Persian

Shahnama of Firdausi

1843 A.D.

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد | کزین برتر اندازه برنگذرد

خداوند نام و خداوند جای | خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیوان و گردان سپهر | فروزنده ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برترست | نگارنده برشده گوهرست

به بینندگان آفریننده را | نبینی مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه | که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هرچه زین گوهران بگذرد | نیابد بدو راه جان و خرد

آغاز دفتر اول شاهنامه

خرد گر سخن برگزیند همی — همان راست آید که بپسندیی

خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشهٔ سخته کی گنجد او

ستودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدت بست

پرستنده باشی و جوینده راه — بژرفی بفرمانش کردن نگاه

توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود

ازین پرده برتر سخن گاه نیست — ز اندیشه برگذری راه نیست

چه گفت آن سخنگوی مرد خرد — که دانا ز گفتار او برخورد

جهان آفرینی که جان آفرید
خرد را بر از داد جان آفرید

نخستین خرد کرد آنگاه جان
پس از هر دو این تیره گوهر جهان

کنون ای سخنور سخن از خرد
بدین جایگه گفتن اندر خورد

کنون تا چه داری بیار از خرد
که گوش شنونده زو برخورد

خرد رهنمای و خرد دلگشای
خرد دست گیرد بهر دو سرای

ازو شادمانی وزو پر غمیست
ازویت فزونی وزویت کمیست

خرد تیره مرد روشن روان
نباشد مگر شادمان یکزمان

هشیوار و دیوانه خواند ورا
همه خویش و بیگانه داند ورا

خرد چشم جانست چون بنگری
که بی چشم روشن جهان نسپری

خرد دارد آزاد را ارجمند
گسسته خرد پای دارد به بند

نخست آفرینش خرد را شناس
نگهدار جانست آن با سپاس

سپاس تو گوش است و چشم و زبان
وزین سه رسد نیک و بد بیگمان

چو طبع تو جان و خرد در ستود
ازین پس بگو کافرینش چه بود

ز هر دانشی چون سخن بشنوی
از آموختن یکزمان نغنوی

چو دیدار یابی بشاخ سخن
بدانی که دانش نیاید به بن

تو پی کن که گرد کار جهان
بدانی همه آشکار و نهان

بدیدار دانندگان راه جوی
بگیتی بپوی و بهر کس بگوی

از آغاز باید که دانی درست
که سرمایهٔ گوهران از نخست

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانایی آمد پدید

وزو مایهٔ گوهران چهار
برآورد بیرنج و بی روزگار

یکی آتشی برشده تابناک
میان باد و آب از بر تیره خاک

نخستین که آتش ز جنبش دمید
ز گرمی و آن خشکی آمد پدید

گهر تا یک اندر دگر ساختست
دگرگونه گوهر برافراختست

چنین چار گوهر بجا آمدند
ز هر پنجی سرا آمدند

پدید آمد این گنبد تیز رو
شگفتی نماینده نو بنو

بدین راه رو هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای

فلک را یک اندر دگر بسته شد
بجنبید چون کار پیوسته شد

زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی مرکزی تیره بود و سیاه

ستاره بسر بر شگفتی نمود
بخاک اندرون روشنایی فزود

چو دریا و چون دشت و کوه و راغ
جهان شد بکردار روشن چراغ

همان بر شد ابر و فرو ریخت آب
همی گشت گرد زمین آفتاب

گیا رست با چند گونه درخت
بابر اندر آمد سرانشان ز بخت

ببالا ندارد جز این نیرویی
پدید چو هر بند کان آهنی

ز کان بعد از ان گوهر آمد پدید
بدان سان که داد آفرین آفرید

از ان پس چو جنبنده آمد پدید
همه رستنی زیر خویش آورید

سرش زیر تا مد بسان درخت
نگه کرد با بیدان کار بخت

خور و خواب و آرام جوید همی
ازان زندگی کام جوید همی

نداند بد و نیک فرجام کار
نخواهد ازو نیک و بد کردگار

نه گویا زبان و نه گویا خرد
ز خار و ز خاشاک تن پرورد

چو دانا توانا بد و دادگر
برآورد ازینها حیاتی دگر

ز مرغ و ز ماهی ز دام و ز دد
نه دانش پدید آمد و نی خرد

قلم هیچگونه با اصل و بفرع
بتکلیف این راند انسی شرع

خرد بخت شان چون خرد داد نیست
بجز زندگی مرگ را زاد نیست

ز آسیب و بخشش ز هول شمار
بری گشت یکسر خلیع العذار

ازین بگذری مردم آمد پدید
شد این بندها را سراسر کلید

در بیان فضیلت آدمی

سرش راست برشد ز سرو بلند
بدیدار خوب و خرد کاربند

پذیرندهٔ هوش و رای و خرد
مر او را دد و دام فرمان برد

ز راه خرد بنگری اندکی
که معنی مردم چه باشد یکی

[illegible]

ندارای

نگر مردم خیره خوانی همی / جز اینم نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین ز فطرت پسین در شمار / تویی خویشتن را ببازی مدار
نگه کن سرانجام خود را ببین / که کاری گزین به گزین
برنج اندر آری تنت را رواست / که تا رنج بردن بدانش سزاست
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
دلت گر نخواهی که باشد نژند / همانا نگردی بدین مستمند
ترا دانش و دین رهاند نخست / در رستگاری ببایدت جست
چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی
سپهر کرم رحمة العالمین / رسول نبی پیشوای امین
اساس هدی رهنمای امم / فرازندهٔ دانش و این علم
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن را از اوست / دو گوشم تو گویی پر آواز اوست
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس چو بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست دین را چو خرم بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را بحق می ستاید رسول
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزدیک گفت را احمد گرای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است این دین و این راه منست
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تند باد
بهفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد درو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از موج بیرون نخواهد شدن
بنزدیکی کشتی آمد دوان / نشستن بکشتی ابا همرهان
دلت گر براه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان در دلست
نگر تا نبازی ندارای جهان / نبرگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیک نامان بجویی نبرد
ازین در سخن چند رانم همی / من آنرا کرانه ندانم همی

در تالیف شاهنامه گوید

سخن هر چه گویم همه گفته اند / بر باغ دانش همه رفته اند
کسی کو شود زیر سرو بلند / نباشد کز آفتابش گزند
توانم مگر نامه ساختن / بنزدیک این سرو سایه فکن
اگر بر درخت برومند جای / نیابم کزین برشدن نیست رای
درین نامور نامهٔ شهریار / نمانم بگیتی یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان
که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من جز بنیکی نگیرند یاد
ازین با خرد بعضی اندر خورد / وگر بر ره رمز و معنی برد
وگر بکه ناچار بایست گفت / همان به که دارم سخن در نهفت
تو این نامور نامه از نیک و بد / چنان دان که تصدیق عقل آورد
سخن هست بعضی که معقول نیست / ولیکن ببر ظن که منقول هست
اگر از پی خاص رفتی سخن / نبودی یکی حشو سر تا به بن
وگر سر بسر رفتی از بهر عام / شدی قصه ناچیز و گفتار خام
ببایدا ازین نامه دلپذیر / ز معقول بهره ز منقول بهر
بنزدیک دانشوران سستی است / که حشو و دروغش نه جرم منست
یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بود اندرو داستان

پراگنده در دست هر موبدی   ازان بهره نزد هر بخردی
یکی پهلوی بود دهقان نژاد   دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست   گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد   بیاورد و بر وی سخن یاد کرد
بپرسیدش آن از کهان و مهان   ازان نامداران گرد و یلان
که گیتی از آغاز چون داشتند   که ایدون بما خوار بگذاشتند
بگفتند پیشش یکایک مهان   ز گشت زمان و از ایشان شهان
چگونه سرآمد به نیک اختری   بر ایشان بروز و رو کند آوری

مردن شاعری در نظمهای شاهنامه

چو بشنید ازیشان گذشته سخن   یکی نامور نامه افگند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان   برو آفرین از کهان و مهان
چنان دل نهاده برین داستان   همان خسروان و همه راستان
چو از دفتر این داستانها بسی   همی خواند خواننده بر هر کسی
جوانی بیامد گشاده زبان   سخن گفتن خوب و طبع روان
بشعر آرم این نامه را گفت من   ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود   همه سال با خوی بد بکار بود
بدو تاختن کرد ناگاه مرگ   نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
برون رفت و این نامه ناگفته ماند   چو بخت بیدار او خفته ماند
الهی عفو کن گناه ورا   بیفزای در حشر جاه ورا
دل روشن من چو بگذشت ازوی   سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم   به پیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار   بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نماند بسی   بباید سپردن بدیگر کسی
بگرد جهان نامداری بجوی   چو آید بدست آنچه جستی بگوی
درین بد تنی با نژ بودم نژند   ولی بر سخن با نژ لبها ببند
وگر آنکه گنجم وفادار نیست   همین رنج را کس خریدار نیست
سخن ساز جز من بگیتی بس اند   ولیکن چو من سر بسر بکس اند
بشهرم یکی مهربان دوست بود   که با من تو گفتی یکی پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو   به نیکی خرامد مگر پای تو
ز نیکو سخن هرچه اندر جهان   بنزد سخن سنج فرخ مهان
نوشتم یکی نامهٔ پهلوی   به پیش تو آرم مگر نشنوی
گشاده زبان و جوانیت هست   سخن گفتن پهلوانیت هست
تو این نامهٔ خسروانی بگوی   بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من   برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست بردم فراز   یکی مهتری بود گردن فراز
خداوند تاج و خداوند تخت   دلافروز و بیدار و فیروز بخت
جوان بود از گوهر پهلوان   خردمند و دانا و روشن روان
خداوند هوش و خداوند شرم   سخن گفتن چرب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی   چو جانت سخن برگراید همی
بچیزی که بود ترا دسترس   بگیتی نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب   نیامد ز من بر ز باد و نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند   ازان نیک پی مهتر ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر   بزرگی ازو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود   خردمند و گرد و وفادار بود
چو آن نامور گم شد از انجمن   چو در باغ سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه   دریغ آن بر و برز و بالای شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان   بدست نهنگان مردم کشان
گرفتار زو دل شده ناامید   روان لرز لرزان بکردار بید
یکی پند از شاه یاد آورم   هرآنگونه صیدی بشست آورم

چو خورشید بر گاه بنمود تاج　　زمین شد بکردار تابان عاج
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت　　نهاد از بر تاج پیروز بخت

در تعریف محمود شاه گوید

که تا پاک یزدان جهان آفرید　　چنو شهسواری نیامد پدید
ستم باد بر جان او ماه و سال　　که شد تاج و جان آن بدسگال
ز خاور بیاراست تا باختر　　پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت　　بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانست کامد زمان سخن　　کنون نو شود روزگار کهن
باندیشه شهریار زمین　　نخفتم شبی لب پر از آفرین
چنان دید روشن روانم بخواب　　که از چشمه شمعی برآمد ز آب
همه روی کشورش لاجورد　　از آن شمع گیتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دریا بدی　　یکی تخت پیروزه زیبا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه　　یکی تاج بر سر بجای کلاه
ز کشتی سپاهش دو میل　　بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای　　بیارد بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه　　وزان ژنده پیلان میدان سپاه
چو آن چهره خسروی دیدمی　　از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ ماه است یا گاه شاه　　سپاهست پیش اندرش با سپاه
مرا گفت کین شاه روم است و هند　　ز قنوج تا مرز دریای سند
از ایران و توران ورا بنده اند　　برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد　　بپرداخت ازان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ　　به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین　　بدو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست　　ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن بگو هین　　بدو نام جاوید جویی
نپیچد کسی سر ز فرمان اوی　　نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای　　چه پایه شب تیره بردم بپای
بران شهریار آفرین خواندم　　نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است　　که دیدار او در جهان فرخ است
بر و آفرین کو کند آفرین　　بران تخت بیدار و تاج و نگین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار　　هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم　　جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست　　کجا هست مردم همه داد اوست
به بزم اندرون آسمان وفاست　　برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل　　بدست ابر بهمن بدل رود نیل
سر تخت بدخواه با خشم اوی　　چو دینار شد خوار در چشم اوی
نه کین آوری گیرد از نام گنج　　نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان　　از آبادگان و چه از بندگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار　　بفرمانش بسته کمر استوار
جهان آفرین تا جهان آفرید　　چنین مرزبانی نیامد پدید
نخستین برادرش کهتر بسال　　که در مردمی کس ندارد همال
بگیتی پرستنده فر و نصر　　زید شاد و در سایه شاه عصر
کسی کش پسر ناصرالدین بود　　یکی تخت او تاج پروین بود
و دیگر دلاور سپهدار طوس　　که در جنگ با شیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه باید ز دهر　　همی آفرین خواند از دهر بهر
بیزدان همه خلق را رهنمای　　سر شاه باید که باشد بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد　　همیشه بماناد جاوید شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت　　ز درد و غم آزاد پیروزبخت
کنون باز گردم بآغاز کار　　سوی نامه نامور شهریار

سخنگوی دهقان چه گوید نخست / که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنگه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس آن روزگاران بیاد
پژوهنده نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان
که نام بزرگی که آورد پیش / که بود از شهان زین پایه بیش
مگر از پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک از پدر
چنین گفت کایین تاج و تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه

پادشاهی کیومرث و دد و دام در فرمان او بود سی سال پادشاهی کرد

چو آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید زان سان ز برج بره / که گیتی جوان گشت از و یکسره



کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش بر آمد بکوه / پلنگینه پوشید خود با گروه
از و اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بُد و نو خورش
بگیتی بسی سال او شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود

ی نافت ارحمن

همی تافت از تخت شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام هر جانور کش بدید / بگیتی بنزدیک او آرمید
دوتا میشدندی بر تخت اوی / ازان فروزان شده بخت اوی
برسم نماز آمدندش به پیش / وزانجایگه برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی خوبروی / هنرمند همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس نامور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر بانتر بدی / ز بیم جداییش گریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنان / جز اندر نهان ریمن آهرمنان
برشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیاکند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم از شاه جست
جهان شد بر آن دیوبچه سیاه / ز تخت سیامک یکی پایگاه
همیگفت با هر کسی از خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین خود کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بر او دلیان پلنگینه پوش
بگفتش و راز این سخن در بدر / که دشمن چه سازد و را با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید / زکردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / نه بد جوشن و خود آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی / سپهرو چو رو اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / بیاویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ ناگاه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بچنگ / بچنگال کرد آن کمرگاه چاک
سیامک تبه گشت از دست دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زبان بر بسر دست یاز و کشان
سپه سر بسر زار و گریان شدند / بر آن آتش تیز بریان شدند
دو رخساره پر خون و دل سوکوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش باز آر هوش
بیامد برش لشکر نامدار / کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ / دو چشم پر از خون و رخسار زنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند و ویله کنان سوی کی
نشستند سالی چنین سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآورد یکی گرد زان انجمن
از آن بد کنش دیو روی زمین / بپرداز و پرداخته کن دل از کین
یکی نامور سر سوی آسمان / بر او رو برخاست برگنگان
بدان برتری نام یزدانش را / بخواند و بیالود مژگانش را
ازان پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام خفتن نیافت
سیامک یکی پر هنر پور داشت / که نزد نیا خوی دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش سرهنگ بود
نبرد نیا یادگار پدر / نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو نهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که هم لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیشرو / که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپهدار با گرد کند آوری

نبیره به پیش اندرون با سپاه
پس پشت لشکر کیومرث شاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک
همی آسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو
شده سست بر خشم کیهان خدیو
بهم در فتادند هر دو گروه
شدند از دد و دام دیوان ستوه
کشیدش سراز پای یکسر دوال
سپهبد برید آن سر بیهمال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار
دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار
سرآمد کیومرث را روزگار
برفت از جهان مردمی ماند ازوی
نگر تا کرا نزد او آب روی
جهان سربسر خون فشانست و بس
نماند بد و نیک بر هیچکس

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جهاندار هوشنگ با رای و داد
بجای نیا تاج بر سر نهاد
پر از هوش مغز و پر از رای دل
بگشت از برش چرخ سال چهل
چو بنشست بر جایگاه مهی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاه
بهر جای پیروز و فرمان روا
بفرمان یزدان پیروزگر
بداد و دهش تنگ بسته دارم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد
همه روی گیتی شد لاجورد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ
بآتش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون
کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
با آهنگری اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت
ز دریابها رودها برفراخت
بجوی و برود آبها راه کرد
بفر مهی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدین برفزود
پراکندن تخم و کشت و درود
بورزید پس هر یکی نان خویش
بسنجید و بشناخت سامان خویش
ازین پیش کاین کارها شد بسیج
نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ
که پوشیدنیشان همی بود برگ
نیا را همین بود آیین و کیش
پرستیدن ایزدی بود پیش
بدانگه بدی آتش خوب رنگ
چو مر تازیان را محراب سنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید
کزو در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و هنگ
گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی رهانید دست
جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران خورد سنگ
همان سنگ و این هم تیره رنگ
نشد مار کشته و لیکن ز راز
ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
هر آنکس که بر سنگ آتش زدی
ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین
نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد
همی آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی
پرستید باید اگر بخردی

اندر کیفیت جشن

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار
بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد
جهان نیکویی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان
ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند
بورز آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت
ببد یارشان این جدا گفت
بدیشان بورزید و زیشان چرید
همی تاج را خویشتن پرورید

زپویندگان هرچه مویش نکوست / بگشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم / چهارم سمورست کش موی گرم

برینگونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
برنجید و گسترد و خورد و ببرد / برفت و بجز نام نیکی نبرد

بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشهٔ بیشمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردمی ماند و تخت مهی

زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن رنج هوشنگ با فر و هنگ
نه پیوسته خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر

پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست / بشاهی کمر بر میان بر ببست

برتخت نشستن طهمورث بجای هوشنگ

همه موبدان را ز لشکر بخواند / بخوبی سخنها بنا بر براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد این تاج و آیین و گاه

جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در کهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو

هر آنچیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی — بدل: نهم

بکوشش ازو کرد پوشش برای / بگستردنی بود هم رهنمای
ز پویندگان هرکه بد تیزرو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو

رمنده ددان را همی برگزید / سیه‌گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاورد از دشت و کوه / به بند آمدند آنچه بد زان گروه — رمید

ز مرغان همانکه بد نیک تاز / چو باز و چو شاهین گردنفراز
بیاورد و آموختشان را گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت

بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز بآوای نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشد گه زخم کوس — بدل: گاین

بیاورد یکسر بمردم کشید / نهفته همی سودمندی گزید
چنین گفت کاین را نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید

که او داد ما را بر ددان دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود

گزین بهر جای و شهرسپ نام / نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه روزه بسته ز خوردن دو لب / بپیش جهاندار بر پای شب

همان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روز آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را / در بسته بد جان بدخواه را

همه راه نیکی نمودی بشاه / همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فرهٔ ایزدی

برفت اهرمن را بافسون ببست / چو بر تیزرو بارگی بر نشست
زمان تا زمان پیش داد آمدی / همه گرد گیتیش بیاد آمدی

چو دیوان بدیدند کردار اوی / کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پرداخته ماند ازو تاج زر

چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بسته میان / بگردن برآورد گرز گران

همه نره دیوان افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو / همی باسمان بر کشیدند غو

هوا تیره فام و زمین تیره گشت / دو دیده درو اندرو خیره گشت
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمر بسته بر رزم و کین

یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
ز یکسو غو آتش و دود دیو / ز یکسو دلیران کیهان خدیو

از ایشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان بسته و خسته زار / بجان خواستند آنزمان زینهار

که ما را مکش تا یکی نو هنر   بیاموزی از ما کت آید بکر
کجا نامور دادشان زینهار   بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد شان شد سر از بند او   بجستند ناچار پیوند او
نبشتن بخسرو بیاموختند   دلش را بدانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی   چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی   نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازان بیشتر   چگونه پدید آوید آن هنر
چو دستور باشد چنین کاردان   تو شاها همی بر بیاردان
برفت و سرآمد برین روزگار   همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود   چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند   سپاریش ناگه بخاک نژند
گرانمایه جمشید فرزند اوی   کمر بسته یکدل پر از پند اوی

پادشاهی جمشید بن طهمورث

برآمد بران تخت عاج پدر   برسم کیان بر سرش تاج زر
جهانرا فزون بد بداد و دهی   فروزان شد تخت شاهنشهی
منم گفت با فرهٔ ایزدی   همم شهریاری و هم موبدی
بدانرا ز بد دست کوته کنم   روانرا سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد   در نام جستن بگردان سپرد
بفر کئی نرم کرد آهنا   چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان   همه کرد پیدا او بروشن روان
بدان اندرون سال پنجاه رنج   ببرد و درین چند بنهاد گنج
دگر پنج اندیشهٔ جامه کرد   که پوشند هنگام جنگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز   قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن   بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن   گرفتن ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد   زمانه ازو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه‌ور انجمن کرد مرد   بدان اندرون نیز پنجاه خورد
کمر بست با فر شاهنشهی   جهان گشت سرتاسر او را رهی
زمانه برآسود از داوری   بفرمان او دیو و مرغ و پری
گروهی که آموزیان خوانیش   برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه   پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان   نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند   همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند   فروزنده لشکر و کشورند
کز ایشان بود تخت شاهی بپای   وز ایشان بود نام مردی بجای
نسودی سه دیگر گروه شناس   کجا نیست برکس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند   بگاه خورش سرزنش نشنوند
زفرمان تن آزاد و ژنده پوش   ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی   برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاد مرد   که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهنوخوشی   همان دست ورزان اباسرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود   روانشان همیشه پر اندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز   بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازان هر یکی را یکی پایگاه   سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را   ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را   بآب اندر آمیختن خاک را
هر آنچه از گل آمد چو بشناختند   سبک خشت را کالبد ساختند
ز سنگ و ز گچ دیو دیوار کرد   نخست اندر شن هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند   چو ایوان که باشد پناه گزند

ز خارا گهر جست یک روزگار / همیکرد ازو روشنی خواستار
بدست آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم ببویش نیاز
چو صندل چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همه رازها کرد نیز آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازین پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید رنج / ندید از هنر بر خرد بسته گنج
همه کردنیها چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه گهرها بدان درنشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی / شگفتی فرو ماند از بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
بنوروز نوشاه گیتی فروز / بران تخت بنشست فیروز روز
بزرگان بشادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار / بماند ازان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
نیارست کس کرد بیکار رنج / نه بد دردمندی و بیمار رنج
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
ز رنج و ز غمشان نبد آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بدارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری مرگ را کس نکاست
جهان بد بآرام ازان شادکام / ز یزدان بدیشان نوبنو بد پیام
بفرمان یزدان همی داد گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چو چندی برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از کردگار
ز گیتی سر شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده جهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / چنانست گیتی که من خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
گر ایدونکه دانید من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
شما را ز من هوش و جان از منست / بمن نگرود هر که آهرمنست
همه موبدان سر فگنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی / برفت و جهان گشت پر گفتگوی
هنر چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بدلش اندر آمد ز هر سو هراس / بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس
به بیست و سه سال از در بارگاه / پراگنده گشتند یکسر سپاه
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همیکاست آن فر گیتی فروز
همی راند جمشید چون در کنار / همیکرد پوزش بر کردگار
ازو پاک یزدان چو شد خشمناک / بدانست و شد شاه با ترس و باک
که آزرده شد پاک یزدان ازوی / بدان درد درمان ندید ایچ روی
همیکاست زو فره ایزدی / برآورد بر روی شکوه بدی

داستان مرداس پدر ضحاک

یکی مرد بود اندران روزگار / زدشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان گاو دوشان بفرمانبری / همان تازی اسپان همچون پری
بز و اشتر و میش را همچنین / بدوشندگان داده بد پاکدین
بشیر آن کسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر این پاکدین را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
کجا بیور از پهلوان دشمار / بود در زبان دری ده هزار
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همی بیوراسپش همی خواندند

ملاقات نمودن ابلیس با ضحاک

چنین نام بر پهلوی راندند
از اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که گفتند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / زراه بزرگی نه از راه کین
چنین بود کابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل بیور از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / نبد آگه از زشت کردار اوی
بدو داد جان و دل و هوش پاک / پراگنده بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه‌اش گشت ابلیس شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را ز دانش تهی بود مغز
همی گفت دارم سخنها بسی / که آن را بجز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی چندین مپای / بیاموز ما را الا نیکرای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل بود و فرمانش کرد / چنان چون بفرمود پیمانش کرد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای / چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر چون تو فرزند بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بدین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نبرد
بگیر این سرمایه گاه اوی / ترا زیبد اندر جهان جای اوی
بدین گفته من چو داری وفا / جهاندار باشی یکی پادشا
چو ضحاک بشنید و اندیشه کرد / زخون پدر شد دلش پر ز درد
با ابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کاین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کاین چاره با من بگوی / چه رو نیست و رای و بهانه مجوی
بگفتش تو خاموش همی باش و بس / نباید مرا یاری از هیچکس
چنان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن برمکش از نیام
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
مر آن پادشه را بر ایوان سرای / یکی بوستان بد گرانمایه جای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده او نبردی چراغ
برآورد ابلیس وارونه بند / یکی ژرف چاهی بره برکنند
سر تازیان مهتر نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد برد ناک آن ژرف چاه / یکایک نگونسار شد بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
بهر نیک و بد شاه آزاده مرد / بفرزند بر تا زده باد سرد
چنان بد گهر شوخ فرزند اوی / بجست از سر شرم پیوند اوی
همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
که فرزند اگر چه شود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر

بخون پدر گشت

بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
سبک مایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت جای پدر
مگر در نهانش سخن دیگر است / پژوهنده را راز با مادر است
پسر کو رها کرد رسم پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
چو ابلیس پیوسته دید این سخن / که پند پدر را نو افکند بن
بسر بر نهاد افسر تازیان / برایشان ببخشود سود و زیان
بدو گفت اگر سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی / نپیچی ز گفتار و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست / دد و دام با مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / یکی چاره کردش تن اندر شگفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی مرد پاکیزه خوالیگرم
چو ضحاک بشنید بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورشخانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبد آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گوشت و از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد برسان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کنند / بفرمان او دل گروگان کنند
خورش خایهٔ مرغ دادش نخست / بدان داشتش یک زمان تندرست
بخورد و بدو آفرین کرد سخت / مزه یافت بر خوردش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید زی شاه گردن فراز
که فردات ازانگونه سازم خورش / کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
سیوم روز خوان را ز مرغ و بره / بیاراست خوان از خورش یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همه سال خورده می و مشکناب
چو از رستنیها بخوردند چیز / ازان پیش هم میوه خوردند نیز
پس اهرمن بدکنش رای کرد / بدل کشتن جانور جای کرد
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که چند آرزوی / چه خواهی بگو با من ای نیکخوی
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتم هست گفتا بشاه / وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهی تا سر کتف اوی / بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی / نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد ازین نام تو

بوسه کردن ابلیس بر کتف ضحاک و رستن دو مار از کتف او

بفرمود تا دیو چون جفت او / همی بوسه داد از بر کتف او
سفت
ببوسید و شد در جهان ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست / غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت / سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نشاید جز این چاره و نیرنگ کرد

از جم و جمشید

بجز مغز مردم مده‌شان خورش — مگر خود بمیرند از آن پرورش
سر نره دیوان ازین جستجو — چه جست و چه دید اندرین گفتگو
بدان تا یکی چاره سازد نهان — که پردخته گردد ز مردم جهان
وز آن پس برآمد ز ایران خروش — پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید — گسستند پیوند جمشید شید
برو تیره شد فره ایزدی — بکجی گرائید از ابلهی
پدید آمد از هر سوئی خسروی — یکی نامجوئی ز هر پهلوی

بر تخت نشستن ضحاک در ایران و آواره شدن جمشید بزابلستان

سپه کرده و جنگ را ساخته — دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران بیامد سپاه — سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهتر است — پر از هول شاه اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاه‌جوی — نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند — ورا شاه ایران زمین خواندند
یکی اژدهافش بیامد چو باد — بایران زمین تاج بر سر نهاد
ز ایران و از تازیان لشکری — گزین کرد مردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی — چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید از تخت شد کندروی — بتنگ اندر آمد جهاندار نوی
سپردش بضحاک تخت و کلاه — شد روز رخشان برو سیاه
برفت و بدو داد تخت و کلاه — بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید — ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین — پدید آمد آن شاه ناپاکدین
نهان بود چندی بد اژدها — بفرجام هم زو نیامد رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ — یکایک ندادش زمانی درنگ
باره سراسر بدو نیم کرد — جهان را ازو پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه — زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو پیش بر تخت شاهی نبود — بدان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد — پدید آور بس نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز — که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش — جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چه گوئی که گسترد مهر — نخواهد نمودن ببد نیز چهر
بدو شاد باشی و شادی بدوی — همه راز دل بر گشادی بدوی
نهان گشت آئین فرزانگان — پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند — نهان راستی آشکارا گزند
یکی نغز بازی برون آورد — بدلت اندر از درد خون آورد
جهانا چه بدمهر و بدگوهری — که خود پرورانی و خود بسپری
کنون باز گردم بکار سخن — ز جمشید و ز روزگار کهن
جهاندیده دهقان فرخ نژاد — ز گفت دگر موبدان کرد یاد

آواره شدن جمشید بزابلستان و پیوستن دختر شاه زاول با او

که بر شاه جم چون شد آشفته بخت — بناکام ضحاک را داد تخت
بروم و بهند و بتوران و چین — بایران ابر هفت کشور زمین
جهان زیر فرمان ضحاک شد — ز هر نامه نام جم پاک شد
چو گم گشت گیتی ز شاهنشهی — فرستاد نزد شهان آگهی
که با رای من هر که دل کرد راست — بجوئید جمشید را تا کجاست
گرش جای بر گه بود یا پلنگ — وگر زیر آید بر دم نهنگ
بچنگی چو یوزش به بندید دست — برآرید ز آبش چو ماهی ز شست
بدرگاه من هر که آرد به بند — نباشد بر ما چو او ارجمند
نخواهم ازو بیگمان ساو و باج — نه لنب بانم از ملک او من خراج
خرابی کر بود کشتن و سوختن — بود از نیش اندوه آموختن

کر ایران همیشه جم اندر جهان

گریزان همی شد جم اندر جهان
چو بی توشه تنها میان گروه
بدینگونه بُد تا در شهر مهر
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت
پریچهره انبوه مردان مرد
بدو نامور خسرو شهریار
یکی دخترش بود کز دلبری
لب یاد نوشش همی داده زور
نه زلف و خالش چو رخ می نمود
دو صد مرد بسته اندر حلقه اند
شبستان چو بستان زدیدار اوی
شده سال آراسته سرو آراسته
ز هر جای خواهنگران خاسته اند
چنان بود پیمانش با ماه روی
به بستی ... راز دها را بدم
نهان ... به کفتی ز پیش
بزرگی که مانند او در زمی
پسر باشدت زو یکی خوبچهر
هم ابدر ز روان جم می خواستی
بماند از آن گه که خوان میخورد
ز دل رنج کشد می تف در دو تاب
گهر چهره گشت آینه شد پدید
بدل میکند بید لا زاد سیر
بنجاه موش ... بره زبانی دهد
بهم مانند راه و می خورد دم

پری وار گشته ز مردم نهان
همه جفت نخجیر در دشت و کوه
به یمو دبا او ز روی سپهر
در و دشت و کوهش ز رنج و رشت گشت
سپاهی و شهری بلان نبرد
شهی کش شد کس ز صد شهریار
پری ابر رخ کرد از و دلبری
دهانش ور افگند در سینه شور
سپند آتش از وی بر آورد دود
ز رخسار گل شکر ساختند
دو زلفش چو هندوی پرکار اوی
سپیج از شب ماه نو گاستند
ز زابل شه او را همی خواستند
که جفت آن گزیند که بیند بروی
ز آب آتش آوردی از خاره نم
ز گفتار او کم نبودی به پیش
بخوبی و دانش نژاد آدمی
زند بوسه بر خاک پایش سپهر
هم از پیش تا ان بامی آراستی
که چون خوردی افزون نگاه خرد
چنان چون بخار از تف آفتاب
که آید درو خوب و زشتی پدید
پدید آید از روبهان کار شیر
بغز توت بوی حوالی دهد
از آن بُد که با ماندگی افکنم

جدا چند از بخت و راهی شده
بشهری که رفتی نبودی بسی
پس از کرم بسیار و رنج دراز
نهادش نکو تازه بر نو بهار
که کمتر کس از جنگ آراستی
مر آن شاه را نام کورنگ بود
بپا کیسو افکنده رفتی نیاز
خرد بسته چنبر غبغبش
ز شوق لبش چون همیخورد دل
به نظاره اش مه دو بین با چشم
روان از شمشاد پیوند رنج
ز بند رسته شد شاه زابلستان
نه هرگز بکس دادی او را بدر
مر او را ز زن کابلی دایه بود
پر از دانش و عقل آن شهره زن
بدین لاله رخ گفته بُد در نهفت
بدید ستم از بخت اختر درست
بجم گفت می دوست داری بکر
جمش گفت دشمن بُد ار مش نیز
عروسی است بی شادی آئین او
چو بید است و چون عود تن در گداز
دل تیره را روشنائی مه ایست
برادی کشد رخت بد مر درا
خورش را گوارش می افزون کند
تو می دم مگو این چنان و چراست

نیاز آمده پادشاهی‌ش
بدان نام نشانش ندانند کسی
بیامد بر زابلستان فراز
زمین خرم آبش سک خوشگوار
در آورد که لشکری خواستی
کز و تیغ و فرهنگ بی ننگ بود
غم از سینه بردی بعمر دراز
شکر چاشنی گیر قند لبش
دو تا گشت زلفش همیبر دو دل
ز بیم رقیبان دل او وقت شام
خزد در امبر جان کو ... م کنج
بند بر آن دختر دلستان
نه روزی فرمانش کردی که در
که افسون و نیرنگ را مایه بود
ز نهفت اختران جمله ... سخن
که شاه گرانمایه آ... ب
که آن شاه جم بود خواهد شست
که چیزی جز از می نخواهی کر
شکیبد دلم گر بیابمش نیز
که باید خرد داد کابین او
می آتش که پیدا کند شان گهر
گرا کوفت غم مومیائی ایست
کند سرخ لاله رخ زرد را
ز تن ماند کیها به بیرون کند
بر مهر پرسش بود کم و کاست

خورش ماند از میزبان گونه گون / نه گفتش که زین کم خور و زان فزون
اگرچه بود میزبان خوش زبان / پزشکی نه خوب آمد از میزبان
همانگه گمان برد دختر بمهر / که هست این جمشید خورشید چهر
بدان روزگاران کم بود از نهان / که فرمان ضحاک جست از جهان
همه چهر جم داشتند اختیار / بدیبا و دیوارها بر نگار
هم این دختر آگه بد از کم و بیش / که جم را چه آمد ز ضحاک پیش

شناختن دختر جمشید را و پیوستن بیکدیگر در باغ

برش باغی پر نیابی کبود / نگارین جمشید بر تار و پود
پژوهش همی کرد و نگشاد راز / چنین تا ز جان سپری گشت باز
ازان پس بیاراست گل و بوی خوش / بشستند دست و نشستند کش
هوا ابر بست از غبار عبیر / بجنبید جام و بنالید زیر
پرستار صف زد دو صد ماه روی / طراز تبان طراز تن موی
بشستند دو مشک و دیبا ده نوش / همه طوق دار و همه جامه پوش
چه با ناز و بازی چه با بوی و رنگ / چه با عود و عنبر چه با جام و چنگ
هنوز از زمانی نشد شادکام / نه بیهوده بد شاه با ماه جم
که جفت کبوتر برنگ تذرو / بدیوار باغ اندر از شاخ سرو
ز نو ماده کان آن برنگ دگر / بگشتی کرشمه کنان جلوه گر
فروهشته پر گردن افراخته / چو نای دم اندر گلو ساخته
بهم هر دو منقار کرده فراز / چو یاری لب یار گیرد بگاز
پری رخ ز شرم آمد از روی جم / ز بس ناز هر دو کبوتر بهم
بجنبش عقیق نقط بیم کرد / شباهنگ از بیم دو نیم کرد
ز ترک چگل خواست چینی کمان / بجم گفت کای مایه خسروان
ازین دو کبوترش جفت گیر / که دست راست که دو زخم تیر
چنین پاسخ آورد جم کز خرد / گشاد سخن زین کی اندر خورد
از آهن سخن پاک پرداخت گوی / تراز و خرد سازش و سخت گوی
تو هستی زن و مرد من از نخست / زمین باید اندازه فرهنگ جست
زن ارچه دلیرست بازو رد است / همان نیم مردست هر چونکه هست
هنرها ز زن مرد را بیشتر / ز زن مرد بد جهان بیشتر
سر آن بدی کی نخستین کیفون / مرا کردی اندر نهفت از سوال
کزین دو کبوتر بیفکن یکی / بمن داد آن زیر چرخ اندکی
دلارام را بر رخ از شرم کی / سخن لال شد لاله لو از خوی
شد از دل بمهر خواهش فزود / نهاد شکمان پیش و پوزش نمود
بیاوردش یکی جام جم در کشید / پس آن چرخ کاین رازه برکشید
بگفت از دو بال و پر ماده راست / بد تو زم پس آنکه خوش آید مرا
بدین در مراد جم آن ماه نو / همان ماه معنیش دریافت زود
الف از خم چرخ برگرد شاه / بزد بر کبوتر ز صد گام راه
خدنگ الف از خم نون و دال / برون راند بر دو تن پر و بال
طپان باز افتاد زیر پرید / بیامد همانجا که از پی بدید
برابل نشد هیچ زور آزمای / که آن چرخ گردی بزه بر گرای
بدانست دلدار کین جم بد / بود پور طهمورث دیوبند
لبش آفرین خواند آن هوش فروش / بیاوردش یکی جام می کرد نوش
بماند از گشادش همی در شگفت / بیازید تیر و کمان در گرفت
بیالیت دیباش چین شکست / بما شوره سیم بگرفت شست
که این شاه را گفت با ماده راست / کنم پس شود جفتم آن کم هواست
بدین معنی او شاه را خواست جفت / سبک زن دریافت جم که چه گفت
گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ / تنش چون نشانه فرو دوخت تنگ
ز تیر و کمان هیچ پی بر دخت آمد / بنوی می کار بر ساختند
همه غم بباده شمردند باد / بجام دمادم گرفتند یاد
بشادی همی در کف رود زن / شکوفه شکوفه شد دو شکن

برین کلک از کار جو شهره کی

بت کلرخ از کار خورشید کی
در اندیشه رفتی همی خوردمی

ناشگفته دری که پیوسته داشت
همی سود و بیجاده را خسته داشت

همانگه زن جادوی پرفسون
که بد دایه مه را همی رهنمون

زگلشن بباغ آمد از بهر سور
ببد خیره چون دید جم را ز دور

بزابل زبان گفت کای مهرجوی
مر این میهمان جم فتادت بروی

درست از نگاهان من آن شاه اوست
کش از دیرگه باز داری تو دوست

ازو داد خواهدت یزدان سپهر
نشان دلم زاختران سپهر

بدان مهر جم شیفته خو بچهر
فزودش از این مژده بر مهر مهر

بدو گفت ازاید رکه این ست
زنیک آرزویم دو شادیم خواست

چو امیدوادی نباشم بدرد
که امید بگو به از بیش خورد

روان پریان کبود آنگر
که هست از برش چهره جم نگار

چنان این سخن دار در دل براز
که دولت از انجو بیابدش باز

چو آن پیکر پریان دید ماه
دژم گشت هر چند کردش نگاه

بشد دایه وان نیکوی را نهان
بیاورد و بنهادش اندر میان

تو گفتی که بر چرخ خورشید بود
نه بر پریان چهر جمشید بود

همان خویشتن را بچهر و بساز
ازو جز بچشمش ندانست راز

یکی آینه داشت گفتی به پیش
همی دید در آینه چهر خویش

بیاد آمدش تخت و تاج شهی
گرو مانده بد گاه ناکه تهی

دلش گشت دریای دردی دریغ
شدش دیدگان ژاله باران میغ

بنغز ماه گفتش که ای ارجمند
که در پریان از چه گشتی نژند

که دلشادی و میگساری همی
چرا غم بری اشکباری همی

مگر بر زبانت دلارای نیست
بدیدار ما است رای نیست

یکی ماه گفتش ای ماه روی
نه مردم بود هر که بیند اوی

گرستن بهنگام ماسوگ و درد
به از خنده تا بهنگام سرد

اگر چند جوئی و پوئی بسی
زگیتی بی اندوه نیابی کسی

بود زه دو کس را بنجشای بس
بدان خوار و بیچاره تر زان دو کس

یکی نیک بی بخردی در جهان
فتاده زبون در کف ابلهان

دگر پادشاهی که از تاج و تخت
بدرویشی افتد ز شوریده بخت

بدین پریان زان دلم شد دژم
که دیدم در و پیکر شاه جم

بیاد آیدم فر و فرهنگ اوی
بزرگی و دیهیم و اورنگ اوی

زخوی بد چرخ ماندم شگفت
که مهر از چنین پادشه در گرفت

یکی زشت را کرد کیهان خدیو
که از کتف مارست از چهر دیو

که داند کنون کو بماند و بمرد
بدرید شیر انگشت بخورد

فزون زان ستم نیست بر رادمرد
که با پادش خورد از فرومایه درد

زنجیر دان ملک والاسران
به از زند کالی بدکو هران

ولیکن چنین است چرخ از نهاد
زمانه نه بیداد داند نه داد

زمین بست آماجگاه زنان
نشانش تن پاو چرخش کمان

زخمش همه خستگانیم زار
نهانیم چون لیل و آشکار

بگفت این و شد بر رخش اشک زرد
چو سیم گداز بر لاجورد

رخ دلبر از درد شد چون زریر
مژه آب کرد و کنار آبگیر

زبادام بر سر بمرجان فشرد
کهی بر رخ ریخت کاهی بفندق سپرد

هر آنکس که بر امتش بد براند
وی جادوی دایه و شاه ماند

چو پرداخته شد جای بر پای خاست
ستایش کنان گفت کای شاه راست

خرد برد لم راز خوبی گشاد
که هستی تو جمشید فرخ نهاد

ز مهر تو دربست ما خسته ایم
به بند هوای تو دل بسته ایم

نگار تو اینک بهار منست
برین پریان غمگسار منست

همین بود کام دل افروزیم
که روزی شود دیدنت روزیم

ترا ام کنون گر پذیری مرا
ز خوبی خود جفت گیری مرا

دهم دل که از دل بمن بنگری
کنم خاک تن تا تو بی ایسری

همی گفت و از نرگسان سیاه
ستاره همی ریخت بر روی ماه

جهاندار گفت ار ترا جم هوست بنام جم اگر مانم او را دوست
نماید کسی تا بی از مردمان ولیکن نباشد پدیدن نهان
نه هر آهویی را بود مشک ناب نه از هر صدف در بخیزد خوشاب
کمان بر دماهیتی نوای دلپذیر ولیکن کمانت کمان شد نه تیر
بمن بر منه نام جم بی قیاس مرا نام ماهان کوهی شناس
چنین داد پاسخ مه دلگسل که خورشید پوشید خواهی بگل
که گوید بگیتی که ماهان تویی که جمشید خورشید شاهان تویی
نهان ار کنی شاه نام گهر نماند نهان زیب و آیین و فر
اگر ابر دیدار گیتی فروز بپوشد نماند نهان نور روز
ترا دام و دد باز دارد ز مهر چه مردم که آن کت نداند چهر
گواه نکو پیکری تو درست همین بهره زن بس که در پیش تست
مرا این دل پر خون با درست کمی جا یک اندیشه کند او درست
بهر دم زدن بر فریب و زنش هفت بگوید که اندر دمی دو چه رفت
نمود است رازت بمن سر بسر که باشد مرا از تو یی یک پسر
ز پیوند باری چه گیری کنار که سروت بود پیش گل در بهار
نگاری نخواهی نگاری بهشت که با روی او باشی اندر بهشت
ز خوبی و خوی خردمندیم بهانه چه داری که بپسندیم
بخوبی تبان پیشکار منند بمردی سواران شکار منند
جهان بی مدار است نیرنگ ساز هوایی دلش خسته دام آز
من روز فرخ بروز نژند ز مهر جهان دل بر انگن مبند
کشد سوی دام آنکه شد رام او کشد هر که آویخت در دام او
ازان او بجا نیست ما در گذار که چون ما نخواهد وی آموزگار
بسی پیری اما ستیز روان چو او پیر شد باز گردد جوان
توایدر شادی بری غم مخور که چون شد روان نه بالی کر
بامروز با ما زکی در رسیم که تا پیش تا زیم و باز ار پسیم
بگفت این و گلبرگ پر ژاله کرد ز خونین سرشک آتشین لاله کرد
دو نرگس شدش ابر لولو فکن بباران همی شست برگ سمن
دل جم ز تبش آتشش گشت نرم بدو گفت کای گنج فرهنگ و شرم
ازان راز بیرون نیارم همی اگر جان بپیچم نیارم همی
هم از بخت ترسم که دمساز نیست هم از تو که با زن دل راست نیست
که موبد چنان داستان زد که زن که با زن دل راز هرگز مزن
سخن همچو مرغی که شد دام کام نشیند هر جا چو جمشید رام
پدرت اهرمن کرد آگاه نیز بود کم شود دشمن از هر چیز
بطمع بزرگی نگهدار دم بضحاک ناپاک بسیار دم
کسی کش تو آری بکوشش و نه غم کند هر چه آیدش از بیش و کم
کسی کش بود دیو از شر الک ز هر رست گفتش نیارد ش پاک
تهی دستی و ایمن از درد و رنج بسی بهتر از بیم با ساز و گنج
دلارام گفت ای شه نیکنام نه هر زن دوم دل باشد و دورنگ
همه کس نکوخوی و یک خواسته نیست ده انگشت مردم همه راست نیست
بدار اندکین آتش تیز بوی نگر دند هرگز در این تیره گوی
چنین دارم این راز را روز و شب که تا جان بود بر نیاید لب
بگیتی ندانم پناه تو کس همه دشمنند و منت دوست بس
شنو پند از من تو ای نیکنام مشو غرق دریا بری شادکام
نباید که جایی نمانی مدام شود دست آخر از خود کار خام
در آید و نیست خوشدل آمیخته خوبتر گنه گر بود رو بر آیدش پیش
گر اختر فرخ بود دستگاه چو خورسند نبود در افتد بچاه
همه کس بی سود باشد دوان نخواهد کسی خویشتن را زیان
پس از سر یکی بزم کردند ساز ببازی و کرمی و با چنگ و ساز
بشادی جام و دمادم نبید ببودند تا خور بخاور کشید
چو بر روی این تیره چنبری زمه کرد شه را نجم اختری

بکند و بجای ارغنون ارزد

بگسترد بر جای زربفت نرد
زبس لابه و مهر سوگند و بند
بآیین و پیمانش با او ببست
برین کار ما گفت یزدان گواست
ببستش به پیمان و سوگند خویش
فگندند بر مهد زر جای خواب
ببر کرد پوشیدنیهای نغز
در از گوش هر سو بر آگنده
نجسته نسیم خطا طرف اوی
شد از پرده گنج نهان آشکار
بعیسی دم خویش شد همنفس
نشستند با ناز و مهر آوری
جوانی ابا ایمنی خواسته
چو در نقطه جای گهر کار کرد
اگر دوری از چرخ گیتی فروز
بدش قندهاری بت قند لب
بدو گفت شبگیر چون دخترم
نهاد و نشست و ره ساز اوی
بنزد پدر شد بت دلربای
شه از گنج دادش بسی سیم و زر
وزان قندهاری لب قند ریز
بمردان همی دل نیارایدش
سمنبر بسر اندر آورد خم
که از ان شنید از رخ سیمین ستون
همین هرچه بودش ز راز نهفت

بهر جهر افشاند دیبای زرد
بروی پری یافت شاه از گزند

نهان برد جم را سوی کاخ ماه
چنان دان که خود اندرو روزگار

شوی گرفتن دختر کورنگ شاه زابل شاه جمشید

گرفتش دل از جفت و پیوند خویش
بهار دلافروز شد در نقاب
برون آمد از خنب جای نغز
چو از برگ گل شبنم آویخته
گل انگشت بنهاد بر حرف اوی
سر از دیدن گنج برداشت یار
قلم او شدش تخت نای هوس
شب و روز از روز آور [illegible]
چه خوش باشد این پیر آراسته
گر انگشت یکچهره دیدار کرد
برین روز چندی همی بود روز
که ماه از رخش رنگ [illegible] شب
بآیین پرستش نیاید هم
بر من بیا ور سان راز اوی

در آمد چو در عقد جمشید شاه
بفرمان شیم ماه پاکیزه کیش
ز چشم فریبنده گفتی مگر
چو جم سوی آن باغ رضوان شتافت
دلیر از کمینگاه برجست چو شیر
سر میل الماس در دُر نشاند
بصید غزالی فرو بست شست
گزین بهم بزم دیدار یار
چو برداشت دیدار از منبع جفت
مه نو در آمد بچرخ از سپهر
بنزد پدر کم شدی سو همند
یکی سرو سیمین پرورده ناز
بدو بخشمت ایدر از چند گاه
دگر روزه چون چرخ شد لاجورد

حمل گرفتن دختر کورنگ شاه از جمشید و آگه شدن پدر از وی

سخن راندگی در خور است نیز
بجز با زنان خوش نیایدش
سوی کاخ شه شد نزدیک جم
گلش گشت گلبرگ و مه تیره گون
کنیزک بدانست شه را بگفت

تراشید آن کلک رخ سیمتن
ترا دادمش باش از و تازه چهر
بآرام دل روز چندی گذاشت
سهی سروش از جم گمانداز شد
شه آن راز نگشاد بر دخترش

بگفتگوی این یار راست گاه
پیمبر بد از داور کردگار
به پیوند بگرفت دستش بدست
همی یار روشن شد [illegible] را
بران عقد شد بخت و دولت گواه
برون آمد از پرده جای خویش
که نخل ترش سینه با دام تر
ازان غنچه بیرحمت خار یافت
بینداخت آهو گرفتش بزیر
گهر سفت و یاقوت بر زر نشاند
خدنگی چنان زد که تا پر نشست
می و رود و شادی و بوس و کنار
بباغ و بهارش گل نو شکفت
زمین بشذیر و مندگان پر گهر
بدو بدگمان شد پدر زین پسند
برش مشک خار ابریشم طب ز
نهالی همی در کارش نگاه
بر آمد ز کان تاج یاقوت زرد
نشستند هر گونه راندند رای
هما فرش دیبا و مشک و گهر
که هم پای گو بست و هم چنگ زن
گرامی و گستاخ دارش بمهر
چنین باور شد ز جم که داشت
تهی گنج از دُر گرانبار شد
همی بود تا دختر آمد برش

چو دیدش برابر گره زد بخشم / بدو گفت کای بدرگ شوخ چشم
چنان تند گشتی که در جای هیچ / بکاری مرا زمن نخواهی بسیج
زبستاخ فرهنگ بشکستی / ز تن جامهٔ شرم بگسستی
نگوئی مرا گرچه از روزگار / گریزانی از من چو کابل نگار
دو چشمم نتابید یم سرمه دید / کنون از که گشتست چون شنبلید
کمانی که رازت ندانم همی / ز چهرت چو نامه بخوانم همی
زبانت از چه پوشیدی راز راست / همی رنگ چهرت بگوید درست
رخت پیش بد چون یکی گلستان / وزان گلستان برگل بوستان
کنون روی تو دردمندی گرفت / گلت رنگ لاله نژندی گرفت
بهاری بدی چون نگار بهشت / نمائی کنون چهرهٔ مرد زشت
چو خورشید نورت بدانکه فزون / فروغ چراغی نداری کنون
ندانم چه داری نهان بدخوئی / که آنکه پریکی بودی اکنون دوئی
نگوئی ترا جفت در خانه کیست / پس من دل این مرد بیکاره کیست
ز مردان همی پیش ننگ آمدت / زبون بود مردار جنگ آمدت
کنون پیش گشتی چنین بی فسوس / من آنگه زکار توئی نو عروس
چو دختر سوی بد بجنبد زراه / نداند ورا داشت باید نگاه
نگو گفت دانا که دختر مباد / چو باشد بجز خاکش افسر مباد
پریرخ بغلطید در پیش شاه / بخاک اندرون آمد و پس سوی ماه
چنین گفت کای شاه با فرهی / تو دانی که ناید ز من بد رهی
اگر بزم و گر ساز جنگ آورم / ندانم که بر دوده ننگ آورم
بمن داد بودی که فرمان زپیش / که آنرا که خواهم کنم جفت خویش
کنون جفتم آن شاه نیک اختر است / که از بهر من در جهان بهتر است
همه کار جم یاد کرد آنچه بود / چو بشنید ازو شاه دی فزود
بدو گفت خوش شو که ره دادم / زشادی در تازه بگشادم
ز تو بود فرخ مرا تاج و تخت / زنست آنکه جم را همین داد بخت
کنون بر همون بسته او را پگاه / فرستم بدرگاه ضحاک شاه
که گفتست هرگو که آرد به بند / بگنج و بکشور کنمش ارجمند
زجان دختر امید دل برگرفت / به پیش پدر زاری اندر گرفت
دو مشکین کمانش از شکن کرد پر / بیاورد صد نوک پیکان بدر
مشو گفت در خون شاه چنین / که بدنام گردی بایران زمین
هم از خویش تا جاودان کین بود / هم از هر کسی بر تو نفرین بود
گرت سوی نخجیر کردن هواست / هم از خانه نخجیر بس نا رواست
بترس از خداوند جان و روان / که هست او توانا و تو ناتوان
گرایدکه گرد دلیر جام کار / بگردد ز آخر بروز شمار
بدی گرچه کردن توان کسی / چو نیکی کنی بهتر آید بسی
اگرچند بدخواه گشتن نکوست / نه آخر همان به که سازیش دوست
گرا او را جدا کرد خواهی ز من / نخستین جدا کن سر من ز تن
بگفت این و شد با غریو و غرنگ / بلولو همی ریخت بر لاله رنگ
روان پدر سوخت از روی مهر / بچهرش پر از مهر بر سود چهر
بگفتا هر آنچت بگفتی هواست / بهر روی فرمان تو دادن رواست
ز مهر جم از جان و شاهی و گنج / برانبو بد هم ندارم برنج
تو در ره برو پوزش من بگوی / که فردا من آیم به دیدار اوی
ببخشد دلبر و شاه را شرم داد / شد این جم از درد تا بامداد
بیامد بر جم شه سرفراز / ز دور آفرین کرد و بردش نماز
بگفت جاوید پر خنج باد / درین خانه بودنت فرخنده باد
چو خورشید بیکاست با تو رواست / بداندیش چون ماه بنهفته راست
برآمد جم از جای بنواختش / باندازه بستود و بنشاختش
زبد بر سر گفت بر من نشان / گرت نام پرسیدم مهمان
بود نام نیکو سرافراشتن / زنا خواندن مهمان نکوداشتن
همی تا توان نام نیکی سپر / که نیکی بود مرد بدی اسیر

یکی نام نیکیست نیکی بجای
که بود است بیرون هر دو سرای

ازین پس دهم بوسه ها افسرت
چو از گوهر من بود گوهرت

بود نامدار و دلیر و سترگ
درین تخم خیزد نژاد بزرگ

که هر یک سر نامداران بوند
نشان بن شهریاران بوند

بپیچم بسر تا بگردن بلی
بود اژدها گش نهر برافکنی

ولیکن بترسم که از مهر من
نتابدت روزی ز راه مهر من

بطمع زر گیم بدهی بباد
بدین اژدها پیکر دیوزاد

بجم گفت شه کای جهان شهریار
ازین بیخ و بن بر بدگمانی مدار

بیزدان که گردون بکار زرد
که این هفت گردنده بر چار زد

بباد این زبان خاک گسترد پست
تابش گشادو و تابش ببست

که جز کام تو نازیم یکنفس
نه جویم ز راز تو نگویم بکس

به از خوب کاری بگیتی چه چیز
کی اندر رسم من بدین روز نیز

کرم دسترس در سرای تو نیست
پسند آنچه آن بی رضای تو نیست

که با دختر خویش تا زنده ام
پرستار رستست او و من بنده ام

که اکنون شهی چون تو بودی زبیش
برین بجایی وزان نیز بیش

گهر گرچه باشد بکف بی سپاس
گرامی بود نزد گوهرشناس

درنگ او رای درهمی زین نیاز
بود کاید آن بخت برگشته باز

ندارد جهان بر یکی سان شکیب
فرازیست پیش از پس هر نشیب

پس از تیرگی روشنی گیرد آب
برآید پس از تاری آفتاب

بهر بد نه خورسند باید شدن
که از هر بدی بر باید شدن

عجب نیست کانجا هراسان کنند
که آنرا ز خرسندی آسان کنند

چنین بود یکچند با درد و غم
دل اندوهناک و روان پر زغم

در آن عهد در چین یکی شاه بود
که ضحاک شه را نکوخواه بود

همی خواندندیش تلقای خان
شه نامور کرد روشن روان

زکشور بکشور مراد او را سپاه
دو پورش بدی هر دو با برز و ماه

یکی بود فغفور روشن ضمیر
دگر بود خاقان شه شیرگیر

برون رفت تلقای خان از جهان
مر آن نامور شاه روشن روان

گرفتند شاهی مر آن هر دو شیر
چو فغفور و خاقان دو مرد دلیر

چنین گفت خاقان بفغفور گرد
که ای نامور شیر با دستبرد

چرا باج بدهی بضحاک شوم
که کم بود نامش ازین مرز و بوم

همی کم کنی نام ناموس و ننگ
چو لشکر بیار و بیارای جنگ

چنین داد پاسخ برادر بدوی
که این گفتگو را نه بینم بروی

مرا نیست پایاب ضحاک گفت
چرا دارم این راز در دل نهفت

میان شان ازین گفتگو جنگ شد
بران هر دو لشکر جهان تنگ شد

که خاقان بفغفور آمد شکست
جهاندیده را پای مردی ببست

خبر شد بضحاک زین جنگ و جوش
برآورد چون شیر غران خروش

سوی چین فرستاد لشکر بجنگ
بخاقان چین شد جهان تار و تنگ

گریزان سوی قیصر آن ره گرفت
سرو کرجایی درین غم شگفت

بنزدیک مهراج شه رفت زود
چو مهراج دیدش فراوان ستود

ز ضحاک درخواست او را زباج
فرستاد با هدیه و طوق و تاج

بدو داد ضحاک خیل از چین
سراسر همه مرز توران زمین

برآمد برین نیز چندی جهان
همیداشت گردار گیتی نهان

ازین روی جمشید از شهر چین
سوی هند پیمود دیگر زمین

بهندوستان او ازان کرد رو
که خود را رساند بنزد بهو

مگر خود بهو را بدست آورد
بضحاک شاید شکست آورد

مسخر کند چین و هندوستان
بگیرد همه شهر جادوستان

ز هندوستان لشکر آرد بجنگ
بضحاک سازد جهان تار و تنگ

مگر دولت رفته باز آورد
سر دشمنان را بگاز آورد

ولیکن زمانه بکام کسی
نگردد درین آزمودم بسی

جهان را چنین هست ساز و نهاد
بگردار او دل نباید نهاد

چنین گفت دانای این داستان / که مردی بد از جملهٔ باستان
شهی بود در هند مهراج نام / هر بزرگی شهر گستردن کام

بهو نام خویشی بدش در سپاه / نشسته بشهر سراندیب شاه
بمهراج هر گه که گفتی به بخت / نژاد او تاج و بزرگی و تخت

ز صد تو درشتیت دریای هند / تو بهی شاه قنوج دریای سند
چرا کم کنی گوهر پاک را / دهی بهره و باج ضحاک را

نه خورسندیم بردباری ز مرد / همه نام ننگیست و درمان درد
بسی بردباریست کز دل بدیست / بسی نیز خرسندی از کاهلیست

نترسم ز ضحاک من روز جنگ / مرا هست ازین سان کرتر از نهنگ
میان شاهان یکی جنگ و پیکار خاست / سپاهی همه بر سرش گشت راست

بمهراج بر شد جهان تنگ و تار / شکستند لشکرش را چند بار
شه زنگ یاری نمودش بسی / دگر پادشاهان گیتی بسی

سرانجام مهراج برگشت چیر / سپاه بهو راز دو گشت زیر
گریزان سوی شهر خندان برفت / سوی کرد خاقان چو آمد تفت

چنین است کردار این چرخ زال / کهی رنج بهره دهد که نوال
نظر کن ببازی این چرخ پست / که این چرخ نیرنگ را چون ببست

چو جمشید از چین سوی هند رفت / بدان ملک جادوستان برد تفت
بهو خود گریزان بچین رفته بود / ازو شاه مهراج آشفته بود

که از شهر خندان بیاد سپاه / بیارد کند روز بر وی سیاه
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخنهای اگنده را بر فشاند

یکی نامه بنوشت زی شاه چین / چه از ساز کین و چه از آفرین
یکی نامداری طلب کرد زود / بگفتش که زی شاه چین رو چو دود

بن پاسخ و نامه آور بمن / نکو گو شد آرا آنچه گوید سخن
فرستاده آمد زمین بوسه داد / سوی چین ابا چند کس رو نهاد

چو آمد بچین داد پیغام شاه / چو بشنید شه نامهٔ نیکخواه
بهو را طلب کرد و نامه بخواند / بهو سخت از انگار خیره بماند

بخندید خاقان اعظم از آن / بدو گفت کای شاه هندوستان
مخور غم که در جنگ یار تو ام / بمیدان مردی سوار تو ام

بدین نیز بگذشت یک روزگار / سخن گو ز جمشید فرخ تبار
چنین خوانده ام این داستان سر بسر / ز گفتار دهقان فرخ هنر

گزین فتنه در چین و هندوستان / چنان شد که آمد ز هندوستان
که از خون همه دشت دریا نمود / که از چین فراغت شد و غم فزود

سرانجام ضحاک ناپاکدین / بیامد سوی شهر خندان چین
یکی نامه نزدیک خاقان نوشت / بنزدیک خاقان فرخ سرشت

که لشکر برآرای و برساز کار / سوی شهر خندان پی کارزار
روان کرد با نامداران درست / بدو گفت در دشت و صحرا مایست

برو نرفت مرد فرستاده زود / عنان تکاور نبندی بسود
قضا را که جمشید ازو در نهان / بدان گاه میرفت بی آب و نان

که آنجا بخاقان کند آفرین / ازان پس تیغ دسوی کران زمین
همی رفت تا پیش میلی رسید / دران سایه اش یکدمی آرمید

بدان پرش راه نفس تنگ شد / بنجت خود آنگاه در جنگ شد
بباریدخون از مژه بیشمار / ازین گردش چرخ این روزگار

بچرخ آنگهی گفت کای چرخ درست / چنین بایدم کرد با خاک پست
سیه شاه را گشته خود موی سر / کجا بسته جای کمر بر کمر

کویم تاج و کو تخت و کو بارگاه / که روی زمینم شده خوابگاه
کجا کفش زرین گوهر نگار / که از زخم خارست پایم فگار

زبانم شد از تشنگی چاک چاک / همان بسته از ریگ جا در مغاک
مرصع عصایم یکی چوب دست / بجای صراحی کدویم بدست

صراحی دل و دیده شد جام زر / بجای می لعل خونین جگر
عقاک امید این چرخ و این سست داد / بدین بخت بد خود کس زمادر نزاد

ترا دی مرا کاشکی مادرم
وگر زادمی مرگ نامد برم
بدین زاری و گریه در خواب شد
اجل تیز سویش عنان یاب شد

فرستاده آمد ز ضحاک شاه
بدیدا و یکی خفته بر خاک راه
هماندم بدانست او زانه بت
ز شادی کف دست بر زد بدست

که نزد یکی گر شدی او بچین
سراسر پر آشوب کردی زمین
درین بود کز سوی چین و ختن
پدیدار شد ناپدار انجمن

فرستاده گرد خاقان رسید
چو جمشید را آنچنان بسته دید
گرفت از کف آن فرستاده مرد
دل خویش از آن خرم و شاد کرد

همان لحظه برگشت از راه زود
نزدیک خاقان بگردار دود
چو بشنید خاقان زرین کلاه
فرستاد با جم از گرد راه

فرستاده نزد یک ضحاک گفت
فرستاد جم را به ره بر برفت
بر اسپی نشاندند جم را نوان
دو پایش به زنجیر بند گران

چو بر پشت اسپ او عنانگیر شد
بجای زر بر ملک زنجیر شد
ز گرد سواران جهان گشت شب
جمش ماه بگرفته بد زرد

گرفتار جم همچنان سوگوار
بره اندرون بسته بیچاره وار
همیگفت کای دهر ناپایدار
فکندی بدامم چنین خوار و زار

نه امید از کس ندارم نه پشت
فکندیم در روزگار درشت
فلک سربسر کینه و آزمون
نبد دل ببین پشت دادم دده

جهان نیست آرام جای کسی
مشو شاد زالوان دنیا بسی
نظر کن که شاهی چو جمشید شاه
که تاجش همی سود بر چرخ ماه

جهان بند بر دست و پایش نهاد
بدست غلامان بدادش بباد
چو ضحاک تازی خبردار شد
که دشمن بدانسان گرفتار شد

بفرمود جم را بخواری ز راه
بیاریدش از کین سوی بارگاه
پذیره فرستاد لشکر تمام
برو رفت شادی و کام

برآمد غو کوس شادی ز جای
همان ناله و بوق با کرنای
چو دیدند جمشید را سربسر
که از شرم افگنده در پیش سر

سپهبد و [illegible] بسته به پالهنگ
دو پایش از پس پشت بسته چو پلنگ
ز [illegible] عمر [illegible]
دو نرگس [illegible] پر ز آب [illegible]

به درگاه آمد سوی تخت بلند
دو دستش به [illegible] بسته به خم کمند
چو ضحاک جم را بدانسان بدید
[illegible] ز نازان [illegible] پرسید

بدو گفت کو تاج و کو تخت تو
چه برگشت از تو چنین بخت تو
سخنهای آن [illegible] شاهی [illegible] و دار
بگو تا کجا [illegible] فر و گرد و وقار

بدو گفت جمشید کای [illegible] بس
[illegible] سپید او [illegible] و [illegible]
چو از جنین روی بر تافت بخت
[illegible] بازی [illegible]

و دیگر گفت [illegible] جهان [illegible]
ز نیت کردنت یا بدار [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] روز [illegible]
بگو تا چسان بود [illegible]

بدو گفت چون جم نخ نالب راست | کشیدم چنان کانچنانم هواست
چسازم که چرخ فلک با تو ساخت | بسازم با او و من چون بساخت
چو از کشتن او هراسان شوم | بکیدم طپیدن تن آسان شوم
چو بشنید ضحاک از وین سخن | یکی بفرمود از ان انجمن
که دو تخته آرد و تنش اره کن | سرافراز رفت و بیاورد خوش
فکندند جم را بر انخاک بر | بدان تخته بستند جم را کمر
چو بر فرق جم اره ان دم نهاد | جم از درد دندان بدندان نهاد
چو بر فرق جم اره پاکرد تیز | بیا آمد و جم دو گشت از ستیز
چو بر فرق جم اره پکار کرد | زیک جم دو دیگر پدیدار کرد

اره کشیدن ضحاک جمشید را



چه بندی دل اندر سرای سپنج | که از نیک و تن سازد وار دو تنج
یکی را اگر صد کند یا دویست | در آخر بجز خاک با چاره نیست
چرا دل نهد کس بمهر جهان | که ناپایدار است و نامهربان
منه دل بدین گنبد چرخ دون | که دون پرور است این خم سرنگون
نهان بود چند از بد اژدها | بفرجام از و هم نیامد رها
شد و بخت و آئین و آن دستگاه | زمانه ربودش چو بیجاد کاه
ازین بیش بر تخت شاهی نبود | ازان کین بر آن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد | پدید آورید بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز | که گیتی نخواهد کشادنت راز
همی پرو راند نیاز و بهوش | جز آو از مرکت نیامد بگوش

یکایک چو گوی که گشت دهر

یکایک چه گویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن بتو نیز چهر
بدو شاد باشی و شادی بدوی / همه راز دل بر گشادی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد / لبت اندرون نوش خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج
خبر شد سوی مرز زابلستان / که شد گشته جمشید شاه جهان
درانجا سوی مرز جادوستان / برفت و دران مرز هندوستان
وزانجا سوی مرز چین گشت شید / شنو آنچه آن شه ز گیتی بدید
بدان نرمه نرفت پنهان بباغ / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
بنا که ز خاقان گروهی براه / رسیدند و دیدند این نیکخواه
گرفتند و بردند این شهریار / بنزدیک ضحاک ناپاک خوار
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / یکایک زمانی ندادش درنگ
باره بدو را بدو نیم کرد / جهانرا ازو پاک بی بیم کرد
ز ضحاک ناپاک آخر ببین / چه آمد بآنشاه ناپاک دین
چو از کشتنش یافت جفت آگهی / کمان گشتش از درد سرو سهی
گرفتش سمن چین پولاد جوش / دو بادام اشک و دو گلنار پوش
بریدی دو سنبل همی دسته کرد / بدر بار بر بسته آراسته کرد
سیه ماه چون یکشبه ماه شد / که سیمین رخش زرد چون کاه شد
شب و روز بیخواب و خور زیستی / زمانی نبودی که نگریستی
سرانجام مر خویشتن را بزهر / بکشت از غم جفت و بیداد دهر
چنین است کردار این چرخ پیر / گهی چون کمانست گاهی چو تیر
یکی چاره بر ما نماید همی / بدان چاره جان را رباید همی
یکی را بآز و برنج و نیاز / یکی را بکام و یکی را بناز
نه مار است بر چاره او هیچ / نه او رست زین جان ناپاک هیچ
چو بر روی جم گشت گیتی سیاه / بضحاک بگذاشت تاج و کلاه
بشد پور ازان پس یکی بیهمال / برافراخته بر یلی شاخ و بال
بمیدان مردی ز مردان گرد / بر اسپ هنر گوی مردی ببرد
شهش داد دستور شاهی و چیز / هم از تخم شاهی زنش داد نیز
پسر بد ازان نیکی شیر زاد / بشد شاد و شیداسپ نامش نهاد
برو گشت اختر چو سالی بماند / ز گیتی بشد پور شیداسپ ماند
ببالاش چون سرو بالا گرفت / هنرمندی و نام والا گرفت
همای سپهری بگسترد پر / همیداشته بر سرش سایه فر
باورنگ بنشست شیداسپ شاد / بشاهی در داد و بخشش گشاد
یکی پورش آمد ز تخم بزرگ / برسم نیا نام کردش طورگ
چو سرکش شد و چارده ساله گشت / بزور از نیا و پدر درگذشت
یلی شد که چون خام خم کمند / گسستی سر ژنده پیلان ز بند
کس آهنگ پرتاب او را نیافت / ز گردان کسی گرز او برنتافت
ز بالا به نیزه بفر آشتی / بپولاد که خشت بگذاشتی
گران جوشن و خود و گرز گزین / بجا یکسواری بدی در زمین
پدر را ز پی کینه روزی بگاه / همی خواست بردن بکابل سپاه
چو دیدش گرفت آرزو ساختن / که من تا توانم بکین آختن
بدو گفت کین رای پدرام نیست / تو خوردی ترا رزم هنگام نیست
هنوزت بگشتست گهواره تنگ / بکین کی کشی از زره بار تنگ
تو باید که در گوی بازی کنی / نه بر پور کین رزم سازی کنی
پر از رنگ رخ داد پاسخ طورگ / که گر عمر کم هست رایم بزرگ
تو از مشک بویش نگه کن ز رنگ / که دُر ارچه کوچک بهادیش سنگ
چو خوردی بزرگ آورد دستبرد / به از صد بزرگی که شان کار خورد
اگر کودکم کار مردان کنم / به پیچی چو آهنگ میدان کنم
مر آن گرگ را مرگ به در رمه / که بی خورد ماند میان رمه
بس ارچه رسد سرفرازی مرا / که کوشش ترا گوی بازی مرا

پدر شادمان شد گرفتش ببر / ازو خواست با ترگ رومی سپر / یکی تیغ و کوپال و گرز گران / همان بیل پولاد برگستوان
بدو داد و گفتش سپهدار نو / نخواهند گشت اسپ لالا رنو / برخاص دشمن سپه برکشید / غو کوس بر چرخ مه برکشید
درازو رنگین شید / جهان کرد برگرد مرغ آزهی / بداورا یکی پور نامش هزند / که خفتش ز پولاد کردی به بند
درفش سپه داری و پیل ساز / فرستادش از بهر کین پیش باز / دو لشکر چو در هم گشادند تنگ / زره برکشیدند بر دشت جنگ

پادشاهی ضحاک تازی هزار سال بود

چو ضحاک بر تخت شد شهریار / بدو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت کردار فرزانگان / پراکنده شد کار دیوانگان / سر خوار شد جادوی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شد بر بدی دست دیوان فراز / هر نیکی نبودی سخن جز براز / دو پاکیزه از خان جمشید بد / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند / سر بانوانرا چو افسر بدند / ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماهروئی بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بایوان اژدهافش سپردندشان / بپروردشان زهر جادوئی / بیاموختشان کژی و بدخوئی
ندانست خود جز بد آموختن / جز از کشتن و غارت و سوختن / چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان اوی / همی ساختی راه درمان اوی / بکشتی و مغزش برون آختی / مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا / دو مرد گرانمایه پارسا / یکی نامش ارمایل پیش بین / دگر نام گرمایل پاک دین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم / یکی گفت ما را بخوالیگری / بباید بر شاه رفت از بری
وزان پس یکی چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن / مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورش را باندازه بشناختند / خورشخانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار فرخ نهان
ازان روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان از کشان / چو آمد بهنگام خون ریختن / ز شیرین روان اندر آویختن
دمان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند / پر از درد خوالیگرانرا جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین / ازان دو یکی را بپرداختند / جز این چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند / بیامیخت با مغز آن ارجمند / یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا نیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر / ترا از جهان دشت و کوهست بهر / بجای سرش از سری بها / خورش ساختند از پی اژدها
بدینگونه هر ماهیان سی جوان / ازیشان همی یافتندی روان / چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست / بدان نکته نشناختندی که کیست
خورشگر بایشان بزی چند و میش / سپردی و صحرا نهادش پیش / کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد / که آباد ناید بدل برش یاد
بود جامه‌هاشان سراسر پلاس / ندارند در دل ز یزدان هراس / پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی و با دیو برخاستی / یکی نامور دختر ماهروی / ببردی درون پاک بی گفتگوی

پراکنش کردن رسم خویش

بچهر

پرستنده کردیش بر پیش خویش   نه رسم کئی بد نه آیین و کیش   چو از روزگارش چهل سال ماند   نگر تا بسر برش یزدان چه راند

در ایوان شاهی شبی دیرباز   بخواب اندرون بود با ارنواز   چنان دید کز کاخ شاهنشهان   سه جنگی پدید آمدی ناگهان

خواب دیدن ضحاک و تعبیر جستن از موبدان

دو مهتر یکی کهتر اندر میان   ببالای سرو و بفر کیان

کمربستن و رفتن شاهوار   بچنگ اندرون گرز گاوسار

دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ   زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ   یکایک همان کرد کهتر بسال   ز سر تا بپایش کشیدی دوال

بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ   نهادی بگردن برش پالهنگ   همی تاختی تا دماوند کوه   کشان و دوان از پی آن گروه

بپیچید ضحاک بیدادگر   بدریدش از هول گفتی جگر   یکی بانگ زد بخواب اندرون   که لرزان شد آن خانهٔ صدستون

بجستند خورشیدرویان ز جای   بدان غلغل نامور کدخدای   چنین گفت ضحاک را ارنواز   که شاها چه بودت نگوئی براز

تو خفته بآرام در خان خویش   بدینسان بترسیدی از جان خویش   زمین هفت کشور بفرمان تست   دد و دام و مردم بپیمان تست

جهان سربسر خود بشاهی تراست   بخورشیدرویان سپهبد بگفت   که چونین شگفتی نباید نهفت

گرایدونکه این داستان بشنوید   شودتان دل از جان من ناامید   بشاه گرانمایه گفت ارنواز   که بر ما بباید گشادنت راز

توانیم کردن مگر چارهٔ   که بیچارهٔ نیست پتیارهٔ   سپهبد گشاد آن نهان از نهفت   همه خواب یک یک بدیشان بگفت

چنین گفت با نامور خوبروی   که بگذار این راز را چاره جوی   نگین زمانه سر تخت تست   جهان نامور روشن از بخت تست

تو داری جهان زیر انگشتری   دد و دام و از جن و انس و پری   زهر کشوری گرد کن مهتران   از اختر شناسان و افسونگران

سخن سربسر موبدان را بگوی   پژوهش کن و رازها باز جوی   نگه کن که دشمنت از دو کیست   ز مردم بود یا ز دیو و پریست

چو دانسته چاره ساز آنگهان   بخیره مترس از بد بدگمان   شه بدمنش را خوش آمد سخن   که آن سروبن پاسخ افگند بن

جهان از شب تیره چون پر زاغ   همانگه سر از کوه بر زد چراغ

داستان جمع کردن موبدان و اظهار کردن ضحاک خواب را و تعبیر نمودن آنها

تو گفتی که بر کشور لاجورد   بگسترد خورشید یاقوت زرد

سپهبد بر آنجا که بد موبدی   سخندان و بیداردل بخردی   ز کشور بنزدیک خویش آورید   بگفت آن جگر خسته خوابی که دید

بخواند و یکجای شان گرد کرد   وز ایشان همی جست درمان درد   بگفتا مرا زود آگه کنید   روان را سوی روشنی ره کنید

نهانی سخن کردشان خواستار   بد و نیک از گردش روزگار   که بر من زمانه کی آید بسر   کرا باشد این تاج و تخت و کمر

که این راز بر من بباید گشاد   وگر سر بخواری بباید نهاد   لب موبدان خشک و رخساره تر   زبان پر ز گفتار با یکدگر

که گر بودنی باز گوئیم راست   بجان است پیکار و جان بی بهاست   وگر نشنود گفتهای درست   بباید همیدون ز جان دست شست

سه روز اندرین کار شد روزگار   سخن کس نیارست کرد آشکار   بروز چهارم بر آشفت شاه   بر آن موبدان نماینده راه

گر امید دارید از باش و بود   همه بودنیها بباید نمود   همه موبدان سر فگنده نگون   بدو نیم دل دیدشان پر ز خون

ازان نامداران بسیار هوش
یکی بود بینا دل و تیزگوش
خردمند بیدار و زیرک بنام
کز آن پیش بدان او زدی پیش گام

دلش تنگتر گشت و بی باک شد
گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخت کن سر زباد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

جهاندار پیش از تو بسیار بود
که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد
برفت و جهان دیگری را سپرد

اگر باره آهنینی بپای
سپهرت بساید نمانی بجای
کسی کو بود زان پس تخت تو
بخاک اندر آرد سر تخت تو

کجا نام او آفریدون بود
زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد
نباید که بر سروز سرد باد

چو او زاید از مادر پر هنر
بسان درختی بود بارور
بجایی رسد کو کشد سر بماه
کمر جوید و تخت و تاج و کلاه

ببالا شود چون یکی سرو برز
بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاو روی
به بند در آرد ز ایوان بکوی

دلاور بدو گفت اگر بخردی
کسی بی بهانه نجوید بدی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین
چرا بندد م چیست با منش کین

بیاید بدست تو هوش پدرش
وزان درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدین

بدین کین کشد گرزه گاو سر
تبه گردد آن هم بدست تو بر
چو ضحاک بشنید و بگشاد گوش
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

گرانمایه را پیش تخت بلند
نتابید رویش ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای
به تخت کیان اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان
همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و خورد
شده روز روشن بدو لاجورد

خجسته فریدون ز مادر بزاد

تولد شدن پدر از فریدون

جهان را یکی دیگر آمد نهاد

ببالید بر سان سرو سهی
همی یافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود
بکردار تابنده خورشید بود

جهان را چو باران بشایستگی
روانش چو دانش بشایستگی
بسر بر همیگشت گردان سپهر
شده رام با او فریدون بمهر

همان گاو کش نام پرمایه بود
ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر
بهر موی بر تازه رنگی دگر

که کس در جهان گاو چونان ندید
نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفتگوی
بگرد جهان بر همی جستجوی

فریدون که بودش پدر آبتین
شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر
برآویخت ناکام بر کام شیر

ازان روزبانان ناپاک مرد
تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز
برو بر سرآورد ضحاک روز

خردمند مادر فریدون چو دید
که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود
ز مهر فریدون آکنده بود

دوان گشت دلخسته روزگار
همی رفت پویان بدان مرغزار
غریوان و پویان ز زاری کنان
بفندق گل سرخ سنبل کنان

کجا جای آن گاو پرمایه بود
که شایسته گیتی و پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار
خروشید و بارید خون در کنار

بدو گفت کین کودک شیرخوار
ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر
ازین گاو نغزش بپرور بشیر

وگر بار خواهی روانم تراست
گروگان کنم جان بدان کت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز
چنین داد پاسخ بدان پاکمغز

که چون بنده در پیش فرزند تو
بباشم پذیرنده پند تو
سه سالش بپرورد از آن گاو شیر
همی داد هشیار زنهارگیر

نشسته ضحاک ازین [illegible]

نشد سیر ضحاک ازین جستجوی ‌ ‌ شد از گاو گیتی پر از گفتگوی

دمان مادر آمد سوی مرغزار ‌ ‌ چنین گفت با مرد زنهارخوار

که اندیشهٔ در دلم ایزدی ‌ ‌ فراز آمدست از ره بخردی

همی کرد باید کزان چاره نیست ‌ ‌ که فرزند و شیرین روانم یکیست

ببرم پی از خاک جادوستان ‌ ‌ شوم با پسر من بهندوستان

شوم ناپدید از میان گروه ‌ ‌ برم خوب رخ را بالبرز کوه

بگفت این سخن خوبرخ را ببرد ‌ ‌ زبس داغ ازو خون ابلیس پرد

بیاورد فرزند را چون نوند ‌ ‌ چو شیر ژیان سوی کوه بلند

یکی مرد دینی در آن کوه بود ‌ ‌ که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاکدین ‌ ‌ منم سوگواری از ایران زمین

بدان کین گرانمایه فرزند من ‌ ‌ همی بود خواهد سر انجمن

ببرد سر و تاج ضحاک را ‌ ‌ سپارد کمربند او خاک را

ترا بود باید نگهبان اوی ‌ ‌ پدروار لرزنده بر جان اوی

پذیرفت فرزند او نیکمرد ‌ ‌ نیاورد هرگز بدو باد سرد

خبر شد بضحاک بد روزگار ‌ ‌ از آن گاو پرمایه و مرغزار

بیامد از آن کینه چون پیل مست ‌ ‌ مر آن گاو پرمایه را کرد پست

همان هرچه دید اندر آن چارپای ‌ ‌ بیفگند از ایشان بپرداخت جای

سوی خانهٔ آفریدون شتافت ‌ ‌ فراوان پژوهید کس را نیافت

بایوان او آتش اندر فگند ‌ ‌ ز پای اندر آورد کاخ بلند

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت ‌ ‌ ز البرز کوه اندر آمد بدشت

بر مادر آمد پژوهید و گفت ‌ ‌ که بگشای راز نهان از نهفت

بگو مر مرا تا که بودم پدر ‌ ‌ کیم من بتخم از کدامین گهر

چو گویم کیم من برین انجمن ‌ ‌ ز دانش یکی داستانی بزن

فرانک بدو گفت کای نامجوی ‌ ‌ بگویم ترا هرچه گفتی بگوی

تو بشناس کز مرز ایران زمین ‌ ‌ یکی مرد بد نام او آبتین

ز تخم کیان بود بیدار بود ‌ ‌ خردمند بود و بی آزار بود

پرسیدن فریدون حقیقت نژاد خود از مادر

ز طهمورث گرد بودش نژاد ‌ ‌ پدر بر پدر او همی داشت یاد

پدر بد ترا مر مرا نیک شوی ‌ ‌ نبد روز روشن مرا جز بدوی

چنان بد که ضحاک جادوپرست ‌ ‌ از ایران بجان تو یازید دست

ازو من نهانت همی داشتم ‌ ‌ چه مایه بد روز بگذاشتم

پدرت آن گرانمایه مرد جوان ‌ ‌ فدا کرد پیش تو روشن روان

ابر کتف ضحاک جادو دو مار ‌ ‌ برست و برآورد از ایران دمار

سر بابت از مغز پرداختند ‌ ‌ همان اژدها را خورش ساختند

بیانگشت آن گرانمایه خوار ‌ ‌ سیه کرد بر ما چنین روزگار

سرانجام رفتم سوی بیشهٔ ‌ ‌ که کس را نبد هیچ اندیشهٔ

یکی گاو دیدم چو خرم بهار ‌ ‌ سراپای نیرنگ و رنگ و نگار

نگهبان او پای کرده بکش ‌ ‌ نشسته به پیش اندرون شیرفش

بدو دادمت روزگار دراز ‌ ‌ همی پروریدت ببر بر بناز

ز پستان آن گاو طاوس رنگ ‌ ‌ سرافراختی چون دلاور پلنگ

سرانجام از گاو آن مرغزار ‌ ‌ یکایک خبر شد بشهریار

زبیشه ببردم ترا ناگهان ‌ ‌ گریزان از ایوان و خان و مان

بیامد بکشت آن گرانمایه را ‌ ‌ چنان مهربان بیزبان دایه را

کز ایوان تا تا بخورشید خاک ‌ ‌ برآورد و کرد آن بلندی مغاک

فریدون برآشفت و بگشاد گوش ‌ ‌ ز گفتار مادر برآمد بجوش

دلش گشت پر درد و خان پر زکین ‌ ‌ بابرو ز خم اندر آورد چین

چنین داد پاسخ بمادر که شیر ‌ ‌ نگردد مگر ز آزمایش دلیر

کنون کردنی کرد جادوپرست ‌ ‌ مرا برد باید بشمشیر دست

بپویم بفرمان یزدان پاک ‌ ‌ برآرم ز ایوان ضحاک خاک

بدو گفت مادر که این رای نیست ‌ ‌ ترا با جهان سربسر پای نیست

جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو او خواند از کشوری صد هزار / کمر بسته او را کند کارزار

ز آهنت آئین و پیوند کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هرگز نبیند جوانی جمشید / بگیتی بجز خویشتن کس ندید

ترا ای پسر پند من یاد باد / جز از گفت مادر دگر یاد باد
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد

داستان کاوه آهنگر خواستن ضحاک

چنان بد که ضحاک را روز و شب / بیاد فریدون گشاده دو لب

بران برز و بالا ز بیم نشیب / شدش ز آفریدون دلش پر نهیب

چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاد بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست

وزان پس چنین گفت با موبدان / که ای پر هنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است

بسال اندکی و بدانش بزرگ / گو سرافراز و دلیر و سترگ
که گرچه بسال اندکی داستان / بدین کار موبد زدش داستان

که دشمن اگر چه بود خوار و خورد / نباید مرا او رای اندر سپرد
بترسم که گیرد دلم بر جهان / کند مر مرا در زنه گل نهان

همیدون فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری [illegible] / ابا دیو و مردم برآمیختن

بباید بدین بود همداستان / که من دل ازان بستم بدین داستان
یکی محضری باید اکنون نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت

نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان

بدان محضر اژدها ناگزیر / گواهی نبشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه

ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که بر گوی تا از که داری ستم

خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که ای شه منم کاوه دادخواه
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم

تو شاهی و گر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست

بده داد من آمدستم دوان / همی نالم از تو برنج روان
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت

مگر کز شمارت برآید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که ماران تو را مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن

سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
شکوه بدش اندر آمد ز روی / بر مردمان گشت بیداد جوی

بدو بازدادند فرزند او / بخوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بران محضر اندر گوا

چو برخواند کاوه ازان محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای

نباشم بدین محضر اندر گواه / نه هرگز براندیشم از خشم شاه
خروشید کای پای مردان دیو / ببرید دل از ترس گیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
گرانمایه فرزند او پیش اوی / ز ایوان برون شد خروشان بکوی

جهانشاه را خوانده‌اند آفرین / که ای نامور شاه روی زمین
ز چرخ و فلک بر سرت باد گرد / نیارد گذشتن بروز نبرد

چرا پیش تو کاوه خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر نامه پیمان تو / بدرد سر بپیچد ز فرمان تو

۱

همه دل پر از کینه گرد و برفت | تو گویی که عهد فریدون گرفت | کجا نامور پاسخ آورد زود | که از من شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه | که بر سیم شود روز روشن سیاه | که چون کاوه آمد ز درگه پدید | دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست | یکی کوه آهن تو گفتی برست | همیدون خروزد و بسر بر دو دست | شگفتی مرا در دل اندر نشست
ندانم چه شاید بدن زین سپس | که راز سپهر ندانست کس | چو کاوه برون شد ز درگاه شاه | برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواست | جهان را سراسر سوی داد خواست | ازان پوست کاهنگران پشت پای | بپوشند هنگام زخم درای
همی کاوه آن بر سر نیزه کرد | ۲ خروشان همی رفت نیزه بدست | همانگه ز بازار برخاست گرد | که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند | سر از بند ضحاک بیرون کند | بپوید که این مهتر آهرمنست | جهان آفرین را بدل دشمنست
به پیش فریدون فرخ شویم | بجان و تن خیر یکتا شویم | بدان بی‌بها ناسزاوار پوست | پدیدار آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد | سپاهی برو انجمن شد نه خورد | ندانست خود کافریدون کجاست | سر اندر کشیدند و همی رفت راست
نشانی همی جست و رفت اوز پیش | که باید سرانجام سالار خویش | بیامد بدرگاه سالار نو | بدیدندش از دور برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی | به نیکی یکی اختر افگند کی | بیاراست آنرا بدیبای روم | ز گوهر برو پیکر و زر و بوم
برو بر سر خویش چون گرد ماه | یکی فال فرخ پی افکند شاه | ابا زان نهالی بها چرم آهنگران | براو بختی نو بنو گوهران
ازین پس هر آنکس که بگرفت گاه | نشاهی بسر بر نهادی کلاه | فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش | همی خواندش کاویانی درفش
ز دیبای پرمایه و پرنیان | برانگونه اختر کاویان | که اندر شب تیره خورشید بود | جهاندار از دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان | همی بردی داشت اندر نهان | فریدون چو گیتی برانگونه دید | جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان | بسر بر نهاده کلاه کیان | که من رفتنی ام سوی کارزار | ترا جز نیایش نباید بکار
که گیتی جهان آفرین را سزاست | بروزت بهر کار کاید بدست | فرو ریخت آب از مژه مادرش | همی آفرین خواند کرد اندرش
بیزدان همی گفت زنهار من | سپردم ترا آن جهاندار من | بکردار ز جانش نهیب بلان | بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبکبار رفتن گرفت | سخن را ز هر نیک و بد بن گرفت | برآورده بودش دو فرخ همال | ازو هر دو آزاد مهتر بسال
فریدون بر ایشان سخن برگشاد | که خرم بوید ای دلیران شاد | که گردون بگردد مگر بر بهی | بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران | یکی گرز باید ما را گران | چو یکبارگی هر دو شاد خفتند | ببازار آهنگران تاختند
بر آنکس بدان پیشه بازار جوی | سوی آن فریدون نهادند روی | جهانجوی بر کار بگرفت زود | وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر کار پیش | همیدون بیان سر گاومیش | بدان سنگی دیدند آهنگران | چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز | فروزان بکردار خورشید برز | پسند آمدش کار فولادگر | ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید | بسی دادشان مهتر را نوید | که گر اژدها را کنم زیر خاک | بشویم شما را بسر گرد و خاک

کاهنگران زخم را

جهان را همه سوی داد آوریم   چو از نام دادار یاد آوریم
شما را دهم پایه‌ی بهتری   تا هنگران بر دهم برتری

فریدون بخورشید بر برد سر   کمر تنگ بسته بکین پدر
کیا پوش پرمایه بر دست شاه   چه کهتر برادر همان نیکخواه

همی رفت منزل بمنزل چو باد   سری پر ز کینه دلی پر ز باد
رسیدند زنهاریان چون لوند   بجایی که یزدان پرستان بدند

برون رفت شاد از بخرداد روز   به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه اوی   ز بر بر اندر آمد سر گاه اوی

به پیلان گردنکش و گاومیش   سپه را همی توشه بردند پیش
پس آمد بران جای نیکان فرود   فرستاد نزدیک ایشان درود

چو شب تیره تر گشت ازانجایگاه   خرامان بیامد یکی نیکخواه
فرو هشته از مشک تا پای موی   بکردار حور بهشتش بروی

سروشی بدان آمده از بهشت   که تا باز گوید بد و خوب زشت
سوی مهتر آمد بسان پری   نهانی بیاموخت افسونگری

کجا بندها را بدانا کلید   گشادن بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست   نه آهرمنی و نه کار بدیست

شد از شادمانی رخش ارغوان   که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگران   یکی پاک خوان از در مهتران

چو شد نوش خورده شتاب آمدش   گران شد سرش سوی خواب آمدش
مودند در خواب کو خوش بسد   چو دید از جهان خوی خرسنک وبد

به بیداری خواب دانست اوی   که دولت ورا باشد و جستجوی
بدان ایزدی رفتن کار اوی   بدیدند آن بخت بیدار اوی

برادرش را هر دو برخاستند   تبه کردنش را بیاراستند
بآیین کی شاه خفته بناز   شد یکزمان از شب دیرباز

یکی بود کوه از برش برز کوه   برادرش هر دو نهان از گروه
بکه برشدند آن دو بیدادگر   وز ایشان نبد هیچکس را خبر

زخارا بریدند سنگ گران   نه دیدند بر کار بد دل گران
چو ایشان ازین گونه کندند سنگ   بدان تا بکوبد سرش را بسنگ

وزین کوه غلطان فرو داشتند   مران خفته را خوار بگذاشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد   خروشیدن سنگ بیدار کرد

بافسون همان سنگ بر جای خویش   ببست و نغلطید یکذره پیش
برادر بدانست کان ایزدیست   نه از راه بیکار و راه بدیست

همانگه کمر بست و اندر کشید   نکرد آن سخنها بدیشان پدید
براند و بدیشان نکو کیش را   برافراز رانم از انجایگاه

برافراشته کاویانی درفش   همایون همان خسروانی درفش
به اروند رود آمدند آوروی   جهان جوی ماند و شاه دیهیم جوی

اگر پهلوانی ندانی زبان   بتازی تو اروند را دجله خوان
سیم منزل آن شاه آزاده مرد   لب دجله را شهر بغداد کرد

چو آمد بنزدیک اروند رود   فرستاد زی رودبانان درود
چو کشتی و زورق هم اندر شتاب   گذارید یکسر بدین روی آب

مرا با سپاهم بدان سو رسان   از ایشان کسی را بدین سو ممان
بیاور دو کشتی نگهبان رود   نیامد بگفت آفریدون فرود

چنین داد پاسخ که شاه جهان   چنین گفت پاسخ سخن در نهان
مرا گفت کشتی بران تا نخست   چو آری نیابی بمهر درست

فریدون چو بشنید شد خشمناک   از آن ژرف دریا نیامدش باک
به بندی همان کیانی ببست   بدان تازی شیر دل شست دست

سرش تیز شد کینه و جنگ را   تا بآب اندر افکند شبرنگ را

ببستند یاران رفتن کمر   همیدون بدریا نهادند سر

در آب فریدون و سپاهان برکسی

بآن باد پایان بآب اندرون

بران بادپایان با آفرین
سر سرکشان اندر آمد بخواب
بآب اندرون تن برآورد یال
چو بر پهلوانی زبان راندند
چو از دشت نزدیک شهر آمدند
که ایوانش برتر ز کیوان نمود
بدانست کان خانهٔ اژدهاست
بترسم همی زانکه با او جهان
بگفت و بگرز گران دست برد
گران گرز بر دست از پیش زین
ز آب اندر آمد بکاخ بزرگ
فریدون ز بالا فرود آورید
همه جادوان کاندر ایوان بدند
نهاد از بر تخت ضحاک پای
بفرمود شستن سر انشان نخست
که پروردهٔ بت پرستان بدند
کشادند بر آفریدون سخن
که ایدون بالین شیر آمدی
زمانه کشیدیم رنج و بلا
کش اندیشهٔ گاه او آمدی
منم پور آن نیکپی آبتین
همان گاو برمایه کم دایه بود
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی
سخنها چو بشنید از و ارنواز
کجا هوش ضحاک در دست

گذشتن فریدون از اروند رود و رسیدن بشهر ضحاک ماران

چنان چون شب تیره باری جلال
همی نام دژهوخت کنگ خواندند
وزان شهر جوینده بر آمدند
تو گفتی ستاره بخواهد بسود
همان جای شادی و ده مهاست
یکی راز دارد همی در نهان
عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
تو گفتی ز کین در نوردد زمین
جهان ناسپرده جوان سترگ
که آن جز بنام خداوند دید
که همراهیان نزه دیوان بدند
کلاه کئی جست بگرفت جای
روانشان ازان تیرگیها بشست
سراسیمه بر سان مستان بدند
که نو باش تا هست گیتی کهن
ستمکاره را دلیر آمدی
ازین اهرمن کین بر اژدها
ورش آرز و جاه آواند
که بگرفت ضحاک او را بکین
بخوبی تنش همچو پیرایه بود
ز ایران بکین اندر آورده روی
کشاده شدش بر دل پاک راز
کشاد جهان از کمر برگشست

بجنگی بر آمد یل جنگجوی
بتازی کنون خانهٔ پاک دان
ز یک میل کرد آفریدون نگاه
فروزنده مشتری بر سپهر
بیارانش گفت آنکه زان تیره خاک
همان به که ما را بهنگام جنگ
تو گفتی یکی آتشی در سرشت
پس از روزبانان بدر بر نماند
طلسمی که ضحاک سازیده بود
یکی گرزه گاو پیکر سرش
سر انشان بگرز گران کرد پست
برون آورید از شبستان او
ره داور پاک بنمودشان
پس آن دختران جهاندار جم
چو اختر بر این از نوای بسیجست
چه مایه جهان گشت بر ما بهد
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت
چنین داد پاسخ فریدون که بخت
بکشتش بزاری و من کینه جوی
ز خون چنان بی زبان چارپای
سرش اندرین گرزهٔ گاو چهر
بدو گفت شاها فریدون توئی
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک

بآب اندرون غرقه کردند زین
ز تازیدن بادپایان در آب
به بیت المقدس نهادند روی
برآورده ایوان ضحاک دان
یکی کاخ دید اندر و سر بماه
همه جای شادی و آرام و مهر
چنین جای سازد بلند از مغاک
شتابیدن آید بجای درنگ
که پیش نگهبان در بان برست
که نشنو بتیغ فریدون بخواند
سرش تا باسمان برافرازین بود
همی گو فتی هر که رفتی برش
نشست از بر گاه جادو پرست
تبان سیه چشم خورشید رو
وز آلودگیها بپالودشان
ز نرگس گل سرخ را داده نم
چه باری ز شاخ گلاین درخت
که کردار این جادو تیز چرد
بدینجایگه از هنر بهره داشت
نماند بکس جاودانه بتخت
نهادم سوی تخت ضحاک روی
چه آمد از ان مرد ناپاک رای
بگویم نه بخشایش آرم نه مهر
که ویران کنم تنبل و جادوئی
شوم رام با او ز بیم هلاک

همه جفتشان ماست با جفت مار | چگونه توان زیست ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز | که گر چرخ دادم دهد از فراز

ببرّم پی اژدها را ز خاک | بشویم جهان را ز ناپاک و پاک
بباید شما را کنون گفت راست | که آن بی بها اژدهافش کجاست

بروی خوبرویان گشادند راز | مگر اژدها را سر آید بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان | بشد تا کند بند جادوستان

ببرّد سر بیگناهان هزار | هراسان شدست از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین | که پردخت گردد از او روی زمین

فریدون بگیرد سر تخت تو | فرو پژمرد فرهٔ بخت تو
دلش زان فغان فال پر آتش است | همه زندگانی بر او ناخوش است

همی خون مرغ و دام و دد و زن | بگیرد کند در یکی آبزن
بدان تا سر و تن بشوید بخون | شود فال اخترشناسان نگون

همان نیز از آن مارها بر دو کفت | برنج دراز است مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود | زرنج دو مار سیه نغنود

بیامد کنون جای باز آمدش | زجای نسازد فراز آمدش
کشادن نگار رخ چهره راز | نهاده بدو گوش گردن فراز

آمدن کندرو به پیش فریدون فرخ و بزم آراستن و رفتن از آنجا به پیش ضحاک و گفتن کیفیت فریدون

چو کشور ز ضحاک بودی تهی | یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی تاج گنج ورا | شگفتی بدلسوزگی کدخدا

ورا کندرو خواندندی بنام | بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد روان کندرو | درایوان یکی تاجور دید نو

نشسته بآرام در پیشگاه | چو سرو بلند از برش گرد ماه
ز یکدست سرو سهی شهرناز | بدست دگر ماهروی ارنواز

همه شهر یکسر پر از لشکرش | کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نپرسید راز | نیایش کنان رفت و بردش نماز

بر او آفرین کرد کای شهریار | بشادی بوی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی | که هستی سزاوار شاهنشهی

جهان هفت کشور ترا بنده باد | سرت برتر از مهر تابنده باد
فریدون بفرمود تا رفت پیش | بگفت آشکارا همه راز خویش

چنین گفت شاه دلاور بدو | که رو آلت بزم شاهی بجو
نبید آر و رامشگران را بخوان | بپیمای جام و بیارای خوان

کسی کو برامش سزای منست | بدانشوری جان دانای منست
بیار انجمن کن بر تخت من | چنان چون بود در خور بخت من

سخنها چو بشنید از کندرو | بکرد آنچه فرمود سالار نو
می روشن آورد و رامشگران | هم اندر خورش کهتر و مهتران

چو هر چیز را در خور آورد پیش | چنان چون بود نه کم و بیش
فریدون فرخنده رامش گزید | شبی کرد جشنی جهان چون سزید

چو شد بامداد از میان کندرو | برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی | بنزد یک ضحاک بنهاد روی

رفتن کندرو به پیش ضحاک و خبر کردن از آمدن فریدون

بیامد چو پیش سپهبد رسید | سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان | ز برگشتن کارت آمد نشان

سه گرد سرافراز با لشکری | فراز آمدند از دگر کشوری
از آن سه یکی کهتر اندر میان | ببالای سرو و بچهر کیان

بسال است کهتر فزونتر بخشش | از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه | همی تابد اندر میان گروه

ز اسپ اندر آمد بایوان شاه | دو پر مایه کرد با او براه
بیامد بتخت کئی بر نشست | همه بند و نیرنگ تو کرد پست

هرانکسکه بود اندر

هر آنکس که بد اندر ایوان تو / زمردان کار وز دیوان تو
سر از بارها کیسر فرو ریخت شان / همه مغز با خون برآمیخت شان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که مهمان ابا گرزه گاوسار
نشاهی نشیند در آرام تو / ز تاج و کمر بستر و نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
چو در روز نیکو نه باشد نگار / نیندیشد از لشکر و شهریار
چو مشک آن دو گیسوی دوتاه تو / که بودند پیوسته دلخواه تو
بگیرد بآرام بر تخت شاه / نهند و کمر سر بر آر و کلاه
گزین کار مهمان بیازی کند / ملامت بضحاک تازی کند
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / ازان گفتگو آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآواز سخت / بشورید بر کند رو زیر تخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / نباشی ازین پس نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمان برم ای شهریار
که از بخت دیگر نیابی تو بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی / مرا کار سازی چگونه دهی
زکار بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر
چرا برنسازی همی کار خویش / که ناید ترا اینچنین کار پیش
نژاد دشمن آمد سرایت ببرد / همان تخت با تاج کبخت ببرد
جهاندار ضحاک ازان گفتگوی / بجوش آمد و زیر نهاد روی
بفرمود تا بر نهادند زین / بران راه پویان بانک زین

آمدن ضحاک بشهر و گرفتار شدن او بدست فریدون

بیامد دمان با سپاه گران / همه نره دیوان جنگ آوران
ز بیراه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آویخت سر

سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بیره شدند
یکایک ز اسپان فرو ریختند / در آن تنگنا کینه آویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پر خون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ
بباریدچون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هرکه دانا بدند / چه پیران در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز پیمان او نگذریم
نخواهیم بر تخت ضحاک را / مران اژدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون همگروه
ازان شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
ازان رشک ضحاک شد چاره جوی / نه تنها سوی جنگ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا ندانند کس از انجمن
برآمد ببالای کاخ بلند / بجنگ اندرون شست بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادویی با فریدون براز
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بجنگ اندرش آنکه چون دشنه بود / بخون پریچهرگان تشنه بود
همان تیغ را برکشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / فریدون بیامد بکردار باد

بدان گرزه گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ او خورد کرد
بیامد سروش خجسته دمان / مکش مر او را نیامد زمان

همیدون به بندش نگه دار تنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او

فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
به بندی ببستش دو دست و میان / که نگشود آن بند پیل ژیان

نشست از بر تخت زرین او / بیفگند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش

نباید که باشید با ساز جنگ / کزین پس نجوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر

یکی کارورز و یکی گرزدار / سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این / پر آشوب گردد سراسر زمین

به بند اندرست آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم شوید / برامش سوی ورزش خود روید

پس آنگه همه نامداران شهر / کسی را که بود از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته

فریدون فرزانه بنواختشان / باندازه بر جایگه ساختشان
بسی پندشان داد و کرد آفرین / که ای نامداران با داد و دین

که روی زمین تختگاه منست / بفال اختر بوم شان روشنست
چو یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه

منم کدخدای جهان سربسر / نباید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما روز پیمودمی

جهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیدن بدرگاه بر / خروشان بران راه کوتاه بر

که تا اژدها را برون آورید / به بند کمندش چنان چون سزید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شهر نایافته هیچ بهر

ببردند ضحاک را بسته خوار / به پشت هیونی بر افکنده زار
همی راند زینگونه تا شیرخوان / جوان را چو این بشنوی پیر خوان

بسا روزگارا که بر کوه گذشت / گذشتست و دیگر که خواهد گذشت
بران کوه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت

همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش

که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنان تازیان بی گروه
همان بر کسی را [illegible] / بهنگام سختی ببر گیردت

آوردن فریدون ضحاک را بکوه دماوند و در چه کشیدن

به بندش بکوه دماوند زار / فریدون گرائید زود
که این سره [illegible] نگار / که او را از خدا این نمود

بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
بیامد بفرمان آن سرخ تند / پر از ... بدن بران بود کند

ضحاکی پدید آمد

مغاکی پدید آمد اندر دره
که کوه گریدی داد دیگره
فریدون بفرمان یزدان پاک
در آورد ضحاک را در مغاک

بدان زه سر و دست و پایش ببست
همه بندهایش بهم بر شکست
بران بند بندی بفرمود نیز
بماند از بد بخت مانند چیز

از و نام ضحاک چون خاک شد
جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد خویش و پیوند او
بماند بکوه اندرون بند او

بکوه اندرون جای تنگش گزید
نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمار آهنگران
بجائی که مغزش بود اندران

فرو بست دستش بدان کوهسار
بدان تا بماند بسختی بکار
بماند او بدینگونه آویخته
وزو خون دل بر زمین ریخته



بیا تا جهان را به بد نسپریم
بکوشش همه دست نیکی بریم
نماند همی نیک و بد آشکار
همان به که نیکی بود یادگار

که گنج زر و باغ و کاخ بلند
نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدون فرخ فرشته نبود
بمشک و بعنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوئی
تو داد و دهش کن فریدون توئی

فریدون نکاری که کرد ایزدی
نخست این جهان بر انشست از بدی
یکی بسته بند ضحاک بود
که بیدادگر بود و ناپاک بود

و دیگر که کین پدر باز خواست
جهان ویژه بر خویشتن گرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان
بپالود و بستد ز دست بدان

جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که خود پرورانی و خود بشکری
چگونه پذیرد دل هوشیار / که برگفت مردی بروید دار
ولیکن نوشته چنین یافتم / بگفتار ازان نیز بشتافتم
نگه کن که فرخ فریدون چه کرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
بُد در جهان پانصد سال شاه / بآخر شد و ماند ازو جایگاه
جهان چون برو برنماند ای پسر / تو نیز از نمانی خود اندُه مخور
چنینیم یکسر که و مه همه / تو خواهی شبان باش و خواهی رمه
فریدون چو شد بر جهان کامگار / ندانست جز خویشتن شهریار

پادشاهی فریدون سیصد سال بود

برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه / بسر برنهاد آن کیانی کلاه
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهره شاه نو / جهان پر ز داد و سر ماه نو
بآرایش مهرگان جشن ساخت / سرایش ز چرخ و مه برفراخت
نشستن که آمل گزید از جهان / بهر کشور انگیخت کارآگهان
درآمد جهان سالیان پنجصد / که نفکند یکروز بنیاد بد
فرانک نبد آگه از بد جهان / که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی / سرآمد برو روزگار بهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر / بیامد که فرزند شد تاجور
نیایش کنان پیش دادار شد / پر از آفرین جهاندار شد

بر تخت نشستن فریدون سر مهرماه و آمدن فرانک بدیدار او

نهاد آن دو رخسار بر خاک بر / همی کرد نفرین به ضحاک بر
بسی آفرین خواند بر کردگار / ازان شادمان گردش روزگار
وزان پس کسی بود نا با او نیاز / همی داشت روز بد خویش راز
نهانی بنوازید کس نگفت / مران راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زینگونه بخشید چیز / سپاهی بران بر همی داشت نیز
دگر هفته مر بزم را ساز کرد / مهانی که بودند آواز کرد
بیاراست چون بوستان خان خویش / گرانرا همیخواند مهمان خویش
در گنجها را گشادن گرفت / نهاده همه رای دادن گرفت
گشادند در گنج را گاه دید / درم خوار شد چون پسر شاه دید
ز اسپان تازی که بد زر اهوار / دگر جامه گوهر شاهوار
همان ترگ و تیغ و تیر و کمان / قبا و کمربند و تاج مهان
همان خود با جوشن کارزار / که آن بودش از آیین یادگار
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین / پذیرفت و بر مام کرد آفرین
نیایش کنان جهان آفرین / بمالید رخسارگان بر زمین
چو گردان لشکر خبر یافتند / بنزد جهاندار بشتافتند
که ای شاه پیروز یزدان شناس / ستایش ترا و بیزدان سپاس
همه سال و روزت فزون باد بخت / بداندیشگان را نگون باد بخت
بهم زر و گوهر برآمیختند / بتاج شهنشه فرو ریختند
بزرگان که بودند در کشورش / بدان فرخی صف زده بر درش
ز یزدان همیخواند آفرین / بران نامور تاج و تخت و نگین
همه دست برداشته با سمان / همیخواستندش بنیکی گمان
که جاوید باد این چنین شهریار / برومند بادا چنین روزگار
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید دید آشکار و نهان
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندران نامور بیشه کرد

هر آنچیز کز راه بیداد بود | هر آن بوم و برکان نه آباد بود
کجا در جهان پیش خوانی همی | جز این نیز نامش ندانی همی

ز سه سالش چو یک بچه اندر کشید
بخت جهانداری آمد پسر
ببالای هر دو رخ همچو ماه
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز
چو گشتند زیبای تخت کلاه
که بد نام او جندل راه
سه خواهر زیک باد رو یک پدر
چو بشنید جندل از خسرو سخن
روانه شد آن مرد پاکیزه چهر
بهر کشوری هرکه بد مهتری
ز دهقان پرمایه کس را ندید
خردمند فرزانه رای زن
نشان یافت جندل برو بر گذر
زمین را ببوسید چربی نمود
چه پیغام داری چه فرماندهی
درود از فریدون فرخ دهم
مرا گفت شاه یمن را بگوی
بدان ای سرمایهٔ تازیان
گرامی‌تر از دیدن آن ناشناس
که پیوند کس را نیاراستم
که خرم بمردم بود روزگار
مرا پادشاهی آباد هست
مرا این سه گرانمایه را در نهفت
که مانیز نام سه فرخ نژاد

تولد شدن فرزندان فریدون سه فرزند سلم و تور و ایرج

بر ایشان نگه کرد پرمایه شاه | ببالا چو سرو و رخ چون نگار
یکی کهتر از خوب رو ارنو از | پدر نام ناکرده از نازشان
بدیشان نگه کرد پرمایه شاه | فریدون از آن نامداران خویش
بهر کار شایسته شاه بر | بدو گفت بر گرد گرد جهان
پری چهره و پاک خسرو گهر | پدر نیز ناکرده از ناز نام
بران کار رای نو افگند بن | که بیدار دل بود و پاکیزه مغز
سری پر ز داد و دلی پر ز مهر | یکایک ز ایران سر اندر کشید
بپرده درون داشتی دختری | نهفته بجستی همه راز شان

آمدن جندل از پیش شاه فریدون برای طلب دختران و رسیدن شاه یمن و خواستن دختران برای شهزادهاء

سه دختر چنان کان فریدون بجست | ز ایران برآمد تبر دیک سرو
بشاه یمن آفرین بر فزود | بجندل چنین گفت شاه یمن
فرستاده با کرامی مهی | بدو گفت جندل که خرم بدی
سخن هرچه پرسیم پاسخ دهم | ز ایران یکی کهترم مؤتمن
که برگاه تا مشک بوید بوی | همیشه تن آزاد بادت ز رنج
کز اختر بوی جاودان بر پای | که شیرین تر از جان و فرزند چیز
که دیده ز دیدنش دارد سپاس | چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
نگرکش به از خویشتن خواستم | خرد باد بر مرد نیکی سگال
نه نیکو بود بی سپه شهریار | بهر آرزو دست ایشان فراز
همان گنج مردان نیرو و دست | سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه
بباید همی شاهزاده سه جفت | مر آن هر سه را بود ناکرده نام
چو اندر خود آمد نگر دیم یاد | کنون این گرامی سه دانه گهر

جز این نیز نامش ندانی همی
سه فرزندش آمد گرامی پدید
گرامی نژاد از در تاجور
بر چهره مانند شهریار
بدان تا شود آگه آواز شان
کوی بود پرمایه بر خواندش
سه دختر گزین از نژاد دهان
بزیبائی و آفرینش تمام
خردمند هشیار و بیدار مغز
نژاد و بهیه هر گونه گفت و شنید
بدانستی انجام و آغاز شان
که پیوند را با فریدون نبرید
بیامد بر شاه سرو یمن
بشادی چو پیش گل اندر زند و
که بی آفرینت مبادا دمن
همیشه ز تو دور چشم بدی
پیام آوریده بشاه یمن
پراکنده رنج و بیاکند گنج
همانا که چیزی نباشدت نیز
کجا داستان زد ز فرزند نغز
همی دوستی را بجوید همال
ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز
چو بر چرخ تابنده خورشید و ماه
چو بشنید این شد دلش شادکام
بباید بر آمیخت باید کر

خرامان بر

سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / سزاوار و سزا کار بی گفتگوی
کنون نام شان راست بسیار نغز / همان چون نباشد سزاوار مغز
فریدون چو پاسخ بدینگونه داد / تو پاسخ بکن آنچه آیدت یاد
به پاسش چو بشنید شاه یمن / نه بیند سه ماه این جهان بی یمن
مرا روز روشن شود تیره شب / بباید گشادن به پاسخ دو لب
گشاده بر ایشان راز من / هر نیک و بد هستند انباز من
شتابت نباید به پاسخ کنون / مرا چند رازست با رهنمون
فرستاده را زود جائی گزید / پس آنگه بکار اندرون بنگرید
بباید در بار دادن به بست / بانبوه اندیشگان در نشست
فراوان از آن دشت نیزه روان / بر خویش خواند آزموده سران
نهفت برون آورید نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را ستی ز پیوند خویش / سه شمع درخشنده پر نور پیش
فریدون فرستاد زی من پیام / بگسترد پیشم یکی خوب دام
همی گرد خواهد ز پیشم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید همین گفت شاه / که ما را شاه هست با تاج و گاه
گرامی هر سه پیوند من / بسه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ آنچه اندر خورد با شهی
دگر آرزو تا سپارم بدوی / شود دل پر آتش پر از آب روی
کسی کو بود شهریار زمین / بجنبت با او سگالش کین
وگر سر بپیچم ز فرمان اوی / هراسان شود دل ز پیمان اوی
شنیدند این سخن مردم راه جوی / که ضحاک واند چه آمد بروی
ازین دانشان هر چه تانست یاد / سر سر من بر بباید کشد
جهان آزموده دلاور سران / گشادند یکسر به پاسخ زبان
که ما همگنان مانه بینیم رای / که مرا در اگر بخشید رضای
اگر شد فریدون جهان شهریار / بباید بانیم با سو گوار
سخن گفتن بخشش آیین ماست / عنان و عنان ناقچین دین ماست
بخنجر زمین را گلستان کنیم / به نیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سراپرده بگشای لب را ببند
وگر چاره باز خواهی همی / ترا چه ازین پادشاهی همی
از او آرزوهای پر پایه جوی / که کردار آنرا نه بیند بروی
چو بشنید از رازدانان سخن / نه سر دید پیدا مرا و را نه بن
فرستاده شاه را پیش خواند / فراوان سخنها بچربی براند
که من شهریار ترا کهترم / هر آنچه او بفرمود فرمانبرم
بگویش که گر چه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو هست ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هر چه گفتی پذیرم همی / ز فرزند نازکتر م همی
اگر پادشاه دید خواهد زمین / وگر دشت گردان و تخت یمین
مرا خوار زر چون سه فرزند خویش / نه بینم بهنگام پابند خویش
اگر شاه را بر چنین است کام / نشاید زدن جز بفرمانش گام
بیایند شادان بنزدیک من / شود روشن این شهر تاریک من
شود شادمان دل بدیدار ان / به بینم روانهای بیدار ان
چو بینم دل شان پر از داد هست / ز تیمارشان دست گیرم بدست
پس آنگاه روشن جهان بین خویش / بدیشان سپارم من آیین خویش
چو آید بدیدارشان هم نیاز / فرستم سبک شان سوی شاه باز
سر ایشان چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنان چون سزید
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان
ز بوینده جهاندار و رای خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت پیش شهریار یمن / سر انجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته گوهر سه دختر ش بود / ببودش نه پسر دختر افسرش بود
سروش از رساند چو ایشان عروس / نگر پیش هر سه دهد خاکبوس

زهر شما ایدر خرم

ز بهر شما از پدر خواستم / سخنهای بایسته آراستم
کجا من ببینم سه شاه ترا / فروزنده تاج و گاه ترا
کنون تا بیاید بر او شدن / بهر بیش و کم رای فرخ زدن
سراینده باشید و بسیار هوش / بگفتار او برنهادن دو گوش
بپرسید سخنهاش پاسخ دهید / چو پرسد سخن رای فرخ نهید
از ایران که پرورده پادشاست / نباید که باشد مگر پارسا
سخنگوی و بینا دل و پاک تن / سر او ستوده بهر انجمن
یکی ژرف بین است شاه یمن / که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکر است / همش دانش و رای و هم افسر است
نباید که ماند شما را زبون / بکار آورد مرد بینا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه / بسازد شما را دهد پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار / بیاراسته پر ز رنگ و نگار
بیاید بران فر شاهنشهی / سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی / که از هم ندانند باز اندکی
از آن هر سه کهتر بدش پیشرو / مهین باز پس در میان ماه نو
نشیند کهین تر ز مهتر پسر / مهین باز تر و کهین تاجور
میانه نشیند هم اندر میان / بدان گت ز دانش بباید زبان
بپرسد شما را کزین سه همال / کدامین شناسند بهتر بسال
میانه کدام است و کهتر کدام / بباید بدین گونه تا برد نام
بگوئید کین کهترین کهتر است / میان را نشستن اندر خور است
میانه چو اندر میانست راست / برآید ترا کار و پیکار راست
گرانمایه و پاک هر سه پسر / نهاده همه دل بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند / پر از دانش و پرفسون آمدند
بخوردی و دانش چه اندر خورد / پسر را که چونان پدر پرورد

رفتن سه پسر فریدون بخواستگاری دختران شاه یمن

کشیدند با لشکری چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر
برفتند هر سه بیاراستند / ابا خویشتن موبدان خواستند
فرستادشان لشکرکش پیش / چو بیگانگان و چه فرزند خویش
چو از آمدنشان شد آگاه سرو / بیاراست لشکر چو پر تذرو
شد این سه پرمایه اندر یمن / برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و عنبر آن بیختند / همه مشک با عنبر آمیختند
یکی کاخ آراسته چون بهشت / زر و سیم افکنده در جای خشت
بدیبای رومی بیاراسته / چه پرمایه چیز اندرو خواسته
فرود آورید اندران خانه شاد / چو شب روز شد شاه شان بار داد
سه دختر چنان چون فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت
چو خورشید بر زد سر از پیش کوه / بیامد سبک مرد افسون گروه
سه دختر بیارید شاه یمن / چو سرو سهی در میان چمن
نزدیک این سه پسر شادمان / بدیدار خورشید و مهر کیان
بدیدار هر یک چو تابنده ماه / نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هر سه بران همنشان / که گفتش فریدون یکایک نشان
ازین سه گرانمایه پرسید سه / کزین سه ستاره کدام است که
میانه کدام است و کهتر کدام / بباید بدین گونه دادن پیام
ازیشان کدامین به است و مه است / کزین هر سه شان را کدامین که است
بگفتند زانسان که آموختند / سبک چشم بر یک دگر دوختند
بدانست شاه گرانمایه زود / که آمیزش رنگ آمدش سود
چنین است کاری همین است و به / مهین را مه و داد و که را بکه
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم در کشیدند بازارشان
سه افسر وران پیش شه تاجور / رخ شان بر او رنگ شرم پدر

آزمایش شاه یمن پسران فریدون را

سوی خانه رفتند با طور و شرم
پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم
سر تازیان سرو سایه فکن
می آورد و میخواره کرد انجمن
همیخورد تا تیره‌تر گشت شب
به آرام بنشست و بگشاد لب
سه پور فریدون سه داماد اوی
بخوردند می بر همه یاد اوی
بدانگه که می چیره شد بر خرد
کجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک سر ابکیری کلاب
بفرمودشان ساختن جای خواب
ببالین ایشان گلستان درخت
بخفت این سه آزاده نیکبخت
سر تازیان شاه افسونگران
یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن خسروی
ببارست آرایش خاوری
برآورد سرما و باد دمان
بدان تا سر آرد بدیشان زمان
چنان شد که بفشرد با موی باغ
بسر بر نیارست پرید زاغ
سه فرزند آن شاه افسون گرای
بجستند زان سخت سرما بجای
بدان ایزدی فر فرزانگی
بافسون شاهان و مردانگی
بران بند جادو نه بستند رای
نکرد آنچه سرما بدیشان نگاه
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
بیامد سبک مرد افسون پژوه
فسرده ز سرما و برگشته کار
سه دختر بماند بر و ما بکار
چنین خواست کردن بدیشان نگاه
نه پر آرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو
نشسته بران خسرو گاه نو
بر نزد سه داماد آزاده مرد
که بیند رخ شان شده لاجورد
بدانست کافسون نیامد بکار
نباید شمردن بدان روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن
همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز
گشاد آنچه بودش نهفته براز
سه خورشید رخ چون سهی باغ بهشت
که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج
نگر زلف شان مر بریخ شکنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد
که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
ز کینه بدل گشت شاه یمن
که بد زآفریدون نیاید بمن
بدانسن که هرگز مباد دم میان
که باده شد این نر ز تخم کیان
به پیش همه موبدان سرو گفت
که زیبا بود ماه را شاه جفت
نکو اختری دان که دخترش نیست
چو دختر بود روشن اخترش نیست
بدانید کین سه جهان بین من
بدیشان سپردم تا بمن و تن
بدان تا چو دیده بدارید شان
چو جان پیش دل بر نگارید شان
خروشید با عروسان نیم شب
ابر پشت شرزه همیون مست
ز گوهر یمن گشت افروخته
عماری یک اندر دگر دوخته
چو فرزند را باشد آیین و فر
گرامی بدل در چه باده چه زر
چنین هر یکی را جدا خواسته
ز هر چیز شان کرد آراسته
بسوی فریدون نهادند روی
جوانان بیدار دل راه جوی

بازگشت آمدن پسران فریدون از یمن

ابا مال و با خواسته شاهوار
همیشه نگار اندرون تنگبار
چو از باز گردیدن پیر شاه
شد آگه فریدون بیامد براه
ز دل شان همیخواست آگه شود
ز بدها کمابیش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها
کزو شیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان بجوش اندرون
همی آتش آمد ز کاهش برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید
بگرد اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت گرد اندر آمد بجوش
جهان گشت از آواز او پرخروش
بیامد دوان سوی مهتر پسر
که او بود پرمایه تا جور
پسر گفت از اژدها رو جنگ
نه بلبند خردمند جای درنگ
بسوی برادرش بنهاد روی
سبک پشت بنمود بگرفت روی
میانه برادر چو او را بدید
کمان زانزه کرد و اندر کشید
چنین گفت اگر کارزار آزگار
چه شیر و منش چه جنگی سوار

وکهتر پسر نزد ایشان بره

چو کهتر پسر نزد ایشان رسید   خروشید کان اژدها را بدید
بدو گفت کز پیش ما دور شو   پلنگی تو در راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش   رسیدست از ایشان با ما مکوش
که فرزند اوییم هر سه پسر   همه گرزداران پرخاشخر
گر از راه بیراه یکسو شوی   وگرنه نهم افسر خسروی
فریدون فرخ چو ایشان بدید   هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد بدروازه پیش   چنان چون سرآمد بآیین خویش
ابا کوس با ژنده پیلان مست   همی گرزه گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت اوی   جهان آمده پاک در مشت اوی
چو دیدند پرمایگان روی شاه   پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند بر خاک دادند بوس   فروماند برجای پیلان کوس
پدر رفت بگرفت و بنواختشان   بر اندازه بر جایگه ساختشان
چو آمد بکاخ جهاندار باز   به پیش گرانمایه آمد فراز
همی آفرین کرد بر کردگار   کزو نیک و بد بود و زو روزگار
وزان پس سه فرزند خود را بخواند   بتخت گرانمایگی برنشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم   کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که جست از شما مردمی   چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان ساختیم نغز   چنان چون بباید سزاوار نغز
تو را کی مهین سلم نام تو باد   بگیتی پراگنده کام تو
که جستی سلامت ز خشک نهنگ   بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور زنیند بیشد از پیل و شیر   تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز شیری نمود   از آنش مر او را دلیری نمود
ورا تور خوانیم شیر دلیر   کجا ژنده پیلش بیازد بزیر
هنر خود دلیرست بر جایگاه   که بددل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد با سنگ و هنگ   که او با شتابست و او با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید   چنان کز ره نامداران سزید
دلیر و جوان چونکه هشیار بود   ز گیتی نیامد جز او راستود
کنون ایرج اندر خور نام اوی   همه مهتری باد فرجام اوی
بدانگونه با آغاز شیری نمود   بگاه درشتی دلیری نمود
کنون برگشایم بشادی دو لب   بنام پریچهرگان عرب
زن سلم هم نام کرد آرزوی   زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج پاک جو را سهی   کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختران جست کار سپهر   که تا با که دارد بفر جام مهر
بنشته بیاورد بنهاد پیش   بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون جست از اختر نشان   سبب مشتری دید طالع کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر   خداوند خورشید گرد دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه   کشف بود طالع خداوند ماه
از اختر بدیشان نشانی نمود   که آشوبش از جنگ با سنبه بود
شد اندوهگین چونکه از آن شنید   یکی باد سرد از جگر برکشید
بر ایرج بر آشفته دیدش سپهر   نبد سازکاری ابا او بمهر
باندیشه پور روشن روان   نگردد دگرگون مر این را گمان
چو شاه آنچنان گردان چرخ   کزو ایرجش را نبود ایچ نرخ

قسمت کردن فریدون ملکهای خود به پسران خود

نوشته چو بیرون کند از نهان   بسه بهره کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین   سیوم دشت گردان ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید   همه روم و خاور مر او را سزید
بفرمود تا لشکری برگزید   کز ایران سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای   همیخواند اندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین   ورا کرد سالار ترکان چین

یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت شهی بر نشست / بکر بر میان بست بگشاد دست
بزرگان بر و گوهر افشانند / جهاندار توران شهش خوانده اند
ازین دو نیابت بایرج رسید / مراورا همی شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت توران آن سند / همان تخت شاهی و تاج کیان
بدو داد کو را سزا دید تاج / همان تیغ و تیر و همان تخت عاج
سپر را که بد هوش و فرهنگ و رای / مراورا بخواندند ایران خدای
برآمد برین روزگار دراز / زمانه بدل در نهفت است راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
برانگونه گردد سرای سخن / شود دست تیره چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفتند بر پایگان خیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون / باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیدن بخشش پدر / که دادش بکهتر پسر تخت زر
بدان بر زکین شد برخ پر ز چین / فرسته فرستاد زی شاه چین
فرستاد بر داز برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه در دلش اندیشه بود / فرستاده را دل افگند زود
بدان ای شهنشاه ترکان چین / گسسته دل و چشم را پیش بین
ز گیتی زیان کرده بار آپسند / مرا پست کرد دیگری ارجمند
به بیدار دل بنگر این داستان / کزینگونه نشنیده ای باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما به آمد بتخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
چو ایران و دشت یلان یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزین سان ستم کرد بر ما ستم
سپارد ترا دشت ترکان و چین / کجا دو خواند ز ایران زمین
برین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدر اندرون رای نیست
هیون فرستاده بگذارد پای / بیامد بنزدیک خاور خدای
بیامد برودی بتوران زمین / بنزد سپهدار ترکان چین
بخوبی شنید همه یاد کرد / سر تور ز مغز بر باد کرد
که ما را بگاه جوانی پدر / بدینگونه بفریفت ای دادگر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / بگو این سخن هیچ بیادگار
درختی است کاین را نشانند بدست / کجا بیخ او چون دهد بار شدست
ترا با من اکنون همین گفتگوی / بیا زود بر آن اندر آور دو روی
زدن رای هشیار کردن نگاه / هیونی برافگند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از مهان / فرستاد نزدیک شاه کیان
بدو گفت از من بگوئی پیام / که ای شاه بینا دل و نیکنام
که جائی زبونی و جائی فریب / نباید که باید دلاور شکیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ / کجا آید آسایش اندر بسیچ
فرستاد چون پاسخ آورد باز / برهنه شد از پوشش این راز
برفت آن برادر ز روم و ز چین / بزهر اندر آمیخته انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن رانده آشکارا و راز
گزیدند پس موبد تیز و پیر / سخن گوی بینا دل یادگیر
ز بیگانه پردخت کردند جای / سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیدگانش بشست
فرستاده را گفت رو ره نورد / نباید که باید ترا باد سرد
برو زود نزد فریدون چو باد / بجز راه رفتن کاری مباد
چو آئی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز بهر دو بر دو درود
و دیگر بگویش که ترس از خدای / نگه کرد باید هر دو سرای
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک

همی باز دو ساختی

همی تا بر زو ساختی رسم و راه
نگردی بفرمان یزدان نگاه

نجستی جز از کژی و کاستی
نکردی نجش اندرون راستی

سه فرزند بودت هنرمند و گرد
بزرگ آمد و نیز بیداد خورد

ندیدم مهرها یکی بیشتر
کجا دیگری زو فرو برد سر

یکی را دم اژدها ساختی
یکی را با بر اندر افراختی

تلی تاج بر سر بر بالین تو
بدو شاد گشته جهان بین تو

نه ما زو بمام و پدر کهتریم
نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم

ابا دادگر شهریار زمین
بدین داد هرگز مبادا آفرین

اگر تاج ازان بازل بی بها
شود دور شد با جهان زو رها

سپاری بدو گوشه از جهان
نشیند چو ما از تو خسته روان

وگرنه سواران ترکان و چین
همه رزم جویند گردان کین

فراز آورم لشکر گرزدار
ز ایران و ایرج برآرم دمار

چو بشنید موبد پیام درشت
زمین را ببوسید و بنمود پشت

بدان سان بره اندر آورد پای
که از باد آتش بجنبید زجای

بدرگاه شاه فریدون رسید
برآورده دید سر با پدید

بابر اندر آورد بالای او
زمین کوه تا کوه پهنای او

نشسته بدر بر گرانمایگان
به پرده درون جای پرمایگان

بیکدست بر بسته شیر و پلنگ
بدست دگر زنده پیلان جنگ

ز چندان گرانمایه مرد دلیر
خروشی برآمد چو آوای شیر

سپهر است پیدست ایوان بجای
بدین لشکر گردش اندر بپای

برفتند بیدار کار آگهان
بگفتند با شهریار جهان

چو آمد فرستاده نزدیک شاه
یکی پرمنش مرد با دستگاه

بفرمود تا پرده برداشتند
باسپ از درش دور بگذاشتند

چو چشمش بروی فریدون فتاد
یکی شاه دیده پر از فر و داد

ببالای سرو و چو خورشید روی
چو کافور کرده گل سرخ موی

دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم
کیانی زبان پر ز گفتار نرم

فرستاده چون دید سجده نمود
زمین را ببوسه سراسر بسود

دگر گفت کین زشت راه دراز
شدی رنجه اندر نشیب و فراز

فرستاده گفت ای خجسته کلاه
که بی تو مبیناد کس پیشگاه

زهر کس که پرسی بکام تواند
همه پاک زنده بنام تواند

منم بنده شاه را ناسزا
چنین بر تن خویش ناپارسا

پیام درشت آوریدم بشاه
فرستنده پرخشم و من بیگناه

بگویم چو فرمایدم شهریار
پیام جوانان ناهوشیار

بفرمود پس تا زبان برگشاد
شنیده همه سر بسر کرد یاد

فریدون بدو بهره بگشاد گوش
چو بشنید مغزش در آمد بجوش

پیغام سلم و تور بفریدون مضمون درشت بدست قاصد

فرستاده را گفت کای هوشیار
ترا ترس و پوزش نیاید بکار

که من چشم خود را همیداشتم
همی در دل خویش بنگاشتم

بگو آن دو ناپاک بیهوده را
دو اهرمن مغز پالوده را

انوشه که کردید گوهر پدید
همی از شما هم بد بنیان سزید

ز پند منی مغزشان شد تهی
همی از خرد تا نماند آگهی

مرا بیشتر قیرگون بود موی
چو سرو سهی قد و چون ماه روی

سپهری که پشت مرا کرد کوز
نشد پست گردون بجایست هنوز

شما را نماند همان روزگار
نماند بما نیز هم پایدار

بران برتر نام یزدان پاک
ز رخشنده خورشید تاریک خاک

بتخت و کلاه و بخورشید و ماه
که من بد نکردم شما را نگاه

نکردم به بیداد بخشش زمین
بسی روزگاران شد اسال این

همی راستی خواستم زین سخن
ز کجی نه بگذر پیدا نه بن

همه ترس یزدان اندر نهان
همه راستی خواستم از جهان

چو آباد دادند گیتی بمن / نجستم پراکندن انجمن
مگر همچنان گفتم آباد بخت / سپارم بشه دین و دیهیم تخت
شما را کنون شد دل آهرمن / نباری مگر کی کشید اهرمن
نترسید تا کرد کار بلند / چنین از شما کرد خواهم پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید / همان بد که کارید هم بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنمای / چرا نیست جاوید ما را سرای
بتخت خرد در نشست آن زمان / چرا شد چنین دیو انباز تان
نترسم که در گنج این اژدها / روا باشد از کالبد با دها
مرا خود ز گیتی ره رفتنست / بهنگام پیری کین جستنست
ولیکن چنین گوید آلخورد / که بودش سه فرزند آزاده مرد
که چون آز گردد ز دلها تهی / همان فر و آن گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون پر شما دید بسند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هر چه دانند کان کردگار / بود در ستکاری بروز شمار
بجوئید وان توشه ره کنید / بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار او / زمین را ببوسید و داشت رو
ز پیش فریدون چو این بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
گرامی جهانجوی ایش خواند / همه بودنی پیش او باز راند
فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بگشاد دل گفت راز
ورا گفت کان دو پسر جنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر چنانست شان بهره خورد / که باشند آشفته در داد برد
دگرشان دو کشور که آشفته راست / که آن بوم ها را درستی خوراست
برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر گوش شمشیر مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند گوشه از جهان / بر ایشان کشادند بر من نهان
گرت سر بکارست از مغز کار / در گنج بگشا و بر بند بار
تو گر چاشت را دست یازی بکام / وگرنه خورند از پی تیره شام
نباید ز گیتی ترا باز جست / بی آزاری و راستی یاد دست
یکی کرد پس ایرج پر هنر / بر آن مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمرد در رخ ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنجست فرجام رنج / پس از جای رفتن بجای سپنج
که بستر ز خاکست بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد / تنش خورد و با زار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین / چو ما دید بسیار بیند زمین
از آن تاجوران نامداران پیش / ندیدند کین اندر آئین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار / همی بگذرانم به بد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / روم پیش ایشان روان با سپاه
بگویم که ای نامداران من / چنان چون گرامی تن و جان من
بگویم که دارند چندین امید / نگر تا چه بد کرد جمشید شید
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوارتر آنکه کین آورم
بگویم که از شهریار زمین / بدارید خشم و مجوئید کین
بدو شاه گفتی خرد با شکوه / برادر همی رزم سازد دستوه
ولیکن چو جان و سر بی بها / نهد پر خرد بر دم اژدها
که از آفرینش چنین است بهر / چه پیش آیدش جز گرایش شهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / بر آرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه / بفرمای تا آیند با تو براه
ز درد دل اکنون کنیم این نامه / نویسیم فرسیم بدان انجمن

مگر باز بینم تن تو درست

مگر باز بینم تن من درست
یکی نامه بنوشت شاه زمین
چنین گفت کین نامه پندمند
بر آنگونه هر کس دین جهان
نمانیم شب بروز سپید
نخواهم همی خویشتن را کلاه
برادر کزو بود دلشان بدرد
بپیچیدند شاهی شما را گزید
هر آنکو بسال از شما کهتر است
چو از بود تیش بگذرد روز چند
نشد بایتی چند برنا و پیر
پذیرا شدندش بآئین خویش
دو پرخاشجوی و یکی نیکجوی
بایرج نگه کرد یکسر سپاه
سپاهی پراکنده شد جفت جفت
بلشکر نگه کرد سلم از نهان
سراپرده برداشت از انجمن
به تور از میان سخن سلم گفت
سپاه دو شاه از بریدن شدن
زایرج دل ما همی تیره بود
اگر بیخ او نگسلاند ز جای
دو آلوده را دل از انکه کرم
برفتند هر دو گریزان ز جای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید
مرا باید ایران و تخت کیان

نامه فرستادن فریدون بسلم و تور بدست ایرج

تبرد و خورشید گشته بلند — دو شنکی دو رنکی دو شاه زمین
شش آشکارا و بر نهان — گراینده تیغ و گرز گران
گشاینده گنج بهش امید — کنون گنجها گشت آسان کوی
نه آگنم گنج و نه تخت و سپاه — سه فرزند خواهم به آرام و ناز
وگر چه نزد بر کسی باد سرد — روان اندر از بهر آزارتان
چنان کز ره نامداران سزد — ز تخت اندر آمد بزین بر نشست
بمهر نوازند کی درخورست — گرامیش دارید و نوشه خورید
فرستید نزدمنش ارجمند — نهادند بر نامه بر مهر شاه
چنان چون بود راه مرد گزین — چو تنگ آمد نزدیک آن سرکشان
سپه بر سر باز رفتند پیش — چو دیدند روی برادر بمهر
گرفتند پرسش نه بر آرزوی — دو دل پر ز کین یکی دل بجای
که او بد سزاوار تخت و کلاه — نه آرام شان آنه از مهر اوی
همه نام ایرج بد اندر نهفت — که این سزاوار شاهنشهی
سرش گشت از آنگاه لشکر گران — بلشکر که آمد دلی پر ز کین
خود و تور بنشست با رای زن — سخن شد پژوهیده از هر دری
که یکیک سپاه از کوششت جفت — نهکامه بازگشتن ز راه
دگر بود دیگر بیان آمدن — که چندان کجا راه بگذاشتند
بر اندیشه اندیشگان بر فزود — سپاه دو کشور چو کردم نگاه
ز تخت بلندا و فتی زیر پای — چو بر داشت پرده زرین آفتاب

کشته شدن ایرج از دست سلم و تور

پر از مهر دل پیش ایشان دوید — بدو گفت تور ار تو از ما کهی
مرا بد در ترک بسته میان — برادر که مهتر ز خاور برنج

که روشن روانم بدیدار تست
میان کیان چون درخشان نگین
یکی شاه خاور یکی شاه چین
فروزنده نامدار افسران
بر خلق گیتی برادر روی
ازان به که بردیم رنج دراز
همان آرزومند دیدارتان
برفت و میان بندگی را ببست
چو پرورده باشد روان پدید
زایوان برایرج گذر کرد راه
شنیدم که از رای باریکشان
یکی تازه تر برگشادند چهر
برفتند هر سه به پرده سرای
دل از مهر برده بد از چهر اوی
جز این را مباد اکلاه مهی
دلش پر ز جوان ابروان چین
ز شاهی و از تاج هر کشوری
همانا بلشکر نکردی نگاه
یکی چشم زایرج نبر داشتند
ازین پس جز او را نخواستند شاه
سپیده بر آمد بپالود خواب
که دیدم ببوشید از مهر و شرم
نهادند سر سوی پرده سرای
چرا بر نهادی کلاه مهی
بسر بر نرا افسر و نیر گنج

کنون چون چنین جوی سالار کرد | همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن | یکی پاکتر پاسخ افکند بن

بدو گفت کای مهتر نامجوی | اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه | نه نام بزرگی نه ایران سپاه

من ایران نخواهم نه خاور زمین | نه شاهی و گسترده روی زمین
مرا تخت ایران اگر بود زیر | کنون گشتم از تاج و از تخت سیر

سپردم شما را کلاه و نگین | مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد | نباید ز من ایچ دل رنجه کرد

زمانه نخواهم به آزارتان | اگر دور مانم ز دیدارتان
سپهر بلند ار کشد زین تو | سرانجام خشتست بالین تو

جز از کهتری نیست آیین من | نباشد بجز مردمی دین من
چو بشنید تور این همه سر بسر | بگفتارش اندر نیاورد سر

نیامدش گفتار ایرج پسند | نبد راستی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای | همی گفت و برجست هزمان ز جای

یکایک برآمد ز جای نشست | گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار | ازو خواست ایرج بجان زینهار

نیایدت گفت ایچ ترس از خدای | نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار | بپیچاند از خون من کردگار

مکش موری کی اکدم

مکش موری را که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است
بیه اندرون یار شد و تنگدل | که خواهم که موری شود تنگدل
پسندم کنم زی جهان گوشه | بکوشش فزود آورم توشه
جهان خواستی یافتی خون مریز | مکن با جهاندار یزدان ستیز
بخون برادر چه بندی کمر | چه سوزی دل پیر گشته پدر
سخن را چو بشنید پاسخ نداد | همان خشم بود و همان کین بداد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید | سراپای او چادر خون کشید
تنا جور را تن پیل وار | بخنجر جدا کرد برگشت گاه



جهان تا بپروردش اندر کنار | ازین پس نداشش بجان نیز کار
نهانی ندانم ترا دوست کیست | برین آشکارا بباید گریست
تو پیری بخیره خرف گشته مرد | زکار جهانی پر از داغ و درد
چو شاه آن سری کنه خیره خیر | ازین دو ستمکاره اندازه گیر
بیا کنند مغزش بمشک و عبیر | فرستاد نزد جهان بخش پیر
چنین گفت کاین سر آن نیاییات | که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت | شد آن تازه شاخ این بور درخت
چو گشتند باز آن دو بیداد شوم | یکی سوی چین و یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده براه | سپاه و کلاه آرزو منشاه
چو هنگام برگشتن شاه بود | پدر زین سخن خود کی آگاه بود

همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همان تخت و آن گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / همی رود و رامشگران خواستند
به نیزه ببر دلیش پیدا درش / ببستند از ره همه کشورش
بدین آرزو بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو سوگواری بدرد
خروشی برآورد دل سوگوار / یکی زر تابوتش اندر کنار
ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
یکی سنگدل پرنیان برکشید / برین سر ایرج آمد پدید
بیفکند پس آفریدون بخاک / ز اسپ و سپه جامه کردند چاک
سیه شد ز جان دیدگان سفید / که دیدن دگرگونه بود این امید
چو خسرو بدینگونه آمد ز راه / چنین بازگشت از بد شه سپاه
دریده درفش نگون کشته کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
همه سیه کرده و روی نیل / پراکنده بر تازی اسپانش نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد / کنونش بران بود آن را دژم
برین بد مدد کرد بر ما سپهر / نخواهد ربودن چو بنمود چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی بباید شست
سپس داغ دل شاه با های هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا بزم شاهان بدی / ورا ایشتر جشنگاه آن بدی
سر حوض شاهان بسرو سهی / درخت و گلستان و بید و بهی
تهی دید ست آزادگان جشنگاه / بکیوان برآورد گرد سیاه
همی سوخت باغ و همی خست روی / همی ریخت اشک و همی کند موی
میان را بزنار چونی ببست / فکند اندر آتش سرای نشست
گلستانش برکند و آتش بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاد آن سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / برین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش کشته اهریمن / تنش خورده شیران آن انجمن
سر هر دو بیداد از ان بد بسود / که هرگز نه بینید جز تیره دود
بداغ جگرشان بگیتی خرده / که بخشایش آرد بر ایشان دده
همی خواهم ای پاک پروردگار / که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم زبن کین ببسته کمر
چو دیدم چنان هر دو آن بدبدم / کجا خاک بالا به پیمادم
بگفت این و بگریست چندان بزار / همی بد گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شب تیره روشن جهان بین او
در بار بسته کشادن زبان / همی گفت زاری کُده جوان
کس از تاجداران بدینسان نکرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را برین بزار اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروش معانی و چشم پر آب / ز هر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کردن یکی انجمن
همی بارید پر آب و دل پر زخون / نشسته به تیمار مرگ اندرون
برآمد چنین ایکی چند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت / بدان ماه رویان همی برگذشت
یکی خوب چهر پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج بدو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت

داستان زادن منوچهر از ماه آفرید

پریچهره را بچه بُد در نهان / از آن شاد شد شهریار جهان
گر آن خون ایرج شدش پر امید / بکین پسر داد دل را امید
چو هنگام زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش

مرا کماه رخ را زنم

مر آن ماه رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی ز جای
چو برجست و آمدش هنگام شوی / چو سروی شد آن روی چون قیر موی
پشنگ آنکه پور برادرش / نژاد آن گرانمایه گوهرش بود
بدادش بدان نامبردار شوی / چو یکچند گاهی برآمد بروی
چو یکچند بگذشت چرخ کبود / بسر بر شگفتی نگر چون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تاختندش بر پادشا
برنج بدو گفت کای نامور / یکی شاد کن دل بایرج نگر
جهان بخش را لب ازخنده گشت / تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را درکنار / نیایش همی کرد بر کردگار
همی گفت کین روز فرخنده باد / دل بدسگالان بدو کنده باد
فریدون چو روشن جهان را بدید / بچهره نو آمد سپاسی گزید
چنین گفت چون یاد کردم بدار / یکی شاخ شایسته آمد ببر
می روشن آورد و پرمایه جام / مر او را نهادش منوچهر نام
چنین پروریدش بباد و هوا / برو بر گذشتن ندیده روا
پرستنده کش برد آسی / زمین را ز تن آنچه بگذاشتی
بپا اندرش مشک سار آمدی / روان بر سرش چتر زیبا بدی
چنین تا برآمد برو سالیان / بیامدش ز اختر زمانی زیان
هنرها که شهزاده دارد بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشه باز شد / سپه نیز با او هم آواز شد
بیاتخت زرین و گرز گران / برو داده پیروزه تاج سران
کلید در گنجهای گهر / همه تخت و دیهیم و هم تاج سر
سراپرده دیبه از رنگ رنگ / برو اندرون خیمهای پلنگ
که اسپان تازی و زرین ستام / چو شمشیر هندی بزرین نیام
چو از جوشن و ترگ رومی زره / گشادند بر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و روئین جنگ
برنگ و نگار آرسته گنجها / بگرد آمده بد بسی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید / دل خویشتن را پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد ناخواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش اوی آمدند / همه با دل کینه جوی آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
نه جشنی بدو بود در روز برگ / شه در جهان پیش در پیش گرگ
سپهدار چون قارن کاروان / سپهکش چو سروی و چون سام آروان
چو شد ساخته کار لشکر همه / برآمد سر شهریار از رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی / چو شد روشن آن تاج شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر / ز حال منوچهر و کار پدر
دل هر دو بیداد شد پرنهیب / که آخر همیشد بسوی نشیب
نشستند هر دو پراندیشگان / شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بر ایشان بشد درست / کزان روی شان چاره بایدش جست
که سوی فریدون فرستند کس / بسوزیش چاره ره آنست و بس
بجستند از آن انجمن هر دوان / یکی پاکدل مرد چیره زبان
بدان کار با رای با هوش و دم / بگفتند بالا به بسیار و کم
بدیدند هول نشیب و فراز / در گنج خاور گشادند باز
ز گنج و گهر تاج را خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند
چه زرین طبقهای مشک و عبیر / چه دینار و دیبا چه خز و حریر
ابا پیل و کوس و برنگ و بوی / ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهریار / یکایک فرستادشان یادگار
چو پرداخته شد شان دل از خواسته / فرستاده آمد بر آراسته

داستان گنج فرستادن سلم و تور نزد فریدون بپدر خود و خواستن منوچهر

چو دادند نزد فریدون پیام / نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد / که فرّ کئی ایزد او را سپرد
پشیمان شوم الحذر دل بر گناه / همی سوی پوزش بجویند راه
بنائی کذارم ز هر دو رهی / بر آیین درگاه شاهنشهی
از ایران کجا چشم آسان نبود / که گفتارشان کس توانند شنود
چه گفتند گفتند کای پرخرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند به تیمار دل پر ز درد / چه ماماندهایم ای شه رادمرد
هنر بر چنان خیره شد رای او / که مغز دو فرزند شد جای او
همی چشم دارم از آن تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر چه بزرگست ما را گناه / بنادانشی بر نهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی تباهست و گاهی گزند
اگر پادشاه را سر از کین ما / شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران / فرستد بنزدیک خواهشگران
بدان تا بجوییم رایش بپای / بباشیم جاوید اینت رای
نگرگان درختیکه از کین برست / به آب دو دیده توانیم شست
ببوسیم تا آب بخشش دهیم / جهان تازه شود تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد ولی پر سخن / سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا گنج و با پیل و با خواسته / بدرگاه شاه اندر آراسته
نشست از بر تخت فیروز شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار / چنان بود کاندر خور شهریار
بشاه فریدون رسید آگهی / بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی به پیراستند
خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته نهاده بسر بر کلاه
دو رویه بزرگان کشیدند رده / بطوق و بزنجیر بر زین زده
بزرین عمود و بزرین کمر / زمین کرده خورشید ابر سپر
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ / بدست دگر زنده پیلان جنگ
روان از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه
فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازش تاج و تخت و نگین
همه بنده خاکپای توایم / سراسر همه خاک راه توایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاد پیشش بگستر و مهر
زمین گلشن از مایه تخت تو / جهان روشن از سایه بخت تو
کشاده زبان گشت بسیار هوش / بدو داد شاه جهاندار گوش
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بکرسی زر پیش بر کرد جای
پیام دو خونی بگفتن گرفت / همه راستیها نهفتن گرفت
بگفتش بدان شاه کشته پسر / پیام دو فرزند بیدادگر
که ما بنده خاکپای توایم / مناره بتند پیر و رای توئیم
ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن
بدو پا و دینار و تاج و کمر / خریدن ازو باز خون پدر
میان بستن او را بشاهی همی / سپردن بدو تاج و تخت مهی
فرستاده گفت و سپهبد شنید / سر انجمن پاسخ آمد پدید
نهان دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشنتر آمد پدید

پیغام فرستادن فریدون بسلم و تور

شنیدم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چو آید ز من
بگو آن دو بی شرم ناپاک را / دو بیدادگر مهر بی باک را
ازین در سخن چند رانیم نیز / که گفتار خیره نیرزد بشیز
اگر بر منوچهرتان مهر خواست / تن ایرج نامور گو کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت / سرش را بکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختید / بخون منوچهر بر ساختید

نه بینید روی مگر

نه بینند رویش بکر با سپاه
ز آهن بسر برنهاده کلاه

ابا گرز و با کاویانی درفش
زمین گشته از سم اسپان بنفش

سپهدار چون قارن رزمخواه
چو شاپور دستور پیش سپاه

چو شاه سلیمان و سرو یمن
به پیش سپاه اندرون رای زن

درختی که از خون ایرج برست
بخون برگ و بارش بخواهیم شست

از آن پس کنون کین او کس نخواست
که چشم زمانه ندیدم رست

نه خوب آمدی با دو فرزند خویش
اگر جنگ را گردمی جنگ پیش

کنون زان درختی که دشمن بکند
برومند شاخ بر آمد بلند

بیامد کنون چون هزبر دمان
بخون پدر تنگ بسته میان

ابا نامداران ایران بهم
چو سام نریمان و گرشاسپ جم

سپاهی که از کوه تا کوه جای
بگیرند و کوبند کیهان بپای

و دیگر که گفتند باید که شاه
دل از کین بشوید ببخشد گناه

که بر ما چنین گشت گردان سپهر
خرد تیره شد خیره شد جای مهر

شنیدم سخن از پوزش نابکار
چگفت آن جهانجوی با پرده دار

که هر کس که تخم [illegible] بکشت
نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

که آمرزش آید ز دادار پاک
شما را ز خون برادر چه باک

هر آنکس که دارد روان خرد
گناه سگالد که راهش برد

ز روشن جهاندارتان شرم نیست
سیه دل زبان پر ز گفتار نیست

مکافات این بد ز هر دو جهان
بماند وزین هم نماند نهان

سه دیگر فرستادن تخت و تاج
برین زنده پیلان و پر عاج

برین بدهی هر گونه گون
نخواهیم کین و بریزیم خون

که گوید که جای گرامی پسر
بها جوی کشته ز خون پدر

بدین خواسته نیست ما را نیاز
سخن چند گوییم چندین براز

پدر بود زنده ابا با پسر
ازین کین نخواهد گشادن کمر

پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
یکایک بگیر و بزودی برو

فرستادگان هول بسیار دید
نشست و منوچهر سالار دید

بپژمرد و برخاست زان جای جا
همانگه بزین اندر آورد پای

بیامد بکردار باد دمان
سری پر ز پاسخ دلی پر گمان

ز دیدار خاور چو آمد پدید
بهامون کشیدن سراپرده دید

دو شاه دو کشور نشسته براز
بگفتند کامد فرستاده باز

بیامد همانگاه سالار بار
فرستاده را برد بر شهریار

نشستن گهی را بیاراستند
ز شاه نو آیین خبر خواستند

بجستند هر گونه زو آگهی
ز دیهیم و از تخت شاهنشهی

بزرگان کدامند و دستور کیست
چه پایه شبستان و گنجور کیست

سپهدار ایشان چند سالار کیست
بجنگ اندرون نامبردار کیست

فرستاده گفت آنکه روشن بهار
نه دیدن نه بیند در شهریار

بهارست و خرم در اندر بهشت
همه خاک و عنبر همه زرد خشت

سپهر برین کاخ دیوان اوست
بهشت برین روی خندان اوست

ببالای ایوان او زاغ نیست
به پهنای میدان او باغ نیست

چو رفتم بنزدیک ایوان فراز
سرش با ستاره همی گفت راز

بیکدست پیل و بیکدست شیر
جهانی بتخت اورین بزیر

ابر پشت پیلانش بر تخت زر
ز گوهر همه طوق شیران نر

تبیره زنان پیش پیلان زجای
بهر سو خراشیدن کره نای

تو گفتی که میدان بجوشد همی
زمین آسمان بر خروشد همی

یکی تخت فیروزه دیدم بلند
خرامان شدم نزد آن ارجمند

نشسته برو شهریار چو ماه
ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه

چو کافور موی و چو گلبرگ روی
دل آزرم جوی و زبان راستگوی

جهاندار ازو دل پر از ترس و امید
تو گفتی مگر زنده شد بار شید

منوچهر چون راد سرو بلند
بکردار طهمورث دیوبند

نشسته بر شاه بر دست راست
تو گفتی زبان و دل پادشاست

ز آهنگر کاوه پرهنر / به پیشش یکی رزم دیبه پر
چو شاه زمین سرو دستور شاه / چو پیروزه گرشاسپ گنجور شاه
شمار درفش نا پدید / کسی در جهان این چنین کی بدید
بزرین عمود و بزرین کلاه / همه گرد ایوان دو رویه سپاه
مبارز چو لشکر روی زمین شیر / چو شاپور یل پور پیل دلیر
چنو نیست هرگونه پیل و کوس / زمین کرد و از گرد خون آبنوس
چو آیند با باجیداران گروه / شود کوه هامون و هامون چو کوه
همه دل پر از کین و پرچین بروی / جز از جنگ شان نیست آرزوی
بر ایشان همه برشمرد آنچه دید / سخن هر که آفریدون شنید
دو مرد جفاپیشه را دل زدرد / بپژمرد شد روی چون لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای / سخن را نه سر بود پیدا نه بن
بسلم بزرگ آنکه تور گفت / که آرام و شادی بباید نهفت
از آن پرهنر بی‌هنر چون بود / که آموزگارش فریدون بود
نبیره چو شد رایزن با سپاه / ازانجا که بر بد کمینگاه
بیامد بسنجید ما را بجنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ
ز لشکر سراز ابرون تاختند / زمین و زمان را سیه ساختند
فشاند اندرون بوم و مرز کوی / سپاهی بدبینان نهادند روی
سپاهی که آن را کرانه نبود / بدان بد که اختر جوانه نبود
همانگه خبر شاه ایران شنید / که لشکر ز خاور بایران رسید
وز ایشان که دو دشت شد ناپدید / سپه چون نبرد یک ایران رسید
بفرمود پایش منوچهر شاه / به پهلو به پهلو گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی / که مرد جوان چون بود نیک پی
بدام آیدش نسگالیدمش / پلنگ از پس پشت پیماش
شکیبائی و هوش و رای و خرد / هر آن نابزرا بدام آورد
فرو نگذرد مردم بدکنش / بفرجام روزی بپیچد منش
بیاد آن ره آنکه شتابنده می / که گفتند آهن نیاسمی
منوچهر گفت ای سرافراز شاه / که آید نبرد یک این کینه خواه
نگر بد سگالد بروزگار / بجان و تن خود خورد زینهار
بفرمود تا قارن رزمجوی / ز پهلو بدشت اندر آورد روی
سراپرده شاه بیرون کشید / درفش همایون بهامون کشید
همی رفت لشکر گروها گروه / چو دریا بجوشید هامون و کوه
جهان گم شد روز روشن بگرد / تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز لشکر بر آمد سراسر خروش / همی کر شدی مردم تیز گوش
خروشیدن پای اسپان دشت / زمان تا تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل / کشیدند دو رویه رده زنده پیل
ابر پشت پیلان بن تخت زر / ز زر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بنه بر نهادند بار / چو سیصد همان بار در کارزار
همه نامداران و جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان / همه بسته برکین ایرج میان
زبیش اندرون گاو پای درفش / بجنگ اندرون تیغهای بنفش
همه زیر برگستوان اندرون / نبدشان جز از چشم آتش برون
سراپرده‌ها را برون بر زدند / ز بیشه لشکر بهامون زدند
بیامد به پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر بران پهن دشت
سپهدار چون قارن کینه دار / سواران جنگی سیصد هزار
منوچهر با قارن رزم زن / برون آمد از بیشه نارون
چپ لشکرش گرشاسپ داد / ز میمنه سام یل با قباد

داستان لشکر کشیدن منوچهر بر سلم و تور

ز دم برکشیدند لشکر سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه
همی رفت چون مه میان گروه / و با مهرگان دم برآید ز کوه

سپهبد چو قارن

سپهبد چو قارن مبارز چو سام / سپه تیغها برکشید از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد / کهن گرد چون شاه تلمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / بشیران جنگی و آوای کوس
بتور و بسلم آگهی یافتند / که کین آوران جنگ را ساختند
الانی و درهاش پشت کرک / دو خونی چنان با سپاه بزرگ
یکایک طلایه برآمد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو / بدو گفت ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آید ز ایرج نژاد / ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد
ولیکن چو اندیشه کرد دراز / خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کار هوا نیست پیش / بترسید زین زشت کردار خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب / همی برگزیدی نبودی عجب
که از بیشه نارون تا بچین / سواران جنگند و شیران کین
درخشیدن تیغهای بنفش / چو بندید با کاویانی درفش
بدرد دل شیرتان از نهیب / بلندی ندانند باز از نشیب
قباد آمد آنگه بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن دادخواه
منوچهر خندید گفت الهی / که چونی نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار هر دو جهان / شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آریم سر / شود آشکارا نژاد و گهر
بزور خداوند خورشید و ماه / که چندان نماند و را دستگاه
که بر هم زنند چشم زیر و زبر / بخواهیم از و کین فرخ پدر
که بی تن نماید بلشکرش سر / کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستند در رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت / طلایه پراکنده برگرد دشت
بگفتند این جنگ آهرمنست / همه روز جنگست و کین جستنست
خروشی برآمد ز پیش سپاه / بجای نامداران گرد آن شاه
میان دار لشکر چو بیدار شد / همه نامدار از جهاندار شار
کسی کو شود کشته در رزمگاه / بهشتی شود کشته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر شاه چین / بریزند خون اندرین دشت کین
همه نیکنامند تا جاودان / بماند بروزه موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز سالار بپروزه داریم رخت
چو پیدا شود خاک روز سپید / دو بهره بپیماید روز سپید
به بندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش / که از یکدگر پای ننهید پیش
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر
بآواز گفتند ما بنده ایم / خود اندر جهان شاه را بنده ایم
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
چو گفتند این سروران دلیر / ازان جای رفتند برسان شیر
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه ها سوی کینه ساز آمدند
شبستیره چو از جای خود بردمید / میان شب تیره اندر جمشید
منوچهر برخاست از بزمگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین / همی بر نوشتند گفتی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
یکی رزمگاه است گفتی بجای / ز شیپور و از ناله کره نای
جهان پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان چو پیل دمان
برفتند از جای یکسر چو کوه / دمادم برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی ز روی زمین لاله رست

پی شیر مردان بخاک اندرون   چنان چون پی زپنجاه برنا ستون
همه جنگی با منوچهر بود   کزو فر گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر برکشید   درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیکسان ندارد درنگ   گهی مهر نوشست و گاهی شرنگ
دل تور و سلم اندر آمد بجوش   براه شبیخون نهادند گوش
چو شب تیره شد کس نیامد بجنگ   دو جنگی گرفتند ساز درنگ
چو از روز رخشنده روزی برفت   دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
بتندی بر آن کید کر ساختند   همه راه بیهوده انداختند
که شب چون شود تا شبیخون کنیم   همه دشت و هامون پر از خون کنیم
سپاهش گرفتی سر اندر جهان   چو آمد شب و روز شد در نهان
دو بیدار لشکر بیاراستند   شبیخون همی آرزو خواستند
چو کار آگهان آگهی یافتند   دوان نزد منوچهر بشتافتند
شنیدم به پیش منوچهر شاه   بگفتند تا برنشاند سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش   سوی چاره مرد بسیار هوش
کمینگاه را جای شایسته دید   سواران جنگی و بایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار   بیامد کمر بسته در کارزار
چو از جنگ و پیکار چاره برید   خروشی میان سپه برکشید
چو آمد سپه دید بر جای خویش   درفش فریبنده بر جای خویش
ز گرد سواران هوا گشت میغ   چو برق درخشنده پولاد تیغ
هوا را تو گفتی همی بر فروخت   چو الماس روی زمین را بسوخت
بمغز اندرون گرز پولاد خاست   بابر اندرون آتش باد خاست
برآورد شاه از کمینگاه سر   نبد تور را از دو ره رهگذر
عنان را بپیچید بر کاست روی   برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس آمد منوچهر شاه   رسید اندر آن نامور پادشاه
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی   نگونسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین برگرفتش بکردار باد   بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را همانگه ز تن باز کرد   ددو دام را از تنش ساز کرد
بیامد بلشکرگه خویش باز   بدید آن نشیب و نشان فراز

نامه منوچهر برای فریدون فرستادن سر تور

بشاه فریدون یکی نامه کرد   ز نیک و بد روزگار خبر کرد
نخست آفرین بر جهاندار کرد   که بخت جوان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس   نگیرد به سختی جز او دست کس
که او رهنمایست و هم دلگشای   که جاوید باشد همیشه بجای
دگر آفرین بر فریدون برز   خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد هم نام و هم فرهی   همش نام و هم گنج شاهنشهی
رسیدم بخوبی بتوران زمین   سپه برکشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در سه روز   چه شب شد که هور گیتی فروز
از ایشان و هم از ما کمین   کشیدیم و جستیم هر گونه کین
شنیدم که ساز شبیخون گرفت   ز بیچارگی ساز افسون گرفت
پی اندر گرفتم رسیدم بدوی   کمین ساختم از پس پشت اوی
بیفکندمش چون یکی اژدها   بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا   بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار   نبا بوت زر بود افتاده خوار
برو بر نبخشود و شرمش نداشت   چنان آفرینم برو بر گماشت
بریدم سرش همچنان زان او   چو ویران کنم بوم از خان او
بنامه درون چون همه کرد یاد   هیون بر افکند برسان باد
فرستادم آمد رخی پر ز شرم   دو چشم از فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد سر شاه چین   برین سر شاه ایران زمین
که فرزند هر چند بیچد ز دین   بسوزد ز مرگش پدر دل همین

شبیخون

گناهش گران بود

گناهش گران بود و پوزش نبرد	دگر آنگه کین خواه نو بود کرد
بیامد فرستاده شوخ روی	سر تور نهاده در پیش اوی

فریدون کو بر چهره برد	همین آفرین خواست کز زاد مرد
بسلم آگهی رفت زان رزمگاه	نبرد کر برو بر نگیریم راه

پس پشتش اندر یکی حصن باز	که بودش زمان بر نشیب و فراز
پس آنگه منوچهر زان یاد کرد	که برکاسته سلم روی از نبرد

که چون حصن دریا بود رای او	کشتی بکشلاند زیر پای او
روان تیرگی اندر آمد بماه	الانی دژش باشد آرامگاه

یکی جای دارد سر اندر سحاب	بمهر بر آورده از قعر آب
نهادن ز هر جای کنجی بجای	بدو نفکند سایه پر همای

چو قارن شنید این سخنهای شاه	چنین گفت کای مهتر نیکخواه
مرا رفت باید بدین جای زود	رکیب و عنان را بباید بسود

چو اندر کرد آن بقارن بگفت	کجا بود آن رازها در نهفت
نخواهم کنون چاره ساختن	سپه را بحصن اندر انداختن

من و گرد گرشاسپ این تیره شب	برین راز بر هیچ مکشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس	نهادند بر کوهه پیل کوس

همه نامداران پرخاشجوی	ز خشکی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت	که من خویشتن را بخواهم نهفت

شوم سوی دژبان به پیغمبری	نمایم بدو مهر و انگشتری
چو بر دژ شوم بر فرازم درفش	درفشان کنم تیغهای بنفش

شما روی یکسر سوی دژ برید	که پیش دژ اندر دمید و دمید
چنین گفت کز نزد تور آمدم	بفرمود تا بیگمان دم زدیم

مرا گفت رو نزد دژبان بگوی	که روز و شب آرام و خفتن مجوی
تو با او به نیک و به بد یار باش	نگهبان دژ باش و بیدار باش

گر آید درفش منوچهر شاه	سوی دژ فرستد همی با سپاه
شما دیر باشید و نیرو کنید	نگرکان سپاه و در آگنید

چو دژبان چنین گفتها را شنید	همان مهر و انگشتری را بدید
همانگه در دژ گشادند باز	بدید آن نگارا براندست راز

نگه تا سخنگوی دهقان چه گفت	که راز دل آن به که او را نگفت
مر او را ببندگی پیش داد	ابا پیشها نیز اندیشه داد

به نیک و به بد هرچه شاید بدن	همه داستانها بباید زدن
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد	بداد از گزافه سر خود بباد

چو دژدار با قارن رزمجوی	یکایک بر از اندر آورد روی
چو شب روز شد قارن رزمخواه	درفش بر افراخت بر کردگاه

خروشید و بنمود یکیک نشان	بشیروی کردان گردنکشان
چو شیروی آن درخت رزمکی	به نیروی مردی نهاد دلی

در حصن بگرفت سر در نهاد	سرا از خون بر سر افسر نهاد
بیکدست قارن بیکدست شیر	بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر

چو خورشید بر تیغ گنبد رسید	نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
نه دژ بود گفتی نه کشتی بر آب	یکی دود برده سر اندر سحاب

درخشیدن آتش باد خواست	خروش اسیران ز فریاد خاست
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت	همان دژ نمود و همان بیخ دشت

بکشتند از ایشان ده و دو هزار	همی دود و آتش بر آمد چو قار
همه روی دریا شد قیرگون	همه روی صحرا شد چو جوی خون

وز آنجا بگه قارن کینه خواه	بیامد بر منوچهر شاد
بشاه نو آنکس بگفت آنچه کرد	ازین گردش روزگار نبرد

برو بر منوچهر کرد آفرین	که بی تو مبادا کلاه و نگین
تو باید بر رفتی بیامد سپاه	نو آیین یکی نامور کینه خواه

نبیره سپهدار ضحاک بود	شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار	سواران گردنکش نیزه دار

بگشت از دلیران من چند مرد
که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست
که با دش ز دژ هوش کنگ آمدست

یکی دیو جنگیش کوه نیست پست
که رزم بی باک باز و دو دست
هنوز اندر آورد بی سود من
بگر ز دلیران نه بهبود من

ازین بارگاه آمد سوی جنگ
یکی بر گرایم به پیشش تنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار
که آمد به پیش تو بر کارزار

اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
نیارد نبرد ترا پیش جنگ
کدامست کاکوی و کاکوی کیست
هم آورد تو در جهان مرد کیست

چو برخاست آوای شیپور و نای
بقلب اندرون جای بگزید جای
چنین گفت قارن که شاه جهان
چه پر آشکارا چه اندر نهان

مرا گنج من هوش و دل پاک مغز
یکی چاره سازم برین کار نغز
گزین پس سوی زهو جنگ
چو کاکوی آمد به ناید بجنگ

بدو گفت پس نامور شهریار
که دل را ز کاکوی غمگین مدار
تو خود در نجه کشتی بدین جشن
سپه بردن و کینه را خواستن

کنون گاه جنگ من آمد فراز
مزن دم توای گرد گردن فراز
تو گفتی که الماس جان داروی
همان گرد نیزه زمان داوری

دمادم خروش آمد دار و گیر
هوا دام گر شد زمین شد زریر
فسرده ز خون پنجه بر دست تیغ
چکان قطره خون ز تاریک میغ

تو گفتی زمین موج خواهد زدن
وزان موج بر اوج خواهد زدن
میان من و صف شاه آزرم جوی
همان گرد کاکو بدانگه در روی

بروز رفت کاکوی برزد غریو
بر آویخت با شاه چون نره دیو
تو گفتی دو پیلند هر دو زیان
گشاده بر و دست بسته میان

زره تا کمربند او بردرید
ز آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش
همه چاک شد جوشن اندر تنش

دو لشکر بدینگونه تا نیمروز
که گشت از برش نور گیتی فروز
همی چون پلنگان بر آویختند
همه خاک با خون بر آمیختند

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
بخون غرقه شد کوه و دریا و دشت
بیفشرد ران و بیفشاند جنگ
کمربند کاکوی بگرفت تنگ

دل شاه برگشت و بربست تنگ
بیفشرد ران و بیازید جنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار
ز زین برگرفت آن تن پیلوار

بلند اختر چون پیلان گرم خاک
بشمشیر کرده برش هفت چاک
شد آن مرد تازی سپهرم بباد
چنان روز بازار ما در نژاد

چو او کشته شد پشت خاور خدای
شکسته شد و پس بنهاد پای
تهی شد ز کینه سر کینه دار
گریزان همی رفت سوی حصار

پس اندر سپاهی منوچهر شاه
دمادم هان برگرفتند راه
چنان شد زبس خسته و کشته دشت
که پوینده را راه دشوار گشت

گریختن سلم و کشته شدن از دست منوچهر

پر از خشم و پر کینه سالار نو
نشست از بر چرمه تیز رو

بیفکند بر گستوان اسپ تاخت
بگرد سپه چرمه اندر بتاخت

رسید آنگهی تنگ بر شاه روم
خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه
کله یافتی چند پویی براه

کنون تاجه آوردم انشاه تخت
ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو
فریدون کلاهی نو

درختی که پروردی آمد ببار
ببینی برش هم کنون در کنار
گرت بار خارست خود کشته
وگر پرنیانست خود رشته

همی تاخت اسپ اندرین گفتگو
یکایک بتنگی رسید اندر او
یکی تیغ زد بر تن و گردنش
بدو نیم شد خسروانی تنش

بفرمود تا سرش برداشتند
بنیزه بابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندر اوی
از آن زور و آن بازوی جنگجوی

هم شاه

همه لشکر سلم همچون رمه / پراکنده روزگار دمه
برفتند لیک او گروها گروه / پراکنده در دشت و غار و کوه

یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز / که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند هر کس منوچهر شاه / شود گرم باشد زیان سپاه

بگوید که گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند برجای و پای / گروهی خداوند کشت و سرای

سپاهی بدین رزمگاه آمدیم / پر از اندرون کینه خواه آمدیم
کنون شاه را سربسر بنده ایم / وان جان بمهر وی آگنده ایم

گرت رای جنگست و خون ریختن / نداریم نیروی آویختن
سران یکسر پیش شاه آمدیم / همانا همه بیگناه آمدیم

برآید همه کام کو را هواست / از ایران که جان من پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش / سپهدار جیره بدو داد گوش

چنین داد پاسخ که من کام خویش / بخاک افکنم تا کنم کام خویش
هر آنچیز کان نز ره ایزدیست / ز آهرمنی باز دست بدیست

سراسر ز دیدار من دور باد / بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار آمدید / وگر دوست دارید یا دشمنید

چو پیروز گرداد مان دستگاه / گنهکار شد رسته و بیگناه
کنون زور دادست بیداد شد / سرانرا سر از کشتن آزاد شد

همه مهر جوئید و افسون کنید / ز تن آلت جنگ بیرون کنید
بدانرا ز بد دست کوته کنید / همه کوبدان بر خرد که کنید

خردمند باشید و پاکیزه دین / وز آفت همه پاک بیرون کین
بجایگه تان هست آباد بوم / اگر مرز چین است و گر مرز روم

بروشن روان باد تا جایگاه / همه نیکوئی باد تان دستگاه
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای

ازین پس بخیره مریزید خون / چو بخت جفا پیشگان سرنگون
وزان پس همه جنگجویان کین / یکایک نهادند سر بر زمین

همه جوشن و ترک و برگستوان / ز کوپال و از خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان / براندازه پایگه ساختشان

فرستاده را برون کرد گرد / براو شاه خاور زمراور آورد

یکی نامه بنوشت نزد نیا / چه از جنگ و از چاره کیمیا

داستان رسیدن منوچهرشاه نزد فریدون فرخ

نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر / کزو نیست نیرو هم زو هنر

کنون بر فریدون کرد آفرین / خردمند بیدار و شاه زمین
گشاینده بندهای بدی / همه راه او فره ایزدی

بنیروی شاه آن دو بند گران / گشادیم بر دست افسونگران
سرانشان بریدم بشمشیر کین / بشستم ز پولاد روی زمین

من اینک پس نامه برسان باد / بیایم کنون هر چه رفتست یاد
سوی دژ فرستاد شیروی را / جهاندار گرد جهانجوی را

بفرمود کان خواسته برکری / نگه کن همی تا چه آیدت رای
به پیلان گردنکش خواسته / ببر تا بر شاه ناکاسته

بفرمود تا کوس رویینه نای / سراسر بجنبید لشکر ز جای
سپه را ز دریا بهامون کشید / ز چین آز سوی فریدون کشید

چو آمد بنزدیک تمیشه باز / نیا را بدیدار او بد نیاز
برآمد ز دژ ناله کره نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای

همه پشت پیلان پیروزه تخت / بیاراست سالار بیدار بخت
همه مهد زرین و دیبای چین / بگوهر بیاراسته همچنین

چو باکونه درفشان درفش / جهان گشت زرد و کبود و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه / دمادم ز شادی رسید آن سپاه

بزرین ستام و بزرین کمر / بسیمین رکاب و بسیمین سپر
ابا گنج پیلان ابا خواسته / پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد بنزدیک شاه آن سپاه / فریدون پیاده برآمد ز راه
همه گرد میدان چو شیر یله / ابا طوق زرین و مشکین کلاه
پس پشت شاه هند ایرانیان / دلیران هر یک چو شیر ژیان
بپیش سپاه اندرون پیل شیر / پس پشت پیلان یلان دلیر
پیاده شد از اسپ سالار نو / درخت نو آیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدون نفرمود تا برنشست / ببوسید و بسپرد رویش بدست
بیامد بگاه بر فرستاد کس / بر سام نیرم که زود آی و بس
که سام آمده بد ز هندوستان / بفرّ او آن رزم جادوستان
بیاورد با خود بسی خواسته / ابا آنکه از شاه بد خواسته
که آزرمهٔ من ندارد شمار / چو او را بدین جان شهریار
سپردم بگفت آن نبیره بتو / که من رفتنی گشتم ای نیکجو
تو او را بهر کار شو یار و رور / چنان کن که از تو بماند هنر
پس آنگه سوی آسمان کرد روی / که ای داور دادگر راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم / بسنجی ستمگاره را یاورم
هم او داد و هم داده را یاور / همم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای / مرا بر گنونی بگذر سرای
ازین بیشتر اندرین جای تنگ / نخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار شیرویه از خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید آن خواسته بر سپاه / چو ده روز بد مانده از مهر ماه
نفرمود پس تا منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد / بپیچید و اندرزها برگشاد
چو این کرده شد روز برگشت بخت / بپژمرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از بر تخت و گاه / نهاده بر خود سران شاه
همی بر زبان زار بگریستی / بدشواری اندر همی زیستی
بنوحه همی هر زمان و نزار / چنین گفت ای نامور شهریار
که برگشت تاریک شد روز من / ازان شد دل افروز دلسوز من
بزاری چنین گشته در پیش من / بکینه بکام بداندیش من
هم از خوی بد هم ز کردار بد / بروز جوانان چنین راز بد
نبردند فرمان من لاجرم / جهان گشته بر هر دو بر بار یم
پر از خون دلش رز گریه بروی / همی تازیانه برآمد بروی
فریدون نشد نام او ماند باز / برآمد چنین روزگار دراز
همان نیکنامی و آن راستی / که گردی بسر سود بر کاستی
منوچهر نهاد تاج کیان / بزنار خونین ببستش میان

داستان بر تخت نشستن منوچهر و زادن زال زر

بر آئین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند اندرش با تخت عاج / برآویختند از بر تاج ساج
ز پدرود کردندش فرزند پیش / چنان چون بود رسم و آئین و کیش
شد آن ارجمند از جهان زار و خوار / دو دخمه ببستند بر شهریار
یکی هفته پر سوگ بد شهریار / ازو شهر و بازارها سوگوار
جهان تا سراسر فسوسی زباد / ز تو نیست مرد خرد مستشاد
بکردارها تیو چون بشکرم / فسوسست بازی نماید مرم
نگارا همی پروریشان بناز / چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مرداد را باز خواهی ستد / چه غم گر کند خاک زان گر کند
اگر شهریاری اگر زیردست / جز از تو جهان این نفس راست
همه درد خویشی نویسد بر آب / بجاوید بودن دلت را شتاب
خنک آنکه زو نیکوئی یادگار / بماند اگر بنده گر شهریار

پس آنگه یکی هفته بگذاشتند همه عالم و سوک بر داشتند
بهشتم بیامد منوچهر شاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
در جادویها با فسون بربست برو سالیان انجمن شد دو شصت
همه پهلوانان روی زمین برو گشته خوانند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و دهش هم بمردانگی بنیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر همه خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست سر تاجداران شکار منست
هم دین و هم فره ایزدی همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار جوینده کین منم همان آتش تیز برزین منم
منادی بر آمد بهفت آسمان منوچهر شاه است شاه جهان
خداوند شمشیر و زرینه کفش فروزنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ بکین اندرون کاه ابرم میغ
گه بزم دریا دو دست منست دم آتش از رزم پشت منست
بدان را از بد دست کوته کنم زمین را بآیین نک پرته کنم
گراینده گرز و نماینده تاج فرازنده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام جهان آفرین را پرستنده ام
همه دست بر روی گریان زنم همه داستانهای گریان زنم
براه فریدون فرخ روم نیاکان کهن بود گر ما نوم
گز و تاج و تخت و دو روینه ازو هم سپاه ازو هم کلاه
هر آنکس که در هفت کشور زمین بگردد ز راه و نباید ز دین
نماینده رنج درویش را زبون داشتن مردم خویش را
برافروختن سر ز مستی و گنج برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرند در آهن براهرمن بر زند
که شایسته تاج و از فر و گاه ترا داد آهن بتخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت روان همان تاج و هم فره موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست چنین گفت کای داور داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست ز تو داد و از من پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران توی گزین سواران و شیران توی
تن و جانت یزدان نگهدار باد دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی بتخت کئی نو پرکار منی
برزم اندرون شیر پاینده ای ببزم اندرون شید تابنده ای
زمین و زمان خاک پای تو باد همان تخت فیروزه جای تو باد
نوشتی بشمشیر هندی زمین بآرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم ترا جای تخت است هنگام بزم
شوم گرد گیتی بر آیم یکی ز دشمن به بند آورم اندکی
برو کرد پر آفرین شهریار بسی داد از هدیه شاهوار
کنون بر شگفتی یکی داستان بپیوندم از گفته باستان
نگه کن که مر سام را روزگار چه بازی نمود اندرین کوشمار
نبود ایچ فرزند مر سام را دلش بود جویان دلارام را
نگاری بد اندر شبستان اوی ز گلبرگ رخسار و از ماه روی
از آن ماه هش امید فرزند بود که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان همی بار داشت ز بار گران پیش آزار داشت
ز مادر جدا شد ازان هم روز نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنان بود بر سان شید ولیکن همه موی بودش سفید
پسر چون ز مادر بدانگونه زاد نکردند بر سام یکهفته یاد
شبستان آن نامور پهلوان همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت که فرزند آمد از چون تو جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر بر پهلوان اندر آمد دلیر

چو آمد بر پهلوان فرخ داد   زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد   دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچه همی خواستی   همی جان بدین خواهش آراستی
پس پرده تو ابا نامجوی   یکی پاک پور آمد از ماهروی
یکی پهلوان بچه شیردل   نماید بدین کودکی چهره دل
تنش نقره پاک رخ چون بهشت   بر او بر نه بینی یک اندام زشت
از آهو همانکش سپیدست موی   چنین بود بخشت توای نامجوی
بدین بخشش کرد باید پسند   مکن جان اسانت بسپاس ارزمند
فرود آمد از تخت سام سوار   بپرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سفید   نبود از میان یکسره نا امید
نترسید و آویخت از سرزنش   شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست   ابا کردگار او به بیکار خواست
که ای برتر از کژی و کاستی   بهی زان فزاید که تو کاستی
اگر من گناه گران کرده ام   وگر کیش آهرمن آورده ام
بپوزش نکوکرد کار جهان   بمن بر ببخشاید اندر نهان
ببخشد همی تیره جانم زشرم   بجوشد همی زنم خون گرم
چو آیند و پرسند گردنکشان   به پرسند ازین بچه بدنشان
چگویم که این بچه دیو چیست   پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان   ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین   نخواهم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی   همیکرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند   ازین بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه   بخورشید نزدیک دور از گروه
بدانجای سیمرغ را خانه بود   که آنجا نه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه گشتند باز   برآمد برین روزگار دراز
جهان پهلوان زاده بیگناه   ندانست آنچه از سفید و سیاه
پدر مهر و پیوند بگرفت خوار   جفا کرد بر کودک شیرخوار
که گر من ترا خون دل دادمی   سپاس آنچه بر سرت بنهادمی
که تو خود مرا زنده چون دلی   دلم بلد گر زمن بکسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه   بپرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید   زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خارش گهواره و دایه خاک   تن از جامه دور ولب شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند   ببسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی مام او کاش باب   مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد   نکرد او بخوردن آن خوار بند
فرود آمد از ابر و سیمرغ چنگ   بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش بر آن تا بالبرز کوه   که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تاش بنگرند   بدان ناله زار او بنگرند
بجستند یزدان نیکی دهش   یکی بود لی داشت اندر نوشت
نگه کرد سیمرغ با بچگان   بدان خورد خوانی دو دیده چکان
شگفتی بر و بر فکندند مهر   بماندند حیران بدان خوب چهر
نگاریده تارکش آن بر کزند   که بی شیر مهمان همی خون مزد
بدینگونه تا روزگار دراز   برآورد دار نغ بکشود راز
که چون کودک خورد برگشت   برانگونه بر کار و انها گذشت
یکی مرد شد چون یکی راد سرو   برش کوه سیم و میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان   بدو نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی   از ان نیک پی پور با فرهی
شبی از غمان دراغ دل خفته بود   ز کار زمانه برآشفته بود
چنین دید کز کشور هندوان   یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام   سوار سرافراز کردی تمام

داش زال

ورا شیر دادی همی زندوی / بران بر ز شاخ برومند اوی
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
که هر کو ز یزدان بود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک و شیر و پلنگ / چو ماهی به آب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانند اند / ستایش بیزدان کنند اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بیگنه بچه را افگنی
ز موی سفیدش در آمد به ننگ / تن روشنش پاک ازین نیست ننگ
نگر تا نگوهی که او زنده نیست / بیارای و بر جستنش بر بایست
که یزدان کسی را که دارد نگاه / نگردد ز سرما و گرما تباه
بیزدان کنون سوی یزدان گرای / که اویست بر نیک و بد رهنمای
بران بد که روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید دوان
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشه دل پرشتاب آمدش
چنان دید کز خواب کز کوه هند / درختی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی / سپاه گران از پس پشت اوی
بدستش چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد ناپاک ناپاک رای / دل و دیده شسته ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون خنگ بید
بدین بد همان ایزدت هدیه داد / همی گم گهی تو به بیداد داد
پس از آفرینش بیزار شو / که ز منت هر روز بگسست بود
پسر گو تبرّد پدر بود خوار / کنون هست پرورده کردگار
گزو مهرباتر بود دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون دایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان اندر آید بدام
نترسید از خواب وانگه روزگار / ببالید بر بخت و بر روزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه بر نشاند
بیامد دوان سوی آن کوهسار / که افگنده خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / تو گفتی ستاره بخواهد کشید
نشستی از او بر کشیده بلند / که ناید ز ایوان برو بر گزند
بران سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
فرو برده از شاخ صندل عمود / یک اندر دگر بافته همچو عود
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
سپهبد جوانی بکردار سام / پذیرش همی گشت گرد کنام
ابا آفریننده کرد آفرین / بمالید رخسار کان بر زمین
بدانست کو داد کرد داورست / تو آنا و از برتران برترست
گرانسان بدانگونه مرغ آفرید / زخار را سر اندر ثریا کشید
ره بر شدن جست کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
ستایش کنان بر چنان کوه بر / بر آمد که جایی ندید او گذر
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن بکای و ز خورشید و ماه
بپوزش سر تو سر افگنده ام / ز ترس تو جان را پراگنده ام
ازین بر شدن ره راست گیر / مرین بنده را تو کن دستگیر
که این کودک از پشت پاک منست / نه از تخم بد گوهر آهرمنست
چو با داور گفته تا گفته شد / نیایش همانگه پذیرفته شد
برحمت برافروز این بنده را / بمن بازده پور افگنده را
نگه کرد سیمرغ از افراز کوه / بدانست چون سام دید آن گروه
که این آمدنش از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ و آن بچه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / کای دیده رنج و هم کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه ام نیک سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر ساخت دستان و بند
پدر سام چون باز گردی بجای / بگو تا چه خواهد ترا رهنمای

پدر سام یل پهلوان جهان / سرافراز و سرکش میان جهان
بدین گونه فرزندجوی آمدست / ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
چو دستان ز سیمرغ بشنید این / برآراست چشم و دل اندر کمین
باواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود دانش کهن
اگرچند مردم ندیده بد اوی / ز سیمرغ آموخته گفتگوی
زبان خرد بود و رای درست / بدش نیز یاری ز یزدان نخست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیمت تو رخشنده گاه منست / دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار / که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر این نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست / ولیکن ترا آن ازان بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من / همی باش در سایهٔ فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفتگوی آورند
بر آتش بر افگن یکی پر من / ببینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپروردهام / ابا بچگانت برآوردهام
همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر تو دلگسل
دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار و دو رخ چون نگار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی آفرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و فر و هنر
که فریاد بیچارگان یاوری / به نیکی بهر داوری داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند / بمان همچنان زورمند
پس آنگه سراپای کودک بدید / همی تاج و تخت کئی را سزید
بروبازوی شیر و خورشیدروی / دل پهلوان دست شمشیرجوی
سیه مژه دیدگان قیرگون / چو بسد دو لب رخ بمانند خون
جز از موبد و بر کوهش نبود / چو او دیگری پاک گوهش نبود
بر سام شد چون بهشت برین / بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل گرم کن / گذشته مکن یاد و دل نرم کن
منم کمترین بندهٔ حق شناس / ازان پس که او رهمتا هراس
پذیرفته ام از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چو خواهی تو چونان سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه بالای خاست / همانجامه خسرو آرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کرنای / همان زنگ زرین و هندی درای
سواران همی نعره برداشتند / بران خرمی راه بگذاشتند

داستان آمدن خبر زال بمنوچهر شاه

بکابل بشاه آمد آن آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی
ازان آگهی شد منوچهر شاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار / شود تازیان پیش سام سوار
بدیدار ایشان شود شادکام / به نیکی بر روی شان سام یم
کند آفرین کیانی بروی / بدان شادمانی که بگشاد روی
بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا نخجها کند خواستار

بنیکی اروی

بر بنید یکی روی بستان سام
چو نوذر بر سام نیرم رسید
ز شاهان و گردان بپرسید سام
دمان سوی درگاه بنهاد روی
چو آمد بنزدیکی شهر شاه
منوچهر فرمود تا برنشست
منوچهر بر گاه بنشست شاد
پس آراسته زال را پیش شاه
بچهره میارازش از هیچ روی
بدین برز و بالا بدین خوب چهر
بیاموز او را ره ساز و رزم
پس از کار سیمرغ و کوه بلند
وز افگندن زال بگشاد راز
بروز نشستی چو کاخ بلند
همه بوی مهر آید از باد اوی
ابا داور پاک گفتم براز
یکی بنده ام من همی پرگناه
تو این بنده مرغ پرورده را
رسان بار من یا مرا راه کن
بفرمان یزدان چو آن گفته شد
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار
ز سیمرغ و از پویه پور خویش
ببرد و زبانم ستایش گرفت
پس آوردمش پیش شاه جهان
بجوینده تا اختر زال چیست

که بد پرورانیم اندر کنام
یکی نوجوان پهلوانی بدید
وز ایشان بدو داد نوذر پیام
جهان کش بفرمود دیهیم جوی
سپهبد پذیره شدش با سپاه
همان پاکدل مرد خسروپرست
کلاه کیانی بسر بر نهاد
بزرین عمود و بزرین کلاه
بکش شادمانی مشو جز بدوی
تو گویی که آرام جانست و مهر
همان شادکامی و آیین و بزم
وزان ناچرا خوار شد ارجمند
که چون گشت بر سر سپهر از فراز
بهر سو بر او راه بسته کنند
دویدم بسی گرد او پوی پوی
که چاره خلق خود بی نیاز
بنزد خداوند خورشید و ماه
بخواری و زاری برآوردم ار
سوی او و این رنج کوتاه کن
ستایش همانگه پذیرفته شد
گرفته تن زال را در کنار
خرد در سرم جای بگرفت پیش
بسیمرغ مردم نیایش گرفت
همه آشکارا بگردم نهان
بران اختر از بخت سالار کیست

وز آنجا سوی زابلستان شوند
فرود آمد از اسپ سام سوار
چو بشنید پیغام شاه بزرگ
فراز یکی پیل بر زال زر
درفش منوچهر چون دید سام
سوی تخت ایران نهادند روی
بیکدست قارن بیکدست سام
پس آنگه منوچهر با سام گفت
که فر کیان دارد و چنگ شیر
چنین گفت مر سام را شهریار
ندیدست جز مرغ و کوه و کنام
یکایک همه سام با او بگفت
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب
بدو اندرون بچه و مرغ و زال
مرا بویه پور کم بود خواست
رسیمن بهر جای بر بانتو
امیدم ببخشایش تست و بس
همی چرم پوشند بجای حریر
بیدمهری من روانم مسوز
بپرواز سیمرغ برشد بابر
ز پویش جهان پاک پرمشک شد
به پیش من آورد چون دایه
من ابن فرزند خود بازگشت
بفرمود پس شاه با موبدان
چه گیرد بلندی چه خواهد بدن

بر آیین خسروپرستان شوند
گرفتند مر یکدگر در کنار
زمین را ببوسید سام سترگ
نشاندند و براندش سوی در
پیاده شد از اسپ بگذارد گام
به دیهیم دار و چه دیهیم جوی
نشستند روشندل و شادکام
که این را بمانا کسی نیست جفت
دل هوشمندانه و آهنگ شیر
که از من تو این راز بنهار دار
کجا داند آیین ما را تمام
ز جور و ز بخت و ز جای نهفت
سپهرست گفتی ز خارا بر آب
تو گفتی که هستند هر سه همال
بدان سود کی جان ما هیر بخت خواست
نگردد فلک جز بفرمان تو
بچیزی دیگر نیستم دسترس
مر او گوشت هنگام پستان شیر
بمن بازبخش و دلم برفروز
همی حلقه زد بر سر مرد گبر
دو دیده مرا باد و لب خشک شد
که در مهر باشد ورا دایه
ز یزدان و حکمش نباید گذشت
ستاره شناسان و هم بخردان
همان داستان هرچه باید بدن

ستاره شناسان همه همرهان / که جویند یکیک ز اختر نشان
که این پهلوانی شود نامدار / سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین / که کردند هر کس بر او آفرین
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی و دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرد بوم
زبرجد طبقها و فیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران / همه پیش بردند فرمانبران
همه جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیر و تیغ و کمان
همان تخت فیروزه و تاج زر / همان مهر یاقوت و زرین سپر
بمهر منوچهر مهری نبشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و زابل و تا بهند / روا رو چنین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست / بنوی بر نبشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند / پس اسپ جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام یل پای جست / بگفت ای گزین مهتر دادراست
زماهی باندیشه تا چرخ ماه / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و برای و بخوی و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار / مبادا ز تو نام جز یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی / نظاره بر و بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد بسالار گیتی فروز
بیاراسته سیستان چون بهشت / گلش مشک آرا شده زر خشت
بسی مشک و دیبا ز بر بیختند / بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / سراسر سران کهان و مهان
چو بر پهلوان آفرین خواندند / و بر زال زر زر برافشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند / همه پایه برتری خواستند
پس آنگاه سام از پی نور خویش / هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیدگان راز کشور بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان / همی راند خواهم سپاه گران
بیامد بنزد شما این پسر / که همتای جانست و خون جگر
دل و جانم اندر رها ندهی / فره خون دل برفشاند همی
نگاه جوانی و کند آوری / یکی پهن ساختم داوری
پسر داد یزدان ببندید خم / ز بیدانشی ار چه نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش / همان آفریننده نگذاشتش
به پرورده باشد چو سرو بلند / مرا خوار بد مرغ را ارجمند
چو آن کام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم بیاموختن / ز دانش خرد را برافروختن
بدانید کین یادگار منست / بنزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه راه او را بلندش دهید
که من رفته خواهم بفرمان شاه / سوی سیستان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش مرد فرمان روی
چنان زابلستان و آن جای بست / جهان سربسر زیر فرمان تست
ترا خان و مان بباید آباد نیز / دل دوستداران تو شاد نیز
کلید در گنجها پیش تست / دلم شاد و غمگین بگم پیش تست
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من ای پهلوان
بسی بچه کو ز ما در بزاد / من آنم سزد گر بمانم ز داد
جدا مشتر زین مراد آشتی / ندارم که آمد گه آشتی
گهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن بچاک و خریدن بخون
کنامم نشیب آمدی گنج و بار / بدانگه که بودم ز مرغان شکار

کنون دور ماندم

کنون دو بلندم ز پروردگار / چنین پروراند مرا روزگار
ز گل مهره من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پرداختن دل سزاست / به بردار بر گوی هرچت هواست
ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین کرای داختر نیک رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست از حکم گردان سپهر / هم ایدر بیابیدت گسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سزاوار و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین / که نادان نباشد بر آیین و دین
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد چنین جنگ بنهاد روی / یکی ساخته لشکر نامجوی
نشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را آنگه اندر برگرفت / شکفته رخ و شیدن اندر گرفت
همی زال را دیده خون در فشاند / برخ بر همی خون دل برفشاند
بفرمود تا بازگردد ز راه / شود شاددل سوی تخت و کلاه
درآمد باندیشه دستان سام / که تا چون کند چون بود انجام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا باره و گرزهٔ گاوسر / ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدان را بخواند / پژوهیدن راز دل بخواند
ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم / زدندی همه رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از پس آموختن / تو گفتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجایی رسید / که جز خویشتن در جهان کس ندید
سواری چو او نامدی در جهان / کزو داستانها زدندی مهان
ز خویش خیره شدی مرد و زن / چو دیدی شدندی بر او انجمن
هرآنکس که نزدیک و از دور بود / گمان مشک بردند کافور بود
چنین نیز یکچند گردان سپهر / ابر سام و بر زال گسترد مهر

داستان ملاقات زال با سام و خواستن دختر از مهراب

چنان بد که روزی چنان کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با او یکی بودشان دین و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای / در کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جای گاهی بیاراستی / می و رود و رامشگری خواستی
گشاده در گنج و افگنده رنج / بآیین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آزمان / گرازان و خندان دل و شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست و با گنج گسترده کام
ببالا بکردار آزاده سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / ز کابل همه بوم بر داشتی
همیداد هر سال با سام ساو / که با او نبودش برزم ایچ تاو
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل درآمد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته / غلامان هرگونه خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای رومی خز و حریر
یکی تاج بر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هرچه دیدار کابل سپاه / بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی / که زیبا مهی آمد اندر رهی
پذیره شدش زال بنواختش / بآیین یکی پایگه ساختش

سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند — یکی پهلوانی نهادند خوان / که بنشست بر خوان او فرخان

گسارنده‌ی می می آورد و جام / نگه کرد مهراب را پور سام — خوش آمد همانا ش دیدار او / دلش تیزتر گشت دیدار او

از آن دانش و رای مهراب گرد / بگفت انگه این زاد هرگز نبزد — چو مهراب برخاست از پیش زال / نگه کرد زال اندران برز و بال

چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده تر زین که بندد کمر — بچهر و ببالای او مرد نیست / کسی گوی او را هم آورد نیست

یکی نامد از میان مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان — پس پرده‌ی او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشن تر است

ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالای ساج — بران سفت سیمین دو مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه بالابند

رخانش چو گلنار و لب نار ون / ز سیمین برش رسته دو نار ون — دو چشمش بسان دو نرگس باغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ

دو ابرو بسان کمان طراز / برو نور پوشیده از مشک ناز — بهشتست سرتاسر آراسته / پر از دانش و رامش و خواسته

در آورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش — که از نیکویی مرد ایدون بود / بخوبی ازین زان خود چون بود

شب آمد در اندیشه بنشست زال / بنادیده برگشت از خواب و حال — چو برزد سر از کوه تابنده شید / چو یاقوت شد روی گیتی سپید

در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان زرین ستام — در پهلوانی بیاراستند / چو بالای پرمایگان خواستند

برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خانه‌ی زال زابل خدای — چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروش آمد از درگه بگشای راه

بر پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو — دل زال شد شاد و بنواختش / وزان انجمن سر برافراختش

بپرسید کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه — بدو گفت مهراب کای پادشاه / سرافراز و پیروز و فرمانروا

مرا آرزو در زمانه یکیست / که این آرزو بر تو دشوار نیست — که آیی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من

چنین پاسخ آورد کین رای نیست / بخان تو اندر مرا جای نیست — همان شاه گرشسپ و دستان / نباشد بدین رای همداستان

که گر میگساریم و مستان شویم / سوی خانه‌ی بت پرستان شویم — جز این هرچه گویی تو پاسخ دهیم / بدیدار تو رای فرخ نهیم

چو بشنید مهراب کرد آفرین / همیخواند مر زال را پاک دین — خرامان برفت از بر تخت او / همی آفرین خواند بر بخت او

بدلش اندر آورد بالای زال / نمانم همه ره بکال بکال — که گر بت پرستی بدی کیش اوی / نبودی بگیتی چنین جنگجوی

چو دستان سام از پسش بنگرید / ستودش فراوان چنین پاسخ بدید — از انگونه هم وهم و هم راه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود

برو هیچکس چشم نگماشتند / مراورا ز دیوانگان داشتند — چو روشندل پهلوانان بدوی / چنان بد که دیدند با گفتگوی

مراورا ستودند یکیک مهان / بهانه گرفته بدش نهان — ز بالا و دیدار و آهستگی / زبانستگی هم ز شایستگی

دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور بد عشق فرزانه گشت — سپهبد از تازی بر برستان / بگوید برین نیز این داستان

که با زنم حرم جفت نیست / خم چرخ گردان نهفت نیست — چو سیم نباید که رعنا شوم / نبرد خردمند کانا شوم

از اندیشه آکان تن خسته دل / بران کار بنهاد پیوسته دل — همی بود پیچان دل از گفتگوی / مگر تیره گردد ازین آبروی

بایم گشت بتحدید الرسم

همیگشت یکچند بر سر سپهر / دل زال زربا بسر افکنش مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت و بیامد از آن بارگاه

ستایش همیکرد با خود ز زال / ز مردیش و گردیش و بازش و یال
گذر کرد سوی شبستان خویش / همیگشت سوی شبستان خویش

دو خورشید دید اندر ایوان نو / چو سیندخت و رودابهٔ ماه نو
بیاراسته همچو باغ بهار / سراپای بر بوی رنگ و نگار

شگفتی برو دایه اندر بماند / همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده همه بر ز عنبر کلاه

بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را

که چون رفتی امروز چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردست آن پیره سر پور سام / همی بخت و کام آمدش با کنام

خوی مردمی آنچه دارد همی / پی نامداران کند ار دهمی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر خوب روی

بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال اکس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار / نه بینی تو بر زین چو او یکسوار

دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
ز بخشش نیاساید و نه خورد / بکوشش نیابد وی اندر نبرد

چو در گاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانند ارغوان / جوان سال و بیدار و دولت جوان

بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بجنگ اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشانند خاک و دور انجمن / فشانند خنجر آبگون

ز آهو همان کش سفید است موی / بجوید جز این مردم عیب جوی
سفیدی مویش نزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی

چو بشنید رودابه این گفتگوی / برافروخت گلنار گون سرخ روی
دل او همی پولاد است جای / ز گفتار باشد جوینده رای

چو نیکو سخن گفت آن ایکیان / ز مردان بکن یاد در پیش زال
ورا هیچ ننگ پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود

برین بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یکبیک رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید

بدانید و هر یک آگه بید / همه سال با بخت همراه بید
که من عاشقی ام چو بحر دمان / از و موج برشد با آسمان

پر از مهر زالست پرخون دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
شب و روز اندیشهٔ چهر اوست / همه جای شرمست بر مهر اوست

کنون این سخن را چه درمان کنید / چه خواهید با من چه پیمان کنید
کنون چاره باید یکی ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن

پرستندگان را شگفت آمد آن / که بدکاری آید ز دخت مهان
همه پاسخش را بیاراستند / چو آهرمن از جای برخاستند

که ای افسر بانوان جهان / سرافراز بر دختران مهان
ستون ز هندوستان تا بچین / میان شبستان چو روشن نگین

ببالای تو در چمن سرو نیست / چو رخسار تو تابش پرونیست
نگار رخ تو ز قنوج رای / فرستد همی سوی خاور خدای

ترا خود بدین گونه شرم نیست / پدرت را نبرد تو آزرم نیست
گز این زن حرف پیش پدر / تو خواهی که گیری مراد زبر

که پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
کس از ما در آن نیز هرگز نزاد / وز آنکس که زاید نباشد نژاد

چنین سرخ رو باشد سبز موی / شگفتی بود گر بود پیر خوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / بایوانها صورت چهر تست

ترا با چنین روی و بالای و موی / که چرخ چهارم خود آید بشوی
چرا پیره سر موی آن مشک سر / بپیر بره مردی بگیری ببر

۲
برو
نام ماه و
ستاره [illegible]
بمان

چو رودابه گفتار ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بردمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بروی دژم / با ابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کای خام پیکارتان / شنیدن نیرزید گفتارتان
دل من چو شد بر ستاره سیاه / چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد آنکه او گل خورست / اگرچه گل از گل ستوده ترست
کرا سر که دارو بود در جگر / شود زانگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین / نه از تاجداران ایران زمین
نه خورشید خواهم نه از ماه جفت / مرا جفت او باید اندر نهفت
ببالای من پور سامست زال / ابا بازوی شیر و با کوه یال
کرش پیر خوانی در او را جوان / مرا او بجان و تن است و روان
مرا مهر او دل ندیده گزند / همی داستانی ازشنین گزند
باو مهربانم نه بر روی و موی / بسوی هنر گشتمش جفت جوی
پرستنده آگه شد از راز او / چو بشنید دلخسته آواز او
بآواز گفتند ما بنده ایم / بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیابد ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت ازیشان که ای سروبن / مگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد زآفرینش برد اینو باد
اگر جادوی باید آموختن / به بند و فسون چشمها دوختن
بپریم با مرغ جادو شویم / بپوییم و در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم / بنزدیک او پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
پرستندگان را چنین گفت ماه / که امیت رود و همین سراه
که این بند را گر شوی کاربند / درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد / برش بار آن در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش اوی / بدان جلوه پیچان نهادن روی
بدیبای رومی بیاراستند / سر زلف بر لاله پیراسته
برفتند هر پنج تا رودبار / ز هر رنگ و بوی چو خرم بهار
مه فوردین و سر سال بود / لب رود لشکرگه زال بود

داستان با کنیزکان رودابه و نگار کردن بر لب جوی

ازان سوی رودان کنیزان بدند / زدستان همی داستان میزدند
بگشتند هر سو همی گل چدند / سراپرده را چون برابر زدند
همی گل چدند از لب رودبار / رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید که این گل پرستان که اند
چنین گفت کو پیش با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید / ز بس مهر بر جای خود نارمید
خرامنده با پنج پرستاب / همیرفت دستان سوی آب
چو زالسو پرستندگان بد زال / کمان خواست از ترک و بفراخت یال
پیاده همی شد ز بهر شکار / سه پنجاره دید اندران رودبار
کمان ترک گلرخ بزه برنهاد / بدست چپ پهلوان درنهاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب / یکی تیر انداخت اندر شتاب
ز افرازش آورد گردان فرود / چکان خون ازو بر سر آب رود

رفتن زال بکشتی در رفتن دختر مهراب

بترک آنگهی گفت زال سو گذر / بیاور تو آن مرغ افکنده پر
بکشتی گذر کرد ترک سترگ / سوی آن غزالان رد گرگ
پرستنده بازید که پهلوان / سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
که این شیربازو گو پیلتن / چه مردست و شاه کدام انجمن

که گشاد زینگونه تیر و کمان   چه سنجد به پیش اندرش بدگمان
ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار   به زیر کمان اینچنین استوار

پری روی دندان به لب بر نهاد   مکن گفت ازینگونه از شاه یاد
شه نیمروز است و فرزند سام   که دستانش خوانند شاهان بنام

بگرد فلک بر چنین یکسوار   زمانه نبیند چنو نامدار
پرستنده با زیرک ماهروی   بخندید و گفتش که چندین مگوی

که ماهیست مهراب را در سرای   بیک سرو زشاه تو برتر بپای
ببالای ساج است همرنگ عاج   یکی ایزدی بر سرش مشک تاج

دو نرگس دژم و هر دو ابرو بخم   ستون وار بینی چو تیغ قلم
دهانش بتنگی دل مستمند   سر زلف چون حلقه پای بند

دو جادوش پر آب و خواب روی   پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را اگر بر لبش راه نیست   چو او در جهان نیز یکشاه نیست

بدین چاره تا آن لب لعلفام   کند آشنا با لب پور سام
سزا باشد و تخت در خور بود   که با زال رودابه درخور بود

چو بشنید از بندگان این پیام   رخش گشت ازین گفتها لعلفام
چنین گفت با بندگان خوبچهر   که با ماه خوبست رخشنده مهر

ولیکن بگفتن بکر روی نیست   بود کار را راه بدین چو پی نیست
به پیوستگی چون جهان رای کرد   دل هر کسی مهر را جای کرد

دلاور که پرهیز جوید ز جفت   نماید تا بسامانی اندر نهفت
بدان باشد دختر شاسد ز تن   نباشد شنیدنش نیکی سخن

چنین گفت مر جفت را باز زن   چو بر خانه بنشست و گسترد بر
گزین چاره گر ماه بیرون کنم   ز لشکر پدر خانه بیرون کنم

از ایشان چو برگشت خندان غلام   بپرسید ازو نامور پور سام
که با تو چه گفت آنکه خندان شدی   کشاده لب و سیم دندان شدی

بگفت آنچه بشنید با پهلوان   ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با زیرک ماهروی   که رو آن پرستنده کارا بگوی

که از گلستان یکزمان مگذرید   مگر با گل از باغ گوهر برید
نباید شدن تا سوی کاخ باز   بدان تا پیامی فرستم براز

درم خواست با گوهر زر گنج   ابا گرم گفتار و تیمار و رنج
نفرمود کین نزد ایشان برید   کسی را نگویید و پنهان برید

برفتند آن ماه رخسار پنج   گرانمایه دیبای زربفت پنج
بدیشان سپردند زر و گهر   پیام جهان پهلوان زال زر

پرستنده با ماه دیدار گفت   که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنگه باشد میان دو تن   سه تن با نهانست و چار انجمن

کنون پیش و بازده پهلوان   بگو ای خردمند روشن روان
سخن هرچه رازست با ماسرای   اگر واشت دستور پاکیزه رای

پرستنده گفتند با یکدگر   که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال   بجای آمد و این بود خوب فال

بیامد سیه چشم گنجور ماه   که بود اندر آن کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز   همیگفت پیش سپهدار باز

سپهبد خرامید تا گلستان   بنزدیک خورشید کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز   برفتند و بردند پیشش نماز

سپهبد بپرسید از ایشان سخن   ز بالا و دیدار آن سروبن
ز گفتار و دیدار و روی و خرد   بدان تا که با او که اندر خورد

بگویید با من یکایک سخن   بکژی مگر نفکنید ایچ بن
اگر راستی تان بود گفتگوی   بنزدیک ما تان بود آبروی

دگر هیچ کژی بگمانی برم   بزیر سم پیلتان بسپرم
رخ لاله گون گشته چون سندروس   به پیش سپهبد زمین داد بوس

چنین گفت کز مادر اندر جهان   نزاید کسی در میان مهان
بدیدار سام و ببالای او   بدان پاکی دل بدان آبرو

[illegible]

دگر چون تو ای پهلوان دلیر — بدین برز و بالا و بازوی شیر — همی بچکد گویی از روی نو — عبیرست گویی بگر موی نو
سه دیگر چو رودابه ماهروی — یکی سیم سروست باریک بوی — ز سر تا بپایش گلست و سمن — چو سرو سهی بر سهیل یمن
ازان گنبد سیم سر بر زمین — فروهشته بر گل کمند گزین — سر زلف جعدش چو مشکین زره — فکندست گویی گره بر گره
بمشک و بعنبر سرش بافته — بلعل و بیاقوت بر تافته — ده انگشت برسان سیمین قلم — برو کرده از غالیه ده رقم
بت آرای چون او نه بیند چین — بر و ماه و پروین کنند آفرین — سپهبد پرستنده را گفت گرم — سخنهای شیرین بآوای نرم
که اکنون چه چاره‌ست با من بگوی — یکی راه جستن بنزدیک اوی — که ما را دل و جان پر از مهر اوست — همه آرزو دیدن چهر اوست
وزان پس چنان خواهم از کردگار — که با من شود همسر و یکبار — پرستنده گفت آنچه فرمان دهی — گذاریم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان — ز دیدار و گفتار روشن روان — خرامد مگر پهلوان با کمند — بنزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره — شود شیر شاد از شکار بره — ببین انگهی تا خوش آید ترا — بدین گفته شادی فزاید ترا
فریبیم و گوییم هر گونه چیز — میان اندرون بوی ار زو نیز — سر مشکبویش بدام آوریم — لبش زی لب پور سام آوریم
برفتند خوبان و برگشت زال — شبی دیر باز آن ببالای سال — رسیدند خوبان ببالای کاخ — بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ — زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ — فروهشته از گل کمند کمین — ازان گنبد سیم سر در زمین
که بیگه ز درگاه بیرون شوید — شگفت آیدم تا شما چون شوید — بتان پاسخش را بیاراستند — بدلتنگی از جای برخاستند
که امروز روز دگرگونه نیست — ره گلستان راه وارونه نیست — بهار آید از گلستان گل چنیم — ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان دژ گفت کامروز کار — نباید گرفتن بدان هم شمار — که زال سپهبد بکابل بود — سراپرده شاه زابل بود
نه بینید کز کاخ کابل خدای — بزین اندر آرد بشبگیر پای — همه روزش آمد شدن نزد اوست — که هستند با یکدگر سخت دوست
شدند اندر ایوان بتان طراز — نشستند و با ماه گفتند راز — نهادند دیبا و گوهر به پیش — بپرسید رودابه از کم و بیش
برافروخت رودابه از دل بمهر — بامید آن او به بیندش چهر — که چون بود تان کار با پور سام — بدیدن بهست ار با وار و نام (?)
پریچهره هر پنج بشتافتند — چو با ماه راه سخن یافتند — که زال سوار جهان نامور — نباشد چو او کس بآیین و فر
که مردیست بر سان سرو سهی — همش زیب و هم فر شاهنشهی — همش بوی و هم رنگ و هم قد شاخ — سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون — لبانش چو قند و رخانش چو خون — کف ساعدش چون کف شیر نر — هشیوار و موبد دل و شاه فر
که گویی همیدون چنین بایدی — وگر نیستی مهر بفزایدی — بدیدار تو داده امیش نوید — زمانا برگشتست دل پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز — بفرمای تا برچه گردیم باز — چنین گفت با بندگان سرو بن — که اکنون دگر شد شما را سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود — چنان پیرسر مرد پژمرده بود — برخ شد کنون چون گل ارغوان — سهی سرو و زیبا رخ و پهلوان
رخ من بپیشش بیاراستند — بگفتار زان پس بها خواستند — همی گفت و دو لب پر از خنده داشت — رخان همچو گلنار گلگونه داشت

بگفت ار شما بگوار ره سخن

بگفت ار شما یکسره بشنوید | بگوئید و گفتار او بشنوید | که کامت برآمد بیارای گاه | بیا تا ببینی گل نوبهار

پرستنده با نوی ماه روی

آمدن زال در دختر رودابه بکمند اندر آختن

بدو گفت کاکنون چه چاره بجوی

که یزدان هر آنچت هوا بود داد | سرانجام این کار فرخنده باد | همی کار سازید رودابه زود | نهانی ز خویشان او هر که بود

یکی خانه بودش چو خرم بهار | ز چهر بزرگان برو بر نگار | بدیبای چینی بیاراستند | طبقهای زرین بپیراستند

منقش بزر جای فغفور بر | می و مشک و عنبر بیامیختند | بنفشه گل و نرگس و ارغوان | همی گل فشاندند با ارغوان

همه زر و پیروزه بر جاش زن | بروی زمین گلاب و زر ریختند | از آنجا دو دختر خورشید او | بر آمد همی بوی خورشید او

پرستنده شد سوی دستان سام | که شاید بر ساختن کار کام تمام | بیامد سپهبد چو خرم خرام | چو سرو سهی بر سرش ماه تمام

که از رودابه‌ات سلام | بدین بر آمد آن دختر نامدار | دو بیجاده بگشاد و آواز داد | پرستنده خرم دل و شاد باد

بیامد سپهبد چو خرم کاخ بام | چو سرو سهی بود و ماه تمام | خیمه گردون زمین نو بباد | دو بیجاده و بگشاد و آواز داد

بالای آن خسروانی دو تاب | که آمد برین خور پرین کمند | چنانی سراپای کو کرد یاد | که کرد خورشید رخ بامداد

شبه زرد و تیره و تیره دست | چه بود آن جهان زادل آسوده گشت | سپهبد خور نیکو روانش |

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی | چنان چون بود مرد جنگی جوی | شد آن بام از آن گوهر تابناک | ز نور رخش سرخ یاقوت خاک

چنین داد پاسخ بدان ماه چهر | درود زمین آفرین از سپهر | چه مایه شبان دیده اندر سماک | خروشان بدم پیش یزدان پاک

همی خواستم تا خدای جهان | نماید مرا روی تو در نهان | کنون شاد گشتم بآواز تو | برین چرب گفتار با ناز تو

پریرخ چو آواز دستان شنود | ز شعر گلنار رنگش زدود | یکی چاره کار دیدار جوی | چه باشی تو بر باره من بگوی

کمندی گشاد او ز سرو بلند / که بر مشک ازینسان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بود / بران غبغبش تار بر تار بود

فروهشت گیسو ازان کنگره / بدان زال گفت این کمند سره
پس از باره رودابه آواز داد / که ای پهلوان بچهٔ گو نژاد

کنون زود برتاز و برکش میان / بر شیر بگشای چنگ کیان
بگیر این سر گیسو از یک سویم / ز بهر تو باید همی گیسویم

نگه کرد زال اندران روی و موی / شگفتی بماند اندران ماه روی
بسایید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آواز بوسش عروس

چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من خیره را دست بر جان زنم / بدین خسته دل بو که کان زنم

به آید گر دستم درین گیسوست / تو برگش که من بر سر آیم سوی بت
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفگند خوار و نزد هیچ دم

بحلقه در آمد سر کنگره / برآمد ز سر تا به بن یکسره

همدیگر نشستن زال و رودابه



چو بر بام آن باره بنشست باز / برآمد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست

فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند

بهشتی بهار

بهشتی بر آراسته پر ز نور   پرستنده بر پای در پیش حور   دو رخساره چون لاله اندر چمن   سر زلف و جعدش شکن در شکن

همان کاخ با فر شاهنشهی   نشسته بر ماه با فرهی   حمایل یکی دشنه اندر برش   ز یاقوت رخشان بسر افسرش

ز دیدنش رودابه می نارمید   بدزدیده در روی همی بنگرید   ازان شاخ و یال ازان فر و برز   که خارا بجا آمدی زو بگرز

فروغ رخش جان بفروختی   درو بیش دیدی دلش سوختی   همیبود بوس و کنار و نبید   مگر شیر کو گور را نشکرید

سپهبد چنین گفت با ماهروی   که ای سرو سیمین بر خوب روی   ولیکن سر مایه جانست و تن   روان خوار گیرم بپوشم کفن

منوچهر چون بشنود داستان   نباشد بدین کار همداستان   همان سام نیرم برآرد خروش   کف اندازد و با من آید بجوش

که شاید که با هر دو پهلو نژاد   نگارش بسته آریم یاد   که سام نریمان مرا داد پند   مگر تا بکاری که آید گزند

که شایسته کار از شایسته ه   حلال از حرام و شایسته ه   نگکان ز پیوند چرخ بلند   دهم تا ان یکی زان دو زومند

شوم پیش یزدان نیایش کنم   چو ایزد پرستان ستایش کنم   مگر کز دل سام و شاه زمین   بشوید ز خشم و ز پیکار کین

جهان آفرین بشنود گفت من   مگر کاشکارا شود جفت من   ز پیکر نشان طبع رنجور بود   که انگشت زان انگشتری دور بود

پذیرفتم از دادگر داورم   که هرگز ز پیمان تو نگذرم   بدو گفت رودابه من همچنین   پذیرفتم از داور کیش و دین

که بر من نباشد کسی پادشا   جهان آفرین بر زبانم گواه   جز از پهلوان جهان زال زر   که با تاج و تخت است با نام و فر

همی مهرشان هر زمان بیش بود   خرد دور بد عشقشان پیش بود   چنین تا سپیده برآمد ز جای   تبیره برآمد ز هر دو سرای

پس آن ماه را شاه پدرود کرد   بر خویش تار و برش پود کرد   سر غره کردند هر دو پر آب   زبان برگشادند بر آفتاب

که ای فر گیتی یکی لخت نیز   بیکایک نبایست آمدت تیز   بکر کین دو مهر آزمائی ژند   کشاوندی از دل بدیرایه بند

ز بالا کمند اندر افگند زال   فرود آمد از کاخ فرخ همال   بیامد هم آنگه بجای نشست   زمی مانده مخمور از باده مست

چو خورشید تابان برآمد ز کوه   برفتند گردان همه همگروه   بدیدند مر پهلوان را بگاه   از انجا که برگرفتند راه

سپهبد فرستاد خواهن را   که خوانند بزرگان دانش را   چو دستور فرزانه با موبدان   سرافراز گردان فرخ ردان

بشادی بر پهلوان آمدند   خردمند و روشن روان آمدند   زبان تیز بگشاد دستان سام   لبی پر ز خنده دلی شاد کام

نخست آفرین بر جهاندار کرد   دل موبد از خواب بیدار کرد   چنین گفت کز داور پاک زاد   دل ما پر از ترس و امید باد

ببخشایش امید و ترس از گناه   بفرمانها ژرف کردن نگاه   شنودن مر او را چنان چون گوان   شب و روز بودن به پیش نوان

بهار آرد و تیره ماه و خزان   بنو آورد میوه دار رزان   ز فرمان یزدان کسی نگذرد   پی مور بی آن زمین نسپرد

خداوند گردنده خورشید و ماه   روان را به نیکی نماینده راه   بدو ایست کیهان خرم بپای   هم او داد داور هر دو سرای

بدانکه که لوح آفرید و قلم   بزد بر همه بودنیها رقم   جهان را فزایش ز جفت آفرید   کشان دری از نهفت آفرید

یکی نیست جز داور کردگار   که او را نه انباز و نه جفت و یار   اگر نیستی جفت اندر جهان   بماندی توانائی اندر نهان

ودیگر که بی‌جفت نام خدای — ندیدیم مرد جوان را بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ — چو بی‌جفت باشد نماند سترگ
چه نیکو بود پهلوان جهان — که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش — بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام — که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت — ازو رفته نام و بدو مانده بخت
کنون اینهمه داستان منست — گل و نرگس و بوستان منست
دل از من ببرده است صبر و خرد — بگویید کین را چه درمان برد
نگفتم من این تا نگشتم غمی — بمغز خرد در نیاید کمی
همه کاخ مهراب مهر منست — زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام — چگوئید باشد بدین رای رام
گزین دلم دخت مهراب را — ببارم ز دیده همی آب را
شود رام گوئی منوچهر شاه — جوانی گمان مبرید یا گناه
چه مهتر چه کهتر بود جفت جوی — سوی دین و آئین نهادست روی
بدین در خردمند را نیکویست — که همراه دینست هم خسرویست
چگوید کنون موبد پیش بین — چه دانند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان — سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا — دل شاه زایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت — که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن — بجوشید رای نو افکند بن
که دانم همی چون پژوهش کنید — بدین رای بر ما نکوهش کنید
مرا گر برین ره نمایش کنید — وزین بند ما را گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان — که با مهتران کس نکرد در جهان
ز خوبی و از نیکی و راستی — نیارم شمار از بد و کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند — همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سر بسر بنده‌ایم — نه از بهر شگفتی سرافکنده‌ایم
که بودست ازین کمتر و بیشتر — زن پادشا را نگاهد گهر
بدین رای ای پهلوان جهان — نکوهش پذیرند فرزانگان
ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست — بزرگست و گرد و سبکمایه نیست
همانست کو گوهر اژدهاست — وگر چند بر بر زبان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان — نباشد ازو ننگ دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان — چنان چون تو دانی بروشن روان
ترا خود خرد زان من بیشتر — روان و بحکمت پر اندیشتر
مگر کین یکی نامه نزدیک شاه — فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر از رای سام ار — بپردازد از ره بدینمایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند — دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام — سراسر نوید و درود و پیام
ز خط بر نخست آفرین گسترید — بدادار داد آفرین آفرید
ازو بد بد شادی وزو جست زور — خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست — همه بندگانیم و ایزد یکیست

نامه زال بسام نریمان

ازو باد بر سام نیرم درود — خداوند کوپال و شمشیر و خود
چماننده دیزه هنگام گرد — چراننده کرگس اندر نبرد
گراینده تاج و زرین کمر — نشاننده شاه بر تخت زر
چماننده چرمه در روز گرد — چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه — فشاننده تیغ ابر سیاه
چو سام نریمان که کارزار — نبود و نه هست و نباشد سوار
بمردی هنر در هنر ساخته — خرد از هنرها برافراخته
من او را بسان یکی بنده‌ام — بمهرش روان را دل آگنده‌ام

ز مادر بزادم بر انسان که دید   ز گردون به من بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند   مرا برد سیمرغ در کوه هند
نیازم بدو کو شکار آورد   ابا بچگان در شمار آورد
بکوبم کنام و بلرزا رخون   همی پروریدم بخاک اندرون
مرا خورد چون بود بر جای سنگ   وزان آشیانه بسان پلنگ
امیدم بسیمرغ مانده مدام   دلم مستمند و رخم زرد فام
همی پوست از باد بر من بسوخت   زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
ز یزدان مرا یاره و یاوری   بدم تا بگشتم بدان ایری
همیخواندندی مرا پور سام   باورنگ بر سام و من بر کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش   بدینگونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ   اگرچه بپرد برآید بمیغ
ستاره بدندان نخاید دلیر   بدرّد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود   وگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن   که نتوان شنیدن پیش او انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست   اگر بشنود گفت کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم   چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست   من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن   که بر من بگرید همی انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم   نخواهم زدن جز بفرمانش دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان   گشادیم زین رنج و سختی روان
سپهبد شنیند آنچه موبد بگفت   که گوهر گشاده کنند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر   بدین کار دشوار باشد نگر
که من دخت مهراب را جفت خویش   کنم آشکارا بآیین و کیش
پدر یاد دارد که چون مر مرا   بدو باز داد ایزد داور ورا
به پیمان چنین گفت پیش گروه   چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو را دلت نگسلم   کنون اندرین است بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسب   ز کابل سوی سام شد با سه اسب
نوشته برو مهر بنهاد زال   روان در گمان و دل اندر سگال
بفرمود گفت ار بماند یکی   نباید ترا دم زدن اندکی
بیکبارگی اندر آری برو   بدینسان همیرفت تا پیش گو
فرستاده از پیش او باز گشت   بزیر اندرش چرمه چون باد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید   یکایک ز دورش سپهبد بدید
همیگشت گرد یکی کوهسار   جهانیده یوز و دوان با شکار
چنین گفت با غمگساران خویش   بران کار دیده سوار از پیش
که آمد سواری دوان کابلی   همان چرمه زیر اندرش زابلی
فرستادهٔ زال باشد درست   ازو آگهی جست باید درست
ز دستان و از ایران و از شهریار   همیکرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار   بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاک را بوس داد   بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام   فرستاده گفت آنچه بودش پیام
سپهبد چو بگشاد زان نامه بند   فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بخواند   بپژمرد در جای خیره بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی   دگرگونه بایستش او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید   سخن هرچه از گوهر خود سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار   چنین آرزو جوید از روزگار
دل سام از آن نامهٔ زال گفت   باندیشه سوی آرام رفت
ز نخچیر آمد سوی خانه باز   دلش اندر اندیشه آمد دراز
همیگفت اگر گویم این نیست راست   بپرداز دل را که آهنگ تست
ازین مرغ پرورده دلنواز   چگوئی چگوید برآید براز
سرش گشت زاندیشه و دل گران   بخفت و برآسود گشت اندران

هر آنچه بر آن رنج دشوارتر   دلش خسته‌تر زان و تن خوارتر
گشاده‌تر آن باشد اندر نهان   که فرمان دهد کردگار جهان

گفتن منجمان نیکوی سرانجام مواصلهٔ زال و شنیدن از رستم

چو برخاست از خواب با موبدان   یکی انجمن کرد با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره‌شمر   که فرجام این بر چه یابد گذر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم   بر آمیخت باشد ازین خود ستم
همانا که باشد بروز شمار   فریدون و ضحاک را کارزار
ز اختر بجویید و پاسخ دهید   سر خامه بر بخت فرخ نهید
ستاره‌شناسان بروز دراز   همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند   چو شادان دل از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره‌شمر   چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال   که گردند هر دو دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیل ژیان   بیاید به بندد دلیری میان
جهانی به پای اندر آرد به تیغ   نهد تخت شاه از بر پشت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک   بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران   زمین را بشوید بگرز گران
از و بیشتر بد بتوران رسد   همه نیکویی زو بایران رسد
بخواب اندر آرد سر دردمند   ببندد در خشم و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید   نهد تخت شاه از بر تخت شید
پی باره گو چماند بجنگ   نماند بروی خشکی پلنگ
چو زاید بچهره ترا نامجوی   شود زنده نام تو زان کامجوی
خنک پادشاهی که هنگام اوی   زمانه بشاهی برد نام اوی
چو بشنید گفتار اخترشناس   بخندید و پذرفت از ایشان سپاس
ببخشودشان سام بس زر و سیم   چو آرامش آمد بهنگام بیم
ولیکن چو پیمان چنین بد نخست   بهانه نشاید ز بیداد جست
فرستادهٔ زال را پیش خواند   ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بچربی بگوی   که آن آرزو را نبد هیچ روی
من اینک بسیج اندرین رزمگاه   سوی شهر ایران گذارم سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار   چه آرد ازین کام آن کامگار
فرستاده را داد چندین درم   چنین گفت کورا مگردان دژم
گسل کردش و خود براه ایستاد   سپاه و سپهبد بیکبار شاد
ببستند از گرگساران هزار   پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت   خروش سواران بر آمد ز دشت
همان ناله کوس با کره نای   بر آمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سپه را بایران کشید   نبرد دلیران بشیران کشید
فرستاده آمد روان سوی زال   ابا بخت فیروزه فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام   همه حالها گفت با وی تمام
چو بشنید ازو زال سام این را   بر و گشت بس شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را   نوازنو مردم خویش را
گرفت آفرین زال بر کردگار   که ای روشنا ابر آرای کار
میان سپهبد ابا سرو بن   زنی بود گویا و شیرین سخن
که یزدان بر بیکار بارای هست   نیارد کسی بند او را شکست
سبک پاسخ نامه زان سرو برد   زن از پیش او رفت و نامه ببرد
تنبود بایرو دابه آمد چو باد   بدین شادمانی و را مژده داد
پریروی بر روی درم بر فشاند   بکرسی زرین و را برنشاند
بدادش بر آن دایه چاره‌گر   یکی دست جامه بدان سیم بر
شده تار و پود اندرو ناپدید   یکی شاره سربند پیش آورید
همه پیکرش سرخ یاقوت زر   شش زر همه ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری   فروزنده چون بر فلک مشتری

فرستاد نزدیک

فرستاد نزد کابلستان سام
زن از حجره رفت و بیاورد سیم
زن از بیم برگشت چون بید روی
بدو گفت سیندخت کای تیره روی
دل روشنم از تو شد بدگمان
بهائی ز جامه زبر ار بها
بیاوردمش افسر زرنگار
سپردم برودابه گفت آن دو چیز
درم گفت فرداد هم ماه روی
بیایدت خشمش همی کاستی
کشید آن زن جادو چون راه موی
در کاخ بر خویشتن بربست
دو گل را بید و نرگس آبدار
چه ماند از نکو داشتن در جهان
که این زن ز پیش که آمد بکوی
ز گنج بزرگ افسر تازیان
زمین دید رودابه پشت پای
بمادر چنین گفت کای پر خرد
سپهدار دستان کابل بماند
نخواهم شد شادی بی روی او
جز او دید لی چهره دیگر بت
فرستادن شد سوی سام بزرگ
بدست همین زن که کند ش نکوی
فرو ماند سیندخت از آن گفتگوی
بزرگست پور جهان پهلوان

داستان وخشت کردن سیندخت رودابه را

خروشید روی زمین را ببوس
سخن بشنود پاسخش را بگوی
نکوئی ورا گر که داری نشان
فروشیم ز مردم بود ماهیا
یکی خلعت گوهرش هوار
فزون خواست اکنون بهاش ز من
بها تا بیابم تو از من مجوی
بدیدند زان پس زن راستی
همه جامها پاره کرده بروی
از اندیشه کان شد بکردار دست
همی شست تا گل در آید بهار
که آن نیست جز آشکار و نهان
تبر دو تو او را بخت آبروی
بماناد دستان دستور زبان
فرو ماند از شرم مادر بجای
همی مهربان مرا لشکر
چنین مهر او بیم بر آتش تاب
جهانم نیرزد بیک موی او
میان من و او خود آتش نهفت
فرستاد پاسخ بزال سترگ
زدی بر زمینش کشیدش بروی
پسند آمدش زال را جفت اوی
همش روی و هم رای و هم دین اوی

پر اندیشه جان سیندخت از او
زمانی همی پیش من بگذری
بدو گفت زن من یکی چاره جوی
بدین حجره رودابه پیرایه خواست
بدو گفت سیندخت بنمائیم
بها گفت بگذار بر چشم من
همی رنج بد دانست کردار او
چو آن جامهای گرانمایه دید
بیفکند او را همانجا ببست
بفرمود تا دخترش رفت پیش
برودابه گفت ای گرانمایه ماه
سخن چرا گشتی ایا ماهروی
سخن هر چه بایست این مرد بد
بدان نام خود داد خواهی بباد
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
مرا نام فرخ نژادی زبن
چنین تنگدل گشتم اندر جهان
بدانگه مرا دید بالش بدست
زمانی بپیچید و دستور بود
فرستادن را داد بسیار چیز
فرستادن آرندهٔ نامه بود
چنین داد پاسخ که او خورد بد
هنرها همه هست و آهوی کی

بسی داد با این درود و پیام
نگه کرد سیندخت و او را بدید
بآواز گفت از کجائی بگو
بحجره درائی همی بنگری
فروشم همه جامه خیک و روی
همان گوهران پیرایه خواست
دل آسیمه ز اندیشه بگشائیم
یکی آب بر زن برین خشم من
بیارست دل را به پیکار او
هم از دست رودابه پیرایه برد
همی زد بپایش همی کوفت دست
همی دست برزد برخسار خویش
گر این کار کردی پی لخت و جا
همه راز با من بگوی
که زیبای مهر بند و انگشتری است
چو من نام در دخت هرگز مباد
بخون دو نرگس بیاراست چهر
ز رفتی ز من نیک باید سخن
که گر باز گفتم آشکار و نهان
به پیمان گرفتم دو دستش ببست
سخنهای بایست گفت و شنود
شنیدم همه پاسخ شاه نیز
مرا پاسخ نامه انجامه بود
چو دستان ز پرمایگان گرد
که گردد هنر پیش او اندکی

شود شاه گیتی بدین خشمناک ز کابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین کسی پای خو داند اندر زمین
رها کرد زن را و بنواختش چنین کرد پیدا که نشناختش
چنین گفت دخترش اندر نهان کجا بشنود پند کس در جهان
بیامد ز نیمار گریان بگفت همی بود پر درد گویی نهفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد ازو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید رخش پژمریده دل آشفته دید
بیابد بگفتش چه بود است گوی چرا پژمریدت چو گلبرگ روی
چنین پاسخش داد سیندخت باز که اندیشه اندر دلم شد فراز
ازین کاخ آباد وزین بوستان وزین کامکاری دل دوستان
ازین گنج آباد وزین خواسته وزین تازی اسپان آراسته
ازین بندگان سپهبد پرست ازین تاج وزین خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما وزین دانش و نام و این رای ما
بناکام باید بدشمن سپرد همه رنج تان باید شمرد
بدین آب و آرای این راستی زمان تا زمان آیدش کاستی
یکی تنگ صندوق از بهر ماست درختی که تریاک آن زهر است
بکشتیم و دادیم آبش برنج ز ما یافت اندر جهان تاج و گنج
چو برشد بخورشید و مایه داد بخاک اندر آمد همی مایه دار
برانست انجام و فرجام ما ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن نو آورد یکی نو نگردد کهن
سرای سپنجی بدینسان بود یکی خوار و دیگر تن آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد گو زلی که چرخش همی نسپرد
بگو این غم از چیست از بهر چیست بپیچم کزین غم سرانجام چیست
فرو داد سرو سهی را انجم به نرگس گل سرخ را داد نم
به نیکی بگردد دل از غم دگر برین نیست پیکار با دادگر
بدو گفت سیندخت کین داستان بروی دگر بر نهد رستمان
چگونه توان کردن از تو نهان چنین کار و این رازها در جهان
خرد یافته موبد نیکبخت بفرزند زد داستان درخت
زدم داستان تا ترا از خرد سپهبد بگفتار راهنگ کرد
چنان دانکه رودابه اکنون رام نهانی نهاد است هر گونه دام
ببرداشت روشندل او ز راه یکی چاره تا ان کرد باید نگاه
بسی دادمش پند سودی نکرد دلش خیره بینم همی روی زرد

آگاهی یافتن مهراب از کار رودابه و زال زر

ندیدم بدینگونه تا زادمش تو گویی که با شیر غم دادمش
همان به که این غم نهانی بود مگر کین سخن آسمانی بود
چو بشنید مهراب بر پای جست نهاد از بر قبضهٔ تیغ دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد پر از خون جگر لب پر از باد سرد
چنین گفت کز گوهر اکنون بگی سخن بشنود گوش دار اندکی
وزین پس همان کینه رای آمدست روان را خرد رهنمای آمدست
به پیچید و انداخت او راز دست خروشی برآورد چون پیل مست
همی گفت چون دختر آمد پدید ببایستش اندر زمان سر برید
نکشتم برفتم براه نیا کنون ساخت برمن چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین با پلنگ بدانگه که در خنبک شد زیر خاک
مرا کار زارست گفت آرزوی پدر رم از نیا انجمن داستان
نشان پدر باید اندر پسر روا باشد از کهتر آرد گهر
هم بیم جانست و هم جای ننگ چرا باز داری سرم را ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه بیابند بر پا یکی دستگاه
ز کابل برآید بخورشید دود نماند برین بوم کشت و درود

چنین گفت سیندخت هم در زمان
گزین در بگردان بخیره زبان
گزین آگهی یافت سام سوار
بدان ترس و تیمار چندین مدار

وی از کرکساران بدین گشت باز
گشاده شدست این سخن غیب راز
ز رودابه این گوهر نابسود
نه پیداست او راز مانی نبود

نبد چیز جز بند و پیمان درست
بدانسانکه شان بود و هم بازگشت
چنین گفت مهراب کای ماهروی
سخن هیچ با من بکژی مگوی

چنین خود کی اندر خورد با خرد
که مر خاک را باد فرمان برد
مرا نیستی دل بدین دردمند
اگر ایمنی یافتی از گزند

ز زال گرانمایه داماد به
نباید اگر کسی از کهان و زمه
که باشد که پیوند سام سوار
نخواهد ز قنوج تا قندهار

بدو گفت سیندخت کای سرفراز
بگفتار کژی مبادم نیاز
گزند تو پیدا اگر زند مست
دل دردمند تو بند منست

چنین است و این داستان شد درست
همین بد کمالی مرا از نخست
کز انگونه دیدی مرا دردناک
بغم خفته شادی ز دل کرد پاک

اگر نیستی یادگاری شگفت
گزین برتر اندیشه باید گرفت
فریدون بسرو یمن گفت شاد
جهانجوی دستان زمین کرد یاد

که از آتش و آب و از باد و خاک
بشد تیره روی زمین تابناک
سپرد این بسیندخت مهراب گوش
دلی پر ز کینه سری پر ز جوش

هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
شود تیره رای بداندیش تو
بسیندخت فرمود پس تا مدار
که رودابه را خیز و نزد من آر

نترسید سیندخت زان تیز مرد
که او را ز باد اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست
بکینه دلش را بچاره بجست

یکی سخت پیمان ستد زو نخست
که او را سپاری تن سندرست
زبان داد سیندخت کانا بجوی
که رودابه را غم نباری بروی

بدو گفت بنگر گشادن زمین
سر از ما کند زین سخن پر کین
نماید بر و بوم بی نام و تاب
شود لیست رودابه بر روی آب

چو بشنید سیندخت سر پیش اوی
فرو برد بر خاک بنهاد روی
که اسپهبد از بد کند دل تهی
نباشد جز از نیکی و فرهی

برد خشم آمد پر از خنده لب
گشاد این سخن روزگون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ
ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ

کنون زود پیرایه بگشای روی
به پیش پدر شو بزاری بگو
بدو گفت رودابه پیرایه چیست
بجای سرمایه بیمایه چیست

روان مرا پور سام است جفت
چرا آشکارا بباید نهفت
سه شب تا بهر شب یکی آفتاب
نماید مرا پاک یزدان بخواب

کر آن آفتاب آفتاب دگر
پدید آید هم بر فرازند سر
که شاهان ایران بر آن آبروی
بدیدی تن زدیک آن جنگجوی

به پیش پدر شد چو خورشید شرق
بیاقوت در اندرون گشته غرق
بهشتی بد آراسته پرنگار
چو خورشید تابان بوقت بهار

پدر چون ورا دید خیره بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد
ز نیک اختران این کی اندر خورد

که با اهرمن جفت گردد پری
که نه تاج با دانه انگشتری
گر از دشت قحطان یکی مارگیر
شود بیغ بایدش کشتن بتیر

چو بشنید رودابه این سخت گفت
ز شرم پدر روی کابر فروخت
دسه مژه چون نرگسانش دژم
فرو خواند او را نزد هیچ دم

پدر بر سر از خشم و دل پر جنگ
همی گشت غلطان بپای پلنگ
سوی خانه دختر دلشن
رخان معصفر کره بر زده

بیزدان گرفتند هر دو پناه
همان دل بشد دخت با دستگاه
شد اندر جهان فاش این آگهی
نمودی هم از اندرون تهی

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
ز مهراب و دستان و سام سترگ
ز پیوند مهراب و از مهر زال
وزان با همالان نگشته همال

منوچهر زینکار پرورده شد   ز مهراب و دستان دل آزرده شد
سخن رفت هرگونه با موبدان   به پیش سرافراز شاه ردان

آگاهی یافتن منوچهر از حال روداوه و زال زر

چنین گفت با بخردان شهریار   که ما را شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ   برون آوریدم برای نهنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست   بترسم که آید از آن تخم رست
نباید که بر خیره از عشق زال   همانا سر افکنده گردد همال
چو از دخت مهراب از پور سام   برآید یکی تیغ تیز از نیام
بیکسو نه از گوهر ما بود   چو تریاک با زهر تنها بود
اگر باز گردد سوی مادرش   ز گفت بد آگنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج   بدو باز گردد همین تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند   ورا خسرو پاکدین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری   بهایستگیها تو اناتری
همان کن کجا با خرد درخورد   دل اژدها را خرد بشکرد
چو بشنید زایشان گرانمایه شاه   سرانجام آن را همی جست راه
بفرمود تا نوذر آمد به پیش   ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار   بزرگان ابا نوذر نامدار
پس آنگاه گفتش که بنشو گرای   ز نزدیک ما کن سوی خانه رهی
چو زین کار سام یل آگاه شد   ابا ویژگان بر سوی شاه شد
سوی سام نیرم نهادند روی   ابا ژنده پیلان پرخاشجوی
رسیدند نزدیک سام سوار   بزرگان کجا نوذر نامدار
همه نامداران پذیره شدند   ابا ژنده پیل و تبیره شدند
همانگاه برخاست فرزند شاد   ابا ویژگان سر سوی ره نهاد
پیام پدر شاه نوذر بداد   بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم   زدیدار روی رامش جان کنم
ببود اندر آن روز جهان سلام   بدیدار سام آنگروه شادکام
نهادند خوان و گرفتند جام   نخست از منوچهر بردند نام
پس آنگاه شهزاده با مهتران   نشستند شادان همه سروران
بشادی در آمد شب دیریاز   چو خورشید تابنده بگشاد راز
فروزنده زیور گیتی سپهر   بپوشید دیدار رخشنده مهر
خروش تبیره برآمد ز در   هیون تگاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه   بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی   بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش   چو دریای عمان برآمد بجوش
برفتند آنگاه زو پیلوران   ابا جوشن و جوشنهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد   سپر در سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای و زو پیل و صنج   ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
بدینگونه لشکر پذیره شدند   همه با درفش و تبیره شدند
چو آمد به نزدیک آن بارگاه   پیاده شد و راه بگشاد شاه
چو شاه جهاندار بنمود روی   زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج   ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش   چنان چون سزا بود بنواختش
شه از گرگساران و جنگ آوران   وزان نره دیوان مازندران
بپرسید بسیار و تیمار خورد   سپهبد سخن یک بیک یاد کرد
کانوشه زی ای شاه تا جاودان   ز جان تو کوته بد بدگمان
بدیدم بد آن شهر دیوان نر   نه دیوان که شیران پرخاشخر
که از تازی اسپان تگاور براند   ز گردان ایران رگ و در زاند
سپاهی که سگسار خوانند شان   پلنگان جنگی نمانند شان
زمین چون بانشان رسید آگهی   ز آوازشان مغز شیر تهی

بشهر اندرون نعره رستخیز

زمین بار جنبان از لشکرم

بشهر اندرون نعره برداشتند   وزان پس همه شهر بگذاشتند
سپاهی گران کوه تا کوه مرد   که پیدا نبد روز روشن ز گرد
همه پیش من جنگجوی آمدند   چنان خیره و پوی پوی آمدند
سپه جنب جنبان شد و روز تار   پس اندر فراز آمد و پیش غار
زمین جنب جنبان شد از لشکرم   ندیدم که تیمارشان جز بخورم
من این صید منی گرز را داشتم   سپاهی دران مرز بگذاشتم
همی رفتم و کوفتم مغزشان   نکو کردم آن تیره مغزشان
نبیره جهاندار سلم سترگ   بر پیش اندر آمد بکردار گرگ
سر سرکشان گرد او خاک بود   بمادر همی از تخم ضحاک بود
سپاهی بکردار مور و ملخ   نه بد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو زان لشکر کشن برخاست گرد   رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یک زخم برداشتم   سپه را همانجای بگذاشتم
خروشی خروشیدم از پشت زین   که چون آسیا شد برایشان زمین
دل آمد سپه را همه باز جای   سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کرگوی آواز من   چنان زخم کوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من رزمساز   چو پیل ژیان با کمند دراز
چنان آمدم شهریارا گمان   کزو پیل زنهار خواهد بجان
مرا خواست کآرد بخم کمند   چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمانی کیانی گرفتم بچنگ   بپیکان زهرآب و تیر خدنگ
عقاب تکاور بر انگیختم   چو آتش برو بر همی بیختم
گمانم چنان بد که فرق سرش   بهم دوخت پیکان ابا مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست   برآمد یکی تیغ هندی بدست
دی اندر شتاب و من اندر درنگ   همی جستمش تا کی آید بچنگ
چو آمد که مرد جنگی فراز   من از چرمه چنگال کردم دراز
زدم بر زمینش چو پیل ژیان   شکستم ورا یال و پشت و میان
گرفتم کمربند مرد دلیر   ز زین بر گرفتم بکردار شیر
چو افگنده شد شاه زانگونه خوار   سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه   بهم بر شدند انجمن با گروه
سوار و پیاده ده و دو هزار   فگنده پدید آمد اندر شمار
سپاهی جنگی و شهری سوار   همانا که بودند سیصد هزار
چه سنجد بد اندیش با بخت تو   بپیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه   برافراخت بر ماه فرخ کلاه
می و مطرب آورد شد شادمان   جهان پاک دید از بد بدگمان
بیکبار کوتاه کردند شب   بیامد سپهبد گشادند لب
بیامد سپهبد ابر سام سترگ   نبرد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد کای بی‌همال   همیخواست گفتن ز مهراب و زال
که شاه جهان پیشتر برگرفت   سخن را بروی دژم درگرفت
چنین گفت با سام شاه جهان   گزاید ربرو با گزین مهان
بهندوستان آتش اندر فروز   همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها   که او مانده از تخمه اژدها
زمانی زمان زو برآور خروش   شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته او بوند   بزرگان که در بسته او بوند
سر از تن جدا کن زمین زان بشوی   ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بدو شاه چون خشم تیزی نمود   نیارست آمد سخن بر فزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم   که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی   بدان نامور مهر انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه   بران باد پایان پوینده راه
بمهراب و دستان رسید آگهی   ازان نامور پیشگاه مهی
که شه با سپهبد چه افگند بن   ز آمیزش زال با سرو بن
برآمد همه شهر کابل بجوش   وز ایوان مهراب بد خروش

بیرون آمدن سام از نزد منوچهر بعزم رزم مهراب کابلی

چو بشنید گفت مهراب و رودابه نیز / بریدند امید از جان و چیز
خروشان ز زابل همی رفت زال / فرو برده لفج و برآورده یال
به پیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
همی گفت اگر اژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو او کابلستان بخواهد بسود / نخستین سر من بباید درود
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز ره بچه نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش و تبیره بیاراستند
پذیره شدن را تبیره زدند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان بزرین درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام / برانگیخت بالای زرین ستام
بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه سالار خواه و چه سالار جوی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او پدر دیر دیر
نشست از بر تازی اسپ سمند / چو زرین رخشنده کوه بلند
چو روی پدر دید دستان سام / پیاده شد و پیش بگذارد گام
بزرگان همه پیش او آمدند / به تیمار با گفتگو آمدند
که آزرده گشتست از تو پدر / یکی پوزش آورنکش هیچ سر
چنین داد پاسخ کزین باک نیست / مرا جای فرجام جز خاک نیست
پدر چون بمغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن نگذرد
چو او برگشاید زبان از خشم / من از شرمش آب اندر آرم بچشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند / گشاده دل و شاد کام آمدند
فرود آمد از اسپ سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید گسترد فر
یکی آفرین کرد بر سام گرد / بآب دو دیده همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش گرامی به داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین روز جنگ تو گریان شود
کجا ویژه و حمله روز جنگ / شتاب اندر آرد بروز درنگ
سپهری کجا باد گرز تو دید / همانا ستاره نیارد کشید
زمین بسپرد شیر با داد تو / روان و خرد گشته بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو دور باد ابد بدگمان
مگر من که از داد بی بهره ام / اگرچه به پیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه / که بر من کسی را بر آن نیست راه
نگر آنگه سام بستم پدر / وگر هست با این نژادم گهر
ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندرم جایگه ساختی
نه گهواره دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خوبی مرا بود ویر
فگندی به تیمار زادن مرا / به آتش سپردی فر این را
ببردی بکوهی فکندیم / دل از ناز و آرام بر کندیم
ترا با جهان آفرین است جنگ / که از چه سفید و سیاه است رنگ
کنون کم جهان آفرین پرورند / بمهر خدای من بنگرند
هنر هست و مردی و تیغ یلی / سپهدار چون مهتر کابلی
ابا تخت و با تاج و گرز گران / ابا رای و با مهر و تاج سران
نشستم بزابل بفرمان تو / نگه داشتم رای و پیمان تو
چه کرد از گناه و چه دیدی از او / که بر روش کینه نهادی تو رو
دگر آنکه گفتی که هر کام تو / بگم شهر اندر جهان نام تو
ز مادر پدر ره بدین ساختی / هم از کرگساران بدین تاختی
که ویران کنی خان آباد من / چنین دادخواهی همی از من
من اینک بنزد تو استاده ام / تن زنده خشم ترا داده ام
به اره میانم بدو نیم کن / ز کابل بپیمای با من سخن

بکن هرچه خواهی

بکن هرچه خواهی که فرمان تراست / زبانم بدین راستی برگواست
بدو گفت آری همین است راست / بکابل گزند از تو بدتر مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافراخت گوش و فرو برد یال
بپاسخ چنین گفت سالار دهر / که آرام گیرای یل نره شیر
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
زمن آرزو خود همی خواستی / بدین تنگی از جای برخاستی
مشو تند تا چاره کار تو / بسازم کنون نیز بازار تو
یکی نامه اکنون نویسم بشاه / فرستم بدست تو ای نیکخواه
سخن هرچه باید بیاد آورم / روانش دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو باشد همه کار ما
چو بشنید مهراب و دیدار تو / نه جوید جهاندار پیکار تو
ببازو کند شیر همواره گاه / هر انجا که او شد بیابد شکار
نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در سخنها همی راندند

نامهٔ از سام نزد منوچهر رفتن زال با آن نامه بدرگاه شاه ۱۲

سر نامه کرد آفرین خدای / کجا بود و باشد همیشه بجای
ازویست نیک و بد و هست و نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
هر آنچیز کو اندر آمد بهوش / برسم بهوش اندر آید بروش
خداوند کیوان و خورشید و ماه / ازو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاکسوز / به بزم اندرون ماه گیتی فروز
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سرافراز جنگی پلنگ
گراینده گرز و کشاینده شهر / ز شادی بهر کس رساننده بهر
ز باد عمود تو کوه بلند / شود خاک لعل آفتاب بلند
همان انجه دل پاک و پاکیزه کیش / بآبشخور آرد همی گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجای / بمردی بسی صد رآورده پای
همی کرد کافور گرد سرم / چنین داد خورشید و ماه اخترم

افسرم

نه بستم میان یلی بنده وار / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و گرد افگن و نامدار / چو من کس نه بیند بگیتی سوار
بشد آب دیوان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
چنان اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی تلف
زمین شهر تا شهر بالای او / همان کوه تا کوه پهنای او
جهانرا ازو بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان / همان روی گیتی ز درندگان
ز تفش همی پر کرگس بسوخت / زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب / همان از هوا تیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای / جهان جمله او را سپردند جای
بیازابه بستم بنام بلند / نشستم بران پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزه گاوسر / ببازو کمان و بگردن سپر
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با وی همی دست یارست سود
تبرد جهاندار یزدان پاک / بیفگندم از دل همه ترس و باک
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هر کو بدید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش و دیدم چو کوه بلند / کشان بر زمین موی سر چون کمند
زبانش بسان درخت سیاه / ز فر باز کرده فگنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید و غرید و آمد بخشم
کمانی چنان بردم ای شهریار / که بارد مرا آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بابر سیه برشده تیره دود
زبانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش جهان شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ برسان شیر / چنان چون بود مرد کار دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون نام یزدان بنگ

بسوی ظفر کرده ام تیر رام / بدان تا بدو رزم زنانش بکام
چو شد دوخت یکران او باد پاش / بماند از شگفتی به بیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش به پیچید ازان
سدگرز زدم بر میان برفرش / برآمد همی موج خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من همین / بر انگیختم گرز و گشتم چنین
به نیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاو چهر / بر و کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریختش زهر چون آب نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخواست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود چون رود زرداب شد / زمین جای آرامش و خواب شد
همان کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بران جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
فرو ریخت از باره برگستوان / ازین جنگ هرچند باهم زبان
بران بوم و بر کیا برنبود / جز از سوخته خار و خارا نبود
که تا من بدین نامه کردد دراز / همه رزم دیوان بگویم باز
مرا سام یکزخم ازان خواندند / جهانی بمن گوهر افشاندند
چنین و جز این هرچه بودم برای / سر از سر آوردمی زیر پای
کجا من چمانیدمی بادپای / بپرداختی شیر درنده جای
کنون چند کاهست تا پشت زین / مرا تخت و گاهست تاج و نگین
همی کرگساران مازندران / بتو رست کردم بگرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد / ترا خواستم راد و پیروز و شاد
کنون زان برافراخته یال من / همان زخم کوبنده کوپال من
بران سان که بودم نماندی همی / بر و گرد گاهم بماند همی
کمندی بینداخت از دست شست / زمانه مرا بازگونه ببست
سپرد دیدمت چون کنون زال را / که شاید کمر بند و کوپال را
چو من کردم و دشمنان کم کنند / دل نامور شاد و خرم کنند
یکی آرزو دارد اندر نهان / بباید بخواهد ز شاه جهان
که این آرزو نزد یزدان نکوست / کجا نیکوئی زیر پیمان اوست
بکردیم بی راه شاه بزرگ / که بنده نیاید که کرد دسترگ
همانا که با زال پیمان من / شنیدست شاه جهانبان من
که با او بکردم میان گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
که از رای او سر نه پیچم ز هیچ / درین روز کرد او سوی توبسیچ
به پیش من آمد پر از خون رخان / همی چاک چاک آمدش زاستخوان
مراگفت بر دار آمل کنی / سر از اکر آهنک کابل کنی
چو پروردهٔ مرغ باشد بکوه / فکنده بدو از میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان / چو سرو سهی در بر گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج و مهرش بجایی رسید / که بخشایش آرد هر آنکس که دید
بگیتی مرا خود همین است بس / چه اندوه کسار و چه فریادرس
زبس درد کو دید بر بیگناه / چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کسیل کردمش چون دل استمند / چو آید بنزدیک تخت بلند
همان مهتری کن که اندر خورد / ترا خود نیاموخت باید خرد
ز سام نریمان بشاه جهان / هزار آفرین باد هم بر مهان
چو نامه نوشتند شد کار راست / ستد دست دستان و برپای خاست
بیامد بزین اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کره نای

آمدن سام بکابل برآمدن سیندخت در پیش سام

چو در کابل این داستان فاش شد / سر مرزبان پر ز پرخاش شد
برفتند گردان ابا او براه / ز کابل روان شد بل و دین پناه
بر آشفت سیندخت را پیش خواند / همه خشم روداوه با او براند

بدو گفت اکنون جزین

بدو گفت اکنون جز این رای نیست / که با شاه گیتی مرا پای نیست
که آرمت با دخت ناپاک تن / کشم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران ازین خشم و کین / برآساید و رام گردد زمین
بکابل که با سام یارد چمید / ازان زخم گرزش که یارد چشید
چو بشنید سیندخت بشست پست / دل چاره جوی اندر اندیشه بست
که بد ژرف بین و خرد پرورای / یکی چاره آورد از دل بجای
وزان پس دوان دست کرده بکش / بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / پس آنگه کجا رایت آید بکن
ترا خواسته گر ز بهر تنست / بدان کین به بین کین شب آبستنست
اگر چند باشد شب دیر باز / برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمهٔ رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / مزن در میان یلان داستان
بگوی آنچه دانی بجان آر هوش / دگر چادر خون بتن برمپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بود گت نباید بخونی نیاز
ز من رنج جان و ز تو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته
مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن یکی تیغ تیز از نیام
بگویم بر او آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتارها را پزد
بدو گفت مهراب کاینک کلید / غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسپ و تخت و کلاه / بیارای با خویشتن بر براه
مگر شاه را دل بسوزد بما / چو پژمرده برفروزد بها
چنین گفت سیندخت تا پایدار / بخواهش درون خواسته خوار
مگر شهر کابل نسوزد بمال / چو پژمرده شد برفروزد بهال
بباید که چون من شوم چاره جوی / تو رودابه را ایمنی آری بروی
مرا در جهان رنج جان او است / کنون با نوا مروز پیمان او است
ندانم همی رنج خویش تن / ازو بیست این درد و اندوه من
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / پس آنگه بجلدی یکی چاره جست
بیاراست تن را بدیبای زر / پرستنده پنجاه زرین کمر
پس از گنج خضر از بهر نثار / برون ریخت دینار سیصد هزار
ده اسپ گرانمایه با زین زر / پرستنده بچه بزرین کمر
بزرین ستام آوریدند سی / ز اسپان تازی و از پارسی
اباطوق زرین پرستنده شست / اباجام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر / یکی پر شراب و یکی پر شکر
چهل جامه دیبای پیکر بزر / طرازیش هر گونه گونه گهر
بزر و بسیمین دو صد تیغ هند / ازو چند زهر آب داده پرند
صد اشتر همه باره سرخ موی / صد اشتر دگر بارکش بارجوی
یکی تاج پر گوهر شاهوار / اباطوق با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر / بزر بافته چند گونه گهر
خس خسروی هست پهنای او / سوار سرافراز بالای او
ازان ژنده پیلان جنگی چهار / همه جامه و فرش کردند بار
چو برساخت کار اندر آمد باسپ / چه کردی بکردار آذرگشسب
یکی ترک رومی بسر بر نهاد / برسم سواران فرخ نژاد
بیامد خرامان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
بکار آگهان گفت تا ناگهان / بگویید با پهلوان جهان
که آمد فرستادهٔ کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی

آمدن سیندخت نزد رودابه تحفها و هدیها گرفته در نزد سام

ز مهراب گرد آوریده پیام / ابا پر هنر نام پردار سام
درآمد بر سام یل پیش دار / بگفت و بفرمود تا دادبار
فرود آمد از اسپ سیندخت رفت / به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین

زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل / رده برکشیده بدرگه دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
پراندیشه بنشست بر سان مست / بکش کرده دست و سر افکنده پست
که جائی کجا مایه چندین بود / فرستاده زن را چه آیین بود
گر این خواسته زو پذیرم همه / زمن گردد آزرده شاه رمه
وگر باز گردانم از پیش زال / برآرد بکردار سیمرغ بال
شو یار این بگنجور دستان دهید / بنام مه کابلستان دهید
چو آن هدیه او پذیرفته شد / رسیدن بهی بدی رفته شد
پریچهره سیندخت در پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام
سه شب روز با او بیکجا بدند / سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هر یک بدست / پر از در و گوهر بجای نشست
به پیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چو با پهلوان کار بر ساختند / ز بیگانه خیمه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیرگیها بیفروختند
بزور تو شد بسته دست بدی / بگرزت گشاده ره ایزدی
گنهکار گر بود مهراب بود / ز خون دلش چشم پر آب بود
بی‌گناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
همه شهر زنده برای تو اند / پرستنده و خاکپای تو اند
بیامد چنین کار از تو پسند / میان را بخون ریختن بر مبند
ازو ترس کو زور و هوش آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
خداوند ما و شما خود یکیست / بیزدان زما هیچ بیکار نیست
گذشته ازو قبله ما دو بست / چه و چین و کابل چه در بند بیست
شما را خورد آتش هر فروغ / تو دانی ازین در نگفتم دروغ
پرستیدن این هر دو رای تن است / از ایران که هرد و جدا ایزد است
تو دانی نه نیکیست خون ریختن / ابا بیگناهان بر آویختن
چو بشنید ازو این جهانگیر سام / فرستاده را گفت کای نیکنام
هر آنچیت پرسم بهانه مجوی / به پیش من اندر کنون راست گوی
تو مهراب را کهتری یا همال / مر آن دخترش را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار فرهنگ اوی / بدانسان که دیدی یکایک بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر نامداران و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که لرزان شود زو بر و بوم و رست
که از تو نیاید بجانم گزند / نه آنکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خویشان و بنیاد هست
جواب شوم هر چه گفتی بگوی / بجویم بگویم بدان آبروی
نهفته یکی گنج کابلستان / بکوشم رسانم بزابلستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست / در نیک سوخت پیمان به بست
که با کابلی شاه کابلستان / نخواهد بدی کرد زابلستان
فرستاده را داد آواز چند / مر او را کند کامکاری بلند
چو بشنید سیندخت سوگند اوی / همان رست گفتار و پیوند اوی
زمین را ببوسید و بر پای خاست / بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابه ماهروی / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان پیش یزدان بپای / شب تیره بودیم یکسر بجای
همه بر تو خوانیم و زال آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوا چیست / بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنهکار و گر بدگوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اکنون به پیش تو ام مستمند / بکش کشتنی بستنی را ببند

سه شب روی

دل بیکناهان کابل

دل سکنیاهان کابل مسوز   گزان تیرگی اندر آمد بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان   زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو   میانش چو موئی برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من   همانست اگر بگسلد جان من
تو با کابلی هر که پیوند تست   بمانید شادان دل و تندرست
برین نیز همداستانم که زال   ز گیتی چو رودابه جوید همال
شما گرچه از گوهر دیگرید   همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست   ابا کردگار جهان جنگ نیست
چنان آفرینید که آیدش رای   بفرمان اویست گیتی بپای
یکی در فراز و یکی در نشیب   یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراستم   ز نیکی دل دیگری کاستم
سرانجام هر دو بخاک اندر است   بتاریک دام هلاک اندر است
پی اکنون که من از پی کار تو   وزین لابه و ناله آزار تو
یکی نامه بالا به و دردمند   نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر   چنانشد که گفتی برآورده پر
برین اندر آمد که زن را بدید   همان نعل اسپش زمین را بدید
مر این زال را شاه پاسخ دهد   چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بیدل شدست   ز آب مژه پای در گل شدست
عروسی که مهرش ابا مهر اوست   سزد گر برآید هر دو ز پوست
یکی روی آن بچه اژدها   مرا نیز بنمای و بستان بها
بگر دیدن او پسند آیدم   که دیدار او سودمند آیدم
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان   کند بنده را شاد و روشن روان
چماند بکاخ من اندر سمند   سرم برشود باسمان بلند
بکابل چو تو شهریار آوریم   همه پیش تو جان نثار آوریم
نجنبد بدو گفت سام دلیر   گز اندیشه دل را مکن هیچ خیر
برآید بکام تو این کار زود   چو بشنید سیندخت پوزش نمود
بیامد از آنجا که شاد کام   رخ از خرمی گشت یاقوت فام
لب سام سیندخت پر خنده دید   همه پیچ کین از دلش کنده دید

نوندد لاور بکردار باد   گز اندیشه بد مکن هیچ یاد

مژده دادن سیندخت نزد مهراب با ایمنی و نیکوئی سرانجام

برافکند مهراب را فر و داد   دلت شاد کن کار مهمان بداد

من اینک پس نامه اندر زمان   بیائیم بجوئیم ره برزمان
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب   بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی   بدرگاه سالار دیهیم جوی
روا رو برآمد ز درگاه سام   مه بانوان خواندیدش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز   سخن گفت با وی بمانی دراز
هم از مهر مهراب و خویشانش باز   هم از بهر رودابه مهرساز
بدستوری بازگشتن بجای   شد آن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان تو   نمودن بدانا دیهیم تو
ورا سام یل گفت برگرد و رو   بگو آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند   ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
هم از بهر مهراب و سیندخت باز   هم از بهر رودابه مهرساز
بکابل دگر سام را هرچه بود   ز باغ و ز کاخ و ز کشت و درود
دگر چاره با آن دو بشنیدنی   ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید دشتی که هست   گرفت و یکی نیز پیمان ببست
بپذرفت مر دخت او زال را   بزین اندر افکند گوپال را
سرافراز گردی و مردی درست   بدو داد گفتش که اکنون تراست
بکابل بباشی و شادی کنان   ازین پس مترس از بد بدگمان
شکفته شد آن روی پژمرده ماه   به نیک اختری برگرفتند راه

پس آگاهی آمد سوی شهریار
که آمد ز ره زال سام سوار

رسیدن زال نزدیک منوچهر شاه با نامه سام گرفته

پذیره شدندش همه سرکشان
که بودند در پادشاهی نشان

چو آمد بنزدیکی بارگاه
سبک نزد شاهش گشادند راه

چو نزدیک شاه اندر آمد زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین

زمانی همی داشت بر خاک روی
بدو داد دل شاد آزرم کوی

بفرمود تا رویش از خاک خشک
ستردند شادان بسود مشک

بیامد ز تخت شاه ارجمند
بپرسید ازو شهریار بلند

که چون بودی ای پهلوان از ره دور
بدین راه دشوار با باد سرد

بفرمودکش [illegible]
ازان بوم همه گنج و [illegible] لشکر است

ازو بستد آن نامه پهلوان
بخندید از روشن دل و روشن روان

چو برخواند پاسخ چنین داد باز
که رنجی فزودی بدل بر فراز

ولیکن ازین نامه و ... پیر
که بودنت با درد دل شام بیم

اگرچه دلم گشت ازین بش دژم
که چو لشت آغاز و فرجام تو

برانم نبیند بشیم از بیش و کم
لبا زم برارم همه کام تو

ببردند خوالیگران خوان زر
نشستند برخوان شاه دو بر

شهنشاه بنشست با زیب و فر
بفرمود تا نامداران همه

چو از خوان خسرو بپرداختند
براند ببالای زرین ستام

تخت دگر جای او ساختند
چو نان خورده شد با مور پور سام

برفت و بپیمود بالای شب
به پیش منوچهر پیروزگر

پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
بیامد شب پکیر بسته کمر

برو آفرین کرد شاه جهان
ستاره شناسان و هم بخردان

چو برگشت بشنودش اندر زمان
بفرمود تا موبدان گردان

شدند انجمن پیش تخت بلند
که تا با ستاره چه بندند راز

زکار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز

زبان برگشادند بر شهریار
که کردیم با چرخ گردان شمار

پرسیدن منوچهر از موبدان از طالع زال زر

سه روز اندرآن کار شان شد درنگ
برفتند با زیج هندی بچنگ

زبان برگشادند بر شهریار
که این کار بس فرخ آمد پدید

که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از راه اختر پدید

ازان دخت مهراب و از پور سام
همش زور باشد هم آیین و فر

برآید گو پر هنر نیکنام
بود زندگانیش بسیار مر

همش گاه باشد همش تیغ و یال
شود خشک هم رنگ او اژدها

ببزم و برزمش نباشد همال
کجا باره او کند موی تر

عقاب از سر ترگ او نگذرد
همی شیر گیرد بخم کمند

سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز و بالا بود زورمند

برآتش یکی گور بریان کند
سوران بشمشیر گریان کند

کز بسته شهر ایران بود

کمر بسته شهر ایران بود | با ایران پناه و دلیران بود
همه مهر او سوی ایران بود | همه سال در جنگ توران بود

منوچهر شد شاد ازین سخن | بیاراست دل از ز رنج کهن
بخواند آن زمان زال را شهریار | که زو خواست کردن سخن خواستار

چنین گفت پس شاه گردنفراز | گزین هرچه گفتید دارید راز
بدان تا بپرسید ازو چند چیز | نهفته سخنهای دیرینه نیز

سوال کردن حکما از زال در معنی دانش ۱۲

نشستند بیدار دل موبدان | همان زال با نامور بخردان

بپرسید مر زال را موبدی | ازان تیزهش رای را بخردی
که آن ده و دو تای سرو سهی | که رستست شاداب با فرهی

ازان هر یکی بر زده شاخ سی | نگردد کم و بیش در پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز | دو اسپ گرانمایه تیز تاز

یکی زو بکردار دریای قار | یکی چون بلور سپید آبدار
برنجند و هر دو شتابنده اند | همان یکدگر را نیابنده اند

سه دیگر چنین گفت کان سی سوار | کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشمرند | همان سی شود باز چون بنگرند

چهارم چنین گفت کین مرغزار | که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با داس یابی بزرگ | سوی مرغزار اندر آید سترگ

همه تر و خشکش همی بدرود | وگر لابه سازی سخن نشنود
دگر گفت کان بر کشیده دو سرو | ز دریای با موج برسان غرو

یکی مرغ دارد برو بر کنام | نشیمش بود خود بیام و بشام
ازین چون بپرد شود برگ خشک | بدان بر نشیند دهد بوی مشک

ازین دو همیشه یکی آبدار | یکی پژمریده شود سوگوار
دگر گفت کاندر سر کوهسار | یکی شارسان یافتم استوار

خردمند مردم ازان شارسان | گرفتند هامون یکی خارسان
بناها کشیدند سر تا بماه | پرستنده گشتند هم پیشگاه

وزان شارسان چون بدان بگذرد | کس از یاد کردن بکس نشمرد
یکی گرد خیزد که از ناگهان | بر و بوم زو پاک گردد نهان

بران شارسان چون نیاز آورند | هم اندیشهای دراز آورند
بپرده درست آن سخن باز جوی | به پیش ردان آن آشکارا بگوی

اندر جواب گفتن زال مر موبدان و حکیمان را

گر این رازها آشکارا کنی | ز خاک سیه مشک سارا کنی

زمانی پر اندیشه شد زال زر | برآورد یال و بگسترد پر
همه پرسش موبدان کرد یاد | وزان پس زبان را بپاسخ گشاد

نخست از ده و دو درخت بلند | که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو | چو شاه نو آیین ابر گاه نو

بسی روز مه بر سر آید شمار | برینسان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی تکاور دو اسپ | فروزان بکردار آذرگشسپ

سپید و سیاهند هر دو دوان | پس یکدگر تیز هر دو روان
شب و روز باشد که می بگذرد | دم چرخ بر تو همی بشمرد

نیابند مر یکدگر را بتک | دوان همچو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی ازان سی سوار | کجا بر گذشتند از شهریار

ازان سی سواران یکی کم شود | بوقت شمردن همی سی بود
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه | که یکشب کم آید همی گاهگاه

بود این ره تازیانی شمار | که گه بود زین تازیانی سوار
پس انگاه چون بنگریدش بجاست | ابا کاست باشد هماناگه راست

شمار شب از ماه آن سی وار | که کم پیش او داشت شد بردبار
کنون از نیام این سخن برکشیم | وزان سرو کان مرغ دارد نشیم

ز برج بره تا تر از وجهان | همی تیرگی دارد اندر نهان
چو زو باز گردد بماهی شود | بران تیرگی و سیاهی شود

دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند / که یک نیمه شادیست و دیگر نژند
بران مرغ پران تو خورشید دان / جهان را ازو بیم و امید دان
دگر شارسان از بر کوهسار / سرای درنگست و جای قرار
چنین شارسان زین سرای سپنج / که هم تاج و گنجست و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد / همی برفزاید همی بشکرد
برآید یکی باد با زلزله / ز گیتی برآرد خروش و خله
همه رنج ما ماند با خارستان / گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج ما برخورد / بباید ازو نیز هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همین باشد و این نگردد کهن
اگر توشه‌مان نیکنامی بود / روان را بدان سرگرامی بود
وگر آز ورزیم پیچان شویم / پدید آید آنگه که بیجان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست / ازو بهرهٔ ما یکی چادرست
که پوشند بر روی ما بر سر خاک / همه جای بیم است و ترس و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس / گیاهی تر و خشک ازو در هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود / وگر لابه سازی سخن نشنود
دروگر جهانست و ما چون گیا / همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک ننگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است آیین و داد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید ازان بگذرد / زمانه بدم همی بشمرد
همین است یکسر سراسر سخن / کسی نو نخواهد سرای کهن
جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یکدست بستد بدیگر بداد
هران تخم کاینجا بکاری همی / جز آن بر دگر برنداری همی
اگر بد رسانی بجای کسی / مکافات آن بد بیابی بسی
چو دستان براند این سخنهای تنگ / هم از شاخ و از برگ و پهنای تنگ
بشادی همه انجمن برشگفت / شهنشاه گیتی ز تازه بگفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه / جهان چون شب چادر چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه / بگاه یک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر / به پیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری بازگشتن ز در / شدن نزد سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی / مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این نامور تخت عاج / دلم گشت روشن بدین فر و تاج
چو فرمان دهد شاه فیروزگر / یکی بازگردم بنزد پدر
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد / یک امروز نیزت بباید شمرد
ز زاولیه دخت مهرابست / ز سام و ز زابل دل تو جداست
بفرمود تا سنج هندی درای / بمیدان درارند با کره نای
ابا نیزه و تیر و گرز و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر یک بچربی عنان / بگرز و به تیغ و به تیر و سنان
درختی کهن بد بمیدان شاه / گذشته برو سال و بسیار ماه
کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسپ و برآورد نام
هم اندر تگ اسپ یک چوبه تیر / بینداخت بگذاشت چون نره شیر
بزد بر میان درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
سپر برگرفتند زوبین وران / گذشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدک ترک زال / برانگیخت اسپ و برآورد یال
کمان را بیفگند و زوبین گرفت / ز زوبین نگار نو آیین گرفت
بزد خشت بر سر نامدار / گشاد و بدیگر سو افگند خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان

یکی برگرایید تا

یکی برگرائیدش اندر نبرد　　که از تیغ و زوبین برآورد گرد
بیاورد رفتند پیچان عنان　　ابا نیزه و آب داده سنان
نگه کرد تا کیست زیشان سوار　　عنان پیچ و گردنکش و نامدار
همه برکشیدند گردان سلاح　　بدل خشمناک و زبان پر مزاح
چنان شد که مرد اندر آید ببرد　　برانگیخت زال اسپ و جابست گرد
ز کارن دلاورتر او کس ندید　　که چون شیر در زین برمیدید



سبک زال خنگی بر و حمله کرد　　ز پیشش گریزان شد آن مرد گرد
زگرد اندر آمد بسان پلنگ　　گرفتش کمرگاه او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت　　که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
بآواز گفتند گردنکشان　　که مردم نه بیند کسی زین نشان
منوچهر گفت این دلاور جوان　　بماناد همواره روشن روان
هر آنکس که با او بجوید نبرد　　کنند جامها در بر و لاجورد

زشیران نزاید چنین نیز گرد   چه گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کو چنین یادگار   بماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ   همان نامور پهلوان سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند   کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان   کزو خیره ماندند یکسر مهان
چه از تاج پر مایه و تخت زر   چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز   پرستنده و اسپ و هر گونه چیز
پس آن نامهٔ سام پاسخ نوشت   شگفتی سخنهای فرخ نوشت
که ای نامور پهلوان دلیر   بهر کار پیروز بر سان شیر
نبیند چو تو نیز گردان سپهر   ببزم و برزم و برای و بچهر
همان پور فرخنده زال سوار   کزو ماند اندر جهان یادگار
رسید و بدیدم ازو کام اوی   همان خواهش و رای و آرام اوی
بکردم هر آنچیز کت رام بود   همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدوی   بسی روز فرخ شمردم بدوی
زشیری که باشد شکارش پلنگ   چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
گسی کردمش با دل شادمان   کزو دور بادا بد بدگمان

اندر آمدن زال از پیش منوچهر شاه نزدیک سام نریمان

چو آمد بر نامهٔ پهلوان   شنیدم مرا و را بروشن روان
برون رفت با فرخی زال زر   زگردان لشکر برآورده سر
نوندی برافکند نزدیک سام   که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج   همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان   که بد پیر شد از سر نو جوان
سواری بکابل برافکند زود   بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان   وزان شادکامی که رفت از مهان
من اکنون چو دستان سام بلند   بیایم کنم مر ترا ارجمند
براهش نشین و بخوبی گرای   که اینست رای سپنجی سرای
فرستادهٔ پهلوان چون رسید   خروشی بر آمد ز هر کان شنید
چنان شاد شد شاه کابلستان   زپیوند خورشید زابلستان
که بیجان شدن باز یابد روان   ز بابا پیر سر مرد گردد جوان
تو گفتی همی جان برافشاند   ز هر جای رامشگران خواند
چو مهراب شد شاد و روشن روان   لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند   بسی خوب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای   بیفروخت از رایت این تیره جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین   برو شهریاران کنند آفرین
چنین هم کجا ساختی از نخست   بباید مر این را سر انجام جست
همه گنج پیش تو آراستست   اگر تاج و تخت ست و ور خواستست
چو بشنید سیندخت ازو گشت باز   بر دختر آمد سر آیین راز
همی مژده دادش بدیدار زال   که چون یافتی تو که یابد همال
زن و مرد را از بلندی منش   نباید همه کار بی سرزنش
سوی کام دل زود بشتافتی   کنون هرچه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه کای شیرزن   سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم   بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم اهریمنان دور باد   دل و جان تو مایهٔ سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار اوی   بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت   گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی برافکند پیکر بزر   زبرجد برو بافته سر بسر
دگر پیکرش در خوشاب بود   که هر دانه قطرهٔ آب بود
در ایوانها تخت زرین نهاد   بآئین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود   میان گهر نقشها کنده بود

زیاقوت [illegible]

زیاقوت مر تخت را پایه بود   که تخت کیان بود و پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت   بخورشید بر جادو بنهان نشست
نشست اندران خانه زرنگار   کسی را بر او نداد نه بار
همه کابلستان شد آراسته   پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بر آراستند   زکابل پرستندگان خواستند
نشستند بر پیل رامشگران   نهادند بر سر ز زر افسران
پذیره شدن را بیاراستند   نثارش همه مشک و زر خواستند
کجا برفشاندند مشک و عبیر   همی گستراندند خز و حریر
فشاندند بر سر همه مشک و زر   که شد از گلاب آن همه خاک تر
وز آنسو دمان زال و یاران او   سوی زابلستان نهادند روی
همی اندوستان گرفته شتاب   چو پر مرغان و کشتی بر آب
کسی را نه بد زآمدنش آگهی   که رفتی پذیره ابا فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای   که آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان   همیداشت اندر برش یکزمان
چو شد زور ها زال بوسید خاک   بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تخت پیروزه سام   ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت   چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام   همی برزبانی بود سیندخت نام
زمن خواست پیمان و دادم امان   که هرگز نگردم بد و بدگمان
زهر چیز کز من بخوبی بخواست   سخنها بر آن برنهادیم راست
نخست آنکه تا شاه زابلستان   شود جفت با ماه کابلستان
دگر آنکه زی او بمهمان شویم   بر آن در دیا پاک درمان شویم
فرستاده آمد از نزد اوی   که شد ساخته کار پیوند اوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را   چگوئیم مهراب آزاده را
زشادی جهان تازه شد زان پیام   که رنگش سراپای شد لعل فام
سخن هر چه از دخت مهراب بیست   شب تیره مر زال را خواب نیست
چنین داد پاسخ که ای پهلوان   گر آید و گر بینی بروشن روان
سپه رانی و نا زاید شویم   بگوئیم و زان در سخن بشنویم
بدستان نگه کرد فرخنده سام   بدانست کو را ازین چیست کام
بفرمود تا زنگ هندی درای   زدند و گشادند پرده سرای
هیبولی برافکند مرد دلیر   بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد براه   ابا زال و پیلان و چندین سپاه
بکابل خرامد بشادی و ناز   زمهر تو آید براه دراز
فرستاد آمد بمهراب زود   سراسر بگفت آنچه گفته شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان   برخ گشت همچون گل ارغوان
بزد نای مهراب و بربست کوس   بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران   زمین شد بهشت از کران تا کران
زبس کوه نه کوه پرنیانی درفش   چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش
چه آوای نای و چه آوای چنگ   خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است   یکی رستخیز است و آرامش است
همی رفت زینگونه تا پیش سام   فرود آمد از اسپ و بگذارد کام
گرفتش جهان پهلوان در کنار   بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین   چه بر سام و بر زال زر همچنین
نشست از بر باره تیز رو   چو از کوه سر بر زند ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر   یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد   سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر ز آواز هندی درای   زنالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی دد و دام رامشگر است   زمانه بآرایش دیگر است
فش و یال اسپ از گران گوهران   براندوده مشک و می و زعفران
همان پشت پیلان پر از بوی و کوس   بدین با بیاراسته چون عروس

برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته سیصد پرستندگان
بکف هر یکی را یکی جام زر / معطر مرصع ز مشک و گهر
همه سام را آفرین خواندند / وزان جامها گوهر افشاندند
بران جشن هر کس که آمد فراز / شد از خواسته یک بیک بی نیاز
بخندید سیندخت را سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیندخت هدیه کجاست / اگر دید این آفتاب هواست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / که از من بخواه آنچه خواهی بکام
ز بس خوب تاج و ز تخت و ز شهر / مرا هر چه باشد شمارست بهر
برفتند زی خانهٔ زرنگار / کجا اندرو بود خرم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی / یکایک شگفتی بماند اندر وی
ندانست کش چون ستاید همی / بدو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند عقدی بآئین و کیش
بیک تخت شان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر زرنگار / سر شاه با گوهر شاهوار
بیاورد پس فخر و خواسته / همان نسخت گنج آراسته
برو خواند از گنجها هر چه بود / که گوش آن نیارست هرگز شنود
چو سام آنچنان دید خرم بماند / بران خواسته نام یزدان بخواند
برفتند از آنجا بجای نشست / ببودند یک هفته با می بدست
ابا یکدگر از بس آمیختن / بشد گوهران در شب انگیختن
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز / سه هفته بشادی گرفتند ساز
بزرگان لشکر ابا دستبند / کشیدند صف پیش تخت بلند
ببودند یکهفته با نای و رود / ابا جشن و سور و خرام و سرود
سر ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
وزان پس که او رفته بد زال ماند / بشادی یکی هفته بگرفت سان
عماری و بالا و هودج بساخت / یکی مهد تا راه را در بساخت
چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش / سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش / پر از آفرین لب به نیکی دهش
رسیدند پیروز در نیمروز / چنان شاد و خندان و گیتی فروز
یکی بزم را انگهی ساز کرد / سه روز اندران بزم یکبار کرد
پس انگاه سیندخت آنجا بماند / خود و لشکرش سوی کابل براند
چو زال گرانمایه نیکنام / بکام دل خویشتن دید سام
سپرد آن زمان سام شاهی بزال / برون برد لشکر بفرخنده فال
بسوی گرگساران شد از باختر / درخت خجسته برافراخت سر
شوم گفت کان پادشاهی جداست / دل و دیده با ماند اندرست
منوچهر کشور آن شهر و بر / مرا داد و گفتا همیدار و خور
تبرسم ز آسیب بدگوهران / بتوزه ز گردان مازندران
ترا دادم ای زال اینجا بگاه / همی پادشاهی و تخت و کلاه
بشد سام یک زخم بنشست زال / می و مجلس آراست بفرخت بال
بسی برنیامد برین روزگار / که آزاد سرو اندر آمد ببار
بهار دلافروز پژمرده شد / دلش با غم و درد بسترده شد
ز بس بار کو داشت در اندرون / همی راند رودابه چون جیحون
شکم گشت فربه تنش شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام / چه بودت که گشتی چنین زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی برگشایم بفریاد لب
همانا زمان آمدستم فراز / وزین بار بردن بیابم جواز
تو گفتی بسنگستم آکنده پوست / و یا آهن است آنکه بوده دروست

اندر زادن رستم زال

چنین تا که زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان بد که یک روز ازو رفت هوش / از ایوان دستان برآمد خروش
خبر شد بسیندخت بشخود رای / بکند آن سیه گیسوان مشکبوی

یکایک بدستان رسید

یکایک بدستان رسید آگهی که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر پر از آب رخسار و خسته جگر
همی کند موی و همی کند پوست پر از غم همی بود بر سان گشت
شبستان همه بندگان کنده موی برهنه تن و موی و رخ کرده روی
یکی مجمر آورد و آتش فروخت وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا پدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که بارانش مرجان بود چه مرجان که آرایش جان بود
بیامد بران تا بنزدیک زال کزین جان مرغ فرخنده فال
ستودش فراوان و بردش نماز بپرسید زال آمدش پیش باز
چنین گفت سیمرغ کین غم چراست بچشم هژبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین تن ماهروی یکی نره شیر آیدت نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر نیارد بسر بر گذشتنش ابر
از آواز او چرم جنگی پلنگ شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هر آن گرد کاواز کوپال اوی ببیند بر و بازو و یال اوی
بآواز او اندر آید ز جای دل مرد جنگی پولادخای
بگاه خرد سام سنگی بود بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل بانگشت خشت افکند بر دو میل
نباشد بگیتی برای و بهش بفرمان دادار نیکی دهش
بدان تاش بیشی بود خرمی بدان آدمی از ره مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینا دل افسون کند ز صندوق تا شیر بیرون کند
شکافد تهیگاه سرو سهی نباشد مر او را ز درد آگهی
وزان پس بدوزد کجا کرد چاک ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویم تو با شیر و مشک بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بر آلای بر خستگیش ببینی هم اندر زمان رستگیش

بران بال زان پس یکی پر من | خجسته بود سایهٔ فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن | ببرد جهاندار باید شدن

که او دادت این خسروانی درخت | که هر روز نو بشکفاند بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار | که شاخ برومندت آمد ببار

بگفت و یکی پر ز بازو بکند | فگند و بپرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت | برفت و بکرد آنچه گفت آنگهی

بدان کار نظاره شد یکجهان | همه دیده پر خون و خسته روان
فرو ریخت از دیده سیندخت خون | که کودک ز پهلو که آرد برون



بیامد یکی موبدی چرب دست | مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه | بتابید مر بچه را سر ز راه

چنان بی گزندش برون آورید | که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش | ببالا بلند و بدیدار کش

شبانروز مادر همی خفته بود | ز می خفته و دل ز هش رفته بود
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن | که نشنید کس بچهٔ پیلتن

همان روز زخمش فرو دوختند | بدارو همه درد بسپوختند
چو از خواب بیدار شد سرو بن | بسیندخت بگشاد لب در سخن

برو زر و گوهر رفشاندند

بروز روکوهر برافشاندند   ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند   بسان سپهری برافراختند

بیک روزه گفتی که یکساله بود   یکی توده سوسن و لاله بود
بخندید ازان بچه سرو سهی   پدید آمده فر شاهنشهی

بگفتا رستم غم آمد بسر   نهادند رستمش نام پسر
ازو زال و سیندخت خرم شدند   بفرمود تا زیرکان آمدند

یکی کودکی دوختند از حریر   ببالای آن شیر ناخورده شیر
درو اندر آگنده موی سمور   برخ برنگارید ناهید و هور

ببازوش بر اژدهای دلیر   بچنگ اندرون داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان   بیکدست کوپال و دیگر عنان

نشاندندش آنگه بر اسپی بلند   بگرد اندرش چاکران نیز چند
چو شد کار یکسر همه ساخته   چنان چون بباید بپرداخته

هیونی تکاور برانگیختند   بفرمان بران بر درم ریختند
یکی جشن کردند در گلستان   ز زابلستان تا بکابلستان

همه دشت با نای و نای بود   بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت مهراب شاد   بمژده بدرویش دینار داد

بزابلستان از کران تا کران   نشسته بهر جای رامشگران
نبد مهتر از کهتران بر فزود   نشسته چنان چون بود تار و پود

پس آن پیکر رستم شیرخوار   ببردند نزدیک سام سوار
چو بردند نزد جهان پهلوان   مر آن صورت خوب و پرنیان

ابر سام یل موی بر پای خاست   مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش   سرش ابر ساید زمین دامنش

وزان پس فرستاده را پیش خواند   بروز روکوهر همی برفشاند
بشادی برآمد ز درگاه کوس   بیاراست میدان چو چشم خروس

بفرمود ازین در گران تا گران   وزان شهر سکسار و مازندران
بیاراست جشنی که خورشید و ماه   نظاره شدند اندر آن جشنگاه

می آورد و رامشگران خواندند   بخواهندگان بر درم برفشاندند
پس آن نامه با زال پاسخ نوشت   بیاراست چون مرغزار بهشت

نخست آفرین کرد بر کردگار   ازین شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را   خداوند شمشیر و کوپال را

پس آمد بدان پیکر پرنیان   که بالای دشت فرکیان
بفرمود کو را چنان ارجمند   بدارید کز بد نیابد گزند

نیایش همیکردم اندر جهان   شب و روز از کردگار جهان
که زین نغز بینید جهان بین من   ز تخم تو کردی آیین من

کنون شد مرادم ازو چون بجست   نباید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان   بر زال روشن دل و شادمان

چو بر زال خواند آن سخنهای نغز   که روشن روان اندر آرد بمغز
بشادیش بر شادمانی فزود   برافراخت گردن بچرخ کبود

همی گشت ازان گونه بر سر جهان   برهنه شد آن روزگار نهان
برستم همیداد پنج دایه شیر   که نیروی مردست و سرمایه شیر

چو از شیر آمد سوی خوردنی   شد از نان و از گوشت بر پا تنی
بدی پنج مرده مر اورا خورش   بماندند مردم ازان پرورش

چو رستم رسید ببالای هشت   بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود   جهان بر ستاره نظاره شود

تو گفتی که سام یلستی بجای   ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

آمدن سام نریمان بدیدن رستم زال

چو آگاهی آمد بسام دلیر   که شد پور دستان بمانند شیر
هنر خود بد و بودش آموزگار   خرد بود و یار و گریش روزگار

کس اندر جهان کودک نارسید   بدان شیر مردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای   بدیدار آن کودک آمدش رای

سپه را به سالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیدگان را ببرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را نهادند رای
بزد مهره در جام بر جاست غو / برآمد ز هر سو دم دار و رو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
خروشیدن تازی اسپان و پیل / همی رفت آواز بر چند میل
یکی زنده پیلی بیاراستند / برو تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت زر پور زال / ابا قامت سرو با کفت و یال
ابر سرش تاج و کمر بر میان / سپر پیش و در دست تیر و کمان
چو مهراب و چون زال از پیش پیل / ز گردش جهان گشته همرنگ نیل
رخ رستم زال ازان گرد راز / همی تافت چون آفتاب از فراز
چو از دور سام یل او را بدید / سپه را دو رویه رده برکشید
فرود آمد از اسپ مهراب زال / بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهرهٔ سام یل بشکفت / چو فرزند را دید با یال و سفت
چو بر پیل بر بچهٔ شیر دید / چو گل چهرهٔ سام یل بشکفید
چنان هم تن با پیل پیش آورید / نگه کرد با تاج و تختش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که تنها هنر را ابر شاد دیر
ببوسید رستمش تخت آنگه گفت / نثارا یکی نو ستایش گرفت
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ نوم من تو بنیاد باش
یکی بنده‌ام پهلوان سام را / نشایم خور و خواب و آرام را
همه پشت زین خواهم و درع و خود / همه تیر و ناوک فرستم درود
سر دشمنان را سپارم به پای / بفرمان دادار برتر خدای
بچهر تو ماند همی چهر من / بسان تو باشد همه مهر من
وزان پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
پس آنگه بایوان نهادند روی / همه راه شادان و پرگفتگوی
همه کاخ را تخت زرین نهاد / نشستند و بودند خرم و شاد
برآمد برین بر یکی ماهیان / بر تخت بنشستند هر دو میان
همی خورد هر کس آوای رود / همی گفت هر کس بشادی سرود
بیک گوشهٔ تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم عمودی بدست
به پیش اندرون سام گیتی گشای / فروهشته از تاج فر همای
برستم همی در شگفتی بماند / برو هر زمان نام یزدان بخواند
بران بازو و یال و آن پشت و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیون سطبر / دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال آنگهی گفت با صد نژاد / بپرسی که این را ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدین نیکویی چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین / که ایزد ورا ره نمود اندرین
بدین خوبرویی بدین فر و یال / بگیتی نباشد کس او را همال
بدین شادمانی کنون می خوریم / ز می جان اندوه را بشکریم
که گیتی سپنج است و بر رای رو / کهن شد یکی دیگر آرد بنو
همی دست بردند و مستان شدند / ز رستم سوی یاد دستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید / که جز خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر / نه از سام و ز شاه با تاج و فر
من و رستم و گرز و شمشیر و تیغ / نیارد بما سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را / بسی مشک سارا کنم خاک را
بسازم کنون نو ز هر سو سلاح / همی گفت چونانکه هر فراح
پر از خنده لب زال و سام / ز گفتار مهراب دل شادکام
سراه نو هر فر مهر و ماه / بران تخت فرخنده بگذار راه

بنازید سام و برون شد ز در

بتازید سام و برون شد ز در — یکی تیز با زال شد با پدر
همی رفت بر پیل رستم دژم — به پدرود گردن بیارا بهم

چنان گفت مر زال را ای پسر — نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته — خرد را گزین کرده بر خواسته

همه سال بسته دو دست از بدی — همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان — یکی آیدت آشکار و نهان

برین پند من باش و بگذر ازین — بجز بر ره راست مسپر زمین
که من ز دل اکنون گمانم همی — که آمد به نیکی زمانم همی

دو فرزند را گرد و پدرود گفت — که این پندها را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زخم درای — ز پیلان خروشیدن کرنای

سپهبد سوی باختر کرد روی — زبان پند گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند اوی — پر از آب رخ دل پر از پند اوی

سه منزل برفتند گشتند باز — کشید آن سپهبد براه دراز
وزان روی زال سپهبد براه — سوی سیستان بر دوان با سپاه

چنان هم که بود آیین و رسم — چنان بود در خورد شاه دژم
شب و روز با رستم شیرمرد — همی کرد شادی همی باده خورد

چنان بد که یکروز با شادوان — همی باده خوردند در بوستان

خروشنده گشته ز زیر و ز بم — شده شادمان نامداران بهم

داستان رستم با ژنده پیل در کودکی

می لعل گون را بجام بلور — بخوردند تا در سر افتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر — که ای نامور پور فرخنده فر

دلیران را خلعت تازه ساز — کسانیکه باشند گردنفراز
بخشید رستم بسی خواسته — ز فیلان و اسپان آراسته

وزان پس پراگنده شد انجمن — بسی خواسته یافته تن بتن
سپهبد بسوی شبستان خویش — بیامد بدانسان که بد رسم و کیش

نهادش سپهبد و سر سوی خواب — بیامد دوان سوی خانه بخواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش — خروشیدن مردم اندر برش

که پیلی سپید سپهبد ز بند — رها گشت و آمد به مردم گزند
چو زانگونه گفتارش آمد بگوش — دلیری و گردی بدو کرد جوش

دوان گشت گرز نیا برگرفت — برون آمد از ره اندر شگفت
کسانیکه بودند بر درگهش — همی بسته بودند بر وی رهش

که از بیم اسپهبد نامور — چگونه گشائیم پیش تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند — تو بیرون شوی کی بود این پسند

چو سالار پرده سپهبد بدید — رها کرد دلش هیچ روئی ندید
تهمتن شد آشفته از گفتنش — یکی مشت زد بر سر و گردنش

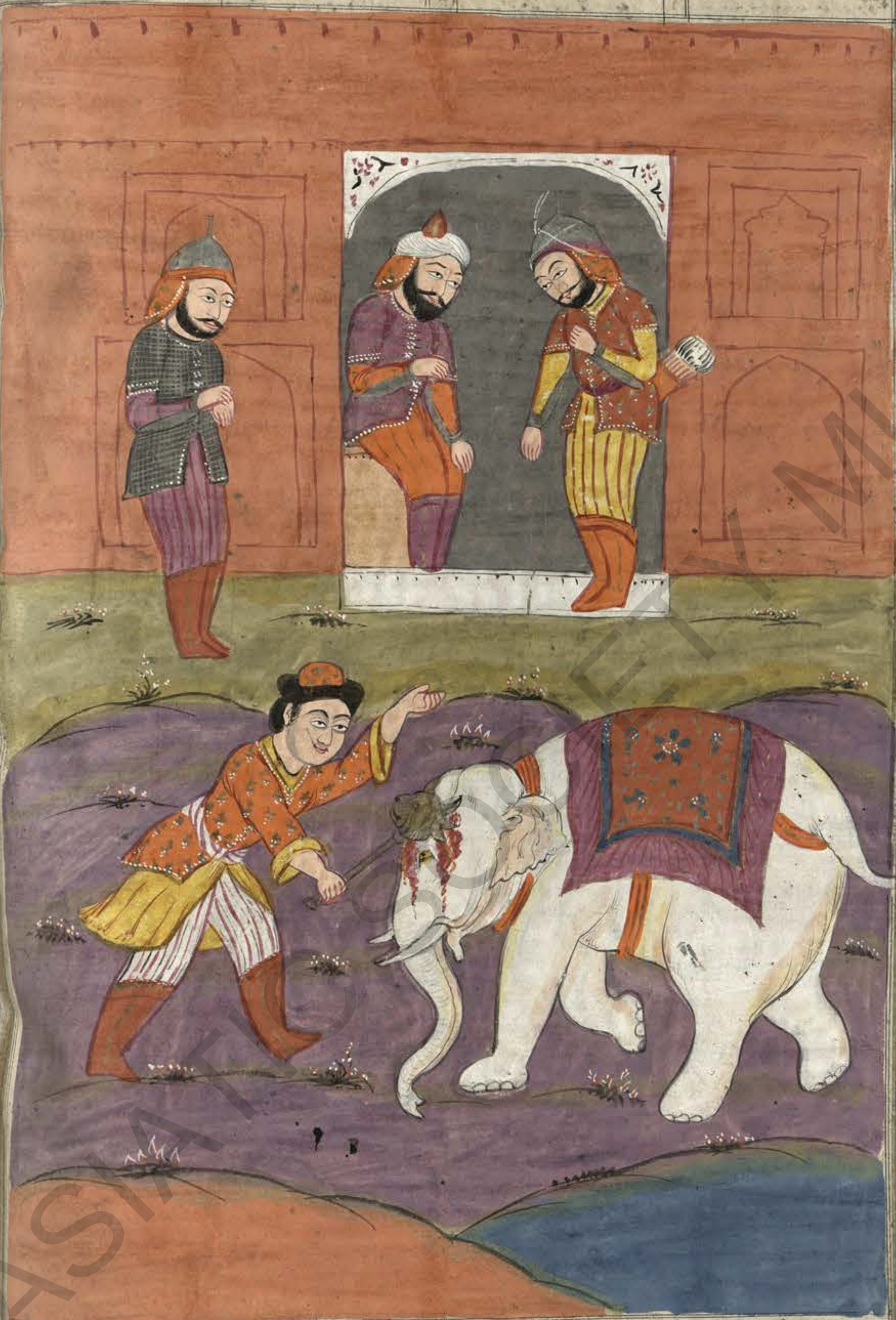
بر آنسان که شد سرش مانند گوی — سوی دیگران اندر آورد روی
رسیدند از آن پهلو نامور — دلاور بیامد بنزدیک در

بزد گرز و بشکست زنجیر و بند — چنین زخم از آن نامور بپسند
برون آمد از در بکردار دود — بدست اندرش گرز و سر پر ز دود

همی رفت تا زان تن زنده پیل — خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد کوه خروشنده دید — زمین زیر او پاک جوشنده دید

گریزان و بیدار و نامدار از جوش بیش — بر آنسان که بیند رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر — بترسید و آمد بر او دلیر

چو پیل دمنده مر او را بدید ‌‌ بکردار کوهی برو بر دوید
براورد خرطوم پیل ژیان ‌‌ بران تا برستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش ‌‌ که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید بر خود که بیستون ‌‌ بزخمی شد آن پیل ازو زبون
بیفتاد پیل دمنده ز پای ‌‌ تهمتن بیامد سبک باز جای
بخفت او چو خورشید از خاوران ‌‌ برآمد بسان رخ دلبران



بزال آگهی شد که رستم چه کرد ‌‌ ز پیل دمنده برآورد گرد
بیک زخم بشکست گردنش را ‌‌ بخاک اندر افگند مر تنش را
چو بشنید دستان ز نیسان جنگ ‌‌ که چون بود آغاز کردار و بن
بگفتا دریغا چنین نره پیل ‌‌ که بودی خروشان چو دریای نیل

بفرمود تا

بفرمود تا رستم آمد برش ببوسید بادست و یال و سرش
بدو گفت کای بچهٔ نره شیر برآورد چنگال و گشته دلیر

بدین کودکی نیست همتای تو بفر و ببرز و به بالای تو
کنون پیشتر زانکه آواز تو برآید وزان بگسلد ساز تو

بخون نریمان میان را ببند برو تا زیان تا بکوه سپند
حصار فریبنده بالای کوه پر از سبزه و آب دور از گروه

یکی کوه بینی سر اندر سحاب که بروی نپرند پران عقاب
چهارست فرسنگ بالای او همیدون چهارست پهنای او

درختان بسیار با کشتمند کسی خود ندیدست از آنجا گزند
زهر پیشه کار و زهر میوه دار درو آفریدست پروردگار

یکی راه بروی فرزی ساخته بسان سپهری بپا فراخته
زیان که کوی از دلیران بُرز بفرمان شاه آفریدون گرد

بسوی حصار دژ آورد روی در آن راه زو مانده پرداخته جای
شب و روز بودی برزم اندرون همیدون کهی چاره گاهی فسون

بماند اندران رزم سالی فزون سپهبد برون سپاه اندرون
سرانجام سنگی ببندید آخته جهان را ز پهلو بپرداختند

سپه بی سپهدار گشتند باز هزیمت بر شاه کردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر که شیر دلاور شد از بیشه شیر

خروشید بسیار و زاری نمود همی هر زمان ناله را برفزود
یکی هفته می بود با سوک و درد پس هفته پهلو سپه گرد کرد

بسوی حصار دژ اندر کشید بیابان باره سپه برکشید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه سوی باره دژ ندانست راه

ز دروازهٔ دژ یکی تن برون نیامد نشد نیز در اندرون
که حاجت نبدشان بیک برگ کاه اگرچند در بسته بد سال و ماه

سرانجام نومید برگشت سام زخون پدر نارسیده بکام
نزاد ای پسر گاه آمد کنون که سازی یکی چارهٔ پرفسون

روی شادوان با یکی کاروان بران تا که نشناسدت بد روان
تن خود بکوه سپند افکنی بوم و بر بیخ آن بدرگان بکنی

که اکنون نداند کسی نام تو ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم مر این درد را زود درمان کنم

بدو گفت زال ای پسر گوش گیر هر آنچت بگویم ز من درپذیر
بیارای تن چون تن ساروان شتر خواه از دشت یک کاروان

بیار اشتر و نمک وار و بس چنان رو که نشناسدت هیچکس
که بار نمک باشد آنجا عزیز به قیمت از آن به ندارند چیز

چو باشد حصار گران برد باش بود بی نمک شان خور و پرورش
چو بینند بار نمک ناکهان پذیره دوندت کهان و مهان

چو بشنید رستم بر آراست کار بر آن سان که بد در خور کارزار
نهید نمک در نهان کرد گرز برافراخته پهلوان یال و برز

ز خویشان تنی چند با خود ببرد کسانیکه بودند بیدار و گرد
ببار اشتر در سلیح گران نهان کرد آن نامور پهلوان

لب از چارهٔ خویش در خنده خند چنین تا بنزدیک کوه سپند
رسید و زدژ دیدبانش بدید بنزدیک سالار مهتر دوید

بدو گفت کامد یکی کاروان بنزدیک دژ با بسی ساروان
گمانم که باشد نمک بارشان بپرسد اگر مهتر از کارشان

بدو گفت بنگر که تا چیست بار بیاور مرا آگهی زین کار
فرود آمد از دژ سپهدار مرد بر رستم آمد نگه دار کرد

برو گفت کای مهتر کاروان مرا آگهی ده ز بار نهان
بدان تا بنزدیک مهتر شویم بگوییم گفتار او بشنویم

بپاسخ چنین گفت رستم بدوی که رو نزد آن مهتر نامجوی
همین گویش از گفتها یک بیک که در بارشان هست یکسر نمک

باغ

فرستاده برگشت از انجای   بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاردانست گفتا پیام   نمک بار بردار ندای نیکنام

چو بشنید مهتر برآمد ز جای   لبش گشت خندان و شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز   بدان تا شود کاروان فراز

چو آگاه شد رستم جنگجوی   ببالا نهادند آنگاه روی
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ   پذیره شدندش همه بیدرنگ

چو رستم بنزدیک مهتر رسید   زمین بوس کرد آفرین گسترید
ز بار نمک برد پیشش بسی   همی آفرین خواند با هر کسی

بدو گفت مهتر که جاوید باش   چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس   ایا نیکدل مرد نیکی شناس

درآمد ببازار مرد و جوان   بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو برو گرد شد انجمن   چه از کودک خرد چه مرد و زن

یکی داد جامه یکی زر و سیم   خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیزچنگ   برآراست با نامداران جنگ

سوی مهتر باره آورد روی   پس و پی دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار   برآویخت با رستم نامدار

تهمتن یکی گرز زد بر سرش   که زیر زمین شد سر و مغفرش
همه مردم دژ خبر یافتند   سوی رزم بدخواه بشتافتند

شب تیره و تیغ رخشان شده   زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون   تو گفتی شفق زآسمان شد نگون

تهمتن بگرز و بتیغ و کمند   سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت   جهان از ثری تا ثریا گرفت

بدژ در نماند تهی زان گروه   چه کشته چه از زخم دیده ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند   بکشتند مر هر کرا یافتند

تهمتن یکی خانه از خاره سنگ   برآورده دید اندران جای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته   مهندس بر آن گونه پرداخته

بزد گرز و افکند در را ز جای   پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبدی دید بر ساخته   ببنیاد سر تا سر افراخته

فرو ماند رستم چو زانگونه دید   ز رنج شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان   کز اینگونه هرگز که دارد نشان

همانا بکان اندرون زر نماند   بدریا درون نیز گوهر نماند
کز ایشان همی زر برآورده اند   برین جایگه در بگسترده اند

چو بگرفته شد قلعهٔ نابکار   یکی مجلس آراست چون نوبهار
یکی نامه بنوشت نزد پدر   ز کار و ز کردار خود سربسر

نامهٔ رستم بنزدیک زال به پیروزی

نخست آفرین خداوند هور   خداوند ماه و خداوند مور
خداوند بهرام و ناهید و مهر   خداوند این گردش پر سپهر

وزو آفرین بر سپهدار زال   یل زابلی پهلوی بی همال
پناه گوان پشت ایرانیان   فرازندهٔ اختر کاویان

نشانندهٔ شاه و شایستهٔ گاه   روان گشته فرمانش بر هور و ماه
سرافراز و گردنکش و پیلتن   سزاوار هر مجلس و انجمن

خداوند نیروی و فرزانگی   نگهدار گیتی بمردانگی
همانا که جاوید آن نامور   همان تخت و هم تاج و گاه و کمر

بفرمان رسیدم بکوه سپند   چه گویی بسان سپهر بلند
بپایان آن گه فرود آمدم   همانا ز جهد و درود آمدم

بفرمان مهتر برآراستم   برآمد بر آن سان که من خواستم
شب تیره با نامداران بجنگ   بدژ در یکی راندم بی درنگ

چه کشته چه خسته چه بگریخته   ز تن ساز کینه فرو ریخته
همانا که خروار پانصد هزار   بود نقره و ناب زر عیار

ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز هر چیز کان باشد آوردنی
همانا ندانند شمارش کسی / خرد در ستایش بماند بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / بود حکمهای تو بر من روان
فرستاده آمد چو باد دمان / رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت / که با نامور آفرین باد جفت
ز شادی چنان شد دل پهلوان / تو گفتی که خواهد شد از سر جوان
یکی پاسخ نامه افگند بن / بگفته درود و فراوان سخن
یکی نامه چون بوستان بهشت / تو گفتی که دار د ز عنبر سرشت
سر نامه بد آفرین خدای / دگر گفت کان نامهٔ دلگشای
به پیروز بختی فرو خواندم / ز شادی بر و جان برافشاندم
ز تو بود شایسته چون این خرد / ترا آفرین ای هشیوار مرد
روان نریمان برافروختی / همه دشمنان را بسوختی
چو نامه بخوانی سبک برنشین / که بی روی تو هستم اندوهگین
از اشتر همانا هزاران هزار / تبردت فرستادم از بهر بار
شتر بار کن زانکه باید گزین / پس آنکه بد آتش افگن بکین
چو نامه تبرد تهمتن رسید / فرو خواند و پس شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز گرز و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لولو و گوهر شاهوار / هم از دیبه سراسر نگار
گزید و فرستاد زی پهلوان / همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند اندر آتش فگند / که دودش برآید بچرخ بلند
وزان جای برگشت دلشادمان / نهادش سر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را چو برخاستند / همه شهر و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کره نای / همان سنج و با بوق هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر / شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو پردی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار
وزانجا بایوان دستان سام / بیامد سپهدار جوینده کام
تبردیک رودابه آمد پسر / بخدمت نهاد از بر خاک سر
ببوسید مادر دو بال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش
همی آفرین خواند بر زال زر / بران نامور پور نیکو هنر
بشد رو تبردیک سام سوار / فرستاد با نامه یکتا مدار
بنامه درون سر بسر نیک و بد / نموده بران پهلو باخرد
فرستاد با نامه هدیه بسی / تبرد سپهدار گردش کسی
چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی کو نامدار
فرستاده را خلعت و باره داد / ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / تبردیک فرزند کردن فراز
بنامه درون گفت کز زه شیر / نباشد شگفتی چو گردد دلیر
همان بچهٔ شیر ناخورده سیر / ستاند همی موبدی پر دیر
مرا او را در ارد میان گروه / چو دندان برآرد شود ز دو ستوه
اباآنکه دیدست پستان مام / بجوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام گردی و کندآوری / ازو شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و بر وی سپرد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامهٔ نامور
ازو شادمان شد دل پهلوان / ز کردار آن نو رسیم جوان
برو برگذر کرد چندی سپهر / برافگند بر رستم زال مهر
جهان زو پر امید شکیبره / ز روی زمین تا به برج بره
کنون از منوچهر بشنو دگر / وزان شاه آزاده آرم خبر

سام

چو اندرز کردش پسر را اگر / بهنگام رفتن شه دادگر
منوچهر چون سال شد بر دو شصت / ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند / ز گیتی همی گشت بایست باز
بدادند از آن روز تلخ آگهی / مگر نزد یزدان به آید جای
نگر تا چه باید کنون ساختن / تنت زیر گل در نهفتن گهی
سخن چون ز دانش شنید شاه / همه راز دل پیش ایشان براه
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / بر و جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شش سالیان / ز پندش مرا سود شد هر زیان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / برزم اندرون دشمنان ایدرم
چنان شد که گویی ندیدم جهان / بسی شهر کردم بسی بارها
درختی که زهر آورد بار و برگ / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنان چون فریدون مرا داده بود / بخوشتر زمان باز باید گشت
نشانی که ماند همی از تو باز / نه پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نتابی ز دین خدای / که موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید اکنون بخاور زمین / نگه کن ز سر تا چه پیمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی / بهند از بر تخت ایران کلاه
زمانه شود پر ز آشوب و شور / گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ / ز سام و ز زال آگهی آوری
وزان نو درختی که از ایرج زال / بکین تو آید همان کینه دار
بگفت و فرود آمد آب از دو روی / نه از دردها هیچ آزاری
دو چشم کیانی بهم بر نهاد / بگیتی از او ماند تخت و کلاه
چنین است گیتی پر آزار و درد / همیشه بفهم زو دل را درد
یکی پند گویم ترا / دل از مهر گیتی ببایدت شست
نهانی ندانم ورا نام چیست / در و مرگ و عراب باکسب و روی
چنان چون در و راه ما گشت / بدین هر دو بوید سپید و سیاه

اندرز کردن منوچهر شاه پسرش نوذر را

همی آسمان داستانها زند / ندیدند روزش کشیدن دراز
که شد تیره آن فر شاهنشهی / که رفتن که آمد بدیگر سرای
نباید که مرگ آورد تاختن / نواساخته کار رفتن گهی
برسم دگرگون بیارست گاه / همه موبدان و ردان را بخواند
وراپندها داد زاندازه بیش / که این تاج شاهی فسونست و باد
برنج و بسختی ببستم میان / بفر فریدون ببستم میان
همان کین ایرج نیای بزرگ / بسی نامه کام دل خواندم
شمار گذشته شد اندر نهان / جهان ویژه کردم ز بیمارها
نه ارزد همه رنج کانیش مرگ / وزان پس که بردم همه درد و رنج
ترا دادم این تاج شاه از بهود / چنان دان که خوردی و گذشت بر تو
برآید بر او روزگار دراز / نباید که باشد جز از آفرین
که دین خدا آورد پاک رای / کنون تا شود در جهان داوری
نگر تا نتابی بر او بکین / برو بگروی دین یزدان نو
گزو دیست نیکی و هم زو بدی / وزان پس بیاید ز ترکان سپاه
چنین گشت خواهد زدن چرخ و هور / ترا کارهای درستست پیش
ز توران شود کارها بر تو تنگ / بجوی ای پسر چون رسد داوری
برآمد کنون برکشد شاخ و بال / از و شهر توران شود بی‌بها
همی زار بگریست نوذر بروی / ابی آنکه بد هیچ بیماری
بپژمرد و برزد یکی سرد باد / شد آن نامور پر هنر پادشاه

پادشاهی نوذر هفت سال بود

بدین آشکارا بباید گریست / جهان گشت زارست با رنگ و بوی
همه مرگ رائیم با خوب و زشت / بجائیم هموار تا زان زراه

چنان کاروانی که از شهر بر / بود شان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر ز پس ماند باز / بنوبت رسیم بمنزل فراز
بیا تا نداریم دل را برنج / که با کس نماند سرای سپنج
ز کار منوچهر پرداختیم / ز کردار نوذر سخن ساختیم
چو سوک پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه مهی برفراشت
ستاره شمر اختر او بدید / یکی روز بهتر جهانجو گزید
بتخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
ازان پس دو سال او بشاهی گذشت / که یکروز بی پرده درگه نداشت
همه سروران آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
نزد او بداد و دهش هیچ راه / همه خواب و خوردن بدی کار شاه
بران بر نیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
چو بگذشت از شاهیش هفت سال / شکست اندر آمد بدان بی همال
ز گیتی برآمد بهر جای غو / جهان کهن شد بر آئین نو
همان رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان تیره گشت
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بندهٔ گنج و دینار شد
کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران سزاوار شاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
به کهسار و مازندران سام بود / نخست از جهان آفرین برد نام
یکی نامه با لابه و دردمند / نوشتند از شهریار بلند

نامهٔ نوذر برای سام

بنام خداوند بهرام و هور / که هست آفرینندهٔ پیل و مور
نه دشواری از خیره بر بر منش / نه آسانی رنج اندر نوش
همه با توانائی او یکیست / بزرگست و بسیار با اندکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه / درودی بجان منوچهر شاه
کزو گشت رخشنده فرخ کلاه / هم از وی بماند اینچنین پیشگاه
ابر سام یل باد چندان درود / که آرد همی ابر باران فرود
همیشه دلش هوش آباد باد / روانت ز هر درد آزاد باد
شناسد مگر سام یل پهلوان / نهانها همه آشکار و نهان
مران پهلوان جهاندیده را / سرافراز گرد پسندیده را
که چون شاه مژگان بهم بر نهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدر مرا پشت گرمی ازوست / که هم پهلوانست هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر بر نگیرد همان گرز کین / ازین تخت پرداخته ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
یکی لشکری راند از گرگسار / که دریای سبز اندرو گشت خوار
دو منزل یکی کرد و آمد براه / چنین تا بر شاه ایران سپاه
چو ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر گونه ویر
ز کردار نوذر بگفتند چند / ابا نامور پهلوان بلند
که ای پهلوان جهان سر بسر / نگه کن یکی کار نوذر نگر
جهان گشت ویران ز کردار او / غنوده شد آن بخت بیدار او
نگردد همی بر ره بخردی / ازو دور شد فرهٔ ایزدی
چو رفتند پیش سپهبد فراز / زمین بوس کردند از راه باز
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند بتخت روشن روان
جهان گردد آباد از بخت اوی / مراو راست ایران و آن تخت اوی
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روان از مهرش گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز ما کردگار

رهی

که چون نوذری از نژاد کیان ... بتخت کئی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود ... محالست این کس نیارد شنود

خود این گفت نارد کس اندر جهان ... چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه ... بدین تخت زرین بدی با کلاه

بنودی بجز خاک بالین من ... بدو شاد گشتی جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز ... برین بر نماند زمان دراز

هنوز آهنی نیست زنگار خورد ... که زخشن و دشوار شایدش کرد
من آن ایزدی فرش باز آورم ... جهان را بمهرش نیاز آورم

که خاک منوچهر گاه منست ... پی اسپ نوذر کلاه منست
شما زین گذشته پشیمان شوید ... بنوی ز سر باز پیمان شوید

که آمرزش کردگار سپهر ... بیابید از نوذر شاه مهر
بدین گیتی ار می بود خشم شاه ... ببر گشتن آتش بود جایگاه

بزرگان ز گفتش پشیمان شدند ... بنوی کر باز پیمان شدند
چو سام اندر آمد بنزدیک او ... زمین بوس کرد از بر تخت او

سبک نوذر از تخت آمد فراز ... سپهبد در آغوش بگرفت باز
ازان پس بر خویش بنشاختش ... بپرسید بسیار و بنواختش

سپهبد بدو گفت کای شهریار ... تویی از فریدون یکی یادگار
چنان باش بر پادشاهی و داد ... که هر کس بنیکی کند از تو یاد

چنان دان که هر کو جهان را بخست ... درو جای آرام بودن نخست
جهان چون رباطیست بر یک گذر ... خردمند زین خانه جوید خبر

هر آنکسکه دل بند داند جهان ... هشیوار خواندوی از ابلهان
فراز آور در گنج و هم خواسته ... مرادش همه کرده آراسته

زبختش سوی تیره خاک آورد ... سر و تاجش اندر مغاک آورد
بماند دلش بسته این سرای ... خرامش نباید بنزد خدای

روانش بماند در آتش کی ... همه سال جانش پر از خیرگی
خردمند رنج اندران کی برد ... که بگذارد اینجا و خود بگذرد

چنان باش اندر سپنجی سرای ... که رنجه نباشی بدیگر سرای
فریدون بشد نام نیکی بماند ... بضحاک بدبخت نفرین بماند

چنین گفت نوذر که ای نامدار ... بگفتار تو بسپرم روزگار
پشیمانم از کرده خویشتن ... ازین پس نوازش کنم تن بتن

بفرخ پی نامور پهلوان ... جهان سر بسر شد بنوی جوان
بزرگان همه پیش نوذر شدند ... بجان و بدل بار دیگر شدند

ازان پس یکی بزمگه ساختند ... یکی هفته بارود و می تاختند
برافروخت نوذر بتخت مهی ... نشست اندر آرام با فرهی

چو آمد بدرگاه سام سوار ... پذیره شدش نوذر شهریار
به نوذر در پندها برگشاد ... سخنهای دانش برو کرد یاد

ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه ... همان از منوچهر زیبا کلاه
که گیتی بداد و دهش داشتند ... به بیداد بر چشم نگماشتند

دل او ز کژی براه آورید ... چنان کرد نوذر که او راه دید
دل مهتر از بد و کژ گم کرد ... همه داد و بیداد از رزم کرد

چو گفته ز شد آن گفتها نیز مهر ... بگردنکشان کرد شاه سپهر
یکی خلعت آراست از بهر سام ... غلامان و اسپان بزرین ستام

یکی تیغ هندی بزرین نیام ... پر از گوهر سرخ زرین دو جام
جهان پهلوان پیش او شد بپای ... بدان نوذری باز گشتن بجای

برون رفت با خلعه نوذری ... ابا تاج و با تخت و انگشتری
برین نیز بگذشت چندی سپهر ... که با کس نه آرام بود و نه مهر

پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه ... بشد آگهی تا بتوران سپاه
ز نا رفتن کار نوذر جهان ... بکایک بگفتند با بدگمان

چو بشنید سالار ترکان پشنگ ... چنان خواست کاید بایران بجنگ
همی کرد یاد از پدر زادشم ... هم از تور برزد یکی تیز دم

زکار منوچهر و

خبر یافتن پشنگ از مرگ منوچهر و فرستادن افراسیاب را با ایران ١٢

ز کار منوچهر و از کشورش   ز گردان سالار و ز لشکرش
همه نامداران کشورش را   بخواند و بزرگان لشکرش را
چو اغواز و گرشیوز و بارمان   چو کلباد جنگی هژبر دمان   سپهبد شمیچین و ویسه تیز چنگ   که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پورش افراسیاب   بخواندش دژنگی و اندر شتاب   سخن راند از تور و از سلم گفت   که این کین ز ایران نشاید نهفت
سر را کجا مغز جوشیده نیست   برو بر چنین کار پوشیده نیست   که با ما چه کردند ایرانیان   بدی را ببستند یکسر میان
بخواهم کنون کین تور بزرگ   همان شاه آزاده سلم سترگ   کنون روز جنگست و کین جستن است   رخ از خون دیده گه شستن است
چه گوئید اکنون چه پاسخ دهید   یکی رای فرخ برین بر نهید   ز گفت پدر مغز افراسیاب   برآمد ز آرام و از خورد و خواب
به پیش پدر شد گشاده زبان   دل آگنده از کین کمر بر میان   که شایسته جنگ شیران منم   هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی   جهان را چنین خوار نگذاشتی   میان را ببستی بکین آوری   بایران بکردی یکی سروری
کنون هر چه مانند بود از نیا   ز کین جستن از کین و کیمیا   گشادی دلش بر تیغ تیز بست   که شورش و رستخیز بنشست
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب   چو دید آن سهی قد افراسیاب   بر و بازوی شیر و هم زور پیل   و زو سایه افکند بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ   چو دریا دل و کف چو بارنده میغ   بفرمود تا برکشد تیغ جنگ   بایران رود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بلند پسر   هنر دگر برآرد بخورشید سر   پس از مرگ نامش بماند بجای   از ایرالپسر نامزد رهنمای
چو این گفت لشکر ز کشور بخواست   سپاهی ز نام آوران گرد خواست   در گنج آگنده را باز کرد   سپه را به بخشش همه شاد کرد
به پیش پشنگ آمد افراسیاب   دلی پر ز کینه سری پر شتاب   چو شد ساخته کار جنگ آزمای   بکاخ آمد اغریرث رهنمای
به پیش پدر شد پر اندیشه دل   کز اندیشه ام گشت چون تنگ دل   چنین گفت کای کاردیده پدر   ز ترکان بمردی برآورده سر
منوچهر از ایران اگر گم شدست   سپهبد نگر سام نیرم ستاد   چو گرشاسپ چون قارن رزم زن   چنین نامداران آن انجمن
تو دانی که بر تور و سلم سترگ   چه آمد ازان تیغ زن پیر گرگ   نیا زادشم شاه توران سپاه   که ترکش همی سود بر چرخ ماه
ازین در سخن هیچگونه نراند   برآرام بر نامه کین بخواند   اگر ما نشوریم بهتر بود   کزین جنبش آشوب کشور بود
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ   که افراسیاب آن دلاور نهنگ   یکی زه شیر است هنگام کار   یکی پیل جنگی که کارزار
نبیره که کین نیارد بجست   هنر دگر نباشد نژادش درست   ترا نیز با او نباید شدن   بهر سیاه بد رای فرخ زدن
چو از داهن ابر چین گم شود   بیابان ز باران پر از نم شود   چراگاه اسپان شود کوه و دشت   گیاها ز بالا بلان برگذشت
جهان سبز گردد همی از خوید   بهامون سراپرده باید کشید   دل شاد بر سبزه و گل برید   سپه را همه سوی آمل کشید
دهستان بگوئید در زیر نعل   بتازید و در خون کنید آب لعل   منوچهر از اینجا که شد جنگجوی   بکینه سوی تور بنهاد روی
سپهدار بود از ایران سپاه   بدو گشت آراسته تخت و گاه   از ایران چو او گم شد آزاده پاک   نیرزند جمله بیک مشت خاک

شما نیز باید که هم زین نشان برارید گرد از سر سرکشان
ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست که نوذر جوانست و پر پیشه نیست
بکوشید با قارن رزم زن دگر گرد گرشاسپ از آن انجمن
بکردست باید بر دشت کین بدین دو سرافراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید دل بدسگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور جنگجوی که من کین ز خون اندر آرم بجوی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان ببستند گردان توران میان
دگر روز چون بر دمید آفتاب بمردان کین اندر آمد شتاب
زدند از بر پیل رویینه کوس جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی بر آمد ز ترکان و چین همان گرزداران خاور زمین

اندر رسیدن افراسیاب در ایران لشکر گرفته و آگاه شدن نوذر جمع کردن او لشکر را و جنگ نمودن و کشته شدن قباد پسر کاوه از دست بارمان و مغلوب شدن ایرانیان

که آرامیان را کرانه نبود همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید خبر زان به پور فریدون رسید
سپاه جهاندار بیرون شدند ز کاخ همایون به هامون شدند
براه دهستان نهادند روی سپهدارشان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت او جهانی سراسر پر از گفتگو
چو لشکر بنزد دهستان رسید چنان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ برین بر نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین دو سالار کرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگ آوران مرد چون سی هزار برفتند شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی بکینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد یکی دخمه سازد و را زال گرد
ازان بخت شادان شد افراسیاب پدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
بیامد چو پیش دهستان رسید برابر سراپرده در کشید
چنان شد ز گرد سواران جهان که خورشید گفتی شد اندر نهان
سپه را که دانست کردن شمار تو رو چار صد بار بشمر هزار
بجوشید گفتی همه ریگ شخ سراسر بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار همانا که بودند جنگی سوار
بلشکر نگه کرد افراسیاب هیولی برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت نزد پشنگ که جستیم گیتی و آمد بچنگ
همه لشکر نوذر ار بشمریم شکارند جویا کجا بشکریم
دگر سام رفت از پی شهریار همانا نیاید بدین کارزار
ازو ماند اگر چه کنون زال زر نداند همی جنگ را پا و سر
مرا بیم ازو بد بایران زمین چو او شد ز ایران بخواهیم کین
همانا شماساس روز نیمروز نشستست با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست ز دل ای با مرد هشیار دوست
چو کابل شود مرد هنگام کار ازان پس نیابد چنین روزگار
هیون تکاور بر آورد پر بنزدیک سالار خورشید فر
سپیده چو از کوه سر بر کشید طلایه به پیش دهستان رسید
یکی ترک بد نام او بارمان همی خفته را گفت بیدار مان
میان دو لشکر دو فرسنگ بود همه ساز و آرایش جنگ بود
بیامد سپه را همی بنگرید سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه نشان داد ازان لشکر و بارگاه
وزان پس بیامد بسالار گفت که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار بجویم دران انجمن کارزار
ببینند پیدا ز من دستبرد جز از من کسی را نخوانند گرد

بدو گفت افراسیاب دلیر که ای پرهنر نام بردار شیر
بروز و داز قارن رزمجوه یکی لشکر آرای و کینه بخواه
چنین گفت اغریرث هوشمند که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید که انگشت ازان پس بباید گزید
پر از رنگ شد روی پور پشنگ که گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان تو جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بران انجمن سرفراز بانگشت و دندان نبائید باز
بشد بارمان تا بدشت نبرد سوی قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نامور نامدار که داری کمر با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد ازان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد نگه پر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش ز گفت برادر برآمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم ازان لشکر گشن بد جای خشم
ز چندان جوان مردم جنگجوی یکی پیر جوید همی رزم اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجائی رسید که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد رزم آور آن بارمان جوان گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر همی برفرازد بخورشید سر
توئی مایه ور کدخدای سپاه همه بر تو گردد همی رای شاه
بخون گر شود لعل موی سپید شوند این دلیران ز ما ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه پر از درد گردد دل نیکخواه
نگه کن که با قارن رزم زن چه گوید برادر دران انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد که این چرخ گردان مرا داد داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست سر و یال من سعی دن ترک راست
یکی را به بستر سر آید زمان همی رفت باید سبک بیگمان
اگر من روم زین جهان فراخ برادر بجایست با برز و شاخ
ز گاه خجسته منوچهر باز ازین روز بودم دل اندر گماز
کسی تن بر آسمان نگذرد نگارنیست مرگش همی بشکرد
یکی را برآید بشمشیر هوش بر آنگه که آید دو لشکر بجوش
تنش کرکس شیر درنده راست سرش جای شمشیر زن برسرست
یکی دخمه خسروانی کنید پس از رفتنم مهربانی کنید
سرم را بکافور و مشک و گلاب تنم را بدانجای آرام و خواب
سپارید مارا و ساکن شوید کزیزدان دادار ایمن شوید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست بآورد گه رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان که آورد پیشم سرت را زمان
به بایست بودن که خود روزگار همیکرد جای تو این کارزار
چنین گفت پس بارمان با قباد که پیچید گردون مرا داد داد
بجا بنو آن مرد کاید دمان نیابد زمان بلیتو خود دیگر زمان
بگفت این برانگیخت شبدیز را نداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گستر دهور همی این برین آن بر آن کرد زور
بفرجام پیروز شد بارمان بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسپ اندر آمد نگونسار سر شد آن شیر دل پیر سالار فر
بشد بارمان پیش افراسیاب نگشته دو رخسار با جاه و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان کس از کهتران فی نشنید و مهان
چنو گشته شد قارن رزمجوی سپه را بیاورد و بنهاد روی
بیامد دمان قارن رزم زن وزان سوی گرشیو پیلتن
دو لشکر بسان دو دریای چین تو گفتی که شد جنبش جنبان زمین
از آواز اسپان و گرد سپاه نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

درزلزله

درخشیدن تیغ الماس گون — سنانهای آهار داده بخون
بهر سو که قارن برانگیخت اسپ — همی تافت آهن چو آذرگشسپ
بکردار رود همچو ابری آب — که شنگرف نارد برش آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ — پر از آب شنگرف شد جام تیغ
تو گفتی که الماس جان برفشاند — چه مرجان که در کین همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید — بزد اسپ و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب بیامد چو کوه — بکردند نامد دل از کین ستوه

اندر تدبیر جنگ کردن شبانه نوذر و فرستادن طوس و گستهم را در شیراز برای آوردن شبستان به ره کوه البرز

چو خورشید در جامهٔ نیلگون — نهان شد چو زنگی شب آمد برون
جهان گشت چون چهرهٔ اهرمن — گشاده سیه مار گردون دهن
چو شب تیره شد قارن رزمخواه — بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد بپرده سرای — ز خون برادرش دل از جای
بپروردن از مرگ خود چاره جست — زمین را بجز گور گهواره جست
ورا دید نوذر فرو ریخت آب — ازان نره شیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار — ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید بادار و آل قباد — ترا زین جهان جاودان بهره باد
جهان را چنین است آیین و سان — یکی روز شادی و دیگر غمان
چنین گفت قارن که تا زاده ام — تن پر هنر مرگ را داده ام
فریدون نهاد این کله بر سرم — که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند بگشاده ام — همان تیغ پولاد ننهاده ام
برادر شد آن مرد نیکو خرد — سرانجام من هم بدین بگذرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ — بتنگ اندر آورد پور پشنگ
چو از لشکرش کشت چندین تباه — ز آسودگان خواست چندی سپاه
مرا دید با گرزهٔ گاو روی — بیامد بنزدیک من جنگجوی
بر ویش بدانگونه اندر شدم — که با دیدگانش برابر شدم
یکی جادوی ساخت با من بجنگ — که با چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت — مرا بازو از کوفتن خیره گشت
تو گویی زمانه سر آمد همی — هوا زیر خاک اندر آمد همی
بیابیست برگشتن از رزمگاه — که گرد سپه بود و شب بر سپاه
بر آسود پس لشکر از هر دو سوی — برفتند روز دگر جنگجوی
رده برکشیدند ایرانیان — چنان چون بود ساز جنگ کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید — بیامد برابر صفی برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان — که خورشید گفتی شد اندر نهان
دهاده برآمد ز هر دو گروه — بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
سپاه از دو رویه برآویختند — چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه — فرو ریختی خون از آن رزمگاه
کجا خاستی گرد افراسیاب — همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه — بیامد بنزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند — سنان یک بدیگر برآمیختند
که بر هم نه پیچد بر آنگونه مار — شهان را چنین که بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ — برو چیره شد دست پور پشنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد — وز آن روی پیکار پیوسته شد
به بیچارگی روی برگاشتند — بهامون سراپرده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود — که تاجش ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آوای کوس — بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم هر دو بهم — لبان پر ز باد و رخان پر ز نم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست — همی گفت چندی و چندی گریست
ز اندرز فرخ پدر یاد کرد — پر از خون جگر لب پر از باد سرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین — سپاهی بیاید بایران زمین

ازایشان زتا دل

ازیشان ترا دل شود دردمند / بسی بر سپاه تو آید گزند
زگفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد آن روز گردنکشان
کس از نامهٔ نامداران نجم / که چندین سپه زا ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاورد و فرخندگان
وز آنجا کشیدن سوی زاوه کوه / بران کوه البرز بردن گروه
کنون سوی راه سپاهان روید / وزین لشکر خویش پنهان روید
زکار شما دل شکسته شوند / بران خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن / برد جان ازین بیشمار انجمن
که داند که دیدار باشد جز این / تک امشب بکوشیم و دشت بسین
شب و روز دارید کار آگهان / بجویید هشیار کار جهان
ازین لشکر ار بد بیاید آگهی / شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل مدارید بس مستمند / که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را بخاک اندر آرد ز پای / یکی با کلاه کئی شادمان
تن کشته با مرد یکسان بود / طلید بگزنان لب آسمان بود
براداش بدین پندها چون سزید / پس آن دستشانه بیرون کشید
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم نوذر بهم / رخان شاه پر آب روانش دژم
ازان پس بیاسود لشکر دو روز / سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز

رزم دوم نوذر با افراسیاب و گرفتار شدن نوذر

نبد شاه را روز کار نبرد / به بیچارگی جنگ بایست کرد
ابا لشکر نوذر افراسیاب / چو دریای جوشان بدو روز آب
خروشیدن آمد ز هر دو سرای / ابا ناله و بوق هندی درای
بتیره برآمد ز درگاه شاه / نهادند بر سر ز آهن کلاه
بپردهٔ سرای فراسیاب / کسی را نیامد شب آرام و خواب
همه شب همی لشکر آراستند / همه تیغ و ژوپین به پیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
نبد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ / ز دریا بدریا کشیدند نخ
بیاراست قارن برزم اندرون / که تا شاه باشد سپه را ستون
چو شاپور نستوه بردست تیز / چپ شاه گردتلیمان بخواست
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت / نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل تیغ گفتی تبا اندهی / زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد تیرها بر زمین سایه دار / شکست اندر آمد سوی بادیار
چو آمد بتخت اندرون هم کی / گرفتند ترکان بر و چیرگی
بر آنسو که شاپور نستوه بود / پراکنده شد هر چه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد / سر تخت ایرانیان گشته شد
از انبوه ترکان پرخاشجوی / بسوی دهستان نهادند روی
سپه را ببیسار بد رهنمای / دهستان گرفتند ایشان حصار
شب و روز بد بر گذرگاه جنگ / برآمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فرو هشت پل در حصار / بر و بسته شد جای جنگی سوار
سواران بیاراست افراسیاب / گرفتش ز جنگ دگی تاب
یکی نامور گرد را کرد یاد / سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی فارس فرمود تا برکشید / براه بیابان سر اندر کشید
کز آنسو بد ایرانیان را بنه / بجوید بنه مردم پر تنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از ننگ جوشان و جنگ آورید / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه آن نامجوان مرد مرد / نگه کن که با شاه ایران که کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه / سپاهی فرستاد بی مر براه
شبستان ما گر بدست آورد / برین نامداران شکست آورد
به تنگ اندرون سر شود ناپدید / بدم کروخان بباید کشید

۱۲۰ در ایران دلیر

چوکه صف لشکر را کوه بران

ترا خوردنی هست و آب روان
سپاهی بهر از بر تو توان

همی باش و دل را مکن هیچ تنگ
که آسان شود بر تو بر کار جنگ

بکن شیری اکنون که شیری سزد
که از شهریاران دلیری سزد

بدو گفت نوذر که این رای نیست
بجز از تو دیگر لشکر آرای نیست

ز هر سو بره رفت گستهم و طوس
بدانگه که خیزد خروش خروس

بدین زودی اندر شبستان رسید
کند ساز ایشان چنان چون سزد

رسیدند پس اندر ایوان فراز
یلان و بزرگان گردن فراز

نشستند بر خوان و می خواستند
زمانی همی غم ز دل کاستند

پس آنگه سوی خان قارن شدند
همه دیده چون ابر بهمن شدند

سخن را فکندند هرگونه بن
بر آن برنهادند یکسر سخن

که ما را سوی پارس باید کشید
نباید بدین رای هیچ آرمید

چو پوشیده رویان ایران سپاه
اسیران شوند از بر کینه خواه

زن و زاده در بند ترکان شوند
ابی خانه و دل پر ز پیکان شوند

که گیرد بدین دشت نیزه بدست
کرا باشد آرام و جای نشست

چو شب تیره شد طوس و گستهم و قارن بهم
زدند اندران رای بیش و کم

چو نیمی گذشت از شب دیریاز
دلیران برفتن گرفتند ساز

شبانگه رسیدند و لشکر رسید
بدان دژ که خواندند دژ سپید

بدان روی ترکان یکی کژدم
دلیران بیدار با او بهم

وزان روی ترکان پیاپی سپاه
ابا پیل ترکان نشسته براه

کزو قارن رزم زن خسته بود
بخون برادر کمر بسته بود

بپوشید قارن سلیح نبرد
چو بالیست کار سپه راست کرد

سپه را که در بود بر بارمان
سوی راه شد قارن اندر زمان

پس او برفتند گردان او
سوی پارس بنهاد یکباره رو

چو آگاه شد بارمان دلیر
به پیش اندر آمد بکردار شیر

چو قارن مر او را چنان تیز دید
به پیکار در گرد خونریز دید

برآویخت چون شیر با بارمان
سوی چاره جستن نبدش زمان

چو تنگ اندر آمد بر او بر کشاد
ز یزدان فریادرس کرد یاد

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
که بگسست بنیاد و پیوند اوی

نگون اندر آمد ز پشت ستور
شد آن شیر زور و چرخ گردنده شور

سپه سر بسر دل شکسته شدند
همه یک بدیگر گسسته شدند

سپهبد سوی قارن نهاد روی
ابا نامور لشکر جنگجوی

چو بشنید نوذر که قارن برفت
چو شیر از پسش روی بنهاد تفت

همی تاخت کز روز بد بگذرد
سپهرش مگر زیر پی نسپرد

چو افراسیاب آگهی یافت زوی
که سوی بیابان نهادست روی

سپاه انجمن کرد و پویان برفت
دمان از پسش روی بنهاد تفت

چو تنگ اندر آمد پس شهریار
همش تاختن دید و هم کارزار

بر آن سان که آمد همی جست راه
که تا درکف آرد سر با کلاه

بشب تیره تا شد بلند آفتاب
همی گشت با نوذر افراسیاب

ز گرد دلیران جهان تار شد
سرانجام نوذر گرفتار شد

خود و نامداران هزار و دویست
تو گفتی که شان بر زمین جای نیست

بسی راه جستند و بگریختند
بدام بلا در بیاویختند

چنین لشکری را گرفته به بند
بیاورد از شهریار بلند

اگر با تو گردون نشیند براز
نیابی هم از گردش او جواز

هم او تاج و تخت بلندی دهد
هم او تیرگی و نژندی دهد

نه دشمن همی ماند و هم نه دوست
گهی مغز یابی ازو گاه پوست

سرت گر بساید بابر سیاه
سرانجام خاکست ازو جایگاه

وزان پس بفرمود افراسیاب
که از غار و کوه و بیابان و آب

بجویید تا قارن رزم زن
رهایی نیابد از آن انجمن

چو بشنید کو پیش ازین رفته بود
ز کار شبستان بر آشفته بود

بگفتند با بارمان او چه کرد
چگونه برآورد زان پس نبرد

غمی شد چو افراسیاب آن شنید / همی پشت دستش بدندان گزید
چنین گفت با ویسه پس نامور / که دل سخت گردان مر این پسر
که چون قارن کرد جنگ آوری / پلنگان شتابش بچنگ آورد
ترا رفت باید به پیش پسر / یکی لشکری ساخته پرهنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا لشکر نامور کینه خواه
ازان بیشتر کو بقارن رسید / گرامیش را کشته افکنده دید
دلیران و گردان توران سپاه / بسی نیزه با او فکندند براه
دریغ آن درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
چو ویسه چنان دید غمناک شد / دلش گفتی از غم برو چاک شد
بباریدار دیدگان آب گرم / پس قارن اندر همی راند نرم
دلیران و مردان توران سپاه / پس قارن اندر گرفتند راه
روان گشته تا او چو ابر روان / فتاده از و شور اندر جهان
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد بنفیر و زی فرهی
سواران تازی سوی نیمروز / گسی کرد خود در نهفت گیتی فروز
ز درد پسر ویسهٔ جنگجوی / سوی پارس بنهاد چون باد روی
برفتند گردان پرخاشجوی / همه پهلوان و همه نامجوی
چو از پارس لشکر بهامون کشید / ز دست چپش کرد کی آمد پدید
برآمد از انجا درفش سیاه / سپهدار ترکان بپیش سپاه
رده برکشیدند از هر دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تا در بست و زابلستان
همه سربسر پاک در چنگ ماست / بایوان ما نقش از رنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / ازین پس کجا شد گرفتار شاه
بویسه چنین گفت قارن که پس / کجا بی زمانه نه مرد است کس
زمانه چو تنگ آمدش کار بود / ندارد غم و درد و تیمار سود
چنان است فرجام گردان سپهر / بخواهد برید از تو یکباره مهر
اگر شاه نوذر گرفتار گشت / نه گردون گردنده بیکار گشت
شما را همان روز پیش آورد / ازین بدترا ز خوی خویش آورد
بقارن چنین گفت بدخواه بخت / ربودار شما تاج و دیهیم و تخت
زمان و زمین دشمن جاه تست / ترا بخت بیدار گشته است سست
چنین داد پاسخ که من قارنم / کلیم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم نه از گفتگوی / بسوی پسرت آمدم جنگجوی
چو از کین او دل بپرداختم / کنون کین و جنگ ترا ساختم
نمایم ترا هم یکی دستبرد / چنان چون نمایند مردان گرد
بکین برادر کمر بسته ام / هم از کار نوذر جگر خسته ام
به نیروی آن گرزه گاو رنگ / بکوبم سر مغز پور پشنگ
کمر بسته ام من بکین قباد / که از ویسه هرگز نشانی بماند
بگفت این سخن قارن جنگ تیز / بجنگ اندر آمد بسان پلنگ
برآمد چپ و راست گرد سپاه / نه روی هوا اندر و شید و ماه
سبک یک بدیگر برآویختند / چو رود روان خون همی ریختند
بر ویسه شد قارن رزمجوی / از و ویسه در جنگ بر گاشت روی
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن / برفت از پسش قارن رزم زن
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / ز آورد چون ویسه برگشته شد
بشد ویسه تا نزد افراسیاب / ز درد پسر بد کانش پر آب
همی تاخت قارن پس ویسه تیز / بجنگ اندرون بود شمشیر تیز
وزین روی تا پارس اندر آورد روی / به پیروزی قارن رزمجوی
سپاهی که از شهر ایران شدند / بکینه سوی زابلستان شدند

داستان خرزوان شماس با زال زر

شماساس گرزش بجیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت

خزروان ابا تیغ زن سی هزار   ز ترکان بزرگان خنجرگذار
برفتند بیدار تا هیرمند   ابا تیغ و با گرز و بخت بلند
ز بهر پدر زال با سوگ و درد   بگوراب اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود   که روشن روان بود و بیدار بود
فرستاده آمد از نزد اوی   بسوی شماساس بنهاد روی
به پیش سراپرده آمد فرود   ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه   بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد   بدین پادشاهی همی بخت شاد
به پیوستگی جان خریدم همی   جز این چونکه چاره ندیدم همی
کنون این سرای شما ایدست   همه زابلستان بدر بست
از ایدر چو دستان بشد سوگوار   ز بهر ستودان سام سوار
دلم شادمان شد به تیمار اوی   بر آنم که هرگز نبینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان   بدان تا فرستم هیونی دوان
یکی مرد بینا دل پرشتاب   بخدمت بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود   سخنهای گوینده کوته شود
نثاری فرستم چنان چون سزاست   بجز آنچ هراز در پادشاست
گر ایدونکه گوید نبرد من آی   جز از پیش تختش نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدوی   دل خویش را شاد دارم بروی
تن پهلوان را نیارم برنج   فرستمش هر گونه آگنده گنج
ازین سو دل پهلوانی بست   ازانسو بر چاره یازید دست
نوندی برافکند نزدیک زال   که بر پر شو باز کن پر و بال
بدستان بگو آنچه دیدی ز کار   بگویش که از آمدن مخار
که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ   ز ترکان سپاهی چو دشت پلنگ
چو لشکر کشید اندر هیرمند   بدیشان [illegible]
شماساس با تیغ زن سی هزار   رسیدست با تیغ زهر آبدار
اگر ز آمدن دم زنی یک زمان   بر آید همه کامهٔ بدگمان
فرستاده نزدیک دستان سپید   بکردار آتش دلش بردمید
سوی گرد مهراب بنهاد روی   همی ساخت با لشکر جنگجوی
چو مهراب را پای برجای دید   بسرش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت اکنون ز لشکر چه باک   چه پیشم خزروان چه یک مشت خاک
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی   چو آمد بشهر اندرون نامجوی
بمهراب گفت ای هشیوار مرد   پسندیده در هر کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون   یکی دست بازم بر ایشان بخون
شوند آگه از من که باز آمدم   دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی ببازو در افکند سخت   یکی تیر بر سان شاخ درخت
نگه کرد تا جای ترکان کجاست   خدنگی بچرخ اندرون راند راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر   برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز را انجمن شد سپاه   بدان تیر کردند هر کس نگاه
برفتند و آن تیر برداشتند   بر آن تیرها دیده بگماشتند
بگفتند این تیر زال است و بس   نراند چنین در کمان تیر کس
شماساس گفت ای خزروان بخیر   نبرزی چنین رزم کردن بتیر
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج   نه از زال بودی مرین درد و رنج
نبودی چنین بدگمان خیره خیر   نه دشمن کشیدی بما بر سپاه
خزروان چنین گفت کین کار راست   نه اهرمن است و نه از آهن است
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ   هر آنگه که آرم من او را بچنگ
چو خورشید تابان ز بالا بگشت   خروش تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کرنای   خروشیدن زنگ و هندی درای
دمان زال با شیر سان نبرد   به اسپ اندر آمد بکردار گرد
سپاهی نشستند بر پشت زین   سری پر ز کین ابروان پر ز چین
خزروان دمان با عمود [illegible]   یکی تاختن کرد با زال زر
پس آنگه سپه را بهامون کشید   سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه   شد از گرد هامون چو کوه سیاه

یکی نیزه زد بر بر

یکی نیزه زد بر بر روشنش / کشاده شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان / بر بند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز زید / سرش گشته پرخشم و پر خون جگر
خزروان بیامد چنان کینه‌خواه / که شیر خروشان به پیش شاه
چو دستان برانگیخت گرد نبرد / هماںگه خزروان برآمد چو گرد

کشتن زال خزروان تورانی و هزیمت لشکر شماساس



دمنده چنان بر خزروان رسید / برافراشت آن گرز را چون نهید
بر و حمله آورد چون اژدها / بمیدان درون چون نهنگی رها
یکی گرز زد زال بر تارکش / که بشکست حمله ز گردن کتش
بزد بر سرش گرزهٔ گاوروی / زمین پر ز خون شد بکردار جوی
بیفگند و بسپرد و زو برگذشت / زبیش سپه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کاید برو / نیامد برون کش بجوشید خون
بگرد اندرون دید کلباد را / بگردن برآورد پولاد را
چو شمشیر زن گرز دستان بدید / همی گرد از و خویشتن ناپدید

گریزان شماساس و گرد هجیر / پراکنده چون روز باران مه
کمان را بزه کرد زال سوار / خدنگی بدو اندرون راند خوار

بزد بر کمربند کلباد بر / بران بند و زنجیر پولاد بر
میانش ابا کوهه زین بدوخت / سپه را بکلباد بر دل بسوخت

چو این دو سرافکنده شد در نبرد / شماساس شد بیدل و روی زرد
شماساس آن لشکر رزم ساز / پراکنده از رزم برگشت باز

پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
چنان زین گشته آوردگاه / تو گفتی جهان تنگ شد بر سپاه

سوی شاه ترکان نهادند سر / شکسته سلیح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید / زره قارن کاوه آمد پدید

که از لشکر ویسه برگشته بود / بخواری گرامیش را کشته بود
بهم باز خورد آن دو پاره سپاه / شماساس با قارن رزم خواه

بدانست قارن که ایشان کی اند / وز زابلستان تاخته بر چه اند
بزد نای رویین تبر زد براه / به پیش سپاه اندر آمد سپاه

ز ترکان بسی لت به خسته کرد / بخورشید تابان برآورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد / برفتند از آن تیره گرد نبرد

سوی شاه ترکان رسید آگهی / که از نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر درد و پر ز غم / دو رخ را ز خون جگر داده نم

چنین گفت کین نوذر نامدار / بزندان و یاران من کشته خوار
چه چاره است جز خون او ریختن / یکی کینه نو برانگیختن

اگر چرخ گردان کشد زین نخ / سر انجام خشت است بالین تو

اندر کشتن افراسیاب نوذر را

برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / گزو ویسه خواهد همی کینه خواست

بدژخیم فرمود کورا کشان / بیارد ز نزدیک گردنکشان
سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد

سپاهی پر از غلغل و گفتگوی / سوی شاه نوذر نهادند روی
بدشت آوریدندش از خیمه خوار / برهنه سر و پای برگشته کار

گرفتند بازوش با بند تنگ / کشیدندش از جای تا پیش نهنگ
چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد

ز سلم و ز تور اندر آمد بتخت / دل و دین ز شرم شاهان بشست
بدو گفت هر بد که آید سزاست / بگفت و برآشفت و شمشیر خواست

بزد گردن نوذر نامدار / تنش را بجایی درافگند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

ایا دانشی مرد بسیار هوش / همه جا به آزمندی و هوش
که تخت و کله چو تو بیاید / چنان داستان چند خواهی شنید

رسیدی بجایی که بشتافتی / سر آمد کنون آرزو یافتی
چه جویی از این تیره خاک نژند / که هم باز گرداند مستمند

پس آن بستگان را کشیدند خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
چو اغریرث پرخرد آن بدید / دل اندر بر او یکی بردمید

بدو گفت چندین سر بیگناه / ز تن دور ماند بفرمان شاه
پس اغریرث آمد بخواهشگری / بیاراست با نامور داوری

که چندین سرافراز و گرددار / نه با ترک و جوشن نه با کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود / نشیبست جایی که بالا بود

سزد گر بزاری بجانشان کنند / بپاری همیدون بمن شان به بند
برایشان یکی غار زندان کنم / نگهدارشان هوشمندان کنیم

بزاری و خواری برآرند هوش / تو از خون بکش دست چندین مکوش
بجشودشان جان بگفتار اوی / چو بشنید زاری و پیکار اوی

بفرمودشان تا بزاری زنند / بغل و بمسمار داری برند
وزان پس سپهدار ترکان چین / سپه را پراکنده آن پر ز کین

به خوان کرده شد

چو آن کرده شد زو زره برگرفت ‏ زمین زیر اسپان نهفته گرفت
زپیش دهستان همی برکشید ‏ زاسپان بریخ و بنک خوی کشید

خبر یافتن طوس و گستهم از کشته شدن نوذر و رفتن نزد زال

کلاه کیانی بسر برنهاد ‏ بدینار دادن در اندر گشاد ‏ بگستهم و طوس آمد این آگهی ‏ که شد تیره دیهیم شاهنشهی
به شمشیر تیز آن سر نامدار ‏ بزاری بریدند بر کشتکار ‏ بکندند موی و شخودند روی ‏ ازایران برآمد یکی هایهوی
سر سرکشان گشت پر خون و خاک ‏ همه دیده پر خون همه جامه چاک ‏ سوی زابلستان نهادند روی ‏ زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بزال رفتند با سوگ و درد ‏ رخان پر ز خون و سر از گرد گرد ‏ که را داد بیداد انجهان نوذرا ‏ کو آن تاجدارا جهانداورا
نگهدار ایران و پشت جهان ‏ سر تاجداران و شاه جهان ‏ سرت افسر از خاک جوید همی ‏ زمین خون شاهان بوید همی
گیاهی که روید ازان بوم و بر ‏ نگون دارد از شرم خورشید سر ‏ همه دادخواهیم و زاری کنیم ‏ بخون پدر سوگواری کنیم
نشان فریدون بدو زنده بود ‏ زمین نعل اسپ ورا بنده بود ‏ بخواری و زاری سرش را ز تن ‏ بریدند با نامدار انجمن
همه تیغ زهرآبگون برکشیم ‏ بکین خواستن تا که دشمن کشیم ‏ بپوشید جوشن همه کینه را ‏ کنون تازه شد کین دیرینه را
همانا بدین سوگ بر ما سپهر ‏ زدیده فروبارد خون ز مهر ‏ شما نیز دیده پر از خون کنید ‏ همه جامه تا زیرون کنید
اباکین شاهان نباید که چشم ‏ نباشد پر از آب و دل پر ز خشم ‏ همه انجمن زار و گریان شدند ‏ چو بر آتش تیز بریان شدند
زبان داد دستان که تا رستخیز ‏ نه بیند نیام مرا تیغ تیز ‏ همان چرمه در زیر تخت بلست ‏ سنان دار نیزه درخت بلست
رکیب است پای مرا جایگاه ‏ یکی ترک نیزه سرم را کلاه ‏ برین کینه آرامش و خواب نیست ‏ بمانند چشم بجوی آب نیست
روان شد چنان شهریار جهان ‏ درخشنده بادا میان مهان ‏ شما را بداد جهان آفرین ‏ دل آرمیم تا رام و کین
زمادر همه مرگ را زاده‌ایم ‏ برانیم و گردن ورا داده‌ایم ‏ چو گردان سوی رزم بشتافتند ‏ بساری سران آگهی یافتند
ازایشان شد خورد و آرام و خواب ‏ پر از ترس گشتند ز افراسیاب ‏ که ایرانیان راه را ساختند ‏ هیونان بهر سو برانداختند
فراز آوریدند بی مر سپاه ‏ زشادی بریدند آرامگاه ‏ سپه را همه زال آباد کرد ‏ دل سرافرازان ازان شاد کرد
بهر سو که بودش قبیله یله ‏ بشهر اندر آورد یکسر گله ‏ سلیح و درم دادن آغاز کرد ‏ جهانی از گردان پر آواز کرد
وزان پس یا غریث آمد پیام ‏ ازانجمله بندی که ای نیکنام ‏ بگیتی بگفتا ز نو زنده‌ایم ‏ همه مر ترا یک بیک بنده‌ایم
تو دانی که دستان زابلستان ‏ بجایست با شاه کابلستان ‏ چو برزین و چون قارن رزم‌زن ‏ چو خراد و کشواد لشکرشکن
یلانند با جنگهای دراز ‏ ندارند زایران چنین جنگ باز ‏ بیایند بر کین نوذر بخشم ‏ هم اکنون که بر هم زنی تیز چشم
چو تابند گردان بران سو عنان ‏ بچشم اندر آرند نوک سنان ‏ ازان تیره رو گردد افراسیاب ‏ دلش گردد از لشکران پر شتاب
سر یکسره مردم بیگناه ‏ بخاک اندر آرد ز بهر کلاه ‏ اگر بیند اغریرث هوشمند ‏ مر این سگالش نزاکش بد زبند
پر اکنون گردیم گرد جهان ‏ زبان برگشاییم پیش مهان ‏ به پیش بزرگان ستایش کنیم ‏ همه پیش یزدان نیایش کنیم

روان تازه باد او بادادو دین

چنین گفت اغریرث پرخرد / گزین گونه چاره نه اندر خورد
زمن آشکارا شود دشمنی / بجوشد سر مرد آهرمنی
یکی چاره سازم دگرگون ازین / که با من نگردد برادر بکین
گرایدون که دستان شود پیش جنگ / یکی لشکر آرد سوی ما بجنگ
چو آرد نبرد یکی سالاری بر / بدیشان سپارم شمار اسیر
بپرد ازم آمل نیایم بجنگ / سرم را ز نام اندر آرم بتنگ
بزرگان ایران گرفتار اوی / بروی زمین برنهادند روی
چو از آفریدیش پر دخت بند / نوندی ز ساری برون افکنند
بیامد نبرد یکی دستان سام / بیاورد آن نامداران پیام
که بخشود بر ما جهاندار ما / شد اغریرث پرخرد یار ما
یکی سخت پیمان فگندیم بن / برین برنهادیم یکسر سخن
گر ایران اگر زال سام سوار / براند سپه سوی کارزار
گرانمایه اغریرث نیک پی / سپه را گذارد ز آمل بری
مگر زنده از دست این اژدها / تن کهبدان مردم آید رها
چو پوینده در زاولستان رسید / سرانجام پیش دستان رسید
بزرگان و جنگ آور از انجمن / پیام یلان پیش ایشان بخواند
وزان پس چنین گفت با باوران / پلنگان جنگی و نام آوران
کدامست گرد گنارنگ دل / بمردی سپه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن / بخورشید گردن برافراختن
بپرزد برین کار کشواد دست / منم گفت یازان برین داو دست
برو آفرین کرد فرخنده زال / که خرم نزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گردان پرخاشجوی / ز زابل بکابل نهادند روی
گرازه برون شد ز پیش سپاه / خبر شد باغریرث نیکخواه
همه بستگان زالساری بماند / بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید / پدید آمد آن بندها را کلید
یکی اسپ مر هر یکی را بساخت / ز آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی / که بگشت کشواد با فرهی
یکی تاج و یاره بدرویش داد / سر انجمن را جامه خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید / پذیره شدش زال چون خبر دید
بران بستگان زال بگریست دیر / که بودند بسته بچنگال شیر
پس آن نامور نوذر شهریار / بسر خاک برکرد و بگریست زار
بشهر اندر آوردشان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نوذر بدی / که با تاج و با تخت و افسر بدی
بیاراست دستان چنان پیشگاه / شد از خواسته بی نیازان سپاه
چو اغریرث آمد ز آمل بری / ازان کار آگهی یافت کی
بدو گفت کین چیست کانگیختی / که با شهد حنظل برآمیختی
بفرمود هست کین بدار آتش / نگهبد آنش شان نشاید ز هش
بدانش چو آید سر جنگجوی / نباید بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که لختی بیابید هم از شرم آب
هر آنکه کهت آید بید دترس / ز یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی پر ز آتش یکی پرخرد / خرد با سر دیو کی برخورد
سپهبد برآشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / چنان تنگدل ناهشیوار مرد
چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون سر بخت او / شود تار و ویران سر تخت او
ازان پس بیاراست یکچند گاه / که تا چون بسازند کار سپاه
بیاراست لشکر چو چشم خروس / بزد نای رویین و بربست کوس
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پرخشم و دل کینه جوی

ز دریا بدریا همه مرد بود
بیاورد لشکر دمادم ربی
مبارز همی گشته تند هر دو روی
شبی زال بنشست هنگام خواب
هم از رزم زن نامداران خویش
همی گفت هر چند کز پهلوان
بگرد ار گشتی ست کار سپاه
هر آن نامور کو نباشد سزای
که باشد برو فرهٔ ایزدی
ز تخم فریدون بجستند چند
بشد قارن و موبد مرزبان
سپهدار دستان یکسر سپاه
چو بشنید زو گفتهٔ موبدان
بروز همایون ز نو تخت
بشاهی برو آفرین خواندند
بشاهی برو آفرین خواند زال
سپه را ز کاربدی باز داشت
همان بد که تنگی بد اندر جهان
دو لشکر بدانگونه بد پنجماه
ز تنگی چنان شد که چاره نماند
ز هر دو سپه خسته شد با دو غو
بیا تا ببخشیم روی زمین
بران بر نهادند هر دو سخن
ز دریای بکین تا مرز تور
ز رزم کجا مرز خرگاه بود

رخ ماه و خورشید پر گرد بود | چو بشنید افراسیاب این سخن
بیاراست جنگی بشمشیر و پی | طلایه بشب روز در جنگ بود
همه نامداران پرخاشجوی | بر آمد دو هفته برین روزگار

اندیشیدن زال با ایرانیان برای تدبیر پادشاهی ایران

بود بخت بیدار و روشن روان | بباید یکی شاه خسرو نژاد
همش یاد و هم یادبان تخت شاه | اگر دارد ای طوس و گستهم فر
بتخت بزرگی نباشد سزای | نزیبد بر ایشان همی تاج و تخت
نتابد ز گفتار او بخردی | ز پهلو همه بخردان را بخواند
یکی شاه زیبای تخت بلند | ندیدند جز پور طهماسپ زو
سپاهی بان داد و روشن روان | یکی مژده بردند نزدیک زو
ترا خواستند ای سزاوار گاه | سر آمد همه کار نوذر چو بود
همان گفتهٔ قارن بخردان | بیامد بر زو یک ایران سپاه

بر تخت نشانیدن زال و ایرانیان زو پسر طهماسب در ایرانیان

نشست از بر تخت زو پیش زال | کهن بود بر سال هشتاد مرد
که با پاک یزدان یکی راز داشت | گرفتن نیاراست و کشتن کسی
شده خشک خاک و گیا را دهان | نیامد همی ز آسمان آب و نم
بروی اندر آورد روی سپاه | بگردند یکرو ز جنگ گران
ز لشکر همی بود و تاره نماند | سخن رفت شان یکبیک بر زبان
فرستاده آمد بر نزدیک زو | که گر بهر ما زین سرای سپنج
سرانجام بر یکدگر آفرین | سر نامداران تهی شد ز جنگ
که در دل ندارند کین کهن | ببخشند گیتی برسم بدان
ازان بخش گیتی بنزدیک زو | رواروی چنین تا بچین و ختن
از و زال را دست کوتاه بود | وزین روی تا ترکان بجویند راه

که دستان جنگی چه افکند بن
تو گفتی که گیتی ببکیت ننک بود
سوار و پیاده بماند ز کار
سخن گفت بسیار زافراسیاب
وزان پهلوانان و یاران خویش
که دارد گذشته سخنها بیاد
سپاه است و گردان بسیار مر
بباید یکی شاه بیدار بخت
وزین گفته چندین سخنها براند
که فر کیان داشت و فرهنگ و هوش
که تخت فریدون بهی کوش نیز
کنون آرزو را بباید شنود
بسر بر نهاده کیانی کلاه
بیامد بر آمد برافراز تخت
نثارش همی بر روی افشاندند
بداد و بخوبی جهان تازه کرد
وزان پس بدید آن گذشته همی
همی بر کشیدند نان با درم
که زور یلان بود در رزمشان
که از ماست بر یابد آسمان
نیامد بجز درد و اندوه و رنج
ز تنگی نه بد روزگار درنگ
ز کار گذشته ندارند یاد
سپردند شاهی بدان انجمن
چنین بخش کردند تخت و کلاه

وزان پس که پنج سال زو بود ... نیامد بیکبار باران ...

سوی پارس لشکر برون راند زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان ز بندان زال / جهانی گرفتند هر یک

پر از غلغل و رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
جهان چون عروسی پر آیین جوان / پر از چشمه و باغ و آب ر

چو مردم ندارد نهان رنگ / نگردد زمانه برو تار و تنگ
مهان را همه انجمن کرد زو / بداد ار بر آفرین خواند

فراخی که از تنگی آمد پدید / جهان آفرین داشت آن را کلید
بهر سو یکی جشنگه ساختند / دل از کین و نفرین بپرداخت

چنین تا برآمد برین پنج سال / نبود آگه از درد و رنج و ملال
زمانه همانا شد از داد سیر / همی خواست دادن بچنگال ش

چو سال اندر آمد به هشتاد و شش / بشد مرد سالار خورشیدفش
ببدبخت ایرانیان کند زو / شد آن دادگستر جهاندار

اندر تباهی روزگار زو و بر تخت نشستن پسر او گرشاسب

پسر بود وی را یکی خوب کام / پدر کرده بودیش گرشاسب نام
بیامد نشست از بر تختگاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

چو بنشست بر تختگاه پدر / جهان را همی داشت با زیب و فر
خبر شد بترکان که زو درگذشت / بر آنسان که بد تخت بی شاه گشت

بیامد خبر باز زی افراسیاب / ببخشید گیتی و بگذشت زاب
بیاورد یکتن در پشنگ / سرش پر ز کین بود دل پر ز جنگ

فرستاد پی نزدیک اوی / که روشن کند جان تاریک اوی
بدو روی بنمود هرگز پشنگ / شد آن تیغ روشن

دلش خود ز تخت و کلاه خسته بود / به تیمار اغریرث کشته بود
فرستاده را گفت رو پیش اوی / بگوی ای بداندیش ناپاک خو

همی گفت اگر بخت را سر بدی / چو اغریرثش یار در خور بدی
تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی

مرا با تو تا جاودان کار نیست / نبرد منت راه دیدار نیست
چنین تا برآمد برین روزگار / درخت بلا حنظل آورد با

پر آوازه شد گوش ازین آگهی / که یکبار شد تخت شاهنشهی
بیامد پیامی بکردار سنگ / بافراسیاب از دلاور پشنگ

که بگذار جیحون و برکش سپاه / همان تا کسی برنشیند بگاه
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ / همی بر برادر کنی روز تنگ

یکی لشکری ساخت افراسیاب / ز دشت سپیجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان / همی بارد از تیغ هندی روان

زنه سال این لشکر نامدار / بیامد روان سوی کارزار
یکایک بایران رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی

بدان سال گرشاسپ زو درگذشت / ز گیتی همان بد هوا بد گشت
چو شد تخت ایران ز شاهی تهی / ندیدند کس روزگار بهی

برآمد همی گوی و برزن خروش / از ایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفتگوی

بگفتند با زال چندی درشت / که گیتی بس آسان گرفتی بمشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان / ندیدیم یک روز روشن روان

چو زو درگذشت و پسر شاه بود / بدانی از بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسپ شاه / جهان گشت بی شاه و بی سپاه

سپاهی ز جیحون بدین سو کشید / که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی این را بساز / که آمد سپهبد به تنگی فراز

چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای بر زین نگاشت / کسی گرز و تیغ مرا برنداشت

بجائی که من پای بفشاردم / عنان سواران بدی پردم
شب و روز بر جنگ یکسان بدم / ز پیری همه سال ترسان بدم

روز جوانی

بروز جوانی بزور و بهی
کنون گشت رستم چو سرو سهی
بجویم یکی بارهٔ پیلتن
که گیتی بگنجد ز اد تهم
ز هر سو همی بی نگار و بتاخت
برستم بگفت ای گو پیلتن
یکی کار پیش است و رنج دراز
هنوز از لبت شیر بوید همی
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی
چنین یال و این جنگهای دراز
هر آنگه که چاچی کمان برکشم
یکی بردارم بجنگ اندر روان
هر آنگه که جوشن بپوشد رستم
نترسد ز عراده و منجنیق
که زور مرا پای دارد بجنگ
بیاورد رزمی کنم با سپاه
بپاسخ چنین گفت دستان سام
فکندی ... ان گرز پیل ژیان
تهمتن ... گرز بنا را بدیم
یکی ... خواهم کجا گرز من
کله هر چه بودش نزابلستان
هر اسپی که رستم کشیدی به پیش
چنین تا بیامد ز کابل ز رنگ
دو گوششش چو دو خنجر آبدار
سیه چشم و شرزه ور برش کاودم

چو باز پران جستمی من ز جای
بزیبد برو بر کلاه مهی
بخواهم ز هر سو که هست انجمن
به بند دمیان و نباشد دژم

کنون چنبری گشت پشت یلی
یکی اسپ جنگیش باید همی
بخوانم برستم برین داستان
همه شهر ایران بگفتار اوی

پهلوانی دادن برستم و طلب اسپ کردن بجهة او

گز و بکساند خواب و آرام و ناز
دلت تا ز و شادی بجوید همی
که جفت تو بادا مهی و بهی
نه والا بود پرورید ناز
ستاره فرو ریزد از ترکشم
که همرنگ آلست بار آتش خون
زمانه برآرد سر از ترکشم
نگهبان نباید ورا جاثلیق
ستایش نباشد بجای درنگ
که خونبار دابر اندر آوردگاه
که ای کشته ز آرام و جام
که جاوید بادی تو ای پهلوان
دو لب کرد خندان و شادی گزید
کشد با چنان فره و برز من
بیاور دبهرش ز کابلستان
به پشتش فشردی کف دست خویش
فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
برو یال فربه میانش نزار
سیه خایه و تند و پولاد سم

ترا هیچ پورا که رزم نیست
چگونه فرستم بدشت نبرد
چنین گفت رستم بدستان سام
اگر دشت کین است و گر جنگ سخت
به بینی که در جنگ من چون شوم
همی آتش افروزد از گوهرش
هر آن باره کو زخم کوپال من
یکی باره خواهم چو کوه بلند
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه
چنان شد ز گفتار او پهلوان
بیارم بت گرز سام سوار
بفرمود تا گرز سام سوار
یکی آفرین کرد بر زال زر
سپهبد ز گفتار او خیره ماند
همه پیش رستم همی راندند
ز نیروی او پشت کردی بخم
یکی مادیان تیز تگ سنگ چنگ
یکی کره از پس بالای او
تنش پر نگار از کران تا کران

نتابم همی خنجر کابلی
گزین تازی اسپان نشاید همی
که هستی بدین کار همداستان
به بودند شادان و افغان روی
سلاح سواران جنگی بساخت
بیالا سرت برتر از انجمن
چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست
ترا نزد شیران پر کین و درد
که من نیستم مرد آرام و جام
بود یار یزدان به نیروی بخت
چو اندر صف رزم خون آشام
همی مغز پیلان بساید سرش
ببیند بر و بازو و یال من
چنان چون من آرم بجنگ کمند
گر آید بپیشم ز توران گروه
که گفتی بر افشاند خواهد روان
که با آن ز دشمن کنم رزمگاه
ببردند در پیش آن نامدار
که ای پهلوان جهان سربسر
برو هر زمان نام یزدان بخواند
بدو داغ شاهان همی خواندند
نهادی بروی زمین بر شکم
برش چون بر شیر کوتاه لنگ
سرین و سرش هم بپهنای او
چو برگ گل سرخ بر زعفران

چو رستم بدان مادیان بنگرید — مر آن کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم — که آن کره را بازگیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر — که ای مهتر اسپ کسان برمگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست — که داغ خود روی رانش نیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی — کزین هست هرگونه گفتگوی
همی رخش خوانیم و بور ابرش است — بخوبی چو آب و برنگ آتش است
سه سالست تا این بزین آمدست — بچشم بزرگان گزین آمدست
خداوندش این را ندانیم کس — همی رخش رستمش خوانیم و بس
چو مادرش بیند کمند سوار — چو شیر اندر آید که کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند — سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش — همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان — ز آواز او خیره شد مادیان



تهمتن یکی مشت بر گردنش — چنان زد که جان آمد از تنش
سراسیمه چون باد برگشت ازو — بسوی گله نیز بنهاد رو
بیفشرد ران رستم زورمند — بر و تنگ ترکرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور — بیفشارد بگذاشت پشت ستور
نگرد ایچ پشت از فشردن تهی — تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست — کنون کار کردن بدست منست

ز الحمد چو باد و دامان

برآمد چو باد دمان از برش
نشد تیز کلرنگ زیر اندرش
ز چوپان بپرسید کین اژدها
بچندست و این را که داند بها

چنین داد پاسخ که گر رستمی
بدو راست کن روی ایران زمی
مر این را بر و بوم ایران بهاست
ازین بر تو خواهد جهان کرد راست

لب رستم از خنده شد چون بسد
چنین گفت نیکی ز یزدان رسد
بزین اندر آورد گلرنگ را
سرش تیز شد کینه و جنگ را

گشاده زنخ بود و هم سخت رگ
بدیدش که دارد دل تاو و تگ
کشید جوشن و خود و کوپال او
تن پیل دارد بر و یال او

چو زینسان بجنگ آمدش بارگی
دل از غم بپرداخت یکبارگی
چنان گشت ابرش که هر کس سپند
همی سوختند از برای گزند

چپ و راست گفتی که جادو شدست
بآوردنا زمین آهو شدست
زنخ نرم کهک افکن و دستکش
بزین کرد و بنهاد دل و کام خویش

دل زال ازو شد چو خرم بهار
ز رخش نو آیین و فرخ سوار
در گنج دینار بگشاد و داد
بر امروز و فردا نیامدش یاد

بزد چهره در جام بر پشت پیل
وزو بر شد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کرنای
همان زنگ زرین و هندی درای

برآمد ز زابلستان رستخیز
زمین خفته را بانگ برزد که خیز
به پیش اندرون رستم پهلوان
پس پشت او سالخورده گوان

چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ
که سر برنیارد بپر زاغ
تبیره زوندی همه دشت جای
جهان را نه سر بود پیدا نه پای

بهنگام اشکوفه گلستان
بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب
برآمد ز آرام و از خورد و خواب

بیاورد لشکر سوی رود ری
بدان مرغزاری که بد آب و نی
وز ایران برآمد دمادم سپاه
ز راه بیابان سوی رزمگاه

ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند
سپهبد جهان دید کاران بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان
جهاندیده و کار کرده ردان

همه ایدر همین لشکر آراستم
بسی سروری و مهی خواستم
کنون زو نماندست پشت گوان
بدان کش ستد باز دادش روان

چو بر تخت بنشست فرخنده زو
ز کیسی یکی آفرین خواست نو
پراکنده شد رای بی تخت شاه
همه کار بی روی و بی سر سپاه

کسی باید اکنون ز تخم کیان
به تخت کئی برکمر در میان
شهی کو باو رنگ دارد زمی
که بی سر نباشد تن آدمی

نشان داد موبد بما فرخان
یکی شاه با فر و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد
که با فر و برزست و با رای و داد

برستم چنین گفت فرخنده زال
که برگیر کوپال و بفراز یال
برو تازیان تا بالبرز کوه
گزین کن یکی لشکری هم گروه

ابر کیقباد آفرین کن یکی
مکن پیش او بر درنگ اندکی
برو هفته باید که اندر روی
که و بیگه از تاختن نغنوی

بگویی که لشکر ترا خواستند
همان تاج شاهی بیاراستند
که در خورد تاج کیان جز تو کس
نه بینیم شاها تو فریاد رس

تهمتن زمین را بمژگان برفت
چو زال این بر این داستانها بگفت
برخش اندر آمد همانگاه شاد
گرازان بیامد بر کیقباد

ز ترکان بیامد طلایه براه
رسیدند بر رستم کینه خواه
برآویخت با نامداران جنگ
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ

دلیران توران براو بیختند
سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب
همه دل پر از خون و دیده پر آب

بکشتند او را همه پیش و کم
سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا پیش او شد قلون
ز ترکان دلیری کوی پرفسون

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
وز ایدر برو تا در شهریار
بپاس اندرون سخت بیدار باش
دلیر و خردمند و هشیار باش

گرزان

که ایرانیان مردم رزمن اند — همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از پیش خسرو قلون — به پیش اندرون گرم زخم هون

سر راه بر نامداران ببست — بمردان جنگی و پیلان مست
وزین روی رستم دلیر گزین — به پیمود زی شاه ایران زمین

یکی میل بد تا بالبرز کوه — یکی جایگه دید بس باشکوه
درختان بسیار و آب روان — نشستنگه مردم نوجوان

یکی تخت بنهاده نزدیک آب — برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه — نشسته بران تخت بر سایه گاه

رده بر کشیده بسی پهلوان — برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلسی شاهوار — بسان بهشتی برنگ و نگار

چو دیدند مر پهلوان از براه — پذیره شدندش ازان جایگاه
بگفتند کای پهلوان نامدار — نشایدت زین جای کردن گذر

که ما میزبانیم و تو میهمان — فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا همه شب بشادی رسیم — بیاد رخ نامور می خوریم

تهمتن مر ایشان چنین گفت باز — که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه — بکاری که بسیار باشد شکوه

نباید نشستن بآرام و ناز — که پیش است بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ابی شهریار — مرا باده خوردن نیاید بکار

نشانی دهیدم سوی کیقباد — کسی گر نشان دارد او را بیاد
سر آن دلیران زبان بر گشاد — که دارم نشان از کیقباد

گر آیی فرود اندرین جای من — بفیروزی از روی خود جان من
بگویم ترا من نشان قباد — که او را چگونه است دور از

تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد — چو بشنید ز ایشان نشان قباد
بیامد دوان تا لب رودبار — نشستند در زیر آن سایه‌دار

جوان از بر تخت زرین نشست — گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد — وزان یاد مردان آزاده کرد

دگر جام باده برستم سپرد — بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد — تو این نام را از که داری بیاد

بدو گفت رستم که از پهلوان — پیام آوریدم بروشن روان
پدرم آن گزین جهان بسر — که خوانند او را همه زال زر

مرا گفت رو تا بالبرز کوه — قباد دلاور گزین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی — بگو پیش او برد زنگ اندکی

بگویش که گردان ترا خواستند — سر تخت ایران به پیراستند
انشان ار توانی و دانی مرا — دهی و بشاهی نشانی ورا

ز گفتار رستم دلیر جوان — بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد — پدر بر پدر نام دارم بیاد

چو بشنید رستم فرو برد سر — بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان — پناه دلیران و پشت مهان

سر تخت ایران بکام تو باد — تن ژنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی — همت سرکشی باد و هم فرهی

درودی رسانم بشاه جهان — ز زال گزین آن کو پهلوان
اگر [illegible] فرمان دهد بنده را — که بگشایم از بند گوینده را

قباد دلاور برآمد ز جای — برستم سپرد آن دل و هوش و رای
تهمتن هم آنگه زبان بر گشاد — پیام سپهدار ایران بداد

سخن چون بگوش سپهبد رسید — ز شادی دلش در بر اندر طپید
بیارید پس گفت جام نبید — بیاد تهمتن لب در کشید

تهمتن همیدون یکی جام می — بخواهد آفرین خواند بر جان کی
برآمد خروش از دل زیر و بم — فراوان شد از شادی اندر دلم

شهنشه چنین گفت با پهلوان — که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سفید — یکی تاج رخشان بکردار شید

فرمان ونازن

خرامان و تازان شدندی برم / نهادندی آن تاج را بر برم
چو بیدار گشتم شدم پر امید / ازان تاج رخشان و باز سپید

بیاراستم مجلسی شاهوار / بدینسان که بینی بدین جویبار
تهمتن مرا شد چو باز سپید / رسیدم ز تاج دلیران نوید

تهمتن چو بشنید آن خواب شاه / ز بازو ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کند آوران / نشان است خواب پیغمبران

کنون نیز تا سوی ایران شویم / بیاری بنزد دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای / به بور نبرد اندر آورد پای

کمر بر میان بست رستم چو باد / بیامد گرازان پس کیقباد
شب و روز ها تا نخستن نغنوید / چنین تا نبرد طلایه رسید

قلون دلاور شد آگه ز کار / پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران ازانگونه دید / برابر همی خواست صف بر کشید

تهمتن بدو گفت کای شهریار / ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و کوپال و برگستوان / همان نامدارند با من توان

بگفت این و از جای کرد رخش / بزخمی سواری همی کرد پخش
قلون دید پوی بجسته ز بند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند

برو حمله آورد برسان باد / بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت / قلون از دلیریش ماند شگفت

ستد نیزه از دست او نامدار / بغرید چون شیر در کوهسار
بزد نیزه و در ربودش ز زین / نهاد آن بن نیزه را بر زمین

قلون گشته چون مرغ بر بابزن / بدیدند لشکر همه تن بتن
برانداز برش رخش سپرخوار / بر آوردش از مغز یکسر دمار

سواران همه روی برگاشتند / قلون را بدانگونه بگذاشتند
هزیمت شد از وی سپاه قلون / بیکبارگی بخت بد را زبون

تهمتن گذشت از طلایه سوار / بیامد شتابان سوی کوهسار
کجا بر علف زار و آب روان / فرود آمد آن جایگه پهلوان

چنین تا شب تیره آمد فراز / تهمتن همیداد هر گونه ساز
ز آرایش جامه پهلوی / همان تاج و هم یاره خسروی

چو شب تیره شد پهلوی پیلتن / بر آراست با شاه ایران سخن
بتیره یک آل آوریدش بشب / بیامد شدن هیچ نگشاد لب

نشستند یکهفته با رای زن / شدند اندران جمع با انجمن
که شاهی به از کیقباد از جهان / نباشد کس از آشکار و نهان

شب و روز یکهفته بودند شاد / ببزم و بباده گرفتند یاد
بهشتم بیاراست آن تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج

اندر نشستن کیقباد بر تخت شاهی

بشاهی نشست از برش کیقباد / همان تاج شاهی بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن / چو دستان و چون قارن رزم زن

چو کشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بدان تاج نو
قباد از بزرگان سخن بر شنید / ز افراسیاب و سپه چون شنید

درم داد و آرایش کارزار / هم از زیردست و هم از نامدار
دگر روز بر دشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای

بپوشید رستم سلیح نبرد / چو پیل ژیان شد چو برخاست گرد
رده بر کشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان

بیکدست مهراب کابل خدای / بیکدست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم زن / ابا گرد کشواد لشکر شکن

پس پشت شان زال با کیقباد / بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش / جهان روشن از سرخ و زرد و بنفش

چو کشتی شد از میمنه روی زمین / کجا موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر بافته دشت و راغ / درخشیدن تیغها چون چراغ

نهاد سمند

چو زانگونه

بازان
تصحیح

جهان سربسر گشته دریای قار / برافروخته شمع زو صد هزار / ز نالیدن بوق و بانگ سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه
سبک قارن رزم‌زن بنگرید / چو رعد از میان نعره بر کشید / میان سپاه اندر آمد دلیر / سپهدار قارن بکردار شیر
بهر حملهٔ قارن رزم‌زن / جهان پهلوان گرد لشکرشکن / گهی سوی چپ شد گهی سوی راست / بران گونه از هر سوی کینه خواست
بگرز و بتیغ و سنان دراز / همی گشت زایشان یل سرفراز / زگشته زمین کرد مانند کوه / شدند آن دلیران ترکان ستوه
سپهدار قارن چو پیل دمان / بکف تیغ بود و ببازو کمان / شماساس را دید گرد دلیر / که بر بیخروشید مانند شیر
بیامد دوان تا براو رسید / سبک تیغ تیز از میان بر کشید / بزد بر سرش تیغ زهر آبدار / بگفتا منم قارن نامدار
نگون اندر آمد شماساس گرد / بیفتاد بر جای وانگه بمرد / چنین است کردار گردون پیر / گهی چون کمانست گاهی چو تیر
ز لشکر بشد قارن رزم‌ساز / ابا نیزه آن گرد گردن‌فراز / همی گشت سوی چپ و دست راست / بگردید و از هر کسی کینه خواست
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد / چگونه بود ساز جنگ و نبرد / بر پیش پدر شد بپرسید زوی / که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد / کجا جای گیرد به روز نبرد / چه پوشد کجا بر فرازد درفش / که پیداست تابان درفش بنفش براو
من امروز بندم کمرگاه اوی / بگیرم کشانش بیارم بروی / بدو گفت زال ای پسر گوش دار / یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست / دم آهنج و در کینه جستن بلاست / درفشش سیاهست و خفتان سیاه / ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر / درفش سیه بسته بر خود بر / از و خویشتن را نگهدار سخت / که آن ترک دلیراست و پیروزبخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ رنجه روان / جهان آفرینندهٔ یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت آن رخش رویینه سم / برآمد خروشیدن گاودم / چو افراسیابش بهامون بدید / شگفتید از آن کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها / بدین گونه از بند گشته رها / کدامست کین را ندانم بنام / یکی گفت کین پور دستان سام

نبینی که با گرز سام آمدست / جوانست و جویای نام آمدست / بپیش سپه آمد افراسیاب / چو کشتی که موج اندر آرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران / بگردن برآورد گرز گران / چو تنگ اندر آورد با او زمین / فرو کرد گرز گران را بزین
ببند کمرش اندر آورد چنگ / جدا کردش از پشت زین خدنگ / همی خواست بردنش پیش قباد / دهد روز جنگ نخستینش یاد

زهنگ سپ

ز هنگ سپهدار و چنگ سوار نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از دست رستم بجست بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش همی ساختم بر کمربند فش
سپهدار ترکان چو شد زیر دست یکی بارهٔ تیزتک بر نشست
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل خروشیدن کوس از چند میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه که رستم بدرید قلب سپاه
بنزد سپهدار ترکان رسید درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افکند خوار خروشی برآمد ز ترکان هزار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد بجنبید لشکر چو دریا ز باد

ایران بجنبید



برآمد خروشیدن دار و گیر درخشیدن خنجر و گرز و تیر
بران ترگ زرین و زرین سپر عمین شد سر از چاک چاک بر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد بماهی نم خون و بر ماه گرد
هزار و صد و شصت گرد دلیر شده کشته بر دست آن نره شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا بجیحون نهادند روی خلیده دل و با غم و گفتگوی

شکسته سلیح و گسسته کمر / نه بوق و نه کوس و نه تیغ و تبر
برفت از لب رود تا زند اشنگ / زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه / ترا بود ازین کینه جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن شاره / بزرگان پیشین ندیدند
ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند در انجمن
نه از تخم ایرج جهان پاک شد / نه زهر گزاینده تریاک
یکی کم شود دیگر آید بجای / جهان را نمانند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بکینه یکی نو در اندر گشا
سواری پدید آمد از پشت سام / که دستانش رستم نهاد است نام
بیامد لبان نهنگ دژم / که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب / همی زد بگرز و بتیغ و رکیب
نیرزید جانم بگمشت خاک / زگرزش زمین شد همی چاک
همه لشکر ما زهم بر درید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران / بزین اندر افکند گرز گران
بیامد گرفته کمربند من / تو گفتی که بگسست پیوند من
چنان برگرفتم ز زین خدنگ / تو گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای / ز چنگش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر / دو پایش بخاک اندرون سر بابر
سواران جنگی همه همگروه / کشیدندم از چنگ آن کینه کوه
تو دانی که شاهی ازین جنگ هست / بجنگ اندرون زور و آهنگ
بدست وی اندر یکی پشه ام / وزان آفرینش پر اندیشه ام
یکی پیل تن دیدم و شیر چنگ / نه عقل و نه دانش نه رای و نه هنگ
عنانش سپردم بدان پیل مست / همش غار و هم کوه و هم راه بست
همانا که گوپال سیصد هزار / زدندش بران تارک
تو گفتی که از آهنش کرده اند / بروی و لب سنگش پرورده اند
چه خارا چه آهن چه هم پرنیان / چه در تیغ شیر و چه پیل ژ
همی تاخت یکسان چو روز نگار / بیازی همی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام را دستبرد / نماندی ز ترکان سترگ
جز از آشتی جستنت رای نیست / که با او سپاه ترا پای نیست
زمینی کجا آفریدون گرد / بسلم و بتور دلاور سپرد
همان بخش ایرج بد ایران زمین / که دادش فریدون با آفرین
جهانجوی پشت سپاهت منم / بدین خواری اندر پناهت منم
نماندست با او مرا تاب و پیچ / بر و رای آن آشتی نیست هیچ
تبو داده بودند بخشش راست / تراکین پیشین نبایدت خواست
تو دانی که دیدن از آگهی است / میان شنیدن همیشه تهی است
ترا جنگ ایران چو بازی نمود / ز بازی سپه را در آری
چو کلباد چون بارمان دلیر / که بودی شکارش همه نره شیر
نخزروان کجا زال لشکب خورد / نمودش بگرز گران دستبرد
شماساس کو بود لشکر پناه / که قارن بکشتش باوردگاه
گلستان که امروز باشد بهار / تو فردا چنی گل نیاید بکار
نگر تا چه مایه ستام زر / همان تاج زرین و زرین کمر
همان تازی اسپان زرین لگام / همان تیغ هندی زرین نیام
ازان بیشتر نامداران گرد / که با داد اندر آمد بخواری بمرد
تبرزین همه نام و ننگ شکست / شکستی که هرگز نیابدش بست
گر از من سر نامور گشته شد / که اختر بریشان بر خرد گشته شد
جوانی بد و مستی روزگار / که آمد بدست من آن کار
به پیش آمدندم همان سرکشان / پس پشت هر یک درفش گوان
بسی یاد دادندم آن روزگار / دمان از پس و من رمان خوا
بسی گشتم آزرده از روزگار / ببخشد گناه مرا شهریار
کنون از گذشته مکن ایچ یاد / سوی آشتی ساز با کیقباد

ازامروز کارش بفرزود

از امروز کارش بفردا ممان / که فردا که داند چه گردد زمان
گرت دیگر آید یکی آرزوی / بگرداند ار آید سپه چار سوی
بیکدست رستم که تا بنج هور / که رزم با او نتابد بزور
بدست دگر قارن رزم زن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
سه دیگر که گشواد زرین کلاه / که آمد بکابل بر آن سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار شاه است با فر و رای
سپهدار توران دو دیده پر آب / شگفتی بماند زافراسیاب
یکی مرد با هوش دل برگزید / بایران فرستاد چون می سزید
که ویسه بدش نام آن نامور / برآورده او را ز نام و پدر
یکی نامه بنوشت ارژنگ وار / برو کرده صد گونه رنگ و نگار

نامه نوشتن پشنگ بکیقباد ۱۲

بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر آفرین دستگاه
و زو بر روان فریدون درود / گزو دارد این تخم ما تار و پود
که از تور بر ایرج نیکبخت / بد آمد بپیدا ازین تاج و تخت
بران بر همه اند باید سخن / بباید که پیوند ماند به بن
گر این کینه از ایرج آمد پدید / منوچهر سرتاسر این کین کشید
بر آنهم که کرد آفریدون نخست / کجا راستی را به بخشش بجست
بس دیگر برانیم دل همچنان / نگردیم ز آئین و راه سران
ز چین است تا ماورا النهر در / که جیحون میانشان اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه / نگر دل اندران مرز ایرج نگاه
همان بخشش ایرج بد ایران زمین / که از آفریدون بر و آفرین
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای / نیابیم بهره بهر دو سرای
وگر همچنان چون فریدون گرد / بسلم و بتور و با ایرج سپرد
به بخشیم از آن پس بگو هم کهن / که چندین بلا خود نیرزد زمین
سر رنج از ساختن برگذشت / زخون یلان خاک شنگرف گشت
وگر آرزو نیست اندوه رنج / شدن تنگدل از سرای سپنج
سرانجام هم جز ببالای خویش / نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم با آن آشتی بنج خاک / سر و پای گر باش و جای مغاک
وگر رام گردد برین کیقباد / سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از ما نه بیند جیحون بجو آب / و ز ایران نیایند زین روی آب
نگر باد درود و سلام و پیام / دو کشور بود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد / سخن نیز ازین گونه کردند یاد
بیامد فرستاده نزد قباد / همانگاه پیغام و نامه بداد
چو بشنید ازین گونه آئین و راه / بپاسخ زبان را بیاراست شاه
چنین داد پاسخ که رای درست / که از ما نبد پیش دستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم / که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزکار اندر افراسیاب / بیامد تبندی و بگذشت زآب

پاسخ نامه پشنگ از نزد کیقباد و صلح کردن ز

شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل ما و دود شد پر از داغ و درد
ز کینه برا اغریرث پر خرد / نه آن کین که مردمی در خورد
ز کردار بد گر پشیمان شوید / بنو نو ز سر باز پیمان شوید
ترا نیست از کینه آن آرزو و رنج / نه پیچیدم اندر سرای سپنج
شما را سپردم از آن روی آب / مگر یابد آرامش افراسیاب
بنو نو یکی باز پیمان نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار / مجو آشتی در که کارزار
نبد پیش تر آشتی را نشان / بدین روز گرزم آمد و شادان

چنین گفت با نامور کیقباد / که چیزی ندیدم نکوتر ز داد / نبیره فریدون و پور پشنگ / بسیری همی سر بپیچد ز جنگ
ز زابلستان تا بدریای سند / نوشتیم عهد ترا بر پرند / سر تخت با افسر نیمروز / بدار و همی باش گیتی فروز
وزان روی کابل بمهراب داد / سراسر سنانش بزهر آب داد / کجا پادشاهیت بی خاک نیست / وگر چند روی زمین تنگ نیست
سرش را بیاراست از تاج زر / همان گرد کاهش ز زرین کمر / ز یکروی گیتی مرا او سپرد / ببوسید روی زمین مرد گرد
وزان پس چنین گفت فرخ قباد / که بی زال تخت بزرگی مباد / بیک سوی دستان نیرزد جهان / که او ماند مان یادگار از مهان
یکی جامهٔ شهریاری بزر / ز یاقوت پیروزه و تاج زر / نهادند مهد از بر ژنده پیل / ز پیروزه رخشان تر از آب نیل
کمربند و زربفت بر مهد برد / یکی گنج کش کس ندانست مرد / فرستاد نزدیک دستان سلام / که خلعت مرا زین فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز / ترا دارم اندر جهان یادگار / همان قارن نیو و کشواد را / چو برزین و خراد پولاد را
بیفکند خلعت چنان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید / درم داد و دینار و تیغ و سپر / کرا بود در خور کلاه و کمر
وزانجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنج را کلید / نشستن که آنگه باصطخر بود / کیان را بد آنجا که فخر بود
جهانی سوی او نهادند روی / که او بود سالار دیهیم جوی

پادشاهی کیقباد صد سال بود

بتخت کیان اندر آورد پای / بداد و بآیین فرخ کی
چنین گفت با نامور مهتران / که گیتی مرا از کران تا کران / اگر پیل با پشه کین آورد / همی خسته در داد و دین آ...
نخواهم ز گیتی بجز راستی / که خشم خدا آورد کاستی / تن آسانی از درد و رنج منست / کجا خاک آبست گنج منست
سپاهی و شهری مرا یکسرند / همه پادشاهان مرا لشکرند / همه در پناه جهان داورید / خردمند نید و بی آزار...
هر آنکس که دارد خورید و دهید / سپاسی ز خوردن بمن بر نهید / هر آنکس که او بازماند ز خورد / ندارد همی توش از کار کرد
چراگاهشان بارگاه منست / هر آنکس که آید پناه منست / وزان رفته نام آوران یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد
بدین گونه صد سال شادان بزیست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست / پسر بد مرا او خردمند چار / که بودند زو در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین / دوم بد کی آرش سیوم کی پشین / چهارم که بوده کی آرمش نام / سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت / سرانجام تاب اندر آمد بتخت / چو دانست کآمد بنزدیک مرگ / بترم مرد خواهد همی شیر برگ
سر گاه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با وی براند / بدو گفت ما بر نهادیم رخت / تو بسیار نابوت و پردار تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه / کنون آمدم تا زبان با گروه / چو بختی که بی آگهی بگذرد / پرستنده او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاک دین / ز هر کس نیابی بجز آفرین / وگر آز گیرد سرت را بدام / برآری یکی تیز تیغ از نیام
نگهبان تن باش و آن خرد / خرد مرد را سر بگردون برد / ز داد و دهش هیچ ماسای نیز / که از داد باشی همیشه بناز
بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد صندوق بر جای کاخ

پادشاهی کاوس صد و بیست سال بود

نبرش

بسر شد کنون قصه کیقباد / ز کاوس خواهم کنون کرد یاد
جهان را چنین است ساز و نهاد / برآرد ز خاک و دهد سر بباد
درخت برومند چون شد بلند / گر آید ز گردون برو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید درست
چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آئین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ / بهار نگردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با بیخ تندی میاغاز لیک
پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فر نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر کم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی نه بن
چو رسم بدش باز یابد کسی / نخواهد که ماند بدو در بسی

بر تخت نشستن کاوس و بزم آراستن در گلشن

چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سر بسر
ز هر گونه‌ای گنج آگنده دید / جهان سر بسر پیش خود بنده دید
همان طوق و هم تخت و هم گوشوار / همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال
جهاندار در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
همی تخت زرین بلورینش پای / نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
چو رامشگری دیو زی پرده‌دار / بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خور بندگی شاه را / گشایند بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار / خرامان بیامد بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است / ابا بربط و نغز رامشگر است
بفرمود تا پیش او خواندند / بر رود سازانش بنشاندند
به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شاه را جا بود / چنان گلشنش جای و ماوا بود
که در بوستانش همیشه گلست / بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت جوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی
کلابست کویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فوردین / همیشه پر از لاله بینی زمین
همه سال خندان لب جویبار / بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران بزرین کمر
چو کاوس بشنید زو این سخن / یکی تازه اندیشه افگند بن
دل رزم جویش ببست اندران / که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر برزم
چو بر کاهلی پیشه گیرد دلیر / بگردد برو دشمن تند چیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم بفر و بتخت و بداد
فزون بایدم زان ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی / کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد / نهانی بد ایشان غم و باد سرد
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو خراد و گرگین و بهرام نیو
بآواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر / که ما را ز اختر بد آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت / بمی خوردن اندر نخواهد نهفت

زباوز ایران برآرد هلاک / نماند برین بوم بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری / بفرمان او مرغ و دیو و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد / نخست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش و پرفسون / هم این آرزو را نه بد رهنمون
اگر شایدی بردن این بد بسر / بمردی و گنج و بنام و بهر
یکی چاره باید نمودن برین / گر این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران
مر این بند را چاره اکنون یکیست / بسازید این کار دشوار نیست

قاصد فرستادن بزرگان ایران بزابلستان نزد زال و او را خبر کردن از کار کاوس

هیون تگاور بر زال سام / بباید فرستاد داد این پیام
که گر گل بدست تو باشد مپوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر گو گشاید لب پندمند / سخن بر دل شهریار بلند
بگوید که این اهرمن داد یاد / در دیو هرگز نباید گشاد
مگر زال از آن آرد ازین گفت باز / و گرنه سر آید نشیب و فراز
سخنها ز هر گونه برساختند / هیون تگاور برون تاختند
دونده همی تاخت تا نیمروز / چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داد از نامداران پیام / که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / که از دانش اندازه نتوان گرفت
بدین کار اگر تو نه بندی کمر / نه تن ماند ایدر نه بوم و بر
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست / به پیچید آهرمن از راه راست
بر رنج نیاکانش از باستان / نخواهد همی بود همداستان
همی گنج بی رنج بگزایدش / همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سر خاری از آمدن / سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد / کز آغاز بردی تو با کیقباد
تو با رستم شیر ناخورده سیر / میان را به بستی چو شیر دلیر
کنون آن همه باد شد پیش او / بر پیچید جان بداندیش او
چو بشنید دستان بپیچید سخت / تنش گشت لرزان چو برگ درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد / نه گرم آزموده بگیتی نه سرد
کسی کو بود در جهان پیشگاه / برو بگذرد سال و خورشید و ماه
همه پند پیرانش آید بباد / از آن پس که هر چرخ گردنش داد
که ماندست کز تیغ او در جهان / بلرزید پیران کاخ و مهان
نباشد شگفت ار زمن نگرود / شوم خسته گر پند من نشنود
و گر رنج آسان کنم بر دلم / از اندیشهٔ شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین / نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هر چه باید ز پند / زمین گر پذیرد بود سودمند
و گر نیز گردد گشاده است راه / تهمتن هم ایدر بود با سپاه
پر اندیشه بد آن شب دیر یاز / چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه / بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو / بر نامور گرگین و بهرام نیو
که دستان نزدیک ایران رسید / درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه / سری گو کشند پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد تنگ / پذیره شدندش همه بیدرنگ
برو سرکشان آفرین خواندند / سوی شاه با او همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز / کشیدی چنین رنج و راه دراز
ز هر بزرگان ایران زمین / بر آرامش این رنج کردی گزین
همه سر بسر نیکخواه توایم / ستاده بفر کلاه توایم
ابا نامداران چنین گفت زال / که هر کس که او را بفرسود سال
همه پند پیرانش آید بباد / از آن پس که هر چرخ گردونش داد
نشاید که گیریم ازو پند باز / گرو پند ما نیست او بی نیاز
ز پند خرد گر بگردد سرش / پشیمانی آرد بگیتی برش
بآواز گفتند ما با توایم / ز تو بگذرد پند کس نشنویم

هم یکسره ز

همه یکسره نزد شاه آمدند / بر نامور تخت و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر / پس او بزرگان زرین کمر

چو کاوس را دید دستان سام / نشسته بر اورنگ شاه بکام
بکش کرده دست و سر افکنده پست / همی رفت تا جایگاه نشست

چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافراز بر کهتران و مهان
چو تخت تو نشنید و افسر ندید / نه چون بخت تو چرخ گردون شنید

همه ساله پیروز بادی و شاد / سرت پر ز دانش دلت پر ز داد
شه نامبردار بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش

بپرسیدش از رنج راه دراز / ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر / که نوشه زی ای شاه پیروزگر

همه شاد و روشن به بخت تو اند / بر افراخته سر به بخت تو اند

ازان پس یکی داستان کرد یاد / سخنهای شایسته را در گشاد

آمدن زال بدرگاه کاوس شاه و منع کردن او را از رفتن بمازندران

که بر سر مرا روز چندین گذشت / سپهر از بر خاک تیره بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ / وزو ماند ایدر بسی گنج کاخ

همان نوذر و زو و کیقباد / چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران / نکردند آهنگ مازندران

که آن خانهٔ دیو افسونگر است / طلسم است و از بند جادوگر است
مر آن را بشمشیر نتوان شکست / بگنج و بدانش نیاید بدست

هم آن را بنیرنگ نتوان گشاد / مکن رنج رزم و درم را بباد
همایون نباشد بدانجا شدن / وز ایدر ترا رای رفتن زدن

سپه را بدان سو نباید کشید / ز شاهان کس این رای هرگز ندید
گر این نامداران ترا کهترند / چو تو بندگان جهان آورند

تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر فزونی درختی مکار
که بار بلندیش نفرین بود / نه آیین شاهان پیشین بود

چنین پاسخ آورد کاوس باز / کز اندیشهٔ تو منم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم / فزونست مردی و فر و درم

همان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنج افزونتر است / جهان زیر شمشیر تیز اندر است

چو بر داشتی شد گشاده جهان / به آیین چه داریم گیتی نهان
شوم سان یکایک براه آورم / گر آیین شمشیر و گاه آورم

اگر کس نمانم بمازندران / وگر بر نهم باج و ساو گران
چنان خار و زار اند در چشم من / چه جادو چه دیوان آن انجمن

بگوش تو آید خود این آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش / نگهدار ایران و هشیار باش

جهان آفریننده یار منست / سر دیو جادو شکار منست
گر ایدون که یارم نباشی بجنگ / مفرمای ما را بدین در درنگ

چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم / بدلسوزگی با تو گوینده ایم

اگر داد خواهی همی با ستم / برای تو باید زدن کام و دم
ازین خام اندیشه من دل بپرداختم / سخن هرچه دانستم انداختم

نه مرگ از تن خویش نتوان سپوخت / نه چشم جهان کس بسوزن بدوخت
همیشه جهان بر تو فرخنده باد / مباد که پند من آیدت یاد

پشیمان مبادی ز کردار خویش / بتو باد روشن دل و دین و کیش
سبک شاه را زال بدرود کرد / دل از رفتن او پر از دود کرد

برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او مهر و ماه
برفتند با وی بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو

بزال آنگهی گفت گیو از خدای / همی خواهم اکنون بود رهنمای
بجائی که کاوس را دسترس / نباشد ندارم من او را بکس

سپوخت

زتو دور بادا دو چشم نیاز
پس از کردگار جهان آفرین
پس انکه گرفتش اندر کنار
چو زال سپهبد زپهلو برفت
چو شب روز شد شاه کنداوران
بمیلاد بسپرد ایران زمین
زهر بد بزال و برستم پناه
همی رفت کاوس لشکر فروز
کجا جای دیوان دژخیم بود
همه پهلوانان فرخنده پی
پراگنده نزدیک شاه آمدند
کسی کو گراید بگرز گران
دران شهر اباد بینی بسوز
کمر بست و رفت از در شاه گیو
زن و مرد با کودک استوار
یکی چون بهشت برین شهر دید
پرستنده زرین بپیشتر با کلاه
بی اندازه کرد اندرش چارپای
همی گفت خرم زیاد انکه گفت
بتان پاک حور زند کوی درست
خبر شد سوی شاه مازندران
ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید
جهانجوی کاوس شاهان بپیش
کنون گر نیائی تو فریاد رس

مبادا بتو دست دشمن دراز | بهر سو که آییم و چشم و روم
بتو دارد امید ایران زمین | زهر کوان رنج بردآشتی

رفتن کاوس بمازندران با لشکر بجهت جنگ

نهادند سر سوی مازندران | بطوس و بگودرز فرمود شاه
کلید در گنج و کاه و نگین | بدو گفت اگر دشمن آید پدید
که پشت سپاه اندوز بیابی کلاه | دگر روز برخاست آواز کوس
بزد گاه بر پیش کوه اسپروز | بجائی که پنهان شود آفتاب
بدان جایگه پیل را بیم بود | زمین پر نگار از نی میسار
نشستند در پیش کاوس کی | همه شب می و مجلس آراستند
کمر بسته و با کلاه آمدند | بفرمود پس گیو را شهریار
گشائید شهر مازندران | هر آنکس که بینی ز پیر و جوان
شب آور بهما بجای شان بروز | چنین تا بدیوان رسد آگهی
ز لشکر گزین کرد گردان نیو | بشد تا در شهر مازندران
بجستند از تیغ او زینهار | همیکرد غارت همیسوخت شهر
بران خرمی بر درش بهر دید | بهر کوی و برزن فروزان نگار
بچهره بکردار تابنده ماه | بهرجای گنجی پراکنده دید
بهشت است گفتی همیشه بجای | بکاوس بردند ازین آگهی
که مازندران از بهشت جفت | همه شهر گوئی نگارین بست
بگلنار شاکی و روی ضوان نشست | چو نهفته بگذشت ایرانیان

گرفتار شدن کاوس بر دست دیو سفید

چنان رو که بر چرخ گردنده شید | بگویش که آید بمازندران
یلی لشکری جنگ سازان نو | کنون گر نباشی تو فریادرس
نه بینی بمازندران نیز کس | برفت او بنزدیک آن جنگساز

جز از آفرینت سخن شنو...
چنین راه دشوار بگذا...
ره سیستان را برآراستا...
دمادم سپه روی بنهاد تف...
کشیدند بند و گرفتند او...
ترا تیغ کینه نباید کش...
سپه را با همیراند گودرز و...
بدان جایگه ساخت آرام و...
هوا پر زبوی می خوشگوار
بشبگیر کز خواب برخاستند
دوباره ز لشکر گزینید هزار
تهی کن که آز انباشته...
جهان کن سراسر ز دیو...
بیارزید شمشیر و گرز گران
بیالود بر جای زرباک زهر
پرستار با طوق و با گوشوار
بیکجای دینار آگنده دید
ازان خرمی جای با فرهی
ز دیبای چینی گل آذین...
ز غارت گشادند یکسر میان
دلش گشت پر درد و پر شیر...
که جانم بلش زان چه...
بغارت از ایران سپاه گر...
نه بینی بمازندران نیز کس
بگفت آنچه بشنید از آن...

چنین پاسخش داد دیو سپید
که از روزگاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاه گران
پی او ببرم ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه
چو دریای قارست گویی جهان
همه روشنیهاش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قیر
سیه شد جهان چشمها خیره خیر
از ایشان فراوان تبه کرد نیز
نبد از بد بختشان یار چرخ
چو بگذشت شب روز نزدیک شد
جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم
سر نامداران ازان پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه
در آمد بکردار ابر سیاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر
جوان دولت و بخت گشته پیر
هم آن داستان یاد باید گرفت
که خیره بماند شگفت از شگفت
که دانا چنین گفت چون بد برنج
که دستور بیدار بهتر ز گنج
بسنجی چو بگذشته اندر شتاب
بیامد همی روشنائی پدید
بهشتم بغرید دیو سپید
که ای شاه بی بر بکردار بید
همی برتری را بیاراستی
چراگاه مازندران خواستی
همی نیروی خویش را پیل مست
بدار دگر دار و شیر مست
خواستی
چو با تاج و با تخت ناشکیفتی
خرد را بدینگونه بفریفتی
کنون آنچه اندر خور کار تست
دلت یافت آن آرزو کآن بجست
ازان نره دیوان خنجر گذار
گزین کرد جنگی ده و دو هزار
پس از نره دیوان مازندران
گزین کرد جادو سپاه گران
بر ایرانیان بر نگهدار کرد
سر سرکشان پر ز تیمار کرد
سران را همه بند بر ساختند
چو از بند بستن بپرداختند
خورشش دادشان اندکی چاره توز
بدان تا گذارند روزی بروز
وزان پس همه گنج شاه و سپاه
چه از تاج یاقوت پیروزگاه
سپرد آنگه دید از گران تا گران
به ارژنگ سالار مازندران
همه پهلوانان ایران سپاه
نه خورشید بینند روشن نه ماه
بدو گفت رو شاه را باز گوی
که آهرمن اکنون بهانه مجوی
بکشتن بکردم برو بر نهیب
بدان تا بدانند فراز و نشیب
بزاری و سختی برآیدش هوش
کسی نیز ننهد بدین کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار او
بمازندران شاه بنهاد رو
همی رفت با لشکر و خواسته
اسیران و اسپان آراسته
وزان پس جهانجوی خسته جگر
برون کرد مردی چو مرغی بپر

قاصد فرستادن کاوس بزابل پیش زال

سوی زابلستان فرستاد زود
نوندی بر دستان و رستم چو دود
بگفتش که بر ما چه آمد ز بخت
بگرد اندر آمد سر تاج و تخت
چنین خسته در دست آهرمنم
همی بگسلد جان پاک از تنم
چو از پندهای تو یاد آورم
همی از جگر سرد باد آورم
ز رفتم بفرمانت ای هوشمند
ز کمی خرد بر من آمد گزند
اگر تو نه بندی بدین بد میان
همه سود با مایه گردد زیان
چو پوینده نزدیک دستان رسید
بگفت آنچه دانست و دید و شنید
همان گنج دان لشکر نامدار
بیاراسته چون گل اندر بهار
همی چرخ گردان بدیوان سپرد
تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم شد تیره و تیره بخت
نگونسار گشته سر تاج و تخت
چو بشنید بر تنش بدرید پوست
ز دشمن نهان داشت آنهم ز دوست
بروشن دل از دور بدها بدید
گزین بر زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام
که شمشیر کوته کند از نیام
نشاید ازین پس چمیم و چرم
دگر تخت را خوابش نپرورم
که شاه جهان در دم اژدهاست
با ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین
بخواهی ز تیغ جهان بخش کین

همانا که از بهر این روزگار — ترا پرورانید پروردگار
نشاید برین کار آهرمنی — گر آسایش آری و گر دم زنی
برت را به ببر بیان سخت کن — سر از خواب و اندیشه پردخت کن
هران تن که چشمش سنان تو دید — بگوید کزین پس روان آرمید
اگر جنگ دیو یا کنی خون شود — ز آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سفید — بجان از تو دارند دم امید
همان گردن شاه مازندران — همه مهره بشکن بگرز گران
چنین پاسخش داد رستم که راه — دراز است و من چون شوم کینه خواه
ازین پادشاهی بدو گفت زال — دو راه است هر دو برنج و وبال
یکی از ره آنکه کاوس رفت — دگر کوه بالا و منزل هفت
پر از دیو و شیر است و پر تیرگی — بماند برو چشمت از خیرگی
تو کوته گزین و شگفتی ببین — که یار تو باشد جهان آفرین
اگرچه برنجست هم بگذری — پی رخش فرخ برو بسپری
شب تیره تا برکشد سر ز خاک — نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینیم بر و یال تو — بر و بازو و چنگ و کوپال تو
دگر گر بهوش تو بر دست دیو — برآید بفرمان کیهان خدیو
تواند کسی این بن باز داشت — چنان چون پی گذارد بباید گذاشت
نخواهد همی ماندن ایدر بسی — بخواهد اگر چند ماند بسی
کسی کز جهان را بنام بلند — بگوید برفتن نباشد گزند
چنین گفت رستم بفرخ پدر — که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدو رخ چمیدن بپای — بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر — نباید کسی پیش در ین شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر — نخواهم بجز داد کرد دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم — طلسم و تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است از ایرانیان — بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سفید — نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
بنام جهان آفرین پاک خدای — که رستم نگرداند از رخش پای
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ — فگنده بگردنش بر پالهنگ
سر و مغز اولاد در زیر پای — پی رخش برده مر او را ز جای
بپوشید ببر و برآورد یال — برو آفرین خواند بسیار زال
چو رستم بر رخش اندر آورد پای — ز رخش رنگ جای و دل هم بجای
بیامد پر از آب رو دایه روی — همی زار بگریست دستان بروی
بپدرود کردنش رفتند پیش — که دانست کش باز بینند بیش
زمانه بدینسان همی بگذرد — بهش مرد دانا همی بسپرد
هران روز بد کز تو آید گذشت — برای گز و کیبی [illegible] با دگشت

رفتن رستم براه هفتخوان مازندران بخلاصی کاوس

برون آمد از پهلوی نیمروز — زپیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه بیک روز بگذاشتی — شب تیره را روز پنداشتی
بدینسان همی رخش ببرید راه — بتابید روز و شبان سیاه
تنش چون خورش خواست آمد ستوه — یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش زود و بپیمود ران — یکی گور شد از تک او گران
کمند و پی رخش و رستم سوار — بیابان از و دام و دد زینهار
کمندی بیفگند آن نره شیر — بحلقه در آورد گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت — برو خار و خاشاک و هیزم بسوخت
بران آتش از گور بریانش کرد — ازان پس که بی پوست بی جانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوان — همین بود دیگ و همین بود خوان
لگام از سر اسپ برداشت خوار — چرا خورد و بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بد دران مرغزار — پر از سنبل و بوی و رنگ و نگار
مران نیستان بستر خویش ساخت — دری بیم را جای ایمن شناخت

دران نیستان

خان اول کشتن رخش رستم شیر را در شب ۱۲

در ان نیستان بیشهٔ شیر بود | که پیلی نیارست زان نی درود
چو یکپاس بگذشت درنده شیر | بسوی کنام خود آمد دلیر
هزبری یکی پیل تن خفته دید | بر او بر یکی اسپ آشفته دید
نخست اسپ را گفت باید شکست | چو خواهم سوارم خود آید بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان | چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش | همان تیز دندان به پشت اندرش



همی زدش بر خاک تا پاره شد | ددی را بدان چاره بیچاره شد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ | جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت با رخش کای هوشیار | که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته در چنگ او | من این ببر و این مغفر جنگجو
چگونه کشیدی بمازندران | کمند کیانی و گرز گران
چرا نامدی نزد من با خروش | خروشت توام چون رسیدی بگوش
سر من زخواب خوش اگه شدی | ترا جنگ با شیر کوته شدی

خان دوم رسیدن رستم بر بیابان و صفت تشنگی آن

چو خورشید برزد سر از تیره کوه | تهمتن زخواب خوش آمد ستوه

تن رخش بستر د زین برنهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

یکی راه پیش آمدش ناگزیر
همیرفت بایست زخیر خرد

پی اسپ گویا زبان سوار
ز گرما و از تشنگی شد فگار

پیاده شد از اسپ زوبین بدست
همیرفت حیران بکردار مست

همی جست بر چاره کردن رهی
سوی آسمان

چنین گفت کای داور دادگر
همه رنج و سختی تو آری بسر

گرایدون که خشنودی از رنج من
به از گیتی آگنن شد گنج من

بپویم همی تا مگر کردگار
دهد شاه کاوس را زینهار

هم ایرانیان را ز چنگال دیو
رهاندی ازار کیهان خدیو

گنهکار و افگندگان تو ایم
پرستنده و بندگان تو ایم

تن پیل وارش چنان گفته شد
که از تشنگی پست و آشفته شد

بیفتاد رستم بدان گرم خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک

همیگفت با خویشتن پیلتن
کجا یادش آمد ز گور و کفن

که گر لشکری پیشم آید بجنگ
بیاوردشان رفتمی بیدرنگ

بیک حمله زیر و زبر کردمی
دم از جان ایشان برآوردمی

ورایدون
که چاره نبودی کند پلنگ

بگرز گران کردمی کوه پست
چو بر من همی آمدی زو شکست

ورایدون که دریای جیحون بدی
که کشتی ز دریاش بیرون بدی

بستی آب دریا بخاک
بمردی و نیروی یزدان پاک

ولیکن چه سود است مردی و زور
که شد بخت سازنده و چشم کور

زبان آرسته و دلش چون گفته شد
تو گفتی همانا دم پذیرفته شد

همانگه یکی غرم نیکو سرین
بپیمود پیش تهمتن زمین

ازان رفتن غرم اندیشه خواست
بدل گفت آبشخور این کجاست

همانا که بخشایش کردگار
فراز آمد است اندرین روزگار

بیفشرد شمشیر بر دست راست
بزور جهاندار بر پای خاست

بشد در پی غرم تیغ بچنگ
گرفته بدست دگر پالهنگ

بره بر یکی چشمه آمد پدید
که غرم سرافراز آنجا رسید

تهمتن سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی

هر آنکس که از دادگر یک خدای
بپیچد نیابد خرد را بجای

برین چشمه آبشخور میش نیست
همین غرم دشتی مرا خویش نیست

بجائی که تنگ اندر آید سخن
پناهش بجز پاک یزدان مکن

بران غرم بر آفرین کرد چند
که از چرخ گردان مبادت گزند

گیاه در و دشت تو سبز باد
مبادا ز تو بر خاطر یوز یاد

ترا هر که یازد به تیر و کمان
شکسته کمان باد و تیره روان

که زنده شد از تو گو پیلتن
وگرنه پر اندیشه بود از کفن

که در سینه اژدهای بزرگ
نگنجد بماند بچنگال گرگ

شده پاره پاره بهر جا روان
ز رستم بدشمن رسیدی نشان

زبانش چو پرداخته شد ز آفرین
ز رخش تگاور جدا کرد زین

همه تن بشستش بدان آب پاک
بکردار خورشید شد تابناک

چو سیراب شد ساز نخچیر کرد
کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

بیفکند گوری چو پیل ژیان
جدا کرد ازو چرم و پای و میان

چو خورشید تیز آتشی برفروخت
برآورد از آب و آتش بسوخت

بپرداخت ازان پس بخوردن گرفت
بچنگ استخوانش فشردن گرفت

سوی چشمه روشن آمد پر آب
چو سیراب شد کرد آهنگ خواب

تهمتن برخش سراینده گفت
که با کس مکوش و مشو نیز جفت

خان سیوم کشتن رستم اژدها را در شب

اگر دشمن آید سوی من بپوی
تو با دیو و شیران مشو جنگجوی

بخفت و بیاسود و نگشاد لب
چمان و چران رخش تا نیم شب

ز دشت اندر آمد یکی اژدها
کزو پیل گفتی نیابد رها

بدان جایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی خفته بدید / بر او یکی اسپ آشفته دید
پر اندیشه شد تا که آمد پدید / که یارد بدین جایگه آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر / ز دیوان و پیلان و شیران نر
همان نیز کاید نیابد رها / ز چنگ بد اندیش نر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی / دوان اسپ شد سوی دیهیم جوی
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید / شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد / بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تک آورد رخش / همی کند خاک و همی کرد بخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد / بر آشفت و رخسارگان کرد زرد
بیابان سراسر همی بنگرید / بجز تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب بخواهی نهفت
سرم را همی باز داری ز خواب / به بیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم به شمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران / کشم ببر و شمشیر و گرز گران
سوم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر رستم دلش نارمید / چو باد دمان نزد رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همی چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خویش / بر آشفت با باره دستکیش
چنان ساخت روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت گوی نام / کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من / روانت براید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن برو بر عقاب / ستاره نبیند زمینش بخواب

بدو اژدها گفت نام تو چیست		که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم		ز دستان و از سام و از نیرمم
بتنها یکی نامه ور لشکرم		برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها		نیابد بفرجام هم زو رها
چو زور تن اژدها دید رخش		کزان سان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش اندر آمد شگفت		بکند اژدها را بدندان دو کتف
بدرید کتفش بدندان چو شیر		برو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش		فرو ریخت چون زهر خون از برش



زمین گشت زیر تنش ناپدید		یکی چشمه خون از برش بردمید
چو رستم بدان اژدهای دژم		نگه کرد برزد یکی تیز دم
بیابان همه زیر او دید پاک		روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن ازو در شگفتی بماند		همی پهلوی نام یزدان بخواند
به آب اندر آمد سر و تن بشست		جهان جز بزور جهانبان نجست
به یزدان چنین گفت کای دادگر		تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه دیو و چه شیر و چه پیل		بیابان پر آب و دریای نیل
بد اندیش بسیار اگر اندکیست		چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

خان چهارم کشتن رستم زن جادو را

چو از آفرین گشت

چو از آفرین گشت پرداخته
بیاورد گلرخش را ساخته

نشست از بر زین و ره برگرفت
ره منزل جادوان اندر گرفت

همی راند پویان به راه دراز
چو خورشید تابان بگشت از فراز

درخت و گیا دید و آب روان
چنان چون بود جای مرد جوان

چو چشم تذروان یکی چشمه دید
یکی جام زرین پر از می نبید

فرود آمد از اسپ زین برگرفت
به نخچیر و نان اندر اندر شگفت

یکی مرغ بریان و نان از برش
نمکدان و ریچال گرد اندرش

خور جادوان بد که رستم رسید
از آواز او دیو شد ناپدید

نشست از بر چشمه فرخنده پی
یکی جام از باده پر کرده می

ابا می یکی نغز طنبور یافت
بیابان بنزد آن سور بود

تهمتن مر آن را به بر در گرفت
بزد رود و گفتارها برگرفت

که آواره از خان و مان رستم است
که از روز شادیش بهره کم است

همه جای جنگست میدان او
بیابان و کوهست ایوان او

همه جنگ با شیر و نر اژدهاست
کجا اژدها از کفش نارهاست

می و جام و بویا گل و میگسار
نکردست بخشش مرا کردگار

همیشه به جنگ نهنگ اندرست
دگر با پلنگان به جنگ اندرست

بگوش زن جادو آمد سرود
سرائیدن رستم و زخم رود

بیاراست خود را بسان بهار
اگر چند زیبا نبودش نگار

بر رستم آمد پر از رنگ و بوی
بپرسید و بنشست نزدیک اوی

تهمتن به یزدان نیایش گرفت
ابر آفرینها فزایش گرفت

یکی جام پر می بر کفش بر نهاد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد

که در دشت مازندران یافت جان | می و جام با میگسار جوان | نه اهلیست کو جادوی ریمن است | نهفته برنگ اندر اهریمن است
چو آواز داد خداوند مهر | دگرگونه تر گشت جادو بچهر | روانش گمان نیایش نداشت | زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید | تهمتن سبک چون درو بنگرید | بینداخت از باد خم کمند | سر جادو آورد ناگه ببند



بپرسید و گفتش چه چیزی بگو | بدانگونه کت هست بنمای رو | یکی گنده پیری شد اندر کمند | سراسر پر آژنگ و نیرنگ و بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد | دل جادوانرا پر از بیم کرد | وزانجا سوی راه بنهاد روی | چنان چون بود مردم راه جوی
همی رفت پویان بجایی رسید | که اندر جهان روشنایی ندید | شب تیره چون روی زنگی سیاه | ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه
تو خورشید گفتی به بند اندر است | ستاره بخم کمند اندر است | عنان رخش را داد و بنهاد روی | نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وزانجا سوی روشنایی رسید | زمین پرنیان دید یکسر خوید

خوان سیوم کشتن رستم زن اژدها درشب

جهانی ز پیری شده نوجوان | همه سبزه و آبهای روان

همه جامه برتنش چون آب

همه جامه تنش چون آب بود / نیازش بآسایش خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بجوی اندرون شست غرقه سرش
بگسترد ببر و ابر آفتاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر رخش برداشت خوار / رها کرد و آنگاه بر کشت زار
بپوشید چون خشک شد خود بسر / گیا کرد بستر بسان هژبر
بخفت و برآسود از رنج تن / هم از رخش بد غم هم از خویشتن
چو در کشت دید اسپ دشتبان / گشاده زبان شد بر او دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پهلوان / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ در کشت بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و بیازید و بگرفتش دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت / غریوان و مانده ز رستم شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامجوی دلیر و جوان
بشد دشتبان پیش او در خروش / پر از خون بدستش گرفته دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه پوشش ز آهن کلاه
همه دشت سرتاسر آهرمن است / و یا اژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود بکند و باسپم بهشت
مرا دید و برجست و چیزی نگفت / دو گوشم بکند و همانجا بخفت
همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان این سخنها شنید / بنخچیر که از پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان / بدان سو که بود از تهمتن نشان
چو آمد تهمتن اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر رخش و برکند تیغ / کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن بدینسان گذر / بر نره شیران پرخاشخور
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر کوشد بجنگ هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد / دم جان و خون و دلت بفسرد
نیامد بگوش تو زهر انجمن / کمان و کمند گو پیلتن
تو با این سپه پیش من آمدی / همی گرد بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام / بیاویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دو دو سر افکند خوار / بیک ره بدان تیغ جوشن گذار
چو شیر اندر آمد میان بره / پراکنده کرد آن سپه یکسره
درو دشت شد پر ز گرد سوار / پراکنده گشتند بر دشت و غار
همی گشت رستم چو شیر دژم / کمندی بفتراک بر شصت خم
به اولاد چون رخش نزدیک شد / بگرد دشت روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
از اسپ اندر آمد دو دستش ببست / به پیش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن / رهایی سر خویش از تیغ من
نمائی مرا جای دیو سپید / همان جای پولاد غندی و بید

سخن گفتن رستم با اولاد بن مرزبان

بجائی که بسته است کاوس شاه / کسی کاین بدیها فکندست راه
نمائی و پیدا کنی راستی / نیاری بکار اندرون کاستی
من این پادشاهی بگرز گران / بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار / گر ایدون که کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد دل را ز خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم
بجائی که بسته است کاوس شاه / بگویم ترا یک بیک شهر و راه
کنون تا بنزدیک کاوس کی / صد افکنده فرسنگ بشنید پی

وز انجا سوی دیو فرسنگ صد — بیابانی کی راه دشوار و بد
میانه دو صد چاه سارشگفت — که پهناش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوه است آن هولجای — نپرد بدان جای پران همای
ز دیوان جنگی دو و ده هزار — بشب پاسبان اندر آن چاهسار
چو ارژنگ و غندی سپهدارشان — چو بید و چو سنجه نگهدارشان
یکی کوه بینی مراورا بتن — برو کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین یال و دست و عنان — گذارنده تیغ و گرز و سنان
چنین برز و بالا و این کارکرد — نجویست با دیو پیکار کرد

وزو کوه کندر یکی سنگلاخ سست و تنگ — که آهو بران ره نیارد گذشت
چو زان بگذری روی آرواست پنج — که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
که ارژنگ دیو نگهبان او — همه نره دیوان نگهبان او
وزان سوی یکی ربا زم پاک — چو نیزار سپید شین ار ار
وز آنجای تا شهر مازندران — ره دور فرسنگهای گران
ز لشکر صد و ر باپاد و شاهی سوار — هانا که پیش هزاران
ز پیلان جنگی هزار و دویست — سرانشان بشهر اندرون ان بیست
تن تو بتنها اگر ز آهنین — بیابانی ابعو بیابان ارم
چنان تیغ ز سلاح و درم — نبینی از ایشان یکی را دژم
بخنجر ستیز شمشیر کفت ار او — بر و کفت اگر بایی را
ببینی که این یکتنه پیلتن — چه بینید بدان شیار انجمن
دیر نروی یزدان پیروزای — بحیث و تیغ و شمشیر و هم

چو بینند پایش برویال من — بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرّدش پوستشان از نهیب — عنان باز دارند بازار کیب
از ایشان کجا بست کاوس کی — مرا راه بنما و بردار پی
بیاسود تیره شب پاکروز — همی راند تا پیش کوه سپروز
بدانجا که کاوس لشکر کشید — ز دیوان جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از ان تیره شب — خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند — بهر جای شمعی همی سوختند

رسیدن رستم بکوه اسپروز واز اولاد پرسیدن

تهمتن با اولاد کر

تهمتن باولاد گفت این کجاست | که آتش فروزد از چپ و راست | درین شهر مازندران گفت | که از شب دو بهره نیارند خفت

سپهبد چو اولاد از ارژنگ دید | همه پهلوانان دیو سپید | درختی که آرد سر اندر سحاب | ستان رخ بر شین طناب

بدانجا بکه باشد ارژنگ دیو | که هرمان براد خروش و غریو | بگفت آن زمان رستم جنگجوی | چو خورشید تابنده بنمود روی

بپیچید اولاد را بر درخت | بخم کمندش بپاویخت سخت | بزین اندر افگند گرز نیا | همی رفت یکدل پر از کیمیا

یکی مغفر خسروی بر سرش | خوی آلوده ببر بیان در برش

خان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو را ۱۲

باارژنگ سالار بنهاد روی | چو آمد بر لشکر جنگجوی

یکی نعره زد در میان گروه | تو گفتی بدرید دریا و کوه | برون آمد از خیمه ارژنگ دیو | چو آمد بگوشش بدان سان غریو

چو رستم بدیدش بر انگیخت اسپ | بیامد بر او چو آذر گشسپ | سر و گوش بگرفت و یالش دلیر | سر از تن بکندش بکردار شیر



پر از خون سر دیو کنده ز تن | بینداخت زان سو که بد انجمن | چو دیوان بدیدند کوپال او | بدرید شان دل ز چنگال او

بکردار باد از بر و بوم رست | پدر بر پسر بر همی راه جست | بر آهیخت شمشیر کین پیلتن | بپرداخت یکباره زان انجمن

چو برگشت پیروز گیتی فروز بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازو پیر بنهاد روی پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش خروشی بر آورد چون رعد رخش
با ایرانیان گفت پس شهریار که بر ما سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش روان و دلم تازه شد زان خروش
یل دانش افروز پرخاشجوی بیامد هم اندر زمان پیش اوی
بنزدیک کاوس شد پیلتن همه سرفرازان شدند انجمن
غریوید بسیار بردش نماز بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش بآغوش کاوس شاه ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان ازو جادوان همی رخش را کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهی کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
بنزدیک کاوس شد پیلتن همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاک سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید ابر هفت کوه ز دیوان بهر جای باشد گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک چنان چون شنیدم پر از ترس و باک
گذارش بر آن نره دیوان جنگ همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید کزو بند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه که او هست سالار و پشت و پناه
سپه را ز غم چشمها تیره شد مرا چشم در تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند دادند امید بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مرد پزشک که خون او را پسان سرشک
سه قطره چکانی بچشم اندرون شود تیرگی پاک با خون برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد از آنجایگه رفتن آغاز کرد
با ایرانیان گفت بیدار بید که من کرد دم آهنگ دیو سپید
یکی دیو جنگی جادو گرست فراوان بگرد اندرش لشکر است
گراید و ن که پشت من آرد بخم شما دیر مانید خوار و دژم
دگر یار باشد خداوند هور دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابید و تخت ببار آید این خسروانی درخت
وز آنجایگه تنگ بسته کمر بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه بر آن نره دیوان گروها گروه
بنزدیکی غار بی بن رسید بگرد اندرش لشکر دیو دید
به اولاد گفت آنچه پرسیدمت همه بر ره راستی دیدمت
کنون چون گه رفتن آمد فراز مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب شود گرم دیو اندر آید بخواب
بریشان تو پیروز باشی بجنگ کنون یک زمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی جز از پاسبان جادوان اندکی
بدانگه تو پیروز باشی مگر اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب بدان تا بر آمد بلند آفتاب
سر و پای اولاد محکم ببست بخم کمند آنگهی بر نشست
بر آهیخت جنگی نهنگ از نیام بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد سر از تن بخنجر همی دور کرد
نه ایستاد کس پیش او در بجنگ نجستند با او یکی نام و ننگ
رهش باز دادند و بگریختند نه آورد با او نیاویختند
از آنجایگه سوی دیو سپید بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید تن دیو از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ نبد جای دیدار و راه گریغ

بو مژکان بمالید

خوان هفتم کشتن رستم دیو سفید را در غار ۱۲

چو مژگان بمالید دیده بشست / دران غار تاریک چندی بجست

بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید

برنگ شبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز بالا و پهنای اوی

سوی رستم آمد چو کوه سیاه / از آهنش ساعد ز آهن کلاه

ازو شد دل پیلتن در نهیب / بترسید کامد بتنگی نشیب

بسی سنگهای گران اهرمن / بکند و بیفکند بر پیلتن

برآشفت بسان شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان

ز نیروی رستم ز بالای او / بینداخت یکران یکی پای او

بریده برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم

همی گوشت کند این ازو او ازین / همی گل شد از خون اوشان زمین

بدل گفت رستم گر امروز جان / بماند بمن زنده ام جاودان

همیدون بدل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم ناامید

گراید و گر از چنگ این اژدها / بریده پی و پوست یابم رها

نه کهتر نه مهتر بمازندران / نه بینند نیزم بگرز گران

بزد دست و برداشتش نره شیر / بگردن برآورد و آورد زیر

فرو برد خنجر دلش بردرید / جگرش از تن تیره بیرون کشید



همه غار یکسر تن کشته دید / جهانی چو دریای خون گشته دید

باولاد داد آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر

بیامد ز اولاد و بگشاد بند / بفتراک بست آن کیانی کمند

بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهانی بتیغ آوریدی بزیر

نشانهای بند تو دارد تنم / بزیر کمندت همی بگسلم
بجز آنکه دادی دلم را نوید / همی باز خواهد نویدم امید

به پیمان شکستن نیم اندر خوری / که شبگیر زیبایی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران

یکی کار پیش است و رنج دراز / که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندران راز گاه / بباید ربودن فکندن بچاه

سر دیو جادو هزاران هزار / بباید فکندن بنخجیر بار
وزان پس بگر خاک را بسپرم / ز فرمان تو یکنفس نگذرم

رسید آنگهی نزد کاوس کی / کو پهلوان کرد فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / بمرگ بد اندیش رامش پذیر

دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد ازین پس بدو شاه امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه پیروزگر

بر او آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
بر آن مام کو چون تو فرزند زاد / نشاید جز از آفرین کرد یاد

مرا بخت ازین هر دو فرخ ترست / که پیل ژیان برافکنم کهتر است
بجستیم چو اندر کشیدند خون / شد آن دیو تیره خورشید گون

نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا نامور رستم پهلوان

چو طوس و چو گودرز و فرهاد و گیو / چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بدینگونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی

بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان چون رمه
همه برکشیدند گرز گران / پراکنده در شهر مازندران

برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند

بلشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون بمکافات کرده گناه
چنان چون سزا بد بر ایشان رسید / ز کشتن کنون دست باید کشید

بیامد یکی مرد با هول و هنگ / کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار و مغزش گران

بدان کار خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او همال
فرستاد نامه بنزدیک اوی / برافروختن جان تاریک اوی

یکی نامه بر حریر سپید / بدو اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب / پدید آورید اندرو زشت و خوب

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو زیست زنده دد و مور و مار

نامه نوشتن کاوس بشاه مازندران و رفتن فرهاد ۱۲

خرد داد گردون سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید

به نیک و به بد داد مان دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
اگر دادگر باشی و پاک دین / ز گیتی نیابی بجز آفرین

وگر بدنهان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار گر دادگر باشدی / ز فرمان او کی گذر باشدی

سزای کنه بین که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شوی آگه از روزگار / روان و خرد بادت آموزگار

همانجا بمان تاج مازندران / بدین بارگاه آی چون کهتران
که با جنگ رستم نداری تو تاو / بمن زود بر کام با باج و داد

اگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان راه بگشایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید / دلت کرد باید ز جان ناامید

بخواند آن زمان شاه فرهاد را / گراینده تیغ فولاد را
گزین سواران آن شهر بود / ز بیکاری و رنج بی بهر بود

بدو گفت کای نامه پند من / ببر سوی آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد

بشهری کجا شهریاران بدند

بشهری کجا شهریاران بدند — دلیران خنجرگذاران بدند
همان کس که بودند از پادوال — لقبشان چنین بود بسیار سال

بدان شهر بد شاه مازندران — همانجا دلیران کندآوران
چو بشنید کز نزد کاوس شاه — فرستاده با او هم آمد براه

پذیره شدندش سپاه گران — دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید — از ایشان هنر خواست کاید پدید

چنین گفت کامروز مردانگی — جدا کرد نتوان ز دیوانگی
همه راه و رسم پلنگ آورید — سر هوشمندان بجنگ آورید

پذیره شدندش پر از چین برو — سخنشان برفت ایچ بر آرزو
یکی دست بگرفت و بفشاردش — پی استخوانهاش بازاردش

نگشت ایچ فرهاد را روی زرد — بیامد برو رنج پیدا نه درد
ببردند فرهاد را نزد شاه — ز کاوس پرسید و از رنج راه

پس آن نامه بنهاد پیش دبیر — می و مشک بد تافته بر حریر
چو آگه شد از رستم و کار دیو — پر از خون شدش چشم و دل پر غریو

بدو گفت پنهان شود آفتاب — شب آید بود گاه آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید — نخواهد شدن نام او ناپدید

غمی شد زار ز ننگ و دیو سپید — که شد کشته کولاد غندی و بید
چو آن نامه شاه یکسر بخواند — دو دیده بخون دل اندر فشاند

چنین داد پاسخ که کاوس کی — که بی آب باشد همی تیر نی
مرا پایگه زان تو برتر است — هزاران هزار آنچه این لشکر است

بهر سو که بنهند در جنگ روی — نماند سبک اندرون رنگ و بوی
بیارم کنون لشکر شیرفش — برآرم شما را سر از خواب خوش

چو بشنید فرهاد ازو داوری — بلندی و تندی و کندآوری
ز پیلان جنگی هزار و دویست — که در بارگاه تو یک پیل نیست

بکوشید تا پاسخ نامه یافت — دمان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید — همه پرده رازها بر درید

چنان گفت کاوس را پیلتن — گزین ننگ بگذارم این انجمن
دگر باره رستم چنین گفت باز — به پیش شهنشاه گرد نفراز

مرا برد باید بر او پیام — که من برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ — پیامی بکردار غرنده میغ

شوم چون فرستاده نزد او — بگفتار خون اندر آرم بجو
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه — که از تو فروزد نگین و کلاه

پیمبر تویی هم تو پیل دلیر — بدو گفت رستم که من بنده‌ام

رفتن رستم پیش شاه مازندران به پیغام کاوس بردن

بهر کینه که بر بکردار شیر — بفرمان او رایت سر افکنم

بفرمود تا رفت پیشش دبیر — سر خامه را کرد پیکان تیر
چنین گفت کین گفتن نابکار — نه خوب آید از مردم هوشیار

اگر سرکشی زین فزونی تهی — به فرمان گرآیی بسان رهی
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم — ز دریا بدریا سپه برکشم

روان بداندیش دیو سپید — دهد کرکسان را ز مغزت نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — جهانجوی رستم به پهلو دراه

بزین اندر افگند گرز گران — چو آمد نزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس کی — فرستادن نامه افگند پی

فرستاده چون نزد بر دژم — کمند نفهراک بر شصت خم
بزیر اندرش باره کام زن — یکی زنده پیلست کوهی تن

چو بشنید سالار مازندران — ز گردان گزین کرد چندین سران
بفرمودشان تا پذیره شدند — هنر ریزها را پذیره شدند

چو چشم تهمتن بدیشان رسید — بره بر درخت گشن شاخ دید
بکند و چو زوبین بکف برگرفت — بماندند لشکر همه در شگفت

ببینداخت چون نزد ایشان رسید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
یکی دست بگرفت بفشارد دست / همی آزمون را بیازارد دست
بخندید ازو رستم پیلتن / شه خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشارد چنگ / ببردش رگ از دست واز روی رنگ
همه استخوانهاش آزرده شد / رخ از درد و آسیب پژمرده شد
بشد هوش ازان مرد زورآزمای / ز بالای اسپ اندر آمد ز پای
یکی شد بر شاه مازندران / بگفت آنچه دید از کران تا کران
سواری که نامش کلاهور بود / که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بد نجوی / نکردی بجز جنگ هیچ آرزوی
پذیره شدن را بر خویش خواند / بمردیش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده شو / هنرها پدیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد رخش پر ز شرم / بچشم اندر آرد ز شرم آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / بپیش جهاندیده مرد دلیر
بپرسید پرسیدن چون پلنگ / دژم روی از آن پرسش و داد چنگ
بیفشارد چنگ سرافراز یل / شد از درد دستش بکردار نیل
بخندید و اندیشه زو دور داشت / بمردی ز خورشید منشور داشت
بیفشارد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور با دست آویخته / پی و پوست ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود و با شاه گفت / که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد به از ساو نیست
پذیریم از شهر مازندران / همه باج و ساو از کران تا کران
چنین رنج دشوار آسان کنیم / به آید که جانرا هراسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان / بر شاه پرسان چو شیر دمان
چو مازندران شاه او را بدید / نوازید و بنشاندش چون سزید
نگه کرد و بنشاند اندر خورش / ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج راه دراز / که چون راندی در نشیب و فراز
وزان پس بدو گفت رستم توئی / که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم / اگر چاکری خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار / که او پهلوانست گرد و سوار
بدو داد پس نامور نامه را / پیام جهاندار خودکامه را
بگفت آنکه شمشیر بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / دژم گشت اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین نیست روی / که باید همی خیره این گفتگوی
بگویش که سالار ایران توئی / اگرچه دل و چنگ شیران توئی
منم شاه مازندران با سپاه / بر اورنگ زرین بسر بر کلاه
مرا همچو خواندن به پیش خویش / نه رسم کیان باشد و راه و کیش
بدان اندرین تخت بزرگان مجوی / کزین برتری خوار آید بروی
سوی گاه ایران بگردان عنان / وگرنه زمانه سر آرد سنان
اگر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا نه بینی سر از پای
تو افتاده پیکان در کمان / یکی راه گیر و بیفکن گمان
چو من برنهم اندر آرم بروی / سر آید ترا این همه گفتگوی
نگه کرد رستم بروشن روان / بشاه و سپاه و ورد و پهلوان
نیامدش با مغز گفتار اوی / سرش تیز تر شد به پیکار اوی
هم آنگاه برخاست گاید براه / بفرمود تا خلعت آرند شاه
نپذرفت ازو جامه و سیم و زر / که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
بیامد از آنجا و ببرید راه / رسید او بنزدیک کاوس شاه
چو آمد بنزدیک شاه اندرون / دل کینه دارش پر از جوش خون
ز مازندران هرچه دید و شنید / همه بو کرد بر شاه ایران پدید
وزان پس بدو گفت مندیش هیچ / دلیری کن و رزم دیوان بسیج

سواران گردن

سواران و گردان آن انجمن — چنان خوار و زارند در چشم من
که ترسم بیرزند یک ذره خاک — بدین گرز از ایشان برآرم هلاک

چو رستم ز مازندران گشت باز — شه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید — سپه را همه سوی هامون کشید

لشکر کشیدن شاه مازندران بر سر کاوس شاه

سپاهی که خورشید شد ناپدید — چو گرد سپاه از زمین بردمید
نه دریا پدید و نه هامون نه کوه — زمین آمد از پای پیلان ستوه
همی اندر لشکر بدیشان دمان — بجست آنچه هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه — که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه

بفرمود تا رستم زال زر — نخستین بدان کینه بندد کمر
ابا طوس و گودرز و کشوادگان — بگیو و بگرگین آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند — سنانها همه نیز پیراستند
بر این شهر بار و سران — ... مازندران
به میمنه طوس نوذر بپای — دل کوه پر نالهٔ کرّه نای
چو گودرز و کشواد بر میسره — تنش کوه آهن زمین یکسره
سپهدار کاوس در قلبگاه — برابر رده برکشیدند سپاه
بپیش سپاه اندرون پیلتن — ... پیکن
سپه نامداران مازندران — بگردون برآورد گرز گران
که جویا بپیش ... جوشن بود — گذارنده گرز و جوشن بود
بدستوری شاه دیوان برفت — بپیش سپهدار کاوس رفت
یکی جوشن اندر تنش بر فروخت — همی نعره ... سوخت
بیامد بایران سپه برگذشت — بتوفید از آواز او کوه و دشت
همی گفت ... که چون بید برد — کجا کوه را ... از بر گرد
ز ایرانیان گفت کاوس شاه — ... بر جای پوئی سپاه
کنون دیو تا ... چنین خیره شد — ز آواز او روشنایی تیره شد

نداد ایچ پاسخ دلیران شاه — ز جویا بپژمرد گوئی سپاه
یکی برگرائید رستم عنان — بر شاه شد باز داده سنان
که دستور باشد مرا شهریار — شدن پیش این دیو ناسازکار
چنین گفت کاوس کین کار تست — از ایران نخواهد کس این رزم جست

آمدن رستم بمیدان و گرفتار شدن جویا بدست رستم

برانگیخت رخش آن دلاور ز جای
بجنبید اندرون نیزهٔ سرگرای
بیاورد که رفت چون پیل مست
که باره بزیر اژدهای بجست

عنان را به پیچید برخاست گرد
زبانگش بلرزید دشت نبرد
بجویا چنین گفت کای بدنشان
بیفگنی نام مت زگردنکشان

کنون بر تو بر جای بخشایش است
نه هنگام آورد و آسایش است
بگرید نبود آنکه زاینسان بود
فرایین بود و کز اینسان بود

بدو گفت جویا که ایمن مشو
ز جویا و این خنجر سرد رو
که اکنون بدرد دل مادرت
بگرید بدین جوشن و مغفرت

چو آواز جویا برستم رسید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
پس پشت او اندر آمد چو گرد
سنان برکمربند او راست کرد

بزد نیزه بربند درع و زره
زره در بر انداخت بند و گره
ز زینش جدا کرد برداشتش
چو بر بابزن مرغ برگاشتش



بلند اخت ازپشت اسپش بخاک
دهان پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران
بخیره فرو ماندند اندران

سپه شد شکسته دل و روی زرد
برآمد ز آورد که بانگ و گرد
بفرمود سالار مازندران
بیک ره سپه از گران تا گران

که یکسر بنازید و جنگ آورید
همه راه و رسم پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
هوا نیلگون شد زمین آبنوس

چو برق درخشنده از تیره

چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش
ز بس نیزه و گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر
همه موج خیز از خنجر و گرز و تیر
دمان باد پایان چو کشتی بر آب
سوی غرق دارند گفتی شتاب
سوی گرز بارید خورد و بزرگ
چو باد خزان بارد از بید برگ
بیک هفته دو لشکر جنگجوی
بدینسان بروی اندر آورد روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهانداور رهنمای
بیامد همی لو دکریان بپای
ازان پس بمالید بر خاک روی
همی گفت کای داور راستگوی
برین بزه دیوان بی ترس و باک
ز تو آفریننده دادار پاک
مراد تو پیروزی و فرهی
بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید از ان پس بمغفر سرش
بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و ناله کرنای
بجنبید چون پیل رستم ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس
به پشت سپاه اندر آرند کوس
چو گودرز با زنگهٔ شاوران
چو رهام و گرگین و جنگ آوران
گرازه بیامد بسان گراز
درفشی برافراخته هشت باز
ازین میمنه ماند آن میسره
بشد گیو چون گرگ پیش رمه
چو خراد و فرهاد و برزین گو
برفتند با نامداران نو
تهمتن بقلب اندر آمد بخشت
زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز و کشواد بر میمنه
سلیح و سپه برد و کوس و بنه
زشبگیر تا تیره گشت آفتاب
همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آیین و مهر
همی گرز بارید گویی سپهر
زکشته بهر جای بر توده گشت
گیاها بمغز سر آلوده گشت
چو رعد خروشنده شیپور و کوس
خور اندر سراپرده آبنوس
ازان سو که بد شاه مازندران
بشد بلین با سپاه گران
زمانی بکرده بله جای خویش
بهشتم در کینه کوبای خویش
چو دود و دو پیلان سر جنگجوی
بروی اندر آورده بودند روی
چو بر نیزه رستم افکند چشم
نماند ایچ جای دلیران خشم
جهانجوی کرد از جهاندار یاد
سناندار نیزه بر رستم بداد
بر انگیخت اسب و درآمد بجوش
هوا گشت زآواز او پر خروش
ز آواز آن گرد سالار گش
نه با دیو جان و نه با پیل هش
چنان نعره اش کوه بشکافتی
کرا انجا سپاهی گذر یافتی
فکند همه دشت خرطوم پیل
همه گشته دید اندر چند میل
ازان پس تهمتن یکی نیزه خواست
سوی شاه مازندران گرد راست
یکی نیزه زد بر کمربند او
زکبر اندر آمد به پهلو او
شد از جادوی پیش او لخت کوه
از ایران نظاره برو بر گروه
تهمتن فرو ماند اندر شگفت
سنان دار نیزه بگردن گرفت
رسید اندر آن روز کاوس شاه
ابا پیل و کوس و درفش سیاه
برستم چنین گفت کاینک فراز
چه بود آنکه ایدر بماندی دراز
چنین گفت رستم که چون رزم سخت
ببود و برافروخت پیروز بخت
مرا دید چون شاه مازندران
نجنبید هیچ از کران تا کران
برخش تکاور سپردم عنان
زدم بر کمربند گبرش سنان
گمانم چنان بد که او شد نگون
کنون کامد از کوه زین سان
بدینگونه خارا یکی کوه شد
ز خاک و ز مردی بی آهو شد
یکی لخت کوه است ازیشان کنون
فتاده بدین جایگه اندرون
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند
ببود و نجنبید سنگ آزمود چند
نه برخاستی جای سنگ گران
میان اندرون شاه مازندران
کو پلتن کرد چنگال باز
بر آن آزمایش نبودی نیاز
بدانگونه آن سنگ را برگرفت
گرد انجمن ماند اندر شگفت
پیاده همی رفت تا سیه کوه
خروشان پس پشت او در گروه

ابر کرد کار آفرین خواندند / برو بر همی گوهر افشاندند
به پیش سراپرده شاه برد / بیفکند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ارایدونکه پیدای / بگردی ازین تنبل و جادوئی
اگر نه به پولاد و تیغ و تبر / ببرندم همه سنگ را
چو بشنید شد چون یکی پاره ابر / بسر درش پولاد و در برش کبر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی / بخندید و زی شاه بنهاد روی
بفرمود کاوردم آن لخت کوه / ز بیم تبر شد ز چنگم ستوه
بدو در نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
وزان گنجهای کهن یاد کرد / دلش خسته بد لب پر از باد و گرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / ببرد تنش را کند ریز ریز
بفرمان آن خسرو نامدار / بگردند از انپس ورا پاره پار
بلشکر کشش کس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هر چه بود
ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسپ و سلاح و ز تیغ و تبر
نهادند هر جایگه کوه کوه / برفتند لشکر همه همگروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج / بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس / وزایشان دل انجمن در هراس
بفرمودشان تا برایند سر / فکندند جایگه بد رهگذر
از انپس بیامد بجای نماز / بجستو در هر که بودش نیاز
همیگشت یکهفته زینگونه بز / ببخشید بر هر که بایست نیز
سیوم هفته چون کارها کرد راست / می و جام یاقوت میخواره خواست
بهفته بر جام می آهنگ / بناز اندرون کرد ز انپس درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هرگونه مردم آید بکار
مرا این هنرهای اولاد خواست / که هرگونه راه بنمود راست
بمازندران دار اکنون امید / چنین گفت رامش استی را نوید
کنون خلعت شاه باید بتخت / یکی عهد و مهری برو بر درست
که تا زنده باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
یکی جایگه نیک باید ترا / فرستد ترا باز اندر خورا
چو بشنید گفتار خسرو درست / بپرزد جهاندار کاوس دست
ز مازندران مهتر اورا بخواند / ز اولاد چندین سخنها براند
سپرد آنگهی تخت شاهی بوی / وز انجا سوی پارس بنهاد روی
وزانپس سوی شهر ایران کشید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید
برآرد همی تا بخورشید جوش / زن و مرد شد پیش او باخرد
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو بر تخت بنشست پیروز و شاد / در گنجهای کهن برگشاد
جهان تازه شد یکسر از شاه نو / از ایران برآمد یکی ماه نو
ز هر جای روزی دهان را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
برآمد خروش از در پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت فیروزه پیش ساز / یکی خسروی تاج گوهرنگار
یکی جامه زربفت شاهنشهی / یکی یاره و طوق با فرهی
صد از ماهرویان زرین کمر / صد از مشکمویان با زیب و فر
صد اسپ گرانمایه زرین ستام / صد اشتر سیه چشم زرین لگام
همه یارشان دربه خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشکناب / ز پیروزه جامی روشن گلاب
نبشته یکی نامه بر حریر / بمشک و بعنبر سرشته دبیر
ببردش بسالار گیتی فروز / ببوئی همه کشور نیمروز
چنان کز پس عهد کاوس شاه / که بی او مبیناد کس هور و ماه

دل نامداران بدو کرم باد

دل نامداران بدو گرم بود
روانش پر از شرم و آزرم بود
فرو برد رستم ببوسید تخت
بسیچ شدن کرد و بربست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر
ز شادی بهر کس رسانید بهر
ببستند آذین و بانگ درای
ز هر سو برآمد دم کره نای
بزرگان دو فرسنگ بیرون شدند
بپدرود کردنش باز آمدند
بشد رستم و زال بنشست شاه
جهان کرد روشن بآئین و راه
توانگر شد از داد و از ایمنی
ز بد بسته شد دست آهرمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه
ز مازندران بستد از تاج گاه
بزد کردن غم بشمشیر داد
نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم
بیاراست یکسر چو باغ ارم
بماند یکسر همه زین شگفت
که کاوس شاه آن سخن کی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار
گرفتند جا بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته
پر از داد و آگنده از خواسته
بروز و بشب برگ و بار و درخت
همی آفرین کرد بر تاج و تخت
بهر ساعتی صد هزار آفرین
بران شاه باد از جهان آفرین
که آباد دارد جهان را بداد
ابا داد و بخشش کند نیز یاد
جهاندار کو رفته باشد بدل
چنان تخم کش بر بماند بگل
وزان پس چنان کرد کاوس رای
که از تخت زرین بجنبد ز جای

گشتن کاوس ممالک خود را

زایران بشد تا بتوران و چین
گذر کرد از انجا بمکران زمین
زگردان شد آراسته تازره
میانها به بند اندر و بند و گره
همی برد با خویشتن صد هزار
گزینان ایران ستوده سوار
شمار سپاهش نیامد پدید
بگردون همی گنج پیلان کشید
چو نزدیک بربر شد از رهگذار
بدیدش یکی شهر گردش حصار
شه بربرستان سپاه جنگ
زمانه دگرگونه تر شد بجنگ
سپاهی بیامد ز بربر برزم
که برخاست از لشکر شاه زم
هوا گفتی از تیره چون قیر بود
خور از گرد اسپان پراگنده بود
ز گرد سپه پیل شد ناپدید
کس از خاک دست و عنان را ندید
سپاه اندر آمد همی موج موج
بدانسان که برخیزد از آب موج
چو گودرز کیتی بدانگونه دید
عمود گران از میان برکشید
بزد بانگ با نامداران برا
ابا نیزه و تیر جوشن گذار
برآویخت و بدرید قلب سپاه
دمان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند
بگرد اندرون نیزه داری نماند
بشد اندرون هر که بد سالخورد
چو برگشته دیدند باد نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند
جگر خسته و دادخواه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم
همی ساو و باجش پذیرنده ایم
ز ما هر چه خواهد فزونتر دهیم
سپاهی و گنجور بر سر نهیم
ببخشود کاوس و بنواختشان
یکی راه و آئین نو ساختشان
که هر سال بفرستد این شه خراج
روان کاه بستد بدین تاج
از انجا بکه سنج و هندی درای
خروشید با ناله کره نای
چو آمدش از شهر مکران گذر
سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد از ایشان بشاه
نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران
بخود بر گرفتند تاج گران
چو فرمان گزیدند و جستند راه
بلی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید
بمهمانی پور دستان کشید
ببد شاه یکماه در نیمروز
گهی رود و می خواست که باز و یوز
شه شاه راز ان رهبر بان
کو بلچش گشت پالیز بان
پرستش نمودند و داد گنج
وزانجا بشد شاه بیدرد و رنج
برین بر نیامد بسی روزگار
که بر گوشه گلستان رست خار
کسی از زمانه نیابد جواز
نشیب آمدش چون نشود سر فراز

چو شد کار گیتی بدان راستی / پدید آمد از تازیان کاستی
یکی پاک گهر مرد با گنج و کام / درفشی برافراخت از مرز شام

ز کاوس کی روی برگاشتند / در کهتری خوار بگذاشتند

مهمانی کردن شاه هاماوران کاوس را

چو آمد بشاه جهان آگهی / که انباز دارد بشاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز / سپه شاد از شاه گیتی فروز
جهان پهلو از ابیاورد پیش / بماندش بدان شهر و ماوای خویش
که گر روزی آید بر وی نهیب / ورا پشت دارد چو بیند نهیب
سران گرزنیان ایران زمین / همی برد شاه از پی رزم و کین
همه بر سپرها نوشتند نام / بجوشید شمشیرها در نیام
سپه را ز دریا بهامون کشید / بدانسو کجا دشمن آمد پدید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت / برآشفت و بر آب لشکر بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار / اگر پای بارا کردی شمار
همیراند تا در میان سه شهر / ز گیتی بدینگونه جوینده بهر
ز یکسوش بربر ز یکسوش مصر / هماور پس پشت و در برش مهر
به پیش اندرون شهر هاماوران / بهر کشوری در سپاهی گران
هم آواز گشتند یکبار دگر / سپه را سوی بربر آمد گذر
خبر شد بایشان که کاوس شاه / در آمد ز راه و زره با سپاه
یکی گشت خندان سر تیغ زن / ببربرستان برشدند انجمن
سپاهی که دریا و صحرا و کوه / شد از نعل اسپان ایشان ستوه
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب / هم اندر هوا ابر پران عقاب
همی راه جستند کی بود راه / دد و دام را بر جهان جایگاه
چو کاوس لشکر بجنگی کشید / کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از درع و از جوشنست / ستاره ز نوک سنان روشنست
زبس خود زرین و زرین سپر / بگردن برآورده رخشان تبر
تو گفتی زمین شد چو کشتی روان / همی بارد از تیغ هندی روان
ز مغفر هوا گشت چون سنگ روس / زمین سر بسر تیره چون آبنوس
بدرید کوه از دم گاودم / زمین آمد از کوه پیلان بخم
ز بانگ تبیره ببربرستان / تو گفتی که شد خاک لشکرستان
برآمد ز ایران سپه بوق کوس / برو رفت گرگین و بهرام و طوس
وزانسو که گودرز کشواد بود / چو گیو و چو شیدوش و خراد بود
فکندند بر یال اسپان عنان / بزهر آب دادند نوک سنان
چو بر کوهه زین نهادند سر / خروش آمد و چاک چاک تبر
بجنبید کاوس از قلبگاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
جهان گشت تاریک در چشم مرد / بباریدی شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی / به سنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سپاه آمدش خون برون / زمین شد بکردار دریای خون
سه لشکر چنان شد ز ایرانیان / که سر بار بشناختند از میان
نخستین سپهبد ز هاماوران / بیفکند شمشیر و گرز گران
غمین گشت و از شاه زنهار خواست / بدانست کان رزم و آرام کاست
پلیمان که از شهر هاماوران / سپهبد بد و هرباج و ساو گران
ز اسپ و سلیح و ز تخت و کلاه / فرستند نزدیک کاوس شاه
چو این داده باشند بدان بگروند / سپاهش بر و بوم او بسپرند
ز گوینده بشنید کاوس کی / برین گفته ها پاسخ افکند پی
که یکسر همه در پناه منند / نه جویند تخت و کلاه منند
وز آنپس بکاوس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست
ببالا بلند و بگیسو کمند / زبانش چو خنجر لبانش چو قند
بهشتی است آراسته چون نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که بهر باشد جز او جفت شاه / چو نیکو بود مهر را جفت ماه

بجنبید کاوس را دل ز جای

بجنبید کاوس را دل ز جای	چنین داد پاسخ که اینست رای	گزین کرد شاه از میان گروه	یکی مرد بیدار و دانش پژوه
گرانمایه و گرد و مغزش گران	بفرمود تا شد بهاماوران	بدو گفت کو را همی زه کن	بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان	**اگاه شدن سوداوه دخت شاه هاماوران**		بجویند کار آزموده مهان
که خورشید روشن ز تاج منست	زمین پایه تخت عاج منست	هرآنکس که در سایهٔ من پناه	بکردار او کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی	رخ آشتی را بشوییم همی	پس از پردهٔ تو یکی دختر است	شنیدم که کاخ مرا در خور است
که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن	ستوده بهر شهر و هر انجمن	چو داماد یابی تو پور قباد	چنان دان که خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار روشن روان	نزدیک سالار هاماوران	زبان کرد گویا و دل کرد گرم	بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس دادش درود و کلام	وز آنپس بگفت آنچه بود از پیام	چو بشنید سالار هاماوران	دلش گشت پر درد و سر شد گران
بدل گفت هر چند کو پادشاست	جهاندار و پیروز و فرمانرواست	مرا در جهان این یکی دختر است	که از جان شیرین گرامیتر است
فرستاده را گر کنم سرد و خوار	ندارم پی و پایهٔ کارزار	وگر نور دیده فرستم بدوی	ابی دیده تیره شود آبروی
همان به که این در فرازیم چشم	بخواهیم در دل بخواهیم چشم	چنین گفت با مرد شیرین سخن	که سر نیست این آرزو را بچم
همیخواهد از من گرامی دو چیز	که آنرا سه دیگر ندانیم نیز	ز من جست فرزند یا خواسته	ازین دو شود مردم آزرده
مرا پشت گرمی بدین خواسته است	بفرزند نیزم دل آراسته است	ورا شاه ایران نخواهد همی	بمن بر سپهر جهان بکاهد همی
فرود آوریدش یکی جای خواب	وز آنپس سگالید هم رای خواب	غمین گشت سودابه را پیش خواند	ز کاوس چندین سخنها براند
بدو گفت کز تو درین سر فراز	که هست از مهی بهی بی نیاز	فرستادهٔ چربگوی آمده است	یکی نامه با داستانها بدست
همیخواهد از من کی کام من	ببرد دل و کام و آرام من	چگویی و اکنون هوای تو چیست	بدین کار بیدار رای تو چیست
بدو گفت سودابه گر چاره نیست	ازو بهترم روز غمخواره نیست	بدو ده مرا مر زلی ای پدر	که داماد ازو به نیابی دگر
کسی کو بود شهریار جهان	بر و بوم خواهد همی از جهان	ز پیوند با او چرایی دژم	کسی کو بشد شادمانی ز غم
بدانست سالار هاماوران	که سودابه را این نباید گران	فرستادهٔ شاه را پیش خواند	وزان نامدارانش برتر نشاند
به بستند عقدی بآیین خویش	بدانسان که بود آن زمان دین و کیش	بیکهفته سالار هاماوران	همی ساخت آن کار با مهتران
چو شد ساخته کارها سربسر	چنان چون بباید همی در بدر	بیاورد پس خسرو خسته دل	پرستنده سیصد عماری چهل
ز هودج فروهشته دیبا جلیل	سپاه ایستاده رده خیل خیل	عماری بجاه نو آراسته	پس پشت و پیش اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت	تو گفتی که روی هوا لاله گشت	چو آمد نزدیک کاوس شاه	دلارای برسان خورشید و ماه
ز هودج بر آمد یکی ماه نو	چو آراسته شاه بر گاه نو	برخساره بر کرد آن گل نگار	فروهشته از غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان و نرگس دژم	ستون دو ابرو دو سیمین قلم	دو ابرو بکردار چاچی کمان	که زو خسته باشد دل بدگمان

چو کاوس کی روی او را بدید   ز یزدان بر او آفرین گسترید
یکی انجمن کرد با بخردان   ز بیدار دل پرهنر موبدان
سزا دید سودابه را جفت خویش   از او رای بستند با آیین و کیش
غمین شد دل شاه هاماوران   ز هر گونه اندیشه کرد اندران
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه   فرستاده آمد بنزدیک شاه
که گر شاه بیند که مهمان خویش   بیاید خرامان سوی خان خویش
شود شهر هاماوران ارجمند   چو بنشیند ز جشن گاه بلند
بر اینگونه با وی همی چاره جست   نهان کرد بد را برای درست
نگر گنج و دختر بماند بدوی   نباشد بگیتی یکی تاج جوی
بچاره به بندد مگر شاه را   بجنگ آورد یار دلخواه را
بدانست سودابه رای پدر   که آشوب پرخاش دارد بسر
بکاوس گفت این ز رای تو نیست   بهاماوران خود ترا جای نیست
تر ازین بهانه بجنگ آورند   نباید که با سور جنگ آورند
ز بهر منست اینهمه گفت و گوی   تر ازین جز آنکه نیاید بروی
ز سودابه گفتار با او بگرد   نیامدش از ایشان کسی را بدرد
بشد با دلیران و گندآوران   بمهمانی شاه هاماوران

مهمان شدن کاوس با یوان هاماوران و گرفتار شدن او

یکی شهر بد شاه را شام نام   همان از در جشن و سور و خرام
بدان شهر بودش سرای نشست   همه شهر تا سر ز آذین ببست
چو در شهر شد شاه گردنفراز   همه شهر بردند پیشش نماز
همه گوهر و زعفران ریختند   می و مشک با هم برآمیختند
ز ایوان و سالار تا پیش در   همه دُر و یاقوت با ریز زر
بزرین طبقها فرو ریختند   بسر مشک و عنبر همی بیختند
بشهر اندر آورد رود و سرود   بهم در کشیدن جهان تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران   پیاده شدش پیش با مهتران
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد   نشست از بر تخت کاوس شاه
همی بود یک هفته با می بدست   خوش و خرم آمد بجای نشست
شب و روز در پیش چون کهتران   میان بسته بد شاه هاماوران
بدینگونه تا یکسر ایمن شدند   ز چون و چرا و نهیب و گزند
گشادند گردان لشکر میان   پرستش گرفتند پیش ایرانیان
همه گفته بودند و آراسته   سگالید و زجای برخاسته
ز بربرستان چون پیاده سپاه   بهاماوران شاد دل گفت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را   چو گودرز و چون گیو و طوس را
چه گوید درین مردم ژرف بین   چه گوئی تو ای کاردار اندرین
چو پیوسته تو نباشد کسی   نباید برو بودن ایمن بسی
بود بی پیوسته چون گاه مهر   ببرد ز تابوت گیردش چهر
چو مهر کسی را بجواهد نبود   بباید بسود و زیان آزمود
چنین ست کیهان ناپاکرای   بهر باد خیره بجنبد ز جای
بود گو بجاه از تو کمتر بود   هم از رشک مهر تو لاغر بود
چو کاوس خیره کی بسته شد   بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب   برآورده ایزد از قعر آب
یکی دژ برآورد از کوهسار   تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوس را   همان گیو و گودرز و هم طوس را
همه مهتران دگر را ببند   ابا شاه کاوس در دژ فکند
ز گردان نگهبان ورا صد هزار   همه نامداران خنجر گذار
سراپرده او را بتاراج داد   به پرمایگان باره و تاج داد
برفتند پوشیدرویان خیل   عماری یکی در میان چون سهیل
که سودابه را با زجای آورند   سراپرده را زیر پای آورند
چو سودابه پوشید کانرا بدید   بر و جامه خسروی بر درید
بمشکین کمند اندر آورد چنگ   ز فندق و گل ارغوان داد رنگ

بدریتان چمن کوفت کیس کارکرد

بدیشان چنین گفت کین کار کرد
ستودن ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردی به بند
که تختش ز زر بود و جایش کمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس
بدارید دلتان بآواز کوس
همی تخت زرین کمینگه کنید
ز بیهوشکی دست کوته کنید
پرستندگان را یکان کرد نام
همی بخت خون و همی راند کام
جدائی نخواهم ز کاوس گفت
اگرچه لحد باشد او را نهفت
چو کاوس را پایه باید کشید
مرا بیکینه سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر
پر از کین شدش سر پر از خون جگر
بجنبش فرستاد نزدیک شوی
جگر خسته از غم بخون شسته روی
نشستن بیکجای با شهریار
پرستنده او بد هم او غمگسار
پراکنده شد در جهان آگهی
که کم شد ز پالیز سرو سهی
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی
سپاهش بایران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه
بجستن گرفتند یکسر کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران
جهاندار ز هر سو سپاه گران
کشن لشکری ساخت افراسیاب
برآمد سر از خورد و آرام و خواب
ز ایران برآمد بهر سو خروش
شد از رزم گیتی پر از جنگ و جوش
برآشفت افراسیاب از میان
بیاوخت با لشکر تازیان
سپاه اندر ایران پراکنده شد
زن و مرد و کودک همه بنده شد
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه
بدادند سرها ز بهر کلاه
چنین است رسم سرای سپنج
همه از بلی زود در دست رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد
نگارست جانش همی بشکرد
همه درگرفتند ز ایران سپاه
برایرانیان گشت گیتی سیاه
شکست آمد از ترک بر تازیان
ز جستن فزونی سر آمد زیان
دو بهره سوی زابلستان شدند
بخواهشگری نزد دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه
چو گم شد سر تخت کاوس شاه
دریغست ایران که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی
نشستنگه شهریاران بدی
کسی کز پلنگان بخوردست شیر
بدین رنج ما را بود دستگیر
ببارید رستم ز چشم آب زرد
دلش گشت پرتاب و سر پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه
میان بسته‌ام جنگ را کینه خواه
چو پیام ز کاوس کی آگهی
کنم مرز ایران ز ترکان تهی
فرستاده کس تا بداندست راز
ز هاماوران کار آن چاره ساز

آگاه شدن رستم از کار کاوس شاه و آمدن رستم با لشکر بهاماوران

چو آگهی آمد ز کاوس شاه
ز بند و کمینگاه و کار سپاه
سپه را ز کابل بزابل بخواند
میان بسته جنگ لشکر براند
یکی مرد بیدار جوینده راه
فرستاد نزدیک کاوس شاه
که من آمدم با یکی لشکری
هر آنکس که بد رزم را در خوری
تو دل شاد ماندار و انده مخور
که زود آید این شاه این غم بسر
دگر نزد سالار هاماوران
فرستاد گردی ز نام آوران
یکی نامه بنوشت بر گیر و دار
پر از گرز و شمشیر پیکارزار
که بر شاه ایران کمی تاختی
به پیوستن آمد بدی ساختی
نه مردی بود چاره جستن بجنگ
نه رفتن بسان دلاور نهنگ
که در جنگ هرگز نسازد کمین
اگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاوس یابد رها
تو هم رستنی از جنگ اژدها
وگرنه بیارای جنگ مرا
بگردن کشیتی پالهنگ مرا
همانا شنیدستی از مهتران
که چون کردم از جنگ مازندران
ببردند نامه بهاماوران
بنزدیک سالار گند آوران
چو برخواند نامه سرش خیره شد
جهان پیش چشمش همه تیره شد
دژم گشت و افکند از سر کلاه
ز هر سو بر خویش خواندش سپاه

چنین داد پاسخ که کاوس کی — بهاماون دگر پیر دیتیر پی
تو هرگه که آیی بهر برستان — سواران همه گرد کرده جهان

همین بند و زندانت آراستست — اگر بایدت این آرزو خواستست
بیاییم بجنگ تو من با سپاه — بر نیکوئی سازیم آیین و راه

چو بشنید پاسخ گو پیلتن — دلیران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ — که بر خشک بود و ره باد رنگ

چو بیرون شد از شهر خود با سپاه — بروز رخشان بشب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند — بدان رزم دلها بپیراستند

گو پیلتن گفت جنگی منم — بیاورد که بر درنگی منم
برآورد گرز دلیران جوش — برانگیخت اسپ و برآمد خروش

چو دیدند لشکر بر و یال او — بجنگ اندرون زخم کوپال او
تو گفتی که جانشان ز تن آمد ز تن — ز هوش پراکنده شد انجمن

گریزان بیامد بهاماوران — ز پیش تهمتن سپاهی گران
بپیشش رستم آمد دمان با حصار — همی گرد از باره او کارزار

به پیرامن شهر ایرانیان — همه روز در جنگ بسته میان
یکی پیش خود چند دشمن گرای — نشاندند آن لشکر هماور خدای

چو بنشست سالار با رایزن — دو مرد جوانخواست از انجمن
بدان تا فرستم هم اندر زمان — بمصر و بربر چو باد دمان

یکی نامه هریک بجنگ اندرون — نوشته بدرد دل و دیو خون
گزین پادشاهی بدان نیست دور — بهم بوده نیک و بد و جشن و سور

گراید و گه باشید با من یکی — نترسیم ز رستم بجنگ اندکی
از آنسو شما و ازین روی ما — بگردیم در جنگ با اژدها

وگرنه بدان پادشاهی رسد — چو رستم بدین دشت لشکر کشد
چو نامه بنزدیک ایشان رسید — که رستم بدان دشت لشکر کشید

همه دل پر از بیم برخاستند — سپاه دو کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران — زمین کوه گشت از گرانی گران

سه کو تا کو صف بر کشید — پی مور شد در جهان ناپدید
بماندند در کار ایران گروه — چو دیدند لشکر ز دریا و کوه

چو رستم بخوانند نزدیک شاه — نهالی بر افکند گردی براه
سه شاه سه کشور همه جنگجوی — بجنگ آره سوی من نهادند روی

سه شاه سه کشور همه تاختند — همه جنگ را گردن افراختند
اگر رزم را من بجنبم ز جای — دلیران بدانند سر از پای

نباید کزین کین بتو بد رسد — که کار بد از مردم بد سزد
مرا تخت بر بر نیاید بکار — اگر بد رسد بر تن شهریار

چنین داد پاسخ که هندیش ازین — نه گسترد از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر — که با نوش هر هست و با نیش مهر

و دیگر که دارند یاری بس است — بزرگی و مهرش حصار منست
تو مرخش پوینده را ده عنان — بیارای کوشش بنوک سنان

وز ایشان یکی زین اندر جهان — همان آشکارا و اندر نهان
چنان کن که با شاه مازندران — همه مهره پشت بگرز گران

بشد شاد دل زان سخن پیلتن — ز نو جنگ را اندر افکند بن
دگر روز گردان بیاراستند — درفش از دو رویه برافراستند

بهاماوران بود صد ژنده پیل — یکی لشکر آراسته بر دو میل
تو گفتی جهان سر بسر آهنیست — وگر کوه البرز در جوشنست

پس پشت گردان درفشان درفش — بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
ز آواز اسپان بترقید کوه — زمین آمد از نعل اسپان ستوه

تهمتن چو لشکر بهامون کشید — سپاه سه شاه و سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر افراز — که امروز ترکان مدارید باز

سر بابان همه بر و دست عنان — دو دیده نهادن بنوک سنان
اگر صد هزارند و یا ده هزار — فزونی لشکر نیاید بکار

و بیژن ز تا جون پی رحمی

چو بشنید تاجون پی رخش من / بر آشوبد از کینه کش انجمن
از این بارزی و گرز سام سوار / نیابند بگیتی بجان زینهار

بناکه در آمد زهر سو سپاه / شد از گرد گردون و گیتی سیاه
برآمد درخشیدن تیغ و خشت / تو گفتی هوا ابر زمین لاله گشت

گروتهمتن چو سوزان درخش / یکی حمله همچون فروزان درخش
بگردید رستم به پیش اندرون / گزان تا ختن شد جهان پر زخون

برین زهر سو سر ترک دار / پراکنده خفتان همه دشت غار
تهمتن بر و رخش را نیز کرد / زخون فرومایه پر بیز کرد

همینا خت اندر پی شاه شام / ببنداخت از بال فرخنده خام
چنانش بحلق اندر افکند گرد / که گفتی خم اندر میانش فشرد

ززین برگرفتش بکردار گوی / چو چوگان بزخم اندر آورد گوی
بفکند بهرام و دستش ببست / گرفتار شد نامبردار شصت

زخون خاک دریا شد و دشت کوه / زکشته افکنده از هر گروه
شد بربرستان بجنگ گران / گرفتار شد با چهل فرزان



زکشته زمین گشت با کوه راست / هم اورا خداوند زنهار خواست
بلیمان کاوس کی با سران / بر رستم آمد رها ما وران

بسیار دید و تاج و گنج و گهر / پرستنده و تخت و زرین کمر
سپهبد چوز نیجو استه هرچه دید / بگنج سپهدار ایران کشید

بدین برنهادند و بر خاسشند / سه کشور سراسر بپیراستند
چو از ذره‌ها کرد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را

بیارست کاوس خورشید فر / بدیبای رومی یکی تخت زر
یکی اسپ رهوار زیر اندرش / لگام از بر آزاده بر سرش

همه چوب بالاش عود و تر / برو بافته چند گونه گهر
بسودابه فرمود کاندر نشین / جهاندار کاوس با آفرین

پدر دید کو در عماری نشست / بشمامی و در دمانش بدست
سلیح سپه لشکر و گنج سپاه / سراپرده و گوهر و تاج و گاه

ز پیروزه پیکر ز یاقوت گاه / گهر بافته بر جلیل سیاه
بروانجمن شد ز بربر سوار / ز مصر و ز تازیان و از راه بهر

بانگی که آورد لشکر ز شهر / ز گیتی برینگونه بیند بهر
بیامد بهامان لشکر بربری / سواران جنگ آور لشکری

فرستاده شد نزد قیصر شاه / سواری که اندر نوردید راه
بفرمود کز نامداران دو سه / کسی کو بیامد بدین مرز و بوم

جهاندیده با بخرد اندر کس / سنان و سپر یافتش نازنین
فرستاد قیصر بهر انجمن گفت / که از بیم رستم نیارست خفت

چو آگاهی آمد ز نامآوران / بدرست سواران نیزه وران
که رستم مصر و بربر چکرد / بدان شهریاران بروز نبرد

دلیری بجستند گرد و سوار / عنان پیچ و گردنکش و نامدار
نوشتند پس نامه گردوار / سخنهای شایسته و آبدار

که ما شاه را از بر چاه کرم / جهان سر بسر بفرمان او نیز هم
چو از کرگساران بیامد سپاه / که جویند گاه شهر از شاه

دل ما شد از کار ایشان بدرد / که دلشان چنین برتری یاد کرد
همی ساخت پیران و افراسیاب / ز راه خرد گشته سر بتاب

برفتیم با نیزهای دراز / برو تلخ کردیم آرام و ناز
از ایشان هم از تازیان کشته شد / زمانه بهر نیک و بد گشته شد

کنون کامد از کار شاه آگهی / که تازه شد آن فر شاهنشهی
همه نامداران بشمشیر زن / برینگونه یکجا شدند انجمن

چو او برگراید ز بر عنان / بگردن بر آریم رخشان سنان
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم / ز دشمن جهان رود جیحون کنیم

فرستاده باید برافگند و رفت / ببر بر ستان روی بهانا ز تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید / بدانگونه گفتار بایسته دید

از ایشان ببیند آمد نشان کار کرد / با فراسیاب آن زمان نامه کرد
که ایران بپرداز و پیشی مجوی / سر ما شد از تو پر از گفت و گوی

ترا شهر توران بسندست خوز

نامه کاوس سوی افراسیاب

چه خیره همی اسپ تازی بد

فزونی مجوی ار شدی بی نیاز / که در آیدت پیش رنج دراز
ترا کهتری کار تن نیکوست / نگهدار سش من خویش کوست

ندانی که ایران نشست منست / جهان سر بسر زیر دست منست
پلنگ ار شبان گرچه باشد دلیر / نیارد شدن پیش چنگال شیر

چو آگاهی آمد بافراسیاب / دلش پر ز کین شد سرش پر شتاب
فرستاد پاسخ که این گفت گوی / نه زیبد بجز از مردم زشتخوی

ترا گر سرا بود ایرانیان / نیارست بودی بها وران
کنون آمدم جنگ را ساخته / درفش درفشان بر افراخته

بیاراست لشکر گران تا گران / بگرز و بتیغ و بر گستوان
چنین گفت کایران و روم و هری / بباید شنیدن سخنهای رست

که تو در فریدون نیای منست / همه شهر ایران سرای منست
و دیگر بیاز و بشمشیر زن / تهی کردم از تازیان انجمن

همه تازیان ترا شمشیر کین / برون تاختم من ایران زمین
بشمشیر بستانم از کوه تیغ / عقاب اندر آرم ز تاریک میغ

چو بشنید کاوس گفتار او / بیاراست لشکر به پیکار او
ز بربر بیامد سوی تازیان / یکی لشکری بیکران در میان

بجنگش بیاراست افراسیاب
بگردون همی گرد برزد ز آب
جهان پر شد از ناله بوق و کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

ز زخم تبرزین و از بس درنگ
همی موج خون خواست از جای جنگ
سر تخت گردان افراسیاب
درین رزمگاه اندر آمد بخواب

سپهدار ترکان چو زانگونه دید
که آتش بخورشید و خون برچکید
بآواز گفت ای دلیران من
گزین بزرگان و شیران من

بکوشید و هم پشت آورید
بکر شهر ایران بمشت آورید
هر آنکس که او را بدشت نبرد
ز زین پلنگ اندر آرد بگرد

برو شاهی تخت و دختر دهم
همش نام و هم کام و افسر دهم
همه شهر ایران سپارم ورا
بگردون گردان برآرم ورا

چو ترکان شنیدند گفتار اوی
سراسر سوی جنگ کردند روی
چو رستم تقلب اندر آمد بجنگ
همه اژدها نیزه بودش بچنگ

دلیران ایران سراسر سران
بدست اندرون گرزهای گران
بگشتند چندان ز توران گروه
که پیدا نبد دشت و دریا و کوه

دو بهره ز توران کشته شد
ز خون شان زمین چون گل آغشته شد
سر تخت ترکان در آمد بخواب
گریزان شد از رستم افراسیاب

بشد تیز با لشکر خوزیان
بران سود جستن سر آمد زیان
چو روشن زمانه بر آنگونه دید
ز توران سوی شهر ایران کشید

دلش خسته و کشته لشکر دو بهر
همه نوش جست از میان پای زهر
بیامد سوی گاه کاوس کی
جهانی بشادی نو افکند پی

بیاراست تخت و بگسترد داد
بشادی و خوردن سر اندر نهاد
سپاهی که خوانند بد یار مند
فرستادشان باز جان ارجمند

هم از لشکر روم و از تازیان
ابا هدیهای سرای کیان
دگر باره زینو سر خسروان
فرستاد هر جای یک پهلوان

بمرو و نشاپور و بلخ و هری
فرستاد بر هر سوی خسروی
جهانی پر از داد شد یکسره
همی روی برکاشت گرگ از بره

ز بس گنج و زیبائی و فرهی
پر مردم و دیو گشته پری
همه پیش کاوس مهتر شدند
همه تاجدارانش کهتر شدند

جهان پهلوانی برستم سپرد
همه روزگار بهی برشمرد
چو ایمن شد از دشمن و تاج و تخت
بگردی یکی لخت برگشت بخت

یکی جای کردند البرز کوه
که دیو اندران رنجها شد ستوه

عمارت کردن کاوس شاه در البرز کوه

نگر تا چه کرد آن بخویش کار
چو او بر منش کم بود شهریار
بفرمود تا سنگ خارا کنند
دو خانه بر هر یکی در کنند

بیاراست آخر بسنگ اندرون
ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسپان جنگی درو
هم استر عماری کش و راهجو

دو خانه دگر ز آبگینه بساخت
زبرجد بکار اندرون در نشاخت
درو ساخت جای خرام و خورش
که باید از و خوردنی پرورش

دو خانه ز بهر سلیح نبرد
بفرمود از نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست
برآورد بالاش قد رد و دست

ز فیروزه کرده برو بر نگار
در ایوانش یاقوت برده بکار
چنین جایگه ساخت بر خط راست
که روشن بفرمود هرگز نکاست

نبودی تموز ایچ پیدا ز دی
هوا عنبرین بود و باران می
همه ساله روشن بهاران بدی
کلان چون رخ غمگساران بدی

ز درد و غم و رنج دل دور بود
بدی را دل دیو رنجور بود
هر آنکس که دیدیش خیره بماند
همی کنگ رفتار کاوس خواند

برو اهرمن رشک برد از بدی
بران برتری رای اسپهبدی
بخواب اندر آمد سر روزگار
ز خوبی و از داد آموزگار

برنجش گرفتار دیوان بدند
همه ساله از غم غریوان بدند
برستم چنین گفت کو در زهی
که تا گرد مادر مرا شیر

همی بشنوم اندر جهان تاج و تخت / کیانی بزرگان بیدار بخت
چو کاوس بشنیدم اندر جهان / ندیدم کسی از کهان و مهان

جز این نیست اوراند دانش سرای / نه هوشش بجایست و نه دل بجای
همه را بایک دگر گفت و گوی / همی رای کردند با جست و جوی

رسیدند پس پهلوانان شاه
فکندند سر از شرم پیش سپاه

گم کردن ابلیس کاوس را که تا آسمان رود ۱۲

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار / بریج و بسختی است با شهریار

یکی دیو باید کنون چرب دست / که دارد ز هر گونه رای و نشست
[illegible] / بدیوان چنین رنج کوته شود

بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بدان فر زیبا ش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد / سخن زین سپس کاوس را پیچ نداد

یکی دیو دژخیم بر پای خاست / چنین گفت کین نغز کاری مراست
بگردانمش سر ز دین خدای / کس این کار جز من نیارد بجای

غلامی بیاراست از خویشتن / سخنگوی و شایسته انجمن
همی بود تا نامور شد بدشت / برون شد یکی روز بهر شکار

بیامد بر او زمین بوس داد / یکی دسته گل بکاوس داد
چنین گفت کین فر زیبا تو راست / سر چرخ گردان سزد جای تو

بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردنفرازان رمه
یکی کار ماندست کاندر جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان

چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست

دل شاه ازان دیو بیراه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان شد که گردان سپهر / ز گیتی مر او را نمود است چهر

ندانست کاین چرخ را مایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره اند / که با سعد و نحس اند و سیاره اند

جهان آفرین بی نیازست ازین / ز بهر تو باید سپهر و زمین
بباید در آن کار اندیشه کرد / ز صحرا سوی کنگ شد پر ز درد

بر اندیشه شد جان آن پادشا / که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه / که زین خاک چند است تا چرخ ماه

ستاره شمر گفت چرخ ...

ستاره شمر گفت و خسرو شنید — یکی کژ و ناخوب چاره گزید — بفرمود پس تا بهنگام خواب — برفتند سوی نشیم عقاب

از آن بچه بسیار برداشتند — بهر خانه در یک دو بگذاشتند — همی پروراندیشان سال و ماه — بمرغ و کباب و بره چند گاه

چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر — بران تکه غرم اندر آمد ز زیر — ز عود قماری یکی تخت کرد — سر تختها را بزر سخت کرد

به پهلوش بر نیزه های دراز — به بست و بران گوشت برگرد ساز

رفتن کاوس بآسمان

از آن پس عقاب دلاور چهار — ز نجیر بر تخت بست استوار — نشست از بر تخت کاوس کی — سرش مست پر خیره از جام می

که من راز این آسمان بنگرم — همین کار کن اختران بشمرم — چو شد گرسنه تیز پران عقاب — سوی گوشت کردند هر یک شتاب

ز روی زمین تخت برداشتند — ز هامون بابر اندر افراشتند — بران جایگه شان بود نیز جای — سوی گوشت کردند آهنگ رای



شنیدم که کاوس شد بر فلک — همی رفت تا بر رسد از ملک — ز هر گونه‌ای هست آواز این — نداند بجز پر خرد راز این

نگونسار گشتند زابر سیاه — کشان از هوا نیزه و تخت شاه — سوی بیشه شهر چین آمدند — بآمل بروی زمین آمدند

نه گردش شمار و شکفتی جهان — همی بود دل داشت اندر نهان — سپاهش از و خواست آمد پدید — بیابست لختی چمید و چرید

همی کرد پوزش بکرده گناه / همی جست او را ز هر سو سپاه
خبر یافت از او رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر و بوق و کوس
بدو گفت گودرز بیمارسان / ترا جای زیباتر از شارسان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش / نگوئی بکس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران / نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی / صنم بودی او را برهمن شدی
بگیتی بجز پاک یزدان نماند / که منشور تیغ ترا بر نخواند
تو کار زمین را بسر ساختی / که با آسمان نیز پرداختی
نگه کن که تا چند گونه بلا / به پیش آمد و یافتی زو رها
پس از تو بدین داستانها زنند / که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد / ستاره همه یک بیک بشمرد
چنان کن که باید از شاهان کنند / ستایش و نیکخواهان کنند
نگر تیز فرمان دیو پلید / ز فرمان او بر تو این بد رسید
جز از بندگی تا توانی مجوی / مزن دست بر نیک و بد جز بدوی
چنین داد پاسخ که از راستی / نباید بکار اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست / روانم ز دام تو آزاد نیست
فروماند کاوس و تشویر خورد / از آن نامداران آزاده مرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
به پیچید و اندر عماری نشست / وز آن پس در بار دادن ببست
چهل روز در پیش یزدان بپای / بپیمود خاک و بپرداخت جای
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت / همی پوست گفتی که از وی بکفت
همی ریخت بالا به از دیده خون / همی خواست آمرزش از رهنمون
چو آمد بکاخ اندرون گم روی / نهادند رخ بر ز دیده جوی
ز شرم دلیران منش کرد پست / حرام و در بار دادن ببست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهانی ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
برو باز بر تخت شاهی نشین / بدین داد و بیداد هر کس زمین
برافروخت ز آمرزش دادگر / بدان سان که از رنجها شد بسر
چو باز آمدش فرهٔ ایزدی / نشست از بر تخت با بخردی
پراگنده آمد ز هر سو سپاه / بنزدیکی گاه کاوس شاه
چنان گفتی از داد دیبا شدست / همان شاه بر گاه برنا شدست
نشست از بر تخت زر با کلاه / یکی گنج بگشاد پیش سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان / که تابنده شد بر کیانی کلاه
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / پرستنده و کهتر او شدند
نشست از بر تخت گوهر نگار / ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار
جهان شد زمانه که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
فریدون منش بود جمشید جاه / چو او شاه کم بود با تاج و گاه
گر اکنون همی بندگی را کمر / ببستی بر شاه محمود بر
من این داستان گفتم انجم شنود / کنون رزم رستم بباید شنود
که آمد بدان رزم شان رزم پیش / ببزم و برزم از جهان بود بیش
چنین بود آئین شاه جهان / چنین بود رسم جهان پهلوان
چه گفت آن سرائینده مرد دلیر / چو ناگه برآ و بخت بازه شیر
که گر نام مردی بجوئی همی / رخ تیغ هندی بشوئی همی
ز بدها ببایدت پرهیز کرد / چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آمد بتنگی فراز / بد از تو نگردد به پرهیز باز
چو چهره کهی خنگ را با خرد / دلیرت ز خنگ آوران بشمرد
خرد چون چراغ است هرگز ازین نبید / همین خنگ آب ز آن شگفتیها رسید
خرد را دین را ره دیگرست / سخنهای نیکو به بند اندرست

کنون از ره رستم جنگجوی

رزم هفت گردان و کوالیف آن

یکی داستانست با آبروی

هم از کارکردان جنگ آوران
هم از گفتار ننگ آوران
شنیدم که روزی گو پیلتن
یکی سور کرد از در انجمن

که دهقان چنین گفت کز آبین و راه
که رستم بیامد بنخچیرگاه
بجای کجا نام او بد نوند
دروکاخها چون سپهر بلند

همه کاخها سر بسر زرنگار
بدشت اندرون جابجا بنگار
کجا آذر تیز برزین کنون
بدانجا فروزد همی رهنمون

بزرگان ایران ان رزمگاه
شدند انجمن نامور یل سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان
چو بهرام و چون گیو آزادگان

چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
چو گستهم و خراد جنگ آوران
چو برزین و گردنکش تیغزن
گرازه که بودی سر انجمن

ابا هر یک از مهتران مرد چند
یکی لشکری نامدار ارجمند
بیاسود لشکر زمانی زکار
ز چوگان و تیر و ز بند شکار

بمستی چنین گفت یکروز گیو
برستم که ای نامبردار نیو
گراید ونکه رای شکار آیدت
چو یوز دونده بکار آیدت

بنخچیرگاه رد افراسیاب
بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گردسواران و از یوز و باز
فرازیدن تیغهای دراز

بگور نگار و کمند افکنیم
بشمشیر بر شیر بند افکنیم
بزوبین گذار و تذروان بساز
بگیریم یکسر بروز دراز

ابر دشت توران نگاری کنیم
که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که بر کام تو
جهان باد نیکو سرانجام تو

سحرگاه بر دشت توران شویم
زنخچیر و از تاختن نغنویم
ببودند یکسر بدین یکسخن
کسی رای دیگر نیفگند بن

سحرگه چو از خواب برخاستند
بران آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و بازان و مهد
گرازان و تازان سوی رود شهد

بنخچیرگاه رد افراسیاب
بیکدست رود و بیکدست آب
بیکسو سر خسرو بیابان و پیش
گله کرده بر دشت آموی بیش

همه دشت پر خرگه و خیمه بود
ز آموی آهو سراسیمه بود
ز درنده شیران همین شد تهی
بر پر مرغان رسید آگهی

یکی توده هر گوشه نخچیر بود
اگر گشته ور خستهٔ تیر بود
نبودند ایشان بجز یک زبان
براند است روشندل و شادمان

چو بشکفته زنگیونه بادی بدست
ببودند شادان دل و می بدست
بهشتم بیامد تهمتن پگاه
یکی را رای شایسته زیبا به

چنین گفت با نامور مهتران
بزرگان و گردنکشان و سران
که از ما بافراسیاب این نهان
همانا رسید آگهی بی گمان

بیامد طلایه بره بر یکی
که چون آگهی یابد او اندکی
یکی چاره سازد بجنگ
کنند دشت نخچیر بر یوز تنگ

سپه را که چون او نگهدار بود
همه چارهٔ دشمنان خوار بود
بنخچیر کردن نهادند روی
نگردند کس یاد پرخاشجوی

پس آگاهی آمد بافراسیاب
ازیشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهاندیدگان زانجو اند
ز رستم لبی پر ز داستانها براند

وزان هفت جنگی سوار دلیر
که بودند هر یک بکردار شیر
گزیده هم آنکه یکایک بگفت
که ما را فتاد است کاری شگفت

بباید کنون چارها ساختن
بناگاه بردن یکی تاختن
گزان هفت یل را بجنگ آوریم
جهان پیش کاوس تنگ آوریم

چنین گفت با نامداران جنگ
که ما را کنون نیست جای درنگ
بگرد از نخچیر باید شدن
سپه را بنا که بباید زدن

گزین کرد شمشیرزن سی هزار
همه نامدار از در کارزار
چنین گفت گرزه که یکسو شوید
شب و روز از تاختن نغنوید

ز راه بیابان برون تاختند | همه جنگ را گردن افراختند
بدان سو فرستاد بهر سپاه | بدان سرکشان تا بگیرند راه
چو نزدیک نخچیرگاه آمدند | شتابان همه کینه‌خواه آمدند
گرازه چو گرد سپه را بدید | بیامد سپه را همه بنگرید
نگه کرد یکسر بدید آن سپاه | سپاهی که بود همچو ابر سیاه
بدیدش که برخاست از دشت گرد | درفشی پدید آمد از گرد زرد
گرازه چو باد دمان بازگشت | ابا نعره و بانگ و آواز گشت
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه | تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد | از اندیشه برخیز می بازگرد
که چندین سپاه است کاندازه نیست | ز لشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جفاپیشه افراسیاب | همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت | بدو گفت ما راست فیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین | ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار | سواران گردنکش و نامدار
درین دشت اگر ویژه تنها منم | که با گرز و با رخش در جوشنم
درین دشت کینه گر از ما یکیست | همه خیل توران بجنگ اندکیست
ز ترکان هزار و ز ما یک سوار | سپاهی لشکر نیاید بکار
تو ای میگسار از می زابلی | بپیمای تا سر یکی کابلی
بپیمود ساقی در درد داد | تهمتن شد از آمدن زود شاد
بکف برنهاد آنکه جوشن جام | نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یار باد | بگفت و بخورد و زمین بوس داد
سران جهاندار برخاستند | بر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست | همی با تو ابلیس را پای نیست
می و گرز یکزخم و گردان جنگ | بجز تو نیاید کسی ز نهنگ
می لعل سرخ در جام زرد | تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف برنهاد | همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین | تهمتن برو بر گرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد | خنک آنکه او جام می بشکرد
تهمتن بپوشید ببر بیان | نشست از بر پشت پیل ژیان
چنین گفت پس گیو با پهلوان | که ای نامور شهریار گوان
شوم ره بگیرم بافراسیاب | نمایم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بدان بدگمان | بدارمش از آن روی پل یک زمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح | که بر ما سر آید نشاط و مزیح
بشد تازیان تا سر پل دمان | بزه برنهاد آن دو زاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید | درفش جفاپیشه آمد پدید
که بگذشته بود آن از روی آب | به پیش سپاه اندر افراسیاب
بشد پیش توران سپه بجنگ | بغرید همچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید | تو گفتی که هوشش از تن ببرید
ز چنگ و به بازوی و یال او | بگردن برآورد کوپال او
چو طوس و چو گودرز نیزه‌گزار | چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چنین لشکر سرافراز جنگ | همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند | میان یلی را بیاراستند
بدانگونه شد گیو در کارزار | چو شیری که گم کرده باشد شکار
ز رستم تبر بستد افراسیاب | نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
پس لشکر اندر همیراند نرم | گوا از لشکر همی خواند گرم
ز توران فراوان سران کشته شد | ز نام‌آوران بخت برگشته شد
رسید اندر آن ز رمسازان چین | شده خیره سالار توران زمین
سگساران بجنگ اندرون تیز گرد | برآشفت و آهنگ آورد کرد
چو در رستم چنان دید گرز گران | بگردن برآورد و بفشرد ران
به پیش سپاه اندر آمد دلیر | بغرید برسان غرنده شیر

پس نشست او پور کشواد

پس پشت او پور کشواد بود / که با جوشن و گرز و پولاد بود
سواران گردان ایران دمان / بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
چو شد چیره بر دست توران سپاه / بگردون برافراخت رستم کلاه
وزان پس به پیران چنین گفت شاه / که ای پرخرد مهتر نیکخواه
ز شیران توران چنین تو همی / جهاندیده و رزم دیده تو همی
عنان را به تندی یکی برگرای / برو نیرو ز ایشان بپرداز جای
چو پیروز گر باشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید / چو باد دمان از میان بر دمید
بپیچید با نامور ده هزار / ز ترکان دلیران خنجرگذار
چو آتش بیامد بر پیلتن / کزو بود نیروی جنگ شکن
تهمتن بلیها برآورد و گفت / تو گفتی که بستد ز خورشید تفت
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / تو گفتی که دریا درآمد بجوش
بسر بر سر و تیغ هندی بگشت / ازان نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب اینسان همی زین نشان / میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای / بباییست کردن بدین رزم رای
برزم دلیران ایران شدیم / بکالش گرفتیم و شیران شدیم
کنون پشت روباه بینیم همی / سر از رزم کوتاه بینیم همی
دلیری که بد پیلسم نام اوی / کو کی نژادی بد نامجوی
چو بشنید پیل پیلسم همچو شیر / بیامد بنزدیک شاه دلیر
بشد نیز تا پیش افراسیاب / سرش پر ز جنگ و دلش پرشتاب
چنین گفت با شاه توران که من / دلیر و جوانم ازین انجمن
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر / چه گیو یل آن نامبردار شیر
چه بهرام و چه زنگه شاوران / گرازه که هست او ز جنگ آوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر / هم اکنون بنزدیک شاه دلیر
سران همه سرافراز آن تیغ / ببرم کنم نام شان زیر میغ
کنم افسر نامداران بگرد / سر انشان ببرم به تیغ نبرد
بدو گفت افراسیاب ای جوان / دلیری و سرافرازی و پهلوان
تو پیروز بادی درین کارزار / همه دشمنان ترا خوار و زار
بدین رزم فرخنده باید شدن / به پیروزی و نام باز آمدن
چو بشنید گفتار شه پیلسم / بغرید مانند رویینه خم

رزم پیلسم با چهار گردان ایران

سوی قلب ایران به پیشه چو گرد / چپ و راست زد تیغ و گرز نبرد
چو باد اندر آمد بکین پیلسم / خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسپ اوی / نگاور ز بالا در آمد بروی
چو آن دید رستم ز رزم آزمای / بکردار آتش برآمد ز جای
چو از میمنه زنگه شاوران / بدید آن دلاور کنداوران
بیامد بیاری بر رستهم / ورا دید زانگونه آشفته رزم
یکی حمله آورد بر پیلسم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
پذیرفت حمله دلاور نهنگ / درآمد یکی تیغ هندی بچنگ
بزد تیغ بر گستوان کرد چاک / سر بارگی اندر آمد بخاک
دلاور بیفتاد دامن زره / برآورد زد بر کمرگه گره
یکی گرد نیزه برانگیختند / بدانگه که با هم برآویختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرید چون رعد در کوهسار / و با شیر جنگی که کارزار
بیامد بیاری به بهر سوار / برآویخت با پیلسم هر چهار
چو پیران ز قلب سپه بنگرید / براه بلا جای بیچاره دید
بیاری بیامد برش تازیان / خروشان و جوشان و نعره زنان
چنین گفت با گیو کای نامدار / شما را هنر نیست در کارزار
که این نامداری بکردار شیر / شش چنین جنگجو چاره گرد دلیر

بگفت و برایشان یکی حمله کرد　　که بر چرخ گردان برآورد گرد
بر تیغ و بکوپال و گرز گران　　بیفکند توران سپه را سران
بکشتند چندان ز توران سپاه　　که از کشته شد پشته تا چرخ ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید　　یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست　　که چندین همی جنگ شیران گراست
بمستی همی کین همی خواستی　　همه جنگ با رستم آراستی
همیشه ز ایران بدی یاد او　　کجا شد که اکنون دل انش و داد او
بالکوس شد آگهی زین سخن　　که سالار توران چه افگند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را　　بخون شست دو ساعد جنگ را
بیامد دمان تا بقلب سپاه　　بر شاه توران بپیمود راه
بآواز گفتا که جنگی منم　　بپیش صف اندر درنگی منم
چه فرماند هد مر مرا شهریار　　که تنها روم من بدین کارزار
چو بشنید سالار توران چنین　　بگفتار لشکر سران گزین
برون رفت با وی ز لشکر سوار　　ز مردان جنگی فزون از شمار
همه باستان سرافشان بدند　　چو ناهید و هر مرد رخشان بدند
زواره بدیدار بد جنگجوی　　بدو نیز الکوس بنهاد روی
گمان کش چنان بد که او رستم است　　بدانست کز تخمهٔ نیرم است
زواره برآویخت با وی بهم　　به نیزه بکردار شیر دژم
سنان وار نیزه بدو نیم گشت　　زواره ز الکوس پر بیم گشت
بزد دست و تیغ یلی بر کشید　　ز گرد سواران جهان ناپدید
بکین اندرون تیغ در هم شکست　　سوی گرز بردند چون باد دست
فرود آمد الکوس نیز از برش　　همیدون است از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بدانگونه یافت　　بکردار آتش بر او شتافت
بالکوس بر زد یکی بانگ تند　　کجا دست شد سست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید　　دلش گفتی از پوست اندر رمید
بزین اندر آمد بکردار باد　　ز مردی نیامدش از تن بیاد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر　　نه همو دزان شد سستی دلیر
چو آمد بیاری برش تازیان　　خروشان و جوشان و نعره زنان
زواره بدر وار بر زین نشست　　پر از خون دل آن زده از گرز رست
برآویخت الکوس با پهلوان　　بپوشید بر زین توری کفن
یکی نیزه زد بر کمربند او　　ز جوشن بیامد به پیوند او

کشته شدن الکوس بر دست رستم

تهمتن یکی نیزه زد بر سرش　　بخون جگر غرقه شد مغفرش
زدش بر زمین بر چو یک لخت کوه　　پر از بیم شد جان توران گروه
بدین هم نشان هفت گرد دلیر　　کشیدند شمشیر بر سان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران　　نهادند بر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید　　سوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان　　که از جنگیان چیره شد بگمان
بکوشید و رای پلنگ آورید　　یکایک برین بر در آورید
چو لشکر شنیدند آواز اوی　　بر رستم نهادند یکبار روی
چو آن دید رستم ابا هفت گرد　　به تندی و تیزی یکی حمله کرد
چنان بر گرفتند لشکر ز جای　　که پیاده بیامد همی بر ز پای
بکشتند چندان ز جنگ آوران　　که شد خاک لعل از کران تا کران
فکندند ترکان بهر جای سر　　چه با سر چه از تن جدا کرد سر
بیاورد که جای کشتن نماند　　سپه را ره برگذشتن نماند
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب　　همی شد پس پشت افراسیاب
چنین گفت با رخش کای هوشیار　　مکن سستی اندر که کارزار
که من شاه را بر تو پیچان کنم　　ز خون دشت را همچو جیحون کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر　　که گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد رستم کمند　　همیدون است کارد میانش ببند

بزرگی اندر افتاد خم دوال

تنگ اندر افتاد خم دوال / سپهدار ترکان بدرید یال
و دیگر که زیر اندرش بادپای / بگردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن / پر از آب رخ خشک گشته دهن
دلش خسته گشته و لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
ز لشکر بر آنکس که شد جنگساز / دو بهره نیامد بنخجیرگاه باز
همه کشته بودند و گر خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
ز پرمایه اسپان زرین ستام / ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
جز این هرچه پرمایه تر بود نیز / با یرانیان ماند بسیار چیز
میان باز بگشاد گستهم را / بجستند مردان برگشته را
ازان دشت نخجیر باز آمدند / ز هر گونه بی نیاز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه / ز پیکار و از دشت نخجیرگاه
وزان کز دلیران نشد کشته کس / زواره ز اسپ اندر افتاد و بس
دران دشت فرخنده بی‌بیم جان / دو هفته همی بود روشن روان
سیوم هفته نزدیک شاه آمدند / بدرگاه فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر برنج
برین و بران روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو

آغاز داستان رستم با سهراب و رفتن رستم بشکار کردن

اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افگند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند خوانیمش ار بی‌هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / وزین پرده برتر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز / بکس بر نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیوباردی / ز پیر و جوان خاک بسپاردی
اگر آتشی گاه افروختن / بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آمد درست / چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب / که بر مرگ راهست پیری سبب
دران جای رفتن نه جای درنگ / بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست بیداد نیست / چو داد آمدش بانگ و فریاد چیست
جوانی و پیری بنزد اجل / یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آگنی / ترا خامشی به که گوینی
پرستش بر و پیشه کن با نیاز / همان کار روز پسین را بساز
اگر دیو با جانت انباز نیست / برای خرد با شمار راز نیست
بگیتی جهان گوش چون بگذری / سرانجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب گویم درست / ازان کین که او با پدر خون بجست

گم شدن رخش رستم از نخجیرگاه

ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
ز موبد برین گونه بردست یاد / که رستم برآراست از بامداد
غمین بد دلش ساز نخجیر کرد / کمر خواست ترکش پر از تیر کرد
چو نزدیک مرز سمنگان رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش / بخندید و از جای برکند رخش
به تیر و کمان و بگرز و کمند / بیفگند در دشت نخجیر چند
ز خاشاک و از خار و برگ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران همی هفت هشت / بران دشت نخجیرگه برگذشت

پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر اسپ را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
زهر سو سواران برو تاختند / کمند کیانی در انداختند
سه تن کشته شد مهتر از حمله بند / بیامد سر رخش جنگی به بند
یکی را بزخم لگد کرد پست / یکی را بدندان سر از تن بکند
پس آنگه فگندند هر سو کمند / که تا گردن رخش کردند بند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش بارهٔ دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت اکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم
بگویند گردان که اسپش که برد / تهمتن بدین سان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلیح دگر / بجای نشانش بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش / بنخجیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / برو انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان که بود / که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیکخواه توایم / ستوده بفر کلاه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم درین مرغزار / زمن دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / وزانسو کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار باز جویی سپاس / بیابی تو پاداش نیکی شناس
ور آید و نگه رخشم نیاید پدید / سران را بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب همی شاد داریم دل / از اندیشه آزاد داریم دل
پی رخش رستم نماند نهان / چنان بارهٔ نامدار جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش از اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او / شد از شادمانه بمهمان او
مگر باز یابد ازو رخش خویش / سعادت بود زانکه بخت خویش
سپهبد ورا داد در کاخ جای / همی بود چون بنده پیشش بپای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند / همه بدسگالان ز پیشش براند
گسارندهٔ باده و رود ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز
چو شد مست و هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاورد و بنهاد مشک و گلاب
چو دو بهره از تیره شب در گذشت / شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت

آمدن تهمینه دخت شاه سمنگان نزد رستم

سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماهروی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرزد زبان پر شکر / دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق / تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
بهشتی بد آراسته پرنگار / فروهشته از غالیه گوشوار

دو یاقوت خندان دو نرگس دژم

دو یاقوت خندان دو نرگس دژم ستون دو ابرو چو سیمین قلم
برخساره برکرده از گل نگار چو خورشید تابان بخرم بهار
ازو رستم شیردل خیره ماند برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست چه خواهی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام تو گوئی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم پزشک هژبر پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست چو من زیر چرخ بلند اندکیست
که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی بگردی در آن مرز و هم بغنوی
بتنهائی گور بریان کنی سواران بشمشیر گریان کنی
بدرد دل شیر و چرم پلنگ هر آنگه که گرز تو بیند بچنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب نیارد بنخجیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر ز بیم سنان تو خونبار ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
تراام کنون گر بخواهی مرا نه بیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مرا کردگار نشاند یکی پور اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم سمنگان سراسر بپای آورم
سخنهای آنماه آمد به بن تهمتن سراسر شنید این سخن
چو رستم بدانسان پریچهره دید ز هر دانشی نزد او بهره دید
بفرمود تا موبدی پرهنر بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان داد آن دخت خویش بدانسان که بودست آئین و کیش
بخشنودی رای و پیمان او بیاراست او را بفرمان او
چو انباز او گشت با او براز ببود آن شب تیره و دیرباز
بزد دست و بگشاد شلوار بند برآلوده شست آن یل زورمند
بمقصد غزالی فرو شد بشست خدنگی چنان زد که تا پر نشست
چنان برد و آورد و برد که دایه ز حسرت پس پرده مرد
همی بود آن شب بر ماه روی همی گفت راز سخن پیش اوی
چو خورشید تابان ز چرخ بلند همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد گفتا که این را بدار اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز به نیک اختر و فال گیتی فروز
ورایدون که از اختر آید پسر ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب بتندی نتابد برو آفتاب
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر بیاراست روی زمین را بمهر
بر رستم آمد گرانمایه شاه بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش ز رخش ازو شادمان شد کو تاج بخش
بیامد بمالید و زین برنهاد شد از رخش رخشان دل شیر شاد
وز آنجا سوی شهر ایران کشید یکایک بگفت آن سخن هرچه دید

ولادت سهراب و پرسیدن نژاد خویش از مادر

وز آنجا سوی سیستان شد چو باد وزین داستان کرد بس یاد داد
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است و یا سام شیر است یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماهه شد همچو یکسال بود برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت به پنجم دل شیر مردان گرفت

چو ده سال شد در جهان کس نبود / که یارست با وی نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی / که با من توا داد و رهها بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم / همی با آسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بخواهی نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برتر است / که تخم تو زان نامور گوهر است
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بگیتی نبود / سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود خندان بوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر / ز ایران فرستاده بودش پدر
بدانگه که او زاده بودش ز مام / فرستاده بودش پدر با پیام
چنین گفت مادر که این را ببین / که بابت فرستاد ز ایران زمین
بدو گفت افراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
پدر گر بداند که تو زین نشان / شدستی سرافراز و گردنکشان
چو داند بخواهدت نزدیک خویش / دل ما درشت گردد از درد خویش
چنین گفت سهراب کاندر جهان / ندارد کسی این سخن را نهان
بزرگان جنگ آور داستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نهانی چرا داشتی از من این / نژادی که آیین با آفرین
خرد نژادی که چونین بود / نهان کردن آن نه آیین بود
کنون من ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را / ببرم ز ایران پی طوس را
برستم دهم گرز و اسپ و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
ز ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم / بجنگ یلی جنگ شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی نماند یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا بر فروزد کلاه
به پیش نباشد بجز لشکری / وزو خواست دستوری و یاوری
چو شاه سمنگان چنان دید باز / بخشید او را ز هر گونه بار
ز تخت و ز تاج و کلاه و کمر / ز اسپ و ز استر ز در و گهر
ز خفتان کین و سنان نبرد / شگفتید از آن کودک شیرخورد
براد و دهش دست را برگشاد / همه ساز و آیین شاهان بداد
بمادر چنین گفت سهراب گرد / که اکنون همی بر زمین دست برد
بخواهم شدن سوی ایران زمین / که تا بنگرم آن یل با آفرین
یکی اسپ باید مرا گام زن / بسم اسپ پولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو شیران بچنگ / چو ماهی بجر و چو آهو بتگ
که برگیرد این گرز و کوپال من / همین پهلوانی بر و بال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی / چو با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر / بخورشید تابان بر آورد سر
بجویان نفرمود تا هرچه بود / فسیله بیارند بکردار دود

گرفتن سهراب اسپ از گله بان ۱۲

همه هرچه بودند اسپان گله / که بودی بصحرا و کوه بر یله
بشهر آوریدند سهراب شیر / کمندی گرفت و بیامد دلیر
که سهراب اسپی بجنگ آورد / که بروی نشیند چو جنگ آورد
نهادی برو دست را آزمون / شکم بر زمین بر نهادی هیون
هر اسپی که دیدی قوی و فراخ بال / فکندی بگردنش خم دوال
نبد هیچ اسپی سزاوار اوی / بید نیک ادر آن نکو نامجوی
ز زورش تن اسپ نیکو شکست / نیامدش شایسته اسپی بدست

سرانجام کردی از آن انجمن

سرانجام گردی از آن انجمن / بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی اسپ رخشی نژاد / برفتن چو تیر و بپویه چو باد
ز زخمش سم گاو و پای ستوه / برفتن چو برق و بهیکل چو کوه
بکوه بر دوند بسان پلنگ / بدریا درون همچو جنگی نهنگ
بصحرا درون همچو تیر از کمان / رسد چون رود از پی بدگمان
بدید شاد سهراب از گفت مرد / بخندید و رخساره شاداب کرد
ببردند آن جرمه خوب رنگ / بنزدیک سهراب یل بدرنگ
بگردش بنیروی خود آزمون / قوی بود شایسته آمد هیون
نوازید و مالید زین برنهاد / بدان برنشست آن یل نوزاد
درآمد بزین چون کوه بیستون / گرفته یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین / که چون اسپم آمد بجنگ همچنین
من اکنون چو باید سواری کنم / بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز / همی جنگ ایرانیان کرد ساز
زهر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افگند سهراب کشتی برآب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سخن بر درازی چه باید کشید / سری برتر از کوه آمد پدید
سپهبد ار آشفته بود از خبر / ز تهمینه و ز رستم زال زر
چو افراسیاب این سخنها شنود / خوش آمدش و خندید و شادی نمود
ز لشکر گزیده دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران بجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزید و ز لشکر بدیشان سپرد
چنین گفت کاین راز اندر جهان / بسازید و دارید کاری نهان
پسر را نباید که داند پدر / ز پیوند جان و ز مهر گهر
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بیگمان جنگجوی
بگرگان دلاور که سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو پیل رستم ایران بجنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
ازان پس بگیریم سهراب را / ببندیم یکشب برو خواب را

فرستادن افراسیاب هومان و بارمان نزد سهراب

برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیه شهریار / ده اسپ و ده اشتر بزرین فسار
ز پیروزه تخت و ز پیروزه تاج / سر تاج از پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه دلپسند / نبشته بنزدیک آن ارجمند
چو نامه نوشتند آن بخردان / چنین داد پیغام شاه کران
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
فرستمت چندانکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبد بیگمان
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن شود جان تاریک تو
چو ترخان و چینی و سیصد هزار / گزین یلان از در کارزار
ز چین آن زمان نزد افراسیاب / رسیدند پیشش بهنگام خواب
بگفتا که ایشان از ایدر زمان / سراسر برو شد بجا بارمان
دگر نامداران که از چین بدند / سراسر کمربسته کین بدند
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو آن نامه و خلعت شهریار / ببردند با ساز و چندین شمار
چو آمد بسهراب ازیشان خبر / پذیره شدن را ببستش کمر
بشد با سران پیش هومان چو باد / سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال و سفت / فروماند هومان ازو در شگفت
بدو داد پس نامه شهریار / ابا هدیه و آلت کارزار
همان نیز بیدار دو پهلوان / بگفتند پیغام شاه گوان

جهانجوی چون نامه او بخواند / ازانجایگه تیز لشکر براند
کسی را نبد تاب با او بجنگ / اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
سوی مرز ایران سپه را براند / همی سوخت آباد و خرمی نماند

آمدن سهراب و هومان و با زبان هجیر را گرفتن گرد آفرید از وی

دژی بود کش خواندندی سپید / بدان مرز ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با دار و گیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخوردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بداندیش و گرد افکن و نامدار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید / هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر باد پایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
زلشکر برون تاخت برسان شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها برزم آمدی خیره خیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاهنج راز تو باید گریست
چنین داد پاسخ هجیرش که بس / زترکان نیاید مرا یار کس
هجیر دلاور سپهبد منم / هم اکنون سرت را زتن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کند کرگس اندر نهان
بخندید سهراب ازان گفتگوی / بآوردگه باز بنهاد روی
چنان نیزه در نیزه انداختند / که هر یک دگر باز نشناختند
چو آتش درآمد که پیل زور / چه کوه روان کرد از جای بور
بزد نیزه بر میان هجیر / بیامد سنان اندرو جایگیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی زو بدل هیچ یاد
زاسپ اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو جنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
دو دستش ببست آن یل جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن / که کم گشت هجیر اندران انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
زنی بود بر سان گرد سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید / که چون او بجنگ اندرون کس ندید
چنان ننگش آمد زکار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / ندید اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترک رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان باد پایی بزیر

رزم سهراب با گرد آفرید

به پیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگ آوران / دلیران و رزم آزموده سران
چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان بکردار باد / یکی ترک رومی بسر برنهاد
کمند افکن پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد پر / نبد مرغ را پیش او برگذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / زپیکار خون اندر آمد بجوی
چو سهراب را دید گرد آفرید / که بر سان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر بیازو فکند / سمندش برآمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه را دید با او بجنگ

عنان بکرایید و بر کالبد

عنان برگرائید و برگاشت اسپ   در آمد بکردار آذرگشسپ
بدست اندرون نیزهٔ جان ستان   پس پشت خود کرد آنگه سنان
برآشفت و شد تیز و تندی نمود   بن نیزه را سوی او کرد زود
بزد بر کمربند گرد آفرید   زره بر تنش سر بسر بر درید
ز در تیغ و نیزه بدو نیم کرد   نشست از بر اسپ و برخاست گرد
بیاورد با او بسنده نبود   به پیچید ازو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد   بگرد از هوا روشنائی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش   بخندید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او   درخشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است   سر موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت ز ایران سپاه   چنین دختر آید باوردگاه
زنانشان چنین اند ایرانیان   چگونند گردان بگرز گران
سواران جنگی بروز نبرد   برآرند از چرخ گردنده گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند   بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت از من رهائی مجوی   چرا جنگ جستی تو ای ماهروی
نیامد بدامم بسان تو گور   نیابی رهائی ز دامم مشور
کشادش رخ آنگاه گرد آفرید   که اینجا جز این هیچ چاره ندید
بدو روی بنمود گفت ای دلیر   میان دلیران بمانند شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما   بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشادم چنین روی و موی   سپاه تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد   بدینسان بابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آوری   همه نام ما را به ننگ آوری
نهانی بسازیم بهتر بود   خرد داشتن کار مهتر بود
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست   چو آئی بدانسان بود کت هواست
چو رخساره بنمود سهراب را   ز خوشاب بنمود عناب را
یکی بوستان دید کاندر بهشت   ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان   تو گفتی همی بشکفد هر زمان
بدیدار او مبتلا شد دلش   تو گفتی که گنج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد   چو دیدی مرا روز کار نبرد
برین باره دژ دل اندر مبند   که آن نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من   ز اندکی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید   سمند سرافراز در دژ کشید
همی رفت دژ دار با او بهم   بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در باره بگشاد گرد آفرید   بباره برآمد سپه بنگرید
در دژ ببستند غمگین شدند   پر از غم دل و دیده خونین شدند
ز آزاد گرد آفرید و هجیر   پر از درد بودند برنا و پیر
بدو گفت گژدهم کای شیر زن   پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ   نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید   چنین گفت کای رزم دیده بدید
چو سهراب را دید بر پشت زین   چنین گفت کای شاه ترکان و چین
چرا رنجه گشتی چنین باز گرد   هم از آمدن من ز بیم روی زرد
بخندید و آنگه بافسون بگفت   که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت و روزی سوی دژ زمین   بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای   که جز آفرین بزرگان نه‌ای
بدین زور و بازوی این کتف و یال   نیابی کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه   که آمد گروهی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای   شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت   ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کاین چنین سفت و یال   همی از پلنگان نیابد همال
ترا بهتر آید که فرمان کنی   رخ نامور سوی توران کنی

چو سهراب بشنید ننگ آمدش
که آسان همی در بچنگ آمدش

بدو گفت سهراب کای خوب چهر
بتاج و بتخت و بماه و بمهر

که این باره با خاک پست آورم
ترا ای ستمگر بدست آورم

چو بیچاره گردی و پیمان شوی
زگفتار بیهده پشیمان شوی

چنین گفت کامروز بیگاه شد
ز پیکارمان دست کوتاه شد

برآرم بشبگیر ازین باره گرد
بلندی کنم پست روز نبرد

چو گفت این عنان را بپیچید رفت
سوی خانه خود راه برگرفت

بتاراج داد آنهمه بوم و رست
بدرشان همه دست بد را بشست

بزیر دژ اندر یکی راه بود
که دشمن از آن ره نه آگاه بود

چو سهراب برگشت گژدهم پیر
بیاورد و بنشاند مرد دبیر

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
برافکند پوینده مردی براه

نامه نوشتن گژدهم سوی کاوس از آمدن سهراب بجنگ

نخست آفرین کرد بر کردگار
نمود آنگهی گردش روزگار

که آمد بر ما سپاهی گران
همه رزم جویان کند آوران

سپهبد یکی مرد پیش اندرون
که سالش ز دو هفته نبود فزون

ببالا ز سرو سهی برتر است
چو خورشید تابان بلند اختر است

برش چون بر شیر و بالاش برز
ز ترکان ندیدم چنین دست و گرز

چو شمشیر هندی بچنگ آیدش
ز دریا و از کوه ننگ آیدش

چو آواز او رعد غرنده نیست
چو چنگال او تیغ برنده نیست

بایران و توران چو او مرد نیست
ز گردان کس او را هم آورد نیست

بهجیر دلاور میان را ببست
یکی باره تیز تک برنشست

بشد پیش سهراب جنگ آزمای
براسپش ندیدیم چندین بپای

که بر هم زند دیدگان جنگجوی
گر آید سوی مرد هشیار روی

که سهرابش از پشت زین برگرفت
ازو ماند گردان بدژ در شگفت

درست است اکنون بزنهار اوست
پر آزار جان و پر از درد پوست

سواران ترکان بسی دیده‌ام
عنان پیچ از اینگونه نشنیده‌ام

مبادا که او در میان دو صف
یکی مرد جنگی آورد بکف

بران کوه بخشایش آرد زمین
که او اسپ راند بروز کین

اگر دم زند شهریار اندرین
نراند سپاه و نسازد کمین

از ایران همی فره رفته گیر
جهان از سر تیغ او شفته گیر

عنان دار چون او ندیدست کس
تو گویی که سام سوارست و بس

نداریم طاقت بدین جنگ او
بدین گرز و چنگال و آهنگ او

سر بخت گردان فروخفته گیر
بزرگیش بر آسمان رفته گیر

بنه اینک امشب همه بر نهیم
همه رو بها سوی کشور نهیم

اگر خود شکستیم یکچند نیز
نکوشیم با او نکوییم خیز

که این باره را نیست پایاب او
درنگی نبود شیر از اشتاب او

چو نامه بمهر اندر آمد شب
فرستاده چست بگشاد لب

بگفتش چنان رو که فردا پگاه
نه بیند ترا هیچکس زین سپاه

گسی کرد نامه هم اندر زمان
بنزدیک کاوس شاه جهان

فرستاد نامه سوی دست راست
پس نامه آنگاه برپای خاست

بنه برنهاد و سر اندر کشید
بدان راه بیراه شد ناپدید

چو خورشید بر زد سر از کوه
میان را ببستند توران گروه

سپهدار سهراب نیزه بدست
یکی باره تیز تک برنشست

بران بد که گردان دژ را همه
بگیرد به بند دلیران رمه

چو آهنگ دژ کرد کس را ندید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بشب رفته بود نا باگژدهم
سواران و گردان همه بیش و کم

چو سهراب لشکر بدژ در رسید
بدژ اندرون هیچکس را ندید

همان دم در دژ گشادند باز
ندیدند در دژ کسی رزم ساز

بفرمان همه پیش او آمدند
بجان هر یکی چاره جو آمدند

همی بخت گردآفرید و ندید
دلش مهر و پیوند او برگزید

بدل گفت ار امس دریغا دریغ

بدل گفت از اینپس دریغا دریغ
که شد ماه تابنده در زیر میغ
چو نامه بنزدیک خسرو رسید
غمین گشت دلش کان سخنها شنید

گرانمایگان زلشکر بخواند
بپرسید بسیار و خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان براز
که این کار گردد بما بر دراز

بدینسان که گژدهم گوید همی
زاندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این درد چیست
زایران هم آورد این مرد کیست

بران برنهادند یکسر سخن
که پنهان یکی مرد پیر کهن
بزابل شود پیش سالار نیو
برستم رساند ازین کار گیو

که با پیچ شد تخت شاهنشهی
برستم رساند ازین آگهی
کو پیلتن را بدین رزمگاه
بخواند که اوست پشت و پناه

نشست آنگهی ایزمان با دبیر
که کاری گرانست بدنا گزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار
نوشتن بر رستم نامدار

نامه نوشتن کاوس سوی رستم از احوال سهراب

نخست آفرین کرد بر پهلوان
که بیدار باشی و روشن روان

چنان باش کاندر جهان جنگ کوس
نباشد بهر کار فریادرس
بدان گرزهٔ گرز ای یاری
یکی تاختن کرد با لشکری

بدژ در نشستست خود با سپاه
بدان مردم دژ گرفتست راه
یکی پهلوانست گرد دلیر
بتن ژنده پیل و بدل نره شیر

از ایران ندارد کسی تاب او
مگر تو که تیره کنی آب او
دل و پشت گردان ایران توی
بچنگال و نیروی شیران توی

زگرز تو خورشید گریان شود
زتیغ تو ناهید بریان شود
چو دیگر دلی رخش تو نیل نیست
هم آورد تو در جهان پیل نیست

کمند تو بر ببر بند افکند
کمان تو بر او گرز افکند
توئی از همه بد در ایران پناه
زتو بر فرازند گردان کلاه

گرایدون کار نو آمد به پیش
گر اندیشه آن دلم گشت ریش
نشستند گردان ایران بهم
بخواندند این نامهٔ گژدهم

بدان کونه دیدند گردان تیغ
که نزد تو آید گرانمایه گیو
بنزد تو آرد همین نامه را
بدانی بد و نیک این خامه را

چو نامه بخوانی بروز و بشب
مکن داستان را گشاده دو لب
اگر گل بدستت بود در مبوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی

مگر با سواران بسیار هوش
ز زابل برانی برآری خروش
بدانسان که گژدهم ازو یاد کرد
جز از تو نباشد ورا هم نبرد

چو نامه بمهر اندر آمد بداد
بگیو دلاور بکردار باد
بگیو آنگهی گفت بشتاب زود
عنان تگاور بباید بسود

برفت و بجست ایچ آرام و خواب
ازو نامه بستد بروفت شتاب
بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
اگر شب رسی روز را باز گرد

بزابل بمالی دگر نغنوی
نباید که چون نزد رستم شوی
چو نزدیکی زابلستان رسید
خروش طلایه بدستان رسید

چو از دیده دیدبان بنگرید
سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری ز ایران چو گرد
بزیر اندرش بارهٔ ره نورد

زاسپ اندر آمد گو نامدار
زایران بپرسید و از شهریار
زره سوی ایوان رستم شدند
زمانی ببودند و دم بر زدند

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
ز سهراب چندین سخن کرد یاد
ز تنگ و بد پیش آگهی داد نیز
همان هدیها راند و داد نیز

تهمتن چو بشنید و نامه بخواند
بخندید وز آنکار خیره بماند
که مانندهٔ سام گرد از مهان
سواری پدید آمد اندر جهان

ز آزادگان این نباشد شگفت
ز توران سخنها نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی
پسر دارم و او بود کودکی

هنوز آن گرامی نداند که جنگ
توانگرد با کوشش نام و ننگ
فرستادمش گوهر و زر بسی
بر مادر او بدست کسی

چنین داد پاسخ که آن ارجمند / بسی برنیاید که گردد بلند
همی می خورد با لب شیربوی / شود بیگمان زود پرخاشجوی
هنوز آن نیاز دل و جان من / نه مرد مصاف است لشکرشکن
چو آیدش هنگام بازو چو شیر / بسی سروران را سر آرد بزیر
بیا تا کنون سوی ایوان شویم / بشادی سوی کاخ و بستان شویم
ببینیم تا رای این کار چیست / همین پهلوان ترک فرخ کیست
چنین گفت رستم که زین باک نیست / که آخر سرانجام جز خاک نیست

آمدن رستم با گیو بایوان خویش ۱۲

نداند کس این داستان گر کجاست / نداند کسی کین سخن را چه خاست
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد سالار لشکرشکن
هم امروز بنشینیم امروز شاد / زگردان و کاوس گیریم یاد
بباشیم امروز و دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم
وز آن پس گرائیم نزدیک شاه / بگردان ایران نمایم کلاه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آمد ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا گر به بیند ز دور / دلش با غم آرد بهنگام سور
چه ماند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
همان نیزه چون سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و جنگی بود
بدین زودی اندر نیاید بخواب / نباید گرفتن چنین کار تنگ
همی دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم پرخمار / بیاید تهمتن برآراست کار
ز مستی همان روز باز ایستاد / سیوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوان الیکران / که اندر زمان آورید خوان
چو خوان جمع کرده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر / بیاراست مجلس چو رخشان گهر
سدیگر سحرگه بیاورد می / نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نو
که کاوس تند است و هشیار نیست / همین داستانش دلش خوار نیست
غمین بود از آن کار و دل پرشتاب / شده دور از آرام و از خورد و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم / زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران ازین خشمگین / ز ناپاک رائی در آید بکین
مرا کرد اندرز کاوس شاه / که تنگ اندر آمد بایران سپاه
ندارد کسی قوت جنگ اوی / مگر پهلوان رود در آرد بروی
بدو گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین
کسی را که باشد هم آورد سام / نباشد شتاب با درنگی تمام
صبوحی بکردند و برخاستند / ز اندیشها دل بپیراستند
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای زرین کنند

آمدن رستم با گیو بدرگاه کاوس شاه و خشم گرفتن کاوس بر رستم

برآراست رستم سپاه گران / زواره بدی بر سپه پهلوان
گرازان بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو طوس و چو گودرز و کشوادگان / پیاده شد پیش رخشش دوان
پیاده شد از رخش رستم همان / گرفتند پرسش برو بر جهان
وز آنجا بدرگاه شاه آمدند / ابا شادمانی براه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
شه تند کاوس چین بر جبین / شده راست مانند شیر عرین
یکی بانگ زد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
برآشفت با گیو و با پیلتن / بدو خیره ماند همه انجمن
که رستم که باشد که فرمان من / کند سست و پیچد ز پیمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من / سرش کندمی چون ترنجی ز تن
زگفتار او گیو را دل بخست / که بردی برستم بدانگونه دست

بفرمود طوسی را بشهر

بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکن بدار
چو از جای برخاست کاوس کی / برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / فرو مانده پرخاشجویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد / مگر کاندران تیزی افسون برد
گرفته همان طوس دستش بدست / شد رستم از خشم کاوس مست
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست / ترا شهریاری نه اندر خورست
اگر گشتن شاه آیین بدی / ز خون تو این تخت رنگین شدی
تو سهراب را زنده بر دار کن / برآشوب و بدخواه را خوار کن
همه روم و سکسار و مازندران / چه مصر و چه شام و چه هاماوران
همه بنده در پیش رخش منند / جگر خسته و تیر بخش منند
تو اندر جهان خود ز من زنده‌ای / چرا دل بکینه در آگنده‌ای
بزد تند یکدست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر / به تندی برو کرد رستم گذر
که گفتت بر و دست رستم ببند / نه بندد مرا دست چرخ بلند
منم گفت شیر اوژن تاجبخش / برون شد بخشم اندر آمد برخش
چو خشم آورم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
زمین بنده و رخش گاه منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست
سر نیزه و گرز یار منند / دو بازوی و دل شهریار منند
شب تیره از تیغ رخشان کنم / بآوردگه بر سر افشان کنم
چه آزار دار ز من یکی بنده‌ام / یکی بنده آفریننده‌ام
دلیران شاهی ورا خواستند / همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگه داشتم رسم و آیین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هرچه گفتی سزای منست / ز تو نیکویها بجای منست
اگر باوریدی ز البرز کوه / ترا با پدر در میان گروه
ترا این بزرگی نبودی و کام / که گوئی سخنهای دستان سام
با یرانیان گفت سهراب گرگ / بیاید نماند نه خورد و بزرگ
شما هر یکی چاره جان کنید / خرد را بدین کار درمان کنید
بایران نه بینید ازین پس مرا / شما را زمین پر کرگس مرا
غمی شد دل ایرانیان زان همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
که خسرو جز از تو سخن نشنود / بگفتار تو بیگمان بگرود
بنزدیک این شاه دیوانه رو / ازین در سخن یاد کن نو بنو
مگر بخت گم گشته باز آوری / سخنهای درخور فراز آوری
همانگه نشستند یک با دگر / سراسر بزرگان پرخاشخر
چه گیو و چه گودرز و بهرام شیر / چه رهام و گرگین سوار دلیر
همی این ازان آن ازین گفت شاه / ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم که او پشت جهان پهلوان / به بخشش که کاوس کی را روان
برنج و ز سختیش فریادرس / نبود است هرگز جز او هیچکس
ز هر بد چه رنج و چه سختی کشید / جگرگاه دیو دژم بر درید
چو بشنید دیوان مازندران / سر و پای او را به بند گران
بشادیش چون شهریار انگشت / بهاماوران هیچ ننمود پشت
بیاورد او را سوی تخت باز / سپاهی همه برد پیش نماز
چو پاداش او باشد آویختن / نه بینیم جز روی بگریختن
ولیکن کنون هست هنگام کار / که تنگ اندر آمد چنین کارزار
سپهدار گودرز کشواد رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد / کز ایران برآورد امروز گرد
فراموش کردی بهاماوران / وزان کار دیوان مازندران
که گوئی ورا زنده بردار کن / ز شاهان نزیبد گزافه سخن

مکافات رستم نمودی درست / ز شاهان کس این خوی هرگز نجست
چو او رفت آمد سپاهی بزرگ / یکی پهلوانی بکردار گرگ
که داری که با وی نشست نبرد / شود بر فشاند برو تیره گرد
یلان ترا سر بسر گر دهم / سنین است و دیهیم و کم
همی گوید آنرو ز هرگز مباد / که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که پهلو چو رستم بود / بر اندر خرد در سرش کم بود
چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست کو داشت آیین و راه
پشیمان شد از هرچه خود گفته بود / به بیهودگی مغز آشفته بود
بگودرز گفت این سخن در خورست / لب پیر با پند نیکوترست
خرد باید اندر سر شهریار / که تندی و تیزی نیاید بکار
شما را بباید بر وی شدن / بخوبی بسی داستانها زدن
سرش گر دل از تیزی من تهی / نمودن بدو روزگار بهی
چو گودرز برخاست از پیش اوی / پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با وی سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند گردان گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
جهان سر بسر زیر رای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست / به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
بگویید هم اندر پشیمان شود / بخوبی ز سر تازه پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه / وایرانیان را چه باشد گناه
چه کاوس تندست چه پیشت خاک / چرا دادم از خشم او زین و باک
سرم گشت سیر و دلم کرد بس / بجز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون برگشت انجمن / چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه دلیران لشکر گمان / بدیگر سخنها براند این زبان
گزین ترک ترسیدن شه برفراز / همی گفت ازینگونه هر کس براز
که زال آنکه گرد دهم داد آگهی / همی بوم و بر کرد باید تهی
چو رستم ازو می بترسد بجنگ / مرا او ترا نیست جای درنگ
ز آشفتن شاه و پیکار اوی / بدر بیدم بدرگاه برگفت و گوی
ز سهراب گشت یکسر سخن / چنین نیست بر شهریاری مکن
چنین پیش تا هست اندر جهان / بیک بار کشتن مکن در نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه / مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
برستم بر این داستانها بخواند / تهمتن چو بشنید و خیره بماند
چنین دید با رستم از کار اوی / که برگرد و آمد بنزدیک اوی
ازین تنگ برگشت و آمد براه / خرامان بشد نزد کاوس شاه
مرا و را چو شه دید بر پای جست / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت / چنان رست باید که یزدان بکشت
وزان ناسکالیدن بدخواه تو / دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین جای چندین ترا خواستم / چو دیر آمدی تیزی آراستم
بدو گفت رستم که فرمان تراست / همه کهترانیم و پیمان تراست
کنون آمدم تا چه فرماندهی / روانت ز دانش مبادا تهی
همان مر ترا چاکر و کهترم / دگر چاکری را خود اندر خورم
اگر عمر باشد مرا سالیان / بخدمت به بندم کمر بر میان
چنان گفت کاوس کای پهلوان / ترا باد پیوسته روشن روان
بیا تا بشادی یک امروز بزم / گر ببینیم و فردا بسازیم رزم
بیاراست رامشگری شاهوار / شد ایوان بکردار خرم بهار
گرانمایگان را همه خواندند / برین خرمی گوهر افشاندند
ز آواز ابریشم و بانگ نای / سمن چهرگان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیمشب / گشادند رامشگران از دو لب
بخوردند می تا جهان تیره شد / دل نامداران ز می خیره شد
همه مست گشتند و گشتند باز / به پیموده گردان شب دیر باز

چو خورشید از چادر قیرگون

چو خورشید آن چادر قیرگون بدرید و آمد ز پرده برون

لشکر کشیدن کاوس شاه همره رستم بر سهراب

بفرمود کاوس تا گیو و طوس ببستند بر کوهه پیل کوس

در گنج بگشاد و روزی بداد سپه برفشاند و بنه برنهاد

سپهدار جوشن وران صد هزار بلشکر که آمد شمردن سوار

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت که از گرد او آسمان تیره گشت

سراپرده و خیمه زد بر دو میل بپیوسته گیتی بنعل و بپیل

هوا نیلگون گشت و دشت آبنوس بجنبید هامون ز آواز کوس

همی رفت منزل بمنزل چنان جهان شب شد و روز گشته نهان

درخشیدن خشت و زوبین ز گرد چو آتش پس پرده لاجورد

ز بس گونه گون پرنیانی درفش سپرهای زرین و زرینه کفش

تو گفتی که ابری برنگ آبنوس بیامد ببارید ازو سندروس

جهان را شب و روز پیدا نبود تو گفتی سپهر و ثریا نبود

ازینسان بشد تا در دژ رسید شد از گرد لشکر جهان ناپدید

خروشی بلند آمد از دیدگاه بسهراب بنمود کامد سپاه

چو سهراب از آن دیده آوا شنید ببالا برآمد سپه بنگرید

بهومان چنین گفت سهراب گرد که اندیشه از دل بباید سترد

نبینی تو زین لشکر بیکران یکی مرد جنگی بگرز گران

که پیش من آید بآوردگاه سر آید بشمشیر و نیزه و [illegible] ماه

سلیحست بسیار و مردم بسی سرافراز و نامی ندانم کسی

[illegible] کنم دشت ایران چو دریای آب

به تنگی نداد ایچ سهراب دل فرود آمد از باره شاد دل

یکی جام می خواست از میگسار نکرد ایچ رنجه دل از روزگار

وز آن سو سراپرده شهریار کشیدند بر دشت پیش حصار

ز بس خیمه و مرد و پرده سرای نماند ایچ بر دشت و بر کوه جای

چو خورشید گشت از جهان ناپدید شب تیره بر کوه دامن کشید

چنین گفت رستم بکاوس شاه که دایم زیی تا بود هور و ماه

که دستور باشد مرا تاجور کز ایدر روم بی کلاه و کمر

ببینم که این نوجهاندار کیست کدامند گردان و سالار کیست

رفتن رستم بدیدن سهراب بلباس ترکان و کشته شدن ژنده رزم از دست او

بدو گفت کاوس کین کار تست
که بیدار دل باشی و تندرست

تهمتن یکی جامهٔ ترک وار
بپوشید و آمد روان تا حصار

بیامد چو نزدیکی دژ رسید
خروشیدن نوش ترکان شنید

بران دژ فرو رفت مرد دلیر
چو نزدیکی آهوان نره شیر

چو سهراب بدید بر تخت بزم
نشسته بیکدست او ژنده رزم

بدیگر چو هومان سوار دلیر
دگر بارمان آن سرافراز شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود
بسان یکی سرو شاداب بود

دو بازو بکردار ران هیون
برش چون بر شیر و چهره چو خون

همی خواند هرکس برو آفرین
بران برز و بالا و تیغ و نگین

همی بود رستم بران جای دور
نشسته بیکه گرد مردان سور

یکی نامور بود دستور اوی
کجا نام او ژنده رزم نامجوی

بشایسته کاری برون رفت ژند
گوی دید بر سان سرو بلند



دران لشکر اندر چو او کس ندید
بسودش تنبدی و پرسید زود

چه مردی بدو گفت با من بگوی
سوی روشنی آی و بنمای روی

تهمتن یکی مشت بر گردنش
چنان زد که جانش بر آمد ز تنش

بدانجایگه گشته شد ژنده رزم
کجا شد که جانش تهی شد ز رزم

برفتند و دیدند افگنده خوار　　بر آسوده از بزم و از کارزار
خروشان پر از درد باز آمدند　　شگفتی فرو مانده از کار زند

بسهراب گفتند شد زنده رزم

آگه شدن سهراب از کشته شدن زنده رزم

سر آمد برو روزگار بزم

زکارش بگفتند سهراب را　　برو تلخ کردند جلاب را
چو بشنید سهراب برجست زود　　بیامد بر زند بر سان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران　　بیامد و را دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت و خیره بماند　　دلیران و گردان لشکر بخواند
بدیشان چنین گفت کای شیر　　که ای بخردان یلان دلیر
یکی امشب شما را نباید غنود　　همه شب همی نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه　　سگ و مرد را آزمودش همه
اگر یار باشد جهان آفرین　　چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین بر گشایم کمند　　بخواهم ز ایرانیان کین زند
بیامد نشست از بزرگان خویش　　گرانمایگان را همه خواند پیش
که گر کم شد از تخت من زنده رزم　　نیامد همی سیر جانم ز بزم
چو برگشت رستم بنخچیر بار　　ز ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید　　بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی برخروشید چون پیل مست　　سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم کز ایران سپاه　　بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید و انگه فغان بر کشید　　طلایه چو آواز رستم شنید
بیامد بیامد بنزدیک اوی　　چنین گفت کای مهتر نامجوی
بیامد کجا بود در تیره شب　　تهمتن بگفتار بگشود لب
بگفت آن دلیری کجا کرده بود　　چنان شیر مردی که آزرده بود
برو آفرین کرد گیو گزین　　که بیتو مبادا کلاه و نگین
وز انجایکه شد بنزدیک شاه　　ز ترکان سخن گفت و از باج گاه
ز سهراب و از برز و بالای او　　وزان بازوی رزم‌های او
که هرگز ز ترکان چو او کس نخاست　　بکردار سرو است بالاش راست
بایران و توران نماند بکس　　تو گوئی که سام سوارست و بس
وز انگشت بر کردن زنده رزم　　کزان پس نیاید ببزم و برزم
بکشتند و پس رود و می خواستند　　همه شب همی لشکر آراستند

چو خورشید برداشت زرین سپر

رسیدن سهراب و نشان گرفتن ایرانیان از هجیر

زمانه بر آورد از چرخ سر

بپوشید سهراب خفتان جنگ　　نشست از بر چرمه خوبرنگ
پرند اندر افگند اندر برش　　یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شصت خم　　خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی برز و بالا گزید　　بجائیکه ایران سپه بد بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر　　بدو گفت کجی نیاری بویر
نشانه نشاید که خم آوری　　سرافشان شود زخم کم آوری
بهر کار در پیشه کن راستی　　چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم ترا راست گوی　　بکژی مکن راه و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رهائی ز من　　سرافراز باشی بهر انجمن
ز ایران هر انچت بپرسم بگوی　　متاب از ره راستی هیچ روی
سپارم ترا گنج آراسته　　بیابی زمن خلعت و خواسته
ورایدونکه کژی بود رای تو　　همان بند و زندان بود جای تو
هجیرش چنین داد پاسخ که شاه　　زمن هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی　　بکژی چرا باید گفت و گوی
نه بینی جز از راستی پیشه ام　　بکژی نتابید خود اندیشه ام
بگیتی همه راستی پیشه نیست　　ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه　　ز گردنکشان و ز شاهان و مه
همه نامداران این مرز را　　چو طوس و چو گیو و چو گودرز را

زبهرام و از رستم نامدار   ز هر کس که رستم همه برشمار
سراپرده از دیبه رنگ رنگ   برو اندرون خیمه‌های پلنگ
به پیش اندرون بسته یک ژنده پیل   بران تخت پیروزه همرنگ نیل
یکی برز خورشید پیکر درفش   سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست   ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود   ابر درگهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه   سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده سپاه   زده برکشیده ز هر سو سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش   پس پشت پیلان ز هفتاد پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش   بدر بر سواران زرینه کفش
چنین گفت کان جمع پس نوذر بود   درفشش کجا پیل پیکر بود
بپرسید کان سبز پرده سرای   دلیران بسی گردش اندر بپای
یکی شیر پیکر درفشی بدر   درفشان همی در میانش گهر
یکی تخت پرمایه اندر میان   زده پیش او اختر کاویان
از آنکس که بر پای پیشش برست   نشسته بیکروش از و برترست
یکی بارهٔ پیشش ببالای او   کمندی فروهشته تا پای او
برو هر زمان برخروشد همی   تو گویی که دریا بجوشد همی
بسی پیل بر گستوان دار پیش   همی جوشد آن مرد بر جای خویش
بایران نه مردی ببالای او   نه بینم یکی اسپ همتای او
درفشش کجا اژدها پیکر است   بران نیزه بر شیر زرین سرست
بدو گفت کز چین یکی نیکخواه   بنوی بیامد بنزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر   بگفتا که نامش ندارم بویر
بدین دژ بدم من بدان روزگار   کجا او بیامد بر شهریار
هجیر آنگهی گفت با خویشتن   که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین ترک دل شیرمرد   ز رستم برآرد بناگاه گرد
ازو به نباشد که پنهان کنم   بگردنکشان نام وی گم کنم
همی گشت سهراب را دل بران   که جایی نیابد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر مادرش   همی دید و دیدن نبد باورش
همی بازجست از دهان هجیر   مگر کان سخنها شود دلپذیر
نوشته بسر بر دگرگونه بود   ز فرمان نکاهد نخواهد فزود
از ایشان بپرسید کز مهتران   کشیده سراپرده از کران
سواران بسیار و پیلان بپی   برآید همی نالهٔ کره نای
یکی گرگ پیکر درفش از برش   برآورده از شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز کان گیو   که خوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهتر است   بایران سپه بر دو بهره سرست
بدو گفت ازان سو که تابنده شید   بر او یکی پرده بینیم سفید
زدیبای چینی به پیشش سوار   زده برکشیده فزون از شمار
پیاده سپهدار و لشکر روان   شده انجمن لشکر بیکران
نشسته سپهدار بر تخت عاج   نهاده بر کرسی عاج تاج
ز دیبا فروهشته دیبا جلیل   غلام ایستاده رده خیل خیل
بر خیمه در پیش پرده سرای   بدلیر چندین ستاده بپای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش   ز هر گونه برکشیده درفش
درفش پس پشت پیکر گراز   سرش ماه سیمین و بالا دراز
بدو گفت کو را گراز است نام   که از جنگ شیران نتابد لگام
هشیوار و از تخمهٔ گیوگان   که بر درد و سختی نگردد گران
نشان پدر جست با وی نگفت   همی داشت آن راستی در نهفت
جهان را چه سازی که خود ساختست   جهاندار پیش از تو پرداختست
زمانه نوشته دگرگونه داشت   چنان کو گذارد بباید گذاشت
چه دل برنهی در سرای سپنج   همه راه پیش آمد درد و رنج
دگرباره پرسید از آن سرفراز   از آنکس که بد دیدار او بد نیاز

ازان پرده بر زدم دیبه

ازان پس دگر سبز و مرد بلند ازان اسپ و آن تابداده کمند
بدو گفت سهراب کین نیست داد ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
گر از نام چینی بمانم همی ازانست کو را ندانم همی
تو گفتی که در لشکر او مهتر است نگهبان هر مرز و هر کشور است
کسی کو بود پهلوان جهان میان سپه در نماند نهان
کنون رفته باشد بزابلستان که هنگام نوبت در گلستان
چنین داد پاسخ مر او را هجیر که شاید بدان کان گو شیرگیر
نه هر سور بهر جهاندار شاه بیایند نزدش مهان با کلاه
بدو گفت سهراب کین خود مگوی که دارد تهمتن سپید م روی
مرا با تو امروز پیمان یکیست بگویم که گفتار من اندکیست
ز رستم نشیند جهان پهلوان بروبر بخندند پیر و جوان
ترا بی نیازی هم در جهان گشاده کنم گنجهای نهان
اگر پهلوان را نمائی بمن سرافراز باشی بهر انجمن
ببین تا کدامین به آیدت رای سرت را نخواهد همی تن بجای
ورا ایدونکه این راز داری ز من نهانی و پوشیده گشادن سخن
نبینی که موبد بخسرو چه گفت بدانگه که بگشاد راز نهفت
سرت را ربایم کنون هیچ گوی میانجی کن اکنون بدین هر دو روی
چو از بند و پیوند گردد رها درخشنده مهری شود در جها
سخن گفته ناگفته چون گوهر است کجا نابسودن به بند اندر است
نبرد کسی جوید اندر جهان که او ژنده پیل اندر آرد نهان
چنین داد پاسخ که هجیرش که شاه چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه
کسی را که رستم بود هم نبرد بجنگش چه پیل و چه شیر و چه مرد
بزخم سر گرز سندان شکاف برآرد دمار از دل کوه قاف
بدو گفت سهراب آزادگان به بخت کو درز کشوادگان
نخواهم که با وی بصحرا بود هم آوردش او کوه خارا بود
تو مردان جنگی کجا دیده که بانگ پی اسپ نشنیده
کجا جوشنش خواند بابر پر بدین زور و این دانش و این هنر
ز زالش ترا بیم چندان بود که دریا بآرام جنبان بود
که چندین ز رستم سخن بر زبان براری نشانی و راه زمان
بدین تیره شب اندر آید بخواب چو تیغ از میان برکشد آفتاب
چو دریای تیز اندر آید ز جای ندارد دم آتش تیز پای
بگویم بدین ترک بازو و دست چنین بال و این خسروانی نشست
بدل گفت پس کاردیده هجیر که گر من نشان گو گرد گیر
نشاید نگه کردن آسیابدوی که یارد شدن پیش او جنگجوی
کند آرزو جنگ او انجمن برانگیزد این بار جنگ پیلتن
ز ایران نباشد کسی کینه خواه بگیرد سر تخت کاوس شاه
بگونه گفت و برو بال او شود کشته رستم بچنگال او
اگر من شوم کشته بر دست او نه شوی و ز گرد نه خون آبجوی
چنین گفت موبد که مردن بنام به از زنده دشمن بدو شادکام
پس از مرگ من مهربانی کنند مرا او همه خسروانی کنند
چو گودرز و هفتاد پور گزین همه نامداران آباد فرین
که چون برکشد از زمین شاخ سرو نه دگر کس نزا بپوید تذرو
نباشد بایران تن من مباد چنین دارم از موبد پاک یاد
چرا باید این کینه ارزانش به بیهوده چیزی ز من خواستن
بسهراب گفت آنچه آشفتن است همه با من از رستمت گفتن است
بهانه نباشد بخون ریختن چه باید چنین زنگ آمیختن
گر آگاهی آن نباشد برم برین کینه خواهی بدین سرم
همی پیلتن را بخواهی شکست همانا بسر آسمان نایدت بد
نباید ترا جست با او نبرد برآرد ز آوردگاه از تو گرد

ز ایران نیامد کسی جنگجوی   که با وی بروی اندر آرند روی
چو بشنید گفتارهای درشت   نهان کرد از و روی و بنمود پشت
ز بالا ز دشت نبرد تیز نیزه بدست   بیفکند و آمد بجای نشست
بسی کرد د اندیشهای دراز   زهر گونه کرد دیگار بساز
به بست از پی کینه آنگه کمر   نهاد از بر سرو تاج زر
بیامد دمان تا میان سپاه   سری پر ز خشم و دلی کینه خواه

آمدن سهراب نزد کاوس و نبرد خواستن

بپوشید خفتان و بر سر نهاد   یکی ترگ رومی بکردار باد
گرفته سنان و کمان و کمند   گران گرز را پهلوی دیوبند
به تندی بجوش آمدش خون برگ   نشست از بر باره تیزتک
خروشید و بگرفت نیزه بدست   بیامد که رفت چون پیل مست
برون آمد و رای ناورد کرد   برآورد در چهره ماه گرد
وز اینس بیامد به پرده سرای   به نیزه برآورد بالا ز جای
بکردار گوران ز چنگال شیر   رمیدند از و سروران دلیر
کس از نامداران ایران سپاه   نیارست کردن بر و بر نگاه
وزان پس دلیران شدند انجمن   بگفتند کای رستم پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بروی   که یارد شدن پیش او جنگجوی
یکی بر خروشید سهراب گرد   همی شاه کاوس را برشمرد
چنین گفت کای شاه آزاده مرد   چگونه است کارت بدشت نبرد
چرا کرده نام کاوس کی   چو در جنگ شیر اندر آری پی
بدین نیزه صد چون تو بیجان کنم   سپاه ترا جمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم   بدانشب که کشته شد ژنده رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار   کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری ز ایرانیان تیز جنگ   کز ایشان من آید بدین دشت جنگ
بگفت و همیبود جوشان بسی   ز ایران ندادند پاسخ کسی
خم آورد پشت سنان از سیخ   بزد تند و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز جای   ز هر سو برآمد دم کره نای
بکنده و همیبود خاموش بس   ز ایران ندادند پاسخش کس
غمی گشت کاوس و آواز داد   که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی   کزین ترک شد مغز ترکان تهی
ندارم سواری و را هم نبرد   ز ایران نیارد کسی یاد کرد
نشد طوس و پیغام کاوس برد   شنیدن همه پیش او برشمرد
بفرمود تا رخش را زین کنند   سواران بروها پر از چین کنند
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم   ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بدو گفت رستم که هر شهریار   که کردی مرا ناگهان خواستار
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت   برو گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین   همیگفت گرگین که بشتاب هین
همی بست بر باره رهام تنگ   به برگستوان بر زدی طوس چنگ
همی این میان آن بدین گفت زود   تهمتن چو از خیمه آوا شنود
نشست از بر رخش و بگرفت راه   زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از اید رزم و بیشتر   بمن دار گوش از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم   همیرفت پرخاشجوی دژم
چو سهراب را دید با یال و شاخ   برش چون بر شیر جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم   بآورد که بر پی آهو شویم

نبرد رستم با سهراب و سخن کردن یکدیگر نشناختن سهراب رستم را و انکار کردن رستم بنام خویش ۱۲

بمالید سهراب کف بر کف   بآورد که رفت از پیش صف
بدو گفت سهراب اندر گذشت   ز من جنگ و تیمار سوی تو گشت
برستم چنین گفت رو تا رویم   بیکجای جنگی و تنها رویم
از ایران نخواهی همی یار کس   چو من با تهم و تو با ورد بس

ترا خود بیکمشت من پای نیست

ترا خود بکشتی من پای نیست ... بیاورد که مر ترا جای نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال ... ستم یافت بالت به بسیار سال

نگه کرد رستم بدان سرفراز ... بران سفت و یال و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم ... زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم

بهر سو بسی دیدم آوردگاه ... بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بر دست من ... ندیدم بدین سان ز دشمن شکن

نگه کن مرا تا به بینی بجنگ ... اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید بر جنگ دریا و کوه ... که با نامداران توران گروه

چه کردم ستاره گوای منست ... بمردی جهان زیر پای منست
چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی ... بجنبید سهراب را دل بدوی

بدو گفت کز تو بپرسم سخن ... همه راستی باید افکند بن
من ایدون گمانم که تو رستمی ... هم از تخمهٔ نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم ... ز دستان سام و ز نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم ... اگر کهتر برا خود اندر خورم

ز امید سهراب شد ناامید ... برو تیره شد روی روز سپید
بیاورد که رفت و نیزه گرفت ... همی ماند از گفت مادر شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند ... بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان ... بچپ باز بردند هر دو عنان

بشمشیر هندی بر آویختند ... همی ز آهن آتش فرو ریختند
ز نیزه سنان اندر آمد بخم ... دمان بادپایان گردان بهم

بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز ... چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران ... ببستند بازوی کند آوران

ز اسپان فرو ریخت برگستوان ... زره پاره شد در میان گوان
فرو ماند اسپ دلاور سوار ... یکی را نبد دست و بازو بکار

تن از خوی پر آب و همان پر ز خاک ... زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگری ایستادند دور ... پر از درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتا که کردار تست ... شکسته هم از تو هم از تو درست
ازان دو یکی را نجنبید مهر ... خرد دور بد مهر ننمود چهر

همی بچه را باز داند ستور ... چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز ... یکی دشمنی را ز فرزند باز

همیگفت رستم که هرگز نهنگ ... ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد رزم دیو سپید ... ز مردی شد امروز دل ناامید

جوانی چنین ناسپرده جهان ... نگردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار ... دو لشکر نظاره بدین کارزار

چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد ... ز آورد واز خنگ و تنگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان ... جوان همچنان سالخورده همان

زره بود و خفتان و ببر بیان ... ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر ... گرفتند هر دو دوال کمر

تهمتن اگر دست بردی بسنگ ... بکندی ز روی زمین بیدرنگ
کمربند سهراب را چاره کرد ... که در زین بجنباند اندر نبرد

میان جوان را نبد آگهی ... بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند ... تنی خسته و کشته زیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران ... ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد ... به پیچید و دست از دلیری نخورد

بخندید سهراب و گفت ای سوار ... بزخم دلیران نهٔ پایدار
بزخم اندرون سست آگهی خر است ... دو دست سوار از همه برترست

اگر چه گوی سرو بالا بود ... جوانی کند پیر برنا بود
بستی رسید این از آن کار زین ... چنان تنگ شد بر دلیران زمین

که از یکدگر روی برگاشتند ... دل و جان با اندوه بگذاشتند
تهمتن به توران سپه شد بجنگ ... بران سان که نخچیر بیند پلنگ

عنان را بپیچید سهراب گرد — بایرانیان بر یکی حمله کرد — بزد خویشتن بر ایران سپاه — زگرزش بسی نامور شد تباه

میان سپاه اندر آمد چو گرگ — پراکنده گشتند خرد و بزرگ — دل رستم اندیشه کرد بد — که کاوس را پیکان بد رسد

ازین پر هنر ترک نو خاسته — تخچان بر و بازو آراسته — بلشکرگه خویش تازید زود — که اندیشه بر دل ازانگونه بود

میان سپه دید سهراب را — زمین لعل کرده بخون ناب را — سر نیزه پر خون و خفتان برست — تو گفتی زنخچیر گشتست مست

چرا دست بستی بخون همه — چو گرگ آمدی در میان رمه — بدو گفت سهراب توران سپاه — ازین رزم دورند و هم بیگناه

تو آهنگ کردی بدیشان نخست — کسی با تو پیکار و کینه نجست — بدو گفت رستم که شد تیره روز — چو بیرون کشد تیغ گیتی فروز

برین دشت هم دار و هم سر است — که روشن روان زیر تیغ اندر است — گرایید و تکیه بشمشیر بالوی شیر — چنین آشنا شد تو هرگز دلیر

بگردیم شبگیر با تیغ کین — تو رو تا چه خواهد جهان آفرین — برفتند و روی هوا تیره گشت — ز سهراب گردون همی خیره گشت

تو گفتی زجنگش سرشت آسمان — نیاساید از تاختن یکزمان — و یا باره زیر اندرش آهن است — شگفتی روانست و روئین تن است

شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سوده از جنگ و آهن برش — بهومان چنین گفت کامروز هور — بر آمد جهان گشت از شیر و شور

شمارا چه کرد آن سوار دلیر

سخن کردن هومان با سهراب از بهادری رستم

که با یال یلانست و چنگال شیر

چه کرد او با لشکر شیر — که چون او یکی سخته ندانم دگر — نگردد ز پیکار و از جنگ سیر — یکی پر ز مردست برسان شیر

ندانم بگرد جهان شیر بر — که چون او سواری نبید دگر — چو آمد شمارا چه گفت و چه کرد — که او بود هم زور من

بدو گفت هومان که فرمان شاه — چنان بد که ایدر بجنب سپاه — همه کار سخت بی ساز بود — تا آوردگشتن کی آغاز بود

بیامد یکی مرد پرخاشجوی — بدین لشکرکش نهاد روی — تو گفتی ز مستی همی خواسته است — نه این جنگ را کین ار آسته است

چنین گفت سهراب کو زین سپاه — نگرد از دلیران کسی را پناه — ز ایرانیان من بسی کشته ام — زمین را بخون گل آغشته ام

به پیشم چو ببر و چو گرگ و هزبر — ز پیکان فرو دارم آتش ز ابر — بسازیم شبگیر رزمی بزرگ — پدید آید از میش پیکار گرگ

کنون خواهم می باید آراستن — بباید همی غم ز دل کاستن — وزان روی رستم سپه راند باز — سخن گفت با گیو و پاسخ شنید

که امروز سهراب جنگ آزمای

پرسیدن رستم احوال سهراب از گیو ۱۲

چگونه بجنگ اندر آورد رای

چنین گفت با پهلوان گیو — کزین گونه هرگز ندیدیم نیو — بیامد دمان تا بقلب سپاه — زلشکر بر طوس شد کینه خواه

که او بود استاده نیزه بدست — چو گرگین فرود آمد و بر نشست — بیامد چو با نیزه او را بدید — بکردار باد دمان بر دمید

عمود و خمیده بزد بر برش — بیفتاد با نیزه ترک از سرش — نتابید با او نتابید روی — شدند آن دلیران بسی رزمجوی

هم آئین پیشین نگهداشتم — سپه را بر و هیچ نگذاشتم — زگردان کسی پایه او نداشت — بجز پیلتن پایه او نداشت

سواری نبد پیش او تاب تیز — همی تافت از قلب تا میمنه — غمی گشت رستم ز گفتار اوی — سوی شاه کاوس بنهاد روی

چو کاوس کی پهلوان را بدید — بر خویش نزدیک جایش گزید — ز سهراب رستم زبان برگشاد — ز بالا و دیدار او کرد یاد

که کس در جهان کودکی نارسید

که کس در جهان کودک نارسید	به بالا ستاره بساید همی	بدین زور و شیری و گردی ندید	تنش را زمین برگراید همی
دو بازوی و یالش بسان هیون	بگرز و بتیغ و به تیر و کمند	همانا که دارد ستبری فزون	زهر گونه آزمودیم چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین	گرفتم دوال کمربند او	بسی گرد را برگرفتم ز زین	بیفشاردم سخت پیوند او
همی خواستم کش ز زین برکنم	که از باد جنبان نشود کوهسار	چو دیگر کسانش بخاک افکنم	نجنبید بر زین مر آن نامدار
چو فردا بیاید به دشت نبرد	بکوشم ندانم که پیروز کیست	بکشتی همی بایدم چاره کرد	ندانم که تا رای یزدان بچیست
کزو نیست پیروزی و دستگاه	بدو گفت کاوند یزدان پاک	همو آفریننده هور و ماه	تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین	کزو نیست پیروزی و فر و زور	بمالم بسی روی خود بر زمین	بفرمان او تا بدارد چرخ هور
کند تازه پژمرده کام ترا	چنین گفت رستم که با فر شاه	برآرد به خورشید نام ترا	برآید همه کامه نیکخواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی	زواره بیامد خلیده روان	پر اندیشه جان و سر جنگجوی	که امروز چون رفت با پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست	چنین راند پیش برادر سخن	پس آنگه ز اندیشه‌ها دل بشست	که بیدار دل باش و تندی مکن
بشبگیر من چون به آوردگاه	وصیت کردن رستم بر زواره		شوم پیش آن ترک رزمخواه
همی باش در پیش پرده سرای	گر ایدونکه پیروز باشم بجنگ	چو خورشید تابان برآید ز جای	بآوردگه بر نسازم درنگ
بیاور کلاه و درفش مرا	وگر بر دگر گونه گردد سخن	همان تخت و زرینه کفش مرا	تو زاری همی ساز و تندی مکن
نباید که بکشی ازین رزمگاه	ز زودی سوی زابلستان روید	بسازید رخش سوی رزم را	از ایدر بنزدیک دستان روید
تو خرسند گردان دل مادرم	بگویش که دل را بمن در مبند	چنین بد ز یزدان قضا بر سرم	مشو جاودانه ز جانم نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند	بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ	ز گردان مرا خود بسایه نماند	بچنگم تبه شد بهنگام جنگ
خدایی که بالا و پست آفرید	بگویش که ای مادر مهربان	زبردست هر زیردست آفریدم	کسی می نماند همی در جهان
همی رفتنی ام ازین جایگاه	بسی کرده ام بارها شهر پست	خنک مرد آسوده نیکخواه	نیاورد کس پای من زیر دست
اگر سال گردد فزون از هزار	در مرگ کوبد هر آنکسکه پای	همین بود خواهد سرانجام گاه	باسپ اندر آرد و بجنبند جای
نگه کن بجمشید شاه بلند	بگیتی جو ایشان نبد شهریار	همان نیز طهمورث دیوبند	سرانجام رفتند زی ارگ گاه
چو گیتی بالیشان نماند و گذشت	چو خرسند گردد بدستان بگوی	ورا نیز بر ره بباید گذشت	که از شاه ایران بپیچید روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن	همه مرگ رائیم پیر و جوان	چنان رو که راندم از ایدر سخن	بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه گفتار سهراب بود	چو خورشید تابان برآورد گرد	دگر نیمه آرامش و خواب بود	بسه زاغ پران فرو برد پر
تهمتن بپوشید ببر بیان	بیامد بدان دشت آوردگاه	نشست از بر رخش پیل ژیان	نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود	ز بالای من نیست بالاش کم	مبادا که با آز خویشی بود	برزم اندرون دل نداد دژم

بر کتف و یالش بمانند من
تو گفتی که دو نیمه برزد ز تن
ز پا و رکابش همی بهر من
بجنبد بشرمم آورد چهر من

گمانی برم من که این رستم است
که چون او بگیتی نبرده کم است
نباید که من با پدر جنگجوی
شوم خیره روی اندر آرم بروی

بدو گفت هومان که در کارزار
رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران
چه کرد آن دلاور بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش او
ولیکن ندارد پی و بخش او
بپوشید سهراب خفتان رزم
دلش پر ز کینه سرش پر ز رزم

سروشان بپا ماند آن دشت جنگ
بجنگ اندرون چرخ و تیر خدنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب
تو گفتی که با او بهم بود شب

که شب چون بیابی بروز چون خاستی

کشتی گرفتن رستم و سهراب و بزمین زدن رستم را و رها شدن ازو

ز پیکار بر دل چرا آستی

ز دل دور کن تیر و شمشیر کین
بزن جنگ پیش اندر ابر زمین
بیا تا نشینیم هر دو بهم
همی تازه داریم روی دژم

بپیش جهاندار پیمان کنیم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بجان تا کسی دیگر آید برزم
تو شادان همی باش با جام بزم

بدو گفت رستم که ای نامجوی
نبودیم هرگز بدین گفت و گوی
بپاسخ چنین گفت سهراب گو
گزین ناسره گفت برگرد و رو

دل من همی بر تو مهر آورد
همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز نیرم نژاد
کنی پیش من گوهر خویش یاد

مگر پور دستان سام یلی
جهان پهلوان رستم زابلی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نه مرد فریبم از ایدر مکوش

نه من پیر بودم تو هستی جوان
بگیتی کمر بسته ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود
که فرمانروای جهانبان بود

بسی گشته ام در فراز و نشیب
نیم مرد گفتار و بند و فریب
بدو گفت سهراب کز مرد گرد
نباید سخن زین نشان دلیر

مرا آرزو بود که در بستر است
بهنگام هوش اندر آمد برست
کسی کز تو ماند ستودان کنند
ببرد روان تن بدان گرد

اگر هوش تو زیر دست منست
بفرمان یزدان نیاریم دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند
ببستند بر پشت اسپ نهنگ

ز باره روان هر دو فرود آمدند
هشیوار و با گبر و خود آمدند
چو شیران بکشتی برآویختند
ز تنها همی خون فرو ریختند

ز شبگیر تا سایه گسترد هور
همی این بر آن آن برین کرد گرد
بزد دست سهراب چون پیل مست
برآوردش از جای و بنهاد پست

بکردار شیری که بر گور نر
زند چنگ و گور اندر آرد بسر
نشست از بر سینه پیلتن
پر از خاک چنگال و روی و دهن

یکی خنجر آبگون بر کشید
همیخواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت
که رازی کم باید گشود از نهفت

بسهراب گفت ای یل شیرگیر
کمند افکن و گرز و شمشیرگیر
دگر گونه تر باشد آیین ما
جز این باشد آرایش دین ما

یکی کو بکشتی نبرد آورد
سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین
نبرد سرش گرچه باشد بکین

اگر بار دیگرش زیر آورد
برافکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا
بدینسان بود رسم و آیین ما

همان دم ازو یافت رستم رها
بدین چاره آن شیر جنگ اژدها
جوان سبکسر بگفتار او
برفت و نبد آن سخن دلپذیر

رها کرد ازو دست و آمد بدشت
بدشتی که نخجیر ازو بر گذشت
همیکرد نخجیر و یادش نبود
از آنکس که با او نبرد آزمود

همی بر شد کار هومان چو گرد
بیامد بپرسید کار نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود
سخن هرچه رستم بدو گفته بود

بدو گفت هومان دریغ ای جوان

بدو گفت هومان که ای پهلوان
بسیری رسید هما نا ز جان

ببینی کزین کار خوب کرد
چه آید برویت بد نگر برد

بگفت و دل از کار او برگرفت
براند اسپ و زو ماند اندر شگفت

هزبری که آوردی ای بدرام
رها کردی از دست و شد کار خام

دریغ آن بر و برز و بالای تو
رکاب دراز و یلی پای تو

بلشکر که خویش بنهاد روی
بخشم و دل پر غم از کار اوی

همی آسمان زو بر او تیره بست
که با خصم پیل [illegible]

[illegible] دشمن [illegible]
که [illegible] این دشمن بشد

چو رستم از جنگ وی آزاد گشت
بیابان یکی [illegible] سر و راز و راست

خرامان بشد سوی آب روان
چو مردی که او باز یابد روان

[illegible] آب [illegible] سر و تن بشست
به پیش جهان آفرین شد نخست

همی خواست پیروزی و دستگاه
نبود آگه از بخت خورشید و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش
بخواهد ربودن کلاه از سرش

از آن آب چون شد بجای نبرد
پر اندیشه و رنج و رخ روی زرد

همی تاخت سهراب چون پیل مست
کمانی بیازو و نیزه بدست

گرازان به کوه و نعره زنان
سمندش جهان و زمین را کنان

کشته شدن سهراب بر دست رستم

چنین گفت کای رسته از چنگ شیر
جدا مانده از زخم شیر دلیر

چرا آمدی باز پیشم بگوی
سوی راستی چون نیایی تو روی

دگر باره اسپان ببستند سخت
بسر بر همی گشت بدخواه بخت

[illegible] نبرد و نبرد
گرفتند هر دو دوال کمر

دل انگه که خشم آورد بخت شوم
شود سنگ خارا بکردار موم

سرافراز سهراب با زور دست
تو گفتی سپهر بلندش ببست

غمی گشت رستم بیازید چنگ
گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلیر جوان
زمانش بیامد نماندش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر — بدانست کو را نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید — بر پور بیدار دل بر درید
بپیچید سهراب پس یک آه کرد — ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
چنین گفت کین بد بهم از من رسید — زمانه بدست تو دادم کلید



تو دانی خدایا که این کج زشت — مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من — با بر اندر آمد چنین یال من
نشان داده بود از پدر مادرم — بدینگونه آمد قضا بر سرم
همی جستمش تا ببینمش روی — چنین جان بدادم به تیمار اوی
دریغا که رنجم نیامد بسر — بمهر اندر آمد روانم بسر
کنون گر تو در آب ماهی شوی — و یا چون شب اندر سیاهی شوی

و یا چون ستاره شوی بر سپهر

ویا چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خاکست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد نزد رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
چو بگفتار سهراب رستم شنید / بیفتاد و هوش از تنش بر رمید
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بیار آنچه داری ز رستم نشان / که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / بمرگم نشیناد دستان سام
بدو گفت ار ایدونکه رستم توئی / بکشتی مرا خیره بر بدخوئی
زهر گونه بودمت رهنمای / نجنبید یکذره مهرت بجای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
وز آن پس ابا من یکی نامدار / فرستاد تا زان بدین کارزار
بدانست کی آن نامور کشته شد / زمی بخت بیدار برگشته شد
کنون کارگر شد که بیکار شد / پسر پیش چشم پدر خوار شد
بدان تا بماند پدر انجمن / سرافراز باشم بهر انجمن
کجا نام آن نامور زند بود / دلیر و جوان و خردمند بود
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بردرید
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
همی گفت سهراب کین بدتریست / بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین بود و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر که آمد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان با آفرین
چنان شد گمانشان کو گشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که شد زرد گیتی ز رستم تهی
ز لشکر بر آمد سراسر خروش / بر آمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
از آن پس بگردان چنین گفت شاه / کز آید هیونی سوی رزمگاه
فرستید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم از جنگ اوی / که یارد شدن پیش او جنگجوی
بانبوه زخمی بباید زدن / ازین رزمگه پس بباید شدن
چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ ترکان نراند سپاه
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز بنیکی بدیشان نگاه
شب و روزشان داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
گذرشان دهی تا بتوران شوند / کمین ایچ سازی بر ایشان کمند
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد بپیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی / همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو زانگونه دیدند خسته جگر / دریدند همه جامه بر خاک سر
بپرسش گرفتند کین حال چیست / ترا دل بدینگونه از بهر چیست
بگفت این شگفتی که خود کرده بود / گرامی تنی را که آزرده بود

همه برگرفتند با وی خروش
نماند آن زمان با سپهبد هوش
چنین گفت با سرفرازان که من
نه دل دارم امروز نه جان و تن

شما چاکر بزرگان مجوئید کس
همین بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن
دریده بر و جامه خسته تن

چو رستم برادر بدانگونه دید
بگفت آنچه از پور خسته شنید
بگفتا پشیمانم از کار خویش
بیابم مکافات کردار خویش

پسر را بکشتم به پیرانه سر
بریدم پی و بیخ خود سر بسر
دریدم جگرگاه پور جوان
بگرید برو چرخ تا جاودان

فرستاد نزدیک هومان پیام
که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون تو هین
نگه کن بدیشان همه نیکوی

که با تو مرا روز پیکار نیست
همان پیش ازین جای گفتار نیست
بکشتم به پیرانه سر پور خود
ازین پس ببین کز بد آید سزد

برادرش گفتا که ای پهلوان
که این نامور گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب
بکین بر مکن هیچ بر کس شتاب

زواره بیامد هم اندر زمان
بهومان سخن گفت از پهلوان
وز انجا بیامد بر پیلتن
زهومان سخن گفت و از انجمن

زکار هجیر آن بد بدنژاد
که او داد سهراب یل را بباد
نشان پدر یافت با وی بگفت
روانش به بیدانشی باد جفت

بما این بد از شومی او رسید
چنین تیره دل در جهان کس ندید
چو رستم حدیث برادر شنید
خروش و فغان را ز دل برکشید

ببرد هجیر آمد از دشت کین
گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی دشنه آبگون برکشید
همیخواست از تن سرش را برید

بزرگان بخواهش فراز آمدند
هجیر از گو پیلتن بستند بند
چو برگشت از انجا که پهلوان
بیامد بر پور خسته روان

بزرگان فرستند با او بهم
چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند
زبان برگشودند یکسر ز بند

که درمان این کار یزدان کند
مگر کین گمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست
که از تن ببرد سر خویش پست

بزرگان بدو اندر آویختند
ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود
که از روی گیتی بر آری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر ماند او را ز گیتی زمان
بماند شاد بی تو با او بمان

دگر زین جهان این جوان رفتنیست
بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چو آیدش هنگام بیرون کنند
وز انپس ندانیم تا چون کنند
دراز است راهش اگر کوته است
پراکنده کانیم و گر همره است

ز مرگ ای سپهبد بلی اندکیست
همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان
گزاید ز بر فرو در وش روان

پیامی ز من نزد کاوس بر
بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر
دریدم که رستم مماناد دیر

گرت زانکه یاد است کردار من
یکی رنجه کن دل ز تیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست
کجا خستگان را کند تندرست

بنزدیک من با یکی جام می
سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر او به بخت تو بهتر شود
چو من پیش تخت تو کهتر شود

بیامد سپهبد بکردار باد
بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن
گرامیتر آب نزدیک من

نخواهم که او را بد آید بروی
که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش من
دهم زنده ماند گو پیلتن

شود پشت رستم بدو سخت تر
هلاک آورد بیگمانم بسر
اگر یک زمان زو به من بد رسد
نسازیم پاداش او جز به بد

شنیدی که او گفت کاوس بد

شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست
کجا گنجد اندر جهان فراخ / بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر فر همای
بدشنام چندان مرا برشمرد / بپیش سپه آبرو بیم ببرد
چو فرزند او زنده ماند مرا / همی خاک باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیدهٔ / نه مرد بزرگ جهاندیدهٔ
کز ایرانیان سر بسر بر هزار / کشم زنده کاوس کی را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان / نه بخشید از وی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد / بگیتی درون نام ناگسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست حنظل همیشه ببار
بتندی یکیستی و را بار نیست / همان رنج را کس خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیک او / که روشن کنی جان تاریک او
بفرمود رستم که تا پیشکار / یکی جامه سازد بران جویبار
جوان را بدان جامهٔ زرنگار / بخوابید و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمد پسش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / کنون از تو تابوت جوید نه کاخ
پدر جست و برزد یکی سرد باد / بنالید و مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسپ رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
چنین پست شد زود بالای تو / همی برگذشت از فلک رای تو
نپرورد گیتی چو تو یک دلیر / لبت ناشده دور از شیر شیر
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه ترگ و نه رومی کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا / جوانی بکشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمهٔ شهریار
بریدن دو دستم سزاوار هست / که جز خاک تیره مبادم نشست
چگویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چگویم چرا کشتمش بی گناه / چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر هرگز این کار کرد / سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشته است فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه پهلوان / چگوید بدان پاک دخت جوان
نه بر تخمهٔ سام نفرین کند / همان نام من مرد بی دین کند
که دانست کین کودک ارجمند / بدین سال اندک شود سربلند
بجنگ آمدش رای و ساز و سپاه / کنند روز روشن بر من سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان / کشیدند بر روی سرو جوان
یکی آرزو گاه و شهر آمدش / یکی تنگ تابوت بر آمدش
از آن دشت برداشت تابوت اوی / سوی خانهٔ خویش بنهاد روی
به پرده سرا آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان دیبه از خیمهٔ هفت رنگ / همان تخت پرمایه زین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو / همیگفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن همه مردی و رای تو / دریغ آن همه برز و بالای تو
دریغ آن همه حسرت جان گسل / ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
همی ریخت خون و همی کند خاک / همی جامهٔ خسروی کرد چاک
نکوهش کنند مر مرا زال زر / همان نیز رودابهٔ پرهنر
که رستم پسر کشت چون [illegible] / بدشنه جگرگاه او بر شکافت
بدین کار پوزش بپیش آورم / چو دستان بگفتار خویش آورم
چگویند گردان و گردنکشان / چو زینسان شود ز دلیشان نشان
ازین جوش پادشاهان رسد آگهی / که برکندم از باغ سرو سهی
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با وی براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد از در بند بود

چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان / بیا بد خرامید با همرهان
چه اندیشه گنج باشد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی / همانا که گشته است مغزش تهی
چنان دان که زین گردش آگاه نیست / بچون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست / که داند که فرجام این کار چیست
برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا آب پی
همی بر خواهد بگردش سپهر / نباید فکندن بدینجای مهر
یکی زود باشد یکی دیر بر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان ازین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی / وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همی رفته را باز جای / روانش کهن شد بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و بال او / همان برز و بالا و کوپال او
زمانه بر انگیختش با سپاه / که آید بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست / برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که این خود گذشت / نشستست هومان بدین پهن دشت
ز توران سرانند چندین رخیم / از ایشان بدل در مدار ایچ کین
دل من ز درد تو شد پر ز درد / نخواهم از ایشان همی یاد کرد
گر ایشان بمن چند بد کرده‌اند / وگر دود از ایران برآورده‌اند
بپیچید لاور بیامد ز راه / چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
وزانجا که شاه لشکر براند / با ایران خرامید رستم بماند
بدین تا زواره بیاید ز راه / بدو آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد هم اندر زمان / سوی او خرامید رستم دمان
بریدند دم بادپایان بزار / بزر خاک سر مهتران سوار
برین بهمن سرافراز دم / دریده همه کوس رویینه خم
سپه پیش تابوت پیر انده اند / بزرگان بسر خاک افشانده اند

تابوت سهراب بردن رستم بزابل و زاری کردن زال بر مرگ سهراب

پس آنگه سوی زابلستان کشید / چو آگهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند / برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسپ و بگذارد گام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
گرفتند تابوت زاسپ بزیر / دریغا جهان نامدار دلیر
تهمتن بزاری به پیش پدر / ز تابوت زرپوش برد آب سر
بدو گفت بنگر که سام سوار / درین تنگ خفته است زار
بباریدستان ز دو دیده خون / بنالید بردار رهنمون
تهمتن همی گفت کای نامدار / تو رفتی و من مانده زار و نزار
همی گفت زال اینت کاری شگفت / که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد اندر میان مهان / نزاید چو او مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن بایوان خویش / خروشید و بنهاد تابوت پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید / دو چشمش چو باران خونابه دید
ازو میخ برکند و بگشاد در / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش اندر آن نامداران نمود / تو گفتی که برخاست از چرخ دود
مهان جهان جامه کردند چاک / بابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت / غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید بازش بدیبای زرد / سر تنگ تابوت بر سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / همه مشک و کافور بالین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / وگر نه مرا خود جز این نیست رای

یکی دخمه کردش چو سم ستور

یکی دخمه کردش ز سم ستور | همی بخت از دیگران آبشور | نراشید تابوتش از عود خام | برو بر دو از بند زرین ستام
بگیتی همه برشد این داستان | که چون گشت سهراب را پهلوان | جهان سر بسر پر ز تیمار گشت | هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
باختر شکیبائی آورد پیش | که جز آن نبیند بهنجار خویش | جهانرا بسی هست ازینسان یاد | بسی داغ بر جان هر کس نهاد
گر از جهان هست هوش و خرد | کجا او فریب زمانه خورد | چنین گفت بهرام نیکوسخن | که با مردگان آشنائی مکن
چو اینجا نخواهی تو ماندن دراز | بسیچیده باش و درنگی مساز | بتو داد یک روز نوبت پدر | سزد گز تو نوبت رسد با پسر
بدین رنج عمر تو گردد بباد | در بسته را کس نداند گشاد | یکی داستانست پر آب چشم | دل نازک از رستم آید بخشم
چو ایران سراسر خبر یافتند | بران آتش غم همی تافتند

زاری کردن مادر سهراب بر مرگ پسر

وز آن سوی هومان بتوران رسید | بگفت او بافراسیاب آنچه دید | ازو ماند شاه توران شگفت | از آن کار اندازها برگرفت
غریو آمد از شاه توران زمین | که سهراب گشت به دشت کین | خبر زو بشاه سمنگان رسید | همه جامه بر خویشتن بردرید
همان مادر گرد سهراب را | بدو آگهی زان نکوتاب را | بمادر خبر شد که سهراب گرد | بتیغ پدر خسته گشت و بمرد
برد چنگ و بدرید پیراهنش | درخشان شد آن لعل رخشان تنش | برآورد بانگ غریو و خروش | زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند | همان تابدان دو گیسو کمند | ز رخ میچکیدش فرود آب خون | زمان تا زمان اندر آمد نگون
همه خاک ره را بسر بر فکند | بدندان همه گوشت ازتن بکند | بسر بر فکند آتش و بر فروخت | همه جعد موی سیاهش بسوخت
زبن نالش زار و از بن جزع | همی باسمان شد خروش و فزع | همیگفت کای جان مادر کنون | کجائی سرشته بخاک اندرون
غریو و ژند و اسیر و نزار | بخاک اندرون آن تن نامدار | دو چشمم بره بود گفتم مگر | ز فرزند و رستم بیابم خبر
کمانم چنین بود گفتم کنون | که گیتی بگردد جهان اندرون | پدر را همی جستی و یافتی | کنون با پدر زشت بشتافتی
چه دانستم ای پور کآمد خبر | که رستم بخنجر دریدت جگر | دریغش نیامد ازان روی تو | بدان برز و بالا و آن موی تو
بدان کرد گاهش نیامد دریغ | که بر پیکرت رستم بزد تیغ | بپرورده بودم تنت را بناز | ببرد بزور و سنان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت | کفن بر بر و بال تو خرقه گشت | کنون من کرا گیرم اندر کنار | که باشد کنون مرمرا غمگسار
کرا خواهم اکنون بجای تو پیش | کرا گویم از درد و تیمار خویش | دریغا تن و جان و چشم و چراغ | بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
پدر جستی ای شیر مرد دلیر | بجای پدر گورت آمد بزیر | از امید نومید گشتی بزار | نجفتی بخاک اندرون خوار و زار
از آن پیش کو دشنه را بر کشید | جگرگاه پاک ترا بر درد | چرا آن نشانی که مادرت داد | نداد او دیدی و نکردیش یاد
نشان داده بود از پدر مادرت | ز بهر چه نامد همی باورت | بگفت آن همه چهر اندیش مرد | بخود برچه بایست زنهار خورد
کنون مادرت ماند بی‌تو اسیر | پر از درد و تیمار و گرم و زحیر | چرا نامدم با تو اندر سفر | که گشتی بگیتی درون رهبر
همیگفت و میکند رخسار و موی | همیزد بکف دست بر خوب روی | همیگفت مادرت بیچاره شد | بخنجر جگرگاه تو پاره شد

ز هر سو بر و انجمن گشته خلق / ازانگونه دیدند در خونش غرق
همیزد کف دست و روی خویش / همی گفت و میخست بازوی خویش
چرا مادرت را نبردی براه / چرا رفتی آنجا که بی سپاه
مرا رستم از دور بشناختی / مرا با تو ای پور بنواختی
ببیند اختی تیز زدت براز / نگردی جگرگاه هست ای پور راز
زبس کو همی شیون و ناله کرد / همه خلق دیم پراز ژاله کرد
بیفتاد بر خاک چون مرده گشت / تو گفتی همی برخود افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت / جهانی بدو ماند اندر شگفت
گهی بوسه بر سر زد و گه بروی / بمالید بر سهم او روی و موی
بیاورد آن جامه شاهوار / گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع و کمان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
بسر بر همیزد گران گرز را / همی یاد میکرد آن برز را
بیاورد زین و لگام و سپر / لگام و سپر بر همیزد بسر
کمندش بیاورد دهقان دبا / بپیش خود اندر فکندش دراز
همان تیغ سهراب را برکشید / پس و دنب اسپش ز نیمه برید
بدرویش داد آن همه خواسته / زر و سیم و اسپان آراسته
در کاخ در بست و تخت بلند / ز بالا در آورد و پستش فکند
فرو نیست جائیکه بد جای بزم / گران ارز که رفته بد او برزم
در خانهارا سیه کرد پاک / ز کاخ و ز ایوان برآورد خاک
بپوشید پس جامه نیلگون / همان نیلگون غرقه کرده بخون
بروز و بشب نوحه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوی سهراب گرد
ازین داستان گر بپرداختم / بکار سیاوش برساختم

آغاز داستان سیاوش نامه کلمه چند در منهیه سخن

کنون ای خردمند بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود / دران ناخوشی رای روکش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / برو روش آید همی خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای / بیارای ازین پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون می بگشت
بگفتار دانا کنون باز گرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود نزد هر انجمن
اگر زندگانی بود دیرباز / بدین دهر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که بارد همی بار او بر چمن
ازان پس که پیمود پنجاه و هشت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جوید بتقویم و فال
چه گفت آن موبد پیشرو / که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندان که باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر نیک باشدت کار ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / سخن تا توانی بآزرم گوی
بگفتار دهقان کنون باز گرد / شنو تا چه گوید سراینده مرد

بگفتار رفتن گیو و گودرز طوس

چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو و گودرز و چندین سران / برفتند شاد از در پهلوان
بنخجیر گوران بدشت دغوی / ابا باز و یوزان نخجیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند / علوفه چهل روزه را ساختند
بدانجایکه ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / بنزدیک مرز سواران تور

بهم اندر دشت با طوس و گو

همی راند در پیش با طوس گیو / پس اندر پرستنده چندی بنو
دران بیشه رفتند هر دو سوار / بگشتند در گرد آن مرغزار

پرستنده خوبرخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی برو بر بهانه نبود

بدو طوس گفت ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که دوشم پدر / زد از خشم و بگذاشتم بوم و بر

شب تیره مست اندر آمد ز تور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید / همیخواست از تن سرم را برید

بپرسید ازو پهلوان از نژاد / بدو سر بسر سرو بن کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم

پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین برنشاند

فراوان طلا به گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند / بنامم یکی تیغ بر من زدند

چو هشیار گردد پدر بیگمان / سواران فرستد پس من دمان
بیامد ز تازی همان مادرم / نخواهد گزین بوم و بر بگذرم

دل پهلوانان بدو گرم گشت / سر طوس بی شرم و آزرم گشت
ستنبو دری گفت من یافتم / ز ایران چنین تیز بشتافتم

بدو گفت گیو ای نسنجیده گوی / که من تاختم پیش نخچیر جوی
ز بهر پرستنده با هر دوی / نگردد خردمند پرخاشجوی

سخنها ز تندی بجائی رسید / که این ماه را سر بباید برید
میانشان چو این داوری شد / میانجی بیامد یکی سرفراز

که این را بر شاه ایران برید / بران کو دهد هر دو فرمان برید
نگشتند هر دو ز گفتار اوی / بر شاه ایران نهادند روی

چو کاوس روی کنیزک بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه

گوزنست اگر آهوی دلبر است / شکارش چنین از در مهتر است
برین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان سوز

بدو گفت خسرو نژاد تو چیست / که چهرت بمانند چهر پریست
بگفتا که از مام خاتونیم / بسوی پدر از فریدونیم

بیاید سپهبد اگر شیوز است / بران دختر خرگاه او پروز است
بدو گفت کین روی و موی و نژاد / همیخواستی داد هر سه بباد

بمشکوی زرین کنم شایدت / سر ماهرویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ چو دیدم ترا / ز گردنکشان برگزیدم ترا

بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز یاقوت و پیروزه تاج

بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و فیروزه و لاجورد
اگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت ناسوده بود

ولادت سیاوش از مادر و پروردن رستم اورا

بسی برنیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار

چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی

یکی چهره فرخ آمد پدید / کنون تخت بر ماه باید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آذری

جهان گشت ازان خورد پر گفت و گوی / بدانگونه نشنید کس روی و موی
ستاره بدان کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید

بدیدار زیبد و نیک آزان تو / بیزدان پناهید از کار تو
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار

چنین گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست / مر او را بگیتی چو من دایه نیست

بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن — نیامد همی بر دل او گران
برستم سپرد آن دل و دین را — جهانجوی گرد دلیرین را
تهمتن ببردش بزابلستان — نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند — عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه مجلس و میگسار — همان باز و شاهین و یوز و شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه — سخن گفتن از رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر — بسی رنج برداشت و آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان — بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت و گشته بلند — سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز — که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی — هنرهای شاهانم آموختی
پدر بایدم اکنون که بیند ز من — هنرها ز آموزش پیلتن
کو شیردل کار او را بساخت — فرستاد کارآگهان سو بتاخت
ز اسپ و پرستنده و سیم و زر — ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز افگندنی — بیاورد ز هر سوی آوردنی
جز این هرچه در گنج رستم نبود — ز گیتی فرستاده آورد زود
گسی کرد او را ازیشان براه — که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با وی تهمتن بهم — بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی بآیین بیاراستند — چو خوشنودی نامور خواستند
همه عنبر و زر برآمیختند — وزان پس بسر بر همی ریختند
جهان شد پر از شادی و خواسته — در و بام و برزن شد آراسته
بزیر پی تازی اسپان درم — بایران نبودند یکتن دژم
همه یال اسپان گران تا گران — براندوده مشک و می زعفران
به کاوس آمد چو این آگهی — که آمد سیاوش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس — برفتند با شادی و بوق و کوس

آمدن سیاوش بدرگاه کاوس با رستم

همه نامداران شدند انجمن — بیکدست طوس و بیکدست من
خرامان بر شهریار آمدند — که با بو درختی ببار آمدند
چو آمد بدرگاه کاوس شاه — خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش — نظاره برو دست کرده بکش
همه گنج در سیصد استاده بود — بسان سیاوش آزاده بود
بسی زر و گوهر برافشاندند — سراسر برو آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج — ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز — زمانی همی گفت با خاک راز
جهان از شگفتی درو در بماند — بسی آفرین بر بزرگان بخواند
بدان خورد سالی و چندان خرد — که گفتی روانش خرد پرورد
همه نیکوییها بگیتی ز تست — نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار — برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند — بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان — ببستند گردان لشکر میان
بکاخ و بباغ و بایوان خویش — جهانی بشادی نهادند پیش
بهر جای جشنی بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان — بسی پیش ازان خود نکرد از مهان
یکی هفته بودند ز انگونه شاد — بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه — ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
بر اسپان تازی و زین پلنگ — به برگستوانها و خفتان جنگ
ز دینار و از بدرهای درم — ز دینار و از گوهر و بیش و کم
جز افسر که هنگام افسر نبود — بدان کودکی تاج درخور نبود
سیاوش را داد و کردش نوید — بخوانی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود — بهر کار جز پاک زاده نبود

ناهشتم نوذد

بهشتم بفرمود با تاج زر	زگوهر درفشان و زرین کمر	نوشتند منشور بر پرنیان	برسم بزرگان و فر کیان
زمین کهستان ورا داد شاه	که بود او سزاوار تاج و کلاه	چنین خواندش همی بیشتر	که خوانی کنون ماوراءالنهر بر
برآمد برین نیز یک روزگار	عاشق شدن سودابه بر سیاوش		یکی روز سودابه پرنگار
بناگاه روی سیاوش بدید	پراندیشه گشت و دلش بردمید	کسی را فرستاد نزدیک اوی	که پنهان بر ما بیاید بگوی
که اندر شبستان شاه جهان	نباشد شگفت ار شوی ناگهان	بدو گفت مر شبستان نیم	بجوییم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت	بر شاه ایران خرامید تفت	بدو گفت کای شهریار جهان	که چون تو ندیدست چشم زمان
نه اندر جهان کس چو فرزند تو	جهان شاد بادا به پیوند تو	فرستش ورا در شبستان خویش	بر خواهران سرو بستان خویش
بگویش که اندر شبستان برو	بر خواهران هر زمان نو به نو	همه روی پوشیدگان از مهر	پر از خون دو دست و پر از آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم	درخت پرستش به بار آوریم	بدو گفت شاه این سخن درخورست	که بر او ترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت	که خون و رگ مهر نتوان نهفت	پس پرده من ترا خواهرست	و سودابه چون مهربان مادرست
ترا پاک یزدان چنان آفرید	که مهر آورد هر که روی تو دید	ترا داد یزدان به پاکی نژاد	کسی چون تو از پاک مادر نزاد
بود تیره که پیوسته خون بود	چو از دور بینند ترا چون بود	پس پرده پوشیدگان را ببین	زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه	همی کرد در چهره بر وی نگاه	زمانی همی با دل اندیشه کرد	بکوشید تا دل بشوید ز درد
گمانی چنان برد کو را پدر	بروید که تا خود چه آرد به سر	که بیدار دل بود و چیره زبان	هشیوار و دانا دل و کاردان
بپیچید و بر خواستن راز کرد	از انجام آهنگ آغاز کرد	اگر من شوم در شبستان او	ز سودابه یابم بسی گفتگو
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه	مرا داد فرمان و تخت و کلاه	از آنجا که آفتاب بلند	برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه	بخوبی و دانش بآیین و راه	مرا موبدان ساز با بخردان	بزرگان و کار آزموده ردان
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان	که چون پیچم اندر صف بدگمان	اگر تخت شاهی و آیین بار	وگر بزم و رود و می میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه	زمان کی بدانش نماید راه	ورا لیک فرمان شاه این بود	مرا پیش ایشان نه آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش	همه خسروان را تو بنیاد باش	سخن کم شنیدن بدین نیکویی	فزاید همی مغز من بشنوی
مدار ایچ اندیشه بد بدل	همی شادی آرای و دل برگسل	بپرده ببین خواهران را یکی	مگر شادمانه شود اندکی
پس پرده اندر ترا خواهرست	پر از مهر سودابه چون مادرست	سیاوش چنین گفت کز بامداد	بیایم کنم هر چه شه کرد یاد
یکی مرد بد نام او هیربد	ز دوده دل و مغز جانش ز بد	که تنها نه ایچ نکرد آشتی	کلید در حجره او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت	که چون برکشید تیغ شید از نهفت	تو پیش سیاوش همی رو بهوش	نگر تا چه فرماید آنرا بکوش
بسودابه فرمای تا پیش او	نثار آورد گوهر و مشک و بو	پرستنده کانرا با خواهران	زبرجد فشانند بر زعفران

چو خورشید برزد سر از کوهسار
سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز
سخن گفت با وی سپهبد براز

چو پرداخته شد هیربد را بخواند
سخن های بایسته چندی براند
سیاوش را گفت با وی برو
بیارای دلها بدیدار نو

برفتند هر دو بیک جا بهم
روان شادمان و نهفته دژم

رفتن سیاوش و آمدن کاوس بر سودابه

چو برداشت پرده ز در هیربد
سیاوش همی رفت لرزان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند
پر از شادی و بزم ساز آمدند

همه جام بود از کران تا کران
پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند
عقیق و زبرجد برآمیختند

زمین بود در زیر دیبای چین
پر از در خوشاب روی زمین
می و رود و آوای رامشگران
همه بر سران افسر از گوهران

شبستان بهشتی شد آراسته
پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش چو در پیش ایوان رسید
یکی تخت زرین درخشنده دید

برو بر ز پیروزه کرده نگار
بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سوداوه ماه روی
بسان بهشتی پر از رنگ و بوی

نشسته چو تابان سهیل یمن
سر جعد مشکین شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند
فروهشته تا پای مشکین کمند

پرستار نعلین زرین بدست
بپا ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت
فرود آمد از تخت سوداوه تفت

بیامد خرامان و بردش نماز
ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر
بیامد ز دیدار آن شاه سیر

سیاوش بدانست کان مهر چیست
چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود
که آنجایگه کار ناساز بود

برو خواهران آفرین خواندند
بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز
خرامان بیامد بر تخت باز

شبستان همه شد پر از گفتگوی
که اینست سرو و تاج دیهیم جوی
تو گفتی بمردم نماند همی
روانش خرد بر فشاند همی

سیاوش به پیش پدر شد بگفت
که دیدیم پرده سرای نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست
ز یزدان بهانه نباید جست

ز جم و فریدون و هوشنگ شاه
فزونی بشمشیر و گنج و کلاه
ز گفتار او شاد شد شهریار
بیاراست ایوان چو خرم بهار

می و بربط و نای برساختند
دل از بودنیها بپرداختند
چو شب گشت گردان شب و روز تار
شد اندر شبستان گو نامدار

ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی
ز بالا و گفتار و دیدار اوی
پسند تو آمد خردمند هست
به آواز به یا بدیدن به است

بدو گفت سوداوه همتای شاه
ندیدند بر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان
چرا گفت باید سخن در نهان

بدو گفت شاه ار بمردی رسد
نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سوداوه گر گفت من
پذیری و رایت شود جفت من

که از تخم خویشش یکی زن بود
نه از نامداران و برزن بود
که فرزند آید ورا در جهان
بدیدار او در میان مهان

مرا دختر انند دلبند تو
ز تخم تو و پاک پیوند تو
هم از تخم کی آرش و کی پشین
نخواهد بشادی کنند آفرین

بدو گفت کین خود به کام منست
بزرگی و فرجام نام منست
سیاوش نشبگیر شد نزد شاه
همی آفرین خواند بر تاج و گاه

پدر با پسر راز گفتن گرفت
ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان
یکی آرزو دارم اندر نهان

که ماند ز تو نام تو یادگار
ز پشت تو آید یکی شهریار
چنین کز تو من گشته‌ام تازه روی
تو دل برگشائی بدیدار اوی

چنین آمد از اختر بخردان   ز گفت ستاره‌شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود   که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی برگزین   نگه کن پس پرده کی نشین
نجان کی آرش همان نیز هست   ز هر سو بیارای و میسای دست
بدو گفت من شاه را بنده‌ام   بفرمان و رائیش سر افکنده‌ام
هرانکس که او برگزیند رواست   جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سودابه این بشنود   دگرگونه گردد بدین بگذرد
بسودابه زین گونه گفتار نیست   مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه   نبود آگه از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن   از و هیچ مندیش و از انجمن
که گفتار او مهربانی بود   بجان تو در پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد   نهادش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت   نوان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره گر   همی بود بر خون و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست   همی بر تنش ز و بدرید پوست
بدین داستان نیز بشب درگذشت   سپهر از بر خاک تیره بگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد   ز یاقوت و زر افسری برنهاد

آمدن سیاوش در پیش سوداب و گوا یقان

همه دختران را بر خویش خواند   بیاراست بر تخت زرین نشاند
به پیشش بتان نو آیین بپای   تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
چنین گفت با هیربد ماه روی   کز ایدر برو با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش   تماشای و را سرو بالای خویش
خرامان سیاوش بیاید برش   بدید آن نشستن سر و افسرش
بتان را فرستاده نو آیین نمود   که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر برین تخت و گاه   پرستنده زرین برین پایگاه
همی نارسیده بتان طراز   که پیش نشستن ایزد از شرم و ناز
کسی کش خوش آید از ایشان بگوی   نگه کن بدیدار و بالای او
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت   ازیشان یکی چشم ازو بر نداشت
همی این بدان آن بدین گفت شاه   نیارد بدین شاد کردن نگاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش   یکایک سگالید با بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت   که خیره بدین چه داری سخن در نهفت
نگویی مرا تا مراد تو چیست   که بر چهر تو فر چهر پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا   شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد   نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد   چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم   برآید که از دشمنان زن کنم
شنیدم که از نامور مهتران   همه داستانهای هاماوران
که ارتش با شاه ایران چه کرد   ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه گر دخت اوست   نخواهد همی دوده را مغز و پوست
بپاسخ سیاوش بگشاد لب   پری چهره برداشت از رخ نقاب
گراید و نیکه خورشید با ماه نو   ورا اگر ببینند بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار   تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج   ز یاقوت و فیروزه بر سرش تاج
نباشد عجب کو بدو ننگرد   کسی را بجو بی بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی   نه پیچی تن اندر آسان کنی
یکی اختری نارسیده بجای   کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی   ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار   تو خواهی بدان زو مرا یادگار
نشانی که آید بمن بر گزند   بداری مرا همچو جان ارجمند
من اینک به پیش تو استاده‌ام   تن و جان روشن ترا داده‌ام

زمن هر چه خواهی همه کام تو
ز جان سیاوش چو خون شد نژند
نه من با پدر بیوفائی کنم
یکی جادوی ساز اندر نهان
سیاوش از انپس بسودابه گفت
کنون دخترت بس که باشد ترا
نخواهم جز او را و پیمان کنم
و دیگر به پیدا ز چهر من
تو این راز مگشای و با کس مگوی
چو کاوس کی در شبستان رسید
که آمد نگه کرد ایوان همه
جز از دختر من پسندش نبود
در گنج بگشود و چندین گهر
ز هر چیز گنجی بیاراسته
که گر او نیاید به پیمان من
بسازم اگر سر بپیچد ز من
سیاوش را در بر خویش خواند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست
بهانه چه داری تو از مهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام
کنون هفت سالست تا مهر من
اگر سر بپیچی ز فرمان من
سیاوش بدو گفت هرگز مباد
تو بانوی شاهی و خورشید گاه

برآرم نه پیچم سر از دام تو
بیاراست مژگان بخوناب گرم
نه با اهرمن آشنائی کنم
بدو بگروی شهریار جهان
که اندر جهان مر ترا نیست جفت
جز از روی کس هم نباید ترا
زبان را به پیشت گروگان کنم
بیامیخت با جان تو مهر من
مرا جز خموشی همانست روی
نگه کرد سودابه او را بدید
بتان سیه چشم کردم رمه
ز خوبی کسی ارجمندش نبود
چه دیبای زربفت و زرین کمر
جهانی سراسر پر از خواسته
روا باشد ار بگسلد جان من
کنم زو فغان بر سر انجمن

سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد
چنین گفت با دل که از کار دیو
وگر سرد گویم بدین شوخ چشم
همان به که با او به آواز نرم
نمانی مگر نیمه ماه را
برین باش و با شاه ایران بگوی
که تا او نگردد ببالای من
مرا آفریننده از فر خویش
سر با نوانی و هم مهتری
بر شاه شد زان سخن مژده داد
چنان بود ایوان بس بجوی
چنان شاد شد زان سخن شهریار
همان یاره و تاج و انگشتری
نگه کرد سودابه چهره بماند
بدو گفت کین هیچ چاره کاندر جهان
نشستست اندر بر تخت با گوشوار

آوردن سیاوش سودابه را بشبستان خود بار دوم و مکر کردن سودابه بر سیاوش

اگر بر نهی پیل باید دویست
که پیچی ز دیدار و از چهر من
خروشان و جوشان و آزرده ام
همی خون چکاند برین چهر من
بتابد دلت سوی پیمان من
که از بهر دل من دهم سر بباد
سزد گر نیاید بدینسان گناه

بتو داد خواهم همی دخترم
یکی شادکن در نهانی مرا
همی روز روشن نبینم ز درد
فزون زانکه دادت جهاندار شاه
کنم بر تو این پادشاهی تباه
چنین با پدر بیوفایی کنم
از آن تخت برخاست با خشم و جنگ

برو بر نگرد ایچ از داد
مرا دور داراد کیهان خدیو
بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
سخن گویم و دارمش چرب و نرم
نشانی بگیتی بجز شاه را
نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی
بباید بدید کسی رای من
چنان آفریدای نگارین ز پیش
من ایدون گمانم که تو مادری
ز کار سیاوش همی کرد یاد
که گوئی همی بارد از ماه مهر
که ماه آمدش گفتی اندر کنار
همان تاج و هم تخت کنداوری
ز اندیشه افسون فراوان بخواند
کنند آشکارا و اندر نهان
ببر بر نهاد افسر زرنگار
ز هر گونه با وی سخنها براند
گرانسان ندیدست کس تاج و گاه
نگه کن بر روی و سرو افسرم
ببخشای روز جوانی مرا
برانم که خورشید شد لاجورد
بیارایمت یاره و تاج و گاه
شود تیره بر روی تو هور و ماه
ز مردی و دانش جدایی کنم
بدو اندر آویخت سودابه چنگ

بدو گفت من راز دل پیش تو　　بگفتم نهان از بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی　　به پیش خردمند رعنا کنی
بدرید جامه بر دو دست پاک　　بناخن رخان را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی　　فغانش برآمد ز ایوان بکوی
یکی غلغل و بانگ از ایوان بخاست　　تو گفتی شب رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی　　فرود آمد از تخت شاهنشهی
باندیشه از تخت زرین برفت　　بسوی شبستان خرامید تفت

تهمت کردن سوداوه سیاوش را و شنیدن کاوس از ا

بیامد چو سوداوه را دید روی　　خراشیده و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگ دل　　ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سوداوه در پیش اوی　　همی ریخت اشک و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت　　بدامان من اندر آویخت سخت
که جز تو نخواهم کسی را ز بن　　از ینت همی راند باید سخن
که از تست جان و تنم پر ز مهر　　چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم　　چنین چاک شد جامه اندر برم
بر اندیشه شد زان سخن شهریار　　سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت ازین هر دو گوید همی　　ازین روی زشتی نجوید همی
سیاوش را سر بباید برید　　بدین سان بود قفل بد را کلید
خردمند مردم چه گوید همی　　چو پرسند ازین کار گویم دمی
کسانی که اندر شبستان بدند　　هشیوار و مردم پرستار بدند
کسی کرد و بر گاه تنها بماند　　سیاوش و سوداوه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش گفت　　که این راز بر من نباید نهفت
بزشتی و این بد که من کرده ام　　ز گفتار بیهوده آزرده ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا　　کنون غم مرا بند دستان ترا
همی راستی جوی و با من بگوی　　سخن بر چه سانست بنمای روی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود　　ازان در که سوداوه آشفته بود
چنین گفت سوداوه کین نیست راست　　که او را بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان　　بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته　　ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین بر نهم　　همه نیکوییها به خرد دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست　　بدین جز مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت و بس　　نگنجم بکارست بینو نه کس
مرا خواست کارد بخیره بچنگ　　دو دست اندر آورد چو شاخ تنگ
نکردمش فرمان همه سوی من　　بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان　　ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود　　جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار　　که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب　　که تنگی دل آرد خرد را بتاب
نگه کرد باید بدین در نخست　　گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنه کار کیست　　بپاد افره زین سزاوار کیست
بدان چاره جستن همی چاره جست　　ببویید دست سیاوش نخست
بر و روی و جمله سراپای او　　سراسر ببویید مر جای او
ندید از سیاوش بدانگونه بوی　　نشان بسودن نبود اندر اوی
ز سوداوه بوی می و مشک ناب　　همی یافت کاوس بوی گلاب
غمی گشت و سوداوه را خوار کرد　　دل خویش ازو پر ز آزار کرد
بدل گفت کین را بشمشیر تیز　　بباید نمودن کنون رستخیز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد　　که برخیزد آشوب جنگ و نبرد
و دیگر بدانگه که در بند بود　　بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سوداوه بد روز و شب　　به پیچید ازان درد و نگشاد لب
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت　　بباید ازو هر بد اندر گذاشت

چهارم کزو کودکان داشت خورد
غم خورد را خوار نتوان شمرد
سیاوش ازان کار بد بیگناه
خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت زین در میندیش هیچ
هشیواری و رای و دانش بسیج
مکن یاد ازین نیز و با کس مگوی
نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سودابه کو گشت خوار
بیاویخت در روی دل شهریار
یکی چاره جست اندران کار زشت
بنوی درختی ز کین برنشست
زنی بود با او پس پرده درون
پر از چاره و مکر و بند و فسون
گران بود اندر شکم بچه داشت
همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشود و زو چاره جست
بدو گفت پیمانت خواهم نخست
چو پیمان ستد زر بسیار داد
سخن گفت ازاید مکن ایچ یاد
یکی داروی ساز کین بفکنی
تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کانچنین بند و چندین دروغ
بدین بچه مرده گیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منست
چنین کشته از دست آهرمنست
مگر کاین شود بر سیاوش درست
کنون چاره این نباید جست
کزین بشنود آب وی نزد شاه
شود تیره و دور ماند ز گاه
بدو گفت زن مر ترا بنده‌ام
بفرمان و رایت سر افکنده‌ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن
بیفتاد ازو بچهٔ اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیو زاد
چه باشد خود از دیو جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش
بگفت اینسخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچهٔ اهرمن
خروشید و بفگند جامه ز تن
نهان کرد زن را و پیش خود بخفت
فغانش برآمد بکوی از نهفت
بایوان پرستار چند آنکه بود
بنزدیک سودابه رفتند زود
دو کودک بدیدند هر دو بطشت
ز ایوان بکیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس ایوان خروش
بغرید در خواب و بگشاد گوش
بپرسید گفتند با شهریار
که چون گشت بر خوبرخ کارزار
غمی گشت و آنگه نزد هیچ دم
بشبگیر برخاست آمد دژم
بدانگونه سودابه را خفته دید
شبستان سراسر برآشفته دید
دو کودک فکنده ابر طشت زر
فکنده بخواری و خسته جگر
بباریده سودابه از دیده آب
بدو گفت روشن ببین آفتاب
نگه کن که با من چه کرد از بدی
بگفتار او خیره شد از بدی
دل شاه کاوس شد بدگمان
برفت و براندیشه شد یکزمان
همی گفت کین را چه درمان کنم
نشاید که این بر دل آسان کنم
وزانپس طلب کرد کاوس شاه
کسی را که کردی باختر نگاه
ز سودابه و رزم هاماوران
سخن گفت هرگونه بیکران
بدان تا شوند آگه از کار او
بدانش بدند بیکار او
وزان کودکان نیز بسیار گفت
سخنها برون آورید از نهفت
همه زیج و صرلاب برداشتند
بران کار یکهفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود
بجامی که زهر آگنی سبی بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند
نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی
درین زیجها جستن آسان بدی
نه پیداست رازش درین آسمان
نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشان بداندیش ناپاک زن
بگفتند با شاه در انجمن
نهانداشت کاوس با کس نگفت
همیداشت پوشیده اندر نهفت
برین کار بگذشت یکهفته نیز
ز جادو برآمد جهان را قفیز
بنالید سودابه و داد خواست
ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت همداستانم ز شاه
بزخم و بیافکندن از تاج و گاه
ز فرزند کشتن بپیچد دلم
زمان تا زمان دل ز تن بگسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر
همی منگر امروز فرجام گیر
همی زوربانان درگاه شاه
بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند
زن بدکنش را بجای آورند

بنزدیکی اندر نشان یافتند
جهاندیدگان تیز بشتافتند

کشیدند بدبخت زن را براه
بخواری ببردند نزدیک شاه

بخوبی بپرسید و کردش امید
بسی چیز را داد و نیزش نوید

وزان پس بخواری و زخم و بند
بپرداخت ازو شهریار بلند

بنزدیک هیچ خشنودی آمد ستان
نبیرایج پرمایه همداستان

بفرمود کز پیش بیرون برند
بسی چاره جویند و افسون برند

چو خفتو بیامد میانش بار
ببردند این باشد آیین و فر

ببردند زن را بدرگاه شاه
ز شمشیر گفتند و از دار و چاه

چنین گفت جادو که من بیگناه
بگوییم بدین نامور پیشگاه

بگفتند با شاه کین زن چه گفت
همه آفرین دارد اندر نهفت

بسوداوه فرمود تا رفت پیش
ستاره‌شمر گفت گفتار خویش

که این هر دو کودک ز جادو زنند
بدید ار از پشت آهرمنند

چنین پاسخ آورد سوداوه باز
که نزدیک ایشان جز این نیست راز

که ایشان همی این سخن در نهفت
ز بیم سیاوش نیارند گفت

ز بیم سپهبد گو پیلتن
بدرد همی پوست بر اهرمن

کجا زور دارد بهشتاد پیل
چو خواهد ببندد ره رود نیل

همی لشکر نامور صد هزار
گریزند ازو در صف کارزار

مرا نیز با پای او چون بود
مگر دیده همواره پر خون بود

جز آن گو بفرماید اختر شناس
بگوید سخنور که دارد سپاس

ترا اگر غم خورد فرزند نیست
مرا نیز بیش از تو پیوند نیست

سخن اگر گرفتی چنین سرسری
بدان گیتی افکندم این ازاوری

ز دیده فزون زو ببارید آب
که بر دارد از رود نیل آفتاب

سپهبد ز پیکار او شد دژم
همی راست بگریست با او بهم

کسی کرد سوداوه را خسته دل
بآن درد تنها و پیوسته دل

بخود گفت کاندر جهان این سخن
بپژوهیم تا هر چه آید ز بن

همه موبدان را بپهلو بخواند
ز سوداوه چندین سخنها براند

چنین گفت موبد بشاه جهان
که در دست سپهبد نماند نهان

چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی
بباید زدن سنگ را بر سبوی

که هر چند فرزانه هست ارجمند
دل شاه زاندیشه یابد گزند

وزین دختر شاه هاماوران
پراندیشه گشتی ز دیگر گران

سرانجام سخن چون برینگونه گشت
یکی را ببایدز آتش گذشت

چنین است فرجام چرخ بلند
که بر بیگناهان نیاید گزند

رای زدن کاوس با سیاوش و سوداوه و سخن آتش نهادن

جهاندار سوداوه را پیش خواند
ز بد با سیاوش بگفتن نشاند

سرانجام گفت ایمن از هر دوان
نگردد مرا دل بروشن روان

مگر کآتش تیز پیدا کند
گنه کرده را زار و رسوا کند

چنین پاسخ آورد سوداوه پیش
که من راست گویم بگفتار خویش

فکنده نمودم دو کودک بشاه
ازین بیشتر کس نبیند گناه

سیاوش را کرد باید درست
که این بد بکرد و تباهی بجست

سیاوش را گفت شاه زمین
که رایت چه بیند کنون اندرین

سیاوش چنین گفت کای شهریار
جهنم مرا زین سخن گشتن خوار

اگر کوه آتش بود بسپرم
ازین ننگ خوار است اگر بگذرم

پراندیشه شد جان کاوس کی
ز فرزند و سوداوه نیک پی

کزین دو یکی گر شود نابکار
ازین پس که خواند مرا شهریار

چه گفت آن سپهدار نیکوسخن
که با بددلی شهریاری مکن

بدستور فرمود تا ساروان
هیون آرد از دشت صد کاروان

هیونان بهیزم کشیدن شدند
همه نامداران بدیدن شدند

دو صد کاروان اشتر سرخ موی
همی هیزم آورد پرخاشجوی

همیخواست جستن بر و راستی
ز کار زن آمد همه کاستی

چو این داستان سر بسر بشنوی
به آید ترا گر بزن نگروی

نهادند بر پشته هیزم دو کوه | جهانی نظاره برو هم گروه
گذر بود چندانکه گفتی گذار | میانه برفتی بتنگی سوار
پس انگاه فرمود سالار شاه | که بر چوب ریزند نفت سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز | دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد چو دود | زبانه برآمد بچرخ کبود

رفتن سیاوش در آتش با اسپ و سالم برآمدن

زمین گشت روشنتر از آفتاب | جهانی خروشان دمنده چو آب
بدو ور از دو فرسنگ تفتش رسید | چنین جست باید بلا را کلید

سراسر همه دشت گریان شدند | بر آن چهره خندانش بریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر | یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار و با جامهای سپید | لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی باره بر نشسته سیاه | همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن | چنان چون بود رسم و ساز کفن
بدانگه که رفت پیش کاوس باز | فرود آمد از اسپ و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید | سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت اندوه مدار | کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهای گناه | اگر بیگنهم رهایی مراست
ور ایدونکه زین کار هستم گناه | جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش | ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر | سخن هر چه بر زبان ازین کار بار

سپهبد بیامد سیه را بتاخت | نشد تنگدل کار آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید | کسی خود و اسپ سیاوش ندید
جهانی نهاده بکاوس چشم | زبانها پر از گفت دلها بخشم
همه مانده با دیده پر ز خون | که تا او کی آید ز آتش برون
چو از دشت سوداوه آوا شنید | برآمد بایوان و آتش بدید

چنین

همی خواست کو را بد آید بروی — همی بود جوشان و پر گفت و گوی
سیاوش بدان کوه آتش بتاخت — تو گفتی که با اسپش اندر بساخت
چو او را بدیدند برخاست غو — که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی — ز تری همه جامه بی بر شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار — که گفتی سمن دارد اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود — دم آتش و آب یکسان بود



چو زان کوه آتش به هامون گذشت — خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند — همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان — میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یک اندر دگر — که بخشود بر بی گنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی — همی ریخت آب و همی خست موی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک — نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه — پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت — ز گفتار بد پوزش اندر گرفت

سیاوش به پیش جهاندار پاک / بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست / همه کامهٔ دشمنان گشت پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا / بزاید شود بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی بسر برنهاد
می آورد و رامشگران را بخواند / همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندران سور می در کشید / نبد بر در گنج مهر و کلید
چهارم بتخت کیی برنشست / یکی گرزه گاوپیکر بدست
برآشفت و سودابه را پیش خواند / گذشته سخنها برو بر بخواند
که بیشرمی و بد بسی کرده / فراوان دل من بیازرده
چه بازی نمودی بفرجام کار / که بر جان فرزند من زینهار
بجوردی و در آتش انداختی / بدینگونه بر جادوی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و برآرای کار
نباید که باشی تو اندر زمین / جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت اگر سر بباید برید / مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم برین / نخواهم که باشد دلت پر زکین
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه زآتش بشوید همی
همه جادوی زال کرد اندرین / نبود آتش ورا نیز با دی بکین
بدو گفت نیرنگ دانی هنوز / نگردد همی پشت شوخیت کوز
بایرانیان گفت شاه جهان / که این بد بگیتی اندر نهان
چهارم چه باشد مکافات آن / همه شاه را خواندند آفرین
که بادافره اش آنکه بیجان شود / ز بد کردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی / ز در اندر آویز و بر تاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند / شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاوس پردرد شد / نهان داشت رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار غمگین مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه / بگیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه / گر ایدون که سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود / ز من بیند او غم چو پیچان شود
بهانه همی جست زان کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمش / از آن پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر / از آن تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سودابه باز / دویدند و بردند پیشش نماز
برین نیز یکچند بگذشت کار / برو گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز بر مهر او / که دیده نبرداشت از چهر او
دگر باره بر شهریار جهان / همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود بر سیاوش بد / بدانسان که از گوهر بد سزد
ز گفتار او شاه شد در گمان / نکرد ایچ بر کس پدید از مهان
بجایی که چیره کند روزگار / از و چیره تو شکن خواستار
تو با آفرینش ستیزنده نه / شنو نیز گر تو پرسنده نه
چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشادن همی بر تو چهر
برین داستان زد یکی رهنمون / که مهری فزونست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید
زبان دیگر و دلش جای دگر / از و پای جوی نیابی تو سر
تو بشنو کنون داستان دگر / که از تخم بد چون برآورد بر
بمهر اندرون بود شاه جهان / کز آن شنید گفتار کارآگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار / گزیده ز ترکان شمرده سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد / که از بزم رامش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان / کسی را که بد نیکخواه کیان

آمدن افراسیاب با لشکر بایران و آگه شدن کاوس ازان

بتن

بدیشان چنین گفت افراسیاب ... زبا دو ز آتش نه خاک و نه آب

ورای زدن کاوس با بزرگان

همانا که یزدان نگردش سرشت ... مگر خود سپهرش دگرگونه گشت
که چندین بسوگند پیمان کند ... بخوبی زبان را اگر و کان کند

چو کرد آور و مردم جنگجوی ... بتابد ز پیمان و سوگند روی
مرا رفت باید کنون کینه خواه ... کنم روز روشن بر و بر سیاه

مگر کم شود نام او از جهان ... وگرنه چو تیر از کمان ناگهان
سپه را زد و ساز ایران کنند ... بسی زین بر و بوم ویران کنند

بدو گفت موبد که چندین سپاه ... چو خود رفت باید بآوردگاه
چرا خواسته داد باید بباد ... در گنج بر هر چه باید گشاد

دو بار این سر نامور گاه خویش ... به تیزی سپهری بید خواه خویش
ازین پهلوانان یکی برگزین ... سزاوار جنگ و سزاوار کین

چنین داد پاسخ بدیشان که من ... نه بینم کسی را ازین انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب ... مرا رفت باید چو کشتی بر آب

نامور شدن سیاوش از کاوس برزم افراسیاب

شما باز گردید تا من کنون ... بپیچم یکی دل بدین رهنمون

سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد ... روانرا ز اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من دارم این دستگاه ... بجز بی بگویم بخواهشم ز شاه

مگر کم رهایی دهد دادگر ... ز سودابه و زگفتگوی پدر
و دیگر کزین کار نام آورم ... چنین لشکری را بدام آورم

نشد تا که در پیش کاوس شاه ... بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه ایران بجویم نبرد ... سر سرکشان اندر آرم بگرد

چنین بود رای جهان آفرین ... که او جان سپارد بتوران زمین
برای و باندیشه نابکار ... زمانه بر نگردد بد روزگار

بدان کار همداستان شد پدر ... که بند دبران کین سیاوش کمر
ازان شادمان گشت و بنواختش ... بنوی یکی پایه ساختش

بدو گفت گنج بد پیش تست ... تو گوئی سپه سر بسر خویش تست
ز گفتار و کردار او آفرین ... که خواند بر تو ز ایران زمین

گو پیلتن را بر خویش خواند ... بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل نیست ... بمانند او دست تو فیل نیست

یکی پیش من هنرمند و خامش توئی ... که پروردگار سیاوش توئی
چرا من به بند دلیکان دگهر ... گشاده شود چون تو بستی کمر

سیاوش بیامد کمر بر میان ... سخن گفت با من چو شیر ژیان
بخواهی کنون جنگ افراسیاب ... تو با او برو روی ازو بر متاب

چو بیدار باشی تو خواب آیدم ... چو آرام یابی شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست ... سر ماه با چرخ در زیر تست

چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت ... که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن نای و کوس ... بیامد سپهبد سرافراز طوس

بدرگاه بر انجمن شد سپاه ... در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر ... همان درع و خود و سنان و سپر

بگنجی که بُد جامه نابرید ... فرستاد نزد سیاوش کلید
که بر جان و بر خواسته کدخدای ... تو ئی ساز کن تا چه آیدت رای

گزین کرد ازان نامداران سوار ... دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پارس و از سوی کوچ و بلوچ ... ز گیلان و دیلم ز دشت سروج

سپیر و پیاده ده و دو هزار ... گزین کرد شاه از در کارزار
از ایشان هر آنکس که آزاده بود ... دلیر و خردمند و آزاده بود

ببالا و سال سیاوش بدند ... خردمند و بیدار و باهش بدند
ز گردان جنگی و نام آوران ... چو بهرام و چون زنگه شاوران

همان پنج موبد ز ایرانیان ... برافراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند ... نه پهلو سوی دشت هامون شدند

تو گفتی که اندر زمین جای نیست … که بر خاک از نعل پا را نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان … چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه … یکی تیز بر گذشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد فرخندگی … که ای نامداران فرخنده پی
مبادا بجز بخت همراه تان … شده تیره دیدار بدخواه تان
به نیک اختر و تندرستی شدن … به پیروزی و شاد باز آمدن
از آنجایگه کوس بر پشت پیل … به بست و ببندد روی گیتی چو نیل
دو دیده پر از آب کاوس شاه … همی بید سوی سیاوش براه
سرانجام هر یک دگر را کنار … گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند … بزاری خروشی برانگیختند
گواهی همیداد دل در شدن … که دیدار از این پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر … گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی … سیاوش با لشکر جنگ جوی
سپه را سوی زابلستان کشید … ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یک ماه با رود و می … بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن شدی می پرست … گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان شدی … گهی در شکار نیستان شدی
چو یک ماه بگذشت و لشکر براند … گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان … سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور مهتری … بخواند و بیامد ز شهر هری
وز ایشان پیاده فراوان ببرد … بره زنگه شاوران اسپرد
سوی طالقان آمد و مرو رود … سپهرش همیداد گفتی درود
ورا نیس بیامد دبیری ز بلخ … نیازرد کس را بگفتار تلخ
وز آن روی گرشیوز و بارمان … کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بر و بارمان پیشرو … بدیشان خبر شد ز سالار نو
که شاه رسید و سپاه گران … از ایران کو پیلتن پهلوان
همی بود نزدیک افراسیاب … برافکند مانند کشتی بر آب
که آمد ز ایران سپاه گران … سپهبد سیاوخش با اوسران
سپه کش چو رستم کو پیلتن … بیکدست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای و چندان بپای … که از باد و آتش بجنبد ز جای
برانگیخت برسان آتش هیون … ز بینسان سخن دو شب با رهنمون
سیاوش از آن سو بخلخ بماند … سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه … نشایست کردن بپاسخ نگاه
نکرد گرشیوز جنگ جوی … جز از جنگ جستن نبد ایچ روی
چو ایران سپاه اندر آمد به تنگ … بدروازه بلخ برساخت جنگ
سه جنگ گران کرده شد در سه روز … چهارم سیاوش گیتی فروز
پیاده فرستاد از هر دری … ببلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم بدانسوی آب … بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوش چو در بلخ شد با سپاه … یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نوشتن بمشک و گلاب و عبیر … چنان چون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار … گزو نیست پیروزی روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه … فروزنده تخت و تاج و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند … یکی را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمان او در نه خون … خرد کر باید بد و رهنمون
از و داد گر کو جهان آفرید … ابا آشکار و نهان آفرید
همی آفرین باد بر شهریار … همه نیکویی باد فرجام کار
ز بلخ آمدم شاد و پیروز بخت … بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندر آن جنگ شد روز به … چهارم ببخشود بر دو کار

سپهرم تیرمند شد و بارمان / بگردان ناوک بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد بدان سوی آب
گرایدونکه فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید / سر تاجدارش بکیوان رسید
ز یزدان پناهید و زو جست بخت / بدان تا بیار آمد آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو خرم بهاری در اردیبهشت

پاسخ نامه نوشتن کاوس شاه بسوی سیاوش با خلعت

که از آفریننده هور و ماه / جهاندار و بخشنده تاج و گاه
ترا شادمان جاودان باد دل / ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه بفیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و تخت مهی
سپه بردی و جنگ خود ساختی / که تخت بزرگی برافراختی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زور برکمان تو از جنگ توز
همیشه هنرمند بادا تنت / رسیده بکام آن دل روشنت
ازانپس که پیروز گشتی بجنگ / بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراگنده کردن سپاه / بپیمای رای و بیارای گاه
که آن ترک بدپیشه ریمنست / که هم بدنژاد است و هم بدتنست
همان با کلاه است و با دستگاه / همی سر برآرد بتابنده ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آمد خود افراسیاب
گرایدون که زین روی جیحون کشد / همی دامن خویش در خون کشد
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / همانگه فرستاده را خواند پیش

رفتن گرشیوز نزد افراسیاب و اظهار جنگ کردن سیاوس

بدو داد فرمود تا گشت باز / همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید / چو او نامه شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل کرد شاد / بخندید و نامه بسر برنهاد
نگه داشت آن پند و پیمان او / نه پیچید گردن ز فرمان او
ازانپس چو گرشیوز تیزرو / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت این سخنهای چون تیز تیغ / که آمد سپهبد سیاوش بلیغ
سپه کش چو رستم سپاهی گران / بسی نامداران و جنگ آوران
بهر یک زما بود هفتاد بیش / سرافراز با گرزه گاومیش
اگر جنگ رستم بتوران نشست / بهر رزم و هش لشکر او بدست
پیاده بکردار آتش بدند / سپردار با تیر و ترکش بدند
بپر و بکردار ایشان عقاب / یکی را سر اندر نیاید بخواب
سه روز و سه شب جنگ بد پیشتان / غمی شد دل و جان گردنکشان
از ایشان کسی رای خواب آمدی / ز جنگ دلیران شتاب آمدی
بخفتی و آسوده برخاستی / ز سر باز جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
بگرشیوز اندر چنان بنگرید / که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد بر اندیش پیش / توانا بنود اندر آن خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار / بخوانند وز بزم سازند کار
سراسر همه دشت آذین نهند / بسغد اندر آرایش چین نهند
بدینسان بشادی گذر کرد روز / چو از چشم شد هور گیتی فروز
بخواب و بآرامش آمد شتاب / بغلطید بر بستر افراسیاب
چو یک پاس بگذشت از تیره شب / خیبان چون کسی راز گوید بلب
خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن ازان

پرستندگان نیز برخاستند / خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرشیوز این آگهی / که تیره شد آیین شاهنشهی
بتیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید بر خاک خفته براه
ببر در گرفتش بپرسید ازو / که این داستان با برادر بگو

چنین داد پاسخ که پرسش مکن
مگو این زمان هیچ با من سخن

بدان تا خرد باز یابم یکی
ببر گیر و سختم بدار اندکی

زمانی برآمد چو آمد بهوش
جهان دید با ناله و با خروش

نهادند شمع و برآمد بتخت
همی بود لرزان چو برگ درخت

بپرسید کرشیوز نامجوی
که بگشای لب این شگفتی بگوی

چنین گفت پرمایه افراسیاب
که هرگز کسی این نبیند بخواب

چنان چون شب تیره من دیده ام
ز پیر و جوان نیز نشنیده ام

بیابان پر از مار دیدم بخواب
جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب

زمین خشک شخی که گفتی سپهر
برو تا جهان بود ننمود چهر

برفتی همه گوشه جوی خون
همای سر خیمه کردی نگون

وزین لشکرش بد فزون از هزار
بریده سران و تن افکنده خوار

سپاهی ز ایران چو باد دمان
چه نیزه بدستش چه تیر و کمان

همه نیزه هاشان سر آورده بار
وزان هر سواری سری در کنار

بر تخت من تاختندی سوار
سیه پوش و نیزه وران صد هزار

برانگیختندی ز جای نشست
همی تاختندی ورا بسته دست

نگه کردمی من ز هر سو بسی
ز پیوسته خویشم نبودی کسی

مرا پیش کاوس بردی دمان
یکی با دو سر نامور پهلوان

یکی تخت بودی چو تابنده ماه
نشسته برو گرد کاوس شاه

جوانی برخسار تابنده ماه
نشسته بدی نزد کاوس شاه

دو هفته نبودی ورا سال بیش
چو دیدی مرا بسته در پیش خویش

دمیدی بکردار غرنده میغ
میانم بدو نیمه کردی به تیغ

خروشیدن من فراوان ز درد
مرا ناله و درد بیدار کرد

بدو گفت کرشیوز این خواب شاه
نباشد بجز کام نیک خواه

همه کام دل باشد و تاج و تخت
نگون گشته بر بدسگالان بخت

گذارنده خواب باید کسی
کزین دانش اندیشه دارد بسی

بخوانیم بیدار دل موبدان
هم اختر شناسان و هم بخردان

گر این خواب و گفتار من در جهان
ز کس نشنوم آشکار و نهان

یکی را نمانیم سر و تن بهم
اگر زین سخن بر لب آرید نم

بخشید بسیارشان زر و سیم
بدان تا نباشد کسی روز بیم

وز آن پس بگفت آنچه در خواب دید
چو موبد ز شاه این سخنها شنید

بترسید و از شاه زنهار خواست
که این خواب را کی توان گفت راست

مگر شاه با بنده پیمان کند
زبان را به پیمان گروگان کند

کزین در سخن هر چه داریم یاد
گشاییم بر شاه و یابیم داد

بزنهار دادن زبان داد شاه
کز ایشان ازین پس نبیند گناه

زبان آوری بود بسیار نغز
که بر او گشادی سخنهای نغز

چنین گفت کز خواب شاه جهان
کنم آشکارا بر و بر نهان

به بیداری اکنون سپاهی گران
ز ایران بیاید دلاور سران

یکی شاهزاده به پیش اندرون
جهاندیده با او بسی رهنمون

بر آن طالعش برگسی کرد شاه
که این بوم گردد بما بر سیاه

سراسر پر آشوب گردد زمین
زند با سیاوش بجنگ و بکین

هر آنکس کزین دانش آگاه بود
پراکنده یا پیر درگاه بود

شدند انجمن بر در شهریار
بدان تا چرا گرددت خواستار

بخواند و سزاوار بنشاند پیش
سخن راند با هر یک از کم و بیش

چنین گفت با نامور موبدان
که ای پاکدل نیک پی بخردان

بدانگه کی با ورای راستی
که ویران شود کشور از کاستی

جهاندار اگر مرغ گردد بپر
برین چرخ گردان نیابد گذر

بدینسان گذر کرد خواهد سپهر
گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر

غمی شد چو بشنید افراسیاب
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

بگرشیوز آن رازها برگشاد
نهفته سخنها بسی کرد یاد

که گر من بجنگ سیاوش سپاه
ندانم نیاید کسی کینه خواه

نه او کشته

نه او کشته گردد بجنگ و نه من   برآساید از گفتگو انجمن   به کاوس خواهد ز من نیز کین   نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجان جهان جستن و کارزار   مبادم بجز راستی ایچ کار   فرستم بنزدیک او سیم و زر   همان تخت و تاج و کلاه و کمر
منوچهر گیتی ببخشید راست   همو بهرهٔ خویشتن کم نخواست   ازان نیز کوته کنم دست خویش   زمینی که بخشیده بودیم پیش
مگر کین بلاها ز من بگذرد   خردمند باشیم به از بی خرد   چو چشم زمانه بدوزم بگنج   سر از گر سپهرم نخواهد برنج
بزرگان بدرگاه شاه آمدند   پرستنده و با کلاه آمدند   نخواهم زمانه چنان کو نوشت   چنان رسته شاید که یزدان نوشت
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر   درخشنده خورشید بنمود چهر   یکی انجمن ساخت با بخردان   هشیوار و کار آزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز کارزار   نه بینم همی جز بد از روزگار   بسا نامداران که بر دست من   تبه شد بجنگ اندرون انجمن
بسا شارسان گشت بیمارسان   بسی بوستان نیز شد خارسان   بسی باغ کان رزمگاه منست   بهر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان   همه نیکویها شود در نهان   برآید بهنگام در دشت گور   شود بچه باز را دین کور
ببرد ز پستان نخجیر شیر   شود آب در چشم تو نوش تیر   شود در جهان چشمهٔ آب خشک   نبوید بنافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی   پدید آید از هر سوی کاستی   مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی   همی خواست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم   بجای غم و رنج ناز آوریم   برآساید از ما جهانی زمان   نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهره ز جهان زیر پای منست   با ایران و توران سرای منست   نگه کن که چندین ز جنگ آوران   بیارند هر سال باژ گران
گر ایدونک باشید همداستان   بر رستم فرستم همین داستان   در آشتی با سیاوش نیز   بجوییم فرستم ز اندازه چیز
سران یکبیک پاسخ آراستند   همه خوبی و راستی خواستند   که تو شهریاری و چون او بهی   بر آن دل نهاده که فرمان دهی
همه باز گشتند سر پر ز داد   نیاید کسی را غم و رنج یاد   بگرسیوز آنگه نگه کرد شاه   گر آهنج کار و به پای راه
بزودی بیارای کار دویست   ز لشکر گزین کن هزار و دویست   بنزد سیاوش بر این خواسته   ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسپان تازی بزرین ستام   ز شمشیر هندی بزرین نیام   یکی تاج پر گوهر شاهوار   ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک ببر هم دویست   بگویش که با تو مرا جنگ نیست   ببرسش فراوان و او را بگوی   که ما سوی ایران نکردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست   بسغدیم و این پادشاهی جداست   همانست کز تور و سلم دلیر   که شد بر جهان این کجا بود زیر
ز ایرج که بر بیگنه کشته شد   ز مغز بزرگان خرد کم شد   ز توران با ایران جدائی نبود   که با کین و جنگ آشنائی نبود
ز یزدان بران گونه دارم امید   که آورد روز خرام و نوید   برانگیخت از شهر توران نژاد   که پر مهر و بیدار دلیران ترا
ببخت تو آرام گیرد جهان   شود جنگ ناخوبی اندر نهان   چو گرسیوز آید بنزدیک تو   بیارا بدین رای باریک تو
چنان چون بگاه فریدون گرد   که گیتی ببخشش بگردان سپرد   ببخشیم و آزادی باز آوریم   ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی   مگر نرم گردد دل جنگجوی   سخنها همی گوی با پیلتن   بخوبی بسی داستانها بزن

چنین هم بپرسید رستم پیام / پرستنده اسپ زرین لگام
بنزدیک او میهمان خواستند / بپرتاش و کار آراستند

بجز تخت زرین که او شاه نیست / تن پهلوان از در گاه نیست
بیاورد گرسیوز آن خواسته / ببردند و شدش کار آراسته

آمدن گرسیوز نزد سیاوش بپیغام افراسیاب گرفته بطریق صلح و آشتی

دمان تا لب رود جیحون رسید / ز گردان فرستاده برگزید
بدان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد بدین فرهی

بکشتی بیکدست بگذشت زآب / بیامد سوی بلخ هم در شتاب
فرستاده آمد بدرگاه شاه / بفرمود تا برگشادند راه

سیاوش ورا دید بر پای خاست / بپرسید بسیار و عذرش بخواست
ببوسید گرسیوز اندر خاک / رخش پر ز شرم و دلش پر ز کین

سیاوش نشاندش بزیر تخت / با فراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز از گاه نو / بدید آن سر و افسر شاه نو

برستم چنین گفت افراسیاب / چو از تو خبر یافت افراسیاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه / فرستاده کرد دست با من براه

بفرمود تا هدیه برداشتند / بچشم سیاوش بگذاشتند
ز دروازه شهر تا بارگاه / درم بود و اسپ و غلام و سپاه

کس اندازه نشناخت آن را که چند / ز دیبا و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و تخت زر

پسند آمدش نیک و بگشاد روی / نگه کرد و بشنید پیغام اوی
چو بشنید گرسیوز پیش بین / زمین را ببوسید و کرد آفرین

چو آگاه گشت از همه گفتگوی / بمالید بر تخت او چشم و روی
تهمتن بدو گفت یکهفته شاد / بباشید تا پاسخ آریم یاد

بدین اندر اندیشه باید بسی / همان نیز پرسیدن از هر کسی
یکی خانه او را بپیراستند / بدیبا و خوالیگران خواستند

نشستند بیدار هر دو بهم / سگالش گرفتند بر بیش و کم
از آن کار شد پیلتن در گمان / که زانگونه گرسیوز آمد دمان

طلایه ز هر سو برون تاختند / چنان چون ببایست بر ساختند
سیاوش برستم ببوسید و گفت / که این راز بیرون کنیم از نهفت

که این آشتی جستن از بهر چیست / نگه کن که تریاک این زهر چیست
نه پیوسته خون بنزدیک اوی / ببین تا کدامند صد نامجوی

فرستند گروگان بنزدیک ما / کند روشن اینجان تاریک ما
نباید که او از غمی شد ز بیم / همی طبل کوبد بزیر گلیم

چو این کرده باشد بنزدیک شاه / فرستاد باید یکی نیکخواه
برو نزد او زین سخن آگهی / مگر مغز گرداند از کین تهی

چنین گفت رستم که اینست رای / جز این روی پیمان نیاید برای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر / چنان چون بنزد با کلاه و کمر

بیامد به پیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود دوش / ز لشکرگه گشن جوش و خروش

وز آنپس بدو گفت کز کار تو / پر اندیشه بودم ز کردار تو
کنون رای هر دو برین شد درست / که از کینه دلها بخواهیم شست

تو پاسخ فرستی بافراسیاب / تهی کن نوا ز کین سر اندر شتاب
کسی کو ببیند سرانجام بد / ز کردار بد باز گشتن سزد

دلی کز خرد گردد آراسته / یکی گنج ماند پر از خواسته
اگر زهر نوشش اندرون زهر نیست / دلت را ز رنج زیان بهره نیست

ز گردان که رستم بداند همی / کجا نام ایشان بخواند همی
چو پیمان همی کرد خواهی درست / تنی صد که پیوسته خون تست

بر من فرستی برسم نوا / که باشد بگفتار تو بر گوا
ودیگر که ایران زمین هر چه هست / که آن شهرها را تو داری بدست

پر آوازی و خود بتوران شوی — زمانه ز جنگ و ز کین بغنوی
نباشد جز از راستی در میان — بگیتی نه بندیم یک تن میان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه — مگر باشتی باز خواند سپاه
برافگند گرشیوز اندر زمان — همیون بکردار باد دمان
بدو گفت خیره منه سر بخواب — برفنا زبان نزد افراسیاب
بگویش که من نیز بشتافتم — همی هر چه جستم همه یافتم
گروگان همیخواند افراسیاب — چه خواهی که برگردد از کار خواب
فرستاده آمد بدادش پیام — ز شاه و ز گرشیوز نیکنام
چو گفت فرستاده بشنید شاه — فراوان بپیچید و گم کرد راه
بدل گفت صد تن ز خویشان من — گرایند و نیکو کم گردد از انجمن
شکست اندر آید بدین بارگاه — نماند بر من کسی نیکخواه
وگر گویم از من گروگان مجوی — دروغ آیدش سربسر گفتگوی
فرستاد باید بر او نوا — اگر بی گروگان ندارد روا
بدینسان که رستم همی نام برد — ز خویشان نزدیک صد برشمرد
سوی شاه ایران فرستادشان — بسی خلعت و نیکوئی دادشان
بفرمود تا کوس با کرّه نای — زدند و فرو هشت پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاچ — سپنجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ — بهانه نجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد — ز بدها گمانیش کوتاه شد
بنزد سیاوش بیامد چو گرد — شنیده سخن ها همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشته راست — چو گرشیوز ار باز گردد رواست
بفرمود تا خلعت آراسته — سلیح و کلاه و کمر خواسته
یکی اسپ تازی بزرین ستام — یکی تیغ هندی بزرین نیام
چو گرشیوز آن خلعت شاه دید — تو گفتی بروی زمین ماه دید
بشد باره بالی بر از آفرین — تو گفتی همی در نوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج — بر او بخته از سر عاج تاج
همی رای زد با یکی چرب گوی — کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
ز لشکر همی جست گرد سوار — که با وی لبازد دل شهریار
چنین گفت با او گو پیلتن — کزین در که باید گشادن سخن
کرا زهره باشد گزینسان نهان — برآمد مگر سیر گشته ز جان
همانست کاوس کز پیش بود — ز تیزی نگاهد نخواهد فزود
مگر من روم نزد شاه جهان — کنم آشکارا بدو بر نهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی — ز رفتن نه بینم همی جز بهی

نامه سیاوش بسوی کاوس از آشتی نمودن با افراسیاب

سیاوش ز گفتار او شاد گشت — حدیث فرستادگان یاد گشت
فرستنده بنشست و رستم بهم — سخن رفت بسیار بر بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر — باندیشه بامی برانگیخت شیر
نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو دیده نیروی و فرّ و هنر
خداوند رای و خداوند داد — ز دانش خردمند پیروز و شاد
خداوند هوش و زمان و توان — خرد پروراند همی با روان
گذر نیست کس را ز فرمان او — کسی نگذرد هم ز پیمان او
بگیتی نه بیند بجز راستی — بدو باشد افزونی و کاستی
هم او آفریننده هور و ماه — فزاینده تاج و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین — جهاندار و رونامدار و گزین
رسیده بهر نیک و بد رای او — ستون خرد باد بالای او
رسیدم ببلخ و بخرم بهار — همه شادمان بودم از روزگار
زمن چون خبر یافت افراسیاب — سیه شد بچشم اندرش آفتاب
بدانست کش کار دشوار گشت — جهان تیره شد بخت بیدار گشت
بیامد برادرش با خواسته — بسی خوبرویان با آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان — سپارد بدو تاج و تخت مهان

بسنده کند زین جهان فرّ خویش / براند سر مایه و ارز خویش
ز ایران زمین بستریده رکاب / بشوید دل از کینه و جنگ باک
ز خویشان فرستاد صد نزد من / بدین خواهش آمد گو پیلتن
گر او را بخشید و مهرش سزاست / که بر مهر او چهرهٔ او گواست
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / چنان چون سزد با درفش سیاه
وزانروی گرشیوز اندر شتاب / بیامد بنزدیک افراسیاب
همه داستانها سیاوش بگفت / که او را ز شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی و دیدار و کردار او / ز هوش و دل و شرم و گفتار او
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار / تو گویی خرد دارد اندر کنار
بخندید و با وی چنین گفت شاه / که چاره به از جنگ ای نیکخواه
دلم گشت ازان خواب بد پرنهیب / ببالا بریدم نشان نشیب
پر از درد گشتم سوی چاره باز / بدان تا ببینم نشیب و فراز
بگنج و درم چاره آراستم / کنون شاد ازانم که من خرمستم
وزانروی چون رستم شیر مرد / بیامد بر شاه ایران چو گرد
به پیش اندر آمد بکش کرده دست / برآمد سپهبد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار / ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و از شرم و کار سپاه / وزان تا چرا بازگشت او ز راه
نخست از سیاوش زبان برگشاد / ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه فرو خواند فرخ دبیر / رخ شهریار جهان شد چو قیر
برستم چنین گفت گرم که اوی / بدانست بدها رسیده بدوی
چو تو نیست اندر جهان سربسر / بجنگ از تو جوید شیران هنر
ندیدی بدیهای افراسیاب / که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست و کردم درنگ / مرا بود با او سری پر ز جنگ
برفتم چو گفتند زاید ز مرو / بمان تا بسنجد جهاندار نو
چو بادافره ایزدی خواست بود / مکافات بد را بدی خواست بود
شما را بدان مردم و خواسته / بدانگونه بر دل شد آهرمن
که او بستد از هر کسی بیگناه / گزینان بچندین سران ز راه
بصد ترک بیچاره بد نژاد / که نام پدرشان ندارند یاد
کنون از گروگان اندیشه اوی / همان پیش چشمش همان آبروی
شما گر خرد را نبندید کار / نه من سیرم از جنگ و از کارزار
بنزد سیاوش فرستم کنون / یکی مرد پر دانش و پرفسون
بفرمایش آشتی کن بلند / به بند گران پای ترکان ببند
در آتش فکن خواسته هر چه هست / مگر تا نیاری بهیک چیز دست
پس آن ننگ را زابر من فرست / که من سر ز تن شان نخواهم گسست
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ / برو تا بدرگاه او بیدرنگ
همه دست بگشای تا بنگره / چو گرگ اندر آمد به پیش بره
چو تو ساز گیری بر آویختن / سپاهت کند جنگ و آمیختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب / چو گرگ و بره ناخوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو اکنون نباید نخست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب / مران نیز لشکر بدانسوی آب
نمایند تا او بیاید بجنگ / که او خود شتاب آورد بیدرنگ
نبودیم یکچند از جنگ سست / در آشتی او گشاد از نخست
کسی کآشتی جوید و رزم و بزم / نه نیکو بود پیش رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه / نباشد پسندیده و نیکخوی
چه خواهی بجز تاج و تخت و نگین / تن آسانی و گنج ایران زمین
همه یافتی جنگ خیره مجوی / دل روشنت آب تیره مشوی
گر افراسیاب این سخنها که گفت / به پیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر / بجاییست چنگال مرد دلیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه / بگوید آنچه اندر خورد با کلاه

نهانی چرا گفت باید سخن / سیاوش به پیمان نگردد ز بن
وزین کار اندیشه گر هست شاه / بر آشوبد آن نامور پیشگاه

چو بشنید کاوس شد پر ز خشم / بر آشفت آن کار و بگشاد چشم
بر رستم چنین گفت شاه جهان / که ایدر نماند سخن در نهان

که این در سر وی تو افکنده‌ای / چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای
تن آسانی خویش جستی درین / نه افروزش تاج و تخت و نگین

در بی نیازی بشمشیر جوی / منش گر بود شاه را آب روی
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس / به بندد ابر کوهه پیل کوس

سیاوش اگر سر به پیمان من / به پیچد نیاید به پیمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه / خود و ویژگان باز گردد ز راه

نبیند ز من آنچه اندر خورست / که او را چنین آفرین درخورست
نخواهم ترا زین سپس نیز یار / نخواهم کنی بهر من کارزار

غمی گشت رستم به آواز گفت / که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی ترا رستم است / چنان دان که رستم بگیتی کم است

بگفت این و بگذشت از پیش اوی / پر از خشم جان و پر از آب روی
هم اندر زمان طوس را خواند شاه / بفرمود لشکر کشیدن براه

بدو گفت کای پیر فرزانه دبیر / برون رو از ایدر بکردار شیر
من اکنون هیونی فرستم ببلخ / یکی نامه با سخنهای تلخ

چو بیرون شد از پیش کاوس طوس / بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند / وز آرامگه روی کوته کنند

هیونی بیاراست کاوس شاه / بفرمود تا باز گردد براه
ابا نامه با سخنهای تلخ / فرستاد نزد سیاوش ببلخ

نوینده نامه را پیش خواند / بر تخت خویشش بکرسی نشاند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ / زبان تیز و رخساره چون بادرنگ

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار

نامه کاوس بسوی سیاوش از روی خشم و تندی

خداوند گیتی و بهرام و ماه / خداوند نیک و بد و فرّ و جاه
بفرمان اوست گردان سپهر / ازو باد گسترده هر جای مهر

ترا ای جوان تندرستی و بخت / همیشه بماناد با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت / ز خوی جوانی سرت خیره گشت

شنیدی که دشمن بایران چه کرد / چو بیرون شد از روزگار نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی / که این باره بر تیره آب روی

منه در جوانی سرت بر فریب / گر از چرخ گردان نخواهی نهیب
گروگان که داری بر من فرست / ندیدست کس با و پای دو دست

ترا گر فریبد نباشد شگفت / مر از خود اندازه باید گرفت
که من زان فریبنده گفتار اوی / بسی باز گشتم ز پیکار اوی

برفت ایچ با من سخن زشتی / ز فرمان من روی بر کاشتی
تو خوبرویان بر آمیختی / بیازی و از جنگ بگریختی

همان رستم از گنج آراسته / نخواهد شدن سیر از خواسته
در بی نیازی بشمشیر جوی / ز لشکر بود شاه را آبروی

چو طوس سپهبد رسید پیش تو / بسازد چو باید کم و بیش تو
گروگان که داری به بند گران / هم اندر زمان بر نشان بر خران

ازین راستی راز چرخ بلند / چنانست کابد بجانت گزند
بایران رسد زین بدی آگهی / بر آشوبد این روزگار بهی

تو شو کینه و تاختن را بساز / ازین در سخنها مگردان دراز
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی / ز خاک سیه رود جیحون کنی

سپهبد سر اندر نیارد بخواب / بیارد بجنگ تو افراسیاب
وگر مهر داری بدان انجمن / نخواهی که باشند پیمان شکن

سپه طوس را ده زره بار کرد / نه مرد پرخاش و جنگ و نبرد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / هیونی بیاورد و بر بد براه

رسیدن نامه نزد سیاوش و شکایت کردن سیاوش از پدر

چونامه بنزد سیاوش رسید   برانگونه گفتار ناخوب دید
فرستاده را خواند و پرسید چست   ازو گر دگر گیر سخنها درست
بگفت انکه با پهلوان گفته بود   ز طوس و ز کاوس آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی   ز رستم غمی گشت و از کار او
ز کار پدر دل پر اندیشه گرد   ز نیرنگ آن و از روز کار نبرد
همیگفت صد مرد گرد و سوار   ز خویشان سیاهی چنان نامدار
همه نیکخواه و همه بی گناه   اگرشان فرستم بنزدیک شاه
نپرسد نه اندیشد از کارشان   هم انکه کند زنده بر دارشان
بنزدیک یزدان چه پوزش برم   بد آمد ز کار پدر بر سرم
ور ایدونکه جنگ آورم بی گناه   ابر خیره بر جنگ توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من   گشایند بر من زبان انجمن
دگر باز گردم بدرگاه شاه   بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر تنم بد رسد   چپ و راست بدبینم و پیش بد
نیابد ز سوداوه خود جز بدی   ندانم چه خواهد رسید ایزدی
ز لشکر دو تن را چو گند آوران   چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
بدان رازشان خواند نزدیک خویش   بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
که رازش همین بود با هر دو تن   از انپس که رستم شد از انجمن
بدیشان فزون گفت از بخت بد   فراوان همی بر تنم بد رسد
بد المهربانی دل شهریار   بسان درختی پر از برگ و بار
چو سوداوه او را فریبنده گشت   تو گفتی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من   غمی شد دل از بخت خندان من
چنین گفت بر سر مرا روزگار   که با آب و آتش برآورد بار
گزیدم از ایرا من اینکار جنگ   نگر دور مانم ز جنگ نهنگ
بلخ اندرون بود چندان سپاه   سپهبد چو گرشیوز کینه خواه
نشسته بسغد اندرون شهریار   پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان   نجستیم در جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند   گروگانی هدیها ساختند
همه موبدان این نمودند راه   که ما باز گردیم ازین رزمگاه
ورا گر ز هر فزونیست جنگ   چو گنج آمد و کشور آید بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن   چنین در دل کین اندر آویختن
سری کش نباشد ز جنگ آگهی   نه از بدتری باز داند بهی
تو شو کینه و تاختن را بساز   ازین در سخن ها که دانی براز
فتاد آمد و رفت و گیتی سپرد   ورا نیز هم رفته باید شمرد
پسندش نیاید همی کار من   بکوشد برنج و بآزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم   برنجم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان نباید کشید   فراوان نکوهش نباید شنید
دو گیتی همی برد خواهد ز من   که مانم بکام دل اهرمن
وز انپس که داند که در کارزار   گرایی کشد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم   وگر زادم مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها نباید کشید   ز گیتی همی زهر باید چشید
درختیست این بر کشیده بلند   که بارش همه زهر و برگش گزند
بدینگونه پیمان که من کرده‌ام   بیزدان که سوگندها خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی   فراز آمدم هر سوی کاستی
زبان برگشایند هر کس به بد   بهر جای بر من چنان چون سزد
پراگنده شد در جهان انجمن   که با شاه ایران فکندیم بن
بکین باز گشتن بدین رزم بن   کشیدن سر از [illegible]
چنین کی پسندد ز من کردگار   کجا بر دهد گردش روزگار
نشوم کشوری جویم اندر جهان   که نامم ز کاوس ماند نهان
که روشن زمانه هراسان بود   که فرمان و رای جهانبان بود

تو ای نامور زنگهٔ شاوران
بیارای تن را به رنج گران

برو تا به درگاه افراسیاب
درنگی مباش و منه سر به خواب

گروگان و آنچ خواسته هر چه هست
ز دینار و از تخت و جای نشست

چنین هر همه باز بر پیش اوی
بگویش که ما را بد آمد بروی

بفرمود بهرام گودرز را
که این نامور لشکر و مرز را

سپردم ترا جمله با بوق و کوس
همان تا بیاید سپهدار طوس

بدو ده تو این لشکر و خواسته
همان کارها گیر آراسته

نگه کن برو بر شمر هر چه هست
ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست

چو بهرام بشنید گفتار او
دلش گشت پیچان ز تیمار او

ببارید خون زنگهٔ شاوران
بنفرید بر بوم هاماوران

پر از غم نشسته شد هر دو بهم
روانشان ز گفتار او شد دژم

بدو گفت بهرام کین رای نیست
ترا بی پدر در جهان جای نیست

یکی نامه بنویس نزدیک شاه
دگر باره ز دیل تن را بخواه

اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز
سخن کوته است ار بگردد دراز

گر آرام گیری سخن تنگ نیست
ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست

مرا گر فرستی بنزدیک اوی
برافروزم آن جای تاریک او

ولت گر چه رنجیده گشت از نوا
رهی کن کسی نیست بر تو گوا

نباید بجز جنگ فرمانش نیست
ز رفتنت کاری که در پایش نشست

بفرمان کاوس جنگ آوریم
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم

مکن خیره آتش بدل بر دراز
سروی بجز پی بدام آر باز

مگردان بما بر دژم روزگار
چو آمد درخت بزرگی ببار

بر از خون مکن دیدهٔ تاج و تخت
خروشان دل خسروانی درخت

نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه
سپاه و در و پرده و بارگاه

سر و مغز کاوس آتشکده است
همان نامه و جنگ او بیهده است

دگر آسمانی جز این است راز
چه باید کشیدن سخنها دراز

نبیذ رفت ازان در خردمند بند
دگر گونه بد رای چرخ بلند

چنین داد پاسخ که فرمان شاه
برانم که برتر ز خورشید و ماه

ولیکن ز پیمان یزدان دلیر
نباشد که و مه نه مور و نه شیر

کسی کو ز فرمان یزدان بتافت
سراسیمه شد خویشتن را نیافت

همی دست یازید باید بخون
بکین دو کشور بُدن رهنمون

ز بهر نوا هم بیازارد او
سرشک غم اندر کنار آرد او

اگر نیز تابان شد دل از کار من
به پیچند تان سر ز گفتار من

فرستاده خود باشم و رهنمای
بمانم بدین دشت پرده سرای

کسی کو نه بیند همی گنج خویش
چرا برد باید همی رنج خویش

سیاوش چو پاسخ چنین داد باز
سر مرد جان دو کردن فراز

ز بیم جدائیش گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

همی دید چشم بد روزگار
که اندر نهان چیست با شهریار

نخواهد بُدن نیز گفتار او
ازان خشم گریان شد از کار او

همان خشم و پیکار بار آورد
سرشک غم اندر کنار آورد

دگر باز گردم بدین رزمگاه
شوم کار ناکرده نزدیک شاه

چنین گفت زنگه که ما بنده ایم
بفرمان و رایت سر افکنده ایم

فدای تو بادا تن و جان من
چنین باد تا مرگ پیمان من

چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه
چنین گفت با زنگه بیدار شاه

که رو شاه توران سپه را بگوی
کزین کار ما را چه آمد بروی

جهاندار یزدان گواه من است
زمین تخت و گردون پناه منست

و دیگر که بر خیره ناکرده کار
نبایست رفتن بر شهریار

یکی راه بگشای تا بگذرم
بجائی که کرد ایزد آبشخورم

یکی کشوری جویم اندر جهان
که نامم ز کاوس ماند نهان

ز خوی بد وی سخن نشنوم
ز پیکار او یکزمان نغنوم

نشد زنگه با نامور صد سوار
گروگان ببرد او بر شهریار

سپردش همه خواسته هرچه بود / که از پیش گرشیوز آورده بود

پیغام فرستادن سیاوش نزد افراسیاب بدست زنگه شاوران

چو در شهر سالار ترکان رسید / خروش آمد و دیدبانش بدید
پذیره شدندش نامدار بزرگ / کجا نام او بود جنگی طورگ
چو زنگه بیامد بنزدیک شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش سپهدار و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه و نامه بداد / سراسر سخنها بدو کرد یاد
به پیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پرشتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند
سپهدار خود را بخواندش چو دود / بیامد بنزد جهاندار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس و از خام گفتار او / ز خوی بد و رای بیکار او
همیگفت رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دل پر ز غم
فرستادن زنگه شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنم / وزین راه جستن چه پیمان کنم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و بمردی توانا تری
گمان و دل و دانش و رای من / چنین است و باشد بدین پای من
که هر کس که نیکی کند در جهان / کسی نیست مانند او از مهان
بیالا و دیدار و آهستگی / بفر و برای و بشایستگی
هنر با خرد بیش نیز از نژاد / ز مادر چو او شاهزاده نزاد
بدیدن بسی از شنیدن بهست / گرانمایه و خرده دان و مهست
وگر خود جز اینش نبودی هنر / کز از خون صد نامور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / همی با تو جوید ازین گونه راه
نه نیکو نماید ز راه خرد / کزین کشور آن نامور بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر / ز تخت آمدش روزگار گذر
جوان شد سیاوش و با فرهی / بدو ماند آئین و تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران / سر وی همی از تو گردد گران
اگر شاه بیند ز رای بلند / نویسد یکی نامهٔ سودمند
چنان چون نوازند فرزند را / نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازی بدین کشورش / بداری سزاوار و اندر خورش
ز پیوند دهی دخترت را بدوی / بداریدش با نازش و آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه / کند بوم این کشور آرامگاه
وگر باز گردد بر شهریار / ترا بهتری باشد از روزگار
سپاهی بود نزد شاه زمین / بزرگان کشور کنند آفرین
برآساید از کین دو لشکر مگر / گذاردش نزدیک ما دادگر
زداد جهان آفرین این سزاست / که دارد زمانه ازین پشت راست
چو سالار گفتار پیران شنید / چنان چون همه بود دینها بدید
پس اندیشه کرد اندر آن یک زمان / همی داشت بر نیک و بر بد گمان
چنین داد پاسخ به پیران که ای / که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده مهان / بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بدین رای همداستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد او / به پرورده کار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه کندآوران بشمرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد / بگیرد از و بدخوئی چون سزد
نه بینی که کاوس دیرینه گشت / چو دیرینه گشتی بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج بیرنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود که باید مگر نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با دانش افگند بن

دبیر جهاندیده

دبیر جهاندیده از پیش خواند / زبان برگشاد و گهر برفشاند

جواب نامهٔ افراسیاب بسوی سیاوش

نخستین که بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر نامه را کرد پشت
جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش نیایش گرفت
کز او برترست از زمان و مکان / بدو کی رسد بند کانرا گمان
خداوند نیکی و جان و خرد / خردمند را داد او پرورد
از او باد بر شاهزاده درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
خداوند شرم و خداوند داد / ز بیداد دوری دلش نیست شاد
شنیدم پیام از کران تا کران / ز بیدار دل نکته شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان / چنین تیز شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی بجز تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا آنهمه ایدر آراستست / اگر شهریاری و گر خواستست
همه شهر ایران برندت نماز / مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس بر تو بمهر / برانگونه بگیرد و نگشاد چهر
کجا من گشایم در گنج دست / سپارم بتو گنج و تخت و نشست
بدارمت بیرنج فرزندوار / ببینی تو مانی ز من یادگار
چو از کشورم بگذری در جهان / نکوهش کنندم کهان و مهان
وزین روی دشوار یابی گذر / کمر ایزدی باشد آیین و فر
بدین راه پیدا نبینی زمین / گذر کرد باید بدریای چین
هم از گرد ویژه دان ترا بی نیاز / هم ایدر بباش و بخوبی بساز
سپاه و دژ و گنج ها آن تست / برفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر / بسازم ترا گنج و زرین کمر
گر ایدر بایران شوی با سپاه / ببندم بدلسوزگی با تو راه
نماند ترا با پدر جنگ دیر / کهن شد نگر گردد از جنگ سیر
چو آتش ببیند پی سست رنج / رسد آتش از باد تیزی بسیج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور بیابی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بخوبی بجان و بتن
نه فرمایم و خود نسازم به بد / باندیشه دل را نیازم به بد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه
بزو روی برفتن ببند دگر / بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسپ زرین ستام گران / بیامد دمان زنگهٔ شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
سیاوش بکردی از آن شاد گشت / دگر روی با درد و فریاد گشت
که دشمن همی دست بایست کرد / ز دانش کجا بر دمد باد سرد
یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندرو در بدر
که من با جوانی خرد یافتم / بهر نیک و بد نیز بشتافتم

سپردن سیاوش لشکر بهرام و خود رفتن بتوران

از آن تیزی شهریار جوان / دل من بر افروخت اندر نهان
شبستان او درد من شد نخست / بخون دلم رخ ببایست شست
نبایست بر کوه آتش گذشت / بمن زار بگریست آهو بدشت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم / خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ فولاد گشت
نیامد همی هیچ کاری پسند / گشادن همان و همان بود بند
دو چشمش ز دیدار من گشت سیر / بنا شیم بر ببر بوده دلیر
ز شادی مبادا دل من رها / شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر / چه دارد بر ایدر از کین و مهر
وز ایدر پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم بتو تاج و برده سرای / همان گنج آکنده و تخت و جای
درفش و سواران و پیلان و کوس / چو ایدر بیاید سپهبد طوس

چنین هم پذیرفته او را سپار
تو بیدار دل باش و بهروزگار

ز لشکر گزین کرد سیصد سوار
همه گرد و شایسته کارزار

درم نیز چندانکه بودش بکار
ز دینار وز گوهر شاهوار

صد اسب گزیده بزرین ستام
پرستار زرین کمر صد غلام

بفرمود تا پیش اوی آورند
سلاح و ستام و کمر بشمرند

وزان پس گرانمایگان را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند

چنین گفت کز نزد افراسیاب
گذشته ست پیران ازین روی آب

یکی باز پیغام دارد بمن
کرایین بد و بیست آن انجمن

همیسازم اکنون پذیره شدن
شما را هم ایدر بباید بدن

همه سوی بهرام دارید روی
بپیچید دلها ز گفتار اوی

همه بوسه دادند گردان زمین
به پیش سیاوش با آفرین

چو خورشید تابنده بنمود پشت
هوا شد سیاه و زمین شد درشت

سیاوش چو لشکر بجیحون کشید
شد از آب دیده رخش ناپدید

چو آمد بترمذ در و بام و کوی
بسان بهاران پر از رنگ و بوی

چنان شد همه تا در شهر چاچ
که گفتی عروسیست با طوق و تاج

بهر منزلی ساخته خوردنی
همه جای گسترده گستردنی

چنین تا بقیچاق تاشی براند
فرود آمد انجا و چندین بماند

چو آگاهی آمد پذیره شدند
همه سرکشان با تبیره شدند

استقبال کردن پیران مر سیاوش را

ز خویشان گزین کرد پیران هزار
پذیره شدن را همه با نثار

بیاراسته چار پیل سفید
سپه را همه داد یکسر نوید

یکی بر نهاده ز پیروزه تخت
درفش درفشان بسان درخت

بزر بافته پرنیانی درفش
سرش ماه زرین و پوشش بنفش

ابا تخت زرین سه پیل دگر
بدیبا بیاراسته سر بسر

صد اسب گرانمایه با زین زر
بزر اندرون چند گونه گهر

سپاهی از انسو که گفتی سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر

سیاوش چو بشنید کامد سپاه
پذیره شدن را بیاراست گاه

درفش سپهدار ترکان بدید
خروشیدن پیل و اسپان شنید

بشد تیز و بگرفتش اندر کنار
بپرسیدش از کشور و شهریار

بدو گفت کای پهلوان سپاه
چرا رنجه کردی روان را براه

ببوسید پیران سر و پای او
همان خوب چهره دلارای او

همه بر دل اندیشه این بد نخست
که بیند دو چشمم ترا تندرست

چو دیدم ترا روشن و تندرست
نیایش کنم پیش یزدان نخست

ترا چون پدر باشد افراسیاب
همه بنده باشیم ازین روی آب

مرا نیز پیوسته بیش از هزار
پرستند کانند با گوشوار

برفتند هر دو بدیشان بهم
سخن یاد کردند از بیش و کم

مرا گر پذیری به پیرانه سر
ز بهر پرستش ببندم کمر

همی خاک مشکین شد از مشک و زر
همی اسپ تازی برآورد سر

همه شهر آوای چنگ و رباب
همی خفته را سر نیامد بخواب

تو بی کام دل هیچ دم بر مزن
ترا بنده باشد چه مرد و چه زن

سیاوش چو آن دید آب از دو چشم
بباریدو ز اندیشه آمد بخشم

که یاد آمدش بزم زابلستان
بیاراسته تا بکابلستان

که آمد [illegible] پیل تن
همه نامداران شده انجمن

همه شهر ایرانش آمد بیاد
همی بر کشید از جگر سرد باد

کجا گوهر و زر همی ریختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند

از ایشان دلش یاد کرد و بسوخت
بکردار آتش دلش بر فروخت

ز پیران بپیچید و پوشید روی
سپهبد بدید آن غم و درد اوی

بدانست کو را چه آمد بیاد
غمی گشت و دندان بلب بر نهاد

بقیچاق تاشی فرود آمدند
نشستند و یک لخظه دم بر زدند

نگه کرد پیران بدیدار او
بگفت و بر و یال و گفتار او

چنین

بدو در دو چشمش همی خیره ماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند
گر افراسیابش نگهدار باد / همی در پناه جهاندار باد
چنین گفت کای نامور شهریار / ز شاهان گیتی توئی یادگار
سه چیز است با تو که اندر جهان / کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد / همی از تو گیرند گردان نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی / بگفتار نیکو بیاراستی
سدیگر که گوئی که از چهر تو / ببارد همی بر زمین مهر تو
همان مادرت خویش گرشیوزست / نژادت چپ و رست در پرورست
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی / که ای پیر پاکیزهٔ راستگوی
خنیده ز گیتی بمهر و وفا / ز آهرمنی دوری و از جفا
گرایدونکه با من تو پیمان کنی / شناسم که پیمان من نشکنی
بسازم درین بوم آرامگاه / بمهر و وفای تو ای نیکخواه
گر از بودن ایدر مرا نیکوئیست / بدین گرده خود بباید گریست
وگر نیست فرمای تا بگذرم / سپاهی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین / چو اندر گذشتی ز ایران زمین
بگردان دل از مهر افراسیاب / مکن هیچ گونه برفتن شتاب
پراگنده نامش بگیتی بدست / ولیکن بدانسان که گویند نیست
خرد دارد و رای و هوش بلند / بخیره نتابد ز راه گزند
مرا نیز خویشیست با او بخون / همش پهلوانم همش رهنمون
مرا نزد او آبرویست و جاه / فراوان مرا گنج و اسپ و سپاه
همانا برین بوم ما صد هزار / بفرمان من پیش باشد سوار
ده و دو هزار آنکه خویش منند / چو خواهم شب و روز پیش منند
همم هست بوم و بر و گوسفند / هم اسپ و سلیح و کمان و کمند
نهفته جز این نیست هستم بسی / مرا بی نیاز نیست از هر کسی
فدای تو سازم همه هر چه هست / گر آید گزینی بشادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان که من / پرستنده باشم بجان و بتن
سنانم که یابی ز بدها گزند / نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر / برآمیزی ایدر بتریاک زهر
سیاوش بدان گفتها رام گشت / برافروخت اندر خور جام گشت
بخوردن نشستند یکبا دگر / سیاوش پسر گشت و پیران پدر
برفتند پرخنده لب شادمان / بره بر بخشند جای زمان

هم رسیدن سیاوش و افراسیاب خلعت دادن

چنین تا رسیدند نزدیک گنگ / بآن بوم خرم سرای درنگ
پیاده بکوه آمد افراسیاب / ز ایوان میان بسته و پر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
وز آن پس چنین گفت افراسیاب / که چشم بدی اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / بآبشخور آیند میش و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر / کنون روی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پر شور بود / جهان را دل از راستی دور بود
بتو رام گردد زمانه کنون / برآساید از جوش و از جنگ خون
کنون شهر توران ترا بنده اند / همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا چیز با جان و دل پیش تست / همی شادمان باشی و تندرست
پدروار پیش تو مهر آورم / همیشه بر از خنده چهر آورم
همه رنج بیرنج در پیش تست / سپهبد بجان و بدل خویش تست
سیاوش بدو آفرین کرد سخت / که از گوهر تو مبراد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین / کزو نیست آرام و پرخاش و کین
که دیدم ترا من همی تندرست / شده رزم و کین را کمرگاه سست
سپهدار دست سیاوش بدست / بیامد بتخت کئی برنشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی ندانیم جفت

نه زانگونه مردم بود در جهان / بدین روی و بالا و چهر و میان
وزانپس بپیران چنین گفت رو / که کاوس پیر است و اندک خرد
گرنگ سپهبد از روی چونین پسر / بدین برز و بالا و چندین هنر
مرا دیده در خواب دیدار او / بمانده دلم خیره در کار او
چو فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده نگرد اندر زمین
ز ایوانها پس یکی برگزید / همه کاخ و زربفت ها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایه‌ها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراسته شد / فراوان پرستندگان خواسته شد
بفرمود تا شود سوی کاخ / بباشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان بکیوان کشید
بیامد بران تخت زرین نشست / هشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوان سیاوش بیاراسته شد / کس آمد سیاوخش را خواسته شد
ز هر گونه رفت بر خوان سخن / همه شادمانی فگندند بن
چو از خوان سالار برخاسته شد / نشستنگه و مجلس آراسته شد
برفتند با رود و رامشگران / بباده نشستند یکسر سران
بدو داده جان و دل افراسیاب / که چون سر برآرد ز خورشید آب
تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام / گرانمایه اسپان بزرین ستام
ز لشکر همی هر کسی با نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بدینگونه بپیش سیاوش برید / هشیوار باشید و با پیش برید

چوگان باختن سیاوش با افراسیاب ۱۲

شبی با سیاوش همیگفت شاه / که فردا بسازیم هر دو بگاه
که با گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو / نبینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بزی / روان را بدیدار توشه بزی
همی از تو جویند شاهان هنر / که باید بهر کار بر تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست / همی از تو خواهم بد و نیک جست
بدو گفت افراسیاب ای پسر / همیشه بزی شاد و پیروزگر
تو فرزند شاهی و زیبای گاه / تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر گردان بمیدان شدند / گرازان و تازان و خندان شدند
چنین گفت پس شاه ترکان بدوی / که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی بدین روی و آن روی من / بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار / که کی باشدم دست چوگان گزار
برابر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی
چو بینم سزاوار یار توام / بدین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن دیگران باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت / که من با تو باشی با آورد جفت
هنر کن به پیش سواران پدید / بدان تا نگویند گوید گزید
کنند آفرین بر تو مردان من / شگفته شود روی خندان من
سپهبد گزین کرد کلباد را / چو گرسیوز و جهن پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هومان که برداشتی ز آب گوی
سیاوش بدو گفت گر فرمان است / سواران و میدان و چوگان کراست
بنزد سیاوش فرستاد بار / چو روئین و چون شیده نامدار
دگر اندر میان سوار دلیر / چو ارجاسپ مرد افگن شیرگیر
سیاوش بدو گفت ای نامجوی / ازیشان که یارد شدن پیش گوی
همه یار شاهند و تنها منم / نگهدار چوگان یکتا منم
گرایدونکه فرمان دهد شهریار / ز ایران بیارم بمیدان سوار
مرا یار باشند در زخم گوی / بدین سان که آیین بود در دو روی
سپهبد چو بشنید ازو داستان / بدان داستان گشت همداستان
سیاوش ز ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد

خروش تبیره ز میدان بخاست   همی خاک تا آسمان گشت راست
چو آواز صنج و دم کره نای   تو گفتی بجنبید میدان ز جای

سپهدار گوی از بالا بزد   بزیر اندر آمد چنان چون سزد
بزد همچنان چون بمیدان رسید   بدینسان که از چشم شد ناپدید

بفرمود پس شهریار بلند   که گوی بنزد سیاوش برند
سیاوش بدان گوی برداد بوس   برآمد خروشیدن و نای کوس

سیاوش بر اسپ دگر برنشست   بینداخت آن گوی لختی ز دست
وز آن پس بچوگان در آورد گرد   چنان شد که با ماه دیدار کرد

ز چوگان او گوی شد ناپدید   تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان درون اسپ چندان نبود   کسی را چنان روی خندان نبود

از آن گوی خندان شد افراسیاب   سر نامداران در آمد ز خواب
بآواز گفتند هرگز سوار   ندیدیم بر زین چنین نامدار

یکی نامور گفت ازینسان بود   هر آنکس که با فر یزدان بود
ز خوبی و دیدار و فر و هنر   برانم که دیدنش بیش از خبر

ز میدان یکسو نهادند گاه   بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش نشست با وی بتخت   ز دیدار او شاد شد نیکبخت

بلشکر چنین گفت پس نامجوی   که میدان شما را و میدان و گوی
همیساختند آن دو لشکر نبرد   همی تا برآید بخورشید گرد

سیاوش غمی گشت ز ایرانیان   سخن گفت بر پهلوانی زبان
که میدان ز نیست یا کارزار   بدین گردش و بخشش روزگار

چو میدان سر آید بتابید روی   بدیشان سپارید یکبار گوی
سواران عنانها کشیدند نرم   نکردند از آن پس یکی اسپ گرم

یکی گوی ترکان نیفتند اخلشند   بگردار آتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود   بدینسان کان پهلوانی چه بود

چنین گفت پس شاه توران سپاه   که گفتند با من یکی نیکخواه
که او را بگیتی کسی نیست جفت   به تیر و کمان چون نشاید نهفت

سیاوش چو گفتار مهتر شنید   ز ترکش کمان کئی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد   یکی برگراید که فرمان برد

کمان را بزه کرد و خیره بماند   بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بکبرشی وز تیغ زن داد مه   که خانه بمال و در آور بزه

بکوشید تا برزه آرد کمان   نیامد بزه تیره شد بدگمان
از و شاه بستد بزانو نشست   بمالید خانه کمان را ببست

بزه کرد خندان چنین گفت شاه   که اینت کمانی چه باید براه
مرا نیز گاهی جوانی کمان   چنین بود اکنون دگر شد گمان

بتوران و ایران کس این را بچنگ   نیارد گرفتن بهنگام جنگ
بر و بال و کتف سیاوش جز این   نخواهد کمان نیز بر پشت زین

بهانه نهادند بر اسپرین   سیاوش نگرد ایچ بر کس کمین
نشست از بر باد پای چو نیو   بیفشرد ران و برآمد غریو

نشانه بد و باره یک تاختن   همی سوی مغز اندر انداختن
عنان را بچید بر دست راست   بزد و بار دیگر برآنسو که خواست

کمان را بزه بر ببازو فگند   بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاد بر پای خاست   بر و آفرین زآفریننده خواست

وز آنجایگه سوی کاخ بلند   برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند و خوان می آراستند   کسی کو سزا بود در خواستند

می چند خوردند و گشتند شاد   بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه   ز اسپ و ستام و ز تخت و کلاه

همان جامه دست هم نابرید   که کس در جهان پیش ز آن ندید
ز دینار و از بدرهای درم   ز یاقوت و پیروزه از بیش و کم

پرستار بسیار و چندین غلام   یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند   همه سوی کاخ سیاوش برند

ز هر کس بتوران همین خویش بود / ورا مهربانی بدو بیش بود
چنین گفت جهن و بلشکر همه / که باشید اورا بجای رمه
شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که یکروز با من به نخچیرگاه
بیایی که دلشاد و خرم کنی / روان از نخچیر بی غم کنی

رفتن سیاوش با افراسیاب بشکار

برفتند روزی به نخچیرگاه / همی رفت با باز و با یوز شاه
سپاهی ز هر گونه با وی برفت / ز ایران و توران نخچیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید / چو باد از میان سپه بر دمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم / دو دستش ترازو شده گور سیم
گراینده هر چند جست و بسود / بیک جو ز دیگر فزون تر نبود
بگفتند یکسر همه انجمن / که اینت سرافراز شمشیرزن
باواز گفتند یک با دگر / که ما را ز ایران بد آمد بسر
سر سرکشان اندر آمد به ننگ / سزد گر نسازیم با سازجنگ
بغار و بکوه و بهامون بتاخت / بشمشیر و تیر و به نیزه بساخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد / سپه را ز نخچیر آسوده کرد
وز انجایگه سوی ایوان شاه / همه شاد دل بر گرفتند راه
سپهبد چه شادان بدی چه دژم / بجز با سیاوش نبودی بهم
بجهن و بگرشیوز و هر چه بود / بکس راز نگشاد و شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب / ازو برگشودی بخنده دو لب
بدینگونه یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یکی روز پیران بهم / نشستند و گفتند هر بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر / چنانی که باشد کسی درگذر
بدین مهربانی که با تست شاه / بنام تو خسپد بآرامگاه
چنان دان که خرم بهارش تویی / نگارش تویی غمگسارش تویی
بزرگی و فرزند کاوس شاه / سر از بس هنر بر کشیده بماه
پدر پیر سر شد تو برنادلی / نگر سر ز تاج کئی نگسلی
بایران و توران تویی شهریار / ز شاهان گیتی تویی یادگار
بنه دل برین بوم و جایی بساز / اگر چند هستی ز جایی نیاز
نه بینمت پیوسته خون کسی / کجا داردی مهر بر تو بسی
ز توران سزاوار و انباز تو / نیابم کسی نیز دمساز تو
نه داری برادر نه خواهر نه زن / چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن طلب کن سزاوار خویش / ز ایران بنه درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست / همان تاج و تخت دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان / سه ماه اند یار تو اندر نهان
اگر ماه را دیده بودی براه / از ایشان نبرداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرشیوز اند / که از باب و از مام بر پرورند
نبیره فریدون و پیوند شاه / که هم جاه دارند هم تاج و گاه
پس پرده من چهار اند خورد / چه باید ترا بنده باید شمرد
از ایشان جریره است مهتر بسال / که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده است / به پیش تو اندر پرستنده است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا همچو فرزند خود می شناس
ز خوبان جریره مرا در خور است / که پیوندم از جان تو بهتر است
مرا او بود نازش جان و تن / نخواهم بجز وی ازین انجمن
سپاسی نهادن ازین بر سرم / که تا زنده ام حق آن نسپرم

نکاح بستن سیاوش با دختر پیران جریره نام

چو پیران ز نزد سیاوش برفت / بنزدیک گلشهر یازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز / بفر سیاوخش خسرو بناز
چگونه نباشیم امروز شاد / که داماد ما شد نبیره قباد
بیاور دو گلشهر دخترش را / نهاد از بر تارک افسرش را

بدیبا و دینار و زر و درم
برنگ و ببوی و به بیش و بکم

بیاراست او را چو خرم بهار
فرستاد در شب بر شهریار

مرا او را به پیوست با شاه نو
نشاندند زیر کلاه نو ماه نو

بدانست کس گنج او را شمار
همان تخت زرین گوهرنگار

سیاوش چو روی جریره بدید
خوش آمدش و خندید و شادی گزید

همیبود با او شب و روز شاد
نیامد ز کاوس بر دلش یاد

برین نیز چندی بگردید چرخ
سیاوش را بد ز هر کار برخ

ورا هر زمان بیش افراسیاب
فزون تر بدی حشمت جاه و آب

یکی روز پیران بدان روزگار
سیاوش را گفت ای شهریار

تو دانی که سالار توران سپاه
ز اوج فلک بر گذارد کلاه

شب و روز روشن روانش توی
دل و هوش و توش تو آتش نوی

چو با وی تو پیوسته خویشی شوی
ازین پایه هر لحظه افزون شوی

بباشد امیدت بتو استوار
که خواهی ببن بیش او پایدار

اگر چند فرزند من خویش تست
مرا غم ز بهر کم و بیش تست

جریره یکی سرو آراسته
ترا خواست از بهر آن خواسته

ولیکن ترا آن سزاوارتر
که از دامن شاه چینی گهر

فریکیست بهتر ز خوبان اوی
نه بینی بگیتی چنان روی موی

ببالا ز سرو سهی بهتر است
ز مشک سیه بر سرش افسر است

هنرها و دانش ز دیدار بیش
خرد را پرستار دارد به پیش

ز افراسیاب ار بخواهی رواست
چه او نیست بکشمیر و کابل کجاست

شود شاه پرمایه پیوند تو
در افشان شود فر و اورند تو

چو فرماندهی من بگویم بدوی
بجویم بدین نزد او آبروی

سیاوش به پیران نگه کرد و گفت
که فرمان یزدان نشاید نهفت

مگر آسمانی چنین است رای
مرا با سپهر از بر نیست پای

اگر من با ایران نخواهم رسید
نخواهم دگر روی کاوس دید

چو از روی ایشان نباید برید
بتوران زمین خانه باید گزید

پدر باش و این کدخدائی بساز
نگوا این سخن با زمین جز براز

همی گفت مژگان پر از آب کرد
یکی برزد اندر میان باد سرد

بگفت پیران که تا روزگار
بسازد خرد یافته مرد کار

نیابی گذر تو ز گردان سپهر
کزو نیست آرام و برخاست مهر

با ایران اگر دوستان داشتی
بیزدان سپردی و بگذاشتی

نشست و نشانت کنون اندر است
سر تخت ایران بتغیب اندرست

بشادی ببندد تا بدرگاه شاه
فرود آمد و برگشودند راه

همیبود در پیش او یکزمان
بدو گفت سالار نیکی گمان

که چندین چه باشی به پیشم بپای
چه خواهی که آید بگیتیت رای

سپاه و دژ و گنج من پیش تست
مرا سودمندی بکم بیش تست

کسی کو بزندان و بند اندرست
گشادنش درد و گزند من بست

ز خشم و ز بند من آزاد گشت
ز بهر تو پیکار من با دگشتن

ز بسیار داند چه خواهی بخواه
ز گنج و ز تیغ و ز مهر و کلاه

ز بهر سیاوش بیایی دراز
رسانم بگوش شهنشه براز

خردمند پاسخ چنین داد باز
مرا از تو مبادا جهان بی نیاز

مرا خواسته هست و گنج و سپاه
ببخت تو هم تیغ و تخت و کلاه

مرا گفت با شاه توران بگوی
که من شاد دل گشتم تو نامجوی

بپرورده ام چون پدر در کنار
همه شادی آورد بخت نو بار

خواستگاری نمودن پیران فرنگیس از افراسیاب بجهه سیاوش

کنون همچنین کدخدائی بساز
به نیک و بد از تو بیم بی نیاز

بپس پرده تو یکی دختر است
که ایوان و تخت مرا در خور است

فرنگیس خواند همی مادرش
شوم شاد اگر باشم اندر خورش

بر اندیشه شد جان افراسیاب
چنین گفت با دیده کرده پر آب

که من زنده ام پیش ازین داستان
بیودم بدین گفته همداستان

چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایه بچهٔ شیر نر / چه رنجی که هم جان نیازی بسر
بکوشی و او را کنی پر هنر / تو بی بر شوی چون وی آید ببر
نخستین که آیدش نیروی جنگ / سر پرورانندهٔ ار دنچنگ
و دیگر که از پیش کند آوران / روان و ستاره شمر مهتران
شمار ستاره به پیش پدر / همی برانندی همه در بدر
مرا با نبیره شگفتی بسی است / نمودی به پیش پدر هر کسی است
سر و تخت و گنج و سپاه مرا / همان کشور و بوم کاکا
بگیرد همه سر بسر مرز کشورم / زکارش بد آید همی بر سرم
کنون باورم شد که او این بگفت / که گردون گردان چه دارد نهفت
یکی زین نژاده یکی شهریار / بیاید که گیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم رست / کلاه من اندازه گیرد بتخت
چرا کشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاوس و از تخم افراسیاب / چو آتش بود تیز با موج آب
ندانم بتوران گراید بمهر / دیا سوی ایران کند پاک چهر
چرا بر گمان زهر باید چشید / دم مار خیره بباید گزید
بدارمش چند انکه اید ربود / مدارا و بجائی برادر بود
چو زاید کند سوی ایران گذر / بخوبی بیارایم او را سفر
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
کسی کو نژاد سیاوش بود / چو او راد و آزاد و خامش بود
بگفت ستاره شمر مگر و ایچ / خرد گیر و کار سیاوش بسیج
ازین دو نژاده یکی نامور / بیاید بر آرد بخورشید سر
با یران و توران شود شهریار / دو کشور برآساید از کارزار
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده تر زین نباشد نژاد
و گر زین نشان راز دارد سپهر / نه افزایش آید بکین و بمهر
نخواهد بدن بیگمان بودنی / نه کاهد به پرهیز و افزودنی
نگه کن که اینکار فرخ بود / ز بخت آنچه بر همت پاسخ بود
به پیران چنین پس بگفت شهریار / که رای تو بر بد نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن / تو زو هر چه خواهی بخوبی بکن
دو تا گشت پیران بر دش نماز / بسی آفرین کرد بر سرافراز
بنزد سیاوش خرامید زود / بدو بر شمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان و خندان بهم / بباده نشستند جا بر از غم

در عقد آوردن سیاوش فرنگیس دخت افراسیاب

چو خورشید زد چرخ گردنده سر / برآورد بر سان زرین سپهر
سپهدار توران میان را ببست / یکی باره تیز رو بر نشست
بکاخ سیاوخش بنهاد روی / بسی آفرین خواند بر فراوی
بدو گفت برخیز و برساز کار / بمهمانی دختر شهریار
چه فرماندهی من بر او را او / میان را ببندم به تیمار او
سیاوش را دل پر آزرم بود / ز پیران و از دخترش شرم بود
که داماد او بود بر دخترش / همی بود چون جان دل در برش
بدو گفت رو هر چه خواهی بساز / تو دانی که بر تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان ببست اندر آن کار تفت
در خانهٔ جامه نابر... ید / بگلشهر بسپرد پیران کلید
که او بود کد بانوی پهلوان / ستوده زنی بود روشن روان
بگنج اندرون هر چه بد نامدار / گزیدند زربفت چینی هزار
ز برجد طبقها ز فیروزه جام / پر از نافه مشک و پر عود خام
دو و استر پر از گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
ز گسترد نیها شتر وار شصت / ز زربفت پوشیدنیها بدست
همه پیکرش سرخ کرده بزر / برو بافته دانه از گهر
ز سیمین و زرین شتروار سی / طبقها و از جام ده بار سی

یکی تخت زرین و کرسی چهار / سه نعلین زرین زبرجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه / ز خویشان و نزدیک صد نیکخواه
فرستاد با جام زرین دویست / تو گفتی که بابوان جز این جای نیست
همان صد طبق مشک و صد زعفران / همی برد گلشهر با خواهران
ز زر صد عماری بدیبا جلیل / برفتند با خواهران خیل خیل
زمین را ببوسید گلشهر و گفت / که خورشید را گشت ناهید جفت
بیارایم اسب شدن تا پیش شاه / بیاراستن گاه او را بماه
یکی هفته روشن بیاراستند / سر مشک بر گل بپیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو / بنزدیک آن نامور شاه نو
بیک هفته مرغان و ماهی نخفت / نیامد سر یک تن اندر نهفت



زمین باغ گشت از کران تا کران / ز شادی و آواز رامشگران
نشسته بر شاه آن ماه نو / شده شاد و خرم بدو شاه نو
بدین کار بگذشت یکهفته نیز / سپهدار ترکان بیاراست چیز
ز اسپان تازی و از گوسفند / هم از جوشن و گرز و خود و کمند
ز دینار و از بدرهای درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم
ازین روی تا پیش دریای چین / همی نام بردند ملک و زمین

بفرهنگ صد بود بالای اوی / نشایست پیمود پهنای اوی
نوشتند منشور بر پرنیان / همه پادشاهی بر سر کران
بخان سیاوش فرستاد شاه / ابا تخت زرین و زرین کلاه
وز انپس بیاراست میدان سوار / هر آنگه که رفتی ز نزدیک او
می و خوان خوالیگران خواستی / بخوردی و چندانکه برخاستی
ببردی و رفتی سوی خان خویش / بدی ساز یکچند مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد / ازو شادمان روز او نیز شاد
بهشتم سیاوش بیامد پگاه / ابا گرد پیران بنزدیک شاه
بدستوری بازگشتن بکاخ / برفتند یکسر بکاخ فراخ
گرفتند گردان برو آفرین / که ای نامور شهریار زمین
بسا رنج کز من تو برداشتی / به نیک و به بد روز بگذاشتی
وز انجایگه بازگشتند شاد / بسی از جهاندار کرد او یاد
چنین نیز یکسال گردان سپهر / همی گشت بیداد و بر داد مهر
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که پرسد همی شاه را شهریار / که گوید که ای مهتر نامدار
بود گت زمین دل بگیرد همی / وزین پس نشستن گزیند همی
از ایدر ترا داده ام تا بچین / یکی گرد بر گرد کشور زمین
بشهری که آرام و رای آیدت / همه آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و بنیکی گمان / ز خوبی مبرداز دل یک زمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای کوس و بنه برنهاد
سلاح و سپاه و نگین و کلاه / ببروند باوی هم انکه براه
فراوان عماری بیاراستند / پس پرده خوبان بیاراستند
فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را براند

رفتن سیاوش بچین و ساختن شهر سیاوش گرد

دو منزل بشد نیز پیران گرد / بنه با سیاوش ابا او سپرد
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران از آن شهر بود / که او بد کمانیش بی بهر بود
همی بود یکماه مهمان او / بدان سر چنین بود پیمان او
ز خوردن بیاسود یکروز شاه / گهی رود و می گاه نخچیرگاه
سر ماه برخاست آواز کوس / بدانگه که خیز و خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
بدان رزد بوم اندر آگه شدند / بزرگان بنزد شهنشه شدند
بشادی دل از جای برخاستند / جهان را بآذین بپیراستند
از آن پادشاهی خروشی بخاست / که گفتی زمین گشت با کوه راست
ز بس رامش و ناله کرنای / تو گفتی همی دل بجنبد ز جای
بجایی رسیدند کآباد بود / یکی خوب فرخنده بنیاد بود
بیکروی دریا و یکروی راه / بیکروی بر کوه و نخچیرگاه
درختان بسیار و آب روان / همیشه دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران سخن برگشاد / که اینت بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای / که باشد بشادی مرا رهنمای
برآرم یکی شارسان فراخ / فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
نشستن گهی برفرازم بماه / چنان چون بود در خور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای نیکرای / بران رو که اندیشه آید بجای
چه فرمان دهندم بدین سان که خواست / برآرم یکی پایه در جای راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمان و زمین از تو دارم سپنج
یکی شارسان سازمم ایدر فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
سیاوش بدو گفت کای بختیار / درخت بزرگی تو آری ببار
مرا گنج خوبی همه زان تست / بهر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم درین جای من / که خیره بماند در آن انجمن
از آن بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز

ز اختر شناسان بپرسید شاه که سازیم ایدر یکی جایگاه
ازو فر و بخشم بسامان بود دگر کار با جنگ سازان بود
بگفتند یکسر بشاه زمین که بس نیست فرخنده فرجام این
ز اختر شناسان برآورد خشم دلش گشت پر درد و پر آب چشم
کجا گفته بودند با او ز پیش که چون آیدت چرخ پرکار خویش
سرانجام چون گرددت روزگار بزشتی شود بخت آموزگار
عنان تکاور همی بست چشم همی بخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار چنین از چه هستی سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند دلم کرد پر درد جانم نژند
که هر چند گرد آورم خواسته همان گنج و هم کاخ آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد بدی بد بود مرگ برتن رسد

بنا ساختن سیاوش گنگ دژ را

که چون گنگ دژ در جهان جای نیست بدینسان زمینی دلارای نیست
بران آفرین کین جهان آفرید ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارنده و هست و نیست همه چیز جفتند و ایزد یکیست
نه یارست یاوری نه آموزگار بر و بر همه کار دشخوار و خوار
جز او را مخوان کردگار جهان جز او را مدان آشکار و نهان
به پیغمبرش بر کنم آفرین بیاران و آلش همه همچنین
چو گیتی تهی ماند از راستان تو ایدر نبودن مزن داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان کجا آن گرامی دلاور مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن تبانی که از شرم طرم سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آنکه در جاه بودش کنام رسیدند از آرام و از ناز و کام
ز خاکیم و باید شدن سوی خاک همه جای ترس است و تیمار و باک
چو رفتی و گیتی بماند دراز کسی آشکارا نداندش راز
جهان سر بسر حکمت و عبرتست چرا بهره من همه غفلت است
چو فرزند سال بر شصت و شش چاره جوی ز بیشی و از آز پر تاب روی
تو چنگ فزونی زدی در جهان کز شتند از تو بسی مهربان
بباشی بدین نیز همداستان یکی سو نخوان نامهٔ باستان
چو زان نامداران جهان شد تهی تو تاج فزونی چرا برنهی
از بنیان جهان یکسر آباد بود بد آنکه که اندر جهان داد بود
ز من بشنو اکنون یکی داستان بدین داستان باش همداستان
که آن ز اسیاوش برآورده بود بسی رنجها اندر و برده بود

در صفت دنیای دون و صفت گنگ دژ

بیکماه زان روی دریای چین که بی نام گشت آن زمان و زمین
بیابان بیاید چو دریا گذشت نه بینی یکی پهن با آب دشت
وزان بگذری بینی آباد شهر گزان شهرها بر تواند گذشت بهر
از آن پس یکی کوه بینی بلند که بالای او بر تر از چون و چند
مر این کوه را گنگ دژ در میان بدان گت ز دانش نماند زبان
چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه ز بالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که بینی بد و راه نیست همه گرد بر گرد او بر یکی است
بدیگونه بینی دو فرسنگ تنگ وز آن روی وان روی دیوار و سنگ
بدی پنج فرسنگ اگر پیچ مرد نباشد براه از پی کار کرد
نیابد بدیشان گذر صد هزار نه ره دارد و برگستوان و سوار
چو زین بگذری شهر بینی فراخ همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی همه برزنی رامش و رنگ و بوی
همه کوه نخجیر و آهو بدشت چنین شهر بینی نشاید گذشت
تذروان و طاوس و کبک دری بیابی چو زان کوهها بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد همه جای شادی و آرام و خورد
نه بینی در آن شهر بیمار کس یکی بوستان از بهشت و بیش

همه آبها روشن و خوشگوار / همیشه بر و بوم او چون بهار
درازی و پهناش سی بار سی / بود گر به پیمایش بار سی
یکی نیم فرسنگ بالای کوه / که از رفتنش مرد گردد ستوه
وز آن روی هامون آید پدید / کز آن جایها خوبتر کس ندید
تن خویش را نام بردار گرد / فزونی یکی تیز دیوار گرد
ز سنگ و ز گچ بود چندین رخام / وزان جوهری کش نه انجام
دو صد رش فزونست بالای او / همان سی و پنج است پهنای او
که آنرا کسی تا نه بیند بچشم / تو گویی ز گوینده گیرند خشم
نباید بد و منجنیق و نه تیر / بباید ترا دیدن آن ناگزیر
ز تیغش دو فرسنگ تا بوم خاک / همه گرد بر گرد از خاکش مغاک
نه بیند زین دیده بر تیغ کوه / هم از بر شدن مرد گردد ستوه
بر او آفرین کو جهان آفرید / زمین و بلند آسمان آفرید
نه بیند نه یار و نه آموزگار / برو بر همه کار دشخوار خوار
جز او را مخوان کردگار جهان / جز او را مدان خواستار جهان
مرا فرهی و هش یار بود / خردمندی و بخت بیدار بود
بدین سان یکی شارسان ساختم / سرش را بابر اندر افراختم
کنون اید رهم این نگار آورم / بره بر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته / پدید آید از هر سوی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی / نشیند درین کاخ دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من / نه پیرایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان منم بی نیاز
شود کاخ من تخت افراسیاب / کند بیگنه کشتنم را شتاب
چنین است رای سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب از بلا نیست رست / بشاهی نگین اندر انگشت تست
مرا نیز با جان بود تن بهم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد / دگر موی بر تو هوا نشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام / نه بینم بجز نیکنامی کام
همه راز من آشکارای تست / که بیدار دل باشی و تندرست
من آگاهی از فر یزدان دهم / هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنیها نخست / با ایوان و کاخ اندر آیم درست
بدان تا نگویی چو بینی جهان / که این بر سیاوش چرا شد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش / بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان بدین بگذرد روزگار / که بیگانه گردد دل شهریار
چو من زار کشته شوم بیگناه / کسی دیگر آید بدین تاج گاه
تو پیمان همی داری و راه راست / ولیکن جهان را جز این است خواست
ز گفتار بدگوی و از بخت بد / چنین بیگنه بر سرم بد رسد
بر آشوبد ایران و توران بهم / ز کشته شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و کبود و بنفش / کز ایران و توران ببینی درفش
بسا غارت و پرده و خواسته / پراکندن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور / بکوبند و گردد بجوی آب شور
سپهدار توران ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد ش سود / چو تیغ زمانه سرش را درود
ز ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین نوشت / بفرمان او بدرود چه کشت
بیا تا بشادی دهیم و خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی بگنج و چه نالی ز رنج
که دیگر کس از گنج تو برخورد / جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران بس اندیشه کرد / ز گفتار او شد دلش پر ز درد

همیگفت کز این بد آید همین · اگر راست گوید همی این سخن · من او را کشیدم ز توران زمین · پراگنده اندر جهان تخم کین
چو او را ز توران کشیدم ز رنج · سپردم بدو کشور و تاج و گنج · شمردم همی یاد گفتار شاه · چنین هم همیگفت با من بگاه
وز این پس چنین گفت با خود ابر · که از جنبش راز گردان سپهر · چنین رازها کی بروی گشاد · همانا ز ایرانش آمد بیاد
ز کاوس و از تخت شاهنشهی · بیاد آمدش روزگار بهی · دل خویش از آن گفته خرسند کرد · نه آهنگ رای خردمند کرد
همه راه از این گونه بد گفتگوی · دل از بودنیها پر از جستجوی · چو از پشت اسپان فرود آمدند · ز گفتار و پیکار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند · می و رود خوالیگران خواستند · ببودند از این گونه یک هفته شاد · ز شاهان پیشین گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه · بنزد یکی سالار توران سپاه

فرستادن افراسیاب گنج و خواسته بنزد سیاوش

گزینجانه رو تا بدریای چین · سپاهی ز جنگ آوران برگزین
برآمد خروش از در پهلوان · ز بانگ تبیره زمین شد نوان · ز هر سو سپاه انجمن شد بروی · یکی لشکر گشن پرخاشجوی
چو آمد بنزدیک پیران سپاه · همی راند از آنسو که فرمود شاه · بنزد سیاوش بسی خواسته · ز دینار و اسپان آراسته
بهنگام بدرود کردن بماند · بفرمان برفت و سپه را براند · همیونی ز نزدیک افراسیاب · چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش ز مهر · نوشته بکردار گردان سپهر · که تا تو برفتی نیم شادمان · ز اندیشه بیغم نیم یک زمان
گر آنجا که هستی خوش و خرمی · جهان چون نیابد دلت بیغم است · از آن پادشاهی کنون برگرد · سپه بر بکال اندر آور بگرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت · بر آنسان که فرمود سالار تفت · صد اشتر ز گنج و درم بار کرد · چهل را همه بار دینار کرد
هزار اشتر مایه پر سرخ موی · بنه برنهادند با رنگ و بوی · ز ایران و توران گزیده سوار · برفتند شمشیرزن سی هزار
بپیشش بیاورد اندروان خواسته · عماری و خوبان آراسته · ز یاقوت و فیروزه شاهوار · چو از طوق و از تاج و از گوشوار
بر کمان و مشک و ز عود و عبیر · ز دیبای چینی و رومی حریر · ز شامی و مصری و از پارسی · همی رفت با او ز شتر وار سی
نهادند سر سوی خرم بهار · سپهدار و آن لشکر نامدار · چو آمد بدان شارستان آباد بخت · دو فرسنگ بالا و پهنا بسخت
با ایوان نگارید چندان نگار · ز شاهان و از بزم و از روزگار · ز گاه و سر تاج کاوس شاه · نگارید با باره و با کلاه
بر تخت او رستم پیلتن · همان زال و گودرز و آن انجمن · ز دیگر سو افراسیاب و سپاه · چو پیران و گرشیوز کینه خواه
با ایران و توران شد آن شارستان · میان بزرگان یکی داستان · بهر گوشه ای گنبدی ساخته · سرش را با بر اندر افراخته
نشسته سراینده و رامشگران · سر اندر ستاره سرای سران · سیاوش کردش نهادند نام · همه شهر از آن شارستان شادکام

بنا کردن سیاوش شارستان را و همگان خوشنود شدن از آن

چو پیران بیامد ز هند و ز چین · سخن رفت از آن شهر با آفرین
چو پیران از آن مرز شارستان · شنید از لب هر کسی شادمان · ز ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ · ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه · چه کرد اندر آن نامور جایگاه · هر آنکس که آواز در کار بود · بدان بوم با او سزاوار بود

هزار از خردمند مردان گرد / چه هنگامهٔ رفتن آمد فرود
چو آمد بنزدیک آن جایگاه / سیاوش پذیره شدش با سپاه

چو پیران بنزد سیاوش رسید / پیاده شد از اسپ و او را بدید
سیاوش پذیره آمد از پیل تنگ / مر او را گرفت اندر آغوش تنگ

بگشتند برگرد آن شارستان / که بد پیش از آن لاله و گلستان
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ / همی تافت هر سو چو روشن چراغ

سپهدار ایران ز هر سو براند / بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت با فر و برز کیان / بنوبت ابا دانش اندر میان

که آغاز کردی بدینگونه جای / کجا آمدی جای از بیابان بجای
بماناد تا رستخیز این نشان / میان دلیران و گردن کشان

پسر بر پسر همچنین شاد باد / جهاندار و فیروز و فرخ نهاد
چو یک هفته ز انشهر خرم بدید / بایوان و باغ سیاوش رسید

بکاخ فرنگیس بنهاد روی / چنین شاد و پیروز و بهیم خوی
پذیره شدش دختر شهریار / بپرسید و دینار کردش نثار

چو بر تخت بنشست و انجا بدید / پرستنده بس زیر پایی نوید
بر آن نیز چندی ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت

وز آن پس بخوردن گرفتند کار / می و رود و رامشگر و میگسار
ببودند یکهفته با می بدست / گهی خرم و شاد دل گاه مست

بهشتم ره آورد پیش آورید / همان هدیه و شارسان چون سزید
ز یاقوت وز گوهر نابسود / ز دینار و از هر چه پیرایه بود

ز دیبا و اسپان زرین پلنگ / چه زرین ستام و چه عنبر برنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار / همان یاره و طوق گوهر نگار

بداد و بیامد بسوی ختن / همی رای زد شاه با انجمن
چو آمد بشادی بایوان خویش / بپرد بیدار شد در شبستان خویش

بگلشهر گفت اگر خرم بهشت / ندید و نداند که رضوان چه کشت
برو گو ببین کاخ فرخ سروش / نشسته بآیین و بازو...

برامش بپیمای لختی زمین / برو شارسان سیاوش چنین
خداوند آن شهر نیکوتر است / تو گفتی فروزنده خاور است

از انجا بکه سوی افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیامد بگفت آن کجا کرده بود / همان تاج و بر کشور آورده بود

وز انجا بکار سیاوش رسید / سراسر همه یاد کرد آنچه دید
ز کار سیاوش بپرسید شاه / دران شهر و آن کشور و جایگاه

بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی کو ببیند بامر و بهشت
همانا نداند از آن شهر باز / ز خورشید از آن بهتر سرفراز

یکی شهر دیدم که اندر زمین / نه بیند دگر کس بتوران و چین
ز بس باغ و میدان و آب روان / بر آمیخت گفتی خرد با روان

چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور / چو گنج گهر بود و چون دشت چور
نگه کرد باید ز گیتی بلید / ترا چون نباشد ز چیزی گزند

که ایدر ز درگاه مینو سروش / نباشد بدان فر و اورنگ و هوش
بدان زیب و آیین که دانا نشست / بجویی بکام دل شاد دست

و دیگر که از کشور جنگ و جوش / بیاسود و چون پیش آید بجوش
بماناد با ما چنین جاودان / دل هوشمندان و رای ردان

ز گفتار او شاد شد شهریار / که شاخ برومندش آمد ببار
بگر شبور آن ده استا بگفت / نهفته همه برکش از نهفت

که رو شادمان و سیاوش گرد

آمدن گرشیوز بدیدن سیاوخش و تولد شدن فرود از دختر پیران

ببین تا چه ساخت و بر کرد گرد

سیاوش بتوران زمین دل نهاد / ز ایران همی کرد او نیز یاد
چو او گرد پیروز تخت و کلاه / چه طوس و چه گودرز و کاوس شاه

همی بوم برساز و شارسان / بدان خرمی بر یکی خارسان
فرنگیس را کاخهای بلند / بر آورده دارد همی ارجمند

نخست

به پیش تو بگویی فراوان بگوی
بچشم بزرگی نگه کن بدوی

چو نخچیر بیابی شد و دشت و کوه
نشینند زایرانیان هم گروه

هر آنکه که باده بیاید بدست
چه خوردی بشادی نباید نشست

یکی هدیه آرای بسیار مر
ز دینار و اسب و کلاه و کمر

هم از گوهر و تخت و دیبای چین
هم از یاره و گرز و کوپال و کین

ز دینار باید نثار گران
شمرده ز هر گونه گوهران

ز گستردنیهای و از بوی رنگ
ببین تا ز گنجت چه آید بچنگ

فرنگیس را هدیه بر همچنین
بر و باز یابی پر از آفرین

اگر آب دندان بود میزبان
بدان شهر خرم دو هفته بمان

نگه کرد گرشیوز نامدار
سواران ترکان گزیده سوار

چنیده سیاه اندر آورد گرد
نشستند تا زاین تا سیاوش کرد

سیاوش چو بشنید بسیر و راه
پذیره شدش تا زبان با سپاه

گرفتند مرکب دگر را کنار
سیاوش بپرسید از شهریار

بایوان گذشتند از آنجایگاه
سیاوش بیاراست جای سپاه

دگر روز گرشیوز آمد پگاه
بیاورد با هدیه پیغام شاه

سیاوش بدان خلعت شهریار
نگه کرد و شد چون گل اندر بهار

نشست از بر باره کامزن
سواران ایران شدند انجمن

همه شهر و برزن سراسر بدوی
نمود و سوی کاخ بنهاد روی

هم آنگاه نزد سیاوش چو باد
سواری بیامد ورا مژده داد

که از دختر پهلوان سپاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه

ورا نام کردند فرخ فرود
به تیره شب اندر چو پیران شنود

همان لحظه با او سواری دگر
بگفتا که رو شاه را مژده بر

همان مادر کودک ارجمند
جریره سر با توان بلند

بفرمود آنکه بعزبان بران
ز دون دست آن خرد بر زعفران

نهادند بر پشت آن نامه بر
که پیش سیاوش خود کامه بر

بگویش که هر چند من سالخورد
بدم پاک یزدان مرا شاد کرد

سیاوش بدو گفت کاه مهی
از آن تخمه هرگز مباد اتهی

فرستاده را داد چندین درم
که آرنده گشت از کشیدن دژم

بکاخ فرنگیس رفتند شاد
ورا نیز ازین داستان مژده داد

چو بشنید گرشیوز آن مژده گفت
که پیران شد امروز با شاه جفت

فرنگیس را دید بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

پرستار چندین بزرین کلاه
فرنگیس بر تخت که بر شاه

فرود آمد از تخت و کردش نثار
بپرسید از شهر و از شهریار

دل و جان گرشیوز آمد بجوش
دگر گونه تر گشت با آیین و هوش

بدو گفت سالی چنین بگذرد
سیاوش کس را بکس نشمرد

همش پادشاهست و هم تخت و گاه
همش گنج و هم بوم و هم بر سپاه

نهان دل خویش پیدا نکرد
همی بود پیچان و رخساره زرد

بدو گفت برخوردی از رنج خویش
همه ساله شادان دل از گنج خویش

نهادند بر گاه زرین دو تخت
نشستند شادان دل و نیکبخت

نوازنده رود با میگسار
بیامد بر تخت گوهر نگار

ز نالیدن نای و رود و سرود
بشادی همی داد دل را درود

چو خورشید تابنده بگشاد راز
بهر جای بنمود چهر از فراز

سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت
ببازی همی گرد میدان گشت

چو گرشیوز آمد ببنداخت گوی
سپهبد سوی گوی بنهاد روی

چو او گوی در زخم چوگان فکند
هم آورد او خاک میدان فکند

ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی برکشید

بفرمود تا تخت زرین نهند
بمیدان بر خاش زوبین نهند

سواران میدان بکردار گرد
بزوبین گرفتند تنگ و نبرد

دو مهتر نشستند بر تخت زر
بدان تا کرا بر فروزد هنر

بدو گفت گرشیوز ای شهریار
هنرمند و از خسروان یادگار

هنر بر هنر تیز کرده گذر
هنر دگر بنمائی بمردم هنر
بنوک سنان و به تیر کمان
زمین گیر و آورد کین گر کمان

بیزد سیاوش بدان کار دست
بزین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر ببستند پیچ
گذار یک زره تن نمودی بگ

نهادند بر خط آورد گاه
نظاره بر و بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار
ز رستم کجا داشتی یادگار

که در جنگ مازندران داشتی
بنخچیر بر شیر بگذاشتی
تا آورد که رفت نیزه بدست
عنان را بپیچید چون پیل مست

بزد نیزه و برگرفت آن زره
زره را نماند ایچ بند و گره
برآورد نیزه برافراشت راست
زره را بینداخت زانسو که خواست

سواران گرشیوز جنگ ساز
برفتند با نیزهای دراز
فراوان بگشتند گرد زره
ز میدان نه برشد گره را ز زه

هنر پهلوانی نمودن سیاوخش گرشیوز را در میدان کارزار

سیاوش سپر خواست گیلی چهار
سه چوبین یکی ز آهن آبدار

کمان خواست با تیرهای خدنگ
سه اندر میان زد سه چوبه خدنگ
یکی در کمان راند نیفشار دران
نظاره بگردش سپاه روان

مران چار چوبین ز آهن سپر
گذر کرد پیکان آن نامور
بزد هم بران گونه ده چوبه تیر
بر او آفرین خواند برنا و پیر

ازان ده یکی در گذاره نماند
همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرشیوز ای شهریار
با ایران و توران ترا نیست یار

بیا تا من و تو بآورد گاه
بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر
بکردار توران و زین گر

ز ترکان مرا نیست همتا کسی
چو اسپم نه بینی به بالا بسی
بمیدان کسی نیست همتای تو
هم آورد تو هم ببالای تو

گر ایدونکه بردارم از پشت زین
ترا ناگهان برنهم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم
با اسپ و بمردی ز تو برترم

وگر تو مرا برنهی بر زمین
نگردم بجائیکه جویند کین
سیاوش بدو گفت این خود مگوی
که تو مهتری شیر پرخاشجوی

همان اسپ تو شاه اسپ منست
کلاه تو آذرگشسب منست
جز از تو بترکان کسی برگزین
که با من بگردد بمیدان کین

بدو گفت گرشیوز ای نامجوی
ز بازی نشانی بماند دروی
سیاوش بدو گفت کین رای نیست
نبرد ترا در جهان پای نیست

نبرد دو تن جنگ میدان بود
بکینه دل و روی خندان بود
بگیتی برادر تو ای شاه را
همی زیر نعل آوری ماه را

کنم هرچه گوئی بفرمان تو
بدین نشکنم رای و پیمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخواه
باین تیز تک بارگی بر نشاه

گر ایدونکه رایت بنزد منست
سر سرکشان زیر گرد منست
بکوشم که تنگی نگردم بکار
بنزد یکی ای نامور شهریار

بخندید گرشیوز نامجوی
همانا خوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت کای سرکشان
که خواهد که گردد بگیتی نشان

کهی با سیاوش نبرد آورد
سر سرکشان زیر گرد آورد
نیوشنده بودند و لب کروه
بپاسخ بیامد گروی زره

منم گفت شایسته کار کرد
اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش ز گفت گروی زره
برو برز چین کرد و لب پرگره

بدو گفت گرشیوز ای نامدار
ز گردان لشکر ترا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت
نبرد دلیران مرا خوار گشت

عاجز آمدن ترکان از پهلوانی سیاوخش و حسد بردن گرسیوز

ازیشان دو پیل باید آراسته
بمیدان نبردم مرا خواسته

برفتند پیچان و مور دگروی
سیاوش بیاورد بنهاد روی
به بند میان گروی زره
فرو برد چنگال و برزد گره

ز زین برگرفتش بمیدان فکند | نیازش نیامد بگرز و کمند
وزان پس بپیچید گرد دمور | گرفت آن سر گردن او بزور

چنان خوارش از پشت زین برگرفت | که گردان بماندند ازو در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد خویش | که گفتی ندارد کسی زیر کیش

فرود آمد از اسپ و بگشاد دست | پر از خنده بر تخت زرین نشست
پر آشفت گرسیوز از کار او | پر از غم شدش دل ز کردار او

وزان تخت زرین بایوان شدند | تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
نشستند یکهفته با رود و می | همه پهلوانان فرخنده پی

بهشتم برفتن گرفتند ساز | بزرگان و گرسیوز سرفراز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه | پر از لابه و پوزش آن نیکخواه

وزان پس مر او را بسی هدیه داد | برفتند ازان شهر خشنود و شاد
بره شان سخن گفت با یکدگر | ازان پر هنر شاه و آن بوم و بر

چنین گفت گرسیوز کینه جوی | که ما را ز ایران بد آمد بروی
یکی مرد را شاه ازین ها بخواند | که از ننگ ما را بخوی نشاند

دو شیر ژیان چون دو مور روی | که بودند گردان پرخاشجوی
چنان زار و افکار گشتند خوار | ز چنگال با یکدل یکسوار

سرانجام ازین یکبدر راند سخن | نه سر هست پیدا مر این را نه بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب | نرفت اندران جوی جز تیره آب

تخم عداوت و کینه افشاندن گرسیوز در میان افراسیاب و سیاوخش

چو نزدیک سالار توران سپاه | رسیدند و پرسید هر گونه شاه

فراوان سخن گفت و نامه بداد | بخواند و بخندید و گشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه دار | بدان تازه رخساره شهریار

همی رفت یکدل پر از کین و درد | بدانگه که خورشید شد لاجورد
همه شب بپیچید تا روز پاک | همه جامه قیرگون کرد چاک

سر مرد کین در بیامد بخواب | بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پردخت کردند جای | نشستند و جستند هر گونه رای

بدو گفت گرسیوز ای شهریار | سیاوش دگر دارد آیین و کار
فرستاده آمد ز کاوس شاه | نهانی بنزدیک او چند گاه

ز چین و ز روم پیش آید پیام | همی یاد کاوس گیرد بجام
بر او انجمن شد فراوان سپاه | بپیچد ازو یک زمان جان شاه

اگر تور را اول گشتی دژم | ز کینی با ایرج نرفتی ستم
دو کشور یکی آتش و دیگر آب | بدل یک ز دیگر گرفته شتاب

تو خواهی که شان هر دو جفت آوری | همی باد را در نهفت آوری
اگر گردمی از تو این بد نهان | هم از زشت نامی بدی در جهان

دل شاه ازان کار شد دردمند | پر از غم شد از روزکار بلند
بدو گفت بر من ترا مهر خون | بجنبید و شد مر ترا رهنمون

سه روز اندرین کار رای آورم | سخنها ز هر در بجای آورم
چو این رای کردم خرد را درست | بگویم که درمان چه باید بجست

چهارم چو گرسیوز آمد بدر | کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند | ز کار سیاوش سخنها براند

بدو گفت کای یادگار پشنگ | که دارم بگیتی جز از تو بچنگ
همه رازها بر تو باید گشاد | بژرفی نگر تا چه آیدت یاد

ازان خواب شد چون دلم شد تهی | بمغز اندر آورد لختی گهی
نه بستم بجنگ سیاوش میان | نیامد ازان نیز ما را زیان

چو آن تخت پرمایه بدرود کرد | خرد تار کرد و مرا بود گرد
ز فرمان من یکزمان سر نتافت | چو از من چنان نیکویها بیافت

سپردم بدو کشور و گنج خویش | نگه داشتم باد از غم و رنج خویش
بخون نیز پیوستگی ساختم | دل از کین ایران بپرداختم

بپیچیدم از گنج و فرزند روی | گرامی دو دیده سپردم بدوی
پس از نیکوییها و هر گونه رنج | فدا کردن کشور و تاج و گنج

زبان برگشا پند بر من مهان — درفشی شوم زین بدی در جهان
نباشد پسند جهان آفرین — نه نیز از بزرگان روی زمین

ز دو تیز دندان تر از شیر نیست — که اندر روانش بیم شمشیر نیست
اگرچه همی او شود دردمند — کند مرغزاری پناه از گزند

سزد گر بدارد ورا در پناه — پسندد همی داور هور و ماه
ندانم جز این کش نخواهم بد — وز آید ز فرمتش سوی بدی

اگر گاه جوید ور انگشتری — ازین بر و بوم آورد داوری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار — مدارا چنین بر پایه خوار

از ایدر که تو سوی ایران شود — بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو — بدانست کانرا کم و بیش تو

چه جوید دگر راه بیگانگی — کند رهنمونی بدیوانگی
یکی دشمنی باید اندوخته — نمک را ابر کین تو بر سوخته

یکی داستان زد برین رهنمون — که از خانه دزدی که آید برون
نه بینی ازو جز غم و درد و رنج — پراگندن دوده و نام و گنج

نه بیشی شد از رای گفتار خویش — همه نیزه دانست بالای خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن — نه سر یابم ایدر پدید و نه بن

بباشیم تا راز گردان سپهر — چگونه گشاید بدین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب — بمان تا برآید بلند آفتاب

ببینم که رای جهاندار چیست — رخ شمع رخشان کنون سوی کیست
دگر سوی درگاه خوانمش باز — بجوییم سخن تا چه آید براز

نگهبان او و من بسم بیگمان — همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو گفتی ازو آشکارا شود — که ناچار دل بیدار شود

از اینش نکوهش نیابم ز کس — مکافات بد جز بدی نیست بس
سیاوش بدانجا لت و فر و برز — بدان ایزدی یال و آن دست گرز

بیاید بدرگاه تو با سپاه — شود تیره خورشید رخشنده ماه
فرنگیس را هم ندانی تو باز — تو گویی شدست از ... نیاز

سپاهت بدو باز گردد همه — تو باشی رمه گر بیابی دمه
سپاهی که شاهی نه بیند چو اوی — بدان بخشش و رای و آن نامجوی

نخواهند از این پس شادی ترا — جهان گرد داور را ما دی ترا
و دیگر که از شهر آباد او — جهان بوم فرخنده بنیاد او

تو خواهی که ایدر مر اینده باشت — بخواری بمهر من آگنده باش
ندیدست کس جفت پاپیل و شیر — ز آتش دمان از بر آب و زیر

اگر چند او شیر ناخورده شیر — نیوشد کسی در میان حریر
دهد توش او را ابر سر مگر — همیشه ورا پرورانند بر

بگوهر شود باز چون شد بزرگ — نترسد ز آهنگ پیل سترگ
پس اندر همی آن سخن بسته شد — غمی شد دل اندیشه پیوسته شد

همی از ستایش نه آمد ز رنگ — که پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر بادسار — بدین داستان زد یکی هوشیار

که گر با دخیره بجنبی ز جای — نگر تا نیفتی بصورت دست و پای
سبکسار مردم نه والا بود — اگرچه همی سرو بالا بود

برفتند پیچان دلت پر سخن — پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان — بد اندیش گرسیوز بدگمان

زهر گونه رنگ اندر آمیختی — دل شاه توران بر انگیختی
چنین تا برآمد برین روزگار — پر از درد و کین شد دل شهریار

سپهبد چنین دید پیروز رای — که پردخته ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز این داستان بر گشاد — ز کار سیاوش همی کرد یاد

ترا گفت از ایدر بباید شدن — بر او فراوان نباید بدن
بپرسی و گویی ازین جشنگاه — نخواهی همی کرد بر کس نگاه

بمهرت همی دل بجنبد ز جای — یکی با فرنگیس خیز ایدر آی
تیمارست ما را بید ار تو — بر آن پر هنر جان هشیار تو

بدینگونه مانند نخچیر هست
بجام زبرجد می و شیر هست
گذاریم و بچند و باشیم شاد
چه آیدت از آن شهر آباد و باد

برامش بباش و بشادی خرام
می و جام بر ما چرا شد حرام
برآراست گرسیوز آن ساز
دلی پر ز کینه سری پر ز راز

چو نزدیک شهر سیاوش رسید
ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی
که ای نامور زاده نیک خوی

بجان و سر شاه کاوس شاه
بجان و سر شاه توران سپاه
که از بهر من بر نخیزی ز راه
نیابی به پیشم پذیره براه

که توران فزونی به فر و به بخت
بفر و نژاد و به تاج و به تخت
که هر باد را البته باید میان
تهی کردن آن جایگاه کیان

فرستاده نزد سیاوش رسید
زمین را ببوسید و کورا بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت
سیاوش غمی گشت اندر نهفت

باندیشه بنشست بیدار دیر
بدل گفت راز است این زیر زیر

نفاق انداختن گرسیوز از افراسیاب نزد سیاوش و کینه داری

چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی
پیاده بیامد ز ایوان بکوی

بپرسیدش از شاه و از کار شاه
ز راه و ز رسم و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد
سیاوش ز گفتار او گشت شاد

چنین داد پاسخ که با یاد او
بتابم سر از تیغ فولاد او
من اینک کمر بر میان بسته ام
عنان با عنان تو پیوسته ام

سه روز اندرین گلشن زرنگار
بباشیم و از باده گیریم کار
چو بشنید گفت خردمند شاه
بپیچید گرسیوز کینه خواه

بدل گفت ار ایدونک با من براه
بیاید سیاوش بنزدیک شاه
بدین شیرمردی و چندین خرد
همه مرز توران به پی بسپرد

سخن گفتن من بود بی فروغ
شود پیش وی چاره من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن
دلش را براه بد انداختن

زمانی همی بود و خامش بماند
دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بآب دو دیده همی چاره کرد

سیاوش چو دیدش پر از آب چهر
بسان کسی کو بپیچد ز مهر
بدو گفت نرم ای برادر چه بود
غمی هست کو را نشاید ستود

گر از شاه توران شدستی دژم
بدین روز آوردی از درد و غم
من اینک همی با تو آیم براه
کنم چاره با شاه توران سپاه

بران تا ز بهر چه آزار دست
چرا کهتر از خویشتن دار دست
وگر دشمنی آمدستت پدید
که بیمار و رنجش نباید کشید

من امشب بهر کار یار توام
چو جنگ آوری مایه دار توام
ور ایدونکه نزدیک افراسیاب
ترا تیره گشتست برخیره آب

بگفتار مردی و روز آزمای
کنون برتر از تو گرفتست جای
همه راز این کار با من بگوی
که باشم ترا زین غمان چاره جوی

بدو گفت گرسیوز ای نامدار
مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج
که از چاره دورم بمردی و گنج

ز گوهر مرا در دل اندیشه خواست
که یاد آمدم زان سخن های راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی
که برخاست زان فره ایزدی

شنیدم که با ایرج کم سخن
بآغاز کینه چه افکند بن
وز آنجایگه تا بافراسیاب
شده مرز ایران و توران خراب

بیک جای هرگز نیامیختند
به بند خرد در نیاویختند
سپهدار توران از و بتر است
کنون گاو پیشه بچرم اندر است

ندانی تو خوی بدش بی گمان
همانا بیاید بدی را زمان
نخستین ز اغریرث اندازه گیر
که بر دست او کشته شد خیره خیر

برادر بد از کالبد هم ز پشت
چنان پر خرد بیگنه را بکشت
از آن پس بسی نامور بیگناه
که شد کشته بر دست او بی پناه

مرا زین سخن ویژه اندوه تست — که بیداردل باشی و تندرست
تو تا آمدستی برین بوم و بر — کسی را نیامد ز تو بد به بر
همه مردمی جستی و راستی — جهان را بدانش بیاراستی
کنون خیره با اهرمن وکگل — ورا از تو گردست آزرده دل
ولی از تو دارد پر از درد و کین — ندانم چه خواهد جهان آفرین
سیاوش بدو گفت مندیش ازین — که یارست بر من جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام — بهر نیک و بد پرده دار توام
نباید که فردا گمانی بری — که من بوده‌ام اندرین داوری
سپهبد خبر این کرد ما را امید — که بر من شب آرد بروز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من — سرم برنیفراختی ز انجمن
ندادی بمن کشور و تخت و گاه — بر و بوم و فرزند و تاج و کلاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی — درخشان کنم تیره گون آبروی
همانا که روشن شود راستی — فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را بافراسیاب — درخشان‌تر از بر سپهر آفتاب
تو دل را بجز شادمانه مدار — روان را بد در گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد — ز رای جهان آفرین بگذرد
بدو گفت گرشیوز ای مهربان — روان را بدانسان که دیدی بدان
دو دیگر بجایی که گردان سپهر — شود دشمن و چین اندر آرد بمهر
خردمند را گر دهد بد فسون — که از چیز او سر برآرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند — بدین برز و بالای و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز — نباید که بخت بد آید فراز
همان مرز را بند و تنبل فروخت — بدان تا که چشم خرد را بدوخت
نخست آنکه داماد کردت بنام — بخیره شدی زان سخن شادکام
و دیگر که از خویشتن دور کرد — بروی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا تو گستاخ گردی بدوی — فرو ماند اندر جهان گفتگوی
ترا هم ز اغریرث هوشمند — فزون نیست خویشی به پیوند و بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد — سپه را بکردار بد بیم کرد
نهانش ببین آشکارا کنون — چنین دان و ایمن مشو زو کنون
مرا هر چه اندر دل اندیشه بود — خرد بود و از مهر در ریشه بود
همان آزمایش بد از روزگار — ازین کینه در تیره دل شهریار
همه پیش تو یکبیک رانده‌ام — چو خورشید تابنده برخوانده‌ام
بایران پدر را بینداختی — بتوران زمین جایگه ساختی
چنین دل بد اوی بگفتار اوی — بگشتی همه گرد تیمار اوی
درختی چنین خود نشاندی بدست — که بد بار او زهر و بیخش کبست
همی گفت و مژگان پر از آب کرد — پر افسون لب و دل پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی — ز دیده نهاده برخ برده جوی
چو یاد آمدش روز کار گزند — کزو بگذرد مهر چرخ بلند
نماند بر و بر کسی روزگار — بروز جوانی سر آیدش کار
دلش گشت پر درد و رخساره گرد — پر از غم روان و پر از باد سرد
بدو گفت هر چون همی بنگرم — بباد افره خود نه اندر برم
چو یاد آمدش روزگار بلند — زمین هیچ ناخوب نشنید چند
چو گستاخ شد دست بر گنج اوی — بسنجد همانا ش از رنج اوی
اگر چه بد آید همی بر سرم — هم از رای و فرمان او نگذرم
بیاییم کنون با تو من بی‌سپاه — ببینیم که از چیست آزار شاه
بدو گفت گرشیوز ای نامدار — نزا آمدن نیست هنگام کار
بپای اندر آتش نشاید شدن — نه بر موج دریا بس ایمن بدن
همی خیره بر بد شتاب آوری — سر بخت خندان بخواب آوری
ترا من همانا بسم پایمرد — بر آتش یکی بر زنم باد سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت — پدیدار کردار همه خوب و زشت
ز کین ار ببینم سر او تهی — درخشان شود روز کار رهی

امیدم من از کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

که او باز گردد سوی راستی
شود دور از کژی و کاستی

دگر بینم اندر جهان پیچ و تاب
رهی سوی فرستم هم اندر شتاب

تو زان سان که باید بخوبی بساز
مکن کار بر یکدگر بر دراز

برون زان از اید بهر کشوری
بهر نامداری و هر صفدری

صد و بیست فرسنگ ناید سخن
همانا صد و چل با ایران زمین

ازین سو همه دوستدار نواند
اگر بنده ور شهریار نواند

وز انسو بد آرزومند تست
جهان بنده خویش و پیوند تست

بهر سو یکی نامه باید دراز
بپیچیده باتش و درزنگی بساز

سیاوش بگفتار او بنگرید
چنان جای بیدار وی بغنوید

بدو گفت از آن اید که رانی سخن
زگفتار و رویت نگردم ز بن

تو خواهشگری کن مرا او را بخواه
همه راستی جوی و پیمای راه

دبیر بزرگ و هنرمند را پیش خواند
سخنهای آگنده را برفشاند

عذر خواستن سیاوش با افراسیاب برهنمونی گرشیوز

نخست آفریننده را یاد کرد
روان خردمند را شاد کرد

از اندیشه خرد را ستایش گرفت
ابر شاه توران نیایش گرفت

که ای شاه فیروز هر روزگار
زمانه مباداز تو یادگار

مرا خواستی شاد گشتم بجای
که با دانشست تو با موبدان

دو دیگر فرنگیس را خواستی
بمهر و وفا دل بیاراستی

فرنگیس نالنده بود آن زمان
ببیت ناجران و بتیغ با جهان

بخفت و مرا پیش بالین ببست
میان دو گیتیش بینم نشست

مرا دل پر از درد و تیمار اوست
که کشور پر از شور بیمار اوست

چو نامه بمهر اندر آمد بداد
بزودی بگرشیوز بد نهاد

بیامد سه اسب تگاور بخواست
همیراند یکسر شب و روز راست

چهارم بیامد بنزدیک شاه
براو بد روان و دل از بر گناه

فراوان بپرسیدش افراسیاب
که بودش دل از رنج او پر شتاب

چرا با شتاب آمدی گفت شاه
چگونه سزد این چنین روز و راه

ورا گفت چون تیره شد روزگار
نشاید سپردن ببید روزگار

سیاوش نکرد ایچ در من نگاه
پذیره نیامد مرا خود سپاه

سخن نیز نشنید و نامه نخواند
مرا پیش تختش بزانو نشاند

ز ایران بدو نامه پیوسته شد
بما در بر شهر او بسته شد

سپاهی ز روم و سپاهی ز چین
همی هر زمان بر خروشد زمین

تو بر کار او بر درنگ آوری
مگر باد از این بچنگ آوری

اگر دیر گیری تو جنگ آورید
دو کشور بمردی بچنگ آورید

دگر سوی ایران براند سپاه
که یارد شدن پیش او کینه خواه

ترا کردمم آگه ز دیدار خویش
ازان پیش پیچی ز کردار خویش

چو بشنید افراسیاب این سخن
بدو تازه شد روزگار کهن

بگرشیوز از خشم پاسخ نداد
دلش گشت پر آتش و سر پر باد

از آن رای نیکو بیکسو بگشت
درختی ز نوی بکینه بکشت

بدانگه که گرشیوز پر فریب
گران کرد بر زین دوال رکیب

سیاوش ز پرده در آمد ز درد
تنش لرزلرزان و رخساره زرد

فرنگیس گفت ای گو شیر چنگ
چه بودت که دیگر شدستی برنگ

چنین داد پاسخ که ای خوبروی
ز توران سپه شد مرا آبروی

ازین سان که گفتار گرشیوز است
نه هر کار خیره مرا مرگ راست

فرنگیس بگرفت گیسو بدست
گل ارغوان را بفندق بخست

بر از خون شد آن سنبل مشکبوی
بگفت و پر از آب نم کرد روی

همی مشک بایست بر کوه سیم
دو لاله بخوناب شد تا دو نیم

همیکند موی و همی ریخت آب
ز کردار و گفتار افراسیاب

بدو گفت کای شاه گردن فراز
چه سازی کنون زود بگشای راز

پدر خود دلی از تو دارد بدرد
ز ایران نداری سخن یاد کرد

سوی روم ره با درنگ آیدت — سوی چین بنوی که تنگ آیدت
ز گیتی گرا گیری اکنون پناه — پناهت خداوند خورشید و ماه

ستم باد بر جان او سال و ماه — که خواهد که بیند ترا جان تباه
همی گفت گرشیوز اکنون ز راه — بیاید همانا بنزدیک شاه

خواب دیدن سیاوش خوابی هولناک و نیز لشکر افراسیاب

چهارم شب اندر بر ماه روی — بخواب اندرون بود با ماه روی

بلرزید و از خواب خیره بجست — خروشی برآورد چون پیل مست
همیداد اندر برش خوب چهر — بدو گفت شاها چه بودت

خروشید شمعی برافروختند — برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید از و دخت افراسیاب — که فرزانه شاها چه دیدی بخواب

سیاوش بدو گفت کز خواب من — لبت هیچ مگشای بر انجمن
یکی بود از بیکران رود آب — چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب

یکی کوه آتش بدیگر کران — گرفته لب آب تیره روان
ز یکسو شدی آتش تیز رو — برافروخت سوی من آمد چو دود

فرنگیس گفت این بجز نیکوئی — نباشد بیک امشب دگر نغنوی
بگرشیوز آمد نخست انجمن — شود کشته بر دست خاقان چنین

سیاوش سپه را سراسر بخواند — بدرگاه ایوان زمانی بماند
به پیچید و بنشست خنجر بچنگ — طلایه فرستاد بر سوی گنگ

دو بهره چو از تیره شب درگذشت — سوار طلایه برآمد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه — پدید آمد اسپ تازان براه

ز گرشیوز خویش آمد نوند — که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود — ز آتش نیابد بجز تیره دود

نگر تا چه باید کنون ساختن — سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار او — همی رست پنداشت گفتار او

فرنگیس گفت ای خردمند شاه — مکن هیچ گونه بما بر نگاه
یکی باره گامزن برنشین — مباد ایچ ایمن بتوران

ترا زنده باید که مانی بجای — سر خویش گیر و مارا مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من — بجای آمد و تیره شد آب من

مرا زندگانی سر آمد همی — غم و روز تلخ اندر آمد همی
چنین است کار سپهر بلند — گهی شاد دارد گهی مستمند

اگر سال گردد هزار و دویست — بجز خاک تیره ترا جای نیست
یکی بیشه شیر باشدش جای — یکی جنگ گرگس بود رهنمای

ز شب روشنائی نجوید کسی — کجا بهره داند روانش بسی
ترا پنج ماه است از آبستنی — درین نامور گرد آبستنی

درخت تو انگاه بار آورد — یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن — بغم خوردن او دلارام کن

وصیت کردن سیاوش فرنگیس را و بخت برگشتن او را

ز گردنده خورشید تا تیره خاک — گذر نیست از داد یزدان پاک

نهانمن از خاک توران بود — که گوید که هوشم بایران بود
چنین کرد داین گنبد تیزرو — سرای کهن را نخواند نو

ازین پس بفرمان افراسیاب — مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بر بیگنه بر سرم — ز خون جگر بر نهند افسرم

نه تابوت یابم نه گور و کفن — نه بر من بگرید کسی زانجمن
بمانم بسان غریبان بخاک — سرم گرد واز تن بشمشیر چاک

بخواری ترا زور بانان شاه — سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار ایران بدر — بخواهش بخوانند زا از پدر

ز ایران بسی لشکر آید بکین — پر آشوب گردد سراسر زمین
بدین گونه خواهد گذشتن سپهر — نخواهد شدن رام با کین مهر

بسا لشکر آید بی کین من — بپوشند جوشن بآیین من
ز گیتی برآید سراسر خروش — زمانه ز کیخسرو آید بجوش

بپاسخ ور زرد و کبود و بنفش   زایران بتوران اندر آید درفش
ز کین من امروز تا رستخیز   نبینی بجز گرز و شمشیر تیز
بدین گفته ها بر تو دل سخت کن   دل از نازو واز رنج پردخت کن
جهانا ندانم چرا پروری   چو پرورده باشی چرا بشکری
وراگر بپدرود با او بگفت   که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
بیاورد شبرنگ بهزاد را   که دریافتی روز تنگ باد را
بگوشش اندرش گفت راز دراز   که بیدار دل باش و باکس مساز
ز آخر بپرداز یکبارگی   که او را تو باشی بکین بارگی
خود و سرکشان سوی ایران کشند   زایوان بشهر دلیران کشید

پی رخش رستم زمین بسپرد   ز توران کسی را بکین نشمرد
فرنگیس را کرد پدرود و گفت   که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
فغان و خروش دل پر ز درد   برون رفت زایوان و رخساره زرد
وزان پس سیاوش آزاده مرد   رخ ازآسوی فرنگیس گرد
فرنگیس را رخ همیکند و موی   بپس اندر همشید پر آب روی
رخش پر ز خون و دل و دیده گشت   سوی آخر تازی اسپان گذشت
خروشان سرش را ببر در گرفت   لگام و فسارش ز سر برگرفت
چو گنجور آید بکین خواستن   عنانش ترا باید آراستن
دگر مرکبان را همه کرد پی   برافروخت برسان آتش ز نی

سپه دید با تیغ و گرز و زره   سیاوش زره برزده بر گره

محاصره کردن لشکر ترکان سیاوش را در میان ایشان تنها افتادن

بدل گفت کرسیوز آن راست گفت   چنین راستی راز نتوان نهفت
بایستاد تا نزد وی آمد سپاه   ستاره سپاه و سیاوش شاه
ز بیم سیاوش سواران جنگ   گرفتند آرام و هوش و درنگ
همه با سیاوش گرفتند جنگ   ندیدند جای سکون و درنگ
بمان تا ز ایران دست برد   به بینند و مشتم چنین کار خورد
نگر سر بدین روز ننگ آورم   که در پیش شد هدیه جنگ آورم
بمردی مرا روز و آهنگ نیست   که با کردگار جهان جنگ نیست
چنین گفت ازین پیش مر افراسیاب   که ای پرهنر شاه با جاه و آب
چرا کشت خواهی کسی را که تاج   بگرید بر وزار با تخت عاج
چنین گفت کرسیوز کم خرد   ز توران سخنها که اندر خورد
پذیره شدن زین جهان راه نیست   کمان و سپه هدیه شاه نیست
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز   کشند و خروشند چون رستخیز
جهان پر خروش و هوا پر ز گرد   یکی با نبرد و یکی بی نبرد
نفرمود کس را ز یاران خویش   یکی از یکی پای ننهاد پیش
ز ایران سپه بود مردی هزار   همه نامدار از در کارزار

سیاوش تبرسید از بیم جان   ولیکن همیخواست گشتن نهان
همی بنگرید آن بدین این بدان   که در دل نبوده ازین کین نشان
رده برکشیدند ایرانیان   ببستند خون ریختن را میان
کنون خیره گفتند ما را کشید   نباید که بر خاک تنها کشید
سیاوش چنین گفت کین کار نیست   همان جنگ را مایه و پای نیست
مرا چرخ گردان اگر بیگناه   بدست بدان کرد خواهد تباه
به گفت آنکه خردمند با رای و هوش   که با اختر بد بمردی مکوش
چرا جنگ جوی آمدی با سپاه   چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی   زمین و زمان پر ز نفرین کنی
گر ایدر چنین بیگناه آمدی   چرا با زره نزد شاه آمدی
چو گفتار کرسیوز افراسیاب   شنید و برآمد بلند آفتاب
همی گفت یکسر بخنجر دهید   در و دشت گیتی بخون در دهید
سیاوش از آن پیش پیمان که بست   سوی تیغ و نیزه نیازید دست
بد اندیش افراسیاب دژم   همیکرد بر شاه ایران ستم
یکایک گرفتندشان در میان   همه خسته کشتند ایرانیان

همه کشته گشتند برگشت کار — برآمد بدینسان همه روزگار

به تیر و به نیزه بشد خسته شاه — نگون اندر آمد ز پشت سیاه

همی گشت بر خاک نیزه بدست — گروهی زره دست او را ببست

نهادند بر گردنش پالهنگ — دو دست از پس پشت بسته چو سنگ

دوان خون بران چهره ارغوان — چنان روز نادیده چشم جوان

همی تاختندش پیاده کشان — چو آن روزبانان مردم کشان

ز ایران سپه زنده یک تن نماند — چو شد کشته لشکر سپه بازماند

تصویر آوردن سیاوش نزد افراسیاب بخواری



برفتند سوی سیاوش گرد — پس و پیش پیشش سپه بود گرد

چنین گفت سالار توران سپاه — کز ایدر کشیده بیکسو ز راه

کنیدش بخنجر سر از تن جدا — بجایی که هرگز نروید گیاه

بریزند خونش بران گرم خاک — نمانید و بر و مدارید باک

خروشید

چنین گفت با شاه یکسر سپاه   کز و شهریارا چه دیدی گناه
چه کرده است با تو بگوی همی   که بر دست او جان بشوبی همی
بهنگام شادی درختی مکار   که زهر آورد بار او روزگار
ز پیران یکی بود کهتر بسال   برادر بد او را چو فرخ همال
هم ابیود گرشیوز بدنشان   ز بیهودگی بار مردم کشان
که خون سیاوش بریزد ز درد   کز و داشت در دل ز گروی نبرد
یکی پیلسم بود نام آن جوان   یلی پر هنر بود و روشن روان
چنین گفت با تاجور پیلسم   که این شاخ را درد و بار است غم
ز دانا شنیدم یکی داستان   خرد با بدان نیز همداستان
که آهسته دل کم پشیمان شود   هم آهسته را هوش و درمان خورد
شتاب و بدی کار آهرمن است   پشیمانی جان و رنج تن است
سری را که باشی بدو پادشاه   به تیزی بریدن نباشد گناه
به بندش همی دار تا روزگار   بدین بد ترا باشد آموزگار
چو باد خزان بر لب بر بزد   پس آنگه ورا سر بریدن سزد
مفرمای اکنون و تیزی مکن   که تیزی پشیمانی آرد به بن
سری را کجا تاج باشد کلاه   نشاید برید ای خداوند شاه
چه بری همی تو سر بیگناه   که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار   بپیچی بفرجام از این روزگار
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس   ببندند بر کوهه پیل کوس
دمنده نهمتن گو پیلتن   که خوار است بر چشم او انجمن
فریبرز کاوس درنده شیر   که هرگز ندیده کس از جنگ سیر
بدین کین ببندند یکسر کمر   ز رود و دشت گردد پر از کینه ور
نه من پای دارم نه مانند من   نه گردان ز گردان این انجمن
همانا که پیران بیاید ز راه   از او بشنود داستان نیز شاه
مگر خود نیازت نیاید بدین   بگستردی تا جهانست کین
نه گفت گرشیوز هوشمند   بگفت جوانان هوا را به بند
از ایرانیان دست تا هر گه است   گر از کین بپرسی ترا این بس است
سیاوش چو بخروشد از روم و چین   پر از گرز و شمشیر بینی زمین
همین بد که کردی ترا خود بس است   که بر خیره همی بشنوی گفت کس
سپردی دم مار و جستی سرش   بپوشید خواهی ز دیبا برش
سخن ایدون شنیدم ز کار آگهان   که از ره رسد ناگهان پهلوان
چو از روز یک نیمه بگذرد   سپهر پهلوان راه را بسپرد
گرایید و گر این را یگان ز نهان   دهی اسپ بپاشم بر شهریار
ز پیغوله خیزم اندر جهان   مگر خود بسر آید بروز مرزبان
برفتند بجان و مور و گروی   ببر از شاه ترکان ببر از نکوی
که چندین بخون سیاوش مپیچ   که آرام خود آید اندر بسیچ
بگفتار گرشیوز رهنمای   بیارای و بردار دشمن ز جای
ز دای دام دشمن گرفتی مدوی   بکش تیز خیره مبر آبروی
سزا نیست از ایران که داری بدست   دل بدسگالان نباید شکست
ولیکن بگفت ستاره شمر   بفرجام از و سختی آید بسر
سپاهی بدینگونه کردی تباه   نگر تا چه گوید بتو پادشاه
کنون آن بباید که اندر جهان   نباشد پدید آشکار و نهان
بر ایشان چنین با سپه آورد شاه   کز و من بد دیده ندیدم گناه
ورا ایدون که خونش نریزم بکین   یکی گرد خیزد با ایران زمین
بتوران گزند مرا آمده است   غم و رنج بند مرا آمده است
رها کردنش بدتر از کشتن است   همان کشتنش نیز رنج تن است
خردمند با مردم بدگمان   بداند کنی چاره آسمان
فرنگیس بشنید رخ را بخست   به نار خونین میان را ببست
بیامد دو دیده به نزدیک شاه   بخون رنگ داده دو رخساره ماه
به پیش پدر شد پر از درد و خاک   خروشان و تن همه جامه چاک

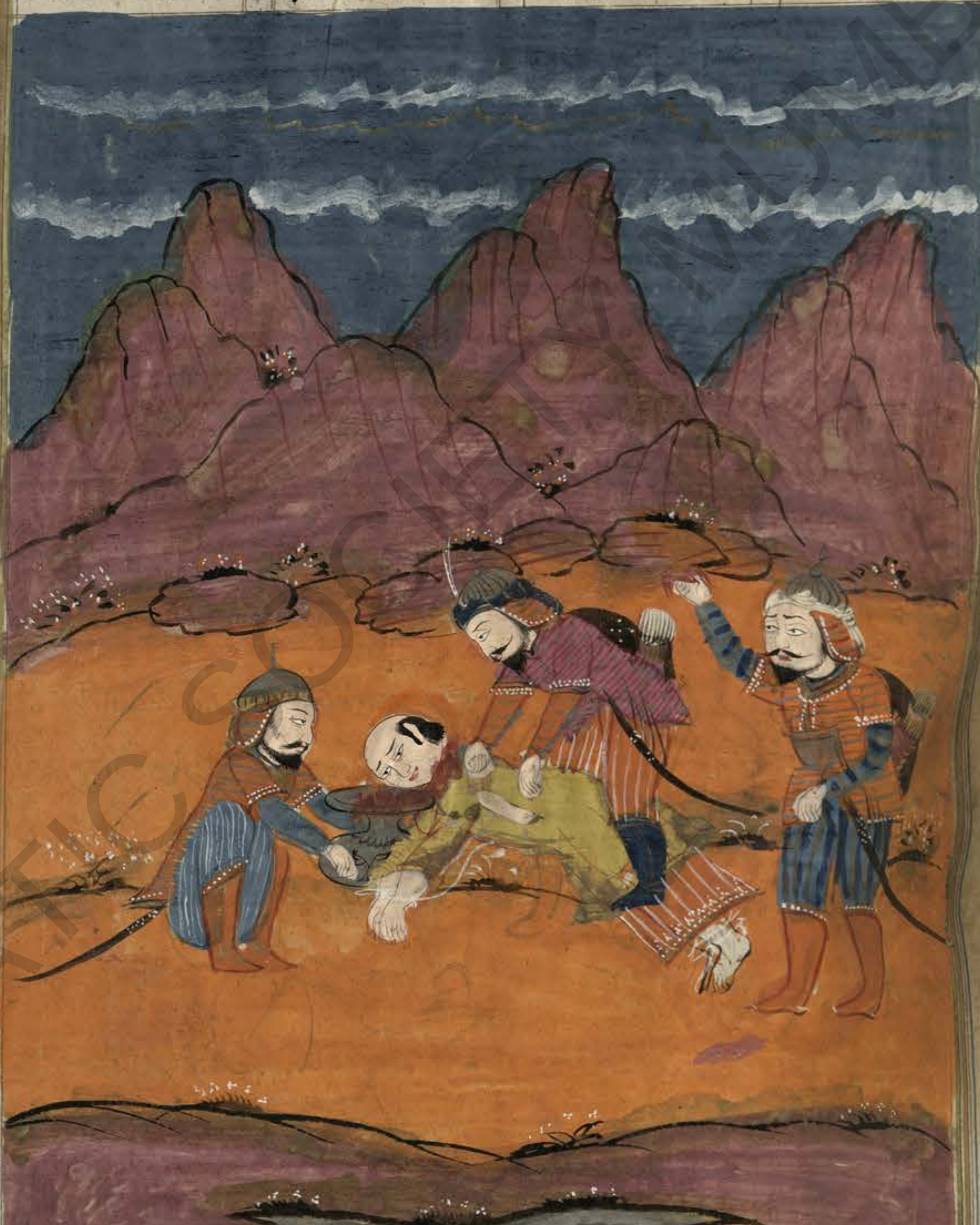
بدو گفت کای پرهنر پادشاه	چرا مرده خواهی همی بی گناه
دلت را چرا بستی اندر فریب	همی از بلندی فراز نشیب
سر تاجداری مبر بی گناه	که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش چو بگذشت ایران زمین	همی از جهان بر تو کرد آفرین
بیازرد از بهر تو شاه را	چنان افسر و تخت و بنگاه را
بیامد ترا پشت کرد و پناه	کنون زو چه خواهی بیرزن زراه
سر تاجداری ابر بر کسی	کز بر تخت و بر تاج ماند بسی
من بیگنه بر تن من ستم	که گفت تو هیچست بر باد بر
بگفتار گرسیوز بدنهان	درفشی مکن خود مبین در جهان
یکی را بچاه افگند بی گناه	یکی با کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند	ز اختر بچنگ مغاکی اندرند
که تا زنده بر تو نفرین بود	پس از رفتنت دوزخ آیین بود
شنیدی که کی آفریدون کرد	ستمکاره ضحاک تازی چه کرد
همان از منوچهر شاه بزرگ	چه آمد بتور و بسلم سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه	چو دستان و چون رستم کینه خواه
که توران بجنگش نیرزد همی	جهان از نهان بلرزد همی
چو گودرز گرز آور روز جنگ	بدرد دل شیر و چرم پلنگ
همی چرم روباه پوشد پلنگ	همان گیو جنگ آور روز جنگ
نیندیشی از جنگ کندآوران	چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
درختی نشانی همی بر زمین	کجا ترک چون آورد با زمین
بکین سیاوش سیه پوشد آب	کند روز نفرین برافراسیاب
ستمکاره بر تن خویشتن	بسی یادت آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افکنی	دگر آهو از اشتر افکنی
همی شهریاری ربایی ز گاه	که نفرین کند بر تو تخت و کلاه
مده مرز توران بخیره بباد	نباید که روز بد آید بیاد
بگفت این و روز سیاوش بدید	دوزخ را بکند و فغان بر کشید
که شاها دلیرا کو اسیر ورا	سرافراز کرد او کند آورا
بایران بر و بوم بگذاشتی	سپهدار را باب بیند آشتی
کنون بسته دست و پیاده کشان	کجا افسر و گاه گردن کشان
کجا آن همه عهد و پیمان شاه	که دارنده شد چرخ گیوان داد
هر آنکه که بازد بخون او دست	بریده سرش باد افکنده پست
جهاندار این بر تو آسان کند	دل بدسگالان هراسان کند
مرا کاشکی دیده گشتی تباه	ندیدی کشانت بدینسان براه
مرا از پدر این کجا بد امید	که بر دوخته ماند کنارم رشید
دل شاه توران برو بر بسوخت	همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای	چه دانی که زین بد مرا چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود	فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
بدان تا تیره گیتیش اندر انداختند	ورا خانه راند بر ساخته شد
نگه کرد گرسیوز اندر گروی	گروی ستمکاره پیچید روی
چو آمد به پیش سیاوش رسید	جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و موی سرش را گرفت	بخواری کشیدش نه بس بی شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار	که ای برتر از جان و از روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من	چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد از این دشمنان کین من	کند تازه در کشور آیین من
همیشه پس پشت او پیلسم	دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت پدرود باش	زمین تار و تو جاودان بود باش
درودی ز من سوی ایرانیان	بگویش که گیتی دگر شد نهان
به پیران نه زین گونه بودم امید	همه بند من باد شد او چه پید
مرا گفته بود او که صد هزار	زره دار و برگستوان ور سوار
چو برگردد این روز بازار توام	بگاه چرا مرغزار توام

کنون پیش گرسیوز اندر دوان — پیاده چنین خوار و تیره روان — نه بینم همی یار با من کسی — که بخروشدی زار بر من بسی

چو از شاه وز لشکر اندر گذشت — کشانش ببردند هر دو بدشت — ز گرسیوز آن خنجر آبگون — گروی زره بستد از بهر خون

پیاده همی برد مویش کشان — چو آمد بر آنجایگاهش فشان — بیفگند پیل ژیان را بخاک — نه شرم آمد از آن سپهبد پاک

یکی طشت بنهاد زرین برش — جدا کرد آن سرو سیمین برش — یکی باد با تیره گرد سیاه — برآمد که پوشید خورشید و ماه



کسی یکدگر را ندیدند روی — گرفتند نفرین همه بر گروی — بجاییکه فرمود شه طشت خون — گروی زره برد گردش نگون

فتادش ز خون قطره بر زمین
بساعت گیاهی برآمد ز خون
بسی فایده خلق راهست ازوی
چو خواهی که چندین زمان برگذشت
چپ و راست هر سو بتابم همی
یکی جز به نیکی زمین نسپرد
یکی زان ازو هرچه آید همی
همه بندگان موکشانند باز
بآواز بر جان افراسیاب
خروشش بگوش سپهبد رسید
ز پرده بریدش بدرگه کشان
ز بندش بسی خون بها انجم کین
همه نامداران آن انجمن
بیامد پر از خون دو رخ پلیسم
که دوزخ به از تخت افراسیاب
سه اسپ گرانمایه کردند زین
کزنشینده بدانکه افراسیاب
بدان تا رسد او بر شهریار
بر و بر شمردند یکسر سخن
سیاوش را دست بسته چو سنگ
تن پیلوارش بران گرم خاک
برید آن سر تاجدارش ز تیغ
ستمکاره چوپان بزیر قلوی
همه جامها بر برش کرده چاک
تبه و کفت روبین کز انشتاب زود

برآمد گیاهش یکی پر زکین
ازانجا که آن طشت شد سرنگون
که هست اصل آن خون آشنا هر کی
بجنبید و بیدار هرگز نگشت
سر و پای گیتی بتابم همی
همی از نژندی فرو می‌مرد
ولی دیر یا تو بپاید همی
فرنگیس مشکین کمند دراز
همیکرد نفرین بهمیر بخت آب
چنان ناله زار و نفرین شنید
بروز و بانان مردم کشان
بریز دیر و بوم و ایران زمین
گرفتند نفرین تن به تیغ
تو دل پر ز داغ و ز جان پر ز غم
نیابد بدین کشور آرام و خواب
همی بر نوشتند گفتی زمین
بجنگ سیاوش دل پر شتاب
بود تا بگرداند این روزگار
که بخت از بدیها چه افگند بن
فکنده بگردنش بر پالهنگ
فکندند دشنه بران شیر ترک
فکندندش چو سرو سهی در چمن
هانا بیزد بدانسان گلوی
همیکند موی و همی ریخت خاک
که دردی برین درد خواهد فزود

بگفتند هر یک ازین خون شاه
گیا را دهم من کنونت نشان
چو از سرو بن دور گشت آفتاب
چو از شاه شد تخت و میدان تهی
یکی بد کنند نیک پیش آیدش
مدار آنچه تیمار با جان بهم
ز خون سیاوش برآمد خروش
بکند و میان را بگیسو ببست
ز بهر ما هر و یان گسسته کمند
بگوش شیوز بد نهان شاه گفت
بدان تا بگیرند موی سرش
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت
که از شاه و دستور وار لشکری
نبرمود یک لهاک فرشید راد
تبار ز نیم نزدیک پیران شوم
چنان بد قضای جهانبان فزود
بران دشت با پیل و خیل و حشم
به پیران رسیدند هر سه سوار
یکی زاری رفت اندر جهان
بدستش کشیدند بی‌آبروی
یکی طشت بنهاد پیش گروی
همه شهر پر زاری و ناله گشت
چو پیران بگفتار بنهاد گوش
همیر بخت از دیده اش آب زرد
فرنگیس را نیز در پیش تخت

گیا همیکه روئید در دم چو
چو دانیکه آن خون سیاوشان
سر شهریار اندر آمد بخواب
نه خورشید با دانه سرو سهی
جهان بنده و بخت خویش ایدش
بغمها مکن جاودان جان دژم
جهانی ز گرشیوز آمد بجوش
بناخن گل ارغوان را بخست
خراشیده روی و نمانده ز ژند
که این را بگوی آور بیدار نهفت
بدرند بر تن همه جا درش
نه شاخ و بر و بار و نه تاج و تخت
ازانگونه نشنید کس داوری
یکایک سخنها همی کرد یاد
به تیمار و درد اسیران شوم
که پیران بمنزل بر انگیخت گرد
همی تاخت پرغم چو شیر دژم
روان پر ز خون و رخان پر ز خاک
نه بیند کسی از کهان و مهان
همی تاخت پیاده به پیش گروی
به بچید چون گوسفندان نرم روی
بچشم اندرون آب چون لاله گشت
ز تخت اندر افتاد رفته ز هوش
بسی ناله بر سیاوش کرد
برفتند لرزان چو شاخ درخت

بدرگاه بردند او را کشان / بروزوربانان مردم کشان / سوی شاه بیاورد پس پهلوان / ده اسپ سوار آزموده جوان

خود و گرد زوبین و خورشید و ن / برآورد از آن راه ناگاه گرد / بدو روز و دو شب بدرگه رسید / در نامور بر جفا پیشه دید

فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفته ورا روزبانان کشان / بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز

همی دل پر از درد و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب / که این هول کاریست بر زر و سیم / بریدن فرنگیس را بر دو نیم

رسیدن پیران نزد فرنگیس بزاری کردن بر مرگ سیاوش

ز تندی بشو ویاد شاهی تباه / مرا او را بخواند کسی نیز شاه

هم آنگاه پیران بیامد چو باد / کسی کش برو دلکش نیست یاد / چو چشم گرامی به پیران رسید / شد از خون و دیده رخش ناامید

بدو گفت با من چه بد ساختی / مرا زنده در آتش انداختی / از اسپ اندر افتاد پیران بخاک / همه جامه پهلوی کرده چاک

بفرمان پیران گفت تا پیش در / زمانی ز فرمان بتابند سر / بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب

بدو گفت شاها انوشه بزی / روان از ابد یار نوشه بزی / چه آمد بتوران بدین بدخوی / چه آوردت این آخرین آرزوی

چرا بر دلت چیره شد چیره دیو / ببرده ز تو ترس کیهان خدیو / بکشتی سیاوش را بی گناه / بخاک اندر انداختی نام و جاه

جهان آرمیده ز زوست بدی / شده آشکارا ره ایزدی / فریبنده دیوی ز دوزخ بجست / بیامد دل شاه زینسان بخست

بر آن اهرمن بیش نفرین سزد / که پیچید رایت سوی راه بد / پشیمان شوی زین بروز دراز / نشینی نهانی بسوز و گداز

ندانم کاین گفتن بد کیست / درین آفریننده را حکم چیست / کنون زو گذشتی بفرزند خویش / رسیدی به پیمان و پیوند خویش

چو دیوانه از جای برخاستی / چنین چیره را بد بیاراستی / همانا بجوید فرنگیس بخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت

بفرزند با کودک اندر نهان / درفشی مکن خویش را در جهان / که تا زنده بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود

اگر شاه روشن کند جان من / فرستد مر او را سوی خان من / ورایدونکه اندیشه زین گونه گشت / همانا که این درد و رنج اندکست

بمان تا جدا ماند از کالبد / به پیش تو آرم بدان سان که بد / بدو گفت زینسان که گفتی بساز / مرا کردی از خون او بی نیاز

سپهدار توران بدو شاد گشت / ز اندیشه درد آزاد گشت / بیامد بدرگاه او را ببرد / بسی نیز بر زوربانان شمرد

بیامد چو گی برد سوی ختن / خروشید و زد در که و انجمن / چو آمد بایوان گلشهر گفت / که این خوب رخ را بباید نهفت

تو بر پیش این نامور زینهار / بپاش و بدارش پرستار وار / برین نیز بگذشت یکروز کار / فرنگیس بیرست با درد زار

چو نه ماه بگذشت با چند روز / گران شد فرنگیس با دلفروز / شب قیرگون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و دیو و دد

بخواب دیدن پیران سیاوش را و زادن کیخسرو

چنان دید سالار پیران بخواب / بآواز گفتی که نشاید نشست / ازین خواب نوشین سر آزاد کن / که شمعی برافروخته ز آفتاب

سیاوش بر شمع تیغی بدست / شب زادن شاه کیخسرو است / سپهبد بلرزید در خواب خویش / ز فر جام گیتی یکی یاد کن

که روز نو آیین و جشن نو است / خردمند پیش فرنگیس شو / سیاوش را دیدم امشب بخواب / بخندید گلشهر در خواب خوش

بدو گفت پیران که برخیز و رو / درخشان تر از بر تو آفتاب

گر گفتی مرا چند جستی بجای | بجوشن جهاندار کیخسرو آی
همی رفت گلشهر تا پیش ماه | چرا گشته بود از بر ماه …

بدید و بشادی سبک بازگشت | همانگاه گیتی پر آواز گشت
بیامد بشادی به پیران بگفت | که با ماه خورشید … جفت

یکی اندر این شگفتی ببین | بزرگی و رای جهان آفرین
که گفتی نشاید بجز تاج راه | دگر جوشن و ترگ … تاج

سپهبد بیامد بر شهریار | بسی حمد بر گفت بر کردگار
بران برز و بالا و آن کتف و یال | تو گفتی برو گرد …

ز بهر سیاوش دو دیده پر آب | همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامدار انجمن | که گر زین سخن …

بنالم که بازد بدین راه جنگ | مرا گرفرستد بجنگ نهنگ
بدانگه که خورشید بنمود تیغ | بخواب اندر آمد سر …

چو بیدار شد پهلوان سپاه | بیامد دوان تا بنزدیک شاه
همی بود تا جای پرداخته کرد | بنزدیک آن نامور …

بدو گفت خورشید نیش مهترا | جهاندار بیدار و افسونگرا
بدو بر یکی بنده افزود دوش | تو گفتی ورا مایه …

نماند بخوبی بجز تو بکس | تو گفتی که بر گاه شاه است بس
اگر تور از نو بروز باز آمدی | بدیدار شاهش نیاز …

فریدون گرد است گوئی بجای | بفر و بخوبی بدست و بپای
بر ایوان چنو کس نبیند نگار | بدان تازه شد …

ز اندیشه بر پرداز دل | بپیروز تاج و برافراز دل
چنان گرد روشن جهان آفرین | گز و دور شد چنانکه …

روانش بکوه سیاوش بر رود | برآورد از دل یکی باد سرد
پشیمان از آن بد که خود کرده بود | دم از شهر توران …

بدو گفت من زین تواند بسی | سخنها شنیدستم از هر کسی
که از تخمه تور و از کیقباد | یکی شاه سر …

جهانرا بمهر وی آید نیاز | همه شهر توران برندش نماز
ز خون سیاوش شب و روز خواب | نیه گشت بر جان …

نباید دگر بار از خون این | روان تیره کرد دل از بهر کین
اگر زو مرا رنج باید فزود | قلم رفت این بودنی …

بداریش اندر میان گروه | بنزد شبانان فرستش بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم | بدیشان سپرده …

بیاموزدش کس هنر با نژاد | ز کردار کارش نیاید بیاد
بگفت آنچه با داد اش زین سخن | همی نوشم … این سرای …

چه سازی چه چاره بدو تو بیست | وراز است ماه او ز مرز تو بیست
گراید و نه گذرد بینی از روزگار | نیکی همو باشد آموز …

به اندیشه شد تا بدرگه رسید | که با بر ز رخش چه آمد پدید
شبانان کوه قلو را بخواند | وزان جور چندین …

بهنبان سپرد آن دل و دیده را | جهانجوی کرد پسندیده را
که این را همی دار چون جان پاک | نباید که بهیند …

نباید که بیکس بود روزگار | اگر دیده و دل کند خواستار
شبان زانجا شد بسیار چیز | یکی دایه با او فرستاد …

برین نیز بگذشت چندی سپهر | با آواز ازین راز بگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز | هنر باز … اوش همی …

زخوبی کمان کرده رز ورزه | ز هر سو برافگند زه را ز زه
ابا نیزه پیکان یکی تیر کرد | بدشت اندر آهنگ …

چو ده ساله شد گشت گرد سترگ | بجنگ گرازان و از هنگ گرگ
وز آنجا یکی شد ز شیر و پلنگ | هم از چوب خم گشته …

برین بار آمد یکی روزگار | شده ساز فرمان بر و روزکار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت | نیالید نزدیک پیران …

[illegible]

که من زین سرافراز شیران یله — سوی پهلوان آمدم با گله
همیکرد نخچیر آهو نخست — بر شیر و چنگ پلنگان بجست
کنون نزد او جنگ شیر دمان — همانست نخچیر و آهو همان
نباید که آید بر و بر گزند — من آویزدم پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت — نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر باره دستکش — بیامد بر شاه خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان — نگه کرد بر روی او پهلوان
برافکند سالار بر شیر باد — بیامد جوان دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بران فر و چهر — رخش گشت پر آب و دل از مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز — همیگفت با داور پاک راز
بدو گفت ای خسرو پاک دین — بتو باد رخشنده توران زمین
از ایران کسی گفت نداند همی — بجز مهربانت نخواند همی
شبان زاده را چنین در کنار — نوازی و از من نیاید عار
خردمند را دل بر و بر بسوخت — بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت ای یادگار مهان — پسندیده و نابسوده جهان
ز بهر جوان اسپ و بالای خواست — همه جامهٔ خسروآرای خواست
شبان نیست از گوهر کیی — ورین داستانها بر من بسی
بخانه خرامید خسرو بهم — روانش ز بهر سیاوش دژم
همی پرورانیدش اندر کنار — ازو شادمان بود روزگار
وزو دور شد خورد و آرام و خواب — بران کودک از بیم افراسیاب
شه نامور پهلوان را بخواند — گذشته سخنها بر و بر براند
گر اندیشه بد همیشه دلم — بپیچید و از غم همی بگسلم
ازین کودک کز سیاوش رسید — تو گویی مرا روز شد ناپدید
نبیرهٔ فریدون شبان پرورد — ز رای بلند این کی اندر خورد
ازو گر نوشته بمن بد بدیست — نه گردد به پرهیز کین ایزدیست
چو کار گذشته نباید بیاد — زند شادمان نیز باشیم شاد
وگر هیچ خوبی بدارد پدید — بسان پدر سر ببايد برید
یکی کودک خورد چون بیهشان — ز کار گذشته چه داری نشان
بدو گفت پیران که ای شهریار — ترا خود نباید کس آموزگار
چه گفت آن خردمند بسیار هش — تو این خود همیدیش داور انگشن
که پروردگار از پدر برترست — نهان زاده را مهر با مادرست
نخستین به پیمان مرا شاد کن — ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون با فر و تخت و کلاه — همی داشتی راستی را نگاه
همان تور کش تخت و اورنگ بود — بدارای کیوانش سوگند بود
بدار او کیوان و بهرام و هور — بآذرگشسپ و بدیهیم و زور
اگر شاه فرمان دهد در زمان — بیارم بر پیش تا بپیند نهان
ز پیران چو بشنید افراسیاب — سر مرد جنگی در آمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد — بروز سپید و شب لاجورد
بدار اکو این جهان آفرید — زمین و زمان و مکان آفرید
که ناید بدین کودک از من ستم — نه هرگز بر و بر زنم تیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت — که ای دادگر شاه بی یار و جفت
به نیکی خرد رهنمای تو باد — زمین و زمان زیر پای تو باد
اگر شاه خواهد که بیند یکی — گماری بدو چشم و دل اندکی
گر از کوه آید همانگه روان — شبانان پس و پیش او بردوان
بنزدیک کیخسرو آمد دمان — برخ ارغوان و بدل شادمان
بدو گفت از دل خرد دور کن — چو رزم آوری پاسخش سور کن
بش او جز به بیگانگی — مگردان زبان جز بدیوانگی
مگر دارد ایچ گونه بکرد خرد — یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان — ببستش کیانی کمر بر میان
یکی باره گام زن نغز خواست — بران بر نشست آن گو مغز راست

بیامد بدرگاه افراسیاب / جهانی برو دیده کرده پرآب
روا رو بر آمد که بگشای راه / که آمد نو آیین کی تاج خواه
همی رفت پیش اندرون شاه کرد / سپهدار پیران ورا پیش برد
بیامد بنزدیک افراسیاب / نیا را رخ از شرم او شد پرآب
ورا نیز بنگرد و خیره بماند / وفا را بخواند و جفا را براند
بدان خسروی یال و آن چنگ او / بدان رفتن و شاخ و آهنگ او
زمانی بنگرد او را بدید / همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید / ز کیخسرو آمد دلش ناامید
بتو با گوسفندان چه کردی همی / زمین را چگونه سپردی همی
بدو گفت کای شاه بهمان / چه داری خبرهای روز نهان
بپرسید بازش ز آموزگار / ز نیک و بد و گردش روزگار
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست / مرا خود زه و ترکش و تیر نیست
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب / ز ایران و کاوس و افراسیاب
بدو گفت جا بیگه باشد پلنگ / سگ کارزاری نیاید بچنگ
بخندید بر خیره گفتار اوی / سوی پهلوان سپه کرد روی
چنین داد پاسخ که در نره شیر / نیارد سگ کارزاری بزیر
نیاید بهمانا بدو نیک ازوی / نه زینسان بود مردم کینه جوی
چنین گفت کاین دل ندارد بجای / ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
فرستمش سوی سیاوش گرد / بگردان بد آموز را هیچ گرد
شو او را بخوبی بمادر سپار / بدست یکی مرد پرهیزکار
سپهبد بدو کرد لختی شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
بده هرچه باشد ز گنج و درم / گر گستردنیها و از بیش و کم
همی گفت کای داور کردگار / جهان را درخت نو آمد ببار
گسی کردشان سوی آنجایگاه / که سازنده بد خسرو نیک خواه
ز دیبا و دینار و زر و گهر / ز اسپ و سلیح و ز تاج و کمر
بایوان خویش آمد افروخته / خرامان و چشم خرد دوخته
همه پیش کیخسرو آورد زود / بداد و دهش آفرین بر فزود
در گنجهای کهن باز کرد / ز هر گونه شاه را ساز کرد
فرنگیس و خسرو چو آنجا رسید / ز هر سو بسی مردم آمد پدید
بدیده ستردند روی زمین / زبان همه شهر با آفرین
که از بیخ برکند فرخ درست / ازینگونه شاخی بر آورد سخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر نور باد
بران خاک و آن بوم و بر شاد گشت / گیا در چمن سرو آزاد گشت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمد یکی شیر مرد
برآمد درختی از آنجایگاه / ز خون سیاوش فرخنده شاه
نگاریده بر برگها مهر او / همی بوی مهر آمد از چهر او
بدی بر همه بستان بهاران بدی / پرستشگه سوگواران بدی
چنین است کردار این چرخ پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان / بخاک اندر آید همی ناگهان
ازو تو بجز شادمانی مجوی / بباغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاج داری وگر گفش تنگ / نه بینی همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرا ایمنست / بجز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید بخوردن نشین / بامید گنج جهان آفرین
ز گیتی ترا شادمانیست بس / که او هیچ مهری ندارد بکس
یکی را سرش برکشند تا بماه / فزود آرش از آتش اندر براه
چنین است کردار چرخ برین / گهی این بر آن و [illegible]
ز خون کردنش کند شمشیر کین / بیاوردن شه ز توران زمین
چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت / بده می که از سال شد مرد مست

در بیان ضعف پیری خود گوید

بجای عنانم عصا داد سال / پراگنده شد مال و برگشت حال

همان دیدبان بر سر کوهسار ٭ ببیند همی لشکری بی شمار
کشیدن نداند ز دشمن عنان ٭ اگر پیش مژگان درآید سنان
گراینده آن تیز پای نوند ٭ همان شصت بدخواه گرد شمند
سراینده زآواز برگشت سیر ٭ همان لحن بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت ٭ نگیرم بجز یاد تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشک خوشاب سی ٭ همان تیغ برنده پارسی
نگردد همی گرد نسرین تذرو ٭ گل نارون خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از داور کردگار ٭ که چندان زمان یابم از روزگار
گزین نامه نامور باستان ٭ بگیتی بمانم یکی داستان
منم بنده اهل بیت نبی ٭ ستاینده خاکپای وصی
ابا دیگران مر ترا کار نیست ٭ بر ایشان مرا راه دیدار نیست

آگاهی یافتن کیکاوس از حال تباهی سیاوش از ترکان

بگفتار دهقان کنون بازگرد ٭ نگر تا چه گوید سراینده مرد
چو آگاهی آمد بکاوس شاه ٭ که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن ٭ جدا کرد سالار آن انجمن
از آن بیگناهش بخنجر فراز ٭ گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو ٭ چو دراج زیر کلان با تذرو
همه بوم توران پر از داغ و درد ٭ بباغ اندرون برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد زرین گروی ٭ بپیچید چون گوسفند آتش روی
ببریدند از انس سر شهریار ٭ نه فریادرس بود و نه خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه ٭ سر تاجدارش نگون شد ز گاه
همه دیده پر خون و رخساره زرد ٭ زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر ٭ چو شاپور و فرهاد و رهام شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه ٭ همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز ٭ بنزدیک رستم گو نیوسوز
کز از شهر ایران برآمد خروش ٭ همی خاک تیره درآمد بجوش
براکند کاوس بر تخت خاک ٭ همه جامه خسروی کرد چاک
تهمتن چو بشنید ازو رفت هوش ٭ ز زابل برآمد بزاری خروش
بناخن رخساره برکنده زال ٭ براکند خاک از بر تاج پاک
یکی هفته با سوگ و درد و دژم ٭ بهشتم برآمد ز شیپور دم
چو نزدیکی شهر ایران رسید ٭ همه جامه پهلوی بردرید
بیدار از دارنده سوگند خورد ٭ که هرگز جهیم لی سلیح نبرد
نباشد نه رخ را بشویم ز خاک ٭ سپر دیگر بیاشتم بدین سوگ پاک
کله خود و شمشیر جام من است ٭ ببازو خم خام و دام نشست
مگر کین آن شهریار جوان ٭ بجویم از آن ترک تیره روان
چو آمد بر تخت کاوس کی ٭ سرش بود بر خاک و بر خاک پی
بدو گفت خوی بد شهریار ٭ براکندی تخمت آمد ببار

خشمگین شدن رستم و آشفته گشتن بکشتن سوداوه زن کیکاوس

ترا عشق سوداوه و بدخویی ٭ ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی ٭ که بر موج دریا نشینی همی
ز بدخویی شهریار سترگ ٭ درآمد با ایران زبانی بکرب
کسی کو بود مهتر انجمن ٭ کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش بگفتار زن شد بباد ٭ بخنجه زنی کو زمادر بزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود ٭ چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن بر و بازوی و یال او ٭ دریغ آن دل و جنگ و گوپال او
دریغ آن رخ و برز و بالای او ٭ رکیب و علم خسروی پای او
که در بزم بودی بهاران بدی ٭ برزم افسر تاجداران بدی
چو بر گاه بودی در افشان بدی ٭ چو در جنگ بودی سر افشان بدی
کنون من دل و مغز تا زنده‌ام ٭ بکین سیاوش بپاکنده‌ام
همه جنگ با چشم گریان کنم ٭ چنان چون دل خویش بریان کنم

نگه کرد کاوس در چهر او
روان اشک خون بر رخ از مهر او

نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم

تهمتن برفت از بر تخت اوی
سوی خان سودابه بنهاد روی

ز پرده بگیسوش بیرون کشید
ز تخت بزرگیش در خون کشید

بخنجر بدو نیم کردش براه
بجنبید بر تخت کاوس شاه

بیامد بدرگاه با سوگ و درد
پر از خون دو دیده دو رخساره زرد

همه شهر ایران بماتم شدند
پر از درد نزدیک رستم شدند

بیکهفته با سوگ و با آب چشم
بدرگاه بنشست با درد و خشم

گرد آمدن پهلوانان و لشکر ایران برای کینه خواستن از افراسیاب

بهشتم بزد در روی روئین کوس
بیامد بدرگاه گودرز و طوس

چو فرهاد و با گرد بهرام و گیو
چو گرگین میلاد و شاپور نیو

فریبرز و کاوس و رهام شیر
گرازه که بود اژدهای دلیر

بدیشان چنین گفت رستم که من
برین کین نهادم دل و جان و تن

که اندر جهان چون سیاوش سوار
نبندد کمر نیز یک نامدار

که این کینه را خوار نتوان شمرد
چنین کار یکسر بباید خورد

ز دلها همه ترس بیرون کنید
زمین را بخون رود جیحون کنید

بدین کینه تا در جهان زنده‌ام
بدرد سیاوش دل آگنده‌ام

ازین طشت زرین کجا خون اوی
فرو ریخت ناکاردیده گروی

بمالید خواهم همی چشم و روی
مگر کم شود داغ دلم درد اوی

نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم
حرام است بر جان من جام بزم

بدرگاه بر پهلوانی که بود
چو زانگونه گفتار رستم شنود

همه برگرفتند یکسر خروش
تو گفتی که میدان درآمد بجوش

از ایران یکی بانگ شد زیر ابر
تو گفتی زمین شد کنام هژبر

بزد مهره بر پشت پیلان بجام
سپه تیغ کین برکشید از نیام

برآمد خروشیدن کاودم
دم نای روئین و رویینه خم

جهان شد پر از کین افراسیاب
بدریا تو گفتی بجوش آمد آب

نبد جای پوینده زایران زمین
ز نیزه هوا ماند اندر کمین

ستاره بجنگ اندر آمد نخست
زمین و زمان دست بر آشتی شست

به بستند گردان ایران میان
به پیش اندرون اختر کاویان

گزین کرد پس رستم زابلی
ز گردان شمشیرزن کابلی

از ایران و از بیشه نارون
شد اندر دلیران صد هزار انجمن

سپه را فرامرز بد پیش رو
که فرزند گو بود و سالار نو

همی رفت تا مرز توران رسید
چو آن بدگمان دیدبانش بدید

ورازاد شاه سپیجاب بود
میان گوان در خوشاب بود

چو آمد بگوش اندرش کره نای
دم بوق و آواز هندی درای

بزد کوس و لشکر برون آورید
زهامون بدریای خون آورید

سپه بود شمشیرزن سی هزار
همه رزم جوی و همه [illegible]

ورازاد از قلب لشکر برفت
بیامد به پیش فرامرز تفت

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
چرا کرده سوی این آرزوی

همانا بفرمان شاه آمدی
گر از پهلوان سپاه آمدی

نداری ز افراسیاب آگهی
[illegible]ورنگ و از تاج و تخت مهی

سزد گر بگویی مرا نام خویش
ببینی یکبار تو فرجام خویش

نباید که بی نام بر دست من
روانت برآید ز تاریک تن

فرامرز گفت ای گو شوربخت
منم بار آن پهلوانی درخت

که بر دست او شیر پیچان شود
چو خشم آورد پیل بیجان شود

مرا با تو ای بدگهر دیوزاد
چرا کرد باید چه و چند یاد

گو پیلتن با سپاه من است
که اندر جهان کینه خواه بس است

بکین سیاوش کمر بر میان
ببست و بیامد چو شیر ژیان

برآرند ازین مرز بی آب دود
هوا اگر داور انباز نبود

ورازاد بشنید گفتار اوی ‌‌ همه خام دانست پیکار اوی
بلشکر بفرمود کاید رده ‌‌ کمانرا سراسر بزه برنهید

رده برکشید از دو رویه سپاه ‌‌ بسر برنهاده ز آهن کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش ‌‌ همی کر شد از نالهٔ کوس گوش

چو آواز کوس آمد و کره نای ‌‌ فرامرز را دل برآمد ز جای
درآمد بکردار شیر ژیان ‌‌ ببازو کمان و کمر بر میان

یکی حمله آورد چون پیل مست ‌‌ سراسیمه را بهم درشکست
بیک حمله بفکند گردان هزار ‌‌ بیفکند و برگشت از کارزار

بپیچانش بختش هزار و دویست ‌‌ ورازاد گفتا بلشکر بایست
چنان لشکر کشن و چندان سوار ‌‌ سراسیمه گشتند در کارزار

که این روز با دافره ایزدیست ‌‌ مکافات بدها ز یزدان یکیست
همیشد فرامرز نیزه بدست ‌‌ ورازاد را پای رفتن ببست

درفش سپهدار ترکان بدید ‌‌ چو شیر از میان سپه بردمید
سپهبد چو روی ورازاد دید ‌‌ خروش از میان سپه برکشید

برانگیخت از جای شبرنگ را ‌‌ بیفشرد بر نیزه مر جنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند او ‌‌ بگسست خفتان و پیوند او

چنان برگرفتش ز زین پلنگ ‌‌ که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود ‌‌ سیاوش را داد چندان درود

سر نامور دور کرد از تنش ‌‌ بکینه بیالود پیراهنش
چنین گفت کین سر بکین بجست ‌‌ پراکنده شد تخم پرخاش رست

ببوم و برش آتش اندر زدند ‌‌ همی دود برشد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر ‌‌ ز کار ورازاد و پرخاشخر

که ایدر گشادم در کین بجنگ ‌‌ ورا برگرفتم ز زین پلنگ
بکین سیاوش بریدم سرش ‌‌ برانگیختم آتش از کشورش

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن لشکر کیکاوس بکینه خواهی سیاوش

وز انجا برون شد بنوندی براه ‌‌ بنزدیک سالار ترکان سپاه

کرآمد بکین رستم پیل تن ‌‌ بایران بزرگان شدند انجمن

ورازاد را سر ببرید خوار ‌‌ برآورد از مرز توران دمار
چو بشنید افراسیاب این سخن ‌‌ غمی گشت از کردهای کهن

که نشنیده بود از لب بخردان ‌‌ ز اختر شناسان و هم موبدان
ز کشور سراسر مهان را بخواند ‌‌ درم داد و گنج کهن برفشاند

نماند ایچ در دشت اسپان یله ‌‌ بیاورد چوپان بمیدان گله
در گنج کوپال و برگستوان ‌‌ همان تیغ و تیر و کمان کیان

همان گنج دینار و زر و گهر ‌‌ همان افسر و طوق و زرین کمر
ز دستور گنجور بستد کلید ‌‌ همه کاخ و میدان سپه گسترید

چو لشکر سراسر شد آراسته ‌‌ برایشان پراکنده شد خواسته
بزد کوس رویین و هندی درای ‌‌ سواران سوی رزم کردند رای

سپهبد چو از گنگ بیرون کشید ‌‌ سپه را ز تنگی بهامون کشید
ز گند آوران سرخه را پیش خواند ‌‌ ز رسم فراوان سخنها براند

بدو گفت شمشیر زن سی هزار ‌‌ همه نامدار از در کارزار
نگه دار جان از بد پور زال ‌‌ بجنگش نباشد جز او کس همال

تو فرزندی و نیکخواه منی ‌‌ ستون سپاهی و ماه منی
چو بیدار دل باشی و راه جوی ‌‌ که یارد نهادن بسوی تو روی

کنون پیشرو باش و بیدار باش ‌‌ سپه را ز رستم نگهدار باش
ز پیشش پدر سرخه بیرون کشید ‌‌ درفش و سپه را بهامون کشید

طلایه چو گرد سپه دید رفت ‌‌ بپیچید سوی فرامرز تفت
از ایران سپه برشد آوای کوس ‌‌ ز گرد سپه شد جهان آبنوس

خروش سواران و گرد سیاه ‌‌ چو شب گشت گیتی ز گرد سیاه
درخشیدن تیغ الماس گون ‌‌ ستانهای آهار داده بخون

تو گفتی که بر شد یکی تیره بخار / ببردخت ازان آتش کارزار
ز کشته فکنده به هر سو سران / زمین کوه گشت از کران تا کران

جنگ فرامرز و سرخه و کشته شدن بر دست ایرانیان بکینه سیاوخش

چو سرخه بدانگونه گفتار دید / سنان فرامرز بالا رسید
عنان را به پور سرافراز داد / به نیزه درآمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه کینه خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ / ز کوهه بر دش سوی یال اسپ
ز توران سران پیش او آمدند / بر انگونه پرخاش جوی آمدند
ز نیروی سنان و از زخم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که پایاب او / بدارو غمی شد به پیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو / دمان از پسش برکشیده تیز
فرامرز چون سرخه را دید جنگ / بیازید برسان غران پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین / بر آورد ناگاه و زد بر زمین
پیاده به پیش اندر افکند خوار / بلشکر که آوردش از کارزار
سواران ایران بکردار گرد / دوان از پس و پیش با دار و برد
درفش تهمتن هم آنگه ز راه / پدید آمده بانگ طبل سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد / به پیروزی از روز کار نبرد
به پیش اندرون سرخه را بسته دست / بریده ورا گوش و لبهی بدست
همه غار و هامون پر از کشته دید / سر دشمن از جنگ برگشته دید
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بدان نامبردار گرد جوان
تهمتن بر و آفرین کرد نیز / بدرویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد گو پیلتن / که هر کس که سر بر کشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگ آموزگار
جوانی چار گوهر بجای آورد / دلاور شود بر و پای آورد
ز آتش نه بینی جز افروختن / جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز گفت اگر سر نشست / که پور دلاور پر آتش است
چه آورد با سنگ خارا کند / ز دل راز خویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاد دید در چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود تا طوس روشن بدست / ابا خنجر زور بانان و طشت
به بند اندر دش بخم کمند / بخاکش کشند خوار چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن / ببرید و هرگز نه بند کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه / چه ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش و را بود همسال و دوست / روانم پر از درد و اندوه اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب / همیشه بنفرین گشاده دو لب
هر آنکه که آن شاه را سر گرفت / هر آنکس که او طشت و خنجر گرفت
دل طوس بخشید و او را بدست / بران نامبردار کم بود بخت
بر رستم آمد بگفت این سخن / که افکند پور سیاوش بن
چنین گفت رستم که چو شهریار / چنین داغ دل شاید و سوگوار
همیشه دل و جان افراسیاب / پر از درد بادا و دیده پر آب
همی طشت و خنجر زواره ببرد / جو از ابدان زور بانان ببرد
سرش را بخنجر ببرید زار / زمانی خروشید و بگریست زار
جهانا چه خواهی ز پروردگان / چه پروردگان داغدل بردگان
سر از تن جدا کرد و بر دار کرد / دو پای از بر سر نگونسار کرد
بر آن کشته از کین برانگیخت خاک / تنش را بخنجر همی کرد چاک
چو لشکر بیامد بدشت نبرد / نشان پر ز خون و رخان برز کرد

جمعیت کردن افراسیاب ولشکر کشیدن برزم ایرانیان

بگفتند کان نامور کشته شد / چنان دولت تیز برگشته شد

بریده سرش را ابر دار کرد / تن پیلوارش نگونسار کرد
همه شهر ایران کمربسته است / ز خون سیاوش جگرخسته است
کنون شد سر تاج و افراسیاب / که ما را برآمد سر از خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنیم / نهانی ز نقشان و جوشن کنیم
چو برخاست آواز کوس از دو روی / بجوید زمان مرد پرخاشجوی
خروش آمد و نالهٔ گاودم / دم نای رویین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسپان بجوش / بابر اندر آمد سنان خروش
چو برخاست از دشت گرد سیاه / کس آمد بر رستم از دیدگاه
که آمد سپهدار افراسیاب / سیاهی دمان همچو کشتی بر آب
همه ساخته کینه و جنگ را / همه نیزه کرده نگون جنگ را
سپهبد کو پیلتن چون شنید / که آمد سپهدار ایران پدید
ز درع دلیران هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی درفش
تهمتن بسیچیده شد جنگ را / برافروخت از کین دل جنگیان
برآمد خروش سیاه از دو روی / خروش آمد از مردم جنگجوی
تو گفتی نه شب بود دید و نه روز / نهان گشته خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی بچنگ اندرست / ستاره بکام نهنگ اندرست
سپهدار توران بر آراست جنگ / گرفتند کوپال و زوبین بچنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سپاهی گران تا گران
سوی میسره چو کهرم تیغ زن / بقلب اندرون خسرو انجمن
وزین روی رستم سپه برکشید / ز گرد دلیران شد زمین ناپدید
تهمتن بسیچید مر کینه را / برافروخت دل از سر کینه را
بسان یلی در قلبگه جای خویش / پس اندر زواره فرامرز پیش
چو گودرز و کشواد بر میسره / هجیر و گرانمایگان یکسره
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران بیدار با پیل و کوس
چنین بود هر دو سپه همگروه / نه زین سو ستوه و نه زان سو ستوه
تو گفتی جهان کوه آهن شدست / سر کوه پر ترگ و جوشن شدست
درخشیدن تیغهای بنفش / بابر اندر آمد نشان و درفش
بیامد بقلب سپه پیل سم / دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پرخرد نامبردار شاه
گرایدون که از من نداری دریغ / یکی جوشن و باره و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آوریم / همه نام او زیر ننگ آوریم
به پیش تو آرم سر و رخش او / همان گرز و تیغ جهانبخش او
ازو شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذشت از آفتاب
بدو گفت ای نامبردار شیر / همانا که پیلت بیارد بزیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه / به تیغ و بمهر و بتخت و کلاه
بگردون سپهر اندر آرم برت / دهم دختر خویش با افسرت
ز ایران و توران دو بهر آن تست / همه گوهر و گنج و شهر آن تست
گر او با تهمتن نبرد آورد / سر خویشتن زیر گرد آورد
همی در کمان افگند از نام خویش / نبینند همی کار و فرجام خویش
اگر من کنم جنگ چنگی پلنگ / نیارم بتخت تو بر شاه ننگ
به پیش تو با نامور چاره گرد / به پرخاش و بدی زمین بست و برد
همانا کنون زورم افروشت است / شکستن دل من نه اندر خورست
بر آید بدست من این کارکرد / نگه کرد از بداختر خود نگرد
چو بشنید ازو این سخن شهریار / یکی اسپ دیده کارزار
بدو داد با تیغ و گرز گران / همان جوشن و ترگ و برگستوان
بیاراست آن جنگرا ابلسیم

جنگ بیلسم ترک با گیو گودرز و مردانگی بیلسم ترک در رزمگاه

همی راند چون شیر با باد و دم
بایرانیان گفت رستم کجاست / که گویند گو روز جنگ اژدهاست
چو بشنید گیو این سخن بر دمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید

بدو گفت رستم به یک ترک تنگ ... همانا نسازد که آیدش ننگ
برآویخت شد آن دو جنگی بهم ... دمان گیو و گودرز با بیلسم
یکی نیزه زد گیو را گر نهیب ... برون آمدش هر دو پای از رکیب
فرامرز چون دید عار آمدش ... همان یار جنگی بکار آمدش
بزد تیغ بر نیزهٔ بیلسم ... ازان تیغ شد نیزهٔ او قلم
دگر باره زد بر سر ترک اوی ... سکسته ازان تیغ پرخاشجوی
چو رستم ز قلب سپه بنگرید ... دو گرد دلیر گرانمایه دید
برآویخته با یکی شیر مرد ... بابر اندر آورد از باد گرد
بدل گفت رستم که جز بیلسم ... ز ترکان ندارد کس این روز دم
دو دیگر که از بهر سر موبدان ... ز اختر شناسان و از بخردان
ز اختر بد و نیک بشنوده بود ... جهان زاچپ و راست بیموده بود
که گر بیلسم از بد روزگار ... گذر یابد از بند آموزگار
نبرده چو او در جهان سربسر ... به ایران و توران نه بندد کمر
همانا که او را زمان آمده است ... که آمد بچنگم دمان آمده است
بلنگر چنین گفت کز جای خویش ... میارید پیش شتر پای خویش
شوم برگرایم تن بیلسم ... به بیند دارم دل و روز دم

برآمدن رستم در رزمگاه و بجنگ پیوستن با بیلسم و عاجز شدن بیلسم

یکی نیزه‌ای بازکش برگرفت ... بیفشرد ران ترک بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان ... بچشم اندر آورد رخشان سنان
همیگشت بر لب برآورده کف ... همی تاخت از قلب تا پیش صف
چنین گفت کای نامور بیلسم ... مرا خواستی تا بسوزی بدم
نه بینی کنون زخم جنگی پلنگ ... گران پس نه پیچی عنان سوی جنگ
بگفت و برانگیخت از جا نوند ... درآمد بکین چون سپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمربند اوی ... ز زین برگرفتش بکردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه ... بیامد دمان تا بقلب سپاه
ببارید پیران ز دیده سرشک ... تن بیلسم در گذشت از پزشک
عنانرا به پیچید از آن رزمگاه ... بینداختش خوار در قلبگاه
چنین گفت کاین را بباید بمانی زرد ... نه پیچید کز درد شد لاجورد
دل لشکر شاه توران سپاه ... شکسته شده تیره شد تخت و گاه
خروش آمد از لشکر هر دو روی ... ده و دار گردان پرخاشجوی
بکشته شد چندان ز هر دو گروه ... که شد خاک دریا و دریا چو کوه
تو گفتی همی خون خروشید مهر ... پسر راند بر پدر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه ... هوا را بپوشید گرد سیاه
دو لشکر بهامون همی تاختند ... یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد ... همانا شب روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب ... که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید یکتن بجنگ ... نماند مرا جایگاه درنگ
برایشان ز هر سو کمین آورید ... به نیزه خور اندر زمین آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه ... بر طوس شد داغ دل کینه خواه
ز ایران فراوان سر اندر گذشت ... غمی شد دل طوس و بیمود دشت

برآمدن شاه افراسیاب در مصافگاه و برزم رستم در آویختن

بر رستم آمد یکی راه جوی ... که امروز ازین کار شد آبروی
همه میمنه شد چو دریای خون ... درفش سواران ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیلتن ... سیاه فرامرز و آن انجمن
سپهدار بسیار در پیش بود ... که دل شان ز رستم همه ریش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب ... همه دل پر از کین و سر پر شتاب
ازیشان نهمتن فراوان بکشت ... فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
برآشفت بر سان جنگی پلنگ ... بیفشرد ران پیش او شد بجنگ
چو افراسیاب آن درفش بنفش ... نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است ... سرافراز از تخمهٔ نیرم است

چو رستم درفش سپه را بدید — بکردار شیر ژیان بر دمید
عنان زا برخش تگاور سپرد — بجوش آمد آن نامبردار گرد
برآویخت با سرکش افراسیاب — ز پیکان او شد روان جوی آب
خدنگی که پیکانش بد بید برگ — فرو ریخت از تارک تیز ترگ
یکی نیزه سالار توران سپاه — برزد بر رستم کینه خواه
نشان اندر آمد بچرم کمر — ببر بیان بر نشد کارگر
تهمتن یکی اندر آورد روی — یکی نیزه زد بر سر اسپ اوی
تگاور ز درد اندر آمد بسر — بیفتاد از او شاه پرخاشخر



همی جست رستم کمرگاه او — که بر رخ کوته کند راه او
نگه کرد هومان بدید از کران — بگردن بر آورد گرز گران
بزد بر سر شانهٔ پهلوان — بلشکر خروش آمد از انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه — ز پس کرد رستم هم انگه نگاه
سپهدار توران نشد زیر دست — یکی اسپ آسوده را بر نشست
بصد حیله از جنگ آن اژدها — وزان گرد هومان زجنگش رها
چو شد رسته از جنگ برگاشت روی — برو تا نیاید گزندش بروی
با بر اندر آمد خروش سران — گرایندهٔ گرزهای گران

در آمد نبا بران سپه پیش اوی   تهمتن همی بود پرخاشجوی
ز رستم بپرسید پرمایه طوس   که چون یافت پیل از تک کوس
بدو گفت رستم که گرز گران   چه آید ز بازوی کنداوران
بماند دل سنگ و سندان درست   بر و بال کوبنده باید نخست
عمودی که کوبنده هومان بود   نه آهن مخوانش که موم آن بود
چو از جنگ رستم بپیچید روی   گریزان همی رفت پرخاشجوی
سراسر همه بغره بر و اشتند   شاهنها با براندر افراشتند
زمین سربسر کشته و خسته شد   و یا لاله بر زعفران رسته شد
سپردند اسپان همی خون و نعل   همی پای پیلان نگون گشت لعل
سه فرسنگ چون اژدهای دمان   همی شد تهمتن پس بدگمان
از آنجا که پیل تن باز گشت   سلیحش ابر راه بد ساز گشت
بلشکرگه خویش رفتند باز   بی گشت از خواسته بی نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر   سنان و ستام و سلیح و کمر
چو خورشید بر زد سر از کوهسار   بگسترد یاقوت بر پشت قار
خروش آمد و ناله کرنای   تهمتن بجنبید لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب   همه رخ ز خون سیاوش پر آب
چو بشنید کآمد ز ایران سپاه   تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
بیاورد لشکر بدریای چین   بر و تنگ شد پهن روی زمین
چنان شد گریزان کسی را ندید   بر آن زار گریان کسی ناپدید
بدانگه کجا خواست بگذشت ز آب   به پیران چنین گفت افراسیاب
که در کار این کودک شوم تن   هشیوار با من یکی رای زن
که گر رستم او را بچنگ آورد   مر او را سوی شهر ایران برد
ازین دیوزاده یکی شاه نو   نشانند با تاج بر گاه نو
مر او را بیاور ازین روی آب   در افکن وزین رای با من متاب
چنین گفت پیران با افراسیاب   که در کشتن او نیاید شتاب
من او را یکی چاره سازم که شاه   پسندد ازین نیز دیگر نخواه
مر او را بیاریم با خویشتن   بریم و نشانیمش اندر ختن
نباید که یکباره از بدکنش   بود شاه را جاودان سرزنش
بدو گفت شاه ای خداوند رای   مرا بر نکویی بود رهنمای
بزودی برین کار کردن بسیچ   نباید درنگ اندرین کار هیچ
بس آنگاه پیران فرستاده   یکی دانشی مرد آزاده
فرستاد تا آورد شاه را   فرستاده بپرید آن راه را
همی رفت تازان بکردار دود   بدان چون سپهبدش فرموده بود
بیامد بنزدیک خسرو رسید   بدان فر و اورنگ او را بدید
فراوانش بستود و بردش نماز   سخن گفت با او زمانی دراز
چو بشنید خسرو سراسر سخن   نه سر دید پیدا مر او را نه بن
بیامد دوان و بیاد ر بگفت   سراسر برآورد راز از نهفت
هم آنگه بگفت آنچه بد گفتنی   همه در پذیرفت پذرفتنی
فراوان بگفتند و انداختند   مر آن کار را چاره نشناختند
جز از رفتن آنجا ندید ایچ روی   بناچار رفتند پر پوی پوی
همه راه غمگین و دو دیده پر آب   زبان پر ز نفرین افراسیاب
چنین تا بنزدیک پیران رسید   چو پیران وی را مر او را بدید
فرود آمد از تخت و شد پیش باز   بپرسیدش از رنج و راه دراز
فراوانش بستود و بنواختش   بر خویش بر تخت بنشاختش
هر آنچش ببایست از خوردنی   ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز خرگاه و از خیمه و بارگی   بسازید پیران بیکبارگی
چو هر جنس شایسته شد ساخته   وز آن ساخته شاه پرداخته
بیامد بگفتش با فراسیاب   گرای شاه با دانش و جاه و آب
من این کودک خرد بی فر نهی   بیاوردم اکنون چه فرمان دهی
چنین گفت پس شاه توران زمین   به پیران که زان سوی دریای چین

شکست خوردن و جنگ کردن با همه یکر ایرانیان ترکان

فرستاده با پیش با سرکشان … نباید که باید کسی زو نشان

وز اندوی رستم چو افراسیاب … گریزان بشد سوی دریای آب
تهمتن نشست از بر تخت او … بجا یک اندر آمد سر تخت او

یکی داستان زد برین بر نخست … که بر مایه آنکه دشمن بجست
چو بدخواه پیش آیدت کشته به … گز آوازه از جنگ برگشته به

ز ایوان همه گنج او باز جست … بگفتند با وی یکایک درست
غلامان و اسپ و پرستندگان … همان نامور جز برخ بندگان

در گنج دینار و پیرایه تاج … همان جامه و دیبه و تخت عاج
یکایک ز هر سو بجنگ آمدش … بسی گوهر از گنج گنگ آمدش

سپه را زر و توشه گر شدند … چو با یاره و طوق و افسر شدند
یکی طوس را داد آن تخت عاج … همان یاره و طوق و منشور و تاج

بدو گفت هر کس که تاب آورد … و یا رستم افراسیاب آورد
همانکه سرش را ز تن دور کن … وزان کرکسار ایکی سور کن

کسی کو خرد جوید و ایمنی … نتابد سوی کیش آهرمنی
چو فرزند باید که داری نیاز … ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز

تو بر رنج را رنج منمای هیچ … سر از داد و از رستکاری بپیچ
که گیتی سپنجست و جاوید نیست … فری برتر از فر جمشید نیست

سپهر بلندش بپای آورید … جهان را جز او کدخدای آورید
یکی تاج پر گوهر شاهوار … یکی طوق با تخت و با گوشوار

سپنجاب را مرفریبرز داد … همه پند و منشور آن مرز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین … بدان پر هنر پهلوی پاکدین

بدو گفت سالار و مهتر توئی … سیاوش رد او برادر توئی
میان را بکین برادر ببند … ز فتراک بگشای هر گز گزند

میاسای از کین افراسیاب … ز دل دور کن خورد و آرام خواب
همان داد کن تو بگیتی درون … که از داد هر گز نشد کس زبون

بماچین و چین اما این آگهی … که بنشست رستم بشاهنشهی
همه هدیها ساختند و نثار … ز دیبا و از گوهر شاهوار

بگفتند ما بنده و چاکریم … زمین جز بفرمان تو نسپریم
سپهبد بجایان زداد زنهار زنان … چو بیدار مبیدا دبیدار شتان

برآمد برین روزگار دراز … همیگیر دنخچیر با یوز و باز
چنان بدکه روزی زواره برفت … بنخجیر کردن خرامید تفت

یکی ترک تا باشدش رهنمای … به پیش اندر افکند و آمد بپای
یکی بیشه دیبا اندران پهن دشت … که گفتی از آن بر نباید گذشت

پر از رنگ و بوی و پر آب روان … گز دنوشته آورد گفتی روان
پس آن ترک خیره زبان برگشاد … به پیش زواره سخن کرد یاد

که نخجیرگاه سیاوش بد این … بدین بود مهرش با یران زمین
بدینجایگه شاد و خرم بدی … جز اینجا همه روز با غم بدی

زواره چو بشنید از و این سخن … بر و تازه شد روزگار کهن
چو گفتار آن ترکش آمد بگوش … فرود آمد از اسپ و زو رفت هوش

یکی باز بودش بدست اندرون … رها کرد و مژگان شدش تیرگون
رسیدند یاران و لشکر بدوی … غمی یافتند و پر از آب روی

گرفتند نفرین بران رهنمای … به پیش اندر افکند و آمد بپای
زواره یکی سخت سوگند خورد … فرو ریخت آب از دو دیده بدرد

کزین پس بنخجیر جوییم نه خواب … نیارام از کین افراسیاب
نمایم که رستم را آساید ایچ … همی جنگ را کرد باید بسیچ

هم آنگه بنزد تهمتن رسید … خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت کاید زکین آمدم … و یا لب پر از آفرین آمدم

چو یزدان نکی دهش زور داد … وز اختر ترا گردش هور داد
چرا باید این کشور آباد ماند … یکی را برین بوم و بر شاد ماند

فرامش مکن کین آن شهریار — که چون او نه بینی بصد روزگار
همه غارت کشتن اندر گرفت — همه بوم و بر دست بر گرفت
همه سر بریدند برنا و پیر — زن و کودک خورد گشتند اسیر
هرانکسکه بد مهتر با گهر — همه پیش رفتند بر خاک سر
ازان خون که او ریخت بیگناه — کسی را نبود اندران روی راه
چو خیره شدی بیگنه خون مریز — مکن جنگ گردون گردنده تیز
چو بشنید گفتار آن انجمن — بپیچید بیدار دل پیلتن
شدند انجمن پیش او بخردان — بزرگان و کار آزموده روان
کر افراسیاب این رهی بیدرنگ — بایران یکی لشکر آید بجنگ
یکایک همه رام و کین توختیم — همه بوم و آباد پیش سوختیم
کجا سالها اندر آید بغش — که بگذشت بر ما یکی روز خویش
چنین مرده گشتیم و برخواسته — دل آراسته شادروان کاسته
تو منکر بشو او را که او دشمن است — گرت دل نه یا رای آهرمن است
تهمتن بدین گشت همداستان — که فرخنده موبد زد این داستان
نگه کن که در خاک جفت تو نیست — برین خواسته چند باید گریست
نگه کرد از ایسان بهر سو کله — که بودند بر دشت توران یله
همان تا فه مشک و موی سمور — ز سنجاب و قاقم ز کتان توز
ز گستردنیها و از بیش و کم — ز پوشیدنیها و زر و درم
ز توران سوی زابلستان شدند — بنزدیک فرخنده دستان شدند
نهادند سر سوی شاه جهان — همه نامداران و فرخ مهان
شد از باختر سوی دریای گنگ — دلی پر ز کین و سر پر ز جنگ
نه اسب و نه گنج و نه تخت و نه بخت — نه شاداب ایوان نه برگ درخت
ز دیده ببارید خوناب شاه — چنین گفت با مهتران سپاه
همه یکبیک دل پر از کین کنند — ز بستر و گرز بالین کنند
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش — همان از پی پیخ و فرزند خویش

بر انگیخت دل آرمیده ز جای — تهمتن همان کرد کو دید رای
ز توران زمین تا بسقلاب و روم — نماند یک مرز آباد و بوم
بر آمد ز کشور سراسر دمار — برینگونه فرسنگ پیش از هزار
که بیزار گشتیم ز افراسیاب — نخواهیم دیدار او را بخواب
کنون انجمن گر پراگنده ایم — همه پیش تو یکبیک بنده ایم
نداند کسی کان سپهبد کجاست — بر اسپست آیا در روم از دو نست
سوی مرز قبچاق تا شی براند — سراسر سر از لشکر بخواند
که کاوس پیر است و بی دست و پا — نشستست بر تخت بی رهنمای
بیامد بر آن پیر کاوس دست — شوم کام و آرام او باز جست
کنون نزد آن پیر خسرو شویم — چو رزم آیدش هر یکی نو شویم
بایران پرستنده تخت و گاه — هم انجا نگین و هم انجا کلاه
چه دل برنهی بر سرای کهن — کند راز بر تو بپوشد سخن
بنوش و بپوش و ببوی و بخور — ترا بهره اینست ازین رهگذر
چنین گفت خرم دل رهنمای — که خوشتی گزین زین سپنجی سرای
تهمتن چو بشنید شرم آمدش — برفتن یکی رای گرم آمدش
غلام و پرستندگان ده هزار — بیاورد شایسته شهریار
بموی و ببوی و بدیبای زر — شده آراسته پشت پیلان نر
ز گنج و سلیح و ز تاج و ز تخت — بایران کشیدند و بربست رخت
سوی فارس شد طوس و گودرز و گیو — همان لشکر نامبردار نیو
چو بشنید بدگوهر افراسیاب — که شد طوس و گودرز زابلستان
همه بوم زیر و زبر کرد دید — کهان کشته و مهتران مرده نیز
جهانی پر از آتش افروخته — همه کاخها کنده و سوخته
نه هر کسکه این بد فرامش کند — همه جان بیدار هش کند
بجنگ آسمان بر زمین آورید — بایران زمین رزم و کین آورید
چو شیران سوی جنگ رای آوریم — همه کاخهاشان بپای آوریم

ز هر سو سلیح و سپاه آوریم	بنوی یکی تازه راه آوریم	بیک رزم اگر باد ایشان بجست	نشاید چنین کردن اندیشه پست
برآراست از هر سوی تاختن	ندید ایچ هنگام پرداختن	همی سوخت شاخ و همی برز و بخت	برابرانیان برشد ابکار سخت
زباران هوا خشک شد هفت سال	**قحط سالی ایران و خواب دیدن گودرز و گفتن سروش راز**		دگرگونه شد بخت برگشته حال
شد از رنج و سختی جهان دیوناک	برآمد برین روزگاری دراز	چنان دید گودرز یک شب بخواب	که ابری برآمد ز ایران پر آب
بران ابر فرخ خجسته سروش	بگودرز گفتی که بگشای گوش	ز تنگی چو خواهی که یابی گذر	وزین نامور ترک پرخاشخر
بتوران یکی شهریار نواست	کجا نام او شاه کیخسرو است	ز پشت سیاوش یکی شهریار	هنرمند و از گوهر نامدار
ازین گوهر از تخمهٔ کیقباد	ز مادر سوی تور دارد نژاد	چو آید بایران پی فرخش	ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر	کند کشور تور زیر و زبر	ز دریای قلزم بجوش آرد آب	نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن و کین بود	شب و روز در جنگ بر زین بود	ز گردان ایران و گردنکشان	نیابد بنخجیر گیو از و کس نشان
چنین است فرجام گردان سپهر	بدو دارد از داد گسترده مهر	چو از خواب گودرز بیدار شد	ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سفید	ز شاه جهان دل شده پر امید	چو خورشید پیدا شد از روی زاغ	برآمد بکردار روشن چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج	بیاراست ایوان بکرسی ساج	پر اندیشه دل گیو را پیش خواند	از آن خواب با وی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو	همان اختر گیتی افروز تو	تو تا زادی از مادر پاک دین	سراسر زمین شد پر از آفرین
بفرمان یزدان خجسته سروش	مرا روی بنمود در خواب دوش	نشسته برابری پر از باد و نم	شدی شسته گیتی سراسر ز غم
مرا دید و گفتی این غم چراست	جهانی پر از کین و بی نم چراست	ازیرا که بی فر و برز است شاه	ندارد همی راه شاهان نگاه
چو کیخسرو آید بایران زمین	سوی دشمنان افکند رزم و کین	نه بیند کس آواز گردان نیو	مگر نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند	که از تو گشاید غم رنج و بند	بر بخت و با رنج و نام است و گنج	همانا که نامت برآید ز رنج
اگر جاودانی نمانی بجای	ترا نام بهزین سپنجی سرای	جهان را یکی شهریار آوری	درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام	بکوشم بفرمانت تا زنده ام	خریدارم این را اگر آید بجای	به فرخنده کی نام بی رهنمای
بایران شد و ساز رفتن گرفت	ز خواب پدر مانده اندر شگفت	چو خورشید رخشنده آمد پدید	زمین شد بسان گل شنبلید
بیاید کمر بسته گیو دلیر	یکی باره و بادپایی بزیر	همه دل پر از کین افراسیاب	دو رخ پر ز خوناب و دل چون کباب
بگودرز گفت ای جهان پهلوان	**روانه شدن گیو بآوردن کیخسرو بطرف توران و بیان آن**		دلیر و سرافراز و جوشن روان
کمندی و اسپی مرا یار بس	نشاید کشیدن بدان مرز کس	که مردم بر او خواستار آیدم	وز آن پس مگر کارزار آیدم
نشاید که بر شهرها بگذرم	مرا باز دانند کیفر برم	به پیروز بخت جهان پهلوان	بناشم بنخجیر شاد و روشن روان
تو مر شیرین خورد را در کنار	به پیروز نگهداردش روزگار	بیاموزش آرایش بزم را	نشاید مگر بزم تا رزم را

فرنگیس ترکی بسر بر نهاد   برفتند هر سه بکردار باد
همه شهر یکسر پر از گفتگوی   که خسرو با ایران نهادست روی
نماند این سخن یکزمان در نهفت   کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو   بنزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی   فرنگیس و شاه و یل نامجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت   بلرزید بر سان برگ درخت
همی گفت با دل که آمد پدید   سخنها هر چه گویم ز مهتر شنید
چه گویم کنون پیش افراسیاب   مرا گشت نزدیک او تیره آب
ز گردان گزین کرد کلباد را   چو نستیهن و گرد فولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار   برفتند گرد از در کارزار
سپهبد چو نستیهن و بارمان   کجا پیل را گفت پیکارمان
چنین گفت آنگه بلشکر که این   مخارید سرها ابر پشت زین
سر گیو بر نیزه سازید گفت   فرنگیس را خاک باید نهفت
به بند بد کیخسرو شوم را   بد اختر پی او بر و بوم را
اگر آب بگذارد آن بدنشان   چه آرد برین مرز بر سرکشان
سپاهی بدینگونه گرد و جوان   برفتند بیدار دو پهلوان
برفتند با ساز و برگی تمام   بره بر نکردند جای مقام
بمنزل رسیدند گیو سترگ   همان با فرنگیس و شاه بزرگ
فرنگیس با رنج دیده کبیر   بخواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان   جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با رنج و خشم   براه سواران نهاده دو چشم
به برگستوان اندرون اسپ گیو   چنان چون بود مرد سالار نیو
زره بر بر و بر سر شیر ترگ   دل آگنده و تن نهاده بمرگ
چو از دور گرد سپه را بدید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی بر آورد بر سان ابر   که تاریک شد مغز و جان هژبر
میان سواران در آمد چو گرد   نه پرخاش او خاک شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز   همی ریخت آتش ز پولاد برز
از آن زخم کوپال گرد دلیر   سران را همی شد سر از جنگ سیر
دل گیو چون تاق بدی روز خشم   که چون چشمه بودیش دریا بچشم
از آنپس گرفتند اندر میان   چنان لشکر گشن و شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه   بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل گیو در نیستان   ز خون نیستان گشت چون گلستان
از ایشان فراوان بیفگند گیو   ستوه آمدند آن سواران نیو
به نستیهن و گرد و کلباد گفت   که این کوه خارست با یال سفت
بدین کین همه فر کیخسرو است   نه از تیغ و کوپال گیو نو است
ندانم چه آید بدین بوم و بر   ز حکم خدا بر نباشد گذر
ز گفتار اخترشناسان نشان   بدین بد بدین نامور سرکشان
یکی حمله کردند بر سان شیر   همان لشکر گشن با [illegible]
خروش آمد و ناله کره نای   همان گیو را دل بر آمد ز جای
همه غار و هامون پر از کشته شد   ز خون خاک چون ارغوان گشته شد
گریزان برفتند یکسر سپاه   ز گیو سرافراز لشکر پناه
همه خسته و کشته گشتند باز   بنزدیک پیران گردن فراز
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر   پر از خون بر و چنگ بر سان شیر
بدو گفت کای شاه دلشاد دار   خرد یار دار و دل آزاد دار
یکی لشکر آمدش پس با جنگ   چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
چنان بازگشتند هر یک که رست   که بر یال و بر شان ببارید [illegible]
گذشته ز رستم با ایران سوار   ندانم که با من کند کارزار
از او شاد شد خسرو پاک دین   ستودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی که دریافتند   سوی راه و بیراه بشتافتند
چو ترکان بنزدیک پیران شدند   چنان خسته و زار و گریان شدند

برآشفت پیران بکلباد گفت | که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدو گفت کلباد کای پهلوان | به پیش تو گر برگشایم زبان
فراوان بلشکر مرا دیدهٔ | نبرد مرا هم پسندیدهٔ
همانا که گوپال بیش از هزار | گرفتی ز دست من آن نامدار
من آوردستم بسی دیده‌ام | ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام
که این گرز با موم بودی بسنگ | سنان سواران ز چرم پلنگ
همی هر زمان تازه جوشان شدی | نبودی چو پیل خروشان شدی
برآشفت پیران بدو گفت بس | که بشکست ازین بار دیگر دو کس
چو رفتی تو نستیهن نامور | سپاهی بکردار شیران نر
چو زین باید افراسیاب آگهی | ببیند از و آن تاج شاهنشهی
ز پیش سواری نمودند پشت | بسی از دلیران ایران بکشت
سواران گزین کرد پیران هزار | همه جنگ جوی و همه نامدار
شب و روز بر سان شیر ژیان | ز رفتن نباشد گشودن میان
نماند برین بوم و بر خاک و آب | وزین داغ دل بود دل افراسیاب
بگفتار او سر برافراختند | شب و روز یکسر همی تاختند
وز آن روی گیو و فرنگیس شاه | شدندی شتابان به بیراه و راه
همی ژرف پهناش کوتاه بود | بر و بر برفتن دژ آگاه بود
فرنگیس از آنجایگه بنگرید | درفش سپهدار توران بدید
بدو گفت کای مرد با رنج خیز | که آمد ترا روز کار ستیز
مرا با پسر دیده گردد پر آب | بر و بسته نزدیک افراسیاب
بدو گفت گیو ای سر بانوان | چرا رنجه کردی بدینسان زبان
جهاندار پیروز یار منست | سر اختر اندر کنار منست
بدو گفت کیخسرو ای رزمساز | کنون کار من بر تو گردد دراز
بهامون مرا رفت باید کنون | فشاندن بشمشیر بر چرخ خون
پدر پهلوان است و من پهلوان | بشادی نه پیچد نژاد و روان

چو گردید با گیو خسرو کجاست | سخن بر چه سانست برگوی راست
که گیو دلاور بگردان چه کرد | دلت سیر گردد ز دشت نبرد
بر آن سان که آورد اندر رکیب | که گفتم هم اکنون ببینم نشیب
سرش ویژه گفتی که سندان شدست | برو ساعدش پیل دندان شدست
بزخمش ندیدم چنین پایدار | نه در بخشش و گردش روزگار
نبودی شگفت از بر و بال او | شده کوفته خورد گوپال او
ز افکنده شد روی هامون چو کوه | شدند این دلیران ز کین ستوه
نه از یک سوار است چندین سخن | برو خیره آورد گردان مکن
کنون گیو را ساختی پیلمست | میان یلان گشت با موم پست
که دو پهلوان دلیر سوار | چنین لشکری از در کارزار
گواژه بسی باشدت با فسوس | نمرد درفشی و گوپال و کوس
بدیشان چنین گفت پیران که زود | عنان تکاور بباید بسود
دمان اندر ایران چو شیران شوند | که گر گیو و خسرو بایران شوند
برفتند ترکان چو باد دمان | بفرمان آن نامور پهلوان
نجستند روز و شب آرام و خواب | وزین آگهی شد بافراسیاب
چنین تا بنزدیکی ژرف رود | رسیدند با جوشن و درع و خود
بدیکی کران خفته بد گیو و شاه | نشسته فرنگیس در دیدگاه
دوان شد بر گیو آگاه مرد | بران خفتگان خواب کوتاه کرد
ترا گر بیابند بیجان کنند | دل ما ز درد تو پیچان کنند
از آن پس ندانم چه آید ز بند | نداند کسی راز چرخ بلند
تو با شاه برشو ببالای تند | ز پیران و لشکر مشو ایچ کند
به نیروی یزدان جان آفرین | سواری نمانم بر افراز زین
زنم هم بلا یافتم من رها | تو چندین مشو در دم اژدها
بدو گفت گیو ای شه سرفراز | جهان را بتاج تو باشد نیاز
برادر مرا هست هفتاد و هشت | چنان شد چو نام تو اندر گذشت

بسی پهلوان است و شاه اندکی
چه اندک که پیدا نه بینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود
سر تاجور باید افسر بود

وگر تو شوی کشته بر دست اوی
نه بینم کسی از در رنگ و بوی
وگر دور ازایدر تو گردی تباه
نه بینم کسی لایق تاج و گاه

شود رنج من هفت ساله بباد
و دیگر که عیب آورد بر نژاد
تو بالا گزین و سپر آهنین
مرا یار باشد جهان آفرین

چو بی‌روز باشم من از تو نشست
چنان خفته در سایه بر پشت
بپوشید درع و بیامد چو شیر
همان باره و سنگش را بزیر

از ایران و سپهبد وزین روی شاه
میانجی شده رود و بربسته راه

چو رعد بهاران بغرید گیو
ز سالار لشکر همی جست نیو

آمدن پیران ویسه برای گرفتار کردن کیخسرو و گیو و فرنگیس

برآشفت پیران و دشنام داد
چنین گفت کای بدتن بدنژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی
دلاور به پیش سپاه آمدی

کنون خوردنت نوک زوبین بود
تنت را کفن چنگ شاهین بود
اگر زاهنی خود تو هی یک سوار
چو مور اندر آیند گردت هزار

کنند این زره بر تنت چاک چاک
پس آنگاه بی سر کشندت بخنگ
یکی داستان زد هژبر دمان
که چون بر گوزنی سرآید زمان

زمانه دم او همی بشمرد
بیاید دمان پیش من یکدزد
زبان آوریدت کنون پیش من
همان پیش این نامداران انجمن

از آن پس بغرید گیو سترگ
سر سروران پهلوان بزرگ
که ای ترک بدگوهر دیونژاد
که چون تو سپهبد بگیتی مباد

بکین سیاوش مرا دیده‌ای
همانا که رزمم پسندیده‌ای
که چندان دلیران هم از ترک و چین
که شد کشته بر دست من اندرین کین

بتاراج دادم همه خان تو
گزند از من آمد ابر جان تو
دو مهتر زنت بود در انجمن
نشان آوریدم اسیر از زنان

یکی خواهرت بود و دیگر زنت
که لرزان بدندی بجان و تنت
دو ترک دژم چونکه من دیدمش
بکمتر یکی بنده بخشیدمش

من اندر فراز و تو اندر نشیب
تو اندر شتاب و من اندر شکیب
نمودی بمن پشت همچون زنان
بر فتی غریوان و مویه کنان

ترا خود همی مرد باید چو زن
میان یلان لاف مردی مزن
بسان زنان مرد باید ترا
کجا مرد نامت نشاید ترا

گزین ننگ تا جاودان مهتران
بگو بند با رود رامشگران
که تنها همی کیخسرو ببرد
همه نامتان ننگ باید شمرد

و دیگر بزرگان روی زمین
چه فغفور و قیصر چه خاقان چین
بزرگان و خویشان کاوس شاه
دلیران و گردان زرین کلاه

همه دخت رستم همی خواستند
همی بر دلش خواهش آراستند
بداماد پیش کس فرستاد طوس
تهمتن بر او کرد چندین فسوس

تهمتن ز فرمانشان سر بتافت
از ایشان سزاوار خود کس نیافت
بگیتی نگه کرد رستم بسی
ز گردان پسندش نیامد کسی

همی روی و دانش بفر و نژاد
بجو رود به بخشش ورا کرد یاد
بمن داد رستم گزین دخترش
که بودی گرامی‌تر از افسرش

همین دخت بانو گشسپ سوار
بمن داد گردنکش نامدار
ز چندین بزرگان ورا برگزید
سرم را بچرخ برین برکشید

سپردم برستم یکی خواهرم
مه با نوان شهربانو درم
که جز پیلتن رستم شیرمرد
بگیتی ندارد کسی را بمرد

چو با رستم آیم بکین خواستن
نباید ترا نوحه آراستن
بدین رزمگه بزمگاه من است
گرانمایه مغفر کلاه من است

هم اکنون بدین خنجر آبگون
کنم پیش چشمت جهان قیرگون
اگر زنده مانم یکی زین سپاه
ز من نام مردی بگیتی مخواه

تهمتن ضرب

شهنشاه خسرو با ایران برم   بنزدیک شاه دلیران برم
نشانمش بر نامور تخت عاج   هم بر سر او دلفروز تاج
وز ایدر بپوشم گرانمایه گبر   کنم شهر توران کنام هژبر
بیایم بتوران چو شیر ژیان   ببندم سیاوش کمر بر میان
وز ایدر بسازم به افراسیاب   کنم شهر توران چو دریای آب
گرایدونکه گفتم نیارم بجای   بیارم سر دشمنان زیر پای
منم پور گودرز کشوادگان   سر سرکشان گیو آزادگان
تو ای ترک بدبخت پیران شوم   که نه تاج یابد نه تخت و نه بوم
بدین تیغ هندی ببرم سرت   بگیرید تو جوشن و مغفرت
که خم کمندم کنون مرگ تست   کفن همگنان جوشن و ترگ تست
چو پیران ز گیو این سخنها شنید   دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بلرزید بر سان لرزنده بید   شده جان شیرین ز تن ناامید
فغان کرد از آن پس که ای شیرمرد   جهانگیر و شیراوژن اندر نبرد
بیا تا بگردیم هر دو چو شیر   بدان تا که پشت تو آرد بزیر
چو من گرزه سرگرای آورم   سر سرکشان زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم   دلش گشت پر جوش و پر آب چشم
برانگیخت اسب و بفشرد ران   بگردن برآورد گرز گران
چو کشتی بدشت اندر آمد چو رود   همیداد بیکی و هش با درود
نگرد ایچ گیو آزمون از شتاب   بران تا سپهبد بر اندر آب
ز جنگش بسستی بپیچید گیو   گریزان همی شد ز سالار نیو
چو از آب و از لشکرش دور گرد   بزین اندر افکند گرز نبرد
یکی حمله آورد بر پهلوان   تو گفتی که بر اژدهای دمان
هزیمت شد از گیو پیران شیر   پس او همی تاخت گیو دلیر

جنگ گیو با لشکر ترکان بر لب دریای جیحون و شکست ترکان

هم آورد با گیو نزدیک شد   جهان چون شب تیره تاریک شد
گریزان شد آن پهلوان بلند   ز فتراک بگشود پیچان کمند
بینداخت آنگه بسالار گیو   بدان تا به بند آورد گیو نیو
بپیچید گیو سرافراز بال   کمند اندر افکند گردنش دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند   ز زین برگرفتش بخم کمند
پیاده به پیش اندر افکند خوار   ببردش بدور از لب رودبار
بیفگند بر خاک و دستش ببست   سلیحش گرفت و بر اسپش نشست
گرفته درفشش بدست اندرون   بشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش   بدیدند و رفتند ناچار پیش
خروش آمد و ناله کره نای   دم نای رویین و هندی درای
چو آن دید گیو اندر آمد بتاب   چو کشتی ز آب اندر آمد بتاب
برآورد گرز گران را بکفت   سپه مانده از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب   سر سرکشان خیره شد از نهیب
به تیغ و رکیب و بگرز و بباد   همی ترک با خاک بر سر نهاد
ز افکنده شد روی هامون چو کوه   ز گرزش شده آن دلیران ستوه
قفای یلان سوی او بد همه   چو شیر اندر آید میان رمه
جهان خیره برگشت یکدشت تاب   که گفتی بدیدست لشکر بخواب
چنان لشکر گشن و گردان نیو   گریزان برفتند از پیش گیو
دمان تا بنزدیک پیران رسید   همی خواست از تن سرش را برید
بخواری ببردش ز جا در کشان   روانش پر از درد چون بیهشان
بر شاه بردش چنان خوار و زار   دو رخساره زرد و تن افکنده خوار
بنزدیک خسرو چو آمد زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چنین گفت کای بدتن بیوفا   گرفتاره شد در دم اژدها
سیاوش بگفتار او سر بداد   چو او باد گشتست این شود نیز باد
ابر شاه ایران گرفت آفرین   خروشید و پوشید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش پژوه   چو خورشید تابان میان گروه

بدین کودکی آن از آن دیده‌ام ... که از مردم پیر نشنیده‌ام
تو پدرود باش و مرا یاد دار ... روانرا ز درد من آزاد دار

ندانم که دیدار باشد جز این ... نداند کس این جز جهان آفرین
چه شنوی ز هر پرسشش پاسخان ... بمن بر جهان آفرین را بخوان

کاویست برتر ز هر برتری ... همان بندهٔ اوست بر مهتری
نه بی امر او گردد این دور گرد ... نه بی رای او باشد این خواب و خورد

زمین و زمان و مکان آفرید ... توانائی و ناتوان آفرید
بدو نیست امید و زو نیست باک ... خداوند آب و گل و باد و خاک

مگر باشدم یاور و رهنمای ... بنزدیک آن نامور کدخدای
بفرمان ببایست آمد برون ... پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون

پدر پیر سر بود و برنا پسر ... دهن جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کش باز بیند پسر ... ز رفتن دلش گشت زیر و زبر

بسی رنجها کز جهان دیده‌اند ... ز هر برزکی پسندیده‌اند
سرانجام بستر بجز خاک نیست ... ازو بهره زهرست و تریاک نیست

چو دانی که ایدر نمانی دراز ... تبارک چرا بر نهی تاج آز
همان آز را در مغاک آوری ... سرش را همه زیر خاک آوری

ترا زین جهان شادمانی بس است ... کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و از تو دگر کس خورد ... سوی خاک و تابوت تو ننگرد

بره نیز شادی سر آید همی ... سرش زیر گرد اندر آید همی
پرستیدن داور پیشه کن ... ز روز گذر کردن اندیشه کن

اگر چند مانی بباید شدن ... پس این شدن نیست باز آمدن
منه هیچ دل بر جهنده جهان ... که با تو نماند همی جاودان

کنون ای خردمند پاکیزه دل ... مشو در گمان پای درکش ز گل
ترا گر دگر نیست پروردگار ... تو ئی بنده و کردهٔ کردگار

چه کردن باندیشه پیش آوری ... ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید خور و خواب با او نشست ... که خشنود باشد بیزدان که هست

دلش کور باشد سرش بیخرد ... خردمند از مردمان نشمرد
ز هستی نشانست و بر آب خاک ... ز دانش بکار آمکن در مغاک

توانا و دانا و دارنده اوست ... خرد در او جانرا نگارنده اوست
چو سالار توران همی گفت من ... به بیشی برآرم سر از انجمن

چنان شاهزاده جوان زانکه گشت ... ندانست جز جنگ و شمشیر پشت

طلب کردن گیو کیخسرو در شهر توران گوید

هم از پشت او داور کردگار ... درختی برآورد ماران ببار
که با او بگفت آنکه جز تو کس است ... که اندر جهان کردگار او بس است

خداوند کیوان و خورشید و ماه ... خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی ... نخواهد ز تو کژی و کاستی

جز از رای و فرمان او راه نیست ... خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
بفرمان او گیو بسته میان ... بیامد بکردار شیر ژیان

همی تاخت تا شهر توران رسید ... هر آنکس که در راه تنها بدید
زبان را بترکی بیاراستی ... ز خسرو بجویی خبر خواستی

چو گفتی ندارم ز شاه آگهی ... تنش را ز جان دور کردی تهی
بخم کمندش بیاویختی ... سبک بر سرش خاک بر ریختی

بدان تا نداند کسی راز او ... همان نشنود نام و آواز او
یکی را همی برد با خویشتن ... که او رهنمونی بدین انجمن

همی رفت بیدار با او براه ... برو راز نگشاد تا چندگاه
بدو گفت روزی که اندر نهان ... سخن از تو پرسم یکی در جهان

گراید و گر یابم ز تو راستی ... بشوئی ز دل کژی و کاستی
ببخشم ترا هر چه خواهی ز من ... دریغ از تو نگذارم ای جان و تن

چنین داد پاسخ که دانش بسی است ... ولیکن پراکنده با هر کسی است
اگر زانچه پرسم منت آگهی ... ز پاسخ نماند زبانم تهی

بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست
بیا با بدی من برگشادنت رست

چنین داد پاسخ که نشنیده ام
چنین نام هرگز نپرسیده ام

چو پاسخ چنین یافت از رهنمون
بزد تیغ و انداختش سرنگون

بتوران همی رفت چون بیکسان
مگر یابد از شاه جای نشان

چنین تا برآمد برین هفت سال
میان سود از بند تیغ و دوال

خورش گور و پوشش هم از چرم گور
کباب خوردان و باده از آب شور

همی گشت گرد بیابان و کوه
برنج و بسختی و دور از گروه

بدانگه که رستم بدین روی آب
بیاورد لشکر همه اندر شتاب

سپهدار ترکان به تنگ آمدش
دگر باره توران بجنگ آمدش

به پیران بفرمود کای هوشیار
تو کیخسرو شوم را ایدر آر

ز ما چین بیاور بما ورد هش
برو هر سوی دار بسته رهش

فرستاد پیران هم اندر زمان
فرستاده بر هیونی دمان

بیاورد پور سیاوش را
جوان و خردمند خاموش را

سپردش بمادر هم آنجایگاه
برآمد برین نیز یک چند گاه

چو گیو دلاور بتوران زمین
بدانسان همی گشت اندوهگین

خیان بد که روزی براندیشه بود
به پیشش یکی نامور بیشه بود

بدان مرغزار اندر آمد دژم
جهان خرم و داده دل را بغم

زمین سبزه و جوی پر آب دید
جهان جای آرامش و خواب دید

چنین گفت با دل که از چندگاه
نشد ستم بر نخیز ز جویان شاه

ز کیخسرو ایدر نبینم نشان
چو دارم همی خویشتن را کشان

کنون بارزومند یاران من
برزم اندرون غمگساران من

یکی نامجوی و دگر شاد روز
مرا بخت برگنده افکند گوز

همی برفشانم بنخجیره روان
خمیده روانم چو پشت کمان

همانا که خسرو ز مادر نزاد
وگر زاد و دادش زمانه بباد

ز جستن نیاز رنج و سختی است بهر
انوشه کسی کو بمیرد بهر

یکی بود دیوانه پهلوان
مگر گفت این رانه اندر نهان

سری پر ز غم گرد آن مرغزار

یافتن گیو کیخسرو را بر چشمه سار و شناختن یکدیگر را و زمین بوس کردن گیو

همی گشت تاشنه کند خواستار

یکی چشمه دید تابان ز دور
یکی سرو بالا دلارام پور

یکی جام می بر گرفته بچنگ
بسر بر زده دسته رنگ رنگ

ز بالای او فره ایزدی
پدید آمده رایت بخردی

تو گفتی که با طوق ز تخت عاج
نشسته بر سر ز بیجاده تاج

همی بوی مهر آمد از روی او
همی زیب تاج آمد از موی او

بدل گفت گیو این بجز شاه نیست
چنین چهره جز از در گاه نیست

پیاده بدو تیز بنهاد روی
چو تنگ اندر آمد دل شاه جوی

گره سست شد بر در رنج او
پدید آمد آن نامور گنج او

چو کیخسرو از چشمه او را بدید
بخندید و شادان دلش بر دمید

بدل گفت این گرد جز گیو نیست
بدین روز هرگز چنین نیو نیست

مرا گرد خواهد همی خواستار
بایران برد تا شوم شهریار

چنین داد پاسخ بدو شهریار
که تو گیو گودرزی ای نامدار

بدو گفت گیو ای سر راستان
ز گودرز با تو که زد داستان

بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد
مرا مادر این از پدر یاد کرد

که از فر یزدان گشاد این سخن
بدانگه که اندر زمین آید به بن

همی گفت با نامور مادرم
که ایدر چه آید همی بر سرم

سرانجام کیخسرو آید پدید
پدید آورد بند ها را کلید

بدانگه که گردد جهاندار نیو
بتوران بیاید سرافراز گیو

مر او را سوی تخت ایران برد
برنا مداران و شیران برد

جهان را ز مردی بپای آورد
همان کین ما را بجای آورد

بدو گفت گیو ای سر سرکشان
ز فر بزرگی چه داری نشان

نشان سیاوش پدیدار بود
چو بر گلستان نقطه قار بود

تو بگشای و بنمای بازو به من
نشان تو پیداست در انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه

که میراث او بود از کیقباد
درستی بدان بد کیانی نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز
همی ریخت آب و همی گفت راز

گرفتش به بر شهریار زمین
ز شادی برو بر گرفت آفرین
ز ایران بپرسید و از تخت شاه
ز گودرز و از رستم کینه خواه

بدو گفت گیو ای جهاندار کی
سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار و داننده خوب و زشت
مرا گر سپردی سراسر بهشت

همان هفت کشور ترا شاه جهان
نهاد بزرگی و تاج مهان
بنودی دل من بدین خرمی
که روی تو دیدم هنوز از زمین

که داند بایران که من زنده ام
نجاکم دگر با تنش افکنده ام
سیاوش را زنده گر دیدمی
ز تیمار و رنج بپرسید کی

سپاس از جهاندار کین رنج سخت
بشادی و خوبی سر آورد بخت
برفتند از آن بیشه هر دو براه
بپرسید خسرو ز کاوس شاه

وزان هفت ساله غم و درد او
ز گستردن و خواب و از خورد او
همی گفت با شاه ایران سخن
که دادار گیتی چه افگند بن

همان خواب گودرز و رنج دراز
ترا بر دهد بخت و آرام و ناز
ز کاوس کش سال افکند فر
ز درد پسر گشته بی پا و سر

ز ایران پراکنده شد رنگ و بوی
سراسر بویرانی آورد روی
دل خسرو از درد بخش بسوخت
بکردار آتش ز رخش برفروخت

بدو گفت اکنون ز رنج دراز
ترا بر دهد بخت و آرام و ناز
ترا چون پدر باش و باکس مگوی
بدان تا زمانه چه آرد بروی

سپهبد نشست از بر اسپ گیو
همی رفت پیش اندرون گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ

زدی گیو بیدار دل کرد پیش
بزیر گل و خاک کردی تنش
چو آمد دو تن را ز دل هوش گرد
برفتند سوی سیاوش گرد

فرستند سوی فرنگیس نیز
چو او را بدیدند گفتند خیز
فرنگیس را نیز کردند بار
نهانی بر آن بر نهادند کار

که هر سه براه اندر آرند روی
نهان از دلیران پرخاشجوی
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم

ازین آگهی یابد افراسیاب
نسازد بخورد و نیارد بخواب
بیاید بکردار دیو سپید
دل از جان شیرین شود ناامید

یکی را ز ما زنده اندر جهان
نماید نیز آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و از دشمن است
همه مرزها جای آهرمن است

اگر آگهی یابد آن مرز و شوم
برانگیزد آتش ز آباد بوم
یکی مرغزار است از ایدر نه دور
بیکسو ز مرز تو آید بشور

تو با گیو زین و لگام سیاه
برو سوی آن مرغزاران براه
ببالا بر آئی یکی مرغزار
تا بشخور آید سوی جویبار

یکی جویبار است و آب روان
ز دیدار او تازه گردد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید
راه خواب راه سپهبد گر

نگه کن هر چه هست اندران مرغزار
به بینی بکردار خرم بهار
به بهزاد بنمای زین و لگام
چو آرام گردد تو بردار کام

بر و پیش او دیک بنمای چهر
بخوان و بر و مال دستی بمهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید
برو تیره شد روی روز سپید

چنین گفت شبرنگ بهزاد را
که فرمان مبر زین سپس یار درا
همی باش در کوه و در مرغزار
چو کیخسرو آید ترا خواستار

ورا بارگی باش و گیتی بکوب
زمین را بزد سم بنعلت بروب
کجا یابد او مرز ابی کمان
چو بشنید خسرو چو شیر ژیان

نشست از بر اسپ سالار نیو
پیاده همی رفت در پیش گیو
بدین تند بالا نهادند روی
چنان چون بود مردم راه جوی

قبیله چو آمد به تنگی فراز / بخوردند سیراب و گشتند باز

سوار شدن کیخسرو بر اسپ پدر بهزاد نام و بیرون شدن از توران گریختن

شتابان بشد خسرو سرفراز / بنزدیک آن چشمه چون سرفراز
به بهزاد بنمود زین و لگام / بدان تا برآرد بدان کار کام
نگه کرد بهزاد وی را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدید آن نشست سیاوش پلنگ / رکیب دراز و جناغ خدنگ
همیدنشت به آبخور جای خویش / از آنجا که بد دست ننهاد پیش
چو کیخسرو او را بر آرام یافت / ببوسید بازین سوی او شتافت
همی بود بر جای شبرنگ زاد / ز دو چشم او چشمها برگشاد
سپهدار با گیو گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
گشاد و ندان و دیدگان رود آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
بمالید دستش به چشم و بروی / بر و یال بهبود و شخود روی
لگامش بسر کرد و زین برنهاد / همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر زین بفشرد ران / برآمد ز جای آن هیون گران
بکردار باد هوا بردمید / ببرید و از گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند / وزان خیرگی نام یزدان بخواند
همی گفت کاهرمن چاره جوی / یکی بارگی گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد از رنج من / همی رنج بد در جهان گنج من
چو یک نیمه ز آن کوه ببرید راه / گران کرد باز آن عنان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو / چنین گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که اندیشه پهلوان / کنم آشکارا بر و بر نهان
بدو گفت گیو ای سرفراز شاه / شود کاشکارا بر نیو راه
بدو گفت از این اسپ فرخ نژاد / یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان / که آهرمن آمد بر دایجوان
کنون رفت و رنج مرا کرد باد / پر از غم روان من و پوشاد
ز اسپ اندر آمد جهانگیر گیو / همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
که با برز و فر هنرمندی و جاه و فر / نژاد از ایزد گهر با هنر
ز بالا بایوان نهادند روی / پر اندیشه مغز و روان راه جوی
چو نزد فرنگیس رفتند باز / سخن چند بشنید ز راه دراز
بدان تا نهانی بود کارشان / نباشد کس آگه ز بازارشان
فرنگیس چو روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بیال و برش برنهاد / روان سیاوش همی کرد یاد
چو آب از دو دیده پراکنده کرد / سبک سر سوی گنج آکنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان / نبد ز آن کسی آگه اندر جهان
یکی گنج آگنده دینار بود / ز زر و لعل یاقوت بسیار بود
همان گنج گوپال و برگستوان / همان خنجر و تیغ و گرز گران
در گنج بگشود و پیش پسر / پر از خون دل از درد خسته جگر
چنین گفت با گیو کای برده رنج / ببین تا ز گوهر چه خواهی بگنج
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از تاج گوهر نگار
که ما با سیاهیم و گنج آن تست / فدا کردن و جان و رنج آن تست
ببوسید پیشش زمین پهلوان / بدو گفت کای مهتر بانوان
زمین از تو گردد بهاران بهشت / سپهر از تو راند همی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد / سر بدسگالان او کنده باد
چو افتاد بر خواسته چشم گیو / گزین کرد درع سیاوش نیو
ز گوهر که پرمایه تر یافتند / ببردند چندانکه برتافتند
همان ترک پرمایه برگستوان / سلیحی که بود از در پهلوان

آمدن گیو و کیخسرو و فرنگیس از ملک توران به پنهانی از بیم افراسیاب

در گنج را کرد شاه استوار / به راه بیابان برآراست کار
چو این کرده شد بر نهادند زین / بران بادپایان با آفرین

تو وابسته در دو تیمار من
ز بهر تو با شاه پیکار من
اگر بنده بودی بدرگاه شاه
سیاوش روان را نکردی تباه
همان گر نه پیوستمی ناگهان
فرنگیس را خاک بودی نهان
سزد گر من از جنگ این اژدها
به فر و به بخت تو یابم رها
کیخسرو آنگه نگه کرد گیو
بدان تا چه فرمان دهد شاه نو
فرنگیس را دیده دیده پر آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو او چنین گفت کای سرفراز
کشیدی چنین رنج و راه دراز
چنین دان که این پیر سر پهلوان
خردمند و رادست و روشن روان
پس از داور دادگر کردگار خدای
که هرگز نه بد بر بدی رهنمای
بدو گفت گیو ای سر بانوان
انوشه روان باد و شاه جوان
یکی سخت سوگند خوردم بماه
بتاج و بتخت سرافراز شاه
اگر دست یابم بدو روز کین
کنم ارغوانی بخونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش
روان را ز سوگند یزدان مکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن
بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین
هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
دل شاه پهلو بدو گرم دید
رخانش پر از آب آزرم دید
بدو گفت کای شاه دل شاد دار
روان را ز تیمار آزاد دار
چو او صد هزاران فدای تو باد
خرد ز آفرینش روان تو باد
ز گفتار او رخ برافروخت شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه
بدو گفت کای نیک پی پهلوان
همیشه بمان شاد و روشن روان
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت
ز سوگند بر تندرستی گرفت
چنین گفت پیران از آن پس بشاه
که با داد ایزد زبید پادشاه
بفرمای کاسپم دهد باز نیز
چنان دان که بخشند جان عزیز
بگیو آنگهی گفت گیو دلیر
که اسپش مرا بخش ای نره شیر
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه
چرا بست گشتی بآوردگاه
اگر خواهی این باد پای روان
دو دستت به بندم ببند گران
که بگشاید این دست تو هیچکس
گشاینده گلشهر خواهیم و بس
کجا مهتر بانوان تو اوست
ورو بست بپید از مغز دو پوست
بدان گشت همداستان پهلوان
بسوگند بخشید اسپ روان
که بگشاید این بند را کس براه
ز گلشهر باید و هی این دستگاه
بدو داد اسپ و دو دستش ببست
وز آن پس بفرمود تا برنشست
برفت و همی خواند بس آفرین
ابر شاه و بر پهلوان زمین
فرنگیس و کیخسرو خوب چهر
ببر در گرفتند او را بمهر
بدو گفت خسرو که پدرود باش
جهان جاودان تار و تو پود باش
اگر دادگستر دهد مان توان
نباشد دریغ از تو خیز و روان
چو از خسرو آگه شد افراسیاب
بر او تیره شد گردش آفتاب
بزد نای رویین سپه برنشاند
ز ایوان بکردار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دوان
همی جست برسان شیر از دهان

آگاهی یافتن افراسیاب از گریختن کیخسرو و بر ایشان تاختن آوردن

بیاورد لشکر بدان رزمگاه
که آورد گلباد و پُد با سپاه
همه مرز لشکر پراکنده دید
همه جای برگشته افکنده دید
بپرسید کین پهلوان سپاه
کی آمد ز ایران بدین رزمگاه
که آگه نشد کس ز جنگ آوران
چو بگذشت از ایشان سپاهی گران
که برد آگهی نزد افراسیاب
که دل را ز پیران همیشه متاب
اگر خاک بود پیش آموزگار
ندیدی دو چشم من از روزگار
سپهرم بدو گفت آسان بدی
اگر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بودست بس
سوار ایچ با او ندیدست کس
ستوه آمد از جنگ یک تن سپاه
همی رفت گیو و فرنگیس و شاه
چو بشنید رنگ رخش زرد شد
ز گردون دل او پر از درد شد

ورا داد پاسخ که آمد پدید / سخن هر چه گوییم ز دانا شنید
چو یزدان کسی را کند نیکبخت / ابی کوشش او نشاند بتخت
سپهبد چو گفت سپهرم شنید / سپاهی به پیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران به پیش اندرش / سر و روی و ریشش همه غرق وش
چو تیز دیگر شد نگه کرد شاه / بران خستگی پهلوان سپاه
ورا دید بسته بزین همچو سنگ / دو دست از پس پشت با پالهنگ
بپرسید از و ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که شیر ژیان / نه درنده گرگ و نه ببر بیان
نباشد جهان وصف کارزار / کجا گیو تنها بدای شهریار
من آن دیدم از وی کی از نره شیر / نه بیند جهاندیده مرد دلیر
بر انسان که او بر دمد روز جنگ / بدریا نه پیش بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
بدست و بپای و بیال و رکیب / سوار فراز اندر آرد نشیب
همی زد همی گشت گردان ما / چو اندیشه بودیش نه مردان ما
همانا که باران ببارد ز میغ / فزون زانکه بر سرش بارید تیغ
سرانجام برگشت یکسر سپاه / جز از من نبد پیش او کینه خواه
گریزان زمین تاب داده کمند / بیفگند و آمد سر من به بند
پراگنده شد دانش و هوش من / بخاک اندر آمد سر و دوش من
ز اسپ اندر آمد دو دستم ببست / به پیش اندر افگند و خود برنشست
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بداد از کیهان و تخت و کلاه
مرا داد ازینگونه سوگند سخت / بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
که گر کس را نگویی که بگشای دست / بد بنیان بر و تا بجای نشست
که گلشهر بگشاید این بند تو / برین باشد این عهد و سوگند تو
ندانم چه بار است زیر سپهر / بخواهد بریدن ز ناپاک مهر
زمانی سر و پایم اندر کمند / بدیگر زمان زیر سوگند و پند
چو بشنید گفتارش افراسیاب / بدیده ز خشم اندر آورد باد
یکی بانگ برزد بر پیشش براند / به پیچید پیران و خامش بماند
وز آتش بمغز اندر آورد باد / بدشنام و سوگند لب برگشاد
که گر گیو گودرز آن دیوزاد / شود ابر غرنده و تند باد
فراز آورم فشان ز ابر بلند / بزد دست و از تیغ بگشاد بند
فرنگیس را چون بچنگ آورم / بچشمش جهان تار و تنگ آورم
میانش ببرم بدین تیغ تیز / بماهی و هم تا کند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی / فرنگیس باری چه بوید همی
خود و سرکشان سوی جیحون کشید / همی دامن از چشم در خون کشید
بهومان بفرمود کاندر شتاب / عنان زانکشش تا لب رود آب
چو آمد خبر گو ز جیحون گذشت / غم و رنج ما با دگر دد بدشت
نشان آمد آن گفته رهنمان / که دانا بگفت از گه باستان
دل او با ایران گراید همی / بتوران نماند نپاید همی
رسیدند پس گیو و خسرو به آب / همیدون شان بر گذشتن شتاب

برکنار جیحون رسیدن گیو و کیخسرو و فرنگیس و کشتی نه دادن ملاح

گرفتند یکبار با باجخواه / که کشتی گذارد سوی پادشاه
نوندی کجا بادبانش نواست / نشستی که زیبای کیخسرو است
چنین گفت مر گیو را باجخواه / که آب روان را چه چاکر چه شاه
همی گر گذر بایدت ز آب رود / فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه / گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه
چو بشنید از و باژبان گفت گوی / سوی گیو کرد آنگهی تیز روی
نخواهم ز تو گفت باج اندکی / جز این چار چیزت نخواهم یکی
زره خواهم از تو دگر اسپ شاه / پرستار با این جوانی چو ماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زین نشان خود کی اندر خورد
اگر باشهنشاه شهری بدی / ترا زین جهان نیز بهری بدی

تو باشی که شه را کنی خواستار | چنین با تو بیمای ای خاکسار | دگر ما ور شاهی را همی | بیا تا شرف ماه خواهی همی

سه دیگر چو شیر نگ بهزاد را | که او باز دارد ز دشمن با درا | چهارم که جستن بکشتی زره | زره باید از هر کسی باکره

بمین روز چنین آهرمن ز راه تبه
کنون آب ما را و کشتی ز تن

نو انی تو برو بر بود کار کر
بدین با یمن باشد و کشتی از تن

زره نیز شمشیر بند و تیغ تیز
بگفت کیوار تو بگیر روی

همی باز خواهی بدین اسب
ببینی از این ابر بر سیکوی

فریدون که بگذشت از آب رود | همی داد تخت مهی را درود | جهانی سراسر شد او را رهی | که با دولتی بادی و فرهی

چو اندیشه از شاه ایران تو بی
اگر من شوم غرقه با مادر زن

پناه دلیران و شاهان توی
ازین سان که پرسید و بر سرت

بنیاد آب را کس بود بر تو راه
ز ما در تو بود گر مادر جهان

که باقر و بزرگی و زیبای
نباید که بی تخت شاهنشهان

مرا نیز مادر ز بهر تو زاد | ازین باره بر دل مکن ایچ یاد | که من بیگمانم که افراسیاب | بیاید دمان تا لب رود آب

مرا سر بسنده بر دار خوار
برو گفت کیمرا بپرس نو بی

فرنگیس با تو ای کشور پار
به پیش ایران فرسیاوش

بیاب انجمن تا زبان وبا همی خورد
فرود آمد از باره راه جوی

دو یار بنفل اندرون پیر
بیابید و بر خاک بنیاد روی

همی گفت پشت و پناهم توی | نماینده داد راهم توی | بآب اندرون دل فزایم توی | بخشکی همان رهنمایم توی

وزنشت و نرمی

درشتی و نرمی همه آن تست / روان و خرد سایه پرورد تست
بگفت این و بر پشت شبرنگ شد / بچیره بیابان شباهنگ شد
باب اندر افکند خسرو سیاه / چو کشتی همیراند با بارخواه
پس او فرنگیس و گیو دلیر / نترسید ز جیحون و از آب شیر
برانسو گذشتند هر سه درست / جهانجوی خسرو سر و تن بشست
بران نیستان بر نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت



چو از رود کردند هر سه گذر / نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بیاران چنین گفت کاین شگفت / ازین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان / سه جوشن ور از آب برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد / خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش / تبه دید از آن کار بازار خویش
بیاراست کشتی بچیزی که داشت / ز باد و هوا بادبان برفراشت

بپوزش بیامد بر شهریار / چو آمد بنزدیکی رود بار
همه هدیه‌ها پیش شاه آورید / کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای بد کم خرد / تو گفتی که این آب مردم خورد
چنین مایه ور با گهر شهریار / ز تو خواست کشتی برای گذار
بدادی کنون هدیهٔ تو بباد / رسد روز کین روزت آید بیاد
جهان خوار برگشت زود در زمان / که جایزها همیگفت بد روزمان
چو آمد بنزدیکی بارگاه / یکی بانگ زد تند بر باژخواه
هم آنگه بیامد ز توران سپاه / که چون یافت این دیو بر آب راه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب / ندید ایچ کشتی نه مردم در آب
چنین داد پاسخ که ای شهریار / پدر باژبان بود و من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / که گرده کسی آب جیحون زمین
بهاران و این آب با موج تیز / چو اندر شوی نیست راه گریز
جهان برگذشتند هر سه سوار / که گفتی هوا داشت اندر کنار
و یا خود چو باد و زان زاده اند / بمردم مر یزدان فرستاده اند
چو بشنید زنبان رخش گشت زرد / برآورد از اندیه یکی باد سرد
وزانپس بفرمود افراسیاب / که بشتاب و کشتی برافکن بر آب
ببین تا کجا یابی آزندگان / شدستند یا مانده یا خفتگان
بدان تا بیابی نشانشان زود باش / بیاور تو کشتی و بدرود باش
بدو گفت هومان که ای شهریار / براندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران بایران شوی / همی در دم جنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گرگین لشکر شکن
همانا که از گاه سیر آمدی / که ایدر بچنگال شیر آمدی
ازین رود تا چین و ماچین تراست / خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگهدار و تخت بلند / ز ایران کنون نیست بیم و گزند
پر از خون دل از در گشتند باز / برآمد برین روزگار دراز

مژده فرستادن گیو از آمدن جهاندار نوشاه کیخسرو از توران در ایران

چو با کیخسرو و گیو آمد بزم / که بادی بخت ابر آورد دم
نوندی ز هر سو برافکند گیو / یکی نامه از گیو و از شاه نو
که آمد ز توران سپهبد بشاد / سر تخمهٔ نامور کیقباد
فرستاده جست و گرد و سوار / خردمند و بینادل و هوشیار
گزین کرد از آن نامداران زم / بگفت آنچه پیش آمدش بیش و کم
بدو گفت از ایدر سوی اصفهان / بر زبرزگان و شاه جهان
بگودرز کوکان جهان پهلوان / بگفتی و بیدار بودت روان
بگویش که کیخسرو آمد بزم / جهاندید از و شاد و چندین دژم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه / فرستاده برجست و آمد براه
هیونان کفک افکن و بادپای / بجستند بر سان آتش ز جای
فرستادهٔ گیو روشن روان / نخستین بیامد بر پهلوان
پیامش بدو گفت و نامه بداد / جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی / زبال هیونان بپالود خی
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / ز شادی خروش آمد از بارگاه
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بر آن نامهٔ شاه گوهر فشاند
جهانی ز شادی بیاراستند / همه جای رامشگران خواستند
وزین آگهی شد سوی نیمروز / به پیروزی گیو گیتی فروز
چو آمد خرامان ز ایران زمین / به پیروزی خسرو پاکدین
ببخشید رستم بدرویش زر / گرانمایه گرزی بر آن پر هنر
وزانپس کسی کرد با گشسپ / ابا خواسته همچو آذرگشسپ
هزار و دو صد نامور مهتران / ابا تخت و با جامهای گران
پرستنده سه صد غلام دو شصت / ابا هر یکی جام زرین بدست
برون رفت با نوز پیش پدر / بر گیو شد همچو مرغی بپر

فرستاد گیو یش سوی اصفهان / پراکنده نامش بگرد جهان
خبر شد بگیتی که فرزند شاه / جهانجوی کیخسرو آمد براه
ورا نزد سراسر مهان جهان / برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیبهٔ خسروانی فکند
بزر و بگوهر بیاراست گاه / چنان چون بباید سزاوار شاه
یکی تخت بنهاد پیکر بزر / بزر اندرون چند گونه گهر
یکی پایه با طوق و با گوشوار / یکی تاج با گوهر شاهوار
سراسر همه شهر آذین ببست / بیاراست میدان روشن نشست
مهان سرفراز برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
چو چشم سپهبد در آمد بشاه / هامان گیو گودرز با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / ز درد سیاوش بسی یاد کرد
فرود آمد از بارگی پهلوان / گرفتش به بر پهلوان جوان
ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
تو بیدار دل باش و بیدار بخت / بجای تو کشور نخواهم نه تخت
ز چشم تو بدخواه تو دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
جهاندار یزدان گوای منست / که دیدار تو رهنمای منست
سیاوش را زنده گر دیدمی / بدینگونه از دل بخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
وزانجا بکه شاد گشتند باز / فروزنده شد تخت گردنفراز
ببوسید چشم و سر گیو گفت / که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
گزارندهٔ خواب جنگی توئی / که چاره مرد در تنگی توئی
سوی خانهٔ پهلوان آمدند / همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یکهفته با می بدست / بیاراسته بزمگاه نشست

آمدن کیخسرو به کاه کاوس و خوش شدن وی و نثار افشاندن براو

بهشتم سوی شهر کاوس شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بآذین جهانی شد آراسته / در و بام و دیوار برخاسته
نشسته بهر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسپان پر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید / سرکش بمژگان ترنج برچکید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بمالید بر روی او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز / گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه / هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم خرد / به بیدر روی گیتی همی بسپرد
سپهبد چو پرسید از آن شوم بخت / که نه کام بادش نه تاج و تخت
پدر را بدان زاری و زار کشت / زنان ها درم را ز خشم درشت
که نامش شوم گشته اندر شکم / که او را رهائی مبادا ز غم
چو گشتم من از پاک مادر جدا / بکوهم فرستاد آن ناسزا
میان بز و گاو و میش و ستور / شمردم شب و روز و گردنده هور
سرانجام پیران بیامد بکوه / مرا بر در نزدیک آن کین پژوه
بپرسید از کار و کردار اوی / بپیچید از چشم او چشم و روی
ز هر جای پرسید و هر چیز گفت / سر با خرد کردم اندر نهفت
ز سر گر بپرسید و گفتم ز پای / ز خورد ار بپرسید و گفتم ز جای
بپروش و را هوش و دانش ز جای / مرا ایچ دریافت آن تیره رای
چو بیمایه دریافت مغز سرم / ز غم زی فرستاد زی مادرم
دگر و تیره ابری بود نقره بار / کشنده پدر چون بود دوستدار
نخواند مرا موبد از آب پاک / اگر بپرستم ورا اندر خاک
دگر گفت خسرو بکاوس شاه / که ای شهریاری با بران سپاه
ز گیو ار بگویم بخسرو خبر / هر آنچه از وی آمد همه سر بسر
شگفت آمد و هست جای شگفت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت

کنون گیو چندین بسختی ببود
بتوران مرا جست و رنج آزمود
وگر نیز رنجی بتری خرابی
که با من بیاید ز توران زمین

سرافراز و رد پهلوان سپاه
بس آمد بیابان چو آتش ز راه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست
نه پیند بهندوستان نره شیر

بکمانی ببردم که هرگز نهنگ
ز دریا بر آید بدین سان بچنگ
یکی لشکر کش دو پهلوان
هزیمت گرفتند پیر و جوان

سپاهی بیاورد پیران کرد
نمودش به پیران همان دستبرد
وز آن پس که پیران بیامد چو شیر
میان بسته و بادپایی بزیر

باب اندر آمد بسان نهنگ
تو گفتی زمین را بسوزد بجنگ
بینداخت بر یال و بر کش کمند
سر پهلوان اندر آمد به بند

بخواهشگری رفتم ای شهریار
وگرنه بکندی سرش را ز بار
بدانگونه در دست بد خسته بود
ز بد گفتن من زبان بسته بود

مراورا رهانید ما در بهم
ز چنگال آشفته دیو دژم
وگرنه مرا هم بسان پدر
همیخواست از تن جدا کرد سر

همی تا لب رود جیحون ز جنگ
نیاسود با گرزه گاورنگ
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم
ز آب و بکشتی نه تنگید چشم

کسی را که چون او بود پهلوان
همیشه جوان باد و روشن روان
چو کاوس گفتار خسرو شنید
رخانش بکردار گل بشکفید

سر گیو بگرفت اندر کنار
ببوسید روی و برش بیشمار
بگودرز بر بسته کرفت آفرین
بدان کشور و بوم و بر انجمن

یکی خلعتش داد کاندر جهان
نبد دیده کس از کهان و مهان
نوشتند منشور بر پرنیان
ز کاشان و ری تا قم و اصفهان

ورا داد سالار خورشید فر
دلاور بخورشید بر برد سر
کشیدی وراگفت بسیار رنج
کنون بر خور آن رنج دیده ز گنج

هم آنگاه گودرز و گودرزیان
گشادند بر آفرینها زبان
نهادند سر یکسره بر زمین
همیخواند هر کس بر او آفرین

فرنگیس را گلشن رزنگار
بیاراست با طوق و با گوشوار
ورا بو انها تخت زرین نهاد
فرازش همه دیبه چین نگار

بدو گفت کای بانوی بانوان
مبادی ز اندوه هرگز نوان
بر و بوم و پیوند بگذاشتی
فراوان بره رنج برداشتی

کنون شهر ایران سراسر تراست
بر و بوم و فرمان و لشکر تراست
منم مهربان تر ز افراسیاب
بروی تو بینم مه و آفتاب

مرا چیز و گنج و روان آن تست
جهانبان تو نی و جهان آن تست
مر بانوان خواندش آفرین
که بی تو مبادا زمان و زمین

چو کاوس هر روز بر خاستی
نخستین فرنگیس را خواستی
برفتی و دیدی و کردی سلام
فراوانش دادی درود و پیام

سپهدار کیخسرو و مهتران
نشستند و خواندند رامشگران
دو هفته شب و روز بودند مست
گهی جام باده گهی گل بدست

چو کاوس کی خورد چندان نبید
بیاورد مر گنجها را کلید
به پیش جهانجوی خسرو نژاد
همی هر زمان هدیه بر نهاد

یکی کاخ کشواد بد در صطخر
که آزاده کانرا بدان بود فخر
چو از تخت کاوس برخاستند
با یوان نوروز رفتن آراستند

همی رفت گودرز با شهریار
چو آمد بدان گلشن رزنگار

ولیعهد کردن کیکاوس کیخسرو را در زندگانی خویش

باورنگ شاهیش بنشاندند
شاهی برو آفرین خواندند
به بستند گردان ایران کمر
جز از طوس نوذر که پیچید سر

که او بود با کوس و زرینه کفش
هم او را بدان کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد تیز مغز
پیامی بر او فرستاد نغز

بدست جهاندار گیو دبیر
که جنگ یلان داشت آهنگ شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی
که هنگام شادی بهانه مجوی

بزرگان و شیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو بفرمان دیو
نه بینی همه فر کیهان خدیو

اگر زانکه پیچی ز فرمان شاه
مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گیو است فرمان من
بدستوری نامدار انجمن

به پیش پدر گیو بنمود پشت
دلش پر ز گفتارهای درشت
بگفتند با طوس کین جوی نیو
که آمد سرافراز بیدار گیو

پذیره شد او را بیاورد شاد
بل نیو پیغام مهتر بداد
وز آنپس بطوس سپهبد بگفت
کر این را تو با خرد نیست جفت

چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
نباید که پیچی ز خشم گوس
با ایران پس از رستم پیلتن
سزاوارتر کس منم زین انجمن

نبیره منوچهر شاه دلیر
که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
همان شیر پرخاش جوی بجنگ
بدرم دل شیر و چرم پلنگ

همی همین آئین و رای آورید
جهاندار از نو که خدای آورید
نباشم برین کار همداستان
ز خسرو مزن پیش من داستان

جهاندار اگر پیش افراسیاب
نشاید بتخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
قبیله نه خرم بود با پلنگ

کسی کو بود شهریار زمین
هنر باید و گوهر و فر و دین
فریبرز فرزند کاوس شاه
سرافراز نزد و بفر و بجاه

ز هر سو ز دشمن ندارد نژاد
همش فر و برز است و هم سیم و داد
و رزم گیو بر خاست از پیش او
که خام آمدش دانش و کیش او

بدو گفت کای نامور نیو طوس
نباید که پیچی ز خشم گوس
چو بینی نشانهای گودرزیان
ازین سو جستن نیابی زیان

همی رنج بردیم هر دو بهم
کنون دادی آنرا بباد و دم
تر اگر بدی فر و رای درست
نبایست کس را دگر شاه جست

بتندی از انجای بنمود پشت
بگفتش بسی گفتهای درست
بیامد بگودرز کشواد گفت
که فر و خرد نیست با طوس جفت

دو چشمش بخیره و نه بیند همی
فریبرز را بر گزیند همی
با یوان چو خسرو نباشد نگار
نه برزین زرین چو او شهریار

بر آشفت گودرز و گفت ای مهان
همی طوس کم باد اندر جهان
تمامم مر او را بفرمان و تخت
گر از بدین فر و او رنگ و بخت

نبیره پسر دشت هفتاد و هشت
بزد کوس ز ایوان بمیدان گذشت
بر فتند برگستوان ور سوار
سواران جنگی ده و دو هزار

وز آنپس بیامد سرافراز طوس
ببستند بر کوهه پیل کوس
به بستند گردان فراوان میان
به پیش سپه اختر کاویان

چو گودرز را دید چندان سپاه
بر و تیره شد گردش هور و ماه
یکی تخت بر کوهه ژنده پیل
ز فیروزه تابان بگرد اندر نیل

جهانجوی کیخسرو و تاج ور
نشسته بران پیل و بسته کمر
بگردش درون چند پیلان دو دست
تو گفتی که اندر زمین جای نیست

بران تخت پیناقت خسرو چو ماه
ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد
که امروز اگر سازم اینجا نبرد

بسی کشته آید ز هر دو سپاه
ز ایران نه بر خیزد آن کینه خواه
نباشد بجز کام افراسیاب
سر بخت ترکان بر آید ز خوان

بتوران رسد تخت شاهنشهی
سر آید همه روزگار بهی
خردمند مردی و جوینده راه
فرستاد نزدیک کاوس شاه

گر از ما یکی کر برین دشت جنگ
نهد در کمان بر تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب
نه بندد شب و روز آنرا بخواب

چو بشنید گفتار کاوس رست
فرستاد کس او تهمتن بخواست
فرستاده اند نزد کاوس شاه
بیامد بر پهلوان سپاه

که کاوس میگوید ای نره شیر

هنرنمایی طوس نوذر با گودرز و طعنه بازی کردن با همدیگر

بکمن ز هر برنده در جام بیشتر

بشنید طوس و گودرز نزدیک شاه / سخن برگشادند بر پیش گاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آمد از تخت و گاه
بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و گنج مهان
چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا بر نهد بر نشیند بگاه
فریبرز با فرّ و برز کیان / نباشد نبیره به بندد میان
بدو گفت گودرز ای کم خرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد
چرا میکنی بر تن خود فسوس / تر سی چو پیل بند کوس
نبیتی کسی چون سیاوش نبود / جهاندار و بیدار و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست / همو نیست گویی بچهر و به پوست
گراز تور دارد ز مادر نژاد / هم از تخم شاهی بپیچید زاد
بایران و توران چو او مرد نیست / چنین خام گفتارت از بهر چیست
دو چشمت نه بیند همی چهر او / چنان برز و بالا و آن مهر او
بجیحون گذر کرد و کشتی نجست / بفرّ کیانی و رای درست
چو شاه آفریدون که از آب رود / گذشت و نیامد بکشتی فرود
ز مردی و از فرّهٔ ایزدی / به بندد دل و چشم و دست بدی
دگر گو بخون پدر بر میان / به بندد دگر دار شیر ژیان
ز ایران بگرداند آن رنج و تاب / بود و بر گفتش هوش افراسیاب
مرا گفت در خواب بیتی سروش / که فرش نشاید ز توران خروش
چو آراید این تاج و تخت مهان / برآساید از رنج و سختی جهان
تو نوذر نژادی نه بیگانهٔ / پدر تند بود و تو دیوانهٔ
میان کیان دشمنی افکنی / و زان خویشتن در منی افگنی
شهنشاه داند بدان کش سزاست / دهد تخت شاهی که او پادشاست
بدو گفت طوس ای خرف بوده پیر / سخنگوی با من همه دلپذیر
تو داری ز آهنگران خود نژاد / منم طوس نوذر شه و شاهزاد
اگر تیغ تو هست سندان شکاف / سنانم بدرد دل کوه قاف
و گر هست گرز تو با سنگ و تاب / خدنگم بدوزد دل آفتاب
مرا و ترا گفت پیکار چیست / شهنشاه داند که خود شاه کیست
بدو گفت گودرز هرزه مگوی / که چندین نه بینم ترا آبروی
بکاوس گفت ای جهاندار شاه / تو دل بر مگردان ز آیین و راه
دو فرزند پرمایه را پیش خوان / سزاوار کاهند هر دو جوان
ببین تا ازین دو سزاوار کیست / که با فرّ و با برزهٔ ایزدیست
سزاوار را بخش گنج و کلاه / اگر سیر گشتی ز تخت و سپاه
بدو تاج بسپار و دل شاد دار / که فرزند بینی همی شهریار
بدو گفت کاوس کین رای نیست / مرا هر دو فرزند بر دل یکیست
یکی را چو من کرده باشم گزین / دل دیگر از من شود پر ز کین
یکی چاره دانم که هر دو ز من / نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل / بباید شدن تا دژ اردبیل
بمرزی که آنجا دژ بهمن است / همه ساله پرخاش آهرمن است
بر نجست ز آهرمن آتش پرست / که نتواند ایمن بگنبد نشست
ازین دو یکی کان بگیرد بتیغ / ندارم ازو تاج شاهی دریغ
شنیدند گودرز و طوس این سخن / که افکند سالار بیدار بن
بدان هر دو گشتند همداستان / کسی زان نگوتر نزد داستان
بر آن همکنان دل بیاراستند / ز پیش سپهبد بر خاستند

قرار دادن کیکاوس که هر کدامیکه از دو فرزندان تسخیر دژ بهمن کنند شاه او باشد

چو خورشید بر زد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر دمان / بیامد بنزدیک شاه جهان
چنین گفت با شاه کاوس طوس / کجا من برم با سپه پیل و کوس
همان من برم کاویانی درفش / کنم لعل رخسار دشمن بنفش
کنون در زمان من ز درگاه شاه / بنه بر نهم بر نشانم سپاه
بفرّ فریبرز و زور کیان / به بندم کیانی کمر بر میان

بدو گفت هر کس که تا زید پیش / نگردد شمار ایچ بر کم و بیش
برای خداوند خورشید و ماه / توان یافت پیروزی و دستگاه
فریبرز را گر چنین است رای / تو لشکر میارا و منشین ز پای
نشد طوس با کاویانی درفش / ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
چو نزدیکی حصن بهمن رسید / زمین همچو آتش همی بردمید
سنانها ز گرمی همی بر فروخت / میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر بسر گفتی از آتش است / هوا دام آهرمن سرکش است
سر باره دژ بود اندر هوا / ندیدند جنگ هوا را دوا
سپهبد فریبرز را گفت مرد / بچیزی خرامد بدشت نبرد
به تیغ و کمان و به تیر و کمند / نکوهید بر دشمن آرد گزند
به پیرامن دژ یکی راه نیست / و دیگر درست از ما کس آگاه نیست
میان زیر جوشن بجوشید همی / تن نازکش بر خروشد همی
بکشتند یکهفته گرد اندرش / بجائی ندیدند میدا درش
بنومیدی از رزم گشتند باز / بدل گفت باید شدن سرفراز
برآراست گودرز و برخاست غو / بیامد سپهبد جهاندار نو

رفتن کیخسرو برای فتح کردن دژ بهمن و نصرت و فتح یافتن

یکی تخت زرین زبرجد نگار / نهاده بر پیل جنگی چهار
بگرد اندرش بد درفش بنفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
ز پیجاده طوق و تاجی ز زر / بنفش اندرون کرده زر و گهر
همی گفت کامروز روز نواست / نشست جهاندار کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست / بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
چو نزدیک دژ شد سپه بر نشست / بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده خواست بر پشت زین / یکی نامه فرمود با آفرین
ز عنبر نوشتند بر پهلوان / چنان چون بود نامهٔ خسروان
که این نامه از بنده کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند آهرمن بدبخت / بیزدان رود از هر بدی پاک دست
که اویست جاوید و برتر خدای / همویست روزی ده و رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور / خداوند فر و خداوند زور
مرا داد اورنگ و فر کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر شاهی مراست / در گاه تا برج ماهی مراست
گر این دژ پر از دام آهرمن است / جهان آفرین را بدل دشمن است
بفر و بفرمان یزدان پاک / سرش را ز ابر اندر آرم بخاک
و گر جادوان راست این دستگاه / مرا خود بجادو نباید سپاه
همان من نه از پشت آهرمنم / که از فر و برزست جان و تنم
بفرمان یزدان کنم من تهی / که اینست پیمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / بر و بست آن نامهٔ سرفراز
بسان درفشی برآورد راست / بگیتی بجز فر یزدان نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه رفت / بنزدیک آن برشده باره تفت
و زان گفت کین نامهٔ پندمند / ببر سوی دیوار حصن بلند
بنه نیزه و نام یزدان بخوان / عنان را بگردان و انجا میان
بشد گیو نیزه گرفته بدست / پر از آفرین کرد یزدان پرست
چو نامه بدیوار دژ بر نهاد / بفر جهاندار خسرو نژاد
تو گفتی که رعدست و باد دمان / خروش آمد از دشت و از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / ابا پهلوانان چنین گفت شاه
جهان چون شب تیره تاریک شد / تو گفتی شب و روز نزدیک شد
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر
برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که بر دژ یکی تیر باران کنید / کمانها چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ و بارش تگرگ / تگرگی که بر داشت از ابر مرگ
ز دیوان بسی شد بپیکان هلاک / بسی نیز کشته فتاده بخاک

وز آن پس یکی روشنی بردمید / بدو تیرگی شد همه ناپدید
بدژ رفت آنشاه آزادگان / ابا پور گودرز کشوادگان
جهان شد بکردار تابنده ماه / برفتند دیوان بفرمان شاه
در دژ پدید آمد آنجا یکاه / فرود آمد آن کرد لشکر پناه
از آنجا که آن روشنی بردمید / بدو تیرگی شد همه ناپدید
بدژ رفت آن شاه آزادگان / هوا گشت مانند هور جهان
یکی شهر دید اندران دژ فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
بفرمود خسرو بابرانیان / یکی گنبدی سر بچرخ روان
درازی و پهنای آن ده کمند / بکرد اندرش طاقهای بلند

بنا کردن کیخسرو گنبد آذرگشسپ

ز بیرون درازنک پای اسپ / برآورد و بنهاد آذرگشسپ
نشستند گردان بگرد اندرش / بزرگان که بودند در کشورش
دران شارسان کرد چندان درنگ / که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت و لشکر براند / بنه برنهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد بایران ز شاه / ازان ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی فرو مانده اندر شگفت / که کیخسرو آن فر و بالا گرفت
همه مهتران یک بیک با نثار / برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه / ز ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش درآمد ز گلرنگ زیر / هم از پشت شبرنگ شاه دلیر
ببوسید روی برادر پدر / هم آنجا بیفگند تختی ز زر
بران تخت پیروزه بنشاندش / بشاهی آفرین خواندش
نشست از بر تخت زر شهریار / بسر بر یکی تاج گوهرنگار
همان طوس با کاویانی درفش / همی رفت با کوس و زرینه کفش
بیاورد پیش جهانجوی گرد / زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش / به نیک اختر کاویانی درفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست / یکی پهلوان از در کار کیست
بدو ده که ما را ازین پایه بس / گنه کرده را غم سرمایه بس
ز گفتارها پوزش آورد پیش / بپیچید ازان بیهده رای خویش
جهانگیر پیروز بنواختش / بخندید و بر تخت بنشاختش
چنین گفت کین کاویانی درفش / همان پهلوانی و زرینه کفش
نه بینم سزای کسی در سپاه / ترا زیبد این تخت و این گاه
بجز تو کسی را سزاوار نیست / بدل مر مرا از تو آزار نیست
ترا پوزش اکنون نباید بکار / که بیگانه خواستی شهریار
نهادند پیمان و عهدی تمام / برو کرد لشکر بشاهی سلام
از آنجا سوی کاخ رفتند باز / به بخت جهاندار دیهیم ساز
چو شاهان ز اسپان فرود آمدند / زبان و روان پر درود آمدند
بشد خسرو و دست کاوس شاه / ببوسید و مالید رخ را بگاه
وزانپس نیا دست او را بدست / برفت و بپرورش و یکجای نشست
نشاندش دلفروز بر جای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج / بیکسو شد از نامور تخت عاج
ز گنجش ز برجد نثار آورید / بسی گوهر شاهوار آورید

بر تخت نشستن کیخسرو در ایران

بسی آفرین بر سیاوش بخواند / که خسرو بچهره جز او را نماند
ز پهلو برفتند پرمایگان / سپهبد سران و گرانمایگان
بشاهی برو آفرین خواندند / همه گوهر و زر برافشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یکدست بستد بدیگر بداد
بدردیم ازین رفتن اندر فریب / زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان / تمامت ای پیر در جهان جاودان
بشادی بیارای شبستان بخشش / مکن روز را بر دل خویش بخشش
ترا داد و فرزند را هم دهد / درختی که از بیخ تو بر جهد

نه بینی که گیتی پر از خواسته است — جهانی بخوبی بیاراسته است
خردمند را بخشش و داد گر — فزونی نیابی تو انده مخور
سخن راند باید بدین داستان — دگرگونه از گفتهٔ باستان
بپالیز چون برکشد سرو شاخ — سر شاخ سبزش برآید ز کاخ
دل روز کارش همی پرورد — جهانی ز کردار او برخورد
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر — سزد گآید از تخم پاکی ببر
هنر با نژاد است و با گوهر است — سه چیز است و هر سه به بند اندر است
سزد گر گمانی برد بر سه چیز — گزین سه گذشتی سه چیز است نیز
گهر آنکه از فر یزدان بود — جهانی ز کردار او برخورد
هنر آنکه آموزی از هر کسی — بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
هنر کی بود تا نباشد گهر — نژاده بسی دیده‌ام بی‌هنر
ازین هر سه گوهر بود مایه دار — که تن باید از خلعت کردگار
چو هر سه بیابی خرد بایدت — شناسنده از نیک و بد بایدت
چو چاره ز یک تن در آید بهم — بیاساید از درد و اندوه و غم
نگو مرگ کز مرگ خود چاره نیست — ورا زو هول تر هیچ پتیاره نیست
جهانجوی ازین پر هنر بی‌نیاز — همش بخت سازنده باید و نیاز
چو کیخسرو شاه برگاه شد — جهان یکسر از کارش آگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهی — بسر بر نهاد آن کلاه مهی

در صفت عدل کیخسرو

بگسترد گرد جهان داد را — بکند از زمین شاخ بیداد را
کجا بود در گیتی آزاده — خداوند تاج و کیان زاده
هم از شاه گیتی و کام آوری — پدید آمده هر چه نام آوری
بد اندر جهان بس بهنگام او — کجا سر نیاورد در دام او
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد — ازو شاد شد تاج او نیز شاد
بهر جای ویرانی آباد کرد — دل همگنان از غم آزاد کرد
ز ابر بهاری بباریده نم — ز روی زمین برد زنگار غم
جهان گشت پر چشمه و رود آب — سر همگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته — ز داد و ز بخشش پر از خواسته

آمدن رستم و زال به درگاه کیخسرو و رای زدن بر کینه افراسیاب

چو جم و فریدون بیاراست گاه — ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی — ز بد بسته شد دست آهرمنی
چو آگاهی آمد سوی نیمروز — بنزد سپهدار گیتی فروز
فرستاده آمد از هر سوی — ز هر نامداری و هر پهلوی
ابا زال سام نریمان بهم — بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس — بدرید دلها ز آوای کوس
به پیش اندرون نامدار انجمن — درفش بنفش از پس پیلتن
تبیره برآمد ز درگاه شاه — بسر بر نهادند گردان کلاه
همه کشور از جای برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زین سخن شادمان — سر اندیشه را گفت آباد مان
که او بود پروردگار پدر — وزو گشت پیدا بگیتی هنر
بفرمود با گیو و گودرز و طوس — برفتند با نای رویین و کوس
برفتند پیشش بدو روزه راه — جهان پهلوانان و چندین سپاه
ز پهلو به پهلو پذیره شدند — همه با درفش و تبیره شدند
درفش تهمتن چو آمد پدید — بخورشید گرد سپه بر دمید
خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس — بقلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند — ز شادی بر او آفرین ساختند
گرفتند مر یکدگر را کنار — بپرسید شیر اوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند — گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی — گرفتند شادی بدیدار اوی
از انجا یکه سوی شاه آمدند — بدیدار فرخ کلاه آمدند

چو خسرو گو پیلتن را بدید | سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین | تهمتن همی بوسه زد روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان | همیشه بزی شاد و روشن روان
بگیتی خردمند و خامش توی | که پرورد کار سیاوش توی
سر زال زر را ببر در گرفت | ز هر بد پدر دست بر سر گرفت
گوان را بتخت مهی بر نشاند | بر ایشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای او | نشست و سخن گفتن و رای او
دلش گشت پر خون و رخساره زرد | ز کار سیاوش بسی یاد کرد



بشاه جهان گفت کای شهریار | جهان را توی از پدر یادگار
ندیدیم من اندر جهان تاجور | بران فر و آزادگی را پدر
وز اینش چو از تخت برخاستند | نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمهٔ شب بخفت | گذشته سخنها همه باز گفت
چو خورشید شمشیر رخشان کشید | شب تیره از بیم شد ناپدید
برآمد ز درگاه آواز نای | بزرگان سوی شاه کردند رای

چو پیس

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو گرگین و گستهم و بهرام شیر

گرانمایگان سوی شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند

بنخجیر شد شهریار جوان
ابا نامور رستم پهلوان

ز لشکر برفتند آزادگان
چو گیو و چو گودرز کشوادگان

سپاهی که شد تیره خورشید و ماه
ز بس جوشن و تیغ و خود و کلاه

همه بوم ایران سراسر بگشت
به آباد و ویرانی اندر گذشت

خلوت نمودن کیکاوس با کیخسرو و رای زدن بکین افراسیاب

بران بوم و بر کان نه آباد بود
تبه بود و ویران ز بیداد بود

درم داد و آباد کردش ز گنج
ز داد و ز بخشش نیامد برنج

جهان چون بود مردم نیکبخت
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت

همه بدره و جام می خواستی
بدو بنیاد گیتی بیاراستی

وز انجا سوی شهر دیگر شدی
همی با می و تخت و افسر شدی

چنین تا در آذرآبادگان
بشد با بزرگان و آزادگان

همی باده خورد و همی تاخت اسپ
بیامد سوی خان آذرگشسپ

جهان آفرین را ستایش گرفت
به آتشکده بر نیایش گرفت

بیامد خرامان از انجا بگاه
نهادند سر سوی آوردگاه

نشستند با او بهم شادمان
نبودند جز شادمان یک زمان

چو پر شد سر از جام روشن گلاب
بخواب و به آسایش آمد شتاب

بهر در فشان بر آورد چاک
بیفشاند یاقوت بر تیره خاک

جهاندار بنشست کاوس کی
دو شاه سرافراز و دو نیک پی

ابا رستم و گرد دستان بهم
همی گفت کاوس از بیش و کم

ز افراسیاب اندر آمد نخست
دو رخ را به آب دو دیده بشست

بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد
ز ایرانیان او برآورد گرد

بسا پهلوانان که بیجان شدند
زن و کودک خورد بیجان شدند

بسی شهر بینی ز ایران خراب
تبه گشته از رنج افراسیاب

ترا ایزدی هر چه باید هست
ز رای و ز دانش ز نیروی دست

ز فر و تمامی و نیک اختری
ز شاهان بهر گوهری بهتری

کنون از تو سوگند خواهم یکی
نباید که پیچی ز داد اندکی

که پر کین کنی دل ز افراسیاب
دم آتش اندر نیاری بآب

بخویشی مادر بدو نگروی
نه پیچی و گفت کسی نشنوی

بگنجی فزونی نگیری فریب
به بیش از فراز آیدت در نشیب

بگنج و به تیغ و بتخت و کلاه
بگفتار با او نگردی ز راه

بگویم که بنیاد سوگند چیست
خرد را و جان را بماند چیست

بگویی بدادار خورشید و ماه
بتاج و بمهر و به تخت و کلاه

بفر و به نیک اختر ایزدی
که هرگز نگردی بسوی بدی

میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز
منش برنداری ز بالای برز

چو بشنید از و شهریار جوان
سوی آتش آورد روی اودوان

بدادار دارنده سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد

بخورشید و جمشید و تخت و کلاه
بمهر و به تخت و بدیهیم شاه

که هرگز نه پیچم سوی مهر روی
نه بینم بخواب اندرون چهر اوی

یکی خط نوشت آن زمان پهلوی
بمشک از بر دفتر پهلوی

گوا بود دستان و رستم برین
بزرگان لشکر همه همچنین

بزنهار در دست رستم نهاد
چنین خط و سوگند و این رسم و داد

وز انپس همه جام می خواستند
دگرگونه مجلس بیاراستند

ببودند یک هفته با رود و می
بزرگان در ایوان کاوس کی

جهاندار خسرو سر و تن بشست
بیامد سوی جای نیایش نخست

بنزد خداوند گردان سپهر
برفت آفرین را بگسترد چهر

شب تیره تا بر کشید آفتاب
خروشان همی بود دیده پر آب

چنین گفت کای داور یکخدای
جهاندار و روزی ده و رهنمای

بروز جوانی تو کردی رها / مرا بی سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه / نه بر بی هنر داز ترس و نه از گناه

بویران و آباد نفرین اوست / دل بیگناهان پر از کین اوست
برین مرز باران آتش برکخت / همه خاک غم بر دلیران بریخت

به بیداد خون سیاوش بخاک / غرور بخیت با جان ما کیست چاک
دل شهریاران پر از بیم اوست / دل بیگناهان بد و بیم اوست

بخون پدر بنده را دستگیر / که بخشای بر جان کاوس پیر
تو دانی که او تخم بد گوهر است / همه بد نژادی و افسونگر است

فراوان بمالید رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
وز آنجا بکه شد سوی تخت باز / بر پهلوانان کردن فراز

چنین گفت کای نامداران من / جهانگیر خنجر گذاران من
نه پیمودم این بوم ایران باسپ / از این روز تا خان آذرگشسپ

بیم کسی را که دل شاد بود / تو نگر بد و بومش آباد بود
همه خستگانند ز افراسیاب / نخستین منم دیده کرده پر آب

وگر چون نیا شاه آزاده مرد / که از دل همی بر کشد باد سرد
ایران زن و مرد از خان خروش / ز بس غارت و کشتن و جنگ و جوش

کنون گر همه ویژه یار من اند / بدل سر بسر دوستدار من اند
بکین پدر بست خواهم میان / نگردانم این بد ز ایرانیان

اگر همگنان یار جنگ آورند / بگوشند رسم پلنگ آورند
هم از پیش بیرون شود / ز جنگ یلان کوه هامون شود

مرا خون که اید بر این ریخته / که نه کار اولیست و آویخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت برینش بود جایگاه

چگویید و این را چه پاسخ دهید / همه یکسره رای فرخ نهید
بدانید کو شد به بند تو دست / مکافات این بد همانا که هست

بزرگان بپاسخ بیاراستند / بدل درد از جای برخاستند
بگفتند کای شاه دل شاد دار / همیشه تن از رنج آزاد دار

تن و جان ما سر به پیش تو است / غم و شادمانی بکم بیش تست
همه مرگ را ما همه زاده ایم / همه بنده ایم ار چه آزاده ایم

چو پاسخ چنین یافت از انجمن / ز طوس و ز گودرز و آن انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان / که در دولت جوان بود خسرو جوان

بگشت اندرین نیز چندین سپهر / چو از خوشه بنمود خورشید چهر

عرضه دادن کیخسرو لشکر ایرانیان را

ز پهلو همه موبدان را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست / بنوی یکی دفتر اندر نشست

بفرمود موبد بروزی دهان / که گویند نام کهان و مهان
نخست از پی نوشت نام گوان / خیابان چون بود در خورد پهلوان

نخستین ز خویشان کاوس کی / صد و ده سپهبد فکندند پی
فریبرز کاوس شان پیشرو / کجا بود پیوسته و شاه نو

گزین کرد هفتاد تن نوذری / همه گرزدار و همه لشکری
زرسپ سپهبد سپهدارشان / که بر روی هر کار تیمارشان

که تاج کیان بود فرزند طوس / خداوند کوپال و شمشیر و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود / که لشکر برای وی آباد بود

نبیره پسر داشت هفتاد و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
فرازنده اختر کاویان / فرازنده تاج و تخت کیان

چو شصت و سه از تخمه گژدهم / بزرگان و سالارشان گستهم
ز خویشان میلاد بد صد سوار / چو گرگین میلادشان تاجدار

ز تخم نوابه چو هفتاد و پنج / سواران بنام و سپهبد ار گنج
کجا برته بودی نگهدارشان / برزم اندرون نام بردارشان

چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ / که رویین بدی شاه شان روز جنگ
نگاه نبرد او بدی پیش کوس / سرافراز گردان و داماد طوس

گزین کرد از شهر هفتاد مرد / که بودند شیران روز نبرد
ز تخم گرازه صد و شصت گرد / نگهدار ایشان هم او را شمرد
چنان دان که موبد بنشست مر / ز بس نامداران با زیب و فر
بفرمود کز شهرها بیرون شوند / ز پهلو سوی دشت هامون شوند
همه سر سوی جنگ توران نهید / همه شادمانی و سوران نهید
همه بند کاتم و شاهی نراست / ز برج بره تا بماهی تراست
به پیش فسیله کمند آورند / سر باد و پایان به بند آورند
بدیشان نگهدار فرهاد بود / که در جنگ سندان فولاد بود
کنارنگ با پهلوان گزین / روان بزرگان با آفرین
نوشته شد به دفتر شهریار / همه نام شان تا کی آید بکار
سر ماه باید که از کره نای / خروش آمد و زخم هندی درای
بگفتند کای شاه با زیب و فر / فروزنده شد از تاج و کمر
بفرمود کو کان بگنند اکنون است / بجنگ اندرون گرد رویین تنست
در گنج دینار بگشود و گفت / که رنج بزرگان نشاید نهفت
که بخشش و کینه کارزار / شود گنج دینار در چشم خوار

خلعت دادن کیخسرو ایرانیان را میگوید

ببردان همه گنج و تخت آوریم / بخورشید بار درخت آوریم
چرا بر دباید همی رنج کار / که گنج از پی رنج آید بکار
بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکر گوهر و زرش بوم
همان خز منشور هم زین شمار / یکی جام پر گوهر شاهوار
نهادند پیش سرفراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
که اینت بهای سری بی بها / یلاشان و رژخیم و نژاد ها
کجا پهلوان خواند افراسیاب / به بیداری او شود و شب بخواب
سر و اسپ و تیغش بیارد بگرز / بلنگر که ما بر روز نبرد
سبک بیژن گیو برپای خاست / میان کشتن اژدها را بخواست
همه جامه برداشت آن جام زر / بجان اندرون نیز چندین گهر
بسی آفرین کرد بر شهریار / که بادی چنین جاودان کامگار
بموبد بفرمود پس شهریار / که آورد صد جامه زر نگار
همان خز و دیبا و صد پیرهن / دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کین هدیه آزادهم / وزان منتی نیز بر سر نهم
که تاج نژاد آورد پیش من / دگر پیش این نامدار انجمن
که افراسیابش لب بر بنهاد / ورا خواند بیدار فرخ نهاد
همان بیژن گیو برجست باز / کجا بود در جنگ جنگش دراز
پرستنده جامها برگرفت / ازو مانده بد انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد / که کینی کیخسرو آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام / ده از اسپ تازی بزرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته / بیاورد و موبد چنین خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه / که اسپان و این خوبرویان همه
کسی را که چون سر بپیچد ز دام / سزد گر بدرد دل شیر کام
پرستنده دارد آن تیز چنگ / کز او اژدها رام کرد و پلنگ
برخ چون بهار و ببالای سرو / میانش چو غرو و برفتن تذرو
یکی ماهرویست نام اسپنوی / سمن پیکر و دلبر و مشک بوی
نباید زدن چون بیابد بتیغ / که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بچنگ بگذار گرفته ببر / بدینسان بیارد مر او را پدر
بزد دست بیژن بدان هم ببر / بیامد بر شاه پیروزگر
بشاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ / چنین گفت کای نامدار سترگ
تو چون پهلوان یار دشمن مباد / درخشنده جان تو بی تن مباد
جهاندار از آن پس بگنجور گفت / بدو جام زرین بیاراستند
شمامه نهادند در جام زر / ده از نقره خام هم بر گهر

پر از مشک جامی ز یاقوت زرد   ز پیروزه جامی پر از لاجورد
عقیق و زمرد درو ریخته   بمشک و گلاب اندر آویخته
پرستنده بد با کمر ده غلام   ده اسپ گرانمایه زرین لگام
چنین گفت کاینها مرا آنکه داد   بود و نشش روز جنگ تژاد
سرش را بدین رزمگاه آورد   به پیش دلاور سپاه آورد
ببرزد برین گیو گودرز دست   میان جنگ آن پهلوان را ببست
گرانمایه خوبان و آن خواسته   ببردند پیش وی آراسته
همیخواند بر شهریار آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین
وز آن پس که گنجور فرمود شاه   که ده خوان زرین بنه پیشگاه
بر آمیز دینار و مشک و گهر   پری روی ده با کلاه و کمر
دو صد خز و دیبای پیکر بزر   یکی افسر خسروی ده کمر
چنین گفت این هدیه زانکه آهنگ   ندارد دریغ از پی نام و ننگ
از ایدر رو تا در کاس رود   دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه سازد بلند   که بالاش باشد همی ده کمند
چنان خواست کانزا که کس نسپرد   ز توران بایران کسی نگذرد
دلیری ز ایران بیاید شدن   همه کاس رود آتش اندر زدن
بمانا که گر انجا بود رزمگاه   بس ایمن زرم اندر نماند سپاه
همان گیو گفت این سگالش منست   برافروختن کوه کار منست
وگر لشکر آید بترسم ز رزم   برزم اندرون گر کس آرم بزرم
همه خواسته گیو را داد شاه   بدو گفت کای نامدار سپاه
ابی تیغ تو تاج روشن مباد   چنین یاد بی تو برهمن مباد
بفرمود صد دیبه رنگ رنگ   که گنجور پیش آورد بیدرنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جست   که آب فسردست گوئی درست
ز پرده پرستار پنج آورید   سر جعد و افسر شده ناپدید
چنین گفت کین هدیه آنرا که خواست   که بر پاک جانش خرد پادشاست
دلیر است و بینا دل و جنگجوی   نه برتابد از شیر و از جنگ روی
پیامی ببر نزد افراسیاب   ز بیمش بیارو بد و دیده آب
ز گفتار او پاسخ آر و بمن   که داند ازین نامدار انجمن
ببازید گرگین میلاد دست   بدان راه رفتن میان را ببست
پرستار و آن جامه رزنگار   بدو داد و آن گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت   که با جان پاکت خرد باد جفت
چو روی زمین گشت چون پر زاغ   ز افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد با یوان بیامد به پیش   برفتند ترکان سوی خان خویش
می آورد و رامشگران را بخواند   فراوان همی در و گوهر فشاند
چو از روز شد کوه چون سندروس   بابر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه   ز ایران سخن گفت و از تاج و گاه
زواره فرامرز با او بهم   ز هر گونه زد رای بر بیش و کم
چنین گفت رستم بشاه زمین   که ای نامبردار با آفرین
بزابلستان در یکی شهر بود   گزان بوم و بر بوز را بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی   یکی جای خوبست با فرهی
چو کاوس شد بیدل و پیر سر   بیفتاد از و نام و فر و هنر
همی باژ از انجا بتوران برند   سوی شاه ایران همی ننگرند
فراوان بدآمرز کاخ است و گنج   تن بیگناهان از ایشان برنج
ز بس کشتن و غارت و سوختن   سر از باد توران برافروختن
کنون شهریاری ایران تراست   بی فرخ و جنگ شیران تراست
کنون لشکری باید اکنون بزرگ   فرستاده با پهلوانی سترگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند   وگر سر بدین بارگاه آورند
چو آن مرز یکسر بدست آوریم   بتوران زمین بر شکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه   که جاوید بادی بدین تخت و گاه
زمینی که پیوسته مرز تست   بهای زمین در خور از تست

فرامرز زاده سپاهی گران / چنان چون بود رسم جنگ آوران
گشاده شود کار بر دست او / بکام نهنگان شود دست او
رخ پهلوان گشت ازان آبدار / بسی آفرین خواند بر شهریار
بفرمود خسرو بسالار بار / از ایمن که خوان خورش را بیار

لشکر آراستن کیخسرو بجنگ افراسیاب نوبت اول و فرستادن فرامرز

می آورد و رامشگران را بخواند / ز آواز بلبل همه خیره ماند
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / سراینده آمد ز گفتن ستوه
برآمد تبیره ز درگاه شاه / رده برکشیدند در بارگاه
ببستند بر پیل رویینه خم / برآمد خروشیدن کاو و دم
نهادند بر کوهه پیل تخت / بیار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه / بکیوان رسیده خروش سپاه
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل / جهانی بکردار دریای نیل
یکی تاج بر سر ز در و گهر / بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسر
فروهشته از تاج گوشوار / بگردنش بر طوق گوهرنگار
ببازو دو یاره ز یاقوت زر / بزر اندرون در و لعل و گهر
همی زد همیان سپه پیل کام / ابا زین زرین و زرین ستام
ز تیر و ز ناچخ زهندی درای / شد از نعل اسپان زمین تندجای
ز تیغ و ز کوس و ز گرز و گرد / سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بچرم اندرست آفتاب / دگر رفت چشم سپهر اندر آب
همی چشم روشن جهان زاید بد / سپهر و ستاره شد از دید بد
ز دریا تو گفتی که برخاست موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده زد ز ایوان بدشت / سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
چو بر پشت پیل آن شه نامور / زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن بکر بر در پادشا
ازان نامور خسرو کشان / چنین بود در پادشاهی نشان
هلیو و بر پیل و بهمن و توشت / بدان تا سپه پیش او در گذشت
نخستین فریبرز بد پیشرو / کز گرد پیشش جهان شد ابرو
ابا تاج و با گرز و زرینه کفش / پس پشت او ماه پیکر درفش
یکی باره برنشسته سمند / بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با یال و با برز و فر / سپاهش همه غرقه در سیم و زر
بر او آفرین کرد شاه جهان / که بادت بزرگی و فر مهان
بهر کار بخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
برفتن بجز تندرستی مباد / بباز آمدن درد و سستی مباد
پسش بارزن گودرز کشواد بود / که گیتی ورای تو آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود / که جنگش بگرز و بشمشیر بود
بجنبش همی رفت رهام نیو / سوی راستش چون سرافراز گیو
پس پشت شید وش بد با درفش / زمین گشته از نعل اسپان بنفش
هزاران پس پشت او سرفراز / عنان دار با نیزهای دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه / پس پشت گیو اندرون با سپاه
درفش جهانجوی رهام نیو / برافراشته نیزه ها همچو گیو
نبیره پسر دشت هفتاد و هشت / از ایشان نبد جای در پهن دشت
پس پشت هر یک دگرگون درفش / همه با دل و تیغ زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست / سر سرکشان زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزدیکی تخت شاه / بسی آفرین کرد بر تخت و گاه
بگودرز بر شاه کرد آفرین / ازو شاد شد شاه ایران زمین
بشش گستهم پهلوی تیزگوش / که با رای و دل بود و با مغز و هوش
یکی گرزدار از نژاد گوان / تا بهمن نخستین بهرگز میان
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ / سگالیده در جنگ داده کوچ
کس اندر جهان پشت ایشان ندید / برهنه یک انگشت ایشان ندید

درفشی برآورده پیکر پلنگ — همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار — بران شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل — بدید آن سپه را رده بر دو میل
پسند آمدش سخت و کرد آفرین — بدان بخت بیدار فرخ زمین
گزیده پس اندرش فرهاد بود — کزو لشکر خسرو آباد بود
سپه را نگهدار پروردگار — بهر جای بردی پی کارزار
یکی پیکر آهو درفش از پسش — بدی سایهٔ آهو اندر سرش
سپاهی همه تیغ هندی بدست — زره سغدی و زین
چو دید آن نشست و سرگاه نو — بسی آفرین کرد بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ گیوگان — همی رفت بر خانجوی و دمان
درفشی تا ببر و پیکر گراز — سپاهی کمند افکن و رزمساز
چو آمد بر شاه بر پهن دشت — بسی آفرین کرد پس بر گذشت
ازو شاد شد شه که بودش پسند — بزین اندرون حلقهای کمند
دمان از پسش زنگهٔ شاوران — ببشد با دلیران و کنداوران
درفشی پس پشت پیکر همای — همی رفت چون کوه رفته ز جای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین — بران برز و بالا و تیغ و نگین
هر آنکس که از شهر بغداد بود — که با نیزه و تیغ فولاد بود
همه برکشیدند فر همای — سپهبد همی بد نشست بر پیل جای
ز پس برنبرده فرامرز بود — که با فر و با برز و با ارز بود
ابا پیل و کوس و سپاه گران — همه جنگ جویان و کنداوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز — همه سرفرازان گیتی فروز
دل شاه گشت از فرامرز شاد — همی کرد با او بسی پند یاد
بدو گفت پروردهٔ پیل تن — سرافراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
کنون سربسر هندوان زیر دست — ز قنوج تا سیستان مر تراست
کسانی که با تو بجویند جنگ — بر ایشان مکن روز تاریک و تنگ
بهر جایگه یار درویش باش — همه راد با مردم خویش باش
ببین تا که دوستدار تو کیست — خردمند و اندر گذار تو کیست
ببخشش بیارای و فردا مگوی — که فردا ترا تنگی آرد بروی
ترا دادم این پادشاهی بدار — بهر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج — به بیرنج کس ایچ منمای رنج
مکن ایمنی در سرای فسوس — که گه آبنوس است و گه سندروس
ز تو نام باید که ماند بلند — مگر دل نداری بگیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد — دلت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان باشد و تندرست — سدیگر ببین تا چه بایدت جست
جهان آفرین از تو خشنود باد — سر بدسگالانت پر دود باد
چو لشکر ببیند جهاندار نو — که اندر فزون باشش چو شاه نو
زمین را ببوسید و بردش نماز — بتابید سر سوی راه دراز
تهمتن دو فرسنگ با وی برفت — همی مغزش از رفتن او بتفت
بیاموختش رزم و بزم و خرد — همی خواست کز روز بد بگذرد
پر از درد از آنجایگه بازگشت — بسوی سراپرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست — یکی باره تیز رو برنشست
گرازان بیامد بپرده سرای — سری پر ز درد و دلی پر ز رای
چو رستم بیامد بیاورد می — بجام بزرگ اندر افگند پی
دلا شادمانی ترا مایه بس — که داند که فردا چه آید بکس
کجا نوذر و سلم و فریدون کجاست — همی ناپدیدند و با خاک راست
بپیچیم و رنجیم و گنج آگنیم — بدل بر همه آرزو را بشکنیم
سرانجام زو بهره خاکست و بس — رهایی نیابد ازین روز کس
شب تیره سازیم با جام می
کلمه چند در تمهید سخن
چو روشن شود روز بشمر دلی

بگوییم تا برکشد نای طوس
دگر بار باشد جهان آفرین
جهانجوی چون شد سرافراز گرد
کسی کز نژاد بزرگان بود
سپهبد چو خواند ورا دوستدار
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل
چو این داستان سربسر بشنوی
بزیر اندر آورد برج بره
تبیره برآمد ز درگاه طوس
ز آواز اسپان و گرد سیاه
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
برفتند یکسر ز پیش سپاه
برفتند یکسر چو ابر سیاه
بفرمود تا نامداران و گرد
بیابیت با اختر کاویان
کشاورز با مردم پیشه‌ور
بباید نمودن پی گنج و رنج
گزانسو فرود است با مادر است
روان سیاوش چو خورشید باد
برادر من نیز بنده بود
نداند ز ایران یکی را بنام
همه مرد جنگ است و گرد و سوار
چنین گفت پس طوس با شهریار
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه
فراوان سخن گفت زافراسیاب

ببندند بر کوهه پیل کوس
برنجیم از عدو باز خواهیم کین
سپه را بدشمن نباید سپرد
زبونی نماید بشه آن بود
نباید خرد یارش آموزگار
شود ور آرزوهای دیگر گسل
ببینی سرمایه بدخویی

ببینیم تا دست گردان سپهر
بکوشیم و از کوشش ما چه سود
نخست اندر آید بزرگان سرشک
چو بی کام دل زنده باید بدن
گرش ز آرزو باز دارد سپهر
و دیگر که این را نباشد خرد
چو خورشید بنمود بالای خویش

لشکر آراستن طوس بفرمان کیخسرو بجنگ افراسیاب

شده تیره گون چشم خورشید و ماه
ز تابیدن کاویانی درفش
گرازان و تازان و نیزه بکف
نه تابنده خورشید روشن نه ماه
ز لشکر سپه را سوی شاه برد
بفرمان او بست باید میان
کسی کو بلشکر نبندد کمر
که برکس نماند سرای سپنج
یکی لشکری کش گرد اندر است
بدان گیتیش جای امید باد
جوان بود و همسال و فرخنده بود
وز انسو نباید کشیدن لگام
بگو هر بزرگ و بتن نامدار
که از رای تو نگذرد روزگار
سوی کاخ با رستم کینه خواه
ز رنج تن خویش و از درد یاد

ز چاک سلیح و ز آوای پیل
بزرگان که با طوق و افسر بدند
هر آنکس ز تخم منوچهر بود
چو لشکر همه نزد شاه آمدند
بدیشان چنین گفت بیدار شاه
نیازرده باشد کسی را براه
نباید که بر روی ورزه باد سرد
گذر بر کلات ایچ گونه مکن
نه لشکر چو دریای آتش دمان
پسر بودش از دخت پیران یکی
کنون در کلات است و با مادر است
سپه دارد و نامداران جنگ
براه بیابان بباید شدن
براهی روم کم تو فرمانده‌ی
یکی مجلس آراست با پیلتن
وز آن روی منزل بمنزل سپاه

درین جنگ سوی که دارد بمهر
گر آغاز بود آنچه بایست بود
پزشکی که درمان نداند پزشک
بکام کسی داستانها زدن
همان آفرینش بخواند بمهر
خردمندش از مردمان نشمرد
نشست از بر تخت بر جای خویش
جهان سربسر زرد شد یکسره
همان ناله بوق و آوای کوس
تو گفتی بیاکند گیتی به نیل
همه سربسر تخم نوذر بدند
دل و جانش از طوس پر مهر بود
دمان با درفش سیاه آمدند
که طوس سپهبد به پشت سپاه
چنین است آیین و تخت و کلاه
نکوشید جز با کسی هم نبرد
که چون ره روی خام گردد سخن
نیارند یادی ز پیر و پیمان
که پیدا نبود از پدر اندکی
جهاندار و بافر و با لشکر است
یکی راه بر کوه دشوار و تنگ
گرفتار در چنگ شیران بدن
نیاید ز فرمان تو جز بهی
ز رد و موبد و خسرو پاک تن
بشد تا به پیش اندر آمد دو راه

زیکسو بیابان بی آب و نم
کلات از دگر سوی و راه جرم

بماند بر جای پیلان و کوس
بدان تا بیاید سپهبد ز طوس

که این پیش آیدش زین دو راه
بفرمان رود هم براند سپاه

چو آمد بر لشکر آن طوس نرم
سخن گفت ز آن راه بی آب گرم

بگودرز گفت این بیابان خشک
اگر کوه عنبر دهد خاک مشک

چو رانیم روزی بشد بی درنگ
بخواب و بآسایش آید نیاز

همان به که سوی کلات و جرم
برانیم و باشیم زرد و دژم

بسازیم منزل بدانجای گاه
بآسایش آرند روی این سپاه

چپ و راست آباد و آب روان
بیابان چه خواهیم و رنج روان

مرا بد بدین راه روزی گذر
اگر کژ دهم بد پیش من براه بر

بیابان بدیدیم و رنج دراز
مگر بود لختی نشیب و فراز

همان به که لشکر بدینسو بریم
بیابان و فرسنگها نشمریم

آگاهی یافتن فرود که پسر دوم سیاوش بود از آمدن طوس نوذر و لشکر ایران و آماده شدن بجنگ و بالغ آمدن مادرش

چو آگاهی آمد بنزد فرود
چنین تا بیابان بخورشید بود

ز پای هیونان و از گرد پیل
زمین شد بکردار دریای نیل

سپاه برادرت ز ایران زمین
همی سوی توران گراید بکین

چو بشنید ناکار دیده جوان
دلش گشت پر درد و تیره روان

فرود از در دژ فرو هشت پیل
بیامد که گرد کوه بلند

بفرمود تا هر چه بودش یله
هیونان و از گوسفند و گله

فسیله به بند اندر آورد نیز
نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز

همی یک بیک سوی سپد کوه برد
به بند اندرون سوی آن کوه برد

از اینسو بیامد در دژ ببست
یکی باره تیز تک بر نشست

چو برخاست آواز کوس از حرم
همان کرد چون آبنوس از نهیم

جریره زنی بود مام فرود
ز درد سیاوش دلش پر ز دود

بر مادر آمد فرود جوان
چنین گفت کای بانوی بانوان

ز ایران سپاه آمد و پیل و کوس
به پیش سپه در سر افراز طوس

خروش سپاه است مانند آب
سر نیزه روشن تر از آفتاب

چه گویی بباید کنون ساختن
نباید که آرد یکی تاختن

جریره بدو گفت کای رزم ساز
بدینگونه هرگز مبادت نیاز

بایران برادرت شاه نو است
جهاندار و بیدار کیخسرو است

ترا نیک داند بنام و گهر
ز هم خون و هم مهره یکدگر

برادرت چون کینه جوید همی
روان سیاوش بشوید همی

برت را بخفتان رومی بپوش
برو دل پر از جوش و جان پر خروش

گر او کینه جوید همی از نیا
ترا کینه زیباتر و کیمیا

به پیش سپاه برادرت رو
تو کین دار نو باش و او شاه نو

که زیبد کزین غم بنالد پلنگ
ز دریا خروشان برآید نهنگ

دگر مرغ با ماهیان اندر آب
بخوانند نفرین بر افراسیاب

که اندر جهان چون سیاوش نیز
نه بندد کمر یک جهانجوش نیز

بگردی و بخشش و مردی نژاد
بآورنگ و هنگ و بفرهنگ و داد

تو پور جهان نامور مهتری
ز تخم کیانی و کی منظری

کمر بست باید بکین پدر
بجای آور این نژاد و گهر

بلشکر نگه کن که سالار کیست
وزان مهتران نام بردار کیست

بیارای خوان و یلان را بخوان
می و خلعت آرای بالای خوان

ز شمشیر و از ترک برگستوان
ز خفتان و از خنجر هندوان

ز اسپ و سلیح و لگام و نهاد
ز خود و ز جوشن و زرگ دار

بگیتی برادر ترا گنج بس
همان کین و آیین یکبار بس

سپه را تو باش این زمان پیشرو
تو کین نو باش او شاه نو

چنین گفت ازین کار در فرو
گز اول سخن با که باید سرود

که تا باشدم زآن سپس پایمرد
بر این دلیران روز نبرد

کزیشان ندانم کسی را بنام / چگونه فرستیم درود و سلام
چنین گفت جریره ابا گرد پور / که چون گرد لشکر به بینی ز دور

بره کن سواری که کند آوران / ز بهرام و از زنگهٔ شاوران
نشان خواه ازان مرد کوهی فراز / گزینش مرا و را ز ابیست راز

همیشه سر و نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
گزین هر دو هرگز نگشتی جدا / کنارنگ بودند و هم پادشا

تو باید ز برو با سپه با تخوار / مدار ایچ سخن بر دل خویش خوار
چه پرسی ز گردان و کند آوران / تخوار دلاور بگوید نشان

بدو گفت رای تو ای رای زن / فروزان کند دوده و انجمن
یکی دیدبان آمد از دیدگاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه

که کوه و در و دشت پر لشکر است / تو خورشید گویی به بند اندر است
ز دربند دژ تا درازی تنگ / برفتند و پیلان و مردان جنگ

پرسیدن فرود حقیقت لشکر ایرانیان از تخوار و دیدن طوس فرود و تخوار را بر کوه و رفتن بهرام نزد ایشان و کار بیکار کشیدن

برفتند با پایان تخوار و فرود / جوانرا سر بخت برگشته بود
ز افراز چون کوه کرد سپهر / نه تندی بکار آید از بن نه مهر

جوان با تخوار سراینده گفت / کز ایچت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ با انکه دارد درفش / خداوند کوپال و زرینه کفش

چو بینی بمن نام ایشان بگوی / کسی را که دانی ز ایران بروی
رسیدند گردان میان دو کوه / سپاه آمد اندر گروها گروه

ز بس ترگ زرین و زرین سپر / ز کوپال زرین و زرین کمر
ز بانگ تبیره میان دو کوه / دل کرگس اندر هوا شد ستوه

سپردار و شمشیر زن سی هزار / همیرفت گرداز در کارزار
بماندند خیره تخوار و فرود / ازان لشکر کش و سازی که بود

چنین گفت کامروز نام مهان / بگوی و مدار ایچ گونه نهان
همیدون فرو کوب کوس مهین / بشو هم اندر آور زمان و زمین

چنین پاسخ آورد دانا تخوار / که بر تو نهانی کنم آشکار
چنان دان که آن پیل پیکر درفش / سواران و شمشیرهای بنفش

پس پشت طوس سپهبد بود / که از کینه بر خاسته اید بود
درفشی پس پشت او دیگر است / چو خورشید تابان بد و پیکر است

برادر پدر تست با فر و کام / سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار گرد و سترگ

ورا نام گستهم گژدهم خوان / نترسد ز زو بین و گرز گران
پسش گرگ پیکر درفشی دراز / بگرد اندرش لشکر رزم ساز

بزیر اندرش زنگهٔ شاوران / دلیری ز گردان کند آوران
درفشی کجا پیکرش هست ببر / همی لشکند زو میان ز ابر بر

ورا کرده شیدوش دارد بپای / که کوهی همی اندر آرد ز جای
درفشی کجا پیکرش گاومیش / سپاه از پس و نیزه داران پیش

درفشی گراز است پیکر گراز / که هرمان سپهر اندر آرد بکار
گزین جهان شاه فرهاد راست / که گویی مگر با سپهر است راست

درفشی کجا پیکرش هست گرگ / نشان سپهدار گیو سترگ
چو ایرانیان از بر کوهسار / بدیدند جای فرود و تخوار

بر آشفت از ایشان سپهدار طوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
چنین گفت گز لشکر نامدار / سواری بیاید همی کامکار

که جوشان شود زین میان گروه / برآید دمان تا سر برز کوه
به بیند که آن دو دلاور که اند / بدان برز و بالا ز بهر چه اند

گراید و نگه از لشکر یکی است / زند بر برش تازیانه دو دست
وگر ترک باشند و پرخاشجوی / به بندد کشش نیش بیاور بروی

اگر گشته آید کشش نیش بجاک / بیاید نداند ازین ترس و باک
ورا ید و نگه باشد ز کار اکهان / ز لشکر نخواهد سپه را نهان

هم انجا بدو نیم باید زدن / فروهشتن از کوه و باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت / که این کار بر ما نباید نهفت
همه هر چه گفتی بجای آورم / سر کوه یکسر بپای آورم
براند اسپ جنگی ز پیش گروه / بر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار / که این کیست کامد چنین خوار خوار
همانا نبیند از ما همی / به تندی برآید ببالا همی
یکی باره در زیر دارد بلند / بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت پس رایزن با فرود / که این را بتندی نباید بسود
ز نام و نشانش نگردانم همی / ز گودرزیانش گمانم همی
چو خسرو ز ایران بتوران رسید / یکی مغفر شاه شد ناپدید
گمانی همی آن برم بر سرش / زره با میان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد / یکی لب بپرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد به تیغ / بغرید برسان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت در کوهسار / نبینی همی لشکر بیشمار

آمدن بهرام نزد فرود و پرسیدن حقیقت با همدیگر

همی نشنوی بانگ آوای کوس / نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز / که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد / میارای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی و من گور دشت / بدین گونه بر ما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من / ز مردی گر آهی و نیروی تن
سر و پای و مغز و دل و دست و هوش / زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن مرا تا مرا نیز هست / وگر هست بیهوده منمای دست
سخن تا بپرسمت گر تو پاسخ دهی / شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام برگوی هین / تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آنزمان گفت سالار کیست / بجنگ اندرون از در کار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و رهام و گیو / چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو
چو گستهم و گژدهم و جنگ آوران / گرازه سر تخمهٔ گیوکان
بدو گفت کز چه ز بهرام نام / بزرگی و بکینه آشتی کار جام
ز گودرزیان ما بدو نیم شاد / چرا زو نگردی بلب ایچ یاد
دگر نامداری ز گنداوران / دگر نام از زنگهٔ شاوران
هم این اند همشیره کمان پدر / سزد گر بگوئی از ایشان خبر
ورا گفت بهرام کای شیرمرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد
بگفتا که مادرم داد این خبر / که ایشان بود یادگار پدر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت / توئی بار آن خسروانی درخت
فرودی تو ای شهریار جوان / که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت کاری فرودم درست / ازان سرو افکنده شاخی که رست
بدو گفت بهرام بنمای تن / برهنه نشان سیاوش بمن
به بهرام بنمود بازو فرود / ز عنبر بگل بر یکی خال بود
کز آن گونه پیکر بماچین و چین / نداند نگارید کس بر زمین
بدانست کو از نژاد قباد / ز راه سیاوش دارد نژاد
بر و آفرین کرد و بردش نماز / ببالا برآمد گو سرفراز
فرود آمد از اسپ شاه جوان / نشست از بر سنگ روشن روان
به بهرام گفت ای سرافراز مرد / جهاندار بیدار شیر نبرد
دو چشمم اگر زنده دیدی پدر / همانا نگشتی ازین تازه تر
که دیدم ترا شاد و روشن روان / هنرمند و بینادل و پهلوان
بران آمدم تا برین تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
بپرسیم بدانم که سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان / ببینم بشادی رخ پهلوان
ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر / ببخشم ز هر چیز بسیار مر

وزان پس گرازان به پیش سپاه
بتوران شوم با دل کینه خواه
سزاوار این جستن کین منم
بجنگ آتش تیز برزین منم

سزد گر بگویی تو با پهلوان
که آید بدین کوه روشن روان
بباشیم یکهفته ایدر بهم
سگالیم هر گونه بر بیش و کم

بهشتم چو برخیزد آوای کوس
بزین اندر آید سپهبد طوس
میان را ببندم بکین پدر
یکی رزم سازم بدرد جگر

چو با شیر جنگ آیی ایدر دلیر
ز بر پر کرگس گواهی دهد
که اندر جهان کینه را زین نشان
نه بندد میان کس ز گردنکشان

بدو گفت بهرام کای شهریار
جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس
بخواهش دهم نیز بر دست بوس

ولیکن سپهبد خردمند نیست
سر مغز او از در پند نیست
سزاوار او خواسته با نژاد
ندارد بدل بر ز کس ایچ یاد

بشورید با شاه گودرز و طوس
ز پیروزی تخت و پیلان و کوس
همی گفت کز تخمهٔ نوذرم
جهان را بشاهی خود اندر خورم

سزد گر بپیچد ز گفتار من
گراید به تندی و پیکار من
و دیگر که با ما دلش نیست راست
بشاهی فریبرز کاوس خواست

مرا گفت بنگر که بر کوه کیست
چو رفتی و پرسی که از بهر چیست
بخنجر میانش بدو نیم کن
دل دشمنان زو پر از بیم کن

بمژده من آیم چو او گشت رام
ترا پیش لشکر برم شادکام
بجز من هر آنکس که آید برت
نباید که بیند سر و افسرت

که خودکامه مردیست بی تار و پود
کسی دیگر آید بیارد درود
وگر جز من دیگر آید کسی
نیابد بر و بودن ایمن بسی

بیاید بر تو بجز یک سوار
چنین است آیین این نامدار
کنون بنگ بین تا چه آیدت رای
در دژ بگیر و بپرداز جای

یکی گرز پیروزه دسته بزر
فرود آن زمان برگشود از کمر
بدو داد و گفت این ز من یادگار
همیدار تا خود کی آید بکار

چو طوس سپهبد بپذرد پیام
بباشیم روشن دل و شادکام
جز این هدیه‌ها باشد اسب و زین
بر افسر خسروانی نگین

بازگشتن بهرام از پیش فرود و خشمگین شدن طوس بر بهرام و فرستادن زیو را بجنگ فرود بالای کوه و شرح احوال آن

چو بهرام برگشت و با طوس گفت
که با جان پاکت خرد باد جفت

بدین کین فرود است فرزند شاه
سیاوش که شد کشته بر بی گناه

نمود آن نشانی که اندر نژاد
ز کاوس دارند و از کیقباد
شما را برامش بخواند کنون
بدین کار من گشته ام رهنمون

چنین داد پاسخ ستمکاره طوس
که من دارم این لشکر و بوق و کوس
بدین دژ چه بودم بکین و بکم
گر او شهریار است پس من کیم

ترا گفتم او را بنزد من آر
سخن را مکن ایچ ازو خواستار
نه بینم چو خودکامه گودرزیان
مگر آنکه دارد سپه را زیان

بترسیدی از بی هنر یکسوار
نه شیر ژیان بود بر کوهسار
سپهبد بر پشت سوی فریب
بخیره سپردی فراز و نشیب

وزان پس چنین گفت با سرکشان
که ای نامداران گردنکشان
یکی نامور خواهم و نامجوی
که آرد سوی کوه آن ترک روی

سرش را بخنجر ببرد ز تن
به پیش من آرد بدین انجمن
میان را ببست اندرین ریونیز
همانا زمانش برآمد قفیز

بدو گفت بهرام کای پهلوان
مکن ایچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه
دلت را بشرم آر از روی شاه

که گر یکسوار از میان گروه
شود پیش او تا سر تیغ کوه
ز چنگش رهایی نیابد بجان
غمی آوری بر دل شادمان

سپهبد شد آشفته از گفتنش
نبد گفت بهرام جای تنش
بفرمود تا نامبردار چند
بتازید تا سوی آن ارجمند

ز گردان فراوان برون تاختند / ببردند و را گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام کرد / که اینکار یکسر مدارید خورد

بدان کوه بر خویش کین خواستند / که یکسوی او بهتر از پهلوست
هر آنکه که روی سیاوش دید / نخواهد ز دیدار او آرمید

چو بهرام داد از فراوان نشان / زره باز گشتند گردنکشان
بیامد دگر باره داماد طوس / همیکرد گردون بر و بر فسوس

ز راه چرم برسید کوه شد / دلش بر جفا بود و نستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید / ز قربان کمان کئی بر کشید

چنین گفت با رزم دیده تخوار / که طوس آن سخنها گرفتست خوار
که آمد سواری و بهرام نیست / مرا دل درستست بهرام نیست

نگه کن بدو تا ببینی که کیست / سراپای در آهن از بهر چیست
چنین گفت با شیر جنگی تخوار / که این ریونیوست گرد سوار

چهل خواهرستش چو خرم بهار / پسر خود جز او نیست اندر تبار
فریبنده و ریو و چاپلوس / جوان و هنرمند و داماد طوس

چنین گفت با مرد جنگی فرود / که هنگام رزم این نباید شنود
چو آید به پیکار کند آوران / بخوابانمش در بر خواهران

برو گر کنم یاد گلکم گذار / اگر زنده ماند بمردم مدار
به تیر اسپ بیجان کنم یا سوار / چگونه بی تو ای کاردیده تخوار

چنین گفت با مرد جنگی تخوار / که آمد که گردش و روزگار
همی تیر بگشای بر مرد بر / مگر طوس را از و بسوزد جگر

بدانگه که تو دل بیابی راستی / که با او همی آشتی داشتی

کشته شدن ریو داماد طوس نوذر از دست فرود و فرستادن طوس زراسپ را پسر خود بجنگ فرود

چو او با تو بر خیره جنگ آورد / همی بر برادرت ننگ آورد

چو با تیغ نزدیک شد ریونیز / بزه بر کشید آن کمان تند و تیز
ز بالا خدنگی براند از برش / که بر دوخت با ترگ رومی سرش

بیفتاد و برگشت از اسپ نیز / بخاک اندر آمد سر ریونیز
چنین است رسم سرای سپنج / گهی رنج یابی ازو گاه گنج

چو سالار طوس آنچه بنگرید / شد آن کوه بر چشم وی ناپدید
یکی داستان زد برین بر خرد / که از خوی بد کوه کیفر برد

چنین گفت پس پهلوان با زراسپ / که بفروز دل را چو آذرگشسپ
سلیح سواران جنگی بپوش / بجان و تن خویشتن دار گوش

تو خواهی مگر کین آن نامدار / وگرنه نبینم کسی خواستار
ببین تا که هست این نامدار / که آمد دمان بر سر کوهسار

تخوار آن زمان لب بهم بر گشاد / سخنها همه یکبیک کرد یاد
که این پور طوس است نامش زراسپ / که از پیل جنگی نگرداند اسپ

که جفت است با خواهر ریونیز / بکین آمدست اینجا بجوی نیز
چو بیند بر و بازوی و مغفرت / خدنگی بباید گشود از برت

بدانگه سپهدار داماد طوس / که ایدر نبودیم ما بر فسوس

کشته شدن زراسپ پسر طوس را نیز به تیر فرود و آمدن طوس بجنگ وی و رفتن فرود بحصار کوه و برزم ایشان سنجیدن

فرود دلاور برانگیخت اسپ / یکی تیر زد بر میان زراسپ

که با زین و جوشن تنش را بدوخت / روانش ز پیکار او بر فروخت
بیفتاد و برگشت از و باد پای / همیشید دمان و دوان باز جای

خروشی بر آمد ز ایران سپاه / همه بر فشاندند گردان کلاه
همه جامها چاک کردند پاک / رخانرا بمالید بر روی خاک

دل جنگجویان شد از جنگ سیر / که درنده دیدند چنگال شیر
ازان دور شد فره ایزدی / بیابی تو پادافره ایزدی

دل طوس پر خون و دیده پر آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید سخت / بلرزید برسان شاخ درخت

نشست از بر زین چو کوه بزرگ / که بنهند بر پشت پیل سترگ
عنان را بپیچید سوی فرود / دلش پر ز کین و سرش پر ز دود

تخوار سراینده گفت آن زمان / که آمد بر کوه کوه دمان
سپهدار طوس است کامد بجنگ / نباشی تو با کار دیده نهنگ

برو تا در دژ به بندیم سخت / ببینیم تا چیست فرجام بخت
چو فرزند و داماد او را برزم / تبه کردی او را ببینش برزم

فرود جوان تیز شد با تخوار / که چون رزم پیش آمد و کارزار
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان / چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان

بجنگ اندرون مرد را نهند / زبر آتش تیز او گل نهند
چنین گفت کار آزموده تخوار / که شاهان سخن را ندارند خوار

تو خود یکسواری و گرز آهنی / همی کوه خارا ز بن بر کنی
ز ایرانیان نامور سی هزار / بجنگ تو آیند بر کوهسار

نه در ماند ایدر نه سنگ و نه خاک / سراسر بپای اندر آرند پاک
بکین پدرت اندر آید شکست / شکستی که هرگز نشایدش بست

سخن هرچه از پیش بایست گفت / ز گفت و همیداشت اندر نهفت
ز بی مایه دستور ناکاردان / ورا جنگ سود آمد و جان زیان

فرود جوان زاد دژ آباد بود / بدژ در پرستنده هشتاد بود
همی بر سر باره نظاره بود / ز خارای چینی یکی باره بود

ازان بازگشتن فرود جوان / از ایشان همی بود تیره روان
عنان برگرایید و بفشرد ران / خدنگی نهاده بد اندر کمان

چنین با شاه جنگی تخوار / که گر جست خواهی همی کارزار
بگر نامور طوس را نشکنی / ترا آن به آید که اسپ افگنی

که شاهان پیاده نسازند جنگ / اگرچه بود کار دشوار و تنگ
و دیگر که شاید که او را زمان / نیابید بیک چوبه تیر از کمان

سپاس از خداوندای پهلوان / ازان تیز تر زو نکشته روان

رفتن طوس برزم فرود و کشته شدن اسپ طوس بتیر فرود

چو آمد سپهبد بر تیغ کوه / بیامد پیش بیکمانی گروه
ترا نیست در جنگ پایاب او / ندیدی بروهای پرتاب او

فرود این سخنها چو از وی شنید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
خدنگی بر اسپ سپهبد بزد / چنان کز کمان سواران سزد

کنون شد سر بارگی جان بداد / دل طوس پر کین و سر پر ز باد
بتنگر که آمد بگردن سپر / پیاده پر از درد و آسیمه سر

گوازه پس او بنزد فرود / که این نامور پهلوان را چه بود
که ایدون نتابیدی ار یکسوار / چگونه چخد در صف کارزار

پرستندگان نعره برداشتند / همی نعره از چرخ بگذاشتند
که پیش جوانی یکی پیر مرد / ز افراز غلطان شد از رنج و درد

چه بد زین که باز آمدی شد درست / بآب مژه رخ نبایست شست
سپهبد فرود آمد از کوه سر / برفتند گردان با نبوه بر

گرفتند یکیک برو آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
بپیچد از آن کار پرمایه گیو / که آمد پیاده سپهدار نیو

چنین گفت کین را خود اندازه نیست / رخ نامداران برین تازه نیست
اگر شهریارست و با گوشوار / چه گیرد چنین لشکر گشن خوار

نشاید که با شب همداستان / بدیشان چنین زود همداستان
اگر طوس یکبار تیزی نمود / زمانه پر آشوب گشت از فرود

همه جان فدای سیاوش کنیم / نباید که این بد فرامش کنیم
ز اسپ گرانمایه رد شد بباد / سوار سرافراز نو در نژاد

پرستندگان نعره برداشتند / همی نعره از چرخ بگذاشتند
که پیش جوانی یکی پیر مرد / ز افراز غلطان شد از رنج و درد

بخون است غرقه تن ریو نیز / ازین بیش خواری چه باشد بچیز
گر او پور جمشید و مغز قباد / یکی ور نبادانی اندر گشاد

همی گفت و جوشن همی بست گرم   همی بر تنش بر بدرید چرم
فرود سیاوش چو او را بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید

همی گفت کین لشکر رزمساز   ندانند راه نشیب و فراز
همه یک ز دیگر دلاورترند   ابر تارک لشکران افسرند

ولیکن خرد نیست با پهلوان   سر بیخرد چون تن بی روان
نباشند ترسم برو روز کین   مگر خسرو آید بتوران زمین

بکین پدر پشت پشت آوریم   مگر دشمنان را بمشت آوریم
مگر کین سوار سرافراز کیست   که بر دست و تیغش بباید گریست

نگه کرد زان فر و بالا نخوار   بسوی نشیب اندرون خوار خوار
بدو گفت کین اژدهای دژم   که مرغ از هوا اندر آرد بدم

دو دست نیای تو یزدان پرست   دو لشکر ز توران بهم در شکست
بسی بی پدر کرده فرزند خورد   بسی رود و کوه و بیابان سپرد

بدو نیز کرد او بسی بی پسر   همی بسپرد گردن شیر نر
بایران برادرت را او کشید   بجیحون گذر کرد و کشتی ندید

ورا گیو خوانند پیل است و بس   که رزم دریای نیل است و بس
چو بر زین نشست اندر آری گره   خدنگت نیاید گذر بر زره

سلیح سیاوش بپوشد بجنگ   نترسد ز پیکان تیر و خدنگ
بکش غرق پیکان سوی آب ایران   مگر خسته آید همیون گران

پیاده شود باز گردد بگرز   کشان چون سپهبد بگردن کس
کمان را بزه کرد جنگی فرود   سر جامه چرخ بر کف بسود

بزد تیر بر سینهٔ اسب گیو   فرود آمد از اسب و برگشت نیو

کشته شدن اسب گیو از تیر فرود و مناظره بیژن با گیو

بیامد برش زود بیژن چو باد   سخن های ناخوش همیکرد یاد
که ای گرد شیر اوژن پیل جنگ   کجا پیل با تو نسازد درنگ

برفتند گردان همه پیش گیو   گزاینده سپاس و سرفراز نیو
که اسپت خسته تو خسته نه ای   توان شد دگر باره بسته نه ای

بر گیو شد بیژن شیر مرد   فراوان سخن ها بگفت از نبرد
که پشت تو بیند چرا این گسوار   چو دست تو بودی کجا کارزار

ز تیزی کنون اسب خسته بدست   برفتی سراسیمه بر سان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگی   بدو داد می سر بیکبارگی

همی گفت گفتارهای درشت   چو بیژن چنان دید بنمود پشت
بر آشفت گیو از گشاد بر پشت   یکی تازیانه بزد بر سرش

بدو گفت نشنیدی از رهنمای   که با جنگ اندیشه باید بجای
نه تو مغز داری نه رای خرد   نه پرورده هرگز نژاد پدر

دل بیژن آمد ز تیزی بدرد   بدادار دارنده سوگند خورد
که زین بر بگردانم از پشت راست   مگر گستهم آیم بکین ز اسب

وزانجا بیامد دلی پر ز غم   سری پر ز کینه بر گستهم
گز اسپان تو باره دست کش   کجا بر خرامد بر افراز کوش

بدر تا بپوشم سلیح نبرد   یکی ناپدید آید از مرد مرد
یکی ترک رفتست بر تیغ کوه   بدینسان نظاره بر دو گروه

از آید رهی گر آید و نگه با بدگذشت   جهان بر فراز و نشیب است اندر نشست
مرا بارگی آنکه جوشن کشد   دو ماندست اگر او یکی را کشد

نیابیم دگر نیز همتای او   برفتار و بر ز و بالای او
بدو گستهم گفت کین روی نیست   تو بر تیره پیش بلا بر مایست

ز زر اسپ جهاندار و هم ریو نیز   سپهبد که گیتی ندارد بخیز
پدر رنت آنکه پیل ژیان بشکرد   بگردند و گردون همی بنگرد

ازو بازگشت شد دل پر ز درد   کس آواز با کوه خارا نکرد
مگر بر کرکس شود با همای   وگرنه بدان در نبود بد برای

بدو گفت بیژن که مشکن دلم   کنون با دل و بازو رهم بگسلم
یکی سخت سوگند خوردم بماه   بدادار دهیم و فرمان شاه

گزین کوه سر برنگردانم اسپ روانم سراید مگر چون زراسپ
بدو گفت گستهم کین راه نیست خرد هیچ ازین تیزی آگاه نیست
بدو گفت بیژن بکین زراسپ پیاده شویم و بجوئیم اسپ
چنین داد پاسخ ورا گستهم که موی نخواهم ز فرق تو کم
مرا گر بود بارگی صد هزار همه دم بپر از کوه هر شاهوار
بفرمای تا زین نژادی که هست بسازند گر کشته آید درست
یکی رخش بودش بکردار گرگ کشیده زهار و پلید و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان برو برفکندند برگستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز درد چو اندیشه کرد از مصاف نبرد
فرستاد کس گستهم را بخواند بسی داستان از جوانی براند
بیاورد درع سیاوش برش یکی خسروانی همان مغفرش

رفتن بیژن بجنگ فرود بالای کوه

چنین گفت شاه جهان با تخوار که آمد بنوی یکی نامدار
بسوی سپدکوه بنهاد روی چنان چون بود مردم کینه جوی
برو بر دو گستهم دریغ آبرد بپوشید بیژن بکردار گرد
نگه بین تا ورا نام چیست برین مرد جنگی که خواهد گریست
بخسرو تخوار سرانیده گفت که این راز ایران کسی نیست جفت
که فرزند گیو است مرد دلیر بهر جنگ پیروز چون نره شیر
ندارد جز او گیو فرزند نیز گرامی پرستش ز جان عزیز
تو اکنون سوی دار دست دل شاه ایران نشاید شکست
و دیگر که دارد همو آن زره کجا گیو زد بر گریبان گره
برو تیر زوبین نباید بکار سزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ چو آید همی تیغ هندی بچنگ
بزن تیر بر اسپ بیژن فرود تو گویی با اسپ اندرون جان نبود
بیفتاد بیژن جدا گشت ازوی سوی کوه با تیغ بنهاد روی
یکی نعره زد کای سوار دلیر سمانی به بینی کنون رزم شیر
ندانی که بی اسپ شیران بجنگ چگونه خروشند همچون پلنگ
به بینی مرا گر نمانی بجای به پیکار ازین پس نبایدت رای
چو بیژن همی برگذشت از فرود فرود از برش بر تیزی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بر درید و سپه زنبار رفت ازان روی بیژن بسستی بتاخت
ازان تند بالا چو بر سر رسید بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه رو باز گشت همه باره دژ پر آواز گشت
دوان بیژن آمد پس پشت او یکی کابلی تیغ در مشت او
ز بالا فراوان ببارید سنگ بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار ز مردی پیاده بدین کوهسار
چنین بازگشتی و تیرت نبود دریغ آن دل و زور جنگ فرود
بیامد بر طوس از آن رزمگاه چنین گفت با پهلوان سپاه
سزد گر بر زم چنین یک دلیر شود نام بردار یکدشت شیر
اگر کوه خارا ز پیکان او شود آب از زور میدان او
سپهبد نباید که دارد شگفت گزین برتر اندازه نتوان گرفت
بکین گرامی بسازم سپاه برآرم ازین باره گرد سیاه
تن ترک بدخواه بیجان کنم ز خونش دل سنگ مرجان کنم
چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دژدار مردی هزار بسوی کلات اندر آمد سوار
در دژ ببستند زانروی تنگ خروش جرس خواست آوای زنگ
همان دخت پیران که مام فرود روان پر ز تیمار و دل پر ز دود
بیامد تبر و گرامی بجفت شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دژ بلند برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپدکوه بفروختی پرستنده دژ همه سوختی

دلش گشت پر درد و بیدار شد   روانش پر از درد و تیمار شد
بهالا برآمد سپه یکسر بدید   همان کوه پر جوشن و نیزه دید

رخش گشت پرجوش و دل پر ز دود   بیامد دمان تا بر فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر   که ما را ز اختر بد آمد بسر

سراسر همه کوه پر دشمنست   در دژ همه نیزه و جوشنست
بمادر چنین گفت مرد جوان   که از غم چنین بر که یابی توان

مرا گر زمانه شدست اسپری   ز بابم ز بخشش فزون نشمری
بروز جوانی پدر کشته شد   مرا همچو او روز برگشته شد

بدست گروی آمد او را زمان   سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم بمیرم بغم خوار نوا   نخواهم ز ایرانیان زینهار

سپه را همه گرز و جوشن بداد   یکی ترک پرمایه بر سر نهاد
میان زیر خفتان رومی ببست   بیامد کمان کیانی بدست

جنگ گیو با بیژن و کشته فرود از دست بیژن و گیو

چو خورشید تابنده بنمود چهر   خرامان بیامد بجنبم سپهر

ز هر سو بر آمد خروش سران   گرانیده شد گرزهای گران
غو کوس با ناله کره نای   دم نای رویین و هندی درای

فرود آمد از درگه دژ فرود   دلیران ترکان هر آنکس که بود
ز گرد سواران و از بر تیر   سپد کوه شد همچو دریای قیر

نبد هیچ هامون و جای نبرد   همی سنگ و کوه اسپ را خیره کرد
ازین کوه تا کوه خورشید راست   سپاه فرود دلاور کجاست

فراز و نشیبش همه کشته شد   سر بخت مرد جوان گشته شد
بدو خیره ماندند ایرانیان   که چون او ندیدند شیر ژیان

ز ترکان نماند ایچ با وی سوار   ندید ایچ تنها رخ کارزار
عنان را ابا چند تنها برفت   ببالا سوی دژ شتابید تفت

چو رهام و بیژن کمین ساختند   فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن بدیدش بگرد اندرست   خروشان یکی تیغ هندی بدست

بزد بر سر کتف آن نره شیر   فرو ماند از کار دست دلیر
جوان همچنان خسته بازوی و برش   همی راند اسپ و همی زد خروش

شد آن نامور مرد جنگی فرود   بدژ در شد و دربه بستند زود
بشد با پرستندگان مادرش   گرفتند پوشیدگان در برش

بزاری فگندند بر تخت عاج   بشد شاه را روز هنگام و تاج
همه غالیه جعد مشکین بکند   پرستنده و مادر از بن بکند

همی کند جان آن گرامی فرود   همه حصن تخت و همه حصن دود
چنین گفت چون لب ز هم برگرفت   که این موی کندن نباشد شگفت

کنون اندر آیند ایرانیان   بتاراج دژ تنگ بسته میان
پرستندگان را اسیران کنند   دژ و باره و کوه ویران کنند

دل هر که بر من بسوزد همی   ز جانم رخش بر فروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن   تن خویشتن بر زمین بر زدن

که تا هر بیژن نماند یکی   نماند کنون من بگر اندکی
که برنده جان پاک من اوست   بروز جوانی هلاک من اوست

بگفت این و رخسارگان کرد زرد   برآمد روانش ز تیمار درد
ببازیگری ماند این چرخ مست   که بازی برآرد بهفتاد دست

زمانی بناورد زمانی بمیغ   زمانی بخنجر زمانی به تیغ
زمانه بدست یکی ناسزا   زمانی خود آید بجستی رها

زمانی غم و خواری و بند و چاه   زمانی دهد تاج و تخت و کلاه
[illegible] باید کسی را که هست   منم تنگدل تا شدم تنگدست

اگر خود نزادی خردمند مرد   ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
برادر دگر گوری او نام نیست   بران زیستن بر بباید گریست

سرانجام خاکست بالین او   دریغ آن دل و رای و آیین او
پرستندگان بر سر دژ شدند   تن خویش بر سنگ خارا زدند

جریره یکی آتشی برفروخت | همه گنجها را به آتش بسوخت | یکی تیغ بگرفت زانپس بدست | در خانهٔ اسپ تازی ببست
شکم بردرید و ببرید پی | همه ریخت بر رخ همه خون و خی | بیامد ببالین فرخ فرود | زخش پر ز درد و دلش پر ز دود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد | شکم بر درید و برش جان بداد | در دژ گشادند ایرانیان | بغارت ببستند یکسر میان



چو بهرام نزدیک آن باره شد | ز اندوه یکسر دلش پاره شد | به ایرانیان گفت این از پدر | ببی زارتر مرد و هم خوارتر

آمدن ایرانیان به دیدن فرود و زاری کردن آنها بر مرگ فرود و ماتم داشتن آنها

کشنده سیاوش جاکر نبود | بیابانش هم کشته مادر نبود
نبودش همه کاخ افروخته | همه خانمان کنده و سوخته
بکین سیاوش فرستادمان | بسی پند و اندرزها دادمان | نه خون برادر چو آگه شود | همه شرم و آزرم کوته شود

به ایرانیان گفت کز کردگار | بترسید و از گردش روزگار
ز نخچیر و اکنون بد آرید شرم | که چندین سخن گفت با طوس نرم
ببد بس درمها ز دست سپهر | به بیدادگر بر بگردد بمهر
ز رهام و از بیژن تیز مغز | نیاید بگیتی یکی کار نغز
همانگه بیامد سپهدار طوس | براه کلات اندر آورد کوس
سپهبد بسوی سر کوه شد | بیامد دمان و بی اندوه شد
چو گودرز و چون گیو گند آوران | ز گردان ایران سپاهی گران
چو آمد ببالین آن کشته زار | بران تخت بر ماه افکنده خوار
یکدست بهرام با آب چشم | نشسته ببالین او پر ز خشم
گوی چون درختی بران تخت عاج | بدیدار ماه و ببالای شاخ
بدست دگر زنگهٔ شاوران | بر و انجمن گشته کنداوران
سیاوش بد خفته بر تخت زر | ببالای زربفت و زرین کمر
بدو زار بگریست گودرز و گیو | خروشی نامداران و گردان نیو
پس آنگاه گودرز و فرهاد و گیو | چو گستهم و گرگین و گردان نیو
رخ طوس شد پر ز خون جگر | ز درد فرود و ز درد پسر
همه چشم پر آب و دل پر ز هوی | بطوس سپهبد نهادند روی
که تندی پشیمانی آرد ببار | نواند رجهان تخم تندی بکار
جوانی بدین سان ز تخم کیان | بدین برز و بالا و فر مهان
که تیزی نه کار سپهبد بود | سپهبد که تیزی کند بد بود
تو دادی به تندی و تیزی بباد | زراسپ آن سپهدار نوذر نژاد
ز تندی گرفتار شد ریو نیز | برآمد ز گیتی یکی رستخیز
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار | بکردند بر تیغ آن کوهسار
سر با خرد در دل مرد تند | چو تیغی که گردد ز زنگار کند
نهادند زیر اندرش تخت زر | ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر
تن شاهوارش بیاراستند | گل و مشک و کافور و می خواستند
نهادند بر تخت و گشتند باز | شد آن شیر دل مرد گردنفراز
سرش را ز کافور کردند خشک | تنش را بدیبق و گلاب و بمشک
همین است هرچند مانیم دیر | نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل و سنگ و سندان بترسد ز مرگ | رهائی نیابد از و بیخ و برگ
ز رزمش دژ تنگ آمد اندر جرم | چهارم درآمد بشیپور دم

رفتن طوس با لشکر بکاس رود و آگاه یافتن افراسیاب از آمدن او

سپه برگرفت و بزد نای کوس | زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هر آنگه که دیدی ز توران سپاه | بکشتی فگندی تنش را براه
همه مرزها کرد بی تار و پود | همی رفت زانگونه تا کاس رود
بدانجا ز لشکر فرود آورید | زمین شد ز بس خیمه ها ناپدید
خبر شد بتوران که ایران سپاه | سوی کاس رود اندر آمد ز راه
زرنگان بیامد دلیری دوان | پلاشان بدان شیر دل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد | درفش و سراپرده ها بشمرد
بشکر که اندر یکی کوه بود | بتندی و بیکسو ز انبوه بود
نشسته بر گیو و بیژن بهم | همی گفت هرگونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه | بدید ایشان برآمد ز راه
چو بهرام و گیو دلیرش بدید | بزد دست و تیغ از میان برکشید
شوم گفت برم سرش را ز تن | گرش بسته آرم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که گر شهریار | مرا داد خلعت بدین کارزار
مرا بست باید بفرمان کمر | بر رزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر | که شتاب بر جنگ این نره شیر
نباید که با او بتابی بجنگ | کنی روز بر من چنین تار و تنگ
چو شیر است هامون درآمد نزار | بجز گرگ جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن مراز ان سخن | به پیش جهاندار تنگی مکن

سلیح سیاوش بداده بجنگ
پس انگه [illegible] چون شکار پلنگ
بدو داد گیو آن به بیژن زره
همی بست بیژن گره برگره
یکی باره تیزتک برنشست
بهامون خرامید نیزه بدست
بلاشان یکی آهو افکنده بود
کبابش بر آتش پراگنده بود
یکی خوکرد اسپش جهان چون جران
بلاشان نشسته بیاز وکمان
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید
خروشی بر آورد و اندر دمید
بلاشان بدیدش که آمد سوار
بیامد بسیچیده کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند
منم گفت شیراوژن دیوبند
بگو آشکارا که نام تو چیست
ز اختر همی بر تو خواهد گریست

رزم کردن بیژن با بلاشان ترک وکشته شدن او

دلاور بدو گفت بیژن منم
بجنگ اندرون شیر رویین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد
به بینی زمن تو کنون دستبرد
بروز بلا و رزم کارزار
تو بر کوه چون گرگ مردارخوار
همی دود خاکستر و خون خوری
که لشکر که آمد بهامون بری
بلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای
برانگیخت آن شیر جنگی ز جای
سواران به نیزه بر آویختند
یکی گرد نیزه برانگیختند
سنانهای نیزه بهم برشکست
یلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت
ببودند لرزان چو شاخ درخت
تاب اندرون غرقه شد بارگی
سران شان غمی شد بیکبارگی
عمودی گران برکشیدند باز
دو شیر سرفراز دو رزم ساز
چنین تا بر آورد بیژن خروش
عمودی گران بر نهاده بدوش
بزد بر میان بلاشان گرد
همه مهره پشت بشکست خورد
ز بالای اسپ اندر آمد تنش
نگون شد سر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد
سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر و اسپ آن نامجوی
بیاورد و سوی پدر کرد روی
دل گیو از آن جنگ شد پر ز درد
که چون بازکرد او سر از تن نبرد
بیاورد و بنهاد پیش پدر
بدو گفت فیروز بادی پسر
همیشه بزی شاد و برترمنش
ز تو دور بادا بد بدکنش
وز آنپس خبر شد بافراسیاب
که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاس رود اندر آمد سپاه
زمین شد ز پور سیاوش سیاه

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن لشکر ایرانیان وراز دل با پیران ویسه از حال او

بروی لشکر آمد ز هر سو فراز
همه نامداران گردن فراز
سپهبد به پیران سالار گفت
که این بر سپهبد نباشد نهفت
مگر کین سخن را پذیره شویم
همه با درفش و تبیره شویم
دگر چون ز ایران بیاید سپاه
نه خورشید بینیم روشن نه ماه
یکی لشکر آورد هرسو فراز
سخنها نباید که گردد دراز
وزین سو برآمد یکی تند باد
کز ایران کسی را نبد ایچ یاد
یکی تند ابر اندر آمد چو برد
ز سردی همی لب بهم برفسرد
سراپرده و خیمه ها گشته یخ
کشیدند از کوه بر برف نخ
همی کشور از برف شد ناپدید
بیک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرام که تنگ شد
تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد
همی اسپ جنگی بکشت و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای
یکی را نبد جای جنگی بجای
بهشتم برآمد بلند آفتاب
جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را بر و کرد گرد
همی گفت چندین ز زور نبرد
که ایدر تبه شد ز تنگی سپاه
سزد گر بر ما بیم ازین رزمگاه
مبادا برین بوم و بر باد رود
کلات و سپد کوه تا کاس رود
ز گردان سرفراز بهرام گفت
که این بر سپهبد نباید نهفت
تو مارا ز گفتار خامش کنی
همی رزم پور سیاوش کنی

بگفتمت کین چنین بنیست پای نگه کن بدین کار چندین مپای
هنوز از بدیها چو آید به پیش بجز رنج اندرست این زمان کار بیش
سپهبد چنین گفت کاورگشسپ نبد نامور زنگی زراسپ
نه بر کینه گشته آمد فرود نبود پیش بین بود و بود آنچه بود
بلشکر نگه کن که چون ریونیز نه بیژن بمردی چو او نیو نیز
کنون از گذشته مگیریم یاد نه بیداد شد کشته او با بداد
چو خلعت ستد گیو جنگی ز شاه که آن کوه هیزم بسوزد براه
کنون هست هنگام آن سوختن با آتش سپهری برافروختن
گشوده شود راه لشکر مگر نباشد بر و بر سپه را گذر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست وگر هست هم رنج بی گنج نیست
غمی گشت بیژن بدین داستان نباشم بدین گفته همداستان
مرا با جوانی بباید نشست برین کارها بر نبندند دست
برنج و بسختی بپرورده ایم بگفتار هرگز نیازرده ایم
مرا برو باید بدین رنج دست نزیبد نو با رنج و ورزش نشست
بدو گفت گیو آنچه من ساختم بدین کار گردن برافراختم
هنوز ای پسر گاه آرایش است نه هنگام پیری و بخشایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت از لب کاس رود جهان از یخ و برف بد تار و پود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز بدانست بالا و پهناش باز
ز پیکان تیر آتشی برفروخت بکوه اندر افگند و هیزم بسوخت
با آتش سه هفته گذرشان نبود ز تف زبانه ز تار و ز پود
چهارم سپه برگذشتن گرفت بدان تنگ لشکر نشستن گرفت
سپهبد چو لشکر بدو گرد شد پس آنگه براه گرو گرد شد
سپاه اندر آمد چنان چون سزد همه غار و هامون سراپرده زد
چنان چون ببایست برساخته شد ز هر سو طلایه بپرداخته شد
گروگرد بودی نشست تژاو سواری که بودیش با شیر تاو
فسیله بدانجا بگه داشتی چنان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه گله برد باید بیک سو ز راه
فرستاد گردی هم اندر شتاب بنزدیک چوپان افراسیاب

کشته شدن کبوده فرستادن تژاو از دست بهرام گودرز

کبوده بدش نام و شایسته بود بشب پیشکی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر تو زایدر برو هیچ منمای چهر
نگه کن که چندست از ایران سپاه نه گردان که دارد نگین و کلاه
گر آید بر ایشان شبیخون کنیم همه کوه در جنگ هامون کنیم
کبوده بیامد چو دیو سیاه شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه بشب تیره بهرام بود کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسپ کبوده خروش ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد و بفشرد ران برآمد ز جان آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و بگشود لب کبوده نبد هیچ پیدا ز شب
بزد بر کمربند چوپان شاه همیگفت رنگ کبود و سیاه
ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست بدو گفت بهرام بر گوی راست
که ایدر فرستنده تو که بود کرا خواستی زین دلیران بسود
به بهرام گفت ار دهی زینهار بگویم ترا هر چه پرسی ز کار
تژاو است شاه فرستنده ام بنزدیک او من پرستنده ام
بکش مر مرا تا نمایت راه بجاییکه او دارد آرام گاه
بدو گفت بهرام من با تژاو چو با شیر درنده پیکار گاو
سرش را بخنجر ببرید پست بفتراک زین کیانی ببست
بلشکر که آورد و افگند خوار نه نام آوری بد نه گرد سوار
چو آمد خروش خروس و چکاو کبوده نیامد بنزد تژاو
سپاهی که بودند با او بخواند تو آنجایگه تیز لشکر براند

چو خورشید بر زد ز هامون درفش   دم شب شد از خنجر او بنفش
تژاو سپهبد بدو شد با سپاه   بایران خروش آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی بجنگ   سپهبد نهنگی درفشی بچنگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو   تنی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید ازو   چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
بدین مایه لشکر بجنگ آمدی   ز هامون بکام نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر   که من زور دل دارم و چنگ شیر
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی   به تیزی به پیش دلیران مپوی
ز ایران بتوران که جوید نشست   مگر خو و خورش خون بود با کبست
اگر مرزبانی و داماد شاه   چرا بیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی   به تیزی به پیش دلیران مپوی
که ای پرهنر نامدار دلیر   سر مرزبانان درآرد بزیر
گرایدونکه فرمان کنی با سپاه   بایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی   بگویی و گفتار او بشنوی
ستانمت ازو خلعت و خواسته   پرستنده و اسپ آراسته
ندیدست کس ترک آزاده مرد   چه گویم کنون روز جنگ و نبرد
تژاو فریبنده گفت ای دلیر   درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا ایدر اکنون نگین است و گاه   همان اسپ و هم کوسفند سیاه
همان نیز شاهی چو افراسیاب   بایران کس این را نبیند بخواب
پرستار و از بادپایان گله   بکوه و در و دشت کرده یله
تو این لشکر اندکی من مبین   مرا این تو با گرز بر پشت زین
من امروز با این سپه آن کنم   که از آمدن شان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر   که ای پرهنر باب پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان   دلیر و جهانسوز و تاج گوان
ترا با تژاو اینهمه بند چیست   برو بر چنین مهر و پیوند چیست
کنون گرز و خنجر بباید کشید   دل و مغز او را بباید درید
برانگیخت اسپ و برآمد خروش   نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بردمید   بدانسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه   ستاره ندیدند روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد   به تیغ از هوا روشنایی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیز چنگ   که هرگز نکردی بکار درنگ
وز آن روی با تاج بر سر تژاو   که بودیش با شیر درنده تاو
یلانش بدارنگ و شیروی شیر   که هرگز نبودند از جنگ سیر
بسی بر نیامد برین روزگار   که از تنگ یل بر سر آورد کار
دو بهره ز توران سپه کشته شد   سر بخت وارونه برگشته شد
همیشد گریزان تژاو دلیر   پس پشتش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست   تو گفتی که غرنده شیریست مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو   نماند از تنش با تژاو ایچ تاو
گرانید ننگ و بند کره   بجنبید و بگشاد رومی زره
بیفگند نیزه بیازید چنگ   چو در کوه بر غرم یازد پلنگ
بدینسان که کرکس رباید چکاو   ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر برنهاد   ورا خواند بیدار فرخ نژاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسپ   پس اندرش بیژن چو آذرگشسپ
چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی   بیامد خروشان پر از آب روی
که بر من چنین پشت برگاشتی   درین دژ مرا خوار بگذاشتی
سزد گر پس اندر نشانی مرا   بدین دژ بدشمن نمانی مرا
تژاو سرافراز را دل بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت
بیامد همی از پسش برنشست   عنانی تگاور بدادش بدست
سواره بشد اندر فراز و نشیب   بدو تافت در تاختن بی‌شکیب
همی تاخت چون گرد با اسپنوی   فروهشته از مشک تا پای موی

زمانی دوید اسپ جنگی نژاو / نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
نژاو آن زمان با پرستار گفت / که دشخوار کار آمدی نیک جفت

فرو ماند این اسپ جنگی ز کار / ز پس بدسگال آمد از پیش غار
اگر دور ازین در به پیران رسم / بکام بداندیش دشمن رسم

ترا نیست دشمن بیکبارگی / بمان تا برانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسپ ابنوی / فروهشته از مشک تا پای موی

براند اسپ و شد نزد افراسیاب / بسش پیران اندر گرفته شتاب
پس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد

بیامد بشادی بدرگاه طوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار / دمان با شکار آمد از کارزار

سپهدار و گردان پرخاشجوی / بویرانی دژ نهادند روی
ازانپس برفتند سوی گله / کجا بود در دشت توران یله

گرفتند هر یک کمندی بچنگ / چنان چون بود ساز مردان جنگ
بخم اندر آمد سر بارگی / بیاراست لشکر بیکبارگی

نژاو غمین با دو دیده پر آب / چو آمد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس / یکی لشکر آورد با بوق و کوس

نه در شاه بد بر جا نه اسپ و نه مرد / بخاک اندر آمد سران شان ز گرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند / قبیله سراسر بهم بر زدند

چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت پس چاره افگند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم بیاور ز هر سو سپاه

درنگ آوریدی تو از کاهلی / کنون رشته از کف بشود کر یلی
بسی خویش ما در میان مرده شد / بسی مرد نیک اختر آزرده شد

کنون نیست هنگام جنبر و درنگ / جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
ز هر مرز مردان جنگی بخواند / سلیح و درم داد و لشکر براند

سوی میمنه با برمان و نژاو / سواران که دارند با شیر تاو
چو بستیهن کرد بر میسره / کجا شیر بودی بچنگش بره

جهان شد پر از ناله کره نای / ز ترقیدن کوس و ز خم درای
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش / ز بس گونه گون پرنیانی درفش

ز دریا بدریا نبد هیچ راه / ز اسپ و ز پیل و ز تیغ و سپاه
سپاهی جنگی بتی صد هزار / نهاده همه سر سوی کارزار

همیگر دبیران برفتن شتاب / ز ایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را یکایک همه برشمرد / که چندست جنگی سرافراز گرد

چنان شادمان گشت و روشن روان / که بس آفرین خواند بر پهلوان
که رفتی به پیروزی و شادمان / ببینند اد چشمت بلای زنان

همی بفرست لشکر گردها گروه / نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بی ره روید / از ایدر سوی راه کوته روید

نباید که یابند خود آگهی / ازین نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه / فرود آرم این گشن لشکر ز کوه

برون کرد کار آگهان ناگهان / همی جست بیدار کار جهان
بشندی براه اندر آورد روی / سوی گرو گرد شد جنگجوی

میان سرخس است با رود طوس / ز ناورد برخاست آوای کوس
خبر شد از ایشان بکار آگهان / به پیران بگفتند یک یک نهان

که ایشان همه میگسارند و مست / شب و روز باشند با می پرست
سوار و طلایه ندارند راه / نه اندیشه از کار توران سپاه

آمدن پیران بجنگ ایرانیان و شبیخون زدن برایرانیان

گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار

برفتند همی گذشته ز شب / نه بانگ تبیره نه جوش جلب
چو سالار بیدار لشکر براند / میان یلان هشت فرسنگ ماند

نخستین رسیدند پیش گله / کجا بود در دشت توران یله
گرفتند و بردند بسیار نیز / نماند از بدبخت مانند چیز

سلمه دار و چوپان

گله‌دار و چوپان بسی کشته شد   سر بخت ایرانیان گشته شد
از آنجایگه سوی ایران سپاه   برفتند پرسان گرد سپاه

همه مست بودند ایرانیان   گروهی نشسته گشوده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود   سپهدار گودرز هشیار بود

خروش آمد و بانگ زخم تبر   سراسیمه شد گیو پرخاشخر
سپه بود در پیش پرده‌سرای   یکی اسپ برگستوانی بپای

همی گفت بر خیره کامشب چه بود   که مغزم ز پیکار شد پر ز دود
ز خیمه بیامد سوی کارزار   برو بر نشانید جنگی سوار

بر آشفت بر خویشتن چون پلنگ   ز خواب و ز خورد خود آمدش ننگ
بیامد باسپ اندر آورد پای   بکردار باد اندر آمد ز جای

بدو گفت بر خیره کامد سپاه   بخواب اندرند این دلیران شاه
وز آنجایگه شد بنزد پدر   بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسر

همی گشت برگرد لشکر چو دود   برانگیخت آن را که هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افگند پی   که این جای رزم است یا جای می

سپاه اندر آمد به پیش سپاه   یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد مست از دار و گیر   برآمد یکی ابر بارانش تیر

بزیر سر مست بالین بزم   ز بر تیغ و گوپال و زوبین گرم
سپیده چو بر زد سر از برج شیر   بلشکر نگه کرد گرد دلیر

همه دشت از ایرانیان کشته دید   سر بخت بیدار برگشته دید
همی گرد گودرز گردان ندید   ز لشکر دلیران و مردان ندید

همه رزمگه سر بسر کشته بود   زمین سر بسر چون گل آغشته بود
دریده درفش و نگونسار کوس   رخ دیدگان گشت چون آبنوس

پدر بی پسر بد پسر بی پدر   همه لشکرش زیر و زبر
چنین آمد این گنبد تیز گرد   گهی شادمانی دهد گاه درد

به بیچارگی پشت برگاشتند   سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه لشکر نه کوس و نه بار و بنه   همه میسره خسته و میمنه

بدانگونه لشکر سوی کاسه رود   برفتند بی مایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس   روان پر ز کین و زبان پر فسوس

همه گرز بارید گفتی ز ابر   پس پشت پر جوشن و خود و گبر
بهر کس بجنگ اندرون پایدار   همه کوه کردند گردان حصار

فرومانده اسپان و مردان جنگ   کمی راند هوش نه توش و نه رنگ
سپاه از پس پشت رفتند باز   شده مانده از رنج و راه دراز

ز هامون سپهبد چو بر کوه شد   ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان   برآمد خروشی بلند از میان

همه بسته و خسته بدانگه که زیست   نشد آن کشته برگشته باید گریست
نه تاج و نه تخت و پرده‌سرای   نه اسپ و نه مردان جنگی بجای

نه آباد بود و نه پروردگار   نه آن خستگان را کسی خواستار
پدر بر پسر چند گریان شده   وزان خستگان نیز بریان شده

چنین است رسم سرای جهان   که خوشی همی دارد از تو نهان
کجا با تو در پرده بازی کند   ز پیری و از بی نیازی کند

بشغل دراز یم و از جنگ آز   چه داریم باز آشکارا ز راز
دو بهره ز ایرانیان کشته بود   دگر خسته از رزم برگشته بود

سپهبد ز پیکار دیوانه گشت   دلش با خرد سخت بیگانه گشت
بلشکر که اندر می و خواب بزم   گزیند کسی را که باشدش رزم

چه خوانی که چندین زیان برگذشت   دلش با خرد سخت بیگانه گشت
جهان دیده گودرز با پیر سر   نه پور و نبیره نه بوم و نه بر

نه آن خستگان را بالین پر سنگ   همه جای غم بود و خونین جگر
جهان دیدگان پیش او آمدند   شکسته دل و راه جوی آمدند

یکی دیده‌بان بر سر کوه بود   کجا دیدگان سوی انبوه بود
طلایه همی گشت بر هر سوی   نگهبان بد آن درد را داروی

چو روز نهم آمد با پرنیان سرانژاد بخشش سرآمد زبان
رونده بر شاه برد آگهی که تیره شد آن روزگار بهی
چو شاه دلیر آن سخنها شنید بجوشید و از غم دلش بر دمید

نامه نوشتن کیخسرو بجانب فریبرز و طلب کردن طوس را

ز کار برادر پر از درد بود بران در بر در دلش کر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس شب تیره تا وقت بانگ خروس
دبیر جهاندیده را پیش خواند دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم بسوگ برادر پر از آب چشم
سرنامه بود از نخست آفرین بدان کاو فزایدش زمان و زمین
بنام خداوند خورشید و ماه که او داد بر نیک و بد دستگاه
ازو دیت فیروزی و هم شکست به نیک و به بند اندر آید شکست
جهان و مکان و زمان آفرید مه و مور و کوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهائی ندارد دل از بند او یکی را بود فر و اورند او
یکی را دگر شوربختی بود نیاز و غم و درد و سختی بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک همه داد بینم ز یزدان پاک
نشد طوس با کاویانی درفش ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه برادرش را از کین او بر تباه
با ایران بدینگونه لشکر مباد برین گونه سالار و مهتر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان سر نامداران بپیشت گواه
ز کار پدر زار و گریان بدم پر از درد پیچنده بریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مشو گفتم او را براه جرم مزن بر کلات و سپد کوه دم
که انجا فرود است و با مادر است گوی کی نژاد است و با گوهر است
نداند که این لشکران که اند ز ایران برین راه بهر چه اند
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد که طوس فر و مایه بر باد داد
اگر پیش ازین کو سپهبد بدست بکاوس شاه اختر بد بدست
بزم اندرون تیره خواب آیدش چو با می نشیند شتاب آیدش
هنرها همه هست نزدیک او مبادا جهان جان تاریک او
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب ز نوال رور کن خورد و آرام و خواب
سبک طوس را بازگردان بجای ز فرمان مگردم زدم ایچ رای
سرفراز گودرز از انجمن بهر کار باشد ترا رای زن
مکن ایچ بر جنگ جستن شتاب زمی دور باش و مپیمای خوب
بتندی مجوی ایچ رنج از نخست همیباش تا خسته گردد درست
تراز بید آیین کینه بجنگ که با فر و برزی و جنگ پلنگ
فراز اور از هر سوی ساز رزم مبادا که آید ترا رای بزم
نهادند بر نامه بر مهر شاه فرستاده را گفت برکش براه
میاسا ز رفتن بشب و روز ایچ بهر منزلی اسپ دیگر بسیچ
بنزد فریبرز شد نامه دار بداد آن زمان نامه شهریار
فریبرز طوس و یلان را بخواند ز کار گذشته سخن ها براند
همه نامداران و گودرزیان سواران و گردان دیده زیان
چو برخواند آن نامه شهریار جهاندار خسرو نو آمد بیار
بزرگان و ایران و توران زمین همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش ابا کوس و مردان زرینه کفش
بدست فریبرز بسپرد و گفت که آمد سرانزا سرافراز جفت
همه ساله تخت تو فیروز باد همه روزگار تو نوروز باد
برفت و به بدانگه بد نوذری سواران جنگ آور لشکری
بره بر نگردد ایچگونه درنگ بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه نگرد ایچ خسرو ببود و رکاه
بدشنام بکشاد لب شهریار در آن انجمن طوس را کرد خوار

وزانپس بدو گفت کای بدنشان
که کم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک
ز یزدان نیاید ترا ترس و باک
مرو گفتمت سوی راه جرم
برفتی و دادی مرا دل بغم
نخستین بکین من آراستی
نژاد سیاوخش را کاستی
دریغ آن سرافراز نیکی فرود
که چون او کسی در زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار
چو تو لشکری خواستی روزکار
وزانپس که رفتی سوی کارزار
نبودت بجز رامش و بزم کار
ترا جایگه نیست در شارستان
ترا بند باید نه بیمارسان
نژاد و منوچهر و موی سفید
نژادت بر زندگانی نوید
وگرنه بفرمودمی تا سرت
بداندیش گردی جدا از بدت
برو جادوان خانه زندان تست
همان گوهرت را نگهبان نست
ز پیشش براند و بفرمود بند
به بیدار دل بیخ شادی بکند
فریبرز بنهاد بر سر کلاه
که هم پهلوان بود و هم پور شاه

فرستادن فریبرز رهام را نزد ایران

وزانپس بفرمود رهام را
که میدان کند گوهر و کام را
ازان کوه نزدیک پیران شوند
فراوان بگوید و زو بشنوند
بدو گفت رو پیش پیران خرام
یکی خوب نزدیک وی بر پیام
بگویش که کردار گردان سپهر
همیشه چنین بود با داد و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کو بلا جوی مردان بود
شبیخون ز کردار گردان بود
تو گر با درنگی درنگ آوریم
گرت رای جنگ است جنگ آوریم
به پیش فریبرز رهام گرد
برو برفت و پیغام نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه
بپرسیدش از نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم
هنرمند و بیدار و سنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه
به پیران رسانم بدین رزمگاه
به پیش طلایه سواری چو گرد
بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز زان رزمگاه
بیاید بر پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش روی آورند
گشاده دل و تازه روی آورند
سراینده رهام شد پیش او
بپرس از نهاد بداندیش او
چو پیران ورا دید بنواختش
بر خویش بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز نهفت
پیام فریبرز با وی بگفت
چنین گفت پیران بر رهام گرد
که این جنگ را خوار نتوان شمرد
شما را بدین پیشدستی بجنگ
ندیدیم با طوس رای درنگ
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ
همی کشت بی باک خورد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد
بد و نیک این کار آسان شمرد
مکافات بدها کنون یافتند
وگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گر توی پهلوان سپاه
چنان چون ترا باید از من بخواه
گر ایدونکه یک ماه خواهی درنگ
ز لشکر سواری نباید بجنگ
وگر جنگ جویی منم کینه خواه
بیارای و برکش صف رزمگاه
چو یکمه برین آرزو بشمری
که بر مرز توران زمین بگذری
برانید لشکر سوی مرز خویش
ببینید بیدار دل از ز خویش
وگرنه دگر اندر آییم بجنگ
نخواهد بدین تان زمانی درنگ
یکی خلعت آراست رهام را
چنان چون بود در خور نام را
بنزد فریبرز رهام گرد
چنان چون بیاورد نامه ببرد
فریبرز چون یافت یکمه درنگ
ز هر سو بیازید چون شیر چنگ
سر بدرها برگشادند بند
بهر سو کشاده کمان و کمند
بگشتند و لشکر بیاراستند
ز هر سوی گنجی بپاراستند
چو آمد سر ماه و هنگام جنگ
ز پیمان بگشتند از نام و ننگ
ز هر سو برآمد خروش سپاه
برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس ناله نای و کوس و درای
همی آسمان اندر آمد ز جای

همه یال اسپان و دست و عنان   ز کوپال و تیغ و کمان و سنان
نبد پشه را روز کارزار گذر   ز بس گرز و شمشیر و تیر و تبر
تو گفتی جهان در دم اژدهاست   دگر آسمان با زمین گشت راست
سوی میسره اشکش تیز چنگ   که دریای خون راند هنگام جنگ
سوی میمنه گیو گودرز بود   کجا موبد و مهتر مرز بود
یلان و فریبرز کاوس شاه   درفش از پس پشت در قلبگاه
یکی تیرباران بکردند سخت   چو باد خزان برور زبر درخت
تو گفتی هوا ابر کرکس شده است   زمین از پی پیل چون خسته است

رزم ایرانیان و تورانیان و شکست یافتن ایرانیان

فریبرز با لشکر خویش گفت   که از ما هنرها نباید نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم   جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
گزین ننگ تا جاودان بر سپاه   نخندد همی گرز و رومی کلاه
نبد نیزه برنده بر جایگاه   ز نیروی گرد و خروش سپاه
درفشیدن تیغ الماس گون   بکردار آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شده است   ستاره دل پیل جنگی شده است
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز   بر آمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف   خروشان و بر لب بر آورده کف
ابا نامداران گودرزیان   گزیشان بدی راه سود و زیان
به تیغ و به نیزه بر آویختند   همی زاهن آتش فرو ریختند
به بد رزم گودرز و پیران درشت   چو هفتصد تن از تخم پیران بکشت
چو دید آن دلیهاک و فرشیدورد   کز آن لشکر گشن برخاست گرد
یکی حمله کردند بر سوی گیو   بران گرزداران و گردان نیو
بباریدتیر از کمان سران   بران نامداران جوشن وران
چنان شد که کس روی هامون ندید   ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی پشت برد یکی بر نگاشت   نه بگذشت او پایگه را که داشت
چنین گفت هومان به فرشیدورد   که با قلبگه جست باید نبرد
فریبرز باید گزان قلبگاه   گریزان به پوید ز پیش سپاه
پس آسان بود جنگ بر میمنه   بجنگ اندر آریم یکسر بنه
فرستند پیش تا بقلب سپاه   بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان گریزان بشد پهلوان   شکست اندر آمد برزم گوان
بدادند گردنکشان جای خویش   بپویند گستاخ با رای خویش
چو گودرز و گشواد در قلبگاه   درفش فریبرز کاوس شاه
بدید و یلان سپه راندید   بکردار آتش دلش بردمید
عنان کرد پیچان براه گریز   بر آمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر   بسی دیده گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت   بباید بسر بر مرا خاک بیخت
نماند کسی زنده اندر جهان   ز گردان و از کار دیده مهان
ز مردان مرا و ترا چاره نیست   درنگی تر از مرگ پتیاره نیست
چو پیش آمد این روزگار درشت   بر برند خون بهتر آید ز پشت
به پیچیم ازین جایگه سر ز جنگ   نباریم بر گور گشواد ننگ
ز دانا شنیدی تو این داستان   که بر گوید از گفته باستان
که گرد و برادر نهد پشت پشت   تن کوه را خاک ماند بمشت
تو هستی و هفتاد جنگی پسر   ز دوده بسی پیل و شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم   وگر کوه باشد ز تن بر کنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو   بدید آن سر و ترک گردان نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش   بیفشرد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم   ابا برته و گردزنگه بهم
بخوردند سوگندهای گران   که پیمان شکستن نبود اندر آن
که زین رزم ما بر نتابیم روی   گراز گرز خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم   مگر نام رفته بمشت آوریم

سپه انجمن که

پس آنجا یکه پای بفشاردند — برزم اندرون گرز بگذاردند
ز دشمن بسی نامور کشته شد — زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر — که ایدر برو تیز با گرز و تیر
بسوی فریبرز برکش عنان — به پیش من آر اختر کاویان
وگر خود فریبرز با آن درفش — بیاید کند روی دشمن بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ — بیامد بکردار آذرگشسپ
بنزد فریبرز با او بگفت — که ایدر چه مانی سپه در نهفت
اگر تو نیایی بمن ده درفش — سواران و این تیغهای بنفش
چو بیژن سخن با فریبرز گفت — مگر دان خرد با دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو — تو در کار تندی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش سیاه — همین پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از پس بیژن گیو نیست — نه اندر جهان سر بسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش — بزد ناگهان بر میان درفش
چنین گفت هومان که این اختر است — که نیروی ایران بدو اندرست
درفش بنفش ار بجنگ آوریم — بر ایرانیان کار ننگ آوریم
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد — بر ایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را به تیر از برش دور کرد — همی گرگ درنده را سور کرد
بگفتند با گیو و با گستهم — سواران که بودند با وی بهم
که زی ما برفتند توران سپاه — بگیرند از ایرانیان تاج و گاه
ز گردان ایران دلاور سران — برفتند با گرزهای گران
بکشتند از ایشان فزون از هزار — بیامد دمان پیش بیژن با مدار
از آنجا همه تا نبرد سپاه — گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان — بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش — هوا شد ز گرد سواران بنفش
وگر باره از جنگ برخاسته شد — بدان دشت رزم نو آراسته شد
به پیش سپه کشته شد ریو نیز — که کاوس را بود از جان عزیز
وز انپس خروشی برآورد گیو — که ای نامداران و گردان نیو
چو اوی نبود اندرین رزمگاه — به پیش فریبرز کاوس شاه
که گر تاج آن شهریار جوان — بدشمن رسد شرم دارد روان
وگر من بجنبم ز توران سپاه — شکست اندر آید بدین رزمگاه
نباید که آن افسر نامدار — بترکان رسد زو صف کارزار
فزاید برین ننگها ننگ نیز — ازین کشتن و افسر جنگ نیز
چو این گفته بشنید سالار گیو — بشد با دلیران و گردان نیو
برآمد بنوی یکی کارزار — ز لشکر بران افسر نامدار
سر بخت بسیار کس گشته شد — فراوان ز هر دو سپه کشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد — به نیزه بر ایشان یکی حمله کرد
بنوک سنان تاج را بر گرفت — دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
چنین هر زمانی برآشوفتند — همی بر سر یکدگر کوفتند
همی بود ازین گونه تا تیره گشت — همی دیده از تیرگی خیره گشت
ز گودرزیان هفت تن زنده بود — بدان رزمگه دیگر افکنده بود
هم از تخمه ریو چون بیست و پنج — که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد — سواران و شیران روز نبرد
جز از ریونیز آن گو کامیاب — کجی تخمشان اندر آمد بخواب
همان دست پیران بد و روز او — همان اختر کینی افروز او
نبد روز پیکار ایرانیان — ازان رزم جستن سر آمد زمان
ز آوردگه روی برگاشتند — چنان خستگان خوار بگذاشتند
بدانجایگه بخت برگشته شد — که گستهم را بارگی کشته شد
پیاده همی رفت نیزه بدست — ابا اسپ و خود و بر سان مست
چو بیژن بگستهم نزدیک شد — شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت هین بر نشین از پسم — گرامی تر از تو نباشد کسم

نشستند هر دو بران بارگی ‌ ‌ ‌ چو شد روز تیره بیکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار ‌ ‌ ‌ گریزان برفتند از کارزار
سواران ترکان همه شاد دل ‌ ‌ ‌ ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
بلشکرگه خویش باز آمدند ‌ ‌ ‌ گر از بزم و رزم ساز آمدند
وگردان ایران برآمد خروش ‌ ‌ ‌ همی کر شد از ناله کوس گوش
چو ز افراز بخت اندر آمد نشیب ‌ ‌ ‌ سر زد گر بوده مرد از نهیب

گم شدن تازیانه بهرام و رفتن او بطلب تازیانه

دوان رفت بهرام پیش پدر ‌ ‌ ‌ که ای پهلوان جهان سربسر
بدانگه که آن تاج برداشتم ‌ ‌ ‌ به نیزه بابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شده است ‌ ‌ ‌ چو گیرند گم پایه ترکان بدست
به بهرام فرخنده باشد فسوس ‌ ‌ ‌ جهان اپش چشمش بود آبنوس
نبشته بران چرم نام منست ‌ ‌ ‌ سپهدار فرخنده بهرام ست
شوم زود تازانه باز آورم ‌ ‌ ‌ اگر چند رزم دراز آورم
مرا این بد از اختر آید همی ‌ ‌ ‌ که نامم بخاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز پیر ای پسر ‌ ‌ ‌ همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال ‌ ‌ ‌ شوم ور دم اختر بد بفال
چنین گفت بهرام جنگی که من ‌ ‌ ‌ نیم بهتر از دوده انجمن
بجای توان مرد کاید زمان ‌ ‌ ‌ بگرزی چرا برد باید گمان
بدو گفت گیو ای برادر مشو ‌ ‌ ‌ فراوان مرا تازیانه است نو
یکی دسته از سیم و زر اندر است ‌ ‌ ‌ دو دسته ز خوشاب پرگوهر است
فرنگیس چون گنج بگشاد سر ‌ ‌ ‌ مرا داد چندان سلیح و کمر
من این درع و تازانه برداشتم ‌ ‌ ‌ بتوران دگر خوار بگذاشتم
یکی نیز بخشید کاوس شاه ‌ ‌ ‌ ز گوهر بسان فروزنده ماه
دگر پنج دارم همه زرنگار ‌ ‌ ‌ برو بافته گوهر شاهوار
ترا بخشم این هفت زایدر مشو ‌ ‌ ‌ یکی جنگ خیره میارای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد ‌ ‌ ‌ که این ننگ را خوار نتوان شمرد
مرا آنکه شد نام با ننگ جفت ‌ ‌ ‌ شمار از رنگ و نگار است گفت
گر آید و گر تازانه باز آورم ‌ ‌ ‌ دگر سر بکوشش بگاز آورم
بر و رای یزدان دگر گونه بود ‌ ‌ ‌ همه گردش چرخ وارونه بود
هر آنگه که بخت اندر آمد بخواب ‌ ‌ ‌ بکوشش سخن ها نیاید صواب
بزد اسپ و آمد بدان رزمگاه ‌ ‌ ‌ درخشان شده روی گیتی بماه
همه دشت از ایرانیان کشته دید ‌ ‌ ‌ زمین را گل ارغوان کشته دید
همه زار بگریست بر کشتگان ‌ ‌ ‌ بران داغ دل بخت برگشتگان
تن ریونیز اندران خون و خاک ‌ ‌ ‌ شده غرق خفتان و تن چاک چاک
برو زار بگریست بهرام شیر ‌ ‌ ‌ که رادا سوارا جوانا دلیر
بگرد برادر یکایک بگشت ‌ ‌ ‌ ابو دند افگنده بر پهن دشت
از آن نامداران یکی خسته بود ‌ ‌ ‌ بشمشیر لیکن ز جان رسته بود
همی باز دانست بهرام را ‌ ‌ ‌ بنالید و پرسید از و نام را
بدو گفت کای شیر من تشنه ام ‌ ‌ ‌ بر کشتگان اندر افگنده ام
تنم را یکی جامه خواب آر ز دست ‌ ‌ ‌ سه روز است تا نان و آبم ز دست
بدو گفت مندیش کاین خستگیست ‌ ‌ ‌ تبه بودن این ز نابستگیست
یکی تازیانه بدین رزمگاه ‌ ‌ ‌ ز من گم شده است از پی تاج شاه
چو آن باز یابم بیایم برت ‌ ‌ ‌ بزودی رسانم سوی لشکرت
وز انجا سوی قلب لشکر بتفت ‌ ‌ ‌ همی گشت تا تازیانه بیافت
میان سپه کشتگان اندرون ‌ ‌ ‌ برو ریخته خاک و بسیار خون
فرود آمد از اسپ و آن برگرفت ‌ ‌ ‌ وز ایشان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان یافت اسپ ‌ ‌ ‌ بجوشید برسان آذرگشسپ
سوی مادیان روی بنهاد تفت ‌ ‌ ‌ غمی گشت بهرام و از پس برفت
همی شد دوان تا بر ایدری ‌ ‌ ‌ چکان از تنش خون بر از آزردگی
چو بگرفتش اندر زمان بر نشست ‌ ‌ ‌ گرفته یکی تیغ هندی بدست

چو بفشرد ران باره بفشرد پی — سواره تن باره بر خاک و خی
چنان تنگدل شد بیکبارگی — که شمشیر زد بر سر بارگی

از انجا بگه تا بدان رزمگاه — بیامد به پیمود چون باد راه
سراسر همه دشت برگشته بود — که گفتی ها بخون دل آغشته بود

همی گفت آخر چه سازم بروی — درین دشت بی باره و راه جوی
از و سرکشان آگهی یافتند — سواری صد از قلب بشتافتند

که او را بگیرند از آن رزمگاه — برندش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر — بر ایشان بیارید باران تیر

چو تیر یلی بر کمان راندی — به پیرامنش کس نمی ماندی
از ایشان فراوان بکشت و بخست — چو شیر ژیان پیش دشمن بجست

سواران همه بازگشتند از وی — به نزدیک پیران نهادند روی
چو لشکر بیامد بر پهلوان — بگفتند با وی ز بیکار جوان

فراوان سخن رفت از آن رزم ساز — ز بیکار او آشکار او راز
بگفتند کاینت هژبر دلیر — پیاده کند جنگ چون نره شیر

بترسید پیران که ایمن کسیست — وز آن نامداران ورا نام جیست
یکی گفت بهرام شیر اوژن است — که لشکر سراسر بدو روشن است

بروئین چنین گفت این گاه خیز — که بهرام را نیست راه گریز
بگیر زنده او را بجنگ آوری — زمانه برآساید از داوری

ز لشکر کسانیکه باید بیر — که او نامدارست و پرخاشخر
چو بشنید روئین بیامد دوان — بپوشش پس اندیشهٔ بد گمان

چو بهرام دیدش بکردار گرد — یکی نیز با یاران بر و بر بگرد
چو روئین چنان دید از جا بجست — یلان را همه گفت شد با دو دست

بسستی بر پهلوان آمدند — بپر از درد و تیره روان آمدند
که هرگز چنین کس نباید بجنگ — بدریا ندیدیم از ینسان نهنگ

چو بشنید پیران غمی گشت سخت — بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر بارهٔ تند و تاز — همی رفت بر روی لبی رزم ساز

بیامد بدو گفت کای نامدار — پیاده چرا ساختی کارزار
بنور اوی نو آن یا بیاوش بدی — خردمند و بیدار و خامش بدی

مرا با تو نان و نمک خوردنست — نشستن همان مهر پروردنست
نباید که با این نژاد و گهر — بدین شیرمردی و چندی هنر

ز بالا بخاک اندر آید سرت — بگرید بتو دوده و لشکرت
بیاتا ببازیم سوگند و بند — برای که آید دلت را پسند

چو پیمان کند رای خویشی کنم — وز اینپس یکی با تو خویشی کنم
پیاده تو با لشکر نامدار — بنابی مخور بر تنت زینهار

بدو گفت بهرام کای پهلوان — خردمند و بیدار و روشن روان
سه روز است تا نا چریده لبان — همی رزم سازم بروز و شبان

مرا حاجت از تو یکی بارگیست — وگر نه مرا جنگ یکبارگیست
برد مر مرا سوی آزادگان — بر پیر گودرز کشوادگان

بدو گفت پیران که ای نامجوی — ندانی که این رای را نیست روی
ترا آن به آید که گفتم سخن — دلیری و بر خیره تندی مکن

ببین تا سواران این انجمن — نهند اچنین ننگ بر خویشتن
که چندین تن از تخمهٔ مهتران — زرو بهیم دلان و جنگ آوران

به بیکار تو خسته و کشته شد — بدان رزم از حال برگشته شد
که جویند کین سوی ایران کنون — مگر آنکه جوشند را مغز و خون

بگفت این و برگشت باز جای — دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
ز لشکر بیامد بر او نژاد او — که در جنگ با شیر نر دشت تاو

ز ایران بپرسید و با وی بگفت — که بهرام را از یلان نیست جفت
بمهرش بداد و بپیمند خوب — نمودم بدو رای و پیوند خوب

سخن راند بر دلش هیچ راه — همی راه جوید بایران سپاه
به پیران چنین گفت جنگی تژاو — که با هر جهان ترا نیست تاو

شوم من پیاده بجنگ آرمش — هم اندر زمان زیر سنگ آرمش
بیامد سنابان بدان رزمگاه — کجا بود بهرام یل با سپاه
چو بهرام را دید نیزه بدست — یکی برخروشید چون پیل مست

جنگ تژاو با بهرام گودرز و کشته شدن بهرام از تیغ تژاو

بدو گفت ازین لشکر نامدار — رهایی نیابی درین کارزار
سرانرا بریدی سر آید زمان — که آمد که بر تو سر آید زمان
بیارانش فرمود کاندر نهید — بزوبین و نیزه بخنجر دهید
برو انجمن شد یکی لشکری — هر آنکس که بود از دلیران سری
کمان را بزه کرد بهرام گرد — به تیر از هوا روشنایی ببرد
چو تیرش سپری شد سوی نیزه گشت — چو دریای خون شد همه روی دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و به تیغ — همی خون چکانید بر تیره میغ
چو رزمش بدینگونه پیوسته شد — تن پهلوانی او خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو — پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی — دلیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجر گذار — فرو گشت از کار و برگشت کار
برو بر ستمکاره دل را بسوخت — بکردار آتش دلش بر فروخت
بپیچید از و روی و پر درد شد — بجوش آمدش در جگر درد شد
چو خورشید تابنده بنمود پشت — دل گیو گشت از برادر درشت
به بیژن چنین گفت کاید گشتای — برادر نیامد همی باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست — نباید که بر رفته باید گریست
دلیران برفتند هر دو چو گرد — بدانجای پرخاش و جای نبرد
بهر سو بگشتند دو رزمساز — بدیدار بهرام بدشان نیاز
دلیران چو بهرام را یافتند — بر از آب و خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افگنده خوار — فتاده از و دست و برگشته کار
چو باز آمدش هوش و بگشاد چشم — تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی — مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو خون برادر بخواه از تژاو — ندارد دگر گاو با شیر تاو
برادید پیران و کینه بجست — که با من بدش روز کاری درست
همان نامداران توران و چین — نبخشند با من ز آغاز کین
تن من ز تژاو جفاپیشه خست — نگرد ایچ یاد از تژاو اندر نشست
چو بهرام گفت این سخن یاد کرد — ببارید آب از مژه آب زرد
بدادار دارنده سوگند خورد — بروز سپید و شب لاجورد
که جز ترگ رومی نه بیند سرم — مگر کین بهرام باز آورم
بر از درد و کینه سبک بر نشست — گرفته یکی تیغ هندی بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه — تژاو از طلایه بیامد براه

تاختن گیو و بیژن در شبانگاه و گرفتار آوردن تژاو

چو از دور گیو دلیرش بدید — عنانرا بپیچید و دم در کشید
چو در دشت گرد لشکر اندر گذشت — ز گردان و لشکرکشان دور گشت
ز فتراک بگشود پیچان کمند — درآورد ناگه میانش به بند
عنان تگاور به تندی ربود — پس آسایش از پشت زین در ربود
بخاک اندر افگند خوار و نژند — فرود آمد و کرد دستش به بند
نشست از بر اسپ اندر کشان — پس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو — که با من نماندی دلیر ایچ تاو
چه کردم گزین بیشمار انجمن — شب تیره دوزخ نمودی بمن
بگفتا ندانی تو ای شوربخت — که در باغ کینه تو کشتی درخت
که بالاش با چرخ همسر بود — تنش خون بود بار او سر بود
ستمکاری تو بهرام با بد بجنگ — نه بینی کنون جنگ کام نهنگ
چنین گفت با گیو جنگی تژاو — که تو چون عقابی و من چون چکاو
به بهرام بر بد نبردم گمان — نه او را بدست من آمد زمان
که چون من رسیدم سواران چین — ورا کشته بودند بر دشت کین

بران بد که

بران بدگه بهرام بیجان شدست / ز دردش دل گیو بیجان شدست
کشانش بیاورد گیو دلیر / به پیش جگرخسته بهرام شیر
بدو گفت کاین نیک پی بی وفا / مکافات را ساختم من جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار / که چندان زمان بودت از روزگار
کزینست روان بداندیش تو / بر آرم کنون از تنش پیش تو
همی کرد خواهش بدیشان تژاو / همی خواست از کشتن خویش تاو
بدو گفت ار ایدونک اینکار بود / سرم را بخنجر درودن چه سود
یکی بنده باشم روان ترا / پرستش کنم گوربان ترا
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد / که هر کو بزاید ببایدش مرد
گر ایدونک زو بر تنم بد رسید / هم او در دم کشش بباید کشید
تن بی‌گناهش کن آزاد من / بمان تا کند در جهان یاد من
برادر برادر جهان خسته دید / تژاو بداندیش را بسته دید
خروشید و بگرفت ریشش تژاو / سر از تن بریدش بسان چکاو
خروشی بر آورد کاندر جهان / که دید این شگفت آشکار و نهان
که گر من کشتم گر کسی پیش من / برادر بود کشته با خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد / جهان چون چنین است و سازش نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست / نخستش بباید بخون دست شست
بیاوردش از جایگاه نبرد / بکردار شاهان یکی دخمه کرد
بیاکند زخمش بمشک و عبیر / بپوشید بر تنش چینی حریر
بآیین شاهانش بر تخت عاج / بخوابید و آویخت بر سرش تاج
در دخمه کردند زرد و کبود / تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شدند آن لشکر نامور سوگوار / ز بهرام و از گردش روزگار

مردن بهرام گودرز که زخمی شده بود و روی بازگردانیدن ایرانیان از ترکان و بر کاسه رود قرار کردن و دریغ خوردن بر هزیمت خود

چو بر زد سر از کوه تابنده شید / برآمد سر تاج روز سپید
سپاه پراکنده گرد آمدند / همی هر کسی داستانها زدند
که چندان ز ایران سپه کشته شد / سر بخت سالار برگشته شد
چنین خیره شد دست ترکان جنگ / سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بی‌گمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست / مرا و ترا جای آهنگ نیست
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / بسازد یکی لشکری نامدار
بیاییم لبها پر از کین و جنگ / کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
بدین رای از آن رزم گشتند باز / همه دیده پرخون و دل پرگداز
برادر ز خون برادر بدرد / زبانشان از ایشان پر از باد سرد
برفتند یکسر سوی کاس رود / زبانشان از آن کشتگان پر درود
طلایه بیامد به پیش سپاه / کسی را نماند اندر آوردگاه

آگهی یافتن پیران ویسه از فتح و فیروزی خود با فراسیاب و بغارت و تاراج دادن لشکر ایران و شادمانی افراسیاب

به پیران رسید آنگهی آگهی / کز ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بشنید پیران سبک در نهان / بهر سوی افکند کارآگهان
چو برگشتن سرکشان شد درست / سپهبد روان را از اندوه شست
بیامد بشبگیر خود با سپاه / همی گشت بر گرد آن رزمگاه
همه کوه و هامون همه دشت و غار / سراپرده و خیمه بد بی شمار
بلشکر بخشید و خود برگرفت / ز کار جهان ماند اندر شگفت
که روزی فراز است و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب
همان به که با جام و با بزم سوز / همی بگذرانیم روزی بروز
پس آنگه فرستاد هم در شتاب / از آن آگهی نزد افراسیاب
سپهبد از آن آگهی شاد شد / ز تیمار و از رنج آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان / ببستند آذین ره پهلوان
همه بام در جامه آویختند / درم از بر سرش همی ریختند

چو آمد بنزدیکی شهر شاه سپهبد پذیره شدش با سپاه
بر او آفرین کرد بسیار و گفت که از پهلوانان زانیست جفت
دو هفته ز ایوان افراسیاب که بر شد همی جنگ عود و رباب
سیوم هفته پیران چنان کرد رای که با شادمانی شود باز جای

یکی خلعت آراست افراسیاب که گر برشمارنده گیرد شتاب

خلعت سرفرازی فرستادن افراسیاب به پیران ویسه و سران و پهلوانان لشکر را جداگانه نواختن و کوس شادمانی نواختن

ز دینار و از گوهر شاهوار ز زرین کمرهای گوهر نگار
ز اسپان تازی بزرین ستام ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پرمایه از عاج و ساج ز پیروزه طوق و ز بیجاده تاج
بنزدیک پیران فرستاد چیز خزانش بسی هدیها داد نیز
پرستار رومی و چینی غلام پر از مشک و عنبر ز پیروزه جام
سپهبد چو برگشت از پیش شاه بدو گفت شاه ای گو نیکخواه
تو با موبدان باش و هشیار باش سپه را ز دشمن نگهدار باش
بهر سو خردمند و کارآگهان پراگنده بفرست هر سو نهان
که نخجیر و از روز با خواسته است بداد و دهش مجلس آراسته است
فرستاد بزرگی و تخت و کلاه چو شد گرد از این بیش چیزی مخواه
ز هر گشته دشمن بس ایمن مشو زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجایی که رستم بود پهلوان چو ایمن بخسپی بهیچی روان
بپذیرفت پیران همه پند او که سالار او بود پیوند او

سپهدار پیران و آن انجمن بپیچید سر سوی راه ختن

بپایان شد این داستان فرود کنون رزم کاموس باید شنود

تمت تمام شد دفتر اول شاهنامهٔ
فردوسی

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز دفتر دوم شاهنامه

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند بهرام و کیوان و هور / خداوند پیل و خداوند مور
ستودن مر او را ندانیم همی / از اندیشه دل برفشانیم همی
از و گشت پیدا مکان و زمان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همان گوهر آرایش باد و خاک
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا روشنایی دهند
که او آفریننده بی نیاز / نه در پادشاهیش رنج و گداز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت / ز کهی و بیشی از کام و بخت
خود او بی نیاز است و ما بنده ایم / بفرمان و رایش سرافکنده ایم
چو جان و خرد بیگمان کرده اند / سپهر و ستاره برآورده اند
چنین آمد از گنبد تیز گرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
خرد او را بدان کرد کار بلند / کز و شادمانی و زو مستمند
شب و روز و گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
شگفتی ز قدرت یکی رستم است / که چون او بگیتی نبرده کم است
شگفتی بگیتی ز رستم بسی است / از و داستان در دل هر کسی است
بجنگی چو پیل و ببر یا نهنگ / خردمند بنیاد دل او ز سنگ
سرمایهٔ مردی و جنگ از وست / خردمندی و زور و فرهنگ از وست
کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم

گفتار اندر جمع آمدن ایرانیان نزد کیخسرو شاه گوید

چو لشکر بیامد ز راه حرم / کلات از بر و زیر آب میم
همه یاد کردند جنگ فرود / پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از درد و از بیم شاه / دو دیده پر از خون و تن پر گناه
بجان شیر نگین نزد شاه آمدند / جگر خسته و پر گناه آمدند
برادرش را کشته بر بیگناه / بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل دست کرده بکش / برفتند پیش شه پرستارفش

همه داغ دل دست کرده بکش / برفتند پیشش پرستار وش
بدینسان که کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم

به پیروان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دانش و اختیار
همی شرم دارم من از تو کنون / تو میدانی از درد و تیمار خون

دگر زه بفرمودمی تا هزار / زدندی بمیدان بیچاره دار
تن طوس را داده بودی شکست / و بیژن که با او میان را ببست

زکین پدر بودم اندر خروش / دلی داشتم پر ز غم و درد و جوش
کنون کینه ور شد بکین فرود / سر طوس نوذر بیاید درود

بگفتم که سوی کلات ایچ جرم / مرو گر فشانند بر سر درم
کزان ره فرود است با مادر است / یکی کی نژاد است کُند آور است

بداند که طوس فرومایه کیست / چرا ساخته لشکر از بهر چیست
ازان کوه خنک آورد بیگمان / فراوان سران را سر آمد زمان

دمان طوس نامرد ناهوشیار / چرا برد لشکر بنزد حصار
کنون لاجرم گرد کار سپهر / ز طوس و ز لشکر ببرید مهر

برآمد ز گودرزیان هم ز طوس / که نفرین بر او باد بر پیل و کوس
همی خلعت و پند ما دادمش / ز جنگ برادر فرستادمش

جهانگیر چون طوس نوذر مباد / چنین پهلوان پیش لشکر مباد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ / که با زور دل بود و با گرز و تیغ

بسان پدر کشته شد بیگناه / بدست سپهدار من با سپاه
ندیدم بگیتی کم از طوس کس / همی از در پای بند است و بس

نه در سرش مغز و نه در دلش رگ / چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
ز خون برادر ز کین پدر / همی بود گریان و خسته جگر

سپه را همه خوار کرد و براند / ز مژگان همی خون بر افشاند
در بار دادن بر ایشان ببست / روانش ز درد برادر بخست

بزرگان ایران بماتم شدند / دلیران بدرگاه رستم شدند
بپوزش که این ایزدی کار بود / کرا بود آهنگ جنگ فرود

بدانجا کجا کشته شد پور طوس / سر سرکشان خیره شد از فسوس
همان بود داماد او ریو نیز / بنود از بر بخت مانند چیز

که دانست نام و نشان فرود / گر از شاه را دل بخواهد شخود
بگفتند یکسر که ای پهلوان / سرافراز بیدار روشن روان

تو خواهشگری کن که بر تاج شاه / مگر سر بپیچد ز خون سپاه
ز فرزند کاوس بد ریو نیز / بجنگ اندرون کشته شد زر نیز

که کهتر پسر بود پرخاشجوی / بیامد بدر خیره و ماهروی
چنین است فرجام و انجام جنگ / یکی تاج یابد دگر گور تنگ

چو بر زد سر از چرخ خورشید زرد / بجم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه

گفتار اندر آمدن رستم نزد کیخسرو و کردن پوزش و عذرخواهی از گناه طوس نوذر و از همه لشکر ایرانیان و کیفیت آن

بدو گفت ای مهتر با فرین / ز تو شادمان تاج و تخت و نگین

همی آفرین خواند بر شهریار / که تو شهریاری تا بود روزگار

زمین بنده و تاج تخت تو باد / فلک پایه و زیر بخت تو باد
ز طوس و ز لشکر بنالید شاه / همی بخت ز آنها بیامد گناه

چو فرزند و داماد را کشته دید / ز مغز و دلش بد خرد ناپدید
یکی آنکه شیدسپ [illegible] / و دیگر که جان پسر خوار است

و در پیش او کشته شد ریو نیز / سرافراز بادی و با داد نیز
کرا او برافروزد ناشد شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت

و دیگر زران بیگمان شد سپاه / که فرخ برادر بشد پیش شاه
چنان دان که کس بی بهانه نمرد / دل خویش در غم نباید فسرد

قضا ناگهان جان چو بهر نکند / چه حاصل که کس شوی از نژند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد زان جوان

قضا ناگهان جان چو بیرون کنند / بهم حاصل که کس شوی افرو کنند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد زین جوان
کنون پند تو داروی جان بود / اگر چه دل از درد پیچان بود
بیامد به پوزش سپهدار طوس / به پیش شه اندر شده چاپلوس
ببخشید خسرو گناه سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
منم دل پر از غم نگردد ز خویش / جگر خسته از درد و تیمار خویش
همان نیز جانم بر آزرم شاه / زبان پر ز پوزش دلم پر گناه
چو خورشید برزد سنان از نشیب / شتاب آمده شد ز بیژن فریب
بدرید پیروزه پیراهنش / بدید آمد آن لعل خشان تنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا گیو و گودرز و ایران سپاه
همی آفرین خواند بر شهریار / که تو شه بدی تا بود روزگار
ز پاکیزه جان فرود و زراسب / همی بر فروزم چو آذرگشسب
اگر من گنهکارم از انجمن / همی پیچم از کرده خویشتن
تو ریزه ز بهرام و ور ریونیز / همی جان خویشم نباید بچیز
اگر شاه خشنود گردد ز من / وزین نامور پیشگاه انجمن
شوم در کمین تنگ باز آورم / سر شیب را در فراز آورم
همه تن برنج لشکر بتن برنهم / اگر جان ستانم وگر جان دهم
ازین پس بتخت و بکین ننگرم / جز از ترگ رومی نه بنهم برم
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن دران / هم با نامداران و کندآوران
چو خورشید تابنده آمد پدید / سپیده ز چرخ کمان بر دمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / هم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان / که هرگز بی کین نگردد نهان
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن / ازان کین پیشین و روز کهن
چنین تنگ بر شاه ایران نبود / زمین پر ز خون دلیران نبود
همی گو ازین انجمن ایرانیان / بزنار خونین ببندد میان
همان مرغ و ماهی از ایشان نزار / بگرید بدریا و بر جویبار
از ایران همه دشت توران زمین / سر و دو پالیست پست ایشان
شمار اهمه شادمانیست رای / بکینه نجنبد همی دل ز جای
دلیران همه دست کرده بکش / به نزد جهاندار خورشید فش
همه بیگمان خاک دادند بوس / چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
چو خراد با زنگه شاوران / دگر بیژن گیو کند آوران
که ای شاه نیک اختر و شیردل / بدل برده از گرز و شمشیر دل
همه پیش تو یکیک بنده ایم / ز تشویر خسرو سر افکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه سرفشانیم در کارزار
نه بینند ما هیچ مانند شاه / بگرزه گرز و رخ مهر و ماه
سپهدار پس گیو را پیش خواند / بتخت گرانمایگان برنشاند
فراوانش بستود و نو اخلعتش / یکی خلعت از رحمت شاه خلعتش
بدو گفت اندر جهان رنج من / تو بردی دل اهرمی گنج من
نباید که سیر آیی از پیل و کوس / سوی جنگ اندر سپهدار طوس
بدیدی مگر سهمگین کار کرد / که روشن روان با دبهرام گرد
ز گفتار بد گوی و از نام ننگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
اگر نیست اید فراوان درنگ / همان نام بهتر که باز دبجنگ
درم داد و روزی بر ایشان براند / بسی با سپهبد ز هر گونه راند
ز اختر یکی روز فرخ بجست / که مر و نشدن کای اندر نشست

فرستادن گیو و طوس و بیژن بجنگ افراسیاب

همی بود با کوس و پیلان بدشت / چنین تا سپهبد برآمد بدشت
بدو داد شاه اختر کاویان / بدانسان که بد راه و رسم کیان
زبس جوشن و کاویانی درفش / شده روی گیتی سراسر بنفش
چو خورشید گفتی بآب اندرست / سپهر و ستاره بخواب اندرست

نهاده ابر پیل روینه مهد — همی رفت از نیکونه تا رود شهد

هیونی بکردار باد دمان — بشد تا در پیران هم اندر زمان

که من جنگ را گردن افراختم — سوی کوی شهد آمدم تاختم

چو بشنید پیران غمین گشت سخت — که بر بست باید بهنگام رخت

رده برکشیدند از سوی رود — فرستاد نزد سپهبد درود

ز مینوی لشکر بیاورد طوس — درفش همایون و پیلان و کوس

فرستاده پیران یکی چربگوی — ز ترکان دانا بنزدیک اوی

فرستاد پاسخ که از بهر شاه — بگردم ز خوبی بهر جایگاه

ز درد سیاوش خروشان بدم — چو بر آتش تیز جوشان بدم

کنون باز تریاک زهر آمدست — برازر همه بهره زهر آمدست

دل طوس غمگین شد از کار اوی — بپیچید از آن سرد گفتار روی

چنین داد پاسخ که از مهر تو — فراوان نشان است بر چهر تو

سر آزادگان و دو رشتو زبن میان — به یزدان که این در رسم و راه کیان

بر شاه ایران شوی با سپاه — مکافات یابی بخوبی ز شاه

بایران ترا پهلوانی دهم — نهان افسر خسروانی دهم

چو پاداش آید چو گفتار تو — دلش رنجه گردد ز تیمار تو

همیگفت گودرز و گیو سران — بزرگان تیمار کش مهتران

سراینده پاسخ آمد بیاد — بنزدیک پیران ویسه نژاد

بگفت آنچه بشنید با پهلوان — ز طوس و ز گودرز روشن روان

چنین داد پاسخ که من روز و شب — بیاد سپهبد گشایم دو لب

شوم هرچه هستند بشنود من — خردمند گر بشنود پند من

بایران گذارم بر و بوم و رخت — سر نامور مهتر از تاج و تخت

درین گفته ها بود تعریض تهی — همیگفت نوروز کار رهی

هیونی بر افکند هنگام خواب — سرانیده تا در افراسیاب

کز ایران سپاه آمد و پیل و کوس — همان گیو و گودرز و بیژن و طوس

داستان لشکر فرستادن افراسیاب از آمدن لشکر کیخسرد

فراوان فرس را ز تن [illegible] — ز هر گونه پندها داده ام

سپاهی ز جنگ آوران برگزین — که بر زین تباهیش نباشد نگین

نگر بوم شان از بنه برکنم — بیار و بگنج اندر آتش زنم

وگر نه ز کین سیاوش سپاه — نیاساید از گنج هر گونه شاه

چو بشنید افراسیاب این سخن — برآشفت کین نو افکند بن

چو هومان چنین گفت پیران گرد — که در جنگ دیده زنا دیرد

برین بار چون برکشم جنگ کوس — نه گودرز مانم نه گیو و نه طوس

چو پیغام سالار لشکر شنود — سپه را برآگنده را خواند زود

بدیشان بگفت آن سخنها که رفت — که بر کین بیاید همی رفت تفت

یکی لشکر ساخت افراسیاب — که تاریک شد چشمهٔ آفتاب

دهم روز لشکر به پیران رسید — سپاهی گزو شد جهان ناپدید

دو لشکر بیاسود روزی بدام — سپه برگرفت و بنه برنهاد

زمانی نکرد ایچ تا رود شهد — بیامد دمان تا لب رود شهد

خلایه بیامد بنزدیک طوس — که برو بند بر کوه با پیل کوس

چنین گفت با طوس گودرز پیر — که ای پهلوان این سخن یاد گیر

که پیران نداند سخن جز دروغ — که داند که تنگ اندر آید فروغ

درفش جفا پیشه آمد پدید — همه بر لب رود صف بر کشید

بیاراست لشکر سپهدار طوس — بهامون کشیدند پیلان و کوس

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه — سواران ایران و توران گروه

آمدن پیران ویسه نزدیک طوس جنگ کردن

جهان شد ز گرد سپه آفتاب — گر آتش برآید ز دریای آب

درخشیدن تیغ روینه خشت — تو گویی که شد در هوا لاله کشت

ز بس نیزه سواران بزرین کمر — ز بس ترگ زرین و زرین سپر

برآمد یکی ابر چون اندر رس — همی بود و برد از زمین آب رس

سر سروران زیر گرز گران / چو سندان بد و تیغ آهنگران
ز خون رود گفتی میستان شدست / ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بسی سرکشان را بدام کمند / بسی خوار کشته تن مستمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک / تن نازدیده بشمشیر چاک
زمین ارغوان و هوا سندروس / سپهر و ستاره پر آواز کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ایران و توران گروه
اگر تاج جوید جهانجوی مرد / دگر خاک ناورد خون ببرد
گرامی دو آن کی بجست رفتن ز دهر / ازو بهره تریاک یا زهر دهر
ندانم سر انجام و فرجام چیست / بدین رفتن اکنون سر انجام چیست
یکی نامداری بد از زنگ نام / بابر اندر آورد خنگ از کنام
بر انگیخت از دشت آورد گرد / از ایرانیان جست تنها نبرد
چو آواز او بر طوس سپهبد رسید / بغرید و تیغ از میان برکشید
بهومن ز زره گفت نام تو چیست / ز رزمآوران جنگی نژاد تو کیست
مرا گفت از زنگ جنگی منم / در آوردگه بر سر پیلتنم
چو گفتار بهو زره شد درون / سپهدار پیران شنید این سخن
بیامد بدید آنچ آمد ز زنگ / همان آمد آری که بودش بجنگ
بر آمد ز ایران سپه بوق و کوس / که پیروز باز آمد از رزم طوس
غمین گشت پیران ز توران سپاه / ز گردون تهی ماند آوردگاه
دلیران توران و گند آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم
بگفتند با هم که امروز جنگ / بسازیم و دلها نداریم تنگ
گرامی و نکه ز نشاین یکی بهور / ز لشکر بر آورد پیکار هور
نبرد رستم گروهی دمان / همی بینیم تا برکه گردد زمان
وز آن پس بتیزی بجوید جنگ / بباید یکی امروز کردن درنگ
مرا با که لشکر بجنبد ز جای / تبیره بر آمد ز پرده سرای
همه یکسره گرزها برکشیم / یکی از لب رود بر بر کشیم
بیا بخور رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار بخت
باسب عقاب اندر آورد پای / بر انگیخت آن بارگی را ز جای
تو گفتی یکی باره از آهن است / و یا کوه البرز در جوشن است
بهر سو سپاه اندر آمد بگاه / یکی خشت زرین فکنده بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای / تبیره بر آمد ز پرده سرای
چنین گفت کز ویژه شو پیش سخن / ز ایشان نتوبی بر آید ز جفت

نمودیم با ترک یک دیگر نبرد / که بود از شما نامبردار گرد

اندر رزم کردن پیران با طوس نوذر فرماید

تو اکنون بما ما بکین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی
پیران و سر شاه ایران سپاه / که بی جوشن و گرز در روی کلاه
بجنگ تو آییم بسان پلنگ / که از کوه یازد بنخجیر چنگ
ببینی تو این کار مردان مرد / بکوشش بتن بر یکی خون بزرد
که بیکار گرشان سپهبد بدست / برزم اندرون روز رهگان نشست
بگیو و بیژن و گیو آزادگان / جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی بقلب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
هشیوار و دیوانه خواند ترا / خردمند بیگانه داند ترا
تو شو اختر کاویانی برار / سپهبد بباید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گودرز که جوید نگین و کلاه
بغر بود تا جنگ شیر آورد / زبر زیر و دست دراز آورد
اگر تو شوی کشته بر دست من / بداند بدان نامدار انجمن
سپاه تو بی مار هیچ آن شوند / وگر زنده باشند بی جان شوند
و دیگر اگر بشنوی گفت راست / روان و دلم پر ز نام گوست
چو هر دو بباشیم ز مردان مرد / چو هوش من آید روز نبرد
پس از رستم زال سام سوار / با ایران نباشد چو تو نامدار

پدر بر پدر نامداری و شاه   چو تو جنگجویی بیاید سپاه
تو شو باز لشکر یکی نامجوی   بباید که روی اندر آرم بروی

بدو گفت طوس سرفراز مرد   سپهبد منم هر سواری نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه   چرا آمدستی بدین رزمگاه

اگر پند من سربسر بشنوی   بدین راست گفتار من بگروی
بدینسان نخوانی ز کینه سپاه   خرامان بیایی بنزدیک شاه

کزین کینه با زنده ماند یکی   بیالود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند چندین سوار   همه پهلوان و همه نامدار

بچیره مده خویشتن را بباد   مبادا که پند من آری بیاد
سزاوار کینه هر آنکس که هست   همانا نیارد بدین کینه دست

وزینگونه مرد گنهکار هیچ   رهایی نیابند خود در بسیج
مرا شاه ایران چنین داد پند   که بیرون نیاید که باید گزند

که او ویژه پروردگار منست   جهاندیده و دوستدار منست
نه بیداد بر خیره با او مکوش   نگه کن که دارد به پند تو گوش

بگفتا که هومان چو او پند داد   چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بدان رفت باید به بیچارگی   بمردان باو دل بیچارگی

همان جنگ پیران که از بهر دوست   که او راد و آزاده و نیکخوست
بدین گفتگو اندرون بود طوس   که شد گیو را روی چون سندروس

ز لشکر بباید بکردار باد   چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
ز مینده کی از میان دو صف   بیاید دمان برلب آورده کف

کنون با تو چندین چه گویم همی   چنان در دو صف او چه جوید همی
سخن خیره بشنید با او مگوی   مجو از در آشتی هیچ روی

چو بشنید هومان برآشفت سخت   چنین گفت با گیو بیدار بخت
که ای گم شده بخت آزادگان   که کم باد گودرز کشوادگان

تو باری مرا دیده روز جنگ   برآورد با تیغ هندی بجنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند   که منشور تیغ مرا بر نخواند

ترا گشته [illegible] روی آهرمنست   بجائیکه تا جاودان شیونست
که گر من شوم کشته بر دست طوس   نه برخیز و آیین کوپال و کوس

بجایست پیران و افراسیاب   همانا تو بودی همیشه بخواب
وگر طوس گردد بدستم تباه   یکی گو نباشد ز ایران سپاه

تو اکنون نبرد اندر کری   چو با طوس جنگی کنی داوری
بدو گفت گیو ای فرومایه مرد   ز لادن چه گویی و روز نبرد

بمردی میان جنگ خون ریختن   شبیخون ترکان و آویختن
شبیخون نگار دلیران بود   با آیین مردان و شیران بود

ز پیران چه گویی ز افراسیاب   همانا تو بودی همیشه بخواب
من آیم که از مرز توران زمین   بشمشیر شاه آورم روز کین

همه لشکر شاه توران سپاه   چو پیران و کلباد و خسرو پناه
همان نیز نستیهن و بارمان   گریزان شد از شیر چون بزیان

همان کوش پیران ببین فخرا   بسفتم کنون بشنو از من چرا
ز جنگجویان مردی من و شهریار   چنان چون سپیدی نگردم گذار

هنرهای مردان بروز نبرد   نه بینی تو ای ترک پرخاشخر
دریغ اگر طوس یل زین نبرد   بمن بخشد آنکه تو بینی که مرد

چنانت ازین بن بوتر هی بزیر   در آرم که از جنگ گشتی تو سیر
بدو گفت طوس آنچه گفتن است   بیندیشت پیکار تو با من است

بیا تا بگردیم و کین آوریم   بجنگ اندرون ترک چین آوریم
بدو گفت هومان که داد است مرگ   سری زیر تاج و سری زیر ترگ

وگر مرگ باشد همی بیگمان   برآورد که هر که آید زمان
بدست سواری که آمد هنر   سپهبد یکی گرد پرخاشجو

در آمد سپهدار طوس دلیر   بدو گفت ای پرهنر نره شیر
که هومان ز جنگم نخواهد گذشت   بریزم ورا خون برین پهن دشت

گرفتند هر دو عمود گران   همی حمله بردند آن این بر آن
زمین گشت لرزان شده روز تار   یکی ابر بست از بر کارزار
تو گفتی شب آمد از این هر دو روز   نهان گشت خورشید گیتی فروز
خم آورد روی عمود آن زمان   شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که سنگ است و زیر ترگ   سیه شد ز چشم دلیران چو مرگ
ازین جا بجا کرد عمود گران   سر آستین جوشن آهنگران
ها برامد درون بانگ پولاد خاست   بدر پای سپهبد اندرون در خاست
گرفتند شمشیر هندی بجنگ   فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
ز مردی گردنکشان تیغ تیز   خم آورد و از زخم شد ریز ریز
چو شد کام بی آب و پر خاک سر   گرفتند هر دو دوال کمر
ز مردی گرازان گران در کسب   که آمد یکی را سر اندر نشیب
کمربند بگسست هومان نخست   یکی اسب آلوده بر بر نشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ   کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بر آن نامور تیرباران گرفت   چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پولاد پیکان و پر عقاب   سیه کرد هشتش ز گرد آفتاب
جهان چون شب زفت دو تا بس گشت   ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست
تن بارگی گشت با خاک پست   تو گفتی همی کشور الماس گشت
سپر بر سر آورد و هومان درو   نگهداشت آن جنگی سر از تیر او
چو او را پیاده در آن رزمگاه   بدیدند ایران گردان سپاه
که پر دخت ماند همی جای او   ببردند بر مایه بالای او
چو شد روز تاریک بیگاه گشت   ز جنگ دلیران دست کوتاه گشت
همان نامداران پرخاشجوی   دگر بار یکسر بنهادند روی
چو هومان بر آن اسپ توری نشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست
ز تو چشم گردنکشان دور باد   وزین رزم فرجام تو سور باد
به پیچید هومان جنگی عنان   سپهبد در آهشت کرده کمان
تبر و یک بیران شد از رزمگاه   خروشی بر آمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای نامجوی   چو با طوس رو اندر آوردی روی
بگفتا که ما هر دو پر خون بدیم   خرامید ندانم که ما چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر   که ای رزم دیده سران دلیر
چو روشن شود روز از آن روز راست   که اختر بگیتی دل افروز راست
شما را همه شادمانی بود   مرا اختر آسمانی بود
ز لشکر همی برخروشید طوس   شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه مرد منست   که پیل ژیان هم نبرد منست
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد   شمامه پراگند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برافراختند   بهر پرده پاسبان ساختند
چو بر زد سر از چرخ گرد رشید   جهان گشت چون روی رومی سپید
بتبیره بر آمد ز هر دو سرای   جهان پر شد از ناله کره نای
هوا تیره گشت از فروغ درفش   طبرخون و شنگرف و زرد و بنفش
کشیده همه تیغ و گرز گران   همه جنگ را کرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین   بپوشید خود چادر آهنین
بپرده درون بود خود تا بگاه   ز جوش سواران و از گرد خاک
ز هرای اسپان و آواز کوس   همی آسمان بر زمین آبنوس
سپهدار هومان دمان پیش صف   یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت جوشن در آیم بجوش   بر انگیزم اسپ و بر آیم خروش
شما یکسر تیغها بر کشید   سپرها همی چینی سر اندر کشید
ببستند خنجر بال و آب و دغان   بخواهم کمند و کمان و سنان
به تیغ و عمود و بگرز گران   جهان چون بود رزم کند آوران
سنان پاک با مال اسپان نهید   بر آنسان که باید خورید و دهید
به پیران چنین گفت کای پهلوان   تو گفتی ببارید سیلی گران
تو با گنج و دینار زفتی مکن   بهر سلیح ایچ زفتی مکن

که امروز گردیم پیروزگر

جنگ طوس با هومان بار دگر

همه دل از اختر نیک بر

وزین روی لشکر سپهدار طوس — بیاراست برسان چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند — ورا پهلوان زمین خواندند

که پیروزگر بود روز نبرد — بمردی ز هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت — که این راز بر کس نشاید نهفت

اگر لشکر ما پذیره شوند — سواران بدخواه خیره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنند — منی از تن خویش بیرون کنند

مگر دست گیرد جهاندار ما — وگرنه بد است اختر و کار ما
کنون نامداران زرینه کفش — بپاسید بر کاویانی درفش

ازینگونه با بدسگالان هیچ — که روز بهروست و گاه بسیج
همانا که از بهر ما یکدویست — فزون است بدخواه اگر بیش نیست

برو گفت گودرز اگر کردگار — بگرداند از ما بد روزگار
بهر بیشی و کمی نباشد سخن — دل زور اینان نباید مکن

اگر بد بود گردش آسمان — بکم و به بیشی نگردد زمان
تو لشکر بیارای و در بودنی — روان را مکن هیچ بخشودنی

بیاراست لشکر سپهدار طوس — ابا پیلان جنگی و مردان کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه — سپهدار گودرز با میمنه

زره برکشیده همه یکسره — چو رهام و گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس با کره نای — همی آسمان اندر آمد ز جای

دل چرخ گردان همه چاک شد — همه کام خورشید پرخاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید — ز بس گرد کز رزمگه بردمید

ببارید الماس از ان تیره میغ — همی آتش افروزان گرز و تیغ
سپرهای چینی و تیغ بران — درفش از بر تیغ و گرز گران

هوا گفتی از گرد و از آهن است — زمین یکسر از ترگ و از جوشن است
چو دریای خونین همه دشت و راغ — جهان چون شب و تیغ همچون چراغ

ز بس ناله و کوس و از کره نای — همی کس نه دانست سر را ز پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان — که تاریک شد گردش آسمان

مرا گفته بد این ستاره شناس — که امروز تا شب گذشته سه پاس
بشمشیر گردان چو ابر سیاه — همی خون فشانند در رزمگاه

سرانجام ایشان که پیروزگر — نباشد جز از رستم کینه ور
چو شیدوش و گستهم و رهام گیو — زره دار با بیژن و فرهاد و گیو

بصف در میان سپاه آمدند — جگر خسته و کینه خواه آمدند
با بر اندر آمد ز هر سو خریو — بسان شب تار انبوه دیو

وز آن روی هومان بکردار کوه — کشیدند لشکر گروها گروه
وزان پس گزیدند مردان مرد — که بر دشت سازند جایی نبرد

با انبوه رزمی بکردار کوه — کشیدند لشکر گروها گروه
وزان پس گزیدند مردان گرد — که بر دشت سازند جایی نبرد

ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان — نبد هیچ پیدا رکاب از عنان
چو رهام و گودرز و فرشید ورد — چو شیدوش و لهاک شد هم نبرد

ابا بیژن گیو گلباد را — که بر هم زند آتش و باد را
چو هومان و گودرز و پیران و طوس — پیاده نیاورد پیلان و کوس

صفی برکشیدند پیش اندوار — سپردار و ژوپین ور و نیزه دار
چو آمد گو پیلتن را درست — چو خون سیاوش ایدر نخست

سر نامداران ز کوپال و گرز — که با گیو و گودرز آمد به برز
بجنبید گفت ایچ از جای خویش — سر بابشان اندر آرند پیش

بهوش اندر آمد سپهدار طوس — پیاده نیاورد پیلان و کوس
چنین گفت هومان که امروزگا — نباید که چون پی بود کارزار

تهی کرد ماند ز ترکان زمین — نباید که تا زند از این پس کمین
بهم بینم تا این نبرده سران — چگونه سر آید بگرز گران

بافسون هر جایی گستر ده کام
بیاموخته کژی و جادوی
یکی برف سرما و باد دمان
چو با زور بر کوه شد در زمان
بدان رستخیز و دم زمهریر
چو نیزه بدستهاشان نیشتر
بگشتند چندان ز ایران سپاه
ز کشته شد جای گشتن بجنگ
شد جای گردش بدان رزمگاه
که ای برتر از دانش و هوش و رای
ز افسون و از جادویی برگزای
ازین سختی سرما تو فریاد رس
یکی جای با زور انبوه بود
بجنبید رهام از آن رزمگاه
چو جادو بدیدش بیاید بجنگ
بیفکند و دستش بشمشیر تیز
یکی دست با زور جادو ببست
سر بر جادو به تیغ گران
بدیدند از آن پس دلیران شاه
چنین گفت گودرز در این بطوس
همانا که ما را سر آمد زمان
چرا سپهبد او باید بیاد
مکن هشد سستی تو بر جنگ ما
سوی میمنه گیو و بیژن بهم
اگر رستم گشته زین رزمگاه

داستان جادو کردن تورانیان بر ایرانیان و شکست خوردن ایرانیان

بدانست هم چینی و پهلوی
برانگیخت آن جادو هم اندر زمان
بر آمد یکی برف و باد دمان
خروش یلان بود و باران تیر
ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
که دریای خون شد همه رزمگاه
ز برف و ز افکنده کی جای تنگ
شده دشت لشکر نه ما سیاه
نه در جای و در جای بر زیر پای
جهاندار بر داوران داوری
نداریم جز تو کسی را بکس

چنین گفت مهران بافسون پژوه
بر رفته هوا تیره گون کرده ماه
همه دست نیزه گذاران ز کار
بفرمود مهران که یکسر سپاه
وز آن پس بر آورد گردان غریو
ز رود و دشت کشته پر از جوی خون
سپه کشته از درد و تیغش بدست
سپهدار گردنکشان آن زمان
همه هیچ بر گناه تو ایم
تو باشی به بیچارگی دستگیر
بیاید یکی مرد دانش پژوه

رفتن رهام بر کوه و کشتن جادو را

برون تاخت اسب از میان سپاه
عمودی ز پولاد چینی بچنگ
یکی باد برخاست چون رستخیز
بهامون شد و بر سمندی نشست
فکنده بهر سو بریده سران
چو دریای خون گشته آوردگاه
که نه پیل ماند نه آواز کوس
نه روز نبرد دست تیر و کمان
چو فریاد رس فر و هم زور داد
کنند این دلیران چو آهنگ ما
نگهبان از میسره گستهم
تو برکش سوی ز بر یاران سپاه

زره دامنش را بزد بر کمر
چو رهام نزدیک جادو رسید
ز روی هوا ابر شد ناپدید
هوا گشت زانسان که از پیش بود
هم از بر بگفت آنکه جادو چه کرد
همه دشت یکسر ز ایرانیان
همه یکسره تیغها برکشیم
بدو گفت گیو ای جهاندیده پیر
ز بهر زمانه نه دیره مشو
در قلب با کاویانی درفش
چو رهام شد دوش در پیش صف
طرنگیا می‌نه آورد دست

ز ترکان یکی بود بارو ر نام
گرایید بر رود تا بر تیغ کوه
همی گشت بر کوه ابر سیاه
فرو ماند از برف در کارزار
یکی حمله آرند ازین رزمگاه
یکی حمله آورد بر سان دیو
سواران ایران فکنده نگون
بروی اندر افتاده بر سان مست
گرفتند زاری سوی آسمان
بیچاره کی دادخواه تو ایم
توانا تر از آتش زمهریر
برهام بنمود زانگشت کوه
بافسون و تنبل بر آن کوه بود
پیاده بر آمد بر آن کوه سر
سبک تیغ تیز از میان بر کشید
فرود آمد از کوه رهام دلیر
فروزنده خورشید گردون کبود
چه آورد بر بار و زهر و
تن بی سران بود و تن بی سران
برآریم تیغ ار کشد برکشیم
هوا گشت پاک از دم زمهریر
به نزدیک بدخواه خیره مشو
همی دار یک چند جای درفش
گرازه که کین بر لب آورد کف
بهر جای بیغاره و شیر زنش

چنین است گیتی پرآزار و درد ‌ ‌ برو تا توانی بگردش مگرد
وزین پس یکی روز نگرا بدیت ‌ ‌ سوی رزمها فی بهرا بدیت
دگر باره برشد دم کره نای ‌ ‌ خروشیدن زنگ هندی درای
ز بانگ سواران پرخاشخر ‌ ‌ درخشیدن تیغ و زخم تبر
زمین شد بکردار دریای قیر ‌ ‌ ز پیکان و از گرز و ژوبین و تیر
همه دشت بی تن سر و یال بود ‌ ‌ همه گرز پر زخم کوپال بود
همه تیره شد روی اختر درشت ‌ ‌ دلیران بدشمن نمودند پشت

هزیمت خوردن ایرانیان از لشکر توران

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر ‌ ‌ چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه رهنما وند جانها بکف ‌ ‌ همه رزم جستند در پیش صف
هر آنکس که با طوس در جنگ بود ‌ ‌ همه نامدار و کنارنگ بود
بجوش اندرون جوشن همی بخستند ‌ ‌ یلان از پس پشت یکسر بخستند
یکی موبدی طوس پیل را بخواند ‌ ‌ بس پشت تو مرد جنگی نماند
بیاید کت اندر میان آورید ‌ ‌ سپهبد سپه را بدیشان آورید
بگیو دلیر آن زمان طوس گفت ‌ ‌ که ما را ز لشکر خرد نیست جفت
که ما را بد و نیکوئی نکند اشتند ‌ ‌ بسیری چنین روی بکند اشتند
تو زه باز گردان سپه را ز راه ‌ ‌ چو بیچاره دشمن و بیژن شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت ‌ ‌ بر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران ‌ ‌ که این است پیغار جنگ آوران
کنون روز رخ را شده قیرگون ‌ ‌ همه روی کشور پر از جوی خون
یکی جای آرام باید گزید ‌ ‌ اگر تیره شب خود توان آرمید
مگر کشته ماند بجای مغاک ‌ ‌ یکی بستر از خاک بالین ز خاک
همه باز جستند یکسر ز جنگ ‌ ‌ ز خویشان کشته بسی پر ز ننگ
سر از کوه برزد بتابگاه باز ‌ ‌ چو بر تخت فیروزه بر روز و ناز
چو خورشید برزد سر از تیره کوه ‌ ‌ شب تیره پنهان شده زان گروه
سپهدار ایران سپه را بخواند ‌ ‌ همی گفت دشمن فراوان بماند
بر آنکه که دریای یاقوت زرد ‌ ‌ زند موج بر گنبد لاجورد
کسی کو ز بند است همان کنم ‌ ‌ بر ایشان دل شاه بجان کنم
برفتند تا شاه ماهی ز جای ‌ ‌ نشستند در پیش پرده سرای
همه شب ز آواز جنگ و رباب ‌ ‌ سپه را نیامد بر اندیشه خواب
وزین روی هومان همه مستمند ‌ ‌ همه بر بسر سوگوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود ‌ ‌ بسی کشته بود و بسی خسته بود
چپ و راست آورد که دستیای ‌ ‌ نهادن ندانست کاین بیجای
همه شب همی خسته برداشتند ‌ ‌ چو بیگانه بدخواه بگذاشتند
برخسته آتش همی سوختند ‌ ‌ کشستند و بستند و بر دوختند
چو گودرز بشنید و برشد خروش ‌ ‌ زمین آمد از بانگ ایشان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک ‌ ‌ ببر بر پراکنده گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید ‌ ‌ ز پیران سر این بد که بر من رسید
چرا مانده ام زنده با پیره سر ‌ ‌ بجنگ اندر افکنده چندین پسر
ازان زور بازو که من بوده ام ‌ ‌ ز خفتان میان هیچ نگشوده ام
بفرجام چندین سر انجمن ‌ ‌ ببینم همه کشته در پیش من
درین رزم بهانست گردان شکست ‌ ‌ نشاید بر نیکو نه امین نشست
بجنگ نخستین هر ایران زمین ‌ ‌ نماند ایچ از تخم من پر کین
جدا گشت از من چو بهرام پور ‌ ‌ مگر کشته شد مان شکبار بور
کنون اندرین کار با خانسور ‌ ‌ نماندست ما را هم از خویش پور
ز گودرز چون آگهی شد بطوس ‌ ‌ مژه کرد پرخون و رخ سندروس
فراوان ببارید خون بر کنار ‌ ‌ خروش فغانی برآورد زار
همی گفت کز نوذر پاک تن ‌ ‌ بگیتی بی بیخ و بن برکمن
بنودی مرا رنج و تیمار و درد ‌ ‌ غم کشته و گرم دشت نبرد
که تا من کمر بر میان بسته ام ‌ ‌ بدل خرمی گر بجان بسته ام

نخسته

هم اکنون تن کشتگان زانجاگه | چو پوشید جایی که باشد نهان | سران بریده سوی تن برید | چنین سوی کوه هماون برید

برانیم لشکر همه هم گروه | سراپرده و خیمه بر سوی کوه | همی نو فرستیم نزدیک شاه | دلش برفروزد فرستید میم

بدین من سواری فرستاده | ازین پس بیابی اگر داده | کمر بسته‌ام زال را با سپاه | سوی ما فرستید بدین رزمگاه

سپهبد نوشت و بمهر بر نهاد

هزیمت یافتن ایرانیان از دست تورانیان

فراوان کشتگان کرد بسیار یاد

چو خورشید تابنده بنمود تاج | بگسترد کافور بر تخت عاج | همانا که فرسنگ ده رفته بود | بد اندیشه زین جنگها خفته بود

بد نیسان همی بود روز و شبان | پر از غم دل و تا بدیده غمان | همه دیده پر خون دل پر ز داغ | ز بیم روان گشته چون پر زاغ

چو نزدیک کوه هماون رسید | بدان دامن کوه لشکر کشید | چنین گفت طوس سپهبد بگیو | که ای پر خرد نامبردار نیو

سه روز است تا زین نشان نخیره‌ام | بخواب و بخوردن نه بر دو تیره‌ام | بیابای و بیاسای چیزی بخور | تا بار آسایش و جامه تا پی مر

که من بیگمانم که پیران بجنگ | پس ما نیاید کنون بی درنگ | کسی را که آسوده‌تر زین گروه | به بیژن نیاسود بر شو بکوه

طلایه ز کوه اندر آمد بدست | بر این ما که دشمن نیارد گذشت | خروش نگهبان و آواز کوس | ز گردش کجا شد زمین آبنوس

همانگه بر آمد ز چرخ آفتاب | جهان گشت بسان دریای آب | غو دیده برخاست آواز زنگ | تو گفتی بجوش آمد آن کوه سنگ

ز درگاه پیران بر آمد خروش | چنان شد که خیزد از آب جوش | چو آتش سپهدار ترکان براه | بیاورد لشکر سوی رزمگاه

همه رزمگه خیمه بد بی سپاه | رسیدند گردان بدان رزمگاه | بشد نزد پیران یکی مژده خواه | که کس نیست ایدر ز ایران سپاه

بلاوی بر آمد ز لشکر خروش | بفرمان پیران نهادند گوش | سپهبد چنین گفت با انجمن | که ای با گهر نامور انجمن

چنان زیم این بچه داریم رای | که اکنون ز دشمن تهی ماند جای | سواران لشکر رهرو جوان | همه تیز گشتند با پهلوان

که لشکر گریزان شد از پیش ما | شکست اندر آمد بد اندیش ما | یکی رزمگاهست پر خون و خاک | از ایشان نهنگام ترسی نه باک

بیامد پی دشمن اندر گرفت

بر آمدن ایرانیان بر کوه گرد کردن تورانیان

ز لشکر کسی این نباشد

گریزان چو باد اندر گشتی برآب | نشسته انجمن پیش افراسیاب | چنین گفت پیران که در گاه جنگ | شود دشت یا کوه و آتشاب و درنگ

سپاهی بکردار دریای آب | فرستند به پیش من افراسیاب | بپوییم با آن سپاه گران | بنالید گردان ز خنگ آوران

ور ایشان با ایران نمانیم کس | چنین باد رای خردمند بس | بدو گفت هومان که ای پهلوان | مرنجان بدین کار رنجه روان

سپاهی بدین جوشن و این زور و دم | شده روی دریا از ایشان دژم | کنون خیمه و گاه و پرده سرای | همه مانده بر جای و رفته ز جای

چنان دان که رفتن بی چاره نیست | نمودن همانا بیکار نیست | بپوییم تا نزد خسرو شویم | بدرگاه او لشکر نو شویم

کنون تا ختن با بدیم ساختن | فسونها ز نیرنگها ساختن | چو گودرز را با سپهدار طوس | درفش همایون و پیلان و کوس

همه بیگمانی بجنگ آوریم | به آید چو آید درنگ آوریم | چنین داد پاسخ بدو پهلوان | که بیدار دل باش و روشن روان

چنان دان که نیک اختری بی‌گمان تست | که چرخ فلک زیر بالای تست | پس لشکر اندر گرفتند راه | سپهدار پیران و توران سپاه

بطهاک فرمود کاید بر ایست
برون کرد باید سواری دویست

همی باش بیدار و بسته میان
ببین تا کی آید ایرانیان

همی رفت طهاک بر سان باد
ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد

چو پاسی ز تیره شب اندر گذشت
طلایه بدید پیش تا بر یکی دشت

خروش آمد از دشت و آواز جنگ
نزد ایچ طهاک جایی درنگ

بنزدیک پیران بیامد ز راه
بدو آگهی داد ز ایران سپاه

که ایشان بکوه هماون درند
همه بسته در پیش راه گزند

بهومان بفرمود پیران که رو
عنان تکاور بیابد بسود

اگر چند باید ز لشکر سوار
ز گردان گردنکش و نامدار

که ایرانیان با درفش سیاه
گرفتند کوه هماون پناه

ازین رزم رنج آید اکنون بروی
خرد تیز کن چاره این بجوی

که آمد ز ری کاویانی درفش
نباید شود روز ایشان بنفش

اگر دست یابی به شمشیر تیز
درفش و همه نیزه شد ریز ریز

من اینک پس اندر چو باد دمان
بیاییم با رزم ره بر زمان

گزین کرد سوهان توران سوار
سپهدار و شمشیرزن سی هزار

چو خورشید خود تاج زر سر فراز
کشید از جهان روشنایی فراز

غو دیده‌بان دید از دیدگاه
پدید آمد از دور گرد سپاه

که آمد ز ترکان سپاهی پدید
تا بر سپه گردشان بر رسید

بفرمود جوشن بپوشید طوس
برآمد دم بوق و آواز کوس

سواران ایران همه همگروه
گروه در کشیدند در پیش کوه

بیامد بر سپهبد دمان
چو غرنده شیر و چو ببر بیان

بآواز بد طوس را گفت بس
همی بود در جنگ ایشان دسترس

از ایران برفتند با جنگ کوس
چو گودرز و گشواد و رهام و طوس

سوی شهر ایران بکین آختن
بدان روز لشکر ز روی تاختن

کنون برگزیده چو نخچیر گرد
شد سی ز گردان توران گرد

نباید ازین رزم وزین نام و ننگ
چو روی جنگ بر کرد آرام و ننگ

چو فردا برآید ز کوه آفتاب
کنم زین حصار تو دریای آب

ندانی که این چاره بیچارگیست
بران کوه خارا بباید گریست

همی سوی پیران فرستاد زود
گر اندیشه برکار ما را چه بود

دگرگونه بد آنچه اندر خیم
بر ایشان همی تاختن آهنجم

همه کوه یکسر سپاهست کوس
درفش از پس پشت گودرز و طوس

چنان کن که چون بردمد چاک روز
پدید آید از چرخ گیتی فروز

تو ایدر بروی ساخته با سپاه
شده روی هامون ز لشکر سیاه

فرستاده نزدیک پیران رسید
بکوشید چون گفت هومان شنید

چو خورشید زانجا در نیلگون
غمگین گشت و بدرید و آمد برون

سپهبد به پیش هماون رسید
ز گرد سپه شد زمین ناپدید

بهومان چنین گفت کز رزمگاه
بجست و بجنباند زمانی سپاه

شوم تا سپهدار ایرانیان
چه دارد نهان اختر کاویان

بکوه هماون کیم داد نوید
بدین بود تا اکنون چه‌کاری امید

خروشید کای نامبردار طوس
خداوند پیلان و گوپال و کوس

کنون ما هیان اندر آمد بپنج
که تا تو همی رزم جویی برنج

چو آمد یلان نیز بر کوه بند
بگردان و شیران راه بند

ز گودرزیان آن کجا بی‌هنر
بدان زر که پرنیان بی‌هنرند

تو چون بعزم رفتن کنی تا کمر
برار زادوری ال براز کینه بمر

آمدن پیران و سپه بکوه هماون مناظره کردن با طوس

گریزان و لشکر پس اندر دمان
بدام اندر آیی همی بیگمان

چنین داد پاسخ سرفراز طوس
که من بر دروغ تو دارم فسوس

بی کین تو افگندی اندر جهان
ز بهر سیاوش میان مهان

بدین سان که چندین فریب و دروغ
بر برد شکیبی نگیرد فروغ

علف تنگ بود اندران رزمگاه
از انجا بدینجا کشیدیم سپاه

کنون آگهی شد بشاه جهان ‖ بیاید زمان تا زمان کهان
کنون آمدی کار مردان ببین ‖ نه گاه فریبست و روز کمین

چو بشنید پیران ز هر سو سپاه ‖ فرستاد و بگرفت بر کوه راه
بزرگان لشکر شدند انجمن ‖ چو دستان و چون رستم پیلتن

چو چندین شاه کرد و درست ‖ تمامی بتوران گرو بوم و رست
ز هر سو سواران بیامد گروه ‖ سپاه انجمن گشت بر گرد کوه

بر ایشان چو راه علف تنگ شد ‖ سپهبد سوی چاره و جنگ شد
چنین گفت هومان به پیران گرد ‖ که ما را ازین کوه باید سپرد

یکی رزم سازیم کایرانیان ‖ نبینند زین پس کمین در میان
چنین گفت پیران که پیکار ما ‖ نگر دست یابد بر کس هم باید

بدست پیاده بپیچید سپهر ‖ شود خیره دیدار بر جا شخر
چو راه علف تنگ شد بر سپاه ‖ بسی شکار اندارد نگاه

بیابند یکیک بر نهار ما ‖ ازین پس نجویند پیکار ما
بر ایشان کنون بی محابا بس است ‖ نه هنگام پیکار و آرامش است

رسید آن سگالش بگودرز و طوس ‖ سر سرکشان تیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر ‖ که ما را کنون جنگ شد ناگزیر

سه روز از ره بود خوردنی بیش نیست ‖ بیکسو کشادری پیش بیست
نه خیمه نه خرگه نه بار و نه بر ‖ چنین چند باشد سپه در جزر

چنین چون شود روی خورشید زرد ‖ پدید آید از جادر لاجورد
بباید گزیدن سواران مرد ‖ ز بالا شدن سوی دشت نبرد

بسان شبیخون یکی رزم سخت ‖ بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر یکسره تن بکشتن دهیم ‖ وگر تاج گردنکشان بر نهیم

چنین است فرجام آوردگاه ‖ یکی خاک یابد یکی چرخ و ماه
ز گودرز بشنید طوس این سخن ‖ دلش بود پر کین ز جور کهن

ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد ‖ دگر سو بشیدوش و فرهاد گرد
درفش خجسته بنجراد داد ‖ بسی پند و اندرزها کرد یاد

خود و گیو و رهام و چندی سران ‖ نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار بیرون شدند ‖ چو آتش بقلب سپه بر زدند

چو دریای خون شد همه رزمگاه ‖ خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد ‖ دل رزم جویان پر از بیم شد

چو بشنید هومان خروش سپاه ‖ نشست از بر تازی اسپ سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید ‖ بسی پیش از رزم برگشته دید

فرو ریخت از دیده خون بر برش ‖ یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت اندر طلایه نبود ‖ شما را ازین هیچ مایه نبود

که هر یک نشان نشستن نداشت ‖ بیاورد که خواب کردن نداشت
یلان تیغ و کوپال بر کشید ‖ زرهای چینی بسر بر کشید

ز هر سو بر ایشان بگیرید راه ‖ کنون از زره برکشید تیغ و ماه
رهایی نیابد که مانند هیچ ‖ که باید از ایشان درنگ و بسیچ

برآمد خروشیدن کره نای ‖ بهر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان یکسر اندر میان ‖ سواران ایران چو شیر ژیان

چنان آتش افروخت از گرز و تیغ ‖ که گفتی هوا گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سیاه ‖ ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

ز جوشن تو گفتی نبا راند زند ‖ ز تاری مدریای تار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که بس ‖ ازین مهتران نفکند ایچ کس

همه جوشن و دستگیر آورید ‖ نباید که خسته به تیر آورید
چنین گفت لشکر به بانگ بلند ‖ که اکنون به بیچارگی چیست بند

دهید از جگر زود زوبین و بند ‖ سران را بخون بر سر افسر نهید
چنین گفت رهام با گیو و طوس ‖ که شد جان ما بیگمان بر فسوس

مگر گرد کار سپهر بلند ‖ رهاند تن و جان ما از گزند
وگر نه به پر عقاب اندرم ‖ وگر نه به دریای آب اندرم

یکی حمله کردند هر سه بهم   چو برخیزد از جای شیر دژم
برآمد ز بالا سپه کوس و نای   خروشیدن زنگ و هندی درای
ندیدند کس پای اسب و عنان   ز تنگی بجنبید اندر آمد سنان
چنین گفت سهراب با آواز تیز   که نه جای جنگ و نه راه گریز
برانگیخت از جای تازان سبد   که تا بیگمان رستم بد رسد
بجنگ آورد خوار ما با سپاه   بدی یار ما اندرین رزمگاه
ز رستم گرفتند پیکار یاد   که او داد در جنگ هر جای داد
رشید رستم و نوزر بیژن و گستهم   بسی یاد کردند بر بیش و کم
که یاری کسی هم ز ایران سپاه   بدی یار ما اندرین رزمگاه
نه امید رهی کار جنگ آمدیم   که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن در و گاه شاه جهان   که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن بزابلستان است زال   کنون شهر ایران کنند پایمال
همی آمد آواز کوپال و کوس   پلنگر همی دید شد گیو و طوس
چنین گفت گستهم و شیدوش شیر   که شد کار گردان برآورد دیر
چو بیژن که ازدم همی گفت باز   که شد کار سالار لشکر دراز
هوا قیرگون شد زمین آبنوس   همی آمد از دشت آواز کوس
برفتند گردان با رای او   ز خون بود هر جای بر دشت جو
ز گردان بشد نیزه ور یکسوار   همه نیزه ور بود و شمشیر دار
چو دانست کامد ورا یار طوس   همی برخروشید بر سان کوس
رسیدند گردان بنزد سران   همه برکشیدند گرز گران
سبک شد عنان و گران شد رکیب   بلندی که دانست باز از نشیب
همی جنگ جستند تا چاک روز   چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
سپه باز خواندند گرد از جنگ   کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس   که از گردش مهر تا زخم کوس
سواری چنین کز شما دیده ام   ز گند آوران نیز نشنیده ام
ز گردنکشان جستم بد دور باد   بفر جام این رزم ما سور باد
ز یزدان پاکیزه خواهم همی   تبا شد بدین لشکر اندر همی
پناهم بدو هست تا جاودان   که شادان کند آور سرکشان
امیدم به پیروزی ایزدان بود   پس ما بیایند لشکر چو دود
کنون نامه دارد همیون دمان   همانا که شد نزد شاه جهان
چو نامه بنزدیک خسرو رسید   بدل اندرون آتش او دمید
بیاری بخواهد کو پیلتن   ز شیران یکی نامدار انجمن
به پیروزی ما نام کردیم باز   بدیدار کیخسرو آمد نیاز
گر هر چه رفت لشکر و نهان   بگوییم به پیروز شاه جهان
بخوبی و خشنودی شهریار   بیامد بهنگام بد روزگار
چو لشکر چنینه فرود آمدند   ز پیکار بی کار و دم بر زدند
طلایه برون آمد از هر دو سوی   بدشت دلیران پرخاشجوی
چو هر دو رسید اندر آوردگاه   ز کشته ندید ایچ رنج سپاه
به هومان چنین گفت امروز گرد   نبرد آزمو کرده روز نبرد
چو آسوده کردند گردان ما   آسوده سواران مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه   ندیده است هرگز چنان رزمگاه
بگفتند و رفتند هر دو سپای   امیزد یکی را بهر گونه رای
وز آن پس که آمد بخسرو خبر   که ایران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید   چو لشکر گزو شد جهان ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان   تهی شد ز گردان آزادگان
ستاره بر ایشان نثار بدی   بهار لیز کلبن ببالد همی
از ایرانیان پر ز خاک است و خون

آمدن رستم در پیش کیو و فرستادن او را بمدد ایرانیان

بد اختر طوس گشته نگون

بفرمود تا رستم پیلتن / فرامد بدرگاه با انجمن
هیونی برفت از در شهریار / بزابلستان نزد زال سوار
بگفتش که شاه جهان خواندت / بزرگی و از بخردان داندت
برآشفت رستم هم اندر زمان / خود و نامداران زابلستان
بیامد خود و زال و آن سرفراز / پیاده شد از اسپ و بردش نماز
برفتند از ایران همه بخردان / جهاندیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشاد / ز بیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم که این دولت دیرباز
همی سر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز کردار او پر نهیب
توی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از جهاندار تو گیرد بخت
دل چرخ در نور شمشیر تست / سپهر و زمان و زمین زیر تست
ز تیغ تو خورشید گریان شود / ز گرز تو ناهید بریان شود
بنیروی پیکان کلاک تو شیر / بروز بلا گردد از جنگ سیر
بکندی دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکر است / زمان بر تو چون مهربان مادر است
تو تا برنهادی بمردی کلاه / بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو اندران / فراوان ازیشان ز کنداوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته گرد / شده خاک بستر بدشت نبرد
هر آنکس که ایشان بکین رسته اند / بکوه اندرون با جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار زمین و زمان
که اندر نیاید مگر پیلتن / بنیروی یزدان این انجمن
شب تیره این نامه برخوانده ام / همی از جگر خون دل رانده ام
بگفتیم سه روز این سخن را بکس / مگر پیش یزدان فریادرس
کنون کار زاندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد به تست / که روشن روان بادی و تندرست
سرت سبز بادا دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
ز من هر چه باید فزونی بخواه / ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه
سر و یال شادی و رای درست / نشاید گرفت ایمنی کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد
فریدون و کیخسرو و کیقباد / کلاه بزرگی بسر برنهاد
بایران بکین من کمر بسته ام / با آرام یکروز ننشسته ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چه جادو چه اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همان سستیکیهای راه دراز / گزیدن در رنج بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام / که روزی بشادی نیارسیده ام
تو شاه جهان هستی و من رهی / میان بسته ام تا چه فرماندهی
ازین کشتگان شاه بیدار دید / رخ بدسگالان او زرد باد
شوم با سپهبد کمر بر میان / بهم بندم سر کین ایرانیان
بگودرزیان من جگر خسته ام / کمر بر میان سوک را بسته ام
چو بشنید کیخسرو آن ذکر اوی / برخ برنهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت بیتو نخواهم زمان / نه اورنگ و تاج و نه گرز و کمان
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران به بند تو باد
ز دینار و از گنج و از سیم و زر / کمان و کمند و کلاه و کمر
سپاه آورد گنجور خسرو کلید / سپهبد بدرهای درم بردرید
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
جهان گنج و گنجور و شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست

همی ویکرد ار باد دمان
مجوا ایچ در راه جستن زمان
زگردان شمشیر زن سی هزار
ز لشکر بیراز در کارزار

فریبرز کاوس را ده سپاه
که او هست رو با بد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت
که با من عنان و رکاب است جفت

سراسر بیراند رشتاب آوریم
مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد
بدشت آمد و رزم را ساز کرد

فریبرز را گفت برکش سپاه
سپاه اندر و رو تو پیش سپاه
نباید که روز و شبان نغنوی
مگر تو و طوس سپهبد شوی

بگوی که در جنگ تندی مکن
فریب زمان جز بی‌گندی مکن
من اینک بکردار باد دمان
بیاییم بجوییم بره بر زمان

چو گرگین و میلاد کار آزمای
سپه را زند بر بد و نیک رای
چو خورشید تابنده بنمود چهر
فروزان از و شد زمین و سپهر

پدیر آمد از دور گرد سپاه
غنود بیابان آمد از دیدگاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید
با بر سیه گرد شان بر دمید

بغرید و جوشن بپوشید طوس
برآمد دم بوق و آواز کوس
برآمد خروشیدن کره نای
تهمتن بیاورد لشکر ز جای

برانگیخت جان جهاندار شاه
دو فرسنگ با وی بیاید براه

رفتن رستم بتوران آمدن لشکر کاوس بجلد پیران ویسه ۱۲

دو منزل همیکرد رستم یکی
نیاسود روز و شبان اندکی
شبی را غنود بر تیمار طوس
بخواب اندر آمد که زخم کوس

همی دیر روشن روانش بخواب
که رخشنده شمعی برآمد ز آب

بخواب دیدن طوس سیاوش را و بشارت دادن

ز آب ار چه آتش نباید پدید
شگفت اینچنین طوس نوذر بدید
تعجب همیکرد کز آب نار
برآرد جهان لطف پروردگار

برش رخشان یکی تخت عاج
سیاوش بر تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده دهان چرب گو
سوی طوس کرده چو خورشید رو

که ایرانیان را هم ایدر بدار
که فیروز گردی تو در کارزار
بگودرز یان هیچ غمگین مشو
که اندر یکی گلستان است نو

بزیر گل اندر همی می خوریم
ندانم چنین باده تا کی خوریم
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
یکی خواب دیدم ز روشن روان

بفرمود تا برکشیدند نای
بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان
برافروختند اختر کاویان

برآورد ز آن روی ایران سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز آورد گردان و باران تیر
همی چشم خورشید شد خیره خیر

دو لشکر بروی اندر آورد روی
ز گردان نشد هیچ یک جنگجوی
چنین گفت هومان که پیران جنگ
همی جست باید چه داری درنگ

ز لشکر بدشت شکار اندر است
تن اسپ تازان ز بیم اندر است
بدو گفت پیران که تیزی مکن
به روز شتاب است کاه سخن

سپهتن دوش تا چاره باید سپاه
برفتند بیکار زین رزمگاه
که سیران با تار و ما چون سپهر
که از کوهسار اندر آمد دمهر

همه دشت پر جو بجویان یافتیم
سرانداران بکوه یافتیم
یکی کوه دارند خارا و خشک
همی خار بویند ایشان چو مشک

هم ایران بران تنگ بریان شوند
چو بیچاره گردند گریان شوند
گشاده نباید که دارند ره
دو روز ره پیش و پس این رزمگاه

بپاشیم تا دشمن از آب و نان
شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خاک یا سنگ را خورند
چو روی برآمد خورند و برند

هر آنچ بیخ دشمن بجنگ آیدت
هر روزی کجا بنید رنگ آیدت
چرا جست باید همی کارزار
طلایه بنزد نشست صد هزار

سوی چشمه رفتند ازان رزمگاه
طلایه نیاید به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر
بخواب و بخوردن نهادند سر

سوی چشمه رفتند از آن رزمگاه
طلایه بیامد هم از پیش سپاه
گشادند گردان همه از کمر
بخواب و بخوردن نهادند سر
همانگه که آمد سپهبد ز طوس
پر از خون دل و روی چون سندروس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت
سر نامداران همه خیره گشت
همه گرد بر گرد ما لشکرست
خور و بارگیشان همه چادرست
سپه را خورش هم فراوان نماند
بجز از گرز و شمشیر خورتان نماند
بشبگیر شمشیرها برکشیم
همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر نیک اختر که یاری دهند
بر ایشان مرا کامگاری دهند
در ایدون که داور آسمان
بشمشیر ما بر سر آرد زمان
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم
نباشد سزد گر نباشی دژم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند
ازین زیستن با هراس و گزند
بنام نکو گر بمیریم رواست
مرا نام باید که تا مرگ راست
برین برنهادند یکسر سخن
که سالار نیک اختر افکند بن
چو خورشید سر بر زد از آبگون
بدرید پیراهن نیلگون
به پیران فرستاده آمد ز شاه
که آمد بهر جای بی مر سپاه
نخستین سپهبد ز خاقان چین
که بخشش همی بر نتابد زمین
سپاهی که دریای چین از گرد
کند خون بیابان بروز نبرد
یکی کهتر آمد ز ماوراءالنهر
که او آرد از چرخ گردنده بهر
تنش زور دارد بصد نره شیر
سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
سپاهی چو سرو و بدیدار ماه
جهانگیر یاران بد و باج خواه
سر سرفرازان و کاموس نام
برآرد ز گودرز و از طوس نام
ز مرز سپنجاب تا مرز روم
سپاهی که بودند از آباد بوم
چو منشور جنگی که با تیغ اوی
بخاک اندر آمد سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیرزن
چو چشمش ببیند بدست آهرمن
همه کارهای شگرف آورد
چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود گردد بهار آورد
گل و سنبل و بوی بار آورد
ز لشکر قوی پیشرو پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد
روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا بر برازرود شهد
درفش و سپاهست پیلان و مهد
ز سقلاب چون کندر شیر مرد
چو منشور جنگی سپهبد نبرد
چو سگسار و غرچه چو شنگل بهند
هوا پر درفش و زمین پر پرند
جهانی ز فر طوس لشکر فروز
کهار کشانی کو گرد سوز
ز شمشیر سگنی سرافراز دهر
پراگنده بر تیر و تیغ و تبر
تو اکنون سرافراز رامش پذیر
کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت
تن مرگ را بود تن زنده گشت
چنین گفت پیران بتوران سپاه
که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاه پیر و جوان
همه شاد باشید و روشن روان
نباید کنون دل بتیمار بست
با ایران نمانیم بر و بوم و رست
سر از رنج و وز درد دشمن خواستن
بر آسود از لشکر آراستن
با ایران و توران بر جنگ و تاب
نه بینید جز از کار افراسیاب
بهومان چنین گفت پیران که من
پذیره شوم پیش این انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند
پر اندیشه و در بساز آمدند
ازین آمدن بی نیازند سخت
خداوند تاجند و جای تخت
مدارید سر کم ز افراسیاب
که با گنج و تختند با جاه و آب
شوم تا ببینم که چند و چه اند
سپهبد کدامست و گردان کیند
کنم آفرین پیش خاقان چین
دگر پیش تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را
برابر کنم شنگل و طوس را
چو باز آیم اندر به بندم میان
در آرم دم و دود ایرانیان
اگر خود ندارید پایاب جنگ
بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسانی که هستند از ایران سران
کنم پای و گردن به بند گران

فرستیم نزدیک افراسیاب نو آگاه ما جویم بدین رزم خواب
ز لشکر هر آنکه که آید بدشت بر ایشان بریم بشمشیر دست

بسوزیم و هم خاک ایشان بباد بگیریم از آن بوم و بر نیز یاد
بسه بهره ز انسو برانیم سپاه کنم روز بر شاه ایران سیاه

یکی بهره زایشان فرستیم بلخ بر ایرانیان بر کنیم کار تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان ز کابل کشم خاک زابلستان

سوم بهره بر سوی کابل برم بنزدیک شهر دلیران برم
زن و کودک و خورد و پیر و جوان نمانیم که ماند تنی با روان

بر و بوم ایران نمانیم بجای که یکدست بادا با ایران سپای
نگفت این و دل پر ز کینه برفت همی بود جست بر تنش گفتی بکفت

بلشکر چنین گفت هومان گرد که دلها ز کینه نباید فشرد
دو روز اندرین یکی رنج بر تن نهم که زنده بکوه هماون بهم

بنا بهر که ایشان شبی بیدرنگ گذران را بندد ازین کوه سنگ
کنون کوه و رود و دشت و در و دره جهانی شود در پر رفش سیاه

چو پیران بنزدیک ایشان رسید درو دشت و هامون پر از آب دید
جهان پر سراپرده و خیمه بود ز ره سرخ و زرد و بنفش و کبود

ز دریای چینی و دوز بیابان درفشی بهر پرده در میان
فرو ماند ازین کار و آمد شگفت بسی با دل اندیشه اندر گرفت

گر اینجا بهشت است تا رزمگاه سپهر برین است یا چرخ و ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین پیاده بپوسید روی زمین

چو خاقان بدیدش ببر درگرفت بماند از پر و بال پیران شگفت
بپرسید و بسیار بنواختش بر خویش نزدیک جا ساختش

بدو گفت نیک اخترا پهلوان که دیدم ترا شاد و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد که گردی مهرش دل بنده شاد

به بخت تو شادانم و تندرست روانم بهمین خاک تیره جست
ز ایرانیان آنچه پرسید شاه بر تخت و کلاه و شهر و نگاه

بی اندازه پیکار جستند و جنگ ندیدیم از آن جنگ جز خاره سنگ
چو بی نام و بی کام و بی رنج شدند گریزان بکوه هماون شدند

سپهدار طوس است مردی دلیر بهامون نترسند ترکان ز شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان چو گیو و چو رهام آزادگان

به بخت سرفراز خاقان چین سپهبد بهر بند سپهدار چون
بهامون نباشند هنگام صف ندارند جز تنگی را بکف

بدو گفت آهنگ نزدیک تست بیاسش و بپای و رنگی انجمن
یک امروز با کام دل خوانیم بی روزنا آمده در ایم

بیارید چشمه چو باغ بهار بهشت است گفتی ز رنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب دل طوس گودرز سر پر شتاب

که امروز ترکان چراغ توشند برای اندر آیند و یاری دهند
اگر هستمند کز شاد روان شدم در کمان از بد بدگمان

اگرشان به پیکار یار آیدت چنان دان بدروز کار آیدت
تو ایران سپه را همه کشته گیر وگر زنده از جنگ برگشته سیر

وگر رستم آید بیاری سپاه چه بودت که اندیشه کردی تباه
سواران نمانیم یکسر بکور بگویند تا آن سر نجل مستور

بدو گفت گیو اسپهدار شاه وگر نه بدآمد بما بر ز شاه
از اندیشه بد سخن دیگر است ورا کردگار جهان یاور است

بسی تخم نیکی پراکنده ایم جهان آفرین را پرستنده ایم
ز دیگر که بخت جهاندار شاه خداوند شمشیر و تخت و کلاه

ز دارای جهان آفرین دستیاز که آید سید خواه ما را نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه بدیها بر آید همه بر سپاه

نباشد ز یزدان کسی ناامید اگر شب شود روز روی سپید
بیک روز گز ما بجستند حساب بکن دل ز اندیشه برخیره تنگ

ببستند بر ما در آسمان / مشو بدگمان از بد بدگمان
اگر بخشش کردگار بلند / چنانست کاید بما بر گزند
ز نیرو که اندیشه ناید بکار / نه برگردد از ما بد روزگار
یکی کنده سازیم پیش سپاه / چنان چون نکون بود رسم و آیین و راه
همه تیغها جنگ را برکشیم / سه روز دگر ما گشند ار کشیم
ببینیم تا چیست آغازشان / برهنه شود بیگمان رازشان
از ایران بیاید همی آگهی / درخشان شود تاج سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه / برآمد برفت از میان گروه
نزاری خروش آمد از دیدگاه / که شد کارداران ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز زرد / سر اندر میان شب لاجورد
شد از خاک خورشید با تابش تیه / ز بس پیل و برگستوان و درفش
غو دیده بشنید گودرز گفت / که جز خاک تیره نداریم جفت
رخش گشت از اندوه بر سان قیر / چنان شد کجا خسته گردد دلیر
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا بهره کین آورد در شمار
ز گیتی مرا شور بخت است بهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
بنبیره سپرداشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / زمین بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا روی زرد سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از سرم
چنین گفت با دیدگان پهلوان / کای مرد بیدار روشن روان
نگه کن که توران و ایران سپاه / که آرام دارند از آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیدبان گفت از مرد و رود / نبینیم همی جنبش و جستجوی
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسپ را زین کنید / ازین پس مرا خشت بالین کنید
شوم بر کنم چشم و آغوش را / بگیرم سر گیو و شیدوش را
همان بزین کسوور نام را / سواران جنگی و خودکام را
ببدرود کردن رخ هر کسی / همو سیم ببارم ز مژگان بسی
نهادند زین بر سمند جهان / خروش آمد از دیده هم در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و روز شد لاجورد
فراوان درفشی ز ایران سپاه / برآمد یکی دار تابنده ماه
به پیش اندرون گرز پیکر یکی / یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفش دگر اژدها پیکر است / پدید آمد و شیر زرین برش
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که اکنون نگه کن بروشن روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند / که ایشان بنزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه / بکوه هماون رسد آن سپاه
بدو گفت گودرز توشه بدی / ز دیدار تو دور بادا بدی
ز گفتارهای نو آمد بجای / برین بر که گفتی بجا گیرد رای
به بخشم بر آتش گرانمایه چیز / کزین پس نباید نیارست نیز
وزان پس چو روزی بیاید نشوم / بنزدیک شاه و دلیران شوم
ترا بیش بخشش برم تا کهان / سرت بر فرازم بفر کیان
ز بهر من اکنون ازین دیدگاه / برو سوی بالا ز ایران سپاه
سخن هرچه دیدی بپایان بگوی / شکیباش از هر کسی چاره جوی
بدو دیدبان گفت کز دیدگاه / نشاید شدن پیش ایران سپاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بپرد ار سیمرغ ازین دیدگاه / برم آگهی سوی ایران سپاه
همی بینم که روز بهی تازه گشت / که زلف زمانه بی اندازه گشت
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که بیجان شده تن بیابد روان
وزان نیز آواز بگردار گرد / همی راند لشکر بدشت نبرد

سوار جریده بیامد بهوش — بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت — که شد بیگمان بخت بیدار جفت
خروشی ز شادی ز توران سپاه — بابر اندر آمد از آن ژرفگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد — زجان زرد و دلها شده لاجورد
بانبوه گردان همه هم گروه — پراگنده گشتند بر گرد کوه
بهر جایی کرده یکی انجمن — همی مویه کردند بر خویشتن
که روزی دلیران خسرو نژاد — کز ایشان بر آن نگیرند یاد
کنون کار ما کام شیران بود — زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت — که برخیز و بگشای راز از نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند — ببین تا که اندوه و چون و چند
همی بر گذارند ایدون سپاه — که دارد سراپرده و تاج گاه
بشد بیژن گیو بر تیغ کوه — بدیده ز انبوه توران گروه
نگه کرد از آن سوی بر کوه گاه — درفش سواران توران سپاه
بیامد بسوی سپهبد دمان — رخش گشت پر درد و خیره روان
بدو گفت چندان سپاهند و پیل — که روی زمین گشت پرسان نیل
درفش و نشان را خود اندازه نیست — خور از گرد بر آسمان تازه نیست
اگر لشکری هست اندازه گیر — همی از تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی — دلش گشت پر درد و تیمار اوی
سران سپه را همه گرد کرد — بسی گرم و تیمار لشکر بکرد
چنین گفت کز گردش آسمان — ببینیم همی جز غم کارزار
بسی گشتم اندر فراز و نشیب — نباید بدین سان فراز و نشیب
کنون چاره کارم اندر شکست — اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
نتازیم امشب شبیخون کنیم — زمین را از ایشان چو جیحون کنیم
اگر کشته باشیم در کارزار — سپهبد بود چون بود شهریار
که نبد بی نام گردی بمرد — مگر زیر خاکم نباید سپرد
بدین کام شد پهلوان و سپاه — از ایران سپاه آمد از رزمگاه
سپهبد بگیرید با مهتران — که ای نامداران و گندآوران
چو تازیم اکنون بجوییم جنگ — گهی با شتابیم و گاهی درنگ
ز نیروی ایران گو پیلتن — بیاری بیامد بدین انجمن
ز ترکان برآید همه کام ما — برآید بخورشید بر نام ما
ز کار شبیخون نکردند یاد — سپاه سپهبد همه گشت شاد
از آن دیدبان گشت روشن روان — همی مژده دادند بر پهلوان
طلایه بیامد بر دشت خنگ — خروش آمد از کوه و وادی بزنگ
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید — شب تار تا زنده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین — بزرگان و شاهان توران زمین

لشکر آراستن خاقان چین از ملوک و تدبیر کردن بجنگ ایرانیان

به مهتران چنین گفت اندر جنگ — بسازیم روزی نباید درنگ
یکی با سرافراز گردنکشان — ابا این سپه ایران و گردنکشان
برآساید از رنج و راه دراز — هم از تاختن در نشیب و فراز
ببینیم که ایرانیان بر چه اند — بدین رزمگه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین — خردمند شاهیست با آفرین
برآساید امروز دلکش سواست — که لشکر بر سپه با دو ساست
خروشیدن آمد ز پرده سرای — همانا که کوس با کرنای
بپیلان نهادند بر پیل زین — بیاراسته خوش هوای چین
ز بر جد نشسته بزین اندرون — ز دیبای زربفت فیروزه گون
بزرین ستام و بخنجر و خدنگ — جرسها زرین اندر آویخت تنگ
ز افسر سر پیلبانان نگار — همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیان و درفش — چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
بیامد رفت اندر آن دشت رزم — گرانمایگان همی آرزو خواست بزم
زمین شد گردار ز خشم خروش — ز بس زنگ آرایش نای و کوس

برفتند شاهان لشکر ز جای   هوا شد پر از ناله کرّه نای
سناها درخشان و جوشان شده   شده روی کشور ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید   سپه آنچه بودش رده برکشید
ببستند گردان ایران میان   بیاورد گیو اختر کاویان
ز آورد که تا سر تیغ کوه   ز پیران سپه برکرد تا گروه
چو کاموس پیشرو و خاقان چین   چو منشور و جوشن کل پیش بین
نظاره بکوه هماون شدند   نه بر آرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید   خروش سواران ایران بدید
سپهبد آمدش گفت است سپاه   سواران سپه افکن و رزمخواه
سپهدار پیران گرانمایه گفت   نهانی به پیران بگفتا نهفت
سپهبد بسر جاده تو بیدار   بروی سپه با بر و برد و شکار
از آن پس که بر خیره روزی بزد   نهانی که دشمن شود زیر گرد
ندیدم سواران و گردنکشان   بگردی و مردانگی زین نشان
به پیران چنین گفت خاقان چین   که اکنون حسابی زیم از نشست کین
بدو گفت پیران که راه دراز   سپردی و دیدی نشیب و فراز
توقف سه روز اندرین رزمگاه   بسازیم آسوده گردد سپاه
سپه را کنم زین سپس بر دو نیم   سر آمد کنون روزگاران هم
بباشیم شبگیر تا نیم روز   بیرده سواران گیتی فروز
همه زوبین و خنجر و گرز گران   همی رزم جوییم با دشمنان
دگر نیمه روز دیگر گروه   بکوشید تا شب برآید ز کوه
شب تیره آسود کار از جنگ   برزم تا بر ایشان شود کار تنگ
بمانیم کارام گیرند هیچ   سواران ما با سپاه و بسیج
چنین گفت کاموس این رای نیست   بدین موسم اندر مرا با می نشست
بدانیم به مردم بدینگونه جنگ   چرا باید و هست چندین درنگ
بتازیم یکباره جنگ آوریم   بر ایشان بر و کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم زاید سپاه   نه مانیم تخت و نه تاج و کلاه
بر و بوم یکبار ویران کنیم   ز جنگ یلان جنگ شیر افکنیم
زن و کودک و خورد و پیر و جوان   نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
بایران نمانیم بر و بوم و جای   نه کاخ و نه ایوان و نه جای پای
بیاید روز خندی چه باید گذاشت   غم و درد بیهوده تا ریدا نشست
یکی اسپ گشاده مدارید زه   که ایشان نمانند از این رزمگاه
چو باد سپیده دمان بر دمد   سپه جمله باید که اندر چمد
بسی کشته بینی ببالای کوه   تو فردا ز گردان ایران گروه
بدان تا که ایرانیان سر بسر   نهند از این پس آن بین مو بکر
بدو گفت پیران چو این رای هست   بگیتی به آزرم کوتاه نیست
همه نامداران بدین هم سخن   که کاموس شیر اوژن افکند بن
چو خورشید بر کشور لاجورد   سراپرده زد زر و ساهی زرد
خروشی بلند آمد از دیدگاه   بکوه و زرکای پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد   ز گرد سپه روی تاریک شد

فرستادن فریبرز بکوه هماون

بجستند گودرز از جای خویش   بیاورد رو سوی شاهی خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی   همه آرزوی دل و راه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید   درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود ز ایران سپه پیشرو   نبیدیده خویش سالار نو
پیاده شد از اسپ گودرز پیر   همیشه بجنگ اندری تا گذر
ز کین سیاوش تو دادی زمان   دریغ آن سواران گودرزیان
از ایشان ترا مژده بسیار باد   سر تخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه   که دیدم ترا زنده در جایگاه
از ایشان بیامد گودرز و گو   که بودند خفته بخاک اندرون
بدو گفت نیکو که از بخت بد   همی بر بزم هر زمان مرسید

ازین جنگ پور و نبیره نماند — سپاه و درفش و تبیره نماند
فرامش شدم کار آن کارزار — کنون است از رزم و کنون است کار
سپاه است چندان درین دشت و راغ — که روی زمان گشت چون پر زاغ
همه لشکر شاه توران سپاه — چو ابر سیاه است بر چرخ ماه
زمین ور سقلاب و ز هند و روم — ز ویرانهٔ گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور — کمربسته بد جنگ با را نگه
کنون تا نگویی که رستم کجاست — زغمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت او پس من بجای — بباید شود پیش خراد رزم رای
شب تیره را با سپیده دمان — بیامد بجوید بره بر زمان
کنون من کجا آرم آرامگاه — کجا رانیم این خوارمایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم که گفت — که گفتار او زان نشاید نهفت
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد — تهمتن بفرمود ما را نبرد
بیامد شنید گفت اندر آن رزمگاه — بباید شدن پیش روی سپاه
بباید بدان رزمگه آرمید — یکی تا درفش من آید پدید
همی رفت گودرز با او برفت — براه هماون خرامید تفت
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه — نشد دیدبان پیش توران سپاه
کز ایران یکی لشکر آمد پدید — شد از گرد لشکر زمین ناپدید
سپهبد نشد پیش خاقان چین — که آمد سپاهی ز ایران زمین
نه بینیم که چندست سالار کیست — چه سازیم و درمان این کار چیست
مر او گفت کاموس جنگ آزمای — که جا بیگه مهتر تو باشی بجای
بزرگان درگاه افراسیاب — سپاهی بکردار دریای آب
تو دانی که گردی بدین پیشگاه — وزیشان نشست با خوارمایه سپاه
کنون چون پی من سر لشکر است — چو خاقان و منشور و چون فغفر است
تمامت هنرها پدید آوریم — در بسته را ما کلید آوریم
چو از کابل و زابل و مای هند — شود روی دریا چو چینی پرند
گرش بگرمان اندر آرم بدام — نمانم که پایم بگیتیش نام
تو از لشکر سیستان خسته — دل خویش در جنگشان بسته
توانا ز دست من آید نبرد — نگه کن چه برخیزد از دست گرد
ندانی که اندر جهان مرد کیست — دلیران که اند و سالار کیست
بدو گفت پیران که نوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
همه هرچه گفتی تهمتن بدو پس — مبادا هم آورد او هیچکس
به پیران چنین گفت خاقان چین — که کاموس را راه دادی بکین
بکردار پیش آوردم چه گفت — که با کوه ماراست با پیل جفت
از ایرانیان چیست چندین سخن — دل جنگجو با چنین بد مکن
با ایران نمانم یکی سرفراز — برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستند با جاه و آب — فرستم بنزدیک افراسیاب
همه پای کرده به بند گران — وزیشان فراوان بریده سران
با ایران نمانیم برگ و درخت — نه شاخ و نه کاخ و نه بار و نه تخت
بجستند پیران و گردآفرین — بران نامداران خاقان چین
بلشکر که آمد شده شادمان — برفتند گردان هم اندر زمان
چو هومان و لهاک و فرشیدورد — بزرگان شیران روز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه — یکی پیشرو با درفش سیاه
ز کار آگهان نامدار زمان — برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گویند هست — سوار سرافراز خسرو پرست
چو رستم بیاید از و باک نیست — دم او برین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد — همی پیلتن را ندارد بمرد
مبادا که او اندر آید بجنگ — وگر چند کاموس گردد نهنگ
برستم نه از سیستان لشکرست — فریبرز را خاک و خون اندر است
چنین گفت پیران که آن جنگگاه — شدم دور بیزار از هور و ماه
که چون من شنیدم ز ایران سپاه — خرامید و آمد برین رزمگاه

بشد جان و مغز دلم پر ز درد / برآورد از دل یکی آه سرد
بدو گفت کلباد کان چیست / چرا باید از طوس و رستم گریست
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه / سپه اندرون بود و رستم براه
چو ایرانیان پیش او چه خاک / ز گیو و ز طوس و رستم چه باک
پراگنده گشتند از آن جایگاه / سوی خیمهٔ خویش کردند راه
وز آن پس چو آگاهی آمد بطوس / که شد روی کشور پر آواز کوس
از ایران بیاید گو پیلتن / فریبرز کاوس با انجمن
بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سپه گشت کوه آبنوس
ز کوه هماون برآمد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهبد بر آیین زبان برگشاد / زمانی در آن کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد / بر ایشان چه آورد در روز نبرد
سپاه آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر زنده گردم رواست / که این مژده آرایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ / مدارید با این سپه پالهنگ
دگر یک همین کوه زر و سیم / که این تنگ زر ایرانیان بخشیم
درفش سرفراز خاقان چو تاج / سپرهای زرین و آن تخت عاج
همان افسر پیلبانان بزر / ستامهای زرین و زرین کمر
همان تنگ زرین و زرین جرس / که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر کردم چو طاوس نر / بر و بافته چند گونه گهر
جز این نیز چندی بجنگ آوریم / چو [illegible] سیم و خرگاه آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس / که هم بزم را سیم و هم بر فسوس
همه ز آهن کوه پر لشکر است / سر نامداران به بند اندر است
چو رستم بیاید نکوهش کند / مگر کین سخن را فراموش کند
که چون مرغ بر خسته اندی بدام / همان کام و ناکام بگذار و خام
سپهبد همان بود و لشکر همان / کسی را ندیدم ز گردان دمان
سپه گفت کین رزم خود مجو / سخن زین نشان هیچگونه مگو
ازین کوه کس بیشتر نگذرد / گر رستم این رزمگه نگذرد
بیاشیم بر پیش یزدان بپای / که اوست بر نیک و بد رهنمای
بفرمان دارنده هور و ماه / تهمتن بیاید بدین رزمگاه
بجه داری بیدار اختر خویش را / درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان برآمد گروه / خروشید و آمد ز بالای کوه
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو

آمدن رستم بجنگ خاقان و کاموس نبرد نمودن کاموس با رستم

ز درگاه کاموس برخاست غو / که او بود پیل افگن و شیر نو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره پوش در زیر پیراهنش / کله ترک بود و قبا جوشنش
ز گردنکشان لشکری برگزید / ز دریا و آهن شده ناپدید
ز دیده بدیده بگرد سپاه / ز شمشیر و جوشن ندیده براه
با ایران خروش آمد از دیدگاه / کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن / پدید آمد اندر سر انجمن
وزین روی گیتی ز توران سپاه / هوا گشت بر سان ابر سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه / زمین گشت از نعل اسپان ستوه
بنزدیک گودرز کشواد تفت / سواری بنزد فریبرز رفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند / زره برکشیدند و تنگ آمدند
تو آن کن که از گوهر تو سزاست / که تو مهتری و پدر پادشاست
که گرد تهمتن برآمد ز راه / هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
فریبرز با لشکر گرد نیو / بیامد بپیوست با گرد نیو
بران کوه لشکر بیاراستند / درفش خجسته بپیراستند
چو با میسره راست شد میمنه / همان ساقه و آب و جای بنه
برآمد خروشیدن کره نای / سپه چون سپهر اندر آمد ز جای

چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ | بهامون نبود بس زمانی درنگ | سپه را بگردار دریای آب | که از کوه برود اندر آمد بخواب

بیاورد دشتی هامون سپید | زمین نیلگون شد هوا ناپدید | چو نزدیک شد از سوی کوه | پر از خنده رخ سوی نستوه گروه

که ایرانیان آنکه کار وزار | بسم آورد با مرد توری بکار | کنون لشکر گشن گند آورست | هم پیران و هومان ازان لشکر است

که دارند ازایران سپه جنگجوی | که با من بروی اندر آرند روی | هم بتبید بالای و برز مرا | برو بازو و تیغ و گرز مرا

چو شد او بنزدیک کاموس گفت | که این را مگر زنده پیل است جفت

بردکیو وطوس غالب آمدن کاموس بر کیو وطوس ١٢

چو بشنید طوس این سخن بردمید | برآشفت تیغ از میان برکشید | کمان برکشید و بزه برنهاد | ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

بکاموس بر تیرباران گرفت | کمان را چو ابر بهاران گرفت | چو کاموس دست و گشادش بدید | بزیر سپر کرد سر ناپدید

بنیزه درآمد بکردار گرد | زمین پر زگرد و هوا پر ز مرد | بزد بر کمرگاه طوس از نهیب | برون رفت دو پای طوس از رکیب



چو شد طوس جنبان بزین اندرون | وزین نیزه آهن انگون | بسک تیغ را برکشید از نیام | خروشید و جوشید و برگفت نام

به پیش سوار اندر آمد دژم
بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم
ز قلب سپه گیو چون بنگرید
چنین شد چو جنگ دلیران بدید
ندید آنکه کاموس جنگی چه کرد
چگونه نماید بدو دستبرد
بدانست کو مرد کاموس نیست
چنین نیزه زن مرد با طوس نیست
خروشی بیامد ز قلب سپاه
بیازید بر طوس لشکرپناه
عنان را بپیچید کاموس تنگ
میان دو گرد اندر آمد بجنگ
دو گرد گرانمایه و یک سوار
نظاره شدی سی هزاران کارزار
بدینگونه تا تیره گون گشت هور
همی بود در دشت هرگونه شور
همه دشت پر کوه آبنوس
پراکنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه گشتند هر دو گروه
یکی سوی دشت و یکی سوی کوه

رسیدن رستم بلشکر ایران بکوه هماون ۱۳

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه
طلایه بیامد ز هر سو سپاه
از آن دیده که دیده بگشاد لب
که شد دشت پر خاک و تاریک شب
پر از گفتگو گشت هامون و راغ
میان طلایه نیز چندی چراغ
همانا که آمد گو پیلتن
دوان و دمان با یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد گفت
شب تیره از کوه خارا برفت
چو گودرز روی تهمتن بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده بیامد چو باد دمان
پیاده شد از اسپ رستم همان
گرفتند مر یکدگر را کنار
خروشی برآمد ز هر دو بزار
بدو گفت گودرز کای پهلوان
هشیوار و جنگی و روشن روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ
سخن هر چه گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را پناه و پدر
ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
همیشه پناهت جهاندار باد
سر دشمنانت نگونسار باد
وز ایشان همه برتری بهتری
که بی تو مبادا مه و مهتری
مرا سوک آن ارجمندان نماند
به بخت تو خسرو بخیدان نماند
بدو گفت رستم که دلشاد دار
ز گیتی تن خویش آزاد دار
چنان شد بی تو که ماهی بخاک
تن تنگ اندرون جان روشن هلاک
چو دیدم کنون خورد و بهتر ترا
همان پیش گرم مهتر ترا
که گیتی سرای فریبست و رنج
سر آمد همی بر نماند ایچ گنج
یکی را به پستی یکی را بتنگ
یکی را بنام و یکی را بننگ
همی رفت باید کزان چاره نیست
مرا نیز از مرگ پتیاره نیست
روان همه دردزان دور باد
همان رفتن ما با درد باد
وز آن پس چو آگاه شد طوس و گیو
از ایران هر آنکه سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید
مرآن را جهاندار گودرز دید
سپاه و سپهبد پیاده شدند
میان بسته و دل گشاده شدند
چو آمد درفش سپهبد پدید
شب تیره لشکر برستم رسید
برفتند چون باد لشکر ز جای
خروش آمد از ناله کره نای
خروشی برآمد ز لشکر بدرد
از آن کشتگان بر جای نبرد
دل رستم از درد ایشان بخست
بنوّی بکینه میان را ببست
بنالید از آهن زرد و سپاه
چو آگه شد از کار آوردگاه
بسی پندها داد و گفت ای سران
به پیش آید امروز رزم گران
چنین است آغاز و فرجام رزم
خرامش کمان است و شمشیر رزم
سراپرده زد گرد گیتی فروز
پس پشت او لشکر نیمروز
به گرد اندرون خیمه ها ساختند
درفش سپهبد برافراختند
نشسته به سر تخت بر پیلتن
همه نامداران شدند انجمن
ز یک دست بنشست گودرز گیو
بدست دگر طوس و مردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش
سخن راند هرگونه از کم و بیش
به هنگام زنگان و خنگ سیاه
برخشنده خورشید و تابنده ماه
فراوان از آن لشکر بی‌شمار
بگفتند با پهلوی نامدار
چه کاموس و شنگل چه خاقان چین
چه منشور جنگی و گردان کین

که کاموس چون جای گفتار نیست ‌ ‌ که ما را بدو راه دیدار نیست
درختیست بارش همه گرز و تیغ ‌ ‌ که گر بر سرش سنگ بارد ز میغ
ز پیلان جنگی بندارد گریز ‌ ‌ سرش پر ز کین است و دل پر ستیز
ز میشور خود بر زمین جای نیست ‌ ‌ چو گرگوی یک لشکرآرای نیست
از انگونه تا پیش دریای سند ‌ ‌ درفش و سپاه است و پیلان و هند
ز ترک و ز جوشن چو اندازه نیست ‌ ‌ بدین دشت یکسر در اکاره نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای ‌ ‌ ز دیبای چین است کرده بپای
دگر سوی ما پهلوانان سپاه ‌ ‌ نگردی گذر حال بودی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر ‌ ‌ که او آورد رنج و سختی بسر
تن ما بتو زنده شد بیگمان ‌ ‌ نبد ایچ کس را امید زمان
از آن کشتگان بگریان پهلوان ‌ ‌ همیبود گریان و تیره روان
ازیشان چنین گفت کز فرخ ماه ‌ ‌ برو با سر تیره خاک سیاه
ببینی مگر گرم و تیمار و رنج ‌ ‌ بدین است رسم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر ‌ ‌ گهی خشک زهر است گه نوش مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم ‌ ‌ سزد گر بچون و چرا ننگریم
جهان رفت شاید که اندر زمان ‌ ‌ مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد ‌ ‌ سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم ‌ ‌ جهان را بایران نیاز آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین ‌ ‌ که ای افسر تیغ و مهر و نگین
همیشه بزی تا بهر دار شاد ‌ ‌ در شاه فیروز بی تو مباد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز ‌ ‌ دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن جا بدر فرگون کشید ‌ ‌ بدندان لب باره در خون کشید
بتبیره برآمد ز هر دو سپاه ‌ ‌ بیامد همی گرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست ‌ ‌ که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز فیروزه دیبا سراپرده دید ‌ ‌ فراوان بگرد اندرش پرده دید
درفش و سنان سپهبد به پیش ‌ ‌ همان گردش اختر بد بپیش
سراپرده دید و بگرد سپاه ‌ ‌ درفش درخشان بگرد اندر ماه
فریبرز کاوس با پیل و کوس ‌ ‌ فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بیامد پر از غم بیاران بگفت ‌ ‌ که شد روز ما رنج بسیار جفت
از ایران ده و دار و تا کنج چون ‌ ‌ همانا ز هر سب فزون بود درد
به تنها برفتم ز خیمه نگاه ‌ ‌ بهر جای کردم بلشکر نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست ‌ ‌ بیاری بدین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی نیز پرده سرای ‌ ‌ یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بگرد اندرش زابلی ‌ ‌ سراپرده و لشکر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه ‌ ‌ از ایران بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار ‌ ‌ اگر رستم آید بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین ‌ ‌ نه شنگل نه گردان توران زمین
همانگه که لشکر به مینو کشید ‌ ‌ بیاید سپه را همه بنگرید
وز انجا دمان سوی کاموس شد ‌ ‌ بنزدیک منشور و فرطوس شد
که شبگیر زاید ز بر فتم نگاه ‌ ‌ بگشتم همه گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست ‌ ‌ بسی نامور کینه خواه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن ‌ ‌ که آیین بود مثل این انجمن
برفت از در شهر ایران سپاه ‌ ‌ بیاری بیامد درین رزمگاه
بدو گفت کاموس کای پرخرد ‌ ‌ دلت یکسر اندیشه بد برد
چنان دان که خسرو بیامد بجنگ ‌ ‌ مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن ‌ ‌ ز زابلستان یاد هرگز مکن
تن رستم از آهن و روی نیست ‌ ‌ بهوش و منش شاب در خوی نیست
من او را چو یابم بهنگام جنگ ‌ ‌ شمارم همه رزم او همچو سنگ
ورا دیده تو مرا هم ببین ‌ ‌ پس انکه بگو بر تنم آفرین
اگر او بود همچو شیر و پلنگ ‌ ‌ بدریای جنگش نهنگم چو پلنگ

اگر خود نماید بمانند کوه شمارم چو کاهش کنم در ستوه
درفش سپهبد بهر جای نباشد شگفت ار شود بازجای
برو لشکر آرای و برکش سپاه درفش اندر آور بآوردگاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ سزد گر نباشد شما را درنگ
چو بینی تو پیکار مردان کنون شده دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت از اندیشه رستم آزاد گشت
بباید بدل شاد و رای درست روان را بآب دلیران بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد همی کرد گفتار کاموس یاد
وزانجا که پیش خاقان چین بیامد بپوشید روی زمین
برو گفت شاها انوشه بزی خرد را باندیشه توشه بری
سپاه از تو دارد همی پشت راست چنان کن که از کوه هر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای جهان پر کن از ناله کرنای
من امروز جنگ آورم با سپاه تو با پیل و با کوس در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا بیا بر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی که من که تو پیشرو باش زین انجمن
بسی سخت سوگندهای گران بخورد و برانگیخت گرز گران
که امروز من خیره بدین گرز جنگ بجوییم دیگر بار دار از بر سنگ
چو بشنید خاقان بزد کرنای تو گفتی که دارد زمین خاکپای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر بپوشید آهن بگستر دو چهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل درخشان بکردار دریای نیل
بجنبید اندرش روشنایی نماند همی بار روان آشنایی نماند
بر از خاک شد چشم و کام سپهر تو گفتی بقیر اندر آورد چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه بچرخ اندرون راه گم کرد ماه
خروشیدن زنگ هندی درای همی دل بر آورد گفتی ز جای
زپس تخت فیروزه بر پشت پیل فروزان شده در شب تیره نیل
سپهبد چو آمد بقلب سپاه شد از گرد گردان هوا پر سیاه
ز کاموس چون کوه شد میمنه کشیدند سوی هماون بنه
سوی میسره نیز هران برفت برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چکرد بیاراست لشکر بدشت نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر ببینیم کو تا بر که گردد مهر
چگونه بود بخشش آسمان کرا زین بزرگان سر آرد زمان
درنگی نبودم براه اندکی سه منزل همی کرد خواهم یکی
کنون هم این بارگی کوفت است ز راه دراز آمد آشوفته است
نیارم برو کرد نیرو بسی شدن جنگ جستن به پیش از کسی
که امروز در جنگ یاری کنند برین دشمنان کامکاری کنند
سپهبد بزد نای رویینه خم خروش آمد از ناله گاو دم
بیاراست گودرز بر میمنه فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره جهان چون شب تار شد یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد زمین پر ز خاک و هوا پر زباد
جهان شد بکرد اندرون ناپدید کسی از دلیران خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه ندیدی از ایرانیان آن گروه
سپه دید چندانکه دریای روم از ایشان موری چو کهپیر بوم
کشانی و هری و چینی سپاه دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
خفانی و سکنی و شغلانی نهد کشانی و رومی و بر سند سند
ستامی دگرگون بهر گوشه درفشی نو آیین و نو توشه
هم پیلان و آرایش تخت عاج همان باره افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت بدیدار ایشان هم خوب و هم زشت
بران کوه برماند رستم شگفت همه برگشتن اندیشها بر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ چهر هم یاری کند نیز برگشته مهر

فرو ماند از کوه سر بنگرد / گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام / بیکسال یکجای ننشسته ام
فراوان سپه دیده ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بود بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس / بجنگ اندر آید سپهبد ز طوس
ازان کوه سر سوی هامون کشند / همی نیزه از کینه در خون کشند
یکی نیمه از روی لشکر کشید / چپ و راست بر میمنه صف کشید
همی کوه از روی لشکر گسست / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید شب را جدایی نماند
خروش سواران و اسپان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز تیر و ز پیکان هوا تیره شد / همی آفتاب اندران خیره شد
ز جوش سواران و از زخم تیر / همی سنگ را اندر آورد زیر
همی شد ساعد ز خون گشته لعل / خروشان دل خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن / دلیران بپیزه ز خفتان کفن
فتادند بر خاک شیران نر / عقاب دلاور بیفگنده پر
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سترد
همه گرز و تیغ و کمند آورید / برین رزم نام بلند آورید
جهانجوی را نام جنگ اندر است / وگرنه سرش زیر سنگ اندر است
دلیری که بد نام او اشکبوس / همی برخروشید بر سان کوس
بیاید که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد

رزم اشکبوس با رهام

بشد تیز رهام با خود و گبر / همی برخروشید بر سان ببر
برآمیخت رهام با اشکبوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
بران نامور تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود / کشانی درش تیز چون باد بود
نماند ایا برو بخورشید رنگ / بجوش آمده کوه خارا و سنگ
نبد کارگر بر سر گبر اوی / ازان تیز تر شد سر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برآهیخت رهام گرز گران / غمین شد ز پیکار دست سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید از وروی شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آمد طوس / بزد دست کامد بر اشکبوس
برآشفت رستم ابا طوس گفت / که رهام با جام باده است جفت
همی در همی تیغبازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را بزه بر ببازو فکند / به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آورد آمد برو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / که بی تن سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا نام من مام مرگ تو کرد / زمانم مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد

نبرد اشکبوس با رستم و کشته شدن او از دست رستم

بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / سوار اندر آیند هر سو بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و این دشت و این کارزار
کشانی بدو گفت کو بی سلاح / نبینم همی جز فسوس و مزاح

بدو گفت رستم که تیر و کمان / نبینی که سیر آیی اندر زمان
چو نازش به اسپ گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم به آواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
که تا زیدنت بود با وی بسی / ندارد چو تو نیز هم او کسی
سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار
کمان را بزه کرد و زود اشکبوس / همی لرزلرزان دو رخ سندروس
برستم برآنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت برخیره خیر
کمان کاهنیم چو گیری بدست / ز چرخ روانت بباید شکست
کمانی را نی بزه برکشید / تهمتن کمان را بچابک درید
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
تهمتن به بند کمر برد چنگ / گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر افکند شست
چو بازو بسوی تنش راست کرد / نکرد آنچه دلخواه او خواست کرد
چو سوفارش آمد به پهنای گوش / ز شاخ گوزنان برآمد خروش
چو پیوسته پیکان بنزد انگشت او / گذر کرد بر مهرهٔ پشت او
بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت ملک گفت زه
چو سفتن دران سینه پیکان نماند / فلک جای گلها ثریا فشاند
کشانی هم اندر زمان جان بداد / تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه / که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس خاقان چین / بدان برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
گران نامور نیز بیرون کشید / همان تیر با پرش در خون کشید
برفت و بیاورد تیر گوان / چو دیدند تیر جهان پهلوان
همان لشکر آن تیر برداشتند / سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان چنان تیر و پیکان تیز / نگه کرد و بر با دلش گشت سیر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرومایه اند / ز گردنکشان کمترین پایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست / دل کوه در جنگشان آهنیست
همی خوار کردی سراسر سخن / چنان شد که گفتی ز بن تا به بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه / ندانم کسی را بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد بدل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس اند مرد / که با فر و برزند روز نبرد
به ایران ندانم که این مرد کیست / بدین لشکر او هم آورد کیست
درآورد هومان بسی پیش طوس / جهان گرد برگونهٔ آبنوس
شوم تا بپرسم به پرده سرای / بیارند تا کام ناشسته جای
بیامد پر اندیشه و روی زرد / بپرسید از نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن نداند خردمند خورد
بزرگان ایران گشاده دلند / تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا بپاید ز ایران سپاه / همی بر خروشد ازان رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند بار / بیامد بر طوس از ایران سوار
چو رستم بیامد مرا باک نیست / ز کینه دل من ازو چاک نیست
چنان دان که جنگی تر از طوس نیست / فریبرز و گرگین و مرد و کیست
سپه را چو رزم گران است پیش / بکوشید هرکس دران نام خویش
وزانجا که پیش کاموس رفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کامروز رزم رنگ / برفت و پدید آمد از میش رنگ
همی بنید تا چارهٔ کار چیست / برین جنگها بر ز آزار کیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ / چنان شد که نام اندر آمد به ننگ

به رزم اندرون کشته شد اشکبوس / ازان شاه ماندند دل گیو و طوس
دلم زین پیاده بدو تیره شد / گزو لشکر ما همه از هم شد
ببالای او بر زمین بر دو شست / بدین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش بود بد که تیر اندرست / بزور و بزور پیل ژیان برترست
همانا که آن سگزی جنگجوی / که چندان همی صف کردی نورد
پیاده بدین رزمگاه آمدست / بیاری ایران سپاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگر است / سواری سرفراز و کند آورست
ز پیران همی بشنید کان شیرمرد / چگونه خرامد بدشت نبرد
ز بازو و روزش چه داری نشان / چگونه با آورد با سرکشان
بدو گفت پیران که این خود مباد / که او اندر آید بدین رزم یاد
سلاح ورا بر نتابد کسی / چو مردان کنید آزمایش بسی
بپرسید پس مرد بیدار دل / کجا بسته بود اندرین کار دل
چگونه بود گرز و دیدار اوی / چگونه شوم من به پیکار اوی
گر ایدونکه آید بیاری سپاه / برار رفت باید بآوردگاه
بدو گفت پیران که ای خوش نفس / ندیدم چو او پهلوان هیچکس
یکی مرد بینی چو شیر و سهی / بدیدار بازیب و با فرهی
بسا رزمگه‌ها که افراسیاب / ازو گشت پیچان و دیده پر آب
یکی نامدار است خسرو پرست / بخیت ار برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کنند کارزار / کجا او بپروردش اندر کنار

رزم کاموس با رستم کشته شدن کاموس از دست رستم

برزم اندرون چون پلنگ دمان / تنش زور دارد چو پیل ژیان
نه برگیرد از جای کندش نهنگ / اگر نفکند بر زمین روز جنگ
ز خفتان و جوشن فزون اندرش / همی نام تیر بیابان خواندش
بسوزد با آتش نه از آب تر / شود خون بهوش برآید ببر
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که گویی روانشد یکی بیستون
همی آتش افروزد از خاره سنگ / بسیار باید از بانگ هنگام جنگ
اما این شگفتی سر و زور هزد / سر دگر بیدار می بر رای مرد
بدین شاخ و این یال و بازو و گفت / همه سند با اشتی بنا شد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش / به پیران سپرد آن زمان گوش و هوش
همانا که نشنید گفتار اوی / بر افروخت زان کاز بازار اوی
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
به بینی چو خواهی ز سو کند بخت / که خوردند شاهان خورشید بخت
فزون من چو رزم کان فزون بشنوی / که فارغ شود زان دل و گفتگو
که این را نه بردارم از پشت بور / به پیروز و روز خداوند هور
مگر بخت تو شاد و روشن کنم / ز ایران جهان چشم شیون کنم
بسی آفرین کرد پیران بروی / که ای شاه بینا دل و راستگوی
بکام تو گردد همه کار ما / ازان پس بسی کار دیگر مکار ما
ازان جایگه کرد لشکر گذشت / بهر پرده و خیمه دور گذشت
بگفت این و آمد سوی خاقان چین / همی گفت تو شاه بر بی همچنین
ز خورشید چون شد جهان لعل فام / بکف نیزه بر چرخ بگذارد کام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند بر با و شمشیر زن
چو کاموس اسب افکن و شیر مرد / چو میشور جنگی سپهر برد
سوارانش رومی و سکل ز هند / ز سقلاب چون کندز و شاه سند
بسی نامی ز ور رزم را هر کسی / ازین ره سخن رفت با هر کسی
وزان پس براین پیشان شد درست / که کمیسر سخن زدست با بیشست

رزم بالوای کشته شدن بالوای

برفتند هر کس بآرام خویش / بخیمه بخفتند با کام خویش
چو تاریک شد چرخ شد پشت ماه / ز تاریک زلف شبان سیاه
تبر دیک خورشید چون شد درست / برآمد ز برآب چرخ ار نشست
سپاه دو کشور در آمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش

چنین گفت خاقان فرد جنگ   نباید که چون نی بود با درنگ
گمان برد باید که پیران نبود   به پی او نباید بیرد آزمود
همه یکسان رزم ساز آمدیم   بیاری ز راه دراز آمدیم
که امروز چون نی درنگ آوریم   همه نام جستیم و ننگ آوریم
دو دیگر که فردا افراسیاب   سپاس اندر آریم گیریم و خواب
یکی رزم باید همه همگروه   شدن پیش لشکر بکردار کوه
ز ده کشور ایدر سپهبد ار است   بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر سوی برخاستند   بخاقان چنین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست   همه کشور چین و ترکان تراست
یک امروز بنگر بدین رزمگاه   که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وزین روی رستم با ایرانیان   چنین گفت کاکنون سر آمد زمان
که آید درنگه شد زین سپاه اندکی   نشد هیچ کم زین سپهبد یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ   نخواهی تنی دید بی کام و ننگ
همه لشکر ترک از اشکبوس   برفتند خسته ره خون سندروس
چنین گفت رستم با ایرانیان   ببندید امروز یکسر میان
همه یکسره دل پر از کین کنید   سواران بروها پر از چین کنید
که من رخش را ستم امروز نعل   بکین کرد خواهم زکین سنگ لعل
بسازم که امروز روز نو است   زمین سر بسر گنج کیخسرو است
سپاه ار بجنبید در کارزار   همه تاج یابید و هم گوشوار
زمین برده و هدیه زابلی   بیابید هم شاه و هم کابلی
بزرگان بر او خواندند آفرین   که از تو فرازد کلاه و نگین
بپوشید رستم سلاح نبرد   با آوردگه رفت با دار و برد
زره زیر پوشید جوشن اندرمیان   وز آن پس بپوشید ببر بیان
کرانمایه مغفر بسر بر نهاد   همی کرد خواهش از مرگ یاد
بفرمان یزدان میان را ببست   نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت   زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس   نماند ایچ راه فسون و فسوس
جهان لرز لرزان شد و دشت و کوه   زمین شد ز نعل ستوران ستوه
وز آن روی کاموس بر میمنه   پس پشت او ژنده پیل و بنه
وزین سو فریبرز بر میسره   چو خورشید تابان ز برج بره
بقلب اندرون جای خاقان چین   شده آسمان تار و جنبان زمین
ابر میسره لشکر آرای هند   زره دار در جنگ شمشیر و پرند
ابر میمنه توس گستاخ بود   که گفتی همه زیر پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای   ز پیش سپه کوس با کرنای
همی جوش آتش برآمد ز آب   تو گفتی جهان زرم جنگی بخواب
برآمد ز هر سوی لشکر خروش   همی پیل را زان بدرید گوش
نخستین که اندر میان دو صف   ز خون جگر بر لب آورد کف
سپهبد سرافراز کاموس بود   که لشکر و پیل و با کوس بود
یکی برخروشید چون پیل مست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
که آن جنگجویان پدیده کجاست   که از نامداران همی رزم خواست
بگو تا بیاید بچنبد کمان   به تیر و کمان بر سر آرد زمان
ورا دیده بود نه گردان بنو   چو طوس سرافراز و رهام و گیو
یکی را نبایست همی رزم رای   ز گردان ایران تهی ماند جای
که با او بسی تاب جنگ   سواران چو آهو و او چون پلنگ
یکی کابلی بود الوای نام   سبک تیغ کین برکشید از نیام
کجا نیزه رستم او داشتی   بگو گران نیزه بگذاشتی
بسی رنج برده بکار سنان   بیاموخته گرز و تیر و کمان
برنج و بسختی جگر سوخته   ز رستم هنرها بیاموخته
چگفت آن تهمتن که دانای بهر   سخن هیچ این از دو نشنوی یا دگر
مشو غره ز آب هنرهای خویش   نگهدار بر جایگه پای خویش

چو چشمه بر ریگ دریا بری / بدیوانگی باید این داوری
همردی بباید شدن در گمان / که بر تو در آید از دست زمان

چو الوای آهنگ کاموس کرد / که جوید با آورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ / کشانی بیامد بکردار گرگ

بزد نیزه و برگرفتش ز زین / بینداخت وی را ابر بر زمین
عنان را گران کرد و او را بنعل / همی کوفت تا خاک از او گشت لعل

تهمتن ز الوای شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ مازندران داشتی / کمندی و گرز گران داشتی

بیامد بغرید چون شیر مست / کمندی بیازید گرزی بدست
نخستین بدین کین تو بستی کمر / ازایران تو گشتی یکی نامور

برخاش آوردن کاموس با رستم و گرفتن کاموس رستم را بکمند خود

بدو گفت کاموس جنگی بدم / بهمبرد من رشته هفت خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر / چو نخجیر بیند بغرد دلیر

همی رستم خوانی کنند مرا / همی بینی کنون تنگ بند مرا
زمانه ترا ای کشانی براند / چو اندر زبیت گور انجا نماند

بر انگیخت کاموس جنگی بزد / هم آورد را دید با او بدر
بینداخت تیغ برند آورش / همیخواست از وی گسستن سرش

سر تیغ بر گردن رخش خورد / بهر بر بر گستوان بر زد
نیاجار تن رخش ازان گذر / کو پیلتن حلقه کرد آن کمند

بینداخت افگندش اندر میان / برانگیخت از جای پیل ژیان
ز زین اندر آورد و گرد دوال / عقابی شده رخش با پر و بال

سوار از دلیری بفشرد ران / گران شد رکاب و سبک شد عنان
همیخواست کان خام خم کمند / بنیرو ز بهم نگسلاند ز بند

شد از هوش کاموس و بگسست خام / کو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او از زین / بکون اندر آورد و زد بر زمین

بیامد بپیوستش بخم کمند / بدو گفت کاکنون شدی بی گزند
ز تو تنبل و جادویی دور گشت / روانت بر دیو نزد و گشت

دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / همو بخم کمند اندر آورد تنگ
پیاده بیامد با ایران سپاه / بزاری کشیده تن نیکخواه

بگردان چنین گفت کین رزم جوی / ز بس کینه ور اندر آمد بروی
چنین است رسم سرای سپنج / که گه با فرازست و گه درد و رنج

گهی با دار و گهی با فریب / گهی با فراز و گهی با نشیب
ازو شادمانی وزو خوش دژم / گهی ناز و شادی گهی درد و غم

ازو شادمان و وزو مستمند / گهی بر زمین که برابر بلند
کنون آن سرفراز مرد دلیر / که بودی همیشه هم آورد شیر

با ایران زمینی که ویران کند / بر و بوم تا جای شیران کند
نه زابلستان و نه کابلستان / نه ویران بود نیز و نه گلستان

ببینید از دور دست گوپال را / نگر کم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش / ز خاک افسر و گور پیراهنش

نماند یکی کاخ بی بوستان / بشمشیر باشد لوا و سنان
بر آورد گیتی همه کام و نام / نگر کم شود رستم زال و سام

شمار انگشتن چکوهست ای / که شد بخت کاموس جنگی بپای
بیفگند بر خاک پیش سران / ز لشکر بر فتند گُند آوران

تنش را بشمشیر کردند چاک / بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
چنین است رسم سپهر و زمان / گهی با غم و درد و گه شادمان

همه درد و رنج تیمار و غم / همردی نباشد سر آبش و کم
تنت زیر بار گناه اندرست / روانت بهمیار راه اندرست

همی تا توانی بهر نیکی گرای / ستایش کن آنرا که بد رهنمای
تو با خاک یابی همی دستگاه / که خود آید از سنگ باد سیاه

بمردی نباید شدن در گمان که بر تو دراز است دست زمان
بپایان شد این رزم کاموس گرد همیشد که تاج آورد سر بزد
کنون رزم خاقان چین آورم روان را بدانش یقین آورم
ز من بشنوا میر در دشمنان بجز نام ایزد نه بر زبان
که او نیست هر نیک و بد رهنمای بر و نیست گردون گردان بپای
کسی کافریده روان و خرد ستایش خرد او را به اندر خورد
همی بگذرد بر تو ایام تو سرای جز این نیست آرام تو
تو باشی بر نیکو نه همداستان که دهقان همی گوید از باستان
وزان پس خبر شد بخاقان چین که شد کشته کاموس در دشت کین

آمدن خاقان چین بجنگ رستم

گشانی و شنگی و گردان بلخ ز کاموس شان تیره شد روز تلخ
همه یکسر بکر نهادند روی که این پرهنر مرد پرخاشجوی
چه مردست این مرد را نام چیست هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت پیران بهومان شیر که امروز شد جانم از جنگ سیر
دلیران ما چون فرازند جنگ که شد کشته کاموس جنگی بجنگ
بگیتی چو او نامداری نبود وزو ملبتن تر سواری نبود
چو کاموس گو را بخم کمند بیاورد که برتوان کرد بند
سزد گر بتن پیل را روز کین برآرد بر زور و زند بر زمین
مرا و بر این نیست جای سخن سر آب را سوی بالا مکن
بهر سر پیش خاقان شدند ز کاموس پر درد و بریان شدند
بدو آفرین کرد پیران بدرد که ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز و فرجام این کارزار شنیدی و دیدی بزرده سوار
کنون چاره کار ما را بجوی به تنها تن خویش کین را مگوی
بلشکر نگه کن که کار آگهان سراسر بپرس از کهان و مهان
چو بشنید کین شیر دل مرد کیست وزین لشکر او را هم آورد کیست
وزان پس همه تن بکشتن دهیم بیاورد که مهر بد و دیهیم
به پیران چنین گفت خاقان چین که خود در دراز است و تیمار این
که تا کیست زان لشکر ایران گزند بگیرا شیر گیرد بخم کمند
اما آنکه از مرگ خود چاره نیست ز خویشان ستیش بر باره نیست
ز ما در همه مرگ را زاده ایم به بیکار کردن بد داده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد وگر بر زمین پیل را بشکرد
شما دل مدارید از و مستمند بگی کشته شد زیر خم کمند
من آن را که کاموس زو شد هلاک بخم کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم رود آب بکام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر بسی با سوار کرد گرد ز خنجر گذاران و مردان مرد
چنین گفت کاموس گیر سوار کمند افکن و تیر تیز
نگه کرد باید که جای تو کجاست بگرد چپ لشکر و دست راست
هم از شهر پرسید و هم نام او وز این پس بسازیم فرجام او
سوار سرفراز خاقان پرست بیاورد و بر زد برین بر دو دست
که جنگش بدش نام و جوینده بود دلیر و بهر کار پوینده بود
زنوش زمانه چو زهر آمدش ز خاک افسر و گور شهر آمدش

رزم رستم با چنگش و کشته شدن چنگش از دست رستم

خداوند ماه و خداوند هور برآرنده اختران بر سپهر
خداوند هست و خداوند نیست همه بنده کاین جز ایزد یکیست
بخاقان چنین گفت کای سرفراز جهان را بمهر تو باد انیاز
گراو در سیر است بجان کنیم بدانکه سر بی ایران کنیم
به تنها تن خویش جنگ آورم همه نام ایشان به ننگ آورم
از و کین کاموس جوییم نخست پس از مرگ تا میر نگ آرم درست
بپخشیم تر امن گهرهای گنج گران پس نباید گشیدند رنج
وز آن پس ز جنگش بر انگیخت اسپ همی رفت برسان آذرگشسپ

کمند افکند مرد کاموس‌گیر / که گاهی کمند افکند گاه تیر
همی رفت هر سو ز چپ و ز راست / همی رفت کان مرد جنگی کجاست
کنون گر بیاید بیاورد گاه / تهی ماند از اسپ و وز جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای / هم آنکه برخش اندر آورد پای
منم گفت شیراوژن گردگیر / که گاهی کمند افکند گاه تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد / بدیده همی خاک باید فشرد
بدو گفت خاقان که نام تو چیست / نژادت کدام است کام تو چیست

داستان رستم با خاقان

بدان تا بدانم که روز نبرد / کرا ریختم خون چو برخاست گرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت / که هرگز مبادا کلت بر درخت
کجا چون شود در بباغ بار آورد / چنین میوه ور شمار آورد
سر تیره و نام من مرگ تست / تنت را بباید ز سر دست شست
بیامد بمانند گاه جنبش چو باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود / هم آورد با جوشن و گبر بود
سپر بر سر آورد رستم چو دید / که تیرش زره را بخواهد درید
بدو گفت باش ای سوار دلیر / که اکنون بهرت گرد دار خشک تیر
نگه کرد جنگی بران پیلتن / ببالای سرو سهی در چمن
بر اسب است چون کوه در زیر کوه / بیاید همی از کشیدن ستوه
بدل گفت اکنون که جنگی گریز / چو آزار تن خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارگی را ز جای / سوی لشکر قیصر آورد رای
بکردار آتش دلیر سوار / برانگیخت اسپ از پس نامدار
بناگاه رستم رسید اندروی / همه دشت ز ایشان پر از گفتگوی
دم اسپ ناپاک جنگی گرفت / دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد غمین / بهنگی بزد خوار شیرا بر زمین
سپهدار از ترک زنهار خواست / تهمتن ورا کرد با خاک راست
وز آن روی خاقان غمین گشت سخت / بر آشفت با گردش روز بخت
همی گشت رستم میان دو صف / گرفته یکی خشت رخشان بکف
همانگاه گردش سر از تن جدا / هم از کام و اندیشه شد بینوا
همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
بهومان چنین گفت خاقان چین / که تنگست بر ما زمان و زمین
مگر نامور آن نامور پهلوان / شوی باز جویی جهان چون توان
بدو گفت هومان که سندان نیم / برزم اندرون پیل و دندان نیم
بکینی چو کاموس جنگی نبود / چو او رزم خواه و درنگی نبود
بخم کمندش گرفت آن سوار / که گرده ورا خوار و ناپایدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین / که بر روز گردد بر پشت کین
بخیمه درآمد بکردار باد / یکی ترک دیگر بسر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسپی دگر / دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد بنزدیک رستم رسید / همی گفت با برز و یالش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افکن و گرد جنگی سوار
بیزدان که بیزارم از تاج و گاه / اگر خود تو دیدم یکی کینه خواه
ز تو کمتر و زرین سپاه بزرگ / نه بینیم همی نامدار سترگ
دلیری که چندین بجوید نبرد / بر آرد همی از دل شیر گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش / بر و کشور و بوم و آرام خویش
تو گویی همی تنگ داری ز جنگ / بدین تیز جنگی و چندین درنگ
جز از تو کسی را ز ایران سپاه / ندیدم که دارد دل رزم خواه
مرا مهر با هیبت بر مرد جنگ / بویژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش / بر و کشور و بوم و آرام خویش
سپاسی برین کار بر من نهی / گر اندیشه گردد دل من تهی
چرا آمدستی بنزدیک من / بچربی و نرمی چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی / بگویی و این کین بگویی همی

نگه کن که خون سیاوش که ریخت
تهمتن چو بشنید گفتار اوی
همان خون پرمایه گودرزیان
گنهکار خون سر بیگناه
چو یکسر سوی ما فرستند باز
بیاییم بکین و بجوییم نبرد
ز رستم گنهکار را از دو شاه
سر فتنه گرسیوز آید نخست
دگر آنکه دانی ز تخم گروی
ستم بر سیاوش از ایشان رسید
و دیگر کسی را کز ایرانیان
چو هومان و لهاک و فرشیدورد
نه بندم در کینه بر کشورت
برانگیزم آتش ازین کشورت
که خو کرده جنگ توران منم
مرا آزمودی بدین رزمگاه
کنون هرچه گفتم ترا گوش دار
چو بشنید هومان بپرسید سخت
بدین زور و این برز و بالا تو
چنین پاسخ آورد هومان بدوی
از آن باز جوییم همی نام تو
همه هرچه گویی بدین رزمگاه
بدو گفت رستم که نامم مجوی
ز خون سیاوش جگر خسته است
بدو گفت هومان که ای سرفراز

آمدن هومان و پیران بجنگ رستم

بدو گفت کای مرد بیکار جوی
که فرمود چندین زمان برزبان
نگر تا که یابی ز توران سپاه
من از جنگ ترکان نشوم بی‌نیاز
بیارم سر سرکشان زیر گرد
مگر مهرتش آید ببخشد گناه
که در دل ورا رنج ایران بجست
که تیره شدش آب روشن بجوی
گروی آمد این بند بد را کلید
ببند کین و بست اندرین کین میان
چو کلباد و نستیهن شیر مرد
بسوزم همه بوم و بر زود برت
بجوشن نباید که پوشی برت
یکی نامداری ز ایران منم
همینست رسم و همینست راه

چه مردی و پرگویی نام تو چیست
بزرگان کجا با سیاوش بدند
ز مردان و اسپان آراسته
وز ایشان همه نیکخواه من اند
وز ایشان بگویم یکی خیره واین
بنو برشمارم کنون یا نشان
کسی را که دانی که از تخم تور
گروی زره آنکه از وی نژاد
کسی کو دل و مغز افراسیاب
بزرگان که از تخمه ویسه اند
گر این گفته من بجای آورند
نمانم یکی زنده زین دشت کین
ور ایدونکه جز این نباشد سخن
بسی سر جدا کرده دارد ز تن
کز ایدونه هرگز نگفتم سخن

مصالحت هومان و پیران با رستم

بلرزید بر سان شاخ درخت
سر بخت ایران سر و جا بتو
که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
که پیدا کنم در جهان کام تو
یکایک بگویم بپیش سپاه
ز من هرچه دیدی ز پیران بگوی
ز ترکان چو نوراد آهسته نیست
بدو داد پیرانت آمد نیاز

گر ایدونکه گفتار رستم شنید
نباشد بجز نامدار بزرگ
بپرسید از گوهر نام من
کنون گر بگویی مرا نام خویش
همان پیش منشور و خاقان چین
ز پیران مرا جان بسوزد همی
سوی من فرستی هم اکنون دمان
چو دانی که پیران و کلباد را

چنین آتش کینه بر ما که بیخت
وزین پرسش خام کامت چه جست
نگردند پیکار و خامش بدند
کز ایران بیاید درد با خواسته
سراسر با تهمتن و راه من اند
بشوییم دل و مغزشان از کین
که نه نامشان باد و نه کامشان
که بر چیره این چشمه گردند شور
که هرگز بگیتی مبادش نهاد
تبه گردد و خون تست در جوی آب
وز ایشان با هر کسی بیشه اند
سر کینه جستن بجای آورند
ز سقلاب و هندی و خاقان چین
کنم تازه پیکار و کین کهن
که جز خاک تیره نباشد کفن
بجز کین نجستم ز بهر تا به بن
سختهای چرب اندر آغوش دار
همه گفتند از دوده خویش دیر
دگر پهلوانی از ایران سترگ
بدل دیگر آید ترا کام من
شوم شاد و دل سوی آرام خویش
بزرگان و گردان توران همین
دل از مهر او برفروزد همی
بپیچیم تا بر چه گردد زمان
گروی زره را و پولاد را

بدو گفت چندین چه گویی سخن / ز سهراب را سوی بالا مکن
به بینی که هرکار چندین سپاه / ز هر گونه هست اندرین رزمگاه

که این شیردل رستم زابلی است / بدین لشکر اکنون پناه ور کیست
که ابلیس با وی نیاید بجنگ / بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ

شگفت بشنید پاسخ بسی / همی یار گرداز بد هر کسی
نخست ای برادر بر انام برد / ز کین سیاوش همی بر شمرد

ز کار گذشته بسی کرد یاد / ز پیران و گردان و از کام و داد
ز بهرام و فرهاد و گودرز یان / ز هر کس که آید بدین دشت ران

ازین لشکر اکنون ترا خواستست / ندانم که دل بر چه آراستست
برو تا ببینی یکی نیزه بدست / تو گویی که بر کوه دارد نشست

بجز تو بر کس ندیدیش مهر / فراوان شگفت گشاد چهر
بکام تو گفتم که کام تو باد / جهاندار گفت ار خرام تو باد

ابا جوشن و گرز و تیر و کمان / بزیر اندرون ژنده پیل دمان
ندانی که من زین غمم در فروغ / همی گرد آتش تیغش فروغ

ترا تا نه بیند نجنبد ز جای / ز بهر تو اکنون نماند بپای
چو بینیش با او سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ و آزرم جوی

چنین گفت پیران که ای رزمساز / زمانه بترسم که آید فراز
گر ایدونکه این تیغزن رستم است / بر شید ما را همه ماتم است

بر آتش بسوزد بر و بوم ما / ندانم چه گردد اختر شوم ما
بشد نزد خاقان بر از انجم / جگر خسته و دل پر از درد و غم

بدو گفت کای شاه تیزی مکن / که اکنون دگر گشت ما را سخن
چو کاموس پیل را اندر آمد زمان / همانا دل او نبرد این کمان

که این بارهٔ آهنین رستم است / که خم کمندش خم اندر خم است
چه افراسیاب اندر آید چه آب / کسی پشت او را نه بیند بخواب

ازو دیو پیر آید اندر نبرد / چه یک مرد با او چه یک دشت مرد
بر ایشان چنین برسر مایه بود / سیاوش را آن زمان دایه بود

بپروا ز نام ورد و جنگ آورد / جهان بر جهاندار تنگ آورد
روم ننگرم تا چه آید همی / که از غم روانم بکاهد همی

بدو گفت خاقان که رو پیش او / چنان چون بباید همی چاره جو

پوزش کردن پیران و لیسه با رستم زال

اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه مایه بر بندیشت رنج سپاه
بسی هدیه بنهد پر و پس باز گرد / سزد گر بجوییم جنگ نبرد

چو تن زیر چرم پلنگ اندر است / همانا که رایش بجنگ اندر است
همه یکسره تیز جنگ آوریم / برو دست و مکار تنگ آوریم

همه روی با سوی یزدان کنیم / به نیروی او رزم چندان کنیم
هم او را تن از آهن و روی نیست / جز از گوشت و از خون و از موی نیست

نه اندر هوا باشد او را نبرد / چه داری دلت را به تیمار و درد
چنان دان که او سنگ و آهن خورد / همی تیر و زوبین بر او بگذرد

یکی مرد از ایشان ز ما بیصد است / بدین رزمگه خم کشیدن بد است
همان زابلی نامبردار مرد / ز پیلی فزون نیست روز نبرد

یکی نیز یاری نماییم مردوی / گران پس بیارد سوی جنگ روی
همی رفت پیران پر از ترس و بیم / دلش گشته از بیم رستم دو نیم

بیاید بنزدیک ایشان سپاه / خروشید کای مهتر رزمخواه
شنیدم کزین لشکر بیشمار / ز ترکان مرا کرده‌ای خواستار

جز امیدم از پیش این انجمن / بدان تا بپرسد سپهبد ز من
ز هومان و لیسه ترا خواستی / بچربی زبان را بیاراستی

چو آگاه شد رستم سرفراز / که آمد ز ترکان یکی رزمساز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه

بدو گفت ای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ سپهبد که من / بفرمود تا آید از انجمن

چو تو سرفرازی چه جویی مرا / وزین خواستن تا چه گویی مرا
بدان آمدم تا ز تو بشنوم / هر آن خیره گویی بدان بگروم
سپهدار ایران مدارا منم / همان پیر سرتوده پیران منم
گزین سپاهان افراسیاب / سر پهلوانان با جاه و آب
دلم تیره شد با تو از مهتران / کدامی ز گردان و گند آوران
چه مردی تو از پهلوانان دهر / کجا باشدت کام و آرام و بهر
مرا خواستی خود چه خواهی ز من / چه پرسی روانت بد منش فکن
چو پور رستم شنیده از و بخنین / زبان کرد گویا بر آن آفرین
بدو گفت من رستم زابلیست / زره دار با خنجر کابلیست
چو بشنید نامش که سرفراز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز دوران زابل / که او ماند از خسروان یادگار
درستند شادان دل و سرفراز / گزندشان مبادا جهان بی نیاز
بگوییم ترا گر نیاید گران / گله کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون / که برگ و برش آمد اندر کمین
بدیده همی آبدادم برنج / بدو بد مرا زندگانی و گنج
مرا زو همه رنج بهر آمدست / گل و بار تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی / بهش بد بها بهر داشتی
ب رنج و سختی و درد انجمن / شنیدم از ان شاه و آن انجمن
گواه من آن پهلوان ایزدست / گواه خویشتن دادگر ایزدست
جو اکنون برآمد برین روزگار / شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون بر جاست از خان من / همی آتش افروخت از جان و تن
همی خون ببارم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر پزشک
از آن کار بر دمن آمد گزند / نه برآز رو رفت چرخ بلند
بدین شبان دیده ام بست نرم / که چندین ببار دیده ام خون گرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند / چنین خوار و خوار زند دل مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان / پدر بر سر آورده بود دشمن زمان
بجا نه نهانش همیداشتم / بر او شست هرگز نه برگاشتم
بها داش جان خواهد از من همی / سر بد گمان خواهد از من همی
بر از درد دل پهلوان از دو سوی / ز دو انجمن سر پر از گفتگوی
نه راه گریز است از افراسیاب / بجایی مگر روی آرام و خواب
غم و رنج تو هست هم جاربای / نه بینم همی روی رفتن ز جای
پسرست پوشیده ره یابی بسی / چنین خسته و بسته از هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب / نماند که چشم اندر آرد بخواب
بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایش است / سپاه اندر آورد آرایش است
اگر در دلم هستی درد و غم / ازین تخم خیر کشتن پلیسم
جز او نیز چندی دلیر و جوان / که در جنگ سیر آمدند از روان
وزین پس مرا هم جان است نیز / سخن چند گویم ز فرزند و خیز
نه فیروزگر بر تو ای پهلوان / که از من نباشی خلیده روان
ز خویشان من بی نداری نهان / بر اندیشی از گردکار جهان
بر و شهر و ان سیاوش که مرگ / مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
از اید و که چندی بود هم گروه / تلی کشته بینی ببالای کوه
کشانی و شگنی و سقلاب و هند / از همیرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بیگناه / تباهی کشیده بدین رزمگاه
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن بدین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو دانا سزای / برزم دلیران توانا سزای
ز پیران چو بشنید رستم سخن / نه برآرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت تا من بدین کینه خواه / کمر بسته ام با دلیران شاه

ندیدستم از تو بجز راستی / ز ترکان همه راستی خواستی
پلنگ این نشاید که مرگار جنگ / نه خوبست اندر چنین کوه تنگ
چو کین سر شهریاران بود / سر و کار با تیرباران بود
کنون آشتی را دو راه اندرست / نگر تا شما را چه اندر خورست
یکی آنکه هرکسکه از خون شاه / بگشتند بر کینه این رزمگاه
به بندی فرستی بر شهریار / سزد گر تو فرماید این کارزار
گنهکار خون سر بیگناه / سزد گر نباشد بدین رزمگاه
و دیگر که با من به بندی کمر / بیایی بر شاه پیروزگر
ز چیزی که ایدر بمانی همی / توانا گرانمایه خوانی همی
بجایی یکی ده بیابی ز شاه / نگین یا دهنگاه توران سپاه
وگرنه نماند یکی مرد کین / نه شنگل نه سقلاب و خاقان چین
برآرم ازین رزمگاهت دمار / سرآرد بجایی کیاه خاک بار
بدل گفت پیران که رفتست کار / ز توران شدن پیش آن شهریار
وگر جون گنهکار خواهد همی / ز کین سیاوش نخواند همی
بزرگان و خویشان افراسیاب / که با گنج و تختند و با جاه و آب
چنین جو دگر گفت باید سخن / نه سر باشد آنرا نه جای و نه بن
چو هومان و کلباد و فرشیدورد / کجا هست گودرز ز ایشان بدرد
همه زین شمارند وین روی هست / مر این آب را در جهان روی نیست
مرا چاره خویش باید گرفت / ره جنگ را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان / همیشه جوان باد و دولت جوان
شوم باز گویم بگردان خویش / سرفراز شیران مردان خویش
بشاهان همه باز گویم همین / بشیور و تنگل بخاقان چین
همه گفتن رستم با افراسیاب / بگویم سرش را برآرم ز خواب
وز آنجا بیاید بلشکر چو باد / که آنکسکه بودند ویسه نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز / چنین گفت کامد نشیب و فراز
بدانید کان شیردل رستم است / کنون زرکه از زور با تیرم است
بزرگان و شیران زابلستان / همه نامداران کابلستان
چو او کینه کش باشد و رهنمای / سواران گیتی ندارند پای
چو گودرز و گشواد و چون گیو و طوس / بناکام رزمی بود پر فسوس
ز ترکان گنهکار جوید همی / دل بیگناهان بشوید همی
که داند کز ایدر گنهکار کیست / دل شاد او پر ز تیمار کیست
نگه کن که این بوم ویران شود / بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه / نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شوم بیداد را / که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شود ناگهان گنج خفته / خرد رفته و چشم و دل دوخته
بکرد این جفا پیشه فرمان من / بفرمان این نامدار انجمن
بگفتند آن گرانمایگان از جای / برزها دلیر و خردمند رای
نه بینی که نه شاه ماند نه تاج / نه پیلان جنگی نه این تخت عاج
بدین شاد دل شاه ایران بود / غم و درد بهر دلیران بود
دریغ این سواران چندین سپاه / که با فر و برزند با تاج و گاه
تو تاراج بینی همه زین سپس / نه برگردد از رزمگه شاد کس
بکوبند بار از نعل ستور / شود آب این بخت بیدار شور
به ایران مرا دل بسوزد همی / ز پیرون روان برفروزد همی
دل رستم آگنده از کین اوست / سر و پا همی یکسر از چین اوست
پر از غم شوم پیش خاقان چین / بگویم که من تا چه آید بکین
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد / پر از غم دل و دیده پر آب زرد
سراپرده او پر از ناله دید / ز خون گشته بر زعفران لاله دید
ز خویشان کاموس چندان سپاه / بنزدیک خاقان شده دادخواه
همی گفت هرکسکه افراسیاب / نه آرام یابد که جوید نه خواب
هم از دوده جنگش و اشکبوس / خروشیدنی بود چون زخم کوس

همی از پی دوده هرکس بدرد — بیارند بر زعفران لاجورد
که ماییستان را بر آتش کنیم — بر آنها شب و روز خاکش کنیم
سر رستم زابلی را بدار — برآریم بر سوک این نامدار
تنش را بسوزیم خاکستریش — همه برنشانیم پیش سرش
چو بشنید پیران سرش خیره گشت — ز آواز ایشان رخش تیره گشت
بدو گفت کامی زار بیچارگان — برآرند درد و تیمار و غمخوارگان
هر آن بد از این انجمن بدگمان — که آید رسانید شما را زیان
ز دریا بجنگ نهنگ اندرست — بکوشش ز چشم پلنگ اندرست
بران سوگواران چنین گفت باز — که این رزم کوتاه باشد دراز
پس از نامداران هر کشوری — ز هر سو که نامور مهتری
بیاورد و آن رنجها شد بباد — کجا خیزد از کار بیداد و داد
سر شاه کشور چنین کشته شد — سیاوش سر بخت او گشته شد
بفرمان گرسیوز کم خرد — سر اژدها را کسی نسپرد
سیاوش جهانجوی پرمایه بود — ورا رستم زاولی دایه بود
کنون هرکه او جنگ کین آورد — همی آسمان بر زمین آورد
بجنگ نهنگ و بخرطوم پیل — نه از کوه ترسد نه دریای نیل
بسندست با او با آوردگاه — چنو آورد گفت پیش سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون — که کشتی بخواهد ز دریا برون
کنون روز خیره نباید شمرد — چو دیدند ازو هر کسی دستبرد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود — دل ما شد از درد او پر ز دود
کنون پرمنش سر بسر بخردان — بخواهند با موبدان و ردان
ببینید تا چاره کار چیست — برین رزمگه مرد بیدار کیست
همه رای باید که گردد درست — ز آغاز کینه نباید نشست
مگر زین بلا سوی کشور شویم — اگر چند با تخت و افسر شویم
ز پیران غمین گشت خاقان چین — بسی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون چیست روی — چو آمد سپاه چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز — چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم — ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی خلعت و هدیها یافتیم — ز هر کشوری نیز بشتافتیم
یکی مرد سگزی که آمد بجنگ — چرا شد چنین بر شما کار تنگ
برفتیم چون شیر جنگی دمان — بره بر نجستیم جایی زمان
بدینجای بیکار روبه شویم — ز بیکار را او دست کوته شویم
ز تکبیر و تندی گفتن سخن — دگرگونه بر باید افکند بن
چنان دان که او زنده پیلی مست — با آورد که شیر گیرد بدست
اگر گرد کاموس را روز مان — بیامد نباید شدن در گمان
چو پیران ز رستم بترسد همی — کس آورد او را نترسد همی
بدین رایها کرد باید درست — نباید ز دل بیم آورد شست
سپیده دمان گرز ما برکشیم — وزین کوه یکسر سر اندر کشیم
ز گردان ندارد کسی پای کس — کنون دست آرم بفریادرس
نه پیل دمانست با شیر جفت — نهنگ نیست چندانکه پیران بگفت
هوا را چو ابر بهاران کنیم — بر ایشان یکی تیرباران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر — نباید که داند کس از پای سر
شما یکسره چشم بر هم نهید — چو بخروشم اندر دمید و دهید
همانا ز جنگ آوران صد هزار — فزون باشد از نامدار و سوار
ز کین چنین زار و بیجان شویم — همه پاک چون کشته بیجان شویم
چو من پیش سگزی شوم هم نبرد — شما آسمان اندر آرید گرد
نباید که یابند یکتن رها — دل مرد بد دل نباید رها

رفتن شنگل تورانی در پیش رستم جنگ کردن با رستم

بدو گفت پیران انوشه بزی — تو در بیکارگه کار خوش مهتری
همه نامداران خاقان چین — گرفتند بر شنگل آن آفرین

چو پیران بیامد به پرده‌سرای / برفتند ترکان برتر ز جای
چو هومان و نستیهن و بارمان / که با نیزه بودند و گرز گران

بپرسید هومان ز پیران سخن / که پیکارتان بر چه افکند بن
همی آشتی را فکندند پایگاه / دگر جنگ جویید سپاه از سپاه

بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت / سپه گشت با او به پیکار جفت
غمین گشت هومان از آن کار سخت / برآشفت با شنگل شوربخت

به پیران چنین گفت کز آسمان / گذر نیست تا با که گردد زمان
بیامد بر پیش کلباد گفت / که شنگل مگر با خرد نیست جفت

اگر سستی آنکه من دیده‌ام / ز گردنکشان نیز نشنیده‌ام
نه شنگل بماند در این دشت کین / نه کندز نه منشور و خاقان چین

بباید شدن یکزبان همگنان / اگر کرد باید بسود و زیان
همه بی‌گزین لشکر بیکران / جهانگیر با گرزهای گران

دو بهره بود زیر خاک اندرون / کفن جوشن و ترگ شسته بخون
بدو گفت کلباد کای پهلوان / چنین ناتوان فال بد بر زبان

دل خویش نومید یکسر مکن / مگر کز گمان دیگر آید سخن
ز ما آمده کار دل را بغم / سزد گر نباشی بزاری دژم

وزین روی رستم بلا برنخواند / سخنهای ناپسته چندی براند
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو / فریبرز و گستهم و خراد نیو

چو گرگین کار آزموده سوار / چو بیژن فروزنده کارزار
تهمتن چنین گفت با بخردان / هشیوار و بیدار دل موبدان

کسی را که یزدان کند نیکبخت / سزاوار ماند بتاج و بتخت
جهانگیر پیروز باشد بجنگ / نباید که آید بنیروی تنگ

ز یزدان بود زور ما خود کیم / برین تیره خاک اندرون بر چه‌ایم
نباید کشیدن گمان از بدی / ره بخردی باید و ایزدی

که گیتی نماند همی با کسی / نشاید بدو شاد بودن بسی
نه هر مردمی باید و راستی / ز کژی بود کمی و کاستی

چو پیران بیامد بر من دوان / سخن گفت با داد و دل یکزبان
که از کینه‌ی با سیاوش چه کرد / چه آمد بروی ز تیمار و درد

ز بیکیش کیخسرو اژدها / بگفتار او گشته باید رها
ابا آنکه اندر دلم شد درست / که پیران بکین کشته اندر نخست

برادرش فرزند در پیش او / بسی با گهر نامور خویش او
بهر دست کیخسرو افراسیاب / شود کشته این دیده‌ام من بخواب

گنهکار کین نماند بجای / مگر کشته افکنده در زیر پای
ازین پس مرا جای پیکار نیست / به از راستی در جهان کار نیست

وزان نامداران که بالخت پیل / سپاهی بیاریم چو دریای نیل
فرستد بر ما یکی باج و گنج / از ایشان نباشیم دیگر برنج

بپذیرند یکیک ز ما باج و ساو / مدارید با ما به پیکار تاو
نداریم گیتی گشتن نگاه / که نیکی دهش را خبر این است راه

جهان پر ز گنجست و پر باج و تخت / بیاید همه بهره نیک بخت
چو بشنید گودرز پاسخ بخواست / بدو گفت ای مهتر داد و راست

ستون سپاهی و زیبای گاه / فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
سرمایه تست روشن خرد / روانت همی از خرد برخورد

ز جنگ آشتی همگنان بهتر است / نگه کن که کارت بجرم اندر است
یکی را بگویم بتو داستان / کنون بشنو از گفته باستان

چو گنج آفرینش جهان آفرین / تو مشنو سخن زود گرگی مبین
فراوان ازین داد و بیداد بن / فکندست هر جای پیران سخن

نخستین که با زر که ساختم / سخن رفت از آنکار پرداختم
به پیران فرستاده آمد برین / که بیزارم از جنگ و از دشت کین

میان بسته‌ام بندگی شاه را / نخواهم سپرد بوم و خرگاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت / کزین پس نباشد مرا جنگ جفت

به پنجم شوم گفت زنهار تفت / نگوییش ان بگوییم که تا راه رفت / مرا گنج و تخت است و هم چارپای / بدینسان بمانیم سر او ار رنجی
بگفتم از ایدر نباشی رواست / بتوران ترا گنج و تخت و لواست / یکی گوشه گیر تا نزد شاه / که لشکر بیاراید و آمد سپاه
بگفتیم پیران ز ما بازگشت / شب تیره با باد انباز گشت / هیونی فرستاد نزدیک شاه / که لشکر بیارای و آمد سپاه
تو گویی که ما را برفت این سخن / نه سر بود پیدا و آغاز و بن / دهم روز لشکر بهامون کشید / جهانی سراسر سپه برگزید
کنون با تو ای پهلوان سپاه / همان صنعت افگنده ای بر راه / بجز از مکر و چاره نداند همی / روانش سخن بر فشاند همی
کنون از کمند تو ترسنده شد / روا بد که از دیده ترسنده شد / همه پشت ایشان بکاموس بود / سپهبد چو سگسار و فرطوس بود
سر تخت کاموس برگشته دید / بخم کمند اندرون بسته دید / و گر آشتی جوید اکنون همی / نیارد نشستن بهامون همی
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب / بکار آورد رنگ و بند و فریب / گنهکار با گنج و با خواسته / که او گفت پیش آرم آراسته
تو بینی که چون بر دمد زخم کوس / بجنگ اندر آید فریبرز و طوس / سپهبد ز پیران بود شیر و / که جنگ آورد مرزبان نو بنو
دروغ است یکسر همه گفت او / نشاید بجز اهرمن جفت او / اگر بشنوی سر بسر پند من / نگه کن بهرام و فرزند من
سپه را بدین جایگه اندر نهفت / ز گودرزیان گور ما را البا جفت / یکی سخت سوگند دادم بماه / با ذرگشسپ و هجیر و کاه
که تا زنده ام خون سر سنگ سفت / یکی تیغ هندی پر از رشک من است / چو بشنید رستم ز گودرز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین است پیران و این ایمنیست / که آن پیر با ما هم آوا نیست / ولیکن بپیران ز چرب گفتار اوی / بگوییم همی ژرف مکار اوی
اگر گفت که با شاه ایران چکرد / ز کار سیاوش چه تیمار خورد / گر از گفته خویش باز آید او / چنین بُرد ما رزم ساز آید او
بفتراک بر بسته دارم کمند / کجا زنده پیل اندر آرم ببند / ز نیکو گمان اندر آیم نخست / نباید که گر بند و مکار جست
چو او بازگردد ز گفتار خویش / به پیران نماید دو تیمار خویش / برو آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید بر تو نبارد فسوس
ببُرد یکی تیغ بند و رنگ و دروغ / سخنهای پیران بگیرد فروغ / مبادا این جهان بی سر و تاج شاه / تو باشی همیشه بر لشکرگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت / ز گفتار ما مغز ما خیره گشت / بیاشیم تا نیم شب میخوریم / دگر نیمه تیمار لشکر خوریم
ببینیم تا کردگار جهان / بدین آشکارا چه دارد نهان / با ایرانیان گفت کامشب همی / یکی اختری افگنم تنگ پی
که فردا همی آن گرز سام سوار / که گردی بمازندران کارزار / بگردن برآرم شوم سوی جنگ / بدانگه کجا باید ارد نهنگ
سراپرده و افسر و گنج و تاج / همان ژنده پیلان و هم تخت عاج / بیارم سپارم بایرانیان / اگر تاختن را ببندم میان
بر آمد خروشی ز جای نشست / ازان نامداران خسرو پرست / سوی خیمه خویش رفتند باز / بخواب و باسایش آمد نیاز

لشکر آراستن ایرانیان برای جنگ تورانیان

چو خورشید بنمود رخشان کلاه / چو سیمین سپر زد درخشان ماه
بپرسید ماه از پی گفتگوی / بجم اندر آمد بپوشید روی / تبیره برآمد ز درگاه طوس / شد از چاک ساپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد / بپوشید رستم سلاح نبرد / سوی میمنه پور کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود

ز هر در بر میسره جای جست — دل نامداران بکینه نشست
تغلب بمردون طوس نوذر بپای — نماند آنزمان بر زمین نیز جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه — که دارد دلیران براز دشمن نگاه
وز انروی خاقان به پیش اندرون — ز پیلان زمین چون که بیستون
ابر میمنه کند شیر گیر — سوار دلاور بشمشیر و تیر
سوی میسره خنجر دیده کهار — زمین خسته وز زیر نعل سوار
بدو گفت کای نامبردار سند — ز مردان بفرمان با تو پسند
مرا گفته بود که فردا پگاه — ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
بیاراسته گردن از طوق زر — میان بسته کرده بزرین کمر
همی گشت پیران به پیش سپاه — بیاید بر شنگل کینه خواه
نو اهش برستم یکیم برزد — سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل بر از گفت خویش — بگردم چو بینی زمین کم و بیش
هم اکنون شوم پیش این گرد گیر — تنش را بدوزم به پیکان تیر
از و کین کاموس جوییم بجنگ — ابا بریانیان بر کنم کار تنگ
تا انکه سپه را بسه بهره کرد — بزد کوس از دشت برخاست گرد
برفتند یک بهره تا زنده پیل — سپه بود صف بر کشیده دو میل
فرو هشته از پیل دیبای چین — نهاده بر او تخت مهری زرین
بر آمد دم ناله کره نای — برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میمنه سی هزار — سواران گردنکش و نامدار
سوی میسره سی هزار دگر — کمان بر گرفتند و چینی سپر
تغلب بمردون بود خاقان چنین — همی بر نوشتند روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف — یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای — بسی لشکر از مردم و چارپای
پس پشت دست چپ و دست راست — ابا او بجنگ اندر آورد خاست
چو پیران چنان دید دلشاد گرد — ز رزم از تهمتن سر آزاد کرد
بهومان چنین گفت امروز کار — بکام دل ما کند روزگار
بدین ساز و چندین سوار دلیر — سرفراز هر یک بگردار شیر
تو امروز پیش صف اندر میای — یک امروز فردا مکن رزم رای

مناظره کردن پیران ویسه با رستم

پس پشت خاقان چینی بایست — که داند ترا با سوار و دست
که گرزیلی با درفش سیاه — بهبیند ترا کار گردد تباه
بهبینیم تا چون بود کار ما — چه بازی کند بخت بیدار ما
وز انجایگه شد بدان انجمن — بجاییکه بد سایه پیلتن
فرود آمد آفرین کرد چند — که زور ار ز تو گیرد سپهر بلند
مبادا که زور ار ز تو گیرد نشیب — مبادا که آید بروبت نشیب
برفتم ز نزدت من ای پهلوان — پیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم پیامای تو هر چه بود — ز گیتی مرا خود که آرد ستود
همه از آشتی راندم هم ز جنگ — سخن گفتم از هر دری بیدرنگ
بفرجام گفتند کین چون کنیم — که از رای او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و دل و خواسته — ز ما هر چه او خواهد آراسته
نشاید گنهکار دادن بدوی — براندیش و این از ما بار جوی
سپاهی بیامد ز ینیان چنین — ز سقلاب و از هند و توران زمین
همی آشتی جوست افراسیاب — که چندین سپاه آمد از خاک تا آب
به پاسخ نکوهش بسی یافتم — از ایران تیز از نو شتافتم
بمانند جز نی نماند همی — ترا جز بکژی نخواند همی
ور ایشان سپاهی چو دریای آب — گرفتند بر جنگ جستن شتاب
بنزد تو خواهی همی شاه نهد — همه تیر و کمان و چینی برند
مرا این درست است کز پیلتن — بفرجام گریان شود انجمن
چو بشنید رستم بر آشفت سخت — به پیران چنین گفت کای شور بخت
ندانی بخنجر بند و چندین فریب — کجا پای داری بهر در نشیب

مرا از دروغ تو شاه جهان	بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون دانش و رای تو	دروغ است یکسر سراپای تو
بغلطی همی خیره در خون خویش	بدانست این و زین بد آید به پیش
مگر گفتم این خاک بیداد شوم	گذاری بپای آب آباد بوم
بهوش شهنشاه با داد و مهر	جوان و نوازنده و خوب چهر
ترا رفتن باز و جنگ پلنگ	همی ریختن آید ز ردها درنگ
ندارد کسی با تو این داوری	ز تخم پراکنده خود برخوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت	برومند باداد زنهار درخت
سخنها که راند جز از تو چنین	که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست	همیشه روانم گروگان تست
یک امشب ز رزم رای با خویشتن	بگویم سخن نیز با انجمن
وز آنجا بیامد بقلب سپاه	دلش پر دروغ و سرش کینه خواه
چو برگشت پیران ز هر دو گروه	زمین شد بکردار جوشنده کوه

زاری کردن گودرز با رستم و رزم تورانیان با همدیگر

چنین گفت رستم به ایرانیان	که من جنگ را بسته دارم میان
شما سر بسر دل پر از کین کنید	بروهای جنگی پر از چین کنید
که امروز رزم بزرگ است پیش	بدید آید اندازه گرگ و میش
مرا گفته بود آن ستاره شناس	از امروز بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه	جهانی شوند اندران همگروه
شوند انجمن کار دیده مهان	بدان جنگ بیباک گردد جهان
بی کس نشان کرد دارد ز روی بوم	شود گرز پولاد بر سان موم
هر آنکه که آید بر من بجنگ	شما دل مدارید بیکار تنگ
دو دستش ببندم بخم کمند	اگر یار باشد سپهر بلند
شما سر بسر یک بیک هم گروه	مباشید از این مدارا ستوه
مرا گر ز رزم اندر آید زمان	بمیرم بر رزم اندرون بیگمان
ترا نام باید که ماند دراز	بنامی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند	بفرجام از دهر نمانی نژند
اگر یار باشد روان را خرد	به نیک و به بد روز هم بگذرد
خداوند تاج و خداوند گنج	نه بندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه	یکی ابر گفتی بر آمد سیاه
چنان رزم سازیم با تیغ و تیر	جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب	سپه گشته رخشان برخ آفتاب
که باران او بود شمشیر تیز	که ماند ز ما نام تا رستخیز
ز دور و به تنگ اندر آمد سپاه	که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
سنانهای نیزه بگرد اندرون	ستاره بیالوده گفتی بخون
چو بکشیدن گرزه گاو سر	تو گفتی همی تنگ دارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون	شده ابر تاریک با بارش خون
بخون و بمغز اندرون خاک رو	شده غرق و برگستوان جای جای
چنین گفت گودرز با هر سر	که تا من بمردی ببستم کمر
بدیدم که روزی بود زین نشان	نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که گر کشتن و کین بدین سان بود	یکی خوار و دیگر تن آسان بود
بغرید شنگل به پیش سپاه	تهمتن گفت کردار زن بزم خواه
بگفتا که آمد سکزی کجاست	یکی گرد خواهم برو گرد راست
چو آواز شنگل برستم رسید	ز لشکر نگه کرد و او را بدید
چنین گفت کز گرد کار جهان	نجستم بجز آشکار و نهان

رزم شنگل برستم و کشته شدن شنگل از دست رستم دستان

که بیگانه زان بزرگ انجمن	ولیکن گند ز رزم تو بر من
نه سقلاب ماند نه ایران و هند	به شمشیر هندی نه چینی پرند
بر شنگل آمد باواز گفت	که ای غر نژاد دو رو با جفت
مرا نام رستم کند زال زر	تو سکزی چرا خوانی ای بدگهر

یکی نیزه زد برگرفتش ز زین / نگونسار کرد و بزد بر زمین
بر او بر گذر کرد و داور گسست / بشمشیر برگرد آن تیز دست
برفتند از جای گندآوران / ز زهراب داده پرند آوران
بجان شنگل از دست رستم بجست / زره بود و جوشن تنش را نخست
یکی حمله بردند بر پهلوان / ز ترکان و از چین و از هندوان
گرفتند چون گور پیش اندر میان / ربودندش از پیش شیر ژیان
گریزان و رخسارها پر ز چین / همی رفت تا پیش خاقان چین
چنین گفت شنگل که امید نیست / بگیتی کس او را هم آورد نیست
یکی ژنده پیلست برگشت کوه / کمر رزم سازند جمله گروه
همه تنها کسی جنگ این اژدها / نجوید چو جوید نیابد رها
مرو گفت خاقان ترا با مراد / دگر بود رای و دگر بود باد
سپه را بفرمود تا هم گروه / بر آیند یکسر بکردار کوه
سرفراز را در میان آورند / تنومند را در زیان آورند
بشمشیر برد آن زمان شیر دست / چپ لشکر چینیان بر شکست
هر آنگه که خنجر بر آهیختی / همه را تن بی سر انداختی
نه با جنگ او کوه را پای بود / نه با خشم او پیل را پای بود
بر ایشان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
چنان نیزه و خنجر و گرز و تیر / که شد ساخته بر یل شیرگیر
کمان بر دگاندر هندستان شدست / ز خون روی کشور نیستان شدست
بیکزخم نیزه بکردی قلم / خروشان و جوشان و دشمن دژم
دلیران ایران پس پشت اوی / بکینه دل آگنده و جنگجوی
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی هوا ژاله بارد ز میغ
بگشته همه دشت آوردگاه / تن بی دست و سر بود و ترگ و کلاه
بلند آسمانی زمین شد ز خاک / بسی گردن و بر شده چاک چاک
ز چینی و شگنی و از هندوی / ز سقلاب و هری و از پهلوی
سپه بود بر خاک دریا و کوه / ز کمیر در خسته همه هم گروه
چنین گفت پیران بخاقان چین / که شیر ژیانست رستم بکین
تو با او بجنگ اندرون پای نیست / چنو در جهان لشکرآرای نیست
یکی کوز اندرین سخن داستان / نباشد خردمند همداستان
که بر خاشجو نامور صد هزار / سپنده نبودند با یکسوار
نه با زارکانیست آن جنگجوی / ز هر کشوری آمده نزد اوی
یکی آنکه ما را نکوهش کند / چو آن رزم جویی پژوهش کند
و دیگر که او را بخشم آوری / رها پی نیابد سر از داوری
از این کین بد آمد با فراسیاب / ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چنین گفت رستم با یرانیان / کزین جنگ ما را سر آمد زیان
هم اکنون من آن پیل و آن خواسته / همه تخت و این تاج آراسته
دگر یک بتازیم با این سپاه / از انجا فرستم بنزدیک شاه
نباشد جز ایرانیان شاد کس / پی رخش و ایزد مرا یار و بس
یکی را ز سقلاب و سگسار و چین / ندانم که پی بر نهد بر زمین
که امروز فیروزی ایزد ماست / بلند آسمان لشکرافروز ماست
بر ایشان اثر کرد کردار بد / مرا آمد به پیش اندر از کار بد
گرامی و نیکو بود دادگر / پدید آورد رخش رخشان گهر
بر اینست جنگ شبانی کنند / برومند کشورستانی کنند
یکی از شما سوی کشور شویم / بکوشید و با دیو همبر شوید
بکوشید چون من بجنبم ز جای / شما برفرازید سنج و درای
زمین را سراسر کنید آبنوس / بهر گرد سواران و آواز کوس
بکوبند گوپال و گرز گران / چو پولاد در آتش آهنگران
از انبوه ایشان بدرید باک / ز دریا بر اندر آرند خاک
بدرید صفهای سقلاب و چین / نباید که بیند هوا از زمین
همه دیده بر مغفر من نهید / چو من برخروشم دمید و دهید

وز آنجا که رفت چون پیلمست   یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست   ز لشکر سوی کندر آمد نخست
همه میمنه پاک درهم درید   بسی ترک و سرها که شد ناپدید

نبرد رستم با ساوه و کشته شدن ساوه از دست رستم

یکی خویش کاموس بد ساوه نام   سرفراز مرجای گسترده کام
بیامد به پیش سپهبد بجنگ   یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بکردید دست چپ و دست راست   ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای ژنده پیل   همی بینی کنون موج دریای نیل
بخواهم ز تو کین کاموس خوار   نه بینی مگر زین سپس کارزار
چو گفتار ساوه برستم رسید   برزد دست و گرز گران برکشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش   بدیدست لختی تنش را سرش
بیفگند و رخش از سر او براند   بگیتی ز ساوه نشانی نماند
درفش کشانی نگونسار کرد   دل نوجوان لشکر پرآزار کرد
نبد نیز پیشش کسی پایدار   همه نعل رخشش برآورد بار
وز آنجا که شد سوی میسره   چنین گشت لشکر همه یکسره
گهار کشانی بدان جایگاه   که شیردل با درفش سیاه
برآشفت چون گرز رستم بدید   خروشی چو شیر ژیان برکشید

نبرد گهارگه با رستم گریختن گهارگه از پیش رستم

بدو گفت من کین توران چنین   بخواهم ز سکزی پرستنده کین
هزردوی از مهتران پای بست   دل شیر و گرز گران پای بست
درانگیخت اسپ از میان سپاه   بیامد بر پهلوان کینه خواه
بدل گفت مرکار را ژنده پیل   چو غرقست خوردن به دریای نیل
ز نزدیک چون رستم آمد پدید   روانش تو گفتی ز تن بر پرید
تو گفتی برآمد دگر گفت پی   دو گفتار کان با خرد جفت نی
گریزی بهنگام با سر بجای   به از رزم جستن بنام و برای
گریزان بیامد سوی قلبگاه   بر و بر نظاره ز هر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه   لبان درخت از بر تیغ کوه
همی تاخت رستم پس او چو گرد   زمین گشت لعل و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   بدرید خفتان و پیوند اوی
بیفتاد برسان برگ درخت   که بر شاخ او بر زند باد سخت
تو گفتی گهار کشانی نبود   نگونسار شد زو نشانی نبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد   چپ و راست آن جانب کرد نبرد
درفش همایون بیرد و کوس   بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد از قلب ایران سپاه   که پیروز شد گرد لشکر پناه
بفرمود رستم گرازان سوار   چو بر من فرستند صد نامدار
هم اکنون بیان پیل و آن تخت عاج   همان یاره و زر و آن طوق و تاج
ستانم ز چین و بایران دهم   بپیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد دلاور هزار   زره دار با گرزهٔ گاوسار
چو رستم چنان دید شو کنار خورد   بروز سپید و شب لاجورد
چنین گفت رستم بایرانیان   که کمر سر ببندید کین را میان
بجان سر شاه خورشید و ماه   بخاک سیاوش بایران سپاه
که گر نامداری بر این زمین   نه همت پذیرد ز سالار چین
همه بیند بکردار تابنده ماه   نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه
بدانست لشکر که او شیر خوست   بجنگش همی بن گوزن اندر روست
همه سوی خاقان نهادند روی   همه داغ دل شاه دیهیم جوی
تهمتن به پیش سپه حمله برد   عنان را برخش تگاور سپرد
همه خون چکانید بر چرخ ماه   ستاره نظاره بر آن رزمگاه
ز بس گرد کز رزمگه بردمید   چنان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان   نبود ایچ پیدا رکاب از عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد   زمین زیر نعل اندر آورده شد

هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز کینه ندیدند بر دشت راه
همه دشت زین بود دهقان و خود / تنان را همه درد و سرها درود
ز گرد سوارا ابر بر باد شد / زمین آسمان وار پولاد شد
بشی نامدار از پی نام و ننگ / بدادند بر خیره سرها بجنگ
برآورد رستم بر ایشان خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چنین گفت کین پیل و این گنج عاج / همان باره و افسر و ترگ و تاج
بایران سزاوار گنجور وست / که او در جهان شهریار نو است
شمارا بکار است با تاج و فر / بدین زور و این کوشش و این هنر
همه دستها سوی بند آورید / میان را بسوی کمند آورید
فرستم بنزدیک شاه زمین / شکسته فرو ماند خاقان چنین
شمارا ز من زندگانی بس است / بدین رزمگه بدگمانی بس است
وگرنه من این خاک آوردگاه / همه پیل ستوران برآرم بماه
بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت ای بد تن بد روان
بایران و آن شاه و آن انجمن / همی زینهار است باید ز من
تو سگزی که از هر کسی بد بری / همان شاه چین با بدت لشکری
برد تیر باران بگردند سخت / چو باد خزان بر چهار روز درخت
هوا را بپوشید پر عقاب / ندیده چنین جنگ جنگی بخواب
چو کوه از باران الماس دید / ز پیکار رستم دلش بردمید
بر نام گفتا درنگی مایست / برو با کمان سواران دو دست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / بگه بهدار پشت تهمتن بجنگ
بگیو الکهی گفت برکش سنان / برو با سواران گو در زنان
پس پشت رستم در آورد سپاه / بدیدند پشت از این دو بهمن درگاه
نه هنگام آرام و آسایش است / نه زینت نمای و آرایش است
بشو با دلیران سوی دست راست / نگه کن که بهران سو مان کجاست
تهمتن بگرد پیش خاقان چنین / همان آسمان میزند بر زمین
بدان دوده مرگز مبادا آفرین / که نفرین سگالد بر او بر زکین
برآشفت رستم همچون پلنگ / بیامد بهر پشت تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم برنام شیر / که ترسم که رخش سهم شد از کار سیر
چو او دست کرد و پیاده شوم / بگون عوغی اما ز داده شوم
یکی لشکرست او چو مور و ملخ / چو با پیل و با پیلبانان خلخ
چو او گشته در پیش خسرو شویم / ز هر کار این هدیه نو شویم
ابا گشته بخت بیچارگان / همه زار و بیچاره خواهان امان
که او اژدها اندر آرد بگرد / همه پیل جوبید بروز نبرد
شمارا سر از رزم من سیر نیست / مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد آنگه کمند / خم خام در کوه زین فکند
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / همی اژدها را ابر برید گوش
نبودش بخیره ز رزم هیچ آرزوی / بیاز و خم خام و چین در بروی
هر آنکه که او مهتر آرا زمین / ز بود دی بخم کمند گزین
ببستی ز ایران کسی دست اوی / ز ناموز نیام وی سوی کوه روی
بدین رزمگه بر سپهدار طوس / با برانداز اندختی بوق و کوس
بهر سو که خام اندر انداختی / زمین از دلیران بپرداختی
بگه گرد خاقان چو از پشت پیل / زمین دید جنبان چو دریای نیل
یکی کوه بر پشت کوه بلند / بجنگ اندر از چرم شیران کمند
همی کرکس آورد ز ابر سیاه / نظاره بران سوی هر دو سپاه
چو خاقان نشست از بر پیل سپید / ورا دید پژمرده از جان امید
یکی نامداری ز لشکر بجست / که گفتا ز ایران بداند درست
بدو گفت روشن آن شیر مرد / بکوشش که تیزی مکن در نبرد
جغانی و چینی و شنگی و دهر / ازین کین بجز اندکی ندارند بهر
یکی شاه ختلان یکی شاه چین / ز پیکار نامردم برآینست کین
یکی شهریارست افراسیاب / که نشناسد آتش هم از آفتاب

جهانی بر نیکوئی گرد انجمن | بکردار این رزم بر خویشتن
کسی نیست بی آب بی نام و ننگ | همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن | زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
مرو گفت ای شیر رزم جوی | چو رزمت سر آمد کنون نام جوی
چو بشنید رستم بر انگیخت رخش | منم گفت شیر اوژن تاج بخش

گرفتار شدن خاقان چین بکمند رستم

بتن زورمند و بیازو کمند | که روز فسون ست هنگام بند
چو خاقان چینی کمند مرا | چو سر زیان دست بند مرا
بیندخت آن تاب داده کمند | سران سواران همیکرد بند
بیامد بر و یک پیل سفید | شهنشاه چین شد ز جان ناامید
گو پیلتن رستم زال و سام | در انداخت بر شاه آن خم خام
سر شهریار اندر آمد به بند | چو از دست رستم رها شد کمند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین | ببستند بازوی خاقان چین
بر آمد خروشی ز ایرانیان | که خاقان گرفتار شد در میان



پیاده همی راند تا کوه شهد | نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد
چنین است رسم سرای فریب | گهی در فراز و گهی در نشیب

چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی جنگ و مهرست گاه نو شهر
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند

جهان را بلندی و پستی تویی / چه گویم همه هر چه هستی تویی
یکی را برآری چو قارون گنی / دگر را بنانی جگر خون کنی

یکی را برآری و شاهی دهی / دگر را بدریا بماهی دهی
یکی را بدادی دگر را بده / میان دو آزاد کینه منه

نه با آنت مهر و نه با اینت کین / که پروان تویی پادشاه جهان آفرین
ز تو شادمانی و از تو نهیبت / یکی را فزونی بدیگر کمیت

در آتش بیاورد خاقان چین / ببسته دو بازو و دل پر ز کین
سپهبد بگردون برآورد کوس / سر دشمنان زیر پایان گوها

تهمتن بگرز گران دست برد / بزرگشش بهان پهلوان بود خرد
چنان شد در و دشت آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر پشه راه

ز بس کشته از هر سوی جوی خون / روان بود بر سرها بخون اندرون
جهان لخت تا تیره تاریک شد / همانا شب روز تیره یک شد

بیامد یکی باد و ابر سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سرازپای دشمن نبست آنباز / بیابان گرفتند و راه دراز

نگه کرد پیران بدان کارزار / جهان تیره بد گردش روزگار
همی بود فر طوس و خاقان چین / بران نامداران آورد کین

درفش بزرگان نگونسار دید / بخاک اندرون خستگان خوار دید
همی نستیهن کرد و کلباد گفت / که زومین و خنجر بباید نهفت

نگونسار کرد آن درفش سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
همه میمنه گیو تاراج کرد / در و دشت چون پر دراج کرد

بجست از چپ لشکر و دست راست / بدان تا بداند که پیران کجاست
جواور اندیدند و گشتند باز / دلیران سوی رستم کینه ساز

تبه گشت اسپان جنگی شکار / همه رنجه و خسته در کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن نشسته اندرون با گروه

همه ترگ و جوشن بخون درنجاب / شده غرق و برگستوان چاک چاک
تن از رزم خسته دل از جنگ شاد / جهان را چنین است ساز و نهاد

چو خاقان چین رنج هم کمند / گرفتند خوار و نزار و نژند
پر از خون سر و پای تیغ از / درگشته نه پیدا فراز و نشیب

چنین تا گسستن ببر داختند / یکی اندگر باز نشناختند
سر و تن بشستند و دل رسته بود / که دشمن به بند گران بسته بود

چنین گفت رستم با ایرانیان / که اکنون بباید گشادن میان
گشایند گردان سراسر کمر / برآسوده از جنگ و از شور گرد

باب اندر اندام شستند پاک / نیایش کنان فر یزدان پاک
همه پیش خداوند پیروزگر / نه کوپال باید نه تیغ و کمر

همه از دل و جان نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
چو آگاهی آمد بشاه جهان / بمن باز گفت این سخنها نهان

که طوس سپهبد بکوه اندر است / زهیران و هومان ستوه اندر است
از ایران برفتم ابا رای هوش / برآمد ز هر کار مغزم بجوش

ز بهرام و گودرز و زرّیو نیز / دلم تیره تر گشت از جان و چیز
از ایران همیتاختم تیز جنگ / زمانی بجایی نکردم درنگ

چو خشم برآید بخاقان چین / بران نامداران مردان کین
بخاصه که طوس آن فر و زر / چنان بایل و آن شاخ و آن دست تیز

بدل گفتم آمد زمانم بسر / که تا من میستم بمردی کمر
ازین پیش مردانی این پیش ساز / ندیدم بجایی بعمر دراز

رسیدم بدیوان مازندران / شب تیره با گرزهای گران
زمردی نه بجهد بیر کزدلم / نگفتم که از آرزو بگسلم

بدین رزم تاریک شد روز من / سیه شد دل گیتی افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک / بغلطیم با درد یکیک بخاک

نگهدار باشد که دادار روز / بلند اختری بخش کیوان و هور
مبادا که این کار گیرد نشیب / مبادا که آید به تیمار شیب
نگه کن که کارآگهان ناگهان / برند آگهی زین بشاه جهان
بیاید بدان نامور رزمگاه / بسر بر نهد خسروانی کلاه
همه بخشد بدین روی بسیار چیز / که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جامه رزم بیرون کنید / بآرایش آسایش افزون کنید
غم و شادمانی همی بگذرد / زمانه همی یاد او نشمرد
سپاس از جهاندار فیروزگر / کز و هست مردی و فرّ و هنر
جهان به که با جام می بشمریم / بدین چرخ نامهربان ننگریم
کنون میگساریم تا نیم شب / بیاید بزرگان کشاییم لب
سزد گر دل اندر سرای سپنج / نداریم چندین بدرد و برنج
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
بسنجیده با دانش آزاد و گهر / همان نام کو جو نتوان داد بسر
کسی را که چون پیلتن کوه هست / ز گردون گردانش برتر است
بران مهربان پهلوان آفرین / بسی داد بردار و داد و دین
بفرمود تا پیل با تخت عاج / بیارید با طوق زرینه تاج
می خسروانی نموده بجام / نخستین ز شاه جهان برد نام
برد کره نای از سر پشت پیل / همی رفت او از بر ژنده پیل
چو خرم شد از می جهان پهلوان / برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه / نهاده خور از چرخ فیروزه گاه
طلایه پراکنده بر کوه و دشت / چو زنگی شب تیره اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک / بکردار یاقوت شد روی خاک
تبیره برآمد ز پرده سرای / بجستند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان / که جایی بیاید ز ایران نشان
بیاید شدن سوی آن رزمگاه / بهر سو فرستاد گمیز سپاه
بشد پیشرو ببرّین شیر مرد / بجایی که بود اسب دشت نبرد
جهاندیده برگشته و خسته / بهر سو نشستی بیاراسته
پراکنده کشور پر از خسته دید / بخاک اندر افکنده و بسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای / زمین بود خرگاه و پرده سرای
بنزدیک رستم رسید آگهی / که شد روی کشور ز ترکان تهی

اگه شدن رستم از آمدن تورانیان

ز بی باکی و خواب ایرانیان / برآشفت رستم چو شیر ژیان
زبان را بدشنام بگشاد گفت / که کس را خرد نیست با تو جفت
بپرسید که دشمن میان کرده / دمه خون کُریزد همه هم گروه
طلایه بگفتم که بیرون کشید / در و راغ خوابید و با مو بکشید
شما سر ببالین و خوابگاه / سپر زند دشمن برنج و براه
تن آسان نخم و رنج بار آورد / چو رنج آوری گنج بار آورد
چگوییم که روزی تن آسان شوم / ز تیمار ایران هراسان شوم
از آن پس تو ایران و گلشاد را / چو هومان و رویین و پولادوا
نگه کن در آن دشت با لشکری / تو در جنگ و رستم بهر کشوری
اگر تا و دارید و جنگ آورید / مرا زین سپس گر بجنگ آورید
هرانچه از شما اوفتد باز رای / یکایک بیارید با سیجای
چو هر روز برگشتم از کارزار / تبه شد همه کرده فرجام کار
برآشفت بر طوس اهچون پلنگ / که اینجای خواب است یا دست جنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست / سرآهنگ این دوده را نام چیست
چو مرد طلایه بیابی بچوب / هم اندر زمان دست و پایش بکوب
ازو سپر بستان و بالش بهند / نگه کن ازو پشت پیل بلند
به زندان فرستش به نزدیک شاه / نگر رام گردد از آن بارگاه
ز و نیارد از گوهر تخشعاج / ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
کزان تا که دارد ز ایران سپاه / همه خواسته کمیره بخواه

برسید گشت بسیار شاهان بدند / همه نامدار و کلاهان بدند
ز چین و ز سقلاب و هند و ز هر / همه تخت‌داران گیرنده شهر
ازین هدیه شاه باید تخت / پس آنکه مرا و ترا بهره جست
سپه را بباید همه گرد کرد / برفتند گردان بدشت نبرد
گرهای زرین و بیجاده تاج / ز دیبای رومی و وز تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان / ز گوپال و از خنجر هندوان
یکی توده شد در میان دو کوه / نظاره شده گردش اندر گروه
کمان کش سواری گشاده بری / تبرزین و زر هندی و گندآوری
خدنگی بنید ختی چار پر / ازین سر بدان سر کردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت آنروز با نامدار / گهی بزم سازد گهی کارزار
همیگرد این خواسته زان بدین / بنفرین دهد گه گهی آفرین
یکی گنج زینسان همی پرورد / کس دیگر آید که زو بر خورد
بران بود کاموس و خاقان چین / که آتش برآرند زایران زمین
بدین زنده پیلان و این خواسته / بدین لشکر و گنج آراسته
بگنج و با انبوه بودند شاد / زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ و زمین و زمان آفرید / بسی آشکار و نهان آفرید
سپه بود و هم گنج آباد بود / سگالش همه کار بیداد بود
هم اکنون بزرگان هر کشوری / گزیده ز هر کشوری مهتری
بدین زنده پیلان فرستم بشاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
همین خواسته بر هیونان ببست / فرستم بنزد او هرچه که هست
وز آنجا شوم تازیان سوی گنگ / درنگی نه اولی بود مرد جنگ
کسی کو گنهکار و خونی بود / بکشور کافی زبونی بود
بجویم یکایک بشویم ز کیب / بدانرا بباید که باشد نشیب
بدو گفت گودرز ای نیکرای / ترا رای باشد همیشه بجای
ز تدبیر تو کار شاهیست راست / بمانند تو مرد دانش کجاست
تهمتن فرستاده را جست / که با شاه گستاخ باشد درست
فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه نزدیکی او را سزید
بدو گفت ای مهتر نامدار / هم از تخم شاهی و هم تاجدار
هنرمند و با دانش و با نژاد / تو شادان و آن گوهران تو شاد
یکی رنج برگیر وز ایدر برو / برازنده ماه و کیوان و رو
ابا خویشتن لشکری را ببر / هیونان و این خواسته سر بسر
فریبرز گفت ای هژبر دمان / منم راه را تنگ بسته میان
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند

داستان نامه فرستادن رستم نزد کاوس با اسیران ترک بدست فریبرز کاوس رسیدن اینهمه با در کاوس شاه

همان یاره و افسر و طوق و تاج / همان زنده پیلان و هم تخت عاج
بقرطاس بر نامهٔ خسروی / ز عنبر نوشتند بر پهلوی
سر نامه کرد آفرین خدای / که اوست باشد همیشه بجای
ز تدبیر تو کار شاهیست آراست / بمانند تو مرد دانش کجاست
هزار آفرین باد بر شهریار / زمانه بما باد از و یادگار
رسیدم بفرمان بدین دو کوه / سپاه دو کشور شده هم گروه
همانا که شمشیرزن صد هزار / ز دشمن شده بود در کارزار
کشانی و شگنی و چینی و هند / سپاهی زمین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه شهد / همه پرده و پیل دیدیم و مهد
همه شهریاران کشور بدند / ابا گنج و با تخت و افسر بدند
چهل روز پیوسته در جنگ بود / تو گفتی بریشان زمین تنگ بود
نترسیدم از دولت شهریار / برآوردم از رزمگهشان دمار
میان دو کوه و بیراغ و دشت / ز خون و ز کشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون زمین پر ز گل

سرانجام ازین دولت دیرباز / سخن گویم از نامه گردد دراز
همه شهریاران که بستم به بند / ز هیلان گرفتم بخم کمند
فرستادم اینک بر شهریار / ابا هدیه و گوهر بیشمار
سوی گنگ دارم کنون آی رو / نگر پیش گرز من آید گرو
همانا که شمشیرزن سی هزار / ز دشمن فکندم که کارزار
زبانها پر از آفرین تو باد / سر چرخ گردان زمین تو باد
چو با مهر اندر آمد مراد / بدست فریبرز فرخ نژاد
ابا شاه هیلان هیونی هزار / ازان زر که بر نهادند بار
هر آنچیز کان از در شاه بود / فریبرز را دست کوتاه بود
ببخشید یکسر همه بر سپاه / بجنبید لشکر ازان رزمگاه
فریبرز کاوس شادان برفت / بدرگاه خسرو خرامید تفت
همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
چو جعد دو زلف شب آمد پدید / ازانجایگه سوی لشکر کشید
نشستند با رامش و رود و می / ابا نامداران فرخنده پی
برفتند ز ان پس بآرام خویش / گرفته بیر هر کسی کام خویش
چو خورشید با زیب و دیبای زرد / جهان گشت از پرده لاجورد

تعاقب پهلوانان بجد رستم در دنبال افراسیاب تورانی

همانگه ز در هر پرده سرای / برآمد خروش از کره نای
تهمتن میان تاختن را ببست / بر آن بارهٔ تیزتک بر نشست
نفرمود تا توشه برداشتند / همی راه دشوار بگذاشتند
که دانست کین چارهٔ مرد سند / سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
من از دار جهان پست و بیش کنم / تنش خاک گور سیاوش کنم
که از هند و سگسار و سقلاب و چین / نخواند ازین پس بر او آفرین
برد کوس و از دشت برخاست غو / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرو
ازین نامداران پرخاشجوی / با برادر آمد همی گفتگوی
دو منزل برفتند ازان جایگاه / که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود / که پر شد ز لشکر همه دشت و رود
بدان بیشه بودند یکچند گاه / برآسود لشکر هم از رنج راه
همی بود با رامش و می بدست / یکی شاد و خرم یکی خفته مست
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
بسی هدیه و ساز و خلعت نثار / ببردند نزدیک آن نامدار
چو یکچند بگذشت ازان داستان و چند / ز گردش بیاسود چرخ بلند
بیابان گرفتند و راه دراز / بیامد چنان لشکر رزمساز
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو / که ای نامداران و گردان نیو
من این بار جنگ اندر آرم بجنگ / بدانند پیکار ز اکنم کار تنگ
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدش با سپاه گران / همه نامداران و کنداوران
فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید کو را بدید

رسیدن فریبرز نزدیک کیو و پذیره شدن کیو فریبرز را

پذیره شدش شاه و کنداوران / ابا بوق و کوس و سپاه گران
بسی آفرین کرد بر شهریار / ستودش فراوان گو نامدار
سپهر بلند از تو خالی مباد / زمین و زمان از تو آباد باد
بر و داد آن نامهٔ پهلوان / چو برخواند آن خسرو خسروان
شگفتی فرو ماند ازان رزمگاه / کجا کینه بد پهلوان و سپاه
عنان را بپیچید و آمد ز راه / بسر بر گرفت آن کیانی کلاه
نگه کرد خسرو بدان بستگان / هیونان و فیلان و آن خستگان
فرود آمد و پیش یزدان بخاک / بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم / مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و سختی رهانیده‌ام / همی تاج را پرورانیده‌ام

زمین و زمان پیش من بنده شد / جهانی به گنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن / یکی جای رستم تو هستی بمن
هر آنکس که از آنجایگه بازگشت / بران سان که آن تنبکان برگذشت
بسی آفرین کرد بر پهلوان / کزو بود شادان و روشن روان

نامه فرستادن کیخسرو نزدیک رستم دستان و پاسخ رستم بشاه

به ایوان شد و نامه پاسخ نوشت / بپالیز رزبگی درختی بکشت

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند کیهان و گردان سپهر / کزو هست پرخاش و پیوند و مهر
غم و شادمانی ز یزدان شناس / بدرگاه او باد حمد و سپاس
سپهری ازینگونه برپای کرد / شب و روز از مهر برپای کرد
یکی را سزاوار تخت آفرید / یکی را بسی تیره بخت آفرید
وزین پس چنین گفت با پهلوان / که پاکیزه تن باش و روشن روان
رسید آنچه گفتی بدین رزمگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و ز تخت عاج / ز اسپان تازی و از طوق و تاج
هیونان بسیار و افکندگی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
همه مرزها پر ز شورست و رزم / همه پیشتر زین پس که آید برزم
مگر آنکسی کش سر آمد به پیش / بدین کینه سیر آمد از جان خویش
ازان رنج بردن تو را آن سپاه / شب و روز بودن بآوردگاه
ز کارت خبر بد مرا روز و شب / گشاده نکردم ز پیکار لب
شب و روز در پیش یزدان بپای / نیاری بدم دل شده زیر پای
کسی را که رستم بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر / ز تو بخت هرگز مبراد مهر
نویسنده بر دست از آفرین / نهاده سر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام کمرها بپیراستند
سه یاقوت رخشان ده انگشتری / ز خوشاب از افسر خسروی
ز پوشیدنی پاره دستی برز / همه پاره و طوق و زرین کمر
سران را همه هدیها ساختند / یکی گنج از ایشان بپرداختند
فره زر و تاج و گرز و درفش / یکی تخت زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت / ز ایران بسوی سپهبد گذشت
بدو گفت کز جنگ افراسیاب / بآرام باید بخورد و بخواب
نگرکان سر شهریاران کی / بخم کمند تو آید سبکی
سفر هر ز برگشت ازان بارگاه / بکام دل شاه ایران سپاه

داستان آگاه شدن افراسیاب از خرابی و کشته شدن تورانیان و از گرفتاری خاقان چین در کمند رستم و آشفته شدن او بر خود

پس آگاهی آمد بافراسیاب / که آید سر آمد ز دریای آب
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شد چرخ گردنده را کار تنگ

بکاموس و منشور و خاقان چین / شکستی بیامد بتوران زمین
چهل روز یکسان یکی جنگ بود / شب و روز گفتی یکی رنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب / که بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام ازان لشکر نامدار / سواری نماند از در کارزار
بزرگان آن نامور شهران / ببستند یکسر به بند گران
بخواری فگندند بر پشت پیل / سپه بود گرد آمده بر دو میل
وزین روی ایران براه ختن / بشد جلوه گر با یکی انجمن
بیامد بنزدیک افراسیاب / سخنها برو خواند یکیک بخواب
همه هر چه رفت اندر آوردگاه / همی گفت با شاه توران سپاه
همی چون گذشت از سپهر فراز / ازان گرم و اندوه و رنج دراز
کشانی و چینی و هری نماند / که شمشیر منشور رستم نخواند
پر از خون و مغزست بدیشان دو پیل / تهی شد جهان از بزرگان پیل
وزین روی تنگ اندر آمد سپاه / همه پیش از دور رستم کینه خواه
گرآیند زینسان بجنگ از گروه / تو تا هامون شد کوه و هامون چو کوه

چو از اسباب این سخنها شنود ... دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان را ز دانا بخواند ... ز کار گذشته سخنها براند
کز ایران یکی لشکری جنگجوی ... بدین نامداران نهادند روی
گسسته شد است این سپاه گران ... چنان ساز و این لشکر بیکران
ز نیزه‌وی کاموس و خاقان چین ... نوشتند گفتی سراسر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته دید ... دو بهره ز گردنکشان بسته دید
بایران کشیدند بر پشت پیل ... زمین پر ز خون بود بر چند میل
همه ساز این را چه درمان کنیم ... نشاید که این بر دل آسان کنیم
کرا دید و نکه رستم بود پیشرو ... نماند برین بوم و بر جای جو
که من دست او برد و را دیده ام ... ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که او با بزرگان توران زمین ... چکرد است از بدبران روز کین
چکرد است با شاه مازندران ... چکرد و چه آمد بدان مهتران
گرانمایگان پاسخ آراستند ... همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداری ز سقلاب و چین ... با ایران همی رزم جستند و کین
جهان را چرا بار خود خواندی ... همه گنج چیده برافشاندی
که آید که ما رزم جوییم و جنگ ... نکوشیم با دشمنان چون پلنگ
نه از لشکر ما کسی گم شده است ... نه از کشور از خون بر از نم شده است
ز رستم چرا بیم داری همی ... چنین جام دشمن چه خاری همی
ز ما در همه مرگ را زاده ایم ... میان را بکین تو بگشاده ایم
که گر خاک ما را همی بسپرد ... از آن کرده خویش کیفر برد
بکینه همی بندیم ازین پس میان ... نماند کسی زنده تا جاودان
ز بر مایگان شاه پاسخ شنید ... ز کین آوران لشکری برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند ... ز خواب و ز آرام و خوردن نماند
در گنج بگشاد و دینار داد ... روان را ز خون دل آباد داد
چنان شد ز گردان بجنگی زمین ... که گفتی سپهر اندر آمد بکین
چو آن بند را سر برآمد کلید ... فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار ... بدو اندرون تاج با گوشوار
از آن شاد و مان شد گو پیلتن ... بزرگان لشکر شدند انجمن
بزرگان بپرسید مر یک ز شاه ... ز شاه و ز لشکر ز تخت و کلاه
بپاسخ چنین گفت خسرو نژاد ... که شاه جهان تندرست است شاد
بدو جان شاه جهان شاد باد ... بر و بوم ایرانش آباد باد
سران خلعت شاه برداشتند ... یکی نعره ناز ابر بگذاشتند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم ... بفرمان و رایش سرافکنده ایم
وز آنجایگه تیز لشکر براند ... بیامد ببغداد هفته بماند
بنخجیر گوران همی دستبرد ... ازینگونه بگذشت خورده شمرد
وز آنجایگه لشکر اندر کشید ... بنزدیکتر بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود ... دژی بود از مردم آزاد بود
همه خوردنی‌شان ز مردم بدی ... پریچهره مرزبان کم بدی
بخوان چنان شهریار بلند ... نبودی مگر کودک ناپسند

کشته شدن کافور از دست رستم دستان گوید ۱۲ ا

پرستندگان نیکه نیکو بدی ... بدیدار روباه و آهو بدی
بدو ساختندی بخوان بر خورش ... بر نیکوئی بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار ... زره دار و برگستوان ور سوار
بران دژ فرستاد با گستهم ... دو گرد خردمند با او بهم
مر این مرد را نام کافور بود ... که او را بدان شهر منشور بود
چو بشنید کافور از ایران سپاه ... سپهبد یکی نامور کینه خواه
بپوشید کافور خفتان جنگ ... همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افکن و زورمندان به بند ... برزم اندرون سنگ و سندان بدند
برآویخت کافور با گستهم ... دو گرد سرافراز بیجان بهم
یکی رزم کردند بسان شیر ... که پیش گوزن اندر آمد دلیر

ز گردان بسی پیلتن کشته شد / سپهر زرم جویان همه کشته شد
چو رستم گیتی بر آنگونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند / بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با مهتران / که سندان ز پیکار سیر اندران
همه تیغ و گرز و کمند آورید / سر مهتران را به بند آورید
زمانی بر ایشان همی ریختند / که آتش ز دریا برانگیختند
فراوان ز ایرانیان کشته شد / بسر بر سپهر بلا گشته شد
به پیران چنین گفت گستهم زود / که لختی عنانت بباید بسود
که رستم بکوهی که جنگی بپاست / بجنبان عنان با سوار دو دست
بشد پیش پیران گیو بر سان باد / سخن بر تهمتن همه کرد یاد
گران کرد رستم زمانی رکیب / ندانست لشکر فراز و نشیب
بدانسان بیامد بدان رزمگاه / که باد اندر آید ز کوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید / بسی هرکس از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای بد بدهنر / کنون رزم و رنج نو آمد ببر
یکی حمله آورد کافور سخت / بران شیردل خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر / که آمد مگر بر یل شیرگیر
به پیش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور پر خاشخر
چو زخمش نیامد بر و کارگر / نپیچید ازو روی چون بی هنر
کمندی بینداخت بر سوی طوس / کسی کرد رستم بر و بر فسوس
عمودی بزد بر سر پور زال / که بر هم شکستش سر و ترک و یال
به بینی فرود آمدش مغز سر / بیفتاد کافور پر خاشخر
چنین تا در دژ یکی حمله برد / بزرگان بودند بیدار و خورد
در دژ ببستند بر باره تیز / برآمد خروشیدن رستخیز
نگفتند کامیر با زور و هوش / بر آنگونه پیلی پلنگینه پوش
پدر نام تو چون نژادی چگرد / کمند افکنی تا سپهر ببرد
دریغست رنجت نه بیشتر ز سان / که بیگانه خواندش نگارستان
چو پور فریدون ز ایران بتابد / ز هرگونه دانندگان را بخواند
یکی باره افکند زین گونه پی / ز سنگ و ز خشت و ز چوب و نی
برآورد بنیان با فسون و رنج / بیالود رنج و تهی ماند گنج
بسی رنج بردند مردان مرد / کزین باره در برآرند گرد
نبد کس بر این بیان شان کشا / بسی رنج بردن نیارد بها
سلیحست ایدر بسی خوردنی / بزیر اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رزم و رنج آوری / بنا شد بدستش بجز داوری
نیارد بدین باره بر منجنیق / ز افسون و سلم و دم جاثلیق
چو بشنید رستم سرش خیره شد / دل رزم جویش همه تیره شد
یکی رزم بود آن سر آرزوی / سپاه اندر آورد بر چار سوی
بگیو و ز گودرز با بوق و کوس / دگر سو فریبرز و گستهم و طوس
بگیرد و بر رستم زابلی / زره دار با خنجر کابلی
چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه دژ بر و ماند اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر بر زدی / تهمتن سرش را به تیری زدی
چو مغز سگان بر همی راز گفت / سپهبد کارسازی نگشتند جفت
پی باره رانسان بکندن گرفت / ز ند سوار مردم فکندن گرفت
ستونها نهادند زیر اندرش / بیالود نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد / بچوب اندر آتش پراکنده شد
فرود آمد آن باره کور گرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید / کمانها و تیر و خدنگ آورید
کنون از پی گنج و فرزند خویش / همان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد / گرامی تر آنگو زما در نژاد
دلیران بپاده شدند آن زمان / سپرهای چینی و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم / به پیش اندرون بیژن و گستهم

دم آتش و تیر باران تیز / هزیمت گزیران بمرز تا گریز
چو از باره دژ به بیرون شدند / گریزان و گریان همه خون شدند
در دژ ببست آن زمان جنگجوی / بتاراج و کشتن نهادند روی
چه مایه بکشتند چندین اسیر / ببردند ازان شهر برنا و پیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / بجور و غلام و پرستار نیز
تهمتن بیامد سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
بفیروز گشتن نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بایرانیان گفت کاین کردگار / نیاید نهان بهتر از آشکار
بزرگان همه پیش جهان آفرین / ستایش گرفتند سر بر زمین
چو از پاک یزدان بپرداختند / بر آن نامدار آفرین ساختند
که هر کس که چون تو نباشد بجنگ / بمردی نیاید ورا نام و ننگ
تن پیل و این زهره و چنگ شیر / زمانی نباشی همی کار سیر
تهمتن چنین گفت کین زور و فر / یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سر بسر بهره دارید زین / نه جای گله است از جهان آفرین
بفرمود با گیو تا ده هزار / سپردار و برگستوان ور سوار
شود تا زبان تا بشهر ختن / نماند که ترکان شود انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه / خمیده ز اندیشه شد پشت ماه
بشد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندر آن تا ختن شد درنگ

آمدن گیو در شهر چین تاراج کردن و بردن غنایم را از آنجا

هر آنگه که خورشید بنمود تاج / بر آمد نشست از بر تخت عاج
بیامد ز توران سرافراز گیو / گرفته بسی نامداران نیو
بسی خوب چهره بتان طراز / گرانمایه اسپان و هر گونه ساز
فرستاد یک بهره نزدیک شاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
وزان پس چو گودرز و چون طوس و گیو / چو گستهم و رهام و شیدوش نیو
ابا بیژن گیو برخاستند / یکی آفرین نو آراستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
نشاید که بی آفرین تو لب / گشاییم ازین پس بروز و بشب
کسی کو نه همچو در روی زمین / جهاندیده پرخاش نمود و کین
بیکجای ازین پیش لشکر ندید / نه از موبد سالخورده شنید
ز شاهان و از پیل و از تخت عاج / ز شاهان و مردان و از گنج و تاج
ستاره بر اندیشه نظاره بود / که این لشکر از جنگ بیچاره بود
بکشتیم گرد دلاور بسی / ندیدیم جز کینه درمان کسی
خروشان هر بیم از دم اژدها / کمان تو آورد ما را رها
تویی پشت ایران و تاج سران / سرافراز باشی تو بر کهتران
مکافات این کار یزدان کند / که چهر تو همواره خندان کند
همه دانش تو نیست چون تو کس / زبان تیغ از آفرین است و بس
بزرگیت هر روز افزون تر است / هنرمند جنگ تو صد لشکر است
چو بشنید رستم دلش شاد گشت / روانش ز درد و غم آزاد گشت
بدیشان چنین گفت کای مهتران / سرافراز و بیدار و گند آوران
مرا پشت آزادگان نیست ری / دل روشنم بر زبانم گواست
تهمتن بر ایشان گرفت آفرین / که آباد باد ا بگردان زمین
جهاندار با داد گو شاد مان / بفر و برانیش سپهر روان
وز آن پس چنین گفت اندر سه روز / بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب / که شد بوم توران سراسر خراب
همه نامداران ز گفتار اوی / به رم و بخوردن نهادند روی
پس آگاهی آمد به افراسیاب / برانیم آتش بر آریم آب
همان بهترین بخشش خوار گشت / دلش زان سخن پر ز تیمار گشت
بدل گفت کار او بگاه بلندست / سپاه است با او بسیار سالار کیست

رای اندیشیدن افراسیاب با پهلوانان در کار رستم

گران ارز رستم که من دیده ام / بسی از نبرد وی ترسیده ام

سپهدار ازان پس بآواز گفت … که با او چه داریم اندر نهفت … ز ترکان ندارد کسی پای اوی … که در خواب از وی به پیچید روی
یکی کودکی بود پرشان و پی … که من لشکر آورده بودم ز روی … بیامد بر من به زین بر گرفت … دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
چنین گفت لشکر با فراسیاب … که چندین سر از رزم رستم متاب … توانی که از خاک آورد گاه … همی جوش خون اندر آری بماه
سلیحست بسیار مردان گنج … دل از کار رستم چه داری برنج … ز جنگی سواری تو غمگین مشو … نگه کن برین نامداران نو
چنانند کانگاه وکیسر از آهن است … اگرچه دلیرست گر تهمتن است … سخنهای کوته از و شد دراز … تو با لشکری چاره رزم ساز
سراو ز زین اندر آمد بخاک … وراهست زنشاه وز ایران چه باک … نه کیخسرو آباد ماند نه تخت … نه ایران بنوم و نه شاخ درخت
نگه کن برین لشکر نامدار … جوانان شایسته کارزار … ز بهر بر و بوم و پیوند خویش … زن و کودک و خورد پیوند خویش
همه سر به تن کشتن دهیم … ازان پس بگیتی بد دشمن دهیم … چو بشنید افراسیاب این سخن … فراموش کرد آن بزرگ کهن
بفرمود تا لشکر آراستند … بکین نو از جای برخاستند … ز بوم نیاکان و از شهر خویش … شود شاد بدرام از بهر خویش
سر زاولی را بروز نبرد … بجنگ دراز اندر آرم بگرد … نبیره با اندیشه جز کم کنند … بمرزی نیاید که رستم کند
تبیره نمایم ز بر خاشجوی … بشمشیر بستانم این گفتگوی … بر و برکشان آفرین خوانده اند … سرفراز را سوی کین خوانده ام
که جا دید شادان و پیروز باد … همه ساله با بخت پیروز باد … بدل شادمان باشی و تندرست … ز بنگاه تو دست بدخواه رست
سپهبد بسی جنگها دیده بود … ز هر کار بهری پسندیده بود … یکی شیردل بود فرغاد نام … نفس دیده و جسته چندی کام
ز بیگانگان جای پرداخته کرد … بفرغاد گفت ای گرانمایه مرد … هم اکنون برو سوی ایران سپاه … نگه کن با این رستم رزم خواه
سوارش نگه کن که چندست و چون … که دارند زین بوم و بر رهنمون … دگر نامداران پرخاشجوی … نگه کن که چندند جست آوری
کمانداری و نیزه وران سوار … ز نام آوران کیست اندر شمار … ز گردان بنزدیک او کیست مرد … که آورد دارند روز نبرد
ز پیلان جنگی و شیران کین … هر و نیک مکار ایران زمین … چو فرغاد برجست و آمد براه … بکار آگهی شد با ایران سپاه
غمین شد دل مرد پرخاشجو … به بیگانگان نیز ننمود روی … فرستاد فرزند را پیش خواند … بسی راز شایسته با او براند
شنیده چنین گفت ای پرخرد … سپاه تو تیمار تا کی خورد … چنانند کاین لشکر بیشمار … که آمد بدین رزم چندین سوار
سپهدار ایشان رستم شیردل … که از خاک دارد بشمشیر دل … چو کاموس و کرگوی و خاقان چین … چو کهار و منشور با آفرین
دگر گندرو شنگل آن شاه هند … سپاهی ز کشمیر تا رود سند … به نیروی آن رستم شیرگیر … بکشت و ببست او دو بهره اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود … گهی تیز و گه رزم و پرهیز بود … سرانجام رستم بخم کمند … ز پیل اندر آوردشان کرد بند
سواران و گردان هر کشوری … ز هر سو که دارد بزرگان بهری … سلیح هیونان و پیلان و تاج … بایران فرستاد با تخت عاج
بدین لشکر آمد کنون زین نشان … همه نامداران و گردنکشان … من ایدر نمانم بسی تخت عاج … که گردان شد این تخت با باز و تاج
کنون هرچه گنج است تاج و کمر … همان طوق زرین و زرین سپر … فرستم همه سوی الماس رود … نه هنگام بازست گنج و درود

هراسانم از رستم تیز چنگ
بر آن سان که باشد بکام نهنگ

بمردی نماید بمردی نبرد
نه هنجار رزمش بتابد ز مرد

نترسد ز گرز و نه از تیر و تیغ
اگر گرز بارد برو بر چو میغ

ز نیزه نترسد نه از تیغ تیز
بگرز و بیاید بکردار شیر

تو گویی که از روی و از آهن است
نه مردم نژادست آهرمن است

سلیح است چندان برو در بکین
که سیر آید از بار پشت زمین

زره دارد و جوشن و خود و گبر
بغرد بکردار غرنده ابر

نیاید بر آهنگ او ژنده پیل
بکشتی سلیحش بدریای نیل

یکی کوه زیرش بکردار باد
تو گویی که از ابر دارد نژاد

نهنگ اهرمن دارد و یال شیر
بدریا درود و بخشکی دلیر

سخن گوید از رزم کین خواستار
بدریا چو کشتی بود روزگار

مرا با سوارش بسی بود جنگ
یکی جوشنش بر بجرم پلنگ

سلیحم نیابد برو کارگر
بسی آزمودم بگرز و تبر

کنون مشبدارم یکی کارزار
نسازیم تا چون بود روزگار

گرایدونکه یزدان بود یارمند
بگردد بما بخت چرخ بلند

همانا که یزدان برد بر فقیر
تمامی بگرد است با وعده تیر

بسر آید بگر بر من این کارزار
ز توران بود نیز هم شهریار

اگر دست رستم بود روز جنگ
نسازم من ایدر فراوان درنگ

شوم تا بدان روی دریا چین
بدو مانم این مرز توران زمین

بدو شیده گفت اگر دمند شاه
همیشه بزی تا بود مهر و ماه

ترا فر و برز است مردانگی
ترا داد دل و بخت فرزانگی

نباید ترا پند آموزگار
بگه کن برین گردش روزگار

چو پیران و هومان و فرشیدورد
چو کلباد و نستیهن شیرمرد

گسسته سلیح و شکسته دل اند
ز بیم و ز غم هر زمان پگسلند

تو بر باد این چند کشتی مران
چو دانی که آمد سپاه گران

ز شاهان گیتی گزیده تویی
جهاندیده و کاردیده تویی

بکاوس و بر شاه توران سپاه
بخورشید و ماه و به تخت و کلاه

که از کار کاموس و خاقان چین
دلم گشت پر کین و سر پر ز کین

شب تیره بگشاد چشم دژم
ز غم پشت ماه اندر آمد بخم

جهان گشت بر سان مشک سیاه
چو فرغاد برگشت زایران سپاه

بیامد بنزد یک افراسیاب
شب تیره هنگام آرام و خواب

چنین گفت کز بارگاه بلند
برفتم بر رستم زورمند

سراپرده سبز دیدم بزرگ
سپاهی بکردار دریای گرگ

یکی اژدها فش درفشی بپای
تو گفتی همی اندر آید ز جای

فروهشته از کوهه زرین لگام
بفتراک بر حلقه خم خام

سپهدار چون طوس و گودرز و گیو
فریبرز و رهام و شیدوش نیو

طلایه بگرد اندرست با گستهم
که با بیژن گیو باشد بهم

غمین شد ز گفتار فرغاد شاه
کس آمد بر پهلوان سپاه

که آمد سپهدار پیران چو گرد
بزرگان و مردان روز نبرد

ز گفتار فرغاد خندید گفت
که تا کیست با او به پیکار جفت

بدو گفت پیران که تا روز جنگ
هم عار است در جستن نام و ننگ

ز بهر بر و بوم فرزند خویش
بکوشیم از بهر پیوند خویش

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
گرفت اندران جنگ جستن شتاب

به پیران بفرمود تا با سپاه
بیاید بر رستم کینه خواه

ز پیش سپهدار بیرون شدند
همه رزم را سوی هامون شدند

خروش آمد از بوق و آواز کوس
جهان شد ز گرد سپه آبنوس

سپه بود چندانکه گفتی جهان
همی گشت از سم اسپان نهان

تبیره زنان نعره برداشتند
همی پیل بر پیل بگذاشتند

از ایوان نشست آمد افراسیاب
سپاهی بکردار دریای آب

به پیران بگفت آنچه بایست گفت
ز دشت اندر آمد بسوی نهفت

ز بیگانه خانه بپرداختند / نویسنده را نیک بنشاختند
دبیر نویسنده را خواند و گفت / که راز بزرگان بباید نهفت
بگویش که ما را چه آمد بروی / ازین نامور مرد پرخاشجوی

نامه نوشتن افراسیاب به پولادوند و آمدن او بیاری توران

یکی نامه نزدیک پولادوند / بیارای و از رای بگشای بند
اگر یار هست اچرخ بلند / بیاید بر ما ز پولادوند
یکی لشکر از مرز سقلاب و چین / نگونسار دوران شد اندر زمین
بسی بوم و بر ما که ویران شدند / جهان از دلیران ایران شدند
بگردند توران چو دریای قیر / بسی کودک و زن ببردند اسیر
بسی مداران توران گروه / که از جنگ ایرانیان شد ستوه
سپاه است بر سان کوه روان / سپهدارشان رستم پهلوان
سپهبد چو رستم سپهدار طوس / بابر اندر آورده آواز کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه / نیاید سپهر اندرین رزمگاه
همه رنج امیز را ز وی است بس / تو باش اندرین کار فریادرس
گر او را بدست تو آرد زمان / شود رام روی زمین بیگمان
چو از پادشاهی آباد خویش / نه برگیرم از رنج یک نیمه بیش
وگر نیمه دادیم وان گنج تست / که امروز بیکار و آن رنج تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو برزد سر از برج بر خنگ ماه
کمر بسته و شد به پیشش بدر / فرستاده بود هشیارتر
بکردار آتش ز بیم و گزند / بیامد بنزدیک پولادوند
بدان کوه چین اندرون جای او / نبود اندران کوه همتای او
یکی پادشه بود پولادوند / رسیده تنش تا بچرخ بلند
برو آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم برو کرد یاد
که رستم بیامد از ایران بجنگ / بسان هژبر دمان و پلنگ
برآورد از نیمزا آباد و دود / که هرگز مبادا برو بر درود
به ابر اندر آورد کاموس را / چو خاقان و منشور و فرطوس را
بیازو کمند و بتن چرم شیر / ز بیکار هرگز نگشت است سیر
ز توران بایران سر خاک را / چنان زیم این گرد ناپاک را
کنون کرد آهنگ افراسیاب / یکی اندر آورد و خون همچو آب
تبه گشته ما را همه کار زوی / نماند ستوران از و رنگبوی
کنارنگ جنگ آور از انجمن / ز هرگونه داستانها براند
سپاه انجمن شد بکردار دیو / برآمد ز گردان لشکر غریو
بفرمود تا کوس رویین برند / سراپرده او به هامون برند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود / جهانگیر برنا و خودکامه بود
درفش از پس پیش پولادوند / سپهدار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه بگذشت زاب / بیامد بنزدیک افراسیاب
پذیره شدندش بیکبار سپاه / تبیره بیامد ز درگاه شاه
ببر در گرفتش جهاندار مرد / و کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تا ز ترکان کیست / سرانجام و درمان بیکار چیست
خرامان بایوان خسرو شدند / برای و باندیشه نو شدند
سخن راند هرگونه افراسیاب / ز کار درنگی ز بهر شتاب
زخون سیاوش که بر دست او / چه آمد ز پرخاش و دوز گفتگوی
ز خاقان و منشور و کاموس گرد / گذشته سخنها همه برشمرد
بدو گفت کین رنج از کشتن است / که او را پلنگینه پیراهن است
نباشد سلیحم همه کارگر / بران تیر و آن خود چینی سپر
بیابان سپردی و راه دراز / کنون چاره کار را در بساز
بر اندیشه شد جان پولادوند / که آن بند را چو نشود کار بند
چنان داد پاسخ بافراسیاب / که در جنگ جستن نباید شتاب
گران است رستم که مازندران / بنه گرد و بسته بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سفید / جگرگاه اولاد غندی و بید

برآشفت با باب با خاک او
بیارم ببید کردن آهنگ او
تن و جان من پیش رای تو باد
همیشه خرد رهنمای تو باد

من او را باندیشه آرم بچنگ
بگردش بیارم سپاه نهنگ
تو لشکر بران تا بران لشکرش
بانبوه تا خیره گردد سرش

گر چاره سازی وگرنه بدست
بر و بال او بر نشاید شکست
از و شاد شد جان افراسیاب
می روشن آورد و خنیاگر و رباب

بدانگه که شد مست پولادوند
چنین گفت با او بهانگ بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم
خور و خواب و آرام کردم دژم

برهمن تهمتن ز آواز من
وزین لشکر گردن فراز من
اگر پاک یزدان دهد زور و فر
بخنجر عدو را بدرم جگر

من آن نابلی را بشمشیر تیز

رزم پولادوند با طوس و گودرز و گیو می گوید

برآورد که برگم ریز ریز

چو بنمود خورشید تابان درفش
معصفر شد آن پرنیان بنفش
تبیره برآمد ز درگاه شاه
با بر اندر آمد خروش سپاه

بهوش سپه بود پولادوند
تنی زورمند و بیاز و کمند
برآویخت با طوس چون پیل مست
کمندی بیاز و عمودی بدست

چو صف برکشیدند هر دو سپاه
هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان
نشسته بر زنده پیل ژیان

برانگیخت لشکر بیکجا بهم
مبارز بهم بر اندرون بیش و کم
بر آشفت بر میمنه حمله کرد
ز ترکان بیفگنید بسیار گرد

ز راهیش غمین گشت پولادوند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیل مست
کمندی بیاز و عمودی بدست

کمر بند بگرفت او را ز زین
برآورد و پیچان بزد بر زمین
به هر کار او گیو چون بنگرید
سر طوس نوذر نگونسار دید

برانگیخت از جای شبدیز را
تن و جان بیاراست آویز را
برآویخت با دیو چون شیر نر
زره دار با گرزه گاو سر

کمندی بینداخت پولادوند
سر گیو گرد اندر آمد به بند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه
بدان زور و آن گرد ناوردگاه

برو حمله بردند هر دو دلیر
برآویختند آن دو فرزانه شیر
برفتند تا دست پولادوند
بهم بند بید هر دو بخم کمند

بزد دست پولاد بسیار جوش
برانگیخت اسپ و برآمد خروش
چو گیو آن دلیران پرمایه را
سرافراز شیر گرانمایه را

بخاک اندر افگند و گشتند خوار
نظاره بر اندشت جنگی سوار
بیامد بر اختر کاویان
بخنجر بدو نیم کردش میان

خروشی برآمد ز ایران سپاه
نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان
چو دید اندر آن دیو جنگی نشان

بگفتند با رستم کینه خواه
که پولادوند اندرین رزمگاه
برین بر یکی نامداری نماند
ز گردان لشکر سواری نماند

که افگند بر خاک پولادوند

رای زدن رستم پهلوانان ایران را از دست پولادوند در رزم گاه و آمدن پولاد برزم رستم و رزم رستم با پولادوند

بگرز و به خنجر به تیغ و کمند

همه رزمگه سر بسر ماتم است

بدین کار فریاد رس رستم است

ز راهیش خروشیدن ناله خاست
ز قلب چپ لشکر و دست راست
چو گم شد ز گودرز هر دو پسر
بنالید بر داور دادگر

که چندین نبیره پسر داشتم
همی سر بخورشید بگذاشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد
چنین اختر روز من گشته شد

جوانان من کشته من پیر سر
مرا بشرم باد از کلاه و کمر
چو بشنید رستم غمین گشت سخت
بلرزید بر سان شاخ درخت

بیامد بنزدیک پولادوند
ورا دید بر سان کوه بلند
همی دید رستم ز ناوردگاه رو
دم اندر دم اکنون برگاه او

غمین گشت از دو جان مرد دلیر
بدل گفت کین روز با تیره گشت
بپیچید دران جنگ را تیز کرد
چو آواز رستم بگردان رسید
مرا رستم گرد گشتی بجنگ
پیاده شده گیو و رهام و طوس
بر آویخت با دیو پولادوند
بیامد تهمتن بکینه چو آب
که بگریزد از شیر غرنده پیل
ازین پس بیابی ز شاهان نشان
چنین گفت رستم بپولادوند
چو بشنید پولادوند این سخن
گر از دشمنت بد رسد باز دوست
بدو گفت امروز جنگ از تو است
عمودی بزد بر سرش پیلتن
تهمتن بدان بد که مغز سرش
که ای پاک یزدان تو هم کردگار
رها دارم از دست پولادوند
اگر من شوم کشته بر دست اوی
بگفت این و با یکدگر جنگجوی
همی هر دو این بر کنند کارزند
غمین گشت پولاد زان یال و سفت
سلیح دگر پوش تا من همان
بگردانم این آلت کارزار
نیاید سلیح گران کارگر

چو گوران و وشتن بگرد اندرش
سر نامداران با خیره گشت
برآشفت و آهنگ آویز کرد
سپهبد یلان را پیاده بدید
بهستی ز دیدار این روز تنگ
چو شیر یکه با دیو کردی فسوس
نبید اخت آن تا بداده کنند
بجنبید از جای افراسیاب
همی بینی کنون موج دریای نیل
نه از نامداران و گردنکشان
که خیره است این رزم بیهوده بند
بیاد آمدش گفتهای کهن
هر نیک را داد دادن نکوست
چو با خشم بر خیره چندین سپاه
که بشنید آواز آن انجمن
بر دو گوش بیرون جهید از سرش
جهاندار بیدار و پروردگار
روان مرا برگشاید ز بند
بایران نماند کسی جنگجوی
ز کینه با بر اندر آورد روی
همی خون بدار ز دست پولادوند
برآشفت با رستم زال گفت
دگر پوشم و پشت آید دمان
تو نیز آنکه داری همید ز آن هزار
بر آن گبر و خفتان پولاد بر

سپه را همه بستر خسته دید
همانا که برگشت پرگار ما
بدو گفت ای دیو ناسازگار
چنین گفت با کردگار جهان
گزینان برآید ز توران غریو
همه گشت یکسر بزرگان بتیز
بدر دید یال آن هژده سوار
بدو گفت پولادوند دلیر
اگر کن کنون آتش جنگ من
نه بینی زمینی بس بجز بحر آب
ز جنگ آوران نیز گویا مباد
که هر کو همیداد جوئید بزد
همان رستمت انکه با زندران
بگشتند و از دست بر جا گرد
بپیچید ازان درد بر در دست
چو پولادوند از بر زین نماند
که این کردن جنگ من دانست
و را افراسیاب است ابد ادکر
نه مردگشا و زرو نه بیشه ور
یکی خنجر انداخت پولادوند
سلیح تهمتن نیامد بکار
که امید با ساز و خفتان جنگ
چنین گفت رستم که این روی نیست
بگشتند بار دگر هر دو آن
بدو گفت پولاد جنگی بزرد

وزان روز بد بیش بیهوش دید
غنوده شد آن بخت بیدار ما
همی بینی کنون گردش روزگار
تو دانی همی آشکار و نهان
ز بیران و هومان و این نره دیو
پیاده بر آویخته خیره خیر
تبر سپید و سپر انداز کارزار
جهاندیده و نامبردار شیر
کمند من و زور و آهنگ من
سپارم سپاه همه با افراسیاب
چو با شد ده بیگمان هر یاو
جگر خسته باز آید و روی زرد
شب تیره بستد بگرز گران
دو پیل ژیان با دو مرد هژبر
چنین گفت کین روز روز بلاست
تهمتن جهان آفرین را بخواند
روانم بدین گیتی آباد نیست
تو بستان ز من هوش و روز و بهر
نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
ز الماس سازنده تا زنگ و بند
بر آن دیو دژخیم ناسازگار
بپیچید از آن جوشن نیره زنگ
ره آب گردان این جوی نیست
گرانمایه پولاد با پهلوان
بکشتی بدید آید از مرد مرد

بکشتی بگردیم یک با دگر / بگیریم هر دو دوال کمر
بدان تا کرا بر دهد روزگار / که برگردد آزاده از کارزار
برین برنهادند یکسر سخن / یکی سخت پیمان نهادند بن
که ناید ز لشکر یکی یار کس / بخواهیم یاری ز فریادرس
پس آنگه ز اسپان فرود آمدند / زمانی پیاده همی دم زدند
بکشتی گرفتن نهادند روی / دو گرد سرافراز و دو جنگجوی
بدان تا که از هر دو روی سپاه / نیامد بیاری کسی کینه خواه
میان سپه هم سه فرسنگ بود / ستاره نظاره بران جنگ بود
که پولادوند و تهمتن بهم / برآویختند آن دو شیر دژم
همی دست بردند بر یکدگر / گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده بر و یال رستم بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
هر آن را چنین گفت کین زورمند / که خوانی ورا رستم دیوبند
هم اکنون برین زور و این دستبرد / بخاک اندر آرد سر دیو گرد
ببینی ز گردان با فر گریز / یکی خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب / که شد مغز من زین سخن پرشتاب
بروتا ببینی که پولادوند / بکشتی همی کرش گند دست بند
تو این اسپ تیره بگردان سپاه / که عیب آورد بر تو این کینه خواه
بدشنام بگشاد شاه زبان / برآشفته شد با سپهر بدگمان
بدو گفت اگر دیو پولادوند / ازان مرد پرخاش یابد گزند
نماند درین رزمگه زنده کس / ترا از هنر نا زبان است و بس
عنان برگرایید و آمد دلیر / باوردگاه دو مرد دلیر
نگه کرد هر کار دو پیلمست / خروشان و جوشان و شادان بدست
بپولاد گفت ای سرافراز شیر / بکشتی گر آری مر او را بزیر
بخنجر جگرگاه او را شکاف / هنر باید از کار کردن نه لاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب / بران خیره گفتار چندان شتاب
برانگیخت اسپ و بیامد دوان / چو بشکست پیمان همی بدگمان
برستم چنین گفت ای جنگجوی / چه فرماندهی کهتران را بگوی
نگه کن که پیمان افراسیاب / که جایی بلا دید جایی شتاب
بیابید که دل را برافروزدش / بکشتی همی خنجر آموزدش
بدو گفت رستم گرانم چه باک / نترسم ز کس جز بیزدان پاک
بپیمان شکست آورد جنگی منم / بکشتی گرفتن درنگی منم
شما را چرا ایم باید همی / چرا دل بدو نیم باید همی
اگر نیست با جنگ را زور دست / دل من بخیره نباید شکست
گرایدونکه این جادوی بخرد / ز پیمان یزدان همی بگذرد
شما را ازین جای بگسستن پاک / گر او ریخت بر تارک خویش خاک
هم اکنون سر و یال پولادوند / بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
نبود است پیمان شاهان چنین / بگیتی ز کس نشنود آفرین
بهر کار چون عهد بستی بدان / نباید که برگردی از روی پیمان
چو پیمان شکستن شمار اروست / چه باید بربست این کینه خواست
شما را نبایست پیمان شکست / که دشمن بهر دان گریزی ز دست
ز پیمان چو بگذشت افراسیاب / بگیتی نبودش بخورد و خواب
چو آری بکشتی ازان پس بگرد / که آری بود کار آزاده مرد
وراسپس بیازید چون شیر چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
بگردن برآورد و زد بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد ز ایران سپاه / بتیره زمان برگرفتند راه
بابر اندر آمد دم کرنای / خروشیدن سنج و هندی درای
که پولادوندست پیچان شدست / بر از خاک چون مار پیچان شدست
بتن در نماندش روان و توان / برو خیره شد پهلوان جهان
همیگرد رستم بهر سو نگاه / کجا خود بایران و توران سپاه
گمان برد رستم که پولادوند / ندارد بتن بر دو دست ایچ بند

برخش دلیر اندر آورد پای / جهانید آن اژدها را ز جای
چو پیش صف آمد یل شیرگیر / نگه کرد پولاد برسان شیر
گریزان شد از پیش افراسیاب / دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
بگفت از بر خاک تیره نژند / زمانی بشد هوش ازان دردمند
وزان پس برآمد دویدن گرفت / بنزدیک لشکر چمیدن گرفت
تهمتن چو پولاد را زنده دید / همه دشت لشکر پراکنده دید
دلش تنگتر گشت لشکر براند / جهاندار گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
زیکدشت بیژن زیک دست گیو / جهانجوی رهام و گرگین نیو
تو گفتی که آتش برافروختند / جهان را بخنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند / که بی تخت و بی گنج و نام بلند
چرا مر همی داد باید بباد / چرا کرد باید همی رزم یاد
سپه را به پیش اندر افکند و رفت / ز رستم همی بند جانش بکفت
چنین گفت پیران با فراسیاب / که شد روی کشور چو دریای آب
بگفتم که با رستم چیره دست / نباید درین بوم ایمن نشست
ز جوبی جوانی که بد ناگزیر / بخستی دل ما به مژگان تیز
ز دریا و دشت و ز هامون و کوه / سپاه اندر آمد همه هم گروه
چه باشی که با تو کس اندر نماند / بشد دیو پولاد و لشکر براند
همانا ز ایرانیان صد هزار / فزونست با برگستوانی سوار
به پیش اندرون رستم شیرگیر / زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
چو رستم بیامد ترا پای نیست / بنخچیر رفتن از ایشان روا نیست
نباید شدن تا بران روی چین / گراید و نکه گنج خود اندر زمین
سپاهی چنین صف کشیده یلان / تو با ویرگل سوی دریا بران
سپهبد چنان گرد کوتاه دید / همی دست ازان رزم کوتاه دید
درفشش بماندند و او خود برفت / سوی چین و ماچین خرامید تفت
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / زمین گشت برسان ابر سیاه
تهمتن بآواز گفت آن زمان / که بهره ندارند تیر و کمان

منهزم شدن افراسیاب از پیش رستم

بکوشید و شمشیر و گرز آورید / هنرها ز بالا و برز آورید
پلنگ آن زمان بچه از کین خویش / که نخچیر بیند ببالین خویش
همه مهر بسبز نیزه برداشتند / همه نیزه بر کوه بگذاشتند
چنان شد در و دشت آن رزمگاه / که از کشته جایی ندیدند راه
برفتند یک بهره زنهار خواه / گریزان برفتند هر دو گروه
شد از بی شبانی رمه پایمال / همه دشت تن بود بی دست و یال
چنین گفت رستم که کشتن بس است / ز زهر زمان بهره هر کس است
زمانی همی بار زهر آورید / زمانی ز تریاک بهر آورید
همه جامه رزم بیرون کنید / همه خوب کاری افزون کنید
چه بندی دل اندر سرای سپنج / که دانا نداند سرش را ز گنج
زمانی جواهر بیاید ز خاب / زمانی عروسی پر از بوی رنگ
تو بیرنج جام می برگزین / که گوید ز نفرین به از آفرین
بتخت اندران دشت خرگاه بود / ز زرینه و گوهر نابسود
غلامان و اسپان و تخت و کلاه / ز چندیکه بود اندران رزمگاه
از و بهره خویشتن برگرفت / همه افسر و مشک و عنبر گرفت
فرستاد بهری بنزدیک شاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
نشان جست از راه توران سپاه / بهر سو بجستند بر راه راه
نشانی ندیدند بر خشک و آب / نه آگاهی آمد ز افراسیاب
شتر یافت چندان و اسپ و کله / که از بارگی شد سپه بیکله
ز توران بنه بر نهادند و رخت / سلیح گرانمایه و گنج و تخت
خروش آمد از ناله گاو دم / جرس برکشیدند و رویینه خم
سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی بدانگونه با رنگ و بوی

ز انجا فرستاده گردی براه / که شد تازیان تا بنزدیک شاه
که آمد سپاه و سپهبد بدان / که باشد بدیدار شه شادمان

چو آگاهی آمد ز رستم بشاه / خروش آمد از شهر و دور جایگاه
صدای تبیره برآمد ز ابر / که آمد خداوند کوپال و گبر

یکی شادمانی بد اندر جهان / رسیده میان کهان و مهان

آگه شدن از رستم کیخسرو شاه و آمدن رستم بدرگاه بفیروزی و فتح

دل شاه شد چون بهشت برین / همیخواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیش بردند بیش / بجنبید کیخسرو از جای خویش

جهانی با آیین شد آراسته / می و رود و رامشگری خواسته
همه روی پیل از کران تا کران / پر از مشک بود و می و زعفران

ز افسر سر پیلبانان زرنگار / بگوش اندر آویخته گوشوار
تبیره برآمد ز هر جای نای / چو شاه جهان اندر آمد ز جای

می و زعفران و درم ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همه شهر زآواز رامشگران / نشسته بهر سو کران تا کران

ببند بر زنی خالی از رود و می / همه شادمانی ز دیدار کی
تهمتن چو تاج سرفراز دید / جهانی سراسر پر آواز دید

فرود آمد از اسپ و بردش نماز / بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش با آغوش بر شاه تنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ

بفرمود تا پیلتن بر نشست / گرفته همه راه دستش بدست
همیگفت چندین چرا ماندی / که بر ماهی آتش افشاندی

چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و فرهاد و بیو
زره سوی ایوان شه آمدند / بدان نامور بارگه آمدند

شگفت کیخسرو از رزمگاه / وزان رنج و پیکار توران سپاه
چنین گفت گودرز ای شهریار / سخنها دراز است ازین کارزار

می و جام و آرام جوید بجست / پس انگه ازین کار پرسش درست
نهادند خوان و بخوردند شاه / که تا مار بودی بماها هزار

بجوان بر می آورد در لشکران / بپرسش گرفت از کران تا کران
ز افراسیاب و ز پولادوند / ز گیتی برو زن نداده کمند

بدو گفت گودرز کای شهریار / و دیگر گزین شیر دل نامدار
جهان شاد شد زان سخن تاجور / تو گفتی ز برجدین بر آورد مهر

چنین داد پاسخ که ای پهلوان / تویی شیر و پیدا ز رزم دشمنان
کسی کش خرد باشد آموزگار / نگهدار این گردش روزگار

ازین پهلوان چشم بد دور باد / همه زنده کامش پر شور باد
چنین بود یکهفته جامی بدست / ازو شادمان تاج و تخت و نشست

سخنهای رستم بنای و برود / بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن بیکماه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه

وزان پس چنین گفت با شهریار / که ای پر هنر نامور تاجدار
جهاندار را دید نیم بس بکوت / ولیکن بر او وصل زال آرزوست

در گنج بگشاد شاه جهان / ز هر مایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری / ز دیبا رو و ز جامه ششتری

طبقهای زرین پر از مشک و عاج / دو نعلین زرین و جفت عمود
برو بافته گوهر شاهوار / چنان چون بود در خور کارزار

بنزد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همیرفت با او براه
ورا کرد بدرود ز ایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت

چو خسرو غمین شد ز راه دراز / فرود آمد و برد پیشش نماز
همیگشت گیتی بدانسانکه خواست / سراسر جهان گشت بر شاه راست

سر آوردم این قصهٔ رزم نیز / دراز است گفتم ازو یک پشیز
گر از داستان یک سخن کم شدی / روان مرا جای ماتم شدی

دلم شادمان شد ز پولادوند / که بفزود بر بند پولاد بند
کنون رزم اکوان ز من گوش دار / که چون بود با رستم نامدار

تو با کردگار روان و خرد
ستایش کنی تا چه اندر خورد

ببین ای خردمند روشن روان
که چون بایدش او ستودن توان

آغاز داستان در ختم رزم ایران و توران و آمدن رستم در خدمت کیخسرو شاه دستوری خواستن از وی بزابلستان

کز او را ستایش بسی برتر است
سپهر آفرین جهان داور است

همه دانش من به بیچارگیست
به بیچارگان بر بباید گریست

همیدان که دارا تو هست و نیست
روان و خرد را جز این راه نیست

ابا فلسفه دان بسیار گوی
بپویم براهی که آمد بپوی

بیکدم روانستی از جان و تن
همی پس بزرگ آیدت خویشتن

ترا هر چه بر چشم تو بگذرد
نگنجد همی تا دلت در خورد

همی بگذرد بر تو ایام تو
سرایی جز این نیست آرام تو

سخن هر چه بایستت توحید نیست
ثنا گفتن و گفتن او یکیست

تو گر سخته راه سنجیده گوی
نیابد سپهر هرگز این گفتگوی

نخست از جهان آفرین یاد گیر
پرستش برین یار بنیاد گیر

کز ویست گردون گردان بپای
همو نیست بر نیک و بد رهنمای

جهان پر شگفتست چون بنگری
نیابد کسی حالت داوری

که جانت شگفتست هم این شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت

دو دیگر که بر فرق گردان سپهر
همی نو نماید بهر روز مهر

بباشی بدین گفته همداستان
که دهقان همی گوید از باستان

خردمند کین داستان بشنود
بدانش گراید بدین نگرود

ولیکن چو معنیش یاد آوری
سوی رام گردد شود داوری

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
اگر چه نباشد سخن ناگزیر

آغاز داستان اکوان دیو و بیداد شبان از گور

سخنگوی دهقان چنین کرد یاد
که یک روز کیخسرو از بامداد

بیاراست گلشن چو باغ بهار
بزرگان نشستند با شهریار

چو رستم چو گودرز و چون گستهم
چو برزین و گرشاسپ از تخم جم

چو گیو و چو رهام کار آزمای
چو گرگین و خراد فرخنده رای

همه یادشان رزم کاموس بود
ز خاقان و منشور و فرطوس بود

همی خوردن اندر شده شادکام
بروی شهنشاه خوردند جام

چو یک ساعت از روز اندر گذشت
بیامد بدرگاه چوپان ز دشت

که گوری پدید آمد اندر گله
چو دیوی که از بند گردد یله

یکی نره شیرست گفتی بدم
همی برکند یال اسپان بهم

همان رنگ خورشید دارد درست
سپهرش بزر آب گویی بشست

خطی بر کشیدست از یال او
ز مشک سیه تا بدنبال او

سمندی بلندست گویی بجای
بگردی سر و تن ستبر و بپای

بدانست خسرو که آن نیست گور
که بر بگذرد گور زاسپی بزور

دو دیگر که خسرو چها دیده بود
ز کار آگهان نیز بشنیده بود

که آن چشمه بد که اکوان دیو
در او بد گذر و شد جهان غریو

که چوپان کنون دارد اینجا گله
بر آرا که دیو کرده یله

برستم چنین گفت کین رنج نیز
به پیکار بر خویشتن سنج نیز

برد خویشتن را بگند آز زمی
مگر باشد این اهرمن کینه جوی

چنین گفت رستم که با بخت تو
نترسد پرستنده تخت تو

چه دیو و چه شیر و چه نر اژدها
ز شمشیر تیزم نیابد رها

برون بر بر نخچیر چون نره شیر
کمندی بدست اژدهایی بزیر

بدشتی کجا دشت چوپان گله
از آن سو گذر داشت شیر یله

سه روزش همی جست از آن مرغزار
همی گرد برگرد اسپان شکار

چهارم بدیدش گذاران بدشت
چو باد شمالی برو برگذشت

درخشنده زرین یکی باره بود
بچرم اندرون زشت پتیاره بود

برانگیخت رخش دلاور ز جای
چو تنگ اندر آمد دگر شد برای

چنین گفت کین را نباید فکند
بباید گرفتن بخم کمند

نشاید که گردد بخنجر تباه بدینسانش زنده برم نزد شاه بینداخت رستم کیانی کمند چنان خواست کارد سرش اندر بند
چو گور دلاور کمندش بدید شد از چشم او ناگهان ناپدید چو باد از خم خام رستم بجست تهمتن بدندان بخایید دست
بدانست رستم که آن نیست گور هم اکنون بر او چاره باید بزور جز اکوان دیوان نشاید بدن بیالمیش از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که اینجای اوست بگفتند نشتابد از گور پوست بشمشیر باید کنون چاره کرد دو هندین خون کان زرد و زرد
همانگه پدید آید از دشت باز سپهبد برانگیخت آن شد باز کمان را بزه کرد و از یال اسپ بینداخت تیری چو آذرگشسپ
همان چون کمان کیان برکشید دگر باره شد گور از او ناپدید همی تاخت اسپ اندران پهن دشت چو سه روز و سه شب بر او برگذشت
شده تشنه و آرزومند نان سر از خواب بر گوهه زین زنان چو بگرفتش از آب روشن شتاب همی پیش آمدش چشمه چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد هم از ماندگی چشم را خواب داد کمندی ببازوی ببر بیان همی بس اندرون تنگ بسته میان
ز زین از بر رخش بگشاد تنگ ببالین نهاد آن خنابی پلنگ چو آگاهی رخش آمد و جای خواب نمد زین بیفگند بر پیش آب
چو اکوانش از دور خفته بدید یکی باد شد تا بر او رسید زمین گرد ببرید و بر داشتش ز هامون بگردون برافراشتش
غمین گشت رستم چو بیدار شد سر پر خرد پر ز گفتار شد چو رستم بجنبید بر خویشتن چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آزمون کن که تا از هوا کجات افگنم چونکه گردی رها سوی آب اندازمت یا بکوه کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید عنان در کف دیو وارونه دید گر اندازدم گفت بر کوهسار تن و استخوانم نیاید بکار
بدریا گراید بر اندازدم کفن سینه ماهیان سازدم اگر گویم او را در آبم فگن ستیزه کند رود آن اهرمن
کند با من این دیو وارون ستیز بکوه افگنم تا شود ریز ریز یکی چاره باید کنون ساختن که رایش بباب اندر انداختن
چنین داد پاسخ که دانای چین یکی داستانی زدست اندرین نه در آب انداز آید بگوش ز غیب آمده بر روانش سروش
بکوهم بینداز تا نره شیر ببیند چنگال مرد دلیر ز رستم چو بشنید اکوان دیو برآورد بر سوی دریا غریو
بجایی نخواهم فگندنت گفت که اندر دو گیتی نمانی نهفت بدریای ژرف اندر انداختش ز کینه خور ماهیان ساختش
همانگه هوا سوی دریا رسید سبک تیغ را از میان برکشید نهنگان چو کردند آهنگ او نبودند سرگشته از جنگ او
بدست چپ و پای کرده شناه بدیگر ز دشمن همی جست راه ز جنگش نماید زمانی درنگ چنین باشد آنکو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بجای زمانه نبردی هم او را ز جای ولیکن چنین است گردنده دهر گهی نوش یابند ازو گاه زهر
ز دریا بمردی بیکسو کشید برآمد بهامون و خشکی بدید ستایش گرفت آفریننده را رهانید از بد تن بنده را
برآسود و بگشاد ببر از میان بر چشمه بنهاد ببر بیان کمند و سلیحش چو افگنده نم ز دریا بپوشید شیر دژم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود بدان دیو بدگوهر آشفته بود ندید رخش رخشان در آن مرغزار جهانجوی شد تند با روزگار
برآشفت و بنهاد زین و لگام بشد در پی رخش ناکام کام پیاده همی رفت جویان شکار همی پیش اندر آمد یکی مرغزار

همه بیشه و آبهای روان / بهر جای درّاج و قمری روان
گله دار اسپان افراسیاب / همه بیشه در وان سر نهاده بخواب

دمان رخش بر بادپایان چو دیو / میان گله برکشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند / بیفگند و کرده سرش را ببند

بیفگند از و کرد و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نگاهش بسبزه بزد و برنشست / بدان تیز شمشیر بنهاد دست

مر آن گله را پاک یکسر براند / بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسپان شنید / سراسیمه از خواب سر برکشید

داستان رهایی رستم از دریای جیحون که اکوان دیو در آن آب انداخته بود و دیدن ور گله تورانیان و کیفیت او [illegible]

سواران که بودند با او بخواند / بر اسپ سرافرازشان برنشاند
گرفتند هر یک کمند و کمان / بدان تا که باشد چنین بدگمان

که آرد بدین مرغزار آردن / نزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران گرفتند گرم / که بر پشت شیران بدرید چرم

کو رستم نشانند کانرا بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید چون شیر و برگفت نام / که من رستم پور دستان سام

بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت / چو چوپان چنین دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دمان / بیازو کمند و بزه بر کمان

چو ما را ز شگفتی هم اندر شتاب / بدیدار اسپ آمد افراسیاب
ابا باده و رود و گردان هم / ازان تا کند دل پر اندیشه کم

یکایک که هر سال چوپان گله / بران دشت و آن آب کردی یله
چو نزدیک آن مرغزاران رسید / ز اسپان و چوپان نشانی ندید

یکایک خروشیدن آمد ز دشت / همی اسپ بر یکدگر برگذشت
پدید آمد از دور چوپان او / سراسیمه و زار و خسته به تیر

ز خاک پی رخش بر مهر نشان / پدید آمد از دور جای نشان
که تنها گله برد رستم ز دشت / بسی کشت از ما و خود برگذشت

ز ترکان برآمد یکی گفتگوی / که تنها بدشت آمده کینه جوی
بباید کشیدن یکایک سلیح / که این کار بر ما گذشته صریح

چنین خوار گشتیم زار و زبون / که کین سپه ما گرا آید کنون
همی تنگ این بگذرد بر گله / نشاید چنین کار کردن یله

سپهدار با چار پیل سپاه / پس رستم آمد گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم دمان / ز بازو برون کرد در دم کمان

بر ایشان بیارید چون ژاله میغ / چه تیغ کمان و چه پولاد تیغ
چو افگند و شد سست مرد دلیر / بگرز اندر آمد بکردار شیر

[illegible] سپهدار با چار پیل سفید [illegible]
[illegible] سپهدار و بنمود پشت [illegible] همی در جهان [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
شد اندر جهان [illegible]

چو آمد گرازان میان چشمه باز | دل جنگجو یافت جنگش فراز
دگر بار اکوان بدو بازخورد | بگشتی بدو گفت سیر از نبرد

ز فتراک بگشاد پیچان کمند | بینگند و آمد میانش ببند
برستی ز دریا و چنگ نهنگ | بدشت آمدی باز غران بجنگ

تهمتن چو بشنید گفتار دیو | برآورد چون شیر جنگی غریو
بجنبید بر زین و گرز گران | برآهیخت چون پتک آهنگران

بزد بر سر دیو چون پیل مست | بیک زخم مغز سرش کرد پست
فرود آمد و آبگون خنجرش | برآهیخت ببرید جنگی سرش



همی خواند بر کردگار آفرین | کزو بود هر روز با درد و کین
تو مر دیو را مردم بد شناس | کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

هر آنکو گذشت از ره مردمی | ز دیوان شمر مشمرش آدمی
خرد گر بدین گفتها نگرود | مگر نیک معنی همی نشنود

گوان جوان و اکوان دیوش بخوان | که بر پهلوانی بگردد زبان
چه گویی تو ای خواجه سالخورد | چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

که داند که چندین نشیب و فراز | همی پیش آردش روزگار دراز
تنک روزگار از درازی که هست | همی بگذراند سخنها ز دست

که داند کزین گنبد

که داند که این گنبد تیزگرد
درسوز چندانست چندی بزد
چو بر بید رستم سر دیو پست
بران باره تیزتگ برنشست

بنه پیش اندر آورد یکسر گله
بنه بر چه گردند ترکان یله
همی رفت با پیل و با خواسته
وزو شد جهان یکسر آراسته

ز اسب آن سپهدار آمد فراز
چو آمد براه و ورا زار روزار
بگردید یکسر گله بر گله
چو خورشید رفته رمه بر یله

زره چون بشاه آمد این آگهی
که برگشت رستم بدین فرهی
کنون پیل و دیو آمدش بجنگ
نجنگی پلنگ و بدریا نهنگ

آگه شدن کیخسرو مر رستم را از احوال اکوان و رستم پیشواز آمدن کیخسرو شاه رستم را ملاقات [illegible] با مبارک فتح اکوان

بیاید که زر شاه در پیش اوی
هم از دیو و هم مردم کینه جوی
پذیره شدن را بیاراست شاه
سپر بر نهادند گردان کلاه

از اید ز میان یلان گردنید
کجا گور گیسر دخم کنند
درفش شهنشاه با کره های
برفتند با زنگ و پیل و درای

پذیره شدندش سراسر سپاه
بآن شادمانی شدند نیز شاه
چو رستم درفش سرفراز شاه
بکه کرد کامد شهنشه براه

فرود آمد و خاک را داد بوس
خروش سپاه آمد و بوق و کوس
چو رستم سر و تاج خسرو بدید
فرود آمد از اسپ و [illegible]

نهاده سر نامور را بخاک
همی گفت ای شاه یزدان پاک
بهشت یکی بنده ام کمتری
پذیره شاید چو تو مهتری

کمینه یکی بنده ز ایرانیان
منم شاه را بنده و بندگان
برو آفرین خواند خسرو بمهر
که با تیغ تو یار باد اسپهر

ندارد زمانه چو تو شاه یاد
همیشه دل و جان ما از تو شاد
پیاده برفتند یکسر سران
شهنشاه بر زین بغنبر دران

سر سرکشان مهتر تاج بخش
بفرمود تا برنشیند برخش
وز آنجا بمیدان شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

بر ایرانیان بر گله بخش کرد
نشست از بر خویشتن خش کرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه
که بر شیر پیلان یکسر نهد راه

بیکهفته ایوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
همی رستم انبد آستان برگشاد
وز اکوان همی کرد با شاه یاد

که گوری ندیدم بخوبی چنوی
بدان سرفرازی و آن رنگ و بوی
چو شمشیر بر بید از تنش پوست
بد و بر نه بخشود دشمن نه دوست

سرش چون سر پیل مویش دراز
دهان پر ز دندانهای گراز
دو چشمش سپید و لبانش سیاه
تنش را نشایست کردن نگاه

بدان برز و آن تن نباشد هیون
همه دشت ازو شد چو دریای خون
سرش کردم از تن بخنجر جدا
چو باران ازو خون بند اندر هوا

ازو ماند کیخسرو اندر شگفت
چو بنهاد جام آفرین برگرفت
بدان گو چو پهلوان آفرید
کسی این شگفتی بگیتی ندید

که مردم بود خود دگر دار او
بمردی و بالا و دیدار او
همی گفت اگر کرد کار سپهر
ندادی مرا بهره از داد و مهر

نبودی بگیتی چنین گوهرم
که هر دم بد و پیل و شیر آورم
دو هفته بدانگونه بودند شاد
که از عیش و عشرت نمودند یاد

که کین سیاوش به پیل و کلاه
نشاید چنین خوار کردن یله
در گنج بگشاد شاه جهان
گرانمایه گوهر که بودش نهان

بر او آورد پر کرد جامی ز می
بزر بافته جامه و تخت و نی
بر دیک رستم فرستاد و شاد
که این هر سه با خویشتن بر براد

که امروز با ما بباید شدن
وز انسان همی رای رفتن زدن
بیرزند و بنمود خسرو نبید
شبگیر خبر رای رفتن ندید

دو فرسنگ با او بشد شهریار
پشینه بود کردن کند فتنه کمار
چو با راه رستم هم آواز گشت
سپهبد از آن جایگه بازگشت

جهان پاک بر بهرام گشت راست / همیگفت گیتی بر آنسانکه خواست
بر نیکو نه گرددهمی چرخ مهر / گهی چون کمان است و گاهی چو تیر

آغاز داستان قصهٔ بیژن با گرازان و از آنجا با منیژه در توران

وزین کار کاوان سخن شد دگر / ابا رستم پهلوان پر هنر
چو از کار کاوان بپرداختم / ز بیژن منیژه سخن ساختم
بگویم همی تا که دانی که چیست / سران مر سپهری همی باید گریست
کنون رزم بیژن بپیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم
کنون این سخن جنگ بیژن بود / بسوی گرازانش رفتن بود
شبی چون شبه روی شسته بقیر / ز بهرام و کیوان جبین و دبیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیج گذر کرد بر پیشگاه
ز تاجش سه بهره شده لاجورد / هوا را سپرده بزنگار گرد
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک و دل کرده تنگ
سپاه شب تیره بر دشت و راغ / همی خلعت افکنده بر پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نموده ز هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی باد سرد / چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار / یکی موج خیزد ز دریای قار
فرومانده گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای
سپهر اندر آن چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون
نه آواز مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب و فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ / بیاورد شمع و بیامد بباغ
می و رود و نار و ترنج و بهی / ز دوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای ماه رخ کی بخواب / شود آنکه جانش بود تیره آب
بیانک زبان بزم را ساز کن / سرودی بآهنگ آغاز کن
برفت و بیاورد هم در زمان / یکی جام همچون رخ دوستان
گهی میگسارند که ساز ساخت / که چنگ بگرفت و که مینواخت
تو گفتی که گیتی دلافروز گشت / که تاری شب چون سپه روز گشت
از آن پس مرا مهربان یار گفت / در آندم که با جام گشتیم جفت
به بهای می تا یکی داستان / ز دفتر همخوانم از باستان
پر از چاره رنگ و نیرنگ و رنگ / هم از درد آمیز و فرهنگ سنگ
بدین سرو بن گفتم ای ماه روی / مرا امشب این داستان باز گوی
نگر طبع شوریده بگشایدم / شب تیره زاندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته / ابا مهربان ماه آراسته
مرا گفت گر خود ز من بشنوی / بشعر آری از دفتر پهلوی
بدو گفتم ای سرو پیراسته / ز تو طبع من گشت آراسته
تو گویی مهن باز پوشیده راز / نگر طبع تا ساز گردد دراز
همت گویم و هم پذیرم سپاس / کنون بشنوی جفت نیکی شناس

داستان بیدادی جماعتی از جور گرازان در درگاه کیخسرو و اندیشه کردن شاه در آن و تیار شدن بیژن و گرازان

ز توران زمین کم شد آن جایگاه / برآمد چو خورشید بر تخت شاه
به پیوست با شاه ایران سپهر / برآزادگان بر بگسترد چهر
چو کیخسرو آمد بکین خواستن / جهان را ز نو خواست آراستن
زمانه چنان شد که بود از نخست / با آب وفا روی کشور بشست
بچو بیکه بگذشت یکروز آب / ن زد خردمند زانجا بی خواب
چو بهری ز گیتی برو گشت راست / که کین سیاوش همی باز خواست
بیکماه بنشست یکروز شاد / ز گردان لشکر همیکرد یاد
بدیبا بیاراسته تاج و گاه / بسر بر نهاده ز گوهر کلاه

همه پیش نشسته بزرگان بهم / فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز کشواد فرهاد و گیو / چو گرگین و میلاد و شاپور نیو

یکی جام یاقوت پر می بچنگ / دل و گوش داده به آواز چنگ
شه نوذر آن طوس لشکرشکن / چو برزین و چون بیژن رزمزن

ابا باده خسروانی بدست / همه پهلوانان خسروپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / همه پیش اندرون لاله و نسترن

پریچهرگان پیش خسرو بپای / سر زلف شان بر سمن مشکسای
همه بزمگه بوی رنگ و نگار / ز پرده برآمد یکی پرده دار

بنزدیک سالار شد هوشیار / کمر بسته در پیش سالار بار
سر مرز توران و ایرانیان / که بر در بپایند ارمانیان

همی راه جویند نزدیک شاه / ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید رفت / بر گاه خسرو خرامید تفت

بگفت آنچه بشنید فرمان گزید / به پیش اندر آوردشان چون سزید
به پهلو تن برآمد بر تخت شاه / بخنجر زده دست جویان پناه

ز شهری بداد آمدستیم دور / کز ایران ازین سو که آن سوی تور
یکی خوان ارمانش خوانند نام / ز ارمانیان نزد خسرو پیام

بکش کرده دست و زمین بر روی / سپردند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی / که خود جاودان زندگی را سزی

که تو شهریاری شاه تا جاودان / بهر کشوری دسترس بر بدان
بهر هفت کشور تویی شهریار / ز هر بد تو باشی بهر شهریار

سر مرز توران در شهر ماست / بیکسوی ز ایشان این ما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه ایم / که ما را ازان بیشه خود بود سود

چه مایه بد و اندرون کشتزار / درخت سرامر همه میوه دار
چراگاه ما بود بنیاد ما / ابا شاه ایران دهد داد ما

همان جا برما همان گوسفند / از ایشان به ما بر چه آمد گزند
درختان که کشتن نداریم یاد / ز دندان ایشان همه شد بباد

نیاید بدندان ایشان سنگ سخت / نگه مان ببیچاره برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه / بدرد دل اندر بپیچید راه

بر ایشان ببخشید خسرو بدرد / بگردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران و گردنکشان / که خواهد که گردد بگیتی نشان

که جوید کنون نام بر انجمن / ازین نامداران و مردان من
شود سوی آن بیشه خوک خورد / بنام بزرگ و به ننگ و نبرد

هر بر دمیران گرازان به تیغ / ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه / که بنهاد گنجور در پیشگاه

ز هر گونه گوهر برو ریختند / همه یک بدیگر بر آمیختند

تیار شدن بیژن از برای رزم گرازان و منع آمدن گیو اورا

ده اسپ آورید زرین لگام / نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند / پس از انجمن نامور خواستند

چنین گفت پس شهریار زمین / که ای نامداران با آفرین
که خیزد بآزرم زین رنج خویش / ورا بیش کند گنج من گنج خویش

کس از انجمن نیز پاسخ نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پای خویش / ورا بیش کند گنج من جای خویش

من آیم بفرمان نه بیکار پیش / ز بهر تو دارم تن و جان خویش
که خسرو تویی مهربانشان تویی / بگیتی روان کرده فرمان تویی

چو بیژن چنین گفت گیو از کران / نگه کرد آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را

بفرزند گفت این جوانی چراست / به نیرو و بخویش این گمانی چراست
جوان گرچه دانا بود نامور / ابا آزمایش بخیرد هنر

بد و نیک هرگونه باید کشید / ز هر تلخ و شوری بباید چشید
براهی که هرگز نشاید مپوی / بر شاه خیره مبر آبروی

ز گفت پدر پس برآشفت و گفت / جوانمرد و هشیار بیدار جفت
چنین گفت با شاه پیروزگر / تو بر من به سستی گمانی مبر
تو این گفتها از من اندر پذیر / جوانم ولیکن به اندیشه پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن / منم بیژن گیو لشکرشکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / بر او آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر / همیشه به پیش بدیها سپر
تو با او برو با ستور نوند / همش راهبر باش و هم یارمند
ورا پیش بسیجید بیژن براه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

داستان دادن کیخسرو شاه گرگین میلاد را برای همراهی بیژن گیو برزم گرازان و رزم کردن بیژن با گرازان

بیاور و گرگین میلاد را / هم آواز ره را و فرهاد را
برفت از در شاه با یوز و باز / به نخچیر کردن براه دراز
چو برو خشند از شکار گراز / به نیروی آن رزم گردید باز
همی رفت چون پیل کف افکنان / سر گور و آهو تن بر کنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم / دریده بر و دل پر از داغ گرم
همان گردن گور و خم کمند / چو بیژن چه طهمورث دیوبند
چو بیژن به بیشه در افگند چشم / بجوشید جوشن بر و تیز خشم
گرازان گدازان به آگاه زین / که بیژن نهاده است بر بور زین
رسیدند آنجا که آن بیشه بود / فرود آمدن بر لب بیشه بود
یکی تیز آتش برافروختند / به هیکار هیزم همیسوختند
یکی جای می بود با پهلوان / بدان تا نباشد خلیده روان
بر آتش فکندند چندین کباب / بخوردند و کردند رای شراب
گشادند بر باده دست آن زمان / ببودند یک با دگر شادمان
چو شد چیره بر پهلوانان شراب / طلب کرد گرگین همی جای خواب
بدو گفت بیژن که خواب نیست / نخست ای برادر زمانی بایست
که تا مشتی کار محکم کنیم / دل شه ازین رنج بیغم کنیم
به گرگین میلاد گفت اندر آی / وگرنه به یکسو بپرداز جای
برو تا تر دیک آن آبگیر / که من با گراز اندر آیم به تیر
چنین گفت گرگین ابا پور گیو / که پیمان نه این بود با شاه نیو
تو برده اشتی گوهر و سیم و زر / نوبسی برین رزمگه خود مگر
کنون از من این یارمندی مخواه / بجز آنکه تمودمت جایگاه
چو بیژن شنید این سخن خیره شد / همان چشمش از روی او تیره شد
کمان را بزه کرد بیژن چو شیر / به پیش اندر آمد جوان دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ درخت
برفت از پس خوک چون تیز مست / یکی خنجر آبداده بدست
همه جنگها سوی او تاختند / زمین را بدندان برافراختند
ز دندانها آتش افروختند / تو گفتی که گیتی همیسوختند
گرازی بیامد چو آهرمنا / زره وار بدرید چرم تنا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت / همیسود دندان بر او بر درخت
بزد بر میان خنجری بیژنا / بدو نیمه شد پیل پیکر تنش
چو روبه شدند آن ددان دلیر / تن از تیغ پر خون دل از رزم سیر
سرانشان بخنجر چو ببرید سخت / بفتراک شبرنگ سرکش ببست
جهانجوی بیژن بشمشیر تیز / برآورد زیشان یکی رستخیز
بهر زخم کردی گرازی نگون / زمین چون شمر کرد ازیشان بخون
که دندانشان نزد شاه آورد / تن بیسرانشان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر / ز خوکان خلخ جدا کرده سر
بگردن بیفکند هر یک چو کوه / شده گاومیش از کشیدن ستوه
بد اندیش گرگین ناسازگار / ز یکسوی بیشه درآمد سوار
همه بیشه آمد بچشمش کبود / بر او آفرین کرد و شادی نمود
بدل اندر آورد از آن کار درد / ز بدنامی خویش ترسید مرد

دلش را بپیچید آهرمنا / بد انداختن ساخت بر بیژنا
سگالش همی بد نوشته چنین / که داند نهان را جز از آفرین
همی کرد اندیشه خویشتن / که پیچید جان و دلش اهرمن
کسی کو به ره بر کند ژرف چاه / سزد گر در افتد در آن جایگاه
ز بهر فزونی و از بهر نام / به راه جوان گسترانید دام
بدل برگرفت آن زمان دشمنی / بگر تا چه کرد او ز آهرمنی
چنین گفت گرگین که ای سرفراز / چرا کندی این گنبهای گراز
به بیژن چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
بی اندازه کرده و بر آفرین / چنین گفت کای نامدار گزین
هنرها نهادی بهر جای کار / چرا شاید این ای گو نامدار
چنین گفت با او که ای پرهنر / بدان بستم این اکه گیرم بزر
که بر گردن آید بندم ملاف / بدین نام جوییم بر روز مصاف
دگر خود تو بر دیگر گردان نظاره / به زرینه کشد خسرو او را بماه
وزان پس بنا شد بر آب و جاه / چو در پیش شاه و چو نزد سپاه
چه باشد مرا با به نزدیک شاه / نهد بر فلک تخت رخشنده گاه
چو گرگین شنید این سخن شد غمین / بر اندیشه آمد به مغزش بکین
بدل گفت چون میرسد پیش شاه / بتیغ آید از روی من آب و جاه
ترد سپهدار والا شوم / همی از شرف بر ثریا شوم
مرا مرگ صد ره ازین ننگ به / نداند مرا زین سپس که و مه
ازین نام من در جهان گم شود / چو دشمن بد نیکار خرم شود
مرا نیست گوید همه کس بدین / شوم خوارتر پس ز خاک زمین
مرا چاره ای کرد باید کنون / که بال جهانجوی گردد نگون
بر از دانش اندیشه کرد مرد / درخش اندر آمد بشیر نبرد
برو تا بر آن چهر بانی نمود / ز اندیشه بد مرا می ستود
ازان بیشه چون هر دو بیرون شدند / بدان چشمهٔ آب جیحون شدند
نشستند هر دو دگر ره بمی / بیاد گوان جهاندار کی
ببند بیژن آنکه زگردار اوی / همی رست آتش حمله گفتار اوی
چو خوردند جامی نکو هر بدید / سپهدار نو هیچ خود کس ندید
بگرگین چنین گفت گرگین جنگمن / تواند کسی کرد آهنگ من
به بیژن چنین گفت پس زشتخوی / بگیتی ندیدم چو تو نامجوی
در ایران و توران ترا یار نیست / ز تو اینچنین کار دشوار نیست
دگر بیژن از گفت او گشت شاد / ندانست کورا همی داد باد
جوان گرچه باشد به دانش تمام / مر او را بره بر نهند پیر دام
ز رامش بخوردن گرفتند می / همی هر زمان رای افکند پی
بمستی چنین گفت گرگین بدوی / که چون تو نباشد دگر نامجوی
بر آمد ز تو این چنین کار چند / به نیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنی ها بگوییم ترا / که من چند که بوده ام ایدرا
چو با رستم و گیو و با گستهم / چه طوس و چه نوذر چه با گستهم
جهایی به مهر اندرین پهن دشت / که کردیم گردون کابن بر کند شست
کجا نام یاران بر آمد بلند / بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی چشمه هست زاندازه دور / برو روز راهست ایدر ز دور
زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلابست گویی مگر آبجوی

فریب دادن گرگین بیژن را و رفتن بیژن در توران بدیدن منیژه

ازان پس کنون ماند بس روزگار / بهشتی چو آن بود بر رنگ و نگار
پری چهره بینی همه دشت و کوه / بهره سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / درخشان کند باغ چون آفتاب
همه دخت ترکان پوشیده رو / همه سرو قد و همه مشکبو
همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می برنگ گلاب
همه دست کرده بسان بهشت / تو گویی که رضوان همه مرو کشت
همه راغ بینی بیاراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته

اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم و بتازیم یک روزه راه
بگیریم از ایشان پری‌چهره چند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین بگفت این بیژن جوان / بجنبیدش آن گوهر پهلوان
گهی نام جست اندران گاه کام / جوان هم جوان از رگ بگشت کام
برفتند شادی کنان هر دوان / بران راه با هم دو هر دو جوان
چو رفتند هر دو براه دراز / یکی از پی بزم و یک کینه ساز
میان دو بیشه بیک روزه راه / فرود آمدان گرد لشکر پناه
بران مرغزاران توران دو روز / همی شاد بودند با باز و یوز
چو دانست گرگین که آمد غریو / همه دشت ازو شد چو چشم خروس
به بیژن همه داستان برگشاد / ازان بزم و رامش همی کرد یاد
چو بیژن شنیده دگر باره آن / بجنبید او را تن در روان
بگرگین چنین گفت پس بیژنا / که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم برگه زابه ببینم ز دور / که ترکان همی چون بسیجید شور
نخستین شتابیدن همی بنگرم / ببینیم چه آید ازین خوشترم
وز آنجا بمانگه بتابیم عنان / بگردان برآریم زود دستان
زنیم انگهی رای هشیارتر / شود دل ز دیدار بیدارتر
بدو گفت گرگین که دلشاد باش / همیشه ز اندوه آزاد باش
جوان آمده در راه بست کار / همی کرد اندیشه بر شکار
بگنجور گفت آن سلاح پدر / که در بزمگه در نهادی بسر
که رخشان شدی مجلس و بزمگاه / بیارم کنون ما برین رزمگاه
همان طوق کیخسرو و گوشوار / همان باره گیو گوهر نگار
بپوشید رخشنده رومی قبای / ز تاج اندر آورد و تخت پر بهای
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین
باسپ اندر آورد پای و برفت / همی تا رسیده بدانجای تفت
بیامد بنزدیک آن بیشه شد / دل از کام خویشش براندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند / که تا ز آفتابش نباشد گزند
بنزدیک آن چشمه خوب چهر / بیامد بدل اندر افتاد مهر
فرود آمد از اسپ آنگاه زود / بزیر یکی سایه بید بود
ببست اسپ را اندران جایگاه / بدلشان همی کرد بیژن نگاه
همه دشت ز آواز رود و سرود / روان را همی داد گفتی درود
ز دیدار خوبان همه مرغزار / بیاراسته همچو باغ بهار
ازین رو شد از پهلوان صبر و هوش / نهاده بآواز ایشان دو گوش
در اندیشه شد بیژن نامدار / که چون گیرد آن ماه گردون شکار
چو افتاد چشم منیژه بدوی / یکی مرد را دید با رنگ و بوی
یکی اسپ بسته بهوش و درخت / منیژه فرو ماند ازان کار سخت
جوان خوب چهره ز چشمه براه / بدیدار آن سهی قد لشکر پناه
برخسارگان چون سهیل یمن / بنفشه گرفته دو برگ سمن
کلاهی ز یاقوت تر بر سرش / فراوان زد سایه کی مهر برسرش
بپرده درون جنت پوشیده رو / بپوشید و پوشید آذر بگو
فرستاد مردانه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند
همی بینی که آن شاه دیدار گیست / سیاوش زنده شده یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا / بیائی بدین چشمگاه اندرا
پریزاده از سیاوخشا / که دل را بمهرش همی بخشیا

فرستادن بیژن دایه را از نزد منیژه در خیمه گفتگوی دایه با منیژه

دگر جاست اندر جهان رستخیز / که افروختی آتش مهر تیز
بگوئیش که تو آدمی یا پری / برین چشمه بر همی بگذری
که از سالها من برین مرغزار / همی جشن سازم بوقت بهار
برین چشمگه بر ندیدیم کس / ترا دیدم ای سیر و آزاد و بس
بگوئیش که تو مردمی یا پری / برین چشمگه من همی بگذری
ندیدم جوانی چنو ماه روی / تو اکنون چه نامی کرا می بگوی

چو بشنید دایه ز دختر پیام / سبک رفت برزد بره تیزگام
ازو دایه بر بیژن آمد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت / همی روی بیژن چو گل برشکفت
چنین گفت بیژن چو آمد بگوی / که من ای فرستاده خوبروی
بیاوردش هیم نی پریزادگان / منم بیژن گیو آزادگان
بحکم شهنشه ز ایران بجنگ / بزخم گراز آمده تیز چنگ
سرایشان بریدیم بکندم براه / که دندانشان بیبرم نزد شاه
چو زین رزمگه آگهی یافتم / سوی گیو گودرز نشتافتم
مگر چهره دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
رسیدم بدین دشت آراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
گرم تو به نیکاری یاور شوی / تو بخشم این جامه خسروی
بیابی ز من گاه گوهرنگار / همان تخت با گوهر شاهوار
اگر نیکرایی کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی این خوب چهر آوری / دلش با من اندر بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بسوی منیژه سراینده راز
که رویش چنین است بالا چنین / چنین آفریدش جهان آفرین
منیژه چنین گفت تو با دری / همی بر تن و جان من یاوری
چو پیغام بیژن همه باز گفت / چو گلبرگ روی صنم برشکفت
چنین داد پاسخ هم اندر زمان / که آید بدست آنکه بودش گمان
بیاری خرامان بنزدیک من / بهر روزی این جان تاریک من
به دیدار تو چشم روشن کنم / بدین دشت خرگاه گلشن کنم
فرستاده آمد برد رستمای / دل و گوش بیژن بپاسخ سپری
نماند آن زمان جای دیگر سخن / فرامید ازان سایه سرو بن
سوی خیمه ماه آزاده خوی / بیاید همه کام دل باز جوی
بپرده بیامد چو سرو بلند / میانش بزرین کمر کرد بند
منیژه بیامد گرفتش به بر / گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسید از راه و وز کاروان / که آمد بجنگت بگو زان نشان

ملاقات بیژن با منیژه دخت افراسیاب

مرا این چنین روی این قد و بر / بپسند آمد از رنگ و بوی و طراز
بشستند دستش بمشک و گلاب / گرفتند زان پس بخوردن شتاب
نهادند خوان خورشها گونه گون / همی ساختند احتیاطی فزون
نشستند و پس رود میخواستند / زبیگانه خانه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ و رومی قبای
بدیبای چین کرده طاوس رنگ / بدیبا رود دیبا نشست پلنگ
هم از مشک و عنبر چه یاقوت زر / سراپرده آراسته سر بسر
می سالخورده بجام بلور / برآورده با بیژن پرهنرور
سه روز و سه شب بگذرانید هم / بر و خواب مستی گرفته ستم
منیژه ز بیژن دژم روی ماند / پرستندگان را بر خویش خواند
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار بیژن نیاز آمدش

گرفتار شدن بیژن بدست افراسیاب

بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند چون خورد می گشت مست / ببالین سر خویش بنهاد دست
یکی مهد شاهانه از چوب ساج / همه بند با سیم و پیکر ز عاج
کشیده بر و دیبه پرنیان / بجست اندرون بیژن پهلوان
عماری بسیچید رفتن براه / بر آن خفته کان ایران چو بجاه
زگیسو نشستنگه کام را / دگر ساخته کام و آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب / همه ریخت بر چوب و صندل گلاب
منیژه گرفته مر او را اسیر / ز بیژن دل و جانش اندر حذر
چو آمد بنزدیک شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد نشست / ز بیگانگان هیچ بگشاد دست

پرستش همیدون دل او ز راه / در افکند چیره مرا او بچاه
بیار اندرون آمدش جای خواب / به بیداری بیژن آمد شتاب
چو بیژن ز خواب اندر آمد نخست / همی دست دخت سمنبر بجست
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمنبر در آغوش یافت
با ایوان افراسیاب اندرا / ابا ماهروی به بالین مرا
به پیچید بیژن چو بر خویشتن / چنین گفت ای یار در جان من
چنین گفت کز کردگار او مرا / رهایی نخواهد بدن ایدرا
ز گرگین نخواهی مگر کین من / برو پشتوی زود و تن جان من
که او بد بدین بد مرا رهنمون / همی خواند بر من فراوان فسون
منیژه بدو گفت دلشاد دار / همه کار نابوده را باد دار
بمردان ز هر گونه کار آیدا / گهی بزم و گه کارزار آیدا
یکی جام می بر نهادش بدست / همی گفت ای شیر خسرو پرست
بخور می مخور هیچ اندوه و غم / نه از غم فزونی بیاید نه کم
هنوز اندهی مانده نشنود / همه داری دل مانده خوشنود
اگر شاه باشد ز کارت بدر / کنم جان شیرین بهشت سپر
نهادند مردو بخوردن سرا / که دارند هم داروی هم جنبرا
ز هر خرگهی گلرخی خواستند / همه چیرگان رود بر داشتند
چو بگذشت یکچند شان بیش ازین / پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه کار ناباز جست / بژرفی نگه کرد کار از نخست
کسی کز گزافه سخن راندا / درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد کان کیست شهرش کجاست / بدین آمدن سوی توران چه خواست
جز آگاه کردن ندید ایچ رای / روان از پس پرده بر دستپای
بیامد بر شاه توران بگفت / که دخترت ز ایران گرفتست جفت
دل شاه از آن کار خیره بماند / قراخان سالار فرش را بخواند
چو شه زو چنین ماجرا کرد گوش / برفت از دل و جان او رای و هوش
بلرزید بر جای چون بید برگ / چنان کآدمی زاده از بیم مرگ
جهانجوی گرد از جهاندار یاد / که گفتی تو بیداد آنهنگام داد
بدست از مژه خون دل را برفت / برشفت اسپدستان را بگفت
کسی را که در خانه دختر بود / اگر تاجدار است بد اختر بود
ز کار منیژه بخیره بماند / قراخان سالار فرش را بخواند
بدو گفت ازین کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست / ولیکن شنیده چو دیدار نیست
غم شهریاران و فرزند بد / زنا به چرا نند این بند بد
برو با سواران هشیار سر / نگهدار هر کاخ را بام و در
نگر تا چه بینی بکاخ اندرا / به بند دلستانش بیار اندرا
چو گرشیوز آمد بتر و یک در / ز ایوان خروش آمدش گوش بر
چو گرشیوز آن کاخ دربسته دید / همان با خروش سرود و نبید
غریو چنگ و بانگ رباب / بر آمد ز ایوان افراسیاب
سواران در و بام آن کاخ شاه / گرفتند هر سو به بستند راه
سواران گرفتند گرد اندرش / چو سالار شد سوی بسته درش
به بستند در کاخ را استوار / منیژه نه آگه ز چندان سوار
چو گرشیوز آن کاخ دربسته دید / می نوش شادیش دربسته دید
بزد دست بر کند در را ز جای / بجست اندرا از میان سوار
بیامد بتر و یک آن خانه زود / کجا اندر و مرد بیگانه بود
دران خانه سیصد پرستنده دید / همه با رباب و سرود و نبید
ز در چون به بیژن بیفکند چشم / بجوشید جوشش برو بر ز خشم
به پیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازد برهنه تنا
منیژه نشسته میان زنان / بکف بر می سرخ شادی کنان
بلرزید بر خویش پس بانگ کرد / که تا خویشتن باش ناپاک مرد

چو بیژن مر او را بدید از دور / غم آمد مرا گفت من کام سور
بگو گیو گودرز گشوادگان / که سر داد باید همی رایگان

نه شبدیز با من نه رهوار بور / که برگشت با ما همی زور هور
ز کینی نه بینم همی یار کس / جز از پاک یزدان فریادرس

همیشه بیک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام

که من بیژنم پور گشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان
هر آن کس که پوست بر من کمر / که سیر آمد این جان تیره ز مر

دگر خیزد اندر جهان رستخیز / نه بیند کسی پشت من در گریز
بگرسیوز آنگه بس آواز کرد / که با من پری بخت بد ساز کرد

تو دانی نیاکان شاه مرا / میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ بازی مگر جنگ را / همیشه بشوییم بخون چنگ را

ز توران نهان من بدین خنجرا / ببرم فراوان سران را سرا
گرم نزد سالار توران بری / بخواهم بر آواز سخن داوری

تو خواهشگری کن مرا زو بخواه / سزد گر نه بینی تو بی رها
نگه کرد گرسیوز آهنگ او / بجنگ اندرون خنجر جنگ او

چه دانست کو راست گوید همی / بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها / بچرمی مرادش بسی بندها

به هامون جدا کرد از خنجرا / نه بستش دو دست برهنه سرا

آوردن گرسیوز بیژن را دست بسته در حضرت افراسیاب

بیاورد بسته بکردار یوز / چنین بود از مهرها چو برگشت روز
چنین است کردار این گوژپشت / گهی بزم بینی و گاهش درشت

چنین است گردنده کار جهان / که مانم کند سور هم در زمان
چو آمد بنزدیک شاه اندرا / نه بسته دو دستش برهنه سرا

چنین است این گنبد لاجورد / نداند همی قدر آزاده مرد
بدانسان بنزدیک افراسیاب / بلرزید رخ زرد و دیده پرآب

برو آفرین کرد کای شهریار / گر از من بجویی همی خواستار
نه بر آرزو جستم این پیشگاه / نبود اندران کار کس را گناه

ز ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم کرده راه / براندم ختم بر مهین دوده ره

بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد سر از آفتاب
بیامد پری و بگسترد پر / مرا اندر آورد خفته ببر

ز اسپم جدا کرد و آمد براه / که آمد همی لشکر دخت شاه
سواران پراکنده برگرد دشت / فراوان عماری همی برگذشت

یکی چتر هندی بر آمد ز دور / گرفته بگردش سواران تور
بعود عماری بد اندر میان / کشیده بر او چادر پرنیان

برو اندرون خفته بد پیکری / نهاده ببالینش بر افسری
پری یکیک از من کرد یاد / میان سواران در آمد چو باد

مرا ناگهان در عماری نشاند / بران خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان بیامد ز خواب / بجنبید و من چشم کردم پر آب

گناه اندرون سر مرا بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
پری بیگمان بخت برگشته بود / که بر من همی جادویی آزمود

چنین با منیژه آورد افراسیاب / که روز بدت کرد بر تو شتاب
توانی کز ایران بتیغ و کمند / همه رزم جستی بنام بلند

کنون چون زنان پیش بسته دست / همیخواب گویی بکردار مست
بکار دروغ آزمودن همی / سر از من بخواهی ربودن همی

بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوشدار
گرازان بدندان و شیران بچنگ / توانند کردن بهر جای جنگ

گران هم بشمشیر و گرز گران / توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد پیراهنا

چگونه زند میر نی خنگ تیز — وگر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند زمین — دلیری نمودن بدین انجمن

یکی اسپ فرمای وگرز گران — توانید کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا — یکی را ز پولاد بیراهنا

چو از بیژن این گفته بشنید چشم — برو بر فکنده بر او آورد خشم
بگر شیوز اندر یکی بنگرید — گرازان همه دیدیم خواهیم دید

نه بینی که این بدکنش بیژنا — فزونی سگالد برهنه تنا
بسنده نمودش بدین بدنگرد — همی رزم جوید بدین تنگ درد

بر این چنین بند بر دستهای — هم اندر زمان رو ببر داز جای
نفرمای داری زدن پیش در — که تا شد زهر سو برادر

نگون بخت را زنده بردار کن — سرا مدارش نگونسار کن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس — نیاید بتوران نگه کرد کس

کشیدند از پیش افراسیاب — دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد بر بیژن خسته دل — بر از خون مژه پای مانده بگل

همی گفت اگر بر سرم کردگار — نوشتست مردن بید روزگار
ز دار و ز کشتن بترسم همی — ز گردان ایران بشرم همی

که نامرد خوانند مرا دشمنم — زبر خسته بردار کرد تنم
ز پیش نیاکان پهلو منش — نیاید بتوران نگه کرد کس

روانم هم ایدر نماند بپای — ز شرم پدر چون شوم باز جای
دریغا که شادان شود دشمنم — برآیم هم از کار دل پرتنم

دریغا ز شاه و ز دیدار گیو — دریغا که دورم ز گردان نیو
ابا باد و بگذر ز ایران زمین — پیامی بر من بشاه گزین

بگو پیش که بیژن بسختی درست — تنش زیر چنگال شیر اندر است
بخشود یزدان چو اینش را — بهم بر شکست آن کمینش را

فراز آمد انجا ندانم وزیر — خردمند با دانش و پردبیر
بایران و توران بپید همچو اوی — ستوده بهر جای فرزانه گوی

سپهدار پیران با جاه و آب — از و بود شاداب افراسیاب
کشنده همیکند از جانش رخت — بر بیژن آمد از دور پیران بخت

یکی دار بر پای کرده بلند — بر و بسته از دار پیچان کمند
بتوران شاه گفتا این دار چیست — در شاه را از رو او از چیست

مر و گفت کو شیوز این بیژن است — از ایران که با شاه دشمن است
برد اسپ و آمد سوی بیژنا — جگر خسته دیدش برهنه تنا

دو دست از پس پشت او بسته تنگ — دهان خشک رخسته و زرد آژنگ
بپرسید گفتش که چون آمدی — بتوران همانا بخون آمدی

همه داستان بیژن او بگفت — چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
ببخشود پیران ویسه بدوی — فرو ریخت آب از دو دیده بروی

بفرمود تا یکزمانش مدار — بگردند و گفتش که ایدر مدار
بدان تا ببینم نکو روی شاه — نمایم برو اختر نیک راه

ز فرمان پیران نبودش گذر — بگفتش که ای پهلوانی هنر
مداریم او را هم ایدر بپای — بگر پهلوان تا بشد پیش رهنمای

بزد اسپ پیران نیکو نهاد — بر آمد بر شاه توران چو باد
بکاخ اندر آمد پرستار وش — بر شاه با دست کرده بکش

پیاده دوان تا بنزدیک تخت

رهانیدن پیران ویسه بیژن را از بند افراسیاب

برافراسیاب آفرین کرد سخت

همیبود در پیش تختش بپای — چو دستور پاکیزه و رهنمای
جهاندار دانست کآرزوی — بپای است پیران آزاده خوی

بخندید گفتش چه خواهی بگوی — ترا بیشتر نزد من آبروی
اگر زر بخواهی وگر گوهرا — وگر پادشاهی وگر کشورا

ندارم دریغ از تو من گنج خویش — چرا بر گزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خبر در پرست — زمین را ببوسید و بر پای جست

که جاوید بادا ترا تخت و جای
نیامد جز از تخت تو رهنمای

ز شاهان گیتی ستایش تراست
ز خورشید برتر فزایش تراست

مرا هرچه باید ز تو تخت هست
ز مردان و از تخت و نیرو و دست

مرا این بی آزار نی خویشتنست
کس از کهتران تو درویش نیست

هم از پادشاهیش آزادمان
بزرگان فرخنده آزادگان

همی غم خورم تا بآباد من
بجنبد کسی کم کند یاد من

چنین گفت کای شهریار جوان
ستوده به تو کهان و مهان

تو این بیژن نامور را مکش
براندیش و باز آر هم رای پیش

که کین سیاوش تازه کنی
در ایران ز نو کین و جنگ افگنی

که من شاه را پیش ازین چند بار
همیداده ام پند بر چند کار

بگفتار من هیچ ناید فراز
بدان دشتم کار را زود باز

مکش گفتمت پور کاوس را
که دشمن کنی رستم و طوس را

سیاوش که بد از نژاد کیان
ز بهر تو بسته کمر بر میان

کز ایران ما بر آن بکوبند تا آن
ز هم بگسلانند پیوند تان

بسا کین که در کینه پیمان کنند
بسا کس که در جنگ بیجان کنند

ببازن که منشوی کرد و دژم
بسا شیرمردان که گردند گم

ابا شاه بنوی مرا کار بند
مکن آنچه زنیکو نه خوار و نژند

بخیره بکشتی سیاوش را
بزهر اندر آمیختی نوش را

که خشمت ببندد رستم نبورا
دگر پهلوان نامور گیو را

ندیدی بدیهای ایرانیان
که گردند با شهر توران نیان

ز توران دو بهره بپای ستور
بپرورد و شد سخت از آن بشور

هنوز آن بیمر تیغ دستان سام
همانا نیاسود اندر نیام

که رستم همه سر فشاندی همی
بخورشید بر گل چکاندی همی

خردمند شاهی و با کهترا
تو خود خشم و دل باز کن مهترا

نیارام برکینه جویی همی
گل از بهر خیره بمویی همی

اگر خون بیژن بریزی برین
ز توران بر آید همی گرد کین

همی غم خورم تا در ایام تو
نباید کسی گم کند نام تو

نگه کن کزین کین که بسترد با
ابا شهریاران چه بر خوردیا

همانا همین خوشتر آوری
درخت بلا را ببار آوری

چو کینه دو گردد ندارم بپای
ابا شاه ایران جهان کدخدای

ز من بند ایشاه بپذیر پند
ز خشم و دل خویش برگیر بند

پس و پیش هر کار بنگر نکو
نباید که این کار باشد بر او

تهمتن بجایست گیو دلیر
که آهو رما ندر چنگال شیر

نه از تو جدا اند کسی کشورا
نهنگ دژم رستم نیورا

همان ست ایشاه گیو سترگ
که کودک سخن کرد در باز رگ

چو گودرز کشواد پولاد چنگ
که آید ز بهر نبیره بجنگ

که بر زد بر آن آتش تیز آب
چنین داد پاسخ شه افراسیاب

که بیژن ببینی که با من چکرد
بتوران و ایران شدم روی زرد

نه بینی کزین پیشتر دخترم
بجهر سوایی آمد به پیرانسرم

همه نام پوشیده رویان من
ز برده بکرده بر انجمن

گزین ننگ تا جاودان بهرم
بخندد همه کشور و لشکرم

چو او یابد از من رهایی بجان
گشایند هر سو بر من زبان

برسوایی اندر نمانم بدرد
بیالایم از دیدگان آب زرد

یکی آفرین کرد پیران بروی
که ایشاه نیک اختر و نیکخوی

چنین است چون شاه گوید همی
جز از نام نیکو نگوید همی

ولیکن بدین رای هشیار من
ز برده بکرده بر انجمن

بهنبد مرا در به بند گران
بجا دارد کشتن نه بیند کران

ازو نیز گیرند ایرانیان
بهنبد از این پس بپای ایمنان

که هر گو ز پیران تو بسته ماند
ز دیوان ما نام او کس نخواند

جهان گرد پاکیزه و راهبر
درخشان کند شاه آگاه مهر

بگرسیوز آنگه بفرمود شاه
که بند گران ساز و تاریک چاه
دو دستش بکن بند و گردن بغل
یکی بند رومی بکردار پیل

بپیوند مسمارهای گران
ز سر تا بپایش به بند گران
پس آنگه نگونش در افگن بچاه
کزو بی بهره گردد ز خورشید و ماه

یکی بند رومی بپایش گران
ز مسمارهایش مکن آنچه آن
سر پیل و آن سنگ اکوان دیو
که از ژرف دریای کیهان خدیو

فگنده است بر بیشه چین ستان
بیاور دهران ما این کن نشان
به پیلان و گردنکشان سنگ را
بران ژرف چاه دهان تنگ را

بیاور سر چاه او را بپوش
همان تا بر آید برارین هوش
وز انجا بایوان آن بدگهر
منیژه کزو ننگ دارد گهر

برو با سواران و تاراج کن
نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگوای بنفرین شوریده بخت
که بر تو نزیبد همی تاج و تخت

به سنگ از کیان پست کردی سرم
بخاک اندر انداختی افسرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه
که بر چاه بین آنکه دیدی بگاه

نگارش تویی غمگسارش تویی
درین تنگ زندان زوارش تویی
برو روز داو را به بیژن سپار
همان تا بمیرند هر دو نزار

مگر چشم او تیره گشتی بجنگ
بهستی ز دیدار او روز تنگ
خرامید گرسیوز از پیش اوی
بکردند کام بد اندیش اوی

بیاورد سنگی که فرمود شاه
بگردون کجا راه بیمود شاه
نشان بیژن گیو از ان نزد دار
ببردند بسته بدانجا نزار

ز سر تا میانش به آهن ببست
بروی میان و بشمشیر دست
به پولاد خایسک آهنگران
فرو برد مسمارهای گران

نگونش بچاه اندر انداختند
سر چاه را سنگ بر ساختند

در چاه انداختن بیژن را گرسیوز بحکم افراسیاب

وز انجا بایوان آن دخترش
بیاورد گرسیوز آن لشکرش
همه گنج و گوهر بتاراج داد
ازین دربه بستند بدان تاج داد

جز از دو چو نزد منیژه رسید
شد از آن دیده از رخش ناپدید
منیژه بیامد چو بی چادرا
برهنه دوان و گشاده سرا

کشیده دوان تا بدان چاهسار
دل از درد پر خون و رخ جویبار
بدو گفت اینک ترا جاودان
زواری برین بسته جاودان

رها کرد پیغام شاهش بداد
وز انجا بر شاه آمد چو باد
چو گرسیوز شوم از آن بازگشت
منیژه ابا درد انباز گشت

ببرد دل اندر منیژه بماند
ز دل بر دو رخ سیل خونین براند
چو ایشان برفتند آمد بشاه
بیزدان بنالید و گفت ای اله

تو عمری بده بیژن گیو را
برمارسان رستم نیو را
که بستاند او داد من از بدا
رهاند مر این را ز بند دگر

منیژه بیزدان همی نالید زار
بدیر رفت از دو دار کردگار
غریوان همیگشت بر گرد دشت
چو یک روز تا شب بر و بر گذشت

بیامد غریوان بنزدیک چاه
یکی دست را کرد اندر براه
چو از کوه خورشید سر بر زدی
منیژه ز هر در همی نان چدی

همی گرد کرد او بروز دراز
بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی
بدین شور بختی همی زیستی

چو بیژن گرستی برار بروی
بدین عجز درمانده ماهروی
همه شب همه نوحه کرد ساز
چه بیژن منیژه بدان چاه باز

چنین است رسم سرای سپنج
گهی شادی آرد گهی درد و رنج
چو یکهفته گرگین بره بد بپای
که بیژن نیامد همی باز جای

ز هر سوی جویان و جستن گرفت
رخانرا بخون تا شستن گرفت

باز آمدن گرگین از توران و خبر یافتن گیو از نا آمدن بیژن

پشیمان شد از گفت و کردار خویش
بجا بد سگالید با یار خویش
بشد تا زیان تا بدان جشنگاه
کجا بیژن گیو گم کرد راه

همه بیشه برگشت گرد اندرید / که آمد از آن جویباره پدید
گسسته لگام و نگونسار زین / فرو مانده بر جای اندوهگین
یکایک ز دور اسپ بیژن بدید / نه نیز اندران بانگ مرغان شنید
همیگشت بر گرد آن مرغزار / همیگرد بیژن دران خوشتاز
بدانست او را تباه است کار / بایران بیامد بدین روزگار
اگر دار دارد وگر چاه و بند / ز افراسیاب آمدستش گزند
کمند اندر افکند و بشتافت روی / ز کرده پشیمان و دل چاره جوی
دران مرغزار اسپ بیژن براند / بخیمه درآورد و روزی بماند
وز آنجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خوردن نیافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که بیژن نبود است با او براه
بگفت این سخن گیو را شهریار / بدان باز گرگین گند خواستار
پس آگاهی آمد بدانگه بگیو / ز گم بودن رزمزن پور نیو
ز خانه بیامد دوان تا بکوی / دل از درد خسته پر از اشک روی
همیگفت بیژن نیاید همی / بارمان ندانم چه آید همی
بفرمود تا پور گشواد را / کجا داشتی زور و فریاد را
برو بر نهادند زین خدنگ / گرفته بدل گیو کین پلنگ
همانگه باسپ اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
پذیره شدش تا گند خواستار / که بیژن کجا ماند چون بود کار
بدل گفت گرگین بدو ناگهان / همانا بدی ساخت اندر نهان
شوم گر به بینمش بی بیژنم / همانگه سرش را ز تن بر کنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیشش اندر دوید
همیرفت غلطان بخاک اندرون / شخوده رخان و برهنه سرون
مرا جان شیرین نباید همی / کنون خوارتر بر گراید همی
چو چشمم بروی تو آید ز شرم / همی روی شویم بخونتاب گرم
کنون تو میندیش گور الجان / نیامد گزند و بگویم نشان
چو اسپش سپردند گرگین بدست / پر از خاک و دو اسپه رسان نشست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش / ز اسپ اندر افتاد و رفتش ز هوش
بخاک اندرون شد سرش ناپدید / همه جامه بر پهلوی بر درید
همیکند موی و دلش چاک چاک / خروشان بسر بر همی بیخت خاک
همیگفت ای گرد کار سپهر / تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
بگیتی مرا خود همین پور بود / که هم پور و هم نیک دستور بود
مرا خود بگیتی همین بود و بس / چه اندوه گسار و چه فریاد رس
کنون بخت بد کردش از من جدا / چنین ماندم اندر جهان مبتلا
ز گرگین پس آنگه سخن بازجست / که چون بود خود روزگار نخست
زمانه بجایش کسی بر گزید / وگر خود ز چشمم که شد ناپدید
ز بدها چه آمد برو بر بگوی / چه افکند تندی سپهری بروی
چو دیو آمدش پیش در مرغزار / که او را تبه گشت هر گرد کار
تو ای مرد این است آن چون یافتی / ز بیژن کجا روی بر تافتی
که این کار چون بود و کردار چون / بران بیشه با خوک پیکار چون
بدان پهلوانا و آگاه باش / همیشه برین پهلوی گاه باش
برفتیم ایدر بجنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم کرده بدشت / درختان بریده چراگاه پست
گراز اندر آمد بکردار کوه / ته تنگ هر جای گشته گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر / نشد روز تیره دل از جنگ سیر
چو پیلان همه بر فکندیم شان / بمسمار دندان بکندیم شان
وز آنجا بایران نهادیم روی / همه شاد و شادان و نخچیر جوی
بر آمد یکی گور زان مرغزار / کزان خوبتر کس نه بیند نگار
بکردار گوران گلگونه موی / چو خنگ شبه آهنگ فرهاد خوی
چو سیمرغ یال و چو پولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
تو گفتی نگارست اندر بهار / بهاری ندیدیم چو او نگار

برو گفت گرگین که باز آر هوش
سخن بشنو و پهن بگشای گوش

بگردن چو شیر و برفتن چو باد
تو گفتی که از رخش دارد نژاد

چو بیژن بدید آن نگارین گور
دلش را بجنبید ازان گور شور

برانگیخت از جای شبرنگ را
همی رفت گرد از همی سنگ را

چو بیژن بنزدیک آن گور شد
تو گفتی بتابید کی هور شد

بر بیژن آمد چو پیل بلند
در افکند بیژن بپایش کمند

فکندن همان بود و بردن همان
دمان گور و بیژن پس اندر دمان

ز تازیدن گور و گرد سوار
برآمد یکی دود ازان مرغزار

بکردار دریا زمین بردمید
کمند افکنان گور شد ناپدید

پی اندر گرفتم همه دشت و کوه
که از تاختن شد سمندم ستوه

بروز سد بکرد و زین صعب جای
ندیدم بران اسپ آن هایهای

ز بیژن ندیدم بگیتی نشان
جز این اسپ و زین پس اندر دمان

دلم شد پر آتش ز تیمار اوی
که چون بود با گور پیکار اوی

بماندم فراوان بدین مرغزار
همی گردمش هر سویی خوشنا

ازان بازگشتن چنین نا امید
که گور ژیان بود دیو سپید

چو بشنید گیو این سخن هوشیار
بدانست کورا تباه است کار

ز گرگین سخن سربسر خیره دید
سخن را بدنیکو نه زو تیره دید

بپرداخت من گیو را دل ز جای
که گرداند او را زره زیر پای

بخواهد ازو کین پور گزین
وگر چند جنگ آورد زو دگرگین

ز بیژن حسود و بشادی درین
بکشتم گر او را من اکنون بکین

پس اندیشه کرد اندرین بنگرید
نیاید همی روشنایی پدید

چه آید مرا گفت زین کشتنا
مگر کام بدگوهر آهرمنا

ازو کین کشیدن بسی کار نیست
نشان مر اهش دیوار هست

به بیژن حسود آید از جان او
وگر گونه سازیم درمان او

بپاشیم تا او شود نزد شاه
شود آشکارا بر او بر گناه

بگرگین یکی بانگ برزد بلند
که ای بدکنش دشمن دیوبند

فگندی مرا در تک و پوی و بوی
بگرد جهان اندرون چاره جوی

پس اکنون بستان و بند و فریب
کجا یابم آرام و خواب و شکیب

ز کار دروغ آزمودن همی
بخواهی ربودن مرا زمن همی

نباشد ترا پیش ازین دستگاه
که با من ببیند یکی روسیاه

پس آنکه ز خنجر بگرگین خویش
نخواهم ز بهر جهان بیش خویش

ور آنجا بیاید بنزدیک شاه
دو دیده پر از خون و دل کینه‌خواه

بدو آفرین کرد الشهریار
همیشه جهان را بشادی گذار

انوشه جهاندار بنیاد خرا
همی بینی ز گرگین چه آمد مرا

ز گیتی یکی پور بودم جوان
شب و روز بودم بر او بر زمان

یکایش بر از بیم گریان بدم
ز درد جدائیش بریان بدم

کنون آمد استاده گرگین ز راه
زبان پر زبان ور روان پر گناه

بد آگاهی آورد از پور من
ازان نامور پاک دستور من

یکی اسپ دیدم نگونسار زین
ز بیژن ندیدم نشانی جز این

اگر داد بیند بدین کار ما
بدین بنگرد ژرف سالار ما

ز گرگین و هر داد من شهریار
گر او گشتم اندر جهان سوگوار

غمین شد ز درد دل گیو شاه
برآشفت بنهاد فرخ کلاه

رخ شاه برگاه و بیژن که شد
ز تیمار بیژن دلش تنگ شد

بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت
چگوید کجا ماند آن نیک جفت

ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو
بشه گفت با خسرو از پور نیو

پس از گیو بشنید خسرو سخن
برو گفت میندیش و اندوه مکن

که بیژن بجایست خرسند باش
بر امید کم بوده خرسند باش

که ایدون شنیدستم از موبدان
ز بیدار دل نامور بخردان

که من با سواران ایران به جنگ
سوی شهر توران شدم بیدرنگ

بکین سیاوش کشم لشکرا
همه پیلان سرآرم ازان کشورا

ببندم کمر در پی روزگار / بهرجای سازم یکی کارزار
بران کینه که کرد بیژن نما / هم او رزم جوید چو آهرمنا

تو دل را بیکبار غمگین مدار / من این را همانا بسیم خواستار
بس گیو یکدل پر اندوه و درد / دو دیده پر از آب و رخساره زرد

چو گرگین بدرگاه خسرو رسید / زگردان در شاه پرداخته دید

آمدن گرگین پیش کیخسرو و بند کردن او را در زندان

زتیمار بیژن سراسر گوان / ز درگاه با گیو بسته میان
برفت از سر کاخ پیش اوی / پر از شرم جان پر اندیش اوی

چو در پیش کیخسرو آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز / بر تخت بنشست و بردش نماز

که خسرو بهر کار فیروز باد / همه روزگارانش نوروز باد
سر دشمنان تو بادا کاز / بریده چنان کین سران گراز

بدندانها چوبین بکه کرد شاه / بپرسید کفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا / بر و چند بد ساخت آهرمنا

چه افتاد کز تو جدا ماند اوی / بنزد من آمد شتابان ز کوی
چو خسرو چنین گفت گرگین بجای / فرو ماند خیره هم ایدون بپای

زبان پر زباده روان پر گناه / دو رخ زرد و لرزان ز بیم شاه
سخن چند برگفت ناسازگار / ازان بیشه و کوه و زان مرغزار

که گفتارها یک بدیگر نماند / برآشفت ازو پیش تختش براند
همش خیره سر بود و هم بدگمان / بدشنام بکشاد خسرو زبان

که گر شیر گرگین گودرزیان / بجنبد تنش را سر آمد زمان
بفرمود تا مهتر را ز تن / کمندی چو دژخیم و چون اهرمن

بفرمود خسرو به پولاد گر / که بند گران ساز و پولاد بر
هم اندر زمان پای و دستش ببند / که از بند گیرد بد اندیش پند

بگیو آنگهی گفت باز آر هوش / بجوی پیش و هر جا بهر سو بکوش
من اکنون ز هر سو فراوان سوار / فرستم همه در خور این شکار

ز بیژن مگر آگهی یابیا / بدین کار هشیار بشتابیا
وگر دیر یابم ازو آگهی / تو جایی مجز در اگردان تهی

بمان تا بیاید مه فوردین / که بفروزد اندر جهان نوردین
هر آنگه که از گل نشان داد باد / شود روی گیتی چو گلبرگ شاد

زمین چادر سبز پوشد همی / بهر سوی بلبل خروشد همی
بهر سو شود تا که فرمان روا / گزیده جهاندار و پاکان ما

بخواهم من آن جام گیتی نما / شوم پیش یزدان ستایش نما
کجا هفت کشور بود اندرا / ببینیم بر و بوم هر کشورا

کنم آفرین بر نیاکان خویش / گزیده بزرگان پاکان خویش

دیدن گیو در جام جهان نما بیژن را در چاه و بشارت یافتن گیو

بگویم ترا هر کجا بیژن است / ز جام این سخن هم مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار فرزند آزاد شد

بخندید بر شاه کرد آفرین / بجز خسرو که بر تو نازد کلاه و نگین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت / ز هر سو فراوان فرستاد تفت

ز نیکی دهش بر تو باد آفرین / که ای شهریار زمان و زمین
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند

نخستین گرفتش بگرد جهان / که یابد مگر زو بجایی نشان
همه شهر توران و ایرانیان / سپردند نامد ز شاه این نشان

چو نوروز خرم فراز آمدش / بدان جام خسرو نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان / ز بهر پسر تنگ بسته میان

چو خسرو دل گیو پژمرده دید / زافکار فرزند آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا بود پیش یزدان بپای

نمایید پس جهان آفرین | برخشنده بر چند کرد آفرین
ز فریادرس چند فریاد خواست | وز اهرمن بدکنش داد خواست

خرامان بیاید ازان جایگاه | بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی جام برکف نهاده نبید | بدو اندرون هفت کشور پدید

ز هر کار گردنده چرخ بلند | همه کرده پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره | نگاریده پیکر همه یکسره

ز کیوان و بهرام و هرمزد و تیر | چو ناهید و تیر از بر و ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا | بدیدی جهاندار افسونگرا

نگه کرد پس جام بنهاد پیش | بدو اندرون دیدنی کم و بیش
بهر هفت کشور همه بنگرید | بجایی ز بیژن نشانی ندید

سوی کشور گرگساران رسید | بفرمان یزدان مر او را بدید
چو در چاه بسته مر او را بکن | ز سختی همی مرگ جست اندرا

منیژه که او بود دخت کیان | ز بهر زوارش به بسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه | بخندید و رخشنده شد پیشگاه

که زندست بیژن تو دل شاد دار | ز هر بد تن مهتر آزاد دار
مگر غم نداری تو زندان و بند | ازان پس کجا بر جانش آمد گزند

که بیژن بتوران به بند اندرست | زوارش یکی نامور همرهست
بگفتار گرگین میلاد دل | بدو داستان ماند اندر جای گل

ز بس رنج و سختی و تیمار او | برآزرد دست از کار او
بدرکشان گذارد همی روزگار | که هر دم بگرید چو ابر بهار

ز پیوند و خویشان شده ناامید | گرازنده برسان یک شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد | زبانش ز پهلو پر از باد سرد

چو ابر بهاران ببارد همی | همی مرگ جوید بدان تیرگی
بدین چاره اکنون که جنبد ز جای | که دارد میان بسته در راستی

که دارد بدین گاه ما را وفا | که اکنون در سختی مر او را ز ما
نباشد جز از رستم تیز چنگ | که از ژرف دریا برآرد نهنگ

کمر بند و ترکش سوی نیمروز | شب از رفتن او سیاسا و روز
ببر نامه من بر رستمان | مزن داستان را ره بر زبان

نویسم یکی نامه نزد اوی | پر از لاله و چهره بی‌رنگ و بوی
چو بشنید گیو این سخنها ز شاه | ببوسید از خرمی خاک راه

نوینده نامه را پیش خواند | وز ایدر کنون چند با او براند

نامه کیخسرو بدست گیو بسوی رستم دستان

بر رستم یکی نامه فرمود شاه | نبشتن ز مهر سوی نیکخواه
که ای پهلوان زاده پرهنر | ز گردان گیتی برآورده سر

تویی از نیاکان ما یادگار | همیشه کمربسته در کارزار
تو آزاده گردی به مردی پلنگ | بدریا ز هیبت خروشان نهنگ

در شهر ایران و پشت کیان | بفریاد هر کس کمر بر میان
جهان را ز دیوان مازندران | بشستی و کندی سر از تن سران

چه مایه هژبر جلادان ز جاه | ربودی فکندی تو در قعر چاه
همه جادوان را ببستی کمر | بیفروختی تاج شاهان بزر

بسا دشمنان کز تو بی‌جان شدست | بر و بوم ایشان همه ویران شدست
بزرگ و کیانی ترا دستگاه | سر پهلوانان لشکر پناه

چه افراسیاب و چه خاقان چین | نبشته همه نام تو بر نگین
بزرگان ز تیغ تو خود خسته‌اند | بپیش تو اندر کمر بسته‌اند

هزاران هنر کز دست تو بسته شد | گشاینده کار تا جگر خسته شد
گشاینده بند بسته تویی | کیان را بهر جا خجسته تویی

ترا ایزد این زور پیلان که داد | بر و بازو چنگ فرخ نهاد
هر آن کس که با دست فریادخواه | بگیری برآری ز تاریک چاه

ترا ایزد این فر و پیلان کم داد
برو باز دو خاک فرخ نژاد
مدارا ست با دست فریادخواه
بگیری برآری ز تاریک چاه

چنین یادگار جهان جز تو کس
نباشد بهر کار فریادرس
کنون این یکی کار شایسته پیش
پدید آمد و هست بایسته خویش

چنین کار آمد بگودرزیان
وزین سوگ چشمش بهر آمد زیان
تو دانی که ای مهتر شیر مرد
که گیو سپهبد برو بر چه کرد

بجنگ پشن هم بمازندران
جگر دوزه سپهبد بکار اندران
بزرگ است کردست داماد تو
بدو شاد گشتست آزاد تو

دل گیو هرگز بدینسان نبود
ز بیژن بسی درد و رنج آزمود
همه اصفهان تا بهمدان و ری
همه جایگه کنده در زیر پی

دل و جان این پیر شد دردمند
ازان نامور پهلوان بلند
ز تو جشنهد ارند گودرز و گیو
که امروز هر کار هستی تو نیو

سپاسی نهد یک من جای شان
زبان و دل و رای یکتای شان
به تنها تن گیو کز انجمن
ز هر بد سپر بود در انجمن

سزد گر تو این را نداری برنج
بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دودمان خم نبود
فروزنده زین جهان کم نبود

بنه گیو را خود جز این نیز کین
بهم اندوه گسار و هم فریادرس
فراوان بتر دشمن و دستگاه
مرا و ترا نیز اهم نیکخواه

بهر سو که جوییم بیابیم بجای
بهر نیک و بد دشمن رهنمای
تو این نامه من بخوانی بپای
سبک با جگر خسته گیو آیدر آی

بدان تا بدین کار با ما بهم
زنی رای فرخ ابا بیش و کم
ز مردان و از گنج آراسته
بیاریم هستی تو با خواسته

چنان چون بیاید بسازی نوا
مگر بیژن از بند یابد رها
بفرخ سرشتی شنده نام تو
ز توران برآید همه کام تو

نویسنده نامه شهریار
چو بنوشت از خامه پرنگار
بپیچید بر سر همی نام شاه
نوشت و بیاورد نزدیک شاه

جهاندار بستد فرو خوانده پیش
نویسنده را پیش بنشانده پیش
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین
شده گیو بر شاه کرد آفرین

وز آنجا بیاید سوی خانه تفت
ره سیستان را بسیچید و رفت
سواران ده وه بسی بر نشاند
بیزدان بنالید و لشکر براند

چو نخچیر ازان زو که بر داشتی
دو روزه بیکروز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند
سواران بگردش بسی نیز چند

درفشان درفشی پس پشت او
یکی کابلی تیغ در مشت او
غو نوینده بشنید دستان سام
بفرمود بر چرمه گردن لگام

بزد اسپ و آمد شتابان براه
مدان تا نباشد یکی کینه خواه

رسیدن گیو نزدیک رستم نامهٔ کیخسرو گرفته میگوید

بره گیو را دید پژمرده روی
همی آمد آشیمه و پوی پوی
بدو گفت کار نو آمد بشاه
که گیو است از ایران کمر بسته راه

چو نزدیک شد پهلوان سپاه
ستایش کنان برگرفتند راه
بپرسید دستان از ایشان نشان
ز شاه و ز پیکار تورانیان

درود بزرگان بدو بر بداد
ز شاه و بزرگان فراز نژاد
همه درد دل پیش دستان بخواند
نخم بور کم بوده با وی براند

همیگفت رویم بمینی برنگ
ز خون مژه پشت پایم بسنگ
وزان پس نشان تهمتن بخواست
بپرسید و گفتش که رستم کجاست

بدو گفت رستم به نخچیر گور
بیامد بما ناکه شبگیر هور
شوم گفت پس تا ببینمش روی
ز خسرو یکی نامه دارم بدوی

برفتند هر دو بایوان زال
نشستند با هم سخن را سکال
چو گیو اندر آمد ز ایران براه
تهمتن بیامد ز نخچیرگاه

پذیره شدش گرزه آمد فراز
پیاده شد از اسپ و بردش نماز
برابر آزرد و دل پر از رنگبوی
ز دیده نهاده برخسار جوی

چو رستم دل گیو را خسته دید   بآب مژه روی او شسته دید
بدل گفت باری تباه است کار   بایران بر این شاه بر روزگار
ز اسپ اندر آمد گرفتش ببر   بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز و شیدوش و نوذر بهم   ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز شاه و روان سام و از نیرما   ز فرهاد و گرگین و آن مهمنا
چو زو نام بیژن رسیدش بگوش   برآمد بناکام زو گیو دوش
چنین گفت هستند ایرانیان تندرست   بدو گفت رستم چرایی تو سست
چرا مستمندند ایرانیان   همه تندرستند پیر و جوان
بدو گفت شادان دلی ای پهلوان   ز تیمار بیژن شدم ناتوان
بر رستم چنین گفت با آفرین   گزین همه خسروان زمین
درستند از فر گردی تو نام   وز آن پس بدو رستم درود و سلام
ببینی که بر من چه آمد سرا   چه آمد ز بخت بد اندر خورا
چو چشم بد آمد ز گودرز یان   گزاران سود مایه آمد زبان
بگیتی مرا خود یکی پور بود   که هم پور و هم پاک دستور بود
شد از چشم بیژن جهان ناپدید   بدین روز و آن کس چنین غم رسید
چنینم که بینی بهشت ستور   شب و روز تازان تا رنگ هور
ز بیژن شب و روز چون بیهشان   بجستم ز هر کس بهر سو نشان
کنون شاه در جام گیتی نمای   بپیش جهان آفرین بر بپای
چو مایه بنالید و گرد آفرین   بجستم کیان رشته فوردین
بس آمد بآتشکده بارگاه   بسر بر نهاده کیانی کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش   ز هر سو که کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد آن شهریار   ببیند گران و بد روزگار
چو در جام کیخسرو اندر نمود   سوی پهلوانم دو نهید زود
کنون آمدم با دل پر امید   دو رخساره زرد و دو دیده سفید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر   تو بندی بفریاد هر کس کمر
همی گفت مژگان پر از آب زرد   همی بر کشید از جگر آه سرد
وزان پس چو نامه بر رستم بداد   همه کار گرگین بدو کرده یاد
هم او نامه بنهاد و دیده پر آب   همه دل پر از کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خردمند زار   فرو ریخت از دیده خون بر کنار
بگیو آنگهی گفت بندیش از این   که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست   همه بند و زندان از او کرده پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه   ز توران نگرداند این باج و گاه
وز انجا بایوان رستم شدند   بره بر همی رای رفتن زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند   ز گفتار خسرو دو تیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه   بران نامور پهلوان و سپاه
بگیو آنگهی گفت بشتافتم   بفرمان او راه را ساختم
بدانسته ام رنج و کردار تو   کشیدن بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه   بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران   کمر بسته در پیش جنگ آوران
ببزم اندرون شست دست مهی   ببزم اندرون هم نشست بهی
بدین آمدن رنج برداشتی   چنین راه دشوار برداشتی
بدیدار تو خوب شادان شدم   ولیکن ز بیژن غریوان شدم
نبایستمی کاینچنین سوکوار   ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر این نامه شاه را   بفرمان بسر بسپرم راه را
ز بهر تو من خود جگر خسته ام   بدین کار بیژن کمر بسته ام
بگوشم برنجت اگر جان من   ز تن بگسلد پاک یزدان من
من از بهر بیژن ندارم برنج   فدا کردن جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان ببندم کمر   به بخت جهاندار پیروزگر
برون آرم او را ز تاریک چاه   نشانم بر نامور پیشگاه
سه روز اندرین خانمان شاد باش   می نوش پیش آذر آزاد باش

که این خانه زال گنبده مست / مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
سه روز اندرین خانه باشیم شاد / ز گردان و از شاه گیریم یاد
چهارم سوی شهر ایران شویم / بزمان شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت برجست گیو / ببوسید دست و بر و پای نیو
برو آفرین کرد ای نامور / به نیروی مردی و بخت و هنر
تماشا و بزم چنین جاودان / دل و زور و میل همش پهلوان
ز هر نیکی بهره ور بود باد / چنان کز دلم زنگ بزدود باد
چو رستم دل گیو آرام دید / وز آن پس همه نیکی سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان را بخوان
رواره فرامرز و دستان و گیو / نشستند بر خوان سالار نیو
نوازنده رود و با میگسار / بیامد با یوان گوهر نگار
بر آنگونه رستم بیاراست بزم / که سازنده بزم بد آن رزم
پس آنگاه بر دست بگرفت جام / برآز سرخ می رستم زال و سام
بتوران در افتد یکی شیونا / بکوشیم بر کینه بیژنا
کنم دشمنان را همه سوگوار / چنین گفت کز دولت شهریار
چو گفت این سخن خورد یکجام می / بگیو آنگهی گفت ای نیک پی
بخور باده و غم فرامش بکن / مر آزاده را بس بود یک سخن
ببودند شادان سه روز و سه شب / ابا شادکامی و ناز و طرب
بروز چهارم گرفتند ساز / چو هنگام رفتن رسیدش فراز
بفرمود رستم که بندند بار / سوی شهر ایران سپهبد بکار
سواران گزین کرد از کشورش / همه راه را ساخته بر درش
کمر بست و پوشید رومی قبای / نموده بر خش اندرون برنهای
بزین اندر افکند گرز نیا / پر از جنگ دل در بر از کین قبا
بگردون بر افراشته گوش رخش / ز خورشید برتر سر تاجبخش
خود و گیو با زابلی صد سوار / ز لشکر گزید از در کارزار
که تا پر دلی بود و بر کاشتند / بزابل فرامرز بنگاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید / سر بخت لجنیزو آمد پدید
یکی باده نوشین ز رود و ز مهر / برستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد هم آنگاه گیو / که رفتم با ایران هم از پیش نیو
شنوم گفت انگه کنم شاه را / که بنمود رخشش همی راه را
بنزدیک خسرو چو آمد فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
که آمد جهان پهلوان پور زال / ابا نامداران با فر و یال
پس از گیو گودرز پرسید شاه / که رستم کجا ماند از تو براه
بدو گفت گیو ای شه نامدار / برآمد به بخت تو هر گونه کار
بتابید رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامه شاه دادم بدوی / بمالید نامه بچشم و بروی
عنان در عنان من اندر برست / چنان چون بود گرد خسرو پرست
برفتم من از پیش تا سوی شاه / بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست / که پشت بزرگی و بخت و وفاست
گرامیش کردن سزاوار تست / که نیکی نمایست خسرو پرست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را / سزاوار دارنده گاه را
که چون او ندیدم بمهر و وفا / خردمند و فرمان بر و پارسا
گزیده سپهبد جهان پهلوان / بمهر تو آگنده دارد روان
بفرمود خسرو بفرزانگان / بخسرو نژادان و آزادگان
پذیره شدن پیش او با سپاه / که آمد بفرمان خسرو ز راه
بگفتند گودرز کشواد را / شه نوذر آن طوس فرهاد را
بر آیین کاوس برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
جهانی شد از گرد سواران بنفش / خروشان یلان و درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده برستم نماز آمدند

ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان — همه پهلوانان به پیشش دوان
بپرسید بر هر یکی راز شاه — ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
درستند و گفتند شاد آمدی — که از خان و بود و زیاد آمدی

در آمدن رستم در ایران ستایش گفتن کیخسرو مر او را

نشستند گردان و رستم به اسپ — بکردار رخشنده آذرگشسپ
چو آمد بر شاه کهتر نواز — دوان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو دوید — که بهمن ستایش مر او را سزید
برآورد سر آفرین کرد و گفت — مبادا جز از نیک بختیت جفت
که هرمزد بادت بدین پایگاه — چو بهمن نگهبان تخت و کلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر — نگهبان تو باد بهرام و تیر
سپهدار مر پاسبان تو باد — خرد جان روشن روان تو باد
و شهریورت باد پیروزگر — بنام بزرگی و فر و زفر
دی ات روز فرخ برو نیکروز — تو شادان و تاج تو گیتی فروز
چو این آفرین کرد رستم بپای — بپرسید و کردش بر خویش جای
مه و گفت خسرو درست آمدی — که از جان تو دور باد بدی
دی و داد و مرزت خجسته تو باد — بپرداد با بخت از بر و بوم شاد
بخرداد کام تو فرخنده باد — بمرداد بادی همه روز شاد
که آبان و آذر بکام تو باد — در بهر مری بسته بهر و براد
تویی پهلوان کیان جهان — نهان آشکارا نگار شهان
گزین کیانی و پشت سپاه — نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی به دیدار خویش — بدین پر هنر جان هشیار خویش
زواره فرامرز و دستان سام — درستند بنشان چهاری جام
بتعظیم رستم ببوسید تخت — که ای نامور خسرو نیکبخت
به تخت تو هر سر درستند شاد — انوشه کسی کش کند شاه یاد
سالار نوبت بفرمود شاه — که گودرز و طوس و گوان را بخواه
نشستن گهی ساختش شاهوار — در بار بگشاد سالار بار
بفرمود تا تاج زرین و تخت — نهادند زیر گل افشان درخت
درختی زدند از در گاه شاه — کجا سایه گستر بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت زرد — ورو گونگون شاخهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار — فرو هشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی — میان ترنج و بهی بد تهی
بدو اندرون مشک سوده بمی — همه پیکرش سفته بسان نی
اگر شاه بر شاه بنشاندی — برو باز زان مشک فشاندی
همه میگساران به پیش اندرا — همه بر سران افسر از گوهرا
همه رخ چو دیبای رومی به رنگ — فروزنده عود خورشید رنگ
بفرمود تا رستم آمد به تخت — نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل پر از شادی و می بدست — رخ ارغوانی و مالوده مست
برستم چنین گفت آن شهریار — که ای نیک پیوند به روزگار
ز مهر بد تو بپیش ایران سپهر — همیشه چو سیمرغ گسترده پر

مشورت کردن کیخسرو با رستم از بابت خلاصی بیژن از چاه

بد درگاه ایران چه پیش کیان — همه سر در رنج بسته میان
سپاهی تو کردار گودرزیان — تا سانی و درد و رنج و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای — همیشه به نیکی مرا رهنمای
به تنها تن گیو در انجمن — چه رنج و چه سختی رسید این بین
چنین غم بدین دوده اندر بدید — غم از درد فرزند نیکو نه دید
بزرگی را اگر تو نه بندی کمر — نبینم بگیتی یکی چاره گر
کنون چاره کار بیژن بگوی — که او را ز توران برآمد بدی
ز مردان و اسپان و شمشیر و گنج — بر هر چه باید مدار ایج رنج
چو رستم ز کیخسرو آن را شنید — زمین را ببوسید و ره برگزید
برو آفرین کرد کای نیک نام — چو خورشید هر جا بگسترده کام

که چون تو ندیده یکی شاه گاه / ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / دل بدسگالت بگرم و گداز
تویی در جهان شاه سالار کی / بزرگان گیتی ترا خاک پی
بدان را ز نیکان تو کردی جدا / تو داری به افسون به بند اژدها
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی به آرام شاد
منم کو شداده به فرمان شاه / بدانسو روم من تو بنمای راه
بکندم دل و دیو مازندران / به فرمان کیهان بگرز گران
کجا از پی کیو اگر بر سرم / هوا بارد آتش برو تن گرم
گر آید بچنگ کامم اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان
بر آرم به فرمان تو کار کرد / سپهبد نخواهد ز مردان مرد
کلید چنین بند باشد فریب / به هنگام گرز است جنگ و نهیب
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و شاپور و گردان نیو
بزرگان لشکر بر و آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
همی دست بردند و مستان شدند / همستی همه می پرستان شدند
بشادی همی خورد می شهریار / گشاده مجلس در شهریار
چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای تیغ و تخت و وفا را نیام
درخت بزرگی و گنج وفا / در داد مردی و بند بلا
که دارد چنو مرگ هرگز بپای / جهان و زمان بی تو هرگز مباد
اگرت رنج ناید ز گفتار من / سخن گسترانی ز کردار من
بجای گر کار این خیره پشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
تبارکی اندر مرا ره نمود / نبشته چنین بود بود آنچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه / که آمرزش آرد مرا زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من / به پیران سر این بد سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو غرم ژیان بر تو آیم دوان
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک / مگر باز مانم من اتن کیش پاک
چو پیغام گرگین بر رستم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپیچید ازان در پیغام اوی / غمین گشته زان بیهده کام او
فرستاده را گفت رو باز گرد / بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیدی آن داستان پلنگ / برابر زدی دریا که زد با نهنگ
که گر بر خرد خیره گردد هوا / نیابد ز چنگ هوا کس رها
خرد چند کارد هوا را بزیر / بود داستانش چو شیر دلیر
بهوش هست مردن بنخچیر بوی / به تیر از دوان چرخ آمد بروی
تو دستان نمودی چو روباه پیر / ندیدی همی دام نخچیر گیر
نشاید برین بیهده کام تو / که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنونت به بیچارگی / فرو مانده بینم بیکبارگی
ز خسرو نخواهم گناه ترا / بر افروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند یابد رها / بفرمان دادار کیهان روا
رها گردی از بند و رستی بجان / ز تو دور شد کینه پهلوان
وگر خود بر این گونه گردد سپهر / ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم بدین کینه خواه / به نیروی یزدان و فرمان شاه
اگر من بیایم بسالار گیو / نخواهم ز تو کینه بور نیو
برآمد برین کار یک روز و شب / ازین کار با شاه نگشاد لب
چو روز دگر تاج بنمود شاه / نشست از بر سیمگون تخت عاج
بیامد تهمتن بگسترد پر / نخواهش بر شاه خورشید فر

خلاصی دادن رستم گرگین را از بند کیخسرو و تیاری کردن برای خلاصی بیژن

ز گرگین سخن رفت با شهریار / ازان گم شده بخت بد روزگار
بدو گفت شاه ای سپهبد ار من / یکی بگسلی بند و زندان من
که سوگند خوردم به تخت و کلاه / بناهید و بهرام و خورشید و ماه
که گرگین نه بیند ز من جز بلا / مگر بیژن از بند یابد رها

جز این آرزو هرچه خواهی بخواه — ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه — که ای یافتم نامور پیشگاه
اگر بدسگالیده سنجد همی — فدا کردن جان بسنجد همی
که آمرزش شاه باید همی — ز آتش دو دیده بباید همی
هر آنکسکه گردد ز راه خرد — سرانجام پیچد ز کردار بد
سزد گر کنی یاد کردار اوی — همیشه بهر جنگ و پیکار اوی
به پیش نیاکانت بسته کمر — بهر کینه با همه کینه ور
اگر شاه بیند بمن بخشدش — مگر بخت تیره شود رخشدش
برستم ببخشید فرور شاه — رها شد ز بند تاریک چاه
ز رستم بپرسید پیروز شاه — که چون راند خواهی از ایدر سپاه
چو خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه — که باید که با تو بیاید براه
تهمتن ز ره گوهر افراسیاب — که از جان بیژن بگیرد شتاب
یکی بادسار است دیو نژند — برو داده آگوانش افسون و بند
بجنباندش بکرمان دل ز جای — بکرداند این تیغزن ازدهای
چنین گفت رستم بشاه جهان — که این کار را سازم اندر نهان
کلید چنین بند باید فریب — نشاید چنین کار کردار نهیب
برین کار باید کشیدن عنان — نه هنگام گرز است تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم — برفتن بامید بودن به بیم
بکردار بازارگانان شدن — شکیبا فراوان بتوران شدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی — بباید بهایی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز خسرو سخن — بفرمود تا گنجهای کهن
سر بدره بگشاد گنجور شاه — بدینار و دیبا بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید — هر آنچش بباییست زان برگزید
از آن ده شتر بار دینار کرد — ده اشتر ز گنج و درم بار کرد
بفرمود خسرو بسالار بار — که بگزین ز گردان خسرو هزار
ز گردان گردنکش نامور — بباید تنی چند بسته کمر
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران — دگر گستهم شاه کند آوران
چهارم گرازه که دارد سپاه — فروهل نگهبان تخت و کلاه
چو فرهاد و رهام و گرد دلیر — جهانگیر چون اشکش نره شیر
چنین هشت یل باید آراسته — نگهبان این لشکر و خواسته
همه بر فرودی ببند آختند — چنان چون بباییست برساختند
پس آگاهی آمد بگردنکشان — بدان گرزداران چو جنگ آوران
که سالار نوبت بیامد بدر — بشبگیر بستند گردان کمر
چو سالار لشکر بیامد برش — ندیدند سرنامهٔ لشکرش
برستم چنین گفت ای نامدار — برآید ز دست تو هر گونه کار
بپرسید رستم که خسرو کجاست — که ما ساز رفتن بکردیم راست
برفت از برش زود سالار بار — بگفتش که ای نامور شهریار
بدر بر بشد دست رستم بپای — جهانگیر گردنکش و پاکرای
بفرمود تا نزد خسرو شدند — بدان کینه اندر همی نو شدند
چو خسرو بدید آن دلیر انجمنش — همان نامور گرزدار انجمنش
بدیشان روان آفرین بخواند — بترکان همه خون دل برفشاند
جهاندار یزدان پناه تو باد — همه چرخ گردان سپاه تو باد
برآید ز دست تو هر کار را — برافروز این تیره بازار را
چو بشنید رستم زمین داد بوس — چنین شو چو بر مردم چاپلوس
سپهبد دمان رفت با بانگ و خروش — ز هر سو زمین شد برآورد جوش
تهمتن ببخشید آن کام را — برامید بیژن سرانجام را
ز پیش شهنشاه شد تازیان — رسیده بگرگین هم اندر زمان
بیامد بدانجا که او بود بند — که مر بدگمانان ازو بود بند
فکندند ازو بند پولاد و غل — ز شادی رخش گشت همرنگ گل
دگر روز رستم بیامد بگاه — ابا هفت سالار کشور براه

همه روز جویان لشکرکشان همه کینه جویان چو شیر ژیان
چو فرهاد و رهام و گودرز شیر چو گرگین و چون زنگهٔ گرد دلیر
و چون گستهم گرد لشکرشکن فروهل با آسایش تیغ زن
ستایش کنان مشتراه آمدند بدان نامور کینه خواه آمدند
چو زنها همه هر یکی تاجور همه شاهزاده همه پر هنر
چنین گفت خسرو که فردا پگاه جگرها پر از کینه سرها براه
چو بر زد سر از کوه زرین سپر ببستند گردان ایران کمر
خرامان بدان بارگاه آمدند ز خانه بنزدیک شاه آمدند
به پیش اندرون رستم پیلتن سرش بود برتر ازان انجمن
سپاه از پس پشت گردان به پیش نهاده بکف بر همه جان خویش
همه نیزه و تیرها بر ستون همه جنگ را دست شسته بخون
سپهبد دمان گاه بانگ خروش ز درگاه برخاست آواز کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند

رسیدن رستم در توران برسم بازرگانی

بدست اندرون گرز و زرین کمند
دژم کرد روی و در آمد بجای که رستم کمان کرد و آمد بپای
گنهکار ایرانیان مرز ما وگر نیز بخشی همین ارز ما
چو مر شاه را دید رستم چنین همیده پر از خشم و دل پر ز کین
چنین گفت کای شاه گردنفراز سرا روشن نماز
برفت از بر شاه با لشکرش همه آفرین خواند بر کشورش
تهمتن چو نام یلان برشمرد همه نامداران و شیران گرد
چو کیخسرو آن نام گرگین شنید ازان خشم رخسارها شنبلید
چو نزدیکی مرز توران رسید سرفراز لشکر همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان که ایدر بباشید روشن روان
بجنبید ز ایدر مگر جان من ز تن بگسلد پاک یزدان من
بپیچیده باشند مر جنگ را همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه را سوی مرز ایران بماند خود و سرکشان سوی توران بخواند
همه جامه پوشیدن بازارگان بپوشید و بگشاد بند از میان
کشادند زرین کمرهای سیم بپوشیدشان جامهای گلیم
همه نام گردان دگرگونه کرد بر آورد ازان راه بازار گرد
سوی شهر توران نهاد مر روی یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هفت اسپ در کاروان یکی رخش و دیگر ششی اسپ گران
ده اشتر همه بار او گوهرا همه از شتر جامه اشترا
ازان هاى هوى و زنگ و درای بکردار طهمورث کره نای
همه دشت ازآوای او می چمید همیرفت تا شهر توران رسید
ببند پهلوان و سواران بپای نبد هیچ میدان او بر بجای
چو پیران ویسه ز نخجیرگاه بیامد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا بدیبا بپوشید رستم سرا
ده اسپ گرانمایه با گوهرش بدیبا بیاراسته در خورش
بفرمان سپه داد و خود شهر رفت سوی گاه پیران خرامید تفت
بر او آفرین کرد کای نامور بایران و توران بهر بخت و هنر
چنان کرد روشن جهاندار باز که پیران مر او را ندانست باز
بپرسید گفت از کجایی بگوی چه مردی کجا آمدی پوی پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم بشهر تو گرد ایزد آبشخورم
بیازارگانی بر آمد ستور به پیمودم این راه دشوار و دور
فروشنده ام هم خریدار نیز چگونه که دارم ز هر گونه چیز
بشهر تو دادم روان زانو بید کنون خیره شد در دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر خرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم هم از مهر مهرت گهر باردم
بر آن جام زرین پر از گوهر شاه بر از گوهر آورد بنهاد پیش
گرانمایه اسپان تازی نهاد که بر سوی شان کرد بنهاد و با

برو آفرین کرد و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش
برو شاد و ایمن بشهر اندری / که تا گرد خویش بسازیم جای
ازین خواسته بر تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری بهای بیار / خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آمدی در خان فرزند من / چنان باش با من که پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان / همانجا بباشیم با کاروان
که با من ز هر گونه مردم بود / نباید کرا گوهرا کم بود
بدو گفت بازار در گیر جای / کنم رهنما این بهشت بهای
یکی خانه بگزید و بنهاد کار / بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد گز ایران یکی کاروان / بیاید بر ما سوار پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیارآستی / بدان کلبه بازار برخاستی
برآمد برین روزگار چنین / که رستم همانا بدین تور از زمین

آمدن منیژه بدرگاه رستم بدریوزه نان و کیفیت خود گفتن و تندی نمودن رستم بر منیژه و خورش دادن عاقبة الامر

منیژه خبر یافت از کاروان / بیامد بشهر اندر آمد دوان
برهنه تنان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت / هم از آستین خون مژگان برفت
که برخور تو از جان و از رنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو باد این سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
برامید دل را که بستی میان / درنگی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد باد آموزگار / که خاک شهر ایران به روزگار
چه آگاهیست زگردان سپاه / از ایران و از پهلوان و سپاه
نیامد ز بیژن بایران خبر / نیامد بپایش بدین چاره گر
که چونان جوانی ز گودرزیان / همی بگسلاند ز سختی میان
بسود است پایش ز بند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
تو با فرصتی گر بایران شوی / بدان کشور نامداران شوی
بفرمان خسرو بگیو ورا / همی بینی دگر رستم نیو را
بگوشان که بیژن به بند اندر است / وگر دیر گیری شود کار پست
کشیده بزنجیر و بسته به بند / همه چاره برجوا ازان مستمند
نیایم ز درویشی و رنج خواب / ز نالیدن او دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ برزد براندیشه روی
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
بر رستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری بیارید خون بر کنار
چنین گفت ای مهتر پرخرد / ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگویی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم اندر ز بیش
اچنین است آیین ایران مگر / که درویش را کس نپرسد خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود / مگر اهرمن رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من / از آزردی بد با تو پیکار من
بدین تیزی از من میازار بیش / که دل بسته بودم ببازار خویش
و دیگر بجایی که کیخسرو است / مران شهر من خود ندارم نشست
ندانم ز بین گیو گودرز را / نپیموده ام هرگز این مرز را
من از شهر بستم زکابلستان / بدر رست از شهر زابلستان
بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نهادند درپیش درویش زود
منیژه بدو گفت از کار من / چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
که زان چاه تیره دلی پر ز درد / دویدم بنزد تو ای رادمرد
دگر یک سخن کرد ازو خواستار / که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز گردان و ز تخت شاه / چه داری همی راه ایران نگاه

زدی بانگ بر من چو جنگ آوران / بترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه تنم را ندیده آفتاب
ز بهر یکی بیژن شوربخت / فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
کنون دیده پرخون و دل پر ز درد / ازین در بدان در دوان روی زرد
یکی نان کشکین فراز آورم / نبشته چنین بد همی بر سرم
ازین از پی خون بود روزگار / سرآید مگر بر من این کردگار
که بیچاره بیژن بدان ژرف چاه / نه بیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و بیمار و بند گران / همی مرگ خواهد ز زندان اوران
مرا او ربود و نبود زمان / که خون دید کانم بپالود زان
کنون با بشارت کر ایران گذر / ز گشواد و گودرز یابی خبر
وگر دید خواهی بیاسای دیر / بغل فرش بود و بسنگ آهن بزیر
بدو گفت رستم که ای خوبچهر / چرا ریزی از دیدگان آب زهر
چرا برد تاب تو چون شکران / نه انگیزی از هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / که خونش بسوزد بجوشد جگر
کز آزار بایت نمودی رهش / ترا دادمی جز ز اندازه بیش
نخوالیگرش گفت کز هر خورش / که او را بباید بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / نماند به بیرون آن نان ز نم
سکندست رستم لب نان پری / بدو در نهان کرد انگشتری
بدو داد گفتش بدان چاه بر / که بیچارگان را تویی راهبر
چو دیگر بیاید سوی ما خرام / که خوالیگر آمد سوی ما پیام
منیژه بیامد بدان چاه بر / دوان و خورشها گرفته به بر
ببسته بدستار چیزی که برد / چنان هم که بسته به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند / ازان چاه خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کی یافتی / خورشها کزینگونه بشتافتی
بسا رنج و سختی کت آمد بری / که دادش خورشها ازینگونه رو
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی نامور مرد با کاروان
از ایران بتوران ز بهر درم / کشیده ز هر گونه بسیار غم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر / ز هرگونه با او فراوان گهر
گشن دستگاهی و کاخ فراخ / یکی کلبه سازند درش کاخ
همین داد زینگونه دستار خوان / که بر من جهان آفرین را بخوان
بران چاه نزدیک آن بسته رو / دگر کو نخواهد بدین نیز نو
بگسترد بیژن پس آن نان پاک / هر امید دل گاه با ترس و باک
چو دست خورش بود زان آورد / بدبدان نهان کرد انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر فیروزه رستم بروی / با آهن نوشته نگر دار موی
چو بار درخت وفا را بدید / بدانست کآمد غمش ناپدید
بخندید و خندید فی شاهوار / چنان کآمد آواز بر چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش / دران چاه تاریک بسته نیش
شگفت آمدش داستان بزد / که دیوانه خندد ز کردار خود
پس آنگه منیژه بدو گفت باز / که این خوشدلی چیست بگشا راز
بدو گفت ای بیژن پرخرد / که خندیدنت اندرین چاه بد
چگونه گشادی بخنده دو لب / که شب روز بینی همه رنج و تب
چو رازیست پیشمن آن را بگوی / مگر بخت نیکت نمودست روی
بدو گفت بیژن که ای یار سخت / بر امید آنم که بگشاد بخت
کنون گر وفایی مرا بشکنی / بسوگند با من تو پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان / چو باشی بسوگند همداستان
که لب را بدوزی ز بهر گزند / ز بازارتان هم نیاید ببند
منیژه خروشید و نالید سخت / بر امید آنم که بگشاد بخت

دریغ آن شده روزگاران من / دل خسته و اشکباران من
در و گنج و دینار و رز و گهر / بتاراج دادم همه سر بسر
مرا دادم به بیژن همه خانمان / کنون گشت بر من چنین بدگمان
پدر گشت بیزار و خویشان من / برهنه دوان بر سر انجمن
ز امید بیژن شده نا امید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
همان قد چون تیر گشته کمان / همان روی خوبم شده زعفران
همان خیره ام غرق آبدار / همان تیره ام چهره روزگار
بپوشید همه راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین
بر و گفت بیژن همه راستست / زمن کار تو جمله هم راستست
کنون آنچه گفتم بیابیت گفت / ابا مهربان یار بشتاب جفت
سزد گر بهر کار بندم دهی / که مغزم برنج اندرون شد تهی
تو بشتاب کان مرد گوهر فروش / که خوالیگرش مر ترا داد دوش
ز بهر من آمد بتوران فراز / وگرنه بود پیش بگو هر نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین / ببینم مگر من روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز / ترا از نکاهی وگرم و گداز
بنزدیک او شو بگویش نهان / که ای پهلوان کیان جهان
مدل مهربانی و بتن چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیاید منیژه بکردار باد / ز بیژن ستایش برستم بداد
گران راه آمد دلی پر ز مهر / چو بشنید گفتار آن خوبچهر
بدانست رستم که بیژن سخن / گشادست بر سیمتن سرو بن
بخشود گفتش که ای خوبچهر / که یزدان ترا زو مرا داد مهر
بگویش که ای خداوند رخش / ترا داد یزدان فریاد بخش
درین راه ما را لبان پلنگ / بسود از پی تو کمرگاه تنگ
ز زابل بایران ز ایران بتور / ز بهر تو پیمودم این راه دور
شب تیره گوشت بآواز دار / چنو را بگویی سخن راز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آمد یکی آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش از غم و درد آزاد شد
بیاید دوان تا بدان جا بهار / که نورش بچاه اندرون بجسار
بگفتش که دادم سراسر پیام / بآن مرد فرخ پی و نیکنام
چنین داد پاسخ که ایدم درست / که بیژن بنام و نشانم نخست
تو با داغ دل چند پویی همی / که رخ را بخوناب شویی همی
کنون چون پدر آمدار تو نشان / بهبینی سر تیغ مردم کشان
زمین را بدرانم اکنون بچنگ / بروین براندازم آسود سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب از چنگ خورشید یابد رها
چو بیژن شنید از منیژه سخن / ز شادی دلش برگمان شد کهن
سوی کردگار جهان کرد سر / که ای پاک بخشنده دادگر
ز هر غم تو باشی مرا دستگیر / توزن کز دل و دست بدخواه تیر
برو داد من زانکه بیداد کرد / تو دادی غمان مرا داغ و درد
مگر باز بینم بر و بوم را / نمایم سبک اختر شوم را
تو ای جفت رنج آزموده بهین / جدا کرده جان و دل خیره بین
اگر یابم از چنگ این اژدها / بدینکار روز جوانی رها
بکردار ریگان یزدان پرست / بپویم بپای و بیارم بدست
بسان تبه تار رخش کسان / بپایش بخدمت ببندم میان
بگو مو و بیژن که آتش فروز / که رزمم به بیند ز تاریک روز
منیژه به هیزم بشاید بسخت / چو مرغان بر آید بشاخ درخت
بخورشید بر چشم هیزم میر / که تا کی برآرد شب از کوه سر
بشد مثل خورشید بر مهر و ماه
بیرون آوردن رستم بیژن را از چاه و خلاص کردن
سیاه زنش مدو کرد دشت و سپاه

همی گفت چشم بدان گور باد / باین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین / بهم هفت و برگرد که هفت کین

بر اسپان نهادند زین خدنگ / همه جنگ را تیز کرده چنگ
چنین گفت رستم بدین هفت گرد / که روی زمین را بباید سترد

بباید شمار اکنون ساختن / سر چاه از سنگ برداختن
پیاده شدند آن سران سپاه / گران سنگ بر دوخته سازند چاه

بسودند بسیار با سنگ چنگ / شده مانده گردان و آن سوده سنگ
چو از نامداران نیامد بجی / که سنگ از سر چاه بنهاد روی

از اسپ اندر آمد گو شیر نر / زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست

بینداخت بر بیشه شهر چین / بلرزید آن سنگ روی زمین
بهم بر زوی یزدان بکوشید مرد / سر چاه بگشاد و آمد بگرد

ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کارت باین روزگار
ز گیتی همه نوش بودت بهر / ز دستش چرا ستدی جام زهر

بدو گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رنج راه
فرو هشت رستم بزندان کمند / بر آوردش از چاه دربای بند



مرا چون خروش تو آمد بگوش / همه زهر گیتی شدم پاک نوش
برهنه تنش گشته ناخن دراز / که از زنده از رنج و گرم و گداز

همه تن پر از خون و رخساره زرد   ازان بند و زنجیر و تیمار و درد
خروشید رستم چو او را بدید   همه تن در آهن شده ناپدید
بدان تا که بینی مرا خانمان   ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکنده دلم زین سرای سپنج   ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
همه هرچه دیدند با کیست بیش   بگفتم همه بشنو ای شیرفش
بدو گفت رستم که بر جان تو   ببخشود روشن جهانبان تو
ازو دان و وز کس میندار این   که بخشود بر تو جهان آفرین
کنون ای خردمند آزاده خوی   مرا ماند از تو یکی آرزوی
همی بخش گرگین میلاد را   ز دل دور کن کین و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من   چه دانی که چون بود پیکار من
بدانی تو ای تنگدل شیرمرد   که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید برو بر جهان بین من   برو بر رستخیز آید از کین من
چنین گفت رستم که گر بدخوی   ستیزی و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای   بر رخش اندر آرم شوم باز جای
چو آواز رستم رسیدش بگوش   ازان تنگ زندان برآمد خروش
چنین داد پاسخ که بدبخت من   ز گردان و از دوده و انجمن
ز گردان همی بد که بر من رسید   بدین روز نیزم بباید کشید
کشیدیم و گشتیم خشنود ازوی   دل من ز کینه بیاسود ازوی
بزد دست و بگسست زنجیر و بند   جدا کرده از حلقه‌های بند
سوی خانه رفتند زان جایسار   بیاکیدست بیژن بدیگر زوار
پر از غم دل و جان پر از دود خون   همه یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش   یکی جامه پوشید نو در برش
پس آنگاه گرگین بنزدیک اوی   بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار نوزیش برآورد میش   بپیچید زان خام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه   مکافات ناورد مسکین گناه
شتر بار بارگرد سامان زین   بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش نام آوران   کشیدند شمشیر و گرز گران
کشش کرد با زور آرست کار   چنان کو بود در خور کارزار
بشد با بنه اشکش تیزهوش   که دارد سپه را بهر جای گوش
به پیش اندرون کاروان و بنه   سپه را سوی او برد یکتنه
به بیژن بفرمود رستم که شو   ابا اشکش و با منیژه برو
که من امشب از کین افراسیاب   نه آرام گیرم نه خور نه خواب
کنم خواب نوشین برو بر تباه   سرش را ببرم برم نزد شاه
تو رو با منیژه که من رستخیز   برآرم ز توران کنم جنگ تیز
چو بیژن ز رستم شنید این سخن   چنین گفت کای مهتر انجمن
همانا تو دانی که من بیژنم   سران را همه تن ز سر برکنم
شوم تا بنزدیک افراسیاب   برو تلخ گردانم آرام و خواب
که بیجانم از رنج و زندان و بند   نیاید برزم اندرون دردمند
بدو گفت بیژن منم پیشرو   که از من همی کینه سازند نو
کنون کار سازم یکی بر درش   که فرزند آخشد و همی لشکرش
برآرم خروش از ده و دار و گیر   درخشیدن تیغ و باران تیر
ز من باز گشتند و نشناختند   سوی شهر توران همی تاختند
برفتند با رستم آن هفت گرد   بنه اشکش تیزهش را سپرد
برآمد خروش ده و گیر و دار   درخشیدن خنجر کارزار
سران را همه سر جدا شد ز تن   پر از خاک جنگ و پر از خون دهن
عنانها فگندند در پیش زین   کشیدند گردان همه تیغ کین
بشد تا بدرگاه افراسیاب   بهنگام مستی و آرام و خواب
ز لشکر هر آنکس که آنجا بدند   همه جملگی پاک کشته شدند
ز دهلیز او رستم آواز داد   که خواب تو خوش باد و گردت بشاد
بخفتی تو بر گاه بیران بچاه   مگر باز دیدی ز آهن کلاه

منم رستم زابلی پور زال
نه هنگام خوابست نه گاه چال

شکستم در بند زندان تو
که سنگ گران بد نگهبان تو

نباشد سزد پای بیژن ز بند
مرا با و بر کس نسازد گزند

تراکین بر زم سیاوش بس
برهنه است گیر و پی رخش بس

که بر جان بیژن آمد شتاب
دلت خیره بینم همی سر بخواب

چنین هم برآورد بیژن خروش
که ای ترک بدگوهر تیره هوش

بر اندیش از آن محنت تخت جای
مرا بسته و ریش کرده بپای

همه جنگ جستی بسان پلنگ
مرا دست بسته بکردار سنگ

کنونم گشاده بهامون ببین
که با من بجوید همی شیر کین

برزد دست در جام افراسیاب
که جنگ آورانرا نه هنگام خواب

بر ایشان ز هر سو بگیرید راه
بجوید ز گردان کمین و کلاه

زهر سو خروش تکاپوی خاست
زخون ریختن بر درش جوی خاست

هر آنکس که آمد ز توران سپاه
زمانه تهی ماند زو جایگاه

گرفتند بر کینه جستن شتاب
از آن خانه بگریخت افراسیاب

بکاخ اندر آمد خداوند رخش
همه فرش و آلات او کرد بخش

هر آن چهرگان سپهبد پرست
گرفته همه دست گردان بدست

گرانمایه اسبان بزین خدنگ
نشانده گهر در جناغ پلنگ

از ایوان برفتند و بستند بار
بتوران نبودند بس روزگار

ز بهر بنه ساخت اسبان بزور
دمان تا بجیر و از انجا بشور

چنان لشکر از رخنه آمد براه
بجای ترس رنج تو بود از کلاه

سواران پس رنج و اسبان گرگ
یکی را بتن در نجنبید رگ

بلشکر فرستاد رستم پیام
که شمشیر کین بر کشید از نیام

که من بیگمانم کزین پس بکین
سپه گرد آرند اسبان زمین

که بس لشکری ساز د افراسیاب
که نیزه بپوشد رخ آفتاب

برفتند یکسر سواران جنگ
همه جنگ را تیز کردند چنگ

تمان نیزه داران و دو دستان
همه رزم را کرد کرده عنان

نگهبان و دیده در آمد زدور
همه دیده راه سواران تور

منیژه نشسته بخیمه درون
پرستنده و ریش با رهنمون

چو رستم بدیدش بر انگیخت شور
یکی دستان از بدر کرد باز

یکی دستان زد تهمتن بروی
که گرمی برزم و بسر دل بپوی

چنین است کار سرای سپنج
گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

چو خورشید سر بر زد از کوهسار
سواران توران ببستند بار

از آن گرد شهر اندر آمد خروش
تو گفتی همی کر کند نعره گوش

بدرگاه افراسیاب آمدند
کمر بستگان بر درش صف زدند

جنگ افراسیاب و رستم منهزم شدن افراسیاب از دست رستم

همه جنگ را گمیره ساختند
دل از بوم و بر پاک برداختند

بزرگان توران گشاده کمر
بپیش سپهدار بر خاک سر

بکینه همه پاک بسته میان
همه دل پر از کین ایرانیان

گذارنده بگذشت ما را سخن
چه افگند باید بپیکار بن

وزین ننگ بر شاه تا جاودان
بماند ز گردان بیژن نشان

زبان بر روف دهطابان پر درد
بگوئید مان و بیابید سود

بایران کمر داران مرهیدمان
زبان کمر بسته خواندمان

بر آشفته بیجد بسان پلنگ
از آن ننگ را ساز فرمود جنگ

برزد نای روئین درگاه شاه
بجوشید در شهر توران سپاه

یلان صف کشیدند پیش سرای
خروش آمد از بوق هندی درای

سپاهی ترکان بر آمد ز راند
که روی زمین خود بدریا نماند

چو از دیده دریابان بنگرید
زمین را چو دریای جوشنده دید

بر رستم آمد که بر رنج کار
که گیتی سپه شد ز گرد سوار

بدو گفت تا زین نداریم باک
همه جنگ را بر فشانیم خاک

و هیران بغرید تا بست کوس
که آمد به پیکار بر با فسوس

برآمد ز درگاه آوای کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
بهر با منیژه کسی کرد بار / هجوشیر بس جا به کارزار

بیامد در آمد سپه تنگ بید / که از گرد گیتی شده ناپدید
یکی داستان زد سوار دلیر / که روبه چه سنجد بکردار شیر

بگردان گردنکش آواز داد / که پیش آمد امروز روز رود داد
یکی تیغ و زوبین اهرن گذار / همه نیزه و گرزه گاوسار

هنرها کنون کرد باید پدید / بر این جنگ ما پیش باید دوید
وز آنپس بپوشید خفتان جنگ / سپه را بفرمود کردن درنگ

برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن برخش اندر آورد پای
از آن کوه رستم بهامون کشید / چو لشکر بجنگ اندر آمد پدید

کشیدند خود را دران هم بجای / بهر سو نشستند آهن بپای
چو بهرام و چون زنگه بر میسره / فروهل که بد جنگ را میسره

خود و بیژن گیو در قلبگاه / گرازه نگهبان پشت و پناه
بیاراست رستم یکی رزمگاه / که از گرد اسپان جهان شد سیاه

ابر میمنه اشکش و گستهم / سواران بسیار با او بهم
پس پشت گرگین گو نامدار / شده کوه بر گرد ایشان حصار

چو بر میمنه آن سپه را بدید / که سالارشان رستم آمد پدید
غمین شد بپوشید خفتان جنگ / سپه را بفرمود کردن درنگ

برابر بآیین صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را بهیران سپرد / سوی راستش را بهومان سپرد

بکرشیوز شیوه فرمود شاه / که آیند هر دو سوی قلبگاه
تهمتن همیگشت گرد سپاه / از آهن بکردار کوهی سیاه

برانگیخت از جای رستم ستور / بیامد بنزدیک سالار تور
قفان کرد ای ترک شوریده بخت / که نیکی تو بر کشور و تاج و تخت

ترا چون سواران دل جنگ نیست / ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین تو پیش من آیی بکین / بمردان و اسپان و سوز زمین

که در جنگ لشکر شود تیز چنگ / همه پشت بینم بر اسوی جنگ
ز دستان تو بشنیدی اندستان / که آرد بپای و توانید آسمان

که بیژن نترسد ز گیدست گور / ستاره فراوان نیاید بهور
بدرد دل و گوش غرم سترگ / اگر بشنود نام چنگال گرگ

که اندر هوا باز گسترد پر / نترسد ز چنگال او کبک نر
نه روبه شود ز آزمودن دلیر / نگوری بیابد ز چنگال شیر

دلیر و سبکبار خسرو سپاو / چو با شد و بد پادشاهی بیاد
بران دشت و هامون چو از دهمن / زنانی رهایی کجا این و من

زمانت بیاور دهش سیاه / همه را بهرام برم نزد شاه
همان کرد ازین دو ده تان بجست / برآرم کنم منت با لشکرت

چو این گفته بشنید ترک دژم / بلرزید بر زین یکی تیز دم
بدانست کو رستم گو یدهمی / ولیکن همی روی پوید همی

بس رنج کانجا کر آید بمرد / بهر بیگناهی و رنج بزد
چو این گفته بشنید سالار تور / برآورد از دشت و هامون بلور

بدانست کین رستم را همی است / برین زر که بر بیاید گریست
پلنگان بکوه و بدریا نهنگ / رهیم سنانش نخو بنید چنگ

سران فراوان ز لشکر بخواند / بسی سیم و زر بر سرشان فشاند
هر آنکس که با بوبن او ساختی / سر خویش از خاک بشناختی

برآشفت ای نامداران تور / که امید پشت جنگست آمد جای سور
کنون جای جنگست و خوردن کین / چه با بیژن و رستم آوختین

چو گفتار سالارشان شد بگوش / ز گردان لشکر برآمد خروش
جهان تیره گون شد ز گرد دقاب / تو گفتی که ماندست غرقه در آب

ببستند بر پیل رویینه خم / دمیدند شیپور با گاو دم
برآمد یکی ابر و گرد سیاه / که او را نشستی نپاید براه

تو گفتی جهان

تو گفتی جهان خود نبود از بنه / ز شیران که بودند بر میمنه
بدانست سالار توران سپاه / که او را شکستی بیاید براه
ولیکن ز بهرام یلان با خروش / همی دشت خیره بدانجا بکوش
چو رستم چنان دید گفتم که این / نیارند از جای شمشیر کین
بباید که چندان دلیران سوار / نه ما جمله آرند از کارزار
ز جوشن یکی پاره آهنین / کشیدند گردان روز زمین
بجوشید دشت و بتوفید کوه / ز بانگ سواران هر دو گروه
درخشان بگرد اندرون تیغ تیز / تو گفتی برآمد یکی رستخیز
همی گرز پولاد همچون تگرگ / بیارید بر جوشن و خود و ترگ
ازان رستمی اژدهایی درفش / شده روی خورشید تابان بنفش
یکی حمله کردند جمله سران / بماندند دیوان مازندران
در و دشت گفتی که پر خو شده است / همان کوه و دریا بیکسو شده است
بپوشید روی هوا را به تیر / بخورشید گفتی برآمد و قیر
بهر سو که رستم برافکند رخش / سران را ز تن سر همی کرد پخش
یکی نیزه بگرفت و افکند پیش / بدریا در افکند زان پشت خویش
کسی را که دیده ز ترکان سران / همی زد به تیر و بگرز و کمان
بدانست کین نیست روز درنگ / دلش گشت زان رزم تاریک و تنگ
بجنگ اندرون گرزه گاوسار / بسان سپهر گسسته مهار
بقلب اندر آمد بکردار گرگ / پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
سران را ازان گرز سام دلیر / ازان جنگ جستن همی کرد سیر
شگفتی درو ماند افراسیاب / که این شیر جنگست یا دیو اوست
بگرگین و رهام و فرهاد گفت / که با تیغ و نیزه چه کشتند جفت
نشاید بر جنگ بر بر دهید / سران را ز خون بر بر افسر نهید
که امروز هنگام کین جستن است / جهان را ز آهرمنان شستن است
همه روز مردی بجای آورید / جهان را بمردی بپای آورید
بکوشید امروز ای شیروران / که تا هست گیتی بگردد نهان
سپه اندر آمد شد پیش انجمن / شنیدند ز ایشان چو از وی سخن
برانگیخت از جای اسب نبرد / همی مرد را اندر آمد نبرد
برآمد چو باد و شکش از درست / ز گرشیو تیغ زن کینه خواست
چو گرگین و رهام و فرهاد گرد / چپ لشکر شاه ترکان ببرد
بقلب اندرون بیژن تیز جنگ / همی رزمگاه آمدش جای جنگ
سران سپاه ازان چو برگ درخت / فرو ریخت از باد برگ درخت
همی گفت ای نامور دادگر / شکسته شدم پشت پرخاشخز
ازین ننگ تا جاودان بر برم / بکوبید زین پس ازین دخترم
جهاندار بشنید و انکار کرد / برآور تو از جانش تاریک گرد
چو از نامداران بسی کشته شد / سواران توران همی کشته شد
همه زر که سر بسر چو بجوزن / درفش سواران ایران نگون
سپهدار چون بخت برگشته شد / همی بخت گردنکشان گشته شد
بیفکند شمشیر هندی ز دست / سر اسب آسوده از نشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت / که ایرانیان کام و کینه نیافت
برفت از پس رستم گرد دگر / بیارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همه مردم انگیخت رستم بدم
ز افکنده آن دشت شد همچو کوه / بزر روی مرد با توران گروه
سواران ترکان ز لشکر هزار / گرفتند زنده دران کارزار
همی رخش رخشنده را ره نبود / بجز از بهر مردم و را آگه نبود
وزانجا چو شیر ژیان بازگشت / چو آمد ز لشکر سر و تن بشست
تو گفتی که با باد همراز گشت / به هوش جهاندار رفتن بجست
چنین گفت ای برتر از برتران / خداوند کیهان و هم اختران

مر آن را که تو یار باشی بجنگ
بدریا ازو منت کرد نهنگ
خداوند نیک و خداوند بد
خداوند رخش و خداوند دد

تو دادی مر این بنده را فر و زور
تو کردی دل و چشم بدخواه کور
تو دانی که بر داد کوشیده ام
ز خون سیاوش بجوشیده ام

ز خاک پرستش بر آورد سر
بفرمود تا اسب و تاج و کمر
دگر خواسته هرچه آورده بود
ز اندک ز بسیار و ز تار و بود

بلشکر که آمد از آن رزمگاه
که تا بخشد آن خواسته بر سپاه
بجشید و بنهاد بر پیل بار
بفیروزی آمد بر شهریار

که بیژن شد از بند و زندان رها
ز دست بد اندیش نر اژدها
چو آگاهی آمد بشاه دلیر
که از بیشه فیروز گشت آن شیر

سپاهی ز توران همه در شکست
سوی کامهٔ دشمنان کرد دست

آوردن رستم بیژن از توران با یران بفتح و پیروزی

ز شادی بهوش جهان آفرین
بیامد بمالید رخ بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند
سوی شاه فیروز بشتافتند

بر آمد خروش و بیامد سپاه
بر آنگونه فرمود بیدار شاه
دمنده دمان گاودم بر درش
بر آمد خروشیدن از کشورش

زمین را سپه کرده آبان ز سم
بهر سو شد آواز رویینه خم
بهر سو سواران دمان و دوان
هژبران زمین ژنده پیلان کمان

پذیره شدن را ز بهر سپاه
تبیره زنان بر گرفتند راه
بر و آفرین کرد گودرز گیو
که ای پر هنر گرد سالار نیو

سپهر از تو هرگز نگردد دبیر
دلیر از تو گردد بهر کار شیر
وزان پس بزرگان ایران سپاه
پیاده برفتند خود با سپاه

ز اسب اندر آمد جهان پهلوان
بپرسید از آن رنج دیده گوان
ترا جاودان باد یزدان پناه
بکام تو گردنده خورشید و ماه

همه بنده کردی تو این دوده را
ز تو یافتم پور گم بوده را
ز درد و غمان رستگان توییم
با یران کمر بستگان توییم

بر آیین نشستند یکسر مهان
گذاران بر آن شهریار جوان
چو نزدیک گاه جهاندار شاه
فرود آمد آن گرد لشکر پناه

پذیره شدش نامدار جهان
همیشه ترا باد بسته میان
تو ای پهلوان مهتر پر هنر
همیشه به پیش بدیها سپر

تهمتن بیازید بر چین گرفت
چنانش که شاه پذیره برفت
بیاور دبیر در جای خویشست
جهان تخت چندیده را کرد راست

وزان پس اسیران که آن هزار
بیاورد بسته بر شهریار
بر و آفرین کرد خسرو بمهر
که جاوید بادا بکامت سپهر

ز تیغ تو خالی مبادا جهان
همیشه ترا باد بسته میان
تو ای پهلوان مهتر پر هنر
همیشه به پیش بدیها سپر

سرت سبز بادا دلت شادمان
که بی تو نخواهم زمین و زمان
همان نیم روز از تو خالی مباد
که چون تو ندیدست هرگز نژاد

خنک زال کش گو نکو روزگار
بگیتی نماند چنو یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر
همی پروراند گوانرا دلیر

خنک شهر ایران بفرخ گوان
که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر دو برتر همی بخت من
که چون تو پرستد همی تخت من

بخورشید ماند همی کار تو
بهر جای نیکی ز تو بد از تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان
که نیکست با گرد کار جهان

که بر دست رستم جهان آفرین
بتو داد فرخنده پور گزین
زمین را ببوسید گیو دلیر
که گیتی مبادا ز رزم تو سیر

گرفت آفرین گیو بر شهریار
که شادان بزی تا بود روزگار
بمهر رستمت جاودان شیر باد
دل زال خرم برو باد

سپهدار گودرز و پیران چنین / همی خواند هر دو بران آفرین / بفرمود خسرو که بنهند خوان / بزرگان برزمش را خواندن

چو از خوان سالار برخاستند / نشستن که مجلس آراستند / فروزنده مجلس و میگسار / نوازنده چنگ با گوشوار

همه رهبران فر از گوهران / بدست اندرون ساز رامشگران / ز خوان همچو دیبای رومی بچنگ / خروشان بدست بر چهره خنگ

طبقهای زرین پر از مشک ناب / به پیش اندرون اکبر گلاب / همی یافت آن فرش شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز مهر و سهی

همه پهلوانان خسرو پرست / برفتند بر خوان سالار مست / بشبگیر چون رستم آمد بدر / گشاده دل و تنگ بسته کمر

بدستور باز گشتن بجای / همی زد بشیوار با شاه رای / یکی دست جامه بفرمود شاه / گهر بافته با قبا و کلاه

یکی جام پر گوهر شاهوار / ده اسپ و ده اشتر بزرینه بار / دو بچه پری روی بسته کمر / دو بچه پرستار با طوق زر

همه پیش شاه جهان کدخدای / بیاورد کیخسرو گردش بپای / همه رستم پهلوان را سپرد / زمین را ببوسید و برجست گرد

به بست آن کیانی کمر بر میان / بسر بر نهاد آن کلاه کیان / ابر شاه کرد آفرین و برفت / ره سیستان را بسیچید تفت

بزرگان که بودند با او بهم / بجنگ و برنج و بشادی و غم / بر اندازه شان یکیک هدیه داد / ز لاوان خسرو برفتند شاد

چو از کار گردان بپرداخت شاه / بآرام بنشست در پیشگاه / بفرمود تا بیژن آمد به پیش / شگفت زان رنج و تیمار خویش

از آن تنگ زندان و از رنج دراز / فراوان سخنها که باشد براز / هم از گردش روزگاران بد / همه داستان پیش خسرو بزد

بیاورد صد تخته دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زرد سیم

به جمشید و جشن آیین آورد تخت / ز در دو خم دخت کم بود تخت

داستان باز گشت آمدن رستم دستان از طرف توران با فتح و نصرت و بخشایش کردن کیخسرو شاه مر رستم را در ایران

یکی تاج و ده بدره دینار نیز / پرستنده و فرش هرگونه چیز / به بیژن بفرمود کین خواسته / بهر سوی ترک روان کاسته

برنجش مفرسای و مردش نگوی / نگر تا چه آوردی او را ردی / تو با او جهان را بشادی گذار / نگه کن برین گردش روزگار

یکی را بر آرد بچرخ بلند / یکی را فگند خوار و زار و نژند / یکی را ز چاه آورد سوی گاه / نهد بر سرش از گوهر کلاه

جهانرا ز کردار بد شرم نیست / کسی را بر دلش آزرم نیست / وز آنجای گردانش سوی مغاک / همه جای ترس است و تیمار و باک

هم آنرا که پرورد برتر بناز / بیفگند خیره بچاه نیاز / همیشه به نیک و بد دسترس / ولیکن بجوید خود آزرم کس

چنین است کار سرای سپنج / گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج / ز هر در مر تا نباشی بدرد / بی آزار بهتر دل و راد مرد

ز هر در مر تند و بدخو مباش / تو باید که باشی جهان کو مباش / کسی کو روی در مر نبکرد / همه روز او بر خوشی بگذرد

بیابان رسایندم اندر آستان / بدان نکه بشنیدم از باستان / چو دانیکه برکس نماند جهان / بد کس مبندیش اندر جهان

ز هر کار فرونی درختی مکار / که تلخ آورد بار و روزگار / مبادا که باشی گرفتار آز / که هیچ همیشه بکبرم و گداز

چنان چون سپهدار توران زمین / ز مهر باره بی دلش از کین / کمانش چنان به که گردان سپهر / بخوبی مرا او را نمود است چهر

همانا نه است کاندر جهان / نکرد است با کس وفا در نهان / چو روزی دو گستاخ گردد بجود / نداند از آن پس جز آن تیج بد

مباش ایمن از جور این گوژپشت ... که او چون تو بسیار پرورد و کشت
دو بیتم جگر کرد روزی کباب ... که مهلت گزیند همی با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار ... بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و مرداد و دوازده هشت ... درآید که ما خاک باشیم و خشت

همه آنکه بر تخت شاهنشهی است ... همه آنکه دستش ز گیتی تهی است
سرانجام هر دو بخیز خاک پست ... مرا این زهر را ایچ تریاک نیست

چو شد در بدی خیره افراسیاب ... بچشمش همی تیره شد آفتاب
ندانست کان برتر از جوشنین ... مبادا چنان سرور انجمن

همان نوذر تاجور را بکشت ... چو اغریرث نامور را بکشت
چوآنکه او را کمینی سیاه ... گرفت و رها کرد تخت و کلاه

سیاوش که چون او دگر نامدار ... نبود و نه هست و نباشد سوار
سرش را برید چون گوسفند ... ز یزدان تیر سپید روز گرد

هم از تخم او کرد کار سپهر ... بیاورد کیخسرو خوب چهر
که کین پدر باز جست از نیا ... سپهدار زو ماند بی کیمیا

بخواری بکشتش بسه چون بدان ... بسی نیز با او دلیر و جوان
مگر چون بود مهر تا دشمن ... بجایی کس بد ز یزدان مترس

همه مردمی جوی و داد و دهش ... بر اندیشه زان گشت بود و بنش
بخور تا توانی بشادی مناز ... بسختی مکوش و بهستی مناز

بخور هرچه داری فزونی بده
رسیدن افراسیاب بر چشمهٔ آب ختلان زمین گوید
تو رنجیده ای بهر دشمن منه

بدانگه که برگشت افراسیاب ... ز پیکار رستم دلی پر شتاب
که بر کس نماند سرای سپنج ... نگا مدل و باد شاهی بگنج

که از بهر بیژن بتوران زمین ... چه آمد بر وی سپهدار چین
بدان گاه بیراه سر در کشید ... گریزان ز رستم بکشتان رسید

چو ذو نامداران پرخاشخر ... پر از درد جان پر از کین جگر
رسید نزدیکی آن حصار ... که بد پهلوان اندر شا دخواب

چو پیران و گرشیوز و شاه چین ... رسید نزد یک ختلان زمین
بدان چشمه اندر زمانی فرود ... سپهدار هر کس روان را درود

شه چین زناگه یکی بنگرید ... گشاور زمردی تناور رسید
نشاده در آمد همچون سپهر ... تنی چون سهی سرو چهره خوی خون

گشاده بر و ساعد و یال و برز ... درختیست در دست سان گرز
قوی گردن و سینه و بر فراخ ... تنی چون درخت و شبازد و شاخ

بدان پهلوانان با روان دراز ... همی شاخ بشکست آن سرفراز
چو افراسیاب آن مران بنگرید ... به پیران و پیسه یکی بنگرید

بآن نامداران چنین گفت پس ... که زینسان دلاور ندیدست کس
مرا سال بگذشت بر چار صد ... ندیدم چنین مرد و زیبای بد

نه سام نریمان نه گرشاسب گرد ... بچشم یلان هرکو شمرد
ستاد است زانگونه بر پهن دشت ... گر بنیاد شاهی بر و برگذشت

نیامد دلش را ازما ایچ باک ... چه پاییم پیشش چه یک تیره خاک
بگفت این و باد و لبی برکشید ... بگردار دریای چین در دمید

بروین چنین گفت تا از سران ... بیارید تر و من او را دمان
بدان تا بدانم بچشمش که کیست ... چگونه بد بنشست از بهر چیست

چو بشنید پیران ز روین چو شیر ... بیامد بر نزدیک برز و دلیر
بدو گفت ای مرد دهقان گروه ... چه باشی در دشت با این گروه

جهاندار دادار دادار اوست ... که روزی ده بندگان کسی است
چگویی کنون کیست پور پشنگ ... چرا اید را آمد نبکار تنگ

شه چین و ما چین همی خواندت ... بدان تا ازین چند بر باندت
جهاندار افراسیاب دلیر ... که روبه نشاند ز چنگال شیر

چو بشنید روی آواز اوی ... چو گلبرگ شکفت آواز اوی
بروین چنین گفت ای بی‌خرد ... نباید ترا خنده زین گفت خود

بیایم بگفتار تو پیش اوی / که دانم ز بهر بد کم و بیش اوی
چو بشنید روئین بگفت ای سا / بگوید سخن را بر نیکو نه کس

نبیره فریدون دلارای کین / سر سروران شاه توران زمین
ز یزدان مگر روی برتافتی / و یا بر ره دیو بشتافتی

ز فرمان شاهان نتابید سر / یکی دانشی با دل فیروزگر
ز دانا شنیدم بر روزگار / که فرمان شاهان مدارید خوار

چو روئین چنین گفت برزوی برز / بدو گفت ای مرد بی آب و رز
هر آن شاه کو دادگستر بود / بهر دو جهان شاه و مهتر بود

نه این بخرد کز خرد دور شد / روانش بر دیو مزدور شد
چه دانش بود با چنان تاجور / که باشد همه سال بیدادگر

سیاوش چو از شهر ایران برفت / پناه روان درگه او گرفت
پذیرفت او را بزنهار خویش / که روزی بیاورد آزار پیش

بگفتار گرسیوز شوم روی / گران کرده بیهوده دل را بکوی
بدژخیم فرمود تا بیگناه / سرش را ببرید چون کینه خواه

کنون تا سر او جدا شد ز تن / ز توران نیابی یکی مرد و زن
دو بهره ز توران زمین کنده شد / بسا شهریاران زمین بنده شد

هر آن خون که از کینه شد ریخته / بدان گیتی او باشد آویخته
مرا یار نیست آن شاه هم خدای / ندانم جز او شاه در دو سرای

چو روئین ز برزوی از این شنید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدان تا زند بر سر و یال اوی / ز بالاش خون اندر آرد بروی

سبک برزوی شیردل تیزچنگ / سپر زید با زو سبان پلنگ
بدان تا رباید سر او را از زین / نگوساری درآرد بروی زمین

سر سپید روئین از بیم جان / بپوشید از روی شد در نهان
کشاورز دنبال اسپش گرفت / به تندی زمانی همی شد شگفت

ز نیروی فرخنده بخت جوان / نگاور ز روی اندر آمد دوان
دم اسپ در دست آن نامدار / بماند و بیفتاد از وی سوار

جهاندار از دور میدید آن / به پیران چنین گفت ای پهلوان
نه از مردم آیین آهرمنیست / همی اندرون کانم که بخت منست

ازین جنگی گرد شاید جهان / که در دیده رستم آرد سنان
بدان زور و بازو و آن کتف و یال / بگیتی ندانم کس او را همال

گمانم که روز نبرد این دلیر / تن پیلتن را درآرد بزیر
تو گوئی که آزمایش آگاه نیست / بچشمش همان شاه و چاکر یکیست

بدین تیزی و تندی و کام جوش / سر ژنده پیل اندر آرد بدام
مگر آز نشنیده بخشود مان / که اسپان همی راه پیمود مان

وزان پس بگرسیوز آواز داد / گراید ربو باز برسان باد
به تیزی بیاور بتر دمنش / بجز دل بدام آورم گردنش

بگردان به تندی عنان را بگوی / نشاید که رنج آیدت روز روی
سپهبد سبک کرد سویش عنان / ورا موی بر تن شده چون سنان

چو آمد بنزدیک پرخاشجوی / شگفتی فرو ماند در کار اوی
ورا دید آشفته چون پیل مست / یکی پیل مانند گرزی بدست

سپهدار پیران ز دور آواز داد / چو لرزان یکی شاخ را تند باد
بنرمی بدو گفت ای نامجوی / چرا بر فروزی به بیهوده روی

کسی را بدشت اینچکار نیست / همان میهمان نژاد او خوار نیست
نخوردیم از تو در انجامی رنج / مگر آب چشمه به بیابان هیچ

بیا تا یکی پیش شاهت برم / بدان درگه بارگاهت برم
سر سروران شاه توران زمین / سرافراز گردان چین ماچین

همی راه جوییم از ما کنون / بجوییم کین و بریزیم خون
نبیره فریدون پور پشنگ / همی چاره جوییم ازین خار سنگ

چو گرسیوز این گفت برزوی شیر / براهی بیاید خرامان دلیر
بگردن بیاورد پیل سطبر / خروشنده شد همچو غرنده ابر

تو گفتی درختیست ز آهن بیار
دو یا زه شیریست در مرغزار

دلیر و خرامان یلی پر زتاب
بیامد بنزدیک افراسیاب

برآمد بر من زمین بوسه داد
نباشیگری را زبان برگشاد

جهاندار او را بشیرین زبان
نوازید و بنشانده اش در زمان

بدو گفت الیسر و ما رای و کام
نژادت چه است و چه نامی بنام

ز تخم کیی و زکد آمین گهر
چگونه همی مادرت از پدر

نکردیم برگشت زین زیان
برزم روی گشتی چو شیر ژیان

بدو گفت برزو که ای نامجوی
دلت شاد بادا و فرزنده روی

پدر را ندیدم بچشم از بدر
همه سال اید ربدم یک بیر

من و مادرم اید رو چنبر زن
نیایی کهن باز مانده زمن

نیایی مرا نام پیروزی گرد
به نخجیر با شیر گردی بزد

کنون پیر گشت بسیار سال
ورا چنبری شد همی برز و بال

چنین گفت مادر که گاهی نبرد
بر بند بست بگذشت گرد سوار

نیایی من آن پیر فر و بخت
به نخجیر شیران بدی کار سخت

ز من اب گرد آرزو آن سوار
چو از دور دیده مرا نامدار

بگاه با دل خویش اندیشه کرد
سگالش گری نگهبان بیشه کرد

فرو ماند بر جای از مهر دل
فرو شد دو پای دلاور بگل

چو دادم مرا و را همی مهر داشت
نگه کرد بر من دلش شد کباب

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
در آورد دیوار و باره بلند

بیاره در آمد چو مرغی بپر
بر آویخت با من کو نامور

ز من مهر برد آن تیزی ممنو
ور انجا ی برگشت پرسان دود

ندیدم دگر چهره آن سوار
ندانم کجا رفت چون بود کار

ز من باز برگشت مادر از وی
هنود سش خزا و هرگزش هیچ سو

چو افراسیاب عرض برزو شنید
بکردار غنچه همی لب شگفید

بدو گفت ای میر پهلو نژاد
زمانه ز هر نیکیت داد نو

بیابی ز من دولت و کام تو
بشاهی کشیده سر انجام تو

همان کشور و دخترم آن تست
همه لشکر من بفرمان تست

ز توران زمین تا بما چین و چین
ترا شهریاران کنند آفرین

نباشد بجز کام و آیین تو
سپهر چهارم کشد زین تو

ز من هفت کشور تراینده شد
به هشتو گردون سرافکنده شد

ز بوزیکری رستی و کار سخت
بگردون بر آرد ترا بخت تخت

یکی کار پیش است گر آن کنی
جهان سر بسبز ز ریمان کنی

به هر روز بخت ار بجا آوری
سر دشمنان را بپا آوری

بگی نزد هر کس بود آن بزرگ
گرز خیره گردد ز خشم سترگ

مرا گر دهی چنین ناتوان
ترا هست نیرو و بخت جوان

بدانگه که من چو بتو بودم بسال
قوی گردن و سینه در خور دبال

همه آرزو جنگ شیران بجای
زمانه ز بیم هراسان بدی

دل شیر و چنگال ببر و جوان
ز نیروی تیغم بدی ناتوان

هم آوردم ار کوه بودی بجنگ
ز گرزم شدی پست چو نخاره سنگ

بمیدان نیابد کسی پیش من
که به چو شنش گشت ز تن گهن

کنون پیر گشتم تنیده شدم
چو جنگ حریفان چشیده شدم

ندارم دل و منیت آهن جناب
یکی گشت چون بید لرزان دو خیل

یکی آرزو دارم اندر بدل
گرو شیر درنده گردد خجل

که در دست تو منیت این بس گران
نه هیچی زمکار کنند آوران

یکی مرد پیران پدید آمدست
که هندیلان را پدید آمدست

هم هامون و چه کوه و چه دریا و دشت
ز بیم ستورش همه تیره گشت

تنوران زمین نامداری نماند
که منشور تیغ ورا بر نخواند

دل جنگجو با این از و شد بدرد
نیارد کسی جنگ او یاد کرد

چه شیر و چه جادو چه دیو و چه پیل
چه کوه و چه هامون چه دریای نیل

که کینه ور جنگ رستم بگیست
بگاه گر فراوان وگر اندکیست

یکی رخش دارد بزیر اندرون　همیشه ز شیران روان کرده خون
ابا آن همه مردی و زور دست　ترا همچنین مرد باید نوشت

ببالا و برز آن تو رهبر است　بمردی و تیزی ز تو کمتر است
برآنم که با تو نیایم بجنگ　گریزش چند در رزم تیرش بچنگ

کنون گر تو با او نبرد آوری　سرش را ز گردون بگرد آوری
ترا باشد این لشکر و بوم و بر　ز دریا چنین تا بمرز خزر

سپهر و ستاره گواه منست　که این دین و آیین و راه منست
چو بشنید برزو از و این سخن　دلش گشت پرکین ز مرد کهن

چنین پاسخ آوردش شهریار　چو خواهند آن کینه ور نامدار
چنین گفت افراسیاب آن زمان　که ای نامور گرد خسرو نشان

تهمتنش خوانند رستم بنام　پدر زال و از تخمه سام
همیشه نشستش بود سیستان　که باشد همیشه کنام ددان

چگوئی چنین چاره کار چیست　بزنهار با تو ترا کار کیست
چگوئی برین ای مه پر سپاه　ور اندیشه با او چه سازیم راه

جوان این سخن چون ز خسرو شنید　بدرد دل از کینه آهی کشید
چنین داد پاسخ بافراسیاب　که شاها از این کار چندین متاب

چو از کین این رنج آید ترا　پس این پادشاهی چه باید ترا
همانا ترا خود دل جنگ نیست　چو شاهان چنین ترا ننگ نیست

چو چندین سخن گوئی از کینه وار　همه پیش چنین لشکر نامدار
چو جنگی سپه شد دل اندر برت　چرا تاج شاهی نهی بر سرت

بیزدان دادار روز سپید　بگردون گردان و تابنده شید
بفرمود فرخ شه نوزدین　بالوای رزم و بمیدان کین

که گردن ز پیکار پر کین کنم　سر آن مرد را خشت بالین کنم
پی و بیخ او را ز بن بر کنم　بر آن بوستان آتش اندر زنم

ز خون یلی ایران چو دریا کنم　نشست ترا بر ثریا کنم
کنون گر بفرمایدم شهریار　نشینیم بر باره راهوار

لب از بیم لشکر بایران شویم　به پیکار آن نره شیران شویم
بفیروز بختی افراسیاب　کنم دشت ایران چو دریای آب

ستانم ز کیخسرو آن تاج و تخت　نمانم در آن بوم و بر شاخ و درخت
همه بومشان جمله ویران کنم　کنام پلنگان و شیران کنم

چو افراسیاب این شنید از جوان　دلش پیر سر گشت ازان شادمان
بفرمود کاوردند بدره زر　همان تاج و آن بدره پر گهر

ز دیبای زربفت رومی دو تخت　چنان چون بود در خور نیکبخت
دو صد خوبرویان ماچین و چین　ز دیبا سراپرده و اسب و زین

چو بشنید گنجور این خواسته　بیاورد در پیش شاه آراسته
دو صد بار گوهر و تاج زرین　صد اشتر همه بار دیبای چین

ز زرین لگام و قبای خدنگ　رکاب دراز و جناغ پلنگ
دو صد جوشن و تیغ و برگستوان　همان نیزه و تیر و گرز گران

همان گوسفند و زر و بوم و بر　همان زر و دینار و در و گهر
بیاورد گنجور هم در زمان　بر شاه ترکان ز بهر جوان

به برزو سپردش همه سربسر　چو گلبرگ بشکفت پس نامور
چو برزو بدان خواسته بنگرید　جز از خود کسی را بگیتی ندید

نیایش کنان پس زبان برگشاد　ز شادی همی خاک را بوسه داد
وز انجا بنزدیک مادر روان　بیامد چو خورشید خرم روان

بمادر سپرد آن همه خواسته　گران خواسته شد دل آراسته
بمادر چنین گفت ای نیک زن　روان را برین خواسته برفروز

بدان تا من و رستم زال زر　بکوشیم در جنگ با یکدگر
کز ینگونه کس خواسته دیده نیست　همان گوش کس نیز نشنیده نیست

بمادر چنین گفت برزوی شیر　که فرمان مرا داد شاه دلیر
ببرم بزاری سرش را ز تن　تنش سینه باز سازم کفن

چو بشنید مادر فغان برکشید | سرشکش ز دیدار فرخ چکید
بزد دست و برکند موی سرش | بدرید جامه همه بر برش

خروشان و گریان بدو گفت پس | که گرد است هر کو بد نیکو نه کس
همه آرزو جنگ شیران کنی | مرا خاکسار دو گیهان کنی

بروز جوانی بزور و درم | مشو غره جان ای گوان دژم
بدریا و دنیا رود اسپ و گهر | فروشد کسی جان چرا ای پسر

که این شاه توران فرمنده است | مرین همه سال کوشنده است
بسی بهیده کرد فرزند را | بسی کرد ویران بر و مند را

بسا کس که کشته سر از تن جدا | بگفتار این دیو نراژدها
ز بهر فزونی تو این رنج تن | تنش سینه باز بسازم کفن

بر اندیشه زین ای پسر دل مکن | نباید که یاد آوری گفت من
و دیگر که آن شیر دل نیک مرد | که با وی همی کرد خواهی نبرد

بمردی ز خورشید پیدا تر است | بهنگام از شیر شیدا تر است
دل شیر دارد تن ژنده پیل | چه هامون به پیش چه دریای نیل

ز دیوان جنگی نترسد ز جنگ | بمردی برآرد ز دریا نهنگ
بسا شیر مردان کز و گشت خوار | بمیدان او کس نشد پایدار

دلیران توران فزون از هزار | همه نامداران خنجر گذار
چه کاموس جنگی و خاقان چین | چو منشور و چون شنگل دوربین

چو فرطوس و چون نامور اشکبوس | که از بیم او زرد شد روی طوس
دگر نامور گرد سهراب شیر | که پیل ژیان آوریدی بزیر

چو اکوان دیو و چه دیو سپید | که از جان شیرین شده نا امید
نگه کن همین نامداران که من | که هستی بگفتم از آن انجمن

عمار بدران و ستوران که نامد | که منشور تیغ ورا بر بخواند
تو زین نامداران نه ای بیشتر | ازین در که رفتی مرو بیشتر

چو بشنید برزو ز مادر سخن | دگرگونه اندیشه افکند بن
که جز خواهش حق نباشد همی | سر از حکم او کس نتابد همی

نگفت این و آمد بنزدیک شاه | بدو گفت کای شاه توران سپاه
گزین کن دلیران توران زمین | که در دشت کین آرد و جویند کین

عنان پیچ و گرد افکن نیزه دار | بیاز و قوی و متن نامدار
بدان تا مرا ساز و آهن جنگ | بپرداشتن پیش تیر خدنگ

بگوئید با من بکین نبرد | که چون باشد آئین مردان مرد
چو بشنید از و شاه آواز داد | بدستور پیران ویسه نژاد

که جنگ آوران از سران برگزین | دلیران و گردان توران زمین
چو هومان ویسه چو کلباد شیر | دگر بار بان شرزه شیر دلیر

چو گرشیوز و چون دمور و گروی | که از شیر شرزه بتابید روی
ز لشکر گزین کرد بس پهلوان | بدان تا نگرد و ندیا و جوان

چو بشنید پیران ز شاه این سخن | یکی نامه فرمود افکند بن
بهر گوشه ترد هر پهلوی | کی بود در پادشاهی کوی

که لشکر فرستند نزدیک شاه | جهان پهلوانان با دستگاه
که شه کرد در کوه شکان درنگ | هم از بهر تدبیر و پیکار و جنگ

بجشن فریدون سر مهر و ماه | چنان تاخت باید که کیسر سپاه
بیایند تنها شتگان زمین | چه کهتر چه با افسر و با نگین

وزین سو بفرمان افراسیاب | نشد از دلیران همی خورد و خواب
همان ده تن از تخمه نامور | ببستند فرمان شه را کمر

شب و روز با برزوی شیرگیر | بگرز و به نیزه بشمشیر و تیر
بمیدان همی جنگ بش آموختند | همی کینه رستم اندوختند

نهاده جهانجوی دل را بر آن | که چون باشد آئین کند آوران
شب و روز جز جنگ جستن نبود | دو هنگ اندران جز بجز زدن نبود

زمانی نیاسود از تاختن | هم از گردش تیر انداختن
بهوشه شاه زان سان شد آن نامدار | که چون او نبد یک دلاور سوار

چرا او نامداری توران نبود　　نه گوش کسی نیز هرگز شنود
چنان شد بگرز و به تیر و سنان　　در آورد میدان است ید و عنان
که از رومی ای نکی بنوک سنان　　شب تیره جانش نبودی عنان
سر ماه هفتم که بامداد　　بیامد بر شهریار آن برگشاد
بدو گفت ای شهریار زمین　　بفرمان تو شاه ماچین و چین
نبرهای تا ساز آلات جنگ　　بیارند هم اکنون بی درنگ
کمان چاچی و گرز گران　　همان نیزه و تیغ کند آوران
کمندیکه باشد هم از چرم شیر　　یکی تیغ در خورد مرد دلیر
یکی اسپ و کمان در خور من بود　　بمیدان چو خورشید روشن بود
وزان پس بخوان سر بسر لشکرت　　همه نامداران این کشورت
ببین تا بمیدان مرا کار چیست　　هم آورد من روز پیکار کیست
چو بشنید افراسیاب این آرزوی　　برافروخت چون گل شادی بروی
بفرمود تا ساز جنگ　　بیارد بمیدان کمین بی درنگ
ز تیر و کمان وز گرز و ز تیغ　　بیارند نزد برزو دریغ
بیاورد در پیش کنجور شاه　　یکی اسپ برگستوانش سیاه
کمندی ز ابریشم و چرم شیر　　یکی تیغ در خورد مرد دلیر
سپرهای رومی و چندین زره　　چو زلف بتان سر بسر پرگره
همه یکسره پیش برزو نهاد　　چو برزو بدید آن زبان برگشاد
بدو گفت ای شاه ماچین و چین　　سرفراز ایران و توران زمین
نیاید بکار من این ساز جنگ　　بسوزن هر و زند چرم پلنگ
چه جامه نه در خورد مردم بود　　همان مردم اندر میان کم بود
مرا بازوی ایزد قوی آفرید　　به نیرو همین چرخ مردی ندید
مرا در خور زور باید کمند　　سطبری گرزم و همانا بچنگ
ازان سه گزی نیزه ام بیشتر　　همانش سطبری نه چندان و گر
نه آلات بکار جنگ من است　　نه این گرز در خورد جنگ من است
چو بشنید از و شاه افراسیاب　　بگفتا بهومان که اندر شتاب
همان گرز و آن نیزه من بیار　　بدین پرهنر مرد جنگی سپار
بیار آن کمانیکه تور دلیر　　برو جست پیوسته پیکار شیر
همان تیر و پیکان که هست آبدار　　که بر سنگ و سندانش باشد گذار
سطبریش افزون ز خرطوم پیل　　فزون زان کنون در پیش مانند پیل
همان بود صد من بسنگ آن به زیر　　سری پر سرش چون سر گاو میش
ننبد در همه لشکرش سر بسر　　که بازوش آن را بدی کارگر
کمانی بکردار چرخ قوی　　همان خانه و زه بران پهلوی
همه یک بیک پیش برزو نهاد　　چو برزو بدید آن زبان برگشاد
بدان ده سوار از دلیران جنگ　　که بود اندر جنگ همچون پلنگ
که بیرون خرامید با هم کنون　　مرا آزمون را بریزند خون
نه تیر و نه نیزه نه گرز و نه تیغ　　بیارید بر من چو باران میغ
یکی بازیی بینیم از خویشتن　　نمایم بدین شاه نیروی من
چو بشنید شاه این سخن ز آرزوی　　سوی نامداران چین کرد روی

آزمایش کردن برزو گردان توران را در مقابله کے افراسیاب

بهومان و روبین و کلباد گرد　　بگرشیوز گرد با بیدسترد
بطرخان گردان سوار دلیر　　بخاقان چینی که ای نره شیر
بدین ده سوار آزموده بجنگ　　که کوشند با او بسان پلنگ
بران نامور شیر آهن گذر　　بگرز و کمان و به تیر و تبر
چو بشنید لشکر ز افراسیاب　　همانندم سپهبد بکردار آب
سواران بمیدان درون تاختند　　بگرز گران گردن افراختند
که گرد برزو بدین ده سوار　　چو شیران آشفته کارزار
چو بشنید خفتان و خودی بسر　　نهاده میان را ببسته کمر
کمان سپهبد گرفته بجنگ　　بغلطید بر هر سوی چون پلنگ
بیازو در افکند برگستوان　　یکی باره مانند کوه روان

ز آهن کمان وز الماس تیغ / بیاره درآمد چو غرنده میغ
تو گویی که شیریست با زور و تاب / که دارد برآورد گه بی شتاب
درختیست گفتی ز آهن ببار / دو بازوش هر یک چو شاخ چنار
ز سام نریمان نشانجست کس / تو گفتی که سام سوارست و بس
ز بالا و ران و ز یال و رکیب / دل جنگجویان شده پر نهیب
سرافراز افراسیاب و سپاه / ستاده در آن دشت دل کینه خواه
جهانجوی برزو گرفته کمان / بمیدان درآمد چو باد دمان
یکی اوده از نامداران چین / همی بر زبر دید روی زمین
چنان کرد برزو بسیج نبرد / که از رنج بر تنش بشکست گرد
ز نام آوران هفت زان نامجوی / چو برزو برآورد نیزه دو دل
ستوه آمدند آن دلیران از او / همی گفت هر کس که این نامجوی
به هر گرم ترا دست آهن گسست / وفا کوه البرز در جوش گشت
نیاید همی سیری از کارزار / بمیدان نماند بسی یادگار
ز نیروی او روی برتافتند / به تندی بر شاه بشتافتند
چنین گفت هومان با فراسیاب / تن از رنج خسته دو دیده پر آب
که شاها به یزدان تابنده ماه / بروز سپید و شبان سیاه
چنین گفت هومان با فراسیاب / تن از رنج خسته دو دیده پر آب
که شاها به یزدان تابنده ماه / بروز سپید و شبان سیاه
که هرگز از ایشان ندیدیم دلیر / نه پیل دمان و نه آشفته شیر
بسی حرب کردار در دشت جنگ / بکردیم با رستم تیز چنگ
بدین گونه بر دست کس نامدار / ندیدیم شاها به هنگام کار
ز کاموس جنگی ز خاقان چین / ز طوس و ز گستهم ایران زمین
ندیده هنوز ایچ آیین جنگ / همی خوار گیرد به هر دو نهنگ
چو آن نامداران روشن روان / بگفتند شد شاد شاه جهان
سزاوار او گفت با خواسته / بیارید گنجور آراسته
وزان پس بفرمود زان برمگاه / بیاراست گنجور خوانی چو ماه
سران سپه را سراسر بخواند / بخوان گرانمایگان بر نشاند
بسالار خوان گفت پیش آر خوان / جوانان چو آزادگان انجمن
گوان چون ز خوردن بپرداختند / دگر گونه زو مجلس انداختند
همه بوم او دیبه رنگ رنگ / بیاراسته همچو پشت پلنگ
نوای اغانی و آوای رود / روان را همی داد گفتی درود
ز خوبان همه خانه چون بهشت / تو گفتی که رضوان همه لاله کشت
چو روی یلان گرد خرم شراب / بدیشان چنین گفت افراسیاب
که ای پرهنر نامداران جنگ / حسابی زنیم در رزم چالا درنگ
بآتش یکی روز بربر کشید / بسی لشکر از هر سوی در رسید
فراز آمد آن روز آویختن / همان خون همیدا دگر ریختن
مگر بخت گم بوده باز آوریم / سر دشمنان زیر کار آوریم
چو هنگام تیزی و رنگ آوری / جهان کرد بر خویشتن تنگ آوری
چنین گفت برزو با فراسیاب / که ای شاه با دانش و جاه و آب
هر آنگه که فرمان دهد شهریار / بیابان کنم به بندیم در کارزار
به بندیم ره بر ایمن درون / بخنجر ز دشمن بریزیم خون
بایران زمین آتش اندر زنیم / ز سر دود زده دشمنان بر کنیم
سپهبد چو از نامور آن شنید / بخورشید و از جایگه بر دمید
چنین گفت با نامداران تور / که آمد بر ماکار هنگام شور
نباید که داریم دل را برنج / همی بار جو شیم دی و گنج
چو برزو نام آور آن را شنید / بخورشید و از جایگه بر دمید
که من با سپه خود شوم رو بروی / چو کوس بر خیزد از هر دو سوی
دل شاه بی رنج زین غم کنم / همان پشت بد خواه را بشکنم
بر جم سر رستم زال زر / به پیش تو آرم سر کینه ور
تمامم بایران زمین بار و بر / بکنم خاک یکسان همه بام و در

نه رستم بمانم نه شاه و نه تخت
سر ایشان ببرم به شمشیر تیز
بگاه خزان باد با برگ ریز
کنون چون برآرد سپهر آفتاب
بپوشید گردان آهن کلاه
چو روی فردا بیاید بپیش
که این طوق و با تاج و با گوشوار
بیاورد بهر نبرد و جنگی سوار
کنون هر یکی در خور آن خویش
چنان شد که در رزمگه کس نبود
چو برزو چنین دید افراسیاب
چو ما در میدان خواسته بنگرید
چو خواهد رسیدن کسی را زیان
نداند کسی راز کار جهان
سپیده چو پیدا شد از چرخ مهر
چو برزو همی از خواب سر برکشید
چو آمد بدرگاه افراسیاب
بدید آن سپهدار با زیب و زور
پیاده بفرمود تا بر نشست
سپهبد بفرمود تا ده هزار
دو پیل گزیده بر گستوان
سپه را تو باش این زمان پیشرو
بر در کین طلایه ز پیش سپاه
من اینک پس تو هم اندر زمان

بیارم همه توران همه تاج و تخت
برآرم ز ایرانیان رستخیز
کجا پای دارد که آرد ستیز
بشوید جهان را ز زرد آب تاب
منم شعله ایرانیان همچو کاه
بلشکر روان بشوم پیش پیش
که از تور ماندست مان یادگار
که هست از نیاکان مان یادگار
ببخشید زر پش را از اندازه بیش
که با او برزد دست تا رست سود
بفرمود تا خواسته در شتاب
سر ترکش زدیده برخ بر دوید
گواهی دهد دل بر و بر زمان
نه بیند همی دیده تان در نهان
چو سیماب شد روی دریای قیر
خروشیدن کوس رویین بدید
جهان دیده مانند دریای آب
شاده بزیرش سپهدار تور
گرفت آن زمان دست برزو بدست
سوار دلاور که کارزار
جهان چون بود در خور پهلوان
دلارای جنگی سپهدار نو
بروز سپید و شبان سیاه
بیارم سپاهی چو ابر دمان

نه خسرو بمانم نه گودرز و گیو
به نیزه بر ایشان شبیخون زنم
خروشیدن رود ممکن بود
تبیره برآمد ز درگاه شاه
بشادی کنون میخور و شاد باش
چو بشنید شه این سخن سر بسر
یکی تخت زیبای رومی بزر
بگردان چنین گفت آنگاه شاه
ببخشید هر کس همی خواسته
بر نیکوئی میخورد تا گشت مست
برفتند نزدیک آن مادرش
ابا دل چنین گفت این چون نهادست
همه کار در دست کردنده بود
نیاسود پس ما و راو نه رنج
تبیره برآمد ز درگاه شاه
بپوشید جامه برآمد ز آب
سپه دید یکسر همه روی دشت
پیاده شد و پیش اسپش دوید
بفرمود تا گرگ پیکر درفش
به برزو سپردار آن سر پهن دشت
بدو گفت تو پیش لشکر خرام
شب و روز در جنگ هشیار باش
ترا یار هومان و پیلسم بارمان
از ایدر تا پیش دریای چین

نه آن نامداران گردان نیو
جهاندار بینید که من چون کنم
که دریای جوشنده ساکن بود
با اسب اندر آمد یکسر سپاه
ز هر درد و اندیشه آزاد باش
بگنجور فرمود با زر و گهر
همان زین زرین و تیغ و کمر
که ای نامداران با دستگاه
همه کار را او گشت آراسته
همانجا یکه فرق بنهاد دست
گرفته بنهادند گرد اندرش
بچشم من این گردم و اژدهاست
ز درد و ز اندوه بردن چه سود
از آنکو نه با زور شد پنج پنج
بسر بر نهادند گردان کلاه
بیامد بکردار آذرگشسب
خروش تبیره ز مه برگذشت
چو افراسیابش پیاده بدید
سر پیل زرین علاقش بنفش
سپه پیش او یکیک در گذشت
بمردی برآور ز بدخواه نام
سپه را ز دشمن نگهدار باش
نگهبان خداوند هفت آسمان
کنم روی هامون همه آهنین

زچین و زماچین سپاه آورم / جهان پیش خسرو سیاه آورم
چو بشنید برزو دلی پر زکین / بیامد دمان تا بایران زمین

چو برزو سپاهی بایران کشید / خبر زو بشاه دلیران رسید

آگاه شدن کیخسرو از آمدن برزو و بعزم رزم

بکیخسرو آمد خبر در زمان / که آمد سپاهی چو باد دمان
سرافراز جنگی سوار دلیر / خروشان و جوشان چو غرنده شیر
سپاه است با او دلاور بجنگ / یکی گرگ پیکر درفشی بچنگ
گشاده بر و سینه گردن قوی / سیاه روی سطبر و تن پهلوی
که بازی شمارد همه روز رزم / بود رزم در چشم او همچو بزم
دلاور بایران و توران جنوی / ندید است هرگز کسی جنگجوی
سپاهی ز نام آوران بی شمار / سپهدار ز آهن درختی ببار
پس او سپاهی بکردار آب / سپهدارشان شاه افراسیاب
بتوران سپاهی سراسر نماند / که توران شه آن گاه بایران براند
سرفراز را آتش اندر فکند / بن و بیخ آباد و ایران بکند
بیامد یکی کودک شیرخوار / ز تیغش بجان خسروان زینهار
چو خسرو ز کارآگهان این شنید / بایران سپه سر بسر بنگرید
بایرانیان گفت تا کی درنگ / فراز آید این روز بیکار جنگ
من اندرون شنیدم ز دانا سخن / که یاد آرد از روزگار کهن
که چون مر کسی را سر آید زمان / پذیره شود مرگ را بیگمان
که هرگز چو افراسیاب این نکرد / گزینان بگردون برآورد گرد
کنون آمد آن روز خونریختن / بشمشیر دشمن بر آویختن
نبینی که می ارچه مستی کند / نبرد مرا پیشدستی کند
دبیری نویسنده پیش خواند / فراوان زهر در سخنها براند
بهر مهتری نامه کردش بسی / زهر در سخنها بدو در بسی
بهر کشوری ترک گند آوری / کجا بود در پادشاهی سری
بیکماه چندان سپاه آورید / که کس روی هامون گشاده ندید
چو مهبود رازی چو شیدوش گرد / منوشان چو شاهی ابا دستبرد
همه پیش اندرون اختر کاویان / بزرگان ایران بگردش روان
ز بس سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
هوا شد چو روی زمین از نهال / جهانی سراسر پر از نامدار
ز نعل ستوران زمین پر ز ماه / بود مهر از گرد اسپان سیاه
ز بانگ تبیره شده گوش کر / غو کوس از کوه هیل بز
خروشیدن کوس و زخم درای / جهان را همی برد یکسر ز جای
چو خسرو سپه را بدانگونه دید / دل و پشت بدخواه وارونه دید
سپهبد بشادان شد از بخت خویش / فریبرز را خواند بر تخت خویش
دگر نامور طوس نوذر بخواند / از آن نامداران فراوان نشاند
بدیشان چنین گفت فردا پگاه / چو خورشید تابان برآید بگاه
شما هر دو بر سان شیر ژیان / بکینه ببندید هر دو میان
پذیره سوی شاه توران سپاه / بپروین رسانید گرد سپاه
بر ایشان شبانگه شبیخون کنیم / خبر هست آید که من چون کنم
طلایه همی طوس باشد بجای / که دشمن نیابد از این سوی پای
پس از پس بزودی فرستیم سپاه / سپاهی بکردار ابر سیاه
چو خسرو چنین گفت با هر دو آن / زمین بوسه دادند هر دو جوان
چنین گفت با شاه طوس سوار / که ای پرهنر شیر دل شهریار
بفر خجسته فیروزی بخت شاه / کنم روز بدخواه چون شب سیاه
تبه بر سان شیران بجنگ / همه کینه جویند همچون پلنگ
نمانم از ایشان یکی تن بجان / که یابد رهایی ز تیغ و سنان
چو از طوس بشنید خسرو سخن / بخندید از این گفت مرد کهن

ببودند آن شب همی با هم   همی تازه کردند جام دژم
چو خورشید بنمود از چرخ روی   شب تیره بگریخت از جنگجوی

چو زنگ جهان گرد از چرخ زرد   جهان گشت چون لعبت دلفروز
بتیره برآمد ز درگاه شاه   خروش سواران از بارگاه

فریبرز کاوس آزاده طوس   ببستند بر کوهه پیل کوس
بر آن که فرمود خسرو بگاه   سپه برنشستند و رفتند راه

دلیران ایران ده و دو هزار   سواران مردانه کارزار
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند   گو نامور طوس باره براند

فریبرز را گفت اندر زمان   من اینک شدم همچو باد دمان
همی بینیم سپاهش که چندند چون   چگونه توانیم کردن فسون

برایشان چو باد روان بگذرم   سپه را یکایک همه بشمرم
ز من بشنو اکنون یکایک سخن   ز تن جامه جنگ بیرون مکن

فریبرز چون این سخن زو شنید   بکردار دریا همی بردمید
بدو گفت من با تو آیم بهم   مدان تا سپه بنگرم بیش و کم

تو تنها بتوران سپه چون شوی   بویژه بکامم که در خون شوی
سپاهی چو دریای جوشان بجنگ   همه تیز کرده بکینه دو چنگ

شکست اندر آری بایران سپاه   کنی روز فرخنده بر ما سیاه
ورین داوری بود تا تیره شب   خروشی برآمد ز هر دو ولب

دو لشکر بسان که بهم باز خورد   ز هر دو برآمد خروش نبرد
جهانجوی برزو سپهدار تور   همی زد که آمدش جای شور

بگردن برآورده گرز گران   همیکوفت چون پتک آهنگران
چو سوهان و چون بادبان سوار   بجنگ اندرون همچو شیر شکار

ز کشته شده سیر در دشت شیر   ز پیکان همه همچو چنگال شیر
وز آن سوی طوس و فریبرز گرد   نموده بدشمن یکی دستبرد

ز خون دلیران شده خاک تر   بسی کشته افکنده بد دست و سر
همه دشت از کشته چون پشته شد   بخون و بخاک کشور آغشته شد

ستوران ز بس لنگ شده ناتوان   بخون و بخوی غرقه برگستوان
فرو ماند بازوی ترکان ز کار   ز بس زخم شمشیر زهر آبدار

بفرجام ترکان شده چیره دست   بایران سپه اندر آمد شکست
شکستی که آنکو نه دیده ندید   نه گوش زمانه بدینسان شنید

چنان شد ز ایرانیان روز دشت   که گردون گردان از آن خیره گشت
چو شب روز شد کس ز ایران نماند   ستور و شمشیر ایشان نخواند

ز خسته هر ده یکی تن نرست   اگر زیست بر جانش باید گریست

رزم برزو با فریبرز کاوس در رزمگاه ایران زمین در گفتگوی

اما نکه سپیده دمان بردمید   سراپرده قیر بیرون کشید
نگه کرد طوس و فریبرز و شاه   جهان گشت پر گرد و دار سیاه

همه دشت تن بود بی دست و پای
دلیران دشمن نموده قفای   شکسته شده نامداران ز پای

پراکنده لشکر دریده درفش   ز خون بیابان چو مامون بنفش
سپهدار ترکان و سوهان بهم   بهر گوشه تازان چو شیر دژم

بمردی بریده سر مهتران   بگردن برآورده گرز گران
فریبرز را گفت طوس ای پسر   نباشی تو در جنگ فیروزگر

ز گردان ایران و گودرزیان   برستی کشاینده بر ما زبان
شود تازه زین کام گودرز پیر   چو گردون دل ما بیارد به تیر

بیا تا بکوشیم هر دو بجنگ   بگیریم یکی زین تن خویش ننگ
ببندیم دامن بدامن درون   ز دشمن بشمشیر ریزیم خون

تن خویش بر مرگ خرسند کن   بدانش دلش را یکی بند کن
چو در دشت کین با من همرهان   ازان به که دشمن شود شادمان

نزیست ایچ کس زنده اندر جهان   بکام اندرون تن به آید زمان
کنون من شوم سوی برزو بجنگ   تو رو سوی سوهان چو جنگی پلنگ

اگر تو شوی زنده نزدیک شاه   بخسرو بگوای نبرد آزرگاه
روان تو همواره بیدار باد   دل نیکخواهانت پر داد باد
بفرمان شه سوی کاین بجنگ   برفتیم و کردیم جنگ پلنگ
نکردیم سستی بجنگ اندرون   بدین بر گوا بس بود رهنمون
بشمشیر دشمن بدادیم سر   چنین بود فرمان پیروزگر
همیتو بیاسیم هر دو بهم   بگوییم از جای با بیش و کم
بکردیم جنگی که تا رستخیز   نبیند جهان جنگ گردون ستیز
سرانجام بخت سیه تیره گشت   همی روز بر چشم ما خیره گشت
دگر من شوم زنده هم زین میان   بگوییم بدان شاه گردنکشان
که کردار چون بود و پیکار چون   سر جنگجویان کجا شد نگون
فریبرز چون این سخن بشنوید   سرشکش ز دیده برخ بر چکید
سپهدار ایران ببر در گرفت   ز جان و دل خویش بن برگرفت
برو گفت بدرود تا جاودان   تو زی سال و مه شاد و روشن روان
بگفت این و باره برانگیخت زود   بجایی که هومان و کلباد بود
چو افکند بر روی سپهدار چشم   برآشفت چون شیر غران ز خشم
ز همی رفت چون پیل کف افکنان   سر جنگجویان ز بن برکنان
ز بنیان همی رفت تا قلبگاه   بجایی که بد درفش سیاه
چو هومان ویسه مر او را بدید   بزد دست و گرز از میان برکشید
بیامد به پیش سپهبد بجنگ   خروشان و جوشان بسان پلنگ
دو گرد گران اندر آویختند   یکی گرد تیره بر انگیختند
چو بیژن چنان دید آمد دوان   نبرد فریبرز طوس دمان
بزد دست و بگرفت هر دو کشش   یکی زور کرد آن گو شیرفش
ز زین و زر بود و هومان سپرد   جهان پهلوان مرد با دستبرد
بیامد سپه را همه برشکست   شکستی که آمد ازان لب ببست
فریبرز با جهاندار طوس   بپروند و برخاست آواز کوس
خبر شد بخسرو هم اندر زمان   که بستند گردان به بند گران
بر رستم فرستاد خسرو خبر   که شد کار گردان ایران بسر
اگر تو نیاری بپیکار جنگ   گداز دم ازین کار هوش نهنگ
بزودی برین کین میان را ببند   نباید که آنکار گردد بلند
بکردار دریا دلش بردمید   چو پیغام خسرو برستم رسید
جهان پهلوان شد شکسته روان   از اندیشه آن دو گرد جوان
برخش اندر آمد بکردار باد   بیامد بر شه زبان برگشاد
بخسرو چنین گفت کای شهریار   چو افتاد کار یل نامدار
که بود است این جنگ را پیشرو   که کرد است این کینه را باز نو
یکی دید هومان چنین روزگار   که طوس فریبرز گیرد شکار
نه پیران ویسه نه افراسیاب   ندیدند این روز هرگز بخواب
چنین گفت دهقان دانش پژوه   که که گاه آتش جهد هم زکوه
چو بشنید از پهلوان لشکر این   یکی گفت کای نامدار گزین
ز هومان و زو زبان پاک نیست   دل ما ازین هر دو آن چاک نیست
سواری بیاید از ایشان بجنگ   که از بیم گرزش بلرزد نهنگ
تو گویی که گرشاسب است از در جنگ   بیامد بمیدان گشاده دو چنگ
که پیکار را ایشان نیابد پیش او   چنانند که در پیش دریا سبو
ازین پیش دیدیم بسیار کس   ندیدیم چون او به پیکار کس
ز گوران نیاید چنین کس بجنگ   ندیدیم چون او بدریا نهنگ
ز گفت و ز کردار و هوش این   چگویم با پهلوان گزین
برآورد خسرو انگشت شمرد   مرآن هر دو تن را ازین در ربود
همه مهر و رز زر کیش هر دو تن   چو با دیگران سوی هومان دو تن
همانا نباشد بتوران زمین   چنو نامداری بماچین و چین
چو بشنید رستم بپژمرد سخت   بگستهم گفتا که ای نیکبخت
ز بهر [illegible]   نباید که برجانش آید گزند

نباید که آن گنج و هوش و رای — چو او را برد آهرمن دل ز جای
مر آن هر دو آن را بشمشیر تیز — بمستی برآورد همی رستخیز
که من از پی پور کاوس شاه — فریبرز با غرو زیبای گاه
روان خوار گیرم بهنگام ستیز — بدین تیره شب همچو شیر ژیان
بیایم بدین راه با تو براه — سری پر ز کینه دلی کینه خواه
بدین لشکر شاه توران شویم — بکردار غرنده شیران شویم
بهم بسپریم تا چون بود روزگار — که تا رسته گردند هر دو سوار
بگفت این و از رخش آمد بزیر — ببسته میان را چو غرنده شیر
ز رستم چو گستهم این بشنوید — سرشک و ز دیده برخ بر چکید
بدان کار رستم ببسته میان — بدین تیره شب همچو شیر ژیان
بر آیین ترکان جهان پهلوان — بیاید بدانجای روشن روان
که پوشید جامه سپهدار شاه — بیاید دمان تا بنزدیک گاه
کمان کیانی بیازو فکند — ببندد کمر بر زده با پلنگ
بدست اندرون گرزه گاوسار — بدانسان که باشد گو نامدار
بخنجر و چنین گفت پس پهلوان — که شاها انوشه بزی جاودان
که امشب من از فر و از بخت تو — بر و بر برآرم سر بخت تو
اگر شاه من گشت افراسیاب — بکینه مبند جفت در تیره آب
وگر چون ستاره بگردون برد — وگر چون پلنگان بهامون درد
بیارم بر تو بکردار باد — وز آنجا روان شد دلی پر ز داد
درفش سیه با برادر سپرد — بخنجر گستهم هر کس را ببرد
نهانی همه راه بیره گرفت — بکردار شیران کمین گه گرفت
همیرفت تازان تهمتن ز جای — بجایی که جا بود پرده سرای
طلایه بیکسو مر او را بدید — بدیشان بنزدیک لشکر رسید
ز شب نیمه بیشتر رفته بود — دو بهره ز ایران سپه خفته دید
دگر همه شادان نشسته بمی — روانشان فروزان چو آتش زوی
بزرگان لشکر سران رمه — نشسته ابا نامداران بهم
جهاندار بر تخت زرین نشست — ستاده بزرگان پرده بدست
بیکدست گرزو و پیران بهم — بدست دگر شیده و پیلسم
فریبرز و طوس آن دو برگشته بخت — بخیمه بپای اندرون بسته بخت
شده تند افراسیاب دلیر — خروشان گوان هر دو مانند شیر
ز شادی و در رخ چو گل اندر بهار — نشسته بنزدیک او نامدار
ز بزم و همه گشته بی یال و دوش — بدیدار روی زفته از دیده هوش
تو گفتی که گرشاسپ آمد بزرم — ابا شاه بنشست با ساز و بزم
همی دید رستم مر او را ز دور — چنین گفت این بنیت از تخم تور
با یران و توران چنین نامدار — بدیدند مردان گرد و سوار
سپهدار ترکان ز کین و ز خشم — ز خون کرده از درد پر هر دو چشم
بطوس و فریبرز گفت آنزمان — که امروز آمد بسرتان زمان
چنان چون سیاوش و نوذر مهان — بریدم شما را اسیرم چنان
کنون چون برآرد سپهر آفتاب — سر مرد خفته برآید ز خواب
شود در وی هامون پر از گفتگوی — دو لشکر بر وی اندر آرند روی
کنم زنده تان هر دو بر دار من — برآرم بکینه کمی کار من
بگوییم که تا پیش لشکر دو دار — بر آمد دلیران خنجر گذار
بگفت این و آن هر دو بر پاسدار — سر دو ر بگرفته خوابش قرار
چو رستم مر آن هر دو تن را بدید — ز زخمش روی او گشت چون شنبلید
بگستهم گفت ای دلارای مرد — نگه کن که گردون گردان چه کرد
کسی را که پرورده باشد بناز — نه روزی کند همچو شاهان فراز
پرستنده این باد و هم زوار — به بخت بزرگی کند کامکار
بشادی گذارد جهان در جهان — نه بیند غم آشکار و نهان
زبد تا بود در جهان سرفراز — بر اندیشه دارد بکرم و گداز
بر آمد همه حکم شاهنشهی — ز روز بلا دل نماند تهی

تیر جند

نبود فارغ از جنبش روزگار نبید شد از اینچنین کارزار
نباشد شگفت ار بجهد ز دام سرانجام چون مرغ آید بدام

بگو گر بدانی کنون چاره چیست مرا جز تو همراز و همکار نیست
بپی بند گمشاد آن کارستان شود دیر و آنگه شود پاسبان

بلشکر شود ما دو تن را بزد که داند که امی شود سر بگرد
بدو گفت گستهم ای تهمتن سرافراز بر هر در انجمن

بزنیکار از من تو دانا تری بهر فکرتی بر توانا تری
من اکنون سر خود ندارم دریغ اگر تیغ بارد چو باران میغ

بگفتش بی نام و از بهر کین ز ترکان بپرداز روی زمین
پس من نگهدار و هشیار باش دلیر و دلارای و بیدار باش

بگفت این و شمشیر کین برکشید بدان بارگاه سپهبد دوید
ببالین آن هر دو بسته چو یوز خروشان و جوشان شب هم روز

برفت و ز لشکر نیاورد یاد جهان پهلوان را دل از شاد
برد تیغ بر گردن پاسدار سرآمد بر و گردش روزگار

بطوس سپهبد پهلوان گفت خیز که آمد کنون جایگاه گریز
فرهرز با بند برداشتش سپهبد بگردن برافراشتش

همان طوس بر گردن گستهم نشست و بیامد چو شیر دژم
نبابد که چون دیو آگه شود ز جان سر مرا دست کوته شود

سر آن هر دو تن را چنان آورید از ان پاسبانان کس او را ندید
ببردند آن هر دو را در نهان بنزدیک خسرو چو باد دمان

همان راه در دشت تیره دوید چنان چون طلایه مر او را ندید
سر آن هر دو تن را بخسرو سپرد بدو گفت ای نامور خصم کرد

چو آمد بنزدیک خسرو فراز زمین را ببوسید و بردش نماز
بر خسرو آمد به بیراه راه ندیده کس او را ز هر دو سپاه

که این هر دو کس را برآرم دمار ولی من نگهبد آستم بر کنار
نشستند بر خوان و می خواستند همی کینه را دل بیاراستند

چو شب دامن تیره در خون کشید سیاهی برفت و سپیده دمید
ز هر دو سپه خواست آواز زنگ هوا گشت تابان چو پشت پلنگ

سر از خواب برکرد افراسیاب دو چشمش چو خون شد ز خشم و ز تاب
همان باز گردید بر گفتگوی وزان نامداران شده زرد روی

چو افراسیاب آن سپه را بدید ز پیران و ویسه سخن کش شنید
بدو گفت پیران و ویسه همه که گرگ اندر آمد میان رمه

بران نکه پیمان بکردم نخست سپردم بلهه هر دو آنرا درست
بخسرو بگفت آنکه افراسیاب همی گفت کرده دو دیده پر آب

سر آن لشکریان گشاده دو دست نبرد و ز لشکر کسی را نخست
نکردند کس را بخیره زیان همانا که خرسند بود اندر آن

سپاس از خداوند پیروزگر کز ایشان نشد شاه خسته جگر
چو افراسیاب این ز پیران شنید بکردار دریا ز کین بر دمید

طلایه بپرسید تا تیره شب که بودند که آورد شور و شغب
بدژخیم فرمود تا در زمان مر او را سر آرد بزودی زمان

وز انپس بفرمود تا بید زنگ بتازند گردان بمیدان جنگ
بتبیره زنان و زر سیدند نای زمانه تو گفتی سر آمد ز جای

وز ایوان کیخسرو از هر دو پیل جهان گرد ماتند و دریای نیل
زمین پر ز خون و هوا پر ز جوشن همی گرد شد از بانگ سالار دو کوه

درخشیدن تیغ از آن تیره گرد چو آتش پس پرده لاجورد
کسی را نشد زان میانه گذار ز بس تیر و شمشیر و گرد و سوار

خروش تبیره ز هر دو سپاه ز روی زمین تا بخورشید و ماه
بفرمود خسرو که صف برکشید همه سر بسر تن بکشتن دهیم

ز ترکان هر آنکس که او کین کشید سر بخت خود را به پروین کشید
همه نامداران ایران سپاه که بوده همه یکدل و کینه خواه

بفرمود تا پور گودرز گیو / ابا نامداران و گردان نیو
سوی میمنه لشکر آراستند / بخون ریختن تیغ کین آختند
همه لشکرش دست شسته ز خون / همه نامداران بجنگ اندرون
چو افراسیاب آن سپه را بدید / که خسرو از آنگونه لشکر کشید
بچشمش چنان آمد اندیشه جنگ / که آمد زمانه مر او را به تنگ
به پیران سالار فرمود پس / که ما را درنگ اندرین کار بس
نفرمای تا ساز جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
ز جنگ آوران لشکری برگزین / ز ترکان نبرداز روز کین
چو شیران تند و پلنگ ژیان / که تا زند ایرانیان زان میان
همه میمنه تا زبان سرکشند / خود و نامداران همه برکشند
ز جنگ آوران ده هزار دگر / سواران جنگ آور نامور
سپهدار هومان سوار دلیر / که روبه ستاند ز چنگال شیر
سوی میسره ساز جنگ آورد / بداندیشت تا کی درنگ آورد
بقلب اندرون جای خود در ساز / وز آنجا بنزدیک خسرو بتاز
بدین بی‌بهر خسرو خیره سر / بگویش که چندین کین پدر
چه داری بر و دوده بند چین / چه پوشی به پهلان و مردان زمین
اگر چه سیاوش بودت پدر / بکین پدر بسته داری کمر
ترا شرم ناید ازین کینه‌ها / سپه گستری پیش چشم نیا
دو دیده به آب جفا شسته / بخون خوردن ما کمر بسته
مگر شاه نشنید این داستان / که جمشید زد در گه باستان
چه بر آرزو خیره جنگ آوری / جهان کرد بر خویش تنگ آوری
جگر بند ایران و توران زمین / چه داری زهر دو سپه درد کین
روان سیاوخش من خسته‌ام / بحسرت از آن روز پیوسته‌ام
سیاوش تا زنده بود از نخست / مرا او را بخیر تخم شادی برست
که ما را چو فرزند داماد بود / بدین جای من روز و شب شاد بود
چو از راه دانش بپیچید سر / نه سر ماند با او نه تاج و کمر
بیا تا بگردیم با یکدگر / ببینیم تا کیست پیروزگر
اگر دستیابی تو بر من بکین / بر آساید از جنگ روی زمین
بخنجر سرم را ز تن دور کن / ز چشم روان تا یکی سور کن
شود سر بسر شهر ایران ترا / چو در خاک آری تن سر مرا
وگر من شوم بر تو بر چیره دست / همان گرد کینه بمیدان نشست
سرت را برآرم بخم کمند / کنم دست و پایت به آهن ببند
ز دریای کنگت بر آه افکنم / ز پشت پرندت بچاه افکنم
پی و بیخ رستم ز بن برکنم / بالوان همی آتش اندر زنم
چو بشنید پیران ز افراسیاب / خروشان بیامد چو دریای آب
بلشکر که شاه ایران رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
که ای نامداران ایران زمین / زمین گهی خسرو برید آفرین
بیامی ز من نزد خسرو برید / بگویید و پاسخ از او بشنوید

رفتن گرگین میلاد جهت پاسخ دادن پیران ویسه

چو بشنید گودرز کشوادگان / روان شد بر شاه آزادگان
بخسرو چنین گفت کای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوشدار
ورا گفت پیران ویسه نژاد / دلی پر ز کینه سری پر ز داد
ز افراسیاب آوریده پیام / بنزدیک خسرو شه نیکنام
یکی مرد باید کنون چاپلوس / که پیران مر او را ندارد فسوس
بدو گفت خسرو که ای کاردان / خردمند و بیدار و روشن روان
بزرمکار شایسته گرگین بود / ز گفتار او جمله نفرین بود
سخن را ببینید از پیش و پس / همه باد پیماید اندر قفس
که پیران نگوید سخن جز دروغ / دروغش نگیرد بر او بر فروغ
جهان جوی بود در خور او جواب / بگو تا برد نزد افراسیاب
از ایدر بنزدیک پیران خرام / نگر تا چه دارد بر ما پیام

همه پاسخش یکیک باز ده / چنان گو که پیران بگوید که زه
چو بشنید گرگین زمین بوسه داد / بر انگیخت شبرنگ مانند باد
بیامد بکردار باد دمان / بنزدیک پیران گشاده زبان
یکی گرگ پیکر درفش از برش / بخورشید رخشان کشیده سرش
درفشش بپیوند با او بهم / چو پیران در او دید شد پر ز غم
بدل گفت با این دلاور دروغ / نگوید چو یابد از دانش فروغ
چو پیران ورا دید و آمد فرود / همیداد بر شاه ایران درود
بپرسید از شاه فرخنده شاد / بران خاک و آن ترک شهزاد او
بگرگین چنین گفت ای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوشدار
پیام شهنشاه افراسیاب / بگرگین فرو خواند برسان آب
چو بشنید گرگین در آمد بخشم / ز کینه بخون کرده هر دو دو چشم
بپیران چنین گفت ای نامدار / ستوده بدانش بر شهریار
بپیران چنین گفت خسرو نخست / بدینسان که گفتی سراسر درست
چو از فر یزدان همه باز گفت / ز گفتار او ماند اندر شگفت
کنون یکیک پاسخ باز دهم / بدان تا بگوئی بپیران ویسه زاد
مرا گفت انگیز و کینه جوی / که نزدیک آن پهلوان را بگوی
ترا شرم بادا ز ریش سپید / ز یزدان همانا بریدی امید
نیاید ز تو جز دروغ و فسوس / بدانگه که بندند بر پیل کوس
ز اول تو کشتی همه تخم کین / ز گشت تو برگشت روی زمین
سیاوش کشته شد از مهر تو / کجا نوش شد آب در مهر تو
بگفتار گرمت روان داد باد / ندانست کت هست گفتار باد
تو کشتی همه تخم آید ببر / بگردون برآورد این شاخ ببر
فریب تو دیگر نخواهیم خورد / برآریم از جان بدخواه گرد
دگر آنکه گفتی که افراسیاب / همی راند از دیدها جوی آب
ز بند سیاوش کزیشان شدست / وزان کردن بد پشیمان شدست
ز کردار بد گر بپیچد رواست / که جان وی اندر دم اژدهاست
کرا پاک یزدان براند ز در / کس او را بگیتی نگیرد و پیر
کجا شاه ما رست خویش و نیا / با ورد چو پیدا ز کیمیا
دگر مهربان گشت بر شاه نو / درخشان چو خورشید بر گاه نو
هر آنکس چو نکند خواستار / که باشد مرا او را بدل در شفا
بمیدان چرا جوید آور بجنگ / چنان کم فروشان بود بر پلنگ
بزرگان ایران کجا رفته اند / نه با شاه ایران بر آشفته اند
چو گیو و چو گودرز و رستم زال / فریبرز کاوس با فر و یال
چو طوس و تهمتن فرامرز راد / چو فرهاد و چون اشکش پاکزاد
سپهدار چون قارن رزم‌زن / که مردان نماید بهش جوشن
چرا داد باید بمن خواسته / چنین جنگ را باید آراسته
بمیدان چو از دشمن او کین کشد / چر اسپ من زین بزین کشد
پسند و ز ما ایزد دادگر / که خسرو بجنگ تو بندد کمر
ترا گر بتر دست کند آزروی / بیا تا من و تو بهم کینه جوی
بیزدان دادار و چرخ بلند / درخشنده خورشید و تیغ و کمند
که گر هیچ آئی بهنگام جنگ / نمانم ترا بیش بر زین درنگ
که مرغی نزد پر بآب اندرون / برآنم ز تو بر زمین جوی خون
بگرگین چنین گفت ای کم خرد / ز خسرو چنین گفت کی درخورد
بگفت این و از خاک بر جا بجست / بران بارهٔ پیل پیکر نشست
بیامد خروشان چو دریای آب / همه باز گفته با فراسیاب
چو بشنید افراسیاب دلیر / بغرید با تندهٔ تند شیر
به پیران چنین گفت امروز جنگ / بجویم بابر زهی شیر جنگ
یکی سوی میدان شتم جنگجوی / ببینیم تا چون شود جنگ اوی
بدان تا چگونه کند کارزار / چه بازی نماید بر روزگار
که با فر و برز است تا شاخ و یال / اگر کشته گردد بدو پور زال

چو رستم شد و گشته بر دست او   بنا هی گرانیده شد شست او
بر آریم از ایران و خسرو دمار   بر شاید این لشکر از کارزار
بی و بیخ ایرانیان بر کنیم   همه بوم و بر آتش اندر زنیم
چو پیران ز افراسیاب این شنید   سوی برزوی نامور بنگرید
شه چین و ماچین و توران زمین   ز بازوی تو جوید امروز کین
یک امروز اگر رای جنگ آیدت   همی تخت ایران بچنگ آیدت
ز یزدان که تا من کمر بسته ام   ز خوان بسی نامور خسته ام
چو کاموس جنگی و خاقان چین   سواران گردان توران زمین
بکینه بدین بارگی آمدند   سزاوار تخت و کلاه آمدند
ندیدند ز افراسیاب دلیر   که دیدی تو ای نامبردار شیر
مگر بخت فرخنده یار تو شد   چو افراسیابی شکار تو شد
چو پیران چنین گفت برزوی شیر   بغرید برسان شیر دلیر
فرود آمد از اسپ مانند باد   رکیب شه نامور بوسه داد
بدو گفت افراسیاب دلیر   یک امروز بگشای چنگال شیر
بر انسان که باشند مردان مرد   بر آورد خورشید رخشنده گرد
که امروز جنگ پلنگ آوری   همه نام ایران بتنگ آوری
یکی دیو بینی چو نر اژدها   چو شیری که از بند گردد رها
در آید بمیدان و جنگ آورد   همه رسم و راه پلنگ آورد
یکی اسپ زیرش چو کوه روان   که از دیدنش خیره گردد روان
ورا رخش خوانند و رستم است   گزو شهر ایران پر از ماتم است
بدو گفت امروز ای شهریار   کجا باشد آن رستم نامدار
بهر بوشد بجنگ و درفشش کجاست   سوی دست چپ باشد و یا که راست
چو گیرد بمیدان ورا کار چیست   بیالا و دیدار و کردار چیست
چو بشنید پیران چنین گفت بس   که چون او نباشد دگر هیچکس
درختی بیارست با فر و شاخ   قوی بازو و یال و سینه فراخ
ورا جوشن از چرم شیران بود   چو خورشید رخشنده تابان بود
پلنگینه پوشست اندر نبرد   بگردون رساند ز آورد گرد
ز هر بر و بر جهان پهلوان   گزو شاد باشند پیر و جوان
بسان هیون گردن و دست و پای   پلنگی چو کوه جهنده ز جای
کمندی بفتراک بر شست خم   سپهدار ماند چو دریا بهم
یکی گرزه گاو پیکر بدست   چو غرنده شیر است چون پیل مست
بمیدان پلنگ و بدریا نهنگ   نیارند از زخم او تاب جنگ
جهانجوی برزوی چون پیل مست   بر آشفت و بازید چون شیر دست
بفرمای تا در زمان بیدرنگ   نهادند بر باره زین خدنگ
بر استوانش بیاراستند   یکی جوشن پهلوی خواستند
بپوشید جوشن سوار دلیر   کمر بسته بر کینه چون نره شیر
یکی ترک چینی بسر بر نهاد   کمان را بزه کرد و ترکش گشاد
کمندی بفتراک شبرنگ بست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
سپر بر کتف نیزه بر پشت اسپ   خروشنده مانند آذرگشسپ
برآمد درآمد بسان هیون چو گرد   همی تاخت تا جایگاه نبرد
چو پیلی که از بند گردد رها   ویا همچو مانند نر اژدها
بگفتار آنگه زبان بر گشاد   بدان نامداران فرخ نژاد
که ای نامور شاه آزاده خوی   چرا جنگ ترکان کنی آرزوی
سرت را چه تابی ز راه خرد   تو آن کن که از شهریاران سزد
ز شاهان که کردست این کیمیا   بگیتی که جستست جنگ نیا
چو برگردد از راه دانش بهرت   به پیکان بدوزم سپر بر بهرت
بفرمای تا نامداران جنگ   بیایند پیشم بسازند جنگ
چو خسرو ز برزوی گرد این شنید   بدان نامداران همی بنگرید
که گودرز گفتا که این مرد کیست   ز گردان توران ورا نام چیست
سواران توران بدیدم بسی   از ایشان در آنها ندیدم کسی

نژادت کدام است شهرت کدام ازان نامداران و چیست نام
چو بشنود چنین گفت طوس سوار بدو گفت ای نامور شهریار
ورا نام برزوی کرد او درست سرافراز توران و آل پرست
نژادش از شهر توران زمین ورا رزم جنگ آوران زمین
جهانجوی نام آور افراسیاب بدان آمد این بار زینسوی آب
که با پور دستان نبرد آورد سر نامور زیر گرد آورد
کمانی چنین دارد افراسیاب که رستم بیارد با آورد تاب
شود کشته بر دست او پور زال هر روی برآرد ازین رزم یال
فریبرز داند که چون است مرد گرز و جوشنش پر ز خون است گرد
بگو یال آن گرد با او دو تن که کشته با یار جو با کفن
بجا افتاد بر باد و چشمش ز دور همه رزمگه آمدش جای سور
ببندید دست آن تا بداده کمند همی یال هر دو برآید ز تن
برآورد پس هر دو بازو از زین با آسانی افکند تا بر زمین
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ بگردن برآورد تا پالهنگ
همی رفت تازان چو دریای آب سپهدار تا نزد افراسیاب
چو از طوس کیخسرو اندر شنید یکی آه سرد از جگر برکشید
چنین گفت با گیو بردار پای برو شاد و تا هست پرده سرای
روان شد ز پیش سپهدار گیو همی رفت تازان بر مرد نیو
چو رستم چنان دید از دور گیو همی تاخت از پیش سالار نیو
چنین گفت با او جهان پهلوان سپهبد چرا گشت خیره روان
بدو گفت گیو ای سر سرکشان هم از نامور تخمهٔ باستان
برت را بپوشان به ببر بیان ز می جنگ جوئید ایرانیان
یکی نام ور جنگ خواه آمدست که با پیل و ببر است بازور دست
که برزوش خواند با یال و برز درختی بدست است مانند گرز
تو گویی که کوهیست آهن روان ز پیشش بلرزد تنش در روان
میان دو لشکر بگردد ز پیل همی در خروشد چو دریای نیل
سپهبد بدو گفت باز آر هوش نباید که باشی چنین پرخروش
ستاره بدانجای روشن نبود که پیش از سر تیغ جوشن بود
بچشم کسی باشد آتش بلند که از آب ناید برون بر گزند
چو من پای در زین کین آورم ببارد ورا از خشم چنین آورم
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ نیارند در پیش چشمم درنگ
بگفت این و پوشید ببر بیان برخش اندر آمد چو شیر ژیان
ابا او بیامد زواره بهم سواران زابل همه بیش و کم
چو برزوی را دید بر پشت اسپ خروشید در سان آذرگشسب
هر دو پای او پهلوان بنگرید بایران و توران چنین کس ندید
بجوشن بپوشید یال و برش بخورشید تابان رسیده سرش
چو دریای جوشان و چون پیل مست یکی پیل باشد گرزی بدست
چو رستم ورا دید چون بد بدشت ز بیمش جهان پهلوان خیره گشت
چنین گفت با خویشتن پهلوان گزینان بخیزد ز توران جوان
رخ نامور گشت تابنده ماه زواره بدو گفت ای کینه خواه
چرا پهلوان گشت خسته بدین ازین ترک کآمد ز توران زمین
بدو گفت رستم که اندر نبرد درفش من و زاولی صد هزار
بیزدان که تا من کمر بسته ام بسی نامداران همی خسته ام
همانا که گردون مرا برکشید ز بهر چنین روز می پروری
اگر خود جز این گونه گردد سپهر از اندر برون آیدی گاه چهر
براه بیابان سوی سیستان بهر دو از ایران و کس را بمان
برستم بگوی ای فروزنده گاه نماند کمین تاج و تخت و کلاه
بهستی مرین گیتی از نیکوی اگر مرگ بهری بخوردی بدی
چنین است آیین گردان سپهر بیکدست کین و بیکدست مهر
چو هم نو دگر نیز مهر آورد بهر نیک و بد هیچکس ننگرد

بگفت این و جوشن

بگفت این و چون باد لشکر براند / زمانه همی خاک بر سر فشاند
چو آمد سپهبد زبان برگشاد / ببرزوی شیراوژن آواز داد
که ای ترک نام آور جنگجوی / چه آری همی آب کینه بجوی

جنگ رستم با برزو و هزیمت یافتن رستم از برزو کوه

چه جویی ز مردان سواران کین / گر ایشان ندر دست خاقان چین
هم ایدر تو من دست برد نبرد / ندارم تن خویشتن را بدرد
بگرز گران گردنت بشکنم / بخم کمندت بخاک افکنم
بدو گفت برزو که ای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
چه افتاد تا شد سپهبد بدرد / که بی کینه از ما برآورد گرد
چو من با تو تندی بکردم بجنگ / بکینه چرا اشتابی تو جنگ
چرا غره گشتی بدین کتف و یال / نه گودرز و گیوی نه پور زال
اگر آتشی تو منم تند آب / بگیرد بر من فروغ تو تاب
من اندک بسال و تو بسیار سال / اگر چند نارم بیازو و یال
مرا از تو آموخت باید خرد / ز تو مهر و گفتن نه اندر خورد
چو گفت این بزه بر نهاده کمان / بمیدان درآمد چو شیر ژیان
تهمتن بر و نیز بگشاد دست / چو آشفته شیری و چون پیلمست
دو زاغ کمان را بزه بر نهم / سپهر و ستاره همی گفت داد
برآمد یکی ابر و باران تیر / دل مرد برنا شد از زخم بهر
بجوشن و بخوی غرقه برگستوان / دو لشکر نظاره بران هر دوان
چو از تیر و ترکش بپرداختند / بگرز گران گردن افراختند
چو سندان و چون تنگ آهنگران / بر نیزه داران و گرز گران
ز بس زخم شد گرز همچون کمان / دل هر دو آمد بسیری ز جان
ستادند یکسر ز پیکار باز / جهان را چنین است آیین و ساز
ز بهر فزونی و بیشی و آز / پدر را ندانست فرزند باز
گرفتند زان پس دوال کمر / همی زور کردند بر یکدگر
ز نیروی بازوی هر دو سوار / نیامد دوال کمر پایدار
بفرسود ناخن بپالود خون / بمردی نیامد یکی زان نگون
گسسته شده هر دو بند کمر / دگر باره آن هر دو پرخاشخر
نهادند بر گرز بر دسته دست / چو شیران آشفته و پیلمست
یکی چون درختی ز آهن بپای / یکی همچو آهرمن کینه دار
بیازید برزوی بازو دلیر / سپر بر سر آورد رستم چو شیر
بزد گرز بر تارک پور زال / درآمد بسر گرز بر کتف و یال
فرو ماند یکدست رستم ز کار / چنان کرد کان پهلوان سوار
ندانست کس را و آزرده گشت / ز پیکار شد خیره بر سپهبد پشت
چو برزو برستم نگه کرد و گفت / که چون تو نباشد بیازو شگفت
بدشتی که چون تو نبود نامدار / گر آرزو آمدش کارزار
تهمتن بیچاره بیازید دست / بدان نامور گرد خسرو پرست
بپیچید از زور دو وز بیم جان / ببرزوی گفت ای دلاور جوان
اگر چند هستیم ما جنگجوی / جگر کرد این بادپایان بگوی
که گشتند ز آورد بی زور و تاو / فرو مانده از کار رسان گاو
کجا نیزه خورشید بالا گرفت / ز تابیدنش دست گرما گرفت
نه گرما دل ما طپیدن گرفت / ز جوشن بجان جوشن دوید گرفت
تو ایدر برو تا به پرده سرای / که تا من همی باز گردم ز جای
ز پیکار یکدم همی دم زنیم / زمانی دو دیده بهم بر زنیم
بدان نیمه روز بار دگر / بهم بندیم بر جنگ جستن کمر
برستم چنین گفت ایدون کنیم / زمانی ز تن رنج بیرون کنیم
چو آید ترا آرزو جنگ من / بیا تا ببینی همی جنگ من
بگفت این و آمد دوان همچو شیر / بنزدیک افراسیاب دلیر
زمین را ببوسید با او نهان / چنین گفت کای شهریار جهان
هم آورد من کیست این شیرمرد / که چون او ندیدم بدشت نبرد

چه نامست از تخمهٔ گیو او / نباشد همانا چنین جنگجو
همانا که پیکان و نیزه هزار / زدم بر بر و سینهٔ آن نامدار

نیامد مر او را ز من هیچ باک / چه پیکان تیرم چه یک مشت خاک
بگرز و به تیغ و به بند و کمند / ورا آزمودم بدین هر سه بند

بسی آزمودم درین دشت جنگ / بدانسانکه بر خارش چو بد نهنگ
نیارد دل اندرون ترس و بیم / دل من ز پیکار او شد دو نیم

ندانم که فرجام او چون بود / بمیدان کرا خاک پرخون بود
بدو گفت افراسیاب آنزمان / که منشین و بکشای بند از میان

بخوردن نهادند سر را همه / شبان و همه روز خورده رمه
وزین روی رستم بیامد دوان / تبر و ناوک خسرو خلیده روان

سر دست آزرده و روی زرد / پر از درد جان پهلوان پر ز گرد
شکسته روان پیش خسرو دوید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید

زواره بفرمود کامد برش / که او بود در جنگ و یار و برش
بدو گفت بکشای بند مرا / ز فتراک بند کمند مرا

دریدم جگرگاه دیو سپید / بمردی نگشتم ز جان ناامید
مرا جنگ کیموس و خاقان کهن / بیازی نمودست ابر دشت کین

زواره بر دست و بر دوش بند / ز هر گونه رویی همی دید او بند
دگر گفت با خسرو تاجور / که دیدم بسی مرد پرخاشخر

دو بهره ز توران ستورم بکند / نیاید بر و بوم از ایشان گزند
نه گرزم برو کارگر شد نه تیغ / بترسیم که ماهم درون شد بمیغ

ز ایران ندانم ورا هم نبرد / ازین جنگجویان مردان مرد
چو در جنگ او بر من آمد شکست / که با رزم پیکار با او دو دست

چو دریا بجوشد که کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد
کمانش بیازو کشیدن سپهر / بپیکان مرو رز همی روی مهر

بر آنکس بگرید زمانه بخون / که با او بمیدان بود اندرون
فرامرز گر بودی اندر مگر / به پیکار با او ببستی کمر

مگر آورد پیش خمش در زنگ / اگر چند با او نیاید بجنگ
ولیکن به هندوستان است اوی / به پیکار جیپال بنهاده روی

از ایدر بدانجا دو ماهست راه / ندانم که چون گردد از چرخ ماه
دو بهره سوار ار شود پیش اوی / دو ماه ار زاید رشود پیش اوی

مگر بخت برگشت ز ایرانیان / که فیروز گشتند تورانیان
خروشی برآمد با ایران فتاد / چو ماه خزان در رزان تند باد

چو خسرو ز رستم شنید این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بگردان چنین گفت ای سروران / مدارید ازین ترک خسته روان

نگردد بنخچیر کام روزگار / چنین است فرجام پروردگار
که گوینده این گنبد لاجورد / برآورد از لشکر ترک گرد

ازین نامداران که من دیده ام / ز گردنکشان نیز بشنیده ام
شمارا نه شاید بصد یک بچشم / ز پیکر و چندین چگونی زخشم

سپیده چو از کوه سر بر زند / سپاه دو کشور بهم بر زند
چو خورشید رخشان درآید بگاه / بپوشید زهتن دو رخساره ماه

هم آورد برزو منم در نبرد / ز نیزه برآرم ز بدخواه گرد
بهم بیم تا این سپهر روان / زکین که دارد خلیده روان

که تا بر آید از جنگ فیروز شاد / بدو گفت گودرز این خود مباد
که تا زنده بر دار روشنه جنگجوی / چرا ماند این لشکر و گفتگوی

اگر شاه با او نبرد آورد / سر سرکشان زیر گرد آورد
ترا دل نباید ز پیکار رست / بپرهیز از مرگ هرگز که رست

که من چون برآید ز چرخ آفتاب / بشمشیر و زوبین ز افراسیاب
ز خون روی هامون چو دریا کنم / دل و چشم او را پر از خون کنم

زمکین که افروز شید این پاک هست / سرانجام هر دم بنخچر خاک هست
نباشد همه بود نی بیکمان / چنین بود تا بود چرخ روان

چو خسرو ز گودرز بشنید این
بجستند از آن شهرها زمین
بگودرز بر آفرین کرد گیو
بدان نامداران و گردان نیو

زواره چو بشنید واندر دوان
بر زنگ رستم خلیده روان
زگودرز خسرو چو بشنید راز
بهر پیش برادر همه گفت باز

که گودرز کشواد و خسرو بهم
دو چه گفتند با یکدگر بیش و کم
تهمتن چو بشنید یکسر سخن
بپیچید از درد بر دو کهن

دو گفت مشنو از ایشان سخن
ره سیستان گیر و تیزی مکن
عماری بیاورد مرا در زنان
بر و با سواران و گردنکشان

که من بیگمانم کزین جنگجوی
که روی اندر آورد با هر دو روی
نماند بیاران همی برگ و بار
نه این لشکر نامور شهریار

دریغ آن سر و تاج شاه سپاه
وزان نامورها که هر پیشگاه
تو بگزین یکی لشکر زاولی
زره دار با خنجر کابلی

که تا من شوم سوی شاه آن پیام
بخواهیم سیمرغ را از کنام
ببینیم تا بر چه گردد سپهر
برین نامور تابد از مهر مهر

زواره چو بشنید واندر دوان
بر شیر مردان روشن روان
که یکسر همه ساز راه آورید
سوی پای بارگاه سپهبد دوید

شما با تهمتن سپهبد راه
من ایدر بباشیم نزدیک شاه
چنین گفت با من جهان پهلوان
نتابم ز فرمان او سر روان

ببینیم که این لشکر جنگجوی
چگونه بد شمن در آرند روی
خروشی بر آمد ز ایرانیان
که تیره شد این بخت کند آوران

بنالیم همی بانگ بر داشتند
درفش و سراپرده بگذاشتند
همی گفت هر کس که این انجمن
جهان تند بی تو که بی مرد زن

نماند زما کمتر اکنون بجای
همی چون بنا شد تهمتن بجای
زایران نماند نه شاه و نه پیل
ز خون دشت ایران شود رود نیل

چو مرغیم بی تو بچنگال باز
شده دست دشمن بما بر دراز
چو رستم ز ایرانیان این شنید
برشکش ز دیده برخ بر چکید

بایرانیان گفت رستم مرد
سرآمد مرا روز کار نبرد
چگویم که فردا بدشت نبرد
با بر اندر آرد ز ناورد گرد

مرا جوید و من شکسته دو دست
نیارم بر رخش کاو نشست
بدندان گراز و بچنگال شیر
توانند بودن بپیکار شیر

یلان هم بیازو بیازند جنگ
که بیدست هرگز نخستست جنگ
اگر دست بودی مرا کارگر
مرا تنگ بودی شدن چاره گر

سپهبد بیاورد من چاره جوی
نکردم ز گردون چنین آرزوی
بگیتی مگوی ایچ فریادرس
بهر کار ایزد ترا یار و بس

تهمتن درین بود با ایرانیان
نزاری گشاده سراسر زبان
که ناگه زواره در آمد چو شیر
به پیش اندرون نامدار دلیر

که آمد برد تهمتن فراز
زمین را ببوسید و بردش نماز
پیامم فرامرز یک یک بداد
جهان پهلوان گشت ازان نیز شاد

بدو گفت رستم که اکنون کجاست
که دارد زمانه بدو پشت راست
چنین گفت با من جهانجوی تو
مرا گفت تا زان تو آید برو

بدان تا به بینی همی روی شاه
همان نامور پهلوان سپاه
لب پهلوانان پر از خنده شد
تو گفتی که گردون همه بنده شد

چنین ست کردار کار جهان
نداند کسش آشکار و نهان
بدانگه که با تو بپیوست مهر
نهان کرد خواهد ز تو پاک چهر

بجوئید جز مهتر روشن روان
ازان کام ازین کوزپشت جوان
چو دستان گوئی بگرد زمین
در و مردمان مرغ و وحش اینچنین

اگر بال مرغی دل آدمی
گشاید شود شاد در خرمی
گران رو شود بیگمان مرغ و وحش
نسازد نشیمن که خاک فرش

ولیکن درین کار با نقش جنگ
ستیزد گو آتشین روز جنگ
بهر یک ازین راه که بگذرد
نه هر کس ز باغ فلک برخورد

زبهر فرودی درین بحر ژور   بچه طرفه اگر مردم افتد بسوز
زروز ازل هر که نیک اختر است   ببخشایش ایزدی درخور است
وگر روی از ره برتافته است   بچه حاصل اگر زور دست یافتست
مه و مهر آنرا که یاری رس است   ستایش زگردون همین بس است
چو گیتی کسی را وفادار نیست   بدانا از آن زو باو کار چیست
سری کو تمتع ندارد جز این   چو پای مگس باشد و انگبین
باوج سعادت که پرواز کرد   که او دل شکاری چو شهباز کرد
بهمت رسد مرد در کام دل   که آن بی بر و کام و آرام دل
بجایی رسد مرد از سعی لیک   حقیقت زمن گر نیوشی تو نیک
هر آنچه بود خواهش ایزدی   تجاوز نباید زنیک و بدی
بس آن به که بالا تولا بدوی   نه با دیگری هم تمنا بدوی
که بجز خواهش او نیاید پدید   زگوشیدن خلق گفت و شنید
هرانکو نگهدار ایزد بود   بهر جا که دل خواهدش میرسد
عطایش بهر زنده و مرده را   چو خواهد کند تازه پژمرده را
دل رستم ارچه که پژمرده بود   بشد تازه کز نور آن نره بود
چو نیمی گذشت از شب تیره باز   یکی بانگ کوس جهاندار راز

آمدن فرامرز نزدیک رستم و ستایش کردن مر اورا

فرامرز نزدیک رستم رسید   جهان پهلوان را دانکونه دید
بکش کرد دست و زمین بوسه داد   ستایش کنانش زبان برگشاد
که دایم جهان پهلوان شاد باش   همه ساله از درد آزاد باش
چه بازی نمودت سپهر بلند   از ایشان چرا گشته مستمند
بدو گفت رستم کز ینسوی آب   یکی لشکر آورد افراسیاب
بدو امزرون نامدار دلیر   تهمتن ژنده پیل و هژبره شیر
ببالا بلند و ببازو قوی   برخشنده ماه و بتن پهلوی
همانا که باشد کم از تو بسال   ندانم بگیتی کسی را همال
تو گفتی که سهراب پیل زنده شد   جهان پیش شمشیر او بنده شد
ببالای سام و بپهنای تو   بپای و رکیب و بجای تو
همی نیک دارد بشمشیر خنگ   بخنجر گزر دگر نگیر و بجنگ
چو دست آورد سوی پیکان تیر   جهان افکند همچو دریای قیر
ازو بر من امروز آن بد رسید   که چشم کس اندر جهان آن ندید
ابا یکدگر چون برآویختیم   همی خون می رساهان فرو ریختیم
سرانجام دست مرا خسته کرد   تو گفتی که دست مرا بسته کرد
اگر کوه بودی بپیشم درون   تو دانی که گشتی زچنگم زبون
کمرگاه او را گرفتم بجنگ   بدانسان که نخچیر گیرد پلنگ
بجنبید یکذره از پشت زین   نیاید بیازوش و رخش چنین
چو از بند او دست کرده رها   خروشی برآورد چون اژدها
جوان پشت ما زو بگرز گران   همیکوفت چون تیغ آهنگران
من از بیم بر سر گرفته سپر   همیکوفت بر پشت و پهلو و سر
سر و دست و پایم بهم در شکست   فرو ماند از زخم او هر دو دست
بچاره بجستم ز دست جوان   بدان تا بهم زد در روان
بهنجار کی روی برکاشتم   بمیدان ورا خوار بگذاشتم
کنون چون تو آمد رسیدی بکار   جهانرا ز تیران فیروزگر
بما بر ببخشود از مهر و داد   همان بخت گم بوده را باز داد
کنون چون سر آرد سر از کوه شید   سیاهی شود همچو سیم سفید
شب تیره بگریزد از خنگ او   چو پیدا شود بر افق خنگ او
بفرمای تا رخش را زین کنند   سواران بروها پر از چین کنند
تو بگشای این جوشن از تن   برت را بپوشان به ببر بیان
همان نیزه و گرز سام سوار   سر کینه جویی از کو نامدار
چنان کن که نکند زمن فرق یار   بکن چاره چون مردم چاره ساز
مگر دست یابی تو روی بجنگ   از آن شاه ترکان نمایی پلنگ

بگردون گردان برآرد آردم   تو باید که باشی باورد شاد
بگردون گردان رسد نام تو   چو فردا برآید از او کام تو
چو بشنید از او این سخن دربهان   برو گفت ای پهلوان جهان
بهر کار دل ایچ رنجه مدار   که فردا چو با من کند کارزار
بخم کمندش بخاک افکنم   همه گردن و پشت او بشکنم
چنین گفت رستم بسالار نوان   که پیش آر فرزانگان جوان
بگردم باورد با او جهان   که گردد دل پهلوان شادمان
برش را بدوزم بپیکان تیر   شاه او را بیارم اسیر
نشستند گردان و رستم بهم   همی گفت هر کس خود از بیش و کم
شب تیره چون شد همی ناپدید   سپیده ز روی سیاهی دمید
خروش خروس آمد و بانگ کوس   بفرمود خسرو بسالار طوس
ز گیلان و مردان جوشان زمین   سواران شمشیرزن برگزین
چنان کن که چون روز گردد همی   زمین از شب در نوردد همی
فریبرز با کاویانی درفش   همه نامداران زرینه کفش
نبرهای تا همچو شیران بجنگ   بآورد که بر پا زند جنگ
چو بنهید درهم برابر درون   بمیدان ز شمشیر ریزند خون
ز دل ترس یکباره بیرون کنید   ز کین پشت آورد پر خون کنیم
وز آن روی افراسیاب دلیر   بغرید بر سان آشفته شیر
به پیران چنین گفت ای نامدار   سپه را برآیین گردان مدار
نبرهای تا همچو سرو سهی   ببندند بر جنگ جستن کمر
ز زربفت ده پنج برگستوان   یکی اسپ اندر خور پهلوان
بهر تر در ز روی آزاده خوی   بگوئیش کای نامور جنگجوی
چو از رزم برگردی اثنا برم   بیزدان دادار و جان و سرم
که ایران و توران سراسر تراست   بمن بر ترا کام و فرمان تراست
چو بشنید پیران بگردار باد   بیامد بپایش پیرزو بداد
بیاورد آن اسپ و آنچو استه   یکی زین بگوهر بیاراسته
وز آنجا بیامد بگردار شیر   بر نامور با زبان دلیر
بفرمود تا ساز جنگ آورند   بدین کینه جستن درنگ آورند
برآمد خروشیدن کرنای   دو رویه از آن هر دو پرده سرای
ز بانگ سواران و آوای کوس   رخ روز شد همچو سندروس
ز بس نیزه و گونه گونه درفش   هوا گشت زرد و کبود و بنفش
بگردار دریا زمین بردمید   ز هر سوی چون شاه لشکر کشید
سواران بمیدان برون تاختند   بگرز گران گردن افراختند
چو خسرو چنان دید کافراسیاب   ز خنجر زمین کرد دریای آب
بایرانیان گفت چندین درنگ   ز بهر چه زند در دشت جنگ
بجوشید برزین و جنگ آورید   سر دشمنان زیر سنگ آورید
در این بود خسرو که برزو دلیر   بمیدان در آمد بگردار شیر
کمانی ببازو و نیزه بدست   بگردار پیل ژیان آشفته مست
یکی ترک زرین بسر بر نهاده   بسته میان را ز زرین کمر
جهنده ستوری چو باد دمان   چنین گفت برزو بایرانیان
که آمد ز نام آور جنگجوی   که با من بمیدان درآورد روی
همانا که شد سیر از کارزار   نیامد بآورد شیر شکار
کجا شد فریبرز و کاوس و طوس   کز آورد شد روشنان سنج روس
همانا که نامد پشیمم بجنگ   چه سنجد همی عزم پیش پلنگ
چو بشنید از او شاه گند آوران   چنان گفت از اسپ جام آوران
ز لشکر یکی مرد بیرون شوید   باورد با او بهامون شوید
برنهد پشت با او کین آورید   ز اسپش بروی زمین آورید
از ایرانیان کس نشد کینه خواه   فرو ماند بر جای شاه و سپاه
فرامرز چو بشنید از ایشان صفت   همی بر لب آورد از کینه کف
برو گفت گرگین کای نامدار   هم آوردت آمد بیارای کار

فرامرز گفت ای گو نامجوی / از ایدر برو تا زمان مپوی
زمانی باورد با او بگرد / به نیزه درآویز و خورشید گرد
مران تا ببینم که برزو بجنگ / درآورد که چون گشاید دو چنگ
بدو گفت گرگین بدین کیمیا / فکندی تنم در دم اژدها
اگر من بتابم ز فرمانت سر / نگه کند گردان هر آن کینه ور
برفتم من اکنون بفرمان تو / بیزدان دادور به پیمان تو
چو بینی که گر زو بمن آمد ستم / نباشی جز این جای بر بیش و کم
نیای بمیدان این جنگجوی / نمانی که آید برابر بروی
که دانم که با او نتابم بجنگ / درآورد که چون گشاید دو چنگ
بگفت این و آمد دوان پهلوان / ببرزو چنین گفت ای نوجوان
چو تازی بمیدان تا کین گست / که گردون ز مرگ تو خواهد گریست

نبرد کردن برزو با فرامرز و گرفتار شدن برزو بکمند فرامرز

برو گفت برزو که ای نامدار / برآشفت با من بکر روزگار
همانا که از جانت سیر آمدی / که چونان بچنگال شیر آمدی
بغرید چون شیر و بر دم دمید / بزد دست و گرز گران برکشید
ز باره مر او ن کرد گرگین نگان / کمی تیز رو بر سر پهلوان
بافسون و نیرنگ و چاره بدشت / زمانی بآورد با وی بگشت
دو لشکر نظاره بران هر دوان / که چون گشت خواهد سپهر روان
بمیدان نگه کرد شاه جهان / فرامرز را گفت ای پهلوان
نباید که بر دست این نامدار / شود کشته گرگین درین کارزار
درآمد بمیدان چو غرنده شیر / جوان جهانجوی گرد و دلیر
چو برزوی شیراوژن آواز داد / که ای پهلوان زاده پاکزاد
نه مرد و سر و پوست آن سوار / هم آوردت آمد برآرای کار
بگرگین چنین گفت ای نامدار / همان تا نگردم من این سوار
چو برزوی شیراوژن اورا بدید / بگرز و بجای و دم درکشید
فرامرز را دید با یال و برز / کمانی بیازوی و در دست گرز
دلش گشت و زیر اندیشه خون / تو گفتی ز زین اندر آمد نگون
بزه می بدو گفت ای جنگجوی / چه تازی بمیدان چنین پوی پوی
بآورد که از چه دیر آمدی / همانا ز جان گفت سیر آمدی
فرامرز گفت ای سپهدار تور / همی رزم باشد مرا جای سور
چو دی بازگشتم ز آوردگاه / خود و نامداران ایران سپاه
همی شاد بودند گردان همه / چه شاه و چه گردنکشان و رمه
مرا شاه از ایشان فزون داد می / همیخورد بر یاد کاوس کی
چو برزوی بشنید آواز وی / بدانست آن چاره و راز وی
چنین گفت با خویشتن کین سوار / چو گستهم شیری بدشت شکار
نه آن نامور مرد پرخاشجوست / بآواز بیکار بازی نه اوست
سپهدار برزوی آواز داد / فرامرز را گفت ای پاکزاد
مرا در دل افتاد دیگر گمان / که خورشید و شمشیر و گرز و کمان
که آن مرد کو کرد با من نبرد / ز خورشید رخشان برآورد گرد
کجا شد که امروز نامد بجنگ / بدریا درون شد نگر چون نهنگ
همان گرز و این نیزه و بادپای / همین جوشن و ترگ و رومی قبای
که بایست با او بدان در نبرد / نیازی تو خود تاب مرد نبرد
چه نیرنگ سازی بمیدان درون / بچاره بآورد سازی فسون
فرامرز گفتش که دیوانه / چنین با خرد از چه بیگانه
همانم که با تو من اندر نبرد / بگردون برآوردم تیره گرد
نداری تو ما اکنون تاب جنگ / همی چاره جویی ز جنگ پلنگ
ز دستان و تهمتن همه باز داد / جوان خیره اندر گمان اوفتاد
بدو گفت برزو که ای پهلوان / چه نامی و نامت چه هست از کوان
فرامرز گفتش که من رستمم / هم از تخمه نامور نیرمم
منم پور دستان سام سوار / ندارد بمردی چو من روزگار

همم کام دل کر

همه کام من جنگ شیران بود | نشانم ز خون دلیران بود
دل لشکر شاه افراسیاب | شد از آتش تیغ تیزم کباب
مرو گفت ازین پس که نام تو چیست | گزاینده را بر تو باید گریست
که من با تو پیکار مردان کنم | تنت را بخاک سیه افکنم
گزاینده را بر تو گریان کنم | بنوک سنان دیده‌ات بر کنم
بگفت این و آمد دوان سوی جنگ | یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
بشور آمده همچو دریا دلیر | ببرزو درآویخت مانند شیر
برآورد بازو و گفت نام | که من رستمم پور دستان سام
سپر بر سر آورد برزو چو باد | فرامرز بازو و بر برگشاد
همی کوفت چون پتک آهنگران | همیداد از ضرب سندان تکان
بجنبید برزو و سپهدار تور | تو گفتی همی گردش افکند دور
برانگیخت برزوی بازوی کین | بلرزید گفتی ز پایش زمین
ز بس زخم گوپال در دشت کین | بجنبید از جای گفتی زمین
بپیچید برزوی چون پیل مست | فرامرز بگشاد آنگاه دست
کشیدش ز فتراک زین برگشاد | در افکند در یال او همچو باد
چنین گفت کین را برم نزد شاه | شوم تا ببینند شاه و سپاه



بیفشارد ران و برانگیخت اسپ | چو خورشید تابنده آذرگشسپ
چو از دور افراسیاب آن بدید | بزد دست و تیغ از میان برکشید

به لشکر چنین گفت کاین آورید / سر نامور زیر سنگ آورید
که مانید کایرانیان در رسند / جهانجوی نورا بهم برزنند

چو لشکر شنیدند مران بر شگفت سخن / همی گفت برگشت امروز بخت
بیاورد نام آوران ده هزار / همه نیزه داران و خنجرگذار

چو برزد جهانجوی لشکر بتافتند / بکین آن دلیران مرا او فکنند
چنین گفت پیران که جنگ آوریم / همه رسم و راه پلنگ آورید

فرامرز را در میان آورید / سرش را بگرز گران آورید
بدان نامور را بجنگ آورند / ورا آورد کو نام و ننگ آورد

چو کیهنور از پشت پیل آن بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
که ای نامداران بنزد آورید / سر دشمنان زیر گرد آورید

سبک تیغ تیز از میان برکشید / بنزد فرامرز رستم رسید
که برزو به بند بجم کنند / سر و پای آرند گردن ببند

نباید که او را ستانند باز / شود ما از این کار رنج دراز
همه نامداران ایرانیان / بزور و بحمله بسینه بسان

که رستم شد آگه از آن کارزار / وزان گردش و بخت روزگار
زواره بفرمود تا برنشست / چو نو و نامداران خسرو پرست

که آمد زواره به نزدیک اوی / همی تاخت بر هر سوی جنگجوی
بگردش درون لشکر جنگجوی / همی گرد بر لشکر تیره روی

فرامرز تن را نهاده بخاک / همی تاخت بر هر سوی چون پلنگ
بیکدست گرز و بدیگر عنان / کیانی کمر بسته اندر میان

زواره چو دیدش بدانسان بجنگ / بمیدان درآمد بیازید چنگ
بیک حمله بر هم شکستش سپاه / پراکنده شد لشکر کینه خواه

بمن ده تو این را و بکشای شست / به پیران و هومان چو آشفته مست
فرامرز گفت ای دلاور سوار / مر این را ببر تا در شهریار

بمردی مر این را ز ایدر ببر / بنزد سواران پرخاشخر
وز آنجا بنزد جهان پهلوان / بدان تا شود شاد و روشن روان

بدو داد آنگاه تخم کمند / سر و پای برزوی کرده ببند
زواره باسب اندر آورد پای / همی تاخت تا سوی پرده سرای

پیاده دوان دست بسته چو سنگ / همی برد برزوی را چون پلنگ
سواران بگرد اندرش زابلی / کشیده همه خنجر کابلی

چو از دور افراسیاب آن بدید / به پیران و ویسه همی بنگرید
که لشکر بپر سوی برزو دلیر / سر نامداران در آرد به زیر

که بردند برزوی را تا زیان / پیاده بر ایشان بر سر دمان
بجوشید او را بجنگ آورید / زده دست گرز گران آورید

بگفت این وز جای برکند اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
زواره چو از دور او را بدید / مگر نام رستم به ننگ آورید

همه لشکر ترک برد جوان / گشادند بازو به تیر و کمان
زواره چو دید آنچنان خیره شد / جهان پیش دو چشم او تیره شد

بدو گفت رستم که آمد زمان / رها کرد از بند شیر ژیان
نماند سرم زیر سنگ اندرون / تهمتن بپالود از کینه خون

ببرد فرامرز هومان بکین / همی در نورد و بدید روز کین
زهر سو کمین کرد بر پهلوان / فرامرز را کرد و اندر آن

بهر سو که رفتی جهانجوی مرد / برآوردی از جان بدخواه گرد
بسی نامداران توران بکشت / که لشکر نهان دل زده داده پشت

بهومان چنین گفت ای بدکنش / ز مردی ترا نیست جز مرز ریش
چرا چون زنان چاره جویی بجنگ / بکین آوری پیش چشم پلنگ

که من با تو روی اندر آرم بروی / همه پشت بینم ز پیکار جوی
خود و نامداران بهمراه من / سوی تا بنزدیک توران سپاه

بدو گفت هومان که ای نامور / ازان راه گیرم به هر روز گر
که مردی نام آور از بند تو / شود رسته وزان همه بند تو

ازان نامداران توران سپاه

از آن نامداران توران سپاه / بگیرند هشتو هر سوی راه
جهانجوی افراسیاب دلیر / بجنگ زواره است مانند شیر
بپیچید از آن گفت او جنگجوی / برانگیخت بازو بپیکار روی
چو دید آنکه ایرانیان جنگ او / به پیکار توران همان جنگ اوی
سپهبد بجنبید از پشت پیل / زمین گشت هرسان دریای نیل
دو لشکر بجنگ اندر آویختند / همی یکدگر را ابر آمیختند
پدر را اندر آنست فرزند باز / چو بیژن چنان دید خنگ دراز
همی رجز وشید چون پیل مست / بگرز گران برد ناگاه دست
برانند گودرزیان صد هزار / سرافرازشان بیژن نامدار
بر آن سو کجا بود افراسیاب / جهان گرد ما تند دریای آب
بدو گفت ای شاه آشفته بخت / که گردید همی بر تو بر تاج و تخت
ترا نیست جز چاره جستن بجنگ / چو روبه که گرززنی برش پلنگ
چنین ست آیین ایام آوران / به پیکار شیران و کنداوران
برآمدن ایدر از بهر چیست / همانا ندانی که امید کیست
سر تو نشد سیر ازین داوری / کم مردم یکی کینه جو آوری
سواری مرا در شمشیر تیز / نه بینید از آن هشتو جز گریز
زواره چو بشنید آواز اوی / بجنگ اندرون چاره ساز اوی
که بیژن مرا سوی لشکر کشید / خروشان چو دریای کین در دمید
به بیژن چنین گفت ای نامور / ز گردان همه مردی آورده بر
تو این نامور بسته را بدر بر / بنزدیک گردان فیروزگر
که تا من نمایم بافراسیاب / برانگیختی تیره یکی رود آب

رزم فرامرز و زواره با افراسیاب و فرستادن با او

به بیژن سپرد آنگهی بسپورا / چنان نامور مرد و لخته را
وزان پس برد دست گرز گران / برآورد و چون تنگ آهنگران
دران لشکر شاه ترکان فتاد / چو آشفته دریا و چون تندباد
پراکنده شان از دگر انجمان / که از باد برگ گل اندر خزان
چو تیر و یکی شاه ترکان رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
گرفتش کمرگاه مرد دلیر / بر آنسانکه غرم ژیان نره شیر
بابرو در افکند از خشم چین / بدان تا رها بد مر او را از زین
بزد دست افراسیاب دلیر / گرفتش کمرگاه و ارغنده شیر
همیکرد زور این کهان آن بدین / تلاشی بجان هیکنان پس بکین
سواری ز ترکان بیامد دوان / بیامد بر رستم پهلوان
سپهبد ارشیده که روز نبرد / بمردی برآورد و بر ناشید گرد
ز تخم فریدون و از پشت شاه / پناه ز ترکان و زیبای گاه
برآورد و کلاه گاه گرز گران / بدان تا زند بر سر پهلوان
ز نیروی تگاور در آمد بگرد / بنفشاوار پشت او کینه جوی
هم اندر زمان اسب بر پا بجست / یکی مرد دست سپهبد نخست
زواره کمرگاه افراسیاب / گرفته زهر دو شده آفتاب
ز بس زور و پرخاش مرد و جوان / تو گفتی ندارند بر تن روان
بیالود از هردو تن خون و خوی / هم از پهلوان زاده و هم ز رکی
دل هر دو در بر طپیدن گرفت / که خونشان ز تن خون دوید بگرفت
ورمینوی ایرن چو باد دمان / بیامد بر رستم پهلوان
بیاورد بر بر زوی بسته دست / بنزدیک رستم ببکند پست
همان رفته در پیش رستم بگفت / رخ پهلوان همچو گل بر شکفت
چنین گفت با بیژن نامور / زواره فرامرز پرخاشخر
یکی شاه ترکان گرفت ارام / برین نامداران ایران سپاه
همانا سرآرد بایشان زمان / برآمد همه کار توارانیان
زواره به پیچید ز افراسیاب / از آنکه برعنان شادی شتاب
نگه کن که تا کارشان چون بود / ز خونی که سیدان پر از خون بود
خروش تو چون بشنود خیره گرد / در آید سر نامور زیر گرد

بیامد جهانجوی اندر زمان — به پیش زواره چو شیر ژیان — ورا دید بر جای بازو و تاب — گرفته کمرگاه افراسیاب
بدو گفت ای نامور مرد جنگ — بپه دادی کمرگاه او از جنگ — رها کن ازو دست بیگاه گشت — هم از دست خورشید کوتاه گشت
ازو دست برد افراسیاب — ز آواز بیژن شد از هوش و تاب — همیخواست تا بیژن گیو را — به بند اندر آرد سر نیو را
زواره همی دست ازو داشت باز — چنین گفت با نامور جنگساز — نه بینم فرود سپیده دمان — که تا بر که گردد سپهر روان
همی بازگشتند از یکدگر — دو دیده پر از آب و پر خون جگر — زواره بیامد چو باد دمان — بر نامور شهریار جوان
فرامرز در جنگ هومان شیر — همی تاخت هر سوی مرد دلیر — زواره چو بشنید برگرد اسب — همی تاخت برسان آذرگشسب
فرامرز را دید بر پشت کین — بسی نامداران فکنده ز زین — همه دشت از ایشان سر کشته بود — ز کشته به هر سو همی پشته دید
ز ایرانیان راه او کس ندید — خروشی چو شیر ژیان برکشید — بدو گفت آیا به کین و جنگ — چه بازی نمایی به پیش نهنگ
از ایران کسی با تو در جنگ یار — نه آگه از این نامور شهریار — فرامرز آنگاه آواز او — که ای نامور مرد پهلو نژاد
مرا رزم ترکان بود جای بزم — ندانم من این دست را پای رزم — بهومان چنین گفت بیگاه گشت — همی تیره بینم همه روی دشت
چو خستان شود در دمی نیمروز — به بخت شهنشاه گیتی فروز — کنم روی هامون ز خون تو زرد — که آیی بر من کشت هرزد
بگفت این و برگشت آمد دوان — همی شاد نزد جهان پهلوان — چنین گفت گر تخمه اژدها — شگفتی نباشد چنین کیمیا
که آمد بنزدیک رستم فراز — زمین را ببوسید و بردش نماز — ازو شاد و ما شد دل پهلوان — همی آفرین خواند بر هر دو جوان
که از تخم دستان سام سوار — نباشد مگر پهلو نامدار — فرامرز گفت ای جهان پهلوان — که بی تو مباد این سپهر روان
به بخت سرافراز شاه جهان — بسی خسته از لشکر ترکمان — ز هومان و از بارمان دلیر — ز جان هر دو گشتند در جنگ سیر
زواره چو آمد با آوردگاه — بجنبید گردان توران سپاه — بمیدان بسی خون ایرانیان — بسنجی برون آمد اشت از میان
بسی سرفرازان به نام آوران — که از تیغ تیزم بزدند جان — اگر روز بیگه نگشتی هنوز — ندانم که تا چند ماندی بسوز
دگر گفتگو بود و هش پدر — که از تخمه کیخسرو نامور — بیامد هم اندر زمان پور گیو — برستم چنین گفت ای گرد نیو
نژاد فرامرز را شهریار — همیخواند ای نامور نامدار — بیاورد برزوی را بسته دست — مدان تا به بینم من این پیل مست
چو بشنید رستم ز خسرو پیام — فرامرز را گفت ای نیکنام — ببر این گو نامور نزد شاه — مدان تا چه فرمایدت کینه خواه
فرامرز برزوی را در زمان — بیاورد نزدیک شاه جهان — چو رستم بر خسرو آمد فراز — زمین را ببوسید و بردش نماز
چو برزوی بر خسرو آمد زمین — ببوسید بر شاه کرد آفرین — بدو گفت خسرو که ای نامور — هم مردی ز گردان بر آورد مهر
نژاد تو از نامداران گزینست — که خواهد نزاری برو بر گریست — بدو گفت برزو که ای شهریار — جهاندار تویی شاه فرخ نگار
مرا خانه در کوه شنگان بود — همه کام من جنگ گردان بود — کشاورز بودم بران پهن دشت — ببرزیگری سنگ هستم چه خشت
مرا دید او ور روا بد بچنگ — به هنگام شیران ز جنگ پلنگ — امیدم بسی داد از تاج و تخت — بیکره چنین خسرو تیره بخت

[illegible]

بهند جز همه کام ایرانیان / همی تیره شد بخت تورانیان
چو رستم شنید از جوان این سخن / سپهبد خراسان گرامی فکند بن
چنین گفت با شاه فیروزبخت / که جز تو نه بیند دگر تاج و تخت
نباید که آید بجایش گزند / مران تا شود نامداری بلند
بهندوستانش فرستم بجنگ / مر انجا بجای زیم او را درنگ
دگر سالها اندر بجنگ آوریم / بجز بی دلش را بجنگ آوریم
خود و نامداران ایران زمین / بهند آورد نامداران چین
بسی نامداران سر آرد ز زین / نماند که کس را بهند بر زمین
برستم سپردش جهاندار شاه / رهانیدش از بند تاریک چاه
فرستاد رستم هم اندر زمان / خود و نامداران سوی سیستان
فرامرز را داد و گفت ای جوان / نباید که داریش خسته روان
وز انجا بسازد ز پی راه رگ / مراورا ببر تا بدربند ارگ
سواران کابل گزیده هزار / همه نامداران خنجر گذار
هم از تخم دستان سام سوار / بزرگان نام آور و کینه دار
سر و پای او را به بند گران / بهند و سپاردش بنام آوران
نباید که یابد رهایی ز بند / که آید ز چرخ بلندت گزند
وزین روی چون روز شد شب دمید / همی غالیه ریخت بر شنبلید

زاری کردن مادر برزو پیش افراسیاب

سپهدار هیران و افراسیاب / بیاورد لشکر از آنسوی آب
نماندند بر جای پرده سرای / بدشمن نمودند یکسر گرای
همه لشکر ترک بر سان باد / خود و نامداران فرخ نژاد
بدان راه بیراه رفتند باز / که برزوی انبود آیین و ساز
بفرمود هیران سالار خوان / که پیش آر و آزادگان را جوان
سپهبد درین بد که آمد خروش / بدانسانکه لشکر در آمد بجوش
سپهدار ترکان چو آوا شنید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بنالید و آمد زمانی فرود / همی داد نیکی دهش را درود
زنی دید بر سان سرو بلند / دو گیسوش در بر چو تابان کمند
بزنار خونین ببسته میان / خروشنده مانند شیر ژیان
همی گفت زارا دلیرا گوا / یلا شیردل نامور پهلوا
کجا یابمت ای گرامی جوان / که آمد سر و بیت ز جور زمان
بیامد دوان سوی افراسیاب / دو دیده ز خون همچو دریای آب
بدو گفت ای شاه ترکان چین / همه ساله بسته میان را بکین
چو کردی همی جنگ ترکان درست / همیدون همی از تو بنیاد رست
همی گفت و میکند موی از سرش / ز خون چاک گشته دل اندر برش
همی راند از دیدگان جوی خون / سر نامور شد بهوش نگون
ز دیده سرشکش برخ بر چکید / رخش گشت زاندیشه چون شنبلید
بدو گفت هیران کای پیره زن / کنون گوش وا زمن تو شیرین سخن
نگفتند برزو ولی خسته شد / بآورد رستم همی بسته شد
فرستاد او را سوی سیستان / خود و نامداران کنداوران
زن نامور گشت از آن شادمان / بدانسانکه یابد همی مرده جان
بگفتا که گر بینمش زنده باز / بگردون رسانم سر سرفراز
همه هند و زندان او بشکنم / همه شهر ایران هم برزنم
رهاییش خدایا ز بند و ز تاب / به بخت جهاندار افراسیاب
بگفتا و از پیش اندر گذشت / تو گفتی که باد دمان بازگشت
ز هر جای گوهر فراز آورید / ز هر صد یکی قیمتی بر گزید
بدانش همه رهنما را برگزید / ز اندیشه بر چرخ گردان رسید
چو زن سوی اندیشه افکند دل / بچاره از و دیو گردد خجل
مبادا که زن چاره پیش آورد / یکی [illegible] پیش آورد
چو آورد هر سوی چیزی فراز / همی کرد آیین و شد چاره ساز
سر نامور سوی ایران کشید / ازان نامداران کس او را ندید

ببود اندر ایران همی یک روزگار
بدان تا شود آگه از روزگار

رفتن مادر برزو با ایران در طلب پسر خویش گوید

بیامد بر مرز نیک ایران همه
همان شاه و گردنکشان رمه

چو دیدی یکی نامور انجمن
بپرسیدی از هر یکی تن بتن

ز فرزند جایی نشانی ندید
نه از نامداران ایران شنید

بدرگاه خسرو بدی روز و شب
نیارست خود بر گشادن دو لب

چنین گفت با دل که آمد بمن
ازان ترک بدخواه زین انجمن

همی روزگاری بایران بماند
کسی نام برزو بر او بر نخواند

یکی روز بر در که شهریار
بپا ایستاده زن هوشیار

همی گفت زار ای دلیر جوان
کجا یابمت جویمت از روان

میان یلانت نه بینم همی
بایران نشانت نه بینم همی

نهاده دو دیده بدرگاه شاه
ز هر سو همی آمد انجا سپاه

یکی پهلوان بد ستوری سمند
بیامد بکردار سرو بلند

سپاهی پس پشت او نیزه دار
سپهبد بکردار شیر شکار

یکی دست بسته یل پهلوان
همی رفت شادان و روشن روان

فرو ماند خیره ز بالای او
وزان پهلوی یال و پهنای او

بپرسید [illegible] انجمن کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

یکی گفت کین نامور رستم است
سرافراز و از تخمه نیرم است

بدو گفت زن دست خسته چراست
چو پشت زمانه بدو گشت راست

ورا گفت در جنگ برزوی شیر
بیازرد بازوی مرد دلیر

بآورد که دست او خسته گشت
بچشمش همی تیره شد رود و دشت

چو بشنید زن گفت ای نامدار
چرا باشد اکنون بر شهریار

ز بهر چه ماندست ایران سپاه
را آمد سوی سیستان کینه خواه

بدو گفت خسرو چو از جنگ باز
بایران خرامید با رزم ساز

جهان پهلوان بود با او بهم
همی گفت هر گونه از بیش و کم

چنین گفت او را سرافراز شاه
که ایران برآید سپهبد سپاه

چو گردد سپهدار ایران درست
ازان پس همی کار فرمان نخست

ز فرمان خسرو نتابید سر
سرافراز گردان گو پرهنر

چنین گفت پس زن که چون دست او
شکستست در جنگ آن نامجو

بکشتست ازان پس همی کینه جو
بکین سپهدار ایران سپاه

چنین پاسخش داد مرد دلیر
که برزوی را بسته بر سان شیر

فرامرز بردش سوی سیستان
خود و نامداران زابلستان

جهان پهلوان چون شود باز جای
درآرد سپهدار توران ز پای

چو بشنید ازو زن دم اندر کشید
یکی آه سرد از جگر بر کشید

بر اندیشه کرد پیرزن زانجا روان
سرشکش ز دیده برخ بر چکان

همی گفت کین چاره را چون کنم
که با مویی از بند بیرون کنم

چه سازیم درمان این کار چیست
درین راه بهره ورا یار کیست

بجست اندران کار راه بسامان
برخ از درد زرد و دل از غم نوان

چو بر گشت از انجایگه چاره ساز
بیامد بجایی که بودش فراز

روان شد سوی سیستان چاره گر
پس پرده با خویشتن سیم و زر

همی رفت تا شهر رستم رسید
زن چاره گر چون بدانسو دوید

بیامد ببازار هم در زمان
همی رفت هر سو چو جان بیگمان

بدان جای بازارگان باشد او
بچاره بپوشید بس روی و مو

یکی خانه بستد آن چاره گر
همی گفت با هر کسی نامور

بجاییکه گوهر فروشان بدند
به نزدیک ایوان ستاده بدند

یکی مهتری بود با رای و هوش
ورا نام بهرام گوهر فروش

فراوان مر او را زر و سیم بود
ز درویشی و رنج بی بیم بود

جوانی بکردار تابنده ماه
به نزدیک رستم ورا دستگاه

بیامد زن پر خرد پیش او
بدو گفت ای مهتر راست گوی

فراوان از آن نیکویی دارم گهر
یکی را فروش این دگر را بخر

ز امین یکی لعل تازه بدخش　　بدو داد شهرو ی خورشید چهر
یکی پاره یاقوت چون خورشید　　زن نامور را بدو بد امید
چو بهرام گوهر فروش این بدید　　چو گلبرگ رخسار او بشکفید
بدو گفت بهرام ای نامجوی　　گرا باشد این مایه و رنگ و بوی
بدو گفت شهرو که ای نامور　　بگویم ترا اینهمه در بدر
مرا شوهری بود بازارگان　　ز تخم بزرگان و آزادگان
جوانمرد و آزاده و نامجوی　　ستوده بهر جای با آبروی
بدریای آمل درون در بمرد　　مرا در غم و درد شیون سپرد
ازو ماند این گوهر و سیم و زر　　بسی در و یاقوت و طوق و کمر
چو بشنید بهرام آنگاه گفت　　که با تو خرد باد همواره جفت
ازو بستد آن گوهر شاهوار　　بدو گفت ای بانوی نامدار
اگر دیگرت هست فردا بیار　　بدان تا برم نزد زال سوار
سپهبد برآرد همه کام تو　　بگردون گردان رسد نام تو
همیبود شهرو دی با کام دل　　ز اندیشه ماند و رو باش گل
شدی سوی بهرام گوهر فروش　　باندیشه هر لحظه رفتی ز هوش
نخستین بدیدی که پیش اوی　　تو گفتی که بد نامور خویش اوی
همه شب نخفتی ز اندوه و درد　　همی بر کشیدی ز دل آه سرد
بر آنبد ارک آمدی گاه گاه　　همیکرد از زرد و روی نگاه
یکی جایگه دید و حصن بلند　　که بالاش افزون بد از ده کمند
بشب پاسبان بود هفتاد مرد　　بروز اندر از دلیرانش هفتاد مرد
بیچاره بران رفتنش راه بود　　همیگفتی از رنج بردن چه سود
وز آنجا سوی خانه شد با خروش　　بهر پیش آمدش مرد گوهر فروش
بگو رفتی اینوقت ای نیک هوش　　بپرسید بهرام گوهر فروش
زن آنگه چنین داد ویرا جواب　　بیچاره پنهان کرد از دیده آب
دلم بسکه از درد پژمرده گشت　　جوان نامور مرد در برده گشت
ازان آمدم تا ز بن سیمی ارک　　مگر کم شود از دلم درد و مرگ
بدو گفت بهرام ای نیکزن　　یک امشب بیا تا بایوان من
برآرامی یکدم دلت شادوار　　روان را ز اندیشه آزاد دار
بنزدیک خویشان و فرزند من　　همان نامور خویش و پیوند من
که در ارگ باشد مرا خانمان　　تا آزادگی یک شب آنجا بمان
که رامشگری دارم آنجا جوان　　نوازنده رود و آوازشان
نه مرد است همچون تو شهره زن است　　برامش بهر کوی و برزن است
بنزدیک برزو بود روز و شب　　بدو آواز او بر گشاید دو لب
من او را بیارم بنزدیک تو　　که روشن کند جان تاریک تو

داستان رفتن شهرو و مادر برزو بمهمانی بهرام گوهر فروش گوید

چو بشنید شهرو دلش شاد شد　　ز اندیشه و درد آزاد شد
روان شد بشادی سوی خان او　　که و رخان او بود درمان او
بدو گفت بر سیم که در دست　　فزاید همی چون بیابم برت
بدو گفت بهرام ای نیکزن　　نیاید ز تو هیچ رنجی ز من
بگفت این و از پیش او شد دوان　　پی او همی رفت خسته روان
زن و مرد گوهر فروش از نهان　　بیامد بنزدیک شهرو دمان
گرامیش کرد و فراوان ستود　　بدیدار او شادمانی نمود
خنیا چنین سزا بود بنشانده اند　　برو هر یکی داستان خوانده اند
فرستاد و آورد رامشگر خوش　　خنیا چنین سزا بود از خورش
بفرمود زن را که آورد خوان　　همان نیز همسایگان را بخوان
پس آنگه چو از خوان بپرداختند　　بشادی دگر مجلسی ساختند
بزد دست رامشگر و بر کشید　　نوایی که از دل زبر بر برید
زن از درد دل کرد زاری بسی　　ندانست خود را از و هر کسی
دل مادر از درد و نیز و سوخت　　بکردار آتش رخش بر فروخت

بدان گرد در انگشت انگشتری
نگینی فروزنده چون مشتری

که برزو مر او را ابی دیده بود
همان شاه کز کان بخشیده بود

بدو گفت شهرو که ای شهره زن
ندیدم جز او در این انجمن

اگاه شدن برزو از حال مادر و خلاصی یافتن هنو بند از کک

درین بود شهرو که آمد خروش
همی از در مرد گوهر فروش

که از لشکر گرد برزو کی است
مر او را سپهدار توران بخواست

برون رفت ز لشکر از پیش اوی
همیرفت تا زان سوی جنگجوی

بیامد که برزو مر او را بدید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید

بدو گفت برزو که ای شهره زن
کجا رفتی امروز ازین انجمن

بدو گفت زن لشکر ای پهلوان
بکام تو باد این سپهر روان

مرا گفت امروز خامش آی
چو رفتم بنزدیک آن رهنمای

زنی بود مهمان گوهر فروش
که چون او ندیدم برای و بهوش

ببالا چو سرو و چو خورشید روی
لبان پر ز خنده کمندش ز موی

چو من بسته کردم به بربط و راز
سرشکش ز دیده روان شد بناز

خروشی برآورد و خون جگر
بیارید بر روی چون ماه و خور

همی خواند انگشتری و زمان
چو بودم ابا رود و جشن دمان

بدین بود گاهی بدان در روان
همی چاکر نامور پهلوان

مرا خواند و من بیشتر آمدم
بنزد تو زان پس همی دم زدم

چو برزوی انگشتری را بدید
بخندید و لب را به دندان گزید

بدو گفت بنمای تا بنگرم
که چون او ندیده درین کشورم

بر او داد انگشتری شهره زن
بدل شادمان شد سر انجمن

نشانش نگه کرد و نامش بخواند
ز دیده سرشکی برخ بر فکند

بدانست برزو که آن مادر است
ز درد پدر جانش پر آذر است

خروشی برآورد گرد سوار
ز دیده بیارید خون برکنار

چنین گفت برزو که ای مهروی
که ای نامور دلبر خوبروی

چگونست آن زن بدیدار و خوی
که هیچون بود آب در الوان اوی

چو در لشکر آمد در او روی دید
بچربی پس آنکه سخن گسترید

بدو گفت الا شاه آزادگان
چنین گفت بهرام بازارگان

که بازارگان است آن شهره زن
ببازارگانی سر انجمن

نکو رای و آزاده و تیز هوش
ورا نام شهروی گوهر فروش

ببالا منارست زیبا بروی
ندیدم کسی چنان روی و موی

چنین گفت شوئیم تا پل بمرد
پسر را و ما را ابراری سپرد

ندانم که شهرو نژادش کجاست
همی آمدن سوی ایران چراست

چو بشنید برزو بلرزید سخت
بپژمرد مانند برگ درخت

سپهبد ز دیده ببارید آب
همی سخت برروی در خوشاب

ز اندیشه شد مرد خسته روان
همیگفت ز لشکر ای پهلوان

چه بود آنکه گشتی پشیمان دژم
ز دیدار من شادیت گشت غم

چه آمد نهیبت ز انگشتری
بمن بر بباید گوئی این داوری

گلی بودی از ناز و شادی بهار
چه بود آنکه گشتی چنین سوگوار

بگو با من این تا که هور از چیست
ترا در دل این درد از بهر چیست

بدو گفت برزو که ای پاکزن
سر بانوان مهتر انجمن

بترسم که چون باز گویی سخن
برآید ز دستت بدان بیخ و بن

چنین گفت شاه ای جهان کیقباد
که نفرین بد بر زن نیکباد

کنون گر وفا را تو پیمان کنی
مر این درد ما را تو درمان کنی

بسوگند و پیمان بنه بر تو دست
بر آن بستانکه آن نشاید شکست

چو بشنید زن گفت ای پهلوان
بگردنده گردون و مهر روان

که گر بر سرم تیغ بارد سپهر
همی تیر و روین ز ماه و مهر

نگویم بکسی ازین راز تو
بهر نیک و بد باشم انباز تو

ز گفتار او شاد شد نامور
بگردنده گردون برآورده بر

چنین گفت برزو که ای شهره زن
که انگشتری آوریدی بمن

که گوهر فروش است بازارگان
درین بوم ایران و آزادگان
مرا گر ز ایدر رهایی بود
نژاد از جهان پادشاهی بود
زنانی برآشتی با شهره زن
چو خالی شود خانه از انجمن
همانا که برزوی را مادری
که روز و شب از در دیر آذری
بیامد دوان نزد شهره زنان
بدیدار او شاد شد انجمن
زنانی دل ناموران شاد دار
همی کار نابوده را یاد دار
بگفتند بهرام و فرزند و زن
بدو گفت رامشگر شهره زن
سبک برده کار از ابر دهن
چو آواز برزوی شهره رسید
کسی در جهان از من آگاه نیست
مرا پیشه جز ناله و آه نیست
همانا که برزوت آگاه کرد
که تیره شبت نزد من راه کرد
بگفت این و از دیده بارید خون
همی کرد از دیده دل پرفسون
ازین راز ناهیچ آگه شود
ز چاره مرا دست کوته شود
چو انگشتری دید بر دست من
مرا گفت تا بامی شهره زن
بیارید از دیده خون جگر
چنان نامور مرد پرخاشخر
بیزدان دادار و چرخ بلند
نخور رسید و شمشیر و گرز و کمند
مرا گفت برخیز و باز آر هوش
برو شاد تا جای گوهر فروش
پس آنکه ازو باز پرس این سخن
چگوید تا با تو ای شهره زن
بگوییش کاما را چرا اندر آوری
ازان نامداران پرخاشجوی
بشو شادمان پهلوان جهان
نیارد همی چو زد خون در نهان
چو آمد بر او همه باز گفت
رخ نامور همچو گل بر شکفت
چه سازم برین ار چه افسون کنم
چو پای خود از بند بیرون کنم
بدو گفت رامشگر نامدار
بسازم ترا من برین ای نگار
بدانگه که سر بر زند آفتاب
تبه کرد دارو چو در خوشاب
بگوییم تا اسپ آرد چهار
جهان چون بود در خور نامدار
ز در اسپ بیاییم بر پهلوان
مران تا نباشد خلیده روان

به بهر من آمد بر ما ای بر
وگر نه نخواهد همی سیم و زر
هم اکنون ز ایدر برو باز جای
بزرگی بمان راه بربط سرای
بپرسش که ایدر مراد تو چیست
بدل درد و اندوه است از بهر چیست
اگر مادر ما نداری بگوی
که تا اندر آنست شوم راه جوی
بدو گفت بهرام گوهر فروش
که ای راحت جان و آرام و هوش
خروشید رامشگر پهلوان
بدانسان که شد شاد و روشن روان
تو برزوی را گو بیا با دنجا
که از در درآ و دل پر ز آذری
بدو گفت ای زن ترا این که گفت
که او در درآزم برون از نهفت
چه دانی که برزوی را مادرم
همی از پی او به هر کشورم
اگر باز گویی من این راستست
که جان من اندر دم اژدهاست
بدو گفت رامشگر این خموش
نباید که بهرام گوهر فروش
مراد او برزوی از تو خبر
فرستاد نزد تو ای نامور
چو بگرفت برزوی خیره بماند
نکنیش نگه کرد و خیره بماند
بیزدان دادار و سوگند داد
برخشنده آتش بجلدوی باد
که سر را نه پیچم ز فرمان تو
نه برگردم از گفت و پیمان تو
بر آسای و بنشین و بربط بزن
چو گردد پراکنده این انجمن
همه راز او را بجوی از نخست
بدانگه که گردد ترا اندرست
کنون بازگردم بگویم بدوی
که آب مرادت روان شد بجوی
بگفت این و از خانه آمد برون
همی رفت شادان بر رهنمون
بدو گفت درمان این کار چیست
برین درد ما را همی بار کیست
که آرد مرا او را نزدیک من
از اندیشه و رای ماه رنگ تن
یکی چاره سازم نه بیکار من
از اندیشه و رای هشیار من
شوم نزد آن بانوی بانوان
بسازیم تدبیر هر دو جوان
سلیح گرانمایه و برگ و راه
کمند و دراز و درفش سیاه
وزان پس بسازیم بندم بکار
مگر باز بینی رخ شهریار

همه شب همیو در گفتگوی   چو دو نامور مرد پرخاشجوی
چو خورشید پیدا شد از آسمان   ازو گشت رخشان زمین و زمان

دل ما دراز درد گشته دو نیم   یکی نیمه شب بود با ترس و بیم
بیامد ازان خوان کوه فروش   ز بیم روان گشته آرام و هوش

در اندیشه شب خسته روان   همی گفت با داور آسمان
که ای برتر از جایگاه و زمان   رها باد کوته بد بدگمان

بیامد بر او زن چاره گر   بپرسید او را گفتش پسر
بشهرو چنین گفت ای نامور   همه شب باندیشه ات پر هنر

همیو و با درد و تیمار جفت   در اندیشه تا روز رخشان نخفت
فرستاد تر دلتوام نامور   بدان تا ببندم بچاره کمر

چنان زی دو دربان آنکار جست   در اندیشه با باد زنگار جست
بیاور ستور و نگار و چهار   چنانکه بود در خور کارزار

همه شب از شهر بیرون بریم   همان سازه را با همایون بریم
چو تو برگ ره کرده باشی تمام   شوم زود برزو کو نیکنام

برم تیر و سوهان و خام کمند   گشاییم سراپرده او ز بند
بچاره برآییم بیام حصار   رهانیمش از بند زال سوار

بتوران براه بیابان بروم   بنزدیک آن نامداران بوم
ترا دل نمانم به تیمار و درد   همه نیرو برآریم از زال گرد

چو بشنید ازو شهره زن این سخن   بدل گفت کوتاه شد رنج من
بیکهفته شد ساز راهش تمام   شوم برزو کو نیکنام

بیاورد سوهان برزو نهفت   که با تو بود باد همواره جفت
بیاید بد این بند هشیار باش   ز دشمن بهر جا نگهدار باش

چو شب تیره گردد بکردار قیر   ازین باره دژ تو آیی بزیر
براه سپهبد من ایستاده ام   دل و دیده را هر دو بگشاده ام

بدان تا توانی بنزدیک من   درخشان کنی جان تاریک من
وز انبوه مردم همانو شویم   ز دروازه شهر بیرون شویم

که شهرو ازین شهر بیرون شدست   ز اندیشه جانش پر از خون شدست
همه ساز ره را گرده آورد او   بر او دل نماندست خود رنگ و بو

چو بشنید برزو شد شادمان   بسی آفرین کرد بر هر دوان
بزد دست از پای بند گران   بسودش سوهان آهنگران

چو شب گشت چون روی زنگی سیاه   بخورشید پیدا نه تابنده ماه
هر آنکو نگهدار او بد همی   چنان کرد آن گرد فرخنده پی

همه سر نهادند بر جای خویش   که سر باز نشناختند از پای خویش
چو دانست برزو که شب تیره شد   نگهبان ز مستی همی خیره شد

زباره بچاره بیامد بزیر   زمانی همیو در آنجا دلیر
سپهدار را از هر سوی بنگرید   کس او را در آن جایگه بر ندید

زن چاره گر دید پس پهلوان   بیامد بنزدیک او شادمان
خروشی بیامد ازان هر دو تن   هم از پهلوان جهان هم ز زن

برفتند هر دو بکردار باد   ز اندوه گیتی شده هر دو شاد
چو نزدیک شهرو رسید آن زمان   جهانجوی برزو برابستان

چو شهرو و را دید خسته روان   خروشید و آمد بر او دوان
چنین گفت ای نامور هوشمند   چه آمد برویت ز چرخ بلند

مرا با بی از درد تو نیست خواب   شب و روز از درد دیده پر آب
بچاره ترا باز بیم این کیمیا   فکندیم جان در دم اژدها

مگر باز بینی بر و بوم را   نمانی بخاک اختر شوم را
چو برزو و را دید با رنج و خون   بمادر چنین گفت ای رهنمون

بسی رنج دانم که بر داشتی   همان راه دشوار بگذاشتی
ندانی چه آمد ز ایران بمن   ازان لشکر شاه زان انجمن

چه بازی نمودت سپهر روان   خروشید و آمد بر او دوان
خروشی برآمد ازان هر دو تن   هم از پهلوان جهان هم ز زن

بشهرو

به شهر و به بوم و تا دور زمان / برون کرد از بن نهال بن زمان
بر آیین مردان بپوشید زن / به یکباره برگشت آن هر دو تن
از ایران به توران نهادند روی / برفتند خرم دل و راه جوی
سه روز و سه شب رفت برزو به راه / خود و ناموی تا در رزمگاه
به روز چهارم سپیده دمان / چو خورشید پیدا شد از آسمان
نگه کرد برزو همی بنگرید / سوی راه ایران یکی گرد دید
گذر گشت ناموی چون دریای قار

رها شدن برزو از بند ارک بچاره گری مادر خود گریختن او

درآمد بجنبش زمین از سوار
درفشی به پیش اندرون اژدها / پس ناموی شیر فرمانروا
جهان پهلوان رستم نامدار / ز تخم نریمان ز سام سوار
همه نامداران ایران بهم / چو گرگین و چون گیو و چون گستهم
فریبرز کاوس و رهام راد / سر سروران قارن شیرزاد
سپهبد بیاید ز ایران همه / که او چون شبان بود و ایشان رمه
بدان تا نه روز و شبان جشن کنند / در ایوان ستان گل افشان کنند
به هر سال نو هر فروردین / بگردی همه نامداران گزین
بدان روز هنگام آن جشن بود / اگر چند با رزم و با بزم بود
چو از دور برزوی آن بنگرید / که آمد درفش سپهبد پدید
بشهرو چنین گفت ای هوشیار / بما بر دگرگونه شد روزگار
همه رنج و تیمار تو باد گشت / که رستم پدید آمد از پهن دشت
نگه کن بدین ناموی پهلوان / پس او سپاهی ز ایران دوان
شما را ازیدر رها باید شدن / بره بر نباید همی دم زدن
برفتند هر دو به بیراه راه / بدان تا به بیند ایران سپاه
ازان چاره گر شد بکردار باد / جهان را ز یزدان همی کرد یاد
سه تن دید رستم که بشتافتند / به تیزی ازان راه بشتافتند
چنین گفت کان هر سه بر گشته‌اند / چو از ما و از لشکر آگه شدند
همانا سواران ترکان بدند / به نخچیر گوران ازان ره شدند
بریدند ما را و بگریختند / بدام بلا در نیاویختند
بگرگین چنین گفت ایدر بمان / ببین تا کدام‌اند نام آوران
اگر نام دارند گر پهلوان / بیامد بنزد سپهبد دوان
تهمتن بگفت این و گرگین چو باد / روان شد ز نزد سپهبد دلشاد
بگردن برآورد گرز گران / همی تاخت تا پیش نام آوران
بکردار دریا زمین بر دمید / چو نزد یکی بند بالا رسید
دو زن دید گرگین دو گرد دلیر / کمندی به فتراک از چرم شیر
با آهن بپوشید اسپ و سوار / چو آشفته شیری که در کارزار
کمانی بیازو و نیزه بدست / با آهن درون باره چون پیلمست
بایران نبد مرد همتای او / بیازو و دیدار و پهنای او
برآشفت گرگین که ایمن نشست / ستاده بران دشت از بهر صیت
خروشی برآورد گرگین چو شیر / بدو گفت ای نامدار دلیر
که چه مردی و ایدر کجا آمدی / بدین راه بیره چرا آمدی
چو دیدی درفش جهان پهلوان / چرا گشتی از بیم اندر نهان
همیدان کینه چو بینی مرا / بدانی سپهدار یاد آورا
ز بیگار زین شیر ترسان شود / نهنگ از کمندم هراسان شود
چو گرگین چنین گفت برزو دلیر / خروشید و آمد بر او دلیر
همانا ز جان گفت سیر آمدی / که زینسان به پیکار شیر آمدی
مگر نام گرگین میلاد را / بدانی سپهدار را یاورا
چو بشنید گرگین وا آورد جوش / بدو گفت ای بازرفته ز هوش
از ایدر ترا نزد رستم برم / بدان سپهبد گفت تو شکرم
بدو گفت برزوی ای ناموَر / بگوید چنین مردم بر هنر

بروز یکه در تن نباشد روان … بگرید بر تو همی دودمان
بره مرد چون تو مر اسوی گور … نشاید کشیدن هر دو دو گور
بچاره مرا چون از آمد بری … براندیش آخر ازین داوری
بگفت این سپهدار برسان باد … دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
خدنگی برآورد از ترکشش … بزد بر بر سینهٔ ابرشش
بیفتاد گرگین بدان گرم خاک … همه دامن جوشنش کرده چاک
ببندید دست از بازو برزو کمند … سر و یال او اندر آمد به بند
یکی تیغ زهرآبگون برکشید … همیخواست از تن سرش را برید
به پیچید گرگین و زنهار خواست … ببخشید ویرا چو دیدار خواست
ستور سپهبد نگون کرد زین … همیرفت تا پیش شیران کین
نگه کرد رستم بدان خیره ماند … همی در نهان نام یزدان بخواند
چنین گفت کاری که آمد به پیش … ندانم من این را همی کم و بیش
بسوی زواره همی بنگرید … کزینسان بگیتی شگفتی ندید
از آمد بر رو بسوی آن نره شیر … ندانم کدام است مرد دلیر
بپرسش که این نامور مرد کیست … ز گردان ایران ورا نام چیست
اگر نامداری بود کینه جوی … بجویی بیاور بر من اوی
زواره چو بشنید و آمد دوان … بنزدیک آن نامور پهلوان
سپهبد چو نزدیک برزو رسید … سواری ستاده بر آن دشت دید
تو گفتی ز رهان پیل زنده شد … فلک پیش شمشیر او بنده شد
بیالا بلند و بیازو قوی … میان همچو نخ و بر و بش پهلوی
کمانی بیازو فکنده دلیر … تو گفتی که آشفته شد نره شیر
دو زن دید بر ره خلیده روان … ستاده بر آن نامور پهلوان
سپهدار گرگین بسته به بند … همه پیچید با پیش بخم کمند
زواره خروشید با پهلوان … دل کارزار و خرد را روان
چه مردی و نام و نشان تو چیست … که را بنده را بر تو باید گریست
ز رستم مداری همانا خبر … وزین نامداران پرخاشخر
ز طوس سپهدار و گودرز گیو … ز فرهاد و گستهم و خراد نیو
ازین نامور مرد بگشای بند … که بیچاره رسند پیش سپهر بلند
سپهبد نشاید که آگه شود … ز خوابش مرا دست کوتاه شود
ترا من بگویم ز گردان شاه … وزین نامداران ایران سپاه
بدو گفت برزو که ای نامور … نه مرد فریبست آن پرخاشخر
همانا ندانی که من کیستم … درین ساده دشت از پی چیستم
بمیدان مرا دیده یی روز رزم … که آخر ز تو بوده مرا جای بزم
نه رستم ز رویست و ز آهن است … دیا کوه البرز در جوشن است
چه سنجد با گرد من پهلوان … همان طوس و گودرز هر دو جوان
همان خم بازو گواه من است … کمند و کمان همرکاب من است
اگر باره من بگشتی خطا … کجا یافتی او ز چنگم رها
بچاره رهانید خود را ز بند … ز گرز گران و ز خم کمند
کنون اندرین دشت آوردگاه … کنم روز روشن بر او بر سیاه
همانا بیامد به پیکار من … بگردی ازین نامور انجمن
زواره چو بشنید از او این سخن … بر او تازه شد باز درد کهن
زواره همانا که نشناختش … به پرسید از دور بنواختش
بدو گفت ای نامور پهلوان … چگونه بجستی ز بند گوان
بیامد از آن پس بکردار باد … بر نامور رستم آگاه داد
دل از بیم پر درد و رخساره زرد … بنالید پیش تهمتن ز درد
چو رستم ورا دید بنیاد گوش … نه در تن روان و نه در سرش هوش
بدل گفت کار تو آمد به پیش … فتادیم اندر دم کم ز بیش
بپرسید از او نامور پهلوان … که چون است کردار چرخ روان

نژاده بدو گفت ای نامدار
برآشفت با باد روزگار

رها شد سپهدار برزو ز بند
ندانم که چون گشت چرخ بلند

همه بند و زندان تو کرده پست
رها گشت از بند چون پیل مست

سپهدار اگر کین بر نهار اوست
همه رزم کند آوران کار اوست

چو بشنید رستم تبرسید سخت
بدل گفت با با که برگشت بخت

بدو گفت چون است این پور زاد
گر نیکو نه هرگز نداریم یاد

چه آمد بروی فرامرز وی
بدان نامداران پرخاشجوی

خروشی برآمد ز ایرانیان
که ای نامداران آزادگان

که بشکفت هر یک ازین چون کنم
که با پیل سپهدار پر خون کنم

چنین گفت رستم با ایرانیان
ببستند بر کین برزو میان

مرا آمد به بند بید دامن ورو
برآرید ازان نامور جو بجوی

نباید گزاید ز تو شادمان
تبر و سپهدار تورانیان

اگر ما برین در درنگ آوریم
همه نام نیکو به ننگ آوریم

چو رستم چنین گفت ایرانیان
همه برگشادند یکسر میان

که پیش سپهبد همه بنده ایم
بفرمان و رایش سرافکنده ایم

نه بنده ایم و امن یک اندر دگر
نمایم کین ترک پرخاشخر

از اندیشه ات آورد بیرون شود
مگر کار بر ما تبر خون شود

چو بشنید رستم بیامد دوان
بنزدیک برزوی روشن روان

ز نامور گان کوه بالا کشید
چو نزد سپهدار برزو رسید

جهانجو یرا دید بر دشت جنگ
چو شیران آشفته نگشاده چنگ

نهان کرد تن را بزیر زره
با بر و در افکند از کین گره

یکی باره در زیر او همچو باد
تو گفتی که از رخش دارد نژاد

ز سام نریمان نه بشناخت باز
بدان پای و دست و رکیب دراز

کمندی بفتراک بر شصت خم
چو شیر ژیان برکشیدی بدم

برآشفت و در دشت چون شیر مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

بران تند بالا زمانی نماند
برو بر همی نام یزدان بخواند

دو زن دید با امور نیزه دار
چو تابنده خورشید خرم بهار

سر خاک افکنده گرگین نژند
ببسته دو دستش بخم کمند

چنین گفت کین نامداران گزیند
در بند شست تا زنده بهر چند

دلش گشت پر درد و اندوه و غم
ازان کارها گشت رستم دژم

بهر سپید از ایوان دستان سام
وزین نامداران با جاه و نام

بدانست رامشگرش راز دور
ز شادی همه درد او گشت سور

بدو گفت رستم که ای شیرزن
چکردی بدان بند و زندان من

چگونه رها گشت این نامدار
کجا بود دستان سام سوار

همانا فرامرز زنده نماند
سپادا ایچ پایش زمان گرن شامد

دگر گفت این ماه رخسار کیست
ستاده بر شیدیت ازبهر چیست

بدو گفت رامشگر ای پهلوان
که بادی همه ساله روشن روان

جهانجوی برزوی را مادرست
ز درد دلش شب و روز بیرادر است

به نیرنگ و افسون او شد رها
جهانجوی ازچنیم نر اژدها

چو بشنید برزوی آواز اوی
بدو گفت ای نامور کینه جوی

ترا با زنان چیست این گفتگوی
بمیدان چاره در افکند گوی

حدیث زنان سخت ناخوش بود
نه آیین مردان سرکش بود

بنزدیک من آمدی تا زنان
سخنگوی گشتی همه با زنان

همانا که به گشت دستت ز درد
که با داآمدیت روز کارنبرد

کنون آمدی تا زیان بشمن
بدان جنگ دیدی نگابشمن

همانا که جانت ز تن گشته سیر
گز ینسان همی آمدی پیش شیر

بچاره ز آورد دیگر بختی
بدام بلا در رها وبختی

نیابی رهایی ز چنگال من
خود و نامداران این انجمن

چنانت ز رستم سوی سیستان که بر تو بگرینند زابلستان
به بیکان مرد و رزم سپهر بمهرت بگرز و برزو ببین بگو بمهرت
چو بینی کنون جنگ مردانه مرد نداری دگر پای و دست نبرد
ز خون سران دشت گلگون کنم در آورد بینی که من چون کنم
به ننگ آورم بر شده نام تو بیارم سنجاک از او جام تو
چو بشنید رستم برآورد سخت بدو گفت ای ترک شوریده بخت
بدان دشت بغر بغنیت روزگا که بیزور گشتی بدان روزگا
همانا که یکبار مازندران همان گرز و گوپال من با سران
شنیدی که چون بوده آوردگا چنان نزد توران و ایران سوار
چو کاموس و فرطوس و چون اشکبوس که از بانگ ایشان بلرزید کوس
که خونشان بخاک اندر آمیختم هر آنگه که با کین برآویختم
اگر چند در جنگ هستی دلیر نیاری همی تاب از غنده شیر
بگفت این و از جای برکرد رخش بمیدان در آمد گو تاج بخش
یکی گرد تیره بر انگیختند همی خاک با خون بر آمیختند
سرافراز نامی دو گرد دلیر گرازان همه بیشه بگذشت شیر
بجنب از بر و بند هر دو عنان ز سختی به پیچید هر دو سنان
چنان شد ز بس گرد آوردگاه که شد روی خورشید رخشان سیاه
ز زخم سواران و تاب عنان به نیزه در آویخته هر دوان
دو نیزه چو خشخاش شد از نهیب یکی را بجنبید پای از رکیب
ز یکدیگران ایستادند دور برارد روباب برارنج فور
چنین بود تا بود چرخ بلند گهی ناز و شادی گهی درد و بند
چو کردی تو بر دل ره آز باز شود رنج گیتی بتو بر دراز
همان به کزو دست کوته کنی روان را سوی روشنی ره کنی
چو آسوده گشتند هر دو جوان ز گیتی همه تاخته هر دوان
بگردن برآورده گرز گران بماننده تنگ آهنگران
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید همی اسب گند آوران کس ندید
دل نامداران طپیدن گرفت خوی و خون ز ناخن دویدن گرفت
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر نگشتند هر دو ز پیکار سیر
همه نامداران ایرانیان از آن رزم گشتند خسته روان
ز گاه منوچهر و سام سوار بدینسان ندیدست کس کارزار
ز سم ستوران زمین گشت پست چو آشفته شیران و چون پیل مست
ز زخم یلان گرز شد چون کمان نیامد یکی را از آن دو زیان
ز یکدیگران روی بر گاشتند بیکبارگی دست بگذاشتند
دل هر دو از بیم شد ناتوان همان سال خورده همان نوجوان
بخورشید از هر دو تن خون ز خشم چو دو طاس خون کرده از کین دو چشم
سپهر از روش باز ماند و مهر و ماه نبایست رفتن از آن کینه گاه
گسسته شد از تاب گردان رکیب دل هر دو از یکدگر پر نهیب
بسستی رسید این از آن آن ازین همی هر زمانی بنفرین و کین
چو رستم دلیری برزو بدید ز جان از نبردش بسیری رسید
بدو گفت ای نامور پهلوان نباشد چو تو گرد روشن روان
بیزدان که بسیار دیدم نبرد همان رزم و پیکار مردانه مرد
رسیدم بدیوان مازندران بگردان توران بگرز گران
همان رزم پیران و خاقان چنین کهار کشانی و گردان کین
مرا سال افزون شد از چار صد که روزی نیامد مرا پیش بد
ز چندین بزرگان که من دیده ام بدین بار هر کشور که گردیده ام
نه چون تو شنیدم ندیدم دگر چنو کس نه بندد بمردی کمر
ز خورشید اکنون هوا گرم گشت بجوشید هامون و دریا و دشت
بیا تو فرود از اسپ و زمرد خوی نمایر و نهادن بدین جاک پی

بمیدان بیامد دوم آورد

بمیدان نیاریم او را وجست ز تابیدن مهر کشتیم سست
بیابان و کرها و ریک روان نماند یکی را تن اندر روان
بخوردن ترا نیز باشم نیاز اگر چند این رنج باشد دراز
بنزدیک مادر یکی باز کرد زمانی ابا او همی باز کرد
بر شاه بنشین و چیزی بخور از آن پس که برگردد از چرخ هور
به بند از پی کینه جستن میان به بینیم تا بر که کردد زمان
بمادر همه کرده را باز کوی به پیچاندت شاید از کینه روی
مگر مادرت روشنایی دهد ترا با خرد آشنایی دهد
مگر رسته کردی بچنگال من نگر بنید با تو همی انجمن
بدرد بدشنه جگرگاه تو برون آید از تیغ این ماه تو
وگر خوردنی نیست از ما مبر که ما را نباشد ازین درد بهر
چو رستم چنین گفت برزوی شیر بدو گفت ای پهلوان دلیر
شگفت آیدم کار و کردار تو که دیدم چنین جنگ و پیکار تو
دریغ آن دلیران و گردنکشان دریغ آن سواران آیین وران
که در دست تو بیهده کشته شد روانشان بخون اندر آغشته شد
دوبار آمدی جنگ را پیش من چو دیدی بمیدان کمابیش من
بافسون و نیرنگشان بسته روانشان بخون اندر آغشته
روان امدادند بر دست تو بماهی گرانیده شد دست تو
بچاره ز من روی بر کاشتی مر او یله و غرچه پنداشتی
دگرباره گویی تنت خسته گشت گریزی به نیرنگ ازین پهن دشت
چو در جنگ دندان من گشت تیز گرفتی بدین چاره راه گریز
بدان گفتم این تا بگویی که من فریب تو خوردم بدین انجمن
فرامرز گوید نباید هنوز کمان را بزه بر تو چاره است توز
از آید بر روسوی پرده سرای چو رزم آرزو آیدت ایدر آی
بگردان بگو جنگ و پیکار من کمین سواران و گردان من
ز مردان بدانند آنکه در جنگ تیغ بدادند جان زا به نیرنگ تو
مر آنجای روباه ایمن بود که برگردن شیر آهن بود
چو خورشید بر چرخ گیرد نشیب بیابان سد مر ترا این نهیب
به بیشه زمین بار پیکار و جنگ بزد هر بر و خروش پلنگ
چنانت فرستم بر زال باز که دیگر بجنگت نیاید نیاز
بگویم بگرز گران گردنت ز خون سرخ سازم همه جوشنت
چو بشنید رستم از او این سخن دگرگونه اندیشه افکند بن
بیاید سپهدار ایران دوان چه باشی بتوران شکسته روان
بیا تا ترا پهلوانی دهیم با ایران همین مرز بانی دهیم
وز ان روی برزو بگردار شیر بیاید بنزدیک ما در دلیر
بمادر چنین گفت ای مهربان بدیدی که چون بود گشت زمان
دگربار این نامور پهلوان بر و نامداران پیر و جوان
فرود آمد از رخش شیر ژیان همه باز گفت آن با ایرانیان
فرستد مرا تا بایران برد بنزدیک شاه دلیران برد
ندانم که فرجام این چه بود ز خونیکه اندیشه گلگون بود
وز آن روی رستم بخوردن نشست ابا نامداران خسرو پرست
چنین گفت رستم که هرگز بجنگ ندیدم که باشد چنین تیز جنگ
ز چندان سپه ران و نام آوران فکندم بشمشیر کین شان سران
بسی دیو شد کشته بر دست من بماهی گرانیده شد دست من
ندیدم هم مردی چنین یکسوار نه در بخشش و گردش روزگار
نه دیو و نه مردم نه درنده شیر نبا شد بمیدان چو برزو دلیر
مرا خوار شد جنگ اکوان دیو همان رزم گردان مردان نیو
نبردان که از جان ببریدم امید همی شرم دارم زریش سفید
نباید ز ایدر شدن سوی ال بآوردا و چون ندارم همال
چگونه بیند در زمان اینکه چیست برین رزم او مر مرا تار کیست

ور اندیشه بد پهلوان جهان
فروزنده تاج و تخت مهان

خشم گرفتن رستم بر فرامرز از بابت گریختن برزو

یکی گرد پیدا شد از سیستان
ازان مرز گردان کابلستان

چو نزدیک آمد بدو نیم گشت
دل پهلوانان پر از بیم گشت

یکی لشکر از گرد آمد برون
چو شیران چنگال شسته بخون

همه نیزه‌داران دلاران سام
فرامرز در پیش بنهاده کام

یکی شیر پیکر درفش از برش
بگردون گردان رسیده سرش

همی رفت پرسان ارغنده شیر
خود و نامداران اول دلیر

بیامد بنزدیک رستم فراز
پیاده شد از اسب و بردش نماز

بکش کرده دست و سر افکنده پست
ستاده بپا مرد خسرو پرست

برآشفت رستم بآواز گفت
که با تو همانا خرد باد جفت

سپهدار ترکان ز بند تو جست
برآورده نام تو هم کرده پست

بگفتم ترا من که هشیار باش
ز دشمن سرت را نگهدار باش

نباید که این نامور نره شیر
گریزد ز چنگال مرد دلیر

ندانستی او را نگهداشتن
خود و نامداران آن انجمن

سزا نامور بود در بند تو
ببرد یکی خویشان و پیوند تو

وزان پس بیامد چو شیر جنگ
گرفته سر و موی جنگی پلنگ

بزد تازیانه فزون از هزار
همه بر سر و کتف آن نامدار

همی تازد اکنون ز رمان بدست
چو باد بهاری نماند بدست

نیاید همی مرغ رفته بدام
چنین گفت با پا سپهدار سام

جهانجوی برزو درین بند هست
وزین نامداران برز دل بگشت

ترا شرم باید که اکنون هزار
همی مرد آری بی یکسوار

ازین پس نخواند ترا کس دلیر
چو از بند تو جست برزوی شیر

فرامرز گفت ای سر انجمن
سر سروران گرد لشکر شکن

ز بند تو این بچهٔ اژدها
بافسون و نیرنگ زن شد رها

زنی آمد از شهر توران بهوش
بنزدیک بهرام گوهر فروش

بسی زر و گوهر زن چاره گر
بیاورد از بهر آن نامور

بچاره رها کرد او را ز بند
نیامد ازین کار او را گزند

کنون هست در بند گوهر فروش
نهاده نهان رستم دو گوش

بدان تا چه فرمایدت پهلوان
اگر بخت بد ور رساند روان

بدو گفت رستم که بیهوده بس
بگوید چنین ناسزا ایچ کس

بجست آنگهی گیو بر پای جست
که با پهلوانان خرد باد راست

ازو بستد آن تازیانه بخشم
برستم چنین گفت بگشای چشم

نه هنگام خشم است ای پهلوان
برنا مور گرد روشن روان

که کوبید از بهر ترکی که جست
سر و مغز کین آوری بر شکست

بیا تا نشینیم یک با دگر
بسازیم تدبیر این نامور

مگر نام او را به ننگ آورم
بمیدان کینش بچنگ آورم

نشستند گردان ایران بهم
همه رای زد هر یکی بیش و کم

بچاره گشادند یکسر سخن
همی هر کسی از سر افکند بن

بدیشان چنین گفت گرگین که بس
نیابد چاره بدین گونه کس

یکی چاره دارم بدین کار من
پسندند این رای هشیار من

برآرید با خود همی خوردنی
بپوشیدنی و بگستردنی

بفرمای خوالیگران تا که خوان
بیارند گنجور خود را بخوان

بمالیم زهر خوردنی تا برنگ
فرستیم نزدیک آن شیر جنگ

اگر دست یابد بخوردن فراز
نیاید بمیدان ز رزمش نیاز

زهر فرستادن رستم پیش برزو و ناخوردن او بسبب آمدن زن

بدان بر نهادند یکسر سخن
که گر کین میلاد افکند بن

سپهدار خوالیگران را بخواند
ز هر گونه با او سخنها براند

بیاور ز هر گونه‌ای خوردنی
همان هرچه بایست آوردنی

چو بشنید خوالیگرش رفت زود
بیاورد زانسان که فرموده بود

ز هر چیز کان بد از خوردنی / همان هر چه بایست آوردنی
ز مرغ و ز بریان و ز نان گرم / بیاورد نزد سپهدار گرم
چو خوالیگر آن نزد رستم نهاد / تهمتن ز نیرنگ او گشت شاد
برون برد از ایشان سپهدار چین / با برزو در آورد از خشم چین
بفرمود ازین پس سالار خوان / که این را بر تو در برزو روان
ببردند خوان جهان پهلوان / بر نامور گرد روشنروان
چو برزو بران خوردنی بنگرید / یکی گرد آمد ز توران پدید
چو آن گرد آمد بنزدیک او / همی تا رسید او بنزدیک او
یکی گورخر دید و آمد برون / سراپای او غرقه گشته بخون
بر و یال و شفته بکان تیر / برش سرخ از خون و شمشیر چو شیر
برفتار باد و ببالا چو کوه / نمایان بر از زخم شمشیر ستوه
به تندی در اندشت روی گذشت / همه دشت از خون او لاله گشت
پس او دو سگ دید با تند شیر / بگرد اندرون نامداری دلیر
کمانش بدست و بر اسپ بلند / گشاده ز فتراک خم کمند
همی تاخت برسان آذرگشسب / چو باد جهنده همی راند اسپ
سپاهی چو جوشنده دریای چین / سپهدار روشنروان گزین
همه دستان پور پیران گرد / سرفراز شیران با دستبرد

کیفیت درآمدن رویین پیران در نزد برزو و در ایران

همانگاه برزوی چون پیلمست / بران بارهٔ پیل پیکر نشست
برانگیخت اندر آنجای شد تازیان / به نخچیر بسته سپهبد میان
دلاور بدان گورخر در رسید / بزد دست و گرز گران برکشید
بزد گرز و پشتش بهم درشکست / بیکبار خم شد گور در پای پست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / سراپای او کرد برزو به بند
بیاورد او را بر برزو دلیر / بیفکند پیشش به نخچیر شیر
چو رویین بنزدیک برزو رسید / سپهدار ترکان چو او راست دید
مر او را بدانجای بشناختش / فرود آمد از اسپ و بنواختش
بدو گفت ای شیر برگشته روز / چگونست کار تو در نیمروز
بتوران چنین است اکنون خبر / که ایرانیانت ببردند سر
چو فرمان چنین بد ز یزدان پاک / ز رستم بگشتیم زان ترسناک
بگفت این و از اسپ آمد فرود / همیدون ز نیکی دهش را درود
چگونه رها گشتی از بند او / به چه روز بد آوردی او را بگو
رها چون شد از بند او پای تو / چگونه رسید بد بجای تو
که هر کس که در بند او بسته ماند / دگر نامهٔ زندگانی نخواند
مگر خفته بخت تو بیدار گشت / و یا شد ز رستم چنین خوار گشت
بدو گفت برزو که ای نامور / چنین بود فرمان پیروزگر
کسی را که یزدان بود پاسبان / ز رستم نیابید مر او را زیان
فرود آمد از اسپ رویین چو باد / روانش ز دیدار او گشت شاد
بیاورد لشکر بنزدیک او / درخشان شده جان تاریک او
نشستند آنگاه هر دو بهم / بگفتند هر گونه از بیش و کم
ز کردار رستم و مادرش / زبان برگشاد و در و گوهرش
همه یکبیک پیش رویین بگفت / چو بشنید رویین چو گل بر شکفت
بمادر چنین گفت ازین پس جوان / بیاراستند هدیه بر پهلوان
که آورد نخچیر بیگاه گشت / همان رفتن راه کوتاه گشت
ز خاشاک آتش فروزان کنند / برو بر همه گور بریان کنند
بدو گفت رویین که ای نامدار / که آورد زینسان برت زینهار
خورشها ز هرگونه در پیش هشت / فلک با تو گویی که همراه گشت
بمن بر بهانه مساز زینگونه راز / بگو تا که آورد دشت فراز
بدو گفت برزو که بشنو سخن / ز کردار گردنده چرخ کهن
بدانگه که از رزم سیر آمدیم / ازین تند بالا بزیر آمدیم
چو برگشت از رزمگه پهلوان / چنین گفت از آن پس سالار خوان

که هرگونه خوردنی هست نیز   بزد سرفراز فیروز گر
بیاورد جوالیکری در زمان   وزان پس بکوه اندر آمد روان

بخوردیم زین خوردنی مجلس   چنین بد که گفتیم نزد تو بس
مر او گفت روئین که ای نامدار   بگویم ترا یک سخن گوشدار

همانا ترا سال بسیار نیست   اگر چند چون تو به پیکار نیست
ندانی تو آئین و رسم جهان   نه افسون و نیرنگ ایرانیان

بناگاه زهر از پی جنگ و کین   دهندت بخوردی نه ازوار کین
بدان تا بتابستانی از جنگ شیر   شود رسته بر خاشجوئی دلیر

بزاری برآید روان از تنت   نه آگه ازین راز هر اهرمنت
نداند کسی راز تو در جهان   بافسون و نیرنگ ایرانیان

چو بر زور روئین گرد این شنید   بزرفی بس و بیش آن بنگرید
بدل گفت آری روا باشد این   ندانم چه آید بابرز کین

اگر تند کانی نماند لبر   همیدر که ازین پهر پس سر
چو آمد به تنگی زمانی فراز   بچاره نگردد ز تو مرگ باز

چنین بود تا بود گشت زمان   نباید که باشی غلیده روان
بتن بر بزد دست شمشیر لوست   یکی تیغ بران بفرمان اوست

نخواهد که آزار جوید اله   شود خنجر تیز برگ گیاه
خدایا نخواهد نگاهد حیات   چو خواهد بیاید جهانی بخواب

بروئین چنین گفت پس نامجوی   چه سازیم تدبیر این بازگوی
بیازید روئین بران دو خنگ   بران خوردنیها بسان پلنگ

یکی مرغ بریان از آن خوان پاک   بپیش سگ انداخت بر روی ریگ
سگان چون بخوردند اندر زمان   برآتش برافروخت گور بریان

فتادند بر خاک و بیجان شدند   ازان کار هر دو غریوان شدند
بروئین چنین گفت پس پهلوان   ز تو دور باد اید بد گمان

اهرمن نخشود یزدان پاک   هنر نادارم بباید بخاک
همه نام رستم ازین گشت پست   نشستند از خوان او هر دو دست

بفرمود کز هیش بر دو استند   بگردون همی نعره برداشتند
بمادر چنین گفت ای مهربان   نه بینی تو کردار ایرانیان

بر آتش برافکن تو آن نره گور   که دشمن زنیرنگ بکشت گور
برافروخت آتش هم اندر زمان   بر آتش برافروخت گور بریان

بیاورد نزد سرفراز شیر   نمک بر پراکند گرد دلیر
چو هر دو زخوردن بپرداختند   دگر گونه آرایشی ساختند

وزان سو که گردان ایران بهوش   بر آواز شیون نهاده دو گوش
چو روئین بدیدند کآمد برش   بدان راه بیراه با لشکرش

چنین گفت رستم بایرانیان   همانا سر آمد مرا بر زمان
ندانم سرانجام این کار چیست   که خواهد بر این دشت سر باگریست

چو روئین بنزدیک رزو رسید   خود و نامداران او سر کشید
بدانند نیرنگ نیکویی را   رهانید ازین چاره برزو را

سرفراز روئین مر او را گوان   زنیرنگ گرگین بود رهنمون
بگرگین چنین گفت رستم بخشم   به تیزی بر او برگشاده دو چشم

همه نام من گشت از ننگ تنگ   ترا خود همین است آئین جنگ
چنین گفت گرگین از آن پس بدو   که ای نامور شیر پرخاشجوی

فنا شد بتوران زمین رای و هوش   برآورده بینی از ایشان خروش
ز ترکان نباید که باشی دژم   زنیکار زن مرد گردد دژم

چو خم داد بر چرخ خورتاج بست   شد پیش خوابگه زیر پهلو درست
بروئین چنین گفت برزوی شیر   که ای نامور پهلوان دلیر

بفرمای تا اسب را زین کنند   سواران همه دل پر از کین کنند
بپوشید خفتان چو آمد بجنگ   بپوشید پیکار جنگی پلنگ

بیاورد خود و سپر با درفش   بیارید خون جگر بر برش
بزد دست برزو چو شیر ژیان   بپوشید جوشن هم اندر زمان

یکی [illegible]

بکین سپهبد ببسته کمر   بگردن در افکند زرین سپر
یکی ترک چینی بسر بر نهاد   باسپ اندر آمد بکردار باد
بدو در چنین گفت برزوی پس   بگیتی نماندست جاوید کس
هر آنکو بزاید بمیدان که مرد   کسی جان سلامت ز دنیا نبرد
من آن روز تن را نهادم بمرگ   کجا بسته گشتم بدربند ارگ
کنون آن به آمد بدینجایگاه   شوم کشته در دست آوردگاه
بگفت این و آمد بمیدان جنگ   گشاده به پیکار رستم دو چنگ
بدین روی رستم چو آورد راه   یکی آه سرد از جگر بر کشید
بیارانیان گفت شیر دژم   کزین رزم شد جان من پر زغم
بصد چاره از دست این اژدها   بمیدان کین یافتم دی رها
فرامرز را گفت کاین بس بتر   که ای پهلوان زاده پر هنر
دل اندر وفای زمانه مبند   که یکسان نگردد سپهر بلند
مرا هیچ بسیار یاری نمود   زهر گونه بود و خود آنچه بود
بسی دیو شد کشته بر دست من   بسی رزم گونه شد از شست من
بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ   همیشه بترسان ز من روز جنگ
اگر زخم گرزم رسیدی بکوه   ز کوپال من کوه گشتی ستوه
سپهر روان از برم گشت چند   زمانی نبودم بدل مستمند
وگر خنجر بد نکو نه گردد زمان   تو باره برانگیز اندر زمان
برو تا زبان تر و دستان سام   بگویش که ای پهلو نیکنام
ندیدم که کس را سپهر روان   بگیتی نماندش یکی جاودان
بمردی چو من کس فسانه نبود   ببالای من در زمانه نبود
بگیتی همی نامداری نماند   که نشنود تیغ برابر نخواند
بجز نامور برزوی پهلوان   کز آورد او بر سر آمد زمان
چو گشت این جهانجوی بر کین سوار   بیازی شمرده دم کارزار
همه جنگی و پیکار نام آوران   برزمش بیاری شمردیم آن
بر آنگه که آمد زمانه فراز   شود دست بیداد بر تو دراز
نباید که داری فغان و خروش   همیشه همی باش با رای و هوش
ازان پس بیامد بمیدان جنگ   چو آشفته شیری و غران پلنگ
بپوشید تن را به ببر بیان   چو پیکار برزو ببسته میان
یکی گرزه گاوپیکر بدست   همی تاخت مانند پیل مست
کمندی بفتراک بر شست خم   که پیل دمان را کشیدی بدم
یکی نیزه در دست پیچان چو مار   بدان تا برآرد ز دشمن دمار
یکی ترک چینی نهاده بسر   بگوهر بیاراسته سر بسر
بپوشید بر رخش بر گستوان   بآهن سر و پای کرده نهان
بیامد سپهبد بمیدان کین   بابرو در افکند از خشم چین
خروشی چو شیر ژیان بر کشید   چو اسب تکاور بمیدان رسید
باواز گفت ای دلاور سوار   برآشوبی از گردش روزگار
هم آوردت آمد برای جنگ   چو آشفته شیران جنگی پلنگ

گرفتار شدن برزو بدست رستم خلاصی دادن مادر از دست او

چو برزوی شیر اوژن او را بدید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
برستم چنین گفت ای بخرد   از آزادگان این کی اندر خورد
زنام آوران کس نکردست این   چه گوید ترا مردم تیز بین
ترا چون سگالی دل شرم نیست   جهان را بجز دیگر آزرم نیست
نترسیدی از نام و ننگ و بدی   دریا سوی ایزد سرانجام بد
چه کردم بغز زند و خویشان تو   بجز آنکه جستم ز زندان تو
ترا شرم باید ز ریش سفید   ز یزدان همانا نجستی امید
ندانی اگر چند مانی دراز   بیزدان همی گشتنت هست باز
تو با من بسنده نبودی بجنگ   سوی چاره گشتی و نیرنگ و رنگ
کجا رفت آن زور بازوی تو   همان جنگ و پرخاش و نیروی تو
دریغا که بیرون شده نام تو   بخاک اندر آمد همه کام تو

بگفتی که من پیل رویین تنم / مر اژدها را از تن بر کنم
بگفتی به نیرو فرو دم ز پیل / ببازی ستانم ابا رود نیل
نهنگ از نهیبم گریزان بود / بدریا ز بیمم غریوان بود
چو دیدم بدینگونه کردار تو / ندانم همی راست گفتار تو
مرا داشت دارای گیتی نگاه / ز شیدوش و از نامداران سپاه
مرا دیده بودی بروز نخست / دلت کینه من ز بهر که جست
چرا چون بره بر بدیدی مرا / نکردی همی دیده نادیده را
بیزدان که چون دیدمی زتو این / نبودی مرا با تو پیکار و کین
کنون چون بدیدیم کردار تو / بگویم بتوران همه کار تو
چو تیره شود مرد را روزگار / همه آن کند کش نیاید بکار
ز بهر بیانت بسازم کفن / بخنجر ببرم سرت را ز تن
و با بازویت را انجم کمند / به پیل سیاهت بپیچم ببند
بتوران فرستم با فراسیاب / براه خراسان بمانند آب
سر ناموران را ببرم ز تن / بکام بزرگان آن انجمن
نماید بخاقان و شاهان ترا / بگرداندت گرد توران ترا
جهان چون تو کردی بتوران نهان / نمایم بمن اکنون تا ایرانیان
ولیکن نیارم بفرزند تو / بدستان سام و به پیوند تو
نمانم که بادی بر ایشان وزد / و با سخت ماری بر ایشان سپر
که با من شادی نبد او روز و شب / بلا به گشادی سپهبد دو لب
نگفت این و زان پس بکردار باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
سر ترکش تیر را بر گشاد / یکی تیر بر دشت بر سان باد
بران ناموران تیر باران گرفت / همه دل پر از کین ایران گرفت
بپوشید روی هوا را به تیر / بپوشید پیکان او ماه و تیر
سپر گشت از تیر او رخنه ور / دل ناموران گشت زیر و زبر
همه خود و خفتان درید و گرفت / خوی و خون ز ناخن بدرید و گرفت
فرو ریخت بر گستوانها ز بیم / یکی را نیامد همی پشت خم
بفرسود تا روی هر دو سوار / یکی را نشد سیر از کارزار
چو ترکش تهی شد ز پیکان تیر / جهانجوی برزو کو شیر گیر
بیازود در افکند جای کمان / بزد دست بردشت گرز گران
چو رستم نگه کرد پیکار او / بدانگونه نیرو و کردار او
بگرز گران بر بیازید چنگ / بمیدان در آمد بسان پلنگ
ز کینه دو بازو برافراخته / دل از جان و پیکر بپرداخته
چو سندان سر و ترک گرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
ز گرد سواران بآوردگاه / سیه شد همه روی خورشید و ماه
بماهی رسیده نهیب سوار / فرو ماند گردنده گردون کار
سر پهلوانان بگرد اندرون / ز هر دو همی رفت بر دشت خون
ز بازوی هر دو فرا زرگ / همی گرز بارید همچون تگرگ
همی سست شد بازوی هر دوان / همان سالخورده همان نو جوان
همه ترک از گرز پاره شده / ستاره بر ایشان نظاره شده
فرو ماند بر جای اسپان ز تگ / یکی را بتن در نجنبید رگ
بیارید از دیده هر دو خون / بنامد یکی را از ایشان زبون
بسیری رسیدند پس هر دوان / همان سالخورده همان نوجوان
فشاندند بر باد یال دوان / چو آشفته دیوان ها ز تندران
فکندند پس یکدگر را کمند / که آید یکی ناموران به بند
بخورشید نعره برافراشتند / ز یکدیگر روی برگاشتند
ز بانگ سواران و شیر کمین / چو دریا بجنبش در آمد زمین
نهادند بر گردن اسپ سر / بخم کمند اندرون یال و بر
همی زور کرد آن کیان این برین / نجنبید یک مرد از پشت زین
بماندند بر جای اسپ و سوار / فرو ماند گردنده گردون کار
گسسته شد از تاب گردان کمند / که آید یکی ناموران به بند

جهانجوی را مادر [illegible]

جهانجوی را مادر از بیم جان / همی راند از دیده خون روان
همی گفت کای کردگار جهان / خداوند دارنده آسمان
ز دست سپهدار فیروزگر / بسوزی دلم را بمرگ پدر
ازین رزم او را رهائی دهی / ز تاریکیش روشنائی دهی
ستاده برین دشت بر روی خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت و میراند خون جگر / ز دیده بران روی از غم وزر
گسست از دست هر دو کمند / چنین گفت برزوی کای هوشمند
بگیریم هر دو دوال کمر / تبازیم اسپان ابا یکدگر
ببینیم تا بر که گردد سپهر / به پیوند جان و که نارد بمهر
ازین بند فیروز گردد مگر / برین دشت کینه یکی نامور
مگر بخت خفته در آید بخواب / شود شاد ازین رزم افراسیاب
بدو گفت رستم که ای نامدار / بدادار دارنده کردگار
که هر چیت پرسم بگوئی تو راست / ندارم دگر خود ز تو ایچ خواست
بتوران نژاد خویش و پیوند کیست / ز تخم که ور ویدا د تو چیست
همانا که از تخم ایران نهٔ / بجز از نژاد بزرگان نهٔ
بدو گفت برزو که ای پهلوان / سخنگوی دانای خیره زبان
چه پرسی ازین بر شده نام من / ز تخم و نژاد و ازان انجمن
بکینه ترا با نژادم چکار / چه آید ترا خود بدین کارزار
که گفتست در رزم نام و نشان / نبودست آئین گردن کشان
بدو گفت ای سرفراز زبخت / گرفتش بکینه کمربند سخت
هم آن پهلوان بند او را گرفت / زمانه از ایشان بمانده شگفت
ز بس آن برین این بران کرد زور / دو گرد دلاور دو شیر نبرد
بپالود از ناخن هر دو خون / که یکتن نگشت از زین نگون
بجنبید از زین یکی نامور / ز دیده ببالید خون جگر
دل هر دو در طپیدن گرفت / همان خون ز ناخن دویدن گرفت
دل نامداران ز کینه بدرد / رخ پهلوانان ز اندوه زرد
تو گفتی که از روی و از آهن اند / و یا کوه البرز در جوشن اند
تو گفتی که دو کفت آهن مگر / بپیچید خرطوم بر یکدگر
تهمتن که چون دست زی گرد کرد / برآورد از کوه و از سنگ گرد
گرفته کمرگاه بر خاش خر / ز نیروی رستم نبودش خبر
ز بس تاب و نیروی شیر شکار / همان پاره شد بند هر دو سوار
نجنبید یک مرد بر پشت زین / نیامد بر وی سبک بر زمین
ز یکدیگران دست بر داشتند / بگردون همی نعره بگذاشتند
بدو گفت برزو که ای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
چه جوئیم اکنون در آوردگاه / که گرد اندر آن تیره خورشید و ماه
چنین گفت رستم که ای نامدار / ندیدم بمیدان چو تو یک سوار
بایران و توران و مازندران / به پیر و جوان و بهاماوران
ندانم بجز کشتی اکنون دگر / مگر یار باشد بدین ماه و خور
بکشتی بکوشیم بر دشت کین / همانا که آید یکی بر زمین
ببینیم تا این سپهر روان / گرا بخشد امروز ازما روان
چنین گفته از اسپ هر دو سوار / بزیر آمده چون دو شیر شکار
ببستند هر دو کمرگاه سخت / بدان تا گرا یاری آید ز بخت
دل هر دو از غم شده سیل بار / ز اندیشه و گردش روزگار
تهمتن چنین گفت با خویشتن / که من شوم گشتم ازین اهرمن
بمردی شده نام من در جهان / میان مهان و میان کهان
چگونه بیند اکنون بس مرگ من / چو بینند در خون سر و ترگ من
که رستم جهان را بمردی گرفت / زمانه ببازوی او در شگفت
ز خم کمندش دل سروران / شده خون ز دیوان مازندران
بدست که شد کشته در جنگ شیر / ازانپس نخواند مرا کس دلیر
شگفت آیدم از نهاد جهان / که چون آشکارا نماند نهان

بدست که شد کشته در جنگ شیر | از ایشان نخواند مرا کس دلیر
شگفت آیدم از نهاد جهان | که چون آشکارا کند از نهان

برآمد یکی را از ایشان بده ماه
چنین تیرگی ماند این چرخ زشت
فرو برده دامن ببیزن و گو
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ

ز کرد و خشی آرزو آمد بچاه
که بازی بر آرد و بیفت و درست
بگردون بر آورد زرین کیم
ببستند اندر میان پالهنگ

ز ایشان و پیش شان و پاید پدید
بفرمان کر چون همه بازی کند
نشستند هر دو میان تازیان تک
چنین بود آیین آن روزگار

بنور که از اوی دل بغم آزمون
که با یکدگر جنگ بازی کنند
دل هر دو دوزان کشته از بیم چاک
بهنگام در رزم کرد کار زار

بگردند اسپان خود زار را | ز بیم بداندیش پر اژدها
چو اسپان به بستند اندر کمر | ۱ گرفتند پس بازوی یکدگر

گرفتی دو شیر ز بیزن شتر خر
بکشتی بیکدم باور د کاه
سر از خشت بر گشت مردی چه سود
چو پالود خوی از تن هر دو دود

هم او بجنبید هر دو پلنگ
بپیچید بستند باری از بهر و دام
ز نام نه بلنجوی نه کو نبود
ببستند از خون لاجورد رو

دو بازو سپید هر دو شیر ژیان
هر دو یال هر دو زبن خم و کین
سمی را کنیز دوران بنید بیستیغ
فرو ماند پیچید در پیش جهان پیلوان

ببستند بر جنگ جستن میان
بکوفتی همی این ازان شد از زین
بر دو پهلو باشد همه کار بجز
بر اسپ سپهبد ز سر و جان

ز رخش و تهمتن به پیچید روی | گریزان بشد از پیش پرخاشجوی
به یزدان ز دوری بزرگ تافته | همی رفت پرسان آذرگشسب

زمردی

ز نیروی بازو سر افراز مرد — بخاک اندر آمد بدشت نبرد
برو خیره شد رستم شیرزاد — برآورد بازو بکردار باد

مر او را به نیرو بیفشرد سخت — بیفکندش آنگه چو شاخ درخت
برآورد و زد بر زمینش زکین — تو گفتی بلرزید روی زمین

چو شیری نشسته سر نامور — که سازد جدا تا از او فرق سر
برآورد خنجر بکین از میان — خروشید برسان شیر ژیان



نگه کرد شهرو چو آن را بدید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
بیامد دمان تا بآوردگاه — چنین گفت با رستم کینه خواه

که ای نامور پهلوان جهان — سرفراز و سرکش میان مهان
ترا شرم باید ز یزدان پاک — که چون این جوانی برین تیره خاک

برای برازی روان آرشش — ز خون کرده پر همه جوشنش
ز تخم نریمان و فرزند تو — نبیره جهاندار و پیوند تو

نژاد او نبیره است و رستم نیا / برو دل چه داری پر از کیمیا
جهانجوی فرزند سهراب گرد / بدین زور بازو و این دست برد
بخواهیش کشتن برین کوه خوار / نترسی ز یزدان پروردگار
که گاهی نبیره کشی گاه پور / بهانه تراکین ایران و تور
تراخود ندیده درون شرم نیست / جهان را نبزدیک آزرم نیست
همیگفت و میراند خون جگر / همه خاک آورد و کرده بسر
بدو گفت رستم که ای شهره زن / مرا اندرین داستانی تر بزن
چگونه مگر خواب گوئی همی / بدین دشت چاره چه جوئی همی
نباشند نژاد و زبان نهان / میان کهان و میان مهان
ز سهراب چون هست او را نژاد / بباید همه راز بر من گشاد
چه دارد ز زال و ز بیان نشان / چرا رزم جوید چو گردنکشان
همه سر بسر پیش من بازگوی / بژرفی نگه کن بهانه مجوی
بگو اندرین راه جز راستی / نباید که آری بتن کاستی
ورا گفت شهرو که ای پهلوان / زبانم نگردد همی در نهان
مگر خنجر از دست بیرون کنی / زمانی برین خسته افسون کنی
تترسم چو رستم بجنبید جای / بگرداند این تیغ زن راز پای
بدو گفت رستم که ای شهره زن / چه داری نشان کو پیلتن
جهانجوی برزوی را بسته دست / بیامد دمان پیش رستم نشست
بدو گفت کای پهلوان جوان / فروزنده چون خور میان مهان
ز سهراب چون نشد کو پهلوان / سرفراز نامی میان جهان
قبیله بران کوه نا داشتی / شب و روز آنجای بگذاشتی
بدانگه که سرگرد بر رزم و کین / همیکرد آهنگ ایران زمین
بیامد بنزد قبیله دمان / ابا او سپاهی چو شیر ژیان
بدان تا همی برگزیند گله / بماند بران دشت نامی. به
بدان چشمه آمد زمانی غنود / همیداد نیکی دهش را درود
پدر بد مرا نامداری دلیر / همه ساله بودی بنخجیر شیر
ز فرمان دادار پروردگار / پدر بود آنروز اندر شکار
بدانجای جز من دگر کس نبود / که فرمان دادار ازینگونه بود
بناگاه اهرمن زکردار بد / بر و آمدم همچو آشفته دد
برهنه سر و پای بر سر سبوی / بنزدیک چشمه شدم پویه پوی
جهانجوی از چشمه چون بنگرید / برهنه سر و پای و رویم بدید
دلش گشت مهر مرا خواستار / یکی را بفرمود کو را بیار
مرا برد نزدیک او زنده رزم / بدان تا بماند زمانی به بزم
با فسونگری دیده بی شرم کرد / بشیرین زبانی مرا نرم کرد
بدانسان که آئین مردان بود / همان نیز فرمان یزدان بود
بیچاره در آورد پایم بدام / برون کرد شمشیر کام از نیام
بیچاره مرا تنگ در بر گرفت / بدان تا یکی کام دل بر گرفت
چو از من جدا شد جهان پهلوان / ز من برده آرام و هوش و توان
چو از راز من گشته آگاه شیر / سرفراز نامی و گرد دلیر
گرفتم از آن نامور شیر نر / ز اندیشه افگند در پیش سر
مرا نامور کرد و آواز داد / چنین گفت گردون تر اساز داد
که گشتی ز سهراب یل بارور / ز تخم جهان پهلوان زال زر
برون کرد ز انگشت انگشتری / بگیتی فروزنده چون مشتری
دگر دختر آید میان زی / در انگشت او باشد انگشتری
بگفت این و آنگاه هم در زمان / باب اندر آمد چو باد دمان
بیامد بایران بدیدار تو / دگر گونه بد رای و پیکار تو
جهانجوی برزو شد از من جدا / بمانند سهراب یل اژدها
بیکتان خود بود دمساز من / نگفتم بدو نیز این راز من
پدر ریگری گشت همداستان / نخواندم بر و نامه باستان
بدان تا بجوید همه ساز جنگ / سرش را همیداشتم زیر سنگ

نبیره همیون

نباید که همچون پدر روزگار شود کشته و رزنت این کارزار
نباکه یکی روز افراسیاب بدو بار خورده چو دریای آب
پنهرست برزو و رستم بیا بچاره بجستم همی کیمیا
بدو گفت نمای انگشتری چه داری نهانش بسان پری
بدو داد انگشتری شهره زن برهنه رخان پیش آن انجمن
بخندید چون گل رخ تاجبخش ز هامون برآمد نفیر و درخش
که گر رستم بدان بنگرید نگین خوب آن خویشتن را بدید
بیرزوی شیراوژن آواز داد که گردون گردان ترا یار باد
چو بشنید برزو ز رستم سخن بدو گفت ای سرور انجمن
ازان پیش ما نزد ایرانیان شو و شاد کن جان تورانیان
من بخش روئین و آن لشکرش بدان تا بود شاد زین کشورش
نگوید بتوران بر این کیمیا که برزو نبیرست و رستم نیا
دگر انکه گر او نبودی مگر شدی زهر کرکین بمن کارگر
چو بشنید رستم ز برزو چنین بدو گفت کای نامور شیرکین
نیازارد او را کسی زین سپاه بگو تا شود شاد و ایمن براه
وز انجای برسان باد دمان برفتند برزو و رستم دوان
رسیدند نزدیک ایرانیان دو پیل سرافراز و شیر ژیان
چو رستم بنزدیک گردان رسید بشادی ز دل نعره برکشید
بدیشان چنین گفت کاین نامور که بد بسته با ما بکینه کمر
دل ما ازو پر غم و تاب گشت بفرجام فرزند سهراب گشت
برستم چنین گفت ایرانیان بشادی گشادند یکسر زبان
زواره بمژده بتازید اسپ بنزدیک دستان چو آذرگشسب
همه سیستان یکسر آیین ببست بهر جای مردم بشادی نشست
بدروازه آمد برون پور سام خود و پهلوانان فرخنده نام
بیامد چو برزو مراد را بدید پیاده شد و پیش دستان رسید
ببر در گرفته ورا زال زر همی شاد شد زو دل کینه ور
بپرسید ایرانیان را همه گرا او چون شبان بود شاهان رمه
چو برگشت ازان رزمگاه همی رفت خسته به بیراه و راه
بیامد بنزدیک پیران چو باد همیکرد زان لشکر کشن یاد
همه شهر و بدپیش پر از نای و نوش زمستان بگردون رسیده خروش
بپرسید زو من که این بزم چیست با بیوان ما خود فزونی ز کیست
یکی گفت افراسیاب دلیر بیامد بدین شهر ایران چو شیر
بزرگان توران دو بهره سوار فزونند با او ز بهر شکار
سپاه و سپهبد همه گشته شاد چو بشنید روئین جگر دار باد
بیامد شتابان بر شهریار ز اندیشه خسته دل نامدار
به پیران خبر برد سالار بار که آمد سپهبد ز دشت شکار
خروشی برآمد ز شهر ختن وزان نامداران لشکرشکن
چو روئین بنزدیک خسرو رسید سرشکش ز دیده برخ بر چکید

رسیدن روئین نزد افراسیاب

زمین را ببوسید روئین گرد بزرگان همه خاک ره را سترد
چو افراسیاب دلیرش بدید خروشی چو شیر ژیان برکشید
چه افتاد مر پهلوان زاده را بیامد غمی جان آزاده را
مگر رنجه گشتی ز دشت شکار ویا گشتی از میهمان سوگوار
چو بشنید روئین زبان برگشاد که جاوید بادا سرافراز شاد
وزان پس همه کار برزو بدوی بگفتش که چون بود پیکار اوی
ز شهروی و بهرام گوهرفروش سپاه و سپهبد بدو داد گوش
ز نیرنگ و افسون و مرغ و شرنگ برآورد کشتن میان پلنگ
بفرجام فرزند سهراب شد وزان رود را دیده پرآب شد
ازو شادمان شد دل تاجبخش سوی سیستان راند چون باد رخش
چو بشنید افراسیاب این سخن برو تازه شد باز درد کهن

بز دست و جامه بتن بر درید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
همی کند موی و همی ریخت آب / ز دیده سپهدار افراسیاب
همی گفت خود جای گفتار بود / که با او زمانه به پیکار بود
چگویید و تدبیر اینکار چیست / بدان رزم برزو مرا یار کیست
نخواهد گسستن همی بیخ سام / بگردون برآمد ازین تخمه نام
چگوییم کی رفت و آمد دگر / به بند و دو کین ببستن کمر
ز دستان بد آمد بتورانیان / برین نامداران و کند آوران
تو گویی بدان تخمه گردان سپهر / بخوبی نموده است جاوید چهر
بکینه جهان پهلوان زین سپس / نماند بتوران زمین هیچکس
بیاسایدش تیغ اندر نیام / چو با او بپیوست برزو تمام
ازو بود پیوسته جانم به بیم / ز بیمش همیشه دل من دو نیم
کنون یاور آمد مر او را بجنگ / چو آشفته شیران و شرزه پلنگ
با ایران و توران چو برزو کیست / برین لشکر ما بباید گریست
ندانم چه آرد بما بر سپهر / که ببرید از ما بیکبار مهر
چه برزو نبیره چو رستم نیا / نماند بدین تخم کردی بپا
چو رستم همیشه بتوران بجوش / دل نامداران ازو با خروش
چو تنها بدی در صف کارزار / چه یکمرد پیشش چه سیصد سوار
کنون گر بگردند برزو و اوی / ز خون بزرگان برانند جوی
نه زین پس ببندند تورانیان / بکینه کمر پیش ایرانیان
کس این داستان در زمانه نخواند / بتوران همی خاک باید فشاند
همین گفته و دیده کرده پر آب / سر نامور اندر آمد بخواب
به ترکان و توران پر از خون جگر / تا آب دو دیده همه روی تر
بدو گفت لشکر که ای سرفراز / نباشد چو تو در جهان کارساز
نبیره فریدون و پور پشنگ / بدریا گزیران زهیبت نهنگ
بکینه چو شیر و چه نیروی پیل / بدل ابر بهمن بکف رود نیل
چو بر پشت شبرنگ گردی سوار / چه یک تن به پیش چه پنجه هزار
کنون اینهمه بیم و زاری چراست / چنین پهلوی با دل و بازو گراست
زنی بود در لشکر آنجایگاه / ز جا شد ثنا گفت در پیش شاه
زکینش فزونی چه آید کنون / جز از دیده کردی چو دریای خون
نگردد زیک قطره کم رود نیل / چه سنجد همی پشه در پیش پیل
نزا اینهمه ناله از یک تن است / همانا نه از روی و از آهن است

ستایش کردن سوسن رامشگر نزد افراسیاب

کنون گر مرا شاه یاور بود / همان بخت فرخنده چاکر بود
بیزدان دادار و تخت و کلاه / برخشنده خورشید و تابنده ماه
گزاید ره شها بایران شوم / بافسون بنزدیک شیران شوم
بزرگان ایران همه بیش و کم / چو گرگین و چون گیو و چون گستهم
جهاندار دستان و برزوی شیر / بیارم بنزدیک شاه دلیر
چو دیوان در بند بسته چو یوز / بیارم به پیش تو ای سرفروز
به پشت هیونان چو باد دمان / بنارم بنزدیک شاه جهان
چو بشنید افراسیاب این سخن / نباید که گردد چنین راز فن
که دیدست رامشگر جنگجوی / نباشد بر کس چنین رای و روی
زن ارچند در کار دانا بود / چو مردی کند سخت رسوا بود
ترا کار جز بربط و چنگ نیست / همان چنگ تو در خور جنگ نیست
چو افراسیاب این ز سوسن شنید / بکردار دریا دلش بر دمید
چنین گفت کای شاه ماچین و چین / مبیناد کس بی تو تاج و نگین
چنین گفت دانای پیشین زنان / مباشید ایمن ز مکر زنان
چو زن کرد بر دل در چاره باز / بود جان آهرمن اندر گداز
که من گفته از خویش آرم بجای / چو فرمان دهد شاه توران خدای
که یاری نخواهم ز مردان جنگ / بچاره چو من باز گردم ز جنگ
ولیکن چو من مرد باید دلیر / یکی مرد باید چو شرزه شیر

سر هر کس نهم

که هرگز همی روی رستم ندید   نه آوای او را کسی نشنید
که با من بود اندرین کارزار   بمردی به پیچد سر از کارزار
که فرمان بر دم مرا روز جنگ   چو گویم بیاورد بگشای چنگ
چو سوسن چنین گفت افراسیاب   ز دیده ببارید از کینه آب
بدو گفت ار این کینه آری بجای   نباشد کسی چون تو با هوش و رای
شوی مهتر بانوان جهان   سرفراز و سرکش میان مهان
بر ایران و توران شوی پادشا   بوی بر همه کاه فرمان روا
ولیکن برین روی چه چاره کنی   چگونه بر آن آتش آبی زنی
سر نامور پور دستان سام   نیاید بدستان چو آوی بدام
بدو گفت سوسن که ای شهریار   دلت را بدین کار رنجه مدار
ببندی چه آرم بنزد تو پست   خود و نامداران خسروپرست
بفرمود افراسیاب آن زمان   بدان نامداران توران نهان
که آرند پیشش همی بیلسیم   زنند بنه هر گونه از بیش و کم
بباید هم اندر زمان جنگجوی   نگه کرد سوسن ببالای اوی
گوی و بد فر به چو یک بیستون   دو بازوش مانند ران هیون
ببالا بلند و ببازو قوی   بر و سینه و تن همه پهلوی
یکی گرزه گاو پیکر بدست   خروشید بر جای چون پیل مست
بدو گفت سوسن که ای نامدار   تو آنی که فرزند سام سوار
به بندی چو آرم بنزد تو مست   خود و نامداران خسروپرست
بکوشی بکینه چو شیر ژیان   بر آورد که بر بندی میان
سپارم بدست تو او را چنان   که آرامش آید میان زنان
دگر نامداران چو گودرز و گیو   فریبرز کاوس و رهام نیو
بسوسن چنین گفت فرزانه شیر   که گر بینم این نامدار دلیر
به بینی بنزد جهان بین من   به بینی بکین جستن آیین من
به پیکان بدوزم سر نامور   که سیمرغ گردد براو مویه گر
به بند از پی راه رفتن میان   ببینیم تا بر چه گردد زمان
چنین گفت سوسن بشاه جهان   که دارند پیشش هیونان نهان
به پیران بفرمود افراسیاب   که ای نامور مرد با جاه و آب
بگو تا بیارند اشتر چهار   که باشند اندر خور نامدار
یکی خیمه دیبای چینی نگار   بیاور بدین نامداران سپار
چنین گفت با سوسن افراسیاب   که آن تخت بباید هم اندر شتاب
بگو تا بیارند از بیش و کم   بدان تا بیاری بچاره بهم
بدو گفت سوسن که از تخت نو   بگردون رسانم سر تخت نو
همان سالخورده می چون گلاب   هزاران فزاید همی جاه و آب
از آن بزم و آن ساز خندید شاه   چنین هم بیاراسته تاج و گاه
یکی جام از داروی بیهشی   بر رستم بباید سر از سرکشی
بفرمود کارند پیشش فراز   چنان چون ببایست هر گونه ساز
چو سوسن برون آمد از پیش شاه   بیامد دوان تا با یران سپاه
دو اشتر همه بار از خوردنی   دگر دو رخر گاه گستردنی
بیاورد با خود همی نای و چنگ   بر دو بر نکرد ایچ گونه درنگ
همه کار سوسن شد آراسته   همی رفت با ساز و با خواسته
چنین گفت با نامور پیلسم   سر آریم با شاه اندوه و غم
بسوسن چنین گفت ارغنده شیر   با یران نباید که پایم دیر
به پیران بفرمود افراسیاب   که قنتاب از ابدر بگرد از آب
یکی باره آر از در پهلوان   که باشد بهر جای روشن روان
یکی جوشن و ترگ و زرین سپر   همان گرزه گاو پیکر ز زر
بدو گفت افراسیاب دلیر   نباشد چو تو نامور کس چو شیر
بدارنده دادار چرخ بلند   بخورشید رخشان و تیغ و کمند
که ایران و توران سراسر تراست   زمانه چو کرد دست تو راست
بر آید ز دست تو این بکام   چو آید بدست تو دستان سام

بدو گفت کامی نامور شهریار برآید به بخت تو گونه کار
بفرّ و به بخت شه افراسیاب گز ایران برآنم بشمشیر آب

گرایدیرم رستم پهلوان بنامم برآورد کاهش زبان
بخم کمندش ربایم ز زین بیندازمش خوار بر دشت کین

بزابلستان آتش اندر زنم همه دستان زبن برکنم
ندیدیم فرامرز را چشم دل ز خونش کنم خاک آورد گل

ز ایران برآرم بگردون خروش دل خسرو از رستم آید بجوش
بگفت این و از کین میان را ببست بران باره پیل پیکر نشست

بیامد بر سوسن چاره گر بدو گفت جنگی کو نامور
بدین راه بیره با ایران شویم بره گیر نامداران شویم

همیرفت سوسن بکردار باد شده جانش از مکر و نیرنگ شاد
ندانست چاره گر نامور کمر دو همیخواست یزدان دگر

چو از شهر ایران سر اندر کشید دهم روز سوسن با ایران رسید
چو آمد دو ره پیش نیرنگ ساز بدان راه دستان خسرو فراز

بدان ره یکی چشمه همچون گلاب یکی دز بنزدیک کشکین خراب
بنزدیک چشمه بیفکند رخت بدان ساربان گفت کای نیکبخت

برین چشمه آب خیمه بزن چنان چون بود در خور انجمن
بخیمه درون بزمگاهی بساز بیاور بهر گونه چیزی فراز

یکی سفره از مرغ بریان و نان بیاور بنزدیک من تا زبان
بیارای مجلس چو خرم بهار چنان چون تبوران بر شهریار

همان چنگ و طنبور و ین جام می بیاید بره بر نهادست پی
دگر باره تا پیش خیمه مکن بیاید گامی بنزدیک من

زره اشتران ابا بیرابه بر همیتاز بر دشت چون کینه ور
برین دشت ایران همی باش شاد همیتاز هر سوی بر سان باد

بگویم کرای نامور ساربان بیاور بنزدیک من کاروان
وز آن پس چنین گفت با پیلسم بر اندیش ازین چاره بیش و کم

از ایدر بران حصن روتا زبان همی باش بر سان شیر ژیان
هر آنکه که گویم که ای نامدار تو بیرون فکن اسپ را از حصار

درین روی گردان ایران تمام رسیدند نزدیک ایوان سام

مناظرهٔ سوسن با پهلوانان ایران

بخوردن نهادند سر روز و شب نیاسود از خنده شان هر دو لب
نهد کام مستان جرمی و خفت و خورد کس اندیشهٔ فکر سوسن نکرد

دل پهلوانان ز می گشت شاد بشادی جهاندار کردند یاد
ز می گرم شد تفت شب را نه روز همه نامداران گیتی فروز

یکی گفت هر کس که چون من دگر بمیدان کینه نبندد کمر
یکی گفت من شیر گیرم بدست شود دست از گرز من پیل پست

ز تخم فریدون و نوذر نژاد نزاید چو من دیگری چرخ داد
نباشد چو من گرد با فر و یال نه گودرز کشواد نه پور زال

چو بشنید گودرز گفت خموش نگوید چنین مردم تیز هوش
چو بیشی کنی پیش آزادگان بویژه بزرگان کشوادگان

همیگفت هر کس ز مردی خویش نه بیگانه مردم چه در خورد خویش
دران داوری طوس بر پای خاست چنین گفت چون من بایران کجاست

اگر چند از من ترا شرم نیست کسی را بنزد تو آزرم نیست
ز برزوت هم شرم ناید کنون که در خاک آورد ازین بکنون

کنون گر فزونی کنی پیش اوی ببرید به میدان کم دشمن اوی
ز گودرز چون طوس بشنید این چو شیر دمنده در آمد بکین

بزد دست و خنجر کشید از نیام بزد دست رهام و خنجر بنام
به بیژن جدا کرد خنجر ازو بدو گفت کای مرد پرخاش جوی

ز گردان نزاید بجز جنگ و بزن چو شیر آنکه جز بیشه و جنگ و بزن
چو بشنید طوس این برآورد خشم ز کینه پر از آب کرده دو چشم

باسپ اندر آمد سرافراز مرد / زگردنده گردون برآورد گرد
سوی شهر ایران سر اندر کشید / چو رستم بیامد مرا او را بدید
که گرد از هر سوی چپ و راست / بپرسید طوس سپهبد کجاست
چه افتاد کاشفته گشتند همه / چو گرگی اندر آید میان رمه
بیهوده این داوری از چه خاست / دل نامداران پراندیشه چیست
بدو گفت برزو که ای پهلوان / بکام تو باد اسپهر روان
نماند کسی را بگیتی بمرد / زگودرز و رهام جوید نبرد
ببیدانشی طوس را بار نیست / بجز جنگ جستن ورا کار نیست
همان از فریدون سخن گفت بس / جز از خود نداند دگر هیچکس
بکینه بدینجای خنجر کشید / همی خواست از تن سرش را برید
ز رهام و ستنش برون گرد / همه بیهده شصت او گرد خورد
برون شد زگودرز با پرخشم / زکینه چو طاوس خون کرده چشم
چکان و دمان شد ز خانه برون / همانا که شد پیش خسرو کنون
فرامرز را گفت کای بیخرد / از آزادگان این کی اندر خورد
همانست طوس سپهبد که گفت / نماند نژاد و هنر در نهفت
جهاندار گودرز کشوادگان / چه داند همی خون آزادگان
اگر شد ورتیز چون است طوس / نبایست بستن برین کینه کوس
چنین گفت با برزوی نامور / ندانی تو آئین گردان مگر
که بدنامی آیم بر نام ازین / که طوس سپهبد برآمد ز زین
که گر میزبان میهمان یاد نشناست / تو آن کن که از نامداران سزاست
چنین گفت رستم بگودرز بس / که چون تو بدانش ندانیم کس
چنان پهلوان طوس بیدانشست / نه همچو تو با رای و با رامش است
ولیکن زتخم کیانست طوس / نبایست کردن مرا در افسوس
زمن چو تو اکنون و دستان سلام / بجان و سر شاه فرخنده نام
نتابی ز فرمان من ایچ سر / بدانسان که داری نژاد و گهر
شنوی از پس طوس نودر روان / بدست آری او را به بر رواق
که هر کس کراید شنود پیش اوی / نباشد بگفتار او کینه جوی
همان وار و آرزم گودرز و گیو / نباید سر از رای گردان نیو
نباشد زن لیکن که شهزاده است / زتخم بزرگان آزاده است
چو بشنید گودرز و آمد دوان / بر افسانکه فرموده بد پهلوان
زمانی برآمد جهانجوی گیو / چنین گفت ای نامبردار نیو
تو دانی که از نودر شهریار / ندانم بجز طوس کس یادکار
اگر چند گودرز فرزانه است / از و طوس پر کین و دیوانه است
شوم از پی نامداران دوان / بر افسانکه فرموده بد پهلوان
زمانی برآمد جهانجوی گیو / چنین گفت کای نامبردار نیو
تو دانی که از نودر شهریار / ندانم بجز طوس کس یادکار
چو گودرز چون گیو جنگجوی / ندانم چه آید مرا او را بروی
چو خورشید گشت از پی چرخ راست / جهانجوی گستهم بر پای خواست
برستم چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
مرا دل ازین هر دو پربیم گشت / نه درد برادر بدو نیم گشت
بدو گفت رستم برو شادمان / میانجی همی باش با هر دو آن
چو بیرون شد از کاخ رستم بکین / باسپ اندر آمد بروی زمین
بپیر اندر ره را اگر دار باد / مگر بنگرد طوس و گودرز شاد
چو رستم از پیش بیژن برفت / دل بیژن از درد ایشان بنفت
همی گفت با خود چه شاید بدن / نشاید برین کار دم بر زدن
چو گل بیژن زمانی همی بشکفد / سرشکش زدیده برخ بر چکید
که گر در ستم برو ناگهان / بدو گفت کای پهلوان جهان
چرا ناشکیبی تو بر جای خویش / چه اندیشه آیدت اکنون بپیش
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / زاندیشه کشتم شکسته روان
ندانم که از طوس و گودرز و گیو / چه آید برین دشت گستهم نیو

اگر پهلوان رای بیند که من شوم از پی نامدار انجمن
به بیژن چنین گفت رستم که خیز برانگیز از جای شبرنگ تیز

نباید که پرخاشجویی و جنگ همه نام و ننگ تو گردد به تنگ
چو بشنید بیژن بر رستم چنین ز هامون برآمد ببالای زین

یکی اسپ گردان ایران گرفت بدل ماند از کار ایشان شگفت
برآمد برین بر زمانی دراز بباید همی طوس و گودرز باز

دل رستم اندیشه اکرد بد چنان گرزه نامداران سزد
چنین گفت از اندازه بگذشت کار همانا سرآمد ورا روزگار

زمانی ز هر گونه اندیشه کرد دل خود ز اندیشه هرشب گرد
بپیچید بر خویشتن پهلوان شده کار ایشان خلیده روان

چنین گفت ازان پس فرامرز را سرفراز نامی و با برز را
که از کار گردان شدم در بیغمی ز اندیشه در جانم آمد گهی

هرانگه که باشد مرا درد و جنگ همی جستن مرا درد و تنگ
ندانم چه آید ازین کین بمن چه خیزد ز آشوب این انجمن

ببند از پی راه رفتن میان مگر باز بینیم ایرانیان
بجوشن بپوشان تن خستنین برت یکی ترک رومی بنه بر سرت

برافراز بازو و بگرز گران چو آشفته شیران مازندران
برانگیز باره بگردار باد نباید بره بر همی گشاد

بگو تا سرافراز گودرز و گیو که ای نامداران و گردان نیو
همی چشم دارم که گردند باز همه نامداران گردن فراز

فرامرز بشنید این از پدر بگردنده گردان برآورد سر
نشست از بر باره راهوار خروشان بگردار شیر شکار

چه آمد فرامرز تا بد برون ببرزو چنین گفت رستم کنون
بسازیم برزم ما چون کنیم برین خستگی بر چه افسون کنیم

بدو گفت برزو که ای نامور نباید بغم در دل تاجور
نباید چنین دل درین کار بست باندیشه از مرگ هر کو که رست

چنین بود تا بود گردان سپهر گهی مهر و کین و گهی نوش و زهر
درین داوری بود برزوی شیر که زال سرفراز گرد دلیر

ز خواب اندر آمد همی بنگرید در ایوان رستم یلان را ندید
بجز پهلوان رستم نامدار ابا برزوی گرد شیر شکار

برستم چنین زال سوار کجا رفت گودرز و طوس آن دو یار
بمستی بنخجیر شیران شدند ویا پیش شاه دلیران شدند

بدو گفت رستم که ای پهلوان سر نامداران و پشت گوان
چه گوییم ز گردار ایرانیان به پرخاش بسته همیشه میان

که طوس سپهبد برین انجمن سخن گفت از مردی خویشتن
برآشفت گودرز را سرد گفت همه انجمن با جوانمرد گفت

ز کینه به شمشیر یازید دست برآمد از آن پس بجای نشست
همه داستان پیش دستان بگفت همی آب دیده بمژگان برفت

بپرسید زال از فرامرز شیر برآشفت با پهلوان دلیر
برستم چنین گفت کای پر خرد ز تو همچنین رای کی درخورد

فرامرز را اگر به آمد بروی بگوئی بگردان پرخاشجوی
ندانی همان طوس و گودرز و گیو همان بیژن گیو گستهم نیو

نه در دل شان نباشد تهی دگر تاج زرسان بسر بر نهی
بکینه همه بر دو دیوانه اند نژاد و نژا نیز بیگانه اند

برو بر یکی پیشدستی کند بهانه پس انگاه مستی کند
بگفت این و زانجا بگه بردمید خروشی چو شیر ژیان برکشید

همانا بدو گفت کنون جو شتم که بیم است با دل ز تو برکسم
بپوشید جوشن چو شیر ژیان ببست از پی راه رفتن میان

نشست از بر باره تیز گام تو گفتی مگر زنده شد باز سام
بپوشید اسپش به برگستوان چنان چون بود ساز رزم گوان

بدست اندرون گرز سام سوار
ز آهن درون غرقه شیر شکار

کمان کیانی ببازو درون
بران باره چون کوه بیستون

ببرزو چنین گفت زال دلیر
که ای نامور مرد درنده شیر

بدانگه که من چو شو بودم بجنگ
چه روباه پیشم چه شیر و پلنگ

کنون چنبری گشت یال یلی
سنانم همی نخجیر کابلی

اگر نام دستان نویسی برآب
نماند آب اندرون هیچ تاب

یکی ترک چینی بسر بر نهاد
همی رفت تازان بکردار باد

چو بر باره پیل پیکر نشست
کمندی بفتراک باره ببست

خروشی برآورد چون نره شیر
بکینه که رفت گرد دلیر

تو گفتی نماندش تن در روان
ز اندیشه نامور پهلوان

چنین گفت کامد بدین دشت کین
چه گردنده گردان ز ایران زمین

جهان پهلوان زال سام سوار
همی رفت بر سان شیر شکار

و شش صد همانا فزون بود زال
ز شیر و بگردون برآورده یال

نبود و نه هست و نباشد دگر
چو زال و چو رستم دگر نامور

بره بر نبودش ز پیری زمان
همی رفت بر سان باد دمان

اگر چند بد شیر و برگشته روز
همی تافت چون مهر گیتی فروز

چو برزو نگه کرد بازوی او
ندانست کس را بگیتی چو تو

برستم چنین گفت کای پهلوان
سر نامداران و پشت گوان

بیزدان که توران همه دیده ام
همه کشور ترک گردیده ام

ندیدم سواری بدین فر و یال
که سام نریمان و خواندست زال

نه گویی که شیری است بر پشت پیل
دیا کوه البرز در رود نیل

بروزی جوانی همانا زابر
بجنگ سپه در فکندی هژبر

نه خانه نیارد همانا چنین
دگر نامداران از ایران و چین

چو بوم در آورد پیکار جوی
مرا آرزو بود دیدار اوی

چو دیدم جهان پهلوان را چنین
بپغزود و بهرم ز پیکار و کین

بگردد هر آنکس همی روزگار
که جوید ز دستان همی کارزار

چو زال سپهبد برانگیخت اسپ
همی رفت بر سان آذرگشسب

چو برزو و رستم بخوردن نشست
پرستار شد کودکی می پرست

نوای اغانی و آوای رود
ببیرون رسانید بانگ سرود

کنون باز کردم باغاز کار
بگویم که چون بود طوس سوار

گرفتار شدن طوس بدست سوسن رامشگر و قصهٔ او

نگه کن چه آورد او را به پیش
ز هم گشت گردون بکردار خویش

چو طوس آمد از خان رستم بدر
دل از درد پر خون و خسته جگر

ز مستی نبودش خبر از جهان
همیراند بر راه رستم جهان

ز کینه همیراند از بزم روز
ز بزم سرافراز گیتی فروز

همی رفت بر راه ایران زمین
سری پر ز باد و دلی پر ز کین

یکی گور خر پیش او برگذشت
بران دامن رود در پیش دشت

برانگیخت طوس دلاور سمند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

همیراند باره بران خاک گرم
بروان رفت گور از نهیبش ز ترس

ز سختی که میراند پرخاشجوی
در آمد ستور سپهبد بروی

بیفتاد طوس دلیر از برش
بچنگ سپه اندر آمد سرش

همانجا که افتاد برجا نخفت
عنانش در افتاد در پای سخت

نبالای او بر ستاده ستور
برآشفت با طوس بدبخت هور

گرا روز برگشت مردی چه سود
نبشته چنان بود بود آنچه بود

بیاسود تا روز تاریک شد
بر او بخت وارونه نزدیک شد

چو یک بهره از تیره شب درگذشت
بیفشرد جوشنش بر پهن دشت

برآورد چشم و همی بنگرید
بران دشت جز چاره چیزی نبد

ز خواب اندر آمد سر خفته مرد
زمانی ز هرگونه اندیشه کرد

چنین گفت آیا چه سازم بدن
نباید برین کار دم برزدن

چو پیدا انشتی نه زیر پای آوری — نباشد ترا با کسی داوری
ز هامون بر آید ببالای زین — همی رفت با راه ایران زمین

یکی خانه ریگ آمد پدید — سپهبد بر آمد بران بنگرید
یکی آتشی دید گرده ز دور — چو از بهر ماتم چه از بهر سور

بدل گفت گوئی که ایر انیان — یکی از پس من بیامد دمان
برافروخت آتش بد انجگون — بدان تا بود مر مرا رهنمون

همیراند باره چو انجا رسید — یکی خیمه دیبای فیروزه دید
همی میخ او بود از سیم ناب — ز ابریشم خام او را طناب

یکی تخت زرین مرصع بدر — همه خیمه گشته ازان تخت زر
یکی چنگ و بربط نهاده بروی — درو ماه روئی پر از رنگ و بوی

چو سروی ببالا بدیدار ماه — بگردی ز خوبی بگردون نگاه
چو طاوس پر رنگ و زیب و نگار — برخساره چون گل اندر بهار

چنین گفت با دل که این انگیست — برین جای این خیمه از بهر چیست
سپهبد بران خیمه آواز داد — چنان چون بود ساز رسم و نهاد

خداوند این خیمه نمای روی — کرا باشد این خیمه با من بگوی
چو بشنید سوسن بیامد بدر — بدو گفت کای مهتر پر هنر

فرود آی زین اسپ و بنشین دمی — بنه بر دل ریش من مرهمی
چو آئی بنزدم بگویم ترا — جهان کامه دل بجویم ترا

که من امید اکنون رسیدم همی — بجز تو کسی را نبینم همی
چو بشنید از و طوس آمد ز بر — بخیمه درون رفت بر سان شیر

عنان تکاور گرفته بدست — بر افراز آن کرسی زر نشست
بسوسن چنین گفت کای خوبروی — کجا رفتن خواهی از ایدر بگوی

چو بشنید سوسن بر آورد سر — بدو گفت کای شیر پرخاشخر
برامشگری چون من اندر جهان — نباشد میان کهان و مهان

بایران با بنیان بگرد آب — گریزانم از بیم افراسیاب
همه شادی و ایمنی بود پیش — مرا داشتی چون جان و پیوند خویش

بمن بر بزشتی گمان آمدش — ز گفتار بدگو نشان آمدش
مرا خواست کشتن گریزان شدم — ز توران بدین ره بایران شدم

هم از بهر کین و کینه جوی — ز توران بایران نهادیم روی
کنون تا بدین جایگه آمدیم — زمانی برین چشمه دم بر زدیم

کنون گر جهان پهلوان نام خویش — بگوید بر اید همه کام خویش
مرا رهنمونی کند سوی شاه — بدان نام بردار شاه و سپاه

چو بشنید طوس این سخن شاد شد — ز اندیشه گفتی که آزاد شد
بدل گفت کین را برم نزد شاه — فزاید مرا زین همه پایگاه

ز زاولستان هدیه نو برم — بدانکه که چون نزد خسرو شوم
بدو گفت گر خوردنی هرچه هست — بیاور بنزد من ای چرب دست

سبک سوسن از خوردنی هرچه بود — بیاورد نزد سپهدار زود
سپهدار از ان خوردنی گشت شاد — ز بزم تهمتن نیامدش یاد

چو از خوردنیها دلش گشت سیر — بسوسن چنین گفت کردو دلیر
که گر هست جامی ز باده بیار — بدان تا نگردم ز غم سوگوار

چو بشنید سوسن از انجای خویش — بجست و بیاورد جامی به پیش
سر خنیک بگشاد و لختی بخورد — بطوس دلیر انگه آواز کرد

که بادی همه ساله پیروز شاد — دل دشمنانت پر از درد باد
بدو گفت طوس ای دلاور منم — ز پشت جهاندار نوذر منم

بیاور بنزدیک من جام می — که نوشم بیاد جهاندار کی
سبک سوسن از داروی هوش بر — بینداخت در جام می چاره گر

سپهدار از جام می گشت مست — سر نامور گرد بنهاد پست
هم اندر زمان سوسن آواز داد — بدان نامور ترک پهلو نژاد

که ای نامور پهلوان جهان — ندارد بتن در گوئی روان
به بندش به بند کمند اندرون — همی برکشش تا بره سرنگون

بزنیش

برتاز بالش بدانجای خواب   در افکن در انخانه سرو ناب
بخم کمندش دو بازو ببست   بیفکند از اسپ بر انخاک پست
وزان روی گودرز کشوادگان   بیامد بکردار شیر ژیان
پی طوس بود او همی اندر اسپ   براه اندرون همچو آذرگشسپ
دلی پر ز کینه سری پر ز داد   همی تاخت باره بکردار باد
سپهبد ز هر سو همی بنگرید   ز طوس دلاور نشانی ندید
براه و به بیراه باره براند   ز کردار او در شگفتی بماند
چو خورشید از چرخ شد ناپدید   شب تیره بر روز دامن کشید
سراسیمه شد پور کشوادگان   ز مستی همی سر بکوهه زنان
پی طوس گم کرد مرد دلیر   همی تاخت هر سوی برسان شیر
یکی خانه از ریگ آمد پدید   سپهبد بر آنجای باره کشید
چنین گفت با خود که این دیوزاد   ببرید ازین دشت برسان باد
ز هامون بر انخانه ریگ رفت   دل مرد از اندیشه دیری نخفت
چو پاسی از آن تیره شب در گذشت   جهاندار گودرز بر پهن دشت
یکی روشنائی هم از دور دید   ز اندیشه اسپش بر آنجا کشید
همی رفت برسان باد دمان   از انخانه ریگ از آنسو روان
چنین گفت با دل که طوس دلیر   سگالی که گرفتست برسان شیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت   از آن خار و خاشاک صحرا بسوخت
برانگیخت باره بکردار باد   سپهبد از آن روشنی گشت شاد
چو آمد به نزدیک خیمه فراز   بدو در همه دید آیین و ساز
همی خیمه را دید آراسته   چو گنج شهنشاه برخاسته

گرفتار شدن گودرز بخیمه سوسن رامشگر

یکی ماه روی فراز درش   بگوهر بیاراسته پیکرش
چو گودرز گو را از آن گونه دید   همی باره نزدیک خیمه کشید
چو گودرز نزدیک او شد فراز   چنین گفت با سوسن چاره ساز
همی خیمه و تخت زرین نگرست   خداوند این کرسی زر کجاست
چه نامی تو و نام آنمرز چیست   نژادت کدامست و از شهر کیست
چو بشنید سوسن ز خیمه درون   بیامد بکردار سیمین ستون
بدو گفت کای پهلوان جهان   فروزنده چون خور میان مهان
فرود آی از اسپ و دم زن یکی   بگویم ز هر گونه اندکی
بنیکی مگر رهنمایم شوی   چو از من همی داوری بشنوی
چو بشنید گودرز کشوادگان   از آن ماه چو گفتار آزادگان
فرود آمد از اسپ برسان باد   بخیمه در آمد سپهبدار شاد
چو آمد بر آن کرسی زر نشست   خروشید گودرز چون پیل مست
نگه کرد سوسن بدان فر و یال   بدان نامور مرد بسیار سال
پر اندیشه گشتش دل از بیم اوی   بدو گفت کای مرد برخاش جوی
ز گردنکشان مر ترا نام چیست   ورین تیره شب مر ترا کام کیست
بدو گفت گودرز کشوادگان   کای شادی و کام آزادگان
منم پور کشواد گودرز راد   چو من گرد نامی ز مادر نزاد
پناه بزرگان و پشت گوان   برآورده همچو شیر ژیان
بایوان رستم یکی روز شاد   ببودیم با پهلوانان راد
همه نامداران ایران بهم   چو برزو و چون طوس و چون گستهم
همی طوس بد مستی آغاز کرد   در جنگ و پیکار را باز کرد
از ایوان رستم بیامد بدر   بر آشفت با من همی کینه ور
جهان پهلوان پور دستان سام   مرا گفت کای پهلوی نیکنام
بر او از پس طوس باز آورش   میازار در ره بناز آورش
کنون آمدم از پیش تازیان   ندیدم از او هیچ جای نشان
کنون ای سر پهلوان جهان   برین راه بیراه خواهی نهان
کجا رفت خواهی از ایدر بگوی   چه چیزست این خیمه رنگ و بوی
بدو گفت سوسن که ای پهلوان   که بادی همه ساله روشن روان

همان گفته را پیش او بازگفت   چو بشنید گودرز زان برشگفت
بدو گفت مندیش و دل شاد دار   همه کار نابوده را یاد دار
بایران بنزدیک شاه جهان   نباشند چو من هیچکس از مهان
بایران بسازم ترا جایگاه   سرت را برآرم بخورشید و ماه
بخیمه درون هست از خوردنی   بیاور گرت هست آوردنی
چو بشنید سوسن بکردار باد   بیامد سر سفره را برگشاد
بپیش جهان پهلوان مرغ و نان   بیاورد و بنهاد هم در زمان
همی بود پیش سپهبد بپای   ز کردار خود بود لرزان بجای
چو از نان بپرداخت گرد دلیر   چنین گفت با چاره گر گرد شیر
بیاورد همی باده خوشگوار   نبد یکزمان جنگ را در کنار
سبک سوسن از داروی هوش بر   بیاویخت با وی همی چاره گر
پس آنگه همیداد جام نبید   سپهدار گودرز اندر کشید
بیفتاد بر جای و بی هوش گشت   ز مستی سر مرد بی توش گشت
چو ترک آنچنان دید آمد دوان   ز کردار او گشته روشن روان
دو دست سپهدار ایران ببست   همه بال و سفتش بهم درشکست
کشیدش براز روی خاک سیاه   ببالا همی اندران نیز راه
بدو اندرون برد و افگند خوار   برآمد بشادی ببام حصار

گرفتار شدن گیو بدست سوسن رامشگر

دگر باره سوسن خروشی کشید   تو گفتی زمین را زهم بردرید
سر سروران گیو گودرز راد   همی تاخت هر سوی برسان باد
خروشان و جوشان چو شیر ژیان   همی تنگ بسته بر و بر میان
یکی گرزه گاو پیکر بدست   سراسیمه میرفت برسان مست
برآمد بنزدیک خیمه فراز   زمانی همیبود با هول و راز
سپهبد بخیمه همی بنگرید   ز هر گونه اندرون ساز دید
بران تخت زرین و کرسی زر   همیگشت حیران سر کینه ور
چنین گفت کین خیمه دیدم بسی   بتوران و چو نیک و بد هر کسی
چو روز سیاوش به پایان رسید   بایوان پیران بمهمان رسید
چو سوسن مر او را بدید آنچنان   که با خود همیدید چون بیهشان
برآورد آواز و برداشت رود   همیداد مر پهلوان را درود
چو گیو آنچنان دید شد خشمناک   فرود آمد از اسپ بر روی خاک
عنان تگاور گرفته بدست   بخیمه درون رفت چون پیل مست
چو آمد برافراز کرسی زر   بسوسن چنین گفت کای سیمبر
چه نامی و ایدر کجا آمدی   برین دشت پویان چرا آمدی
خداوند این خیمه را نام چیست   شب تیره ترا کام کیست
بدو گفت سوسن که ای نیکخوی   کجا بوده مست با من بگوی
ترا نام خود گفت باید نخست   پس آنگه ز ما یافت پاسخ درست
بدو گفت کالمهتر با توان   منم گیو گودرز روشن روان
ز توران برآید همه کام من   برایوان نهفتش شد نام من
کنون از پی طوس نوذر نژاد   جهان پهلوان رستم پاکزاد
برایوان رستم برآشوفتند   بیکدیگران بر همی کوفتند
جهان چون همیبود آغاز کار   بسوسن همی بازگفتش سوار
چو بشنید سوسن بکردار باد   به نیرنگ و افسون زبان برگشاد
بران که با طوس و گودرز گفت   بگفتش همه رازها در نهفت
سر گیو گودرز آمد بدام   بگفتار نیرنگ و جادو تمام
دل پهلوان گشت ازو پر ز شرم   بگفتار شیرین او گشت نرم
بپاسخ بدو گفت کای دلنواز   مر این خیمه را جامه و برگ و ساز
بایوان پیران بسی دیده ام   بدان مرز بی ارز گردیده ام
ندانم از ایدر کنون چون رسید   سپهدار ترکان بدانسو کشید
خود و نامداران او روزگار   بایران و توران بپایش شادخوار
بدست تو چون اوفتاد این بگوی   همی از ره راست کژی مجوی

بدو گفت در روزگاری دراز / بدست من افتاد این گونه ساز
گر انجمن برگشت و دانش چه سود / نبشته بگردون ازین گونه بود
بدو گفت پس گیو کای مهربان / اگر خوردنی هست پیش آر خوان
بیاورد خوان و بر او بر نهاد / جهانجوی لب را بخوردن گشاد
همی خورد هر چیز تا گشت سیر / پس آنگه چنین گفت گرد دلیر
اگر هست جامی زباده بیار / بدو گفت سوسن که ای نامدار
فدای تو بادا تن و جان من / که افروخته شد ز تو انجمن
یکی جام زرین بیاورد شاد / بگفت این و آنگاه بر سان باد
در افگند لختی از آن جام زر / از آن داروی سوسن چاره گر
خرامان همی رفت تا پیش اوی / به نیرنگ آراسته موی و روی
بدست جهانجوی می بر نهاد / بر گیو آنگاه آواز داد
که بردار بربط بمالی بزن / وز آن پس مرا داستانی بزن
چو بشنید برداشت بربط ز جای / برآمد خروشش ز پرده سرای
سپهبد بر آواز او می بخورد / تو گفتی که از جانش برخاست گرد
ببفتاد و از نامور رفت هوش / ز خیمه بگردون برآمد خروش
سوی هیشم سوسن آواز داد / که گردون گردان ترا ساز داد
مر این نامور را ببند استوار / گزین گشت کار سپهدار خوار
بیامد سرافراز چون پیل مست / دو بازوی گیو دلاور ببست
مر او را ز روی زمین در ربود / تو گفتی که در جنگ او هیچ بود
بخواری مر او را ازان روی گاه / همی برد بی بیم و بی ترس و باک
عنان ستوران هم در ببست / بیامد دگر باره بر در نشست

گرفتار شدن گستهم بدست سوسن رامشگر

چو مر گیو را برد پرخاش خر / پدید آمد از دور بار دگر
سهیل ستوران خروش سوار / درخشیدن تیغ آهن گذار
ز مستی خروشید چون شیر نر / بگردون رسیده سر کینه ور
همیراند باره بکردار باد / از آن روشنایی دل کس شاد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه / سرافراز و گردان و دستور شاه
زمانی بخیمه همی بنگرید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
که ای مهتر از خیمه بیرون خرام / بمن روی بنما و بر گوی نام
مرا اینها که بودند در پیش من / سرافراز شیران بر انجمن
مرا باز گو تا کجا رفته اند / بنزد تو یا در تو خفته اند
چو بشنید سوسن بیامد بدر / بنزدیک آن پهلوی نامور
بدو گفت کای نامور پهلوان / چرا بر دمیدی چو شیر ژیان
ندیدم کسی را بدین راه من / گر ایدر رسیدم به بیگاه من
گریزانم از بیم افراسیاب / بدین خسروی و بدین روی آب
چو بشنیدم از تو بدین سان خروش / ز من رفت آرام و صبر و هوش
چنین آمد اندر دل من گمان / که از شهر توران یکی پهلوان
ز نزدیک افراسیاب دلیر / بیامد پس من بکردار شیر
کنون چون مرا دید فرمود کین / ز خونم کند سرخ روی زمین
چو دیدم بر آیین ایران ترا / بیفزود شادی تو گفتی مرا
چه گویی چه جویی مرا باز گوی / سوی روشنی آی و بنمای روی
چو بشنید گستهم و آواز داد / بدو گفت کای دلبر پاکزاد
مرا نام گستهم گرد دلیر / که گر بگریزد از پیش من نره شیر
مرا طوس نوذر برادر بود / بترسم اگر دشمن آدز بود
کنون طوس و گودرز کشواد و گیو / برین راه رفتند گردان نیو
از ایوان رستم بجوش آمدند / که هم بزم او را هم برزوند
پی اسب ایشان گرفتم دوان / ترا دیدم ایدر بدین سان نوان
اگر هست جامی بیاور ز می / که رنجوری افگند بازار می
بخندید سوسن ز گفتار اوی / همی شادمان شد ز دیدار اوی
بخیمه درون برد خورشید روی / بیاور دو جامی به نزدیک اوی

بنزد سرفراز گستهم را و   ز شادی سپهدار آواز داد
که آباد بادا همیشه تنت   مبادا که گیتی همی دشمنت
بگفت این و انجام می درکشید   بیفتاد باره ازو بردمید
پی اسپ گستهم تو در گرفت   بیاورد از انجمن در بر گرفت
سپردش بران دژ در اهلیسم   نبودش ورا اندرون ایچ غم
بخم کمندش ببست استوار   دگر باره آمد ببام حصار

آمدن بیژن در خیمهٔ سوسن رامشگر

چو از تیره شب نیمه برگذشت   ستاره ز گردون گردنده گشت
خروشی بگوش آمدش چاره گر   بدانست که گوش ورا کرد کر
همی گرزه گاو پیکر بدست   سران مداران خسرو پرست
جهانجوی بیژن گو شیرگیر   که از خشم او روز می گشت تیر
چو از دور مر روشنائی بدید   همانا خیمه و بانگ رود و نبید
سرفراز بیژن بدان جایگاه   نشاده سپی کرد در روی نگاه
بدل گفت ایا چه شاید بدن   نیاید برین کار دم بر زدن
برین دشت نه جای رامش بود   چنین بلکه او جای دانش بود
بیزدان دادار پروردگار   بمیدان رزم و بدشت شکار
که صیاد بد راه دیو آورید   بخواهد بن و بیخ ایران برید
شگفتی بد آنجای خیره بماند   وز انجمن بران باره پایش براند
بدان پیش خیمه که او بنگرید   نشانی پی اسپ کرد انچه دید
باستاد از دور آواز داد   چنان چون بود ساز بزم آزاد
که این خیمه و جایگه آن کیست   ز گردان ایران ورا نام چیست
ازاید بر روان ای و بنمای روی   از آغاز و فرجام این باز گوی
چو بشنید سوسن بترسید سخت   از آواز آن گرد پیروز بخت
تنش گشت لرزان و رخ چون زریر   بیامد بر شیر نخچیرگیر
ز بیمش همی رفت چون بیهشان   بدل گفت کاین شیر گردنکشان
نه آنست کاید درین دام من   ازین بر نیامد همی کام من
بیامد بنزدیک بیژن فراز   دو تا گشت و بردش مر او را نماز
بدل گفت آمد بکینه دمان   کجا رفت گودرز کشواد کان
دگر نامور پهلوان طوس و گیو   سرفراز گستهم و آن گرد نیو
بپیش من ایدر پدید این زمان   جهان پهلوان روشن روان
بدین راه بو باین کجا رفته اند   بنزد تو یا دور تر خفته اند
نخواهم که گوئی مرا راستی   بگوئی بگفتار در کاستی
اگر جز برین گونه گوئی سخن   ببرم پی و بیخ اکنون ز بن
بیزدان دادار فرخنده بخت   بجان و سر شاه با تاج و تخت
که پاسخ نیابی مگر تیغ تیز   نمانم ترا تا تیره شب رستخیز
چو سوسن ز بیژن شنید این سخن   نه ز سپیداژان و پیکر افگند بن
بلرزید ترسان شد از جای خویش   بیچاره همی جست درمان خویش
بیچارگی زبان را بپاسخ گشاد   بدو گفت کای گرد پهلو نژاد
همانا نداری ز یزدان خبر   که با من بدینسان شوی کینه ور
کسی شد که بد بر ابشکران   چنین است آیین نام آوران
مرا جای دیگر بدین داوری   تو با من بکینه نه اندر خوری
ترا با من آشفتن از بهر چیست   ندانم که گودرز کشواد کیست
من ایدر کنون این زمان آمدم   نه این راه را دیدبان آمدم
فرود آی از اسپ و بنشین دمی   بدان تا بگویم بتو هر غمی
ز افراسیابم چه آمد به پیش   بدان تا بدانی تو از کم و بیش
زمانی برآسای از رنج راه   وزا ایدر مرا بر بنزدیک شاه
مگر گیو و گودرز و کشواد و طوس   بیایند هنگام بانگ خروس
چو بشنید بیژن ازو این سخن   دگر گونه اندیشه افگند بن
ز اسپ اندر آمد بکردار شیر   بخیمه درون رفت گرد دلیر
بیامد بران کرسی زر نشست   گرفته عنان تکاور بدست

اگر خوردنی هست چیزی بیار   وزان پس نبید دو سه خوشگوار
بیاورد سوسن هم اندر زمان   یکی سفرهٔ مرغ بریان و نان

بنزد سپهبد بزانو نشست   بخوردن بیازید با او دو دست
چنین گفت با خویشتن چاره گر   چه سازم ز نیرنگ با نامور

میل نمودن بیژن بر سوسن و گرفتار کردن سوسن بیژن بجنگ پلیم و بند نمودن

ز خوردن چو پرداخت گرد دلیر   خروشی برآورد چون نره شیر
بیاور یکی جام رخشان ز می   که نوشم بیاد سپهبدار کی
بیاد جهاندار شاه جهان   ببوسید بیژن زمین در زمان
بخورد آنگهی سوسن از جام می   بتن لرز لرزان بکردار نی
نگه کرد بیژن بدنبال چشم   همی دید او را پر از کین و خشم
که از آستین داروی هوش بر   در افکند در جام می چاره گر
بدست سپهدار ایران نهاد   سبک بیژن گیو آواز داد
چرا جام بنهادی از پیش من   ندانی همانا کم و بیش من
نه اینست آئین ایرانیان   ندانی همی رسم آزادگان
که هرکس که او میزبانی کند   یکی را همی میهمانی کند
از اول سه جام پیاپی بخورد   پس آنگاه بر دست مهمان سپرد
ترا این دو دیگر بباید خورد   نباید ازین گونه نیرنگ کرد
همانا نکردم من از رسم خویش   شناسند گردان مرا کم و بیش
بدین مایه آزار مهمان مجوی   بخور این و دیگر یکی را بهر روی
وگرنه ببرم سرت را ز تن   بایران برم نزد آن انجمن
تو پنداری ای دیو نیرنگ ساز   که آری بسرم را بدستان بگاز
بگفت این و برجست گرد دلیر   بدو اندر آویخت برسان شیر
یکی خنجر آبگون برکشید   همی خواست از تن سرش را برید
بنالید سوسن از آن نره شیر   همی جست از پیش گرد دلیر
ز پیش سپهدار شد ناپدید   بنزدیک گرد دلاور رسید
از آن پس سپهبد خروشی شنید   تو گفتی که دریا همی بر دمید
خروشیدن اسپ و آوای مرد   بگوش آمدش در شب لاجورد
ز خیمه برون رفت برسان شیر   باسپ اندر آمد ز هامون دلیر
سپهبد ز خیمه بیکسو کشید   بران دشت اول همی بنگرید
همی نامور مرد پرخاشخر   همی دید آمد بر چاره گر
یکی بارهٔ رزم نزد دلیر   ز بالا همیتاخت برسان شیر
برآشفت از کینه چون پیل مست   یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
به بیژن چنین گفت کای بیخرد   ز نام آوران این کی اندر خورد
همی باز نامت بود گفت گوی   چنین است آئین پیکار جوی
ز گردان ایران ترا نام چیست   که زاینده را بر تو خواهد گریست
بدین جنگ من مر ترا کار نیست   بران دشت گردان ترا یار نیست
همانا ترا زندگانی نماند   زمانه بجایت کسی را نشاند
بسوی روشنی آی و بنمای روی   ترا باز نام چیست این گفت گوی
چو بشنید بیژن برآشفت سخت   بلرزید از کین چو شاخ درخت
بدل گفت آیا که ایزد کیست   مرا این را بایران هم آورد نیست
یکی ترک پرخاشخر دید مرد   ز گردنده گردون برآورد گرد
کمانی ببازو و نیزه بدست   خروشید چون کینه پیل مست
چو بیژن مر او را بدانگونه دید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت آئین افراسیاب   بدیده درون را مدارید خواب
سر پهلوانان به بند اندر است   ازان نامداران نزاید برست
بپیچید هر کس ز کردار بد   ز رخشنده خورشید چون بنگرد
همه کشته گشته بر دست من   بماهی گراینده شد شست من
به بندم ترا همچو ایشان دو دست   ازین پس نباشی مرا شاد مست
همان نامور پور دستان سام   بچنگ اندر آرم ز گردونش نام

بدستان و بر زوی سهراب را / کنم شادمان شاه سقلاب را
فرستم به پشت هیونان مست / برآیین گردان خسروپرست

هران بد که کردی بتورانیان / بتر زان کنم من بایرانیان
چنین است آیین چرخ بلند / گهی بار و نوش و گهی درد و بند

چو روزی کسی را رسد از تو بد / بپیچی بفرجام ازان کار خود
نبودست گردون بکام کسی / ز کردار او آزمودم بسی

پس هر نشیبی فرازی بود / پس هر امیدی نیازی بود
بدو گفت بیژن که ای سرفراز / بکینه بیچاره نسازند باز

چگونه بند از آزادگان انجمن / که افگند جادوی بدساز زن
ترا زشت نامی بود در جهان / میان کهان و میان مهان

شبیخون نه آیین مردان بود / بد و نیک از چرخ گردان بود
اگر مرده بستن ترا نام داد / مرا چرخ گردان همه کام داد

که بسیار زنده چو تو بسته ام / جگرشان به پیکار خون خسته ام
چه مست و چه مرده به آوردگاه / همانست نزدیک شاه و سپاه

بنزد آنکه آگه نبد گیو ازین / نه گودرز و آن نامداران کین
دگر نه چو تو چاره گر صد هزار / نیارند تاب یکی زان سوار

چو کردار گردون بر آنگونه بود / ازین گفتن بیهده خود چه سود
چنانت فرستم با فراسیاب / که بر تو بگرید بماهی در آب

بگفت این و از جای برگرد اسپ / بغرید برسان آذرگشسپ
برآورد باز و بگرز گران / بزد بر سر و ترگ آن پهلوان

نبد گرز بیژن بر و کارگر / فرو ماند بر جای برخاش خر
برآورد ازان پس همی تیغ تیز / بدان تا نماید همی رستخیز

برانگیخت باره بکردار باد / بنفرین ترکان زبان برگشاد
ز مردی بمردی برآورد گرد / چنان گرزه نامداران نبرد

چو ترک آنچنان دید شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
سر و یال بیژن درآمد به بند / ز نیروی ترک و ز خم کمند

ز اسپ اندر آورد و روی زمین / همی گشت از نامور دشت کین
بخم کمندش ببست استوار / کشانش همی برد سوی حصار

سواران بنزدیک آنها ببست / بیامد دگر باره بر دژ نشست
فراموش گشتش که او را دهان / ببندد بدانسان که دیگر گوان

همی بود بیژن بکینه خموش / برآوای رستم نهاده دو گوش
همی گفت با طوس نوذر بکین / که ای نامور گرد ایران زمین

ز مردان نرنجید همی خشم و کین / ببالد ازین شهریار زمین

دیدن فرامرز در پی پهلوانان گرفتاری بخیمه طوس

فرامرز از پیش رستم برفت / پی اسپ گردان ایران نهفت
بکردار دریای کین بردمید / همی راند تا نزد خیمه رسید

یکی گرد دید اندران تیره دشت / که چشمش ز دیدار آن خیره گشت
نشان پی اسپ ایرانیان / برانجا که دید شیر ژیان

چنین گفت با خود که این گرد چیست / چنین خیمه و جایگه آن کیست
فرو ماند بر جای اندیشه گرد / ز کردار این گنبد لاجورد

همان اسپ بیژن خروشید سخت / مر آنست بیژن که برگشت بخت
هم آواز اسپ فرامرز شیر / مر آنست خود پهلوان دلیر

به آواز گفت ای گو پهلوان / نگهدار خود را ازین بدگمان
که بستست گردان با فسون و رنگ / بگردون درون شان همی بانگ

نباید که چون ما برین دشت کین / شود دست مر پهلوان زمین
فرامرز بشنید آواز اوی / برو آشکارا شد آن راز اوی

عنان را ازان جای برتافت زود / برانگیخت باره بکردار دود
گرازان بگردنش ازان جایگاه / همی گرد هر سوی در رزمگاه

فرامرز رستم چو او را بدید / ز بالا یکی دید کآمد پدید
سواری بکردار شیر ژیان / بآهن درون کرده تن را نهان

فرامرز

فرامرز چون یکزمان بنگرید
ز کینه کو نامور بر دمید

بر اندیشه شد رزم کو نامور
ندانست نیرنگ این چاره گر

بدل گفت تا من به بستم کمر
ندیدم چنین ترک پرخاش خر

بتوران و ایران چنو مرد نیست
بقوت چنین هم کس آورد نیست

ندیدم مرا و را بتوران زمین
ندانم بر این اندرین دشت کین

ز هر گونه با خود اندیشه کرد
خردمند انجا که پیشه کرد

برافراخت بازو و بگرز گران
همی کوفت چون پتک آهنگران

خروشی چو شیر ژیان بر کشید
تو گفتی که دریا همی بر دمید

چنین گفت با او سپهبد بخشم
چه داری با ایران برینگونه چشم

ز نام آوران مر ترا نام چیست
که زاینده بر تو بخواهد گریست

ز توران نژادی بکین آمدی
بیچاره با ایران زمین آمدی

چو مار سیه را سر آمد زمان
به پیش کشنده شود تا زیان

بدستان کرفتی سپهبد اکیو
جهان پهلوانان و گردان نیو

کنون یکزمان باید اراندکی
نه بر دست انگشت باشد یکی

چو ترک دلاور مرا و را بدید
برانگونه آوای او را شنید

بدل گفت با کاین جنگ جوی
که روی اندر آورد با من بروی

جهان پهلوان نامور رستم است
که چون او نبرده بگیتی کم است

وزانپس بدو گفت کز نام خویش
بگویی بیابی همه کام خویش

چه نامی و از تخمه کیستی
بدینسان خروشیدن از چیستی

چه جویی برین دشت بر تیره شب
ز بیم کمندم گشاده دو لب

بگو تا بدانم که بر دست من
که شد کشته زان نامور انجمن

چو بشنید ازینگونه گفتار اوی
بجوشید از کینه پرخاش جوی

چنان داد پاسخ ورا پهلوان
نباشد همی نام من در جهان

منم شاخ آن پهلوانی درخت
جهان پهلوان رستم نیکبخت

فرامرز خواند مرا زال زر
سپهدار ایران کو نامور

برین جایگه نام من مرگ تست
کفن بیگمان جوشن و ترگ تست

مرا مادر از مهر مرگ تو زاد
چنین دارم از زال فرخنده یاد

نه بینی به پیکار آهنگ من
بدشت نبرد اندرون جنگ من

بگفت این وزان پس بکردار باد
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

چو دریای جوشان همی بر دمید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید

سر ترکش تیر را بر گشاد
خدنگی برآورد برسان باد

بزه در به پیوست سوفار اوی
نشاید ورا خشم پرخاشجوی

برین بود کامد پیش ناگهان
خروشی که گر شد دو گوش یلان

فرامرز را گفت کای نامور
همان تا به بینم من این چاره گر

چو بشنید آواز دستان سام
نگرد ایچ آهنگ او بیکنام

چو زال سپهبد بیامد روان
نگه کرد هر سوی روشن روان

سواری ستاده برین پشت دید
تو گفتی که گردون نخواهد کشید

فرامرز را دید در جنگ اوی
بمیدان کینه هم آهنگ اوی

سر و پای آن نامور بنگرید
با ایران و توران چنو کس ندید

بیالا بلند و ببازو قوی
همی سینه و بال او پهلوی

بدو دستان نگه کرد در نامجوی
چنین گفت با خویشتن پیش اوی

تو آیید ز توران بر بزم ما
بداند همی قیمت و ارز ما

ندیدیم هرگز ز تو یا نشان
بمردی برینسان کمر بر میان

فرامرز نی مرد میدان اوست
نه اندر خور زخم چوگان اوست

بترسم که در جنگ کشته شود
از و روی هامون چو چشمه شود

همی پهلوانی زبان برگشاد
فرامرز را گفت برسان باد

عنان تکاور بپیچان زکین
نباید که پی بر نهی بر زمین

بر و نیز در رستم همی باز گوی
که از بخت ما را چه آمد بروی

نه هنگام بزم است و جای شراب
که گیتی سیه کرد زان افراسیاب

برآورد از ایران بیچاره دمار
برآورد که چون نماندش سوار

ز زنگان گزیده است مرد دلیر   گر با او ستابد بآورد شیر
ندانم ورا در جهان هم نبرد   مگر نامور رستم شیر مرد
من اکنون بیچاره بآوردگاه   بگردم ابا ترک ناوردخواه
اگر چند شد کوژ بالای راست   توانم بآورد از او کینه خواست
بآورد با او به بندم میان   به بینم تا برچه گردد زبان
اگر یار باشد جهان آفرین   نمانم که پا بر نهی بر زمین
فرامرز گفت ای گو نامور   بترسم ز یزدان پیروزگر
دگر آنکه نام آوران جهان   گشایند بر من بنفرین زبان
که پیری بدینسان بچنگال شیر   رها کرد فرزند گرد دلیر
همان نامور رستم شیر دل   ز خونم کند خاک آورد گل
تو پیری و من از تو کهتر بسال   اگر چند با فر و برزی و یال
بترسم که با او ستانی بجنگ   همان نام من باز گردد بننگ
چو بشنید دستان از او این سخن   بدو گفت کاندیشه زینسان مکن
بسی روز دیدم که بر من گذشت   بسی رزم کردم برین پهن دشت
ز دشمن بسی کام دل یافتم   به تیر و کمان موی بشکافتم
بهانه کنون بر زمانه نماند   بگیتی کسی جاودانه نماند
گرم مرگ باشد برین جایگاه   کجا زنده مانم برافراز گاه
کسی را چو آید زمانه فراز   نبردی و دانش بگردونش باز
نیارد ترا سر تنش کرد گس   چو فرمان من کار بندی و بس
ترا رفت باید سوی پهلوان   مباش اندرون کار خسته روان
چو بشنید از اینسان فرامرز راد   برانگیخت باره بکردار باد
بره بر نبودش زمانی درنگ   خمیدی ز پیری بکردار چنگ
چو ترک آنچنان دید آواز داد   که ای پیر سر پهلوی پاکزاد
بترسی که آیی بمیدان جنگ   همیتاخت برداشت همچون پلنگ
چرا پیش من آمدی کینه خواه   همانا شدی سیر از تاج و گاه
برو از پی او که تا روزگار   کند بر تن و جان تو کارزار
وگرنه دو دستت بخم کمند   به بندم به پشت ستور و سمند
و رستم بنزدیک افراسیاب   روان سوی جیحون بکردار آب

جنگ کردن زال با پیلسم و زنده گرفتن

چو بشنید از او این سخن زال زر   بدو گفت کای ترک پرخاشخر
مرا تیغ باید که پران بود   ور آورده اگر سنگ و سندان بود
به پیری کنون آمدت آرزوی   که دیگر نبایدت رزم آزموی
به بینی ز میدان من دستبرد   چنان بود چون رسم مردان گرد
اگر گردی از جنگ دستان رها   نترسی ز پیکار نر اژدها
ببرم سرت را بدین تیغ تیز   نتابم هم اکنون ترا از ستیز
ز پشت ستورت بخاک افکنم   بگرز گران گردنت بشکنم
کنم مکر دنبکر تو حمله پست   به بینی کنون کوشش پیل مست
همی گرد برگرد او ترک تاز   گهی در نشیب و گهی در فراز
زمانی به نیزه زمانی به تیغ   همی جست چون برق رخشان ز میغ
برابر همی تیغ باران گرفت   کمند و کمان سواران گرفت
همی کرد تا روز با او نبرد   بر آن‌گونه باشند مردان مرد
وزین سو فرامرز چون باد تیز   همی راند باره دل پر ستیز
شب تیره چون روز هم در کشید   فرامرز نزدیک رستم رسید
بره بر بدیدش برافراز رخش   جهان پهلوان رستم تاجبخش
سرافراز برزوی با او بهم   ز هر گونه میگفت از بیش و کم
گریزان و تازان خود پهلوان   فرامرز را دید کامد دوان
چو آشفته شیران بران پهن دشت   تو گفتی زمین را همی درنوشت
چنین گفت رستم ببرزوی شیر   بآواز گفت ای نامدار دلیر
ندانم چه آمد با پیر اینسان   که آمد فرامرز زینسان دوان
چو نزدیک برزوی رستم رسید   ز کینه سر کشش برخ بر چکید

بپیلان بهم

زمین را ببوسید و بردش نماز   ستودش مر او را زمانی دراز
ازانپس چنین گفت کای پهلوان   بترسم که آید به بیکی زمان
که آمد سواری ز تورانیان   کمین کرده بر راه ایرانیان
همه نام کندآوران گرد نیست   دو دست سرفراز گردان ببست
همان طوس و گودرز و گیو دلیر   سرفراز گستهم آن گرد شیر
به نیرنگ و دستان افراسیاب   همه مرز ایران دگر شد خراب
همه یک‌به‌یک پیش رستم بگفت   جهان پهلوان ماند اندر شگفت
فرامرز را گفت دستان کجاست   نشاندن مرا و را بدانجا چراست
نباید که او را بد آید ز وی   که دیگر نباید زمانه چو توی
چنین گفت کای نامور پهلوان   ببستند در جنگ جای دو میان
مرا گفت رو نزد رستم بگوی   که دیگر نبارد زمانه چنوی
چنین گفت رستم که ای پرخرد   ز نام آوران این کی اندر خورد
که او را بمانی بآوردگاه   بچاره بپیچی سر از کینه خواه
برو همچنین تا بایوان من   بنزد یکی نامداران من
فراز آمد اندر زمان لشکری   بهر جا که هستند نام آوری
چنان کن که شب را بسی نزد ما   نباید در اندیشه بودن ترا
گزینیان سواری که داد نشان   نماند به تنها ز گردنکشان
یکی لشکر آمد پس او کنون   همه یکسره دست شسته بخون
فرامرز را گفت برکش میان   برانگیز باره چو شیر ژیان
سپهبد پس از جای برگرد رخش   همی تاخت بر ره کو تاج بخش
ز برزو بپرسید کین مرد کیست   ز گردان توران و را نام چیست
نباید که با زال جنگ آورد   سر نامور زیر سنگ آورد
همیگفت و میتاخت بر سان باد   بنودش ز دستان خود ایچ یاد
چو خورشید بر زد ز بالا کمند   رسید اندر ایشان کو دیوبند
سپهدار دستان چو او را بدید   گزینیان زمین را همی بردرید
چنین گفت با پیلسم نره شیر   که آمد هم آورد گرد دلیر
زمانی برآسای از کین و جنگ   بدان تا نه بینی دو جنگ پلنگ
زمانی بر انجای اندیشه کرد   خردمند را رای اندیشه کرد
چو رستم بنزدیک او را رسید   فروشی چو شیر ژیان برکشید
چنین گفت کای نامور پور سام   بپیچان عنان و بگردان لگام
چه باید که من با چنین پیرسر   تو بندی بیاورد که بر کمر
بدو گفت دستان که ای پهلوان   سپهدار ایران و پشت گوان
بیزدان که تا من ببستم کمر   ندیدم چنین گرد پرخاشخر
به بندند گردان ایران میان   به نیرنگ و افسون تورانیان
بدو گفت رستم که ای نامور   به بندم بدین ترک بر رهگذر
بفرمود برزوی را بر دمید   نبایدت برجا که آرمید
بران راه ترکان همی کن نگاه   نباید که آید ز ناگه سپاه
اگر لشکر آید بران ره پدید   بیامد سپاهی بدانسو کشید
مرا آگهی ده ز تورانیان   نباید که بندی بجز من میان
سپهدار برزوی بر سان باد   بیامد بران خانه ریگ شد

نشسته سپهدار بر پشت ریو

کشته شدن پیلسم در جنگ از دست رستم دستان

زمستی در ابرو برافکند چین

وزین روی رستم چو شیر ژیان   بیامد بر پیلسم در میان
بتندی برو تیرباران گرفت   کمند و کمان سواران گرفت
چو بیکار او دید ترک دلیر   بدو گفت کای نامور نره شیر
مرا رزم کردن بود بزمگاه   بترسم که بینم چنو صد سپاه
نه کاموس جنگی نه خاقان چین   نه از شاه گردان توران زمین
مپندار کین چرخ گردان شوی   بمردی چو سام نریمان شوی
برین دشت گردی ز چنگم رها   نگیری دگر نزد خرد بها
نگه کرد رستم ببالای اوی   برین گونه گفتار پرخاش جوی

ز چندان بزرگان و گردنکشان بایران و توران نبد زو نشان
کمانی بباز و و گرزی بدست یکی باره در زیر چون پیلتن
کمندی بیفگند او شصت خم هنوزش ز رستم بدان ایچ بیم
سپهدار ایران ز کردار اوی دلش شد پر اندیشه از کار اوی
بدو گفت رستم که نام تو چیست که خواهد ز توران تو بر گریست
به بیژنگ و دستان تو دیوزاد سر نامور داد خواهی بباد
کفن دوز بود آنکه جوشنت دوخت بر آتش کین روانت بسوخت
کنون گرز تو کام شیران شداست همه خاک تو دشت و بیران شداست
ببینی ز من ساز پیکار و جنگ نترسی ز دریا و غران نهنگ
بسی چون تو دیدم بآوردگاه که از تیغ شان چکیدی بماه
چو پیکار من بودشان آرزوی زمانه بر ایشان شدی کینه جوی
چو بشنید ازو پیلسم این سخن برابر درافکند از خشم بن
چنین داد پاسخ ورا پیلسم براندیشم از این گفته بر بیش و کم
نه انگشت بر دست یکسان بود که چرخ فریبنده گردان بود
جهانت فرستم بنزدیک زال که دیگر نیازی بکوپال و یال
بخم کمندش در آرم بزین ز خونت کنم سرخ روی زمین
فرستم از آن پس بدریای چین بنزد سپهدار توران زمین
بسر بر کلاه و بپاسی بتن نمایم بدان نامور انجمن
که اینست آنکو بتوران زمین همیشه کمر بسته از بهر کین
تراپیش گردان توران زمین نباید بانگشت هر کس بکس
بگفت این و گرز گران برکشید دو رخساره بگچون شنبلید
بزد بر سر نامور پهلوان بدان بد که از تن برآیدش جان
بجنبید بر زین سرفراز مرد از آن زخم بروی نبد هیچ درد
برافراشت بازو و گرز گران برآورد چون تنگ آهنگران
بزد بر سر ترگ و یل ببر جهان پهلوان رستم نره شیر
بجنبید بر زین کو نامجوی نیاورد از آن زخم چین در بروی
چو رستم بزد گرز و برگذشت کمانش چنان بد که بر ساده دشت
شد از خون او سرخ روی زمین بدل در نماندش همی مهر و کین
دل هر دو آن شد ز اندیشه چون که نامد یکی زان دو از زین برون
بگرز گران بازو افراشتند همی نعره از چرخ بگذاشتند
چو دریا زکینه برآشوفتند بیکدیگران بر همی کوفتند
یکی جنگ کردند بر سان شیر نیامد یکی زان دو از جنگ سیر
چو از روز یک بهره اندر گذشت یکی گرد پیدا شد از روی دشت
سپهدار دستان چو آنرا بدید که لشکر از آن گرد آمد پدید
بگردن برآورد گرز گران برانگیخت باره چو باد دمان
فرامرز را دید کامد دمان خروشان و جوشان چو شیر ژیان
از ایران و از سیستان لشکری بیاورد هر جا که بد مهتری
فراز آورید او سپهبد هزار همه جنگجوی از در کارزار
چو دستان فرامرز را بدید رخ پهلوان همچو گل بشکفید
بدو گفت کای بچه شیر نر بدینسان بود ساز پرخاشخر
سپه را بآیین گردان بدار نگه کن بدین گردش روزگار
که تا من ببستم بمردی کمر ندیدم بمیدان چنان کینه ور
ز گردان ایران که دارم بیاد وزان نامداران فرخ نژاد
ندیده چنین کس بمیدان جنگ بغرنده شیر و نه همچون پلنگ
سپهبد فرامرز یل در زمان بگفتار دستان ببسته میان
برآشفت او گفت و لشکر کشید خروش سپاهش بگردون رسید
پیاده سپهدار گردش بپیش همی بود با پیل بر جای خویش
زواره فرامرز و دستان سام به پیش سپه برکشیده لگام
چو رستم بدانگونه لشکر بدید بدانست کامدش بد را کلید
هم آورد را گفت کای نامور کجا دیده جنگ شیران نر

نژادت کدامست وشهرت کجاست   که چون تو دلاور ز توران نخاست
برستم چنین گفت کای نامور   بمیدان ندیده چو تو کینه ور

تو خود دود زاتش ندیدی هنوز   ببینی کنون آتش مردسوز
فرامرز سقلاب جای است بوم   بفرمان من سر بسر مرز روم

بگفت این وزانپس بکردار باد   دو زاغ کمان را بزه برنهاد
مرا رزم شیران بود جای بزم   ندارد کسی با همین روز رزم

بتیر و ترکش تیر را کرد باز   یکی تیر بر دست پیکان دراز
زکینه برزد تیر بر دست رخش   بدان تا نخفتند از و تاج بخش

زبازو همی خون دویدن گرفت   دل زال زر در طپیدن گرفت
دگر تیر زد بر بر نامور   به تیر بیابان برنبد کارگر

زپیکان چو ترکش بپرداختند   کمانی کیانی بینداختند
زپیکان الماس و گرز گران   بپیچید از غم دل هر دوزان

زنکبد بکیران روی برکاشتند   همی دشت آورد بگذاشتند

رزم نمودن زال و برزو با تورانیان

چو از روز بگذشت یک بهره راست   ز سوی بیابان یکی گرد خاست
که گیتی ازان گرد تاریک شد   شب تیره تا روز تاریک شد

نگه کرد رستم بدان تیره گرد   دل پهلوان شد از و پر ز درد
بیامد بر رستم پهلوان   چنین گفت کای گرد روشن روان

ازان راه توران یکی گرد خاست   که روی زمین گشت با چرخ راست
ندانم که آن چیست آن تیره گرد   که شد روز رخشان چو شب لاجورد

دل من ازان گرد پربیم شد   تو گوئی که از غم بدو نیم شد
بترسم که آنجا دوی بدگمان   دگر باره آید بایران دمان

برافگند کشتی بدان روی آب   بیامد برین مرز افراسیاب
ببیند که پیکار ایشان چه چیست   بمیدان کینش هم آورد کیست

بران برزو بالا نگه کرد و گفت   که برزو مگر گشت خاک جفت
یکی اسپ بینم بران پهن دشت   سوارش تو گوئی مگر خاک گشت

وزانپس برانگیخت باره زجای   همی تاخت از پیش پرده سرای
فرامرز را گفت برزوی شیر   بیامد بنزدیک پور دلیر

نداند همی ساز آئین و جنگ   نو برخاش جو شو بکین پلنگ
تو گوئی که این دستکسمان هست   که بیمش ز نیرنگ بدخواه نیست

بمردی نباید شدن در کمان   چه داند کسی گردش آسمان
چه باشد بر و دست روباه پیر   بچاره بدام آورد شیر گیر

کنون کرد با جامه نزدیک شد   جهان پیش برزوی تاریک شد
ببیرندش اکنون بسان زنان   بتوران برندش به بند گران

چو دریای جوشان و غرنده شیر   بیامد بنزدیک پور دلیر
ز هامون بران خنگ بالا کشید   درفش سپهدار توران بدید

همی تاخت از کین ز توران زمین   سیه گرد از سم اسپان زمین
درفش سیاه اژدها پیکرش   همی بر زمین فرا سرش

برآورد برزوی از خواب سر   همیدید تا زان برش زال زر
ز کینه چو دو طاس خون کرده چشم   برو بر یکی بانگ برزد بخشم

سواران جنگی بدیرش هزار   تا آهن درون غرق اسپ سوار
ز تابیدن گونه گونه درفش   هوا گشته زرد و کبود و بنفش

چو دریای جوشان سراسر زمین   برانجای آمد پر از درد و کین
چو دستان جهاندار ایدان گونه دید   خروشی چو شیر ژیان برکشید

همی تاخت از کین ز توران زمین   که با شد همه موج او آهنین
برآورد برزوی از خواب سر   همیدید تا زان برش زال زر

بدو گفت دستان که ای بیخرد   ز شیر ژیان این کی اندر خورد
نه بینی که چون گشت روی زمین   چو دریای جوشان شد از درد کین

ترا پهلوانی نه اندر خورست   که پیش و پس تو همه لشکر است
سپهدار هومان نبرد رسید   چو بشنید برزو ز کین بر دمید

بهر سوی چون کرد برزو نگاه — جهان دید چون روی زنگی سیاه
زمین کشته از سم اسپان ستوه — تو گفتی روان گشت بر دشت کوه
برآرم ز هومان و لشکر دمار — بجویند ز ایران دگر کارزار
بدستان چنین گفت کای نامور — ز بخت تو و خشم پیروزگر
ز هامون بر آمد ببالای زین — برآورد گرز گران را بکین
سیه دید کامد دمادم برش — گرفتند لشکرش گرد اندرش
درفش سپهدار توران بدید — که نزدیک آن نامداران رسید
درفش سیه پیکرش اژدها — تو گفتی بخواهد گسستن هوا
یکی پیل و تختی بر و بر ز زر — ز گوهر ببسته بگردش کمر
پسش پیل و برگستوان ز آهنش — نمه گرد بر جای بر کم و بیش
جهانجوی افراسیاب دلیر — به پیش سپه بر بکردار شیر
بران برز و برزو چو دستان بدید — دلش گفتی از بر بخواهد پرید
سپهدار هومان بیامد چو باد — بنزدیک برزو زبان برگشاد
ورا دید با دال بر پشت زین — با برو در افکند از خشم چین
ببرزو چنین گفت کای نامور — چنین است آیین پرخاشخر
ز توران چرا روی برگاشتی — چنان با یکی خوار بگذاشتی
چه جویی ازین دشت بی بر و بجر — بیایی بنزدیک پیروزگر
ز ترکان گرا بود این پایگاه — که مر پهلوان را بنزدیک شاه
بنزدیک گردان چه نام آوری — همان نام از پور سام آوری
ندانی که او نیست از پشت سام — ز بی بچگی آوریدار کنام
بپذیرفت او را ز بی بچگی — به پیری و نادانی و غرچگی
بگردان عنان زان بنزدیک شاه — که آهنست از پی او تاج و گاه
چو بشنید برزو ز هومان چنین — ز کینه بجوشید بر پشت زین
بزد دست و برداشت گرز گران — برآورد چون پتک آهنگران
ز بالا در آمد چو سیلی ز کوه — دمان تا بدیدار توران گروه
چو شیر یکه ببیند یکی دشت گور — چگونه برآرد ز هر سوی شور
جهانجوی برزو و دستان شیر — دو گرد دلاور دو مرد دلیر
زمین کشته شد روی هامون چو کوه — ز پیکار ایشان زمین شد ستوه
چو هامون چنان دید برگاشت پا — همی رفت بر سان آذرگشسپ
ولی برز کینه دو دیده پر آب — بیامد بنزدیک افراسیاب
بگفتش همه یک بیک پیش اوی — که ما را چه آمد ز برزو بروی
چو بشنید افراسیاب این سخن — بر و تازه شد باز درد کهن
بلشکر چنین گفت جنگ آورید — مگر کین جوان را بچنگ آورید
بر آمد ز ترکان سراسر خروش — تو گفتی که دریا در آمد بجوش
بیامد چو دو ویژه گان با سپاه — پس پشت او بر درفش سیاه
همه دشت مانندهٔ پشته دید — ز بس مرده کانجا بکشته دید
سپهدار دستان و برزو بهم — تو گفتی ندارد بدل ایچ غم
بتورانیان گفت افراسیاب — که این دشت رزم است و یا جای خواب
هر انکه او را بیارد برم — بیابد دو بهره بدو کشورم
چو جنگ آوران زو شنیدند این — بجوشید هر یک ز کینه برین
گرفتند هر کس بگرد اندرش — نبایست رفتن کسی در برش
همی راه بر هر دو آن بسته شد — ز پیکان تن هر دو آن خسته شد
چو افراسیاب آنچنان دید و گفت — که این هر دو تن گشت با خاک جفت
بشادی بر انگیخت بر جای اسپ — همی رفت بر سان آذرگشسپ
بنزدیک برزوی و دستان رسید — شد از زور رخسار او شنبلید
بترکان چنین گفت اگر این دو تن — شود زنده نزدیک آن انجمن
ازین بنز اندر جهان ننگ نیست — همانا شما را دل جنگ نیست
سپهدار برزو مرا او را بدید — کز افسان بنزدیک دستان کشید
برو دست و برداشت گرز گران — بدستان چنین گفت کای پهلوان
برین رزم خسته مکن خویشتن — نگه کن برین جای آهنگ من

بگفت این و باره بکردار باد / برانگیخت لب را بنفرین گشاد
چو زال آنچنان دیدگان نره شیر / پس او همی تاخت گرد دلیر

چو آمد بنزدیک افراسیاب / درفشان و جوشان بکردار آب
بسک تیغ تیز از میان برکشید / تو گفتی که گردون نخواهد کشید

درفش جهاندار پور پشنگ / بیکر خمه و نیمه کردی نیک
ز ترکان همان پیل بگرفت و تخت / بیامد بر زال پیروز بخت

سپهدار هومان ز کینه چو شیر / بیامد پس نامدار دلیر
که گیرد درفش سپهدار باز / همان پیل با تخت از آن سرفراز

برآشفت برزو از آن کینه ور / بدشان چنین گفت کای بی هنر
تو اینها ز ایدر ببر شادمان / بنزد فرامرز ایرانیان

درفش سپهدار رو پیل سغبد / بیاورد تا زان دلی پر امید
فرامرز چون دید او را ز دور / سراز سر برانگیخت آن پور

بیامد بنزدیک دستان سام / بدو گفت دستان که جنبان لگام
بیامد فرامرز چون باد تیز / سپهری پر از کینه و لب پرستیز

ورا دید نازان چو شیر شکار / بگردش درون تیغ زن صد هزار
بیامد بنزدیک برزو چو باد / ببر روی شیر اوژن آواز داد

که ای نامور گرد پیروز بخت / تویی شاخ آن پهلوانی درخت
که گردون مدارد بدستان بیاد / زمانه چو اوی زنا در نژاد

بیامد که این ترک و بی نژاد / که نام پدر را بدر آرد بیاد
گزین دشت پیکار بیرون شود / مگر بال او غرقه در خون شود

چو بشنید هومان بکردار شیر / بیامد بر نامدار دلیر
یکی نیزه زد بر روی نامور / بر اسپ سپهدار پرخاش خر

به نیزه سپر برد از دست اوی / بماهی گرانیده شد شصت اوی
گسسته شد از روی هومان رکیب / درآمد سر نامور در نشیب

بیفتاد ترکش هم آنگه ز سر / برو کرد برزو به تندی گذر
فرامرز ترک ورا از زمین / به نیزه برآورد از دشت کین

ببرز و چنین گفت گشتاسب این / بگردان عنان را با ایران زمین

جنگ کردن رستم با پیلسم گوید

برستم نمایم ترک و سپر / درفش سپهدار و آن تخت زر
برفتند شادان بکردار آب / همی یافته کام از افراسیاب

بکینه پس پشت آن هر دو تن / بیامد یکی نامور انجمن
سرفراز پیران و افراسیاب / جهان گرد مانند دریای آب

چو هومان و لهاک و فرشیدورد / چو رویین پیران سوار نبرد
چو گرشیو و شیده نره شیر / سرفراز فغفور و گرد دلیر

سپاهی بیامد از ایشان بکین / سیه کرده از نعل اسپان زمین
همی پیش او بود بهرام گرد / سواری سرفراز با دستبرد

چو از دور رستم سپه را بدید / سوی پیلسم آنگهی بنگرید
بدو گفت کای گرد لشکرشکن / بخیزد چو تو گرد از آن انجمن

فرو ماند دست نگاور ز کار / ز نیروی پرخاش جنگی سوار
همان بار زوی دست کند آوران / چو خم کمان گشته گرز گران

زبانها شد از تشنگی چاک چاک / همه کام با شد از درد و ناک
دگر آنکه شب تیره نزدیک شد / همی روز رخشنده تاریک شد

سپهدار لشکر بگیو گشید / بچو دریای جوشان بر و بر دمید
ندارد سپهبد همی رای و هوش / ز هر باد آید چو دریا بجوش

همه نامداران ایرانیان / به نیرنگ بسته به بند گران
ندانم که فرجام این چون بود / ز خون کاین دشت گلگون بود

چو بشنید از و پیلسم این سخن / بپیچید از درد مرد کهن
نه بر کام ما بود امروز کار / ندانم چه دارد بدان روزگار

بگفت این برانگیخت از وی عنان / بیامد دمان نزد تورانیان
چو آمد بنزدیک افراسیاب / ورا دید از دور دیده پر آب

چنین گفت کای شاه سقلاب و چین   چرا داری از دور ابرو بچین
من امروز با رستم نامور   ز کینه ببستم برزوی کمر
به پیکان و شمشیر گرز گران   فرو ماند بازوی جنگ آوران
کنون چون شنید تیز آمد پدید   بچاره بلشکر سپهبد کشید
چو از کوه سر بر زند آفتاب   من از بخت توران و افراسیاب
کنم روز روشن بر او بر سیاه   برآید ز ایران همه کام شاه
همه لشکر ترک بر هم زنند   درفش و همان پیل را بستدند
بخاک اندرون بست شد زان گرم   به جنگ اندر آلوده شد گوهرم
همان ترک هومان و رزین پیر   ببردند گردان سپرور ز گر
چو بشنید از و پیلسم این سخن   بازتازه شد باز درد کهن
ببندید بر کینه جستن میان   مترسید از چاره بدگمان
ز توران با ایران بجنگ آمدند   بکین دلاور نهنگ آمدند
چنین گفت با او دلاور نهنگ   مدارد ز گردان کمر برای جنگ
که من بر سر آرد سپهر آفتاب   ز بخت جهاندار افراسیاب
کنم روی هامون چو دریای خون   بکشتی گذارم که پیلتون
سپهدار ترکان دلش گشت شاد   برآورد از دل یکی سرد باد
بفرمود از انپس بسالار خوان   که پیش آر آزادگان را بخوان
طلایه بفرمود تا شد برون   سپهدار با شیده رهنمون
وزین روی رستم بیامد دمان   بنزدیک برزوی و دستان جهان
چو آمد سپهبد بخیمه فراز   سپهدار برزوی بردش نماز
درفش سپهدار و آن پیل و تخت   بیاورد نزدیک آن نیکبخت
همان ترک زرین و رزین پیر   همان پیل زرین و آن تاج زر
همان داستانها بگفت و باز   نگه کرد رستم چو پروانه باز
بدستان چنین گفت کای نامدار   بیزدان دادار پروردگار
که تا من ببستم برزوی میان   ندیدم بدینگونه شیر ژیان
بجنگی پلنگ و به دریا نهنگ   ندیدم کسی را بدینسان بجنگ
دل شیر دارد و چون پلنگ   نیاشد همی سیر از کین و جنگ
گرفتم کمرگاه گرد دلیر   برافشاند نخجیر بر دست شیر
به نیروی من شد گسسته کمر   بجنبید بر زمین کوه نامور
ز جنبش بسیری رسیدم بجان   ندانم که چون گشت خواهد زمان
به برزو چنین گفت پس پهلوان   که ایدر بروشاد و روشن روان
ز لشکر گزین کن سوار دو دست   مزن بره بر زبانی مانیست
برون کن همی پای ایرانیان   ز بند سپهدار تورانیان
چو رستم چنین گفت برزوی شیر   ببستش میان نامدار دلیر
بیامد خروشان بنزدیک اوی   بدو گفت کای نامور کینه جوی
خروشان چه جویی برین تیره دشت   بنعره همی گشاده شصت
برون کرد لشکر بیامد دمان   خروشان و جوشان چو باد دمان
بره بر طلایه مر او را بدید   بزد دست و گرز گران بر کشید
از ایدر کجا رفت خواهی بگوی   چنین گفت برزوی پرخاشجوی
ندانی همانا که من کیستم   بدینجایگه از پی چیستم
منم مایه جنگ برزوی شیر   نبیره جهان بخش گرد دلیر
ز کام نهنگان نترسم در آب   نه بردست از رزم افراسیاب
کز ایشان برانم درین تیره شب   بشادی گشاده بر و بر دو لب
کز ایرانیان بند بیرون کنم   ز خون نو این خاک گلگون کنم
چو بشنید شیده برآشفت سخت   که از ما بیکبار برگشت بخت
همه خاک بابل برین روی دشت   بدینسان ز ما بخت وارونه گشت
که هرچت بباید بترکان کنی   همه نامداران بهم بر زنی
بیزدان که بر پای دارد سپهر   بتابنده برجیس و ناهید و مهر
به تیر و کمان و بگرز گران   بکوپال هندی نام آوران
بجان و سر شاه فرخنده چهر   بمردان غرنده بسته کمر

سر تیغ ندید

گرازگان بدل هند ارند جنگ — گزینیان زرفتی تو همچون پلنگ — نمانند کاینشان شندی رها — وگر نیستی تو بجز اژدها
هر از شمار دگر کس بگیر — بگفت این و برداشت یکچوبه تیر — بزد تیر بر باره پهلوان — تو گفتی نبودش بتن در روان
پشادار و برزوی پیلتن — گشادند بازو بران انجمن — پیاده همی پهلوان دلیر — سپر بر سر آورده مانند شیر
بهر جایگه بر همی کرد جنگ — یکی گرزه گاو پیکر بچنگ — ز دشمن همی جست چون شیر راه — بر آنگه که رستم بیاورد گاه
بیامد یکی زان دلیران دوان — بنزدیک دستان یل پهلوان — بدستان بگفت آنکه برزو دست — درافتاد از تیر شیده بجست
سپهبد چو دریا ز کین بردمید — خروشی چو شیر ژیان برکشید — فرامرز را گفت کای نامدار — چه داری سپه را برآرای کار
چو آگاه شد رستم نامور — بکوشید بر جای پیروزگر — که برزو ندارد دگر ایچ هوش — بگفتم مرا او که برزد خروش
بدستان چنین گفت کای پهلوان — ازاید بر و شاد و روشن روان — بجوشن بپوشان تن نامور — ز گرز تو گردد رها نبرد سر
ز شمشیر زن لشکری برگزین — همه ارزه جنگ مردان کین — بیابید کاورا بجنگ آورید — بچنگ اندرون باز جنگ آورید
به پیکار با او کنون یار باش — تنش را ز دشمن نگهدار باش — بیامد فرامرز زال سپاه — بنزدیک آن نامور کینه خواه
بران بود دستان که او کشته شد — همی خاک با خونش آغشته شد — همی گفت زارای دلیر جوان — که چون تو ندارد سپهر روان
چو دیدش پیاده بران دشت جنگ — خروشان و جوشان چو شیر و پلنگ — بهر سو همی رفت چون باد تیز — همی جست با جنگ جویان ستیز
به پیکان شمشیر و گرز گران — زمین کرده دریا گران تا کران — ز ترکان بران دشت کرده گریز — که منشور شمشیر او بر نخواند
بسیری رسیده ز جان سربسر — چنین گفت با شیدهٔ نامور — که چون این دلاور ز ایرانیان — نه بند و نه برد و نه کمر بر میان
اگر این دلاور سوار آمدی — که ما را برین دشت یار آمدی — بمیدان کینه‌گه کارزار — چو رستم ورا دیده زید هزار
ندانم که فرجام این چون بود — ز خون که این خاک گلگون بود — بدو گفت دستان سام سوار — کرای یل جنگی و شیر شکار
برآسای از جنگ و هشیار باش — همه ساله با بخت بیدار باش — بگیر اینجهان باره ره نورد — برآورد پشتش ز نید خواه گرد
پیاده بکوشید گردان نبرد — نه این باشد آیین مردان مرد — یکی بهره ماند ز بی مایگی — دگر بهره کو بید ز دیوانگی
بیزدان دادار روز سفید — که ببریده بودم ز جانت امید — چو برزو سپه دید کامد برش — ز نشادی بپرد برین بر آمد سرش
ز هامون برآمد بیالای رند — برانگیخت باره دگر ره بکین — بدستان چنین گفت جنگ آورید — همه نام دشمن به تنگ آورید
فرامرز و برزوی و دستان سام — کشیدند شمشیر کین از نیام — همی جنگ کردند تا گشت روز — پدید آمد از چرخ گیتی فروز

جنگ رستم با تورانیان

سیاهی شب چون به پایان رسید — سپیده دم از کوه سر برکشید
شب تیره از چرخ بربست رخت — چو خورشید بر زد سر از کوه تخت — دو لشکر بماندند از کارزار — یکی راند اسپ و بازو بکار
تبیره برآمد ز هر دو سپاه — شد از گرد خورشید رخشان سیاه — بیامد سپهدار افراسیاب — بمیدان کینه چو دریای آب
فرامرز و دستان و برزوی و طوس — که چون شیر هر یک همی بنگرید — ببرزو نگه کرد و اندیشه کرد — خروش برآمد آنجا که پیشه گرد

بدل گفت کز من چه آمد نخست   که تخم بدی کشتم اکنون بدست
وگرنه که دانست کین خود کجاست   دران بوم نشکان زبهر چرست
چگویم ز کردار چرخ بلند   گزند و نهیب بر جان من جز گزند
کشنده چنین گفت کای نامجوی   چو روز آمد از جنگ بر تاب روی
میانجی بیامد یکی پیش صف   بچربی همیبود کف را بکف
هیرزو چنین گفت دستان سام   که ای نامور پور فرخنده نام
بر آسای از کینه و کارزار   به بنشیم تا چون شود روزگار
نکرد کس از ما بگرد حصار   نه از نامداران توران دیار
بکوشیم در جنگ امروز باز   میان تا کرا دست گردد دراز
وز ایشان برانگیخت باره ز دست   همی رفت بر راه چون پیل مست
فرامرز را گفت کای بدزبان   نگه کن بدین گردش آسمان
که تا من زمانی همی دم زنم   ز مستی همی دیده بر هم زنم
مر این خستگیها ببندم یکی   بر آسایدار درد تن اندکی
وز انجا بیامد چو باد دمان   بنزدیک رستم خلیده روان
وز انروی لهاک و فرشید ورد   نماند بر دشت بدخواه گرد
چو افراسیاب آن دلیران بدید   که دستان برانگونه لشکر کشید
به پیران ویسه چنین گفت شاه   بیارای بر دشت کینه سپاه
نه بینی که دستان برآراست جنگ   بجوشن دلیران همی شب چنگ
سپهدار پیران هم اندر زمان   برآراست لشکر چو باد دمان
خروشی برآمد ز هر دو سپاه   برافراشت آن اژدهای سیاه
ببستند بر جنگ جستن میان   دلیران و گردان چو شیر ژیان
چو افراسیاب آن دلیران بدید   به پیران ویسه همی بنگرید
کجا شد جهانجوی پیل پسم   مگر نشنود ناله گاو دم
همانا ز منشی سرش شد گران   بترسد ز پیغاره سروران
چو بشنید پیران بیامد دوان   شنیده همه باز گفتش روان
سپهبد برآشفت با شهریار   تا بر و دراورد چین نامدار
به پیران چنین گفت کین خشم چیست   همانا ندانند که این مرد کیست
اگر مرد آنست من دیده ام   امید تن خویش ببریده ام
به پیکار رستم مرا تاب نیست   شما را بدیده درون آب نیست
همه نام جویید و جنگ آورید   زمانی بپیشم درنگ آورید
وزان پس باسب اندر آمد چو باد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
کمانی ببازوی و گرزی باسب   همی رفت برسان آذرگشسب
کمندی بفتراک بر شصت خم   دلی پر ز کینه سری پر ز غم
سراسیمه آمد بنزدیک شاه   چو دریای جوشان بدل کینه خواه
وز انجا بیامد با یران سپاه   چو شد رخ فروشنده زابر سیاه
با ایرانیان گفت رستم کجاست   که خواهم بمیدان ازو کینه خواست
بمیدان بگردیم با یکدگر   بکینه ببندیم هر دو کمر
ببینم تا بر که گردد زمان   همانا سر آید یکی را زبان
همیگفت و میگشت در پیش صف   ز کینه همی بر لب آورده کف
چو دستان مر او را بدانسان بدید   سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بیامد بنزدیک رستم چو باد   بدو گفت کای پهلوی پاکزاد
هم آوردت آرای جنگ   که خواهد همی رستم تیز چنگ
مرا سال نزدیک ششصد رسید   که چشمم چنین نامداری ندید
ندانم که فرجام اینکار چیست   همان بخت رخشنده خود یار کیست
تهمتن نباید که چرخ بلند   بگردد بکام دل ارجمند
وزان پس ز دیده بباریدآب   همی کرد نفرین بر افراسیاب
چو رستم ز دستان شنید این سخن   دگرگونه اندیشه افگند بن
بدو گفت کین ناله زار چیست   ترا با جهاندار پیکار چیست
نگردد نوشته بسر بر دگر   به ازاوند اندکس ای نامور
زیزدان مگر روی برتافتی   که از کینه با دیو بشتافتی

بمیرد هر آنکو ز مادر بزاد
کسی در زمانه امانش نداد

به نیک و بد چرخ خرسند باش
همیشه مرا از در پند باش

بپیرزو چنین گفت پس پهلوان
که ای نامور گرد روشن روان

بهر کار باید که در پیش شاه
میان بسته باشی چو من با سپاه

نتابی سر از شهریار جهان
بفرمان او بسته داری میان

مرا سال افزود از چارصد
ندیدی بگیتی مگر روز بد

کنون گر زمانه فراز آمدست
بتو نوبت جنگ باز آمدست

دگرگشته کردیم تا وردگاه
نباید که پیچی ز خورشید و ماه

میان را به بند از پی کین من
خود و نامداران این انجمن

بفرمود تا رخش را زین کنند
سواران بروها پر از چین کنند

بیارست تن را به ببر بیان
برآورده بر زه دو زاغ کمان

کمندی ببسته بفتراک زین
بزین اندر آمد ز روی زمین

بگردن برآورد گرز گران
دو رویه نظاره برو بر سران

همی راند تا پیش آوردگاه
بنزدیک آن نامور کینه خواه

درفشش ببردند با او بهم
نبودش بدل اندرون ایچ غم

نگه کرد در روی اهمی پیلسم
ز دیده ببارید بر روی نم

برستم چنین گفت کای پهلوان
سرفراز گردان روشن روان

بهنگام کینه چو برخاستی
ز پیکار بر دل چه آراستی

که من چون برآوردم از خواب سر
چنین کردم اندیشه ای نامور

که با این بدوزم به پیکان تبر
کنم روز رخشنده بر زال تیر

بهم بر زگرزان کردنت بشکنم
بزاولستان آتش اندر زنم

چو بشنید رستم برآشفت سخت
چنین گفت کای بی خرد شوربخت

نیاید ز خرگوش پیکار شیر
بخندد برین گفت مرد دلیر

چرا غره گشتی بیازوی خویش
برین برز و بالا و نیروی خویش

برآورد که مرد چون تو هزار
گر آید بپیشم بگرده سوار

بیزدان که چندان نمانم برین
که در تنگ نهد رخش پی بر زمین

بکردار افسانه از جنگ من
همانا شنیدی بهر انجمن

چه کردم بمازندران روز کین
که در بند بد شهریار زمین

چو آید کسی را زمانه بسر
بپیکار من برببندد کمر

شنیدی که کاموس جنگی چه دید
ز خم کمندم چه پیشی کشید

ترا آن زمان گشت افراسیاب
که کشتی فکندی برین روی آب

بافسونگری دیده بیشرم کرد
بگفتار شیرین دلت نرم کرد

فریبنده گشتی بگفتار اوی
چه دانی تو نیرنگ و کردار اوی

بگرید بتو دوده و کشورت
نشنید با تم همی مادرت

فریبنده پیران دهد تاج زر
کسی را که با من ببندد کمر

چو افشان بدریای بیم اندرند
بچاره بکوشند تا بگذرند

چو غرقه بهر شاخ یازید دست
که بر موج دریا نشاید نشست

ترا همچو الکوس و دیگر سران
بمالم همی زیر گرز گران

چو بینی بمیدان تو کردار من
همی رست دانی تو گفتار من

چو بشنید ازو پیلسم این سخن
بپاسخ نگر تا چه افکند بن

برستم چنین گفت کای پهلوان
دل کارزار از خرد را روان

بساید سپهرت گر از آهنی
ز گشت زمانه همی بشکنی

بگفت این ازان پس بگرز دار باز
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

ببندی برو تیرباران گرفت
تو گفتی جهان باد و باران گرفت

چو رستم چنان دید کان پیلسم
کمان کیانی برآورد هم

دو ترکش ز پیکان بپرداختند
دل از کینه چون آب بگداختند

سپر را بدست اندرون بیشه شد
دل نامداران پر اندیشه شد

ز پیکان تن هر دو آن خسته شد
تو گفتی به بند بلان بسته شد

دل پهلوانان شد از غم بدرد
نبردی برآورد از چرخ گرد

برستم چنین گفت پس پیلسم
که گردون به تیر تو بودی بخم

تو گفتی ز بند بلا بسته گشت
ز پیکان تن هردو آن خسته گشت

چه تازی بیچاره بهر سوی جنگ
چه داری بیاد از نبرد آهنگ

بیاورد که بینند تورانیان
همان نامداران ایرانیان

زمانی که گفتی چو من نیست کس
نبردی کنم با دراو قفس

برآشفت رستم بسان پلنگ
ز کینه بیازید چون شیر چنگ

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآمد خروشش بابر بلند

بینداخت آن تاب داده کمند
بدان تا سر رستم آید به بند

ز تنگ یکران روی برکاشتند
به پروین همی نعره برداشتند

همی زور کرد آن بر آن اهرمن
نجنبید یکمرد از پشت زین

چو زال آنچنان دید آمد فرود
همیداد نیکی دهش را درود

به پیش جهاندار بر خاک سر
نهاده بر آرید بر خاک بر

نیایش کنان پیش یزدان پاک
بمالید رخ را بدان تیره خاک

چنین گفت کای کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

تو دانی که رستم بر پیش کیان
همی سینه دارد به پیش میانها

مرا ورا بر این خاک بر خاکش جز
برین دشت گردانش پیروزگر

برهنه سر استاده بپای
خروشان ز نزدیک پرده سرای

گسسته شد آن تاب داده کمند
نیامد از آن دو یکی را گزند

دل هردو گشت از سر رزم سیر
بمیدان کینه دوان هر دو شیر

فرو ماند اسپان گردان بجای
نداشت از ایشان یکی سر ز پای

پر از خون دو دیده پر از خاک سر
ز کینه گسسته دوال کمر

ز تنگ یکران باز گشته بدرد
دل هردو پر خون و رخ گشت زرد

ز سیری بجان آمده هردوان
همان سالخورده همان نوجوان

ازین پس چنین گفت رستم بدوی
که ای نامور شیر پرخاشجوی

بمیدان ببندیم هردو کمر
بکشتی بکوشیم با یکدگر

وگرنه نشینیم تا دیگران
نماند مردمی بگرز گران

چه فرمایی اکنون نه جنگ آوری
که تا نام مردی بجنگ آوری

چو بشنید ازو پیلسم این سخن
دلش گشت از آن کار او پر ز غم

بران بر همه رفت شان گفتگوی
بمیدان کینه در افکند گوی

چنین گفت با رستم نامور
بکشتی ببندیم هردو کمر

بگفت این و آمد ز باره بزیر
چو غرنده ببر و چو درنده شیر

بیکسو کشیدند از آوردگاه
دو رویه نظاره بر دو سپاه

جهان پهلوان رستم پاکزاد
جهان آفرین بنده را گر دهاد

کشتی رستم با پیلسم در اطراف توران مغلوبی پیلسم در رزم و کشتی با رستم در نبردگاه با همدیگر

بکشتی گرفتن کمر بر میان
سرفراز ایران و پشت گوان

همی کرد از داور پاک یاد
سوار سرفراز گردان نهاد

که شاه سپهبد هزاران زداد
دلش از غم و درد آباد باد

بکینی بد اندیش خسرو مباد
دل دشمنانش پر از درد باد

بدل بر نبودش ز بدخواه باک
همی گشت تازان بر آن تیره خاک

جهان پهلوان رستم نره شیر
که هرگز بکشتی ز پیکار سیر

کمان کیانی بکینه ببست
بدان خاک تیره بزد هردو دست

به بند کمر برزده با پلنگ
بکشتی گرفتن نهاده دو چنگ

بجنبید بر جای هردو بهم
همان نامور گرد هم پیلسم

دو رویه نظاره بر آن هردو تن
بدان تا که پوشد ز خفتان کفن

سپهر از روش بازمانده ز بیم
دل پیلسم گشته از غم دو نیم

جهانجوی افراسیاب دلیر
بیامد بآوردگه همچو شیر

درفش سیاه اژدها پیکرش
برافروخته از فراز سرش

بدان تا به بیند از آن هردوان
زمانه مگر بر سر آرد زمان

بتیره خروشان ز هر دو گروه
دل نامداران ز غم شد ستوه

چو رستم جهان را بدانگونه دید
خروشی چو تندر زبان برکشید

بدو گفت ای ترک شوریده بخت
که بر تو بگرید همی تاج و تخت

بدل بر نداری همی تاب جنگ
چه تازی بچاره بهر سوی جنگ

بمیدان ز هر سو تازی ز بیم
تو گویی دلت گشت از غم دو نیم

بگرز گران و به تیر و کمان
بزابلستانت کنم میهمان

ببینی دگر مرز سقلاب و روم
بزرگان و گردان آن مرز و بوم

سپهدار رستم بدان کارزار
بگردون برآورد سر نامدار

گرازان و تازان بآوردگاه
جهان پهلوان رستم رزمخواه

سپهدار ترکان ز چنگال شیر
همی جست زاوار مرد دلیر

چو دریای جوشان برآورده جوش
بگردنده گردون رسانده خروش

بپیچید یکبار بر پیچید سخت
بکردار پیچان دو شاخ درخت

دو بازوی هر دو بگردن کمر
چو پیلان دو خرطوم با یکدگر

گرفته کمرگاه هر دو بچنگ
چو شیران آشفته‌ی تیز چنگ

ز خون و ز خوی خاک آوردگاه
شد آغشته تا پشت ماهی و ماه

ز نیرو چو دو طاس خون گرده چشم
دل هر دو از کین پر از درد و خشم

گسسته شد از زور گردان کمر
ز مردی نیفتاد یک نامور

دل هر دو در بر طپیدن گرفت
خوی و خون ز هر دو دویدن گرفت

فرو ماند بازوی کندآوران
تو گفتی ندارند در تن روان

نشستند از دو ره هر دو خموش
بر آواز شیپور بنهاده گوش

زمانی بیاسود کی دم زدند
ز دیده برخساره بر نم زدند

سپهدار برزو بیامد روان
برستم چنین گفت کای پهلوان

گران کن رکاب و سبک کن عنان
همه شادمان نزد تورانیان

بر آسای تا من ببندم میان
بکشتی گرفتن چو شیر ژیان

به برزو چنین گفت پس نامدار
بهر کار یزدان ترا هست یار

بگفت این و آنگه چو شیر ژیان
بیامد بمیدان کمربند دمان

چنین گفت با نامور پیلسم
بیا تا بگردیم هر دو بهم

ازین روی بیژن بیامد دمان
بر آورد که همچو شیر ژیان

بدو گفت افراسیاب دلیر
ستاده است در پیش صف همچو شیر

همی گوید ای نامور پهلوان
چه بازآیی از دشت روشن روان

همه مرز ایران و توران تراست
زمانه سراسر بفرمان تراست

چو بشنید زو پیلسم گشت شاد
نیایش گری را زبان برگشاد

ز شادی ببستش کمر بر میان
در آمد بمیدان کمربند دمان

بر رستم آمد چو آشفته شیر
بدو گفت کای پهلوان دلیر

بیا تا ببینیم کین گوز پشت
همان بر که گردد بکینه درشت

بدو گفت رستم که دل شاد دار
همان رنج بگذشته را یاد دار

بگفت این و آمد بنزدش فراز
جهان پهلوان رستم سرفراز

چو با اژدهای دمان شیر نر
بکشتی بر او بخت با نامور

همی زور کرد آن بر آن این برین
نیامد ز مردان یکی بر زمین

اگر بخت بد گشت همداستان
نبد او کشش نیز همداستان

بکشتی نگیرد کس او را بچیر
بزد گرامی شده خونریز

زمانه چو آمد تنگی فراز
نگردد بمردی و نیرنگ باز

سپهدار ترکان چو برگشت کین
بلرزید مانند برگ درخت

تو گفتی که گردون دو دستش ببست
دل شاه ترکان و لیکن بخت

بیازید رستم دو یالش بکین
بگردن بر آورد و زد بر زمین

اگر بخت بد گشت همداستان
نبد او کشش نیز همداستان

بپشتش بخم کمند اندرون
بیارید بدگوهر از دیده خون

کشته شدن پیلسم از دست برزو

بنالید و از درد دل ناله کرد
ز دیده همه رخ پر از ژاله کرد

برخش اندر آمد سپهبد دمان
همی تاخت بر دشت روشن روان

چو آمد بنزدیک دستان سام
سپهدار برزوی فرخنده نام

بیامد بنزدیک رستم فراز
زمین را ببوسید و بردش نماز

ز دست جهان پهلوان بستدش | و کینه همی بر زمین بر زدش
که پهلو و دو دستش بهم بر شکست | سر کینه ور گشت با خاک پست
وز انجا بیاورد با او براه | بدان تا ببیند دو رویه سپاه
برآورد برزوی شمشیر تیز | تن بیسم کردیس ریز ریز



زشادی زواره فرازخروزنال | بگردنده گردون برآورده یال
همه نامداران ایرانیان | به بستند بر جنگ جستن میان
چنین گفت هر یک که افراسیاب | نمانیم تا ببد این سوی آب
جهاندار دستان برانروی خاک | بمالید رخ پیش یزدان پاک
همی گفت کای کردگار جهان | شناسنده آشکار و نهان
تو کردی مرا شاد و روشن روان | تو دادی من بازوی پور جوان

بگیتی نگهدار از بد کُنش / مبادا که یابد ز بس سرزنش
بهر کار فیروز و بیناهش تو یی / نگهدار اورنگ و کاهش تو یی
چو افراسیاب آن دلیران بدید / بزد دست و گرز گران برکشید
به پیران چنین گفت جنگ آورید / همه راه و رسم پلنگ آورید
که من با سپهدار جنگ آورم / همه نام او را به ننگ آورم
بکوشم بدین دشت با او بکین / ز خونش کنم سرخ روی زمین
چو بشنید پیران ببارید خون / بدو گفت کای خسرو رهنمون
همانست رستم که تو دیده ای / ز گردنکشان نیز بشنیده ای
نه او پیر گشته نه از سر جوان / نگوید چنین شاه روشن روان
اگر تو شوی کشته بر دست اوی / بماهی گراینده شد شصت اوی
که باشند بتوران همی شهریار / ز ترکان برآرند ازین پس دمار
تو بگذار تا من سواران برون / و رستم برین دشت جویای خون
درین داوری بود کآمد دوان / سواری ز ترکان چو باد دمان
به پیران چنین گفت کای نامور / سیه شد ز لشکر جهان سر بسر
جهاندار کیخسرو آمد بکین / سیه کرد از سم اسپان زمین
ز کینه بدرد اندر آورد آب / چنین گفت آنگه بافراسیاب
که ای شاه توران چه درمان کنم / بنوی مگر تازه پیمان کنم
بگفتار زن سر بدادی بباد / چنین سر پیش لشکر مباد
به پهلوی جیب آفریدست زن / که هرگز ندیده زن رای زن
چنین گفت شاه جهان کیقباد / که نفرین بدین بد بر زن نیک باد
سپاه و سپهبد همه چندگاه / برآسوده بودند زین رزمگاه
کنون کرد کینه بر انگیختی / بدام بلا اندر آویختی
نبینی که چون جنگ کرد در دشت / نمانی با ایرانیان باز پشت
چو کیخسرو آید برین رزمگاه / برآرند ایرانیان سر بماه
چو بشنید افراسیاب این سخن / بجوشید از خشم مرد کهن
به پیران چنین گفت کای پر هنر / بیاییم بهر کار پیروزگر
نبیره فریدون و پور پشنگ / بدریا ز بیمم گریزان نهنگ
به یزدان دادار و چرخ بلند / برخشنده خورشید و گرز و کمند
که با خسرو ایدر نبرد آن کنم / که چشمش ز اندوه گریان کنم
نمانم که یک تن ز ایرانیان / برآورد بندد کمر بر میان
شوم پیش خسرو بآوردگاه / کنم روز رخشنده بروی سیاه
من افزون با کاویانی درفش / بگیرم کنم روز او را بنفش
بنخجیر گیرم سر او را ز تن / بردی نمانم سر بی بدن
بگیرم سر زال و برزو بهم / زنم آتش اندر دل گستهم
نمانم بزابل همی بوم و بر / چه دانم کسی راست فیروزگر
تو لشکر برآرای و بر ساز جنگ / چنان چون بود ساز جنگی پلنگ
جهاندار افراسیاب دلیر / ستاده بهامون چو غرنده شیر
وزین رو کیخسرو آمد پدید / جهاندار دستان بر او بر کشید
سرافراز برزوی و رستم بهم / بزرگان کابل همه بیش و کم

آمدن کیخسرو در جنگگاه و نبرد کردن با تورانیان

ستایش کنان پیش خسرو زمین / ببوسید هر یک بر آن دشت کین
بپرسید خسرو ز آزادگان / ز طوس و ز گودرز و کشوادگان
بدو گفت رستم دو دیده پر آب / چه دانی تو مکر افراسیاب
یکی دام چاره بگسترد اوی / فتادند رو هر که بد نامجوی
همه کرده افسون و تلبیسم / فرو خواند بر شاه ارشش دژم
برستم چنین گفت کای ایرانیان / چو از خوردنی شان نیاید زیان
بکوشید یکباره جنگ آورید / مگر زنده شان باز چنگ آورید
بفرمود تا لشکر آراستند / مر آن رزم را بزم پنداشتند
همان زنده پیلان بپیش سپاه / بپوشید از گرد خورشید و ماه
ز گردان ایران سپه سی هزار / همه نامداران خنجر گذار

پیاده سپردار در پیش صف ‌ ‌ لبان همچون برلب آورده کف
جهاندار نخچیر و از پشت پیل ‌ ‌ زمین گرد مانند دریای نیل
برافراخته کاویانی درفش ‌ ‌ جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
جهانجوی برزوی بر میمنه ‌ ‌ فریبرز کاوس بر میسره
جهاندار دستان بقلب اندرون ‌ ‌ بکینه شده هر یکی رهنمون
چو افراسیاب آن دلیران بدید ‌ ‌ که خسرو بدانگونه لشکر کشید
بشیده چنین گفت زانپس بدرد ‌ ‌ که ای نامور پور آزاده مرد
بآیین بدار این درفش سیاه ‌ ‌ چنان چون بهمبد شنیم من شاه
به پیران چنین گفت کای پهلوان ‌ ‌ مباش اندرین کار خسته روان
بیارای بر دشت ایران سپاه ‌ ‌ که من رفت خواهم تا وردگاه
بگفت این و آنگاه برگستوان ‌ ‌ برافکند بر اسپ شبرزبان
یکی جوشن خسروانی ببست ‌ ‌ خروشید از جای چون پیل مست
بکینه بجنبش میان شهریار ‌ ‌ بدان تا برآرد ز خسرو دمار
بیامد خروشید در پیش صف ‌ ‌ همی برلب آورده از کینه کف

آمدن افراسیاب بمیدان جنگ و نبرد خواستن او از کیخسرو و آمدن او بجنگ افراسیاب

درفشش ببردند با او بهم ‌ ‌ همی تاخت مانند شیر دژم
خروشید بر دشت کای شهریار ‌ ‌ نترسی ز یزدان پروردگار
کز ایشان نبرد من آید سپاه ‌ ‌ نبود دست کس با نیا کینه خواه
بیا تا من و تو باوردگاه ‌ ‌ بکوشیم با یکدگر بی سپاه
به بینیم تا بر که گردد سپهر ‌ ‌ همی بر که دارد بدین دشت مهر
تو نشنیدی آن داستان شگفت ‌ ‌ بدرکسان بار شاید گرفت
اگر تو شوی کشته بر دست من ‌ ‌ بماهی گراینده شد شست من
برآساید ایران و توران زمین ‌ ‌ شود ایمن ار کشته زو زمین
اگر من شوم کشته بر دشت جنگ ‌ ‌ تو بگشای ازین پس بکینه دو چنگ
همه مرز ایران و توران تراست ‌ ‌ نباشد جز آن کت همی بایداست
چو کیخسرو آواز او بشنید ‌ ‌ نشاده مرا او بدین دشت دید
بدرد دل از دیده بارید خون ‌ ‌ همیگفت کای داور رهنمون
تو دانی که این مرد بیکار جوی ‌ ‌ که با من همی جنگ کرد آرزوی
به بیداد کوشد همیشه بکین ‌ ‌ ز نفرین نبیند شد و آفرین
بکین پدر دل پر از کیمیا ‌ ‌ بمیدان چو آیم به پیش نیا
شکست اندر آیین و کیش آورم ‌ ‌ چو من با نیا کینه پیش آورم
بنالید گردان ایران همه ‌ ‌ چو گرگ اندر آید میان رمه
بگفت این و از پیل آمد بزیر ‌ ‌ بدان تا شود دست سوی بیکار شیر
چو ایرانیان آن بدیدند از وی ‌ ‌ که خسرو همی جنگ کرد آرزوی
خروشان همه پیش او آمدند ‌ ‌ ز کینه همی دست بر سر زدند
چو دستان و چون قارن رزم زن ‌ ‌ چو برزوی و چون رستم پیلتن
جهانجوی چون زنگه شاوران ‌ ‌ چو رهام و فرهاد و گشوادگان
همیگفت هر کسی که این نیست روی ‌ ‌ که خسرو شود نزد او جنگجوی
زمانی بپسند و جهان آفرین ‌ ‌ که خندان سواران میدان کین
بانیم بر دشت کینه بجای ‌ ‌ به پیکار خسرو نهد پیش پای
چگونه بنه نام آوران زین سپس ‌ ‌ نمانند گردان ایران بکس
که چندین سپهدار نام آوران ‌ ‌ سرفراز شیران کمند آوران
نتاوند از زور خسرو بجنگ ‌ ‌ ندارند از مردی خویش ننگ
چنین گفت رستم که ای شهریار ‌ ‌ بیزدان دادار پروردگار
روان سیاوش غمگین مکن ‌ ‌ درین کینه ابرو بر از چین مکن
مرنجان تنت را به پیکار و جنگ ‌ ‌ سر نامداران بیاور بچنگ
بمان تا که برزوی پیروز شود ‌ ‌ برین رزم با او بهامون شود
که از جنگ افراسیاب دلیر ‌ ‌ گریزان شود روز پیکار شیر
نباشد بمیدان چو افراسیاب ‌ ‌ بتندی بتابد برو آفتاب

اگر تاب گرزش برآمد بکوه   شود کوه خارا ز زخمش ستوه
دمش هست مانند باد سموم   گدازد سنگ خارا بمردی چو موم
نمانند گردان که بیرون شوی   برین دشت با او بهامون شوی
تو بر تخت زرین بران پشت پیل   نشین تا کنم دشت چون رود نیل
کنم روز رخشان بر و بر سیاه   نمانم برین دشت شاه و سپاه
چو بشنید خسرو ز درد پدر   ببارید از دیده خون جگر
برستم چنین گفت کای پهلوان   مباش اندرین کار خسته روان
نبیرهٔ فریدون و پور پشنگ   نشاد دست بر دشت هامون بجنگ
مرا خواست بر روی بیرون شود   بویژه روانم پر از خون شود
اگر چند ایرانیان جنگ من   بمیدان ندیدند آهنگ من
بمیدان من گر شود نره شیر   بباید بیک زخم مرد دلیر
ز پشت سیاوخش نامی تخم   بلند آسمان بر زمین بر زنم
نمایم بگردان ایران هنر   چه بندم بآورد گه بر کمر
گراگر دو دادار فیروزگر   نتابد بتندی بر و ماه و خور
مرا زد او رفت باید بجنگ   به پیکار او همچو شرزه پلنگ
شما را بدین دشت باید شدن   همی رای با مرد دانا زدن
چو بشنید دستان ببارید خون   بدان روی با او نبد رهنمون
بخسرو چنین گفت کاین نیست داد   که چندین بزرگان خسرو نژاد
بمیدان کینه ببسته کمر   بخورشید رخشان برآورده سر
بباشند بر جای شه جنگجوی   نه بینند گردان درین بیم روی
روان سیاوش کرد او دژم   نباید ز گردان بدین رای دم
چرا داد باید بدین بیم روز   بمیدان چو خسرو شود کینه توز
چه عذر آورم پیش سام سوار   که در جنگ بندد کمر شهریار
بیزدان دادار چرخ بلند   بجان و سر شاه و گرز و کمند
بخاک سیاوش بتوران زمین   بخورشید رخشنده و پشت کین
که بخشی جنگ پور پشنگ   نه بینی به پیری مرا روز جنگ
زمانی به بینی بدین پشت کین   چه رزم آوردند بر پشت زین
وزانیو کالبد بر خاک روی   نه بینش جهاندار پیکارجوی
چنین گفت خسرو بدستان سام   که ای نامور مرد فرخنده نام
بمردی کس از جنگ گردن نرست   نداند به از گرد خسرو درست
باندیشه و رای و هوش و خرد   بهر هنر یارم رستن ز بد
بگوید چنین مردم پاک دین   بدان تا پس از وی کنند آفرین
چو شد یخ پژمرده و برگ خشک   چه سود از نفش به ببندند مشک
مرا اگر سر آید همی روزگار   نمانم نبند بهر آموزگار
بتوران سیاوش ز درد گشته شد   زمانه بخون وی آغشته شد
بدست دمور و گردی زره   نه بر سرور اخود و نه تن زره
تو دانی که من چو نیم از در داوری   نهاده زکینه برخ بر دو جوی
نداند کس از تو بدین راز را   بدین ره نباید زدن ساز را
نخواهم که پیچی دل من زتاب   ز کین ار شود صد چو افراسیاب
مرا هیچ او مرد باید هزار   بمیدان کینه که کارزار
بکین پدر خون او بر زمین   بجز من نریزد کسی روز کین
مرا او فتاد دست با او نبرد   شما را چرا گشت رخساره زرد
بقارن سخن گفت دیگر بزال   بگردان که بودند با برز و یال
همی گفت هر کس که خسرو بگر   چو کاوس گشته ست آسیمه سر
ز تخم وی است این نباشد شگفت   ازین کار اندازه باید گرفت
چو دانست خسرو که ایرانیان   نیارند دیگر گشاده زبان
بفرمود تا زنگهٔ شاوران   سر نامداران و گند آوران
که بهزاد شبرنگ آرد برش   بآهن بپوشید یال و برش
نهاده برو زین چرم پلنگ   رکاب دراز و قبای خدنگ
جهانجوی کیخسرو پاکدین   برین اندر آمد ز روی زمین

چنان چون بود ساز شاهان جنگ — همیتاخت تا پیش جنگی پلنگ
کمندی بفتراک بر بست شاه — نظاره برو بر دو رویه سپاه
پر از تیر ترکش بزه بر کمان — بدل اندرون کینه بدگمان
فراز سرش کاویانی درفش — جهانی از آن سرخ و زرد و بنفش
جهان پهلوان رستم نامدار — که گر برزوی نامور شهریار
چنین گفت با زال سام سوار — سیاوش بیاز آمدست از شکار
دلش گشت پر درد زافراسیاب — ز دیده همی ریخت بر روی آب
خروشان و گریان بیامد دوان — در آویخت با شهریار جوان
دلش گشت از مهر او پر ز جوش — تو گفتی که گر رفت آرام و هوش
بسر بر پراگند از درد خاک — همی گفت شاها بیزدان پاک
بجان و سر شاه و آیین و کیش — گر ایدر بیاری همی پای پیش
همانا چو یاد آوری کار من — نتابی سرت را ز گفتار من
من استاده بر دست تو جنگجوی — نباشد مرا نزد دادار روی
بدادار گیتی که تا زنده ام — بفرمان و رایت سر افکنده ام
نباشد بدین کار همداستان — اگر شاه خواند بدین داستان
چو رستم چنین گفت برزوی شیر — بیامد بنزدیک شاه دلیر
بیکدست خنجر بیکدست خاک — زنده جامه رزم بر دست چاک
چنین گفت برزوی کای شهریار — تویی از کیان جهاندار گیر
بیزدان دادار چرخ بلند

درخواست کردن برزو جنگ افراسیاب از کیخسرو

بجان و سر شاه و تیغ و کمند
که دستور باشد مرا شهریار — که تا یک سخن زو کنم خواستار
چو پاسخ بیابم ز شاه جهان — سرافراز کردم میان مهان
بدو گفت خسرو من از آرزوی — نتابم بدادار دارنده روی
ز گفتار خسرو دلش شاد گشت — ز اندیشه درد و آز او گشت
بخسرو چنین گفت کای نامور — تو دادی که تا من ببستم کمر
بجز گرز و شمشیر ایران زمین — ندیدم دگر هیچ جز دشت کین
ز هنگام افراسیاب دلیر — که از من همی جست پیکار شیر
دگر بند و زندان و تاریک چاه — همی نیک داند جهاندار شاه
نیاکان من رستم و زال زر — بسی یافتند از کیان تاج زر
چه در روز رزم و چه در کار نام — ز شاهان بسی یافتند کام
مرا بخت تیره ز ایران زمین — نموده به پیکار و آیین و کین
همان کن تو با من بنجای داد — کجا رستم و نامور کیقباد
که جنگ نخستین ز پیش سپاه — جهان پهلوانی بدو داد شاه
همان مرز غزنین و کابلستان — جهاندیده و پای زابلستان
تو شاهی تو آیین و من تو رهی — گر آیین که زیبد ز شاهنشهی
چو بشنید خسرو ز برزو سخن — دگرگونه اندیشه انگیختن
بدو گفت کای نامور پهلوان — ترا آرزو چیست اندر جهان
بگو تا برآرم همه کام تو — بگردون برآرم همی نام تو
ترا نزد من بیشتر دستگاه — که مر پهلوان را بنزدیک شاه
چو خسرو چنین گفت برزوی گرد — بدو گفت کای شهریار دلیر
اگر شاه با بنده پیمان کند — به پیمان دل بنده خندان کند
بخواهم ز شاه جهان آرزوی — که دانم ز پیمان نتابی تو روی
به پیمان بد و داد آنگاه دست — بنزدیک گردان خسرو پرست
که سر را نپیچم ز فرمان تو — نپیچد کسی سر ز پیمان تو
بدو گفت برزوی کای شهریار — بمن بخش امروز این کارزار
دلم را ز پیکار و کین بر متاب — بدان تا شوم نزد افراسیاب
نمانم بگردان توران هنر — برآرم بخورشید تابنده سر
اگر کشته گردم بدین دشت جنگ — بدست جهاندار پور پشنگ
مرا در زمانه همین نام بس — نخواهم جز این خود بفریاد رس
که گویند کیخسرو دادگر — مر او را ز گردون برآورد سر

[illegible] بخت / زپیمان نتابید فیروز بخت
بدستان چنین گفت کای پهلوان / فریب از تو آموختست این جوان
زتخم تو و پور سهراب راد / که چون او زمردی بما در نزاد
بفرمان کاوس از دشت کین / نتابید سر را ز آیین و دین
بگفتار شیرین جیانم به بست / که پیمان او را نشاید شکست
مرا این زمان جست بر دل درست / که این نامور گرد از تخم تست
کمانم چنین بود کین نامور / روانش ندارد همی بال و پر
بچاره ز پیران ویسه بجست / بدانش رهاننده دستان بجست
نشاید زپیمان کنون بازگشت / که پیمان چنین بود بر پهن دشت
ببوسید برزوی را در زمین / همان رستم و نامداران کین
که در جنگ شیرست پور پشنگ / دل شیر دارد دو چنگ پلنگ
بمردی زکینه ببسته کمر / زشاهان نه بیند چنو کس دگر
ببرزو چنین گفت پس شهریار / میانرا ببند از پی کارزار
بجنگ سپهدار هشیار باش / سرت را ز دشمن نگهدار باش
سپهدار دستان و برزوی شیر / بخسرو که ای شهریار دلیر
به بخت تو اکنون بمیدان کین / کنم دشت مانند دریای چین
به پیکان بپوشم رخ آفتاب / کنم روز تیره بافراسیاب
بکین سیاوش بمیدان جنگ / کنم سرخ از خون پور پشنگ
به بیند بمیدان مرا شهریار / که با دشمنش چون کنم کارزار
بگفت این و آمد چو باد دمان / به پیش سراپرده پهلوان

آمدن برزو بجنگ افراسیاب

بپوشید جوشن بکردار باد / یکی ترک چینی بسر بر نهاد
چو آشفته شیری برآمد باسپ / همی رفت برسان آذرگشسپ
کمندی بفتراک و گرزی بدست / زشادی بنودش برین بر نشست
بیامد خروشان چو دریای آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
بدو گفت کای ترک شوریده بخت / که گردید همی بر تو این تاج و تخت
به بیرنگ و دستان بجنگ آمدی / بکردار پرورده ننگ آمدی
چو افراسیابش بهامون بدید / زکینه سرشکش برخ بر چکید
ببرزو چنین گفت کای دیوزاد / که نام پدر را نداری بیاد
کنون رزم جویی بآوردگاه / ترا شرم ناید ز توران سپاه
کجا رفت خسرو که ناید بجنگ / نترسید گویی ز جنگ پلنگ
همانا نداری بدل درد کین / یکی را شوم تاج و تخت و نگین
تو آیی بجنگ و سپهبد بتخت / نترسی ز داوار فیروز بخت
مرا ننگ باشد ز کردار تو / چه جویم ز میدان به پیکار تو
تو برگرد تا خسرو آید برزم / بجوید شاهان همه جای بزم
چو خسرو کند جنگ را آرزوی / نماند بگیتی بداندیش اوی
چه جوید همی بازو شادی و کام / نیاید بمیدان درون هیچ نام
تو نیز از جهان داور دادگر / نترسی که بندی برزمم کمر
زشکان نداری همانا بیاد / که بودی بدانمرز بی آب شاد
نبودت ز ایران بدل ایچ درد / برآورد زینسان بخورشید گرد
کنون رزم جویی ز پور پشنگ / بمیدان بیازید چون شیر جنگ
چه داند کسی راز گردان سپهر / بگویم ز تابیدن ماه و مهر
نباشد همی بودنی بیگمان / زنیک و بد هم سر آید زمان
چو بشنید برزوی شیر اینچنین / بابرو در آورد از خشم چین
کنون رزم جویی ز پور پشنگ / بمیدان بیازید چون شیر جنگ
چه داند کسی راز گردان سپهر / بگویم ز تابیدن ماه و مهر
بمیدان چه جویی بهانه بجنگ / چو روبه گریزان ز پیش پلنگ
سزا از سیاوخش کاوس به / که چون او نباشد سر فرازو مه
[illegible] بود بهتر ز پور پشنگ / بفر کیانی و مردی و جنگ
سیاوش بدست گرو کشته شد / جهانی بخون وی آغشته شد

زگرشیوز شوم من بهترم … گروی زره را بکین بشکرم
گرفتم که هستی سیاوخش گرد … دمور و کرویم من ای شوخ خرد

بردی چو گرشیوز شوم روی … باورد خواهم دو صد جنگجوی
بکین سیاوخش بردشت جنگ … بیرم سرت را کنون بیدرنگ

بدین چاره از من نیابی رها … اگر گردی از جادوئی اژدها
مرا گفت دستان سام سوار … زنیرنگ تو بر در شهریار

که او خود بمیدان مردان جنگ … بچاره بیازد بهر جای جنگ
بگفت این و برداشت گرز گران … همیتاخت چون دیو مازندران

رزم کردن افراسیاب با برزو گوید

جو افراسیابش بدانسان بدید … خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت چون پیل مستی کنی … بنزد مرا ایستادستی کینی
نباشی بهنگ زخم من پایدار … بمیدان چو تو مرد خواهم هزار

سر ترکش تیر را برگشاد … یکی چوبه برداشت برسان باد
بزد بر کمرگاه برزوی شیر … چنان چون بود رسم مرد دلیر

همه جوشنش را بتن بر درید … سر زخم پیکان به پهلو رسید
شهنشاه ترکان گو سرفراز … همیگرد بر گرد او ترکتاز

زمانه هم او خون دویدن گرفت … دلش در بر از غم طپیدن گرفت
همیتاخت بر گردش افراسیاب … بران دشت نیزه بکردار آب

با برو در آورد از کینه چین … چنین گفت با دل سپهبد بکین
نباید که با این گو نامجوی … بمیدان کینه درآری تو روی

بچاره مگر خسته گردد بتیر … نباگاه گردد ببندم اسیر
گریزیان که او جنگ جوید همی … بکینه در دشت شوید همی

نباید که با او برابر شوم … که اندر زمان بی تن و سر شوم
بگردش همیتاخت چون پیلمست … سپهدار ترکان برآورد دست

چو از تیر او خسته شد پهلوان … جهاندار شد شاد و روشن روان
وزانپس چنین گفت برزوی شیر … که او را بکینه نباشد دلیر

اگر زنده گشتی جهاندیده سام … بمیدان این تیره گشتیش نام
زمانه نیارد همانا دگر … بر روی زشاهان چنو نامور

بگفت این و از جای برکرد اسپ … همیتاخت برسان آذرگشسپ
بگردان برآورد گرز گران … ببنداخت از کینه آن بدگمان

سر ترکش تیر را برگشاد … همیتاخت تا نزد او همچو باد
زکینه برو تیر باران گرفت … کمین و کمند سواران گرفت

درآورد هر دو سپر را بروی … همان شهریار و همان نامجوی
زگرد سواران جهان تیره شد … بگردان دران دیدها خیره شد

زبس گرد کز رزم که بردمید … همیگشت رخشنده خور ناپدید
بروز اندرون روشنائی نماند … تو گفتی که از آرزو باز ماند

زپیکان ایشان نهان گشت مهر … ستاره بگردون بپوشیده چهر
دل جنگجویان شده پر ز خون … نبد شان بگیتی کسی رهنمون

گسسته شده بند برگستوان … شده خون هر دو سپهبد روان
زمین زخم پیکان بخست اسپ و مرد … دل هر دو شاهان زکینه بدرد

زخون سواران همه خاک و سنگ … برآورده شد چو پشت پلنگ
نترکش درون هیچ تیری نماند … که راز دل هر دو آن بر نخواند

چو ترکش تهی شد کمان از کمین … ببنداخته هر دو آن بر زمین
فرو ماند بازوی هر دو زکار … همان گنج جان و همان شهریار

بنالید در پیش یزدان پاک … از آن خیره سر مرد بر زور خاک
جهاندار دستان و رستم بهم … چو دیدند پیکار شیر دژم

همیخواند هر یک بر او آفرین … که آباد بادا به برزو زمین
چو نخجیر و آن رزم ایشان بدید … چو شیر ژیان دمان برکشید

به پیکان همه جوشن و خون و خاک … روان پر ز درد و دهان پر ز خاک
تو و آنکه این مرد پیدا دگر … زبهر فن و نیت لبسته کمر

علیه جهاندار

بدان جهاندار خورشید نشست / دلش را ز آزار در بند بست
ز بهر فزونی و از رنج و آز / همیشه گرفتار در دو نیاز
سیاوخش از بهر شتی بکشت / سبکبار شد باز ماند درشت
ز کردار بد گر بپیچد رواست / که از زار اندر دم اژدهاست
وزان پس چو برزوی و افراسیاب / بماندند بر دشت بر پیچ و تاب
ستادند هر دو دران دشت جنگ / فرو ماند از کارشان هر دو چنگ
ز نیروی ایشان فرو ماند آب / سر نامداران چو آذرگشسپ
بآسایش اندر یکی دم زدند / ز دیده برخ بر همی نم زدند
چو آسوده گشتند بار دگر / ببستند بر کینه جستن کمر
گشادند باز و بگرز گران / برآورده چون پتک آهنگران
برآمد بر شاه هومان چو شیر / بدو گفت کای شهریار دلیر
ترا تنگ ناید ز پیکار اوی / که تو شهریاری و او جنگجوی
گرا ورا زمانه بیاید بسر / برین دشت پیکار این نامور
نباشد ترا در جهان هیچ کام / که این بی پدر می‌شود زنده نام
اگر تو شوی کشته بر دست اوی / بجایی گر آمد شده شست اوی
برآرد بگردون گردنده سر / بمردی بود در جهان نامور
ز توران برآرد ازین پس دمار / نماند بر دشت کین یک سوار
همی در خور تاج و تخت است شاه / نه بر جنگ جستن میان سپاه
نجنبد برین رای دستان سام / ز برزو بمیدان چه جویی تو نام
بهومان چنین گفت افراسیاب / که در کینه دارم دو دیده پر آب
مرا در دو این نیزه از خسروانست / که در پیش من کینه خواه او تواست
وزان پس چنین گفت کای ببر / چه داری بمیدان ز مردی دگر
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بدان تا سر او در آرد به بند
چو بشنید افراسیاب این سخن / ز کینه بجوشید مردی کهن
برآورد گرز گران باز زین / بزد بر سر شاه توران زمین
به نیزه بیفتاد گرزش ز دست / ز بادش سپهدار ترکان نخست
جهاندار با زخم خورده کمند / بینداخت آمد سر او به بند
عنان برگرایید و برگاشت اسپ / خروشید بر سان آذرگشسپ
چو برزو چنان دید بر سان باد / کمندش ز فتراک زین برگشاد
بیفکند بر یال افراسیاب / ز دیده بشسته ز کین شرم آب
ز یکدیگران روی برگاشتند / بخورشید نعره برافراشتند
بلشکر که خویش دادند روی / روان پر ز اندوه دل چاره جوی
برانگیخت اسپ از آوردگاه / بپوشید از گرد خورشید و ماه
بنیروی هر دو فرو ماند اسپ / تو گفتی بجا ماند آذرگشسپ
بسی زور کرد این بر آن آن برین / بجنبید یک مرد از پشت زین
بپالود از ناخن هر دو خون / نیامد یکی زان دو از تن برون
سپهدار شیده چو او را بدید / فغانش ز گردنده گردون کشید
بترکان چنین گفت جنگ آورید / که این بی پدر را بجنگ آورید
اگر بسته گردد ز خم کمند / نتابد ز ایران از و جز گزند
نمانید تا نزد خسرو شود / ز کین پیش لشکر همی نو شود
چو ترکان شنیدند از شیده این / بجنبید گفتی سراسر زمین
روان شد سپه همچو دریای آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
چو رستم چنان دید دستان سام / کشیدند شمشیر کین از نیام
بایرانیان گفت ایدر رهید / برین رزمگه بر دمید و رمید
نباید که بر دست برزوی شیر / نبادا که شود کشته مرد دلیر
بگفت این و برگرد از جای خویش / گرازان و نازان کو تاج بخش
جهاندار دستان چو با دولیان / همی رفت با نامور پهلوان
میان را ببستند ایرانیان / برآورد شیده چو شیر ژیان
دو لشکر بکینه برآویختند / ز یکدیگران خون همی ریختند
هوا گشت از گرد چون تیره میغ / همی گرز بارید از ابر و تیغ

زبس کشته شد روی هامون چو کوه   سر نامداران بدریای خون   زگیر و ده و دار مردان ستوه   شده غرق نامد یکی زان برون
بهر سو که رستم بیا انگیختی   همان قارن کرد و زال دلیر   همی خاک با خون بر آمیختی   بهر جای تازان بگردار شیر
زتیغ و زآواز گرز گران   زمین گشته مانند دریای چین   جهان گشته روشن زآهنگران   زبس جوش لشکر بران دشت کین
زمانه شده خیره از کارشان   چو لهاک و فرشید ردان دو مرد   زکوشیدن و جنگ و پیکارشان   بدیدند کز دشت برخاست گرد
ندیدند بر پای درفش سیاه   عنانها از انجای برگاشتند   به هر جای که شاه توران سپاه   در دژ همی خوار بگذاشتند
شدند تازیان تا بتوران سپاه   سپهدار دیدند بر دشت جنگ   بدان تا ببینند پیران و شاه   گشاده به پیکار برزو دو چنگ
سرفراز پیران و شیده بهم   چو دیدند گردان بدانسان نبرد   برآورد تازان چو شیر دژم   چنان چون بود رسم مردان مرد
جهان پهلوان رستم نامور   سپهدار دستان و ایرانیان   چو شیران بهر جای بسته کمر   نقلب اندرون همچو شیر ژیان
بیک زخم از پشت زین ده سوار   بگرز و بشمشیر جستی نبرد   فکندی نیاورد که نامدار   چنان چون بود رسم مردان مرد

خلاصی دادن فرامرز پهلوانان ایران را از بند سوسن رامشگر و کیفیت آن گوید

بدان رزم بسته هر دو میان   چو ارغنده شیران مازندران
فرامرز چون دیدگان هر دوان   برفتند از دژ چو با دودمان

بلشکر بفرمود کردو دلیر   شوند اندران دژ به بسته میان   کز انجای تازان بگردار شیر   ببستند گردان ایرانیان
گزان نامداران و گردنکشان   ازین پس خبر زیک خسرو شویم   مگر زنده یابند ازیشان نشان   همه پاک با هدیه نو شویم
بیامد ده از انجا یکه چند مرد   همه زنده دیدند ایرانیان   برفتند تازان پر از کین و درد   بیامد فرامرز هم در زمان
چو گردان ایران بدانگونه دید   زآب دو دیده زمین کرده تر   خروشی چو شیر ژیان بر کشید   به پیران چنین گفت کای نامور
بمردی ندارد چو تو زور و فر   فکنده بران خاک تیره نگون   نزاین زتوران باداد بر   ز دیده روانشان همی جوی خون
گشادند از بند ایرانیان   بدو گفت بیژن که ای پهلوان   که بودند بسته چو شیر ژیان   ندارم بتن در تو گوئی روان
چگویم ازین گنبد لاجورد   بپرسید رستم ازان نامجوی   که از من تو گفتی برآورد گرد   که ایرانیان را چه آمد بروی
چرا نوانه انجای برتافتی   وز آنپس بفرمود آن نره شیر   بدین رزمگه جنز نشتافتی   که آرند تیز و کنند شاه دلیر
ازانجا بیامد چو شیر ژیان   فرامرز گفت ای سرفراز شیر   بپیش پدر تنگ بسته میان   بجا بنید گردان شاه دلیر
سپهدار گودرز و رستهم و گیو   چو بشنید رستم بدل شاد گشت   همه زنده آرم بر شاه نیو   تو گفتی یکی شاخ شد
خروشی برآورد چون نره شیر   فرامرز و رستم چو آنجا بدید   بترکان در افتاد چون نره شیر   یکی گرزه گاو پیکر کشید
بمیدان افراسیاب دلیر   نگه کرد برزوی یل را بدید   بگردن درون هر دو را چرم شیر   کز ایشان ز کینه همی بردمید
بیامد بنزدیک آوردگاه   بکیوان رسیده ز هر دو خروش   سری پر ز کینه دلی رزم خواه   زمین گشته زایشان همی پر ز جوش
روان گشته از هر دوان جوی خون   دو لشکر بمیدان بیازید جنگ   دل نامداران بکینه درون   چو آشفته شیران و جنگی پلنگ

بهر سیمین

همه رزم جویان بجنگ اندرون   ز هر جای کشته روان جوی خون
چو هومان و چو شیده جنگ جوی   درآورد با زال از کینه روی

به هومان دو دیده همی برگماشت   که از بهر دستان همی کینه کاشت
چو دریای جوشان بیامد برش   بزد گرزه گاو سر بر سرش

سپر بر سر آورد هومان ز بیم   دلش در بر از زخم او شد دو نیم
بیفتاد از دست هومان سپر   گریزان شد از بیم آن نامور

نهان گشت هومان بگرد اندرون   ز دیده ببارید از دیده خون
جهانجوی شیده ز بیم گزند   بیامد بزد تیغ را بر کمند

به تیغش بر سنده هر دو زره   بمیدان بکوشند دیگر نبرد
چو افراسیاب آن دلیران بدید   از انجا که بُد نیز لشکر کشید

فرامرز تازان ز ایران سپاه   بیامد بنزدیک آوردگاه
چنین گفت کای مرد پرخاشجوی   بتوران سپه اندر آورد روی

گریزان شد از بیم مرد دلیر   چو نخچیر از چنگ درنده شیر
هم آورد چون یافت از جنگ روی   بیاید بنزد ابو بیکار جوی

چو خورشید گشت از جهان ناپدید   سیه شد شب تیره لشکر کشید
دو لشکر فرو ماند از کارزار   یکی را نبد هیچ پا زور و کار

زنگید بگیران روی برگاشتند   همه خسته را خوار بگذاشتند
جهاندار رستم بمانند شیر   بیامد بنزدیک شاه دلیر

سرفراز برزوی و زال سوار   برفتند شادان بر شهریار
فرامرز با زنگه شاوران   بر شاه رفتند با سروران

همیخواند هر کس بر او آفرین   که آباد بادا بخسرو زمین
نگه کرد خسرو بایرانیان   بدان نامداران و فرخ کیان

بفرمود تا زنگه شاوران   سپهدار گردان و پشت گوان
که با فر پیروز کاوس شاه   طلایه بود پیش توران سپاه

نگه کن پس پشت هشیار باش   ز دشمن سرت را نگهدار باش
چو بشنید زنگه بیامد چو باد   ابا گردان ایران از آن کرد یاد

ز لشکر همی نامداران گزید   وزین پس طلایه بدانجا کشید
ازین روی افراسیاب دلیر   چو برگشته از جنگ برزوی شیر

بلشکر که آمد بکردار باد   بشیده چنین گفت کای پاکزاد
طلایه ترا بود باید براه   که من راند خواهم از ایدر سپاه

بسی و کرد ایرانیان باز هم   بتازیم از ایدر چو شیر دژم
بتوران دگرگونه سازیم رای   نگر ماند از ما یکی خود بجای

گزینان که برزوی جنگ آورد   همه مرز توران بچنگ آورد
وزین پس بهنگام بانگ خروس   ببندند از پی راه بر پیل کوس

سپهبد بر آن سان که او رای دید   طلایه بنزدیک ایران کشید
بفرمود از آن پس سپهدار چین   بدان نامداران توران زمین

که اسپ تگاور بزین درکشید   وز انجا بتازان بتوران رسید
ز لشکر هر آنکه بد نامدار   برفتند با نامور شهریار

سراپرده بر دشت زابل بماند   خود و سرکشان سوی توران براند
پدر پی سپر رانده از دیده خون   به پیران چنین گفت کای رهنمون

شدم سیر یار زندگانی خویش   ز سوسن نگه کن چه آمد به پیش
بره بر طلایه مر او را بدید   فرامرز نزد سپهبد رسید

بر بنیان بگفتار بگشاد لب   کجا رفت خواهی بدین تیره شب
چو بشنید این نامور مرد گست   ز گردان توران ورا نام چیست

نه اید و که از زنگه شاوران   وزین نامداران دو گند آوران
چنین گفت هومان و پیه برگی   چرا بر فروزی به بیهوده روی

جهاندار بشنید که فرزند شاه   بتوران همی راند خواهد سپاه
بدل در ندارد که چون شاه کین   همی رفت خواهد بتوران زمین

بیاورد افراسیاب دلیر   از ان جنگ و پیکار برزوی شیر
ز پیش پدر رفت خواهم بخشم   نخواهد که بینیدش دیگر بچشم

چو بشنید از ایشان فرامرز این / ز بشنیده بجوشید بر پشت زین
به ایرانیان گفت کاندر دهید / بران دشت تیره خورید و دمید

وزین پس برآورد گرز گران / همیکوفت چون پتک آهنگران
چو شیران بنخجیر اندر فتاد / و یا چون خزان در رزان تندباد

ز پروین همی نعره برداشتند / همه دشت یکبار برداشتند
همیدون دگر زوبسان و رکیب / ز ترکان بنودش فراز و نشیب

یکی گرزه گاو پیکر بدست / ازان نامداران همیکرد پست
همه دشت از کشته چون بیشه شد / بگون خاک آوردا غشته شد

بدیشان بکرد آنکه افراسیاب / بجوشید مانند دریای آب
از ایرانیان چون بدانگونه دید / ز ترکش کمان کیان برکشید

بهومان چنین گفت جنگ آورید / جهان بر اندیشش تنگ آورید
چو پیران ز افراسیاب آن شنید / کمردار دریا دلش بردمید

بگفتا که [illegible] چه کار اوفتاد / [illegible] همه یکباره [illegible]
سپهدار با [illegible] پیره / [illegible] دو جوشن [illegible] ایران سپاه

[illegible] داران ز کین [illegible] / از ایرانیان دشت چون [illegible] شد
بنوعی ز افراسیاب [illegible] / کمان [illegible] گرد ایران [illegible]

دو [illegible] برانگیختند / [illegible] بر [illegible] برسان باد
بزور [illegible] سواران / [illegible] از بیم پهلوان

بیکبارگی روی بر تافتند / [illegible] سپهدار [illegible] تافتند
دو بهره از ایرانیان کشته شد / سپاهی [illegible]

[illegible] بیکبار [illegible] / [illegible] ازان دشت نابوده شاه
[illegible] همه [illegible] / بران دشت [illegible] نبرد

جهاندار افراسیاب دلیر / همی رفت پویان بکردار شیر
طلایه چو نزدیک خسرو رسید / سپهبد سپه را چو زانگونه دید

همه زخم خوردند افراسیاب / ز دیده روان شان همی جوی آب
ازینگونه چنین گفت شاه زمین / چه افتاد و در تیره شب با زمین

بدو گفت ز نکه که ای شهریار / طلایه ببردم سواری هزار
چو پروین ز گردون گردان گذشت / خروشی بیامد از تیره دشت

بدیشان چنین گفت کای سروران / کجا رفت خواهند زینسان دمان
یکی گفت شیدست کز پیش شاه / همی رفت خواهد بنوبان سپاه

که با او جهاندار افراسیاب / برآشفت از رزم او همچو آب
چو آوازه شیدست اندر رسید / دلش در بر از درد او بر طپید

در آمد بمیدان کین چون پلنگ / بمغز نیاید گرد از بیشتنگ
چنان چون بود رسم آیین کار / برآویختیم از پی کارزار

بفرجام ازیشان بسی کشته شد | همی خاک با خون برآغشته شد
وز ایشان سپهدار شیده بکین | همی درنوشت ازپی بازبین

چو شیدون نبیره و خسرو چنین ارزو پرزکین | هر آن کس که پیوند ایرانیان
جهاندار از درد دل پر ز گرد | نه بیچید از جنگ توران پیان
همی گفت کای داور کردگار | وز ایشان چو برخاست بانگ خروش
توانا و بینا و پروردگار | جهاندار شیده و افراسیاب

ستور هزیمت بزین درکشید | زنام آوران لشکری برگزید

هزیمت یافتن افراسیاب و گریختن او

سراپرده و خیمه بر جای ماند | همی شد به بارگه چو باد دمان
بشد لشکر همه بار و بنه برنهند | چو بر زد سر از کوه سپیده بلند
بپیراه و ره با سواران برفت | برون آمد از پرده هورشید
تو گفتی بیکبار کس او را ندید | جهان کرد ... سپید

تبیره برآمد ز پرده سرای | خروشیدن بوق با کره نای
ز توران بیابان برنیامد نفس | فرستاد هم در زمان شاه کس

از ایران مداران کسی را ندید | بر ایران ... بیم ... پدید
نه از دور آواز مردم شنید | جهان پر ز گنبد شد از نوی آب
دوان نزد خسرو آوردند خبر | برفتند و گفتند شاه زمین
که آسوده شد شاه از کارزار | جهان در گزیند بر آب سیمین

کز آن پیر سر جادوی بدکنش | چه هر دم دگرگونه آرد منش
سواران برفتند هر دو سواران | همه پهلوانان روشن روان

برفتند با مرز توران زمین | ز دشمن بر ایران پدیده کین
همی بایستی ... رحصین | اگر جنگ با ایران و توران ...
بر این ... ز بیداد زیشان نشان | سراپرده و چارپای ...
چنین گفت خسرو به یاران ... | سپه یکسر از دشمن ...

چو افراسیاب ... آن بدید | که شیده بزد تیغ و جان در [illegible]

گریزان شد از بیم برز و بیم

گرفتار شدن سوسن رامشگر بکمند رستم

دلش در بر از بیم گشته دو نیم

نهان گشته در آو ردگاه — چو فارغ شد از بیم پور زال — نشانبان نشد تا به پیش سپاه — جهان کرد خالی از آن بدسگال

ز سوسن دلش پر ز خون گشته بود — چو سوسن روان بیم گشته دبد — ز گیتی گر چو او بیم گشته بود — برزید بر خود چو از با دبید

بر آن شد که شاید گریزان شود — گریزان چو رستم مراو را بدید — نه نزد سپهدار توران شود — بیامد دوان چون بنزدش رسید

بزد چنگ و گیسوی او را گرفت — بدست تهمتن چنان می‌نمود — بر آسانیش از زمین برگرفت — تو گویی مگر کهربا که ربود



روا رو در آمد بشکر چو باد — بگفتا بگرگین بدل دار هوش — بگرگین میلادش آن دم بداد — بنوعی که دانی مزا دار هوش

بخم کمندش ببست استوار — هما نا بمیدان نگاور براند — ببستش به اسپ اندران کارزار — ز سوسن بر دی زمین خون فشاند

ز جنبش زمین و زمان تنگ کرد — ز جان و جوانی شد آن ناامید — بخونش گل و سنگ را رنگ کرد — سرانجامش آخر با بیچار سید

سر و دست و پایش همی پاره شد — نه با چاره و بیچارگی جان سپرد — روانش ز تن رفته آواره شد — با بند گرمانی شد و خورد و مرد

چو سوسن بکرد و چنین ساز گشت ... بدل انچه بودش بدان باز گشت
مکن بد که آخر سزا بد رسد ... مکافات بد را جزا بد رسد
اگر مرد رای به نیکی گرای ... کو نیکی بود مرد را رهنمای
از انروز زواره چو آن کار دید ... بمانند دریا ز جا بر دمید
بیاتا یکی ساز برزو کنیم ... بایران ورا پهلوان گو کنیم
چو بشنید رستم ببوسید تخت ... فتنه گفت کای خسرو نیکبخت
بشاهی نزا پهلوانی تو است ... چو من بنده شاه کیخسرو است
ببر بر مرا برف پیری نشست ... ز نیرو تن پهلوی گشت پست
نیارم به نیرو برآورد تیغ ... ز روز جوانی هزاران دریغ
ز رستم چو کیخسرو ایدون شنید ... برافروخت رخ همچو تابنده شید
بگنجور فرمود تا تاج زر ... ابا طوق و با گوشواره کمر
بفرمود تا سرور موبدان ... بمشک و می و عنبر و زعفران
نوشتند منشور غور و هری ... بزرافسر خسروانی بری
چو شد کار برزو همه ساخته ... ورزو شد شاه پرداخته
دگر لشکری را برستم سپرد ... بدو گفت کای تخم گرشاسپ گرد
ز زابلستان زود برکش سپاه ... وزان ره بهندوستان بر براه
که با بره نوشند یکجای آب ... کن آباد انجا که باشد خراب
فرامرز را ده کلاه و نگین ... بشاهی نشانی دران سرزمین
پس انگاه خسرو سه روز دگر ... بخشن اندرون بود با زال زر
چهارم جهاندار کی شهریار ... برون آمد از کاخ سام سوار
چنین گفت کای پور سام سوار ... بیزدان دادار پروردگار
گزین پیش بور نگاور مران ... بزابل بشادی و رامش بمان
بیکبارت رستم بدست دگر ... فرامرز با برزوی نامور
بیامد همان پیش شاه جهان ... دگر باره بگشود بر سروران
چهل روز بزمی دگر کرد شاد ... پس انگاه رستم بکردار باد
فرستاد برزوی را راه غور ... بدان فر شاهی بآن راه دور
چو او رفت خود با فرامرز نیو ... خروشان چو تندر ز دنبال نیو
بشد جانب آن هندوان کارساخت ... فرامرز مانند خود باز تاخت
چو رستم بیامد بزابلستان ... فرستاد مژده بشاه جهان
بپرسید از انپس ز مهراب شاه ... ز برزو واز غور و غرچه سپاه
چنین داد پاسخ بدو زال زر ... که تا رفت برزو نیامد خبر
ز دستان چو رستم شنید این سخن ... ز زواره طلب کرد ازان انجمن
بدو گفت برکن بسیج سپاه ... که فردا برانیم ازینجایگاه
ببینم برزوی را حال چیست ... مبادا که برزوی بباید گریست
سوی غور و غرچه سپه برکشیم ... بکوشیم اگر مان کشتند ار کشیم
چو از رزم برزو بپرداختیم ... به پیران و گودرز بر ساختیم

داستان در مذمت دنیای دون و ناپایداری زمانه ناهنجار غدار که دانا را الحاق دشمن و خونخوار و نادان را یار

پرستنده کرد و چو دریای کین ... بگیتی نیاید کس از آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ ... برو بر شود تیره روشن چراغ
کمند جرگ پژمرده و پیچ سست ... سرش سوی پستی گراید درست
برآید ز خاک و شود باز خاک ... همه جای ترس است و تیمار و باک
همه رایه مرد سنگ و خرد ... بگیتی کم آزادی اندر خورد
اگر نو بمانی بگیتی دراز ... ز رنج تن آید بر رفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید ... ور گنج رازش نیارد کلید
اگر چند مانی فزون بایدت ... همان خورده بگروز بگزایدت
سه چیزت بباید گزد چاره نیست ... وزو نیز بر سرت بیغاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستری ... سزد گر بدیگر سخن ننگری
کزین سه گذشتی همه رنج و آز ... چه در آز پیچی چه اندر نیاز
چنین است این گنبد تیز گرد ... گهی شادمانی دهد گاه درد

کنون گوش کن انجدا و نهنگ   خردمند بنیاد دل و مرد سنگ

آغاز قصه گودرز با پیران ویسه در طرفی همدیگر

دل شاه ترکان چنان تار بود   همیشه برنج اری آزار بود
از آن پس که برگشت از آن رزمگاه   که رستم بدو کرد گیتی سیاه
نشد تازه تا این تا بخلخ رسید   به ننگ از کیان شد سرش ناپدید
بکاخ اندر آمد پر آزار دل   ابا کاردانان هشیار دل
چو پیران و گرشیوز رهنمون   قراخان و چون شیده و گرشیون
بر ایشان همه داستان برگشاد   گذشته سخن ها همه کرد یاد
که تا بر نهادم شاهی کلاه   مرا گشت خورشید تابان سیاه
مرا بود بر مهتران دسترس   عنان مرا برنتابید کس
زهنگام رزم منوچهر باز   نبد دست ایران بتوران دراز
شبخون کنون تا در خان من   ز ایران بیایند بر جان من
دلاور شد آن مردم نادلیر   گوزن اندر آمد ببالین شیر
برین کینه گر کام سازیم زود   وگرنه برآرند ازین مرز دود
منوچهر کنون کرد این کشورم   سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان و از چین هزاران هزار   کمربستگان از در کارزار
بتا رزم همه گرد ایران سپاه   به رزم دران بوم و بر کینه خواه
همه موبدان رای هشیار خویش   نهادند بر گفت سالار خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت   زدن کوس شاهی بران پهن دشت
بانبوه لشکر کهی ساختن   شب و روز ناسودن و تاختن
که آنجای جنگست و خون ریختن   ابا گیو و رستم بیاویختن
سرفراز گردان گیرنده شهر   بهنگام جنگ آب داده بزهر
چو افراسیاب آن سخنها شنود   برافروخت از تخت شاهی بمنود
ابر پهلوانان و بر موبدان   بکرد آفرین بر رسم ردان
نویسنده نامه را پیش خواند   سخن هرچه بایست با وی براند
فرستادگان خواست از انجمن   بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت   ز رستم بدان گونه دل تنگ داشت
دو هفته برآمد ز چین و ختن   ز اطراف ترکان شدند انجمن
چو دریای جوشان زمین بردمید   چنان شد که کس روز روشن ندید
گله هرچه بودش ز اسپان یله   بشهر اندر آورد یکسر گله
همان گنجها کز گه تور باز   پدر بر پسر بر همی داشت راز
سر بدره ها را گشادن گرفت   شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته   بدان بی نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار   همه رزم جویان سازنده کار
گزیده که بودش دلاور دلیر   ز شیران جنگی برآورده سر
بدو گفت کین لشکر رزمساز   سپردم ترا جنگ خوارزم ساز
نگهدار آن مرز خوارزم باش   همیشه کمربسته رزم باش
بیاورد پنجه هزار دگر   همه کینه جویان بسته کمر
به پیران ویسه سپرد آنگهی   که او بود فرخنده فرماندهی
بدو گفت تا مرز ایران برو   همان تخت و دیهیم سالار نو
در آشتی هیچ گونه مجوی   سخن جز ز جنگ و ز کینه مگوی
کسی کو گرفت آب و آتش بهم   بران مرد و بر کرده باشد ستم
دو بهره به بیدار دو پهلوان   یکی هوش در ابرو دیگر جوان
برفتند تا نزد افراسیاب   بآرام هر دو جوان بر شتاب
ابا زنگ زرین و گوپال و تیغ   خروشان بکردار غرنده میغ

اگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب

پس آگاهی آمد به پیروز شاه   که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه بدگوهر افراسیاب   زکینه نیابد شب و روز خواب
برآورد خواهد همی سر ز ننگ   فراز آرد از هر سوی جنگ تنگ

همی

همی ز هر ساید بنوک سنان
که تا بد مگر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو سیصد هزار
بجیحون همی گرد خواهد گذار
سپاهی که هنگام جنگ و نبرد
ز جیحون بگردون برآرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب
ز بانگ تبیره نیابند خواب
وز آواز شیپور و زخم درای
تو گفتی برآید همی دل ز جای
گر آید بایران بجنگ آن سپاه
بمن بر دلاور نیابد بد ز راه
سر مرز توران باو را سپرد
سپاهی فرستاد با او نه خورد
سوی مرز خوارزم پنجه هزار
کمر بسته رفت اندر کارزار
سپهدار شاه شیده شیردل
کز آتش نشاند بشمشیر دل
سپاهی بگیرد ار پیلان مست
که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کار آگهان
باندیشه بنشست شاه جهان
پس آنگه چنین گفت با بخردان
که ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان برآید بلند
ز خورشید ایرانش آید گزند
سپه مار چون سر در آرد بکوب
ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
پس آنگه همه موبدان را بخواند
شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز
بزرگان فرزانه رزم ساز
چو دستان و سام و چو گودرز و گیو
چو شیدوش و رهام و فرهاد نیو
دگر بیژن و آرش و گستهم
چو گرگین و چون زنگه و گژدهم
چو طوس و چو رستم جهان پهلوان
فریبرز و شاپور و شیر جوان
جز این نامداران لشکر همه
که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه
که ترکان همی رزم جویند راه
چو دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ
بباید بسیجید ما را بجنگ
بفرمود تا بر درش کاودم
دمیدند و بستند روینه خم

فرستادن کیخسرو رستم را بطرف افراسیاب تورانی

بزد مهره در جام بر پشت پیل
زمین را تو گفتی برانده نیل
ز ایوان بمیدان خرامید شاه
بیاراستند آن سراسر سپاه
خروشی برآمد ز درگاه شاه
بیاراستند از بر پیل راه
کسی کو بسازد عنان و رکیب
نباید که یابد بجانه شکیب
بفرمود از روم وارهندوان
سواران که بودند جنگ آوران
دلیران گردنکش از تازیان
بسیجید هر یک چو شیر ژیان
کمر بسته خواهند سیصد هزار
ز هر سو دلیران نیزه گذار
هرانکو چهل روز راز دشاه
بباید بسر بر نهاده کلاه
پراکنده کردند هر سو سوار
فرستاد با نامهٔ شهریار
دو هفته برآمد بفرمان شاه
بجوشید دریا درشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش
ز گیتی برآمد سراسر خروش
ز هر سوی برخاست آواز کوس
ز شبگیره گاه خروش خروس
بزرگان هر کشوری با سپاه
کشیدند صف پیش درگاه شاه
در گنجهای کهن باز کرد
سپه را درم دادن آغاز کرد
همه گنج و دینار و لشکر بشاه
بسر بر نهادند زرین کلاه
بگستوان و بجوشن چو کوه
شدند آهنین لشکری همگروه
چو شد کار لشکر همه ساخته
وز ایشان بر شاه پردخته
نخستین از ان لشکری نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو برستم سپرد
بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان گیر و بر کش بگاه
بهندوستان اندر آور سپاه
ز غزنین برو تا براه برین
چو کردند تاج و تخت و نگین
بزن کوس و شیپور و روئین درای
بکشمیر و کابل فزون شان مپای
که ما را سر از جنگ افراسیاب
نیاید همی خورد و آرام خواب
الانان و غرچه بلهراسپ داد
بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
بر دو با سپاهی گذار کوه
گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایسته کارزار
برو تا بیاری ز ترکان دمار

بلشکر بفرمود تا سی هزار دمنده هزبران نیزه گذار
برد سوی خوارزم کوس بزرگ سپاهی بکردار غرنده گرگ
ابا شیدهٔ رزم‌زن پور شاه گرزور بر در رزم خوارزم گاه
سپاه چهارم بگودرز داد چه مایه درو پند و اندرز داد
که رویا بزرگان ایران بهم چو گرگین و چون زنگه و گستهم
چو شیدوش و فرهاد و خراد و گیو گرازه سپهدار رهام نیو
بفرمود بستن کمرها بجنگ سوی شهر توران شدن بیدرنگ
سپهدار گودرز کشوادگان ابا پهلوانان و آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار کمر رفتنی بسته کارزار
نگر تا نیازاری به بیداد دست که گردانی ایوان آباد پست
کسی کو بجنگت نه بندد میان چنان تو ران نیاید زیان
که نپسندد از ما بدی کردگار سپنجست گیتی و ما بر گذار
چو لشکر سوی مرز توران بری سخن نیز زان با زبانش سری
نگر تا نجوشی بکردار طوس ببندی بهر کار بر پیل کوس
جهاندیده سوی پیران فرست هشیوار از یادگیران فرست
ببیند فراوانش بگشاد گوش بر و جادر مهربانی بپوش
بهر کار با هر کسی داد کن ز بیژن ز نیکی دهش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر پناه که فرمان تو برتر از هور و ماه
بر آنسان روم کم تو فرمان دهی تو شاه جهانی و من چون رهی
برآمد خروش از در پهلوان ز بانگ تبیره برآمد توان
بلشکر که آمد دمادم سپاه جهان شد ز گرد سواران سیاه
بپیش سپاه اندرون شصت پیل که از بانگ ایشان زمین شد چو نیل
از آن ژنده پیلان جنگی چهار بیامد بشد از در شهریار
نهادند بر پشتشان تخت زر نشستنگه شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا بر نشست بر آن تخت زرین ابر پیل مست
برانگیخت با پیل و برخاست گرد وزان گرد نیک اختری یاد کرد
که از جان پیران برآریم دود بدانسان که گردی بپیل بود
بی‌آزار لشکر بفرمان شاه همی رفت منزل بمنزل براه
چو گودرز نزدیک ریبد رسید سراسر از لشکر همه برگزید

فرستادن گودرز گیو را نامه گرفته نزد پیران ویسه گوید

هزار از دلیران نیزه گذار ز گردان هشیار سیصد هزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند همه گفتهٔ شاه با وی براند
بدو گفت کای پور سالار شاه برافراخته سر ز لب با رکاه
گزین کرده‌ام در خورت لشکری که هستند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی بگویی و گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که من با سپاه بر ایدر رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش کم آزاری و رنج و تیمار خویش
همه شهر توران بدین رامیان بلستند با نامدار کیان
خجسته فریدون دار و برد بگیتی ور دون دیده پر زرد
پر از درد دل بد پر از داغ شاه کجا سوک ایرج نتابید ماه
ز بزرگان تو تنها ابر خویشتن ستایی بمهر و وفا جان و تن
در و دشت بر تو همه نام مهر نه بینم ترا در دل آرام مهر
جهانست کان شاه آزرم جوی مرا گفت با او همه بزم گوی
که پیران بجان سیاوش رد زهر سو بیفگند بنیاد بد
بنز دمش و دستگاهست نیز ز خون پدر بیگناه است نیز
گناهی که تا این زمان کرده‌ام ز شاهان کسی را که آزرده‌ام
همه شاه بگذارد از تو همی بدین نیکی انگار دار دهی
سخن هر چه دانی بدینسان بگوی همیدون از ایشان سخن بازجوی
گرت خیره گردد بر ایشان زبان تو رستی ز تیمار و جستی بجان

بنه بوم و خویشان آباد شد	ز تیغ منت کردن آزاد شد	گر از تو پدیدار نامد گناه	بماند بتو تخت و مهر و کلاه
بگویم برین گفته آرام و خواب	من و گرز و میدان و افراسیاب	گز و شاه ما را بکین خواستن	نباید بسی لشکر آراستن
ور ایدونکه سوی تو گردد گناه	بباشی بخان ایمن از دست شاه	مگر بندی من سر بسر بشنوی	بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو پی افگند کین	بخون ریختن بر نوشت آستین	بخون سیاوش بیازید دست	جهان گرد از جور و بیداد پست
بنا سکالش از آن انجمن	به بندی فرستی بنزدیک من	بدان تا فرستم بنزدیک شاه	چه او سر ستاند چه بخشد کلاه
همه نام ایشان بدیوان من	نوشتست شاه جهانبان من	نوشته ببندی این داستان بزرگ	که افگند شیر ژیان پیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست آخت	زمانه بجز خاک جایش نساخت	دگر هر چه از گنج نزدیک تست	همه دشمن جان تاریک تست
ز اسپان پرمایه و گوهران	ز دیبا و دینار و از افسران	ز شمشیر و از ترگ و برگستوان	ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت باز چون جان خویش	ببندی یکی راه درمان خویش	چو اندر خور شهریارست آن	فرستم بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه	که هر دم برآرند گردن بماه	و دیگر ز گردان روشن خرد	چو هومان و لهاک و فرشیدورد
چو هر سه بدین نامدار انجمن	فرستی گروگان بنزدیک من	توانگهی برگزین زین دو راه	یکی راه جویی بنزدیک شاه
چو با دو مان نزد خسرو شوی	بدان سایه مهر او بغنوی	کنم با تو پیمان که خسرو ترا	بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل وی تو آگه نزی	گز و تو نه بینی بجز بهتری	ببری دل از مهر افراسیاب	نه بینی شب تیره او را بخواب
ور از شاه ترکان بترسی ز بد	نخواهی که آیی با یران سزد	ببردار توران و برکش بچاج	ببر تخت ساج و برافراز تاج
ورت سوی افراسیاب است رای	بروسوی او جنگ ما را مپای	که با آنکه باید بسیجیده جنگ	مرا دل چو شیرست و چنگ پلنگ
بزرگان نمایم من از بخت چهر	کمان من ابرست و بارانش زهر	چو زین بگذری گر بجنگت هواست	سرت پر ز بیراهی و کیمیاست
بسیجیده رزم خیز اندر آی	گرت هست با شیر درنده پای	چو صف برکشد از دو رویه سپاه	جدا گردد از بر کنه بی گناه
گر این گفتهای مرا بشنوی	بفرجام کارت پشیمان شوی	پشیمانی آنگه ندارت سود	چو تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این سخن پهلوان با ببر	که بر خوان به پیران همه سر بسر	ز پیش پدر گیو شد تا بلخ	گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود	بدانسان که گودرز فرموده بود	همه شب سیاه اندر آورد گرد	شبد از در تیغ تا ولبه کرد
بپیران بدان شهر بد بلپا	که و بیهم ایران همی جست گاه	فرستاده چون پیش پیران رسید	سپهدار پیران سپه را بدید
بگفتند کامد سوی بلخ گیو	ابا او بزرگان و گردان نیو	چو بشنید پیران برافروخت گوش	برآمد ز لشکر بهر سو خروش
بزد نای رویین و بربست کوس	شد از سم اسپان زمین آبنوس	صد و ده هزارش ز لشکر سوار	فرود آمدند از در کارزار
از ایشان دو بهره هم آنجا بماند	برفت و جهاندیدگان را بخواند	بیامد چو نزدیک جیحون رسید	بگرد لب آب لشکر کشید
بجیحون برا ز نیزه دیوار کرد	چو با گیو گودرز دیدار کرد	دو هفته شد اندر سخنشان درنگ	بدان تا نباشند بدیدار جنگ

زهر گونه گفتند پیران شنید — گنه کاری آمد ز ترکان پدید
بزرگان ایران امان یافتند — بر ایشان بگفتار بشتافتند
برافگند پیران هم اندر شتاب — هیونی بنزدیک افراسیاب

پیغام فرستادن پیران نزد افراسیاب از حال گودرز

که گودرز کشوادگان با سپاه — بیامد از ایران پی کین شاه
فرستاده آمد بنزدیک من — گزین خواری و مهتر انجمن
هرآن ودل سوی فرمان نشست — به پیمان روانم گروکان نشست
خبر چون بسالار توران رسید — سپاهی ز جنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار — ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین — وزیشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو — نه فرهاد و گرگین و رهام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سوی — همی تخت توران کنند آرزوی
بیارم سواران ترکان کنون — همه شهر ایران کنم جوی خون
برای هشیوار و مردان مرد — برآرم ز کیخسرو این بار گرد
برای بد بد آن سپاه بزرگ — بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
برآشفت ازان کار و نیرو گرفت — سپهر ابهت از دل آهو گرفت
جفا پیشه گشت آن دل سنگ خوی — براندیشه شد رزم کرد آرزوی
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو — سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش تو از من تو چیزی مجوی — که فرزانگانش ندیدند روی
بگو آنکه این نامداران چنان — بر تو فرستاد شاه بدنوان
و دیگر که گویی سلیح و سپاه — گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
برادر که روشن روان منست — گزیده سر پهلوان منست
همی گویی از خویشتن دور کن — دلاور چنین خام راند سخن
مرا مرگ بهتر ازان زندگی — که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ — که با شیر جنگی درآمد بجنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون — به از زندگانی به ننگ اندرون
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو — ابا لشکر و نامداران نیو
چو برگشت ازیشان سپهدار اوی — خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش گنابد رسید — برین دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندرآمد به پیش پدر — همی گفت پاسخ همه دربدر
بگودرز گفت اندرآور سپاه — بجایی که سازد همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست — بدلش اندرون داد را جای نیست
ز هر گونه با وی سخن راندم — همه هرچه گفتی برو خواندم
سپاه آمد از نزد افراسیاب — چو من بازگشتم گذشت او از آب
چو آمد بد بیدار ایشان گناه — هیونی برافگند نزدیک شاه
که پیران دبه درآمد بجنگ — سپه راند با وی همی بیدرنگ
کنون کینه را پیل بر کوس بست — همی جنگ ما را کند پیش دست
همی داشتم چشم ازین بد نهان — ولیکن بفرمان شاه جهان
بیایست رفتن که چاره نبود — ورش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بود م فشاه — که فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی برگسل — کجا نیستش با زبان راست دل
همه مهر پیران بترکان بدست — بشوید کنون شاه او را بدانک
دمان از پی گیو پیران دلیر — سپه را همی راند برسان شیر

لشکر کشیدن پیران بگودرز و از عقب او رفتن

چو دانست گودرز کامد سپاه — بزد کوس و آمد ز ربید براه
سواران جنگ آزمون صد هزار — ز ترکان کمربسته کارزار
برفتند بسته کمرها بجنگ — همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بکردار کوه از دو رویه سپاه — کشیدند و شد روز روشن سیاه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ — ز آهن زمین بود و از گرد میغ
چو گودرز توران سپه را بدید — که برسان دریا همی بردمید

درفشان درفش و گروه از گروه | گسسته نشد تا شب آمد بکوه
چو شب تیره شد چون شبه سیاه | فراز آوریدند و بستند راه

سپهر از فروغ آتش از هر دو روی | بر آواز گردان پرخاشجوی
جهان سر بسر گفتی آهرمن است | بدامن پس آهن اهرمن است

زبانگ تبیره بجنگ اندرون | بدرید دل در شب تیره گون
سپید و برآمد ز کوه سیاه | سپهدار گودرز پیش سپاه

بآسوده اسپ اندر آورد پای | یلان را همی کرد هر سوی جای
سپه را سوی میمنه کوه بود | ز جنگ دلیران پر اندوه بود

داستان رزم ایرانیان و تورانیان گوید

سوی میسره رود و آب روان | چنان در خور آمد که تن را روان
پیاده که بد در خور کارزار | بفرمود تا پیش روی سوار

زره برکشیدند هر دو روان | سپهدار با بادپای سران
همیدون پیاده پس نیزه دار | ابا ترکش و تیر و جوشن گذار

کمانها فکنده بیازو درون | همی از جگرشان بجنبید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ | کز آتش به خنجر بردند زنگ

پس پشت لشکر ز پیلان گروه | زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه | ز گوهر درخشان بکردار ماه

تو گفتی که اندر شب تیره مهر | ستاره همی برفشاند ز مهر
بیاراست لشکر بسان بهشت | بباغ وفا تخم کینه بکشت

فریبرز کاوس بر میمنه | پس لشکر او حصار و بنه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان | فروهل نگهبان تخت کیان

بیاری فریبرز را داشتند | بیکجای لشکر بیاراستند
برهام فرمود پس پهلوان | که ای تاج و تخت کیان را روان

برو با سواران سوی میسره | نگهدار از گرگ آهو بره
بفیروز لشکر که از فر خویش | سپه را نگهدار بر بر خویش

بدان انکه بن خنجر کینه سوز | چو شیر ژیان با یلان رزم سوز
برفتند یاران با او بهم | ز گردان لشکر یکی گستهم

دگر گژدهم رزم را ناگزیر | که لهراسپ از چرخ گردنده پیر
بفرمود تا گیو با ده هزار | برفتند بر گستوان ور سوار

سپرد انگهی پیش لشکر بدو | که بد جای گردان پرخاشجو
برفتند با گیو جنگ آوران | چو رهام و چون نگه شاوران

درفش فرستاد با صد سوار | نگهبان آب لب رودبار
یکی دیده بان بر سر کوهسار | نگهبان روز و ستاره شمار

همیدون فرستاد بر سوی کوه | درفشی و پانصد ز گردان گروه
جوان دیده بان بر سر کوه بر | برآمد برآورد از انبوه بر

شب و روز گردون بر افراخته | ازان دیده بان بد که شناخته
بجستی همی راه توران سپاه | بی مور دیدی نهاده براه

ز دیده خروشیدن آراستی | بگفتی بگودرز و برخاستی
بدانسان بیاراست آن رزمگاه | که دارد سپه را ز دشمن نگاه

چو سالار شایسته باشد بجنگ | تبه شد سپاه از دلاور نهنگ
پس آنگاه سالار آمد بگاه | بی مور دیدی نهاده براه

درفشی دل افروز برپای کرد | یلان را القلب اندرون جای کرد
سران را همی خواست نزدیک خویش | پس پشت شیدوش و فرهاد پیش

بدست چپش بد هجیر دلیر | سوی راست کشواد ه شیرگیر
نشستند ز آهن یکردش سرای | پس پشت پیلان جنگی بپای

سپهدار گودرز در میان | درفش از برش سایهٔ کاویان
همی بست از ماه و خورشید نور | نگه کرد پیران ز لشکر بدور

بدانسان که آن لشکر آهنین | دل از رنگ و تیمار بر ساختن
در و دشت و کوه و بیابان تن | عنان تافته سر بسر داستان

چو هومان نگه کرد جای سپاه — بیامدش برآرزو رزمگاه
سپهدار ترکان غمی گشت سخت — برآشفت با تیره خورشید بخت
نیاورد که دیرو زه جای — همی برزد از خشم کف بر کفا
بدانکه آمد بیابست ساخت — که سوی یلان جنگ بایست ساخت
ازان خنگ بازان افراسیاب — گسی کرد سرکینه گیر دشتاب

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

گزین کرد شمشیرزن سی هزار — که بودند شایسته کارزار
چو هومان ببرد آگهی قلبگاه — بیاید ده هزار افکنی کینه خواه
بخواند اندریمان و اخوشت را — نهاد ده سپاه و مردوست را
چپ رزمگاهش بدین سپرد — ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد — ابا سی هزاران مردان مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه — جهان سر بسر گشته ز آهن سیاه
چو زنگاله گرد و کلباد را — سپهرم که بد زور فرهاد را
برفتند با نیزه ور سی هزار — ز پشت سواران خنجرگذار
برون رفت روئین دو تن — برو ده هزار از یلان انجمن
بدان تن دران بیشه بر ز شیر — بیاسنگه کند با یلان دلیر
همان دیدبان بر سر کوهسار — نگهبان روز و ستاره شمار
طلایه فرستاد بر رود کوه — سپهدار ایران شوند زان ستوه
سواری اگر پی هند بشتیر — چو بیند همی در جگر بشتیر
سپهدار روئین بگرد از شیر — پس پشت او اندر آمد دلیر
ز ایرانیان گر سواری دو دو — عنان تافتی بر سوی رزم تور
نگهبان دیده گرفته خروش — همی رزمگاه آمدی زو بجوش
دو لشکر بروی اندر او رو — همه نامداران بر خاشجو
چنین ایستاده سه روز و سه شب — تو گفتی یکی را نجنبید لب
همیگفت گودرز کر جای خویش — بباشید با رزم تیم پای پیش
سپاه اندر آمد پس پشت من — نماند بجز باد در مشت کن
شب و روز بر پای پیش سپاه — همی جست نیک اختری هور و ماه
که روزی که آن روز نیک اختر است — گراهست جنبش گراه مهتراست
نگه بر دهد باد روز نبرد — که چشم سواران بپوشد ز گرد
پس آنگه بیایم بگردن تنگاه — بگردار گرد اندر آرم سپاه
چنین تیر بران نهاده دو چشم — که گودرز را دل بجوشد ز خشم
کنند پشت بر دوست راند سپاه — بشد بیژن گیو در قلبگاه
سه روز ایستاده سپاه همگروه — ازین روی ازان روی بر سان کوه
بروز چهارم ز پشت سپاه — بشد بیژن گیو پیش سپاه
به پیش پدر شد همه جامه چاک — همی باسمان بر پراگند خاک

آمدن بیژن پیش پدر از میان قلبگاه و جامه دریدن پیش پدر

همیگفت کای باب کارازمای — چه داری همی خیره لشکر بپای
چو هنگام فراز آمد این روزگار — نه آسایش روز و نه شب فراز
نه خورشید شمشیرگردان بود — نه گردی که روی هوا برد نیز
سواران بخفتان و خود اندرون — یکی را تن در نجنبید خون
با ایران پس از رستم نامدار — نباشد چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیامد ز جنگ پشنگ — ازان کشتگان و ز روز بکار تنگ
بلادان که چندان پسر کشته دید — سر تخت ایرانیان کشته دید
جگر خسته گشتست الم کرده گاه — نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیران ابر چشم نتوان فشاند — نهاده است سر سوی کوه بلند
سپهدار گو تا شمرده سوار — ستاره شمار دهمه روزگار
سپهدار کاندر تنش نیست خون — بشد از خنک جنگ آوران او زبون
شگفت از جهاندیده گودرز نیست — که او را روانش در نیز نیست
شگفت از تو آید مرا ای پدر — که شیر ژیان از تو دارد هنر

رستگرامی برتو دارم چشم   یکی تیز کن مغز و بردار چشم
جهان بود بس گرم و روشن هوا   بگیرد همی رزم لشکر نوا
چو آن روزگار خوشی بگذرد   چو پولاد روی زمین بسپرد
برنیزه‌ها گر دو کمان و خدنگ   پس پشت برف است و در پیش سنگ
که آیزد گردان هش[...]   که آرام گیرد درین کینه گاه
گرایید گرزتر سری از کین   ز چنگ سواران ایران زمین
مرا داد باید سواری هزار   گزین همچو من در خور کارزار
براریم گرد از کمینگاه شان   سرافشان کنم از بر ماه شان
ز گفتار بیژن بخندید گیو   بسی آفرین کرد بر پور نیو
برادرش گفت از تو دارد سپاس   که دادی مرا پور نیکی شناس
همش گوهر و رای و هش فر و تن   شناسای هر کار و جویای من
بمن بازگشت این دلاور جوان   جهان چون بود بجز ز پهلوان
چنین گفت مر جفت را زه شیر   که فرزند ما گر نباشد دلیر
بریم از آن مهر و پیوند پاک   که نام آب دریا بود با خاک
ولیکن توانی بود زین سخن   دگر بر نیاید بر گشاده مکن
که او کار دیدست و دانا بس است   بدین لشکر نامور بهتر است
کسی کو بدیده بود روزگار   نیاید بهر کار آموزگار
سواران ما گر بیار آمدند   ز ترکان برنگ و رنگ آمدند
همه شور بختند و برگشته سر   همه دیده پر آب و پر خون جگر
همی خواهد این هر کار از ما   که ترکان بجنگ اندر آید با
پس پشت شان دور ده کوه   بود لشکر کینه در همگروه
بهبینی تو گوپال گودرز را   که چون در نبرد زدهمی مرز را
دو دیگر که از اختر نیک بهر   همی گردش چرخ را بسپرد
چو پیش آید این روزگار رهی   کند روی کشور ز دشمن تهی
دگر گفت بیژن بفرخ پدر   که ای پهلوان جهان سربسر
خجسته نبار اگر رنجیت رای   چه جنگ آید از من چه تیمار پای
سوم جوشن و خود بیرون کنم   همه روی پر مرده گلگون کنم
چو آیم جهان پهلوان را بکار   بیاییم کمر بسته کارزار

اندرز کردن هومان و پیسه سپیر خودرا در ریز دکردن
با لشکر گودرز کشواد ناپسندیدن او رزم گودرز را

وزان لشکر ترک هومان دلیر   بیامد بتر د برادر چو شیر
بگفت ای سپهدار افراسیاب   گرفت اندرین دشت ما را شتاب
بهشتم فراز آمد این روزگار   میان بسته در جنگ چندین سوار
ز آهن میان سوده و دل ز کین   نهاده دو دیده بایران زمین
چو داری بروی هنرا ورود   چه اندیشه داری دل ار بگوی
گرت رای جنگست آهنگ از ماست   دگر روی برگشتن آمد بپای
که تمکنت بر تو با پهلوان   بدین کار خندید پیر و جوان
همان لشکرست این کو با ما بجنگ   بیامد گریزان نشد بدرنگ
از ایشان همه رزمگه گشته دیر   زمین سربسر چون گل شکفته دید
نه زین نامداران سواری کم است   تو این جایگه پهلتن رستم است
گرت آرزو نیست خون ریختن   نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران بهره برگزین   مراده نکه کن در بد دشت کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن   برو گفت شتاب و تندی مکن
بران ای برادر که این رزم خواه   که آمد چنین پیش ما با سپاه
گزین بزرگان کیخسرو است   سر پهلوانان بدان پهلو است
یکی آنکه کیخسرو از شاه من   همی سرفراز و دلیران انجمن
دگر آنکه از پهلوانان شاه   نباشد کسی را چو گودرز راه
بسر او فرستاد گیو دلیر   بتوران وراتر دما همچو شیر
بگردنفرازی و مردانگی   برای بهار و فرزانگی
نباشد بایران برا او را همال   بمردی چو رستم نبود رای زال

سه دیگر که پر داغ دارد جگر / بدلشان اندرون چند چندین بسیر
کنون تا بتنشان درون جان بود / بدین کینه چون مار پیچان بود
ز هر سو که بویی بدو راه نیست / بر اندیشه کین جنگ کوتاه نیست
مگر مانده گردند سستی کنند / بجنگ اندرون پیشدستی کنند
چو دیوار گرد اندر آییمشان / چو شیر ژیان در برآییمشان
چو پشت سپاهی و سالار شاه / برآورده بر چرخ گردان کلاه
دگر بیژن از نامداران جنگ / نیاید کسی پیش شیر و پلنگ
بهشت فرستند ز لشکر بکین / اگر بر نوردی بر و بر زمین
وگر بر تو بر دست یابد بخون / شوند این دلیران ترکان نگون
ترا خود همین مهربانست خوی / مرا کارزار آمدست آرزوی
سوم جاره کام زن بی کنیم / سپیده دمانی چنین کین کنیم
نشست از بر زین سپیده دمان / چو شیر ژیان با یکی ترجمان
که از تن سرانشان جدا ماندهایم / زمین را بخون گرد بنشاندهایم
چهارم که لشکر میان دو کوه / فراز آوریده همه هم گروه
بکوشید باید بدان تا مگر / ازان کوه پایه برآورد سر
چو از کوه بیرون شود لشکرش / یکی تیرباران کنیم از برش
از ایشان برآید همه کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
کسی کو بنام بلندش نیاز / نباشد چو گردد همی گرد آز
که گردان گیتی که بی نام بر / ز جنگ سواران برآرام بر
ترا نام ازان بر نیاید بلند / بایران ازان گشته باید گزند
دگر گفت هومان کز ایران سوار / نباشد که با من کند کارزار
ترا گر بکین جستن آهنگ نیست / بدل اندرون آتش جنگ نیست
بیامد بلشکر که خویش باز / همیدون دندان بسان گراز
پس آنگاه هومان همی بد بسخت / که از گردش گرد برگشت بخت
بیامد بر نزدیک ایران سپاه / پر از جنگ دل سر پر از کین شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ / بروبر جهان گشت تاریک و تنگ
که دانا بهر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد به پیکار ننگ
بیکبارگی اندر سرش مغز نیست / اگر در نیارد که آن نغز نیست
جهانداورش باد و فریادرس / که جز او نباشد دگر یار کس
بیامد که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بدو باز خورد
بپرسید کین مرد پرخاشجو / بخیره بدست اندر آورد رو
بایرانیان گفت پس ترجمان / که آمد که گرز و تیر و سنان
سرو پیکان است هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد نیام
همه دشت این نیزه داران بکار / فرو ماند از فر آن نامدار
که رو پیش هومان ویسه بگو / که در جنگ خیره میر تاب رو
ز سالار گردان و گردنکشان / بدادند یکیک بهومان نشان
همیدون چو آن رزمش طلایه برفت / بشد تند هومان بر بام تفت
بجوشید پس از درد هومان جگر / یکی داستان یاد کرد از پدر
چو آغاز تندی نماید درشت / بفرجام اندوه دارد بمشت
چو هومان درین جنگ تندی نمود / ندانم چه آرد بفرجام سود
چو هومان ویسه دران رزمگاه / که گودرز کشواد بد با سپاه
طلایه بیامد بر ترجمان / سواران ایران همه بدگمان
کجا رفت خواهد همی چون نوند / بجنگ اندرون تیغ دارد کمند
مر این شیردل نامبردار مرد / کجا با شما کرد خواهد نبرد
چو دیدند ایرانیان گرز او / کمر بستن و خسروی برز او
همه یکسره باز گشتند ازو / سوی ترجمانش نهادند رو
ز گودرز دستوری جنگ نیست / ازین مان بجنگ تو آهنگ نیست
که گردان کجا نید و مهتر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست
خروشی برآورد آنگاه سخت / که ای پور سالار بیدار بخت

جنگ آمد ستیزان تنی

همه چند لشکر شیران توئی / نگهبان سالار ایران توئی
بجنبان عنان سوی این رزمگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
ناورد با من نبایدت گشت / سوی رود خواهی همی برگذشت
وگر تو نیایی بکرکس تهم / بیاید دمان با فروهل بهم
که جوید نبردم ز گند آوران / بگو تا ورا آید بگرز گران
هر آنکس که پیش من آید بکین / زمانه بپیر بر نورزد زمین
اگر تیغ ما را همه بنید بجنگ / بدرد دل و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ مرو / کرا هی نامور کرد پرخاشجو
ز ترکان ترا انجمن دار کاشتم / جز انیسان هستی تو شنید ستم
تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
بدانی که اندر جهان تیغ دار / نه بندد کمر چون تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان یاد کن / ز رهام نهر کردن آزاد کن
که هرگو بجنگ اندر آمد بتخت / ره بازگشتن نبایدت جست
از اینها که تو نام مردی بجنگ / همه جنگ را تیز دارند چنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه / نیاید بناز و کسی رزمگاه
اگر جنگ گردان بجویی همی / سوی پهلوانان چه پویی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه / پس از من بجنگ اندر آهنگ خواه
تو این جنگ را جای میدان گزین / پس آنکه با آورد گمبهای کین
چو هومان بر نام بشنید تند / سمند ترا ور ازانجا براند
شتابان بقلب سپه بر گذشت / دمان تا بدان سوی لشکر گذشت
بتر دو فریبرز با ترجمان / بیاید نگردار با دو دمان
یکی رزم جوشید کای بدنشان / فرو برده گردن ز گردنکشان
سواران و پیلان زرینه کفش / ترا بود با کاویانی درفش
بترکان سپردی بروز نبرد / پلانت با ایران نخواهند مرد
که سالار باشی شوی زیردست / میان بندگی را نبایدت بست
سیاوخش را در برادر تویی / بگو هر ز سالار بهتر تویی
تو باشی سزاوار کین جستن / مرا و ترا باید آراستن
شدی تو بنده ببستی کمر / ترا شرم باد از نژاد و گهر
تو از تخم ایرج من از تخم شم / بگو هر من از تو ولی بهترم
یکی هی آور با آوردگاه / نبایدت گشتن به پیش سپاه
بجور ارشید تا با بر آیدت نام / تو پیش من اندر گذاری تو کام
وگر تو نیایی بجنگم رواست / گرازه فروهل بگو تا کجاست
ز گردان گیتی همیشه من آز / که باشد ز ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز / که با شیر درنده کینه مساز
بهر روزی اندر بتر بن از گزند / که کیهان نگردد سپهر بلند
چنین است انجام روز نبرد / یکی را بماه و یکی را بگرد
درفش ارستد شاه از من رواست / بدان داد پیلان و لشکر نخواست
بگیتی هر آنکس که شد پادشاه / بنیک و به بد هست فرمانروا
بکین کیان از پس کیقباد / کسی کو کلاه کیی بر نهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز کشواد گرد
سپهدار اندوست فرمان جنگ / برو باز گرد و همه نام و ننگ
و دیگر که از گرز او همگنان / سرآید بسالار تاجی کیهان
اگر با تو ام جنگ فرمان دهد / دلم را درین درد و درمان دهد
همی بینی که من سر چگونه ز ننگ / برزم چو بابی اندر آرم بجنگ
چنین پاسخش داد هومان که بس / بگفتار بینم ترا دسترس
بدان تیغ کاندر میان بسته ام / بکام که مرد کمر بسته ام
بدان گرز چون تو کسی نامدار / ز ایران … ردی هر کارزار
از … ن خیره کی باز گشت / تو گفتی که با شیر دمساز گشت
کمربسته بر کین آزادگان / بر دیگر گودرز کشوادگان
بیامد یکی بانگ بر زد بلند / که ای برمنش مهتر دیوبند

مناظرهٔ گودرز و گشواد با هومان و پیسه در نبردگاه و آویخته شدن او با بهمد بکر در رزم آگه شدن از بیژن بر آن

شنیدم همه هرچه گفتی بشاه ‌‌ ازان پس همه برگزیدی براه

همان هدیهٔ شاه پیمان تو ‌‌ به پیران سالار فرمان تو

ازان پس که سوگند خوردی بماه ‌‌ فرستاد کامد بتوران سپاه
بخورشید تابان و تخت و کلاه ‌‌ گزین پور گیو لشکر پناه

بپیامت هاید ز پیران شنید ‌‌ که گر چشم من در که کارزار
همه گفته بیهوده بر گستری ‌‌ به پیران بگفتید را آرزم دمار

چو شیر ژیان لشکر آراستی ‌‌ کنون از پس کوه چون مستمند
همی آرزو جنگ را خواستی ‌‌ نشستی بکردار غرم نژند

جهانی به نخچیر کرزه شیر ‌‌ گروهی بکوه اندرون جای تنگ
گریزان گوزن اندر آمد دلیر ‌‌ بنخچیر ز تیمار جان نام و ننگ

یکی لشکرت را به هامون گذار ‌‌ نه این بود پیمانت با شهریار
چو داری سپاه از پس کوهسار ‌‌ که در بیشه که کوه گیری حصار

بدو گفت گودرز اندیشه کن ‌‌ براری به پیران نشستی خویشتن
که باشد سزاوار تر انجمن ‌‌ که گویی بدین بیژن بر انجمن

تو بشناس فرمان شاه جهان ‌‌ کنون آمدم رزم را ساخته
که گفتم سرامر نگردم نهان ‌‌ دلیران ایران بکین آخته

نترسم ز پیران و از لشکرش ‌‌ بمانند بکردار روباه هر
نه شاه و نه گردان هر کشورش ‌‌ به بیشه دراز بیم نخچیرگیر

همه چاره سازید افسون و بند ‌‌ دلیری مکن جنگ تنها مخواه
گریزان ز گرز و ز تیغ و کمند ‌‌ که روباه با شیر ناید براه

چو هومان ز گودرز پاسخ شنید ‌‌ بگودرز گفت از نتابی بجنگ
چو شیر اندران رزمگه بردمید ‌‌ تو با من نتابی که آمدت ننگ

درانجا که رزم پشن دیده ‌‌ نیاموزدن بجنگ آموزی مرا
سرا از رزم هومان به پیچید ‌‌ بناورد گه بر نبودی ترا

دگر نیست این را که گویم همی ‌‌ یکی برگزین از میان سپاه
ازین گفته گرد از چه جویم همی ‌‌ که با من بگردد با وردگاه

که با من فریبرز و رهام جنگ ‌‌ بکشتم سراسر همه انجمن
بجنبید و بر خویش بستند تنگ ‌‌ نیامد ز گردان کسی دشمن

بگودرز بر بند و بیکارشان ‌‌ توانی که گیتی بروز بد
شنیدن نیرزید گفتارشان ‌‌ بنخچیر گیم لاله گون روی زرد

یکی با من اکنون بدین کینه گاه ‌‌ دل زار پیران بپیچد ز درد
بگردد بگرز گران کینه خواه ‌‌ ازان پس به تندی بگو بیرزد

نژادان بسر داری ای نامور ‌‌ یکی را بهش من آور بجنگ
همه بسته در جنگ توران کمر ‌‌ اگر جنگجویی چه سازی درنگ

پس اندیشه کرد اندران پهلوان ‌‌ گر از نامداران هنر برد مان
که هرکس که آید ز جنگ آوران ‌‌ فرستد ترا نزد آن بدگمان

شود کشته هومان برین رزمگاه ‌‌ دل زار پیران بپیچد ز درد
ز ترکان نیاید کسی کینه خواه ‌‌ ازان پس به تندی بگو نیز نیز

سپاهش بکوه کنابد شود ‌‌ گر از نامداران این انجمن
بجنگ اندرون کار باید شود ‌‌ یکی کم شود کم شود نام من

شکسته شود دل که ایران تباه ‌‌ همان به که با او نسازیم جنگ
لب زند ازان در بهر جای جنگ ‌‌ برو بر نه بندیم راه درنگ

مگر خیره گردند چو بیند جنگ ‌‌ چنین داد پاسخ بهومان که رو
سپاه اندر آرند از آن جای تنگ ‌‌ بگفتار تندی و در کار نو

چو دوش من درگشادی زبان ‌‌ که کس را ز ترکان نباشد خرد
بدست آشکار و نهان ‌‌ که اندیشهٔ خویش را پیش برد

بدانگه که شیر ژیان روز جنگ ‌‌ و دیگر دو لشکر چنین ساخته
نیالاد از بر دباه جنگ ‌‌ همه بادبانان برافراخته

بکوشید و تن گر ببازند جنگ
همه نامداران بجویید جنگ
سپه را همه پیش باید شدن
بانبوه زخمی بباید زدن

تو اکنون بر لشکرت بار شو
برافراز گردن بسالار نو
گر ایرانیان خیره جستم نبرد
ترا پیش من کس بجز باد برد

بدان رزمگه بر شود نام تو
ز بهران برآید همه کام تو
بدو گفت هومان ببانگ بلند
که در کارزار گندی برشت بخند

یکی داستان زد جهاندار شاه
بیاد آورم اندرین رزمگاه
که بخت کیان جست خواهی بجوی
چه جویی ز آتش همی تاب روی

ترا آز و جنگ و بیکار نیست
وگر نه گل عیش بی خار نیست
نداری ز ایران یکی شیر مرد
که با من کند پیش لشکر نبرد

بچاره همی باز گرد ایم
بگیرم فریب و نکو دانیم
همه نامداران پرخاشجوی
بگودرز گفتند کای تیره روی

کند آز و تا با آوردگاه
فرستی یکی گرد ناوردخواه
چنین گفت گودرز کامروز رو
نداری کسی را شدن جنگجوی

پس آنگاه هومان بگودرز بر
برآشفت و برگشت بر سان شیر
بجنبید در روی از سپهبد نبرد
سوی زوربابان لشکر شتافت

کمان را بزه کرد زان جای بر
بیفکند اسپ اندران مرغزار
بجو آن زوربابان لشکر ز دور
بدیدند زخم سرافراز بور

زهش باز داد و دگر بختنند
باورد با او نیارد بجنگند
بیالا برآمد بکردار مست
خروشش همی کوه را کرد پست

بسی نیزه بر کاست بر گرد سر
که هومان و پیه است بر روزگار
خروشیدن نای رویین بخاست
برآمد بر چرخ هشتم گذشت

ز شادی دلیران توران سپاه
همی ترک سوزد بر چرخ و ماه
چو هومان بیامد بدان چیرگی
همه سپهبد گودرز ازان خیرگی

سپهدار از شرم گشته دژم
گرفته برو خشم و تندی ستم
ز ننگ از دلیران بیالود خوی
ولیکن یکی اختر افکند پی

گرایشان چنان شد بسی بجوزن
برآ تند بر بد همه رهنمون
بدان را برآید ز چرخ کبود
نه نیکان همه نیکی آید فزود

ازان پس بیاورد آن لشکر بد
که با جنگ هومان گر آرد گزید
ازان پس توان جنگ را ساختن
بدشمن کنون تیغ کین آختن

همی بیژن خبر شد که هومان شیر
همی پیش بنیاد تیو آمد دلیر

آگه شدن هومان از آمدن لشکر ایرانیان از برای گودرز

ز هر سو چپ لشکر و دست راست
بیاید ز گردنکشان کینه خواست
نرفت از دلیران کسی پیش او
بتندی و شبعاره برگاشت رو

برآشفت بر خویشتن چون پلنگ
بزد و را تیز کرده دو جنگ
بفرمود تا بر نهادند زین
بدان ویژه سلیمن زور کین

بپوشید رومی زره جنگ را
سبک تنگ بر بست شبرنگ را
همی پیش پدر شد هم اندر زمان
بدو گفت کای نامور پهلوان

بگفتم ترا من همه در بدر
سخنهای گودرز پرخاشخر
که گودرز را هوش کمتر شد است
با آیین نه جنگی که دیگر شد است

دلش پر نهیب است و پر خون جگر
ز درد و ز تیمار چندین پسر
که از تن سر ایشان جدا کرده ام
بدان رزمگه حمله آورده ام

نشان آنکه ترکی بیامد دلیر
میان دلیران بکردار شیر
همی پیش باز رفت نیزه بدست
همی بر خروشید چون پیل مست

چنان بدگزین لشکر نامدار
سواری نبد در خور کارزار
که او را بنیزه برافراختی
چو بر باز ان تیغ بر تافتی

ای مهربان باب بیدار هوش
که گفتم به رنج سیاوش بپوش
نشاید که جز من که با او نبرد
کنم من بر آرم ز مردیش گرد

بدو گفت گیو ای پسر هوشدار
بگفتار من سر ببر گوش دار
ترا گفته بودم که تندی مکن
بگودرز بر بد مگردان سخن

که او کار دیدست و داناتر است — برین لشکر نامور مهتر است
سواران جنگی به پیش اندرند — که در جنگ هم پیل و شیر افکنند
کسی را نفرمود با او نبرد — جوانی مگر مر ترا خیره کرد
که گردن بدینسان برافراختی — بدین آرزو دست پیش آختی
نیم من برین کار همداستان — مزن پیش من دیگر این داستان
پسر گفتش ای باب کرکام من — بخواری نخواهی بدین گام من
شوم پیش سالار بسته کمر — زنم دست از جنگ هومان بسر
بگفت این و برگاشت آنگاه روی — بنزدیک گودرز شد پوی پوی
ستایش کنان پیش او شد بدرد — همین داستان پیش او یاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه — شناسای هر کار و هر جایگاه
شگفتی همی بینم از تو یکی — اگر خیره هستم بسال اندکی
که این رزمگه بوستان ساختی — دل از کین ترکان بپرداختی
بهشتم فراز آمد این روزگار — نه آسوده کی هست و نه کارزار
شب و روز شمشیر گردان بتیر — نه گردی بروی هوا بر پدید
شگفتی ازان کز میان سپاه — یکی ترک بدبخت گم بوده راه
بیامد که یزدان نیکی دهش — همی بر سکالید بر بدکنش
بیاورد پیش از توران سپاه — بدان تا بدست تو گردد تباه
بدام آمد و گور بگذاشتی — ندانم بدل بر چه انگاشتی
بدانی که گر خون او بد رنگ — بر نرمران نیاید بجنگ
مپندار کو کینه پیش آورد — سپه را بدین دشت پیش آورد
من آنکه بجوشن خنگ را ستام — همان جنگ او را کمر بسته‌ام
سرش را به نیزه بدین رزمگاه — بیارم بنزدیک یاران سپاه
چو دستور باشد مرا پهلوان — شوم پیش او چون هژبر دمان
بفرماید اکنون سپهبد بگیو — کمرگان سلاح سیاوخش نو
دهد مر مرا ترگ رومی زره — ز بند زره بر گشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار او — بدید آن دل و رای بیدار او
ز شادی برو آفرین کرد سخت — که از تو مبراد جاوید بخت
ز مادر ترا اید چو تو نره شیر — سوار سرفراز و گرد دلیر
تو تا برنشستی بزین خدنگ — نهنگ از دم آسود شیران بجنگ
تو از هیچگونه نیاسا بیا — بهر رزمگاهش همی آیا
بهر کارزار اندر ای دلیر — بهر جنگ پیروز کردی چو شیر
نگه کن که با او با آوردگاه — برانی با و آنکه آورد خواه
که هومان یکی بدکنش اهرمن است — با آورد کوه در جوشن است
جوانی و ناکشته بر سر سپهر — نداری همی بر تن خویش مهر
همان تا یکی رزم دیده هژبر — فرستم بجنگش بکردار ابر
برو تیرباران کند چون تگرگ — بسر بر نهد وز روش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان — هنرمند باشد دلیر و جوان
مرا گر ندیدی بجنگ فرود — ز سر باز باید کنون آزمود
بجنگ پشن بر نوشتم زمین — ندیده کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خور است — گر از من یکی را هنر کمتر است
توای مهتر باب بیدار هوش — که گفتم بدرع سیاوش بکوش
شگفتی همی بینم از تو یکی — اگر خیره هستم مرا داد اندکی
اگر بازداری مرا زین سخن — مران رو که جنگ هومان مکن
نیایم من از پهلوان پیش شاه — نخواهم کمر زان سپس با کلاه
بخندید گودرز و شادان شد — بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختران بخت گیو — که بینند همی همچو تو پور نیو
ازان روز فرخ مرا یاد باد — که از مادر پاک بیژن بزاد
ترا دادم این رزم هومان کنون — مگر بخت نیک شود رهنمون
بنام جهاندار یزدان ما — به هر روز بر شاه و گردان ما
که آن اهرمن را بدست تو هون — مر آید بفرمان یزدان نگون

[illegible]

شکسته شود پشت پیران بجنگ ‌‌ نتازد به نام و ننگ شد تنگ ‌‌ ز رزم و کیوت برآرم بجای ‌‌ با سپ و شمشیر و تخت و کلاه

بگویم کنون گیو را کان زره ‌‌ که شیران همی خواهد او را مده ‌‌ گرایدون که پیروز گردی بدو ‌‌ زآهنگ تر ز دمن آب رو

چو گفت این سخن با منیژه بنا ‌‌ بنیره بیاید پر از کیمیا ‌‌ پیاده شد از اسپ و روی زمین ‌‌ بپوشید و بسیار کرد آفرین

بخواند آنگهی گیو را پهلوان ‌‌ سخن گفت با او ز بهر جوان

وزان خسروانی زره یاد کرد ‌‌ یکی خواست بیژن ز بهر نبرد

پوزش کردن و نیایش نمودن گیو در نزد گودرز کشواد پدر او و دادن گودرز سلاح خود را برای رزم توران

چنین داد پاسخ پسر را پدر ‌‌ که ای پهلوان چه این پسر ‌‌ مرا هوش اندر جهان این یکیست ‌‌ بخشم چنین جان او خوار نیست

چگونه فرستمش در کارزار ‌‌ بدین جان خود خوارم زینهار ‌‌ پدر گفت گودرز کای مهربان ‌‌ جز این برد باید برو بدگمان

اگر چند بیژن جوانست نو ‌‌ بهر کار دارد خرد پیشرو ‌‌ و دیگر که اینجای کین جستن است ‌‌ جهان را ز اهرمنان شستن است

بکین سیاوش و فرمان شاه ‌‌ نشاید که پیوند گردد تباه ‌‌ دگر بار از تیغ پولاد تیغ ‌‌ نشاید که داریم ما جان دریغ

که چون گاهی پیش گیرد جوان ‌‌ بماند منش پست و تیره روان ‌‌ چو پاسخ چنین یافت چاره نبود ‌‌ یکی با پسر گیو چیز آزمود

مگر باز گرداندش مرز جنگ ‌‌ که همچون منش بد درو ده درنگ ‌‌ بگودرز گفت ای جهان پهلوان ‌‌ بجاییکه پرکار خیزد ز جان

مرا خود شب و روز بر کارش ‌‌ چرا داد باید بدو ساز خویش ‌‌ نه فرزند باید نه تخت و کلاه ‌‌ نه آن رزم فرمان سالار شاه

اگر جنگجوید سلاحش کجاست ‌‌ سلاح من ارچه بیایدش خواست ‌‌ چنین گفت بیژن که ای رزمساز ‌‌ مرا نیست هرگز بدر شب نیاز

ندانی که اندر جهان سر بسر ‌‌ بدرع تو جویند گردان هنر ‌‌ چو درع سیاوش بپاشد بجنگ ‌‌ بخواهند گردنکشان نام و ننگ

بگفت این و اسپ از این سیاه ‌‌ برانگیخت کامد بآوردگاه ‌‌ چو آوازش گودرز شد ناپدید ‌‌ دل گیو ز اندوه او بردمید

پشیمان شد از درد دل خون گریست ‌‌ بگو تا بدل مهر فرزند چیست ‌‌ یکی با آسمان سر فرازید بر ‌‌ پر از خون دل بود خسته جگر

بداد آرگفت از جهان داوری ‌‌ بگی سوی این خسته دل بنگری ‌‌ بسوزی تو از درد بیژن دلم ‌‌ گر آب مژه تا دل اندر گلم

بمن باز بخشش تو ای کردگار ‌‌ بگردان ز جانم بد روزگار ‌‌ برآمد بر اندیشه دل پهلوان ‌‌ پر از خون جگر بهر رفته جوان

بدل گفت خیره بیازردمش ‌‌ چرا خواسته پیش ناوردمش ‌‌ گر او را ز هومان برآمد بسر ‌‌ چو باید مرا گرز و تیغ و کمر

بدل ماندم درد و خراب چشم ‌‌ پر از زهر جانم پر از آب چشم ‌‌ پس آنگه دوان شد بکردار باد ‌‌ بر بیژن گیو فرخ نژاد

بدو گفت کای خیره سر تیز جنگ ‌‌ چرا تیز آری بجای درنگ ‌‌ سپهشیر چندان دهد زور چنگ ‌‌ که از ژرف دریا برآید نهنگ

درخشیدن ماه چندان بود ‌‌ که خورشید تابنده پنهان بود ‌‌ کنون گر ز هومان نتابی همی ‌‌ ز فرمان من سر بتابی همی

چنین گر گزینی همی رای خویش ‌‌ ندانی که چون آیدت کار پیش ‌‌ پدر گفت بیژن که ای نیو باب ‌‌ دل من ز کین سیاوش بتاب

که هومان نه از روی و از آهن است ‌‌ نه پیل ژیان و نه اهریمن است ‌‌ یکی مرد جنگیست من جنگجوی ‌‌ از او بر نتابم ز رزمش تو روی

گو گشته اگر بر بزم دیگر است ‌‌ زمانه بدست دگر داور است ‌‌ اگر بود نی بود دل را بغم ‌‌ سپر ور گر نداری نباشی و رزم

بهنگ یلان شان را دیده
فرو دار ز دیده را تا جوی
بدین باره کامزن بر نشین
چو اسپ هو ردید بر پای پیش
ز شادی بپوشید روی زمین
بدان باره خسروی بر نشست
بیامد بسان هژبر ژیان
ز جوشن همه دست و دشمن شده
که گر جنگجویی زره باز کرد
که افراسیاب اندر آمد به بند
چنان باز کش ای سک پر فسون
یکی در میان دو روی سپاه
چو بشنید هومان بخندید سخت
هشک مبر ایان فرستت باز
بجنگ من آمد بسان تذرو
چه بود است کامد بنزدیک شب
از انجا دمان کردن افراخته
همه دشمنم سیشر و کشته باد
سرت را جدا بی و ر مانم ز تن
ببنگاه خویش باز آمدند
سپیده چو از کوه سر بر کشید
که من بیژن گیو را خواستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواهم
هم اندر زمان بیژن آمد دوان
زره نیزه کرده بر پهلوی

بزرم و نژاد م سپند یده
سپر دار درع سیاوش بدو
که زیر تو اند ربوز ز زمین

چو بشنید گفتار بوبر دلیر
بدو گفت اگر کارزار تو است
بیر هر سه کانجا بکار آیدت

مناظره کردن بیژن و گیو با هومان و پیر

کمر بست و بگرفت و تیغ بدست
بکین سیاوش بسته میان
یکی پیل در زیر جوشن شده
که بیژن همی از تو جوید نبرد
ز گیتی همی بر تو نفرین کنند
کت آمد ز کینه بجوشید خون
نگردی ملاف از در نام و جاه
بدو داد پاسخ که ای شوربخت
که گیوا ز تو ماند برنج دراز
که تا زش بود بر سر شاخ سرو
روا اکنون ز نهار تاریک شب
بیایم بنزدت را ساخته
که آوازه از جنگ برگشته باد
که شیون کنند همه مرد و زن
بر پهلوانان فراز آمدند
شد آن دامن تیره شب ناپدید

یکی ترجمانی ز لشکر بجست
چو بیژن بنزدیک هومان رسید
بفرمود بیژن بدان ترجمان
همیگوید ای رزم دیده سوار
بکینه فکندند همی بدخوی
یکی برگزین جایگاهی نبرد
که تا دشمن و دوست بینید ترا
پس ایمن شوی بر تن خویش بر
سرت را ز تن دور ماند نه دیر
خروشان و خون از دو دیده چکان
من اکنون بیامی سوی لشکر شوم
چنین پاسخ آورد بیژن که رو
چو فردا بیایی باوردگاه
وز انجا که روی برگاشتند
بشد مرد نخواب اندر آمد بشیب
چو بپوشید هومان سلاح نبرد

رزم کردن هومان و پیه با بیژن گیو

بپیچید از جنگ با ترجمان
درخشان همی مغفر خسروی

بلند اسپ و آهنگ بر بست تنگ
بهومان چنین گفت کای بادسار

میان بسته در جنگ با نره شیر
چنین بر خورد کام تو با درست
چو با اهرمن کارزار آیدت
چو باد اندر آمد ز رهوار خویش
بپوشید درع و بر آمد بزین
که گفتار ترکان مدان در درست
یکی آهنین کوه پوشیده دید
که تا بانگ برزد بدان مرد جان
چو پویانی اسپ اندر آمد فراز
بتوران گنهکار ترکس تویی
بدشت دد و دیو کوهامن گرد
نه بیند کجا دل گرفتید ترا
اگر سیر آمد تن تو ز مهر
جهان گر بنازت فراوان دلیر
کنان بار و اهج ز د خون چکان
لشکر ترد یک مهتر شوم
پس پشت اهرمن پیش کو
نه بیند ترا شهر باری سپاه
پس پشت هنگام رنگ بد گشتند
ز هنگام شان بر شده تا گسیه
بهوش برادر همه یاد کرد
همه شب همی جنگش آراستم
دو گلگون جنگاور بر نشست
چو جنگی پلنگان گرازان بجنگ
بپردی من و روشن سر یا دو دراز

امیدستم امروز کز تیغ من
سرت را جهان تنگ سازم ز تن
که بر خاک خیزد ز خون تو گل
یکی دشمنان اندر آری بدل

که با هومان گفت غرم زبان
که گرد دشت گردد همه پرنیان
زدایی که پای من آزاد گشت
بهومان بد اسپان و بار و داشت

چنین گفت هومان که امروز گیو
بماند جگر خسته از پور گیو
اگر چند بیژن ضربت بخون
بیازم تنت هم کنون سرنگون

بکوه کنابد گزین کرد جای
دگر سوی بیژن برآرای پای
که فریادرسشان نماند ز دور
نه از ایران گزینیم یار و نه تور

بدو گفت بیژن که تا کی سخن
بگوی خواهی آهنگ آورد کن
برانگیختند اسپ و برخاست جنگ
بزه بر نهادند تیر خدنگ

دو گرد برافراخته سر بماه
چنان کینه گر گشته از کین شاه
ز کوه کنابد برون تاختند
سران سپهها سوی برافراختند

برفتند چندانکه اندر زمین
نبرند جایی پی و دمسین
نه بر آسمان کرکسان را گذر
نه خاکش سپرده پی شیر نر

ز دو لشکر از یار فریادرس
به پیرامن اندر نبیند کس
نهادند پیمان که با ترجمان
نباشند بر خیره کی بدگمان

ز ما هر که یابد رهایی بجان
بگیرد بدل کینه تر جان
بدان تا بد و نیک با شهریار
بگویند با گردش روزگار

که کردار چون بود در کارزون
بهواری رسید اندران دشت خون
بهم گفتند از اسپان فرود آمدند
بهم نبد زره بر کمر بر زدند

با سپان جنگی سواران جنگ
یکی برکشیدند چون سنگ تنگ
چو برباد پایان ببستند زین
بر از خشم گردان دل پر ز کین

کمان را چو بایست بر ساختند
بمیدان جنگ اندرون تاختند
ز پیکان پولاد و تیر خدنگ
کمانگوشه کردند تیر خدنگ

چو باران ازیشان فرو ریختند
ز یکدیگران هر دو بگسیختند
چو تیر آنچه بود اندر انداختند
سبک بر سر نیزه بر ساختند

چپ و راست گردان بجای عنان
همان نیزهٔ آبداده سنان
زره اندر آورد شد لخت لخت
نگر تا کرا روز برگشت و بخت

دهن شان چو شیر از تبش مانده باز
با آب و با تابش آمد نیاز
برآسوده گشتند و دم بر زدند
بر آن آتش تیز دم بر زدند

سپر برگرفتند و شمشیر تیز
برآمد خروشیدن رستخیز
چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت بر هر دو تیغ

ز آهن بدان آهن آبدار
نیامد بر زخم اندران پایدار
بکردار آتش برند آوران
فرو ریخت از دست کند آوران

بند وگستر شان بخون برنجین
نشد سیر دلشان ز آویختن
عمود از پس تیغ برداشتند
ز اندازه پیکار بگذاشتند

ازان پس بدان برنهادند کار
که زور آزمایند در کارزار
بدان گونه جستند تنگ و نبرد
که از پشت اسپان برآرند گرد

کمربند گیرند هر دو بدست
ز پا بند افکند در پای پست
ازان هر دو را گرز از درد پیس
بر اسپ افکند خوار در زیر خویش

ز نیروی گردان دوال رکیب
گسست اندر آوردگه نشیب
همیدون بکشتند ز اسپان جدا
نبود در بر یکدگر یا دست

پس از چاره هر دو فرود آمدند
ز پیکار یک لحظه دم بر زدند
گرفته بدست اسپ را ترجمان
دو جنگی بکردار شیر ژیان

بدان ماندگی بازبر خاستند
بکشتی گرفتن بیاراستند
ز شبگیر تا سایه گسترده شد
دو جنگی از ایشان بپژمرده شد

همی رزم جستند با یکدگر
برفتند پویان سوی آبخور
بجوز و آب و برخاست بیژن ز درد
تو دادار نیکی دهش یاد کرد

تن گشته لرزان بکردار بید
دل از جان شیرین شده ناامید
بیزدان چنین گفت کای کردگار
تو دانی نهان من آشکار

اگر داد بینی تو این جنگ ما — بدین کینه که جستن ننگ ما
زهم بگسل امروز توسن مرا — نگهدار بیدار و دو هوش مرا
بگفت این و آمد هم اندر زمان — بزین اندر آمد چو باد دمان
بهومان یکی بانگ برزد بلند — که شب شد با ورد مانیم چند

کشته شدن هومان ویسه از دست بیژن گیو گودرز کشواد قارن

جگر خسته هومان بیامد براغ — بیک کرده از درع پیکار تیغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند — گرازان بسان پلنگ آمدند
گهی زور کردی ابا آن بزین — که آنرا بسودی که آنرا زمین
ز بیژن فزون بود هومان بزور — هنر عیب گردد چو برگشت هور
زهر گونه زور آزمودند چند — فراز آمد آن نبد چرخ بلند
زناگه بغرید بیژن چو شیر — بیامد بر پهلوان دلیر
بزد چنگ بیژن بسان پلنگ — ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و دست ران — غم آورد پشت هیون گران
بیاورد روش از یکی بنهاد دست — سوی خنجرش برد چون باد دست
فرو برد گردش سر از تن جدا — فکندش بسان یکی اژدها



بغلطید هومان بخاک اندرون — همه دشت یکسر شده جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن — فکنده چو سرو سهی در چمن
شگفت آمدش سخت برگشت ازوی — سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و زمان — ز جان سخنگوی و روشن روان

توئی انکه جز تو جهاندا

تویی آنکه جز تو جهاندار نیست / خرد را و رنج کاری بهی نیست
بکین سیاوش بریدش سر / بهشتاد و جز ز او در بدر
روانش روان مرا بنده باد / بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراک باره ببست / تنش را بخاک اندر افگند پست
رهانه مرا هر ز تیب آن و بس / بسختی نباشدت فریادرس
بهانرا نمایش چو کرد ار نشست / بر و دل سر درون بر او ابست
چو شد کار هومان و پیشه تباه / دوان ترجمانان بر در سپاه
ستایش کنان نزد بیژن شدند / چو پیش بت چین همی شدند
چو بیژن نگه کرد زان رزمگاه / بنو دش کذر جز بتوران سپاه
بنزد سپهبد ز انبوه گردنکشان / که پاینده زان جنگ ناگه نشان
بگنگ اندر آید پسان کوه / بسنده نباشد یکی با گروه
برانگیخت در ره سیاوش سر / بگفتا ن هومان بپوشید بر
بر آن چرمه پیل پیکر نشست / درفش سر نامداران بدست
بدو گفت بیژن مترس از گزند / که هامان کمانست آنکبا هی نبد
بنزد سپهبد چون نخجیر بدبد / که بر پهن پیش آنجهان بدر رسید
برفت و بدان دشت گرد آوران / بدان تخت بیدار فرخ زمین
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی / ز من هر چه دیدی به پیران بگو
بشد ترجمان بیژن اندر دمان / بکوه گشاید بره بر کمان
چو آن دیدبانان ترکان ز دور / درفش و نشان سپهدار تور
بر ریز ازان دیده بر خاستند / بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیونی برافکند زود / بنزدیک پیران بکردار دود
که هومان بپیروزی شهریار / دوان آمد از مرکز کارزار
درفش سپهدار ایران نگون / تنش غرقه مانده بخاک اندرون
دلیران ترکان همه با خروش / بهامون نهاده سپهدار کوش
چه شادی که نومید آید ز ترک / ز آتش بیارد و سبر برش ترک
چو بیژن میان دو رویه سپاه / رسید اندران سایه تخت گاه
بتوران رسید آگهی ترجمان / بگفت آنچه دید از بد بدگمان
همانگه به پیران رسید آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
سبک بیژن اندر میان سپاه / نگون سر کر و آن درفش سیاه
جهان تیره شد روشنایی نماند / ازان تیرگی روشنایی نماند
چو آن دیدبانان ایران سپاه / نگون یافتند اندر درفش سیاه
سوی پهلوان دمی برگشتند / ازان دیدنی نعره بر داشتند
وز آنجا هیونی پسان نو نوند / طلایه سوی پهلوان بر فگند
که پیران به پیروزی از جوش / درفش سپه را سر آور زیر
چو دلواکان کو کشته نو آن / بهر کس خروشان و هر سو دوان
همی آگهی جست ازان نیو پور / همه نام می جست هنگام سور
چو آگاهی آمد ز بیژن بر وی / دمان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بروی گرامی سپهر / ز اسپ اندر آمد چنان چون هژیر
بغلطید بر خاک بنهاد سر / همی آفرین خواند بر دادگر
سر گرد هومان بفتراک بر / به پیش نیا رفت چون شیر نر
وز آنجا دمان سوی سالار شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
چو دید از سر پهلوانان ز دور / نبیره فرود آمد از پشت بور
همی آفرین خواند بر دادگر / سر گرد هومان بفتراک بر
بهش نیا رفت بیژن چو دود / همه یاد کرد آن کجا رفته بود
سلاح و سر اسپ هومان گرد / بنزد سپهدار گودرز برد
بیفگند در تیر و گودرز خوار / بگفت ای سپهدار کی شهریار
همه دشمنت همچو این سر بخاک / فکنده بوادی تنش جالگی
ز هومان بر مهم بگفت تو پهر / بجوش هر سه برادر پدر
ز بیژن خدای جهان پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
بسر زاده را تنگ در بر گرفت / بجان آفرین آفرین برگرفت

گرفت آفرین بعد دادار بر / بدان اختر بخت بیدار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان / که تاج آر با جامهٔ خسروان
گهر یافته پیکر و بوم بر / درفشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسپ آورید از زرین ستام / هم از پردگی این کمر ده غلام
بدو داد گفت از که سالار شیر / نیاورد کس اژدها را بزیر
بتوران چو پرمایه کمری بزد / همه بیشه جوید زره سیری نبود
کشادی سپه را بدین تیغ دست / دل شاه ترکان از و بر شکست
بزرگان همه خوانده آفرین / بران بازوی بیژن پاک دین
همه لشکر شاه ایران چو شیر / پس آنکه دمان با دو بانگ نفیر
بروها پر از تاب و بر سر خمند / سوی جنگ توران نهادن ساختند

شبیخون زدن ایرانیان بر تورانیان و کشته شدن نستیهن از دست بیژن

از آزردن پیران برآورد خشم / دل از درد خسته پر از آب چشم
به نستیهن اندر فرستاد کس / که بر خون هومان تو فریادرس
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ / بکین برادر بسازی درنگ
بایرانیان بر شبیخون کنی / زمین را ز خون رود جیحون کنی
بزد ده سوار آزموده هزار / میان بسته در کینه کارزار
ببر با خود اسپ چو باد دمان / ز ایرانیان هیچ زنده ممان
نگر کین هومان تو باز آوری / سر دشمنان را بچنگ آوری
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز / سپه را ز گیسوی هامون بساز
بدو گفت نستیهن ایدون کنم / زمین را ز خون رود جیحون کنم
چو از تیره دشت بهره در گذشت / ز جوشن سواران بخورشید دست
گرفتند توران سپه تاختن / بدان تاختن کردن افراختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه / بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپیده دمان چو که آنجا رسید / ازان ره که دیدبانش بدیر
کسی کآن همه بخت برگشته روز / بماند میان غم و درد و سوز
نماید بدو روشنایی چو شب / ز شادی گراید سوی تعب
اگر کار نیکی کند بد شود / سر آن سپه از کار خود خود بسوز
ببین حال توران این بن سپس / مخوان خیره خداوند فریادرس
چو کار آگهان آگهی یافتند / سبکسر سوی گو و زر تیغ آختند
نوندی برانداز بر رود گاه / بنزدیک سالار ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان / که گویی ندارند یک تن روان
بدانسان که رسم شبیخون بود / سپهدار داند که آن چون بود
به لشکر بفرمود پس پهلوان / که بیدار باشند و روشن روان
مکمل بساز و سلاح نبرد / سراسر بسازید اسپ و نبرد
بخواند آن زمان بیژن گیو را / همان تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختری کام تست / شکسته دل دشمن از نام تست
ببر هر که باید ز گردان بجوی / از این نامداران ایران بجوی
بزیره شو این تاختن را چو شیر / سپاه اندر آور ببردی بزیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران بنزد جاشتی گهر
همه همچو خوف نمدار می سترگ / بزیره برابر زند مانند گرگ
رسیدند چون یک بدیگر فراز / دو لشکر پر از کینه ور را
همه گرزها برکشیدند پاک / یکی ابر بست از بر تیره خاک
بیاید یکی باد و گرد سیاه / بپرده همو سید خشم سپاه
سپیده چو آن گرد تیره بدید / گرز و دیده ترک شد ناپدید
کمانرا بفرمود کردن بزه / برآمد خروش از کهان و مهان
سبک شد عنان و گران شد رکیب / ز توران سپه رفت صبر و شکیب
همه یکسره از خشت بر کار رو / پس اندر دمان بیژن جنگجو
چو بیژن به نستیهن اندر رسید / درفش سر و سرکشان را بدید
هوا شد سر کشته زنگار گون / زمین شد بکردار دریای خون

یکی زد بر نستیهن

یکی تیر بر اسپ نستیهنش رسید از گشاد بر بیژنش
ز درد اندر آمد نگون اسپ او رسید اندر او بیژن جنگجو
عمودی بزد بر سر ترگ خوار که شد مغز سر بخش و برگشت کار
چنین گفت بیژن با ایرانیان هر آنکو ببندد کمر بر میان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست سلاحش ابر برکشم پاک پست
نبیند دل شاد با خود بسی ازان پس اگر کین بجوید کسی
دلیری گرفتند گُند آوران کشیدند شمشیر و گرز گران
چو پیلان همه دست بر یکدگر فکندند تنها جدا کرده سر
ازان رزمگه تا بتوران سپاه دمان از پس اندر گرفتند راه
یکی زنده زیشان چو نگذاشتند فکندند بر خاک و بگذاشتند

صف آراستن ایرانیان و تورانیان و خبر رسیدن نزد پیران ویسه از کشته شدن نستیهن

چو پیران برادر نبرد سپاه خبر نیز تا هر آوردگاه
ز احوالشان چون خبر گشت پیر برآشفت ازان کار مرد دلیر
بسوی برون تاخت اندر زمان برفت و بدید و بیامد دمان
چو پیران چنین گفت کو نیزه مرد بدل مان فزون گشت پر درد درد
که نستیهن اینک در آن رزمگاه خود و نامداران توران سپاه
بریده سر افکنده بر سان پیل تن از گرز خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران برآمد بجوش نماند ایچ مانش بتن نیز هوش
همیکند موی و همیریخت آب ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و بدرید رومی قبای برآمد خروشیدن کرّه نای
همیگفت با کردگار جهان که با تو همانا بدستم نهان
اگر بر نهادست افراسیاب بزیر لگن رای او نی صواب
که بگسستی از من تن زور من چنین تیره شد اختر هور من
دریغا هژبر افکن شیرگیر دلیر و جوان و هشیوار شیر
گرامی برادر جهانبان من سر پیلکان گرد هومان من
همان گرد نستیهن نامدار که شیر ژیان بود او در شکار
کرا یابم اکنون درین رزمگاه که جنگ آورد نزد ایران سپاه
بجنگ اندر آورد باید همی چو بینیم هم آوردش بس کمی
هم آخر بکوشیم بسیار ما چو بینیم تا چون شود کار ما
خریدم بسر بیژن از تیغ تیز دران تا نماید مرا رستخیز
همه نیکوییها مرا گشت بد ندانم چه رازست تا در چه حد
بزد نای رویین و بربست کوس زمین تیره گون شد هوا آبنوس
ز کوه کُنابد برون شد سپاه بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپهدار ایران ابا کوس و نای سپاه اندر آورد و بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش چو پیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشخر ابا نیزه و گرزهٔ گاوسر
سپیده دمان اندر آمد سپاه بیکبار برگشت گرد سپاه
ز هر سو دو لشکر بیاراستند هم از کینه از جای برخاستند
بگردند جنگی عنان بی نشان نداند گردان و گردنکشان
یکی رزم بد تا که نیم روز همان بنده آن هور گیتی فروز
که از جای جنگ عمود و تبر نیاسود دست و بر و پا و سر
سپهدار ایران چو بیدر نماند ز دل جمله اندیشهٔ بد براند
همیگفت کامروز رزمی گران بکردیم و کشتیم چندین سران
بسی کشته آمد ز هر دو سپاه همه بازگشتند ازان رزمگاه
شبانگه سوی خیمه رفتند باز دو لشکر پر از کینه و رزمساز
نگهبانی برم من که پیران کنون دواند سوی شاه ترکان هیون
ازو باز خواهد بجنگم سپاه مرا نیز هم اکنون نزد شاه
بباید فرستاده شهریار شود اول از ما و از کارزار
نویسنده نامه را خواند پیش برآورد خواهم نهانی ز خویش

اگر برگشایی تو لب را به پند   زبان آور در خورت برگزند

نامهٔ گودرز نزدیک کیخسرو از رزم و فتح و از کشته شدن هومان و نستیهن آفرین کردن کیخسرو شاه بر پهلوانان

یکی نامه فرمود نزدیک شاه   نگارگردن نگار سپاه

سر نامه بنام جهان آفرین   کزو گشت پیدا زمان و زمین
پس آنگاه گفتار و کردارها   پدید آوریدن همه کارها

بخسرو نمود آن کجا رفته بود   سخن هرچه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو از کین و مهر   نمودن همه کار گردان سپهر

ز پاسخ که او داده بد گیو را   بزرگان و فرزانه منور را
وزان لشکری کز پس چون پلنگ   بیاورد گوهی که نابد بجنگ

از آن پس کجا رزمگه ساختند   دران رزم دلها بیاراستند
ز هومان و نستیهن جنگجو   سراسر همه یاد کرد اندرو

ز گردان پیران که روز نبرد   بران گرزداران توران گرو
سخن چون همه سر بسر گفته بود   ز جنگ آوران آن کجا رفته بود

به هر جنگ از آن پس با فراسیاب   که با لشکر آمد نزدیک آب
کر آواز لب رود جیحون سپاه   با یران گذار دین رزمگاه

تو دانی که با او ندارم پای   اگر تاجور خود بجنبد ز جای
مگر خسرو آید به پشت سپاه   بسر بر نهد نبد کانر کلاه

و دیگر که از رستم دیو بند   ز لهراسب و از اشکش هوشمند
بگردار شان یکجا کر خبر   رساند بمن شاه فیروزگر

چو نامه درآورد بر مهر بند   بفرمود تا برسواری نوند
نشستنگه خسروی ساختند   فراوان نکاور برون تاختند

بفرمود تا رفت پیشش هجیر   هجیر هجیر آن سرفراز شیر
بگفت این سخن سر بسر پهلوان   بهوش پسر زاده نوجوان

بدو گفت کای پور هشیار دل   یکی تیزگردان بدو کار دل
اگر مر ترا نزد من دستگاه   همی جست باید کنون ارجمند

تو بستان هر این نامه اندر نهان   بیر شادمان نزد شاه جهان
بره بر میاسای و دیده مخار   بپیر نامه من بر شهریار

بپدرود کردن گرفتش ببر   برون آمد از پیش فرخ پدر
ز خوشان لشکر دو تن انجوانر   سبک شان با بنکاو رنشاند

برون شد ز پرده سرای پدر   بهر منزلی بر نهو فی دکر
بید خورد و آرام شان بر ستور   چه تاریک شبها چه تابنده هور

سه هفته چو پویان براه آمدند   چهارم بنزدیک شاه آمدند
چو از راه توران برآمد سوار   کس آمد بر خسرو نامدار

که آمد شتابنده از ره هجیر   که ای پهلوان زاده شیرگیر
پذیره فرستاد شماخ را   چه مایه دلیران گستاخ را

بدو گفت آری درود است و بس   بمژده سوی شاه راندم نفس
بفرمود تا پرده بر داشتند   باستش ز درگاه بگذاشتند

بپرسید چون دید روی هجیر   جوانی چو ماه آسمانی بزیر
درود آست تا بری که نو تا کهان   رسیدی بنزدیک شاه جهان

هجیر اندر آمد چو خسرو بدو   نگه کرد پیشش بمالید رو
هزاران هجیر آفرین ساختش   بپرسید بسیار و بنواختش

ز گودرز و از مهتران سپاه   ز هر یک نکایک بپرسید شاه
درود بزرگان بخسرو بداد   همه کار لشکر برو کرد یاد

بنه داد پس نامهٔ پهلوان   جوان خردمند و شمشروان
نویسنده را پیش بنشاندند   بفرمود تا نامه برخوانده اند

چو برخواند نامه بخسرو دبیر   چو یاقوت رخشان چو مرجان حریر
بگنجور از آن پس شهنشاه گفت   که دینار و دیبا بیار از نهفت

بیاورد مهره چو فرمان شنید   برو بر بخت تا شد سرش پدید
قباد کلاه گزین شهریار   بیاورد با تاج گوهرنگار

همیدون بیاورد پیش هجیر / ابا زین زرین ده اسپ دلیر
بیاراستش بر خلعت آورد نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
ازان پس بخوردن بپرداختند / نشستنگه رود و می خواستند
هجیر و بزرگان خسرو پرست / گرفتند یکسر همه می بدست
نشستند یکروز و یکشب بهم / همی راند خسرو ازین بیش و کم
بشبگیر خسرو سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامه بندگی / دو دیده چو باران ببارندگی
دو تا کرد پشت و فرو برد سر / ز دل آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فرهی / ازو جست دیهیم شاهنشهی
بیزدان بنالید از افراسیاب / همی از دو دیده فرو ریخت آب

نامه فرستادن گودرز بخدمت کی خسرو شاه

از انجا بیامد چو سرو سهی / نشست از بر گاه با فرهی
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای شایسته با او براند
مران نامه را زود پاسخ نوشت / پدید آورید اندرو خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر آفرین کرد بر پهلوان / که جاوید بادی بروشن روان
خجسته سپهدار با رای و هوش / همت رای روشن همت جنگجوش
خداوند گوپال و تیغ بنفش / فرازنده کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما / که پیروز بودند گردان ما
ز اختر ترا روشنایی نمود / ز دشمن بر آورد ناگاه دود
نخست آنکه گفتی که من گیو را / بزرگان و فرزانه انبوه را
بنزدیک پیران فرستاده ام / بسی مایه ور پندها داده ام
نپذرفت گوشش همی پند من / نخست اندرین کار و پیوند من
بپیمود کی دستان زد برین / چو دستور پیشش بر آورد کین
که هرگه تری گوروان خواست / ز نیکی بهیچید آن راست است
مرا زین سخن پیش بود آگهی / که پیران ندارد دل از غم تهی
که من آشکارا نمودان سپهر / که پیران بتوران کی آمد بمهر
نخواهد جهان جز بافراسیاب / ولیکن تو از مهر او دل متاب
گر آن بخرد و برگزیند هوا / بکوشش نزو بد ز فارا کیا
تو با دشمن ار خوب گفته رواست / گزارادی چنین گفتن سزاست
دو دیگر ز مرد کار جنگ آوران / گلی یاد کردی بگرز گران
ز نیکو ز بد کردنی هور و ماه / ز کوشش نمودن بر آن رزمگاه
مرا این درست است کز کار کرد / نمانی بدیگر کسان در نبرد
بنیره کجا چون تو دارد دنیا / بجنگ اندرون باشدش کیمیا
ز پیران نراند مگر نره شیر / جهان چون بود نامدار دلیر
تو بیدار در پشت این کار تو / نبیند است یزدان نگهدار تو
تو زور و دلیری ز یزدان شناس / چنین دان ز دادار یکسر سپاس
سدیگر که گفتی ز افراسیاب / که او بگذراند سپه را ز آب
ز پیران فرستاده شد سوی او / سپاهش به ایران نهاد است روی
همان بود یکسر که گفتی سخن / کنون باز پاسخ فکندیم بن
بدان تا همی پر اندیشه سالار من / بهر کار شایسته در کار من
که او بر لب رود جیحون و زنک / نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ
ازان است کامد بفغفور چین / فراز آوریدار دوده کمین
دو دیگر ازان لشکر بیکران / پراکنده بر گرد توران سران
که دشمنش آید ز هر سو پدید / ازان بر لب رود جیحون کشید
که از جایگه بر نهد پای پیش / بدشمن سپارد همه جای خویش
چهارم سخن کاگهی خواستی / بمهر کوان دل بیاراستی
بدان ای سپهدار آگاه باش / بهر کار با بخت همراه باش
چو لهراسپ و چون اشکش تیز چنگ / چو رستم سپهبد دمنده نهنگ

همه شاد و پیروز بر دشمنان / شدند و نگونسار آن مهتران / ازان سو که شد رستم تیزچنگ / بکشمیر و کابل برآورد جنگ
گر افراسیاب اندر آید براه / ز جیحون بما بر گذارد سپاه / بگیرد ز گردنکشان پشت او / نماند بجز باد در مشت او
تو پشتی کن و شهر آباد خویش / بر و بوم فرخنده بنیاد خویش / بگفتار پیران نماند یکی / نه هرگز بهند اندرین تازیی
بجنباد و دستان را دو لب / که نا بد خبر زو بمن روز و شب / بران روز هرگز مبادا درود / که او بگذراند سپه زهررود
بما بر کنند هندی بجنگ / نه بیند کس این روز تاریک و تنگ / بفرمودم اکنون که پیلان و کوس / ببندند و دمنده سپهدار طوس
دهستان و گرگان آن بوم و بر / بگیرد برآرد بخورشید سر / من اندر پی طوس با پیل و گاه / بیارم بیاری بر ایران سپاه
تو از جنگ پیران بپرداخت روی / سپه را بیارای و کینه جوی / بجز هومان و نستیهن ارشت او / جدا ماند و شد خاک در مشت او
گر از نامداران ایران بزد / نخواهد بفرمای ازو بر مگرد / چو جوید نبرد تو پیران دلیر / مکن بد دلی تو دلاور چو شیر
نه هنگام رستم زان افراسیاب / بجای آر دل روی ازو بر متاب / چو آمد بجنگ اندرون جنگجو / نباید که برتابی از جنگ رو
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / مگر دل نداری درین کار تنگ / چنین است امیدم از کردگار / که شادی نما آید از روزگار
من ایدون گمانم که چون من ز راه / بتنگی سپاه اندر آمد سپاه / بر ایشان شما زنده باشید کام / بخورشید تابان برآورده نام
ز طوس و ز کاوس تیز سپاه / درود فراوان فرستاد شاه / چو زنامه بنهاد خسرو نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
چو از پیش خسرو برون شد هجیر / سپهبد همی‌ای زد با وزیر / ز بس مهربانی که بد با سپاه / سراسر همه رزم بودی بگاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب / بجنباند از جای و بگذارد آب / سپه را همی گسلاند ز جای / مرا رفت باید همین است رای

همانگه شه نوذری را بخواند / بفرمود تا تیز لشکر براند

شمار گرفتن طوس لشکر خود را برای رزم کوبر

بسوی دهستان سپه برکشید / همه دشت خوارزم لشکر کشید / نگهبان لشکر بود در روز جنگ / بجنگ اندر آمد بسان پلنگ
بنزدیک گودرز بنهاد روی / خروشیدن نای رزینه گوی / سپاه سپهبد چو رفتن گرفت / زمین هم سپاهان نهفتن گرفت
تو گویی که گردون گردان بجای / نماند از نهیب سواران بجای / ازان شب همی رفت ایران سپاه / فشد روشنایی ز خورشید و ماه

چو طوس از بر شاه ایران برفت / صحیح / سپاه شاه و رفتن سپهبد تفت

ابا صد هزاران گزیده سوار / همه شهریار و همه نامدار / بنزدیک گودرز بنهاد روی / چو ز نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی / ابا تاج و با تخت شاهنشهی / روان شد شهنشاه فرخنده پی / سپه قزل بر و رفت کاوس کی
بکاوس بسپرد ایران زمین / نگهداری تاج و تخت و نگین / ده و دو هزاران دلیران همه / بکاوس خود تیز لشکر براند

پراکنده شد گرد لشکر خبر / ز جنبیدن شاه پیروز گر

آگه شدن گودرز از آمدن کیخسرو و شاپیره آمدن

وزان سو هجیر دلاور دمان / گرازان و خندان دل و شادمان

با خلعت و خوبی و خوردنی ... تو گفتی همی در نوردد زمی
بیامد تبیره و یک پرده سرای ... بر آمد خروشیدن کره نای
پذیره شدندش همه سربسر ... زمین پر ز لاله هوا پر شمر
چو خیز و بچرخ اندرون داوری ... زمانه وزو نالید و از مشتری
بچهر دلاور سران لشکر ... گرفتند چون یکدگر را به بر
بیامد بر نامور پهلوان ... بگنجینه آنچ دید از شه خسروان
نوازیدن شاه و پیوند او ... که یکسر آزادی و بند او
که چون بر سپهر افگند است مهر ... چگونه به پیغام بگشاد چهر
پس آن نامه شهریار جهان ... بگودرز داده در و و مهان
نوازیدن شه چو بشنید او ... بمالید بر نامه بر چشم و رو
چو بگشاد مهر و بخوانده داد ... سخنها بدو کرد خواننده یاد
سرانجام کاید شهنشاه خود ... سپاه آورد و بیشمار از عدد
چنان شادمان شد دل مرد پیر ... که یکدست گفتی ز ناهید تیر
سپهدار بر شاه کرد آفرین ... که بی او مبادا کلاه و نگین
ببود آن شب و رای زد با دبیر ... بشبگیر برخاست و بگشاد در
همه نامداران لشکر بشاه ... برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامه شاه فرخ هجیر ... بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر آگهی شد فرمان کشاد ... زمانه همی خواند میکرد یاد
همه سربسر شادمان شد ز شاه ... ازان آمدن نیز ایران سپاه
سپهدار روزی ده ماه را بخواند ... بدیوان دینار دادن نشاند
ز سامان کله هر چه بودش بکوه ... بلشکرگه آورد یکسر گروه
در گنج دینار و تخت و کمر ... همان پایه و جوشن و خود و زر
بروزی دهان داد یکسر کلید ... که آمد که نام جستن پدید
برافشاند بر مهتران خواسته ... شد آن لشکر جمله آراسته
یکی لشکری گشت بر سان کوه ... زمین از پی پا و پایان ستوه
دل شیر غرنده زیشان به بیم ... همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمود پس جنگ را ساختن ... دل و گوش دادن بکین آختن
برفتند پیش سپهبد گروه ... با انبوه لشکر بکردار کوه
بزرشاهان یکه کرد بسیار مرد ... هوا تیره شد آسمان پر ز گرد
چنین گفت کز گاه جم کس چنین ... نیارست کس رزمگاه چنین
ز اسب و سلاح و بسیم و بزر ... به پیلان جنگی بشیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین ... به پیچیم از بدعنان تا چنین
پس انگه بشادی نهادند روی ... همه نامداران پرخاشجوی
چو بنشست فرزانگان را بخواند ... همه پهلوانان بر آتش نشاند
همی خورد می شادمان دل بجای ... همی پیلبانان ز رزم ساخت رای
چو پیران رسید آگهی زین سخن ... که سالار ایران نو افکند بن
ازان آگهی شد دلش پر نهیب ... سوی چاره برگشت بند و فریب
ز دستور فرخنده رای آگهی ... نخست اندران کینه جستن بهی

یکی نامه فرمود پس با دبیر ... نویسنده ی پهلوان ناگزیر

نامه نوشتن پیران ویسه بگودرز برای جنگ

سر نامه کرد آفرین بزرگ ... بشاه ضغنیان ز دیو سترگ
دگر گفت کر کرد کار جهان ... نخواهم همی آشکار و نهان
که از این دو کشور دو لشکر دو شاه ... جهاندار بردار و این کینه گاه
اگر تو ز گودرزیان خواستی ... که گیتی ز کینه بیاراستی
بر آمد ز کینه همه کام تو ... چه گویی چه باشد سرانجام تو
بکه کن که چندین دلیران من ... ز خویشان و نزدیک یاران من
تن بی سران را فکندی بجنگ ... ز یزدان نبودت همی ترس و ننگ
ز مهر خرد روی برتافتی ... کنون آنچه جستی همه یافتی
که آمد که گردد این جنگ سیر ... بجوی سخن بر نباشی دلیر

نگه کن کز ایران و توران سپاه   چه مایه تبه شد درین کینه گاه
که آمد که بخت ایش آرد ترا   زکین جستن آسایش آرد ترا
بکین یکی مرده تا بدپدید   سر ترکان چند باید برید
نوشته چنین بد قضایی ز بر   که او را چنین بود خواهد گذر
تو دانی که مرده نیازند باز   بکیتی تو چندین بکینه مناز
اگر باز باید شده روزگار   بدل اندرون تخم کینه مکار
روانش مر یخان و بگذار تن   زخون ریختن بازکش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی   کزو نام زشتی بماند بسی
هر آنکه که موی سیه شد سفید   بمودن نباشد فراوان امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه   بجنگ اندر آید درین رزمگاه
نه مانیم زنده زایران و تور   برآید زهر دو سپاهان نفور
نماند زهر دو سپه کس بجای   خرد کن درین کار شو رهنمای
ازان پس کی داند که پیروز کیست   نگون بخت با کیتی افروز کیست
کر ایدونکه گردی زخون ریختن   تو اهی درین رزم آویختن
بگو تا من اکنون با فراسیاب   نوندی فرستم هم اندر شتاب
بدان تا بفرماید اندر زمین   بهخشیم واندر نوردیم کین
چنین چون بدکاه منوچهر شاه   ببخشش همه دست کیتی نگاه
هر آن شهر کز بوم ایران تهی   بگو تا کنیمش ز ترکان تهی
ز آباد و ویران همه بوم و بر   که فرمود کیخسرو دادگر
من از تا زیان شهر تا فاریاب   همیدون از بلخ تا تردآب
بایران گروه اندر آرام گشت   هم از چکان تا بر و بوم و رست
دگر طالقان شهر تا فاریاب   همیدون از بلخ تا ترد آب
اگر با هجیر آید و با سیان   در مرز ایران و جای کیان
دگر کوکنابان فرخنده جای   نهادست تاهش جهان کدخدای
قرب بر دگر دست اتوی رم   که باشهر کیلان در آید برم
سمنگان ابا ترمد و ویسه گرد   بخارا و شهر که هستش بگرد
همیدون برو تا در سعد نیز   بجوید کس آن پادشاهی و چیز
ازان سو که شد رستم نیوسوز   سپارهش تا کشور نیم روز
زکوه و زنا سوی کا نم سپاه   سوی باختر بر گشتم نیز راه
بپرداز هم آمرز تا هندوان   نداریم تاریک روشن روان
زکشمیر و از کابل و قندهار   ازان روسوی خو هم زین نیمار
وزان سو که لهراسب شد جنگجو   یلانان و مرغز شمارم بدو
ازان مرز پیوسته تا کوه قاف   بخشمر و ساربر می جنگ و لاف
ازان سو که اشکش پلید همچنین   بپردازم اکنون سراسر زمین
ازین پس که این کرده باشم همه   بر خویش خوانم سراسر رمه
بسوگند و پیمان کنم همچنو   گزین پس نباشم بداندیش تو
بدانیکه که تا راستی خواستم   بمهر و وفا دل بیار استم
سوی شاه ترکان فرستیم چیز   که ما را ز کینه بهم چند نیز
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر   یکی نامه بنویس و بنمای چهر
گزین ازره مهر پیکار من   زخون ریختن هست گفتار من
چو پیمان چنین کرده باشیم راست   زمن خواسته هر چه خسرو بخواست
فرستم همه سر بسر نزد شاه   ور کین به بندم مگر بر سپاه
ازان پس که این کرده باشم نیز   گروگان فرستیم بسیار چیز
به پیوندم از مهر و آیین و دین   بدو رزم و فا دست و بشکنیم کین
که نیکست هنگام شاه بزرگ   ز بدگوی تور و سلم سترک
فریدون که گر ز دمر کشته شد   بجای ایرج نامور کشته شد
قضا بود واین ایزد هم قضا   دل اندر قضا داد باید رضا
ز من هرچه باید زنیکی بخواه   پس آنگاه نامه روان کن بشاه
نباید گزین خوب گفتار من   به هستی گمانی شود انجمن
که من جز بمهر این نگوییم همی   سرانجام نیکی بجوییم همی

هر آنچ از سپاه اندر آن بوم بیش / بمردانگی نام از آن بوم بیش
ولیکن کو از کینه انگیختن / به بیداد و هر جای خون ریختن

بسوزد همی بر سپهبد دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که از گردکار جهان / بترسم همی آشکار و نهان

که شهریار ما بدی روزگار / گرازه بیزدان داور روزگار
اگر سر بپیچی ز گفتار من / بجویی همی ژرف پیکار من

گنهکار کردی دمن بیگناه / نخواهی ز گفتار کردن نگاه
بکی داد و بیداد در دست یکیست / بجز کینه جستن ترا کار نیست

گزین کن ز گردان لشکر سران / کسی کو گراید بگرز گران
همیدون ز من لشکر خویش مرد / گزینم چو باید ز بهر نبرد

همه یکدگر را فراز آورم / سران را سوی جنگ باز آورم
کسی کش گنهکار داری همی / از از دل مرا آزار داری همی

بهش ار ز ما با بروز نبرد / بیایدت همان یکی تیز گرد
که بر ما نگردد یا بی بخون / شود بخت گردان ترکان نگون

نیاز آری این پس سپاه مرا / بشوری بر این بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند / یکی را نسازی بر ایشان گزند

وگر من بکوشم بر تو بروز گر / دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بر ایرانیان بر کمین / نیاورد جویم بهر کار و کین

سوی شهر ایران همه راه آن سان / گذارم ره یک سوی گاه شان
از ایشان نگردد یکی کاسته / شوند ایمن از جنگ و از خواسته

گر آمد ز لشکر نشان بجوئی بمزد / دگرگونه خواهی همی کار کرد
ز بنده جویی همی کارزار / سپه را سر اندر بجنگ اندر آر

هر آنچ از ان که آید بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی افروخته
ز هر در نهادم به پیش تو بر / تو دانی و آن داور دادگر

چو بر نامه بنهاد و سر بند را / بخواند آن گرانمایه فرزند را
پسر بد مر او را سر انجمن / ورا نام رویین روئینه تن

بگفتش که نزد پاک گودرز شو / سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو بشنید فرزند گفت پدر / بهر انگشت بنهاد بر چشم بر

ستد نامه با پیش اندر زمان / به اسپ تکاور بر افراخت ران
چو رویین برفت از در نامدار / فرستاد با نامور ده هزار

بیامد خردمند و شهر زوان / دمان تا سراپرده پهلوان
چو رویین بپیران در که رسید / خبر نزد سالار کارآگه رسید

فرستاده را خواند پس پهلوان / همان چون ز پرده در آمد جوان
چو گودرز را دید رویین دو دست / بکش کرد و سر پیش بنهاد پست

سپهدار بر تخت او را چو دید / بر آغوش تنگ اندر آورد و چید
ز پیران بپرسید و از لشکرش / ز گردان و از شاه و از کشورش

خردمند روی سپهبد به پیش / بیاورد و بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه بر خواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود

چو نامه بگودرز بر خواندند / همه پهلوانان فرو ماندند
ز بس خوب گفتار وازنید خوب / نموده بر او راه بنموده خوب

خردمند پیران که در نامه بود / بگردو بگودرز بر خواند شاه
برویین چنین گفت کای پهلوان / نشسته خود و در ایوان موبدان

تو دهقان ما باش گفتش سخن / پس انگه ز من پاسخ نامه جست
سراپرده تو بپرداختند / نشستنگه خسروی ساختند

ز دیبای رومی بیاراسته / خورشها در لشکران خواستند
بر اندیشه گشته دل پهلوان / نشسته خود و رایزن موبدان

همی پاسخ نامه آراستند / سخن هر چه نیکوتر آراستند
ز یک شب بیکهفته شد رود و می / همی نامه را پاسخ افکند پی

ز بالا چو خورشید گیتی فروز / بگشتی سپهبد که نیم روز
می و رود و مجلس بیاراستی / فرستاده را پیش خود خواستی

چو بگشفته بگذشت چشم دژم … نویسنده را خواست سالار شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت … درختی ز کینه بنوعی بکشت

پاسخنامه پیران بگودرز کشواد از کیفیت جنگ

سر نامه بود آفرین از نخست … دگر پاسخ آورد یکایک درست

که بر خواندم این نامه سر بسر … شنیدم همه گفت را در بدر
رسانید ز روی من بر سلام … یکایک همه هرچه بردی بنام

ولیکن شگفت آید از کار تو … مرا زین چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست … روان ترا از خرد مایه نیست

بهر جای چربی بکار آوری … سخنها چنین پر نگار آوری
کسی کو ازین نباشد خرد … گمان بر تو بر مهربانی برد

چو شوره زمینی که از دور آب … نماند چو تا بر دو آفتاب
ولیکن نه گاه فریب است و بند … تهکام گرز و سنان و کمند

فریب تو یکباره خوردم بس است … ز بوران نشاد ار دم بس است
مرا با تو جز کین و پیکار نیست … که پاسخ در روز گفتار نیست

مگر تا جهان گرد گردان سپهر … نه جای فریب است و بوند و مهر
که او داد خواهد جهاندار زور … گر آبخت شوریده دارد دگر کشور

خرد یار کن بخت را شیرد … بمن آنچه گفتی تو پاسخ شنو
نخست آنکه گفتی که از مهر نیز … ز یزدان و از گردش سپهر

نخواهم که آرم دگر جنگ پیش … دلم گشت ازین کار بیدار ریش
دلت با زبان آشنایی نداشت … دگر آنکه این کینه دل کاشت

که گر داد بودی برات از روان … ترا هست دستی نمودی بخون
که آغاز کار از ره آید نخست … نباید بخون بر نخستین دست شست

نخستین که آمد بر تو گیو … ز ایران پیش آرو گردان نیو
سراسر پیام شهنشه بگفت … نه بر داد بود آنچه از تو شنفت

بسازند مر جنگ را لشکری … ز کشور دمان تا دگر کشوری
تو کردی مرا این جنگ را دست پیش … سپه را تو آوردی از جای خویش

خرد گر سرانجام پیش آمدی … بفرجام آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بد خوی بد … بجز دم سترد ن نشاید بخود

نخوی بد آن تخمه از گوهر است … بمهر مران کو مر اندر خور است
شنیدیکه بر ایرج نیک بخت … چو آید پدید از پی تاج و تخت

چو با تور و با سلم افتاد کین … مرا مهر پیوستر و دیبا و کین
فریدون که از درد دل زور دست … بنفرین آیین کند دود لب

بداد ار یزدان نیکی دهش … نه پیش مرد دل بود پرورش
با دو سیاه بآن نام بر … بدا آید بد و هم سرانجام بد

ز سر با منوچهر نو کین نهاد … بزرگان با نوذر کیقباد
کاوس کی نیز کرد آنچه کرد … برآورد ز ایران آباد گرد

از آن پس که زین ساوش باز … دگر با چنین کینه بود در از
بدانکه نباید ترا داد یاد … که او بیگنه جان شیرین بداد

چو با ما بزرگان گیر از تاج و گاه … سد گشتند بر کینه او تباه
نه او بد نه تر شمار زینهار … پدر بر پدر بر چه خسرو تاجدار

ز آذرستان شهر بگذاشته … شمار الجای بر در داشته
کسانیکه هستند در خون او … مرا دست آورد همه گفت

و دیگر که گفتی که در بهره مهر … بجون بحنین کس نه بند کمر
بدان ای جهاندار بروی در آب … بهر کار دیده فراز و نشیب

که یزدان مرا زندگانی دراز … بدان داد با بخت کرد فراز
که ناگاه کینه برون برزند … بر آرم بخورشید تابنده گرد

بترسم همی زانکه یزدان من … ز تن بگسلاند همی جان من
مرا این کینه را تا ور بیره بیجای … بر و بوم تان تا سپرده بپای

بر و بر زمین چاهم جهان آفرین … سپادا که باشند رها تم چنین
سد بکر که گفتی ز یزدان پاک … نه بینیم بدل اندر ونی جز دو باک

ندانی که بر خیره خون ریختن ... گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون ببین خوب گفتار تو ... اگر باز گردم بگفتار تو

نه هنگام پرسش هم از کردگار ... بپرسید ازین گردش روزگار
که سالار هم گنج و مردانگی ... ترا دادم و زور و فرزانگی

بکین سیاوش کمر در میان ... ببستی چرا پیش تورانیان
ز هشتاد خون گرامی پسر ... چو پرسد ز من داور دادگر

بپاسخ بپرسش جهان آفرین ... چگوییم چرا باز گشتم ز کین
ز کاوه سیاوش چه پاسخ دهم سخن ... چه افکندی ای پیر سالار بن

که گفتی ز بهر تنی کشته چاک ... نشاید ستد زنده را جان پاک
اگر چشم شد خاک زنده روان ... بودیم بد آید بد و بی گمان

تو بشناس آن را که کردار ما ... بدل و رز هر گونه گفتار ما
که با شهر ایران شما کرده اند ... چه مایه بکین ترا بیازرده اند

چه بایدت شکستن چه کین ساختن ... همیشه بسوی بدی تاختن
چو یاد آیدم چون کنم آشتی ... طمع بر ز نیکی چو بد کاشتی

همه هرچه گفتی تو همان کنم ... ز توران بدان اگر دگان کنم
بتر دیک خسرو فرستم گنج ... نه بندیم بر خویشتن راه رنج

سپارم بگفتی بخسرو همه ... بر خویش خوانم ز هر سو رمه
ترا گر دیزدان از آن بی نیاز ... که آگه نه بر گشامیت راز

بدانسو سپهدار توران سپاه ... که فرمان چرا این نیست از پادشاه
مرا جنگ فرمود آویختن ... بکین سیاوش خون ریختن

چو فرمان خسرو نیارم بجای ... روان شرم دارم بدیگر سرای
گرامید داری که خسرو بمهر ... گشاید بدین گفتهای تو چهر

گردکان و این [illegible] هست ... چو لهاک و رویین خسرو پرست
کسی کن بر زودی بتر دیک شاه ... سوی شهر ایران گشاد راه

هر انجمن بفرما بداین شهریار ... بفرمان او گرد خواهیم کار
شستم شهر ایران که گرد تو باز ... بر و بوم آن باد فرخ نهاد

سپارم گیتی بخسرو همه ... بر خویش خوانم ز هر سو رمه
ترا گر دیزدان از آن بی نیاز ... که آگه نه بر گشامیت راز

سوی باختر تا بمرز خزر ... همه گشت لهراسپ را سر بسر
سوی خیر وزاندرون تا سپند ... جهان شد بکردار روی پرند

همان رستم نیو با تیغ تیز ... برآورد از شاه روز رستخیز
سر ننهدوان باد و رفش سیاه ... فرستاد رستم بنزدیک شاه

دهستان و خوارزم و آن بوم و بر ... که ترکان براورده بودند سر
بیابان از ایشان بپرداختند ... از آنسو همی تاختن ساختند

بیارید پیشش بسته تنگ ... فراز آورید من بتر دیک مرگ
گرزان بیامد بتر دو پدر ... همین بست احوال بها سر بسر

اسیران و آن خواسته نیز چند ... فرستاد تر دیک خسرو بلند
از انسو من و تو بجنگ آمدیم ... بدین مرز نام و ننگ آمدیم

ازین جنگ و مردی هم دستبرد ... ازین نامداران دلیران گرد
گرامید و نکه روا ندرار می برو بدی ... رها نم ترا از همه گفتگوی

به یزدی یزدان بفرمان شاه ... بجون غرقه کرد ایمن سپاه
بجنگ پشن جادوی ساختی ... ز بیژن تک کردن بر افراختی

چو باز و رسنده بر کوه شد ... زمین از دلیران پرانبوه شد
بشمشیر ده بر نیزه دست کون ... ز سر ماهی تخت و ز باد دمان

پسر با نبیره دو هشتاد تن ... ز کشوادیان کشته شد انجمن
دلم اندرین درد تا رستخیز ... پزشکی نخواهد بجز تیغ تیز

چو یاد آرم این چون کنم آشتی ... تو آرستی هیچ نگذاشتی
توای پهلوان نام ور با سپاه ... نگه کن بدین گردش هور و ماه

که مهد سپهر فراز آمد است ... سر بخت ترکان بگاز آمد است
نگر باز گردار بد گوهرت ... چه آرد جهان آفرین بر سرت

زمانه ز بد دامن اندر کشید / مکافات بد را بد آید کلید
بیندیش هشیار و بگشای گوش / حدیث از خردمند مرد بهوش
ندانی که این لشکر نامدار / دلیران شمشیرزن صدهزار
همه نام جوی و همه کینه خواه / بآسون نگردند ازین کینه گاه
زمانه برآمد بهفتم سخن / فکندند وفا را بسوگند بن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست / روانت برین خریدار نیست
ازیرا تو با مرگ پیمان کنی / بفرجام پیمان خود بشکنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد / بگفتار خوبت کس ایمن مباد
نبودیش فریادرس روز درد / چه مایه بسختی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت / ازیرا تو بس نیست آمد از آن بخت
همیدون فرودم مردی و گنج / ولیکن دلم زان سپهر است در رنج
من ایدون گمانم که تا این زمان / بجنگ آزمودی مرا بیگمان
گرم بی هنر یافتی روز کین / تو دانی کنون بازم از مرز چین
بگنج و به تخت و بتاج و گهر / برانیم با تو مگر سر بسر
منم پور گشواد و تو پور ویس / سخن هست پیدا چو خارا و خیس
نهم آنچه گفتی بمردان مرد / تنی چند مگزین ز بهر نبرد
من از لشکر ترک هم زین نشان / بیارم سواران گردنکشان
بدان مهربانی که با لشکرم / نخواهم که بیداد و کین گسترم
تو با مهربانی نهی پای پیش / که دانی نهان دل آرای خویش
همان دستیازی بخون بیشتر / وزین سان سخن رانی اکنون دگر
بیازار و از من جهاندار شاه / که از ایدر گر کم ببلانم سپاه
دهم آنچه گفتی سپاه از گزین / که با من بگردد در دشت کین
بیکسو شکری هر که [illegible] / که دانی نهانی دل خویشتن
نباشد بمن شاد هم داستان / گز این بگردم در نبید آستان
همیدون با نبوه زخمی چو کوه / بباید زدن سر بسر همگروه
گر ایدونکه هرروزی آید پدید / ازین کینه آنکه دلم آرمید
وگرنه همی مداران مرد / بیازیم و سازیم جای نبرد
ازین گفته گر بگسلی باز دل / من از گفته خود نگردم خجل
گر ایدونکه با من با آوردگاه / نشینده نخواهی بدن با سپاه
بسه خوانده یاور سالار خویش / بزرگی نگهدار بیکار خویش
پراکنده از لشکرت خستگان / ز خویشان نزدیک و پیوستگان
همان تا کنند شان بزرگان درست / ز ما جستن اکنون بدینها نخست
که خواهی تو از من مانی درنگ / وگر جنگجویی برآرای جنگ
بدان گفتم ای نامبرز نبرد / که بر بهانه نبایدت گرد
که ناگاه با ما بجنگ آمدی / کمین کردی و بیدرنگ آمدی
من این کین اگر بخشد سالیان / بگوییم همان است اکنون همان
ازین کینه امید برگشت نیست / شب و روز بی دیدگانم نیست
چو این پاسخ نامه شد اسپری / فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان با ستور بلند / سواران بگرد اندرش ارجمند
فرود آمد از اسپ و ره پیش کرد / تن خود بنزدیک سالار برد
سپهبد بفرمود تا موبدان / ز لشکر همه نامور بخردان
بزودی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
مر آن نامه سخت پیش گوان / بفرمود برخواندن آن پهلوان
بزرگان چو آن نامه دلپذیر / شنیدند گفتار فرخ دبیر
بگودرز بر آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند

نامه پیران ویسه بسوی گودرز جوابید

پس آن نامه را مهر کرد و بداد / بر وبین پیران ویسه نژاد
چو خوارش گودرز بر جا ستند / بفرمود تا خلعت آراستند
چه اسپان تازی بزرین ستام / چه افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر / کرا در خور آمد کلاه و کمر

برفت از در پهلوان با کلاه سوی لشکر خویش بگرفت راه
بنزدیک تختش فرو برد سر جهاندیده پیران گرفتش ببر
بپیش پدر نامهٔ پهلوان بیاورد و بگذارد در دشمنان
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب بدانست کامد به تنگی نشیب
وزان پس چنین گفت پیش سپاه که گودرز را دل نیاید ز راه
گرایدونکه او بر کند کشته سخن بجوید یکی کینه سازد ز هم
هم از خون نهصد تن نامدار که از تن جدا شد که کارزار
چو بشنیدم آن سرو سایه فکن که شد ناپدید اندران انجمن
به نیروی مردان و شمشیر تیز برآرم ازین انجمن رستخیز
پیاده همه گرد گرد و سوار دو اسپه سوار از در کارزار

چو زین بنزدیک پیران رسید بپیش پدر شد شتابان چو تیر
چو بگذارد پیغام سالار شاه بگفت آنچه بشنید از آن رزمگاه
بفرمود تا خواند پیش دبیر رخ پهلوان گشت مانند قیر
شکیبایی و خامشی برگزید بگردان سخن بر سپه چون رسید
ازان خوشی بنشاد پور گزین نیارامدش بگرمان آل کین
چرا من بکین برادر کمر بپیچیدم نجارم درین رزم سر
گرایدون بر و بوم ترکان دگر سواری چو پیمان نهد دگر
بباید کنون بست ما را کمر بمانیم با ایران بر و بوم و بر
ز شاهان کله هرچه شایسته بود که آن را لشکر که آورده بود
سر گنجهای کهن برگشاد بدین یار دادن دل اندر نهاد

ازین کوه و دشت تو داور سپاه
فرستاده با هفتوای هر

نامهٔ پیران ویسه از برای رزم با افراسیاب تورانی

تو ندی بر افکند هنگام خواب
تهمکوی گرد و سوار دلیر

که روشاه توران سپه را بگو کامی داد گر خسرو نامجو
چو تو شاه بر تخت بنشست نیز برآرم ازین انجمن رستخیز
از آنکس که آمد جهاندار کرد که پیشم آید بروز نبرد
بکیخسرو آمد بیازرد شاه جز این خویشتن را ندانم گناه
مکافات آن را همه یافتم وزان آتش تیز بشتافتم
که آن ایزدی بود بود آنچه بود نیاید ز گفتار بسیار سود
کشیدم به پیش کنابد سپاه با ایران سپه بربستیم راه
زایران دلگاه منوچهر شاه فزون زین نیاید توران سپاه
سپه را یکی هفته همچون نهنگ بروی اندر آورده بر روی جنگ
نیامد سپاه پس از آنکه برون سر پهلوانان چو باشد نگون
برادر جهاندار پهلوان من بکینه بجوشید از آن انجمن
بکین جستن آمد گزین پور گیو بگردد با گودرز هامان بنو
که دانست هرگز که سرو بلند بیابیغ از کیا دیده خواهد گزند

از آنگه که بر چرخ مهر بلند بگشت او ابر تیره خاک نژند
نه زیبا بود جز تو بر تخت را کلاه و کمر بستن و تخت را
یکی بنده ام بس گنهکار تو کشیده سر از رای بیدار تو
دگر بیژن شوم ناپاک من نهشتم که تا گردنش نیز زین
اگر شاه بیند مرا زین گناه کند گردن آزاد و دارد سپاه
رسانم من اکنون بشاه الهی که گردون چه آورد پیش رهی
از آن سو بیاید سپاه گران سپهدار گودرز با او سران
به بیدر یکی رزمگه ساختند سپه در پس کوه بنشاختند
بجستیم رزم اندران رزمگاه که آید مگر سوی هامون سپاه
سپهدار ایران نیاید ستوه بهامون بیاید در و لشکر ز کوه
با ایران سپه شد که جوید بنه ندانم چه آید بران شیرمرد
ابر دست بیژن ... کشته شد سر من ز گفتار او گشته شد
دل نامداران همه پر گزیست همه بند آنی شد از درد دست

دو دیگر که گستهم نامدار ابا یکهزار آزموده سوار
برفت از بر من سپیده دمان برآمد پس از گرد شیون روان
من از درد دل برگرفتم راه غریوان برفتم با آوردگاه
یکی رزم تا شب برآمد بکوه بکردیم با یکدگر نا گروه
دو هفته صد شد از نامداران تباه مرا زتن بریده درین رزمگاه
دو بهره ز گردان این انجمن دل از درد خسته بشمشیر تن
بماند بر شده بیره ایرانیان بکینه همه پاک بسته میان
تبر سم همی آنکه گردان سپهر نخواهد گسستن ز ما پاک مهر
ازان پس شنیدم یکی بد خبر کزان نیز برگشته آسیمه سر
که کیخسرو آید بدین رزمگاه نیارم شدن پیش او کینه خواه
اگر شاه با لشکر جنگجوی نهد سوی ایران همه کینه روی
بگرداند این بد ز توران نیان بکینه ببندد کمر بر میان
اگر جان ما را از ایران سپاه برآید بد آید بتوران سپاه
فرستاد چون گفت پیران شنید بکردار باد دمان بر دمید
نشست از بر باد پایی سمند بکردار آتش بپویان بلند
بشد تا بنزدیک افراسیاب بره بر نه آرام جست و نه خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد چو بشنید گفت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران بدرد دگر گشت رخ خون و رخساره زرد
شد از کار آن خستگان خسته دل فرو ماند بر پا چو خر در وحل
ازان نیز کز دشمنان لشکرش گریزان ز پیران شده کشورش
ز هر چار سو دشمن آمد بجنگ برو بر جهان گشت تاریک و تنگ
چو گفتار پیران همه آن شنید ببستا همه پای بر جای دیر
بدو آفرین کرد و شادی نمود بدل اندکی روشنایی فزود
اگر چند ازان کار بد خسته دل بران کار بنهاد پیوسته دل
فرستاده را تا خود کرد جای ز بیگار آن شب بسی کرد رای
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد همانگه فرستاده را داد یاد
بفرمود تا باز گردد بجای سوی شنگل نامور کدخدای
چنین پاسخش داد کو را بگوی که ای مهربان پشت و دل نیکخوی

پاسخ دادن افراسیاب سوی پیران ویسه از برای رزم لشکرآرای

تو تا زادی از مادر پاک تن سپرده دل و جان فدا کرده من
همیدون ز بهر کار با گنج خویش گزیدی تو از بهر من رنج خویش
تو بردی همی تا بایران سپاه تو کردی دل و جان ما را تباه
نوشید کمر چون تو سالار نیز نبیند خرد چون تو هشیار نیز
فزونی ز تور و فشنگم بمهر سپرد مهر از تو گردان سپهر
مرا نیز دریاد تو چون ترا است تو دانی وگر حکم و فرمان تراست
نه هرگز بپیچیدم از رای تو نپرسم بکس جای جز جای تو
ترا برگزیدم ز خویش و پسر نهادم بفرمان و رای تو سر
نخست آنکه گفتی بمن از انجمن گنهکار دانم همین خویشتن
چو کیخسرو آمد بتوران زمین با ایران و بر ما کمر بست کین
همان بیژن آمد گشتن رها چنین گفته هرگز نداری بها
ازین من که شاهم نیازرده ام بدل هرگز این یاد ناورده ام
نشاید که باشی برین تنگدل که بیمار گردد از آن تنگ دل
که آن بودنی بود از گردگار نشاید درین بد کس آموزگار
چو کیخسرو از من بگیرد فروغ بنیره بگیرش که باشد دروغ
همیدون بمن اورا انبازم نیا بجوییم همین زین سخن کیمیا
بدین کار او کس گنهکار نیست مرا با جهاندار پیگار نیست
چنین بود این بودنی کار بود مرا از تو در دل چه آزار بود
دو دیگر که گفتی که کار سپاه ز گردین تیر و خورشید و ماه
همیشه چنین بود کار بنزد بیکسان نمی گردد این تیز گرد

گهی برکشد تا بخورشید سر
گهی اندر آرد بخورشید بر

چنین است کار سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند

گهی شادی و رود و رامشگران
گهی با غم و درد و رنج گران

تو دل را درین درد خسته مدار
روان خواه پاینده از کردگار

و دیگر که باز گردد سپهر
اگر عمر باشد نمایدت مهر

سخن گفتن کشتگان است خوار
ز خون برادر بسرت رامشار

دلی کو ز درد برادر بشخود
علاج پزشکان ندارد ش سود

سه دیگر که گفتی که خسرو بگاه
بجنگ اندر آید همی با سپاه

چنان است کامد بتو آگهی
که کیخسرو آمد ز تخت مهی

که طوس سپهبد بود با سپاه
که سوی دهستان براند ز راه

نبیناد هرگز کس آن روزگار
که او هیچ سستی نماید بکار

ندانم که من خود از ایدر بگاه
مرا سوی جیحون گذارم سپاه

نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس
نه تخت و نه لشکر نه پیل و نه کوس

بایران بدانگونه رانم سپاه
کزان پس نه بیند کسی تاج و گاه

کیخسرو از پس نماند جهان
بسر بر فرود آرمش ناگهان

بخنجر مر ایشان ببرم سرش
که گر بید و جا و دان ها درش

مگر کاسمانی جز این است راز
فرود آورد گردش روزگار

ترا ای جهاندیده سرفراز
مگر دست یزدان بجز بی نیاز

ز مردان جنگی و نیزه بدست
همه ایزدی هرچه بایست هست

یکی لشکر نامور ده هزار
دلیر و خردمند و گرد و سوار

فرستادم اینک بنزدیک تو
که روشن کند رای تاریک تو

گر از ایشان ده از ایشان یکی
بجنگم یکی ده بود اندکی

چو لشکر بنزد تو آید بپای
سر گاه گودرز کنبل ز پای

بران کوه کو گرده دارد حصار
که اسپان جنگی ز پای اندر آر

بکش دست از ایشان بخون ریختن
که هر روز کردی تو در انجمن

همان زنده زایشان بگیتی یکی
اگر هست بسیار اگر اندکی

فرستاده بشنید پیغام شاه
بیامد بر پهلوان سپاه

چو بشنید پیران سپه را بخواند
فرستاده از تو سخن باز راند

بپیران رسانید پیغام شاه
وزان نامداران جنگی سپاه

بپیش اندر آمد بسان سمن
خمیده چو بر بار شاخ سمن

سپه را سراسر همه داد دل
شد از بدگمان یکسر آزاد دل

نهانی روانش پر از درد بود
پر از خون دل بخت پر گرد بود

که از هر سوی لشکر شهریار
همه بود برگشته از کارزار

هم از شاه ایران دلش بود تنگ
بترسید کامد بنزدیکی جنگ

بیزدان چنین گفت کای کردگار
چه مایه شگفت اندر آمد بکار

بجز تو جهاندار تا بنده نیست
گر ابر کشیدی تو افکنده نیست

که دانست کیخسرو از روزگار
که گردد بدینسان بدین روزگار

عجب با نزم از کار گردنده دهر
که آنرا که از خویشتن داد بهر

برآرد گل تازه از خار خشک
شود خار با بخت بیدار مشک

شگفتی تر از کار پرآز مرد
که دارد دل خود همیشه بدرد

میان شما و نبیره دو شاه
ندانم چرا با بدین کینه گاه

دو شاه و دو کشور چنین جنگجو
بهم روبرو اندر آیند رو

ندانم سرانجام این کارزار
کرا برکشد گردش روزگار

پس آنکه بیزدان بنالید زار
که ای پاک بی عیب پروردگار

که افراسیاب اندرین رزمگاه
ابا نامداران توران سپاه

درین رزمگه کشته خواهد شدن
سر بخت ما گشته خواهد شدن

چو کیخسرو آید بدین رزمگاه
ابا نامداران ایران سپاه

روا باشد ار خسته در جوشنم
برآرد روان کردگار از تنم

که دیده نباشد توانا برین
که بیند دگرگونه آیین و دین

برابر مراد دشمنان سرفراز
بود زنده بی دل بسوزد گداز

بمینو و هرگز جهان بین من | گرفته کسی راه و آیین من
گرا گردش روز با کام نیست | ورا مرگ بهتر که ناکام زیست

پس آنگه ز ایران سپه کرد نای | برآمد دم نای رویین درای

رزم کردن ایرانیان و تورانیان با همدیگر

دو رویه ز لشکر برآمد خروش | زمین آمد از نعل اسپان بجوش

سپاه اندر آمد ز هر دو گروه | بپوشید چون شب همه دشت و کوه
دو سالار هر دو بسان پلنگ | فراز آوریدند لشکر بجنگ
ودیگر گرانمایه دو سالخورد | کشیدند لشکر بتنگ نبرد
بکردار باران ز ابر سیاه | ببارید تیر اندران رزمگاه
جهان گشت همچون شب تیره میغ | چه ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین گرد سم اسپ و نعل | بر و دشت گردان چو گشته لعل
ز بس کشتگان کاندران رزمگاه | بریده سر از تن فکنده براه
بآوردگه جای رفتن نماند | پی اسپ را بر گذشتن نماند
زمین نیلگون شد هوا لاله گون | برآمد همی موج دریا بخون
دو سالار گفتند گر همچنین | برآید ز گردان درین دشت کین
شب تیره را کس نماند بپی | بجز چرخ گردان و کیهان خدای
چو پیران چنین دید جایی نبرد | بلهاک فرمود و فرشیدورد
که چندین کجا با شما لشکر است | کسی کاین رزمگه درخور است
سواری بفرمای تا بر سه روی | بود اندرین رزمگه کینه جوی
ازیشان گروهی که بیدارتر | سپه را ز دشمن نگهدارتر
بدیشان سپارند پشت سپاه | شمار دو رویه بگیرد دو راه
بلهاک فرمود تا سوی کوه | برد لشکر خویشتن هم گروه
همیدون بسیچی رود فرشیدورد | رود او برآرد بخورشید گرد
چو آن نامداران توران سپاه | کشیدند لشکر بدان رزمگاه
بآگاه کردن بر پهلوان | نوندی برافکند پس بیدرن
از ایرانیان گودرز خود با سپاه | همیدید آن هر سو ز دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد | ز راه کمین بر کشادند گرد
سواران ایران بر آویختند | همی خاک با خون بر آمیختند
نگه کرد گودرز تا پشت او | که دارد ز گردان پرخاشجو
پسر زاده آن شیر شرزه هجیر | به پشت پدر بود با گرز و تیر
بفرمود تا شد به پشت سپاه | بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی رود کوه | بیاری فرستد کردنا گروه
ودیگر بفرمود گفتن بگیو | که پشت سپه را یکی گرد نیو
گزینید سالار و بر جای خویش | از انجا ببیند دشمن با پیش
هجیر خردمند بسته کمر | چو بشنید گفت نیا سربسر
بسوی برادر پدر شد روان | بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چو بشنید گیو آن سخن سربسر | ز لشکر یکی نامور گرد مر
کجا نام او بود فرهاد گرد | بخواند و سپه را همه برشمرد
دو صد کارزیده دلاور سران | بفرمود تا زنگهٔ شاوران
ببرد تاختن سوی فرشیدورد | برانگیزد از هر دو از آب گرد
ز گردان دو صد بادرفتی بیار | بگرکین میلاد آمد چو باد
بفرمود تا بر سر کوه رفت | بر نامداران با انبوه رفت
بدان بار لهاک و فرشیدورد | برانگیزد از کوه گرد نبرد
سوی آنکه بکردار شیر ژیان | بهوش پدر تنگ بسته میان
چو گیو اندر آمد سوی قلبگاه | بر نامور پهلوان سپاه
پدر گفت کای پهلوان جهان | کمر بستهٔ مهتر کهان و مهان
مرا خواندی تا چه فرمان دهی | که بادت همیشه بهی و مهی
چو گودرز را گیو آزاده جست | بیزدان سپهدار و پیر راد رست
پدر گفت آنکه بگردان عنان | بدین گرز و این آبداده سنان

از ایدر کنون تا به آوردگاه   بیاید شدن بر شکستن سپاه
بپشت سپاهان بهم درشکست   دل پهلوانان شد از جنگ پست
کنون شیرمردی بکار آیدت   چو با دشمنان کارزار آیدت
تو دار و امیدار ایران سپاه   نهر کن پدیدار اندران رزمگاه
از ایشان دل خویشتن دور دار   که آمد گه کینه و کارزار
از ایدر برو تا به قلب سپاه   ز پیران در انجا که کینه خواه
که پشت همه شهر ایران تو است   چو رد تیغ بند بر دلش تو است
اگر دست یابی بر او کارزار   جهاندار نیک اخترت یار باد
بر ... از رنج و سختی سپاه   شود شادمانه جهاندار شاه
شکسته شود پشت افراسیاب   پر از خون کند دل دو دیده پر آب
چو گفت این سخن پهلوان سپاه   بسر جنگ را تنگ بسته کمر
سواران جنگی بس میسره   بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمد و گستهم   اجیر سرفراز و بیژن بهم
وز آنجا سوی قلب توران سپاه   گرانمایگان برگرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار   ... بادپایان اخته مهار
میان سپه اندرون تاختند   ز کینه همه دل بپرداختند
همه دشت برگستوان ور سوار   پراکنده گشته که کارزار
چه مایه فتاده بدست ستور   کفن جوشن و سینهٔ شیر گور
چو روئین پیران ز پشت سپاه   بدید او تکاپوی گرد سپاه
بیامد بپشت سپاه بزرگ   ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت برسان غرّه پلنگ   بجوشید و آمانیامد بجنگ
بیفگند شمشیر هندی ز مشت   بنومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران نگهبان خویش   نماند آنگهی خیره بر جای خویش
چو گیو اندر آمد به پیران رسید   عنان را سوی جنگ او برکشید

آمدن گیو نزدیک پیران ویسه در لشکرگاه [illegible]

از آن مهتران پس پیران جهان   به نیزه ز اسپ اندر آورد خوار
بزه کرد پیران ویسه کمان   همی تیر بارید بر بدگمان
بر رهنمای او گیو سترگ   به نیزه در آمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران سالار کرد   که با او به نیزه بجوید نبرد
فرو ماند اسپش نماند ز جای   از انجایگه پیش بنهاد پای
یکی تازیانه بر آن تیز نیو   پر از خشم زد نامبردار گیو
بجنبید و بگشاد لب را ز بند   بتغرید بر بخت دیو نژند
بیفگند نیزه کمان برگرفت   یکی در بر گرگ بر سر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد پر   که تا دست پیران ببوزد بکر
بزد بر سرش چار تیر خدنگ   نشد کارگر هیچ بر کوه سنگ
امید ون سه چوب پر آبجار   بزد گیو بر کمان جوشن گداز
نشد اسپ خسته به پیران نیو   بانجا رسیدند یاران گیو
چو بیژن چنان دید برگشت زود   برفت از پس گیو مانند دود
بنزدیک او آمد آنگه بسیر   که ای نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار   که پیران فراوان کند کارزار
ز جنگ بسی تیز جنگ اژدها   مرا او را بود در و سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش   برآشفت ... ای با چنین ... هوش
که دور زمانه بباید فراز   چه پیچی همی راه دور و دراز
چو ایدر رسیدند یاران گیو   پر از خشم و کینه دلیران نیو
سوی لشکر خویش بنهاد روی   چو پیران بدانگونه برگشت از وی
خروشان پر از درد و زاره زار   بنزدیک لهاک و فرشیدورد
بن گفت کای نامداران من   دلیران و خنجرگزاران من
شما را ز بهر چنین روزگار   همی پروراندم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آید سپاه   شود روی گیتی ز دشمن سیاه

نبینیم کسی از پی نام و ننگ / که پیش سپاه اندر آید بجنگ
چو آواز بهران بدیشان رسید / دل نامداران کین بردمید
برفتند و گفتند کای جان پاک / نباشد بدل هیچمان ترس و باک
بجوشیدیم و دشمن یک اندر دگر / نشاید کشیدن همین پی کمر
بگفتند این و همی برگاشتند / بگیو اندکی نعره برداشتند
سوی گیو لهاک و فرشیدورد / برفتند و جستند با او نبرد
بیامد بر گیو لهاک نو / یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
همی خواست کورا رباید ز زین / برآرد در آن تند از زین

رزم گیو با لهاک و از اسپ افتادن لهاک بتیغ گیو

بزد گیو یک تیر بر اسپ او / ز درد اندر آمد تگاور بروی
پیاده شد از اسپ لهاک گرد / فراز آمد از دور فرشیدورد
بزد نیزه گیو تیغی چو باد / بزد نیزه را کرد دو نیم شاد
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید / عمودی گران از زین درکشید
بغرید چون پیل نر از دها / چو آن نیزه از جنگ او شد رها
عمودی بزد سخت بر گردنش / که آتش بیارید از آن بر تنش
بجوشید خون اندرون جگر / تنش سست برگشت و شمشیر بر
چو گیو اندر آن بود لهاک زود / نشست از بر اسپ تازی چو دود
ابا گرز و با نیزه برسان شیر / بر گیو رفتند هر دو دلیر
چو یاور بجنگ دلاور سران / برو بر بیارید گرز گران
بزین بر بهنگ اندرون هر سوار / نیامد ستوه اندر آن کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / نشان نامداری از آن شیرمرد
بگفتند انگاه با یکدگر / که ما را بد آید ز اختر بسر
بدان زین همانا که پیل است بس / نه مرد و نه پوست نخچیر کس
زیاران خود گیو یک نیزه خواست / همی گشت هر سو چپ و دست راست
بباید نهاد از دو رو بر نهیب / یکی را نباید همی اندر نشیب
بدل گفت کار تو آمد بروی / مر این دلیران ره جنگجوی
نه از شهر ترکان سران آمدند / که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد / گرازه به پیکار فرشیدورد
چو لهاک بر جنگ رومی ستون / بزیر اندرش بارهٔ چون هیون
گرازه چو بر گرز بنهاد دست / زخون برشد آن ترک بیدار مست
گرازه به پیکار فرشیدورد / نبد کارگر تیغ بر شیرمرد
پس انگاه لهاک شیر نبرد / سوی راست گیو اندر آمد چو گرد
بزد بر سر ترک فرشیدورد / ابا جوشن و گرز و تیغ و تبر
بزد نیزه بر کمربند او / زره بود بگسست پیوند او
یکی ترک رومی نهاده بسر / نبد کارگر تیغ بر شیرمرد
پس انگاه لهاک شیر نبرد / سوی راست گیو اندر آمد چو گرد
یکی تیغ بر پشت بیژن چو شیر / چو پشت گرازه در آمد دلیر
بزد بر سر ترک فرشیدورد / زمین را ببرید ترک از نبرد
برآشفت لهاک برد دست راست / باسپ اندر آمد بنوی آنچه خواست
پس بیژن اندر دمان گستهم / خود و نامداران ایران بهم
بزد یک توران سپاه آمدند / غلیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپاه اندر آمد گرد / بیامد بگرز گران دستبرد
عمودی فرو هشت بر گستهم / مگر بگسلاند میانش زهم
چو تیغش بزد تیغ و دو نیم کرد / دل گستهم را پر از بیم کرد
چو پشت یلان اندر آمد بجیر / ابا اندر آمان بیازید تیر
خدنگش برآمد ابر گستوان / گذر کرد از آن نیز بر گستوان
پیاده شد از اسپ گرد سوار / سپر بر سر آورد و برجست کار
ز ترکان برآمد سراسر غریو / سواران برفتند برسان نیو
برآورد آنجا ره زار و آوردگاه / کشیدند از هر سوی سپاه
سپهدار پیران دگر ره ز جای / بیامد بیاراست قلب سپاه

ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه   سواران گردان هر دو گروه   همی گرد کینه بر انگیختند   همه خاک بر خون برآمیختند
ز اسپان و مردان همی رفته هوش   دهن خشک و رفته ز تن جمله توش   چو روی زمین شد برنگ آبنوس   برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان   همه بازگشتند گردان دنان   بدان بر نهادند هر دو سپاه   که شب بازگردند از رزمگاه
گریزند ز شبگیر مردان مرد   کما ز روی دریا برآرند گرد   همه نامداران پرخاشجوی   دیگایک مردی اندر آورد روی
به پیکار یابد رهایی سپاه   نریزند خون سر بیگناه   بگردند تا این وگشتند باز   گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هر دو ز کینه بدرد   همی روی برگاشتند از نبرد   یکی سوی کوه کنابد برفت   یکی سوی بید رخرامید تفت
همانگه طلایه ز لشکر براه   فرستاده گودرز سالار شاه   ز جوشنوران هرکه آسوده بود   بخون دست و تیغش بیالوده بود
چو از بار آهن تن آسوده شد   خورش جست و می نرموده شد
همه جوشن و خود و ترگ و زره   کشادند می بندها را گره
تبه بیر گردن گیی پهلوان   برفتند از آن گاه پیر و جوان   بگودرز پس گیو گفت ای پدر   چه آمد مرا از شگفتی بسر
چو من حمله بردم بتوران سپاه   دریدیم صف و برگشودیم راه   به پیران رسیدم نوندی بجای   فرو ماند تنها دز آسیای
چنانم شگفت آمد از کار خویش   که ببریم از جان دل از خویش   پس آن گفته شاه پیرن بیاد   همی بشت آمد اهمن برگشاد
که پیران بدست تو گردد تباه   ز اختر همین بود گفتار شاه   بدو گفت گودرز کورا زمان   بدست من است این جهان بیگمان
ازو کین بیست تا دبور گزین   نخواهم برو بر جهان آفرین   از آن پس بروی سپه بنگرید   سران را همه کوفته گر مرده دید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن   بهر جای با دشمن آویختن   دل پهلوان گشت از آن پر ز درد   که رخسارها دید کان دید زرد
بفرمودشان بازگشتن بجای   سپهدار نیک اختر و رهنمای   بران تا تن رنج بردارشان   برآساید از رنج و پیکارشان
برفتند شبگیر باز آمدند   پر از کینه و رزم سر ز آمدند   بسالار بر خواندند آفرین   کجا ای سور پهلوان زمین
بشب خواب چون بود و چون خاستی   ز پیکار دل برچه آراستی
بایشان چنین گفت پس پهلوان   کجا ای مداران فرخ گوان
سزد گر نهان بر جهان آفرین   نخواهیم روز و شبان آفرین   که تا این جهان بر چه رفت از نبرد   بکام دل ما نگرد آنچه کرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر   ندیدم جهان را مگر برگذر   ز بیداد و داد آنچه اندر ز شاه   بد و نیک را هم بدست راه
چو با چرخ گردان فراوان گذشت   درود آنچه کشتند از خوب و زشت   نخستین که ضحاک بیدادگر   ببست اندرین پادشاهی کمر
جهان را چه مایه بسختی گذاشت   جهان آفرین زو همه درگذاشت   بداد اندر آورد داد و ستم   ز باد آمد و باد شد هم بدم
چو بیدادگر دادگر برنداشت   یکی دادگر را ابر وبر گماشت   دو با نصد برآمد به بیداد سال   هم آخر برانداخت آن بدسگال
فریدون فرخ شه دادگر   نشست اندران پادشاهی دگر   همی خنداد آهرمنی برگشاد   برآراست گیتی سراسر بداد

دگر باره آن سلم و تور نژند / که او بیگنه تخم ایرج بکند
خداوند ازان بیخ یکبار شاخ / برآورد و برکند از آن اشتاخ
سر هر دو برید همچون نیا / بخواندند بر خاک او توتیا
بافراسیاب آن پیی شد نگون / که جوید همه جنگ در کار زون
سوی شهر ایران بر افکند کین / بگشت از ره داد و آیین و دین
بریداد سر نوذر شهریار / برآورد و زد بر زمین زود وار
میان بست بر غارت و سوختن / نداند بجز کینه اندوختن
سیاوخش رد را بنو جام گاه / بکشت و برآورد ز ایران دمار
ازان پس کجا کیو ز ایران براند / ببخشی چه با ما بتوران بد
نهالین او خاک و بالین سنگ / خورش گور و پوشش ز چرم پلنگ
همیرفت گم بوده چون بیهشان / که یابد ز خسرو مگر زو نشان
برآمد برین جنبش هفت سال / که بگرفت روی دل او ملال
یکایک چو نزدیک خسرو رسید / ز دور آفرین کرد کورا بدید
ازان پس با پیران نهادند روی / خبر شد به پیران چو پیکار جوی
سبک با سپاه اندر آمد ز راه / بدان تا کندشان بره بر تباه
بکرد آنچه بودش بپید دسترس / جهاندارشان بد نگهدار و بس
ورا شاه آزاد و کرد و گذاشت / سرش را به چرخ برین برگماشت
ازان پس بکین سیاوش سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد سپاه
همانون که آمد سپاه گشن / شبیخون پیران بجنگ اشن
دل نامداران همه کشته شد / که خندان سپر دشمن کشته شد
کنون با سپاهی چنین جنگجوی / بیاید بر و اندر آورد روی
چو با ما سنده نخواهد بدن / بسی داستانها بباید زدن
همی چاره سازد ز پیران سپاه / ز توران بیاید برین رزمگاه
سران را همه خواهد اکنون بجنگ / یکایک نخواهد شدن بیدرنگ
اگر ما درین کار سستی کنیم / نه بر جنگ او پیشدستی کنیم
بهانه کند باز جوید نبرد / نه پیچد سر از گنبد لاجورد
گر امید ونکه باشند با من یکی / ازیشان فراوان نماند اندکی
ازان نامداران برآریم گرد / بدانگه که سازد با ما نبرد
گر امید ونکه پیران ازین گفت خویش / بگردد بهند جنگ را باهی بیش
نه بر رفته ام از جهان سربسر / که من پیش بندم برین کین کمر
ابا هر سه تن و درین رزمگاه / بکشتن دهیم یا برآریم گاه
من و گودرز پیران با آورد کین / بگردیم گردان دگر همچنین
چو کس در جهان جاودانه نماند / بگیتی زکس حرف نه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند / چو مرگ افکند سوی ما بر گذر
زمانه بمرگ و کشتن یکی است / وفا با سپهر بلند اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان / ابا تیر و با نیزه گردنکشان
بکینه به بندید یکسر کمر / هر آنکس که هست از شما نامور
که دولت گرفت است از ایشان نشیب / کنون گرد باید بر و برنهیب
بتوران چو هومان دلیری نبود / که با بیژن گیو رزم آزمود
چو برگشته بدبخت او شد نگون / ببرید سر از تن بسازان همی زن
نباید شکوهید ازیشان بجنگ / نباید کشیدن ز پیکار جنگ
گر امید ونکه پیران بجوید نبرد / بانبوه لشکر بیارید گرد
همیدون بانبوه با هم گروه / بباید شدن پیش او همچو کوه
که خندان و پیران همه خسته دل / نه تیمار برخسته و بسته دل
بر انم که ما را بود دستگاه / کز ایشان برآریم گرد سیاه
بگفت این سخن سربسر پهلوان / بهانیش جهانبد بدو فرخ گوان
چو سالارشان مهربانی نمود / همه پاک برجای جستند زود
بدو سربسر خواندند آفرین / که ای پهلوان نیک اختر و پاکدین
ازانگه که یزدان جهان آفرید / چو تو پهلوان در جهان کس ندید
پرستنده چو تو فریدون نبست / که گیتی سراسر بدو در گذشت

سخن بسیار دیده

ستون سپاهی و سالار شاه / فروزنده تاج و تخت و کلاه
فدا کرده جان و فرزند و چیز / ز سالار شاهان چه جویند نیز
همه مرد شاه از فر مهر جست / کنون از تو بینند سراسر درست
همه سر بسر مر ترا بنده ایم / همه دل بمهر تو آگنده ایم
گر ایدونکه پیران و توران سپاه / سران آورد پیش ما کینه خواه
ز ما ده مبارز از ایشان هزار / نگر تا که پیچد سر از کارزار
ابا وی که لشکر سراسر گروه / بجنگ اندر آرد دگر دار کوه
ز کینه همه پاک دل خسته ایم / کمر بر میان جنگ را بسته ایم
فدا تو بادا همه جان ما / سراسر برین است پیمان ما
چو گودرز پاسخ بدینسان شنید / دلش اندرون شادی آمد پدید

زاری کردن تورانیان رفتن با جونم دکان آوردگاه

بدان نامداران گرفت آفرین / که ای پهلوانان روی زمین
بکوشید یکبار دیگر بکین / که تا پاک گردد ز پیران زمین
سپه را بفرمود تا برنشست / بکینه کمر بر میان بر ببست
ابا لشکر من بجای رهام گرد / بفرما و خورشید کشمیر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود / نگهداره قارن آن داد زود
بشیدوش فرمود تا بور من / بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش سپاه / بران پشت لشکر تو باشی پناه
بفرمود پس گستهم را که شو / سپه را تو باش این زمان پیشرو
ترا بود باید نگهبان گاه / نگهدار هشیار پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش / نگر بازو ندانند کی پای پیش
همه گستهم را گزینند از این / شب و روز باشید بر پشت زین
بجای من آنکو نه او راهست / که من جنگ پیران بدم همی مست
برآمد خروش از میان سپاه / گرفتند زاری دران رزمگاه
همه سر بسر پیش او آمدند / همه خاک بر سر بر انداختند
که ای شیر دل پهلوان سپاه / کمر بسته سوی آوردگاه
بکن تو ختن حال ما را بدرد / نبایدت اینک این رزم کرد
اگر پیش ما خاک بر کف نهیم / دگا یک همه تن بکشتن دهیم
بگفتا مدارید جان را دژم / که بر ما نباشد ازین رزم غم
چنین گفت ما را شه انجمن / که پیران شود کشته از دست من
سپهدار پس گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز را بر فشاند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن و کینه جو / نگر تا کشیده نباشد ترو
چو آغازی از جنگ برد اختن / نبود خواب را بر تو بر تاختن
همان چون سرا آید سوی نشیب / ابا خفتگان بر تو باشد نهیب
یکی دیده بان بر سر کوه دار / سپه را ز دشمن بی اندوه دار
گر ایدونکه آید ز توران زمین / شبی ناگهان تاختن با کمین
تو باید که برکار مردان کنی / بجنگ اندر آوری شیران کنی
ور ایدونکه از ما درین رزمگاه / بد آگاهی آید ز توران سپاه
که ما را باورد که سر بر بند / مسری بدین هان تو ایران برند
سپه را نگر تا نیاری بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید به پشت سپاه / بر نامداران با فر و جاه
بجنبد و بگو آگهی کار ما / که چون بود در جنگ پیکار ما
وگر زانکه گشتیم پیروزگر / برافروز مان بخت و فر و هنر
چو گستهم گفتار گودرز دید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
نپیرفت سرتاسر از پند او / همی جست از آن کار پیوند او
بسالار گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته دارم بسان رهی
دلت را ز هر کار هشیار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
چو بر رزم پوما سخن ساختم / پس آنگه به پیران بپرداختم

ازان پس کی رزم فرخ بود   کجا نام او یازده رخ بود
پس از جنگ پشین که اندر شکست   که ترکان ازان درد خستند پست

سپردن ایرانیان نگهبانی خود بپلهاک فرشیدورد

برادر که خون برادر بورد   ز خون پدر هم پدر زرد زرد
همه سربسر سوگوار و نژند   ز رزم گشته ازو دور چرخ بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه   که از گرگ در زره خسته مهر
سرآمد از لشکر سرامد خوار   ازان رزم که خیزد بیچاره باز
چنین گفت کای کاردیده مهان   همه سوده در جنگ پیر و جوان
شمار اندرو یک افراسیاب   چو ماهی بزرگست با جاه آب
که هر دو زمی و فرخی نام تان   یکی تیغ بر اگنده بر کام تان
بیک رزم کامد شمار شکست   کشیدند یکسر ز پیکار دست
اگر باز گردید ازین رزمگاه   نماند یکی را قبا و کلاه
پس اندر ایران هزاران سران   بیایند با گرزهای گران
یکی را ز ما زنده اندر جهان   نماند کس آشکار و نهان
برون کرد باید ز دلها نهیب   گزینید مر این جهان را شکیب
مگر تا که از بوم و فرزند خویش   که اندیشه از جان بود نز خویش
همان لشکرست آنکه از جنگ ما   به هر چند جمله ز آهنگ ما
چنین داستان زد شه موبدان   که هر روز یزدان بود جاودان
جهان سربسر از فراز و نشیب   خنیدن ست آهنمن بند و فریب
بدین رزمگه بست باید میان   بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز کو همان کین من   سران بر گزینیم ازان انجمن
یکایک سر و پی اندر آریم روی   دو لشکر برآید از گفتگوی
گر آید که همان بجای آورد   سر کینه جو زیر پای آورد
دگر با گروه اندر آید بجنگ   نباید کشیدن ز پیکار جنگ
دگر سر همه سوی خنجر بریم   دگر این عنان کاز دل او بر زنیم
اگر سر به یکسر کس از گفت من   بفرمایش مهر بر بین ز تن
سران را سراسر برآرم برای   اگر سر به یکسر کس از کار روز
گرفتند گردان بپاسخ شتاب   که ای پهلوان رد افراسیاب
تو از دیر که کنج با بهر خویش   گزیدستی از بهر ما رنج خویش
میان بسته پیش او چون رهی   پسر با برادر بکشتن دهی
چرا سر به پیچیم ما خود که ایم   چنین زندگی را ز بهر چه ایم
گشفتند و از پیش برخاستند   همه سکار ز دل را بیاراستند
همه شب همی ساختند این سخن   که بس لار سپدار افکندن
شب تیره آواز شیپور و نای   زبرده برآید ز هر دو سرای
نشستند بر زین سپیده دمان   همه نامداران سیار زو گمان

نگهبانی کردن ایرانیان و تورانیان بر سر راه خود

ز نعل ستوران تو گفتی زمین   چو خورشید بر چادر آهنین
سپهبد پلهاک فرشیدورد   چنین گفت کای نامداران برد
شما را نگهبان توران سپاه   همی بود باید بدین رزمگاه
یکی دیدبان بر سر کوهسار   نگهبان روز و ستاره شمار
گرا بید که ما را ز گردان سپهر   برآمد بهر روز ناپاک مهر
شما جنگ را صلا باشید زود   تبوران نشستند بماتند دود
که از تخمه ویسگان کس نماند   همه کشته شد خیر شما کس نماند
چه دانیم گردان ابا روزگار   کز اول همان بود آغاز کار
هم او باشد و ما نباشیم هم   نشاید بدین بود انبوه رزم
نگه کن بشبان دشتکان   که چون آمد و شد ز جهان
همانگاه مر کین گرانگ نار   گرفتند و گریه کنان از روزگار
تو گفتی که دل بود اکه زتن   که دیدار دیگر نخواهد بدن

چو از کینه گردی بر گماشتند | غریوین و بانگ برداشتند
بر از کینه سالار توران سپاه | خروشان بیامد بآوردگاه

سخن گفتن پیران با گودرز گشواد در نبردگاه میفرماید

چو گودرز گفتار او را شنید | شگفت و بسیار پاسخ شنید
بدو گفت کای پر خرد پهلوان | برنج اندرون چند رنجی روان

ز داد سیاوش بر ایران چه بود | که از شهر توران برآری تو دود
بران گیتی او جای نیکان گزید | بگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر همه پاک با یکدگر | فکنده چو پیلان تن دور سر
سپاه دو کشور همه شد تباه | که آمد که برداری این رزمگاه
جهان سر بسر پاک بی مرد گشت | بدین کینه هرجا زما سر دگشت
چرا گشت باید کسی بیگناه | سخن بر نهادم کنون بر دو راه
یکی آنکه برگردی از کینه را | بگیری مر ایل کین دیرینه را
که نپسندد از ما خداوند پاک | به بیهوده کردن کسی را هلاک
دگر آنکه هستی مرا کینه دار | ازان کوه پایه سپاهت برار
تو از لشکر خویش بیرون خرام | مگر خود برآید از کینه کام
بو تنها من و تو بدشت کین | بگردیم کین آوران همچنین
ز ما هر که برگشت بهروز بخت | ز سپه خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه | مجویی تو کینه ز توران سپاه
که پیش تو آیند و فرمان کنند | به پیمان روان را گروگان کنند
دگر تو شوی کشته بر دست من | من و نامداران این انجمن
بخویش و سپاه تو مر کار نیست | برایشان ز من ترس و تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید | ز اختر همی بخت وارونه دید
نخست آفرین کرد بر کردگار | دگر یاد کرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای نامور | شنیدیم گفتار تا سر بسر
ز خون سیاوش بیاز آسپاه | چه وا آمد ازو بر سر بر سپاه
که چون گوسفندش ببرید سر | بر از خون سر و ریش خسته جگر
برآورد ازان پس ایوان خروش | ز بس غارت و کشتن و جنگجوش
سیاوش بشو گنند تو سر بباد | تو دادی بخیره برادر بباد
ازان پس که گرد تو فرزند من | بیامد بر داد سر از بند من

نامزد کردن ایرانیان و تورانیان پهلوانان با همدیگر

کنون نام زد کن بیران سپاه | بهوش دلیران بی کینه خواه
که آیند رزم آزمود با مهران | به تیغ و سنان و بگرز گران

بدو گفت پیران کو دارم سپاس | بیارم برت لشکر بیقیاس
بیارم با آورد ایرانیان | چنان چون بیاید دلاور سران
تو هم هر چه گفتی بجا آوری | ازین عهد و پیمان مگذری
بدو گفت گودرز همیان من | درستست در نزد هر انجمن
چو پیران شنید این برآراست کار | ز لشکر گزین کرد او ده سوار
باسب و سلاح و لباس تمام | همه جنگجوی و همه تیزکام
چو کلباد آنکه گروی زره | سیامک هم و زنگله هر دو به
دگر بارمان بود و روئین گرد | سپهرم شد آخواست با او نبرد
دگر اندریمان و کهرم چو دود | برفتند نزد سپهدار زود
همانکه ز ایران همه پهلوان | بخواند و دگر ده دلاور جوان
مکمل سراسر با اسب جنگ | بیامد بر پهلوان با درنگ
نخستین فریبرز و گیو دلیر | گرازه دگر با فروهل چو شیر
چو رهام و بیژن ز جنگ آوران | هجیر و دگر زنگه شاوران
برفتند گرگین و رهام هم | بنزد سپهدار تند و دژم
برون چون شدند از میان سپاه | برفتند پویان بآوردگاه
سپهدار گودرز با آن سران | چو آمد بجایی کشیده عنان

فلی بود در پیش ایران سپاه / بتندی و سختی چو کوه سیاه
که دیدار دیده مر این هژبر / که گردان چو انگاشتی جنگ ابر
بر هر سواری ز توران سپاه / برفتند پویان به آوردگاه
نهادند پس کشور را بکرده / که هم زور بود و نبرد آزمجو
که بگرفت زین سیاوش بدست / سرش را برید از تن پاک پست
دگر با فریبرز کاوس رفت / چو کلباد و ویسه با تور گفت
دو رهام گودرز با بارمان / برفتند هر دو چو تیر از کمان
گرازه بشد با سیامک بجنگ / چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
همان بیژن گیو و روئین گرد / نمودند با یکدگر دستبرد
چو گرگین کار آزموده دلیر / بر اندریمان بیامد چو شیر
چو اخواست با زنگه شاوران / دگر برته بر کهرم افشاندران
و دیگر فروهل با زنگله / برون تاختند انسان بکله
هجیر و سپهرم بکردار دیو / کشیدند بر جنگ هر دو غریو
چو گودرز کشواد و پیران بهم / دل هر دو پر کین و ابرو دژم
میان بسته هر دو سپهبد بکین / چه از پادشاهی چه از بهر دین
بخوردند سوگند با یکدگر / که کس بر نگرداند از کینه سر
بدان تا گرا بر دمد روزگار / که هر روز بر گردد از کار روزگار
بگردد کسی از ره و راه خویش / ز ننگ و ز بد آنچه آید به پیش
دو بالا بد اندر میان سپاه / که شایست کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور / که دیدار بودی ز لشکر بدور
به پیش اندرون بود هامون و دشت / که تا زنده بایست روی گذشت
سپهبد ز گودرز با سرکشان / بکردند با یکدگر این نشان
که هر کو شود از شما تیز جنگ / شود بی دران بست کردن درنگ
همه پا بپاشان ببایست دست / در رزم بر دان بر ایشان ببست
سپهدار پیران همیگرد پار / بپالای دیگر نشانی نهان
از آن پس بهامون نهادند سر / چو زان سخن بسته هر یک کمر
به تیر و کمان و به تیغ و کمند / همی آزمودند هر گونه بند
دلیران ترکان و گندآوران / به تیر و بشمشیر و گرز گران
اگر کوه پیش آمدی روز جنگ / سر دشمنان را کند زیر سنگ
چو ز بیرا آورد دشمن راچو دود / در فتی بر آورد پیران کوه زود
بدام بلا اندر آویختند / که بسیار بیداد خون ریختند
فرو ماند سالار جنگی ز جای / تو گفتی که بستندشان دست و پای
بدان سان همه راستی شد نگون / که برگشت بخت و بجوشید خون
جنان خواست یزدان جهان آفرین / تو گفتی کوا برگرفت آزمین
ز مردی بشخودند با بخت خویش / برآویختند از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی بیاد / بیوزند از بخت نابوده شاد
نخستین فریبرز شاه دلیر / ز لشکر برون تاخت مانند شیر
دل نامداران با آوردگاه / خروشان چو شیر دژم اژدها

رخ اول کشته شدن کلباد از دست فریبرز

چو از نامداران ایران چو باد / بیامد فریبرز کاوس شاد
هم آورد کلباد ویسه دمان / بیامد برو برنهاده کمان
به تیر اندر آمد نبود آنچه خواست / کشید آن یرند آور از دست راست
هم آورد زد تیغ بر گردنش / بدو نیمه شد تا کمرگاه تنش
فرود آمد از اسپ و کلباد بند / ز فتراک داد آن کیانی کمند
چو بست از بر زین کلباد را / گشاد از بر زین شد پولاد را
بیالا برآمد به پیروز کام / خروشی برآورد و برگفت نام

رخ دوم کشته شدن گروی زره از دست گیو گودرز

که سالار ما باد پیروزگر / همی دشمن شاه خسته جگر
و دیگر گروی زره دیو نو / برون تاخت با پور گودرز گیو
ز اول به نیزه برون تاختند / بسی گرد کینه برانداختند

سنانهای نیزه ز جنگ سوار	فرو ریخت از هول آن کارزار	کمان برگرفتند و تیر خدنگ	بپیکارگان هر دو جنگی نهنگ
ببارید بکشید با باران تیر	نبد تیر بر اسپ آن چاره گیر	همی راند بایست با گبور را	گر اسپ اندر آرد دگر گبور را
جهان تیره شد در پس جنگ و گرد	ز ترکان یکی تحفه بوزرو	بگرز اندر آمد بگرد از نشیب	کمان را بیفگند سوی نشیب
سوی تیغ بردند الهی دست لین	دمان گیو نیو اندر آمد به پیش	عمودی ز د بر سر ترک او	که خون اندر آمد ز تارک برو
همانگه ز زین دست بردار روس	گرفتش بر و سخت بفشار برش	تنش چونکه بی تاب و بی توش گشت	ز اسپ اندر افتاد بیهوش گشت



فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ	دو دست از پس پشت بسته چو سنگ	نشست از بر زین و او را ز پیش	دوانید و شد از بر یار خویش
بیالا در آمد درفشی بدست	بزد نعره و کوه را کرد پست	به پیروزی شهریار زمین	همیخواند بر پهلوان آفرین

رخ سیوم کشته شدن کرازه سیامک از دست کرازه

سدیگر سیامک ز توران سپاه			بشد با گرازه به آوردگاه
پر از خشم و بر جنگ کینه سران	گرفتند هر دو عمود گران	برفتند نیزه گرفته بدست	خروشان بکردار پیلان مست
چو شیران جنگی بر آشوفتند	همی بر سر یکدگر کوفتند	زبانشان شد از تشنگی لخت لخت	بهانکی فراز آمد آنکار سخت

بر از خشم و پرجنگ و کینه سران گرفتند هر دو عمود گران
برفتند نیزه گرفته بدست خروشان بکردار پیلان مست
چو شیران جنگی بر آشوفتند همی بر سر یکدگر کوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت چو تنگی فراز آمد آن کار سخت
پیاده شدند و بر آویختند همی ریزها خون بر آمیختند
همی هر دو کوشید از بهر جان بهر چند شان بود توش و توان
هم آخر گرازه چو باد دمان بیامد بر آهیخت تیر بیان
بزد چنگ و برد آن بر سان شیر سیامک چو باد اندر آمد زبر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوان شکست و بر آمد ز تن نیز جان
گرازه نماند که پیچدش بر اسپ بیالا در آمد بکردار مست
نشست از بر او چو آذرگشسب گرفت آنگه اسپ سیامک بدست
درفش خجسته بدست اندرون گرازان و تازان و دشمن نگون
خروشان و جوشان و نعره زنان ثنا خوان ابر شاه بر پهلوان

رخ چهارم کشته شدن زنگله از دست فروهل

چهارم فروهل ابا زنگله دو جنگی بکردار شیر یله
بایران بزد ده به تیر و کمان شده چون فروهل گو پهلوان
چو از دور ترک دژم را بدید کمان را بزه کرد و اندر کشید
ز ترکش بر آورد تیر خدنگ به تیر و کمان رفت پیشش بجنگ
چو بر زنگله تیرباران گرفت بهر سو کمین تیرباران گرفت
خدنگی بر اسپش بزد همچو باد گذر کرد از آن سوی اندر فتاد
بر و اندر آمد نگاه و بدرد جدا گشت از زنگله وی بدرد
سر زنگله زیر اسپ او فتاد همانا که خود بد ز مادر نزاد
فروهل فرو جست و تیر بد میر برون کرد بر گاه خفتان زبر
سرش را بفتراک زین بر ببست گرفت آنگهی اسپ او را بدست
با بر اندر آمد پس از بن پلنگ بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ
درفش خجسته بر آورد راست بدو نام گودرز و خسرو بخواست

رخ پنجم کشته شدن بارمان از دست رهام

به پنجم چو رهام گودرز بود که با بارمان او به نیرو آمود
دو شیر ژیان اندر آویختند بکین جستن اندر بر آمیختند
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ بر آمد خروش از سواران جنگ
کمانها همه پاک بر هم شکست سوی نیزه بردند و شمشیر دست
دو جنگی دو مرد دلیر و سوار هشیوار دیده بسی کارزار
بکشتند بسیار با یکدگر به پیچید رهام سر بر فراخ شخ
یکی نیزه انداخت بر ران او گر اسپ اندر آمد بفرمان او
جدا شد ز اسپ اندرون بارمان رهام اندر آمد چو باد دمان
جدا گشت از و بارمان همچو گرد چو شیر اندر آمد بدشت نبرد
بهر دست اندر رش نیزه زودتر بپیچید رهام بر فراخ شخ
فرود آمد از اسپ و گرد افگنین ز داور بر بخت شاه زمین
دو جنگی و هر دو سوار دلیر یکی نیزه انداخت رهام شیر
بکین سیاوش بکردش نگون ز کینه نمالید بر روی خون
بزیر اندر آمد به پیشش پلنگ بر آمد خروش از سواران جنگ
نشست از بر زین اسپش گشادن [illegible] تا بجای نشان
بیالا در آمد شده شاد دل ز درد و غمان گشته آزاد دل
چو پیروزی شاه و بخت بلند دگام آمده زیر بخت بلند
همی آفرین خواند بر شهریار بران پشت و خرم بدان کارزار
شده شادمان زان دلاور سران ببخت سرفراز گندآوران
بکرد آفرین بر جهاندار شاه بران تخمه خسرو نیکخواه

رخ ششم کشته شدن روین از دست بیژن گیو

بشد بیژن گیو و روئین دمان | بزه بر نهادند هر دو کمان
چپ و راست گشتند با یکدگر | نشد تیرشان از کمان کارگر

بسی حمله کردند با یکدگر | چو سیل شتابان و چو شیران نر
بروئین بنمود آنگهی پور گیو | همی گشت برگرد روئین نیو

عمودی بزد بر سرش ناگهان | تو گفتی که روئین نبد در جهان
عنا ورد بروی همی دستیافت | زمین را بدرید و اندیشه داشت

زد از باد بر سرش رومی ستون | فرو ریخت از ترگ با مغز خون
برفت از پی سود مایه بداد | ز پیران ویسه همی کرد یاد

پس آنگه ز اسپ اندر آمد نگون | تنی پر ز آهن دلی پر ز خون
بزین پلنگ اندرون جان بداد | هنوز از جوانی نابوده شاد

جهان را چنین است آئین و شیب | یکی بر فراز و یکی در نشیب
ز اسپ اندر آمد سبک بیژنا | مر او را اگر دار آهرمنا

بخنجر جدا کرد سر را ز تن | نیابد همی کشته گور و کفن
کمند اندر افکند و در زین کشید | نبد کس که تیمار روئین کشید



ز اسپش بکردار پیلان نشست | گرفت آن تنش پالهنگی بدست
عنان هیون ترک او در شتافت | وز آنجایگه سوی بالا شتافت

بجنگ اندرون شیر پیکار فش | بر آن عهده زنگ خورده درفش
وز آنجایگه شد بجای نشان | بنزدیک آن نامور سرکشان

همی گفت پیروزگر باد شاه | همانا دیا تاج در شیدگاه
جهان پیش شاه جهان بنده باد | همیشه دل پهلوان زنده باد

رخ هفتم کشته شدن سپهرم از دست هجیر گیو

یکی پهلوان بود با جاه و آب / ابا پور گودرز رزم آزمود
برآمد ز آورد که تیره گرد / بشمشیر هر دو بیازیدند
بروی سپهرم برآمد دلیر / بنام جهان آفرین کرد کار
که آمد هم اندر زمان مرگ او / ز اسپ اندر افتاد آنگه نگون
مر او را میت از زرین دلیر / همانگه نشست ابر اسپ اوی
بران اختر نیک فرخ زمین / هم روز بخت جهاندار دید

رخ هشتم کشته شدن اخواست از دست زنگه شاوران

که از جنگ او شیر بر کاست بود / گرفتند هر دو عمود گران
ز بس کوفتن گشت ریگ آبیاب / بگشتند زانداره با یکدگر
تو گفتی تنشان بجنبید رگ / چو خورشید تابان زگنبد بگشت
که تنها دار اسپان یکی پای پیش / زبان بر گشادند یکبار دگر
پس آنگه سوی رزم باز آمدند / برفتند اسپان جنگی بجوی
بهر کار و کینه فراز آمدند / بکردار آتش سوی کارزار
سنان سوی او کرد و اندر شتافت / یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
تو گفتی بدرید دشت نبرد / فرود آمد از اسپ شد تیز و داد
نگونش بر افکند بر پشت زین / نشست از بر اسپ و بالا گرفت

رخ نهم کشته شدن اندریمان از دست گرگین میلاد

ابا اندریمان ز ترکان سپاه / جهاندیده کارکرده دورو
کمانها گرفتند هر دو بدست / بیارید تیر از کمان بیمران
ز اسپ و سواران بخود و ترگ / ز تیر یکیه پیکانش بوسید برگ
تو گفتی مگر نشتر بارور / یکی تیر گرگین بزد بر سرش

برون تاخت هفتم ز گردان هجیر / یکی نامداری سوار دلیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب / که چون او ملنگر سواری نبود
برفتند هر دو بجایی بزد / همی ز آهن آتش فرو ریختند
هجیر دلاور بکردار شیر / به بخت جهاندار با شهریار
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی / بزاری و خواری تن بزرگوار
فرود آمد از اسپ فرخ هجیر / گرفته عنان اندر آورد روی
برآمد ببالا و کرد آفرین / ورا گردن بخت بیدار دید
که زود دید فیروزی و فرهی / برآمد بپشت هیکل رو روز بهی
بهشتم ز گردان نام آوران / بشد ساخته زنگه شاوران
که هم رزمش از انجمن اخواست بود / چو اخواست با زنگه شاوران
بگشتند زانداره بیرون بجنگ / ز بس کوفتن گرز هر جا شتخر
فرو ماند اسپان جنگی ز تک / بکردار آهن سفشیر در دست
چنان ماندند گشتند بر جای چون / که اکنون ز گرمی بسوزد جگر
بیامد بر آسود دم بر زدن / فراز آوریدند و بستند روی
با سودگی هر دو باز آمدند / همی گشت هر دو ستور شعار
بدانگه که زنگه بر و دست یافت / ز اسپش نگون کرد بر روی روی
چو رعد خروشان یکی ویله کرد / بران خاک تیره کشیدش برو
مر او را بچاره ز زرو زین / تبر کان چه آمد ز بخت ای شگفت
مران کوه فرخ برآمد بپشت / یکی گرگ پیکر درفشی بدست
بر دشت ایران کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نهم رفت گرگین هم کینه خواه / برفتند هر دو بجایی بسرد
ز بس تیر کیها جو گشتند پست / بروی اندر آورده گسترد
همی تیر بارید همچون تگرگ / فرو ریخت زنار ترک ترک
جهان گشت مانند کام هژبر / که گردد با هم هر دو مغفرش

[illegible]

زره دار بر زین نگون شد سوار یکی تیر دیگر بزد نامدار
به پهلوش زد کاید آمد نگون ز جوشن برون آمده جوی خون
فرود آمد از اسپ آگن چو گرد سر اندر زمان از تن دور کرد
بفتراک بربست و خود برنشست نوند سواران بپرده بدست
بران تند بالا برآمد دمان همیدون ببازو نهاده کمان
به نیروی دادار و بخت و نشاه به پیروز بخت جهاندار شاه
چو فیروز برگشت مرد از نبرد درفشی دل افروز بر پای کرد

رخ دهم کشته شدن کهرم از دست برته

دهم برته با کهرم تیغ زن دو پرمایه برنا سر انجمن
برون تاخته تا به آوردگاه برآویخته از پی کین شاه
همی آزمودند هر گونه جنگ گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
چو کهرم بپیچید از برته رو یکی تیغ زد بر سر ترک او
که تا سینهٔ کهرم بدو نیم شد ز کهرم دل برته بی بیم شد
فرود آمد از اسپ پیر دلیر برون کرد خونش بر خاک بر
برافکند بر اسپ او را ببست بران زین توری خود برنشست
بیالا در آمد چو شرزه پلنگ خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
درفش همایون بچنگ اندرون فکنده بر اسپ کهرم نگون
همی گفت شاه است پیروزگر همیشه کلاهش بخورشید بر
چو از روز ده شست اندر گذشت ز ترکان نبد کس بران پهن دشت
روانها گسسته ز تنشان به تیغ جهان را تو گفتی نیامد دریغ
گهی شادمان پروراند بناز برآرد بر و بر ز کار دراز
چو پرورده باشد ز هم بسپرد بخاک سیه جملگی بسپرد
شبیخون کند گاه و شادی کند گهی خواری و گاه شاهی کند
گهی سختی و رنج آرد برو گهی شاهی و گنج آرد برو
زمانه در آمد ز هر دو بیاد همه خواهیم ازین آرمیدن داد
همیدار خواهیم ازین بستم نداییم گفتن درین بیش و کم
جهان سر بسر که پیران و توران سپاه سواری ندید اندران رزمگاه
ندانست کش بخت برگشته است بقیر اندرون روی او در تبه است
ولیکن نبد ایچ چاره بکار دلیر اندر آمد سوی کارزار

رخ یازدهم کشته شدن پیران ویسه از دست گودرز

سپهدار ایران و توران بهم فراز آمدند اندران کین دژم
همی در نوشتند روی زمین شده دل پر از درد و سر پر ز کین
به تیغ و بخنجر بگرز و کمند ز هر گونه بر هم نهادند بند
دو مرد جهاندیده دو پهلوان دو سالار لشکر دو مرد کیان
برآورد نیزه بپیروز برزد فرو ماند خورشید رخشان ز گرد
فراز آمد از گردش ایزدی ز ایران و توران رسید آن بدی
بتوران شد این بود آن جنگ شوم بد اختر بد ایران فرخنده بوم
چو با خواست یزدان چاره نماند بدو کوشش روز بیچاره بنود
نگه کرد پیران که هنگام چیست بدانست کان جوشش اهریمنیست
ولیکن همی مردمی کرد کار بکوشید با گردش روزگار
از اینسان کمانها گرفتند و تیر دو شه‌یار لشکر دو شاه دلیر
بهم تیرباران گرفتند سخت چو با دختران بود برگ درخت
رها کرد گودرز تیر خدنگ که آهن نم استند بر او سنگ
ببر گستوان بر زد و بر درید تگاور بلرزید و دم درکشید
بیفتاد از پای اندر بزیر نغلطید زیرش سوار دلیر
ز نیزه بدو نیم شد دست راست همانگه بپیچید و بر پای خاست
ندانست کامد زمانش فراز ازان روز تیره نیامد جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه دلش گشت اندر دویدن ستوه
همیشه بران کوه سر بر دوان گرو باز کرد و دگر پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار بترسید از گردش روزگار

بدانست کش نیست با کس وفا
میان بسته دارد ز بهر جفا

فغان کرد کامی همه پهلوان
کجا رفت خواهی پیاده دوان

بگردار نخچیر در پیش من
کجا شد ترا آن همه انجمن

نباشد ز لشکر ترا یار کس
ز لشکر نه بینی تو فریادرس

کجا رفت آن زور و مردانگی
سلاح و درز و گنج و فرزانگی

تو کردی چنین جنگ من آرزو
تو گفتی که آریم روما ربو

گریزان چرایی چنین همچو یوز
بهنگام کینه تو چاره مسوز

زمانه ز تو روی برگاشت است
ترا خوار در دشت بگذاشت است

ستون کوان پشت افراسیاب
ترا شاه بر تیره گشت آفتاب

کنون تیره شد روی تو از بهین
که تو کشته گردی بدستم بکین

زمانه ز تو پشت برگاشت رو
نه هنگام چاره است چاره مجو

چو کارت چنین گشت زنهار خواه
بران تا ات زنده برم نزد شاه

ببخشایدت شاه فیروزگر
که هستی چو من پهلو پرهنر

بدو گفت پیران که این خود مباد
بفرجام بر من چنین خود مباد

گزین پس مرا زندگانی بود
بزنهار رستم گمانی بود

من اندر جهان مرگ را زاده ام
بدین کار گردن ترا داده ام

شنیدستم این داستان از مهان
که هرچند باشی بخرم جهان

سرانجام مرگست از و چاره نیست
بمن بر بدین چاره پیغاره نیست

که شیر درنده خواهد زمان
ز روباه هنگ تابد عنان

تو مردی فزونی نداری ز من
ولیکن زمانم رسیده بتن

... برآورد ... سرکشت
همی خواستن آمد ز دور شگفت
... ستیزه ... بتن ...
پیلان نهاده ... بست

بپیچید پیران براورد زور
... خنجر ...
... بنیاد نخست
... بجنگ اندر آورد دوم جنگ

چو خم اندر آمد بر زیر دست
زلیسه بجنبم اندر آورد
... اندر آمد ... پیران رسید
... اندر آورد ...

بیفتاد اندر آمد اندر آمد بکار
بزیر پیران بر لیمه
... پیران نهاد ...
بیفتاد پیکر از آن درد تنگ

بر[illegible]

برآمد بس خون جگر از دهان | روانش ز تن رفت اندر زمان | چو پیران بپای اندر آمد ز بر | بزد بر میان پولاد خسته جگر
وران کوه خارا زمانی طپید | پس از کین آورد که آرمید | زمانه ز پیراب و از دست جنگ | بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین است خود گردش روزگار | بگیرد همی پند آموزگار | بدانست گودرز کان پهلوان | برآمد ز جان جهان ناگهان
برآمد روان اندران کوهسار | بدریدش بدانگونه افکنده خوار | شکسته دل و دست پر خاک سر | شکسته سلاح و گسسته کمر



چنین گفت گودرز کای نره شیر | سر پهلوانان و گرد دلیر | جهان چون من و چون تو بسیار دید | نخواهد ز تن با کسی آرمید
چو گودرز دیدش چنان خوار و زار | ستایش همی کرد بر کردگار | فرو برد چنگال و خون برگرفت | بخورد و بیالود رو زان شگفت
ز خون سیاوش چو خورشید زار | بنالید و برداد گر کردگار | ز بهتان و خون گرامی پسر | همیدون بنالید بر دادگر
سرش را همی خواست از تن برید | چنان بد کنش خویشتن را ندید | درفشش ببالینش بر پای کرد | سرش را بدان سایه بر جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی | روان چون ز باد و همی او همچو جوی | همه کینه جویان زآوردگاه | بیامد ببالا و دشمن تباه
همه دشمنان بسته بر پشت زین | باشان سر آورده خارش بکین | چو با کینه جویان شد پهلوان | خروشی برآمد ز پیر و جوان

که گودرز بر دست پیران مگر
همه با غم و درد آن پهلوان
همانگه درفشی از آن تیره گرد
چو دیدند گودرز و نشناختند
بزرگان بر پهلوان آمدند
بگفتند از جنگ گشتست سیر
بفرسوده ماند گودرز یال
چو نزدیک برگشت گردان همه
ز پیران صفت کرد پس پهلوان
بانگشت بنمود جایی که بود
بر هام فرمود تا برنشست
درفش و سلاح جهان هم که هست
بدان کوه گاه پهلوان آورد
بگفتند از بر زین تن روشنش
درفشش چو از جایگاهش نشان
که ای نامور پشت ایران سپاه
چنین گفت گودرز با مهتران
بکین اندر آرد مرا روی زرد
چو سازیم این را چه درمان کنیم
بپیروزی این رزمگه را بفر
بدین هوشمندان فرستاده ام
وگر همچنین نزد شاه آوریم
همه یکسره خواندند آفرین
برفتند با کشتگان همعنان
روانید او را تهی یاد سر

زبهری که گفتی از او گرد سر
برا زیم بود برز پیر و جوان
پدید آمد از راه دشت نبرد
ز غم بر در خورمی تاختند
پر از خنده لب شادمان آمدند
از او بازگشتست مرد دلیر
قرون بود از وی هفتاد سال
برفتند شادان و خندان همه

همی زار بگریست پیر و جوان
همه جامها پاک کردند چاک
پیاده بیالای آن کوه روی
برآمد ز لشکر که آوای کوس
چو از گرد پیدا شد آن پهلوان
که پیران یکی شیردل مرد بود
چو سوی نشیب آورد لخت سر
به پیش گرفتند گودرز را

بفتح و پیروزی آمدن گودرز و آوردن لاشهٔ پیران و سپه

تا آوردن او بیازا بهست
به بند سیاوش به هیچ دست
بپذرفت رهام و شد همچو گرد
بخون اندرون غرقه بد جوشنش
بریدند گردان و گردنکشان
نه بینید چون تو پهلوان با درفش
که چون نرم مانست زینسان گران
بشستابان بباید شه جنگجو
توکل بکسوی یزدان کنیم
بیارد سپاهی برم یکدگر
بسی شاه را پندها داده ام
شود شاد زین یادگار آوریم
که هیچو سپهداران در زمین
گروی زره را پیاده زدند
نبد خبر نزاری بها پیچ دگر

بدو گفت او را ازین بر بهبند
سرش را بمهر جوشنش بر فکن
به پیران رسید او هم اندر زمان
جهان بر به پیلتنش سجم کمند
همه خواندند آفرین بر سپهبد
فدای سپه کرده جان و تن
مرا در دل آید که افراسیاب
سپاه دو آیتو ده از رنج و تاب
بدو خواست بوسته امید من
گمانم چنان است کو با سپاه
اگر شاه توران بیارد سپاه
که آشوب ترکان بیار اینت
همه سو و بندی ز گفتار تست
به بند کمندش ببسته دو چنگ
بخواری فراری روان پس کیو

زنا دیدن لشکر پهلوان
فشاندند بر تارک خویش خاک
بری پهلوانان بر خاک چوی
همی کرد بر آسمان داد و بس
پدیدند او را چنین شادمان
همه سال جویایی آوردگاه بود
بمرد و دل شیر روباه نر
که چون رفت سالار آمد ز راه
سپرده بد و کوس جنگ آورا
بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
بیاور جهان تا زمان با کمند
چنان جنگ که باشد زین برفکن
همه دیدش همی کشته در خون توان
فرود آوریدش ز کوه بلند
ابر پهلوان آفرین در بدر
که پیروز تیمان روزگار بشکن
همه لشکر اندر ز منسوی آب
نماند سپاه مرا از شتاب
که آمد جهاندار خورشید من
بباید بیاری درین رزمگاه
نداریم با او درین رزمگاه
ازین بر گمان گشتند از میان
حوز و ماه رو کن بد مرا راست
فگنده بگردنش بر پالهنگ
جهان شاهزاده سرفراز نیو

کسان انکه در جنگ بودن زمان
پس سپهبد و گستهم شیر
چنان چون سر آرد سپهر دژم
که اندر زمان از لب دیدبان
که از گرد شد آسمان تیره شب
همان تخت پیروزه بر پشت پیل
درفشی ببالای سرو سهی
پس هر درفشی درفشی بپای
اگر همچنان تیر رانی کنند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد
ز ترکان برآورد یزدان هلاک
درفش سپهدار ترکان نگون
دلیران ما کشته بر دشت کین
همان ده دلاور گزین در برفت
دلیران ایران گرازان بهم
میان بسته کاویانی درفش
درفش شهنشاه ماهی و کوس
بدیدند کشته برادر خویش
بران دیده برزار و جوشان شدند
چو بایست آن رادی و راستی
چگونه کنون در جهان کین تو
بباید بریدن سر خویش پست
ز گودرز چون خواست آتش بزد
چو من کشته گردم درین دشت کین
بخون سینه خویش مار کشند

ندیدی چنان خواری اندر جهان
چو ترکان یکایک بلشکر شدند
بیامد بر پهلوان دلیر
زمین را ببوسید و کرد آفرین

رزم لهاک و فرشیدورد با سپهبد یکیر ایرانیان و تورانیان

شگفتی بر آمد ز سوی حلب
خروشیدن کوس با کرّه نای
درخشان بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پرند بنفش
پدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران جوشنوران
چه پیکر پلنگ و چه پیکر همای
همان نیز زرین علامش چو زر
بیکهفته لشکر بدینجا رسند
ز کوه کنابد همان دیدبان
پر از خم دل و لب پر از باد سرد
چنین گفت اگر چشم تیره مست
همه رنج ما سر بسر گشت خاک
سپاه اندر آمد ز بالا بپشت

دیدن لهاک و فرشیدرا در کوه تو رایشان کوید

ابا گرد پیران بآورد تفت
همی بینم از دوستان سرنگون
برفتند زانجا بر گستهم
وز آنسوی سپهدار کی تیره گرد
همه پس اندرون تیغهای بنفش
بزرگان کشیده همه تیغ کین
پدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند لهاک و فرشیدورد
برادر سپهبد بدیدار خویش
ابا ده سوار از گزیده سران
ز خون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای نره شیر
چو رفتن ز کستی چنین خواستی
کنون کام دشمن بر آمد همه
که گیرد همی رای و آیین تو
همه شهر توران و افراسیاب
بجوی غرقه کردن بر دست عدت
چو اندرز پیران نخ از بدمنش
چنین گفت با گرد فرشیدورد
که گر من شوم کشته بر بیگناه
نشود ننگ بر نامداران زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی
سر بی مرها ران گشتند
ز گودرز خواهد سپه زینهار

براه سپهبد سپاه آمدند
سپاهش بسیار و گفتار بین
درین بود گودرز با گستهم
بگوش آمد از کوه بیدار فغان
بر آمد همی کوه گفتی ز جای
ز تابیدن کاویانی درفش
زمین شد بنفش از کران تا کران
سواری بزیر اندرش گرد بر
بدید آن شگفتی و آمد دوان
ز اندوه و دیدار من خیره بخت
خروشان چو هر یک درفشی بدست
همی بینی همش غرقه بخون
نهاده همه رخ سوی توران زمین
فکنده بر اسپان همه پر ز خون
پدید آمد و دشت شد لاجورد
نهاده همه رخ سوی توران زمین
مران دید که بر زد دست بیزد
ز ترکان و لیران و کند آوران
سپهدار توران سواری دلیر
بیبد بر تو گیتی سر آمد همه
که آمد که گردد سراسر خراب
برفتند بر خیره گفتار خویش
شما کس باشید پیش سپاه
که اندر سرش کین نیز باشد بسی
شما خویشتن را مدارید خوار

همه راه سوی بیابان برند   مگر کز بد دشمنان جان برند
بتقدیر تدبیر کی چاره کرد   که تقدیر تو را بیچاره کرد
بدان بود پیران که ماند مگر   برادر بجای و کار پدر
ندانست کردار گردان دوران   که مهرش نباشد بکس بر روان
پس آنگاه لهاک و فرشیدورد   ز دیده برفتند دل پر ز درد
بلب که خویش رفتند باز   همه دیده پر خون و دل پر گداز

زنهار خواهی ایرانیان از نزدیک تورانیان

بدانست لشکر سراسر همه   که شد پشت با آن گرازان رمه
سپه سربسر زار و گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
نزدیک لهاک و فرشیدورد   برفتند با دل پر از باد سرد
که اکنون چه سازیم این رزمگاه   که از ما بشد آب توران سپاه
کرا دل دهد تیز بستن کمر   که آهن تواند نهادن بسر
چنین گفت هر کسکه پیران بمرد   بجز نیکنامی ز گیتی نبرد
نوشته چنین بد بسر روزگار   که گشته شود اندرین کارزار
چنین گفت لهاک و فرشیدورد   که از خواست یزدان گناه که کرد
بشمشیر کرده جدا جان ز تن   نیامد همین کشته گور و کفن
بهر جای بسته کسان دشمنش   پر از خون سر و روی و خسته تنش
کنون بود نی بود پیران گذشت   همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود   بمهر سپه جان پراگنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود   پسر با برادر بر او خوار بود
بدان گیتی افتاد و نیکی و بدش   بهر کار پایه ور بود از دش
چو بر لشکر خویش تیمار خورد   ز گودرز تا هان ستند در نبرد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه   نخواهی ازان پس تو کین از سپاه
که زنهار خواهند توران شوند   بکین ره نسازی برایشان گزند
زنهار نکردند ایرانیان   ازین در کنون هست بیم زیان
سه کارست پیش آورده ناگزیر   همه گوش دارید برنا و پیر
اگرتان بزنهار باید شدن   کنون تان همی رای باید زدن
دگر بازگشتن بخرگاه خویش   سپردن به نیکی سپهدار خویش
وگر جنگ را تیز کردن عنان   دگر یک بخورتاب داده سنان
کرا دید که دل تان گراید بجنگ   درین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران ز بهر سپه خواسته است   سپهبد کی لشکر آراسته است
ز ما تا ز پایان لشکر آید پدید   همین کینه زیشان بباید کشید
ز هر گونه راندیم یکسر سخن   بجز خواست یزدان نباشد کهن
گرایدونکه تان رای سپهر آوگاه   همانا که برما بگیرند راه
وگرتان بزنهار شاه است رای   بباید بسیجید و رفتن بجای
ازین تخمه ویسگان کس نماند   که بند کمر بر میانش نه بند
بباید ز سالار پیران شویم   ز راه بیابان بتوران شویم
گرایدونکه بر ما بگیرند راه   بگوییم تا هست مان دستگاه
چو ترکان شنیدند ازیشان سخن   مگر تا چه پاسخ فکندند بن
که سالار ما ده کوه نامدار   همه کشته گشتند از انگونه خوار
وزان روی کیخسرو آمد پدید   که آزرد بدین رزمگه آرمید
نه اسب و سلاح و نه پای و نه پر   نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
نه پیر و نه مردی نه راه گریز   که با خویشتن کرد خواهد ستیز
وگر بازگردیم گودرز و شاه   بس ما براند پیل و سپاه
رهایی نیابیم یکتن ز جان   نه خرگاه بینیم و نه دودمان
بزنهار بودن کنون عار نیست   سپاه است بسیار و سالار نیست
ازین پس خود از شاه ترکان چه باک   چه از اسپ و چه گنج و چه خاک
چرا همچو این شاه ایران نبود   که با لشکرش مهربانی نمود
چو لشکر چنین پاسخ ارجمند   دو هر بابیه از جنگ رنج نشنند

گفت لهاک و ز

بدانست لهاک و فرشیدورد / که‌شان نیست هنگام ننگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه / تبه گردد از بی‌شبانی رمه
به پدرود کردن گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز

گریختن لهاک و فرشیدورد

درفشی گرفته بدست اندرون / هزار و دو دل همرهان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار / دلیران شایسته کارزار
به ره بر ز ایران سواران مرند / نگهبان آن نامداران بدند
برانگیختند اسپ ترکان ز جای / طلایه بیفشرد بر جای پای
یکی پاسبانیشان جنگجوست / که از خون زمین گشت با کوه راست
ز توران نیا کشته شد هشت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
ز ترکان بخیزد دو سرفراز گرد / ز دشت طلایه دگر جان نبرد
از آنجا برفتند هر دو دلیر / به راه بیابان به کردار شیر
پس از دیدگه دیدبان کرد غو / که ای سرفرازان و گردان نو
یکی لشکر از نزد افراسیاب / بیامد همی همچو کشتی بر آب
بیاری همه جنگجو آمدند / چو نزدیک دشت رغو آمدند
خبر شد بدیشان که پیران گذشت / بجز دو دلیران همه باد گشت
همه بازگشتند یکسر ز راه / خروشان برفتند نزدیک شاه
وز مینو خبر شد که گودرز هر / بماندند با دختران همچو تیر
که از لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده هزار
همه با طلایه برآویختند / از آن خاک و خون اندر آمیختند
تن هشت کشتند ز ایرانیان / دو تن زنده رفتند از آن میان
برآشفت گودرز گفت آن دو مرد / شنیده خبر لهاک و فرشیدورد
برفتند بر کرده افراختن / نشد جان پسر دردل از تاختن
گر ایشان ازینجا به توران شوند / بدین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیک شاه / که پوشد سرش ابر رومی کلاه
همه یازده بود بر ایرانیان / شده سست فرسوده ز آهن میان
نداد ایچ پاسخ بجز گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سزاوار کار / چو رفتی بآورد توران سوار
سپردی مرا کوس و پرده سرای / که هست گستهم نیز بودن بجای
دلیران همه نام جستند و ننگ / مرا بهره ماند هنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم / شوم‌شان یکایک بدام آورم
بخندید گودرز و شاد گشت / رخش تازه شد از غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختری نوز هور / تو شیری و نخجیر تو ره گور
برو کافریننده یار تو باد / چو لهاک صید و شکار تو باد
که ما را در شادمانی گشاد / به پیروزی کیتی دسترس باد
که این جنگ پیروز بر دست ماست / سر سرفرازان درین دست ماست
بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان گرا دید بدرود کرد
همی تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو ترک سرفراز تفت
همی گفت لشکر همه سربسر / که گستهم را زین بد آید بسر

رفتن بیژن به یاری گستهم در آوردگاه نزدیک فرشید

یکی لشکر از نزد افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیاری بدین جنگجو آمدند / چو نزدیک دشت رغو آمدند
خبر شد بدیشان که پیران گذشت / بر دو دلیران بدانگونه گشت
همه بازگشتند یکسر سپاه / خروشان برفتند نزدیک شاه
چو گستهم رفت از پی آن دو مرد / دلیری چو لهاک و فرشیدورد
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / زبان کرد با گودرز لهاک گفت
کمانی چنان برد بیژن که او / نباشد هم آورد پرخاشجو
چو تنگ اندر آمد آن هر دو مرد / برآشفت از و گرد گاه نبرد
گسست از بر و بیژه راه جو / بنزدیک گودرز زنهار رو
چو خشم آورد بی نیا او فتاد / خروشید چون این سخن کرد یاد

بدو گفت کای پهلوان از خرد
نه خوب آید آنکس که فرمان برد
که او را بخیره بکشتن دهی
بهانه بچرخ فلک برنهی

دو تن نامور زان گران سپاه
برفتند هر دو دلاور زراه
ز هومان و پیران دلاور ترم
بگو هر بزرگان این کشورند

فرستادی او بجنگ دو تن
نباید که آید برو بر شکن
همه جان ما باز گردد بدرد
اگر کم شود ناگهان رادمرد

نه بینی که با گیو در رزمگاه
جگر زد آن مردو لشکر تباه
گرازه من و گستهم با هجیر
برفتیم و کردیم جنگی چو شیر

هم آخر ز هم باز گشتیم شب
اگر خوار گیری تو شان ای عجب
چو بشنید گودرز گفتار او
کشیدیم چنان درد و تیمار او

ندانست گو رست گوید همان
همان به که می بزد بیژن گمان
بگردان چنین گفت سالار شاه
که هر کو بجوید همی نام و گاه

پس گستهم رفت باید دمان
مرا او را بود یار باید گمان
نداند باسخ کس از انجمن
نه غمخوار بد کس نه آسوده تن

بگودرز پس گفت بیژن که کس
عنا شد یکی منش فریاد رس
بسیری نیامد کس از جان خویش
که آید ز گردان بپیکار پیش

مرا رفت باید که از کار او
جگر پر ز باد است هر آب رد
مر او گفت گودرز کای شیر مرد
نه گرم آزموده ز گیتی نه مرد

نه بینی که ما یم پیروزگر
بدین کار پشتاب تند ای سپهر
با ایشان تو و گستهم چیره دست
کند جان ایشان به شمشیر پست

همان تا کنون از پی گستهم
ز بهر دل تو که هستی دژم
سواری فرستم چو درنده شیر
شتابان بر ما مجوی دلیر

که با او بود کارگاه نبرد
سر دشمنان اندر آرد بگرد
مر او گفت بیژن که ای پهلوان
همیشه بزی شاد و دشمن دوان

کنون یار باید که زدست مرد
نه آگه گزو جات گرد و بزد
چو گستهم شد کشته در کارزار
سر آمد مرو روز برگشت کار

چه سود ار فرستی پسش لشکری
ازان نامور هر یکی مهتری
بفرمای تا من به تیمار او
ببندم کمر سخت در کار او

گرایدونکه گویی مرو این سرم
ببرم بدین اکنون خنجرم
که من زنده کانی پس از مرگ او
نخواهم که باشد بهانه مجو

مر او گفت گودرز شتاب پیش
اگر نیستت مهر بر جان خویش
بسوزد همانا دلت بر پدر
که هر دم بسوزد مرا در جگر

نیابی همی سیر از کارزار
کمر بند و در هیچ مورا مخار
بزاری بسی ریمن خویش خاک
ازین جنگ جستن مرا چیست باک

چو بشنید بیژن فرو برد سر
زمین را ببوسید و اندر بدر
کمر بست و بر ساخت مر جنگ را
بزین اندر آورد شبرنگ را

بگیو آنگهی گفت بیژن که گرد
کمر بست در جنگ فرشید ورد
پس گستهم تازیان شد براه
بجنگ دلیران توران سپاه

هم اندر زمان گیو برجست زود
نشست از بر تازی اسپی چو دود
بیامد بره بر جوان را بدید
زمندی عنان بیکسو کشید

رفتن بیژن در عقب گستهم نوذر نزد او گوید

مر او گفت چندین ز رزم اندران
نخواهی مرا بود همداستان

کجا رفت خواهی بدینسان دمان
نخواهی که باشم ز تو شادمان

بهر کار دردو دلم را مجوی
نه هر آن بمرا ز من چه خواهی بگوی
بنجز تو بگیتیم فرزند نیست
روانم بمرگ تو خرسند نیست

هرینجا شب و روز بر پشت زین
کشیده ببیند خواه بر تیغ کین
بسودی بخفتان و خود اندرون
نخواهی همی سیر گشتن ز خون

چو بیکی و بیش بخت پیروز دم
بیاید نشستن بآرام شاد
نه هنگامه چه آری مرت
بس این نشستی بدین جستجت

مرزا بالادست از م

خدایگه بالا و پست آفرید زبهر دست برزیر دست آفرید در آرد تن شیر در چنگ مور جوانی مکن با زمانه مشور
کسی کو بجوید سر انجام خویش بیابد ز گیتی همه کام خویش تو چندین بگرد زمانه بموی که او خود بسوی نهانست روی
ز بهر دل من ازین باز گرد نباید که داری غم را بدرد بدو گفت بیژن که ای پرخرد جز این بر تو مردم گمانی برد
که بر گذشته بنازی بیاد بهیچی نجیره سرم را زدام بدان ای پدر این سخن باد گشت بجنگ بلاوون ترا یاد گشت
که با من بگردای پدر گستهم غم و شادمانیست هر دو بهم کرا مید آنکه این گردش ایزدی فراز آورد روز کار بدی
نوشته گر آید بهر بهره بار نباید کشیدن سختها دراز ز هر کار سر بر بگردان که من فدا کرده دارم بهر کار تن
بدو گفت کیوار نگردی تو باز همان خود بیزد از نشیب و فراز که بی من نپویی براه هنر منت یار باشم بهر کار کرد
بگرت بیژن که این خود مباد که از نامداران پهلو نژاد سگر دار برای دو نامدار بیاید شدن تو یابان بدین راه دور
تهمتن برکان برتر منش از [illegible] جنگ برباجو سرزنش یکان و تن شاه روشن روان یکان نیا نامور پهلوان
بکی سیاوش گزین ز درگاه تو برگردی و من بپویم براه نگهبان هم در مکار فرمان کرد که گویی مرا بازگرد از هنرد
چو بشنید گیو این سخن باز گشت چو آفرین کرد و اندر گذشت همیدون خیست بیژن پس گستهم بدان تا ز ترکان نیاید ستم
ازان آب لهاک فرشید ورد گذشتند بویان بکردار گرد بیکبارگی تاخت فرسنگ راه برفتند بویان کر ایران سپاه

یکی بیشه دیدند و آبر دان

آمدن لهاک فرشید ورد از نزد یک گستهم طوس

بدو اندرون بیاد نگاه اوان

همه بیشه درون گشن و نخچیر و گور درخت از بر سبزه و آب زیر بنخچیر کردن فرود آمدند بدان تشنگی سوی رود آمدند
بخوردند آبی بیایست نان باندوه شادی بهند در بان بگشتند بر گرد آن مرغزار فکندند لب یار راه تنگ کار
برافروختند آتش و از کباب بخوردند دادند نیز و بخواب چو شد روز کار دلیران بزم بر آشفت این بشنید خواب برده تهم
فرو خفتند لهاک و فرشید ورد بسر راهی پاسبانیش کرد بر آمد چو شب تیره شد آفتاب دو غمگین نهادند سر ما بخواب
رسید اندران جایگه گستهم که بودند تا زان بتوران بهم چو آن اسب ابزاری پاسبان خروشی برآورد و اندر دوید
سبک اسب لهاک هم زین زین خروشی برآورد چون بهبیان از آن سوی لهاک فرشید ورد بشد زود وز خواب بیدار کرد
بدو گفت برخیز از خواب خوش بمردی سر بخت هر دو انگیش که دانا زد اهد سپاهان ز رک که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
نباید که از [illegible] تیغ در کشید که آنرا همان بخت بد خود کشید چو مایه بپوئید چندین فرسنگ گسل از روز بر جون پای بیافت
[illegible] ز ایران [illegible] گرفتند راه جو از خواب بیدار شد کینه جو سوی باره خویش بنهاد روی
نشستند بر اسب هر دو سوار دو [illegible] که تا چون سپیده گاه بدید آمد از دور چون گستهم نرید ند با او سواران هم
مر او را چو دیدند برخاستند دلیران [illegible] برافروختند گرفتند با یکدگر گفتگوی که بر یک سوی نها دست از دو نی
بگرگستهم منیت کار [illegible] درفش دلیری گرفته بچنگ نباید گریزان شد از پیش او جو او اندر آرد بدین شیر [illegible]

نیابد رهایی ز ما گستهم
بهم هر دو بودند از گفتگوی
بدان تا سرآرد بدیشان زمان
چو گستهم نزدیک ایشان رسید
یکی تیر زد بر بر گستهم
چو لهاک روی برادر بدید
چو روشن روانش بسیری رسید
بپیچید آن و بپیچید این
چو از زخم نیزه شکسته کمان
بر گستهم تاخت لهاک شیر
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز
چنین است کردار گردان سپهر
بزین بر چنان خسته شد گستهم
از انجا سوی چاهساری رسید
بخورد آب بسیار و کرد آفرین
همی گفت کای خالق کردگار
که گر مرده یا زنده زینجایگاه
بدان تا بداند که من خود بدام
چو گیتی ز خورشید شد روشن
همی گشت بر گرد آن مرغزار
پدید آمد از دور اسپ سمند
همه آلت زین بر و بر نگون
همی گفت کای مهربان نیک یار
بشد بر پی اسپ تا چشمه سار
فرو جست بیژن ز شبرنگ رو

مگر بخت بد گرد خواهد ستم
بهامون رسیدند مرد و هوا

کشته شدن لهاک فرشید ورد از دست گستهم

چو شیر ژیان نعره برکشید
که با خون برآمیخت مغز بهم
دانست کز کار روز آرمید
کمان زابره کرد و اندر کشید
نیفتاد تیری یکی بر زمین
بشمشیر بردند دست آن زمان
یکی تیغ زد بر برادر دلیر
برآورد ناکه از ورستخیز
بپرورده خویش مهر
که بگسست خواهد تو گفتی زهم
هم آب روان بود و هم سایه بید
همی ستیش تو گفتی همانگه زمین
برانگیز از ان لشکر نامدار
برد مر مرا سوی ایران سپاه
بمردم بگیتی جز این نیست کام

بر انسان بیارید تیر خدنگ
هم اکنون گشت و هم در زمان جان بداد
بلرزید وز درد او خیره شد
بپیچید آن تیری بر گستهم
نشد کارگر هیچ یک تیر شان
شدند از دلیری بهم اسپ‌دار
دگر یک بر گستهم دست یافت
سرش زیر پا اندر آمد چو گو
چو بنیش سر پای بی تخت
بر انسان خمیده بزین اندرون
فرود آمد و اسپ را بر درخت
همی پیچید و غلطید در گرم خاک
بر افسون کی بیژن گیو را
سرانامداران توران دگر
همه شب بنالید تا روز پاک

رفتن بیژن دنبال گستهم

بدان مرغزار اندرون چون نوند
رکیب و جناغ و کمندش بجوی
کجایی فگنده در این مرغزار
مرا ورا بدید اندران مرغزار
بگرفتش بیژن تگاور دو دل

بجای آن و چرا چون پلنگ ازگنام
چو بیژن خبایان و دید ز رفت هوش
که گستهم شکستی و خسته دلم
همه جوشن و ترک بر خاک و خون
برون کرد رومی قبا از برش

ز گریه دو دیده چو ابر بهار
پس اندر زمان گستهم کینه جوی
بیامد بکردار باد دمان
چو فرشید ورد اندر آمد بجنگ
شد آن نامور گرد و آهنگ زاد
جهان پیش چشم اندرش تیره شد
همی از دو دیده ببارید نم
همی تیغ و سنان کرد تیره سنان
بشمشیر بر ساخته کار زار
ز کینه بدو چیب اندر شتافت
که آید همی زخم چوگان بدر
دگرها بی پای مرش بشد پست
همی راند آب و همه بخت خون
همی بست و زآب اندر آمد بزیر
سراسر همه تن بشمشیر چاک
در آورد بر پس سران تیور را
همی در بر و ترد و خسرو و چیز
ازان درد خون باز غلطان بخاک
بیامد بدان جایگه شیر نام
که یابد نشانی ز گم بوده یار
نگون گشته زین و گسسته لجام
برآورد چون شیر نیزه بچنگ
کنون جان شیرین تن بگسلم
فتاده ازان خستگی سرنگون
برهنه هم از ترگ و خود سرش

تنش [illegible] کردار آن

منش زانکه گیرد از آن خستگی / بپو دید زخمش ز نا خستگی
ز بیژن چو آن دید و خش نبود زرد / روان پر ز تیمار و دل پر ز درد

همی گفت کای همدل یار من / تو رفتی و هست این سر کار من
ز رفتن مرا پیش بایست کرد / رسیدن به بیژن بجایی نبرد

مگر بود می کاو بخت یار / چو با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد / مرا آزردم مهر چه خود خواست کرد

چو بر گفت بیژن چنین گستهم / بپیچید و بر زد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه / مکن خویشتن پیش من بر تباه

که در دست بود بیژن از مهر من / یکی روی تو بر بستر مرگ من
یکی چاره کن تا ازین جایگاه / توانی مگر بردنم نزد شاه

مرا عمر چندان دهد کردگار / که بینم یکی چهرهٔ شهریار
از آن پس چو مرگ آیدم باک نیست / مرا خود جهانی بجز خاک نیست

تو مردست و هرکس به کام خویش / بمیرد بیابد سر انجام خویش
و دیگر دو تا پاک با ترس پاک / که بر دست من گرد زیدان هلاک

که مرشان بدین در توانی کشید / وگر نه سرانشان بباید برید
سلاح و سر نامبردارشان / ببر تا ببینند کردارشان

کنی نزد شاه جهانجوی یاد / که من سر ندادم بخیره به باد
بسودم بهر کار با بخت جنگ / وزین نام جستن نبودیم ننگ

به بیژن نمود آنگهی هر دو تور / که بودند کشته فکنده بدور
بگفت این و سستی گرفتش روان / همی بود بیژن بسر بر نوان

از آنجایگه اسپ او دید زنگ / بیاورد و بگشاد از اسپ تنگ
ببند از زین بر تن خسته مرد / بنیکند و نالید چندی بدرد

همش دامن جامه بدرید چاک / همه خستگیهاش ابست پاک
وز آنجایگه سوی بالا دوان / بیامد ز زخم ... گشته جوان

سواران ترکان پراگنده دید / که آمد ز راه بیابان پدید
ز بالا چو برق اندر آمد به شیب / دل از مرد گستهم پر نهیب

از آن نیمه دیدار سواران دو تن / به شمشیر گم کرد از آن انجمن
بدشت اندرون تاخت آن شیر مرد / سواری ز ترکان بدو باز خورد

ز فتراک بگشاد آنگه کمند / ببندید سخت او را بگردن فکند
به اسپ اندر آورد و زنهار داد / بدان کار با خویشتن یار داد

وزانجا بیامد بکردار گرد / دمان تا بجایی که لهاک و فرشید ورد
بدید آن سران سپه سرنگون / فکنده در آن خاک آغشته بخون

بسر شتن باسپان جنگی بپای / چراگاه اسپان سرایه گیای
چو بیژن چنان دید کرد آفرین / ابر گستهم کو سر آورد کین

بفرمود تا ترک زنهار خواه / ز زین در کشید آن سران سپاه
ببستندشان دست و پای و میان / کشیدند بر زین طلسمی گران

وزانجا روان شد بر گستهم / بیامد بسان پلنگ دژم
فرود آمد از اسپ او همچو باد / بی آزار زخم از بر زین نهاد

بدان ترک فرمود تا بر نشست / بیاغوش او اندر آورد دست
سمندش نوندش همی راند نرم / برو بر همی آفرین کرد گرم

مگر زنده او را بر شهریار / تواند رسانید ازین کارزار
همی راند بیژن پر از درد و غم / روانش پر از اندوه گستهم

آمدن گیو با گودرز در اطراف و اکناف ایران زمین

چو از روز نه ساعت اندر گذشت / خور از گنبد چرخ گردان گذشت

نگهدار خسرو و تیر و سپاه / بیامد بدان دشت آوردگاه
پذیره شدندش پیاده سران / همه نامداران روشن روان

همی خواندند آفرین گودرز را / که ای شهریار سر موبدان
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل

جهان پر همیو و بر اسپ شاه / بدان تا بهمید بر پوش سپاه
بداتشان همی خواند شاه آفرین / که آباد بادا بکردان زمین

بیامد پس پشت لشکر چو کوه / همی رفت گودرز خود با گروه
سر کشتگان را فکنده نگون / سلاح و تن و جامها پر ز خون
همان ده مبارز ز ناوردگاه / بیاورده بودند گردان شاه
پس لشکر اندر همی راندند / ابر شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
همه کشتگان را بخسرو نمود / بگفتش بشه رزم هر یک چه بود
ستایش کنان پهلوان و سپاه / بیامد بغلطید در پیش شاه
گروی زره را بیاورد گیو / دمان با سپهدار پیران نیو
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار / بسی آفرین خواند بر کردگار
رهانیدم او هم ز چنگال شیر / همه دشمنانم سر آورد زیر
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که او داد پیروزی و دستگاه
نیایش همی کرد بر کردگار / ز سر بر گرفته کله خاکسار
ز گودرزیان بر من آمد درود / همه بود من پر ز گودرز بود
ز دادار بر پهلوان آفرین / همیخواند بر لشکرش همچنین
نیایش همی کرد بر پای شاه / ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
که ای نامداران فرخنده پی / شما آتش و دشمنان جمله نی
سپهدار گودرز با دودمان / چو باد و چو آتش بود جمله تان
سر و گنج شاهی همه از شماست / نباشد دریغ از شما دست راست
همه جملگی تن فدا کرده اند / دم از شهر توران برآورده اند
ازان پس میان کشتگان بنگرید / چو روی سپهبد پیران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / ز کردار پیران همه یاد کرد

فرستادن کیخسرو لاشهٔ پیران نزد افراسیاب و گریه کردن

همه پیرانش بر و اندران برسوخت / که گفتی ز آتش دلش برفروخت
چو تو نامداری دریغا دریغ / که گشتی تباه از پی گرز و تیغ
همی گفت کای مرد نیکی‌شناس / ابر جان من هست بر تو سپاس
بسی گفتمت ای یل پهلوان / که با دودمان سوی ایران بران
که اصلت هم از خاک ایران بدست / همانا گمان برد کین پهبد است
بویژه من از درد تو خسته ام / دو چوبی از بر چشم بربسته ام
کنون سر بدادی بر شهروان / شدان نامداران و گردان نوان
مرا با نژاد تو چون هست هوش / چگونه هم ترا چون نماندست توش
همین داستان زد پس از مرگ او / بخون دو دیده بیالوده رو
همه ردی نباید کس از وی رها / چنین آمد این تیر دم اژدها
که بخت بد ای اژدهای دژم / مران آورد شیر شرزه بدم
گسسته همه سال تیمار من / میان بسته بودی بهر کار من
ز خون سیاوش ترا درد بود / بدان کار مهر تو در خورد بود
مراورا پدر داهی مال ز جای / دگرگونه هشیل اندر آورد پای
چنان مهربان بود دژخیم گشت / وز و شهر ایران پر از بیم گشت
فراوان مرا دیش ز هر گونه پند / نیامدش گفتار کس سودمند
ز افراسیابش نه برگشت سر / مرآن شهریارش بن[illegible]بد
ز اندیشه‌ها سخن در گذشت / فلک رهبرش بر دم گونه گشت
مکافات او ما چرا خواستیم / همه گاه و دیهیمش آراستیم
بدل بر جفا کرد بر جای مهر / بر او دگرگونه بنمود چهر
بیامد بجنگ از شما با سپاه / ز ایران فراوان بکردار شاه
ز توران سپهبد و آمد دوان / بر و بین گودرز پس آمد زمان
چرا دید گودرز و تمان بمن / بیگانه گفتار دمان بمن
تبه کرد مهر دل پاک را / بزهر اندر آمیخت تریاک را
پسر با برادر کلاه و کمر / سلاح و سپاه و دگر بوم و بر
بکرد او رها حق نان و نمک / نه پیمان شکست و نه آورد شک
بداد ار بمهر افراسیاب / زمانه بدو کرد لختی شتاب
چنین بایدا ماز نام آوران / که پیمان شکستن نباشد دران

نه چون شکن هست دادار شاه
تنش را بیالود از خون و بر
یکی دخمه فرمود او را بمهر
نهادند مر پهلوان را بگاه
چنین است کردار این بر فراز
خردمند را دل ز کردار او
چو از کار پیران بپرداخت شاه
نگه کرد خسرو بدان گشته رو
همانا که کاوس بد کرده بود
ولیکن به پیروزی ایزدی
گروی زره را بفرمود پوست
بفرمود تا برکشیدند خو
ببد شاد و دهقان بران رزمگاه
بفرمود تا بفگندن در آب
بگودرز مرغال و اصفهان
باندازه اندر خور کارشان
که آمد سپهبد کو پیلتن
چو آمد بنزدیک پرخاش شاه
بر او گفت بر کامه شهریار
بشادی جهان دلکش آگنده شد
نگار سپه باز برد آختند
که آمد فرستاده زان سپاه
از آنها که بودند مانده بجای
کس از جان نزدیک شاه بدرها
بند مان دکار سیاوش گناه

مر این بند را جمله گیرند یاد — بفرمود تا بر دکان و زناب
دکان و زر و مشک بر پاکند سر — بدیبای رومی تن چاک او
برآورده سر تا بگردون سپهر — نهاد اندران تختهای گران
کمر بر میان و بسر بر کلاه — سر دخمه را بس کشیدند زود

بخشایش کردن کیخسرو مر سپاهان ایران را

بسر بر نهاد آن کیانی کلاه — گروی زره را بیاورد گیو
چو دیوی بسر بر فرو هشته مو — بهنگفت کاهی کرد کار جهان
دل هر کسی از وی آزرده بود — که دیوی چنین بر سیاوش گماشت
جهاندار نیکی ده و رهنمای — بخواهم سر این کین از افراسیاب
کشند از تنش کین سزاوار اوست — همانگاه دژخیم برخاکراه
گروی زره را اگر بر گره — چو بندش جدا شد سراسر ز بند
بدان تا کند کار سازی بباد — ده هار پادشاهی که از جور اوست
بگفتا چنین خواهم از آسیاب — چنین بود خواهد بیک یا خدای
کلاه بزرگان و تخت مهان — بزرگان که بودند با او بجنگ
بهار است خلعت سزاوار شان — درین بد که از دیده بر جای خون
برشاه اینک خود و جوشن — ازین مژده بد شاه خسرو مهران
بپر در گرفتش چو تابنده ماه — ز رستم بپرسید آنکه خبر
برآمد همه کار از کردگار — سران جمله پیروز گشتند باز
که کین سیاوش روز زنده شد — بدو داد خلعت فزون از شمار

زنهار دادن کیخسرو مر پهلوانان خود را در گنگ دژ

که پیران بدآنان سزو گر جدای — که ما شاه را بنده و چاکریم
اگر جود بود ور درم اژدها — جهاندار داند که ما خود کهیم
پذیرد اهرمن شاه را دل ز رزم — یکی بادساز است تا پا کری

نمک اندر آمیختند او گلاب
به پیچید پیچان تن خاک او
چنان چون بود درخور مهتران
تو گفتی که پیران و یسه نبود
گهی بر فراز و گهی در نشیب
بماند همی خیره در کار او
سپهدار ز بسته بگردار دیو
تو دانی همی آشکار و نهان
ندانم بگینه که در دل چه داشت
نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب
کشند از تنش پوست آگنده کاه
سرش را ببرید چون گوسفند
گرا در خور خلعت و افسر است
که بیرونش اندر آرم همی زیر پای
سر دشمنان کرده و زیر سنگ
خبر شد بهانکه بر شاه نو
پذیره فرستاد نام آوران
که چون بود احوال آن بوم و بر
دل دشمنان بد بدر دو گداز
چو نوشاد مان شد دل شهریار
خود و پیلتن را بیاراستند
خردمند مردی تر بنزد شاه
زمین جز بفرمان او نسپریم
میان تنگ بسته بزهر آییم
نه از کس نه زنبد فته بر از خدای

ازان روز تا این زمان خسته‌ایم / ز دل خون بدیده بپیوسته‌ایم
بتوران همه دیدگان پر نم است / زن و مرد گیتی درین ماتم است
نه بر آرزو کینه‌خواه آمدیم / ز هر مرز و بوم و گاه آمدیم
ازین جنگ ما را بد آمد بسر / چو بی پسر شد سپهر بی بدر
که ما هر یک از کشوری آورید / بدام بلا مان چنین گسترید
سپه چاره جز سر نهادن نگفت / همه روی کردیم بر ایزد
بجان کرد هر شاه مان زینهار / چو بندیم پیشش کمر بنده‌وار
همه خود بکام نهنگ آمدیم / که با لشکر شه بجنگ آمدیم
درین لشکر اندر بسی مهتر است / کجا بندگی شاه را درخور است
گنهکار ماییم و او پادشاست / ازو هر چه آید بما بر رواست
سران سر بسر پیش شاه آوریم / برین پوزش اندر گناه آوریم
که از ما بدلش اندرون کین بود / برین مرز ترکی نه آیین بود
گر ایدون که بخشایش آرد رواست / چنان کرد باید که شه را هواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد / چو بخشودشان شاه آزاده مرد
بفرمود تا پیش او آمدند / بران آرزو چاره‌جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین / پر از خون دل و دیده پر آبگین
سپهبد سوی آسمان کرد سر / که ای پادشاه داور دادگر
جهان لشکر است این که از بهر کین / همی خاک خنبند زار از زمین
که زهر پراگنده پیدا کنند / سر کشتگان پاردان کنند
تو کردی چنین ایزد دادگر / تو را ای بدانش نهای بهر
نبود است یارم تو بودی و بس / نخواهم ز گیتی دگر یار کس
چنین دشمنان زدیکی رهنمای / چو از کین بزین اندر آورد پای
گر این است ارزنده تخت مهیست / همه کار ایزد از بخت من است
بد و نیکو نه گر تخت و تاج آوریم / دگر رسم و تابوت و ساج آوریم
اگر خود بجنگ پلنگ اندریم / خور کرگسان است مغز سریم
نباشیم بخون شما شسته چنگ / نگیریم چنین کار دشوار و تنگ
کنون بر شما گشت کردار بد / نشاید شما هر که دارد خرد
همه یکسره در پناه منید / اگر چند بدخواه و گاه منید
هر آنکس که خواهد که باشد رواست / بدین کینه افراسیابش گواست
هر آنکس که خواهد که زیشان بخویش / گذارد بدو ره گشادست پیش
ز کم و ز بیش و ز رنج و ز آز / به نیروی یزدان منم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه / ز سر بر گرفتند یکسر کلاه
به پیروزی شاه خشنود شدند / پلنگان جنگی چو آهو شدند
بفرمود شاه جهان تا سلاح / بیارند تیغ و سنان و زراج
ز برگستوان و ز رومی کلاه / یکی توده کردند نزدیک شاه
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / ز دندان سرفراز ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران / که تا زنده‌ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده‌ایم / همه دل بمهر وی آگنده‌ایم
همه دشمن شاه را دشمنیم / دل و جان دشمن ز دل بر کنیم
چو پیمان بکردند نزدیک شاه / ببخشید خسرو بر ایشان گناه

رسیدن گستهم و بیژن نزدیک کیخسرو و آوردن لاشه لهاک و فرشید

ز هم شان پس آنگه پراگنده کرد / همه بوم ازان مردم آگنده کرد
ازان پس خروش آمد از دیدگاه / که گرد سواران برآمد ز راه
دو اسپ و دو کشته بدو بسته‌ها / همی بینم از دور باد و هوا
همه نامداران ایران سپاه / نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست آن مرز توران زمین / که آورد کشتن بدیشان کین
هم اندر زمان پیش آمد دمان / بره بر بسا زو فکنده کمان
بدیشان چو لهاک و فرشیدورد / فکنده نگونسار پر خون و گرد
باسپی دگر بعد با درد و غم / بجوشن ترک اندرون گستهم

چو بیژن برآید بکرد

چو بیژن بنزدیک خسرو رسید ... سر از تاج و تخت بلندش بلند
ببسته شاد خسرو بدیدار اوی ... بپوسید بر خاک مالید روی

پرستید و گفتش که ای شیرمرد ... کجا برفته بودی ز دشت نبرد
ز لهاک گرد و ز فرشیدورد ... ز گستهم بیژن سخن یاد کرد

ازان جستن و بستن گستهم ... ز حرب سواران همه بیش و کم
که آن کار بر شاه دشوار نیست ... بگفت آرزو گستهم را یکی است

بدیدار شاه است او را نیاز ... ازان بیش کس هر کس آمد فراز
که آرند گستهم در پیش او ... بفرمود پس شاه آرزم جو

برفتند از ان گاه فرمانبران ... بر شاه بردند گرز گران
که آب از دو دیده بیارید زار ... چنان تنگدل شد ازو شهریار

چنان بد ز بس خستگی گستهم ... که گفتی همی بر نیامدش دم
همه هم چو دیده سوی او شتافت ... چو او بود هر شهنشاه یافت

بیارید از دیدگان آب مهر ... سپهبد برآراب خون کرده چهر
چو بر آتش تیز بریان شدند ... بزرگان همه زار و گریان شدند

دریغ آمد او را سپهبد بمرگ ... که سندان کهن بود فر بزرگ
یکی مهره بد خستگان را امید ... ز هوشنگ و طهمورث و جمشید

رسیده بمرات او را ز شاه ... نیازوش بد بسته بر سال و ماه
گشاد و آن گرانمایه از دست راست ... چو مهره دلش گستهم را بخواست

بر و بازوی گستهم را ببست ... بمالید بر خستگیهاش دست
چو از شهر بغداد و ایران زمین ... پزشکان که از روم و از هند و چین

ز گرد جهان شان همه برگماشت ... ز هرچیز روزشان برنداشت
ز هر گونه افسانه ها بر بخواند ... ببالین گستهم شان برنشاند

از انجا بیامد بجای نماز ... بسی با جهان آفرین کرد راز
به بهوست بر جست از جایگه گرد ... دو هفته برآمد برین خسته مرد

سواره ببردند نزدیک شاه ... که چو شاه اندر و کرد لختی نگاه
بود هر کسی شاد و به روزگار ... بایرانیان گفت کز کردگار

بود راستی رای و کردار من ... شگفتی است یکسر همه کار من
مگر چون دل شاد باشید خرم ... که هر روزی اندر غم گستهم

دگر باره از ترس بیم و امید ... بدل روشنایی بخشید شید
نه دانش پژوه و نه فریادرس ... همه مهر پروردگار است و بس

بخواند آنگهی بیژن گیو را ... بدو داد دست گو نیو را
مدار از تن خویش هرگز هراس ... که تو نیکبختی و یزدان شناس

که مرگ در کار است فریادرس ... ز سختی بگیرد بفریاد و دستکش
جهاندار گستهم را زنده کرد ... مگو زنده گردد تن مرده مرد

درین کار بودی شب و روز و شب ... سبب هم خداوند سازد عجب
که زنده کند مرد پوشیده زار ... عجب نیست از گردش کردگار

بگستهم بن گفت تیمار دار ... که بیژن نه بیند گران روزگار
ستایش بر آنگونه کی دیدمی ... کرا و رنج بر مهر نگزیندمی

چو بیدار شد شاه یکماه بر ... سپه را درم داد و دینار و گهر
بتر و بزرگان و آزادگان ... فرستاد هر سو فرستادگان

کزین درگه آیند با ساز خواب ... که دارد شه آهنگ جنگ ملکاب
نمانند خود را درین رزمگاه ... که آیند هر سو بنزدیک شاه

سخن گوی دهقان چو آورد نفس ... بمدح جهاندار محمود و بس
بیاری اکنون بپاکیزه مغز ... پس از گفته اندان سخنهای نغز

همین خورد و هر روز می کام دل ... که تا چار خواهی شدن زیر گل
که نازد بدو تاج و تخت و نگین ... ز یزدان جهان شاه باد آفرین

ابا شاه محمود بادا دو فر ... تراگفت خواهم ثنا چون زر
سرفراز درین سرای سپنج ... خداوند نام و خداوند گنج

خداوند ختقان و شمشیر و خود ... که همتش او زیر چرخ کبود
نه بر بخشش و رنج نابد همی ... که بر بخشش و گنج باشد همی

خداوند خفتان و شمشیر و خود
که نه مثل او زیر چرخ کبود
که بر بخشش و گنج باشد همی
نه بر رنج بخشش و رنج نهد همی

ز دریا بدریا سپاه ویست
جهان زیر فر کلاه ویست
بگیتی نگاه اندرون راز نماند
که منشور نام او برابر بخواند

ببزم اندرون گنج پیدا کند
چو آید گه رزم گنج آگند
بیارا آورد شاخ و بیخ خرد
بدانش غرورا همی پرورد

ز اندیشه از بی گزندان بود
همیشه بپاداش یزدان بود
چو او مغز گیرد ز شمشیر تیز
برانگیزد اندر جهان رستخیز

ز دشمن ستاند ببخشد بدوست
که دادار هر دو زکرّیار اوست
ازان تیغ زن دست گوهرفشان
ز گیتی نگوید همی جز نشان

که در بزم دریاش خواند سپهر
برزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی دهد در جهان خاک اوست
همان بر فلک چشمهٔ آفتاب

که او چون نبود است شاهی بجنگ
نه بر بخشش و کوشش و نام و ننگ
اگر مهر با کین بیامیزدی
ستاره ز چشمش برهیزدی

تنش زور بسند است و بیجد سپاه
میان بسته با در آیینست راه
بس لشکرش هشتصد ژنده پیل
خدایی جهان ها ورش جبرئیل

همی باج خواهد ز هر مهتری
ز هر نامداری و هر کشوری
همش تخت و هم تاج کشور دهند
همش تخت و هم گنج افسر دهند

که یار و که دشمن ز همان او
گرا سرکشیدن ز فرمان او
که بزم گیتی بدو روشن است
برزم اندرون شیر در جوشن است

ابوالقاسم آن شهریار دلیر
بگی گور بستاند از جنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد
سر سرکشان اندر آرد بگرد

همی با جهان هست او شاه باد
بلنداخترش افسر و ماه باد
سپاه و دژ و گنج و دستور هست
همان بزم و رزم و وی دستور هست

یکی فرش گسترده شد در جهان
که هرگز ستایش کرد دهنان
یکی نوش رهنمد و سر قد است
نشستگه فضل بن احمد است

که آرام این پادشاهی بدوست
خرد در سر نامداری نکوست
نبد خسروا زاخرا وکدخدای
بپرهیز و دین و نژاد و برای

گشاده زبان نکدل و پاک دست
پرستندهٔ شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانهٔ دادگر
پراگنده رنج من آمد بسر

بپیوستم این نامهٔ باستان
پسندیده از لب راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد
بزرگی و دینار و افسر دهد

ندیدم جهاندار بخشنده
بلنداختری ناپسندیده
همی داشتم تا کی آید پدید
جوادی که دشمن نگوید کلید

نگهدار تاج و نگهدار دین
فروزنده ملک بر تخت دین
چو آمد بدیدار محمود بود
که با طالع سعد مسعود بود

برزم دلیران توانا بود
بچون و چرا نیز دانا بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
بدرویشی و زندگانی و رنج

چو پنج از بر سال پنجم نشست
من سست او سست گشتم چو مست
رخ لاله گون گشت بر سان کاه
چو کافور شد رنگ مشک سیاه

ز هر چم آورد بالای راست
هم از نرگسان روشنایی دکاست
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت
تو آنرا بدم چون جوانی برفت

خروشی شنیدم ز گیتی بلند
که اندیشه شد اندران ارجمند
فریدون بیدار دل زنده شد
زمین و زمان پیش او بنده شد

بداد و ببخشش گرفت آن جهان
سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ او
که جاوید بادا بن و بیخ او

وزان پس که گوشم شنید این سخن
چنین کابر دل بداد و مزنکند
نپیوستم این نامه بر نام او
همه مهتری باد و فرجام او

همیخواهم از کردگار بلند
که چندان بماند نهم بیگزند
کاین نامه بر نام شاه جهان
بگوییم نماند سخن در نهان

ازین پس تم

ازان پس تنم جملگی خاک راست
روان بر روان معدن پاک راست

جهاندار بخشنده و دادگر
کزو نیست پیدا بگیتی هنر

وهری شود مر مرا دستگیر
خداوند شمشیر و تاج و سریر

جهاندار محمود خورشید فش
برزم اندرون شیر شمشیرکش

مرا از جهان بی نیازی دهد
میان یلان سرفرازی دهد

که جاوید باد افسر و تخت او
بکام دلش باد و هر بخت او

دلیران که او را تواند ستود
خردمند کو را ستایش نمود

که شاه جهان کامران برترست
بهر کارکی مشتری افسرست

شنیدم خردمندی دگر از دیار
که اندیشه شد شاد از شهریار

ازان نامداران و گردنکشان
که جست از فریدون فرخ نشان

خداوند هند و خداوند چین
خداوند ایران و توران زمین

خداوند زیبا و برتر منش
ازو دور بادا ره و سرزنش

بروز آواز او کوه سنگ
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ

چو دینار در بزم بخشش چو خاک
ز بخشش ندارد ز کفش هیچ باک

تو محمود نامی و مقصود جود
که مقصود محمود معبود بود

یکی بندگی کردم ای شهریار
که ماند ز تو جاودان یادگار

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب

پی افگندم از گاه و کاخ بلند
که از باد و باران نیاید گزند

بدین نامه بر عمرها بگذرد
بخواند هر آنکس که دارد خرد

کند آفرین بر جهاندار شاه
که بی او مبیناد کس تاج و گاه

همی چشم دارم من از روزگار
که بپذرفت نامم من از شهریار

پس از مرگ از من بماند نشان
ز گنج شهنشاه گردنکشان

که او راستاینده کردار اوست
جهان سر بسر زیر آثار اوست

چو تا من ندارم ثنای ورا
ستایش کنم خاکپای ورا

زمانه سراسر ورا بنده باد
خرد بخت او را پراگنده باد

دلت شادمانه چو خرم بهار
تن آزاد از گردش روزگار

ازو شادمانه دل انجمن
بهر کار پیروز و چیره بتن

همی تا بگردد فلک برقرار
بود شهریارا به بخت گذار

بقا باد جاوید در فر و ناز
ازو دور چشم بد بی نیاز

کنون زین سپس نامه باستان
بپیوندم از گفته راستان

بپیش آورم گردش روزگار
نیاید مرا بند آموزگار

چو از جنگ هرات شدم بی نیاز
کنون رزم کیخسرو آرم بساز

که او خواست کینه ز افراسیاب
برنج فراوان شه کامیاب

در مذمت روزگار گوید

چو هنگام خیز و آمد پدید
ز من جادوی ها بباید شنید

وز شیر ستان دُر ببارم همی
ببنگ اندرون لاله کارم همی

کنون خطبه یافتم پیش ازان
که مغز اندرین گفته پیش ازان

که بر آز موران نیاید دو چشم
کهی شادمانه کهی پر ز خشم

شگفت اندرین گنبد لاجورد
نماند چنین دل پر از داغ و درد

چنین بود تا بود دور زمان
نبودی همی تو اندر شگفتی گمان

یکی را همه سال با درد و رنج
شده تنگدل در سرای سپنج

یکی را همه بهره شهد است و قند
تن آسانی و تاج و تخت بلند

یکی را همه رفتن اندر نهیب
یکی در فراز و دگر در نشیب

چنین پروراند همی روزگار
فزون آید از رنگ گل رنگ خار

هر آنکس که سالش درآمد بشصت
بیاید کشیدن همیشش بدست

ز هفتاد در بگذرد بر کسی
ز دورانش برآزمود دم کسی

دگر بگذرد زین همه هر کیست
بدین زندگانی نباید گریست

بیابم بر چرخ گردنده راه
بپرد همی دام خورشید و ماه

جهاندار اگر چند باشد برنج
نتازد بنگین و نتازد بگنج

همی رفت باید بدیگر سرای
نماند همه کوشش او بجای

نوازکار کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا / بشمشیر و بر چاره و زو کیمیا
نیا را بکشت و چو زاندر خورم / جهان هیچ منشور او درنخواند
چنین است رسم سرای سپنج / گهی ناز و نوش است گه درد و رنج

آمدن کیخسرو با لشکر ایران بجانب توران و گذشتن افراسیاب

چو شد کار بهران و ویسه بسر / شدم با سر شاه فیروزگر
بیامد ز هر سو بر شاه مهتران / فراز آمدش لشکر بیکران
همراه لشکر همه برنشاند / بجنگ نیایش ز بیجا براند
برآمد خروشیدن کره نای / بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از بارگاه
بشب اندرو جای خفتن نبود / بر و پیل را جای رفتن نبود
چو بر پشت پیل آن شه نامور / زدی مهره بر جام بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن نکرد بر در پادشا
ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود بر پادشاهی نشان
همر زبکه لشکر فرستاده بود / بسی پند و اندرز ناداده بود
چو لهراسب و چون اشکش تیزچنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
دگر نامور رستم پهلوان / پسندیده و راد و روشن روان
دگر طوس نوذر که درنده شیر / گذشتن نیارست پیشش دلیر
همه شادمان باز آمد بدر / هرانکس که بد کرد پرخاشخر
در گنج بگشاد و روزی بداد / بسی ارزوان پدر کرد یاد
سه تن را گزین کرد از انجمن / ستمکوی و دانادل و تیغزن
که رستم که بد پهلوان بزرگ / چو گودرز کشواد شیر سترگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش / که او بود با کاویانی درفش
بدیشان چنین گفت شاه جهان / که ای نامداران فرخ مهان
شما را بتر دیک من جاه و آب / فزون زانکه بینید هرکس بخواب
بخواهم ز کشور دگر لشکری / مدانید این جنگ را سرسری
که پیروز کیخسرو از پشت پیل / بزد مهره بر پشت گیتی چو نیل
نه آرام بادا شما را نه خواب / مگر ساختن رزم افراسیاب
چو برخواند آن نامه هر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
ز شاهان گیتی برآمد خروش / زمین همچو دریا درآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه
چنان بد که چون لشکر آمد بدشت / نشایست شاخ نخ بر سر گذشت
چو بنشست بر دشت لشکر بسیج / دار ریش بد بیست فرسنگ هیچ
درو هیچ دگر بود بیناهی شان / همه جنگ برساخته رای شان
چو شد ساخته جنگ را لشکری / ز هر نامداری ز هر کشوری
ازان پس نگه کرد دید گرد سپاه / بیامد ز هر سو یکی رزمگاه
گزین کرد ازان لشکری نامدار / دلیران شمشیرزن سی هزار
که با شیده با او تغلب اندرون / همه جنگ را جنگ جسته کنون
بپیگدست مرطوس را کرد جای / منوشان خوزیان فرخنده رای
که بر کشور خوزیان بود شاه / بدان نامداران زرین کلاه
زرین بود آن هر دو لشکر فروز / سرافراز نام آور جنگ یوز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود / که در رزم با تخت همراه بود
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ / بگردی برآید ز هر گرد زنگ
چو سماخ فرزانه شاه یمن / دگر شیردل ایرج سیلتن
که بر شهر کابل بدی پادشا / جهاندار بیدار و فرمانروا
چو شماخ سوری شه سوریان / کجا رزم را بسته بودی میان
فزون بود از کیوه رزم توز / بهر جنگ پیروز و لشکر فروز
که بر شهر خاور بدا پادشا / برادر دو همصد جنگی سپاه

مرانکو بود

هرانکو بود تخمهٔ کیقباد / بزرگان با دانش و بانژاد
بدست چپ خویش برپای کرد / دل‌افروز را لشکرآرای کرد
بزرگان و خویشان کاوس شاه / زدندی شب تیره بر تیغ ماه
دگر آنکه بودی ز تخم زرسپ / پرستندگان فرخ آذرگشسپ
دگر بیژن گیو ورهام گرد / بجا شاه‌شان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد گردان ری / بفرمان برفتند فرخنده پی
به پیلت اندرون تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
برستم سپرد آنکه بد میمنه / که در لشکری بود خود یک تنه
هرانکس که از زابلستان بدند / که از لشکر خویش دستان بدند
بایشان سپرد آنکه بد دست راست / همه نام و آرایش جنگ راست
سپاهی هر روی رفت از بره / چو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز کشواد بود / بچپ بر سپهدار فرهاد بود
بزرگان که از برج و از اردبیل / بپیش سپهدار زرین جنیل
سپهدار گودرز را خواستند / پس لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه / بپیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
دو پنجه هزار از دلیران مرد / ز صندوق بر ناوک انداز کرد
دل شیر بگداختندی بتیر / بدوزی ابر زخمشان جابگیر
نگهبان هر پیل سیصد سوار / همه جنگجوی و همه نامدار
ز بغداد گردان و جنگ‌آوران / که بودند با زنگهٔ شاوران
گزیده سپاهی ز گردان کرخ / بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده برفتند بر پشت پیل / اگر مور پیش آمدی هر دو میل
به تیرش زدندی هم اندر زمان / روانش ز تن بر پریدی گمان
پیاده پس پشت گرده بپای / ابا زوبین و نیزهٔ جان‌ربای
سپرهای گیلی به پیش اندرون / همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس نیزه‌دار / کمان‌دار با تیر آهن‌گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ / بیاکنده ترکش به تیر خدنگ
ز خاور سپاه گزین کرد شاه / سپردار با درع رومی کلاه
ز گردان و گردنکشان صد هزار / فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر و دهستان بجار / که جنگ بداندیش بودیش خوار
که از تخمهٔ نامور سینه بود / ز افراسیابش دل از کینه بود
بنزد فریبرز نستوه شد / چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان / یکی پیش او نام لشکرستان
بزرگان خرم ازموده سران / گزیده سواران جنگ‌آوران
سپرها بر پیش روشان زریر / که آهو ربودی ز چنگال شیر
برفتند بر چپ آن شهریار / سواره پیاده بدش سی هزار
منوچهر آرش نگهدارشان / که نام حسین نگهدارشان
دگر نامدار از کرخان نژاد / جهانجوی و از تخمهٔ کیقباد
کجا نام او شاه فیروز بود / سپهبد دل لشکرافروز بود
شه غرچگان بود برسان شیر / کجا زنده پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد / سر تخمه را لشکرآرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند / ابا نیزه و تیغ و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم / پر از خون دل و تخمه زادشم
ازینده شست شمشیرزن سی هزار / جهانجوی از تخمهٔ شهریار
سپرد این سپه گیو گودرز را / بدو تازه شد در همه مرز را
پس گیو شد بیدار رستگان / بر او سپاهی گرفته کران
بیاری پشت سپهدار گیو / برفتند سیدار گردان نیو
همان نیزه بر میسره صد هزار / فرستاد بر ساقه این شهریار
به پیل اندرون قارن رزمزن / سر نامداران آن انجمن
بدان تا میان دو رویه سپاه / بود گرم و رزم اندرین جایگاه

فرستاد بر میمنه صد هزار / دلاور دلیران خنجرگذار
بسی ده هزار از دلیران گرد / پس پشت گودرز کشواد برد
دمادم بشد مردم تیغ زن / بر کوهسار آمد از انجمن
که باشد که جنگ اوبار گیو / بشادی سرفراز گردان نیو
زنواره بد این جنگ را پیشرو / سپاهی هدو جنگباران نو
ز گردان جنگ آوران ده هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
ازان پس بگستهم گژدهم گفت / که با جان رزم جوانانش جفت
گراو عم گودرز کشواد بود / جهانگیر با دانش و داد بود
بفرمود پس تا که فرهاد و طوس / بگردند بر خاشن با پیل و کوس
به هوشیدند بد را ز بیداد دست / کسی را کجی هست آتش پرست
نباشد بن از خوردنی بینوا / ستم هیچ بر کس ندارد روا
جهان پر ز گردان بد و کاویش / ز بهر خورش آن همی راندیش
هر آنکه که او بازو داده بگشت / ز بهر ز و داده این رزم آمدست
بخواهد همه چیز باید ز شاه / بهر کار باشید یار سپاه
بهر سو طلایه پدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
چو لشکر چنین چار قسمت نمود / بهر یک ازان چار سر چار بود
پس پشت و پیش و یمین و یسار / قلب اندرون خسرو نامدار
ز هر سو برفتند کاراگهان / همی جست بیدار کار جهان
بجا کوه در دیدبان داشتی / سپه را بدان گونه نگذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت / بهر سو همی گرد لشکر بگشت
عنانها بیکجا بگرد آخته / همه جنگ را گردن افراخته
از ایشان کسی را ندید بیم و رنج / همیراند با خوشتن شاه گنج
دل مرد بیکار تا نیک خو / بجز جنگ کردن نکرد آرزو
بدنیکو چو شاه لشکر بساخت / بگردون کلاه مهی بر فراخت

خبر شنیدن افراسیاب رزم کی پیران ویسه گوید

دوباره ز لشکر هزاران هزار / سپه دو هشت با آلت کارزار
نشسته بیکجا زریون سران / همه سرفرازان مردم کشان
سپه ز دگر شاه همه هرچه بود / ز برگ درخت و ز گشت و درود
بجوردند یکسر همه بار و برگ / جهان را همی آرزو بود مرگ
سپهدار ترکان بیکجا بود / پس و پیش او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین / نشسته بهر کروشان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای / ز خرگه نبد بر زمین هیچ جای
جهاندار بیدار افراسیاب / نشسته بیکجا بخورد و خواب
نشست اندران هزاران گرده بود / که گنگ دز فریدون برآورده بود
برآورده بر گنگ دز آتشکده / همه زند و استا بزر آژده
ورا نام گنگ دز بدی پهلوی / اگر پهلوی را سخن بشنوی
کنون نام گنگ دز به یکبند گشت / زمانه برا زند و بر قند گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب / ز گنگ دز رفتن نگردی بتاب
خود و ویژگانش نشسته بدشت / سپهر از سنانش همی خیره گشت
نهاده بخیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت در و گهر
نشسته بر شاه توران سپاه / بجنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون دهلیز پرده سرای / فراوان درفش بزرگان بپای
ز ده بر درش خیمه هر کسی / بنزدیک خیمه نشسته بسی
که تا که سواری بیاید چو گرد / سخنهای ایران همه یاد کرد
ز پیران خبر شد بافراسیاب / که با سرهان او ورآمد بخواب
بخوابیکه دیگر نخزند و بس / تهمتن که کم جست آزار کس
همی خور به پیروزی و کامدل / که تا چار خواهیش زیر گل
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید / ازان بد کزایران و توران رسید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد / وزان نامداران روز نبرد

ز پیران و لهاک و

ز هومان و کلباد و گرد دلیر ... ز روئین و نستیهن نره شیر
گروی زره با سیابک بهم ... دگر بارمان کهرم تیغ زن

بسهرم چو اخواست لشکر شکن ... دگر اندریمان کو تیغ زن
همان نیز کهسیرو انجا رسید ... زمین کوه تا کوه لشکر کشید

بزنهار شد لشکر ما همه ... هراسان شده از بی شبانی رمه
چه روی سپاه و چه پشت سپاه ... همه خوار و زار اند کشته تباه

چو بشنید شاه این سخن خیره گشت ... سیه شد رخ او دلش تیره گشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج ... به پیش بزرگان بنهید تاج

ازان درد بگریست و بستد آب ... همی کند موی و همی ریخت آب
بدرد سرفراز پیران چکرد ... همی موی و ریشش بناخن سترد

همیگفت زار ای جهان بین بیاز ... سوار و سرفراز روئین من
جهانگیر لهاک فرشیدورد ... سواران و شیران روز نبرد

دریغ این گسسته بور و برادر نماند ... بزرگان سالار لشکر براند
همان نیز خویش و نبیره نماند ... کله دار و بوق و تبیره نماند

بیزدان که بیزارم از تخت عاج ... سرم نیز بیزار باشد ز تاج
قبا جوشن و اسپ تخت من است ... کله تاج و نیزه درخت من است

ازین پس نخواهم جهنید و چرید ... دگر نیز مر خویشتن پرورید
مگر کین آن نامداران من ... دلیران و خنجر گذاران من

بخواهم ز کیخسرو شوم را ... که تخم سیاوش بگیتی مباد

شنیدن افراسیاب از آمدن کیخسرو با لشکر ایرانیان

خروشان چنین بود تا گفتگو ... که از خسرو آگاهی آمد بدو

که خسرو به نزدیک جیحون رسید ... همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند ... ز پیران فراوان سخنها براند

برادرش هومان و فرشیدورد ... ز روئین و لهاک شیر نبرد
کنون کار کین است و خون ریختن ... بشمشیر یازان اندر آویختن

سر رنج گنج و بر مهر کین ... ز روشان توران و ایران زمین
بزرگان و گردان افراسیاب ... همانگه بکردند ترکان بر آب

که ما سر بسر شاه را بنده ایم ... بکردیم ازین راه تا زنده ایم
چو پیران و روئین نژاد ... چو هومان و لهاک خسرو نژاد

ز خون مان اگر کوه دریا شود ... درازی ما همچو پهنا شود
که ما زنگردیم ازان رزمگاه ... مگر یار باشد ترا هور و ماه

دل شاه ترکان از آن تازه شد ... بجنبید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد ... دلش پر ز کین و سرش پر ز باد

کله هر چه بود بدشت و بکوه ... ببخشید بر لشکرش هم گروه
ز گردان شمشیر زن صد هزار ... گزین کرد شاه از در کارزار

سوی بلخ نامی فرستاد پس ... بسی پند و اندرزش داد و بس
که گستهم نوذر بدانجا بپای ... دلیران و شندل و رهنمای

فرستاد بر هر سوی لشکری ... بسی چاره ما ساخت از هر دری
گزین کرد شمشیر زن صد هزار ... دلیران گرد از در کارزار

بجیحون فرستاد تا گذرند ... بکشتی رخ آب را بسپرند
بدان تا شب تیره ما ساختن ... بکشتی نیارد کسی تاختن

چنین بود فرمان داین پاک ... که بیدار گرز و گرد ملاک
شب تیره بنشست با بخردان ... جهاندیده و رازیان موبدان

ز هر گونه با هم سخن ساختند ... جهان را چپ و راست انداختند
بدان بر بنهاد یکسر سخن ... ز جیحون بدان سو گذارد شکن

همی چاره جستند از بد بدگمان ... سپه را بدو نیمه کرد آن زمان
قراخان که او بود مهتر پسر ... بفرمود تا رفت نزد پدر

پدر راز گفتی ز مردی بجای ... بیالا و دیدار و فرهنگ و رای
سپاهش یکی نیمه او بسرد ... جهاندیده و نامداران گرد

سیاوش را چون پسر داشتی   برو رنج و مهر پدر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا   برو بر گذشتی هوی دیو را

ازو سیر گشتی چو روز درشت   که او گاه و گنج و کلاه تو جست
کر اورا نکشتی جهاندار شاه   برو باز گشتی نگین و کلاه

بپروردی این بوم ناپاک را   بپروردی ار سپردی این خاک را
کنون آمدا تنگ بر شه بجنگ   ولیکن فرادان نباید درنگ

هر آنکسکه نیکی فراموش کند   همی جاهی عزم سیاوش کند
ورا داشتی تا برآورد پر   شد از مهر شاه از بر تاج فر

ز توران چو مرغی با ایران پرید   تو گفتی که هرگز نشید و ندید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد   بدان بیوفا ناسزاوار مرد

همه مهر پیران فراموش کرد   بکینه دلش را پر از جوش کرد
گرفته مرا و رجهان زیر دست   جهان مهربان بیلوا پر ز اب بگشت

ز تخمش بگیتی یکی تن بپاست   بری را الجاهی نکویی بهراست
زاول بکوبن برادر شتافت   فرود سیاوش امانی نیافت

از ایران کنون با سپاه بجنگ   بیامد به پیش نبید تیز جنگ
که دنیا رخواهد همی تخت و گاه   دگر اسپ و شمشیر و گنج و کلاه

ز خویشان نخیر جان نخواهد همی   بدی از بدی بر فکاهد همی
ندارد حیا او ز روی نیا   دلش بر نیاشد پر از کیمیا

پدر شاه و ارزانه و پادشاست   بدین است گفتار من بر گواست
ز ایرانیان نیست چندین سخن   بپیرا چنین دل شکسته مکن

بر ایشان چه یابد ستاره شمر   بشمشیر جوید مردان هنر
دلیران که در سینه با من اند   همه جنگ را یکدل و یکتنند

چو دستور باشد مرا پادشاه   نمایم یکی را از ایشان رکاه
بدو زم سر و ترک ایشان به تیر   نبیند کسیم از کناره گزیر

چو بشنید از افراسیاب این سخن   بدو گفت شتاب و تندی مکن
سخن هر چه گفتی تو در راست بود   بخیر راستی خود نباید شنود

ولیکن ندانی که پیران چه کرد   بگیتی همه راه نیکی سپرد
بند و در دلش کژی و کاستی   ندیدی بخیر راست جز راستی

همان هر بروز جنگ آند لیر   چو دریا دل و بر زاستند شیر
برادر من و هومان پلنگ نبرد   چو لهاک جنگی و فرشید ورد

بزرگان و دلیران کین صد هزار   همه نامداران بی کارزار
برفتند از بد پر از جنگ و جوش   نمانند گریان دل و پر خروش

از انگونه اندیشت کین که تو شه   زمین زیر او چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند   ز تیمار دل راه همی نگسلند

نه بیند جز ترک توران بخواب   نخواند کسی نام افراسیاب
بیاشیم تا نامداران ما   دلیران و خنجر گذاران ما

نه بیند ایرانیان رنج و بیم   ز دل کم شود سوگ آرزم و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه   نه بیند این گنج و تخت و کلاه

زانبوه لشکر هراسان شوند   گریزان پس آنگاه آسان شوند
دو لشکر بد نیکوئه پرورد و خشم   ستاره بما دار دارچرخ چشم

دانبوه جستن بجوی آب خاک   شکست آور و بار ماند بخاک
مبارز پراگنده هر دو گستند   از ایشان بیابان پر از خون کنند

بپرورد پاسخ که ای شهریار   چو نیکو نه جوبی همی کارزار
نخستین مبارز ز لشکر منم   که اسپ افگن و گرز و زین غم

کس بر اندازم که روز نبرد   بر من تواند ش آورد گرد
مرا آرزو خناب نخچیر دست   که او در جهان نامدار توست

اگر جوید او جنگ با من   رهایی نیابد کس از جنگ من
دل و پشت ایران شکسته شود   بدان انجمن کار بسته شود

وگر دیگری پیش آید بجنگ   بخاک اندر آرم سرش بی درنگ
بدو گفت کامی کار نادیده مرد   شهنشاه گی جوید او تو نبرد

مرا چو پدر او هم از بن بکنم / من این نام را زیر خاک افکنم
گر او با من آید بآوردگاه / برآساید از جنگ هر دو سپاه
بروشیده گفت ای جهاندار مرد / گرایدونکه او جوید از تو نبرد
همه لشکر سپهبد بیزدان پرست / که تو جنگ او را کنی ایدست
بسر پنج زد دست آهنت بهای / نمانیم تا تو کنی رزم راه
هر دو گفت شاه ای پسندیده مرد / ز دیدار تو چشم بد باد درد

پیغام فرستادن افراسیاب از کیفیت آنکه کیخسرو گوید

ازا بدر ربودش ایران سپاه / از ایشان یکی مرد دانا بخواه
بکیخسرو از من پیامی رسان / که گیتی خراب دارد آیین و شان
بخیره که رزم آورد با منا / سرش بر بدی باشد و کیمیا
سیاوش نو بر کینها کشته شد / ز آموزگاران سرش گشته شد
سخن بود رای جهان آفرین / که گرد در جهان زرنگار و کین
گنه کرد را بود و ایران چه کرد / چو روین و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت زین شان سیاوست نیست / هر از خون بکردار سیلاب هست
گرایدونکه گویی که من بد بتم / بد اندیش وار تخم آهرمنم
بگو هر من از تو رحیشم منی / بکوشش همی خویشتن را کشی
تو این کین بگو از دکاوس خان / که پیش من آیند لشکر جهان
بران گفتم این گرز [illegible] / دگر بر گشتم دگرسان شدم
همه ریگ دریا بر لشکرند / همه نیزه شیران گند آورند
هر آنگه که فرمان دهم کوه سنگ / چو سرمه کند این بسرگاه جنگ
ولیکن همی ترسم از روزگار / که چون زیر فرزند وازکارزار
کز چنین سر نامور بیگناه / جدا گردد از تن درین رزمگاه
اگر پیش من بر گذری بجنگ / نترسی که آید تمامات جنگ
چو با من بسو کند پیمان کنی / بکوشی و پیمان من نشکنی
بذیکار باشم ترا رهنمای / کو گنج و سپاهت نماند بسی
چو کار سیاوش فرامش کنی / نیا را بتوران سیاوش کنی
برادر بود جهن و جنگی لشکر / که در جنگ دریا کند کوه سنگ
همه بوم و برکان ایران تهی / کنم جملگی را ز ترکان تهی
سلاح نیاکان بر تر منش / فرستم بتو و تو بی سرزنش
ز گنج نیاکان همه هر چه هست / ز دنیار وا از تاج و تخت و نشست
ز اسب و سلاح و ز بیش و ز کم / که میراث تو داز نیا را دستم
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه / برآساید از جنگ هر دو سپاه
فرستم همه مر بسر پیش تو / پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم / همه رزم تا گرد دادگاه بزم
اگر تو بدین گفت من ننگری / دو لشکر برآساید از داوری
درایدونکه جان تو آهرمن / بپوشد همی تا بپوشد کفن
بجز رزم و کین جستنت رای نیست / بمغز تو شد مرا جای منیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآید ازین کار نام
تو گرد جوانی و من بره مر / پسر زاده ام چون تو دار و پدر
بگردیم هر دو بآوردگاه / برآساید از جنگ هر دو سپاه
چو من گشته ایم جهان پیش بیشست / سه بندگان و پسر خویش تست
اگر تو شوی کشته در پیش من / کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو ور زینهار منند / همه مهتر اند و یار منند
درایدونکه با من نیایی بجنگ / نتابی تو با کار دیده نهنگ
بترسی که آرم سرت را بزیر / برت شیده آید چو خورد دلیر
کمر بسته پیش تو آید پشنگ / چو جنگ آوری با تو آید بجنگ
بگو هر شما هر که باشند هم / ندارید از رکید گر هیچ کم
پدر هر شده با مرد پش جوان / جوانی خردمند و روشن روان
باورد که با تو جنگ آورد / دلیر است جنگ نهنگ آورد

ترسان شدم

همی بینیم تا بر که گردد سپهر / کرا بر دهد بر سر این تاج مهر
ورا ایدونکه با او بخوبی سزد / دگرگونه خواهی همی کار زد

بیا تا بیاساید اسب سپاه / چو بر بر نهند گوه زرین کلاه
شب تار زود آمد انبر کشید / بجود چادر گور بر بر کشید

ز لشکر گزینیم جنگ آوران / سرفراز با کرنای گران
دلیران ایران و توران زمین / بکوشید بر یکدگر گرز کین

زمین را اکنون رنگ دیبا کنند / بیالای بدخواه پهنا کنند
دگر روز هنگام بانگ خروس / ببندید بر کوهه پیل کوس

سران را بیاری برون آوریم / بخاک اندرون جوی خون آوریم
بشیده چنین گفت افراسیاب / که ای پر خرد گوش کج چون شتاب

چو بدخواه پیغام من بشنود / به پیچد بگفتار من نگرود
به تنها تن خویش ازان رزمگاه / بدید آرد و در میان سپاه

دگر روز لشکر بگردار کوه / درآریم در جنگ کین همگروه
ببینیم تا این سپهر بلند / کرا خوار دارد کرا ارجمند

گزین کرد ازان بخردان چار گرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بسر آفرین کرد و آمد برون / بهر مژه پر آب و دل پر ز خون

برون رفت با او ز لشکر هزار / خردمند شایسته کارزار
زره چون طلایه بدید از دور / درفش و سنان و سواران تور

ز ترکان همانکه که بد پیشرو / زنا کاردیده جوانان نو
زره با طلایه درآویختند / نگه کرد و آن جنگ بیکار دید

تنی چند از ایرانیان خسته شد / از ابروی هر کار بر گشته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید / نگه کرد و آن جنگ و بیکار دید

دل شیده گشت اندرین کار تنگ / همه باز خواند آن دلیران جنگ
بایرانیان گفت کاینجا درگاه / سواری فرستید نزدیک شاه

بگوید به روشندل شیده نام / بشاه آورید این چندین پیام
ز افراسیاب آن سپهدار چین / پدر بر پدر شاه توران زمین

سواری دوان از طلایه برفت / بر شاه ایران خرامید تفت
که هم بر شاه توران سپاه / گوی پر منش با درفش سیاه

همی شیده گوید که هستم بنام / کسی گو بیدم تا گذارد پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم

چنین گفت کین شیده خال منست / بیالا و مردی همال منست
نگه کرد در کشتگان میان / نبد هیچ پیش از قارن کاویان

بدو گفت رو پیش او شادکام / درود من آوره از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد به پیش سپاه / بدید آن درخشان درفش سیاه

بیامد بر شیده گردن پیام / بگفتش بگو تا چه داری پیام
چو این نیز بگشاد شیرین زبان / که بیدار دل بود و روشن روان

بگفت آنچه بشنید ز افراسیاب / نه آرام دارم نه خورد و نه خواب
چو بشنید قارن سخنهای نغز / ازان نامور بچه پاک مغز

بیامد بر شاه ایران بگفت / که پیغام مهما با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن / بیامد آمد بر از زرگاه کهن

بخندید خسرو ز کار نیا / ازان جستن چاره کیمیا

رسید نامه شیده در گنگ دژ آگه شدن کیخسرو از آن

بقارن چنین گفت افراسیاب / پشیمان شدست از گذشته شتاب

ورا چشم پر آب و دل پر سخن / مرا دل پر از درد و کین کهن
بگو شد همی تا بجای ندم / ز بیشی لشکر بترساندم

نداند که گردنده چرخ بلند / نکرد و نیالیست گاه گزند
مرا نیست چاره درین گفتگو / که یکدل پر از کین و وقم پیش او

نگردم با آوردگاه او بجنگ / نه هنگام جنبش نباشد درنگ
همه بخردان و ردان سپاه / با آورد گفتند کین نیست راه

بیامد بر پیر

جهاندیده بسیار افراسیاب / بجز چاره چیزی نبیند بخواب
نداند بجز تنبل و جادویی / ز رنج و بد اندیشی و بدخوی

ز رنگ کنون شیده را برگزید / که آمد مگر بند بد را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد / تو در جنگ گستاخ با او مگرد

بدست تو گر شیده گردد تباه / یکی نامور کم شود زان سپاه
دگر دون نژادی ز تو گردد هلاک / ز ایران بر آید یکی تیره خاک

نماند یکی زنده از ماهیی / نه شهر و نه بوم و نه برگ گیاهی
کسی نیست آنکه ز تخم کیان / که کین را ببندد کمر بر میان

تهمتن بجای است مردان مرد / که از شهر توران بر آرند گرد
نیا بی تو بهری جهاندیده ایست / بتوران چنین بر نشیند نشست

همین نوذرین مرزداران گرد / ز بیچارگی جست باید نبرد
همی گوید از اسپ و گنج و درم / که تنها دو پور و دگر زاد و تخم

هم از تخت زرین و تاج سران / کمرهای زرین و گرز گران
سپارد و سرامد ترا گنج خویش / همی باز خورده بدین رنج خویش

همان شهر کز بوم ایران بود / تهی کرد خواهد بفرمان بود
بایران خرامیم ما نیز شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد

بد و نیکوانه بود و بند هر دو جوان / بجز پیلتن رستم پهلوان
که رستم ازان آشتی بدگمان گشت / ز درد سیاوش دل کینه داشت

که اورا پدروار پرورده بود / دلش هرگز از وی نیازرده بود
همان لب بدندان بخایید سخت / نگه کرد بر شاه بر تاج و تخت

ازان پس چنین گفت کین شیده شاه / که ما باز گردیم ازین رزمگاه
فرو شستمی خون سیاوش بزر / بسازیم خود را چنین بی هنر

کجا آن همه رای و سوگند ما / کجا آنهمه بند و پیوند ما
به پیمان و داد و سوگند و عهد / چو بشکند آنکه که بی عهد عهد

بکاوس آنکه چه پوزش بریم / چگوییم اورا و چون بنگریم
که بر بخت مرزنده افراسیاب / نیاید سیاوش گرد خراب

ز روی سیاوش گشته خجل / همه یکسر از خوی مانده بگل
مکن شهر ما را که این رای نیست / ورا هم ز زین جنگ ما پای نیست

شنیدی که بر ایرج نیکبخت / چو آمد ز تور از پی تاج و تخت
ز دختر نبیره منوچهر گرد / سر تور بر خاک تیره سپرد

تو از لشکر آن شاه خسته جگر / برون آمدی او ترا بد پدر
نشاید که خون پدر کم کنی / پدر مادرت را ترحم کنی

ز نوذر ببین تا با فراسیاب / چو آمد با غریرت اندر شتاب
سیاوش را نیز بر بیگناه / ببرند سر از پی تاج و گاه

ز خونت بیاید ستد زان پلید / بیاید بدین هر که کین گسترید
چو خسرو ستمها رستم شنود / ز درد پدر شد دلش پر ز دود

بایرانیان گفت ای مهتران / چه دارید خود رزم توران گران
فریبنده ترکی ازان انجمن / بیاید همی رزم جوید ز من

چو از من همی جست خواهد نبرد / شما را چرا شد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آمدم / همانا کزین کینه افزایدم

گمانی نبردم که ایرانیان / کشایند از کینه هرگز میان
کسی را ندیدم ز ایران سپاه / که افکنده بود اندرین رزمگاه

که از جنگ ایشان بدین بی شتاب / گرفتند از ترس افراسیاب
چو ایرانیان این سخن از شاه / شنیدند بیجان شدند از گناه

گرفتند پوزش که ما بنده ایم / بفرمان و رایت سر افکنده ایم
بگوید شهنشاه جز نام نیک / همه کارها را سر انجام نیک

ستوده جهاندار تر بینش / نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند ز ایران سواری نبود / که بایست با شیده رزم آزمود

بیاید سواری بدشت نبرد / بجز شاه شاهان بدین دلبری کرد
نخواهد بجز خسرو موبدان / که بر ما بود ننگ تا جاودان

نخواهم که با جنگ خسرو بود
بدان سان چنین پاسخ آورد شه
سلاحش پدر کرد از جادوی
ازان آهنش از باد دارد نژاد
هم او با شما نیز ناید بجنگ
نبیره فریدون و پور قباد
دلیران و گردان این انجمن
بفرمود تا قارن رزمخواه
که این کارها دیر و دشوار گشت
کنون تا خداوند خورشید و ماه
بزور جهان آفرین کردگار
بران خواسته نیست ما را نیاز
بر و بوم و گنج سپاهت مراست
سپیده دمان پیش مهمان من
بسوزم ترا دل بخون جگر
گر آید و گر نه بروز نبرد
مبارز خروشان کنیم از درود
تو اینجا ز بهر نبرد آمدی
جهاندار تا انگیخت این انجمن
بگرید جهان زار بر تو پدر
بیامد دمان قارن رزمساز
بشد شیده نزدیک افراسیاب
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم
دلش گشت لرزان و تن پر نهیب
بشیده چنین گفت کز بامداد

نداریم این جنگ تا آرزو
که ای بدان نمانیده رو
ز کژی و نادانی و بدخوی
بقوت چو شیر و برفتن چو گو
ز فرزند آزاد خود آمدیش ننگ
دو جنگی بود یکدل و یک نژاد

اگر خود کند شاه با او نبرد
برانند کان شیده جای نبرد
نباشد سلاح شما کارگر
کسی را که یزدان بود یار
شما دل مدارید ازین بیم
بسوزم بدو دیده جان پدر

آمدن شیده بدرگاه افراسیاب جواب کیخسرو گرفته

سخنها ز اندازه اندر گذشت
که استاده دارد درین رزمگاه
همه ای کاوس کی شهریار
که از جنگ و بیداد آمد فراز
همان تخت زرین کلاه مراست
خور و خنجر و گرز از خوان من
جهان چون بیاویش دارد پدر
نسازم بدین سان که گفتی درنگ
ز خون دست کرده بکردار دود
نه از جستن ننگ و نام آمدی
ستودنت اندر کند با کفن
که کاوس گرید همی بر پسر
تبر دیگی اندر فش سپاه
دلش چون بر آتش نهاده کباب
ازین گفته بر زد یکی تیز دم
بدانست کامد به تنگی نشیب
مکن تا بروز دگر جنگ یاد

هر یافته مرد فرهنگ و سنگ
نخواهم ز تو بوم ایران و گنج
که چندان نمانم شما را زمان
مرا هست گرمی به یزدان بور
به جنگ اندرو خواست ازمن نبرد
من و شیده و دست و شمشیر تیز
کسی را نخواهم ز ایران سپاه
ازان پس بیازیم یلان با گروه
چو این گفته باشی به شیده بگو
نه خود آمدی ایدر از بهر تاب
گزند آیدت زان سر بگزند
چو بشنید قارن سخنها همه
سخن هر چه بشنید با او بگفت
همه هر چه دید آشکار و نهفت
ازان آب که روزگار دراز
بدو گفت فردا بدین رزمگاه
گزین رزم بشکست کوی دلم

پدر با برادر ندارد نبرد
سپاهش چرا گشت باید گرد
بران جوشن و خود پولاد بر
ندارد ز کس رزم او باد سر
که از روی نباید بر من ستم
چو کاوس را سوخت جان و جگر
همه شاه را خوانده آفرین
شود باز با شمکار دو شاه
بگوید که رزم خیمین درنگ
که بر کس نماند سرای سپنج
که بر گل وزد باد تند خزان
همیشه دلم شاد و خندان بود
زره دار با لشکر دارو برد
بر آرم بفرجام از وزر رستخیز
که با او نگردد با ورد گاه
بجنگ اندر آییم بسان کوه
که ای کم خرد مهتر نامجو
که کردار بد گردد بر تو شتاب
که از تن ببرند چون گو تند
برون آمد از نزد شاه رمه
نماند هیچ نیکی و بد اندر نهفت
همه پیش پدر یک بیک باز گفت
بریدو ز هر کس شنیده آراز
ز افکنده موران بیایند باز
بر آنم که دل جان ز تن بگسلم

مرد و گفت ای شاه

بدو گفت کای شاه ترکان چین دل لشکرش بد بکمن روز کین
چو خورشید تابان برآرد درفش درخشان کند روی چرخ بلند

من و خسرو و دشت آوردگاه برانگیزم از جایش دو دو سپاه

رزم کیخسرو با شیده کشته شدن شیده از دست کیخسرو گوید

فرو شد چو خورشید بر کوهسار ز چرخ سعادت بروز دگر

چو بیرون شد از چادر لاجورد جهان شد چو دریای یاقوت زرد
نشست از بر اسپ جنگی پلنگ ز یار جوانی بپرسش بزرجنک

بیامد خرامان درفشی بچنگ شتابان سپاهان و لادر پلنگ
چو آمد نزدیک ایران سپاه ببندنا مداری نزدیک شاه

سپاه سواری در آمد بصف خروشان و جوشان و تیغی بچنگ
همی گوید آن نامور تیز جنگ بگوید با شاه کامد سپاه

بدشمن همی خورشید روشن برفت ز آهن کلاه کیی بر سرش
گریبان گرفته برودش اجل نزدیک کیخسرو آمد بحل

بجنبید از آن شاه جوشن بخواست درفشی بزرگی بپا برآراست
یکی ترگ زرین بسر بر نهاد درفشش بگودرز بهرام داد

همه لشکر از روی گریان شدند هوا ابر بهاری خروشان شدند
دلیران بگفتند کای شهریار با آهن تن خویش بنهاد ار

شهنشاه بر تخت باید نشست که برکین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد بهیچ آرزو کام دشمن مباد

سپهدار با گرز و با گبر و خود بگردان فرستاد چندی درود
که بکتن بجنبید ازین رزمگاه چپ و راست آراست و جناح سپاه

نگهدار بادش یزدان دادگر وز نوروز خواهید فرو نهر
نباید که جوید کسی جنگجوش بر نام گودرز دارید گوش

چو خورشید بر چرخ گردد بلند همه بشنیدند تا بر که گردد گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ چنین است آغاز و انجام جنگ

گهی برفرازیم و گه در نشیب گهی شاد باشیم و گه با نهیب
اگر زانکه پیروز گردد نهنگ ز رستم بجویید سامان جنگ

همه پیش از نیزه فرمان شوید ازان در و تردیکی و مان شوید
سپه را که چون او نگهبان شود همه چاره جنگ سامان گرفتند

چو برزد بیاراست آن شاه رهی باسپ اندر آوردگاه باهی
برانگیخت شبرنگ بهزاد را که اندر نوشتی تنگ باد را

میان بسته با نیزه و خود و گبر همی گرد اسپش برآمد با بر
میان دو صف شیده او را بدید یکی باد سرد از جگر بر کشید

بدو گفت پور سیاوش ره تو بی پای اسفندیده پر خرد
بنبیره جهاندار توران سپاه که شاید همی تاج بر فرق ماه

منم گفت انبار شاخ درخت که افراسیابش بیفکند سخت
بدو گفت شیده که ای بی پدر ترا بهتر تا تاج و گنج و گهر

چرانی که بر تو کمانی برد جهاندیده گر بوده پر خرد
بنبیر جهاندار توران سپاه که شاید همی تاج بر فرق ماه

همانست هیچ مهر و حیا که با تیغ آیی بروی سپاه
برو دور بگزین یکی رزمگاه نمانیم در جنگ پیش سپاه

ز ایران و توران بجوییم کین بجوییم در جنگ فریاد رس
چنین داد پاسخ بدو شهریار که ای شیر دل شاه جنگی سوار

منم داغ دل پور آن بیگناه سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بد اندیشت ز ایران بکین آمدم نه از بهر گاه و نگین آمدم

ز پس پدر چون تو بر خاستی ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کس نبودی روا که پشت فرستادمی جنگ را

دو دیگر دگر باره بود دیت ظن که ترسان شدستم ز جنگ تو من
برو آرزو کن یکی رزمگاه که باشد بدو راز ایران سپاه

بدو هان ولیکن که از هر دو رو / نیارد زبان بر می کس جنگجو
همی با که دارند با ما ورش / ز بد روزشان این نگردد بشش

برفتند هر دو ز لشکر بدر / چنین زند و شادمانه بدر
بیابان که آواز رزم بود / یکی نام او شهر خوارزم بود

رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بران شخ بی آب تیماه و جنگ
نپرد بر آسمان کس عقاب / ازو بهره شخ و دهری سراب

نهادند آوردگاهی بزرگ / دو جنگی دلاور بسان دو گرگ
ستوران چو شیران که کارزار / که باشند بر چشم روز شکار

بپیچید گردان هر دو در تاختند / چو نیزه یکی جنگ بر ساختند
بگشتند با نیزه‌های دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز

نماند ایچ از نیزه‌شان نشان / بر از آب بر گستوان و تنان
بر رومی عمود و شمشیر تیز / بگشتند با یکدگر بر ستیز

زمین شد ز جوشن‌وران سیاه / بگشتند سیر اندران رزمگاه
چو شیده دل از زور خسرو بدید / لب شمانی از خشکی آمد پدید

بدانست کان فره ایزدیست / ازو بر تن خویش باید گریست
همان اسپش از تشنگی شد غمی / بپیچید مرد اندر آمد کمی

چو بر شیده شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بگشتی پیاده شویم / ز خونی هر دو آثار داده شویم

پیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو بیابم رها / شوم شکیبان در دم اژدها

بدو گفت شاها به تیغ و سنان / کند هر کسی جنگ پیچد عنان
چو تیغ و سنان هیچ ره چاره ماند / یکی کام دل نیز از ما بماند

پیاده بیا تا شویم و جوییم جنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
چه اندر خسرو هم اندر زمان / بدانست کاندیشه بد گمان

بدل گفت کین شیر با زور جنگ / نباید که در جنگ باید درنگ
گر آسوده گردد در فشان کند / لب شیر دل را که پیچان کند

از من پیاده بگردم بجنگ / با یرانیان هر کنند کار تنگ
بدو گفت رهام کای تاجور / بدین کار تنگی بگردان گهر

چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید بدشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم کشواد دارم نژاد

شوم من بنزدیک او جنگ ساز / ز شاهی سر افراز و گردنفراز
برهام گفت ای کهی شهریار / که ای مهربان پهلوان سوار

چو شیده دلاور پشت نهنگ / چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست / ز ترکان جز او لشکر آرای نیست

یکی مرد جنگی فریدون نژاد / که چون او دلاور زمادر نزاد
نباشد مرا ننگ با او بجنگ / پیاده بسازیم جنگ پلنگ

از آن سو بر شیده شد ترجمان / که دوری گزین از بد بدگمان
بجز باز گشتن ترا چاره نیست / که در جنگ خسرو ترا یاره نیست

بهنگام زنده ز دشمن گریز / به از کشتن تن ز شمشیر تیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت / که مردی ز مردان نباید نهفت

چنان دان که تا من ببستم کمر / همی سر فرازم بخورشید بر
ولیکن نبود آن مرا از گریز / چو آید برین برنیارم ستیز

بدین زور و این فر و این دستبرد / ندیدم با آورد که هیچ گرد
هم از گردش چرخ برنگذرم / اگر دیدهٔ اژدها بسپرم

گر آید مرا هیچ رنج از دست / نه دشمن مرا یار و دارد نه دست
ندانم من این زور با زور جنست / بدین نامور فره ایزدیست

پیاده نگردد ست پا هم برد / ز هنگام زخون اندر آرم بگو
چنین گفت با شیده پیاده جهان / که ای نامور از نژاد مهان

ز تخم کیان هرکه بینش بود / که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین ست کام / نه پیچم ز رای تو دیگر لگام

ازو ادمار

فرود آمد از اسپ شبرنگ شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

کشته شدن شیده از دست کیخسرو در جنگ

برهام داد آن گرانمایه اسب
برآمد بکردار آذرگشسب

پیاده چو از دور دیدش پشنگ
فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ
بهم بر دو پیلان برآویختند
همه خاک با خون در آمیختند

گهی این بزور اندر آمد گه آن
ستاده بدیدارشان تیغ جهان
کمربند هر دو گرفته بدست
بزور اندر آویخت پیلان مست

چو شیده بدید آن بر و زور شاه
همان ایزدی فر و آن دستگاه
بدرش خواست کز وی جدا بد رها
که چون سر بپیچد تن بدارد بها

چو آگاه شد خسرو از راز او
وزان پست گردید آواز او
بزور جهان آفرین کردگار
بزد چنگ کیخسرو نامدار

بکردار شیری که بر گور نر
زند چنگ گور اندر آرد بسر
گرفتش بچپ گردن و راست پشت
برآورد و زد بر زمینش درشت



همه مهره پشت او همچو
شد از درد ویران گسست و پی
بر سینه شیده شه برنشست
سوی پشت یازید آنگاه دست

یکی خنجری آبگون برکشید
سراسر دل نامور بر درید
بخون بساویش دلش کرد چاک
همی ریخت بر تارک از دیده خاک

برهام گفت این بد بدسگال
و بیرو شکسته مرا بود خال
زمانه مرا در چنین ساختش
بهوش من آورد و انداختش

دریغ آن بر و بازوی سفت او / بتوران نباشد کسی جفت او
چنین گفت رستم بآن شهریار / همه دشمنانت چنین باد خوار
چرا خورد باید ز دشمن دریغ / سر دشمنان تو بادا به تیغ
برهام فرمود کآنگاه شاه / که یابد بش بر زین جاه و راه
پس از مردنش مهربانی کنند / یکی دخمهٔ خسروانی کنند
ازاید رهام او ز لشکر برید / کله بر سرش عنبرآگین برید
سرش را بمشک و بمی و گلاب / بشوید تنش را بکافور ناب
بگردن برش طوق مشکین نهند / کله بر سرش عنبرآگین نهند
نگه کرد پس تا جهانش ز راه / بدید آن تن نامبردار شاه
که با خون از آن خاک برداشتند / سوی لشکر خویش بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه / که ای نامور دادگر پادشاه
یکی بنده ام من برادر نوان / نه جنگی سواری نه پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
مرو گفت شاه آنچه دیدی بمن / نیارا بگو اندران انجمن
که شیده بتر و سیاوش بگفت / که گردیش جفت همه بر نو آید
مدار آن دل و دیده هرگز براه / که شیده کی آید ز آوردگاه
بشد ترجمان نیز با خاک نم / برآمد ز مردو دیده پر آب گرم

شنیدن افراسیاب از مردن شیده و زاری کردن او

برآورد پوشیده راز از نهفت / همه پیش سالار ترکان بگفت
جهاندار گشت از جهان ناامید / بکند او چو کافور موی سفید
بشمشیر آکند ریگ روان / بشد نزد شاه آنکه بد پهلوان
ز رخ شاه ترکان هر آنکس که دید / همه جامه بر خویشتن بردرید
خروشی بر آمد ز میان سپاه / که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد آنگه بیا / کزین پس نه آرام بینم نه خواب
مگر کینه شیده باز آورم / سپهر اندرین رزم ساز آورم
مرا اندرین سوگ یاری کنید / همه تن بتن سوگواری کنیم
نه بیند کسی تیغ من در نیام / نه هرگز شوم زین سپس شادکام
نه بندیم دامن یک اندر دگر / نمانیم زارا زمین بوم و بر
نه مردم بود هست دام و دده / کسی کو نباشد بر آزرده
همان دام و دد دشمن بچه دوست / ندارید هرگز بدرید پوست
سپهدار ان دیده پر آب شرم / که از درد ما نیست بر خو نگرم
وزان ماه دیدار جنگی سوار / وزان سرو بن بر لب جویبار
همی ریخت از دیده خونین سرشک / ز دردی که درمان ندارد پزشک
همه نامداران با سنگدار / زبان برگشادند بر شهریار
که این داد گر بر توستان گناه / بداندیش را دل پر از آن گناه
دل ما بسا زد زمانی درنگ / نه پیچد ز درد دلاور پلنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم / باورد که سر پرافشان کنیم
ز سر خود نبد کینه مانند جز / کنون کینه بر کینه افزود نیز
سپه دل شکسته بدین درد شاه / خروشان و جوشان همه رزمگاه
از آن بیمه کیخسرو و شیر مرد / از آن روی صحرا و دشت نبرد
بیامد بر بخت خوذ ناصبور / چو لشکر بدیدند او را ز دور
بگفتند بسیار شه را درود / که شادان ز شه باد چرخ کبود
ندیدیم چون تو یکی نامدار / که هم پهلوانی و هم شهریار
همت فر و هوش و هم دین و داد / جهانی سراسر بنام تو شاد
تبیره برآمد ز هر دو سرای / همان ناله بوق با کره نای
ز گردان شمشیر زن صد هزار / بیاورد جهن از در کارزار
بیامد جهانجوی جنگی بجنگ / که خون برادر بجوید بننگ
سواران ترکان همه همگروه / بابر اندران رو نهاده چو کوه
زبان پر ز دشنام و دل پر ز خون / چو جهن جهانجوی آمد برون
ابا صد هزار آزموده سوار / دلیران جهن از در کارزار

چو خسرو بدینگونه برزد میان / بفرمود تا قارن کاویان
که عم زاده گرد گودرز بود / سپهدار سالار آن مرز بود
ز قلب سپاه اندر آمد چو گرد / بگوید ز جهن دلاور نبرد
بیامد بیاورد لشکر چو کوه / شد از جهن در جنگ قارن ستوه
سوی راست گستهم نوذر چو باد / بیامد نبرد و ورا کرد یاد
جهان شد ز گرد سواران بنفش / زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو ز قلب سپاه / ابا فرسیاب نامداران زرکلاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت / همی چشم خنجرگزاران خیره گشت
بگشتند چندی ازو بر سپاه / که دریای خون شد همه رزمگاه
چو پیروز شد قارن رزم زن / بکین دلاور در آمد شکن
همه شب همه جنگ را ساختند / نخواب و نخوردن بپرداختند

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان جنگ کردن با همدیگر

چو برزد سر از چرخ خورشید چنگ / سپاه دو کشور در آمد بجنگ
سپاه دو کشور کشیدند صف / همه جنگ را لب برآورده کف
سپهدار ایران به پیش سپاه / نشد دور با کهتری نیکخواه
چو لختی بیامد پیاده ببود / جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بدان گرم خاک / بزاری بگفت ای خداوند پاک
تو دانی که من ستمدیده ام / بسی روز بد را پسندیده ام
مکافات این بدکنش را کنون / تو باشی ای ایزد رهنمون
ز تو یاوری خواهم ای کردگار / نه از گردش لشکر و کارزار
چو از پهلوانان و گردان کین / توام یار باش ای جهان آفرین
بگفت این و برجست و آمد نبرد / پر از کین دل و لب پر از باد سرد
چو آمد خروشان بقلب سپاه / بسر بر نهاده کیانی کلاه
خروش آمد و ناله کاودم / دم نای رویین و رویینه خم
فراز دو لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان همه همگروه
سپاهی بکردار دریا چو آب / تو گفتی بدزدون جهن از شتاب
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای / تو گفتی که دارد ورا دست و پای
زمین را همه دل بر آمد ز جای / همه ریگ صحرا شده دستسای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز رمگان پولاد و پر عقاب
ز بس ناله بوق و درای / همه کر شده گوشها زان سپای
همی آب گشت آهن و کوه سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش / هژبر بیابان بر آمد بکوش
جهان سر بسر گفتی آهرمنست / دگر آسمان با زمین دشمنست
بهر جای بر توده چون کوه کوه / ز گردان ایران و توران گروه
همه ریگ شد زیر نعل اندرون / چو گرباس ها رود داده بخون
از آن پیش دلیران افراسیاب / برفتند برسان کشتی بر آب
بصندوق پیلان بنادند روی / همه ناوک انداز و پرخاشجوی
حصاری بکردان پیش قلب سپاه / برآورده از پیل بر بسته راه
ز صندوق پیلان ببارید تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان و نیزه وران / هم از قلب لشکر سپاه گران
نگه کرد افراسیاب دو پیل / بدان لشکر جنگ و صندوق پیل
سبک زنده پیلان لشکر براند / جهان تیره شد روشنائی نماند
خروشید کای نامداران جنگ / چو دارید بر خویشتن کار تنگ
همه ماند در پیش صندوق پیل / سپاه است آن گاه برخیده پیل
بر میمنه میسره برکشید / ز پیل و ز صندوق بر بر کشید
بفرمود تا جهن رزم آزمای / ز رود با نگهبان لشکر ز جای
برو صد هزار از نبوده سوار / همه نیزه داران پیکار زار
سوی میسره شیر جنگی تورگ / بشد تیز با نیزه داران چو گرگ
چو کیخسرو آن جنگ ترکان بدید / گران گشت روز زمین ناپدید
سوی ادهم سهمکان گرد روی / که بر روی گردان پرخاشجوی

شه ترکان نیز از میسره
نیامد چو خورشید ز برج بره

برفتند هم نامور صد هزار
زره دار با گرزهٔ گاوسار

بشاخ سوری فرستاد شاه
که از نامداران ایران سپاه

گزین کن ز جنگ آوران ده هزار
همه نامجوی و همه نامدار

میان دو صف تیغها برکشید
بشمشیرها تیر اندر کشید

دو لشکر بدینسان برآویختند
بشمشیرها هم درآویختند

چکاچاک برخاست از هر دو روی
ز بر خاش خون اندر آمد بجوی

چو برخاست گرد از چپ و دست راست
جهاندار خفتان جنگی بخواست

جنگ کردن ایرانیان و تورانیان بار دوم گوید

بیکسو کشیدند صندوق پیل
جهان شد بکردار دریای نیل

بجنبید با لشکر از قلبگاه
منوشان و چو خان چو زرین کلاه

برآمد خروشیدن نای و کوس
بیکدست خسرو سرافراز طوس

فریبرز را اندر دست دگر
بر شاه کیخسرو نامور

همه پهلوانان زرینه کفش
برفتند با کاویانی درفش

بزور دل از جای برخاستند
چپ شاه ایران بیاراستند

سوی راستش رستم جنگجو
زواره برادرش بنهاد رو

جهاندیده گودرز کشوادگان
بزرگان آزاده افتادگان

بیوند در دست رستم بپای
ز ربیب دگر گیو فرخنده رای

برآمد ز آوردگه گیر و دار
نبشنید و هرگز کس از روزگار

مغفدا را آن زنگها کشته بود
کسی را که جا روز برگشته بود

ز بس کشته بر دشت آوردگاه
گرازه نشد مور بر جایگاه

بیابان بکردار جیحون بخون
یکی بی سر و دیگری سرنگون

خروش سواران و اسپان ز دشت
ز بانگ تبیره همی برگذشت

دل کوه گفتی بدرد همی
زمین با سواران بدرد همی

گرامیدن گرزهای گران
تنان بی سران کرده پیکان آن

درخشیدن خنجر و تیغ خون
بخورشید تابش گرفته نگون

تو گفتی که ابر برآمد سیاه
بیارید خون ابر زان رزمگاه

خرنجانش بر میمنه شد تباه
بدست فریبرز کاوس شاه

بدست منوچهر بر میسره
کهیلان که صد شیر بد یکسره

یکی باد از ایران که نیمروز
برآمد رخ هور گیتی فروز

ز گردان زمین گلگلی تیره گرد
همی دیده از تیرگی خیره کرد

بدانگه که شد خور سوی نشیب
دل شاه ترکان شد پر نهیب

ز جوشن سواران هر کشوری
ز هر مرز و بوم و ز هر کشوری

دگرگونه جوشن دگرگون درفش
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

نگه کرد گرشیوز از پشت شاه
بجنگ اندر آورد یکسر سپاه

سپاهی فرستاد بر میمنه
گرانمایگان یکدل و یک تنه

سوی میسره لشکری همچنین
پراگنده شمشیرزن پر ز کین

سواران شمشیرزن سی هزار
گزیده ز ترکان خنجرگذار

چو گرشیوز از پشت لشکر برفت
همه پس برادر خرامید تفت

برادر چو رومی برادر بدید
همه نیز و شد و لشکر اندر کشید

برآمد ز لشکر ده و دار و گیر
بپوشید روی هوا را به تیر

چو خورشید را گونه تر دیک شد
بدیدار شب روز تاریک شد

ز بینیده گرشیوز پهلوان
بیامد همی پس برادر نوان

که اکنون ز گردان که جوید نبرد
زمین پر ز خون و هوا لاجورد

سپه بازگشت چون شب آمد بکوش
که اکنون ز ترکان برآمد خروش

تو در جنگ باشی همه و گریز
مکن با تن خویش خیره ستیز

دل شاه ترکان پر از جنگجوش
ز تندی همی بود بیکار کوش

برانگیخت اسب از میان سپاه
بیامد دمان تا درفش سیاه

ز ایرانیان چند نامی بکشت
چو دیدش دو خیان کشت خسرو درشت

عنان باز پیچید سوی بنا
سرش پر ز کین دل پر از کیمیا

دو شاه دو کشور بهم کینه دار
برفتند با خوار مایه سوار

نزیدند کرشیوز و چون برو
که او پیش خسرو شود جنگجو

عنانش گرفتند و برتافتند
سوی ریگ آموی بشتافتند

چو او باز گشت اسقیلاه گرد
بیامد که با شاه جوید نبرد

اگر شاه ایلاک جنگی پلنگ
دگر پور ایلا سزاوار جنگ

سه گرد و سه جنگی سواران ببرد
جهانجوی ز نامداران ببرد

چو آن دید شاه از میان گروه
برانگیخت اسپ و بیامد چو کوه

بزد نیزه بر اسقیلای گرد
ز زین برگرفت و زمین بر سپرد

همان پور ایلاک پشت سپاه
یکی نیزه زد بر کمربند شاه

بند کارگر نیزه بر جوشنش
ز ترس آمد اندر دل روشنش

چو خسرو دل و زور او را بدید
سبک تیغ تیز از میان برکشید

بزد بر میانش بدو نیم کرد
دل شاه ایلاک پر بیم کرد

سبک شاه ایلاک از حرب شاه
یکی نیزه زد بر کمربند شاه

تبار یکی اندر گریزان برفت
همی پوست بر تنش گوئی بکفت

چو ترکان بدیدند زو دستبرد
بآورد که بر نماند هیچ گرد

بافراسیاب این سخن مرگ بود
که بایست پیشش بخنجر نمود

ز ترکان دلیران چو آگه شدند
همه نامداران بی بهره شدند

چو آورد که خوار بکشتند
بفرمود تا بانگ بر داشتند

که این شیر مردی ز رنگ نشست
مرا باز گشتن ز جنگ نشست

هزیمت خوردن افراسیاب از ایرانیان در جنگ گاه

همه روی ایران چو دریا کنم
ز خورشید تابان ثریا کنم

دو شاه دو کشور چنین رزم ساز
بلشکر که خویش گشتند باز

سپهدار توران سپه برنهاد
سپه را همی راند مانند باد

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سپهر از بر چرخ گردان بگشت

طلایه بفرمود تا آتش فراز
برون رفت برگستوان ور سوار

چنین گفت با لشکر افراسیاب
گریزند زی سوی ملک دشت آب

دمادم شما از سپه بگذرید
بجیحون ور و زورشان بشمرید

شب تیره با لشکر افراسیاب
گذر کرد از آموی و بگذشت آب

همه روی کشور ببیراه رم
سراپرده و خیمه زد با سپاه

سپیده چو از باختر بر دمید
طلایه به سپهبد بیامد چو شنید

بیامد بمژده بر شهریار
که برگ ذخته شد دشمن از کارزار

همه دشت و خرگاه و پرده سرا
ز دشمن نه بینیم یکی تن بجای

چو بشنید خسرو دوان شد ز جای
ستایش کنان پیش یزدان پاک

همی گفت از جان که ای کردگار
جهاندار بیدار بر پروردگار

تو داری مرا فر و دیهیم و زور
تو کردی دل و چشم بدخواه کور

سر آسیمه کردی بد اندیش خوار
مرا بیم باشد به بیگونه زار

تو دانی چنین رای کرد ای خدای
که خندیدی بهر ایرانی ز جای

ز گیتی ستمکاره را دور دار
دل و جانش از بیم رنجور دار

چو خورشید زرین سپر بر گرفت
شب آن شعر پیروزه در سر گرفت

جهاندار از نشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج

نیایش کنان پیش او شد سپاه
که باشی تو جاوید با تاج و گاه

شدند لشکر از خواسته بی نیاز
که از لشکر شاه چندین بماند باز

همی گفت هر کس که باشد فسوس
که او رفت با لشکر و نای و کوس

شب تیره از دشت آزادگان
زر و نامداری چنین رایگان

زنی گر مر این شاه بر بی سپاه
ازو بهر ولب سیر نمودی بجا

سپهبد که شد بد دل و بد جگر
نه آرام گیرد نه خواب و نه خور

بدیشان چنین گفت بیدار شاه
که ای نامداران ایران سپاه

چو دشمن بود بد جگر کشته به
که آواره از جنگ برگشته به

چو پیروز گردد دمان فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز گیتی ستایش مرا او رسید / ز جان و ز دل خویش آرا کنند

اگر پر هنر او کند شور بخت / وگر بی هنر برنشاند بتخت
برو بر ستایش و جنبش مرا منیست / که با داد و بنده رهایی منیست

کسی را که او یار باشد بجنگ / اگر مور باشد شود او پلنگ
وگر خود بود او هژبر دلیر / یکی مور او را در آرد بزیر

غم و شادمانی ازویست بس / مرا هست او یار و فریادرس
چو داند که من زو ستمدیده‌ام / نخواهد جهاندار ازو کینه‌ام

شود دشمن آواره اندر جهان / شما شاد و کامی کنید اندر آن
بباشیم اینجا کنون چند روز / نشستیم چون شود کینه‌جوی فیروز

بهفتم برانم بد دشمن سپاه / که او کین فزایست ماکینه خواه
نمانم ورا زنده اندر جهان / اگر یار باشد خداوندمان

دمان پیروز اندران رزمگاه / همی کشته جستند ازان سپاه

نشستند ایرانیان بازگرد / سزاوار شایان یکی دخمه کرد

فتح نامه نوشتن کیخسرو بجانب کاوس شاه

پس آنگاه فرمود کاتد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
یکی نامه بنوشت ازان رزمگاه / چنان چون سزا بد بکاوس شاه

سر نامه کرد از نخست آفرین / ستایش سزای جهان آفرین
دگر بر جهاندار کاوس کی / که گر زنده بد شاه بر جان وی

بزرگیش با کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم بتوران برنگ و فرو نهیب / سه جنگ گران کرده شد در نشیب

شمار سواران افراسیاب / نه بیند خردمند هرگز بخواب
بریدیم دو پانصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار

نبود اینهمه زور و پیوند او / گرامی بزرگان و فرزند او
دگر نامداران بد کشته دویست / که در جنگ هر یک دو صد مرد کیست

ندارد که رزمشان بیگمان / فزود او و آوردیم بگزرگان
همان نیز تابوت جنگی پشنگ / که آمد گرازان بر من بجنگ

همه رزم بر دشت خوارزم بود / زچرخ آفرین بر جهان رزم بود
شب تیره بگذشت افراسیاب / سپه بگذرانید از روی آب

برفتیم تا بر چه گردد زمان / برفت او و با پیش ما آوردمان
همه حال یکیک چو بنمود شاه / بدان مهر بنهاد و آمد براه

چو بر نامه بنهاد آن مهر مشک / پراگنده لشکر بران باب خشک
برین رزمگه آفرین باز گفت / همه سال با اختر نیک جفت

وزان روی جیحون چو افراسیاب / دمان مه دوان تیز بگذشت آب
چو بشنید کیخسرو نامور / که شد سوی گنگ آن بد گهر

ز جیحون گذر کرد شد کینه خواه / بنزدیک گنگ اندر او با سپاه
فرود آمد آنجای با لشکرش / ازو بود پر درد و کینه سرش

بزرگان بدو آفرین خواندند / ورا خسرو پاکدین خواندند
به پیش سپاه تو اخان رسید / همیگفت هرکس نیامد آنچه دید

سپهدار ترکان چو پایه گرفت / که بی‌شیده او را نبایست گرفت

رسیدن نامهٔ کیخسرو بسوی کاوس شاه از فتح و پیروزی

ز بهر گرانمایه فرزند خویش / بزرگان و خویشان و پیوند خویش
خروشی برآمد که گفتی نو ابر / همی خون چکاند ز چشم هژبر

بدش نیک مه اندر بخارا درنگ / همیخواست کاید دگر ره بجنگ
ز ناکشتن انجمن آنچه ماند / بزرگان برتر منش را بخواند

بکشتند بر پایگان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رایزن
زبان برگشادند بر شهریار / چو بیچاره گشتند از کارزار

که از لشکر ما زرگ آنکه بود / بگفتند زیشان دل ما غنود
همانا که از صد نماندست بیست / بدین ماندگان نیز باید گریست

ازو ازان جلد

ازیرا گران خاک ساولند دل و جان تو گویی همی کمبند
تحمدان نگنند از کوه و دشت که شاید بدان جایگه بر گذشت
همو بخش کردند در زیر نعل همه کوه و صحرا انجمن گشته نعل
تو گویی یکی بیغ بود ارغوان که شنگرف بار بدیرز عفران
چنین هر برخ و جا بهامی سیاه همه گشته بیها کبود و سیاه
زده بر زده گرد ایشان دوده ز برگستوان سایبان بر زده
چنین تا ز گنج و ز فرزند خویش گسسته و شد مان جگربند ریش
بحر درد و اندوه در دل نماند چنین بود حاصل چو حاصل نماند
ازان گرمی چون خرامید شاه از ایدر بکاخ اندر آرد سپاه
رسیدانتی آنچه آمد برو تو دانی که شاهی ما چاره جو
کرا بود نکه روشن بود رای شاه همه لشکرش بر در کیمر شاه
اگر خسرو آید بکین خواستن پس انگه سپه باید آراستن
وز انجایگه شاه فرمان بزد ز کنگ دژ بون نیز هم بگذرد
شنیدند پس انکه هشت کنگ بره بر نگر و او فراوان و زنگ
بدین بر نهادند کیسر سخن کسی رای دیگر بیفگند بن
برفتند کمیسر بگلگ دژ بون همه دیده را آب و دیده بخون
بگلگ دژ بون شاه تا گان سه روز بهود و دراشود ما باز و بوز
بروز چهارم بشد سوی کنگ بره بر نگر واو فراوان و زنگ
یکی شهر بد او بسان بهشت گلش مشکسارا بد و زر خشت
در انجایگه شاد و ایمن بخفت تو گفتی که با خرمی بود جفت
بپیوسته خواست از هر سویی مهتران دلیران و گردنکشان سران
می و گلشن و با بانگ چنگ و رباب گل و مجلس و رطل و افراسیاب
همیبود تا بر که گردد جهان بدان آن شکار را چه دارد جهان
چو دانست کانجام باید شدن زمانش یکی روز خواهد بدن

شنیدن کیخسرو از رفتن افراسیاب بگنگ دژ و رفتن رستم بایران

چو کیخسرو آمد بدین روی آب ازو دور شد خورد و آرام و خواب
یکی هفته بنشست زانرد برود فرستاد و از بس بهر کس درود
ازین اندرکس مر ارید باک نخواهید ما را ز یزدان پاک
که از ما بکس بد نخواهد بدن بدانرا نخواهیم کردن زبون
کرانمایه گنجی بدرویش داد کسیرا کزو شاد بد بیش داد
از آن پس بیامد سوی مرز سغد یکی بوستان دید و آرام جغد
ببخشید گنجی بدان شهر نیز همیخواست کانجا بکرد دو بچیز
بهر منزلی رنجهای سپاه ببایذ چو ایمن شنید او ز شاه
همه شهر توران بر آزاد گشت بکجبر دل و جان ایشان بگشت
همه فتح فیروزی او بر انجوانست ز تنگی برآمد همه کام راست
از آن شهر و زان لشکر بیکران نثار زر و گنج زیر و جوان
همه هر که آوازه او شنیدند ز دادار بر او دعا گو شدند
ازان پیش آگاهی آمد بشاه ز کنگ و ز افراسیاب و سپاه
طلب کرد نزدیک خود ما کله ابا لشکری چون هزبر یله
که از تخمه تور بد او مرد غمی بود از آن کار و بار نبرد
فرستاد و را همانکه ز چاچ که جوید همی تخت فیروز و تاج
دگر هم بسوی بیابان ترک سپاهی فرستاد بر سان طرک
بذیرفته رفتند هر دو سپاه که بر شاه ایران بگیرند راه
بماند از نخجیر و آن خوار دشت که بر داح د شاه سالار گشت
سپاهی که از بردع و اردبیل بیامد بفرمود تا خیل خیل
بیارند ورستش او بگذرند ردد و موبد و مرزبان شهر بد
بفرمود سالارشان گستهم که در جنگ شیران نگشتی دژم
همان هر دم از لشکر نیم روز برفتند با رستم نیو سوز
بفرمود تا بر هیونان بمست نشستند و گیرند سامان بدست

بدان واژگونه دو لشکر دمان — زمان تا زمان سر آمد اندر زمان
ز ترکان هر آنکس که جوید نبرد — ازیشان همانگه بر آرند گرد
برفتند آن هر دو زیبای تاج — یکی در بیابان یکی سوی چاج
بسغد اندرون بود بنگاه شاه — همه سغد بد شاه را نیکخواه
سپه را درم داد و آسوده کرد — همی جست هنگام روز نبرد
هر آنکس که بد از در کارزار — که در دست بند و گشاد حصار
همه باک با خویشتن بار کرد — گزینش بزر تیمار کرد
وز آنجا که گردن افراخته — کمر بسته و جنگ را ساخته
ز سغد و کشانی سپه بر گرفت — ره گنگ دژ آنکه اندر گرفت
خبر شد بترکان که آمد سپاه — جهانجوی کیخسرو نیکخواه
همه سوی دژ بر نهادند روی — فنا داد اندران بوم و بر گفتگوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار — که امیدم دگرگونه شد کارزار
ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند — دل از جنگ جستن پشیمان کنند
مجویید کین و مریزید خون — مباشید کس را بشهر اندرون
وگر جنگجوید کسی با سپاه — دل کینه دارش نیابد براه
شما را حلالست خون ریختن — بهر جایی تاراج و آویختن
وگر گفت از نیکوی پیش شاه — هر آنکو ندارد بدل کینه خواه
ازو خوردنی خود مدارید ننگ — میازید کین و مسازید جنگ
بد و نیکوی کردار خسرو ببین — سخن بشنو از شاه توران زمین
ز ترکان کس از بیم افراسیاب — بشب تشنه مگذاشتندش ز آب
وگر باز ماندی کسی از سپاه — تن همبرش یافتندی براه
بهر در که بودی یکی نامجوی — اگر نامدی زو و ترد یک اوی
شدی پاره پاره از آن دادگاه پست — نماندی بر و بر سزای نشست
غلام و پرستنده و چارپای — نماندی شدی و تیزی بجای
بدین گونه فرسنگ صد بر گذشت — نه در ماند آباد و نه شهر و دشت
چو کیخسرو آمد بگلزریون — بهر سو نگردید با رهنمون
جهاندیده خسرو بن بهار — در و دشت کوه و زمین بر نگار
همه کوه و نخجیر و هامون درخت — چو در تاختن جای خوش نیکبخت
طلایه فرستاد تا آگهان — بدان تا نماند چیزی نهان
ز دشمن سپه را همه دست پاک — جهاندار کیخسرو ... تن
سراپرده و شهریار جهان — کشیدند در پیش آن روان
جهانجوی بر تخت زرین نشست — همه ... ازان شهر بر دست
شبی گرد جشنی که تا روز باب — دل مرده برخاست از تیره خاک
از آنسو بگنگ اندر افراسیاب — برخشنده روز و هنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان — بزرگان و هشیار بسیار دان
بگنگ اندرون خویشتن را کشید — چو اکنون چو دشمن ببالین رسید
نشاید نشستن درون جهان — که بی خورد و بی سست کردند راز
که اکنون چو نزدیک شد بدگمان — همه برگشادند گویا زبان
بجز جنگ دیگر نو بینیم راه — زبونی نه خوبست چندین ز شاه
بگفتند و از پیش برخاستند — همه شب همی لشکر آراستند

جنگ کردن کیخسرو با افراسیاب و هزیمت خوردن تورانیان

سپیده دمان گاه بانگ خروس — ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی بیامد بهامون کلنگ — که بر مور و بر پشه شد کار تنگ
چو آمد بتر و یک گلزریون — زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب — جهان شد پر آشوب جنگ و جلب
فزون بود بر دم ز مور و ملخ — کشیدند بر هشت فرسنگ شخ
برو بر چهار رم کشیدند صف — ز دریا بر آمد بخار بنفش
سوی میمنه جهن افراسیاب — کجا نیزه بگذشتی ز آفتاب
سوی میسره شیر جنگی طورگ — ابا کاردیده دلیران چو گرگ

بدست [illegible]

بس پشت گرسیوز کینه خواه   که دارد سپه را ز دشمن نگاه
بقلب اندر افراسیاب روان   دلیران گردنکش و بخردان
وزین روی کیخسرو از قلبگاه   همیداشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذر بپای   خروشان و جوشان فرخنده رای
چو گرگین میلاد و رستهم شیر   چو رهام و شیدوش گرد دلیر
فریبرز کاوس بر میمنه   سپاهی همه یکدل و یک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت   که در جنگ شیران دلارای داشت
هم از پشت سپه گیو گودرز بود   که پشت و نگهبان آن مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل   همه روی هامون شد از تیغ لعل
بسر بر زهابر سپه گرد بست   ز نیزه دل سنگ خارا بخست
زمین گشت چون چادر آبنوس   ستاره غمین شد ز آواز کوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه   تو گفتی همی بر نیاید سپاه
همه دشت مغز و سر و دست و پای   همانا نبد بر زمین نیز جای
که بی نعل اسپان برگشته جست   همه دشت بی تن سر و پا و دست
خرد شد سر و دم بکیسو شدند   دو لشکر بدینگونه خشنو شدند
که گر بگذرانی دگر همچنین   بیابان شد از دشت گردان کین
نماند یکی از دلیران بجای   همانا سپهر اندر آمد ز جای
ز بس جایگه کیک تیز زرین خود   روانها همی داد جان را درود
چو کیخسرو آن جوش و جنگ دید   جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد بکیسو ز قلب سپاه   بتر و جهاندار شد داد خواه
که ای برتر از دانش پارسا   جهاندار بر پادشه پادشا
اگر من ستم یافته   چو آهن همو تو درون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ   نوردا دگر بر کنم جای تنگ
وگر زانکه از وی ستم دیده ام   تو یاری کن ای یار بگزیده ام
بگفت این و بر خاک بنهاد روی   اجابت شد از داور آرزو
همانگه برآمد یکی باد سخت   که بشکفت شاداب شاخ درخت
یکی خاک بر داشت از رزمگاه   برافگند بر چشم توران سپاه
دلیران برین نهادند روی   برآمد ز توران نشانهای هوی
بیفگند چند از توران دلیر   که بگذشتن انجا نشایست شیر
بگردان توران برآمد شکست   یکی خسته پای و دگر بسته دست
دلیران همه روی برگاشتند   همه یکسره جنگ بگذاشتند
کسی کو سر از جنگ برتافتی   وز آن شاه توران خبر یافتی
بخنجر سرش را بریدی ز تن   بخون ریگ و خاکش نبودی کفن
ازینسو همی گشت افراسیاب   از آنسو سپاه و هم شه کامیاب
ز کوهی نشانی و تهی بجای   سرانجام که را در آری ز پای
همانا که از لشکر شاه چین   دو بهره بکشتند شان همچنین
چنین تا سپهر و زمین تار شد   فراوان ز ترکان گرفتار شد
چو آمد شب چادر مشک رنگ   بپوشید و آنکه نشد کس بجنگ
سپه گشت آسوده از جنگ و کین   چو تاریک شد دیده دوربین
سپه بازخواندند شاهان جنگ   چو از تیره شب شد جهان تیره رنگ
همه دامن کوه تا پیش رود   سپه بود با جوشن و درع و خود
برافروختند آتش از هر سوی   طلایه برآمد ز هر پهلوی
همه جنگ را ساخت افراسیاب   همی بود تا چشمه آفتاب
برآمد ز کوه رخشان شود   زمین چون نگین بدخشان شود
سران سواران بجنگ آوری   برانداشت بر نام و ننگ آوری
جهان آفرین را دگر بود رای   بهر کار با رای او بود پای

جنگ کردن ایرانیان و رستم در گنگ دژ با افراسیاب و شکست خوردن او

شب تیره چون روی زنگی سیاه   سواری بیامد ز درگاه شاه
که شاه جهان جاودان زنده باد   که ما بازگشتیم پیروز و شاد

بدان نامداران افراسیاب / رسیدیم تا گه هنگام خواب
ازیشان سواری طلایه نبود / کسی را از اندیشه پایه نبود
چو بیدار گشتند ازیشان سران / کشیدیم شمشیر و گرز گران
ز گردان توران فراوان نماند / به پشت اندرون جز گریزان نماند
همه دشت یکسر سران سر است / زمین لشکر و گوسان چادر است
بمژده برستم هم اندر شتاب / سواری بیاید چو کشتی بر آب
که ما در بیابان غز یافتیم / بدان آگهی نیز بشتافتیم
بایشان رسیدیم هنگام روز / چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
تهمتن کمان زابره بر نهاد / چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد
تحیتن که از کلک بشتاو دشت / ترا خان زنبکار رستم بجست
بتوران زمین شد که کینه خواه / ازان پس چو آگاهی آمد بشاه
بشادی ز لشکر برآمد خروش / سپهدار ایران نهادست گوش
فرستاده گفت ای جهاندار شاه / چو رستم نباشد کسی کینه خواه
برون رفت با گرزه گاوسار / بدانسان کجا شیر جوید شکار
نیاید بنزدیک او یک دلیر / گریزان برفتند بر خیره خیر
تهمتن بگردار شیر ژیان / بکینه همی شد پس بدگمان
زمانه چو تهمتن ندارد بتن / بجز آنکه دشمنش در انجمن
بدو این یکی عیب آید فرود / که رخ سبز دارد دو دیده کبود
ولیکن ازو نیست آهو بدو / که میراث بایست نام نکو
سپهر گو ندارد نشان پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
وی از زال دارد چنین یادگار / که نو داستی سام بد گوشوار
بیما لا بلند و به نیرو چو شیر / همی زنده پیل اندر آرد بزیر
هر آنکس که بود بند خسرو پرست / بشادی و فرمن گاه و بند دست
سواری بیاید هم اندر شتاب / خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر ما فزون از بیست / دلیران گرفتند پانصد ببست
دگر کشته گشتند در کینه گاه / که بد رستم اینجا بکینه خواه

گریختن افراسیاب از جنگ ایرانیان بمیعه لشکر خود

سپاهی ز توران نماندست رو / سپهدارشان رستم جنگجو
چنین گفت با رازن شهریار / که این بار بخت بد آمد دگار
که رستم بگیرد سر گاه من / بیکبارگی کم شود راه من
حسازیم اکنون چه چاره کنیم / که اهرمنیا پاره پاره کنیم
چنین گفت با شاه پس رازنان / که ای سرفراز همه انجمن
بیا تا بایشان شبخون کنیم / همه روی هامون چو جیحون کنیم
چو کیخسرو آمد ز لشکر دو بهر / نه بیند مگر بازو دیوار شهر
سراسر همه لشکرش دید راه / همان مرد فرزانه و رهنمای
بنه هرچه بودش همانجا بماند / چو آتش از اندیشه لشکر براند
طلایه همه چون برآمد ز دشت / که گرد سپاه از هوا در گذشت
ز ترکان جهان پاک دیدش همه / خبر برد نزدیک شاه رمه
که بر دشت خرگاه ماندست بس / ز ترکان بخیمه نماندست کس
بدانست خسرو که سالار چین / چرا رفت بیگاه از دشت کین
ز گستهم رستم خبر یافتست / بدان آگهی نیز بشتافتست
نوندی بر افکنده هم در زمان / بنزدیک گستهم و رستم دوان
که برگشت از جنگ افراسیاب / همانا بجنگ نو دارد شتاب
سپه را بیارای و آگاه باش / شب و روز آگاه این راه باش
پس آنکه بفرمود بیدار شاه / که غارت نمودند یکسر سپاه
نوندی چو آمد بدیده بنوبد / بدان راه بیراه دانسته بود
تهمتن بخفت تا نزد رستم رسید / که شیر دل اسپیان بسته دید
سپه گرزها برنهاده بدوش / سپرده دگر یک با آواز گوش
برستم بگفت آنچه بشنیده بود / وز آنجا ببند تر و گستهم زود

دران ای کی فرود

وزین روی کیخسرو کینه جو / نشسته بی آرام بی گفتگو
همه پخش کرد آنچه بد با سپاه / سراپرده و خیمه و تاج و گاه

ز ایران سپه کشتگان را بجست / کفن کرد و از خون گلشان بشست
بنه برنهاد و سپه بر نشاند / وزان پس بشاه ترکان براند
یکی اندر طلایه پدید / همه دشت از گرد آن شنبلید
که این لشکر خسته و ریخته / بشیر ژیان اندر آویخته
به پیش اندرون رستم تیزچنگ / پس پشت شاه سواران جنگ
بپرسید کین باره چند روی / چنین گفت با نامور جنگجوی
زمین هشت فرسنگ پهنای او / همانا چهارست بالای او
بدان باره بر نپرد عقاب / نه بیند کسی این بلندی بخواب
بهر گوشه چشمه و آبگیر / ببالا و پهناش پرتاب تیر
بهشتی بجا و برونی بجنگ / ازیرا همه نام بر روی تنگ
همانا کزان باره فرسنگ هشت / جهاندار بیند که بر رود گشت
بیاید همانگه بهشت گنگ / ابا آلت لشکر و ساز جنگ
یکی کاخ بود بر سر اندر هوا / برآورده آن شاه فرمانروا

برسم مهان کشته را دخمه کرد / چو روی دشت از خون و خاک بزد
چو نزدیک رستم شد افراسیاب / بدان بد که افتاده باشد بخواب
فروماند از کار رستم شگفت / بپا ایستاد و اندیشه اندر گرفت
اگر جنگ سازد شود کار خام / بقتل آورند این سپاهم تمام
کسی را که نزدیک بد پیش خواند / ز اندیشه با او سخنها براند
که بهشت گنگ است بر گنج شاه / بجوید هرچه خواهد چنین گنج شاه
خورش هست ایوان و گنج و سپاه / بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
همان بوم کاو را بهشت است نام / همه جای شادی و آرام و کام
همه موبد آوردی از شهر روم / بهشتی برآوردی آباد بوم
ترا زینجهان بهره جنگ و بس / بفرجام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتار او شهریار / بخندید و ایمن شد از کارزار
همی گشت بر گرد آن رستان / بهشتی بدید اندران خارستان
بایوان فرود آمد و بارگاه / سپه را خورش ساخت ز انبارگاه

فرستاد بر هر سری نامه / بهر شهر بازار و خودکامه
فرستاده بدان دیده دیدبان / نگهبان روز و شب پاسبان

نامه افراسیاب بنزدیک فغفور چین و کیفیت خواندن آن

یکی موبدش بود در روز راست / نویسنده فرمود تا پیش خواست
چنین گفت کز گردش روزگار / نیامد مرا بهره جز کارزار
چو فغفور چین خود بیاید رواست / که بر مهر او دیدگانم گواست
فرستاد از پیش افراسیاب / همی رفت با خورد و آرام و خواب
بگفت آنچه بشنید نامه بداد / سراسر بدو رازها برگشاد
از ینسو بگنگ اندر افراسیاب / نه آرام بودش بخورد و بخواب
بفرمود تا سنگهای گران / کشیدند نزدیک افسونگران
برآورد بر دار چند تلیق / بر آن باره عراده و منجنیق

از او نامه نزد فغفور چین / بدان نامور گرد چون آفرین
بر رزم او را که بایست گشت / کنون گشت انگار بر من درشت
وگر خود بیاید فرستد رواست / گزینسو بیاید همی کینه خواست
چو شد نزد ایوان فغفور چین / بدان نامور گرد چون آفرین
سرافراز فغفور بنواختش / یکی خرم ایوان بپرداختش
بدیوار عراده بر پای کرد / ببزم اندرون نیز جایی کرد
بسی کارداران رومی بخواند / سپه را بدیوار در بر نشاند
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ / همه برجها جوشن و درع و ترگ

گروهی ز آهنگران رنجه کرد / ز پولاد بر هر سوی پنجه کرد
ببستند بر نیزه‌های دراز / هر آنکس که رفتی بر و بر فراز
بران چنگ نیز اندر آویختی / که هر بر و زیر بگریختی
سپه را درم داد و آباد کرد / بهر کار با هر کسی داد کرد
همان خود و شمشیر و برگستوان / سپرهای چینی و برگستوان
ببخشید بر لشکرش بیشمار / بویژه کسی کش فزون بود کار
چو آسوده شد زین بشادی نشست / خود و چنگبازان خسرو پرست
پریچهره هر شب دو صد چنگ زن / بدرگه بشادی شدند انجمن
بروز و شب مجلس آراستی / سرود از لب ترک میخواستی
همیداد هر روز گری بباد / ز امروز و فردوش نیم یاد
اگر بود فی بود دل را بغم / سزد گر نداری نباشی دژم
دو هفته بدین گونه شادان بزیست / بدانست فردا دل افروز بیست
سیوم هفته کیخسرو آمد بجنگ / پر از خشم و کینه لبان پلنگ

رازی کردن کیخسرو با موبدان در کار افراسیاب

بجنبید و برگشت گرد حصار / بماند اندران گردش روزگار
شگفت آمدش کانچنان جای دید / بهشتی دل آرای بر پای دید
چنین گفت آنگه چنین باره کرد / نه از بهر پیکار ریبا ره کرد
چو خون سر شاه ایران بریخت / همی بر چنین آتش کینه سوخت
برستم چنین گفت کای پهلوان / سزد گر همی سر و شمشیر و جان
که با جهاندار یزدان چه کرد / ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
کسی را که مشهور بود از بدی / بکژی و تندی و نابخردی
گریزان نشد جنگها در حصار / بدینسان بر آسود از کارزار
بدی کو بدان جهان را سزاست / بهری رسیده کنون بر سزاست
بدین گر ندارم ز یزدان سپاس / نخواهد مرا کس بیزدان شناس
ازو نیست پیروزی و دستگاه / که هست آفریننده هور و ماه
ز یکسوی آن سیاوشان کوه بود / ز پیکار لشکر بانبوه بود
ز سوی دگر رود و آب روان / که روشن شدی مر درا روز و روان
کشیدند بر دشت پرده سرای / ز هر در یکی پهلوانی بجای
زمین هشت فرسنگ لشکر گرفت / ز نیزه هوا دست بر سر گرفت
سراپرده رستم از دست راست / ز شاهی جهاندار لشکر بخاست
بجنگ فریبرز و کاوس و طوس / درفش دل افروز با پیل و کوس
زمین را همی دل برآمد ز جای / برفتند و بستند پرده سرای
شبانگه برآمد ز هر سو خروش / خروشیدن زنگ آمد بگوش
پس پشت بگزید گودرز جای / ز شیپور و از سینه کره نای
چو خورشید بر زد سر از چرخ خنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسب شبرنگ شاه / بیامد دگر دید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن / که ای نامور مهتر انجمن
جهاندارم امید کافراسیاب / نه بیند دگر روی شاهی بخواب
اگر زنده یا کشته آید بدست / نه بینند مر تیغ یزدان بدست
برانم که آرد ز هر سو سپاه / بیاید که هستش بسی دستگاه
ز ما چین و چین لشکر آمد برش / دگر باره زان سرفراز سرش
بترسید و از ترس یاری ندید / نه از کینه و کار کاری دمید
بکوشیم تا پیش از آنکو سپاه / نخواهد بر و بر بگیریم راه
همه باره و دژ فرود آوریم / همه سنگ و خاکش برود آوریم
سپه را کنون روز سختی کند سست / همه رنج ز رزم آمد آرام گشت
چو دشمن بدیوار گرد سپاه / ز پیکار و کینش بترسد سپاه
شکسته دل است و بدین خانمان / کزین پس شود بدسگالان خارستان
چو گفتار کاوس یاد آوریم / روان را همه سوی داد آوریم
چنین گفت کین کین با شاخ و برگ / چنو شد زمانه نه زنگار رگ
بسر بر بسر بگذراند نشست / چنین تا شود سال سی با نشست

بجز ایزد و کی بدان

بدر بگذرد زکین نماند بجای / بسر آید این کین تو و رهنمای
بزرگان برو آفرین خوانده اند / ور از خسرو پاکدین خوانده اند
که کین پدر بر تو آید بسر / بود یاورت ایزد دادگر
دگر روز چون خور برآمد ز راغ / نهادند بر چرخ زرین چراغ

نامه نوشتن افراسیاب بسوی کیخسرو و بدست پسر خود جهن نام

خروشی برآمد بلند از حصار / پراندیشه شد زان سخن شهریار
همانگه در دژ گشادند باز / برهنه شد آن روی پوشیده راز
بیامد برون جهن با ده سوار / خردمند با دانش و هوشیار
بشد پیش او هیربد پرده سرای / همیدون با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار / بگفت آنکه جهن است با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
ازان پس بیامد منوشان گرد / خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندران شاه جنگی شگفت / کلاه کیانی ز سر برگرفت
بر و آفرین کرد و بردش نماز / چو آمد بنزدیک تختش فراز
همیشه زمین شاه یزدان پرست / برین بوم با نیز گسترده دست
خجسته شدن شاد با زآمدنت / به نیکی همه داستان زدنت
چنین گفت کای نامور شهریار / جهان را همیشه بشادی گذار
بر و بوم تو بر تو فرخنده باد / دل و چشم بدخواه تو کنده باد
پیامی گذارم ز افراسیاب / اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چو جهن دلاور چنان دید شاه / بفرمود زرین یکی پیشگاه
نهادند زیر خردمند مرد / نشسته پیامی پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب / نشسته ابا گرد ترکان پر آب
نخستین درودی رسانم ز شاه / ازان دادگر شاه توران سپاه
که یزدان سپاس و بدو هم پناه / که فرزند بینیم بدین روز شاه
زپشت پدر شاه تا کیقباد / زمادر همان تا فریدون نژاد
ز شاهان گیتی سرش برتر است / سزاوار تاجی و تخت نشست
ابر اندرون تیز پر عقاب / نهنگ دلاور بدریای آب
همی پاسبانان بخت تواند / دو دو دام شادان ببخت تواند
چو ترکان که با تاج و گاه اندرند / بروی زمین مر ترا چاکرند
شگفتی ترا آید ز دیو نژند / که هرگز نخواهد همی جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی / دی آورد بر جان من کاستی
که بر دست من هم ز کاوس شاه / سیاوخش رد کشته شد بیگناه
جگر خسته ام زین سخن پر ز درد / بیکسو نشسته ز خواب و ز خورد
نه من کشتم او را که ناپاک دیو / ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه درآید بهانه مرا / بجنگ اندرون این فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پارسا / بنیرنده شهد و هم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
نشد آب اندرین کینه جستن خراب / بهانه سیاوخش و افراسیاب
همان کارزاری دلیران جنگ / نیا همچو شیر و نبیره پلنگ
که جز کام شیران کفن شان نبود / بران نیز نزدیک تن شان نبود
یکی تن از اندر بپایان نماند / که از کین با زیرگاهی نماند
نیخ کینه و زخم شمشیر تیز / نماند آبا نام تا رستخیز
نباشد جهان آفرین ناپسند / بفرجام بجان بیم از گزند
سیاوخش اگر چند سر کشته شد / مرا نیز هم شش پسر کشته شد
ز خویشان ندارم مرا آن شمار / که شد کشته در کینه کارزار
چو خون یکی را دو صد خواستی / دگر کین ز بهر چه آراستی
تراز روز مهر و ز کین درگذر / نباید که کین بجای پدر
دگر کینه جویی همی بگمان / نباید از کس دلت بگمان

نگه کن که این گردش روزگار / خرانی اگر گردد آموزگار
که ما در حصاریم و ناموس درست / ولی بر زکین و براز کین درست

همین گنگ دژ را بهشت من است / براورد ما بوم و گشت بهشت
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه / هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه

هم انجام گشت و هم انجام خورد / هم انجام جنگ و هم انجام نبرد
سپاه از دو صد سال و ارد نشست / ار فدو رنیا زند خشتی بدست

تراکاه کرمی جوا مذر گذشت / توانا نباشی نشستن بدست
رستان و مرا هوپش اندر است / که بر تیرها گردد افسرده دست

برامن جوابر اندر فکنده چین / بر و بوم ماننک گردد زمین
زهر سو که خواهم بیاید سپاه / نتابی تو با گردش هور و ماه

کرامیدون کامی که کاروز ار / ترا برد بد گردش روزگار
محالیست اینها به پیش خرد / زرنج تو دیگر کسی بر خورد

ورا یدو مکه گویی که ترکان چین / بگیرم زنم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن / بدست تو ایم گر فنا زمن

مبندار کین نیز نابود نیست / بغر ساید اکنون که فرسود نیست
بنیر پسر خسروان زاد و تم / ز پشت فریدون وز تخم جم

مراد انش اوز یدیست و فر / هم چون سروشان یکی باد بر
چو تنگ اندر آید بدو روزگار / نخواهم دلم بند آموزگار

بفرمان یزدان بهنگام خواب / شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریای کیمال بر تگذرم / سپارم ترا کشور و لشکرم

مرا گنگ دژ باشد آرامگاه / نیابد مرا هیچ شهر و سپاه
چو آید مرا گاه کین خواستن / همین آیت پامان لشکر آراستن

بیایم بخواهم ز تو کین خویش / بهر جای پیدا کنم دین خویش
دگر کینه از مغز بیرون کنی / بمهر اندرون کینه افزون کنی

کشایم در گنج و تاج و کمر / همان تخت و دینار و در و گهر
که تور فریدون پدر در نهاد / تو بر دار راز کین مکن هیچ یاد

وگر چین و ماچین بگیری رواست / بدان کن همی راه گیت و لهو است
خراسان و مکران زمین پیش تست / مرا شاد و مانی بکم بیش تست

براهیکه گشتست آگاه و شاه / زر و سیم هر چند خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم / جو زرین ترا تاج و افسر کنم

بهمت نشت باشم هر کار ار / بهر انجمن خوانمت شهریار
خیابان چون بود زندگانی مرا / بر تخت بنشسته بر سر ترا

همان گوشه گیریم اندر جهان / تو بر تخت ایران و توران همان
درازند من سر نه پیچی همی / چنین با نیا کین نپیچی همی

همه هرچه گفتم بکار آورم / همه یکبیک در شمار آورم
کنون آنچه خواهی بگو کام خویش / همین از پس و پیش فرجام خویش

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی

پاسخ نامه کیخسرو بجانب افراسیاب گوید ۱

همیکر و تیدان مه و روز دیگاه

نخست آنکه کردی مرا آفرین / همان باد بر تاج و تخت و نگین
شنیدم همان نازش تاج و تخت / مبادا دل شاد و پیروز بخت

دگر آنکه گفتی که افراسیاب / شب و روز دارد دو دیده پر آب
دگر آنکه گوید ز یزدان سپاس / که دیدم همین نور یزدان شناس

ز شاهان گیتی دل افروزتر / ببندیده تر نیز و پیروزتر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت / که با این هنرها بود بخت جفت

دگر آنکه گوید که خون پدر / تو بفروش تا نجر مش پی بزر
بگوید کسی اینچنین بدگمان / مگر آنکه باشد ز دیوانگان

دگر آنکه گوید که افسونگرم / ز افسون بچرخ اندر آرم سرم
بگوید کسی این سخنها درست / بدل هستی پاک یزدان ترست

کسی کو بدانش توانگر بود / ز گفتار و کردار بهتر بود
فریدون فرخ ستاره گشت / نه از خاک تیره سرش بر گذشت

تو گویی که من برشوم بر سپهر / نشستی بدین گونه از چهر و مهر
ترا با دو افسون و ما را خدا / ببینیم تا چون شود کار ما
دلت جادویی بود که بر ما انگشت / سخن ورز با تست چو هر آیه گشت
زبان چرب و سر گرم و دل پر دروغ / بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه بینی کنون / کنون گر سیاوش نماند استخوان
گنهکار اگر بیگنه بد بدر / که چون گوسفندی بدیدش سر
چرا مادرم را کشیدی براه / ز پرده بگشتی بدو کینه خواه
گناهش که بود آن زن پاک تن / که او را نخواری زدی بر سخن
مرا دخترت را زبد گو چه کرد / که او را چنان خوار بایست کرد
هر آنکس که بد پیش درگاه او / نبفرید بر جان بر راه او
که هرگز بگیتی کسی این نکرد / ز شاهان و گردان روز نبرد
که بر انجمن مرزبانی را کشتن / سپهبد ندا و را همرو گشتن
بویژه که باشد جگرگوشه‌ات / بنا بشد فرو هیچ در توشه‌ات
که پوشیده رخ را نبا محرمان / بسا رمی نخواری فراری همان
که تا دخترت بچه را افکند / ز دندش همی تا زیانه بهید
که خواند ترا در جهان شهریار / مگر آنکه نشنیده باشند کار
بکرد آنچه کردی تو ضحاک بد / تو بی شوم بیداد ناپاک بد
ترا کین نه با شد و عدل و داد / نه آزادم از دیو داری نژاد
ترا کین بود عزت و نام و ننگ / دریغت شاهی بیفت کنگ
خردمند پیران بدانجا رسید / بدیده آنچه هرگز ندید و شنید
بجان خود مشو پر دو با صد کمند / ز نیکی و بد داد مردم نوند
چنان شد ز فرمان یزدان که من / سرفراز کردم سر انجمن
بخواهم ز تو کین باب بزرگ / که تا بعد ازین شه نکرد دو شترنگ
کنند تو زدان ز من باز داشت / که با من زمانه یکی راز داشت
از آن پس که گشتم ز مادر جدا / چنان چون بود بچهٔ اژدها
نه زد شاهان فرستادیم / بپرورد شیر ژیان دادیم
بر آن دایه و مشکاران شبان / نه آرام روز و نه خواب شبان
چنین بود تا روز بر من گذشت / مرا آید را آورد پیران ز دشت
بهشتو از او گر دگر نگاه / که هستم سزاوار تخت و کلاه
شبان سال و پیشش سرم راز تن / پیری و هم تن نماند کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست / همان خیره گشتم رها بی شکست
مرا بیدل و بیخرد یافتی / بکردار بد نیز نشتافتی
خداوند ما را نگهدار بود / زبان تو برما همه کرد سود
کسی را که یزدان نگهبان بود / همیشه دلش شاد و خندان بود
مرا در خرد خواستی ره نمود / ز آتش ندیدی بخر تیره دود
چو دیوانگان من سخن ساختم / بدان تا زبد جان بدر آختم
مرا گفت پیران که در پیش شاه / سخنگوی و شنگر سوئی با جگاه
اگر پرسد از شاه از تو سخن / سخنهای او را نه آورد گُن
گر از تاج شاهی و تخت و نژاد / سخن گوید آن خسرو دیو زاد
ز دشت شبان گوی از گوسفند / چو او گفت بد زفتم آن نغز پند
بگفتار او گشتم از بد خلاص / خلایش به نیکی رها داد ان قصاص
بدان بد در لم کین بیکار داد / گنم گر بیایم ملاقات او
زهر گونه خوستار هش بدم / بگفتار من هیچ نگشاد دم
همه از بهر تو آنچنان بیخرد / تقبل اندر آمد و دشت نبرد
که گر کینه تو نمودی ز بن / نرفتی ز بد هیچ با او سخن
و دیگر همه شهر توران بدان / که گشتست ویران زار نیزان
سر کینه را رای گر شوی زدست / که گر بوم تو شوم نا روز است
ازین در چگونه که دانا خداست / مرا این بلی بد پر راهم او رهاست
مرا دو تو از من همه داشتی / بتر و سیاوش اگر داشتی
سیاوش نگه کن که از راستی / چه کردی تو بر دی چه آراستی

بیامد ز گیتی ترا برگزید
چنان گرزه نامداران سزید
بپرداخت زایران و تخت و کلاه
بیامد ز گیتی ترا خواند شاه

ترا جست و بگذاشت این انجمن
بدان تا بخواندت بر این انجمن
چو دیدی برو گرد گاه ورا
بزرگی و گردی و راه ورا

بجنبید آن گوهر بد ز جای
بیفگند بی آن همه کین راز پای
سر تاجداری چنان ارجمند
بریدی بسان سر گوسفند

ز گاه منوچهر تا این زمان
نبودی بجز بدتن و بدگمان
ز تور اندر آمد زیان از نخست
زمانش بمیراث نزدیک تست

پدر بر پدر بگذرد همچنین
ندارید داد و ندارید دین
ز دی کردن نوذر نامدار
پدر شاه و از تخمه شهریار

برادرت اغریرث نیکخو
که او نیکنامی بدش آرزو
بکشتی ز بدکاری و بدتنی
ز بدگوهری و ز آهرمنی

کسی کو به پیمان کیرد شمار
فرون آید از گردش روزگار
نهانی بد و زنج فرستاده
تو دیوی نه از آدمی زاده

دگر آنکه گفتی که دیو پلید
دل و رای من سوی زشتی کشید
همه گفت ضحاک و هم جام و جمشید
که شد شان دل از نیکویی ناامید

که ما را دل ابلیس بیراه کرد
ز هر نیکویی راه کوتاه کرد
تبه گشت از ایشان بد روزگار
ز گفتار بدگوهر افراسیاب

کسی کو نتابد سر از راستی
گزینید همه کژی و کاستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه
که پیران بکشت اندران رزمگاه

زمین گل شد از خون گودرزیان
نجستی بجز رنج او در زمان
کنون آمدی با هزاران هزار
ز ترکان جنگی و نامی سوار

با موی لشکر کشیدی بجنگ
فرستادی انکه بر بن پشنگ
که تا او بد روا ر بَرد سرم
از اندیشه تو ویران گنی کشورم

جهاندار یزدان مرا یار گشت
سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا کوهی اکنون که از بخت تو
دل افروز شادیم از تخت تو

نگر تا چگونه بود پا ورم
چه کردار ما از تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز
نباشد سخن با تو تا رستخیز

بکوشم به نیرو و گنج سپاه
به نیک اختری گردش هور و ماه
بد روا ر بر رزم سرت را ز تن
سرت خاک تیره بپوشد کفن

همان پیش یزدان نیایشم بپا
نخواهم بگیتی بجز او رهنما
بداد و دهش من ببندم میان
مگر زین بدان پاک گردد جهان

مداندیش را از میان برکنم
سر بی تنان را سر افسر کنم
سخن هرچه گفتم نیا را بگو
بگویش که چندین بهانه مجو

که آن دژ کز روی و از آهن است
درونش نه از دم که آهرمنست
بتوفیق یزدان بپای آورم
همه هرچه گفتم بجا آورم

بپیچین انگهی خلعت آراست شاه
سخن کرد کوتاه و آمد براه
یکی تاج دادش ز زر چندبار
یکی طوق زرین و دو گوشوار

همانکه بشد چین پیش پدر
بگفت آن سخنها همه سر بسر
بر آشفت از آن پاسخ افراسیاب
دلش گشت پر درد و دیده پر آب

در گنجهای کهن بر گشاد
بدو نیار دادن دل اندر نهاد
ببخشید گنج و درم بر سپاه
همان گرز و شمشیر و تخت و کلاه

شب تیره تا بر زد از برج شیر
همیدون نیارود دیگر امید
همه لشکر آراست افراسیاب
یکی را ور آن شب نه بنمود خواب

رزم کردن کیخسرو با افراسیاب بشهر گنگ دژ

پس انگاه برخاست آواز کوس
زمین آهنین شد هوا آبنوس

شه نامبردار بر در آن گمان
نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار
نگه کرد تا چون کند کارزار

برستم بفرمود تا همچو کوه
درآمد بیکسوی دژ با گروه
دگر سوی بد طوس نوذر بپای
سه دیگر چو گودرز و فرهاده رای

سوی چارم شاه نامدار / ابا کوس و پیلان جنگی سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز / نگردد نماید بر و بر فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار / یکی کنده کندن بگرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند / بجنگ دژ اندر توانا بدند
ز روم و ز چین و ز هند و ستان / بگرد حصار اندر آمد دوان
همه کردن ساز شان چون بنوند / بکشتند و جستند هر گونه بند
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد / سپه را پس آنگه پراگنده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختن / بیاید ز ترکان بدان تاختن
دو صد ساخت عراده از هر دری / دو صد منجنیق از در لشکری
ازان گرد بر هر دری بیلگان / ز دیوار دژ چون سر بدگمان
بدید آمدی منجنیق از برش / چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون و میان / ابا چرخها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود تا شهریار / کشیدن ز هر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر باره اندرون / بکنده نهادند زیرش ستون
بدان بر یکی باره آمد بجای / ستونها ورا در گرفته بپای
بیالود بر چوب نفط سیاه / بدینگونه فرمود نزدیک شاه
هامون در از منجنیق و به تیر / سر سرکشان گشته همچون زریر
پس آنگه بچوب اندر آتش زدند / همه گنگ دژ را بهم بر زدند
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب / ز بس تیر و عراده بدکوب کوب
بهر چار سو ساخته کارزار / چنان چون بود ساز جنگ حصار
و زانجا که شهریار زمین / بیامد بپیش جهان آفرین
ز لشکر بیامد بجای نیاز / بر کردگار جهان گفت راز
دران خاک چون مار پیچان زکین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای بلندی ز تست / بهر سختی یار مندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من / بگردان ازینجایگه پای من
نگون کن سر جادو و از بخت / مرا کن تو شادان دل و نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش / بجوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست بر جست زود / بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا رود بر هر دری / بجنگ اندر آمد یکی لشکری
چو بر چوب نفط آتش اندر زدند / ز بدخواهان همه سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود / شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد / زمین نیلگون شد هوا لاجورد
خروشیدن اسپ و بانگ گران / درفشیدن تیغ و گرز گران
بدان گرد گشت آسمان ناپدید / جهان ناپدید گشت چشم روشن
ز نفط سیه چوبها بر فروخت / بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
ز ناگاه آن باره برداشت پای / بکردار کوه اندر آمد ز جای
ازان باره بسیار ترک دلیر / نگون اندر آمد ز بالا بزیر
که آمد بدام اندرون ناگهان / برو اختر بد بسر آرد زمان
سوی رخنه اندر نهادند رو / بیامد دمان رستم جنگجو
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که دیوار دژ شد سراسر خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد / بجهن و گرسیوز آواز کرد
که بر باره دژ شما را چه کار / سپه را از ایشان شمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / بکوشید از بهر پیوند خویش
نه بندید دامن یک اندر دگر / ممانید بر دشمنان بوم و بر
پس آنگاه گردان بکردار کوه / سوی رخنه رفتند با هم گروه
بکردار شیران بر آویختند / خروشی از ان دو رویه بر انگیختند
دلیران توران بکردار بید / همه گشته لرزان و دل پر امید
برستم بفرمود پس شهریار / پیاده ز پیش و پس نیزه دار
برآرد سر مهربان رخنه گاه / شود دملین ببستند کینه خواه

رسیدن کیخسرو بگنگ دژ و گرفتاری گرسیوز و جهن بدست کیخسرو

ابا ترکش و تیر و تیغ و تبر / پیاده و ... و پس نیزه ور
سواران جنگی گمیهدا را او / هرآنکه که شد سخت پیکار او
سوار و پیاده ز هر دو گروه / بجنگ اندر آمد بکردار کوه
بر خنجر در آورد و گمیسر سپاه / چو شیر ژیان رستم کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی / برآمد خروشیدن های هوی
چو رستم بیاره در آمد چو گرد / درفش سپه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران بنفش / هر آن باره زد شیر پیکر درفش
بهر روزی شاه ایران سپاه / برآمد خروشیدن کینه خواه
فراوان ز توران سپه کشته شد / سر بخت سالارشان گشته شد
ازار زنکه رزمشان شد درست / دو تن رستم آورد و دستان ... بست
یکی بود گرسیوز رزم خواه / دگر جهن گرزی ... رزمگاه
برادر یکی و یکی بد پسر / بدان شاه بیداد برگشته سر
چو بشنید شان اندر آمد سپاه / ازان لشکر داغدل کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی / برآمد خروشیدن هر دو سوی
چه پایه زن و کودک نارسید / که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد / نیامد کسی را بر و بوم یاد
نزاری همه دیدگان پر ز خون / شده بخت توران ازین سرنگون
زن و خویش و فرزند گشته اسیر / ز گردون روان خسته از ابر تیر
بایوان بر اندیش افراسیاب / پر از خون دل و دیدها پر ز آب
بر آن باره برشد که بد کاخ او / بیامد سوی سالارشان کرد رو
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید / دگر گمیسر از کنج برگشته دید
خروش سواران و بانگ زنان / بر پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل بر زندگان آمدند / همی بر نشیب پشتشان بازدند
همه سالشان درد و فریاد بود / همه کشتن و غارت و باد بود
یکی شاد بود و یکی بد برنج / چنان چون بود در سرای سپنج
چو افراسیاب آنچنان دید کار / چنان هول برگشتن روزگار
نبهرو برادر نه بوم و نه بر / نه تخت و نه شاهی نه زر و گهر

آواره شدن افراسیاب بر تخت نشستن کیخسرو در توران

همی بود دل پر از داغ و درد / که چرخ فلک بین که با من چه کرد
ندیده بدیدم همان روزگار / که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
پر از زرد آمد ز باره فرود / همی داد تخت مهی را درود
شگفت کی بنمودی باز / بکام و بشادی بر آرام و ناز
از آنجایگه خیره شد ناپدید / ز دیدار دشمن سر اندر کشید
بایوان که در وی براورده بود / یکی راه زیر زمین کرده بود
که از هشت فرسنگ آن راه بر / همیشد بدان راه پنهان دمر
ازان راه لشکر کس آگه نبود / که زیر دژ اندر چنان ره ببود
ازان نامداران دو صد برگزید / بدان راه بیراه شد ناپدید
ازان راه راه بیابان گرفت / همه لشکرش ماندند اندر شگفت
نشانی ندیدش کس اندر جهان / بدانگونه آواره شد در جهان
سوی چین و ماچین زمین رو نهاد / گریزان همی رفت مانند باد
چو کیخسرو آمد بایوان او / بپایی اندر آورد کیوان او
بدان تخت زرینش بنشست شاه / تهنیتش فرستاد هر سو سپاه
فراوان بجستند جایی نشان / نیامد ز سالار گردنکشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه / ز کار سپهدار توران سپاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست / نهان گشته اندر پناهش کجاست
ز هر گونه گفتند چندی شنید / نیامد همی زو نشانی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه / که دشمن چو آواره گردد ز گاه
ز گیتی برو کام و نام اندکیست / ورا مرگ با زندگانی یکیست
ز لشکر گزین کرد پس بخردان / جهاندیده و کاربین موبدان
بدیشان چنین گفت کاباد باد / دل و جان پر از داد باد

[illegible]

دگر گنج آن ارگ شور بخت / نباید که بر گاه او آسیاب / بهر روم شمارا همه تاج و تخت / بیاید ز چرخ بلند آفتاب
هم آواز پوشیده رویان او / نگهبان فرستاد پیش گله / نخواهم که آید ز پرده بگو / که بودند در دشت توران یله
ز پوشیده رو کس نیازرد شاه / سپه شد سراسر پر از گفتگو / جهان چون بود در خور تاج و گاه / چو زانگونه دیدند کردار او
که کیخسرو آید بدیشان شد است / همی بایدش خون پدر / که گویی سپاهی به مهمان شد است / بریده بخنجر ببیداد سر
همان باژ و رش را که انجگاه / شبان بر دریدست از گوسفند / برهنه کشیدند ترکان براه / فرو بست شیران آن شه بکند
چرا چون پلنگان بچنگال شیر / فرود آورد کاخ و ایوان او / نوانگیزد از خون او دار و گیر / برانگیزد آتش ز خویشان او
ز گفتار ایرانیان در بدر / فرستاد کس خسروان را بخواند / بکیخسرو آمد همانگه خبر / بسی دختران پیش ایشان براند
که هر جای تیزی نباید نمود / همان به که با کینه داد آوریم / سر بخت او را بباید بسود / دگر کام اندرون نام یاد آوریم
که این است اندر جهان یادگار / چنین چرخ گردنده با هر کسی / نماند بکین جاودان روزگار / تواند خطا کرد زینسان بسی
بگیتی نماند کسی پایدار / ازان پس بفرمود شاه جهان / بناچار باید شدن زین دیار / که آرند پوشیده رویان نهان
همان تخت شاهان پوشیده رو / که کس شان ندیده ز پرده بگو

مجلس آرائی کیخسرو در توران و حقیقت آن گوید

چو ایرانیان آگهی یافتند / بدان کوه بردند گردان گمان / چو از کین سوی کاخ بشتافتند / که خسرو سر آرد بدیشان عنان
بخواری همی بردشان خواستند / ز ایوان برآمد برابر خروش / تباراج و کشتن بیاراستند / که آباد کز شاه با رای و هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم / بر شاه شد مهتر بانوان / نه بر جای خواری و بیچاره ایم / ابا جملگی دختر بانوان
پرستنده پیش اندر دختری / بچهره چو خورشید با زیب و فر / ز یاقوت بر هر سری افسری / به پیش اندر افکنده از شرم سر
یکی دست مجمر یکی دست جام / همه جام زرین گرفته بدست / برافروخته عنبر و عود خام / همه دل ز هول شهنشاه پست
تو گفتی بر ایوان چو چرخ برین / سر بانوان شد بر نیکبخت / ستاره همی تابد اندر زمین / ابر شاه کی آفرین کرد سخت
همه پروریده بتان طراز / همه یکسره زار بگریستند / بدانگونه بردند پیشش نماز / بدان شور بختی همی زیستند
کسی کو ندیدست جز کام و ناز / همی خواندند آفرین بدرد / بر و بر ببخشای روز نیاز / که ای شاه کیخسرو راد مرد
چو نیکو بدی گر بتوران زمین / تو باید بر بخت خرم آمدی / نبودی بدولت اندرون درد و کین / ز شاهت درود و پیام آمدی
چنان کرد بدگوهر افراسیاب / بسی را دمش بند و سودی نداشت / چو هشتو بودی نه بیند بخواب / بچهره همی بر زنندم نگاشت
گواه من است آفریننده ام / دگر نامور چون بپیوند تو / که بارید خون ز رو بینده ام / که باید بزاری همی بند تو
ز بهر سیاوش و رخان من / شب و روز گریان و زاری کنان / چه تیمار بد در دل و جان من / بپیش اندرون بد بسی بر زنان
چو افراسیاب آن بداندیش مرد / بگفتار گرسیوز شوم رای / ز ما بند نشنید و سودی نکرد / سیاوخش را اندر آمد زپای
چنین روز بد آوریدش و / تباراج داده کلاه و کمر / بدو بگذرمان بد و مور و کرد / شده روز تار و نگون گشته سر

چنین روز را اینچنین بی سپاس
که او را کی در کمین بی سپاست
چنین زندگی بدتر از مرگ اوست
شگفت آنکه زین بار و زین پوست

کنون از ره بیگناهان بما
نگه کن بآیین شاهان بما
کجا پاک هوشنگ خسرویم
بجز نام خسرو دگر نشنویم

ز بد کردن جادو افراسیاب
بدین بیگناهان بیاورد شتاب
بخواری و زاری و خون ریختن
همان بیگنه خسرو آویختن

بتر زو بزرگان سزاوار نیست
بریدن سر کان گنهکار نیست
نزیدی که بدگوهر افراسیاب
ازان بیگنه خون چه بیند بخواب

همانا یقین دانی اینش هر گاه
گر آن خون زنان را نبودست گاه
مکن هر چه او کرد تا همچو او
بگیتی بتر زو ترا آبرو

ترا شهرها را چرا این سرای
نماند کسی در سپنجی سرای
همان کن که چون بشکست روزگار
نه پیچی سر از شرم روز شمار

چو بشنید خسرو بپیچید سخت
بدان خوبرویان برگشته بخت
ببخشید و بنهاد مرهم بداغ
شد لعل رخسارشان چون چراغ

همه بانوان مادر مادرش
برافشاند زر و گهر بر سرش
بدو آفرین خواند از جان و دل
چو شد شاد و دانا و جست آرام دل

بپیچید دل بخردان را ز درد
ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد

رای زدن کیخسرو با موبدان در کار افراسیاب

همی خواندند آفرین بزرگ
سران همه مهتران سترگ
گزینان شه نامبردار گین
نخواهد ز بهر جهان آفرین

چنین گفت کیخسرو هوشمند
هران چیز کان نیست ما را پسند
نبایدم کسی را همی بد بروی
اگر چند باشد دلم کینه جوی

چو از کار آن مادران باز
برانشیم ایم نباشد پسند
که بد کرد با هر چه مادرم
کسی را ز من آن بد نیز دادم

بفرمودشان باز گشتن بجای
جهان با کراوه جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت ایمن شوید
ز گوینده گفتار کس نشنوید

گزین پس کسی را ز من بیم نیست
مرا بیوفایی چو دژخیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی
چو خواهد زمانش نماند بسی

بباشید ایمن بایوان خویش
بیزدان سپارید پس جان خویش
بر چین و گرشیوز آمد خبر
ازان شاه فیروز فرخ سیر

که در باب پوشیده رویان چکرد
بد نیکو نهاد مردم ابر درود
ازان شاد شد چین افراسیاب
ز داغ پدر دیدگان پر ز آب

نجستند پس شاد ماهان شاه کی
شهنشاه کیخسرو نیک پی
با برانیان گفت پیروز بخت
خداوند تاج و خداوند تخت

که چون شهر توران بیابد بدست
شما راست ایران سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید
بمهر اندرون کینه افسون کنید

که از ما چنین ترسشان بر گسست
ز خون ریختن گرد کشور گلیست
همه گنج ترکان شما را دهم
بدان گنج بر هم سپاهی نهم

نگوشید چربی دگار آورید
چو دیدید سرها بها آوریم
که من لشکر ایدر بیایگاه در
کنم یکسر از گنج و دینار سیر

ز خون ریختن سر نباید کشید
سر بیگناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن
بزیر اندر آورده را کوفتن

ز پوشیده رویان نباید درود
هر آنکس که پوشیده باشد بکو
ز چیز کسان سر بپیچید نیز
که دشمن شود دوست از بهر چیز

نباشد جهان آفرین را پسند
که خونید بر بیگناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من
نباید که ویران کند جای من

و دیگر که بیداد داد ار شنوم
که ویران کند مهتر آباد بوم
نه بیند بیداد افراسیاب
که بیدادگر دن نیابد شتاب

سرانجام بیدادگر بد بود
که بیدادگر دشمن خود بود
از اینس بگوید بفرمود شاه
کشادن در گنج توران سپاه

بخز گنج و برده را افراسیاب — که کس را نبود اندران دستیاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه — ز گنج و سلاح و ز تخت و کلاه
ز هر سو پراگنده بهر سپاه — ز ترکان نیامد بر دیک شاه
امیداو ز نهار نو خفتشان — نگه کرد بی همه کار ما ساخت شان
سراز از توران زمین برده اند — بهر نامداری یکی شهر داد
ز ترکان هر آنکس که فرمان ببرد — ز شمشیر ایرانیان جان ببرد
ز هر سو فرستادگان نزد شاه — دگر یک بنهاد سر را براه
ابا هدیه و نامه مهتران — که شد جملگی شاه را کهتران
همه شاه نو خفتشان سر بسر — چو از داد او باشد سراسر خبر
شدند اندر آن زمین سر بسر چاکران — همه سر نهادند سوی درش
چو پیوسته شد نامه مهتران — بدرگاه آمد سراسر سران

نامه کیخسرو بکاوس از فتح توران و حقیقت آن

همه شاد گشتند ایرانیان — همه کشته از بخت خود شادمان
دبیر خردمند را پیش خواند — سخن هرچه بایست با او براند
سرمایه کرد آفرین از نخست — بدانگونه زمین از بد بها بشست
سر جادوان انگونه سار کرد — چنین اختر خفته بیدار کرد
توانایی و دانش و داد ازوست — بگیتی ستم یافته شاه از دست
دگر گفت کز بخت کاوس کی — بزرگی جهاندیده نیک پی
گشاده شد این گنگ افراسیاب — ز ابر اندر اندروان سی هی آن شست
بیک زخم گاه از بزد مهتران — سرافراز با گرزهای گران
همانا که افکنده شد صد هزار — دگر کلزریون از در کارزار
همان بد که بیداد گر بود مرد — ورا دانش و بخت یاری بکرد
به آب اندر افکنده چندین سپاه — که جستند راهی و دستگاه
ورا آنجا که رفت بر سوی گنگ — حصاری پر از مردم و جای تنگ
بجنگ حصار اندرون سی هزار — همانا که شد کشته در کارزار
همان بد که بیداد گر بود مرد — ورا دانش و بخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه گسترید — شدست او کنون از جهان ناپدید
ز روزی که باشد برافراهی — ز اهریمن و رستم شاه آگهی
چو بر نامه بر مهر بنهاد کی — شتابنده بر راه بر دشت پی
بر آنگاه خسرو شادی نشست — پرستنده بیل اندرون می بدست
بیامد تا بهارا اندر آورد روی — جهان شد بهشتی ز نیکوی

بدست آوردن کیخسرو گنج پیران و افراسیاب

همه دشت چون پرنیان شد بجنگ — هوا گشت بر سان پشت پلنگ
گراز دین گور و آهو بدشت — فراز دین کلک و تیهو نشست
به نخچیر یوزان برنده باز — می و مشک بود و بتان طراز
همان باد پایان بگرد از گور — پراگنده آگنده گردون بزور
بگردون بگرد او شیران نژ — بسان گوزنان بکوه و بسر
بهر سو فرستاد کارآگهان — همیجست بیدار کار جهان
پس آگاهی آمد بچین و ختن — ز افراسیاب اندران انجمن
که فغفور چین تو بی انباز گشت — همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بکلزریون لشکر است — سپهدار فغفور چینی سر است
چنانش ندانند کسی خواسته — پرستنده و اسپ آراسته
که او را فرستاد فغفور چین — بشاهی ورا خواندند آفرین
همان گنج پیرانش آمد بدست — شتر بار صد بار زینار شصت
چو آن خواسته برگرفت از ختن — سپاهی برآورد لشکر شکن
چو زینگونه آگاهی آمد بشاه — ز ترو یک آن زینهاری سپاه
همه شاد گشتند ایرانیان — ببستند کین ریختن را میان
چو نکند است افراسیاب از ختن — یکی لشکری شد بر و انجمن
که گویی زمین برنتابد همی — ستاره شمارش نیابد همی
ز چین سوی کیخسرو آورد روی — برانورد با لشکر کینه جوی

چو کیخسرو آگاه شد زین سپاه / طلایه فرستاد وانگه براه
بفرمود گودرز کشواد را / دگر گیو و رهام و فرهاد را
که ایدر بباشید با راه و ری / طلایه شب و روز کرده بپای

شبیخون زدن کیخسرو را افراسیاب می گوید

سپاهم سراسر سپاه تو اند / چو کار آید اندر پناه تو اند
ز ترکان هر آنکه که بینی یکی / که یاد آرد از دشمنان اندکی
هم ایدر زمان زنده بر دار کن / دو با پیش بر بر نکوسار کن
چو بیرنج یابی تو بیرنج باش / نگهبان این لشکر و گنج باش
پس آنکه تبیره ز هر دو سرای / برآمد خروشیدن کره نای
سپاهی برون شد بهشت لکک / که خورشید را آرزو بود خاک
چو بیرون شد از شهر صف برکشید / بسو یکه او لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو تیرل بماند / جهانجوی گردنکشان را بخواند
چنین گفت امشب مکوشید هیچ / نخواب و نه آسایش آرید هیچ
طلایه برافکند بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
یکی هفته بودش در انجا درنگ / همیکرد آسایش خواب جنگ
بهشتم طلایه برآمد ز راه / بکیخسرو چنین گفت کآمد سپاه
سپه را بدانسان بیاراست شاه / که نظاره گشتند خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر سپه برکشید
بفرزانگان گفت کین گشت و رزم / بدل مر مرا چون حرامست بزم
هراشا و هرگاه خواب آمدی / چو زیر برم بنودی شتاب آمدی
کنون مانده گشتم چنین در گریز / سرم پر ز کین و دلم پر ستیز
ندانم که این شاه کیخسرو است / دگر بر برم روز کار نو است
برانم که با وی شوم هم نبرد / نکام دل آیم از مرگ درد
بدو گفت هر کس که فرزانه بود / اگر خویش و ور زانکه بیگانه بود
که گر شاه را جست باید نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد
همه همچنین و ما همچنین همچنو اند / همه بیگانه کاتند خویش تو اند
فدای تو باد همه جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته یا صد هزار / تن خویش را خوار مایه مدار
همه بر سر نیکخواه تو ایم / ستاده بفرمان و رای تو ایم
از آهنی برآمد ز لشکر خروش / زمین و زمانی همه جنگجوش
ستاره پدید آمد از تیره گرد / رخ زرد و خورشید شد لاجورد
پس آنکه سپهدار آن انجمن / گزین کرد کار آزموده تن
پیامی فرستاد نزدیک شاه / که بگذاشتی هیچ از کینه راه

ایضاً

همانا که فرسنگ زاران هزار / بود تا پلنگ اندر این شهریار
ز کوه و بیابان از ریگ و شیخ / گذشتند لشکر ز مور و ملخ
زمین ما چو دریا شد از خون کین / ز گنگ و ز چین تا بایران زمین
اگر خون آن کشتگان از زحاک / ترفی برآرد جهاندار شاخ
همانا که دریای قلزم شود / چنین مرد و لشکر درو گم شود
پشیمان شو از کینه انگیختن / ز خون وزا اوردو آویختن
اگر گنج خواهی ز من یا سپاه / دگر بوم ترکان و تخت و کلاه
سپارم ترا من شوم ناپدید / کجا بند جا بر اندارم کلید
مکش گر ترا من پدر مادرم / ز تخم فریدون افسونگرم
ز خون پدر گر دلت خیره شد / چنین آبرویم بر تیره شد
سیاوش بر من گنهکار بود / مرا دل پر از درد و تیمار بود
وگر گردش روزگار نوند / که هم با پناه است و هم با گزند
چنین بر سرش تیغ ما آختند / مر او را ز تن جان برد آختند
زمانش رسیده بفرمان من / که آشفته دارد دل و جان من
چه چاره کنون ناپدید / سر خلق را زمره خواهی برید
مکافات کردی یکی را هزار / دلیران گردنکش و نامدار

برابر به اصل و نژاد و گهر / بگفتی که چون پدر هشت پسر
کز ایشان مرا اند کافی مرگ / نخواهد دلم پادشاهی و ترگ

همان تا بگنجی نشینم نگنج / زمانه برآرم ز درد و برنج
اگر بند داری بدل کارگر / وگر نه بیا پیش و تا هنر

مرا سال بسیار بر سر گذشت / که با نامداران برفتم بدشت
تو فرزندی و شاه ایران تویی / برزم اندر از زه شیران نیی

یکی رزمگاهی گزین دور دست / نه بر راه من مرد خسروپرست
بگردیم هر دو با آوردگاه / بجایی که زو دور باشد سپاه

اگر من شوم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آورد شست تو
تو با خویش و پیوند مادر مکوش / بپرهیز از کینه دل را مجوش

وگر تو شوی کشته بر دست من / بزنهار یزدان که آن انجمن
نمانم که یکتن بپیچد ز درد / وگر بیند از خاک گرد نبرد

رای زدن کیخسرو با رستم در کار افراسیاب

ز گوینده بشنید خسرو پیام / چنین گفت با پور دستان سام

که این ترک بدخواه مردم فریب / همی ور بلندی نه بیند نشیب
بچاره چنین از کف ما بجست / چنین جنگجو پیش ما اندرست

نخواهد دلش را بجز جنگ من / نترسد ز شمشیر و آهنگ من
ز آورد چندین نگوید همی / مگر رخنه شنیده جوید همی

نبیره فریدون و پور پشنگ / ز آورد او را مبادست جنگ
رودم زو بخواهمش چون پدر / نخواهمش انگاه نزد پدر

بدو گفت رستم که ای شهریار / مبل در مدار آتش کارزار
که نیکیست از شاه رفتن بجنگ / ز ترک یکی چندان هزاران نهنگ

ز دریا به دریا ترا لشکرست / ز هر یک یکی شیر کُندآورست
چه حاجت که شاه اندر آرد نبرد / سپاهت برآورد بدخواه گرد

دگر آنکه گوید که با لشکرم / مکن جنگ با دوده و کشورم
چو همتای یزدان کنی با نیا / نشاید که در دل بود کیمیا

وگر تو یکی بار برخاستی / برت را بجوشن بیاراستی
برفتی دلاور بجنگ پشنگ / نیاید ترا عار رفتن بجنگ

بگفتی دلاور بشمشیر تیز / نمودی بشیده ره رستخیز
بدانید گردان با جاه و آب / که شیده فرون بد ز افراسیاب

برومی و نیزه و تیر و تبر / بتوران جوادیست بر خاک خر
همه لشکرت بود بیجان چو ما / همه را دگر بر سر خم میار

نبایست چنین شد اگر تیز جنگ / بدل در نیامدش از جنگ ننگ
منم جنگ او را کمر بر میان / نه بیند دگر بار گرز گران

بجست از کفم چند ره مکر توز / که بُد نارسیده زبانش بسوز
مگر هر کش انبار در گرفت / بخیره دل از جان و از تن گرفت

بجا بایدت کشیدن سختها دراز / نمانم من این شاه گردنفراز
گزین پس به هندی تو گینی اگر / به هش بلای چنین جنگ بر

اگر زانکه با من نگردد بکین / با انبوه لشکر در آرد بچین
با انبوه لشکر تو نیز اندر آر / مکن کوشش ار قول او زینهار

جواب کیخسرو مر رستم دستان را

ز رستم چو بشنید خسرو سخن / دگرگونه اندیشه افکند بن

بگوینده گفت آن مرا اندرین مرد / چنین با من آویخت روز نبرد
زبان پرفسونست او دل پر جفا / نیارد بدل یاد هرگز خدا

ز گفتار و کردار او بد برست / ورا پادشاهی نه اندر خورست
سپهبد نگیرد دگر ره فروغ / زبان نیز گویا و دل پر دروغ

گراید که رسمش نبردست و بس / بنخر من نبرد و در آهنگ کس
تهمتن بجایست و گیو دلیر / که بیکار جویند با نره شیر

اگر شاه با شاه جوید نبرد / چرا دست با دیمش نر مرده کرد
چو خشنود گشتی بدین پور زال / بمیدان کینه مزیدی بحال

تهیگاه او را جوان پشنگ / بخنجر بدرید بی بیم و رنگ
نباشد مر او را رسیده فزون / همی بینی که خون شد بر ایشان خون
نماند گردان که با او بجنگ / درآیم کزین جنگ دارند ننگ
که چندین هزاران دلیران مرد / فرستاده چون شاه جوید نبرد

رای زدن کیخسرو بجهت شبیخون زدن بر افراسیاب

دگر هر مراد دل و آرزو / همین بد که آزرم بدارد برو
فرستاده برگشت آمد چو باد / سراسر سخنها همه کرد یاد
براز در شد جان افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
همه را بجنگ اندر آورد شتاب / بجستند تا چاره گرد سپاه
تهمتن هم و طوس و گودرز و گیو / دگر نره شیران و گردان نیو
یکی با درنگ و یکی با شتاب / زمین شد ز خون همچو دریای آب
ز بارید تیر گفتی که ابر / یکی ژاله بارد ز کام هژبر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل / سر سروران بود در زیر نعل
همه باز گشتند چون تیره گشت / چو چشم سواران همی خیره گشت
شهنشاه با فر و فرهنگ و ساز / چو آمد ملک که خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ / نبرد آوری کرد و بود ترسناک
کنام که امشب شبیخون کنند / ز دل کین دیرینه بیرون کنند
یکی کنده فرمود کندن براه / از آن سو که بد راه توران سپاه
بفرمود کآتش نسوزد کسی / نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران گزین کرد گرد / گزین کرد خسرو و رستم ببرد
دگر بهره بگزید از ایرانیان / که بستند مر تاختن را میان
بطوس سپهبد سپرد آن گروه / بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید / سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا هر دو بیرون شدند / چپ و راست بر کوه هامون شدند
نه افروختند هیچ شمع و چراغ / ز هر طرف کوه و ز هر طرف راغ
بدان تا کمین سازد افراسیاب / بدانسان شبیخون بکام خواب
چو آید سپاه اندر آید ز پیش / نمانند از لشکر تور کس
بره کنده پیش و پس اندر سپاه / یکی کنده با لشکر و پیل شاه
سپهدار ترکان چو شب درگذشت / میان را به تا تاختن را ببست
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز کار گذشته سخنها براند
چنین گفت کین شب شوم بر کمین / چنین خیره شد بر سپاه و بناه
کنون بیگمان خفته اند آن گروه / پراکنده لشکر بهامون و کوه
کنون با دل ترس بیرون کنم / سحر گه بر ایشان شبیخون کنم
گر امشب بدیشان نیابیم دست / سر تخت ناکام باید نشست
دگر کار ما زین بگیرد فروغ / همه چاره با داستان بود دروغ

شبیخون زدن ایرانیان بر تورانیان و گریختن آنها

بدین بر نهادند و برخاستند / ز بهر شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / دلیران رزم از پی کارزار
برفتند کارآگهان پیش او / جهاندیده گردان پرخاشجو
ز کارآگهان آنکه بد رهنمون / بیامد بنزدیک پرده بردن
بجایی غو پاسبانی ندید / چراگاه آنجا جهانی نبود
طلایه نه و آتش و باد نه / ز ترکان کسی اندر آن بار نه
جوان دید و برگشت و آمد دمان / گرازان کسی نیست روشن روان
همه خفتگان جمله چون مرده اند / بگردی همه رزم ناخورده اند
بجایی طلایه پدیدار نیست / از اندیشه بر پای جز خار نیست
چو افراسیاب آن سخنها شنود / بدرگاه بد زود روشنایی فزود
همه در فرستاد و خود برنشست / میان کیی تاختن را ببست
برفتند ترکان چو دریای آب / بکردند یک تاختن

بران تاختن

بدان تاختن جنبش و ساز نو همان کوس و ساز و آواز نو
چو رفتند نزدیک پرده سرای برآمد خروشیدن کره نای
چو آواز از کوه هامون بخاست درفش سپه را برآورد راست
ز لشکر هر آنکس که بُد پیشرو برانگیخت اسپ و برآمد غو
بکنده در افتاد چندین سوار همه چند دیگر سر از کارزار
بیکدست رستم برآمد ز دشت ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس همه پیش سپه اندرون پیل و کوس
شهنشاه با کاویانی درفش هوا شد ز گرد سواران بنفش
برآمد ده و دار و گیر و بکش همه با سپه تا همه با سر و هش
از ایشان ز صد نامور ده نماند کسی کو بماند اختر بد براند
همه بند بلا بر گرفتار شد سر آسیمه و بیدل و خوار شد
چو آگاهی آمد از آن رزمگاه بدان مرز اغدل شاه توران سپاه
برآشفت از درد و بگریست زار همه پیچید بر خاک مانند مار
همه لشکرش زار و گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان نباید گذر داشتن بیگمان
چو دشمن همی جان ستاند مگر ز جان و جهان خوبتر نیست فر
اگر سر بسر تن بکشتن دهیم وگر تاج شاهنشهی بر نهیم
بکوشیم یکبار دیگر تمام اگر تنگ آریم گر نیک نام
برآمد خروش از دو پرده سرا جهان شد پر از ناله کرنا
گرفتند شمشیر و زوبین بکف کشیده سپه بر سپه فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
همی اندر آمد سپه فوج فوج بدانسانکه برخیزد از آب موج
در و دشت گفتی همه خون نشست خور از چرخ گردنده بیرون نشست
بقیر اندر اندوده شهر چهر کسی را نبد بر تن خویش مهر
همانگه برآمد یکی تند باد که هرگز ندارد کسی آن بیاد
همی خاک برداشت از رزمگاه نزد بر سر و چشم توران سپاه
ز سرها همه ترکها برگرفت بماند اندران شاه ترکان شگفت
همه دشت مغز سر خون گرفت دل خاک رنگ تبرخون گرفت
دلیران ترکان که در روز جنگ زبون داشتندی شکار نهنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد همی خاک برداشت از جنگ گرد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دماده برآمد ز قلب سپاه ز یکدست رستم ز یکدست شاه
شد اندر هوا گرد برسان میغ چو ابر یکی بارش بد تیر و تیغ
تل کشته هر جای چون کوه کوه روان چشمهٔ خون ز هر دو گروه
هوا گشت چون تخته نیلگون زمین شد بکردار دریای خون
هوا تیره شد آسمان پر عقاب نگه کرد تیره رخ آفتاب
بدید آن درخشان درفش بنفش بقلب اندرون شاه و بر سر درفش
سپه را چنان پیش کشیده بماند خود و نامداران ترکان براند

زنهار خواستن تورانیان و گریختن افراسیاب

ز توران شایسته مردی هزار همه بیژن و آنکه بُد از در کارزار
همه بیراه راه بیابان گرفت برنج از تن دشمنان جان گرفت
ز لشکر نهادار همی جست شاه بباید دمان تا بقلب سپاه
رکابش گران کرد و هی شتافت نشانی ز پی شاه ترکان نیافت
چو ترکان نشانی درفش سیاه ندیدند جایی در آن قلبگاه
فرو ریخته آلت کارزار زکی خواستند آنگهی زینهار
چو خسرو نگه کرد سوی خستگان گرانمایه تر جایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند بلشکرگه در آرایش چین نهند
می آورد و رامشگران انجمند ز لشکر فراوان سر انجمند
بشبی کرد جشنی که تا روی گاه دل هر دو برخاست از تیره خاک

چو خورشید بنمود از کوه دست / شب تیره رخ را بناخن بخست
شهنشاه ایران بمردی نشست / یکی جایگاه پرستش بجست
از ایرانیان کس مر او را ندید / نه دام و دد آواز مردم شنید
ز شبگیر تا چرخ بر باه ساج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار / ازان شادمان کرد بس روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
از انجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان و شادان دل و نیکبخت
ز ایران سپه هر که افکنده بود / اگر کشته بر خاک ور زنده بود
ازان خاک آورد و برداشتند / تن دشمنان خوار بگذاشتند
سوی کشتگان شاه شد جهان / مر خسته چو بنهاد گردش رها
بجز کیه بود اندران رزمگاه / بخشید آنرا همه بر سپاه
از انجایگه شد ببهشت گنگ / همه لشکر آباد با جام و چنگ
پس شه خبر شد بماچین و چین / ز ترکان و از شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان ز درد / ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
ازان یاوریها پشیمان شدند / هزار روز و دل سوی یزدان شدند

آمدن قاصد فغفور چین بدرگاه کیخسرو با تحایف

بدانست فغفور کز افراسیاب / ازان پس بزرگی نه بیند بخواب
چنین گفت با موبدان شاه چین / که بد کار کردیم ما اندرین
ز لشکر فرستادن خواسته / شود بیکران کار ما کاسته
پشیمانی آمد همه بهر ما / ازین کار ویران شود شهر ما
ز چین و ختن هدیهها ساختند / بدان کارکردی بپرداختند
فرستاده نیکدل را بخواند / سخنهای شایسته با او براند
هران مرد نیکودل و جنگ خواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف بچین اندرون هرچه بود / ز دیبا و از گوهر نابسود
بسی نافه مشک نیز از ختن / هر انچه نکوتر بدان انجمن
بپوزش فرستاد نزدیک شاه / فرستادگان بر نوشتند راه
بنزدیک شه سه برنگ آمدند / بیکهفته از چین بگنگ آمدند
بشد نزد کی شاه و سالار بار / که دستور باشد وی از شهریار
که آمد فرستاده از شاه چین / بخواهد که بوسد بر شه زمین
چو سالار شد آگهی نزد شاه / بگفت ای سپهدار از چرخ ماه
ز فغفور چینی یکی پرورست / همانا ز گردان آن کشور است
بفرمود خسرو که آور انجمن / یکی را بدرگاه شاهان درفشان
بزرگان چینی فراز آمدند / بر تخت شه در نماز آمدند
چو بر دو نشستند از بر تخت سر / ستایش فزودند بر دادگر
جهاندار را خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
سرت سبز بادا دلت شادمان / همه دشمنانت تبه و تیره روان
نهادند پس هدیهها هرچه بود / بسان جهان آفرین برفزود
جهاندار هر روز نو خستان / چنان چون بشاید بر سختن آن
نهد رفت چیزی برا آورده بود / طرایف دگر نافه ورده بود

ناقبول کردن کیخسرو تحفه فغفور چین را

فرستاده را گفت شاه نکو / که خیره مبر نزد ما آبرو
نباید که نزد تو افراسیاب / بیاید شب تیره هنگام خواب
مرا ور انجمن بماچین زمین / درای جای ور بر کردی آفرین
دگر بار گر بسته نگیرم گناه / دگر باره اورنها شی شاه
چو نزدیک آن رفت زر و ور رسید / مر آن را میان و کناره ندید
چو گفت آن سخن شاه ایران زمین / فرستاده را داد اسپ گزین
فرستاده برگشت و آمد چو گرد / بفغفور بر گفتها یاد کرد
چو فغفور بشنید از شه خطاب / فرستاد کس نزد افراسیاب
که از چین و ماچین بدور باش / ز بدکرده خویش رنجور باش
هر انکس که او کم کند راه خویش / بپیچد گردنش بر نهد پای پیش

چو بشنید افراسیاب

چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کردهای کهن
ز بیراه راه بیابان گرفت / بیفکند نام مهی جان گرفت
چو از رنج و درد گران دید روز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بدخواه جانش بتدبیر بود / شب و روز با ترکش و تیر بود
بیامد چنین تا باب زره / میان سوده از رنج بند و گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / مر آن را میان و کناره ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار / بدین ژرف دریا نه بینی کنار
مرا سالیان بر دو پانصد گذشت / وزین آب کشتی ندیدم گذشت
بدو گفت بر پایه افراسیاب / که فرخ کسی کو بمیرد در آب
مرا او را بشمشیر دشمن بکشت / چو گشتش جهان بر دل انگیز درشت
بفرمود تا مهتران هر کسی / ببردند کشتی بدریا بسی
سوی کنگ دژ بادبان در کشید / ز نیک و ز بد با سر اندر کشید
چو آن جایگه شد نخورد و نخفت / بر آسود از روزگار و نگفت
چنین گفت کاید بیاسیم شاد / ز روز گذشته نگیریم یاد
چو روشن شود تیرهگی اخترم / بکشتی ز آب زره بگذرم
ز دشمن بگیرم همه کین خویش / درخشان کنم رای و آیین و کیش
برین چونکه بگذشت چندین زمان / خبر شد بر شهریار جهان
ز دریا دو رنگ افراسیاب / که بگذشت ز آب زره پرشتاب

رفتن کیخسرو بکنگ دژ از آب زره فرماید

چو کیخسرو آگاه شد زین سخن / که کار تو آورد مرد کهن
برستم چنین گفت افراسیاب / سوی کنگ دژ شد بدریای آب
بگردار گرد آنچه ما را بگفت / که با راه سپهر برین است جفت
بکشتی ز آب زره در گذشت / همه رنج ما سر بسر باد گشت
مرا با نیا فر کیخسرو سخن / نباشد نگر دانم این کین کهن
چو پیروزی ایزدان پروزگر / بخوندم بکین سیاوش کمر
همه چون نگران سپه گسترم / بدریا رکیبال بر بگذرم
چو گردد مرا راست ماچین و چین / ستانم بس از گاه مکران زمین
فراوان شما رنج بر داشتند / برو بوم آباد بگذاشتند
همین رنج دیگر بخود بر نهیم / سو بر زم دشمن همه سر نهیم
که ماند بگیتی همه نام و ننگ / دگر خیر اینجا ندارد درنگ
نماند زما نام تا رستخیز / چو پیروزی دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دژم / دمان بر زباد و روان پر زغم
که دریای با موج و چندین سپاه / سپر دکار با آب یکساله راه
که داند که بیرون که آید ز آب / بداند سپه را ز افراسیاب
نجنگی همیشه بجنگ اندریم / ز دریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه زین هر کسی / بداند که گفتار ما شد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران / جهاندیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بی بر شود / نباز و تن آسانی اندر شود
دو دیگر که این شاه پیروزگر / نیابد بنخچیر اختر نیک بر
ز ایران رسیدیم تا سو بگنگ / ندیدیم جز جنگ چیزی بچنگ
بجنگ اندرون حمله شادان بدیم / دل افروز و رخ شاد و خندان بدیم
ز کاری که سازد همی بر خورد / بدین آمده هم بدین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن / یکی پاسخ نو فکندند بن
بزرگان و آزاده برخاستند / بخوبی زبان را بیاراستند
که ما شاه را سر بسر بنده ایم / بفرمان او با سر افکنده ایم
بجنگی و بر آب فرمان بر است / همه بنده کاینم و او پادشاست
زان شاد شد شاه [illegible] / دگر یک باندازه [illegible]
ز دیبا و دینار و گوهر هزار / بمردند با آلت کارزار
ز سلان کرد کش ده هزار / هیونان [illegible] کردند بار

در گنجهای نیا برگشاد — ز پیوند و مهرش همی کرد یاد
بفرمود از ایشان بهنگام خواب — که پوشیده رویان افراسیاب
همه در عماری براه آورند — بایران در ایوان شاه آورند
صد از نامداران و گردنکشان — که بودند هر یک بمردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب — همه دل پر از خون و دیده پر آب
بزرگان که از شهرها شهریار — گروگان ستده ترک چینی هزار
همان جهن و کرشیوز ارجمند — بمهد اندرون جای کرده به بند
سپرد اینهمه گیو را شهریار — گزین کرد از ایران ده و دو هزار

نامه کیخسرو بدست گیو سوی کاوس بجه ایران و توران

هرو گت کامی هر دو فرخنده رای — بر نامه من بکاوس شاه
همان بندیان نیز پوشیده رو — میازارشان هیچ بد را مگو
بفرمود تا پیش او شد دبیر — بیاورد قرطاس و چینی حریر
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب — بفرمود از کار افراسیاب
چو شد خامه از مشک و از قیر تر — نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و بر آرنده اوست — زمین و زمان آنکه آرنده اوست
همو آفریننده هور و ماه — همان خاک با خیره دانی کاه
همه با توانایی او نکیست — خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او برفرازد بمهر — برو بر بگردد بلندی سپهر
ازو باد بر شاه ایران درود — گرو خیز دارام را تار و پود
رسیدم بدان مرز کافراسیاب — همیدید از مهر آرام و خواب
بدو باد اندرون تخت و گنج و کلاه — بزرگی و دیهیم و شاه و سپاه
بفر جهاندار کاوس کی — گرفتیم سوی گنگ دژ رفت دی
بگوید همه گیو یک یک بشاه — سخن هر چه رفت اندران رزمگاه
کشیدیم لشکر بماچین و چین — برانیم ازین مهتران زمین
چهل روز با جنگ پیوسته شد — در آن رزم بس کشته و خسته شد
از آن پس که آب زره بگذریم — اگر پاک یزدان بود یاوریم
چو در پیش یزدان گشاید دو لب — نیایش کن از بهر من روز و شب
چو نامه بمهر اندر آمد بداد — بگیو سرفراز نیکو نهاد
ز پیش سپهدار برگشت گیو — بدان لشکرکش و گردان نیو
چو باد هوا گشت بر دیده راه — بیامد بنزدیک کاوس شاه
چو آگاهی آمد بکاوس شاه — از آن پهلوان زاده نیکخواه
پذیره فرستاد چندی براه — گرانمایگانی که بد نزد شاه
چو آمد بر شاه گیو دلیر — سپاهی که بد همچو بگذشت شیر
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه — زمین را ببوسید در پیشگاه
ورا دید کاوس برپای جست — بخندید و بگرفت دستش بدست
بپرسید از شهریار و سپاه — ز گردنده خورشید تابنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ — ز گردان و از شهریار بزرگ
چو آن شد ز گفتار آن شاه بهر — پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه شاه برخواندند — بدو بر سر آفرین خواندند
فرود آمد از تخت کاوس شاه — ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک
از انجا که شد بجای نشست — بکرد و دل آیین شاهی ببست
همی گفت با شاه گیو آنچه بود — همان نیز کز شاه ایران شنود
می آورد و رامشگران خواندند — سران را بر او بر بسی فشاندند
همه شب همی گفت پاسخ شنید — چنین تا شب تیره اندر کشید
برفتند با شمعداران به پیش — دل شاه خرم به ایوان خویش
چو بر زد سر از برج رخشان سنان — بپیچید شب گرد گرده عنان
تبیره برآمد ز درگاه شاه — برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند — بدان نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته هر چه برد — ابا نامور سرفرازان گرد

همان مشکینه روی پوشیدگان / پس پرده اندر پرستار بیدگان
همان جهن دگر شیوز بند سا / که او بود بابای سیاوش زجا
چو گرسیوز کینه‌کش را بدید / بفرمود بر روی که نفرین سزید
همان جهن را پای کرده به بند / ببردند از پیش تخت بلند
بدان دختران رو افراسیاب / نگه کرد کاوس مژگان پر آب
یکایک سپهبد ارشان جای کرد / وکیل و پرستنده بر پای کرد
فراوان شان دلخوشیها بداد / زوا دار و دارنده میکرد یاد
از آن پس فرنگیس را خواند شاه / که در کار ایشان بر رنج راه
بدو گفت کین خواهران تبار / بپرواز مر هر یکی را بدار
ز نکمش ببوسید روی زمین / دگر کاوس کی کردش آفرین
بیامد از آن مشکاه مهی / بیاراست آن را به شاهنشهی
پس پرده شاه را یکی جای کرد / ولیکن پرستنده بر پای کرد
کمی را نگهبان یکی را به بند / ببردند از پیش تخت بلند
از آن پس همه خواسته هرچه بود / ز دیبا و از گوهر نابسود
برانیان داد تا آفرین / نخواندند بر شاه ایران زمین
دگر برده کان مهتر از سپهرد / ز ایران بزرگان ببردند خورد
بیامد ستهبد از در جهن جای / خورش با پرستنده و رهنمای
می و مطرب و چنگ بانگ رباب / بیامد بر جهن افراسیاب
با صطخر بد بیک و نامور / که آن در بدی کان گنج گهر
بدر در یکی جای تاریک بود / ز دل دور و با درد تر دیگر بود
نگر گرسیوز آمد چنان جای بهر / چنین است کردار گردنده دهر
چنگ انگشتی کو بود پادشا / کف راد دارد دل پارسا
بدانند که گفتی برو بگذرد / ز درد بگرد دل بخرد
چو مهتر بود بجز کام رشک / چنان مرد دیوانه داند پزشک
از آن پس گزینان هر دو اسپاه / ز بیگانه مردم تهی کرد جای
نویسنده آنک و طاس گرد / سر خامه مانند الماس کرد
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر کشوری
که شد نوز و جبن شاه رکسره / بانشخور آمد ملنگ و بره
درم داد و دینار در ویشرا / پراکنده با مردم خویشرا
یکی هفته در پیش درگاه شاه / ز انبوه بخشش ندیدند راه
دوم هفته بر جایگاه مهی / نشست اندر آرامگه فرهی
طبقهای زرین و پیروزه جام / کمرهای زرین و زرین ستام
ز بس نای و نای و بانگ سرود / سپهدار و دل جام می را درود
سیوم هفته کز جام کاوس کی / همی موج زد جام از سرخ می
فرستاد تا گیو را خواندند / با ورنگ زرینش بنشاندند
سر ماه نو خلعت گیو ساخت / برو برش پیروزه اندر نشاخت
پرستار با طوق و با گوشوار / همان باره و تاج گوهرنگار
هم از جامه و تخت افکند کی / هم از رنگ بوی و پراکند کی
ببردند خلعت بنزدیک او / نمالید بر تخت او گیو رو
بدو گفت شاه این همه فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز رنج تو و خواب گودرز خاست / همه پشت ملک از شما گشت راست
از آن پس بیاید خرامان دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند پاسخ که از کردگار

پاسخ نامه کیخسرو بسوی کاوس کی

بدادیم خشنود از روزگار
که فرزند ما گشت پیروزبخت / سرای مهی از بر تاج و تخت
هر آنکه گیتی همه ننگ داشت / جهان را پر از غارت و جنگ داشت
ز خشم تو آواره شد در جهان / نگوییم نامش مگر در نهان
همه سال تا بود خونریز بود / پیندامی و زشتی آویز بود
بزد گردن نوذر نامدار / ز شاهان ایران یکی یادگار
جدا در کش و مرگ شاه کش / بداندیش و بدنام و شوریده بخت

تنش را مامان تا هند بر زمین / ز توران و مکران همه همچنین
جهان را اگر زور ماهی بود / همان تن ز جانش جدایی بود

اگر داور داوری یک خدای / ترا خواهد همی رهنمای
که گیتی بشوید ز رنج بدان / ز کردار و گفتار نابخردان

بداد جهان آفرین شاد باش / جهان را یکی دره بنیاد باش
مگر باز بینم ترا شادمان / بر از زور و کرد و دل بدگمان

از آن پس که از مهر یزدان پاک / امانم ازو نیست امید پاک
بدان تا چه باشی دل افروز شاد / سرت سبز بادا دلت پر ز داد

ازین پس بجز مهر یزدان مبای / بباشم که او هست بس رهنمای
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه / ز ایوان او گیو برید راه
بره بر نبودش زمانی درنگ / بر گیو کیخسرو آمد بجنگ

بدو آفرین کرد و نامه بداد / پیام نیا را گرفتند یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار / می آورد و رامشگر هوشیار

همی خورد هر روز شادان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
نگستهم جایی نیا را سپرد / ابا لشکر نامبردار گرد

سپه را همه ترگ و جوشن بداد / چنان چون بود رسم شاهان داد
ز گنگ گزین راه چین برگرفت / جهانی ز شمشیر در بر گرفت

ببندد روز بیکار و تیره شبان

رفتن کیخسرو به شارسان سیاوش گوید

طلایه بر روز و شب پاسبان

بدینگونه تا شارسان پدر / همی رفت گریان پر از کینه سر
بشد گرد باغ بهارش بگشت / یکایک که خونریز بنهاد طشت

همی گفت کای دادگر یک خدای / تو باشی مگر مر مرا رهنمای
که من زین نشان خون افراسیاب / بریزم همی ابر کردار آب

بگفت این و بگریست بر رود دل / تو گفتی که با بیخ فرو شد بگل
در آنجا که شد بر سر تخت باز / همی گفت با داور پاک راز

پس آنگاه یکدل شه کامیاب

زاری کردن کیخسرو برای رفتن ایران

سپه راند بر جنگ افراسیاب

بمالید رستم بر آن خاک روی / بنفرید بر جان ناکس گروی
همی گفت کیخسرو نامدار / مرا ماندی اندر جهان یادگار

بلشکر فرستاد و کان برگزید / که گوینده دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد فغفور چین / همان نیز بر شاه مکران زمین

که کردار خواهند فرمان کنید / ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستاد نزد سپاه / پذیره بیایید ما را براه

وگر کس نیاید بدیدار من / وگر دور ماند ز گفتار من
برآراست باید سپه را ز بزم / هر آنکس که بگریزد از راه بزم

سرانشان ببرم بشمشیر تیز / برآرم ز ایوان او رستخیز
فرستاده آمد بهر کشوری / بهر نامداری و هر لشکری

همین گشت فغفور و خاقان چین / بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم / سخنهای شیرین بآواز نرم

که ما شاه را سر بسر بنده ایم / بفرمان و رایش سر افکنده ایم
گذر تا که راه دلیران بدست / همی بینیم تا چند ویران شدست

کنیسم از سر آباد یا خوردنی / بیاریم و آریم آوردنی
همی گفت هر کس که دارد خرد / که گر نیز پایان او زمان بگذرد

بدرویش بخشیم بسیار چیز / نثار خورشهای بسیار نیز
فرستاده را بیکران هدیه داد / بگفت آنچه بود از پیامش بیاد

فرستاده دیگر بمکران رسید / دل شاه مکران دگرگونه دید
ز تخت او برفت و نامه بداد / بیاید بدرگاه خشنود و شاد

شتاب سر فرستاده را خوار کرد / دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت تا شاه ایران بگو / که تا دیده را با فرودی بجو

زمانه همی زیر تخت من است　زمین روشن از تاج و تخت منست　چو خورشید تابان شود بر سپهر　نخستین درین بوم تا بدنه مهر

مرا تابش گنج آباد هست　بزرگی و مردی و فر و دست　گرا زمن همی راه جوید رواست　یکی جانور بر زمین باد دست

نه بندیم گر بگذری بر تو راه　بشرطیکه ناید زیان از سپاه　دگر زانکه با لشکر آیی بشهر　درین پادشاهی ترا نیست بهر

نمانم که بر بوم من بگذری　وگر کشورم را بهی بسپری　نمانم که بر خاک بنهی تو پای　سپاهت نمانم یکی را بجای

بدانی که هستی تو پیروزگر　وگر یابی از اختر نیک بر　نه لشکر بمانم نه تاج و نه تخت　نه گردان و مردان پیروز بخت

بدینگونه چون شاه پاسخ شنید　از انجایگه لشکر اندر کشید　بیامد گرازان براه ختن　جهانگیر با نامداران انجمن

بر شاه با پوزش و آفرین　بیامد سرفراز فغفور چین

نامه نوشتن گی حمزه بجانب ملک مکران زمین

سه منزل چنین پیش شاه آمدند　خود و نامداران براه آمدند　همه راه آباد کرده بدشت　در و دشت چون جای دیگاه گشت

همه راه جز پوشش و خوردنی　هم آرایش و بزم و گستردنی　چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه　ببستند آیین به هر راه راه

بدیوار دیبا بیاویختند　همه مشک و عنبر همی بیختند　چو با شاه فغفور گستاخ شد　به پیش اندر آمد سوی کاخ شد

بدو گفت ما شاه را کهتریم　اگر کهتری را خود اندر خوریم　جهانی به بخت تو آباد گشت　دل دوستانت همه شاد گشت

گر ایوان ما در خور شاه نیست　کجا نم که هم بهتر از راه نیست　ز شاه جهان دارم این التماس　مشرف کند خان یزدان شناس

پذیرفت ازو شاه گردنفراز　برد آنگهی پیش تختش نماز　بکاخ اندر آمد سرفراز شاه　نشست از بر کاخ بر سر کلاه

ز دیبای چینی ز بهر نثار　بیاورد فغفور چین صد هزار　همیبود در پیش خسرو بپای　ابا مرزبانان فرخنده رای

بچین اندرون بود خسرو سه ماه　ابا نامداران زرین کلاه　پرستنده فغفور هر بامداد　همی شاه را نو بنو کرد یاد

چهارم ز چین شاه ایران براند　بمکران شد و رستم آنجا بماند　بیامد بنزدیک مکران رسید　ز لشکر جهاندیده برگزید

بر شاه مکران فرستاد پیش　که با شهریاران خرد باد بیش　نگه کن که ما از کجا رانده ایم　نوشته نه بر آرزو مانده ام

جهان روشن از تاج و تخت منست　سر مهتران زیر تخت منست　تو یک بنده بودی از افراسیاب　خداوند خود را نگه کن بتاب

اگر زانکه داری سرت مغز و هوش　براه آی و با من بکینه مکوش　خورش ساز و راه سپاه مرا　بخوبی بیارای گاه مرا

چو لشکر شد از خوردنی بینوا　کسی بینوایی ندارد روا　برد آنگهی دست خیر گشن　نخواهم که باشد سپه در بسان

نوا چون بیابد جنگ آورند　جهان بر بداندیش تنگ آورند　گرایدونکه گفتار من نشنوی　بخون فراوان کسی اندر شوی

همه ملک مکران تو ویران کنی　چو بیکینه آهنگ شیران کنی　سر نخردان زین سخن خیره شد　بخورشید مغزش بدان تیره شد

فرستاده آمد بپایش بداد　شد اندر دلش جای پیغام داد

لشکر کشیدن شاه مکران برای جنگ گی حمزه

پراکنده لشکر همه گرد کرد　بیاراست از درد جای نبرد　فرستاده را گفت برگرد و رو　بنزدیک آن بدگمان باز شو

بگویش که از گردش تیره روز　تو گشتی چنین شاه گیتی فروز　نه بینی چو آیی زما دستبرد　اگر گردان که هند مردان گرد

فرستاده شاه چون بازگشت
همه شهر مکران پرآواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
همه ملک مکران سپه برگرفت

بیاورد پیلان جنگی دویست
تو گفتی که اندر زمین جای نیست
ز آواز اسپ و خروش سپاه
همی ماه بر چرخ گم کرد راه

کسی را که برگشت اختر به بد
بپیلان و بزور آورد تر دخود
طلایه بیامد بنزدیک شاه
که مکران سپه شد ز گرد سیاه

همه روی کشور درفش است و پیل
بهر بنید همی شهریار از دو پیل
بفرمود تا برکشیدند صف
گرفتند کوپال و خنجر بکف

ز مکران طلایه بیامد بدشت
همه شب همی گرد لشکر بگشت
دگر روز چون بردمید آفتاب
سر شهریاران برآمد ز خواب

سپاه اندر آمد بروی سپاه
همی گرد لشکر برآمد بماه
ز هر سو سپه جنگ پیوسته شد
یکی کشته و دیگری خسته شد

ز مکران زمین پهلوانی چو دیو
برآورد بر طوس نوذر غریو
از ایران سپه بد طلایه گوار
که بودی بنزدیک آن شهریار

بیامد برآویخت با او بهم
دو پیل سرفراز و شیر دژم
بزد تیغ او را بدو نیم کرد
دل شاه مکران پر از بیم کرد

دو لشکر بدینگونه صف برکشید
که از گرد شد آسمان ناپدید
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
گروه برکشیدند هر دو گروه

خروشی برآمد ز لشکر بزار
برفتند با آلت کارزار
دمادم برآمد ز هر دو سپاه
همی تیر بارید از چرخ و ماه

دو لشکر ز جا اندر آمد چو کوه
کشیدند همسر هر دو گروه
بدینگونه شد رزم لشکر دراز
که از بادی سر کس نبد نیز باز

چو زینگونه دادند از انگونه کار
بشد شاه مکران همی تار و مار
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس
جهان پر شد از ناله و بوق و کوس

به پیش اندرون کاویانی درفش
پس پشت پیلان زرینه کفش
هوا پر ز پیکان زمین پر ز پیل
جهان گشته بکردار دریای نیل

بیامد سبک گیو پر خشم و کین
بنزدیک سالار مکران زمین
ز قلب اندرون شاه مکران بجست
بزد بر میان ختکی هم برست

همانگه ز پیل اندر آمد بروی
برش رفت چون گیو پرخاشجوی
یکی گفت شاهان بزم و مرش
که بد بود بد باشد اندر خورش

بگیو آنگهی گفت امید مدار
که ما را بنا شد چنین خواستار
نبرد سر شهریاران کسی
اگر چند بد بوده باشد بسی

مر آنکو سر شاه برد ز تن
بود بیشک از تخمهٔ اهرمن
شهی کو سر شاه از تن برید
ببرید کو سر برد سر برید

برهنه نباید که گردد تنش
بدانسانکه هست اندر خورش
یکی دخمه سازید من اندر شتاب
چنان چون بود شاه را جای خواب

بپوشید رویش بدیبای چین
که مرگ بزرگان بود همچنین
ازان انجمن کشته شد ده هزار
سواران گردان خنجرگذار

هزار و دو صد پیل گرفتار شد
سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آنچه اسپ بنه
سراپرده و خیمه از اسپ و بنه

بزرگان ایران توانگر شدند
بسی نیز با تخت و افسر شدند
از آن پس دلیران پرخاشجو
بتاراج مکران نهادند رو

خروش زنان خواست از شهر و دشت
همه شهر مکران پرآواز گشت
بدرها همه آتش اندر زدند
همی تا بهمان آتش اندر زدند

بجستند ایشان فراوان بتیر
زن و کودک و خورد و برنا اسیر
چو کم شد ازان انجمن خشم شاه
بفرمود تا باز گردد سپاه

بفرمود تا اشکش تیز هوش
سپه را نباید از جنگجوش
کسی را نماند که زشتی کند
وگر زیردستی درشتی کند

از آن شهر هر کس که بد پارسا
بپوزش بیامد بر پادشاه
که ما بیگناهیم و بیچاره ایم
همیشه برنجیم و غمخواره ایم

گراینده گه برد سر بگاه
بخشد شهنشاه ایران سپاه
خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای پهلوانان فرخنده رای
ستمکاره کانرا ز نم برد و بیم
کسی کو ندارد ز دادار بیم
چو آمد بهار و زمین گشت سبز
همه کوه پر لاله و دشت سبز
بانگشتن بفرمود پس بادشاه
بمکران بیاشد یکی چند گاه
بخشیدشان شاه فرخ سرشت
ازان پس کسی را بدل غم نهشت
ازان پس گرایید جای گروش
ز بیداد و غارت و جنگجوش
جهاندار سالی بمکران بماند
ز هر جای کشتی گر از انجا بماند
چراگاه اسپان و جای شکار
بیاراست باغ از گل سوده وار
بجویید بجز خوبی و راستی
نباید بدا اندرون کاستی
وز انجای راه بیابان گرفت
همه رنجها بر دل آسان گرفت
چنین تا بفرمان ز دریا مغاک
که اندر بیابان ندیدند خاک

گذر کردن کیخسرو از آب زره و تعریف دشت

هوا ابر زار و زمین پر خوید
جهانی پر از لاله و شنبلید
بدشت اندرون سبزه جای گلاب
هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
همه کارسازان دریا براه
ز چین و ز مکران بخوردند شاه
بفرمود تا توشه برداشتند
یکی ساله در آب بگذاشتند
بدان بندگی بر فرازش گرفت
جهان آفرین را نیایش گرفت
همه پیش ار جنگ دراو سپاه
بزرگان و گردان ما آگاه راه
نگهدار خشکی و دریا توی
خدای تری و بری را توی
پر آشوب دریا ازانگونه بود
که هرگز دل خوش از و نا شخود
بهشتم که ماهی کشتی باب
همه کار کشتی بود ناصواب
چو باد مخالف برآید ز آب
همه کار کشتی بود ناصواب
که یعنی دهن وا ردا دچو شیر
که گرداب از در بالا ز زیر
ازان آب دریا ببند کس دیر
مگر آنکه با رنج بدی وا دگر
شگفت اندران کار ماند سپاه
نمودی بانگشت هر کس براه
همان آدمی مویها چون کمند
ولی بر تنش پشم چون گوسفند
گروهی تنی بود مانند پیل
گروهی سفید و گروهی چو نیل
ز هر جانور ما که در خشک دید
بدریا همان شان بدیدند سپید
ز بخشایش کردگار سپهر
هوا رام شد باد ننمود چهر
بیامد هش پیش جهان آفرین
بمالید بر خاک رخ بر زمین
خورشها ز هر گونه بردند پیش
بگردون ورا اندرش کام و بیش
چو آمد بنزدیک آب زره
گشادند مردم میان از گره
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد
چو کشتی بآب اندر افکند مرد
جهاندار بنیاد اختر را بجو
ز خشکی چو بنهاد در آب رو
همیخواست از کردگار بلند
که او در بخشکی بر دست بست بند
همیگفت کای کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان
نگهدار جان سپاه مرا
همان تخت و گنج و کلاه مرا
چو پیش شاه کشتی برفتی در آب
از و ساختی هر کسی جای خواب
شتابان مراو را بجایی برد
که ملاح خواندیش فم الاسد
چو کشتی شود تا که انجا برون
بگرداب گردد همه سرنگون
چو کشتی شود تا که انجا درون
بگرداب گردد همانگه نگون
چنان ساخت یزدان که باد صبا
بشد تند باد اختر با دشتا
بآب اندرون شیر دیدند و گاو
همیدا آشتی کام و با شیر تاو
گروهی سران چون سر گاومیش
دو دست از پس پشت با بار پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ
یکی تنش چون گرگ سر چون کلنگ
نمودی همان آن بین باین بدان
بدادار برخواندند آفرین
گذشتند بر آب بر هفت ماه
که باد مخالف در آید براه
بیابان پیش آمد و ریگ و دشت
تن آسان بر یک قرب در گذشت

برآورد کشتی و زورق در آب
شتاب آمده بود جای شتاب

چو خسرو ز دریا بخشکی رسید
انگه کرد ماموی با بن برید

همه شهرها دید بر سان چین
زبانها بگفتار مکران زمین

مهربانی کردن شاه مکران و تهنیت کیخسرو ورا گوید

بدان شهر خوش چون که آسوده شاه
خورش خواست آنگه ز هر سو سپاه

مطیع شهنشاه ایران شدند
نهاده سر و بنده فرمان شدند

سپه را از این کشور آن شهریار
بدو گفت کز جور این روزگار

از اینجا ترا تا بمکران زمین
سپردم که تا سرفرازی بدین

بگیتی ندیدی ز من هیچ کام
همه رنج و سختی کشیدی تمام

تو آگندی اندر جهان نام من
میان بسته دایم بفرمان من

بشمشیر کین جان دشمن بزیر
ز بیگانگان میاور ستیز

درشتی مکن بر گنهکار نیز
که گیتی نیرزد بر من پشیز

از این پس ندارم کسی را بکس
پرستش کنم پیش فریادرس

ز لشکر یکی نامور برگزید
که گفتار آن مرز دانا شنید

فرستاد نزدیک شاهان پیام
هرآنکس که او جوید آرام و کام

بیایند شادان بدین بارگاه
وگرنه بیارند تردم سپاه

یکی مرزبان بود از ان مهتران
بدرگاه رفتند چون کهتران

چو بد آنچنان شاه بنواختشان
بخورشید گردن برافراختشان

نه از گنگ دژ باز جست آگهی
ز افراسیاب و ز گاه مهی

چنین گفت گوینده را انگروه
گزین پس نه آبست امید نکوه

اگر بشمری سر بسر نیک و بد
فزون هست با گنگ فرسنگ صد

بدان ره که سالار توران براند
زنبدیا و مردم فراوان نماند

کنون باز آمد ز دریای آب
بگنگست با مردم افراسیاب

از آن آگهی شاد شد شهریار
همه رنجها بر دلش گشت خوار

شهان را همه خلعت آراست شاه
ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کلاه

دل مرزبانان از و شاد شد
که با عدل و با دانش و داد شد

شهان باز گشتند یکسر ز راه
سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه

سپه را بیاراست روزی بداد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

سپه را بیاراست روزی بداد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

آگه شدن کیخسرو از رزم در ملک گنگ و دژ

همی گفت هرکس که جوید بدی
بپیچد ز بادافره ایزدی

نباید که باشند کین شهر
که باید دل مور از رنج بهر

جهانجوی چون گنگ دژ را بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید

بیاوه شد از آب و رخ بر زمین
همی کرد بر کردگار آفرین

همی گفت کای داور داد و پاک
یکی بنده‌ام من پر از درد و خاک

تو دادی مرا تاج و آیین و فر
سپاه و دل و اختر و پای و پر

تو کشتی مر این بنده را رهنمون
تو آوردیم ز آب دریا برون

که این باره و شارشان بدر
بدیدم مرا آورده برابر سر

سیاوش که از فر یزدان پاک
چنین باره بر کشیده ز خاک

شمار مدان کو نهید آن دست
دل هرکس از کشتن او بخست

بدان زار بگریست یکسر سپاه
ز مهر سیاوش که بد بیگناه

بدست بداندیش برگشته شد
چنین تخم کین در جهان کشته شد

پس آگاهی آمد بافراسیاب
که شاه جهانجوی بگذاشت آب

شنیده همه دید آشفت اندر نهفت
همانا بشب تیره با کس نگفت

همه خویش و بیگانه آنجا بماند
دلی پر ز تیمار تنها براند

چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون
سرش پر ز تیمار و دل پر ز خون

بدید آن دل افروز باغ بهشت
چمنهای چون آن کسیر انگشت

همه گوشه سنبل بد و گلستان
زمین لاله و شاخ بلبلستان

همی گفت هرکس که این بهشت داد
که اینجا بباشیم تا مرگ شاد

از این پس نفرمود بیدار شاه
طلب کردن شاه توران سپاه

هم

بجهند دل و دانشداد

بجستند در باغ و دشت و سرا / برفتند ره بر سوی رهنما
همی رفت جوینده چون بیهشان / مگر زو بجایی بیابد نشان
چو بر جستنش نیز بشتافتند / فراوان ز کسهای او یافتند
بگشتند بسیار کس بیگناه / نشانی نیامد ز بیداد شاه
یکی بود در گنگ دژ شهریار / یکی سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل نداد / همیدون در گنگ پیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
که شه را چرا دل بجنبد ز جای / سوی شهر ایران نیامدش رای
همانا نیابی تو افراسیاب / گذشتست ازین ژرف دریای آب
چنان پرورشگاه کاوس شاه / نه اورنگ نو فر و تخت و کلاه
که او سوی ایران رود بر کمین / که باشد نگهبان ایران زمین
گر او باز با تخت و افسر شود / همه رنج ما باک بی بر شود
ازان پس با ایرانیان شاه گفت / که این نیز با سود بنشست جفت
ازان سازشان پس بهار را بخواند / ازان رنج برده سخنها براند
از ایشان کسی را که شایسته بود / گرامی تر و مغز بایسته بود
تنش را بخلعت بیاراست شاه / ورا داد منشور تخت و کلاه
بدو گفت کاندر بشادی بمان / همیشه پر اندیشه و بدگمان
اگر زانکه بیداد افراسیاب / بیاورد گرد و همین در شتاب
گرفتن مرا ور اتوانا توی / سپه ساخته در بر او شوی
وگرنه تو بنشین و در را ببند / خبر دار کن جان ما از گزند
بخشید چندانکه بد خواسته / ز اسپان و از گنج آراسته

صحیح

همه سازشان زو توانگر شدند / چو با باره و تخت و افسر شدند
بدانگه که بیدار گردد خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس

سپاه انجمن شد بدرگاه اوی / بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری / ز هر جا برفتند هر مهتری
خورشها سپردند هر یک براه / که بود از در شهر با رو سپاه
براهی که لشکر همی برگذشت / در و دشت یکسر چو بازار گشت
بزرگان ابا هدیه و با نثار / پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمدش از گنج / بهشتی که کس باز نشناخت رنج
پذیره شدش گیو با لشکری / وزان شهر هر کس که بد مهتری
چو دید آن شهنشاه گردنفراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار بسیار بنواختش / بر رسم کیان جایگه ساختش
چو خسرو بنزدیک دریا رسید / فرود آمد و بادبان بر کشید
بدان جایگه کامد همی رفت باز / شهنشاه بیدار گردنفراز
دو هفته در آن کوهی دریا بماند / ازان گنگ تا گیو چندی براند
بدو گفت هر کس نه دیدست گنگ / نخواهد که یابد بگیتی درنگ
بفرمود تا کار برساختند / بآب انگهی کشتی انداختند
شناسای کشتی هر آنکه بود / بدان ژرف دریا کشیدند زود
بفرمود تا بادبان بر کشید / بدریای پرمایه اندر کشید
همان آب دریای یکباره را / چنین راست شد باد تا هفت ماه
که آن شاه و لشکر بدانسو گذشت / که از آب یکسر نشستن برگذشت
سپهبد چو لشکر بکشتی کشید / ببستند کشتی چو بامون پدید
نگشتی کسانیکه بد رنج / بفرمود دینار دادن و گنج
ازان آب دریا بیابان گرفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت
شهنشاه چون نزد مکران رسید / خبر زو بشاه بزرگان رسید
چو آگاه شد لشکرش آمد براه / ابا لشکر ساخته گرد شاه
پیاده شد از اسپ و روی زمین / ببوسید بر شاه کرد آفرین

همه ملک مکران بیاراستند / بهر جای رامشگران خواستند
همه راه بر راه آوای رود / بر ایشان چنین چند فرسنگ بود

بر ایوان دیبا بیاویختند / شکر با درم زیر پی ریختند
ز مکران بر آنکسکه بد مهتری / دگر نامداری و کنداوری

برفتند با هدیه و با نثار / بنزدیک پیروزگر شهریار
درانمرز چندانکه بد خواسته / فراز آورید اشکش آراسته

یکی خلعتش داد و کرد آفرین / ورا کرد سالار مکران زمین
ز اشکش پذیرفت شه آنچه دید / ازان نامداران یکی برگزید

بیامد ز مکران بنزدیک چین / خود و نامداران ایران زمین
پذیره شدش رستم زال سام / سپاهش گشاده دل و شادکام

چو از دور کیخسرو آمد پدید / دلیری سرفراز چون کی بدید
پیاده شد از اسپ و بردش نماز / گرفتش ببر شاه گردنفراز

برخشش نهاد و بگاه شه برنشاند / یکی ساعت او را پیاده نماند
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب / ز کم بودن جادو افراسیاب

بیامد پس رستم زال پاک / بزرگان فغفور چینی بخاک
ستایش گرفتند بر شهریار / که دور از تو بادا بد روزگار

بچین چون یکی هفته خسرو بماند / بهشتم ز چین سوی ماچین براند
همی رفت سوی سیاوش گرد / بیاد سفید از بد روزگار

چو آمد بدان سار شارستان / بنفرید بر جان آن کین ستان
که چون او سواری بگیتی نگشت / بگیتی نبود و بخون در نوشت

همی زرد یزدان پیروزگر / گرفت آن همه ملک را سربسر
چو آمد بدان شارستان پدر / دو رخساره پر آب و خسته جگر

بجایی که گرشیوز بدنشان / گروی آن نفرین مردم کشان
سر شاه ایران بریدند زار / بیامد بدانجایگه شهریار

همی رفت بر سر بر آن تیره خاک / همی کرد بر روی بر خویش چاک
بنالید رستم بر آنخاک رو / سپهبد سپه گرد بر روی گرد

همی گفت کیخسرو ای شهریار / مرا ماندی اندر جهان یادگار
بماندم بکین تو مانند چیز / بر تیغ اندرم تا جهانست نیز

برو آختم تخت افراسیاب / ازین پس ندارم تن خورد و خواب
بامید آن کش بجنگ آورم / جهان پیش او تار و تنگ آورم

ازان پس بدان گنج بنهاد سر / که مادر بدو یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد / دو هفته بدان شارستان بود شاد

برستم دو صد بار دینار داد / همان کشور آنیز بسیار داد
فریبرز کاوس و گودرز و طوس / همان پهلوانان با پیل و کوس

هر آنرا همه یکیک داد شاه / ز گنج سیاوخش بخشش سپاه
سوم هفته زانجا بیامد ز رزم / بهشت گنگ آوردش سپاه

رسیدن کیخسرو در گنگ دژ افراسیاب گوید

چو بشنید گستهم نوذر که شاه / پیاده فراوان بپیمود راه
پذیره شدش با سپاه گران / ز ایران بزرگان کنداوران

چو از دور دید آن سر و تاج شاه / یلان سپارشان بدر گرد راه
سپه یکسره خواندند آفرین / بدان دادگر شهریار زمین

بگستهم فرمود تا برنشست / همی رفت شادان و دستش بدست
کشیدند از انزو بهیر گران / سپه را بنزدیک شه آب زرگ

وفا چون درخت بود میوه دار / کجا هر زمانی نو آید ببار
جفا هم چنین دان ز نیک و ز بد / که آن نیک و بد بر درود بخرد

ز ترکان هر آنکسکه بد سرفراز / شدند از نوازش همه بی نیاز
بدرخشنده روز و هنگام خواب / همی آگهی جست از افراسیاب

بتوران کسی زو نشانی ندید / بگر زنده بود در جهان نیز یاد
جهان خوبی از اسپ مردان نشست / نشد دور با دافره تند دست

همه شب به پیش جهان آفرین
همی بود گریان و رخ بر زمین

همی گفت کین بنده ناتوان
همیشه پر از درد دارد روان

که بر کوه و دریا بیابان و تب
نه بینم نشانی ز افراسیاب

چو او راه تو داد کر بسپرد
ز گیتی کسی را بکس نشمرد

ز مردم ز افسون و جادوگری
ز بهر چه او را کنی یاوری

تو دانی که او نیست بر راه داد
بسی بیگنه کشته و هست شاد

مرا با سپاهی و داد گری
تر و یک آن بدکنش رهنمای

تو دانی که تا من ترا بنده ام
ز دل بنده آفریننده ام

ز شیر و ز نرا تو شبانان کوه
رسانیده تو بر من این شکوه

اگر چند با خشم بر روی زمین
یکی بنده ام مر ترا کمترین

بگیتی از آن نام آوازه هست
که ما را زیان شد ز توران نخست

اگر زو تو خشنودی ای دادگر
مرا باز گردان ز پیکار سر

مکش در دلم آتش کین من
با آیین خویش آور آیین من

وگر زانکه او هست بیدادگر
از و نیست خشنودی ای دادگر

مرا و را تو بسپار زنده بمن
بحق خدایت با ذالمنن

چو بر گفت این رازهانی نیاز
وز انجا بجای خود آمد فراز

ز جای نیایش بیامد بتخت
شهنشاه بیدار پیروزبخت

یکی سال دیگر همی جست جنگ
بر آسود از جنبش و ساز جنگ

چو بودن ملک اندرون شد دراز
بدیدار کاوس آمد نیاز

بگستهم نوذر سپرد آن زمین
ز قبچاق تا پیش دریای چین

بگستهم نوذر سپه صدهزار
سپهدار آن جهاندار گرد و سوار

بدو گفت بیدار دل باش شاد
سیا ورنجیر در دل خویش یاد

چو آگاهی از شاه بیدادگر
بیابی مه بیدار گردان شهر

گرفتن اگر داری او را توان
وگر نه خبر زود بر من رسان

چو از چین و مکران زمین گشت باز
بهر کس فرستاد نامه فراز

ز کار نیا باز جست آگهی
نگر زو کند روی گیتی تهی

ممالک چو بیدار کرد اندرین
نهاد آنگهی سر با بر از زمین

بس آنگاه هر خواسته آنچه بود
ز دینار و از گوهر نابسود

آمدن بگنجر و بلخ و فیروزی و خواسته

ز گستردنیهای ماچین و چین
ز چیزی که خیزد ز مکران زمین

ز توز گنگ بهشت کنگ آنچه بود
ز گنج نیا آنچه بد نادرود

ز گنج سیاوش ز گنج فرود
بیار همیونان برآورد زود

بکاوان گردنکشان صد هزار
همانا فزون بود اندر شمار

همی برد با خویشتن خوردنی
چه پوشیدنی و چه گستردنی

ز پیلان و اسپان هزاران هزار
همی برد با خویشتن شهریار

همی گفت شاکر که کس پیش ازین
ندیدست هر خواسته پیش ازین

سپه بود چندانکه بر کوه و دشت
همی هر شب و روز لشکر گذشت

سواران مجب با سواران پیش
همانا که بر صد فرسنگ پیش

چو دم دار بر داشتی پیشرو
بتنبل رسیدی همی نو بنو

بیامد همی زین نشان تا بجاج
بیاویخت تاج از بر تخت عاج

بسغد اندرون بود یکماه شاد
همه سغد شد شاه را نیکخواه

وز انجا بشهر بخارا رسید
ز گرد سپه شد هوا ناپدید

ور انجایکه نیز یکماه بود
سر ماه با جامه راه زود

بیامد خروشان بآتشکده
عبیر بود از آن اثر در گم شده

که تور فریدون برآورده بود
بدو اندرون رنجها برده بود

بگسترد بر موبدان سیم و زر
بر آتش بر افکند چندین گهر

از انجا روان سر برفتن نهاد
همی رفت با کام و دل شاد شاد

ز جیحون گذر کرد سوی بلخ
چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ

ببلخ اندرون بود یکماه نیز
بدرویش بخشید بسیار چیز

سر ماه از گنج بگزید راه / بهمراه خود برد کشمیر شاه
بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر سالخورده ز کوشش نبود
درم داد و هر یکی را ز گنج / پراکنده شد بدره صد بار گنج
سر ماه زانجای با جاه و فی / بکردار آن شهنشاه پیکری
یکی ماه دیگر در انجا بداد / بیورد و بیاید سغد او شاد
هیونان فرستاد چندی ز ری / سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل شهر از آن آگهی تازه شد / تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
در ایوانها تخت زرین نهاد / نگاه اندر آرایش چین نهاد
ببستند آیین بشهر و براه / همه برزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان کاوس گنبد آوران
همه راه بیراه کله زده / زمین را بدیبای زر آزده
نشسته بهر جای رامشگران / نثار از می و مشک با زعفران
همه مشک با عنبر آمیختند / ز گنبد بسر بر همی ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی / ابا نامداران فرخنده پی
نیا را بدید از گران شاه نو / بر آن نیکبخت انباره تیز رو

بخشش کردن کیخسرو مر پهلوانان خود را

فرود آمد و رفت پیش نیا / برش نیز کاوس آمد بپا
گرفتش نیا شاه کاوس را / فروکوفتند آنگهی کوس را
همی هر دو شه را ز بر گستنید / که یکچند بی آزر و رستنید
که خورشید چون تو ندیدست شاه / نه جوشن نه اسپ و نه تخت و کلاه
ز جمشید تا بر فریدون رسید / زمین و زمان چون تو شاهی ندید
که زینگونه کس رنج را از مهان / ندید آشکارا کس اندر جهان
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
سیاوش اگر نیز باز آمدی / بدیدار تو او را نیاز آمدی
بدو گفت شاه این بخت تو بود / بر امید شاخ درخت تو بود
زبرجد بیاورد و یاقوت زر / همی بخت کاوس بر شاه بر
بدینگونه با بخت گوهر نگار / نشد پایه اش نامبردار بهار
بیاورد پس انجمن را جوان / بانبوه آراست کشمیر گوان
همی گفت شاه این شگفتی که دید / ز دریا و هر چیز کانجا شنید
پس آنگه از آن گنگ دژ یاد کرد / لب نامداران پر از باد کرد
نشستند بر تخت گوهر نگار / بزرگان بر پایه و شهریار
از آن شهر آن خرمی دشت و راغ / سخنها رو [illegible] چو خرم چراغ
که آنجا سیاوش ردکرده بود / دگر یک فرو خواند بر شاه زود
از آن ماند کاوس کی در شگفت / ز کردار آن اندیشها بر گرفت
بشاه کهن گفت پس شهریار / همه هر چه بد یک بیک آشکار
نیایش دگر باره از سر گرفت / ثنایی که بد از شگفتی شگفت
که چون تو نه کس در جهان شاه بود / دگر کوس و کس نیز ازینها شنود
کنون باید این اختر نو کنیم / بمردی همه یاد خسرو کنیم
بیاراست چون گلشن نوبهار / می آورد و یاقوت لب میگسار
یکی هفته در ایوان کاوس کی / همی موج زد جام از سرخ می
بهشتم در گنج بگشاد شاه / همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم / بزرم و برزم و بشادی بغم
بماند از ایشان خلعت آراستند / ز گنج آنچه بر پایه بر خاستند
برفتند هر یک سوی کشوری / سرفراز هر نامور مهتری
چو برداخت آگنده از کار شاه / درم داد از گنج یکساله راه
سه سال از رعیت قلم بر گرفت / ره رادی و راستی در گرفت
وز ان پس نشستند با انجمن / نیا و جهانجوی با رایزن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / یکی کرد کار آنکه جویم پناه
بیابان و کیسال و دریا و کوه / برفتیم با دو غذال یک گروه

به هامون و در کوه و دریای آب / ندیدیم نشانی ز افراسیاب
بیزدان بنازیم کو بار بس / نباشد بجز ایزد کسی دسترس
گر او بار دیگر بیاید بجنگ / سپاه آرد از هر سویی بی درنگ
همان رنج و سختی به پیش اندرست / اگر چند ما را دگر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند بر پایه افکند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو دست / سر و تن بشوییم با پا و دست
بتازیم تا خان آذرگشسب / چنان چون بود مرد یزدان پرست
دگر باره بر کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم در پیش یزدان بپای / مگر پاک یزدان شود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه / نماید نماینده انجام راه
بدین رای گشتند هر دو یکی / بگشتند یکسر ز راه اندکی
نشستند آنگاه هر دو بر اسب / برانند تا خان آذرگشسب
چو از ترس دل هر یکی پر امید / برفتند با جامه های سفید
چو آتش بدیدند گریان شدند / بران آتش تیز بریان شدند
ببودند با درد و فریاد و آه / وز آنجایگه زار و گریان شاه
جهان آفرین را همی خواندند / بدان موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو بآب مژه رخ بشست / برافشاند زر نهار بر زند و است
یکی هفته در پیش یزدان بدند / مپندار کآتش پرستان بدند
که آتش بدان گاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه داری دراز / هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز
با آب و با آتش بخاک و بباد / بهر جا که باشی ورا دار یاد
طلب کن بهر چیز هر جا که هست / که ایزد بهر جایگه حاضرست

گرفتار شدن افراسیاب در دست هوم از غار

چو از غم جگر گشت دل شان تهی / از آن جشن شاهان داد و حق آگهی
چو یکماه در آذرآبادگان / ببودند شاهان و آزادگان

ببین تا که چون گشت شان آشکار / جهان شاه بیداد برگشته کار
چنین گفت دهقان که افراسیاب / همی گشت بی خورد و آرام و خواب
نه ایمن جهان و نه تن زورمند / هراسان همیشه ز چرخ بلند
پیاده بگرد بیابان و کوه / همی گشت آن شاه دور از گروه
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار بود / سر کوه غار آسمان بر بسود
ندید از بر بوم جای پرواز / بزیر اندرش جای شیر و گراز
خورش برده از بیم جان جای خفت / بغار اندرون غم همی کرد جفت
ز دور و ز نزدیک از جنگ تست / بخواند آهنگ افراسیاب
همی بود چندی به هنگ اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خور زیر گرد و دل سرفراز / به بخت کیی بر بماند دراز
جهان شهریاری خداوند بخت / جهانگیر و نیک اختر و نیکبخت
پرستار یزدان بفر کیان / بزنار شماس بسته میان
پرستش گهش کوه بودی همه / ز شاهی شده دور و دور از رمه
یکی غار بود اندر آن برز کوه / مر او را پناه نزدیک و دور از گروه
پرستشگهش غار پشمینه پوش / ز قافش یکی زاری آمد بگوش
که میگفت ای برتر از برتری / ز راز دل من تو آگه تری
اگر چند من از بدی کرده ام / ترا چند بر خیره آزرده ام
همان بنده پر گناه توام / به بیچارگی در پناه توام
بمن بر ببخشای تخت و کلاه / مرا باز ده تاج و تخت و کلاه
وگر نه جدا کن سرم را ز تن / که بی افسر و گنج و بی انجمن
نخواهم من این زندگانی برنج / نه بوم و نه لشکر نه تاج و نه گنج
دریغ آن همه کشور و بوم و بر / دریغ آن همه زر و سیم و گهر
دریغ افسر و گنج و اورنگ و تخت / دریغ آن همه فر و تاج و تخت

دریغ آنهمه گرز و تیغ و نشان / دریغ آن سواران گردنکشان
دریغا برادر دریغا پسر / دریغا زن و دختر و بوم و بر
دریغا دریغا دریغا دریغ / که شد اختر بخت من زیر میغ
همیدون بخون در بخوشید زار / درانغار سیکفت بیچاره وار
کرا داد سرا نامور مهترا / بزرگا و پرپا نشا سرورا
همه ترک و چینی بفرمان تو / رسیده بهر جای فرمان تو
بیاید همی غار داری کنون / جهان و دولت را شده رهنمون
بهر ره یکی غار داری بجنگ / کجا آن سرو کار مرد انجنگ
کجا آنهمه زور و مردانگی / کجا آن دلیری و فرزانگی
کجا آن بزرگی و فر و کلاه / کجا آن بر و بوم و خیل سپاه
کجا آن بر و بازوی پیلتن / کجا آن دلیری بهر انجمن
کجا لعل و یاقوت و رخشان نگین / کجا حکم و فرمان روی زمین
کجا آن بر و دوش شایان تاختن / کجا سحر و آن جادویی ساختن
کجا آن شبستان پر ماهروی / جدا بر جدا هر یکی شاه جوی
کجا آن غلامان بسته کمر / ستاده ز دو رویه چو برگ شجر
کجا آن پناهای کرده بلند / که بودیم که پناه از گزند
کجا آن عماری نژادانکه تک / ببردی ز گوران و نخچیر رگ
کجا آن هیونان و زر بار بار / کجا کاو گردون کشان صد هزار
کجا رای پیران لشکرکش است / کجا شیده آن ترک خنجرکش است
کجا اکنون بدین تنگ غار آمدی / گریزان بسنگ حصار آمدی
بدان ناله چون هوم بگشاد گوش / شنید آنجا ناله ی درد و خروش
هرکی چو این ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
بدل گفت این ناله هنگام خواب / نباشد بجز زان افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر دراز / برون جست از آن کاخ و اندر فراز

بازجستن هوم افراسیاب در غار

چو آواز بر گوش او شد درست / در آن غار تاریک جایش بجست
ز کاف اندر آمد بهنگام خواب / بدیدا اندر آن تنگ افراسیاب
بدانکه بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشود بند از میان
کمندی که چون بجای زنار داشت / که آن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شید گرفته بدست / چو نزدیک شد شاه برپای جست
برآویخت با هوم شاه دلیر / بآخر ورا هوم آورد زیر
ورا بر زمین چون پلنگ افکند پست / پس هر دو بازوی محکم ببست
ز تنگ آوریدش همانگه کشان / همی تاختش هوم چون بیهشان
شگفت ار همانی بر و بر رواست / هر آنکس که اندر جهان پادشاست
بنجز نیکیا می نبایدگزید / شادی بیاید چمید و چرید
وگرنه بدان جا چنین آورد / بفرجام باشد بکردار خود
بگیتی یکی تنگ مانده بدید آرامست / بچه دانست کان تنگ جای کراست
تو ای مال زیبای یزدان گزیر / مساور همی برتن خود ستیز
بجایی که تنگ اندر آمد سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
چو آن شاه را هوم بازو ببست / همیبردش از جای خوان نشست
بدو گفت کای مرد با ترس و باک / پرستار دارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من بیگنه در جهان / نشسته درین غار تاری نهان
منم هم پرستار یزدان بجو / درین تنگ باشم مسلمان بتو
بدو گفت هوم آن نیا کاکشت / جهانی سراسر پر از نام تست
برادر برنج کشت این جهان بسر / برادر نه ایمن ز تو نه پسر
نه خویش و نه انباع داری بجای / نداری بدل هیچ ترس از خدای
ز شاهان گیتی برادر که کشت / که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بد از کیان یادگار
تو خون سر شکنبان مرزبان / ز هر کوه و بر تنگ بی بن گریز

بنی بانیم ارد

چنین پاسخ آورد دلخسته شاه / ابا مرد دانای با دستگاه
چنین را اندر سپهر بلند / اگر گردن اژدها بسپرد
ببخشای بر من بیچاره ام / که بند کمند تو ساید تنم
اگر گرد خواهی مرا بسته خوار / ترا باری از من چه باید شنید
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / ترا هوش بر دست کیخسرو است
همی گرد خواهش بهوم دلیر / که بر من ببخشای ای نره شیر
دگر گفتش از مهر بهر خدا / یکی نرم کن با روان مرا
به پیچید دل هوم زان یکرفند / نبخشود خواهد بدان سوگذار
بهنیرو و از خویشتن در کشید / همی رفت با گیو آزادگان
گرازان و پویان به نخچیرگاه / نوان بر لب آب آن مستمند
همان گونه آن راه را تیره دید / بگفتا که گویم که گوئی زبخت
بدل گفت کامد پرهیزگاه / بدیدار آن مانده اندر شگفت
بدو گفت کامد پرهیزگار / مگر تیره تن را بشوید همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد / بنده‌ای بنده دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم / همه شب ز یزدان بستایش بدم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش / یکی ناله زارم آمد بگوش
همانگه کمان بر درو شد علم / نباشد مگر زان افراسیاب
نخستین گرفتم همه دشت و غار / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در تنگ رفتم بجست از جای / بهر روی وا دادار جان آفرین
دو دستش ز بار بستم به تنگ / خروشان و نوحه کنان چون زنان
ز بس ناله و زاری و سوگند او / دل و جانم از جستن او بسوخت
درین آب چیچست پنهان شده / بیاد آمدش گفته باستان
بر اندیشه شد سوی آتشکده / جهان چون بود مردم دشنده
نخستین بر آتش ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
در آتشکده بود کاوس شاه / بشاه کهن گفته و شاه نو

که از خاک تا گردش هور و ماه / کرا دانی اندر جهان بی‌گناه
که آید ز من این چنین کار تنگ / ز فرمان یزدان کسی نگذرد
اگر چند بر خود ستمکاره ام / نبیره فریدون فرخ منم
ز ترسی ز یزدان و روز شمار / گر از من هر کس همی بد رسید
همانا فراوان نماندت زمان / ستمهات چون گلستان تو است

گریختن افراسیاب از چنگ هوم در دریای چیچست

بدو گفت گردآن کیانی کمند / بدانست کان مرد پرهیزگار
بدریای چیچست شد ناپدید / چنان بد که گودرز کشوادگان
بدریا نگه کرد خود با سپاه / بچشم آمدش هوم با آن کمند
همان هوم را دید کان چیره دید / شگفتی بماند اندران هوم سخت
همی ز آب چیچست گیرد شکار / نهنگی مگر دم ماهی گرفت
نهانی چه داری بگو آشکار / ازین آب دریا چه جوئی همی
نگه کن یکی اندرین کارکرد / یکی جای دارم درین راغ کوه

رسیدن گیو گودرز نزدیک هوم حالی کردن کیفیت افراسیاب

که من هیچ کین از جهان نگسلم / از آنگونه نوحه بهنگام خواب
بدیدمش در تنگ بد سوگوار / نهنگ اندرون خفته بد سور بخت
بیامد برم چون یکی اژدهای / بر او ریخت با من بدم روز بین
بدانستم که خونریز شد بد چنگ / ز کوه اندر آوردمش تا زبان
بر او سست کردم همان بند او / درین جایگه او ز خلمم بجست
بگفتم برا راست نه بیهده / چو گودرز بشنید اندیشه کیان

رفتن گودرز سوی آتشخانه و گفتن مر کاوس را حقیقت افراسیاب

جهاندار کیخسرو کینه خواه / بگفت آنچه زان گودرز گیو

همانگه نشستند شاهان به اسپ   برفتند زایوان آذرگشسپ
هر اندیشه شاد از سخن شهریار   بباید تبر دیک هر انیز کار
چو هوم آن سر تاج شاهان بدید   بشاهان بسی آفرین گسترید
همیخواند بدادار جهان آفرین   همان شهریاران بد و آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه   که یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست   توانا و با دانش و زوردست
چنین داد پاسخ که پرسنده هوم   که آباد بادا به بخت تو بوم
بدین شاه نوذر فرخنده باد   دل بدسگالان تو کنده باد
پرستنده بودم درین کوهسار   که بگذشت بر کنگ از شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین   بدو داد آباد روی زمین
چو باز آمد و شاد و خندان شدم   نیایش کنان پیش یزدان شدم
سروشی خجسته شبی ناگهان   بکرد آشکارا بمن نهان
از آن غار بی بن برآمد خروش   همانگه نهادم بر آواز گوش
کسی را که بگریست بر گنج و تخت   ابر کشور و لشکر و تاج و بخت
ز تیغ آمدم سوی آن هنگ تنگ   کمندی که دارم بپیمید و بچنگ
بدیدم بهنگ اندر افراسیاب   خورش ساخته بود هم جای خواب
مرا چون بدید او برآویخت سخت   زدم بر زمینش ز نیروی بخت
به بند کمندش ببستم چو سنگ   کشیدمش بیچاره زان غار تنگ
ز خواهش برو دست کردم کمند   چو آمد بر آب آب بگشاد و بند
به آب اندرون شد سرش ناپدید   چو دست از کمندم به نیرو کشید
به آب اندرست او کنون بیگمان   پی او بباید برید از جهان
ور اگر بسر باز گیرد سپهر   بجنبد مگر سوزش خون مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند   برادرش را پای کرده به بند
بسایید بر کتف او خام گاو   ز تندیش تا بر آید فغانش ز تاو
که آواز او بشنود افراسیاب   همانا برآید ز دریا ز آب
که گرسیوز از جان بود در دو سپهر   همان دارد او بدرگ و تیره مهر

رزم کردن کیخسرو با گرسیوز و زاری کردن او

چو بشنید کیخسرو نامدار   بفرمود تا روزبانان ده سوار
برفتند با تیغ کین و سپهر   تبر دیگ گرسیوز بدگهر
شتابان برفتند آن شوم را   که آشوب زو دید بر بوم را
چو کیخسرو از دور دیده بدو   برافکند گویی بلرزید از او
بدژخیم فرمود تا برکشید   برخ زانکه اکنون بر خاک آورید
همی گفت بر کتف او خام گاو   چنین تا نماند بمن هیچ تاو
بدو پوست بدرید و زنهار خواست   جهان آفرین را همین یار خواست
چو بشنید آواز او افراسیاب   برآورد گریان برآمد ز آب
بر و پای بسیکرد او در تباه   بباید بجایی که بد جایگاه
بدان سان چو بانگ برادر شنید   برو بر برآمد ز مرگ آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب   دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
بگفتا که ای شهریار جهان   سر نامداران و تاج مهان
کجا آن رزم اندرون نام تو   کجا آن بزم اندرون کام تو
کجا آنهمه رسم و آیین و راه   کجا آن سر و تاج گنج سپاه
کجا آنهمه مردی و زور دست   کجا آن بزرگان خسرو پرست
که اکنون بدریا نیاز آمدت   چنین از اختر بد فراز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب   همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان   بگشتم بسی آشکار و نهان
که از اختر بد مگر بگذرم   ز بد بد برآمد مرا بر سرم
مرا زندگانی همه خوار گشت   روانم پر از رنج و تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ   برآویخت زینسان بکام نهنگ

زاری کردن افراسیاب پیش کیخسرو

همی پوست درند بر تو بچرم   نباشد کسی را بدل راه شرم

زبان درو

زبان دو مهتر پر از گفتگو
روان پرستنده پر جستجو

وکشتن کیخسرو افراسیاب را بدست خویش

چو نزدان پرستنده او را بدید
نهانی ببند تا برادر رسید

زراه جزیره بیامد دوان
چو او را بدیدش همانگه روان

کشیدی کیانی همه خسته آب
بران گروشاه اندر شتاب

سر شهریار اندر آمد ببند
کشید انگهی بند کرده کمند

بجنگی کشیدیش بر دریای آب
ببند هوم نزدیک افراسیاب

گرفتش ورا مرد دیندار دست
دو دستش کشان برد و بربان ببست

پسر دوش کیخسرو باز گشت
تو گفتی که با باد انباز گشت

بیامد جهانجوی با تیغ تیز
دلی پر ز کینه سری پر ستیز

چنین گفت بد دولت افراسیاب
که این روز بد دیده بود بر بخواب

سپهر بلند از فرازم کشید
کنون پرده راز بر با درید

بآواز گفت ای بد کینه جو
چرا کشت خواهی نیا را بگو

بدو گفت خسرو که ای بدکنش
سزاوار پیغاره و سرزنش

بد آنگه بد آید ز چرخ کبود
ز نیکان همه نیکی آید فرود

ز خون برادرت گفتم نخست
که او غیر نیکی بد بنا نگشت

ز بدگوهری کردی او را دو نیم
بنودت ز دادار دارنده بیم

زمانه بخیر خاک بالیش نساخت
بگیتی اگر چند روزی نساخت

دگر نوذر آن نامور شهریار
جهاندار زایرج یکی یادگار

بریدی سرش چون سر گوسفند
بنفرید بر تو سپهر بلند

سدیگر سیاوش که چون او سوار
نه بیند کسی از جهان یادگار

زدی گردنش را بشمشیر تیز
بر انگیختی از جهان رستخیز

تو با با مرا زار چه کردی تباه
چنین روز بد را نکردی نگاه

از انها گذشتم تو گویی که راست
درست آور این نکته نزدم نکاست

چرا مادرم را بمردم کشان
سپردی و بردند او را کشان

چو بر کار بد نیز بشتافتی
مکافات آن بد بخود یافتی

چنین داد پاسخ که از بدکنش
نشاید بخیر گشتن و سرزنش

قضا بد مرا آنچه بر سر گذشت
نشاید بجهد از قضا بر گذشت

کنون آنچنان بودنی کار بود
سخن گفتن ما ندارش سود

بخون چنان شیرمرد صد هزار
همه کشته گشتند از کارزار

بسر شد برادر همه باج و تخت
بخون سیاوش شوریده بخت

کنون گر بخواهی بگویم غنود
یکی داستان با بدار می شنود

همان تا یکی مادرت را بجان
ببینیم پس انکه تو بردار جان

یکی بر نهم رو بخود بر رخش
بگویم همان بشنوم پاسخش

بگویم کجا زار بر من بموی
مبرکم خراشیده کن روی و موی

دریغا ترا تیره شد جای مهر
زمن بینی اکنون قضای سپهر

بدو گفت اگر خواستی دخترت
بخواری براندی چنان از برت

نگر تا چه بد با سر و ساختی
ز کار سیاوش چو برداختی

گران خوار این ابیاد آورد
همی از جگر سرد باد آورد

نخواهد که بیند ترا روی و موی
ندارد دل هرگز این آرزوی

پدر بیگنه بود و من در نهان
مرا بی پدر کردی و خانمان

سر شهریاری بریدی که تاج
بدو زار گریان شد و تخت عاج

بآواز گفت ای بد کینه جو
چرا کشت خواهی نیا را بگو

بدو گفت خسرو که ای بدکنش
سزاوار پیغاره و سرزنش

بد آنرا بد آمد ز چرخ کبود
ز نیکان همه نیکی آمد فرود

ز خون برادرت گفتم نخست
که او غیر نیکی بد بنا نگشت

ز بدگوهری کردی او را دو نیم
بنودت ز دادار دارنده بیم

زمانه بخیر خاک جایش نساخت
بگیتی اگر چند روزی نساخت

کنون روز بادافره ایزدیست
مکافات بد را ز یزدان بدیست

منوچهر خون پدر مادرش
طلب کرد از باکی گوهرش

سیاوش فرخ مرا بد پدر | بخون پدر من همه مست مر
بگفت این و شمشیر کین درکشید | بزد و نیا آمد و سر کشید

تصویر کشته شدن افراسیاب از دست کیخسرو

بزد تیغ فی الحال بر گردنش | بخاک اندر افگند نازک تنش
بخون لعل شد روی موی سفید | برادرش گشت از جهان ناامید



تهی گشت ازو تخت شاهنشهی | سرآمد بدو روز کارمهی
زکردار بد بر تنش بد رسید | مجوای پسر بند بد را کلید
سپهبدکه از کار بد | بفرجام بربندش بد رسید
سپهبد که با فر یزدان بود | همه خشم او بند و زندان بود
بریزند در خون کاوس شاه | بجایی دگر کی شدی او تباه
چو کاوس او را چنان کشته دید | ز خون سیاوش دلش آرمید
چو خونریز گردد نماند نژند | مکافات یابد زچرخ بلند
اگر دیر یا زود آید برش | همان بد بود در جهان یاورش
سپهدار توران چه کرد و رشید | مکافات او هم بشمشیر شد
قضای خداوند جان آفرین | چنان شد که خونش بباران زمین
ثنا خواند بر خسرو پاکدین | که بی تو مبادا کلاه و نگین
سرت سبز باد و دولت جوان | همانی به بخت کیان جاودان
چو خسرو بپرداخت از داد تاب | دژم شد بدو دیدگان پر ز آب
بگرشیوز آمد زکار رنبا | پر از درد دل بود و پر کین

کشیدند از پیش دژخیم خوار
همی‌رفت در بانان مردم کشان
چو در پیش کیخسرو آمد ببرد
ز تور فریدون سلم سترگ
چو بشنید گرسیوز این گفت شاه
تنش را چو از پوست بر دو کشید
بهم بر فکندند شان همچو کوه
بسر زرّ بر آتش بر افشاندند
ازان پس بفرمود تا همچنان
مر خیمه درون تخت زرین نهاد
تن پهلوان اکو خواست کین
مکن بد که بینی بفرجام بد
نگه کن که با تاج این سر چگفت
چو بگذشت کیخسرو آمد ز اسپ
بشهر اندرون هر که درویش بود
ازان پس به تخت کیی بر نشست
دبیر خردمند را پیش خواند
نوشتند نامه بهر کشوری
که روی زمین از بد اژدها
روان سیاوش بد و زنده شد
دگر آنکه همه سر بفرمان نهید
ازان پس چنین گفت شاه جهان
چنین گفت سازید روز و شبان
هر آنکس که بود از نژاد زراسپ
چو خورشید شد بر فلک ماه نو

کشته شدن گرسیوز از دست کیخسرو گوید

بیارید خون مرو و جناره زرد / شهنشاه ایران زبان برگشاد
ز ایرج که بد پادشاه بزرگ / سیاوش را هم تو خونریختی
نکرد ایچ گفتار چون بد نگاه / بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
همه خار و خاشاک در خون کشید / همه را ازو دل پر از بیم کرد
بهر سو بدو را بتیاده کرد / ز یزدان چو شاه آرزو یافت
بر نرم بسی آفرین خواندند / همی خواندیک روز و یک شب بپای
بشویید تن شاه از خاک و خون / همی شد سراپای وبپای چین
کله بر سرش عنبر آگین نهاد / بخوابید شه را بر او از تخت
بر آتش برافکند شاه زمین / بر آتش بسوزید خاکستریش
ز بد کرد درد در جهان نام بد / چنین گفت موبد بهرام گور
که با مغز تا ای سر خرد باو جفت / چو خواهی که تاج از تو ماند بجای
بخشید گنجی بر آذرگشسپ / بدان موبدان خلعت افکند نیز
و گر خورو رش از گوشش خویش بود / بدان نیز گنجی پراکنده کرد

بر تخت نشستن کیخسرو نامه نوشتن بسوی ایران

بهر نامداری و هر مهتری / ز خاور بشد تا در باختر
بشمشیر کیخسرو آمد بر شاه / به نیروی یزدان پیروزگر
همه بوم گیتی ورزنده باشد / بسی چیز بخشید درویش را
بداد و بدانش خورید و دهید / ببخشید بسر تا زراه خرد
که ای نامداران فرخ مهان / زن و کودک از شهر بیرون برید
بشوید ایمن از دشمن بدگمان / چو خسرو بشد سر بر آتش نهاد
بیامد با بوایان آذرگشسپ / چهل روز با شاه کاوس کی

در سپری روزگار کاوس شاه و بیوفایی روزگار

همه بندگان و بیدادکار
چنان بود چون مردم بدنشان
ازان طشت و خنجر بسی کرد یاد
چنین فتنها را نو انگیختی
کشید و تنش کرد او ریز ریز
بیکان آفرین جان چو تسلیم کرد
ز دریا سوی کان آذر شتافت
همی پیش جاندار و رهنمای
ز خرو زلجم بگفت همچنین
همو بید چندی بران سور تخت
بیاد اندر او آورده بد در خورش
بخون سر بکیانیان مشور
مبادی خرد آهسته و پاکرای
درم داد و دینار هرگونه چیز
جهانی بداد و دو پیش نیز گرد
در گنج بگشاد و بر زر دست
ازان در سخن چند با او براند
بهر جا که بد مهتری با گهر
تنش را جدا کرد خسرو ز بهر
پرستنده مردم خویش را
اگر تان بدل زرم اندر خورد
خورشها همه سوی هامون برید
برفتند گردان خسرو نژاد
همیبود با بخشش و رود و می
بسر بر نهاد افسر آن شاه نو

به هر سو که اندر شدندی براه / شدی انجمن مرد در پیش شاه
گشادی سر بدره با شهریار / توانگر شدی مرد پرهیزگار
چو با ایمنی گشت کاوس جفت / همه راز بکره به یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از کردگار / تو باشی بهر کار فریادیار
ز تو یافتم فر و اورنگ و بخت / بزرگی و شاهی و دیهیم و تخت
نکردی کسی از من بهره مند / ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه ور / بکین سیاوش ببندد کمر
بنیره بدیدم جهان جوی خویش / کجا دین من کرد چون دین خویش
جهانجوی با فر و برز خرد / ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت / سر موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو نازم شده چون کمان / ندارم گران گر سرآرد زمان
بسی بر نیامد برین روزگار / کزو ماند نام مهی یادگار
جهاندار کیخسرو از تخت گاه / نشست از بر خاک در سوک شاه
ز ایرانیان هر که بد نامجوی / پیاده برفتند با گفتگوی
همه جامه‌هاشان کبود و سیاه / دو هفته همی بود در سوک شاه
ز پهر ستودانش کاخی بلند / بکردند بالای او ده کمند
ببردند پس بازکاران شاه / دبیقی و دیبای رومی کلاه
بدو بافته عود و کافور و مشک / تنش را بدان پوشش اندر خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر برش از مشک کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز فرمان کی را ندید / ز کین و ز داد او که آرمید
چنین است رسم سرای سپنج / نماند درو شادمانی و رنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ / نه دانا و نه مردان با خود و ترگ
اگر شاه باشی و گر زردهشت / نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
نیارد نشاز و بدل کام جوی / اگر کام جویی ازو نام جوی
چنان دان که گیتی ترا دشمن است / زمین بستر و گور پیراهن است
چهل روز سوک نیا داشت شاه / شده دور از تخت و از تاج و گاه
چل و یک نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / روان بزرگان زرین کلاه
بشاهی بر آفرین خوانده‌اند / ورا شهریار زمین خوانده‌اند
گهر برفشاندند بر تاج شاه / بزرگان و گردان با جایگاه
همه پهلوانان بدل شادمان / ببزم اندرون چهره پر جوان

نشستن کیخسرو بر تخت ایران بعد وفات کاوس

یکی سور بد در جهان سر بسر / چو بنشست بر تخت فیروزگر
بفرمود تا جهن افراسیاب / بیارند در پیش با جاه و آب
برفتند فرمانبران پیش او / نهادند مرهم دل ریش او
چو دیدند مر جهن را پای بند / شکستند آن بند و بگزیدند
ببردند او را بنزدیک شاه / بیامد بدان نامور بارگاه
چو چشمش برآمد بدان شهریار / زمین را ببوسید پیش شهریار
همی بود گریان برابر بپای / پرستش بر از شرم دلش پر ز رای
چو خسرو بدانگونه چهرش بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
ز خوبی که بد بهره مادری / بپوشید چهره کش آزری
ز دیده فرو ریخت بسیار آب / یکی یاد کرد از روی افراسیاب
که گر او نجستی بخون دشمنی / نکهبد آستی رسم و آیین کیش
نکردی بخون برخ ریش سفید / نکستی ز بوم و ز بر نا امید
منش بود بی پیش فرزند وا / نخواندی مرا او اگر شهریار
ولیکن چنین است بد روزگار / که ما را ز بهرست باز هر مار
چو جهن این سخن از لب او شنید / بدین زرین سخن ایمنی برگزید
بدو آفرین بزرگان بگفت / بدان کش برون آورید از نهفت

کجا دید یادی ز تاج و تخت همیشه بهر جای پیروز بخت
مهان جهان پیش تو بنده‌اند از آن بندگی سرفرازنده‌ام

من اکنون پی افکنده‌ی تو ام بهر جا که باشم برای تو ام
زمین خرد بی فرمان تو نسپریم همه هرچه گویی از آن نگذریم

دگر نیز هرچون پدر بکشتی از آن نیز هم نیست گردنکشی
چو از جهن بشنید و بر پا بخواست بیاورد و بنشاند بر دست راست

بپرسید روی و بر و یال او بپرسید آنگه ز احوال او
بگفتش چه دیدی بدین روزگار که با مار زهر است با زهر مار

چو با بخت بکرد و در بد بکرد که ناگاه آری سرت را بدرد
نگاه فراغت فراموش مکن دلت را چو دیوانه بیهش مکن

برآسایی از داد و برخور ز بخت ترا داد خواهم همان تاج و تخت
همه کشور تور دادم بتو که از تخمه تور شادم بتو

نبیره پشنگی فریدون نژاد نباید که پیچی سرت را ز داد
مرا با تو مهر است پیوند خون نباید که آیی ز بند هم کنون

نباید که گیری تو بند هم بهیچ ره داد جوی و داد دادن بسیچ
دگر آنکه از داد پیچی تو سر سرت را ببرم بسان پدر

پدرت از بدی کرد گیتی رها بدوزخ شد اندر در اژدها
چو دیوان بدی جای آیین او ز یزدان بپیچید کم دین او

سیاوش را بکینه چون بکشت بچاره من آوردم او را بدست
بهر دی و رای و آیین خویش از او من بجستم همه کین خویش

سرش را بریدم بسان چکاد نعاطیه بر خاک بیهوش و تاد
بدوزخ شد روی و موی سپید نباید بگشت از جهان ناامید

بگریست بر وی کسی هیچ بار از آنکس بدی بود آموزگار
ز ضحاک توران ستمکارگان یکی بشنو احوال خونخوارگان

بکشتند ضحاک جم گزین دگر تور کشت ایرج پاکدین
بیزدان نگر تا چه خون دو شاه بایشان چه آوردن آن پادشاه

فریدون فکند آن کمندیلی بنیروی یزدان که بودش ولی
گرفت آن ستمکاره ضحاک را ز تخت اندر آورد ناپاک را

ببست و فکندش بچاه اندرون نهادش همه کوه بر سر نگون
پرستنده مردم آزار را او سر آمد همه کار و [illegible] او

دگر هین منوچهر کان یادگر ببست از پی کین ایرج کمر
ز ایران ستانها بن بشد تا بچین دلش پر ز باد و سرش پر ز کین

بنیروی یزدان پیروزگر ز تور و سلم او جدا کرد سر
فریدون بدان کشته شد شادمان اگرچه بد بدیش بسر بیگمان

چو هر کار بود بد پر باد سر از ایشان نبخشید فرخ پدر
پسرزاده را از میان برگزید که او تاج و تخت مهی را سزید

چنین است از جام یزدان اله هر آنکس که برد سر بیگناه
سرش را ایزد بی ترس پاک سپارند ناپاکدل را بخاک

مگر تا نباشی از آنها که پس ندارند یار و نه فریادرس
چنین پاسخ آراست جهن آن زمان که ای دادگر شهریار جهان

ببندم بفرمان تو من کمر نهم پیش پور و تیوه بر خاک سر
من از بندگانت همه کهترم اگر چند با بخت و با افسرم

نثار آورم مشک عود و عبیر زمین را ببوسم بجبینی حریر
پدر بر پدر همچو دگر فتار شد برفت او و زو نیز گفتار شد

مرا گر شهنشاه جای پدر بداد و ببخشید تاج و کمر
یکی آرزو دارم از شهریار که گرداندم هم بدان کامگار

همان خواهران نیز پیوند من که پوشیده رویان فرزند من
ببخشد بمن تا بتوران برم یکی آرزو را من اندر خورم

چو بشنید از و شهریار سخن بدان آرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت خسرو که ایدون کنیم ز دل آرزوهات بیرون کنیم

بفرمود تا پیش او شد دبیر
چنان چون فریدون بتوران زمین
مشو پیش ازین بهره خویش را
پذیرفت جهن دلاور درست
بگنجور فرمود پس شهریار
بفرمود تا تاج بر سر نهاد
فرستاد شان شهریار جهان
نسازد درنگ و نگیرد مقام
فرستاده گفتار رد یاد این زمان
بشبگیر هنگام بانگ خروس
چو نزدیکی شهر توران رسید
فرستاده از جهن چون این شنید
ابا خلعت و تخت و توران کلاه
سراسر چو در حال با او بگفت
همه شهر توران نثار آستند
چو جهن اندر آمد بایوان خویش
دو هفته نگه داشت گشتهم شاد
همیونان بیاراز بار بهر صد قطار
بیارا همه گنجها نزد شاه
عنایت ازین بندگان یاد گیر
همه شب سیوم روز با کام و ناز
بزین اندر آمد شه نوذری
ز توران سوی شهر ایران کشید
کوان چون ازو آگهی یافتند
چو چشمش بر آمد بدان روشناه

فرستادن گنجور و جهن را بر تخت توران زمین

بهر دو فرستاد خنر و چین
بده داد مظلوم درویش را
همه بند و سوگند بر زند و است
که رو خلعت و تاج شاهانه آر
برست از کرتند و سزاوار شاه داد
بنزدیک جهن آر شان شادمان
سپارد بجهن این جهان را تمام
ابا جهن خرم سوی خانمان
ز درگاه جهن آمد آوای کوس
فرستاده پنک بی را گزید
ذکر دار با دودمان بر برید
مباد آن جهاندار یزدان پناه
چو گشتهم نوذر سخنها شنفت
می و رود و رامشگران خواستند
پس آنگه بآیین شاهان خویش
سیوم هفته با خلعت و گنج داد
بهر خواسته از در شهریار
بگوش که دادار گیتی پناه
که هستیم چون بندگان فقیر
به پیش اندرون شاه تاج طراز

بجهن دلاور سپرد و بگفت
بترس از خدا و میازار کس
بجز دانگه از مبدا و بگذرد
بیاورد گنجور تاج کیان
همان خواهران نیز پیوند او
سزاوار هر یک بسی خواسته
بنزدیک گستهم نوذر که او
دگر گفت تا نزد او شد دبیر
نشست از بر رخش سوی نوذر
بگفتش که نزدیک گستهم بوی
بنزدیک گستهم آمد ز راه
مر این کاخ با تاج و تخت همی
همانگه پذیره بدان راه شد
بهر جای دیبا نثار آستند
نشست از بر گاه افراسیاب
همه گنجهای کهن باز کرد
بگستهم بسپرد او را بگفت
تویی شاه ما بندگان تو ایم
پذیرفت گستهم و کردش درود
سپیده چو بر چرخ لشکر کشید

آمدن گستهم در ایران بسوی پیشکش جهن گوید

پذیره شدن نیز بشتافتند
زمین را ببوسید در پیشگاه

ابا پهلوانان بدرگه رسید
چو دیدش ورا شاه با کام و ناز

بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
که از بد مشو در جهان شاد جفت
ره رستگاری همین است و بس
برین عهد و پیمان او شاد کرد
برش خلعت و یاره بهر جوان
پرستار بر مهر و فرزند داد
ابا خلعت و تاج آراسته
بیاید با بران ابا امرو
نوشت آنگهی نامه دلپذیر
همه راه با شادمانی و سور
همه راه با شادمانی و گشی
بگفتش که جهن آمد از نزد شاه
بدو داده توبر دار تخت و بنه
چو از جهن بنیاد اختر آگاه شد
همه کوی و برزن بر رام بستند
همی خفته را مهر آید ز خواب
فرستادن گستهم ساز کرد
که امیر و با دانش و هوش جفت
بهر جا پرستندگان تو ایم
که بادی همه ساله با تار و پود
سیاه شب تیر شد نا پدید
بآیین شاهان نیک اختری
بنزدیک شاه دلیران کشید
پیاده شد و آفرین گستر
بیر در گرفتش زمانی دراز

نشاندش پس آنگاه درگاه شاه / بپرسیدش از چین و توران سپاه
بپاسخ چنین گفت کای شهریار / درودت ز هر جهن فراوان شمار

فرستاده برپای و تو هر زمان / می لعل نوشد بر دشمنان
بفرمان تو بسته دارد کمر / فراموش کرده است خون پدر

همانگه ببالا رخوان گفت خوان / بیارای و آنگه که از انجوان
چو از خوردن خوان بپرداختند / می و رود و رامشگران خواستند

همه شب بودند با نای و رود / بهنگام هر کس بخسپید و درود
چو خورشید بنمود رخ را ز بر / چو شاهان برآمد به تخت سپهر

بیاورد گستهم آن خواسته / که چندانش فرستاد آراسته
چو نزدیک شاه جهان آورید / همه یکیک شاه چون بنگرید

بگستهم بخشید یکجا تا آن / نشست از بر گاه شاه جهان
دگر روز چو تگور ز خاور رسید / سه روم بر زنگ لشکر کشید

بفرمود کارند خاقان چین / سرانیکه بودند آن شد کبیر

داستان در انجام روزگار خسرو شاه گوید

بایران زمین سالیان دراز / بدرد و برنج و بسوز و گداز

برفتند فرمانبران سر بسر / پذیرفتندشان تند پرواز گر
همه شادمان شاه بو اختستان / بشاهی همه کار بربست شان

بسی شاه شان بندها کرد یاد / که هرگز نه پیچند سر ما ز داد
نوید داد و برید از دل نه بیم / تبرسید از کرد کار قدیم

بهم بینند مر کار را از اسباب / نبید بر بیارند هرگز شتاب
که او داد مظلوم بر ظالمان / نخواهد همی آشکار و نهان

چو خاقان چین این گفتار شاه / هم اندر زمان شد سوی خاکراه
زکار گذشته بسی عذر خواست / غم از جان خسرو سراسر بکاست

سران دگر بعد خاقان چین / نهادند پیش او به زر زمین
همه سر بسر خسرو داد گر / سران شان برافراخت بر ماه بر

چو سودند تر د شهنشاه خاک / همه کینه ها شان ز دل کرد پاک
پس از عهد و سوگند همان شاه / بیارایست شان خلعت و تاج و گاه

فرستاد هر یک سوی تخت خویش / شده شادمان جمله از بخت خویش
برفتند یکسر همه شادمان / از ایران سوی ملک خود ار زمان

بتخت ایران شهنشاه نشاد / نشسته بکام و بعدل و بداد
بدینگونه تا سالیان بیست و شصت / جهان شد همه شاه را زیردست

بآن نیکخو زاو ورد رگ و دره / ز خسرو جهان شاد و شد سیر

سگالش کنجیر و رفتن او بملک جاودانی

بر اندیشه شد نامور جان شاه / از ایران رفتن خوان وان دستگاه

همی گفت با دل ز آباد بوم / ز چین و ز هند و ز سقلاب و روم
ز خاور همه تا در باختر / ز کوه و بیابان همه خشک و تر

سراسر ز بدخواه کردم تهی / مرا گشت فرمان و تخت مهی
جهان از بداندیش بی بیم گشت / دل بدسگالان بدو نیم گشت

روانم مبادا که آرد منی / بد اندیشی و کار آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم / چو سلم و چو تور آن دو ناپاک هم

چو کاوس و چون جم بد و افراسیاب / که جز خون دلشان ندیده بخواب
چو کاوس و افراسیاب و نیا / نبودش دل آن بداین را کیمیا

مبادا که از فره ایزدی / گرایم چو ایشان بسوی بدی
نبرد انگهی شوم تا کیهان سپاس / بزرگ شعر وان بذر آرم هراس

تبه گردد این رنگ و روی رخان / بریزد سناخ اندرون استخوان
نبر کم شود تا سیاهی بجای / روان تیره ماند بدیگر سرای

گزند کسی تاج و تخت مرا / بیاهی اندر آورده بخت مرا
بیند نام ماند کسی یادگار / گل رنجهای کهن گشته خوار

من اکنون چو کین پدر خواستم
بآباد و ویران و خشکی نماند
سپاس از یزدان که او داد فر
نگر هم بدین خوبی اندر جهان
نیابد کسی زین فزون هیچ کام
کشا و زر یا بشد دگر تا جور
پس آگاه یکدل بفرمود کی
سکب باز گردان بنیکو سخن
ز بهر پرستش بیرون نشست
بیامد خرامان بجای نماز
نگهدار خندی خرد ده مرا
بیامرز رفته گناه مرا
بدان تا چو کاوس ضحاک و جم
شب و روز نگهبد برپای بود
ازان ها مداران روز بزد
بزرگان ایران بخسرو پیام
اگر راهی بینید نه نیک رای
چو بر تخت شد نامور شهریار
بفرمود تا پرده بر داشتند
برفتند با دست کرده بکش
چو دیدند دیدند پیش نماز
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج
نترسی ز رنج و نیازی بگنج
همه دشمنان را سپردی بخاک
ندانیم کاندر نه شهریار

جهان را بخوبی بیاراستم
که منشور تخت مرا بر نخواند
بدین گردش و اختر ماه بر
بریدم بر گرد کار جهان
بزرگی و شاهی و فرهنگ و نام
سرانجام بر مرگ باشد گذر

نگشتم کسی را که با ایست گشت
بزرگان گیتی مرا کهتر اند
کنون آن به آید که چون راه جو
روانم روان سوی ترکان برد
رسیدیم و دیدیم پنهان همه
به آید که پیش از اجل بگذریم

نکالش کیخسرو و ستایش او بسوی خدای پاک

همه مردمی جوی و تندی مکن
بمنع خود راه یزدان بجست
همی گفت با داور پاک راز
همی اندیشه نیک و بد ده مرا
ز گردی یکی دستگاه مرا
نه بیند هوا در روانم ستم
تن اینجا و جانش دگر جای بود
همه هر یکی دیگر اندیشه کرد
فرستادم هر یک درود و سلام
نماند همه روی بهر خدای

ببست آن در بارگاه کیان
بپوشید پس جامهای سفید
همی گفت کای برتر از جان پاک
که تا زنده باشم نیایش کنم
بگردان ز جانم بد روزگار
که بر من نهد دور آهرمنی
سر هفته خسرو بشبان رسید
همه پهلوانان ایران سپاه
که دیدار روی شهنشاه خویش
بهشتم زجای ستایش گرفت

آمدن پهلوانان بدرگاه کی خسرو شاه

بزرگان شیر افکن و شیرفش
از ایشان همه سرکشان دژم
فروغ از تو گیرد همه تخت عاج
بگیتی ز بخت فزونست رنج
نماند بگیتی ترا ترس و باک
چرا تیره گشت اندرین روزگار

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
که شاها دلیرا کوا سرورا
فرازنده جوشن و زین اسب
همه پهلوانان ترا بنده اند
بهر کشوری لشکر و گنج تست
ترا زیبد این فر و بر خورد تست

بیزدان نگشتم کی تن درست
اگر چند با گنج و با فرم
شوم پیش یزدان پر از آرزو
کاین تخت و تاج مهی بگذرد
همه نیک و بد آشکار شوم
بخرداد گر بر گذر بگذرم
گزین پس نیاید کسی را درد
خروشان بیامد گشاده میان
ستایش کنان رفت دل پر امید
برار بنده آب از تیره خاک
بدین نیکی بیها فزایش کنم
همان چاره دیو آموزگار
گشاده کند کژی و کاستی
بدرگاه او جمع شد خوار هم
شگفتی فرو ماند از کار شاه
دل این آرزو دار از خضر بش
بر تخت شاهی خرامید تفت
بیامد بدرگاه سالار بار
سپه را ز درگاه بگذاشتند
چو بیژن چو گرگین و رهام شیر
جهاندار بر مهتران مهترا
فروزنده فرخ آذرگشسپ
سرافراز و بیدار تو زنده اند
بهر جا که بی ارز بی رنج تست
به هنگام تیمار و شهر درد تست

از مثنوی [illegible]

اگر دشمنی دارد اندر نهان … بگویید ما شهریار جهان
ور از ما بچیزی بیازرد شاه … ز آزار ما نیست او را گناه
بگویید تا با دلش خویش کنیم … بر از خون رخ و جان پر آتش کنیم
تن و بیخ دشمن ز ما برکنیم … بخنجر زمین همچو آذر کنیم
همه تاجداران که بودند شاه … بدین دو نشستند ارج گنج و سپاه
که گر سر ستانند اگر سر دهند … چو ترک دلیران بسر بر نهند
نهانی چه دارد بگویید ما … همه چاره ما را بجویید زما
بدیشان چنین گفت پس شهریار … که با کس نماندست ما را کارزار
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج … نشد نیز جایی پراکنده گنج
نه آزار دارم زکار سپاه … نه اندر شما هست کس را گناه
ز دشمن بکین پدر خواستم … بداد و بدین گیتی آراستم
بگیتی یکی خاک تیره نماند … که منشور مهر مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید … تا آیین شمشیر و جام آورید
بجایی خروش کمانهای چنگ … بسازید با باده و لوی و زنگ
یکی هفته من پیش یزدان بپای … بپویم باندیشه و پاکرای
یکی آرزو دارم اندر جهان … همی خواهم از کردگار جهان
گشاده کنم گر چه پاسخ دهید … بپاسخ مرا رای فرخ نهید
بدانید کین چرخ ناپایدار … نداند همی لشکر و شهریار
همی بدرود هر برو بر ناپهم … از و داد بینیم از و هم ستم
نهندیم دل در سرای سپنج … که تا پایدار است این تاج و گنج
که او داد بر نایب و بد دستگاه … مرا ور شناسند کو هست شاه
از این پس همی شادمانی کنیم … ز بدها روان بیگمانی کنیم
شنیدند چون شاه پهلوانان سخن … بدل تازه تر شد روان کهن

خلوت دوم کیخسرو و آمدن ایرانیان نزدیک او

ندانست کس پاسخ شهریار … چو دیدند آن خسرو نامدار
بزیر آمد از تخت شاه جهان … بزرگان برفتند آنگه روان
بسالار بار آنگهی گفت شاه … که بنشین بره بر، در بارگاه
کسی را مده بار در نشیمن … نه از بیگانه نیز و نه از خویشتن
بیاید بجایی پرستش نشست … بدادار دارنده گیتی بدو دست
همی گفت کای برتر از برتری … فرازنده پاکی و مهتری
تو باشی همیشه مرا رهنمون … که من پاک مانم ز گیتی برون
بکژی دلم هیچ نایافته … همه رای روشندلان یافته
چو یک هفته بگذشت همنو در روی … برآمد یکی غلغله گفتگوی
همه پهلوانان شدند انجمن … بزرگان فرزانه و رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد … سخن زفت چندی ز بیداد و داد
ز گردان و شاهان برتر منش … ز یزدان پرستان و از بد کنش
بسی داستانها زدند از جهان … بزرگان بر پادیکان چو جهان
بهر گیو را گفت ای نیکبخت … همیشه پرستنده تاج و تخت
ز ایران بسی رنج برداشتی … بر و بوم و پیوند بگذاشتی
همی ترسم آن رنج بی بر شود … سپهبد با آیین دیگر شود
مبادا که از راه گیهان خدیو … دلش را بکژی گرایند دیو
بهر چند اندیشه گیرد دلم … نداند که چون حل شود مشکلم
چو جوشش آمد اکنون چنین شهریار … نشاید که گیریم آن کار خوار
بیاید شدن سوی زابلستان … همه با گرایان ز کابلستان
ز زال و بر رستم بگفتن که شاه … بپیچید از ایشان و گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست … همانا که با دیو دارد نشست
بسی پوزش و خواهش آراستم … همه داد داد و سخن خواستم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد … دلش خیره بینم سرش پر ز باد
بترسم که او همچو کاوس شاه … شود کج دلش دیو پیچد ز راه

شما پهلوانید و داناترید / به هر بودنی بر تواناترید
کنون هر که دارید با فره رای / ز قنوج تا دیه مرغ و ماچی
ستاره‌شناسان کابلستان / همه پاک رایان زابلستان
بایران بیارید با خویشتن / ور آنکی بمانند در انجمن
که شد پادشاهی پر از گفتگوی / بپیچید خسرو ز ما رای و روی
چو گیو این سخن را بر افکند بن / که دستان گشاید همی این سخن
بزرگان برو خواندند آفرین / که نیکو یکی رای زد اندرین
مگر بر گشاید چنین بند زال / که فرسوده دارد جهان چند سال

پیغام فرستادن گودرز سوی زال و رستم داستان

کسی کو فراوان ببیند جهان / شود آشکارا بر او بر نهان
سخنها ز گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بدو گفت کاینجا شدن کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
پذیرفت گیو اندر آمد بتفت / ز ایران ره سیستان برگرفت
چو نزدیک دستان رستم رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید
غمین گشت ازان نامور زال گفت / که گشتیم بسیار با رنج جفت
برستم بدو گفت کز بخردان / ستاره‌شناسان هم موبدان
ز زابل بخوان و ز کابل گروه / بدان تا بیایند با ما براه
شنیدند آنجمن موبدان ردان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
همه سوی دستان نهادند روی / ز زابل بایران نهادند روی
سپهبد بر پای بد هفت روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند غمگین بدرگاه شاه
دگر ره همی بار نامد پدید / بیامد بزرگان چو خسرو شنید
ز در پرده برداشت سالار بار / نشست از بر تخت بر شهریار
همه پهلوانان همه موبدان / برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان بپوییدند پیش بپای / بزرگان با دانش و رهنمای
جهاندار چون دید بنواختشان / به رسم نیا جایگه ساختشان
ازان نامداران خسرو پرست / گران مایه بنشست و بگشاد دست

خلوت کردن کیخسرو و آمدن پهلوانان بدرگاه او

گشودند لب کای سپهر روان / ندانی که ما با ز نیکو گمان
همه بندگانیم پیشت بپای / بزرگان با دانش و رهنمای
چه کردیم ما اندرین بارگاه / که بر ما بدین گونه ره بست شاه
ازین روزگاری که بر ما گذشت / دل ما پر از آز و تیمار گشت
گر ایدونک آگه نباید ز شاه / بدین پهلوانان گم بوده راه
اگر غم ز دریاست بر چینیم / وگر غم ز خاک است مشکین کنیم
وگر کوه باشد ز بن بر کنیم / وگر دیو باشد به خون آگنیم
دگر چاره او برآید بگنج / نه بیند ز گنج و درم شاه رنج
همه پاسبانان گنج توایم / پر از درد و گریان رنج توایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز / که از پهلوانان نیم بی‌نیاز
ولیکن ندارم همی دل برنج / که مردی ست دادار مردان گنج
نه در کشور دشمن آید پدید / که تیمار آن نیز باید کشید
یکی آرزو خواست روشندلم / ازان آرزو دل همی بگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید / شب تیره و نیز روز سپید
بدادار گویم همی راز خویش / برآرم نهان کرده آواز خویش
شما بازگردید پیروز و شاد / بد اندیشه در دل مگیرید یاد
همه پهلوانان آزاده مرد / برو خواندند آفرین پر ز درد
چو ایشان برفتند بیدار شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت و بنشست گریان بگاه / ز نومیدی شاه پیروزگر
جهاندار در پیش یزدان بپای / همی خواست تا باشدش رهنمای

همیگفت کای کردگار سپهر / فروزنندهٔ نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست
ز من محو گردان تو کردار زشت / نشستن مرا جای کن در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای / همی بود در پیش گیهان خدای

خفتن چهارم کیخسرو و آمدن بکام خویش

چنان دید در خواب کو را بگوش / نهفته بگفتی خجسته سروش
گر ایدونک نیک اختر و نیکبخت / بسوده بسی یاره و تاج و تخت
کنون آنچ جستی همه یافتی / ز ایزد چو زینگونه بشتافتی
بهمسایهٔ داور پاک جای / بیابی بدین تیرگی در مپای
بیا از میان بخشش آری گزین / بپیوند جانت بجان آفرین
دگر داد خواهی تو امید پاک / سر از تاج بردار رو آور بخاک
مکن خویش مشغول دنیای دون / برون شو ز تیره خلایق برون
ببخش و ببخشای ور دست آرسان / منه گنج بر خاک همچون خسان
چو بخشی با ایرانیان بخش چیز / که اندر نمانی تو بسیار نیز
تو بخشی با ایرانیان تاج و گنج / کسی را سپار این سرای سپنج
کزو شاد باشد دل بندگان / بیاساید از وی پرستندگان
سر تخت را پادشاهی گزین / که ایمن بود مور ازو بر زمین
نگهدار روا مرد درویش را / کند شادمان مردم خویش را
ز بهر خداوند دارد جهان / نه از بهر خویش و نه از دیگران
چو شاهی نشانی تو بر جای خویش / جهان کن که رای تو آور در پیش
که هر خیر آید ازو نیک و بد / بخور آنش ترا بهره هر سد
که گیتی بهیچی نیابی بهیچ / که آمد ترا روزگار بسیج
چو بیدار شد رنج دیده بخواب / ز خوی بد سر هستیش بر آب
همی بود گریان برخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
بدل گفت گر تیره بشتافتی / ز یزدان همه آرزو یافتی
بیامد بر تخت شاهی نشست / یکی جامه نابسوده بدست
بپوشید و بنشست بر تخت عاج / جهاندار بی یاره و طوق و تاج
دو تا گشته آن قد و رخ همچو زرد / شده بد بمانندهٔ برگ زرد
جهان خرم و شاد و خندان ز خون / تو گفتی مگر ماه دارد بکش

زاری کردن ایرانیان در پیش کیخسرو شاه

سر هفته بد زال و رستم بهم / رسیدند بکام دل نیکبد
چو ایرانیان آگهی یافتند / همه سوی درگاه بشتافتند
پذیره برفتند ایرانیان / سپاهی بکردار شیر ژیان
چو رستم پدید آمد و زال زر / همان موبدان فراوان هنر
هر آنکس که بد از نژاد زر اسپ / پذیره شدن را بیاراست اسپ
همان طوس با کاویانی درفش / ابا نامداران زرینه کفش
چو گودرز گرد و تهمتن رسید / سر سرکشان گوکان بیچ برکشید
بزرگان برفتند خسته و زرد / ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه / بگفتار ابلیس گم کرده راه
همه بار کاخش سیه پوش و بس / شب و روز را اندر آید بکس
سر هفته این در بارگاه / گشادند و هیچ یک لحظه شاه
جز آن است آن کیخسرو ای پهلوان / که دیدی تو شاداب و روشن روان
شده گوژ بالای سرو سهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد برو / چرا پژمرید آن چو گلبرگ رو
مگر تیره شد بخت ایرانیان / دگر شاه را از اختر اندر زیان
بگردان چنین گفت شاه دلیر / که باشد مگر آمد از گاه سیر
گهی شاد دد که دردمندی بود / گهی خوشدلی که نژندی بود
شما دل مدارید چندین بغم / که از غم شود جان مردم دژم
بگوییم و بسیار پندیش دهیم / به بند اختر شود پندیش دهیم

بپرسیم تا خواهش کردگار — چگونه بود اندرین روزگار
از ایشان هر آنکه آمد براه — برفتند هر کس سوی بارگاه
همانکه ز در پرده بردستند — باندازه شان راه بگشاستند
چو دستان و چون رستم پیلتن — چو طوس و چو گودرز با انجمن

شهنشاه چون روی ایشان بدید — ز پرده در آواز رستم شنید

پاسخ دادن کیخسرو مر پهلوانان را

برآمد ز اندیشه بر پای جست — پرستنده بگرفت دستش بدست
ز دستان کاه هر که بد کابلی — ز قنوج و از دبز و زابلی
دگا یک پرسید و بنواختشان — بر رسم مهی جایگه ساختشان
همان نیز ایرانیان هر که بود — باندازه شان جایگه بر فروز
بدو آفرین کرد بسیار زال — که شادان بدی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد — از آن نامداران که داریم یاد
ز زور طهماسپ و کاوس کی — منوچهر هم نوذر نیک پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود — که با فر و برز و خردمند بود
ندیدم کسی اندران بخردی — بدان نام و این فره ایزدی
به هر روز بی مهر بی مهر ورا — که شاهست با داد و هنر بجای
بگشتی همه روی کشور بدر — بیار آمدی باز پیروز و شاد
چو مهر آمدی ترا خاک بنشست — چو زین پس که نام تو تا گیتیست
یکی نامور آگهی یافتم — بدان آگهی تیز بشتافتم
ستاره شناسان و گند آوران — ز هر کشوری مر که دیدم مهان
ز قنوج و از دبز و مرغ و مای — برفتند با پاسخ شهنی ورا
بدان تا بگوید راز سپهر — که ایران چرا شاه پر مهر
ز ایران کس آمد که پیروز شاه — بفرمود تا پرده بارگاه
پیر دارد ازین پس سالار بار — بپوشد رخ چهره این سپهر
من از در داد ایشان چون عقاب — همی تاختم همچو کشتی بر آب
بدان تا بر سیم شاه جهان — ز چیزی که دارد همی در نهان
به چیز سه کار نیکو شود — از آن هر سه شاهی بی آهو شود
بگنج و برنج و بمردان مرد — خرد آمین نیکو و بد
چهارم به یزدان نیایش کنیم — جهان آفرین را ستایش کنیم
که او دست فریاد رس بنده را — هم او باز دارد دگر بنده را
به درویش بخشیم بسیار چیز — اگر چند چیز ار چه بدست نیز
بدان تا روان نور روشن کند — خرد پیش مغز تو جوشن کند

چو بشنید خسرو ز دستان سخن — چنین تا بپاسخ چه افکند بن

مدح کیخسرو با زال زر و جواب و سوال او با همدیگر

بدو گفت کای مرد پاکیزه مغز — همان آی گفتارهای تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان — نه چیزی بی آزار و نیکو گمان
همان نامور رستم پیلتن — ستون کیان تاز بن انجمن
سیاوش را پرورنده اوست — بدو نیکو بها ساخته اوست
سپاهی که دیدند گوپال او — سر و فرق پیلی فش و یال او
بسی جنگها کرده بگزیند — همه دشت و تیر و کمان بخشند
به پیش نیاکان من کینه خواه — چو دستور فرخ نشاند شاه
اگر نام رنج تو گیرد شمار — نماند سخن تازه تا صد هزار
ز گفتار خوب ار بر دوش بود — ترا این ستایش نکوهش بود
کنون آنچه پرسیدی از کام من — ز نادادن بار و باز ار من
ترا من بگویم همه سر بسر — برانرا بدانی لوای سرینه
به یزدان یکی آرزو خواستم — جهان را همه خوار بگذاشتم
بود رنج هفته که تا من بجای — همیشه هم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا — درخشان کند تیره راه مرا
ز رد چون مرا زین سرای سپنج — کیتی نماند من در دو رنج

نماند کدار رنجی بگرم

نماند که از راستی بگذرم
سحرگه مرا چشم نغنود دوش
کنون باره من بباید سپرد
چو بشنید زال این سخن بردمید
ندانم که دادار کیهان خدیو
ز شاهان ندیدم کسی کان نهفت
مگر دیو با او بهم آوا گشت
روم پیش خسرو دگر بار من
تهی باشد و خویش داد گر
همه تو بجز آنچه گویی بشاه
ز هر جا ندیده شنو سخن
نباید که آزار گیری ز من
تو توران زمین را دهی ار مادرت

چو شاهان نشستن بسیچید سرم
ز یزدان برآمد سرانجام خروش
غم لشکر و تاج و تخت و کمر
یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین کرد کو دیو را اندر آرد ریو
چو او گفت ما را نشاید نهفت
که از راه یزدان همی پیش باز گشت
زبان آورم چون بگفتار من
نه پیچم من از وی بگفتار سر
مبادا که او کم کند سیم و زر
بگفتار او تلخ پاسخ مکن

کنون یافتم آنچه جستم تمام
که بر ساز کامد که رفتست
غمین شد دل ایران سپه را ز شاه
بایرانیان گفت این رای نیست
که تا من ببستم کمر بر میان
نباید بدین بود همداستان
فریدون و هوشنگ یزدان پرست
بگوییم بدو جملگی راستی
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
شنید این سخن زال بر پای خاست
که گفتار تلخ است با راستی

چو پیچید بسیچید گامد خرام
برآید نژندی و ناخفتنست
همه چیره گفتند کم کرده راه
خرد را ز مغز اندرون جای نیست
پرستنده نام پیش تخت کیان
که ناید بتر دخترد راستان
بزرگ و نرم هرگز بدین کار دست
که دارد بجان اندرون کاستی
گزینید این سخن کس نگفت از کیان
چنین گفت کاکیخسرو داد راست
بهشد و نبلغی در کاستی
ازین راستی پیش این انجمن
همانجا بد آرام و آبشخورت

تدبیر کردن زال با گیو و طوس گوید

بکیخسرو نبیره زافراسیاب
بصندوق گر کش بشد بچرخ
ز خاور و را بود تا باختر
بدین برلبی شد تا داد من
چو بر شد کنون اندر آمد بجنگ
دگر باره آهنگ دیوان نمود
تو تنها تن رستم پیلتن
بآخر شد از پیلتن تا سپس
بدان پهلوان حکم کشتن نکرد
برفت و جگرگاه پور دلیر
بعهد تو ایرانیان صد هزار
بشد پیلتن کرد شان تار و مار

که جز جادویی را ندیده بخواب
که بسپرد از آنچرخ گردش برخ
بزرگی و شاهی و تاج و کمر
بسی تلخ گفتار یکتا دلش
ببخشود بر جانش یزدان پاک
بسی شد داد دهش سودی نبود
برفت و نگون کرد آن انجمن
چو از جنگ سهراب گیرد مرا
دل حکم او با در دست کرد
بخنجر بدرید مانند شیر
بردی به همراه در کارزار
سران را فرستاد نزد تو خوار

ز یکسو نت کاوس باشد نیا
همیخواست کز آسمان بگذرد
چو رو بزمین شد ور آبگمان
چو دیدم که آن هیچ سودی نکرد
شنیدی همانا که رستم چکرد
خود و نامداران با نصد هزار
همان نیز ازو بندها ماوران
چنان رخش را داد کامد برم
دگر باره آهنگ دیوان نمود
که آن درد تا جاودان بر جگر
همه گرد صحرا و دریای آب
ز جنگ تو بگرفت رستم شتاب

که در خیم بود بد دل با دشتا
همه اختران یک یک شمرد
شتاب آوریدش سوی آسمان
ازو باز گشتم با زار و درد
بر آورد از تخت آباد گرد
همه کور گشتند بر جا بسا
بیاورد بر تخت ایرانیان
بهشتن چو شد تلخ آبشخورم
بسی شد دادش سودی نبود
نخواهد بر وی رفت راهی مور
سپه گستر آمد افراسیاب
سه نوبت گریزان شد افراسیاب

تو رفتی و بگشتی زن صد هزار / پدر دیدی همراه و در کارزار
چو شیر ژیان ساختی رزم را / بهارستی دست خوارزم را
ز بهرش سپه تیز رفتی بجنگ / پیاده شدی پیش جنگی پلنگ
نه از گرزداران جدا بند تهی / که در کینه تو ترک بر نهی
بجا بود طوس و فریبرز شیر / چو رهام و بیژن چو گیو دلیر
که او را بدی بر تو بر دستیاب / سپه برکشیدی بر افراسیاب
زن و کودک و خرد ایرانیان / نترسی نه بستی بکین کس میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد / بهر بخشود را تیو پیوسته کرد
بکشتی کسی را اگر تند هراس / برادار روا زنده بد با هراس
وگر ساختی رزم افراسیاب / ازان کار بگرفت رستم شتاب
ننشست که با او شوی تیز جنگ / که باشد سپه را از پیکار ننگ
ازان کار پیشین برازد بود / که با شاه نشنیده هم آورد بود
بکوهش بسی گرد ایرانیان / نترسی نه بستی بکین کس میان
تو هر ور گشتی ازین کارزار / همه دشمنان شد نگونسار و خوار
کنون چونکه هنگام آرام بود / که بخشش و کوشش همه از کام بود
بایران این کار دشوار تر / ز نیرنگشان دل و جان پر آزار تر
چرا در نوشتی ره ایزدی / بگرهی گذشتی و راه بدی
گر این باشد ای شاه سامان تو / نکرد و کسی ترد همان تو
ازان پس نباشد تنت سودمند / نباشد جهان آفرین را پسند
پشیمانی آرد ترا زین سخن / براندیش و فرمان دیوان مکن
اگر بسپری این چنین راه دیو / نیرد ز تو راه کیهان خدیو
نمانی پر از رنج و درد و گداز / نه بینی دگر روی شادی و ناز
نخواهند زین پس ترا پادشاه / بدل درد ماند تنت در گناه
بمانی بدرد و بمانی برنج / نه اورنگ ماند نه تاج و نه گنج
بیزدان پناه و بیزدان گرای / که او نیست از نیک و بد رهنمای
گر این پند من یک بیک بشنوی / بآهرمن بدکنش نگروی
نماندت در دو نماندت بخت / نماندت نیرو بگیرد ت سخت
خرد باد جان ترا رهنمون / که راه دراز است پیش اندرون
اگر سوی نیکی کنی تاختن / بهر بخت آن نکوئی توان ساختن
خردمند باشی و بیدار رای / بهای کی ماند ت بخت بجای
سخنهای دستان چو آمد به بن / یلان برگشادند یکسر سخن
که ما هم برانیم کان پیر گفت / نماند همی راستی در نهفت
چو کیخسرو آواز ایشان شنید / زمانی همی بود و دم در کشید

پاسخ کیو با زال وجواب وسوال ایشان

براندیشه آنجا نداد از دل / بمروی بی اندازه تیره ده سال
اگر بد گویمت در انجمن / جهاندار بشنیده این بد ز بن
دگر زانکه رستم شود دردمند / ز دردوی آید بایران گزند
اگر من همی بشمرم درد او / بگیتی فزون آید از گنج او
سپر کرده هستم تن خویش را / نبد خواب و خوردن من اندیشه را
همان با سخت را خوبی کنم / دل تو بگفتار ما بشکنم
چنین گفت آنکه با آواز نرم / که ای سرفرازان با داد و شرم
سخنهای دستان شنیدم همه / که بیدار بگشاد پیش رمه
بیزدان گراید همی جان من / که ای دیده از رنج درمان من
بدیدار آن جهاندار دل روشنم / خرد را ز بدها همی جوشنم
مدارنده یزدان کیهان خدیو / که من دور مانم ز رای و فرمان دیو
ز زال آنکه گفتی تندی مکن / باندازه باید که رانی سخن
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد / خردمند بیدار هرگز نژاد
جهاندار پور سیاوش منم / ز تخم کیان شاه باهش منم
نبیره جهانجوی کاوس کی / دل افروز و با دانش و نیک پی
ز مادر هم از تخم افراسیاب / که با خشم او کشته ی خورد و خواب

کیوان ایران

که هران ایران زبهری آب / نشستی تن از بیم او در شتاب
دگر زانکه گاو صندوق ساخت / همراز پادشاهی همی بر فراخت

جهاندار که اندر فزونی منش / سبک تند بر پادشه سرزنش
خداوند هر بنده کافرید / دگرگونه آورد اینجا پدید

کنون من چو کین پدر توختم / جهان را به پیروزی افروختم
بکشتم کسی را کزو بود کین / وزو جور و بیداد بد بر زمین

بگیتی مرا هیچ کاری نماند / زبد گوهری یادگاری نماند
بترسم که اندر لبه گردد درنگ / زشاهی و از دولت دیرنگ

چو کاوس و جمشید باشد براه / زمن گم شود ناگهان پایگاه
چو ضحاک ناپاک تور دلیر / که از جور ایشان جهان گشت سیر

بترسم که چون روز برنج کشند / چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
دگر آنکه گفتی که با شیر جنگ / بیاراستی چون دلاور نهنگ

ازان بد زایران نترسم سوار / نه آسیب فلکی از در کارزار
که شهر را و بجنگ آمدی / هر فتی بجنگش درنگ آمدی

کسی را که با فر یزدان بود / ورا اختر شاد و خندان بود
همه یاد بودی بجنگ پلنگ / زایران ازان زو شدم پیش جنگ

دگر آنکه او خود مرا خواستگرو / دگر کس که بودی ورا ایزد
درین پنج هفته که من روز و شب / همی با خدا بر گشایم دو لب

بدان تا جهاندار یزدان پاک / رهاند مرا زین غم و تیره خاک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت / بیکبار بگسستم و بستم رخت

توای مهبد اردستان سام / مرا دیو کوبیکه بنهاد دام
بیاری و کری بکشتم زره / رواگشت بیمایه و دل تباه

ندانم که با فرهٔ ایزدی / کجا یابی دور کار بدی
چو پیچد روانت ازین گفتها / چو پیدا شود بر تو بنهفتها

چو دستان شنید این سخن خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
خروشان شد آنگاه بر پای جست / بدو گفت کامرد یزدان پرست

زمن بود تیزی و ناپخردی / تویی پاک فرزانهٔ ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا / اگر دیو گم کرد راه مرا

مرا سالیان شد لبی مشتیار / کمر بسته ام پیش هر شهریار

زشاهان ندیدم نکوتر زراه / بجوید ز دادار جوینده راه
کنون گشت کیخسرو آموزگار / گزو دور بادا بد روزگار

نخواهم که باشد ز خسرو جدا / خرد هست بر تیره جانم گوا
فزونست ازان رنج و تیمار شاه / با ایرانیان نزد هر نیکخواه

که مارا جدایی بود آرزو / ازان نامور مهتر نیک خو
سخنهای دستان چو بشنید شاه / پسند آمدش بود پس نیکخواه

بیازید و بگرفت دستش بدست / بر خویش برتر بجای نشست
بدانست کو این سخن جز بمهر / نه پیوست با شاه خورشید چهر

چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون ببندید یکسر کمر
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو / وگر هر که او نامدارست نیو

درفش بزرگان بپیل و سپاه / بسازید روشن یکی جایگاه
سراپرده از شهر بیرون برند / درفش همایون بهامون برند

ز خرگاه از خیمه چندانکه هست / بسازید بر دشت جایی نشست
چنان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند سرا از نهفت

بهامون کشیدند ایرانیان / ببستند یکسر بفرمان میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه دید / سپید و سیاه و بنفش و کبود

میان اندرون کاویانی درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
همه پیش سپرده خسرو پاکدین / که بود از بزرگان بر و آفرین

سراپرده زال نزدیک شاه / برافراخته زود درفش سیاه
همه پیش شهنشاه بر دست راست / که جز راستی از میان شان نخواست

بدست چنین رستم پهلوان ز کابل بزرگان روشن روان
چو هیش اندرون طوس و گودرز و گیو چو رهام و گرگین و شاوور نیو
پس پشت شان زین و گستهم بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیکدست او زال و رستم بهم بزرگان زابل همه بیش و کم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو همان پهلوانان و گردان نیو
هر انکسکه بد او ز تخم زرسپ بیامد با پوران آذرگشسپ
نهاده همه چشم بر چهر شاه بدان تا چه گوید بکار سپاه
بآواز گفت انکهی شهریار که ای نامداران پیروزگار

نصیحت کردن کیخسرو زال و رستم را

هر انکسکه دارید چشم و خرد بهبتید کین و بد بگذرد
همه رفتنی ایم گیتی سپنج چرا باید ست   درد و رنج
که هر شب ز خوبی فراز آوریم بآخر نمانیم و خود بگذریم
جهان گاو جز مشت رنج اندر است ز باد آمدش با دافره داور است
تترسید یکسر ز یزدان پاک مباشید شادان بدین تیره خاک
که هر زیر و هر هستی بگذرد زمانه دم هر کسی بشمرد
نماند بگیتی کسی جاودان هر انکسکه اندر روان گمان
کیومرث آن شاه با داد و جاه که شاهی ازو یافت هر پادشاه
سیامک دگر بود و هوشنگ چند همان نیز طهمورث دیوبند
چو جمشید و ضحاک ناپاکرای فریدون فرخ رخ و رهنمای
منوچهر نوذر دگر کیقباد که بودند با تاج و با تخت و داد
چنین تا بیامد دگر کاوس شاه کیان بود با تخت و با فر و گاه
برفتند جز نام ایشان نماند کسی نامه رفتگان بر نخواند
از ایشان بسی پاسبان بد بند بفرجام زان   بر آن بد بند
چو ایشان همان من یکی بنده ام اگرچند با داد کوشنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی ندیدم که اندر بماند کسی
کنون جان و دل و سرای سپنج بکندم بیاوردم این درد و رنج
چو من آنچه جستم همه یافتم ز تخت شهی روی بر تافتم
هر انکسکه او بیشتر برد رنج نماند بر او بیشتر نام و گنج
ز کردار هر کسکه دارم سپاس بگوییم ز یزدان نیکی شناس
بایرانیان بخشم این خواسته سلاح و در گنج آراسته
هر انکسکه هست از شما مهتری ببخشم بهر مهتری کشوری
همان بنده و برده و چارپای بر اندیشم آرم شمارش بجای
ببخشم که من راه بر ساختم ازان تیرگی دل بپرداختم
شما دست شادی بخوردن برید یکی هفته با من همید و چرید
که خواهم شدن زین سرای سپنج گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پندها بر گرفت بماندند گردان همه در شگفت
یکی گفت کین شاه دیوانه شد خرد با دلش سخت بیگانه شد
ندانم بر و بر چه خواهد رسید کجا خواهد این تخت و تاج آرمید
برفتند یکسر گروها گروه همه دشت لشکر بد و غار و کوه
غوغای و آوای رامشگران شده در هوا از کران تا کران
ببودند یک هفته زینگونه شاد کسی را نیامد غم و درد یاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه ابا باره و با گرز و زرین کلاه

نصیحت کردن کیخسرو گودرزرا گوید

چو آمدش رفتن بتنگی فراز یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد در گنج آباد را همی گیو و گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بگرد جهان چه در آشکار و چه اندر نهان
کهن گنج پارا فرو افکندن است ز بدبختی پیروزی پراکندن است
نگه کن رباطی که ویران بود یکی کان بر و بیکران بود
دگر آبگیری که باشد خراب ز ایران و از رنج افراسیاب

دگر کودکانیکه باشند یتیم / دل بیدلانیکه شان نیست سیم
دگر آنکه درویش بیکس بود / ز هر کار درآرزو بس بود
دگر آنکه باشندش دختر چهار / زهرکس همیدارد او زینهار
ز درویشی و بیکسی روز و شب / بود سر برآ نوگشاده دو لب
دگر آنکه رنجش بود در نماز / نه هرکس همیدارد آن رنج باز
برایشان در گنج بسته مدار / تو بخش و بترس از بد روزگار
گهی آز و گنج آگنده نشست / بسختی و گاهی پراگنده نشست
چنین گنج بهر چنین روز بد / که نامش همی گیتی افروز بد
دگر گنج کش نام بادآورست / هزار افسر و گوهر و زیورست
نگه کن بشهری که ویران بود / کنام پلنگان و شیران بود
دگرهم بگجار رستم اشکنست / که بی بهر مست و ویرانشده است
سدیگر کسی از تن باز ماند / بسی کام دل اندبی باز ماند
دگر جامهاریکه بی اکنست / فراوان بر و بالیان برکنست
همان گنج آباد و آباد کن / درم خوار کن مرگ آزاد کن
درگنج گنجش خواندی عروس / که آگنده کاوس در شهر طوس

کیفیت کیخسرو شاه با ترک دنیای دون

بگودرز فرمود کانرا ببخش / بزال و بگیو خداوند رخش
همه جامهای تنش برشمرد / نگه کرد رستم بیکسر سپرد
همان باره طوق کند آوران / همان جوشن و گرزهای گران
زرسپان که بودش بصحرا یله / بطوس سپهبد سپرد آن گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد / بگیتی علا مدیه اش مزد داد
سلاح تنش هرچه در گنج بود / که آن را همه خواسته رنج بود
سپرد و بدو گبر بگیو دلیر / بدانگه که خسرو شد از گنج سیر
پس انگاه خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و خرگه و چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه / ابا جوشن و ترگ زرین کلاه
یکی طوق زرین هزار اشتری / ز یاقوت رخشان دو انگشتری
نوشته بدو نام شاه جهان / که اندر زمین آن نماندی نهان
به بیژن بداد و که این یادگار / همیدار و جز تخم نیکی مکار
با ایرانیان گفت هنگام من / فراز آمد و تازه شد کام من
بخواهم شدن زین میان ناگهان / که ناپایدار است کس در جهان
نخواهید چیزیکه باید زمن / که آمد پراگندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند / بدرد دل از شاه بریان شدند
همیگفت هرکس که ای شهریار / گرامی تر این تاج را یادگار

در آفرین خوانی بزرگان بر زال و رستم

چو بشنید دستان خسرو پرست / زمین را ببوسید و بر پای جست
بدو گفت کای شهریار جهان / سزد کار روزرا اندر آرم نهان
تو دانیکه رستم بایران چکرد / برزم و به بزم و بنیک و بدرد
چو کاوس کی شد بمازندران / ره دور و فرسنگهای گران
چو دیوان ببستند کاوس را / چو گودرز و گردنکش طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی بنهاد تفت
بر از رنج و تیمار ببرید راه / بمازندران شد بنزدیک شاه
بیابانش تاریکی و دیو و شیر / بهر جا دو و چند اژدهای دلیر
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه اولاد بخنجر درید
سر سنجه را تا که از تن بکند / بدانسوی با آن زره دیو افکند
برآورده برگاه کاوس کی / که آمد سیاوخش از آتش بری
دگر آنکه او کشته بودی تباه / بخون سیاوخش نو نیز شاه
دگر آنکه چون شد بهاماوران / بهبستند آنجا به بند گران
با طوس و گودرز و هم گیو را / دلیران گردنکش و نیو را

تهمتن بشد با سپاه گران / رها کرد از بند کاوس کی / ز ایران و زابل گزیده سران / سر دشمنان بود در زیر پی
ازان پس کجا رزم کاموس کرد / چو سهراب فرزند کاندر جهان / همه روی را آورد از شیر کرد / کس ایرا نبد آگه اندر جهان
بگشت از پی کین کاوس شاه / ستمکاره دیوی چو پولادوند / ز دردش بگرید همی سال و ماه / گرفتش میان و بکشتی فگند
چو کافور مردم خور شهریار / ازان پس دگر باره اکوان دیو / برآورد در عهد تو روز بار / تهمتن جگر داشت باری دریو
ز درگاه شاه تنها برفت / ز دریا همه روی باهون کشید / بران دیو نر شاه توران برفت / بران دیو نر چرم را بر درید
بفرمان تو در دم اژدها / شنید که با نور اکوان دیو / شد و بیژن آمد ز سختی رها / برآورد از ژرف دریا غریو
ز کردار او چند رانم سخن / اگر شاه سیر آمد از تختگاه / همی بید ستام فش بنیاد مذ بن / سر دیگر ماند بر این شکوه
چنین داد پاسخ که کردار او / که داند بخیره گرد کار سپهر / بتر دیگ ما ریخ و تیمار او / نمانیده کام و آرام و مهر
ز گفتار و کردار او شد فزون / سخنهای او نیست اندر نهفت / نداند کس او را بجز چند و چون / نداند کس او را بآفاق جفت
بفرمود تا رفت پیش دبیر / نوشتند عهدی ز شاه زمین / بیاورد او کلک و قرطاس و نیز / سرفراز کیخسرو پاکدین
ز هر سپهبد گو پهلوان / که او باشد اندر جهان پیشرو / شنوده همه روی بهر سخن / جهاندار بیدار و سالار نو
هم او را بود کشور نیمروز / نهادند بر عهد بر مهر زر / سپهدار پیروز و لشکر فروز / بآیین کیخسرو دادگر
بدو داد منشور و گرد آفرین / مهان نیکه با زال و سام سوار / که آباد باد ابر سیستم زمین / برفتند تاریخها در کتاب
ببخشیدشان خلعت و سیم و زر / چو دستان چنان دید بنشست شاد / بهر یک یکی جام زر و گهر / زبان بر دعای شهنشه گشاد
جهاندیده گودرز بر پای خاست / بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروزبخت / ندیدیم چو تو خداوند تخت

بخشش کردن کی خسرو بر گیو و گودرز

ز گاه منوچهر تا کیقباد / به پیش بزرگان کمر بسته ام / ز کاوس با شاه فرخ نژاد / بی آزار گیری و ز بنشسته ام
نبیره که پسر بود هفتاد و هشت / همان گیو بیدار تا هفت سال / ازان هفت ماند و دگر هم گذشت / تو بر آن زمین گشت بی قیل و قال
بدست اندرون شد چو خورد بلند / بایران سزانند شاه دلیر / هم از چرم نخجیر پیراهنش / همه روی را آبدر خنگال شیر
بتوران زمین سر بسر شاه دید / کنون چون جهاندار تاج و کلاه / ز تیمار او گیو چون خون کشید / شده سیر و آن چشمه از زر شاه
که نیکی بجای نکوهش کنند / چنین داد پاسخ که بیش از سخن / بگیتی هر آنچش که گوئی کشند / که گفتی که بر گیو باد آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد / خبر آفرین خداوند گیتی و مه / دل بدسگالش پر از خار باد / سر ایش همان نیز نیکی دهد
کم و بیش بس هاک در دشت هست / نویسنده را گفت پس شاه نو / که روشن روان باد و هم تندرست / که بنویس فرمان خاص از بهر گیو
بدو مهر زرین چو شه بر نهاد / که یزدان ز گودرز خشنود باد / بدو بر دگر آفرین کرد یاد / دل بدسگالش پر از دود باد
بایرانیان گفت [illegible] دلیر / که او در جهان یادگار منست / سپاه و که آنید از گیو شیر / تو و شما زینهار منست

مرا او را همه پاک فرمان برید … ز گفتار گودرز هم بگذرید
ز گودرز یابان هر که بد پیشرو … بدو خیره خندید سالار نو
چو گودرز بنشست برخاست طوس … بنزدیک خسرو زمین داد بوس

خلعت کردن کیخسرو و دولت خود را بر پهلوانان

بدو گفت شاها انوشه بزی … همیشه ز تو دور چشم بدی
نشستم زین بزرگان فریدون نژاد … ز تو ذرّ زبان بر نیاید گشاد
کمر بسته ام پیش ایرانیان … نه بگشودم از کینه روزی میان
بکوه هماون بکوشش تنم … بجست و همان بود پیراهنم
بکین سیاوش بدان رزمگاه … بدرم هر شبی با شبان سیاه
بلادن سپه را بکردم رها … همی بودم اندر دم اژدها
شدم کشته فرزند و داماد هم … بسختی بهشتند بسیار یاد هم
نکردم سپه را بجایی یله … تو از من کسی کرد هرگز گله
تو دانی هنرهای توری من … بایران زمین جنگ و شیر و یمین
اگر شاه سیر آید از تاج و گنج … همان بگذرد از سرای سپنج
هنر ذکر تو حق رساری بحق … که ما را پدر بود شاه از سبق
چنین داد پاسخ ورا شهریار … که پیش است رنج تو از روزگار
خرابی تو از بد بنیکی دهاد … که هستی تو شهزاده با گرد و داد
تو باشی سپهدار زرینه کفش … همیباش با کاویانی درفش
بدین مرز گیتی خراسان تراست … از این نامداران تن آسان تراست
نوشتند عهدی بدین هم نشان … که فرمود سالار گردنکشان
بهادش نقره طاس پر مهر زر … یکی طوق زرین و زرین کمر
دگر دادش او کرد بس آفرین … که از تو مبادا کسی را کین
جهانا نزا زیکی و شاهی گذار … که نیکی بود مر ترا یادگار

آمدن فریبرز طوس در خدمت کی خسرو شاه

چو بنشست طوس سپهبد ز جای … فریبرز آنگه برآمد ز جای
بدان چشم گیرا این برآمد بشاه … چنین گفت ای شاه ایران پناه
شنیدم یکی کاری ز کاوس کی … بجز من بگیتی نمانده بوی
سیاوش مرا هم برادر منم … ترا عم و هم شوی مادر منم
ته ما در برادر برست آن خرد … نشاید که پوست در زیم فشرد
بهر جنگ و فتنه که اندر جهان … با ایرانیان بودمی همزبان
زگاه پدر تا بشاه گزین … من اید میان بسته ام همچنین
کشیدم ز گیتی بسی درد و رنج … چو خواهی شدن زین سرای سپنج
جهان جوی بد ز تاج و تخت نگین … پسر داد ترا ملک ایرانزمین
گر از تخت سیری تو بی تاجور … بیزدان سپر را بجای پدر
برافروز این جای با رنگ تخت … چو بر بست خواهی ز گیتی تو رخت
بدو گفت کیخسرو ای کدبن … که دل شاد باش و بپیروزی بین
همه هر چه گفتی سراسر حق است … ولی حکم حق بر همه مطلق است
حق این تخت و این تاج با سرکشان … بدیگر کسی داده است این زمان
نداریم از حکم یزدان گذر … سخن نیست او را ز بور و پدر
نویسنده را گفت تا ملک ری … ز گیتی نوشتند بر نام وی
سرانجام آنکه حاضر بدند … بشاهی جهانبخش ناظر بدند
منشور کی را نصیبی بداد … دل جملگی گشت از شاه شاد
ز کار بزرگان چو پردخت شاه … دلش بُد در اندیشه تاج و گاه
که تاج مهی را که لایق بود … بداد و بدانش که لایق بود
از آن مهتران نام لهراسب ماند … که از دفتر شاه کس را نخواند
بپوش بیژن بفرمود تا با کلاه … بیاورد لهراسب را نزد شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست … بدو آفرین کرد و بگشاد دست
ز سر برگرفت آن دلافروز تاج … نهاد و بکرد بدرود آن تخت عاج

نامنظور کردن ایرانیان شاهی لهراسپ را

که این تاج نو بر تو فرخنده باد
که از داد و بیشی تو بهره‌ور شاد
بلهراسپ بسپرد و شاه زمین
همه پادشاهی ایران زمین

سپردم ترا پادشاهی و گنج
ازان پس که دیدم بسی روز و رنج
بگردان زبان زین سپس خرد باد
جهان پیش تو سربسر زنده باد

مکن آشنا دیو را با روان
چو خواهی که بختت بماند جوان
خردمند باش و بی‌آزار هم
همیشه زبان را نگهدار هم

بایرانیان گفت کز بخت او
بباشید شادان دل از بخت او
شگفت اندرین ماند ایرانیان
برآشفت هر یک چو شیر ژیان

همه لشکر اندر شگفتی بماند
که لهراسپ را شاه بایست خواند

نالش کردن ایرانیان پیش کیخسرو

ز ایرانیان زال بر پای خاست
بگفت آنچه بودش بدل راه راست

بدو گفت کای شهریار بلند
سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر بخت آنکس پر از خاک باد
روان مرا خاک تریاک باد

که لهراسپ را شاه خوانند باد
ز بیداد هرگز نگیریم یاد
بایران چو آمد بر زرسپ
فرومایه دیدیم ورا با یک اسپ

بجنگ یلانان فرستادیش
سپاه و درفش و کلاه دادیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد
نیاید یکی بر دل شاه یاد

نژادش ندانیم و نه دیدیم هنر
ازینگونه نشنیده ام تاجور
چو دستان سام این سخنها بگفت
شد انجمن با سخنگوی جفت

خردشان بیاید ز ایرانیان
کزین پس نه بندیم شاها میان
نه کس جم جویم نه کارزار
چو لهراسپ را شه کند شهریار

بیکره چنین با تن و دل دو پوست
که لهراسپ باشیم یار زیر دست
چنین خوار می کی توانیم دید
دگر گوش ما این تواند شنود

چو بشنید خسرو ز دستان سخن
بدو گفت مشتاب و تندی مکن
هرآنکس که بیداد گوید همی
بجز دود آتش نه بیند همی

بیاید بدین کار خشنود بود
کجا روشنی بهتر از تیره دود
برین است از خواهش کردگار
که پیچد سر از حکم پروردگار

چو یزدان کسی را کند نیکبخت
سزاوار شاهی و زیبای تخت

که دارد همی شرم و رای و نژاد
بود ورا داد بخت بهروز و شاد

مقرر شدن پادشاهی بر لهراسپ شاه

جهان آفرین بر زبانم گواست
که گشت این شهی با لهراسپ راست
نبیره جهاندار هوشنگ شاه
همان باد و بینا دل و نیکخواه

خرد دادم از نیکی او سروش
زبان را نگهدار باید نه گوش
که چون او نباشد بگرد جهان
نه در آشکارا نه اندر نهان

تن جاودان کس نماند ز خاک
پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از پند او
بدین هم بود پاک فرزند او

پسر زاده آیدش در جهان
که چون او دنیا نیاید مهان
بسی کار با دو جهان او کند
دل و جان دشمن پر آتش کند

بشاهی برو آفرین گسترید
ازین پند و اندرز من بگذرید
هرآنکس که از پند من درگذشت
همه رنج او پیش من باد گشت

که او هم ز یزدان شود سودمند
بدشمن رسد بیگمان زو گزند
دل زال از گفته شهریار
برآمد بهم چونکه برگشت کار

برآشفت شه زان سخنهای پاک
بیازید انگشت بر روی خاک
بیالود لب را بخاک سیاه
بآواز لهراسپ را خواند شاه

بیاد جهان گفت خوردم بدی
همیشه ز تو دور چشم بدی
که دانست خسرو شاه بهروز شاد
که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد

چو سوگند خوردم بخاک سیاه
لب آلوده مشمر مرا زین گناه
بزرگانش گوهر برافشاندند
بشاهی برو آفرین خواندند

چو از کار لهراسپ پردخت شاه   ازان پس نگه کرد لهراسپ شاه
بپرداخت و کردن رخ هر کسی   بپوشید با آب مژگان بسی

رازی کردن ایرانیان بر قول کیخسرو

جهان آفرین بر زبانم گواست   که بدرود باشید از شاه شاد
جهان را همه پاک در بر گرفت   نهادی خروشیدن اندر گرفت
که بر دادم از نیکی او سروش   زبان برگشادند با نیک گوش
که چون او نباشد بگرد جهان   نه ور آشکارا نه اندر نهان
تن جاودان بسپلاند بخاک   بدید او آزور راه یزدان پاک
زمانه جوان گرد از نبند او   بدین هم بود پاک فرزند او
همه زاده ایدش در جهان   که چون او نیاید بدیشان زمان
بسه کارها در جهان او کند   دل و جان دشمن بر آهو کند
بشاهی بدو آفرین گسترید   ازین شهر و انده رمین بگذرید
هر آنکسکه از مذبهن در گذشت   همه رنج من پیش او باد گشت
چو او هم ز یزدان شنود و شاد بند   بدشمن رسد بگمان زود گزند
دل آل از گفته شهریار   برآمد هم چونکه بر گشت کار
بر آشفت شهزادن سیمهای پاک   بیازید انگشت بر دیخی ک
بیالود لب را انجا ک سیاه   باواز لهراسپ را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بدی   همیشه ز تو دور چشم بدی
که درانست جز شاه پیروز شاه   که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد
چو سوگند خوردم ز ضحاک سیاه   لب آلوده مشمرین زن گناه
بزرگانش گوهر برافشاندند   بشاهی برو آفرین خواندند

که من فتنی ام زهای بنج   شما دل مدارید با درد و رنج

تسلی کردن کیخسرو بر ایرانیان گوید

نو بینید درگاه زین پس مرا   همان خاک بیداد کس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن   نباشد همی راه باز آمدن
بشد سوی ایوان جای خورشید چهر   خروشان شدند از غم و درد و مهر
شخوز زند روی و بکنند موی   گسستند پیرایه و رنگ و بوی
ازان پس هر آنکسکه آمد بپوش   چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را ایزدین سرای سپنج   تو بگذار ما را درین درد و رنج
بر ایشان چنین گفت پرمایه شاه   گزین پس شمار اهمن است راه
کجا خواهران جهاندار جم   کجا ماهرویان کاوس هم
کجا مادرم دخت افراسیاب   که بگذشت ز شان بر مایی آب
کجا دختر تور ماه آفرید   که چون او کس اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت   ندانم بدو رخ درید از بهشت
چو بینید از ین رفتن آزار من   که آسان شود راه دشوار من
جهاندار لهراسپ را پیش خواند   از ایشان فراوان سخن بار اند
بلهراسپ گفت این کیان هند   فروزنده پاک جان مند
برین نامه بنشست اندرین گیرای   همیدار شان تا تو باشی بجای
نباید چو یزدان جو خواند پیش   روان شرم دار و ز کردار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم   ز شرم دو خسرو بمانی دژم
پذیرفت از شاه لهراسپ گفت   که با دیدگان دارم اندر نهفت
چو خورشید بگشت راز از نهفت   بپرید پیوند و ننمود جفت
غمین شد بدان بار که اندرین   سراز کیند خویش بزد بکین
سعضر برآکند بر روشنای   برآمد فروغ از بلندی مغاک
جهاندار کیخسرو از بامداد   بپایید بگریان بگذدار با
از انجا یکه تنگ بسته میان   بگردید بر گرد ایرانیان
گرامید را باریان خرامید زود   مدارید در دل ز من داغ و دود
مباشید گستاخ با این جهان   که او تیرگی دار داند زنهان
مباشید جاوید خرم باد و شاد   ز من جز به نیکی مدارید یاد

همه شاد و خرم در ایوان شوید
چو رفتن شود شاد و خندان شوید
همه نامداران ایران سپاه
نهادند سر بر زمین پیش شاه
که ما پند شه را بگیرد از جان
همه بندیم تا جان بود در میان
بلهراسپ فرمود تا بازگشت
بدو گفت روز من اندر گذشت

نصیحت کردن کیخسرو بلهراسپ

بگیتی ترا راه تاریک شد
همه داد جوی همه داد کن
زمین را ببوسید و دادش درود
بدو گفت هر کس که پدرود باش
بزرگان بیدار دل بندگان
چو دستان و رستم چو گودرز پیر
یکی منزل دیگر آمد فراز
همی رفت لشکر دمادم گروه
لب خشک را داغ نم برزدند
خروشان و جوشان بکردار شاه
گزینان همی در جهان گشت گفت
چو خورشید برزد سر از تیره کوه

زاری کردن موبدان و کارداران کیخسرو بر جهجوری او

یکی بر لب خشک نم برزدند
گر از لشکر آزار داری همی
که روشن دلت بود بی رنج و درد
خروشان و جوشان بکردار ماه
جهانی کهن را مکن شاه نو
همه خاک پایت شمیم اسپ ترا
که تو در فریدون بنای مهر و هوش
همه پر ز یزدان نیایش کنم
دل موبدان بر درخشد بسی
شهنشاه زان کار خیره بماند
بدین نیکویی نیک باید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس
مباشید از رفتن من دژم
بدان مهتران گفت زین کوهسار
نه شاخ گیاه و نه برگ درخت
از این آمدن راه کوته کنید
مگر آنکه خواهند او را اندر آب
بدین ریگ بر بگذرد هر کسی
شنیدند گفتار و گشتند باز
بگشتند از او باز چون طوس و گیو
دمان نیز شنیدوش گرد دلیر
برفتند یکروز و یکشب بهم

اندر ناپدید شدن کیخسرو و از پیش گردان ایران

تو رو تخت شاهی بآیین بدار
بگیتی بجز تخم نیکی مکار
هر آنگه که باشی تن آسان ز رنج
بنازی بتاج و بنازی بگنج
چنین دان که رفتنت نزدیک شد
ز دوزخ تن خویش آزاد کن
فرود آمد از اسپ لهراسپ زود
بداد اندرون تا روان تو بود هش
برفتند با او یاران سران
سه پهلو نژاد و سه دانش پذیر
وز آنجای کیخسرو سرفراز
ز هامون همی تا بر تیغ کوه
ببودند یک هفته دم برزدند
کسی را نبد سوی آن تیغ شاه
همی گفت هر موبدی در نهفت
بپایید زهر سو فراوان گروه
ز زن و مرد ایرانیان صد هزار
خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پر ناله و پر خروش
همی سنگ خارا درآمد بجوش
ببودند یک هفته دم برزدند
از آن تاج را خوار داری همی
همی گفت هر کس که شاها چه بود
کسی را نبد سوی او رنج راه
بگویی تو از راه ایران برو
پرستنده آذرگشسپ ترا
کجا شد نژاد از نش و رای هوش
بر آتشکده بر ستایش کنم
مگر پاک یزدانش بخشید جا
از آن انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کامد همه نیکویست
مباشید جز پاک یزدان سپاس
که گر دامدن زود باشد هم
همه بازگردید زین شهریار
که راه دراز است بی آب سخت
روان را سوی روشنی ره کنید
که بر نگذرد کس از این راه شاد
اگر چند کوشند مردی بسی
همه لشکر و موبد و سرفراز
فریبرز و فرهاد و رهام نیو
دگر بیژن و گیو گستهم شیر
نشدند از بیابان خشکی دژم
بره بر یکی چشمه آمد پدید
سرفراز کیخسرو آنجا رسید
بدان آب روشن فرود آمدند
بخوردند چون آب دم برزدند

[illegible]

بران مرزبانان چنین گفت شاه / که امشب برانیم ازین جایگاه
بگوییم کار گذشته بسی / گزین پس نبینید ما را کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش / چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روزگار جدایی بود / مرا با سروش آشنایی بود
ازین پای اگر تیره گردد دلم / دل تیره گشته ز هم بگسلم
چو بهری ز تیره شب اندر چمید / کیی نامور پیش چشمه رسید
بدان آب تیره سر و تن بشست / همی خواند اندر نهان زند و است
چنین گفت با نامور بخردان / که باشید بدرود تا جاودان
کر چون برفروزد جهان آفتاب / نبینید کس روی من جز بخواب
شما نیز فردا ازین ریگ خشک / مباشید کاید یکی ابر مشک
برآید ز ناگه یکی باد سخت / کجا برکند شاخ و بیخ درخت
ببارد بسی برف زابر سیاه / شما سوی ایران میابید راه
هم امشب بیاید که گردید باز / که دادار باشد زما بی نیاز
سر مهتران زین سخن شد گران / نخفتند بر درد گنداوران
چو از کوه رخشنده سر برکشید / ز چشم جهان شاه شد ناپدید
چو خورشید برزد سر از کوهسار / شه نامور گشت آنگه سوار
چو زو نامداران ایرانیان / زناگه شد از چشم ایشان نهان
ندانست کس را که کی برفت / چپ و راست گردانش از پی برفت
برفتند زانجایگه شاه جوی / بریگ بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان / زره باز گشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته
فرود آن بدان چشمه باز آمدند / همه از غم دل و جان گداز آمدند
بران آب هر کس که آمد فرود / همیداد شاه جهان را درود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت

غایب شدن کیخسرو بر سر چشمه و گم گشتن همه گردان

ازان هیچ پیدا نشد تا کنون / نه باد و نه برف و نه هامانه جون
یک امشب ازین چشمه بگذریم / چو آسوده گردیم چیزی خوریم
زمین گرم و نرم است و روشن هوا / برین رنج دل امنیت رفتن روا
برین چشمه یکسر فرود آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
که چندین شگفتی نبیند کسی / اگر در زمانه نشنید بسی
نه زین رفتن شاه ما دیده‌ایم / همانا کسی نیز نشنیده‌ایم
که ناگاه گردد کسی ناپدید / میان چنین چند مرد رشید
ندیدست هرگز کسی زینشان / ز آدم همین تا بدین یم بران
دریغ آن بلند اختر و رای او / بزرگی و دیدار و بالای او
دریغ آن هنر و افسر خسروی / دریغ آن سخن گفتن پهلوی
دریغ آن با برین همه گنج او / دریغ آن تو براترین رنج او
دریغ آن بزرگی و فر و مهر / دریغ آن گل و ورد و وصل و گهر
دریغ آن شهنشاه گردون سوار / دریغ آن بر و بازوی نامدار
دریغ آن خردمندی و رای او / دریغ آن برازنده بالای او
چو شمعی برافروخت روشن جهان / بگردون برفت از میان ناگهان
خردمند ازین کار خندان شود / که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند بگیتی که او را چه بود / چه گوییم گوش این نباید شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو / که نشنید هرگز چنین مرد نیو
بمردی و بخشش بداد و بمهر / بدیدار و بالا و نام و گهر
برزم اندرون پیلبد پادشاه / ببزم اندرون ماه بد با کلاه
ازان پس بخوردند چیزی که بود / ز خوردن پی آب رفتند زود
همانگه برآمد یکی باد و ابر / هوا گشت بر سان چشم هژبر
برآمد یکی تند برف از کران / زمین رست شد از کران تا کران
بماندند بیچاره گردان نیو / براندند از آنجا برابی و ریو

که باشد مگر خود فراز آمدند / با ایران تن خویش باز آمدند
نوره بود بهرا دران کوه و دشت / نه هرگز که شاید از انجا گذشت
سخنهای کی آوریدند یاد / چو دیدند آن برف آن تند باد
ازان بازگشتن ندیدند سود / که از آتش تیز برخاست دود
چو کوشنده گشتند چندی بزور / نبد پادشان اختر و ماه و هور
همه نامداران گردنکشان / که دادم ازین پس یکایک نشان
یکایک به برف اندرون ماندند / نزاری ز دو دیده خون راندند
چو برف از زمین بادبان برکشید / نبد نیزه نامداران پدید
زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه کندند انجای ژرف
بچاه اندرون جملگی راندند / چو بیچاره انجا فرو ماندند
نماند ایچ کس را از ایشان توان / بفرجام دادند شیرین روان
زمان شان بیاورد یکسو ز جای / فرو برد انجا بتاریک جای

برف باریدن بر پهلوانان ایران و وصیت کیخسرو با آنها

چنین است کردار گردنده دهر / کهی نوشدارو دهد گاه زهر
چو لهراسپ و رستم بدان کوهسار / همان زال و گودرز چندین سوار
به پس باز گشتند از شاه کی / جهاندار کیخسرو نیک پی
بدانگونه بودند انجا سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کین کار شد با درنگ / چنین چند باشیم بر کوه سنگ
اگر شاه شد از جهان ناپدید / چو باد هوا از میان بر پرید
دگر نامداران کجا رفته اند / مگر بند خسرو نبند رفته اند
یکی هفته ایشان دران پشت کوه / ببودند و گشتند یکسر گروه
بر ایشان همه زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همیگفت گودرز کشواد موی / همیریخت آب و همیریخت موی
همیگفت گودرز کین کس ندید / که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری / جهانگیر بر مهتری افسری
بکین سیاوش همه کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کنون این یکی دیگر شده ناپدید / که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت / که با داد یزدان خرد باد جفت
چو از برف شد اسوده شاه زم / مگر باز گردند باشد گاه
بیاده فرستیم چندان دوان / بیابند جایی مگر شان نشان
نشان بد بدین کوه سرمادن / خورش نیست باید ز بیخ ناشدن
برفتند گریان از انجا بدرد / همی هر کسی از کسی یاد کرد
ز فرزند خویشان و از دوستان / ازان شاه چون سرو در بوستان
برفتند انکه بیاده چهار / رسیدند انجا که بد چشمه سار
بجستند و دیدند ز ایشان نشان / همه زیر آن برف گردنکشان
دران چاه بد خفته پهلوی هم / همه روی شان جمله بر روی هم
بربام ز ایشان نفس مانده بود / یکی چند زاحوال برخوانده بود
چو برگفت احوالها سر بسر / نفس کرد از چشم او هم گذر
با ایشان همه زار و گریان شدند / بران آتش تیز بریان شدند
بدانسان بمردند شان با ز بهر / ازان مهتران شان همین بود بهر
همه یکبیک دخمه شان ساختند / پس از سوک شان دل بپرداختند
جهان را چنین است آیین و دین / نماندست آرام با درد و کین
یکی را به تخت کیی بر کشد / یکی را ز خاک سیه بر کشد
نه زان شادمانه نه زین مستمند / چنین است رسم سرای بلند
کجا آن دلیران و کو آن کیان / که اندیشه دور شان بد گمان
تو خود و بشناسی کی در رزم توس / بهر جا که چندی بکوفت کوس
چو هنگام بود بی برف شان / بفرمان یزدان بر ش شد کران
بخواندی تو اختر کیو دلیر / که چون شد بتوران بر ان نره شیر
چگونه بیاورد آن شاه کی / با ایران و ایران چه دیده کوی

چو اندر زمانه نماندش درنگ / ببرف اندرون ماند هر زرشنگ
فریبرز و بیژن دگر گستهم / چو فرهاد و شیدوش و رهام هم
زمان شاهان بیامد جهان بسپرد / روان رفت و تن گشت زیر و زبر
نگر تا نه بندی دل اندر جهان / که بایدت رفتن ابا همرهان
یکی کاروانیم ما پیش و پس / نماند کسی هیچ احوال کس
چو لهراسپ آگه شد از کار شاه / وز آنها که بودند با او براه

نشستن لهراسپ بر تخت بجای کیخسرو شاه

نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زرین کمر
نشستند هرکسکه برپایه بود / ازان نامداران گرانمایه بود
نگه کرد لهراسپ و برپا بخواست / بخوبی بیاراست گفتار راست
بآواز گفت ای سران سپاه / شنیدند آن پند و اندرز شاه
هرانکسکه از تخت من نیست شاه / ندارد همی پند خسرو نگاه
مرا هرچه فرمود شه آن کنم / بگوییم نیکی و فرمان کنم
شما هم ز اندرز او دست باز / مدارید از من مدارید راز
گنهکار باشد بیزدان کسی / نماند ز شاهان ندارد کسی
بر و نیک هرکسکه دارد بیاد / سراسر همین بار باید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا شاه کرد است نام
پذیرفته ام پند و اندرز او / نخواهم گذر کردن از راز او
تو شاهی و ما پیشتو کهتریم / رهای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم زابلی هرکه هست / ز مهر تو ما بر نگردیم دست
هرانکسکه او جز برین ره بود / ز نیکی ورا دست کوته بود
چو لهراسپ گفتار دستان شنید / بدو آفرین جهان گسترید
چنین گفت گرد آور راستی / مبادا شما را کم و کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید / که ردی بد بیها شود ناپدید
جهاندار نیک اختر شاد روز / شما را سپهر داد نیکی ز روز
جز آن پادشاهی که گنج هست / بگیرند چندانکه باید بدست
مرا با شما ملک بخشیدنیست / تن و دیده پادشاهی که نیست
جهانجوی این بیش بیش کیان / شما نیز بودند هم این زمان
مرا همچنان یار باشید نیز / که دارم شما همچو جان عزیز

گفتگوی موبدان با لهراسپ شاه در باره اختیار کار او

نهاد آنکه انگشت بر چشم و سر / جهان پهلوان رستم و زال زر
بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگو از زال ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یکتنم / چو بی گیو و رهام و بی بیژنم
بگفت این و جامه بزد تا بپای / بدرید رومی و چینی قبای
پر آزاد کان پیر گودرز گفت / که فرخ کسی کش بود خاک جفت
دریغا گوا گیو و روئین تنا / جهانجوی شمشیرزن بیژنا
دریغا دریغا دریغا دریغ / دریغا که بستند راه گریغ
بگفت این و از خویش رفت آن زمان / تو گفتی که او را نماندست جان
چو از درد آن دوده آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
برانم سراسر که دستان بگفت / از و من نیارم سخن در نهفت
همانا که با شاه گفتم نخست / نخواهم شکستنش عهد درست
تویی شاه و ما پیشتو کهتریم / ز فرمان و پیمان تو نگذریم
ترا شاه داد است شاهی و تخت / همان یاریت کرد پیروز بخت
بدو آفرین خواند لهراسپ شاه / بیارام شبست انکه براه
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین
از ایشان چو لهراسپ دل تازه گشت / بیالید بر دیگر اندازه گشت

بخشایش کردن کیخسرو شاه از پهلوانان لهراسپ شاه

بدان نامداران گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین

بس انکه یکی روز فرخنده تر
جهان چون فریدون فرخ نژاد
سپارست و هیم کیخسروی
چنین است گیتی فراز و نشیب
جهان چنین است آیین و سان
کهی زنک خورده ز تلخی سخن
چو باده درون کوهر آید پدید
دگر کوهر من به بست بالا بلند
جهاندار همی بسته در بر گشای
که بد دل اگر خورده کردد دلیر
هر انکه که کیرم من او در جنگ
بگوییم ترا هر چه دل بایدت
سپهدی شاه لهراسپ گشتم چو باز
جهاندار محمود با عدل و داد
سرش [illegible] باد او ز رنج و گزند
سرای سپنجست با درد و رنج
ببین [illegible] شاهان پیشین چه کرد
همیشه سوی نیکنامی گرای
جهان آنکه بیسی همه بنده اوبد

و آفرین کردن بر روان کیخسرو شاه در کردار او

بدان مهتران [illegible] بر نهاد
برارتست ایوان شاهنشهی
یکی شاد مانی یکی در نهیب
بگردد همین زان مدین مدین
هر دار دار باد ماه کهن
که فرزانه کوهر بود با پلید
کند باده او را چو خم کمند
که جز تو نداریم کس رهنمای
چو روبه خورد گردد او نره شیر
چرا تو نخواهی زمن نام و ننگ
که از دل همی بند بگشایدت
ز عیش و طرب شد دلمن نیاز
که فرجام هر کار محمود باد
دلش هوشمند و تنش ارجمند
ابا رنج او گنج هرگز مسنج
چگونه زمانشان برآورد گرد
خجاین سپنت آیین دیگر سرا
خنک آنکه مهرش بکنده بود
ز کیخسرو اکنون بپرداختم
هزاران درود و هزاران سلام

بدان مهر ماه گزین روز مهر
بشد چون فریدون فرخ نژاد
اندر شادمانیم و مستمند
مبل در روا زردی تا ریک تنگ
چو بیری و زا بد رزنا که ببرد
کرا کوهرش برز و بالای است
ابا آنکه کوهر نوازی هر بید
ازان باده بخشی بما آرگرم
چو پژمان خورد شادمانه شود
زمن یادگاری اجی از باستان
ازین کار خسرو چو پردخته دم
به هر روزی شهریار بلند
به نیکی رساند دل دوستان
بدین هر با داد دل [illegible]
ازین کار کیخسرو [illegible]
نباشد بکس [illegible] پایدار
چنین بود تا بود کار [illegible]
مکن تکیه بر مهر او زینهار
سخن را ز لهراسپ سر با [illegible]
ز ما بر محمد علیه السلام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

گزین کرد تاج [illegible] سپهر
که زی راستی رفت مهر [illegible]
با یین او تاج بر سر نهاد
ندانم کسی را از او چون دلیر
بهر دار روا رغبت سار و دو رنگ
چو اکنش کند که باده سالخورد
بجام لم داد آید چو شد هم نشست
در بسته را هم تو باشی کلید
که داری مهان جام بطان بزم
بر شار چون تار رواه شود
ز گفتار و کردار [illegible]
ازان کار [illegible] شدم
گر وست بیم و امید و گزند
بماند ازین سرو ور بوستان
گر آن منش گشاید زبان
که بازه [illegible] و کنی کنده بر
روانش بنجر تحم [illegible]
گرافه نکردند کام [illegible]
اگر چند شاهت کنند [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز داستان دفتر سوم شاهنامه

چو لهراسپ بنشست بر تخت داد ... بشاهنشهی تاج بر سر نهاد

جهان آفرین را ستایش گرفت ... نیایش ورا در فزایش گرفت

چنین گفت کز داوری داد پاک ... پر امید باشید با ترس و باک

نگارنده چرخ گردنده اوست ... فزاینده فره بنده اوست

ز دریا و کوه و زمین آفرید ... بلند آسمان از برش بر کشید

یکی تیز جنبان و دیگر بجای ... بجنبش بداد و نگارنده رای

تو شادان و دل مرز چنگال تیز ... نشسته چو شیر ژیان در بجیز

ز آز و فزونی بیکسو شویم ... بنادانی خویش خستو شویم

ازین تاج شاهی و تخت بلند ... نجوییم جز داد و آرام و پند

مگر بهره یا زین سرای سپنج ... نباید همه کین نیز ز رنج

من از پند کیخسرو افزون کنیم ... ز دل کینه و رشک بیرون کنیم

ببازید و بر داد مانید شاد ... تن آسان وزین بد بگیرید یاد

مهان جهان آفرین خواندند ... ورا شهریاری زمین خواندند

نشست اندر آن تخت لهراسپ شاه ... به یزدان سپرد دل و تاجگاه

وزان پس فرستاد کسها بروم ... بهند و بچین و بآباد بوم

همه موبدان را که دانا بدند ... به هر دانش اندر توانا بدند

ز هر کشوری بر گرفتند راه ... به یزدان سپرده دل و تاج و گاه

روانش چو چشید زهر سو ز تلخ ... ببودند بیکار چندی ببلخ

یکی شارستانی بر آورد شاه ... بر آن برزن و کوی و بازارگاه

بهر برزنی جای جشن و سده ... همه گرد بر گردش آتشکده

یکی آذری ساخت برزین بنام ... پرستش چنانکه زو شاد کام

دو فرزند بودش بسان دو ماه ... سزاوار شاهی و تخت و کلاه

یکی نام گشتاسپ دیگر زریر ... که زیر آوریدی سر نره شیر

گذشتی ز هر دانش اندر پدر ... ز لشکر ببردی بر آورد سر

دو شهزاده بد نیز و لهراسپ تیز ... به نزدیک لهراسپ هر دو عزیز

دو شاهی سرافراز دو نیک پی ... نبیره جهاندار کاوس کی

بر ایشان

بد ایشان بدی نام لهراسپ شاد / وز ایشان نکردی ز گشتاسپ یاد
ازان کار گشتاسپ ناشاد بود / که لهراسپ ز ایشان بدل شاد بود

چنین تا بیامد بدان روزگار / بیازرد گشتاسپ از شهریار
چنان بد که یکروز فیروز تخت / بنهاد زیر گل افشان درخت

بفرمود لهراسپ تا مهتران / برفتند چندی ز لشکر سران
یلان را سوی جشنگه آورید / برامش ز دار ابره آورید

همی در هنرها کنند آشکار / بکوشید تا می کنند آشکار
گوان هر یکی جام می ساختند / دل شاه گیتی بیاراستند

چو با مهر گشتاسپ می شد گشت / هش و رای و تدبیر او کند گشت
چو می خورده شد زود بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست

بشاهی نشست تو فرخنده باد / همه بوم تو جاودان زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر شاه کیخسرو دادگر

کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده و اختر و افسرت
ندارم بمردان کسی را بمرد / که آیند پیشم بروز نبرد

بگر رستم زال و سام سوار / که با او نسازد کسی کارزار
چو کیخسرو از تو بر اندیشه گشت / ترا داد تخت و خود اندر گذشت

گر ایدونکه هستم از ایرانیان / مرا نام بر تخت و تاج کیان
چنین هم که پیش تو من بنده ام / همی با غم و تیر کوشنده ام

بگشتاسپ گفت ای پسر گوشدار / یکی بزم بد پیش باغ بهار
مرا گفت پیدا اگر شهریار / که تندی نه خوب آید از کارزار

چو اندرز کیخسرو آرم بیاد / تو بشنو مگر سر بپیچی ز داد
اگر آب با بد نبیرو شود / همه باغ او پر ز آهو شود

جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد / بیامد به پیش پدر گونه زرد

چنین گفت بیگانه کان را نواز / بر انیسان بازادی هرگز مساز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه گرد شایسته کارزار

فرود آمد و کهتران را بخواند / همه رازها پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید / دل و دین زین بارگه برکنید

یکی گفت از ایشان که راه جهات / که برداری آرام کاهت کجاست
چنین داد پاسخ ورا هندوان / مرا شاد دارد چو روشن روان

چو شب تیره شد با سپه بر نشست / همی رفت جوشان و گرزی بدست
لب شب که لهراسپ آگاه شد / غمی گشته و شادیش کوتاه شد

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / همه بودنیها پیش ایشان براند
بپرسید گفت آنچه گشتاسپ کرد / سرم کرد پر درد و دل پر ز درد

بپروردمش تا برآورد یال / شد اندر زمان سر بسر بی همال
بدانگه که گفتم که آمد شمار / ز باغ من آوازه شد میوه دار

بگفت و براندیشه بر بود و بر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدین گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گردان در کارزار

برو تیز سوی هندوستان / مبادا بر او بوم جادوستان
سوی روم گستهم تو در رفت / سوی چین گرازه گرازیده تفت

بغادید گشتاسپ آب چشم / همی راند پیش اندرون پر ز خشم
همی رفت تا پیش کابل رسید / درخت و گل و سنبل و آب دید

بدانجای خرم فرود آمدند / بیودند یک روز و دم بر زدند
همه کوهسارانش نخچیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود

همی ساخت تیر از پس او زریر / زمانی بجائی نیاسود و دیر
چو بفروخت آن کوه گیتی فروز / برفتند زان بیشه چون باد یوز

شب تیره می خواست از می گسار / ببردند شمع از لب جویبار
چو آواز اسپان بیامد ز راه / برفتند گردان به نخچیرگاه

چو بنهاد گشتاسپ گوش اندران / چنین گفت با نامور مهتران
کاین جز با آواز اسپ زریر / نماند که او راست آواز شیر

به تنها نیامد گروهی اندر بش	ابا لشکر خنگ جوی آمدش
هنوز اندرین بد که گردی بنفش	پدید آمد پیل پیکر درفش
زریر سپهبد به پیش سپاه	چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسپ را دید گریان برفت	پیاده شد و روی پنهان نهفت
جهان آفرین را ستایش گرفت	به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند هر یک دگر را کنار	برفتند گریان بدان مرغزار
ز لشکر هر آنکسکه بد پیش او	وزان خواندی شاه گشتاسپ کو
زهر جای گاهی سخن راندند	بخواندند نزدیک بنشاندند
چنین گفت از ایشان یکی نامور	بگشتاسپ کای گرد زرین کمر
ستاره شناسان ایران گروه	هر آنکسکه هشیار دانش پژوه
باخترت گویند کیخسروی	بشاهی بدان پایگه بر شوی
کنون افسر رای هندوستان	ستوهی بود شاه هندوستان
از ایشان کسی نیست زان برتر است	یکی هم ندارند با شاه دست
مگر با پسند آید اندر خرد	کجا رای را شاه فرمان برد
ترا از پدر سر بسر نیکوی است	ندانم که آزردن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی	ندارم ز نزد پدر آبروی
بکاوسیان خواند او نیکوی	بزرگی و هم افسر خسروی
مرا او ترا نزد او جای نیست	بدل نیکوئی با منش رای نیست
ز بهر ترا باز گردم کنون	ز لهراسب دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد بمن	پرستش کنم چون بتان را شمن
وگر نه نباشم بدرگاه اوی	ندارم روان روشن از ماه وی
بجائی شوم کم نیاید گزیر	بلهراسب مانم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت از آن مرغزار	بیامد بری نامور شهریار
چو بشنید لهراسب با مهتران	پذیره شدش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز	فرود آمد از اسپ بردش نماز
ورا تنگ لهراسب در بر گرفت	بدان پورش آرایش اندر گرفت
که تاج تو تاج سپهر ماه باد	ز تو دیو را دست کوتاه باد
بیاموزدت هر زمان راه بد	چو دستور بد بر در شاه بد
بهر چه ام تو فرمانده آن کنم	به پیمان تو دل گروگان کنم
تو شاهی پروردگاری منی	برانم که هم دوستدار منی
ولیکن چو بر نانجوید هنر	برو بر بخندد نژاد و گهر
بزرگان که بودند با او براه	برفتند یکسر بایوان شاه
بیاراست ایوان گوهر نگار	نهادند خوان و می و میگسار
یکی جشن کردند تا چرخ و ماه	ستاره بیارید بر جشن گاه
چنان شد زمستی که هر مهتری	نهادند بر سر نگار افسری
برفتند و برگشت چندین برین	ندید آن جوان از پدر آفرین
بکاوسیان بود لهراسب شاد	همیشه ز کیخسروش بود یاد
که فر بزرگی از و دین بود	همان شاه او را پسندین بود
که بشنیدی از موبدان نیز پند	بدانگه که بگشاد لب را ز بند
که یاد آتش نیکی هر آنکسکه کرد	نباید لفر جام تشویر خورد
همی بخت زان درد او پر ز خون	همی گفت هر گونه با رهنمون
همی گفت هر چند کوشم برای	نیارم همی چاره این برای
اگر با سواران روم مهتری	فرستد پدر تیر با لشکری
بچاره ز ره باز گردانم	بسی چاره و پند بهادانم
چو تنها روم تنگ دارم همی	ز لهراسب آهنگ دارم همی
ز لهراسب آهنگ دارم همی
شب تیره شد تیر لهراسپی	بیاورد بازین گشتاسپی
بپوشید زربفت چینی قبای	ز تاج اندر آویخت فر همای
ز دینار وز گوهر شاهوار	بیاورد چندانکه آید بکار
از ایران سوی روم بنهاد روی	بدل کامجوی و روان راهجوی

بدرار جوان

پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد   به پیچید و شادیش کوتاه شد
ز ریر و همه بخردان را بخواند   ز گشتاسپ چندی سخنها براند
بدیشان چنین گفت کای نیکمرد   سر تاجداران برآرد بگرد
چو بینید و این را چه درمان کنیم   نشاید که این بر دل آسان کنیم
چنین گفت موبد که ای نیکبخت   گرامی بمردان بود تاج و تخت
چو گشتاسپ فرزند را کس نبود   که هرگز کس از نامداران شنود
ز هر سو بباید فرستاد کس   دلاور بزرگان و فریادرس
کزو باز گردد تو رفتی مکن   هنرجوی با چرخ جفتی مکن
چو تاج کیان چون نه بیند کسی   نماند همان شهر با هر کسی
بگشتاسپ ده زین جهان کشوری   بنه بر سرش نامدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار   بگیتی نه بینیم چنو یک سوار
ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش   چنو نامور تیز نشنید گوش
فرستاد هر سو چندی مهان   بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند   که با اختر دیو ساز آمدند
نکوهش بر آن مرد هر اسپ بود   غم و رنج و تن بهر گشتاسپ بود
چو گشتاسپ نزدیک جیحون رسید   پیاده شد و باز خواهش نزید
یکی پیر سر بود هیشوی نام   جوانمرد و بارای و بیدار کام
بر و آفرین کرد گشتاسپ گفت   که بر تو مرا نیست چیزی نهفت
ز من هر چه خواهی ندارم دریغ   ازین افسر و گوهر و دینار و تیغ
ز دینار تختی بهیشوی داد   ازان هدیه شد مرد کوینده شاد
از آنجا که باد بادبان بر کشید   جهانجوی را تا در قیصر رسید
یکی شارستان شد بروم اندرون   سه فرسنگ بالای شهرش فزون
براورده سام جای بزرگ   نشستن که قیصران سترگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارستان   همی جست جایی یکی کارستان
همی گشت یک هفته بر گرد روم   همی جست او اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد   همی رفت ناشاد و دل پر ز باد
در شهر آباد چندی بگشت   از آنجا بایوان قیصر گذشت
بموبد چنین گفت کای دستگیر   از ایران یکی نامجویم دبیر
بدین کار باشم ترا یارمند   ز دیوان کنم هر چه آید پسند
دبیران که بودند بر بارگاه   همی کرد هر یک بدیگر نگاه
گزین کلک پولاد گریان شود   همان روی قرطاس بریان شود
یکی باره بایدت به پیش بلند   ببازو کمان و بزین بر کمند
بآواز گفتند ما را دبیر   بنا بایست پیش آمدی یادگیر
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد   ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
بسی باد سرد از جگر بر کشید   ببوئی گله دار قیصر رسید
جوان بود و رانام نستاد بود   دلیر و هشیوار با تاو بود
بنزدیک نستاد چون شد فراز   بر و آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش   بنزدیکی خویش بنشاختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی   که هم شاه شانی و هم شاهروی
چنین داد پاسخ که ای نامدار   یکی گرد دارم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت   بهنگ و بسید تیر بار آیمت
بدو گفت نستاد ای راهجوی   تو اندر غریبی و با بی مرد
بیابان و دریا و اسپ و گله   بنی آشنا چون سپارم گله
چو گشتاسپ بشنید و غمگین گرفت   همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی گفت هر کس که دزدی بیله   بجوید ازین بر آید به بر
از آنجایگه تیز پی بر گرفت   ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان   که بیدار باشی و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسپ دید   پذیره شد و بارگاهش گزید
سبک بار گسترد و گستردنی   بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساربان   که بیدار باشی و روشن روان

مران یکی کاروانی شتر   چو رای آیدت سر و ماهم بر
بدو ساربان گفت کای شیرمرد   نترسید هیچ بر تو این کار کرد
بجز بی که ماراست کز سرکشی   درین باره آهنگ قیصر کشی
ترا بی نیازی دهد این سخن   جز آهنگ در کار قیصر مکن
وگر کم شد راه وارم همیون   پسندین و مردمی رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت از وی   پر از غم سوی شهر بنهاد روی
شد آن دردها بر دلش بر گران   بیامد ببازار آهنگران
یکی نامور بود بوراب نام   پسندید آهنگری شادکام
در ایار شاگرد بیدیسی و پنج   ز تنگ و ز آهن رسیده برنج
بدو کاش بنشست گشتاسپ دیر   شد آن پتکار نشستش سیر
بدو گفت آهنگری بنک جوی   چه داری بیارای ما آرزوی
بدو گفت گشتاسپ کای نیکبخت   نه بیچم سر از تنگ و او کار سخت
چو بشنید کاتشاسپ گفتار اوی   دلش گشت شادان ز کردار اوی
بدو گفت بادی همه ساله شاد   ز تو جای گاهی تو تنها مباد
ز کار تو بخت مرادانس است   بران مایه دانش مرا آهست
مرا گر بداری تو یاری کنم   بدین پتک و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب از دوستان   بیارای او گشت هم داستان
گرانمایه کوبی بر آتش نیافت   چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسپ دادند پتک گران   برو انجمن گشت آهنگران
سبک پتک بشکست و سندان و کوی   ازو گشت بازار پر گفتگوی
بپرسید بوراب گفت ای جوان   بر زخم تو سندان ندارد توان
نه سنگ و نه آتش نه باد و نه دم   چو بشنید گشتاسپ شد زرد و دژم
نبد پتک و سندان بشد گرسنه   نه ز روی خورش بد نه جای بنیج
نماند بکس روز سختی نه گنج   نه آسایشی شادمانی و رنج
بدو بنک بر ماهیی بگذرد   بنا شد دژم هر که دارد خرد
همی رفت گشتاسپ دل دردمند   خروشان و جوشان چو چرخ بلند
بیاید بکیش جز زهر بهر   یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت و گل و آبهای روان   نشستن گهی سال مرد جوان
درختی کش شاخ بر پیش آب   نهان گشته زو چشمه آفتاب
نه بنهم همی را اختر خویش بد   ندانم چرا از سرم بد رسد
یکی نامور زین پسندیده دن   گذر کرد بر روی که او بود دهه
درو دید چون دیدگان پر ز خون   بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای پاک هو بد جوان   چرایی پر از درد و تیره روان
وگر اندرآیی بایوان من   بوی شاد یکچند مهمان من
بکس غمان از دلت کم شود   سر تیره مژگان بی نم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی   نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای   کزین پرسش اکنون ترا نیست پای
من از تخم شاه فریدون گرد   کزان تخم کس در جهان نیست خورد
چو آن مهتر آمد سوی خان خود   بمهمان بیاراست ایوان خود
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای   همی رفت با نامور کدخدای
ببان برادر همی داشتش   زمانی بناکام نگذاشتش
زمانی بر آن تیر چندی گذشت   برین کار بر ماه بنیان برگذشت
چنان بود قیصر بدانگه ببای   که راند سپه با میدان ز جای
هر آنکس که بودی مر او را همال   وزان نامداران بر آورده یال
نگاه مدر دختر ماه روی   بگشتی بر آن انجمن خوبروی
پرستش بودی بگرد اندرش   ز مردان نبودی بد اندر سرش
بسی برد قیصران روزگار   سه دختر بد اندر جهان نامدار
ببالا و دیدار و آهستگی   ببایست یکی هم بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام   خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یک شب بخواب   که روشن شدی کشور از آفتاب

یکی انجمن

یکی انجمن مرد پیدا شدی — از انبوه مردان ثریا شدی

خواستن گشتاسپ را کتایون دختر قیصر روم

یکی دسته دادی کتایون بدوی — وزو بستدی دسته رنگ و بوی
بشبگیر چون بر دمید آفتاب — سر نامداران بر آمد بخواب

یکی انجمن کرد قیصر بزرگ — هر آنکس که بود از دلیران سترگ
بدین انجمن شاد بنشاندند — وزین پس پری چهره را خواندند

کتایون بشد با پرستار شصت — یکی دسته تازه هر یک بدست
همی گشت چندان که آمد ستوه — پسندش نیامد کسی زان گروه

از ایوان سوی پرده بنهاد روی — خرامان و بربای دل شوی جوی
همان گنج زمین گشت چون پر زاغ — چنین تا سر از کوه بزد چراغ

بفرمود قیصر که از مهتران — بروم اندر از نامور مهتران
بیارید یکسر بکاخ بلند — بدان که که باشد بخویش پسند

چو آگاهی آید بهر مهتری — بهر نامداری و کند آوری
خردمند مهتر بگشتاسپ گفت — که چندین تو باشی چه اندر شگفت

بیایند خرام گاهی مهی — به بینی دلت گردد از غم تهی
که قیصر یکی جشن آراستست — دل انجام بستی بر آن خواستست

یکی دختر هستش کتایون بنام — همی سر بسر کام و آرام و نام
ببالا بماند بآزاده سرو — خجل گردد از رفتن او تدرو

یکی سور فرمودن کز پدر — مهان را همه خواندش سربسر
بدان تا که باشد پسندی پری — گرا بر گزیند بهی آذری

نیامد پسندش کسی زان گروه — کنون گر کنی راه ما را شکوه
خرامیم هر دو بدین جشن گاه — مگر بخت رفته بر آری زچاه

چو بشنید گشتاسپ بالا و برفت — بایوان قیصر خرامید تفت
به هنگامه شد فرود از جهان — بر از درد دل شب خسته نهان

برفتند بیدار دل بندگان — کتایون کلرخ پرستندگان
همی بر گرد ایوان خویش — پس بخردان و پرستار پیش

چو افتاد چشمش بگشتاسپ راست — بجان و بدل همت خویش او بخواست
چو دستور آموزگاران بدید — هم اندر زمان نزد قیصر دوید

که مردی گزین کرد از آن انجمن — ببالای سرو سهی بر چمن
برخ چون گلستان ببالا کعت — هر آنکس که بیند نماید شگفت

بدانست کو را ندانیم کیست — تو گوئی همه فره ایزدیست
که از پرده با غیب آید با نژاد

اگر من سپارم برو دخترم — به ننگ اندرون پست گردد سرم
چنین داد پاسخ که دختر مباد — بکاخ اندرون سر بباید برید

سقف گفت کین نیست کار گران — که پیش از تو بودند چندین سران
هم او را هم آنرا که برمن گزید — نگفتی که رومی سرافراز جوی

کنون جست هر کس که آمد بجست — تو از راه یزدان خرد را مکش
که با دخترت گفتن انباز جوی — سرافراز دین وار با کان تو

بر آیین آن شد پی افگنده روم — تو راهی بگیر اندر آباد بوم
چنین بود رسم نیاکان تو — براهی هر گز نرفتی مپوی

چو بشنید قیصر بر آن بر نهاد — که دخت گرامی بگشتاسپ داد
همایون نباشد چنین جود مگوی — نیابی ز من تاج و گنج و نگین

چو گشتاسپ آن دید خیره بماند — جهان آفرین را فراوان بخواند
بد گفت با وی برو هم چنین — گرامی پروردین بنام و نیاز

که چندین سر و افسر نامدار — چرا گردد راهیست مرا خواستار
چنین گفت با دختری سرافراز — نیابی و با او بمانی برنج

ازین سرافرازان همانی بجوی — که باشد بتر زو بدرت آبروی
غریبی همی برگزینی ز گنج — مشو تیز با گردش آسمان

چو من باتو خرسند باشم بتخت — تو افسر چرا خواهی و گنج و تخت
کتایون بدو گفت کای بدگمان — تو بشنیدی آن داستان پلنگ
که چون روز کارش برو گشت تنگ

که نازن چون او همه پر نیش / که آسایش جفت دردان بیش
برفتند از ایوان قیصر بدرد / کتایون گشتاسپ با باد سرد

چنان گفت با شوی زن کد خدای / که خرسند باشد و فرخنده رای
سرایی به پرداخت مهتر بن / خورشها و گستردنی هر چه بن

چو آن دید گشتاسپ آزرین / بر آن مهربان مهتر بیش بن
کتایون بی اندازه پیرایه داشت / ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت

یکی گوهری از میان برگزید / که چشم خردزان گهر به ندید
ببردند نزدیک گوهرشناس / پذیرفت اندازه چندی سپاس

بها داد یاقوت را شش هزار / ز دینار گنج از در شهریار
خریدند چیزی که بایسته بود / بر آن روز تند بر شایسته بود

از ایشان که آمد همی زیستن / گهی شادمان گاه بگریستن
همی کار گشتاسپ نخچیر بود / همه سال با ترکش و تیر بود

چنان بد که روزی به نخچیرگاه / مر او را بهیشوی بر بود راه
ز هر گونه چندی نخچیر داشت / کمند و کمان ترکش و تیر داشت

داستان گشتاسپ با میران رومی

همه هر چه خورد از بزرگان خورد / هم از راه نزدیک هیشوی برد
چو هیشوی دیدش پیاده دوان / پذیره شدش پیش وان

پذیریش بگسترد گستردنی / بیاورد پیشش بسی خوردنی
به پرسید از کار او بر سر / بهیشوی گفت آنگهی در بدر

چو رفتی به نزدیک آن مرد شهر / بره بر چو هیشوی دادی دو بهر
دگر بهره مهتری ده بدی / هر آنکس که زان اوستادن بدی

چنان شد که گشتاسپ ده بخواب / یلی شد بخورد و بارآم خواب
یکی رومی بود میران بنام / سرافراز و با رای و با گنج و کام

هم از خویش و پیوند قیصر بدی / مرا این در دراینک در بدی
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که من سرافرازم بگنج و بنام

بمن ده که غم انجام دختر ات / بمن تازه کن نام و افسر ات
منم با نژاد و سپاه تو ام / بر آیین و دین و ر سپاه تو ام

چنان گفت قیصر که من زین سپس / بجویم بدین روی پیوند کس
کتایون و آن مرد با سرافراز / مرا داشتند از جهان کار باز

کنون هر چه جویند خویشی زمن / اگر سرافرازی و پیشی زمن
یکی کار بایدش کردن بزرگ / که خوانندش او از بزرگان سترگ

چنو در جهان نامداری بود / مرا بر زمین یادگاری بود
شود تا در پارهٔ فاسقون / بشوید دل و مغز دستش بخون

یکی گرگ بیند بکردار پیل / تنش اژدها دارد و زور پیل
سرون دار داد و بیشتر از گراز / نیارد شدن کس به پیشش فراز

بدان تیز تر نگذرد نره شیر / نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
نیاکان ما خر بگرز گران / نکردند پیکار با قیصران

کنون قیصر از من بجوید همی / جهان با من از کینه گوید همی
من این کینه را گر بجای آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم

بیاید بایوان نوشین مرد / ز هر گونه اندیشها یاد کرد
بنشته بیاورد بنهاد پیش / همان اختر و طالع سعد خویش

چنان دید کاندر فلان روزگار / از ایران بیاید یکی نامدار
بدستش بیاید سه کار گران / کزان باز ماند ز رومی سران

یکی آنکه داماد قیصر شود / همه بر سر قیصر افسر شود
برون آید از روی کشور دو / که هر کس سد از بد و دیبد

شود هر دو بر دست او بر هلاک / ز هر زورمندی نیایدش باک
ز کار کتایون خود آگاه بود / که با نیو گشتاسپ همراه بود

ز هیشوی آن مهتر نامجوی / که هر سه بروی آورید روی
بیامد به نزدیک هیشوی گفت / سراسر بگفت آن سخنها که رفت

فرزان اهر

وزان اختر فیلسوفان روم / شگفتی بر آید بر آن مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کای مرد شاد / بر ما همی باش با بهره و داد
که امروز کردی تو و دادی نشان / یکی نامدار است از سرکشان
به نخچیر دارد همی زور و رای / بلندی شد از تخت خاور خدای
یکی دی بیامد به نزدیک من / که خرم شدی جان تاریک من
بیاید هم اکنون به نخچیرگاه / بر ما بود بی گمانیش راه
می آورد و می خواره و بوی و رنگ / نشستند با جام زرین بچنگ
همانگه که شد جام بر می چهار / پدید آمد از دشت گرد سوار
چو هیشوی و میران بدیدند گرد / پذیره شدندش بدشت نبرد
چو میران بدیدش بهیشوی گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و این یال و این دستبرد / ز نخچی بودنا پر دار گرد
هنرها ز دیدار او بگذرد / بماندم شد آزادگی و خرد
چو گشتاسپ نزدیک اندر آمد ز گرد / پیاده ببودند آن هر دو مرد
چنین گفت هیشوی کای شاه مرد / دل شیر دارد بدشت نبرد
به بردند او را و رفتند پیش / ستایش کنان رفت بدرگاه خویش
نشستن بیارا بر پیش آب / یکی خوان نو ساخت اندر شتاب
می آورد با میگساران نو / نشستی با آیین و با رسم نو
چو رخ لعل گشت از می لعل فام / بگشتاسپ و هیشوی گفت ای همام
مرا بر زمین دوست خوانی همی / جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میران پناه / یکی نامدار است و با دستگاه
دبیرست و با دانش و هوشمند / بگیرد شمار از سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم / ز آباد و ویران و هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نام دارد بیاد
به نزدیک او نیست شمشیر سلم / که بودی همه سال در زیر سلم
سواریست گردافکن و شیرگیر / عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
بر این نیز خواهد که پیشی کند / بقیصر سخن گفت پیشی شنید
زبان تیغ و همانا دلش بر دمید / چو با قیصر روم خویشی کنید
که او گفت در بیشه فاسقون / یکی گرگ یابی بسان هیون
چنین گفت هیشوی کین گرگ نبد / سرش برتر است از هیونی بزرگ
دو دندان او همچو دندان پیل / دو چشمش ز طر خون بریش رود نیل
سر و یالهاش چون آبنوسی اسب / دو چشم آورد بگذرد بر دو اسب
از ایدر بسی نامور قیصران / برفتند با گرزهای گران
از آن بیشه بیکار باز آمدند / غمی و تن اندر گداز آمدند
بدو گفت گشتاسپ آن تیغ سلم / بیارید آیین سرافراز و کرم
از آخر گزین کرد اسب سیاه / گرانمایه خفتان و زرین کلاه
همان مایه ور تیغ الماس گون / که سلم آب دادش ز هر آب خون
همی اژدها خوانم آن را نه گرگ / تو گرگین بدان از هیونی بزرگ
چو بشنید میران از آنجا برفت / سوی چاره خویش بازید تفت
بسی هدیه بگزید با آن ز گنج / ز یاقوت و گوهر همه پنج پنج
چو خورشید بر راه شد قیرگون / بدر بر ز پرده آمد برون
جهانجوی میران از ایوان برفت / بیامد به نزدیک هیشوی تفت

کشتن گشتاسپ گرگ را در بیشه فاسقون

ز نخچیر گشتاسپ از آن کشید / نگه کرد هیشوی او را بدید
از آن اسب و شمشیر خیره شدند / چو نزدیک آمد پذیره شدند
چو گشتاسپ آن هدیها بنگرید / همان اسب و تیغ از میان برکشید
دگر خنجر بخشید هیشوی را / بیاراست کار جهانجوی را
چنین تا در بیشه فاسقون / برفتند پیچان دل و پر ز خون
چو نزدیک بیشه شد و جای گرگ / به پیچید میران عنان بزرگ
بگشتاسپ بنمود انگشت راست / که آن اژدها را نشستن کجاست
وزو باز گشتند هر دو بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد

چنین گفت هیشوی کای سرفراز   چنان شد که ترسش نه بینیم باز
دریغ آن بر و بازوی یال او   دریغ آن دل و زور و کوپال او
چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد   دل رزم سازش پر اندیشه شد
فرود آمد از باره سرافراز   به پیش جهاندار بردش نماز
همی گفت کای پاک پروردگار   فروزندهٔ گردش روزگار
تو باشی بدین بد مرا دستگیر   به بخشایی بر جان لهراسپ پیر
اگر پیش من اژدهای بزرگ   که خواند ورا با خردمند گرگ
شود پادشاه چون پدر بشنود   خروشان شود زان سپس بغنود
بماند بدان درد چون بیهشان   همه کس خروشان و جویان نشان
چو خسته شوم چون دو پیکر ستوه   بپوشم سر از شرم پیش گروه
تو دانی مرا چهره گردان بروی   تو بی برتر از چاره و چاره جوی
نیافت این دو بر باره کی برنشست   خروشان و جوشان و تیغی بدست
کمان را به زه بر ببازو فکند   همی رفت و بیدار دل پر ز بند
بیامد به پیش خداوند دد   خداوند هر دانش نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار   که ای آفریننده روزگار
چو در بیشه آن گرگ درنده دید   جهان جوی تیغ از میان برکشید
بیامد بزد بر میان سرش   بدو نیمه شد پشت و یال و برش
همی کند روی زبان را بچنگ   که هر کو نه شیر جنگی بچنگ
تو پی راه گم کرده را رهنمای   تو دادی برین و دو مرا فر و رای
ازین پس بیاید بر او فراز   بکند آن دو دندان کی بود شد از
وزان بیشه تنهاش بیرون کشید   همی رفت تا پیش دریا رسید
بر آن آب هیشوی و میران بدرد   نشسته زبان‌ها پر از باد سرد
شهنشاه گشتاسپ بودی گرگ   همی زان سواری دلیر و سترگ
که اکنون به رزم بزرگ اندر است   درنده چنگال گرگ اندر است
چو گشتاسپ آید پیاده بدید   پر از خون رخ و چون شنید
بدیدند و زجای بر نجا شد   برزم خور و شیدن اندر شد
بزاری گرفتندش اندر کنار   رخان از دو مژگان چو ابر بهار
که چون رفت با گرگ پیکار تو   دل ما پر از خون بد از کار تو
بدو گفت گشتاسپ کای نیکرای   بروم اندرین نیست کس جز خدای
بر ایشان یکی اژدهای دلیر   بکشور نمانند تا سال دیر
برآید جهانی شود زو هلاک   چه قیصر مرا او را چه یک مشت خاک
بشمشیر و سلمش زدم برد و نیم   سر آمد شما را همه ترس و بیم
شود این شگفتی به بیند کرم   ازان پیشتر کس ندیدست و شرم
یکی زنده پیل است گویی بپوست   همه بیشه بالای پهنای اوست
بدان بیشه رفتند هر دو دوان   زگفتار شادی و روشن روان
بدیدند گرگی بکردار پیل   بچنگال شیران و هم رنگ نیل
بدو کرد زخمی ز سر تا میان   زیک پوست دو کرد شیران ژیان
چو دیدند کردند چند آفرین   بر آن فرمند آفتاب زمین
بشادی ازان بیشه باز آمدند   بر شیر جنگی فراز آمدند
بسی هدیه آورد میران برش   بر آنسان که بد روز اندر خورش
بجز اسپ دیگر نه بذرفت ازوی   وز انجا سوی خانه بنهاد روی
چو آمد ز دریا بآرام خویش   کتایون بنبادلش رفت پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی   گر اندر نخچیر بشتافتی
چنین داد پاسخ که از شهر من   بیامد یکی نامدار انجمن
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود   بدادند چندی ز خویشان درود
کتایون می آورد همچون گلاب   همی خورد تا شوی ناگاه خواب
بخفتند شادان و اختر گرای   جوان مرد و هرمان بخفتی بجای
چو دیدی بخواب اندرون نام گرگ   بکردار آن اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت کامشب چه بود   که هرمان بداری چنین نابسود
چنین داد پاسخ که تخت خویش   بدیدم بخواب اختر و بخت خویش

کتایون بدانست کو راز داد   ز شادی بود دلگشاد و نهاد   بزرگست با او نکوبد همی   بدو گفت گشتاسپ ای ماهروی
ز قیصر بلندی بجوید همی   سهی سرو سیمین تن مشکبوی   بیارای تا ما با ایران شویم   از ایدر بجایی دلیران شویم
به بینی بر و بوم رخشنده را   همان شاه بادا دو بخشنده را   کتایون بدو گفت چندین مگو   مبندی چنین راه رفتن بجوی
تو زاید ز رفتی همی روی را   هم آواز کن پیش هیشوی را   مگر بر گذارد بکشتی ترا   جهان تازه شد زان گذشتی ترا
من ایدر بمانم برنج و دراز   ندانم که کی بینمت نیز باز   بنمارفته در جامه گریان شدند   ابر آتش درد بریان شدند
چو از چرخ بفروخت گردن بشیر   جوانان بیدار دل هم دلیر   ازان جامه بزم برخاستند   ز هر گونه گفتن آراسته شد
وزان روی چون باد میران برفت   به نزدیک قیصر غو امید تفت   چنین گفت کای شهریار بزرگ   جهان تازه شد از زبانهای کرگ
همه بیشه سر تا بسر اژدهاست   تو گر آن شگفتی به بینی رواست   بیامد دمان کرد آهنگ من   یکی خنجری یافت از جنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم گشت   دل دیوزان زخم پر بیم گشت   ببالید قیصر ز گفتار اوی   برافروخت پژمرده بازار او
بفرمود تا گاو گردون برند   سراپرده از شهر بیرون برند   یکی بزمگاهی بیاراستند   می و رود و رامشگران خواسته شد
به بر زندگان گردون کشان   بدان جا که از گرگ بودی نشان   برفتند و دیدند و پیل ژیان   بخنجر ببرید سر تا میان
هر آنکس که دانا بداند زبرد   همی گفت این زخمه مرد دلیر برد   ز بازوی شیران نیاید چنین   هر آنکس که این کرد باد آفرین
چو قیصر بدید آن تن پیل مست   ز شادی همی دست بر زد بدست   همان روز قیصر سقف را بخواند   وزین داستان چند گونه براند
رد و موبد آنرا ابر ابر به برد   بایوان دختر بمیران سپرد   بنشته اندر نامه هر کشوری   بکوبا طوایف و هر مهتری
که میران ز شیران دل افروز رزم   ز لشکر دلاور تهی کرد بوم

پیغام فرستادن میران نزدیک قیصر بابت خواستن دختر

ز میران یکی بود کهتر ببال   ز کردار رومی برآورد بال
کو پرمنش نام اهرمنان   ز تخم بزرگان رویین تنان   چو دید از برادر همان نام و ننگ   از آغاز شادی و فرجام ننگ
فرستاد نزدیک قیصر پیام   که دانی تو مار اژدهاست و نام   ز میران بهر مایه بگذرم   بگنج و بزور و بزر برترم
سپاهم فراوان و گنجم بسی   بمردی نباشد چو من خود کسی   بمن ده کنون دختری کهترست   همن تازه کن لشکر و افسرت
چنان داد پاسخ که پیمان من   شنیدی مگر تا جهانبان منا   بکوه سقیلا یکی اژدهاست   که کشور همه پاک از و در بلاست
اگر کم کنی اژدها راز بوم   سپارم ترا دختر و گنج و روم   که بنیاد آن کرگ شیر آورست   دم زهر او دام آهرمن است
چنان داد پاسخ که فرمان کنیم   بدین آرزو جان گروگان کنیم   بیاران چنین گفت از زخم کرگ   بندی جز شمشیر کردی بزرگ
ز من خود که آید چنین کار کرد   ندانم همی قیصر از مرد مرد   شود زود به پرسم مگو ید مگر   سخن هاکه با من بدین چاره گر
بشد تا بایوان میران چو گرد   به پرسش برفت و آگاه کرد

آمدن اهرن نزد برادر بابت پرسش احوال کرگ

پرسشن گفت اهرمن پیلتن   بیامد همی با یکی انجمن   نشانش کی جوی همی میران چو ماه   بگردون ندارد چنان جایگاه

جهانجوی پاکیزه کُند آوری   یکی افسرش بر سرش قیصری
نشستنگهی کرد شایسته تر   جوان آوریدند بایسته تر
چو میران بدیدش ببر در گرفت   برادرش پیدایش در گرفت
بایوان میران ندیدند کس   دو مهتر نشستند بر تخت و بس
بدو اهرن گفت با من بگوی   ز هر چت بپرسم بگزی مجوی
مرا آرزو دختری قیصر است   کجا روم را سر بسر مهتر است
بگفتیم و پاسخ چنین داد باز   که بر کوه و بر اژدها رزم ساز
اگر بار گوئی تو آن رزم گرگ   بوی مر مرا رهنمای بزرگ
چو بشنید میران ز اهرن سخن   به پیچید و اندیشه افکند بن

راز گفتن میران پیش برادر و آمدن اهرن نزد هیشوی

که گر کار این نامدار جهان   با اهرن بگویم نماند نهان
سرمایه مردمی راستی است   زبان بی زر کژی همه کاستی است
بگویم بکان بزده سوار   نهد اژدها را سر اندر کنار
چو اهرن بود مر مرا یار و پشت   ندارد ش کوپال دشمن بمشت
برآریم گرد از دل آن سوار   نهان ماند این کار یک روزگار
بگو رد ز اهرن سخت سوکند وی   به پیوند رفت سرتاسر این پند اوی
چو قرطاس را خامه جامه کرد   بهیشوی میران یکی نامه کرد
که اهرن که دارد چو قیصر نژاد   جهان جوی با خورد و با گنج و داد
بخواهد ز قیصر یکی دختری   که مانند او زین مهتران مهتری
همی اژدها دام اهرن کنند   بکوشند کز بی تنان بر کنند
بیامد به نزدیک من چاره جوی   گذشته سخنها بکردم بدوی
ازان گرگ و آن رزم دین سوار   بگفتم همه رنجش که آید بکار
چنان هم که کارم اگر دید چون   کند پهلوان کار این مرد خون
دو تن را بدین کار کهتر کند   بکوشند کی جشن افسر کند
چو اهرن به نزدیک تو یار سید   جهانجوی هیشوی پیشش دوید
وز دوستدار آن نامه دل شنید   برو آفرین کرد بکشاد بند
بدو گفت هیشوی کر دوستان   نباید که گریان شود بوستان
یکی نامداری غریبی جوان   فدا کرد در پیش میران روان
کنون گر کند جنگ آن اژدها   بیارد و بکوشش بیابد رها
تو امشب بمن میزبان رای کن   بنه شمع و ریا دل آرای کن
چو فردا بیاید گو نام جوی   بگویم بدو هرچه گوئی بدوی

آمدن گشتاسپ از شکارگاه بجانب هیشوی

بشمع آب دریا بیاراستند   خورشها بیاوردند می خواستند
چنین تا درفشی ز یاقوت زرد   به نزد رشید بر کشور لاجورد
پدید آمد از دشت گرد سوار   ز دریا پدید اهرن نامدار
بهیشوی گفت از جهان شیر مرد   شد از گرد روی زمین لاجورد
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان   پذیره شدش دور روشن روان
فرود آمد از اسپ جنگی سوار   می و خوردنی آورد پیش کار
یکی تیز بگشاد هیشوی لب   که شادی کن ای نامور نیم شب
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد   که گردون بدو هست ازو تیر شاد
هم از تخمه قیصر است نیز   همش فر و کام است و هم تاو چیز
بدامادی قیصر آمدش رای   همی خواند اندر سخن رهنمای
خرد آویت خود قیصر اندر همال   جوانست و با فر و با برز و بال
ازو خواست یکبار پاسخ شنید   کنون چاره دیگر اید پدید
یکی کوه بر زست از اید رز دور   همی جای می خوردن و کاز و سور
همی کویدش کاژده گیر باش   گر از خویشی قیصر از بر باش
به پیش گرانمایگان روز و شب   چرا نام میران نراند بلب
هر آنکس که باشد زیبای تخت   نخواهد که ماند بدو نام تخت
یکی اژدها بر سر تیغ کوه   ششه مرز روم از بدا و ستوه

همی از نهیبان

همان زآسمان کرکس اندر کشد ‌ ‌ زدریا نهنگ دژم درکشد
همی دود زهرش بسوزد زمین ‌ ‌ بخواند بر آن مرد چرخ آفرین
کراو کشته آید بدست تو بر ‌ ‌ شگفتی بود در جهان سربسر
نماند نهان کار چون کرده شد ‌ ‌ دگر چند سوگندها خورده شد
اگر یاور پاک یزدان شود ‌ ‌ بکام تو خورشید گردان شود
بدین برز و بالا و این دستبرد ‌ ‌ بجنبند ترا دست در کارخورد
بدو گفت شود خنجر کین دراز ‌ ‌ ابا دست بالای او پنج باز
زهر سو برالیشان چو دندان مار ‌ ‌ ستانی پر و بته بر بسان خار
همه آب داده بزهر آبگون ‌ ‌ بتیزی درنگ آهنش اکنون
یکی خنجر و کیبر و برکستوان ‌ ‌ برند آوری نامه هلمندوان
بفرمان یزدان پیروز بخت ‌ ‌ کنون اندر آرم سران درخت
ببند اهرمن هرچه گشتاسپ خواست ‌ ‌ بیاورد چون کار او گشت راست
زدریا بزین اندر آورد پای ‌ ‌ برفتند یارانش با او ز جای

کشتن گشتاسپ اژدها را در بیشهٔ روم

چو هیشوی کوه سقیلا بدید ‌ ‌ بانگشت بنمود و دم درکشید
چو از بیشه زین اندر آوخت ترک ‌ ‌ بدو تیر بارید همچون تکرگ
چو تنگ اندر آمد بدو اژدها ‌ ‌ همی جست کردن جوان را رها
برآورد شمشیر زد بر قفاش ‌ ‌ برست آن زمین از بد اژدهاست



بشمشیر شد پاره از دست شیر ‌ ‌ بمرد آن زمان اژدهای دلیر
بزخمی چنان شد که دیگر نخواست ‌ ‌ بدو نیمه گردش بر آنسان که خواست

همی رنجت روز بهر تا گشت پست ... بزهر و بخون کوه بکینه نشست
بکند اژدها را دو دیدن بخست ... پس آنگه بیامد سر و تن بشست
خروشان بغلطید بر خاک بر ... به پیش خداوند پیروز گر
که او دادش آن دستگاهی بزرگ ... بدان گرگ و آن اژدهای سترگ
همی گفت بهر آب و فرخ زریر ... شدند از تن و جان گشتاسب سیر
بروشن روان و دل و دو دیاب ... همانا نه بیند مرا جز بخواب
بجز رنج و سختی نه بینم بدهر ... پراکنده برجای تریاک زهر
مگر زین کمانی دهد کردگار ... که بینم یکی روی آن شهریار
دگر بهر چه فرخ برادر زریر ... بگویش که گشتم من از گاه سیر
بگوییم که بر با چه آمد ز بخت ... همی تخت جستم نگون گشت رخت

گفتار اندر آمدن گشتاسپ باز گشت نزد کیا هیشوی

پر از آب رخ باره کی را بشت ... همان خنجر آبداران بدست
چو نزدیک هیشوی اهرن رسید ... همان یاد کرد آن شگفتی که دید
بدیشان چنین گفت کان اژدها ... بدین خنجر تیز شد بی بها
شمارین دم اژدهای بزرگ ... براز بیم گشتند از کار گرگ
مرا کارزار دلاور سران ... سرافراز با گرزهای گران
بسی تیر آید ز خنک نهنگ ... که از ژرف دریا برآید پلنگ
چنین اژدها من بسی دیده ام ... که از رزم او سر نه پیچیده ام
شنیدند هیشوی اهرن سخن ... از آن نو بگفتار دانش کهن
چو آواز او آن دو گرد فراز ... شنیدند و بردند پیشش نماز
بنالیست گفتند کای نره شیر ... که چون تو نزاید ز مادر دلیر
بیاورد اهرن بسی خواسته ... گرانمایه اسپان آراسته
یکی تیغ پندر رفت یکی اسپ خنگ ... کمانی سه چوبه و تیری خدنگ
بهیشوی داد آن دگر هر چه بود ... ز دینار و وز جامه نابسود
چنین گفت گشتاسپ با سرکشان ... کزین پس نباید که یابد نشان
نه از من که این اژدها دیده ام ... که آوازه آن گرگ نشنیده ام
از آنجا یکه شاد و خرم برفت ... خرامان بسوی کتایون بتفت
ببند اهرن دکاو گردون ببرد ... تن اژدها گفته آن را سپرد
که این را بدرگاه قیصر برید ... به پیش بزرگان قیصر برید
بنزدیک قیصر خرامید تفت ... چو از پیش کاوان گردون برفت
بروم اندرون آگهی یافتند ... جهان دیدن کان تیز بشتافتند
چو گاو اندر آمد بهامون کوه ... خروشی بد اندر میان گروه
از آن زخم گر اژدهای دژم ... گز و بود برگاو گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو ... تو گفتی ندارد همی گاو تاو
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید ... خروشیدن گاو گردون شنید
همی گفت کین زخم آهرمنست ... بشمشیر و خنجر نه از آهرمنست
هم آنگاه قیصر ز ایوان براند ... بزرگان و آزادگان را بخواند
ز بطریق و از جاثلیقان شهر ... هر آنکس کش از مردمی بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن ... جهاندیده با قیصر رای زن
با هرمن سپردند پس دخترش ... بدستوری مهربان مادرش
از ایوان چو مردم پراکنده شد ... دل نامور زان سخن زنده شد
چنین گفت کامروز از آمن است ... بلند آسمان در فروزی من است

نامه فرستادن قیصر بجانب اطراف شهر

که همچون دو داماد اندر جهان ... نه بینند پیش آشکار و نهان
بنشستند نامه بهر کشوری ... کجا داشتی تخت با افسری
که نز اژدها با سر افراز گرگ ... تبه شد بدست دو مرد سترگ
یکی منظومه پیش ایوان خویش ... برآورده چون تخت خنگ از نوی
بمیدان شدندی دو داماد وی ... بیاراستندی دل شادوی
تبیره و چوگان و زخم سنان ... بهر جا نشستی کردن عنان
همی تاختندی چپ و دست راست ... تو گفتی بدیشان سواری سزاست

فکنده بمیدان درون پیش دو — ازان گرگ و آن اژدها هر دو گو
بماند اندران هر که آنرا بدید — بدادار ازین آفرین گستر بدید

بروز انچنین سوی میدان شدند — بارایش گوی و چوگان شدند
فراوان بلا دید بنمود پشت — یکی آنکه بر اژدها را بکشت

دگر آنکه بدریدبر گرگ پوست — همه روز یکسر برآواز اوست
بمیدان قیصر پلنگ نبرد — همی با آسمان اندر آورد گرد

چنین تا برآمد برین روزگار — بیامد کتایون آموزگار
نظاره شو آنجا که قیصر شود — مگر بر دلت رنج کوته شود

بدو گفت گشتاسب کای خوبچهر — ز قیصر مرا کی بود داد و مهر
ترا با من از شهر بیرون کند — چو بینند مرا مردمی کی کنند

ولیکن ترا گر چنین است رای — نه بیچم ز رای تو ای رهنمای
بفرمود تا برنهادند زین — بر اسپی که اندر نوردد زمین

بیامد بمید[ان] ... بد — همی بود تا زخم چوگان بدید
ازیشان یکی گوی و چوگان بخواست — میان سواران برانداخت را

برانگیخت آن باره کی از جای — بلا را همه سست شد دست و پای
سواران کجا گوی او یافتی — بچوگان زدن تیز بشتافتی

شدند آن زمان رومیان روی زرد

آنگار کردن گشتاسب هنرهای خود پیش قیصر

همه پاک بر خلخل و کف گوی

کجا برگرفتند تیر و خدنگ — برفتند چندی سواران جنگ
نهادند بر خاش گشتاسب گفت — که اکنون هنرها نشاید نهفت

بر آن خنگ و یال رکیب دراز — نگه کرد قیصر بدان سرافراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست — که چندین بپیچید بر جیب ورا

بیفکند چوگان کمان برگرفت — زد و تیر و تیر از زین سرگرفت
بدین برز و این یال و کفت — که همتای او نیست کس اندرین

سرافراز گردان بسی دیده ام — سواری برین گونه نشنیده ام
بخوانیم تا زو بپرسیم که کیست — فرشته است یا نامجوی آدمی است

نخواندند گشتاسب را پیش اوی — بسنجید جایی بد اندیش اوی
بگشتاسب گفت ای نبرده سوار — سر سرکشان افسری کارزار

بپرسید از شهر و تاج و نژاد — وزان سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان خوار و بیگانه مرد — که از شهر قیصر ورا دور کرد

چو داماد گشتم ز شهرم براند — کس از دفترش نام من برنخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید — که مردی غریب از گران برگزید

برفت اندران خرباه این شهر — ازان راستی خواری آمدش بهر
به بیشه درون آنچنان کار کرد — یکی بزرگ اژدهای سترگ

سرافشان ز زخم من آید بپای — بدان کار هیشوی بد رهنمای
که دندانهاشان بجای من است — همان زخم خنجر نشان من است

ز هیشوی و قیصر بپرسد سخن — نو است آن نگشتست کار کهن
بدان کار افراشته سر بدم — یقین دان که داماد در خور بدم

که قیصر چو بشنید و دل شاد شد — ز کار کتایون دل آزاد شد
فرستاد نزدیک هیشوی کس — بیا زود ای مرد فریادرس

که هیشوی شد پیش دندان پیر — گذشته سخنها برو برشمرد
به پوزش بیاراست قیصر زبان — بدو گفت پیدا درفت ای جوان

کنون آن گرامی کتایون کجاست — مرا گر ستم کاره خوانی رواست
ز میران و اهرن برآشفت گفت — که هرگز سخن برو نماید نهفت

کتایون چو این قصه ها برشنید — که جفت ترا پای تو برگزید
بمانا نشست از بر بادپای — بپوزش بیاید بر نیک رای

بپوشید هیچ گونه راز خویش — نهان داشت از هر کس آن آرزو
که آرام و شهرش نژادش کدام — فرخ زاد گوید که هستم بنام

چنین داد پاسخ که پرسیدمش — نه سر دامن راستی دیدمش
نخستم که هست از نژاد بزرگ — که پرخاش جو نیست گرد سترگ

وزانجایگه سوی ایوان گذشت / پس از پرسش تیز چندی گذشت

چو گشتاسپ برخاست از بامداد / سر پر خرد سوی قیصر نهاد

چو قیصر ورا دید خامش بماند / بر آن نامور تخت زرین نشاند

کمر خواست از گنج و انگشتری / یکی افسری نامور قیصری

بپوسید و سر بر سر او نهاد / زکار گذشته بسی کرد یاد

چنین گفت با قیصر که بیدار گیر / که باشید بیدار برنا و پیر

فرخ را در انجمه فرمان برید / زگفتار و کردار او نگذرید

ازان آگهی شد بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری

بقیصر خزر بود نزدیک تیر / وز ایشان بدین روز تاریک تیر

همی زخزر مهتر الیاس بود / که پور جهان دین بهراس بود

بالیاس قیصر یکی نامه کرد / تو گفتی که خون بر سر خامه کرد

که چندین بجوی نخوردی خزر / کنون روز آسایش آمد بسر

اگر ساو و بفرست تاج گران / گروگان ازان مرز چندین سران

وگرنه فرخ راد چون بلبت / بیاید کند روی کشور پست

چو الیاس برخواند آن نامه را / بزهر آب در زد سر خامه را

چنین داد پاسخ که چندین هنر / نبودی بروم اندرون سر بسر

اگر من نخواهم همی تاج روم / شما شاد باشید ازین مرز و بوم

چنین دل گرفتند زان یکسوار / که تیر دشمان یافت او زینهار

چنانند انگه او دام اهرمن است / دگرگون اهن همان یکتن است

تو او را بدین جای رنجه مکن / که من پاسخ و زاری بگویم سخن

سخن چون بمیران و اهرن رسید / ز الیاس و ز دام گو کهتر بد

فرستاد میران بقیصر پیام / که این اژدهائیت کاید بدام

نه بگریست گر چاره بیچان شود / نه آکودن زهر پیچان شود

چنان دان که الیاس شیر اوژنست / که اسب افکن و پیل رویین تنست

اگر تاو داری بجنگش بگوی / بگیتی مجوی اندرین آبروی

وگر جنگ را اندر آری تو پای / ببازیم با او یکی خوب رای

بجوبی زره باز گردانمش / سخن تا بنه بر افشانمش

چرا بایدت این همه گفتگوی / بدو گفت گشتاسپ کین خود مجوی

چو من باره اندر نشانم بجنگ / ندارم ز جنگ خزر هیچ ننگ

ولیکن بباید که روز نبرد / ز میران و اهرن بود یادگرد

که ایشان برزم اندر اردنی / بدارند گیتی و اهرمنی

چو لشکر بیاید زمرز خزر / نگهبان من باش با یک پسر

به نیروی پیروزگر یک خدای / که من با سپاه اندر آیم زجای

نه الیاس ماند نه با او سپاه / نه چندی بزرگی و تخت و کلاه

کمر بند گیرمش در پشت زین / بابر اندر آرم زخم برزمین

دگر روز چون بر دمید آفتاب / چو زرین سپر می نمود اندر آب

زکوی خزر نای رومین بخواست / همی گرد بر شد بخورشید راست

سرافراز قیصر بگشتاسپ گفت / که اکنون جدا کن نهان از نهفت

چو گشتاسپ از شهر بیرون کشید / گوان و یلان را بهامون کشید

رزم گشتاسپ با الیاس خزر

همی رفت با لرزه کاوسار / چو سرو بلند از بر کوهسار

همی جست بر دشت جای گریز / بهامون بار اندر آورد گرد

بیامد بدو گفت کای سرافراز / ز قیصر بدینسان تو گردن متاز

ازین لشکر اکنون سوار تو کیست / بپهارش توئی پایه دار سوی

سبک سو گرای از میان دو صف / چه داری چنین بر لب آورد کف

که الیاس شیرست روز نبرد / بدین برآید سبک برز گرد

اگر هدیه خواهی اگر گنج هست / مسای از پی چیز بر رنج دست

زگیتی گزین کن یکی بهره / تو باشی بدان بهره پر بهره

بگردی بدین داور دشت بیش / کنون باز گشتی زگفتار خویش

سخن گفتن اکنون نیاید بکار | که جنگ آوریدت کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد | یکی کرد پاسخ بالیاس داد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد | نماند آن زمان روز کاری نبرد
بیامد یکی پور آبنوس | بپوشید پیچادرسند و روس
چو خورشید زان پوشش آگاه شد | ز برج کمان بر سر گاه شد
شده چشمه زرد چون سندروس | ز هر سو برآمد دم نای و کوس
چکاچاک برخاست از هر دو روی | ز خون شد همه رزم که جو بجوی
بیامد سبک قیصر از میمنه | دو دو آبادرا گر دیش بنه
دگر میمنه پور قیصر سقیل | ابر میمنه قیصر و کوس و پیل
دهان برآمد ز هر دو سپاه | تو گفتی برآمیخت با شید ماه
بجنبید گشتاسپ در پیش صف | یکی باره زیر اژدهایی بکف
چنین گفت الیاس با انجمن | که قیصر همی باژ خواهد ز من
که بر ور چنین اژدها باشدش | از این دامنش پا بها باشدش
چو گشتاسپ الیاس ادین و گفت | که اکنون هنرها نباید نهفت
برانگیخت شد اسپ هر دو سوار | ابا نیزه و تیر جوشن گذار
در آن لشکر الیاس بگشاد دست | که گشتاسپ زان خسته کرد تخت
نبرد و تیره گشتاسپ جوشنش | بخست آن زمان کارزار تنش
بیاکندش از اسپ بر سان مست | بیازید و بگرفت دستش بدست
ز لشکر کشان کرد ویرانه برد | چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
بیاورد لشکر به پیش سپاه | بگردار باد اندر آمد ز راه
از ایشان چه مایه بکشت و گرفت | جهانی از او مانده اندر شگفت
چو رومی بپیش اندر هم آوا گشت | نگه کرد گشتاسپ خود باز گشت
بر قیصر آمد سپه تاخته | سر و روی گردان برافراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش ز راه | ز بس شادی پذیره شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد | جهان آفرین را بسی هدیه داد
از آنجا که باز گشتند شاد | سپهبد کلاه کئی برنهاد
همه روز با هدیه و با نثار | برفتند شادان بر نامدار
برین نیز بگذشت چندی سپهر | بدل در همی بیست اشتر و چهر
بگشتاسپ گفت آن زمان شهرجوی | که از تو شدم آن زمان بهرجوی
بر اندیشه باز آن سخن با خرد | که اندیشه بفزای اندر خورد
بایران فرستم فرستـ ن | جهان دین و پاک آزادن
بلهراسپ گوید که نیمه جهان | تو داری بآرام و گنج و نهان
دگر باج بفرستی از گنج خویش | به بینی سرمایه رنج خویش
بدنیسان فرستم سپاهی ز روم | که از نعل هیدانه بینید و بوم
چنین گفت گشتاسپ کین رای تست | زمانه نبر بیری کف پای تست

فاصد فرستادن قیصر بجانب مهراسپ شاه نامه گرفته

یکی نامور بود قالوس نام | خردمند و با دانش و رای و کام
بخواند آن خردمند را نامدار | کراید برو تا در شهریار
بگویش اگر باج ایران دهی | بفرمان گرایی و گردن نهی
بایران بمانم تو تاج و تخت | جهاندار با بخت و پیروز بخت
وگرنه مرا با سپاه گران | هم از روم و ز دشت تیره و ران
نگه کن که برخیزد از دست غو | فرخ راد پیروز شان پیشرو
همه بوم تا پاک ویران کنم | که ایران بشمشیر ویران کنم
فرستاده آمد بگردار باد | سر پر خرد بود دل پر ز داد
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ | بدید آن در و بارگاه بزرگ
چو آگاهی آمد بسالار بار | خرامان بیامد بر شهریار
چو بشنید بنشست بر تخت عاج | بسر بر نهاد آن دل آرا تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت | نشستند شادان دل و نیکبخت
که پیری جهان دیده بر در است | همانا فرستاده قیصر است
سوار است و در البسی تیره داد | همی راه جوید یکی بر شهریار

بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز / بر و آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد / فرستاده باخرد بود و داد
غمی شد بگفتار او شهریار / برآشفت بر گردش روزگار
گرانمایه جائی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
فرستاده زر لفت گستردنی / ز پوشیدنی و ز افکندنی
برانگونه بنواخت اورا بزم / تو گفتی که بشنید پیغام رزم
شب آمد بر اندیشه پیچان بخفت / تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست / شب تیره را رخ بناخن بخست
بفرمود تا پیش رفتن زریر / سخن گفت هر گونه شاه دلیر
بشبگیر قالوس شد بارخواه / ورا راه دادند نزدیک شاه
زبیگانه ایوان بپرداختند / فرستادن را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسپ کای پرخرد / مبادا که جان خرد پرورد
بپرسم ترا راست پاسخ گذار / تو گر بخردی کام کژی مخار
بنود این هنرها بروم اندرون / بدین قیصر از پیش شاهان زبون
کنون تو زهر کشوری باژخواه / فرستاده بنهاد برمایه گاه
چو الیاس را کو بیم واز خزر / گوی بود با فر و پرخاش خز
ولیکن مرا شاه چندین نواخت / که گردن بکژی نباید فراخت
سواری بنزدیک او آمدست / که از بیشها شیر گیر آمدست
ز مردان بجنبد همی روز رزم / هم از جام و از می بهنگام بزم
به بزم و برزم و بروز شکار / جهان بان ندیدست چون او سوار
بدو داد برمایه تر دخترش / که بودی گرامی تر از افسرش
نشانی سندت او بروم اندرون / چو تر از دها شد بخنگش زبون
یکی گرگ هم بد چو پیلی بدشت / که قیصر بیارست از انسو گذشت
بیفکند و دندان او را بکند / وزو کشور روم شد بی گزند
بدو گفت لهراسپ کای پاک گوی / گرانمایه این مرد پرخاشجوی
چنان داد پاسخ که با دی بخت / بچهره زریرست گوئی درست
ببالا و رفتار و فرهنگ و رای / زریر دلیرست گفتی بجای
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر / بر آن مرد رومی بگسترد مهر
فراوان ورا برده و بدره داد / ز درگاه برخواست پیروز و شاد
بدو گفت کاکنون بقیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگجوی

رفتن زریر پیش گشتاسپ بطرف روم

براندیشه بنشست سالار پیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کین جز برادر نیست / بدین چاره گشتاسپ اندر رهاست
ز جنگ آوری کار کرد و تباه / میاسای ایدر و درنگی مخواه
بیر تخت بالا و زرینه کفش / همان تاج با کاویانی درفش
زریر سپهبد بسالار گفت / که این راز بیرون کشید از نهفت
من این پادشاهی مر او را دهم / به زین بر بسر هر سپاهی نهم
تو زاندر بروتا حلب چاره جوی / همه را خبر از جنگ چیزی مگوی
گر او نیست فرمان بر و کهترست / ورا هر که مهتر بود کهترست
بنزد بزرگان آزادگان / ز کاوس گودرز کشوادگان
ز تخم زر اسپ آنکه بودند تیز / چو بهرام شیر او زان ریو تیز
همی رفت هر مهتری با دو اسپ / فروزان بکردار آذرگشسپ
بیاسود گش تا به مرز حلب / جهان شد پر از تیغ و سوز و جلب
در فشی همایون برافراختند / سراپرده و خیمه ها ساختند
زریر سپهبد سپه را بخواند / به بهرام گردن کش خود براند
بسان کسی کو بپاسی برد / و پاینده شاهی خرامی برد
از ان مهتران پنج تن را ببرد / که بودند با مغز هشیار گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
بدر بر همه فرش دیبا نمود / بیامد بقیصر بگفت آنچه بود

بکاخ اندرون بود قیصر دژم / چو قالوس و گشتاسپ با او بهم
چو قیصر شنید این بار داد / ازان آمدن گشت گشتاسپ شاد

زریر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت او ارجمند
ز قیصر همه پرسید پوزش گرفت / بجان رومیان را فروزش گرفت

بدو گفت قیصر فرخ زاد را / پرستش نداری همی داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بیم ازین یکی گشت سیر

گریزان بیامد بدرگاه شاه / کنون یافت اندرین پایگاه
چو گشتاسپ بشنید پاسخ بداد / همانا نیامد ز ایرانش یاد

چو بشنید قیصر سخن زین جوان / پر اندیشه شد مرد روشن روان
که شاید بدین کین سخن او بگفت / جز از راستی نیست اندر نهفت

بقیصر ز لهراسپ پیغام داد / که گر دادگستر نه ای بیچد ز داد
ازین پس نشستم بدو نیست بس / با ایران نمانیم بسیار کس

تو زاید بروز و بیارای جنگ / نه ایران بجز گشت الیاس من
که بر بر کشیدی تو زان انجمن / سخن چون چنین شاید درنگ

چنین داد پاسخ که من جنگ را / بیارم همی بهر سوئی جنگ را
تو اکنون فرستاده باز گرد / بسازیم ناچار جایی نبرد

ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / غمی شد ز پاسخ نباشد دبیر
چو برخاست قیصر بگشتاسپ گفت / که پاسخ چرا ماند اندر نهفت

بدو گفت گشتاسپ من پیش ازین / نبودم بر شاه ایران زمین
همان به که من سوی ایشان روم / بگوییم همه گفتها بشنوم

برآرم از ایشان همه کام تو / درافشان کنم در جهان نام تو
همه لشکر شاه و آن انجمن / همه آگه اند از هنرهای من

بیامد بجایی نشسته زریر / بسر افسری بادپایی بزیر
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را / سرافراز پور لهراسپ را

پیاده همه پیش اوی آمدند / پر از درد و پر آب روی آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهایی دراز

همانگه که آمد به پیشش زریر / پیاده شد و بود از روم سیر
گرامیش را تنگ در بر گرفت / چو بگشاد لب پرسش اندر گرفت

نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران و کندآوران
زریر خجسته بگشتاسپ گفت / که بادی همه سال با بخت جفت

پدر پیر شد گر تو برنا دلی / ز دیوان پیران چرا بگسلی
که پیری ورا بخت چندان شدست / پرستش بپاک یزدان شدست

فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / سزد گر نداری کنون تن برنج
چنین گفت ایران بسر اسر تراست / سر تخت با تاج و کشور تراست

تو گفتی یکی گنج مار ابس است / که تخت مهی را جز از من کس است
برادر بر آور در پایه تاج / همان باره و طوق با تخت عاج

بزیر اندرش تخت زرین نهاد / همان تاج با طوق بر سر نهاد
نبیره جهاندار کاوس کی / زگودرزیان هر که بد نیک پی

چو بهرام و چون ساوه ریونیز / کسی کو سرافراز بودند نیز
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شهریاری گزین خواندند

ببودند بر پای بسته کمر / هر آنکه که بودند پرخاشخر
چو گشتاسپ دید آن دلارای کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام

پیغام فرستادن گشتاسپ نزد قیصر و آمدن قیصر روم نزد او

ازایران همه کام تو راست گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت

همی چشم دارد زریر و سپاه / که آیی تو تنها بدین رزمگاه
همه سر بسر با تو پیمان کنند / روانها بمهرت گروگان کنند

گرت رنج ناید خرامی بدشت / که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده نزدیک قیصر رسید / بدست چپ خویش جاش گزید

بگفت آنچه پیغام گشتاسپ بود / که او مهترین پور لهراسپ بود
چو بشنید قیصر هم آنگه ز جای / بیامد با اسپ اندر آورد پای

همیراند تا نزد ایشان رسید / به نزد دلیران بشیران رسید / چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروز تاج
ورا دید گشتاسپ بر پای خاست / ز فرمان او دید بالای خاست / بیامد ورا تنگ در بر گرفت / سخنهای دیرینه از سر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست / فروزنده تاج لهراسپ اوست / فراوانش بستود و بردش نماز / وز آنجا سوی تخت گشتند باز
ازان کرده خویش پوزش گرفت / بپیچید ازان روزگار شگفت / پذیرفت گفتار او شهریار / همانگه گرفتش سر اندر کنار
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزیدن شمع باشد روا / بر ما فرست آنکه ما را گزید / که او درد و رنج فراوان کشید
ببخشد قیصر و رنج و تشویش خورد / بسی تیز برخود همی برشمرد / بسوی کتایون فرستاد گنج / یکی افسر سرخ یاقوت پنج
غلام و پرستار رومی هزار / یکی طوق پر لولوی شاهوار / ز خوبان رومی پرستار پنج / یکی فیلسوفی نگهدار گنج
سلیح و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را / هرانکه که بود او ز تخم بزرگ / دگر تیغ زن نامداری سترگ
ابا این بسی آفرین گسترید / هرانکو زمین و زمان آفرید / کتایون چو آمد بنزدیک شاه / غو کوس برخاست از بارگاه
ببوکند ازان مرد برکاشتش / بشاهی سوی روم بگذاشتش / بدو گفت تا زنده ام تاج روم / نخواهم که شادم ازین مرز و بوم
همی راند تا نزد ایران رسید / به نزد دلیران و شیران رسید / چو بشنید لهراسپ آمد ز ره بر / برادرش گشتاسپ آن نره شیر
پذیره شدش با همه مهتران / بزرگان و ایران و گندآوران / چو دیدش بیامد و تنگ در بر گرفت / ز خور بر فلک دست بر سر گرفت
چنین گفت کای پاک دستور من / هنرمند و بیدار دل پور من / بپیمانم از هر چه کردم بتو / بسی رنج و تیمار خوردم ز تو
فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود / برو آفرین کرد و شادی نمود / زره چون بایوان شاهی شدند / چو خورشید در برج ماهی شدند
بدو گفت لهراسپ کز من مهین / چنین بود رای جهان آفرین / نوشته چنین بد مگر بر سرت / که بر بخت اندر تو کشورت
بپوشید تاجش بسر بر نهاد / همی آفرین کرد بر شاه راد / بدو گفت گشتاسپ کای شهریار / ابی تو مبیناد کس روزگار
چو مهتر کنی من کنون کهترم / نگویم که خاک ترا بسپرم / همه نیک بادا سرانجام تو / مبادا که باشیم ابی کام تو
که گیتی نماند همی بر کسی / چو ماندی بتن رنج بیند بسی / چنین است آیین دنیای ناپایدار / درو تخم بد تا توانی مکار
همی خواهم از خالق رهنمای / که چندان بمانم بگیتی بجای / که این نامه شهریاران پیش / بپیوندم از خوب گفتار خویش
وزان پس تن جانور خاک راست / سخن گوی و جان معدن پاک راست / بگفتم من این بیت چندین هزار / بفرمان آن نامور شهریار

چنان دید گوینده یک شب بخواب / **در حسب حال خود گوید** / که یک جام می داشتی چون گلاب

دقیقی ز جایی برون آمدی / بر آن جام می داستانها زدی / بفردوسی آواز دادی که می / مخور جز بآیین کاوس کی
که شاهی گزیدی بگیتی ز بخت / بنازد بدو تاج و دیهیم و تخت / شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز شادی بهر کس رساننده بهر
ازامروز تا سال هشتاد و پنج / نکاهدش گنج و نبالدش رنج / از ایران بچین اندر آرد سپاه / همه مهتران برگشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت / بر تخت شاهیش آید بمشت / بدین نامه گر چند بشتافتی / کنون هر چه جستی همه یافتی

ازین پیش من با تو گفتم سخن   سخن را سراسر بیامد ز بن
پذیرفتم آن گفت او را جواب   بخوبی و چربیش دادم جواب
که من هم به پیش تو خواهم رسید   همان شربتم می بباید چشید
کنون گفت او را بجای آورم   خرد را بدین رهنمای آورم
ز گشتاسپ و ارجاسپ بینی هزار   بگفت و سرآمد بدو روزگار
گرانمایه نزد شهنشه رسید   روان من از خاک بر من چکید
کنون آنکه گویم سخن کو بگفت   من ار زنده او گشت با خاک خفت
چو گشتاسپ را دید لهراسپ تخت   فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بدان نوبهار   که آتش پرستان در آن روزگار
بدان خانه شد شاه یزدان پرست   فرود آمد آنجا و خوش بر نشست
ببست آن در خانهٔ آفرین   پرستش همی کرد رخ بر زمین
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس   چنان کرد باید خرد را شناس
بیفکند یاره فرو هشت موی   سوی داور دادگر کرد روی
همه سال سی پیش دادار پای   بدان سان پرستید باید خدای
پرستش همی کرد خورشید را   همی جست میمون جاوید را

بر تخت نشستن گشتاسپ بجای لهراسپ شاه گوید

چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر   که فر پدر داشت بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داد تاج   که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه   مرا ایزد پاک داد این کلاه
سوی راد مردان بیازیم چنگ   بر آن گیتی نداریم تنگ
چو آیین شاهان بجای آوریم   بدان را بدین خدای آوریم
همی داد گسترد کز داد اوی   که با گرگ میش آب خوردی بجوی
پس آن دختر نامور قیصرا   که ناهید بد نام آن اخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه   دو فرزند بودش بمانند ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار   شه کارزار و نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیر زن   شه نامه پرداز لشکر شکن
چو گیتی بر آن شاه شه نو راست شد   فریدون دیگر همی خواست شد
گزیدش بدادند شاهان همه   بشستی دل نیکخواهان همه
شهان جهانش همه باج و ساو   بدادند بر خود نهادند تاو
بگیتی نماند کسی نامور   که نامد بدرگاه بسته کمر
فشانند بهر مرز بر مرزبان   بدان تا نیارند هرکس زیان
بهر کشوری نام گشتاسپ بود   که پور شهنشاه لهراسپ بود
جهان سر بسر گشته او را رهی   کز آن روی دیدند یکسر بهی
دگر شاه ارجاسپ توران خدای   که دیوان بدندی به پیشش بپای
گزیدش بپذرفت و نشنید پند   اگر پند بشنید از آن دید بند
ازو بستدی تیر هر سال باج   چرا تیر باید بهر سال تاج
چو یکچند سالی بر آمد بر این   درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ   درختی قوی گشت با بار و شاخ
بشاه جهان گفت پیغمبرم   ترا سوی یزدان همی رهبرم
جهان آفرین گفت بپذیر این   نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاک و آتش بر آوردمن   نگه کن بدین تاش چون کردمن
نگر تا تواند چنین کرد کس   مگر من که هستم جهاندار بس
گر ایدونکه دانی که من کردم این   مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر این پند او   بیاموز از آن راه آیین او
نگر تا چه گوید بدان کار کن   خرد برگزین از جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی   که بی دین همی خوب ناید شهی
چو بشنید ازو شاه این دین به   به پذرفت ازو دین و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر   کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
پدرشان شه پیر گشته ببلخ   که گیتی بدش اندرون بود تلخ

سران بزرگان هر کشوري | بزرگان و دانا و هر کهتري | همه سوي شاه زمين آمدند | به بستند هيکل بدين آمدند

پديد آمد آن فره ايزدي | برفت از دل بدسگالان بدي | پر از نور مينو ببد دخمها | وز آلودکي پاک شد تخمها

ره بت پرستي پراکنده کشت | باتش پرستي بياکنده دشت | پس آزاده گشتاسپ شد بگاه | فرستاد هر سو بکشور سپاه

پراکنده از موبدان در جهان | نهاد از دري آذرآبادکان | بکشور نگر تا چه آيين نهاد | نخست آذر مهر برزين نهاد

يکي شهر آزاده بد چون بهشت | به پيش در شهر آذر بکشت | نوشتش بدان راد سرو سهي | که پذرفت گشتاسپ دين بهي

گواکرد بر سرو آزاد را | چنان گستراند خرد داد را | گذشته چو چندي برين ساليان | ببد سرو بالا ستبرش ميان

چنان گشت آزاد سرو بلند | که بر گرد او بر نگشتي کمند | چو بالا برآورد بسيار شاخ | بکرد از بر او يکي خوب کاخ

چهل ارش بالا و پهنا چهل | بکرد اندرش پيشه آب و گل | يک ايوان برآوردش از زر پاک | زمينش همه عنبر و مشک و خاک

برو بر نگاريد جمشيد را | پرستش ماه و خورشيد را | فريدون نگاريد با گاوسار | بفرمود کردن بر آنجا نگار

همه مهتران را بر آنجا نگاشت | نگه تا چنين کامراني که داشت | چو نيکو شد آن نامور کاخ زر | بديوار در زر نشاند گهر

بگردش يکي باره آهنين | نشست اندران گرد شاه زمين | فرستاد هر سو بکشور پيام | که چون سرو کشمر بگيتي کدام

ز مينو فرستاد زي من خداي | مرا گفت زيدر بمينو براي | کنون هر که اين پند من بشنويد | پياده سوي زرد هشتم دويد

بگيريد پند از شهم زردهشت | بسوي بت و سرو داريد پشت | بنام فر شاه ايرانيان | ببنديد کشتي همه بر ميان

همه تاجداران بفرمان اوي | سوي سرو کشمر نهادند روي | پرستش کده گشت آن سال هشت | بهشت اندر آن ديو ازو زرد هشت

بهشتش بخوان ار بداني همي | چرا سرو کشمرش خواني همي | چو چندي برآمد برين روزگار | خجسته ببود اختر شهريار

بشاه کيان گفت زردهشت پير | که در دين اين را نباشد بچير | که تو باج بدهي بسالار چين | نه اندر خور دين ما باشد اين

نباشم بدين نيز همداستان | که شاهان برفت از در باستان | به ترکان ندادند کس باج و ساو | بدين روزگاري گذشته نژاد

نپذرفت گفتار گشتاسپ نيز | بفرمانش باج با سيا و چيز | پس آگاه شد نره ديوي ازين | هم اندر زمان شد سوي شاه چين

بدو گفت کاي شهريار جهان | جهان يکسره از کهان و مهان | بجاي آوريد گفتار تو | نيايد کسي پيش پيکار تو

چو ارجاسپ بشنيد گفتار ديو | فرود آمد از گاه ترکان خديو | بزرگان لشکر همه پيش خواند | سخنها سخن پيش ايشان براند

بداند گفت کز ايران زمين | بشد فره ايزد پاک دين | يکي مرد پير آمد و دين آوري | ز ايران بدعوي پيغمبري

همي گويد از آسمان آمدم | ز نزد خداي جهان آمدم | خداوند را ديدم اندر بهشت | مر اين زند و استا همه او نوشت

بدوزخ درون ديدم آهرمنا | نيارستمش گشت پيرامنا | پس آنکه خداوند از بهر دين | فرستاد نزديک شاه زمين

سر نامداران ايران سپاه | گرانمايه فرزند لهراسپ شاه | که گشتاسپ خوانندش ايرانيان | ببستنش يکي کيش او بر ميان

برادرش زرير آن سواري دلير | سپهدار ايران که نامش زرير | همه پيش اندين بخيره آمدند | ازان پير جادو بستوه آمدند

گرفتند ازو سر بسر دین او / نشست اندر ایوان به پیغمبری / جهان پر شد از دین آیین او / نه کاریست این باد و سرسری
یکی نامه باید نوشتن کنون / بیایدش دادن بسی خواسته / سوی آن زن سر فرمان برون / که نیکو بود داد آراسته
مر او را بگفتند زین راه زشت / مر آن پیر ناپاک را دور کن / بگردد به ترس از خدای بهشت / بر آیین ما بر یکی سور کن
گر ایدونکه بپذیرد این پند ما / ور ایدونکه بپذیرد از ما سخن / بیاید سر و پای او بند ما / کند روی تازه سوی ما کهن
سپاه پراگنده باز آورم / با ایران شوم از پی کار او / یکی خوب لشکر بساز آورم / نه ترسیم از جنگ و پیکار او
بر این پیش ازین پیش خوارش کنیم / برین ایستادند گردان چین / ببندیم زنده بدارش کنیم / دو تن برگزیدند از ایشان مهان

نامه ارجاسپ بگشتاسپ ایران فرماید

یکی نام او بیدرفش بزرگ / کو هر جا دو سترگ و بزرگ
دگر نام او جادوی ناخواست / که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر / نوشتند نام خدای جهان / سوی نامور خسرو دلپذیر / شناسنده آشکار و نهان
نوشته یکی نامه شاهوار / سوی گرد گشتاسپ شاه مهین / چنان چون بود در خور شهریار / سزاوار کی با آفرین
گزین جهان پور لهراسپ شاه / ز ارجاسپ شاه سواران چین / خداوند گیتی سزاوار گاه / سواری جهان دین گرد گزین
نوشت اندران نامه خسروی / که ای نامور شهریار جهان / نکو آفرینی خط پهلوی / فروزنده تاج شاهنشهان
سرت سبز باد و دل و جان درست / شنیدم که راه گرفتی تباه / مبادا آن کیانی کمرگاه سست / مرا روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر مهتر فریب / سخن گفت از دوزخ و از بهشت / ترا دل پر از بیم کرد و نهیب / بدل اندرون بیخ شادی بکشت
تو او را پذیرفتی و دینش را / بیفکندی آیین شاهان پیش / بیاراستی راه ابلیس را / بزرگان گیتی که بودند خویش
بتر کردی آن پهلوی کیش را / تو فرزند آنی که فرخنده شاه / چرا ننگریدی پس و پیش را / بدو داد تاج از میان سپاه
نداری تو شرم از جهان آفرین / ترا برگزید از بزرگان خویش / نگارنده آسمان و زمین / ز جمشیدیان مر ترا دست پیش
چنان چونکه کیخسرو کینه جوی / فریدون که بد در جهان پادشاه / ترا بیش داد از کیان آبروی / که هم پادشاه بود و هم پارسا
بگشت او ز دین خود از هیچ روی / جهان را گرفت او به مردی و داد / نه بشنید از هیچ کس گفت و گوی / به تور و به سلم و با ایرج بداد
بر اهرمن بد کنش کین گرفت / جهان را بیاراست همچون بهشت / سراسر زمین زور و دین گرفت / برفت و بما نام نیکو بهشت
ز جمشید نو کن تو اکنون سخن / چو از دین بگشت از در دار شد / اگر چند شد داستان کهن / تن او به یاره گرفتار شد
ز ضحاک جادو و بد بر رسید / کسی کو بگردد ز دین بهی / همان به که او را هم از خود رسید / نتابد ازو فر شاهنشهی
که ضحاک جادو بتر کس نبود / برفت و بدی ماند ازو یادگار / ایا گشت گردون و دون بن نبود / بجز تخم نیکی بگیتی مکار
بزرگی و شاهی و فرخنده / درفشان و پیلان آراسته / توانا و با فر و زیبنده / بسی گنج و لشکرش آراسته
همه بودت ای مهتر شهریار / همی تافتی در جهان یکسره / همه مهتران و ترا دوستدار / چو اردی بهشت آفتاب از بره

زگیتی ترا برگزید خدای / جهانت همه پیش بودی بپای
نکردی خدائی جهان را سپاس / نبودی تو بیره بدین ره شناس
ازان پس که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت بیراه کرد
چو آگاهی تو سوی من رسید / بروز سپیدم ستاره دمید
یکی نامه بنوشته ام دوستوار / که هم دوست بودی و هم غمگسار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده پیر منمای روی
مر آن پیر را از میان باز کن / بشادی می روشن آغاز کن
گر ایدونکه این پند من بشنوی / ز من خود نیابیت هرگز بدی
زمین کشانی و توران و چین / ترا باشد آن همچو ایران زمین
بتو بخشم این بیکران گنجها / کش آگنده ام من بدین رنجها
نکو رنگ اسپان تازی و زر / بدستان نهاده درفشانده گهر
بایران فرستمت با خواسته / نگارانت با چند آراسته
وگر زانکه بندبری این پند من / ببایت رسید آهنمان بند من
بیایم پس نامه یک دو ماه / کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان و چین / که پیکارشان بر نتابد زمین
ببندازم این آب جیحون بمشک / بمشک آب جیحون کنم آب خشک
بسوزم نگارین و تاج ترا / برین بر کنم تخته عاج را
زمین را سراسر بسوزم همه / بکفن تان تبارک بدوزم همه
از ایرانیان هر که مرد است نیز / کشان بند گردن نباشد بخیز
چو ایشان نباید فزون زینها / کنم شان همه بنز گردن جدا
زن و کودکانرا بیارم به پیش / کنم شان همه بند شهر خویش
زمین تان همه پاک ویران کنم / درختان ابا بیخها برکنم
بگفتم همه گفتنی سربسر / تو از آفت بند باشد مگر
فرازش ازو نور دیده شان / نهادش بدان جادوی بد نشان
بخواند آنزمان پیش خود نام خواست / وگز بی درفش انگه او نام خواست
که آن پور لهراسپ شه را بگوی / کزینسان چه ریزی همه آبروی
گراین گفت من سربسر بشنوی / بران هر بیدار ز دل بنگری
بیاری بسوزی ورا ابش خوش / دگر باره تازه کنی کیش خویش
همه موبدان و ردان را بخوان / بیاری ایشان بیارای خوان
بفرمای تا پیش ایشان دبیر / بخواند مر این نامه دلپذیر
بزردشت گوید که این را جواب / بارجاسپ بفرست هم در شتاب
بیاور تو حجت بدین دین خویش / که تا من کشم روی زین کین خویش
چو برهان نهم بد بدین نکوهم / دگر بیهده باشد این بشنوم
بچیزی که گوید بهشت دروغ / نگر تا نگیرد دلت زان فروغ
ز من بشنو این بیت را نیکو سخن / تو بر پادشاه پادشاهی بکن
نگر تا نداری ورا راست کی / که این را ندانم همی آبروی
بجز زرق چیزی نداری بمشت / بسبت انیکه گویم منم زردهشت
نگونش همی زنده بردار کن / بگویش ازان تیز تا کس سخن
فرستاده کان را به گرد زرود / شتابید گفتا بمانید دود
بهمراه شان کرد سیصد سوار / همه جنگجویان خنجر گذار
بفرمود شان گفت بخرد شوید / بدیوان او باهم اندر شوید
چو او را ببینید بر تخت گاه / کنید آنزمان خویشتن را نگاه
برآئین شاهان نمازش برید / بتاج کئی تخت او بنگرید
چو هر دو نشینید در پیش او / سوی تاج تابنده آرید رو
بگوئید پیغام فرخش را / وزان گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش را سربسر بشنوید / زمین را ببوسید و بیرون دوید
شد از پیش او کینه ور بیدرفش / سوی بلخ بامی کشید او درفش
ابا یار خود نامور نامخواست / که خیره بیفکند بد راه راست
چو از راه توران ببلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی / بدان آستانه نهادند روی

بجردونش

چو رویش بدیدند برگاه بر / چو خورشید تابنده و ماه بر
نمازش همه بردند چون بندگان / به پیش کیان شاه فرخندگان
بداد اندر آن نامه خسروی / نوشته بر او بر خط پهلوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد / بر آشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آن گرانمایه جاماسپ را / کجا رهنمون بود گشتاسپ را
بخواند آن همه موبدان از خویش / دو استا بیاورد بنهاد پیش
همه برش را خواند و موبدش را / زریر گزیده سپهبدش را
زریری گزین برادرش بود / که سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بد بدان روزگار / که کودک بد آن اسفندیار سوار
جهان از بدی ویژه او داشتی / به رزم اندرون تیر او داشتی
باران نبودی چو او کس سوار / کمر بسته در پیش هر کارزار
بفرمان شه او چو رفتی برون / بنخچیر نخچون پر اندیش خون
بهر حمله ده مبارز ز زین / ربودی بگردی زدی بر زمین
چنین گفت گشتاسپ با مهتران / بزرگان ایران و کندآوران
همان با سپهدار فرخ زریر / بفرخنده جاماسپ گوید وزیر
که ارجاسپ شاه سواران چین / یکی نامه کردست بر من چنین
بدیشان نمود آن سخنهای زشت / که آن شاه توران سوی ما نوشت
چه بینید گفتا بدین اندرون / بگویید چون کین را سرانجام چون
چو ناخوش بود دوستی با کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
من از تخمه ایرج پاک زاد / وز تخمه تور دارد نژاد
چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود بند آشتی
همان چون سخن گفت آن شهریار / زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر گفتند اگر / چه کس باشد اندر جهان سربسر
که بند آورد او بدین آوری / سر اندر نیارد بفرمان بری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه / نه بندد میان پیش رخشنده ماه
نگیرد از و راه دین بهی / مر این دین به را نباشد رهی
بشمشیر جان از برش بر کنیم / سرش را ابدار بدن برکنیم
سپهدار ایران که نامش زریر / نه برد دلیر و چو درنده شیر
بشاه جهان گفت آزاد وار / که دستور باشد مرا شهریار
کی پاسخ کنم جادوی ارجاسپ را / پسند آید آن شاه گشتاسپ را
هلا گفت برخیز پاسخ کن / نگار نگینان ملحش کن
زنیش بر غلتند هر دو بهم / شده دل پر از کینه زنها درم
نوشتند نامه بارجاسپ زشت / هم از خورد او را کی در نوشت
نجوبی نگر تا نگویی سخن / چو یاد آوری داستان کهن
که ارجاسپ جادو سپه ناپاک دین / هنرها نمودست اندر زمین
کسی کو نبیند نشید از بودنی / بر آن کس بود جای بخشودنی
چنان دانکه ارجاسپ اندر زمان / لبی جادویی ها برآرد دهان
کسی کو بد و بگروید بیگمان / بدوزخ درون باشد او جاودان
بیزدان که هرگز نبیند بهشت / که جایش بود بر ترین کنشت
زریر سپهدار اسفندیار / چو جاماسپ فرخنده شهریار
زریر سپهبد گرفتش بدست / چنان هم گشاد سپر دش بیست
سوی شاه بردند شاه آن بخواند / جهاندار گشتاسپ خیره بماند
ز دانا سپهبد زریر سوار / ز جاماسپ و ز پور شه اسفندیار
به لب و نوشت از برش نام خویش / فرستاد کانرا بیاورد پیش
بلند اخت نامه یکبار دید / مر این را سوی ترک جادو برید
اگر نیستی اندر استاد ژند / فرستاده را زینهار از گزند
ازین خواب بیدارتان کردمی / همان زنده بیدارتان کردمی
بدان تا بدانستی از روزگار / که گردن نیازند با شهریار
شما نیز همنامه من کنید / مر ترک جادوی بی تن کنید
بگوید سوی شت فراز آمدست / بابت و بنجاکت نیاز آمده است

زده بازکردنت خسته میان   بخاک اندرون ریخته استخوان
بدین مایه ایدون که نخواهند رای   بپوشیم بزرگ آهنینه قبای
بتوران در آرم فراوان سپاه   کنم کشورت سر بسر تباه
سخن چون ببر برد شاه زمین   سپه پیل را خواند و کرد انجمن
بر دارش را گفت بر دارشان   از ایران زمین تیز بگذارشان
فرستاد کانی سپهدار چین   زبیش جهاندار شاه زمین
برفتند و هر دو شد و خاکسار   جهاندار شه رانده و کرد خوار
از ایران فرخ بلخ شدند   ولیکن بلخ نه فرخ شدند
چو از دور دیدند ایوان شاه   زده بر سر او درفش سیاه
فرود آمدند از چمنده ستور   شکسته دل و دیده تاکرده کور
پیاده برفتند تا پیش اوی   سیه جامه را کرده در روی اوی
بدان دیدشان نامه شهریار   بپاسخ نوشته زریر سوار

نامه نوشتن گشتاسپ بارجاسپ بطرف توران

ببر شاه لهراسپ گشتاسپ شاه   خداوند گیتی نگهدار گاه
بفرمود خواند دبیرانش را   ز توران جوانان و پیرانش را
دبیرانش را گفت نامه درست   سراسر بخوانید بر من نخست
دبیرش مر آن نامه را بر گشاد   بخواندش بر آن شاه بیغو نژاد
نوشته فرستاد زی او خدای   جهانش همه پیش بوده بپای
نوشته در آن نامه شهریار   سر آهنگ مردان نبرد سوار
بارجاسپ تنک پلید سترگ   کجا پیکرش پیکر پیل و گرگ
زده سر ز آیین و دین بهی   رسیده بر کوری و ابلهی
گرفته ورا دیو چون پیشکار   نداند بجز بد خوئی پیشه کار
تو مر خویشتن را مفرمای رنج   که ما خود گشاییم درهای گنج
بیاریم گردان هزاران هزار   همه کاردیده همه نیزه دار
همه ایرجی زاد و پهلوی   نه افراسیابی و نه بیغوی
همه شاه چهره همه ماهروی   همه راست بالا همه راستگوی
همه از در پادشاهی و گاه   همه از در تاج و گنج سپاه
همه نیزه داران لشکرشکن   همه پاک گردان شمشیر زن
همه شیرگیر و همه اسپ تاز   جهان را بفرمود از رنج و ساز
همه دین پذیرفته شهریار   همه از در باره و گوشوار
همه نیزه در دست و باره بزین   نوشته همه نام من بر نگین
چو با کوس و با پیل خواهیم بست   همه سم اسپ ایشان کند کوه پست
از ایشان دو گرد گزین سوار   زریر سپهدار و اسفندیار
چو جوشن بپوشید روز نبرد   ز چرخ گزین برگذارند گرد
بزین اندر و نند چون کوه سخت   سر تیغ ایشان کند کوه لخت
چو ایشان بپوشند زرین قبا   بخورشید و بر ماه دارند بها
چو در گردن آرند رخشنده گرز   همی تابد از گرزشان فر و برز
چو ایشان بپایند پیش سپاه   ترا گر بباید بدایشان نگاه
بخورشید تابنده با تاج و تخت   همی تابد از فرشان فر و بخت
پلنگ از دل جنگشان بر درد   نیارد همی نام ایشان شنید
نهنگان گریزان بآب اندرون   بباراند از دیده در آب خون
اگر شیر بیند گریزان شود   ز چنگال ناخن ریزان شود
چنینم گواهند و اسپهبدان   گزین پسندیده موبدان
تو هرگز نبیند از جیحون بمشک   که من خود کشیم در کیج خشک
دگر آنکه در نامه در گفته   خرد بر دو بینده بنهفته
بهامون درون شیر گریان شود   بجیحون درون آب بریان شود
همان شیر هامون شود سرنگون   بر آب جیحون شود جمله خون
اگر نیستی آگه از رزم من   که با رزم یکسان بود بزم من
چو خیزد شبیخون جیحون تو   درین لشکر دیو وارون تو
بگردد چنان برفشانیم آب   که تاری شود چشمه آفتاب

گر شد زیاد تو این داستان   که پیروز بودیم از باستان
همان که از خون ترکان چین   نشد خشک هر خاک توران زمین
که ایران سپه مر شمار آورد   بتوران نماند یکی مرد گرد
نشان سر تیغ ایرانیان   بهر پرس ار نه دیدی ز تورانیان
ترا مغز چون با خرد نیست جفت   سر بی خرد چون توانی نهفت
به نیروی یزدان گیتی پناه   کنم روز روشن بچشمش سیاه
چو سالار بر کینه نامه بخواند   فرود آمد از تخت و خیره بماند
سپهبدش را گفت فردا پگاه   نخواه از همه پادشاهی سپاه
سواران ترکان و گردان چین   برفتند هر سو بتوران زمین
همه باز خوانند لشکرش را   سر مرزداران کشورش را
خبر شد پس آنکه بهر کشوری   بهر مرزبانی و هر مهتری
برادر بد او را دو آهرمنا   یکی نام کهرم دگر اندرما
بفرمود تاشان ببرد سران   گزیدند با گرزهای گران
سپردش بدو پیل و کوس و درفش   بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
نظرخوان برادرش دو پنجه هزار   یلان گزین دلاور سوار
یکی ترک بد نام او گرگسار   گذشته برو بی مزه روزگار
سپه را ببرد و داد اسپهبدی   تو گفتی بماند همی جز بدی
از آهرمنش بد کنش بد بتر   بجنگ اندرون و سلیحش تبر
تبر بود صد زره وی از اژدها   بتوران ندیدند ازو جز بلا
سر نیزه دیوان بد و جادوان   بماند ازو نام بد جاودان
برادرش را گفت ای پیدرفش   برادش یکی گرگ پیکر درفش
یکی بود نامش حشاش دلیر   ندیده بر فتی ازو نره شیر
سپه دیدبان گرد شو منبرو   درفشش کشیده بشد پیش کو
یکی ترک بد نام او هوش دیو   بسا قبه فرستاد توران خدیو
نگهدار گفتا تو باشی سپاه   گر از ما کسی باز گردد ز راه
هر آنجا که یابی هم آنجا بکش   مگر تا بدانند که اندیشش هش
بد بنیان همی رفت پر کین و خشم   بباز خون شه دل پر از آب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ   درختان همی کند و با بیخ شاخ
در آورد لشکران با ایران زمین   شبه کافران دل پراکنده کین
بد بنیان همی راند بر سرو پاک   بد انسان که راند همی باد خاک
چو آگاهی آمد بلشکر شاه   که سالار ترکان چنین با سپاه

لشکر کشیدن ارجاسپ بسوی ایران بجهة جنگ

بیاراست چندی از جای خویش   حشاش یعنی را فرستاد پیش
چو بشنید کامد با لشکر پیش   که ویران کند همان کشور پیش
سوی مرزداران نامه نوشت   که خاقان زره را دمردی بهشت
سپهبدش را گفت فردا پگاه   بیارای پیلان بیاور سپاه
بیایند یکسر بدرگاه شاه   که بر مور و بر پشه بستند راه
ز هر جهاندار شاه جهان   به بستند گردان ایران میان
بدرگاه خسرو نهادند روی   همه مرزداران بفرمان اوی
بیامد برین بر بسی روزگار   که گرد آمد او را هزاران هزار
فراز آمده بود بر شاه را   همه نامدار و نکوخواه را
بلشکر که آمد سپه را بدید   کسی را که شایسته بد برگزید
نشست و سگالید و فرخنده شاه   ببخشید دینار بی مر سپاه
گشاد آن در گنج پر کرد جم   بدادش سپه را دو ساله درم
چو نامه سوی مرزبانان رسید   که آمد جهانجوی لشکر پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه   که بر مور و بر پشه بستند راه
نشست و سگالید و فرخنده شاه   چو روزی به بخشید و خلعت بداد
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید   سپاهی که هرگز چنین کس ندید
از آواز اسپان و بانگ خروش   همه ناله و کوس بشنید گوش
ز تاریکی گرد پای سپاه   همه یکسره روز روشن ندیدی براه

درفشان و بسیار بفراشته / سرنیزه از ابر بگذاشته
چو رسته درخت از بر کوهسار / چو بیشه نیستان بوقت بهار

ازمیان بفرمای گشتاسپ شاه / ز کشور بکشور همی شد سپاه
چو از بلخ نامی بجیحون کشید / سپهدار لشکر فرود آورید

بشد شهریار از میان سپاه / چراغ بزرگان سپهدار شاه
چنان پاک دین بود تابنده جان / که بودی برو آشکار و نهان

ستاره شناسی گرانمایه بود / بفرهنگ و دانش ورا پایه بود
ازان شادمان گشت فرخنده شاه / دلش گشت خیره ز چندان سپاه

دگر روز گشتاسپ با موبدان / گوان بزرگان و اسپهبدان
بپرسید ازو شاه گفتا خدای / ترا دین بهی داد پاکیزه رای

چو تو نیست اندر جهان هیچکس / جهاندار دانش ترا داد و بس
ببایدت کردن از اختر شمار / بگفتن همه مر مرا روی کار

که چون باشد آغاز و فرجام جنگ / کزان پس چه خواهد در انجا درنگ
نیامد خوش آن پیر جاماسپ رای / بروی دژم گفت گشتاسپ

فلک را بپیمای و روشن ببین / که روشن ستاره همی بر گزین
ببستند ریج رومی به پیش اندرون / ببین راز این کار را چند و چون

بیندیش یک هفته زان روز و شب / درین هفته با کس تو مگشای لب
که گر خواستی ایزدی دادگر / ندادی مرا این خرد دین نگر

مرا گر نبودی هنر شهریار / نکردی ز من بودنی خواستار
بگویم من این ورنه گویم بشاه / همیشه بتو تازه بادا کلاه

گزین لشکر اکنون سوارش توی / سپاهش توی نامدارش توی
نه رنج میازار و پندار خشم / خنک آنکسی کو نه بیند بچشم

بدان ای نبرده یل نامجوی / چو رزم اندر آیت هر دو بروی
بدانگه کجا بانگ و نعره زنند / تو گویی همی کوه بر هم زنند

به پیش اندر آیند مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد نبرد

گفتگو کردن جاماسپ همراه گشتاسپ از جنگ

جهان بینی آنگاه گشته کبود / زمان پر ز آتش زمین پر ز دود
وز آن زخم و آن گرزهای گران / چنان تیگ پولاد آهنگران

شکسته شود چرخ گردد بها / ببالاید از خون شان جویها
بمغز اندر افتد درنگا درنگ / چو ابر زده نعره بوق درنگ

تو گویی هوا ابر دارد همی / وز آن ابر الماس بارد همی
بسی بی پدر گشته بینی پسر / بسی بی پسر گشته بینی پدر

از اول بیاید بایران شکست / شکستی که او را نشاید نشست
وزان پس دگر باره ایرانیان / ببندند از کین کمر بر میان

شکسته شود لشکر چینیان / سراسر شود سود ایشان زیان
از ایران بسی گرد پیچان شود / ز توران بسی ترک پیچان شود

نخستین یکی نامدار دو شیر / سر نامداران سواری دلیر
به پیش افگند تازیان اسپ خویش / منجاک افکند هر کس آید به پیش

پیاده کند ترک چندان سوار / که هر کس نداند ورا اشمار
ولیکن بفرجام کشته شود / نگونامش اندر نوشته شود

پس آزاد شید است فرزند شاه / بکینش شود تیز اسپ سیاه
درزم کرد و تیغ را بر کشد / بنازد بسی مرد دشمن کشد

سرانجام بختش کند خاکسار / برهنه شود آن سر نامدار
بیاید همه آنگاه فرزند من / به بسته میان هوش و دل بند من

ابر کین شید است فرزند شاه / چو رستم بر آید بروی سپاه
بجنبد رهبردی شکست آورد / سران را ز بالا به پشت آورد

یکی رزم جوید که اندر جهان / ندارد کسی یاد از آن جهان
بسی نامداران گردان چین / که آن نامدار افگند بر زمین

بسی رزم بیند بروم اندرون / درفش همایون پر از خاک و خون
بیکدست شمشیر و دیگر کلاه / بدندان درفش فریدون شاه

ازینسان

ز نیسان همی افکند دشمنان / همی برکند جان آهرمنان
ز ناگاه تیرش رسد بر سنان / نداردش سود و کند او زبان
دگر باره دستش بشمشیر تیز / نجاکی افکند دشمن پر ستیز
گرامی بگیرد بدندان درفش / بدارد همی در فش بنفش
شتی دشمنان را کند ناپدید / شگفتی تر از کار او کس ندید
سرانجام گردد ز دشمن هلاک / نهان گردد او اندرین تیره خاک
پس از او نستور پور زریر / به پیش افکند اسپ چون تیره شیر
چو آید سرانجام بهروز باز / ابر دشمنان دست کرده دراز
بیایدش آن برگزین سوار / اسپه شهریار و جهان نامدار
از آهرمنان بفکند شست گرد / نماید یکی پهلوی دستبرد
سرانجام ترکان به تیرش نژند / تن پهلوانش نجاکی افکنند
بر اندر بر و هر یکی تیر سخت / که بگذارد از جوشن نیکبخت
دلاور در افتد ز نیت ستور / شود لشکرش را از آن بخت شور
بیارد پس او برگزین سوار / سر سروران خسرو نامدار
بیاید پس آنگاه شیر دلیر / برده سوار آنگه نامش زریر
میان دو لشکر دمان چون هژبر / بتابد چو ابرق و بغرد چو ابر
به پیش اندر آید گرفته کمند / نشسته بر اسفندیاری سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه / بدو اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد ز گردان دشمن هزار / به بندد فرستد بر شهریار
به هر جا که بنهد سر آن شاه روی / همی اندر آن خون بدخواه جوی
عمودی بدست اندرش گاوسار / تو گفتی همی نیست پولاد بار
زند بر سر و ترکش و بر سپر / شود ریزه ریزه سپر سان ابر
شناسند آن گرد را هر کسی / که بکشد ز ترکان توران بسی
نتابد کسی پیش آن پیلتن / پراکنده گردد از و انجمن
بلشکر در افتد از و گفته گوی / که این کار ما آخر این نیست روی
که امشب گریزان شویم از زریر / که زنده نماند زبانگ دلیر
بگردد بسی گرد آن رزمگاه / به پیکار او خیره گردد سپاه
پس افکنده بیند بزرگ اردشیر / سپه گشت خسار پر خون زریر
بگرید ز آواز و گریان نژند / بر انگیزد آن اسفندیاری سمند
نجاقان نهد روی با خیم تیز / تو گویی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان بیند ارجاسپ را / ستایش کند شاه گشتاسپ را
صف دشمنان سر بسر بردرد / ز گیتی سوی هیچکس ننگرد
همی خواند او زند زردشت را / ز گیتی به یزدان نهد پشت را
سرانجام گردد برو تیره بخت / برین کشته آن سرو تاج و تخت
که گر بخت برگشت مردی چه سود / ندارد کسی تاب چرخ کبود
بیاید یکی نام او بیدرفش / سر تیره دارد ستان بنفش
که یارد چخیدن که با آسمان / که با آسمان بر نیاید زمان
گرا دست بر بست چرخ بلند / شود تیره دیدار و بختش نژند
زریر نکو روی را چون زمان / سرآمد ز کردار و اروان جهان
همان تا ز و آن بیدرفش سترگ / بیا تن زنین پهلو چو درنده گرگ
نیارد شدن پیش گرد گزین / نشیند براه وی اندر کمین
باستد بر آن راه چون پیل مست / یکی تیغ زهر آبداده بدست
چو شه بازگردد همی آنکه ز رزم / گرفته جهل گرد شاهان بزم
خرامد زریر ببار فیروز بخت / فکنده بسی دشمنان را ز تخت
ببیند از دور آن ترک چینی نبردی / نیارد شدن آشکارا بروی
ابر دست آن بیدرفش پلید / شود شاه آزادگان ناپدید
به ترکان برو باره و زین او / نخواهد بسی برد از میان کین او
بس این لشکر نامدار بزرگ / بدشمن در افتد چو شیر و چو گرگ
همی نازد آن بی بر و او بدین / ز خون یلان سرخ کرده زمین
یلان را بیابند همه روی زرد / که از زره در افتد بمردان مرد

برآمد بخورشید گرد سیاه   نه بیند کس از گرد تاریک را
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ   نماید جهان چون شب اندر میغ
وزان زخم مردان کجا جی زنند   که یک بر دگر بر همی افکنند
همه کشته کان خسته بر یکدگر   پدر بی پسر هم پسر بی پدر
به شب اندر آیند با بسته کان   وزان زاری و ناله خستگان
مبارز رفتاده بخون اندرون   همه رزمگه کشته چون جوی خون
ز بس کشته کشته زمین همچو کوه   ز جان یلان کشته تنها ستوه
نه چندان شود کشته هر سو سپاه   که از خون شان تر شود رزمگاه
ز رفتن بماند سپهر بلند   شود چرخ گردون ز ترکان نژند
پس آن بیدرفش پلید سترگ   به پیش اندر آید بکردار گرگ
بدست وی از برگزینان شاه   تبه گردد از وی فراوان سپاه
همی تیغ زهر آب داده بدست   همی تازد او باره چون پیل مست
بیاید پس آن فرخ اسفندیار   سپاه از پس پشت او ده هزار
ابر بیدرفش افکند اسپ تیز   سری پر ز کین و دلی پر ستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند   ز زین نیمه پیش زیر افکند
بگیرد پس آن آهنین گرز را   نماید پس او فر و برز را
بیکبار از جای شان بگسلد   چو بگسست شان بر زمین کی هلد
بنوک سر نیزه پیچان کند   تبه شان کند پاک بیجان کند
گریزد سرانجام سالار چین   از اسفندیار آن شه آفرین
سپه توران نهد روی یکسر گریخته   شکسته دل و تیغها ریخته
پشیمانی آنکه ندارد ش سود   بکاری کجا بودنی کار بود
قضا چون بیاید براند حذر   قدر چون بجنبد نماند گذر
بیابان گذارد بناندک سپاه   شود شاد و پیروزه و دشمن تباه
بدان ای گزیده شه خسروان   که من هرچه گفتم نباشد جز آن
نباشد جز این یک سخن بیش و کم   تو زین پس مکن روی بر بین دژم
که من این که گفتم نگفتم دگر   بفرمانت ای شاه پیروزگر
ازان پس که برسید فرخنده شاه   ازین ژرف دریای تاریکجا
ندیدم که از شاه بنهفتمی   وگرنه مرا راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز   بدان کو شه بخت خسپند باز
ز دستش بیفتاد زرینه گرز   تو گفتی بر فتش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت   نگفتش سخن نیز خاموش گشت
چو با هوش آمد چنان شهریار   فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه   که روز رمی همی گشت خواهد سیاه
چو من رفت خواهند ماهان من   چراغان لهراسپ شاهان من
چه باید مرا پادشاهی و تخت   توانایی و لشکر و گنج و بخت
گرانمایه کز ما گرامی ترند   ازین سپاه هنده و نامی ترند
همی رفت خواهند از پیش من   ز تن برکشید این دل ریش من
بجاماسپ را ار چنین است کار   بهنگام رفتن بسوی کارزار
نخواهم نبرده برادرم را   نشورم دل پر مادرم را
نفرمایمش نیز رفتن برزم   سپه را سپارم بفرخ گرزم
کیان زادگان و جوانان من   که هر یک چنان چون تن و جان من
نخوانم سپه سر بسر پیش خویش   بپوشم زره شان نشانم به پیش
چگونه رسد نوک تیر خدنگ   برین آسمان بر شده کوه سنگ
خردمند گفتا بشاه زمین   که ای نیک خو مهتر آفرین
گر ایشان نباشند پیش سپاه   ببر بر نهاده کیانی کلاه
که یارد شدن پیش گردان کین   که باز آورد فره با کدین
تو زین خاک بر خیز و بر شو بگاه   مکن فره پادشاهی تباه
که داد خدا است این چاره نیست   خداوند گیتی ستم کاره نیست
از اندوه خوردنت بس نیست سود   کجا بودنی بود این کار بود
بگردان دلت را تو زین پس نژند   بدادی خدائی جهان کن پسند

بدادش بسی پند و بشنید شاه — چو خورشید گشت از بر شید نگاه
نشست از بر تخت و بنهاد دل — برزم جهانجوی شاه چگل

از اندیشه او دل نرفته بخواب — برزم و به بزمش گرفته حساب
چو جاماسپ گفتش سپیدی مبید — فروغ ستاره ببد ناپدید

از انجا خرامید نزدیک شاه

برآمدن گشتاسپ بجنگ ارجاسپ

فرود آورید آن گزین سپاه

نگاهی که باد سپیده دمان — نگاه خ آرد از باغ بوئی کلان
فرستاد بر هر سوی دیدبان — چنان چون بر آئین آزادگان

بیامد سواری و گفتش بشاه — که شاها به نزدیک آمد سپاه
سپاه هبت ای شهریار زمین — که هرگز چنین آید از ترک و چین

به نزدیکی با فرود آمدند — بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدار را دیدبان برگزید — فرستاد دین بدین رسید

پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر — سپهدار خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد گفتا بساز — بیارای و پیلان و لشکر بساز

سپهبد و لشکرش آراسته کرد — همی رزم سالار چین خواست کرد
بدادش جهاندار پنجه هزار — سواری گزین با سفندیار

بدو داد یکدست از لشکرش — دلی داشت چون شیر پیلی برش
دگر دست لشکرش را هم چنین — سپاهی بیاراست خوب و گزین

بگرد گرامی سپرد آن سپاه — که فرزند او بود دستور شاه
چو پنجه هزار از سواری دلیر — سپهدار را داد فرخ زریر

بدو داد لشکر میان سپاه — که شیر ژیان کوه همتای شاه
پس پشت لشکر به نستوه داد — چراغ سپهدار خسرونژاد

چو لشکر بیاراست بر شد بکوه — نگهی بود و از رنج گشته ستوه
چو اندر گذشت آن شب گشت روز — بتابید خورشید گیتی فروز

نشسته بر آن خوب تا بنگاه — همیکرد از انجا بلشکر نگاه
پس ارجاسپ شاه سواران چین — بیاراست لشکرش را هم چنین

جدا کرد از جلجی صد هزار — جهان آزموده نبرده سوار
فرستاد ایشان سوی بیدرفش — که کوس همی داشت زرینه کفش

بدو داد یکدست از لشکرش — که شیری بلی نامدی از برش
دگر دست را داد بر گرگسار — بدادش سواری گزین ده هزار

میان جای لشکرش را هم چنین — سپاهی بیاراست خوب و گزین
بدادش بدان جادوئی خویش کام — کی بود دوی را هزار انش نام

همی صد هزاران سواران گرد — ازان لشکرش او را سپرد
نگامش همی داشت اسپ سیاه — همیکرد هر سو بلشکر نگاه

پسر بد مر او را گرانمایه مرد — جهان دیده رزم و دین نبرد
سواری گرانمایه نامش کهرم — گذشته بسی بر سرش سرد و گرم

مر آن پور خود را سپهدار کرد — بدان نامدار انش سالار کرد
چو اندر شکست آن شب دیو روز — بتابید خورشید گیتی فروز

زمین بر نشستند هر دو سپاه — همی دیدزان کوه گشتاسپ شاه
چو از کوه دید آن شه با آفرین — که اندر نشستند گردان زین

سپه سنگ نهاد را پیش خواست — که گفتی که بیستون آن راست
برو بر فکندند بر گستوان — بدو بر نشست آن کو پهلوان

چو هر دو برادر فرود آمدند — ابر فیل بر کوس روپین زدند
چو صفهای گردان بیاراسته شد — یلان هم نبردان همی خواستند

بکردند یک تیر باران نخست — بسان تگرگ بهاران درست
نشد آفتاب از جهان ناپدید — چه داند کسی کان شگفتی بدید

تو گفتی جهان ابر دارد همی — وزان ابر الماس بارد همی
بپوشیده شد چشمه آفتاب — ز پیکانهای در افشان خوآب

ازان گرز داران و تیره وران — همی ساختی این برین آن بران
بیامد تخت آن سواری هجیر — سر شهریاران جهان اردشیر

باورد که رفت و نیزه بدست — تو گفتی یکی طوس اسپهبد است
بدینسان همی گشت گرد سپاه — نبود آگه از رنجش هور و ماه
بیامد یکی ناوکش بر میان — کز از زنده شد بر سلیح گران
که بازش ندید آن گرانمایه شاه — دریغ آن نکو روی تابان چو ماه
ز پور اندر افتاد خسرو نگون — تن شاهوارش بیالود خون
بیامد پس آن شیرزاده مرد — دو رخسار چون لاله اندر نبرد
به پیش اندر آمد بدست اندرا — بزهراب داده یکی خنجرا
ابر کین آن شاهزاده سوار — بکشت از سواران جنگی هزار
بجنگاه باز گشتن ز جنگ — که روی زمین کرد بد لاله رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا — شد آن خسرو شاهزاده تباه
دریغ آن نبرد گرانمایه گرد — که نادین باز آن پدر را ببرد
بیامد بپیش بار شید است شاه — فروزان ز رنگ چو از چرخ ماه
یکی و نیزه بر نشسته چو پیل — تنگ همچو آهو بتن همچو پیل
باورد که رفت تیره بکاشت — چو بختی بگردین تیره بدشت
کدامست گفتا کهرم سترک — کجا پیکرش پیکر کرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم — که با گرسته شیر دندان بزم
به نیزه چو گشت شد هر دو چو باد — بزد نیزه ترک بر شاهزاد
از اسپ اندر افتاد زیر بر پیش — بخاک اندر افتاد در زین کمیش
دریغ آن شه پرورین نیاز — شد از روی اسپ نادین باز
بر آمد سواری برون از سپاه — همه او بود د دستور داماد شاه
بزد ده سواری گرامی بنام — همانیع پور دستان شاه م
یکی جرده بر نشسته سمند — بفتراک بر کرد کرده کمند
به پیش شه جنبیان با لوا ایستاد — خداوند پیروز را کرد یاد
کجا باشد آن جادوی خویش کام — که باشد همی او هزار انش نام
کدامست گفت از شما شیر دل — که آید سوی تیره جان گسل
برفت آن زمان نزدش آگه بجاست — تو گفتی که آهنین است راست
گرامی گوی بود برسان شیر — تنابید با او سواری دلیر
گرفت آن گرامی بزد کریغ — که زور کیان داشت بزد تیغ
گرامی خر اسید باخشم تیز — دل از کینه کشته کان برستیز
سپاه از دو سر بر هم آمیختند — یکی گرد تیره برانگیختند
ازان شورش اندر میان سپاه — ازان زخم مردان و گرد سپاه
بیفتاد از دست ایرانیان — درفش فروزان کاویان
بکشتند هر دو سواران شیر — بگرز و بخنجر بشمشیر و تیر
گرامی چو دید آن درفش نیل — که افکنده بودند از پشت پیل
فرود آمد و بر گرفتش ز خاک — بیفشاند وز خاک بستر دپاک
چو او را بدیدند گردان چین — که آن تیره آورد بالا ز زین
ازان خاک بر داشت آن شیر مرد — بگردش گرفتند گردان گرد
ز هر سو بگردش همی تاختند — بشمشیر یکدست و انداختند
درخشان درفش بدندان گرفت — همی زد بیکدست گرز ای شگفت
سر انجام کارش بکشتند خوار — بر آن خاک گردش فکندند زار
بیامد همانگاه نستور شیر — بنزد کیان زادم پور زریر
بکشتن بسی دشمن بی شمار — که آمیخته بد بدروز گار
سر انجام برگشت پر درد شاد — به پیش پدر باز شد ایستاد
بیامد پس آن برگزین سوار — پسر شهریاری جهان نامدار
بزد بر روی اندر یکی شو یکی — که نامد چنان از هزاران یکی
پیاده بنزدیک آورد گاه — باواز گفت ای گزین سپاه
کدامست مرد از شما نامدار — جهان دیده گرد و نبرد سوار
به پیش آیدم زود تیره بدست — که در پیش شان مرد مرد آمدست
سواران چین از پسش تاختند — در افکندنش راهی بساختند
سوار جهان تیره دار دلیر — چو پیل دمان گاه که نره شیر

همیگشت بر گرد گردان چنین
که گفتی همی برنوردد زمین
بکشت از گوانش صد و شصت مرد
همی پرورین بگردی نبرد

سرانجامش آمد یکی تیره چرخ
چنان آمده بودش از چرخ چرخ
بفتاد از شوالک خوب رنگ
بمرد و برفت انیت فرجام جنگ

دریغ آن سوار گرانمایه نیز
که افکنده شد رایه کان برتیز
که هم چون پدر بود همتای او
دریغ آن نکوروی و بالای او

چو کشته شد آن خوب چهره سوار
ز ترکان بکشتش هزاران هزار
بهر گوشه بر هم آمیختند
ز روی زمین گرد انگیختند

برآمد برین رزم گردان دو هفت
کز ایشان سواری زمانی نخفت
زمینها پر از خسته و کشته شد
سراپرده ها نیز بربسته شد

در و دشت ها شد همه لاله گون
بدشت و بیابان همی رفت خون
چنان شد ز بس کشتگان رزمگاه
که بر روی نشایست رفتن سپاه

دو هفته برآمد برین روزگار
که هر دم همی تیزتر گشت کار
به پیش اندر آمد نبرده زریر
سمند بزرگ اندر آورد زیر

پلنگی که دشمن اندر فتاد
چو اندر گیا آتش و تیزه باد

همیگشت از ایشان و سر می برید
هر او را ستودند هر کس که دید

جنگ کردن دو لشکر با همدیگر و کشته شدن زریر برادر گشتاسپ

چو ارجاسپ دانست کان پور شاه
سپه را همی کرد خواهد تباه
دو هفته برآمد برین بر درنگ
نه بینم همی روی فرجام جنگ

بگردید گردان گشتاسپ شاه
بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندر آمد گزین زریر
چو گرگ و زمین در آگاه شیر

بدیشان همه پاک گردان من
سوار سرافراز مردان من
یکی چاره باید سگالید ما
وگر نه ره ترک مالید ما

کدامست مرد از شما نیک خواه
که آید برون از میان سپاه
یکی نامداری خرامدش پیش
گزین کند در جهان نام خویش

هر آن کز میان باره بیرون زنند
بگرد اندرش تیر و تیغی زنند
دهم من بدو دختر خویش را
سپارم بدو کشور خویش را

سپاهش همه پاسخ کشیدند تیغ
بجنبید لشکر چو دریای میغ
در آمد پس آنگه چو پیل دمان
گزین زریر آفتاب زمان

چو شیر اندر افتاد چون پیلمست
همیگشت شان و همی کرد پست
همی کوفت شان هر یکی زیر پای
سپهدار ایران و کیهان خدای

چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد
بروز سپیدش شب تیره شد
دگر باره گفت ای بزرگان چین
سران سپهدار توران زمین

کدامست مرد از شما چیره دست
که بیرون شود پیش آن پیلمست
نبردی ازو آور و بگذاردش
مر او را از آن باره بگذاردش

همیدون نداد هیچکس پاسخش
نبد چهره و زرد شد آن رخش
چو شنید این سخن را ایشان براند
چو پاسخ نیامدش خیره بماند

بیامد پس آن پیر زشت سترگ
پلید و سگ و جادوان پیر گرگ
بارجاسپ گفت ای بلند آفتاب
به تخم و به تن همچو افراسیاب

به پیش تو آوردم این جان خویش
سپر کردم این جان شیرین خویش
شوم پیش آن پیل آشفته مست
گر آید ونکه یابم بر آن پیل دست

نجای افکنم تا کشم هر بار
دهد مر مرا پایه بی شمار
بدو داد زوپین زهر آبدار
که بر آهنین کوه کردی گذار

شد آن جادوی زشت ناپاک کار
سوی آن خردمند گرد سوار
چو از دور دیدش پر از بیم خشم
پر از خاک ریش و پر از گرد چشم

نیارست رفتنش در پیش اوی
نهانی همی تاخت در گرد اوی
بینداخت زوپین زهر آبدار
سوی آن گزین زریر سوار

گذار اندر خسرو جوشنش
پر از خون شد آن شهریاری تنش
بکر خم زوپینش افکار گرد
وز آن پشت اسپش نگونسار کرد

بفرمود تا زان پس نگون شهریار / دریغ آن نکو شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید / سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه چین برد اسپ و کمرش / درفش نکو افسر با گهرش
سپاهش همه بانگ بر داشتند / درفش از پس پیل بفراشتند
چو گشتاسپ زان کوه سر بنگرید / برادرش با نامداران پدید
کمانی برم گفت کان گرد ماه / که روشن بد از روی همیشه سپاه
بزن برادرم فرخ زریر / چو شیر ژیان را درآرد بزیر
نیامد همی بانگ شهزادگان / مگر کشته شد شاه آزادگان
همیبونی تا باز بیدران رزمگاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
به بینید کان شاه من چون شدست / که از درد او دل پر از خون شدست
بدین اندرون بود شاه جهان / که آمد یکی خون ز دیده چکان
بشاهی جهان گفت ماه ترا / نگهدار تاج و سپاه ترا
سر جاودان جهان بیدرفش / مر او را فکند و ببردان درفش
چو آگاهی کشتن او رسید / جهاندار گشتاسپ مرگی بدید
همه جامها را بدرید پاک / بر آن خسروی تاج باشید خاک
همی گفت داننده جاماسپ را / چگویم مر آن پیر لهراسپ را
چگونه وستم تبردش پسر / چگویم بدان پیر گشته پدر
دریغ آن نکو شاهزاده دریغ / که مانند ماه اندرون شد بمیغ
بسازید گلگون لهراسپی / نهد از برش زین گشتاسپی
شوم کینه او بخواهم همی / که از درد او من بکاهم همی
بتازیم آن جستن کینش را / ببیان بدر راه آیینش را
جهاندار دستور گفتش بپای / که کینه کشیدن ترا نیست رای
بفرمان دستور دانای راز / فرود از اسپ و بنشست باز
بلشکر نگفتا کدامست شیر / که باز آورد کین فرخ زریر
که پیش افکند اسپ بر کین او / که باز آورد باره و زین او
پذیرفتم اندر خدای جهان / پذیرفتن راستان و مهان
که هر گو میانه نهد پیش پای / مر او را دهم دخترم راهمای
ز لشکر نیاورد کس پای پیش / بجنبید از ایشان کس از جای خویش

رزم اسفندیار با بیدراه تورانیان

چو آگاهی آمد باسفندیار / که شد کشته آن شاه نیزه گذار
پدرت از غم او بکاهد همی / کنون کین او خواست خواهی همی
همی گو بد آنکس کجا کین او / بجوید به پیش آورد آبرو
مر او را دهم دخترم راهمای / بگردانیدش را برین برگوای
پیل نامور دست بر دست زد / چنین میکند گفت هنگام بد
دریغا سوارا گوا مهترا / که بختت جدا کرد تاج از سرا
همه ساله زین روز ترسیدمی / چو او را برزم اندرون دیدمی
که گشت آنچنان شاه نستوه را / که برکند آن آهنین کوه را
درفش و چپ و لشکر و جای کوس / برادرش را داد خود رفت پیش
بقلب اندرون شد بجای زریر / بقلب اندر استاد چون نره شیر
به پیش اندر آمد میان را ببست / گرفت آن همایون درفشش بدست
برادرش بدیخ زیبای کاره / همه نامداران و همتای شاه
همه ایستادند در پیش او / که لشکر شکستن بدش کیش او
بآزادگان گفت پشت سپاه / که ای نامداران و گردان شاه
بدانید شاهان که روزیست این / که کافر پدید آید از پاک دین
نگر تا چه گویم زمن بشنوید / بدین خدای جهان بگروید
نگر تا نه ترسید از مرگ و چیز / که کس بی زمانه نمرد است نیز
اگر گشته آید همی روزگار / چه نیکوتر اندر که کارزار
نگر تا شناسید بگریختن / نگر تا نترسید از آویختن
سر تیره هارا برزم افکنید / زمانی بکوشید و مردی کنید
اگر کاربندید فرمان من / بماند بدین کالبد جان من

تهمتن سپید از و تیره و تیر و تیغ   که از خوی بابت بروی گریغ
بدین خدائی که اسفندیار   بجان زریر آن گرامی سوار
که اکنون فرود آمد اندر بهشت   ز من سوی لهراسپ نامه نوشت
پذیرفته ام ایدر از شاه پر   که گر بخت نیکم شود دستگیر
که چون بازگردم ازین رزمگاه   باسفندیارم دهم تاج و گاه
سپه را همه پر بپوشن دهم   دگر خسروی تاج بر سر نهم
چنان چون پدر داد شاهی مرا   دهم همچنان تاج شاهی ورا
باسفندیار آن گو پیلتن   خداوند اورنگ با سهم تن
ازان کو بشنید گفت پدر   بزاری به پیش اندر افکند سر
خرامید تیره بدست اندرون   ز خشم پدر سر فکنده نگون
بران لشکر دشمن اندر فتاد   چنان چون در افتد بکلبرگ باد
چو نستور پور برادر سوار   ز خیمه خرامید زی اسپ زار
یکی اسپ آسوده تیز رو   جهیدی یکی اسپ افگنده خو
بجست و برآراست برپای سر   نهاد از بر وی یکی زین زر
بیاراست برگستوان بر فکند   نهفته اگر بسته کیانی کمند
بپوشید جوشن برو بر نشست   بمیدان خرامید تیره بدست
همی تاخت آن باره را شیرمرد   همیرفت تا جایگاهی نبرد
از انبوهشان همیرفت تا رزمگاه   سوی باب کشته همی جست راه
از آزادگان هر که دیدی براه   بپرسیدی از نامداران شاه
کجا اوفتادست گفتی زریر   پدر رم آن نبرده سوار دلیر
یکی مرد بنام او شیرگیر   سوار گرانمایه گرد دلیر
به پرسید از وراه فرزند خرد   سوی باب کش راه بنمود گرد
فگنده است گفتا میان سپاه   به نزدیکی آن درفش سیاه
نگه کن که انجا فتادست اوی   نگه بار بینش یکبار روی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور   همیگشت مرد و همی کرد شور
همی تاختش تا که بروی رسید   چو او را بجایگه اندرون کشته دید
نمید بد رویش چو تاریک شد   جهان بر ورا پیش تاریک شد
بر افکند دل و هوش از پشت زین   فگند او تن خویشتن بر زمین
همی گفتش ای ماه تابان من   چراغ و دل و دیده جان من
بدان رنج و سختی بپرورده ایم   بدین شهریاران که بسپرده ایم
ترا تا بسه داد لهراسپ شاه   چو گشتاسپ را داد تخت و کلاه
همه کشور و لشکر آراستی   همی رزم را آرزو خواستی
که از تو نبود این سزاوار اوی   بر و کینش از دشمنان باز جوی
زمانی بدینسان همی بود دیر   پس آن باره را اندر آورد زیر
نشست از بر اسپ شد تازیان   به نزدیک شه رفت زاری کنان
شه خسروان گفت کای جان باب   چرا کرده دیدگان را پر آب
کیان زاده گفت ای جهاندار شاه   بر و کینه بابکم را بخواه
که مانده است بابم برین خاک خشک   سیه ریش او پر ورین همچو مشک
بر شه چو نستور گفت این سخن   سپاهش بشد روشنائی ز بن
جهان بر جهاندار تاریک شد   تن پهلوان ریش باریک شد
بیاید گفتا سپاه مرا   نبردی کلاه و قبای مرا
که امروز من از پی کین او   برانم ازین دشمنان خون بجو
یکی آتش انگیزم اندر جهان   کز انجا بکیوان رسد دود آن
چو گردان بدیدند آن رزمگاه   ازان تیره آوردگاه سپاه
که خسرو برفتند آراستن   همیرفت خواهد بکین خواستن
بیاشیم گفتند همداستان   که شاهنشه آن کدخدای جهان
برزم اندر آید بکین جستنا   که جوید همی ترک خود گفتنا
گرانمایه دستور گفتش چنین   نباید شدن شاه را پیش این
بنستور ده باره برنشست   مرا در اسوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز خون پدر   ازان کش تو باز آوری خوبتر

بلادش بدو اسپ بهزاد را — سیه جوشن و خود پولاد را
پدر کشته انگه میان را ببست — سیه اسپ بهزاد را بر نشست
خرامید تا رزمگاه سپاه — نشسته بران خوب رنگ سیاه
به پیش صف چینیان ایستاد — همی برکشید از جگر سرد باد
منم گفت نستور پور زریر — پذیره نیاید مرا نره شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش — که او کشت آن خسرو تاج بخش
چو پاسخ ندادند نستور را — که انگیخت شبرنگ چون کوه را
بگشت از نگهبان لشکر بسی — پذیره نیامد مر او را کسی
وزان سوی دیگر گو اسفندیار — همیکشت شان بیحد و کارزار
چو سالار چین دید نستور را — همی کرد با همرهان سور را
بلشکر بگفت اینکه باید بدن — بدینسان همی تیغ باید زدن
بگشت از نگهبان من بی شمار — مگر زو که کشت آن زریر سوار
کز ترس من امد زریر از نخست — بدینسان همی تاخت باره درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین — که اکنون سوی منش خواهند همین
بیامد هم اندر زمان بیدرفش — گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بران باره خسروی — بپوشید او جوشن پهلوی
خردمند تا پیش نستور شاه — چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهر آبدار — که افکنده بد بر زریر سوار
بکشتند هر دو بزوبین و تیر — سر جادوان ترک و پور زریر

جنگ اسفندیار و زنهار خواستن تورانیان ازو

پس انگاه کردند آن کارزار — بپور شهر فرخ اسفندیار
همی تاختند تا او بدینسان رسید — سر جادوان چون مر او را بدید
برانگیخت اسپ از میان نبرد — چو دانست کش بر سر افتاد مرد
بینداخت زهر آبداده بروی — بکوشش کند تیره رخشنده روی
بیامد بر و تیغ زهر آبدار — به پیش اندر آمد یل اسفندیار
گرفتش همان تیغ شاه سوار — جهان پهلوان شیر اسفندیار
زدش پهلوانی یکی بر جگر — گزان سوی دیگر برآورد سر
بداختر ز باره برافتاد مرد — بدید آن کیان زاده آن دستبرد
فرود آمد از باره اسفندیار — سلیح زریر آن گو نامدار
ازان جادوی پر هنر برکشید — سرش باز تن همه اندر برید
نکو رنگ باره و زرین درفش — ببردش ابا آن سر بیدرفش
سپاهش همی بانگ برداشتند — همی نعره از ابر بگذاشتند
که پیروز شد شاه و دشمن نژند — همان تیرش آورد با باره سمند
شد آن شاهزادن سوار دلیر — سوی شاه گشتاسپ پشتن پذیر
چو بازآورید آن گرانمایه کین — بر اسپ زریری برافگند زین
خرامید و تند تا ناوردگاه — بسه بهره کرد آن کیانی کلاه
ازان بهره یا به نستور داد — بپیش سپهدار فرخ نژاد
یکی بهره را برادر سپرد — دلیران ایران و مردان کرد
سوم بهره را نزد خود بازداشت — کسی کو بکینه درون آز داشت
چو نستور آن شیر لشکر شکن — چو نوشاد در گرد آن پاک تن
همه ایستادند در پیش او — که لشکر شکستن بدی کیش او
بر بستند پیمان سواران برین — که گر تیغ دشمن بدرد زمین
نگردیم زین ازین جنگ باز — نداریم ازین بدتنان جنگ باز
برین ایستادند یکسر سوار — برفتند ازان پس سوی کارزار
چو ایشان فکندند اسپ از میان — گوان و جوانان ایرانیان
همه یکسر از جای برخاستند — جهان آسیاوین بیاراستند
ازیشان بکشتند چندان سپاه — ازان تنگ شد جای آوردگاه
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت — گران آسیاها بخون در بگشت
چو ارجاسپ دید آنگه ناپدید بس — نیارد شدن پیش او هیچ کس

هم آنگاه اندر گریز اوفتاد   بشد روی‌اش اندر بیابان نهاد
که گردکش نیزه اندر نهاد   بدان گرد دیوان بیغو نژاد
همی دوخت آن سینه را با ز پشت   بدان تا همه سرکشان را بکشت
چنین در نهادند ایرانیان   بدان رزم و آن لشکر چینیان
بکشتند از ایشان ز هر سو بسی   ببخشودشان آن شگفتی بسی
چو ترکان بدیدند کار چنان زفت   همی آید از هر سویی تیغ تفت
همه مهترانش پیاده شدند   به پیش گو اسفندیار آمدند
کمانهای ترکی بینداختند   قباهای نبردی برون آختند
بزاری بگفتند اگر شهریار   دهد بندگان را بجان زینهار
بدین تو اندر نیایش کنیم   همان آذر ار استایش کنیم
از ایشان چو بشنید اسفندیار   ببخشود پس دادشان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد   گو پیلتن شاه خسرو نژاد
که ای نامداران ایرانیان   بگردید ازین کشتن چینیان
کو انرا سپاه عدو کر دلپست   ازین سهم و کشتن بدارید دست
که بس زار و خوارند بیچاره وار   دهند این سگان را بجان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون   نکندید کس را مریزید خون
بتازید ازین کشتگان بر زید   نیازید از خستگان بلکه زید
چو لشکر شنیدند آواز اوی   شدند انجمن مرد پرخاشجوی
بلشکرگه خود فرود آمدند   به پیروز گشتن تبیره زدند
همه شب نخفتند ازان خرمی   که پیروزی آمد ازان مردمی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون   بدان روی میدان شده رود خون
یکی نامور با امیران سپاه   بیاید بدیدار ازان رزمگاه
همی شمع و آتش برافروختند   دل و دشمن از کین دل سوختند
همی گرد آن لشکر آن بر گشت   بسی کشته دید اندران پهن دشت
برادرش را دید کشته نزار   برآورده آهی برافکنده خوار
چو او را چنان زار کشته بدید   همه جامهٔ خسروی بردرید
فرود آمد از بارهٔ خوب رنگ   بر ریش خود اندر زدش هر دو چنگ
بگفتا دریغا بلا خسروا   گزین سوارا ابرن گوا
ستون منا پردهٔ کشورا   چراغ جهان افسر لشکرا
فرود آمد و بر گرفتش ز خاک   بدست خودش روی بسترد پاک
بتابوت زرینش اندر نهاد   که گفتی زریر از تنه خود نزاد
کیان زادگان و جوانان خویش   بتابوت زرین نهادند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند   کسی را که خسته بپرون کنند
بگشتند برگرد آن رزمگاه   بدشت و بکوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بد سه هزار   هزار و صد و شست و سه نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود   که از پای پیلان برون جسته بود
بر آن دشمنان کشته بد سی هزار   ابا هفتصد سرکش و نامدار

بازگشت آمدن اسفندیار با ایران فتح توران کرده

که خسته شده سه هزار و دویست   چنین جای بد تا توانی مایست
به دستور گفتا که فردا پگاه   سوی کشور نامور کش سپاه
گزیده سپه بد همه از بامداد   بزد نای رویین تبیره بر نهاد
با ایران زمین باز گردند روی   همه خیره دل کشته از رزم اوی
سپه را به دستور فرخنده داد   عجم را چنین بود آیین و داد
بدادش ز آزادگان ده هزار   یکی نامور شاه توران نیار
باطراف خلخ یکی برگذر   بکش هر که بینی بکین پدر
پدر هر چه بایست بردش بکار   بدادش همه بیمر و بی شمار
هم آنگاه دستور بر داد آن سپاه   سوی شهر ترکان بآیین و راه
چو او را فرستاد گشتاسپ شاه   نشست انگهی تاج بر سر نهاد
در گنج بگشاد از خواسته   سپه را همه کرد آراسته
کسی را بجز از کسی بیم نه   طمع کس بکس بر جو سیم نه

سواران جهان را همی داشتند   گشاد و زری خود همی کاشتند
سرا از همه شهرها داد نیز   کسی را نهشت ایچ ناداد چیز
گرایا پادشاهی سرآمد بداد   دگر باره بالیت باره بداد
چو اندر خور کارشان داد ساز   سوی خانهاشان فرستاد باز
خرامید برگاه و باره ببست   بکاخ شهنشاه اندر نشست
بفرمود تا آذر افشر وختند   بر عود و عنبر همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاک   همه هنبرش عود و عنبرش خاک
همه کار او را بنام کرد   پس آن جشن گشتاسپی نام
بفرمود تا بر در گنبدش   بچاره بیاماسپ بر موبدش
سوی کاردارانش نامه نوشت   که ما را خداوند نامه بهشت
بسان بشن بزمان روز کرد   ابا دشمنان حمله پیروز کرد
نفرین شد ارجاسپ با آفرین   چنین کرد بد از جهان آفرین
چو پیروزی شاه تان بشنوند   گزیتی با در پرستان دهند
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم   که فرخ شد آن راه ارجاسپ بوم
فرشته فرستاد با خواسته   غلامان و اسپان آراسته
شه بت پرستان ورا داده نیز   گزیتش بدادند شاهان هند
کجا نامبردار از ان روزگار   نشست از برگاه بر شاهوار
نهاده ببر بر کیانی کلاه   بزیر کلاهش همی تافت ماه
گزینیان بلشکرش را بار داد   بزرگان و شاهان و مهتر نژاد
به پیش اندر آمد گو اسفندیار   همی آرزو بایدت کارزار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست   که تو شهریاری و ایران تراست
یکی نامور تاج زرینش داد   در گنجها را بر و برگشاد
همه کار ایران مر او را سپرد   که او را بدان پهلوی دستبرد
درفشش بدو داد و تاج و سپاه   هنوزت نشد گفت هنگام گاه
بر د پای گردان بزین اندر آر   همه کشور ما بدین اندر آر
در آن شهرها بت پرستان بکش   پس آتشکده کن بدانجا بهش
بشد تیغ زن گرد کش پور شاه   بدو بر همه کشور از اسپاه
وز آنجا بزدالان راند شاه   ابا کوس و با لشکر کینه خواه
چو تردالان شد یل اسفندیار   بفرمان یزدان همی کرد کار
چو آگه شدند از نکو دین او   گرفتند آن دین و آیین او
بتان را سر از کاری نو ختند   بجایی بت آذر همی سوختند
همان نامه کردند زی شهریار   که ما دین گرفتیم از اسفندیار
همی راست گشتیم این آیین به است   کنون زنده زردشت با فره است
چو برشه نامه شهریاران بخواند   نشست از برگاه و یاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان   همی گشت بر گوشهای جهان
بهر جا که آن شاه بنهاد روی   نیامد بد کس از راه اوی
همی حمله او را بفرمان شدند   بدان از جهان پاک پنهان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدرش   گشاد از میان باز زرین کمرش
به پیروز بنشست بر تخت گاه   بیاسود یک چند خود با سپاه
برادرش را خواند فرشیدورد   سپاهی بر او کرد مردان مرد
پس از گنج دینار دادش بسی   خراسان بدو داد گردش کسی
چو یک چند گاهی برآمد برین   جهان و تیره گشت از بد پاکدین
فرشته فرستاد نزد پدر   که ای نامور شاه پیروز گر
جهان زنده کردم بفر خدای   بکشور بر افگند سایه همای
کسی را نترس از کسی بیم نه   سپه یکسره بی زر و سیم نه
فروزنده گیتی بسان بهشت   جهان گشت آزاد هر جای گشت
چه فرمایی ای شاه گردنکشان   ازین دو یکی کار من دو نشان
بیایم مر که بدید ار تو   دیا هیچ باشد دگر کار تو
فرستاده آورد ز اسفندیار   خبرهای نیکو بر شهریار

بجشن کشا

چنین گفت گوینده کان روزگار / که شه داد تاجی به اسفندیار
یکی روز بنشست کی شهریار / برامش همی بود با چند یار

فرستادن گشتاسپ جاماسپ را نزد اسفندیار بازنامه کردن

یکی سرکشی بود نامش گرزم / گوئی نام بردار فرسوده رزم
بدل کین همی داشت ز اسفندیار / ندانم چه کین بود ز آغاز کار
هر آنجا که رفتی و باز آمدی / همی زشت گفتی و طعنه زدی
گرزم آمد او پیش فرخنده شاه / نشست و بهانه همی جست راه
که چون شاخ نو بر کهن بر زند / پر و بال او را انجاک افگند
فراز آمد از شاه زاده سخن / نگر تا بد آئین چه افگند بن
همان گاه یکی دست بر دست زد / که دشمن بود گفت فرزند خود
فرازش نباید کشیدن به پیش / چنین گفت آن موبد پاک کیش
که چون پور با شیم بهتر شود / از و باب او روز بدتر شود
رهی کز خداوند سر برکشید / از اندازه اش سر بباید برید
چو از رازداران شنیدم نخست / نیامد مر این گمانی درست
جهاندار پس گفت این گفت راز / خداوند این راز که جست باز
کیان شاه را گفت ای راهجوی / که این باز گفتن چنین نیست روی
جهان شهریارش چنان کرد رای / زمینده را گفت پیش من آی
بگو آن همه سر بسر کیش من / نهان چیست راز جهان پیش من
گرزم بد آموز گفت از خرد / نیامد مرا آنکه اندر خورد
ندارم من از شاه خود باز بد / وگرنه نیامد مر او را پسند
ندارم بهر گونه از شاه راز / دگر چه نخواهد ز من گفت باز
یکی باز گوئی وا و بشنود / به از راز کز دلش پنهان شود
بدان ای جهاندار کاسفندیار / بسیجد همی رزم را سوی کار
بسی لشکر آمد به نزدیک اوی / همه خود سوی او نهادند روی
بر آنست اکنون که بندد ترا / بشاهنشهی بد پسندد ترا
ترا چون بدست آورید و ببست / کند او جهان را همه زیر دست
تو دانی که آنست اسفندیار / که او را ز رزم اندرون نیست یار
چو او حلقه گردان کمند تاب / پذیره نیارد شدن آفتاب
من آنچه شنیدم بگفتمت راست / تو دانی کنون رای و فرمان تراست
چو با شاه ایران گرزم این براند / شه نامبردار از و خیره ماند
چنین گفت هر که که دید این شگفت / ز گرزم گشت وز پور کینه گرفت
نخوردن همی و نیز رامش نکرد / ولی بزم ننشست با باده سرد
از اندیشه آن شب نیامدش خواب / ز اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران سفیده دمید / فروغ ستاره بشد ناپدید
بخواند آن گرانمایه جاماسپ را / که دستور بد شاه گشتاسپ را
بدو گفت رو نزد اسفندیار / مر او را بخوان زود پیش من آر
بگویش که برخیز پیش من آی / چو نامه بخوانی زمانی مپای
که کار بزرگست پیش آمد را / تو باشی همی مه بدین کشورا
یکی کار اکنون همی بایدا / که بی تو همی کار برنایدا
فرستادم این پیر جاماسپ را / که او پیش دیدست لهراسپ را
نوشتش یکی نامه استوار / که ای نامور فرخ اسفندیار
چو او را ببینی میا تا به بند / ابا او بیا بر ستور نوند
اگر خفته ای زود برجه بپای / وگر خود بپایی زمانی مپای
خردمند شد نامه شاه برد / گذاریده آنرا بپایان سپرد
بدان روزگار اندر اسفندیار / بد دشت اندرون بد ز بهر شکار
ازان دشت آواز دادش کسی / که جاماسپ اگرد خسرو بسی
چو آن بانگ بشنید آمد شگفت / به پیچید و اندیشه اندر گرفت
پسر بد مر او را از این چهار / همه خوب روی و بزین سوار
یکی نام بهمن دگر مهر نوش / سوم آذر افروز او بد بهوش
چهارم ورا نام نوشاذر را / که بنهاد او گنبد آذر را

بشاه جهان گفت بهمن که پیر   ترا جاودان سبز بادات سر
یکی ژرف خنجر بخندید شاه   بدو گفت بنگر که آید براه
یکایک بگفتند کای شاه راد   ترا از چنین خنجر شرمیت باد
به پوران بگفت اندران روزگار   کس آمد مرا از در شهریار
که آواز بشنیدم من از نهان   بترسم همی از گفته برهان
ز من خسرو آزار دارد همی   دلش را همی بار دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا   چه کردی تو با خسرو کشورا
سر شهریاران گفت ای پسر   ندانم چه کردم بجای پدر
دگر آنکه تا دین بیاموختم   همی از جهان آذر افروختم
جهان زنگ کردم بگرز و به تیغ   چرا دارد از من دل شاه میغ
همی تا بدین اندرون بود شاه   پدید آمد از دور گرد سپاه
چراغ جهان بود و لیتت سپاه   همی بود تا او بیامد ز راه
چو از دور دیدش که آن تیره گرد   بدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدن کرد فرزند شاه   بدیدند مر یکدگر را براه
زباره چمنده فرود آمدند   گو پیر هر دو پیاده شدند
بپرسید از و فرخ اسفندیار   که جویست شاه آن کی شهریار
خردمند گفتا درست است شاد   سرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد   که هر شاهزاده بود راه کرد
خردمند گفتن گر اسفندیار   چه بینی مرا اندرین روزگار
نشاید چنین ماندن خیره خیر   یکی چاره سازای خردمند پیر
خردمند گفت ای گو پهلوان   بدانند کی پیر و برتن جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر   به از جور مهتر پسر بر پدر
ببایدت رفتن چنین پیش اوی   که او پادشاهست و کارش نکوی
بدین ایستادند و گشتند شاد   ز بستان و پور خرد نژاد
یکی خویش فرود آورید   بکف برگرفتند هر دو نبید
می و عود و آتش همی سوختند   تو گفتی همی آتش افروختند
دگر روز بنشست بر تخت خویش   ز لشکر بیامد فراوان به پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد   وز انجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاد شاه   کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر   کلاه کی بر نهاده بسر
جهان و کهان را همه خواند پیش   همه روی بنهاد در پیش خویش

قید کردن گشتاسپ اسفندیار را بیگناه

همه موبدان را بکرسی نشاند   پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
بیامد گو دست کرده دراز   به پیش پدر تخت بردش نماز
بایستاد در پیش او بنده وش   سرافکنده و دستها برکش
شه خسروان گفت با موبدان   بدان نامداران و اسپهبدان
چه گویند گفتا که آزاده   بسختی همی پرورد زاده
بهنگام شیرش بدایه دهد   پس آن تاج زرین بسر بر نهد
همیدار دش تا شود چیره دست   بیاموزدش خوردن و برنشست
بسی رنج بیند گرانمایه مرد   سواریش آموزد اندر نبرد
چو آن شاهزاده بمردی رسید   بفرزانگی و بگردی رسید
مرادش بجویند جوینده کان   از و پیش گویند گویند کان
سواری شود نیک پیروز رزم   مر انجمنها برزم و ببزم
جهان را گذارد همی زیر پی   نباشد سزاوار دیهیم کی
چو نیروی گیرد سر و یال کی   پدر پیر بنشسته در پیش وی
بنیروی گیرد سر و یال شاخ   پدر پیر گشته نشسته بکاخ
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت   نشسته بایوان نگهبان تخت
پسر را جهان و درفش سیاه   پدر را یکی تاج زرین و گاه
نباشد بدان پور همداستان   شما خود ببینید دانید استان
یکی تاج دارد پدر بر سپهر   پسر تا چرا دور خواهد ز مهر

کند با سپاهی

کنند پاسبانی پس آهنگ را / بکینه دل تیز جنگ را
زمینسانش گفتند کای شهریار / نباید خود این هرگز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه / ازین خوبتر نیز جویای شاه
جهاندار گفتا که این بد پسر / که آهنگ دارد بجای پدر
ولیکن من اورا بجوبی زنم / که غیرت برو زهمه بر زنم
به بندم جهان کش سزاوار بس / به بندی که هرگز نه بست است کس
پسر گفت ای شاه آزاد جوی / مرا مرگ تو کی بود آرزوی
ندانم گناهی من ای شهریار / که گردی تهم اندر همه روزگار
بجا بیتوای شاه اگر بد بدل / گمان برده ام پس سرم بر گسل
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست / چو من بنده ام بند و زندان تراست
کنون بند فرمای از من زنش / مرا دل درست است آهسته هش
پدر چون شنید این سخن از پسر / بجنبید مهرش بدل از پسر
بفرمود بستن ورا دست و پای / چنان سخت تا بر نخیزد ز جای
به پیش آوریدند آهنگران / غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند اورا همه دست و پای / به پیش جهاندار کیهان خدای
چنانش ببستند پای استوار / که هر کس همی دید بگریست زار
چو کردند زنجیر در گردنش / ببستند فرمود پس بردنش
مراورا بدانجا ببستند سخت / ز تختش بیفکند و برگشت بخت
نگهبان بد و گرد پس چند مرد / کوی پهلوان زان برداغ و درد
بدان نیکی اندر همی زیستی / زمان تا زمان زار بگریستی
به بند اندرون بود پس هفت سال / بیابود دشت آن پهلوی شاخ دال
برآمد برین روزگاری دراز / که خسرو سوی سیستان کرد راز
که انجا کنند ژند استاد را / که آن موبدانرا بر آن بر گوا
بدانجا رسید آن گرانمایه شاه / پذیره شدش پهلوان سپاه
ستنبه نبرد آزما که رستمش نام / سوار جهان دین همتای سام
پذیره شدندش بشادی براه / ازان شادمان گشت فرخنده شاه
بزابل به پرورد مهمان خویش / پسش پنبه وار ایستاده بپیش
برآمد برین میهمانی دو سال / می خورد گشتاسپ با پور زال
بهر جا که جا شهریاران بدند / ازان کار گشتاسپ آگه شدند
که او پهلوانی جهان را ببست / تن پهلوانش بآهن بخست
بزابلستان شد به پیغمبری / که نفرین کند بر بت آذری
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه / به بست آن گرانمایه را بی گناه
نه برده گزینان اسفندیار / ازانجا برفتند بیمار و زار
سپه را همیداشته دست باز / پس اندر گرفتند راه دراز
به پیش گو اسفندیار آمدند / کوان زاده کان شیروار آمدند
پدر را برامش همیداشتند / بزندانش تنها نه بگذاشتند

آگاهی یافتن ارجاسپ از حال اسفندیار و گشتاسپ

پس آگاهی آمد بسالار چین / که ماه از کمان اندر آمد کمین
بر آشفت خسرو بر اسفندیار / ز زندان و بندش فرستاد خوار
خود از بلخ زی زابلستان کشید / بیابان گذارید و جیحون برید
بزاول نشسته بمهمان زال / برین روزگاری برآمد سه سال
ببلخ اندرون نیست لهراسپ شاه / نمانده ست از ایرانیان کس سپاه
دگر هفت صد مرد آذر پرست / همه پیش آذر برآورده دست
خزانها ببلخ اندرون نیست کس / ازان نامداران همین ست و بس
مگر پاسبانان چرخ همای / هلا زود برخیز و ایدر مپای
جهان را همه خوانده شاه چگل / ابر جنگ لهراسپشان داد دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه / سوی زابلستان سپرده است راه
بزابل نشسته ست با لشکرش / سواری نه اندر همه کشورش
کنون ست هنگام کین خواستن / بباید بسنجیدن آراستن
بپرسش آن گرانمایه اسفندیار / به بند گران اندر است استوار

کدا هست مرد پژوهنده راز
که پیماید این ژرف راه دراز

براند براه و نه بیره شود
از ایرانیان یکسر آگه شود

یکی جادویی بود نامش ستوه
گر این راه و دانش پژوه

منم گفت آهسته و راه جوی
چه خواهی کنون هم چه داری بگوی

شه چینش گفتا بایران خرام
نگهبانش گفتا که چند و کدام

پژوهنده راز بیهوده راه
ببلخ گزین شد کجا کاخ شاه

ندید اندرو شاه گشتاسپ را
پرستنده کان دید و لهراسپ را

برفت آنچنان پیش جادو نگفت
برخ پیش او بر زمین راه رفت

چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت
وز اندوه دیرینه آزاد گشت

سرانرا همه خواند و گفتار دید
سپاه پراگنده باز آورید

برفتند و گردان لشکر همه
بکوه و بیابان و جای رمه

همه باز خوانند لشکرش را
گزین سواران کشورش را

کنون ای سخنگوی بیدار مرد
یکی سوی گفتار خود باز گرد

دقیقی رسانید اینجا سخن
زمانه بر آورد عمرش ز بن

ربودش ورا از سرائی سپنج
گزان کس که نبود بسیار رنج

بگیتی نمانده است ازو یادگار
بگیر این سخنهای ناپایدار

نماند آنکه بروی بسر نامه را
بریدی بسر بر سر خامه را

ز فردوسی اکنون سخن یادگیر
سخنهای شایسته دلپذیر

چو این را بیفتاد در شست من
بماهی گراینده شد شست من

من این را نوشتم که تا شهریار
بداند سخن گفتن نابکار

بله کردم این نظم سست آمدم
سخنهای باطن درست آمدم

کنون رزم ارجاسپ گویم باز
ابا شاه گشتاسپ گردن فراز

هزاران درود و دهزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام

دو گوهر بدین با دو گوهر فروش
کنون شاه دارد بگفتار گوش

سخن چون بر آنگونه بایدت گفت
نگویی و مکن طبع با رنج جفت

در تعریف پادشاه خود گوید

چو بند زبان بینی و رنج و تن
بکانی که گوهر نیابی مکن

چو طبع نباشد بآب روان
مبر پیش او نامهٔ خسروان

چو این نامه افتاد در دست من
بهم در فشانند پیوست من

ز معنی جدا و ز دانش تهی
بسی ژاژ خایند از ابلهی

گمان برد خود را که بس حیلت
همه مشکلات جهانش صلت

معانی ز گفتار سست آمده است
سخنهای باطن درست آمده است

یکی نامه دیدم پر از داستان
سخنهای این برترین راستان

لبان گهر بود دستور بود
طبایع ز پیوند او دور بود

گذشته بر آن سالیان شش هزار
از ایدونکه هر شش نماند شمار

بزدی به پیمان او کس گمان
براند اندیشه کردن دل شادمان

گرفتم بگوینده بر آفرین
که پوینده را داد ره اندرین

اگر چه نه پیوست جز اندکی
ز رزم و ز بزم از هزاران یکی

هم او بود گوینده را راه بر
که شاهی نشاند ابر گاه بر

همی یافت از مهر آلاج گنج
ز خوی بد خویش بود بر رنج

ستاینده شهریاران بدی
بتاج افسری نامداران بدی

من این نامه فرخ گرفتم بفال
همی رنج بردم ز بسیار سال

ندیدم سزاوار و بخشنده
بگاه کیان بر درخشنده

همی این سخن بر دل آسان نبود
جز از خامشی هیچ درمان نبود

یکی باغ دیدم سراسر درخت
نشستگه مردم نیک بخت

بجایی نبد هیچ پیدا درش
جز از نام شاهی نبد افسرش

گذر در خور باغ بایستمی
اگر نیک بودی نشایستمی

سخن را نگه داشتم سال بیست
بدان تا سزاوار این گنج کیست

کنون آمد این جای گوهر پدید
بیامد در گنج ها را کلید

ابو القاسم آن شهریار دلیر
کز و تازه شد نام شاه اردشیر

شهنشاه محمود با فر و جود · که او را کند ماه کیوان سجود
بیامد نشست ابر تخت داد · جهاندار او را بدار و بپاد

سر نامه را نام او تاج گشت · ز فرش دل تیر چون عاج گشت
به بخشش و بدانش برائی هنر · ببند تاج زر و سزاوارتر

ز شاهان پیشینه بر بگذرد · نفس داستانش ببید گسترد
چه دینار بر چشم او بر چه خاک · برزم و به بزم اندرش نیست باک

آمدن ارجاسپ لشکر گرفته با یران و بتاراج دادن بلخ را

که بزم زر و که رزم تیغ · ز جوینده هرگز ندارد دریغ

همیشه به بخشش آباد باد · و زو جان آزادگان شاد باد

کنون رزم ارجاسپ را نو کنم · بطبع روان باغ را خو کنم
چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه · که بهت او سوی سیستان با سپاه

لفرمود تا کهرم تیغ زن · بر پیش سالار چین انجمن
چو ارجاسپ را بود مهتر پسر · بخورشید تابان برآورد سر

بدو گفت بگزین ز لشکر هزار · ز گردان شایسته مرد سوار
که اندر یکی تاختن کن ببلخ · که از بلخ شد روز ما تار و تلخ

ز ایوان گشتاسپ باید که دود · زمانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار · به بینی سر آور بدو روزگار

هم اکنون ز خلخ بجوییم زمان · همین دم بیاییم پس اندرمان
نخوانم سپاه پراکنده را · برافشانم این گنج آگنده را

بدو گفت کهرم که فرمان کنم · بگفتار تو جان گروگان کنم
فراز آوریدش در آن پیش تخت · بدل گشت خشنود از چرخ و بخت

با آهن درون بد سراسر سپاه · همی آفرین کرد بر پیک شاه
که جاوید بادی و فیروز بخت · سزاوار گاه و سزاوار تخت

بباید که گشتاسپ در نیمروز · ابا لشکر کش گیتی فروز
بتوران درآید چو در دو ستم · از ایشان بیاید بما بر ستم

کند کشته ما را سراسر خراب · نباید بدین رزم کردن شتاب
فرسته فرستیم تا بنگرد · ز توران بر ایشان بگذرد

بداند سر و کارشان تا که چیست · بباید که بر ما بباید گریست
چو بشنید ارجاسپ گفتار راست · فرسته فرستم چنان چون سزاست

سواری فرستاد شد تازیان · که تا نیک داند سود و زیان
بجاسوسی آمد سوی نیمروز · بنزدیک گشتاسپ گیتی فروز

بزابل بدیدش که بر اندکام · ز جان و ز دشمن نمی برد نام
بیامد بارجاسپ گفتش که شاه · ندارد خبر خود ز توران سپاه

چو ارجاسپ بشنید گفتا که هین · بتازید ای شهسواران چین
چو خورشید تیغ از میان برکشید · شب تیره زان دامن اندر کشید

بیاورد کهرم بایران سپاه · زمین گشت چون روی زنگی سیاه
چو اندر بدین مرز بکشاد دست · کسی را که دیدش همی کرد پست

همه دل ز تنگی به پرداختند · بتاراج کردن بیاراستند
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ · گشاده زبان ها ز گفتار تلخ

جنگ ایرانیان و تورانیان و کشته شدن لهراسپ

ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد · غمین گشت و با رنج همراه شد

به یزدان چنین گفت کای کامکار · تویی برتر از گردش روزگار

توانا و دانا و بخشنده · خداوند خورشید و رخشنده
ببلخ اندرون نامداری نبود · وزان گرز داران سواری نبود

بگیتی درون کم مکن نام من · بخنجر میاور سرانجام من
چو عاجز شد از لشکر پور کس · بجز پاک یزدان بفریاد رس

بیامد ببازار مردی هزار · ز مردان کاری که کارزار
که گشتاسپ آنجا نبد آن زمان · ششم بود از بلخ ری سیستان

چو توران سپاه اندر آمد بتنگ — بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
ز جا بی پرستش باورد گاه — بشد بر نهاد کیانی کلاه

بهر بری بغرید چون پیل مست — یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهر حمله جادو یی زان سران — زمین را سپردی بگرز گران

همی گفت هر کس که ای نامدار — ندارد همی زخم اسفندیار
بهر سو که باره برانگیختی — همه خاک با خون بیامیختی

بگفتند یکسر همه انجمن — که اینست سردار و شمشیر زن
بترکان چنین گفت کهرم بجنگ — کیا زند با او یکایک بجنگ

چو توران سپه این شنید ندار وی — سوی شاه لهراسپ کردند روی
نگردند چونا که فرمودشان — چنان هم که او راه بپودشان

برآمد چکاچاک زخم تبر — خروش سواران پرخاشخر
چو اپر سپاه اندر آمد سپاه — میان در گرفتند لهراسپ شاه

چو لهراسپ اندر میانه بماند — به بیچاره کی نام یزدان بخواند
جهاندیده از تیر ترکان بخست — نگون سار شد مرد یزدان پرست

بخاک اندر آمد سر تاجدار — بروانجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن کی جوشنش — بشمشیر شد پاره پاره تنش



همی نو سواریش پنداشتند — چو خود از سر شاه برداشتند
پدید آمد آن روی کافور بوی — ز آهن سیاه آن همه ریش روی

نماند نز گردان

بماندند گردان ازان در شگفت
که این پیر شمشیر چون برگرفت
که ایدر گو اسفندیار آمدی
سپه را بدین دشت کار آمدی

بدین ریش و موی و چو تا نگهور
نگر تا به پیکار چون کرد زور
چو پیران چنین است از ایران سپاه
جوان چون بود در گه رزم گاه

بدین اندکی ما چرا آمدیم
بیاران چنین گفت کهرم نگار
همی بود رنج اندرین کارزار
همه درگه ما چرا آمدیم

که این نامور شاه لهراسپ است
که باب جهاندار گشتاسپ است
شهنشه که با فر یزدان بود
همه کار او رزم میدان بود

چنین پیر کین خود پرستنده بود
دل از تاج و از تخت برکنده بود
کنون پشت گشتاسپ زو شد تهی
نه پیچد ز دیهیم شاهنشهی

وزان پس به بلخ اندر آمد سپاه
جهان شد ز تاراج و کشته سیاه
نهادند سر سوی آتشکده
ابر کاخ و ایوان بزر آژده

همه زند و استا بر افروختند
چه از مایه تر بود می سوختند
همه کاخ و ایوان بکندند پاک
ز ایوان بایوان فکندند خاک

ورا هیربد بود هشتاد مرد
زبان شان ز یزدان همی یاد کرد
همه پیش آذر بکشتند شان
ره بندگی در نوردند شان

چو گیتی چنین یکسر آشفته شد
همه کاخ و ایوانها رفته شد
ز خون شان بمرد آتش زردهشت
ندانم که آن هیربد را که کشت

زنی بود گشتاسپ را هوشمند
خردمند از بد زبانش به بند
کتایون بد نام و آزاده بود
بسی داد فرزانگی داده بود

زن پارسا دختر شاه روم
بزاده بد از بانوی شاه روم
بلی بود که گشتی پیاده سوار
بد او از جهان از پدر یادگار

ز آخر چمان باره ای برنشست
به ترکان بکردار میان را ببست
از ایوان ره سیستان برگرفت
ازین کارها مانده اندر شگفت

نخفتی بمنزل چو بر داشتی
دو روزه بیک روز بگذاشتی
چنان چون به نزدیک گشتاسپ شد
بر آگاهی مرگ لهراسپ شد

همی چون ز کرد ره اندر رسید
چو آن گشتاسپ زن را بدید
بزن گفت برگوی راه چیست
چنین آمدن کرم ناگاه چیست

بدو گفت چندین چرا ماندی
چرا دل بدین جای بنشاندی
که آتش بما بر برافشاندی
خود از بلخ نامی چرا ماندی

دگر گفت ایدر چه پائی همی
چرا سوی کشور نیائی همی
سپاهی ز ترکان بیامد به بلخ
که شد مردم زن را زر و تلخ

وز آنجا بنوشاد اندر شدند
همه زیر و بالای خود بر شدند
همه بلخ پر غارت و کشتن است
از ایدر ترا روی برگشتن است

بدو گفت گشتاسپ کاین غم چراست
بیک تاختن در دو ماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای
همه کشور چین ندارند پای

چنین داد پاسخ که یاوه مگوی
که کار بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ
بکشتند و شد روز ما تار و تلخ

وز آنجا بنوشاد اندر شدند
زد و هیربد را همه سر بزدند
ز خویشان و فرزند آذر بمرد
چنین بد کنش خوار نتوان شمرد

ببردند پس دختران اسیر
چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکست شمای
خردمند را دل نرفتی ز جای

وزان دختر شاه ماه آفرید
که باد و هوا هرگز او را ندید
چو خویشان و مر دختران ترا
نیاکان و نیک اختران ترا

ببردند شان پاک بی پردگان
بسختی همه نارسپردگان
همه نام مازیر تنگ اندر است
بگردون مگر تیره مان اختر است

که از تخت را پیش بر داشتند
بد و باره و تاج بگذاشتند
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد
ز مژگان بیارید خوناب زرد

ز درد پدر گشت خسته جگر
همی زد دو دست کی را بسر
بزرگان ایرانیانرا بخواند
شنیده همه پیش ایشان براند

همه زار گشتند و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت هر کسکه لهراسپ شاه / بینداخت تاج و بپرداخت گاه
سواری بیفگند بر هر سوی / فرستاد نامه بهر پهلوی
که یکتن سر از گل مشویید پاک / برانید باز از بلندی مغاک
برانید یکسر بدین بارگاه / زره دار با گرز و رومی کلاه
به بردند نامه بهر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
بیاید سوی شاه چندان سپاه / که درگاه گفتی چو ابر سیاه
چو گشت انجمن لشکری بر درش / سواران جنگ آور از کشورش
درم داد و راه سیستان برگرفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
تهمتن یکی روز با او برفت / وزان راه میراند با او بگفت
همی گفت کای شهریار زمین / سرانجام گیتی بود همچنین
به گیتی نه فرزند ماند نه باب / تو بر سوگ بابه چنین دل متاب
پذیرفت بادا ترا از من کی / ترا شهریاری مرا بند کی

شکست خوردن گشتاسپ در جنگ ارجاسپ

بگفت این و شاهش ببوسید روی / جهاندار خسرو ولشد جنگجوی
چو بشنید کار جاسپ آمد سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
از ایران و توران برآمد خروش / که روی جهان شد پر از خاک جوش
دو رویه سپه برکشیدند صف / همه تیره و گرز و زوپین بکف
ابر میمنه شاه فرشید ورد / که با شیر در تن گردی نبرد
سوی میمنه کرد نستور بود / که چرخ روان از و نور بود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه / همی کرد هر سو به لشکر نگاه
وزان روی کاندر سوی میمنه / پیاده پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
چو آمد ز هر دو سپه بانگ کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
تو گفتی که گردون بیرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
از آوای اسپان و زخم تبر / همی کوه خارا برآورد سر
همه دشت سر بود بی تن بخاک / بسر بر ز گرز گران چاکچاک
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروش یلان بود با دار و گیر
سر نیزه و گرز زخم داده بود / همه دشت پر کشته افتاده بود
ز گرد ابر بر تیر چون ژاله بود / همه دشت از خسته پر ناله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون / کفن سینه سر و تابوت خون
تن بی سران و سر بی تنان / سواران چو پیلان کف افگنان
پدر را نبد بر پسر جای مهر / همیگشت از ینگونه گردان سپهر
نبودند از ینسان نه روز و نه شب / پر از جنگ و پرخاش جنگ و صلب
چنان شد سراسر آوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد / برآویخت با شیر فرشیدورد
ز کهرم بر آنگونه او خسته شد / که جان از تن او همی خسته شد
از ایران سواران پرخاشجوی / چنان خسته بودند از پیش اوی
فراوان ز ایرانیان کشته شد / ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر بر آن رزمگاه / بیکبارگی تیره شد بخت شاه
از اندیشه آن همه پور خویش / بتن سست شد شاه و دل کرد ریش
پدر کشته و کشته چندان پسر / بماند اندران درد و غم خیره سر
همه دست و شمشیرش ارکاسته / جهان و شهی بردلش خواسته
سرانجام گشتاسپ بنمود پشت / بدانگه که شد روزگارش درشت
بروزی دو منزل همی تاختند / سر او را گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش برکیا / به پیش اندرون چشمه آسیا
که بر گرد آن کوه یکراه بود / ازان راه گشتاسپ آگاه بود
سپهدار ایران بدان کوه شد / ز بیگار ترکان بی اندوه شد
یکی کنده کردند بر گرد کوه / ز بهر سواران ایران گروه

بران کوه شه

بر آن کوه شد داغ دل با سپاه / بگردش نشستند گردان براه
بهر سوی کوه اندرون پاسبان / طلایه نشسته ابا دیدبان
فرود آمد آنجای در زیر کوه / بگشتاسپ آمد از ایشان ستوه
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید / بگرد اندر کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چار سوی / چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
بر آن کوهسار آتش افروختند / در آن خار و خاشاک می سوختند
همی گشت هر مهتری بارگی / نهادند دلها به بیچارگی
نیاز اندر آن لشکرش کارکرد / همی هر کسی پیش مردار خورد
چو لشکر چنان گردش اندر گرفت / بجا پرمنش دست بر سر گرفت
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند / در اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت از گردش آسمان / بگو آنچه دانی نهفته همان
بگو تا چه آمد همی بر سرم / ز دشمن چگونه ستم بر ستم
که باشد بدین بیم را دستگیر / نباید همه گفتنت ناگزیر
چو بشنید جاماسپ بپای خاست / چنین گفت کای شاه بادادراست
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران بگرود
بگویم همه چیز دانی بروی / اگر شاه داند مرا راستگوی
بدو گفت شاه آنچه دانی زراز / بگوی و مدار این سخن هیچ باز
گرایدونکه برابر دارد سرم / هم از گردش اختران بگذرم
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / سخن بشنو از من همی گوش دار

آمدن جاماسپ نزد اسفندیار در قید خانه

بخیره آسمان نیست دستور من / وز اختر فزاید همه نور من
بدین رزم آگه توئی کام کار / نگر نامور فرخ اسفندیار
گر او را گشایی به بند گران / ز زنجیر و مسمار و آهنگران
ازین اندهانت رهایی دهد / همان ره سوی روشنایی دهد
چو بشنید ازو این سخن شهریار / رخش گشت چون گل بگاه بهار
بدو گفت گشتاسپ کای راستگوی / همه راست گوئی همه راستگوی
به یزدان که چون او به بند گران / ببستم به مسمار آهنگران
همم آنگه من زان پشیمان شدم / دلم خسته بد سوی درمان شدم
چو او را ببستم بدان رزمگاه / من او را سپارم درفش سپاه
که یارد شدن پیش آن ارجمند / رهاند مر آن بیگنه را ز بند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / منم رفتنی کاین سخن نیست خوار
بجاماسپ شاه جهاندار گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
چنین گفت گشتاسپ کای پر خرد / کی آن مهرها را همش برد
برو از منش ده فراوان درود / شب تیره بگذار تا گاه زود
برو پیش آن بیگنه پور من / جهاندار فرخنده دستور من
چو زینجا شدی سوی آن نیکخواه / که از ما شد آزرده آن بیگناه
درود ده از ما و چربی نمای / بیارای گفتار و خوبی فزای
بگویش که آنکس که بیداد کرد / بشد زین جهان با دل پر ز درد
وگر من که رفتم بگفت کسی / که بهره نبودش ز دانش بسی
چو بیداد کردم به پیچم همی / بپاداش نیکی بسیچم همی
چه غم مر ترا اگر پدر کرد بند / که زندان دشمن بود ناپسند
کنون گر بیایی دل از کینه پاک / سر دشمنان اندر آری بخاک
وگرنه شد این پادشاهی و تخت / ز بن بر کنند این کیانی درخت
گرایی سپارم ترا تاج و گنج / ز هر چیز که من گرد کردم برنج
برین گفته یزدان گواه منست / چو جاماسپ کو رهنمای منست
پرستش بود زان پس کار من / چو لهراسپ باشد جهاندار من
بپوشید جاماسپ توری قبا / فرود آمد از کوه بی رهنما
بسر بر نهادش کلاه دو پر / بآیین ترکان ببسته کمر
یکی اسپ ترکی بیاورد پیش / بر آن اسپ آلت باندازه بیش
نشست از بر اسپ و آمد تریز / همان مرو شایسته چون نره شیر

خرد یافته چون بیامد بدشت　شب تیره از لشکر اندر گذشت
همران لشکر او را بدی براه　بپرسیدی او از توران سپاه

باواز ترکان سخن راندی　بگفتی بدان لشکر او خواندی
ندانستی او را کس احوال کار　که گفتی به ترکی سخن هوشیار

بشبها همی راند چون باد و ابر　که با دل نبودش همی هوش و صبر
همی راند اسپ بکردار باد　یکی تا بیامد بر شاه زاد

چو آمد بتنگ دژ گنبدان　بدست از بد روز دست بدان
یکی نامور پور اسفندیار　که آمد ز ایران یکی هوشیار

پدر را بگوید چو بیند کسی　ز بالا درنگش نباشد بسی
چو جاماسپ را دیدبان براه　که آمد سوی دژ بر آن سان براه

چنین گفت کاندر ترکان سوار　همو بیم بگویم باسفندیار
فرود آمد از بارهٔ دژ دوان　چنین گفت کای نامور پهلوان

سواری همی بینم از دیر گاه　کلاهی به سر بر نهاده سیاه
شوم هم باز بینم که گشتاسپی است　و یا کینه جوی آمد ار جاسپی است

اگر ترک باشد به برم سرش　بخاک افکنم تا بسوزد برش
چنین گفت پرمایه اسفندیار　که راه گذر کم بود بی سوار

همانا کز ایران یکی لشکری　بیامد بر مایه پیغمبری
بیاید که ما را دهد آگهی　هم از رزم بدخواه و گاه بهی

کمر بر میان بستش آنکه پدر　برسم دلیران پرخاشخر
چو بشنید نوش در پهلوان　برآمد بر آن بارهٔ دژ دوان

چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه　ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد بگفت آن بفرخ پدر　که فرخنده جاماسپ آمد بدر

بفرمود تا در گذارش دهند　ازین تنگ زندانش بارش دهند
چو جاماسپ نزدیک او شد نیاز　زمین را ببوسید و بردش نماز

ز گشتاسپ دادش فراوان درود　ز بندش رها کردن آگه نمود
چنین پاسخ آوردش اسفندیار　که ای از خرد در جهان یادگار

خردمند و کند آور و سرفراز　چرا البته را برد باید نماز
کسی را که بر دست و پای آهن است　نه مردم نژاد است آهرمن است

درود شهنشاه ایران دهی　ز دانش ندارد دلت آگهی
درود از گشتاسپ آید کنون　کز ایرانیان دشت شد جوی خون

مرا بند کردند بر بیگناه　همانا که زرم است فرزند شاه
کنون همچنان بسته باید تنم　به یزدان گواه است آهن تنم

که بر من ز گشتاسپ بیداد بود　ز گفت گرزم آهرمن شاد بود
چنین بود پاداش رنج مرا　با آهن بپاراست گنج مرا

مبادا که این بد فرامش کنم　خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسپ کای راستگوی　خردمند و گرد افکن و راهجوی

دلت گر ز مهر پدر خیره گشت　سر بخت ایرانیان تیره گشت
که لهراسپ آن پیر هشیار مرد　که ترکان بکشتندش اندر نبرد

همان هیربد مرد یزدان پرست　که بودند با زند استا بدست
بکشتند هشتاد از آن موبدان　پرستنده و پاک دل بخردان

ز خویشان بنوشد در آذر بمرد　چنین نیک را خورد نتوان شمرد
ز مهر نیا دل پر از درد کن　پر آشوب و خساره گان زرد کن

بکین نیا گر نجویی رجای　نباشی پرستنده رهنمای
چو کار او فتادست درمان بکن　همین کار دشوار آسان بکن

چنین داد پاسخ که ای نیکنام　بلند اختر و گرد گیرنده کام
بر اندیش کان پیر لهراسپ را　پسندیده و باب گشتاسپ را

شنید که روزی زمین یاد کرد　بخواهشگری جاماسپ شاد کرد
کنون چونکه دشمن بر او دست یافت　برین کین مرا از چه کوشش شتافت

پسر بد که جوید کنون کین او　که تخت بد و رسم و آیین او
بدو گفت از ایدر که کین نیا　بجویی نداری بدل کیمیا

همایی خردمند ماه آفرید که باد و هوا روی ایشان ندید
به بردند مرهر دو تن را کشان برایشان شود خیره مردم کشان
به ترکان اسیرند با درد و داغ پیاده دوان اندر رخ چو چراغ
برویین دژ اندر بتوران زمین اسیرند بی تاج و تخت و نگین
زکین پدر چند باشی بدرد بمهر اندر آور زکین باز گرد
چنین پاسخ آوردشان هوشمند که تا من گرفتار گشتم به بند
نیامد از ایشان یکی پیش من چرا رنجه دارم کنون خویشتن
چنین بست اسفندیار از جگر پسر چو بدید امروز کین پدر
نگفتند هرگز که روزی همای مرا یاد کرد اندرین تنگنای
وگر نیست پرمایه ماه آفرید تو گفتی مرا او را جهان خود ندید
پدر به که چاره بد اختر کند همه سازنا باب بهتر کند
بترگشت چون بی پدر باشد او روا گر برادر بود کینه جو
که او را چنان مانده زیر بند نیاید ازو بند او خر گزند
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان پدرت آن جهاندار روشن روان
نکوهست اکنون همی با سران دو دیده پر از آب و لب با خبران
یکی اسپ ماندست با هر کسی وگرها که کشتند و خسته بسی
سپاهش ز ترکان بگرد اندرش ازین پس نبینی سر و افسرش
نیاید پسند جهان آفرین که تو دل بپیچی ز مهر و ز کین
فسوزد دلت هر دو خواهر بدرد چنین کس نیارد همی یاد کرد
گرا غیرتی هست مردان بود ره غیرت از دین یزدان بود
بسوزد بدین بیان دل خاره سنگ که نام بزرگی در آید به ننگ
چه گویند هر کس بدین روزگار که هستند این خواهر شهریار
بر اندیش از نام خود یاد کن خرد را بدین کار استاد کن
برادر که بد مر ترا سی و هشت دلیران کوه و سواران دشت
همه خاک دارند بالین و خشت که دشمن از ایشان سواری نهشت
چنین پاسخ آورد اسفندیار که چندین برادر بدم نامدار
همه شاد با رامش و من به بند نکردند کس یاد این مستمند
یکی کس پدر را نگفت هیچ بار که ای بسته چکردست اسفندیار
اگر من کنون این بسنجم چه سود گر ایشان بر آورد بد خواه دود
همی بود بر پای با درد و خشم پر آزار زرو دل پر از آب چشم
چو جاماسپ انگونه پاسخ شنود باستاد بر پای با درد بود
بدو گفت کای پهلوان جهان اگر تیره گردد دلت با روان
چنین شوخ دلت بشی را بکین سزد گر بگیتی که هستی چنین
چگویم کنون کار خورشید ورد که بودست همواره با داغ و درد
پدر پهلوانست و بیدار شاه تو او را بشمشیر پشت و پناه
هر انجا که بودی برزم و نبرد پر از درد و نفرین بدی بر براد
نه خوش خواب کردی و نی آرام تو دلش بوده اگنده از مهر تو
ترا یار و همراه و همراز بود زمادرت بود و پس آزاد بود
چو از زخم شمشیر دیدم سرش دریده همه جوشن و مغفرش
همی زار آزرو بگسلد جان او ببخشای بر جان گریان او
همی جان سپارد به آوردگاه به بخشای بر جان آن نیکخواه
چو آواز دادش ز خورشید ورد رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
همی گفت رادا دلیرا گوا بلا مهترا شیر دل خسروا
مرا نیک یار و لشکر سرا چگونه زید بی رخت مادرا
من از خسته کیبای تو خسته ام زخان را بخون جگر شسته ام
همی گفت با آن همه خستگی که یارب تو بگشای این بستگی
ز تن جان من بگسلان تا بکی به بینم رخ اسفندیار اندکی
چو باز اندش دل بکام آمدی گفت که این بد چرا او اداری اندر نهفت
بفرمای کاهنگر آیند چند زبازار بر من گشایند بند

خلاص کردن اسفندیار از بند و آمدن او نزد گشتاسپ

بفرمود جاماسپ آهنگران
ببستند پولاد و پتک گران
ببودند مسمار و زنجیر و غل
همان بند رومی بکردار پیل

همی دیر شد سوده آن بستگی
سبک شد دل بسته زآهستگی
بآهنگرش گفت کای شوم دست
به بندی و بسته ندانی شکست

چو بگسست زنجیر بیهوش گشت
بیفتاد از آن درد بی توش گشت
ستاره شناس آن شگفتی بدید
بدین ماند از آفرین آفرید

چو آمد بهوش آن گو زورمند
همه پیش بنهاد زنجیر و بند
چنین گفت کین هدیهای گزم
بدست پدر داد مارا برزم

دگر گفت کین غل و بند گران
همان تیر و مسمار آهنگران
که برجان من بود زان شهریار
ز دشمن نیابم به بر در دکار

بفرمان یزدان گسسته بدم
نه از بهر این بند بسته بدم
پسر را پدر گر بزندان کند
ازان به که دشمن گل افشان کند

نگشتم زبان و نگفتم سخن
به پیچد هرانکو بد افکند بن
وزانجا ابا جاکر و یار چند
بگرمابه شد با تن دردمند

همه تن گرفته ز زنجیر زنگ
زدودش ز تن زنگ و آید بچنگ
یکی جامه خسروانی نخواست
بپوشید وانگاه برپای خواست

چو چشمش بر آن تیر باره فتاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت اگر من گنه کرده ام
ازایران به بند اندر آورده ام

چه کرد این چمان باره بر بری
که بالیست کردن بدین لاغری
غمین شد زبهر ستور سمند
که چون بر نشیند بدان مستمند

ولیکن ز ایوان و توران بهان
بجو یار و فریادرس در جهان
مبناد کس شد گشت تا بسی
بدانا دکس راز جاماسپی

کزین هر روان مانده گشتم نخیز
زراز سپهری و از بهر کین
فرستاد کس نزد آهنگران
که دارم جفایی شما بیکران

دلم گشت زین باره اندوهناک
چگونه گشتم رزم این در هلاک
بپوسید و او رابی آهو کنید
ز خوردن بیفش به که نیرو کنید

دلم گشت ازین باره اندوهگین
چگونه کنم جنگ بی اسپ کین
طلب کرد انگاه آهنگران
هرانکس که استاد بد اندران

برفتند و چندی زره ساختند
سلیحی یکایک بپرداختند
دو ماه اندرین کار شد روزگار
که نیرو گرفت است اسفندیار

شبی چون رخ اهرمن کینه خواه
خروش جرس خواست بی اشتباه
سواران تنی چند گرد آمدند
به نزد سرافراز خسرو شدند

چو شب تیره گشت اسفندیار
سلیحش بپوشید و برساخت کار
بدان باره پهلوانی نشست
یکی هندی را گرفته بدست

چو نوشاد و بهمن و مهرنوش
برفتند پویان پر از جنگ جوش
خود و آذر و بهمن و مهرنوش
برفتند پویان براه دراز

در آن راه پیش جاماسپ بود
که دستور فرخنده گشتاسپ بود
ازان باره در چو بیرون شدند
سواران جنگی بهامون شدند

سپهبد سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی
تویی آفریننده کام کار
فروزنده جان اسفندیار

گر آید که پیروز گردم بجنگ
کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ
نخواهم ازو کین لهراسپ شاه
همان کین چندین سر بیگناه

برادر جهان بین من سی و هشت
که از خونشان لعل شد خاک دشت
پذیرفتم از داور دادگر
که کینه بگیرم ز بهر پدر

دگر شهر و آتشکده نو کنم
چنان دست کاره بی خو کنم
نبیند کسی پای من در بساط
بگرد بیابان کنم صد رباط

بجاییکه کرکس بدو نگذرد
بدو گور نخجیر بی نسپرد
کنم چاه بسیار اندرو هزار
کشایم بهر چاه سار آبدار

بنخشم ز گنج و درم صد هزار
بدرویش هرکو بود خواستار
همه بر بهار ابراه آورم
سر جادوان را بچاه آورم

برش کنم

پرستش کنم پیش یزدان پاک   نه بیند مرا کس ولی روی خاک
پرستش جهان تا نکردم تمام   نه بیند مرا کس بآرام و جام
بگفت این و برگاشت اسپ نبرد   بیامد به نزدیک فرشیدورد
ورا از بر جامه زرهفته دید   تن خفته بر جامه نهفته دید
ز دیده ببارید چندان سرشک   که با درد او آشنا شد بجنگ
بدو گفت ای شیر پرخاشجوی   ترا این گزند از که آمد بروی
کزو کین تو باز خواهم بجنگ   اگر جنگی او بود گر نهنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان   که جاوید باشی و روشن روان
مرا این ز گشتاسپ آمد بروی   وزان بی هنر مرد آن گفتگوی
چو پایی مرا او نکردی به بند   ز ترکان با نامدی این گزند
همان شاه لهراسپ با پیر سر   همه تلخ ازو گشت زیر و زبر
ز گفت گرزم آنچه بر ما رسید   مرا این تباهی ز گهرم رسید
تو بدرود باش ای جهان پهلوان   ز گشتاسپی ام من خلیده روان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد   شد آن نامور شاه فرشیدورد
بزد دست بر جوشن [illegible]   همه بر بیابان ترنجش کنت خار
همی گفت کای پاک برتر خدای   بگیتی تو باشی مرا ره نمای
که پیش آورم کین فرشیدورد   برانگیزم از سنگ و از آب گرد
بریزم ز تن خون ارجاسپ را   شکیبا کنم جان لهراسپ را
بهامون برآمد ز کوه بلند   برادرش بر اسپ بسته سمند
برادرش را مرده بر زین نهاد   دلی پر ز کینه سری پر ز داد
همی گفت اکنون چه سازم ترا   یکی دخمه چون بر فرازم ترا
نه سیمنت یابی نه هر گونه زر   نه خشت و نه آب و نه دیوار کر
نه جایی درختی که بر سایه دار   نخواهم ترا ای گو نامدار
بر آهیخت خفتان خشک از تنش   کفن کرد دستار و پیراهنش
بکندش یکی گور و کردش مغاک   جهان را ازین بازی آری چه باک
وز آنجا بیامد بدان جایگاه   کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی کس ز ایرانیان کشته دید   شده خاک و گرد از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان   ز جا با سپ بر خاک هر دو روان
بدیدند آنجای ایرانیان   بسی مرد کشته ز پیر و جوان
کجایی کجا کشته بر سخت رزم   بجستیم اندرش کشته روی گرزم
به نزدیک او اسپش افگنده بود   بر و خاک چندی پراگنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار   که ای مرد نادان بد روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت   بدانگه که بگشاد راز از نهفت
ابا دشمن و دوست دانش نکوست   که دشمن چو دانا بود به ز دوست
چو دانا ترا دشمن جان بود   به از دوست مردی که نادان بود
بر اندیشد آنکس که دانا بود   بکاری که بروی توانا بود
بنخچیر که باشد ز دانا توان   بجستنش بسته بدار و میان
از ایران همی جای من خواستی   که افگندی اندر جهان کاستی
تو بردی ازین پادشاهی فروغ   همی چاره جستی بگفت دروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته   تو باشی بدان گیتی آویخته
وزان دشت گریان سر اندر کشید   با انبوه گردان توران رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت   کز ایشان همی آسمان تیره گشت
یکی کنده کرد و بکرد اندرون   به پهنای پرتاب تیری فزون
ز کنده بصد چاره اندر گذشت   عنان را گران کرد بر سوی دشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد   همی گشت بر گرد دشت نبرد
پراگنده در پیش او آمدند   بر آزار برجست و جو آمدند
یکی گفت از ایشان که تو کیستی   شب تیره اندر پی چیستی
به پرسش گرفتند کای نیک مرد   که پویی همی شب بدشت نبرد
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم   شمارا همه کار جوالبست و رزم
چو آواز آمد ز گهرم بدشت   که اسفندیار از شمار درگذشت

مرا گفت برگیر شمشیر تیز
وز ایشان برآورد ام رستخیز
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد
همی کرد گشتاسپ از آن رزم یاد

بیفکند از ایشان فراوان براه
وز آنجایگه شد به نزدیک شاه
بر آمد بر آن تند بالا فراز
چو روی پدر دید بردش نماز

برهنه کله کرد کرد بر رهگذار
وز آنجایگه شد به نزد پدر
پدر را غل بود بر پای سخت
ببوسید رویش ببوسید دست

ببد شاه آگه ز اسفندیار
که او رفت بر کوه و باب سوار
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان
که دیدم ترا شاد و روشن روان

ز من بر دل آزار و تندی مدار
ز کین خواستن هیچ کندی مدار
که زم آن بداندیش و بدگوی مرد
و دشمن بفرزند من تیره کرد

بد آمد بد و بر ز گفتار بد
بد بیدا تر و بی بد از کار بد
پذیرفتم از کردگار جهان
ستایندهٔ آشکار و نهان

که من چون شوم شاد و پیروز بخت
سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستش همی من کنم زین جهان
سپارم ترا آنچه بینیم نهان

چنین پاسخ آورد پس اسفندیار
که خشنود باد از دل شهریار
مرا آن بود تاج و تخت سپاه
که خشنود باشند ز من بنده شاه

جهاندار داند که بر دشت رزم
که چون دید افکنده روئی گزرم
بدان مرد بدگوی گریان شدم
ز درد دل شاه بریان شدم

کنون آنکه بد بود بر ما گذشت
غم کشته نزدیک من باد گشت
از این پس چو من تیغ کین برکشم
وز این کوه پایه سر اندر کشم

نه ارجاسپ ماند نه گردان چین
نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست اسفندیار
ز بند گران جست آن روزگار

برفتند یکسر گروها گروه
به پیش جهاندار بر پشت کوه
بزرگان و فرزانه و خویش او
نهادند سر بر زمین پیش او

چنین گفت نیک اختر اسفندیار
که ای نامداران خنجر گذار
همه تیغ زهر آبگون برکشید
بگو بند ز آنکه دشمن کشید

بزرگان بر و خواندند آفرین
که ما را تو ای افسر تیغ و کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم
بدیدار تو راحت جان کنم

همه شب همی لشکر آراستند
همه جوشن و تیغ بر خاستند
پدر تیر با فرخ اسفندیار
همی راز گفت از بد روزگار

ز خون جوانان پر خاشجوی
برخ بر نهاده ز دیده دو جوی
که بود بد گشته بدان رزمگاه
بخون بر نشین تا بورشان کلاه

هم آنگه خبر نزد ارجاسپ شد
که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
بره بر فراوان طلایه بگشت
کسی کو نشد کشته بنمود پشت

غمی گشت و پر مایه کاز اخواند
بسی پیش ایشان سخنها براند
که ما را خرابی بود در رزم رای
بدانگه که لشکر بیاید بجای

بر آن رفت پیمان که گر با نهنگ
بیاییم و گیریم او را بجنگ
نمانیم یکدم که ماند بجای
که آن سر بسی سبز دار و بپای

چو در بند او را بچنگ آوریم
جهان پیش گشتاسپ تنگ آوریم
بگیریم سرگاه ایران و چین
بهر مرز ما را کنند آفرین

کنون چون گشادن شود دیو زاو
همه شرط و پیمان ما گشت باد
ز ترکان کسی نیست همتای او
که گیرد در رزم اندرون جای او

چنین تا بود شاد و پیروز بخت
بتوران خرامیم با تاج و تخت
بفرمود تا هر چه بد خواسته
ز گنج و ز رامشیان آراسته

ز خیر یکی از بلخ نامی به برد
بیاورد لشکر به کهرم سپرد
ز گهرش کهتر پسر بود چار
بنه بر نهادند و شد صد هزار

برفتند بر هر سوی صد هیون
نشستش بر و تیز شد رهنمون
دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
از او دور شد خورد و آرام و خواب

یکی ترک بد نام او گرگسار
ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت ای شاه ترکان و جان
به یک تن نه بر نام من بر زمین

سپاهی بو

سپاهی همه خسته و کوفته   که ایرانیان بخت آشوفته
پسر کشته و سوخته شهریار   تباهی که آید کنون اسفندیار
چو ارجاسپ بشنید گفتار او   بدید آن دل و رای هشیار او
بدو گفت کای شیر پرخاشخر   ترا نام هست و نژاد و گهر
گر این را که گفتی بجای آوری   ز ترکان زمین تا بدریای چین
ترا بخشم این ملک توران زمین   هنر با روان رهنمای آوری
سپهبد تو باشی مهین لشکرم   ز فرمان تو یکزمان نگذرم
همه اندر زمان لشکر او را سپرد   دو بهره همه کشور او را سپرد
چو خورشید زرین سپر بر گرفت   شب تیره زو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ   که یاقوت رخشنده شد زنگ رنگ
ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ   جهاندار اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار   بدست اندرون گرزه گاوسار
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود   روانش پر از کین ارجاسپ بود
وز آن روی ارجاسپ صف بر کشید   ستاره همی روی هامون ندید
ز بس تیره و تیغهای بنفش   هوا گشت پر پرنیانی درفش
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس   سوی راستش کهرم بوق و کوس
سوی میسره خام شاه چگل   که رزم او خواستی شیر دل
بر آمد ز هر دو سپه گیر و دار   به پیش اندر اندریل اسفندیار
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران   گزیده سواران تیره وران
بیامد یکی شد بالا گزید   گران سوی لشکر همی بنگرید
وزان پس بفرمود تا ساروان   چنین گفت با نامداران بر آن
خود و سرکشان بر هیونان مست   ببازید و آهستگی راه جست
چو اسفندیار از میان دو صف   چو شیر ژیان بر لب آورد کف
یلی گشت بر سان گردان شهر   بدست اندرون گرزه گاو چهر
خروش آمد و ناله کره نای   برفتند گردان لشکر ز جای
زدند نعره بر یکدگر ریختند   تو گفتی که با هم بر آمیختند
نهادند بر یکدگر تیغ تیز   نیامد از ایشان یکی را گریز
بکشتند چندان ز یکدیگران   زمین کوه گشت از کران تا کران
نگه کرد پس پهلوان دلیر   خروشی بر آورد چون نره شیر
گران شد رکیب گو اسفندیار   بجنبید بر گرزه گاو سار
بیفشرد بر گرز پولاد مشت   ز قلب سپه مرد سیصد بکشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد   ز دریا بر انگیزم امروز گرد
وز آن روی بر میمنه خیمه برد   عنان باره تیز تگ را سپرد
صد و هشت مرد از دلیران بکشت   چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کین رزم کین نیاست   کزد شاه را دل پر از کیمیاست
عنانرا بپیچید بر میسره   زمین شد چو دریای خون یکسره
نکشت او ز دیوان صد و شست و پنج   همه نامداران با تاج و گنج
همی گفت این کین آن سی و هشت   گرامی برادر چو اندر گذشت
چو ارجاسپ آن دید با کرگسار   بر آشفت و گفت ای دلیر سوار
کنون کشته شد هر که جنگی بدند   به پیش صف اندر درنگی بدند

آمدن کرگسار بجنگ اسفندیار و گرفتار شدن او

ندانم تو خامش چرا ماندی   پس آن داستانها چرا راندی
ز گفتار او خیره شد کرگسار   بیامد به پیش صف کارزار
بیامد بجای کیانی بجنگ   یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان   بزد بر بر و سینهٔ پهلوان
برین اندر آویخت اسفندیار   بدان تا گمانی برد کرگسار
که این تیر بگذشت از جوشنش   کیانی تخت آن بر و روشنش
چو دید آنچنان آگهی کرگسار   بغرید بر سان ابر بهار
یکی تیغ الماس گون بر کشید   همی خواست از تن سرش را برید

به تیر سید اسفندیار از گزند ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان داور کردگار بیند اخت بر گرد گرگ سار

به بند اندر آمد سر و گردنش بخاک اندر افتاد لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ در انداخت بر گردنش پالهنگ

بلشکرگه آوردش از پیش صف کشان و ز خون بر لب آورده کف
فرستاد بدخواه را نزد شاه بدست همایون زرین کلاه

چنین گفت این را بدر سرای به بند و بکشتن مکن هیچ رای
بدان تا گر ابر دهد روزگار که پیروز گردد درین کارزار

چو ارجاسپ چونی شگفتی بدید بر رزم اندرون تیر کهرم بدید
از آنجای که شد باز درگاه بجنگ اندر آورد یکسر سپاه

برانگیختند آتش کارزار هوا تیره گون شد ز گرد و غبار
بجنگ اندرون کف کهرم کجاست درفشش نه پیدا است بر دست راست

همان تیغ زن گندر شیرگیر که بگذاشتی بر کوه و تیر
بارجاسپ گفتند کاسفندیار بجنگ اندرون بود گرگسار

ز جنگ سواران هوا شد بنفش بیند اخت آن گرگ پیکر درفش
غمی گشت ارجاسپ چیزی نگفت همیدون حیث راه بیابان گرفت

خود و سرکش بر بهو نامست نشستند اسپان گرفته بدست
سپه را دران رزمگه در بماند خود و مهتران سوی خلخ براند

خروشی برآمد ز اسفندیار که گشتند ترکان همه تار و مار
بیاران بگفتند شمشیر جنگ مدارید خیره گرفته بچنگ

بپایم دل از خون دشمن کنید ز توران زمین کوه قارون کنید
بنفشه داران لشکر کینه خواه سپاه اندر آمد به پیش سپاه

بخون غرق شد خاک و گیا سنگ بگشتی بخون گردی آسیا
همه دشت پا و سر و دست بود بر زنه سر تیغ در شست بود

سواران جنگی همی تاختند بغارت گری تیر پرداختند
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت همه پوستهاشان بتن در بکفت

کسی که بد بازه بگریختند دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
بزاری بر اسفندیار آمدند همه دین چون نوبهار آمدند

بر ایشان ببخشود اسفندیار کسی را نفرمود کردن نگار
ز خون نیا دل پر آزار کرد سر برایر ایشان نگهدار کرد

خود و نامور آمد نزدیک شاه پر از خون دل تیغ و روی و کلاه
چنان در کفش خنجر افسرن بود بر و کتفش از جوشن آژن بود

نشستند شمشیر و جنگش بشیر کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
بآب اندر آمد سر و تن بشست جهان جوی شادان شد و تندرست

یکی جامه سوگواری بخواست بیامد سوی داور داد راست
نیایش همی کرد خود با پدر ابر آفریننده داد گر

یکی هفته در پیش یزدان پاک همی بود گشتاسپ با درد و خاک
بهشتم بجای آمد اسفندیار بیاورد نزدیک خود گرگسار

ز شیرین روان دل شه نا امید تن از بیم لرزان چو از باد بید
زمین را بر تخت او داد بوس ز بیم اوشن روی چون سندروس

بدو گفت ای شاه از خون من ستایش نیابی بهر انجمن
یکی بنده باشم به پیشت بپای همیشه به نیکی تراره نمای

بهر بد که آید ز بوی کنم بر و پهن دشت رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای بزند آنچنانش به پرده سرای

بیامد بدانجا که ارجاسپ بود که رزینه خون لهراسپ بود
بپیچید ازان رزمگه خواسته سوار و پیاده شد آراسته

اسیران ترکان که آورده بود بکشتش بدان رزمگه هر چه بود
از ایشان بیامد به پرده سرای ز هر گونه انداخت با شاه رای

ز بهر سپه زر کین فرشید ورد وزان نامداران روز نبرد
فزان سی یا هشتش جهان بهن که بود که از سوک شان شد جهان پر ز درد

هرو گفت

بدو گفت گشتاسپ کای زورمند
تو شادانی و خواهرانت ببند

بگفتا جهاندار گشتاسپ را
که چون خواستم کین لهراسپ را

بامید تاج از پدر خشم داشت
پدر زین سخن بر پسر خشم داشت

بدو گفت گشتاسپ کای ارجمند
بکن فکر آن خواهرانت به بند

غنك آنكه در كينه كشته شد
نه در جنگ دشمن سرش کشته شد

چو بر تخت بنشد مرا هم نشست
چگونه کسی کو بود زیر دست

زگشتاسپ یک مرد بی حمیت
بد اختر جهاندار بی رحمت است

مرا از پی نام تا زنده ام
بمغز اندر آتش پراکنده ام

پذیرفتم از کردگار بلند
که گر تو بتوران شوی بی گزند

بمردی شوی در دم اژدها
کنی خواهران از ترکان رها

سپارم ترا تاج شاهنشهی
همه گنج بی رنج و تخت مهی

چنین داد پاسخ یل اسفندیار
که بی تو مبیناد کس روزگار

به پیش پدر من یکی بنده ام
روان را بمهرت پراکنده ام

فدا اینو دارم تن و جان خویش
نخواهم سر و تخت فرمان خویش

شوم باز خواهم از ارجاسپ کین
نمانم بر و بوم توران زمین

بتخت آورم خواهران را ز بند
به بخت جهاندار شاه بلند

بدو آفرین کرد گشتاسپ گفت
که با جان پاکت خرد باد جفت

بر فتنت یزدان پناه تو باد
بیا باز آمدن تخت گاه تو باد

بخواند آن زمان لشکری از هر سوی
بجایی که بد بود بی راکوی

از ایشان گزیدش ده و دو هزار
سواران اسپ افکن و کینه دار

بد نیسان بپرداخت گنج و درم
نکرد هیچ دل را ز بخشش دژم

ببخشید تختی بر اسفندیار
یکی تاج پر گوهر شاهوار

خروشی بیامد ز درگاه شاه
که اسپ سواران و شاهان بخواه

بهامون کشیدند پرده سرای
درفشش کجا پیکر او همای

بر فتن نهاد آن زمان سر سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه

از ایوان بدشت آمد اسفندیار
ابا شهریاری جهان تاجدار

همان بسته در بند او کرگسار
بیاورد از زر و سو کوار

پشوتن همان شاه را رهنمای
درا گرد دستور فرخنده رای

دو سه صد هیون گرد زر بار
هم از آلت بزم و هم کارزار

هیونان پربار هشتن هزار
چه از خوردنی او چه دنیا زبار

ابر هر هیونی یکی باهروی
نشسته که رامش کند پیش اوی

به پیش پدر شد یل اسفندیار
سپاهی که بود از در کارزار

جهانجوی از باره آمد فرود
بدان تا کند شاه او را درود

پدر مر پسر را به بر در گرفت
بگفتار نیکو سخن در گرفت

که گر باز بینم ترا تندرست
همه گنج با تاج و تخت آن تست

بر فتنت ایزد پناه تو باد
سر تخت گشتاسپ گاه تو باد

ببوسید و دست پدر را بمهر
وز آنجای برگشت رخشنده چهر

بیامد نوان سوی ایران سپید
همان مادرش را به پرده بدید

به پرسید گردش و را هم درود
چنین بود آن کم نه هو بد شنود

بر بستن هم از بند اسفندیار
همان برگشتن سر شهریار

کنون زین سپس هفت خوان آورم
سخنهای نغز و جوان آورم

پر از کین و داد و پر از بزم و رزم
پر از ساز و رائی پر از عزم و حزم

اگر بخت یکبار یاری دهد
همان طبع من کام کاری دهد

در ستایش پادشاه خود گوید

بنام جهاندار محمود شاه
بزرگان گیتی ورا بنده باد

به برج حمل تاج بر سر نهاد
ز خاور رو باختر گشت شاد

پر از غلغل رعد شد کوهسار
پر از نرگس و لاله شد جویبار

ز لاله فریب و ز نرگس عتیب
ز سنبل نهیب و ز گلزار زیب

پر آتش دل و ابر پر آب چشم
خروش مغانی و پر خواب چشم

چو بیدار کردی جهان را بچین
که سحر است پر نقش مانی و چین

چو خورشید گردد جهان زافتاب   ره نرگس از لاله گردد پر آب
بپرسید و گوید ای شوخ چشم   ز عشق تو گویم نه از درد و خشم
بخندد زمین تا بگرید هوا   هوا را نخوانم کف پادشا
که باران او در بهاران بود   نه همچون کف شهریاران بود
بخورشید ماند کف دست شاه   که اندر حمل برفروزد کلاه
اگر زر به پیش آید ار خاک خشک   اگر آب دریا و گر گرد مشک
نداری همی روشنائیش باز   ز درویش از شاه کردن فراز
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا   چنین است همواره پارسا
دریغش نیاید ز خواهنده هیچ   نه آرام گیرد به روز بسیج
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد   سر شهریاران بچنگ آورد
هر آنکس که گنج نهد گنج خویش   نه بخشد ز اندیشه از رنج خویش
کنون سالم آمد بهفتاد و شش   غنوده همی چشم هشیار فش
جهان را جهاندار محمود باد   در و بخشش و داد موجود باد
دو زلف شب تیره روجعد باد   چو مهر و چو مه اخترش سعد باد
اگر جم و کی خسرو و کی قباد   فریدون و اسکندر کی نژاد
برآرند با تاج سر را ز خاک   کشند این جهان از بنیاد پاک
بهر جای باشند از دیار روس   که او را جهاندار یار است و بس
بجنبم بگر من بدین نام خویش   نمایم بیابم بگر کام خویش
همه پهلوانان و گردنکشان   که گویم درین نامه زایشان نشان
همه مردن از روزگاری دراز   شدند از گفت من نام شان زنده باز
منم عیسی این مرد کار اکنون   روانها بمانوش رهنمون
بماناد تا هست گردون بجای   برین دوستان همایون بجای
ز روئین دز اکنون جهاندیده پیر

پرسیدن اسفندیار حقیقت هفت خوان

نگر تا چه گوید همه یاد گیر
سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان   یکی داستان خواند از هفت خوان
ز روئین دز و کار اسفندیار   ز راه دز آموزش گرگسار
یکی جام زرین بکف برگرفت   ز گشتاسپ آنگه سخن درگرفت
چنین گفت چون شه در آمد ببلخ   روان و زبان پر ز گفتار تلخ
ز پیش پدر رفت اسفندیار   سوی ترکان برآراست کار
همی راند تا پیش آمد دو راه   سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه   نشستند بر خوان شاه رمه
وز آن پس بفرمود با گرگسار   دمادم ببینند با گرگسار
وزان پس ورا گفت کای تیره بخت   رسانم ترا من بتاج و بتخت
گر آیدونکه هر چت بپرسم تو راست   بگوئی نه پیچی ز من کم و کاست
همه شهر ترکان نمائی و چین   ابا گنج با تاج و تخت و نگین
سراسر بشاهی سپارم ترا   بخورشید تابان برآرم ترا
نیازارم او را که فرزند تست   نه او را که او خویش و پیوند تست
اگر هیچ کژی بگردد دروغ   نگیرد دروغت بر من فروغ
میانت بخنجر کنم بر دو نیم   دل انجمن گردد از تو به بیم
چنان داد پاسخ ورا گرگسار   کای نامور فرخ اسفندیار
زمن بشنو ای شاه یک گفت راست   توان کن که از پادشاهی سزاست
بدو گفت روئین دز اکنون کجاست   که آن مرز زین مرز ایران جداست
بدو چند راهست و فرسنگ چند   کدام است با بیم یا بی گزند
سپه چند باشد همیشه در وی   از احوال از هر چه دانی بگوی
بدو گفت کای خسرو نیکخواه   سه راهست از ایدر بدان جایگاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه   ترا در خورش تنگی آید براه
گیا هست و آبشخور چارپای   فرود آمدن را نیابی تو جای
سه دیگر که نزدیک یک هفته راه   بهشتم بروئین دز آید سپاه
پر از شیر و گرگست و پر اژدها   که از چنگ او کس نیابد رها

فریب زن جادوی و گرگ و شیر   به پیش تو آید همانا دلیر
یکی سوی دریا برآید براه   یکی در بیابان بی آب و چاه
بیابان و سیمرغ سرمای سخت   که چون باد خیزد بدرد درخت
وز ایدر چو رویین دژ آید پدید   به دژ دید از ایشان کسی نشنید
سر باره بر تیر زاید سیاه   بدو در فراوان سلیح و سپاه
بکشتی برو بگذرد شهریار   چو آید ز هامون زبهر شکار
بصد ساله گر ماندش در حصار   ز هامون نیایدش چیزی بکار
هم اندر درش کشت مند و گیا   درخت برومند و هم آسیا
چو اسفندیار این سخنها شنید   زمانی به پیچید و دم در کشید
بدو گفت ما را خود این راه نیست   بگیتی جز از راه کوتاه نیست
چنین گفت با نامور گرگسار   که ره هفت خوان هر کز ای شهریار
نخستین به پیش آید دو گرگ   نر و ماده هر یک چو پیل سترگ
بسان گوزنان بسر بر سروی   همه رزم شیران کنند آرزوی
دو دندان بکردار پیل ژیان   بر و یال و فربه و لاغر میان
بفرمود تا همچنانش به بند   بخرگاه بردند ناسودمند
بیاراست خرم یکی جشنگاه   ستاره نظاره بر آن جایگاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز

روانه شدن اسفندیار بطرف هفتخوان

هوا بر زمین تیر بگشاد دست
ز درگاه برخاست آواز کوس   زمین آهنین شد هوا آبنوس
سوی هفت خوان رخ بتوران نهاد   همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه نزدیک منزل رسید   ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود   سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار   همی بیم از گفته گرگسار
منم پیشرو گر بمن بد رسد   و بر دیگران بد نباید رسد
بیامد بپوشید خفتان جنگ   به بستند بر پیل شبرنگ تنگ
سپهبد باسب اندر آورد پای   تو گفتی که گردون برآمد ز جای
سپهبد بیامد بنزدیک گرگ   چو گرگ آن سرافراز پیل سترگ
چو دیدند گرگان بر و یال او   میان یلی جنگ کوپال او
ز هامون سوی او نهادند روی   دو پیل سرافراز و دو جنگجوی
کمانرا بزه کرد مرد دلیر   بغرید بر سان غرنده شیر
بر آهن منان تیر باران گرفت   به تندی کمین سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند سست   نیامد یکی پیش او تن درست
نگه کرد روشندل اسفندیار   بدید آنکه زو سست گشتند و خوار
یکی تیغ زهراب گون بر کشید   عنان را گران کرد و سر در کشید
سراسر بشمشیرشان کرد چاک   گل انگیخت از خون ایشان ز خاک
فرود آمد از نامور باره کی   به یزدان نمودن ز بیچاره کی
همی گفت کای داور دادگر   تو دادی مرا فر و زیب و هنر
تو دادی تن پیل را چاکجای   تو باشی بهر نیک و بد رهنمای
که این گرگ خوانیم با پیل مست   که جاوید بادا این دل و تیغ و دست
ابی تو همی فر شاهی مباد   بزرگی و رسم سپاهی مباد
فرفشد گردان فرخنده رای   بر و برکشیدند پرده سرای
غم آمد همی چهره گرگسار   ز گرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند   خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی   بیاوردند لرزان پر از آب روی
سه جام میش داد و پرسش گرفت   که دیگر چه کوهی چه بینم شگفت
زمین را ببوسید و بردش نماز   بپاسخ بدو گفت کای سرفراز
بمنزل دگر شیرت آید بجنگ   که با جنگ ایشان نتابد نهنگ
عقاب دلاور بدان راه شیر   چگونه کند جنگ مرد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه   از آنجایگه بر گرفتند راه
شب تیره لشکر بیاراندند   بر او بر همی آفرین خواندند

بدینگونه لشکر همی راند تیز — دو دیده پر از خون و دل پر ستیز
سپهبد بجای دلیران رسید — بهامون و بر جای شیران رسید
بدو گفت کین لشکر سرافراز — سپردم شدم من ترا رزم ساز
چو خورشید آن چادر لاجورد — یکی مطرفی زد دیبای زرد
بشوتن بفرمود تا رفت پیش — وراپندها داد زاندازه بیش
بیامد چو با شیر نزدیک شد — جهان بر دل شیر تاریک شد

کشتن اسفندیار دو شیر در منزل دوم

یکی نره شیر و دگر ماده شیر — برفتند پرخاشجوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد — که رشد رنگ زیرش ز برنگ بسد
ز سر تا میانش بدو نیم کرد — دل شیریان پر از بیم کرد
چو جفتش بر آشفت و آمد فراز — یکی تیغ زد بر سرش سرافراز
بریگ اندر افتاد غلطان سرش — زخون لعل شد دست و روی و برش



بآب اندر آمد سر و تن بشست — نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای داور داد و پاک — بدستم دوانرا تو کردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید — پشوتن سر و یال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین هر کسی — بخواندند از اندازه افزون بسی

وزان بر

وزان سو درآمد به پرده سرای
به نزدیک خرگاه با رهنمای
نهادند خوان و خورشهای نغز
بیاورد سالار پاکیزه مغز

بفرمود تا پیش او گرگسار
بیارند بد اندیش بد روزگار
سه جام می لعل فامش بداد
چو اهرمن از جام می گشت شاد

چنین گفت کای شاه برتر منش
ز تو دور بادا بد بدکنش
چو آتش ز هر سو بگشتا فتی
چنین بر بلاها گذر یافتی

ندانی که فردا چه آیدت پیش
ببخشای بر بخت بیدار خویش
از ایدر چو فردا بمنزل رسی
یکی کار پیش آیدت در بسی

ببینی یکی اژدهای دژم
که شاهش ندیدست اگردون بخم
همی آتش افروزد از کام او
یکی کوه خارست اندام او

ازین راه اگر بازگردی رواست
خدایت برین بند من برگواست
دریغت نیاید همی خویشتن
سپاهی بشوم زمین نشان انجمن

چنین داد پاسخ که ای بدنشان
به بندت همی بردوا هم کشان
ببینی که این تیغ تیز خنگ اژدها
ز شمشیر تیزم نیابد رها

بفرمود تا درگران آورند
سزاوار چوبی گران آورند
یکی نغز گردون چوبی بساخت
بگردش درون تیغها درنشاخت

بسر بر یکی گرد صندوق نغز
بیاراست آن ذاکر پاک مغز
بصندوق در بود دیهیم جوی
دو اسپ گرانمایه بست اندروی

نشست آزمون را به نزدیک شاه
زمانی همی داشت اسپان نگاه
زره دار با خنجر کابلی
بسر بر نهاد کلاه یلی

چو شد جنگ آن اژدها ساخته
جهانجوی ازان رنج پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
ز برج حمل تاج بنمود ماه

نشست از بر سولک اسفندیار
برفت از پیش لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان
درفش شب تیره شد در نهان

پشوتن بیامد بر نامجوی
پسر با بزرگان و خویشان اوی
بپوشید خفتان جهاندار گرد
سپه را بفرخ پشوتن سپرد

بیاورد صندوق گردون شیر
نشست اندرو شهریار دلیر
نشست دو اسپ گرانمایه بست اندروی
سوی اژدها تیز بنهاد روی

ز دور اژدها بانگ گردون شنید
خرامیدن اسپ جنگی بدید

کشتن اسفندیار اژدها را در خوان سیوم

ز جای اندر آمد چو کوه سیاه
تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
دو چشمش چو دو چشمه تابان بخون
همی آتش آمد ز کامش برون

دهن باز کرده چو غار سیاه
همی کرد غران بدو در نگاه
چو اسفندیار آن بد بدید
بیزدان پناهید دم در کشید

فرو برد اسپان و گردون بهم
بصندوق در گشته جنگی دژم
ز گردون وز تیغها شد غمی
بروراند آورد نتی کمی

برآمد ز صندوق مرد دلیر
یکی تیز شمشیر در جنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک
همی دود زهرش برآمد ز خاک

ازان دود آن زهر بیهوش گشت
بیفتاد بیمغز و بی توش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان
به نزدیک آن نامدار جهان

بترسید کو اندر آمد بروی
دلش پر ز خون گشت و پر آب روی
سپاهش همه ناله برداشتند
پیاده شدند اسپ بگذاشتند

پشوتن بیامد هم اندر شتاب
همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد
بگردان گردن کش آواز کرد

که بیهوش گشتم من از دود زهر
ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
ازان خاک برگشت شد سوی آب
چو مردی که بیهوش گردد ز خواب

هم آنگه ز گنجور جامه بجست
باب اندر آمد سر و تن بشست
همی گفت هر روزی ارسپ پاک
ندارم بجز تو ز کس ترس و باک

همی گفت پیچان و غلطان بخاک
بزاری بگفت ای خداوند پاک
ندانم که این اژدها را که کشت
مگر آنکه بودش خداوند پشت

سپاهش همه خواندند آفرین   همه پیش دادار سر بر زمین
ازان کار پردرد شد گرگسار   کجا زنده شد مرد اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه   همان خیمها گردش اندر سپاه
می و رود بر خوان و می خوار خواست   بیامد جهاندار بر پای خواست
بفرمود تا غول گرگسار   نیامد توان پیش اسفندیار
می خسروانی [illegible]   بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت کای ریمن بی بها   ببین این دم آهنج بر اژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم   کجا درد و تیمار پیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر   همی یابی از اختر نیک بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود   به پیش آیدت زن جادو آرد درود
که گر دست ازین بیش لشکر بسی   نکردست پیچان روان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند   ز بالای بدخواه پهنا کند
ورا غول خوانند شاهان بنام   بروز جوانی مرو پیش دام
به پیروزی از ره شتاباز گرد   نباید که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفت ای بدشوم روی   زمن هرچه بینی تو [illegible] بگوی
که من با زن بر فریب آن کنم   که پشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزی داد گر یک خدای   سر جادوان اندر آرم ز پای
چو پیراهن زرد پوشید روز   سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه برگرفت و بنه برنهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

کشتن اسفندیار زن جادو در خوان چهارم

شب تیره لشکر همی راند شاه   چو خورشید بفراخت زرین کلاه
برآمد چو زرین سپر از افق   ز ازرم انجم بفشاند گردون تتق
چو یاقوت شد روی برج بره   بخندید روی زمین یکسره
سپه را بدان پیل پشوتن سپرد   یکی جام زرین پر از می ببرد
یکی ساخته تیر طنبور خواست   همی رزم پیش آمدش سور خواست
همی شد بدان بیشه پیل اسفندیار   چو شیر نر آگاه در مرغزار
یکی بیشه دید همچون بهشت   تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت
ندید از درخت اندرو آفتاب   بهر جای بر چشمه چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید   ز بیشه لب چشمه بر گزید
یکی جام زرین بکف برنهاد   چو دانست کز می دلش گشت شاد
بزد دست و طنبور را برگرفت   همی ماند از اختر اندر شگفت
همی شد بدان بیشه پیل اسفندیار   که هرگز نه بینی می و میگسار
همی گفت بد اختر اسفندیار   چو شیر نر آگاه در کارزار
نه بینی خرام شیر و نز اژدها   ز جنگ بلاها نیابی رها
نه بینی همی در جهان بهره   به دیدار فرخ پری چهره
نیابم ز یزدان همی کام دل   جدا کرده هر چهره در گسل
بیالا چو سروی چو خورشید روی   فروهشته از مشک تا تا رموی
زن جادو آواز اسفندیار   چو بشنید و شد چون گل اندر بهار
همی گفت کامد هژبری بدام   ابا جامه و رود بر کرده جام
پر از رنگ و روی بد آیین و زشت   بدان تیره کی جادو بیهانوشت
بیامد بنزدیک اسفندیار   دو رخ چون گلستان نخ نوبهار
جهاندار چون روی او را بدید   سرود و می و رود بر تر کشید
چنین گفت کای داور کردگار   بکوه و بیابان توی رهنمای
بجستم همه اکنون پری چهره   بتن شهره ماورا بهره
مرا آفریننده این داد داد   دل و پاک جامی پرستنده داد
یکی جام پر باده مشکبوی   بدو داد تا لعل گون کرد روی
نخیر کی نغز پولاد زنجیر داشت   نهان داشت جادوی در زیر دشت
بیازوش بربسته بد زرد هشت   که گشتاسپ آورده بد از بهشت
بدان آهن از جان اسفندیار   نبرد او گمانی بد روز کار
بیفکند ناگه زنجیر در گردنش   بدان سان که زن چهره شد بر تنش

زن جادو از خویش بیزار کرد جهانجوی آهنگ پیکار کرد
بدو گفت برهمن نیاری گزند اگر آهنی کوه گردی بلند

بدو گفت اسفندیار دلیر که ای زشت پتیاره کنده پیر
بیارای زانسان که هستی زشت که شمشیر بادا ز من پاسخت

بزنجیر شد کنده پیر سیاه بپوشید دیدار خورشید و ماه
سر و موی چون برف روی سیاه چو پتیاره زشت نحس تباه

یکی تیغ هندی بزد بر سرش همی سرش ببرید و شد تا برش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت بدانسانکه چشم اندرو خیره گشت

همی گیاید جهانجوی مرد چو رعد خروشان یکی دیله کرد
پشوتن چو بشنید خود با سپاه بزودی بیامد بنزدیک شاه

چنین گفت با نامبردار شاه که ای برتر از چرخ و گردون ماه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ

بمانی برین هم نشان سرافراز جهان را بمهر تو بادا نیاز
یکی آتش از تارک گرگسار برآمد ز کردار اسفندیار

بدان بیشه اندر سراپرده زد نهادند خوانی چنان چون سزد
بدژخیم فرمود پس شهریار که با بند بدبخت را اندر آر

ببردند نزدیک اسفندیار چو دیدار او دید آن شهریار
سه جام می از خسروانیش داد بید گرگسار از می سرخ و شاد

بدو گفت کای شوم برگشته بخت سر پر جادو ببین بر درخت
تو گفتی که لشکر بدریا برد سر خویش را بر ثریا برد

دگر بینم اکنون چه منزل شگفت کزین جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار که ای پیل جنگی که کارزار

بدین منزلت کار دشوارتر تو بیدارتر باش و هشیارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا بروبر یکی مرغ فرمان روا

که سیمرغ گوید ورا کارجوی که پرنده کوهیست پیکارجوی
اگر پیل بیند برآرد بابر ز دریا نهنگ و بخشکی هژبر

نه بیند ز بر داشتن هیچ رنج تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج
اگر باز گردی شوی بی گزند نیاری بسیمرغ و کوه بلند

تهمتن بخندید و گفت ای شگفت

کشتن اسفندیار سیمرغ را

به پیکان بدوزم من او را و گفت

ببرم بشمشیر هندی سرش نگاه اندر آرم ز بالا برش
چو خورشید تابنده بنمود پشت دل خاور از پشت او شد درشت

سر جنگجو با این سپه بر برد سخنهای سیمرغ در سر گرفت
همه شب همی اندرو یا کرو چو خورشید تابان برآمد زکوه

چراغ زمانه زمین تازه کرد ورو ورنشست و بگر اندازه برنشست
بران پیل اسپان گردون بداشت روان شد بانبد زشیه اندر نهان

همی آفرین کرد بر یک خدای که گیتی بفرمان او شد بپای
چو سیمرغ از کوه صندوق دید پس لشکر و ناله بوق دید

بکوه اندر آمد چو ابر سیاه [illegible]
[illegible] [illegible]

بران تیغها زد دو پا و دو پر نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید چو تنگ اندر آمد فرود آرمید

چو دیدند سیمرغ را بچه کان — خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بر دمیدند از آن جایگاه — که شان دیو را بود کم کردن راه

چو دیدند مادر نه بیچاره گی — فرو ماندر ان سان بیکباره گی
خروشان پریدند و دند باز — بکشتند مادر بدر رود کداز

چو سیمرغ از آن تیغها گشت سست — بخون پاک کردون و صندوق نشیب
ز صندوق بیرون شد اسفندیار — بغرید با آلت کارزار

زره دار شمشیر هندی بچنگ — چه زور آورد مرغ پیش پلنگ
همی زد برو تیغ تا پاره گشت — چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت



نیامد به پیش خداوند ماه — که او داد پیروزی و دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر — خداوند پاکی و فر و هنر

تو بردی دل جادوان از جای — تو بودی بدین نیکیم رهنمای
همم انکه خروش آمد از کره نای — پشوتن بیاورد پرن سرای

سلیح و برادر سپاه و سپر — بزرگان ایران و تاج و کمر
چو نزدیک اسفندیار آمدند — همه مهتران با نثار آمدند

ازان کشته

ازان کشته کس روی هامون ندید جز اندام خنبک آگر و خون ندید
زمین کوه تا کوه پر پر بود ز پرس همه دشت پر فر بود
چو دیدند خون دل شاه را کجا تیره کردی برخ ماه را
همه آفرین خواندندش سران سواران جنگی و گند آوران
شنید این سخن زرمان گرگسار بیامد بر نامور شهریار
تنش گشت لرزان و رخساره زرد همی دید گریان و دل پر ز درد
سراپرده زد شهریار جهان بگردش سواران روشن روان
زمین را بدیبا بیاراستند نشستند بر خوان و می خواستند
وزان پس بفرمود تا گرگسار بیامد بر نامور شهریار
بدادش سه جام و دمادم نبید می سرخ از جام چون شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدنهان نگه کن بدین کار کرد جهان
همه فره دادگر داور است گر اندیشه و از گمان برتر است
نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ نه آن تیز خنبک اژدهای سترگ
نه جادو زن نیرو رعد و دمه ز کوه و بیابان و دیو رمه
بمنزل که انگیزد انبار و شور بود آب و جای گیا و ستور
باواز گفت آن زمان گرگسار کای شیر جنگی جوان سوار
ترا یار بود ایزد نیکبخت بیار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد ببیند بشیدا ز روزگار نه برد
نه گرز و کمان آیدت آید نه تیغ نه بینی در جنگ و راهی گریغ
ببالا یکی تیره برف آیدت همی روز کاری شگرف آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار برف اندرای رنج دیده سوار
یکی باز گردی نیابی شگفت بگفتار من کین نباید گرفت
وزان پس چو اندر بیابان رسی یکی تیز آید بفرسنگ سی
نه بر خاک او شیر یابد گذر نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بر سنگ و رویش بروید گیا زمینش روان ریگ چون توتیا
برانی بر نیکو نه فرسنگ و چل نه با مرد جان و نه اسب دل
وزانجا بروبین دژ آید سپاه نه بینی یکی مایه در جایگاه
زمینش بکام نیاز اندر است سر باره با خود براز اندر است
ز بیرون نیابد خورش چارپای ز لشکر نماند سواری بجای
ز ایران و توران اگر صد هزار بیایند گردان خنجر گذار
نشستند صد سال گرد اندرش یکی تیرباران کنند از برش
فراوان همان است و اندک همان چو حلقه است بر در سر بدگمان
چو ایرانیان گفتن گرگسار شنیدند و گشتند با درد یار
بگرد بلا ناتوانی مگرد بگفتند با شاه آزاده مرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت چنین است انهم نماید شگفت
بدین جایگه مرگ را آمدیم نه فرسودن ترک را آمدیم
چنین راه دشوار نگذاشتی بلای دد و دام برداشتی
کس از نامداران شاهان کرد چنین رنجها بر نیاید شمرد
که پیش تو آمد بدین هفت خوان بدین بر جهان آفرین را بخوان
چو پیروزگر باز گردی ز راه بدان شاد و خرم شوی نزد شاه
برادو دگر شوی رزم ساز همه شهر ایران بربندت نماز
بدینسان که گوید همی گرگسار شنیدیم و باور نکردیم یار
بجوی یکی لشکر اندر مشو که بر چرخ فلک بازی آرد نو
ازانسو که پیروز کردیم و شاد نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید اسفندیار این سخن شد آن تازه رویش ز گردان کهن
چنین پاسخ آورد پیکارگر که ای پهلوانان با نام و فر
شما خود از ایران به پند آمدید نه از بهر نام بلند آمدید
کجا آن همه خلعت و پند شاه کمرهای زرین تخت و کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند و بند ز نیروان و آرا خر سود مند
کنون شد چنین سست ایرانیان ببیکره پراکنده شد رای آن

شما باز گردید پیروز و شاد / مرا کار جز رزم با تن مباد
بگفتار این دیو ناسازگار / چنین است پایان این کارزار
از ایران نخواهم بدین مرز کس / خدای جهان یار و فریادرس
جهاندار پیروز یار منست / سرم اندر اندر کنار منست
بمردی نیاید کسی همرهم / اگر جان ستانم وگر جان دهم
بیابند همه پهلوانان آگهی / ازین نامور فر شاهنشهی
که پیروز گردم بدستان زور / بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان برگشادند چشم / بدیدند چهره ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه / که گر شاه بیند ببخشد گناه
فدای تو باد این تن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
ز تیمار شاه غم خواره ایم / نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
زمانا بود زین یکی نامدار / نه پیچیم یک تن سر از کارزار
سپهبد از ایشان چو بشنید سخن / برنجید از آن گفتهای کهن
بر ایرانیان آفرین کرد و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
گرایدونکه باشیم پیروز گرد / ز رنج گذشته نیاریم برد
نگردد فراموش ز دل رنجتان / نماند تهی بی گمان گنجتان
برآمد ز درگاه شیپور و نای / سپه برگرفتند یکسر ز جای
سپیده چو از کوه سر بر کشید / شبان چادر شعر در سر کشید
بکردار آتش همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
چو خورشید تابان بگه کرد روی / همی رفت با لشکر آن نامجوی
بمنزل رسید آن سپاه گران / همه گرزداران و نیزه وران
بهاری یکی خوش منش روز بود / دل افروز با گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی / بیاراست خوان و بیاراست می

برف باریدن بر اسفندیار در منزل ششم

هم اندر زمان تند بادی ز کوه / بیامد که شد نامور با ستوه
ببارید از آن ابر تاریک برف / زمین شد پر از برف و بادی شگرف
هوا پوده گشت و زمین باز شد / سپهدار از آنگاه بیکار شد
سه روز و سه شب هم بدینسان گذشت / سپهدار از آن چاره بیچاره گشت
بآواز خوش با پشوتن بگفت / که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها / کنون زور و مردی ندارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید / بخوانید او را ستایش کنید
مگر کین بلاها ز ما بگذرد / کزین پس کس از ما بدی نشمرد
پشوتن بیامد به پیش خدای / که او بود بر نیکوئی رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند / نیایش از اندازه بگذاشتند
همانگه برآمد یکی باد خوش / ببرد ابر و روی هوا گشت کش
چو ایرانیان را دل آمد بجای / ببودند در پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمه ها گشته تر / ز سرما کسی را نبد پا و پر
هم آنجا ببودند گردان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه بد گرانمایه کانرا نخواند / بسی داستانهای نیکو براند
همی گفت ایدر بمانید بار / گشاده است بر ما دری کارساز
مدارید جز آلت کارزار / فزونی از ایدر بمانید بار
هر آن کس که او هست در جنگ کش / که باشد ورا مایه صد آبکش
به پنجاه اسب و خورش بر نهند / دگر آلت پرورش بر نهند
چو نومید گردد ز یزدان کسی / نیابد ازو نیک بختی بسی
به نیروی یزدان بیابیم دست / بدان بدکنش مردم بت پرست
ازان دریکایک تو نازش [illegible] / همه پاک با گنج و [illegible]
چو خور چادر زرد بر سر کشید / بشد باختر چون گل شنبلید

گذر کردن اسفندیار از دریا

سپه برنهادند گردان همه / برفتند با شهریاری رمه
چو بگذشت از آن تیره شب یک زمان / خروش کلنگ آمد از آسمان

برآشفت از آواز او اسفندیار / پیامی فرستاد نزدیک گرگسار
که گفتی بدین منزل آب نیست / همان جای آرامش و خواب نیست
کنون ز آسمان خواست بانگ کلنگ / دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ گراید ستور / نیاید یکی چشمهٔ آب شور
دگر چشمهٔ آب داری چو زهر / وزان آب مرغان ورا داشت بهر
چنین گفت سالار گرگسار / یکی راه برساختم کینه دار
بجنبید بر بارگی شاه نو / ز قلب سپه رفت تا پیشرو
سپهدار چون پیش لشکر کشید / یکی ژرف دریای بی بن پدید
هیونی که بد اندران کاروان / کجا پیشرو داشتی ساروان
گرفتش دوران برگرفتش گل / بترسید بدخواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسار زنند / شود و را غل پیش تا پای بند
بدو گفت کای ریمن خاکسار / گرفتار در دست اسفندیار
تو گفتی که اید ز نیای تو آب / بسوزد ترا تا لبش آفتاب
چرا کردی ای بدتن از آب خاک / سپه را همه کردن بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه / مرا زو شتابیست چون هور و ماه
چه بینم همی از تو جز پای بند / چه خواهیم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید یکباره چشم / بفرمود تا زان ترک بنمود خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار / گرفتار در دست اسفندیار
بروبین دژت بر سپهبد کنم / مبادا که هرگز ترا بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست / که با ما سخن گر کنی راه راست
نیازارم آنرا که فرزند تست / نه آنرا که از خویش و پیوند تست
چو بشنید گفتار او گرگسار / بر امید شد جانش از شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت / زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه آنچه گفتی که دشت / که گفتار خام است شد آب بست
گذرگاه این آب دریا کجاست / بباید نمودن ورا راه راست
بدو گفت با آهن از آب گیر / نیابی گذر جز به پیکان و تیر
چو بشنید گفتارش اسفندیار / شگفت آمدش گفتهٔ گرگسار
درافتاد ترسی بدان لشکر شاه / بگفتند او را همه یکسر سش
که ای نامور گرد اسفندیار / که یار و بدین جای کردن گذار
نباید که از ما برآید دمار / مخور بر تن و جان خود زینهار
چو بشنید گفتار ایشان جوان / سپه را بگفت آن یل پهلوان
چه باید همی ترس دادن مرا / چرا می بترسید زین لشکرا
که از آب ترسید و کاهی ز برف / نباشد ابا ترس و کوشش شگرف
همه باز گردی با ایران زمین / که من بر نگردم ز گفتار این
چنین بود گفتارتان سربسر / چه گر دید با من درین رهگذر
که از ترک آن گفت شوریده بخت / بلازره در افتید همچون درخت
سپه چون شنیدند گفتار او / بخوردند در رنج و تیمار او
چو چاره بدیدند ازان کارزار / همه دل نهادند بر روزگار
دگر سجده کردند یکسر سپاه / بگفتند کای نامبردار شاه
سپهر چرخ پیش تو افگنده باد / جهان امر رای ترا بنده باد
بدانسو گذاریم کت هست رای / ببد شاه از گفتشان رود سای
نگه کرد آنگه سوی گرگسار / بدو گفت کای ترک ناسازگار
نباید که یکتا بهیت من ز بند / ز تو بر سپاه من آید گزند
به طنبل ز دریا تو بیرون شوی / ره خشک گیری بهامون شوی
بمانی سپاه مرا اندر آب / سر تخت ایران درآید بخواب
بخنجر و چنین گفت پس گرگسار / که گفت مرا خوار مایه مدار
که هرگز نگفتم مرا زین دروغ / که مردم نگیرد ز کژی فروغ
زمین بند بردار و پس راه جوی / وزان پس سپه را درآر دگرجوی
سپهدار ازان ماند اندر شگفت / هم اندر زبان بند او برگرفت
بدریای آب اندرون گرگسار / بیامد هیونی گرفته چهار

بدانجا که دانست آن گرگسار / که پایاب او را کجا برگذار
سپهبد بفرمود تا مشک آب / بریدند از آن آب دریا شتاب
بدریا سبکبار شد باره کی / سپاه اندر آمد بیکبارگی
چو آمد بخشکی سپاه و بنه / بیاراست میسره راست با میمنه
بنزدیک روئین دژ آمد سپاه / چنان شد که فرسنگ ده ماند راه
سر جنگجویان بخوردن نشست / پرستش شد جام باده بدست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر / بیرون آورند با تیغ پیش هژبر
کشاده بفرمود تا گرگسار / بیامد به پیش یل اسفندیار
بدو گفت اکنون گذشتم زبد / ز تو خوبی و راست گفتن سزد
چو از تن برم سر ارجاسپ را / شکیبا کنم جان لهراسپ را
چو کهرم که از خون فرشید ورد / دل باوشکر پر از درد کرد
همان اندر یمان که پرور کشت / بکشت از دلیران ماسی و هشت
سر انشان ببرم بکین نیا / پدید آرم از هر سوی کیمیا
همه گورشان کام شیران کنم / بکام دلیران ایران کنم
سراسر جگرشان بدوزم به تیر / زن و کودکان شان بیارم اسیر
ترا شاد خواهم ازین بازرم / بگو آنچه داری بدل بیش و کم
دل گرگسار اندر و تنگ شد / روان و زبانش پر از رنگ شد
بدو گفت تا چند گوئی چنین / که بر تو مباد از داد آفرین
همه اختر بد بجان تو باد / بنخچیر برین میان تو باد
بخاک اندر افتاده بادا نشست / زمین بستر و گور بر آهست
زگفتار او تیره شد شهریار / برآشفت با تنگدل گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / ز تارک بدو نیم شد تا برش
بدریا فکندش هم اندر زمان / خور ماهیان شد تن بدگمان
وز آنجا ابر بارگی بر نشست / به تندی میان یلی را ببست
ببالا برآمد بدژ بنگرید / یکی ساده دژ آهنین پاره شد
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل / بجائی ندید اندر و آب و گل
بپهنای دیوار بر شد سوار / برفتند تندی برابر چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت کین را نشاید ستد / بر آمد بروی بر از کار بد
دریغ آن همه رنج و تیمار ما / پشیمانی آمد همه کار ما
بگرد بیابان همی بنگرید / دو ترک اندر و دشت تازنده دید
همی رفت تا پیش ایشان تنگ / سگانی که گیرند آهو به تنگ
ز بالا فرود آمد اسفندیار / بجنگ اندرون تیره کاو سوار
به تیره ز اسپان جدا کرد شان / پیاده بیالا بر آورد شان
بپرسید و گفت این دژ نامدار / چه جالیت و چند اسپ و زر و سوار
ازار جاسپ چندین سخن راندند / همه دفتر دژ بر و خواندند
بگفتند کای نامدار بلند / خردمند با دانش و ارجمند
که بالا و پهنای دژ هم چنین / دری سوی توران دری سوی چین
بدو نامور اندرون صد هزار / سواران گردن کش و نامدار
همه پیش ارجاسپ چون بنده اند / بفرمان و رایش سر افگنده اند
نیازش نیاید بچیزی بکس / خورش هست مردان فریاد رس
بگفتند و او تیغ هندی بمشت / دو گردن کش ساده دل را بکشت
از آنجا بیامد به پرده سرای / ز بیگانه پرداخت کردند جای
پشوتن بشد نزد اسفندیار / سخن گفت هر گونه از کارزار
بدو گفت جنگی چنین دژ بجنگ / نگر خوار گیرم تن خویش را
بدان چاره سازم بد اندیش را / بسان فراوان نگیرد بجنگ
تو اید رشب و روز بیدار باش / سپه راز دشمن نگهدار باش
تن اکنه شود بی گمان ارجمند / سزاوار شاهی و تخت بلند
که انبوه دشمن نترسد بجنگ / بکوه از پلنگ و در آب از نهنگ
بجائی فریب و بجائی نهیب / گهی در فراز و گهی در نشیب

بچو بازار کافی

چو بازارگانی بدین دژ شوم / نگوییم کسی را که من پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری / نخوانیم زهر دانش دیگری
تو بی دیدبان در طلایه مباش / ز هر دانشی سست مایه مباش
اگر دیدبان دور بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دانکه آن کار گرد منست / نه از چاره و هم نبرد منست
سپه را بیارای وا ایدر بران / زره ها و با خود گرز گران
و گر رفتنی من از دور برپای کن / سپه را بقلب اندرون جای کن
برانگیز با گرزه گاو سار / چنان زانکه خوانندت اسفندیار
سخن یادگیر و بدان کار کن / درین کار تو هیچ سستی مکن
فرازانجا یکه ساربانرا بخواند / به پیش پشوتن بزانو نشاند
بدو گفت صد بارکش سرهیون / بیاور سرافراز با رنگ و بوی

تیار کردن اسفندیار اسباب سوداگری

از و ده شتر بار دینار کن / دگر پنج دیبای چین بار کن
دگر پنج هر گونه گوهران / یکی تاج زرین و تخت گران
تنی بیست زان نامداران او / سرافراز و خنجر گذاران او
بفرمود تا نامور کاروان / بزد نای کرانمایه را ساروان
بپای اندرون کفش و بر تن گلیم / بیار اندرون گوهر و سیم
سپهبد بدژ روی بنهاد تفت / بکردار بازارگانان برفت
چو نزدیک دژ شد برفت او بپیش / پدید آورید او دل و راز خویش
چو بانگ درای آمد از کاروان / زهر سو نظاره بیامد دمان
بدژ نامداران خبر یافتند / بگفتند و بسیار بشتافتند
که آمد یکی مرد بازارگان / درم کان فروشد بدینار کان
بزرگان دژ پیش باز آمدند / خریدار گردن فراز آمدند
بپرسید هر کس که سالار بار / کزین بارها چیست کاید بکار
چنان داد پاسخ که باری نخست / تن شاه باید که بینم درست
توانائی خویش پیدا کنم / چو فرمان دهد دیبه پیدا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش / که چون تا کند تیز بازار خویش
یکی جام پر گوهر شاهوار / ز دینار چندی ز بهر شمار
که بر بافتش ساعد و آستین / یکی اسپ و ده تخته دیبای چین
بران جام پوشید پایی حریر / حریر از بر و زیر مشک و عبیر
بدیبا بیاراست با رنگ و بوی / به نزدیک ارجاسپ شد چاره جوی
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت / که با شهریاران خرد باد جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان / پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران بخرم بایران برم / دگر سوی شهر دلیران برم
یکی کاروان اشتر بامنست / ز پوشیدنی جامه در نشست
همم از گوهر و افسر و رنگ و بو / فروشنده ام هم خریدار جو
ز بیرون دژ رخت بگذاشتم / جهان در پناه تو انگاشتم
اگر رای بینی که این کاروان / بدروازه دژ کشد ساروان
بتخت تو از هر بد ایمن شویم / بدین سایه مهر تو بغنویم
چنین داد پاسخ که دلشاد دار / ز هر بد تن مهتر آزاد دار
نیازاردت کس بتوران زمین / همان گر خرامی بماچین و چین
بفرمود پس تا سرای فراخ / بدژ هر یکی کلبه در پیش ساخت
برویان دژ اندر در آوردمند / همه بارهاش از دست بر سر نهند
ببازند در کلبه بارگاه / همی داردش ایمن اندر پناه
گرفتند صندوقها را بپشت / کشیدند افسار اشتر بمشت
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت / که صندوقها چیست اندر نهفت
یکی کار برساخت اسفندیار / بیاراست هم چون گل اندر بهار

رفتن اسفندیار نزدیک ارجاسپ

ز هر سو فراوان خریدار خاست / بر آن کلبه در تیز بازار خاست
ببود آنشب و بامدادان بگاه / ز ایوان برو بر بشد پیش شاه

ز دینار و از مشک سی و سه تخت / همی برد پیش اندرون نیکبخت
بیامد ببوسید روی زمین / بر ارجاسپ چندی بخواند آفرین
چنین گفت کاین بارو و کاین کاروان / همی رانده ام تیز با ساروان
که شاه سرافراز را درخور است / بدو اندرون بار و و افسر است
بگوید بگنجور تا خواسته / به بیند همه کلبه آراسته
در و گوهر و شایسته بیند بگنج / بیارد بها تا ندارد برنج
بپذیرفتش از پادشاه زمین / ز بازارگان پوزش و آفرین
بخندید ارجاسپ بنواختش / گرانمایه تر جای که ساختش
چه نامی بدو گفت خراد نامم / ز بخت جوان تو ام شادکام
بخراد گفت ای رد راد مرد / برنجی همی کرد پوزش مکرد
ز دربان نباید ترا باز خواست / بیاتر دمی آنکهی کت هواست
وزان پس بپرسید از رنج راه / ز توران و ایران و کار سپاه
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی / سخن راند هر کس ازین آرزوی
یکی گفت اسفندیار از پدر / بر آزار گشت و به پیچید سر
دگر گفت او از دژ کبندان / سپه کرد شد بر ره هفتخوان
که بر رزم آید بتوران زمین / بمردی بخواند ز ارجاسپ کین
بخندید ارجاسپ گفت این سخن / نگوید جهاندیده مرد کهن
سخن گو بپوید سوی هفتخوان / ورا اهرمن خوان و مردش مخوان
چو بشنید جنگی زمین بوسه داد / بیامد از ایوان ارجاسپ شاد
در کلبه نامور باز کرد / ز بازار آن دژ پر آواز کرد
همی کرد چندی خرید و فروخت / بحیلت همی چشم هر کس بدوخت
ز دینار کان یکدرم بستدی / همی این برین آن بر آن بر زدی
همی بود ازین گونه مرد جوان / بدین کار بود چندی زمان
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / خریدار بازار او در گذشت

ملاقات کردن اسفندیار با خواهران خود

دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی / غریوان و بر کتفها بر سبوی
به نزدیک اسفندیار آمدند / پر از خون دل و سوگوار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / دو رخ کرد از آن خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم / بپوشید رخ را بزیر گلیم
برفتند هر دو به نزدیک اوی / ز خون بر نهاده برخ هر دو جوی
بچاره گرفتند بازارگان / ازان نامور مرد بازارگان
بگفتند با مهتر ای ساروان / تخت از کجا رانده کاروان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
چه آگاهی استت ابا نامدار / ز ایران و گشتاسپ و اسفندیار
بد نیسیان دو دخت یکی پادشاه / اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سر و پا دوش اگنش / پدر شادمان هر روز بنعمتی خوش
خنک آنکه پوشش تنش را کفن / برهنه دوان بر سر انجمن
برفتیم و خونی بخونی سرشک / تو باشی بدین درد و تیمار پچشک
اگر آگهی گوئی از شهر ما / برین بوم تریاک شد زهر ما
یکی بانگ بر زد بزیر گلیم / که لرزان شد اندام و دختر ز بیم
که اسفندیار از بنه خود مباد / نه آنکو بگیتی ازو نیست شاد
نه گشتاسپ آن شاه بیدادگر / مبیناد هرگز کلاه و کمر
نه بیند که اید رخروشیده ام / ز بهر خور خویش کوشیده ام
چو آواز بشنید فرخ همای / بدانست وا آمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز اوی / بپوشید بر خویشتن راز اوی
چنان داغ دل پیش او بر نماند / سرشک از دو دیده برخ بر فشاند
همه جامه چاک و دو پایش بخاک / ز ارجاسپ جانش پر از ترس و باک
بدانست خنک آوری پاک رای / که او را همی باز داند همای
سبک روی بگشاد دیده پر آب / پر از خون دل و چهره چون آفتاب
ز کار جهان ماند اندر شگفت / دژم گشت و لب را بدندان گرفت

بدیشان چنین

بدیشان چنین گفت کای مستمند
بدارید هر دو لبان را به بند

من ایدر نه از بهر جنگ آمدم
برنج از پی نام و ننگ آمدم

کسی را که دختر بود آبکش
کی آید ورا در جهان خواب خوش

پدر آسمان باد و مادر زمین
نخوانم برین روزگار آفرین

پس از کلبه برخواست مرد جوان
به نزدیک ارجاسپ آمد دوان

چنین گفت کای شاه فرخنده باش
جهاندار تا جاودان زنده باش

یکی ژرف دریا درین راه بود
که بازارگان زانه آگاه بود

ز دریا برآمد یکی تند باد
که ملاح گفت این ندارم بیاد

بکشتی همه زار و گریان شدیم
بجان و تن خویش بریان شدیم

پذیرفتم از دادگر یک خدای
که گر رستم و زنده مانم بجای

یکی بزم سازم بهر کشوری
که باشد بدان کشور اندر سری

نخواهنده بخشم کم و بیش را
گرامی کنم مرد درویش را

چو ارجاسپ بشنید ازو شاد گشت
دل مرد دانا پر از یاد گشت

نو آمودگان کو گرامی تراست
وزین پیشکار امروز نامی تراست

بایوان خراد نامی شوند
اگر می بود پاک مستان شوند

بدو گفت شاها ردا انجمن را
جهاندار بر موبدان موبدا

مرا خانه تنگست و کاخ بلند
بدین باره دژ شوم ارجمند

شب تیره ماه اندر آتش کنیم
دل نامداران همی خوش کنیم

بدو گفت انجا برو کت هواست
بکاخ اندرون میزبان پادشاست

بیامد دوان پهلوان شادکام
فراوان بر آورد هیزم بیام

بکشتند اسپی و چندی بره
کشیدند بر بام دژ یکسره

ز هیزم که بر باره دژ کشید
شد از دود روی هوا ناپدید

می آورد چون هرچه را خوردن شد
گسارنده می ورا پرده شد

همه نامداران برفتند مست
زمستی یکی شاخ نرگس بدست

شب آمد یکی آتشی بر فروخت
که نقش همی آسمان را بسوخت

چو از دیدگه دیده بان بنگرید
بشب آتش و روز روشن ندید

بجاییکه بد شادمان باز گشت
تو گفتی که با باد انباز گشت

چو از راه نزد پشوتن رسید
بگفت آنچه زان آتش و دود دید

پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر
زتمثل فرولبت مرد دلیر

بزد نای سرغین و رویینه خم
برآمد ز در نالهٔ گاو دم

بدژ چون خبر شد که آمد سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه

همه زیر خفتان و خود اندرون
همی از جگرشان ببارید خون

همه دژ پر از بانگ اسفندیار
درخت بلا حنظل آورد بار

بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ
بمالید بر جنگ بسیار چنگ

بفرمود تا کهرم شیرگیر
برون لشکر و کوس و شمشیر و تیر

تبرخان چنین گفت کای سرفراز
برو تیز با لشکر رزم و ساز

نگه کن که این جنگجویان که اند
بدین تاختن ساختن بر چه اند

سپاهان ترکان ده و دو هزار
همه رزمجویان خنجرگذار

سرافراز طرخان بیامد دوان
بدان روی دریا یکی ترجمان

بیامد ابا جوشن ساز جنگ
درفش سیه پیکر او پلنگ

سپه کش پشوتن بقلب اندرون
سپاهان همه دست شسته بخون

بجنگ اندرون گرز و اسفندیار
بزیر اندرون باره نامدار

خبر اسفندیار تهم را نماند
کس او را بجز شاه ایران نخواند

سپه میمنه میسره برکشید
چنان شد که کس روز روشن ندید

ز زخم سنانهای الماس گون
تو گفتی همی بارد از ابر خون

بجنگ اندر آمد سپه هر دو روی
هر آنکس که بد مرد پرخاشجوی

بشد پیش نوشاد تیغ زن
همی جست پرخاش از آن انجمن

بیامد سرافراز طرخان به پیش
که از تن بخاک اندر آرد سرش

چو نوشاد را دور با هامون بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

کمرگاه طرخان بدو نیم کرد
دل کهرم از وی پر از بیم کرد

چنان هم بقلب سپه حمله برد   بدرکس یکی بود نامبرد خورد
بدینسان دو لشکر بهم برشکست   که از گرد بر گردشان ابر بست

سرافراز کهرم سوی دژ برفت   گریزان و لشکر همه رفت تفت
چنین گفت کهرم به پیش پدر   که ای نامور شاه خورشید فر

ز ایران سپاهی بیامد بزرگ   به پیش اندرون نامدار سترگ
ببالای اسفندیار است و بس   بدین دژ نیامد جز او هیچکس

همان تیره جنک دار و جنک   که در کنبدی دژ تو دیدی بجنک
غمین شد دل ارجاسپ زان سخن   که نوشد در آن بارگه کین کهن

بترکان همی گفت بیرون شوید   ز در تر یکسره سوی هامون شوید
همه لشکر اندر میان آورید   خروش هزبری بزیان آورید

یکی زنده زایشان نمانید نیز   کسی نام ایشان مخوانید نیز
همه لشکر از در براه آمدند   جگرخسته و کینه خواه آمدند

چو تاریک تر شد شب اسفندیار   بپوشید نو جامه کارزار
سر بند صندوقها برگشاد   برون آمدند آنگهان همچو باد

کباب و می آورد و بنشید نی   همان جامه رزم پوشیدنی
چو نان خورده شد هر یکی را سه جام   براوند و کشتند از آن شادکام

چنین گفت امشب شب پر بلاست   اگر نام گیرم ز ایدر سزاست
بکوشید و پیکار مردان کنید   پناه از بلاها بیزدان کنید

وزان پس یلان را به بهره کرد   هر آنکس که جست او هنر شهره کرد
که یک بهره زایشان میان حصار   ببازند با هر کسی کارزار

دگر بهره بر در دژ شوند   ز پیکار و خون ریختن نغنوند
سوم بهره را گفت زین سرکشان   بباید که مانیم از ایشان نشان

که بودند با بازمی دوش مست   میان شان بخنجر ببرید دست
خود و بیست مرد از دلیران گرد   ببندید تیر و دیگر بدیشان سپرد

بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر   زره دار و غران بکردار شیر
چو زخم خروش آمد از در سرای   دوان پیش آزادگان شد بپای

ابا خواهر خویش مه آفرید   بخون مژه شان دو رخ ناپدید
چو آمد بجنگ اندر اسفندیار   دو پوشیده رخ دید همچون بهار

چنین گفت با خواهران شیر مرد   که ایدر بپوشید برسان گرد
بد آنجا که بازارگاه منست   بسی زر و سیم است و گاه منست

بباشید تا من بدان رزمگاه   اگر سر دهم یا ستانم کلاه
بگفت این وزایشان بتابید سر   بدرگاه ارجاسپ بنهاد روی

بیامد یکی تیغ هندی بمشت   کسی را که دید از بزرگان بکشت
همه بارگاهش چنان شد گذار   نبود اندران نامور بارگاه

ز بس کشته و خسته و کوفته   زمین همچو دریای آشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد   ز غلغل دلش پر ز تیمار شد

شد ارجاسپ بیدار از خوابگاه   بپوشید خفتان و روئین کلاه
بجنگ اندرون خنجر اکنون   جهان پر ز آوازه دل پر ز خون

بدید از درگاهش اسفندیار   بدست اندران خنجر آبدار
بدو گفت کای میر بازارگان   بیابی کنون تیغ دینارگان

جوابش چنین داد اسفندیار   که ای ترک بدبخت ناسازگار
تو با دانش خود ببینی ای پرستیز   سرت را بخنجر کنم ریزه ریز

یکی هدیه دارمت بهر اسپی   نهادم بر و مهر گشتاسپی
بیابی همه تیغ و خنجر زدند   گهی بر میان گاه بر سر زدند

جنگ اسفندیار با ارجاسپ وکشته شدن ارجاسپ

برآویخت ارجاسپ با اسفندیار   ز اندازه بگذشتشان کارزار

بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست   ندید اندر تنش جای درست
ز پای اندر آمد تن پهلوان   جدا کردش از تن سر اسفندیار

چنین است کردار کردن دهر   همی نوش یابیم ازو گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج   چو دانی که ایدر بمانی برنج

به پرداخت از ارجاسپ اسفندیار / بکیوان بر آورد از ایوان دمار
بفرمود تا شمع بفروختند / بجهر سوی ایوان همی سوختند
در گنج و دینار را مهر کرد / بایوان نبودش کسی هم نبرد
ازان تازی اسپان که اندر گزین / بفرمود تا بر نهادند زین
برفتند از انجا صد و شست مرد / گزین سواران روز نبرد
همان خواهران را بر اسپان نشاند / ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
وز ایرانیان نامور چند مرد / بدز رماند از ایشان زبهر نبرد
چنین گفت ازین باره پیروز شوم / خود و نامداران بهامون شوم
چو مردان در دز نشستند سخت / مگر یار باشد مرا نیک بخت
بدانگه که آید گمان تا که من / رسیدم بدان نامدار انجمن
غو دیدبان آمد از بارگاه / که نو شد سر و تاج گشتاسپ شاه
چو انبوه کردند بر در سپاه / گریزان و برگشته از رزم شاه
سر شاه از ایشان ازین دیدگاه / بینداخت باید به پیش سپاه
بیامد ز دز با صد و شست مرد / خروشان و جوشان بدشت نبرد
چو ترک و سپاه پشوتن رسید / بر نامدار آفرین گسترید
سپاهش همه ماند ازو در شگفت / که مرد جوان این دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت سیمین بگشت / روانش بر آواز او تیره گشت
چو بشنید با انده میان بگفت / که تیره شب آواز نتوان نهفت
چگوئی گزین در چه باید شدن / بباید همه داستان ها زدن
که یارد گشادن بدین گونه لب / ببالین شاهی چنین تیره شب
بباید فرستاد تا هر که هست / سر انشان بخنجر برید پست
چه یاری کند پاسبان روز جنگ / برین نامداران شود کار تنگ
وگر دشمنی تان بود خانگی / نجوید همی روز بیگانگی
باواز بد گفتن و فال بد / بکوبیم مغزش بکوپال بد
بدین گونه آواز پیوسته شد / دل کهرم از پاسبان خسته شد
چو انجا که آوازه بسیار گشت / وز اندیشه پاسبان در گذشت
نخست دشمن از خانه بیرون کنیم / ازان پس بدین کینه افسون کنیم
دل کهرم از پاسبان تنگ شد / بپیچید و رویش پر از رنگ شد
بلشکر چنین گفت کز خواب شاه / دل من بسی رنجه تر زین سپاه
کنون پهلوان باز باید شدن / ندانم کزین پس چه باید بدن
بزرگان چنین پشت بر کاشتند / که شب دشت پیکار بگذاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار / زره دار با گرزه گاوسار
چو کهرم بر باره دز رسید / پس لشکر ایرانیان را بدید
چنین گفت اکنون خر از رزم کار / بماندست با گرد اسفندیار
همه تیغها برکشیدند از نیام / بخنجر فرستاد باید پیام
بخیره چو باب اندر آورد بخت / بدان نامداران بشد کار سخت
دو لشکر بر آن برز برآشوفتند / همی بر سر یکدگر اوفشدند
چنین تا بر آمد سپیده دمان / بزرگان چنین را بیامد زمان
بدیدند مردان اسفندیار / بر آن چند ره باره شهریار
بدیدند سر شاه ارجاسپ را / جهاندار خونریز لهراسپ را
به پیش سپاه اندر انداختند / زبیچاره ترکان بپرداختند
خروشی بر آمد ز توران سپاه / زسر برگرفتند گردان کلاه
دو فرزند ارجاسپ گریان شدند / بدانست لشکر که این کار چیست
وزان زیر که برکه باید گریست / چو بر آتش تیز بریان شدند
براند که را داد لیر اسرا / سپهدار شیر اگو اهترا
اگر گشتاسپ بر دشت کین کشته باد / بر و جاودان روز برگشته باد
کرا باید اکنون سپردن بنه / درفشی که داریم بر میمنه
چو از شاه پردخته شد قلبگاه / تهی باد کلاه و تهی باد سپاه
سپه را بمرگ آمد اکنون نیاز / ز خلخ بیا از در دشت با طراز
ده و دار برخاست از رزمگاه / هوا شد بکردار ابر سیاه

بهر جای بر توده کشته بود   کسی را که روز برگشته بود
همه دشت بی تن سر و بال بود   بجایی جدا دست و کوپال بود
ز خون بر در و دشت همی موج خاست   که دانست دست چپ از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای   سپهدار کهرم بیفشرد پای
دو جنگی بر آسان بر او تاختند   که گفتی بهم شان بر آمیختند
تهمتن کمربند کهرم گرفت   مر اورا ز زین برگرفت ای شگفت

آتش زدن اسفندیار در ملک توران

برآورد از زین و زد بر زمین   همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار   پراکنده شد لشکر مایه دار
همی گرز بارید همچون تگرگ   زمین پر ز ترک و هوا پر ز ترگ
سر از تیغ باران چو برگ درخت   یکی رفت تخت و یکی یافت تخت
همی موج زد خون بر آن رزمگاه   سری زیر نعل و سری بر کلاه
نماند کسی را آرزوی جهان   گشادن نخواهد بار بر نهان
کسی را کش افراز شد بارگی   گریزان همی شد بیکبارگی
هر آنکس که شد در دم اژدها   [illegible]شید زو هم نیابد رها
ز ترکان چگلی فراوان نماند   و گر ماند کس نام ایشان نخواند
همه ترک نفتان فرو ریختند   همه دشت با خون بر آمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند   همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدار خونریز بیداد بود   سپاهش به بیداد گر شاد بود
کسی را نداد از یلان زینهار   بکشتند از ان چینیان بیشمار
ز گردان چین نامداری نماند   بتوران زمین شهریاری
سراپرده و خیمه بر داشتند   بر آن کشته کان جای بگذاشتند
ببرد برد گرد و خوار بلند   فرو هشته از دار پیچان کمند
سر اندر زمان نگونسار کرد   برادرش را تیر بردار کرد
سپاهی برون کرد از هر سوی   ز جایی که اندر نشان کوی
بفرمود تا آتش اندر زدند   همه شهر توران بهم بر زدند
بجایی یکی نامداری نماند   بچین و بترکان سواری نماند
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه   بیارید آتش بدان رزمگاه
جهانجوی چون دار زنیکو به دید   سر از رای بیاورد می درکشید
دبیری نویسنده را خواند پیش   وز آن چاره خنک لختی براند
بر تخت بنشست فرخ دبیر   قلم خواست از بهر مشک و عبیر

نامه نوشتن اسفندیار بسوی گشتاسپ از فتح توران

نخستین که نوک قلم شد سیاه   گرفت آفرین بر خداوند جاه
خداوند کیوان و ناهید و هور   خداوند پیل و خداوند مور
خداوند فیروزی و فرهی   خداوند دیهیم و شاهنشهی
خداوند روسی و خداوند رنگ   خداوند نیکی و رهنمای
از و جاودان کام گشتاسپ باد   بر میوه همه کام لهراسپ خو باد
رسیدم همی تا بتوران زمین   که هرگز نخوانم بداد آفرین
از آن بر گشایم سراسر سخن   سر مرد نو گرد و از غم کهن
چو دستور باشد مرا شهریار   نخواهم بر و چاره کارزار
بدیدار تو شاد و خرم شوم   وز این کین دیرینه بیغم شوم
در آن کارهایی که من ساختم   که تا دل ز کینه بپرداختم
بروئین دژ ارجاسپ کهرم نماند   چو از موئیه درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار   گیا در بیابان سر آورد بار
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ   چو از دل نخوبید پلنگ سترگ
فلک روشن از تاج گشتاسپ باد   زمین گلشن از شاه لهراسپ باد
چو بر نامه بر مهر اسفندیار   نهادند و شد چندی سوار
هیونان کف افکن و تیز رو   با ایران فرستاد سالار نو
نماند از پی پاسخ نامه را   بکشت آتش مرد خود کامه را

بسی برنیامد که پاسخ رسید / یکی بند بد داد او را کلید
سر پاسخ نامه بود از نخست / که پاینده بود آنکه نیکی بجست
خرد یافته مرد یزدان شناس / به نیکی بیامد ز یزدان سپاس
دگر گفت کز دادگر یک خدای / بخواهم که او باشدت رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت / کزو بارورتر فریدون نکشت
برش سرخ یاقوت زر آمده است / همه برکش از کام و فر آمده است
بماناد تا جاودان این درخت / در آباد و شادان دل و نیکبخت
یکی آنکه گفتی بکین نیا / بچشم من از چاره و کیمیا
دگر آنکه گفتی بخون ریختن / به تنها برزم اندر آویختن
تن شهریاران گرامی بود / نه از کوشش و جنگ نامی بود
نگهدار تن باش و آن خرد / که جانش بدانش خرد پرورد
و دیگر که گفتی بجان زینهار / ندادم کسی ور زدم چند بار
همیشه دلت مهربان باد گرم / بپر از شرم جان و پر آواز نرم
مبادا ترا پیشه خون ریختن / ز بی کینه با مهتر آویختن
چو کین برادر بود دینی و هشت / از اندازه خون ریختن در گذشت
و دیگر از آن گشته کین نیا / ز دل دور کردن بد کیمیا
همیشه بوی شاد و به روزگار / روان را خرد باد آموزگار
نیاز است ما را بدیدار تو / بر آن پر هنر جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه برنشان / بدین بارگه آی با سرکشان
همیونی تکاور ز در بازگشت / همه شهر ایران پر آواز گشت
سوار همیونان چو باز آمدند / به نزد تهمتن فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار / ببخشید دینار و برساخت کار
چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند / همه گنج خویشان او برنشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند / از اندازه کار برتر شدند
شتر بود و اسپان بدشت و بکوه / بداغ سپهدار ایران گروه
همیون خواست از هر سوی ده هزار / پراکنده از دشت و از کوهسار
همه گنج ارجاسپ را بار کرد / لقیا و رم سخی آغاز کرد
هزار اشتر از گنج دینار شاه / چو سیصد بدیبا و تخت کلاه
صد از مشک و از عنبر خسروان / صد از تاج و از دیبه پهلوان
عماری بسنجید و دیبا و خیل / کنیزک ببردند چینی و خیل
برخ چون بهار و ببالای سرو / میانها چو غرو بکشتی تدرو
ابا خواهران یل اسفندیار / برفتند بت چهره روی صد نامدار
همی از زنان سه ارجاسپ گنج / برفتند با مویه از درد و رنج
دو خواهر دو دختر یکی مادرش / بماز درد با سوک خسته برش
چو آتش بروین دژ اندر افگنند / سر مایه دژ بچرخ بلند
همه باره دژ بزد بر زمین / برآورد گرد از بر و بوم چین
به پور جوان رستبه داد گفت / پراکنده باشید و با بخت جفت
براو را کسی سر به بجد زداد / سرانشان بخنجر بریدند شاد
شما راه سوی بیابان برید / سنانها چو خورشید تابان برید
سوی هفت خوان من بنخجیر شیر / نمانم شما را بگویند دلیر
بر آنم نگیرم سر راه را / به بینم شما راه سر ماه را
هوا خوش کهسار و زمین پرنگار / تو گفتی بسر اندر آمد بهار
وز آنجا که خواسته برگرفت / همی راند اختر ازان در شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید / بجایی دلیران و شیران رسید
دو هفته همی گشت با یوز و باز / غمی بود از رنج و راه دراز
همی نامدارانش را چشم داشت / ز دیر آمدنشان بدل خشم داشت
بیاید سپاه و بیامد پسر / بخندید با هر یکی تاجور
بگفتا که این راه که من گوفتم / ز دیر آمدنتان برآشوفتم
زمین بوسه دادند هر سه پسر / که چون تو که دارد بگیتی پدر
وز آنجا که سوی ایران کشید / همه گنج سوی دلیران کشید

همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوارها جامه آویختند / زبر مشک و عنبر همی ریختند
هوا پر ز آواز رامشگران / زمین پر سواران و تیره وران
چو گشتاسپ بشنید راهش گزید / باواز جام می اندر کشید
بلشکر بفرمود تا هر که بود / ز کشور کسی کو بزرگی نمود
پدر نیز با نامور بخردان / بزرگان فرزانه موبدان
بیامد به پیش اسپر تازه روی / همه شهر یکسر پر از گفته گوی
چو روی پدر دید شاه جوان / دلش گشت شادان و روشن روان
برانگیخت از جای شبرنگ را / فروزنده آئین جنگ را
بیامد پدر را به بر در گرفت / پدر ماند از کار او در شگفت
همی خواند بر وی بسی آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
وز آنجا بایوان شاه آمدند / جهانی ورا نیکخواه آمدند
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت / دلش گشت خرم بدان نیکبخت
بایوان او در نهادند خوان / ببالا گرفت مردمان رانجوان
سخنهای دیرینه باز آوریم / چو فردا بهشیاری این بشنویم
بگفتار لب نیاز آوریم / به پیروزی دادگر بگرویم
برفتند هر کس که گشتند مست / یکی ماه رخ دست ایشان بدست
سر آمد کنون قصه هفتخوان / بنام جهاندار این رانجوان
که او داد بر نیک و بد دستگاه / خداوند خورشید و تابنده ماه
اگر شاه پیروز بیند براه / نهادیم بر چرخ گردنده ماه

بازگشت آمدن اسفندیار از توران بطرف ایران

کنون خورد باید می / که بی بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید / سر گوسفندی بیاید برید
مرا نیست این فرخ آنرا که هست / ببخشای بر مردم نیک دست
همه بوستان زیر برگ گلست / همه کوه پر لاله و سنبلست
بپالیز بلبل بنالد همی / گل از ناله او بنالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی / گل از باد و باران بخندد همی
من از ابر بینم همی باد و دم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر روان / چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد ز ابر / که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی چونکه پیراهنش / در افشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا / بنزدیک خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی / بزیر گل اندر چه پوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر / بدرد دل شیر و چنگ هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشت از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش

اندر خواستن اسفندیار پادشاهی از پدر خویش

چو از خواب بیدار شد نیم شب / یکی جام می خواست بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همه بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه / بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه
بیاری تو مر خواهران از بند / کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خوکنی / بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست / همی گنج با تاج و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگو تو بدو این سخنها که گفت / زمین رستیها چه اندر نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر / به یزدان که بر پای دارد سپهر

اگر به من للّه

اگر نه من آنشاه بر سر نهم / همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم

غمی شد ز گفتار او مادرش / همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه / نبخشد برو تا ابسر وار شاه

بدو گفت کای رنج دیده پسر / ز گیتی که جوید دل تاجور
مگر گنج و فرمان و رای و سپاه / تو داری برین بر فزونی مخواه

یکی تاج دارد پدر بر پدر / تو داری دگر لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست / بزرگی و اورنگ و بخشش تراست

چو نیکوتر ای نره شیر جهان / به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار

که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گویی سخن بازیابی بکوی
بکاری مکن تیز فرمان زن / که هرگز نبینی زن رایزن

بسار زنگ تشویش شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش

فرستادن گشتاسپ اسفندیار را بجنگ رستم

بشد پیش گشتاسپ اسفندیار / که نیکو زد این داستان شهریار
دو روز و دو شب بود با جام و خورد / بر مادر و باب آرام کرد

سوم روز گشتاسپ آگاه شد / که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش / همی تخت و تاج آرزو آیدش

بخواند آن زمان شاه جاماسپ را / همه فال گویان لهراسپ را
بر افکند بازیجها در کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار

که او را بود زندگانی دراز / نشیند با آرام و خوبی و ناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی / بدو پای دارد بهی و مهی

بدست بزرگی برآیدش هوش / دگر خفته بر تخت پیش سروش
چو بشنید دانای ایران سخن / نگه کرد از آن زیجهای کهن

ز تیمار مژگان پر از آب کرد / ز دانش بر ابروها پر از تاب کرد
همی گفت بد روز بد اخترم / بد از دانش آمد همی بر سرم

مرا کاشکی پیش فرخ زریر / زمانه فکندی بچنگال شیر
ورا من ندیدی پر از خاک و خون / بزاری فکنده بخاک اندرون

و یا خود بکشتی پدر مر مرا / برفتی ز جاماسپ بد اخترا
چو اسفندیاری که بر جنگ او / بدرد دل شیر از آهنگ او

ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک / برزم اندرون نیستش ترسناک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / سر اژدها را بدو نیم کرد

ازین پس غم او نباید کشید / بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخنگوی و از راه دانش مگرد

گر او چون زریر سپهبد بود / مرا زیستن زان سپس بد بود
هلا زود بشتاب و با من بگوی / گزین دانشم تلخی آید بروی

ورا در جهان هوش در دست کیست / کزین درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / بمن بر نگردد بد روزگار

ورا هوش در زاولستان بود / بچنگ تهم پور دستان بود
بجاماسپ گفت آن زمان شهریار / که این کار را خوار مایه مدار

اگر من سر تخت شاهنشهی / سپارم بدو تاج و گنج و مهی
نه بیند بر و بوم زاولستان / نداند کس او را بکابلستان

شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر

ازین بر شده تیز چنگ اژدها / بمردی و دانش نیابد رها
نباشد همه بود نی بیگمان / به بخشش از و مرد دانا رستن

دل شاه ازان بد پر اندیشه شد / سرش را ز اندیشه چون تیشه شد
بد اندیشه گردش روزگار / همی بر بدی بودش آموزگار

چو بر گشت شبگیر گردون عنان / سپیده بر آورد رخشان سنان
نشست از بر تخت بر شهریار / بشد پیش او فرخ اسفندیار

همه بود پیشش پرستار و فش — پر اندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش او انجمن شد سپاه — ز نام آوران و ز گردان شاه

همی موبدان پیش او کف زنان — وز ان سو سپه پیش او صف زنان
پس اسفندیار آن یل تهمتن — بر آورد از درد ناگه سخن

بدو گفت شاها انوشه بدی — تو بی بر زمین فره ایزدی
سر داد و مهر از بالا شدست — همان تاج و تخت از تو پیدا شدست

همان من ترا چون یکی بنده ام — همه زآرزو منت پوینده ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین — بیامد همی با سواران چین

که خوردم من آن سخت سوگندها — که بنمود آن ایزدی بندها
که هر کس که آرد درین دین شکست — دلش تاب گیرد سوی بت پرست

میانش بخنجر کنم بر دو نیم — نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسپ آمد بجنگ — نه برگشتم از دست جنگی پلنگ

مرا خوار بی آمد بگفت گرزم — که با جام می خواستی رفت بزم
به بستی تن من به بند گران — ستونها و مسمار آهنگران

سوی گنبدان دژ فرستادیم — بخواری به بیگانه گان دادیم
ترا دل نشد تلخ بگذاشتی — همه رزم را بزم پنداشتی

بدیدی همی تیغ ارجاسپ را — فکندی بخون پیر لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید — ازان بستگیها تنم خسته دید

مرا پادشاهی پذیرفت بخت — همی تیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران — بر زنجیر و مسمار آهنگران

بیزدان نمایم بروز شمار — بنالم ز بدگوی با کردگار
مرا گفت کز خون چندان سران — سرافراز با گرزهای گران

بران رزمگه خسته سایه تیر — همان خواهران که بردند اسیر
ز ترکان گریزان تن شهریار — همی بچد از بند اسفندیار

نسوزد دولت بر چنین کارها — بدین درد و تیمار بازارها
گر از هفت خوان بر شمارم سخن — همانا که هرگز نیاید ز بن

ز تن باز کردم سر ارجاسپ را — برانگیختم نام گشتاسپ را
زن و کودکان شان بر این بارگاه — بیاوردم ام گنج و تاج و کلاه

همه نیکویها نهادی بگنج — مرا مایه خون آمد و سود رنج
ز بس بند و سوگند و پیمان تو — همی بگذرم من ز فرمان تو

همی گفتی از باز بینم ترا — زر و سیم روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج — که هستی سزاوار مرگاه و تاج

مرا از بزرگان بدین شرم خاست — که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه ام — بر از رنج پویان ز بهر چه ام

بفرزند پاسخ چنین داد شاه — که از راستی بگذری نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی تو کار — که یار تو بادا جهان کردگار

نه بینم همی دشمنی در جهان — نه از آشکارا نه اندر نهان
که نام تو باید نه پیچان شود — چه پیچان همانا که پیچان شود

ز گیتی نداری کسی را همال — مگر نامور بخرد پور زال
که او رست تا هست زاولستان — همان بست و غزنین و کابلستان

بمردی همی ز آسمان بگذرد — همی خویشتن کهتری نشمرد
همی پیش کاوس کی بنده بود — ز کیخسرو اندر جهان زنده بود

بشاهی ز گشتاسپ راند سخن — که او تاج نو دارد و من کهن
بگیتی ترا نیست کس هم نبرد — ز رومی و توران و آزاد مرد

سوی سیستان رفت باید کنون — بزنگ آوری رنگ مکر و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را — به بند آوری رستم زال را

زواره فرامرز را هم چنین — نمانی که کس بر نشیند ز زین
بدادار گیتی که او داد زور — فروزنده اختر و ماه و هور

که چون این سخن ها بجای آوری — ز من نشنوی بعد ازین داوری
سپارم ترا تخت و تاج و سپاه — نشانمت بر تخت در پیش گاه

چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که ای پرهنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن — براندازه باید که رانی سخن

تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد — ز دست خدیوان برانگیز گرد
چه جویی به نزدیکی مرد پیر — که کاوس خواندی ورا شیرگیر

نگاه منوچهر تا کی قباد — همه شهر ایران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش — جهانگیر و شیرافکن و تاج بخش

نه او در جهان نامدار نو است — بزرگست و با عهد کیخسرو است
اگر عهد ایشان نباشد درست — نباید ز گشتاسپ منشور جست

چنین داد پاسخ باسفندیار — که ای شیردل پرهنر نامدار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت — همان عهد او سر بسر باد گشت

شنیدی همانا که کاوس شاه — بفرمان ابلیس گم کرد راه
همان با آسمان شد پر عقاب — بزاری بسیار افتاد اندر آب

ز هاماوران دیو زاری ببرد — شبستان شاهی مر او را سپرد
سیاوش بر آواز او کشته شد — همه دوده ما زو برگشته شد

کسی کو ز عهد جهاندار گشت — به پیش در او نباید گذشت
ره سیستان گیر خود با سپاه — اگر تخت خواهی همی با کلاه

چو آن در شوی دست رستم ببند — بیارش بیازو فکنده کمند
زواره فرامرز و دستان سام — بباید که سازند پیش تو دام

بیاور دوانش بدین بارگاه — بیاور تو ای نامبردار شاه
ازان پس نه پیچد سر از ما کسی — اگر کام اگر گنج باید بسی

سپهبد بروها پراز چین بکرد — بشاه جهان گفت کزاین بگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار — همی راه جویی ز اسفندیار

دریغ آیدت جای شاهنشهی — ز گیتی مرا دور داری همی
ترا باد این تخت و تاج جهان — مرا گوشه بس بود زین جهان

بدو گفت در کار تندی مکن — به تندی بیابی نژندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار — جهاندیدگان از در کارزار

که گنج و سپاه و درم پیش تست — نژندی بجایی بداندیش تست
نباید مرا بی تو گنج و سپاه — همان تخت شاهی و زرین کلاه

چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که لشکر نباید مرا خود بکار
گرایدونکه آمد زمانم فراز — بلشکر ندارد جهاندار باز

ز پیش پدر باز گشت او بتاب — هم از بهر تاج و هم از لقب باب
بایوان خویش اندر آمد دژم — دل پر ز باد و سری پر ز غم

کتایون چو بشنید دل پر ز خشم — به پیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار — که ای در جهان از یلان یادگار

ز بهمن شنیدم که از گلستان — همی رفت خواهی بزاولستان
ببندی همی رستم زال را — خداوند شمشیر و کوپال را

ز گیتی همه پند مادر نیوش — ببد بر شتاب و در بد مکوش
سواری که باشد به نیروی پیل — بگفتار خوار اندیش رود نیل

بدرد جگرگاه دیو سپید — ز شمشیر او گم کند راه شید
همه شاه هاماوران را بکشت — نیارست گفتن کس او را درشت

بکین سیاوش ز افراسیاب — ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که نفرین برین تخت و برتاج باد — برین کشتن و سوز و تاراج باد

مده از پی تاج سر را بباد — که با تاج شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر گشتست برنا تویی — بزور و بمردی توانا تویی

سپه یکسره بر تو دارند چشم — میفکن تن اندر بلا از خشم
جز از سیستان در جهان جای هست — جوانی مکن تیره منمای دست

مرا خاکسار دو گیتی مکن — ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که ای مهربان این سخن یاد دار

همانست رستم که دانی همی — هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو بایران کسی — نیابد پدیدار چون تو کسی

چو بر پای بستن نباشد سزا / چنین هدیه خواب آمد از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنم دل ز تن بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه گذارم چنین پیشگاه
مرا گر بر اول سرآمد زمان / بر آنسو کشد آسمان بی‌گمان
خورشتم بیاید بفرمان من / ز من نشنود سر دهر گزین
ببارید خون از مژه مادرش / همه پاک برکند موی از سرش
بدو گفت ای ژنده پیل جوان / همه خوار گیری ز بیر روان
بسنده نباشی تو با پیلتن / از ایدر مرو بی یکی انجمن
مبر پیش شیر ژیان هوش خویش / نهادی بدینگونه بر دوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتنست / همه کام بدگوهر آهرمنست
بدو زخم مبر کودکان را بپای / که دانا نخواهد ترا اینک رای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی / که نابردن کودکان نیست روی
نبینی که هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
چو پیلی با اسپ اندر آورد پای / بر آورد چون باز لشکر ز جای
همی راند تا پیش آمد دو راه / فرو ماند بر جای پیل و سپاه
در گنبدان بود در ره یکی / دگر سوی زابل رهش اندکی
شتر آنکه در پیش بودش بخفت / تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساربان / ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را زان بد آمد بفال / بفرمود کش سر ببرند حال
بدان تا بدو بازگردد بدی / نباشد مگر فره ایزدی
ببریدند پرخاش جویان سرش / ببد گشت هم در زمان اخترش
غمین گشت از آن شهریار اسفندیار / گرفتش بدان اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت / سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
از آنجا بیامد سوی هیرمند / همی بود ترسان ز بیم گزند
به آیین یکی بست پرده سرای / بزرگان لشکر گرفتند جای
سراغی بزد زود بنهاد تخت / بآن مایه شد مردم نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار / نشسته پشوتن بر نامدار
برامش دل خویشتن شاد کرد / دل رادمردانش آباد کرد
چو گل بشکفد از می سالخورد / رخ نامداران شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه / نه پیچید و دور رفتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم بپیچ / ز بند و ز خواری میاسای هیچ
نکردم برفتم براه پدر / که آن شیر دل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجان سران / جهان راست کرد به گرز گران
همه شهریاران بدو زنده‌اند / اگر شهریارند اگر بنده‌اند
خردمند با دانش و یادگیر / فرستاده باید اکنون دبیر
سواری که باشد ورا فر و زیب / نگیرد ورا رستم اندر فریب
ور آید و نکه آید بتر و ملک ما / در افشان کند رای تاریک ما
بخوبی ابا دست بند مرا / بدانش نه بیند گزند مرا
نخواهم من او را بجز نیکوی / گر او دور دارد سر از بدخوی
پشوتن بدو گفت اینست راه / برین باش و آزرم مردان بخواه

فرستادن اسفندیار بهمن را نزد رستم به پیغام گفتن

بفرمود تا بهمن آید به پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت کاسپ سیه برنشین / بیارای تن را بدیبای چین
نهد بر سرت افسر خسروی / نگارش همه پیکر پهلوی
بر آنسان که هر کس که بیند ترا / ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد / کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرین ستام / سرافراز ده موبد نیکنام
هم از راه تا جان رستم بران / مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما درودی تمام / بیارای گفتار خوبی فزای

بگویش که ای پهلوا

بگویش که هر کس که گردد بلند
جهاندار و ز هر بدی بی‌گزند

ز دادار باید که دارد سپاس
که اویست جاوید نیکی‌شناس

که باشد فزاینده نیکویی
بپرهیزد از کبر و ز بدخویی

بیفزایدش کام کاری و گنج
بود شادمان در سرای سپنج

چو دوری گزیند ز کردار زشت
بیابد بدان گیتی اندر بهشت

بد و نیک بر ما همی بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد

سرانجام بستر بود زیر خاک
بپرورد آن سوی یزدان پاک

بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت
بکوشید و با شهریاران بساخت

همان بر که کاری همان بدروی
سخن هرچه گویی همان بشنوی

درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی
بجز نیکوی در زمانه مجوی

کنون از تو اندازه گیریم راست
نباید برین بر فزونی بکاست

تو بگذاشتی سالیان بی‌شمار
بدیدی بگیتی بسی شهریار

اگر بازجویی ز راه خرد
ندانی که چونی نه اندر خورد

که چندین بزرگی و گنج و سپاه
گرانمایه اسپان و تخت و کلاه

تو پیش نیاکان من یافتی
چو در بندگی تیز بشتافتی

چو بایه جهان داشت لهراسپ شاه
نکردی گذر سوی آن بارگاه

چو او شهر ایران بگشتاسپ داد
نیامد ترا زین پس از خویش یاد

سوی او یکی نامه ننوشته
از آرایش بندگی گشته

نرفتی بدرگاه او بنده‌وار
نخواندی کسی را همی شهریار

ز هوشنگ و جم و فریدون گرد
که از تخم ضحاک شاهی ببرد

همی رو چنین تا سر کیقباد
که تاج فریدون بسر برنهاد

چو گشتاسپ ننشست پاک نامدار
ببزم و برزم و بروز شکار

پذیرفت پاکیزه دین بهی
نهان گشته بیدادی و بدرهی

چو خورشید روی کیهان خدیو
نهان شد بدآموزی و راه دیو

وزان پس که ارجاسپ آمد بجنگ
سپه چون پلنگان و چهر پلنگ

بدانست کس لشکرش را شمار
پذیره شدش نامور شهریار

یکی گورستان کرد از دشت کین
که کرگس ندیدند جای زمین

همانا که تا رستخیز این سخن
میان بزرگان نگردد کهن

کنون خاور او راست تا باختر
همی بشکند پشت شیران نر

ز توران بر و تا در هند و روم
جهان شد مر او را چو یک مهره موم

بدشت سواران نیزه‌گذار
بدرگاه شاه هند چندین سوار

فرستد ازین مرز با باژ و ساو
که چنگ‌شان نیست هم زور و تاو

ازین گفتم ای نامور پهلوان
که شاه از تو آزرده دارد روان

نرفتی بدان نامور پیشگاه
نکردی بآن نامداران نگاه

کرانه گزیدستی اندر جهان
همی خویشتن داری اندر نهان

فرامش ترا مهتران چون کنند
مگر مغز سر پاک بیرون کنند

همیشه همه نیکویی خواستی
بفرمان شاهان بیاراستی

اگر بر شمارد کسی رنج تو
بگیتی کسی آید از گنج تو

ز شاهان کسی بر چنین داستان
زننده نبودند هم داستان

مرالفت رستم ز بس خواسته
همان کشور و گنج آراسته

بزابلستان گشتست مست
نگیرد کس از مست چیزی بدست

چو کار آیدش دوری از رزمگاه
نه بیند ترا روی در بزمگاه

برآشفت یکروز سوگند خورد
بروز سپیده شب لاجورد

که او را بجز بسته در بارگاه
نه بیند کسی خیر کزند سپاه

کنون من ز ایران بدین آمدم
نه بد شاه دستور تا دم زدم

بپرهیز و پیچان شو از خشم اوی
ندیدی که خشم آورد چشم اوی

چو ایدر بیایی و پیمان کنی
روان از نشستن پشیمان کنی

بخورشید روشن روان زریر
بجان پدرم آن جهاندار شیر

که من زین پشیمان کنم شاه را
برافروزم این اختر و ماه را

پشوتن برین بر گواه منست
روان و خرد رهنمای منست

کنون چند ازین چشم از رزم شاه   ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریار است و من کهترم   ز فرمان او یک زمان نگذرم

همه پرون اکنون بباید نشست   زدن رای سود زبیکار دست
زواره فرامرز و دستان سام   جهاندار رودابه نیکنام

همه پند من یک بیک بشنوید   بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود   کنام پلنگان و شیران شود

چو بسته تر از شاه آورم   برو بر فراوان گناه آورم
وزان پس بیاشم به پیش بپای   ز خشم و ز کین ارمش باز جای

نمانم که بادی بتو در وزد   بدانسان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه   چو بشنید بهمن بیامد براه

بپوشید زربفت شاهنشهی   بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای   درفشی درفشان بسر بر بپای

جهانجوی بگذاشت بر هیرمند   جوانی سرافراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیدبانش بدید   سوی زابلستان فغان برکشید

که آمد برون سواری دلیر   بهرای زرین سیاهی بزیر
پس پشت او خوار مایه سوار   تن آسان گذشت از لب جویبار

هم اندر زمان زال زر برنشست   کمندی بفتراک و گرزی بدست
چنین گفت کین نامور پهلوان   سرافراز با جامه خسروان

ز بهر اسپ دارد همانا نژاد   پی او برین بوم فرخنده باد
بیامد پذیره بدرگاه رفت   زمانی پراندیشه بر زین بخفت

هم اندر زمان بهمن آنجا رسید   ز وردایت خسروی گستر ید
ندانست مرد جوان زال را   بیفراخت آن خسروی یال را

چو نزدیک تر گشت آواز داد   چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست   که دارد زمانه بدو پشت راست

که اندر بر اول یل اسفندیار   سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کامجوی   فرود آی و می خواه و آرام جوی

کنون رستم آید ز نخچیرگاه   زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بیارامبد   بیارای زابل بکم مایه چند

چنین داد پاسخ که اسفندیار   بفرمود تا رامی و می گسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه   که با من بیاید به نخچیرگاه

چنین داد پاسخ که نام تو چیست   همی بگذری زود کام تو چیست
همانا که تو خویش لهراسپی   گر از تخمه شاه گشتاسپی

بدو گفت بهمن که بهمن منم   که پور جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار آن سرافراز   فرود آمد از اسپ بردش نماز

بخندید بهمن پیاده ببود   بپرسید و او گفت و بهمن شنود
به بهمن چنین گفت شاد آمدی   ابا فرخی همچو باد آمدی

بسی کرد خواهش که ایدر زالست   چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار   نشاید گرفتن چنین سست خوار

گزین کرد کردی که دانست راه   فرستاد با او به نخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون   جهاندیده نام او شیرخون

بانگشت بنمود نخچیرگاه   هم اندر زمان بازگشت او ز راه
یکی کوه بد پیش مرد جوان   برانگیخت آن باره از پهلوان

نگه کرد ازان پس به نخچیرگاه   بدید آن بر پهلوان سپاه
گرفته درختی به پیش اندرون   برو بر نشسته یکی رهنمون

یکی نره گوری زده بر درخت   نهاده بر خویش گوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر   پرستنده بر پای پیشش پسر

همی رخش اندران مرغزار   درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستم است   و یا آفتاب سپیده دم است

بگیتی کسی مرد ازیسان ندید   نه از نامداران پیشین شنیده
بترسم که با او یل اسفندیار   نتابد به پیچد سر از کارزار

من او را بیک سنگ بیجان کنم
دل زال و رودابه پیچان کنم

یکی سنگ ازان کوه خارا بکند
فروهشت ازان کوهسار بلند

زنخچیرگاهش زواره بدید
هم آواز آن سنگ خارا شنید

خروشید کای پهلوان سوار
یکی سنگ غلطان شد از کوهسار

بجنبید رستم نه بنهاد گور
زواره همی کرد از دور شور

همی بود تا سنگ نزدیک شد
ز گردش همه کوه تاریک شد

بزد پاشنه سنگ بنداخت دور
زواره برو آفرین کرد و بور

غمین شد دل بهمن از کار اوی
که تا چون کند تیره بازار اوی

همی گفت اگر فرخ اسفندیار
کند با چنین نامور کارزار

تن خویش در جنگ رسوا کند
همان به که با وی مدارا کند

گراید و نگه وی بهتر آید بچنگ
بگیرد همه بوم ایران بچنگ

نشست از بر باره بادپای
پراندیشه از کوه شد باز جای

بگفت آن شگفتی بموبد که دید
وزان راه آسان سر اندر کشید

چو آمد بنزدیک نخچیرگاه
نهان بد بدیدش هم آنگه براه

بموبد چنین گفت کین مرد کیست
من ایدون گمانم که گشتاسپی است

پذیره شدش باز زواره هم
به نخچیر هر کس که بد بیش و کم

پیاده شد از باره بهمن چو دود
بپرسیدش و نیکوییها نمود

رسیدن بهمن نزد رستم در نخچیرگاه و رسانیدن پیغام اسفندیار

بدو گفت رستم که تا نام خویش
نگویی نیابی ز من کام خویش

بدو گفت من پور اسفندیار
سر راستان بهمن نامدار

ورا پهلوان زود در بر گرفت
ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت

برفتند هر دو بجایی نشست
خود و نامداران خسروپرست

چو بنشست بهمن بدادش درود
ز شاه و ز ایرانیان بر فزود

ازان پس چنین گفت کاسفندیار
چو آتش برفت از در شهریار

سراپرده زد بر لب هیرمند
بفرمان پیروز شاه بلند

پیامی رسانم ز اسفندیار
اگر بشنود پهلوان سوار

چنین گفت رستم که فرزند شاه
برنجید و زین سان بپیمود راه

خوریم آنچه داریم چیزی نخست
پس آنگه جهان زیر فرمان تست

بگسترد سفره بدستار زم
یکی گور بریان برآورد گرم

پرستار خوان پیش بهمن نهاد
گذشته سخنها همی کرد یاد

برادرش را نیز با او نشاند
وزان نامداران کسی را نخواند

دگر گور بنهاد پیش خودش
که هر بار گوری بدی خوردنش

نمک بر پراکند و ببرید و خورد
نظاره برو آن سرافراز مرد

همی خورد بهمن ز گور اندکی
نبد خوردنش زان هزاران یکی

بخندید رستم چنین گفت شاه
ز بهر خورش دارد آن پیشگاه

خورش چون برینگونه داری بخواه
چرا رفتی اندر دم هفت خوان

چگونه زنی تیغ در کارزار
چو خوردن چنین داری ای شهریار

بدو گفت بهمن که خسرونژاد
سخنگوی بسیار خواره مباد

خورش کم بود جوشش جنگ بیش
بکف بر نهم آن زمان جان خویش

بخندید رستم بآواز گفت
که مردی ز مردان نشاید نهفت

یکی جام زرین پر از باده کرد
وزان یاد مردان آزاده کرد

دگر جام بر دست بهمن بداد
که برگیر ازان کس که داری بیاد

بترسید بهمن ز جام نبید
زواره نخستین دمی درکشید

بدو گفت کای بچه شهریار
بتو شاد بادا دمی میگسار

ازو بستد آن جام بهمن سبک
دل آزاری خوارزه بد تنک

همی ماند از رستم اندر شگفت
ازان خوردن و یال و بازو و کفت

چو از خوان نخچیر برخاست شد
سبک باره مهتران خواستند

نخوردند و گشتند هر دو سوار
همی راند بهمن بر نامدار

بدادش بیکایک درود و پیام
ز اسفندیار آن یل نیکنام

چو بشنید رستم ز بهمن سخن
پراندیشه شد نغز مرد کهن

چنان کفت آری شنیدم پیام

پاسخنامه فرستادن رستم باسفندیار

دلم شد بدیدار تو شادکام

زمن پاسخ این بر باسفندیار — که ای شیر دل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد — سرمایه کارها بنگرد
ز بهروزی و مردی و خواسته — ورا باشد و گنج آراسته
بزرکی و کردی و نام بلند — بنزد کرانمایه کان ارجمند
بکیتی بدینسان که اکنون توئی — نباید که داری سر بدخوئی
سیاوشتم بر داد و یزدان پرست — نکیریم دست بدی را بدست
سخن هرچه کفتی برین روی نیست — درختی بود دلکش بر و بوی نیست
اکر جان تو بسپرد ره دراز — شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر برآید سخن سخته شد — ز کفتار بیکار بر دخته شد
زکفتار ایکس بدی بنی شاد — که کفتا که چون تو ز مادر نزاد
ز مردی و فرهنک رائی خرد — همی بر نیاکان ما بکذرد
خنینده است نامت بهندوستان — بروم و بچین و بجادوستان
درین بند هادستم من سپاس — نیایش کنم روز و شب با سپاس
زیزدان همی با زر و خواستم — کر اکنون بدو دل بیاراستم
که بینم پسندیدن چهر ترا — بزرکی و کردی و مهر ترا
نشینیم با کید کر شادکام — بیاد شهنشاه کیریم جام
کنون آنچه جستم همی یافتم — بخواهش همی تیز بشتافتم
بپیش تو آئیم کنون بی سپاه — ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد — ز کیخسرو آغاز با کیقباد
کنون ای سپهبد تو در کار من — نکه کن کنون هم بکردار من
کر آن نیکویها که من کرده ام — همان رنج و غمها که من خورده ام
پرستیدن شهریار جهان — از امروز تا رفت پیش زمان
چو پاداش این رنج بند آمدم — کر از شاه ایران کزند آمدم
همان به که کیتی نه بیند کسی — چو بینند نماند بدو در بسی
بیایم بکویم همه راز خویش — بکیتی برافرازم آواز خویش
به بندم بیازو یکی پالهنک — بپایم بپای لبان پلنک
ازان پس که من کردن زنده پیل — شکستم فکندم بدریای نیل
کر از من کناهی بیاید پدید — ازان بد سرم را بباید برید
سخنهای ناخوش ز من دور دار — سپهدار دل دیو رنجور دار
نکوی آنچه هرکز نکفتست کس — بمردی مکن باد را در قفس
بزرکان بر آتش بیابند راه — ز دریا کذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت — بروبه تو انکند با شیر جفت
ندیدست کس بند بر پای من — نه بکرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهان سزاست — مدار آز را دیو بر دست راست
بمردی ز دل دور کن خشم و کین — جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خوری دار و مکذار دود — ترا باشد از پاک یزدان درود
کرامی کن این خانه ما بسور — مباش از پرستنش خویش دور
جهان چون بدم کهتر کیقباد — کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آئی بنزدیک من بی سپاه — همیدون بباشی بشادی دو ماه
بر آساید از رنج مرد و ستور — دل دشمنان کردد از رنج کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب — اکر دیر مانی نکیرد شتاب
ببینم ز تو زور میدان جنک — بشمشیر شیر افکنی با پلنک
چو خواهی که لشکر بایران بری — بنزدیک شاه دلیران بری
کشاییم در کنجهای کهن — که آید ز فکندم بشمشیر تن
بپیش تو آرم همه هرچه هست — که من کرد کردم بنیروی دست
بدار آنچه خواهی و دیکر ببخش — مکن بر دل ما چنان روز رخش
سپه را درم بخش و تندی مکن — تو خوشی بیابی ز تندی مکن
چو هنکام رفتن فراز آیدت — بدیدار خسرو نیاز آیدت

عنان با عنان

عنان با عنانت به بندم براه
خرامان بیایم بنزدیک شاه

بپوزش کنم خوب خشم ورا
ببوسم سر و پای و چشم ورا

بپرسم از آیین شاه بلند
که پایم چرا کرد خواهی به بند

همه هرچه گفتم ترا یاد دار
بگویش بپایه اسفندیار

ز رستم چو بشنید بهمن برفت
همی راند با موبد پاک تفت

تهمتن بره بر زمانی نماند
زواره فرامرز را پیش خواند

ز ایدر بنزدیک دستان شوید
بتر دمه کابلستان شوید

بگویید کاسفندیار آمدست
جهان را یکی خواستار آمدست

به ایوانها تخت زرین نهند
بر و جامه خسرو آیین نهند

چنان هم که هنگام کاوس شاه
وزان تیز بر پایه تر جایگاه

بسازند چیزی که باشد خورش
نباید که کم آید از پرورش

که نزدیک ما پور شاه آمدست
پر از کینه و رزم خواه آمدست

کو نامدار است و شاه دلیر
بلیند نشد از جنگ یک بیشه شیر

شوم پیش او گر پذیره شوید
به نیکی بود هر یکی را امید

اگر نیکویی بینم اندر سرش
ز یاقوت زر آورم افسرش

ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
نه برگستوان و نه کوپال و تیغ

وگر باز گردم ازو نا امید
نباشد مرا روز با او سپید

تو دانی که از تاب داده کمند
سر ژنده پیلان در آید به بند

زواره بدو گفت مندیش ازین
نجوید کسی رزم کس پیش کین

ندارد یکی جز اسفندیار
برای و بمردی یکی شهریار

نیاید ز مردی او کار بد
ندیدیم ازو ما هیچ کردار بد

زواره بیامد به نزدیک زال
وزان روی رستم برافروخت یال

بیامد دمان تا لب هیرمند
سرش تیز گشته ز بیم گزند

عنان را گران کرد در پیش رود
همی بود تا بهمن آرد درود

باز آمدن بهمن از نزد رستم نزد اسفندیار

چو بهمن بیامد به پرده سرای
همی بود پیش پدر بر بپای

بپرسید ازو فرخ اسفندیار
که چون دیدی ای پهلو نامدار

چو بشنید بنشست پیش پدر
بگفت آنچه بشنید ازو سر بسر

درودش نخستین ز رستم بداد
ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد

شنیده به پیش پدر باز گفت
همان تیره نادیده اندر نهفت

بدو گفت چون رستم پیلتن
نه بیند کسی نیز در انجمن

دل شیر دارد تن ژنده پیل
نهنگان برآرد ز دریای نیل

بیامد کنون تا لب هیرمند
نه جوشن نه گرز و نه خود و کمند

بدیدار شاه آمدستش نیاز
ندانم چه دارد همی با تو راز

ز بهمن برآشفت اسفندیار
ورا بر سر انجمن کرد خوار

که گر کودکان را بکار بزرگ
فرستی نباشی دلیر و سترگ

تو گردن کشان را کجا دیده
که بانگ پی اسپ نشنیده

که رستم همی پیل جنگی کنی
دل نامداران همی بشکنی

چنین گفت پس با پشوتن براز
که این پیل جنگ آوری رزم ساز

جوانی همی سازد از خویشتن
ز سالش نیاید همانا شکن

بفرمود کاسپ سیه زین کنند
ببالای او زین زرین کنند

پس از لشکر نامور صد هزار
برفتند با فرخ اسفندیار

آمدن رستم بکنار آب هیرمند و دیدن اسفندیار

بیامد دمان تا لب هیرمند
بفتراک بر حلقه کرده کمند

از آن سو خروشی برآورد رخش
وزین سوی اسپ یل تاج بخش

تهمتن ز رخش اندر آمد فرود
پیاده شد و داد یل را درود

پس آفرین گفت کز یک خدای
همی خواستم تا بود رهنمای

که تو با بزرگان بدین جایگاه
چنان تندرست آیی از نزد شاه

نشینیم یکجای پاسخ دهیم
ورا در سخن رای فرخ نهیم

چنان دان که یزدان گوای منست
خرد زین سخن رهنمای منست

ز من زین سخنها نگیرم فروغ / نگردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوخش اگر دیدمی / بدین تازه روی نگردیدمی

نمانی همی جز سیاوخش را / مر آن تاجدار جهان بخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و فرت بنازد پدر

خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستنده بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد / بجوید ز تخت اندر آید بگرد

همه دشمنان از تو پر بیم باد / دل بدسگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو فیروز باد / شبان سیه بر تو بر روز باد

چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از باره نامدار
سر پیلتن را ببر در گرفت / چو خشنود شد آفرین در گرفت

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا

خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی تاج بیند که بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت

بدیدم ترا یادم آمد زریر / سپهدار گرد افکن و شیرگیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار بیدار روشن روان

یکی آرزو خواهم از نامدار / که باشد ترا آرزو کامکار
خرامان بیایی سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من

سزای تو ام نیست چیزی که هست / بکوشیم با آن بیابیم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای در جهان از یلان یادگار

هر آنکس که زو چون تو باشد بنام / همه شهر ایران بود شادکام
نشاید گذر کردن از رای تو / گذشت از بر و بوم از جای تو

ولیکن ز فرمان شاه جهان / نه پیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود مارا درنگ / نه با نامداران این بوم جنگ

تو آن کن که بر یابی از روزگار / بران رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای خود بر نهید / نباشد ز بند جهاندار ننگ

ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سراسر بدو باز گردد گناه
ازین تشنگی من جگر خسته‌ام / به پیش تو اندر کمر بسته‌ام

نمانم که تا شب بمانی به بند / و یا بر تو آید بچیزی گزند
وزان پس چو من تاج بر سر نهم / جهان را بهمت تو اندر نهم

بیابی تو چندان ز من خواسته / که گردد بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای شهریار / همی جستم از دادگر کردگار

که خرم کنم دل بدیدار تو / کنون چون پسندم من آزار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند و بیدار و روشن روان

بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان دیو راه / دلت برگزیند از پی تاج و گاه

یکی ننگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودان این نگردد کهن
که چون تو سپهبد سرافسری / سرافراز شیری و کنداوری

بیایی بیایی سوی خان من / نباشی بدین مرز مهمان من
گر این کینه از سر تو بیرون کنی / بکوشی و در بسته افسون کنی

ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدارت آرایش جان کنم
کمربند گر بند عاری بود / شکسته بود در سته کاری بود

به پیوند مر از بند در بند کس / که روشن روانم برین است و بس
بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از کسان جهان یادگار

همه راست گفتی نگفتی دروغ / بگرزی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود چون من برفتم براه

اگر اکنون بیایم سوی خان تو / بوم شاد یک هفته مهمان تو
تو گردن بپیچی ز فرمان من / برافکند آتش بدین جان من

ترا آرزو گر چنین است و بس / یکی امروز با می بیابیم دست
که داند که فردا که شاید بدن / بدین داستانها نباید زدن

بهر دو گواهیم

بدو گفت رستم همیدون کنم / شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیکهفته نخجیر کردم همی / بجایی بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا یار خوان / تو با باده خویش بنشین بخوان
وز آنجا یکی رخش را برنشست / دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دوان تا بایوان سپید / رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم بنزدیک اسفندیار
سواری بدیدم چو سرو سهی / خردمند با زیب با فرهی
تو گفتی که شاه آفریدون کرد / بزرگی و دانش مر او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی / همی یافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند / پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای / همانگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دشوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست / ورا نزد من راه دیدار نیست
همان گر بیاید نخوانیمش نیز / که گر زین برآید یکی را قفیز
دل زن از کشته بریان شود / سر آشناییش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که باید چو اسفندیار
بر آنسانکه دیدم شمار تخت / که یک نامور نام از کین بخت
دلم گشت از آن کار چون نوبهار / همم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه / بهبند دهی بر خرد دیو راه
چو آگاهی از کار دین و هنر / بفرمان یزدان پیروز گر
به پیر هنر و با جان ستیزه مکن / نیوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هر چه رستم بگفت / بزرگیش با مردی بود جفت
گشاید دو پایی در اندر تو / نه اندیشه آز فر و اورند تو
سوار جهان پور دستان سام / ببازی سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز / بزشتی میان دو گردن فراز
بزرگی تو و هم تو داناتری / بجنگ و بمردی توانا تری
یکی بزم جوید یکی رزم کین / نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ ورا نامدار / که گر من به پیچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود / همان پیش یزدان نکوهش بود
ز گیتی بر رستم نخواهم فروخت / کسی چشم کین را بسوزن بدوخت
بدو گفت هر چیز کامد ز بند / تن پاک و جان ترا سودمند
همه گفته اکنون همی برگزین / دل شهریاران نیازرد بکین
سپهبد ز خوالیگران خواست خوان / کسی را بفرمود کو را بخوان
چو نان خورده شد جام بر می گرفت / ز خوردن هم اندازه اندر گرفت
بدان مردی خود همی یاد کرد / بیاد شهنشاه کی باده خورد
چو هنگام خوردن اندر گذشت / ز مغز دلیر آب بر تر گذشت
همی بود رستم بایوان خویش / ز خوردن نگهداشت بیگانه خویش
چو دیری برآمد نیامد کسی / نگه کرد رستم بره بر بسی
بخندید گفت ای برادر تو خوان / بیارای و آزادن کار ناخوان
که اینست آیین اسفندیار / که او کار ما را گرفتست خوار
بفرمای تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای زرین کنند
شوم بازگویم با سفندیار / نو آیین این نامور یادگار
نشست از بر رخش رخشان چو پیل / خروشیدن اسپ آمد تا دو میل

آمدن رستم بنزد اسفندیار

بیامد دمان تا بنزدیک آب / سپه را بدید ار او بد شتاب
هر آنکس که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت لشکر که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
بر آن کوههٔ زین که از آهن است / همان رخش گویی که آهرمنست
اگر هم نبردش بود ژنده پیل / برافشان تو بر تارک پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار / که با فر و گردی چو اسفندیار

بگشتن و بعد از پی تاج و تخت / بدر بنیان همی تاجداری بخت
ببیری سوی جنگ تا زان ترست / بچهر و بدبهیم با زان ترست

چو آمد بنزدیک اسفندیار / همانگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت ای رستم پهلوان / نو آیین و نوساز و فرخ جوان

خرامی نه از رزم و مهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
کنون هرچه گوییم همه یاد گیر / مشو تیز با پیر بر خیره خیر

همی خویشتن بس بزرگ آمدست / وزین نامداری سترگ آمدست
همانا بمردی سبک داریم / برای و بدانش تنک داریم

بگیتی چنین دان که رستم منم / فروزنده تخت نیرم منم
نخواهد ز من جنگ دیو سیاه / سر جادوان اندر آرم بگاه

بزرگان که دیدند بند مرا / همان شیر غران کمند مرا
چو کاموس جنگی و خاقان چین / سوار دزنگی و مردان کین

که از پشت زین شان بخم کمند / ربودم سر و پای کردم ببند
نگهدار ایران و توران منم / بهر جای پشت دلیران منم

ازین خواهش من مشو بدگمان / مران خویش را برتر از آسمان
من از بهر این فر و اورند تو / بجوییم همی رای پیوند تو

نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از گردش روزگار
که سام یل را نخوانم دلیر / گر و بیشه بگذاشتی نره شیر

بگیتی منم زو کنون یادگار / ابا شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده ام / ببد روز هرگز نه بیموده ام

ز دشمن جهان پاک من کرده ام / بسی رنج و تیمارها برده ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاه با فر و یال

که کین خواهد از مرد ناپاک دین / جهانی برو بر کنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار

شدی تنگدل چون نیامد خرام / بجستم همی زین سخن نام و کام
چنین گرم بد روز و راه دراز / نکردم ترا رنجه تندی مساز

همی گفتم از بامداد پگاه / بپوزش بیایم بر تو ز راه
بدیدار دستان شوم شادمان / همی شاد داریم دل یک زمان

کنون چون تو این رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام و بنشین و بردار جام / ز تیزی و تندی مبر هیچ نام

بدست چپ خویش بر جای کرد / ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست / بجایی نشینم که رای منست

بفرمود بهتر که بر دست راست / نشستن و بیارای تخت تراست
چنین گفت با شاهزاده بخشم / خرد را بیفروز بگشای چشم

هنر بین و این نامور گوهرم / که از تخمه سام کند آورم
هنر باید از مرد و فر و نژاد / کسی زاد و خرم دل [illegible]

سرای مرا گر نه اینست جای / مرا هست پیروزی و نام و رای
وزان پس بفرمود فرزند شاه / که کرسی زرین نهند پیش گاه

بیامد بران کرسی زر نشست / پر از خشم دل با ترنجی بدست
چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای شیر دل مهتر نامدار

مناظره کردن رستم با اسفندیار

من ایدون شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان

که دستان بدگوهر بانژاد / بدانگه که از مادر خود بزاد
فراوان ز سامش نهان داشتند / همی رستخیز از جهان داشتند

تنش تیره روی و موی سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید
ببردش بجایی که بودش کنام / ز دستان مر او را خورش بود کام

بفرمود تا پیش دریا برند / یکی مرغ و ماهی ورا بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر

اگر چند ناکار دنیاهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود
همی خوار افکنده مردار دید / ز جامه برهنه تن خوار دید

بلند افق

ببند اختش خواهرش کتام | بدیدار او کس نبد شادکام
برافکند سیمرغ بر زال مهر | برینگونه بر گشت چندی سپهر
وزین پس چو مردار چندی مزید | برهنه سوی سیستانش کشید
بپذرفت سامش ز بی بچگی | زنادانی و بیری و غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من | نیاکان من نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز | فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابیوده سرش | چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردی و دیدار بالای او | بگردون برآمد چنین پای او
بدینگونه بر پادشاهی گرفت | بنا کند و ناپارسائی گرفت
همی برفرازد بخورشید سر | ازان دم که رستم برآمد بر
بدو گفت رستم که آرام گیر | چگویی سخنهای نادلپذیر
دلش بیش کژی بنالد همی | روانت ز دیوان بنالد همی

جواب دادن رستم اسفندیار را

تو آنگوی کز پادشاهان سزاست | نگوید سخن شاه جز گفت راست
جهاندار داند که دستان سام | بزرگست و با دانش و نیکنام
همانا ز گرشاسپ بودش نژاد | نبد در زمانه چو او مرد راد
همان سام پور نریمان بداست | نریمان کرد از کریمان بداست
بزرگست هوشنگ بودش پدر | یکی نامور بود با تاج و زر
همانا شنیدستی آواز سام | نبد در زمانه چو او نیکنام
نخستین بطوس اندرون اژدها | که از چنگ شان کس نیابد رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ | همش در ربودی ز بنگ و ز تنگ
بدریا تن ماهیان برفروخت | وزو در هوا پر کرکس بسوخت
همی پیل را در کشیدی بدم | دل خورم از یاد او شد دژم
یکی سهمگین دیو بد بدگمان | تنش بر زمین و سرش ز آسمان
بدریای سنبر اندرون کند روق | نبد قلزم او را بجز تنگ سوق
که دریای چین تا میانش بدی | ز تابیدن خور نهانش بدی
همی پیل از آب بر داشتی | سر از گنبد ماه بفراشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی | وزو چرخ گردنده گریان شدی
دو بیتاره زینگونه بیجان شدند | ز تیغ و دل سام پیچان شدند
همی مادرم دخت مهراب بود | وزو کشور هند شاداب بود
چو ضحاک بودش به تخم پدر | ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست | خردمند گردن نپیچد ز راست
هنر هر چه اندر جهان سربسر | ز من جست باید یلان را هنر
بدین عهد کاوس دارم درست | که بر من بهانه نبایدت جست
که چون عهد کیخسرو دادگر | که چون او نبست از بزرگان کمر
ز کاوس در جنگ هاماوران | به تنها برفتم بمازندران
چو من برگذشتم ز جیحون آب | ز توران بچین آمد افراسیاب
زمین را همه سربسر گشته ام | بسی شاه بیداد را کشته ام
نه ارژنگ ماند و نه دیو سپید | نه سنجه نه اولاد غندی و بید
همان از پی شاه فرزند را | بکشتم دلیر و خردمند را
که گردی چو سهراب دیگر نبود | بزور و بمردی برزم آزمود
ز ششصد فزونست ما را بسال | که تا من جدا گشتم از پشت زال
همه پهلوان جهان بوده ام | ببد روز هرگز نه بیهوده ام
بسان فریدون فرخ نژاد | که تاج بزرگی بسر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را | سپرد آن سر و تاج او خاک را
دگر سام یل بود ما را نیا | ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که من چون ببستم کمر | تن آسان شد از رنجها تاجور
بدان خرمی روز هرگز نبود | پی مرد بیره در آن در نبود
که من بودم اندر جهان کامران | مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه | که شاهی تو و گردنکشان چون رمه

تو اندر زمانه رسیده نوی / اگر چند با تاج و انگشتری
تن خویش بینی همی در جهان / نه آگه که از کارهای گران
چو بسیار شد گفته‌ها می خوریم / همی جام اندیشه را بشکریم

جواب دادن اسفندیار رستم را

ز رستم چو اسفندیار آن شنید / بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت کاین رنج و کردار تو / شنیدم همه رنج و تیمار تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام / ز گردنکشان سر برآورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگ جویان گیتی ندید / که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسپی است / که گشتاسپ از تخم لهراسپی است
که لهراسپ بد پور اورند شاه / که او آورید از جهان نام و جاه
هم اورند از تخمهٔ کی پشین / که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین آنکه او گوهر کیقباد / خردمند شاهی دلش پر ز داد
همیدون چنین تا فریدون شاه / که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصر است / که او بر سر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد / نژادی بآیین با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان گوی مردان ببرد
بگویم من آنکس که گوید نیست / که بی ره فراوان و ره اندکیست
تو دانی که پیش نیاکان من / بزرگان بیدار و پاکان من
پرستنده بودی تو هم با نیا / نجویم همی زین سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی / اگر چند بر کینه بشتافتی
بدان تا بگویم سخن هر چه هست / یکی گرد دروغست نمای دست
که چون شاه گشتاسپ را داد تخت / میان بسته دارم بمردی و سخت
همانکه که رفت از پی کین بجان / بکردند گردان برو آفرین
وز آن پس که ما را بگفت گرزم / پدر رفت و من دور گشتم ز بزم
بلهراسپ از بند من بد رسید / شد از ترک روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپ آهنگران / که ما را گشاید ز بند گران
همی کار آهنگران دیر بود / دل من پر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگ‌شان بر زدم / تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جایی نشست / همه بند بر هم شکستم ز دست
برفتم از آنجا بدان رزمگاه / که گشتاسپ را بخت کم کرد راه
گریزان شد ارجاسپ از پیش من / بدان سان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان / همی رفتم از پس چو شیر ژیان
بجستم همی کین ایرانیان / بخون بزرگان ببستم میان
بتوران و چین آنچه من کرده‌ام / همان رنج و سختی که من برده‌ام
همانا ندیدست گور از پلنگ / نه از شست ملاح و کام نهنگ
یکی تیز دز بر سر کوه بود / که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
ز هنگام تور فریدون گرد / کس اندر جهان نام ایشان نبرد
بمردی من آن باره را بستدم / بتان را همه بر زمین بر زدم
برافروختم آتش زردهشت / که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای / بایران چنان آمدم باز جای
که ما را بهر جای دشمن نماند / به بتخانه‌ها برهمن هم نماند
به تنها تن خویش جستم نبرد / به پرخاش تیمار من کس نخورد
سخنها شد اکنون بما بر دراز / اگر تش[illegible]ام می برفراز

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

چنین گفت رستم باسفندیار / که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن / ازین نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران
کی بسته کاوس و گودرز و طوس / ببند گوشها گر ز آوازه کوس

که کندی دل و مغز دیو سپید
کرا بد ببازوی خویش این امید
ز بند گران بردمش سوی تخت
شد ایران برو شاد و او نیکبخت

سر جادوان را بکندم ز تن
ستودان ندیدند گور و کفن
مرا یار در هفتخوان رخش بود
که زیر پی او جهان بخش بود

وزان پس چو شد سوی هاماوران
ببستند پایش به بند گران
ببردم ز ایران بدو لشکری
بجائیکه بد مهتری یا سری

بکشتم بجنگ اندرون شاه شان
تهی کردم آن نامور گاه شان
جهاندار کاوس خود بسته بود
ز رنج و ز تیمار دل خسته بود

به ایران نشسته بد افراسیاب
گرفته همه بوم کرده خراب
بیاوردم از بند کاوس را
همان گیو و گودرز و هم طوس را

به ایران کشیدم ز هاماوران
خود و شاه با لشکری بیکران
شب تیره تنها برفتم ز پیش
همی نام جستم نه آرام خویش

چو دید آن درفشان درفش مرا
بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپرداخت ایران شد و سوی چین
جهان شد پر از داد با آفرین

گر از بار کاوس خون آمدی
ز کینش سیاوخش چون آمدی
چو کیخسرو از پاک مادر بزاد
که لهراسپ را تاج بر سر نهاد

وگرنه کی بود تاج رستما
همان یاره و تخت عاج شما
تو اندر جهان پهلوان نوی
نو آیین و از تخت کیخسروی

پدرم آن دلیر گرانمایه مرد
ز زرنگ اندران انجمن خاک خورد
که لهراسپ را شاه با نیک خواند
وزو در جهان نام چندی براند

چه نازی بدین تاج لهراسپی
بدین یاره و زین گشتاسپی
اگر چرخ با من بتابد دوال
بگرز گرانش دهم گوشمال

اگر چرخ با من برآرد خروش
بگرز گرانش بکوبیم دو دوش
که گفتمت برد دست رستم ببند
نه بندد مرا دست چرخ بلند

من از کودکی تا شدستم کهن
بدین گونه از کس نبردم سخن
مرا خواری از خواهش و پوزش است
وزین نرم گفتن مرا کاهش است

ز گفتارش خندان شد اسفندیار
ببازید دستش گرفت استوار
بدو گفت ای رستم پیلتن
چنانی که بشنیدم از انجمن

سطبرست بازوت چون ران شیر
بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ
کجا گرد گیرد بروز جنگ

بیفشارد چنگش میان سخن
ز برنا نخندید مرد کهن
ز ناخن همی ریختش آب زرد
همانا نجنبید از آن درد مرد

گرفت آن زمان دست مهتر بدست
چنین گفت ای شاه یزدان پرست
خنک شاه گشتاسپ آن نامدار
که او پور دارد چو اسفندیار

خنک آنکه چون تو پسر زاید اوی
همی فر گیتی بیفزاید اوی
همیگفت چنگش بچنگ اندرون
همی داشت تا چهر او شد چو خون

همه ناخنش پر ز خونابه گشت
بروی سپهبد پر از تاب گشت
بخندید ازان فرخ اسفندیار
بدو گفت ای رستم نامدار

تو امروز می خور که فردا ز رزم
بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین زرین نهم بر سیاه
بسر بر نهم خسروانی کلاه

به نیزه ز اسپت دهم بر زمین
ازان پس نه پرخاش جویی نه کین
دو دستت به بندم برم نزد شاه
بگویم که زو من ندیدم گناه

بپا ایستم پیشش چو چاکری
ببازیم هر گونه داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج
بیابی پس از رنج خوبی و گنج

بخندید رستم ز اسفندیار
بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده ای جنگ آوران
کجا یافتی باد گرز گران

اگر بر چنین رو نگردد سپهر
بپوشد میان و تن روی مهر
بجای می و سرخ خون آورم
به بینی تو آن خون که چون آورم

غو کوس خواهم ز آواز رود
به تیغ و به کوپال باشد درود
به بینی تو ای فرخ اسفندیار
گرازیدن گرز در کارزار

چو خوردا بیایم بدشت نبرد باتو رزم را آید اندر نبرد
ز گوپه با آغوش خود داریت وز آنجا به نزدیک زال آریت
نشانمت بر نامور تخت عاج نهم بر سرت بر دل افروز تاج
کجا یافتستم من از کی قباد ببینو همه حال او شاد باد
گشایمت در گنج با خو آخته نهم پیش تو گنج آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا بچرخ اندر آرم کلاه ترا
وز انجا بیایم به نزدیک شاه گرازان و خندان و خرم براه
بروی تر تاج افسر دهم بگشتاسپ بر زین سپاسی نهم

پاسخ دادن اسفندیار برستم

وز انپس به بندم کمر بر میان چنان چون پرستیده پیش کیان
همه روی بالین بی خو کنم ز شادی تن خویشتن نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان کسی را بتن در نماند روان
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار که گفتار بیشی نیاید بکار
بیارید چیزی که دارید خوان کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت همی ماند از خوردن او شگفت
پیل اسفندیار و گوان یکسره زهر سو نهادند پیشش بره
بفرمود جهتر که جام آورید یکی جام می سرخ و خام آورید
به بینیم تا رستم اکنون ز می چه گوید چه جوید ز کاوس کی
بیاورد یک جام می میگسار بیاورد پر باده شاهوار
چنین گفت پس با پشوتن براز که بر خوان نبانت نیاید نیاز
چرا آب در جام می افکند که تیزی ببیند کهن بشکند
پشوتن چنین گفت با نامدار که بی آب جام چنین می بدار
می ورود در آشکارا بخواند ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامه رفتن آمد فراز ز می لعل شد رستم سرافراز
چنین گفت با او یل اسفندیار که شادان بزی تا بود روزگار
می و هر چه خوردی ترا نوش باد روان ترا راستی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار همیشه خرد بادت آموزگار
هر آن می که با یاد تو نوش گشت روان خردمند بی توش گشت
که این کینه از دل تو بیرون کنی بزرگی و بر دانش افسون کنی
ز دست اندر آیی سوی خان من بوی شاد یک هفته مهمان من
سخن هر چه گفتی بجای آورم خرد پیش دل رهنمای آورم
بیاسای چندی و بر بد مکوش سوی مردی و بازوانت آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار که تخمی که هرگز نروید زکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر چو من تا ختن را ببندم کمر
تن خویش را نیز ماسای هیچ با ایران شو و کار فردا بسیچ
ببینی ز من در صف کارزار چنانم که بیتاره جی کهسار
چو از شهر زابل بایران شوم بنزدیک شاه دلیران شوم
هنر پیش بینی ز گفتار من مجو اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا وگر سرافرازم گزند ورا
دو کارست هر دو بنفرین و بد گزاینده رسمی چو آیین بد
که رستم ز دست جوانی نجست بزابل شد و پای او را ببست
همه نام من باز گردد بننگ نماند ز من در جهان بوی و رنگ
وگر کشته آید بدشت نبرد شود نزد شاهان مرا روی زرد
که هم شهریاری ز ایران بکشت نبرد سواری ز ایران بکشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود همان نام من نیز بیدین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی نماند بزابلستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام بزاول نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همان چرب گفتار من از آن پس نگویند بر انجمن

ولکن ماند

وگر هیچ مانند بودی زمین
خرد بیگمان جان ربودی ز تن
چنین گفت پس با سرافراز مرد
که اندیشه رویی مرا کرد زرد

که چندی بگویی تو از کار بند
مرا بند پایی از تو اندر کنند
مگر آسمانی سخن دیگر است
که چرخ روان از گمان برتر است

همی پند دیوان بپذیری همی
ز دانش سخن برنگیری همی
گر اید و نگه گشتاسپ این تاج و تخت
بیاید همی سیر از فر و بخت

همی گرد گیتی دوانند ترا
بهر سختی بر تو اندر ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد
خرد تیره و هوش چون بیشه کرد

کرا کیست اندر جهان نامدار
که از تو بپیچد سر از کارزار
کزان نامور بر تو آید گزند
بماند بدو تاج و تخت بلند

که شاید که بر تاج نفرین کنم
وزین واستان خاک بالین کنم
همی جای من در نکوهش کنی
خرد را نه اندر پژوهش کنی

به بی دست کاری بر بد اندیش خویش
ازین بدگمان تر نیاید به پیش
مکن شهریارا جوانی مکن
چنین بر هلا کامرانی مکن

ز یزدان و از روی من شرم دار
مخور بر تن خویشتن زینهار
نه تابی بیاز نیست این جنگ من
بکوشش مکن هیچ آهنگ من

زمانه همی تاختت با سپاه
که بر دست من کشت خواهی تباه
نماند بگیتی زمین نام بد
بگشتاسپ باد این سر انجام بد

چو بشنید گردنکش اسفندیار
بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت
بدانگه که جان با خرد کرد جفت

که پر فریبنده کاتا بود
اگر چند پیروز و دانا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی
که تا بیرم از یال بیرون کنی

چو خواهی که هر کس که این بشنود
بدین خوب گفتار تو ننگرد
مرا پاک خوانند و ناپاک رای
ترا مرد هشیار و نیکی فزای

بگویند کو با خرام و نوید
بیاید ورا گر دو چندین امید
سپهبد ز گفتار او سر بتافت
از آن پس که چون خوبکاری نیافت

همه خواهش او همه خوار داشت
زبانی پر از تلخ گفتار زشت
چنانم که من سر ز فرمان شاه
نه پیچیم از بهر تخت و کلاه

بدو با بم اندر جهان خوب و زشت
ازو نیست دوزخ فزون و بهشت
ترا هر چه خواهی فزاینده باد
بداندیشه کاز را کزاینده باد

تو اکنون بخوبی بر ایل بپوی
سخن هر چه بشنیدی او را بگوی
سلاحت همه جنگ را ساز کن
وزان پس مفرمای مارا سخن

بگاه آی و در جنگ چاره مساز
مکن زین سپس کار بر باد راز
که فردا ببینی با آوردگاه
چو گیتی بود پیش چشمت سیاه

بدانی که پیکار مردان مرد
چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای شیر جوان
ترا گر چنین آمده است آرزوی

ترا بر تک رخش مهمان کنم
سرت را بگوپال درمان کنم
تو از دوده خویش نشنیدنی
بگفتار ایشان بکر دیده

که تیغ دلیران با سفندیار
بیاورد که بر نیاید بکار
ببینی تو فردا ستان مرا
همان گرد کردن عیان مرا

که تا تیر با نامداران مرد
بر آورد که بر بجویی نبرد
لب مرد بانا پر از خنده شد
همی رستم آن خنده راننده بد

بر ستم چنین گفت کای نامجوی
چرا تیز گشتی بدین گفته گوی
چو فردا بیایی بدشت نبرد
به بینی تو آورد مردان مرد

نه من کوهم و تیر اسپم چو کوه
یگانه همی میر مم چون گروه
گر از دست من راه یابد بسرت
بگرد یدبدت جگر مادرت

وگر کشته آیی ز آوردگاه
به بند مت بر زین برم نزد شاه
ببندان تا دگر ننگ با شهریار
نجوید یاورد که کار زار

چو رستم بیامد به پرده سرای
زمانی همی بود در جای بجای
بگرماس گفت ای امید
غمناک روز کندر تو بد جمشید

همایون بدی گاه کاوس کی   همانا ز کیخسرو نیک پی
در فرخی بر تو اکنون ببست   که بر تخت تو ناسزایی نشست
شنید آن سخنها یل اسفندیار   بیامد پیاده پس نامدار
بر رستم چنین گفت کای پاکرای   چرا تیره گشتی بپرده سرای
سپرد کر بدین بوم زاولستان   نهد دانشی نام غلغل ستان
چو مهمان چو سیر آمد از میزبان   بزشتی برد نام او هر زمان
سراپرده را گفت بد روزگار   که جمشید را داشتی در کنار
که او راه یزدان کیهان بجست   به خوش روز دیدم نخورم بهشت
همان روز کز بهر کاوس شاه   بدی برده و مایه دار سپاه
چو از پیش یزدان همی راه جست   همی خواست دیدار اختر ازو زیست
زمین زو سراسر پر آشوب گشت   پر از غارت و خنجر و جوشن گشت
کنون مایه داری که گشتاسپ را   وزین روی اندر چو جا یابدار
نشسته به یکدست او زردهشت   که با زند و دست آمد است از بهشت
بدی گیر پشوتن کو شیر مرد   بجوید بگیتی همی گرم و سرد
به پیش اندرون فرخ اسفندیار   گر و شاد شد کردش روزگار
دل انگمردان از و رنج شد   دو از بیم شمشیر او بنده شد
بیامد بدر پهلوان سوار   پس اندر همی دیدش اسفندیار
ندیدم ازین گونه اسپ سوار   ندانم که چون خیزد از کارزار
یکی ژنده پیلست بر کوه کنگ   اگر با سلاح اندر آید بجنگ
ز بالا همی بگذرد فر و زیب   بترسم که فردا به بیند نشیب
همی سوزد از فر و چهرش دلم   ز فرمان دادار دل بگسلم
چو فردا بیاید باوردگاه   کنم روز روشن برو بر سیاه
پشوتن بدو گفت بشنو سخن   همیگویمت ای برادر مکن
ترا گفته ام پیش گویم همی   نه از راستی دل بشویم همی
میازار کس را که آزاده مرد   سر اندر نیارد بآزاده مرد
بخسپ امشب و بامدادان پگاه   برو تا بایوان او بی سپاه
بایوان او روز فرخ کنیم   سخن هر چه پرسند پاسخ کنیم
همه کار نیکست از و در جهان   میان کهان و میان جهان
همی سر نه پیچد ز فرمان تو   دلش راست بینم به پیمان تو
تو با او بکوشی بکین و بخشم   تو شویی ز دل کین و در خشم چشم
یکی پاسخ آوردش اسفندیار   که بر گوشه گلستان رست خار
بدو گفت کر مردم پاک دین   همانا نزیبد که گویی چنین
گر آید که دستور ایران توی   دل و چشم کوش دلیران توی
همی خوب دانی چنین راه را   خرد را و آزردن شاه را
همه رنج و تیمار من یاد گشت   همه دین زردشت بیداد گشت
مرا چند گویی گنهکار شو   ز گفتار گشتاسپ بیزار شو
تو گویی و من خود چنین کی کنم   که سیل بگفتار تو نی کنم
گر آید و نگه ترسی همی از تنم   هم امروز ترس ترا بشکنم
که کس بی زمانه بگیتی نمرد   نمرد آنکه نام نکوئی ببرد
تو فردا ببینی که در دشت جنگ   چه آریم در پیش جنگ پلنگ
پشوتن بدو گفت کای نامدار   چنین چند گویی تو از کارزار
که تا تو رسیدی تیر و کمان   ببند بر تو ابلیس را این بدگمان
ولی خیره بینم همی پرستیز   کنم این کفن را بدو ریزه ریز
چگونه کنم من که ترس آورم   بر بنیان بیکبار کی بگسلم
دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر   ندانم که پشت که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد   دلش گشت پر بیم و سر پر ز باد
چو رستم بیامد بایوان خویش   زواره بیامد بنزدیک اوی
نبد پیش جز از رزم درمان خویش   یکی تیره او مغفر کارزار

آمدن رستم در نبردگاه بمقابله اسفندیار

ورا دید تیره دل و زرد روی   بدو گفت رو تیغ هندی بیار

کمان آر و برگستوان آر تیر
کمند آر و گرز گران آر و گیر

زواره بیاورد تا هر چه گفت
بیاورد گنجور او از نهفت

چو رستم سلاح نبردش بدید
بپیچید و باد از جگر برکشید

چنین گفت کای روشن کارزار
برآسودی از جنگ یک روزگار

کنون کار پیش آیدت سخت باش
بهر جای پیراهن بخت باش

چنین رزمگاهی که غران دو شیر
بجنگ اندر آیند هر دو دلیر

کنون تا چه میگوید اسفندیار
چه بازی کند گردش روزگار

چو بشنید دستان ز رستم سخن
پر اندیشه شد مغز مرد کهن

بدو گفت کای نامور پهلوان
چه گفتی کزین تیره گشتم روان

تو تا بر نشستی بزین نبرد
بنودی بجز یکدل و پاک مرد

بفرمان شاهان سر افراخته
همیشه دل از رنج پرداخته

بترسم که روز تو سر آید همی
گر اختر بخاک اندر آید همی

گزین تخمه دستان ز بن برکنند
زن کودکان را بخاک افکنند

بدست جوانی چو اسفندیار
اگر تو شوی کشته ای نامدار

نماند بزابلستان آب و خاک
بلندی بر و بوم گردد مغاک

ور آید و نکه او را رسد زین گزند
نباشد ترا نام تیرت بلند

همی هر کسی داستانها زنند
بر آورده نام ترا بفگنند

که او شهریاری ز ایران بکشت
بزد و سواری ز شیران بکشت

همی باش با پوزش و بر بپای
و اگرنه هم اکنون بپرداز جای

به بیغوله شو ز پیش مهان
که کس نشنود نامت اندر جهان

کزین بد ترا تیره گردد روان
ببر هیر ازین شهریاری جوان

بگنج و برنج این سخن باز خر
مبر پیش دیبای چینی تبر

سپاه ورا خلعت آرای نیز
ورا باز خر خویشتن را بچیز

چو برگردد او از لب هیرمند
تو پای اندر آور برخش بلند

چو ایمن شوی بند کی کن براه
بدان تا ببینی یکی روی شاه

چو بیند ترا کی کند با تو بد
خود از شاه گردان بدی کی سزد

بدو گفت رستم که ای مرد پیر
سخنها بدین گونه آسان مگیر

بمردی مرا سال بسیار گشت
بد و نیک چندی بسر بر گذشت

رسیدم بدیوان مازندران
شب تیره و گرزهای گران

همان رزم کاموس و خاقان چین
که لرزان بدی پیش رستم زمین

اگر من گریزم ز اسفندیار
تو در سیستان کاخ و گلشن بدار

چو من بر تو ستم بروز نبرد
سپهر و چرخ ماه اندر آرم بگرد

ز خواهش که گفتی بسی رانده ام
بسی دفتری کهتری خوانده ام

همی خوار گیرد سخنهای من
بپیچد سر از دانش و رای من

گر او سر ز کیوان فرود آردی
ز دانش بمن در درود آردی

ازو نیستی گنج و گوهر دریغ
همان گرز و خفتان و رومی تیغ

گر آید و نکه فردا کند کارزار
دل از جان او هیچ رنجه مدار

که من تیغ هندی بگیرم بدست
سر تیره و زه در آرم بشست

نه پیچم باورد با او عنان
نه کوپال بندم نه زخم سنان

نه بندم باورد که رای او
بگیرم دوال کمرگاه او

ز کوهه با آغوش برگیرمش
ز شاهی بگشتاسپ بپذیرمش

بیارم نشانمش بر تخت عاج
نهم بر سرش بر دل افروز تاج

نه بندم کمر پیش او بنده وار
نجویم جدایی ز اسفندیار

نه پیش سرت این سترگی مرا
نه او داد نام بزرگی مرا

تو دانی که من پیش تخت قباد
بمردی چکردم که داری بیاد

بدو گفت زال ای جوان این سخن
بگوئی سرش را جدا کن ز تن

که دیوان نگان این سخن بشنوند
بدان خام گفتارها بگروند

قبادی نشسته بجایی دژم
نه تخت و نه خان و نه گنج و درم

تو با شاه ایران برابر مکن
سپه را بیارای گنج کهن

تو گوئی که از کوه برداریش
ببرد سوی خان زال ازمش

نگوید چنین مردم سال خورد   نگردد در ناسپاسان بگرد
بگفت این و بنهاد سر بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار   نگردان تو از ما بد روزگار
بدینگونه تا خور برآمد ز کوه   نیامد زبانش ز خواهش ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر   نگهبان تن کرد بر گبر بر
کمندی بفتراک زین بر ببست   بر آن باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش   فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش   ابر کوهه زین ابر پای باش
بیامد زواره سپه برگرفت   همانگه بیامد بدشت شگفت
تهمتن همی رفت نیزه بدست   چو بر شد از جایگه بر نشست
سپاهش برو خواندند آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین
همی رفت رستم زواره برش   که او بود در پادشاهی کیش
بیامد چنان تا لب هیرمند   همه دل پر از باد و آواز و بند
چنین گفت پس با زواره براز   که ما را ازین بد رگ دیو ساز
برستم که با او بباید زدن   ندانم کزین پس چه شاید بدن
تو اکنون سپه را همی دار باز   شوم تا چه پیش آیدت روزگار
اگر تند یابمش هم زین نشان   نخواهم ز زاولستان سرکشان
به تنها تن خویش جویم نبرد   ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز شاد   که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت   همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار   هم آوردت آمد بیارای کار
چو بشنید اسفندیار آن سخن   از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم   بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه   نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی   ز زور و ز شادی که بد اندروی
نهادان بن نیزه را بر زمین   ز خاک سیه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور   نشیند بر انگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند   بر آن نامور آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید   مر او را بدان دشت تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت   که ما را نیاید برو بار و جفت
چو تنها شدن ما بتنها رویم   ز پستی بر آن شد بالا رویم
بر آنگونه رفتند هر دو برزم   که گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان   دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد   تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت   که ای مرد شادان دل نیکبخت
بدینگونه مستیز و بربد مکوش   ز داننده بگشای یکبار گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن   بر اینگونه سختی بر آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی   که باشند با جوشن کابلی
ابر زرنگه شان به تنگ آوریم   خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خون ریختن   بدینسان تکاپوی آویختن
چنین پاسخ آورد اسفندیار   که چندین چه گویی همی نابکار
ز ایوان بشبگیر برخاستی   ازین تند بالا چرا خواستی
چرا خواستی با من اکنون حرب   همانا به نیکی ندیدی تو شب
چه باید مرا جنگ زابلستان   اگر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من   سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهیم   خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
منم پیشرو هر که جنگ آیدم   اگر پیش جنگ پلنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بکار   مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود   سر و کار با بخت خندان بود
تو سوی جنگجویی من جنگ جوی   بگردیم با یکدگر بی سپاه

به بینیم تا اسپ اسفندیار / سوی آخر آید همی با سوار
دگر باره رستم جنگجوی / بایوان نهد بی خداوند روی

جنک کردن رستم با اسفندیار

نهادند پیمان که شان هیچکس / نباشد در آن جنک فریادرس

به نیزه فراوان برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم برشکست / بشمشیر بردند ناچار دست
برافراختند آن زمان یال را / ز زین بر کشیدند کوپال را
همی ریختند اندر آورد کرز / چو سنک اندر آید ز بالای کرز
چو شیر ژیان هر دو آشوفته / بر از خشم و اندامها کوفته
هم از دست بشکست کرز کران / فرو ماند از کار دست سران
پراکنده گشتند از آوردگاه / همی کشته مردان و سپاهان تباه
شد آغشته اندر دهان خون و خاک / همه کرد در کستوان چاک چاک
بدانگه که جنک یلان شد دراز / همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از آنسو سپاه / یکی لشکری داغ دل کینه خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست / بدین روز خامش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنک آمدید / خرامان بکام نهنک آمدید
همی دست رستم نخواهند بست / برین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد

کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره

برآشفت از آن پور اسفندیار / سواری بد اسپ افکن و نامدار

جوانی که نوش آذرش بود نام / سرافراز از آن لشکر شادکام
برآشفت با سکزی نامدار / زبان برکشاد و دشنام بکشاد بار
چنین گفت کای گوی پرمنش / بفرمان شاهان کند سرزنش
بفرمود کفتا یل اسفندیار / چنین با سکان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمان او / که یارد کشیدن ز پیمان او
اگر جنک با ما درستی کند / بجنک اندرون پیش دستی کند
به پیچید پیکار جنک آوران / به تیغ و سنان و بگرز کران
زواره بفرمود کاندر نهند / سران سپه را دمید و دو پا هنند
زواره بیامد ز پشت سپاه / ز هامون بیامد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بی شمار / چو نوش آذر آن دید بر ساخت کار
سمند سرافراز را بر نشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
وز آنسو یکی کرد لشکر پناه / بیامد که او بد سرافراز جاه
که آن نامور بود ایوان بنام / سرافراز اسپ افکن و شادکام
کجا تیره رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
چو از دور نوش آذر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بزد تیغ بر ترک آن نامدار / که ایوا در امن نخواهم سوار
زواره یکی نیزه زد بر سرش / بخاک اندر آمد همانکه برش
بکشت آنچنان شاه آزاد را / زناگاه یک زخم بیداد را
برادر چو از دور دیدش ورا / که کشته شد آن شاه نام آورا
چو نوش آذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برادرش کریان شد و دل بجوش / جوانی کجا نام او مهرنوش
غمین شد دل مرد شمشیرزن / برانگیخت آن باره پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف / ز درد جگر بر لب آورده کف
وز آنسو فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / نبودش همی با فرامرز توش
کرامی دو پرخاشجوی جوان / یکی شاهزاده دگر پهلوان
چو شیران جنکی برآشوفتند / همی تیغ بر یکدکر کوفتند
یکی تیغ بگذارد کو را زند / سر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسپ نوش / سر بادپا اندر آمد بپیش
فرامرز کردش پیاده تباه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چو بهمن برادرش کشته دید — زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار — بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان — نیای بجنگ اندر از سلک زنان
دو پور تو نوش آذر و مهر نوش — بزاری بکشتی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد — جوانان کی زادگان پر نبرد
بدین تخمه این ننگ تا جاودان — بماند ز کردار نابخردان
دلم دید آزار شد پر ز خشم — پر از باد لبها پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای دیوزاد — چرا کشتی از راه آیین و داد
نگفتی که لشکر نیارم بجنگ — ترا نیست آرایش و نام و ننگ
نداری ز من شرم از کردگار — نترسی که پرسند روز شمار
چو آری نگفتی از آن بر نگرد — که آری بود کار آزاد مرد
چو بشنید رستم غمین گشت سخت — بلرزید بر سان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد — بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگ هرگز نفرموده‌ام — کسی را که این کرد نستوده‌ام
ببندم ز دو دست برادر کنون — که او بود اندر بدی رهنمون
فرامرز را تیر بسته دو دست — بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین این فرومایه کانزا کش — مشوران بدین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار — که بر کین طاوس نر خون مار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود — نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چاره خویش ساز — که آمد بتنگی زمانت فراز
تن مادرانت به پیکار تیر — برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بداند و از بندگان زین سپس — نریزند خون خداوند کس
اگر زنده باشی ببندمت چنگ — بنزدیک شاهت برم بسته تنگ
وگر کشته آیی ز پیکان تیر — بخون دو پور گرانمایه گیر
بدو گفت رستم که این گفتگوی — چه آید بکر کم شود آبروی
بیزدان سپاس و بیزدان گرای — که او هست بر نیک و بد رهنمای
کمان برگرفتند و تیر خدنگ — زدند بر یکدیگر بی درنگ
ز پیکان همی آتش افروختند — به تندی زره را همی سوختند
یل اسفندیار اندر آن تنگ گرد — بر و ماه چهره پر از زنگ کرد
چو او دست بردی به تیر و کمان — نرستی کس از دست او بی گمان
برنگ طبرخون نمودی جهان — شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را برکشید آن شجاع — تو گفتی که خورشید بر زد شعاع
به تیری که پیکانش الماس بود — زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد شست — تن رستم و رخش جنگی بخست
کمان را بزه کرد مرد دلیر — بمالید بر جنگ مانند شیر
همی تاخت بر گردش اسفندیار — نیامد بر و تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه رسته شدی — تن رستم و رخش خسته شدی
بر و تیر رستم نیامد بکار — فرو ماند رستم از آن کارزار
بگفت آنگهی رستم نامدار — که رویین تن است این یل اسفندیار
تن رخش از آن تیرها گشت سست — نبد باره و مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار رخش و سوار — یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد — سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد — چنین با خداوند بیگانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون — شده سست لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار — بدو گفت کای رستم نامدار
کجا رفت آن مردی دار ز تو — بزرم اندرون فره برز تو
گریزان ز بالا چرا بر شدی — چو آواز شیر ژیان نشنیدی
نه آنی که دیو از تو ترسان بدی — دد از تف تیغ تو بریان شدی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت — ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
زواره پی رخش رخشان بدید — که از رود با خستگی درکشید

سیه شد جهان پیش چشمش نهنگ — خروشان همی رفت تا جای تنگ
تن پیلتن را چنان خسته دید — همه خستگیهاش نابسته دید

بدو گفت اسپ مرا بر نشین

زخمی شدن رستم از دست اسفندیار

که پوشتم ز بهر تو خفتان کین

بدو گفت رو پیش دستان بگوی — که از دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست — بران خستگیها پر آزار کیست

اگر من ز پیکار اسفندیار — شبی را سر آرم بدین روزگار
چنانم بدان زال کامروز من — ز مادر بزادم درین انجمن

چو رفتی کنون چاره خویش ساز — من آیم کنون بر نمانم دراز
زواره ز پیش برادر برفت — دو دیده سوی رخش بنهاد و گفت

زمانی همی بود اسفندیار — خروشید کای رستم نامدار
کمان بفکن از دست و ببر بیان — برآهیخ و بگشای بند از میان

ببالا چنین چند باشی بپای — که خواهد بدن مر ترا رهنمای
نگرداد کر باشدت رهنمای — چو بیرون شوی زین سپنجی سرای

گناهی که داری ز یزدان بخواه — ز پوزش سزد گر ببخشد گناه
بدین خستگی پیش شاهت برم — ز کردارها بی گناهت برم

چنین گفت رستم که بیگاه گشت — ز جنگ و ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون سوی لشکرت بازگرد — شب تیره کس می نجوید نبرد

من اکنون همی سوی ایوان شوم — زمانی بیاسایم و بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش — بخوانم کسی را ز خویشان بپیش

زواره فرامرز و دستان سام — کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست — همه راستی زیر پیمان تست

چو بشنید اسفندیار این سخن — بدو گفت کای نامدار کهن
بدیدم سراسر فریب ترا — بخواهم که بینم نشیب ترا

بجان امشبی دادمت زینهار — بایوان رسی کام گیری بکار
سخن هرچه پذرفتی از من مکن — وزین پس چه پیمای با من سخن

بدو گفت رستم که ایدون کنم — که بر خستگیهای پر افسون کنم
چو برگشت او از پس اسفندیار — نگه کرد تا چون رود نامدار

چو برگشت رستم چو کشتی ز رود — ز یزدان همی داد تن را درود
همی گفت کای داور دادیاب — که از خستگیها شوم من هلاک

که خواهد ز گردن کشان کین من — که گردد دل و رای آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید — بر آنسوی رود تن خستگی بدید

همی گفت کین را نخوانند مرد — یکی ژنده پیلست با داد و برد
شگفتی فروماند اسفندیار — همی گفت ابا داور کردگار

جهان آفریدی که خود خواستی — زمان و زمین را بیاراستی
گذر کرد با خستگیها بر آب — ازان زخم پیکان شتن پر شتاب

بدانگه که شد نامور باز جای — خروشیدن اندر پرده سرای
ز نوش آذر گرد و ز مهرنوش — پشوتن بیامد برش پر خروش

سراپرده شاه بر خاک بود — همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار — نهاد آن سر کشتگان بر کنار

همی گفت زاری کنان دو جوان — کجا شد ازین کالبد جانشان
چنین گفت پس با پشوتن که خیز — برین کشتگان اشک چشمت بریز

که سودی نه بینم ز خون ریختن — نشاید بجان اندر آویختن
همه مرگ راایم برنا و پیر — برفتن خرد باد مان دستگیر

بتابوت زرین و در مهد ساج

نامه نوشتن اسفندیار بجانب گشتاسپ

فرستادشان زی خداوند تاج

بیامی فرستاد نزد پدر — که آن شاخ نو را گل آمد ببر
تو کشتی بآب اندر انداختی — ز رستم همی چاکری خواستی

بچرم اندرست کار اسفندیار — ندانم که چون خیزد این کارزار
نشست از بر تخت با سوک و درد — سخنهای رستم همی یاد کرد

چنین گفت پس با پشوتن که شیر   به پنجه ز چنگال مرد دلیر
بر رستم نگه کردم امروز من   بران برز و بالا و آن پیلتن

ستایش گرفتم بیزدان پاک   کز و بیست امید و بیم و هلاک
چنین کارها رفت بر دست اوی   رسیدن بدز یا جاهن شست اوی

همی برکشیدی ز دریا نهنگ   بدم در کشیدی بهامون پلنگ
بدان سان بخستیم تنش را بتیر   که از خون او گشت خاک آبگیر

هماکه زهامون ببالا برفت   سوی رود با گرد شمشیر تفت
ندانم که او چون بایوان شود   روانش بایوان کیوان شود

وز آن روی رستم بایوان رسید   مر او را بدان گونه دستان بدید

رسیدن رستم نزد زال در نبردگاه

زواره فرامرز گریان شدند   ازان خستگیهاش بریان شدند
ز سر بر همی کند رودابه موی   بر آواز ایشان همی خست روی

همیگفت من من با پر سر   بدیدم بر انسان تن ای پسر
زواره بیامد همم انکه برش   برآهیخت خفتان کین از برش

بیامد دمان زال نزدیک اوی   بدید آنچنان کار تاریک اوی
هر آنکس که دانا بد از کشورش   نشستند یکسر همه بر درش

بفرسود تا رخش را پیش اوی   بردند هر کس که بد چاره جوی
گرانمایه دستان همی کند موی   بران خستگیها بمالید روی

چنین گفت رستم که اینم چه بود   که از آسمان بودنی کار بود
کنون گشت کاریکه دشوار بود   وز جان مردم ز تیمار بود

که من همچو روئین تن اسفندیار   ندیدم بمردی که کارزار
رسیدم بدیوان مازندران   خبر یافتم ز آشکار و نهان

گرفتم کمرگاه دیوی سفید   زدم بر زمین بر چو یکشاخ بید
خدنگم لب سندان گذر یافتی   زبون یافتی گر سپر تافتی

زدم چند بر گبر اسفندیار   چنین شد که بر سنگ بر تیر چار
درآوردمی دست را سوی سنگ   بجنگم شدی سنگ چون بادرنگ

گرفتم کمرگاه اسفندیار   گرانیده دست مرا اوشت خوار
همان گرز من گر بدیدی پلنگ   نهان داشتی خویش را زیر سنگ

ندارد همی جوشن اندر برش   همان تاره پرنیان بر سرش
و هر چند من تیر پوزش کنم   که آن سنگ را دلفروزش کنم

بجوید همی جز جز ناخوشی   بگفتار و کردار با سرکشی
سپاسم بیزدان که شب تیره گشت   ازان تیرگی چشم او خیره گشت

برستم من از چنگ آن اژدها   گزین جستن آیم ندانم رها
چو اندیشم اکنون خر این نیست رای   که فردا ندانم نگردانم از رخش پای

بجائی زدم کم نباید نشان   بنابالستان گر کند سرفشان
سرانجام ازان کار سیر آمد اوی   اگر چه ز بد سیر و دیر آمد اوی

طلب کردن زال سیمرغ را و کشیدن پیکان تیر سیمرغ را

بدو گفت زال ای پسر هوشدار   سخن چون بپای آوری گوش دار
همه کارهای جهان را در است   اگر مرگ را کان در دیگر است

همی چاره دانم من این را گزین   که سیمرغ را یار خوانم برین
گر او باشدم زین سخن رهنمای   بماند بر و بوم فرخنده جای

وگرنه شوم بوم ما برگزند   ز اسفندیار آن کو بد پسند
چو گشتند هر سه بر آن رای کند   سپهبد بر آمد ببالای تند

از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد   برفتند با او سه هشیار مرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید   ز دیبا یکی پر به بیرون کشید

ز مجمر یکی آتشی بر فروخت   ازان پر سیمرغ لختی بسوخت
چو یکپاس از تیره شب در گذشت   تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت

نگه کرد زال انگهی بر فراز   و سیمرغ دیدش جهان پر طراز
هر انگه چو مرغ از هوا بنگرید   درخشیدن آتش و دود دید

نشیمن برش

نشسته بر پیش زال با داغ و درد
ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد

ببشد زال با غم و سوز و گداز
ستودش فراوان و بردش نماز

ز مشکش سه مجمر پر از عود کرد
ز خون دو رخ بر جگر درد کرد

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود
که آمد نیازت بدین سان بدود

بدو گفت کین بد بدشمن رساد
که بر من رسید از بد بد نهاد

تن رستم شیر دل خسته شد
ز تیمار او رای من بسته شد

کزان خستگی بیم جانست و بس
بر آنگونه خسته ندیدست کس

همان رخش گویی که بیجان شدست
ز پیکان شب و روز پیچان شدست

بیامد بدین کشور اسفندیار
نگوید همی جز در کارزار

نخواهد همی کشور تاج و تخت
بن و باره خواهد همی از درخت

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
مباش اندرین کار خسته روان

سزد گر نمایی بمن رخش را
همان سرافراز جهان بخش را

کسی سوی رستم فرستاد زال
که گفتی بچاره برافراز یال

بفرمای تا رخش را هم چنان
بیارند پیش تو ایدر توان

پیام آور زال پیغام برد
همان دم بیامد گرانمایه کرد

چو رستم بدان تند بالا رسید
همان مرغ روشن دل او را بدید

بدو گفت ای پهلوان بلند
ز دست که گشتی ازینسان نژند

چرا رزم جستی ز اسفندیار
همی آتش افگندی اندر کنار

بدو گفت زال ای خداوند مهر
چو اکنون نمودی بما پاک چهر

گر ایدونکه رستم نگردد درست
کجا خواهم اندر جهان جای جست

همه سیستان پاک ویران کنند
بکام دلیران ایران کنند

شود کنده این تخمه یاز بن
کنون هر چه رانیم رای و سخن

نگه کرد مرغ اندران خستگی
ندید اندرو راه پیوستگی

بمنقار ازان خستگی خون کشید
ازو هشت پیکان به بیرون کشید

بران خستگیها بمالید پر
هم اندر زمان گشت با زور و فر

بدو گفت این خستگیها ببند
همی باش یکچند دور از گزند

یکی پر من تر کن آغشته شیر
همان اندران خستگیهای تیر

هم اندر زمان رخش را پیش خواست
فرو برد منقار بر دست راست

برون کرد پیکان شش از گردنش
نماند ایچ پیکان دگر بر تنش

هم آنگه خروشی بر آورد رخش
بخندید و دلشاد شد تاج بخش

بدو گفت سیمرغ کای پیلتن
تویی نامبردار هر انجمن

چرا رزم جستی ز اسفندیار
که او هست رویین تن و نامدار

بدو گفت رستم که او رای بند
بگردی نبودی مرا زو گزند

مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ
اگر باز مانم بخیره ز جنگ

چنین داد پاسخ کز اسفندیار
اگر سر بخاک آوری نیست عار

که او هست شهزاده و رزم زن
فر ایزدی دارد و پاک تن

گر ایدونکه با من تو پیمان کنی
دل از کینه جستن پشیمان کنی

بجویی فزونی ز اسفندیار
نه در کوشش و [illegible] و کارزار

کنی لابه او را تو فردا بپیش
فدا داری او را همه گنج خویش

گر ایدونکه او را سرآید زمان
نیندیشد از پوزشت پهلوان

پس آنگه یکی چاره سازم ترا
بخورشید سر برفرازم ترا

چو بشنید رستم بدان شاد شد
ز اندیشه خستن آزاد شد

بدو گفت کز گفت تو نگذرم
اگر تیغ بارد هوا بر سرم

چنین گفت سیمرغ کز راه مهر
بگویم همه با تو راز سپهر

هر آنکس که او خون اسفندیار
بریزد ورا بشکرد روزگار

چنین تیز تا زنده باشد ز رنج
رهایی نیابد نماندش گنج

بدین گیتیش شور بختی بود
وگر بگذرد رنج و سختی بود

چنین گفت رستم بسیمرغ باز
که ای نامور مرغ گردن فراز

یکی شربت آب از بد سگال
به از عمر هفتاد و هشتاد سال

برین گفته همداستان گر شدی
بد دشمن بر اکنون دلاور شدی

شگفتی نمایم امشب ترا / به بندم ز گفتار بد لب ترا
برو رخش رخشنده را برنشین / یکی خنجر آبگون برگزین
چو بشنید رستم میان را ببست / وز آنجایگه رخش را برنشست

آمدن سیمرغ و دادن تیر گز برستم

همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد به نزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردنفراز
برستم نمود آن زمان راه خشک / همی آمد از بال او بوی مشک
بفرمود تا رفت رستم به پیش / بمالید بر تارکش پر خویش
گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخ گزین را بگیر / بنه پر و پیکان برو زآب رز
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش مر این چوب را راست کن / یکی نغز پیکان نگه کن کهن
بنه پر و پیکان برو بر نشان / نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم ز بن شاخ گز / ز دریا برآمد بایوان رز
بدان راه سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر تارک او بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید بجوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و لابه و راستی / مکوب ایچ گونه در کاستی
مگر باز گردد بشیرین سخن / بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند بودی در جهان / برنج و بسختی ز بهر مهان
نه بینی سواری چو اسفندیار / نه بر تخت چون او یکی شهریار
چو پوزش کنی چند نپذیردت / همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این چوب گز / بدینگونه پرورده در آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنان چون بود مردم گزپرست
زمانه برد راست آن را بچشم / بدانگه که باشد دلت پر ز خشم
تن زال را مرغ پدرود کرد / ازو تار و ز خویشتن بود گرد
ازان جایگه شاد دل برپرید / چو اندر هوا رستم او را بدید
یکی آتش تیز بر پای کرد / طرب را بجان اندرون جای کرد
یکی شاخ گز را بپیرید راست / بآتش بپیراخت چونان که خواست
بپوشید رستم سلاح نبرد / گهی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار / که کین جوید و رزم اسفندیار
برافراز شد رستم چاره جوی / خروشان برآورد بیغاره روی
کای رزم جویا چه خسپی چنین / که رستم نهاد است بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش / بر آویز با رستم کینه‌کش
چو بشنید آوازش اسفندیار / سلیح گوان نزد او گشت خوار
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / بر مرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه / بایوان کشد گرزه گبر و کلاه
همان بارکش رخش زیر اندرش / ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادوپرست / بخورشید یازد بهر کار دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد / برابر نکردم من این با خرد
پشوتن بدو گفت با آب چشم / که بر دشمنت باد تیمار و خشم
برانم که تخت تو شد کاندرو / که خشم آوری هر زمان نو بنو
چه بودت که امروز پژمرده / همانا که شب خواب نشمرده
میان جهان این دو یک جوی بود / که چندین همی رزم باید بسود
بپوشید جوشن یل اسفندیار / بیامد بر رستم نامدار
بخورشید چون روی رستم بدید / که نام تو باد از جهان ناپدید

جنگ کردن رستم با اسفندیار و کشته شدن اسفندیار

فراموش کردی تو سگزی مگر / کمان و بر دگر پرخاشجوی
تو از جادوی زال گشتی درست / وگرنه بر و بال تو گور جست
بدانسان که از من بجستی تو دوش / نبودت دل و مغز و رای و هوش
بدوزمت امروز زانگونه بال / کزین پس نه بیند ترا زنده زال

کنون رفتی و جادوی ساختی / بدینسان سوی رزم من تاختی
چنانت بدوزم همه تن به تیر / که نابید بر و چاره زال پیر
چنین گفت رستم باسفندیار / که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نه سوی جنگ آمدم / پی پوزش و نام و ننگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک
بجان و سر شاه سوگند خورد / بزوپاین و شمشیر و دشت نبرد
بدادار زردشت و دین بهی / بنوش آذر و دانش فرهی
بخورشید و ماه و باستا و زند / که دل را نیابی ز راه گزند
نگیری بیاد این سخنها که رفت / وگر پوست بر تن کسی را بکفت
بیایی به بینی یکی خان من / رونده است کار تو بر جان من
گشاییم در گنج دیرینه باز / کجا گرد کردم بعمر دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور تا بر اندر ز پیش
برابر همی با تو آییم براه / بزاری سوسم زبان پیش شاه
پس آنشاه بکشد مرا شایدم / همان تیر گر بند فرمایدم
چنین داد پاسخ که مرد فریب / نیم گاه پرخاش روز نهیب
همی چاره جوییم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از کارزار
نگه کن که دانای دیرین چه گفت / که هرگز مباد اختر شوم جفت
از ایوان همی چند گویی همان / رخ آشتی را چه جویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین سخن بند مارالسبای
دگر باره رستم زبان برگشاد / بکن شهریار از بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان اهرمن / که خیره نیاید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار / ابا یاره و طوق و با گوشوار
هزارانت زیرک دهم نوش لب / پرستنده باشند ترا روز و شب
هزارت کنیزک دهم خلخی / که زیبای تاج‌اند با فرهی
در گنج و سام و نریمان و زال / گشاییم کنیم پیش ای بی همال
همه پیش تو مال گرد آورم / ز زاولستان تیر مردان قوم
همه مر ترا پاک فرمان کنند / که رزم بدخواه را بشکنند
ازین پس به پیشت سپارم روان / روم تا به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین / مکن دیو را بر تن خود کمین
جز از بند دیگر برد دست پیست / همین بر که شاهی یزدان پرست
بماندم تا جاودان نام بد / بماند مرا بد ز تو کی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی سخن نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهانبان بگرد
که هر کو ز فرمان شه شد برون / خداوند را کرد باشد فسون
جز از بند یا رزم کاری مجوی / چنین گفتنیها بخیره مگوی
بدانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
کمان را بزه کرد آن چوب گز / که پیکانش را داده بد آب رز
چو آن تیر گز راند اندر کمان / سر خویش کرد اندر سوی آسمان
چنین گفت کای داور داد و هور / فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا / روان مرا و توان مرا
که چندین بکوشم که اسفندیار / مگر سر بگرداند از کارزار
که چندین به بیداد کوشد همی / همه جنگ و مردی فروشد همی
بیادافره این گناهم مگیر / تویی آفریننده ماه و تیر
چو خود مرد جنگی بدیدش درنگ / که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان / نشد سیر جانت ز تیر و کمان

به‌ره بینی کنون تیر گشتاسپی | دل شیر و پیکان لهراسپی
تهمتن گز اندر کمان راند زود | بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار | سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی | ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه آتش‌پرست | بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش فش و یال اسپ سیاه | ز خون لعل شد خاک آوردگاه



چنین گفت رستم به اسفندیار | که از دست بازوی خود شرمدار
بخوردم صد و شصت تیر خدنگ | تنالم که از عالم نام و ننگ
بخوردی یکی چوبه تیر گزین | نهادی همی سر بقربوس زین
تو آنی که گفتند روئین‌تنی | بلند آسمان بر زمین برزنی
بیک تیر برگشتی از کارزار | نخفتی برین باره نامدار
بیک تیر سیری گرفتی ز جنگ | زدی بر سر آب بر هر دو چنگ

بهم الکنون

هم اکنون بخاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش / بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت بیرون کشید / همه پر و پیکانش از خون کشید
هم آنگه به بهمن رسید آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت / که این کار ما گشت با درد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد بخاک / جهان گشت ازین درد بر ما مغاک
برفتند هر دو پیاده دوان / ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون / یکی تیر پر خون بدست اندرون

رفتن پشوتن نزد اسفندیار جامه پاره کرده

پشوتن بر او جامه را کرد چاک / خروشان بسر بر همی بیخت خاک
بغلطید بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بر آن گرم خون
بزاری برو بر همی مویه کرد / رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
پشوتن همی گفت راز جهان / که داند ز دین آوران مهان
چو اسفندیاری که از بهر دین / بمردی بر آهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بت و بت پرست / ببد کار هرگز نیازید دست
بدی را که گیتی ازو بد برد / پر آزار ازو جان آزاده مرد
فراوان برو بگذرد روزگار / که هرگز نه بیند بد روزگار
جوانان گرفته سرش بر کنار / همی خون سترد از آن شهریار
همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهاندار و از تخمه شهریار
که کنده اینچنین کوه جنگی ز جای / که افگند شیر ژیان را ز پای
که کنده پسندیده دندان پیل / که بادا فکنده بدریای نیل
چه آمد برین تخمه از چشم بد / که بر بدکنش بی گمان بد رسد
کجا شد دل و هوش و آیین تو / توانایی و اختر و دین تو
کجا شد برزم آن نکوساز تو / کجا شد ببزم آن خوش آواز تو
چو کردی جهان از بد بدخواه پاک / نیامدت از شیر و از پیل باک
کنون کآمدت سودمندی بکار / همی خاک بنهفت پروردگار
که نفرین بر آن تخت و آن تاج باد / سزد گر ندارم تن زین بیاد
که چون تو سواری یل و شهریار / فکندست براینگونه بر خاک خوار
سزد گر شود مرز بی تختگاه / بر آن بیوفا کار گشتاسپ شاه
چنین گفت دلخسته اسفندیار / که ای مرد فرزانه نامدار
مکن خویشتن پیشم اندر تباه / که این بود بهر من از تاجگاه
تن مرده را خاک باشد نهال / تو از کشتن من بدینسان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمد باز گردد بدم
همان پاک گرزاد نیاکان من / گزین سرافراز پاکان من
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
که تا راه ایزد بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
چو از من گرفت آن سخن روشنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
زمانه بمالید چنگال تیز / ببند رد مرا روزگار گریز
امید من آنست کاندر بهشت / دل و جان من بر رود هر چه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت / نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و از رستم چاره گر
فسونها و این بندها زال ساخت / که او ریو و بند جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و بگریست رستم بدرد
چنین گفت کز دیو ناسازگار / ترا رنج بهر آمد و کارزار
چنانست کو گفت یکسر سخن / ز مردی بگیتی نیفگند بن
که تا من بگیتی کمر بسته ام / همی رزم کردن کشان جسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار / زره دار و مردانه در کارزار
چو بیچاره تر گشتم از دست اوی / بدیدم کمان بر بر و شست اوی

سوی چاره گشتم ز بیچارگی / ندادم بدو سر به یکبارگی / زمان و زمین در کمان ساختم / چو روزش سرآمد بینداختم
گر او را همی روز باز آمدی / مرا کار گز کی فراز آمدی / ازین خاک تیره بباید شدن / بپرهیز یکدم نشاید زدن

همانست کز بد بهانه منم / **سپردن اسفندیار بهمن را برستم** / وزین تیرگی بر فشانه منم

چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سرآمد مرا روزگار / زمانه چنین بود و بود آنچه بود / نخواهش بکاهد نخواهد فزود
تو اکنون بپرهیز و خیر آمدی / که مارا دگر گونه تر گشت رای / مگر بشنوی پند و اندرز من / بدانی سرمایه و ارز من
بکوشی و آنرا بجای آوری / بزرگی برو رهنمای آوری / تهمتن بگفتار او داد گوش / بپیوند بیامد برش با خروش
همی ریخت از دیدگان آب گرم / همی مویه کردش بآوای نرم / چو دستان خبر یافت از رزمگاه / از ایوان چو باد اندر آمد براه
خروشی برآمد ز آوردگاه / که گشته شده پور گشتاسپ شاه / زواره فرامرز چون بیهشان / برفتند و جستند چندی نشان
برستم چنین گفت زال ای پسر / ترا پیش گریم بخون جگر / گر امیدون بشنیدم ز دانا خبر / ز اختر شناسان بار ای فر
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد ورا لشکر روزگار / نوشته چنین بود و بود آنچه بود / کنون هرچه گویم بباید شنود
بدر زند بهمن بر بد بد گمان / نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان / مرا گفت رو سیستان را بسوز / نخواهم کزین پس بود بیم روز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج / بدو ماند و من بمانم برنج / کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار دستور من
ز مهرم پدر وارش اندر پذیر / همه هرچه گویم ترا یاد گیر / بزابلستان در ورا شاد دار / سخنهای نیکو ورا یاد دار
بیاموزش آموزش کارزار / نشستنگه بزم و رای شکار / می و رامش و رزم و چوگان و بار / بزرگی و برخوردن از روزگار
چنین گفت جاماسپ کم نام بود / که هرگز بگیتی مبیناد کام / که بهمن زمن یادگاری بود / سزاوارتر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خواست / بپیرزد ز فرمان او دست راست / اگر بگذری زین سخن بگذرم / سخن هرچه گفتی بجای آورم
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل افروز تاج / ز رستم چو بشنید گویا سخن / بدو گفت ای پهلوان بهمن
چنانکه یزدان گواهی منست / برین دین تو رهنمای منست / که این نیکوییها که تو کردیم / ز شاهان که بیشین که پرورده
کنون بیگناهست بد باز گشت / زمین روی گیتی پر آواز گشت / غم اندر روان مرا بهره این / چنین بود رای جهان آفرین

پس آنگه پشوتن بیاورد پیش / **وصیت کردن اسفندیار به پشوتن که برادر بود** / بدو گفت یکیک ز غمهای خویش
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و رو باز جای

چو رفتی با ایران پدر را بگوی / که چون کام یابی بهانه مجوی / زمانه سراسر بکام تو گشت / همه مهرها زیر نام تو گشت
امیدم نه این بد به نزدیک تو / سزا این بد از جان تاریک تو / جهان راست کردم بشمشیر خویش / ببد کس نیارست کردار تو یاد
چو کار جهان سر بسر راست گشت / بزرگی و شاهی مرا نو گشت / به پیش سران پندها دادیم / ز پنهان بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل / بیارام و بنشین با رام دل / چو آمین شدی مرگ را دور کن / با یوان شاهی یکی سور کن

ترا لحت و بختی و کوشش مرا / ترا تاج و تابوت پوشش مرا
که چندین شنیدم ز دهقان پیر / که گر زیر دار از مرگ پیکان تیر
مشو ایمن از تاج و تخت و کلاه / روانم ترا چشم دارد براه
جوانی به پیش پدر نغنوی / بگوئی و گفتار او بشنوی
وزو باز گردی بمادر بگوی / که مرگ آمد اینبار پرخاشجوی
که بابتر او گیر چون باد بود / گذر کرد اگر کوه پولاد بود
کس من تو زود آی ای مهربان / تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی در انجمن / مبین تیر چهر من اندر کفن
ز دیدار تو زاری بیفزایدت / کس از بخردان تیر نستایدت
همان خواهران را و جفت مرا / که جویا بدندی نهفت مرا
بگوئی که ای پر هنر بخردان / که پدرود باشند تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید / در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک به نزدیک اوی / بشرم آورد جان تاریک اوی
بگفت این و بر زد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
همانگه برفت از تنش جان پاک / تنش خسته افکنده در تیره خاک
بزد جامه رستم همی پاره کرد / سرش پر ز گرد و دلش پر ز درد
همی گفت زار ای نبرده جوان / ابا شیر جنگی و هم پهلوان
بجوبی شد و در جهان نام من / ز گشتاسپ شد بد سر انجام من
چو بسیار بگریست با گفته گفت / که ای پر هنر شاه آزاد نهفت
روان تو بادا آسمان بهشت / بد اندیش تو بدرود هر چه کشت
زواره بدو گفت ای نامدار / نبایست بد رفت ازو زینهار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان / که یاد آرد از گفته باستان
اگر پروری بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چو گردد به نیرو بجوید شکار / نخست اندر آید به پرورده کار
دو پهلو بر آسوده از خشم بد / نخستین ازین بد بایران رسد
که شد کشته شاهی چو اسفندیار / به بینید ازین پس بد روزگار
ز بهمن رسد بد بزاولستان / بپیچند گردان کاولستان
نگه کن که چون او شود شهریار / به پیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان / نتابد بداندیش نیکی گمان
من این زان گزیدم که چشم خرد / ببیند بهانه بمن ناورد
کرا بد کند پیچ از کارزار / تو چشم بلا را به تندی مخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیالود یکروی آهن بقیر / پراکنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بدان نامدار انجمن
از ان پس که پوشید دروی کفن / ز پیروزه بر سر نهاد افسرین
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن بارور خسروانی درخت
چهل اشتر آورد رستم گزین / ز بالا فروهشته دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
همه کنده موی و همه خسته روی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بریده فش و دم اسپ سیاه / پشوتن همی برد پیش سپاه
برو بر نهاده نگونسار زین / ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی / همان مغفر و تیره جنگ جوی
سپه رفت بهمن بزاول بماند / بمژگان همی خون دل بر فشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش / همی پرورانید چو جان خویش

آگاهی یافتن گشتاسپ از مرگ اسفندیار

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه / نگون شد سر نامبردار شاه
همه جامها چاک زد بر تنش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایران بزار / جهان شد پر از نام اسفندیار
از ایران بهر سو که رفت آگهی / ببستند اختند آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ کای پاک دین / که چون تو نه بیند زمان و زمین

پس از روزگار منوچهر باز ... بیامد چنو تیز کردن فراز
بیاورد تیغ و بیاورد کیش ... جهان را ز آهو بشست آبرجای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم ... و زآزرم گشتاسپ بیند چشم
باواز گفتند ای شور بخت ... چو اسفندیار آن گو نیکبخت
بزاول فرستی بکشتن دهی ... تو بر گاه تاج همی بر تهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد ... برفتن پی اختر گرم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی ... پر از خاک شد تاج کیوان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهران ... از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر کرد چاک ... باتن برهنه جا جهاکرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه ... پس پشت تابوت اسپ سیاه
زنان از پشوتن برآویختند ... همی خون ز مژگان فرو ریختند
گزین تنگ تابوت سر بر کشای ... تن کشته از دور مارا نمای
پشوتن همی شد میان زنان ... خروشان و جوشان و زار بکیان
با آهنگران گفت سوهان تیز ... بیارید کامد مرا رستخیز

رسیدن تابوت اسفندیار در ایران و نوحه کردن مادر او

سر تنگ تابوت را باز کرد ... نبویی بکی نوحه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران و شاه ... پر از مشک دیدند روی سیاه
بشد هوش پوشیده رویان اوی ... پر از خون دل و جعد مویان اوی
چو از بیهوشی باز هوش آمدند ... بر دیک فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه ... خروشان بنزدیک اسپ سیاه
ببودند بر چهره یال و سرش ... کتایون همی ریخت خاک برش
گزو شاه را روز برگشته بود ... بآورد در پشت برگشته بود
کزین پس کرا بد خواهی بجنگ ... کرا داد خواهی بجنگ پلنگ
دو شاه و دو شیر و دو گرد دلیر ... چو اسفندیار و دگر چون زریر
ببالش همی اندرآویختند ... همی خاک بر تارکش بیختند
بایر اندر آمد خروش سپاه ... پشوتن بیامد با ایوان شاه
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز ... پرستنده آیین تیز دستی نماز
باواز گفت ای سر سرکشان ... ز برگشتن تخت آمد نشان
تو زین باتن خویش بد کرده ... دم از شهر ایران برآورده
ز تو دور شد فره و بخردی ... بیابی تو با دافره ایزدی
شکسته شد آن نامور پشت تو ... ازین پس بود باد در مشت تو
پسر را بخون دادی از بهر تخت ... که نه تاج بنیاد چشمت نه تخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان ... نماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتی اندر نکوهش بود ... بروز شمارت پژوهش بود
بگفت این و سر سوی جاماسپ کرد ... که ای شوخ بد دین و بیراه مرد
به بهمن ندانی سخن جز دروغ ... بگزی گرفتی زهر سو فروغ
میان کیان دشمنی افگنی ... همی این بر آن آن برین بر زنی
ندانی همی جز بد آموختن ... گسستن ز نیکی بدی توختن
بکی کشت کرد تو اندر جهان ... گر آن پدر ردی انگار و نهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد ... که روز بزرگان همی گشته شد
تو آموختی شاهراه راه کج ... ابا بیر براه کوتاه کشت
تو گفتی که هوش یل اسفندیار ... بود در کف رستم نامدار
بگفت این و گریان زبان برگشاد ... همه بند و اندرز او کرد یاد
هم اندرز بهمن بر رستم بگفت ... برآورد رازی که بد از نهفت
همه دخترانش ز رود ده بکوی ... برهنه سر و پای پر اشک روی
به پیش پدر در بجستند روی ... ز درد دو برادر بکندند موی
بگشتاسپ گفتند کای شهریار ... نبیند کسی از کار اسفندیار
که او شد تهمتن بکین زریر ... همی گور بستد ز چنگال شیر
ز ترکان همی کین او باز خواست ... بدو شد سر بادشاهیت راست
بگفتار بد گوش کردی به بند ... بغل گران و ستون و کمند

چو تابوت آمد بنا کشته شد   سپه را همه روز برگشته شد
چو دیدی که پورت به بردی چه کرد   برآورد از ایشان دم و دود و گرد
ز رویین دژ آورد ما را ابرات   پرستنده افسر و دخترت
از ایدر بزاول فرستاد کیش   بسی پند و اندرزها داد بیش
که تا از پی تاج پیچان شود   نهانی بروزار و پیچان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال   تو کشتی مر اورا چو کشتی منال
ترا شرم باد از ریش سپید   که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود   که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن بدادند فرزند را   نه از دون خویشان و پیوند را
چنین گفت پس با پشوتن که خیز   برین آتش کودکان آب ریز
بیامد پشوتن از ایوان شاه   زنان را بیاورد از ان جایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش   که چندین به تندی چه کوبی سرش
که او شاد خفتست روشن روان   شده سیر ازین مرز زرین مرزبان
چه داری چنین دل به تیمار اوی   کنون در بهشت است بازار اوی
پذیرفت مادر زرین دار پند   بداد و خداوند داد و دلپسند
ازین پس بهایی بهر برزنی   بایران خروشی بد و شیونی
ز پور گزاینده دستان زال   همی گریه کردند بسیار سال
همی بود بهمن بزاولستان   بنخچیر اگر با می و گلستان
سواری می خوردن از بارگاه   بیاموخت رستم بدان کینه خواه
بهر چیز بیش از پدر داشتش   شب و روز خندان همی داشتش
چو گفتار و کردار پیوسته شد   در کین بگشتاسپ بسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد   همه کار فرزند او یاد کرد

نامه فرستادن رستم بجانب گشتاسپ

سر نامه کرد آفرین از نخست   برانکس که کینه بهوز پس بشست
دگر گفت یزدان گواهی منست   پشوتن برین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار   که کم کند کینه کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش   گزیدم ز بهر گوهر رنج خویش
نخستین چنان بود بکشاد چهر   مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر
ازینگونه بد گردش آسمان   به بستند نه شد کسی بدگمان
کنون این جهانجوی نزد منست   که فرخ‌تر از اورمزد منست
هنرهای شاهانش آموختم   ز اندرز او فام کین توختم
چو پیمان کند شاه دانش پذیر   کزین پس ببیند پسند از کار پیر
نهانی مرا جان و تن پیش اوست   اگر گنج و تاج است و گر مغز و پوست
چو نامه بمهر اندر آمد بگاه   فرستاده را گفت بپیمای راه
همان رادی و پند اندرز اوی   سخن گفتن از گنج و از مرز اوی
چو آن نامه شد نزد شاه جهان   پراکنده گشت از میان جهان
پشوتن بیامد گواهی بداد   سخنهای رستم همه کرد یاد
ازان نامور شاه خشنود گشت   کرا کینه را آمدن سود گشت

پاسخ نامه گشتاسپ بجانب رستم

ز رستم دل نامور گشته خوش   ز تو تیز بر دل ز تیمار فش
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت   بپالیز بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز دور چرخ بلند   نخواهد رسیدن کسی را گزند
بپر هنر چو نباز دارد کسی   اگر سوی دانش گراید بسی
پشوتن بگفت آنچه در خواستی   دل من بخوبی بیاراستی
ز گردون گردان که آرد گذشت   خردمند گرد گذشته نگشت
نوایی که بودی در آن بهتری   بهند و بقنوج بر مهتری
ز بیشی هر انجت بیاید بخواه   ز تخت و زر و مهر و ز تیغ و کلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود   بر آنسان که رستمش فرمود بود
چنان تا برآمد برین کار چند   ببد شاهزاده ببالا بلند
خردمند با دانش و دستگاه   ز شاهان بر افراخت فر و کلاه

بدانست جاماسپ از نیک و بد — که این پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسپ گفتای گرانمایه شاه — ترا گر دباید به بهمن نگاه

ز دانش پدر رهبر چیست اندر وی — بجای آمد و گشت با آبروی
به بیگانه شهری فراوان بماند — کسی نامه تو بر او بر نخواند

به بهمن یکی نامه باید نوشت — نشان درختی بیابان بهشت
که داری بگیتی جز او یادگار — کشاورز نه در دو اسفندیار

خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را

نامه نوشتن گشتاسپ به بهمن بطرف زاولستان

بفرمود فرخنده جاماسپ را

که بنویس یک نامه نزدیک اوی — یکی سوی گردنکش جنگجوی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان — که ما از تو شادیم روشن روان

پیتره که از جان گرامی تر است — بدانش ز جاماسپ نامی تر است
بتخت تو آموخت فرخنده رای — هنر دیگر فرستی کنون بار جای

یکی سوی بهمن که هم در زمان — چو نامه بخوانی بزاول ممان
که ما را بدیدارت آمد نیاز — برآرای کار و ز نیکی بساز

بر رستم چو بر خواند و نامه دبیر — ازان شاد شد مرد دانش پذیر
ز چیز یکه بودش بگنج اندرون — ز خفتان و از خنجر آبگون

ازان هرچه در گنج رستم نبود — فرستاد هر جای آورد زود
ز تیر و کمان و ز بر گستوان — ز کوپال و ز خنجر هندوان

کافور و از عود و از مشک تر — هم از گوهر نغز و هم سیم و زر
ز آلات و از جامه نابرید — پرستار و از کودک نارسید

ابرهای زرین و زرین ستام — ز یاقوت پیروزه زرینه جام
همه پاک رستم به بهمن سپرد — بیرد و بگنجور او برشمرد

تهمتن همی تا بیامد براه — پس او را فرستاد نزد یکشاه
چو گشتاسپ روی نبیره بدید — شد از آب مژگان رخش ناپدید

بدو گفت اسفندیاری تو بس — نمانی جز او را ز گیتی بکس
ورا یافت روشندل و یادگیر — ازان پس همی خواندش اردشیر

گوی بود با زور کیر نه دست — خردمند دانا و یزدان پرست
چو بر پای بودی سر انگشتها — ز زانو فزون آمدی مشت او

همی آزمودش بهر چند گاه — به پیکر و بالای او را نگاه
به هنگام میدان و بزم و شکار — گوی بود مانند اسفندیار

از دو بهیچ گشتاسپ شکیفتی — همی خوردن اندر شدن نفریفتی
همی گفت کاینم جهاندار او — غمین بود دم از پی تیمار او

بمانا دنا جاودان بهمنم — چو کم شد سرافراز روئین تنم
سرآمد کنون کار اسفندیار — که جاوید بادا همین شهریار

همیشه دل از رنج پرداختم — زمانه بفرمان او ساختم
دلش بادشادان و تاجش بلند — بگردن بد اندیش او را کمند

کنون کشتن رستم آریم پیش — ز دفتر همیدون بگفتار خویش
یکی مرد بد نامش آزاد سرو — که با احمد سهل بودی بمرو

کجا نامه مهتران داشتی — تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن — زبان پر ز گفتارهای کهن

بسام نریمان کشیدی نژاد

در مدح سلطان وقت فرماید

بسی داشتی رزم رستم بیاد

بگوییم کنون آنچه زو یافتم — سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای — روان و خرد باشدم رهنمای

سرآرم من این نامه باستان — بگیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار یزدان پناه — ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه

خداوند ایران و توران و هند — ز دستش جهان شد چو رومی پرند
جهاندار بزم و خداوند رزم — بدین در جواد و بدین در بحزم

به بخشش همی گنج پراکند — بزرگست چون سالها بگذرد
ازو گوید آنگه که دارد خرد — بدانای از نام او برخورد

ازرزم در بخش

ز رزم و ز بخشش ز داد و شکار
ز دادش جهان شد پر از یادگار
خنک آنکه بنهد کلاه ورا
همان پایگاه و سپاه ورا
دو گوش و دو پای من آهو گرفت
تهی دستی و سال نیرو گرفت
ببینم برین گونه بدخواه بخت
بنالم ز بخت و بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین
بدان دادگر شاه با داد و دین
همه شهر با من بمن یاورند
همانا که بد دین و بدگوهرند
که تا او بتخت کئی برنشست
در کین و دست بدی را ببست
نبخشاید او را که دارد خرد
پی او همی روز بر نگذرد
بپیچاند آنرا که پیشی کند
وگر چند بیشی ز پیشی کند
ازو یادگاری کنم در جهان
که تا هست مردم نگردد نهان
ازین نامهٔ شهریاران پیش
بزرگان و جنگی سواران خویش
همه بزم و رزم است و رای سخن
گذشته بسی کارهای کهن
همه دانش و دین و پرهیز و رای
همان رهنمونی بدیگر سرای
ز چیزی که ایشان پسند آیدش
همان زور بد سودمند آیدش
ازان برتر آن یادگارش بود
همان مونس و روزگارش بود
همی نو کنم داستان کهن
بوزن و بنظم اندر آرم سخن
همی چشم دارم برین روزگار
که دنیا رباید من از شهریار
که از من پس از مرگ ماند نشان
ز گنج شهنشاه گردن کشان
خداوند باشاد و پاینده باد
شب و روز عمرش فزاینده باد
همی تا جهان باشد او باد شاد
همی درد و سختی بدشمنش باد
کنون باز گردم بگفتار سرو
فروزنده سهل و ماهان و مرو
چنین گوید آن سرو دانش پذیر
هنرمند و گوینده و یادگیر

زائیدن پسر از زال و نام او شغاد کردن

که در پرده بد زال را بنده‌ای
نوازنده رود و گوینده‌ای
کنیزک پسر زاد روزی یکی
که از ماه پیدا نبد اندکی
به بالا و دیدار سام سوار
ازو شاد شد دوده نامدار
ستاره شناسان کند آوران
ز کشمیر و کابل گزیده سران
چه آتش پرست و چه یزدان پرست
برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند یکسر شمار سپهر
که آرد بدان کودک خوب چهر
ستاره شمرکان شگفتی بدید
همی این بدین آن بدان بنگرید
بگفتند با زال سام سوار
که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راه سپهر
ندارد بدین کودک خوب چهر
چو این خوب چهره بمردی رسد
بگاه دلیری و گردی رسد
کند تخم سام نریمان تباه
شکست اندر آید بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پر خروش
همه شهر ایران برآرد بجوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی
ازان پس نماند بگیتی بسی
غمین گشت ازان کار دستان سام
ز دارای کیهان همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای
تو داری سپهر روان را بپای
بهر کار پشت و پناهم توئی
نماینده و راه راهم توئی
سپهر آفریدی و اختر همان
همه نیکوئی باد ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد
وزان نام کرد آن سپهبد شغاد
همی داشت مادر چو شد شیر سیر
دلارام و گوینده و یادگیر
چو آن شد ببالای سرو سهی
سوار و دلاور بگرز و زهی
چو از سال کودک برافراخت یال
بر شاه کابل فرستاد زال
سپهدار کابل بدو بنگرید
همی تاج و تخت کئی را سزید
ز گیتی بدیدار او بود شاد
بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش
فرستاد با نامور اخترش
همی داشتش چون یکی تازه سیب
ز اختر نبود آن پسر را نهیب
بزرگان ایران و هندوستان
ز رستم زدندی همه داستان
چنان بد که هر سال یکچرم گاو
ز کابل همی خواستی باژ و ساو

درانديشه بد مهتر کابلی   بران بد که زور رستم زابلی   بگیرد ز کار درم تیز یاد   ازان پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باز آمدش بستدند   همه کابلستان بهم برزدند   دژم شد ز کار سپهبد شغاد   نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابلستان   که من سیر گشتم ز کار جهان   برادر که او راز من شرم نیست   مرا سوی او آب و آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه   چه فرزانه مردی چه دیوانه   بیاریم او را بدام آوریم   بگیتی بدین کار نام آوریم
بگفتند هر دو بران بر شدند   باندیشه از ماه بر تر شدند   نگر تا چه گفتست مرد خرد   که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب   دو تن را سر اندر نیامد بخواب   که ما نام او را جهان کم کنیم   دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد   که گر زین سخن داد خواهیم داد   یکی سور کن مهتران را بخوان   بنه دار و رامشگران را بخوان
همی خوردن اندر مرا سرد گوی   میان سخن با جوانمرد گوی   ز خواری شوم سوی زابلستان   بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر   ترا بد هنر خوانم و بدگهر   بر آشوبد او را سر از مهر من   بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی نگه کن براه   بکن چاه چندی به نخچیرگاه   براندازهٔ رخش رستم بساز   بروی درفشان تیغهای دراز
همان نیزهٔ حربه آبگون   سنان از بر و دشنه زیر اندرون   براندازه و رسم چاهی بکن   چنان کاندرو گم شود پیلتن
اگر دو کنی چاه بهتر که پنج   چو خواهی که آسوده گردی ز رنج   سر چاه را سخت کن زان سپس   مگو این سخن نیز با هیچ کس
بشد شاه و رای از منش دور کرد   بگفتار آن بدکنش سور کرد   جهان دیدگان را ز کابل بخواند   بخواند و بپسندیدشان برنشاند
چو نان خورده شد مجلس آراستند   می و رود و رامشگران خواستند   چو سر پر شد از بادهٔ خسروی   شغاد اندر آشفت از بدخویی
چنین گفت با شاه کابل که من   همی سر برآرم ازین انجمن   برادر چو رستم چو دستان پدر   ازین نامورتر که دارد گهر
از و شاه کابل بر آشفت و گفت   که چندین چه رانی سخن در نهفت   تو از تخمهٔ سام نیرم نه ای   برادر نه ای خویش رستم نه ای
نگرد است یاد از تو دستان سام   برادر ز تو کی برد نیز نام   تو از چاکری کمتری بر درش   برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد   برآشفت و سر سوی زاول نهاد   همی رفت با کابلی چند مرد   دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
بیامد بدرگاه فرخ پدر   دلی پر ز چاره پر از کینه سر   همانگه چو روی پسر دید زال   همان برز و بالا و آن فر و یال
بپرسید و بسیار بنواختش   همانگه بر پیلتن تاختش   ز دیدار او شاد شد پهلوان   چو دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر   نزاید مگر زورمند و دلیر   چگونه است کار تو با کابلی   چه گوید همی از رستم زابلی
جوابش چنین داد کای پهلوان   من از شاه کابل خلیده روان   کنون می خورد جنگ سازد همی   سر از هر کسی بر فرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد   همان گوهر بد پدیدار کرد   همی گفت تا چند ازین باژ و ساو   نه با سیستان ماند اریم تاو
ازین پس نگویم که او رستمست   نه زو گوهر و مردمی هم کمست   بغرید زابلی مرا گفت تیز   دگر هستی او خود نیرزد بچیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد   برفتم ز کابل دو رخساره زرد   چو بشنید رستم برآشفت و گفت   که هرگز نماند سخن در نهفت

ازو نیز مندیش و از کشورش / که نه کشورش باد و نه افسرش
مرا او را بدین گفته بیجان کنم / برو بر دل و دیده گریان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت او / بخاک اندر آرم سر بخت او
همی داشتش روز و شب ارجمند / سپرده بدو جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که زیبا بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام تو بر نویسم بآب / بکابل نیارد کس آرام و خواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ / وگر تو بجنبی که سازد درنگ
بر آنم که او زان پشیمان شدست / وزین رفتنم سوی درمان شتافت
بیارد به پیش تو خواهشگران / ز کابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که اینست راه / مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس و نامور صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار
بد اختر که از شهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد آنجهان لشکری چاه کن / کجا نام بردند ازان انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه چاه کندند در زیر راه
زده حربها را بدان اندر زمین / همه تیغ و ژوبین و شمشیر کین
بخاک آن سر چاه را کرده کور / که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم ز خان سر برفتن نهاد / سواری برافکند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن با سپاه / تو پیش آی و در کرده زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر سخن دل پر از کین و زهر

آمدن شاه کابل بدیدن رستم

چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسب کو را بدید
ز سر شاره هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری ز مژگان دل از خون چکید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندران بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا / فزون تر کنی پایگاه مرا
همی رفت پیشش برهنه بپای / سری پر ز کین و دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه ورا / فزون کرد ازان پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای / بزین بر نشست و بیامد بجای
بر شهر کابل یکی جای بود / ز سبزی زمینش دلارای بود
بدو اندرون دشت و چندین درخت / بشادی نهادند هر جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه / بیاراست خرم یکی جشنگاه
می و رود و رامشگران را بخواند / جهان را بتخت مهی بر نشاند
ازان پس برستم چنین گفت شاه / که چون رایت آید بنخچیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه / بهر جای نخچیر گشته گروه
همه دشت خرم است و آهو و گور / کسی را که باشد دلاور ستور
بچنگ آیدش گور و آهو بدشت / ازان دشت خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور / ازان دشت نخچیر و آب و گور
بنخچیرگه آید کسی را زمان / بسنجد دلش گر که گردد گمان
همی ساخت رستم سرای جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگ آور و تیز چنگ
ابا پشه و مور در جنگ مرگ / یکی باشد اندر شدن نیست برگ
بفرمود تا رخش را زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی تبرکش نهاد / همی راند بر دشت و بر سو شغاد
زواره همی رفت با پیلتن / تنی چند ازان نامور انجمن
بنخچیر لشکر پراکنده شد / پراکنده از سوی آن کنده شد

زواره تهمتن بهمراه بود ز بهر زمان کاندرو چاه بود
تن رخش از آن خاک می یافت بوی تن خویش را گرد چون گوی کرد

همی جست و ترسان شد از بوی خاک زمین را بنعلش همی کرد چاک
بزد گام رخش تکاور براه چنان تا بیامد میان دو چاه

دل رستم از رخش شد پر ز خشم زمانه خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم بزد تنگدل رخش را کرد گرم

تندی کردن رستم رخش را از چاه و بچاه رفتن

چو تنگ اندر آمد میان دو چاه ز خشک زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک چاهسار نبد جای آویزش و کارزار

بن چاه پر حربه و تیغ تیز نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ بر و سینه پهلوان بزرگ

چو در چاه شد پهلوان بزرگ بدانست کردار مرد سترگ
بمردی تن خویش را بر کشید دلیر از بن چاه سر بر کشید

چو با خستگیها لبر بر گشاد بدید آن بداندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست شغاد فریبنده بدخواه اوست

بدو گفت کای مرد بدبخت شوم ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن بپیچی ازین بد که کردی بمن

چنین پاسخ آورد ناکس شغاد که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن بایران بتاراج و خون ریختن

که آمد که بر تو سر آمد زمان شوی کشته از دست آهرمنان
همانگه سپهدار کابل ز راه ز دشت اندر آمد بنخچیرگاه

کو پیلتن را چنان خسته دید همان خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه چه بودت بدین دشت نخچیرگاه

شوم زود چندی پزشک آورم بدرد تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست نباید مرا رخ بخوناب شست

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی که ای مرد بدگوهر چاره جوی
سر آمد مرا روزگار پزشک تو بر من میالای خونین سرشک

فراوان نمانی سر اندر زمان کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر که ببرید بیور میانش به ار

نه بیش از فریدون و از کیقباد بزرگان شاهان فرخ نژاد
گلوی سیاوش بخنجر برید گروی زره چون زمانش رسید

همه شهریاران ایران بدند برزم اندرون نره شیران بدند
برفتند و ما دیرتر ماندایم چو شیر ژیان بر گذر ماندایم

فرامرز پور جهان بین من بیاید بخواهد ز تو کین من
تهمتن سخن گفت [illegible] که اکنون چو بر من چنین بد رسید

ز ترکش برآور کمان مرا بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر [illegible]

نه بینید مرا زو گزند آیدم کمانی بود سودمند آیدم
بدرد مگر زنده شیری تنم زمانی بوم تن بخاک افکنم

شغاد آمد و چرخ را بر کشید بزه کرد و یکبار اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد بمرگ برادر همی بود شاد

تهمتن

تهمتن بسختی کمان برگرفت   بدان خستگی سختی بتن اندر گرفت
برادر ز تیر تهمتن بترسید سخت   بیامد سپر کرد زیر درخت

درختی بد اندر بر او چنار   بسی برگذشته برو روزگار
میانش تهی بود و بارش بجای   نهان شد پسش مرد ناپاک رای

چو رستم چنان دید بفراخت دست   چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت   بهنگام رفتن دلش برفروخت



شغاد از پس زخم او آه کرد   تهمتن بدو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس   که بودم همه ساله یزدان شناس

ازان پس که جانم رسید بلب   ازین کین من ناگذشته دو شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش   ازین بیوفا خواستم کین خویش

من انگه کمانداری آموختم   شغاد و چنار و زمین دوختم
بگفت این و جانش بر آمد ز تن   بر و زار گریان شدند انجمن

زواره بجاه دگر در بمرد   سواری نماند از بزرگان و خرد
چنین است رسم سرای فریب   گهی بر فراز و گهی بر نشیب

ازان نامداران سواری برست ۝ گهی شد پیاده گهی برنشست
چو آمد سوی زاولستان گفت ۝ که پیل ژیان گشت با خاک جفت
همی ریخت زال از بر یال خاک ۝ همه جامه پهلوی کرده چاک
همی گفت زال ای گو پیلتن ۝ نخواهم که پوشد تنم جز کفن
کو سرفراز از دهای دلیر ۝ زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن بنفرین شوریده بخت ۝ بکند از بن این خسروانی درخت
که داند که با پیل روباه شوم ۝ همی برسگالد ازین مرز بوم
که دارد بیاد آن جهان روزگار ۝ که یارد شنیدن ز آموزگار
که چون رستمی پیش شیر ژیان ۝ برفتی بکوشش نداری زیان
که شیری چو رستم بران تیره خاک ۝ ز گفتار روباه گردد هلاک
چرا پیش او من نمردم براز ۝ چرا ماندم اندر جهان یادگار
چرا بایدم زندگانی و کام ۝ چرا بایدم خورد و آرام و نام
کو آن شیر گیرا یلان مهترا ۝ دلاور جهانگیر و کندآورا
همانکه فرامرز را با سپاه ۝ فرستاد تا رزم جوید ز شاه
تن کشته از چاه باز آورد ۝ جهان را بزاری نیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید ۝ بشهر اندرون نامداری ندید
کر نیران همه شهر گریان شده ۝ ز سوک جهانگیر بریان شده
بیامد بران دشت نخجیرگاه ۝ بجایی که کنده بد ژرف چاه
نگه کرد در روی سام از خاک و خون ۝ معصفر شده روی کافورگون
برد دست و انداخت مغفر ز سر ۝ پراکنده خاک از بر یال و بر
فرو ریخت خوناب از دیدگان ۝ همی گفت زال ای گو پهلوان
که برداشت آن تن بزرگی ز جای ۝ که افکند سرو سهی را ز پای
که دانست هرگز که شیر ژیان ۝ بروباه خواهد سپردن روان
دریغا پدر پهلوان دلیر ۝ دریغ از تو ای نامبردار شیر
بفرمود تا برنهادند تخت ۝ نهادند بر تخت زیبا درخت
کنون آن میان بستن پهلوی ۝ برآهیخت آن جامه خسروی
نخستین بشستند از آب گرم ۝ بر و یال و روی و تنش نرم نرم
ببردند بسیار با سوی تخت و ۝ نهادند بر تخت زیبا درخت
همه عنبر و زعفران سوختند ۝ همه خستگیهاش بر دوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب ۝ بگسترد بر تنش کافور ناب
بدیبا سرش را بیاراستند ۝ ازان پس گل و مشک را خواستند
کفن درز بر روی پاریز گون ۝ ابا نه زد آن ریش کافورگون
نبد جای برتنش را بر دو تخت ۝ تنی بود چون سایه گستر درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج ۝ برو میخ زرین و پیکر ز عاج
همه درزهایش گرفته بقیر ۝ برآلوده بر قیر مشک و عبیر
ز جاهی برادرش را برکشید ۝ همیدوخت جایی که خسته بدید
ز بر مشک و کافور و روشن گلاب ۝ چنان هم سپهر بخت بر جای خواب
چو شستند کردش ز دیبا کفن ۝ بجستند جای درخت کهن
دو روز اندران کار شد روزگار ۝ تن رخش بر پیل کردند بار
ز کابلستان تا بزابلستان ۝ زمین شد بکردار سنبلستان
زن و مرد بود ایستاده بپای ۝ کسی را نبد بر زمین ایچ جای
دو تابوت بر دست بگذاشتند ۝ از انبوه چون باد بگذاشتند
بده روز و ده شب بزابل رسید ۝ کسش بر زمین بر نهاده ندید
زمانه شد از درد او پرخروش ۝ تو گفتی که هامون برآمد بجوش
کسی نیز نشنید آواز کس ۝ همه بوم بر مویه دیدند و بس
بباغ اندرون دخمه‌ای ساختند ۝ سرش را بابر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت ۝ بران خوابگه شد گو نیکبخت
هر آنکس که بود از پرستندگان ۝ ازآزاده و نیکدل بندگان
همی مشک با گل برآمیختند ۝ بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هر کس که ای نامدار ۝ چرا خواستی مشک و عنبر نثار

یکی بر همه پادشاهان به بزم / نبودی همه جز به هنگام رزم
ببخشی همه گنج و دینار نیز / همانا که شد پیش تو خانه خیز

کنون شاد بادی بخرم بهشت / که یزدانت از داد و مردی سرشت
دو دخمه ببستند گشتند باز / شد آن نامور شیر گردن فراز

همه جوی بینی برین سرای سپنج / کز آغاز گنج است و فرجام رنج
بریزی بخاک ار همه آهنی / اگر دین پرستی و را اهرمنی

تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای / مگر کام یابی بدیگر سرای

خبر یافتن فرامرز و زال از کشته شدن رستم و ماتم داشتن آنها را

فرامرز چون سوگ رستم بداشت / سپه را همه سوی هامون گذاشت

درخانه بلبن باز کرد / سپه را ز گنج و درم ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کره نای / هم از کوس رویین و هندی درای

سپاهی ز زابل بکابل کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان / ازان نامداران زابلستان

سپاه پراکنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
ز انبوه پیلان و گرد سپاه / به بیشه درون شیر گم کرده راه

برآمد یکی باد و گرد کبود / زمین ز آسمان ایچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه / ببرد خویشتن را بدان قلبگاه

چو برخاست آوای کوس از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
ز گرد سواران جهان تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد

پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / دلیران زابل بکردار گرگ
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند / پس لشکر اندر همی تاختند

بکشتند چندان ز گردان هند / همان پیش نامداران سند
که گل شد همه خاک آوردگاه / پراکنده شد هند و سندی سپاه

دل از مرز و از خانه برداشتند / زن و کودک و خورد بگذاشتند
تن مهتر کابلی پر ز خون / فکنده بصندوق خون اندرون

بیاورد لشکر بنخچیرگاه / بجایی کجا کنده بد چاه
همی برد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او نیز چل بت پرست

ز پشت سپهبد رگی برکشید / چنان کاستخوان از روی آمد پدید
بچاه اندر آویختش سرنگون / تنش پر ز خاک و دهن پر ز خون

چهل خویش او را بر آتش نهاد / وز آنجایگه رفت سوی شغاد
بکردار کوه آتشی برفروخت / شغاد و چنار و زمین بر بسوخت

چو لشکر سوی زابلستان کشید / همه خاک کابل بدستان کشید

لشکر کشیدن فرامرز بر سر شاه کابل بکین پدر

برآمیخت خون پدر را تمام / بیامد سوی زال دستان سام
چو روز جفا پیشه کوتاه کرد / بکابل یکی دیگری شاه کرد

ازان دودمان کس بکابل نماند / که منشور تیغ ورا برنخواند
ز کابل بیامد پر از داغ و درد / شده روز روشن برو لاجورد

خروشان همه زابلستان بست / یکی را نبد جامه بر تن درست
همه پیش فرامرز باز آمدند / دریده بر و دل گداز آمدند

بیک سال در سیستان سوگ بود / همه جامه‌هاشان سیاه و کبود
چنین تا برودابه برگفت زال / که چندین ز سوگ تهمتن منال

همانا که تا هست گیتی فروز / ازین تیره‌تر کس ندید ایچ روز
چو رستم بگیتی کسی دید مرد / نبرم و ببزم و به ننگ و نبرد

بیارام لختی و چیزی بخور / مبادا که از باد آیی بسر
بدو گفت رودابه ای نیکمرد / از آن پس نخواهم نه خواب و نه خورد

مرا چون کشیدند از ابر نهال / ز دردم تو گویی که چندین منال
چو او شهسواری بکشور نبود / صف آرای و جنگی و سرور نبود

بدو گفت زال ای زن بیخرد / لب ناچریده بدین بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد / که هرگز نخواهد تنم خواب و خورد

که تا من روان گو پیلتن / نه بنیم نیارم بخوردن دهن
زخوردن یکی هفته تن بازداشت / که با جان رستم یکی راز داشت
زناخوردنش چشم تاریک شد / تن فربهش سست و باریک شد
زهر سو که رفتی پرستنده چند / همی رفت با او زبیم گزند
سر هفته از وی خرد دور شد / زدیوانگی ماتمش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب / یکی مرده ماری بدید اندر آب
نبردست و بگرفت بجای سخن / بدان بد که از مار سازد خورش
پرستنده از دست او زود بار / ربودو گرفتندش اندر کنار
کشیدندش از جای ناباک و بت / بایوانش بردند جای نشست
کبابی بخوردش که بنهاشتند / ببردند خوان و خورش ساختند
همیخورد زهر خبر تا گشت سیر / فگندندش جامه نرم زیر
بخفت و برآسود از درد و رنج / زتیمار مرگ و زاندوه گنج
زمانی چو آسود از روزگار / همان آرزوش آمد اندر کنار
خورش خواست [illegible] / ببردند هرگونه بسیار چیز
همیخورد دل بیار تا سیر شد / چو گر سیر گز خوردن او سیر شد
چو باز آمدش هوش بازال گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
هرانکس که او را خور و خواب هست / بهر دو جهان شد یقین کان یکیست
برفت او و ما از پی او رویم / بداد جهان آفرین بگرویم
بدرویش داد آنچه بودش نهاز / همیگفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و از جایگاه / روان تهمتن بشوی از گناه
بدان گیتیش جای کن در بهشت / هرش ده زتخمی که ایدر بکشت
چو شد روزگار تهمتن بسر / به پیش آورم داستان دگر
زگشتاسپ آن بور لهراسپی / ازان بهمن و جام جاماسپی

رای زدن گشتاسب با جاماسب

چو گشتاسپ را تیره شد فر و بخت / بیاورد جاماسپ را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار / چنان رنج دل گشتم از روزگار
که روزی نبد زندگانیم خوش / دژم بودم از اختر کینه کش
پس از من کنون شاه بهمن بود / همان رازدارش پشوتن بود
نه بجنبد سر از فرمان اوی / نگیرند دوری ز پیمان اوی
نگا یک بویدش نمانید راه / که اولیست زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس گنجها را کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت / هم از تارکم آب بر سر گذشت
نشستم بشاهی صد و بیست سال / ندیدم کسی را بگیتی همال
تو اکنون همیکوش و با داد باش / چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد نزدیک دار / جهان بر بداندیش تاریک دار
همی راستی کن که از راستی / بپیچد سر از کژی و کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج / ازانپس که بردم بسی درد و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر / زمان گذشته بیامد ببر
یکی دخمه کردند از شیز و عاج / بیاویختند از بر گاه تاج
همین بودش از گنج و از رنج بهر / بدید از پس مار تریاک زهر
اگر بود دل ایمن آن شاهی چراست / شد از مرگ و رویش با شاه راست
بخور آنچه ورزیدی و بد مکوش / بمرد خردمند بسیار کوش
سوی گرده همراه او مانده ایم / زکار گذشته بسی خوانده ایم
زپیکار رستم چو پرداختیم / کنون داستانی دگر ساختیم
بمنزل رسید آنکه پوینده بود / بهی یافت آنکس که جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکوی / که از بهر دانا سخن نشنوی
کنون رنج در کار بهمن بریم / خرد نزد دانا نبو تن بریم

مردن گشتاسب و بادشاهی دادن بهمن را که پسر اسفندیار بود

چو بهمن بتخت نیا بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست

بهر ادرم

سه بار درم داد و دینار داد
همان کشور و خیر بسیار داد

یکی انجمن ساخت از بخردان
بزرگان و کار آزموده ردان

چنین گفت کز مرگ اسفندیار
ز نیک و بد گردش روزگار

همه یاد دارید پیر و جوان
همان کس که هستید روشن روان

که رستم ورا زندگانی چه کرد
همان زال افسونگر پیر مرد

فرامرز جز کین ما در جهان
نجوید همی آشکار و نهان

سرم پر ز درد ست و دل پر ز خون
جز از کین ندارم بمغز اندرون

دو جنگی چو نوش آذر و نوش زاد
که از مرگ هرگز نگردند یاد

چو اسفندیاری که اندر جهان
بدو تازه بد روزگار جهان

بزابلستان زان نشان کشته شد
ز دردش دد و دام سرگشته شد

همانا که بر خون اسفندیار
بزاری بگرید بر ایوان نگار

هم از خون آن نامداران ما
جوانان جنگی سواران ما

هر آنکس که او باشد از آب پاک
نیارد سر کوه اندر مغاک

بکردار شاه آفریدون بود
چو خوبی نباشد همایون بود

که ضحاک را از پی خون جم
ز چنگ آوران جهان کرد کم

منوچهر با سلم و تور سترگ
بیاورد از آمل سپاهی بزرگ

سخن رفت رو کین نیا باز خواست
ز کشته زمین کرد با کوه راست

فرامرز کز بهر خون پدر
نجوشید تا پایان بر آورد سر

بکابل شد و کین رستم بخواست
همه بوم و بر کرد با خاک راست

زمین را ز خون یار آغشتند
همی اسب بر کشتگان تاختند

بکینه سزاوار تر کس منم
که بر پیل و بر گرگ اسب افکنم

اگر بشمری در جهان نامدار
سواری نه بینی جز اسفندیار

چه بینید این را چه پاسخ دهید
بکوشید تا رای فرخ نهید

چو بشنید گفتار بهمن سپاه
هر آنکس که بد شاه را نیکخواه

باواز گفتند ما بنده‌ایم
همه دل بمهر تو آکنده‌ایم

ز کار گذشته تو داناتری
ز مردان جنگی توانا تری

بگیتی همان کن که کام آیدت
دگر زان سخن فر و نام آیدت

نه پیچد کسی سر ز فرمان تو
نیارد گذشتن ز پیمان تو

چو پاسخ چنین یافت از لشکرش
بکین اندرون تیز تر شد سرش

همه سیستان را بیاراستند
بزین بر نهادند و برخاستند

سپه برنشست آوای کوس
شد از گرد لشکر هوا آبنوس

آمدن بهمن بزابلستان

همی رفت آن لشکر نامدار
سواران شمشیر زن صد هزار

چو آمد بنزدیکی هیرمند
فرستاده بر گزید ارجمند

فرستاد نزدیک دستان سام
بدادش ز هر گونه چندی پیام

چنین گفت کز کار اسفندیار
مرا در جهان تلخ شد روزگار

هم از کین نوش آذر و نوش زاد
دو شاه گرامی دو فرخ نژاد

ز دل کین دیرینه بیرون کنیم
همه رود زابل پر از خون کنیم

فرستاده آمد بر زال و گفت
دل زال با درد و غم بود جفت

چنین داد پاسخ که شهریار
بر اندیشد از کار اسفندیار

بداند که آن بودنی کار بود
مرا زین سخن دل پر آزار بود

تو بودی به نیک و بد اندر میان
ز من سود دیدی ندیدی زیان

نه پیچد رستم ز فرمان اوی
دلش بسته دیدم به پیمان اوی

پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ
زمانش بیامد جهان شد سترگ

به بیند در و پیر زال از دها
ز چنگ زمانه نیابد رها

همانا شنیدی که سام سوار
بمردی چه کرد اندر آن کارزار

چنین تا به هنگام رستم رسید
ز دستان شنید آنچه دید و شنید

به پیش نیاکان تو در چه کرد
ز مردی به هنگام ننگ و نبرد

همان کهتر و دایگان تو بود
بلشکر ز پرمایگان تو بود

بزاری کنون رستم اندر گذشت
همه زابلستان بر آشوب گشت

گر ایدونکه بینی که پیکار ما / بجویی براندیشی از کار ما
بیایی ز دل کینه بیرون کنی / بمهر اندرون کینه افسون کنی
همه گنج پرمایه دستان سام / کلاه‌های زرین و زرین ستام
چو آیی به بخش تو آرم همه / تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسب و دینار داد / ز هر گونه چیز بسیار داد

نامه فرستادن فرامرز نزدیک بهمن

چو آن نامه در پیش بهمن رسید / ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید ازو بهمن نیکبخت / نبد رفت پندش بر آن شوربخت
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد / سری پر ز کینه لب از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار / هم از سیستان آنکه بد یادگار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
بدو گفت هنگام بخشایش است / ز گیتی ترا زور و بالایش است
به پیش تو دستان سام سوار / بیامد چنین خوار و هم بی سوار
بدان بد که با ما که ما کرده ایم / ترا در جوانی ببر درده ایم
بخواهی و کار گذشته بگوی / هنرجوی و از کشتگان کین مجوی
برآشفت بهمن ز گفتار اوی / چنین بست شد تیز بازار اوی
هم اندر زمان پای کردش ببند / ز گنجور و دستور نشنید پند
ز ایوان دستان سام سوار / شتروارها برنهادند بار
ز دینار و از گوهر نابسود / ز تخت و ز گستردنی هرچه بود
ز زرینه و تاجهای بزر / ز سیمینه و گوشوار و کمر
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
همان برده و بدره‌های درم / ز مشک و ز کافور بر بیش و کم
که رستم فراز آورید آن برنج / ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد / مهان را همه برده و تاج داد
غمی شد فرامرز در رزم لست / ز درد نیا دست بر کین نشست

رزم کردن فرامرز با بهمن و شکست خوردن فرامرز

سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد / ز رزم تهمتن بسی کرد یاد
چو نزدیک بهمن رسید آگهی / برآشفت بر بخت شاهنشهی
بنه برنهاد و سپه برنشاند / بروز و بشب او دو هفته براند
فرامرز پیش آمدش با سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
وز آن روی بهمن صفی برکشید / که خورشید تابان زمین را ندید
ز آواز شیپور و هندی درای / همی کوه را دل برآمد ز جای
به بست آسمان روی گیتی بقیر / بیارید چون ژاله از قیر تیر
ز چاک تبرزین و خنجر چمان / زمین گشت جنبان تو از آسمان
سه روز و سه شب هم بران رزمگاه / بر خشنده روز و شبان سیاه
همی گرز بارید و فولاد تیغ / ز گرد سپه آسمان بست میغ
بروز چهارم یکی باد خاست / که گفتی شب و روز گشتست راست
بسوی فرامرز برگشت باد / جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد بپس گرد با تیغ تیز / برآورد از آن انجمن رستخیز
ز بستی و از لشکر زابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی
برآورد که بر سواری نماند / وزین سرکشان نامداری نماند
همه سر بسر پشت برگاشتند / فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمگه کشته چون کوه کوه / بهم برفکنده ز هر دو گروه
فرامرز با اندکی رزمجوی / ز مردی بروی اندر آورد روی
همه تنش پر زخم شمشیر بود / که فرزند شیران بدو شیر بود

کشته شدن فرامرز از دست بهمن

سرانجام بر دست باد اردشیر / گرفته شد آن نامدار دلیر
بر بهمن آوردنش از رزمگاه / بدو گفت کین دار چندی نگاه
چو دیدش نداد ش بجان زینهار / بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد / تن پهلوان را نگونسار کرد

وزان پس

ور ابن بفرمود تا اردشیر / بکینه بکشتنش بباران تیر
گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود
زمین ببها ندار بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو دادراست
اگر کینه بودت بدان خواستی / پدید آمد از راستی کاستی
کنون کشتن و غارت و جنگ و جوش / مفرمای بپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بابر بلند / یکی زو شود خوار و زار و نژند
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز / نه تابوت راند سوی نیمروز
نه رستم بکابل نه نخجیرگاه / بدان شد که تا نیست گردد بچاه
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ببند / بنالد بپروردگار بلند
بهیچی تو زان گرچه نیک‌اختری / چو با کردگار افکند داوری
چو رستم نگهبان تخت کیان / همی بر در رنج بستی میان
تو این تاج ازو یافتی یادگار / نه از راه گشتاسپ و اسفندیار
ز هنگام کار قباد اندر آی / چنین تا بکیخسرو پاک رای
بزرگی بشمشیر او داشتند / جهانرا همه زیر او داشتند
ازو بند بردار اگر بخردی / دلت باز گردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از درد و کین کهن
خروشی بر آمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان با داد و رای
بپیچیدن باز کشتن کنید / مبادا که تاراج و کشتن کنید
بفرمود تا پای دستان ز بند / کشادند و دادند بسیار بند
تن کشته را دخمه کردند جای / بگفتار دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال / بر و زار بگریست فرخ همال
که را داد دلیرا کوار ستما / نبیره کو نامور نیرما
تو تا زنده بودی کسی گاه بود / که گشتاسپ اندر جهانشاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر / پسر زاد و کشته به پیکان تیر
بینباد کس خشم این روزگار / زمین باد بی تخم اسفندیار
وزان آگهی نزد بهمن رسید / نزدیک فرخ پشوتن رسید
پشوتن ز رودابه پر درد شد / وزان شیون او خروش بر شد
ببهمن چنین گفت کای شاه نو / چو بر نیمهٔ آسمان ماه نو
انبکیر ازین شهر لشکر بران / که این کار دشوار گشت و گران
ز تاج تو چشم بدان دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بدین خانهٔ زال سام دلیر / سزد گر نماند شهنشاه دیر
چو شد کوه بر گونهٔ سندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپه را سوی شهر ایران کشید / ز زابل بنزد دلیران کشید
برآسود بر تخت و بنشست شاد / جهانرا همی داشت بر رسم و داد

بازگشت آمدن بهمن از زابل بایران و مردن اورا

بدرویش بخشید گنج و درم / ازو چند شادان و چندین دژم
پسر بود او را یکی نره شیر / که ساسان همی خواندش اردشیر
یکی دخترش بود نامش همای / هنرمند و با دانش و پاکرای
همی خواندی ورا چهرزاد / که گیتی بدیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوئی / بدان دین که خوانی همی پهلوی
همای دل افروز تابنده ماه / چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو شنشاه شد پر ز تیمار شد / چو بهمن غمانی بد بیمار شد
چو از درد شاه اندر آمد ز پای / بفرمود تا نزد او شد همای
بزرگان و نیک‌اختران را بخواند / بتخت گرانمایگان را بخواند
چنین گفت کین پاکتن چهرزاد / ز گیتی فراوان نبودست شاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند / همان لشکر و گنج و بخت بلند
ولیعهد من او بود در جهان / همانکس کزو زاید اندر نهان

اگر دختر آید ور اگر پسر
ورا باشد این تخت و تاج و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد
ز گفتار بهمن دلش تیره شد

بروز و بشب بسان پلنگ
از ایران بمرز دگر شد بتنگ
دمان سوی شهر نشابور شد
بر آزار بود از پدر دور شد

زنی را ز تخم بزرگان بجواست
همی خویشتن داشت با خاک راست
نژادش بگیتی کسی را نگفت
همیداشت آن راستی در نهفت

زن پاک تن خوب فرزند زاد
یکی نیک پی پور فرخ نژاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان
مراو را ابر دودی سر آمد زمان

چو کودک ز خوردی بمردی رسید
در ان خانه جز بینوائی ندید
ز شاه نشابور بستد گله
که بودی بکوه و بیابان یله

همی بود یکچند چوپان شاه
بکوه و بیابان و آرامگاه
کنون باز گردم بکار همای
پس از مرگ بهمن که بگرفت جای

به بهاری اندر بهر دار شبیر

برتخت نشستن همای دختر بهمن را

همی بود بی تاج و گاه و سریر

همای آمد و تاج بر سر نهاد
یکی رسم و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد
در گنج بگشاد و دینار داد

نخستین که دیهیم بر سر نهاد
جهانرا بداد و دهش مژده داد
برای و بداد از پدر درگذشت
همه گیتی از داد او آباد گشت

چنین گفت کین تاج فرخنده باد
دل بدسگالان ما کنده باد
همه نیکوئی باد کردار ما
مبیناد کس رنج و تیمار ما

توانگر کنیم آنکه درویش بود
نیازش برنج تن خویش بود
جهانی جهانرا که دادیم گنج
نداریم ازان نیکوئیها برنج

چو هنگامه زادن آمد فراز
ز شهر و ز لشکر همیداشت راز
همی تخت شاهی ببند آمدش
جهان داشتن سودمند آمدش

زمانی پسر زاد و با کس نگفت
همیداشتش نیکو اندر نهفت
بیاورد از آزادگان دایه
یکی پاک بر شرم و بر مایه

نهانی بدو داد فرزند را
جهان شهریار برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد
چنین گفت کان پاکزاده بمرد

همان تاج شاهی بسر بر نهاد
همی بود بر تخت پیروز و شاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری
فرستاد بر هر سوی مهتری

ز خبر یکه رفتی بگرد جهان
نبودی بد و نیک بروی نهان
بهر دم جز از داد و نیکی نخواست
جهانرا سراسر همیداشت راست

جهانی شده ایمن از داد وی
بکشور نبودی بجز داد وی
بدینسان همی بود تا هشت ماه
پسر گشت مانند رفته ماه

بفرمود تا درگری پاک مغز
یکی تخت جست او ز درگاه نغز
یکی خوب صندوق از چوب خشک
بکردند و بر زد بدو قیر و مشک

درون نرم کرده بدیبای روم
بیالوده بر آن بدیبق و موم
بزیر اندرش بستر خواب کرد
میانش پر از در خوشاب کرد

بسی زر و گوهر بدو در بیخته
عقیق و زبرجد بر آمیخته
ببستند بسی گوهر شاهوار
بیازوی آن کودک شیرخوار

بدانگه که کودک شد از خواب مست
خرد نشان شده دایه چرب دست
نهاده بصندوق در نرم نرم
بجنبی بر بندش بپوشید گرم

سر تنگ تابوت کردند خشک
بدیبق و بغز و بموم و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب
یکی بر دگر تیز بگشاد لب

ز پیش همایش برون تاختند
بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد
که تا آب با شیرخواره چه کرد

چو کشتی همی رفت چون اندر آب
نگهبان آنرا گرفته شتاب
سپیده چو برزد سر از کوهسار
بیالیستاد صندوق در جویبار

بجاذرگهی کاندرو بود سنگ
سر جوی را کار کرده به تنگ
یکی گازر آن خرد صندوق دید
بپوئید وز کارگه برکشید

پراکنده

پراگنده گستردها برگرفت / بماند اندر آن کار گازر شگفت
بجامه بپوشید آمد دوان / پر امید دل شاد و روشن روان
سبک شد دوان از سوی ما درود / ز صندوق گازر بگفت آنچه دید
جهاندیده بیدار بازو بگفت / که چیزی که دیدی بباید نهفت
چو بیگاه گازر بیامد ز رود / بدو جفت وی گفت این بهشت درود
که باز آمدی جامها نیم نم / بدین کار گازر نگشتی دژم
دل گازر از درد بر مرده بود / یکی کودکی دید کش پرده بود
زن گازر از درد کودک نوان / خلیده روان تیره گشته روان
بدو گفت گازر که باز آر هش / ترا از تنت باشد این جوش و خروش
کنون گر بماند سخن در نهفت / بگوییم به پیش سزاوار جفت
بسنگی بزن جامها برز نم / چو پاکیزه کردد ز تاب افگنم
دران جوی صندوق دیدم یکی / نهفته بدو اندرون کودکی
گره چون گشادم از آن بسته باز / بدیدار آن خوردم آمد نیاز
اگر بود ما را یکی پور خورد / نبودش بسی زندگانی ببرد
کنون یافتی پور ناخواسته / بدیبا و دینار آراسته
چو آن جامها برزمین برنهاد / سر تنگ صندوق را برگشاد
زن گازر آن دید خیره بماند / بر او بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان بسان حریر / بدیدار ماننده اردشیر
بر از در خوشاب بالین اوی / عقیق و زبرجد به پایین او
بدست چپش سرخ دینار بود / سوی راست یاقوت شهوار بود
بدو داد زن زود پستان شیر / ببد شاد زان کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک ناخواسته / دل او ز غم گشت پیراسته
بدو گفت گازر که این را بجان / خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک نامداری بود / که اندر جهان شهریاری بود
عجب دارم ار نیست پور همای / که داند مگر پاک یزدان خدای
زن گازر او را چو پیوند خویشتن / بپرورد چونان که فرزند خویش
سیوم روز داراب کردند نام / کز آب روان یافتندش کنام
چنان بد که روزی زنی پاکرای / سخن گفت هر گونه با کدخدای
که آن گوهران را چه سازی کنون / که باشند بر بن ازین رهنمون
بزن گفت گازر که ای خوب جفت / چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
همان به که زین شهر بیرون شویم / ز تنگی و سختی بهامون شویم
بشهری که ما را ندانند کس / نیاسیم دانش و داد و دسترس
بشبگیر گازر بنه برنهاد / برفت و نکرد از بر و بوم یاد
ببردند داراب را در کنار / نکردند جز گوهر و زر نثار
بپیمود از آن شهر فرسنگ شصت / بشهر دگر کرد جای نشست
به بیگانه شهر اندرون جای خواست / بدانسان که بر مایه تر کدخداست
بشهری که بد نامور رهبری / فرستاد نزدیک وی گوهری
ز وی بستدی جامه و سیم و زر / چنین تا فراوان نماند از گهر
بنجانه جز آن سرخ یاقوت نیز / نماند از بد و نیک صندوق چیز
زن گازر از خیره شد رهنمای / چنین گفت یکروز با کدخدای
که مایی نیازیم ازین کار کرد / توانگر شدی گرد بنه مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای جفت پاکیزه و رهنمای
همه بنه خوانی و بنه چه بیش / همیشه ز هر کار بنه است بیش
تو داراب را پاک و نیکو بدار / بدان تا چه بار آورد روزگار
همیداشتنش شاد جان ارجمند / که از تندبادی نبدی گزند
چو بر گشت چرخ از برش چند سال / یکی کودکی با فر و برز و یال
نگشتی ز همسایگانش بکوی / کسی را نبودی تن و زور اوی
بدو گفت کین جامه بر من است تنگ / که از بنه جستن تر است ننگ
چو داراب از آن بنه بگریختی / همی گازر از درد خون ریختی
شده روزگارش بچستی دو بهر / ز نان خواستی روز و شب در بشهر

بجاییش ندیدی کمانی بدست — بآیین گشاده بر و بسته شصت
کمان بستدی سرو گفتی بدوی — که ای مرزبان گو دل جنگجوی
چه کردی همی تو به تیر و کمان — بجوردی چرا بسته بر کمان
بکاذر چنین گفت کای باب من — همی سرد گردانی این آب من
بفرهنگیان ده مرا از نخست — چو آموختم زند و استا درست
ازان پس مرا اسپ فرمای جوی — کنون تو ز من کتخدای مجوی
یکی مرد بودی سواری تمام — عنان پیچ و اسب افکن و شادکام
سپردش بدو روزگاری دراز — بیاموخت هر چش بدان بد نیاز
عنان و سنان و سپر داشتن — برآورد که باره برگاشتن
همان زخم چوگان و تیر و کمان — هنر جستن و دوری از بدگمان
بدانگونه شد زین هنرها که جنگ — نبودی بآورد با او پلنگ
بکاذر چنین گفت روزی که من — همی این نهان دارم از خویشتن
بکشنیه همی بر تو بر مهر من — نماید بچهر تو هم چهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم — بدوکان بر خویش بنشانیم
بدو گفت کاذر که اینت سخن — دریغ آن شده روزگار کهن
ترا گر بهش و رای من برتر است — بدر جوی و راز تو بر ما درست

زادن پسر از همای و انداختن بدریا و برداشتن کاذر پسر همای را از دریا و پروردن

جهان بد که یک روز کاذر برفت — ز خانه سوی راه بنهاد تفت
در خانه را تنگ داراب بست — بیامد نشستن بیازید دست
بزن گفت کزی تاری بگوی — هر آنچت بپرسم سخن راست گوی
شما را چه باشم بگو هر که ام — نبردیک کاذر ز بهر چه ام
زن کاذر از بیم زنهار خواست — خداوند دارنده را باز خواست
بدو گفت خون سر من مجوی — بگوییم ترا هر چه گفتی بگوی
سخنها یکایک بر او بر شمرد — بگوشید و زکار کژی نبرد
ز صندوق و ز کودک شیرخوار — ز دینار و از گوهر شاهوار
بدو گفت ما رستکار تو ایم — نه از تخمه نامدار تو ایم
ازان تو داریم خبر بکه هست — زبردست گشت از تو این زیردست
پرستنده ماییم و فرمان تراست — اگر تا جه خواهی تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند — روانرا باندیشه اندر نشاند
بدو گفت ازان خواسته هیچ ماند — دگر کاذر آنرا همه بر فشاند
که باشد بهای یکی بارگی — بدین زور گندی و بیچارگی
بدو گفت زین هست هم اسب و زین — درخت هم بر و مند و باغ و زمین
بدو داد دینار چندانکه بود — بماند آن گران گوهر نابسود
بدینار اسپی خرید ارجمند — یکی کم بها زین و دیگر کمند
یکی مرزبان بود با سنگ و رای — بزرگ و پسندیده رهنمای
خرامید داراب نزدیک اوی — پر اندیشه شد جان باریک اوی
همیشه آتش مرزبان ارجمند — ز گیتی نیاید بروبر گزند
جهان بد که آمد سپاهی ز روم — بغارت بر آنمرز آباد بوم
بزرم اندرون مرزبان کشته شد — سر لشکرش زان سخن گشته شد
چو آگاهی آمد بر همای — که رومی نهاد اندرین مرز پای
یکی مرد بد نام او رشنواد — عرض گاه بنهاد و روزی بداد
چو بشنید داراب شد شادکام — بنزدیک او رفت برسید نام
سپه چون فراوان شد از هر دری — همی آمد از هر سوی لشکری
بیامد بکاخ همایون همای — خود و مرزبانان پاکیزه رای

آگاه شدن همای از حال داراب

بدان تا سپه بر او بگذرد — تن و نام دیوان همه بشمرد
همی بود چندان برشن نشست — چو لشکر فراوان بر او برگذشت
چو داراب را دید با فر و برز — بگردن برآورده پولاد گرز
تو گفتی همه شهر همتای اوست — زمین برز بوینده بالای اوست

چو دید آن بر و چهرهٔ دلپذیر / ز پستان مادر بپالود شیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / بر این شاخ و این برز و بالای راست
نماید که آن نامداری بود / خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز گندآور است / ولیکن سلیحش نه اندر خور است
چو داراب با فرّه مند آمدش / سپه را سراسر پسند آمدش
از اختر یکی روز کارش گزید / ز بهر سپهبد چنان چون سزید
چو جنگ آوران را یکی گشت رای / ببردند لشکر ز پیش همای
فرستاد بیدار کار آگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
ز تنگ و بد لشکر آگاه بود / ز بدها نگهبانش کی شاه بود
همی رفت منزل بمنزل سپاه / زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه
همی رفت داراب اندر میان / لبان در فسوسی نکوسر نیان
چنان بد که روزی یکی تیره باد / برآمد غمی گشت از او رشنواد

خفتن داراب در زیر طاق کهنه

یکی رعد و باران با برف و جوش / زمین پر ز آب آسمان پر خروش
بهر سو ز باران همی تاختند / بدشت اندرون خیمه را ساختند
همی گشت داراب با کار نیز / ز باران همی جست راه گریز
نگه کرد ویران یکی جای دید / میانش یکی طاق برپای دید
بلند و کهن بود و آزرده بود / یکی خسروی طاق برزده بود
نه خرگاه بودش نه پرده سرای / نه خیمه نه انباز نه رهنمای
بدان طاق آزرده بایست خفت / که تنها همی بود نه یار و جفت
سپهبد همی گرد لشکر بگشت / از آن طاق آزرده اندر گذشت
ز ویران خروشی بگوش آمدش / گران سهم زهره بجوش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش / بر این شاه ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه و یار جفت / بیامد بزیر تو اندر بخفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد / که آن بانگ رعد است اگر تند باد
دگر باره آمد ز ویران خروش / که ای طاق چشم خرد را مپوش
که دانست فرزند شاه اردشیر / ز باران بترس این سخن یاد گیر
سه بار این هم آواز آمد بگوش / شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن / یکی را سوی طاق باید شدن
بجستند تا اندرون خفته کیست / چنین بر تن دیو آشفته کیست
برفتند و دیدند مرد جوان / خردمند با چهرهٔ پهلوان
همه جامه و اسب تیره و تباه / ز خاک سیه ساخته خوابگاه
چو سالار شاه آن شگفتی بدید / سراپای داراب را بنگرید
چنین گفت کاینت شگفتی شگفت / گزین برتر اندازه نتوان گرفت
نشد تیز با او به پرده سرای / همی گفت کای دادگر کدخدای
کسی در جهان این شگفتی ندید / نه از کاردیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامه‌ها خواستند / بخرگاه جایی بیاراستند
بکردار کوه آتشی برفروخت / بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سپهبد برفتن بیاراست کار
بفرمود تا موبدی رهنمای / یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی اسب تازی بزرین لگام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
بداراب داد و بپرسید از وی / که ای شیردل مهتر نامجوی
چه مردی و بوم و نژادت کجاست / سخن دیگر بگوی همه راست راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت / گذشته همه برگشاد از نهفت

جنگ کردن با لشکر روم و ظفر یافتن داراب

بر آنسان که آن سپهبد کرد یاد / سخنها همی کرد با رشنواد
ز هندو و یاقوت و بازوی خویش / ز دیبا و دینار و پهلوی خویش
بیکایک بسالار لشکر بگفت / ز خواب و ز آرام و خورد و نهفت
فرستاده را گفت بر سان باد / همانگه فرستاد کس رشنواد

زن کاذر و کاذر مهردار — بیارید بهرام سم زهردار
بگفت این و زانجایگه برگرفت — از انمرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد — طلایه سنان را بزهر آب داد
بیامد همانگه طلایه ز روم — وزینسو نگهبان این مرز بوم
زناگه دو لشکر بهم بازخورد — برآمد بهم ناگه گرد نبرد
همه یک بدیگر برآمیختند — چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه بزرگ — به پیش اندر آمد بکردار گرگ
ازان لشکر روم چندان بکشت — که گفتی فلک تیغ دارد بمشت
همی رفت ازان گونه بران شیر — نهنگی بدست اژدهایی دلیر
خشتین تا بلشکرگه رومیان — همی تاخت بر سان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون — جهانجوی را تیغ بد رهنمون
به پیروزی از رومیان گشت باز — بنزدیک سالار گردنفراز
بسی آفرین یافت از رشنواد — که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما باز گردیم از مرز بوم — سپاه اندر آمد بنیمرز روم
تو چندان نوازش نیابی ز شاه — با سپ و بگنج و بمهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند — سلیح سواران بپیراستند
چو خورشید برزد سر از برز راغ — زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم بازخوردند آن دو باره سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پس آمد و حمله برد — عنان را با سپ تگاور سپرد
به پیش صف رومیان گش بود — ز گردان شمشیرزن بیش بود
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ — پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
وز انجایگه شد سوی میمنه — بیاورد چندین سلیح و بنه
همه لشکر رومیان بردرید — کسی ز یلان خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر — همی تاختند از پس او دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه — که گل شد ز خون خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت — بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو زو رشنواد این شگفتی بدید — ز شادی دل پهلوان بشکفید
بر و آفرین کرد چندین ستود — بران آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ — همان بازگشتند لشکر ز جنگ
فرستاد نزدیک داراب کس — که ای شیر دل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست — وزین خواسته سود شد تو چیست
نگهدار خبر بگه رای آیدت — ببخش آنکه دل رهنمای آیدت
هر انجه آن پسندت بباید ببخش — تو نامی تری از خداوند رخش
چو بشنید داراب شد شادکام — یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر بر رشنواد — بدو گفت پیروز باشی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر — بپوشید دیبای مشکین سپهر
همان با سپهی از تیره شب در گذشت — طلایه پراگند بر گرد دشت
نخو با سپاسان تا چون زلزله — همی شد چو آواز شیر یله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب — سر جنگجویان برآمد ز خواب
ببستند گردان ایران میان — همیتاختند از پس رومیان
ز شمشیر تیز آتش افروختند — همه شهریاران همی سوختند
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد — کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی بزاری برآمد ز روم — چو بگذاشتند آن دلارای بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد — رخ نامداران پر از ننگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد — بدو گفت پیروز باشی و شاد
نشد نبد آنکه جنگی بد از جنگ سیر — سر تخت روم اندر آمد بزیر
اگر باج خواهید فرمان بریم — بنوی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هر گونه خبر — ازان برده ها بدره لبیار نیز
سپهبد پذیرفت ازو آنچه بود — ز دینار و ز گوهر نابسود
وز انجایگه بازگشتند شاد — ببند بده داراب با رشنواد

بمنزل بدان

بمنزل بدان طاق ویران بپرسید / که داراب را اندر او خفته دید
زن گازر و شوی هر دو بهم / شده هردو از بیم و خواری دژم
ازان کس نشان خواند از جای خویش / دلیران بیامد نشستند پیش
چو دید آن زن و شوی را رشنواد / ز هر گونه پرسید و کردند یاد
بگفتند با او سخن هرچه بود / ز صندوق و ز گوهر نابسود
ز رنج و ز پروردن شیرخوار / ز تیمار روز گردش روزگار
چنین گفت با شوی و زن رشنواد / که بهروز باشید و همواره شاد

هزیمت یافتن لشکر از داراب

که کس در جهان این شگفتی ندید / نه از موبد پیر کس این شنید
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای / یکی نامه بنوشت نزد همای
وزان کوه با سنگ اندر آوردگای / شکسته رواق اندر آمد ز جای
ز داراب و از خواب و از خوابگاه / همان جنگ او اندران رزمگاه
از آواز کامد مر او را بگوش / ز نیکی نشنید رشنواد از سروش
ز گازر سخن هرچه بشنید نیز / ز صندوق و از کودک خرد نیز
بنامه درون سربسر کرد یاد / نوندی برافگند بر سان باد
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
فرستاده چون باد اندر آمد ز جای / بیاورد یاقوت نزد همای

غنیمت رسیدن بداراب و فرستادن رشنواد

بشاه جهاندار نامه بداد / شنیده بگفت از لب رشنواد
چو این نامه برخواند و گوهر بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدانست کان روز آمد بدشت / بفرمود تا پیش لشکر بگشت
بدید آن جوان را کو فرّه‌مند / برخ چون بهار و ببالا بلند
نبودست جز پاک فرزند اوی / گرانمایه شاخ برومند اوی
فرستاده را گفت کاین بجای / که آمد جهان را یکی کدخدای
نبد هیچ اندیشه مغزم تهی / بر از درد بودم ز شاهنشهی
ز داراب گیتون دلم بر هراس / کجا گشته بودم ازو ناسپاس
همان شکینه زیرکان را گرفت / کسی یافت کو سوی در بشتافت
که یزدان بسر داد نشناختم / بآب فرات اندر انداختم
به بازوش بربستم این یک گهر / بسی خوار شد چون ببردش پدر
کنون پاک یزدان همی باز داد / به بهروز نام و دل رشنواد
ز دینار گنجی بر او ریختند / می و مشک و گوهر برآمیختند
ببخشود بر هر که بودش نیاز / دگر هفته گنج گهر کرد یاد
بجایی که دانست کاتشکده است / دیا زند و استا و جشن سده است
ببخشود گنجی بدینگونه نیز / بهر کشوری را پراکند خبر
بروز دهم بامداد پگاه / سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بزرگان و داراب با او بهم / کسی را نگفتند ازان بیش و کم
ز درگاه پرده فرو هشت شاه / بیک هفته کس را ندیدند راه
جهاندار زرین یکی تخت کرد / دو کرسی ز پیروزه لاجورد
یکی تاج پر گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق گوهر نگار
نشسته ستاره شمر نزد شاه / ز اختر همی کرد روزی نگاه
نشد پور بهمن چو از بامداد / جهاندار داراب را بار داد
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد / دگر جام پر کرده از زر برد
همای آمد از دور بردش نماز / برآمد بنزدیک ایوان فراز
برافشاند آن گوهر شاهوار / فرو ریخت از دیده خون بر کنار
جوان را گرفت اندر آغوش تنگ / ببوسید و بسپرد رویش بچنگ

بر تخت داراب در ایران

بیاورد بر تخت زرین نشاند / دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
چو داراب بر تخت زرین نشست / همای آمد و تاج شاهی ببست
بیاورد بر تارک او نهاد / جهان را بدو هم او مژده داد
چو آن تاجدارا آفرونش گرفت / همای اندر آن ماند و زو شگفت

بدارا بگفت آنچه اندر گذشت / جهاندار کرمان همه باد گشت
اگر بد کند زو بد بیکسر دید دست / که جز تخت زرین مبادت نشست
بباشد شگفت از برای تو بن / ببک بد چه داری تو چندین خروشن
ز تو یادگاری بود این سخن / که هرگز نگردد ز دفتر کهن
بفرمود تا هیربد موبدان / نخواهد ز هر کشوری بخردان
بفرمود تا خواندند آفرین / بشاهی بدان نامدار زمین
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود / وزان کرده بسیار غم خورده بود
بدانید کز بهمن شهریار / خزاینست اندر جهان یادگار

جوانی و گنج و آنچ رایزن / بپرورده شاه بی رایزن
چنین داد پاسخ هما در جوان / که هستی تو از گوهر پهلوان
جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالانت پردود باد
بر و آفرین کرد فرخ همای / که جای تو باشد بماند بجای
هم از لشکر آنکس که بد نامدار / سرافراز شیران خنجرگذار
چو بر تاج شاه آفرین خواندند / بران تخت نو گوهر افشاندند
همی گفت هر کس که من آن گوش / زمانی بدارید با بانگ خروش
بفرمان او رفت باید همه / که چون او شبانست آیین کله

ببردند چندان ز هر سو نثار / که شد ناپدید اندران شهریار

پادشاهی دادن همای به داراب

جهان بر شد از شادمانی و داد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
بسی دو سال آنچه کردم برنج / سپردم بدو پادشاهی و گنج
چو دارا بتخت مهی گشت شاد / بآرام دیهیم بر سر نهاد
نشست کئی بر تو فرخنده باد / تن بدسگالان تو کنده باد
بفرمود دارا که ده بدره زر / بیارید بر پایه جامی دگر
بدو گفت رو کاذری پیشه دار / همیشه روانرا بر اندیشه دار
برفتند هردو بر او آفرین / ز دارا و بر شاه ایران زمین

همای آن زمان گفت با موبدان / که ای با گهر نامور بخردان
شما شاد باشید و فرمان برید / که این بکیرمان بی شما شیر
زنان کاذر و هر دو آمد دوان / بگفتند کاین شهریار جوان
دلت شادمان باد و تن جاودان / مبادت کیانی کمرگاه سست
ببر جامه تخت فرمود رنج / بداد او را اگر و بود رنج
بگنج آن صندوقها بی یکی / چو دارا بدو اندرون کودکی
کنون اختر کاذر اندر گذشت / بدو کان شد و برد اسپان بدست

کنون آفرین از جهان آفرین / بخواهیم بر شهریار آفرین

اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب

ابوالقاسم آن شهریار زمین / بیاراست گیتی بداد و بدین
چو ایوان شاه خورشید چهر / که آراست گیتی بداد و بمهر
جهان روشن از تاج محمود باد / همه روز کارش مسعود باد
چه گفت آن سراینده دهقان پیر / ز گشتاسب و از نامبردار شیر
چو داراب تخت کئی بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
که گیتی بجستم برنج و بداد / مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
ندانیم جز داد با داش این / که بر ما بسر از ما کنند آفرین
زمانه ز داد و من آباد باد / دل زیردستان بما شاد باد

شهنشاه محمود پیروز بخت / خداوند تاج و خداوند تخت
بجوید بخنجر داد و از راستی / نیارد بداد اندرون کاستی
همیشه جوان تا جوانی بود / همان زنده تا زندگانی بود
از آن نامداران پاکیزه رای / ز داراب و زر رستم و رای همای
چنین گفت با موبدان و ردان / بزرگان و بیدار دل بخردان
شگفتی تر از کار من در جهان / نه بیند کسی آشکار و نهان
نباید که بیچد کس از رنج ما / بایین راز آگندن گنج ما
وزان نوز هندوستان و روم / بهر مرز تا آذر آباد بوم

برفشند باهم

برفتند با هدیه و با نثار / بجستند خشنودی شهریار
جهان را که روزی ابر کله / بیامد که اسبان ببیند یله
ز بستی نباید بکوهی رسید / یکی بیکران ژرف دریا بدید
نبود کز روم و از هندوان / بیارید کار آزموده سران
بجویید ازین آب دریا بری / رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاده شد زان آب بند / یکی شهر فرمود بس سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد / ورا نام کرد او داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه / پرستنده آواز آمد گروه
ز هر پیشه کارگران خواستند / همه شهر ازیشان بیاراستند
ز هر سو فرستاد بیمر سپاه / همیداشت گیتی ز دشمن نگاه
جهان از بداندیش بی‌بیم کرد / دل بدسگالان به دو نیم کرد
جهان بد که از تازیان صد هزار / نبرده سواران نیزه گذار
برفتند سالارشان بد شعیب / یکی نامدار از نژاد رقیب
جهاندار از ایران سواری ببرد / که گفتند کاین را نباید شمرد
فراز آمدند آن دو لشکر بهم / جهان شد ز پرخاشجویان دژم
زمین آن تبه را همه بر شکافت / بران بوم کس جای رفتن نیافت
ز باران گرز و ز باران تیر / زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی / تلی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود / زمانه بران جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند / بپشت و بپیکار بگذاشتند
شعیب اندر آن رزمگه کشته شد / عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسب تازی بزین خدنگ / بسی نیز هم خود و خفتان جنگ
ازان رفتگان ایچ نامد بجای / بنیروی جهاندار بور همای
ببخشید خرباکه بد بر سپاه / ز اسب و ز تیغ و ز گنج و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید / که گفتار ایشان بداند شنید

رزم داراب با شعیب و کشته شدن شعیب

فرستاد تا باژ خواهد ز دشت / ازین سال و آن سال اندر گذشت
نشد از در دشت نیزه‌ور تا بروم / همی رزم جست اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس / یکی بود با رای آن شاه سوس
نشستند با او که بور همای / سپاهی بیاورد بیمر ز جای
چو بشنید سالار روم این سخن / بیاد آمدش رزم و کین کهن
ز عموریه لشکری کرد گرد / همه نامداران روز نبرد
چو داراب آمد بزرگان روم / نبرد جستند آنهمه مرز بوم
ز عموریه فیلقوس و سران / برفتند گردان جنگ آوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان شد فیلقوس و سپاه / یکی را نبد ترگ رومی کلاه
زن و کودکانشان ببرده اسیر / بکشتند چندی بشمشیر و تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند / ازان رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بیشتر کشته و خسته بود / بس زبست نیزه بهوسته بود
بعموریه در حصاری شدند / وزایشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد از فیلقوس / خردمند و بیدار با نعم و بوس
ابا برده و بدره و با نثار / دو صندوق پر گوهر شاهوار
همین بود پیغام کز پاک خدای / بخواهم که او باشدم رهنمای
که فرجام این رزم بزم آوریم / مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه راستی باید و مردمی / ز کژی و آزار خیزد کمی
عموریه کانجا نشست منست / تو آیی و خواهی که گیری بدست
دل من بپیچید آمد از نام و ننگ / بهنگام بزم اندر آید بجنگ
تو آن کن که از شهریاران سزاست / پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید داراب کان نامه خواند / همه داستانشان بدان سان براند
چه گویید گفت اندرین گفتگوی / بجوید همه فیلقوس آبروی

همه مهتران خواندند آفرین
یکی مهتری دارد آن نامدار
اگر شاه بیند پسند آیدش
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی
نگاری که ناهید خوانی ورا
فرستاده بشنید و آمد چو باد
سخن رفت هر گونه از باژ و ساو
ز زر خایه ریخته صد هزار
به بخشید بر مرزبانان روم
بفرمود تا زاد بر ساختند
نثر دار سیصد بکتر دنی
دلارای دختر بمهد اندرون
بجام اندرون گوهر شاهوار
وز ان پس میان ز ره که کس نماند
شبی خفته بد ماه با شهریار
به بجهد در جامه سر زو بتافت
ازان کار شد شاه ایران دژم
یکی پر دبینا دل و پاک رای
بمالید بر کام او بر پزشک
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر
غمی دختر و کودک اندر نهان
چو نه ماه بگذشت از ان خوب چهر
بفرخ شنید آن نام را
نیارد کسی نام او را ابسر
چو اسکندر از پاک مادر بزاد

که اینی و بینا دل و پاک دین
ببالا چو سرو و برخ چون بهار
ببالا چو سرو بلند آیدش
که گر جست خواهی همی برتری
بر او رنگ زرین نشانی ورا
بقیصر بر آن گفتها کرد یاد
ز خیر یکه دارد بی روم یاد
ابا هر یکی گوهری شاهوار
هر آنکسکه بودش ز آباد بوم
پرستنده و تاج زر ساختند

خواستن داراب دختر فیلقوس را

سکوبا و راهب ورا رهنمون
بت آرای باگوهر شاهوار
سبه را سوی شهر ایران ببرد
بر از گوهر و بوی و رنگ و نگار

تولد شدن سکندر از مادر

بر اندیشه جان ابروان بر زخم
بر و هیدنا دارو آمد بجای
بیارید چندی ز مژگان سرشک
ز رم بود دارا ابر جای مهر

زادن سکندر را اسکوید

یکی کودک آمد ... شنده مهر
کز و یافت از هر دری کام را
سکندر پسر بود قیصر پدر
نبر دنیا شد یکی مژده داد

شهنشاه بر مهتران مهتر است
بت آرای چون او نه بیند بچین
فرستاده روم را خواند شاه
پس پرده تو یکی دختر است
بر من فرستیش با باژ روم
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه
بران بر نهادند سالی که شاه
چهل کرده مثقال هر خایه
وز ان پس همه فیلسوفان شهر
دو اشتر همه بار دیبای روم
کنیزک پس پشت ناهید شصت
سقف خوب رخ را ابدار ابرد
سوی پارس آمد دلارام شاه
همان گاه بر زد یکی تیر دم
بزشکان داننده را خواندند
گیاهی که سوزنده کام بود
بشد ناخوشی بوی کامش بسوخت
دل شاه ناشاد گشت از عروس
ز بالا و از سدره با بدر رش
همی گفت قیصر بهر کشوری
همی ننگش آمد که گفتی بکس
بر آخر یکی بادپایان بد شهنشه

ز کار آن گزینند کجا بهتر است
میان بتان چون بن خانه نگین
بگفت آنچه بشنید از نیکخواه
که بر تارک بانوان افسر است
چه خواهی که باشنده ماند بوم
که داماد باشد مرا و را چو شاه
بیاید ز قیصر گذارد سپاه
همان نیز گوهر گرانمایه
کسی را که بود اندران مرز بهر
بر و بیکر از گوهر و زر و بوم
ز خیر یکه بدر راه را بر دلی
ازان هر یکی جام زرین بدست
گهر ها بگنجور او بر شمرد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شهنشاه زان بوم زدن شد دژم
بوی ناخوش بتافت
بنزدیک ناهید بنشاندند
بروم اندر اسکندرش نام بود
بگرد اردیبار خس بر دوخت
فرستاد او را سوی فیلقوس
نگفت آن سخن با کسی از جهان
سکندر همی خواندی مادرش
که بیدا شد از تخم من قیصری
که دارا ز فرزند من کرد بس
که در کارکاری و بالا بلند

همان شب یکی کره زاد خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
زراینده قیصر برآواخت یال / که آن زادن فرخ آمد بفال
سپهر اندرون تیر خیلی گذشت / ز هر گونه سالیان بر گذشت
سکندر دل خسروانی گرفت / سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش / بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت تلخی و شد کاردان / هشیوار با سنگ و بیدار دان
ولیعهد گشت از پس فیلقوس / بدیدار او داشتی نعم و بوس
هنرها که باشد کیان را بکار / سکندر بیاموخت زآموزگار
تو گفتی نشاید مگر دادرا / دگر تخت شاهی و بنیاد را
وز آنپس که ناهید نزد پدر / بیامد زنی خواست دارا دگر
یکی کودک آمد بافر و یال / ز فرزند ناهید کهتر بسال

زادن دارا ابن داراب گوید

همان روز داراش کرد نام / که تا از پدر بس باشد بکام
چو ده سال بگذشت از زین و دوال / شکست اندر آمد بسال و بفال
ببر برد داراب پور همای / همی خواندش بدیگر سرای
بزرگان و فرزانگان را بخواند / ز تخت بزرگی فراوان بخواند
بگفت آنکه دارای دارا کنون / شما را به نیکی شود رهنمون
همه گوش دارید فرمان برید / ز فرمان او در هنر جان کنید
که این تخت شاهی نماند دراز / بکوشی رسند و بخواهند باز
بکوشید با مهر و داد آورید / بشادی مرانیز یاد آورید
بگفت این و باد از جگر بر کشید / شد آن برگ گلنار او شنبلید
چو دارا بدل سوک داراب داشت / بخورشید تاج کئی بر فراشت
یکی مرد بد تیز و بالا و تند / شدی باز بان و دل تیغ کند

وفات یافتن داراب را

چو بنشست برگاه گفت ای سران / سرافراز گردان و گندآوران
کسی را نخواهم که افتد بچاه / نه از باج خواهم سوی تاجگاه
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / سرش را همی سر ز تن بسپرد
وگر هیچ و تاب اندر آرد بدل / بشمشیر بازم ورا دل گسل
جز از ما کسی را نداند گنج / نخواهم کسی شاد دل با برنج
بگیتی خور و بخش و فرمان مراست / بزرگی و شاهی و پیمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند / ز هر در سخنها فراوان براند

پادشاهی دارا ابن داراب دوازده سال بود

یکی نامه بنوشت فرخ دبیر / ز دارای داراب بن اردشیر
بهر سو که بد شاه خودکامه / بفرمود چون خسروی نامه
که هر کو ز رای و ز فرمان من / به پیچد به بیند سرافشان من
همه گوش یکسر بفرمان نهید / اگر جان ستانید و گر جان دهید
سر گنجهای پدر برگشاد / سپه را همی خواند و روزی بداد
ز جان اندر آرام دم بار بست / یکی را بجام و دگر را بمشت
درم داد و دینار و برگستوان / همان جوشن و تیغ و گرز گران
هر آنکس که بد کاردیده سری / فرستاده آمد ز هر کشوری
یکی را ز گردنکشان مرز داد / سپه را همه خیر با زر داد
ز هند و ز فغفور و خاقان چین / ز روم و ز هر کشوری همچنین
همه پاک با هدیه و باز و ساو / نه بی بود با او کسی را نه تاو
یکی کاروان کرد کز نوش نام / خردمند و بیدار و گسترده کام
کسی را که درویش بد مال داد / نخواهند کان گنج و دینار داد
بهر دو اندران چند که فیلقوس / بروم اندرون بود چندی فسوس
سکندر بتخت نیا بر نشست / همی جست و دست بدی را ببست

وفات یافتن فیلقوس و ولیعهد کردن سکندر را

یکی نامداری بد آنگه بروم / کزو شاد بود آنهمه مرز و بوم
حکیمی که بد ارسطالیس نام / خردمند و بیدار دل شادکام

به پیش سکندر شد آن پاک رای   زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شادکام   همی کم کنم اندرین کار نام
که تخت کیان چون تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید
هر آنکس که گوید سیدم بجای   بگیتی نباید مرا رهنمای
اگر نیک باشی بماندت نام   بتخت کیی بر بوی شادکام
اگر بد کنی جز بدی ندروی   بسی در جهان شادمان بغنوی
که خاکیم و هم خاک را زاده ایم   به بیچارگی دل بدو داده ایم
به نیکی بود شاه را دسترس   بیدار روز گیتی بجست اگر
جهاندار آن که نادان کسی تر توی   اگر بند دانندگان بشنوی
سکندر شنید آن بسند آیدش   سخنگوی را سودمند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد   نه رزم و نه بزم و نه تنگ و نبرد
نبود هر زمان پیش بنواختی   چو رفتی و بر تخت بنشاختی
جهان بد که روزی فرستاده   سخنگوی روشن دل آزاده
ز نزد یکی را بیامد بروم   که تا باژ خواهد از آن مرز و بوم

باج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن سکندر

به پیش سکندر بگفت این سخن   غمی شد از آن باژ و ساو کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی   که از کار ما شد کنون رنگ و بوی
زمانه دگر گونه آیین نهاد   شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
که مرغی که زرین همی خایه کرد   بهر دو سرا مار بی مایه کرد
فرستاده با پاسخ بد نهان شنید   تبه شد واز بوم شد ناپدید
غمی شد برفت او هم آنگه زروم   با بیبان بیامد زآباد بوم
ز نزد سکندر بشد تازیان   بگفتش بدارا که آمد زمان
سکندر سپه را ز لشکر بخواند   گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان   نیاید گذر مرد نیکی گمان
مرا و را بنیکی بباید سپرد   بد و نیک چندی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن   دل از بوم و بر پاک بپرداختن
که ما را کنون هم بباید برفت   نگر کار زر را بسیجید تفت
سر گنجهای نیا باز کرد   بفرمود تا لشکرش ساز کرد
ز اسبان تازی که بودش یله   بیاورد از دشت چوپان گله
هر آنکس که بود از پیاده سوار   بدادش بگنج آنچه بودش بکار
نبیکر برخاست از روم غو   ز شهر و ز درگاه سالار نو
درفشی پس پشت سالار روم   ببسته برو سنج و هر رزه بوم
بمصر آمد از روم چندان سپاه   که بستند بر مور و بر پشه راه
همای از بر اختر اش قصب   نوشته برو بر سلیح و صلیب
دو لشکر بروی اندر آورد روی   بود چند یکهفته بر جنگجوی
بهشتم بمصر اندر آمد شکست   سکندر سر راه ایشان ببست
بیکی راه چندان گرفتار شد   که گیرنده را دست بیکار شد
ز کوپال و ز اسپ و بر گستوان   ز خفتان و ز خنجر هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام   همان تیغ زرین و زرین نیام
زر و دینار چندان بیافت   که آن خواسته بارگی برنتافت
بسی زینهاری بیامد سوار   بزرگان جنگ آور نامدار
وز آنجایگه ساز ایران گرفت   دل شیر جنگی سواران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر زروم   بجنبید و آمد بدان مرز و بوم
برفتند زی اصطخر چندان سپاه   که از تیر بر باد بربست راه
همی شد تا از پارس آهنگ روم   که انگیزد آتش زآباد بوم
جو آورد لشکر به پیش فرات   سپه را عدد بود بیش از نبات
بکرد لب آب لشکر کشید   ز لشکر کسی آب دریا ندید
ز هر گونه با او سخن راندند   منجمهای دارا برو خواندند
سکندر چو بشنید کامد سپاه   پذیره شدن را بپیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند   سکندر گرانمایگان را بخواند

ج بر آمد از کف

چو سیر آمد از گفتهٔ رهنمای ‎ چنین گفت اکنون خبر این سرای
که چون من رسولی شوم پیش اوی ‎ همی بر گرایم کم و بیش اوی
کمر خواست بر گوهر شاهوار ‎ یکی خسروی جامهٔ زرنگار
ببردند بالای زرین ستام ‎ ابر بیاندرون تیغ زرین نیام

آمدن سکندر برسولی پیش دارا و شناختن او را و گریختن

سواری ده از رومیان برگزید ‎ که گویند و دانند گفت و شنید
ز لشکر برآمد سپیده دمان ‎ خرد و نامداران ابا ترجمان
چو آمد بنزدیک دارا فراز ‎ پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند ‎ بپرسید و بر زیر گاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند ‎ ببردند بر جهان آفرین خواندند
ز دیدار و ز فر و فرهنگ او ‎ ز بالا و از شاخ و آهنگ او
همانگه چو بنشست بر پای خاست ‎ به پیام سکندر بیارای راست
نخست آفرین کرد بر کردگار ‎ که جاوید بادا شهریار
سکندر چنین گفت کای نیکنام ‎ ز گیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ ‎ نه بر بوم ایران گزینم درنگ
برانم که گرد زمین اندکی ‎ بگردم ببینم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکوی ‎ بویژه که سالار ایران توی
اگر خاک داری تو از من دریغ ‎ نشاید سپردن هوا را بمیغ
چنین تا بباره آمدی پیش من ‎ نه آگه از کم و از بیش من
گزین کن یکی روز کار نبرد ‎ بدین باش وز آرزو برگرد
چو رزم آوری با تو رزم آورم ‎ ازین بوم بی جنگ برنگذرم
که نه سر بپیچم ز جنگ سران ‎ وگر چند باشد سپاهی گران
چو دارا بدید آن دل و رای او ‎ سخن گفتن و فر و بالای او
تو گفتی که داراست بر تخت عاج ‎ ابا یاره و طوق با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست ‎ که بر فر و یالت نشان کییست
از اندازهٔ کهتری برتری ‎ من ایدون گمانم که اسکندری
چنین فر و بالا و گفتار و چهر ‎ مگر تخت را برگزیدی سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد ‎ نه در راستی و نه اندر نبرد
نگویندگان بر در شه کهترند ‎ نه بر تارک بخردان افسرند
کجا خود به پیام آرد از خویشتن ‎ چنین شهریاری سر انجمن
سکندر نه زین مایه دارد خرد ‎ نه از راه بینندگان بگذرد
به پیامم سپهبد بدینگونه داد ‎ بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
بیاراستند آن یکی جایگاه ‎ چنان چون بود در خور بارگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان ‎ بسالار فرمود کو را بخوان
فرستاده را در زمان خواندند ‎ بخوان رسولانش بنشاندند
چو نان خورده شد مجلس آراستند ‎ می و جام و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار ‎ نهادی سبک جام را در کنار
چنین تا می و جام اندر گذشت ‎ نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا و گفت ‎ که رومی شد امروز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسید شاه ‎ که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شاه فش ‎ چه داری همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام ‎ فرستاده را باده خوردن حرام
کرامی را ایران چنین بود راه ‎ ببر جام زرین سوی گنج شاه
ببخشند از آیین او شهریار ‎ یکی جام بر گوهر شاهوار
بفرمود تا بر کفش بر نهند ‎ یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باز خواهان روم ‎ کجا رفته بودند ازین مرز و بوم
ز خانه بدین بزمگاه آمدند ‎ خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده رومی سکندر بدید ‎ بر شاه بر آفرین گسترید
بدو گفت این چهر اسکندر است ‎ که با تخت و با گرز و با افسر است
بدانگه که ما را بفرمود شاه ‎ برفتیم نزدیک او باز خواه

برآشفت و ما را بدان خوار کرد — بگفتار با شاه بیکار کرد
چو از بادشاهیش بگریختیم — شب تیره اسبان برانگیختیم
ندیدیم مانندهٔ او بروم — دلیر آمدست او بدین مرز و بوم
همی برگراید سپاه ترا — همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه — فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان — چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره تر گشت روز — سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد بدهلیز پرده سرای — دلاور بیامد اندر آوردگای

باز آمدن سکندر از پیش دارا

چنین گفت با آن سواران خویش — بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان باسب اندرست — اگر سستی کند باد ماند بدست
همه باد پایان برانگیختند — ز پیش جهاندار بگریختند
چو دارا سر و افسر او بدید — شب تاری کی از خشم شد ناپدید
نگهبان فرستاد اندر زمان — بنزدیکی خیمه بدگمان
چو رفتند بیدار دل رفته بود — که بخت جهانبان بدو خفته بود
پس او فرستاد دارا سوار — دلیران پرخاشجویان هزار
چو باد از پس او همی تاختند — شب تیره بد راه نشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز — نبد سود جز رنج راه دراز
چو اسکندر آمد به پرده سرای — برفتند گردان رومی ز جای
بدیدند شب شاه را شادکام — به پیش اندرون بر گهر بیست جام
بگردان چنین گفت کآغاز دید — بدین فرخی فال باشد دید
که این جام پیروزی جان ماست — سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگرفتم شمار — فراوان کم است از شنیدن سوار
همه جنگ را تیغها برکشید — درین دست و هامون سپهر آکشید
چو در جنگ تن را برنج آورید — ازان رنج شاهی و گنج آورید
جهان آفریننده یار منست — سر اختر اندر کنار منست
بزرگان برو خواندند آفرین — که آباد باد اقیصر زمین
فدای تو باد اتن و جان ما — برین است جاوید پیمان ما
ز شاهان که یارد بدن جای تو — بمردی و دیدار و بالای تو
چو خورشید برزد سر از برج زاغ — زمین شد بکردار زرین چراغ

لشکر کشیدن دارا بسوی سکندر

جهاندار دارا سپه برگرفت — جهان چادر قیر بر سر گرفت
بیاورد لشکر ز رود فرات — بهامون سپه بود بیش از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه — بزد کوس و آورد لشکر براه
دو لشکر که آن را کرانه نبود — چو اسکندر اندر زمانه نبود
ز ساز و ز گردان هر دو گروه — زمین همچو دریا شده گرد کوه
ز خفتان و از خنجر هندوان — ز اسب و ز الات و برگستوان
دو رویه سپه برکشیدند صف — ز خنجر همی یافت خورشید تف
به پیش سپه اندر آورد پیل — زمین شد بکردار دریای نیل
سواران جنگی ز پس پیل پیش — همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی هوا چون خروشد همی — زمین از خروشش بجوشد همی
ز بس ناله بوق و هندی درای — همی خاک را دل برآمد ز جای
وز آواز اسبان و بانگ سران — جرنگیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست — ز گرد آسمان روی زنگی شدست
بیک هفته گردان پرخاشجوی — بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد — بدانسان که خورشید شد لاجورد
بپوشید دیدار ایران سپاه — ندیدند جز خاک آوردگاه
جهاندار دارا بپیچید روی — همه نامور لشکر جنگجوی
برود فرات اندر آمد سپاه — گریزان شده تا همان رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان — یکی پرغم و دیگری شادمان

سکندر بشد تا لب رودبار / بگفتند زایرانیان بیشمار
سپاه از لب آب برکاشتند / بفرمود تا رود بگذاشتند
به هر روزی آمد بدان رزمگاه / کجا بس او بُد گزیده سپاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
از ایران و توران سپه انجمن آمدند / درم داد و روزی دهان انجم آمدند
سر ماه را لشکر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب بلیسو گذشت / بیاراست لشکر بدان پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند / پذیره شد و ساز رزم آنجا بماند
سپه را چو روی اندر آمد بروی / زمین و زمان گشت پر جنگجوی
سکندر دگر باره پیروز گشت / بلند اختر و نیکی افروز گشت
فراوان از ایرانیان کشته شد / جهانجوی را روز برگشته شد
سه روز اندران رزمشان بد درنگ / چنان شد که آراسته جای جنگ
سپاهش گریزان و دارا ز جنگ / همی او گر آید بدین جای تنگ
پر از درد برگشت از آوردگاه / چو یاری ندادش همی هور و ماه
کسی را که او کم کند بخت خویش / سزد گر بگیرد همه رخت خویش
سکندر بیامد پس او چو گرد / بسی آفرین بر جهاندار کرد
بسی تاخت او از پس اندر دمان / نیاسود دارا ز تاختن یک زمان
ندیدش مر او را و از او بازگشت / همه لشکر آزادی آزاد گشت
خروشی برآمد ز پشت سپاه / که ای زیردستان گم کرده راه
شمار از من سیم و تیمار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رومیان رسته اند / اگرچه بخون دست را شسته اند
چو شهر عراق ایمنی یافتند / همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه سربسر خواسته گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته / به نیرو سپاهی شد آراسته
ببود اندران بوم و بر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید / که آنجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند / پر از درد و گرم و گداز آمدند
خروشان پدر چون پسر را ندید / پسر همچنان کو پدر را ندید
همه شهر ایران پر از ناله شد / بچشم اندرون آب چون ژاله شد
ز جهرم بیامد بسوی صطخر / که آزادگان را بدو بود فخر
فرستاده دید بر هر سوی / بهر نامداری و هر پهلوی
سپه انجمن شد بایوان شاه / نهادند کرسی یکی زیر گاه
چو دارا بر آن کرسی زر نشست / برفتند گردان خسرو پرست

جمع آوردن دارا سپاهان ایران

بایرانیان گفت کای مهتران / خردمند و شیران و جنگ آوران
بپیچید تا رای این کار چیست / همی گفت با درد و چندی گریست
چنین گفت کامروز مردن بنام / به از زندگی رومیان شادکام
نیاکان و شاهان که ما را بدند / بهر سال بازی همی ستدند
بهر کار ما را زبون بود روم / کنون بخت آزادگان شد شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت / همه پادشه تخت و افسر گرفت
چنین هم بباید بماند کنون / همه پارس گردد چو دریای خون
شکار بزرگان بدند این گروه / همه کشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / بهر کارزاری گریزان ز جنگ
مدارید ازین پس بگیتی امید / که او هست ضحاک ما جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد / دو رخساره زرد و لب لاجورد
بزرگان و دانندگان خاستند / همه پاسخش را بیاراستند
همه روم یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
خروشی برآمد بایوان بزار / که گیتی نخواهیم بی شهریار
ببندیم دامن بتنگ اندر / اگر خاک با بیم وگر بوم و بر

انباز

سلیح و درم داد لشکرش را　　همه نامداران کشورش را
سکندر چو از کار آگاه شد　　که دارا بتخت اندر آماه شد

لشکر آوردن سکندر از راه اصطخر

سپه برگرفت از عراق و براند　　برو بر همی نام یزدان بخواند
بایران سپه را فلک در ربود　　که چون بخت دارا جوانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه　　بیاورد ز اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین بر نتابد همی　　فلک راه رفتن نیابد همی
دو شاه دو کشور کشیدند صف　　همه نیزه و گرز و خنجر بکف
همه شب برآمد خروش بوق و کوس　　که چرخ فلک را بدادند بوس
چو دریا شد از خون گردان زمین　　تنی بی سران و همه دشت کین
پسر را نماند بر پدر جای مهر　　بر ایشان نبخشود گردان سپهر
شب آمد در آمد بدارا شکست　　سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر بکرمان کشید　　همان از بد دشمنان جان کشید
سکندر بیامد باصطخر پارس　　که دیهیم شاهان بد و فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه　　که ای مهتران نماینده راه
همانگه که زنهار خواهد همی　　ز کرده بیزدان بنالد همی
همه یکسر اندر پناه منید　　بدانید اگر نیک خواه منید
همه خستگانرا ببخشیم چیز　　همان خون دشمن نریزیم نیز
ز چیره همه دست کوته کنیم　　خرد را سوی رستگی ره کنیم
که پیروزگر داد مان فرهی　　بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد　　همی گردن اژدها بسپرد
ز خنجر بکید بداندران رزمگاه　　نجنبید یکسر همه بر سپاه
چو سالار ایران بکرمان رسید　　دو بهر از دلیران لشکر ندید
خروشی برآمد میان سپاه　　یکی را ندیدند بر سر کلاه
بزرگان و فرزانه را گرد کرد　　کسی را که با او بد اندر نبرد
همه مهتران زار و گریان شدند　　ز بخت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که هم بیگمان　　ز ما بود برما بد آسمان
شکستن در جهان زین نشان کس ندید　　نه از نامداران ایران شنید
زن و کودک شهر ایشان اسیر　　جگر خسته از اختر و تن به تیر
همه خاسته پاک غارت شده　　ز گنجم همه ساز آلت شده
چه بینید اینرا چه درمان کنید　　که بدخواه را زین پشیمان کنید
نه کشور نه شهر و نه تخت و کلاه　　نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه
کراید و نکه بخشایش کردگار　　نباشد تبه شد مرا روزگار
سپه را ز کوشش سخن درگذشت　　ز تارک دم آب برتر گذشت
پدر بی پسر شد پسر بی پدر　　چنین آمد از چرخ گردان بسر
گرامادر و خواهر و دختر است　　همه پاک در دست اسکندر است
همه پاک پوشیده رویان تو　　که بودند لرزنده بر جان تو
چو گنج نیاکان بتر بنشس　　که آمد بدست تو بی سرزنش
کنون مانده اندر کف رومیان　　نژاد بزرگان و گنج کیان
کنون نیست ما را ابا او درنگ　　نکوشیم با وی هم از راه جنگ
کنون چاره با وی مدارا است بس　　که تاج بزرگی نماند بکس
همین چرخ گردان برو بگذرد　　چنین داند آنکسکه دارد خرد
خود او را تن زیردستی نمای　　یکی در سخن نیز چربی فزای
به بینیم فرجام تا چون بود　　که گردش ز اندیشه بیرون بود
یکی نامه بنویس نزدیک اوی　　براندیشه کن جان تاریک اوی
کسی کو بدانش زبان بسته بخت　　بچاره بد از تن بباید گسیخت
از ایشان چو بشنید فرمان گزید　　چنان در دل شهریاران سزید
دبیر جهاندیده را خواند شاه　　بیاورد قرطاس و مشک سیاه

نامه نوشتن دارا بجانب سکندر

یکی نامه بنوشت با داغ و درد　　دو دیده پر از خون و رخ لاجورد

ز دارای داراب اس

ز دارای داراب بن اردشیر / سوی قیصر سکندر شیرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / خردمند نگذرد بی گمان
کزو شادمانیم و زو با نهیب / گهی بر فرازیم و گه در نشیب
بدوایم نیاز و بدوایم سپاس / جهانگیر باید که دارد سپاس
نه مردی بد آن رزم ما با سپاه / مگر گردش و بخشش هور و ماه
کنون بودنی بود با دل بدرد / چه داریم ازین گنبد لاجورد
کنون گر بسازی و پیمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار / همان یاره و تاج با گوشوار
فرستم بگنج تو از گنج خویش / همان نیز وز دیده رنج خویش
همان تخت زرین و زرین سپر / همان خود و خفتان بران سیم گهر
همان طوق کیخسرو و تاج زر / همان تازی اسپان زرین کمر
همان هر ترا یار باشیم بجنگ / بروز و شبان نی نسازم درنگ
کسی را که داری ز پیوند من / ز پوشیده رویان و فرزند من
برهمن و رستی نباشد شگفت / جهانجوی را کین نباید گرفت
تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو بگذرم نگذرم / نفس نیز بی رای تو نشمرم
هیونی ز کرمان بیامد دمان / نزدیک اسکندر پهلوان
سکندر چو آن نامه برخواند گفت / که با جان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید بفرزند اوی / بپوشیده رویان و پیوند اوی
نه بیند مگر دخمه و گور سخت / کج آویخته سر ز شاخ درخت
همه با کلاه‌اند و با در و گنج / ازان شان مبادا که خواهیم گنج
بکردار کشتی بیامد هیون / دل و دیده تاجور پر ز خون
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
سرانجام گفت این گذشتن تبر / که من پیش رومی نه بندم کمر
شنودن هر ابتر آید ز ننگ / بدین داستان زد یکی مرد سنگ
اگر گشتن هر ابتر آید ز ننگ / که شد روز کارم چنین تار و تنگ
که گر آب دریا بخواهد رسید / برو قطره باران نیاید پدید
همی بود می یار هر کس بجنگ / چو شد مر مرا زین جهان کار تنگ
نه بینیم همی در جهان یار کس / بجز ایزدم نیست فریادرس
چو یاور نبودش ز نزدیک و دور / یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پر از لابه و زیر دستی و درد / نخست آفرین بر جهاندار کرد

نامه نوشتن دارا بجانب فور هندی

دگر گفت کز مهتر هندوان / خردمند دانا و روشن روان
همانا نبرد تو آمد خبر / که مارا از اختر چه آمد بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم / نه بر ماند مارا نه آباد بوم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گر ایدونکه باشی مرا یارمند / که از خویشتن دور دارم گزند
فرستمت چندان گهر ز گنج / کزین پس نبینی تو از گنج رنج
همان در جهان نیز نامی شوی / نبرد بدزرا گرامی شوی
هیونی برافگند بر سان باد / بیامد بر فور فور آن نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن / که دارای دارا چه افگند بن

جنگ کردن لشکر دارا و سکندر

بفرمود تا برکشیدند نای / برآمد خو کوس و هندی درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
دران روز دارا برآمد ز راه / جهان تار شد از هجوم سپاه
چو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی نه بر آرزو رزم خواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر / سر تخت ایرانیان گشته زیر
نیاویختند ایچ با رومیان / چو روبه شده نره شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند / ز رای بزرگی بخواری شدند

چو دارا چنان دید برگاشت روی / گریزان همی رفت با هوی هوی
برفتند با شاه سیصد هزار / از ایران هر آنکس که بد نامدار

کشته شدن دارا از دست دو دستور خویش

دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر مرد را نام جانوسیار

چو دیدند کان کار بی بود گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کین شوم بخت / ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
بباید زدن دشنه بر برش / وگر تیغ هندی زدن بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری / بدین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور اوی / که دستور بودند گنجور اوی
مهین بر چپ دست و جانو براست / چو شب تیره شد از هوا باد خاست
یکی دشنه بگرفت جانوسیار / بزد بر بر و سینهٔ شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه / وزو بازگشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای بر هنر شاه دانش پذیر
که کشتیم دشمنت را ناگهان / سرآمد برو تاج و تخت مهان
برفتند هر دو به پیش اندرا / دل و جان رومی برارد دو خون
چو بشنید گفتار جانوسیار / سکندر بدو گفت با ماهیار
که دشمن که افکندی اکنون کجاست / بباید نمودن بما راه راست
چو نزدیک شد روی دارا بدید / پر از خون شدش روی چون شنبلید
ز دیده بیارید خون سرشک / تن خسته را دور دید از پزشک
بفرمود تا پاره بگذاشتند / دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسپ اندر آمد چو باد / سر مرد خسته بر ران نهاد
نگه کرد خسته بنقیاد لست / بمالید بر چهرهٔ او دو دست
ز سر برگرفت افسر خسرویش / گشاد از بر آن جوشن پهلویش
بدو گفت کین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و بر مهد زرین نشین / وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز رومت پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما به بندیم رخت
جفا پیشگان ترا هم کنون / برآویزم از دار با سرنگون
چنان چون ز پیران شنیدم بدوش / دلم گشت پر خون و لب پر خروش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم / به پیشت همه تخت را بر کنم
چو بشنید دارا به آواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
برانم که از پاک دادار خویش / بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر تخت و تاج دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زانکه تخت / تو بردار رخت از نگون سیه بخت
برین است انجام چرخ بلند / خرامش سوی رنج و سودش گزند
بمن در نگر تا نگویی که من / وگر نیستی با مدارا انجمن
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
بهو دار گفتار تو پس بسم / بدین داستان عبرت هر کسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج / نبد در زمانه کس از ما برنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پوشیدگان / چو پوشیدگان داغ دل خستگان
زمان و زمین بنده بد پیش من / چنین بود با بخت بدخویش من
ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان / گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شدم ناامید / سیه شد جهان دیدگانم سپید
ز خویشان کسی نیست فریادرس / امیدم بپروردگار است و بس
بر اینگونه خسته بخاک اندرم / ز گیتی بدام هلاک اندرم
بر این است آیین چرخ روان / اگر شهریار است گر پهلوان
بزرگی ز فرجام هم بگذرد / شکار است و مرگش همی بشکرد

سکندر ز دیده بیارید خون

سکندر ز دیده ببارید خون / بران شاه خسته بخاک اندرون
چو دارا بدید آن دل و درد اوی / که ریزد سکندر ز رخ زرد اوی
بدو گفت مگری کزین سود نیست / ز آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده بر / هم از روزگار درخشنده تر
بماند ز من سر بسر گوش دار / پذیرنده باش و بدل هوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست / مرا در دلست آنچه در جان تراست

وصیت کردن دارا بسکندر و قبول کردن سکندر

زبان تیز کرد ابروان برگشاد / همیکرد دستور تا سر اندرز یاد
نخستین چنین گفت ای نامدار / بترس از جهاندار و پروردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من / بپوشیدگان خردمند من
زمن پاکتر دختر او بخواه / بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیاری بفرزند من سرزنش / ز بیگانه از مردم بدکنش
چو پرورده شهریاران بود / بر و افسر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار / کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید آن آتش زردهشت / بگیرد همی زند و استا بمشت
نگهدار این فال جشن سده / همین فر نوروز و آتشکده
همان اورمزد و مه روز مهر / بشوید بآب خرد جان و چهر
کند تازه آیین گشتاسپی / بماند بدو دین لهراسپی
مهان را بمه دارد و که بکه / بود دین فروزنده و روز به
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای نیکدل خسرو راستگوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو / فزون زان نباشم بدان مرز تو
کجا نیکویها بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جان و رفتم بخاک / سپردم جهانرا بیزدان پاک
بگفت این و جانش بر آمد ز تن / برو زار گریان شد انجمن
سکندر همه جامها کرد چاک / بتاج کیان بر پراکند خاک
یکی دخمه کردش بآیین اوی / بدانسان که بد فره دین اوی
بشستند تنش بروشن گلاب / چو آمدش هنگامه جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید / ورا زان پس کسی روی او را ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد / یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون / بزرگان همه دیدگان پر ز خون
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه / بر آیین شاهان برآورده راه
چو برداخت ازان دخمه ارجمند / ز بیرون بزد دارهای بلند
یکی دار بر نام جانوسیار / دگر همچنان از در ماهیار
دو بدبخت را زنده بردار کرد / سر شاه کش را نگونسار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ / گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
بکشتند بر دارشان خوار و زار / مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد / بزاری بر آن شاه آزاده مرد
گرفتند یکسر برو آفرین / ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان / بجاییکه بودند ایرانیان
بنزدیک پوشیده رویان شاه / بیامد یکی مرد با دستگاه
برایشان درود سکندر ببرد / همه کار دارا بدیشان شمرد

نامه فرستادن سکندر بجانب پوشیده رویان اورا

چو نامه فرستاده شد برگرفت / جهاندار آرام در بر گرفت
ز کرمان بیامد بشهر صطخر / بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر

چنین گفت کز مرگ شاهان داد / نمانده بدل دشمن شاه شاد
بدانید کامروز دارا منم / گر او شد نهان من آشکارا منم
همه مرگ راایم شاه و سپاه / اگر دیر مانیم اینست راه
بنه سوی شهر صطخر آورید / به پیوند ما نیز فخر آورید
همان بود ایران که بود از نخست / بباشید شادان دل و تندرست
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ازاسکندر فیلقوس بزرگ / جهانگیر و با کینه جویان سترگ
بنزد بزرگان سالار فش / دلیران اسب افکن و کینه کش
سوی موبدان نامه‌ای همچنین / برافروزش و پوزش و آفرین
سرنامه از پادشاه کیان / سوی کارداران ایرانیان
چو بخشید سرخامه چنین نبشت / سر نامه بود آفرین از نخست
وز آن دادگر کو جهان آفرید / بسی آشکار و نهان آفرید
چو بینی که گیتی بنام تو گشت / جهان دان که روز تو اندر گذشت
بیاموز دانش تو تا ایدری / که انجا ز دانش همه برخوری
دو گیتی بدید آمد از کاف و نون / چرا نه بفرمان او و نه چون
سپهری بدین سان بکشتی روان / بر انای او خرد ناتوان
توانا و دانا جز او را مدان / چه خوانی همی چرخ را ناتوان
بباشد بفرمان او هر چه خاست / همه بنده کانیم و او پادشاست
هم آرامش از اوست هم نام از او / هم آغاز از و نیست و انجام از اوست
سپهر و زمان و زمین آن اوست / کم و بیش گیتی بفرمان اوست
ز خاشاک تا چنبر چرخ راست / سراسر بهستی او بر گواست
جز او را مخوان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
وز و بر روانهای بر هنر کار / بباران آتش بر هر یکی بیشمار
همه آفرین بر جهان آفرین / که بودند پیوسته با داد و دین
به پیروزی اندر بود نجم مرا / بسور اندرون ماتم آمد مرا
برازنده آفتاب بلند / که بر جان دارا نجستم گزند
مر آن شاه را دشمن خانه بود / یکی بنده بودش نه بیگانه بود
کنون یافت با داد فره ایزدی / چو بد بخت شا آمد بر و زین بدی
شما داد جوئید و فرمان کنید / روانها بفرمان کرو کان کنید
چو خواهید کز چرخ یابید تخت / ز من بدره و برده و تاج و تخت
براز درد آراست فرش دلم / بکوشم که اندرز او بگسلم
هر آنکس که آید بدین بارگاه / درم یابد و تاج و تخت و کلاه
چو خواهد که باشد با یوان خویش / نگردد گریزان ز پیمان خویش
رسانید خیری که خواهد ز گنج / وز آبستنی بد کسی در د رنج
درم را بنام سکندر زنید / بکوشید و پیمان ما مشکنید
نشستنگه شهریاران خویش / میارید زین پس ز آیین و کیش
بدارید بازاری با سپهان / که رانند همی نام ما بر زبان
مدارید بی پاسبان مرز خویش / بدید آورید اندرین بار خویش
بدان تا نباشند زرد آن گزند / بباشید شادان دل و سودمند
ز هر شهر زیبا پرستنده / براز شرم بیدار دل بنده
که شاید منکوی زرین ما / بد اندر پرستنده آیین ما
چمانند پائی و لبها مخند / بخر بیابان که بر شهر ما بگذرند
زخواهند کان نام شان بر کنید / شما اندر آغاز دفتر کنید
هر آنکس که هست از شما مستمند / کجا یافت کار از دلیری گزند
دل و پشت بیداد گر بشکنید / همه بیخ و شاخش ز بن بر کنید
کنم نیز بردار بدنام را / که کم کرد ز آغاز فرجام را
تو اندر جهان تا توانی مپی / که او زود پیچد ز تو موی روی
چو بینی که گیتی بکام تو گشت / جهان دان که روز تو اندر گذشت
بیاموز دانش تو تا ایدری

پادشاهی سکندر بن داراب

که اینجا همی برزد آتش خوری

سنایم تاج

ستائیم تاج شهنشاه را
جهاندار با فر و با بخش و داد
جهاندار با فر و نیکی شناس
همی مهتری تا بد از فر اوی
بد و بر بدو شهریارست و شاه
سر نامه کردم ثنای ورا
ز دیدار او تاج روشن شده
هوا روشن از یاد و بخت وی
به نخچیر شیران شکار وی است
سکندر چو بر تخت بنشست گفت
بد و نیک ما بگذرد بی گمان
اگر گاه باز آید و نیست ب
همه زیر دستان بیابند بهر
بدرویش بخشیم بسیار چیز
از ایران برآید یکی آفرین
بفرمود تا پیش او شد دبیر
که یزدان هر از نیکی دهاد
نبشتیم یکی نامه پیش از این
چو جفت ترا روز برگشته شد
بسی آشتی خواستیم پیش جنگ
ورا داد گر جای نیکان دهاد
جهان یکسر اکنون به پیش منست
کنون با پرستنده و دایگان
هزارید چون پیش بر صفهان
سوی روشنک بیگمان نامه

چهارده سال بود

زمانه بفرمان او گشت شاد
که از تاج آرد به یزدان سپاس
بنازیم در سایه فر اوی
نیاز و بد و کینه هور و ماه
بزرگی و آیین و رای ورا
ز بدها ورا بخت روشن شده

خداوند خفتان و کوپال و گنج
خردمند و بیدار و چیره سخن
به رزم آسمان را خروشان کند
بمانا ز تا جاودان نام اوی
ازو دیدم اندر جهان نام نیک
نیازرد او را مردم پارسا

بر تخت نشستن سکندر در ایران

که با جان شاهان خرد باد جفت
رهایی نیابد ز چنگ زمان
بپاسخ رسد چون گنه پرورد
بکوه و بیابان و دریا و شهر
ز دارنده چیزی نخواهیم بهر
بدان داد کز شهریار زمین
قلم خواست جنبید روی حریر

که پیروزگر در جهان ایزد است
هرانکس که آید بدین بارگاه
چو پیروزگر فرهی داد مان
نخواهیم باج ار کس هیچ سال
چو اسکندر این نیکویها بگفت
وز انپس پراکنده گشت انجمن
نویسنده از کلک چون خامه کرد

نامه نوشتن سکندر بمادر روشنک

بدست یکی بنده برگشته شد
اگر کرد آشتی چون بود دشمن درنگ
بداندیش را زهر پیکان دهاد
بر اندر ز دارا فراوان گواه
از ایران بزرگان بر پایگان
بهر سو پراکنده کار آگهان
ز شاه جهاندار خود کامه

بر آیین شاهان کفن ساختیم
بهر کس بباید مرا سرزنش
نیابد کسی چاره از درد مرگ
که او روشنک را بمن داد و گفت
فرستید روشن بنزدیک من
همه کارداران با شرم و دام
بتخت آفرین کرد بر کردگار

که تختش درخشان کند ماه را
خداوند آسانی و تاج و گنج
جوانی به سال و بدانش کهن
سپهر از بر خاک جوشان کند
همه مهتری باد و فرجام اوی
ز گیتی ورا باد فرجام نیک
هرانکو شود بر جهان پادشا
زمین پایه تاج و تخت وی است
دد و دام در زینهار وی اند
جهاندار کز دین بترسد بداد
که باشند زما سوی او دادخواه
در بخت پیروز بگشاد مان
جز آنکس که گوید که ستم بهال
دل پادشه گشت با درد جفت
جهاندار بنشست با رای زن
سوی مادر روشنک نامه کرد
پس از مرگ شه را نشان جان پاک
نوشته پر و درد ها پس از این
ز دشمن جهان را بپرداختم
همی نو رسان داد یزدان بپیش
که با دختران سخت دانا بهر
که چونین بباید در نیکی در ره
ز دا ید بگر جان تاریک من
که دارای دارا بیابان سپاه
جهاندار دادار پروردگار

دگر گفت کز گوهر پادشا / نزاید مگر مردم پارسا
دلارای با نام و با رای و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
پدر مر ترا پیش ما را سپرد / وز آن پس شد و نام نیکی ببرد
جوانی شتابان منشکوی تن / بهینی تو باشی جهانجوی من
سر بانوانی و زیبای تاج / فروزنده یاره و تخت عاج
نوشتیم نامه بر ما درست / ایدر فرستد نژاد درست
بآیین فرزند شاهنشهان / به پیش اندرون مردم اصفهان
پرستنده و تاج و هیلان و مهد / همانا که خوردن بود شیر و شهد
بنیکوی باش روشن روان / توی در شبستان سر بانوان
بکام تو گرداد چرخ بلند / ز دشمن تنت دور هم از گزند
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد / سخنهای شاهان همه یاد کرد
دلارای چون این سخنها شنید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
ز دارا ز دیده ببارید خون / که بد ریخته زیر خاک اندرون
نویسنده نامه را پیش خواند / همی خون ز مژگان به رخ بر فشاند

پاسخ نامه سکندر از نزد مادر روشنک

چنان نامه را چرب و فرخ نوشت / سخنهای با نغز با سنج نبشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرام و لیل و نهار
دگر گفت کز کردگار سپهر / کزو هست بر جانش آرام و مهر
همی فر دارا همی خواستم / زبان را بنام وی آراستم
کنون چون بن شاخ وی اندر گذشت / سر گاه وی چون بتابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی / بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان / برین آشکارا ندانم نهان
شنیدم همه هرچه گفتی بمهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
ازان دخمه و دارا ز ما هسپار / مکافات بدخواه جان تو سپار
چو خون خداوند ریزد کسی / بگیتی درنگش نباشد بسی
دگر آنکه جستی همه آشتی / بسی روز با بنده نگذاشتی
نیاید ز شاهی پرستندگی / نجوید کس از نامور بندگی
بجای شهنشاه ما را توی / چو خورشید با ماه ما را توی
دگر آنکه از روشنک یاد کرد / دل نامداران از او شاد کرد
پرستنده گشتیم و ما بنده ایم / بفرمان و رایت سر افکنده ایم
در و دست فرستاد و نامه نوشت / یکی نامه چون بوستان بهشت
چو شاه زمانه ترا برگزید / سر از رای او کس نیارد کشید
نوشتیم نامه سوی مهتران / به پهلو بزرگان و کنداوران
که فرمان دارا و فرمان تو / نه پیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را برده و بدره داد / ز گنجش زهر گونه بدره داد
چو رومی بنزد سکندر رسید / همه یاد کرد آنچه دید و شنید
ازان تخت و آیین و آن بارگاه / تو گفتی که زنده است بر گاه شاه
سکندر ز گفتار او گشت شاد / بآرام شد تاج بر سر نهاد
ز جمهور به مادرش را بخواند / زمانی سخنهای دارا براند
بدو گفت نزد دلارای شو / بچربی به پیوند و گفتار نو
ببر ده درون روشنک را ببین / چو دیدی ز ما کن بر او آفرین
ببر طوق و یاره ابا گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر / ده اشتر ز دیبای رومی ببر
هم از گنج دینار چون صد هزار / ببر ده درون کن ز بهر نثار
ز رومی چو سیصد کنیزک ببر / اگر بیشتر بایدت بیش بر
یکی جام ده هر یکی را بدست / بر آیین خوبان خسرو پرست
تو با خویشتن خادمان بر براه / ز راه و ز آیین شاهان بخواه

آوردن دختر دارا ادر

بشد مادر شاه با ترجمان / پذیره شدندش فراوان مهان

همی برزد نهیبی نیاز

به بالین کردند چندان نثار / که بر چشم گنج و درم گشت خوار

روم و بزنی گرفتن

بیامد ز ایوان دلارای پیش / خود و نامداران با آیین خویش
بایوان نشستند با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
دلارای بنهاد چندان جهیز / که شد در جهان رومی بازار تیز
سپر در سپر یافت بازارها / ز زرین و سیمین بخروارها
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز افگندنی و پراگندنی
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خفتان و از خود و برگستوان / ز گوپال زرین و گرز گران
چه جامه بریده چه از نابرید / که کس در جهان پیش از آن کس ندید
از ایوان برستندگان خواستند / چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با حره و خادمان / نشست اندر آن روشنک شادمان
ز کاخ کل آرای تا نیم راه / گهر بود و دینار و اسب و کلاه
ببستند آذین بشهر اندرون / بر از خنده لبها دل پر ز خون
بر آن چتر دیبا درم ریختند / ز بر مشک سارا همی بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه / سکندر بدو کرد چندی نگاه
بر آن برز و بالا و آن خوب چهر / تو گفتی خرد پروریدش بمهر
چو مادرش بر تخت زرین نشاند / سکندر بر و بر همی جان فشاند
نشست او و بنهفته با او بهم / همی رای زد هر کسی بیش و کم
از او جز بزرگی و آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد بیداد و خیری ندید / دلش مهر و پیوند او را گزید
ببردند از ایران فراوان نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
همه شهر ایران و توران زمین / بشاهی برو خواندند آفرین
همه روی گیتی پر از داد شد / بهر جای ویرانی آباد شد
چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آیدت کین سخن بشنوی

خواب دیدن کید هندی

یکی شاه بد هند را نام کید / نکردی بجز از دانش و رای صید
دل بخردان داشت و رای ردان / نشست کیان فره موبدان
دمادم بده شب پس یکدگر / همی خواب دید این شگفتی نگر
بهندوستان هر که دانا بدند / بگفتار دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن / هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت / نهفته بدید آورید از نهفت
کس آن را گذارش نیارست کرد / پر اندیشه جان و دو رخساره زرد
یکی گفت با کید کای شهریار / خردمند و از مهتران یادگار
یکی یادگار است مهران بنام / ز گیتی بدانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست / نشستنش جز با دد و دام نیست
نشستنش با گور و آهو بود / ز آرام مردم بیکسو بود
بگیتی ز خیری نیابد گزند / پرستنده مردی بختی بلند
چنین گفت با دانش کید شاه / کزین بر هنر بگذری نیست راه
ز تخم گیاهای کوهی خورد / چو ما را بخوردن همی نشمرد
نه آنکه باسب اندر آورد پای / باواز مهران برآمد ز جای
حکیمان برفتند با او بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهاندار تا نزد مهران رسید / بپرسید و داننده را چون بدید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست / که در کوه با خرمی داری نشست
نبرزی بدین خواب من گوش دار / گذارش کن و سر بسر هوش دار
جهان بد که یکشب خردمند پاک / بخفتم بآرام با ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخ بزرگ / بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه بیدانه از کاخ بود / ز پیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ آن پیل ژیان / تنش را ز تنگی نیامد زیان

ز روزن کذشتی تن بوم اوی / بماندی برون نیز خرطوم اوی
دکر شب چنان خانه دیدم که تخت / تهی مانده آنرا کی نیکبخت
یکی برنشستی بر آن تخت عاج / بسر بر نهادی دلفروز تاج
سه دیکر شب آمد بجا نهم شتاب / یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد / رخان از کشیدن شده لاجورد
نه کرباس جایی دریده ز کروه / نه مردم شدی از کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار / که مردم نشسته بر آن جویبار
همی آب و ماهی برون ریختی / سر تشنه از آب بکریختی
دوان مرد آبا ز پی او دوان / جکوید بدین خواب نیکی کمان
به پنجم شبان دیده جانم بخواب / که شهری جنین بود نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم / یکی را ز کوری نبدیدی بخشم
ششم دیدم ای مهتر ارجمند / که شهری بدیدم همه دردمند
شدندی ببرسیدن تندرست / همه دردمندان میان آب شست
جو نیمی ز هفتم شب اندر کذشت / جمیده یکی آب دیدم بدشت
دو پای و دو دست و دو سر داشتی / بدندان کیا نیز بکذاشتی
جهان دار ددی از دو رویه دهن / شدی بر تنش راه بیرون شدن
هشتم سه خم دیدم ای پاک دین / برابر نهاده بروی زمین
دو خم در آب و خمی در میان / کذشته بخشکی برو سالیان
ز دو خم بر آب دو نیکمرد / همی ریختند اندرو آب سرد
نه از ریختن زین خمان کم شدی / نه آن خشک را دل بر از نم شدی
نهم شب یکی کاو دیدم بخواب / بر آب و کیا خفته بر آفتاب
یکی خورد کوساله در پیش اوی / تنش لاغر و خشک و بی آبروی
همی شیر خوردی ازو ماده کاو / کلان کاو و کوساله بی زور و تاو
اکر کوش داری بخواب دهم / بر رنجی برین تا بتن سر نهم
یکی چشمه دیدم بچشم فراخ / برو بر نه برده نه ایوان کاخ
همه دشت یکسر بر از آب و نم / ز خشکی لب آغشته دژم
سزد کر بپاسخ کشایی زبان / کزینش چه خواهد بدن در جهان
جو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو کفت ازین خواب دل بد مکن

تعبیر کردن موبد خواب کید هندی را

نه کمتر شود بر تو نام بلند / نیابید بدین پادشاهی کزند
جو خواهی که باشد ترا آبروی / خرد یار کن جنگ را مجوی
ترا چار چیز است کاندر جهان / کس آنرا ندید از کهان و مهان
یکی جون بهشت برین دختر است / که می تابد اندر جهان اختر است
دکر فیلسوفی که داری نهان / بکوید همه با تو راز جهان
سه دیکر پزشکی که هست ارجمند / بدانید کان نام کرده بلند
جهارم قدح کاندرو ریزی آب / از آتش شوی کم نه از آفتاب
ز خوردن نکردد تهی آب وی / بدین خبرها راست کن آبروی
جو آید بدین پاسخ مشکل جنگ / جو خواهی که آید ز باشی درنگ
ببنده نباشی تو با لشکرش / نبا جاره و کنج با کشورش
جو بر کار تو رای فرخ نهم / همان خواب را نیز پاسخ دهم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنک / کزو پیل بیرون شدی بیدرنک
تو آن خانه را هیچ کیتی شناس / همان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیداد کر باشد و کرد ردی / بجز نام شاهی نباشد در وی
از ان پس بیاید یکی پادشا / جنان سست و بی سود و نا پایدار
بدل سفله باشد بتن ناتوان / با آز اندرون تیره تیره روان
نه کرباس نغز از دریدن بدید / نه آید ستوه آنکه او را کشید
ازین پس بیاید یکی نامدار / ز دو دشت سواران نیزه کذار
یکی مرد پاکیزه و نیک خوی / بدو دین یزدان شود چارسوی
کجا زیر دستانش باشند شاد / برا زخم دل شاه لب سر زباد

سرکار مرد دهقان

یکی مرد دهقان آتش پرست / که بر باژ و برسم بگیرد بدست
وگر دین موسی که خوانی جهود / که گوید جز این دین نخواهد شنود
دگر دین یونانی آن پارسا / که داد آورد در دل پادشا
چهارم بیاید یکی دین پاک / سر هوشمندان برآرد ز خاک
جهان چارسو از پی پارسا / کشیدند ازانگونه کرپاس را
همی در کشند این از آن آن ازین / شوند آنزمان دشمن از بهر دین
تو کرپاس را دین یزدان شناس / کشنده چهار آمد از بهر پاس
وگر تشنه گوئی از آب خویش / گریزان و ماهی ورا آبکش
زمانه بیاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب او را بخورد
بکردار ماهی بدریا شود / که آن بدکنش بر ثریا شود
همه اشکسان را بخواند بآب / کس او را ز آتش نیارد جواب
گریزان ازان مرد دانش پژوه / گشایند لبها بسی همگروه
به پنجم که دیدی یکی سایبان / بدو اندرون خفته کار زبان
برآز خرد وار و خرید و فروخت / تو گفتی زبان چشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگری را ندید / هم این برتن آن بران بر کشید
زمانی بیاید که زینسان بود / که دانا بر ستاندان شود
بر ایشان شود دانشی سند خوار / درخت خرد شان نیاید ببار
ستاینده مرد نادان شوند / ستایش کنان پیش بیدانش شوند
همی داند آنکس که گوید دروغ / همی زان پرستش نگیرد فروغ
ششم آنکه دیدی بر اسپی دو سر / خورش یابد پیش او برگذر
زمانی بیاید که مردم بچیز / شود شاد و سیری نیابند نیز
نه درویش یابد ازو بهره / نه دانش پژوهی و نه بهره
جز از خویشتن را نداند کس / کسی را نداند فریادرس
بهفتم که بر آب دیدی دو خم / یکی زو تهی مانده پر تا بدم
دو بر آب دایم سراسر بدی / میانه یکی خشک یا تر بدی
ازین پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد خسیس و خوار
که گر آب گردد بهاران سحاب / ز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد بر او نیز باران به پیش / دل مرد درویش زو گشته ریش
توانگر نبخشد همی این بدان / یکی باد گر چرب و شیرین زبان
دگر آنکه کاری جهان شد درست / ز گوساله لاغر او شیر جست
چو کیوان ببرج ترازو شود / جهان زیر نیروی بازو شود
شود مرد درویش ازان خشک لب / همی روز را بگذراند بشب
شود کار بیمار و درویش سست / وزو چیز خواهد همی تندرست
نه هرگز گشاید در گنج خویش / نه زو باز دارد تن رنج خویش
دگر خمره دیدی از آب خشک / بگرد اندرش آبهای چو مشک
نه زو بردمیدی یکی روشن آب / نه آن آب را گرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بر دیگ اوی / پر از غم بود جان تاریک اوی
جهان سر بسر تیره از رنج اوی / ز لشکر تهی مانده از گنج اوی
همی نو کند هر زمان لشکری / که سازد همی نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند بشاه / بیاید نوآیین یکی نیکخواه
کنون این زمان روز اسکندرست / که بر تارک مهتران افسرست
چو آید بدو ده تو این چار چیز / بر آنم که چیزی نخواهند نیز
چو خشنود داری ورا بگذرد / که دانش پژوهست و دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بیامد سر و چشم او بوسه داد / دل آرام بر روز برگشت شاد

لشکر کشیدن سکندر بجانب کید هندی

تهی دید کیدانا چو برگشت شاه / حکیمان برفتند با او براه
بیامد همانگه بآرام خویش / برافکند گرد جهان نام خویش

سکندر چو گرد اندر ایران نگاه / بدانست کو راند آن تاج و گاه
سوی کید هندو سپه برکشید / همه راه و بیراه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز / در شارسانها گشادند باز
ازان مرز کس را بمردم نداشت / ز ناهید مغفر همی برفراشت
چو آمد بدان شارسان بزرگ / که میلاد خواندیش کید سترگ
نویسنده نامه را خواندند / به پیش سکندرش بنشاندند
یکی نامه بنوشت نزدیک کید / چو شیری که او رو نهد سوی صید
ز اسکندر داد پیروزگر / خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدانکس که جان بداندیش سست
ز کار آن گزینید که بی رنج تو / چو خواهی که بردارد از رنج تو
گراینده باشند ز یزدان پاک / وزو دارد امید وزو ترس و باک
بداند که ما تخت را مایه ایم / جهاندار بر مرز را سایه ایم
نوشتم یکی نامه نزدیک اوی / که روشن کند جان تاریک اوی
همانا چو بر تو بخواند دبیر / بنه پیش و این را سکالش بگیر
اگر بشنود روشنی را مپای / هم اندر زمان سوی ما گرای
وزو بگذری زین سخن بگذرم / سر و تاج و تخت تو پی بسپرم
چو نامه بر کید هندو رسید / فرستاده پادشه را بدید
فراوانش بستود و بنواختش / به نیکی بر خویش بنشاختش
بدو گفت شادم بفرمان تو / زمانی نگردم ز پیمان تو
ولیکن به نیکو نه ناساخته / بیایم دمان گردن افراخته
بیاید ببندد جهان آفرین / نزدیک آن پادشاه زمین
همانکه بفرسود تا شد دبیر / قلم کرد چینی و هندی حریر

هر آن نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست بر سان باغ بهشت

نامه نوشتن سکندر بکید هندی

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروزی و روزگار
خداوند بخشنده و دادگر / خداوند مردی و هوش و هنر
دگر گفت کز نامور پادشا / نه بجد سر بهر دم پارسا
نشاید که داریم چیزی دریغ / ز دارنده لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیز است کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد کسی را پس از من نیز / بر نیکو نه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمایدم پیش اوی / وزان تازه گردد دل و کیش اوی
وز این چون فرمایدم شهریار / بیایم پرستش کنم بنده وار
فرستاده آمد بکردار باد / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو / بنزدیک آن نامور باز شو
بگوئیش که آن چیست کاندر جهان / کسی را نبد آشکار و نهان
که دیدند خود بودنی هرچه بود / سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده از نزد شاه / بکردار آتش به بیهوده راه
چنین گفت با کید کین چار چیز / که کس را بگیتی ندیدست نیز
همی شاه خواهد بداند که چیست / که نادیدنی پاک نابود نیست
چو بشنید کید آن ز بیگاه جای / ببر دخت بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختند / بهر در فراوانش بنواختند
فرستاده را در زمان شاه گفت / که من دختری دارم اندر نهفت
اگر بینیش آفتاب بلند / نشود تیره از روی آن ارجمند
کمندیست گیسوش مانند قیر / همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن / گل افشان کند چون سراید سخن
ز دیدار و چهرش خرد بگذرد / همی داستانها خرد بر برد
چو خامش بود کان شرمست و بس / چنو در زمانه نبودست کس
سپهبد نژادست و یزدان پرست / دل شرم و بیم بر دارد بدست
یکی جام دارد که بر می کنی / وگر آب سرد اندرو افکنی
بده سال اگر بادیمان بهم / نبیند نگردد می از جام کم

بشی می دهد جام

همی می بجام و هم آب سرد — نسکفت آنکه کمی بکیرد ز خورد
سیوم آنکه دارم یکی نو پزشک — که غلط نگوید چو بیند سرشک
اگر باشد او سالیان شش ماه — ز دوری نه بجد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن — یکی فیلسوفست نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه — ز گردنده گردون و خورشید و ماه
فرستاده نامور بازگشت — دران راه با باد انباز گشت
بیامد به پیش سکندر بگفت — دل شاه گیتی چو گل بر شکفت
بدو گفت اگر باشد این گفته راست — بدین چار چیز اوی جهان پادشاست

نامه فرستادن سکندر بکید

جو اینها فرستد بنزدیک من — درخشان کند جان تاریک من
هر و بوم او را نکو هم بپای — همین نیکوی باز گردم بجای
گزین کرد از رومیان مرد چند — خردمند با دانش و با گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار — بر از بوی و رنگ و بوی و نگار
کمین نامور استواران خویش — ازین پر هنر نامداران خویش
خردمند ده مرد رومی برفت — ز نزد سکندر بسوی کید تفت
جو سالار هندی سرانجام دید — فراوان بپرسید و پاسخ شنید
جهان جو ابن هایت بر ساختن — یکی جامه شایسته بنو آختنان
دگر روز جون آسمان گشت زرد — بر آورد خورشید تیغ نبرد
فرستادم اینک بنزدیک تو — به سجید با رای باریک تو
تو آن خبرها را بدینسان نمای — بدان تا نباشند انجا بجای
جو من نامه یابم ز بهران خویش — ازین پر هنر با دبیران خویش
که بگذشت بر خشم تا چار چیز — که اندر جهان کس ندیدست نیز
نویسنده پس نامه بر سر نهد — که کید است تا باشد او شاه هند
بیاراستند دختر شاه را — نباید خود آراستن ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد — بکرد اندر آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر — ز ناهید بنده برتر سپهر
برفتند بیدار ده مرد پیر — زبان چرب گوینده و یادگیر
فرستاده شاه نزد عروس — سزاوار اسکندر فیلقوس
جو دیدند بهران رخ دخت شاه — درخشان ازو خانه و تاجگاه
فرو ماندند اندران خیره خیر — ز دیدار او مست گشتند پیر
خردمند ده بر مانده بجای — زبانها پر از آفرین خدای
نه جای گذر دید از ایشان یکی — نه زو چشم برداشتند اندکی
جو فرزانگان دیرتر ماندند — کس آمد بر شاه شان خواندند
چنین گفت با رومیان شهریار — که چندین چرا بودتان روزگار
هم او آدمی بود اگر چهر داشت — ز خوبی ز هر اختری بهره داشت
بدو گفت ده مرد کای شهریار — بایوان چنو کس نبیند سوار
ندیدیم کس روی او را تمام — سلام علیکم علیکم سلام
کنون هر یکی از یک اندام ماه — نویسیم یک نامه نزدیک شاه
نشستند پس فیلسوفان بهم — گرفتند قرطاس و قیر و قلم
نوشتند هر مو بدی آنچه دید — که قرطاس را روی شد ناپدید
ز نزدیک ایشان سواری برفت — بنزدیک شاه زمانه بتفت

آزمودن سکندر فیلسوفانرا

جو شاه جهان نامها را بخواند — ز گفتار ایشان در شگفتی بماند
بنامه بر اندام را هر یکی — صفت کرده بودند رو اندکی
بایشان جهاندار پاسخ نوشت — که گنج نج که دیدند بر آن بهشت
کنون بازگردید با چار خبر — برین بر فزونی نخوانید نیز
جو منشور عهد من او را دهید — شما با شقفها بهم در رسید
نیاز ار داد و را کسی زین سبب — ازو یافتم در جهان داد دلبس

فرستاده برگشت از آن مرز بوم / بیامد بنزدیک سالار روم
چو آن موبدان پاسخ شهریار / بدیدند با رنج دیده سوار
از ایوان بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
سپهدار هندوستان شاد گشت / که از رنج اسکندر آزاد گشت
برو خواندند پاسخ نامه را / چو پیغام آن شاه خودکامه را
گزین کرد صد بر هندوستان / خردمند و گویا و روشن روان
در گنج بر رنج بگشاد شاه / گزین کرد ازان باره و تاجگاه
همان گوهر و جامهٔ نابرید / ز خنجر یکی بالیه تر برگزید
ببردند سیصد شتروار بار / همه جامه و گوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار بود / صد اشتر ز گنج و درم بار بود
یکی مهد بر مایه از عود تر / برو بافته زر و چندان گهر
بده پیل بر تخت زرین نهاد / بدان تخت بر تاج زرین نهاد
نغستان بیارید خونین سرشک / همی رفت با فیلسوف و پزشک
قدح بیجهان نامداری بدست / همه سرکشان از می خام مست
فغستان چو آمد بنزدیک شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
بسان زره بر گل ارغوان / ز دیدار او دیده شد ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / زن لیت کردن بربود نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / سر زلف را تاب داده بخم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / تو گفتی که از ناز دارد سرشت
سکندر نگه کرد بالای او / همان روی و موی دلارای او
همیگفت کاینت چراغ جهان / همی آفرین خواندش اندر نهان
بدان دادگر کو سپهر آفرید / بر آنگونه بالا و چهر آفرید
بفرمود تا هرکه بخرد بدند / بدان لشکر روم موبد بدند
ببستند او را بآیین بخواست / برسم مسیحا و آیین راست
برو ریخت دینار چندان ز گنج / که شد ماه را راه رفتن برنج
چو شد کار آن سروبن ساخته / بآیین او جای پرداخته
ببرداشت زان پس بدانسته برد / که چون خیره از دانش اندر برد
پر از روغن کام جامی بزرگ / فرستاد نزد حکیم سترگ
که این را بمالند اعضا در بمال / سرین و میان و بر و پشت و یال

آزمودن سکندر فیلسوف هندی را

بیاسای تا ماندگی بفکنی / بدانش بر آجان و مغز آگنی
چو دانا بروغن نگه کرد و گفت / که این بند من بر نشاید نهفت
بجام اندر افگند سوزن هزار / فرستاد باز پس سوی شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگری را نهان
بفرمود تا گرد بگداختند / ز آهن یکی چهره ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود / چو دانا نگه کرد آهن بسود
فرستاد زان آهن تیره رنگ / که آیینه گر کرد روشن ز زنگ
ببردند نزد سکندر بشب / وزان راز بگشاد بر باد لب
سکندر نهاد آیینه بر زنم / همی بود تا شد سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و او را بخواند / ببر سپید بر زیر گاش بنشاند
خردمند بزدود آهن چو آب / فرستاد باز پس هم اندر شتاب
سخن گفت از جام و آهن نخست / همی دانش نامور باز جست
چنین گفت با شاه مرد خرد / که روغن بر اندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان دهر / مرا خود ز دانش فزون نیست بهر
بپاسخ چنین گفت کای شاد باد / که دانا دل و مردم پارسا
چو سوزن بلی و استخوان شهر / اگر سنگ پیش آیدش بگذرد
بپاسخ بدانا چنین گفت شاه / که هر دل که آن گشته باشد سیاه
نبرم و برزم و بجوز نرخیتن / بهر جای باد شمن آویختن
سخنهای باریک مرد خرد / چو دل تیره باشد کجا بگذرد
ترا لشکر و حرب گفتار من / روان و دل و رای هشیار من

سخن دید ازو موی بار یکتر   ترا دل ز آیین بار یکتر
تو گفتی بدین سالیان برگذشت   ز خوبان دلم پر ز زنگار گشت
چگونه براه آید آن تیرگی   چو پیچم سخن را بدین خیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان   زدایم دلت گر شده بدگمان
ازان پس که چون تیره گردد بر تنگ   کجا باز گردد بر و کار تنگ
بپسند آمدش نغز گفتار او   دلش تیره تر گشت از کار او
بفرمود تا جامه و سیم و زر   بیاورد گنجور جام گهر
بدانا سپردند دانندگان گفت   که من گوهری دارم اندر نهفت
که یابند ازو سود بی دشمن است   نه چون خواسته جفت آهرمن است
نسب پاسبانی نخواهم ز مرد   برای که باشم بترسم ز درد
خرد باید و دانش و راستی   که کژی بکوبید در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان   پس از شهریار آشکار و نهان
که دانش نگهبان مینست   خرد تاج بیدار جان منست
به پیشی چرا شادمانی کنم   بدین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این بر دباز جای   خرد با جان ترا رهنمای
سکندر بدو مانده اندر شگفت   ز هر گونه اندیشها برگرفت
بدو گفت ازین پس برابر گناه   بگیرد خداوند خورشید و ماه
خریدارم این رای تند ترا   سخن گفتن سودمند ترا
بفرمود تا رفت پیشش پزشک   که علت بدیدی چو دیدی پزشک
سر دردمندی بدو گفت چیست   که بر درد آنکس بباید گریست
بدو گفت هر کسکه افزون خورد   چو بر خوان نشیند خورش نشمرد
نباشد فراوان خورش تندرست   فزون گر خوری باد ماند بمشت

آزمودن سکندر حکیم هندی را

همان آرزو هم بیفزایدت   چو افزون خوری نیز بگزایدت
همه یادداری سخنهای نغز   بیفزاید اندر تنت خون و مغز
شوی بر تن خویش بر کامکار   دلت شاد گردد چو خرم بهار
همه یادداری سخنهای نغز   بیفزاید اندر تنت خون و مغز
همان رنگ چهرت بجای آورد   بهر کار پاکیزه رای آورد
نگردد پراگنده موی سپید   ز گیتی سپیدی کند نا امید
سکندر بدو گفت بشنیده ام   نه کس را ز شاهان چنین دیده ام
گر آری تو این نغز داری بجان   شوم پیکر بد از بد گمان
ورا خلعت نیکو و بها ساخت   ز دانا بزرگان سرش برفراخت
بر شنگ سراینده آمد بکوه   بیاورد با خویشتن آن گروه
ز دانا می اورا فزون بود بهر   همی زهر نشناخت از پای زهر
گیاهای کوهی فراوان درود   بیفکند ازو هرچه بیکار بود
ازو پاکتر با گیا هر گزید   بیامیخت دارو چنان چون سزید
تن را بدارو کوهی بشست   بهیند تنش یکزمان تندرست
جهان بد که او شب نخفتی بسی   بیامیخت شاد با هر کسی
بکار زنان تیز بودی بسر   همی نرم جای بجستی برش
ازان سوی گاهش گرانید شاه   نبد اندران هیچ من را نگاه
جهان بد که با شاه روزی پزشک   ز کاهش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت گر خفت و خیز زنان   جوان هر گردد بتن بی گمان
برانم که بخواب بودی بشب   همین بار گوی این و بکشای لب
سکندر بدو گفت من روشنم   از آز ارستی ندارد تنم
ببندید دانای هندوستان   نبود اندران کار همداستان
چو شب تیره شد آن پزشک بجست   بیامیخت دارویی کارش درست
سکندر همان نیز تنها بخفت   بیامیخت با باده دیدار جفت
نپیچید چون اندر آمد پزشک   نگه کرد بی یار دیدش هر سنگ
ببنید تخت دار و بر اسپ نشست   یکی جام بگرفت شادان بدست

بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بدو گفت شاه این چرا ریختی / چو با رنج گنجی بر آمیختی
بدو گفت کای خسرو دادگر / ز دادت شده گوش بیدادگر
برانم که شاه جهان دوش خفت / بجست و شب تیره تنها بخفت
چو تنها بخفتی تو ای شهریار / نباید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو گشت شاد / ورا گفت بی کید گیتی مباد
بزرگان و اخترشناسان همه / تو گفتی بهندوستان شد رمه
یکی بدره دینار و اسپ سیاه / بهای زرین بفرمود شاه
بزرگ خردمند را داد و گفت / که با رای پاکت خرد باد جفت
وز آن پس بفرمود کان جام زرد / بیارید پر کرده از آب سرد

آزمودن جام را که کید فرستاده بود

همی خورد هر کس از آن جام آب / ز شبگیر تا وقت هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرمی / ز خوردن نیامد بدو در کمی

بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت / که اندر زمان کید را نیست جفت
بخیره بدار ز بدخوی فزون / شگفت اندرین هند و چندین فسون
ازین پس نخواهیم هندوستان / مگر خانه کید جادوستان
کز افزایش آب در جام جست / بجو هست یا آلت هند و بست
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوار مایه مدار
که این را بسی سالیان کرده اند / بدین اندرون رنجها برده اند
ز اخترشناسان هر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
بر کید بر زد کین جام کرد / بروز سپید و شب لاجورد
تو از مغناطیس گیر این داستان / که او را کسی کرد آهن ستان
بطبع انجمن هم ستاره شکن / ز گردون پذیرد همی آب خوش
همی آب هرگز نگیرد کمی / نه بیند بروشن دد و خشم آدمی
چو گفتار دانا بسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت بهران میلاد را / که من عهد کردم که بیداد را
همی لشکرم تا بمانم بجای / همی بخش او بود باید بهای
که من یافتم زو جهان را خبر / برو بر فزونی نخواهیم نیز
دو صد بار کش خواسته بر نهاد / صد اشتر ز گوهر بران بر نهاد
بکوه اندر آگند خبر نکه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید / کسی چهره آن کننده ندید
همه گنج ها هر که کردش نهان / ندیدند از آن پس کسی از جهان
ز گنج نهان کرده در کوهسار / بیاورد با خویشتن یادگار

نامه نوشتن سکندر بفور هندی

ز میلاد چون با دل لشکر آمد / بقنوج شد گنج آنجا بماند
چو آورد لشکر بنزدیک فور / یکی نامه فرمود بر جنگ و شور

شهنشاه اسکندر فیلقوس / فروزنده آتش نعم و بوس
سوی فور هندی سپهدار هند / بلند اختر و کشور آرای هند
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا بوده باشد همیشه بجای
کسی را که او بود بهروز بخت / بماند بدو کشور و تاج و تخت
وگر جور کرد و بماند نژند / نتابد برو آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک / چه دادست ما را بدین تیره خاک
ز بهروزی بخت و از فرهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
بماند همی روز تا بگذرد / کسی دیگر آید کزین بر خورد
همی نام گوییم که ماند به ننگ / بدین مرکز ماه بر کار تنگ
چو این نامه آرند نزدیک تو / بر از بند کن رای تاریک تو
ز تخت بلندی بتاب اندرا / مر آن رای با موبد و رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره بساز / که بر چاره گر کار گردد دراز

ز فرمان اگر

ز فرمان اگر بگذری بگذری — بلندی ببینی و کند آوری
چو من با سواران بیایم بجنگ — پشیمانی آید ترا از درنگ
چو ز نیکو به گفتار ناسخته شد — نویسنده از نامه پرداخته شد
نهادند مهر سکندر بروی — بجستند بینا یکی نامجوی
فرستاده آمد بنزدیک فور — گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
جهاندیده را پیش او خواندند — بر تخت نزدیک بنشاندند
چو آن نامه برخواند فور سترگ — برآشفت از آن نامدار بزرگ
همانگه یکی تند پاسخ نوشت — بپالیز کینه درختی بکشت

پاسخ نامه فور بسکندر

سر نامه گفت از خداوند پاک — بباید که باشیم با شرم و باک
نگوییم چندین سخن بر گزاف — که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست — خرد را بر مغزت آزرم نیست
اگر فیلسوف این نشستی بفور — همان نیز آغاز بردار مور
ز دارا بدینسان سخن بس دلیر — گزو گشته بد چرخ گردنده سر
چو بر تخمه بگذرد روزگار — نسازند با پند آموزگار
همان نیز بزم آیدت رزم کید — بدانی که شاهنت گشتند چند
بدینگونه عنوان ازینسان سخن — نیایدت یاد آن سخنهای کهن
منم فور و از فور دارم نژاد — که از قیصران کس نکردیم یاد
بدانگه که دارا مرا یار خواست — دل و بخت او را ندیدیم راست
همی زنده پیلان فرستادمش — همیدون بیاری زمان دادمش
که بر دست آن بنده برگشته شد — سر بخت ایرانیان گشته شد
ز دارا چو روی زمین پاک شد — ترا زهر آن بنده تریاک شد
که او راز دستور بد بد رسید — چرا شد خرد در سرت ناپدید
تو در جنگ چندین دلیری مکن — ابا ما دگرگونه باشد سخن
ببینی کنون زنده پیل سیاه — که بر پشت بربندند بر پادراه
همه رای تو برتری جستن است — نهان تو یک زهر آهرمن است
بگیتی همه تخم زفتی مکار — بترس ار بگردد بد روزگار
بدین نامه من نیکویی خواستم — منقش دلت را بیاراستم
چو پاسخ بنزد سکندر رسید — همانگه ز لشکر سران برگزید

آگاهی یافتن فور از آمدن لشکر سکندر

که بانشنید ناشایسته پرو — بدانش کهن گشته در سال نو
سوی فور هندی چو لشکر براند — که روی زمین جز بدریا نماند
بهر سو همیرفت زان سان سپاه — که گفتی مگر بر زمین نیست راه
همه کوه و دریا و راه درشت — دل آتش جنگجویان بکشت
ز رفتن سراسر گسسته نه کند — از آن کار بیکار دشوار و تند
هم آنگه که آمد بمنزل سپاه — گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین — سپه را بر ابر نتابد زمین
بجوید همی جنگ تو فور هند — نه فغفور چین و نه سالار سند
سپه از چه رو کرد باید تباه — سوار و پیاده نیابند راه
چو بیرون بودیم تا این زمان — بهر جای با لشکر بدگمان
کنون سر بسر کوه و دریا بپیش — بسیری نیاید کس از جان خویش
نگر دار آن همه نامدار ابنگ — نگه داشت کس جنگ با کوه و سنگ
چنین گفت اگر چند ایرانیان — ز رومی کسی را نیاید زیان
بدارا هم از بندگان بد رسید — کسی از شما بازخسته ندید
بدین راه من بی شما نگذرم — دل از درد هر را بپی بسپرم
نگوییم از این پس بر نخور فور — نبرد از این رنج بردار سور
چو زو باز گردم بیایم بردم — بمردی نبرد آورم روی بوم
مرا یار زیبد دان و ایران سپاه — نخواهم که رومی بود نیک خواه

چو آشفته شد شاه ازان گفتگوی / سپه سوی پورش نهادند روی
که ما سر بسر بندهٔ قیصریم / زمین خز بفرمان او نسپریم
نکردیم چون آب گردد تباه / بباده بجنگ اندر آید سپاه
گر از خون ما خاک دریا کنند / به پیش آذر افکند بالا کنند
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ / اگر چرخ جنگ آورد کوه سنگ
همه بندگانیم و فرمان تراست / چو آزار گیری ز ما جان تراست
چو بشنید ازیشان سکندر سخن / یکی رزم را دیگر افکند بن
گزین کرد ز ایرانیان صد هزار / که بودند شایسته کارزار
بس پشت ایران ز رومی سران / زره دار مردان جنگ آوران
برفتند کار آزموده سوار / بس پشت ایرانیان چل هزار
بس پشت ایران سواران مصر / جهانگیر خنجر گذاران مصر
برفتند شمشیر زن چل هزار / هر آنکس که بود از در کارزار
بس پشت ایشان ز رومی هزار / زره دار و مردانه کارزار
برفتند کار آزموده هزار / همه رزمجوی و همه نامدار
بدان تا بپشت او همگروه / درود شست گرد دگر دار کوه
از اخترشناسان و از موبدان / جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شصت مرد / برو هندهٔ روز کار نبرد

آگاهی یافتن فور از آمدن لشکر سکندر

چو آگاه شد فور آمد سپاه / گزین کرد جایی از در رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار پیل / بس پشت گردان و در پیش پیل
ز هندوستان نیز کار آگهان / برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند او را پس از رزم پیل / که او اسپ را لشکر دبر دو میل
چو خرطوم او از هوا برتر است / ز گردون برآورد از چل ماشت درا
بقرطاس بر پیل بنگاشتند / بشاه جهاندار بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم / یکی پیل کردند پشتش چو بوم
چنین گفت اکنون بیاگیره را / که آرد یکی چاره این بجای
نشستند وانش نبرد آن بهم / همی چاره جستند از بیش و کم
یکی انجمن کرد از آهنگران / هر آنکس که بودند ازان مهتران
ز رومی و مصری و از پارسی / فزون بود مرد از چهل پارسی
یکی بارگی ساختند آهنین / سواری از آهن ز آهنش زین
بپیچ و ببس درزها دوختند / سوار و تن باره افروختند
بگردون همی اندر پس سپاه / درونش بیاگند نفط سیاه
سکندر بدیدان پسند آمدش / خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا پس فزون از هزار / از آهن بکردند اسپ و سوار
ازو اسب زین و خنک و بور سیاه / که دید آن شاه وز آهن سپاه
سر ماه را کار شد ساخته / درو چاره گر گشت بر دوخته
از آهن سپاهی بگردون برآمد / که جز با سواران جنگی نماند
چو اسکندر آمد نزدیک فور / بدیدان سپه این سپه را ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
با آب و نفط آتش اندر زدند / همه لشکر فور بر هم زدند
ز آتش برافروخت نفط سیاه / بجنبید ازان آهنین یک سپاه
چو پیلان بدیدند ازان گر گریز / برفتند با لشکر از جای تیز
ز لشکر برآمد سراسر خروش / بزخم آوریدند پیلان بجوش
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت / بماندند زان پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز / همان زنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان / همی تاخت بر سان باد دمان
چنین تا هوا نیلگون شد برنگ / سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان همگروه / فرود آمد اندر میان دو کوه

طلایه فرستاد هر سو براه / همیدون لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد از کوه آن تاج شید / جهان شد بسان بلور سپید

برآمد خروشیدن کاودم / دم نای سرغین و رویینه خم
سپه بازبه جنگ برساختند / سنانها بابر اندر افراختند

سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور

که آمد سکندر ز پیش سپاه / بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت لشکر تو بود / اگر داد گویی بدان بگرود

چو بشنید از و فور هندی برفت / به پیش سپاه آمد و تیز تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر فرو ماند از کارزار

همه دام و دد شد سر دم خورک / همی نعل اسب استخوان بسپرد
دو مردیم و هر دو دلیر و جوان / سخنگوی با مغز دو پهلوان

چرا بهر لشکر همه کشتن است / دگر زنده از رزم برگشتن است
میان را ببندیم و جنگ آوریم / چه باید که کشور بجنگ آوریم

ز ما چون یکی گشت بر روز بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را ببور

تن خویش را دید با زور شیر / یکی باره چون اژدهای دلیر
سکندر سواری بسان قلم / سلاحی سبک باد پایی دژم

بدو گفت این است آیین و راه / بگردیم یکبارگی بی سپاه
بیاورد از و مانده اندر شگفت / غمی شد دل از جان و تن برگرفت

همی گشت با او با آوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور بر در دشت آن خروش / بدان سو کشید او دل و چشم و گوش

سکندر چو باد اندر آمد بگرد / بزد تیغ تیزی بران رادمرد
ببرید یال و سر و گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش

سر لشکر روم شد با آسمان / برفتند گردان ایرانیان
یکی کوس بودش ز چرم هژبر / که آواز او برگذشتی ز ابر

برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بران همنشان شد دل جنگجوی / به تنگی بروی اندر آورد روی

خروش آمد از دشت گاهی دوشان / سراپای مرز هندوستان
سر فور هندی بخاک اندر است / تن پیلوارش بخاک اندر است

شمار اکنون از پی جنگ جنگ / چنین زخم شمشیر و خنجر بن درنگ
سکندر چنین شد شمار اکه فور / از و جست باید کنون رزم و سور

برفتند گردان هندوستان / برین بر بگشتند همداستان
سر فور دیدند بر خون و خاک / همه تن کشته شمشیر چاک

خروشی برآمد ز لشکر برار / فرو ریختند آلت کارزار
برآز درد نزدیک قیصر شدند / برآز ناله و خاک بر سر شدند

سکندر سلیح گوان باز داد / بجو بی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز هند مردی بمرد / شمار از غم دل نباید سپرد

نوازش کنون بیش باز روان کنم / ز دلتان غم و درد بیرون کنم
ببخشم سراسر همه گنج اوی / حرامست بر لشکرم گنج اوی

همه هند و انرا توانگر کنم / بگوشیم که با تخت و افسر کنم
وزانجا بیامد بر تخت فور / برآز رنج و ماتم برآز گنج و سور

چنین است رسم سپنجی سرای / نخواهی که مانی در و دیر جای
بخور هر چه داری بنه با دلش / تو رنجی چرا مانی اندر کنش

دادن سکندر تخت فور بسترک

همی بود بر تخت قیصر دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی با گهر بود نامش سترک / ز هندوستان پهلوانی بزرگ
سر تخت او را بدو داد و گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هرچه آید فراز / بدین تختگاه سپنجی متاز

کیت

که گاهی سکندر بود گاه فور / گهی در دو نیم است وگه جشن و سور
درم داد و دینار لشکرش را / بیاراست گردان کشورش را
چو شد لشکر از خواسته بی نیاز / برو تا گذشته زمانی دراز
جهانگیر برخاست آوای کوس / هوا شد بکردار چشم خروس
ز بس نیزه و برنیانی درفش / ستاره شده سرخ و زرد و بنفش

رزم کردن سکندر با فور هندی و کشته شدن فور

سکندر بیامد بسوی حرم / گروهی برو شاد و بهری دژم
ابا ناله بوق و با پیل تفت / بدیدار جای سماعیل رفت
که خان حرم را برآورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود
خداوند خواندش بیت الحرام / بدو بود بر رای یزدان تمام
ز پاکی ورا خانه خویش خواند / نمایش هرآنرا بداندیش خواند
خدای جهان زو نیابد نیاز / بجای خور و خواب و آرام و ناز
پرستش کهی بود تا بود جای / بدو اندرون یاد کرده خدای
پس آمد سکندر سوی پارسی / جهانگیر با چهره فارسی
چو گاهی آمد بنصر رقیب / کزو بود مر مکه را فر و زیب
پذیره شدش بانزده تن سران / دلاور سواران و نیزه وران
سواری بیامد هم اندر زمان / ز مکه نبرد سکندر دمان
که این نامداری که آمد ز راه / بجوید همی تاج و گنج و سپاه
نبیره سماعیل پیغمبر است / که پور براهیم نیک اختر است
چو پیش آمدش نصر و بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
برو شاد نصر و گوهر بگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاکدل مهتر راستگوی
بدین دوده اندر کدام است مه / باختر ببندید در روز به
بدو گفت نصر ای جهانگیر شاه / خزاعه است مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون زین جهان در گذشت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکر کشن و شمشیر زن / به بیداد بگرفت شهر یمن
بسی بیگنه زان میان کشته شد / بدان دوده مان روز برگشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند / بدو تیره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو گشت خاک / برنج و بیداد برود باک
حرم تا یمن پاک در دست او / بدریای مصر اندرون شست او
سر از راه بپیچید و از داوری / بیاورد رنجی بدین داوری
جهان را گرفته بمشت اندرون / نژاد سماعیل دل پر ز خون
سکندر ز نصر آن سخنها شنید / ز تخم خزاعه هرآنکس که دید
ز بیداد بستد حجاز و یمن / برای و بمردان شمشیر زن
نژاد سماعیل را بر کشید / هرآنکس که او مهتری را سزید
پیاده بیامد به بیت الحرام / سماعیلیان زو شده شادکام
بهر کی که برداشت قیصر ز راه / همی بخت و دینار گنجور شاه
چو برگشت و آمد بدرگاه قصر / ببخشید دینار گنجی بنصر
توانگر شد آنکس که درویش بود / دگر خوردش از کوشش خویش بود
وز آنجایگه تیز لشکر براند / بجده در آمد فراوان نماند
سپه را ببفزود تا هر کسی / بیازند گنجی و زر ورق بسی
جهانجوی با لشکر راهجوی / ز جده سوی مصر بنهاد روی
ملک بود قبطون بمصر اندرون / سپاهش ز راه خرد بد فزون
چو بشنید کامد ز راه حرم / جهانگیر با زور و با باد و دم
پذیره شدش با فراوان سپاه / همان برده و برده و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد گشت / همه گفت بدخواه او باد گشت

رسیدن سکندر بزمین مکه شریف

بمصر اندرون بود یکسال شاه / بدان تا بیاسود شاه و سپاه
زنی بد در آن ناحیه شهریار / خردمند با لشکر بیشمار

شمار سپاهش نداند کسی　　مگر بازجستی ز دفتر بسی
ز گنج و بزرگی و شایستگی　　زبان بستگی و ز آهستگی
بدو گفت بیدار دل بیطقون　　که آزاد کردی دو تن را کنون
سبک بیطقون گفت با قیدروش　　که بردی سر دور مانده ز دوش
وگر باز و ساوت پذیری نکوست　　بگیر اندرین بوم و مرز تو اوست
وگرنه نمانم بتن زنده سر　　کسی را درین مرز و این بوم و بر
فرستم کنون با تو او را بهم　　بخوانی بمادرت بر بیش و کم
نگه کن بدین پاک دستور من　　که گوید بد و رزم یا سور من
تو آن کن بخوبی که او با تو کرد　　بپاداش کوشند دل را دمرد
جو او پاسخ نامه یابد ز شاه　　بزد دی ورا باز کردان ز راه
چنین گفت با بیطقون قیدروش　　کزو بر ندارم دل و خشم و کوش
من او را بهر جا بدارم چو جان　　کزو یافتم جفت و جان و جهان
جهانجوی ده نامور برگزید　　ز مردان رومی جهانجوی بن برید
که بودند هر دو هم آواز اوی　　نگهدار هر ده بدل را ز اوی
چنین گفت ما را براه اندرون　　مخوانید خیره نکیدن بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش　　کزو بر سکندر ز ده خشم و کوش

رسیدن سکندر بکوهی

جو آتش همی راند مهتر ستور　　بکوهی رسیدند از راه دور
بران بر ز هر گونه بر میوه دار　　فراوان درخت اندر آن کوهسار
برفتند از آن کوه بومان براه　　بران بوم در کاندرو بود شاه
جو قیدافه آگه شد از قیدروش　　ز هر سو بسی بن بکشاد گوش
پذیره شدش با سپاه گران　　همه نامداران و نیک اختران
ببر شیر چون روی مادر بدید　　پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا بر نشست　　همی اندر دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچه دید و شنید　　همی گفت رنگ رخش ناپدید
که در شهر فرق چه دیدم برنج　　نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
مرا اینکه آمد همی با عروس　　ربایند ز اسکندر فیلقوس
وگرنه بفرمود تا کردنم　　زنند و بسوزند بر آتش تنم
کنون هرچه باید ز خوبی بکن　　برو هیچ منکر ز خواهش سخن
جو بشنید قیدافه این سر بسر　　دلش گشت ز اندیشه زیر و زبر
بایوان فرستاده را بنخواند　　ببخت گرانمایگی برفشاند

دیدن سکندر قیدافه را

فراوان ببرسید و بنواختش　　یکی مایه ور جایی بنشاختش
فرستاد هر گونه خوردنی　　ز پوشیدنی و ز گستردنی
ببود آن شب و بامداد پگاه　　پرستش بیاید بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند　　باسپیش ز درگاه بگذاشتند
جو قیدافه را دید بر تخت عاج　　ز یاقوت پیروزه بر سرش تاج
ز زر بفت پوشیده چینی قبای　　فراوان پرستنده پیش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور　　نشستنگهی بود با غنج و سور
بزر بوشش و جیر بسته بزر　　بدو در نشانده سراسر گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار　　بپا اندرون کفشها زرنگار
سکندر بران در شگفتی بماند　　فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز　　نیامد ورا روم و ایران بخبر
جو بر مهتر آمد زمین داد بوس　　جهانجوی بد مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش　　ببرسید و در پیش بنشاختش
جو خورشید تابان ز گنبد بگشت　　طبیعت خورش را طلبکار گشت
نهادند در خانه خوان عاج　　همه گوکبش زر و بگرس ساج
خورشها بی اندازه آورده‌ند　　می آورد چون خوردنی خورده شد

طبقهای زرین و سیمین نهاد — نخستین ز قیدافه کردند یاد
بمی خوردن اندر گرانمایه شاه — بسی کرد سوی سکندر نگاه
بگنجور گفت آن درخشان حریر — نوشته برو صورت دلپذیر
بنزد من آور بدانسان که هست — مبین و برین هیچ مگشای دست
بیاورد گنجور بنهاد پیش — بقیصر نگه کرد از اندازه بیش
بچهر سکندر نگو بنگرید — از آن صورت او جدای ندید
بدانست قیدافه کو قیصرست — بدان لشکر نامور مهترست
فرستاده است کرد دست از خویشتن — دلیر آمدست اندرین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام — بگو تا سکندر چه دادت پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان — سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه با کدل را بگوی — که خیره ستی در زمانه مجوی
مگر سر نه پیچی ز فرمان من — نگهدار بیدار پیمان من
اگر پیچ و تاب اندر آری بدل — بیارم برت لشکر دل گسل
نشان هرچه از تو یافتم — بجنگ اندرون تیز بشتافتم
چو پیچی سر از کژی و کاستی — نه بینی بجز خوبی و راستی
کنون گر بیاری بمن باژ و ساو — بداری که با ما نداری تو تاو
خردمندی و شرم نزدیک تست — جهان ایمن از رای باریک تست
برآشفت قیدافه چون این شنید — بجز خامشی هیچ چاره ندید
بدو گفت اکنون ره خانه گیر — بیاسای با مردم دلپذیر
چو فردا بیای تو پاسخ دهیم — ببر گفتنت رای فرخ نهیم
سکندر بیامد سوی خان خویش — همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ — چو دیبا فروزنده شد روی راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه — دو لب پر ز خنده دل از غم سیاه
فرستاده را دید سالار بار — باعزاز بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید — نشستش بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد بر و بر نگار — میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود — فرشته همیداد گوئی درود
سکندر فرو ماند از آن جایگاه — از آن فر و اورنگ و آن بارگاه
همیگفت کاینت سرای نشست — نه بیند بجز پاک یزدان پرست
خرامان بیامد بنزدیک شاه — نهادند زرین یکی پیشگاه
بدو گفت کای بیطقون — چرا خیره گشتی بخانه درون
بدو گفت قیدافه کای خواستار — تو این خانه را خوار مایه مدار
همانا چنین تا نباشد بروم — که آسیمه گشتی برین مرز و بوم
ندارد چنین جای کس در زمین — سزاوار باشد ترا همچنین
از ایوان شاهان سرت برترست — که دریا پر از معدن گوهرست
بخندید قیدافه از کار اوی — دلش گشت خرم ببازار اوی
وز آن پس گزین کرد کسهای خویش — فرستاده را نیک بنشاند پیش
بدو گفت کای زیور تخت عاج — همت بزم و رزم است هم تخت و تاج
سکندر ز گفتار او گشت زرد — رخان لاجورد و روان پر ز درد
بدو گفت ای مهتر پر خرد — چنین گفتها از تو اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار — که دیدم ترا پر هنر کامکار
اگر زین بپردکش شاه آگهی — سرم را ز تن کرد خواهد تهی
نکوی نمودم بفرزند تو — ندارم ازین گفت در بند تو
منم بیطقون کدخدای جهان — تو از تخمه فیلقوسم مخوان
برای و بگفتار نیکی گمان — نه بینی بمانند او در جهان
جهانجوی بخشنده قیدافه نام — بروز بهی یافته نام و کام
یکی شارسان کرده دارد بجنگ — که ناورد او را بجنگی پلنگ
زمین جای برفرش بالای او — برین هم نشان نیز پهنای او

نامه سکندر بقیدافه

سکندر چو بشنید زان یادگیر — بفرمود تا پیش او شد دبیر

دنسیپش نامه کرد ابر

نوشتند پس نامه بر حریر ز شیراوژن اسکندر شیرگیر
بنزدیک قیدافه هوشمند شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین بر خداوند مهر فروزنده ماه و گردان سپهر
خداوند بخشنده داور است فروتنی کسی را دهد کش سزاست
به تندی نجستیم جنگ ترا گرانیده گشتیم ننگ ترا
چو این نامه آید بنزدیک تو درخشان شود رای تاریک تو
فرستی بفرمان ما باژ و ساو بدانی که با ما نداری تو تاو
خردمندی و بخش بینی بود توانایی و پاک دینی بود
وگر پیچ و تاب اندر آری بدل نه بینی جز از گرز دم دل گسل
چو اندازه گیری ز دارا و فور خودآموز کارت نباید ز دور
چو از باد خوان او گشت جنگ نهادند مهری برو بر ز ننگ
بیامد هیونی تکاور براه بقیدافه از نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامه او بخواند ز گفتار او در شگفتی بماند
ز لشکر مصور سواری بجست که داند نگار مصور درست
بدو گفت سوی سکندر خرام و زین بر خود را ببر هیچ نام
ز بر رفتنی نگه کن جهانبان هم که هست بگفتار ما چون نماید بدست
ز رنگ و ز چهر و ز بالا و روی یکی صورتی کن سراپای اوی
نگارنده بشنید از و بر برفت بفرمان مهتر میان بست تفت
بمصر اندر آمد کسی چون نوند بر قیصر اسکندر ارجمند
چه برگاه دیدش چه بر پشت زین بیاورد قرطاس و بر کار چین
نگاه ای سکندر جهان هم که بود نگارید و برگشت از جای زود
چو قیدافه روی سکندر بدید همی گشت نهفته دم در کشید
جهان گفت کین مرد گیتی بپای بگوید برزم و بپاکیزه رای
هر آنکس که پیش اندر آید بجنگ شود در جهان زندگانیش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت که قیدافه را بر زمین کیست جفت

پاسخنامه سکندر از نزد قیدافه

بدو گفت قیطون که ای شهریار چنو نیست اندر جهان یادگار
بپاسخ نخست آفرین گسترید بدان دادگر کو زمین آفرید
یکی چرخ گردنده برپای کرد بد و نیک را اندر او جای کرد
ترا کرد فیروز بر فور هند بدارا و بر نامداران سند
به پیروزی اندر سر گشت گشن ازان نامداران شمشیرزن
مرا چون بر آن این برابر نهی بسر بر ز فیروزه افسر نهی
که من قیصر را بفرمان شوم نترسم ز تهدید بجان شوم
مرا زو فزون است و گنج و بهی هم از لشکر و گنج شاهنشهی
هزارم هزاران بدر لشکر است که بر هر سری شهریاری سزاست
دگر خوانم از هر سوی زیردست نمانم برین بوم جای نشست
یکی آنکه در پیش هر مهتری چو آیند ازین مرز من لشکری
تو چندین چه رانی سخن بر گزاف ز دارا شدستی چنین پر ز لاف
بران نامه بر مهر زرین نهاد هیونی برافکند برسان باد
چو اسکندر آن نامه وی بخواند بر دنامی روم و لشکر براند
همی رفت یکماه بو یان براه چو آمد سوی مرز او با سپاه

یکی پادشه بود فرخار نام بدو لشکر و گنج گسترده کام

پذیره شدن قیدافه پیش قیدروش

یکی شارسان ساخت با ساز جنگ سر باره او ندیده پلنگ
بیاورد لشکر بگرد حصار بران باره در گذشتی سوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق بیاورد خراوه منجنیق
بیکهفته بستد حصار بلند بشهر اندر آمد سپاه ارجمند
سکندر بیامد بشهر اندرون بفرمود تا کس نریزند خون

یکی پور قیدافه داماد بود
دران شهر فرخنده و شاد بود

بدو داده بد دختر ارجمند
کلاهش بقیدافه گشته بلند

که داماد بد نام او قیدروش
بدو داد فرقید دل و خشم و کوش

یکی مرد بد نام او شهرگیر
بدو قیدروش و زنش شد اسیر

سکندر نبرد آن کانمرد کیست
بدو گفت درمان اینکار چیست

بدو شهرگیر گفت اندر نهفت
همی گفت اوی و سکندر شنفت

بفرمود تا پیش او شد وزیر
بدو داد فرمان و تاج و سریر

خردمند را بیطقون بود نام
یکی را نیرن مرد گسترده کام

بدو گفت باید به پیش عروس
تراخوانم اسکندر فیلقوس

تو بنشین تا بین تخت کیان
که من پیش آیم کمر بر میان

بفرمای تا گردن قیدروش
ببرد همانگاه جنگی زروش

من آیم به پیش تو جو چاکری
نمایم فراوان ترا کهتری

نشستنگهی ساز با انجمن
جو خواهش نمایم ببخشش بمن

شد آنمرد دستور با درد جفت
ندانست کورا چه باید نهفت

وزان پس بدو گفت شاه جهان
کاین کار باید که ماند نهان

همانگه مرا از انجمن پیش خوان
سخنهای قیدافه و جندی بران

مرانشاد بفرستاده سوار
که روزنامه بر زو بپاسخ بیار

بهمراه کن مر مرا قیدروش
از و سر بسر این سخنها نیوش

بنزد بیطقون و سکندر تو باش
مبازید اصلا باین راز فاش

بدو بیطقون گفت ایدون کنم
بفرمان برین چاره افسون کنم

بنبکاه خورشید خنجر کشید
شب تیره از بیم شد ناپدید

نشست از بر تخت بر بیطقون
بر از شرم رخ دل پر از موج خون

سکندر به پیش اندرون با کمر
کشاده بدل چاره و تنبه در

جو آن پور قیدافه را شهرگیر
بیاورد فرمان گرفته اسیر

زنش همچنان نیز با بوی و رنگ
گرفته جوان جنگ او را بجنگ

سبک بیطقون گفت اینمرد کیست
کش از درد جندی بباید گریست

جنین داد پاسخ که بازآر هوش
که من پور قیدافه ام قیدروش

جز این است دگر بیان مرا جفت نیست
جو نو زیر چرخ بلند اندکیست

برفتم که او را سوی خان خویش
بر میهمن بدار مش جون جان خویش

اسیرم کنون در کف شهرگیر
روان خسته از اختر دین تیر

جو بشنید از و بیطقون این سخن
سرش گشت برخون ز درد کهن

بر آشفت ازین پس بر زخیم گفت
که این هر دو را خاک باید نهفت

جنین هم به بند اندرون بازنش
بشمشیر هندی ببرن گردنش

سکندر بیامد زمین بوس داد
جنین گفت کای شاه قیصر نژاد

جه باشد که او را ببخشی بمن
سرافراز گردم بهر انجمن

سر بیگناهان جه بری بکین
که بخشند داز ما جهان آفرین

بدو گفت قیدافه گرداوری
لبت را ببرداز کاسکندری

اگر جهره خویش بینی بخشم
بیاسای و از چاره بنمای چشم

بیاورد و بنهاد پیشش حریر
نوشته برو صورت دلپذیر

اگر هیچ جنبش بود در نگار
نبودی جز اسکندر شهریار

سکندر جو آن دید خایید لب
بدو تیره شد روز جون نیمشب

بدل گفت بی خنجری در نهان
مبادا که باشد کسی اندر جهان

اگر با منستی سلاحم کنون
همه خانه گشتی جو دریای خون

بدو گفت قیدافه کو خنجرت
حمایل بدی پیش تو در برت

نه نیروت بودی نه شمشیر تیز
نه جای نبرد و نه راه گریز

سکندر بدو گفت کاندر نهان
بمردی بود خواستار جهان

نباشد که بجد زراه گزند
که بد دل نگردد بگیتی بلند

ترا گشتمی با جگرگاه خویش
نیازردمی نیز بدخواه خویش

بخندید قیدافه از کار اوی
ازان مردی و بند و گفتار اوی

بدو گفت کای خسرو شیرفش
بمردی بگردان دل از خوی خویش

نه از فر تو کشته شد فور هند / نه دارای داراب گردان سپند
که برگشت روز بزرگان دهر / ز اختر ترا این بتر بود بهر
بمردی تو گستاخ گشتی چنین / که مهتر شدستی بروی زمین
همه نیکویها ز یزدان شناس / وز و دار تا زنده باشی سپاس
تو گویی که دانش بگیتی مراست / به بینم همه گفتگوی تو راست
کجا آورد دانشت را بها / که آمی چنین در دم اژدها
بدوزی بروز جوانی کفن / فرستاده سازی از خویشتن
مرا نیست آیین خون ریختن / نه بر خیره با مهتر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود / سگالد بدی او نه دانا بود
جهان دار که ریزنده خون شاه / جز آتش نه بیند در آرامگاه
تو ایمن بیاش و بنادی برو / چو رفتی یکی کار برساز نو
گزین پس نیابی به پیغمبری / ترا خاک داند که اسکندری
ندارد کسی راز شاهنشهان / که از چهره او ندارد نشان
نگاریده ام زین نشان بر حریر / نهاده بنزدیکی یادگیر
برین رانده بر حکم اخترشناس / که گر ایمنی باشد و یا هراس
چو بخشید بر خسرو رای زن / دگر گفتش ای سرور انجمن
تو تا ایدری بیطقون خوانمت / برین همنشان دور بنیامنت
بدان تا نداند کسی راز تو / کسی نشنود نیز آواز تو
فرستمت بر نیکوی باز جای / تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز بفرزند من / بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بد اندیش و هم بدسگال / نخواهی بگیتی مرا جز همال
سکندر شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار گشتن دلش شاد گشت
برادار دارنده سوگند خورد / بدین برهانم و تیغ نبرد
که با من چو جانست فرزند تو / کسانیکه باشند پیوند تو
نسازم بجز خوبی و راستی / نبیند نیم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این پند بر تو نباید نهفت
جهان دار که طینوش فرزند من / کم اندیشه از دانش و بند من
یکی بادسار است داماد فور / نباید که داند ز نزدیک و دور
که او از پی فور کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد
که تو با سکندر ز یک پوستی / جهان دار کو با او ز دل دوستی
کنون شاد و خرم بایوان خرام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سکندر بیاید بدل همچو کوه / ببیند نبیند از مرگ و دانش پژوه
بنودش ز قیدافه چین بر بروی / نمیداشت هر گرد آزار اوی
ببود آن شب و بامداد پگاه / بیامد ز ایوان بنزدیک شاه

سر خانه را بکر از در و زر / بزر اندرون چند گونه گهر

شناختن قیدافه سکندر را

به پیش اندرون ستیه رنگ و بوی / دو فرزند بالیسته در پیش اوی

چو طینوش اسب افگن و قیدروش / نهاده بگفتار قیدافه گوش
بما در چنین گفت کهتر پسر / که ای مام نیک اختر دادگر
جهان کن که از پیش تو بیطقون / شود شاد و خرم ابا رهنمون
بره بر کسی نیز نازاردش / ازین دشمنان نیز بازآردش
کو زنده کن پاک جان من اوست / برانم که روشن روان لشکر اوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم / مراد ابر بزرگی بافزون کنم
بااسکندر آنگاه قیدافه گفت / که پیدا کنون هر آنچ بایدت نهفت
جگوئی که رای سکندر بجست / چه خواهی تو از شاه دستور کیست
سکندر بدو گفت کای سرفراز / بنزد تو شد بودن من دراز
همین گفت رد با زمرزن بخواه / وگر زانکه نه بد برانم سپاه
نمانم بهر کشور و تاج و تخت / نه زر و نه شاهی نه تاج و نه تخت
جو طینوش گفت سکندر شنید / بکردار باد دمان بردمید

بدو گفت کای ناکس بی خرد   ترا مردم از بخردان نشمرد

ندانی که پیش که داری نشست   بر شاه منشین و بگشای دست

جواب سوال کردن سکندر با طلینوس

سرت بر ز تیزی و کند آوریست   بگوئی مرا تا که شاه تو کیست

اگر نیستی فر این شهریار   سرت کردمی چون ترنجی دو بار

من ایدم سرت را ز تن زود دور   بلشکر نمایم ز تن کرده دور

یکی بانگ بر زد بدو مادرش   که آسیمه سر گشت زنگی سرش

طلینوس گفت این سخنها ز اوست   بر آنسان که او را فرستاد اوست

نفرمود کو را به بیرون برید   زنیشم ازین در بهامون برید

بپرسند به بیرون پر از درد و خشم   زکین چنبر سپهر کرده دو چشم

چنین گفت پس با سکندر براز   که طلینوس هست از بدی بی نیاز

مبادا که آید بریکی چاره   سکالد گزندی چو بیچاره

تو دانش نبروی و داری خرد   نگه کن بدین تا چه اندر خورد

سکندر بدو گفت کان نیست راست   تو طلینوس را باز خوانی رواست

جهاندار فرزند را باز خواند   بر آن نامور زیر کانش نشاند

سکندر طلینوس گفت ای دلیر   اگر کام خواهی ز درنده شیر

به تندی و تیزی سخن سوسوار   ببر می بر آید ز سوراخ مار

من از تو بدین کین بگیرم همی   سخن هر چه گوئی پذیرم همی

مرا این بلندی ز اسکندر است   که با تاج و با تخت با افسر است

مرا او فرستاد نزدیک شاه   گر از مهتر نامور باز خواه

بدین نیکوئی از من بگویش سخن   مینداش ازو هیچ و دل بد مکن

کنون گر یکی رای فرخ نهم   مر او را به نیکیست پاسخ دهم

بگیرم من این دست او را بدست   ببزد تو آرم بجای نشست

بدانگه که با او نباشد سپاه   نه شمشیر با او نه تخت و کلاه

چه بخشی تو زین بار شاهی مرا   چه خواهی درین نیکخواهی مرا

چو بشنید طلینوس گفت این سخن   نباید که گردد دست نیرو کهن

که این را بگفتی بجای آوری   بگوشی و با گفته پای آوری

من از گنج و این برده و هر چه هست   ز اسبان و از مرد مهتر بدست

یکی نیم گنجم اما با سپاس   تو باشی جهانگیر و نیکی شناس

همی با یک دستور باشی مرا   بدو نیم ز گنجور باشی مرا

سکندر بر آمد ز جای نشست   بدین عهد بگرفت دستش بدست

بپرسید طلینوس کین چون کنی   بدین جادوی هر چه افسون کنی

بدو گفت چون باز گردم ز شاه   تو باید که با من بیایی براه

ز لشکر بیاری سواری هزار   سپهبد نامدار از درگاه زار

بجایی یکی بیشه دیدم براه   نشانم ترا در کمینگاه شاه

نشوم من ز پیش تو در پیش اوی   به پیشم روان بر اند نیز اوی

بگویم که چندین فرستاده چیز   کزین پس نبینی تو از جز نیز

فرستاده گوید که من نزد شاه   نیارم شدن در میان سپاه

اگر شاه بیند که با موبدان   نشود پیش طلینوس با بخردان

چو بینندش بند برد آن خواسته   ز هر گونه گنج آراسته

بیاید ببیند ترا با سپاه   وگر باز گردد کند راست راه

چو او بشنود چرب گفتار من   ببیند بند از رنج و آزار من

بیاید در آن سایه زیر درخت   که خواهی ز تو گنج و تاج و تخت

تو جنگی سپه پس او اندر آر   بر آسای از گردش روزگار

مکافات من باشد و کام تو   نگوید کسی زان سپس نام تو

چو او را گرفتی من آن توام   چه فرمائیم و پاسبان توام

چو بشنید طلینوس از آن شاد شد   بسان یکی سرو آزاد شد

چنین داد پاسخ که دارم امید   که آرم بدو تیره روز سپید

بر آرم من آوای نیز دار ناگهان   بگو تا کرا ور بخت اندر جهان

تو دارای کار

چو دارای داراب گرد آن بسند / چو فور دلیر آن سرافراز هند
چو قیدافه گفت سکندر شنید / بچشم دلش چاره او ندید
بخندید ازان چاره در زیر لب / دو لب بسته نهان کرد زیر قصب
سکندر بیامد بنزدیک اوی / بر اندیشه بد جان تاریک اوی
بدان چاره جست آنک دیر باز / چو خورشید بنمود چینی طراز
برافروخت از کوه زرین درفش / چو گلنار شد روی چرخ بنفش

پیمان بستن سکندر با قیدافه

سکندر بیامد بنزدیک شاه / پرستنده برخاست از بارگاه
برسمی که بودش فرود آورید / بیامد بنزدیک ماه ارمنید
بدین برهیم و آیین راست / بدارنده کو برز با نام کواست
زبیگانه خانه برانداختند / فرستاده را پیش او تاختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت / که با رای تو مشتری باد جفت
بدادار و دین صلیب بزرگ / بجان و سر شهریار سترگ
بدین مسیحا و فرمان رواست / بدارنده برز با نام کواست
بزنار شماس و روح القدس / کزین پس نباشم بد اندیش کس
بیازم از هر دری تیز چنگ / نه بینند لشکر بنازم بجنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم / نه فرمان دهیم و نه خود بد کنم
بجان باز بندم وفای ترا / نجویم بگیتی جفای ترا
برادرت را نیک خواهم بجان / بسر همچنین خویش و لشکر همان
بجاه صلیب است آگاه مرا / بگیتی بود نیک خواه مرا
نگه کرد قیدافه سوگند اوی / یکایک دل و رای و پیوند اوی
همه کاخ کرسی زرین نهاد / به پیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیک اختر انجمن / یکایک بران کرسی زر نشند
ازان پس گرامی دو فرزند را / بیاورد خویشان و پیوند را
سکندر نخواهد ازین گنج سیر / اگر آسمان اندر آرد بزیر
نشاید که زین گردش روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار
چنین گفت کاندر سرای سپنج / بسر دگر نباشیم هرگز برنج
همی رنج تا خواهد از بهر گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
برانم که با او نسازم بجنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پندمندش دهم / بسی گوهر سودمندش دهم
اگر جنگ جوید پس از پند من / نه بیند پس از بند پیوند من
بدان تا شوم پیش او با سپاه / که بخشایش آرد بدو هور و ماه
ازین آزمایش ندارد زیان / بماند مگر دوستی در میان
چه گویید و این را چه پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ پادشه ساختند
بگفتند کای خسرو پاکزاد / ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
نگوی مرا آنکه مهتر بود / خنک شهر کش چون تو مهتر بود
اگر دوست گردد سکندر ترا / بسی بهتر از دشمنی مر ورا
نه او دست یازد بدین مرز تو / نیرزد همه رنجها گنج تو
چو اسکندری کو بیاید ز روم / نشیمنش دریا کند روی بوم
همی از درت باز گردد بخیر / همه خیر گیتی نیرزد بشر
جز این راستی تا نه بینیم زوی / نه والا بود مردم کینه جوی
چو بشنید گفتار آن بخردان / پسندیده پاکدل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر / بیاورد با یاره و طوق زر
بتاج مهی چون سزا دیدمت / ز فرزند پرمایه بگزیدمت
یکی تخت بودش بهفتاد لخت / به پیش گشاینده نیکبخت
به پیکر یک اندر دگر بافته / بچاره سر شوشها تافته
سر پایها چون سر اژدها / ندانست کس گوهرش را بها
ازان چار صد گوهر شاهوار / همان سرخ یاقوت هم زین شمار

دو بودی بمثقال هر یک بسنگ   چو یکدانه نار بودی برنگ
زمرد و برجار صد پاره بود   بسبزی چو قوس قزح بی غبو
شتروار بودی مراو را چهل   سپید و ختی زو همه جان و دل
دگر هفتصد پاره دندان پیل   درازی دندان ببالای بیل
پلنگی کخوانی همه بربری   ازو چار صد بود بد بربری
زجرم کوزنان بلیغ هزار   همه سنگ بر روی او برنگار
دگر صد سگ خوب نخجیرگیر   که بر روی یاسون کذشتی تیر
بیاورد ز اسپ دو صد کاومیش   پرستنده آنرا همی برد پیش
ز دیبا و خز چار صد تخته نیز   همه تختها کرده زربفت نیز
همان هندوی تیغ بر چل هزار   بدین بر همه جوشن کارزار
همان خود و مغفر هزار و دویست   بکنجور فرمود کاکنون بایست
دگر چار صد تخته از عود تر   که مهر اندران گیرد و زنگ زر
صد اسپ گرانمایه آراسته   بمیدان ببردند با خواسته
همه پاک بر بیطقون بشمار   بگویش که سیکیر بر ساز کار
سپیده چو برزد دیبالادرفش   چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین شد بمانند سند روس   ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر رکیب اندر آورد پای   بدستوری بازگشتن بجای
چو طینوس جنگی سپه برنشاند   زایوان بدرگاه قیدافه راند
بقیدافه گفتند بدرود باش   جهان تار و تو چرخ را پود باش
براندند منزل بمنزل سپاه   همی تا بدان بیشه آورد راه
کو لشکر کو نامور شاه بود   سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بدان بیشه بنهاد رخت   که آب روان بود و چندین درخت

باز آمدن سکندر بلشکرگاه خود

بطینوس گفت ایدر آرام گیر   چو آسوده گشتی بکف جام گیر
سوم هرچه گفتی بجای آورم   ز هر گونه پاکیزه رای آورم
سکندر بیامد ببرده سرای   سپاهش برفتند یکسر زجای
بشادی خروشیدن آراستند   کلاه کیانی بسر خواستند
که نوسید بد لشکر از ناجوی   که دانست کش بار بیند بروی
سپه باز با مهر و با آفرین   یکایک نهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد بس شهریار   از آن نامداران رومی هزار
زره دار با گرزه گاو روی   برفتند مردان پرخاشجوی
همه گرد بر گرد آن بیشه برد   کشیدند صف با سلیح نبرد
سکندر خروشید کای شیرمرد   بآورد که گرد تیزی نکرد
وز انجایکه از پی خشم تیز   همی جنگ را رایت آید گریز
بلرزید طینوش بر جای خویش   بپیچید از دانش و رای خویش
بدانست کان مکر و دستان کی فن   بترسید کار دشمن را کفن
بدو گفت ای شاه برتر منش   ستایش گزینی به از سرزنش
نه این بود پیمان با مادرم   تو گفتی که از راستی نگذرم
جهان هم که با خوانش من قید روش   بزرگی کن و راستی با کمن
سکندر بدو گفت کای نامدار   چرا سست گشتی بدین روز کار
زبانت نه بشکست اندر دهن   ور آنکه بخوان شدی نزد من
ز من ایمنی ترس در دل مدار   نیاز آرد از من کسی زینهار
نکردم ز پیمان قیدافه من   نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسپ طینوش زود   زمین را ببوسید و شادی نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست   بدانگونه کو گفت پیمان ببست
بدو گفت مندیش رامش گزین   من از تو ندارم بدل هیچ کین
چو مادرت بر تخت زرین نشست   من اندر نهادم بدستت دو دست
نگفتم که من هست و شاه زمین   بدست تو اندر نهم همچنین
همان روز پیمان ببستیم تمام   نه خوب آید از شاه گفتار خام

سکندر ز تم ای ارمغن

سکندر منم آنزمان من بدم   بجویی ترا داستان ها ز دم
همان روز قیدافه آگاه بود   که اندر گفت نخچه شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت   بیارای زیر گلفشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند   نوازنده رود می خواستند
بیاور دلی خلعت خسروی   ز رومی و از چینی و پهلوی
سراپای طینوش بوسید و گفت   که جان و خرد با دلت باد جفت
ببخشید یارانش را سیم و زر   گر از در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش گفت آنکه ایدر بماست   که این بیشه دور است جای تو نیست
همانا درت هست در انتظار   بروز و دو در انتظارش مدار
بقیدافه گوای همیشه ارزان   جهاندار بینا دل و رای زن
که دارم وفا تیو تا زنده ام   روان را بمهر تو آگنده ام
دوان رفت طینوش از نزد شاه   سوی مام شادان دل و نیکخواه
بقیدافه آن چه بهانار گفت   بخندید قیدافه اندر نهفت
سکندر از آن جایگه برکشید   دوان تا بملک برهمن رسید

سوال کردن سکندر از برهمن و جواب برهمن

بدان باز کردارهای کهن   ببرسد ز بر بهنر کار سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه   که آورد از آن سوی لشکر براه
پرستنده مرد اندر آمد زکوه   شدند اندران آگهی همگروه
نوشتند پس نامه بخردان   نزد سکندر نشه موبدان
سرنامه بود آفرین خدای   که دارنده بادا مرا رهنمای
که بر روزه کرباد هموار شاه   بافرین و دانش و نیکخواه
دگر گفت کای شهریار بزرگ   ترا داد کیهان خدای بزرگ
چه داری بدین مرز بی ارزبای   نشست پرستندگان خدای
گرت آمدن از پی خواستست   خرد بیگمان از دلت کاستست
بر ما شکیبایی و دانش است   ز دانش روانها پر از رامش است
شکیبایی از کس نیارد ستید   نه کس را ز دانش رسیده کلید
برهنه تنیم از جهان یک رمه   پراکنده از روزکار دمه
اگر بودن آید و راز آیدت   بتخم گیا نی نیاز آیدت
خورد و بخرد انت در اینجا بوی   زما هر چه خواهی سراسر بجوی
فرستاده آمد بر شهریار   ز بیخ گیا بر میانش ازار
سکندر فرستاده و نامه دید   بی آزاری و راستی برگزید
ببسته سراسر همانجا بماند   خود و فیلسوفان رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه   پذیره شدندش یکایک براه
ببردند خبر کیه بیگانه بود   نه بر گنج شان رنج نه کشت و درود
یکایک همه خواندند آفرین   بران برمنش شهریار زمین
چو روی برهمن بدید   از آنگونه آواز ایشان شنید
برهنه سران و تن و پا و سر   لبان تشنه بود و دانش ببر
ز برگ گیا پوششش از تخم خورد   بر آسوده آزار و ساز نبرد
خور و خواب و آرام در دشت و کوه   برهنه بهر جای گشتی گروه
همه خوردنی شان بد و میوه دار   ز تخم گیا رسته در کوهسار
سکندر ببرسید از خواب و خورد   ز آیین و روز تنگ و نبرد
ز گیتی ز خوردنش چه دارید بهر   کیا شد بهم هر دو تریاک و زهر
چرا ملکی از زهر منش نخاست   بدین هر تریاک شان از کجاست
برهمن چنین داد پاسخ بدوی   که ای نیکدل خسرو راستگوی
ز پوشیدنی و ز گستردنی   همان بی نیازیم از خوردنی
هنرمند گفت ای جهانگیر مرد   که کس این نگوید به تنگ و نبرد
پرستنده پاک یزدان همه   چنین جمع بکه بینی تو یکسر همه
برهنه چو زاید ز مادر کسی   نباید که نازد ز پوشش بسی
ازین در برهنه شود باز خاک   همه جای ترس و تیمار و باک

زمین بستر و پوشش از آسمان / دو دیده بره تا کی آید زمان
جهانجوی چندین بکوشد که خیر / که خود خیر گیتی نیرزد بشیر

چو تو بگذری زین سپنجی سرای / برآید ز تیمار تو وای وای
هرانکس که شد زین سرای سپنج / ازو باز ماند همه تاج و گنج

دگر کس برآساید از گنج اوی / بعقبی بماند همه رنج اوی
بجز نیکوئی نیست همراه ما / بخاک اندر آید سرگاه ما

سکندر بدو گفت کاندر جهان / فزون آشکارا بود گر نهان
جهان زنده بیش است یا مرده بیش / گران بس نیازش نیاید بخیر

چنین داد او پاسخ که ای شهریار / تو گر مرده را بشمری صد هزار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست / خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست

بپاید همه زنده را نیز مرد / یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
دگر گفت خشکی فزونست یا آب / که تا بد برو بر همی آفتاب

چنین داد پاسخ برهمن که آب / نگهدار را یابد لیکن برآب
دگر گفت کز خواب بیدار کیست / بروی زمین بر گنهکار کیست

که وانبوه باشند زکام گزند / که داند که دانند کان برچه اند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاکدل خسرو راستگوی

گنهکار ره خیر مردم بود / که از جز آزش خرد گم بود
چو خواهی که این را برآری درست / تو مر خویشتن را نگه کن نخست

کروی زمین سربسر بهر است / تو گوئی سپهر روان خویش راست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه مغز بیرون کنی

روان ترا دوزخ است آرزوی / مگر زین سخن باز گردی بخوی
سکندر بگفت این دو گوهر ز چیست / کش از بهر بیشی بباید گریست

دگر آنکه برجان ما گیست شاه / زگیتی بهر جای بی راه و راه
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / کند مایهٔ کین و جان درگداز

یقین دان که این هر دو اندازیار / دو دیو اند با جادو دیو سار
یکی را ز تنگی شده خشک لب / یکی را فزون است بیخواب شب

همین هر دو را روز و شب بگذرد / خنک آنکه جانش خرد پرورد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / برخساره شد چون گل شنبلید

دو رخ را ز دیده پر از آب کرد / همان چهره خندان پر از تاب کرد
ببرسید پس شاه فرمانروا / که حاجت چه باشد شما را بما

ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه هرگز برآید نیسم از رنج خویش
چنین گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند

چنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها / که گر آهنی زو نیابی رها

چو دانی که ایدر نمانی دراز / هم از روز پیری نیابی نیاز
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهاندار دانا و فرمانروا

ز تو باز ماند همه رنج تو / بدشمن رسد کوشش از گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی / ز کم دانشی باشد و ابلهی

بنام است از مرگ موی سپید / بهوده چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار / که گر بنده از بخشش کردگار

بقسمت همی شاد باید بدن / ز بند غم آزاد باید شدن
دگر هر که از جنگ من کشته شد / بد و اختر روز برگشته شد

بهر دو بخون ریختن بد سزا / ز بیداد گر کس نه بیند رها
مدیرند با فرهٔ ایزدی / چو گشتند باز از ره بخردی

کس از داد یزدان کرانه نیافت / ز کار زمانه بهانه نیافت
مرا بهر آن آفریده خدای / که بد باز دارم ز نیکان بجای

همه شاد و خشنود اند زبهان / بداد خداوند خود بی گمان
چو بخشیدشان خیر بستد بسی / نبزدیک ایشان نبد او بسی

رسیدن سکندر

بی آزار از انجا بنه برگرفت / بران همنشان راه خاور گرفت

بملک خاور

ز شهر برهمن بخاور رسید
بسی خلق دید اندر آن جایگاه / همی جای شان بمعدن بارگاه
زبانهای تازی و نه خسروی / نه چینی نه ترکی و نه پهلوی
سکندر ز شگفت اندر آن بماند / ز جان بر همی نام یزدان بخواند
سکندر یکی تیز کشتی بجست / که آنرا ابر دیده بدیدی درست
همان تا نه بیند مر آنرا کسی / که مایه ندارد ز دانش بسی
یکی ژرف ماهی بدان لخت کوه / همانگه چو تنگ اندر آمد گروه
سپاه سکندر در آن خیره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
اگر شاه رفتی و کشتی تباه / بر از خون شدی جان چندین سپاه
همه خانها کرده چوب نی / زمینش همه نی بر فرو برده پی
بگرد اندرش نیستان و درخت / تو گفتی که چوب خیار است سخت
جهان خرم و آب چون انگبین / همه مشک بوینده خاک زمین
همان نیز گردم چو آتش برنگ / جهان شد بران خفتگان تار و تنگ
ز یکسو برآمد فراوان گراز / چو الماس دندانهای دراز
سپاهش ز دریا بیکسو شدند / بران نیستان آتش اندر زدند
سپاه انجمن شد هزاران هزار / از آن تیره شد دیده شهریار
بجای سنان استخوان داشتند / همان برترین مرد بگماشتند
ز خون ریختن گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
وز آنجا که شاه خورشید فش / بیامد دمان تا زمین حبش
تن آور یکی لشکری زو شدند / برهنه تن و پوست بالا شدند
سپاه انجمن شد هزاران هزار / وزان تیره شد دیده شهریار
بکشتند ازیشان فزون از هزار / به بجید دیگر سر از کارزار
چو بر توده خاکها بر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
چو یک نیش او بود بهتر ز پیل / بسر بر سران داشت همرنگ نیل
چو نزدیکی نرم پایان رسید

یکی بیکران ژرف دریا بدید
همی رفت با جامه و رنگ و بوی / بسان زنان مرد پوشیده روی
ز جایی نشد راه آوردنی / ز ماهی بد ایشان همه خوردنی
چو گه باره زرد شد آفتاب / هم آنگاه کوهی برآمد ز آب
که بر ژرف دریا ترا نیست راه / یکی گفت از آن فیلسوفان شاه
هم از کشتی اندر نشستند پی / ز رومی و از مردم پارسی
همان کوه شد ناپدید اندر آب / فرو برد کشتی هم اندر شتاب
که دانا چنین بر جهان برنهاست / بدو گفت رومی که دانش پژوهاست
یکی آبگیری دگر شد پدید / از آنجایگه لشکر اندر کشید
که آمد یکی تند دریا پدید / چو بگذشت زان آبجای رسید
فزون از سه فرسنگ بالای او / چهل ارش بود پهنای او
یکی مار پیچان برآمد ز آب / بخوردند و کردند آهنگ خواب
بزرگان و دانا و مردان گرد / بهر گوشه در فراوان بمرد
سپاه سکندر نیاورده تاو / ز یکدست شیر و ز یکدست گاو
بیکبارگی شد بر و بر سپاه / بکشتند چندان ز خوکان که راه
بکشتند بسیار پرخاشجوی / بسوی سکندر نهادند روی
که بر دام داشتند آلت کارزار / بلشکر بفرمود پس شهریار
سکندر از آن جای بنمود پشت / از آن نامداران فراوان بکشت
سپه گشته و خیمها چون چراغ / ز مردم زمین دید چون پر زاغ
خروشی بر آمد برابر سپاه / چو از دور دیدند گرد سپاه
نخی گشت از آن لشکر شیرفش / برهنه بجنگ اندر آمد حبش
ز کشته بهرجای بر توده گشت / چو از خون در و دشت آلوده گشت
سکندر بپوشید خفتان گرگ / چو شب گشت تاریک و آوای گرگ
یکی آهنین کوه بد پیل گیر / بکشتند و جام کارش به تیر
نگه کرد مردم بی آزار دید

رسیدن سکندر

نه تیغ و نه جوشن نه اسپ و نه گرز

نبرد با نرم پایان

ازان هر یکی بود چون سرو برز

چو رعد خروشان برآمد غریو   برهنه سپاهی بکردار دیو
یکی سنگ باران بکردند سخت   چو باد خزان بگذرد بر درخت

به تیغ و به تیر اندر آمد سپاه   تو گفتی که شد روز زو دشمن سیاه
چو در نرم پایان فراوان نماند   سکندر برآسود و لشکر براند

نبند تازیان تا بشهری رسید   که آنرا میان و کرانه نبد
بآیین همه پیش باز آمدند   کنان دو دل و بی نیاز آمدند

ببردند هر گونه گستردنی   ز پوشیدنیها و از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان   بر اندازه بر پایگه ساختشان

کشیدند بر دشت پرده سرای   سپاهی بجست اندران شهر جای
سر اندر ستاره یکی کوه دید   تو گفتی که گردون بخواهد کشید

بدان کوه مردم بدی اندکی   شب تیره زانسان نماید یکی
بپرسید زایشان سکندر که راه   کدامست چون راه باید سپاه

همه یکسره خواندند آفرین   کرای نامور شهریار زمین
بر رفتن چگونه بودی گذر   اگر بر گذشتی بر و راه بر

یکی اژدهاییست زان سوی کوه   که از زهر او کرگ آید ستوه
نیارد برو برگذشتن سپاه   که از دود زهرش برآید بما

همی آتش افروزد از کام اوی   دو گیسو بود و بیل را دام اوی
همه شهر با او نداریم تاو   خورش باشدش هر یکی پنج گاو

برآریم بر کوه خارا برم   بر اندیشه و بر مدارا بریم
اگر او بیاید بدین بوم و کوه   به بیچاند از ما کرد تا کروه

چو آن اژدها خورش بود گاو   ز گردان لشکر گزین کرد تا او
درم داد و سالار گنجی ز گنج   بیاورد با خویشتن گاو پنج

بکشت و ز برشان برآهیخت پوست   بهر کار تدبیر و چاره نکوست
بیاگند زهرش بچرم و نفت   سوی اژدها روی بنهاد و گفت

بدم پوستها را ابر از باد کرد   ز دادار نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند   همی دست بر دست بگذاشتند

چو نزدیکی اژدها رفت شاه   بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون   همی آتش آمد ز کامش برون

چو گاو از سر کوه بنداختند   ازان اژدها دل بپرداختند
فرو برد آن پوستها اژدها   چو آمد ز جنگ دلیران رها

جو از پوست بوندش آکنده شد   باندام زهرش پراگنده شد
همه اندرونهاش سوراخ کرد   بمغز سرش راه گستاخ کرد

همی زد سرش را بدان کوه سنگ   خباثها برآمد زمانی درنگ
سپاهی برو بر بیارید تیر   بپای اندر آن کوه نخچیر گیر

وزانجایگه تیز برداشتند   سر اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوه دگر   گران خیره شد مرد پرخاشخر

بلندیش دیده بران بر پرید   سر کوه چون نوک شمشیر دید
یکی تخت زرین بران تیغ کوه   ز انبوه یکسوی دور از گروه

یکی پر مرده بران تخت زر   همان نگاه بودش پس از مرگ فر
ز دیبا کشیده برو چادری   ز هر گونه بر سرش افسری

همه کرد برگرد او سیم و زر   کسی را نبودی بران بر گذر
هر آنکس که رفتی بران کوهسار   گران مرد خیره بی کند خواستار

بران کوه از بیم لرزان شدی   ببردی و برجای زیران شدی
سکندر بیامد بران کوه سر   نظاره بران مرد با سیم و زر

یکی بانگ بشنید کای شهریار   بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختی   سرش را بگردون برافراختی

بسی دشمن و دوست کردی تباه

رسیدن سکندر

زگیتی کنون بازگشته براه

ح ناهار

بشهر هروم

رخ شاه زآوازه شد چون چراغ — برافروخت برگشت دل پر ز داغ

همی رفت با نامداران روم — بدان شارستان که نامش هروم

مران شهر یکسر زنان داشتند — کسی بر در شهر نگذاشتند

سوی راست بستان خبار زبان — چو کشتی روان گشت بر سر زنان

سوی چپ یکی دار جوینده مرد — که جوشن بپوشند بر روز نبرد

چو آمد به نزدیک شهر هروم — سرافراز با نامداران روم

یکی نامه بنوشت با رسم و داد — جهان چون بود مرد فرخ نژاد

بعنوان بر از شاه یونان و روم — سوی آنکه مهتر بمرز هروم

سر نامه از کردگار سپهر — کزو هست بخشایش و داد و مهر

هر آنکس که دارد روانش خرد — جهاندار بهرزه همی نسپرد

شنیده بوید آنچه ما کرده ایم — سر مهتری بر کجا برده ایم

کنون ز فرمان من سر نتافت — نهان شد بجز خاک تیره نیافت

نخواهیم که جایی بود در نهان — که دیدار ما باشد از ما نهان

گر آیم مرا با شما نیست رزم — دل آشتی دارم و رای نرم

اگر هیچ دانید و داننده اید — خردمند و بیدار خواننده ایم

چو خوانید این نامهٔ پندمند — هر آنکس که هست از شما ارجمند

ببندید پیش آمدن را میان — کزین آمدن را نباشد زیان

سکندر چو نامه بر نیان نوشت — بهار اندر آورد و عنبر سرشت

نگه سود تا فیلسوفی ز روم — برد نامه نزدیک شهر هروم

بسی پیر شیرین سخنها بگفت — فرستاده با خرد بود جفت

چو دانا به نزدیک ایشان رسید — همه شهر زن دید و مردی ندید

همه یکسر از شهر بیرون شدند — بدیدار دانا بهامون شدند

بدان نامه بر شد سپاه انجمن — زانشان هرآنکس که بد رای زن

نامه فرستادن اسکندر بشاه هروم

چو آن نامه برخواند دانای شهر — زرای دل شاه برداخت بهر

نشستند و پاسخ نوشتند باز — که دایم بزی شاه گردنفراز

فرستاده را پیش بنشاندیم — یکایک همه نامه برخواندیم

نخستین که گفتی ز شاهان سخن — ز پیروزی و رزمهای کهن

اگر لشکر آری بشهر هروم — نبینی ز نعل ستوران جای بوم

بی اندازه در شهر ما برزنست — بهر برزنی در هزاران زنست

همه شب بخفتان و جنگ اندریم — ز بهر فزونی به تنگ اندریم

ز چندین یکی را نبودست شوی — که دوشیزه کانیم و پاکیزه روی

بباید گذشتن بدریای ژرف — اگر روز گرم است یا باد و برف

همه خانه جاوید جای وی است — بلند آسمانش هوای وی است

ز هر سو که آیی بدین بوم و بر — بجز ژرف دریا نبینی گذر

ز ما هر زنی کو گراید بشوی — از آن پس که او را نبینیم روی

اگر زو دلیر آید آنجا که هست — بباشند نباشد بدانش دست

اگر دختری زاید آن سرفراز — بسوی هرومش فرستند باز

ز دوشیزگان پیش ده هزار — که با تاج زرند و با گوشوار

که مردی ز گردنکشان روز جنگ — در آورد در خاک و خون بی درنگ

تو شاه بزرگی و نامت بلند — در نام بر خویشتن بر مبند

که گویند با زن در آویختی — چو بیچاره گشتی تو بگریختی

یکی ننگ باشد ترا زین سخن — که تا هست گیتی نگردد کهن

چو خواهی که با نامداران روم — بیایی بگردی بگرد هروم

چو با راستی باشی و مردمی — نبینی بجز خوبی و خرمی

به پیش تو آریم چندان سپاه — که تیره شود روی خورشید و ماه

پاسخ نامه نوشتن و باج

چو آن پاسخ نامه گشت اسپری — زنی بود دانا به پیغمبری

ابا تاج و با نامهٔ شهریار برفتن با خوب رخ ده هزار

فرستادن شاه هروم

چو آمد جریده بنزدیک شاه فرستاد شاهنش بربیره سپاه
بیامد زن خوب رخ نامه داد پیام زنان کرد بر شاه یاد
بدیشان سکندر پس آنگاه گفت که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند همان بر زمین تاجداری نماند
که نه سربسر نزد ما کهتر اند اگرچه بلنداند و نیک اختر اند
مرا گرد کافور و مشک سیاه همانست بزم و همان رزمگاه
نه من جنگ را آمدم با زنان به پیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی برین سان که هامون و کوه همی گرد از نعل اسپان ستوه
ز دریا نهنگ و دمان آورند کجا رای جنگ زنان آورند
مترسید و در دی مدارید غم که از ما نباشد شما را ستم
مرا رای دیدار شهر شماست بدانم همان تا عجایب جهاست
چو دیدار بینیم برانیم سپاه نباشیم فزونی در آن جایگاه
ببینیم زنانرا تا آیین و فر سواری و بیداری و پای و پر
ز کار دگر هم بپرسم نهان که بی مرد زن چون شود در جهان
اگر مرد باشد فزونی ز کیست ندانم که فرجام این کار چیست
فرستاده نقشی نمایند شید که یک چشمه هست اینجا سپید
چو رغبت کند زن شود در رو خورد زان همان گرد آتش ازو
لب سبز را ابا او را نماند دراز چو دختر بزاید شود سرفراز
سکندر بدو گفت دیدار هم اگر ما ببینیم از آن نیست غم
فرستاده آمد سخنها بگفت همه راز بیرون کشید از نهفت
زنان پس یکی انجمن ساختند بگفتار او دل بپرداختند
که ما برگزینیم زن ده هزار سخنگوی و داننده و هوشیار
ابا هر زنی بسته ده تاج زر بدان در نشانده فراوان گهر
که ما هر یکی کرسی پنجم رطل ابا هر گهر یک بود از رطل
چو دانیم کامد بنزدیک شاه یکایک بربیره شویمش براه
نه پیچیم سر از فرمان اوی همی راست دانیم پیمان اوی
که آمد بنزدیک ما آگهی ز شاهی و دانایی و فرهی
سکندر چو آید بشهر هروم از و شاد گردد همه مرز و بوم
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت ز کار زنان ماند اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست دگر برف برگشت با کوه راست
تبه شد بسی مردم شهریار ز سرما و برف اندران مرغزار
بدان باد و سرما و منزل برفت چو آمد بنزدیکی شهر تفت
برآمد یکی ابر و دود سیاه بر آتش همی رفت گفتی سپاه
بر و کتف آزادگان بر بسوخت زمین را ز آلانیان بر فروخت
بدین هم نشان تا بشهری رسید که مردم لبان تیره دید
فرو هشته رنج و برآورده گنج بکردار فرشبه گنج و رنج
همه دیدهاشان بکردار خون همی از دهن آتش آمد برون
بسی پیل بردند پیش براه همان هدیه بردند مال و سپاه
از آنجا بیامد دوان و دمان دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گذر کرد زن ده هزار همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه آمد بر آب و درخت همه جای روشن دل نیکبخت
خورش کرد گردند بر مرغزار ز گستردنیها برنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر هروم زنان پیش رفتند ز آباد بوم
ببردند تاج همان پیش اوی همه جامه گوهر و رنگ و بوی
سکندر ببد رفت بنواختن بران خرمی جایگه ساختن
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر بدیدار بر داشت زان شهر بهر
کم و بیش از ایشان همی باز جست همی بود تا گفتها شد درست

برگلدها خز

بپرسید هر خبر و دریا بدید / وزانروی لشکر بمغرب کشید
یکی شارستان پیش آمد بزرگ / بدو اندرون مردمان سترگ

رسیدن سکندر بزمین مغرب

همه روی سرخ و همه موی زرد / همه در خور جنگ و روز نبرد
بفرمان به پیش سکندر شدند / چو دیوانگان دست بر سر شدند
سکندر بپرسید ازان سرکشان / که ایدر چه داری شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر شهرگیر
یکی آنکه پیراست ازان روی شهر / کزان آنکش راندیدیم بهر
که خورشید تابان چو آنجا رسید / بدان ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان / بگیتی شود آشکارا نهان
وزان جایگه تاریک چندان سخن / شنیدم که هرگز نگردد کهن
خردیافته مرد یزدان پرست / بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد با رای و کام / همی آب حیوانش خوانند نام
چنین گفت روشندل پرخرد / که هرکو ازان آب حیوان خورد
ز فردوس دارد بدان چشمه راه / بشوید بدو تن بریزد گناه
سکندر بدو گفت تاریک جای / بدو اندرون چون شود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست / گران راه برکوه باید نشست
سکندر بفرمود کاسپان یله / سراسر بلشکرگه آرد گله
گزین کرد ازان بارگی ده هزار / همه چار سال از در کارزار

رسیدن سکندر بچشمه آبحیوان

وزانجایگه شاه لشکر براند / بزرگان بیداردل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید / که آنرا میان و کرانه ندید
همه هرچه باید بد و در فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد و بامداد پگاه / بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد / چو از نخجش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد بدان چشمه لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که فرخنده گشت از جهان ناپدید
بیامد بلشکرگه خویش باز / دلش برزد اندیشهای دراز
شب تیره گرد از جهاندار بید / پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
شکیبا ز لشکر هرانکس که دید / نخست از میان سپه برگزید
چهل روز افزون سپه برگرفت / بیامد دمان تا به بیند شگفت
سپه را بدان شارسان جای کرد / یکی پیشرو جست بربای گرد
ورا اندرین خضر بد رایزن / سر نامداران ازان انجمن
سکندر بیامد بفرمان او / دل و جان سپرده به پیمان او
بدو گفت ای مرد بیداردل / یکی تیزگردان بدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم / بسی پیش پیشش درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد / بیزدان پناهد براه خرد
دو مهر است با من که چون آفتاب / بتابد شب تیره چون بنید آب
یکی زان تو برگیر در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه / بتاریکی اندر شوم بی سپاه
ببینیم تا کردگار جهان / برین آشکارا چه دارد نهان
تو ای پیشرو گر پناه من اوست / نماینده آب و راه پیش اوست
چو لشکر سوی آبحیوان گذشت / خروش آمد الله اکبر ز دشت
چو از منزل خضر برداشتی / خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همی رفت زینسان دو روز و دو شب / کسی را ز خوردن نجنبید لب
سه دیگر بتاریکی اندر دو راه / پدید آمد و گم شد از خضر شاه
بیامد سوی آبحیوان رسید / سر زندگانی بکیوان رسید
بدان آب روشن سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست

بخورد و بیاسود و برگشت زود — ستایش همی با فرین برفزود
سکندر سوی روشنایی رسید — یکی بر سر کوه رخشنده دید

راه گم کردن سکندر از چشمه حیوان در رسیدن بکوه قاف

زده بر سر کوه خارا عمود — سرش تا به ابر اندر از چوب عود — بران هر عمودی یکی مرغ سترگ — نشسته در او بود مرغی سترگ
به آواز رومی سخن راندند — جهاندار بر روز را خواندند — چو آواز بشنید قیصر برفت — بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج — چه جویی همی زین سرای سپنج — اگر سر برآری بچرخ بلند — همان باز گردی ازو مستمند
کنون کآمدی هیچ دیدی زما — و یا کرده از خشت پخته بنا — چنین داد پاسخ که زین هر دو دست — زمانی برآنگونه جایی نشست
چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر — زشادی همی برنگیرد بهر — بپرسید کاندر جهان بانگ رود — شنیدی و آواز مستی سرود
وز انسان دم در نخواهد همی — وگر جان و دل بر فشاند همی — بخاک آمد از برشده چون عمود — تهی ماند از آن مرغ مشکین عمود
دگر گفت دانایی و راستی — فزون است اگر کژی و کاستی — چنین داد پاسخ که دانش فزود — همی سر فرازد که از هر گروه
بسوی عمود آمد از تیره خاک — بمنقار چنگال ها کرده چاک — ز قیصر بپرسید بر در برست — بشهر تو بر کوه دارد نشست
بدو گفت چون شد با گرای — نیابد بدو بر نشسته جز کوه جای — از آن مرغ بوینده بر شد کنام — جهانجوی روشن دل شادکام
بچنگال میکرد منقار تیز — جو امین شد از گفتن رستخیز — بقیصر بفرمود تا بی گروه — پیاده شود بر سر تیغ کوه
ببینید که تا بر سر کوه چیست — گزو شادمان را بباید گریست — سکندر چو بشنید سوی کوه — برید او سر تیغ شد بی گروه

دیدن سکندر اسرافیل علیه السلام بر کوه

سرافیل را دید صوری بدست — بر افراخته سر ز جای نشست
بر از باد لب دیدگان پر زنم — که فرمان یزدان کی آید بدم
چو بر کوه روی سکندر بدید — چو رعد خروشان فغان بر کشید — که ای بنده آز چندین مکوش — که روزی یکی بانگ آید بگوش
تو چندین مرنج از پی تاج و تخت — برفتن بیارای و بربند رخت — چنین داد پاسخ بدو شهریار — که از بهر من آمد این روزگار
که جز گردش و جنبش اندر جهان — نه بینم همی آشکار و نهان — از آن کوه با ناله آمد فرود — همی داد نیکی دهش را درود
بدان راه تاریک بنهاد روی — به پیش اندرون مردم راه جوی — چو آمد به تاریکی اندر سپاه — خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از کوه سنگ — پشیمان شود زانکه دارد به چنگ — وگر بر ندارد پشیمان شود — که هر دو بدل سوی درمان شود
سپاهی آواز بنهاد گوش — بر اندیشه شد هر کسی زان خروش — که بردارد آن سنگ کر بگذرد — پی رنج نا آمده بشمرد
یکی گفت کین رنج هست از گناه — پشیمان شود سنگ بردن براه — دگر گفت لختی بباید کشید — مگر بر دو رنجش بباید کشید
یکی برد از آن سنگ و دیگر نبرد — سه دیگر گران از کاهلی برنخورد — چو از آبحیوان بهامون شدند — ز تاریکی راه بیرون شدند
بجستند هر کس ز پر راستی — پدیدار شد کژی و کاستی — کنار یکی بر ز یاقوت بود — یکی را ابر از گوهر نابسود
پشیمان شد آنکس که کم داشتند — ز هر بد جهانخوار بگذاشتند — پشیمان شد آنکه خود بر نداشت — از آن گوهر پربها بر نکاشت

دو هفته بران جایگه بر بماند / چو آسوده‌تر گشت لشکر براند
سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همی راه رفتن گزید

رسیدن سکندر بملک یاجوج و ماجوج و سد بستن

برو بر یکی شارسان بود پاک / که نگذشت گفتی برو باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید بنواختشان / بخورشید گردن بر افراختشان
بپرسید کز ما چه باید شگفت / گران برتر اندازه نتوان گرفت
زبان برگشادند کای شهریار / بنالید از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروز بخت
ازین کوه سر تا بر اندرون / دل ما پر از درد و رنج و خون
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / چنان شد که دلها ز تن بگسلیم
چو آیند بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
همه رویهاشان چو روی هیون / زبانها سیه دیدها پر ز خون
سیه روی و دندانهای گراز / که یارد شدن تند ز ایشان فراز
همه تن پر از موی موی چو نیل / بر و سینه و گوشهاشان چو پیل
بخسپند یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر مادری بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند / همی آزند برسان گوران شوند
بهاران که ابر اندر آرد خروش / همان سبز دریا برآید بجوش
چو تنین ازان موج بر دارد ابر / هوا بر خروشد بسان هژبر
فرود افکند ابر تنین چو کوه / بیایند ازیشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سالشان / که آگنده گردد بر و یالشان
گیاشان بود زان سپس خوردنی / بپوشند ز هر سو بآوردنی
چو سرما بود سخت لاغر شوند / بآواز برسان کبوتر شوند
بهاران چو آید بگردار گرگ / بغرند برسان شیر سترگ
ایا پادشه چاره ما بساز / که از پاک یزدان تویی بی نیاز

جمع آوردن آهنگران در چاره سد بندی

سکندر بماند اندر ایشان شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که ما راست گنج / ز شهر شما یارمندی و رنج
برآرم من این راه ایشان برای / به نیروی نیکی دهش کدخدای
همه شهر گفتند کای شهریار / ز تو دور بادا بد روزگار
ز ما هر چه خواهی ترا بنده ایم / پرستنده باشیم تا زنده ایم
بیاریم چندانکه باید خبر / گزین بیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد ازان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورند / مس و روی و پتک گران آورند
ز گچ و سنگ و هیزم فرون از شمار / بیارید چندانکه باید بکار
باندازه بردند چندانکه خواست / چو شد ساخته کار اندیشه راست
ز دیوارگر هم ز آهنگران / هر آنکس که استاد بد اندران
ز گیتی بنزد سکندر شدند / بران کار شایسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا سر تیغ بالای او / چو صد شاه رش کرده پهنای او
بیک رشته انگشت و آهن یکی / پراکنده مس در میان اندکی
همی ریخت گوگردش اندر میان / چنین باشد افسون فرزانگان
همی کرد بر گوهری یک رده / چو از خاک تا تیغ شد آژده
بسی نفط و روغن بر آمیختند / همی بر سر گوره ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد آهنگران صد هزار / بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمنده برآمد ز کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه

چنین روزگاری برآمد برین / دم آتش و رنج آهنگران
کز ایدر یک اندر دگر ساختند / وزان آتش تیز بگداختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست / زمین گشت جای نشیم و نشست
برش پنجصد بود بالای او / چو نزدیک صد چند پهنای او
ازان نامور سد اسکندری / جهانی بدست آورد یاوری
بر و مهتران خواندند آفرین / که بیتو مبادا زمان و زمین
ز خرسنگ بود اندران جایگاه / فراوان ببردند نزدیک شاه
نبد رفت ازانسان که رنج دبیر رفت / جهان مانده از کار او در شگفت
همی راند یکماه بویان براه / برنج مانده از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید / که جای دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد / یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
همان خانها از عقیق و بلور / میان اندرون چشمه آب شور
یکی سرخ گوهر بجای چراغ / بزیر اندرش خانه چون پر زاغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب
نهاده بر چشمه زرین درخت / بزیرش نشسته یکی شوربخت
تن مردم و سر بسان گراز / به بیچارگی مرده بر تخت باز
ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده ز دیبا برو چادری
هرانکس که چیزی بچیزی برد / دگر خاک آن خانه را بسپرد
همه تنش برجای لرزان شدی / وزان لرزه اش زنده بیجان شدی
خروش آمد از چشمه آب شور / که ای آرزومند چندین مشور
بسی چیز دیدی که آنکس ندید / بجانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت / سر تخت شاهیت بی شاه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود / ببانگ که آمد بکردار دود
وزانجایگه تیز لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند
وزان کوه راه بیابان گرفت / همی گشت و اندیشه جان گرفت
همی راند بر درد گریان ز جای / سپاه از پس و پیش در رهنمای
ز راه بیابان بشهری رسید / بلند شاد کاواز مردم شنید
همه بوم و بر باغ آباد بود / دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر
برو همگنان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
همی گفت هرکس که ای شهریار / انوشه که کردی بما بر گذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه / نه هرگز شنیدست کس نام شاه
کنون کآمدی جان ما بنده است / که روشن روان بادی و تندرست
سکندر دل از مردمان شاد کرد / ز راه بیابان تن آزاد کرد
بپرسید ازیشان که ایدر شگفت / چه چیز است کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه پیروز با فره و رای
شگفتیست ایدر که اندر جهان / کسی آن ندید آشکار و نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت / که چونان شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نر اوی / سخنگوی و با شاخ و با رنگ و بوی
شب ماده گویا و بویا شود / چو روشن شود نره گویا شود
سکندر بشد با سواران روم / همان نامداران آن مرز و بوم
بپرسید ازیشان که گویا درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
چو آمد شب و بگذرید از درخت / شگفتی چه پیش آمد ای نیکبخت
چنین داد پاسخ که زو بگذری / ز رفتنت کوتاه شد داوری
چو زو بر گذشتی نماند ز جای / کنار جهان خواندش رهنمای
همی راند با رومیان نیکبخت / چو آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بر دمید / ز خاک دوان خاک بد ناپدید
ز گوینده پرسید کین چیست / دوانرا بد و نیکو نه درنده کیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / همی گوید این شاخ و برگ درخت
که چندین سکندر چه پوید بدهر / که برداشت ازین نیکوئیها بهر

ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرگی بپالیز رفت
سکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پردرد از آن رهنمون
وز آن پس یکی تیز بگشاد لب / بهار از غم همی بود تا نیمشب
سخنگوی شد برگ دیگر درخت / دگر باره پرسید از آن نیکبخت
چه گوید همی این دگر شاخ گفت / سخنگوی بگشاد راز از نهفت
چنین داد پاسخ که این دو شاخ / همی گوید اندر جهان فراخ
ز آز فراوان نگنجی همی / روانت برآید بگنجی همی
ترا آنکه گرد جهان گشتن است / کس آزردن و پادشا کشتن است
نماندت بگیتی فراوان درنگ / مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید از آن ترجمان پادشا / که ای مرد روشندل و پارسا
یکی باز پرسش که باشد بروم / که پیش آید این گردش روز شوم
مگر زنده بیند مرا مادرم / یکی تاج بر سر کشد چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه شد روز بر بند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان روم / نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرگت آید نه دیر / شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید و برگشت زیر درخت / دلش خسته گشته ز تیمار سخت
چو آمد بلشکرگه خویش باز / برفتند گردان گردنفراز
بشهر اندرون هدیه ها ساختند / بزرگان بر او دشنه ها آختند
یکی جوشنی دید تابان چو نیل / ببالا و پهنا یکی چرم پیل
دو دامن که بالای او پنج بود / که آنرا ببرداشتن رنج بود
زره بود و دیبای پرمایه بود / ز زر کرد آگنده صد خایه بود
ببنگی درم هر یکی شصت از آن / ز زر و ز گوهر یکی پرگران
بشد رفت و زان شهر لشکر براند / ز دیده همی خون دل برفشاند
وز آن شهر لشکر سوی چین کشید / سر نامداران به پروین کشید
همی راند منزل بمنزل بدست / چهل روز تا پیش دریا و دشت
ز دیبا سراپرده برکشید / سپه را بمنزل فرود آورید

رسیدن سکندر بشهر چین

یکی نامه فرمود پس با دبیر / نویسنده از اسکندر شیرگیر
بر او بود هر گونه خوب و زشت / نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر رسید چون فرستاده / گزین کرد بینادل آزاده
که با او بود یکدل و یک سخن / بگوید بمهتر که کین با مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد / وز آن رومیان پنج تن را ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور چین / که آمد فرستاده با آفرین
بدر پرده فرستاد چندی سپاه / سکندر که ایران بیامد ز راه
چو آمد بدان بارگاه بزرگ / بدید آن گزیده سپاه سترگ
بیامد بدرگه تا پیش اوی / بر اندیشه جان بد اندیش اوی
دوان پیش او رفت و بردش نماز / نشست اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
چو برزد سر از کوه زرین چراغ / ببردند بالای زرین جناغ
فرستاده شاه را پیش خواند / ز تخت سکندر فراوان براند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد / سخنهای قیصر همه کرد یاد
بدان نامه عنوان بد از شاه روم / جهاندار سالار هر مرز و بوم
سوی کشور آرای فغفور چین / که خوانند شاهان بر او آفرین
سر نامه بد از نخست آفرین / ز ما بندگان بر جهان آفرین
جهاندار داننده و رهنمای / خداوند نیکی و پاکی فزای
دگر گفت فرمان بر ای شاه چین / جهان رو که آباد ماند زمین
نباید بسیجید با ما بجنگ / که از جنگ شد روز بر فور تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان / چو فرمان تازی و دیگر مهان
ز خاور ورا بود تا باختر / ز فرمان ما کس نجوید گذر

شمار سپاهم نداند سپهر   مگر بشمرد نیز ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی   تن و بوم و لشکر برنج افکنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو   یقین دان که با ما نه‌ای تاو
گرایی به بینی مرا با سپاه   به بینی مرا یکدل و نیکخواه
بداریم بر تو همین تاج و تخت   بچیزی که زندت نیاید ز بخت
وگر کند باشی به پیش آمدن   ز کشور سوی شهر خویش آمدن
ز چیزی که باشد طرایف بچین   ز زرینه و اسپ و تیغ و نگین
همان باره و برده و تخت عاج   ز دیبا و پیرمایه و تخت تاج
ز چیزی که یابی فرستی بگنج   چو خواهی که از ما نیابی رنج
سپاه مرا باز گردان ز راه   بیابی امان از گنج و تخت و کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد   خم چرخ گردان زمین تو باد
چو سالار چین آن سخنها بدید   برآشفت و برخاست بر گزید
بخندید و پس با فرستاده گفت   که شاه ترا آسمان است جفت
بگو آنچه دانی ز دیدار اوی   ز بالا و کردار و گفتار اوی
فرستاده گفت ای سپهدار چین   کسی چون سکندر مدان در زمین
به مردی و رادی و بخشش و خرد   ز اندیشه هر کسی بگذرد
ببالای سرو است و با زور پیل   ببخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ   بچربی عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فغفور چین این سخن   یکی دیگر اندیشه افکند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند   بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت   سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت   که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنیم   بدیدار تو روز فرخ کنیم
سکندر بیامد ترنجی بدست   از ایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید برزد سر از برج شیر   سپهر اندر آورد شب را بزیر
سکندر بنزدیک فغفور شد   ز اندیشه بد دلش دور شد

نامه فرستادن سکندر نزدیک فغفور چین

بپرسید ازو گفت شب چون بدی   که بیرون شدی دوش بیگون شدی
بفرمود تا پیش او شد دبیر   بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
یکی نامه را کرم پاسخ نوشت   بیاراست قرطاس را چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر   خداوند مردی و داد و هنر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین   دُرو باد بر شاه روم آفرین
رسید آن فرستاده چرب گوی   همان نامهٔ شاه زنهار جوی
سخنهای نامه همه خوانده‌ایم   وزان بازرگان سخن رانده‌ایم
ز دارای داراب و فرمان فور   سخن هرچه پیدا شد از جنگ و شور
که پیروز گشتی بر ایشان همه   شبان گشتی و شهریاران رمه
تو داد خداوند خورشید و ماه   ز مردی بدان فر و فرّ سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار   چه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجام شد رزم روز تو بود   زمانه نکاهد نه هرگز فزود
تو زیشان مکن بیشی و برتری   که گر زآهنی بیگمان بگذری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم   فراز آمد از باد و شد سوی دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم   نه پرسان تو با دگر دسرم
که خون ریختن نیست آیین من   نه بد کردن اندر خور دین من
بخوانی مرا بر تو آید شکست   که یزدان پرستم نه خسرو پرست
فزون زان فرستم که داری منش   نباشد نجستن مرا سرزنش
سکندر برخ رنگ تشویر خورد   ز گفتار او بر جگر تیر خورد
بدل گفت زین پس که اندر جهان   نه بیند مرا رفته اندر نهان
از ایوان بیامد بجای نشست   میان از پی بازگشتن ببست
سرافراز فغفور بگشاد گنج   ز بخشش نیامد بدل برش رنج

نخستین بفرمود

نخستین بفرمود پنجاه تاج	بگوهر بیاگنده ده تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار	بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر	ز کافور و از مشک و عود و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد	تن آسان چو او شد درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور	ز گستردنیها و از موی سور
بیاورد از این هر یکی ده هزار	خردمند گنجور بر ساخت کار
گرانمایه صد اسپ زرین ستام	ز زرینه پنجاه بر زند نام
ببردند سیصد شتر سرخ موی	طرایف ببرد از چینی بروی
یکی مرد با سنگ و شیرین سخن	گزین کرد از چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام	بیامد بر شاه دار و خرام
که بگزید تا شد بنزدیک چین	بر نامداران گشتند آفرین
تو داد خداوند خورشید و ماه	کمانی که بودی که او بود شاه
چو ملاح روی سکندر بدید	بجست و سبک بادبان برکشید
چو دستور با لشکر آمد به پیش	بگفت آنچه آید بباز از خویش
سپاهش همه خواندند آفرین	همه برنهادند سر بر زمین
بدانست چینی که اوست شاه	بیامد پیاده بخریوان براه
سکندر بدو گفت بورش مکن	هر آنچ از پس فغفور زین در سخن
ببود آنشب و بامداد پگاه	بآرام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت	که با تو همیشه خرد باد جفت
برو پیش فغفور و او را بگوی	که نزدیک ما یافتی آبروی
گر ایدر بباشی همه چین تراست	دگر جای دیگر خرامی رواست
بیاسای ایدر که جنبد سپاه	به تیزی نباید کشیدن براه
بدانجایگه شاه ماهی بماند	خنک شد بجنبید و لشکر براند
ازان شهر دریا چو گشتند باز	بیابان گرفتند و راه دراز

رسیدن سکندر بشهر خفوانرا

چو منزل بمنزل بخفوان رسید	یکی مایه ور باره و شهر دید
به پیش آمدندش بزرگان شهر	کسی کش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار	ز خفوان سران تا در شهریار
سکندر سبک پرسش اندر گرفت	که آید ز چه بشنید دیگر شگفت
بدو گفت گوینده کای شهریار	ندانیم خیره که آید بکار
بدو نیم زر و نشی و رنج هست	وز این بگذری باد ماند بدست
چو گفتار گوینده ایشان شنید	ز خفوان سوی هند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران هند	همان جنگ را یاور آمد ز سند
هر آنکس که از فور دل خسته بود	بخون ریختن جنگها جسته بود
ببردند پیلان هندی درای	خروش آمد از ناله کره نای
سر هندیان بود مندو نام	سواری سرافراز با نام و کام
یکی رزم شان کرد شهر کروه	زمین شد ز افگنده بر سان کوه
شب آمد بهامان و سندی بماند	سکندر سپاه از پس اندر براند
بدست آمدش پیل هفتاد و پنج	همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیر مردان براه	برفتند گریان بنزدیک شاه
که ای شاه بیدار با رای و هش	مسوز این بر و بوم و کودک مکش
که از جام روز تو هم بگذرد	خنک آنکه گیتی ببد نسپرد
سکندر بدیشان نیاورد مهر	بران خستگان هیچ بگشود چهر
گرفتند از ایشان فراوان اسیر	زن و کودک خرد بر باد بر
سوی نیمروز آمد و راه بست	همی روی گیتی ز دشمن بشست
وزان جایگه شد بشهر یمن	جهانگیر با نامدار انجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان	بیامد بنزدیک شاه جهان
همان هدیه‌ها کز یمن برگزید	بهاگیر وز بیا چون خنان سر برید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد	دگر گنج را بار دینار کرد

دگر ده شتر بار کرد از درم   چو باشد درم دل نباشد دژم
دگر سله زعفران بد هزار   ز دیبا و هر جامه و بیشمار
زبرجد یکی جام بودش بگنج   همان در نا سفته هفتاد و پنج
یکی جام دیگر بد پر لاجورد   هنا و اندرون شصت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین   بفرمان بران دادگر آفرین
به پیش سراپرده شهریار   رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر ببر بسید و بنواختش   بر تخت نزدیک بنشاختش
برو آفرین کرد شاه یمن   که هر روز کرباش بر انجمن
تو شاد و مرا بانشی ایدر دو ماه   بر آساید از راه شاه و سپاه
سکندر بدو آفرین کرد و گفت   که با تو همیشه خرد باد جفت
لب لشکر شاه یمن باز گشت   ز لشکر جهانی بر آواز گشت
سکندر سپه سوی دریا کشید   ز کرد و سپه شد جهان ناپدید
بسر بر یکی ابر تاریک بود   بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
ز جایی برو بر ندیدند راه   فرو ماند از کار شاه و سپاه
گذشتند بر کوه خارا برنج   وزان خیره شد هر دو با رنگ سنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه   یکی ژرف دریا از آن سوی کوه
بدید آمد و شاد شد زان سپاه   که دریا و هامون ندیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند   جهان آفرین را همی خواندند
دو دو دام بد هر سوی بیشمار   سپه را نبد خوردنی جز شکار
پدید آمد از دور مردی سترگ   بر از موی با گوشهای بزرگ
تنش تیز اندرون و برون همچو نیل   به پهنا دو گوشش بمانند پیل
سکندر نگه کرد و خیره بماند   برو بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست   چه یابی ز دریا و کام تو چیست
چنین گفت شاها مرا باب و مام   همی گوش بستر نهادند نام
بر سکلین چیست میان آب   گزانسو بر آید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار   همیشه نبری در جهان نابه‌راه
یکی شارسانست آن چون بهشت   که گویی نه از خاک دارد سرشت
به بینی بدو اندر ایوان خنبان   مگر بودشان ماهی استخوان
بر ایوانها چهر افراسیاب   نگاریده روشنتر از آفتاب
همان چهر کیخسرو و جنگ او   بزرگی و مردی و آهنگ او
بماهی استخوان برنگاریده باک   نه بینی بشهر اندرون گرد و خاک
ز ماهی بود مردمش را خورش   ندارند خبری جز این پرورش
چو فرمان دهی نامبردار شاه   روم من بدان شارسان بی سپاه
سکندر بدان گوش بستر بگفت رو   بیاور کسی تا ببینیم نو
بشد گوش بستر هم اندر زمان   بدان شارسان نزد مردم دمان
گذشتند بران دو هفتاد مرد   خرد یافته مردم سالخورد
همه جامه‌هاشان ز خز و حریر   از و چند برنا بد و چند پیر
ازان هر که بیری بد و نام داشت   بر از در زرین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود نامی بدست   بر قیصر آمد سر افکنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز   ببودند پیشش زمانی دراز
ببود آن شب و گاه بانگ خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس

رسیدن سکندر بدرخت مواق و آگاهی یافتن از مرگ

وزان جایگه سوی بابل کشید   زمین گشته از لشکرش ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد   برو بر همه روز تاریک شد
بدان بودش اندیشه اندر جهان   نماند کسی از نژاد مهان
که لشکر کشد جنگ را سوی روم   نهد پی بدان خاک آباد بوم
چو بغرا اندرین کار خود کامه کرد   بر ارسطالیس یکنامه کرد
هر آنکس که بود او ز تخم کیان   نبو سود تا پیش بند میان
همه رویها سوی درگه کنید   زبرها کمانش کوته کنید

جزنامه

چو نامه ببردند نزد حکیم
دل ارسطالیس شد بر دو نیم

هم اندر زمان پاسخ نامه کرد
بزرگان تو گفتی سرخامه کرد

چو آن نامه بر شاه گیهان رسید
ز بدکام و دشمنش بباید کشید

ازان بد که گفتی مبند این نبرد
وز اندیشه درویش را انجمن خرد

بر هنر تن را بیزدان بسپار
بگیتی بجز از تخم نیکی مکار

زمادر همه مرگ را زاده ایم
به بیچارگی دل بدو داده ایم

نه هر کس که شد پادشاهی ببرد
برفتن بزرگی کسی را سپرد

ببر هنر و خون بزرگان مریز
که نفرین بود بر تو تا رستخیز

دد دیگر چو آمد با ایران سپاه
بباشند همان شاه در پیشگاه

ز ترک و ز سقلاب و هند و ز چین
سپاه آید از هر سوی همچنین

بروم آید آنکس که ایران گرفت
اگر کین بسنجید نباشد شگفت

هرآنکس که هست از نژاد کیان
نباید که از باد یابد زیان

بزرگان و آزادگان را بخوان
ببخش و ببخشای هر دم بجوان

سزاوار هر مهتری کشوری
بیارای و آغاز کن دفتری

بنام بزرگان و آزادگان
گزانشان جهان یافتی رایگان

یکی را مده بر دگر دستگاه
کسی را مخوان در جهان شهر شاه

سپرکن جهان را همه بن بوم
چو خواهی که لشکر نیاید بروم

سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت
باندیشه رای دیگر شتافت

بزرگان و آزادگان را ز دیم
کسی را کش از مردمی بود بهر

بفرمود تا پیش او خواندند
بجای سزاوار بنشاندند

یکی عهد بنوشت با هر یکی
فزونی نجوید ز دهر اندکی

برین نامداران چو بنهاد کام
ملوک طوایف نهادند نام

همان شب سکندر ببابل رسید
مهانرا ابدیدار خود شاد دید

یکی کودک آمد زنی را بشب
ازو ماند هر کس که دیدش عجب

سرش چون سر شیر بر پای سم
چو مردم بر و کتف چون گاو دم

بمرد از شگفتی هم آنگه که زاد
سزد گر بگیرند ازین بد نژاد

ببردند هم در زمان نزد شاه
بدو کرد شاه از شگفتی نگاه

بفالش بد آمد هم آنگاه گفت
که این بچه را خاک باید نهفت

زادن بچه آدمی بر نهاد شیر و آوردن پیش سکندر و تعبیر آن

از اختر شناسان بسی را بخواند
وزان اختر مرده چندی براند

ستاره شمر زان عجب گشت سخت
بپوشید بر خسرو نیکبخت

از اختر شناسان بپرسید و گفت
که گر هیچ ماند سخن در نهفت

همانگه ببرم سران تا ز تن
نیابند جز کام شیران کفن

ستاره شمر چون بر آشفت شاه
بدو گفت کای نامور پیشگاه

تو بر اختر شیر زادی نخست
بر موبدان و ردان شد درست

سر بچه مرده بینی چو شیر
بگردد سر پادشاهی بزیر

بر آشوب کرده زمین چندگاه
چنین تا نشیند یکی پیشگاه

ستاره شمر بخش ازین هر که بود
همین گفت و این داستانها نمود

سکندر چو بشنید زان شد غمی
برای و بمغزش درآید کمی

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست
مرا دل بر اندیشه زان باره بست

مرا بیش ازین زندگانی نبود
زمانه نکاهد نخواهد فزود

نامه نوشتن سکندر با رسطالیس حکیم

ببابل همان روز شد دردمند
بدانست کآمد بتنگی گزند

دبیر جهاندیده را پیش خواند
هر انجش بدل بود با وی براند

بمادر یکی نامه فرمود و گفت
که آگاهی مرگ نتوان نهفت

ز گیتی مرا بهره این بد که بود
زمانه همانا نخواهد فزود

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
که اندر جهان این سخن نیست نو

هرآنکس که زاید بباید ش مرد
اگر شهریار است اگر مرد خورد

بگویم کنون با بزرگان روم
که چون بازگردند زین مرز بوم

نگویند جز رای و فرمان تو
کسی برنگردد ز پیمان تو

هر آنکس که بودند ز ایرانیان
کز ایشان بدی رومیان را زیان

سپردم بهر مهتری کشوری
چو گردد بدان پادشاهی سری

همانا نیازش نیاید بروم
بر آساید از دشمن آن مرز بوم

مرا دخمه در خاک مصر آگنید
ز گفتار من هیچ مبرا کنید

بسالی ز دینار من صد هزار
ببخشید بر مردم خویش کار

کر آید یکی روشنک بار بر
کند بیگمان زنده نام پدر

نباید که باشد جز او شاه روم
که او تازه گرداند آن مرز بوم

دگر دختر آید به هنگام بوس
بپیوند با تخمهٔ فیلقوس

تو فرزند خوانش نه داماد من
بدو تازه کن در جهان یاد من

دگر دختر کید را بی گزند
فرستید نزدیک من انجمن

ابا برده و بردهٔ نیک خواه
عماری بسیجید با او براه

همان افسر و گوهر و سیم و زر
که آورده بود او ز نزد پدر

برفتن چنو گشت همداستان
فرستید با او بهندوستان

من ایدر همه کار کردم ببرگ
به بیچارگی دل نهادم بمرگ

بتخت آنکه تابوت زرین کنید
کفن بر تنم عنبر آگین کنید

ز زربفت چینی سزاوار من
کسی کو نه پیچد ز تیمار من

همه درز تابوت ما را بقیر
بگیرید کافور و مشک و عبیر

بتخت آگنید اندرو انگبین
زبر انگبین زیر دیبای چین

تن من از آن پس ببند اندر آی
سر آمد سخن چون بپوشید روی

تو پند من ای مادر پر خرد
نگهدار تا روز تو بگذرد

ز چیزی که آوردم از هند و چین
ز توران و ایران و مکران زمین

بدار و ببخش آنچه افزون بود
وز اندازه خورد بیرون بود

بتو حاجت آنستم ای مهربان
که بیدار باشی و روشن روان

نداری تن خویش را رنجه بس
که اندر جهان نیست جاوید کس

روانم روان ترا بیگمان
ببیند چو تنگ اندر آید زمان

شکیبایی از مهربانی تراست
سبکتر بود هر که او کهتر است

ترا مهر بد بر تنم سال و ماه
کنون جان پاکم ز یزدان بخواه

بدین خواستن باش فریادرس
که فریاد گیرد مرا دست بس

نگر تا که بینی بگرد جهان
که او نیست از مرگ خسته روان

چو نامه بمهر اندر آورد و بند
بفرمود تا بر ستور نوند

ز بابل بروم آمد این آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

چو آگاه شد مادر از درد شاه
جهان گشت بر ناموران سیاه

بتخت بزرگی نهادند روی
جهان شد سراسر پر از گفتگوی

سکندر ز لشکر چو آگاه گشت
بدانست کش روز کوتاه گشت

بفرمود تا تخت بیرون برند
ز ایوان شاهی بهامون برند

ز بیماری شه غمین شد سپاه
که پژمرده دیدند رخسار شاه

همه دیکسر خروشان شدند
چو بر آتش تیز جوشان شدند

همیگفت هر کس که بد روزگار
که از رومیان کم شود شهریار

فراز آمد آن گردش روز شوم
که ویران شود زین سپس بوم روم

همه دشمنان کام دل یافتند
رسیدند جایی که بشتافتند

مردن سکندر و ماتم داری کردن لشکریان

بما بر کنون تلخ گردد جهان
خروشان شویم آشکار و نهان

چنین گفت قیصر بآواز نرم
که ترسنده باشید با رای نرم

از اندرز من یک نفس مگذرید
چو خواهید کز جان و تن برخورید

پس از من شما را همینست کار
نه با من همین بد کند روزگار

بگفت این و جانش بر آمد ز تن
شد آن نامور شاه لشکر شکن

ز لشکر سراسر بر آمد خروش
هوا تیر از آن درد گرد و بوش

با همه خاک بر سر

همه خاک بر سر همی بیختند / بمژگان همی خون دل ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست / هزار اسپ را دم بریدند پست

فتاده بجو اسپان بگستار زین / تو گفتی همی برخروشد زمین
ببردند صندوق زرین بدشت / همی ناله بر آسمان برگذشت

سکوبا بشستش بمشک و گلاب / پراگنده بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بران شهریار انجمن

تن نامور زیر دیبای چین / نهادند تا پای در انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن سایه گستر دلاور درخت



نمانی همی در سرای سپنج / چه نازی بتخت و چه نازی بگنج
چو تابوتش از دشت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند

دو آواز شد رومی و پارسی / سخن شد ز تابوت یکبار سی
هر آنکس که او پارسی بود گفت / که او را که ایدر چه باید نهفت

چو ایدر بود خاک شاهنشهان / چه یازید تابوت گرد جهان
چنین گفت رومی که ای رهنمای / که ایدر نهفتن ورا نیست رای

دگر گفت بنوید انچه گویم درست
سکندر روان جایک زیر دگرست

گهی باز بی گفت نیز این سخن
اگر چند گویی نیاید به بن

تمامی شمارا یکی برگزار
ز شاهان بنشین کمی یادگار

ورا خرم خواند جهاندیده پیر
برو اندرون پیشه دادگیر

چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه
که آواز او باز آید گروه

بباید بر برقوت را
همانید بیارید تابوت را

بپرسید کز کوه پاسخ دهد
شما را بدین رای فرخ پند

برفتند پویان بکردار غرم
بدان شهر کوتاه کرد عزم

بگفت این پاسخ داو باز
که تابوت شاهان چه داری زر

که خاک سکندر به اسکندریست
که او را بدان روزگار بد رست

چو آواز بشنید لشکر برفت
ببروند زان بیشه صندوق نقت

چو اسکندر آمد به اسکندری
جهان را دگرگونه شد داوری

همامون نهادند تابوت اوی
جهان شد سراسر پر از گفتگوی

به اسکندری کودک و مرد و زن
به تابوت او برنشاند انجمن

دگر برگرفتی ز هر روم شمار
مهندس فزون آمدی صد هزار

همان ارسطالیس پیش اندرون
جهانی بر و بدکان بر تو تن

بدان تنگ تابوت بنهاد دست
چنین گفت کای شاه مردان پرست

کجا آن سر و دوش و ران تو
که این تنگ تابوت شد جای تو

بروز جوانی بدین یال و سال
چرا خاک را برگزیدی نهال

حکیمان رومی شدند انجمن
همی گفت کای پیل رویینه تن

زبانت که افکند جانت گرفت
کجا آن همه عزم و رای درست

دگر گفت چندی نهفتی تو زر
کنون زر تو داری نهفت ای جگر

دگر گفت کز دست تو کس نجست
کجات آن همه عزم و رای درست

دگر گفت کاسوده ای از درنج
همان جستن از پای شاهی و گنج

دگر گفت چون پیش داور شوی
همان بر که کشتی همان بدروی

دگر گفت دستگاه آن بود
که ریزنده خون شاهان بود

دگر گفت ما چو تو باشیم زود
که بودی تو چون گوهر تابنود

دگر گفت چون بندت اوستاد
بیاموز آن جز ز مینا یاد

دگر گفت کز مرگ چون او بجست
به پشتی سرد کر نیارم دست

دگر گفت کای بهتر از ماه مهر
چرا پوشی از انجمن خوب چهر

دگر گفت مردی فراوان هنر
بکوشند که چهره نباشد چو زر

کنون ای هنرمند مرد دلیر
ترا آرزو آورید دست زیر

کنون زر و دیبا بپوشیده ز
بپوشیده را رخ دیده

کنون سر ز دیبا برآور که تاج
نبی جوید باره و تخت عاج

دگر گفت کز ماه رخ بندگان
ز رومی و چینی پرستندگان

بیدی و زر داری اندر گناه
بر رسم کیان زر و دیبا بهار

دگر گفت پرمایه پرسد کنون
چه یاد آیدت پاسخ رهنمون

که خون بزرگان چرا ریختی
بسیجی بجنگ اندر آوردی بختی

که دیدی که چند از بزرگان مرد
بگیتی بجز نام نیکو نبرد

دگر گفت روز تو اندر گذشت
زبانت ز گفتار بیکار گشت

هر آنکس که او تاج و تخت تو دید
عنان از بزرگی بباید کشید

که بر کس نماند چو بر تو نماند
درخت بزرگ بباید فشاند

دگر گفت کاندر سرای سپنج
چرا داشتی خویشتن را برنج

که بهر تو این آمد از رنج تو
یکی تنگ تابوت شد گنج تو

نجویی همی باده و بوق ترک
پسند آیدت بند صندوق مرگ

دگر گفت چون لشکرت بازگشت
تو تنها بمالی برین پهن دشت

همانا کز این بهر یکی لشکری
فراوان تخم زندگانی خوری

وزان پس بیامد بر مادرش
فراوان بمالید رخ بر زمین

همی گفت ای نور

همیگفت ای نامور پادشاه
جهاندار نیک اختر و پارسا
بنزدیکی اندر تو دوری زمن
هم از لشکر و افسر و انجمن
روانم روان ترا بنده باد
دل هرکه زین شاد شد کنده باد
وز این بند روشنک پر ز درد
چنین گفت کاین شاه آزاده مرد
جهاندار دارای دارا کجاست
کزو داشت گیتی همه پشت راست
دگر شهر ایران که روز نبرد
سرشان ز گرد اندر آمد بگرد
جو ابری بدی تند بارش تگرگ
ترا گفتم ایمن شدستی ز مرگ
ز بس رزم و پیکار و خونریختن
جه تنها جه با لشکر آویختن
زمانه ترا داد گفتم جواز
همی داری از مردم خویش باز
جو گردی جهان از بزرگان تهی
ببیند اختی تاج شاهنشهی
درختی که کشتی در آمد ببار
همی خاک بینم ترا انجمن ار
جو تاج سپهر اندر آمد بزیر
بزرگان زگفتن گشتند سیر
نهفتند تابوت ورا بخاک
ندارد جهان از جنین کار باک
ز باد اندر آمد نبشت سوی دم
بداد آنچه بد انهان بر ستم
نیابی بجیحون و جر این راه
نه کهتر بدین دست گیرد نه شاه
جرا اینت نه بینم همی بهره
اگر کهتری باشد از شهره
جو پاکیزه و پاک گردد سرشت
بیابی عفا الله خرم بهشت
جنین است رسم سرای کهن
سکندر شد و ماند اندر سخن
که جون بی روشنش باد بهره بهشت
اگر تاجه داری ز گیتی بهشت
برآورده پرمایه ده شارسان
شد آن شارسانها کنون خارسان
بخت آنکه هر کو بجست آنکس
سخنها در آفاق ماند او و بس
سخن به که ویران نگردد سخن
جو از برف و باران نبی ایمن
گذشتیم ازین سد اسکندری
همه بهتری باد و نیک اختری
دل شهریار جهان یار باد
ز هر بد تن پاکش آزاد باد
الا ای برآورده چرخ بلند
جه داری به پیری مرا مستمند

بادشاهی ملوک طوایف دویست سال بود

جو بودم جوان برترم داشتی
به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامکار
همی پرنیان گردد از رنج خار
دوتا شد آن سرو نازان باغ
همی تیره گشت از فروزان چراغ
بر از برف شد کوهسار سیاه
همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار دریا بدی تا کنون
همی بخت بر داغ تو جوی خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو
بر از رنجم از رای باریک تو
مرا کاش هرگز نه پرورده
جو پرورده بودی نیازرده
هر آنکه کزین تیرگی بگذرم
بگویم جفای تو با داورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک
خروشان بسر بر پراگنده خاک
ز پیری مرا تنگدل دید دهر
بمن باز دارد گناهش دو بهر
جنین داد پاسخ سپهر بلند
که ای مرد گوینده بی گزند
جرا بینی از من همی نیک و بد
جنین ناله از دانشی کی سزد
خور و خواب و رای و نشست ترا
به نیک و بد و راه و دست ترا
بدین هرچه گفتم مرا راه نیست
جو روباه ازین داستان آگه نیست
از آن خواه راحت که این آفرید
شب و روز و آیین و دین آفرید
یکی آنکه هستیش را راز نیست
بکار روی انجام و آغاز نیست
جو خواهد بباش آنجه باشد بدست
کسی کو جز این گوید آن بیهده است
من از داد تو جون یکی بنده ام
پرستنده آفریننده ام
نکردم همی جز بفرمان اوی
نیارم گذشتن ز پیمان اوی
بیزدان گرای و بیزدان پناه
بر اندازه هرچه خواهی بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر
کنون پادشاه جهان را ستای

در مدح سلطان

ببزم و برزم و بدانش گرای

جهاندار ابوالقاسم پرخرد / که رایش همی از خرد برخورد

محمود فرماید

شهنشاه محمود فرخنده رای / کزو نیست نام بزرگی بجای
همی بود تا جاودان شاد دل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
شهنشاه ایران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
برو آفرین باد و بر کشورش / چه بر خویش و بر دوده و لشکرش
سپهدار سالار او میر نصر / کزو شادمانست گردیده عصر
سپهدار چون بوالمظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نام است و پیروز بخت / همی کلک او بگذرد بر درخت
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستن همه بر سر گنج باد
همیشه آن سپهدار او شاد باد / دلش روشن و گنج آباد باد
چنین تا بپاییست گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مباد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / همه تاجور باد و پیروزگر
گذشته رسول آل ده با چهار / یکی آفرین باد بر شهریار
از آن نامور داده و هم خراج / که فرمان شد از شاه با زر و باج
که سالی خراجی نخواهند بیش / ز دینار و سبد ازان فر و کمتر
چو آمد بر آن روزگار دراز / همی گسترد جاه در داد باز
به بینی بدین داد نیکی گمان / که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش / بماند کلاه کیی بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی گزند / منش برگذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار از آن مرا / اگر بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان / در افشانی بود بر سر بخردان
کیومرث را تخمه کرد آفرین / که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد / که چون شاه را سر بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عدل شاهان بود / چو درد دل بیگناهان بود
بماناد تا جاودان نیک بهر / هنرمند باد اشکن و دادگر
نباشد کسی در جهان پایدار / همان نام نیکو بود یادگار
کجا آفریدون و ضحاک و جم / مهان عرب خسروان عجم
فریدون فرخ ستایش ببرد / بهر داوری جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود / ز تخت و ز گنج و دهی شاد بود
گسسته شده از جهان نام اوی / نجوید بگیتی کسی کام اوی
ازین نامدار این شه مردم نواز / که با داد همه سال بر تخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت / نیایش همی ز آسمان برگذشت
نجسته برو گردش روزگار / که جاوید بادا سر تاجدار
ز گیتی مبیناد جز کام خویش / نوشته بر ایوانها نام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش / همان خسروی قامت و منظرش

آغاز داستان حدیث بابک و خواب دیدن

کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی کار اشکانیان بازگرد
چه گفت اندران نامهٔ باستان / که گوینده یاد آرد از راستان
بل از روزگار سکندر جهان / چه گوید کرا بود تخت مهان
چه گفت آن خردمند دهقان چاج / کزین پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکبار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تخت شاهان نشانده اند / ملوک طرایف همی خوانده اند
از ایشان نه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن زمین / برآسود یکچند روی زمین
سکندر سکالید از آنگونه رای / که تا روم آباد ماند بجای

نخست اشک بوز

نخست اشک بود از نژاد قباد
دگر گرد شاپور دهقان نژاد

ز یک دست گودرز اشکانیان
چو بیژن که بود از نژاد کیان

چو نرسی که الوای برز بزرگ
چو آرش که بد نامدار سترگ

کزو بگذری نامدار اردوان
ببخشید گنجی بر ارزانیان

ورا خواندند اردوان بزرگ
که از میش بگسست چنگال گرگ

ورا بود شیراز و هم اصفهان
که دانسته خواندیش مرز مهان

باصطخر بد بابک از دست اوی
که تنین خروشان بد از شست اوی

چو کوته بود شاخ هم بیخشان
نگوید جهاندیده تاریخشان

از ایشان بجز نام نشنیده ام
که در نامهٔ خسروان دیده ام

سکندر چو نومید گشت از جهان
کی افکند نام مهان جهان

کزین پس بگیرد کس از روم یاد
نماند یکی کشور آباد و شاد

چو دانا بود بر زمین شهریار
چنین آورد دانش شاه بار

چو دارا به رزم اندرون کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد

بسر بر بر او را یکی شادکام
خردمند جنگی و ساسان بنام

پدر را بر آنگونه چون کشته دید
سر بخت ایرانیان گشته دید

از آن لشکر روم بگریخت اوی
بدام بلا در نیاویخت اوی

تعبیر خواب بابک

بهندوستان در بزاری بمرد
ز ساسان یکی کودکی ماند خرد

برین همنشان تا چهارم پسر
همی نام ساسانش کردی پدر

شبانان بدندی دگر ساربان
همه ساله با رنج و کار گران

برون شد همی جست کاری برنج
مگر یابد از رنج با دانش گنج

چو نزد شبانان بابک رسید
بدشت آمد و سرشبان را بدید

بدو گفت مزدور آید بکار
که ایدر گذارد بد روزگار

بپذرفته بدبخت را سرشبان
همی داشت با رنج روز و شبان

چو شد کارگر مرد آمد پسند
شبان سرشبان گشته بر گوسفند

شبی خفته بد بابک رود یاب
چنان دید روشن روانش بخواب

که ساسان به پیل ژیان بر نشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست

هرانکس که آمد بنزدش فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز

زمین را بخوبی بیاراستی
دل تیره از غم بپیراستی

بدیگر شب اندر چو بابک بخفت
همی بود مغزش با اندیشه جفت

چنان دید در خواب کآتش پرست
سه آتش ببردی فروزان بدست

چو آذرگشسپ و چو خراد مهر
فروزان بکردار گردان سپهر

همی پیش ساسان فروزان بدی
بهر آتشی عود سوزان بدی

سر بابک از خواب بیدار شد
روان و دلش همچو بازار شد

هرانکس که در خواب دانا بدند
بهر دانشی بر توانا بدند

بایوان بابک شدند انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن

چو بابک سخن برگشاد از نهفت
همه خواب یکسر بدیشان بگفت

براندیشه شد زان سخن رهنمای
نهاده بدو گوش پاسخ سرای

سرانجام گفتند سرافراز شاه
بتاویل این کرد باید نگاه

کسی را که دیدی تو زینسان بخواب
بشاهی برآرد سر از آفتاب

گر ایدونکه این خواب ازو بگذرد
پسر باشدش کز جهان برخورد

چو بابک شنید این سخن گشت شاد
بر اندازه شان یک بیک هدیه داد

بپرداخت بابک ز بیگانه جای
بدر شد پرستنده رهنمای

ز ساسان بپرسید و بنواختش
بر خویش نزدیک بنشاختش

بپرسید از گوهر و از نژاد
شبان زو بترسید و پاسخ نداد

وز آن پس بدو گفت کای شهریار
شبان را بجان گر دهی زینهار

بگویم بگوهر همه هرچه هست
چو دستم بگیری به پیمان بدست

که با من نسازی تو اندر جهان
نه بر آشکارا نه اندر نهان

چو بشنید بابک زبان برگشاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

که بر تو نسازم ز خیری گزند … بدارمت شادان دل ارجمند
ببابک چنین گفت پس مهربان … که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر … که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار … ز گشتاسب اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب … از آن چشم روشن که دیده بخواب
بیاورد پس جامه خسروی … یکی اسب با آلت خسروی
بدو گفت بابک بگرمابه شو … همی باش تا جامه آرند نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت … از آن سرشبانی سرش برفراخت
چو او را بدان کاخ در جای کرد … غلام و پرستنده برپای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد … هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را … پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت آن خوب چهر … یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بماننده شهریار اردشیر … فرازنده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر نام کرد … بدیدار او رامش و کام کرد
همی پروریدش ببر بر بناز … برآمد برین روزگار دراز
مر او را کنون مردم تیزویر … همیخواندندش نیاکان اردشیر
بیاموختندش هنر هر چه بود … هنر نیز بر گوهرش برفزود
جهان شد بفرهنگ و بالا و چهر … که گفتی همی بر فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان … سوی بابک نامور پهلوان
که امیرد با دانش و باگرامی … سخنگوی با دانش و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر … جوانست و با دانش و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان … فرستش بنزدیک من شادمان
ز بایستها بی نیازش کنم … میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما … بگوییم که او هست پیوند ما
چو آن نامه شاه بابک بخواند … بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر … همان نور سیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامه اردوان … بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه … نویسیم فرستم یکی نیکخواه
بگوییم که اینک دل و دیده را … دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و نیز دادمش پند … چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که آن رسم شاهان بود … نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد … جوانرا ز هر گونه هدیه داد
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ … ز فرزند خیری نباشد دریغ
ز دینار و دیبا و اسب و رهی … ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد بنهاد پیش جوان … جوان شد پرستنده اردوان
بسی هدیها نیز با اردشیر … ز دینار و دیبا و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیک پی … بدرگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد بنزدیک آن بارگاه … بگفتند با شاه از آن کارگاه
جوانرا بشهر اردوان پیش خواند … ز بابک سخنها فراوان براند
بنزد یکی تخت بنشاختش … بزرین یکی جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی … ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خود و نامداران بیامد جوان … بجایگه فرموده بد اردوان
چو کرسی نهاد از بر برج شید … جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده را پیش خواند اردشیر … همان هدیها کو بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان … فرستاده شد بابک پهلوان
بدید اردوان آن پسند آمدش … جوانمرد را سودمند آمدش
سزاوار او مهتری داشتن … زمانی به تیمار او داشتن
بمی خوردن و خواب و نخچیرگاه … نرفتی بنخچیر آن خردمند شاه
همیداشتنش هیچ پیوند خویش … جدایی نداد از فرزند خویش
بسر بودم اردوان ماه چهار … از آن پس تهی چون یکی شهریار

بهامون برو برامد

بهامون پدید آمد از دور گور
ازان لشکر گشن برخاست شور

همه بادپایان برانگیختند
همی گرد با خوی درآمیختند

داستان گلنار با اردشیر

همی تاخت پیش اندرون اردشیر
چو نزدیک شد در کمان راند تیر

بزد بر سرین یکی گور نر
گذر کرد بر گور پیکان و پر

بیامد هم اندر زمان اردوان
بدان دشت کشتن بدید آن جوان

به تیر یکی این گور افکند و گفت
که با دست آن کس روان باد جفت

چنین داد پاسخ بدو اردشیر
که این گور را من فکندم به تیر

پسر گفت این را من افکنده‌ام
همان جفت را نیز جوینده‌ام

بر از خشم ز اردشیر اردوان
یکی بانگ برزد به مرد جوان

بدو تند گفت این گناه منست
که آزردن این نه راه منست

ترا خود نبردم بنخجیرگاه
چرا برد باید همی با سپاه

بدان تا ز فرزند من بگذری
بلندی گزینی و کنداوری

برو تازی اسپان ما را ببین
همانجا برو در سرای گزین

بدان آخر اسپ سالار باش
بهر کار با هر یکی یار باش

بیامد پر از آب چشم اردشیر
بدان آخر تازی اسپان بهیر

یکی نامه بنوشت نزد نیا
بر از خون دل و سر پر از کیمیا

که ما را چه پیش آمد از اردوان
که درد تنش باد و رنج روان

همه یاد کرد آن کجا رفته بود
که شاه اردوان از چه آشفته بود

چو آن نامه نزدیک بابک رسید
نگه کرد آن سخن پیچش را بدید

دلش گشت ازان کار پر درد و رنج
بر آورد دینار چندی ز گنج

فرستاد نزدیک او ده هزار
هیونی برافکند مرد سوار

بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه فرمود زی اردشیر

که ای کم‌خرد نورسیده جوان
چو رفتی بنخجیر با اردوان

چرا تاختی پیش فرزند اوی
تو از خاک و آبی نه پیوند اوی

نکرد او بدو هیچگونه بدی
که خود کرده‌ای تو ز نابخردی

نگردان ز فرمان او هیچ روی
تو از کام خشنودی او بجوی

چنین داد پاسخ بدو اردشیر
که دشت فراخست هم گور و شیر

یکی دیگری زان برین داستان
گروغ از گناه است با سرکشان

ز دینار لختی فرستاد هست
بنامه درون پندها داد هست

هر آنگه که آن مایه بردی بکار
دگر خواه تا بگذرد روزگار

تکاور هیونی جهاندیده بهر
بیامد دوان تا بر اردشیر

چو آن نامه برخواند دلتنگ شد
دلش سوی اورنگ بیرنگ شد

بنزدیک اسپان سرای گزید
نه اندر خور خویشتن جای دید

بگسترد هرگونه گستردنی
ز پوشیدنیها و از خوردنی

شب و روز خوردن همی کار اوی
می و رود و رامشگران یار اوی

یکی کاخ بد اردوان را بلند
بکاخ اندرون برده ارجمند

که گلنار بد نام آن ماهروی
نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی

بر اردوان همچو دستور بود
بدان خواسته نیز گنجور بود

برو بر گرامیتر از جان بُدی
بدیدار او شاد و خندان بُدی

چنان بُد که روزی برآمد ببام
دلش گشت زان خوبرخ شادکام

نگه کرد خندان لب اردشیر
پر از گوهر و مشکبوی و عبیر

همی بود تا روز نزدیک شد
همانا شب تار تاریک شد

کمندی بران کنگره دربست
گره برد بر و جست و پیمود دست

بگستاخی از باره آمد فرود
همی داد نیکی دهش را درود

چو آمد خرامان بر اردشیر
جوان بر دل ماه شد جایگیر

ز بالین دیبا سرش برگرفت
چو بیدار شد تنگ در بر گرفت

نگه کرد برنا بدان خوبروی
بدن همی آرزوی آن رنگ و بوی

بیایم چو خواهی بنزدیک تو
درخشان کنم روز تاریک تو

چو لختی برآمد برین روزگار   شکست اندر آمد به آموزگار
جهاندار بید اربابک بمرد   سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان   بر از غم شد و تیره جانش از آن
گرفتند هر مهتری یاد پارس   سپهبد بمهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برد   ز درگاه لشکر بهامون برد
جهان تیره شد بر دل اردشیر   از آن شاه روشن دل و یادگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت   وزان آگهی رای دیگر گرفت
که از اردوان شد دلش پرستیز   ز هر سو همی جست راه گریز
وز آن پس جهانا بد که شاه اردوان   ز اخترشناسان و از موبدان
بیاورد چندی بدرگاه خویش   همی باز جست اختر و راه خویش
همان نیز از گردش روزگار   ازین پس کرا باشد آموزگار
سه روز اندران کار شد روزگار   نگه کرده شد اختر شهریار
چو گلنار بشنید آواز شان   سخن گفتن از طالع و راز شان
سیوم روز از شب گذشته سه پاس   کنیزک ببرداخت از اخترشناس
برآزار زود دل زبان پر ز باد   شنیدست آن گفت رازان بیاد
چهارم بشد مرد روشن روان   که بگشاد آن راز بر اردوان
برفتند بار بجهابر کنار   ز کاخ کنیزک بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند   جهاندار نیک اختر و سودمند
دل ناهور مهتر نیک بخت   ز گفتار ایشان غمی گشت بخت
چو شد روی ایشان بکردار قیر   کنیزک بیامد بر اردشیر
کنون پس ازین بانه دین روزگار   ز خبری بیجد دل شهریار
که بگریزد از مهتری کهتری   سپهبد نژادی و گندآوری
چنین گفت با ماه روی اردشیر   که فردا بباید شدن ناگزیر
بدو گفت گر من بایران شوم   گر ای سوی شهر دلیران شوم
تو با من سگالی که آیی براه   گر ایدر بشاهنشهی نیز دیگ شاه
چو دریا برآشفت مرد جوان   که یکروز بشکستی از اردوان
کنیزک بگفت آنکه روشن روان   همی گفت با ناهور اردوان
سخن چونکه گلنار از ایشان شنید   شکیبائی و خامشی برگزید
وزین پس شود شهریار بلند   جهاندار نیک اختر و سودمند
همی گفت با او بر از آه سرد   فرو ریخت از دیدگان آب زرد
دل مرد برنا شد از گفته تیز   وزین پس فرو جست راه گریز
اگر با من آیی تو نگر شوی   همان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده ام   نباشم جدا از تو تا مانده ام
کنیزک بیامد بایوان خویش   بکف بر نهاده تن و جان خویش
چو شد روی گیتی ز اختر چو زرد   نجم اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنجها باز کرد   ز هر گونه جستن آغاز کرد
ز یاقوت و از گوهر نابسود   ز دیبا و دینار چندانکه بود
بیامد بجائیکه بودش نشست   بدانجا نه بنهاد گوهر بدست
همی برد از آن کار با رنج و درد   ز هر گونه اندیشها یاد کرد
که تا چون که بد روز شاه اردوان   چگونه بود کار او با جوان
ز ایوان بیامد بکردار تیر   بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست   نگهبان ایوان همه خفته مست
همی بود تا شب برآمد ز کوه   بخفت اردوان جای شد بی گروه
کجا مست شان کرده بد اردشیر   که او خواست رفتن همی ناگزیر

گریختن اردشیر از درگاه اردوان

دو اسب گرانمایه کرده به زین   بر آخر نهاده خسان بنش از زین
جهانجوی چون روی گلنار دید   همان گوهر و سرخ دینار دید
بدو گفت ما کنون بباید شدن   نباید بانده فرون زین بدن
مگر یابم از چنگ این اژدها   بدین روزگار جوانی رها

هم اندر زمان پیش بنهاد جام / بزد بر سر تازی اسپان لگام
بپوشید خفتان و خود برنشست / یکی تیغ زهرآب داده بدست

همان ماه رخ برد دیگر بارگی / نشست و برفتند یکبارگی
ازایران سوی پارس بنهاد روی / همی رفت شادان دل و راه جوی

چنان بد که بی ماه رخ اردوان / نبودی شب و روز روشن روان
ز دیبا نبرداشتی روی و یال / مگر چهر گلنار دیدی بفال

جو آمدش هنگام برخاستن / بدیبا سر گاه آراستن
کنیزک نیامد ببالین اوی / برآشفت و پیچان شد از کین اوی

بدربر سپاه ایستاده بپای / بیاراسته تاج و تخت و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار

بدو گفت گردنکشان بر درند / هرآنکس کجا مهتر کشورند
پرستندگان را چنین گفت شاه / جو گلنار چون رسم و آیین گاه

ندارد نیاید ببالین من / که داند برین داستان دین من
بیامد همانگاه مرد دبیر / که رفتست بیگاه دوش اردشیر

ابا خود ببرداست خنگ سیاه / که بد باره نامبردار شاه
همانگاه شد شاه را دلپذیر / که گنجور او رفت با اردشیر

ستوران جنگی فراوان ببرد / تو گفتی همی باره آتش ببرد
دل مرد جنگی برآمد ز جای / همانگه باسب اندر آورد پای

همی تاخت دنبال ایشان جو گرد / ز سم ستوران هوا لاجورد
بره بر یکی نامور دید جای / بسی اندرو مردم و چارپای

برسیدش از ایشان که شبگیر بود / شنیدید تا بانگ نعل ستور
دو تن برگذشتند بویان براه / یکی بارگی خنگ و دیگر سیاه

یکی گفت ازیشان که ایدر گذشت / دو تن با دو اسب اندر آمد بدشت
بدم سواران یکی غرم پاک / جو اسپی همی بر پراکند خاک

بدستور گفت آنزمان اردوان / که این غرم باری چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که آن فر اوست / بشاهی و نیک اختری پر اوست

گزین در همی کرد او را امتار / که این کار گردد بما بر دراز
جو آن حال را دید شاه اردوان / نخفت و نه آسود آمد دوان

همی تاختند از پی اردشیر / به پیش اندرون اردوان پس وزیر
جوان با کنیزک چو باد دمان / نپرداخت از تاختن یکزمان

اگر یار باشد سپهر بلند / همراو بر دشمن نیاید گزند
از آن تاختن رنجه شد اردشیر / همی دید از بلندی یکی آبگیر

جوان مرد بویان بگلنار گفت / که اکنون که با گنج گشتیم جفت
بیامد بر چشمه آمد فرود / که شد باره و مرد بی تار و پود

بیاسیم و بر آب چیزی خوریم / وزین پس تا سود کی بگذریم
جو هر دو رسیدند نزدیک آب / بزردی دو رخساره جون آفتاب

همی خواست آمد فرود اردشیر / بگلنار گفت این سخن با دبیر
جوانان باواز گفتند زود / عنان ور رکیب است بباید بسود

که رستی ز کام و دم اژدها / کنون آبخوردن نیارد بها
نباید که آیی بخوردن فرود / تن خویشتن را بباید درود

جو از بند کوی آن شنید اردشیر / باسب اندر آمد یل شیرگیر
رکیبش گران شد سبک شد عنان / بگردن برآورده رخشان سنان

پس اندر چو باد دمان اردوان / همی تاخت با رنج و تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / فلک را بپیمود گیتی فروز

یکی شارسان دید با رنگ و بوی / بسی مردم آمد بنزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامدار / که کی برگذشت آن نبرده سوار

چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیک اختر با گرای
بدانگه که خورشید برگشت زرد / بگسترد چادر شب لاجورد

برین شهر بگذشت بویان دو تن / براز گرد بی آب گشته دهن
یکی غرم تازان بدم سوار / که چون او ندیدم بایوان نگار

چنین گفت با اردوان کدخدای گزاینده رنگر باز گردد ز جای
بسازی و جنگ را زآوری که اکنون دگرگونه شد داوری

که بختش پس پشت او بر نشست ازین تاختن باد ماند بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر بنامه بگو این سخن سربسر

نشانی بیاید مگر ز اردشیر نباید که گردد همان غرم شیر
چو بشنید از اردوان این سخن بدانست کان آرزو شد کهن

بدان تا رسان اندر آمد فرود همیداد نیکی دهش را درود
چو شب روز شد بامدادان پگاه بفرمود تا باز گردد سپاه

بیامد دو رخساره همچون بکوی چو شب گشت روز اندر آمد بروی

رای زدن اردشیر با بزرگان

یکی نامه بنوشت نزد دبیر که گرزی بتاج اندر آور دبیر
گر انسان رفت از کمان تیر چنان شد ز بالین ما اردشیر

سوی پارس آمد بجوی نهان بگو این سخن با کس اندر جهان
وز آنسو بدو زد رسید اردشیر بپیردان چنین گفت کای دستگیر

تو کردی مرا ایمن از بدکنش که هرگز مبیناد نیکی تنش
بر آسود و ملاح را پیش خواند ز کار گذشته فراوان براند

نگه کرد فرزانه ملاح پیر ببالا و چهره همان اردشیر
بدانست کو هست جز کی نژاد که فیروز نیز نکو گشت شاد

بیامد بر او هم اندر شتاب که هر سو پراکند زورق بر آب
ز آگاهی نامدار اردشیر سپاه انجمن شد بدان آبگیر

هر آنکس که بد با یکی در صطخر بآگاهی شاه کردند فخر
دگر هر که از تخم دارا بدند بهر کشوری نامداران بدند

نیاکان ما را یکایک بکشت به بیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار همه ز اندرون اردوان شهریار

چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم ز دریا و کوه بنزدیک برنا گروها گروه

ز هر شهر فرزانه و رایزن بنزد جهانجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان که ای نامداران روشن روان

سزد گر مرا این نخوانید داد وزین داستان برنگیریم یاد
چو با نشید با من یکی یارمند نماند بکس تاج و تخت بلند

چه گوئید این را چه پاسخ دهید مرا اندرین رای فرخ نهید
هر آنکس که بودند از آن انجمن ز شمشیر زن مرد و از رایزن

چو آواز بشنید بر پای خاست همه راز دل باز گفتند راست
که هر کس که هستیم بابک نژاد بدیدار مهر تو گشتیم شاد

و دیگر که هستیم ساسانیان ببندیم کین را کمر در میان
تن و جان ما سربسر پیش تست غم و شادمانی و کم بیش تست

بدو گوهر از هر یکی برتری سزد بر تو شاهی و کندآوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم به تیغ آب دریا همه خون کنیم

چو پاسخ بدینسان شنید اردشیر سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بدان مهتران آفرین گسترید بدل بر بیندیشه کین گسترید

بنزدیک دریا یکی شارسان بی افکند و شد کار شاخارسان
یکی موبدی گفت با اردشیر که ای شاه نیک اختر و دلپذیر

که گر شهریاری همی نو کنی تن پارس باید که بنجو کنی
فرامش کنی رزم با اردوان که اختر جوان است و بخت جوان

که او از ملوک طوایف بگنج فزونست زو بینی اندوه و رنج
چو برداشتی گاه او از جای ندارد کسی آن سخن با تو پای

چو بشنید کرد نواز اردشیر سخنهای بایسته و دلپذیر

چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب بسوی صطخر آمد از بهر آب

جنگ اردشیر با بهمن پسر اردوان

خبر بر بهی

خبر شد به بهمن ز اردوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
نگه داشت بر تخت شاهی درنگ / سپه را بیاورد با ساز جنگ
یکی نامور بود نامش تباک / ابا آلت لشکر و رای پاک
که بر شهر جهرم بُد او پادشا / جهاندار بیدار و فرمان روا
برادر اخجسته پسر بود هفت / چو آگه شد از بخش بهمن ز تخت
بیامد سوی نامور اردشیر / ابا لشکر و کوس و با داد و گیر
چو بشنید بهمن بروی سپهبد سپید / ز اسب اندر آمد چنان چون سزید
بیامد دمان پای او بوسه داد / ز شاهان پیشین همی کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش / به نزدیکی خویش بنشاختش
بر اندیشه شد نامدار تباک / دلش گشت از آن نیز با ترس پاک
بیامد بیاورد استا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند
بریدست بهمان جان تباک / اگر نیست از بد دلش با تو باک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / که آورد لشکر بدان آبگیر
جهان سیر بر گشتم از اردوان / که از بهره زن طبع مرد جوان
مرا اینک بی مهربان بنده دان / شکیبا دل و راز داننده دان
چو بشنید از و اردشیر این سخن / بسی دیگر اندیشه افگند بن
مرا و را بجای پدر داشتی / بران نامدارانش بر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد شد / سوی آذر رام خراد شد
نیایش همی کرد پیش خدای / که باشدش بر نیکوی رهنمای
بهر کار بهروز تر داشتنش / درخت بزرگی به بر داشتنش
وز آنجا یکی شد به پرده سرای / عرض بخش او رفت با کدخدای
سپه را درم داد آباد کرد / ز داد ار نیکی دهش یاد کرد
که شد لشکری چون پلا و نهنگ / سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو گشتند نزدیک با یکدگر / برفتند گردان بر خان شخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف / همی نیزه و تیغ هندی بکف
چو شیران جنگی بر آویختند / چو جوی روان خون همی ریختند
بر اینگونه تا گشت خورشید زرد / هوا ابر ز گرد و زمین پر ز گرد
چو شد جا در چرخ فیروزه رنگ / سپاه تباک اندر آمد بجنگ
برآمد یکی باد و ابری چو قیر / بیامد ز قلب سپه اردشیر
گریزان شد بهمن اردوان / تنش خسته از تیر و تیره روان

گرفتار شدن اردوان در جنگ

پس اندر همی تاخت شاه اردشیر / ابا ناله بوق و باران تیر
برین همنشان تا به شهر صطخر / که بهمن برو دشتی تاج و فخر
درمهای آگنده را برفگند / به نیرو شد از پارس لشکر برآمد
چو آگاهی آمد سوی اردوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
ز گیتی چو برخاست آواز شاه / ز هر سو چو پیوست بیمر سپاه
مرا و را فراوان نمودند گنج / کجا بهمن آورده بودش برنج
چنین گفت کین باز چرخ بلند / همیگفت با من خداوند بند
هر آنکس که اندیشه بیرون شود / ز بخشش بکوشش شود خوبسود
کمانی نبردم که از اردشیر / یکی تاجوی آید و بادگیر
در گنج بگشاد روزی بداد / سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز گیل و زری هم بیامد سپاه / همی گرد لشکر برآمد به ماه
ز بس ناله کوس با کره نای / جز نکیسدن زنگ و هندی درای
میان دو لشکر دو تا تاب ماند / بخاک اندر و مار بیخواب ماند
وز آن روی لشکر بیاورد شاه / سپاهی که بر باد بر بست راه
خروشان سپاه و درفشان درفش / سرافشان دم تیغهای بنفش
چهل روز زینسان همی جنگ بود / بر آن زیر دستان جهان تنگ بود
ز هر گونه تنگ شد خوردنی / همان تنگ شد راه آوردنی
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه / شده خسته از زندگانی ستوه

سرانجام ابری برآمد سیاه
همی گرد لشکر برآمد بماه

وز آن روی لشکر بیاورد شاه
سپاهی که بر باد بربسته راه

برفتند کوه و بدرید دشت
خروشش همی از هوا برگذشت

بترسید از آن لشکر اردوان
شدند اندرین یکدل و یکزبان

که این کار بر اردوان ایزدیست
برین لشکر اکنون بباید گریست

بروزی یکی سخت شد روزکار
همه بخردان خواستند زینهار

بیامد ز قلب سپه اردشیر
جکاجاک برخاست باران تیر

گرفتار شد در میان اردوان
چنین بخشش آمد ز چرخ روان

بدست یکی مرد خراد نام
چو بگرفت بردش گرفته لگام

بپیش جهانجوی بردش اسیر
ز دور اردوان را بدید اردشیر

فرود آمد از اسب شاه اردوان
تنش خسته از تیر و تیره روان

بدژخیم فرمود شاه اردشیر
که رو دشمن پادشه را بگیر

بخنجر میانش بدو نیم کن
دل بدسگالان پر از بیم کن

بیامد ز درگاه فرمان گزید
شد آن نامدار جهان ناپدید

چنین است کردار این چرخ پیر
چه با اردوان و چه با اردشیر

اگر با ستاره برآید بلند
مر اورا سپار دو نیک نژند

دو فرزند او هم گرفتار شد
وزو تخمهٔ راستی خوار شد

هر آن هر دو را پای کردند بند
بزندان فرستادشان مستمند

دو بد اختر از رزم بگریختند
بدام بلا در نیاویختند

برفتند گریان بهندوستان
سر دگر کنی زین یکی داستان

همه زر که بر ستام و گهر
بر از آلت لشکر و سیم و زر

بفرمود تا کرد کردند شاه
بپخشید زان پس همه بر سپاه

برفت از میان بزرگان پاک
تن اردوان را ز خون کرد پاک

خروشان بشستش ز خاک نبرد
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد

بدیبا بپوشید خسته برش
ز کافور کرد افسری بر سرش

بپیمود بس خاک کاخش بپی
ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری

وزین پس بیامد بر اردشیر
چنین گفت کای شاه دانش پذیر

تو پیمان ده و دختر او بخواه
که با فر و برز است با تاج و گاه

بدست آیدت افسر و تاج و گنج
کجا اردوان گرد کرده برنج

ازو پند بشنید و گفتار راست
هم اندر زمان دختر او بخواست

بایوان او بود بیکیس دو ماه
توانگر سپهبد توانگر سپاه

سوی پارس آمد ز ری جنگجوی
بیاسود از رنج و از گفتگوی

یکی شارسان کرد بر کاخ و باغ
برو اندرون چشمه و دشت و راغ

که اکنون گرانمایه دهقان پیر
همی خواندش خره اردشیر

یکی چشمه بد بیکران اندروی
فراوان از آن چشمه بگشاد روی

برآورد از آن چشمه آتشکده
برو تازه شد مهر جشن سده

بگرد اندرون روستاها بخست
جو آباد کردش کس اندر نساخت

بجایی کجا ژرف دریا بدید
همی کوه را لب گرد و برید

بگرد اندرش باغ و ایوان کاخ
برآورده شد جایگاه فراخ

چو شد شهر با رامش و فر و زور
همینخواندش مرزبان شهر زور

ببردند از چین مردان کار
وز آن گونه برکرد صد جویبار

همی راند تا کوه تا شهر زور
شد آن شارسان بر سر آن ستور

سپاهی ز اصطخر بیمر ببرد
بشد ساخته تا کند مرز کرد

بنیکی ز یزدان همی جست برد
که ز نیرد بدان بوم بر خون و درد

جنگ اردشیر با کردان

چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ
پذیره شدش کرد بیمر بجنگ

یکی کار بر خواه دستور گشت
ابا کرد لشکر همی یار گشت

یکی لشکری کرده بد پارسی
فزون تر بزرگان هر یک بسی

یکی روز تا شب برآویختند
سپاه جهاندار بگریختند

زبس کشته

زبس کشته و خسته بر دشت جنگ / شد آوردگه را همی جای تنگ
جز از شاه با خوار مایه سپاه / نبد نامداری بدان رزمگاه

ز خورشید تابان و از گرد خاک / زبانها شد از تشنگی چاک چاک
همانگه که درفشی برآورد شب / که بنشاند آن جنگ و جوش و جلب

یکی آتشی دید بر سوی کوه / بیامد جهاندار با این گروه
سوی آتش آورد رو اردشیر / هما با یکی مرد برنا و پیر

فرود آمد از اسب شاه و سپاه / دهانش پر از گرد آوردگاه
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید / بدان هیش بر با شبانان بدند

از ایشان سبک اردشیر آب خواست / بجایگه بردند با آب ماست
بیاسود لختی چو دید آنچه دید / شب تیره خفتان بسر در کشید

ز خفتان شبان گشته بد بسترش / ببالین نهاد آن کئی مغفرش
سپیده چو بر زد ز دریای آب / سر شاه ایران برآمد ز خواب

بیامد ببالین او سر شبان / که بهرام باداَت روز و شبان
بدان بود کین دشت راه تو بود / نه آرام را خوابگاه تو بود

بپرسید از سر شبان راه و چاه / گر آید رکی یابم آرامگاه
چنین داد پاسخ که بادی بجای / بیابی مگر باشدت رهنمای

از ایدر کنون چار فرسنگ راه / چو رفتی بیابی تو آرامگاه
وزان روی پیوسته ده بده / بهر ده یکی نامبردار مه

چو بشنید از سر شبان اردشیر / ببرد از رمه راهبر چند پیر
سپهبد ز کوه اندر آمد بده / ازان ده سبک پیش او در فتاد مه

سواران فرستاد بر باد بر / ازان جای تا خره اردشیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه / همه شاددل برگرفتند راه

بگردان فرستاد کارآگهان / که تا کار ایشان بجوید نهان
برفتند پویان و باز آمدند / بر شاه ایران فراز آمدند

از ایشان همه تا بجوید و شاد / ندارد کسی در دل از شاه یاد
بدانند کاندر صطخر اردشیر / کنون گشت و شد تخت بارین نیر

چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / گذشته سخن بر دلش یاد گشت
گزین کرد ازان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن ده هزار

کمان برد و با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد لشکر براند / کسی را که نابردنی بد بماند

چو شب نیمه بگذشت تا رنگ شد / جهاندار با کرد نزدیک شد
همه دشت از ایشان همه خفته دید / یکایک دل از لشکر آشفته دید

همه دشت از ایشان همه کشته گشت / ز روی زمین گرد برگرد گشت
بی اندازه زیشان گرفتار شد / شتر گوی و هم بخردی خوار شد

همه کوهبانان بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
چنان شد که دینار بر سر نوشت / اگر بر بردی ببردی ز دشت

بکردی بدینار او کس نگاه / بنیک اختری گشت فرمان شاه
که مردی بکردی بدان جنگ فخر / کرازان بیامد بشهر صطخر

بفرمود کاسپان به نیرو کنند / سلاح سواران بی آهو کنند
چو آسوده گردید یکسر بزم / که زو دایدا اندیشه روز رزم

دلیران بخوردن نهادند سر / چو آسوده شد گردکان از کمر
براندیشه رزم گشت اردشیر / چو این داستان بشنوی یادگیر

داستان کرم هفتواد و کیفیت آن

ببین این شگفتی که دهقان چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
یکی شهر بد تنگ مردم بسی / نکوهش بدی خوردن هر کسی

بدان شهر دختر فراوان بدی / که بی کام جوینده نان بدی
بیک روی نزدیک بود کوه / شدندی همه دختران همگروه

ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ / یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
ز دروازه دختر شدی همگروه / خرامان ازین شهر تا پیش کوه

برآمیختندی خورشها بهم / نبودی بخوردن اندرون بیش و کم
برآمیختندی کجا خاستند / بگاه خورش دوک بگذاشتند
نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد / ازان پنبه شان بود تنگ و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز / شدی پنبه شان ریسمان دراز
بدین شهر بی خیز خرم نهاد / یکی مرد بد نام او هفتواد
بر اینگونه بد نام او را چه رفت / از ایرا که او را پسر بود هفت
گرامی یکی دختری بود و بس / که نشمرد او دختران را بکس
چنان بد که آن دختر نیکبخت / یکی سیب افگند باد از درخت
بره بر بدید و سبک برگرفت / کنون بشنوانی تا بمانی شگفت
چو آن خوب رخ سیب اندر کشید / یکی در میان کرم آگنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش / دران دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت آن دوک و آن پنبه گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز با اختر کرم سیب / برشتن نمایم شمارا نهیب
همه دختران شاد و خرم شدند / گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندان که رشتی بروزی بر انگشت / شمارش همی بر بران برگذشت
وزانجا بیامد بکردار دود / بمادر نمود آن کجا رشته بود
برو آفرین کرد مادر بمهر / که برخوردی از ماه رای خوب چهر
لشکبیر چون ریسمان برشمرد / دو چندان که هر بار بودی ببرد
چو آمد بران چاره چو انجمن / برشتن نهاده دل و گوش و تن
چنین گفت با مادر دختران / که ای ماهرویان نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز / بریسم ببرم نباشد نیاز
برشتی کجا رشته بد بیش ازان / بکار آمدی کرمکی بیش ازان
ازان پنبه هر چند کردن فزون / برشتی همی دختر پرفسون
چنان بد که یکروز مام و پدر / بگفتند با دختر پر هنر
که چندین برشتی مگر با پری / گرفتستی ای ماه رخ خواهری
سبک سیمتن پیش مادر برفت / ازان سیب و آن کرمک اندر نهفت
همان کرم فرخ بایشان نمود / زن و شوی را روشنائی فزود
بفالی گرفت آن سخن هفتواد / ز کاری که کردی بدل بود یاد
مگر زاختر کرم گفتی سخن / برو نو شدی روزگار کهن
چنین تا برآمد برین روزگار / فروزنده تر گشت و به روزگار
مر این کرم را خوار نگذاشتند / بخوردن نکو همی داشتند
تن آور شد آن کرم نیرو گرفت / برو بخت و بالش بنیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان بر تنش / چو مشک سیه گشت پیرامنش
منقش اندرون شکر و زعفران / برو بخت از کران تا کران
همه پاک صندوق کردش نگاه / بدو اندرون ساختش جایگاه
چنان شد دران شهر بی هفتواد / بجنگ اندرون داد مردی بداد
فراز آمدش ارج و آرام و خیر / توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی مرد بد اندران شهر ادی / سرافراز با لشکر و زنگ و بوی
بهانه همی ساخت بر هفتواد / که دینار بستاند از هفتواد
بسی نامدار انجمن شد بروی / بران هفت فرزند بیکار جوی
ز شهری کجا زان برآید نفیر / برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هفتواد / ابا نامداران بهرسان باد
همه شهر بگرفت و او را بکشت / بسی گوهر و گنج او را بمشت
بنزدیک او مردم انبوه شد / ز شهری کجا بد سوی کوه شد
یکی باره کرد از بر تیغ کوه / شد از شهر با او همه همگروه
نهادش بران دژ در آهنین / هم آرامگه بود و هم جای کین
یکی چشمه بود بر کوهسار / ز بخت اندر آمد میان حصار
یکی باره گرد گرد اندرش / که بینا بدیدی ندیدی سرش
جوان کرم را گشت صندوق تنگ / یکی حوض کردند بر کوه سنگ
چو سارو و نخ و سنگ از هوا گرم / نهادند کرم اندرو نرم نرم

نخبدان

جنان شد که دارنده

چنان بد که دارنده هر بامداد
برفتی دوان از بر هفتواد
خور برگ کرمش علف ساختی
پراگنده از بر و پرداختی

برآمد برین کار بر چند سال
چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چو یکچند بگذشت بر هفتواد
بآواز کرم او گرانمایه باد

همان دخترش بد گرامی بکرم
پدر گشته جنگی سپهدار کرم
بیاراسته شهر و دیهر و وزیر
هر آنکس بدی خوردن او اسیر

سپهبد بدی بر در هفتواد
همان بر سر کار بیداد و داد
ز دریای چین تا بکرمان رسید
همه روی کشور سپه گسترید

بسر هفت با تیغزن ره سپرا
همان گنج و هم آلت کارزار
هران پادشا کو شنیدی بجنگ
بدو رفتی سپاهش بر کرم ننگ

شکسته شدی لشکرش کامدی
چو او از پی داستان بشنیدی
چنان گشت در نامور هفتواد
که گردون نیارست جنبید باد

حصاری شد آن پیر جنگی سپاه
ز نیروی آن باره بر باد راه
چو آگه شد از هفتواد اردشیر
نبود آن سخن‌ها ورا دلپذیر

سپهبد فرستاد نزدیک اوی
سپاهی بفرمود تا جنگجوی
چو آگاه شد زان سخن هفتواد
از ایشان بدل بر نکرد ایچ یاد

کمینگاه کرد اندران گنج کوه
بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر براشوفتند
بگرز و بتیر و زوبین همی کوفتند

سپاه اندر آمد بجای کمین
سپهبران نامداران زمین
که کس باز نشناخت از پای دست
تو گفتی زمان ایشان ببست

چو آگاه شد نامدار اردشیر
ازان کشتن و غارت و دار و گیر
همان گفت لشکر به باز خواستند
بزر و سلاح و درم برفشاند

بتندی بیامد بر هفتواد
بگردون برآمد سر بدنژاد
بیاورد گنج و سلاح از حصار
برو خواست لشکر و کارزار

جدا بود زو رو جهیر سپیر
چو آگاه گشت او ز رزم پدر
برآمد آرام و از خورد و خواب
بکشتی برآمد برین روی آب

جهانجوی را نام شادوری بود
یکی مهتر بدخواه بدخوی بود
ز پستی بیامد بر هفتواد
دل هفتواد از پسر گشت شاد

بیاراست بر میمنه جای خویش
سپهدار به لشکر آرای خویش
دو لشکر شد از هر دو آراسته
پر از کینه و مهر گیتی خواسته

بدستان نگر دو شاه اردشیر
همی برد بیهوش بمکنت دیگر
برآمد خروشیدن گاو دم
جهان شد پر آواز رویینه خم

چو آواز کوس آمد از پشت پیل
یکی مرد برناش از تیغ نیل
ز بر کشید از دو رویه دو صف
ز خورشید و شمشیر زد تاب تف

زمین جنب جنبان شد از میخ نعل
هوا از درفش کسان گشت لعل
ز آواز کوپال بر ترگ و خود
همی داد گردون زمین را درود

تنگ یاد با یان زمین بر ان
در و دشت بد بی تن و بی سران
بدانگونه شد لشکر هفتواد
تو گفتی بجنبید دریا ز باد

بیابان چنان شد ز هر دو سپاه
که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
بدینگونه تا روز بر گشت زرد
برآورد شب چادر لاجورد

ز هر سو سپه بازجست اردشیر
پس پشت او بد یکی آبگیر

ز دریای زنگار گون شد سپاه
طلایه برآمد ز هر دو سپاه

خورش تنگ شد لشکر شاه را
که بدخواه او بسته بد راه را
بجهرم یکی مرد بد کی نژاد
کجا نام او مهرک نوش زاد

چو آگه شد از رفتن اردشیر
وزان ماند تشنه بر لب آبگیر
همان قحط و تنگی بران رزمگاه
ز بیر خورش‌ها برو بسته راه

ز هر سو بیامد بایوان شاه
ز هر سو بیامد برو بر سپاه
همه گنج او را بتاراج داد
بلشکر بسی بهره و باج داد

چو آگاهی آمد بشاه اردشیر
که مهرک بپارس درآمد دلیر

همی گفت ناساخته خانه را
چرا ساختم جنگ بیگانه را

بزرگان و دانا دلان را بخواند
ز مهرک فراوان سخنها براند

به موبد بگفت ای سران سپاه
که ما را چنین تنگ شد بارگاه

چه دیدم بسی تلخی روزگار
میندیش مهرک مرا بر شمار

بآواز گفتند کای شهریار
مبیناد چشمت بد روزگار

چو مهرک بود دشمنی در جهان
چرا جست خواهی بسیچی جهان

تو داری بزرگی و کیهان تراست
همه بندگانیم و فرمان تراست

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

بخوان بر نهادند یکسر بره
بخوردن نهادند سر یکسره

چو نان را بخوردن گرفت اردشیر
بیامد همانگه یکی تیز تیر

نشست اندرون نان یکی بره
که تیر اندرو بخش نان یکسره

بزرگان و فرزانه و زیرسان
زنان دهقنان آن زمان دست باز

ز غم هر کسی از جگر خون کشید
یکی از بره تیر بیرون کشید

برید نقشی بران تیز تیر
بخواند آنکه بد از بزرگان دبیر

نبشته بران تیر بر پهلوی
که ای شاه دانندهٔ پرنوی

چنین تیز تیر آمد از بام دژ
که از بخت کرمست آزار دژ

گر انداختم من سوی اردشیر
برو بر کند یافتی پر و تیر

نیامد که جوان او یکی شهریار
کنار جنگ کرم اندرین پیش کار

چو خواندند بر شهریار اردشیر
نبشته چنین بود بر چوب تیر

ز دژ تا براو دو فرسنگ بود
دل مهتران زان سخن تنگ بود

همی خواندند هر کسی آفرین
ز دادار بر شهریار زمین

براندیشه بنشست از کرم شاه
چو بنشست خورشید بر جایگاه

سپه برگرفت از لب آبگیر
سوی پارس آمد دوان دلپذیر

بپیش کرم او بیامد سپاه
ز هر سو گرفتند بر شاه راه

نگفتند هر کس که بد نامدار
همی تاخت با ویژگان شهریار

خروش آمد از پیش کز بخت کرم
که رخشنده بادا سر تخت کرم

همی گفت هر کس که این شگفت
گزین هر گز اندازه نتوان گرفت

بیامد گرازان و دل پر نهیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی شارسان دید جایی بزرگ
بیرون دید با بویه اسپان چو گرگ

چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید
بدو در دو برنای بیگانه دید

بیودند در وی هالی بجای
بپرسید زو این دو پاکیزه رای

که چلیه چنین از کجا رفته اید
که با گرد و اهند آشفته اید

بدو گفت امید گذشت اردشیر
وز او باز ماندیم بر خیره خیر

که کرم بخت از کرم و از هفتواد
ز ان پی هنر لشکر بدنژاد

بخندید بر جای هر دو جوان
بر از درد گشتند تیره روان

فرود آور نیز از دست زین
بر و بر دو آن خواندند آفرین

یکی جای خرم بیاراستند
بتندیده خوانی بپیراستند

نشستند با شاه هر دو جوان
پرستش گرفتند هر دو جوان

بآواز گفتند کای سرافراز
غم و شادمانی نماند دراز

یکی کین ضحاک بیداد گر
چه آورد زان تخت شاهی بسر

هم افراسیاب آن بد اندیش مرد
که زو بود دل شهریاران بدرد

سکندر که آمد بدان روزگار
بکشت آنکه بد در جهان شهریار

برفتند زیشان بجز نام زشت
نماندو بیابند خرم بهشت

نماند همان نیز بر هفتواد
به بخند رخ جام زرین نژاد

ز گفتارشان آن دل شهریار
چنان شاد شد زین گل نوبهار

خوش آمدش گفتار زان دو جوان
دلش بود بر درد و بگشاد دران

که فرزند ساسان منم اردشیر
یکی بند باید مرا دلپذیر

چه سازیم با کرم و با هفتواد
که نام و نژادش بگیتی مباد

سپهدار از آن سان چو کم باد زن
جوانان شنیدند بردند هر دو نماز

بگفتند هر دو

بگفتند هر دو که نوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

تن و جان با بخت تو بنده باد
همیشه روان تو پاینده باد

سخنها که پرسیدی از ما نخست
بگوییم تا چاره سازی درست

تو در جنگ با کرم و با هفتواد
ببنده نه کرنه بجی زداد

یکی جای دارند بر تیغ کوه
بدو اندرون کرم و گنج و گروه

به بیش اندرون شهر دریاست هشت
دژی بر سر کوه راهی درشت

همان کرم کز مغز آهرمن است
جهان آفرین را بدل دشمن است

همی کرم خوانی به بیش اندرون
یکی دیو جنگیست ریزنده خون

سخنها چو بشنید از و اردشیر
از آن مهر جوینده دلپذیر

بر ایشان چنین گفت کاری رواست
بد و نیک ایشان مرا با سماست

جوانان ورا پاسخ آراستند
دل هوشمندان بپیراستند

که ما بندگانیم بخت بپای
همیشه بنیکی ترا رهنمای

ز گفتارشان این همی گشت شاد
همی بود پیروز دل پر ز داد

چو بر دشت آمد آن جهاندار شاه
جوانان برفتند با او براه

همی رفت روشن دل و یادگیر
سرافراز تا خره اردشیر

چو بر شاه بر شد سپاه انجمن
بزرگان فرزانه و رایزن

برآسود یکچند روزی براد
بیامد سوی مهرک نوش زاد

چو مهرک بیاراست لشکر بجنگ
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ

بجهرم چو نزدیک شد پادشا
نهان گشت زو مهرک بیوفا

دل او ز بنه پر ز تیمار شد
همی بود تا او گرفتار شد

آمدن هفتواد بجنگ شهر کرم که سالار بود

بشمشیر هندی ببرد گردنش
بآتش در انداخت بی سر تنش

هر آنکس که از تخمش آمد بدست
بخنجر هم اندر زمانش شکست

مگر دختری کان نهان ماند از وی
همه شهر زو شد پر از جستجوی

وزانجایگه شد سوی جنگ کرم
سپاهش همه کرده آهنگ کرم

بیاورد لشکر ده و دو هزار
جهاندیده و کار کرده سوار

پراکنده لشکر چو شد همگروه
بیاوردشان تا میان دو کوه

یکی مرد بد نام او شیرگیر
خردمند سالار شاه اردشیر

چنین گفت پس شاه با پهلوان
که ایدر همی باش روشن روان

شب و روز کرده طلایه بپای
سواران با دانش و رهنمای

همان دیدبان کرد با پاسبان
نگهبان روز و تبیره زنان

من اکنون بسازم یکی کیمیا
چو اسفندیار آنکه بود از نیا

اگر دیدبان دود بیند بروز
شب آتش چو خورشید گیتی فروز

برانید کامد بسر کار کرم
گذشت اختر روز بازار کرم

گزین کرد از آن مهتران هفتصد
دلیران و شیران روز نبرد

هر آنکس که بودند همراز اوی
تو گفتی که دارد هوا آرزوی

یکی کرم از گنج بگزید نیز
چو دیبا و دینار هر گونه خبر

رفتن اردشیر بروئین دژ

بجستم خود خبر ناخبر کرد
دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد

یکی دیگ سنگین پر از باد کرد
که استاده بوده بدان کرگزد

چو آن بردنی جامها کرد راست
ز سالار آخر شتر ده بخواست

چو بازارگان جامه‌های گلیم
بپوشید بارش همه زر و سیم

همیشه خلیده دل او راه جوی
ز لشکر سوی دژ نهادند روی

همان روستایی دو مرد جوان
که بودند روزی ورا میزبان

از این انجمن برد با خویشتن
که هم دوست بودند و هم رایزن

چو از راه نزدیک آن دژ شدند
بپوشند درکوه و در بر زدند

پرستنده کرم بد شصت مرد
بپرداختی یکتن از کار کرد

نگه کرد یکتن با آواز گفت
که صندوق را چیست اندر نهفت

چنین داد پاسخ ورا شهریار — که هر گونه داریم چیزی بیار
ز هر مایه و جامه و سیم و زر — ز دیبا و دینار و خز و گهر

بیازار کانی خران خواستیم — برنج اندرون تن بیاراستیم
پرستنده کرم نشنید راز — همانگه در دژ گشادند باز

خرد بارش آورد اندر حصار — بیارست کار اندرون نامدار
سر بار بگشاد زود اردشیر — بجمشید چیزی کز و بد گزیر

یکی سفره بنهاد پرستندگان — بگسترد پرسان خربندگان
ز صندوق بگشاد بند کلید — برآورد بر کرده جام نبید

بجمشید گردان بجام نبید — که نوبت بدش جای ندید
هر آنگه که زی کرم بردی خورش — ز شیر و گر برنج آمدی پرورش

چو بشنید برپای جست اردشیر — که با من فراوان کرنج است و شیر
بدستوری سر پرستان روز — جهارم چو خورشید گیتی فروز

برابر یکی کلبه سازم فراخ — سر طاق برتر ز ایوان و کاخ
فروشنده ام هم خریدار اوی — فزاید مرا اندر کرم آبروی

برآمد همه کام او زین سخن — بگفتند او را پرستش نو کن
برآورد خربنده هر گونه رنگ — پرستنده بنشست با می بچنگ

بخوردند چیزی که مستان شدند — پرستندگان می پرستان شدند
چو از جام می هوششان شد زیان — بیامد جهاندار با میزبان

بیاورد از زیر روئین نوید — برافروخت آتش بر روز سپید
چو آن کرم را بود جای خورش — ز ارزیر جوشان بدش پرورش

زبانش برون کرد بر زن سنج — فرو ریخت از زیر مرد جوان
بر انسان که از بخش خوردی گریغ — بکنده و روان کرم شد ناتوان

بروردن کرم را گوید

طراقی برآمد ز حلقوم اوی — که از ان شد آن گنبده و بوم اوی
شده با جوانان چو با اردشیر — ببردند شمشیر و گوپال و تیر

پرستنده نیرنگ کرمک بدست — یکی تن از ین ستد ایشان نجست
برانگیخت ز ان بام و دژ هر دو دود — دلیری بسالار لشکر نمود

دوان دیدبان شد سوی شهرگیر — که بهروز گرگشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان با سپاه — بیاورد لشکر بنزدیک شاه

چو آگاه شد زان سخن هفتواد — دلش گشت پر درد و سر پر زباد
جهان کن که او را بگیری اسیر — و پاکشته گرد به تیغ و به تیر

که من کرم را دادم از زیر کرم — شد آن دولت تیز شان مرز و رزم
شنید آنهمه لشکر آواز شاه — بسر بر نهادند آهن کلاه

از آن دل گرفتند ایرانیان — بپیوستند با درد و کین را میان
بکوشید چند و نیامدش سود — که بر باره دژ بی شهر بود

وز آنسوی لشکر بیامد چو کوه — بماندند با داغ و درد آن گروه
سوی لشکر کرم برگشت باد — گرفتار شد در میان هفتواد

همان نیز شاهوی عیار اوی — که مهتر پسر بود سالار اوی
فرود آمد از دژ دوان اردشیر — پیاده شد از پیش او شهرگیر

ببردند بالای زرین لگام — نشست از برش مهتر شادکام
نبد هود بس شهریار بلند — زند پیش فرزدار دو دار بلند

دو بدخواه را زنده بردار کرد — دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپه شهرگیر — بگشت آن دو تن را بباران تیر

بتاراج داد آنهمه خواسته — شد از خواسته لشکر آراسته
بدو زهر چه بود از گران تا گران — فرود آوریدند فرمان بران

ببردند چیزی که بد دلپذیر — همی رفت تا خوره اردشیر
نگر اندرون کشور آتشکده — برو تازه شد کار جشن سده

سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت — بدان مهربانان بیدار بخت
وز انجا که رفت بهروز و شاد — بگسترد بر کشور پارس داد

چو آسوده شد کشور از درد و شور / بیاورد لشکر سوی شهر زور
بکرمان فرستاد چندی سپاه / یکی مرد نابسته با تاج و گاه
چنین است رسم سرای جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان
وزانجایگه شد سوی طیسفون / سر بخت بدخواه کرده نگون
به بغداد بنشست بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز فیروزه تاج
شهنشاه خواندند زان پس ورا / ز گشتاسب نشناختی کس ورا
کمر بسته و گرز شاهان بدست / بیاراست یک جایگاه نشست
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / چنین کرد بر تخت پیروز یاد
کس این گنج نتواند از من ستد / بد آید ز مردم بکردار بد
که اندر جهان تاج و گنج من است / جهاندیده و رزم و رنج من است
چو خوشنود باشد جهاندار پاک / ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سربسر در پناه من است / پسندیدن داد راه من است
نباید که از کارداران من / ز سرهنگ و جنگی سواران من
بجنبد کسی در دل آرزوی / گرانید با مردم نیک خوی
کشاد است بر هر کس این بارگاه / ز بدخواه و از مردم نیک خواه
همه انجمن خواندند آفرین / که آباد بادا بداد این زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری / که تا هر که باشد ز دشمن سری
سر کینه ور نزد شاه آورید / که آیین شمشیر و گاه آورید
بدانگه که شاه اردوان را بکشت / ز خون وی آورد گیتی بمشت
چو شد کشته و دخترش انجاست / بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان / بهر نیک و بد گشته همداستان
دو در بند زندان شاه اردشیر / بر گشته و زنده خسته به تیر
بهندوستان بود مهتر پسر / که بهمن بدی نام او بر هنر
فرستاده چست با رای و هوش / جوانیکه دارد بگفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر / بدو داد بیگاه یک پاره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی / که از دشمن این مهربانی مجوی
ترا دو برادر بهندوستان / برنج و بلا گشته همداستان
تو بریده از ما بدینگونه مهر / بپیوند چنین کرد کار سپهر
تو خواهی که بانوی ایران شوی / بگیتی پسند دلیران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر / بکار آر یکباره بر اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام / بدرخت گرامی بداد این پیام
وراجان و دل بر برادر بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
ز دارنده بستد گرانمایه زهر / بدان بد که بردارد از کام بهر

آمدن اردشیر نزد دختر اردوان و خشم گرفتن

جهان بد که یکروز شاه اردشیر / بنخچیر بر گور بگشاد تیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / سپهبد ز نخچیر که گشت باز
سوی دختر اردوان شد ز راه / دوان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد / بر از شکر و شهد با آب سرد
بیاورد با شکر و پست زهر / که بهمن مگر یابد از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست / ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن شاهزاده از آن پر ز بیم / هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم
جهاندار از ان لرزه شد بدگمان / براندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار / پرستنده آرد بر شهریار
چو آن مرغ پربسته بگذاشتند / گمانی همی خیره پنداشتند
همانگاه آن مرغ خورد و بمرد / گمان بردن از راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد کدخدای / بیامد بر خسرو پاکرای
ز دستور خویش آن بپرسید / که بدخواه را بر زنی بیگاه
بموبد چنین گفت کای پرخرد / هر او ترا روز هم بگذرد
چه بادافره است این نوآورده را / چه سازیم درمان خود کرده را

چنین داد پاسخ که مهتر پرست / که یازد بجان جهاندار دست
سر پر گناهش بباید برید / کسی پند گوید بباید شنید
بفرمود تا دختر اردوان / تنی کن که هرگز نه بیند روان
بشد موبد و پیش او دخت شاه / همی رفت زار و زدل پر زراه
شود در نوازش بدانگونه مست / که بیهوده یازد بدبدست لودست
اگر گشت خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزاام بخون ریختن / زدار بلند اندر آویختن
جو این کودک از بار یابد جدا / بکن هرچه فرمان دهد پادشا
زره باز شد موبد تیز تیر / بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت زو نیز مشنو سخن / یکی دار با داوه او بکن
بدل گفت موبد که بد روزگار / که فرمان چنین آمد از شهریار
همه مرگ رائیم برنا و پیر / ندارد پسر شهریار اردشیر
گر او بیهده سالیان نشمرد / بدشمن رسد تخت کو بگذرد
همان به که زین کار با سودمند / بهردی یکی رای سازم بلند
زکشتن رهانم من این ماه را / مگر زین پشیمان کنم شاه را
هر آنکه کزو بچه گردد جدا / بجا آرم این گفته پادشا
بکاریست کز دل همی بگذرد / خردمند باشیم به از بی خرد
بیاراست جائی بایوان خویش / که دارد ورا چون تن و جان خویش
بدل گفت گر هیچ باد هوا / به بیند ورا من ندارم روا
پس اندیشه کرد اندران بیگمان / باندیشه و رای روشن روان
یکی چاره سازم که بدگوی من / نراند بید آب در جوی من
بجای شد و خایه ببرید پست / برو داغ داد و نهاد و نشست
بخایه نمک بر براکند زود / بحقه در افکند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
نهادند بر جنس تخت بلند / همان ور دست با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار / سپارد بگنجور خود شهریار
اگر من شوم زین جهان شهریار / مگر باشد این حقه را خواستار
نبشته بر آن حقه تاریخ شان / پدیدار کرده بن و بیخ شان

زادن شاپور را گوید

چو هنگام زادنش آمد فراز / وز آن کار بر باد نگشاد راز
پسر زاد از آن دختر اردوان / یکی روشن آیین روشن روان
از ایوان چو لیش انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه فش گشت با فر و یال
جنان بد که روزی بیامد وزیر / بدید آب بر چهره اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بدیدار تو شه بدی
زگیتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از بخت بر تافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست / نه هنگام اندیشه او درست
زمین هفت کشور بشاهی تراست / سپاهی و گاهی و راهی تراست
بدان موبد پاکدل راز دار / چنین داد پاسخ بدو شهریار
زمانه بشمشیر ما گشت راست / نخم و رنج و ناخوبی از ما بکاست
مرا سال پنجاه و یک رسید / چو کافور شد مشک دانه برید
پسر بایدی پیشم اکنون بهی / که دل چون ز من باشدش شاهی
پدر بی پسر بد پسر بی پدر / که چون رفت بر کافورم این مشک سر
پس از من بدشمن سپر تاج و گنج / مرا خاک سود آید و درد و رنج
بدل گفت بیدار مرد کهن / که آمد کنون روز کار سخن
بدو گفت کای شاه کهتر نواز / جوانمرد روشندل و سرفراز
گر آید و نکه یابم بجان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا بایدم جان تو رنجه کرد
بگو آنچه داری میاسای نیز / که گفت خرد بهتر از جمله چیز

چنین داد پاسخ

چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشندل و پاکرای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه / سپردگر بخواند کنون پادشاه

بگنجور گفت آنکه روز نهار / ترا داده آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینیم که چیست / نگر تا نباشد بداندیشه ایست

بیاورد پس حقه گنجور اوی / ببود آنکه بستد ز گنجور اوی
بدو گفت شاه اندرین حقه چیست / نهاده برین حقه بر مهر کیست

بدو گفت کان خون گرم من است / بریده ز تن باز شرم من است
سپردی بمن دختر اردوان / که تا باز خواهی تنش بی روان

نکشتم که فرزند بد در نهان / بترسیدم از کردگار جهان
بجستم بفرمانت آزرم خویش / بریدیم هم اندر زمان شرم خویش

بدان تا نگوید کسی بد مرا / ز دریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سالست شاپور تو / که زیبد بدان سال دستور تو

چه تو نیست فرزند یک شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر / که از تخت تو شاد باد اسپهر

همان مادرش نیز با او بجای / جهانجوی فرزانه رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت / وزان کودک اندیشها برگرفت

وزین پس چنین گفت با کدخدای / که ایمرد روشندل و پاکرای
بسی رنج بردستی زین سخن / نمانم که رنج تو گردد کهن

کنون صد پسر گیر همسال اوی / ببالا و گوشت و برو یال اوی
همه جامه پوشیده با او بهم / نباید که خیری بود بیش و کم

کنون کودکان را بچوگان فرست / ببازی بگوی بمیدان فرست
چو یکدست بینم بود خوب چهر / به بجد ز فرزند جانم بمهر

بدان راستی دل گواهی دهد / مرا با پسر آشنایی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه / همان گوی و چوگان بمیدان شاه

بیاورد صد کودک خوبروی / ببالا یکی و برو و بموی
بیک جامه و چهر و بالا یکی / که بیداد نبود از آن اندکی

بمیدان تو گفتی یکی سور بود / میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بخم اندر آورد روی / فزونی همی جست هر یک بگوی

بانگشت بنمود با کدخدای / یکی اردشیر آوریدی بجای
بدو راهبر گفت کای پادشا / دلت شد بفرزندی او گوا

یکی بنده را خواند شاه اردشیر / که گوی ز ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه روی / بچوگان به پیش آمدن پیش گوی

ازان کودکان تا که آید دلیر / میان سواران بکردار شیر
ز دیدار من گوی بیرون برد / ازین انجمن کس بکس نشمرد

بود بیگمان پاک فرزند من / ز تخم من و پاک پیوند من
بفرمان شد بنده شهریار / نبرد گوی افگند پیش سوار

دوان کودک از پس بیامد چو تیر / چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش / بیامد بنزدیک شاپور پیش

ز پیش پدر گوی بر بود و رفت / چو شد دورتر کودکان را نگفت
ز شادی جهان شد دل اردشیر / که گرد دو جوان مردم گشته پیر

سواران از جای برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه زین پس گرفتش ببر / همی آفرین خواند بر دادگر

سر و چشم و رویش ببوسید و گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
بر دهر کز این یاد نگذاشتم / گر لب را همی بسته پنداشتم

چو یزدان همی شهریاری فزود / ز من در جهان یادگاری نمود
ز فرمان او بر نهانی گذر / وگر برتر آری ز خورشید سر

گهر خواست از گنج و دینار خواست / گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر و زر و گوهر همی ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند

ز دینار شد تارکش ناپدید / ز گوهر کسی چهره او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند / بکرسی زر بیگرش بر نشاند

بجنبید چندان و را خواسته
که شد کاخ و ایوان آراسته
بفرمود تا دختر اردوان
بفرمان شود شاد و روشن روان

ببخشید کرده گناه ورا
ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان از شهر
کسی کش ز فرزانگی بود بهر

بشستن بیاموختش پهلوی
نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ را گرد کردن عنان
ز بالا بدشمن نمودن سنان

زمی خوردن و بخشش و کار بزم
سپه جستن و کوشش و کار رزم
ز دو اسپ و از گرد گنج و درم
همان گنج و دینار بر بیش و کم

بگوی بر نام شاه اردشیر
بردی دگر نام فرخ وزیر
گرانمایه بد نام دستور شاه
جهاندیده مردی نماینده راه

نشستند بر نامها همچنین
بدو داد فرمان و مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش بر
که خوردش نبودی بجز کارگر

نگه کرد جایی که بد خارستان
ازو کرد خرم یکی شارسان
کجا گند شاپور خوانی همی
جز این نیز نامش ندانی همی

چو شاپور شد همچو سرو بلند
ز چشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدا یک زمان اردشیر
مر او را چو دستور گنجور زیر

نپرداختی شاه روزی ز جنگ
نشادی نبودش جای درنگ
چو جای ز دشمن بپرداختی
دگر بدکنش سر برافراختی

همی گفت کز کردگار جهان
بخواهم همی آشکار و نهان
که بی دشمن آرم جهان را بدست
نباشم مگر پاک یزدان پرست

بدو گفت فرخنده دستور او
که ای شاه روشندل و چاره جو
سوی کید هندی فرستیم کس
که دانش پژوه است و فریادرس

بداند شمار سپهر بلند
در پادشاهی و راه گزند
دگر هفت کشور ترا بی همال
بخواهد بلب باز یابد بفال

چو بشنید بگزید شاه اردشیر
جوانی گرانمایه تیز ویر
فرستاد نزدیک دانای هند
بسی اسپ و دینار و چینی پرند

بدو گفت رو پیش دانا بگوی
که ای میر دانش اختر راه جوی
باختر نگه کن که تا من ز جنگ
کی آسایم و کشور آید بچنگ

دگر نیست تا زین نباشیم برنج
بدینگونه نپراگنیم نیز گنج
بیامد فرستاده شهریار
بر کید با نامه شهریار

بگفت آنکه با او شهنشاه گفت
همه رازها برگشاد از نهفت
بپرسید ازو کید نخجواره گشت
ز بهر پژوهش سوی دانش و چاره گشت

صطرلاب آورد و اختر گرفت
یکی رنج هندی بیر در گرفت
نگه کرد کردار چرخ بلند
از آسانی سود و درد و گزند

فرستاده را گفت کردم شمار
از ایران و از اختر شهریار
گر از گوهر مهرک نوشزاد
برآمیزد این تخمه با او نژاد

نشیند بآرام بر تخت شاه
نباید فرستاد هر سو سپاه
بیفزایدش گنج کاهدش رنج
تو شو کینه با او مگو هر سپنج

چو این کرد ایران ورا گشت راست
بیابد همه کام دل هرچه خواست
فرستاده را خیر بخشید و گفت
کزین هرچه گفتم نباید نهفت

گر او را به بخت سپهر بلند
کند اینکه گفتم بر او ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار
بگفت آنچه بشنید زآموزگار

چو بشنید گفتار او شهریار
دلش گشت پر درد و رخ پر نگار
فرستاده را گفت هرگز مباد
که من بینم از تخم مهرک نژاد

بخانه درون دشمن آرم بکوی
شود یار بر بوم من کینه جوی
دریغ آن پراگندن انجمن
فرستادن مردم و رنج من

ز مهرک یکی دختری مانده بس
گر او را بچهره ندیدست کس
بفرمایم اکنون که جویند باز
ز روم و ز چین و ز هند و طراز

بر آتش چنو ناش بریان کنم
بر و خاک را زار گریان کنم
بجهرم فرستاد چندی سوار
یکی مرد جوینده و کینه دار

بد آگاه شد دخت

چو آگاه شد دخت مهرک بجست   سوی خانه وده بکنجی نشست   چو بشنید آواز مهرک نژده   مرا ورا گرامی همیداشت مه

داستان شاپور با دختر مهرک

بیالید برسان سرو سهی   خردمند با زیب وبا فرهی
مرا ورا بدان بوم همتا نبود   بکشور جهان سرو بالا نبود

کنون بشنو از دخت مهرک سخن   هم از گرد شاپور شمشیرزن   چو لختی برآمد برین روزگار   فروزنده شد اختر شهریار
بنخچیر شد شاه روزی پگاه   خردمند شاپور با او براه   بهر سو سواران همی تاختند   ز نخچیر دستی بپرداختند
پدید آمد از دور دشتی فراخ   پر از باغ و میدان وایوان و کاخ   همی تاخت شاپور تا پیش ده   فرود آمد از راه تا خان مه
یکی باغ بد گشن در ده سرای   جوان اندر آمد بدان سبز جای   یکی دختری برسان ماه   فروهشته از چرخ دلوی بچاه
چو آن ماهرخ روی شاپور دید   بیامد برو آفرین گسترید   که شادان بزی شاد و خندان بزی   همه سال از بی گزندان بزی
کنون بیگمان تشنه باشد ستور   بدین ده بود آب یکرویه شور   بچاه اندرون آب سرد است وخوش   بفرمای تا من شوم آبکش
بدو گفت شاپور کای ماهروی   چرا رنجه گشتی بدین گفتگوی   که باشند با من پرستنده مرد   کزین چاه بر بر کشند آب سرد
عجوزه زبر تا بپوشید روی   بشد دور بنشست در پیش جوی   پرستنده را فرمود شاه   که طشت آورد آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید آمد دمان   رسن بود با چرخ و دلو روان   چو دلوش گرانبار از آب گشت   پرستنده را روی پرتاب گشت
چو دلو گران بر نیامد ز چاه   بیامد بر کان زود شاپور شاه   پرستنده را گفت کای نیم زن   نه زن داشت آیین چندین سخن
بدو گفت رو پیش برنا بگوی   که ای مرد نیک اختر راه جوی   تو گفتی که از رنج فریاد خواه   همی بر کشید آب چندان ز چاه
ز دلو آن جوان چون چنان رنج دید   بدان خوب رخ آفرین گسترید   که بر تافت دلوی بدین سان گران   همانا که هست از نژاد گران
کنیزک بشد دلو را برگرفت   بیامد دمان آفرین برگرفت   انوشه بزی تا بود روزگار   همیشه خرد بادت آموزگار
به نیروی شاپور شاه اردشیر   شود بیگمان آب در چاه شیر   جوان گفت با دختر خوبروی   چه دانی که مایم ای خوبروی
چنین داد پاسخ که این داستان   شنیدیم ما از لب باستان   که شاپور گرد است با زور پیل   ببخشندگی همچو دریای نیل
ببالای سرو است و روئین تن است   بهر چیز ماننده بهمن است   بدو گفت شاپور کای هروی   نباشد بدین زور واین نکوی
بپیدار کن تا نژاد تو چیست   که بر چهره تو نشان تو کیست   بدو گفت من دختر مهترم   از یرا چنین خوب و کنداورم
بدو گفت شاپور هرگز دروغ   نگیرد بر شهریاران فروغ   کشاورز را دختر ماه روی   نباشد بدین زور واین نیکوی
کنیزک بدو گفت ای شهریار   هر آنگه که یابم بجان زینهار   بگویم همه پیش تو من نژاد   بجویا هم زفاف شهنشاه داد
بدو گفت شاپور از دوستان   نباید که ویران شود بوستان   کنیزک بدو گفت کز راه داد   منم دختر مهرک نوشزاد

زادن اورمزد از نوشزاد

مرا پارسایی بیاورد خورد   بدین نامور مهتر ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار   چنین آبکش گشتم واشکبار

بیامد بپرداخت شاپور جای
همی بود مهتر به بخشش بپای

بدو گفت کین دختر خوب چهر
بمن ده همی بر گوا کن سپهر

بدو گفت مهتر بفرمان اوی
بر آیین آتش پرستان اوی

بسی بر نیامد برین روزگار
که سرو سهی چون گل اندر بهار

چو نه ماه بگذشت بر ماهروی
یکی کودک آمد ببالای اوی

تو گفتی که باز آمد اسفندیار
دگر نامدار اردشیر سوار

ورا پادشه نام کرد آزمرد
که سروی بد اندر میان ورد

چنین تا برآمد برین هفت سال
همی بود آرمزد از جهان بیهمال

ز هر کس نهانش همی داشتند
بجائی نیازیش بگذاشتند

بنخچیر شد هفت روز اردشیر
ابند نیز شاپور نخچیرگیر

نهان آرمزد از میان گروه
بیامد کز آموختن شد ستوه

روان شد بمیدان شاه اردشیر
کمانی بدستی بدیگر به تیر

ابا کودکی چند و چوگان و گوی
بمیدان شاه اندر آمد بروی

جهاندار هم در زمان با سپاه
بیامد بمیدان ز نخچیرگاه

ابا موبد موبدان تیز ویر
بنزدیک میدان رسید اردشیر

بزد کودکی تیز چوگان زراه
بشد گوی گردان بنزدیک شاه

برفتند از ایشان پس گوی کس
بماندند ناکام بر جای بس

دوان آرمزد از میانه برفت
به پیش جهاندار با باد تفت

ز پیش نیا تیز برداشت گوی
وزو گشت لشکر پر از گفتگوی

وز آن پس خروشی برآورد سخت
کزو خیره شد شاه خورشید بخت

بموبد چنین گفت پس شهریار
که بردارش از خاک نزد من آر

بشد موبد و برگرفتش زگرد
ببردش بر شاه آزادمرد

بدو گفت شاه ای گرانمایه مرد
ترا از نژاد که باید شمرد

چو بشنید کودک بآواز گفت
که نام و نژادم نشاید نهفت

منم پور شاپور کو پور تست
ز فرزند مهرک نژادی درست

فروماند از کار گیتی شگفت
بخندید و اندیشه اندر گرفت

بفرمود تا رفت شاپور پیش
پرستش گرفتش ز اندازه بیش

بترسید شاپور از آزمرد
دلش گشت پر درد و رخساره زرد

بخندید ازو نامور شهریار
بدو گفت فرزند پنهان مدار

ببر باشد از هر که باشد رواست
که گویند کین بچه پادشاست

بدو گفت شاپور نوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

ز پشت من از تست این آزمرد
درخشنده چون لاله اندر ورد

نهان داشتم چندش از شهریار
بدان تا که آمد بر از میوه دار

گرانمایه از دختر مهرک است
ز پشت مراین پسر بی شک است

ز آب و ز چاه این کجا رفته بود
ببر گفت جوینده خندی شنود

بیاراست زرین یکی زرنگار
یکی طوق فرمود با گوشوار

سر خورد کودک بیاراستند
پس از گنج گوهر برو خواستند

همی بر تخت تا شد سرش ناپدید
تنش را پس از پرنیان برکشید

بسی زر و گوهر بدرویش داد
خردمند را خواسته بیش داد

ز گفتار او شاد گشت اردشیر
بایوان خرامید خود با وزیر

گرفته دل افروز را در کنار
ز ایوان سوی تخت شد شهریار

بدیبا بیاراست آتشکده
هم ایوان نوروز و جشن سده

یکی بزمگه ساخت با مهتران
نشستند بر جای رامشگران

چنین گفت با نامداران شهر
هر آنکس که او از خرد داشت بهر

که از گفت دانا ستاره شمر
نباید که هرگز کند کس گذر

چنین گفته بد کید هندی که تخت
نگردد ترا شاد و خرم بخت

نه افسر نه گنج و نه کشور سپاه
نه دیهیم شاهی نه فر و نه گاه

مگر تخمه مهرک نوشزاد
بیامیزد آن دوده با این نژاد

کنون سالیان اندر آمد بهشت
که با آرزو چرخ با ما بگشت

چو رفت آرمزد اندر آرام خویش
زگیتی ندیدیم جز کام خویش

ز من بفرگو کن

زمین هفت کشور مر اکنون تراست / دلم یافت از بخت چیزی که خواست

وز ایشان همه کاروانان اوی / شهنشاه کردند عنوان اوی

رای زدن اردشیر با بزرگان در کار نیکو

کنون بشنو از داد و فرهنگ او / ز نیکی بهر جای آهنگ وی

ز مرد خردمند شاه اردشیر / سخن بشنو و یک بیک یاد گیر

بکوشید و آیین نیکو نهاد / بکشور دبیر یکی مهر داد

بدرگاه برگشت لشکر فزون / فرستاد بر هر سوی رهنمون

که تا هر کسی را که دارد پسر / نماند که بالا کند بی هنر

سواری بیاموزد و رسم جنگ / بگرز گران و به تیر خدنگ

چو کودک بکوشش به نیرو شدی / بهر بخش اندر بی آهو شدی

ز کشور بدرگاه شاه آمدی / بدان نامور پیشگاه آمدی

نوشتی ابر نام دیوان اوی / بیاراستی کاخ و ایوان اوی

چو آمد ز نورسته جنگی جوان / برفتی بدرگاه شاه جهان

یکی موبدی بدز کار آگهان / که بودی خریدار شاه جهان

ابا هر سپهور یکی نامجوی / برفتی ز درگاه با آب روی

هرانکس که در جنگ سست آمدی / باورد نا تندرست آمدی

شهنشاه را نامه کردی بران / هم از بر شهر هم ز جنگ آوران

جهاندار چون نامه برخواندی / فرستاده را پیش بنشاندی

هنرمند را خلعت آراستی / ز گنج آنچه بر پایه تر خواستی

چو کردی نگاه اندران مرز شهر / ببستی میان جنگ را بیشتر

چنین تا سپاهش بجای رسید / که پیدای ایشان ستاره ندید

از ایشان کسی کو بدی رایزن / برافراختی سرش زان انجمن

که هر کس که خشنودی شاه جست / زمین را بخون دلیران بشست

بباید چو بر خلعت شهریار / بود نام او در جهان یادگار

اگر باد بودی بلب اندرون / بدل کین و اندر روانش چو خون

ستبه بدادی سراسر درم / بدان تا نباشند بر کین دژم

یکی پهلوان خواستی نامجوی / خردمند و بیدار و آرام جوی

دبیری بآیین و با دستگاه / که دارد ز بیدادشان کر نگاه

بلشکر بیاراستی گیتی همه / نگهبان بود بر جهانجو یار همه

تدبیر کردن اردشیر

نگه کن که تدبیر شاه اردشیر / که چون کرد تدبیر کار دبیر

هر ایوانش کار آگهان داشتی / به بیدانشان کار نگذاشتی

بلاغت نگهداشتندی و خط / کسی کو بدی چیره بر یک نمط

چو بر داشتی آن سخن رهنمون / شهنشاه کردیش روزی فزون

کسی را که کمتر بدی خط و تیر / برفتی بدیوان شاه اردشیر

نه بگشنده گفتی که گنج آگنید / هم از رای او گنج بر آگنید

چو دیدی بدرگاه مرد دبیر / شناسنده بد شهریار اردشیر

سوی کاردانان شدندی بکار / قلمزن نماندی بر شهریار

بدو بود آباد گنج و سپاه / همان زیردستان فریاد خواه

دبیران چو پیوند جان منند / همان پادشه بر نهان منند

چو رفتی سوی لشکر کارزار / بدو شاه گفتی درم خوار دار

نباید که مردم فروشی بگنج / که بر کس نماند سرای سپنج

همه راستی جوی و فرزانگی / ز تو دور باد آز و دیوانگی

ز پیوند و خویشان مهر نکس / سپاه آنکه من دادمت یار بس

درم بخش و دینار درویش را / مده جز بمرد بداندیش را

اگر کشور آباد داری بداد / بمانی تو آباد و از داد شاد

وگر هیچ درویش بنشیند ز بیم / همی جان فروشی نباید رخیم

در بیان بخشش کردن

هرانکسکه رفتی بدرکاه شاه
شدندی برش استواران اوی
که دادت ازایشان اکر آرجز
شهنشاه کوید که از رنج من
جهاندید کانرا منم خواستار
جوانان دانا و دانش پذیر
نکه کن که تدبیر کار سپاه
فرستاده برکزیدی دبیر
فرستاده رفتی بر دشمنش
بدان یافتی خلعت از شهریار
سپه را بدادی سراسر درم
دبیری با آیین و با دستکاه
زدی بانک کای نامداران جنک
بهر بستری درخور ید و دهید
بدشمن هرانکسکه نمود پشت
زدیوان اکر نام او کرد پاک
همیشه به پیش سپهدار پیل
ملنکر چنین کوی کین خود که اند
شمارا همه پاک برنا و پیر
نباید که ماند تهی قلبکاه
بود لشکر قلب بر جنکجوی
جو پیروز کردی بسی خون مریز
جو تو پشت بیمن تهی بینی بجنبر
هرانکه که از دشمن امین شوی
هرانکسکه کردد بدستت اسیر

اردشیر را فرماید

ببرسید از کارداران اوی / دکر آنکه در شهر دانا بدند
وزایشان که دارند بیمار تیز / دکر کیست کان از در پادشاست
مبادا کسی شاه بی کنج من / مکر مرد بیدار دانش پذیر

پادشاهی اردشیر را کوید

که بدخواه شان چون شدی روسپاه / جو لشکر برفتی بجایی بجنک
خردمند با دانش و یادکیر / بیامش بدادی با آیین خوب
که بشناختی راز بیراهنش / سخنکو شنیدی خرد داشتی
همان عهد و منشور بیم یادکار / اکر باد بودی بسر اندرون
بدان تا نباشند یکتن دژم / یکی پهلوان خواستی نامجوی
که دارد ز بیداد لشکر نکاه / وز اسپ کی زد مهره بر پشت پیل
هرانکسکه دارد دل او نام و ننک / نباید که بر هیچ درویش تنک
بدان زیردستان سپاهی نهید / بجز کسان کس نیاز زیردست
شود زان سپس روز کار درشت / اکر زخم باشند بجنکال اوی
خورش خاک و خفتش بر تیره خاک / لبالا کفتی که سستی مکن
طلایه پراکنده بر جا بر میل / نخستین یکی کرد لشکر بکرد
بدین رزمکه اندرون بر جه اند / ازایشان صد اسپ افکن از بهر یکی
ستانم یکی خلعت از اردشیر / جو اسپ افکنند لشکر از هر دو سوی
و کر جنبد لبسیار ماند سپاه / جنبان کن که با میسره میمنه
که از قلبکه نکسلد تار موی / وکر قلب ایشان بجنبد ز جای
جو شد دشمن بد کهر در کریز / جو خواهد ز دشمن کسی زینهار
بپاش و مبرداز بر جای نیز / نباید که ایمن شوی از کمین
سخن کفتن کس مکر نشنوی / غنیمت بر آن بخش کو جنک جست

کفتار اندر داد و عدل

نشایسته کاری کردار خوار
که از نیستی ناتوانا بدند
کرانمایه بر اسپ کر بار سست
چه نیکوتر از مرد دانا دبیر
جوان پرستنده و بردبار
بزد کر نشسید ابر جای بر
خرد یار کردی و رای درنک
بدان تا نباشند بیداد خوار
غم و رنج بدرا بیرداشتی
بدل کین و اندر دلش خون خوران
خردمند و بیدار و آزارجوی
خرونشی برفتی همی تا دو میل
رسد کر بر آنکس بود نام و ننک
هرانکسکه او هست یزدان پرست
دکر بند ساز د بر و یال اوی
همان تیزی و بندستی مکن
جو پیش آیدت روز ننک و نبرد
همان صد هزاران بجا اندکی
بیاکند کردان پرخاشجوی
بکوشید و دیده همان بر تنه
تو با لشکر از قلبکه اندر آی
تو زنهار ده باش و کینه مدار
سپه باشدت اندرون دکین
بمردی دل از جان شیرین نشست
بدین بارکاه آورش ناکزیر

مى ار ابرابر ابن لکر ساده

من از بهر ایشان یکی نامدار
وزین بندها هیچگونه مگرد
رسولان نگه کن که نزدیک اوی
ازو مرزبان آگهی داشتی
ز پوشیدنیها و از خوردنی
هیونی سرافراز هر دو دلیر
کشیدی پرستنده هر سو رده
پرستش گرفتی همه راز اوی
بایوانش بردی فرستاده وار
بجستی بر دلش با خویشتن
نگه کن شد بیر شاه اردشیر
بهر سو فرستاد بس موبدان
که بر هر سوی شهرها ساختند
همانا فراوان شده زیردست
چو تو در جهان شهریاری نبود
ببین از شگفتی که از داد کرد
چو بی مایه گشتی یکی مایه دار
زمین برومند جای نشست
همان کودکان را ز فرهنگیان
بهر برزن اندر دبستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز
بجستی بداد اندر آزرم کس
جهاندار چون گشت با داد جفت
فرستاده بودی بگرد جهان
خراج اندران بوم و بر داشتی

اردشیر را فرماید

چو خواهی که مانی تو بی رنج و درد — به بهروزی اندر بیزدان گرای
بتدبیرشان آمده راه جوی — ز هر جا که آمد فرستاده
چنین کارها خوار نگذاشتی — بره بر بهر جای او ساخته
نیازش نبودی بگستردنی — چو ازوی شنیدی سخن کاردار
برفتی بنزدیک شاه اردشیر — بدان تا پذیره شدی با سپاه
همه جامها نشان نبرد آزده — فرستاده را پیش خود خواندی
ز نیک و ز بد نام و آواز اوی — ز داد و ز بیداد از کشورش
بیاراستی هر چه بودی بکار — وز آیین شاهان همی خواستی
شدی لشکر بیشمار انجمن — کسی گردنش را فرستاده وار

تدبیر کردن اردشیر را گوید

۱

برین کار گنجی بپرداختند — بدان تا کسی را که بی خانه بود
خورش ساخت با جایگاه نشست — ازو نام نیکی بشد در جهان
پس از مرگ او یادگاری نبود — منم و تیره زنده کن نام اوی
که گیتی بداد خود آباد کرد — فراوان سخن در جهان داشتی
وزان آگهی یافتی شهریار — چو بایست بر ساختی کار اوی
پرستنده و مردم زیردست — بیاراستی چون ببایست کار

آباد ساختن ملکها از داد خود

نگه داشتی سختی خویش راز — همیدون شدی با مدادان بگاه
چه کهتر چه فرزند فریادرس — ز دانش جهان یکسر آباد بود
زمانه که بی او نیارد نهفت — نگه کن شد بیر آن راد مرد
خردمند بیدار و کار آگهان — ز جنبدی که بودی زمین خراب
زمین بر کهان خوار نگذاشتی — گرایدونکه دهقان بدی تنگدست

برآرم بهوی که پرخاش سان
که او شادبات بی کمان رهنمای
ز ترک و ز رومی گر آزاده
کنار نگذران کار بر داخته
که او بر چه آمد بر شهریار
بیاراستی تخت پیروزشاه
بر تخت زرینش بنشاندی
از آیین و از شاه و از لشکرش
بر تخت زرینش بنشاستی
بیاراستی خلعت شاهوار
فرستادن موبد تیز ویر
بی آزار و بیدار در انجمن
نبودش نوا لخت بیگانه بود
چه بر آشکار و چه اندر نهان
مبادا انجمن نیک فرجام اوی
بهر جای کار آگهان داشتی
نماندی جهان تیره بازار اوی
بگیتی نهانش نبد آشکار
بسر دی چو بودی ز آهنگیان
همان جای آتش پرستان بدی
برفتی کسی کو بدی دادخواه
دل زیردستان ازو شاد بود
که کوی همی نیکنامی ببرد
وگر تنگ بودی برو دانده
سوی نیستی گشته کارش ز بست

بدادی ز گنج آلت چارپای / نمای که بالش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار / جهان را بدین گونه آباد دار

چو خواهی که آزاد باشی ز رنج / بی آزار و آکنده از رنج گنج
بی آزاری زیردستان گزین / بیابی ز هر کس به داد آفرین

که گیتی مرا و را همه راست شد / ز گیتی بکیوان همی خواست شد
ز روم و ز ترک و ز هند و ز چین / جهان شد مرا و را ز روی زمین

ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو / کسی را نبد با جهاندار تاو

باز خواستن اردشیر از اطراف

همه مهتران از نیردان / سزاوار بر تخت شاهی نشاند

از ان پس جهاندار بر پای خاست / به خوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر / ز رای خرد هر که دارید بهر

بدانید کین تیز گردان سپهر / نتازد بناز و نتازد بمهر
مر آنرا که خواهد برآرد بلند / همون را سپارد بچنگ نژند

نماند بجز نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نمانید جز نام نیک / هر آنکس که خواهد سرانجام نیک

مرا زور کار آز مردان بود / که خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای / که او گشت بر نیک و بد رهنمای

کند بر همه کار آسان و سخت / ازو دل فروزند بیدار بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر / گذشته بد و نیک من تازه گیر

چو کردم بداد ار نیکی پناه / بدل شاد گشتم من از تاجگاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست / جهانبان گر خداوندی او سزاست

همی باج یابم ز روم و ز هند / جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور / بلند اختر و بخشش کیوان و هور

ستایش که داند سزاوار اوی / ستایش برآیین و کردار اوی
مگر او دهد یادمان بندگی / نماید بزرگی و دارندگی

کنون هرچه خواهیم کردن ز داد / بگوییم از داد باشیم شاد
ز ده یک مرا چند بر شهرهاست / که دهقان و موبد مرا برگواست

نخواهیم که باشیم شما را همه / همان ده یک بوم و باج و رمه
مگر آنچه آید شمار افزون / بیارد سوی گنج ما همچنون

ز ده یک که من بستدم من ازین / زباج آنچه کم بود یا بیش ازین
همی از پی سود بودم بکار / بدو داشتم لشکر بیشمار

بزرگی نه زان جستم و ایمنی / نهان کردن کین آهرمنی
شما دست یکسر بیزدان برید / بکوشید و پیمان من مشکنید

که بخشنده اویست و داننده اوست / بلند آسمان را نگارنده اوست
ستمدیده را اوست فریادرس / منازید با نازش او بکس

نباید نهادن دل اندر فریب / که بس فر از اندر آید نشیب
کجا آنکه بر سود بالش بابر / کجا آنکه بودی شکارش هژبر

نهالی همه خاک دارند و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

اندرز نمودن اردشیر

همی آنکه آید بدین مرز من / کجا کوشش دارد باندرز من

نمایم شما را اکنون راه پنج / که سودش فزون آید از تاج و گنج
بگفتار این نامدار اردشیر / همه گوش دارید برنا و پیر

هر آنکس که داند که دادار هست / نباشد مگر پاک یزدان پرست
دگر آنکه دانش مگیرید خوار / اگر زیردستی و گر شهریار

سه دیگر بدانی که هرگز سخن / نگردد بر مرد برنا کهن
چهارم چنان هم که بیم گناه / فزون آید از بند داننده شاه

به پنجم سخن مردم عیب جوی / بگیرد دل ببرد کسان آبروی
بگوییم یکی تازه اندرز نیز / که آن بهتر از دیده از جان و چیز

خرد کر

خنک آنکه آباد دارد جهان / بود آشکارای او چون نهان
نه رود و ندارد کسی آن سپاس / نه بپسندد آنمرد ایزدشناس

میانه گزینی بماند بجای / خردمند خوانند و پاکیزه رای
ازین بگذری پنج راهست پیش / کجا تازه گردد ترا دین و کیش

تن آسانی و شادی افزایدت / که با شهد او زهر نگزایدت
یک اندرز از بخشش دادگر / نیاز و فزونی بجوید گذر

توانگر شود هر که خرسند گشت / گل نوبهارش برومند گشت
وگر بیشکی کردن آز را / نکوئی به بخش زبان راز را

سه دیگر نتازی به تنگ و نبرد / که تنگ نبرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز غم / ز نا آمده غم نباشی دژم

به پنجم بکاری که کار تو نیست / نتازی بدان کان نه کار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا

زمانی میاسای ز آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار / زمانه ز بازی بر او تنگ دار

همه یاد دارید گفتار ما / کشیدن بدین کوته تیمار ما
هر آنکس که با داد و روشن دل اند / ز آموزش یک دم نگسلند

دل ارزنده دارید بر جای خرد / کزو خوبی و دردمندیت بر
بگوییم ز آزرم و شرم خدای / که تان باشد آن بهره‌ور رهنمای

وگر باز دادن تن خویش را / نگهداشتن دانش و کیش را
بفرمان یزدان دل آراستن / بر او رافکنی کجی و کاستن

چهارم که از رای شاه جهان / نه پیچی دلت آشکار و نهان
و را چون تن خویش خواهی بمهر / بفرمان او تازه گردد سپهر

دلت بسته داری بفرمان اوی / روانت نه پیچی ز پیمان اوی
بر و مهر داری چو بر جان خویش / چو آباد بینی نگهبان خویش

غم پادشاهی جهانجوی راست / ز گیتی فزونی سگالد نه کاست
گر از کارداران و از لشکرش / بداند که رنجست بر کشورش

نیازرد بد او جهاندار نیست / بر و باج شاهی سزاوار نیست
سیه گردد منشور شاهنشهی / و زان پس نباشد ورا فرهی

جهاندار کو بیداد گر شهریار / بود شیر درنده در مرغزار
همان زیردستی که فرمان شاه / برنجد و بکوشش ندارد نگاه

بود زرد کانیش با درد و رنج / نگردد کهن در سرای سپنج
اگر بهتری یابد و مهتری / نباید نبرفتی و کند آوری

دل زیردستان ما شاد دار / هم از داد ما گیتی آباد دار
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / نبد بیش کاهش کجی بر دبیر

کجا نام آن بر خراد بود / روان و زبانش بر از داد بود
بجای رسیدی که مرغ و دده / زنند از بر تخت بنبت رده

بزرگی جهان را گران تا کران / ترا داد یزدان تاج و جهان
چنین گفت خراد کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار

همیشه بدی شاد و پیروز بخت / بتو شادمان کشور و تاج و تخت
که دانا صفت کرد از داد تو / که داد بزرگست بنیاد تو

همه آفرین بر فزایش کنم / خدای جهان را نیایش کنم
که ما زنده اندر زمان تو ایم / بهر کار نیکی گمان تو ایم

خریدار و دیدار و چهر ترا / همان خوب گفتار و مهر ترا
تو امین بری کز تو ما ایمنیم / مبادا که پیمان تو بشکنیم

تو بستی ره بدسگالان ما / ز هند و ز چین و همالان ما
پراکنده غارت و جنگ و جوش / نیاید همی گوش دشمن بگوش

بماناد جاوید روشن روان / همیشه سر و کار با موبدان
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد / باندیشه از رای تو نگذرد

بسی در فکندی ز ایران بداد / که فرزند ما باشد از داد شاد
خرد هر فزون شد ز گفتار تو / جهان گشت روشن ز دیدار تو

توئی خلعت ایزدی تخت را   کلاه و کمر بستن بخت را
همای خجسته نژاد با مهر و داد   ندارد جهان نیز چون تو بیاد
جهان ایمن از برز و از تو است   خنک آنکه در سایه بر تو است

در موعظه و نصیحت فرماید

همیشه سر تخت جای تو باد   جهان زیر فرمان و رای تو باد
الا ای خریدار مغز سخن   دلت برمکن زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری وگر با بکار   تو ناپایداری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت   ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر زآهنی چرخ بگزایدت   چو گشتی کهن نیز نگزایدت
چو سرو دلارای گردد بخم   خروشان شود نرگس از دژم
همان چهره ارغوان زعفران   سبک مردم شاد گردد گران
نخسپید دران چو بکه نالد بجفت   تو تنها بمان چونکه همراه رفت
اگر شهریاری اگر زیردست   بجز خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت   کجا آن سواران پیروز بخت
کجا آن خردمند کندآوران   کجا آن سرافراز جنگی سران
همه خاک دارند و بالین خشت   خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
نشان بود بس شاه با اردشیر   چو از من سخن بشنوی یادگیر

وفات اردشیر و ولیعهد کردن شاپور را

چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت   جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش   ورا پندها داد ز اندازه بیش
بدانست کآمد بنزدیک مرگ   همی زرد خواهد شدن زرد برگ
بدو گفت کین عهد من یاد دار   همین گفت بر گوی و بنیاد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز   مگر باز دانی ز نا ارز ارز
جهان راست کردم بشمشیر داد   نگهداشتم ارج مردم نژاد
چو کار جهان مر مرا گشت راست   فزون شد مرا زندگانی بکاست
وز آن پس که بسیار بردیم رنج   بیالود خوی و بیفزود گنج
شما را همی گنج بد بست باز   بهر جا نشیبست آمش فراز
چنین است کردار گردان سپهر   گهی درد پیش آیدت گاه مهر
گهی بخت گردد چو اسب شموس   نعم اندرون باشد و نعم و بوس
زمانه یکی باره تاخته   ز نیکی سرش را برداخته
بدان ای پسر کین سرای فریب   ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگهدار دین باش و آن خرد   چو خواهی که روزت بد نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین   برادر شود پادشاهی و دین
سر بخت شاهان به بجد سه کار   نخستین که بیدادگر شهریار
دگر آنکه بی بود را برکشد   ز مرد هنرمند برتر کشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند   بدینار کوشد که بیشی کند
چو دین دار دین دار از بار   نگر تا نخوانی ورا پادشا
هر آنکس که با داد گر شهریار   گشاید زبان مرد دینش مدار
بخسپند کین ناز و دین و خرد   دروغ آنچه تا بر تو بر نگذرد
نگر تا نباشی به بیگانه گنج   که مردم ز دینار یابند رنج
اگر پادشه رای گنج آورد   دل زیردستان برنج آورد
بدان کوش تا دور مانی ز خشم   بمردی بخواب از گنهکار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی   بپوزش چو یابی درمان شوی
هر آنکه که خشم آورد پادشا   سبک مایه خواند ورا پارسا
چو بر شاه عیب است ناخواستن   ببایدت بخویی دل آراستن
وگر بیم داری بدل یک زمان   شود خیره رای آن بدگمان
ز بخشش منه بر دل خویش رنج   بدار ای پسر تا توان ارج جو

جو نازی بکاه کهن

چه نازي که شاهي سراسر براست / که دور فلک را بسنجید راست
کجا مرد دهقان بود گنج اوست / وگر چند بر کوشش و رنج اوست
بود شه نگهدار گنج ورا / بیار آورد شاخ رنج ورا
زمانی بغم شادمانی برد / خود و موبدش رای پیش آورد
بپرسد همه کار و بیداد و داد / کند آن سخن بر دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت / اگر می خوری بیش بگزایدت
دو بازی بهم در نشاید زدن / می و بزم و نخچیر بیرون شدن
که تن گرد از جنبش می گران / بمهلت نشستند این سخن مهتران
وگر دشمن آید ز جایی پدید / ازین کارها دل بباید کشید
درم دادن و تیغ برداشتن / ز هر پادشاهی سخن خواستن
چو گیرنده باران بکار آیدت / به پیش اندرون کارزار آیدت
بفردا ممان کار امروز را / بر تخت منشان بدآموز را
مجو از در عام پیمان راستی / گران جستجو آیدت کاستی
از ایشان ترا گر بد آید خبر / تو مشنو ز بدگوی و انده مخور
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست / اگر پای گیری سر آید بدست
چنین باشد اندازهٔ عام شهر / ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بد نهان / که بر بد نهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسرای با رازدار / که او را بود نیز انباز و یار
سخن را تو آگنده داری همی / ز گیتی پراکنده داری همی
چو رازی بشهر آشکارا شود / دل بخردان بی مدارا شود
برازی شوی سر سبک خواندت / خردمندکان خویش بنشاندت
تو عیب کسان هیچگونه مگوی / که عیب آورد بر تو هم عیبجوی
وگر چیره گردد هوا بر خرد / خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باید جهاندار شاه / کجا هر کسی را بود نیک خواه
کسی کو بود تیز و برتر منش / نه بجد ز بیغاره و سرزنش
مبادا که گیرد تو تیز تو جای / چنین مرد گر باشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا / نه خشم و کین جوی نی پادشا
هوا هر که بر تخت خشمت نشست / نباشد خردمند یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسایی مکن
سخن بشنوی بردلت یادگیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی / بهر کس نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهندهٔ خویش را / بر تخت منشان بداندیش را
هر آنکه که پوزش کند بر گناه / تو بنده بر کین گذشته مخواه
همی داد ده باش و پروردگار / خنک مرد بخشنده بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ / ببر نیز دوست گردد بجنگ
دگر آشتی جوید و راستی / نبینی بدل اندرش کاستی
از و باز بستان و کینه مجوی / چنین آر نزدیک او آبروی
بیارای دل را بدانش که ارز / بدانش بود چون بهایی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی / بدانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر با روانت بدار / بفرزند بر همچنین یادگار
چو من جفت فرزند بگذاردم / کسی را کنون نیز بگذاردم
شما هم بدین عهد من بگذرید / نفس راستان را سپید مشمرید
تو بند پدر همچنین یاد دار / بنیکی گرای و بدی باز دار
بچهره مرنجان روان مرا / بآتش تن ناتوان مرا
ببد کردن خویش مازار کس / مجوای پسر درد و تیمار کس
بدین بگذرد سالیان شصت / بزرگی شمار ابا پایان رسد
به پیچد سر از عهد فرزند تو / همان کس که باشد ز پیوند تو
ز رای و ز دانش بیکسو شوند / همان بند داننده کان بشنوند
بگردند یکسر ز عهد و وفا / به بیداد تازند و جور و جفا

همان تنگ وارند بر زیر دست / برانیشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهن بد تنی / بیالند بر کیش آهرمنی
گشاده شود هرچه ما بسته ایم / بباید این دین که ما بسته ایم
تبه کرد دآیین بند و اندرز من / بویرانی آید رخ مرز من
همی خواهم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که باشند ز هر بد نگهدار مان / همه نیکنامی بود یار مان
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که تا رش خرد باشد و داد بود
نیازد شکست اندرین عهد من / نکوشد که حنظل شود شهد من
برآمد چهل سال بر سر دو ماه / که تا برنهادم ز شادی کلاه
بگیتی مرا نام رسانست بس / هوا مشکبوی و بر از آب خوش
یکی خوانم خوره اردشیر / هوا خوشگوار و بجوی آب شیر
خوره اردشیر است شهر دگر / گز و بر سر بار رس کردم گذر
بروشاد شد کشور خوزیان / بر از مردم و آن سود و زیان
دگر شارسان آرد از مردشیر / که گردد ز یادش جوانمرد پیر
که خوانی ثنا پادشاه اردشیر / چو از من سخن بشنوی یادگیر
کنون دخمه را برنهادیم رخت / تو بسیار تابوت بردار تخت
بسی رنجها بردم اندر جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
روان مرا شاد کردان بداد / که بر روز با دی تو بر تخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت اوی / دریغ آن سر و افسر و تخت اوی
چنین است آیین و رسم جهان / نخواهد گشودن کما بر نهان
انوشه کسی کو بزرگی ندید / نیاید همی ز تخت شد ناپدید
بکوشید هر گونه ورزید خبر / نه مردم بماند نه پاینده نیز
سرانجام با خاک باشیم جفت / دو دخمه را جا در بیاید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم / جهان در جهان امید نسپریم
خنک آنکه جامی بگیرد بدست / خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام نبیدش دمادم شود / نخندد بدانگه که خرم شود

آغاز داستان پادشاهی شاپور بن اردشیر گوید

کنون پادشاهی شاپور گوی / زبان برگشا و سخن سور گوی
بداد آفرین کافرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید

همه آرام ازویست هم کام ازوی / هم انجام ازویست و فرجام ازوی
سپهر و ستاره زمین کرده اند / کم و بیش گیتی برآورده اند
ز خاک و ز خاشاک تا چرخ راست / سراسر بهستی او بر گواست
خرد او را بخوان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
وز و بر روان محمد درود / بیارایش بر یکی برز و ود
کنون بر سخنها فزایش کنم / جهان آفرین را ستایش کنم
ستایش ازین پس شهنشاه را / که تخمش درفشان کند ماه را
جهاندار با فر و با بخش و داد / زمانه بفرمان او گشت شاد
خداوند شمشیر و گوپال و سنج / خداوند آسانی و تاج و گنج
جهاندار با فر و نیکی شناس / کزو تاجدار و بیزدان سپاس
ببزم آسمان را خروشان کند / چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آیدش کوه گریان کند / سپهر از بر خاک لرزان کند
پدر بر پدر شهریار است شاه / بنازد برو گنبد هور و ماه
همانا دتا جاودان نام اوی / سر شهریاری باد و فرجام اوی
سرنامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام و ننگ / ازو باد و فرجام و آغاز ننگ
ز دیدار او تاج روشن شده / ز بدها ورا الجنت جوشن شده
بنازد بدو مردم پارسا / هر آنکس که بد بر زمین پادشا
هوا روشن از تاج و از تخت اوست / زمین پایه نامور تخت اوست
برزم اندرون ژنده پیل جفاست / ببزم اندرون آسمان وفاست

نجهد ازم خرم بود

چو در بزم خرم شود رای او — همان موج خیزد ز دریای او

از آواز گرزش همی روز جنگ — بدرد دل شیر و چرم پلنگ

بنخچیر شاهان شکار وی اند — دد و دام در زینهار وی اند

سرش سبز بادا دلش پر ز داد — جهان بی سر و افسر او مباد

بر تخت نشستن شاپور و پادشاهی او سی سال بود

چو شاپور بنشست بر تخت داد — کلاه دلافروز بر سر نهاد

شدند انجمن پیش او بخردان — بزرگان و فرزانه و موبدان

چنین گفت کای نامدار انجمن — بزرگان و فرزانه و رایزن

منم پاک فرزند شاه اردشیر — سراینده دانش و یادگیر

همه گوش دارید فرمان من — نگردید یکتن ز پیمان من

وزین هرچه گویم پژوهش کنید — اگر خام باشد نکوهش کنید



چو دیدم کنون راه سود و زیان — دو بخشش نهاده شد اندر میان

یکی پادشا پاسبان جهان — نگهبان گنج کهان و مهان

دگر شاه با داد و فرخ پی است — خرد بی‌گمان پاسبان وی است

خرد پاسبان باشد و نیکخواه — سرش برگذارد ز ابر سیاه

همه جستنش داد و دانش بود — ز دانش روانش برامش بود

دگر آنکه بی آزمودن خرد — نکوشد بمردی و گرد آورد

بدانش ز یزدان شناسد سپاس　　خنک مرد دانای یزدان شناس　　بشاهی خردمند باشد سزا　　بجای خرد دور شود بی بها
توانگر شود هر که خشنود گشت　　دل آز در خانهٔ دود گشت　　اگر آرزو بیش تیمار بیش　　بگوشش منه میوه آز بیش
بآسایش و نیکنامی گرای　　که ترسان شود مرد ناباک رای　　بجز بر کسان دست یازد کسی　　که بهره ندارد ز دانش بسی
مرا با شماران فزونست مهر　　که اختر نمایم همی بر سپهر　　همان رسم و آیین شاه اردشیر　　بجای آورم بر شما ناگزیر
ز دهقان نخواهیم جز از صد یکی　　درم تا بلشکر دهیم اندکی　　مرا خود بسی گنج آباد هست　　دلیری و مردی و آزاد هست
ز خیر کسان بی نیازیم نیز　　که دشمن شود دوست از بهر چیز　　بر ما شما را گشادست راه　　بهر هم ابا مردم نیک خواه
بهر سو فرستیم کار آگهان　　بجوییم بیدار کار جهان　　نخواهیم هرگز جز از آفرین　　که بر ما کنند مردم پاک دین
جهان و کهان پاک برخاستند　　زبانها بخوبی بیاراستند　　بشاپور بر آفرین خواندند　　زبرجد بتاج بر افشاندند
همان تازه شد رسم شاه اردشیر　　برو شاد گشتند برنا و پیر　　وز آن پس پراگنده گشت آگهی　　که بی کار شد تخت شاهنشهی
بهر دار و شیر آن خردمند شاه　　بشاپور بسپرد تخت و کلاه　　خروشی بر آمد ز هر مرز بوم　　ز قیدافه بر کاشتند مرز روم

لشکر کشیدن شاپور بر شهر قیدافه

جو آگاهی آمد که شاپور شاه　　بیاراسته کوس و پیل و سپاه
همی راند تا پیش کوه سپه　　سپاه و سبک پی سپاه و بنه
سپاهی ز قیدافه آمد برون　　که از گرد خورشید شد تیره گون　　ز باکوسیه لشکری همچنین　　بیامد سپهبد ازین سان بزین
برانوش بد نام آن پهلوان　　سوار سرافراز و روشن روان　　که بودی بران قیصران ارجمند　　کمند افگن و نامدار بلند
چو برخاست آوای کوس از دو روی　　ز قلب اندر آمد کو نامجوی　　وزین سو بشد نامدار دلیر　　کجا نام او بود گرشاسپ شیر
برآمد ز هر دو سپه کوس غو　　بجنبید از قلب شاپور گو　　ز بس ناله بوق و هندی درای　　همی چرخ ماه اندر آمد ز جای
تبیره ببستند بر پشت پیل　　همی بر شد آوای شان بر دو میل　　زمین جنب جنبان شده ابر گرد　　جو آتش درخشان شبان نبرد
روان کی با خرد بود جفت　　همی از خرد نام یزدان بگفت　　برانوش جنگی بقلب اندرون　　گرفتار شد با دل پر ز خون

جنگ کردن شاپور با رومیان

وز آن رومیان کشته شد سه هزار　　بباکوسیه در صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد　　دل رومیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر　　بنزدیک شاپور شاه اردشیر　　که چندین تو از بهر دینار خون　　بریزی نه داور رهنمون
چه گویی چو پرسند روز شمار　　چه پوزش کنی پیش پروردگار　　فرستاد با چم جنبان هم که بود　　برین تیز دوری نباید فزود
همان نیز با باج فرمان کنم　　ز خویشان فراوان گروگان کنم　　ز باکوسیه باز گردی رواست　　فرستیم با باج هر چت هواست
همی بود شاپور با ساز و ساو　　فرستاد قیصر ده انبان گاو　　بر از زر دینار با قیصری　　فرو ده برو خیر با بر سری
غلامان پرستار رومی هزار　　گرانمایه دیبا نه اندر شمار　　بباکو نه در بند شد هفت روز　　ز روم اندر آمد با هوا زر وز

پکان پانم

یکی شارسان نام شاپور گرد — برآورد پردخت از و روزگرد
همیدون از آن شهر یک سال رنج — بپرداخت با رنج بسیار گنج
دز خوزیان دارد از بوم و بر — که دارند هر کس بر و برگذر
بپارس اندرون شارسان بلند — برآورد با کیره و سودمند
کنی از شهرت شاپور گرد — که گویند با داد شاپور گرد
همی بود هر کس بر انوش را — برو داد راستی در سخن گوش را
یکی رود بد پهن و زو سور شهر — که پلی نکردی بر و برگذر
بر انوش را گفت کز هندسی — بلی ساز این رهجهان جو بسی
که ما باز گردیم این پل بجای — بماند بدانای رهنمای
برش کرده پهنای این پل هزار — بخواهی ز گنج آنچه باید بکار
تو از دانش فیلسوفان روم — فراز آر چیزی ازین مرز و بوم
جو این پل برآمد ازین جای خویش — برو تا زی با پیش مهمان خویش
ابا شادمانی و با ایمنی — ز بد دور گردن کیش آهرمنی
بر انوش بر کرد هر سو روان — فرستاده با کی روش روان
بدان تا بها پا زند کارگران — روان مهندس سر مهتران
بسازید یکسر همه کار پل — مگر دور گردد ز گردش خلل
فرستاد کان دست آمد دون — همان بهر مزدان کاری جوان
یکی پل بکردند چونانکه شاه — براو بر کند راه و باو سپاه
جو پل شد تمام او از آنجا برفت — سوی خان خود روی بنهاد تفت
همی بود شاپور با او برای — بلند اختر و تخت شاهی بجای

مردن شاپور بر تخت نشستن آزمرد و پادشاهی او چهل سال بود

جو سی سال بگذشت بر سر دو ماه — پراکنده شد فر و اورند شاه
بلو بود تا رفت پیش آزمرد — جو شد سرخ گلنار و بابخ ورد
بدو گفت ای نوجوان پور من — بهر کار شایسته دستور من
تو بیدار باش و جهاندار باش — ابر داد و همواره سالار باش
مگر تا بشاهی نداری امید — بخوان روز و شب دفتر جمشید
بنه داد و نیکی بکن در جهان — پناه کهان باش و فر مهان
بدینار کم باش و فرخنده باش — همان داد ده باش و ارزنده باش
مزن بر کم آزار بانگ بلند — جو خواهی که بختت شود سودمند
همه پند من سر بسر یاد گیر — جهان هم که من دارم از اردشیر
بگفت این و رنگ رخش زرد گشت — دل مرد دانا پر از درد گشت
جو سازی همی در سرای سپنج — چه نازی بنام و چه نازی بگنج
مرا تنگ تابوت بهره است ابر — خورد رنج تو ناسزاوار کس
بگیرد ز تو یاد فرزند تو — بنزدیک خویشان و پیوند تو
زمیراث دشنام یکی فن بهر — همه زهر شد پاسخ نوش بهر

در نعت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم گوید

بیزدان گرای و سخن بر فزای — که اوست نیکی ده و رهنمای
درود از تو بر گو به پیغمبرش — که صلوات باجت بر منبرش
محمد رسول خدای امین — که راه مسلمانی آورد دین
سرگاه شاه آز مرد بزرگ — به آبشخور آمد همی میش و گرگ
چنین گفت کای نامور بخردان — جهان گشته و کار کرده ردان
جو یزدان نیکی دهش نیکوی — بما داد تاج سر خسروی
بکوشیم تا نیکی آریم و داد — خنک آنکه پند پدر کرد یاد
به نیکی کنیم و نیره ابنازتان — بخواهم که بی رنج بود بازتان
بدانید کانکس که سرکش بود — بر بخردان بخت ناخوش بود
ستیزه که شد مرد را ابن سرو — بماند بنیاد زین شهر سال نو
همان سنگ شمشیر با دان بود — اگر چه ابر تخت خندان بود
دگر هر که دارد ز هر کام ننگ — بود زند کاشین در فرش تنگ

بر آزار باشد دل سفله مرد / بر سفله کان تا توانی مگرد
هر آنکس که دانش نیابی برش / مکن رهگذر تا نیابی برش

دلت زنده باشد بفرهنگ و هوش / ببند در جهان تا توانی بکوش
خرد همچو آلبت آتش زمین / بدان کان خداداد جفت آیین

دل شهر کز مهر دوری گرفت / وگر تیره گردد نباشد شگفت
هر آنکس که باشد مر از زیردست / همان شادمان باش و یزدان سپاس

بجنبودی کرد کار جهان / خرد باد مان آشکار و نهان
خردمند با مردم پارسا / چو جای سخن راند از بادشا

سخن پخته باید که زاید سخن / که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوئی بجز نیکوی / وگر بد سراید کسی نشنوی

مبند از دل پادشا راز تو / همان بشنود گوش شن آواز تو
بگفت سخنگوی پاسخ نیوش / که دیوار دارد بگفتار گوش

همه انجمن خواندند آفرین / بر آن شاه بینا دل و پاک دین
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / همان شاد از آن مرد بسیار سخن

همان رسم و آیین شاه اردشیر / همه پندت این شاه دانش پذیر
جهانی سراسر بدو گشت شاد / چه نیکو بود شاه با انجمن

همی رفت با شرم و با دادگار / چنین تا بر آمد بر این روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک / گل ارغوان شد به بالای تنگ

چو بگذشت سالی بر آن پادشا / شکسته شد آن نامور بار بار
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت / ببی آب خونین ز نرگس بریخت

بگسترد فرش اندر ایوان خویش / بفرمود تا رفت بهرام پیش
بدو گفت کای پاکزاده پسر / بمردی و دانش بر آورده سر

مردن آزمرد و بادشاهی دادن بهرام را گوید

زمین پادشاهی نهاد آیت روی / که رنگ رخم گشت همرنگ زر

خم آورد بالای سرو سهی / گل سرخ را داد رنگ بهی
چو روز تو آمد جهاندار باش / خردمند باش و بی آزار باش

نگر تا نه پیچی سر از دادخواه / نبخشی ستمکار کانرا گناه
زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ

روانت خرد باد و دستور شرم / سخن گفتنت خوب و آوای نرم
خداوند پیروز یار تو باد / دل زیردستان بتو شاد باد

به کینه و دور باش از هوا / مبادا هوا بر تو فرمانروا
سخن چون بی دانش و چاره گوی / نباید که پابند بخت گذر

ز نادان نیابی بجز مدبری / نگر سوی بیدانشی ننگری
جهاندار کز بیشم بسیار / ندارد بنزدیک کس آبروی

خرد را مه و خشم را بنده دار / مشو نیز با مرد بی هنر کار
نگر تا نگردد بگرد تو آز / که او بیم آورد و خشم و نیاز

همه بردباری کن و راستی / جدا کن ز دل کژی و کاستی
بپرهیز تا بد نگردد نام / که بد نام گیتی ندارد بکام

ز راه خرد هیچگونه متاب / پشیمانی آرد دلت بی شتاب
درنگ آورد راستها بدید / ز راه هنر سر نباید کشید

سر بردباران نباید بخشم / ز نابودنیها نباید که خشم
وگر بردباری ز حد بگذرد / والا کمانی بسستی برد

هر آنکس که باشد خداوند جاه / میانجی خرد را کند بر دو راه
نه بینی نه سستی بکار اندرون / خرد باد جان ترا رهنمون

نگهدار نه مردم عیب جوی / بجوید ز کار تبه آبروی
ز دشمن مکن دوستی خواستار / وگر چند خواند ترا شهریار

درختی بود سبز و بارش کمست / اگر پایگیری سر آید بدست
اگر بر فرازی وگر در نشیب / نباید نهادن سر اندر نهیب

همان نیز اندیشه بردار / بر اندیشه را بد بود روزگار
سپهبد کجا رفت بهمان نکن / بخندد برو نامدار انجمن

خرد کر کاستی

خرد گیر کآرایش جان تست   نگهدار گفتار پیمان تست
هم آرایش تاج و گنج و سپاه   نماینده گردش هور و ماه
نگر تا نسازی تو با زور گنج   که بر تو سر آید سرای سپنج
بکن رای را با خردمند مرد   ز آیین شاهان پیشین بگرد
پلنگ تیز سان بد اندیش را   نگر رفتی نگه کن بن و بیش را
ستاینده کو ز بهر هوا   ستاید کسی را همی ناسزا
شکست تو گردد همی زان سخن   همان پیش تو تا نگردد کهن
کجا کش ستایش نباید بکار   تو او را بگیتی ز مردم مدار
که نیرد آن ستایش بخواهد همی   نکوهیده را دل بکاهد همی
هر آنکس که او از گنهکار خشم   بخواهید و آسان فرو برد خشم
فزونیش هر روز افزون شود   نشاید اندیشه دل پر از خون شود
هر آنکس که با آب دریا نبرد   نجوید نباشد خردمند مرد
کماندار دل را ز بانت چو تیر   تواند ستان من آسان پذیر
کشاد ز بر باشد و دست راست   نشانه بنه آن مکن گت هواست
زبان و دولت با خرد راه کن   همی راز از آن کس ندانی نهفت
هر آنکس که اندر سرش مغز بود   همه روز اندر فزایش نمود
نشود حاجت بر آز برتر نگر   دل او مغز ورایت جهانگیر تر
گرت رای باز آزمایش بود   همه رای و گفتار تو خوش بود
هر آنکه که باشی تو با رای زن   سخنها بیارای با انجمن
کسی را کجا بهتر و شد هوا   چنان دان که رایش نباشد روا
اگر او بیاید برت تازه روی   بیفزایدت ناز و رنگ و بوی
تو با درخ را بر آز رنگ و دود   بد اندیش را چهره بی رنگ باد
بازارانیان سخن هر چه هواست   که گنج تو از زانیان بر آراست
مکن رنگ را تا توانی که رنگ   ز رنگ آورد کرم خوتین ستنگ
هر آنکه که زنگ آورد باد شاد   نکوهش کند مردم پارسا
خود اندرز بنوشت فرخ دگر   بیاورد و بنهاد پیش وزیر
جهاندار بر زد یکی باد سرد   شد آن لعل رخساره را رنگ زرد
چو رنگین رخ شاه زرفام گشت   از آن درد و غم بهر بهرام گشت
چهل روز شد سوگوار و نژند   بر از گرد و زنگار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی بر زد درد گهی برز مهر
تو گر با هشی نشمر او را بدوست   که چون ست دی یا بد بدرت پوست
شبی آز مرد آمد از ماه دی   ز گفتن بیاسای و بردار می
کنون کار دیهیم بهرام ساز   که در پادشاهی نماید دراز

بر تخت نشستن بهرام و پادشاهی او سه سال بود

چو بهرام بنشست بر تخت زر   دل و مغز جوشان بدرد پدر
سال او سه مه بود بر سه روز   تهی گشته ز و تخت گیتی فروز
همه نامداران ایرانیان   برفتند گریان کمر بر میان
بر و خواندند آفرین خدای   که تا تاج باشد تو مانی بجای
که تاج کیی تا رکت را سزاست   پدر بر پدر پادشاهی تراست
رخ بد سگالان تو زرد باد   وزان رفته جان تو بی درد باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران   سواران جنگی و کند آوران
ز دهقان و از مرد خسرو پرست   ز گیتی سوی بد میازید دست
به بینید این چرخ ناپایدار   نه پرورده ماند نه پرورد گار
سراسر به بندید دست هوا   هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو به پرهیز داز بد کنش   نیالاید اندر بدی با منش
بگیتی درون شاد و خرم بود   برفتن ز خصمانش بی غم بود
پناهی بود گنج را پادشا   نوازنده مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود   که دین بر سر او کلاهی بود
خنک آنکه در خشم هشیار تر   همان در زمین در بی آزار تر

که تنگدستی بود نیز شاد
ستیزه چو آید برنا مجوی
بخواب اندرست آنکه بیداد گشت
همه راستی گوید و نیکو کنید
خورید آنچه دارید آنرا که نیست
درود فراوان ز ما بر خدای
برو نیز بگذشت روز دراز
یکی پور بودش دلارام بود
که بودم فراوان ازان تاج شاد
جهان رو که بر سرت روز شمار
که بر کس نماند جهان جاودان
چو بهرام گیتی به بهرام داد
چه گویی چه جویی چه شاید بدن
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ
چو بهرام در سوگ بهرام شاه
نشستند با او بدان سوگ و درد
بیک هفته با او بکوشید سخت
چو بنشست بهرام بر تخت شاد
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند کیوان و گردان سپهر
نماینده داد و دانش بزرگ
بفرهنگ نزدیکی کش خرد
هر آنکس که گشت ایمن او شاد گشت
اگر عاقلی خیره لختی بورز
چو خشنود باشی تن آسان شوی

جهان بی تن و رای او بر مباد
ببر بهر و گرد ستیزه مپوی
پشیمان بود آنکه بیداد گشت
دل تنگ بی مردمان مشکنید
بدانید کز گنجداران بکیست

چو بر دشمنی بر توانا بود
سپاهی بود دهقان و بیکار شاه
بگفتار نیکو و کردار زشت
مرا گنج و دینار بسیار هست
سر بدره ما کنی داشت باز

پادشاهی بهرام بن بهرام هفده سال بود

ورا نام بهرام بهرام بود
همه روز کار تو فرخنده باد
نه بیچی سر از شرم پرورد کار
چه بر شهریار و چه بر موبدان
بسر مر درا دخمه آرام داد
بدین داستانی نشاید زدن
بر از می یکی جام باید بزرگ
چهل روز بنهاد بر سر کلاه
رخ زرد لبها شده لاجورد

بیاورد و بنشاندش پیش تخت
سراینده باش و فزاینده باش
بداد و دهش گیتی آباد دار
تو از چرخ گردان مدان این ستم
چنین بود تا بود چرخ روان
روانت مگر از فزونت نیست
یکی بور ترکی چو گوری بتن
بر فتند گردان بسیار هوش
ازین پس نشد موبد با گرای

بر تخت نشستن بهرام بن بهرام گوید

فزاینده گردش روز کار
زننده نخواهد جز از داد و مهر
میاشید با شهریاران سترگ
بود در سر و مردمی برورد
غم و رنج با ایمنی باد گشت
که بی خبر کس را نداند ارز
دگر روز در زری هراسان شوی

فزاینده دانش و راستی
وزین پس چنین گفت کای نیکخواه
کسی را که یزدان فزونی دهد
سر مردمی برد باری بود
توانگر تر آنکو بدل راز داشت
مروت نباشد اگر خیره است
بکوشید تا کان تن آرد برنج

تنش پیکر تیره دانا بود
چنان کن که هرگز نداند گناه
ستایش نیابی بخرم بهشت
بزرگی و شاهی و نیرو هست
نباید که ماند کسی با نیاز
بدانگونه نیکی بود رهنمای
سر تاجداران اندر آمد بکار
بدو گفت کای شهریار درخت
شب و روز باز ایمن و زنده باش
دل زیر دستان خود شاد دار
که از باد خیری شود باد دام
بر اندیشه رنجه چه داری روان
نشست تو خرسند تا زنده باش
یکی جنگ می که ادش صحبت من
بر از درد لبها زبان پر خروش
که گیرد مگر شاه بر تخت جای
همی بود تا او نشیند بتخت
بر سم کیی تاج بر سر نهاد
گزاینده کژی و کاستی
جهاندیده و با دل موبدان
سخندانی و رهنمونی دهد
چو تیزی کنی سر بخواری بود
درم گرد کردن بر او ز داشت
همان چاره نزد کسش بر بنشست
روانرا به بیجانی آزار کنج

ز کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
همه ایمنی باید و راستی / نباید برادر اندرون کاستی
اگر آز گیرد دلت را بگنج / بماند روانت پر از درد و رنج
چو شد پادشاهیش بر سال بیست / یکی کم بر او زندگانی گریست
چو خشنود داری جهان را بداد / توانگر بمانی و از داد شاد
چو شاهی بکاهد بکاهد روان / خرد گردد اندر میان ناتوان
چنین است آیین فرخ روان / توانا است او گر توی ناتوان
شد آن تاجور شاه با خاک جفت / ز خرم جهان دخمه بودش نهفت
جهان را چنین است آیین و سان / همیشه بیازار او نارسان
نباید که بندی بمهرش تو دل / که دانا نبندد بدل مهر گل

پادشاهی بهرام بن بهرامیان چهار سال ده ماه بود

همیشه تو خوبی کن اندر جهان / که فردا ز خوبی شوی شادمان
چو بنشست بهرام بهرامیان / ببست از پی داد و بخشش میان
چنین گفت کز دادگر کدخدای / خرد باد مان بهره و داد و رای
به نیکی گراییم و پیمان کنیم / بداد و دهش جان گروگان کنیم
چو شد چار ماهش بر چار ماه / بروز ار بگریست تخت و کلاه
می لعل پیش آر تا هست هش / چو شد سال گوینده بر شصت و شش
جهان را بفرزند بسپرد و گفت / که با مهتری آفرین باد جفت
کنون کار بهرام بهرامیان / بگویم تو بشنو بجان و روان
بتاجش زبرجد برافشاندند / همه نام کرمان شهنش خواندند
سرای سپنجی نماند بکس / ترا نیکویی باد فریادرس
که خوبی و زشتی ز ما یادگار / نماند تو جز تخم نیکی مکار
زمانه بدین سان همی بگذرد / نفس مرد از آز و نشمرد
چو بهرام دانست کامدش مرگ / نهنگی کجا بگذرد پیل و گرگ
بپوش و بپاش و بیارای و بخش / مکن روز بر تاج و بر تخت خش
چو برگشت بهرام را روز بخت / بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت

مردن بهرام بر تخت نشستن نرسی پادشاهی او سال بود

چنین است آیین بی اندازه دان / گزاف فلک هر زمان تازه دان
چو نرسی نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلافروز تاج
بر ایشان سپهدار کرد آفرین / که ای مهربانان با داد و دین
که ما را مروت خرد باد و شرم / جوانمردی و رای و آوای نرم
خردمند مردم ترا دوست گشت / جهان دان که با تو ز یک پوست گشت
دلیری ز هشیار بودن بود / دلاور بجای ستودن بود
همان کاهلی مردم از بد دلیست / هم آواز از بد دلی کاهلیست
چو روزش فراز آمد و بخت شوم / شد آن ترگ فولاد بر سر چو موم
که فرزند او نامور شاه بود / فروزان چو در تیره شب ماه بود
توی پور بهرام نرسی بخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
مبادا که تاج از تو گریان شود / دل انجمن بر تو بریان شود
همه مهتران با نثار آمدند / بدرد پدر سوگوار آمدند
بدانید کز گردکار جهان / چنین رفت کار آشکار و نهان
همان ایمنی شادمانی بود / گر از آخرت مهربانی بود
ز کردار خوب از توانا شناس / خرد نیز نزدیک دانا شناس
هر آنکس که بگریزد از کارکرد / از او دور شد خواب و آرام و خورد
همی زیست نه سال با رای و پند / جهان را سخن گفتنش سودمند
دوان شد ببالین شاه اورمزد / برخسار چون لاله اندر ورد
بدو گفت کای نور دیده جوان / مبر دست سوی بدی تا توان
بدین برز و بالا و این فر و یال / بپرداز اکنون ز هر کس همال
جهان را با آیین بنشین بدار / چو آمد محنتی از باک بر درد گار

بخور جام روز تو هم بگذرد
سپهر روانت همی بسپرد

چنان رو که پرسند پاسخ کنی
به پاسخ گری روز فرخ کنی

بگفت این و جادر به رخ برکشید
یکی باد سرد از جگر برکشید

همان روز گفتی که نرسی بود
همان تخت و دیهیم کرسی بود

پادشاهی آزرمد بزرگ بن نرسی نه سال بود

چنین است این راز دیدار نیست
ترا بهره جز گرم و تیمار نیست

چو بر گاه شد آزرمد بزرگ
ز نخجیر کوتاه شد چنگ گرگ

جهان را همی داشت با ایمنی
نهان گشت کردار آهرمنی

بتخت آفرین کرد بر کردگار
توانا و دانا و پروردگار

شب و روز گردان سپهر آفرید
چو بهرام و کیوان و مهر آفرید

ورا هست فیروزی و فرهی
دل و داد و دیهیم شاهنشهی

همه میل ما را برازداد باد
دل زیردستان ما شاد باد

ستایش نیابد دل سفله مرد
بر سفلگان تا توانی مگرد

همان نیست با مرد بدخواه رای
اگر بند گیری به نیکی گرای

ز بخشش هر آنکس که جوید سپاس
بخواند بخشنده یزدان شناس

ستاننده گو بی سپاس است نیز
سزد گر کس او را نماند بچیز

هراسان بود مردم بخت کار
که او را نباشد کسی دوستدار

دگر سست آید بکار اندرون
نخواند ورا ایزد رهنمون

گراز کاهلان باز خواهی بکار
نباشی جهانجوی مردم شمار

مگر خویشتن را نداری بزرگ
دگر کار یابی نگردی سترگ

چو بدخو شود مرد درویش خوار
همی بیند آن بوز آموزگار

همه کار بکار نالان ز بخت
نه رای و نه دانش نه زیبای تخت

وگر باز گیرند زر و خواسته
شود جان و مغز و دلش کاسته

به بی خبری و بدخوی یازداوی
ندارد خرد کردن آواز داوی

نه جبری ندانش نه رای و نه فر
نه آیین نه خشنود از دادگر

شماران شب و روز فرخنده باد
بداندیش را جان تن آگنده باد

بر و مهتران آفرین خواندند
خرد سوی شاهان همی راندند

چو نه سال بگذشت بر سر سپهر
گل زرد گشت آن چو گلنار چهر

غمی شد ز مرگ آن شه نامور
ببرد و ببالین نبودش پسر

شد آن نامور مرد شیرین سخن
نبودی انند زین سرای کهن

چنین بود تا بود چرخ روان
توانا بهر کار با ناتوان

چهل روز سوگش همی داشتند
سر و گاه او خوار بگذاشتند

بجنبد زبان تخت بیکار بود
سر مهتران پر ز تیمار بود

نگه کرد موبد شبستان شاه
یکی لاله رخ دید تابان چو ماه

سر مژه چون خنجر کابلی
دو زلفش چو پیچان خط کاکلی

مسلسل یکی اندر دگر یافته
گره بر زده سرش برتافته

بر چهره را بچه بد در نهان
ازان خوب رخ شادمان شد جهان

پادشاهی شاپور بن آزرمد بزرگ هفتاد سال بود

نسر برش تاجی بر آویختند
بدان تاج زرین درم ریختند

چهل روز بگذشت ازین خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر

سراینده دهقان موبد نژاد
ازین در چنینم سخن یاد داد

که موبد ورا نام شاپور کرد
بدان شادمانی یکی سور کرد

تو گفتی همه فره ایزدیست
برو سایه رایت بخردیست

چهل روز شد رود و می خواستند
یکی تخت شاهی بیاراستند

برفتند گردان زرین کمر
بیاویختند از برش تاج زر

چو آن خورد را سیر داد شیر
نوشتندش اندر میان حریر

چهل روزه را از برش تاج
نهادند بر تخت فرخ پدر

بشاهی برو آفرین خواندند
همه مهتران گوهر افشاندند

یکی موبدش بود شهروی نام
خردمند شایسته و شادکام

بیامد بکرسی زرین نشست | میان بسته او بندگی را ببست
جهان را همه سر به سر داد و رای | سپه بد بهر نیکویی رهنمای
بیاکند گنج و سپاه ورا | بیاراست ایوان و گاه ورا
چنین تا برآمد برین هفت سال | برافراخت آن کودک خرد یال
نشسته شبی شاه در طیسفون | خردار موبد به پیش اندرون
بدانگه که خورشید برگشت زرد | بدید آمد آن جای در لاجورد
خروش آمد از راه اروند رود | بموبد چنین گفت هستا این درود
چنین گفت موبد بدان شاه خورد | که ای نیکدل نیک پی شاه کرد
بترسد چنین هر کس از بیم آب | چنین بر خروشند چو گیرد شتاب
چو بر دجله بر بگذرد گر بکند رند | جهان نیک دل رای ایشان نزند
کنون بازاری چاره جوی | ز کلبه سوی خانه دارند روی
چنین گفت شاپور با موبدان | کای نامور راهبر بخردان
یکی رای دیگر بیاید زدن | شدن را یکی راه و باز آمدن
بدان تا چنین زیر دستان ما | گه از لشکر و درو بستان ما
برفتن نیایند ز نیسان برنج | درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت | که سبز آمد آن نارسیده درخت
یکی بود فرمان موبد کر | بفرمان آن کودک تاجور
بدان شادمان شد دل مادرش | بیاورد فرهنگ جویان برش
بزودی بفرهنگ جایی رسید | کز آموزگاران سر اندر کشید
چو بر هفت شد ساز میدان نهاد | هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
بهشتم شد آیین تخت و کلاه | تو گفتی که نو زاد بهرام شاه
تن خویش را از در فخر کرد | نشستنگه انگه با صطخر کرد
بر آیین فرخ نیاکان خویش | گزیده سرافراز پاکان خویش
چو یک چند بر شاه شد تازه روز | فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز مرزها بیامد طایر شیر دل | که دادی فلک را ابشمشیر دل
سپاهی ز بحرین و از پارسی | ز رومی و از کرد و از فارسی
بیامد به پیرامن طیسفون | سپاهی ز اندازه سر بر برون
بتاراج داده همه بوم و بر | گرا بود با او بلی باد بر
چو آگه شد از تخمه شهریار | کجا نو شده نام آن نوبهار
بیامد بایوان آنجا هر وی | همه طیسفون گشت پر گفتگوی
ز ایوانش بردند و کردند اسیر | که بودند با داد و دانش پذیر
چو یکسال بگذشت طایر بماند | از اندیشگان دل بخون در نشاند
ز طایر یکی دخت آمد چو ماه | تو گفتی که سرو است با تاج و گاه
بدر ماه انگه نام کردش چو دید | که دختش همی مملکت را نزید
چو شاپور را سال شد بیست و شش | یکی ماه رخ گشت خورشید فش
بدست آمده لشکرش را بدید | ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی بادپای هیون | به پیش اندرون بر دو صد رهنمون
هیونان برنشستند اسپان بدست | ببردند گردان خسرو پرست
برفت از پی شاه غسانیان | سرافراز طایر بهر بر زیان
فراوان کس از لشکر او بکشت | چو طایر چنان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن دار و گیر | وز ایشان گرفتند چندی اسیر
حصاری شدند آن سپه در یمن | خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندی سپاه | که بر مور و بر پشه بربست راه
ورا با سپاهش بدریا بیافت | که در جنگ راه گریزش نیافت
شب و روز یکماه شان جنگ بود | سپه را بدز در علف تنگ بود
شبی بگیر شاپور یل برنشست | همی گشت جوشان کمانی بدست
سپه جوشن خسروی در برش | درفشان درفش سپه بر سرش
ز دیوار دز ماه که بنگرید | درفش و سر نامداران بدید

جنگ کردن شاپور با طایر

چو گلبرگ رخساره چون مشک موی | برنگ طبرخون و چون ماه روی

بشد خوب و آرام ازان خوب چهر
بر دایه شد با دل پر ز مهر

عرب و گریختن او و گوهر

بدانست کین شاه خورشید فش
که ایدر بیامد چنین کینه کش
بزرگست بیچون بخنان منشست
جهان خوانمش گو جوان منشست

بپای زمین نزد شاپور بر
برزم آمده او ز من سور بر
بگویش که با تو ز یک گوهرم
هم از تخم نرسی کند آورم

همان نیز بالین و هم گوشه ام
که خویش توام هم ترا توشه ام
مرا گر بخواهی حصار آن تست
چو ایوان بپای نگار آن تست

بدین کار با دایه بجان کنی
زبان در نبرزکی گروکان کنی
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی
بگویم بیارم ازان آگهی

چو شب بر زمین پادشاهی گرفت
ز دریا بدریا سپاهی گرفت
زمین قیرگون چون که نیل شد
ستاره بگردار قندیل شد

تو گفتی که شمعست سیصد هزار
بیاویخته تا بآسمان حصار
بشد دایه لرزان بر از ترس و بیم
ز طایر بپهنید دلش بر دو نیم

جو آمد نزدیک پرده سرای
خرامید نزدیک آن پاکرای
بدو گفت کز نزد شاه پری
بپای زمین تاج و انگشتری

هشیوار و بیدار دل او را برد
ز دهلیز در پرده شاه کرد
بیامد بخبر کان زمین را برفت
سخن هر چه بشنید او را بگفت

ز گفتار او شاد شد شهریار
بخندید و دینار دادش هزار
دو یاره یکی طوق با افسری
ز دیبای چین بافته گوهری

چنین پاسخ آورد با ماه روی
که با او فراوان سخنها بگوی
بزنار زر زردشت و کلاه
بگویش که گفته بخورشید و ماه

که هر چیز کز من بخواهد همی
کزان پادشاهی بکاهد همی
ز من هر سخن بشنود گوش تو
نخواهیم جدایی از آغوش تو

خریدارم او را بتخت و کلاه
بفرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان
ز پرده بیامد در ز دادان

شنیده بران سرو سیمین بگفت
که خورشید را گشت باید جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه
بگفت آنچه دید او تابنده ماه

ز خاور چو خورشید بنمود تاج
کل زرد شد بر زمین رنگ ساج

کشتن شاپور طایر عرب را

ز گنجور و دستور بستد کلید
خورش خانه و جامهای نبید

بدز در هر آنکه بد مهتری
بزرگی و با چنگ دیده سری
خورشها فرستاد چندی نبید
هم از بویها نرگس و شنبلید

پرستنده باده را بیش خواند
نهفته فراوان سخنها براند
بدو گفت ساقی که من بنده ام
بفرمان تو در جهان زنده ام

چو خورشید برگشت بر رنگ زرد
شب تیره گفتنش از راه برد
می خسروی خواست طایر بجام
نخستین ز غسانیان برد نام

چو بگذشت یک پاس زان تیره شب
بیاسود طایر ز بانگ و شغب
برفتند یکسر سوی خوابگاه
پرستندگان ز افسر بود ماه

که تا کس نگوید سخن جز براز
بفرمود تا در گشایند باز
بدان شاه شاپور خود خشم داشت
وز آواز مستان دل خشم داشت

چو شمع از در دز بفروخت گفت
که گشتیم با بخت بیدار جفت
مر آن ماهرخ را بپرده سرای
بفرمود تا خوب کردند جای

سپه را سراسر همی کرد گرد
گزین کرد گردان روز نبرد
بیاده بیاورد چندی سوار
هر آنکس که بود از در کارزار

بدز در شدن گشتن اندر گرفت
همه گنجهای کهن بر گرفت
سپه بر بر طایر اندر حصار
همه مست خفته فزون از شمار

دگر خفته آسیمه برخاستند
بهر جای جنگی بیاراستند
از ایشان کس از بیم ننمود پشت
بسی نامور شاه ایران بکشت

چو شد طایر اندر

چو شد طایر اندر خم او اسیر   بیامد برهنه دوان گرز یر
بجنگ وی آمد حصار و بنه   بسی مایه ور مردم برتنه

گرفتن قیصر روم شاپور را و در چرم دوختن

ببود آن شب و بامدادان پگاه   چو خورشید بنمود زرین کلاه
یکی تخت بر روز اندر حصار   بآیین نهادند و اندیار

چو دژ باز شد دختر شهریار   بنزدیک آن شد گل اندر بهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش   درخشان ز زربفت چینی برش
برابرش بر تخت زرین نشاند   سبک طایر خسته را پیش خواند
چو طایر بیامد برهنه برش   بدید آن سر نامور دخترش
بدانست کان جادوی کار اوست   بدو بر رسیدن ز بازار اوست
چنین گفت کای شاه آزاده مرد   نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از خشم او خشم دار   ز بیگانگان این سخن خشم دار
بدژخیم فرمود تا گردنش   زنند و بسوزند آتش تنش
سر طایر از تنگ او خون کشید   بگفت حریفانش بیچ بن کشید
هر آنکس که یا فتی از عرب   نماندی که زنیش گشادی دو لب
ز دو دست او کردی و گفت   جهانی از و مانده اندر شگفت
عرابی ذوالاکتاف کردی لقب   چو از مهر بگشاد و گفت عرب
وز انجا یکه شد سوی بارین باز   جهانی همی بر دهنش نماز
هر آنکس که با گفت زنهار خواست   زباز و ز ساوش همی سر بکاست
برین نیز بگذشت چندی سپهر   وزین پس دگرگونه بنمود چهر
جهان بر که یکروز با تاج و گنج   همیداشت از بودنی دل برنج

انداختن منجمان اصطرلاب را

ز تیره شب اندر گذشته سه پاس   بفرمود تا شد ستاره شناس
بپرسیدش از تخت شاهنشهی   هم از زیج و از روزگار بهی

منجم بیاورد صطرلاب را   بنید اخت آن رامش و خواب را
نگه کرد در گردش انقلاب لابد   که هست او نماینده فتح و جد
بدان تازه شد باژ شاه ایزدی   ز روز دراز و فره ایزدی
چو دیدش بگفت آنجهان شاد   جهانگیر روشندل پارسا
یکی راه پیش است با درد و رنج   نیارد کسی بر تو این با درنج
چنین داد شاپور پاسخ بدوی   که ای مرد داننده راست گوی
چه چاره است تا این بلا بگذرد   تنم اختر بد همی بشمرد
ستاره شمر گفت کای شهریار   ازین گردش چرخ ناپایدار
بمردی و دانش که باید گذر   خردمند با مرد پرخاشخر
نباشد همه بودنی بیگمان   نتابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه   که دادار باشد ز هر بد پناه
که گردان بلند آسمان آفرید   توانایی و ناتوان آفرید
بکشور در پادشاهیش داد   همی بود یکچند بیرنج شاد
چو آگاه شد ز و همه مرز بوم   چنان آرزو کرد کاید بروم
به بیند که قیصر سرافراز هست   ابا لشکر و گنج و نیروی دست
نهان راز بگشاد با کدخدای   یکی پهلوان کرد با داد و رای
همین راز و اندیشه ز آباد بوم   همیرفت هم زین نشان تا بروم
چنین گفت کین پادشاهی بداد   بدیدار گرداد باشند و شاد
شتر خواست بر مایه ده کاروان   بهر کاروانی یکی ساروان
ز دینار و از گوهران بار کرد   ازان سی شتر بار دینار کرد
بیامد بر اندیشه ز آباد بوم   همیرفت هم زین نشان تا بروم
یکی روستا بد بنزدیک شهر   که دهقان و شهری بدو بود بهر
بیامد تبر و یکی کدخدای   بپرسید کایدر مرا هست جای
برو آفرین کرد مهتر بسی   که چون تو نیابیم مهمان کسی

نبود آن شب از خورد و خفتن خبر　　ز دهقان بسی آفرین بود بر
سپیده برآمد بنه برنهاد　　سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد
بیامد بنزدیک سالار بار　　بر او آفرین کرد و بردش نثار
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی　　که هم شاخ شاهی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ کای پادشا　　یکی پارسی بودم و پارسا
ببازارگانی برفتم ز خبر　　یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه　　مگر نزد قیصر گشایند راه
ازین بار چیزی کش اندر خورست　　همه گوهر و آلت لشکرست
پذیرد ز ما گر سپارد بگنج　　بدان شاد باشم ندارم برنج
دگرها فروشم بزر و بسیم　　بقیصر نیابم نه بجم ز بیم
بخرم هر آنچم بیارد ز روم　　برم سوی ایران بآباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن　　بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند　　ز در سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید　　بکرد آفرینی چنان چون سزید
بفرمود تا خوان و می خواستند　　ز بیگانه ایوان بپرداختند
جفا دیده ایرانی بد بروم　　چنان چون بود مرد بیداد شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز　　یکی نو سخن بشنو از من براز
که این نامور مرد بازارگان　　که دیبا فروشد بدینارگان
نه بازارگانست کآمد براه　　همی آزماید ترا با سپاه
که شاپور شاهست انباز تو　　همی جوید ایرانیان راز تو
چو شد مست برخاست شاپور شاه　　همیداشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت　　که شاپور نرسی توی ای شگفت
بسان زنان هر دو دستش ببست　　بمردی ز دام بلا کش بخست
چو زین مایه دانش بیامد ببر　　چه باید شمار ستاره شمر
بر مست شمعی همی سوختند　　بزاریش در چرم خر دوختند
همیگفت هر کس که این شوربخت　　همی چرم خر جست بگذاشت تخت
کجا خانه بود تاریک و تنگ　　ببردند بدبخت را بی درنگ
بدان جای تاریکش انداختند　　در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش بکدبانوی خانه داد　　تنش را بدان چرم بیگانه داد
بزن گفت چندان دهش نان و آب　　که جانش برفتن نگیرد شتاب
اگر زنده ماند بیک چندگاه　　بداند مگر ارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نیایدش یاد　　کسی را کجا نیست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در ببست　　بایوان دگر جای بودش نشست
یکی ماهرخ بود گنجور اوی　　گزیده بهر کار دستور اوی
که ایرانیان داشتی از نژاد　　پدر بر پدر بر همیداشت یاد
کلید در خانه او را سپرد　　بچرم اندرون بسته شاپور گرد

بیرون آوردن کنیزک شاپور را از زندان

همه روز از آن مرز لشکر براند　　ور البته در پوست اندی نماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید　　یکایک همه تیغ کین برکشید
از ایران بسی برد رومی اسیر　　نبود آن بلا را کسی دستگیر
بایران زن و مرد و کودک نماند　　همه خیر بسیار و اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه　　نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم　　ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
ز ایران بی اندازه ترسان شدند　　به پیش صلیب و سکوبا شدند
چنین تا برآمد برین چار ماه　　پراکنده گشتند از ایران سپاه
بروم آنکه شاپور را داشتی　　شب و روز تنها نه بگذاشتی
کنیزک بدی نزد شاپور شاد　　از آنکس که ایرانیان بد نژاد
شب و روز از آن چرم گریان بدی　　دل او ز شاپور بریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوبروی　　چه مردی بترس ایچ با من بگوی

که در چرم خر نازک اندام تو   همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سروی روی تو کرد ماه   بران بد دو خوشه چو مشک سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو   تن پهلوانت بکردار نخ و
دل من همی بر تو بریان شود   دو چشمم شب و روز گریان بود
بدین سختی اندر چه بویی همی   چرا راز با من نگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر   گرت هیچ بر من بجنبید مهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی   کزان نگذری جاودان هر کی
نگویی به بدخواه راز مرا   کنی یاد سوز و گداز مرا
بگویم ترا آنچه درخواستی   بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بدادار سوگند خورد   بزنار شماس مفتاد کرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب   بدارای ایرای گشته مسیب
که راز تو با کس نگویم ز بن   نپیچیم همی برتری زین سخن
همه راز شاپور با او بگفت   نماند از سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چه فرمان کنی   بدین راز من دل گروگان کنی
سر از تا توانی برآید ترا   جهان زیر پای اندر آید ترا
بهنگام مان شیر گرم آوری   بجوشی سخن گرم نرم آوری
بشیر اندر آغالی این چرم خر   که این چرم گردد بگیتی سمر
پس از من بسی سالیان بگذرد   بگویید همی هر که دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم   نهانی ز هر کس با آوای نرم
چو گشتی بران جام بگذاشتی   بران آتش تیز بگذاشتی
بنزدیک شاپور بردی نهان   نگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته بشهر اندرین گشته شد   بنو جام چرم خر آخته شد
چو شاپور زان پوست آمد برون   همه تن پر از درد و دل پر زخون
چنین گفت پس با کنیزک براز   که ای پاک بنیاد دل و نیک ساز
یکی چاره باید کنون ساختن   ز هر گونه اندیشه آختن
که ما را گذر باشد از شهر روم   مباد آفرین بر چنین مرز بوم
کنیزک بدو گفت فردا بگاه   شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون   که مرد و زن و کودک آید برون
چو گد بانو از شهر بیرون شود   بدان جشن خرم همامون شود
شود جای خالی و من چاره   بسازم نترسم ز بیتار ره
دو اسب و دو گوپال و تیر و کمان   به پیش تو آرم بروشن روان
بر بست اندر اندیشه دل آخت   ز آخر دو اسب گرانمایه جست
همان تیغ و گوپال و برگستوان   همان جوشن و مغفر پهلوان
باندیشه دل را بجا آورید   خرد را بدان رهنما آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید   شب آن چادر شعر بر سر کشید
براندیشه شد جان شاپور شاه   که فردا کنیزک چه سازد براه
چو برزد سر از برج شیر آفتاب   ببالید روز و بپالود خواب

اندر جشن کردن شاپور را

بجشن آمدند آنکه بودند شهر   بزرگ آنکه بردار از شهر بهر
کنیزک سوی چاره بنهاد روی   جهان جرن بود مردم چاره جوی
چو ایوان خالی بجنگ آمدش   دل شیر و جنگ پلنگ آمدش
دو اسب گرانمایه ز آخر ببرد   گزیده سلاح سواران کرد
ز دینار چندانکه بایست نیز   ز خوشاب یاقوت هر گونه چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای   شب آمد دو تن راست کردند رای
سوی شهر ایران نهادند روی   دو خرم نهان شاد و آرام جوی
شب و روز یکسر همی تاختند   بخواب و بخوردن بپرداختند
بد و نیک نه از شهر تا هورسان   همی راند تا کشور سورسان
چو اسپ و تن از تاختن گشت سست   فرود آمدن را همی چاره جست
دهی خرم آمدش بر پیش راه   پر از باغ و میدان و نخچیرگاه

تن از رنج خسته گریزان ز بر / بیامد در باغبانی بزد
بیامد دمان مرد پالیزبان / که هم نیکدل بود و هم میزبان
دو تن دید با تیره و درع و خود / ز شاپور پرسید هست این درود
بدین بیکسی از کجا خاستی / چنین تا چنین را بیاراستی
بدو گفت شاپور کای نیکخواه / سخن چند پرسی ز گم بوده راه
یکی مرد ایرانیم چاره جوی / گریزان نهاده بر تیز روی
برازدر روم از قیصر و لشکرش / مبادا که بینم سر و افسرش
گرامشب مرا میزبانی کنی / بشیواری و مرزبانی کنی
بدانم که روزی بکار آیمت / درخت همایون ببار آیمت
بدو باغبان گفت کین خانه تست / تن باغبان نیز مهمان تست
بدان چیز کآید مرا دسترس / بکوشم بیارم نگوییم بکس
فرود آمد از اسپ شاپور شاه / همیگرد در باغ هر سو نگاه
خورش ساخت چندان زن باغبان / ز هر گونه چند آنکه بودش نوان
چو نان خورده شد کار می ساختند / سبک مایه جایی بپرداختند
سبک باغبان با کدوی ز در / برون شد که جوید می چون گهر
چو دیر آمد او باز فرخنده شاه / کنیزک همی رفت با او براه
یکی کودکی خورد و بیدار و دوان / کجا بود او پور آن باغبان
شهنشاه گفتا که بابت کجاست / بگفتا بگوییم به پیش تو راست
بکاری برون رفت او با شتاب / که پیش تو جوید بدان قدر و آب
گر آن خبر باید شنود شادمان / خوریم آنکه باید شما شادمان
وگر بن بیارد بجمله خوریم / من و مادر و باب ازان بگذریم
بنه با تو زان خبر کردیم شاد / ازان خورد شه در شگفتی فتاد
زمانی ببود آمد آن میزبان / سخنگوی بر مایه پالیزبان
می آورد و بنهاد بر دست جام / ز مهمان شده خرم و شادکام
سبک باغبان می لب پور داد / که بردار را از انکس که آیدت یاد
بدو گفت شاپور کای میزبان / بشیوار و بیدار پالیزبان
کسی کو می آرد نخست او خورد / چو بنشست بود سالیان خورد
تو از من بسال اندکی مهتری / تو باید که چون مهتری می خوری
بدو باغبان گفت کای پرخرد / نخست آن خورد می که نیل آورد
ولیکن تو بانی بدین بیشتر و / که بر بی بهوشنگ در سال نو
همی بوی تاج آید از موی تو / بجز رشید ماند همی روی تو
بخندید شاپور بستد نبید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بخورد آن می و جام را باز داد / بپالیزبان بر بهکرد یاد
وز آن خبر کز کودک وی شنید / بگفتش که معنی آن کن پدید
بدو گفت بر مایه پالیزبان / که ای فرخجسته مه میزبان
بگوییم ز آغاز آن راستم / ازین گفتن کودک اندر گذر
یکی خم می کرده دارم کهن / سرش را بگل کرده دارم دفن
بخمر ردم یکی سخت سوگند من / همی با دل خویش بی انجمن
که این مهر اگه گشاییم زخم / کجا بشنوم بانگ بولاد سم
کجا شاه شاپور با کوس و پیل / روند و سپاهش چو دریای نیل
بپینم شهنشاه شاپور را / همان مرزبانان و دستور را
شهنشاه گفتش سخن شد تمام / ببر سوی خسمت درود و سلام
می آوریم نوشاد مانی کنیم / همه دل سوی نیکنامی کنیم
چو می را بشادی خوریم و دهیم / یکی روز ناآمده نشمریم
سر خم چو پالیزبان برگشاد / همه خانه گشتند زان باده شاد
بپالیزبان گفت کای پاکدین / چه آگاهی است از ایران زمین
چنین داد پاسخ که ای پرمنش / ز تو دور بادا بد بدکنش
ببدخواه ما باد چندان زیان / که از قیصر آمد بایرانیان
از ایران پراگنده شد هر که بود / نماندند زان بوم کشت و درود
زبس غارت و کشتن مرد و زن / پراکنده گشت آن بزرگ انجمن

ورا بلندا

وز ایشان بسی نیز ترسا شدند ــ بزنار بربسته یکتا شدند
بسی جاثلیقی به سر بر کلاه ــ برفت از بر و بوم و آرامگاه
بدو گفت شاپور شاه آزمرد ــ که ز خان مری چیز باید آزمرد
کجا شد که قیصر چنین خیره شد ــ چرا بخت ایرانیان تیره شد
هر آنکس که بود اندران مرز و بوم ــ اسیرند سرتاسر اکنون بروم
ازو مرده و زنده جای زنان ــ نیامد بایران بدین سرکشان
بدو باغبان گفت کای سرفراز ــ ترا جاودان مهتری باد و ناز
برین زار بگریست پالیزبان ــ که بود آن زمان شاه با میزبان
بدو میزبان گفت کای بدرسته روز ــ بیابی شود خانه گیتی فروز
بباشی و بیاسای و می خور بجام ــ چو گرددت رام برگوی نام
بدو گفت شاپور برگوی راست ــ گر بر میزبان میهمان پادشاست
مگر تا نداری سخن جز براز ــ مبر دولت جز به نیکی فراز
بگفتا که سوگند من گشت راست ــ رسیدم از آن من بدان کت هواست
نمود آنکه بی فره ایزدی ــ ز رای بهشیواری و بخردی
بیاورد آن شب خورد و گفت و شنید ــ سپیده چو از کوه سر برکشید
چو زرین درفشی برآورد زاغ ــ بر میهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد ــ سرت برتر از ابر تابنده باد
سرای تو آرامجا بگاهی نبود ــ بآرام شایسته گاهی نبود
چو مهمان درون شد بیاید خورش ــ نیابی ز پوشیدنی پرورش
بدو گفت شاپور کای نیکبخت ــ من اینجا نه بگزیدم از تاج و تخت
یکی زند و استا بیاموزمت ــ به پیغمبری باژ گویمت
بیاورد هر چیز بنمود شاه ــ بیاراسته خیمه و بارگاه
بنغزم بدو گفت برگوی راست ــ که تا موبدان موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا میزبان ــ که ای با گل مرد شیرین زبان
دو چشمم بجایی که دارد نشست ــ بران خانه موبدان موبد است
نهانی بپالیزبان گفت شاه ــ که ای مهتر ده گل مهرخواه
چو بشنید زو آن سخن باغبان ــ گل مهر آورد و آمد دوان
جهاندار بنهاد بر گل نگین ــ بران باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کین گل به موبد سپار ــ نگر تا چه گوید همی گوش دار
سپیده دمان مهر با مهر شاه ــ بر موبدان موبد آمد بگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید ــ پراگنده گردان و دربسته دید
بآواز از آن بارگه بار خواست ــ چو یکچند در باغبان زار خاست
چو آمد به نزدیک موبد فراز ــ بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد آن مهر دید ــ ز شادی دلاور ازین بر دمید
وزان پس بران مهر خندید و گریست ــ بدان باغبان گفت کاین مهر کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار ــ نشسته بخان من است این سوار
درست است کین نیست جز شهریار ــ تو این کار را بر گمانی مدار
یکی ماه بالا که سرو سهی ــ خردمند و با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد که ای ماهجوی ــ نشانی چه داری ز بالا و روی
بدو باغبان گفت هر کو بهار ــ به بالاست سرو لب جویبار

رسیدن شاپور به باغ و نشناختن باغبان او را

دو بازو بکردار ران هیون ــ برش چون بر شیر و چهره چو خون
یکی آنکه شرم آید از چهر اوی ــ همی زیب تاج آید از چهر اوی
چو پالیزبان گفت موبد شنید ــ بر نوشروان مرد دانا بدید
که این شیردل مرد جز شاه نیست ــ همان چهره جز درخور گاه نیست
فرستاده جست روشن روان ــ فرستاد موبد بر پهلوان
سپهبد بمرد اندرون بد نهان ــ شبستان آباد بر میزبان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد ــ سرش پر ز کین گرد و لب پر زباد
بدادار گفت ای جهاندار راست ــ پرستش بجز مر ترا ناسزاست

که دانست هرگز که شاپور شاه — به بنید بر مایه دستور شاه
سپاس از توای دادگر یک خدای — جهاندار بر نیکویی رهنمای

چو شب بر کشید آن درفش سیاه — ستاره پدید آمد و گرد ماه
فراز آمد از هر سوی لشکری — بجایی که بد در نهان مهتری

ابا مرزبانان حمله کرد آمدند — بیکبار سوی سپهبد شدند
ز مرداوبیا ورد مردان مرد — کزو شاد بسته بودند روز نبرد

ز طبل و ز بوق آن کجا مانده بود — که روز هزیمت بر افشانده بود
ز هر سو گوان سر برافراختند — یگانه و دوگانه همی تاختند

بدرگاه با مرزبانان آمدند — بشادی بر مرزبانان آمدند
بفرمود تا بر گشادند راه — اگر چه فرومایه بد بارگاه

چو رفتند نزدیک آن نامجوی — یکایک نهادند بر خاک روی
جهان راهی شاه در بر گرفت — ز بد تا خروشیدن اندر گرفت

شدند مرزبانان بر خسرو فراز — بکرد آفرینی و بردش نماز
برایشان همه شهریار آفرین — یکی خلعت آراست از آفرین

بگفت آنچه از چرم خر دیده بود — سخنها ز قیصر که بشنیده بود
هم آزادی برده خوب چهر — بگفت آنچه او کرد پیدا بمهر

کزو یافتم جان و از کرد کار — که فرخنده بادم بدو روزگار
اگر شهریاری و فرخنده — شود بنده بر شهر بنده

منم بنده این مهربان برده را — گشاده دل و ز برورده را
ز هر سو که اکنون سپاه من است — وگر پادشاهی ور اهرمن است

همه کس فرستید و آگه کنید — طلایه پراکنده پرده کنید
به بندید و ز تیره طیسفون — نباید که آگاهی آید برون

چو قیصر بیابد ز ما آگهی — که پیدا شد آن فر شاهنشهی
بیاید سپاه مرا برکشد — دل و پشت ایرانیان بشکند

کنون ما ندانیم با پای اوی — بجنبیم با بخت شاداب اوی
چو موبد بیامد بیامد سپاه — ز لشکر به بندیم بر بار راه

بسازیم آرایش نو کنیم — نهانی مگر بازیی چو کنیم
بپاید بهر گوشه دیدبان — طلایه بر روز و شب پاسبان

ازین پس نباید که از رومیان — کسی خیره با من گشاده میان
بدان تا ز قیصر دهد آگهی — بدان بر ز درگاه با فرهی

برفتند کارآگهان ناگهان — نهفته بجستند کار جهان
چو دیدند هر گونه باز آمدند — بر شاه گرد نو آمدند

که قیصر زمی خوردن و از شکار — همی هیچ نشکیبد از روزگار
سپاهش پراکنده از هر سوی — بتاراج کردن بهر پهلوی

نه روز و شب طلایه نه شب پاسبان — ازین پس نباید که از رومیان
نه بینند همی دشمن از هیچ روی — ببندد آمدش ز لستین آرزوی

گرفتن شاپور قیصر روم را و مهار در بینی کردن

چو بشنید شاپور از آن شاد گشت — همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار — زره دار و برگستوان ور سوار

شب تیره جوشن همی درکشید — سپه را سوی طیسفون بر کشید
به تیره شبان تیز بشتافتی — چو روشن شدی روی بر تافتی

همی راند بر سوی خاور گروه — بدان راه و بیراه در غار و کوه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه — سپه دیدبان بود بیراه و راه

چنین تا بنزدیکی طیسفون — طلایه همی راند پیش اندرون
طلایه که آمد گذشته سه پاس — ز قیصر نبودش بدل بر هراس

ازان مرز نشنید آواز کس — نه بو پاسبان دید و نه بانگ جرس
بسی برنیامد برین روزگار — که شد لشکرش پیش او شش هزار

فرستاد شاپور کارآگهان — سوی طیسفون کاردیده مهان
برآن خیمه آن دشت و خرگاه بود — ازان تاختن خود که آگاه بود

ز بهر قیصر

زمی مست قیصر برده سرای
سپه را بلنکر که اندر کشید
دماده برآمد ز هر پهلوی
درخشیدن کاویانی درفش
ز کرد سپه کوه شد ناپدید
بهر گوشه آتش اندر زدند
سرانجام قیصر گرفتار شد
گرفتند بسیار و گردند بند
بی آزاری و مردمی بهتر است
بفرمود شاپور تا شد دبیر
سر نامه گفت آفرین جهان
کزاو است بر نیکوی دسترس
هم او آفریننده کردگار
بزاری همی بند ساید کنون
گسسته شد آن لشکر و بارگاه
همه داد جویید و فرمان کنید
ز لشکر که آمد سوی طیسفون
یکی خلعت از بهر بالیزبان
هزار و صد و ده تن آمد شمار
جهاندارشان بند بردست و پای
ببد روزبان نزد قیصر گرفت
بمالید خساره را بر زمین
بدو گفت شاه ای سر بدنهای
نترسید گفتن سخن جز دروغ
بخواری بیجاک اندر انداختی

ز لشکر نبود اندران مرز جای
بر رود ست و گرز گران برکشید
چکاچاک برخاست از هر سوی
شب تیره و تیغهای بنفش
ستاره همی دامن اندر کشید
همی آسمان بر زمین بر زدند
ورو اختر نیک بیزار شد
چنین است کردار چرخ بلند
کزاو کردگار جهان یاور است
قلم خواست نقاش و مشک و عبیر

جو دید اندران کار شاپور گرد
بابر اندر آمد دم کره نای
تو گفتی همی آسمان برکشید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی
سراپرده قیصر بی هنر
بکشتند بسیار از آن رومیان
وزان خیمها نامداران اوی
گهی زو فراز آید و گه نشیب
چو شد روز و شب دامن اندر کشید
نبشتند نامه بهر کشوری

نامه نوشتن شاپور باطراف ملکها

به نیکی جز او نیست آموزگار
چو جابنر انبود بش خرد رهنمون
به نیروی یزدان که بنمود راه
بنوی ز سر باز بجان کنید
بآرام بنشست بار رهنمون
بیاراست ایشان دو روشن روان
بزرگان روم آنکه بد نامدار
هر آنکس که بد بربری رهنمای
ز زندان بیاورد بیشش آی نیکفت
همیکرد برتاج و تخت آفرین
که ترسای و دشمن ایزدی
دروغ آتش بر بود بی فروغ
چرا بندم از جرم خر ساختی

جو قیصر که فرمان یزدان بهشت
همان تاج شاهی بجا بر سپرد
هر آنکس که یابند رومی بشهر
همیونی بیاید ز هر سو دوان
چو تاج نیاکانش بر سر نهاد
بفرمود تا بر ملا شد دبیر
همه خویش و پیوند قیصر بدند
بفرمود تا قیصر روم را
جفا پیشه چون روی شاپور دید
زمین را سراسر بمژگان برفت
بسر کوی آن را کس انباز نیست
اگر قیصری شرم درایت کجاست
چه بازارگانان بیزم آمدم

غمان کی بارگی را سپرد
جز نکیدن زنک و هندی درای
ز خورشید خون هوا بر چکید
جهان یکسره تیغ دارد همی
همه کرد شاپور زیر و زبر
همه دشت سر بود با او میان
دلیر و گزیده سواران اوی
گهی شادمانی و گاهی نهیب
درفش خور آمد بالا پدید
بهر پادشاهی و هر مهتری
ز ما باد بر کردگار جهان
به نیرو نیاز نش نباید بکس
بایران جز از تخم زشتی نکشت
ز گیتی بجز نام زشتی نبرد
نبشتیم باید که بندید بسر
ابا نامه شاه روشن روان
ز داد از نیکی دهش کرد یاد
بقرطاس بنوشت نام اسیر
بروم اندرون هر که مهتر بدند
بیارند سالار آن بوم را
ز سرشک مژگان برخ بر چکید
بروی و بتن گشت با خاک جفت
ز هستیش و جام و آغاز نیست
بخوبی دل هنمایت کجاست
نباکوش و برزم آمدم

تو بهمان بجرم خواندر کیتی
بایران خرابی و آن کشتگی
بدو گفت قیصر که ای شهریار
تو بهمان نیزدان که باید گذار
مکافات بد را کنی نیکوی
بگیتی درون داستانی شوی
اگر یابم از تو بجان زینهار
نخواهم بتو گنج و دینار خوار
بدو گفت شاپور کای بی هنر
چرا کردی این بوم زیر و زبر
دگر خواسته هرچه بردی بروم
بیاد آر که گیتی تو ای شوم بوم
از ایران که بر جست ویران شده
کنام پلنگان و شیران شده
دگر هر که کشتی از ایرانیان
بنیکی بروم از نژاد کیان
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد
که با قیصر بابهین بوم شاد

ببینی کنون بند مردان کین
زمین تخت شاهی خرد و درکرد
که مر ایزد را کردی کین نام تو
یکی بنده باشم بدرگاه تو
کنون هر که بردی ز ایران اسیر
همه یکسر از خانه باز آوری
هر آنکس که آری بدینار خویش
بیکبین ده از روم تا وان بری
وگر هرچه ز ایران ببری درخت

گزین بس بنیکی بایران زمین
ستم را بپردازی دور کرد
بر آنکم ز مردی همه کام تو
نخواهم جز از آشتی گاه تو
همه باز خواهم ز تو تا گزیر
بجای درختان که برکنده ای
بجای یکی صد بکار ای خویش
روان آنکه بر کار بریان بری
بر آن دو درخت کسان نیکبخت

بکار ای درخت

بکاری و دیوارها بر کنی — بدین هرچه گفتم برابر کنی — کنون من به بندی ببندم ترا — ز جرم خران کی ببندم ترا
گزین هرچه گفتم بیاری بجای — بدارند جرمت ز سر تا بپای — دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد — همان بینی مهتش سوراخ کرد
مهاری به بینی او بر نهاد — که شاپور از ان جرم خر کرد یاد — بکشتند تند همی سوختند — جهانی ز آتش برافروختند



جو آگاهی آمد ز ایران بروم — بهر مرز و هر شهر آباد بوم — که بگرفته شد قیصر نامدار — شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند — ز آواز شاپور بریان شدند — همی گفت هر کس که این بد نژاد — مگر قیصر آن تاجور مرد داد
ز قیصر یکی که برادرش بود — بر مرده و زنده مادرش بود — جوانی یکی بود یانس بنام — جهانجوی و بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکری بر درش — درم داد بر خانش مادرش — بدو گفت کین برادر بخواه — نه بینی که آمد ز ایران سپاه

چو بشنید بالیس بجوشید و گفت ‏— که کین برادر نشاید نهفت
سپاه انجمن کرد و روزی براد ‏— سرش پر ز کین و دلش پر ز باد
عرضگاه دیوان بیاراستند ‏— کلید در گنجها خواستند
بزد کوس و آورد بیرون صلیب ‏— صلیب بزرگ و سواری مهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی ‏— بی آرام شد لشکر کینه جوی
زده برکشید و نبر خاست غو ‏— بیامد دمان بالیس پیشرو

جنگ بالیس با شاپور و گریختن بالیس ازو

برآمد یکی ابر و گرد سیاه ‏— گران تیرگی دیده کم کرد راه
سپه را بگردی بر کوه بود ‏— دگر آب آنسو که انبوه بود
بدینگونه تا گشت خورشید زرد ‏— ز هر سو همی گشت باد نبرد
بگشتند چندانکه روی زمین ‏— شد از جوشن کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر برآند ‏— چپ و راستش زیرکان برنشاند
چو با مهتران گرم کرد اسب شاه ‏— زمین گشت جنبان و بیجان سپاه
سوی لشکر رومیان حمله کرد ‏— بزرگش یکی بود با مرد خرد
بدانست بالیس کز پای اوی ‏— ندارد دگر نیران به بجهد زوی
پس اندر همی تاخت شاپور گرد ‏— بگرد از هوا روشنایی ببرد
بهر جایگه بر یکی توده کرد ‏— زمین را همه مغز سر آلوده کرد
از آن لشکر روم چندان بکشت ‏— که در دشت سر بود بی پا و پشت
بهامون ستاده صلیبا نماند ‏— بجز نام مسیح و سکوبا نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت ‏— که لشکر همی ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه با سپاه ‏— جز از گنج قیصر نبد بهر شاه
که او دید آن گنج از آن رنج اوی ‏— بهر گوشه رنج بر گنج اوی
بروم اندرون در مرقع نماند ‏— صلیب مسیح و هوسع نماند
که ما را چنو نیز مهتر مباد ‏— بروم اندرون نام قیصر مباد
کنون روم و قنوج ما را گسست ‏— چو آواز کیش مسیح آید گسست
چو زنار قیصر شد سوخته ‏— جلیبا و مطران بر او دوخته
برانوش مرد خردمند بود ‏— روان تا بر زمانیش براز پند بود
برو گفت لشکر که قیصر تو باش ‏— بدین لشکر امروز مهتر تو باش
بیاراستند از درش تخت و تاج ‏— برانوش بنشست با فر و تاج
بگفتار تو گوش دارد سپاه ‏— بفروز تاج و بیارای گاه
برانوش بنشست لشکر آمد گرد ‏— ز روم و ز آوردگاه نبرد
بجایی بزرگیش بنشاندند ‏— همه رومیان قیصرش خواندند
فرستاده چست با رای و شرم ‏— که دانش سر آید بادای نرم
دبیری بلیغی بر ستند ‏— خردمند مردی جهان دیده
بیاورد بنشاند در پیش خویش ‏— بگفت آن سخنهای باریک خویش

پیغام فرستادن برانوش نزد شاپور و صلح خواستن

یکی نامه بنوشت با آفرین ‏— زدادار بر شهریار زمین
که جاوید تا تاج فرخنده باد ‏— همه مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خونریختن ‏— چه با بیگنه مردم آویختن
جهان سرافراز دارند شوم ‏— چه با شهر ایران چه با مرز روم
گر این کین ایرج بد از بخت ‏— منوچهر کرد آن بمردی درست
تن سلم زان کین کنون خاک شد ‏— هم از تور روی زمین پاک شد
دگر کین دارا و اسکندری ‏— کهن شد بروم اندرون داوری
مرا و را دو دستور بد گشته بود ‏— و دیگر که زور دز برگشته بود
دگر کین قیصر فزاید همی ‏— بزندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بوم روم ‏— که چون روم هرگز نبودست بوم

دگر غارت و کشتن

دگر غارت و کشتن بود رای / همه روم گشتند بی دست و پای
تن کودکانشان اسیر تو اند / دگر خسته تیغ و تیر تو اند
کو آمد که کمتر کنی کین و خشم / که هرگز نتابیم دین و خشم
فدای تو بادا همه خواسته / گزین کین همی جان تیغ و کاسته
تو دل خوش کن و شهر خیره مسوز / نباید که روز اندر آید بروز
نباشد پسندد جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
نویسنده بنهاد پس خامه را / چو اندر نوشت آن کئی نامه را
نهادند پس مهر قیصر بروی / فرستاد بنهاد زمی شاه روی
بیامد خردمند نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
چو آن نامه نامور خوانده اند / سخنهای نغزش برافشانده اند
بخشود و دو دیده پر از آب کرد / بر وهای جنگی پر از تاب کرد

پاسخ دادن شاپور برانوش را

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت
که مهمان بچرم خر اندر که دوخت / که بازار کین کهن بر فروخت

تو گر بخردی خیره و پیش من آی / خود و فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم نسازیم جنگ / جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / سخنها یکایک بر و بر شمرد
برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل پاک او بر دمید
بفرمود تا نامداران روم / برفتند صد مرد با باج روم
درم بار کردند خروار شصت / هم از گوهر و جامه بر نشست
ز دینار گنجی ز بهر نثار / فراز آوریدند هر سو هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه پی و بیکلاه آمدند
چو دینار بخشش و زر بختند / بگسترده بر گوهران ریختند
بخشود شاپور بنواختشان / بخوبی بر اندازه بنشاختشان
برانوش را گفت کز شهر روم / بیامد یکی مرد بیداد شوم
بایران زمین هم آنکه بد نارسان / همه گشت اکنون همه خارسان
عوض خواهم آنکه ویران شده / کنام پلنگان و شیران شده
برانوش گفتش چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی مبر آبروی
بدینار رومی بسالی سه بار / همی باژ بایدت هزاران هزار
وگر زانکه باشد نصیبین مرا / چه خواهی که کوته کنم کین مرا
برانوش گفتا که آیین تراست / نصیبین و دشت دلیران تراست
پذیرفتم از بهر این باژ و ساو / که با خشم و کینت نداریم تاو
بشستند عهدی ز شاپور شاه / گزین پس نراند ز ایران سپاه
مگر سر کسی گیرد و خیره گی / کجا روم را زان نیاید بکی
وز آن پس کسی کرد و بنواختشان / سران گرامی برافراختشان
چو ایشان برفتند و لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شادان با صطخر پارس / که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند / همه جنگ را تیز بشتافتند
که مارانشاید که شاپور شاه / گزین پس بر اند ز ایران سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / همی خوار دانست زندوست
چو آید بما بر بگیرد سخن / نخواهیم استاد دین کهن
زبردست شد مردم زیردست / بکین مرد شهری بزین در نشست
همی گفت پیغمبری بر جهود / کشد دین او را که ایزد ستود
بیکهفته آنجا همی جنگ بود / در شهر بر جنگیان تنگ بود
نگشتند از ایشان فراوان سران / نهادند بر زنده باج گران
همی خواستند آنزمان زینهار / نبشتند نامه بر شهریار
بخشودشان نامبردار شاه / بفرمود تا بازگردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت / جهان بر جهان کامکاری گرفت

همی خواندندش پیروز شاه   همی بود یکچند با تاج و گاه
کنیزک که او را رها بیده بود   بدان کامکاری رسانیده بود

دلافروز فرخ پیش نام کرد   ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان با قبا نزالبنی خواسته   بداد و کسی کردش آراسته

همی بود قیصر بزندان و بند   بخواری و زاری و خم کمند
بردم اندرون هرچه بود از گنج   فراز آوریده ز هر کس برنج

بیاورد یکسر بشاپور داد   همی زیست یکچند لب پر ز باد
سرانجام زندان او هم بمرد   کلاه مهی قیصری را ببرد

برومش فرستاد شاپور شاه   بتابوت و از مشک بر سر کلاه
چنین گفت کاینست فرجام ما   ندانم کجا باشد آرام ما

یکی را همه زفتی و ابلهیست   یکی را خردمندی و فرهی است
برین و بران روز هم بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد

چو شاپور شد کارها کرد راست   همه کین ایرانیان بازخواست
بتخت کیان اندر آورد پای   همی بود چندی جهان کدخدای

وز آن پس بر کشور خوزیان   فرستاد بسیار سود و زیان
ز شهر اسیران یکی شهر کرد   مهان را از آن بوم و بر بهر کرد

کجا خرم آباد بد نام شهر   از آن بوم خرم ورا بود بهر
کسی را که از بخش بهر بیدست   بدان مرز بودیش جای نشست

بر و بوم از آن یکسر او را بپای   که هر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارسان کرد دیگر بنام   که پیروز کردش شاپور نام

بدان کرده آن شاه آن شارسان   بدو اندرون کاخ بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام   اسیر اندرو یافتی نام و کام

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال   که اندر زمانه نبودش همال
بیامد یکی مرد گویا ز چین   که چون او مصور نبیند زمین

داستان مانی صورتگر

بدان خوب دستی رسیده بکام   یکی پرمنش بود مانی بنام

بصورتگری گفت پیغمبرم   ز دین آوران جهان برترم

ز چین نزد شاپور شد بارخواست   به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان   جهاندار شد زان سخن بدگمان

سرش تیز شد موبدان را بخواند   زمانی سخنها فراوان براند
کزین مرد چینی چیره زبان   فتاد ستم از دین او بدگمان

بگویید و هم زو سخن بشنوید   مگر خود بگفتار او نگروید
بگفتند کین مرد صورت پرست   به بر پایه موبدان موبد است

زمانی سخن بشنو از انجوان   چو بیند ترا کی گشاید زبان
بفرمود تا موبد آمد به پیش   سخن گفت با او ز اندازه بیش

فروماند مانی میان سخن   بگفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست   بیزدان چرا آختی چیره دست

کسی کو بلند آسمان آفرید   بدو در مکان و زمان آفرید
کسی کو ز ظلمت مر او اندر است   ز هر گوهری گوهرش برتر است

شب و روز گردان سپهر بلند   کزویست بنیاد و زویست گزند
ببر آن صورت چرا بگروی   همی پند او اندر ز دین نشنوی

که گویند گوینده یزدان یکیست   جز از بندگی کردنت چاره نیست
کزین صورت کرده جنبان کنی   سزد گر ز جنبنده برهان کنی

ندانی که برهان نیاید بکار   ندارد کسی این سخن استوار
بدان کار بر جفت یزدان بدی   شب تیره چون روز رخشان بدی

همه سال بودی شب و روز راست   بگردش فزونی نبودی نه کاست
نگنجد جهان آفرین در مکان   که او برتر است از مکان و زمان

سخنهای تو آن دلیو است بس   برین بر نباشد ترا یار کس
ز مخدومت جز این نیز بسیار گفت   که با دانش و مردمی بود جفت

فرمان نامه [illegible]

فرو ماند مانی ز گفتار اوی / بپژمرد شاداب بازار اوی
زمانی برآشفت پس شهریار / برو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کین مرد صورت‌پرست / نگنجد همی در سرای نشست
که آشوب گیتی سراسر بدوست / بباید کشیدن سراپای پوست
همان چرمش آگند باید بکاه / بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاویختند بر در شارستان / دگر پیش دیوار بیمارستان
بکردند چونانکه فرمود شاه / بیاویختندش بدان جایگاه
جهانی برو آفرین خواندند / همی خاک بر کشته افشاندند
ز شاپور زانگونه شد روزگار / که در باغ با گل ندیدند خار
ز داد و ز آهنگ و فرهنگ اوی / ز بس کوشش و نازش و جنگ اوی
بر او را بر و بوم و دشمن نماند / بدی را بگیتی نشیمن نماند
چو نومید گشت او ز چرخ بلند / که شد سالیانش بهفتاد و اند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر
چو آنکه کهتر برادرش بود / بداد و خرد برتر از فرش بود
پسر بود یک خورد شاپور نام / همو نارسیده ز اختر بکام

پادشاهی دادن شاپور باردشیر و پیمان کردن

چنین گفت آن شاه با اردشیر / بنزد بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی / زبان را به پیمان گروگان کنی
پذیری ز دادار خورشید و ماه / بنزد دلیران این بارگاه
که فرزند من چون بمردی رسید / که باد بزرگی برو بر وزید
سپاری بدو گنج و تخت و کلاه / تو دستور باشی ورا دستگاه
من این تاج شاهی سپارم بدوی / همان گنج و لشکر گذارم بدوی
پذیرفت ازو این سخن اردشیر / به پیش بزرگان و دانش‌پذیر
که فرزند من چون بمردی رسد / کمر و سیم و تخت کئی را سزد
سپارد همه پادشاهی ورا / نسازد جز از نیکخواهی ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان / بدو داد دیهیم و تخت کیان
چنین گفت پس شاه با اردشیر / که کار جهان بر دل آسان مگیر
بدان ای برادر که بیدادشاه / بی پادشاهی ندارد نگاه
باگندن گنج تازان بود / نرفتی سر سرفرازان بود
خنک شاه با داد یزدان‌پرست / کزو شاد باشد دل زیردست
بداد و ببخشش فزونی کند / جهان را بدین رهنمونی کند
نگهدار او از دشمنان کشورش / بپا بر اندر آید سر و افسرش
بداد و بآرام گنج آگند / ببخشش ز دل رنج بیرا کند
گناه از گنهکار بگذاشتن / دل مردمی را نگه داشتن
هر آنکه او این هنرها بجست / خرد باید و هوش و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر / هم آموزش مرد دانا دبیر
که کار باشد ز تن زیردست / وزو شاد دل مرد یزدان‌پرست
دل و مغز مردم دو شاه نشیند / دگر آلت از بن سپاه نشیند
چو خشنود دل مردم آسوده گشت / ز نومیدی از رای پالوده گشت
بدان تن چو آسوده گردد روان / چگونه بزید شاد و روشن روان
چو روشن نباشدش بیرا کند / تن بی روان را بجا افکند
چنین هم چو شد شاه بیدادگر / جهان زو شود پاک زیر و زبر
برو بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام او شاه بی‌دین بود
بدین دار چشم و بدل دار خشم / که اوست دارنده خشم و چشم
هر آن پادشه کو جز این راه جست / ز گیتیش باید دو دست شست
ز کشورش بپراکند زیردست / همان از درش مرد خسروپرست
نبینی که دانا چگوید همی / دلت را از آزی بجوید همی
که بر شاه گور استانش بود / همه کارش اندر فزایش بود

نکوهیده باشد جفاپیشه مرد / بگرد در آزداران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار / بجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی / ز دشمن نباید که تابند روی
دگر آنکه لشکر بدارد بداد / براند فزونی و مردم نژاد
کسی کز در پادشاهی بود / نخواهد که مهتر سپاهی بود
چهارم که با زیردستان خویش / همان با کهن در پرستان خویش
ندارد در گنج را البته سخت / بباردهی زر چو برگ درخت
نباید که در پادشاهی سپاه / تبه سازد و گنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری بداد / تو از گنج شاد و سپه از تو شاد
سلاح و دل آرایش خویش وار / چو ایمن شوی راستی پیش آر
سرانجام مرگ آیدت ناگهان / اگر تیره گر چراغ زمان
پس ایمن مشو بر نگهدار خویش / چو ایمن شوی راست کن کار خویش
برادر چو بشنید چندی گریست / چو اندرز بنوشت سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار / تو اندر زمان تخم زفتی مکار
که آخر همین روز تو بگذرد / چنین برده رنج تو دشمن خورد
بدخمه سپردند کار جهان / گر بذ جهاندار امدان در نهان
مشو ایمن و دل بهودن مدار / که یاران برفتند و بستند بار
چو آذینه بر مرد بهمن بود / همین کاخ فرخ نشیمن بود
می لعل پیش آور ای هاشمی / ز بیشی که خشم بگیرد کمی
چو شد شصت و شش سال شد نوبتش کر / ز گیتی چه گوییم از نوش و ز
چه سود از جوانی که بر پشت تیب / پس از پیری آیین مرگست پس
خنک آنکه زین تیرگی بگذرد / ز کردار نیکی او بر خورد
کنون داستانهای شاه اردشیر / بگویم تو گفتار من یادگیر

پادشاهی اردشیر بن هرمز چهار سال بود

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر / بیاراست آن تخت شاپور شیر
کمربست و ایرانیان را بخواند / ابر پایه تخت زرین نشاند
چنین گفت کز دور چرخ بلند / نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان کر شود رام بر کام من / بشنید تیزی و آرام من
ور آید دگر با من بنازد جهان / ببازیم من با جهان آنچنان
برادر جهان و پیره مارا سپرد / از آن رو که فرزند او بود خرد
فرستیم جان ورا آفرین / که از بدسگالان بشست او زمین
چو شاپور شاپور گردد بلند / شود تر داد و گاه و تاج ارجمند
سپارم بدو تاج و گاه و سپاه / که پیمان چنین کرد شاپور شاه
که من تخت را یادگار ویم / همان از پدر یادگار ویم
ستمکاره دادیاد آور بد / بکوشید و آیین داد آورید
چنان هم که خوردیم بر ما گذشت / چو مردی همه رنج تن باد گشت
بود ده سال گیتی همه گشت راست / نخوردی و بخشید چند آنکه خواست
بخجست اگر کسی باز و ساو و خراج / همی رایگان داشت آن تخت عاج
مه او را نکوکار از آن خوانده اند / که هر کس تن آسان از او مانده اند
چو شاپور شد از در تاج و گاه / مر او را سپرد آن خجسته کلاه
نگشت آن دلاور ز پیمان خویش / بمردی نگهداشت سامان خویش
چنو داد گر شاه نشنید کس / بماناد جاوید رخشنده پس

سپردن اردشیر پادشاهی را بشاپور بن شاپور

چو شاپور بنشست بر تخت عم / ز ایران بسی شاد و بهری دژم
چنین گفت کای نامور بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان
بدانید کانکس که گوید دروغ / نگیرد ازین پس بر ما فروغ
دروغ آزمای نباشد ز رای / که از رای باشد بزرگی بپای
همان هر تن سفله را دوستدار / نیابی بباغ اندرون جز نگار

کی را کجا مغز نابد

کسی را که مغز باشد بسی — گوازه نباید زدن بر کسی
زبان را نگهدار باید بدن — نباید روان را ببد آزدن
که در انجمن مرد بسیارگوی — بکاهد بگفتار خویش آبروی
اگر دانشی مرد راند سخن — تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع شود پر ز درد — بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای — همان نیز با مرد ناپاک رای
سرشت تن از چار گوهر بود — که آتش ازین چار برتر بود
اگر سفله گر مرد با شرم و داد — بآزادگی یکدل و یک نهاد
هر آنکو میانه گزیند ز کار — پسند آیدش بخشش کردگار
تنزندی که بپراگند بر گزاف — به بیدانشی نام جوید ز لاف
دو گیتی بیابد دل مرد راد — نباشد دل سفله از داد شاد
بدین گیتی اندر بود نام زشت — بدان گیتی اندر نیابد بهشت
ستوده کسی کو میانه گزید — تن پاک خوی آفرین را سزید
شما را جهان آفرین یار باد — همیشه سر بخت بیدار باد
جهاندار تان باد فریادرس — که تخت بزرگی نماند بکس
بگفت این و از پیش برخاستند — ز یزدان برو آفرین خواستند
چو شد سالیان پنجه و چار و ماه — نشد شاه روزی بنخچیرگاه
جهان پر شد از یوز و بازان جنگ — چو بر نره چند تازان نشنگ
سراغی زدند از در خوابگاه — چو خوان را بخورد بیاسود شاه
سه جام می خسروانی بخورد — بر اندیشه شد هر سوی خواب کرد
پراکنده گشتند یاران همه — دلیران و هم پیشکاران رمه
بخفت اوی و از دست برخاست باد — کسی یار زان ان نیارد بیاد
ز انبوه چوب ستاده بلند — نبرد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی بمرد — کلاه کئی دیگری را سپرد
بساز و بیاز و مبادا برنج — چه تازی بکین و چه تازی بگنج
که بهر تو اینست زین تیره گوی — هنرجوی و راز جهان را مجوی
وگر بازیابی به بخشی ز درد — بژوهش مکن گر گوارش نکرد
خردمند شاپور بهرام شاه — همی داشت سوگ پدر چندگاه
پسر بود شاپور شه را یکی — بدانش فراوان بسال اندکی

پادشاهی بهرام بن شاپور چهارده سال بود

کجا نام شهزاده بهرام بود — دلیر و سرافراز و خودکام بود
چو بنشست بر جایگاه مهی — چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر شاه گر داد گنج آگند — بدانند کاین گنج بپراگند
ز ما ایزد پاک خشنود باد — بداندیش را دل پر از دود باد
همه دانش او راست ما بنده ایم — که کاهنده ایم و فزاینده ایم
جهاندار یزدان بود داد و راست — که بفزود در پادشاهی و کاست
کسی کو ببخشش توانا بود — خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت — بویژه خداوند دیهیم و تخت
اگر چند بخشی ز گنج سخن — برافشان که دانش نیاید به بن
ز نیکی بدیها بیزدان گرای — چو خواهی که نیکیت ماند بجای
اگر زو شناسی همه خوب و زشت — بیابی بپاداش خرم بهشت
وگر برگزینی ز گیتی هوا — بمانی بچنگ هوا بی نوا
چو دارد ت یزدان برو دست باز — همیشه بمانی بگرم و گداز
امیدم چنین است یزدان پاک — که چون سر سپارم بدین تیره خاک
جهاندار پیروز دارد مرا — همان گیتی افروز دارد مرا
گر اندر جهان گنج بپراکنم — ازان به که بیداد گنج آگنم
گر امید بماند همی رنج ما — بدشمن رسد بیگمان گنج ما
بدو نیک ماند ز ما یادگار — تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال آن پادشه بر دو هفت — بنالید آن سرو یاران بگفت

بسی چند گه نیز بیمار بود / دل مهتران بر ز تیمار بود
نبودش پسر هیچ دخترش بود / یکی مهتر از وی برادرش بود
بدو داد ناکام گنج و سپاه / همان مهر شاهی و تخت و کلاه
کجا یزدگردش نهادند نام / جوان و سرافراز و جوینده کام
بفرمود تا شد بر یزدگرد / سپه را سراسر همه گرد کرد
بدو دادش آنگاه تخت و کلاه / همان مهر شاهی و دیهیم و گاه
جهاندار بر باد گیتی برفت / بدو سالیان برگذشته دو هفت
ابا شصت و سه سال مرد کهن / تو از باده تا چند رانی سخن

آغاز داستان

همان روز تو ناگهان بگذرد / در توبه بگزین و راه خرد
جهاندار ازین بنده خشنود باد / خردمند تا روشن بود باد
اگر در سخن موی کافد همی / بهاری یکی اندر شکافد همی
کزو آن سخنها که اندر گرفت / به پیری سرآرد نباشد شگفت
بفر شهنشاه شمشیر زن / بیالامرش برتر از انجمن
زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت او اوج ماه باد
ازو باد تخت کیی شاد کام / کزو لیت کام و ازو لیت نام
بزرگی و دانش ورا راه باد / وز دو دست بدخواه کوتاه باد

پادشاهی یزدگرد بیست سال بود و بر تخت نشستن یزدگرد گوید

بداد و بدین شاه محمود باد / جهاندار ازین شاه خشنود باد
چو شد پادشاه جهان یزدگرد / سپه را ز شهر اندر آورد گرد
کلاه برادر بسر بر نهاد / همی کرد از آن مرگ ناشاد شاد
چنین گفت با نامداران شهر / که هر کس که از داد دارند بهر
نخستین نیایش به یزدان کنید / دل از داد ما شاد و خندان کنید
بدانید انم که دارید هوش / وگر دست یازند بد را بکوش
کسی کو بجوید ز ما راستی / نیاز آید از کژی و کاستی
بهر جای جاه وی افزون کنم / ز دل کینه و آز بیرون کنم
سگالش بگوییم خرابا بردان / خردمند و بیدار دل موبدان
کسی را کجا بر تن آهو بود / روانش ز هستی به نیرو بود
به بیچارگان بر ستم سازد اوی / گر از خیر کردن برافزاید اوی
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم / بر روی نیا بارش افزون کنیم
بفرمان من چشم روشن کنید / خرد را بدین بزم روشن کنید
تن هر کسی گشت ازان جمع بید / که گوپال و شمشیر شاهان بی امید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست / بزرگی فزون گشت مهر نگاست
خردمند نزدیک او خوار گشت / همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ بر پهلوان و ردان / همان داشتی بر خرد مهتران
کجا گشت با او نزدیک اوی / بزرگی مکافات کردی آرد
هر آنکس که دستور بد پرورش / فرازنده اختر و افسرش
کسی را شد نیز نزدیک اوی / جفا پیشه شد جان تاریک اوی
سپرده شد از خان او مهر و داد / بهیچ آرزو نیز با پنج نداد
همه عهد کردند با یکدگر / که هرگز نجو نیداز و بوم و بر
چو دستور ازان آگهی یافتی / بدان کارها تیز بشتافتی
بگفتار گرم و تاب وای نرم / فرستاده را راه دادی بنرم
بگفتی که شه از در کار نیست / شمار آبد و راه دیدار نیست
نمودم بر و آنچه درخواستی / بفرمانش پیدا شد آن راستی
ز شاهیش بگذشت چون نیم سال / همه موبدان زو برنج و بهال
سر سال هشتم مه فوردین / که پیدا کند در جهان فرودین
یکی کودک آمدش هرمزد روز / به نیک اختری فال گیتی فروز

بهرا کردی

بدر گردش از مهر بهرام نام
وزان کودک خورد شد شادکام
بدو بر ستاره شمر هر که بود
که شایست گفتار ایشان شنود

زادن بهرام گور از مادر خود

یکی نامور بود با فر و هوش
سر هندوان بود نامش سروش
یکی پارسی بود هشیار نام
که بر چرخ کردی بدانش لگام

بفرمود تا نزد شاه آمدند
هشیوار و جوینده راه آمدند
بصرلاب کردند اختر نگاه
هم از زیج رومی بجستند راه

ز اختر چنان بود اندر نهان
که او شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور شود پادشا
یکی شاد دل باشد و پارسا

برفتند پویان بر شهریار
همه زیج و صرلابها بر کنار
بگفتند با جور یزدگرد
که دانش ز هر گونه کردیم گرد

جهان یافتیم از شمار سپهر
که دارد بدین کودک خوبچهر
مر او را بود هفت کشور زمین
کرا مایه شاهی بود با آفرین

ز گفتار ایشان شاد شد شهریار
ببخشیدشان گوهر شاهوار
چو ایشان برفتند از آن بارگاه
ردو موبد و پاک دستور شاه

نشستند و جستند هر گونه رای
که تا چاره آن چه آرند جای
گر ایدون که خوی پدر آرد اوی
همه بوم زیر و زبر آرد اوی

نه موبد بود شاد و نه پهلوان
که او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

بگفتند کین کودک پر منش
ز بیغاره دور است و از سرزنش
جهان سر بسر زیر فرمان تست
بهر کشوری باژ و پیمان تست

نگه کن یکی جای کو دانش بود
ز دارنده کشور برامش بود
ز بر مایگان و ایکان برگزین
که باشد ز کشور بر او آفرین

هنر گیرد این شاه خرم نهان
ز فرمان او شاد گردد جهان
چو بشنید زان موبدان یزدگرد
ز کشور فرستادگان کرد گرد

همانگه فرستاد کس بر روم
بهند و بچین و بآباد بوم
همان تا مداری سوی سوریان
بشد تا به هند و بسو و زیان

بهر سو همی رفت دانندگا
که بهرام را پرورانند ده
بجوید سخنگوی دانش پذیر
پرورنده اختر و یادگیر

بیامد ز هر کشوری موبدی
جهاندیده نیک و خو بخردی
چو یکسر برین بارگاه آمدند
پژوهنده نزدیک شاه آمدند

بپرسید بسیار و بنواختشان
بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر ز شب
بسی نامور نیزه دار عرب

بزرگان چو در پارس گرد آمدند
بر نامور یزدگرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بنده ایم
سخن بشنویم و سراینده ایم

که باید چنین روزگار جهان
که فرزند شایسته شاه جهان
بپرورد و دانش آموزدش
دل از تیرگی ها بیفروزدش

ز رومی و از هندی و پارسی
نجومی و گر مردم هندسی
همه فیلسوفان بسیار دان
سخنگوی از مردم کاردان

بگفتند ما خاک پای تو ایم
بدانش همه رهنمای تو ایم
نگر تا پسندت که آید همی
دگر سودمندت که آید همی

چنین گفت منذر که ما بنده ایم
خود اندر جهان شاه را بنده ایم
هنرهای ما شاه داند همه
که اکنون شبانست و ما چون رمه

سواریم و گردیم و اسب افکنیم
کسی را که دانا بود نشکنیم
ستاره شمر نیست چون ما کسی
که از هندسه بهره دارد بسی

بر از مهر شاه است ما را روان
بزیر اندرون تازی اسپی دوان
همه پیش فرزند تو بنده ایم
بزرگی او را شناسنده ایم

چو بشنید از او این سخن یزدگرد

خلعت دادن یزدگرد

روان و خرد را بیاورد گرد

نگه کرد ز آغاز و فرجام را / بدو داد پرمایه بهرام را

بهرام را گوید

بفرمود تا خلعتش ساختند / سرش را بگردون برافراختند
تنش را بخلعت بیاراستند / ز در اسب شاه یمن خواستند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت / همی استر و اسب و هودج گذشت
پرستنده و دایهٔ شهریار / ز بازار که تا در شهریار
ز دروازه تا پیش درگاه شاه / بیازار که بسته آیین براه
چو منذر بیامد بشهر یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگه از نخست / فراوان گزیده نژادی بجست
ز دهقان تازی و پرمایگان / توانگر گزیده گرانمایگان
از آن مهتران چار تن برگزید / که اندر گهر بد نژادش پدید
دو تازی دو دهقان و تخم کیان / که بستند بر دایگانی میان
همیداشتندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و بیاگند یال
بدشواری از شیر کردند باز / همیداشتندش ببر بر بناز
چو شد هفت ساله بمنذر بگفت / که آن رای با مهتری باد جفت
چنین گفت با مهتر سرفراز / بفرهنگ فورت بیامد نیاز
چو فرهنگ هنگام باشد ترا / بدانایی آهنگ باشد ترا
بایوان بمانم که بازی کنی / ببازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز / که از من تو یکباره بازی مساز
مرا بخردی هست اگر سال نیست / بسان گوانم برو یال نیست
ترا سال هست و خرد کمتر است / نهاد من از رای تو دیگر است
ندانی هر آنکس که هنگام جست / ز کار آن گزیند که باید نخست
تو گر باز هنگام جویی همی / دل از نیکویها بشویی همی
همه کار بیکار بی بر بود / بهین از تن مردمان سر بود
گر آن چیز اندر خور یاد نیست / بیاموزیم تا بدانم سزاست
سر راستی دانش آمد نخست / خنک آنکه ز آغاز انجام جست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند / بزیر لبان نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان رهنمون / سوی سورستان لشکری رهنمون
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی / که در سورستان بود با آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگیها بیفروزدش
یکی آنکه تا دانش باز و یوز / بیاموزدش کان بود دلفروز
سه دیگر که چوگان و تیر و کمان / همان گردش گرز با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن / میان یلان گردن افراشتن
بگویید بهرام خسرونژاد / سخن هرچه دانند ز گردان بیاد
چو آن موبدان پیش منذر شدند / زهر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد / فزاینده خود دانشی بود گرد
چنان گشت بهرام خسرونژاد / که اندر زمانه نبودش نیاد
هنر هرچه بگذشت بر گوش اوی / بفرهنگ تازان بری هوش اوی
چو شد آنکه نامور بر سه بیش / دلاور گوی بود خورشیدفش
بفرهنگ چوگان و هم یوز و باز / نبودش بموبد بچیزی نیاز
بیاورد که بر عنان تافتن / برافکندن اسپ و هم تاختن
بمنذر چنین گفت کای پاکرای / کسی کن هنرمند را باز جای
از آن هر یکی را بسی هدیه داد / ز درگاه منذر برفتند شاد
ازین پس بمنذر چنین گفت شاه / گر اسپان و هم نیزه‌داران بخواه
بگو تا ببخشد بشیم عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان
بهای کنند آنچه آید خوشم / درم پیش خواهند بر ایشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی / که ای پرهنر خسرو نامجوی
گله دار اسپان من پیش تست / خداوند اسپان هم از خویش تست
کز از تازیان اسپ خواهی گزید / مرا رنج و سختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیکنام / به نیکیست بادا همه نام و کام

من اسپی گزینم که اندر نشست
بتازم بو بینم عنان را بدست

چو با یک جهان یار بازش کنم
بنوروز و باد اشمارش کنم

دگر آزموده نباشد ستور
نشاید بتندی برو کرد زور

بنعمان بفرمود منذر که رو
فسیله کن از گله داران نو

همه دشت نیزه و سواران بگرد
نگر تا که دارند اسب نبرد

بشد تیز نعمان صد اسپ آورید
از اسپان جنگ آوران برگزید

چو بهرام دید آن بیامد بدشت
چپ و راست بجیده چندی بگشت

هر اسپی که بهرام برتر شدی
همه زیر بهرام بی بر شدی

برانگیز تا برگزید اشقری
یکی بادپای گشاده بری

هم از داغ دیگر ز گیتی برنگ
تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ

همی آتش افروختی از نعل اوی
همی خون چکید از بر نعل اوی

بهاداد منذر چو بد ارزشان
که در بیشه کوفه بد مرزبان

بپذرفت بهرام ازو این دو اسپ
فروزنده برسان آذرگشسب

همیداشتش چون یکی تازه سیب
که از باد ماند بر و بر نهیب

بمنذر چنین گفت روزی جوان
که امید با سنگ روشن روان

چنین بی بهانه همیداریم
زمانی به تیمار بگذاریم

همی هر که بینی تو اندر جهان
دلی نیست اندر جهان بی نهان

ز اندوه باشد رخ مرد زرد
ز رامش فزاید تن مرد زرد

تن خوب من رامش افزای کیست
کزان باشد از درد فریاد رس

بزن گیرد آرام مرد جوان
اگر تاجدارست اگر پهلوان

همان زو بود دین نمیدان بجای
جوان را بنیکی بود رهنمای

کنیزک بیارید با پنج و شش
بیارید با زیب خورشید فش

بگردند و فرزند بینم یکی
که آرام دل باشدم اندکی

جهاندار خشنود باشد ز من
ستوده نمایم بهر انجمن

چو بشنید منذر ز برنا سخن
برو آفرین کرد مرد کهن

بفرمود تا سعد جوینده تفت
سوی گله مرد نخاس رفت

بیاورد دمی کنیزک چهل
همه از در کام و آرام دل

دو بگزید بهرام ازان گلرخان
که در پوست شان عاج بود استخوان

ببالا بکردار سرو سهی
همه کام و زیبای و فرهی

ازان دو ستاره یکی چنگ زن
دگر لاله رخ چون سهیل یمن

ببالا چو سرو و بگیسو کمند
بهاداد منذر چو آمد پسند

بخندید بهرام کرد آفرین
ز رخش گشت همچون بدخش نگین

بنخچیر گوی و میدان نبود بیش کار
گهی زخم چوگان و گاهی شکار

جهان بد که یکروز بی انجمن
بنخچیر که گشت با چنگ زن

شکار کردن بهرام گور را فرماید

کجا نام بهرام آزاده بود
که رنگ رخانش جهان باده بود

به پشت هیون و دمان بر نشست
ابا سرو آزاده چنگی بدست

دلارام او بود و هم کام اوی
همیشه بلب شستی آزادی نام اوی

بروز شکارش هیون ساختی
که پیشش بدیبا بیاراستی

فروهشته زو چار بودی بگیس
همی تاختی در فراز و نشیب

رکابش دو زرین دو سیمین بدی
همان هر یکی گوهر آگین بدی

همان زیر ترکش کمان مهره داشت
دلاور بهر دانشی بهره داشت

بپیشش برآمد ز آهو دو جفت
جوانمرد خندان بآزاده گفت

که ای ماه من چون کمان را بزه
برآرم نشست اندر آرم گره

کدام آهو افکند خواهم به تیر
که ماده جوان است و همتاش پیر

وزین پس هیون را برانگیختیز
که آهو ز جنگ تو گیرد دگر نر

همان مرده اندر زمان گوش خویش
نهد همچنان بار بر دوش خویش

همانگه که بهره بخارد سر گوش تن
بی آزار با نیش برآرد بگوش

به پیکان سر و پای و گوشش بدوز
چو خواهی که خوانمت گیتی فروز

کمانرا بزه کرد بهرام گور / برآورد زان دشت ارزنده شور
دو پیکان تیری بترکش گذاشت / بدست اندر از بهر نخچیر داشت
همانگه چو آهو شد اندر گریز / سپهبد سرو پای آن تیر تیز
بهر تیر و به پیکان ز سر بر گرفت / کنیزک بدو مانده اندر شگفت
هم اندر زمان جو را زباده گشت / جهان کش همیخواست ازاده گشت
همان بر سر بنگاه ماده دو تیر / ببرد سخنان مرد نخچیرگیر
دو پیکان بجای سرین و برش / بجوی اندرون لعل گشته برش
هیون را سوی جبه پیکر بتاخت / بنجم کمان مهره در مهره ساخت
بکوشش یکی آهو اندر فگند / ببند آتش بود جای بلند
بنجار بر گوش اندر اندر زمان / خدنگی نهاده چنان در کمان
سروگوش آهو بیکی بردوخت / بران آهو آزاده را دل بسوخت
برد دست بهرام و او زرا زین / نگونسار بر زد بروی زمین
چنین گفت کای بخرد جنگ زن / چه بایست چندین همابرشکن
اگر کند بودی گشاده برم / ازان زخم تنگی شدی کوه هم
چو او زیر پای هیون در سپرد / بنخچیر ز آنپس کنیزک نبرد
دگر هفته با لشکر سرفراز / بنخچیر که رفت با یوزه باز
بنزدیک بیشه یکی شیر دید / کجا پشت گوری همی بردرید
برآورد زاغ سیه را ببرد / بتندی به پشت سپه دور کرد
دگر گور بر دوخت با پشت شیر / براز خون هر براز برد گور زیر
دگر هفته نعمان و منذر براه / همی رفت با او بنخچیرگاه

آوردن نعمان منذر بهرام را نزد پدر بهرام که نام او یزدگرد گوید

ببینی ما مور مردم از تازیان / کزایشان بدی راه سود و زیان
همیخواست منذر که بهرام گور / بدیشان نماید سواری ز دور
شتر مرغ دیدند جای گله / دوان هر یکی چون هیون یله
چو بهرام گور آن شتر مرغ دید / بکردار باد هوا بر دمید
کمانرا بمالید جنگی بجنگ / بزد بر کمر چار پر خدنگ
یکایک همی راند اندر کمان / بدان تا سر آرد بدیشان زمان
همی بر نشکافید بر تیر تیر / بر ایشان ببرد مرد نخچیرگیر
یکی سوزن از پیکان فزون تر نبود / همان نیز از آن تیر سر تر نبود
برفت و بدید آنکه بد نامدار / بگفتند شادیم آیی چو بار
مبادا که چشم آورد ماه تو / دگر راست کرد و کمرگاه تو
بفرمود تا زخم او را به تیر / مصور نگارت کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و گفت / بلند اختر و تیز زخمی شگفت
کمان مهره و شیر و آهو و گور / گشاده بر و چرب دستی و زور
شتر مرغ و هیون و آن زخم تیر / ز قیر سیه تازه شد بر حریر
سواری بر افگندی شهریار / فرستاد نزدیک او آن نگار
فرستاده چون شد بر نزد گرد / همه لشکر آمد بدان نامه گرد
همه نامداران فرو ماندند / بهرام بر آفرین خواندند
وزین پس هر چو کردی نگار / همی تاختندی بر شهریار
بدر آرزو کرد بهرام را / چو بهرام خورشید خود کام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر / که هرچند مانم بنزد تو دیر
همان آرزوی پدر خیزدم / چرا من شوم دل بر انگیزدم
بر آراست منذر چو بایست کار / ز شهر یمن هدیه شهریار
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز خز و یکه پرمایه بردند نام
ز برد یمانی و تیغ یمن / دگر هرچه بر معدنش در عدن
چو نعمان که با شاه همراه بود / بنزدیک او افسر و گاه بود
چنین تا بشهر صطخر آمدند / ز شاهان همی داستانها زدند

آگاهی یافتن بهرام از آمدن نعمان و منذر

وز آنپس چو آگاهی آمد بشاه / دو فرزند نعمان تازی براه

بنزد یکی بر موبدان

پذیره شدندش همه موبدان
ز درگاه بیدار دل بخردان

چو از دور بهرام را دید شاه
بران فر و آن شاخ و آن دستگاه

شگفتی فرو مانده از کار اوی
ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی

فراوان بپرسید و بنواختش
بنزدیک خود جایگه ساختش

بیرزن درون جای نعمان گزید
یکی کاخ بهرام را چون سزید

فرستاد نزدیک او بندگان
چو اندر خور آمد پرستندگان

شب و روز بهرام ازبس بدر
همی از پرستش نخارید سر

چو یکچند نعمان ببد نزد شاه
همیخواست تا بازگردد ز راه

شب بکس فرستاد او را بجواب
برابرش بر تخت زرین نشاند

بدو گفت منذر بسی رنج دید
که تا زاد بهرام را پرورید

بدین کار شاباش نزد من است
سنان شما آز مرد من است

ببندید مر این رای و فرهنگ اوی
که سوی خرد بینم آهنگ اوی

تو خود دیر ماندی بدین بارگاه
بدو خشم دارد همانا براه

ز دینار گنجش دو پنجه هزار
بداد و بدو نامه شهریار

ز آخر بزرین و سیمین ستام
دو اسب گرانمایه بردند نام

ز گستردنیها و از برده نیز
ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز

ز گنج جهاندار مهران ببرد
بکایک بنعمان منذر سپرد

ز شادی در گنجش اندر گشاد
باندازه یارانش را هدیه داد

بمنذر یکی نامه بنوشت شاه
جهان چون بود در خور پیشگاه

بیازادی از کار فرزند اوی
که شاه یمن جست پیوند اوی

بپاداش این کار نازم همی
بسیچه نین لبر سرفرازم همی

یکی نامه بنوشت بهرام گور
که کار من ایدر تباه است و شور

نه این برامید [illegible] از نزد شاه
گزینیان کند سوی کهتر نگاه

نه فرزند داند نه چون چاکری
نه چون کهتری شاد دل در بری

بنعمان بگفت آنچه بودش نهان
ز بد راه و آیین شاه جهان

چو نعمان برفت از بر شهریار
بیامد بر منذر نامدار

بدو نامه شاه گیتی بداد
ببوسید منذر بسر بر نهاد

وزان هدیها شادمانی فزود
بدان آفرین آفرین بر فزود

وزین پس فرستاده اندر نهفت
ز بهرام چندی بمنذر بگفت

چو آن نامه برخواند منذرش دبیر
رخ نامور گشت همچون زریر

هم اندر زمان زود پاسخ نوشت
سخنهای بابند فرخ نوشت

چنین گفت کای مهتر نامور
نگر سر نپیچی ز راه پدر

به نیک و بد شاه خرسند باش
پرستنده باش و خردمند باش

بدینها بصبر از جهان بگذرد
سر مرد باید که دارد خرد

سپهر روانرا جز این نیست رای
تو بر رای او جز میفزای پای

دل بر ز مهر تو دارد سپهر
دلی هم بر از کین و آژنگ چهر

جهاندار گیتی چنین آفرید
جهان چون جهاند نباید خمید

ازین پس ترا هر چه باید بکار
ز دینار و از گوهر شاهوار

فرستم مگر نامداری برنج
نیرزد ببر افکندن رنج گنج

ز دینار گنجی کنون ده هزار
فرستادم اینک ز بهر نثار

پرستار گور رهنمای تو بود
ببرده درون دلگشا او بود

فرستادم اینک بنزدیک تو
که روشن کند جان تاریک تو

هر آنکه که دینار بردی بکار
گرانی مکن هیچ بر شهریار

که دیگر فرستمت بسیار نیز
ازین پادشاهی ز هر گونه چیز

پرستنده باش و نستابنده باش
بکار پرستش فزاینده باش

تو آن بدخوی را ز شاه جهان
جدا کرد نتوانی اندر جهان

خشم گرفتن یزدگرد بر بهرام و در بند کردن

فرستاد ازان تازیان ده سوار
سخنگوی بنیاد او دوستدار

رسیدند نزدیک بهرام شاه
ابا برده و بدره و بنگاه

خردمند بهرام زان شاد شد
همه دردها بر دلش باد شد
وزین پس بران بود ده روز شب
پرستش همی کرد در روز و شب

جهان بد که یکروز در بزمگاه
همی بود بر پای در پیش گاه
همی بود بر پای خواب آمدش
همی از پرستش شتاب آمدش

پدر چون بدیدش بهم بر دخشم
بتندی یکی بانگ بر زد بخشم
بدژخیم فرمود کورا ببر
گزین پس مبیند کلاه و کمر

ببر و بخانه زندان کن و پا بگرد
نرسید برین گاه و ننگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر
ندید اندران سال روی پدر

مگر ماه نوروز و جشن سده
که او پیش رفتی میان دده
جهان بد که طینوش رومی براه
فرستاده آمد بنزدیک شاه

ابا برده و برده و باژ روم

خبر دادن ستاره شناسان یزدگرد را از د

فرستاد قیصر بدین مرز بوم

جو آمد شهنشاه بنواختش
سزاوار او جایگه ساختش

فرستاد بهرام زی او پیام
که ای مرد بیدار گسترده کام
زکهتر بچیزی بیازرد شاه
وزو دور گشتم چنین بیگناه

تو خواهش کنی گر ترا انجمم
مگر بخت تیره بود بر خرم
سوی دایگانم فرستد مگر
که منذر مرا به زمام و پدر

جو طینوش بشنید پیغام اوی
برآورد از آن آرزو کام اوی
دل شاه بهرام از آن شاد گشت
وزان بند بی مایه آزاد گشت

بدر رفتش بخشید بسیار چیز
وزانجایگه اسب را راند تیز
همه زیردستان خود را بخواند
شب تیره چون باد لشکر براند

بیزدان چنین گفت یزدان شناس
که رفتیم و ایمن شدیم از هراس
جو آمد بنزدیک شهر یمن
بذیره شدش کودک و مرد و زن

برفتند نعمان و منذر ز جای
همان نیزه داران پاکیزه رای
چو منذر ز بهرام نزدیک شد
زگرد سپه روز تاریک شد

پیاده شدند آن دو آزاده مرد
همی گفت بهرام تیمار و درد
زگفتار او چند منذر گریست
بپرسید و گفت اختر شاه چیست

که هرگز نیاید بر راه خرد
زگردار ترسم که کیفر برد
بدو گفت بهرام کین خود مباد
که گیری ز شوم اخترش نیز یاد

فرود آوریدش همانجا که بود
بران نیکوی نیکوییها فزود
بجز بزم و میدان نبودش کار
مگر بخشش و کوشش و کارزار

وزانپس بخرم و شادی نبرد کرد
زهر کشوری موبدان گرد کرد
باختر شناسان بفرمود شاه
که گردند هر یک باختر نگاه

که تا کی بود در جهان مرگ اوی
کجا تیره گردد سر و برگ اوی
جو آید کجا باشد آن روزگار
که بر مرده گرد درخ شهریار

ستاره شمر گفت کین خود مباد
که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
جو بخت شهنشاه بدرو شود
از ایدر سوی چشمه سو شود

فراز آورد لشکر و بوق و کوس
بشادی نظاره شود بر طوس
برانجایگه بر شود هوش اوی
چنین بود تا بگذشت بر گوش اوی

ازین دانش ار یاد گیری بدست
که این راز در پرده ایزد است
جو بشنید زو شاه سوگند خورد
بخاک و بر زین و خورشید زرد

که من چشمه سو نه بینم بچشم
بهنگام شادی و هنگام خشم
برین نیز بگذشت گردون سه ماه
زمانه بجوش آمد از خون شاه

ز بینیش بگشاد یکروز خون
پزشک آمد از هر سوی رهنمون
بدر بر بیک هفته بودی پزشک
دگر هفته خون آمدی چون سرشک

بدو گفت موبد که ای شهریار
نگشتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که بگریزی از مرگ
چگونه گریزی ز آهنگ مرگ

ترا چاره آنست کز راه شهد
سوی چشمه سو گرایی بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک
بگردی بزاری بران گرم خاک

بکری کدی منده برکات

بگویی که من بنده بر گمان	زده دام سوگند بشنا توان	کنون آمدم تا زمانم کجاست	به بخشش تو ای داور دادراست
چو بشنید شاه این سخن آمدش	کشتن اسپابی یزدگرد را		همان درد را سودمند آمدش
بیاورد سیصد عماری و مهد			گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز تازان همی راند زود	ز بینیش گه گه همی رفت خون	چو نزدیکی چشمه سو رسید	برون آمد از مهد دریا پدید
وز آن دو لختی بسر بر نهاد	ز یزدان نیکی دهش کرد یاد	زمانی ز بینیش کم رفته خون	بخفت و بیاسود بار هیون
چنین گفت کاینست آیین و رای	نشیمم خبانست چندی بجای	چو کرد نگستی کرد شاه رمه	که از خویشتن دید نیکی همه
ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ	سر کرد چون گور و کوتاه لنگ	دهان همچو شیر ژیان پر ز خشم	بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم و رای با یال و بش	سیه چشم و کفک افکن و شیرفش	چنین گفت با مهتران یزدگرد	که این اسپ را اندر آرند گرد
بشد گرد چوپان رده کرده باز	یکی زین و بجان کمند دراز	چه دانست راز آن جهاندار شاه	که آورد آن اژدها را براه
فروماند چوپان و لشکر همه	فروماند از آن شهریار و رمه	همانگاه برداشت زین و لگام	بنزدیک آن اسپ شد شادکام
جهان رام شد خنگ بر جای خویش	که بنهاد دست از بر و پای پس	ز شاه جهاندار بستد لگام	بزین بر نهادن همی بود رام
چو زین بر نهادش بر آهیخت تنگ	بجنبید از جای باز آن نهنگ	پس پای او شد که بندد دمش	خروشان شد آن باره سنگ سم
بغرید و یکی جفت زد بر سرش	بخاک اندر آمد سر و افسرش	ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد	چه جویی تو زین بر شده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها	پرستیدن او نیابی بها	بیزدان گرای و بیزدان پناه	خداوند خورشید و گردنده ماه
چو او کشته شد آب بی جو گرد	بیامد بدان چشمه لاجورد	بآب اندرون شد تنش ناپدید	کس اندر جهان آن شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس	که شاه از زمان آوریدش بطوس	همه جامها بر دریدند چاک	همی ریختند از بر باد خاک
وز آن پس بکافید موبد برش	نهاده ز مشک افسری بر سرش	بتابوت زرین و در مهد ساج	سوی پارس رفت آن خداوند تاج
چنین است رسم سرای سپنج	یکی شادمان دیگری پر ز رنج	درین تیره خاک از سپهر بلند	چو آرام یابی تو بر ترس از گزند
تو رامی و با تو جهان رام نیست	چو نان خورده باشی نه از جام نیست	پرستیدن دین بهست از گناه	چو باشد کسی را بدین دستگاه
چو در دخمه شد شهریار جهان	ز ایران برفتند گریان مهان	کنارنگ با پهلوان موبدان	هشیوار دستور روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند	که بر دخمهٔ یزدگرد آمدند	چو گستهم کو تند کشتی بر آب	دگر قارن گرد بور گشسب
چو میلاد چون پارس مرزبان	چو بهروز اسپ افکن گرزبان	دگر هر که بودند از ایران مهان	بزرگان و گندآوران جهان
کجا خوارشان داشتی یزدگرد	همه آمدند اندران شهر گرد	چنین گفت او با گشسب دبیر	که ای نامداران برنا و پیر
جهاندار مان تا جهان آفرید	کسی زین نشان شهریاری ندید	که جز کشتن و خواری و درد و رنج	ز کهتر کجا داشتن پای گنج
ازین شاه ناپاک ترکس ندید	نه از پهلوانان چنین شنید	نخواهیم زین تخمه بر تخت کس	ز خاکش بیزدان پناهیم و بس

سرافراز بهرام فرزند اوست
بخوردند سوگندهای گران
برین بر نهادند و برخاستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان
الان شاه و چون پهلوان سپاه
جهانی بر آشوب شد سر بسر
برین کار در پارس گرد آمدند
ببینیم تا تخت شاه و کر
یکی مرد پر مرد و خسرو بنام
سپردند گردان بدو تاج و گاه
بدرست آن سرافراز شاهان ببرد
بخوردند سوگند یکسر سپاه
که بهرام فرزند او هیچ اوست
بر آمد دو هفته ز شهر یمن
برفتند نعمان و منذر بهم
زبان برگشادند از این شهد
نماند کسی کو ز مادر بزاد
اگر شد بر سم بد شیر باک
ز دشت سواران بر آرند خاک
ز بهرام بشنید منذر سخن
تو بر تخت بنشین و نظاره باش
ز پیش جهانجوی برخاستند
ز شیبان و از قیسیان ده هزار
بیاورد نعمان سپاه گران
ز سوریان تا در طیسفون

که منذر دل و رای بنیاد اوست
که هر کس که بودند از ایرانیان

ز منذر رکن پو سخن سر بسر
گزین تخمه کس را نه شاهنشهی

خبر یافتن بهرام از وفات پدر

چو آورد شنگین زرین کلاه
چو از تخت کم شد سر تاجور
همی زین سخن داستانها زدند
که بنشد برین تخت زرین کمر
جوانمرد روشندل و شادکام
بر و انجمن شد ز هر سو سپاه

همی هر کسی گفت شاهی مراست
بایران ز رد و موبد و پهلوان
که این تخت شاهی سزاوار کیست
که آشوب بنشاند از روزگار
هم از تخمه سرفرازان مهی
پس آگاهی آمد بهرام گور

مردن یزدگرد و نامه فرستادن ایرانیان بمنذر و جواب دادن او را

ازان پس بدو یافته مغز و پوست
خروشیدن کودک و مرد و زن
همان تازیان یمن بیش و کم
که ای پرهنر شهریار بلند
دمش چون ستم دیدیم و مرگ داد
برین دشت را سر بسر دشت لاک
نبود جای بر تازیان چو مغاک
نگر تا بپاسخ چه افکند بن
همه سال با تاج و با باره باش
همه تاختن را بیاراستند
فراز آورد از در کارزار
همه نیزه‌داران و نیزه‌وران
زمین خیره شد زیر نعل اندرون

چو بشنید بهرام رخ زرد کرد
چو یکماه بنشست با سوک شاه
همه زار با شاه گریان شدند
همه در جهان خاک را آمدیم
بمنذر چنین گفت بهرام گور
ازین تخمه گر نام شاهنشهی
بر اندیشه باشید یاری کنید
چنین گفت کین روزگار منست
همه نامداران برین هم سخن
بفرمود نعمان بمنذر که رو
من ایرانیان را نمایم که شاه
بفرمود تا تاختن‌ها برند
زن و کودک و خورد بردند اسیر

نخواهیم بر تخت بیدادگر
نخواهیم با تاج و تخت مهی
همه شهریاری دگر خواستند
پراکنده شد در میان جهان
هم از خاک تا تاج شاهی مراست
هر آنکس که بود اندر و فن سروان
ببینید تا از در کار کیست
جهان مرغزاریست بی‌مهرگان
هم از نیزه از بی نیازان بهی
که از چرخ شد تخت را انجمن
بمردی همی نام شاهی ببرد
گزین تخمه هرگز نخواهیم شاه
بمرگ پدر شد دلش دردمند
سر ماه نو را بیاراست گاه
بی آنکس ازان دو و بریان شدند
نه جویای تریاک را آمدیم
که اکنون چو شد روز ما تار و تور
گسسته شود دیگر بلند و بهی
بمرگ پدر راستواری کنید
برین دشت روز شکار منست
که منذر ره بر دی چه افکند بن
یکی لشکری ساز و یاران نو
کدامست با باره و تاج و گاه
همه روی کشور ره بی سپر
کس آن رنج را باشند دستگیر

بر از غارت و روستی

پر از غارت و سوختن شد جهان
چو بیکار شد تخت شاهنشهان

همه تاختن را بیاراستند
به بیدادی از جای برخاستند

بس آگاهی آمد بما چنین
ز ترک و ز هند و ز مکران زمین

که شد تخت ایران ز خسرو تهی
کسی نیست زیبای شاهنشهی

چو از تخت شاهنشهان کس نبود
که یارست تخت کئی را بسود

بایران همی هر کسی دست آخت
بشاهنشهی نیز گردن فراخت

چو ایرانیان آگهی یافتند
یکایک سوی چاره بشتافتند

چو گشتند ز ان رنج یکسر ستوه
نشستند با یکدگر یکگروه

که این کار ز اندازه ما گذشت
ز روم و ز هند و سواران دشت

یکی چاره باید کنون ساختن
دل و جان ازین درد پرداختن

بجستند آنگه فرستاده
سخنگوی بینا دل آزاده

کجا نام آن گو جوانوی بود
دبیر بزرگ و سخنگوی بود

بدان تا بنزدیک منذر شود
سخن گوید و گفت او بشنود

بمنذر بگوید که ای سرفراز
جهان را بنام تو آمد نیاز

نگهدار ایران و توران توئی
بهر جای پشت دلیران توئی

چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت
ز خون مرز چون پر دراج گشت

بتو گفتیم این حال برگشته مرز
که این مرز را از تو دیدیم ارز

کنون غارت از تست و خون ریختن
بهر جای تاراج و آویختن

نبودی چنین پیش ازین بر کنش
ز نفرین برستی و از سرزنش

نگه کن برین تا پسند آیدت
به پیران سر این سود مند آیدت

چو از تو یکی داوری دیگر است
گرانمایه برتران برتر است

بگوید فرستاده چیزی که دید
سخن نیز کز کاردانان شنید

جوانوی دانا به پیش سران
بیامد سوی دشت نیزه وران

بمنذر چنین گفت و نامه بداد
سخنهای ایرانیان کرد یاد

سخنهاش بشنید شاه عرب
بپاسخ برو هیچ نگشاد لب

برو گفت کز راستی راه جوی
سخن نیز ازین با شهنشه بگوی

بگو این که گفتی به بهرام شاه
چو پاسخ بجوئی نمایدت راه

فرستاد با او یکی نامدار
جوانوی شد تا در شهریار

چو بهرام را دید داننده مرد
بر آفریننده را یاد کرد

ازان برز و بالا و آن یال و کفت
فرو مانده بینا دل اندر شگفت

همی خی چکد گفتی از روی او
همی بوی مشک آید از موی او

سخنگوی بی دانش و هوش گشت
پیامش سراسر فراموش گشت

بدانست بهرام کو خیره شد
ز دیدار خشم دلش تیره شد

بگفتش سخن گوی و بنواختش
بخوبی بر تخت بنشاختش

چو گستاخ شد زو بپرسید شاه
که ایران چرا رنجه گشتی براه

ازین پس ز رنج بیابی زما
هم آگنده گنج یابی زما

سخنها همه گفت و نامه بداد
بنامی که آورده بد کرد یاد

فرستاد با او یکی پرخرد
که او را بنزدیک منذر برد

بگوید که این نامه پاسخ نویس
بپاسخ سخنهای فرخ نویس

وزین پس نگر تا چه دارد پیام
وز و بشنود با سخن ده تمام

رسیدن نامه نزد منذر و آمدن منذر

بیامد جوانو سخنها بگفت
رخ منذر از رای او برشکفت

چو بشنید از و مرد بینا سخن
مر آن نامه را پاسخ افکند بن

جوانوی را گفت کای پرخرد
هر آنکس که بد کرد کیفر برد

شنیدم همه هرچه داری پیام
وز و نامداران که دادی سلام

چنین گفت کین بد که بد از نخست
که بیهوده بیکار زیبا جست

شهنشاه بهرام کرد اندر است
که با فر و برز است و با لشکر است

ز سوراخ چون شاه بیرون کشید
همی دامن خویش بیرون کشید

گرائید و نکه من بودمی رای زن
بر ایرانیان بر نبودی شکن

شنید آن سخنهای ایرانیان / همانا ز جنبش نیامد زیان
بگوی تو تیر آنچه اندر خورد / خردمند باشد به از بی خرد

زکردار بد دور باشد منش / مسیحی به بیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر ورا هدیه داد / کسی کردش از شهر آباد شاد

خود و شاه بهرام با رای زن / نشستند و گفتند با انجمن
گزین کرد از تازیان ده هزار / همه نامدار از در کارزار

بدینار نشان یکسر آباد کرد / سر نامداران بر از باد کرد
چو آگاهی آمد بایران رسید / جوانوی نزد دلیران رسید

بزرگان ازان کار بر کین شدند / بر از درد سرها بر زین شدند
زیزدان همی خواستند آنکه رزم / بکر باز گردد نبادی و بزم

چو منذر بنزدیک جهرم رسید / بدان دشت در بر آب لشکر کشید
سراپرده زد نزد بهرام شاه / بکرد اندر آمد ز هر سو سپاه

جواب دادن بهرام ایرانیانرا

بمنذر چنین گفت کای رای زن / بجهرم کشیدی ز شهر یمن
کنون جنگ سازیم با گفتگوی / چو لشکر بروی اندر آمد ز روی

بدو گفت منذر جهانرا بجوان / چو آیند پیشت بیارای خوان
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن / کسی تیز گردد تو تیزی مکن

ببینم که تا چیست شان در نهان / کراجبت خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چاره آن کنم / گر آسان نشود کینه پنهان کنم

درآید و نکه در روی جنگ آورند / به بخشد و خوی پلنگ آورند
من این دشت را همچو دریا کنم / زخورشید تابان ثریا کنم

برانم که بینند چهر ترا / چنین برز و بالا و مهر ترا
خردمندی و رای و فرهنگ تو / شکیبایی و دانش و سنگ تو

نخواهند جز تو کسی تخت را / همان رسم و آیین و آن بخت را
ورآید و نکه کم کرده دارید راه / نخواهند بر تو دلافروز گاه

من این سواران و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
ببینی بروهای بجان من / فدا ایتو بادا تن و جان من

چو بینند بمیر سپاه مرا / کلهدار زیبای گاه مرا
سه دیگر که خونریختن کار ماست / همان ایزد داد گر یار ماست

همین پادشاهی که میراث تست / بدر بر بدر کرد باید درست
کسی را جز از تو نخواهند شاه / گر نیایان تاجی و زیبای گاه

زمنذر چو شاه این سخن بر شنید / بخندید شادان دلش بر دمید
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / ردان و بزرگان ایران گروه

شنیدن منذر سخنان بهرام را

بدیره شدن را بیاراستند / یکی دانشی انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلافروز تاج

نشستی بآیین شاهنشهان / بیاراست کو بود شاه جهان
ز یکدست بهرام منذر نشست / دگر دست نعمان و تیغی بدست

همه گرد بر گرد پرده سرای / نبد جز بزرگان تازی بپای
از ایرانیان آنکه بد با گرای / بیامد بدهلیز پرده سرای

بفرمود تا پرده برداشتند / ز دشتان آواز بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه / بدیدند زیبا یکی تاجگاه

بآواز گفتند نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه بپرسید و بنواختشان / براندازه بر پایگه ساختشان

چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و سالخورده مهان
بدر بر بدر پادشاهی مراست / جرا بخشش اکنون برای شماست

بآواز گفتند ایرانیان / که ما را شکیبا بود بر زبان
نخواهیم یکسر که شاهی تراست / برو بوم ما را سپاهی تراست

1

کزین تخمه بر داند

ازین تخمه بر داغ و دردیم و درد ... شب و روز با بخشش و داد و سرد
چنین گفت بهرام کاری رواست ... هوا بر دل هر کسی پادشاست

مرا گر بخواهید بی رای من ... چرا کس نشانید بر جای من
چنین گفت موبد که از راه داد ... نه کهتر گریزد نه خسرو نژاد

بخشنند بس نام صد نامور ... فروزنده تاج و تخت و کمر
تو از ما یکی باش و شاهی گزین ... که خواهید هر کس بر آفرین

ازین صد یکی نام بهرام بود ... که در پادشاهی دلارام بود
سه روز اندرین کار شد روزگار ... که جویند از ایران یکی شهریار

ازین صد به پنجاه باز آمدند ... بر از جادوه و بی‌نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست ... اگر جست جایی بد بر بد بجست

ز پنجاه باز آوریدند سی ... از ایران و از رومی و پارسی
ز سی نیز بهرام بد پیش رو ... که هم تاجور بود و هم شاه نو

ز سی نیز کردند موبد چهار ... وزان چار بهرام بد شهریار
چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن ... ز ایرانیان هر که بد او کهن

نخواهیم گفتند بهرام را ... دلیر و سبکبار و بدنام را
خروشی بر آمد میان مهان ... دل هر کسی تیز گشت اندر آن

چنین گفت منذر به ایرانیان ... که خواهم که دانم بسود و زیان
گزین شاه ناسالخورده جوان ... چرا ئید بر درد و خسته روان

بزرگان بپاسخ بیاراستند ... بی خسته دل پارسی خواستند
از ایران گراخسته بر نیز کرد ... یکایک بر آن سوگ کردند گرد

بریده یکی را دو دست و دو پای ... یکی مانده بر جای جانش بجای
یکی را بریدند و کنده دو چشم ... چو منذر چنان دید خوابیده خشم

غمی گشت بهرام از آن کار سخت ... نبیده بریده کسی این شگفت
اگر خشم شاه دیت بردوختی ... روانت بآتش چرا سوختی

جهانجوی منذر به بهرام گفت ... که این بربرانشان نشاید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار ... که تندی اگر آید از شهریار

همه راست گفتند زین بتر است ... بدر را نکوهش کنم در خورست
که ایوان او بود زندان من ... چو بخشایش آورد یزدان من

رهانید طینوش از دست اوی ... نبد خسته جان من از شست اوی
از آن کرده‌ام دست منذر پناه ... که هرگز ندیدم نوازش ز شاه

بدان خو مبادا که مردم بود ... چو باشد با مردم کم خرد
سپاس از یزدان که داده خرد ... روانم همی از خرد برورد

ز یزدان همی خواستم تا کنون ... که باشد بخوبی مرا رهنمون
که تا هر چه با مردمان کرد شاه ... بشوریم تا جاودان زان گناه

تن آسانی و داد جوییم همه ... شبان باشم و شهریاران رمه
بکام دل زیردستان زییم ... بآیین یزدان پرستان زییم

هنر هست فرهنگ و داد و هنر ... ندارد ز هر شاه بیدادگر
لیمی و کژی ز بیجار کیست ... به بیدادگر بر ببابید گریست

پدر بر پدر پادشاهی مراست ... خردمندی و نیکخواهی مراست
ز نیشابور و بهرام تا اردشیر ... همه شهریاران برنا و پیر

هنر هم خرد هم بزرگیم هست ... سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندانم ز مردان مرد ... ز رزم و ز بزم و ز هر کار کرد

نهفته مرا گنج آگنده هست ... همان نامداران خسرو پرست
جهان یکسر آباد دارم بداد ... شما یکسر از داد باشید شاد

یکی با شما نیز پیمان کنم ... زبان را بپیمان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج ... برش تنگ بمیانش بنهیم تاج

ز بیشه دو شیر ژیان آوریم ... همان تاج را در میان آوریم
ببندیم شیر ژیان بر دو سوی ... کسی را که شاهی کند آرزوی

شود تاج بر گیرد از تخت عاج ... بسر بر نهد نامبردار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر ... میانشان تاج از بر و تخت زیر

جز او را نخواهیم کسی پادشا   اگر راد باشد اگر پارسا
وگر زین که گفتیم بتابید بال   که بینند گردنکشی را همال
بجایی که چون من شود شهرو   سنان سواران بود خار خو
من و منذر و گرز و شمشیر تیز   برانند گردان و رای گریز
برآریم گرد از شاهنشهان   سر افراز کنیم از بر گاه شان
بگفتیم شما نیز پاسخ دهید   برین داوری رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست در خیمه شد   جهانی ز گفتار او آسیمه شد
بایران رد و موبد و هر که بود   که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کین فره ایزدیست   نه از راه کژی و نابخردیست
بگوییم یک یک سخن خرّداد   سزد گر دل از داد داریم شاد
کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان   یکی تخت و تاج کیی بر میان
کرا او را بد زهره شیران نر   ز خونش نبرسند ما داد گر
چو خود گفت این رسم خود برنهاد   همانا بر کین نباشیم شاد
ورا ایدون کجا شیر بر دار دادی   بفریدون گذر دارد اوی
جز از شهریار سخن نخوانیم کس   ز گفتار او داد داریم بس
گذشت آن شب و بامدادان پگاه   بیامد نشست از بر گاه شاه
فرستاد ایرانیان انجمند   ز روز گذشته فراوان بُرند
بآواز گفتند پس موبدان   که ای شاه داناتر از بخردان
بشاهنشهی در جهان آوری   چو کیری بلندی و کُندآوری
چه بخش آری از داد و از راستی   گران کم شود کژی و کاستی
همه رای با کاروانان زنیم   نبد تیز تیغه هوا بشکنیم
ز دستور پرسیم یکسر سخن   چو کار نو افگند خواهیم بن
کسی کو همی داد خواهد ز من   بجوییم بر آگندن انجمن
دهیم داد آنکس که او داد خواست   بجز بی نرانیم زبان جز براست
مکافات سازم برابر از بد   جهان از ره شهریاران برد
برین پاک یزدان گواهی منست   خرد بر زبان کدخدای منست
همان موبدان موبد و بخردان   بزرگان و کار آزموده ردان
بر نیکی کار صد سال اگر بگذرد   بگوییم ز گفتار جان و خرد
ز میراث نیارم و تاج و تخت   وزین پس نشینیم بر شور بخت
شنیدند راز و این سخن موبدان   بزرگان و بیدار دل بخردان
ز گفت گذشته پشیمان شدند   گذر کردن سوی درمان شدند
بآواز گفتند با یکدگر   که شاهی بود زین سزاوارتر
بهر روی و گفتار رای و بداد   ازین پاکتر در جهان کس مباد
ز داد آفریدست ایزد ورا   مبادا که کاری رسد بد ورا
همه نیکوییها بیاریم از وی   بخرد و بداد اندر آریم روی
بگفتار کردیم و تاب آوریم   خرد را همی سر بخواب آوریم
برین برز و بالا و این یال و بال   بگیتی کسی نیست او را همال
اگر خود بگیرد سر گاه خویش   بگیتی که باشد ز بهرام بیش
از ایشان چه ایرانیانش چه پاک   چه مایش اوی و چه یکمشت خاک
ببهرام گفتند کای فره‌مند   بشاهی تویی جان ما را پسند
همه زیر سوگند و بند و بیم   که گوید که اندر گزند و بیم
گر او زین سپس شاه ایران شود   همه مرز در جنگ شیران شود
گروهی ببهرام با سیم شاد   دگر نیمه از خسرو پاکزاد
ز داد آنچنان به که پیمان تست   وزین پس جهان نیز فرمان تست
بهانه همی جنگ شیرانست و بس   وزین پس بزرگی نجوییم کس
بدان گشت بهرام همداستان   که خود آورید آنچنان داستان
جهان بود آیین شاهان داد   که چون تویی شاه فرخ نژاد
بر او بُد موبد موبدان   ببودند بینا دل از بخردان
همه شاه بر گاه بنشاندی   بر آن تاج او آفرین خواندی
نهادی بنام کیان بر سرش   بسودی بشادی دو رخ بر برش

وزین پس بهرام گی

وزین پس بر آنکه بردی تیمار / دو شیر ژیان گفت گستهم کرد
ببستند بر پایه تخت عاج / چو بهرام و خسرو بهامون شدند
بران موبدان گفت تاج از تخت / ببین بر گراز و ببندش کنند
همی گرزه گاوسر برگرفت / همی جنگ شیران کرد بایدت
همه یکسر بیم این کار نیست

نگهبان شده وادوی بهر شهریار / به زنجیر بسته دو شیر دلیر
نهاده بران گوشه عاج تاج / بزنجیر با دل پر از خون شدند
سزاوار آن شد که بنشست بخت / بزرگان ... سستی کنند
جهانی بدو مانده اندر شگفت / که ای شهریار ... ایران
جهاندار را همه دل بیازار نیست

همه موبدان بنهادیش تاج و تخت / ببردند شیران جنگی کشان
جهانی نظاره بران تاج و تخت / چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان
دو دیگر که من بهرام داد و داوران / بدو گفت بهرام کاری رواست
بدو گفت موبد که ای پادشاه / تو جان از پی پادشاهی مده
بدو گفت بهرام کین برده

بهامون شد آن شاه پیروز بخت / شنیده شد از بیم چون بیهشان
که تا چون بود کار آن نیکبخت / نهاده یکی افسر اندر میان
بچنگال شیر ژیان ناتوان / نهانی برآرام گفتار راست
خردمند و با دانش و پارسا / تنت را بچیره تباهی مده
تو زین بیگناهی دو دیگر گروه

هم آورد این نره شیران منم — خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد بیزدان پناه — جو رفتی دلت را نیوار کنه

چنان کرد کو گفت بهرام شاه — دلش پاک شد توبه کرد از گناه
همیرفت با گرزه گاو روی — چو دیدند شیران بر خاشجوی

یکی زود ز نجیر بکسست و بند — بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد — ز خشمش همه روشنایی ببرد

بر دیگر آمد بزد بر سرش — فرو ریخت خون از سر و بر برش

بر تخت نشستن بهرام و پادشاهی او شصت سال بود

جهاندار بنشست بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلافروز تاج
نشد خسرو و بردش نماز — چنین گفت کای شاه گردن فراز



نشست تو بر تخت فرخنده باد — یلان جهان پیش تو بنده باد
بیزدان نیاهیم کو بد پناه — نماینده راه گم کرده راه
تو شاهی و مانیدگان تو همیم — نجوئی فرانید کان تو ایم
بزرگان بر و گوهر افشاندند — بشاهی برو آفرین خواندند

ز گیتی برآمد سراسر خروش / بآذر بدان جشن و روز سروش
کنون داستانی بگویم شگفت / گران برتر اندازه نتوان گرفت
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه / همی برف بارید ز ابر سیاه
نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ / نه اندر هوا بود پرنده زاغ
چو اصل فشانده هوا بر زمان / به سازد همی زین بلند آسمان
نماندم نه ستور و نیز مرغ و دد / نه خیزی پدید آمد تا چو در د
بدل بول کز هول بیم و خراج / زمین گشته از برف چون کوه عاج
همه کارها را سر اندر نشیب / مگر دست گیرد جنیبت جنیب

پادشاهی بهرام گور

چو بر تخت بنشست بهرام گور / برو آفرین خواند کیوان و هور
پرستش گرفت آفریننده را / جهاندار بیدار بیننده را
خداوند پیروزی و برتری / خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوند رای / خداوند روزی ده و رهنمای
ازین پس چنین گفت کین تاج و تخت / ازان یافتم گاه فرهست بخت
بدو بیم و امید زویم هراس / وزو دارم از نیکویها سپاس
شما هم برین نازش جان کنید / بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشودند ایرانیان / که بستیم با بندگی را میان
که این تخت بر شاه فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
ازین پس کجا آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
چنین گفت بهرام کای مهتران / ز نیک و ز بد روز دیده زنان
همه بندگانیم و ایزد یکیست / پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بد روز بی‌بیم داریم‌تان / ببدخواه حاجت نیاریم‌تان
بگفت این و زان پس بر خاستند / برو آفرین نو آراستند
شب تیره بودند با گفتگوی / چو خورشید بر چرخ بنمود روی
بآرام بنشست بر تخت شاه / برفتند ایرانیان بارخواه
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامجویان نیک‌اختران
بیزدان گراییم و رامش کنیم / نیازاریم و دل ز نیکیان خوش کنیم
بگفت این و ابا گوان خواستند / کجا بار کاهش بیاراستند
سه دیگر که بر تخت بنشست و گفت / که رسم پرستش نشاید نهفت
بهستی یزدان گواهی دهیم / روان را به آشنایی دهیم
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز / ز نیک و ز بد نیست راه گریز
کسی کو نترسد ز روز شمار / مر او را تو با دین دانا مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج / بسر برنهاد آن دل‌افروز تاج
چنین گفت کز گنج خود یک زمان / نیم شاد و گوهر دهم شادمان
نیم خواستار سرای سپنج / نه از بار کشتن نه تیمار و رنج
که اویست جاوید ما برگذر / تو آرام و بر شهر انده مخور
به پنجم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم دسترس
بکوشش بجوییم خرم بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم آنکه بد مردم زیردست / مبادا که جوییم هرگز شکست
سپه را ز دشمن تن آسان کنم / بداندیشگان را هراسان کنم
هر آنکس که با ما بسازید گرم / زمین بش ببیند ازان گرم و نرم
بهفتم چو بنشست گفت ای ردان / خردمند و بیدار دل موبدان
هر آنکس که فرمان من برگزید / غم و درد و رنجش نباید کشید
چو با مردم زفت زفتی کنم / همان با خردمند جفتی کنم

نامه نوشتن بهرام بهر زبانان و اندرز کردن

بهشتم چو بر تخت بنشست شاه / جوانوی را خواند از بارگاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری / بهر نامداری و هر کهتری
یکی نامه بنویس با مهر و داد / جهان کش خردمند گیرد بیاد

سر نامه عنوان ز بهرام گور / خداوند فرهنگ و اورنگ و زور
هنرمند بخشنده با راستی / گریزان ز کژی و کاستی
که با فرو برز است و با بخت و داد / خردمند گیرد جهان کس مباد
پذیرفتم آن را که فرمان برد / گناه آن سگالد که درمان برد
نشستم بر تخت فرخ پدر / بر آیین طهمورث دادگر
بداد از نیاکان فزونی کنم / شما را بدین رهنمونی کنم
بجز راستی نیست با هر کسی / اگر چه از و کژی آید بسی
بدان دین زردشت پیغمبرم / ز راه نیاکان خود نگذرم
همه پادشاهید بر چیز خویش / نگهبان مرز و نگهبان کیش
بنوزند وزان بر همه پادشا / خنک مردم زیرک و پارسا
نخواهیم آگندن زر بگنج / گران گنج درویش گردد برنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد / وزین اختران بی‌نیازی دهد
یکی رامشی نامه خوانید نیز / گران جاودان از پا بید و خز
ز ما باد بر پادشاهان درود / بویژه که دادش بود تار و پود
نهادند بر نامها بر نگین / فرستادگان خواندند آفرین
برفتند با نامها موبدان / سواران بیدار دل بخردان
دگر روز چون بر دمید آفتاب / بیالید روز و بمالید خواب
بنزدیک منذر شدند آن گروه / که بهرام از این نامه بد ستوه
که خواهشگری کن بنزدیک شاه / مگر کو ببخشد گذشته گناه
که ترسان بدیم از بد یزدگرد / که خون در تن نامداران بمرد
ز بس راست کردار و گفتار اوی / ز بیداد و رنج و ز تیمار اوی
دل ما ز بهرام زان بود سرد / گزان شاه بودیم یکسر بدرد
شد منذر و شاه را کرد نرم / بگسترد بخشش سخنهای گرم
ببخشید اگر چندشان بد گناه / که با گوهر و دادگر بود شاه
بیاراست ایوان شاهنشهی / برفت آنکه بد با مهی و بهی
چو جای بزرگان بپرداختند / کرا بود شایسته بنشاختند
ز هر گونه خوانی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
دگر روز رفتند دیگر گروه / ز خوردن نیامد پسندیده ستوه
سیوم روز خوان و می و سور کرد / غم از کاخ بهرام شه دور کرد
بگفت آنکه نعمان و منذر سپرد / ز بهر من آن پاکزاده دو مرد
همه مهتران آفرین خواندند / بران دست آباد بنشاندند
از آن پس در گنج بگشاد شاه / بدیبا و گوهر بیاراست گاه
از اسب و ستام و ز خفتان جنگ / ز یاقوت هر گوهری رنگ رنگ
سراسر بنعمان و منذر سپرد / جوانوی رفت و بدیشان شمرد
کس اندازه بخشش او نداشت / همان تاب با کوشش او نداشت
همان تازیان را زر و هدیه داد / برفتند از ایوان بهرام شاد
بیاورد پس اسب زرین ستام / همان طوق با تیغ زرین نیام
بنخچیر و بسپرد بنواختش / بر تخت نزدیک بنشاختش
از آن پس بنخچیر و بزمش رسید / ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
برابر بد و شد یکدل و یک زبان / وزو کهتر آن نامدار جوان
ورا پهلوان کرد بر لشکرش / بدان تا بآیین کند کشورش
سپاهش سراسر بنرسی سپرد / ببخشش همی نام نیکی ببرد
در گنج بگشاد و روزی بداد / ز بخشش سپاهش همی کرد یاد
بفرمود پس تا گشسپ دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
جوانوی بیدار با او بهم / که نزدیک شد بر شمار درم
ز باقی که بد پیش ایرانیان / بفرمود تا بگسلد از میان
دبیران دانا بدیوان شدند / ز بهر درم پیش کیوان شدند
که او بود دانا بدان روزگار / شمار درم داشت اندر کنار
ز باقی که بد در جهان سر بسر / همه برگرفتند با یکدگر
فزون بار و صد بار و سیزده هزار / بایران درم بود کرده شمار

ببخشد دبیران

ببخشید دیوان بر آتش نهاد / همه شهر ایران از آن گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی / همی آفرین خواند بیش از بسی
برفتند یکسر بآتشکده / بایوان نوروز و جشن سده
همی مشک بر آتش افشاندند / ببهرام بر آفرین خواندند
وزاین فرستاد کارآگهان / بدان تا بگردند گرد جهان
کسی کش نشان خواندند بر گرد / بیاورد یکجای نشان کرد گرد
بدان تا بجوید نامه شهریار / کز آن تند کار آکند خواستار
فرستاد خلعت به هر مهتری / ببخشید باندازه شان کشوری
رد و موبد و پهلوان هر که بود / که آوا ز بهرام زانسان شنود
سراسر بدرگاه شاه آمدند / کشاده دل و نیکخواه آمدند
چو فرمانش آمد بگیتی بجای / منادی همی کرد خسرو بپای
که ای زیردستان ز بیداد شاه / ز غم دور باشید و دور از گناه
وزین پس بر آنکس کنند آفرین / که از داد آباد دارد زمین
ز گیتی بیزدان پناهید بس / که دادنده اوست فریادرس
هر آنکس که از داد بگذرد رای او / بیاد افره بد در آویزد اوی
گرایدون که نیرو دهد کردگار / بکام دل ما بود روزگار
برین بر نکویی بافزون کنیم / ز دل کینه و درد بیرون کنیم
هر آنکس که بگزید فرمان من / نه پیچید گردن ز پیمان من
برین نیکویها فزایش بود / شما را اگر بر من ستایش بود
همه شهر ایران ز گفتار اوی / برفتند شادان ز دیدار اوی
بدید آنکه شد پادشاهیش راست / بنیرو و شادی ز اندوه کاست
همی بزم و نخچیر بد کار اوی / دگر اسب و میدان و چوگان و گوی

داستان براهام جهود با لنبک آبکش

چنان بد که روزی بنخچیر گیر / همی رفت با چند گردی دلیر
ببند بر بردی عصایی بدست / چنین گفت کای بنده یزدان پرست
براهام با وی بسی سیم و زر / جهودی فرومایه بدگهر
بآزادی با لنبک آبکش / بفرخنده خوی و گفتار خوش
بپرسید زان مهتران کین کدامند / ز گفتار و کردار او بر منش
چنین گفت با او یکی پارسا / که ای نامور شهریار پادشا
سقا پیشه است این لنبک آبکش / بخوبی و گفتار و دیدار خوش
یکی نیمه روز آب دارد نگاه / یکی نیمه مهمان بجوید ز راه
نماند بفردا از امروز چیز / نخواهد که باشدش در خانه چیز
براهام بی بر جهودیست زفت / کجا زفتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز / همان فرش و دیبا و هر گونه چیز
منادی گر آرایه فرمود شاه / که رو بانگ زن پیش بازارگاه

منادی دادن از خریدن آب لنبک

هر آنکس که از لنبک آبکش / جوانمرد خوبی و گفتار خوش
خرد آب بد را ببازارگاه / بیاویزمش سرنگون و تباه
همی بود تا زرد گشت آفتاب / نشست از بر باره زودتاب
سوی خانه لنبک آمد چو باد / بزد چوب بر حلقه آواز داد
که من سرکشی ام ز ایران سپاه / چو شب تیره شد باز ماندم ز راه
کز اینجا یکی امشب سپنجم دهی / همه نیکویی باشد و فرهی
شد شاد لنبک ز آواز اوی / وز آن خوب گفتار دمساز اوی
بدو گفت زود اندر آی سوار / که خشنود باد از تو شهریار
اگر با تو ده تن بدی بهتری / همه بر سر یکسیک مهتری
فرود آمد از باره بهرام شاه / بشد آن اسب را لنبک نگاه
بجوبی بمالید نازک تنش / یکی جبه بنهاد بر گردنش
چو بنشست بهرام و لنبک دوید / یکی نرد و شطرنج پیش آورید

بهرام گفت ای گرانمایه مرد	بنه مهره بازی کن اندر نبرد
ستد آنچه لنبک ببرد و داد شاه	بخسپید و بنهاد در پیش گاه
چو نان خورده شد میزبان در زمان	بیاورد یک جام می شادمان
عجب ماند بهرام از آن خوش ادی	وزان خوب گفتار و زان بخردی
بخفت آن شب و بامداد پگاه	بر آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور	که شب را بیامد بها نا ستور
یک امروز مهمان ما باش بس	که گر کس نباشد نخواهیم کس
بیاریم چیزی که باید بجای	یک امروز با ما بشادی گرای
چنین گفت با آبکش شهریار	که امروز چیزی نداریم کار
بشد لنبک و مشک چندی کشید	یکی آبکش را ابر درکشید
باندام کانوبه نو برنهاد	وزان پنج مهمان همی کرد یاد
بخمی گشته بر آهنش درکشید	یکی آبکش نیز در سر کشید
که بنیاد بودنش در زیر سنگ	ببازار شد گوشت آورد و لنگ
بخسپید خوردند می خواستند	دگر باره مجلس بیاراستند
ببود آن شب تیره با می بدست	همان لنبک آبکش می‌پرست
چو شب روز شد نیز لنبک بتفت	بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت روز سیوم شاد باش	ز هر درد و اندوه آزاد باش
بزن دست با من یک امروز نیز	چنان دان که بخشنده جان و خرد
بدو گفت بهرام کین خود مباد	که روز سه دیگر بباشیم شاد
بدو آبکش آفرین کرد و گفت	که بیدار دل باشی و تندرست
ببازار شد مشک و آلت ببرد	گروگان بیر مایه مردی ببرد
خرید آنچه بایست آمد دمان	بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش	که مردار خورشها کند پرورش
ازو بستد آن گوش بهرام نیز	ببرد و برامش بخوردند نیز
چو نان خورده شد خواب را جای کرد	ببالین او شمع بر پای کرد
بروز چهارم چو بفروخت هور	شد از خواب بیدار بهرام گور
بدو گفت لنبک کای نامدار	بدست جامی خوبی چنین یکبار
بدین خانه بینک تن آسان بدی	که از شاه ایران هراسان بدی
دو هفته بدین خانه بی‌نوا	ببانی گر آید دولت را هوا
بدو آفرین کرد بهرام شاه	که خرم بری تا بود سال و ماه
سه روز اندرین خانه باشیم شاد	ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجایی بگویم سخنهای تو	که روشن شود زان دل و رای تو
که این شیربانی ترا برد هد	چو افزون کنی گنج و گوهر دهم
بیامد سبک اسب زین بر نهاد	بنخچیر گه رفت از آن خانه شاد
سپیده دمید و بردند بنشین نماز	بخندید از آن کار بگشاد راز
همی کرد نخچیر تا شب ز کوه	بیامد سبک باز گشت از گروه
ز لشکر جدا گشت بهرام تفت	سوی خان بی‌بر براهام رفت
بزد در چنین گفت کز شهریار	بماندم چو باز آمدم از شکار
شب آمد ندانم همی راه را	نیابم همی لشکر و شاه را
کز امشب درین خانه یابم سپنج	نباشد کسی راز من هیچ رنج
بپیش براهام شد بنکار	بگفت آنچه بشنید از نامدار
براهام گفت ایچ زین در مرنج	بگویش که ایدر نیابی سپنج
بیامد فرستاده او را بگفت	که ایدر ترا نیست جای نهفت
بدو گفت بهرام گورا بگوی	گر ایدر گذشتن مرانیست روی
من ایدر رهی جویم از تو سپنج	نیابم بچیزی دگر هیچ رنج
چو بشنید پویان شد بنکار	بنزد براهام و گفت این سوار
ازین خانه امشب نخواهد گذشت	سخن گفتن و راه بسیار گشت
براهام گفتا که رو بیدرنگ	بگویش که این خانه جاییست تنگ
جهودست درویش سر بر نهه	بخسپد همی بر زمین گرسنه
بگفتند بهرام گفت از سپنج	نمانیم که ایدر بروی تو رنج

بدین در بخسپم بهرام گور

برین در نخسپم نخواهم سرای / ندارم بجز بی دگر هیچ رای
بهرام گفت ای نبرده سوار / همه رنج داری مرا خوار و زار
بجستی و خیرت بوزدد کسی / ازین لب مرا رنجه داری بسی
بخانه درآر از جهان تنگ شد / همه کار بی ساز و بی رنگ شد
بهمان که خیری نخواهی زمن / نداری بجز بی مرا رنجه تن
هم اسب ترا با نشست ترا / خورش باید این زیر دست ترا
گر این آب سرگین برون افکند / دگر خشت این خانه را بر کند
نشبگیر سرگین بهامون بری / بروبی و کارش به بیرون بری
وگر اندکی خفت تاوان دهی / چو بیدار گردی زخوان آن دهی
بدو گفت بهرام فرمان کنم / بدین رنجها تن گروگان کنم
بیامد همان آب را با لگام / ببست و برآهیخت تیغ از نیام
نمد زین نهالین و بالین زرین / نخفت و دو بالش کنان بر زمین
جهود آن در خانه از پس ببست / بیاورد می را بخوردن نشست
وزین پس بهرام گفت ای سوار / چو این داستان بشنوی گوش دار
زگیتی هر آنکس که دارد خورد / چو خوردن نباشد همی بگذرد
بدو گفت بهرام کین داستان / شنیدم همی از لب باستان

خوان آوردن لنبک نزدیک بهرام گور

شنیده بدیدار دیدم کنون / نه برخوانده‌ام از دفتر رهنمون
می آورد چون خورده شد با جهود / وزان می ورا شادمانی فزود
خروشید کای رنج دیده سوار / بدین داستان کهن گوشدار
هر آنکس که دارد خورد هم دهد / سپاسی بران داشتن هم نهد
کسی کو ندارد بود خشک لب / جهان چون تو بی گرسنه هم بشب
بدو گفت بهرام کین نیست شگفت / بگو تا بیاید نباید شگفت
گر از جام یابی سرانجام نیک / خنک میگسار رومی و جام نیک
چو از کوه خنجر بیاورد هور / گریزان شد از خواب بهرام گور
بران چرمه تا جران زین نهاد / چه زین از برش خنک بالین نهاد
بیامد براهام گفت ای سوار / بگفتا زخود برنه با یدار
بگفتی که سرگین این بارگی / بجاروب و بیم بیکبارگی
کنون چون بگفتی بروب و ببر / خبان چون بود در خور تاجور
چو بشنید بهرام زو این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب زرینه بودش ببر / خبان چون بود در خور تاجور
ازو گرد دو سرگین بروگرد پاک / بیفکند با خاک اندر مغاک
براهام رفت و سبک برگرفت / ازو مانده بهرام اندر شگفت
براهام را گفت ای پارسا / گر آزادیت بشنود پادشا
ترا از جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
برفت و بیامد بایوان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش
بر اندیشه آن شب بایوان بخفت / هر آنسو داران راز با کس نگفت
نشبگیر چون تاج بر سر نهاد / سراسر سپه را همه بار داد
بفرسود تا لنبک آبکش / بیامد برش دست کرده بکش
بفرمود بویان براهام را / جهود بد اندیش و بدکام را
چو در بارگه رفت بنشاندش / یکی باگدل موبدی خواندش
بدو گفت رو بارگیها ببر / نگر تا نباشی بجز دادگر
بنجان براهام رو بی کنار / نگر تا چه مانی سراسر بیار
شد باگدل تا بخان جهود / همه خانه دیبا و دینار بود
زبوشیدنی و زگستردنی / ز افکندنی و پراگندنی
یکی کاروان خانه بد در سرای / شد کاله را در زمین نیز جای
ز در و ز یاقوت هر گوهری / همان هر یکی بر سرش افسری
ندانست موبد مر آنرا شمار / شتر خواست از دشت جهرم هزار
همه بار کردند خبری نماند / همه ساده دل کاروان را براند

چو موبد رسید اندران بارگاه   نشد تا زبان مرد گفتا نشاه
گه گوهر فروزان تر از گنج تو نیست   همان مانده خروار بار دویست

بماند اندران کار ایران شگفت   ازان کار اندیشها بر گرفت
که چندین بود زیر مرد جهود   جو روزی بود دین زر زین بزر سود

ازان صد شتر بار زر و درم   ز گستردنیها و از بیش و کم
جهانجوی مر آتشش را سپرد   نشد لنبک از راه گنجی ببرد

وزین پس براهام را خواند و گفت   که زر کهن گشته با خاک جفت
چه گویی که پیغمبرت چند زیست   جه بایست چندی ز بهر گریست

جوان آمد و گفت با من سخن   ازان داستانهای کهنه کهن
که هر کس که دارد ز فروانی خورد   هر آنکس ندارد ز غم بر برد

کنون دست باز آن ز خوردن مکش   به بهن خوردن لنبک آکش
ز سرگین و ز زر سفت و دیبا و خشت   بسی گفت با شعله مرد درست

درم داد یا بکدل را چهار   بدو گفت کین را تو سرمایه دار
سزا نیست زین بیشتر زر ترا   درم مرد درویش را تیر ترا

بارزانیان داد خیر که بود   خروشان همی رفت مرد جهود
بتاراج داد آنچه در خانه بود   که آن باشد امید بیگانه را

براهام باد آن ز کردار خویش تیز   روان سوخته مانده و دل ابر
درم بر درم تا توانی منه   بخور شادمان و ببخش و بده

جو بور دونده بکار آمدش   بجنبید و رای شکار آمدش
یکی باره تیز تک بر نشست   بهامون خرامید بازی بدست

یکی بیشه دید شیری درو   چنین گفت سالار دیهیم جو
جو از بیشه بیرون خرامید شیر   کمانرا بزه کرد مرد دلیر

بزد تیر بهلوش با دل بردوخت   دل شیر ماده بروبر بسوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد   بغرید و جنگش با ورام کرد

جنگ بهرام گور در شکارگاه با شیران

یکی تیغ زد بر میانش سوار   فرو ماند جنگی دل از کار زار

بروآمدش پیش مردی کهن   زبان برگشاد دانش بر سخن

کجا نام او مهر بیداد بود   بران زخم بیداد او شاد بود
یکی مرد دهقان موبد برست   که در بیشه اش بود جای

جو آمد بر شاه ایران فراز   بروآفرین کرد و بردش نماز
بروآفرین کرد کای نامدار   بکام تو باد اختر روزگار

یکی بور دهقانم ای پاکرای   خداوند این دشت و کشت و سرای
خداوند گاو و خر و گوسفند   ز شیران شده بر دل ما مستمند

کنون ایزد این کار بر دست تو   برآورد بر قبضه و شست تو
زمانی درین بیشه با ما نشین   بیارم می و شیر با انگبین

بره هست چندانکه باید شکار   درختان میوه ور و سایه دار
فرود آمد از باره بهرام شاه   همی کرد از بیشه هر سو نگاه

که باشد زمین سبز و آب روان   بر بیدار شد جای مرد جوان
نشد مهر و بیداد در انشکران   بیاورد چندی رده مهتران

بسی گوسفندان فربه بکشت   بیامد یکی جام زرین بدست
جو نان خورده شد جام شیدای   نهادند پیشش گل شنبلید

یکی خورد و دیگر به بهرام داد   ازان جام زرین ورا کام داد
جو شد مهر بیداد شادان ز می   ببهرام گفت ای گو نیکپی

چنان دان که مانده شاه را   اگر نه شب چارده ماه را
بدو گفت بهرام کاری رواست   نگارنده چهر با داستان

چنان آفریند که خواهد همی   نه افزود هرگز نکاهد همی
اگر من همی ننگ مانم نشاه   ترا دادم این بیشه و جایگاه

بگفت این و زان جایگه بر نشست   بایوان خرامید بازی بدست

داستان بهرام گور

بگفت آنکه

بگفت این و شب تیره در بوستان
همی باید کرد از لب بوستان

با کبروی و صفت آن

چو برخاست می خواست تا بامداد
بزرگان لشکر برفتند شاد

بیامد همانگه یکی مرد مه
ورا میوه آورد چندی ز ده

شترها بار کرد و سیب و بهی
بگیدست بوی شاهنشهی

همان میوه اش بود و هم بوی بود
مر آن مرد را نام کبروی بود

چو شد مرد خرم ز دیدار شاه
ازان نامداران و آن تختگاه

یکی جام را دید پر می بلور
به پیش اندر افتاد با جام سور

ز پیش بزرگان بیازید دست
بدان جام می تاخت بر پای جست

بیاد شهنشاه بگرفت جام
همی گفت می خواره کبروی نام

بیاد شهنشاه جام نبید
چو من در کشم جام خواهم گزید

بگفت این و زان هفت بر هم بخورد
ازان می پرستان برآورد گرد

بدستوری شاه بیرون گذشت
که داند که می در سرش چون گذشت

برانگیخت اسب از میان گروه
به هامون همی تاخت تا پیش کوه

ازان شهر خرم بیامد بدشت
چو در سینه مردمی گرم گشت

فرود آمد از اسب جایی نهفت
بید زیر سایه درختی بخفت

فرود آمد از کوه زاغ سیاه
دو چشمش بکند اندران جایگاه

چو بهرام برخاست از خوابگاه
بر او بیامد یکی نیکخواه

همی راندند از بر او گروه
ورا مرده دیدند در پیش کوه

دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه
چنان مرده افتاده در سایه گاه

بیامد به پیش شهنشاه گفت
که این رازمی به که نتوان نهفت

که کبروی را چشم روشن کلاغ
ز مستی بکنده است در پیش زاغ

رخ شهریار جهان زرد گشت
ز تیمار کبروی براز درد گشت

همانگه برآمد ز درگه خروش
که ای نامداران با فر و هوش

حرامست می بر شما سر بسر
اگر یاورست و اگر پیشه ور

داستان کفشگر با شیر

برین گونه بگذشت سالی تمام
همیشه آشتی با کسی می حرام

کجا شاه مجلس بیاراستی
همی تا می خسروان خواستی

چنین تا یکی کودکی کفشگر
زنی خواست با رای و شرم و گهر

فزایش نیامد دران کار سخت
یکی زار بگریست مادر ز بخت

همانا نهان داشت لختی نبید
ببر را سوی خانه در کشید

ببو رجوان گفت زان هفت جام
بخور تا شوی خرم و شادکام

مگر آبکی امشب از مهر تنگ
کلنگ از نمد کی کند کوه سنگ

بزد کفشگر زان می هفت هشت
پی و پوستش در زمان سخت گشت

جوانمرد را جام گستاخ کرد
بیامد در خانه سوراخ کرد

از انجایگه شد سوی بام خویش
شده شاد دل یافته کام خویش

چنان بد که شیری ز شیران شاه
یکی بند بگسست و آمد براه

ازان بی هنر کفشگر مست بود
بد و باده رنگ و درست بود

نبد تیز بر شیر غران نشست
بیازید و بگرفت گوشش بدست

اگر چند سرمایه شیر بود
غلام از بر و شیر در زیر بود

همی شد به پیش شیر با چوب نوند
بگسست زنجیر و دیگر کمند

یکی کفشگر دید بر پشت شیر
نشسته چو بر خر سوار دلیر

همی شد دوان تا بدرگاه شاه
دلیر اندر آمد بدان بارگاه

بگفت این شگفتی کجا دیده بود
بدیده بدید آنچه نشنیده بود

شهنشاه زان در شگفتی بماند
ز رو موبد و مهتران را بخواند

به موبد چنین گفت کین کفشگر
نگه کن کجا تا از که دارد گهر

اگر پهلوان زاده باشد رواست
که از پهلوانان دلیری سزاست

بجستند و گفتند با مادرش
برآمد مگر تا مور گوهرش

همان مادرش چون سخن شد دراز
دوان شد بر شاه گردنفراز

نخست آفرین کرد بر شهریار
که شاه هنری تا بود روزگار
چنین کودکی تا رسیده بجای
یکی زن گزین کرد شد کدخدای

بکار اندرش تا نبیره سبب بود
زنش گفت کین سست خود در تب بود
بدادم سه جام نبیدش نهان
ندانست کس نام او در جهان

هم اندر زمان سرخ گشتش رخان
نمد سر برآورد و شد استخوان
کزادش نبد جز سه جام نبید
که دانست کین شاه خواهد شنید

بخندید ازان بهره زن شاه گفت
که این داستانها نشاید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید
حلالست میخواره باید گزید

ولیکن چنان خور که بر تخت سیر
نشینی و شیرت نیارد بزیر
نه چونان که چشمت کلاغ سیاه
زسر برکند مست خفته براه

خروشی برآمد همانگه ز در
کرای پهلوانان زرین کمر
براندازه بر هر کسی می خورید
بآغاز و فرجام را بنگرید

چو چیتان شادی بود رهنمون
نخسپید تا تن بگردد دگرگون

بیامد سیوم روز شبگیر شاه
سوی دشت نخچیرگان

حدیث دهی که بهرام خراب و باز آبادان کرد

بدست چپش هر که کدخدای
سوی راستش موبد پاکرای
برو داستانها همی خواندند
زجم و فریدون سخن راندند

سگ و یوز در پیش شاهین و باز
همی کرد گور اندرو دد دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید
بجای پی گور و آهو ندید

بدانگه که خور سوی خاور کشید
سپهبد همامون شکاری ندید
چو مهر درفشان ز دم مار گشت
زنخجیرگه تنگدل باز گشت

به پیش اندر آمد یکی سبز جای
لبی اندرو مردم و چارپای
ازان ره فراوان سپاه آمدند
نظاره براه سپاه آمدند

نکردند مر شاه را آفرین
تو گفتی ببستندشان بر زمین
ازان مردمان تنگدل گشت شاه
بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه

بموبد چنین گفت بهرام شاه
که چونین بر اختر یکی جایگاه
کنام دد و دام و نخچیر باد
کجا اندرون آبشان قیر باد

بدانست موبد که فرمان شاه
چه بود اندران زود بسپرد راه
بدیشان چنین گفت کین نغز جای
پر از خانه و مردم و چارپا

خوش آمد شهنشاه بهرام را
یکی تازه کرد اندرین کام را
شمارا همه یکسر کرد مه
بدان تا کند شهر این خوب ده

برین ده زن و کودکان مهتراند
کسی را نباید که فرمان برند
زن و مرد و کودک سراسر مهاند
سراسر همه کدخدای ده اند

خروشی برآمد ز بر مایه ده
زشادی که گشتند همواره مه
زن و مرد از ایشان یکی شد برای
پرستار و مزدور با کدخدای

جهان پاتنگ شد مرد برنا و مه
بریدند تا که سر مرد مه
همه یک بدیگر برآمیختند
براه و به بیراه خون ریختند

چو برخاست زان آرزو رستخیز
گرفتند ناگاه راه گریز
بماندند پیران بی بار و بر
ببد آلت و ورزش و ساز و بر

همه ده بویرانی آورد روی
درختان شده خشک بی آب جوی
همه دشت بی کشت بی برزگرای
رمیده از و مردم و چارپای

چو یکسال بگذشت آمد بهار
سوی دشت نخچیر شد شهریار
بدان جای آباد فرخ رسید
نگه کرد بر جای کاخی ندید

رخ شاه بهرام ازان زرد گشت
زیزدان بترسید و پر درد گشت
بموبد چنین گفت ای روزبه
دریغست ویران چنین خوب ده

برو نیز آباد کردان بگنج
جهان کن که زین بس نبینند رنج
زنزدیک بهرام موبد برفت
بدان جای ویران خرامید تفت

ز برزن همی سوی برزن شتافت
بفرجام بیکار بهری بیافت
فرود آمد از اسب بنواختش
بر خویش نزدیک بنشاختش

ضمی گفت کای مهتر پا

چنین گفت کای خواجهٔ سالخورد
چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار
گذر کرد بر بوم و بر شهریار

بباید ازین بی‌بهر موبدی
ازان نامداران بی‌بربری
بما گفت یکسر همه مهتر اید
در کهتری مجلس مهتر اید

همه یکسره کدخدای دهید
زن و مرد بر مهتران برمهید
بگفت این و ده زان برآشوب گشت
پر از غارت و کشتن و چوب گشت

که زن دان و را یار باندازه باد
غم و مرگ و سختی بر و تازه باد
همه کار اینجا همی برتریست
چنان دان که بر ما نباید گریست

ازان پس بر و درد شد روزبه
بپرسید کاینجا کنون کیست مه
بدو هر که گفتا که مهتر بود
بجایی که تخم کیان را بود

بدو روزبه گفت مهتر تو باش
به آبادی و جای مهتر تو باش
ز گنج شهنشاه دینار خواه
همان اشتر و گاو و خر بار خواه

بکش آنکه بیکار باشد بده
همه کهتر اند یکسر تو مه
بدان موبد پر نفرین مکن
نه بر آرزو آمد او این سخن

گرت یار باید بدرگاه شاه
وز دشت جنبد آنکه خواهی بخواه
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت
ز اندوه دیرینه آزاد گشت

همانگه سوی خانه شد مرد پیر
بیاورد مردم سوی آبگیر
زمین را بآباد کردن گرفت
همه مرزها را سپردن گرفت

ز همسایگان گاو و خر خواستند
همه دشت یکسر بیاراستند
خود و مرزداران بکوشید سخت
بکشتند بر جای چندین درخت

چو یک بهره زان مرز آباد گشت
دل هر که بد اندرو شاد گشت
ازانجا که شاخیکه بر بختیند
ثمرگان همی خون دل ریختند

چو گاهی آمد ز آباد جای
هم از نام آن نامور کدخدای
یکایک سوی خانه داد بدروی
همه برزن آباد کردند و جوی

همان مرغ و گاو و خر و گوسپند
یکایک بر افزود بر کشتمند
درختان بهر جای هر کس بکشت
شد آن جای ویران چو خرم بهشت

هنگیان و دیگر بسیار است ده
بر آمد ز روزش همه کار به
چو آمد بهنگام خرم بهار
سوی دشت نخجیر شد شهریار

ابا موبد نامور روزبه
چو هر دو رسیدند نزدیک ده
سوی ده نگه کرد بهرام گور
زمین دید پر کشتمند و ستور

بر آورده زو کاخهای بلند
همه ده پر از گاو و از گوسفند
همه دشت باغ و همه جا خوید
همه کوه پر لاله و شنبلید

پراکنده بر کوه میش و بره
بهشتی شده بوم ازو یکسره
بدو گفت بهرام کای روزبه
چه کردی که آباد شد باز ده

پراکنده زو مردم و چارپای
چه کردی دگر باره کامد بجای
بدو روزبه گفت کز یک سخن
بپا آمد این شارسان کهن

بپرسیدم از کهتران و مهان
هم از دادگر گرد کار جهان
همان خویش و بیگانه و کدخدای
برو شاخ ایشان نمانده بجای

ز دل بر نوشتم ره ایزدی
نهانی نمودم بر ایشان بدی
برفتم بگفتم به پیران ده
که این مهتران بر شما نیست مه

زبان کدخدایند و نامردمان
پرستار فر دور با این و آن
چو مهتر شدند آنکه بودند که
بپای اندر آمد سر مرد ده

بیک گفت ویران شد آباد جای
نکوهش ز من دور و ترس خدای
وزان پس بر ایشان ببخشود شاه
برفتم نمودم یکی خوب راه

یکی را بهر بر کردم بپای
هنرمند و با دانش و پاک رای
بکوشید و ویرانی آباد کرد
دل زیردستان همه شاد کرد

چو مهتر یکی گشت شد رای راست
بیفزود خوبی و کژی بکاست
سخن بهتر از گوهر نامدار
چو بر جایگه بر براندیش کار

خرد شاه باید زبان پهلوان
چو خواهی که بی رنج ماند روان
دل شاه تا جاودان شاد باد
ز کژی و ویرانی آباد باد

چو بهرام بشنید گفتا که زه — سزاوار تاجی تو ای روزبه
ببخشید بدره ز دینار زرد — بران برز و بش بنشینده مرد
وز آن خلعت خسروی خواستند — سرش را بابر اندر افراختند
وزان جای با موبدان روان — بنخچیر شد خسرو موبدان
چنان بد که روزی بنخچیرگاه — همی بود با مهتران سپاه
بنخچیر کوهی و نخچیر دشت — گرفتن ز اندازه اندر گذشت
سوی شهر میراند سر بی سپاه — شب آمد بره گشت گیتی سیاه
بزرگان لشکر همی رانده اند — سخنهای شاهان همی خوانده اند
یکی آتشی دید خرد و ز دور — بدان بد که بهمن کند شاه سور
شهنشاه زین روشنی بنگرید — بیکسوی ده بر یکی جوی دید
کجا آسیا دید نزدیک ده — نشسته بدان جای مردان مه

حدیث بهرام گور با آسیابان

وز آن روی آتش همی دختران — برامش نشسته کران تا کران
ز گل بر سر هر یکی افسران — نشسته بهر جای رامشگران
همه ماه روی و همه جعد موی — همه جامها گوی هم مشکبوی
همه جامها رزم خسرو زدند — وزان مرزبان هر یکی بر زدند
بنزدیک آتش در آسیا — برامش کشیده بجی بر کیا
وزان هر یکی دسته گل بدست — برامش نشسته همه نیم مست
وز آتش خروش آمد از بر مکان — یکی گفت کین باد بهرام شاه
که با فر و زیبست و با چهر ماه — شهنشاه ایران و لشکر پناه
همی می چکد گویی از روی او — همی بوی مشک آید از موی او
نگارش نماند مگر شیر و گور — از ایرانش خوانند بهرام گور
سپهبد چنان را بدانگونه دید — چو زانگونه آواز مردم شنید
چو آمد بنزدیک آن دختران — نگه کرد شاه از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید — بشهر اندرون راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران ز راه — می آرند و میخواره نزدیک شاه
گسارنده آورد جام بلور — نهادند بر دست بهرام گور
از آن دختران هر که بد نامدار — برون آمد او از میان چهار
همه جامه گفتند بهرام را — شهنشاه با رامش و کام را
یکی مشک نام و دگر سیسبک — سیوم ماه یار و چهارم مهک
بر شاه رفتند با دست بند — برخ چون بهار و ببالا بلند
ز هر چار پرسید بهرام گور — کزایشان بهر لش اندر افتاده شور
که این لشکر چنان دخت که اند — درین آتش افروختن بر چه اند
از ایشان یکی گفت ای شهریار — بخاکستر و سرو بالا سوار
بدر ما یکی آسیابان پیر — بدینگونه نخچیر گیرد بتیر
بیامد هم اکنون که شب تیره گشت — ورا دیر از خیرکی تیره گشت
یکی جام زرین بفرمود شاه — بدادند بدان هر که آمد براه
بدو گفت کین چار خورشید روی — چه داری چنین ست هنگام شوی
برو بر مر آفرین کرد و گفت — که این دختران مرا نیست جفت
رسیده بدینسال دوشیزه اند — بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
بدو گفت بهرام کین هر چهار — مرا ده وزین پیش دختر مدار
چنین داد پاسخ ورا ابر مرد — ازین در که گفتی سوار آگرد
نه جالیست ما را نه بوم و نه بر — نه باغ و سرای و نه گاو و نه خر
بدو گفت بهرام شاید مرا — که بی خر آسمان برآید مرا
بدو گفت هر چار جفت تو اند — پرستار و خاک نهفت تو اند
بعیب و هنر چشم پوشید شان — بدانگه که دیده ببندید شان
بدو گفت بهرام کین هر چهار — بپذیرفتم از پاک پروردگار
بگفت این و زین پس ببالای خواست — بدشت اندرون بانگ شهنشاهی خاست
بفرمود تا خادمان سپاه — برندش آن بتان را بمشکوی شاه

بردن کهشن بامراد ماه

بزن گفت کین نامدار چو ماه   بدین برز و بالا و این دستگاه   شب تیره بهمن آسیابان رسید   زنش گفت کز دور آتش بدید
برآورد از این رسن دختران   ز مستی می آوردر انکشتران   جنین گفت با ز آسیابان بزن   گرای زن بدین داستانی بزن
که نیکست فرجام این بابری   زنش گفت دادی بدین ایزدی   بپرسید جون دید مرد از نژاد   نه از خونشتن بردنش بود یاد
بروی زمین بر بهی ماه جفت   ز دینار با دختر شاه جفت   بت آرای مانندان ایشان بچین   چو بینند کند بیگمان آفرین
بر اینگونه باشند بر اسب زاغ   برآمد جهان شد چو روشن چراغ   همیگفت هر گونه داستان   چه از کهتران و چه از باستان
چو شب روز شد مهتر آمد بده   بدان بهر گفت ای گو روزبه   بیا بایت آمد شب تیره بخت   بیار آمدت خسروانی درخت
شب تیره کون دوش بهرام شاه   همی آمد از دشت نخچیر گاه   نگه کرد آن دشت آتش بدید   عنانرا کران کرد و آنکه شنید
کنون دختران تو جفت وی اند   بآرام اندر نهفت و بیند   بدان سوی و آنروی آن آسیا   همی شاه را دختر آراستی
شهنشاه بهرام داماد تست   بهر کشوری زین سپس دست تست   ازان آسیابان رخش خیره ماند   بدان هر کسی نام یزدان بخواند

جنین گفت آن نامور موی روی   ز مجرخ چهارم خور آورد روی
دگر هفته نه شد نخچیر گاه   ابا موبدان و ردان سپاه

برداشتن بهرام گور گنج جمشید کاوانرا

بیامد یکی مرد مهتر پرست   چو باد دمان با گذاری بدست   بپرسید گفت که بهرام شاه   کدامست با من بگوای سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی   تو شاه جهانرا چه دانی بروی   جنین داد پاسخ که تا روشنی شاه   نه بینیم نگوییم سخن با سپاه
بر شاه بردند گوینده را   جهاندیده شاه جوینده را   بیامد چو بهرام را دید و گفت   که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنانرا به بجنبد بهرام گور   ز دیدار لشکر برون راند بور   بدو بهر گفت ای جهاندیده شاه   بگفتار من گرد باید نگاه
بدو نیمروز دهقانم و کدخدای   خداوند این کشت و بوم و سرای   همی آب بردم سوی مرز خویش   که سبد اکنیم در جهان از خویش
چو بسیار شد آب گستاخ شد   میان یکی مرز سوراخ شد   شگفتا خروشی بگوش آمدم   گران ترس بانگ و خروش آمدم
همی آمد از آب آواز سنج   خروشش همی ره نماید بگنج   چو بشنید بهرام ز آنکه شنید   همه دشت بر سبزه و آب دید
نفرمود تا کارگر با گذار   بیارند جندان از آن کهنوار   فرود آمد از اسب شاه بلند   سرانجی زد نوا از بر گشتمند
شب آمد همه شمع افروختند   بهر جای آتش همی سوختند   دگر روز چون مهر بر زد درفش   معصفر شده آن درفش بنفش
ز هر سو برفتند کاریگران   شدند انجمن جو سپاه گران   زمین را بکندند گرفتند باک   شد آن جای هامون لبان مغاک
ز کندن چو گشتند مردان ستوه   پدید آمد از خاک کاخی چو کوه   یکی خانه کرده از پخته خشت   ز سار وخ یکسر لب آن بهشت

کننده همی تیشه زد از برش   پدید آمد از دور جامی درش
چو خانه پدید اندر آمد ز در   ابا او یکی نردبان دگر

گنج یافتن بهرام گور

یکی خانه دید نه پهن و دراز   در آورده بالای او شصت باز   ز زر کرده بر پای دو گاومیش   یکی آخرین کرده زرین بنش

زبرجد بآبخور درون ریخته بیاقوت سرخ اندر آمیخته
جو دو گاو گردون میانه تهی شکم شان بر از ناردمیت و بهی
نبان بهی در خوشاب بود گران هر یکی قطره آب بود
همه گرد بر گرد او شیر و گور یکی قطره یاقوت دیگر بلور
تذروان زرین طاوس بر همه سینه و چشمهاشان گهر
جو دستور دید از بر شاه شد برای بلند افرماه شد
بتیزی بشاه جهان گفت خیز که آمد همه گنجها را جهیز
یکی کاخ بر گوهر آمد پدید که چرخ فلک دانست آن را کلید
بدو گفت بهرام بر گنج نام نویسد کسی کش بود نام و کام
نگه کن که بر گنج بر نام کیست بشم آگندن آن بایام کیست
بیامد سر موبدان جون شنید بران گنج بر نام جمشید دید
بشاه جهان گفت گردم نگاه نبشتست بر گاه جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان بهر کار هشیارتر از ردان
ز گنجی که بنهاد جمشید بیش جرا گرد باید مرا گنج خویش
همان گنج کان جز بشمشیر داد فراز آمد آن در خور من مباد
با یرانیان ده همه سر بسر میاور بکار من اندر زر
اگر نام باید که بد اگنسم بداد و بشمشیر گنج آگنسم
نباید سپاه مرا بهره زین بتنکیست بر مایه رنج زین
فروشند گوهر بزر و بسیم زن و بیر هم کودکان و یتیم
همه خواسته سر بسر بیخبان نباید سپردن بگنج کیان
ز آباد و ویران بگرد آورد در انبس زر و گوهران بشمرد
بنجشیدشان لعل و زر و درم بمزد روان جهاندار جم
مرا تا جوانیست هم تن درست جرا بایدم گنج جمشید جست
وزین ده یک آنرا که نبمود راه همی شاه جست از میان سپاه
بکفش هر که بتبا ندار جم شنید زشادی بگیتی مبادش امید
جو با مهتران تن برنج آورم ز روم و ز چین نام گنج آورم
من و گرز و شبدیز و شمشیر تیز ندانم فریب و ندانم گریز
از انجا بگه شد سوی گنج خویش که گرد آوریده بد از رنج خویش
بیاورد کردان کشورش را درم داد یکساله لشکرش را
یکی برگه ساخت از نو بهار بیاراست ایوان گوهر نگار
می آورد و رخشنده جام بلور جو شد شاد و خرم بهرام گور
بیاران جنین گفت ای سرکشان شنیده ز تخت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار که بود از فریدون شه اویادگار
بدین همنشان تا سر کیقباد که تاج بزرگی بسر بر نهاد
بجمشید تا زان بزرگان که ماند بدیشان بر از آفرینی که خواند
جو کوتاه شد گردش روزگار سخن ماند زان رفتگان یادگار
که آنرا منش بود و آنرا نبود یکی شان نکوهیده دیگر ستود
جز از گنج آن رفتگان نایدم مگر دل بدین بار بگشایدم
نه شد دم دل اندر سرای سپنج ننازم برنج و ننازم بگنج
جو روزش بشادی همی بگذرد خردمند مردم جرا غم خورد
هر آنکس که از زیردستان ما ز دهقان و از در پرستان ما
بنالد یکی کهتر از رنج من مبادا سر و افسر و گنج من
یکی پیر بد نام او ماهیار شده سال او بر صد و شصت و چار
جو آواز بشنید بر پای خاست بدو گفت کای داور داد و راست
خبر یافتم از فریدون و جم وزان نامداران پیشین و کم
جو تو شاه نشنید کس در جهان امید کهانی و آن مهان
دلی کو به پهلوی دریاستی به بیرون از و موج برخاستی
که نور سروش از روان تو خاست خرد در دل مرد دانا بجاست
تو گنجی پراکندی اندر جهان که آن کس ندیدار کهان و مهان
بزرگان ز جم جون سخن رانده اند وزان گنج گاوان همی خوانده اند

نوانش کس در جهان

ندانست کس در جهان کان کجاست
نجاکست کردر دم اژدهاست

تو چون یافتی بنگری گنج
که تنگ آمدی زین سرای سپنج

بدریا همانا که چندان گهر
بدیده نه بینند صد تاجور

برو ریش بخندید آن گوهران
همان گاو را از کران تا کران

پس از رفتنت نام تو زنده باد
چو گوینده روز رنج تو ماند

که تاج کیان بی تو هرگز مباد
ترا باد بهروزی و بخت شاد

بسی دفتر خسروان زین سخن
سیه کرد و هم نیاید به بن

دوم هفته تنها بنخچیر شد
دژم بود با ترکش و تیر شد

صفت بهرام گور در رفتن بشکارگاه

چو خورشید تابنده شد تیز گرم
سپهدار از آن دشت برگشت نرم

سوی کاخ بازارگانی رسید
سپهبد نگه کرد و اورا بدید

ببازارگان گفت امشب سپنج
زتو دادگر تا نه بینند رنج

چو بازارگانش فرود آورید
نگه کرد یک جای بی برگ زید

همی بود نالان ز درد شکم
ببازارگان گفت لختی درم

بدو گفت لختی بیار آرد کن
ابا مغز بادام بریان بکن

بیاورد بازارگان هر چه گفت
شد مغز بادام اندر نهفت

چو تاریک شد شیر با نرفت نرم
یکی مرغ بریان برآورد گرم

بیاراست آن پیش بهرام برد
ببازارگان گفت بهرام گرد

که از تو پنیر کهن خواستم
بدین آرزو دل بیاراستم

بیاورده بودی و دادی درم
که نالیده بودم ز درد شکم

چنین داد پاسخ که ای کنجرد
نداری خرد تا روان پرورد

چو آورد مهمان بریان گرم
فزون خوستن نیست آیین شرم

چو بشنید بهرام زو این سخن
نشد آرزوی پنیر کهن

پشیمان شد از گفته و نان بخورد
دگر تیر او آرزوی بکرد

چو هنگام خواب اندر آمد بخفت
ببازارگان نیز خیری نگفت

ز دریای چون شاه چون خور بر دمید
شد آن جادر قیر گون نان بدید

همی گفت بر مایه بازارگان
نشا گرد کای مرد ناکاردان

جرا مرغ کار زشید بکودرم
خریدی و کردی همن ابرشتم

کر از زر ان بدی مرغ با این سوار
نبودی مرا تیره شب کارزار

چو برخاست بهرام از خواب خوش
بر انگیخت آن بار ره دست کش

که زین بر نهد تا بایوان شود
ز ایوان گاهش بکیوان شود

چو شاگرد دید آن بهرام گفت
که امروز پاینده می باش جفت

شد شاد بنشست بر تخت اوی
شگفتی فرو ماند از بخت اوی

تو مهمان من باش با این سوار
بیک مرغ چندین مکن کارزار

چنین داد پاسخ که این نیکتر است
چنین گران که مرغ از شمار من است

جوان رفت و آورد خایه دویست
ببازارگان گفت کاید زماست

بکن مغز بادام بریان و گرم
پنیر کهن آور و نان نرم

که این آرزوها ربادی بجست
بنزبان و خوانی بیارای راست

نشد پیش بهرام گفت ای ...
همین مایه کردی ز ما خواستار

کنون آرزوها بیاریم گرم
که تا کرد این سخت ای ... نرم

بگفت این و زین پس بیازار شد
بسازد گرگون خریدار شد

شکر جست و بادام و مرغ و بره
که آرایش جان کنند یکسره

می و زعفران برد و مشک و گلاب
سوی خانه شد با دلی پر شتاب

بیاورد خوان با خورشهای نغز
جوان منش پرس بود با کیره مغز

چو نان خورده شد جام می برگرفت
بخوردند و بهرام خسرو سپرد

بر آن گونه تا شاد و خرم شدند
ز خوردن بجام دمادم شدند

چنین گفت با میزبان شهریار
که بهرام مارا کند خواستار

شما می کسارید و مستان شوید
مخسبید با می بر ستان شوید

بمالید کاز تنگ زین برنهاد
سوی گلشن آمد شده مست و شاد

بنیر

بیازارگان گفت چندین مکوش
بارزانی مرد ارزان فروش

بدانگه مرا دوش بفروختی
همی چشم شاگرد بر دوختی

که مرغی خریدی فزون از بها
نهادی مرا در دم از دها

بگفت این بیازارگان و برفت
سوی گاه شاهی خرامید تفت

چو خورشید برگاه بنمود تاج
سپهبد نشست از بر تخت عاج

بفرمود خسرو که لالا ربار
که بازارگانرا کند خواستار

بیارند شاگرد با او بهم
از ایشان یکی شاد و دیگر دژم

چو شاگرد را دید بنواختش
بر مهتران شاد بنشاختش

یکی بدره بردند نزدیک اوی
که چون ماه شد جان تاریک اوی

بیازارگان گفت تا زنده
چنان بد که شاگرد را ایزد

همان نیز تا ماهیانی دو بار
درم شصت گنجی بر و بر شمار

بنخجیر تو تا ساز مهمان کند
برین پایه نشد از داد و فرمان کنید

چنین گفت موبد از این شاه
چو کار جهانرا اندازه نگاه

چه داند که مردم کدامست به
چگونه شناسد بد از راز به

همی بود یکچند با مهتران
می روشن و جام رامشگران

بهار آمد و خاک شد چون بهشت
بروی زمین بر هوا لاله گشت

همه بومها پر ز نخجیر گشت
بجوی آبها چون می و شیر گشت

خرامان شد تا مشکوی زر
بخلوت همی بود با نوش بر

رفتن بهرام گور در دشت و بیابان

بروز چهارم برون رفت شاه
ابا لشکر و ساز نخچیرگاه

بزرگان ایران ز بهر شکار
بدرگاه رفتند سیصد سوار

ابا هر سواری پرستنده سی
ز ترک و ز رومی و از پارسی

پرستنده سیصد ز ایوان شاه
برفتند با ساز نخچیرگاه

بدیبا بیاراسته ده شتر
رکابش همه زر و بالانش زر

ده اشتر نشستنگه شاه را
بدیبا بیاراسته گاه را

بپیش اندرون ساخته هفت پیل
بر و تخت پیروزه همرنگ نیل

همه پایه تخت زرین بلور
نشستنگه شاه بهرام گور

ابا هر یکی تیغ زن سی غلام
بزرین کمرهای و زرین ستام

صد اشتر بد از بهر رامشگران
همه پر سران افسران گران

ابا بازداران صد و شصت باز
دو صد چرغ و شاهین گردنفراز

پس بازداران صد و شصت یوز
ببردند با شاه گیتی فروز

بیاراسته طوق یوز از گهر
بدو اندر افکنده زنجیر زر

یکی طوق زرین ز بر چند کار
چهل پاره و سی و شش گوشوار

چو پنجاه بود از عقاب شکار
که در چنگ شاهان خیره گشتی بکار

که خاقان چینش فرستاده بود
یکی تخت با تاج بنهاده بود

پس اندر یکی مرغ بودی سیاه
گرامیتر آن بود در چشم شاه

همیشه اندیش طغرل بنام
دو چشمش پر از خون برنگ جام

شتروار سیصد ظرایف بچین
فرستاد یاقوت سیصد نگین

سیه بد بچنگ و بمنقار زرد
چو دُر درخشنده بر لاجورد

بیامد شهنشاه زینسان بدشت
یکی تاج از مشتری برگذشت

هر آنکس که بود در نخچیرجوی
سوی آب دریا نهادند روی

جهاندار بهرام مه هفت سال
بدان آب رفتی بفرخنده فال

چو لشکر بنزدیک دریا رسید
شهنشاه دریا پر از مرغ دید

بزد طبل و طغرل شد اندر هوا
شکیبا نبد مرغ فرمان روا

زبون بود چنگال او را کلنگ
شکاری چو نخجیر یوز و پلنگ

سرانجام گشت از جهان ناپدید
کلنگی بچنگ آمدش بردمید

ببر بید پرسان تیر از کمان
یکی بازدار از پس او دوان

دل شاه گشت از پریدنش تنگ
همی تاخت شاه از پسش بیدرنگ

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ
بر آورده از گوشه باغ کاخ

بتندی ازیشان بپیچید شاه
همی بود لشکر بنخچیرگاه
چو بهرام گور اندر آمد بباغ
یکی خانه دید از تبش چون چراغ

میان گلستان یکی آبگیر
بلب برنشسته یکی مرد پیر
زمینش همه دیبا بیاراسته
همه باغ پر بنده و خواسته

سه دختر بر او نشسته چو عاج
نهاده بسر بر ز فیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند
بابرو کمان و بگیسو کمند

یکی جام بر دست هر یک بلور
بدیشان نگه کرد بهرام گور
ز دیده بدیدار ایشان خیره گشت
ز باز و ز طغرل دلش تیره گشت

چو دهقان برمایه او را بدید
رخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام
دل او شد از شاه ناشادکام

برفت از لب حوض برزین چو باد
بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر
بکام تو گرداد گردان سپهر

نیارست گفتن که ایدر رماست
بدین مرز من با سواری دو لست
سزد نام برزین برآید بماه
اگر شاد گردد بدین باغ شاه

ببرزین چنین گفت شاه جهان
که از ما شد امروز طغرل نهان
دلم گشت ازان مرغ گیرنده تنگ
که مرغان چو نخچیر بد او پلنگ

چنین پاسخ آورد برزین بشاه
که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا زنگ زرین تنش همچو قیر
همان چنگ و منقار همچون زریر

بیامد بران گوز بن برنشست
بخت تو آید هم اکنون بدست
همانگه یکی بنده را گفت شاه
که رو گوز بن کن سراسر نگاه

بشد بنده چون باد آواز داد
که همواره شاه جهان شاد باد
که طغرل بشاخی برآویخته است
کنون باز دارش بگیرد بدست

چو طغرل پدید آمد آن مهر گفت
که ای برزمین شاه بی یار و جفت
پی میزبان بر تو فرخنده باد
همه تاجداران ترا بنده باد

هم این شادی آمد یکی جام خواه
چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بران آبگیر
فرود آمد و شاد برگشت پیر

بیامد همانگاه دستور اوی
همان خیل داران و گنجور اوی
بیاورد برزین یکی زرد جام
نخستین ز شاه جهان برد نام

وزین پس بیاورد جام بلور
نشست آتش خشم بهرام گور
جهاندار چون دید بستد نبید
از اندازه خط برتر کشید

چو برزین جهان دید برگشت شاد
بیامد بهر جای خیری نهاد
چو شد مست برزین بدان دختران
چنین گفت کای بهتر اختران

بدین باغ بهرام شاه آمده
بگردنکشی زان سپاه آمده
هلا چامه پیش آر و چامه بگوی
تو چنگ آور ای دختر ماهروی

برفتند هر سه بنزدیک شاه
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن
سه دیگر خوش آواز و لشکرشکن

بر آواز ایشان شهنشاه جام
ز باده تهی کرد و شد شادکام
بدو گفت این دختران که اند
که با تو بدین شادکامی زنید

چنین گفت برزین که ای شهریار
مبیناد بی تو کسی روزگار
جهاندار که این دختران منند
پسندیده و دلبران من اند

یکی چامه گوی و دگر چنگ زن
سیوم پای کوبد شکن بر شکن
ز خیری مرا نیست شاها کمی
درم هست و دینار و آب و زمی

سه دختر بکردار خرم بهار
بدیشان که بیند همی شهریار
بدان چنگ زن گفت کای ماهروی
بپرداز دل چامه شاه گوی

بتان چامه و چنگ برساختند
یکایک غم از دل بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه گوی
چنین گفت کای خسرو ماهروی

نمانی مگر بر فلک ماه را
نشاید مگر خسرو گاه را
بدیدار ماهی ببالای ساج
نسازد بتو تخت شاهی و تاج

نهنگ آنکه بیندت شیرگیر ردی
خوشا آنکه یابد ز موی تو بوی
میان تنگ چون شیر و بازو سطبر
همی فر تاجت بر آید بابر

بگلنار ماند همی چهر تو
بشادی بجنبد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و رایت چو ابر
نگارت نبینیم همی جز هژبر
همی موی کافی به پیکان تیر
همی آب گردد ز باد تو شیر
سپاهی که بیند کمند ترا
همان بازوی زورمند ترا
بدرد دل و مغز جنگ آوران
وگر چند باشد سپاه گران
چو آن جام بنشید بهرام گور
بخورد آن گران سنگ جام بلور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
خنیده بگیتی بسی گرم و سرد
نیالی تو داماد بهتر ز من
گو شهریاران سر انجمن
بمن ده تو این هر سه دخترت را
بکیوان برافراز اخترت را
بدو گفت برزین که ای شهریار
تو شاد با دامی و میگسار
که یارست گفتن چو داند جهان
گراید چنین زهره اندر نهان
براگر بذیری ایشان رهی
که پرستم این تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا
همان فر و آورند و بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده‌اند
به پیش تو بر پای چون بنده‌اند
پرستند کانرا بفرمود شاه
بدانسان که از دور دیدم سه ماه
ببالای ساج‌اند هر یک چو عاج
سزاوار تخت‌اند و زیبای تاج
بگوییم کنون آنچه هستم نهان
بدو نیک با شهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی
زآگندنی و پراگندنی
همانا شتر بار باشد دویست
بایوان من بنده گر بیش نیست
همان یاره و طوق با تاج و تخت
گران دختران شاد باشد بتخت
ز برزین چو این گفت بهرام گفت
که بخرد بگیه داری تواند نهفت
همان تا بیاشد همانجا بجای
تو با جام می سوی رامش گرای
چنین گفت بیرا ین سه دختر چو ماه
برای کیومرث و هوشنگ شاه
ترا ادم و خاک پای تو اند
همان هر سه زنده برای تو اند
مهین خت و را نام ماه آفرید
فرانک دگر و آن سوم شنبلید
بسندید شان شاه چون دید شان
ز بانو زنان نیز بگزید شان
ببرزین چنین گفت کین هر سه ماه
بشد بید چون دید بهرام شاه
نفرمود تا مهد زرین چهار
بیار و ز لشکر یکی نامدار
چو هر سه مه اندر عماری نشست
ز روی همان جام آورد شصت
بمشکوی زرین شدند این سه ماه
همی بود تا مست برگشت شاه
یکی بنده تازانه شاه را
ببرد و بیاراست درگاه را
سپه را ز سالار گردنکشان
جز از تازیانه نبودی نشان
چو دیدی کسی دور شاخ دراز
دوان پیش رفتی و بردی نماز
همی بود تا گشت بهرام مست
چو خرم شد اندر عماری نشست
بیاید بمشکوی زرین خویش
سوی خانهٔ عنبرآگین خویش
چو آمد بکشفته آنجای بود
بسی خورد و بخشید و خندید و بود

صفت تیر انداختن بهرام گور

بهشتم بیامد بدشت شکار
خود و روزبه با سواری هزار
همه دشت یکسر پر از گور دید
ز ترکش کمان کیانی کشید
دو زاغ سیه را به بر نهاد
ز نیروان بهروز کرد یاد
بهاران و گوران شده جفت جوی
ز کشتی بروی اندر آورده روی
همی پوست کند این از آن آن ازین
ز خون شان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر
بهستی جدا شد یکی از دگر
چو بهروز شد نره گور دلیر
یکی ماده را اندر آورد زیر
نبرده داشت بهرام زرین کمان
بخندید چون دید شان دمان
نبرد تیر بر دشت آن گور نر
گذر کرد بر گور و پیکان و پر
نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت
دل لشکر از زخم او برسوخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید
بدان شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد
همه روزگاران تو سور باد

بدیکی ذ انوار امان

بمردی تو اندر زمانه نوی / که هم شاخ شاهی و هم پهلوی
وز انجا برانگیخت شبرنگ شاه / یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینه شیر چاک / گذر کرد تا پر و پیکان بخاک
بر ماده شد نیز بگشاد دست / بر شیر با کرد رانش ببست
سپاهش همه خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
نه بیند کسی چون تو اندر جهان / چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
بگردی بجستی بفر و هنر / بتخت کیان بر ببسته کمر
چه با تیر بی پر تو شیر افگنی / لی کوه خارا ز تن بر کنی
بدان مرغزار اندرون راند شاه / ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی بیشه دید پر گوسفند / شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی سرشبان دید بهرام را / براو دوید از پی کام را
بدو سرشبان گفت کای نامدار / ز گیتی من آیم بدین مرغزار
همین گوسفندان گوهر فروش / بدشت اندر آوردم از کوه دوش
توانگر خداوند این گوسفند / نه بیجد همی از نهیب گزند
بخروار با نامور گوهرست / همان زر و سیمست و هم زیورست
ندارد جز از دختر چنگ زن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
نخواهد جز از دست خسرو نبید / کسی مردم پیر از ایشان ندید
اگر نیستی داد بهرام شاه / مر او را کجا بودی این دستگاه
شهنشاه گیتی نکوشد بزر / همان سو بدش نیست بهر دگر
پس انگه شبان گفت ای نامدار / دلیر و خردمند و گرد و سوار
بگوی مرا این دو انبازگشت / که او را خدای جهان باد بخت
بدو گفت بهرام کین هر دو شیر / تبه شد ز پیکان مرد دلیر
چو مردان جنگی بگشت و برفت / سوار سرافراز با باد تفت
کجا باشد ایوان گوهر فروش / بدیدار کن راه بر ما مپوش
بدو سرشبان گفت زاید برو / دهی تازه پیش اندر آیدت نو
بشهر آمدی او از آن جایگاه / بنزدیکی کاخ بهرام شاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه / بخنجن آید انیر با دستگاه
گر آید و گر باشدت لختی درنگ / بگوش آیدت نوش آواز چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست / یکی جامه خسروآرای خواست
جدا شد ز دستور و از لشکرش / همانا بر از آرزو شد سرش
چنین گفت با مهتران روزبه / که اکنون شود شاه ایران بده
بگو بر در خان گوهر فروش / همه سوی گفتار دارید گوش
بخواهد مر آن دخت را از پدر / نهد بیگمان بر سرش تاج زر
وز انجا بمشکوی زرین شود / دگر در شبستان برزین شود
نیاید همی سیر از خفت و خیز / شب تیره زو زود گیرد گریز
شبستان مر او را فزون از صدست / شهنشه که زینگونه باشد بدست
کنون نهصد و سی تن از دختران / همه بر سران افسر گوهران
سپردست خادم بمشکوی شاه / گر ایشان یکی نیست بی دستگاه
همی باز خواهد ز هر مرز و بوم / گر ایران و توران و از هند و روم
دریغ آن بر و کتف و بالای او / دریغ آن رخ مجلس آرای او
نه بیند چنو کس بدیدار زرد / بتن سست گردد به رخ لاجورد
ز بوی زنان موی گردد سپید / سپیدی کند زی جهان نا امید
جوانرا بود گوژ بالای راست / ز کار زنان چندگونه بلاست
بیکماه یکبار زآمیختن / گر افزون بود خون خود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را / بیامد جوان و خردمند را
چو افزون کنی کاهش جان بود / زبستی تن مرد بیجون بود
برفتند گویان بایوان شاه / یکی گفت خورشید گم کرده راه

حدیث بهرام گور با ماهیار

شب تیره گون رفت بهرام گور / پرستنده یکی تن ز بهر ستور

چو آواز چنگش درآمد بگوش ... بشد تا در خان گوهر فروش

گوهر فروش

همی تاخت گلگون بآوای چنگ ... سوی خان بازارگان بیدرنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست ... خداوند خورشید را یار خواست
پرستنده مهربان گفت کیست ... زدن در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شد ... بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی ... از و بازگشتم بیکبارگی
شبان اسپ زرین ستام بکوی ... بدزدد کسی چون شوم چاره جوی
بیامد کنیزک بدهقان بگفت ... که مردی همی خواهد از ما نهفت
یکی گوید اسپی و زرین ستام ... بدزدند از ایدر شود کار خام
چنین داد پاسخ که بگشای در ... ببهرام گفت اندر آی ای پسر
چو شاه اندر آمد بخان جای دید ... پرستنده هر جای بر پای دید
چنین گفت کای دادگر کدخدای ... بخوبی توی بنده را رهنمای
مبادا جز از داد آیین من ... مبادا که گردنکشی دین من
همه کار و کردار با داد باد ... دل زیردستان بما شاد باد
که افزون شود دانش و داد من ... پس از مرگ از من شود یاد من
همه زیردستان گوهر فروش ... بمانند با ناله و چنگ و جوش
چو آمد در ایوان و در خم رسید ... ز در دختر میزبان را بدید
چو دهقان ورا دید بر پای جست ... بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد ... همان بد سگالت ترا بنده باد
نهالی بیفکند و مسند نهاد ... ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زرد ... نهاده برو خوردنیهای سرد
بیامد یکی مرد کهتر پرست ... بفرمود تا اسب او را ببست
پرستنده را نیز جا ساختند ... یکی خوان دیگر بپرداختند
همان میزبان را یکی زیرگاه ... نهادند و بنشست نزدیک شاه
بپوزش بیاراست لب میزبان ... ببهرام گفت ای گو مرزبان
بیزدان نباید بدن ناسپاس ... دل ناسپاسان بود پر هراس
توی میهمان اندرین کاخ من ... بیا میزبانا می گستاخ من
بدو گفت بهرام تیره شبان ... که یابد چنین تازه رخ میزبان
چو نان خورده شد جام باید گرفت ... بخواب خوش آرام باید گرفت
کنیزک بیاورد آب و دستار و طشت ... ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می و جام خواست ... همی رامش و نام آرام خواست
بیاورد جامی کنیزک نبید ... می سرخ و جام از گل شنبلید
بیازید دهقان بجام از نخست ... بخورد و بمشک و گلابش بشست
ببهرام داد آن دلارام جام ... بدو گفت میخواره را چیست نام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنیم ... ببهرام شایست گروکان کنیم
فراوان بخندید از و شهریار ... بدو گفت نامم گشسپ سوار
من ایدر بآواز چنگ آمدم ... نه از بهر جام و ورنگ آمدم
بدو میزبان گفت کین دخترم ... همی باسمان اندر آرد سرم
همو میگسار است و هم چنگ زن ... همو پای کوبست و اندهشکن
دلارام را آرزو نام بود ... همو غمگسار دلارام بود
شبان سیه بر تو فرخنده باد ... سرت برتر از ابر تابنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ ... یکی جام می ده مرا بیدرنگ
شود ماهیار ایمن ایدر جوان ... گروکان کند پیش مهمان روان
زن چنگزن چنگ را برگرفت ... نخستین خروش مغان درگرفت
دگر جامه ناز خود ماهیار ... تو گفتی بنالد همی چنگ زار
چو رود و بر نسیم سخنگوی گشت ... همان جام از می سمن بوی گشت
بدر را چنین گفت ای ماهیار ... بکام تو بادا همه روزگار
چو کافور گرد گل سرخ موی ... زبان گرم گوی و دلارام جوی
همیشه بد اندیشت آزرده باد ... بدانش روان تو پرورده باد

ذریجه جمع زهردن

توی چون فریدون آزاده‌خوی　　منم چون پرستار نام آرزوی
بمهمان چنان شاد گردی که شاه　　بجنگ اندرون چیره بینید سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان بگشت　　ز مهمان سوی مونس و ماه گشت
بمهمان چنین گفت کای شاه‌فش　　بلند اختر و یکدل و کینه‌کش
کسی کو ندیدست بهرام را　　چمیده سوار دلارام را
نگه کرد باید بر و یال و بس　　خرد اورا نجامی زننگ بکس
میانت چو غرواست و بالا چو سرو　　خرامان شده سرو همچون تذرو
بدل نره شیر و بتن ژنده پیل　　بآورد خشت افکنی بر دو میل
رخانت بگلنار ماند درشت　　چه گویی سمن برگ بگل لاله درست
دو بازو بکردار ران هیون　　بپای اندر آری که بیستون
برنج آفرینت فلک هیچ مرد　　ندیدم لبان تو اندر نبرد
تن آرزو خاکپای تو باد　　همه سال زنده برای تو باد
جهاندار از آن جامه و جنگ اوی　　ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
بدو بر بدانگونه شد مبتلا　　که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو در بس او مست شد ماهیار　　چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده بآیین دین　　چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار　　گزین شیر دل چند خواهی بیار
نگه کن بر و تا پسند آیدت　　بر او شوی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی　　که ای پیر آزاده نیک‌خوی
مرا گر بهمی داد خواهی بکس　　همالم گشسب سوار است و بس
که باشد که بیند بدین نیکو مرد　　بگو بد بخورشید گز راه گرد
بگفتار دختر پسنده نکرد　　بهرام گفت ای سوار نبرد
بزرفی نگه کن سراپای او　　همان دانش و گوشش و رای او
نگه کن بدل تا پسند تو هست　　از آواکی بهترست پانشست
بدین نیکوی نر ددر روانیست بیست　　بگفتش مرا رای کم بیش نیست
اگر نیمری گوهر ماهیار　　فزون آید از پرده شهریار
کراوراهی بایدت جام گیر　　مکن هیچ سری امشب آرام گیر
بهتی بزرگان نپسندند بند　　بویژه زنی کو بود ارجمند
همان تا برآرد سپهر آفتاب　　سر نامداران برآید ز خواب
بیاریم پیران داننده را　　شکیبا دل و خیر خواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود　　نه آیین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود مست زن خواستن　　دگر نیز کار نو آراستن
بدو گفت کین گفت بیهوده است　　زدن فال بد راه و رای بد است
پسندست امشب این جنگ باز　　تو این فال بتر تا توانی مزن
چنین گفت با دخترش آرزوی　　پسندیدی او را بدیدار و خوی
بدو گفت آری پسندید منش　　بچشم سراز دور چون دیدمش
مکن کار از این پس بیزدان سپار　　نه گردون نه گیتی است نه ماهیار
بدو گفت اکنون تو جفت وی　　چنان دان که اندر نهفت وی
بپرداد بهرام گورش بخواست　　چو شب روز شد کارها گشت راست
پرستنده تازانه شهریار　　بیاورد از پرده ماهیار
سوی حجره خویش رفت آرزوی　　سرای همه خفته بر چار سوی
بیاید بجای دگر ماهیار　　همی ساخت کار گشسب سوار
پرستنده را گفت در ره ببند　　کسی را نیاز ارکس گوسفند
نباید که آید خوان بی بره　　بره نیز پرورده باید سره
چو بیدار گردد فقاع یخ آر　　همی باش پیش گشسب سوار
چنان دان که بویا شود جای جوی　　یکی جام کافور نه بر گلاب
من از جام می بیخبانم که دوش　　نباید می ای پیر گوهر فروش
بگفت این و چادر بسر در کشید　　تن آسانی و خواب در بر کشید
چو خورشید تابنده بفراخت تاج　　زمین شد بکردار دریای عاج
بیامد بسر دار روز و بن کنان　　بجستند از آن تازیانه زنان

سپاه انجمن شد بدرگاه بر	جهان هم کجا بود در شاه بر	هر آنکس که دانست تازانه باز	برفتند و بردند پیش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران	که دار بسیار روز و بن وران	بیامد سر خفته بیدار کرد	همان از پی خواب بیکار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست	نه هنگام خوابست و جای نشست	که شاه جهانست مهمان تو	بدین بینوا مهبس و مان تو
یکایک بدل هر دو گوهر فروش	ز گفتار دربان در آمد بجوش	بدو گفت از آنکه گوئی همی	بی شهریار از چه جوئی همی
چنین گفت دربان که بهرام گور	ترا در سرایست با من منور	همان چون ز گوینده بشنید مست	خروشان از آن جا بمبر پای جست
ز دربان برآشفت گفت این سخن	نگوید خردمند مرد کهن	پرستنده گفت ای جهاندیده گو	ترا بر زمین شاه ایران چه کرد
سپاهست چندان بدرگاه تو	که گر بگذری تنگ شد راه تو	هر آنکس که آید بدرگه فراز	ببرند آن پلاس کهن را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز	که بیدا شد هور گیتی فروز	یکی تازیانه بزر تافته	بهر جای گوهر برو بافته
بیاویخته پیش درگاه ما	بدانسو که باشد گذرگاه ما	کنون کار برساز و سستی مکن	ز بخت همایون تو مستی مکن
ز دربان چو بشنید بکر سخن	به بجبد بیدار مرد کهن	که من دوش پیش شهنشاه مست	چرا گشتم و دختر می پرست
بیامد سوی حجره آرزوی	بدو گفت ای ماه آزاده خوی	شهنشاه بهرام بد آنکه دوش	بیامد سوی خان گوهر فروش
همی آید از دشت نخچیرگاه	عنان تافته آنکه آید براه	کنون خز و دیبای چینی بپوش	نبه بر سر افسر چنان هم که دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار	سه یاقوت شهر از در شهریار	چو بینی رخ شاه خورشید وش	دوتای شود دست کرده بکش
بر او را مبین چشم در پیش دار	ورا چون روان و تن خویش دار	چو بر سد ترا او سخن نرم گوی	سخنهای با رزم و با شرم گوی
من اکنون نیایم مگر خواندم	بجای پرستنده بنشاندم	بجای همالان نشستم بجوان	که اندر تنم پاره باد استخوان
بمی پیر گستاخ گشتم بشاه	ببر و جوان از چه آید گناه	همانگاه یک بنده آمد دوان	که بیدار شد شاه روشن روان
چو بیدار گشت ایمن و تندرست	بباغ اندر آمد سر و تن بشست	نیایش کنان پیش خورشید شد	ز یزدان دل پر امید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست	یکی جام می خواست از می پرست	چو از کهتران آگهی یافت شاه	بفرمود تا باز گردد ز راه
بفرمود تا پیش رفت آرزوی	همی بودش از آرز و آرزوی	برفت آرزو با می و با نثار	پرستار با تاج و با گوشوار
دوتای شده بر زمین بوسه داد	بخندید از و شاه و برگشت شاد	بدو گفت کین از کجا داشتی	مرا هست کردی بیک آشتی
همان جامه و چنگ ما را بس است	نثار زنان بهر دیگر کس است	بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه	ز زخم سر نیزه رزمگاه
وزان پس بدو گفت گوهر فروش	کجا هر دو مامست گشتیم دوش	چو بشنید دختر پدر را بخواند	همی از دل شاه خیره بماند
بیامد پدر دست کرده بکش	به پیش شهنشاه خورشید فش	بدو گفت شاها ردا بخردا	بزرگا سترگا مها موبدا
کسی کو خورد داروی بیهشی	نباید گزیند جز از خامشی	ز نادانی آمد گنهکاریم	کنم نیم بر پوانه بیداریم
سزد گر ببخشی گناه مرا	درخشان کنی روی و راه مرا	منم بر درت بنده بی خرد	شهنشه هم از مردمان نشمرد

چنین داد پاسخ

چنین داد پاسخ که از مردمست
خردمند خیری نگیرد بدست

کسی را که می آید از ده بروی
نباید که بیند ز من رنگ و بوی

همی نیز بیرم ز تو بدخوی
هم از آرزو این سخن بشنوی

تو پوزش بدان کن که تا چنگ زن
بگوید همان نالها اندر سخن

بگوید یکی تا بران می خوریم
بدو روز نا آمده بشمریم

زمین بوسه داد آن زمان ماهیار
بیاورد خوان و برآراست کار

بزرگان که بودند بر در سرای
بیاورد نان مرد پاکیزه رای

سوی حجره خویش رفت آرزوی
ز مهمان بیگانه بر چین بروی

چو نان خورده شد آرزو را بخواند
بکرسی زر پیکرش برنشاند

بفرمود تا چنگ بر داشت ماه
بدان جامه کز پیش فرمود شاه

چنین گفت کاین شهریار دلیر
که بگذارد از نام تو پنجه شیر

تویی شاه فیروز لشکر شکن
ترا روی چون لاله اندر چمن

ببالای تو بر زمین شاه نیست
بدیدار تو بر فلک ماه نیست

سپاهی که بینند سپاه ترا
بجنگ آورد بارگاه ترا

بدرد دل و مغز شان از نهیب
بلندی نه بینید باز از نشیب

همانگه چو از باده خرم شدند
ز خوردن بجام دمادم شدند

نرانجمند

بیامد بر پادشه روزبه
گزیدند جایی مر او را بده

عماری بیاورد خادم چهل
همه ماهروی و همه دلگسل

رخ او چنان همچو دیبای روم
از ایشان همی تازه شد مرز و بوم

بشد آرزو تا بمشکوی شاه
ز گوهر بسر بر نهاده کلاه

بیامد شهنشاه با روزبه
کن ده دل و شاد دانا و مه

همیراند گویا بمشکوی خویش
لبان تابان سمن بوی خویش

بخفت آن شب و بامدادان پگاه
بیامد سوی دشت نخچیرگاه

حدیث بهرام گور با فرشیدورد

همه راه و بیراه لشکر گذشت
جهان بد که یکماه ماند بدشت

سراپرده و خیمه‌ها ساختند
زنخچیر دستی بپرداختند

کسی را نیامد بران دشت خواب
همی و گوشت نخچیر و چنگ و رباب

بیابان همه آتش افروختند
تر و خشک هیزم همی سوختند

برفتند بسیار مردم ز شهر
کسی کش ز دینار بالیست بهر

همی بود چندی خرید و فروخت
بیابان ز لشکر همی بر فروخت

خریدی همی مرد بازارگان
ده آهو دگوری بها خوارگان

زنخچیر دشت و ز مرغان آب
همی یافت خواهنده چندان کباب

که بردی بخروار تا خان خویش
بر کودک خورد و مهمان خویش

چو ماهی بر آمد نشستاب آمدش
همی باز نان رای خواب آمدش

بیاورد لشکر ز نخچیرگاه
ز گرد سواران ندیدند راه

همیرفت لشکر بگردار گرد
همی تا رخ روز شد لاجورد

یکی شارستان پیش آمد براه
بر از برزن و کوی و بازارگاه

بفرمود تا لشکرش با بنه
گذارند و ماند کسی یک تنه

بپرسید تا مهتر ده کجاست
پس اندر کشید و همیرفت راست

شکسته دری دید پهن و دراز
بیامد خداوند بردش نماز

بپرسید کین جای ویران کراست
میان ده این خانه ویران چراست

خداوند گفت این سرای منست
همین بخت بد رهنمای منست

نه گاو و ستم اندر نه پوشش نه خر
نه مردی نه دانش نه پای و نه پر

مرا دیدی اکنون سرایم ببین
بدین خانه نفرین به از آفرین

بر اسپ اندر آمد بدید آن سرای
جهانجوی را سست شد دست و پای

همه خانه سرگین پر از گوسپند
یکی طاق بر پای و جایی بلند

بدو گفت خیری ز بهر نشست
فراز آور ای مرد مهتر پرست

چنین داد پاسخ که بر میزبان
بنخچیره چرا خندی ای مرزبان

گر افکندنی هیچ بودی مرا
نگر مرد مهمان ستودی مرا

نه افکندنی هست نه خوردنی ‌‌ نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه جویی سزاست ‌‌ که ایدر همه کارها بینواست

وراگفت بالش نگه کن یکی ‌‌ که تا برنشینم بر او اندکی
وراگفت ایدر بجای اهواست ‌‌ همانا ترا شیر مرغ آرزوست

بدان میزبان گفت شیر آر گرم ‌‌ خبان گر بیابی یکی نان گرم
چنین داد پاسخ که ایدر مکان ‌‌ که خوردی و رفتی بر و شادمان

اگر نان بری در تنم جان بدی ‌‌ اگر چند جانم به از نان بدی
یکی خانه بگزین که یابی پلاس ‌‌ خداوند آن جا نه دارد سپاس

چه باشی نه نزدیکی شور بخت ‌‌ که بستر کند زیر برگ درخت
بزر تیغ داری و زرین رکیب ‌‌ نباید که آید ز دزدت نهیب

چو خانه بدینگونه ویران بود ‌‌ گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت گرد ز دشمن نهیب ‌‌ ببردی کنون نیستی زیر زین

توانی مرا جای ده در سرای ‌‌ بجز دگر نیز ناریم رای
کدیور بدو گفت از ایدر مرنج ‌‌ که در خان هر کس بیابی بسنج

بدو گفت شاه انجمند ببر ‌‌ چه باشی همی پیش من خیره خیر
خبان جز بن کمانم همی آب سرد ‌‌ بخایی بر من ایا رادمرد

کدیور بدو گفت کین آبگیر ‌‌ ندیدی فزون از دو پرتاب تیر
بخور چند خواهی و بردار تیز ‌‌ چه خواهی برین بینوا خانه خیز

همانا ندیدی تو درویش مرد ‌‌ زبیری فرومانده از کار کرد
چنین داد پاسخ که گر مهتری ‌‌ بیابی مکن جنگ با لشکری

چه نامی بدو گفت فرشید ورد ‌‌ نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
بدو گفت بهرام بیگانه خویش ‌‌ جوانان بجویی بدین نام خویش

کدیور بدو گفت پروردگار ‌‌ سرآرد مگر بر من این روزگار
به بینیم مگر بیتو ویران خویش ‌‌ نیایش کنم پیش یزدان خویش

چرا آمدی در سرای تهی ‌‌ که هرگز مبادت بهی و مهی
بگفت این و بگریست چندی بزار ‌‌ که بگریخت ز آواز او شهریار

بخندید یاران ببرد آمد براه ‌‌ تبر داشت مردی همی کند خار

اندر شبستان کردن بهرام گور

و ما دوم پس او بیامد سوار ‌‌ زلشکر نبد نزد او [illegible]

چو بیرون شد از نامور خارسان ‌‌ گرادانی ای دشمن خارسان
چنین داد پاسخ که فرشید ورد ‌‌ یکی از در مرد بیخواب و خورد

مگر گوسپندش بود صد هزار ‌‌ همان اشتر و اسب هم زین شمار
زمین پر ز آگند دینار اوست ‌‌ که نه مغز بادش بتن در نه پوست

شکم گرسنه کالبد برهنه ‌‌ بفرزند و خویش و تبار و بنه
اگر گشتمندش فروشد بزر ‌‌ یکی خانه بومش کند پر گهر

سگالش همی گوشت جوشید سیر ‌‌ خود او نان ارزن خورد با پنیر
دو جامه ندیدست هرگز بهم ‌‌ از و لیست هم برتن او ستم

چنین گفت با خارکن شهریار ‌‌ که از گوسفندش ندانی شمار
ندانی همانا کی دارداوی ‌‌ شمارش تو گفتی کی ارداد

چنین گفت کای رزم دیده سوار ‌‌ ازان خواسته کس نداند شمار
بدان خارزن داد دینار چند ‌‌ بدو گفت اکنون نشستی بگزید

بفرمود تا از میان سپاه ‌‌ بیاید یکی مرد دانا براه
کجا نام آن مرد بهرام بود ‌‌ سوار دبیر و دلارام بود

فرستاد با نامور صد سوار ‌‌ گزین کرد شایسته مردان کار
بدان خارزن گفت از ایدر برو ‌‌ همه خار چینی کنی زر درو

ازان خواسته صد یکی برتر است ‌‌ بدین مردمان راه بنمای راست
دل افروز بد نام این خارزن ‌‌ گذار نبده مردی به نیروی تن

گرانمایه اسپی بر و داد و گفت ‌‌ که با باد باید که گردی تو جفت
دل افروز بد گیتی افروز شد ‌‌ چو آمد بدان کار پیروز شد

بیامد دل گرد کوه

بیاورد لشکر بکوه و بدشت   همی گوسفند از عدد برگذشت
شتر بود در کار ده کاروان   بهر کاروان در یکی ساروان

زکاوان زرع وزکاوان شیر   ز پشم و ز شتروارهای بنیر
همه کوه و دشت و بیابان کنام   کس او را ز گیتی ندانست نام

بیابان سراسر همه کنده سم   همان روغن گاو در سم نجم
ز شیر از و ز ظرف سیصد هزار   شتروار بد بار بر جو بیار

نامه نوشتن بهرام هور به بهرام گور

یکی نامه بنوشت بهرام هور   نبرد شهنشاه بهرام گور
نخست آفرین کرد بر کردگار   که اوییست پیروز پرورد گار

دگر آفرین بر شهنشاه کرد   که از رنجها دست کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان   ز تو شاد دیگر کهان و مهان

گر اندازه دادت همی بگذرد   وزین خانشی گنج کیفر برد
همه کار گیتی باندازه به   دل شاد از اندازها تازه به

یکی کمنده نام فرشید ورد   نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانست کس نام او در جهان   تهیدست بر گنج نشسته نهان

به بیداد ماندی همی داد شاه   هنه بند و گفتار من بیگناه
بی افکن یکی گنج از این خواسته   سیوم سال را کرد آراسته

دبیران بیگانه را خواندم   برین کوه آباد بنشاندم
شمار سخن بر بیداز نامه هنوز   نویسنده را دست برگشت کوژ

چنین گفت گوینده کاندر زمین   ور از روی کوه فرو دست از این
برین کوهسارم دو دیده براه   بدان تا بر نامه نزدیک شاه

زمین باد بر باد و شه این درود   همان نیز ده تا نام [illegible] ستر او بود
هیونی برافکند پویان براه   بدان تا چه فرمان دهد بنگاه

چو آن نامه برخواند بهرام گور   بدلش اندر افکند زان نامه شور
دژم گشت و دیده بر آب کرد   بروهای جنگی بر از تاب کرد

پاسخ نامه فرستادن بهرام گور

بفرمود تا پیش او شد دبیر   قلم خواست رومی و چینی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار   خداوند به روز و به روزگار

خداوند دانایی و فرهی   خداوند دیهیم شاهنشهی
نخست آنکه کردار گر بود می   همین مرد را نیز بستود می

نیاورد کردا ز دزدی و خون   نبد هم کسی را ببد رهنمون
همان بد که انیرد بذ ناسپاس   ز یزدان نبودش بدل در هراس

یکی پاسبان بد برین خواسته   دل و جان بدو اندرون کاسته
بدان دشت چه گرگ و چه گور شهند   چه با نشنه بیکار و زرگه به بند

بزیر زمین در چه کوه و چه سنگ   که خورد و بپوشش نیاید بچنگ
نسازیم از آن رنج با دانش گنج   نه بندیم دل در سرای سپنج

فریدون نه بد است اندر جهان   همان ایرج و سلم و تور مهان
همان شاه پیروز با کیقباد   جز این نامداران که داریم یاد

بدرم آنکه زو دل پر از درد بود   نبد وا دگر ناجوانمرد بود
کسی زین بزرگان بهیدار نیست   بدین با خداوند بیکار نیست

تو آن خواسته کرد کن هر چه هست   ببخش و مبر سوی یکسوی دست
کسی را که پوشیده دارد نیاز   کجا از بدی دیر یابد جواز

همان نیز بر بیگه بیکار گشت   ببخشیم گر از نمایان خوار گشت
دگر هر که را خیر بود او بخورد   کنون هست با درد و باباد سرد

کسی را که نام است دینار نیست   بیا ز از کانی کسش یار نیست
دگر کودکانی که بینی یتیم   پدر مرده و نیست زان زر و سیم

زنانیکه بی شوی و بی پوشش اند   که کاری ندارند بی کوشش اند
برایشان ببخش این همه خواسته   برافروز جان روان کاسته

تو با آنکه رفتی سوی گنج باز　　ز گنج نهاده شدی بی نیاز
مر او را چه دینار و گوهر چه خاک　　که بایدش کردن همی در مغاک
نهان کرده دینار فرشید ورد　　بدان بهره تا نباشد بدرد
نهادند بر نامه بر مهر شاه　　فرستاده برگشت آمد براه
سپهر گذارنده یار تو باد　　همه داد و بر مهر کار تو باد
بفرمود تا تخت شاهنشهی　　بباغ بهار اندر آمد بهی
بفرمان ببردند بر روز تخت　　نهادند زیر گل افشان درخت
می و جام بردند و رامشگران　　ببالین رفتند با مهتران

حدیث بهرام گور با مرد باز[illegible]کان

چنین گفت با رایزن شهریار　　که خرم بهر دم بود روزگار
همی لب بر دمرگی بو انها　　بیامی آورد کاخ و ایوانها
بدخمه درون لشکر تنها شویم　　اگر چند بر برز و بالا شویم
ز شاه و ز دروانش بهر کو ببرد　　ابا خویشتن نام نیکو ببرد
زیانست رنجش همه هرچه بود　　چو مردادی رنجش ابا او سپرد
بگیتی نشانی بماند بس است　　که تاج و کمر بهر دیگر کس است
بی آزاری و راستی بایدت　　چو خواهی که این خود نه بگزایدت
کنون سال من رفت بر سی و هشت　　بکافور بر تاج ناخوب گشت
چو سال جوان بر کشد بر چهل　　غم روز مرگ اندر آید بدل
چو یکموی گردد لبم بر سفید　　بباید گسستن ز شادی امید
چو کافور شد مشک معیوب گشت　　بکافور بر تاج ناخوب گشت
همی بزم و بازی کنم تا دو سال　　چو گلچین شکست اندر آمد بیال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس　　نباشیم ز کردار او ناسپاس
بشادی بسی روز بگذاشتیم　　ز تاج مهان بهره برداشتیم
کنون برگل و نار و سیب و بهی　　ز می جام زرین نباید تهی
چو بینیم رخ سیب بیجاده رنگ　　شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند بویا بهاری بود　　می سنج چون غمگساری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد　　زمین سبزه و آبها لاجورد
چو با مهربانی بپوشیم خز　　بنخچیر باید شدن سوی جز
بران دشت نخجیر کاری کنیم　　که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون کردن گور گردد سطبر　　دل شیر نر گیرد و رنگ ببر
سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز　　بباید کشیدن براه دراز
که انجای گور است تیر و کمان　　نیاساییم از تاختن یک زمان
بیابان که من دیده ام زیر خز　　شده چون تن سبزه بالای گز
بر آنجا که تیر یابیم شیر　　شکاری بود گر بمانیم دیر
همی بود تا ابرشهر بوری　　بیامد جهان شد پر از لشکری
ز هر کشوری لشکری جنگجوی　　سوی شهر ایران نهادند روی
از ایشان گزین کرد گردنکشان　　کسی کو ز نخجیر داند نشان
بیاورد لشکر ز دشت شکار　　سواران شمشیرزن سی هزار
ببردند با خیمه برده سرای　　همان آخری خیمه و چارپای
همه زیر دستان ز پیش سپاه　　برفتند و هر جای کندند چاه
بران تا نهد از بر چاه چرخ　　کشند از بر گاه چندین برخ
پس اندر ز لشکر همی رفت شاه　　خود و ویژگان تا بنخجیرگاه
بیابان سراسر پر از گور دید　　همه بیشه از شیر پر شور بود

کشتن بهرام گور اژدها را

چنین گفت کامشب شکاری است　　که از شیر بر خاک چندین پی است
که فردا نباید مرا نیز جست　　بخسپید شادان دل و تندرست
کنون همگساریم تا چاک روز　　چو رخشان شود تاج گیتی فروز
نخستین بشمشیر شیر افکنم　　همان اژدها دلیر افگنم

بجان بی گزند از زیان

چو این بیشه کرد از شیران تهی ‌‌ خدنگش بر آگور کرد از رهی
ببود آن شب و بامداد پگاه ‌‌ سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
همانگاه بیرون خرامید شیر ‌‌ دلاور شده خورده از گور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گرد ‌‌ که تیر و کمان دارم و دستبرد
ولیکن بشمشیر یازم بشیر ‌‌ بدان تا بخوانند ما را دلیر
بپوشید کرده بسیمین قبای ‌‌ باسپ نبرد اندر آورد پای
چو شیر از در آمد بدید بر پای خاست ‌‌ ز بالا دو دست اندر آورد راست
همیخواست زد بر سر اسپ اوی ‌‌ نبرد با شیر مرد پرخاشجوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز ‌‌ سبک جفت او جست راه گریز
ز سر تا میانش بدو نیم کرد ‌‌ دل نره شیران پر از بیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر ‌‌ همی جفت او بچه پرور ز بر
بزد خنجری شاه بر گردنش ‌‌ سر شیر برگردد دور از تنش
یکی گفت کای شاه خورشید چهر ‌‌ نداری همی بر تن خویش مهر
همه بیشه شیر بد با بچگان ‌‌ همان بچگان شیر مادر مکان
کنون باید آزیر بودن ز شیر ‌‌ که در مهدگان بچه دارد دلیر
سه فرسنگ بالای آن بیشه است ‌‌ بیکسال اگر شیر گیری بدست
جهان هم بکرد از شیران تهی ‌‌ تو چندین چرا رنج بر تن نهی
چو بر تخت بنشست شاه از نخست ‌‌ به بهمان چرا از جنگ شیران نجست
کنون شهریاری کیهان تراست ‌‌ بگور آمدی جنگ شیران چراست
بدو گفت شاه ای خردمند پیر ‌‌ تن بگیر فردا من و گور و تیر
سواران گردنکش و مهتران ‌‌ بگردند با من به تیر و کمان
اگر داد مردی نخواهیم داد ‌‌ بگو با او شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبد که گرده سوار ‌‌ بدی برتر از چو تو در کارزار
نبودی بروم و بچین تاج و تخت ‌‌ بدر برکشیدی خردمند رخت
که خشم بر آز فر تو دور باد ‌‌ نشست تو در گلشن سور باد
ببرده سرای آمد از بیشه شاه ‌‌ ابا موبد و پهلوان سپاه
همیخواند لشکر بر او آفرین ‌‌ که بی تو مبادا کلاه و نگین
بخرگاه شد چون سپه بازگشت ‌‌ بشست از خوی آن پهلوی یال و دست
یکی دانش مهربان پیشکار ‌‌ بخرگاه نو بر پراکند خار
نهادند کافور و مشک و گلاب ‌‌ بگسترد مشک از بر جای خواب
همه خیمها خوان زرین نهاد ‌‌ برو کاسه آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان از برش ‌‌ هم از خوردنیها که بد کشورش
چو نان خورده شد شاه بهرام گور ‌‌ بفرمود جامی بزرگ از بلور
که از دلبری چهره میگسار ‌‌ نهد بر کف رادگر شهریار
چنین گفت کین پادشاه اردشیر ‌‌ که برنا شد از بخت و از تخت پیر
سرمایه او بود و ما کهتریم ‌‌ اگر کهتری را خود اندر خوریم
ببزم و برزم و برای جوان ‌‌ جز او را جهاندار گیتی مخوان
بدانگه که اسکندر آمد بروم ‌‌ بایران و ویران شد این مرز و بوم
گراو نا جوانمرد بود و درشت ‌‌ که سی و شش از شهریاران بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست ‌‌ همه روی گیتی پر از کین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین ‌‌ بر او بیست نفرین جویای کین
مبادا جز از نیکوی در جهان ‌‌ زمن در میان کهان و مهان
بیارید گویا منادیگری ‌‌ خوش آواز و از نامداران ری
بگردد سراسر بگرد سپاه ‌‌ همی بر خروشد ز بی راه و راه
بگوید که در شهر بر کوه خبر ‌‌ گر از کوه و هر زرود دیار و خبر
خبر این تا انجمن آنک خبر بست ‌‌ بیازد کسی با سزاوار دست
بر اسپیش زنان هم ز بس کرده روی ‌‌ ز ایدر کشان باد و بیکار جوی
دو با بس به بندیم در زیر آب ‌‌ فرستمش تا پیش آذرگشسب
نیایش کنند پیش آتش بخاک ‌‌ پرستش کنند پیش یزدان پاک
بدانکس دهم چیز او را که چیز ‌‌ از او بستد و چیز کی کرد نیز

اگر اسب در کشت زاری کند
ور آهنگ بر میوه داری کند

ز زندان نیابد رهایی بها
سوار سرافراز یابی بها

همان رنجکی پس گزین دهر
برفتند بازارگانان شهر

ز جرو ابرقوه رومی دو دهر
نیازم نیازید باید بشهر

بیابان بیازار چون شد بیار
بدانسو که بد لشکر شهریار

دگر روز چون تاج بفروخت هور
جهاندار شد سوی نخچیر گور

حدیث بهرام گور با مرد میزبان

کمان را به زه بر نهاده سپاه
پس لشکر اندر همی راند شاه

چنین گفت کانکو کمانرا ببست
بجالد کنید با بنزام نشست

نباید زدن تیر جز بر سرون
که از سینه پیکانش آید برون

یکی پهلوان گفت کان شهریار
نگه کن گزین لشکر نامدار

که تا کیست زیشان به تیر و کمان
بر اندیشه با مرد نیکی گمان

مگر باشد این از گنا دبرست
که جاوید باد افسر و افرت

چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز
ازان خسروی فر و بالا و برز

همه لشکر شاه دارند شرم
به تیر و کمان بر شود دست نرم

چنین داد پاسخ که این ایزدیست
چو او بگسلد زور بهرام گیست

برانگیخت شبدیز بهرام گور
چو نزدیک شد با یکی نره گور

چو آمدش هنگام بگشاد دست
بر گور نر با سرونش ببست

همانگاه گور اندر آمد بسر
برفتند گردان زرین کمر

شگفت اندران زخم او ماندند
یکایک برو آفرین خواندند

کسی بر دو پیکان تیرش ندید
بیالای آن گور شد نابدید

سواران جنگی و مردان کین
سراسر برو خواندند آفرین

بدو پهلوان گفت ای شهریار
ببینا دچشمت بد روزگار

سواری تو و ما همه بر خریم
هم از بخردان از هنر کهتریم

بدو گفت شاه این نه تیر من است
که پیروزگر دستگیر من است

گر او نیست و یارش جهاندار نیست
ازو خوارتر در جهان زار نیست

برانگیخت آن بارگی را ز جای
تو گفتی شد آن اسپ پران همای

یکی گور پیش آمدش مانده شد
بچنگال او رفت تا زنده شد

یکی تیغ زد بر میانش سوار
بدو نیم شد گور نا پایدار

رسیدند نزدیک او مهتران
سرافراز شمشیر زن کهتران

جهان زخم دیدند بمیان گور
خردمند گفت ایمنت چشم زور

ببینا دچشم بد این شاه را
نماند مگر بر فلک ماه را

سر مهتران جهان بر دست
فلک زیر پیکان شمشیر اوست

سپاه از پس او همی تاختند
بیابان ز گوران بپرداختند

بفرمود تا حلقه زر کنند
بدان حلقه بر نام او دکنند

در افکند در گوش گور یله
همان نیز با داغ سیصد گله

رها کردشان از پی نام را
همان از پی شادی و کام را

یکی مرد بر گرد لشکر بگشت
که یکتن مباد اندرین پهن دشت

که گوری فروشند بازارگان
بدینان دهند این همه رایگان

ز بر توده با نامداران خر
ببردند بسیار دیبا و خز

نبد رفت فرمود تا بار و ساو
نخواهند اگر چند شان بود ساو

دران شهرها هر که درویش بود
وگر خوردش از کوشش خویش بود

ز بخشیدن او توانگر شدند
بسی نیز با تخت و افسر شدند

بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه
بیکهفته بد شادمان با سپاه

بمیدان بدی بیشتر بارگاه
ببا ده شدندی بر او سپاه

برفتی خوش آواز گوینده
خردمند درویش جوینده

بگفتی که ای دادخواهندگان
بیزدان بناهید از بندگان

کسی کو نخفتست با رنج ما
اگر نیستش بهره از گنج ما

بمیدان خرامید تا شهریار
مگر بر شما نو کند روزگار

دکر بار کر برکشت و بیکار کس

دگر هرکه بربست و بیکار و سست همان کو جوان است یا تندرست
اگر وام دارد کسی زین گروه شده از بد وام خواهان ستوه
دگر بی پدر کودکانند نیز از آنکس که دارد نخواهند خبر
بود نام کودک نهفته براز همیدارد آن تنگی خویش راز
دگر نامداری توانگر بمرد بدو نیم زر زو کودکان ماند خورد
گنهکار دارد بدان خیره رای ندارد بدل شرم و ترس از خدای
سخن زین نشان کش ندارند راز که از رازداران نشم بی نماز
توانگر کنم مرد درویش را بدین آورم خام بدکیش را
بتوزیم فام کسی درم نباشد دل خویش دارد بغم
دگر هرکه دارد نهفته نیاز برو بر کنیم در گنج باز
چو از وام داران نشود رنج تیر که او از پدر مرده خواست خبر
کنم زنده بر دار بیداد را که آزار دارد مرد آزاد را
کنادند از این پس در گنج باز توانگر شد آنکه بودش نیاز
ز نخچیر که سوی بغداد رفت خرد یافته با دل شاد رفت
برفتند گردنکشان پیش وی ز بیکارگان آنکه بد خویش اوی
بفرمود تا بازگردد سپاه بیامد بکاخ دلارای شاه
شبستان برزین بیاراستند پرستندگان رنگ و می خواستند
بتان جامه و چنگ برساختند ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و بانگ نای سرود هوا را همیداد گفتی درود
بهر شب بهر حجره دست بند بپردند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود دلشادمان در گنج بگشاد روز و شبان
درم داد و آمد بشهر صطخر بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر
شبستان خراد در بار کرد بتان را ز گنج و درم بار کرد
همنکدی زرین هر آنکه تاج نبودش بزیر اندرون تخت عاج
از آن شاه ایران فراوان نبد بر آشفت در روز به لب گزند
بدو گفت من باز روم و خزر بدینسان دهم چون بود سندسر
هم اکنون بخرد وار دنیا زخواه ز گنج ری و اصفهان باز خواه
شبستان بدینگونه ویران بود نه از اختر شاه ایران بود
ز هر کشوری باز نو خواستند زمین را بدیبا بیاراستند
کنون ای خردمند دانش پذیر اگر بخردی یک سخن یاد گیر
که خان تا بهان و یک آهو بود صد آهوش بیش از نه نیکو بود
چنین گفت موبد ازین شاه که کار جهان را اندازه نگاه
چه داند که مردم کدامست مه چگونه نشناسد جهان از که
همی بود یکچند با مهتران می روشن و جام رامشگران

بنخچیر رفتن بهرام گور

بهار آمد و شد جهان چون بهشت بخاک سیه بر فلک لاله کشت
همه دشتها پر ز نخچیر گشت بجوی آبها چون می و شیر گشت
گراز بدن گور و آهو بشخ کشیدند بر سبزه هر جای نخ
همه جویباران پر از مشک دم لبان گل نار رشد می نجم

[illegible] که شد باز هنگام نخچیر گور
[illegible] [illegible]

بیارند با خویشتن یوز و باز همان چرغ و شاهین گردن فراز
از ایدر سوی تور باید شدن همانجا بنخچیرها می بدن
جهان دید یکسر پر از رنگ و بوی سوی تور شد شاه نخچیرجوی
ز گور روز خرم وز آهو جهان بپرداختند آن دلاور مهان

نشستند شادان دل و می بدست | ز شادی و از می همی گشت مست
سه دیگر چو بفروخت خورشید تاج | زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج

بنخچیر شد شهریار دلیر | یکی اژدها دید چون نره شیر
ببالای او موی بد بر برش | فرو ریخت خوناب هر از برش

فرود آمد و خنجری برکشید | سراسر بر اژدها بر درید
یکی مرد برنا فرو برده بود | بخون اندران زیر افسرده بود



بر آن مرد بگریست بسیار زار | دران زهر شد چشم بهرام تار
برون کرد مرد را از برش | که هرگز مبادا سرش بر برش

همی اندر آن حیران و بیجان براه | بخواب و بآب آرزومند شاه
وز آنجا بیامد بپرده سرای | همی آورد حوران بربط سرای

چو سی روز بگذشت از اردیبهشت | شد از میوه پالیزها چون بهشت
جهان خواست آید بتوران اندرون | برستنده با او یکی رهنمون

بلکدام دهخدا

رسیدن بهرام در خانهٔ زنی و آمدن باد

زن بگیر بهر خرداد ماه
به بینید که اندر جهان داد هست
همی اند شنید نیز را نرم نرم
زنی دید بر کتف او بر سبوی
خنبن گفت ای زن کای نبرده سوار
بدو گفت بنگاه آر و مشو مال
حصیری بگستر دبالش نهاد
که ای بر ابله بمانده بجای
شد شاه بهرام رخ را بشست
یکی خوان بیاورد بنهاد راست
چو از خواب بیدار شد زن بشوی
که برگیان داور و فرماه
نه داری همیگونه نیزم و نه نان
زمستان و سرما و باد دمان
بره کشته شد هم نبوجام کار
بیاورد چینی بر شهریار
چو بهرام دست از خورش ها بشست
بدو گفت شاه ای زن کم سخن
تبو داستان نبر گردم بلیه
بدو گفت بهرام رفتست پس
همه رهگذار سواران بود
بگویشش زبهر درم بیخ و بنش
زیانی بود کان نیاید بگنج
خنبن گفت پس شاه یزدان شناس
برین تیره اندیشه بجان بخفت

بدینگونه تا روز برگشت نرم
ز بهرام خسرو بپوشید روی
تو این خانه را خانه خویش دار
چو شانه نداری همو موی چوال
بیهرام بر آفرین کرد یاد
هر آنکه که بینی کسی در سرای
کران از دها بود نا تندرست
بر و تره و سرکه و نان ماست
همیگفت کای زشت ناشسته روی
نماند همی جز بهرام شاه
نه شب و روز کریسی همی جون زنان
به بینش آید بیگز مان بیکمان
بگفتار این زن بهر سوار
بره خانه و تره جو بیار
همی بود بیخواب و نا تندرست
یکی داستان گوی با من کهن
ازین شاه آزاده است از کله
کز و داد و خوا... کس
زدیوان و از کارداران بود
که نا خوش کند بر دلش روز و جو
ز شاه جهاندار اینست رنج
که از داد گر کس ندارد سپاس
همه شب دلش با ستم بود جفت

خنبن تا با د جائی رسید
بدو گفت بهرام کاندر سپنج
چو پاسخ شنید اسب در خانه راند
خود آمد بجایگه بودش نهفت
سوی خانه آمد آب برد
نباشد خنبن کارکار زنان
بیامد نشست از بر آن حصیر
بخورد اندکی نان فرمالان نخفت
بنزد و بتن نباید تر آگین سوار
خنبن گفت با زن گرانمایه شوی
بره کشتنی و خورد در فت این سوار
از نیم دگو بنده لب بند زن
جو او کشته دیگ برنهاد بخت
یکی نان بریان بیرد از بره
جو شب کرد بر آفتاب انجمن
بدان تا بگفتار تو می خورم
زن کم سخن گفت ای نیکخو ست
زن بر منش گفت ای پاکرای
یکی نام دزدی نهد بر کسی
زن باکتن را بآلود کی
بر اندیشه شد زان سخن شهریار
درشتی کنم زین سپس ماه چند
بر آنکه که خورجا در مشکبوی

ازان بشست و سوی رهی رفت شاد
بجو بید دل مرد یزدان پرست
بهامون درون نیز جویی نزید
دهیدار نباید گذشتن برنج
زن میزبان شوی را نیش خواند
زنیش اندرون رفت خانه برفت
همی در نهان شوی یا بد شمرد
منم لشکری دار دندان کنان
وزان خانه بر پای بد مرد بیر
بپرستار چینی رخ اندر نهفت
بزرگست و از تخمه نامدار
که چندین جرا باید گفت و گوی
تو رو خرمانو هی اندر گذار
که هم نیک پی بود و هم رایزن
همیشه خیز نرم تمامی بدخت
همان تخمه خبر که بد بگیره
گر فرسی سنجد بیاورد زن
ز دل رنج و اندیشه را انگارم
هم آغاز و فرجام هم کار او است
بدین ده فراوانست گرد سرای
که فرجام او رنج باشد بسی
بر و نام نازد نه بهبود کی
که بد شد و را نام ازان نام کار نه
که ببدا کنم مهر و داد و گزند
بهر سه بر جز خوبو در وی

بیامد زن از خانه با شوی گفت / که هر کاره آتش آرد بنفت
زهر گونه تخم اندر افکن بآب / نباید که بیند در آفتاب
کنون می بدوشم من از گاو شیر / تو این کار هر کاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
به پستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوند نیکی یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر / بفرمان یزدان چرا گشت بر
چنین گفت با شوی کای کدخدای / دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش گشت پیچان اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی / بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن با گرانمایه شوی / مرا بیهده نیست این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نتابد ببایست ماه
به پستان نهادر شود جوی خشک / نبوید بنافه درون بوی مشک
ز مادر و با آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند بگریزد از بیخرد
نشود خایه در زیر مرغان تباه / هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود / هم آنگه خورش نیز ابتر بود
به پستان چنین خشک شد شیر اوی / دگرگونه شد آنکه آژیر اوی
چو شاه جهان آن سخنها شنود / پشیمانی آمدش زاندیشه زود
بیزدان چنین گفت کای کردگار / توانا و داننده روزگار
اگر تاب گیرد دل من زداد / ازین پس مرا تخت شاهی مباد
ازان خوب رخ مرد یزدان پرست / دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زردشت گفت / که بیرون گذاری نهان از نهفت
ز پستان گاوش بیارید شیر / زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیدادرا کرده داد گر / وگرنه نبودی مرا این هنر
وزان پس چنین گفت با کدخدای / که بیدادرا باز شد دادرای
تو باخنده و رامشی باش ازین / که بخشود بر ما جهان آفرین
بهر گاو در شیر چون پخته شد / زن و مرد ازان کار بر بخته شد
بنزدیک مهمان شد این پاکرای / همی برد خوان از پس کدخدای
نهاده بر و کاسهٔ شیر ها / چه نیکو بری گر بدی زیر ها
نگه کن یکی شاخ سرو بلند / نباید که از بادپا بد گزند
که این تازیانه بدرگاه بر / بیاویز جایی که باشد گذر
خداوند خانه ببوسید تخت / بیاویخت آن سیب شاه از درخت
همیداشت آنرا زمانی نگاه / بدید آمد از راه بهر سپاه
هر آنکه که آن تازیانه بدید / به بهرام بر آفرین گسترید
بباده همی بنس سیب دراز / برفتند و بردند هر یک نماز
زن و شوی گفت این جز از شاه نیست / چنین چهره جز درخور گاه نیست
بر از بزم رفتند هر دو ز ره / بباده دوان تا بنزدیک شاه
که شاه بزرگ کار را انجدا / جهاندار بر موبدان موبدا
بدین خانه درویش بی میزبان / زن بینوا شوی با میزبان
برین تیرگی تیر کوشش نبود / هم از شاه ما را نیرو منش نبود
که چون او بدین جای مهمان رسید / بدین بینوا میهن و مان رسید
بدو گفت بهرام کای روزبه / ترا دادم این مرز و این بوم و ده
همیشه همی باش و بشنو سخن / برین باش با میزبانی مکن
بگفت این و خندان شد از سرای / نشست از بر بارهٔ بادپای
گهی بزم بودی و گاهی شکار / همیشه همین شاه را یادگار
ولیکن بهر که براندیشه بود / همان داد دادن و را اندیشه بود
خجسته همی بود فرمان روا / چنو را بود پادشاهی سزا
بد و نیکو نه یک چند گیتی بخورد / برزم و به بزم و به ننگ و نبرد

لشکر کشیدن خاقان چین بر سر بهرام گور و خبر یافتن

یکی آگاهی آمد ببهرام

پس آگاهی آمد بهند و بروم / بترک و بچین و با باد بوم
که بهرام دل بیازیست پس / کسی را ز گیتی نیارد بکس

طلایه نه و دیدبان نیز هم / بهرز اندرون پهلوان نیز هم
شب و روز با خوبرویان بهم / همی بگذراند همی بیش و کم

ببازی همی بگذراند جهان / نداند همی آشکار و نهان
چو خاقان این سخنها شنید / ز چین و ختن لشکری برگزید

درم داد سر سوی ایران نهاد / کسی را نیاید ز بهرام یاد
ز آن روی قیصر سپه برگرفت / همه لشکر روم یکسر گرفت

بایران چو آگاهی آمد ز روم / ز هند و ز چین و ز آباد بوم
که قیصر سپه کرد و لشکر کشید / ز چین و ختن لشکر آمد پدید

از ایران هر آنکس که بد پیشرو / ز ایران و از نامداران نو
همه پیش بهرام گور آمدند / پر از خشم و بیکار و نو آمدند

بگفتند با شاه چندی درشت / که بخت فروزانت بنمود پشت
سر مرز جویان برزم اندر است / ترا دل ببازی و بزم اندر است

که خشم تو خوار است گنج و سپاه / همان تخت ایران و تیم جگاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان موبدان نماینده راه

که دادار گیهان مرا یاور است / که از دانش برتران برتر است
بنیروی آن پادشاه بزرگ / که ایران نگهدارم از رنج گرگ

بتخت و سپاه و بشمشیر و گنج / ز کشور بگردانم این درد و رنج
همیکرد بازی بران همچنان / وزو پر ز خون دیده سرکشان

همیگفت هر کس کزین پادشا / بپیچد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود / وز آن آگهی پر ز تیمار بود

همیساختی کار لشکر نهان / ندانست رازش کس اندر جهان
همه شهر ایران زکار نهم / از اندیشگان دل شده بر دو نیم

همه گشته نومید از آن شهریار / تن و کدخدایی گرفتند خوار
پس آگاهی آمد به بهرام شاه / که آمد ز چین اندر ایران سپاه

جهاندار گستهم را پیش خواند … ز خاقان چین چند با او براند

پیغام فرستادن بهرام بخاقان چین و آگاه شدن بهرام

که گستهم بر پایه دستور بود … چو رزم آمدی پیش او سور بود

دگر مهر بروز بیدادرا / سیوم مهر برزین خراد را
چو بهرام پیروز بهرامیان / خزروان و رهام با اندیان

یکی شاه گیلان یکی شاه ری / که نفشرندی که جنگ بی
دگر داد برزین رزم آزمای / کجا زابلستان بدو بد بپای

بیاورد چون قارن برزمهر / دگر داد برزین ارزنگ چهر
گزین کرد از ایرانیان شش هزار / خردمند و شایسته گاه کار

برادرش را داد تخت و کلاه / که تا گنج و کشور بدارد نگاه
خردمند نرسی آزاده چهر / همش فر دین بود و هم داد و مهر

وز آنجا که لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان در رسید
چو از پارس لشکر فراوان ببرد / چنین بود نزد بزرگان و خرد

که از رزم بگریخت بهرام شاه / از آن سوی آذرگشسب است راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / رسولی بیامد ز قیصر نژاد

بکاخیت نرسی فرد آوریم / گرانمایه جای جهانجوی بزم
سوی موبد موبد آمد سپاه / سپاهی ز کشور همه نیکخواه

سراسر سخنها بدان شهریار / که دادش بداد از همه روزگار
همی هر کسی داستانها زدند / سوی موبد موبدان آمدند

همیگفت هر کس که بهرام تخت / رها کرد و بر ما بشورید بخت
کنون ما نداریم ازو آگهی / بما باز گردد بدی و بهی

سوی موبدان موبد آمد سپاه / با آگاه بودن ز بهرام شاه
که بر ما همی گنج بر آکنند / چرا هم ز لشکر نه گنج آگنند

بهر جای بر جان فشانند همی
هم ارج جوانان بدانند همی
پراگنده شهری و هم لشکری
همی بخت هر کس ره مهتری

وزین پس چو گفتار باشد کهن
بدان برنهادند یکسر سخن
که ایران یکی مرد با آفرین
فرستند نزدیک خاقان چین

که بیش از بد و غارت و تاختن
ز هر گونه باید انداختن
مگر بوم ایران بماند بجای
چو از خانه آواره شد کدخدای

چنین گفت نرسی که این روی نیست
مر این آب را در جهان چو بی نیست
سلاحست و گنجست و مردان مرد
گر آتش بخیزد بر آرند گرد

چو نومید آید ز بهرام شاه
که او رفت با خوار مایه سپاه
گر اندیشهای چنین بر کنند
چو اندیشه بد کنی بر رسد

شنیدند ایرانیان این سخن
یکی پاسخ نغز افکنند بن
که بهرام از ایدر سپاهی نبرد
که ما را بغم دل نباید سپرد

چو خاقان بایران خرامد بجنگ
بمانند برین بوم و بر بوی و رنگ
سپاهی و شهری نماندی بجای
بگوییم بر خیره ما را بپای

همی چاره سازیم تا جای ما
بمانند زین بگسلد پای ما
یکی موبدی بود نامش همای
خردمند با دانش و پاک رای

ورا برگزیدند ایرانیان
که آن چاره را تنگ بندد میان

نبشتند پس نامه بنده وار
از ایرانیان نزد آن شهریار

نامه نوشتن بهرام بخاقان چین

سر نامه گفتند ما بنده ایم
بفرمان و رایت سرافکنده ایم
ز خیره بکه باشد با ایران زمین
فرستیم با پوزش آفرین

همان نیز با هر بها باژ و ساو
که با جنگ خاقان نداریم تاو
بیاید از ایران خجسته همای
خود و نامداران پاکیزه رای

بنام بزرگان بخاقان بداد
دل شاه توران بدان گشت شاد
وز ان جنبش تیز بهرام شاه
کز ایران نشد تا زیانی سپاه

به پس گرانمایه خاقان بگفت
دل خان خاقان چو گل بر شکفت
بترکان چنین گفت خاقان چین
که بر چرخ گردنده کردیم زین

که آوردی جنگ ایران بجنگ
مگر برای و بهوش و درنگ
فرستاده را خیره بسیار داد
درم داد چینی بخروار داد

یکی پاسخ نامه بنوشت گفت
که با خان خاقان خرد باد جفت
برین برگذشتیم همداستان
که گفت این فرستاده با باستان

چو با من سپاه اندر آید بمرو
کنم روی کشور چو پر تذرو
بداد و برای و بر رنگ و بوی
ابا آب شیر اندر آرم بجوی

بیاسایم تا باج ایران رسید
همان هدیه شاه ایران رسید
بمرو آیم و راست بر بگذرم
نخواهم که رنج آید از کشورم

فرستاده تا زان بایران رسید
بخاقان بگفت آنچه دید و شنید
بمرو اندر آورد خاقان سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

چو آسوده شد سر بخوردن نهاد
کسی را نیامد ز بهرام یاد
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب
کسی را نبد جای آرام و خواب

سپه را همه دست کرده یله
طلایه نه بر دشت نه زلزله
نگاروی و مجلس و بانگ چنگ
بروز و شب ایمن نشسته ز جنگ

همی باژ ایرانیان خشم داشت
ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت
وز آن روی بهرام بیدار بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود

شب و روز کار آگهان داشتی
به بزم و به می روز بگذاشتی
چو آگاهی آمد به بهرام شاه
که خاقان بمرو است چندی سپاه

آمدن بهرام گور بنخچیر بر سر خاقان چین و اورا گرفتن

بیاورد لشکر ز آذر گشسپ
همه بی بنه هر کسی با دو اسب

قبا جوشن و ترک رومی کلاه
شب و روز چون باد تازان براه

بهمراند لشکر از زو بس

همی راند لشکر چو از کوه پیل   بآمل گذشت از ره اردبیل
ز آمل بیامد بگرگان رسید   همی در دو رنج بزرگان کشید
ز گرگان بیامد بشهر نسا   یکی رهنمون پیش او از نسا
بکوه و بیابان و بیراه رفت   شب تیره با روز بیگاه رفت
بروز اندرون دیدبان داشتی   بتیره شبان پاسبان داشتی
بدینسان بیامد بنزدیک مرو   نبرد بدانگونه بر تذرو
نوندی برآمد ز کار آگهان   که دور است خاقان ز کار جهان
بتندی بنخجیر کشمیهن است   شب و روز دستور آهرمن است
چو بهرام بشنید از آن شاد گشت   همه رنجها بر تنش باد گشت
برآسود روزی هم از بزمگاه   چو آسوده تر گشت شاه و سپاه
بکشمیهن آمد بهنگام روز   چو برزد سر از کوه گیتی فروز
همه گوش پر ناله و بوق شد   همه چشم پر رنگ منجوق شد
دمادم برآمد ز نخجیرگاه   برآواز شد کوس شاه و سپاه
بدرید از آواز کوس هژبر   تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
چو خاقان ز نخجیر بیدار شد   بدست خزروان گرفتار شد
جهان شد ز خون خاک آوردگاه   تو گفتی همی تیر بارید و ماه
چو سیصد تن از نامداران چین   گرفته ببستند بر پشت زین
سپهبد بکشمیهن آمد ز مرو   شد از تاختن باد پای چو غرو
چو خاقان بدانسان گرفتار شد   شبستانش از جنگ بیدار شد
همی راند از چینیان کس نماند   بکشتند در چینیان تن نماند
هر آنکس کزیشان گریزان برفت   پس اندر همی رفت بهرام تفت
بدینسان همی تاخت فرسنگ سی   پس پشت او قارن پارسی
چو برگشت و آمد بنخجیرگاه   ببخشید خرگاه بر سپاه
ز پیروزی چین چو سر بر فراخت   همه کامکاری ز یزدان شناخت
گر او داد بر نیک و بد دستگاه   که دارنده آفتاب است و ماه
بیاسود در مرو بهرام گور   چو آسوده شد شاه جنگی ستور
ز تیری روان کس مرا اگر ید   دلش رای و رزم بخارا گزید
بیکروز و یکشب بآموی شد   ز نخجیر و بازی جهانجوی شد
بیامد ز آموی یک پاس شب   گذر کرد بر آب و ریگ و دب
چو خورشید روی هوا کرد زرد   بپوشید اختر پیراهن لاجورد
زمانه شد از گرد چون پر چرغ   جهانجوی بگذشت بر پای مرغ
همه لشکر ترک بر هم زدند   ببوم و بکشت آتش اندر زدند
ستاره همی دامن ماه جست   پدر بر پسر بر همی راه جست
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو   ز پیران و خنجر گذاران نو
همه پیش بهرام رفتند خوار   پیاده بر از خون و دل سوگوار
که شاه بزرگا بلندا اخترا   بر آزادگان جهان مهترا
گرایدونکه خاقان گرفتار شد   ز عهد جهاندار بیزار شد
تو خون سر بیگناهان مریز   نه خوب آید از نامداران ستیز
گر از ما همی باژ خواهی رواست   سر بیگناهان بریدن چراست
همه مرد و زن بندگان تو ایم   برزم اندر افگندگان تو ایم
دل شاه بهرام از ایشان بسوخت   بدست خرد خشم روشن بدوخت
ز خون ریختن دست گردان ببست   بر اندیشه شد شاه یزدان پرست
چو مهر جهاندار پیوسته شد   دل مرد آشفته آهسته شد
چو بر شاه شد مهتر مهتران   ببند رفت هر سال باج گران
از آن کار چون کام او شد روا   پس از باج بستد ز ترکان نوا
چو برگشت آمد بشهر فرب   پر از رنگ رخسار و پر خنده لب
برآسود یکهفته لشکر براند   ز چین مهتران را بر خویش خواند
بر آورد میلی ز سنگ و ز گچ   که کس را ز ایران و ترک و خلج
نبودی گذر جز بفرمان شاه   همان نیز جیحون میانجی براه
پلنگی یکی مرد بد شهر نام   خرد شد با لشکر و نام و کام

برادر را بتوران زمین شاه کرد / سر تخت او افسر ماه کرد
چو شمر از بر تخت زرین نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
همان تاج زرین بسر بر نهاد / همه شهر توران بدان گشت شاد
چو شد کار توران زمین ساخته / دل شاه از اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست با مشک چینی حریر
بنرسی یکی نامه بنوشت شاه / ز پیکار ترکان و کار سپاه

نامه نوشتن بهرام گور بنرسی از کار خاقان چین

سر نامه بد آفرین مهان / ازین بنده برگرد کار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند آرام و خاک نژند
بزرگی و خوردی به پایان اوست / همه بودنی زیر فرمان اوست
نبشتم یکی نامه از مرز چین / بنزد برادر ما بران زمین
بنزد بزرگان ایرانیان / نبشتم هم این نامه بر پرنیان
هر آنکس که او رزم خاقان ندید / ازین جنگجویان بباید شنید
سپه بود چندانکه گفتی سپهر / ز گردش بتنگ اندر آورد چهر
همه مرز شد همچو دریای خون / سر بخت بیداد کرد نگون
برزم اندرون او گرفتار شد / وزو چرخ گردنده بیزار شد
کنون بسته آوردمش پر زبون / جگر خسته و دیدگان پر ز خون
همه گردن سرکشان گشت نرم / زبان چرب و دلها از آهن گرم
بزیرفت باژ آنکه بدخواه شد / براه آمد او آنکه بیراه شد
کنون از پی نامه من با سپاه / بیاییم بکام دل نیکخواه
هیونان گنگ افکن و بادپای / برفتند چون ابر غران ز جای
چو آن نامه نزدیک نرسی رسید / ز شادی دل پارسا بردمید
نبد موبدو بدان پیش اوی / هر آنکس که بود از یلان خویش اوی
بشادی ز ایوان برآمد خروش / نهادند هر کس بر آواز گوش
دل نامداران ز تو پر ز شاه / همی بود بیجان ز کرده گناه
بپوزش بنزدیک موبد شدند / بر پادشاه و موبد شدند
که اندیشه گر و فرمان دیو / ببرده دل از راه کیهان خدیو
بدان مایه لشکر که بردی گمان / که یزدان کند ید ز آسمان

پاسخ نامه نرسی ببهرام

شگفت است این گر گمان بگذرد / هم از راه داننده مرد خرد
چو پاسخ شنود نامه بر خوب و زشت / همین پوزش ما بباید نوشت
دگر چند رفت از بزرگان گناه / بخندید کز نامبردار شاه
بپذرفت نرسی که ایدون کنیم / که کین ما ز دل شاه بیرون کنیم
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
که ایرانیان از پی درد و رنج / همان از پی بوم و فرزند و گنج
گرفتند خاقان چین را بشاه / بموبدی از نامبردار شاه
نه از دشمنی بد نه از رنج و کین / نه بر شاه بودی کسی را گزین
یکی موبدی نام او برز مهر / بران رفتن شاه بگشاد چهر
بیامد بنزدیک شاه جهان / همه راز ما برگشاد از نهان
ز گفتار او شاه خشنود گشت / جهان آتش تیز بی دود گشت
جهانی و خیلی و بلخی دوان / بچاری و از گرجکان و بدان
برفتند با باج و برسم بدست / نیایش کنان پیش آتش پرست
همان تیر بر سال با باز و ساو / بدرگه نبدی هر که بود نیستاو
چو شد ساخته کار آتشکده / همان جای نور و روز جشن سده
بیامد سوی آذرآبادگان / شود و نامداران و آزادگان
پرستش کنان پیش آذر شدند / همه موبدان دست بر سر شدند
پرستند کانرا بخندید خبر / در آتشکده روی بنهادند

خرامان بیامد بسی مطربی

خرامان بیامد بشهر صطخر که شاهنشهان را بدو بود فخر
برآگند از چرم گاوان و میش که بر پشت پیلان همی راند بیش
هزار و صد و شصت قنطار بود درم بود از و پنج دینار بود
که بر پهلوی بود با پارسی همی نام بردیش بر هندسی
بیاورد پس منکهای ادیم بکشت و نشادان [?] بپرور بریخت سیم
بره بر بهران پل کهن ویران بدید رباطی که از کارداران شنید
زگیتی دگر هرکه درویش بود دگر نانش از کوشش خویش بود
سه دیگر نگهبان ببخشید سیم زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم بهر آنکه پرکار کرد فرومانده از روز تنگ و نبرد
به پنجم بر آنکس که بد بانژاد توانگر نکردی از و هیچ یاد
ششم هرکه آمد ز راه دراز همیداشت درویشی خویش راز
براینان ببخشید چندی درم نشد شاه روزی ز بخشش دژم
غنیمت همه بهر لشکر نهاد نیامدش آگندن گنج یاد
بفرمود پس تاج خاقان چین کزیش آورد مردم پاکدین
گهرها که بد اندر و آژده بگنبد بدیوار آتشکده
بزر و بگوهر بیاراستند سر تخت آذر به پیراستند

رسیدن بهرام در بغداد و آمدن نرسی

وز انجا بگه شد سوی طیسفون که نرسی بدو موبد رهنمون
پذیره شدندش همه مهتران بزرگان ایران که کنداوران
چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه درفش دلافروز و چندان سپاه
پیاده شد و برد پیشش نماز بزرگان و هم موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا برنشست گرفته همه راه دستش بدست
بیامد نشست او بر تخت زر بزرگان همه پیش او بر کمر
ببخشید گنجی بدرویش باز در تنگ زندان گشادند باز
زمانه پر از امن و داد شد دل انجمن از غم آزاد شد
زهر کشوری رنج و غم دور کرد ز بهر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هرکس که بشتافتند همه خلعت مهتری یافتند
سیوم روز رزم روان ساختند نویسنده را پیش بنشاختند
بمی خوردن آنگه چو بگشاد چهر یکی نامه بنوشت شادان بمهر

نامه فرستادن بهرام گور باطراف و نواحی

سر نامه کرد آفرین از نخست بدانکو روانرا بدانش بشست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد برنج تن از مردمی مایه کرد
همه نیکوییها ز یزدان شناخت خرد جست با مرد دانا بساخت
بداند که از داد جز نیکویی نباید نگوید در بدخویی
هرآنکس که از کارداران من دلیران جنگی سواران من
بنالد ببیند جز از جاه و دار دگر کشته افکنده بر خاک خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید دل انجمن شاد و خرم کنید
که گیتی نماند نماند بکس بی آزاری و داد جویید و بس
بدین گفتها بر فسانه منم سر راستی را بهانه منم
که چندان سپه کرد آهنگ من هم آهنگ این نامدار انجمن
از ایدر برفتیم با اندک سپاه نشد شاد آنکه بدخواه بد نیکخواه
یکی نامداری چو خاقان چین جهاندار با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد سر بخت ترکان نگونسار شد
مرا گر دهد روز یزدان پاک سر دشمنان اندر آمد بخاک
جز از بندگی پیشه من مباد جز از راستی اندیشه من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال اگر زیر دستی بود یا همال
هر کارداری و خود کامه نشستیم بر پهلوی نامه
که با زیر دستان جز از رسم و داد نرانند و از بد نگیرند یاد

هر آنکس که درویش باشد بشهر … که از روزش دی نیابند بهر
نوشتند نزدیک من نام شان … بر آریم از آن آرزو کام شان
دگر هر که باشند مرد نژاد … همیکرد از رفتن خبر یاد
هم از گنج مالی نیازی دهید … خردمند را سرفرازی دهید
کسی را که وام است دستش تهی است … بهر جای بی ارج و بی فرهی است
هم از گنج ماشان توزید وام … بدیوان شان نویسید نام
ز یزدان بخواهیم ما همچنین … دل ما بدارد بآیین و دین
بدین عهد ما شادمانی کنید … ابر کهتران مهربانی کنید
همان بنده کان را ندارید خوار … که هستند هم بنده کردگار
کسی کش بود مایه سنگیان … دهد کودکان را الف زهنگیان
بدانش روانرا توانگر کنید … خرد را ز دین بر سر افسر کنید
زخر کسان دور دارید دست … بی آزار باشید یزدان پرست
نکوشید و بجان نهان بشکنید … بی رنج بیوند بد بر کنید
مجوئید آزار همسایگان … چه آن نزرگان سرمایگان
بیزدان بنامید و فرمان کنید … روانرا بمهر تن گروگان کنید
هر آنکس که ناخرید خبر گشت … وز اندازه کهتری بر گذشت
بزرگش بخوانید کان برتری … سبک باز گردد سوی کهتری
ز درویش خبری مدارید باز … هر آنکس که هست از شما بی نیاز
بباکان گرائید و نیکی کنید … دل و پشت خواهند کان بشکنید
هر انجمن کان دور گشت از سپند … بران خبر نزدیک باشد گزند
ز دارنده بر جان آنکس درود … که از مردی باشد تن تار و پود
چو اندر نوشتند زخشان حریر … بهر نامه را گرد مشکین دبیر
بعنوانش بر شاه گیتی نوشت … دل و داد خواهند کان خوب و زشت
خداوند بخشایش و فر و زور … شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرزبانان فرمان بران … خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو نوند سوار هیون … همی رفت با نامه رهنمون
چو این نامه آمد بهر کشوری … بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هر کس که یزدان سپاس … که هست این جهاندار یزدان شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند … ز هر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین مهان … بران دادگر شهریار جهان
وزین پس بخوردن بیار استند … می و رود و رامشگران خواستند
بیک نیمه از روز خوردن بدی … دگر نیمه کار کردن بدی
همی بهر این بامداد پگاه … خروشی بر آمد ز درگاه شاه
که هر کس که دارد خورید و دهید … سپاسی ز خوردن بما بر نهید
کسی کش نباید بیابد ز گنج … ستاند ز گنج و درم بنجه سنج
شه تافته باده سالخورد … برنگ گل نار با زرد زرد
جهانی برامش نهادند روی … بر آواز میخواره شد شهر کوی
جهان شد که از بید سرخ آذری … ز دیدار او خواستندی گری
یکی شاخ نرگس ستانی درم … خریدی کسی زان نکشتی دژم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر … بجنبید دروان آنها گشته پیر
جهانجوی کرد از جهاندار یاد … که یکسر جهان دید از آنگونه شاد
بنرسی چنین گفت کز روز شه … که اید بر رو با نگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن … دل زیردستان ز مان شاد کن
نگر تا نباشی جز از دادگر … مسازید جنگ اندرین ره گذر
بدو گر بدی کرد بجید ازان … چو مرد برهنه ز باد خزان
نبود تا خلعتش ساختند … گرانمایه خنگی برداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد … سر تخت خورشید گاه تو باد
برفتن دو هفته درنگ آمدش … تن آسان خراسان بچنگ آمدش
چو نرسی شد هفته بر گذشت … دل شاه از اندیشه بردخته گشت
نبود تا نو بهر موبدان … برفت و بیاورد جنیدی ردان

بدو گفت بیکار خیره درم

بدو گفت شد کار قیصر دراز   رسیدن همی داغ یابد جواز
چه مردست اندر خرد تا کجاست   که دارد روان از خرد زیب و راست
بدو گفت موبد که نوشه بدی   جهاندار با فرّه ایزدی
یکی مرد پیرست با رای و نرم   سخن گفتن خوب و آوای نرم
کسی کش فلاطون بود اوستاد   خردمند و با دانش و بانژاد
همه کهترانش بکردار منیش   که روز نگارین نیکی بد به بیش
بکژی و تندی بما ننگرد   از ایشان کسی را بکس نشمرد
بموبد چنین گفت بهرام گور   که یزدانش داد فرّ و دیهیم و زور
هر آنگه جهاندار پیروز گرد   شب تیره بدبخت من روز کرد
یکی قیصر روم قیصر نژاد   فریدون ورا تاج بر سر نهاد
بزرگست و از سلم دارد نژاد   سخنگوی و از گفت دارد نهاد
که نه مردمی کرد و فرزانگی   چو خاقان نیامد بدیوانگی
ورا پیش خوانیم هنگام کار   سخن تا چه گوید کی آید بکار
وزین پس بخوبی فرستمش باز   ز مردم نیم در جهان بی نیاز
دگر رزم جوید سپاه آورد   و گر بزم و آیین و راه آورد
مرا آز زین زان نباید شناخت   بزرگ آنکه با نامداران بساخت
برو آفرین کرد موبد بمهر   که شادان بزی تا بگردد سپهر
سپهبد فرستاده را پیش خواند   بران نامور پیشگاهش نشاند
دگر روز چون تاج بنمود چهر   زبانه برآمد ز خم سپهر
بگوید زبانت جز از بهتری   ابا داد بر مهتران مهتری
چو بشنید بیدار شاه جهان   فرستاده را خواند پیش مهان
بیامد جهاندیده دانای پیر   سخنگوی با دانش و یاد گیر

داستان بهرام گور شنگل هندی

بکش کرده دست و سر افکنده پست   بر تخت شاهی بزانو نشست
بپرسید بهرام و بنواختش   بر تخت پیروز بنشاختش
بدو گفت کایدر بمانی تو دیر   ز دیدار این مرز ناگشته سیر
مرا رزم خاقان ز تو باز داشت   بگیتی مرا هیچ انباز داشت
کنون روز کار تو آمد گذشت   ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
سخن هرچه گوئی تو پاسخ دهم   وز آواز تو روز فرخ نهم
فرستاده بر کرد آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین
هران پادشاهی که دارد خرد   ز گفت خردمند پیشش برد
بیزدان خردمندتر دیکتر   بداندیش را روز تاریکتر
تو بر مهتران جهان مهتری   که هم مهتری شاه و هم بهتری
زبانت ترا دوست گفتن گهر   گهرسنج هرگز نبیند بزر
ترا دانش و رای و هوش است و فر   بر آیین شاهان پیروز گر
ترا خود خرد هست و پاکیزه رای   ابر هوشمندان توی کدخدای
اگرچه فرستادهٔ قیصرم   همان چاکر شاه را چاکرم
درودی رسانم ز قیصر بشاه   که جاوید باد این سر و تاج و گاه
بدو گفت شاه این سخنها بگوی   سخنگوی را بیشتر آبروی

سخن گفتن بهرام با موبدان

و دیگر نمودی تا هفت چیز   که رومی بپرسید خواهد بنیز
بپرسند موبد و هر که دانا بوند   بهر دانشی بر تو دانا بوند
بفرمود تا موبد موبدان   ببندد پیش با نامور بخردان
که تا چیست این در نهان هفت چیز   ببر سیم زر دانندگان تو نیز
سخنگوی بگشاد بند از نهفت   سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کای رهنمون   چه چیز آنکه خوانی همیشه درون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی   جز این نیز نامش ندانی همی
ز بر چیست ای مهتر و زیر چیست   همه بیکرانه چه و خوار چیست

چه بهتر آنکه نامش فراوان نهی / مر او را بهر جای فرمان دهی
چنین گفت موبد بفرزانه مرد / که منتاب و از راه دانش مگرد
پس آنکه بدو گفت ای هوشیار / جواب سخن سر بسر گوش دار
سخن در برون و درون اندکیست / مراین را که گفتی تو پاسخ یکیست
برون آسمان اندرونش هواست / ز بر بر فراوان و فرمان رواست
همان بیکران در جهان ایزدیست / کزو تاب گیری بدانسان که هست
بزیر جهان بهشتست و دوزخ بزیر / بدانرا که باشند یزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود / رونده بهر جای کامش بود
خرد دارد آیی برستان نام / رساند خرد بار سار انجام
یکی مهر خوانندش و دیگر وفا / خرد دور شد درد یابد وفا
زبان آوری راستی خواندش / بلند اختری زیرکی دانمش
گهی بردبار و گهی راز دار / که باشد سخن نزد او استوار
پراکنده اینست نام خرد / از اندازه کام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد بهتر است / خرد بر همه نیکویها سر است
خرد گوید آکنده راز جهان / که چشم سرما به بیند نهان
دگر آنکه نزد جهاندار خوار / بهر دانش از کرده کردگار
ستارات رخشان ز چرخ بلند / به بیند بگوید شمارش که چند
بلند آسمان را که فرسنگ نیست / کسی را بدو راه آهنگ نیست
همی خوار گیری شمار دراز / همان گردش روزگار دراز
کسی کو به بیند زبر تاب تیر / بماند شگفت اندر و تیز دیر
ستاره همی بشمری ز آسمان / ازین خوارتر چیست ناشاد مان
مراین دانم ارنیست با پیچ چیز / فراخست از جهان آفرین
سخندان قیصر چو پاسخ شنید / زمین را ببوسید و فرمان گزید
ببهرام گفت ای جهاندار شاه / ز یزدان بران بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست / سر سرکشان زیر پیمان تست
بشد نزد بزرگان فرخ نژاد / ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
همان نیز دستور تو از موبدان / بدانش فزونست از مهتران
همه فیلسوفان ورا بنده اند / بدانایی وی سراینده اند
چو بهرام بشنید شادی نمود / بدانش اندرون روشنایی فزود
بموبد درم داده و بدره نیز / همان جامه و اسب و بسیار چیز
فرستاده قیصر نامدار / سوی خانه رفت از در شهریار
چو خورشید بر چرخ بنمود پشت / شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستاده قیصر آمد بدر / خرد یافته موبد پر هنر
بنزد شهنشاه رفتند شاد / سخنها ز هر گونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت / که ای مرد هشیار بی یار و جفت
ز گیتی زیانکار بر گوی کیست / که بر کرده آن بباید گریست
چه دانی تو اندر جهان سودمند / کز افکندنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود / همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد دانا ز گل خوارتر / بهر نیکیی بر سزاوارتر
ز نادان و دانا زدی داستان / شنیدی مگر پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو نگر / بیابیش و ماهی بخشکی مبر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد / سخنها ز دانا توان یاد کرد
تو این گرد کز گونه دانی بگوی / که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن / کز اندیشه با فره گردد سخن
ز گیتی هر آنکس بی آزارتر / جهان دان که مرگش زیانکارتر
بمرگ بدان پادشاهی رواست / چو زیر بدی مردم مرگ راست
ازین سودمندی بود زان زیان / خرد را میانجی کن اندر جهان
چو بشنید رومی پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین / بدو گفت کردان ایران زمین
که تخت شهنشاه بیند همی / چو موبد برو بر نشیند همی

دست

برانی جهاندار افزون

بدانش جهانرا بلند اوری   همو بد ز هر مهتری مهتری
زگفتار او شاد شد شهریار   دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بدیر آمد آن چادر مشکبوی   بعنبر بیالود خورشید روی
درفشی بزد خیمه آفتاب   سر شاه گیتی سبک شد ز خواب
بفرمود تا خلعت آراستند   فرستاده را پیش او خواستند
ز دیبا و گوهر ز مشک و عبیر   فزون گشت از اندیشه مرد بر
بفرمود تا موبد رای زن   نبد با یکی نامدار انجمن
درم داد و اسپ و نگین و کلاه   گرانمایه را کشور و تاج و گاه
هر آنکه که بیداد بر رود گرد   بیا دادن خبر خشنود کرد

اگر باج گیری ز قیصر رواست   که دستور تو بر جهان پادشاست
برون شد فرستاده از پیش شاه   شب آمد درآمد درفش سیاه
شکیبا نبد گنبد تیز گرد   سر فتنه از خواب بیدار کرد
در بار بگشاد سالار بار   نشست از بر تخت زر شهریار
ز سیمین و زرینه اسپ و ستام   ز دینار گنجی که بردند نام
جواز رای رومی بپرداخت شاه   دلش گشت بیجان ز کار سپاه
ببخشید روی زمین سر بسر   بدان پهلوانان پرخاشخر
برآراستی کرد یکسر جهان   وزو شاد مانده کهان و مهان
وزین پس چنین گفت با موبدان   که ای پرهنر پاکدل بخردان

جهانرا ز هر گونه دارید شاد   ز کردار شاهان به بیداد و داد
بسی دست شاهان به بیداد از آن   تهی ماند و هم ز آرام و ناز

آمدن بهرام گور برسم فرستادگان پیش شنگل

جهان از بد اندیش بی بیم بود   دل نیکمردان بدو نیم بود
نبد بر تو آزاده کس پادشا   بر از غم دل مردم پارسا
سر نیکویها ز دست بدی   ز دانش و کوشش و بخردی
بر ار کر به بیداد یا زیردست   نبد باک و دانا و یزدان پرست
ببیند که تا جم و کاوس شاه   جگر دند کز دور جستند راه
همه زیر دستانش بیجان شدند   فراوان ز تندیش بیجان شدند
زما باد بر جان او آفرین   مبادا که بجد روانش بکین
همیشه همی از کردگار جهان   که نیرو دهد آشکار و نهان
که با خاک چون جفت گردد تنم   نگیرد ستمدیده دامنم
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد   ز دهقان تازی و رومی نژاد
کجا آن سواران گردنکشان   گرانان نه بینیم بگیتی نشان
هر آنکس دو رنج زیر چادر نهفت   چنان دان که با خاک گشتست جفت
همان شیر درنده را بشکرد   ز دامش تن اژدها نگذرد
بیزدان دارنده کو داد فر   بتاج و بتخت و نژاد و گهر

همه دست برده بکار بدی   کسی نبد کوشش کند از بدی
بهر جای گستردن دست دیو   بریده ز دل ترس کیهان خدیو
همه پاک در گردن پادشاست   وزو نیز بیداد شد گنج راست
مدارید کردار او بس شگفت   که روشن دلش زنگ آهن گرفت
بد ره بجان راه ایشان بجست   بآب خرد جان تیره نشست
کنون رفت از او نام بد ماند بس   همی آفرینی نیابد ز کس
کنون تا نشستم ابر گاه اوی   ببینو کند نیکمان راه اوی
که با زیردستان مدارا کنیم   ز خاک سیه مشک سارا کنیم
شما همچنین دیده راستی   مپوشید شسته ز دل کاستی
بکردار نیز است آهنگ اوی   نه پیچد کسی گردن از جنگ اوی
کجا آن بزرجهرکان جهان   گرانان بدی پیشگاه جهان
همه دست پاکی ز نیکی بریم   جهانرا بکردار بد نسپریم
کجا آن سر و تاج شاهنشهان   کجا آن بزرگان فرخ مهان
که گر کارداری بیکند خاک   زما جوید اندر بلندی مغاک

وگرنه بسوزم بآتش تنش — کنم بر سر دار بر اهرمنش — وگر دزد کشته ز نسب چند پاس — بدزد و ز درویش دزدی بمال
بتاوانش دیبا فرستم ز گنج — بشوئیم دل محکمانرا ز رنج — وگر گوسفندی برد از رمه — بتیره شب و روز کار دمه
کجا اسب بر مایه تاوان دهم — مباد آنکه بر وی سپاسی نهم — چو با دشمنم کارزاری بود — وزان جنگ خسته سواری بود
ز دشمن یکی ساله گنج و درم — نداریم فرزند او را دژم — ز دادار آرید یکسر سپاس — که اویست جاوید نیکی شناس
بآب و بنانش میازید دست — نگه بیر بد مرد آتش پرست — مر نیز بدهم خون گاو ارز — که تنگست از گاو کشتن بمرز
ز بهری نگر گاو بیکار گشت — بخشنم خداوند خود خوار گشت — نباید ز بن کشت گاو رهی — که از مرز بیرون شود فرهی
همی رای با مرد دانا زنید — دل کودک بی پدر مشکنید — از اندیشه دیو باشید دور — که از جنگ دشمن مجویید سود
اگر خواهم از زیردستان خراج — ز دارنده بیزارم و تخت عاج — اگر بد کنش بد بدرید گرد — بباد افره آن داد کردیم گرد
همه دل ز کردار او خوش کنید — بآزادی آهنگ آتش کنید — نبخشد مگر کردگارش گناه — ز دوزخ همینو نمایدش راه
کسی کو جوان است شادی کنید — دل مردمان جهان مشکنید — به بهری نبرشتی میازید دست — نه نیکو بود با جوان بدپرست
گنهکار یزدان مباشید هیچ — برفتن بیاید برفتن بسیج — چو خشنود گردد ز ما دادگر — غم نیستی روز فردا مخور
دل زیردستان ما شاد باد — سر سرکشان از غم آزاد باد — همه نامداران چو گفتار شاه — شنیدند و کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پرآب — ازان شاه بردانش زود یاب — خروشان برو آفرین خواندند — ورا پادشاه زمین خواندند
وزیر خردمند بر پای خاست — چنین گفت کای داور داد و راست — جهان از بد اندیش بی بیم گشت — وز ایشان ز هر رنج و سختی گذشت

یکی نامور شنگل از هندوان
ز هندوستان تا سر مرز چین
با ایران همی دست یازد ببد
بر اندیش و تدبیر این بازجوی
چنین گفت کین کار من در نهان
شوم پیش او چون فرستادگان
بگفتند هر گونه از بیش و کم
یکی نامه بنوشت بر بند و رای
سر نامه کرد از نخست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست
هر آنکس که او شاد گشت از خرد

جنگ بهرام با کرگ

بدین کار تیمارداری سزد — تو شاهی و شنگل نگهبان شد
نباید که ناخوبی آید بروی — چو بشنید شاه آن بر اندیشه گشت
بسازم نگوییم بکس در جهان — به تنها به بینیم سپاه ورا
نگوییم با ایران و آزادگان — نشد پاک دستور او با دبیر

نامه نوشتن بهرام بفغفور

ز یزدان بر آنکس که جفت آفرین — ز خیری کجا او دهد بنده را
همه خیر جفتند و از بر دگیست — فزون از خرد دیدنیست اندر جهان
جهان را نگردار بد نسپرد — پشیمان نشد هر که نیکی گزید

که از داد بیچاره دارد روان
ز دزدان برآشوب دارد زمین
چرا باژ خواهد ز هند و سند
جهان پیش او چون یکی بیشه گشت
همان رسم شاهی و گاه ورا
جز این نیز هر کس که بد یاد گیر
ببردند قرطاس و مشک و قلم
بر از دانش و آفرین خدای
پرستنده و تاج دارنده را
فروزنده کهتران و مهان
که بد ز آب دانش نیاید پدید

ره نیز داد دیهیم

رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی بر بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه سال ترسان بود
بداند تن خویش را در میان / بجنبم خرد را ز جبق از جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد / بکوشد بداد و به بجد ز بد
تو اندازه خود ندانی همی / روانرا بجون درفشانی همی
اگر تاجدار زمانه منم / بجولی و زشتی بهانه منم
تو شاهی کنی کی بود راستی / بدید آید از هر سوی کاستی
نه آیین شاهان بود تاختن / خنین با بداند نیکان ساختن
نیای تو مارا پسندیده بود / بد رنج شاهان ماننده بود
کس از ما نبودند همداستان / که در برآمدی باز هندوستان
نگه کن کنون روز خاقان چین / که از چین بیامد بایران زمین
بتاراج داد آنچه آورده بود / به بحید از ان بد که خود کرده بود
مدان هم همین بنیم آیین تو / هم از فره و بخشش و دین تو
مرا ساز جنگست و هم خواسته / همان لشکر یکدل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست / بهند اندرون لشکرآرای نیست
تو اندر کمانی ز نیروی خویش / همی بنش در پابری جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده / سخنگوی و با دانش آزاده
اگر باج بفرستی کر جنگ را / بهبید انشی تیز کن جنگ را
زما باد بر جان آنکس درود / که آواز خود باشدش تار و پود
چو خط از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه را در نوشت
بعنوانش بنوشت شاه هماست / که از شهریاران گیتی به است
خداوند دولت خداوند زور / جهانگیر بخشنده بهرام گور
که تاج کئی یافت از یزدگرد / بخورداد مه اندرون روز ارد
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستاننده باج سقلاب و روم
به نزدیک شنگل نگهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست بر ساز نخچیرگاه
ز لشکر بر از من کس آگاه نه / خر از نامدارانش همراه نه
گذشت از لب آب جادوستان / بیامد بدینسان بهندوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در و برده و بارگاهش بدید
برآورده بودند سر در هوا / بدر بر فراوان سلیح و نوا
سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن جنگ با کرّه نای
شگفتی بدان بارگه در بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده داران اوی / نیوشنده و پایکاران اوی
که از نزد پیروز بهرام شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده دوان تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / بار جستن درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی جای دید آسمانش بلور
ازارش همه سیم پیکرش زر / نشاندش بهر جای چندی گهر
برادرش را دید در زیر گاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
نشسته بنزدیک او رهنمای / ابر پیش تخت ایستاده بپای
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز
همان پایه تخت زرین بلور / نشسته بر و شاه با فر و زور
بر تخت شد شاه بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
زبان تیز بگشاد و گفت از مهاست / جهاندار بهرام ایزد پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند / نبشته خط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی پیشگاه
بران کرسی زرش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند

چو بنشست بگشاد لب را ز بند / چنین گفت کای شهریار بلند
زبان برگشایم چو فرمان دهی / که بی‌تو مبادا مهی و بهی
بدو گفت شنگل که برگوی هین / که گوینده یابد ز چرخ آفرین
چنین گفت کاین شاه خسرو نژاد / که چون تو بگیتی ز مادر نزاد
مهست آن سرافراز بهرام دهر / که با داد او زهر شد پای زهر
بزرگان همه باژدار وی‌اند / بنخچیر شیران شکار وی‌اند
چو شمشیر گیرد برزم اندرون / بیابان شود همچو دریای خون
ببخشش چو ابری شود در بهار / بود پیش او گنج و دینار خوار
بهامی وتسم بر شاه هند / همان نامهٔ پهلوی بر برند
چو بشنید شد نامه را خواستار / شگفتی بماند اندران نامدار
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
بدو گفت ای مرد خیره سخن / بگفتار رفتن شتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو / جهان هم نماید همی راه تو
کسی باژ خواهد ز هندوستان / نباشم ز گوینده همداستان
بلنگر همی جوید این بار گنج / دگر شهر و کشور سپردن برنج
کلنگ اندر شاهان و من چون عقاب / و یا خاک من همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ
نه هر شهر از گفتن نابکار / که گیرد ترا مرد داننده خوار
نه مردی نه کشور نه دانش نه شهر / ز شادی شمارست افزون بهر
نهفته همه بوم گنج منست / نیاکان بد و هیچ نابرده دست
دگر گنج برگستوان و زره / چو بگجور بر ما گشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر زنده پیلش تواند کشید
دگر گیر داز تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش خشم تو خوار
زمین بر نتابد سپاه مرا / همان زنده پیلان و گاه مرا
هزاران بهند و زمین در هزار / بود کس که خواند مرا شهریار
همان کوه و دریا و گوهر مراست / بمن دارد اکنون جهان داد راست
همان خیمهٔ عنبر و عود و مشک / دگر زیج کافور و با لود مشک
دگر داروی مردم دردمند / بردی زمین هر که گرد ارزمند
همه بوم ما را ابرنیان برست / اگر زر و سیمست اگر گوهرست
چو هشتاد شاهند با تاج زر / بفرمان ما تنگ بسته کمر
همه بوم را کوه و دریاست راه / نیابد برین بوم و بر دیو گاه
ز قنوج تا مرز ایران زمین / وز ان روی سقلاب تا مرز چین
بزرگان همه زیردست من اند / به بیچارگی دست بست من اند
که در بیشه شیران هنگام جنگ / از آواز ایشان بخایند چنگ
بروم و بچین و بختن داستان / نرانند جز نام من بر زبان
همه نام ما را ستاینده‌اند / برستندگی را فزاینده‌اند
بمشکوی من دخت فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیر دل / که بستاند از کِه نشمیز دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد / ازین بوم و بر کس نکردند یاد
همان نامبردار سیصد سوار / ز لشکر که خواند مرا شهریار
ز بوستگانم هزار و دویست / کز ایشان یکی را من آگاه نیست
همه زاد بر زاد خویش من اند / که در هند بر پای پیش من اند
گر آیین بدی هیچ آزاده را / که کشتی به تندی فرستاده را
سرت را جدا کردمی از تنت / شدی مویه گر بر تو بر دشمنت
بدو گفت بهرام کای نامدار / اگر مهتری کام تندی مخار
مرا شاه من گفت کو را بگوی / که گر بخردی راه کژی مپوی

ز در که دو دانا بد بیدار کن / که داری تو شاهان کامران سخن
اگر زانکه زایشان برای خرد / یکی را بر آری دم بکذرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست / که در نیز د بخرد سخن خوار نیست
وگرنه ز مردان جنگ آوران / کسی کو گراید بگرز گران
گزین کن ز هندوستان صد سوار / که با یکتن از ما کنند کارزار
نخواهیم باج اندرین مرز تو / جو بیدا شود مردی و ارز تو
جو بشنید شنگل سبهرام گفت / که را ایتو با مردمی نیست جفت
زمانی فرود آی بگشای بند / جه گوئی سخنهای ناسودمند
یکی خرم ایوان بپرداختند / همه هر جه بایست برساختند
بیاسود بهرام تا نیمروز / جو بر اوج شد مهر گیتی فروز
تنبر دیک شنگل نهادند خوان / کسی را بفرمود کو را بخوان
کز ایران فرستاده خسرو است / بخنگوی و هم کامکار نواست
کسی را که با اوست هم زین نشان / بیاور بخوان رسولان نشان
نبد نیز بهرام در خوان نشست / نهان دست بگشاد و لب را ببست
جو نان خورده شد مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند
همی بوی مشک آمد از خوردنی / همان زیر زر بفت گستردنی
بزرگان جو از باده خرم شدند / ز تیمار بالوده بی غم شدند
دو تن را بفرمود زور آزمای / بکشتی که با دیو دارند پای
برفتند شایسته مردان کار / ببستند شان بر میانها ازار
همی زور کرد آن برین این بر آن / گر از ان و بیجان دو مرد گران
جو برداشت بهرام جام بلور / بمغز اندرش به بند اندر افکند شور
بشنگل جنین گفت کای شهریار / بفرمای تا من به بندم ازار
جو با زورمندی بکشتی شوم / نه اندر جوانی و مستی شوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز / جو زیر آوری خون ایشان بریز
جو بشنید بهرام بر پای خاست / بمردی خم آورد بالای راست
کسی را که بگرفت از ایشان میان / جو شیر یکه یازد بگور ژیان
همی بر زمین زد جنان کاستخوان / بگفت و بپالود رنگ رخان
بدو مانده بد شنگل اندر شگفت / از ان زور بازو و آن یال و کفت
بهندی همی نام یزدان بخواند / ورا از جهل مرد بر تر نشاند
جو گشتند شادان زمی خوشگوار / برفتند از ایوان گوهر نگار
جو گردون بپوشید مشک حریر / ز خوردن بیاسود برنا و پیر
جو زرین شد آن جادر مشکبوی / فروزنده بر جرخ شبو دروی
شه هندوان باره را بر نشست / کمانی کیانی گرفته بدست
بمیدان گرایید جوگان بدست / ببهرام فرمود تا بر نشست
بفرمود تا شاه تیر و کمان / همی یافت بر آرزو یک زمان
بشنگل جنین گفت بهرام گور / کز ایران کسی نیست با من نبرد
همی تیر و جوگان کنند آرزوی / جو فرمان دهد شاه آزاده خوی
جنین گفت شنگل که تیر و کمان / ستون سواران بود بیگمان
تو با شنگل و یالی برافراز دست / بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گور / بر انگیخت خنگ ولاد ستور
یکی تیر بگرفت بگشاد شست / نشانه بیک جعبه بر هم شکست
گرفتند یکسر برو آفرین / سواران میدان و مردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان / که این فر و این زور تیر و کمان
نماند همی این فرستادگان / نه هندو نه ترک و نه مرد کمان
اگر خویش شاه است اگر مهتر است / برادرش خوانم هم از نژاد است
بخندید بهرام را گفت شاه / گرای با گهر سر بهر بنگاه
برادر توی شاه را بیگمان / بدین گوشش و زور و تیر و کمان
که فر کیان داری و برز شیر / نباشی مگر نامدار دلیر

بدو گفت بهرام کای شاه هند   فرستاد کانرا مکن نام سند
نه از تخمه یزدگردم نه شاه   برادرش خوانم نباید گناه
ز ایران یکی مرد بیگانه ام   نه دانش پژوهم نه فرزانه ام
مرا باز گردان که دورست راه   نباید که باشد فراجم تباه
بدو گفت شنگل که تندی مکن   که با تو شهورست ما را سخن
نبایدت کردن برفتن شتاب   کر رفتن نباشد بر دی صواب
بر ما بباش و دل آرام گیر   چو نخجیر خواهی می جام گیر
پس آنگاه دستور را پیش خواند   ز بهرام با وی سخنها براند
از آن پس بفرزانه خویش گفت   که با تو سخن دارم اندر نهفت
که این مرد بهرام را خویش نیست   کز آن پهلوانان او بیش نیست
بچربی بگویش که ایدر بایست   ز قنوج رفتن ترا روی نیست
چه گوی دهد او تن اندر فریب   که گفت من و در دل آید نهیب
تو گویی مرا او نکوتر بود   تو آن کوی آنرا که اندر خورد
بگویش بر آن رو که بینی صواب   که پیش منت بیش بفزاید آب
اگر کز نباشی بنزدیک اوی   نگهداری آن پای ریک اوی
هر انجا که خوشتر ولایت تراست   سپهداری و راز کشور تراست
بجایی که باشد همیشه بهار   نسیم گلاب آید از جویبار
گهرهست و دینار و گنج و درم   چو باشد درم دل نباشد دژم
نوازنده شاهی که از مهر تو   بخندد چو بیند همی چهر تو
بالی دو بارست بار درخت   ز قنوج بر بگذرد نیکبخت
ازین آب هر چند خواهی بگوی   چو روان در آری تو با آبروی
چو این گفته باشی بپرسش نام   کز از نام کرد دولت شاد کام
مکر رام کرد دبرین شهر ما   فزون کرد دارنده او بهر ما
ورا زود سالار کشور کنم   بنیمروز با ارز باسر کنم
بیامد جهاندار دستور شاه   بگفت این ببهرام بنمود راه
ز بهرام ازین پس بپرسید نام   که بی نام پاسخ نبودی تمام
چو بشنید بهرام زنک سخنش   دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بنهام گفت این سخنگوی مرد   مرا در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نه پیچم ز گنج   که از نیستی چند باشم برنج
چو این باشد آرایش دین ما   بابیرون بود راه و آیین ما
هر آنکس که بجد سر از شاه خویش   به برخاستن کم کند راه خویش
فزونی نجست آنکه بودش خرد   بدو خاک بر ماهی بگذرد
خداوند باز آفرینی کجاست   گرانست نه مانده بدو بود راست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد   جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام را   جوان جهانجوی خودکام را
که گر من ز فرمان او بگذرم   ببرد ی سرا از جهان بر سرم
نماند برو بوم هندوستان   بایران کند خاک جادوستان
همان به که من باز گردم ببر   به بیند مرا شاه پیروزگر
کز از نام بر سیم بر زوستنام   چنین خواندم شاه بهرام نام
همه پاسخ من بشنگل رسان   که من دور ماندم ز شهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد   نشنیده سخن پیش او برشمرد
ز پاسخ بر آزنگ شد روی شاه   چنین گفت کو دور مانده ز راه
یکی چاره سازم کنون من که روز   سر آید بر شیر گیتی فروز
یکی کرگ بود اندران مرز شاه   که در بیشه کس را نبودست راه
ازان بیشه بگریختی شیر نر   هم از آسمان کرکس تیز پر
یکایک همه هند ازو بر خروش   از آواز او کر شده تیز گوش
ببهرام گفت ای پسندیده مرد   بر آید بدو دست تو این کارکرد
بنزدیک آن کرگ باید شدن   همه چرم او را بتیره زدن
اگر زو بر آساید این بوم و بر   بفر تو امید بهروزگر
یکی دستبا شد بنزدیک من   چه نزدیک این مدار انجمن

بچاره دو کرگ

که جاوید در کشور هند و چین ‌ ‌ کند هر کسی بر تو بر آفرین
بدو گفت بهرام کای کدخدای ‌ ‌ که با من بیاید یکی رهنمای
چو بینیم به نیروی یزدان تنش ‌ ‌ ببینی بچون غرقه بر آهنش
برو داد شنگل یکی رهنمای ‌ ‌ که او را نشیمن بد آنست و جای
همی رفت با بیدل رهنمون ‌ ‌ دران بیشه کرگ ریزنده خون
همی گفت چندی ز آرام اوی ‌ ‌ ز بالا و پهنا و اندام اوی
چو بنمود و برگشت و بهرام رفت ‌ ‌ خرامان بران بیشه کرگ تفت
پس پشت او چند از ایرانیان ‌ ‌ به پیکار آن کرگ بسته میان
چو از دور دیدند خرطوم اوی ‌ ‌ درانگش همی پست شد بوم اوی
بدو هر کسی گفت شاها مکن ‌ ‌ ازین پس ز مردی نرانی سخن
نکرده کسی جنگ با کوه سنگ ‌ ‌ اگرچه دلیرانش هان بجنگ
بشنگل چنین گوی کین راه نیست ‌ ‌ بدین جنگ دستوری شاه نیست
بفرمان کنم جنگ با شاه من ‌ ‌ چه گر نشنود کم کند جاه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک ‌ ‌ مرا گر بهندوستان داد خاک
بجای دگر مرگ من چون بود ‌ ‌ گر اندازه اندیشه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان ‌ ‌ تو گفتی همی گیرد از وی روان
بیامد دمان تا بنزدیک کرگ ‌ ‌ بر از خشم گشته ز کرگ سترگ
کمان کیانی گرفته بچنگ ‌ ‌ ز ترکش برآورده تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ ‌ ‌ بدین همنشان تا بشد سست کرگ
چو دانست کو را سر آمد زمان ‌ ‌ برآهیخت خنجر بجای کمان
سر کرگ را پست ببرید و گفت ‌ ‌ بنام خداوند بی یار و جفت
که او داد چندین مرا فر و زور ‌ ‌ بفرمان او تابد از چرخ هور
نبوسود تا کاو گردون نبرد ‌ ‌ سر کرگ ازان بیشه بیرون برند
ببردند چون دید شنگل ز دور ‌ ‌ بدیبا بیاراست ایوان سور
چو بر تخت بنشست بر مایه شاه ‌ ‌ نشاندند بهرام را پیشگاه
همی کرد هر کس برو آفرین ‌ ‌ بزرگان هند و سواران چین
برفتند هر کشوری با نثار ‌ ‌ ببهرام گفتند ای نامدار
کسی را سزای تو کردار نیست ‌ ‌ بکردار تو راه دیدار نیست
ازان شادمان مهتر و که بدرد ‌ ‌ یکی روی گلگون یکی روی زرد
یکی اژدها بود بر خشک و آب ‌ ‌ بدریا بدی گاه و که آفتاب
همی درکشیدی ببوم زنده پیل ‌ ‌ وزو خاستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش ‌ ‌ بدان تیزهش نامداران خویش
که من زین فرستاده شیرمرد ‌ ‌ یکی شادمانم گهی پر ز درد
مرا زین بدی گر اید بدی ‌ ‌ بقنوج بر کشوری مهتری
کراز نزد من سوی ایران برد ‌ ‌ ز بهرام قنوج ویران شود
چو گفتم چنین با شه و مهتر اوی ‌ ‌ نماند برین بوم و بر رنگ و بوی
همه شب همی کار او ساختند ‌ ‌ یکی چاره دیگر انداختند
فرستمش گفتا بدان اژدها ‌ ‌ گرو بیگمان این نیابد رها
نیابیم نکوهیده از کار اوی ‌ ‌ چو با اژدها او شود جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند ‌ ‌ بسی داستان دلیران براند
بدو گفت برگرد کار آفرین ‌ ‌ که او مرز را اندر ایران زمین
که هندوستان را بشوید ز بر ‌ ‌ چنان کرده نامداران خرد
یکی کار پیش است با درد و رنج ‌ ‌ بآغاز رنج و بفرجام گنج
چو این کرده باشی مبای ‌ ‌ بخشنودی من برد باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه ‌ ‌ که از رای تو بگذرم نیست راه
ز فرمان تو نگذرم یک زمان ‌ ‌ مگر بد بود گردش آسمان
بدو گفت شنگل که چندین بلاست ‌ ‌ برین بوم ما بر یکی اژدهاست
بخشکی و دریا همی بگذرد ‌ ‌ نهنگ دم آهنج را انگرد

توانی مگر چاره ساختن
همه هدیه هند با باژ نیز
بفرمان دارنده یزدان پاک
فرستاد شنگل یکی راه جوی
همی تاخت تا پیش دریا رسید
ببرید آن تن و پیچش و خشم او
به بهرام گفتند کای شهریار
بایرانیان گفت بهرام گرد
کمان را بزه کرد و بگزید تیر
بپولاد پیکان دهانش بدوخت
تن اژدها گشت زان تیر سست
بگردون سرش سوی شنگل کشید
که زاید بران خاک چونین سوار
همه شاد و شنگل دلی پر ز درد
چنین گفت کین مرد بهرام شاه
گر از نزد ما سوی ایران شود
سرافراز گردد مگر دشمنم
بدو گفت فرزانه ای شهریار
بر مهتران زشت نامی بود
نماند بما زنده بوم و رست
چو بشنید شنگل سخن تیره گشت
به تنها تن خویش بی انجمن
ترا داد خواهم همی دخترم
ترا بر سپه کامگاری دهم
چنین گفت پس کین سخن نیست ننگ

ازو کشور هند پرداختن
ز عود و ز تیغ و ز هر گونه چیز
یکی اژدها را برآرم ز خاک
همی آتش افروخت از چشم او
تو این را چنان گرگ بیشه شمار
که جان را بداد ار بباید سپرد
که پیکانش را داده بد زهر تیز
همی خارا ز زهر او بر فروخت
همی خاک را خون ز زهر بن بشست
چو شاه آن سر اژدها را بدید
که با اژدها سازد او کارزار
همی بد آشفته از کار او روی زرد
بدین زور و این شاخ و این دستگاه
بنزدیک شاه دلیران شود
فرستاده را سر ز تن بر کنم
دلت را بدین گونه رنجه مدار
سپهبد بمردم گرامی بود
ز گیتی بباید ترا دست شست
ز گفتار فرزانگان خیره گشت
نه دستور بد پیش و نه رایزن
ز گفتار و کردار باشی برم
بهندوستان کام و یاری دهیم
ز پیوند شنگل مرا نیست ننگ

بایران بری باژ هندوستان
بدو گفت بهرام کای پادشا
نماید یکی تا کنیمش کجاست
بزرگان ایران خروشان شدند
بدین بر مده شهر ایران بباد
مراگر زمانه بدین اژدهاست
بدان اژدها تیرباران گرفت
یکی چار چوبه بزد بر سرش
به تیغ و تبرزین بزد گردنش
برآمد ز هندوستان آفرین
بدین برز و بالا و آن تیغ و یال
شب آمد بیاورد فرزانه را
نباشد همی ایدر از هیچ روی
سپاه مرا سست خواهد بکار
نهانش همی کرد خواهم تباه
فرستاده شهریاران کشی
همانگه بیاید ز ایران سپاه
رهاننده ماست از اژدها
ببود آن شب و بامدادان پگاه
به بهرام گفت ای دلارای مرد
چو این کرده باشم بر من بپاست
فرو ماند بهرام اندیشه کرد
و دیگر که جان بر سر آرم بدین

همه مرز باشدت هندوستان
بهند اندرون شاد و روشن روان
بباید نمودن همین راه راست
که آن اژدها را نماید بدوی
بتاریکی آن اژدها را بدید
وزان اژدها تیر چون شنیدند
مکن دشمنت را بدین بوم شاد
بمردی فزونی نگیرد نه کاست
چپ و راست جنگ سواران گرفت
فرو ریخت با زهر خون بر زمین
بخاک اندر افکند بیجان تنش
ز دادار بر بوم ایران زمین
نباشد جز از شهریار زمان
همان مردم خویش و بیگانه را
ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی
بهندوستان نیست گوید سوار
چه بینید این را چه گوید راه
بمهری نهند این نه بیدانشی
یکی تاجداری چو بهرام شاه
بکشتن بود رنج او را بها
فرستاد کس نزد بهرام شاه
تو تنگر شدی گرد هستی بگرد
گر ایدر کنی شستن ترا روی هست
ز تخت و ز گرد و ز ننگ و نبرد
به بینم مگر خاک ایران زمین

که ایدر بنزد شما ماند

گر ایدر بر بنیان بمانیم دیر
بر او بیخت بر دام روباه و شیر
شنگل چنین گفت فرمان کنم
ز گفتار تو آرایش جان کنم

ولیکن ز دختر یکی برگزین
که چون بیمش خوانمش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند
بیاراست ایوان بچینی پرند

سه دختر بباید چو خرم بهار
بآرایش و رنگ و بوی و نگار
ببهرام گور آنگهی گفت رو
بیارای دل را به دیدار نو

بشد تیز بهرام ایوان بدید
از آن ماهرویان یکی برگزید
چو خرم بهار و سپینود نام
همش شرم بازد همی را کام

بدو داد شنگل سپینود را
چو سرو سهی شمع دلجوی را

یکی گنج پرمایه برگزید
بدان ماهرخ داد شنگل کلید

بیاورد یاران بهرام را
سواران با زیب خودکام را
درم داد و دینار هر گونه چیز
هم از عنبر و عود و کافور نیز

بیاراست ایوان گوهرنگار
ز قنوج هر کس که بد نامدار
خرامان بدان بزمگاه آمدند
بشاهی همه نزد شاه آمدند

ببودند یک هفته با می بدست
همه شاد و خرم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور
چو می بود روشن بجام بلور

چو زین آگهی شد بفغفور چین
که با فر و برزی ز ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود
همانا ز ایران همی زاده بود

بدو داد شنگل یکی دخترش
که بر ماه ساید همی افسرش
یکی نامه نزدیک بهرام شاه
نبشت آن جهاندار با دستگاه

بعنوان بر از شهریار جهان
سر نامداران و تاج مهان
بنزد فرستاده پارسی
که آمد بقنوج با پارسی

دگر گفت کامد بما آگهی
ز تو نامور مرد با فرهی

کجا کرد آن نامور اژدها
ز شمشیر تیزت نیابد رها
خردمندی و مردی و رای تو
فشردن بهر جای بر پای تو

بتو داد دختر که پیوند ماست
که هندوستان خاک و راه ماست
سر خویش را بردی اندر هوا
ز پیوند آن شاه فرمان روا

ز ایران بزرگیت این راه را
کجا کهترش افسر ماه را
بدستوری شاه در بر گرفت
بقنوج شد بار دیگر گرفت

کنون رنج بردار اید ربای
بدین مرز چندانکه خواهی بپای
ترا آمدن نزد ما نیست ننگ
چو با شاه ایران مرا نیست جنگ

مکن سستی از آمدن هیچ رای
چو خواهی که برداری ایدر مپای
چو نامه بیامد ببهرام گور
بدلش اندر افتاد زانها هنوز

نویسنده را خواند و نامه نبشت
ببالید کینه درختی بکشت
سر نامه گفت آنچه گفتی رسید
دو چشمم تو چون کشور چین بدید

بعنوان بر از پادشاه جهان
نبشتی سرافراز تاج مهان
خبر آن بد که گفتی سراسر سخن
بزرگی بود من ندانم کهن

شهنشاه بهرام گور ست و بس
خرد و در زمانه ندانیم کس
بمردی و دانش نبرد نژاد
چو تو پادشه کس ندارد بیاد

جهاندار پیروزگر خواندت
ز شاهان سرافرازتر دانمت
دگر آنکه گفتی که من کرده ام
بهندوستان رنجها برده ام

هم از اختر شاه بهرام بود
که با فر و اورنگ و با نام بود
نبرد ایرانیان است و بس
ندارند گرگ از دها را بکس

همه بگذر استاد و یزدان شناس
به نیکی ندارند ز اختر سپاس
دگر آنکه دختر بمن داد شاه
بمردی گرفتم من این دستگاه

یکی پادشه بود شنگل بزرگ
بمردی همی اندر منش گرگ
چو با من سزا دید پیوند خویش
بمن داد شایسته فرزند خویش

دگر آنکه گفتی که خیزاید رای
بهر نیکی با شمت رهنمای

مر آن شاه ایران فرستید هند
بجنبش آییم از بهر جنگی برند

نباشد ز من بنده همداستان
که رانم بدین گونه بر داستان

دگر آنکه گفتی که با خواسته
با ایران فرستمت آراسته

مرا گر دبیر دان از آن بی‌نیاز
بجز کس ان دست کردن دراز

ز بهرام دارم ز بخشش سپاس
نیایش کنم روز و شب در سپاس

چهارم سخن کان نمودی مرا
هنر آنچه بُد در فزودی مرا

بذیرفتم آن از تو ای شاه چین
بگوییم با شاه ایران زمین

ز نیزدان ترا با دخندانی رود
که آنرا ندانند فلک تار و بود

بران نامه بنهاد مهر نگین
فرستاد با نخ بر شاه چین

چو بهرام با دخت شنگل ابا خفت
زن او را همی شاه گیتی شناخت

شب و روز گریان بد از مهر اوی
نهاده دو چشم اندران چهر اوی

نشستند یک روز شاد آن بهم
همی رفت هر گونه از بیش و کم

سپینوی را گفت بهرام شاه
که دانم که هستی مرا نیکخواه

یکی راز خواهم همی با تو گفت
جهان کن که ماند سخن در نهفت

همی رفت خواهم ز هند و ستان
تو باشی بدین کار همداستان

بدرم من ترا نیز با خویشتن
نباید که داند کسی زانجمن

با ایران مرا کار از این بهتر است
همان گرد کار جهان یاور است

برفتن گر آید و نکه رای ایدت
نجویی خرد رهنمای آیدت

بهر جای مام تو با تو بود
پدر پیش تخت تو برانو بود

سپینوی گفت ای سرافراز مرد
بهی جوی و از راه دانش مگرد

گزین زنان در جهان آن تو بود
گر و شوی همواره خندان بود

اگر باک جانم ز فرمان تو
بپیچد بی آرام از جان تو

بدو گفت بهرام بس چاره کن
وزین راز مگشای با کس سخن

سپینوی گفت ای سزاوار تخت
بسازم اگر باشدم یار بخت

یکی جشنگاه است از ایدر بدور
که سازد پدرم اندران جشن سور

که دارد دلت فرخ مرآن جای برا
همانست جای بت آرای را

بود تا بر بتخنه فرسنگ بیست
که پیش بت آرای باید گریست

بدانجای نخچیر گوران بود
بقنوج در سور سوران بود

شود شاه و لشکر بدان جشنگاه
بدی را نماند بدان بتکده راه

اگر رفت خواهد بدانجا شو
همیشه کهن باد جشن تو نو

از اکنون تو شکیب تا پنج روز
چو پیدا شود تاج گیتی فروز

چو از شهر بیرون شود شهریار
برفتن بیارای بر ساز کار

ز گفتار زن گشت بهرام شاد
نهفت اندر اندیشه تا بامداد

بزن گفت بر ساز با کس مگوی
نهادند هر دو سوی راه روی

فرستاد ازبر باره بهرام شاه
همی اند با ساز نخچیرگاه

ابا او برستند بسته میان
همانگه که بودند ایرانیان

بیامد چو نزدیک دریا رسید
بره بازرگانان بدید

که بازارگانان ایران بدند
بتاب و بجنگی دلیران بدند

چو بازارگان روی بهرام دید
همانگاه لب را بدندان گزید

نفرمود بردن به پیش نماز
ز زن آن سخن را نهفت است راز

گر این راز در هند پیدا شود
ز خون خاک ایران چو دریا شود

کنید بدان کار کو لب ببست
زبان بسته باید گشاده دو دست

بگوئید گز پاک برتر خدای
بریدیم با دیو بسته رای

که هر گز کین از تر بهرام شاه
بپیچیم و داریم بدرا نگاه

چو سوگند شد خورده و ساخته
دل شاه از ان رنج پرداخته

بدیشان چنین گفت کای شهریار
که نزد شما از من این زینهار

بدارید و با جان برابر کنید
چو خواهیم گز بنده آگه کنید

ببازارگان ماند از ایدر شاه
نه دهقان و نه لشکر و تخت گاه

چو زانگونه دیدند گفت ای ادی
برفتند غلطان بر آن آب روی

بگفتند کیهان خدا ایتو باد / جوانی و شاهی روا ایتو باد
اگر هیچ رائیتو بد انشود / ز خون کشور ما چو دریا شود
کنایه بدان کار گولت بهست / زبان بسته باید گشاده دو دست
که یارد بدین گونه اندیشه کرد / مگر بخت گویدش از راه گرد
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین / بران نامداران با داد و دین
همی رفت بیجان با بوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بدانگه که بهرام شد سوی راه / چنین گفت با زن که ای دخت شاه
ابا مادر خویشتن چاره ساز / جهان گر درستی نداند ت راز
که چون شاه شنگل سوی جشنگاه / شود خواستار آید از نزد شاه
بگویید که برزوی شد دردمند / بپوزش نبیند دنه هوشمند
وزین بند بنهاد با مادر بن / چو بشنید بس در از دختر سخن
چو برخاست شنگل که آید بدشت / زنش گفت برزوی بیمار گشت
بپوزش همی گوید آن شهریار / تو دل را مپیچ هیچ رنجه مدار
چو تا شد درستی بود جشنگاه / ز رزم باشد او داند این شاه
بدان گفت شنگل که این خود نهاد / که بیمار باشد کند خشن یاد
ز قنوج شبگیر شنگل برفت / ابا هندوان روی بنهاد تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت / که آمد گه رفتن ای نیک جفت
وز آنجا سپینوی را برنشاند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان و خود بر نشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
همی راند تا پیش دریا رسید / مر ایرانیان را همه خفته دید
برانگیخت کشتی و زورق براند / بزورق سپینوی را برنشاند
بجنگی رسیدند چون روز گشت / که چون تا انس گیتی افروز گشت
سواری ز قنوج تا زان برفت / بآگاهی رفتن شاه گفت
که برزوی وایرانیان رفته اند / همان دختر شاه را برده اند
شنید آن سخن شنگل کینه خواه / چو آتش بیامد از آن جشنگاه
همه لشکر خویش را برنشاند / پس لشکر شاه بهرام راند
همی گشت و بگذاشت دریا بخشم / ازان روی دریا چو برگرد خشم
بدید آن سپینوی بهرام را / مر آن مرد بی باک و بی کام را
بدخت چنین گفت کای بد نژاد / که جز نیز تخم بزرگان مباد
تو با این فریبنده مرد دلیر / ز دریا گذشتی بکردار شیر
که بی آگه من بایران شوی / زمینوی خرم بویران شوی
ببینی کنون زخم روبین من / که ناگه برفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بد نشان / چرا تاختی اسب چون بیهشان
مرا آز سودی که در کارزار / جهانم که با باده و میگسار
تو دانی که از هندوان صد هزار / بود پیش من کمتر از یک سوار
چو من با سلیح باشم و پارسی / زره دار با خنجر پارسی
بر از خون کنم دیده هندوان / نمانم که باشم یکی را روان
چنین گفت شنگل که فرزند را / بیفکندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم / بسر بر همی افسرت داشتم
ترا دادم آنرا که خود خواستی / مرا راستی بد ترا کاستی
جفا بر گزیدی بجای وفا / وفا را جفا کی شنیدی جزا
بجوییم ز گرگان که فرزند بود / باندیشه من خردمند بود
کنون همچنین تو دلاور شده / گمان بد که او شهریار شده
دل پارسی با وفا کی بود / چو آری بود رای او کی بود
جهان بچه شیر بودی بدست / کزاو خون دل دایگانش بشست
چو دندان برآورده شیر جنگ / ببر در دگر کار آیدش رای جنگ
بدو گفت بهرام چون بد دانیم / بداندیش و بدساز کی خوانیم
برفتن نباشد مرا سرزنش / نخوانی مرا بد رگ و بد کنش

شهنشاه ایران و توران منم
سپهدار و پشت دلیران منم

ازین پس سرای تو نیکی کنم
سر بدسگالان ز تن بر کنم

با ایران بجای پدر دارمت
هم از باج کشور نیازارمت

همان دخترت شمع خاور بود
سر بانوان را چو افسر بود

ز گفتار او ماند شنگل شگفت
ز سر شاره هندوی بر گرفت

بزد اسپ و از پیش چندین سپاه
بیامد بپوزش بنزدیک شاه

شهنشاه را زود در بر گرفت
وزان گفتها پوزش اندر گرفت

بدیدار بهرام شد شادکام
بیاراست خوان و بیاراست جام

برآورد بهرام راز از نهفت
سخنهای ایران بشنگل بگفت

که کردار چون بود و اندیشه چون
که بودم بدین داستان رهنمون

می چند خوردند و برخاستند
زبانها بپوزش بیاراستند

چو شاه دلارای یزدان پرست
وفا را بسوگند بردند دست

کزین پس دل از راستی نشکنم
همان بیخ کژی ز دل بر کنم

وفادار باشیم تا جاودان
سخن بشنویم از لب بخردان

سپینود را نیز بدرود کرد
بر خویش تا رود را پود کرد

سبک پشت بر یکدگر کاشتند
ز دل کینه بر خاک بگذاشتند

یکی سوی خشکی یکی سوی آب
برفتند شادان دل و پر شتاب

چو آگاهی آمد با ایران که شاه
بیامد ز قنوج خود با سپاه

ببستند آیین شهر اندرون
ز دل گرم و تیمار کرده برون

درم ریختند از کران تا کران
هم از مشک و دینار و هم زعفران

چو آگاه شد پور او یزدگرد
سپاه پراگنده را گرد کرد

چو نرسی و هم موبد موبدان
پذیره شدندش همه بخردان

چو بهرام را دید فرزند اوی
پیاده بمالید بر خاک روی

برادرش نرسی و هم موبدان
پیاده شدندش بر شادمان

چنان آمدش هم با آیین خویش
بیزدان سپرده تن و جان خویش

بیاسود چون گشت گیتی سیاه
بکردار سیمین سپر گشت ماه

چو بر آسمان شب بدرید روز
پدید آمد آن شمع گیتی فروز

شهنشاه بر تخت زرین نشست
در بار بگشاد و لب را ببست

برفتند هر کس که بد مهتری
خردمند و در پادشاهان سری

جهاندار خود نیز بر پای خاست
بیاراست با گیره گفتار راست

نخست از جهان آفرین یاد کرد
ز جان و خرد گردن آزاد کرد

چنین گفت کز کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

پرستید و او را ستایش کنید
شب و روز پیشش نیایش کنید

که او داد پیروزی و دستگاه
خداوند تابنده خورشید و ماه

هر آنکس که خواهد که یابد بهشت
بگردید و گردید از کار زشت

بداد و دهش بند با راستی
بپیچید از کژی و کاستی

ز ما کس نباشید زین پس به بیم
وگر کوه دارد ز گنج و ز سیم

ز دلها همه ترس بیرون کنید
همه نیکویها با فزون کنید

گنا ور زبا مرد دهقان نژاد
یکی شد بر ما به هنگام داد

بدانگه که ما تاج داریم و تخت
ز یزدان سپاسیم و از داد و بخت

بکوشیم تا کندن گنج من
نخواهم پراکندن انجمن

یکی گنج باید نهادن ز داد
که باشد روانم پس از مرگ شاد

برین نیز اگر خواست یزدان بود
دل روشن از بخت خندان بود

برین نیکویها فزایش کنیم
سوی تخت شاهان نیایش کنیم

گر از لشکر و کارداران من
ز خویشان و جنگی سواران من

کسی رنج نگزید و با من نگفت
همیدار آن کژی اندر نهفت

ورا از تن خویش باشد بزه
بزه کی گزیند کسی با بزه

منم پیش یزدان ازو دادخواه
که در جامه مهر بنهفت ماه

نمار اکر دبر

شمارا اگر در سرست آرزوی — که هر کس دگرگونه باشد بجوی
بگوئید گستاخ با من سخن — مگر نو کنم آرزوی کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید — ازین پند من آرایش جان کنید
بگفت این و بر تخت بنشست شاد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان برو خواندند آفرین — که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروزبخت — نیاز دبیر و کشور و تاج و تخت
ترا دانش و مردی و فرهی — فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی و هم دانش و هم نژاد — چو تو شاه گیتی نیارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر — بما بر که هستیم برنا و پیر
هم آزادی از تو پذیرا کنیم — دگر بخش آزاد مردان کنیم
نه بیند چو تو شاه بر تختگاه — بداد و به پیروزی و دستگاه
همه مردگان را برآری ز گنج — بداد و ببخشش بگفتار رنج
خداوند دارنده یار تو باد — سر اختران در کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت — بزرگان و فرزانه و نیکبخت
نشست آن زمان شاه لشکر باسپ — بیامد سوی خان آذرگشسپ
بسی زر و گوهر بدرویش داد — نیاز آنکه بنهفت از پیش داد
پرستنده و آرز و برد و دست — همی رفت باژ و برسم بدست
سپنوی را پیش او برد شاه — بیاموختش دین و آیین و راه
بشستش بدین و بآن آب پاک — وزو دور شد گرد زنگار و خاک
در شنگل اندرها باز کرد — بهر کس درم دادن آغاز کرد
پس آگاه شد شنگل از کار شاه — ز دختر که شد شاه را دستگاه
بد ایرانش بد آرزوی — بر دختر شاه آزاده خوی
فرستاد هندی فرستاده — سخنگوی مردی دل آزاده
یکی عهد نو خواست از شهریار — که دارو گنجا نه درون یادگار
بسوی جهاندار عهدی نبشت — چو خورشید تابان بخرم بهشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه — گر آیند با شاه شنگل براه
یکی شاه شنگل یکی نیز شاه — دگر شاه جندل نشید با سپاه
دگر شاه مندل که بد نامدار — همان شاه مندل که بد کامگار
ابا ژنده پیلان و زنگ و درای — یکی چتر هندی بسر بر بپای
بدیبا بیاراسته پشت پیل — همیتاخت آن لشکر از چند میل
ابا هدیه شاه چندان نثار — که دینار شد خوار بر شهریار
همیراند منزل بمنزل براه — چو از آمدنشان شد آگاه شاه
بزرگان همه شهر برخاستند — پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نهروان — خردمند و بیدار و دولت جوان
دو شاه گرانمایه نیک ساز — رسیدند پس یک بدیگر فراز
بنزدیکی اندر فرود آمدند — که با بوق و زنش و با رود آمدند
گرفتند مر یکدگر را ببر — دو شاه سرافراز با تاج و فر
بنزدیکی اندر فرود آمدند — که با بوق و زنش و با رود آمدند
پیاده شد آن لشکر هر دو سوی — جهانی سراسر پر از گفتگوی
دو شاه دو کشور رسیدند بهم — همی رفت هر گونه از پیش و کم
بزین بر نشستند هر دو سوار — همان بر سر لشکر نامدار
بیاورد آنها تخت زرین نهاد — بر و جامهای با آیین نهاد
بیک تیر پرتاب بر خوان نهاد — بره بر بره مرغ بریان نهاد
می آورد بر خوان رامشگران — همه جامه بود از گران تا کران
چو نان خورده شد مجلس شاهوار — بیاراست بر بوی رنگ و نگار
پرستندگان ایستاده بپای — بهشتی شده کاه و کاخ و سرای
هر جام می بد سراسر بلور — طبقهای زرین و مشک و بخور
ز زر افسری بر سر میگسار — ببای اندرون کفش گوهرنگار

فرو ماند ازان کار شنگل شگفت
همی خوردن اندیشه اندر گرفت

که یا این بهشت است یا بوستان
همی بوی مشک آید از دوستان

چنین گفت با شاه ایران براز
که با دخترم راه دیدار ساز

نفرمود تا خادمان و سپاه
بدر بر گذارند نزدیک ماه

سپهبد برفت با خادمان نامدار
سرای دگر دید چون نوبهار

چو دختر بشه را بدید بر تخت عاج
نشسته بارام با فر و تاج

بیامد بدر بر سرش بوسه داد
رخانش ابر خسار او بر نهاد

بدر زار بگریست ز مهر اوی
همان بر بدر دختر خوبروی

همی دست بر سود شنگل بدست
ازان کاخ و ایوان و جای نشست

سپینود را گفت کاین بهشت
پرستی رخان بت آرای را

پس آن هدیه‌ها که آورده بود
اگر بدره و تاج اگر برده بود

برو داد با هدیه شهریار
شد آن خرم ایوان چو باغ بهار

همان گوهرین جام با تاج‌ها
کس آنرا ندانست کردن بها

وز انجایگه شد بنزدیک شاه
همی گرد هر سو بایوان نگاه

بزرگان چو خرم شدند از نبید
پرستار او خوابگاهی گزید

چو پیدا شد آن جامه مشک رنگ
ستاره بر و بر چو پشت پلنگ

کشیدند میخواره از خواب خوش
همان یار را دست کرده بکش

چنین تا پدید آمد آن زرد جام
که خورشید خوانی تو او را بنام

بینداخت آن چادر لاجورد
بگسترد بر دشت یاقوت زرد

بنخچیر شد شاه بهرام گرد
شهنشاه هندوستان را ببرد

چو از دشت نخچیر باز آمدند
خجسته پی و نرم ساز آمدند

چنین هم بگوی و بنخچیر گور
زمانی نبودی ز بهرام دور

بیامد ز میدان چو تیر از کمان
بر دختر خویش شد در زمان

قلم خواست از ترک و قرطاس خواست
ز مشک سیه سوده انقاس خواست

یکی خط نوشتند از هندوی
براز داد ماننده پهلوی

سر عهد کرد آفرین از نخست
بدان کو جهان از بدیها بشست

بگسترد باکی و هم راستی
سوی دیو شد کژی و کاستی

سپینود را جفت بهرام شاه
همان کشور و تاج و گاه و سپاه

سپینود را داد منشور هند
نوشته خط هندوی بر پرند

بایران همی بود شنگل دو ماه
فرستادش پس چتری نزد شاه

بدستوری بازگشتن بجای
خود و نامداران فرخنده پای

بدان شد شهنشاه هندوستان
علف ساخت تا مرز هندوستان

ز خز بکه باشد بایران زمین
نفرمود تا کرد موبد گزین

ز دینار و از گوهر و سیم و زر
ز تیغ و ز تاج و ز تخت و کمر

ز دیبا و از جامه نابسود
که آنرا شمار و کرانه نبود

براندازه یارانش را همچنین
بیاراست دیبا و اسپ و زین

کسی کردشان شاد و خشنود شاه
سه منزل همی راند با او براه

ببد همچنین هدیه هندوستان
نبد شنگل از سوی هندوستان

چو باز آمد از راه بهرام شاه
بارام بنشست با پیشگاه

ز مرگ و ز بد روز اندیشه کرد
دلش گشت پر درد و رخساره زرد

نفرمود تا پیش او شد دبیر
سرافراز موبد که بودش وزیر

همیخواست تا گنجها بنگرد
همان گوهر و گنجها بشمرد

که با او ستاره شمر گفته بود
ز گفتار ایشان پرآشفته بود

که باشد ترا پادشاهی بیست
چهارم ز مرگت بباید گریست

همی گفت شادی کنم بیست سال
کرا دارم برفتن گیتی همال

دگر بیست از داد و بخشش جهان
کنم راست با آشکار و نهان

نمانم که ویران کنم گوشه
بیابد ز من هر کسی توشه

سیوم بیست بر پیش یزدان بپای
بیایستم مگر باشدم رهنمای

ستاره شمر شصت سال او گفت

ستاره شمر شصت سال او بگفت شمار سه سالش بد اندر نهفت
ز گفت ستاره شمر دید گنج اگرچه نبودش بتن آز گنج
خنک مرد بیرنگ و بی رنج کار بویژه کسی کو بود تاجدار
چو بشنید گنجور شد سوی گنج بکار شمردن همی برد رنج
بسیجی چنین روزگاری دراز دگر بشنو دستور او بر ببرد
چو دستور او بر گرفت آن شمار بر اندیشه آمد بر شهریار
بدو گفت تا بیست و سه سال نیز همانا نیازت نیاید بچیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار درمهای این لشکر نامدار
فرستاده نیز کاید برت ز شاهان و از نامور کشورت
بدین سال گنج تو آراسته است که بر از زر و سیم و از خواسته است
چو بشنید بهرام اندیشه کرد ز دانش بخم نارسیده بخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری که گیتی سه روز است چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز نباشیم امروز زاندیشه کوز
چو بخشیدنی باشد و تخت و تاج ز گیتی نخواهیم ازین پس خراج
نفرمود پس تا خراج جهان نخواهند نیز از کهان و مهان
بهر شهر مردی بر بیدار کرد سر خفته از خواب بیدار کرد
بدان تا نجویند بیکار بد نیاید ز بیکار او کار بد
ز گنج آنچه بایستشان دادنی ز پوشیدنی یا ز گستردنی
بدان بر خرد موبد داد گفت که نیک و بد از من نباید نهفت
میان سختها میانجی برید مخواهید چیزی و بد مشمرید
هر از بد و نیک آگه کنید ز بدها روانیم کوته کنید
پراکنده شد موبد اندر جهان نماند ایچ نیک و بد اندر نهان
بدان بخردان کارها بسته شد ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد بیکاری و خواسته خرد شد بمغز اندرون کاسته
ز بس خاک و خون ریختن در جهان جوانان ندارند از من نهان
چو آگنده گردد جوانان بچیز ز اندیشه شاه و موبد به نیز
همه نیکوی چون نامه پیوسته شد ز خون ریختن شاه دلخسته شد
ز هر کشوری کار داری گزید بران داد و دانش خیانت چو دید
هم از گنج بد پوشش و خوردشان ز گستردنی باره آوردنان
بفرمود تا دیوان بیاراستی وزان زیردستان درم خواستی
نهادی بران سیم نام خراج بدیوان ستاننده با فر و تاج
بشش ماه بستد شهنشاه داد نبودی ستاننده زان بوم شاد
بدان چاره تا مرد بیکار خوار بر نیزد نباشد بید رهنمون
وزین پس چو بشنید کار آگهان که از داد و از ایمنی در جهان
که هر کس درم بد خراجش نبود بسر اندرش داد ریها فزود
ز بیری نگری نهادند روی بر از رنج گشتند بیکار جوی
چو آن نامه برخواند بهرام گور بدلش اندر افکند زان نامه شور
ز هر کشوری مرزبانان گزید جوان داد دلشان خیانت چو دید
بدرگاه یکساله روزی بداد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نفرمود آن را بریزند خون که آرند کژی بکار اندرون
بر آنند فرمان یزدان بروی بدان تا نشود هر کسی چاره جوی
بر آمد برین بر بسی روزگار یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی رست گویان و کارآگهان کجا او پراکنده شد در جهان
که اندر جهان جست تا سودمند که آید بدین پادشاهی گزند
نخستند پاسخ که از داد شاه بکردی کسی گرد آئین و راه
نبد رای اندیشه گشت و ورز کسی کش کشاورزی آورد ورز
دگر نیمه از خواب و آسایش است دگر خوردن و کام و آرایش است
چو بیکاری او ز بهر ایستی است به بید انشان بر بباید گریست
بر و داد باید دو و چار دانگ چو شد گرسنه تا نیاید ببانگ
کسی کو ندارد نبرد میش و گاو تو با او ببندی در رفتی مکاو

بخوبی نوا کن تو آواز گنج … کس از مستی تا نباشد برنج
گراید دنگه باشد زیان از هوا … نباشد کسی بر هوا باد دس

چو جایی زرع را ببرد ملخ … برد سبزی کشتمندان شخ
تو از گنج تاوان او باز ده … بکشور ز زر و سوده آزاده

وگر نابرومند جایی بود … دگر بر زمین کور کاهی بود
که ناکشته باشد بگرد جهان … زمین فرومایگان و مهان

کسی کو بران باکار منت … اگر و نیزه بپرورد کار منت
کنم زنده در گور جایی که هست … مبادش نشیم و مبادش نشست

نهادند بر نامه بر مهر شاه … همیونی برافکند هر سو براه
وزین پس بهر موبدی نامه کرد … بجاییکه درویش بر جا بگرد

بپرسید گفت بر رنج کیست … بهر جای درویش بی گنج کیست
ز کار جهان بگیرا که کنید … دلم را سوی روشنی ره کنید

بیامدش تا پنج بهر موبدی … ز هر نامداری و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین … ز هر جای پیوسته کشت آورند

مگر مرد درویش کز شهر یار … بنالد همی از بد روزگار
که چون میگسار تو بگرهی … بسر برز گل دار داد همی

بر آواز رامشگران می خورد … چو نامردمان رامشگر نبرد
بخندید از آن نامه بسیار شاه … بفرمود تا برگرفتند راه

بنزد یکی شنگل فرستاد کس … چنین گفت کای شاه ز یاد رس

تهیدست بی رود می می خورد … تونگر بما نادار دخرد

ازان لوریان برگزین ده هزار … نرد باده بر زخم بربط سوار
چو لوری بیاید بنزدیک شاه … بران نامبردار فرخنده گاه

بهر کس یکی گاو داد و خری … ز دهقان همیخواست دهقان بری
همان نیز خروار گندم هزار … بدرفیان سبردانکه بد نامور

بدان تا بورزد بگاو و بخر … ز گندم کند تخم دارد ببر
کند پیش درویش رامشگری … ورا رایگانی کند کهتری

شد لوری و گاو و گندم بخورد … بیامد سر سال خساره زرد
بدو گفت شاه این کار تو بود … بپراکندن تخم وکشت و درود

خری مانده اکنون بنه برنهید … بباز یدو رود و برنشم دهید
کنون بودی از باک گفتار اوی … همیگر داندر جهان چاره جوی

سگ و گرگ فرموده بد گفت شاه … ز دزدی شب و ز بوبان تراه
سر سال در پیش او شد دبیر … خردمند موبد که بودش وزیر

که شد گنج شاه بزرگی تهی … کنون آمدم تا چه فرمان دهی
هر آنکسکه دارد روانش خرد … بمال خراجی بمانگرد

چنین داد پاسخ بگیتی بساز … که هستم ازین خواسته بی نیاز
جهاندار بدر آن بازهل کافرید … نگر و آمد این آفرینش پدید

همی بگذرد چرخ یزدان بپای … بگیتی مراد ترا رهنمای

بخفت آن شب و بامدادان پگاه … بیامد بدرگاه بهر سپاه

گروهی که با لیت کردند گرد … بر شاه شد بور او نیز دگرد
به پیش بزرگان برو دادتاج … همان طوق با یاره و تخت عاج

برستیدن ایزد آمدش رای … ببیند اخت تاج و بر داخت جای
گرفتش ز کردار گیتی شتاب … چو شب تیره شد کردش آهنگ خواب

چو بنمود شب آفتاب از نشیب … دل موبد از شاه شد بر نهیب
که شاه جهان برنخیزد سپهی … مگر گرگرانی کر زیر دبهی

بیامد تبر د بدر زیر د کرد … چو دیدش کفش برد ها نش فشرد
و را دید پژمرده رنگ رخانش … بدریایی ز رنعت بر داده جانش

حلی اسراع بنو ابو ولد

چنین است این بود تا بود روز　　تو دل را به آز و فزونی مسوز
تبرسد دل سنگ و آهن ز مرگ　　همی آز بر ساختن نیست برگ
بی آزاری و مردمی بایدت　　گذشته چو خواهی که بگزایدت
همی نو کنم تخت شاهی و داد　　مبادا که گیرم ببیداد یاد
کنون گر کند مغزم اندیشه گرد　　بگوییم جهان جستن یزدگرد
چو شد بادشاه جهان پرد گرد　　سپاه پراگنده را گرد کرد
نشستند با موبدان و ردان　　بزرگان سالار فرخ موبدان
جهاندار بر تخت زرین نشست　　در رنج و دست بدی را ببست
نخستین چنین گفت کان پادشاه　　که آسوده و ایمن شد از کینه خواه
هر آنکه دل تیره داری ز رشک　　مر آن درد را دیو باشد پزشک
مدارا خرد را برادر بود　　خرد بر سر دانش افسر بود
بجای کسی گر تو سستی کنی　　نران بر سرش تا دلش بشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار　　نباشی بچشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یاری دهد　　مرا بر جهان کامکاری دهد
یکی دفتری سازم از راستی　　که بندد بر او کژی و کاستی
همی داشت یکچند گیتی بداد　　زمانه بدو شاد و او نیز شاد
بهر سو فرستاد بهر سپاه　　همی داشت گیتی ز دشمن نگاه
ده و هشت بگذشت سال از برش　　بنالید چون تیره شد اخترش
بزرگان و دانندگان را بخواند　　بر تخت زرین بزانو نشاند
چنین گفت کین چرخ ناپایدار　　نه پرورده ماند نه پروردگار
بتاج گرانمایگان بنگرد　　نگاریکه باید همی بنگرد
کنون روز من بر سر آید همی　　به تیر و شکست اندر آید همی
سپردم بهرمز کلاه و نگین　　همان لشکر و گنج ایران زمین
همه گوش دارید فرمان کنید　　ز پیمان او را منش جان کنید
اگر چند پیروز با فر و یال　　ز هرمز فزون است چندی بسال
بهرمز همی بینم آهستگی　　خردمندی و شرم و بایستگی
بگفت این و یکهفته زان پس بزیست　　برفت و بر و تخت چندان گریست
هر آنکس که آید همی در شمار　　پسر دیگر نخوانی ورا پایدار
چو هرمز بر آمد بتخت پدر　　بسر بر نهاد آن کیی تاج زر
چو پیروز را دید گفتی بخشم　　همی آب رشک اندر آمد بچشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان　　ابا لشکر و گنج و تاج مهان
چغانی شهی بد فغانیش نام　　جهانجوی با لشکر و گنج و کام
فغانیش را گفت کای نیکخواه　　دو فرزند بودیم زیبای گاه
پدر تاج شاهی بکهتر سپرد　　چو بیداد کرد او بسر برد و مرد
چو لشکر دهی مر مرا گنج هست　　سلاح بزرگی و نیروی دست
فغانی بدو گفت کاری رواست　　جهانداریم سر بسر پادشاست
به پیمان سپارم سپاهی ترا　　نمایم سوی داد راهی ورا
که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد　　که خود بهد این دارم از یزدگرد
بدو گفت پیروز کاری رواست　　فزون زان تو با پادشاهی تراست
بدو داد شمشیر زن سی هزار　　ز هیتالیان لشکر نامدار
سپاهی بیاورد پیروز شاه　　که از گرد تاریک شد چرخ ماه
بیاویخت با هرمز شهریار　　فراوان نبرد است شان کارزار
سرانجام هرمز گرفتار شد　　همه تاج جاهش ابا خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید　　دلش مهر و پیوند او را گزید
نفرمود تا بارگی برنشست　　نشد تیز بوسید روی و دو دست
فرستاد بازش بایوان خویش　　بدو خوانده آن عهد و پیمان خویش

بیامد بتخت کیی برنشست
جهان چون بود شاه یزدان پرست

نخستین چنین گفت کای مهتران
وامی بهر شهر با کهتر سروران

همیخواهم از داور بی نیاز
که باشد مرا زندگانی دراز

اگر که را که دارم و مه همه
فراوان خرد باشم و روزبه

سرمردمی بردباری بود
سبک سر بهانه بخواری بود

ستون خرد داد و بخشایش است
در بخشش او را چو آرایش است

زبان چرب و گوینده گی زو است
دلیری و مردانگی پیرا و است

همان نامور کو ندارد خرد
ز تخت بزرگی کجا برخورد

خردمند هم نیز جاوید نیست
زی برتر از فر جمشید نیست

که تا جشن بماه اندر آمد بهر
نشست کیی دیگری را سزد

نماند برین خاک جاوید کس
ز هر بد بیزدان پناهید و بس

همی بود یکسان با داد و بند
خردمند و از دوری بگزند

دگر سال روی هوا خشک شد
بجوی اندرون آب چون مشک شد

سه دیگر همان و چهارم همان
ز خشکی زنند مجلس شادمان

هوا را دهان خشک چون خاک شد
بجوی اندرون آب چون مشک شد

ز بس مردن مردم و چارپای
یکی را ندید بر خاک پای

شهنشاه ایران چو دیدان شگفت
خراج و گزید از جهان برگرفت

بهر شهر کانبار بودش نهان
ببخشید با کهتران و مهان

خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای نامداران با دستگاه

غله هر چه دارید بر اکنید
ز دینار هر روز بر اکنید

هرانکسکه دارد بهای غله
دگر گاو و هر گوسفندی یله

بهر چیز و خوشید کو را هواست
که از خوردنی جانور را بهاست

بهر کار داری و خودکامه
فرستاد تا زان یکی نامه

که انبارها در گشایید باز
بگیتی هرانکسکه هستش نیاز

کسی کو بمیرد ز نا یافت نان
ز برنا و از پیر و از موبدان

بهر نیم ز تن خون انباردار
که او کار یزدان کرانه خوار

بفرمود تا خانه بگذاشتند
بدشت آمد و دست برداشتند

همی تا بماه اندر آمد خوش
ز بس زاری موبد پاک جان

ز کوه وز هامون و از دشت و غار
ز یزدان همیخواستند زینهار

برین گونه تا هفت سال از جهان
ندید هیچ سیری کهان و مهان

بهشتم بیامد مه فروردین
برآمد یکی باد با آفرین

همی دُر ببارید بر خاک خشک
همی آمد از بوستان بوی مشک

شده ناله چنگ گلبن قدح
همی تافت از ابر قوس قزح

زمانه برست از بد بدگمان
بهر جای برزه نهاده کمان

چو بهروز آزان غله تنگی برست
بآرام بر تخت شاهی نشست

یکی نامرسان کرد فیروز نام
بفرمود کورا نهادند نام

دگر کرد یاران بهروز نام
جنیده بهر جای بر کام نام

که اکنون همیخواهم از اردبیل
که قیصر بدو داد ازاد اسیل

چهارم که فرخنده گفتا رزی است
که آرام شاهان فرخ پی است

جو این بوم ها گشت آباد کرد
دل مردم پیر خرد شاد کرد

درم داد با لشکر نامدار
سوی جنگ جستن برآراست کار

بدان جنگ هر فر بدش بشر و
همیرفت با کارسازان نو

فنا داز پس بیست فیروز شاه
همی راند چون باد لشکر براه

یکی فارسی کی نامدار
که شوخانش خواندی همی شهریار

بفرمود فیروز کاید بجاش
جو در پالسته پیش بلاش

که بهروز را باک فرزند بود
خردمند شاهی بر و شد بود

بلاش از بر تخت بنشست شاد
که کهتر بسر بود با فر و داد

سپه را سوی جنگ ترکان کشید
همی راند با لشکر و گنج و ساز
نشسته یکی عهد شاهنشهان
چو پیروز شیر اوژن انجا رسید
مناره برآرم بشمشیر و گنج
بگوییم کردار بهرام گور
چو بشنید فغفور خاقان که شاه
دبیر جهاندیده را پیش خواند
یکی نامه بنوشت با آفرین
چنین گفت کز عهد شاهان داد
چو جان آزادگان بشکنی
نباید ز هر کارش آگاه کرد
چو آن نامه برخواند پیروز شاه
بگویش که تا پیش رود برک
من اکنون سپاهی بیارم گران
فرستاده آمد بکردار باد
که بشکند بنیادش ز بهرام شاه
بدو گفت نزدیک پیروز رو
همی بر سر تیره بر پیش شاه
مرا آفرین بر تو نفرین بود
که بیداد جوید کس اندر جهان
برین بر جهاندار یزدان گواست
نمانی تو زین جنگ بهره گر
فرستاده نامه برآمد چو گرد
فرستاده گفت چندین سخن

که بیکار جوید با خوشنواز
که از ترک ایران بدی در جهان
نشان کرده شاه ایران بدید
ز هیتال تا کس نیاید برنج
بمردی و دانایی و فر و زور
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
بکردی نگه اندر خسرو نژاد
نشان بزرگی نیاکان فکنی
بسی هدیه با نامه همراه کرد
برآشفت از آن نامور نیکخواه
شما را فرستاد بهرام چاک
برآواز کرداچ سخن سرکران
شنیده سخنها همه کرد یاد
که جیحون میانجی است ما را براه
بجز بی سخنگویی و پاسخ مشنو
بیارم چو خورشید تابان براه
دگر نام تو شاه بی دین بود
به بیداد سر از عهد شاهنشهان
که او را که خواستن ناسزاست
نیابی مگر ز اختر نیک بر
سخنها به پیروز بر یاد کرد
بگوید جهاندیده مرد کهن

نشانی که بهرام پل کرده بود
کسی زین نشان تیر برنگذرد
چنین گفت یکسر بگردنکشان
چو باشد مناره به پیش ترک
نمانم بجای بی خوشنواز
همی بشکند عهد بهرام گور
نه این بود در رسم نیاکان تو
مرا با تو پیمان نباید شکست
سوار سراینده بر در فراز
فرستاده را گفت برخیز و رو
کنون تا لب رود جیحون تراست
نمانم مگر سایه خوشنواز
بیاورد لشکر بدشت نبرد
یکی مرد بینادل و چرب گوی
بگویش که عهد نیای ترا
بدان تا هر آنکس که دارد خرد
بیزدان پرستد نه یزدان پرست
بداد و بمردی چو بهرام شاه
که بیداد جوی همی جنگ من
ازین لشکر اسپهم فرستاد کس
چو برخواند آن نامه خوشنواز
که از جاج یک پی نهد پیش رو

همی تاج و تخت بزرگان کشید
ز بیتی بلندی برآورده بود
که آن روز بر ترسیلی برد
که پیش بزرگ من بنهند
بزرگان بپیش من آیند جنگ
نه هیتال ترکان نشیب و فراز
بدان آشتی تازه شد جنگ و سور
ز پیروز با او سخنها براند
ز داد ار بر شهریار زمین
گزیده جهاندار پاکان تو
نیا جار پیروزی شمشیر دست
همیرفت با نامه خوشنواز
بنزدیک آن مرد بی مایه شو
بلندی و پستی و هامون تراست
از آن شاه گردنکش و پیرسار
همان عهد را برستا زه گرد
ز لشکر گزین کرد با آبروی
بلند اختر و رهنمای ترا
بمنشور آن داد کر بنگرد
نه اندر جهان مردم زیردست
کسی تیر تنها دبیر سر کلاه
چنین تا به گردن آهنگ من
برین جنگ یزدان مرا یار بس
بر از خشم شد شاه گردنفراز
بنوک سنانش فرستم درود

فرستاده آمد بر خوشنواز — فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیک پیروز ترس خدای — ندیدم نبودش کسی رهنمای
همی دیده را خشک جوید همی — بفرمان یزدان بگوید همی
چو بشنید زو این سخن خوشنواز — بیزدان پناهید و بردش نماز
چنین گفت کای داور دادناک — توی آفریننده هور و خاک
تو دانی که پیروز بیدادگر — ز بهرام بنشین ندارد هنر
سخنها به بیداد گوید همی — بزرگی و شمشیر جوید همی
بی او ز روی زمین بر گسل — نه نیروی آهنگ مانش بدل
نگرد سپه بر یکی کنده کرد — سرش را بپوشید و آگنده گرد
کمندی فرو برد بالای او — سرش پست کرده ز بنهای او
چو این کرده شد نام یزدان بخواند — ز بنش همی تند لشکر براند
وز آن روی پیروز برگشته شاه — همی راند چون باد لشکر براه
وزین روی پیروز تا خوشنواز — چنین تا بر کنده آمد فراز
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس — هوا شد ز گرد سپه آبنوس
چنین تیر باران شد از هر دو سوی — که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیکی کنده شد خوشنواز — همی گفت با داور پاک راز
وز آن روز چون باد پیروز شاه — همی راند با خوار مایه سپاه
بکنده در افتاد با چند مرد — بزرگان و شیران روز نبرد
چو نرسی برادرش فرخ قباد — بزرگان و شاهان خسرو نژاد
بدینسان نگونسار شد هفت شاه — همان نامداران زرین کلاه
بزرگان و بیکار جویان همان — کسی را که برکنده آمد زمان
وز آنجایگه شد سبک خوشنواز — سرافراز با لشکر رزم ساز
بتاراج داد آن سپاه و بنه — نه کس میسره دید نه میمنه
از ایرانیان چند برد اسیر — چه افکنده بر خاک و خسته بتیر
نباید که باشد جهانجوی زفت — دل زفت با خاک تیره است جفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار — چه با زیردست و چه با شهریار
به بیچاند آنرا که خود پرورد — اگر بهنشی یا ستون خرد
نماند برین خاک جاوید کس — ترا توشه راستی باد و بس
چو برگشت بر کنده بر خوشنواز — سپاهش شد از خواسته بی نیاز
باهن ببستند پای قباد — ز تخت و نژادش نکردند یاد
چو آگاهی آمد با یران سپاه — از آن کنده و رزم پیروز شاه
خروشی برآمد ز کشور بدرد — از آن شهریاران آزاد مرد
چو اندر جهان این سخن گشت فاش — فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه موی شاهی ز بن بر بکند — همی ریخت بر تخت خاک نژند
سپاهی و شهری ایران بدرد — زن و مرد کودک همی مویه کرد
همه کنده موی و همه خسته روی — همه شاه گوی و همه شاه جوی
که تا چون گریزند از ایران زمین — اگر زنده بیند از ایران زمین
چو بنشست با سوگ ماهی بلاش — سرش پر ز گرد و رخش پر خراش
فراوان بگفتند با او به پند — سخنها که بودی ورا سودمند
بر آن تخت شاهیش بنشانده اند — همی زر و گوهر برافشانده اند
چو بنشست بر گاه گفت ای سران — بجوئید راه و دل بخردان
شما را ابر گیتی نزدیک من — چو روشن شود راه تاریک من
بگیتی هر آنکس که نیکی کند — بکوشد که تا رای او بشکند
هر آنکس که باشد بتو بدسگال — که خواهد همی کار خود را بحال
دل مردم بیدادگر بشکنم — همان بیخ شادیش از بن کنم
مباشید گستاخ با پادشا — بویژه کسی کو بود پارسا

کرد و کاو

که او گاه زهر است و گه پای زهر تو جوینده از زهر و تریاک بهر
سپاه آمد و موبد موبدان هر آنکس که بُد از در بخردان

نگینی تو خوشنودی شاه جوی منوش ایچ تختش مگر تازه روی
چو خشم آورد شاه پوزش گزین همی خوان به بیداد و داد آفرین

هر آنگه که گویی که دانا شدم بهر دانشی بر توانا شدم
چنان دان که نادان تری آن زمان مشو بر تن خویش بر بدگمان

اگر کار بندید پند مرا سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان داننده یابید گنج کسی را ز دانش ندیدیم رنج

بر مهتران آفرین خواندند ز دانایی او فرو ماندند
برفتند خشنود از ایوان اوی ببردند پژمرده تن و جان اوی

بدانگه که پیروز شد سوی جنگ یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه بلاش جوان را بود نیکخواه

بدانگاه شایسته بد سوفرای یکی نامور بود پاکیزه رای
جهاندیده از شهر شیراز بود سپهبد دل و گردن افراز بود

همان مرزبان بُد بر ابلستان به بست و به غزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای ز پیروز بی رای و بی رهنمای

ز مژگان سرشک سرخ بر چکید همان جامهٔ پهلوانی درید
ز سر برگرفتند گردان کلاه همه ماتم نشستند بر سوگ شاه

همی گفت بر کینه شهریار بلاش جوان چون بود خواستار
بدانست کان کار بی سود گشت سر تخت شاهی پر از دود گشت

سپه پراکنده را گرد کرد بزد کوس و از دشت برخاست گرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار همه رزمجوی و همه کینه دار

درم داد و آن لشکر آباد کرد دل مردم کینه ور شاد کرد
فرستاده خواست شیرین زبان خردمند و بیدار و روشن روان

یکی نامه بنوشت با داغ و درد دو دیده پر از خون و رخساره زرد
بنامه درون پندها کرد یاد ز جمشید و نخجیر و کیقباد

وزین پس فرستاده نزد بلاش تو شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این درد هر کس بخواهد چشید شکیبایی و نام باید گزید

ز باد آمده باز گردد بدم یکی داد خواندش و دیگر ستم
کنون من به دستوری شهریار بسیجم بدین کینه و کارزار

که از کینه و خون پیروز شاه نتابد همی بر فلک هور و ماه
فرستاده زین روی برداشت پای وزان روی گریان بشد سوفرای

بیاراست لشکر چو برتند رو بیامد ز زابلستان سوی مرو
یکی مرد بگزید بیدار دل که آهسته دارد بگفتار دل

نویسنده نامه را گفت خیز که آمد سر نامه را رستخیز
یکی نامه بنویس زی خوشنواز که ای بیخرد درویه دیر باز

گنهکار کردی به تر دامنت شود مویه گر بر تو بر اهرمنت
که کرد آنکه تو کردی ای بیوفا به بینی کنون زود تیغ جفا

بکشتی شهنشاه را بیگناه نبیره جهاندار بهرام شاه
یکی کین نو ساختی در جهان که آن کینه هرگز نگردد نهان

چرابش او چون سگ چاپلوس نرفتی چو برخاست آوای کوس
پناهی تو زین خاندان زنده بود بهر رنجش بهرام چون بنده بود

من اینک بهر در آمدم جنگجوی نمانم ز هیتالیان رنگ و بوی
اسیران و آن خواسته هرچه بود گران زر که آوردی و تیغ و سود

همه باز خواهم به شمشیر کین بهر و آورم خاک توران زمین
نمانم جهان را الیزند تو بدین دوده و خویش و پیوند تو

بفرمان یزدان ببرم سرت ز خون همچو دریا کنم کشورت
نه کین باشد ار چند گویم دراز که از کین پیروز چون خوشنواز

شود زیر خاک از پی کین تباه ... بپیران روانش شود کینه خواه
فرستاده با نامهٔ سوفرای ... سرافراز لشکر برداخت جای
نویسنده نامه را داد و گفت ... که پنهان مگو آنچه اندر نهفت
همهتر چنین گفت مرد دبیر ... که این نامه بر گرز و تیغ است و تیر
شکسته شد آن مرد جنگی از آن تاب ... ازان یک سخن نامهٔ سوفرای
هم اندر زمان رود پاسخ نوشت ... سخن هرچه رفت اندر و خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار ... بترسیم از گردش روزگار
که هرکس که بود او یزدان پرست ... نیاورد بر عهد شاهان شکست
فرستادمش نامهٔ پندمند ... دگر عهد آن شهریار بلند
بر و خوار بود آنچه گفتم سخن ... هم اندیشهٔ روزگار کهن
جهان کینه ور گشت من چاره جوی ... سپه را چو رواندر آمد بروی
به پیروز بر اختر آشفته شد ... نه برگاه من شاه نو گفته شد
چو بشکست پیمان شاهان داد ... نبود از جوانیش یک روز شاد
نیامد پسند جهان آفرین ... تو گفتی که بگرفت بالین زمین
هر آنکس که عهد نیاکان شکند ... سر آشتی را بپا افگنند
چو پیروز با شد بدشت نبرد ... شکسته بدشت اندرون سر نبرد
گرامی تر آن هم آراسته است ... بگنج و بجنگ آورم کاسته است
فرستاده با نامداران ز جای ... بیکباره آمد بر سوفرای
چو برخواند آن نامه پهلوان ... بدشنام بگشاد گویا زبان
ز میدان خروشیدن گاو دم ... شنیدند آواز رویینه خم
بکش میهن آورد چندان سپاه ... که بر چرخ خورشید گم کرد راه
برین همنشانان زود بگذاشتند ... همه راه را خانه پنداشتند
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز ... بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
به پیکند شد رزمگاهی گزید ... که چرخ روان روی هامون ندید
وزین روی بر کینه دل سوفرای ... بکردار باد اندر آمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه ... به پیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی ... جهان شد پر آواز پرخاشجوی
نخوابید با نامور بانگ جرس ... همی آمد از هر دو بر شور و بس
چنین تا پدید آمد آن تیغ شید ... در و دشت شد چون بلور سپید
دو لشکر همی رزم را ساختند ... درفش بزرگی برافراختند
از آواز گردان پرخاشخر ... بدرید مر اژدها را جگر
هوا دام کرکس شد از پر تیر ... زمین شد ز خون سران آبگیر
بهر سو که دیدی یلی کشته بود ... گر از پیلان روز برگشته بود
بجنبید از قلبگه سوفرای ... بیکبار سپاه اندر آمد ز جای
وزان روی با تیغ کین خوشنواز ... نشیب اندر انداخت آب از فراز
بدید آنکه شد روزگار درشت ... عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پس سوفرای ... همی تاخت با نیزه سر گرای
بسی کرد از آن نامداران اسیر ... بسی کشته شد هم به شمشیر و تیر
همی تاخت تا پیش کنده رسید ... بره بر یکی خسته و کشته دید
زبالا که کرد پس خوشنواز ... سپه را ز هامون نشیب و فراز
همه دشت برگشته و خواسته ... شده دشت چون چرخ آراسته
سلاح و کمرها و اسب و رهی ... ستام و سنان و کلاه مهی
همی برد هر کس سوی سوفرای ... تلی کشته چون کوه البرز جای
ببخشید هر کس همه بر سپاه ... نکرد اندران چتر ترکان نگاه
بلشکر چنین گفت ابر روزگار ... بکام دل ما بد این روزگار
چو خورشید بنمود از چرخ دست ... بدین دشت خیره نباید نشست

بکین ششه ابراهیم

بکین شهنشاه ایران شویم   برین ورز بگذار شیران شویم
همه لشکر بی دست بر آزدند   همی هر کسی رای دیگر زدند
بدین هفتمین تا زخشم سپهر   بدید آمد آن نیور تاج مهر
تبیره بر آمد ز هر دو سپاه   نشست از بر باره بر سوفرای
فرستاده آمد از خوشنواز   نبرد یکی سالار گردن فراز
که از جنگ و بیکار و خونریختن   نباشد جز از رنج و آویختن
دو مرد خردمند گرد و جوان   بدوزخ فرستیم هر دو روان
اگر باز گردی ره بخردی   بدانی که اینکار بد ایزدی
شد بادشه کشته پیروز شاه   ز اختر سر آمد برو سال و ماه
گنهکار شد آنکه بشکست عهد   گزین کرد حنظل ببندید خشت شهد
کنون بود نی بود بر ما گذشت   جنگ آنکه گرد گذشته نگشت
اسیران و آن خواسته هرچه بود   ز زرین و آن گوهر نابود
ز اسب و سلاح و ز تاج و ز تخت   که آن روز بگذاشت پیروز بخت
فرستم همه نزد سالار شاه   چه از ویژه گنج و چه خز سیاه
تو پیروز گر سوی ایران شوی   ببر دیک شاه دلیران شوی
نباشد مرا سوی ایران بسیج   تو از عهد بهرام گردن مپیچ
شهنشاه گیتی ببخشید راست   هر آنکس که و چه بست ایران براست
بایران ندانند کسی از تو به   بما بر تویی شاه و سالار مه
چنین گفت با سرکشان سوفرای   که امروز ما را جز این نیست رای
گرانمایگان از پس بیخ اشیم جنگ   بایران بریم این سپه بیدرنگ
چو در دست ایشان بود کیقباد   چو فرزند پیروز خسرو نژاد
همان موبد موبدان اردشیر   ز لشکر بزرگان برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز   بود کار بی سود بر ما دراز
کند دارا ایران که دارد اسیر   قباد و جهانجوی چون اردشیر
اگر نیستی در میان کیقباد   ز موبد بکردی دل و مغز یاد
گر او را ز ترکان بباید بروی   نماند بایران جز از گفتگوی
یکی جنگ باشد که تا رستخیز   بود در میان دلیران جنبر
فرستاده را نغز پاسخ دهم   برین آشتی رای فرخ نهیم
مگر باز بینیم روی قباد   که بی او سر تاج شاهی مباد
فرستاده را خواند پس پهلوان   سخن گفت با وی بشیرین زبان
چنین گفت کاین ایزدی بود و بس   جنان بد سگالد بگوید بکس
بزرگان ایران گو گشتند سیر   قباد آمد با موبد اردشیر
دگر هر که دارند بر پای بند   فرستند تازی منش ارجمند
دگر خواسته هرچه دارند نیز   زر و دینار و از تاج هر گونه چیز
یکایک فرستند نزدیک من   به پیش بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیازیم دست   که ما بی نیازیم و یزدان پرست
ز هیچون پیروز دیهم بگذریم   وزین پس بی خاک ریزیم ابر
همه خواسته سر بسر یاد کرد   کجا رفت از خاک دشت نبرد
همان تخت با تاج پیروز شاه   چو چیزی بر آگند از ایران سپاه
فرستاد نیکی سوی سوفرای   بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدیدند روی قباد   ز دیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر   اسیران که بودند برنا و پیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند   همه دست بر آسمان داشتند
که پور شهنشاه را بنگرند   بدیدند با هر که آزار جند
جو آگاهی آمد بایران زمین   ازان ننگ بی چهر آفرین
که از جنگ بیکار با خوشنواز   ز رای خبان مرد نیرنگ ساز
که از جنگ برگشت پیروز شاد   کنون ده شد از بند بای قباد
همان موبد موبدان اردشیر   کسی را که بودند از ایران اسیر

بیاور وا کنون ز جیحون گذشت
از ایران سپاه آب برآب و دشت
خروشی برآمد از ایران گروه
تو گفتی که شد کوش گرزان چو روز

بزرگان فرزانه برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آن زمان تخت سیمین نهاد
که با پهلوان بر نشیند قباد

چو آمد بشهر اندرون سوفرای
بزرگان برفتند یکسر ز جای
پذیره شدن را بیاراست شاه
همیرفت با آنکه بودش سپاه

بلاش آن زمان دید روی قباد
رها گشته از بند فیروز شاد
سر او را سبک شاه در بر گرفت
ز هیتال چین دستار بر سر گرفت

ز راه اندر ایوان شاه آمدند
پلیده دل و کینه خواه آمدند
همی بود جستن نه بر آرزوی
ز تیمار پیروز آزاده خوی

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
همی جام کز سوفرا را شنود
ببربط همی رزم توران سرود

جهانرا همه چشم بر سوفرا
ازو گشت شاد و بدو داد جای
همه شهر ایران بدو گشت باز
کسیرا که بُد کینه خو شنواز

بُد سوفرا از جهان بی همال
همیرفت ازینگونه تا چار سال
نبودی جز آن چیز کو خواستی
جهانرا برای خود آراستی

چو فرمان او در جهان گشت فاش
بجز بی بهر دخت گاه بلاش
بدو گفت شاهی برانی همی
بدانرا از نیکان ندانی همی

همی پادشاهی ببازی کنی
ز بهروزی و بی نیازی کنی
قباد از تو در کار داناتر است
برین پادشاهی تواناتر است

بایوان خویش اندر آمد بلاش
نیارست گفتش که ایدر مباش
همی گفت بی تخت این بود
که بی کوشش و رنج و نفرین بود

چو بر تخت بنشست فرخ قباد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد

سوی طیسفون شد ز شهر صطخر
که گردان کشانرا بدو بود فخر

چو بر تخت پیروز بنشست گفت
که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشاده است راه
بروز سپید و شبان سیاه

بزرگ آنکسی کو بگفتار راست
زبانرا بیاراست گر بی بخواست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون
سر راستان خواندش رهنمون

نهد تخت خشنودی اندر جهان
بباید بداد آفرین مهان
دل خویش کرد و ز داری نگین
مهان و کهانت کنند آفرین

هرآنگه که شد پادشه گنج جوی
ز کژی شود زود پیکارجوی
سخن را شنیدن بباید نخست
چو دانا شوی پاسخ آید درست

چو داننده مردم شود از ور
همی دانش او را نیاید ببر
هرآنکه که دانا بود بر شتاب
چه دانش مر او را چه برای آب

جهان هم که باید دل لشکری
همی در نکوهش کند کهتری
توانگر کجا سخت باشد بچیز
فرومایه تر شد ز درویش نیز

چو درویش نادان کند برتری
بدیوانگی ماند این داوری
چو عیب تن خویش داند کسی
ز عیب کسان بر نگوید بسی

ستون خرد بردباری بود
چو تیزی کنی سر بخواری بود
چو خرسند گشتی بداد خدای
توانگر شدی یکدل و پاکرای

گر از آز داری تنت را برنج
تن مرد بی آز بهتر ز گنج
مر آنرا که دانش بود توشه مرد
بمیرد تنش نام هرگز نمرد

همه سر بسر دست نیکی برید
جهان جهانرا بد بسپرید
همه مهتران آفرین خواندند
زبرجد بتاجش بر افشاندند

جوان بود بالاش پنج و یکی
ز شادی ورا بهره بد اندکی
همیراند کار جهان سوفرای
قباد اندر ایوان نبد کدخدای

همه کار او پهلوان راندی
کسیرا بر شاه ننشاندی
نه موبد براو را نه فرمان و رای
نه دستوری باز گشتن ز جای

سپهبد بشد لشکرش باز گرد ... بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش ... ز هر کام برداشته بهر خویش

همه پارس را مانده چون رهی ... همه بود جز تاج شاهنشهی
بدان بد که من شاه تنها بدم ... بشاهی بر و آفرین خواندم

گر از من کسی زشت گوید بدی ... ورا سر دگوید براند ز روی
همی باز جستی بهر کشوری ... ز هر نامداری و هر مهتری

جو آگاهی آمد سوی کیقباد ... ز شیراز و از کار بیداد و داد
همی گفت هر کس که جز نام شاه ... ندارد ز ایران گنج و سپاه

نه فرمانش باشد بجز نیک رای ... جهان شد همه بنده سوفزای
هر آنکس که بد راز دار قباد ... بر او این سخن را همی کرد یاد

که از شهریاری نیاید پسند ... چرا کردی این شهریار بلند
ز گنج تو آگنده تر گنج اوی ... بباید گسست از جهان رنج اوی

همه پارس چون بنده او شدند ... بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار بر شد دل کیقباد ... ز رنجش همی بر نگرد ایچ یاد

همی گفت اگر من فرستم سپاه ... سر او بگردد شود رزم خواه
جو او دشمنی کرده باشم برنج ... از و دید باید بسی درد و رنج

کند هر کسی یاد کردار اوی ... نهانی همیداشت آزار اوی
ندارم از ایران همی رزم خواه ... گرایدر شود پیش او با سپاه

بدو گفت فرزانه مندی ازین ... گر او شهریاری بود با فرین
تر انبد کانند و سالار هست ... که سازند با جنگ کردنده دست

جو شاپور رازی بباید ز جای ... ببرد دل بد کنش سوفزای
شنید این سخن شاه نیرو گرفت ... هنرها نشست از دل آهو گرفت

همانگه جهاندیده کیقباد ... بفرمود تا برنشیند جو باد
بنزدیک شاپور رازی شود ... بر آواز نخچیر بازی شود

هم اندر زمان بر فشاند ورا ... ز ری سوی درگاه خواند ورا
دو اسپه فرستاد آمد بری ... جو باد خزانی بگفتار کی

جو دیدش بپرسید سالار بار ... ازو لبستد آن نامه شهریار
بیامد بشاپور رازی بگفت ... سوار سرافراز را از نهفت

جو برخواند آن نامه کیقباد ... بخندید بر شاپور ترک نژاد
که بر سوفزا دشمن اندر جهان ... نبودی جز او آشکار و نهان

جو بشنید فرمان بران انجمن ... سوی طیسفون تیز لشکر براند
جو آورد لشکر بنزدیک شاه ... هم اندر زمان بر گشادند راه

جو دیدش جهاندار بنواختش ... بر تخت فیروز بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی بهره ام ... به بیهودگی در جهان شهره ام

همه سوفزا است بهر مهی ... همی نام بینم ز شاهنشهی
ازین داد بیداد در گردنم ... نه جام و روزی به بخت تنم

بایران برادر بوی کدخدای ... بهشتی ز بیداد گر سوفزای
بدو گفت شاپور کای نامدار ... دلت را بدین کار رنجه مدار

یکی نامه باید نوشتن درست ... سرافراز نام و نژادم نخست
بگوی که از تاج شاهنشهی ... مرا بهره ز تخت و گنج تهی

توی باز خواه و منم ما گناه ... نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان ... ز کردار تو خسته باشم روان

جو نامه بر نیکو نه باشد بدوی ... جو من باشم و لشکر جنگجوی
نمانم که بر هم زنم تیز خشم ... بگویم سخن پیش او جز بخشم

نویسنده نامه را خواندند ... بنزدیک شاپور بنشاندند
بگفت این سخنها که شاه گفت ... بشد آن کلک سنجیده با باد جفت

جو بر نامه بر مهر بنهاد شاه ... بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس هر که بد نامدار ... پراکنده از لشکر شهریار

خود و نامداران پرخاشجوی ... سوی شهر شیراز بنهاد روی
جو آگاه شد زین سخن سوفزای ... همانگه بیاورد لشکر ز جای

پذیره شدش با سپاه گران
گزیده سواران جوشن وران

رسیدند پس یکبدیگر فراز
فرود آمدند آن دو گردنفراز

چو شاپور زنبست با سوفزای
فراوان زروند از بد و نیک رای

برو داد پس نامهٔ شهریار
شمیر فت هرگونه دشوار و خوار

چو برخواند آن نامهٔ پهلوان
تبر بر دو شد کند و تیره روان

چو آن نامه برخواند شاپور گفت
که اکنون سخن را نباید نهفت

ترا شید فرمود شاه جهان
فراوان بنالید پیش مهان

بدر نیستا نکه برخواندی نامه را
تو دانی شهنشاه خودکامه را

چنین داد پاسخ بدو پهلوان
که داند مر آن شهریار جهان

که آن رنج بردیم و بختی ز شاه
برفتیم زی زابلستان با سپاه

ببردی رها ندیدم او راز بند
نماندم که آید بر او نیش گزند

مراد شما بود نزدیک شاه
همان نیز دیگر آن ایران سپاه

گراید و نکه شد است با دانش من
تراخنگ دادن ببر خانش من

نخواهم زمان از تو با یم به بند
ندارد مرا نیز او سودمند

زیزدان و از لشکرش نیست بیم
که من چند با بوده ام خون گرم

بدانکه کی شاه در بند بود
بیزدان مرا سخت پیوند بود

که دستم نه بیند مگر دست تیغ
بجنگ آفتاب اندر آرم ز میغ

مگر سر دهم یا سر خوش نواز
ببردی ز تخت اندر آرم بگاز

کنون شد فرمود شدم رواست
سخنهای او سودمندم رواست

ز فرمان او هیچگونه مگرد
چو برپایه دان شد بر پای مرد

چو بشنید شاپور پاسخ به بست
ببرد نای رویین و خود بر نشست

بیاوردش از پارس پیش قباد
قباد از گذشته نکرد ایچ یاد

بفرمود کو را بزندان برند
بنزدیک با هوشمندان برند

بشیر از فرمود تا هرچه بود
ز سرداران و از گنج و گنش و درود

بیارید یکسر سوی طیسفون
سپارد بگنجور او رهنمون

چو یکهفته بگذشت هرگونه رای
همی راند با نامور سوفزای

چنین گفت پس شاه را رهنمون
که یارند با او همه طیسفون

همان لشکر زیر دستان ما
ز دهقان و از در پرستان ما

گر او اندر ایران بماند درست
ز شاهی ترا دست باید بشست

بر اندیش شاه جهان گشته بهر
سر تخت بد خواه برگشته بهر

چو بشنید مهتر ز موبد سخن
نه بنواخت نیز ار شد از اهرمن

بفرمود پس تا مر او را بجان کشند
بدو بر دل و دیده بریان کنند

چو آگاهی آمد بایرانیان
که آن پهلوان را سر آمد زمان

خروشی بر آمد ز ایران بدرد
زن و مرد و کودک همه مویه کرد

بنفرین زبانهای ایرانیان
بفرمود برخاست آواز میان

برآشفت ایران و برخاست گرد
همی هر کسی کرد ساز نبرد

همی هر کسی گفت بخت قباد
اگر سرفراز د با ایران مباد

سپاهی و شهری همه شد یکی
ببردند نام قباد اندکی

برفتند یکسر بایوان شاه
ز بدگوی بر درد فریاد خواه

کسی کو بر شاه بدگوی بود
بر اندیشه بود و بلاجوی بود

بگشتند و بردند از ایوان کشان
ز جاماست بردند چندی نشان

که کهتر برادر بد و سرفراز
قبادش همی پروریدی بناز

درا برگزیدند و بنشاندند
بشاهی برو آفرین خواندند

با آهن ببستند پای قباد
ز فر و نژادش نکردند یاد

یکی بود بد سوفرا را گزین
خردمند پاکیزه با فر و دین

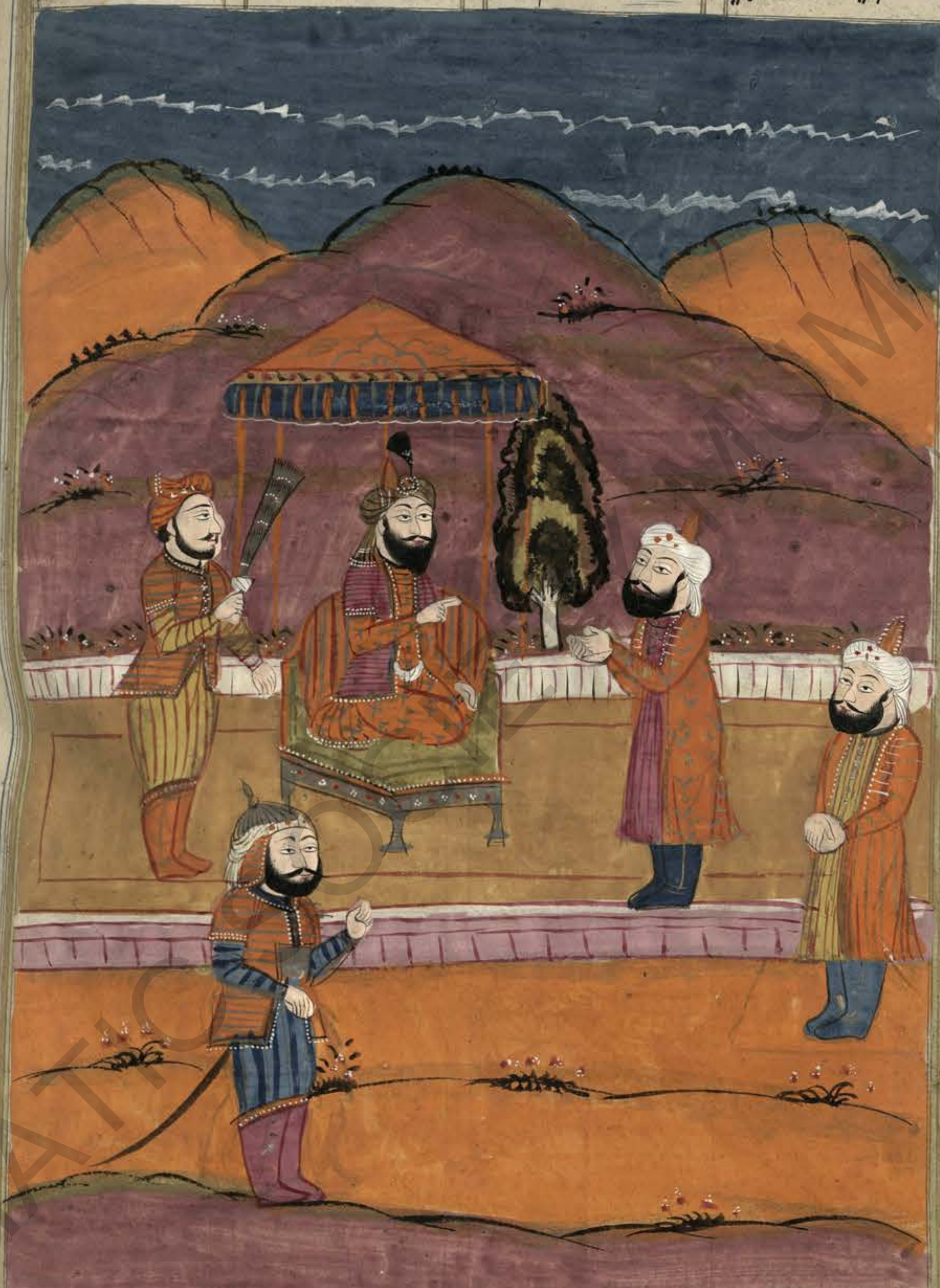
جوانی بی آزار زرمهر نام
که از نام او بد بر شاد کام

سپردند بسته بر شاه را | بدانگونه بدرای بدخواه را | که آن مهربان کینه سوفزای | بخواهد بدادار جهان کدخدای
بی آزار زرمهر یزدان پرست | نسودی میدبا جهاندار دست | پرستش همیکرد پیش قباد | وزان کین نگرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار از و مانده اندر شگفت | وزو بخشش و مردمی برگرفت | همیکرد پوزش که بدخواه من | بر آشوب کرد اختر و ماه من
گرایید و نگه یافتم رهائی ز بند | ترا باشم از هر بدی بی‌گزند | ز دل پاک بردارم آزار تو | کنم چشم روشن بدیدار تو
بدو گفت زرمهر کای شهریار | زبانرا بدین کار رنجه مدار | بدو گر نکرد هیچ بایست کرد | ز مرگش پسر گرم تیمار خورد
ترا من بسان یکی بنده ام | بفرمان و رایت سرافگنده ام | چو گوی تو سوگند و پیمان کنم | دل و جان بمهرت گروگان کنم
چو زرمهر گفت این و خسرو شنید | دل شاه از خرمی بردمید | ازو ایمنی یافت جان قباد | ز گفتار آن پیر خرد گشت شاد
ازین پس بدو راز بگشاد و گفت | که اندیشه از تو نخواهم نهفت | کن دست برپنج تن راز من | جهان دار آن که برخوردی از راز من
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای | سبک شد بدرا بر گرفتش ز پای | شب تیره از شهر بیرون شدند | ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی شهر هیتال کردند روی | از اندیشگان خسته و راه جوی | بر آنگونه سرگشته این هفت مرد | باهواز رفتند تا زان چو گرد
رسیدند بویان پیرمایه ده | بده بر یکی نامبردار مه | بدان خان دهقان فرود آمدند | ببودند و یکباره دم برزدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه | ز مشک سیه بر سرش بر کلاه | جهانجوی چون روی دختر بدید | ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد بر زرمهر گفت | که با سخن دارم اندر نهفت | بشنو از من و پیش دهقان بگوی | مرا جفت من کرد داین چو پری روی
شنید نیز و رازش بدهقان بگفت | که کرد دختر خوب را نیست جفت | یکی نیز انبار دارم بجای | که کردی باهواز برگه جدای
گرانمایه دهقان بر زرمهر گفت | که این دختر خوب اینت جفت | اگر شاید این فرو فرمان تراست | مر این را بدان ده که او را سزاست
بیامد خردمند نزد قباد | چنین گفت کین ماه جفت تو باد | ببستند پیمان ناگهان دید مش | بدانسانکه دیدی ببستند پیش
قباد آن پریروی را پیش خواند | بزانوی کند آوریش بر نشاند | ابا او یک انگشتری بود و بس | که از نگینش بر انگشت کس
بدو داد و گفت این نگین را بدار | بود روز کین را بود خواستار | بدان ده بیک هفته از بهر ماه | همی بود تا هشتم در آمد براه
بر شاه هیتالیان شد قباد | گذشته سخنها همه کرد یاد | بگفت آنچه کردند ایرانیان | بدی را ببستند یکسر میان
بدو گفت شاه از بد خشنواز | همانا بدین روز آمد نیاز | به پیمان سپارم ترا لشکری | از آن هر یکی بر سران افسری
اگر باز مانی تو گنج و سپاه | چغانی بیاید که یازد کلاه | ترا باشد آن مرز و فرمان تراست | ز گرده نباشند پشیمان ترا
ز بردست را گفت چندان قباد | گذشته سخنها برو کرد یاد | چو خواهی فرستمت بیمر سپاه | چغانی نباشد ز کو با کلاه
بیند رفت شمشیرزن سی هزار | همه نامداران گرد و سوار | ز هیتالیان سوی اهواز شد | سراسر جهان زو پر آواز شد
چو خاقان نزدیک دهقان رسید | همه کوی مردان پراگنده دید | همه مژده بردند نزد قباد | که این بود بر شاه فرخنده پی
پسر زاد جفت تو در شب یکی | | | که از ماه پیدا بود اندکی

چو بشنید دژخانه شد شادکام همانگاه کسریش کردند نام

ز دهقان بپرسید زین بن قباد که ای نیکبخت از که داری نژاد بدو گفت آفریدون کرد که از تخم ضحاک شاهی بود

پدر را همچنین گفت و من همچنین که بر آفریدون کنم آفرین ز گفتار او شاد شد قباد ز روز یکه تاج کی بر نهاد



عماری بسیجید و آمد براه نشسته بدو اندرون جفت شاه بیاورد لشکر سوی طیسفون دل از درد ایرانیان پر ز خون

بایران همه سالخورده جوان نشستند با نامور موبدان که این کار گردد بما بر دراز میان دو شاه و دو گرد نفراز

ز روم و چین لشکر آمد کنون بریزند از تیغ بسیار خون بباید خرامید پیش قباد نگر کان سخنها نگیرد بباد

بیاریم جاماسب ده ساله را — که با درسمتا کند ژاله را
نگر ما ز تاراج و خون ریختن — بپیکی سوگذاریم و آویختن
برفتند یکسر بر کیقباد — بگفتند کای شاه خسرونژاد
که از تو دل مردمان خسته شد — بشوخی دل و دیده ما بسته شد
کنون کامرانی بر آن گرت هوا نیست — که شاه جهان بر جهان پادشاست
بیاده همه پیش او در روان — برفتند خاک تیره روان
گناه بزرگان ببخشید شاه — ز خون ریختن کرد پوزش براد
بجمشید جاماسب را همچنین — بزرگان برو خواندند آفرین
بیامد به تخت کیی بر نشست — ور آگشت جاماسب مهتر پرست
همه کار آن پادشاهی چونین — بزر مهر بسپرد و بنشاند پیش
وزو گشت آن شاهی آراسته — جهان گشت بر درد و بر خواسته
برین گونه تا گشت کسری بزرگ — یکی کودکی شد دلیر و سترگ
بفرهنگیان داد فرزند را — جهان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران و یران بساخت — بگردون کلاه کیی بر فراخت
وزین پس بیاورد لشکر بروم — شد آن باره او چو یک مهر موم
همیکرد از ان بوم و بر خارسان — ازو خواست زنهار دو شبان
یکی هند یاور دگر فارقین — بیامیخت شان زند و بنهاد دین
نهاد اندران مرز آتشکده — بزرگی و نوروز و جشن سده
مداین پی افکند و خان کیان
پراگنده بسیار سود و زیان
ز اهواز تا پارس یک شارستان
بگردون برآورد بیمارستان
ازان خواندش نام رستاقباد — که تازی کنون نام صنون نهاد
کندند هر جای بر رود آب — زمین شد پر از جای آرام و خواب
بیامد یکی مرد مزدک بنام — سخنگوی با دانش و شاد کام
گرانمایه مردی و دانش پژوه — قباد دلاور بدو داد گوش
ببرد شهنشاه دستور گشت — نگهبان آن گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش خشک شد در جهان — میان کهان و میان مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید — با ایران کسی برف و باران ندید
مهان جهان بر در کیقباد — همی هر کسی آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه — نماید شما را با امید راه
دوان خود بیامد بر شهریار — چنین گفت کای شاه بر هر کار
بپرسی سخن بر سیم از تو یکی — گرایید و نکه پاسخ دهی اندکی
قباد سراینده گفتش بگوی — همین تازه کن در جهان آبروی
بدو گفت کانکه ماریش گزید — همان از تن و جان بخواهد برید
یکی دیگری را بود پای زهر — که زنده بیاید ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گوی که چیست — که تریاک دار و در منش نیست
چنین داد پاسخ ور انشهریار — سخن کردم از بهر درمی خواستار
بباشید بر نامداران بگاه — نمایم شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند — سخن در دل و درگه از آمدند
چو مزدک ز دور آن گواه ز آید — ز درگه سوی شاه ایران دوید
چنین گفت کای شاه فیروز بخت — سخنگوی بیدار و زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش دادیم — بپاسخ در بسته بگشادیم
گرایید و نکه دستور باشی کنون — بگوییم سخن تا بود رهنمون
بدو گفت پس گوی لب را مبند — که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار — کسی را به بندی به بند استوار
خورش باز گیرند ازو تا بمرد — به بیچارگی جان شیرین سپرد
مکافات آنکسکه نانست داد اوی — مر این خسته را خوار بگذاشت اوی
چه باشد بگوید مگر پادشاه — که آنم دوانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین تنش — که خونیست ناکرده در گردنش

چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه او شد بانبوه گفت / که جایی که گندم بود در نهفت

شوند و همه بهره زو برگرند / بها گر بگیرند ره بسپرند
بتاراج داد آنکه بودش بشهر / بدان تا کجا یک بگیرند بهر

دویدند هر کس که بد گرسنه / بتاراج بردند گندم همه
چه انبار شهری چه آن کیقباد / بیکدانه گندم نبود نشاد

چو دیدند رفتند کارآگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه / بمزدک همی بازگردد گناه

قباد آن سخنگوی را پیش خواند / ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخ که توشه بری / خرد را بگفتار تو شد بری

سخن هرچه بشنیدم از شهریار / بگفتم بیازاریان خوار خوار
بشاه جهان گفتم از مار زهر / وز آنکه تریاک دارد بشهر

اگر خون اینید تریاک دار / بریزد کسی نیست با او شمار
چو شد گرسنه نان اگر بود زهر / بسیری نخواهد ز تریاک بهر

اگر دادگر باشی ای شهریار / وز انبار گندم نیاید بکار
شکم گرسنه خسپد مردم بمرد / که انبار آسوده جانش بمرد

زگفتار او تنگدل شد قباد / لب تیز مغزش زگفتار داد
وزین پس بپرسید پاسخ شنید / دل و جان او پر زگفتار دید

ز خریکه گفتند پیغمبران / همان داد کرموبدان و سران
زگفتار مزدک همی گرم گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت

بر و انجمن شد فراوان سپاه / بسی کس بپیراهی آمد ز راه
همی گفت هر کو توانگر بود / تهیدست با او برابر بود

نباید که باشد کسی برفزود / توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بخبر / فزونی توانگر حرامست نیز

ز تو خانه و خبر بخشیده نیست / تهیدست کس با توانگر یکیست
من این را کنم پاک با دین پاک / شود دیده پیدا بلند از مغاک

هرانکه که او جز بدین دین بود / از ایزد بران راه نفرین بود
ببُد مرد درویش با او یکی / اگر بر بهر بود دگر کودکی

ازین بستدی خبر و دادی بدان / فرو ماند زان سخن موبدان
چو بشنید در دین او شد قباد / ب لارز مود تا بار داد

در آرام ننشاند بر دست آست / ندانست لشکر که موبد کجاست
بر او شد آنکه درویش بود / وگر نانش از گوشت خویش بود

بکرد جهان تازه شد دین اوی / نیارست جستن کس از کین اوی
توانگر همی سر ز نیکی بکاشت / سپردی بدرویش خیر بکه داشت

چنان بد که یکروز مزدک بگاه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز دین ستابرن ما / هم از پاکدان بیزدستان ما

فراوان زگیتی سران بر درند / فرود آورم شان واکنبذرند
زمزدک شنید این سخنها قباد / زگیتی بگفتار او بود شاد

چنین گفت مزدک که بر مایه شاه / که این جای تنگست چندین سپاه
همانا نگنجید در پیش شاه / بهامون خرامد کند شان نگاه

بفرمود تا تخت بیرون برند / ز ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مزدک صد هزار / برفتند شادان بر شهریار

چنین گفت مزدک که ای شاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
چنین دان که کسری نه بر دین ماست / ز دین سرکشیدن و را کی رواست

یکی دست خطش بباید ستد / که سر باز گرداند از راه بد
نه بجا ندار ز راستی هیچ خبر / که دانی برین هیچ نقرود

کجا خشم و رشک و کین و نیاز / به پیچم که گردد بر او چیره آز
تو گر خیره باشی برین هیچ دیو / بدیر آیدت راه کیهان خدیو

ازین پنج بازار تو خاسته است / که دین بهره در جهان کاستست
ز تو خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زمان

بهی دین بود که ابر نهار

بدین دو بود دانش و ابر و نیاز | که با خشم و کین اندر آید براز || همین دیو پیچد سر بخردان | بباید نهاد این دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت | بدو ماند بد شاه کسری شگفت || از و نامور دست بستد بخشم | ببندی ز مزدک بتابید چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد | که از دین کسری چه داری بیاد || چنین گفت مزدک که این راستست | نهانی ندارد نه بر دین ماست
همانگه ز کسری بپرسید شاه | که از دین بد بگذری نیست راه || بدو گفت کسری چو یابم زمان | بگویم که کژ است یکسر گمان
چو پیدا شود کژی و کاستی | درفشان شود پیش من راستی || بدو گفت مزدک ز ما چند روز | همی خواهد آن شاه گیتی فروز
ورا گفت کسری ز من پنج ماه | ششم را همه باز گویم بشاه || برین بر نهادند و گشتند باز | بایوان شد آن شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس | که داننده دید فریاد رس || کس آمد سوی خره اردشیر | که ایدر بپرسش داد بر مرد پیر
وز اصطخر زرمهر در پارسی | بیامد بدرگاه با پارسی || نشستند دانش پژوهان بهم | سخن رفت هر گونه از بیش و کم
بکسری نشستند یکسر سخن | خردمند داننده‌های کهن || چو بشنید کسری بنزد قباد | بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد این روزگار | که دین بهی را کنم خواستار || گراید و نکه اورا بود در استی | شود دین زردشت با کاستی
بدیرم من این پاک دین ورا | ز جان برگزینم گزین ورا || چو راه آفریدون شود نادرست | بخیزد و مسیحا و هم زند واست
سخن گفتن مزدک آمد بجای | نباید بگیتی خرد را بهای || گراید و نکه او کیج گوید همی | ره پاک یزدان بجوید همی
تو نیز ار کرد از ره دین اوی | نبه دور تا خرم آیین اوی || همین ده ورا آنکه در دین اوست | مبادا یکی را ازین مغز و پوست
کو اگر ذرزمهر و خراد را | فراین و هندوی بهزاد را || وز انجا که شد بایوان خویشتن | نگهداشت آن راست پیمان خویشتن
چو شبگیر خورشید بنمود تاج | زمین شد بکردار دریای عاج || همی راند فرزند شاه جهان | سخنگوی با موبد موبدان
برابر بایوان شاه آمدند | سخنگوی و جوینده راه آمدند || دلارای کسری بنزد قباد | بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه | بمزدک که ای مرد دانش پژوه || یکی دین نو ساختی در جهان | نهادی ز نو خواسته در میان
چه داند پدر کش کسی باشد پسر | پدر همچنین چون شناسد پسر || چو مردم برابر بود در جهان | نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید در کهتری | چگونه توان ساختن مهتری || که باشد مرا و ترا کارگر | چو مردم جدا ماند از بد هنر
کسی کو بمرد جای خمه‌اش کجاست | که شد کارگر بنده با شاه راست || جهان زین سخن پاک ویران شود | نباید که این بد بایران شود
همه کدخدایند و مزدور کیست | همه گنج دارند و گنجور کیست || ز دین آوران این سخن کس نگفت | تو دیوانگی داشتی در نهفت
همی مردمان را بدوزخ بری | همی کار بد را ببینی بتری || چو بشنید گفتار موبد قباد | بر آشفت اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت | دل از مرد بی دین بیزار گشت || بر آواز گشت انجمن سر بسر | که مزدک مبادا بر تاجور
ازان دین جهاندار بیزار شد | ز کرده سرش پر ز تیمار شد || همی داد او دین یزدان تباه | مبادا بدین نامور پیشگاه
بکسری سپردش همانگاه شاه | ابا هر که او داشت این دین و راه || بدان راه بد نامور سه هزار | بفرزند گفت آن زمان شهریار

که با این سران هرچه خواهی بکن
همه گرد بر گرد آن کنده کرد
بمزدک چنین گفت کسری که رو
درختی به بینی که آنکس ندید
همانکه که دیدار تنش رفت هوش
نگون بخت را زنده بردار کرد
بزرگان شدند ایمن از خواسته
بدرویش بخشید بسیار چیز
وزین پس همه رای با ایزدی
یکی نامه بنوشت پس با حریر
بباشند همواره یکسان هرچه گفت
سر پادشاهیش کسرا نوید
برانگونه مینید خط قباد
که یزدان ازین پور خشنود باد
ز گفتار او سر همه برکشید
بهشتاد بد سالیان قباد
بهر دو جهان مردمی ماند ازوی
تنش را بدیبا بیاراستند
ازین پس نهادند چهر قباد
با ایران بزرگان ابا موبدان
چو کسری نشست از بر گاه نو
بشاهی ورا خواندند آفرین
ورا نام کردند نوشیروان
الا ای دلارای سرو بلند

بدرگاه کسری یکی باغ بود
بکشتند شان هم لبان درخت
ازان تخم کشتی بدین روزگار
شد مزدک و باغ بکشاد در
یکی دار فرمود کسری بلند
وزین پس بکشتنش بباران تیر
همی بود با شرم چندی قباد
ز کسری جهان شاد شد شهریار
ز شاهیش چون سال بگذشت چهل
نخست آفرین کرد بر دادگر

بکسری سپردم سزاوار تخت
بدین مهر بر خشم بر موبدان
بران نامه بر مهر زرین نهاد
بگیتی دراز مرگ خشنود گشت
ز کرد آوریدن که یابد بهی
نهادند بر تخت زر شاه را
چو موبد بپرداخت از مرگ شاه
بدان انجمن نامه برخواندند

بسر شد کنون نامه کیقباد
بدان شادمانی و آن فر و زیب

وزین پس ز مزدک مگردان سخن
بدین مردمان برپراکنده کرد
بدرگاه باغ گرانمایه شو
نه از کاردانان شنیدن شنید
برآمد بناگاه ازو یک خروش
سر مرد بی دین بر و خوار کرد
ز نوزاده و باغ آراسته
بر آتشکده خلعت افکند نیز
سخن هرچه گفتی ازو بشنیدی
بران خط شایسته برخوردگی

بنجر بند دانا نگیرید یاد
دل بدسگالانش بر درد باد
ازو شاد باشید و گنج آگنید
نبد روز بهی هم از مرگ یاد
نشد آن کنج آسانی و نیکویی
گل و مشک کافور میخواستند
بگیتی گذر کرد گفتی چو باد
بگرد آمد و نامور بخردان

که چهرش چو ابر بود دولت جوان
چه بودت که گشتی چنین مستمند

که دیوار او برتر از راغ بود
زبر پای بر آنورا کنده سخت
ترا داد ای نابرومند بار
که بینید مگر برجمن بار و بر
فرو هشته از دار پیچان کمند
تو گر باهشی راه مزدک مگیر
ز نفرین مزدک همی کرد یاد
که شاخش همه گوهر آورد بار
غم روز مرگ اندر آید بدل
که او داد دین و خرد بیم شهر
چه در آشکار و چه اندر نهفت
شد خوار هر کس که او برگزید
پس از مرگ با او بود نیکبخت
چه بر زیر دستان فرخ نژاد
بر موبدان رام برزین نهاد
که او جام کارش ندانی که جفت
همه رفت باید بدست تهی
ببستند تا جاودان راه را
نهادن آن کهن نامه در پیشگاه
ولیعهد را نشاندند نزد
همیخواندندی ورا شاه نو
بفرمان او شد زمان و زمین
ز کسری بوم زمین سبس شهریار
چرا شد دل روشنت بر نهیب

چنین گفت سراینده

چنین گفت بر بنده ایزد این | که شادان برم تا بگردد کهن
چنان سست گشتم ز نیرو و شست | ببر بهبر با او ما هیچ دست

دم اژدها دارد و چنگ شیر | نجاید کسی را که آید بسر
هم آواز رعد است و هم زور گرگ | یکی دست مرد و یکی دست مرگ

ز سرو دلارای چنبر کنند | سمن برگ را رنگ عنبر کنید
شود بسته این تنبل پای نوند | در و خوار گردد تن ارجمند

مرا در خوشاب بستی گرفت | همان سرو آزاد بستی گرفت
خروشان شد این نرگسان دژم | همیکرد از رنج او پشت خم
دل شاد و خرم پر از درد گشت | چنین روزها ناجوانمرد گشت
بدانگه که مردم شود سر بسیر | شتاب آورد مرگ خواند بسر

تمام شد دفتر | سیوم شاهنامه
فردوسی | طوسی
تم | تم

بنام خداوند خورشید و ماه — که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی — نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید — ازو بیم و امید زو هم نوید
ازو گشت پیدا مکان و زمان — پی مور بر هستی او نشان
ستودن مر او را ندانم همی — از اندیشه جان بر فشانم همی
ز گردنده خورشید تا تیره خاک — سر کوهسار آتش اندر مغاک
همو آفریننده بی نیاز — تو در پادشاهیش ناز و گداز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت — ز کمی و بیشی و از کام و بخت
چو جان خرد بیگمان کرده ام — سپهر و ستاره برآورده ام
چنین آمد از گنبد تیز گرد — گهی شادمانی دهد گاه درد
خرا و را مدان گرد کار بلند — گر دو شاد گردد دل مستمند
شب و روز گردان سپهر آورید — خور و خواب و تندی و مهر آورید
ز حکمی که او کرد بر نگذرد — دگر فوق کیوان همی بسپرد
کنون عدل کسری بپیش آورم — ز دفتر بگفتار خویش آورم

بر تخت نشستن کسری گوید

چو کسری نشست از بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلافروز تاج
بزرگان لشکر شدند انجمن — چو بنشست سالار با انجمن
برنامداران زبان برگشاد — زیزدان نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر — دل ما بر از آفرین باد و مهر
ازولست نیک و بد و ننگ و نام — ازو بر امیدم و زو شادکام
ازویست فر و زویست زور — بفرمان او تابد از چرخ هور
ز رای و ز پیمان او نگذریم — نفس جز بفرمان او نشمریم
بتخت مهی بر هر آنکس که داد — دهد باشد از بخت و از تخت شاد
هر آنکس که اندیشهٔ بد کند — بفرجام بد بر تن خود کند
زما هر چه پرسند پاسخ دهیم — ببا پاسخ همی رای فرخ نهیم

از اندیشه

از اندیشه دل گر آگاه هست　　بدین تنگی اندر مرا راه هست
اگر پادشه را بود پیشه داد　　کنند بیگمان هر کس از داد یاد
از امروز کاری بفردا ممان　　چه دانی که فردا چه باشد زمان
گلستان که امروز باشد ببار　　تو فردا چنین گل نیاید بکار
هر آنگه که بینی تنت زورمند　　ز بیماری اندوه دار و گزند
تو در زندگی یاد کن هر مرگ　　چنانیم با مرگ چون باد و برگ
دگر بر خرد چیره گردد هوا　　نخواهد بدیوانگی بر گوا
همان مرد بیکار و لیکن گوی　　نماند بتن نیز دهقان آبروی
کژی تیر را راه باریکتر　　سوی راستی راه نزدیکتر
بکاری کزو بشکند دستی کنی　　نه آید که کژی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ　　نگیرد ز کار سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست　　به بیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب خسرو بتخت　　ز دشمن بود ایمن و تندرست
خردمند و از خوردنی بی‌نیاز　　فزونی برین درد درنجب آز
اگر شاه با داد و بخشایش است　　جهان پر ز خوبی و آرایش است
وگر کژی آری بکار اندرون　　گسستن بود خوردن و زهر خون
هر آنکس که هست از در انجمن　　همه گوش دارید آواز من
بدانید سرتاسر آگه بود　　همه سال با بخت همره بود
که تا تاجداران گیتی بده‌ایم　　برای و خرد رای بگزیده‌ایم
سخنها ز دستور باید شنید　　بد و نیک بد را بباید بدید
هر آنکس که آید بدین بارگاه　　بگاه و به بیگه گشادست راه
نباشیم بدین کار همداستان　　که بر من بپوشد جهان داستان
بدرگاه بر کارداران من　　گزیده ز لشکر سواران من
چو روزی بر ایشان نداریم تنگ　　نگه کرد باید بنام و به ننگ
همه مردمی باید و راستی　　نباید بداد اندرون کاستی
هر آنکس که باشند ز ایرانیان　　بدین بارگه بر به بندد میان
بیابد ز ما گنج و گفتار گرم　　چو باشد پرستنده بارای نرم
چو بیداد جوید کسی زیردست　　نباشد خردمند یزدان پرست
مکافات یابد بدان هر که کرد　　نکوشید خیره با کسی هم نبرد
شمارا بفرمان یزدان پاک　　بدارید از داد و دارید باک
کزو نیست بر پادشا پادشا　　جهاندار و بر روز و فرمان روا
فرازنده تاج و خورشید و ماه　　نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار بر داوران داور است　　از اندیشه هر کسی برتر است
مکان و زمان و سپهر آفرید　　بیاراست جان و مهر آفرید
شما را دل از مهر ما برفروخت　　دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت
نگهدار تا جست و چرخ بلند　　ترا ابر پرستش بود یارمند
همه تندرستی بفرمان اوست　　همه راستی زیر پیمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند　　هوا آتش و آب و خاک و پرند
بهستی یزدان گواهی دهند　　روان ترا روشنایی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست　　پرستش همه زیر پیمان اوست
چو نوشیروان این سخن برگرفت　　جهانی ازو ماند اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند　　برو آفرین نو آراستند
سپهدار داند کانرا بخواند　　سخنهای کشور سراسر براند
جهان را بخشید بر چار بهر　　وزو نامور کرد آباد شهر
نخستین سخنها ازو یاد کرد　　دل نامداران بدان شاد کرد
وگر بهر ز و قم بد و اصفهان　　نهاد بزرگان و جای مهان
سه دیگر ز و آذر آبادگان　　که بخشش نهادند آزادگان
ورا ز میمنه تا در اردبیل　　به بیمود بنیا خرد بوم گیل
چهارم چو اهواز مرز خزر　　ز خاور و را بود تا باختر
به پنجم عراق آمد و بوم روم　　جهان پادشاهی آباد بوم

وزین مرزها هر که درویش بود
نیازش برنج تن خویش بود

بجنبید آگنده گنجی برین
جهانی برو خواندند آفرین

زناهان هر آنکس که بیش آزدی
اگر کم بود گاه بیش آزدی

بجنبید بهره ز کشت و درود
نماند جایی زمین نابسود

سه یک بود تا چار یک بهر شاه
قباد آمد ده یک آورد گاه

زده یک بدان بد که کهتر کند
بکوشد که کهتر چو مهتر کند

زمانه ندادش بران بر درنگ
بدریا لبس ایمن شو از پلنگ

پادشاهی کسری و داد و دهش او گوید

چو کسری نشست از بر تخت عاج
بجنبید بر جای ده یک خراج

شدند انجمن بخردان و ردان
بزرگان و بیدار دل موبدان

همه پادشاهی شدند انجمن
زمین را بخشید بر زور من

گزینی نهادند بر یک درم
اگر زانکه دهقان نباشند دژم

کسی را کجا تخم با چارپای
بهنگام ورزش نبودی بجای

ز گنج شهنشاه برداشتی
اگر نه زمین خوار بگذاشتی

هباگشته اندر نبودی سخن
پراکنده شد رسمهای کهن

گزیت زر باورنشش درم
بجز ماشتاسان برهمین برقم

ز زیتون و از تاک و از میوه‌دار
که در مهدشان شاخ بودی ببار

زده یکدرم بر رسیدی بگنج
خراج این تا سر سال رنج

بر اندازه ده درم تا چهار
بسالی ازو ستدی شهریار

کسی بر کسی بر نکردی ستم
بسالی سه بهره ببدی این درم

گر از نره بودی بهر چار ماه
ازین باره بد بهر چار ماه

دبیری بر ستنده شهریار
نبودی بدیوان کسی بیشمار

گزیت و خراج آنچه بد نام برد
نبشتی و زو نامه بد بسپرد

سه دیگر که نزدیک مهتر بدند
گزیت و سر بارها برزدند

بفرمان او بود کاری که بود
زباج و خراج و ز کشت و درود

پراکنده کارآگهان در جهان
که تا نیک و بد زو نماند نهان

همه روی گیتی پر از داد کرد
بهر جای ویرانی آباد کرد

نخفتند بر دشت خرد و بزرگ
بآبشخور آمد همی میش و گرگ

یکی نامه بنوشت پرپهلوی
ببند آیدت چون سخن بشنوی

نخستین سر نامه بود از نخست
شهنشاه کسری یزدان پرست

نامه فرستادن کسری از اطراف گوید

که در روز بهرام خرداد ماه
که یزدانش داد از جهان تاجگاه

سوی کارداران باج و خراج
پرستنده سایه فر و تاج

بر اندازه باد اشمار از درود
هنر باشد اد آورش برفزود

نخستین سخن چون ستایش کنم
جهان آفرین را ستایش کنم

خردمند و بینا دل آنرا شناس
که دارد ز یزدان داور سپاس

براند که هست او زمانی نیاز
نزدیک و آشکار است راز

کسی را کجا سرفرازی دهد
نخستین سخن بی نیازی کند

مرا داد فرمود خود داور است
ز هر برتری برجهان برتر است

بیزدان رسی شاه و مهتر یکیست
کسی را جز از بندگی راه هست

ز قعر زمین تا بچرخ بلند
ز خورشید تا تیره خاک نژند

بی مور بر خویشتن بر کواست
که ما بنده کانیم و او پادشاست

نفرمود ما را جز از راستی
که دیو آورد کژی و کاستی

اگر بهر من زین جهان فراخ
نبودی جز از باغ و ایوان و کاخ

بجستی دل من جز از داد و مهر
گشاده بهر کار بیدار چهر

کنون روی بوم و زمین سر بسر
ز خاور ورا گشت تا باختر

که شاهی مرا داد یزدان پاک
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک

نباید جز از داد و مهر آوریم
دگر چون بکاری بچهر آوریم

ستمان کم آترسی

نشان کم اندرین دو دشت برگ   همه گوسفندش نماند بگرگ
نباید که بر زیر دستان ما   ز دهقان و از در پرستان ما
بخشکی بخاک و بکشتی در آب   بر خشنده روز و هنگام خواب
ز بازارگانان و از مرد جنگ   درم دار و دُر خوشاب و رنگ
نباید که خود جز بداد و بمهر   بدیشان بتابد بلندی سپهر
بدین رفت باید نژاد و گهر   بسر تاج باید همی از پدر
بجز داد و خوبی نبید در جهان   یکی بود با آشکار و نهان
نهادیم روی زمین را خراج   درختی که زیبا از بر تخت عاج
جو این نامه آید تر د شما   که فرخنده باد اد فرد شما
بدین نیز باد افره کرد کار   بباید بخشم براد و نثار
همه رسم این نامه بنهاد بیش   بگردید از خواب و آیین خویش
بهر چار ماهی یکی بهره زین   بخواهد برد داده آفرین
بجایگه باشد زیان بلخ   دگر تف خورشید باشد بشنج
و گر باد و برف از سپهر بلند   بران کشتمندان رسد گزند
همان کرنیارد تبور و زیم   ز خشکی شود کشت خرم دژم
نخواهید باز اندرین بوم رست   که ابر بهاران بباریزی نشست
ز تخم پراکنده و هر د رنج   ببخشید کارند کانرا ز گنج
زمینی اورا خدا وند نیست   بمرد و ورا خویش و پیوند نیست
نباید که آن بوم ویران شود   که در سایه شاه ایران شود
که بد خواه بر جنگ تنگ آورد   جو جو نین بهانه بجنگ آورد
ز گنج آنچه باید بدارید باز   گر از گنج هستیم مالی نیاز
که ویران بود مرز در بر من   نباشد بر و سایه فر من
کسی را باشد بدین هنگار   اگر گیرد این کار دشوار خوار
کنم زنده بردار جایگه هست   اگر سرفراز است کر زیر دست
بزرگان که شاهان بنشین بدند   ازین کار بر دیگر آیین بدند
بد و نیک بر کارداران بدی   جهان بین اسپ سواران بدی
خرد را همی خیره بفر بفتند   از افزونی گنج نشکیفتند
مرا گنج داد است دهقان سپاه   بخواهیم بد نیار کردن نگاه
شمارا جهان با زجستن نژاد   بکهبد انستن مرز و ایرج نژاد
گرامی تر از گنج بدخواه من   که خواهد همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشند بزر   نیاید بدین بارگه بر گذر
کسی را که بود ارج ازین بارگاه   که با رسم و داد است با مهر و ماه
جو بیداد را کارداران من   نزدیک موبد شوند انجمن
بدید آید از گفت یکتن دروغ   وز آهن بگیرد بر ما فروغ
به بیداد گر بر مرا مهر نیست   پلنگ و جفا پیشه هر دو یکیست
هر آنکس که او راه یزدان بجست   با آب خرد روی او را بشست
برین بارگاهش بلندی بود   بر موبدان ارجمندی بود
بنزدیک یزدان که جمشید گشت   بباید بباد انش خرم نشست
که مالی نیاز یم زان خواسته   گران جام خورم شود کاسته
گر از گوشت و روغن با شد خورش   ز چرمش بود پیمان پرورش
بشیری به از شهریاری چنین   که نه شرم دارد نه آیین و دین
گناد است بر مادر راستی   جگوییم خیره در کاستی
نهانی بد و داد ادن نکوست   بدان تا رسد مرد با گفتگوست
بنزدیک یزدان بود ناپسند   نباشد بدین بارگاه ارجمند
ز یزدان و از ما بر آنکس درود   گر از مهر و دادش بود تار و پود
اگر دادگر باشی ای شهریار   بگیتی نمانی بسی یادگار
کجا و بیه هر کس کنند آفرین   بدان شاه کاباد دارد زمین
ز شاهان که با تاج و افسر بدند   بگنج و پلنگ تو نکر بر بند
نه مهتر کسی زو بمردانگی   تخت و بتاج و بفر ز انگی
ورا موبدی بود بابک بنام   هنرمند و بنیاد اوشاد کام

داستان سپردن کسری ملک را بعرض

بدو داد دیوان و عرض سپاه — بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جایی بلند و فراخ — سرش برتر از تیغ و ایوان کاخ
بگسترد فرشی برو شاهوار — نشستند برو هر که آیدش کار
ز درگاه بابک برآمد خروش — نهادند گردان بآواز گوش
که ای سرفرازان زور آزمای — سراسر باسب اندر آرید پای
خرامید یکسر سوی بارگاه — بسر بر نهاده ز آهن کلاه
فروهشته از ترگ رومی زره — زده بر زره پهلوانی گره
زره دار با گرزه گاوسار — زره دار با گرزه گاوسار
بیامد بدرگاه بابک سوار — هوا شد ز گرد سپاهی چو تار
چو بابک سپه را همی بنگرید — درفش و سر نامداران پدید
ز دیوان بابک اندر آورد پای — بفرمودشان بازگشتن بجای
بدان تیر بگذاشت آنچه بهر — چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه — که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلاح و کمان و کمند — بدرگاه بابک شد ارجمند
دگر باره گفتا که از مهر و داد — همه بازگردید پیروز شاد
نگه کرد بابک یکایک سپاه — چو پیدا نبد فر و اورند شاه
برفتند با نیزه و خود و گبر — همی گرد لشکر برآمد با بر
بروزی که دیگر برآمد خروش — که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکر یک سوار — ابا ترگ و با جوشن کارزار
بیامد بدین بارگه بگذرد — عرض نام دیوان او نشمرد
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند — بفر و بزرگی و نام بلند
که اینجای در عرض آزرم نیست — سخن با محابا و با نرم نیست
سپهدار کسری چو بگشاد گوش — ز درگاه بابک برآمد خروش
بخندید و خفتان و مغفر بخواست — درفش بزرگی برآراست
بدیوان بابک خرامید شاه — نهاده بسر بر ز آهن کلاه
فروهشته از ترگ رومی زره — زده بر زره پهلوانی گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ — زده بر کمرگاه تیر خدنگ
ببازو کمان و بزین در کمند — میان را بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسپ و بیفشارد ران — بگردن برآورده گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسود — سواری و گردی به بابک نمود
نگه کرد بابک بپسند آمدش — شهنشاه با فرومند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی — روان را بدیدار تو شه بدی
بیاراستی روی کشور بداد — بدینگونه داد از تو داریم یاد
دگر گفت کای شهریار بزرگ — که امروز من بنده گشتم بزرگ
دلیری بود از بنده این گفتگوی — خرد گر نه پیچی تو از داد روی
عنان را یکی بازپیچی بدست — جهان را خردمندی تو سزاست
دگر باره کسری برانگیخت اسپ — چپ و راست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابک ز و خیره ماند — جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار — نبودی کسی را درم بر چهار
چو درویی فزون کرد روزی — بدیوان خروش آمد از بارگاه
که باز آن سر جنگ جویان هزار — سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان — که خسرو جوان بود و دولت جوان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه — بیاید بر نامور پیشگاه
چنین گفت با شهریار سترگ — که امروز من بنده گشتم بزرگ
همی بر دلم راستی بود و داد — درستی بگیرد ز من شاه یاد
درستی نماید چو باشی درشت — انوشه کسی کو درشتی بخست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد — تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را اگر محابا کنی — دل راستی را همی بشکنی

برین ارزنی

بدین ارز من نزد تو بیش گشت / دلم سوی اندیشه بیش گشت
کجا در صف کارزار و نبرد / چگونه برآریم ز آورد گرد
خبیر پاسخ آورد بابک بشاه / که چون تو نبیند نگین و کلاه
چو دست عنان توای شهریار / که ایوان بدیدست بیکار نگار
بکام تو گردد سپهر بلند / دلت شاد باد اخترت بی گزند
خبیر گفت موبد نوشیروان / که با داد تو پیر گردد جوان
بگیتی نباید که ای شهریار / نماند بجز نیکویی یادگار
چرا باید این رنج و آزن گنج / روان بستن اندر سرای سپنج
چو ایدر نخواهی همی آرمید / بباید چرید و بباید چمید
بر اندیشه بودم بکار جهان / سخن را همی داشتم در نهان
که این پادشاهی مرا دشمن است / همه گرد بر گرد اهرمن است
بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه / بخوانم ز هر کشوری رزمخواه
همی راندم با دل خویش راز / چو اندیشه بیش خرد شد دراز
سوی پهلوانان و سوی ردان / همان بر نهر نامور بخردان
نگر دو سپاه انجمن جز بگنج / ز بی مردمی آید از گنج رنج
اگر بد بروبش خواهد رسید / ازین آرزو را بباید برید
نوشتم بهر کشوری نامه / بهر کارداری و خودکامه
که هر کس که دارید هوش و خرد / همی کهتری را بسر بر برد
بمیدان فرستید باز جنگ / بجویید نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب / نتابید جنگ از عنان رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان / بدانید و بجید هر سو عنان
جوان بی شهر سخت ناخوش بود / اگر چند فرزند آرش بود
عرض شد ز در سوی هر کشوری / درم برد نزدیک هر مهتری
چهل روز بودی درم در زنگ / برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بدیوان که دینار برداشتی / بدان خرمی روز بگذاشتی
کنون لاجرم روی گیتی ببرد / بیاراستم تا که باشد نبرد
سخن ها چو بشنید موبد ز شاه / بسی آفرین خواند بر تاجگاه
چو خورشید تابنده بنمود چهر / در باغ بگشود گردان سپهر
پدید آمد آن توده شنبلید / دو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان / خجسته دلافروز شاه جهان
جهانی ببرگه نهادند روی / هر انکسکه بد در جهان جنگجوی
بآواز گفت آن زمان شهریار / بجز پاک یزدان نگیرید یار
که دارنده اویست و هم رهنمای / نمودست گیرد بهر دو سرای
مباشید ترسان ز تخت و کلاه / گشادست بر هر کس این بارگاه
هر انکسکه آید بروز و بشب / ز گفتار بسته بدارید لب
اگر میگساریم با انجمن / گر آهسته باشیم با رایزن
بکاخ و بدشت و بنخجیرگاه / شما را که بر من گشودست راه
بخواب و ببیداری و رنج و ناز / ازین بارگه کس ندارید باز
مگر آرزوها همه یافته / مباشید یکتن ز ما تافته
بدانگه که من شاد و روشن دلم / که رنج از ستمدیدگان بگسلم
مبادا که از کارداران من / که از لشکر و بنکاران من
نخسبد کسی با دل دردمند / که از داد او بر من آید گزند
سخن هر چه اندک بود در نهان / ببرسد ز من گرد کار جهان
ز باژ و خراجی که وا ماندست / که موبد بدیوان ما راندست
نخواهند نیز از شما زر و سیم / نخسبید از من برنج و به بیم
بر آمد ز دیوان یکی آفرین / ز خورشید تا تیره روی زمین
که روشن روان باد با فرهی / همه سال با تاج شاهنشهی
مبادا از تخت بر دخت گاه / هم این نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمی / چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی کسی راند پیدی دژم / از ابر اندر آمد بهنگام نم

جهان شد بکردار خرم بهشت همی ابر در بوستان لاله کشت
درود دشت پاکیزه شد چون چراغ چو خورشید شد باغ چون پر زاغ
پس آگاهی آمد بر دم و بهند که شد روی ایران چو رومی پرند
زمین را بکردار تابنده ماه برآمد دو ملک بیاراست شاه
کسی کان سپه را نداند شمار بگیتی بگر نامور شهریار
همه با دل شاد و با ساز جنگ همی گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت ز نوشیروان شان روان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین همه شاه را خواندند آفرین
گزیدند با خویشتن باژ وادی سبک شد بدل باژ با ساو وای
همه کهتری را بیاراستند بسی بدره و برده خواستند
بزرین عمود و بزرین کلاه فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند چه باژ و باز مهمان آمدند
بهشتی بد آراسته بارگاه زبس بدره و برده و باژخواه
برین نیز بگذشت چندی سپهر همی رفت با شاه ایران سپهر

خردمند کسری جهان گرد را بگردد یکی گرد خرم جهان

سیر کردن کسری گرد عالم را

گزان مرز لختی بجنبید جای گشاده کند کارهای گران

نبرد کوس و از جای لشکر براند همی ماه و خورشید ازو خیره ماند
زبس بیکران لشکر و سیم و زر کمرهای زرین و زرین سپر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند همان در خوشاب و گوهر نماند
تن آسان بسوی خراسان کشید سپه را بر آئین ساسان کشید
بهر بوم آباد کو برگذشت سراپرده و خیمه را زد بدشت
چو بر خاستی ناله کرنای منادی گری پیش گردی بپای
که ای زیردستان شاه جهان که دارد گزندی ز ما در نهان
بجنبید تا ایمن از شهریار مدارید از اندیشه جان برگزار
ازینگونه لشکر بگرگان رسید همی تاج و تخت بزرگان رسید
جهان جز آن که نیکی بباید ز داد نهر بابیدار شاه درای فراز
ز گرگان بساری آمل رسید بهنگام آوای بلبل رسید
در و دشت یکسر پر از بیشه بود دل شاه ایران بر اندیشه بود
ز هامون بکوهی برآمد بلند یکی تازی بر نشسته سمند
سوی کوه و آن بیشه بنگرید گل و سنبل و آب و نخجیر دید
چنین گفت کای پاک پروردگار جهاندار و بیدار و آموزگار
توئی آفریننده هور و ماه کشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی که از آسمان نیست بیداد می
کسی کو جز از تو پرستد همی روان را بدوزخ فرستد همی
از ایران فریدون ز توران بشست برینگونه بر خست جای نشست
برو گفت گوینده ای دادگر گزاید رز ترکان نبودی گذر
بدین مایه در جای این فرهی دل ما ز رامش نبودی تهی
نیارم کردن بر افراختن زبس کشتن و غارت و تاختن
نماند ز بسیار و اندک بجای ز بر بنده و مردم و چارپای
گزندی که آید ربا بر ایران سپاه ز کشور بکشور خبر این نیست راه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود گذر ترک را سار راه خوارزم بود
کنون دهقان با زارگان برون آورد سر بود در آنکان
نگاهی همی رنج افراسیاب بما بر کنون جای بخشایش است
سرشک از دو دیده ببارید شاه چو بشنید گفتار فریاد خواه
بدستور گفت آنزمان شهریار که پیش آمد این کار دشخوار خوار
نباید گزین پس جهیم و جرم دگر تاج را خویشتن پروریم
جهانرا نبندد از ما ستم که مایم شادان و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ همه از در باغ و میدان و کاخ

بر از کاه نخچیر آب روان ز دیده همی خیره گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند همی غارت از شهر ایران کنند

ز شاهی و از رای فرزانگی نشاید چنین هم ز مردانگی
نخواهند بر ما کسی آفرین که ویران بود بوم ایران زمین

بدستور فرمود کز هند و روم کجا نام باشند آباد بوم
ز هر کشوری مردم ژرف بین که استادمانی برین برگزین

یکی باره از آب برکش بلند تنش پهن و بالای او ده کمند
بسنگ و بگچ آید از قعر آب برآورده از چشمه تا آفتاب

کن ورز دهقان و مرد نژاد نباید که آزار یابد ز داد
یکی هرمو بدان کار بود بیابان همه پیش دیوار بود

دری بر نهادند ز آهن بزرگ رمه یکسر ایمن بد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند چو ایمن شد از دشت لشکر براند

ز دریا براه الانان کشید یکی مرز ویران و بیکار دید
بازادگان گفت ننگست ازین که ویران بود بوم ایران زمین

نباید که باشیم همداستان کز دشمن بد زین نشان داستان
ز لشکر فرستاده برگزید سخنگوی دانا جهانجوی برید

بد و گفت شبگیر از ایدر بپوی بدین مرزبانان کشور بگوی
شنیدم ز گفتار کار آگهان سخن هر چه رفت آشکار و نهان

بگفتند ما را ز دشمن چه باک چه ایران بر ما چه یکمشت خاک
بیابان فراخست و کوه بلند سپاه از در تیر و گرز و کمند

کنون ما بنزد شما آمدیم سراپرده و گاه و خیمه زدیم
درو غار جای کمین شماست برو بوم و کوه و زمین شماست

همه جنگجویان بیگانه ایم سپاه و سپهبد برین خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن که سالار ایران چه افکند بن

سپاه الانی شدند انجمن بزرگان فرزانه رایزن
سپاهی کزیشان تاختن بنه بود دز آزار مردم کم اندیشه بود

وز ایشان بری شهر ایران آیم نماندی یکی جامه زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای بهامون ز سیری نماندی بجای

فرستاده بگام شاه جهان بر ایشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران از آن تیره گشت دل از نام نوشیروان خیره گشت

بزرگان آنمرز و کند آوران برفتند با ساو و باز گران
همان برده و جامه و سیم و زر گرانمایه اسپان بسیار مر

از ایشان هر آنکس که چیران بدند سخنگوی و دانش پذیران بدند
همه پیش نوشیروان آمدند ز کار گذشته نوان آمدند

چو پیش سراپرده شهریار رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان و غلطان بخاک اندرون همه دیده پر آب و دل پر ز خون

خرد چون بود باد لاور براز نبرم و بورزش نیاید نیاز
بدیشان ببخشود بیدار شاه ببخشید یکسر گذشته گناه

[illegible] [illegible] لشکر بلنکان و کشتن ایشان [illegible]

یکی باره گردش اندر بلند بدان تا ز دشمن نباشد گزند
بگفتند با نامور شهریار که ما بنده کانیم با گوشوار

برآریم از این سان که فرمود شاه یکی باره و نامور جایگاه
وز آن جایگه شاه لشکر براند بهندوستان رفت و چندی بماند

رفتن کسری بهندوستان و آمدن بزرگانان نزد کسری

بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
زدریای هندوستان تا دو میل / درم بود با هدیه و اسپ و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند / زدوده دل و نیکخواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان



برین شاه برگشت ازان جایگاه / جهانی پر از آب و سیل و سپاه
همیرفت و آگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز بس کشتن و غارت و تاختن / زمین را بآب اندر انداختن
زگیلان تباهی فزونست ازین / ز نو بین پراکنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمی / برآمیخت اندوه با خرمی
با ایرانیان گفت الانان و هند / شد از بیم شمشیر مچون پرند

بسنده بنامشم

ببنده نباشیم با شهر خویش — همی شهر جوییم بجان زمین خویش
بدو گفت کو بنده ای شهریار — بهالیز گل نیست بی رنج خار
همان مرز تا بود بی رنج بود — ز بهر پراکندن گنج بود
زکار بلوج ارجمند اردشیر — بکوشید با کاردانان پیر
نبد سودمندی با فسون و رنگ — نه از بند رنج و نه پیکار و جنگ
اگر چند بود این سخن ناگزیر — بکوشید با خویشتن اردشیر
بکوشید با خویشتن اردشیر — از آنپس که بر جنگ را ناگزیر
بسوی بلوج اندر آمد ز راه — ز گفتار دهقان برآشفت شاه
چو آمد بنزدیک آن مرز کوه — بگردید گرد اندرش با گروه
برآنگونه گرد اندر آمد سپاه — که بستند بر باد بر مور راه
همه دامن کوه با روی شخ — سپه بود مانند مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت — خروش آمد از کوه و از غار و دشت
که از کوچ جنبان هر چه باید مرد — دگر تیغ داران گرز و نبرد
اگر انجمن باشد ار اندکی — نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه — سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند — زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر یکسر آشتند — ستم کردن و کوچ برداشتند
نبود ایمن از رنج ایشان جهان — بلوچی نماند آشکار و نهان
جهان بر که بر کوه ایشان گله — شدندی نگهبان کرده یله
شبانی نبودی بر گوسپند — بهامون و بر تیغ و کوه بلند
همه رنجها خوار بگذاشتند — وز و کوه را خانه پنداشتند
وزان جایگه سوی گیلان کشید — ز رنج آمد از گیل دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه — هوا پر درفش و زمین پرگروه
پراکنده برگرد گیلان سپاه — که شد روشنایی ز خورشید و ماه
چنین گفت کای پیر زخورده بزرگ — نماند که ماند بی شیر و گرگ
چنان شد که کشته همه بوم و رست — که از خون همه روی گیتی بشست
ز لب غارت و کشتن و سوختن — خروش آمد از ناله مرد و زن
ز کشته بهر جایگه توده بود — گیاها بمغز سر آلوده بود
ببستند یکسر همه دست خویش — زنان از بس کودک خورد بیش
خروشان بر شهریار آمدند — دریده بر و خاک بر سر آمدند

رسیدن کسری بشهر گیلان

شدند اندران بارگاه انجمن — همه دستها بسته و خسته تن
که ما باز گشتیم ازین بدکنش — مگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست — ببریم سرها ز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر — چو بیند بریده یکی توده سر
چو زان سان خروش آمد از بارگاه — بدانگونه آواز بشنید شاه
بر ایشان ببخشود شاه جهان — گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و [illegible] — گزین پس بگیرد کسی راه بد
برو بر یکی لشکری بیکران — پدید آمد از دور نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد — گران لشکر کشن بد پای مرد
پیاده شد از اسپ بکشاد لب — چنین گفت کین منذر است از عرب
چو منذر بیامد بنزدیک شاه — همه کهتران بر گشادند راه
بپرسید از و شاه شادی نمود — ز دیدار او روشنایی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد — ز روم و ز قیصر همی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران توی — نگهدار پشت دلیران توی
چرا رومیان شهریاری کنند — بدشت سواران سواری کنند
اگر شاه بر تخت قیصر بود — سزد گر سرافرازی بر بود

چو دستور باشد گرانمایه شاه
سواران رومی چو دشت سوار
ز گفتار منذر بر آشفت شاه
بدو گفت ز ایدر برو تا بروم
اگر نیز جنگی بیارد بکور
چپ خویش پیدا کن از دست راست
همی آن کنم کار کز من سزد
و دیگر که این پادشاهی مراست
فرستاد از پیش نوشیروان
نداد ایچ پاسخ ورا جز جواب
اگر خیره منذر بنالد همی
زمین آنکه پهناست بالا کنیم
بر آشفت کسری چو بشنید گفت
ز پیشی و از گردن افراختن
بفرمود تا برکشیدند نای
گزین کرد از آن لشکر نامدار
سپاهی بر از جنگجویان روم
فرستاده را جنبش چرب گوی
نویسنده خواست از بارگاه
بنزدیک قیصر فرستاد روم
سر نامه کرد آفرین از نخست
خداوند گردنده خورشید و ماه
تو گر قیصری روم را افسری
و گر سوی منذر فرستی سپاه
تو زان مرز گردن همی تابی

آمدن منذر نزدیک کسری و فرستادن اورا بسوی قیصر روم

که قیصر همی برفرازد کلاه
میاسای هیچ اندر آباد بوم
کجا بس کند نیز در آب شور
چو پیدا کنی مرز جوی رواست
نمانم که بادی برد بر وزد
در گاو تا برج ماهی مراست
بیاید بکردار آب روان
همی دید دور از بلندی نشیب
بر اشکوه بر بد بنالد همی
وزان دشت بی آب دریا کنیم
که با مغز قیصر خرد باد جفت
وزین کشتن و غارت و تاختن
سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
سواران شمشیر زن صد هزار
کز آتش بر آرند از آن مرز بوم
از ایدر فرستم بنزدیک وی

ز لشکر زبان آوری برگزید
بقیصر بگو ار نداری خرد
ز منذر تو آزار دادی بس است
چو بخشنده بوم و کشور منم
چو با تازیان دست بازی کنون
اگر من سپاهی فرستم بروم
بر قیصر آمد پیامش بداد
چنین گفت کز منذر کم خرد
گر ایدونکه از دشت نیزه وران
فرستاده بشنید آمد چو گرد
من او را نمانم که فرمان کراست
پشیمانی افزون خورد هر کراست
ز درگاه برخاست آوای کوس
بمنذر سپرد آن سپاه گران
که هر چند من شهریار توام
مگر بر نتابد تن این گزند

نامه فرستادن کسری بسوی قیصر روم

گرانمایگی جز بیزدان نجست
کزو هست پیروزی و دستگاه
مکن بس بتازیان داوری
نمانم ترا لشکر و تاج و گاه
چو خواهی که بجان بماند بجای

خداوند گردنده خورشید و ماه
که بیرون شد از رای کردن براه
اگر مهتری خواهی از جنگ بگرد
اگر زیر دستی نشود بر منش
اگر بگذری زین سخن بگذرم

نه بیند چو ما نیز فریاد خواه
بیایند جوشن نباید بکار
که گفتار قیصر بر اند شنید
ز رای تو مغز تو کی زبرد
که او را نشست از بر کرگس است
بگیتی سرافراز مهتر منم
ببین خویشتن را تو تنها کنون
ترا تیغ پولاد گردد چو موم
به بیچارگی مایه قیصر نژاد
سخن یاد ران کن که اندر خورد
بیاید کسی از کران تا کران
سخنها شنیده همی یاد کرد
جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
شب پر آتش کند هر که هست
زمین قیروان شد هوا آبنوس
بفرمود کز دشت نیزه وران
بدین کینه بر پایدار توام
بقیصر بود روم ما را بسند
بقیصر یکی نامه فرمود شاه
نگهبان آن مرز آباد بوم
کزو هست پیروزی و دستگاه
اگر جنگجو با کراد و چهر
تو دانی که از رنج یابی بزرگ
ز شمشیر یابد هنر ز نش
سر و گاه تو زیر پی بسپرم

درود از خداوند

درود از خداوند دیهیم و زور
همان چون ببایست چیره زبان
برو آفرین کرد و نامه بداد
ز گفتار کسری سزاوار مرد
سر نامه را کرد مشکین نگار
نگارنده بر کشیده سپهر
بگیتی یکی را کند تاجور
نگه کن بر رومی که رومی نژاد
نباید بدیر برفت چندین فسوس
بتاراج بردند یکچند چیز
چو بشنید نوشیروان آن فرید
فرستاده را هیچ پاسخ نداد
فرستاده با او نزد هیچ دم
چو برخواند آن نامه را شهریار
سه روز اندرین بود با رای زن
برآمد ز در ناله کاودم
با رامش اندر نبودی درنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد
بپوشید روی زمین را بنعل
ز جوشن سواران و از گرد پیل
همی برشد آوازشان بر دو میل
چو چشمش برآمد به آذرگشسب
پیاده اندر آمد به آتشکده
رد و هیربد پیش غلطان بخاک
چو نزدیک شد نیایش گرفت

بدان تا بپیچید بیداد شور
جهاندیده کرد روشن روان
سخنهای کسری برو کرد یاد
برو بر ز چین کرد و رخساره زرد

نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده با نامهٔ شهریار
سخن را چو بشنود نامه بخواند
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت

پاسخ نامه نوشتن قیصر بسوی کسری

وزو به یکی دارد او باکمهر
بتخم کیان باز هر گز که داد
ببنیم پی پیل و آوای کوس
کنون آتشم بر نگیریم نیز
دگر لشکر از چرخ گردان کلیسا
ز تندی نیامد ز کسرش یاد
ز رزم دبیر پاسخ نیامد بزرم
برآشفت با گردش روزگار
همان پهلوانان لشکر شکن

اگر خود سپهر روان زیر تست
تو گر شهریاری نه من کهترم
بخواهم کنون از شما باژ و ساو
ز دشت سواران نیزه وران
که کس می نیاید ز شاهنشهان
چو مهراز بر نامه بنهاد و گفت
بیامد بر شاه ایران چو گرد
همه موبدان و ردان را بخواند
چهارم بدان راست شد رای شاد

جنگ کردن کسری با قیصر روم

ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
جهان یکسر از پرنیان گشت لعل
زمین شد بکردار دریای نیل
ز بس سپاه اندرون کوس و پیل
پیاده شد از دور بگذاشت اسب
نهادند گاهی بزر آزده
سپهدار من قرطها کرده چاک
رد و هیربد را نیایش گرفت

یکی گرد برشد که گفتی سپهر
نبد بر زمین لشکر را جایگاه
جهانجوی با کاویانی درفش
پس آتش بیش اندر آزادگان
ز دستور پاکیزه برسم نخست
نهاده برو نامهٔ زند و است
بزرگان برو آفرین خوان شدند
وزو خواست پیروزی و دستگاه

سواری گزیدند ازان بارگاه
بیامد بر قیصر نامدار
به پیچید و اندر شگفتی بماند
بدیدار کرد اندرو خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو لیست پرخاش و آرام و مهر
نه بر برتری نیز در بیش تست
که با گنج و با تخت و با افسرم
که دارد بدین کار با روم تاو
برآریم گرد از کران تا کران
همی نام او باید اندر جهان
که با تو مسیح و صلیب است جفت
سخنهای قیصر همه یاد کرد
درین نامه چندین سخنها براند
که راند بسی سوی قیصر نهاد
خروشیدن نای رویینه خم
همی از پی راست شد ای جنگ
بدریای قیر اندر آورد چهر
نه اندر هوا باد را بود راه
همی رفت با تاج و زرینه کفش
همی رفت تا آذرآبادگان
دو رخ را به آب دو دیده بشست
به آواز برخواند موبد درشت
بمهر و بزرگ گوهر افشاندند
نمودن دلش را سوی دادگاه

برستند کانرا انجمن جشن
دهیر خردمند را پیش خواند
که ترسنده باشید باداد اید
بدیدار چندانکه باید سپاه
درفش مرا تا نه بینید کسی
به پیش آید آنکسکه فرمان گزید
بهر بوم و برکو فرود آمدی
جنان شد که هر شب بر شهریار
سپهدار شیروی بهرام بود
چو استاد برزین بر میمنه
طلایه بهر فرخزاد داد
ز لشکر جهاندیده کانرا بخواند
اگر یکتن از راه من بگذرند
گر آهنگ بر میوه داری کنند
بیزدان داورکه او داد زور
به پیش سپه در طلایه منم
بیامد دمان گرد لشکر بگشت
کرتا خربداد و مهر و خرد
بگفت و منادی بشد تیز رام
ز کار جهان آگهی داشتی
اگر باز ماندی از و سیم و زر
جهانی بدو مانده اندر شگفت
فرستاده خواستی راستگوی
اگر جنگ جستی بجنگ آمدی
بکردار خورشید رانی ماه

بجایی که درویش بودند نیز
سخنهای بایسته با او براند
جهانرا ز دشمن نگهدار اید
بدان تا نیاید بد اندیش راه
بیابد که ایمن نخسپد بسی
وگر شد از ان ویژه ناپدید
ز هر سو بیامد و در رود آمدی
ببزم آمدندی ز گردان هزار
که در جنگ با رای و آرام بود
گشسپ جهانجوی پیش سپه
بسی پند ها بر دلش یاد داد
بسی پند و اندرز زینگونه راند
تن خویش برای من بشمرند
وگر نابسندیده کاری کنند
خداوند بهرام و کیوان و هور
جهانجوی در قلب پایه منم
همه خیمه و خرگهی برگذشت
کسی سوی خاک سیه ننگرد
بروز سپید و شب تیره فام
بد و نیک را خوار نگذاشتی
کلاه و کمند و کمان و کمر
که نوشیروان آن بزرگی گرفت
که رفتی بدشمن ره چاره جوی
نخستم دلاور نهنگ آمدی
که بر خشک و بر تر نتابد زراه

یکی خیمه زد پیش آتشکده
یکی نامه فرمود با آفرین
کنارنگ با پهلوانان هر که هست
جهانرا ز دشمن نگه کرد زال
از آتشکده کو بشد سوی روم
جهانجوی با هدیه و با نثار
بهر بوم و هر شهر لشکر کشند
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد
جب لشکرش را بهرام داد
بقلب اندر آورد مهران بپای
بهر سو برفتند کارآگهان
بدو گفت کین لشکر بیکران
بدرویش مردم رسیدی رنج
اگر کشتمند بکوبد بپای
که کرنه میانش بهرم به تیغ
منادی گری نام او شیرزاد
خروشید کای بیکرانه سپاه
بران تیره خاکش بریزند خون
همی گرد لشکر بگشتی براه
ز لشکر کسی را بمردی براه
بد و نیک تا مرده بودی بخاک
بهر جایگاهی که جنگ آمدی
اگر یافتندی سوی داد راه
بتاراج دادی بر و بوم و رست
ندارد ز کس روشنایی دریغ

کشیدند لشکر ز هر سو رده
سوی مرزبانان بداد و دین
همه داد جویید با زیردست
بیازردی فرخ گوان همال
پراکنده شد ز و خبر تا بروم
فراوان بیامد بر شهریار
جز از بزم و نخچیر شادی ندید
سپه را درم داد و آغاز کرد
دلش را به نیک و بد آرام داد
که بر کینه که داشتی پابجای
بدان تا نماند سخن در نهان
ز بر مایگان و ز کند آوران
دگر بر بزرگان که دارند گنج
دگر پیش لشکر بجنبد ز جای
دگر او سنانرا بر آرد ز میغ
گرفت آن سخنهای کسری بیاد
چنین است فرمان بیدار شاه
چو آید ز فرمان یزدان برون
همی داشتی نیک و بد را نگاه
ورا دخمه کردی همانجایگاه
نبودی خدا جز از داد رنج
و با رای هوش و درنگ آمدی
نکردی ستم آن خردمند شاه
جهانرا بداد و بشمشیر شست
چو بگذارد این چرخ گردنده

همی داد بخشش

همش داد و بخشش همش رنگ و بوی   همش در خوناب هم آبجوی
فروغ بلندی نپوشند کس   دل افروز بخشنده اونیست بس
شهنشاه را مایه زو بود و فر   جهانرا همی داشتی زیر بر
ورا جنگ و بخشش چو بازی بدی   از ایران بدان سرفرازی بدی
اگر پیل و شیرش آمد به پیش   تبه کاشتی جنگ زار دمی بیش
سپاهی که با خود و خفتان جنگ   به پیش سپاه آمدی بیدرنگ
اگر کشته بودی اگر بسته وار   بزنهاران پیروزگر شهریار
چنین تا برآمد بدان شارسان   که شوراب بد نام آن کارسان
برآورده دید سر در هوا   پر از مردم و ساز و جنگ و نوا
زخارا برافکنده در قعر آب   کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه   ندیدند جای بدرگاه راه
بدو ساخت از چار سو منجنیق   بپای آمد آن باره جاثلیق
برآمد ز هر دو سپه رستخیز   ندیدند جای گراز و گریز
چو خورشید از گنبد بگشت   شد آن باره دز بگرد ار نشست
خروش سواران و گرد سپاه   همان دود آتش برآمد بماه
همه خفته بی تن سر و پای بود   تن بی سرانرا کجا جای بود
ز زنهاری و وز خروش زنان   فزون بد ز بانگ تبیره زنان
از ایشان هر آنکس که پرمایه بود   بگنج و بمردی گرانمایه بود
ببستند بر پیل کردند بار   خروش آمد و ناله زینهار
نجنبید بر کس بهنگام رزم   نه بر گنج و دینار هنگام بزم
وزانجا یکی لشکر اندر کشید   برو برد ز دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بدی   نگهبان آن دژ توانگر بدی
ز قیصر برآمد بفرجام اوی   که آرایش روم بد نام اوی
بران دژ نگه کرد بیدار شاه   هنوز اندرون نارسیده سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند   هوا پر تگرگ بهاران کنند
بمردی مر آن باره را بستدند   بشهر و بر آتش اندر زدند
ز رومی بران دژ بهر و نماند   بدان بوم و بر خاک و خاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد   سپه را همه بدره و تاج داد
برآورد ز آن شارسان رستخیز   همه برگرفتند راه گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن   همه بر و بوم باشند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند   خریوان و فریادخواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن تست   بروم اندرون سود و رنج آن تست
بجان و بتن زنهارخواه آمدیم   پرستار تاج و کلاه آمدیم
بفرمود شه تا نکشتند نیز   بر ایشان ببخشید بسیار چیز
وزانجا یکی لشکر اندر کشید   از آرایش روم برتر کشید
بلشکر بگفت آنچه فرمود شاه   بدان تا ببخشید باید سپاه
برفتند چون کوه آهن زجای   خروش آمد از ناله کره نای
دگر ره نوندی زکار آگهان   بیامد بر شهریار جوان
که قیصر فرستاد مردی به پیش   ازین نامداران و گردان خویش
به پیش اندرون پهلوان بزرگ   سپاهی همه رزم جویان چو گرگ
نبرد و منش خوانند فرفوریوس   سوار سرافراز با بوق و کوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه   پدید آمد از دور گرد سپاه
بخندید ازو شهریار جهان   بدو گفت کاین نیست از ما نهان
که ما جنگ را پیش ازین ساختیم   از اندیشه هرگز نپرداختیم
گران تاجور برلب آورده کف   بفرمود تا برکشیدند صف
سپاهی بیامد به پیش سپاه   که شد بسته بر باد و بر گرد راه

جنگ کردن کسری با فرفوریوس و شکست خوردن او را

شده نامور لشکر انجمن   یلان سرافراز شمشیر زن
سپه را نبد جنبش از ان درنگ   ز نخچیرگیر دژ بالا پلنگ

همه جنگ را تنگ بسته میان — بزرگان و فرزانگان کیان
بجوشن آبداده همه تیغ را — مر آن تیغ برنده میغ را

بهر سو ز رومی همی کشته بود — دگر حمله از جنگ برگشته بود
هزیمت سپه خسته فرفوریوس — دریده درفش و نگونسار کوس

سواران ایران بسان پلنگ — بهامون کجا غرمش آید بچنگ
ز پس رومیان در همی تاختند — بر و بوم از ایشان بپرداختند

جهان هم همی راند با ساز جنگ — سپاهی همه گرز و خنجر بچنگ
سپه را بهامون چو اندر کشید — بر آورده دیگر آمد پدید

دژی بود با لشکر و بوق و کوس — کجا خواندندیش قالینیوس
سر باره برتر ز پران عقاب — یکی کنده گردش اندر ز آب

یکی شارسان کرده اندر فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز رومی سپاهی فراوان دروی — همه نامداران پرخاشجوی

دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه — سیه گشت گیتی ز گرد سپاه
ز دروازه بر جنگ برساختند — همه تیره قاروره انداختند

چو خورشید تابنده برگشت زرد — ز گرده یکی نیمه شد لاجورد
ازان باره دژ نماند اندکی — بر شارسان با زمین شد یکی

خروشی برآمد ز درگاه شاه — که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک از شهر بیرون شوید — ز تاریکی اندر بهامون شوید

اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر — دگر غارت و شورش دار و گیر
بگوش من آید بتاریک شب — که نگشاید از رنج یکمرد لب

خروشی برآمد ز قالینیوس — تو گفتی بدرید نالنده کوس
هم اندر زمان آنکه فریاد خواست — بر آنگاه بینید آگنده پوست

چو برزد سر از جنگ چرخ آفتاب — بنفرود رنج و بیالود خواب
تبیره برآمد ز درگاه شاه — گرانمایگان برگرفتند راه

حدیث کفشگر با کسری

ازان شهر و آن شارسان مرد و زن — بدرگاه کسری شدند انجمن
که ایدر ز جنگی سواری نماند — درین شارسان نامداری نماند

چو قیصر گنهکار شد ما کرایم — بقالینیوس اندرین بر چه ایم
بران مستمندان ببخشید شاه — که آمد که بخشایش آید ز شاه

همه خسته و کشته شد بیگناه — گنهکار شد رسته ما بیگناه
همه خواسته پیش ایشان نماند — وز آنجا که نیز لشکر براند

هر آنکس که بود از در کارزار — ببستند بر پیل کردند بار
بانطاکیه در خبر شد که شاه — ابا کوس و پیلان بیاید ز راه

سپاهی شدند انجمن بیکران — دلیران رومی و جنگ آوران
سه روز اندرون شاه را شد درنگ — بدان تا نباشد به بیداد جنگ

چهارم سپاه اندر آمد چو کوه — دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم — ز بهر زن و کودک و گنج و بوم

سه جنگ گران کرده شد تا سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گشاده شد آخر ز آباد بوم — سواران نبد نیز جنگی ز روم

بشهر اندر آمد سراسر سپاه — پی را نبد بر زمین هیچ راه
بزرگان که با بخت و افسر بدند — هم آنها که گنجور قیصر بدند

بشاه جهانجوی دادند گنج — بجنگ آیدش گنج چون بد برنج
وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند — فکنده بر پشت پیلان بدند

اسیران و آن گنج قیصر ز راه — بشهر مداین فرستاد شاه
بگردید بر گرد آن شهر شاه — زمین دید رخشان تر از چرخ ماه

ز بس باغ و بالیز و آب روان — همه تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار — که انطاکیه ست این اگر نوبهار

کسی کو ندیدست خرم بهشت — ز مشک اندرون خاک او زر و خشت
درختش ز یاقوت و آتش گلاب — زمینش سپهر آسمان آفتاب

نکه کرد بلد بهرین

که کرد آباد بدین مرز بوم — که آباد بادا همه مرز و بوم
یکی شهر فرمود نوشیروان — بدو اندرون آبهای روان
بکردار انطاکیه چون چراغ — پر از گلشن و کاخ و ایوان و باغ
بزرگان که روشندل و شادکام — ورا زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار — جهانی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران که زان شهرها بسته بود — به بند گران دست و با خسته بود
بفرمود تا بند برداشتند — بدان شهر نو شاد بگذاشتند
چنین گفت کین نو برآورده جای — همه گلشن و بوستان و سرای

گفتار اندر تقالینوس با کسری گوید

بکردیم تا هر یکی را بکام — یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته — زمین چون بهشتی شد آراسته
زمین برزن و کوی بازارگاه — تو گفتی نماندست بر خاک راه
بیامد یکی بر سخن گفت کر — چنین گفت کای شاه بیدادگر
تقالینوس اندرون جای من — یکی توده بد پیش بالای من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست — که بر بیش بود کان من بود دست
بفرمود تا بر در شور بخت — بکندند از توده چندی درخت
یکی مرد ترسا کزین گرد شاه — بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کین زیب خسرو تراست — غریبان و این خانه نو تراست
بسان درخت برومند باش — بدر باش و گاهی چو فرزند باش
بخش و بیارای و زفتی مکن — بر اندازه باید زهر در سخن
ز انطاکیه شاه لشکر براند — جهاندیده ترسا نگهبان براند
بس آگاهی آورد زو فوریوش — بگفت آنچه آمد تقالینوش
بقیصر چنین گفت آمد سپاه — جهاندار کسری بپیلان و گاه
سپاه است چندانکه دریا و کوه — همی گرد داز گرد اسپان ستوه
به نجد قیصر بگفتار خویش — بزرگان و فرزانه را خواند پیش
ز نوشیروان شد دلش پر هراس — همی رای زد روز و شب در سپاس
بدو گفت موبد که این ایمنیست — که با جنگ کسری ترا پای نیست
پر آزار ازین مرز آباد خاک — شود کرده قیصران در مغاک
زبان سرانیده و رای هست — بجز رنج ازین پادشاهی برست
چو بشنید قیصر دلش تیره گشت — ز نوشیروان رای او تیره گشت
گزین کرد از آن فیلسوفان روم — سخن گوی با دانش از پاک بوم
بجای آمد از موبدان بیست مرد — ز دوده روان و خرد یاد کرد
سپاهی فرستاد نزدیک شاه — گرانمایگان برگرفتند راه

آمدن فیلسوفان بدرگاه کسری

چو مهراس داننده شان پیشرو — گوی در خرد بهرو در سال نو
ز هر خبر گنجی به پیش اندرون — شمارش گذر کرده بر چند و چون
بسی لابه و پند و نیکو سخن — پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستاده بس با و باز گران — گروگان ز خونها کنند آوران
رسیدند نزدیک نوشیروان — چو الماس کرده زبان و روان
چو مهراس نزدیک کسری رسید — بر ومی یکی آفرین گسترید
تو گفتی ز نیرو و از راستی — ستاره برآرد همی راستی
بکسری چنین گفت کای شهریار — جهان را بدین ارجمندی مدار
بر ومی تو اکنون و ایران تهیست — همه مرز بی ارز و بی فرهیست
بر آنکه که قیصر نباشد بروم — نسنجد بسنگ شبه این مرز بوم
همه سودمندی ز مردم بود — چو او کم شود مردمی کم بود
گر این رستخیز از پی خواسته است — گر از روم دانش بدو کاسته است
بیاوردم اینک همه گنج روم — که روشن روانها ستبر از رنج روم
چو بشنید زو این سخن شهریار — دلش گشت خرم چو باغ بهار

اگر بره زر اگر برده بود / ببیذ رفت از و آنچه آورده بود
فرستاد کان را ستایش گرفت / بران نیکوییها فزایش گرفت

بدو گفت کامی در روشن خرد / نبرده کسی کو خرد پرورد
اگر زر بکرد د همه خاک روم / تو نیکوتری زان سرافراز بوم

اگر پارسا باشد و رای زن / یکی رای باشد پراکنده زن
نهادند بر بوم و بر باز و ساو / پراکنده دینار ده چرم گاو

فرستاده را خلعت آراستند / کلاه و نگین و کمر خواستند
جهاندار بیدار لشکر براند / ز بشام آمد و روزگاری بماند

بیاورد چندان سلاح و سپاه / همان بره و برده و تاج و گاه
وزان جایگه ناله گاو دم / نشنید نرم آوای روینه خم

که پشت زمین را همی داد خم / ز پیلان و از گنجهای درم
از شیرز چون رفتن آمدش رای / بشیروی بهرام بسپرد جای

بدو گفت کین تاج قیصر بخواه / بگیر ایچ سستی برو زو بخواه
ببوسید شیروی روی زمین / همی خواند بر شهریار آفرین

که بیدار دل باش و فیروزبخت / نگهدار دادن کیانی درخت

فرستادن قیصر تاج و گنج بسوی کسری گوید

تبیره برآمد ز درگاه شاه / سوی آذر آمد درفش و سپاه
جهاندار کسری چو خورشید بود / جهان را از و بیم و امید بود

بدینسان رد آفتاب سپهر / بیکدست شمشیر و یکدست مهر
که بخشایش آرد بهنگام خشم / بخشم آمدش روز بخشش بچشم

چنین بود آن شاه خسرونژاد / بیاراسته بر جهانبر بداد
اگر شاه دیدم اگر زیردست / اگر پاکدل مرد یزدان پرست

جهانبان دان کم چاره نباشد ز جفت / ز پوشیدنی خورد و جای نهفت
بود نیز ره که باشد بالا بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند

خردمند با دانش و رای نرم / سخن گفتنش خوب و آوای نرم
بدینسان زنی داشت پرمایه شاه / ببالای سرو و بدیدار ماه

بدین مسیحا بد آن ماهروی / ز دیدار آن شاه پرگفتگوی
یکی کودک آمدش خورشید چهر / ز ناهید تابنده تر بر سپهر

ورا نام خواندش نوشزاد / نجستی خزان از برش تندباد

زائیدن نوشزاد از مادر گوید

ببالید بر سان سرو سهی / هنرمند و زیبای شاهنشهی

چو دو رخ بدانست راه بهشت / بخر برد مسیحا ره زردهشت
بیامد همی زند و استش درست / دو رخ را بآب مسیحا بشست

ز دین پدر کیش مادر گرفت / زمانه برو مانده اندر شگفت
جهان تنگدل گشت از و شهریار / که از گل نیاید بجز خار بار

در کاخ فرخنده ایوان وی / ببستند و کردند زندان وی
نشستن گهش کند شاپور بود / که از شادی تا ختن دور بود

ابی بسته و بر گرز ندان چند / بدین شهریاری بزندان بند
بدانگه که باز آمد از روم شاه / بنالید زان جستن رنج راه

جهان شد ز سستی که از تن بماند / ز رنج تن از یاد دادن بماند
کسی برد در نوشزاد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی

جهاندار بیدار کسری بمرد / زمان و زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد / که هرگز ورا نام نوشین مباد

بره داستان زد یکی شهره بهر / که گر شادی از مرگ او تو ممیر
ببر کو ز راه پدر بگذرد / خردمند خوانیمش از بی خرد

اگر بیخ حنظل دهد بار مشک / نباید که بار آورد برگ خشک
چرا گشت باید همی زان برست / که بالیر بالش نه آغاز گشت

وگر میل دارد همی سوی خاک / ببرد ز خورشید از باده خاک
برو بار باید که باشد نه برگ / ز خاکش بود زندگانی و برگ

یکی داستان کردم از نوش زاد   نگه کن مگر سر نه پیچی ز داد
اگر چرخ را نوش بر بی مری   همانا که بر پیش جو کسری بری
ببر سر جرا بجدا از راه اوی   نشستن همیجت بر گاه اوی
زمین شنو این داستان سر بسر   بگویم ترا ای پسر در بدر
جو گفتار دهقان بیارا ستم   بر خویشتن زان نشان خواستم
که ماند ز ما یادگاری چنین   بران آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ من هم که گوینده ام   بدین نام جاوید جوینده ام
چنین گفت گوینده پارسی   که بگذشت سال از برش چار سی
که هر کس بر پادشا دشمن است   نه مردم نژاد است کاهرمن است
هم از نوش زاد آمد این داستان   که یاد آمد از گفته باستان
جو بشنید فرزند کسری که تخت   بپرداخت آن خسروانی درخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه   بر و انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کو نه بند خرد جسته بود   که از شاه نوشیروان بسته بود
ز دیوانگان بند ها برگرفت   همه دست از دوست بر سر گرفت
بشهر اندرون هر که ترسا بد   اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
بسی انجمن کرد با خویشتن   سواران و گردنکش و تیغ زن
بسی داد مادر و را خواسته   که از شاه بد گنج آراسته
فراز آمدش تیغ سی هزار   همه نامدار از در کارزار
همان شهرها بیکه بد کرد اوی   گرفت و برآمد ز گفتگوی
ز اهواز و ترمد بدش بیش ساو   که با او نبد مرد را هیچ تاو
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش   بقیصر جو آیین تاریک خویش
که بر خیر شاها که مهتر تویی   هم آواز و هم کیش قیصر تویی
همه شهر ازو بر گنهکار شد   سر بخت برگشته بیدار شد
خبر زین بشهر مداین رسید   که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان مرز مداین ز راه   سواری برافگند نزدیک شاه
سخن هر جه بشنید با وی بگفت   که با جان پاکش خرد باد جفت
ازو شاه بشنید خیره بماند   غمی گشت زان کار نامه بخواند
جهاندار با موبد سرفراز   نشست و سخن راند چندی براز
جو گشت این سخن بر دلش جایگیر   بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت بر داغ و درد   بر از رنگ شد رخ بر از باد سرد

وفات یافتن کسری را گوید

نخستین یکی آفرین گستر بد   که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه   فروزنده فر و دیهیم و گاه
ز خاشاک تا جنبر و تا نیر و پیل   ز گردون بر و تا لب رود نیل
اگر چند روند   همه زیر فرمان یزدان روند
بفرمان او را که اید برید   نه زو پادشاهی بخواهد برید
بدانستم این نامه ناسپند   که آمد ز فرزند چندین گزند
ازان بر گناهان بر بندان شکن   که گشتند با نوش زاد انجمن
چنین بود از گر خشم دارد یکی   سزد گر بگیتی نماند بسی
سر نشته و پیل تا مور و کرگ   رها نیست از جنگ و منقار مرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش   نه بنماید اندازه بار خویش
کنارش بر از تاجداران بود   برش پر ز خون سواران بود
بر از مرد دانا بود دامنش   بر از خوی رخ جاک پیراهنش
جه افسر نهی بر سرت بر جه ترگ   برو بگذرد دبر و پیکان مرگ
سخن آنکه اید ز ماند بسی   بمرگ پدر شاد نبود کسی
اگر خود گذر یابی از روز بد   بمرگ پدر شادمانی سزد
و دیگر که از مرگ شاهان داد   نگیرد کسی یاد جز بد نژاد
گروهی که یار بند با نوش زاد   که جز مرگ کسری نگیرید یاد
سر نوش زاد از ره بازگشت   نبیجه هم آنها هم آواز گشت

ازین پس مرا اندیشه و باک نیست / اگر بیش فرزند ناباک نیست
ازان خواسته کو ببه کرد نیز / همی برد آن خود نسنجد بچیز
وزان کس که با او بهم ساختند / از آرزم دلها ببرداختند
بد اندیش و بدکار و بدکوهر اند / برین زیردستی نه اندرخورند
ازین دست برخواست بر ما سخن / زکردار این تو دل برمکن
مرا ترس و باک از جهاندار است / که از دانش برتران برتراست
نباید که شد جان ما ناسپاس / نبزدیک یزدان نیکی شناس
مرا داد بهروزی و فرهی / فزونی و دیهیم شاهنشهی
سرای دهش کر نیاشتن بدی / مرا بر فزونی فزایش بدی
نه از بخت من رفت رنگ و آب / بجای دگر یافت آرام و خواب
چو بیدار شد دشمنی آمد مرا / بترسم که رنج از تن آمد مرا
اگر گاه خشم جهاندار نیست / مرا از چنین کار تیمار نیست
وزان کس که با او شدند انجمن / همه خوار و زارند بر خشم من
وزان نامه کز قیصر آمد بروی / همی آب تیره درآید بجوی
بتر آن بود به که دین بدر / بگیرد نتازد بکین بدر
کر آن بخرد سر به پیجد زداد / بدشنام او لب نباید کشاد
که دشنام او و نیزه دشنام ماست / کر او از بی و خون و اندام ماست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ / مدارا کن اندر میان با درنگ
از ایدو نکه تنک اندر آید سخن / بجنگ آید و هیچ تندی مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود / مگر کز گنه باز گشتن بود
که آبی کزو سرو آزاد رست / سزد گر نیابد بدو خاک پست
وگر خوار گیرد تن ارجمند / به بستی نهد سوی سرو بلند
سرش بر گزاید ز بالین ناز / مدار ایچ زو گرز و شمشیر باز
گرامی که خواری کند آرزوی / نباید جدا کردن اورا ز جوی
یکی ارجمندی بود گشته خوار / چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ ننگ / چو خون سر خویش جوید بجنگ
سوی کیش قیصر شتابد همی / ز دیهیم ما سر بتابد همی
نخجیری بود خوار و زار و نژند / گزیند تباهی ز چرخ بلند
برین داستان زد یکی مهرنوش / پرستار باهوش پشمینه پوش
که هرگو بمرگ پدر گشته شاد / در آرامش و زندگانی مباد
تو از تیرگی روشنائی مجوی / که با آتش آب اندر آید بجوی
نه آسایشی دید بی رنج کس / که روشن زمانه برین است و بس
تو با چرخ گردان مکن دوستی / که گر مغز اوئی و گر پوستی
چه جوئی ز کردار او رنگ و بوی / که خواهد نمودن چو بنمود روی
بدانکه بود بیم و رنج و گزند / که گردون گردان برآرد بلند
سپاهی که هستند با نوشزاد / کجا سر به پیچد جنیدی زداد
تو آنرا بجز باد و بازی مدان / گزاف جهان بین درازی مدان
هر آنکسکه ترساست از لشکرش / همی از پی کیش پیچد سرش
چنین است پیش مسیحا که دم / زنی تیز کرد و کسی زان بی زنم
ز بر رسم و راه مسیحا بود / اگر جام خصمش چلیبا بود
و دیگر که انبار آکندگان / بدآموز و بدخواه و کاوندگان
ازان ان کسی آلت جنگ نیست / دم باد بازار ایشان یکیست
بجنگ ار گرفته شود نوشزاد / برو زین سخنها مکن ایچ یاد
نباید که آزار یابد تنش / شود دخمه آزرم پیراهنش
که پوشیده رویان او در جهان / سر آرند بر خویشتن بر نهان
هم ایوان او به که زندان اوی / بود آنکه بردند فرمان اوی
در گنج بکشای بر و بر مبند / اگرچه چنین خوار گشت ارجمند
ز پوشیدنیها و از خوردنی / ز افگندنیها و زگستردنی
برو هیچ تنگی نباید پدید / که چندین سخنها نیرزد شنید
وزان مرزبانان ایرانیان / هر آنکسکه بستند با او میان

جزاد هرکو

خرد هر که ما را بدل دشمن اند
ز تخم جفا پیشه اهرمن اند

زمانی نکوهیها نکردند یاد
ترا آز مالش پس از نوش زاد

همه پیش از این بار سایان بدند
ز بادافره با هراسان بدند

ز نظاره هر کس که دشنام داد
زمانش بجنبید بر نوش زاد

زبان کسی کو ببد کرد یاد
وز و بود بیداد بر نوش زاد

همه داغ کن بر سر انجمن
مبادش زبان و مبادش دهن

بکار آورد کژی و دشمنی
بداندیش و کینی و اهرمنی

برین پادشاهی نباشد رواست
که فردا سر و افسر از بهر ماست

نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده بر گشت پویان براه

چو از ره سوی رام برزین رسید
بگفت آنچه از شاه کسری شنید

چو این گفته شد نامه او بداد
بفرمان که فرمود بر نوش زاد

سپه کردن و جنگ را ساختن
وز آنهم ز او رزم برداختن

چو آن نامه بر خواند بر انجمن
شنید از فرستاده چندی سخن

بدانگه که خیزد خروش خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

سپاه بزرگ از عراقین برفت
بشد رام برزین سوی جنگ تفت

پس آگاهی آمد سوی نوش زاد
سپاه انجمن کرد و روزی بداد

خبر یافتن نوش زاد از رام برزین

سپهبد شماس پیش اندرون
سپاهش همه دست شسته بخون

برآمد خروش از در نوش زاد
بجنبید لشکر چو دریا ز باد

بهامون کشیدند یکسر سپهر
برانگیخت سر دل پر از کین و مهر

چو گرد سپه رام برزین بدید
ببرد نای رویین و صف برکشید

ز گرد سواران جوشن وران
گرانیدن گرزهای گران

دل سنگ خارا همی بر درید
کسی روی خورشید تابان ندید

تعلب سپاه اندرون نوش زاد
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد

سپاهی بد از جاثلیقان روم
که پیدا نبد از پی لعل بوم

تو گفتی بکر خاک جوشان شده
هوا بر سر او خروشان شده

زره دار گردی بیامد دلیر
کجا نام او بود پیروز شیر

خروشی برآورد کای نوش زاد
سزد گر نپیچی سرت را ز داد

بگشتی ز دین کیومرثی
هم از راه هوشنگ طهمورثی

مسیح فریبنده خود کشته شد
چو از دین یزدان سرش گشته شد

ز دین آوران دین آنکو جوی
که او کار خود را ندانست اوی

اگر فر یزدان برو تافتی
جهودی برو دست کی یافتی

برت آن جهاندیده آزاد مرد
شنیدی که با روم قیصر چه کرد

تو با او کنون جنگ سازی همی
سرت ز آسمان برفرازی همی

بدین چهره چون ماه و این فر و برز
بدین مال و این شاخ و این دست و گرز

نبینم خرد هیچ نزدیک تو
چنین خیره شد جان تاریک تو

دریغ آن سر و تاج و نام و نژاد
که اکنون همی داد خواهی بباد

تو با شاه کسری لب بنده
وگر شیر و پیل دمنده نه

چو دستی بجنبان تو ای شهریار
بر ایوان شاهان ندیدم نگار

چو پای و رکاب و بر و یال تو
چنین شور زن و جنگ و کوپال تو

نگارنده چونین نگاری ندید
زمانه چو تو شهریاری ندید

برین کودکی جان کسری مسوز
مکن تیره این تاج گیتی فروز

دل شهریار از تو بریان شود
ز گیتی خورشید گریان شود

اگر دور از این در یکی باد سرد
فشاند بر و گیتو بر تیره کرد

بیاده شو از شاه زنهار خواه
بخاک افکن این گرز و رومی کلاه

بگیتی همه تخم زفتی مکار
ستیزه نه خوب آید از شهریار

گر از رای من سر بیکسو بری
بتندی گرائی و کند آوری

بسی پند بر فور یاد آیدت
سخنهای پرگوی نفزایدت

چنین داد پاسخ ورا نوش زاد
که ای پیر فرتوت سر بر ز باد

ز لشکر چو من زینهاری مخواه
که دین مسیحاست آیین اوی
مسیحای دین دار اگر کشته شد
اگر من شوم کشته زین باک نیست
بگفت این سخن پیش پیروز تیر
برفتند گردان لشکر ز جای
چپ لشکر شاه ایران ببرد
بفرمود تا تیرباران کنند
بگرد اندرون خسته شد نوش زاد
چنین گفت پیش دلیران روم
بدو گفت کین روز کار دژم
بگوئید که شد زین جهان نوش زاد
ترا بهره این بود ازین تیره روز
سر من ز گشتن براز درد نیست
نه کافور باید نه مشک و گلاب
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه
از آن رزمگه کس نگشتند نیز
چنین داد پاسخ که چون مادرش
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت
کنون جان او چون مسیحا کجاست
خروش آمد از شهر او مرد و زن
چو تابوت از آن دشت برداشتند
چو آگاه شد زین سخن مادرش
بیامد ز پرده برهنه براه
بجائی که بسپرد و شد نوش زاد

سرافراز گردان فرزند شاه
بگردم من از فرّهٔ دین اوی
نه فرجام دارد که کشته شد

لشکر کشیدن نوش زاد

خروش آمد و ناله کرنای
به پیش سپه در نماند ایچ گرد
هوا چون تگرگ بهاران کنند
لبی کرد از آن بند واندرز یاد
که چنگ بد رخ و روز او است شوم
ز من بر من آورد چندی ستم
سر آمد بر و روز بیداد و داد
دلم چون شدی شاد و گیتی فروز
بدر نیز از من که خشنود نیست
که من زین جهان رفته ام با شتاب
پراکنده گشتند از آن رزمگاه
ببودند شادو ببردند خبر
نباید که بیند برهنه سرش
چو از بندگان دید تاریک بخت
همانست کو کشته بردار نیست
که بودند یکسر شد انجمن

کشته شدن نوش زاد را گوید

بروانجمن گشت بازار گاه
ز باد آمده ناگهان شد بباد

مرا دین کسری نباید همی
اگر کشته گردم بدین دین پاک
سوی پاک یزدان شد از خاک پاک

سپهبد چو آتش برانگیخت اسپ
فراوان ز لشکر به تیر اندر گشت
برآمد ده و دار از هر دو سوی
بیامد ز قلب سپه برزگرد
بنالید گریان سقف را بخواند
کنون چون بدین جای اندر آیدم
نواز من بگردد ندارید گنج
نزاید جز از مرگ را جانور
مگر دخمه و تخت و رنج دراز
بگفت این و لب را به لب بر نهاد
چو بشنید کو کشته شد پهلوان
ز آسقف بپرسید کین نوش زاد
تن خویش چون دید خسته بتیر
برسم مسیحا کنون مادرش
مسیحا بشهر اندرون هر که بود
که بد شهریاری دلیر و جوان

سرا پرده گردش اندر زدند
همه کند شاپور گریان شدند

دلم سوی مادر گراید همی
ملبندی ندید اندرین تیره خاک
ملبندی ندید اندرین تیره خاک
کجا زهر من گشت تریاک نیست
بپوشید روی هوا را به تیر
بیامد بکردار آذرگشسپ
از آن کار شد رام برزین درشت
ز گردان جنگی و پرخاشجوی
تن از تیر خسته رخ از درد زرد
سخن هر چه پرسیدش از دل بگرم
سواری برافکن سوی مادرم
که اینست رسم سرای سپنج
اگر مزد خواهی تو ای من مخور
برسم مسیحا یکی گور ساز
شد آن نامور شیر دل نوش زاد
بخروان ببالین او شد نوان
که اندر زشاهان چه داده بیاد
ستودن بفرمود مشک و عبیر
کفن سازد و گور پوشد برش
نماند ایچ ترسا که رخ را نخست
دل و دیدهٔ شاه نوشیروان
سه فرسنگ بر دشت بگذاشتند
بخاک اندر آمد سرو افسرش
جهانی همه خاک بر سر زدند
ز درد دل شاه بریان شدند

جه بجی بی

چه پیچی همی خیره در بند آز　　چو اینکه ایدر نمانی دراز
هنر جوی و چندین جهان را مجوی　　کلش زهر دار دلبسری مبوی
مگردان سر از دین و از راستی　　گرفتم خدا آورد کاستی
چو این بشنوی دل ز غم باز کش　　مزن بر دلت بر ز تیمار فش
میازار هرگز روان پدر　　اگر چند از و رنج آید بسر
گرت هست جام می زرد خواه　　دل خرمی را بدان از گناه
نشاط و طرب جوی و سستی مکن　　گزافه میندازمغز سخن
کنون در سخنهای بوزرجمهر　　یکی تازه برتر کنایم چهر

خواب دیدن نوشیروان و تعبیر کردن بوزرجمهر گوید

مگر خواب را بیهده نشمری　　یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیند آن　　روان درخشنده بگزیند آن
ستاره زند رای با چرخ و ماه　　سخنها پراکنده بر شاه راه
روانهای روشن ببیند بخواب　　همه بودنیها بر آتش چو آب
شبی خفته بد شاه نوشیروان　　خرد پرور و بیدار و دولت جوان
جهان دید در خواب کز پیش تخت　　برستی یکی خسروانی درخت
نشستنگه را دل بیاراستی　　می و رود و رامشگران خواستی
چو خورشید بر زد سر از برج گاو　　ز هر سو بر آمد خروش چکاو
نشست از بر تخت کسری دژم　　که از خواب گشته دلش پر ز غم
گذارندهٔ خواب را خواندند　　روانرا بدرگاه بنشاندند
بنادانی آنکسکه خستو شود　　ز نام نکوهش بیکسو شود
ز داننده چون شاه پاسخ نیافت　　براندیشه دل سوی چاره شتافت
فرستاده بر هر سوی موبدی　　جهاندار بیدار دل بخردی
یکی بدره بر هر یکی بار کرد　　بهر گشتن امید بسیار کرد
بهر بدره در درم ده هزار　　بدان تا کند از جهان خواستار
گذارندهٔ خواب دانا کسی　　بهر دانشی راه جسته بسی
که بگذارد او خواب شاه جهان　　نهفته بر آرند بند از نهان
یکی بدره آگنده او را دهند　　سپاسی ز شاه جهان بر نهند
بهر سو شد موبدی رایزن　　سواری هشیوار و بیداردان
یکی ارزدان نامش آزاده مرو　　ز درگاه موبد بیامد بمرو
بیامد یکی کرد مردی بتخت　　یکی موبدی دید بازند و است
یکی کودکانرا بیاموخت زند　　بتندی و خشم و بیانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش　　پژوهنده بر زند و استا سخن
همی خواندندش بوزرجمهر　　نهاده بدان فر از مهر چهر
عنانرا بپیچید موبد ز راه　　بیامد بپرسید از او خواب شاه
نیوشنده گفت این نه کار من است　　ز هر دانشی زند یار من است
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر　　بدو داد گوش و برافروخت چهر
بموبد بگفت این شکار من است　　گذاریدن خواب کار من است
یکی بانگ بر زد بر و مرد دست　　که تو دفتر خویش کردی درست
فرستاده گفت ای خردمند مرد　　بگوی اندرین گرد دانا مگرد
مگر بخت این کودک افروخته است　　ز تو نه که از دولت آموختست
غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد　　بدو گفت ازین در چه داری بیاد
نگویم مر این گفت جز پیش شاه　　بدانگه که بنشیندم پیشگاه
بدادش فرستاده اسپ و درم　　دگر هرچه بایستش از بیش و کم
برفتند هر دو برادر ز مرو　　خرامان چو در زیر گلبن تذرو
چمان هم گرازان و گویان بشاه　　ز فرمان و از فر و از تاج و گاه
رسیدند جایی که آب بود　　چو هنگام نا خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند　　چو چیزی بخوردند و دم بر زدند
بخفت اندر آن سایه بوزرجمهر　　یکی چادر اندر کشید بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود　　که با وی براه اندرون یار بود

نگه کرد بنده یکی مار دید / که آن چادر خفته اندر کشید
ز سر تا بپایش ببوئید سخت / ازو پیش شد بر فراز درخت
چو مار سیه بر سرش دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها سوزش او بدید / بر آن شاخ تاریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند / فراوان برو نام یزدان بخواند
بدو گفت کین کودک هوشمند / بجایی رسد در بلندی بلند
ازان بیشه پویان براه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت / بر تخت کسری خرامید تفت
بدو گفت کای شاه نوشیروان / توی خفته بیدار و بخت جوان
برفتم ز درگاه شاهان بمرو / بگشتم چو اندر گلستان تذرو
ز فرهنگیان کودکی یافتم / بیاوردم و نیز بشتافتم
بگفت آن سخن نیز گردی شنید / ز مار سیه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشیروان / سرش پر سخن گشت و گویا زبان

حدیث بوزرجمهر و کودک که در خواب بود گوید

چنین داد پاسخ که در خان تو / میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست با خویشتن / بیاراسته جامه کردست زن
ز بیگانه پرداخت کن جایگاه / برین رای ما را نباشد راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند / پی خویشتن بر زمین بسپرند
بپرسیم ازان ناسزای دلیر / که چون اندر آمد به بالین شیر
ز بیگانه ایوان بپرداخت کرد / در کاخ شاهنشهی سخت کرد
زنان شبستان آن شهریار / برفتند پربوی و رنگ و نگار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم / همه پیش کسری برفتند نرم
ندیدند ازیشان کسی در میان / برآشفت کسری چو باد دمان
گذارنده گفت این نه اندر خورست / غلامی میان زنان اندرست
غلامی پدید آمد اندر میان / ببالای سرو و بچهر کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید / خود از جان شیرین شده ناامید
برهنه دگر بار بگذارشان / بژرفی نگهدار بازارشان
دگر باره بر پیش بگذاشتند / همی خواب را خیره پنداشتند
کنیزک ورا حجره هشتاد بود / که هر یک بتن سرو آزاد بود
یکی دختر مهتر چاچ بود / ببالا چو سرو و برخ عاج بود
غلامی پری پیکری مشکبوی / بجان پدر مهربان بود وی
بهر جای رفتی بری خوی اوی / لباس یکی برده در پیش اوی
بپرسید ازو شاه کین مرد کیست / کسی کو چنین شد برو روز کیست
چنین برگزیده دلیر و جوان / میان شبستان نوشیروان
چنین جامه پوشید از شرم شاه / نیارست کردن بدو در نگاه
برادر که از تو بپوشید روی / ز شرم تو بود این بهانه مجوی
برو بر چنین کرد نوشیروان / شگفت آمدش کار آن هر دوان
برآشفت زان پس بدژخیم گفت / که این هر دو را خاک باید نهفت
کشنده ببرد آن جوانزاد و آن / پس پرده شاه نوشیروان
برآویختشان از شبستان شاه / نگونسار بر خون و تن بر گناه
گذارنده خواب را بدره داد / ز اسپ و ز پوشیدنی بهره داد
فرو ماند از دانش او شگفت / ز گفتارش اندازه باید گرفت
نوشتند نامش بدیوان شاه / بر موبدان نماینده راه
فروزنده شد کار بوزرجمهر / بدو چهره بنمود گردان سپهر
همی روز روشن بیفزود بخت / سرانجام تا بر نشیند بتخت
دل شاه گیتی پر از داد بود / بدانش دل او مغز آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی / ز هر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخنگوی هفتاد مرد / بدرگاه بودی بخواب و بخورد

هم آنگه که برد خت

هر آنکه که بردخت گشتی ز کار
ز داد و دهش و ز می و میگسار
ز هر موبدی نو سخن خواستی
دلش را بدانش بیاراستی

هر آنکه که نو بود بوزرجمهر
ستاینده زیرک و خوب چهر
جهان نشکر گران تا موبدان
ستاره شناسان و هم بخردان

بدانش بر ایشان همه برگذشت
بران سروران سرافراز گشت
چنین بد که یکروز بنهاد خوان
بفرمود کین موبدان را بخوان

که باشند دانا و دانش پذیر
سراینده با هوش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان
ستاره شناسان و بخردان

چو نان خورده شد جام می خواستند
همی جان روشن بیاراستند
بجنبد آنکه باید که هش خرد
یکی اندمایه که جان پرورد

بدانندگان شاه بیدار گفت
که دانش گشاده کنید از نهفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی
بگوید مرا زو بود رامشی

از ایشان هر آنکس که دانا بدند
بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند بر شهریار
که او بود داننده را خواستار

چو بوزرجمهر آن سخنها شنید
بدانش نگه کردن شاه دید

یکی آفرین کرد و بر پای خاست
چنین گفت کای داور راد راست

سوال کردن نوشیروان از بوزرجمهر

زمین بنده تخت عاج تو باد
فلک روشن از فر تاج تو باد
گرایدونکه فرمان دهد بنده را
که بگشاید از بند گوینده را

بگویم اگر چند بی مایه ام
بدانش هم از کهتران پایه ام
نکوهش نباشد که دانا زبان
گشاده کند پیش نوشیروان

نگه کرد کسری بداننده گفت
که دانش چرا باید اندر نهفت
جوان پرزبان باد دانا نمود
ز گفتار او روشنایی فزود

بدو گفت نوشیروان ای کسی
که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب
فراوان سخن باشد و زوریاب

چو گفتار بیهوده بسیار گشت
سخن گوی در مردمی خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور
که گیتی سپنج است بر رهگذر

همه روشنی مردم از راستی است
بتازی و کژی بباید گریست
دل هر کسی بنده آرزوست
از و هر یکی را دگرگونه خوست

بجوید هر کسی در جهان دیگراست
ترا با وی آمیزش اندر خوراست
سر راستی دانش ایزد است
چو دانستیش زو نترسی بداست

هر آنکس که در کار پیشی کند
همه رنگ آهنگ بیشی کند
خردمند دانا و خرم نهان
تنش زین جهانست و دل زان جهان

تب آلوده رنجه مکن خویشتن
که تیمار جان باشد و رنج تن
ز نیرو بود مرد را راستی
ز سستی دروغ آید و کاستی

ز دانش همی چون ترا مایه نیست
به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری
خرد را ز تو بگسلد داوری

توانگر بود هر که را آز نیست
تنک آنکسی کارش انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود
خرد بر سر جان و افسر بود

چو دانا مرا دشمن جان بود
به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند گشت
از آواز تیمار در بند گشت

بیاموختن چون فروتر شوی
سخن را ز دانندگان بشنوی
بگفتار اگر خیره شد رای مرد
توانگر کسی چیره در کار کرد

هر آنکس که دانش فرامش کند
ز گفتار کردار خامش کند
چو داری بدست اندرون خواسته
زر و سیم و اسبان آراسته

خزینه چنان کن که بایدت کرد
نباید فشاندن نباید فشرد
میانه گزینی بمانی بجای
نباشد خرد از تنگیت رهنمای

خردمند کز دشمنان دور گشت
تن دشمن او را چو مزدور گشت
چو داد از تن خویشتن داد مرد
جهان دان که پیروز شد در نبرد

مگو آن سخن کاندرو سود نیست کز آن آتشت بهره جز دود نیست سپند کس از آن کانش نباید بدن که نتوانی آتش به آب آزدن

فروتن بود شه که دانا بود به دانش بزرگ و توانا بود هر آنکس که او کرده کردگار بداند گذشت از بد روزگار

بپرسیدن داو را فزون کند ز دل کاوش دیو بیرون کند بپرهیز از هر چه ناکردنی است نیازار دانا که نازردنی است

بیزدان گراید بفرجام کار که روزی ده اوست و پروردگار از آن خوب گفتار بوزرجمهر حکیمان همه تازه کردند چهر

ز بنش شهنشاه برخاستند برد آفرین نوا آراستند یکی انجمن ماند اندر شگفت که مرد جوان آن بزرگی گرفت

جهاندار کسری وزو خیره ماند سرافراز روزی ها نرانجوا بفرمود تا نام او بر کنند بر آنکه که آغاز دفتر کنند

میان جهان بخت بوزرجمهر چو خورشید تابنده بر تر سپهر دگر باره موبد بر پیش گرفت همه بخردان ماند اندر شگفت

نشاید گذشتن ز پیمان اوی نه پیچید از راه فرمان اوی بشادیش باید که باشیم شاد چو داد زمانه نخواهیم داد

هنرها شد گسترده اندر جهان همه راز او داشت اندر نهان مشو با گرامیش گرد دلیر که آتش بترسد دل نره شیر

اگر کوه فرمانش گیرد تنگ دلش خیره خوانیم مغزش سبک همه بوزرشاهیست نیکی ز شاه گرو بند جاه است و زو جایگاه

سر تاجور فر یزدان بود خردمند ازو شاد و خندان بود از اهرمنیست آنکه او شاد نیست دل و مغزش از دانش آباد نیست

شنیدند گفتار مرد جوان فرون گشت فرتوت ازان روان پراکنده گشت آن بزرگ انجمن پر از آفرین روز با نی دهن

دگر هفته روشن آن سپهر پاک همی بود داننده را خواستار دل شاه گیتی بسی کوی کشید کجا خواست گفتار دانا شنید

کسی گوش اوار درگاه بود براند کی درخور شاه بود برفتند دانندگان سخن جوان و جهاندیده مرد کهن

سرافراز بوزرجمهر جوان لبد با حکیمان روشن روان حکیمان داننده هوشمند رسیدند نزدیک تخت بلند

نهادند رخ سوی بوزرجمهر که کسری همی زو برافروخت چهر

پرسیدن موبدان قضا و قدر را از بوزرجمهر

از ایشان یکی مرد فرزانه‌تر بپرسید ازو از قضا و قدر

کر انجام و فرجام چون هر سخن چگونه است این را که افکند بن چنین داد پاسخ که جوینده مرد جوان و شب و روز را کار کرد

بود راه و روزی بر و تار و تنگ بجوی اندرون آب او باد رنگ یکی بی هنر خفته بر تخت تخت همی گل فشاند بر و بر درخت

چنین است رسم قضا و قدر ز بخشش نیابی بکوشش گذر جهاندار دانا و پروردگار چنین آفرید اختر روزگار

دگر گفت از آنکه روزی کراست کدامست بینی گرا درخور است چنین داد پاسخ که آهستگی کرمی و جربی و شایستگی

فزون تر کند گردن خوی پست بخیبد از بهر با دانش دست بکوشش بجوید بکوشد جهان خرامد بهنگام با همرهان

دگر گفت کامد خردمند مرد هنر جست هنگام ننگ و نبرد چنین گفت کانکه آهوی خویشتن ببیند بگرداند آیین و کین

بپرسید دیگر که در زیستن چه سازی که کمتر بود رنج تن چنین داد پاسخ که گر با خرد دلش برد بار است راهش برد

بداد و ستم گر کند راستی بپیوند دور گژی و کاستی ببخشد گنه چون بود کامکار نباشد سرش تیره از روزگار

بپرسید دیگر

بپرسید دیگر که از انجمن / نگهبان کدامست بر خویشتن
جهان گفت کان کز آن آرزوی / نرفت از گرامی و از نیکوی
دگر گوی بستی بود بنکار / چه دید از فزونی بهر روزگار
دگر گفت کز بخشش نیکخوی / کدامست نیکوتر از هر دو سوی
کجا زو بگیتی ببار آورد / بیابی دو بارش بهار آورد
چنین گفت کانکه با خواسته / ببخشش کند جان آراسته
دگر بدستانیده سازد سپاس / ز بخشنده بازار کانی شناس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست / وزین نیکویها گرانمایه کیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد / که او نیکوی با سزاوار کرد
ببالد بکردار سرو بلند / ببالیز هرگز نگردد نژند
اگر ناسزا را نسازی بننگ / ببوید نبرد دبیر جز از خاک خشک
سخن پرسی از گنگ و از مرد پیر / بداد اندر آی و نباید ببر
یکی گفت کاندر سرای سپنج / نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام و ننگ آوریم / ور آغاز و جام سنگ آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه / جهانی همه چون تن خویش خواه
هر آن چیز کانت نباشد پسند / تن دوست و دشمن بدان دردمند
بدو گفت ز اندازه بسیار بیش / چه گوئی گزین نیک و کدامست بیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد / جز اندیشه خیری نه اندر خورد
ز کوشش بجوی بکار آیدت / چو خواهی که رنجی بکار آیدت
کدامست خوشتر مرا روزگار / ازین بر شده چرخ ناپایدار
سخنگوی را پاسخ چنین داد باز / که هر کس که شد ایمن و بی نیاز
زمانه بخوبی و را داد داد / سزد گر نگیری جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام / بگیتی که باشیم از و شاد کام
چنین گفت کانکو بود باردار / نبرد یک و مرد بی شرم خوار
دگر آنکه بفرنش بپوشید خشم / بخواهد بخشم از گنهکار خشم
دگر گفت کان چیست آن هوشمند / که آید خردمند را ز دلبند
چنین گفت کانکو بود پر خرد / ندارد بخشم آنکه زو بگذرد
هر آنکو زنا بود ننها امید / چنان بگسلد چون دل از بد پسند
دگر گفت چیست بد بر پادشا / گزو تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که با شهریار / خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ / و دیگر که دارد دل از بخش تنگ
سه دیگر که رای خردمند برد / بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب / بجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست / نکوهیدن آزادگان را بجست
چنین گفت کین را الحشیم راست / کجا زو سخن بر خرد بر گواست
گرانمایگان را فسون و دروغ / بکین و به بیداد جستن فروغ
میانه بود مرد کند آوری / نکوهش از و سر برانداوری
دگر گفت کانکو بجوید گزند / ز خوها کدامست بود سودمند
زبان راندن و دیده پر آب شرم / گر بدان خروش اندر آوای نرم
خردمند به کو ندارد روا / خرد دور کردن زبهر نوا
چنین گفت کانکو بود بردبار / نبرد یک او مرد بی شرم خوار
منش پستی او کام بر باد داد / به بیهوده جستن بود پارسا
بپرسید دیگر یکی هوشمند / که اندر جهان چیست کان بی گزند
کجا راه یزدان بجست از نخست / در پاک یزدان ببایدت جست
کزو نیست سپاس و ز و نیست پناه / خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش را آشکار و نهان / سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را پرورید بی نیاز / بر و سخت بستن در رنج و آز
نگهداشتن مردم خویش را / ز تن کوشش و رنج در دو سرا
بپروردن بفرهنگ فرزند خود / که گیتی بهادان نباید سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر / نوازنده باید که باشد پدر

بپرسید دیگر که فرزند راست
نبرد پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر
گرامی چو جان است فرزند پر

پس از مرگ نامش نماند بجای
از ایران بخیزاندش رهنمای
بپرسید دیگر که از خواسته
چه داری که گردد دل آراسته

چنین داد پاسخ که مردم بچیز
گرامی از وچیز و خوار است نیز
نخست آنکه یابی ازو آرزو
ز سستیش پیدا نشود نیکخو

دگر چون نباشد نیابی بکار
همان سنگ و هم گوهر شاهوار
دگر گفت با نام و تاج بلند
کرا دانی از خسروان سودمند

دگر گفت مردم توانگر بجست
بگیتی در از رنج درویش کیست
چنین گفت کانکس که هستش بلند
بخشش خداوند چرخ بلند

کسی را کجا بخت انباز نیست
بدی در جهان نیز چون آز نیست
ازو نامداران فرو ماندند
همه مرزبان آفرین خواندند

چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه
نشست از بر تخت پیروز شاه
بخواند آنکسی را که دانا بدند
بگفتار دانش توانا بدند

بگفتند هر گونه هر کس بسی
همانا پسندش نیامد بسی
چنین گفت کسری به بوزرجمهر
که از جادر شرم بگشای چهر

سوال کسری از بوزرجمهر

سخنگوی دانا زبان برگشاد
ز هر گونه دانش همی کرد یاد

نخست آفرین کرد بر شهریار
که بهروز باد امر تاجدار

دگر گفت مردم نگردد بلند
دگر سر نه پیچد ز راه گزند
چو خواهی که دانش بیفزایدت
سخن یافتن را خرد بایدت

ورا نام جستن دلیری بود
زمانه ز بد دل بسیری بود
وگر بخت جویی هنر بایدت
چو سبزی بود شاخ بر بایدت

چو پرسند پرسندگان از هنر
[illegible] که پاسخ دهیم از گهر
گره بی هنر زار و سست است و خوار
بگنج نهفته بهر نام دار

بگفتار خواب از هنر خواستی
بکردار بد اگند راستی
توانگر بجنبش بود شهریار
بگنج نهفته بهر نام دار

برفتن بود هر که دارد خرد
سر خشم را هم در خرد بر برد
چنین هم بود مردم ساده دل
ز گرزیش برگرد آزاده وار

خرد در جهان چون درخت وفاست
دژ و بر نخستین دل پادشاست
چو خورشید یابی تن آسان شوی
چو آز آوری زو هراسان شوی

یکی آنکه مردی بروی کسی
که باداش نیکی بیابی بسی
گشاده دل آنرا بود بختیار
انوشه کسی کو بود بردبار

هر آنکس که جوید همی برتری
هنرها بباید برین داوری
یکی رای فرهنگ با بدبخت
دوم کم آزمایش بباید درست

سیوم یار باید به هنگام کار
ز هر نیک و بد برگرفتن شمار
چهارم چو یارت بود سنگسار
بر و بر جهان کارت آید ببار

به پنجم گرت زورمندی بود
ششم گو نشست سربلندی بود
وزین هر دو بی جفت گردد سخن
هنر خیره بی آزمایش مکن

چو کوشش نباشد تن زورمند
نیاید سر آرزوها بلند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت
جهان دان که کوشنده بوده کهن

چو پی مرد دانا بگویم به پنج
وزین پنج عادت نباشد برنج
چو نادان که عادت کند رنج خنج
نباشد بدان نیکبختی است نیز

نخست آنکه هر کس که دارد خرد
ندارد نهم آنکه زو بگذرد
نه شادی کند زانکه یابد نهفته
مگر بگذرد زو شود تافته

نیابود دنیها ندارد امید
بگوید که بار آورد بار بید
چو از رنج و از تن هراسان شود
ز نابود دنیها تن آسان شود

که سختیش بیش آید از هر شمار
شود پیش مستی نیابد بکار
ز نادان که گفتیم هفت است راه
یکی آنکه خشم آورد بیگناه

کشاید در کنج بر ناسزا / نه زان بهره یابند هرگز جزا
سه دیگر که یزدان بود ناسپاس / نباشند خردمند یزدان شناس
چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید برافراز د آواز خویش
به پنجم بگفتار نا سودمند / تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم کرد امید نااستوار / همی بر نیان جوید از خار بار
بهفتم که بپسند داند دروغ / به بی شرمی اندر بجوید فروغ
جهاندان تو ای شهریار بلند / که از پند کس بر نگیرد گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود / ازان خامشی دل برامش بود
سپردن بدانای داننده گوش / بتن توشه یابی بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن / که تاج است بر تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید به بر / بگفتار بگشای بند از گهر
چو گسترد خواهی بهر جای نام / زبان گستری چون حسام از نیام
چو با مرد دانات باشد نشست / زبردست کرد و سر زیر دست
بدانش بود جان و دل را فروغ / نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخن گوی چون بر گشاید سخن / بمان تا بگوید که تندی مکن
ز گفتار گویا تو دانا شوی / بگوئی از آنپس کزو بشنوی
ز دانش در بی نیازی بجوی / وگر چند ازو سختی آید بروی
چو دل با زبان برابود راستی / بشوید ز هر کژی و کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان / مباد از آموختن ناتوان
بپرسید پس موبد تیز مغز / که اندر جهان چیست زیبا و نغز
نگهدار او و نشانی دهد / ز رنج زمانه رهائی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بباید ز هر دو جهان بگذرد
بدو گفت اگر نیستی بخردی / خرد خلعت روشن است ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش به است / چو دانا بود بر مهان بر مهست
چنین داد پاسخ که هر کو زبان / ز بد بسته دارد نرنجد روان
کسی را نراند بگفتار بوست / بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوار آسان شود / ابا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت بر کو زگفتار بد / بگردد بزرگیت و دارد خرد
چنین داد پاسخ که کردار بد / ابا آن درختیست با بار بد
اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی بگوشش نیاید بسی
بدان کز زبانست مردم به رنج / چو رنجش نخواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست / جز از نیکنامی نباید نشست
وگر کز بر بهای نا آمده / گریزد چو از دام مرغ و دده
سه دیگر که بر بد توانا بود / ببرهیز داور و نیره دانا بود
نتازد بکاری که نابودنی است / نیاز آرد آنرا که نازردنی است
نماند که نیکی برو بگذرد / بدی نامده هر دو را بشمرد
تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست / هر آنکس که کاهل بود گنج نیست
برو آفرین خواندند موبدان / کنارنگ و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی / برفتند با خرمی هر کسی
دو هفته برین نیز بگذشت شاه / نپرداخت روزی بکار سپاه
بفرمود تا موبد موبدان / بایوان خرامید با بخردان

بار دیگر جواب و سوال نوشیروان با بوزرجمهر

بپرسیدشان از بر بد نژاد / ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
ز شاهی و از تاج و کند آوری / ازان جام و فرجام نیک اختری
سخن کرد ازان موبدان خواستار / بپرسش گرفت آنکه آمد بکار
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رخشنده گوهر برآر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاه روشندل پاک چهر
جهانبان دان که اندر جهان شاه باد / یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه

بداد و بدانش بداد و بتخت
بفر و بچهر و برای و بخت
چو پرهیز کاری کند شهریار
که نیکوست پرهیز را تاجدار
ز یزدان بترسد گه داوری
نگردد بر و میل کندآوری
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت
بیا دانش نیکی بجوید بهشت
زبان راست گوی و دل آزرم‌جوی
همیشه جهانشاه بد و آبروی
سخن گوی و روشن‌دل و دادده
کهان را بکه دارد و مه بمه
کسی کو بود شاه را زیردست
نباید که یابد ز جای نشست
بدانگه شود تاج خسرو بلند
که دانا بود نزد او ارجمند
نگهداشتن کار دلخواه را
بزهر آز دل کام بدخواه را
چو دارد ز هر دانشی آگهی
بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسپد کسی دردمند
که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو بیا دانش بد در خوراست
کجا بدنژاد است و بدگوهر است
کند شاه دور از میان گروه
بی آزار تا او نگردد ستوه
چنین داد پاسخ که آن کو گهر
نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت کز بار این میوه دار
که دانا نگارد بباغ بهار
هر آنکس که باشد بنزدان شاه
گنهکار اگر مردم بیگناه
بفرمان یزدان بباید گشاد
بزند و ببست آنچه گردست یاد
سپهبد بفرهنگ دارد سپاه
بر آشفت باید از درد فریاد خواه
چو از دور باشی بدشمن سرای
بداندیش را دل برآید ز جای
همه رخنه پادشاهی ببرد
برآری بهنگام بیخ از نبرد
ز چیزی که گردد نکوهیده شاه
نکوهش بود نیز بر بود گاه
ازو دور گشتن پر از خم نوا
خرد را بدین کار کردن گوا
فرو زد بفرزند بر مهر خویش
چو در آب دیدن برو چهر خویش
هر آنکه که آرد به بیداد دست
دل شاه را پای نباید شکست
گشاید برو بر در گنج خویش
نباید که یاد آورد رنج خویش
دگر دشمنی پابی اندر دلش
بهانگاه از بوستان بگسلش
چو بر گشت دست گردد دراز
نگوان خرد فرمان یزدان مباز
اگر دیر یابد به تیر شود
وزو باغ شاهی پرآهو بود
چو باشد جهانجوی را فر و برز
نباید که یابد به تیغ و بگرز
ز دستور بدگوهر و جفت بد
تباهی بدیهیم شاهی رسد
همه راستی بایدار آستن
ز کژی دل خویش آراستن
ز شاهی جهاندار خیزد راستی
نزیبد که دیو آورد کاستی
چو این گفتها بشنود پارسا
خرد را انداندل پادشا
کند آفرین تاج بر شهریار
شود تخت شود بر و پایدار
نیازد بدو تاج شاهی و تخت
بداندیش نومید گردد ز بخت
چو برگردد این چرخ ناپایدار
ورا نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان
هنر یافته جان نوشیروان
ز گفتار او انجمن خیره گشت
همه رای دانندگان تیره گشت
چو نوشیروان این سخنها شنود
بروز این چنبد انکه بد بر فزود
وزان پندها دیده پرآب کرد
دهانش پر از در خوشاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین
برفتند از ایوان شاه زمین
برین نیز بگذشت یکهفت روز
بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

آمدن موبدان و ستاره‌شناسان بدرگاه کسری و مجلس کردن با بوزرجمهر گوید

بنیداخت آن چادر لاجورد
بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان
جهاندیده و کارکرده ردان
سر بهتران موبد اردشیر
چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
ستاره‌شناسان و جویندگان
خردمند بیدار گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان
بیامد بر شاه نوشیروان
بدانندگان گفت شاه جهان
که تا کیست از دانش اندر نهان

گر و دین یزدان

گرو دین یزدان به نیرو شود — همان تخت شاهی بی آهو شود
چو بشنید از موبد موبدان — زبان برگشاد از میان ردان

چنین داد پاسخ که از پادشاه — درخشان فرود دیهیم و کاه
که باداد بگشاید از گنج بند — بماند پس از مرگ نامش بلند

دگر گر نشوید زبان از دروغ — بجوید بگری ز گیتی فروغ
سه دیگر که باداد و بخشایش است — ز ناچیز زمانه بر آسایش است

چهارم که آن گوهر بدگناه — نجوید سر نامور دستگاه
به پنجم جهاندار نیکو سخن — که نامش نگردد بگیتی کهن

ششم بر پرستنده تاج و تخت — چنان مهر دارد که بر تخت بخت
بهفتم سخن گرچه دانا بود — زبانش بگفتن توانا بود

نگردد دلش سیر ز آموختن — باند نویکان مغز را سوختن
دل شاه بگسل ز راه خرد — خرد نام فرجام را ابرورد

منش ثبت کرد دهر آنکه گفت — منم کم ز دانش کسی نیست جفت
چنین گفت پس نیز دگر دلیر — که ای شاه دانای دانش پذیر

ابر شاه زشتست خون ریختن — باندک سخن دل برآویختن
همان چون سبکبار شد شهریار — باندیش دست اندر آرد بکار

همان با خردمند گیرد ستیز — کند دل ز نادانی خویش تیز
دل شاه گیتی که بیزار گشت — روان ورا دیو انباز گشت

ورا یدونکه خاکم بود تیز مغز — ز گفتار او کار ناید نغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ — تبرسد ز جان و بترسد ز ننگ

تو نگر که باشد دل او تنگ زفت — نکم بر زمین بهتر او را نهفت
چو بر مرد درویش گند آوری — نزیبد ز زیبنده مهتری

چو گردی کند بر نا خوش بود — پس از مرگ جانش آتش بود
چو کاهل بود مرد برنا بکار — ازو سیر گردد دل روزگار

بماند ز ناتندرستی جوان — مبادش زبان و مبادش روان
چو بوزرجمهر این سخنهای نغز — شنید و بدانش بیاراست مغز

نکوهیده ده کار هر ده گروه — نکوهیده برتر روانش ستوه
یکی آنکه عالم بود بر دروغ — نگیرد بر مرد دانا فروغ

سپهبد که باشد نگهبان گنج — سپاهی که زو سر به پیچد ز رنج
دگر دانشی مند کو از بزه — نترسد که خونی بود بی مزه

پزشکی که باشد بتن دردمند — ز بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردی که نازد بخز — که آن خر گفتن نیرزد بخز

همان نیز کز وهر شب آرام و خواب — ز دریا دروغ آید و روشن آب
اگر باد نوشین تنو بر جهد — سپاهی کند بر سرت بر نهد

بهفتم خردمند کاید بخشم — بچیز کسان بر گمارد دو چشم
هران بخرد کو بباید خبر — لب پیمان شود دیهم زنگبار بر

دل مردم بی خرد با رزو — ندارد دگر تا بود نیک خو
چو آتش که او گر بیابد خورش — که و نیزه نیستان بود پرورش

دل شاه نوشیروان زنده باد — سران جهان پیش او بنده باد
برین نیز بگذشت یک هفته ماه — نشست از بر تخت پیروز شاه

بیکدست موبد که بودش وزیر — بدست دگر بزد گرد دبیر
همان گرد بر کرد او موبدان — سخنگوی بوزرجمهر جوان

به بوزرجمهر آنزمان شاه گفت — که گوهر چرا ماند اندر نهفت
سخنها کسی را بود سودمند — همان مرد بی ارج گردد بلند

ازو گنج گویا نگیرد کمی — ستودن بود مرد را خرمی
سخن گفت موبد به بوزرجمهر — که ای نامور تر ز گردان سپهر

چه دانی که بیش است بگزایدت — جو کمی بود در روز نفزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خوری — تن آسان شود دیهیم روان پروری

ز کردار نیکو چو بینی کنی — همان بر سهم آورد بینی کنی
چنین گفت پس نیز دگر دبیر — که ای گوهر بنده یاد گیر

دو آهو کدامست با دل براز — کدارنده هستند ازان بی‌نیاز
چنین داد پاسخ که یار نخست — دل از عیب گفتن نباید شست
بی آهو کسی نیست اندر جهان — تن و جان چو بر ساز داند نهان
چو گوینده مردم بهر جایگاه — سخن گفت ازو دور شد هور و ماه
سه دیگر سخن چین و دو روی مرد — بدان تا بر انگیزد از آب گرد
اگر مهتری پیر تو رنگ آورد — چو بهتر بود زو سرنگ آورد
هرانکس سخن سر بسر نشنود — بداند بگفتار من بگرود
کسی نیست بی آز و در جهان — اگر آشکارا بود گر نهان
بپرسید پس موبد موبدان — که ای برتر از دانش بخردان
بجز بی ندارد خردمند نرم — گروبا زمانده به بخرد خشم
همان آز و را بد بد است راه — که پیدا بود مرد را دستگاه
کدامین ره آید ترا سودمند — کدامست با درد و رنج و گزند
چنین داد پاسخ که راه از دو سوت — گذشتن بداند کدام آرزوست
زگیتی یکی باز گشتن بخاک — که راه دراز است با ترس و باک
خرد باشد این زین سخن رهنمون — خرد ایزد پرستی ندارد درون
خردمند را خلعت ایزدی است — سزاوار خلعت نگه کن که کیست
خردمند را جز خرد یار نیست — بگیتی کس او را خریدار نیست
چه باشند خرونسان نباشند رواست — خرد جان جان است ایزد ازان گواست
چو بنهاد دانش بیاموخت مرد — سزاوار گردد به ننگ و نبرد
ز دانش نخستین بیزدان گرای — که تا هست باشد همیشه بجای
بد و نیکوی کام دل یافتی — رسیدی بجایی که بشتافتی
وگر دانش آنست کز خوردنی — فراز آوری روی آوردنی
بخورد و بکوشش بیابی گری — برین دار فرمان یزدان بپای
گر آید ترا روزی بجزبی نیاز — بدست و بگنج بخیلان بساز
هم از بنیه با آن گزین کاندروی — که نامش نکرده نهان آبروی
همان دوستی با کسی کن بلند — که باشد بسختی ترا یارمند
تو برانجمن خامشی برگزین — چه خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گویی همان گو که آموختی — بیاموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار و گنجی منسج — که بردانش مرد خوار است گنج
زبان در سخن گفتن از زیر کن — خرد را کمان و زبان تیر کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش — تنت را ز دشمن نگهدار باش
چو بدخواه پیش تو صف برکشید — نه زاری و آرام باید گزید
چو بینی سپه آورد که همنبرد — نباید که گردد ترا روی زرد
چو بر دزی از بند سستی کند — سرت پست گردد که سستی کن
بدانگه که اسب افگنی کوش دار — سلاح و سپه آور و راه هوش دار
گر او تیز گردد تو زو برمگرد — هشیوار یاران گزین در نبرد
چو دانی که با او نتابی بکوش — بر گشتن از رزم باز آر هوش
چنین هم نگهدار تن در خورش — نباید که بگزایدت پرورش
ترا خورد بسیار بگزایدت — که چون کم خوری روز بفزایدت
مکن در خورش خویشتن چاربوی — جهان خور که نیرت گزند آرزوی
زمی نیز تو شادمانی گزین — کرمت از کسی نشنود آفرین
چو یزدان پرستی ببندید — جهان چون تن است و تو چو
بسی از جهان آفرین یاد کن — پرستش بدین پاک بنیاد کن
نبررفی نگهدار هنگام را — برو زو شبگاه آرام را
تو بادی و برده سرشته بخاک — فرامش مکن راز یزدان پاک
پرستش ز خود ایچ کمتر مکن — تو نو باش ار هست گیتی کهن
به نیکی گرای و غنیمت شناس — همه ز آفریننده دار این سپاس
مگر ایچ کونه بگردد بدی — به نیکی بیارای اگر بخردی
ستوده تر آنکسکه بد در جهان — که نیکش بود آشکار و نهان
هوا را مران پیش رای خرد — وزانپس خرد رای تو

بجز خوابی

چو خواهی که رنج تن آید بکار   شتابی بهرت از آموزکار
دبیری بیاموز فرزند را   چو گیتی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را بتخت   سر ناسزا را برآرد تخت
دبیرست از پیشه ها ارجمند   وزو مرد داننده گردد بلند
چو با آلت و رای باشد دبیر   نشیند بر پادشه ناگزیر
تن خویش را گر بدارد برنج   بیابد بدی اندازه از شاه گنج
بلاغت چو با خط بگرداندش   براندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزیده که کوتاه تر   بخط آن نماید که دلخواه تر
خرد باید آنرا که باشد دبیر   همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار و سازنده پارسا   زبان خامشی از تن پادشا
شکیب آور و راد و راست گوی   وفادار و پاکیزه و تازه روی
چو با این هنرها شود پیش شاه   نباید نشستن مگر پیشگاه
سخنها چو بشنید ازو شهریار   دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو   بر و پایگاهی برآرای نو
درم خواست و خلعت سزاوار اوی   که دل شاد دارد بگفتار اوی
دگر هفته روزی بیاراست تاج   بیامد نشست از بر تخت عاج

باز مجلس کردن نوشیروان با بوزرجمهر

ابا موبد موبدان و ردان   جهانجوی بیدار دل بخردان
همان شاه بایزد کرد دبیر   به پیش اندرون بهمن تیزویر
بوزرجمهر آنزمان گفت شاه   که دلها بیارای و بنمای راه
زمن راستی هرچه دانی بگوی   بکژی مجوی از جهان آبروی
پرستش چگونه است و فرمان من   نگهداشتن رای و پیمان من
سخنها سبک گوی و بسته بگوی   مکن خام گفتار با رنگ و بوی
چنین گفت با شاه بیدار مرد   که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین   نجوید خردمند جز راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ   نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشه دشمن است   روانش پرستار آهرمن است
دلی کو ندارد دل شاه دوست   نباید که باشد ورا مغز و پوست
جهاندار آن که آرام گیتیست شاه   تو نیکی کنی او دهد پایگاه
به نیکو بدمان شود دسترس   نیاز آرد او کین و رزم کس
تو مپسند فرزند را جای او   چو جاندار چهر دلارای او
بشهری که هست اندرو مهر شاه   نیابد نیاز اندران بوم راه
بدی بر تو از فر او بگذرد   که بختش همی نیکوی پرورد
جهاندار از شاه خندان بود   که بر چهر او فر یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش   که داری همیشه بفرمانش گوش
باندیشه گر سر بپیچی تو زوی   بتابد بسه ماه تخت از تو روی
چو نزدیک دارد مشو بر منش   وگر دور گردی مکن سرزنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج   بفرمایدش تا شود سوی گنج
ز یزدان بود آنکه گوید سپاس   کند آفرین مرد ایزدشناس
و دیگر که اندر دلش راز شاه   نداده نگوید بجز پیش ماه
بفرمان شاه آنکه سستی کند   همی از تن خویش مستی کند
نکوهیده باشد گل اندر درخت   که تیره کند باد بر تاج و تخت
ز کینهای او پیش او بد مگوی   که کمتر کنی نزد شاه آبروی
فزون است ازان دانش اندر جهان   که بشنید گر آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد   بماند همیشه روانش بدرد
همان در جهان ارجمندان بود   که با او لب شاه خندان بود
چو بنوازدت شاه گستی مکن   اگرچه پرستنده باشی کهن
که گر خشم گیرد دبیرستش دراز   جهان دان کم هست از او بی نیاز
دگر با تو گردد بخیری درم   ببوزش گرایی و فرمان بپیچ دم

که گر بر در دیگری را همان / برستار باشد چو تو بیگمان
وگر نیست آگاهیت زین گناه / برهنه دلت را ابر نزد ناه

وگر پیچ و تاب اندر آری بدل / بدو روی بنمای و دل بر گسل
بدل او به بیند نهان ترا / دل کژ و تیره روان ترا

ازاینبس نیابی تو زو نیکویی / همان گرم گفتار از بشنوی
دل پادشا همچو دریا شمر / برستنده ملاح و کشتی هنر

سخن لنگر و بادبانش خرد / بدریا خردمند چون بنگرد
همان باد با شر اگر مایه دار / که هم مایه دار است هم سایه دار

کسی کو ندارد هنر با خرد / سزد گو در پادشا نسپرد
اگر بازیه کوه آتش بود / برستنده را از نشستن خوش بود

چو آتش که با خشم سوزان بود / چو خشنود باشد فروزان بود
ازو بگذران شیر و شهد است بهر / بدیگر زمان زو گزاینده زهر

بکردار دریا بود کار شاه / بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ آرد بکف / دگر در دریا میان صدف

جهان زنده باد انوشیروان / همیشه بفرمانش کیوان روان
نگه کرد کسری بگفتار اوی / دلش گشت خرم بدیدار اوی

تو گفتی که ده بدره بودی چهار / بدین نیکویی بد بخشش شهریار
چو بازه بگفتی ده ده بهم / چهل بدره بودی ز گنج بهم

چو گنجور با شاه کردی شمار / در آن بهر بودی درم صد هزار
شهنشاه بازه زه زه بگفت / ز گفتار او با درم بود جفت

خلعت بخشیدن کسری بوزرجمهر را

بیاورد گنجور خورشید چهر / درم بدرها پیش بوزرجمهر
برین داستان بر سخن یافتم / بمهبود دستور پرداختم

هیا ساز آموختن یکزمان / ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که کام خرد توختم / همه هرچه بایستم آموختم

یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان / که برخواند از گفتهٔ باستان

چنین گفت موبد که بر تخت عاج / چو کسری کسی نیز ننهاد تاج
برزم و بزم و بپرهیز و داد / چو او کس ندارد ز شاهان بیاد

ز دانش کان دانش آموختی / دلش را بدانش برافروختی
خور و خواب با موبدان ساختی / همان دل بر آتش بیاراستی

برو چون روان شد بجز لی سخن / تو ز آموختن هیچ سستی مکن
ندانی چو گویی که دانا شدم / بهر آرزو بر توانا شدم

چو این داستان بشنوی یادگیر / ز گفتار گوینده دهقان پیر
بپرسیدم از روزگار کهن / ز نوشیروان یادگیر این سخن

گفتار اندر داستان مهبود را

که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی پر خرد داشت رایی درست / ز گیتی جز از نیکنامی نجست

که مهبود بد نام آن پاک مغز / روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار / همیشه پرستنده شهریار

شهنشاه چون بزم آراستی / وگر پرسش موبدی خواستی
نخوردی جز از دست مهبود خورد / هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز

خورش خانه در خان او داشتی / تن خویش جهان او داشتی
دو فرزند آن نامور یادگار / خورش آوریدندی باد ش

یکی نام موبد زوران بنام / گر او را بدی بر در شاه کام
کجا بود هم حاجب شاه بود / فروزنده مرز درگاه بود

ز مهبود و از هر دو فرزند اوی / همه ساله بودی پر از آب روی
همی ساختی تا سر بادشا / کند نیز در کار آن پادشا

ببد گفت ایشان

ببد گفت این نیز با ایچ راه / که گردی برآرد ز آرزو جان شاه
خردمند از آن بیدرکی آگاه بود / که او را بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ برد / نشد ایچ مهبود را روی زرد
چنان بد که بکر و زمرو جهود / ز زر روان درم خواست از بهر سود
شب آمد بفرمود نزدیک اوی / برآمیخت با جان تاریک اوی
چو با حاجب شاه گستاخ شد / پرستنده خسروی کاخ شد
ز افسون سخن گفت روزی نهان / ز درگاه و از شهریار جهان
ز نیرنگ و از تنبل و جادوی / ز کردار گری و از بدخوی
چو زوران بگفتار مرد جهود / نگه کرد و راز فسونش شنود
برو راز بگشاد و گفت این سخن / بجز پیش جان آشکارا مکن
یکی جادوی بایدت ساختن / زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجای رسید / که بازی زمانه نخواهد کشید
بگیتی ندارد کسی را بکس / تو گویی که نوشیروان اوست بس
جز از دست فرزند مهبود خور / خورشها نخواهد جهاندار نیز
شد ندار نوازش جهابان برش / که هرمان ببوشند فلک دامنش
چنین داد پاسخ بزوران جهود / کزین داوری غم نباید فزود
چو برسم بگیرد جهاندار شاه / خورشها به بیند چه آرد براه
مگر تا بود هیچ شیر اندروی / بزیر دشو دخورد نیا ببوی
همان به که من شیر بینم درو / و یا باهم از دور زو رنگ و بوی
اگر آن خورد بشکمان روشنکی / برنیرد بهم اندر زمان بیدرنگ
نگه کرد زوران بگفتار اوی / دلش تازه تر شد بدیدار اوی
نرفتی بدرگاه اوبی جهود / خور و شادی و راز بی او نبود
چنین تا برآمد برین چند گاه / بد آموز بوبان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد / خرامان شدندی بدرگاه شاد
پس پرده نامور کدخدای / زنی بود پاکیزه و پاکرای
که چون شاه کسری خورش ساختی / زدستش دو فرزند آن ارجمند
سه کاسه نهادی بر او گهر / پرستار زر بفت بغنیسده سر
یکی خوان زرین بیاراستی / رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها ز شیر و ز شهد و گلاب / بخوردی و آراستی جای خواب
چنان بد که یکروی هر دو جوان / ببردند خوان نزد نوشیروان
بسر برنهاده یکی بیشکار / که بودی خورش نزد او استوار
چو خوان اندر آمد ببالین شاه / بدو کرد زوران حاجب نگاه

چنین گفت خندان همه مهتران / بجز رنگ کاری همی بوی خوش
کزای ایمن از شاه نوشیروان / همی بر زبان جادوی برو شب
همی روی هیچ ... هیچ ... / خورش را جوان زود بکشاد روی
که باشد همی ... را بهر ... روی / همی زور ... زوران زوران اندر روی

همیدون جهود اندران بنگرید / پس آمد چو رنگ خورشها بدید
ببرد زهر در کاسه شیر زود / بدان تا که زوران فرموده بود
چنین گفت از اندیشه بار بار / که آمد درختی که آمد ببار
ببردند خوان نزد نوشیروان / خردمند بیدار هر دو جوان
که روی فلک بخت خندان نشست / جهان روشن از بخت مهبود آن
خورش گرچه آمیخت با شیر زهر / بر اندیشه را بد ز زهر بهر

خواستی

۵۱۶

چو بشنید از و شاه نوشیروان / نگه کرد روشن بهر دو جوان

که خوالیگرش نام آیین بدی / خردمند با مهر خشان بدی

جوانان زبانگی و از راستی / نوشتند بر تربت داستی

همان چون بخوردند از آن شهد و شیر / تو گفتی بخفتند هر دو به تیر

بخفتند در جای هر دو جوان / بدادند بر جای هر دو روان

چو شاه جهان اندر آن بنگرید / برآشفت و شد چون گل شنبلید



بفرمود کز خاک مهبود خاک / برآرند و از کس ندارند باک

بران خاک باید بریدن سرش / ز مهبود باد انه خوالیگرش

بایوان مهبود در کس نماند / ز خویشان او در جهان کس نماند

بتاراج داد آنهمه خواسته / زن و کودک و گنج آراسته

رسانیدن کار زوران بکام / که کسری ببر دخت زان نیکنام

نبرد یکا و شد جهود ارجمند / برافراختش سر بابر بلند

بگفتا ازین زن

بگفت اندرین نیز خندید سپهر   جهان بد که شاه جهان کدخدای   درستی نهان کرد از شاه چهر   بنخجیر کردن همی داشت رای
بفرمود تا اسب نخجیرگاه   ز اسپان که کسری همی برگزید   ببی بگذرانند بر خشم شاه   بران بر یکی داغ مهبود دید
چنین گفت کان مهره با آب و جاه   بران دوستدار است وان آسی   ببردش جهان دیو ریمن براه   گشاد از روانش در کاستی
نداند نهان جز خدای جهان   ازان جایگاه سوی نخجیرگاه   ازان آشکارا و زشتی نهان   بیامد جهاندار دل با سپاه
ز هر کس بره بر سخن خواستی   سرانیده بسیار همراه بود   بگفتارها دل بیاراستی   بافسانها راه کوتاه بود
دبیری و زوران و دستور شاه   بدو گفت زوران انوشه بدی   بهینه جهان زار و گریان براه   خرد را بگفتار توشه بدی
سخن جز بیزدان و از دین مگوی   ز جادو سخن هرچه گوینده هست   ز نیرنگ و جادو و شگفتی مجوی   نداند جز از مرد جادو پرست
ازو خوردنی دارد از شیر بهر   چو بشنید نوشیروان این سخن   به بیدار کرد اندر او زهر   برو تازه شد روزگار کهن
ز مهبود بر بس بیاد کرد   بزوران نگه کرد خامش بماند   برآورد شاه از جگر باد سرد   سبک باره کامران را براند
روانش ز اندیشه پر درد بود   همی گفت کین مرد ناسازگار   که زوران بداندیش مهبود بود   ندانم چه کرد اندران روزگار
که مهبود بر دست ما کشته شد   نگر کرد کار آشکارا کند   جهان دوده را روز برگشته شد   دل و مغز ما پر مدارا کند
که آلوده بینم همی زو سخن   ز مهبود از بر بسی یاد کرد   بر از دردم از روزگار کهن   برآورد شاه از جگر باد سرد
بمنزل رسید آن زمان شهریار   چو زوران بیامد بپرده سرای   سراپرده زد بر لب جویبار   ز بیگانه پردخت کرد ز جای
ز جادو سخن کرد و از شهد و شیر   ز مهبود از آنپس بپرسید شاه   بدو گفت هست این سخن دلپذیر   ز فرزند او تا چرا شد تباه
بپاسخ سخن لرز لرزان شنید   بدو گفت کسری سخن را مگوی   ز زوران گنهکاری آمد پدید   مرو بی ره و هیچ کژی مجوی
که کژی نیارد مگر کار بد   سراسر سخن راست زوران بگفت   دل نیک بر گردد از کار بد   نهفته پدید آورید از نهفت
گنه یکسر افکند سوی جهود   چو بشنید از و شهریار بلند   تن خویش را کرد بر درد زود   بپرسید از و نرم کلی گزند
فرستاد نزد دو شعبه جهود   دو اسپه سواری بکردار دود

داستان جهود و زوران گوید

چو آمد بدان بارگاه   بپرسید آنگاه شاه بلند
که این کار چون بود با من بگوی   جهود از جهاندار زنهار خواست   ز رست دروغ ایچ منمای روی   که بید اکند راه نزدیک راست
بگفت آنچه زوران بدو گفته بود   جهاندار بشنید و خیره بماند   سخن هرچه اندر نهان گفته بود   رود و موبد و مرزبان را بخواند
دگرباره کرد آن سخن خواستار   بفرمود پس او دو دار بلند   به پیش روان داد گر شهریار   فرو هشته از دار پیچان کمند
بر آمد دو دژخیم پیش درش   بیک دار زوران و دیگر جهود   نظاره برو بر همه لشکرش   کننده برآویخت تندی نمود
بباران سنگ و بباران تیر   جهاندار تا دید بسپردن ببند   بدادند سرها به نیرنگ تیر   که بر بدکنش بیکمان بد رسد
یکی دختری یافت پوشیده روی   همه گنج زوران بدین شان نمود   سه مرد گرانمایه بنگ خوی   همه هرچه زان بود در خرد جهود

روانش ز مهر و دبیران شدی / شب تیره تا روز گریان بدی
ز یزدان همی خواستی زینهار / همی ریختی خون دل بر کنار

بهروزیش بخشید بسیار چیز / زبان را بر از آفرین داشت نیز
که یزدان گناهش ببخشید مگر / شکم گر بخواندش بیداد گر

کسی کو بود پاک یزدان پرست / نیازد بکردار بد هیچ دست
اگر چند بد کردن آسان بود / بفرجام ازو بد هراسان بود

اگر بد دل او سنگ خارا بود / نماند نهان آشکارا بود
اگر چند نرم است آواز تو / گشاده کند زود هم راز تو

ندارد نگه راز مردم نهان / همان به که نیکی کنی در جهان
جو بیرنج باشی و پاکیزه راي / ازو بهره یابی بدیگر سراي

کنون کار زوران مرد جهود / سر آمد خرد را بباید شنود
اگر دادگر باشی اي شهریار / نمانی و نامت بود یادگار

تن شاه را شاه بیدادگر / جز از گور و نفرین نیارد ببر
اگر بنده دارد دلت راستی / جهانداران کر گیتی تو آراستی

جو خواهی ستایش پس از مرگ تو / خرد باید اي تاجور ترگ تو
جهان ان کزین شاه نوشیروان / بگفتار من داد شد جوان

ازان بس که گیتی برو گشت راست / جز از آفرین در بزرگی نخواست
نخفتند بر دست خرد و بزرگ / با پنجه آمد همی میش و گرگ

مهان کهتری را بیاراستند / بدیهیم بر نام او خواستند

بیاسود گردن ز بند زره / ز خوشن گشادند گردان گره

بنخجیر رفتن نوشیروان

ز کوپال و خنجر بیاسود دوش / جز آواز رامش نیامد بگوش
کسی را نبد با جهاندار تاو / به بوست از هر سوي باژ و ساو

جهاندار دشواریی آسان گرفت / همان ساز نخجیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهرنگار / همی راي زد با می و میگسار

یکی شارسان کرد بار اي روم / فرون از دو فرسنگ بالاي بوم
بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ / بلندست رود و بلندست راغ

جهان بد بر روم اندرون چند شهر / که کسری ازو هم همی داشت بهر
ازو کاخهاي برآمد بلند / نبد نزد کس از جهان تا پسند

یکی کاخ کرد اندرون شهریار / بدو اندر ایوان گوهرنگار
همه کاخها سر بسیم و بزر / بدو اندرون چند گونه گهر

یکی گنبد از آبنوس و ز عاج / بیکسر بیاراسته [illegible]
ز روم و ز هند آنکه استاد بود / ورا استادی خویش آباد بود

از ایران و از کشور نیمروز / همه کارداران گیتی فروز
همه گرد بر گرد آن شارسان / که هم شارسان بود و هم کارسان

اسیران که از هر سو آورده بود / ز روم و ز جایگه آورده بود
بدان شارسان اندرون جای کرد / دلارای و هم کشور آرای کرد

جو از شهر بکسیر بر داشتند / بکرد اندرش روستا ساختند
بیاراست بر هر سوی کشتزار / زمین برومند هم میوه دار

کرو کان که از کوچ آورده بود / ز گیلان و از هرچه آورده بود
ازین هر یکی را یکی خانه کرد / همه شارسان جای بیگانه کرد

ازین هر یکی را یکی کار داد / جو تنها بد از کارکرد یاد
یکی پیشه کار و یکی کشت و ورز / یکی آنکه بود و فرسنگ و مرز

جه بازارکان و جه یزدان پرست / یکی سرفراز و یکی زیردست
بهار است آن شارسان بهشت / نریبد اندرو خشم یکجای زشت

وزان سورسان خوب اندکی نام / که در سوریا بر جهانجوی کام
جز از داد آباد کردن جهان / نبودش جز آشکار و نهان

زمانه جو او را ز شاهی ببرد / همان تاج او دیگری را سپرد
جهان دان که بهتر ترین است و بس / بلندی و پستی نماند بکس

کنون جنگ خاقان

جنگ کردن کسری با خاقان

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر / چو جنگ آیدت پیش کوپال گیر
چنین گفت بیدار دل دهقان پیر / سخن هرچه زو بشنوی یاد گیر
که از نامداران گو با فر و داد / ز مردان جنگی و گنج و نژاد
چو خاقان چین کس ندید در جهان / ز کسری گذشته بدیگر جهان
همان تا لب رود جیحون زمین / برو خواندندی ز داد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بکار زبون آنرا و چاج
سخنهای کسری بگرد جهان / پراکنده شد در میان مهان
بمردی و دانایی و فرهی / بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی جست با شهریار
بپیچید بنشست با رایزن / همه نامداران شدند انجمن
بآغاز آن آشنایی بجست / همی از رد و موبدان چاره جست
یکی هدیه آراست بیش از شمار / همه بارگرد از در شهریار
ز اسپان چینی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
ظرایف که بودی بچین اندرون / بیاراست از هر دری بیشتون
ز دیبای چینی ز بهر نگار / بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد با بدرها بارکرد / ده اشتر ز گنج و درم بارکرد
سخنگوی مردی بجست از جهان / خردمند گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان چین نامه بر حریر
نشستند بر سان آیین و دین / سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر مرد را سوی هیتال بود / که آن راه بر تیره کوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده رده پیش هیتال شاه
کو غاتفر نام سالار شاه / برزم اندرون نامبردار شاه
چنین گفت با سرکشان غاتفر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین / وزان هدیه شاه ایران زمین
هراس است ازان دوستی بهرها / بدین روی ویران شود شهرها
بباید یکی تاختن ساختن / روان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید / سرافراز جنگی جهانجوی برید
بتاراج داد آنهمه خواسته / هیونان و اسپان آراسته

آگاهی یافتن خاقان از آمدن لشکر را

فرستاده را سر ببرید پست / ز گردان چینی سواری بجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین / دلش گشت پردرد و سر پر ز کین
سپه را ز قفچاق تا چین براند / بچین و ختن نامداری نماند
ز خون سیاوش و ارجاسب و افراسیاب / نپرداخت یکتن ز آرام و خواب
برفتند یکسر بگلزاریون / همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
سپهدار خاقان فغنجاک بود / همی بآسمان برد ز ارخاک بود
ز جوشن سواران بچاج اندرون / چو گل شد برنگ آب گلزاریون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن / که خاقان چینی چه افکند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شنگان و آموی و زم / سلاح و سپه برد و گنج و درم
ز ختلان و از ترمذ و ویسه گرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان ز رود برک / ابا لشکر و کوس و پیل سترگ
سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ / گرفته خورشید چون پر چرغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / درخشیدن تیغ و زرینه کفش
نجارا پر از گرز و کوپال بود / که لشکرگه شاه هیتال بود
نبد غاتفر با سپاهی چو کوه / ز هیتال گرد آوریده گروه
بتنگ اندر آمد ز هر سو سپاه / ز تنگی ببستند بر باد راه

درخشیدن تیغهای سران / گرائیدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان داردی / هوا گرز را ترجمان داردی
یکی باد برخاست و گرد سیاه / نشد روشنائی ز خورشید و ماه
کنانی و سغدی شدند انجمن / بر از آب رخ کودک و مرد و زن
که تا چون بود کار آن رزمگاه / گرا تا بر آن گردش هور و ماه
یکی هفته با لشکر رزمجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده کشته بود / همه مرز بر خسته چون پشته بود
همی این بر آن آن برین گفت جنگ / ندیدیم هرگز چنین با درنگ
همانا ز مردم بد آن سپاه / نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همه دیو بودند و دد / بدل دور و اندیشه نیک و بد
ز شمشیر و از تیر و از گرز و تیغ / تو گفتی ندارند راه گریغ
همه چهره ازدها داشتند / همه تیغ بر کوه بگذاشتند
خور بارگی شان همه خار بود / سواری نخفتی و بیدار بود
همه شب بخنجر جستن و تاختن / تن خویش و را آتش انداختن
نبود و ندانست کس خواب و خورد / مگر دیو جوید از ایشان نبرد
نداریم ما تاب خاقان چنین / گذر کرد باید بایران زمین
گراید و زنگه فرمان دهد غاتفر / به بندد بفرمان کسری کمر
سپارد بدو شاه هیتال را / فرامش کند گرز و کوپال را
و گرنه خود از تخمهٔ خوشنواز / گزینیم جنگ آوری سرفراز
که او شاد باشد بنوشیروان / بدو دولت پیر گردد جوان
بگوید و را حال خاقان چین / جهانی برو بر کنند آفرین
که با فر و برز است و مغز و خرد / همی راستی را خرد پرورد
نهادست بر قیصر آن باژ و ساو / ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / برین یکسخن بر شدند انجمن
چغانی گوی بود فرخ نژاد / جوان و جهانجوی با بخشش و داد
خردمند نامش فغانیش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان هیتال و مردان چین / بشاهی برو خواندند آفرین
بس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز خاقان که بد نامدار سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن / که آمد ز خاقان بر ایشان شکن
ز شاه چغانی که با بخت نو / بیامد نشست از بر تخت نو
بر اندیشه بنشست شاه جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان
بایوان بیاراست جای نشست / برفتند گردان خسروپرست
ابا موبد موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
همان بخردان نماینده راه / نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که از بخردان / جهاندیده و کاردیده ردان
یکی آگهی یافتیم ناپسند / سخنهای ناخوب و ناسودمند
ز هیتال ترک و ز خاقان چین / وز آن مرزبانان ایران زمین
بی اندازه لشکر شدند انجمن / ز چاچ و ز ترک و ز چین و ختن
بیکهفته با ترک و شمشیر کین / ز اسپان نبرداشتند ایچ زین
بنوجام هیتال برگشته شد / دو بهره فزون خسته و کشته شد
بران نامداری که هیتال بود / جهان زو پر از تیغ و کوپال بود
شگفت است کآمد بر ایشان شکست / سپهبد مبادا ابا رای پست
اگر غاتفر داشتی نام و رای / نبردی سپاه آن سپه را ز جای
چو شد مرز هیتالیان پر ز شور / بجستند از تخم بهرام گور
نو آیین یکی شاه بنشاندند / سراسر برو آفرین خواندند
نشستست خاقان ابر تخت چاچ / سرافراز با لشکر و گنج و تاج
ز خوشنواز ارجاسب و افراسیاب / خبر از مرز ایران نبینند خواب
ز بهروزی لشکر غاتفر / همی بر فرازد بخورشید سر
نبرد گر نباشیم همداستان / که خاقان بخواند چنین داستان
گر وشان زمین یابد و شاهی آب / که دارا ز جیحون لب آب

همه زیردستان

همه زیردستان از آن بی رنج — سپرده بدیشان تن از دگنج
چه بینند یکسر بدین اندرون — چه سازیم با ترک و خاقان کنون

بزرگان داننده برخاستند — همه با سخن‌ها بیاراستند
گرفتند یکسر بر او آفرین — که این شاه نیک‌اختر و پاکدین

همه مرز هیتال آهرمن‌اند — دورویند از نیمرز را دشمن‌اند
بر ایشان سزد هرچه آید ز بد — هم از شاه گفتار نیکو سزد

از ایشان اگر نیستی کین و درد — جز از خون آن شاه آزاده مرد
خشنواد با فره دادگر — همی بدکنش را بد آید بسر

ز خاقان اگر شاه راند سخن — که دارد بدل درد کین کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب — بدآموز دارند دیده پرآب

و دیگر که پیروز شد دل گرفت — هراسید ما و نباشد شگفت
که هیتال را از لشکر غاتغر — بکین باد و تیمار ایشان مخور

ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب — ز خاقان که بنشسته بر روی آب
بروشن روان کار ایشان بساز — تویی در جهان شاه گردن‌فراز

فروغ از تو گیرد روان و خرد — انوشه کسی کو خرد پرورد
تو داناتری زان بزرگ انجمن — نبایدت فرزانه و رای‌زن

ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت — که با فر و اورندی ای نیکبخت
اگر شاه سوی خراسان شود — ازین پادشاهی هراسان شود

هر آنکه که بیند پی شاه بوم — زمان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین — نماند بر و بوم ایران زمین

نه کس پای بر خاک ایران نهاد — نه زین پادشاهی بید کرد یاد
اگر شاه را رای کین است جنگ او — از او رام گردد بدریا نهنگ

چو بشنید از ایرانیان شهریار — ز صلح و ز پیکار و از کارزار
کسی را نبد گرد رزم آرزوی — ببزم نیاز اندرون کرده جوی

بدانست شاه جهان کدخدای — که اندر دل بخردان چیست رای
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس — کزو دارم اندر دو گیتی هراس

که ایران ز آسایش و خواب و خورد — فراموش کردند روز نبرد
شما را ز آسایش و بزمگاه — گران شد بدینسان سر از رزمگاه

تن آسان شود هر که رنج آورد — ز رنج تنش ناز و گنج آورد
به نیروی یزدان سر ماه را — بسیجیم یکسر سوی راه را

بسوی خراسان کشیم لشکری — بخواهم سپاهی ز هر کشوری
همین نامداران و گردان که هست — ببندیم کوس از بر پیل مست

نه هیتال خواهم نه خاقان چین — که بر بوم ایران کنند آفرین
جهان را ز بدی پاک بیخو کنیم — بداد و دهش کشوری نو کنیم

همه نامداران فرو ماندند — بپوزش بر او آفرین خواندند
که این شاه پیروز باد و دهر — زمانه بفرمان تو شد دهر

همه نامداران ترا بنده‌ایم — بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم
هر آنکه که فرمان دهد شهریار — نه بیند ره کاهلی هیچ کار

وز آن پس چو بنشست با رای‌زن — زمانی شد اندر سخن انجمن
همی بود از این گونه تا ماه نو — برآمد نشست از بر گاه نو

تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد — نهادند بر چادر لاجورد
ببستند بر چهره شاه نو — خروشی برآمد ز درگاه نو

چو برزد سر از کوه رخشان چراغ — زمین شد بکردار زرین چراغ
خروش آمد و ناله کاودم — ببستند بر پیل رویینه خم

فرستادن نامه و لشکر باطراف و بخاقان گوید

دمادم بلشکر که آمد سپاه — تبیره زنان برگرفتند راه
بدرگاه شد نیز گرد دبیر — ابا رای‌زن موبدان اردشیر

نبشتند نامه بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم — شما کهتری را مسازید بزم

بفرمود نامه بخاقان چین — نخستین بر اسم بکرد آفرین
یکی لشکری از مداین براند — که روی زمین خیره بر بادبان ماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه — درفش جهاندار بر قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید — که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بر آسود چندی ز بهر شکار — همی بود در کوه و در مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان دو ماه — بگرگان همی کرد باید سپاه
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب — شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا — زمین برنتابد کلاه مرا
از ایدر سپه سوی ایران کشم — وز آنجا بشهر دلیران کشم
همه خاک ایران بچین آورم — همه تاجداران ببین آورم
نمانم که کس تاجدارد نه تخت — نه دیهیم شاهی نه گاه و نه تخت
همی بود یکچند با گفتگوی — جهانجوی با لشکر آبروی
چنین تا بیامد ز شاه آگهی — که ایران بجنبید با فرهی
وزان بخت پیروز آن دستگاه — ز دریا بدریا کشیدان سپاه
بهیتال خاقان چو آگاه شد — برزم اندرون رای کوتاه شد
بر اندیشه بنشست با رای زن — بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدستور گفت — که این آگهی خوار نتوان نهفت
شنیدم که کسری بگرگان رسید — همه روی کشور سپه گسترید
ندارد جهان را ز ما آگهی — وگر تارک از رای دارد تهی
ز چین تا بجیحون سپاه منست — جهان زیر فر کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ — نپوشد درنگ آتش با درنگ
کمان دبیری و کندری راه نیست — دگر در زمانه چنو شاه نیست
بیا کآمد از من که جنگ جوی — شوم با سواران چین پیش روی
خردمند مردی بخاقان چین — چنین گفت کای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد — مده باد شاهی و لشکر بباد
ز شاهان نجوید کسی جای او — اگر تیره باشد دل و رای او
که با فر او تخت را شاه نیست — بدیدار او بر فلک ماه نیست
همی باژ خواهد ز هند و ز روم — ز جایکه گنج است و آباد بوم
خداوند تاج است و زیبای تخت — جهاندار بیدار پیروز بخت
چو بشنید خاقان ز بهبود سخن — یکی رای شایسته افگند بن
چنین گفت با کاردان راه جوی — که این ره بجویند خردمند روی
دو کار است پیش آمده ناگزیر — که خامش نشاید بدن خیره خیر
که رزم او با زخم و رنج نیست — به از بر پراکندن گنج نیست
ز دینار و پوشش بباید بخورد — دگر تردلی روز ننگ و نبرد
هوا ایمنی باید و خوردنی — همان پوشش نغز گستردنی
هر آنکس که از بد هراسان شود — درم خوار گیرد تن آسان شود
ز لشکر سخنگو یکی برگزید — که گوید بگفتار داند شنید
یکی نامه بنوشت با آفرین — سخندان چینی ده از ترک چین
برفت این خردتا فته ده سوار — نهان پر سخن با دو شهریار
بکسری چو برداشتند آگهی — بیاراست ایوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند — ز درگاه شان شاد بگذاشتند
برفتند هر دو بر شهریار — ابا هدیه و نامه و با نثار
جهاندار چون دید بنواختشان — ز خاقان بپرسید و بنشاختشان
نهادند سر بر زمین پیش اوی — بدادند پیغام چون خویش اوی
بچینی یکی نامه بر حریر

رسیدن نامه پیش خاقان و خواندن او

فرستاده بنهاد پیش دبیر
سر نامه بود از نخست آفرین — ز دادار بر شهریار زمین
اگر سرفرازی بگنج و سپاه — سلاح بزرگی نمودن بشاه
دیگر سخن آنکه فغفور چین — مرا خواند اندر جهان آفرین
مرا آرزو بود بر دخترش — نجوید بجز ما کسی لشکرش

ازان هدیه کز پیش نزدیک شاه / فرستاده هیتال بستد براه
بران کینه رفتیم من از شهر چاج / کز ایشانم از غاتفو گنج و تاج

زبهروزی شاه و مردانگی / خردمندی و شرم و فرزانگی
همی دوستی جستم اندر نهان / که باشد ابا شهریار جهان

چو از نامه بشنید گفتار اوی / بزرگی و گردی و کردار اوی
فرستاده را جایگه ساختند / شنودند بسیار و بنواختند

چو خوان و می آراستی شهریار / فرستاده را خواندی میگسار
ببودند یکماه نزدیک اوی / با یوان و بزم و بنخچیر و کوی

یکی بارگه ساخت روزی بدشت / زگرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان بزرین کمر / بلوچی و گیلی و برزین سپهر

سراسر بدان بارگاه آمدند / پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو سیصد زبالای زرین ستام / ببردند شمشیر زرین نیام

درخشیدن تیر و زوبین و خشت / توگفتی که زر اندرون گشت خشت
بدیبا بیاراسته پشت پیل / بر و تخت پیروزه همرنگ نیل

زمین پر خروش و هوا پر ز جوش / همی کر شدی مرد را تیز گوش
ز دشت سواران نیزه گذار / برفتند یکسر بر شهریار

بجنبی نمود آنکه شاهی مراست / زخورشید تا پشت ماهی مراست
هوا پر شد از جوش و گرد سوار / زمین پر شد از آلت کارزار

بدشت اندر آورد که ساختند / سواران جنگی همی تاختند
بگوپال و تیغ و به تیر و کمان / بگشتند گردنکشان یکزمان

همه دشت روئین زن و خشت دار / بیکسو پیاده بیکسو سوار
زمین پر شد از آلت کارزار / هوا پر شد از جوش و گرد سوار

فرستادگان هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز اوی / هم از چهره زیبا و آواز اوی

فرستادگان یک بیک بر فراز / بگفتند کین شاه گردن فراز
هنر چو بدیدیم به بجد غبان / بگردان لشکر نماید سنان

هنرها که بنمود مان شهریار / ازو دشت با دید ما یادگار
چو هر کس برفتی بر شاه خویش / سخن داشتی یاد همراه خویش

بگفتی که چون شاه نوشیروان / بدیده ندیدست پیر و جوان
حدیث فرستادگان در نهان / بگفتند با شهریار جوان

بنخچیر فرمود پس شهریار / که آری بدست آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره / بفرمود تا برگشاید گره

گشاده یکی گرد زور آزمای / نبرداشتی جوشن او زجای
همی خود و خفتان و گوپال اوی / نبرداشتی کس بر و یال اوی

ز لشکر کمان ورز بودی بپای / نه از نامداران جهان جنگجوی
بیاورد که رفت چون پیلمست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

بزیر اندرون بارهٔ گامزن / زبالای او خیره گشت انجمن
خروش آمد و نالهٔ کرّه نای / هم از پشت پیلان خروش درای

تبیره زنان پیش بردند سنج / زمین آمد از نعل اسپان برنج
شهنشاه با خود و بر گستوان / چپ از راست گردان شمشیرزنان

فرستادگان خوانند آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین
با یوان شد از دشت شاه جهان / یکایک برفتند با او مهان

خبر یافتن خاقان از آمدن کسری بجنگ

بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر
بقرطاس بر نامهٔ خسروی / نویسنده بنوشت بر پهلوی

قلم چون دو رخ را لعنبر بشست / سر نامه کرد آفرین از نخست
بران دادگر کو سپهر آفرید / بلندی و تندی و مهر آفرید

همه بندگانیم و او پادشاست / خرد بر توانایی او گواست
نفس خز بفرمان او نگذرد / بلی مور بی او زمین نسپرد

ازو خواستم تا کرا آفرین / رساند ز ما سوی خاقان چین
به بیداد بر خیره خون ریختند / بدام نهاده بر او تاختند
جوانان گرفتند راه پلنگ / تو پیروز باشی بر ایشان بجنگ
کسی کو بزرگی زند داستان / نباشند خردمند همداستان
چنین با کسی گفت باید که گنج / نه بیند نه لشکر نه مردان گنج
که دریای چین بر اندازم آب / شود کوه را از زمین پر شتاب
سه دیگر کجا دوستی خواستی / به پیوند ما دل بیاراستی
و دیگر که با نامداران مرد / نجوید خردمند هرگز نبرد
بسی دیده باشند مر ارز کار / نخواهد که رزم آورد آموزگار
ترا یار باشد جهان آفرین / همانا ور روشن کلاه و نگین
برسم کیان خلعت آراستند / فرستاده را پیش او خواستند
بخوبی برفتند ز ایوان شاه / ستایش کنان بر گرفتند راه
نخست از بهش و دانش و رای او / ز گفتار و دیدار و بالای او
ز داد و ز بیداد و از کشورش / هم از لشکر و گنج و از افسرش
بخاقان چنین گفت کای شهریار / تو او را بدین زیردستی مدار
بایوان بزم و بروز شکار / ندیدیم هرگز چنو یک سوار
چو بر گاه باشد سپهر وفاست / در آورد که چون نهنگ بلاست
اگر سنگسار و بآواز نرم / همی دل ستاید بگفتار گرم
همه شهر ایران سپاه ویند / پرستندگان سپاه ویند
همه گرزداران زرین کمر / همه پیشکارانش با زیب و فر
کس آیین او را نداند شمار / بگیتی جز از داد گر کرد کار
چو خاقان چین آن سخنها شنید / بپژمرده شد چون گل شنبلید
بر از درد بنشست با رای زن / چنین گفت با نامدار انجمن
نباید که پیروز گشته بجنگ / همه نامها باز گردد به ننگ
چنین گفت خاقان که اینست راه / که گردی فرستیم نزدیک شاه

نخست آنک گفتی ز هیتالیان / گر ایشان ببستند بر ما میان
اگر بد کنش زور دارد دلیر / نباید که باشند بیزدان دلیر
و دیگر که گفتی بگنج و سپاه / ز نیروی فغفور تخت و کلاه
تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج / شگفت آیدت لشکر و مرز عاج
بزرگان گیتی مرا دیده‌اند / کسی کو نبیدست نشنیده‌اند
سراسر زمین پر ز گنج من است / کجا آب و خاکست در گنج من است
همی بزم جوی مرا نیست رزم / نخیزد کسی رزم هرگز ببزم
بو نیزه که خو کرده باشد بجنگ / که رزم نخستین بجوید درنگ
دل خویش باید که در جنگ سخت / جهان را نگه دارد که با تاج و تخت
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بیارایت آن خسروی تاج و گاه
ز پیغام هر چیز کو بود نیز / بگفتار بر نامه نفزود چیز
رسیدند پیش خاقان چین / سراسر زبان پر از آفرین
فرو گفت چندانک با او سپاه / وز ایوان که دارد نگین و کلاه
فرستاده گویا زبان بر گشاد / همه هدیه در پیش او کرد یاد
بدین روزگاران کم آید چنوی / برآمد از او شاد دل تازه روی
ببالای سرو است با زور پیل / ببخشش گفتن بچو دریای نیل
اگر تیز گردد بغرد چو ابر / وز آواز او رام گردد هژبر
خجسته سروشست بر گاه تخت / یکی بارور شاخ زیبا بتخت
چو سازد به بزم اندرون بارگاه / نگنجد همی در جهان آن سپاه
ز پیلان و از مایه و تخت عاج / ز اورنگ و از یاره و طوق و تاج
اگر دشمنش کوه آهن شود / بر خشم او خشم روشن شود
دلش زان سخنها پر از بیم شد / وز اندیشه مغزش پر از بیم شد
که ای بخردان راه بسگالتند / بر اندیشه این خسته آزار جست
ز هر گونه موبدان خواستند / چپ و راست گفتند آراستند
باندیشه در کار رنجی کنم / بسازیم با شاه خویشی کنم

بس پرده

پس پرده ما بسی دختر است / که بر تارک بانوان افسر است / یکی را به نام شهنشه کنیم / ز کار روی اندیشه کوته کنیم

چو پیوند سازیم با او چنان / نباشد کس او را بد رهنمون / بدو نازش و سرفرازی بود / وگر بگذری جنگ سازی بود

ردان را پسند آمد آن رای شاه / بآواز گفتند اینت راه / ز لشکر سه پرمایه را برگزید / که گویند گفتار دانا شنید

در گنج دینار بگشاد و گفت / که گوهر ترا باید اندر نهفت / مگر نام را ماند و ننگ را / دگر بخشش و بزم آهنگ را

یکی هدیه ساخت کاندر جهان / کسی را ندید از کهان و مهان / دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هر چه بودش بدل در براند

فرستادن خاقان باژ و ساو را بکسری

نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار

خداوند کیوان و خورشید و ماه / خداوند پیروزی و دستگاه

کزو بنده نخواهد جز از راستی / نجوید بداد اندرون کاستی / ازو باد بر شاه ایران درود / خداوند گوپال و شمشیر و خود

خداوند دانایی و تاج و تخت / ز پیروز گر یافته کام و بخت / نداند جهاندار خسرو نژاد / خردمند با جنگ و فرهنگ و داد

که مردم بمردم بود ارجمند / اگر چند باشد بزرگ و بلند / فرستادگان خردمند من / که بودند نزدیک پیوند من

از آن بارگه چون بدین بارگاه / رسیدند و گفتند چندی ز شاه / ز داد و خردمندی و بخت اوی / ز تاج سر و افسر و تخت اوی

جهان آرزو خواست از فر اوی / که باشیم در سایه پر اوی / ز داد و خرد خوان دل چیره نیست / خردمند فرزند با دل یکیست

یکی با کدامین که آهسته تر / نکوتر بدیدار و شایسته تر / نخواهد ز من گر پسند آیدش / همانا که آن سود بشد آیدش

نباشد جدا مرد ایران زمین / فزاید ز مادر جهان آفرین / پس اندر نوشتند چینی حریر / ببردند با مهر پیش وزیر

سه مرد گرانمایه چرب گوی / گزین کرد خاقان ز خویشان اوی / برفتند از آن بارگاه بلند / با ایران نزدیک شاه بلند

چو بشنید کسری بیاراست تاج / نشست از بر خسروی تخت عاج / سه مرد گرانمایه هوشمند / رسیدند نزدیک سرو بلند

سه دستار دینار چون نیم بار / ببردند و کردند پیشش نثار / ز زرین و سیمین و دیبای چین / درخشان تر از آسمان شد زمین

فرستادگان را چو بنشاندند / بچینی زبان آفرین خواندند / سزاوار ایشان یکی جایگاه / همانگه بیاراست پیروز شاه

بگشت اندرین نیز یک شب سپهر / چو روز دگر مهر بنمود چهر / نشست از بر تخت پیروز شاه / ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه

بفرمود تا موبدان و ردان / نشستند با موبد بخردان / چنین گفت نامه بر حریر / بیارید و بنهید پیش دبیر

همه نامداران نشستند گرد / خرامان بر شاه شد نیز گرد / چو او نامه بر شاه ایران بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند

ز بس خوبی و بوزش و آفرین / که بد اندر و گفت خاقان چین / همه سرفرازان بر شهریار / ستایش گرفتند بر شهریار

بیزدان سپاس و بیزدان پناه / که بنشست یکشاه در پیشگاه / به پیروزی و فر و آورنگ شاه / بجویی و بزمی و با سنگ و جاه

برزم اندرون زنده پیل مست / ببزم اندرون کرد گیهان بدست / همه دشمنان پیش تو کهترند / دگر کهتر از خود اندر خورند

همه سیم از این لشکر باج بود / که خاقان که با گنج و با تاج بود / نو شهنشاه شد نیک خواه / همی راه جویند نزدیک شاه

هرآنکس که دارد ز گردان خرد / تن آسانی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که با پای شاه / ندارد به پیوند او جست راه
نباید بدین کار کردن درنگ / که کس را ز پیوند او نیست ننگ
زچین تا بنجار اسپاه ویند / همه مهتران در پناه ویند
چو بشنید گفتار آن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش او خواستند
شهنشاه بنواخت بسیارشان / بنزدیکی تخت بنشاختشان
بنام شهنشاه بگذاردند / ز چرخ برین ماه را آوردند
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم / ز گردان چینی بآوای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین / بزرگست و با دانش و آفرین
بفرزند بوهر جوید همی / رخ دوستی را نبوید همی
هرآنکس که دارد روانش خرد / شبستان او سر بسر بنگرد
یکی برگزیند که نامی تر است / بخاقان چین بر گرامی تر است
ببیند که تا چون بود مادرش / بود از نژاد کیان گوهرش
چو این کرده باشد که کردیم یاد / سخن را به پیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین / که از شاه شاد است خاقان چین
شبستان او کوه باره منیغ / شوند او ز کسری ندارد دریغ
یکی را ز فرزانگان برگزین / که آید بنزدیک خاقان چین
که در خانه پوشیده رویان اوی / ز دیدار آنکس نپوشند روی
شهنشاه بشنید از ایشان سخن / برو تازه شد روزگار کهن
نویسنده نامه را پیش خواند / ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / گزیده سخنهای فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروزی و پروردگار
بفرمان اویست گیتی بپای / که اویست برتر ز برتر بجای

رسیدن نامه خاقان و دختر او را بدرگاه کسری

کسی را که خواهد کند ارجمند / ز پستی برآرد بچرخ بلند
وگر ماند زو بدکار / چو تنگی بخواهد برو کردگار
بهر نیکی از و شناسم سپاس / وگر بد کنی زو دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد اندر تنم / اگر بیم و امید زو نگسلم
رسیده فرستاده با آفرین / ابا چرب گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت / ز پاکان که او دارد اندر نهفت
مرا شادی دل ز پیوند اوی / بپوشیده و پوشیده فرزند اوی
فرستادم اینک یکی هوشمند / که دارد خرد جان ز پیوند بند
بباید بگوید همی راز من / ز پیوند و فرجام و آغاز من
همیشه ترا جان پر از شرم باد / دلت شاد و بختت بکام تو باد
نویسنده چون نامه بنگار گشت / بیاراست قرطاس و اندر نوشت
همان چون سر نسک قلم کرد خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت افکند شاه / کزو ماند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد بر خردمند راد / کجا نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور صد هزار / سخنگوی و شایسته و نامدار
شبستان خاقان نگه کن بتخت / بد و نیک باشد که دانی درست
بآرایش چهره فر و زیب / نباید که گیرند اندر فریب
پس پرده او بسی دختر است / که با برز و بالا و با افسر است
پرستار زاده نباید بکار / اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدام است با فر و داد / بمادر که دارد ز خاتون نژاد
چو بشنید مهران ستاد آن ز شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش / یکی پایه ور جایگه ساختش

ازان کار خاقان

ازان کار خاقان برآشفت تفت بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشین‌روان کرد یاد ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد

بدو گفت کین شاه نوشین‌روان جوانست و بیدار و بخشش جوان
یکی دختری داد خواهم بدوی که ما را فزاید بدو آبروی

جهانست مرا نیز از پرستندگان پرستار و بیدار دل بندگان
ازیشان یکی را سپارم بدوی دلم خرم و شاد دارم بدوی

بدو گفت خاتون که بازآی تو نگیرد کس اندر جهان جای تو
برین گفته یکشب بیمود خواب چنین تا برآید ز کوه آفتاب

بیامد بدرگاه مهران ستاد بر تخت او رفت و نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین ز بهمان بخندید و از بهر کین

کلید شبستان بدو داد و گفت برو تا کرا بینی اندر نهفت
پرستنده با وی بیاید چهار که خاقان بدینسان بدی استوار

چو مهران ستاد آن سخنها شنید بیاورد با استواران کلید
در حجره بگشاد و اندر شدند پرستندگان داستانها زدند

که آنرا که اکنون تو بینی براد ستاره ندیدست خورشید شاد
شبستان بهشتی بد آراسته پر از ماه و خورشید با خواسته

بر چهره بر گاه بنشسته پنج همه بر سران تاج و در زیر گنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت همان یاره و طوق و گوهر نداشت

یکی جامه داشته بر برش کلاه زمشک ایزدی بر سرش
ز کرده برخ بر نگارش نبود جز آرایش کردگارش نبود

یکی سرو بر برسرش ماه نو فروزان بر بیار او گاه نو
چو مهران ستاد آمد و بنگرید یکی را ببیدار چون او ندید

بدانست بینا دل رادزاد که فرزند خاتونست خاقان نژاد
پرستار و دستان همی خشم اوی بپوشید ازان تا نه شد خشم اوی

پرستنده را گفت نزدیک شاه فراوان بود تازه و تاج و گاه
من این را که بی‌تاج آرایش است گزیده که او اندر افزایش است

برنج از لبی به کزین آورم نه از بهر دیبای چین آورم
بدو گفت خاتون که ای مهر دبیر نکوئی همی یک سخن دلپذیر

تو آنرا که با فر و برزست و رای دل افروز گشته رسید بجای
بیالای سرو و برخ چون بهار همه آید پرستیدن شهریار

یکی کودکی نارسیده بجای بدو بر گزینی که ای پاک رای
من این را پسندم که بر تخت عاج ندارد همی یاره و طوق و تاج

گر این مهر این را نه بیند رای که فرمان بود باز گردم بجای
نگه کرد خاتون بگفتار اوی شگفت آمدش رامی کردار اوی

بدانست کان پیر پاکیزه مغز نه بررگست شایسته کار نغز
خردمند بنشست با رای زن بیاورد از ایوان شاه انجمن

چو بر دخته شد جایگاهی نشست برفتند تاریخ رومی بدست
ستاره شناسان و کنداوران هر آنکه بود بد ازان مهتران

بفرمود تا هر کرا بود مهر بجستند یکسر شمار سپهر
همی کرد هر کس با اختر نگاه ز کردار خاقان و پیوند شاه

چنین گفت فرجام کای شهریار دلت را بیابد هیچ رنجه مدار
که اینکار جز بر بهی بگذرد بد رای دشمن زبان بسپرد

چنین است راز سپهر بلند همان اختر و گردش سودمند
که از دخت خاقان و از پشت شاه بیاید یکی شاه زیبای گاه

برو شهریاران کنند آفرین همان بر شه نامداران چین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش بخندید خاقان خورشیدوش

بشد رفت مهران ستاد از بر بنام شهنشاه پیروزگر
میانجی بشد رفت خاقان براد یکی را که دارد ز خاتون نژاد

پرستندگان با نثار آمدند نهادی بر شهریار آمدند
وز ایشان یکی گنج آراسته برو دُر و زر هر گونه خواسته

ز دینار و از گوهر و تخت عاج | همان تخت پیروزه و طوق و تاج
یکی دیگر از عود هندی بزر | برو بافته چند گونه گهر
ابر هر یکی افسر شاهوار | صد اسب و صد اشتر زرین بیار
شتر بار کرده ز دیبای چین | بهار آسته زیبا اسپان بزین
جهاندار از دیبای زربفت گون | کشیده زبرجد بر او اندرون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد | پرستنده سیصد پدیدار کرد
همی راند تا هر یکی بر نشست | بر آیین چین با درفشی بدست
نو موود خاقان پیروز بخت | که شد شدند بر کوهه پیل تخت
بر و بافته شوشه سیم و زر | بشوشه درون نابسوده گهر
درفشی درخشان ز دیبای چین | که پیدا نبودی ز دیبا زمین
بصد مردشان زجای برداشتی | ز هامون بگردون برافراشتی
بدیبا بیاراسته مهد زر | همیدون اندرون نابسوده گهر
چو سیصد پرستار با ماهروی | برفتند شادان دل و راه جوی
فرستاد فرزند را نزد شاه | سپاهی فرستاد با او براه
فرستاده بد بیست خادم چگل | بره بر گسستند شاداب دل
چو پردخته شد زان بیامد دبیر | بیاورد مشک و کلاه و عبیر
یکی نامه بنوشت ارژنگ وار | پر آرایش و بوی و رنگ و نگار
نخستین ستود آفریننده را | جهاندار بیدار بیننده را

رسیدن دختر خاقان پیش نوشیروان

که هر خیر کو ساز داند نهان | بدانسو کند شاه را بر دو رخ
شهنشاه ایران مر افسر است | نه پیوند او از پی دختر است
که تا من شنیدستم از بخردان | بزرگان و بیدار دل موبدان
ز فر و بزرگی و اورند شاه | بجستم همی پای و پیوند شاه
که اندر جهان سرور دادگر | جهاندار چون نوشروان دگر
بهر دو جهان پیروزی و دستگاه | دگر اختر سعد و بهر فر و جاه
بشاهی و دانش و دین و خرد | ورا پاک یزدان همی پرورد
فرستادم آنک جهان بین من | سوی شاه کسری بآیین من
بفرموده ام تا بود بنده وار | چو آید سوی پرده شهریار
خرد گیرد از فر و فرهنگ اوی | بیاموزد آیین و آهنگ اوی
که بخت و خرد رهنمون تو باد | بزرگی و دانش ستون تو باد
نهادند مهر از بر مشک چین | فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران ستاد | بیاراست کانکس نیارد بیاد
یکایک همه خواندند آفرین | ابر شاه ایران و سالار چین
همی رفت با دختر آراسته | سواران و پیلان آراسته
دل شاه با هدیه و با نثار | همه مهربان و همه دوستدار
ببستند آیین بشهر و براه | درم ریختند از بر تخت شاه
بآموی راه بیابان مرو | زمین بود یکسر چو پر تذرو
ز چین تا ببسطام گرگان رسید | تو گفتی زمین آسمان را ندید
ز آیین کننده بشهر و بدشت | براهی کز آنکس همی برگذشت
از ایران همه کودک و مرد و زن | براه بت چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان درم ریختند | بسی زعفران و درم ریختند
بر آمیخته مشکهای خلوق | جهان پر شد از ناله کوس و بوق
چنین تا لب رود جیحون کشید | دلش را بمژگان خون برکشید
ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت | ز فرزند با درد و تیمار گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد | همی هر کسی هدیه و مژده داد
یکایک همی خواند آفرین | ابر شاه ایران و سالار چین
همه یال اسبان پر از مشک و می | شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس بانگ نای و چنگ و رباب | نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد به اندر شبستان شاه | بمهر اندرون کرد کسری نگاه

یکی سرو دید

یکی سرو بود از برش گرد ماه نهاده همه بر ز عنبر کلاه
کلاهی بکردار مشکین زره طبایع کشیده گره بر گره
گره لب به از ناز و بر تافته بافسون یک اندر دگر بافته
جو از غالیه بر گل انگشتری همی زیر انگشتری مشتری
بر و شاه نوشیروان خیره ماند بر و نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه بیاراستند از بر ماه گاه

آگاهی یافتن خاقان و باج فرستادن

چو آگاهی آمد بخاقان چین ز ایران و از شاه ایران زمین
ازان نامداری فغفور زاد اوی شد آن شاد و خرم ز بنیاد اوی
برداخت سغد و سمرقند و جاج بقفجاق تاشی فرستاد باج
از این شهرها چون خبر یافت شاه همه مرزبانان فرستاد شاه
جهان شد برازاد نوشیروان بخفتند بر تخت بر دو جوان
یکایک همه خواندند آفرین بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دشت بر دشت با آسمان که ای کردگار مکان و زمان
تو این داد بر شاه کسری بدار بگردان ز جانش بد روزگار
بنخچیر چون او بگرگان رسید گشاده کسی روی خاقان ندید
نشد خورد و خواب اندر ایران چنین سوار اندرش بر داشت از آب زمین
پراکنده شد ترک سیصد هزار بجایی نشد کوشش و کارزار
گمانی نبایست کردن بره نه که ماند زاید ز جنبنی نه مه
بر نشان بود فر و برز کیان بنخچیر و آهنگ شیر ژیان
ز نام و لی و اختر شاه بود کجا تخت با تخت همراه بود
وز آنپس بگرگان شد انجمن ز آموی تا شهر چاچ و ختن
بگفتند کان شهرهای فراخ بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز چاچ و سمرقند تا مرز سغد بسی بود ویران و آرام جغد
چغانی و ختلان و گرمان بلخ شده روز بر هر کسی تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم بسی یاد داریم با درد و غم
ز بیداد و از رنج افراسیاب کسی را نبد جای آرام و خواب
چو کیخسرو آمد بر ستند از اوی جهانی بیاسود از گفتگوی
وز آنپس چو ارجاسب شد زورمند شد این شهرها پر ز درد و گزند
از ایران چو گشتاسپ آمد بجنگ ندید ایچ ارجاسب جای درنگ
بر آسود گیتی ز تیمار اوی که هرگز مباد افلک یار اوی
وز آنپس چو برنی سپهدار گشت همه مرزها پر ز تیمار گشت
چو شاپور نرد دیگر گرفت جای ندانست کسی سرش را از پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی ز بد بسته شد دست آهرمنی
چو خاقان که بستد از و نیز گرد سپه نیز دستی نیاورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور ازو گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او شهرها چون بهشت پراکنده شد کار ناخوب و زشت
بهنگام هرمز جوان خوش آواز جهان گشت پر خون و گرم و گداز
مبادا فغانیش فرزند اوی نه خویشان بیدانه پیوند اوی
جهان روی دیدند یکسر سیاه که آیند یکسر بنزدیک شاه
چو نزدیک نوشیروان آمدند همه یکدل و یکزبان آمدند
جهان گفت از انبوه در پیشگاه که بستند بر پیش و بر موی راه
همه بر نهادند سر بر زمین همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند کان شاه مانده ایم بفرمان تو در جهان زنده ایم
همه سر فرازیم با ساز جنگ بهامون بریم چرم پلنگ
شهنشاه بد رفت نیسان بتار بر فتند بیش و بید روز تار
که از فر و اورنگ او در جهان بدی دور گشت آشکار و نهان
بنخچیر چون او بگرگان رسید گشاده کسی روی خاقان ندید
نشد خورد و خواب اندر ایران چنین سواری نبرداشت از آب زمین

پراکنده شد ترک سیصد هزار / بجایی نشد کوشش کارزار
کمانی نبایست کردن بزه / نه که ماند زایدر ز چینی نه مه
ز کردان چو خشنود شد شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
که آمد بهر کس ز ما آگهی / وز ایشان نجوید کلاه مهی
همه کشتهرانرا بازید کار / ندارد کسی راز هر کارزار
بکوه اندرون مرغ و ماهی در آب / چو من خفته باشم نجویند خواب
همه دام و دد پاسبان من اند / مهان جهان کهتران من اند
گرا برگزینی تو او خوار نیست / جهان را جز از تو جهاندار نیست
چو نیرو دهی تا مگر در جهان / نخسبد ز من مور خسته روان
بخبین بهش یزدان فراوان گریست / نگر تا چنین در جهان شاه کیست
نشسته بهشت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز دینار و دیبا و تاج و گهر / ز گنج درم هم ز گنج کمر
زاسبان و پوشیده رویان چاج / دگر بهروزه تخت عاج
نشستند برزین پرستندگان / بت آرای و هر گونه بندگان

اندر شبستان کردن نوشیروان

فرستاد یکسر سوی طیسفون / شبستان چینی به پیش اندرون
بفرخنده فال و بزور آسمان / برفتند گرد اندر زمین خاوران
سر موبدان بود مهتر ستاد / شد با شبستان خاقان نژاد
سوی طیسفون برد گنج و بنه / سپاهی همه یکدل و یک تنه
همه ویژه کردانش آزادگان / بیامد سوی آذر آبادگان
سپاهی بیاید ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
همه پاک با هدیه و با نثار / به پیش سرا پرده شهریار
بدان شاد شد نامدار بزرگ / که از میش کوتاه شد چنگ گرگ
جهان تا جهان مهر خوی برد / مگر شهر ازان بر از داغ و درد
بفر جهاندار کسری سپهر / دگرگونه تر شد بآیین و مهر
بشهری کجا برگذشتی سپاه / نیازاردی کشتمندی براه
نجستی همی از کسی نان و آب / بره بر بیاراستی جای خواب
نگه کرد هر جای بی راه و راه / بدرنیایان همی بر گذشتی سپاه
جهان دید یکسر پر از کشتمند / در و دشت بر گاه و بر گوسپند
زمینی که آباد هرگز نبود / بدو بر بریدند کشت و درود
نگه کرد کسری بروشن بیافت / بهر خانه چند فرزند یافت
خمیده سر از باغ شاخ درخت / بفر جهاندار بیدار بخت
بمنزل رسیدند نزدیک شاه / فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا هدیه و تخت و هم سیم و زر / ز دیبای رومی کلاه و کمر
نثار که پوشیده شد روی بوم / چنان باژ هرگز نیامد ز روم
ز دینار بر کرده ده چرم گاو / سیاه فرستاده شد باژ و ساو
ز قیصر یکی نامه با بشنار / نوشته یکی نامور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند / نگه کرد تا نامه برخواندند
بسی کرد بنجا جها داده بود / ز خیر یکه پیشش فرستاده بود
ازین پس فزون زین فرستیم خز / کزاین باژ بر تاج بالید نیز
نشد رفت شاه آنکه او دید گنج / فرستاد یکسر همه سوی گنج
وزان تخت شاه اندر آمد بتخت / همی راند تا سوی آن فرخ درخت
چو از دور جای پرستش بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسپ و برسم بدست / بزمزم همی گفت لب را ببست
وزانپس تا پیش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فزونی که برد / سراسر بگنجور او برشمرد
پرستنده بر موبدان سیم زر / همان جامه بخشید شاه با گهر
همه موبدان زر تو نگر شدند / ستایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواند با آفرین / بدان داد کز شهریار زمین

وز آنجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی پس پشت و اندرون
بهر شهر کاندر شدی دادگر / بدرویش دادی بسی سیم و زر
دو هفته ببود اندرون طیسفون / ز لشکر زمین چون گه بیستون
ز بس خواسته کش پراگنده شد / ز گنج و درم کشور آگنده شد
وزان شهر سوی مداین رسید / کز آنجا بدی گنجها را کلید
بر آسوده شاهان ز آویختن / وگر دست سوی بدی آختن
جهان نو شد از فره ایزدی / ببستند گویی در دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن / دگر دست سوی بدی آختن
جهانی بفرمان شاه آمدند / ز گرزی و تاری براه آمدند
کسی کو بره بر درم ریختی / از آن خواسته دزد بگریختی
ز دیبا و دینار بر خشک و آب / بر خشنده روز و هنگام خواب
ز بیم و ز داد جهاندار شاه / نکردی بد اندیش زان سو نگاه
جهان چون بهشتی بد آراسته / در و دشت یکسر پر از خواسته
بهر بوستان نامه هر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز بازارگانان ترک و ز چین / ز سقلاب و هر کشوری همچنین
ز بس نافه مشک و چینی پرند / ز آرایش روم و از بوی هند
شد ایران بکردار خرم بهشت / همه خاک او عنبر و زر خشت
جهانی بایران نهادند روی / بر آسوده از درد و از گفتگوی
جهان گشت پر سبزه و چارپای / در و دشت گل بود و بام و سرای
همه رودها همچو دریا شده / ببالید چون گل ثریا شده
بایران زبانها بیاموختند / روانها بدانش برافروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم / ز ترک و ز چین و ز هر مرز و بوم
فراوان گرفت از کیا چارپای / ستایش گرفتند بر رهنمای
هر آنکس که از دانش آگاه بود / ز گوینده کان بر در شاه بود
رد و موبد و بخردان ارجمند / بد اندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی / خروشی ز درگاه برخاستی
کسی کو کند در زنان کژ نگاه / چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
نه بینید مگر چاه و دار بلند / که با دار تیر است یا چاه بند
اگر اسب یابند جای یله / که دهقان کند زو ببر بر گله
ببرّند خوش بر آن کشتمند / برد گوشت آنکس که باید گزند
بباده سوارش بماند در آب / ببوزش رود پیش آذرگشسب
عرض لشکر و بام دیوان اوی / ز بامی اندر آرند ایوان اوی
گناهی که با شکم و بیش ازین / ز لشکر کند آن بود بیش ازین
نمانند همی شاه همداستان / بدر بر نخواهند خر را ستان
هر آنکسه نشنود این راه ما / مبادا که باشد بدرگاه ما
جهاندار بنشست پیروز شاد / بزرگان داننده را داد یاد

سپری شدن روزگار کسری و آمدن بوزرجمهر

سخن گفت چندان و بگشاد چهر / بیامد بدرگاه بوزرجمهر
یکی آفرین کرد بر شهریار / که دل شد بکردار خرم بهار
چنین گفت کای داور تازه روی / که بر تو بپاید سخن جستجوی
خجسته شهنشاه فیروزبخت / جهاندار با دانش و نیکبخت
نوشتم سخن چند بر پهلوی / ابر دفتر و کاغذ خسروی
سپردم بگنجور تا روزگار / بر آید بخواند مگر شهریار
بر بوم که این کنند دبیر سان / نخواهد همی لب گشیدن بناز
اگر مرد برخیزد از تخت نرم / نهد بر کف خویش جان از بزم
زمین را ببرداز دار دشمنان / شود ایمن از رنج آهرمنان
شود پادشا بر جهان سربسر / بیابد سخنها همه در بدر
نهد گنج و فرزند گرد آورد / بسی روز بر آرزو بشمرد
و از آورد لشکر و خواسته / شود کاخ و ایوانش آراسته

گر آید و تنگ درویش باشد برنج / فراز آرد از هر سوی نام گنج
ز روی و ز بازوی گرد از نبرد / ز صد دل بود تیز بر نگذرد

شود خاک بی بر همه رنج اوی / بدشمن بماند همه گنج اوی
بدین کار چون بگذرد روزگار / ازو نام نیکو بود یادگار

ز گیتی دو چیز است جاوید بس / دگر هر چه باشد نماند بکس
سخن گفتن نیک و کردار نیک / بماند جهان تا جهانست نیک

ز خورشید و از آب و از باد و خاک / نگردد تبه نام و گفتار پاک
بدین سان بود لشکر روزگار / خنک مردم و نرم و بردبار

نگه شهریار آنکه تا توان / گناهی کز و شرم دارد روان
بی آزاری و سودمندی گزین / که اینست آیین فرجام دین

ز من یادگارست چندین سخن / که ماند که هرگز نگردد کهن
چو بگشاد در روشن آن شهریار / فراوان سخن کرد از و خواستار

بدو گفت فرخ کدامست مرد / که دارد دل شاه با باد سرد
چنین گفت کانکو بود بیگناه / نبرد است آهرمن او را ز راه

نترسد پس از کژی و راه دیو / ز راه جهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرمان یزدی است / که اندر دو گیتی بد و فرهی است

در بد تری راه آهرمن است / که هر در بر بسته راز دشمن است
خنک آنک در جهان مرد بیمان منش / که با کی و شرمست پیرامنش

چو جانش تنش را نگهبان بود / روانش پس از مرگ رخشان بود
ازین هر دو خیزد نیاز و دریغ / که بی بهر نیامست یا بهر تیغ

سخن بشنو از مرد افسون منش / که با جان روشن بود بد کنش
چو خسته بیاید بدیگر سرای / هم ایدر بر آزد در دمانه بجای

کزین بگذری شعله آتش شناس / که از پاک یزدان ندارد هراس
دریغ آیدش بهر ما تن بتن / شود ز آرز و تا به بندد دهن

هم از بهر جانش که دانش بود / ندانند از دانشی نشنود
بپرسید دیگر که از مهتران / گرا باشد اندازه بهتران

چنین گفت کانکس که دانا ترست / بهر آرزو بر توانا ترست
کدامست دانا بدو شاه گفت / که دانش مر او را بود در نهفت

بدو گفت خسرو که ده دیو چیست / گزاینان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند با زور گردن فراز

دهم آنکه ز و کس ندارد هراس / به نیکی و هم یزدان شناس
بدو گفت ازین سوم ده بر گزند / کدامست آهرمن زورمند

چنین داد پاسخ بکسری که آز / ستمکاره دیوی بود دیر ساز
که او را نه بینند زین پس بسیج / همی در فزونیش باشد بسیج

نیاز آنکه او را ز اندوه و درد / همه کور بینند و رخساره زرد
اگر در زمانه کسی بیگزند / نه بیند شود جان او دردمند

اگر تنگ دیوی بود بر ستیز / همیشه ببد کرده چنگال تیز
دگر دیو کینست پر خشم و جوش / ز مردم نباکه برآرد خروش

بخاید آرد بکس بر بمهر / ز آگاه دیوی بر از ننگ چهر
اگر دیو نمام کو خرد دروغ / نداند نراند سخن با فروغ

بماند سخن چین دو دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
میان دو تن جنگ و کین افکند / بکوشد که پیوستگی بشکند

اگر دیو بیدانش و ناسپاس / نباشد خردمند نیکی شناس
بنزدیک او رای و شرم اندکیست / بچشمش بد و هر دو یکیست

ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار
به بنده چه دادست کیهان خدیو / که از کار کوته کند دست دیو

چنین داد پاسخ که دست خرد / روانرا بدانش همی پرورد
خرد باد جان ترا رهنمون / که راه درازست پیش اندرون

هر آنکو خرد باشد او راندیم / ابا او ندارد دل از دیو بیم
جهان خوش بود در دل نیکخوی / نگردد بگرد در آرزوی

سخنهای امیر

سخنهای امید گویم کنون / که دل را بشادی بود رهنمون ; همیشه خردمند امیدوار / نه بیند بجز شادی از روزگار

نه اندیشد از کار بد بیگمان / نه تیر گیرد نه راه کمان ; دگر هرچه خشنود باشد ز گنج / نیازد منش را برنج

کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه روز او بر خوشی بگذرد ; دگر دین یزدان پرستست و بس / برنج و بگنج و بآزرم کس

ز فرمان یزدان نگردد سرش / بهشت برینست او هم گوهرش ; برینست آورا براه بسنج / که نفروشد او راه یزدان بگنج

بدو گفت ازین ده کدامست شاه / سوی نیکوییها نماید راه ; همان خوی نیکو که مردم بدوی / بماند همه سال با آبروی

وزین گوهران گوهری استوار / تن خرسندی دیدم از روزگار ; وز ایشان امید آهسته تر / بر آسوده از رنج شایسته تر

چنین داد پاسخ که آن تیره رگ / که بر سر نهد پادشاه بزرگ ; پشیمان شود با دل پر هراس / که جانش بیزدان بود ناسپاس

و دیگر که کردار آز آنکسی / بنزدیک آن ناسپاسان کسی ; بپرسید گفت ای خرد یافته / هنرها یکایک بدو در یافته

چه دانی که روشن بود سودمند / همان بر دل هر کسی ارجمند ; چنین داد پاسخ که چون تندرست / بود دلش از شادمانی بجست

جوانرد در روزی پستی بود / همان آرزو تندرستی بود ; بپرسید و گفتش که آز آرزوی / چه بیشست بد آنکس ای نیکخوی

بدو گفت چون سرفرازی بود / همان آرزو بی نیازی بود ; جو از بی نیازی بود تندرست / نباید بجز از کام دل خیر جست

از آنپس چنین گفت با رهنمون / که بر دل چه اندیشه باید فزون ; چنین داد پاسخ که این پارسوی / بسازد خرد شاه را راه جوی

یکی آنکه اندیشد از روز بد / نگر تا بکینه بر تنش بد رسد ; نترسد ز کار فریبنده اوست / که با مغز جان خواند خواهد چو پوست

سر دیگر که بیدادگر پادشا / که بیکار زن ناسزا از پارسا ; چه نیکو بود گردش روزگار / خرد یافته راه آموزگار

جهان روشن و پادشا دادگر / زگردون نیابی فزون زین هنر ; بپرسید از بیم دار راستی / که از دور باشد کم و کاستی

بدو گفت شاه هر بیاکرای / گزو بگسلد راه با کدخدای ; همان دوری و کژی از راه بد / نترسید از راه کیهان خدیو

بفرمان یزدان نهاده دو گوش / وز ایشان نباشد کسی بی فروش ; وزین پس بپرسیدش از پادشا / که فرمان روانست ابر پارسا

گزاینان کدامست پیروز بخت / که باشد بگیتی سزاوار تخت ; چنین گفت کانکو بود دادگر / خرد دارد و شرم و رای هنر

بپرسید از دوستان کهن / که باشند هم گونه و هم سخن ; چنین داد پاسخ که از مرد دوست / که باشد از ایشان کرا خون بپوست

نخواهد به بوند آزرم کس / بسختی بود یار و فریاد رس ; بدو گفت کسری گر اینست دوست / جوانمردی و داد دادن نکوست

بدو گفت دشمن کرا بیشتر / که باشد بر و بر بد اندیش تر ; چنین داد پاسخ که انبار مرد / بکاهد ز سوز و نترسد ز درد

بدو گفت شاه ای خداوند مهر / چه باشد بپیدا فزون از سپهر ; بگفتش یکی شاه بخشنده دست / و دیگر دل مرد یزدان پرست

بپرسید و گفتش چه پازیبتر / گزان بر فرازد بخورشید سر ; چنین داد پاسخ که ای پادشا / مده گنج هرگز بنا پارسا

که گر داد با ناسپاسان کسی / همی خشت خام اندر آب افگنی ; بدو گفت کار چه خیرست رنج / نخواهد تن و زندگانی و گنج

چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه دلت باد چون نوبهار ; پرستنده شاه برخور ز رنج / نخواهد گزو کم شود آز و گنج

روز مرگ

بپرسید گفتا چه دیدی شگفت / گران بر تر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوزرجمهر / که گیتی شگفت است گردان سپهر
یکی مرد بینی که با دستگاه / رسیده کلاهش به ابر سیاه
که او دست چپ را نداند ز راست / ز بخشش فزونی نداند ز کاست
یکی گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چون است و چند
فلک رهنمونش به سختی بود / همه بهر او شور بختی بود
گران تر چه دانی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که تنگی گناه
ستیزه بد با مردم بیگناه / چنین داد پاسخ که رفتی ز شاه
تو انگه که نیکی کند در خورش / دریغ آیدش پوشش و پرورش
زمانیکه ایشان بدانند شرم / نگفتن ندانند آوای نرم
همان نیکمردان که تندی کنند / دگر تنگدستان بلندی کنند
دریغ آنکه بیرنگ و زشتست و خوار / چه بر پایگان و چه بر پیشکار
ز گیتی به نیکی چه خواست گفت / هم از آشکار و هم اندر نهفت
کزو مرد داننده جوشن کنند / روانرا بدان خیره دشمن کنند
چنین داد پاسخ که کوتاه این / ز گیتی نیابد بگرد آفرین
چه بهتر ز فرمودن و داشتن / دگر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهتر گرو باز داریم چنگ / گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ
بپاسخ نگه داشتن گفت خشم / چو دانی که با تو نخوابد چشم
دگر آنکه بیدار گردی روان / نکوئی بسی کارها تا توان
فرشته و کین بر گرفته امید / بتابد روان تو بکردار شید
ز کار زبره چند یابی مزه / بیفکن مزه دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه
چو این کار دلگیر آمد به بن / ز شطرنج باید که رانی سخن

فرستادن هندیان شطرنج بدرگاه کسری

بیاراست تاج از بر تخت عاج / همه ساج و عاج و همه تاج و عاج
همه تاج ماه و همه گاه شاه / همه بارگاهش سراسر سپاه
همه گاه بر موبد و مرزبان / ز بلخ و ز بامین و از هر کران
چو این آگهی یافت شاه جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان
همی راه جوید بر شهریار / شتروار بار است با او هزار
همانگه چو بشنید بیدار شاه / پذیره فرستاد چندی براه
چو آمد بر شهریار بزرگ / فرستاده نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار / ابا چتر و با پیل و با پیشکار
بیاراسته چتر هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه / بیاورد دیگر همه نزد شاه
فراوان بیار اندرون سیم و زر / چه از مشک و عنبر چه از عود تر
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و رای / زده دست و با آوریدش بجای
نهادند یکسر همه پیش تخت / نگه کرد سالار بیدار بخت
یکی تخته شطرنج کرده برنج / تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندی برای / که تا چرخ باشد تو بادی بجای
همی کو بدانش برد رنج بیش / بفرمای تا تخته شطرنج پیش
بهندو ز هر گونه رای آورید / که این نغز بازی بجای آورید
بدانند هر مهره را نام / که چون رانده باشند خانه کدام
پیاده بدانند پیل و سپاه / رخ و اسب و رفتار فرزین شاه
که این نغز بازی بجای آورند / بدانند کان بر فسون آورند
همان باز و ساوی که فرمود شاه / بخوبی فرستم بدان بارگاه
دگر نامداران ایران گروه / از این دانش آرند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو / نخواهند ازین بوم را باژ و ساو

بر آنکه ازاده شاه

بپرسید ازو شاه بیدار بخت / ازان مهره و پیکر و رنگ تخت / چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رسم و راه در کارزار

ز هندی چو یابی بیارایش راه / ره و رای و آرایش رزمگاه / بدو گفت یکهفته ما را زمان / بیاریم هشتم بروشن روان

یکی خرم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند / رد و موبدان نماینده راه / برفتند یکسر بنزدیک شاه

نهادند بر تخت شطرنج پیش / نگه کرد هر یک باندازه بیش / بجستند هر گونه ساختند / ز هر دست با یکدگر باختند

یکی گفت و پرسید دیگر شنید / نیاورد کس راه بازی پدید / برفتند یکسر پراز رنگ چهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر

وراز ان سخن تند و ناکام دید / بتابید زان رنج و فرجام دید / بکسری چنین گفت کای شاه باد / جهاندار و بیدار و فرمان روا

من این نغز بازی بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم / بدو گفت شاه اینچ کار تست / که روشن روان بادی و تندرست

کنون راه قنوج گفته که شاه / ندارد یکی مرد جوینده راه / شکستی بود زشت بر موبدان / بدرگاه بر گاه و بر بخردان

بیاورد شطرنج بوزرجمهر / براندیشه بنشست بکشاد چهر / همی جست بازی چپ و دست راست / همی راند تا جای هر یک کجاست

بیکروز و یکشب چو بازی بیافت / از ایوان سوی شاه ایران شتافت / بدو گفت ای شاه بیدار بخت / نگه کردم این مهره و شکل تخت

بخوبی همه بازی آمد بجای / ببخت بلند جهان کدخدای / فرستاده را رای راین بخواه / کسی را که دارند ازین کارگاه

شهنشاه باید که بیند نخست / یکی رزمگاه است گویی درست / زگفتار او شاد شد شهریار / ورا نیک پی خواند و بهروزگار

بفرمود تا موبدان و ردان / برفتند با موبد بخردان / فرستاده رای را انجمن خواند / برنامور زیرکانش نشاند

بدو گفت گوینده بوزرجمهر / که ای موبد رای خورشید چهر / ازین مهره شاه با تو چه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت

چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو از پیش او من برفتم بجای / مرا گفت کین مهره ساج و عاج / بپیش تخت خداوند تاج

بگویش که موبد رای زن / بنه پیش بنشان یکی انجمن / گر این نغز بازی بجای آورند / پسندیده دل را بجای آورند

همان برده و برده و دینار و ساو / فرستیم چندانکه داریم تاو / دگر شاه فرزانگان این بجای / نیارند روشن شمارند رای

برانش بود شهریار ارجمند / نه از گنج و مردان و تخت بلند / نباید که خواهد مرا باژ و گنج / دریغ آیدش جان دانا برنج

چو بیند دل و رای باریک ما / فزون تر فرستند نزدیک ما / بر تخت آن شاه بیدار بخت / بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت

بیاراست دانا یکی رزمگاه / بقلب اندرون ساخته جای شاه / هشیوار دستور بر دست شاه / برزم اندرون بد نماینده راه

چپ و راست صف بر کشیده سوار / پیاده به پیش اندرون نیزه دار / مبارز که اسب افکند برد و روی / بدست چپش پیل پرخاشجوی

ورو بر تر اسبان جنگی بپای / بدان تا که آید ببالای وی / چو بوزرجمهر آن سپه را براند / همه انجمن در شگفتی بماند

غمی شد فرستاده هند سخت / بماند اندران پاک هشیار بخت / شگفت اندران مرد جادو بماند / ولش را باندیشه اندر نشاند

کزین تخت و شطرنج هرگز ندید / نه از کاردانان هندی شنید / چگونه فراز آمدش رای این / زگیتی نگیرد کسی جای این

جهان گشت کسری ز بوزرجمهر / که گیتی بدو بخت بنمود چهر / یکی جام فرمود پس شهریار / که کردند پر گوهر شاهوار

یکی بدره دینار اسپی برین / بدو داد کردش بسی آفرین
بشد مرد دانا بآرام خویش / یکی تخت بر کار بنهاد پیش

همه کرد جایگه تاریک تر / گزو کرد اندیشه باریکتر

بازی کشیدن بوزرجمهر شطرنج را

بشطرنج اندیشه هندوان / نگه کرد بفزود رنج روان

خرد را دل روشن انباز کرد / بافسون و اندیشه بنهاد گرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج / همه پیکر عاج و همرنگ ساج

که باید ز گیتی رهایی ز مرگ / اگر جان بپوشد بپولاد ترگ
چنان شمع رخشان فرو برد / بمردی کسی یکنفس نشمرد

اگر جون بیابیم بکرد تو رام / بدارای دارنده راست کام
وگرنه بآتش تن خویش را / بسوزم ز بهر بد اندیش را

چو نشنید مادر سخن گوی گو / دریغ آمدش برز و بالای گو
که سوزد بآتش دلیر جوان / همی بالبوده تنش را روان

بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پیل طلخند شاه
مگر بر من این آشکارا شود / بر آتش دلم بر مدارا شود

بدو گفت فرزانه ای نیک خو / بگردد بسیار است بر آرزو
ز هر سو نگه کردم بر باد و بر / کجا نامداری بود دستور

سواران ز هر سو بر افگند گو / بجاییکه بد سو بد بشرو
سراسر بدرگاه شاه آمدند / بران نامور بارگاه آمدند

جهاندار بنشست با هندوان / بزرگان دانای روشن روان
صفت کرد فرزانه آن رزمگاه / که چون رفت پیکار شاه و سپاه

ز دوری وز ازکنده و آبگیر / یکایک بگفتند با تیز ویر
بگفتند از ایشان یکی تیره شب / ز بر پیکر کر بر گشادند لب

ز میدان چو برخاست آوای کوس / جهاندیدگان خاستند آبنوس
یکی تخت کردند زو چارسوی / دو مرد گرانمایه نیک خوی

بمانند آن کنده و رزمگاه / بروی اندر آورد روی سپاه
بران تخت شد خانه کرده بکار / خرامیدن لشکر شهریار

برو کرده لشکر ز عاج و ز ساج / دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده بدو اندرون با سوار / صفت کرده آذین کارزار

ز اسپان و پیلان و دستور شاه / مبارز که اسپ افگند با سپاه
همه کرده پیکر بآیین جنگ / یکی تیز چنگش بود باد رنگ

بیاراسته شاه قلب سپاه / دو یکدست فرزانه نیکخواه
از این دست شاه از دو رویه بپیل / ز پیلان نشسته کرده دریای نیل

دو اشتر بر پیل کرده بپای / نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای
ز بر بر شتر در دو اسپ دو مرد / که بر خاش جویند روز نبرد

مبارز برخ بر دو روی دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس / که او بود در جنگ فریادرس

چو بگذاشتی در سر آوردگاه / نشستی چو فرزانه در دست شاه
همان مرد فرزانه یکجا به پیش / برفتی بچنگال از بر شاه خویش

سر از خانه رفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگاه از دو میل
چو دیدی کسی شاه را در نبرد / بآواز گفتی که ای شاه گرد

چو از خانه خویش برتر شدی / همی تا بر و جای تنگ آمدی
وز آن پس ببستند بر شاه راه / چپ و راست پیش اندر آمد سپاه

نگه کرد تیز اندرین چارسوی / سپه دید افگنده چندی بروی
چپ و راست پیش و پس اندر سپاه / ز آب و ز کنده برو بسته راه

شد از رنج و از تشنگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج و طلخند بدآرزوی / که آن شاهزاده همی جنگجوی

همی کرد مادر بهبازی نگاه / پر از خون دل از درد طلخند شاه
نشسته شب و روز بر درد و خشم / ببازی شطرنج داده دو چشم

همه کام و رای انشطرنج بود — ز طلخند جانش پر از رنج بود
همیشه همه بخت خوان نبرشک — بدان درد شطرنج و درد دبستان
بد و نیک و نه با جهان خسروان — چنین تا سرآمد برو بر زمان
سرآمد همی بر من این داستان — که بشنیدم از گفته باستان

داستان کلیله و دمنه گوید

نگه کن که شاداب برزین چه گفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت
بگاه شهنشاه نوشیروان — که نامش بماناد تا جاودان

ز هر دانشی موبدان خواستی — که درگاه از ایشان بیاراستی
بزرگ توانا و کندآوران — گرازنده و آزموده سران
چنین گفت کان دانش اندر ندیم — ز برو سراده یافته یادگیر
من امروز در دفتر هندوان — همی بنگریدم بروشن روان
چنین بد نبشته که بر کوه هند — گیاهیست رخشان چو رومی پرند
که آن را چو گرد آورد رهنمای — بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده برپاکنی در زمان — سخنگوی گردد همی بیگمان
کنون من بدستوری شهریار — بپیمایم این راه دشخوار خوار
نبشتی اگر رهنمای آورم — مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست — که نوشیروان در جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نباید بدن — مگر آزموده بباید شدن
ببر نامه من بر رای هند — نگر تا چه باشدت آرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه — همان یاری از بخت بیدار خواه
ازین تو شگفتی شوی در جهان — که این گفته رمزی بود در نهان
ببر هرچه باید ز نزدیک رای — که او بایدت بیگمان رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان — ز رومی که بر جامه هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر — ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
شتروار سیصد بیاراست شاه — فرستاده برداشت از بارگاه
بیامد بر رای و نامه بداد — سر بارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامه پاک رای — بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
ز داد و ز اور نبرد از فر شاه — وز ان روی تخت و آن بارگاه
نباشد شگفت آن ز دادار پاک — اگر مرده کان را برآرد ز خاک
برهمن بکوه اندرون هرکه هست — یکی دار و این رای را نابود دست
بیاری فرخنده دستور من — همان گنج بر مایه گنجور من
بد و نیک هندوستان پیش تست — بزرگی مرا در کم و بیش تست
بیاراستند پس به نزدیک رای — یکی نامور چون ببایست جای
فرستاد را افکندن آن خوردنی — همان پوشش و نغز گستردنی
شهنشاه چون بد بیزدا آورد رنج — بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور اسپی بزین — نشست شهنشاه کرده گزین
همه شب زدی رای با موبدان — بزرگان قنوج و هم بخردان
چو برزد سر از کوه رخشنده روز — بدر بر آمد آن شاه گیتی فروز
پزشکان خواننده را خواندی — کسی کو بدانش بود رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوند — ز برزوی یکیک سخن بشنوند
برفتند هرکه دانا بدند — بکار پزشکی توانا بدند
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه — برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای — به بهبود با دانشی رهنمای
گیاهان از آن کوه سر برگزید — ز خشک و ز تر هرچه رخشنده دید
ز هرگونه سود از ان خشک و تر — همی بر پراکند بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا — همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کوه بسپرد یکیک بپای — بسی رنج برد و نیامد بجای
بدانست کان کار آن پادشاست — که زنده است جاوید و فرمانرواست
دلش گشت جوشان پس از شرم شاه — هم از نامداران هم از رنج راه

ابا مردم نامور مهتری
کجا بر سر بر ابری افسری

پزشک سراینده برزوی بود
به پیری رسیده سخنجوی بود

ز هر دانشی داشتی بهره
به هر بهره در جهان شهره

چنان بد که روزی به هنگام بار
بیامد بر نامور شهریار

وزان خواسته نیز کآورده بود
ز گفتار بیهوده آزرده بود

ز کار نبشته شد تنگدل
که آمد ببید انش و سنگ دل

چرا خیره بر باد چیزی نوشت
که بر نا رداز باد تخمی که کشت

چنین گفت کز اندیشه با مهتران
که ای کاردیده ستوده سران

که دارید دانا نهان از خویشتن
کجا سر برافرازد از انجمن

بیابد پاسخ شنید انجمن بر سخن
که دانند بر لب بیاید کهن

بسال او خرد او ز ما مهتر است
بدانش ز هر مهتری بهتر است

چنین گفت برزوی با هندوان
که ای نامداران روشن روان

بدین رنجها بر فزونی کنید
مرا سوی او رهنمونی کنید

نگر کان سخنگوی دانا و پیر
بدین کار باشند مرا دستگیر

ببردند برزوی را نزد اوی
بر اندیشه و دل پر از گفتگوی

چو نزدیک او شد سخنگوی مرد
همه رنجها نزد او یاد کرد

ز کار نبشته کز آمد پدید
سخنها که از کار دانا شنید

برو برد دانا سخن برگشاد
ز هر دانشی پیش او کرد یاد

که ما در نوشته همین یافتیم
بدین آرزو تیز بشتافتیم

چو زان رنجها بر نیامد پدید
بیالیست ناچار دیگر شنید

گیا چون سخندان و دانا چو کوه
که باشد همه سال او را شکوه

تن مرده چون مرد بیدانش است
که دانا بهر جای با رامش است

بدانش بود بیگمان زنده مرد
خنک رنج برد آزماینده مرد

چو مردم ز دانا بی آمد ستوه
گیا همچو کاهیست دانا چو کوه

گیاهی بدانش نماینده راه
نیابی بدانش تر از گنج شاه

چو بشنید برزوی شاد گشت
همه رنج بر چشم او باد گشت

برو آفرین کرده شد نزد شاه
بکردار آتش بپیمود راه

بیامد نیایش کنان پیش رای
گر امید باشد تو باشی بجای

شنیدم کتابیست گسترده کام
که آنرا بهندی کلیله است نام

بمهر است با رنج در گنج شاه
برای و بدانش نماینده راه

بگنجور فرمان دهد تا ز گنج
سپارد بمن گر ندارد برنج

دژم گشت ازان آرزو جان شاه
بپیچید بر خویشتن بر ز راه

نداریم ازو باز چیزی که هست
اگر سرفراز است گر زیردست

ولیکن بچیزی اگر بیش ما
بران تا روان بر اندیش ما

کلیدی بیاورد گنجور رای
همی بود برزوی با رهنمای

همان در کز نامه برخواندی
همه روز بر دل بپیمایدی

زمانه فزون زانکه بودش بیاد
که بر خواند این نامه تا بامداد

چو ز نامه رفتی بشاه جهان
بدو در نوشتی کلیله نهان

بدین چاره با نامه هندوان
بیامد بنزدیک نوشیروان

همی بود شادان دل او تندرست
بدانی همی جان شیرین بجست

بدینگونه تا پاسخ شاه دید
که ده باب دانش برابر رسید

از ایوان بیامد بنزدیک رای
بدستوری باز گشتن ز جای

چو بگشاد لب را بیافراختش
یکی خلعت هندوی ساختش

دو یاره بها گیر دو گوشوار
یکی طوق بر گوهر شاهوار

همه اندر قنوج برزوی شاد
بسی دانشی برگرفته بیاد

ز ره چون رسید اندر آن بارگاه
نیایش کنان رفت نزدیک شاه

تو اکنون ز گنجور بستان کلید
ز خیر نکیه با بد بیاید گزید

بیامد خرد یافته سوی گنج
بگنجور بنمود بسیار رنج

درم بود و گوهر بجیب و برست
جز از جامه شاه چیزی نخواست

گرانمایه دستی بپوشید و رفت
بدرگاه کسری خرامید تفت

چو آمد بنزدیک

چو آمد به نزدیک تختش فراز | برو آفرین کرد و بردش نماز | چو بشنید این نامه بوزرجمهر | کشاید برین رنج برزوی چهر

نخستین گر از من کند یادگار | بفرمان پیروزگر شهریار | بدان تا پس از مرگ من در جهان | ز دانندهٔ رنج نگردد نهان

برو گفت شاه این بزرگ آرزوست | به اندازهٔ مرد سالار جوست | ولیکن بر رنج تو اندر خورست | سخن گرچه از پایگه برترست

بوزرجمهر آن زمان شاه گفت | که این آرزو را نباید نهفت | نویسنده از کلک چون خامه کرد | ز برزوی در یک سخن نامه کرد

نبشتند بر نامهٔ خسروی | نبود آن زمان خط بجز پهلوی | همیدون که کرد او در گنج شاه | بد و ناسزا کس نکردی نگاه

چنین تا بتازی سخن راندند | ازان پهلوانی همی خواندند | چو مأمون روشن جهان تازه کرد | چو روز و مه بر دیگر اندازه کرد

دل موبدان داشت و رای ردان | ببسته بهر دانشی بر میان | کلیله بتازی شد از پهلوی | گزینسان که اکنون همی بشنوی

بتازی همی بود تا گاه نصر | بدانگه که شد در جهان شاه عصر | گرانمایه بوالفضل دستور اوی | که اندر سخن بود گنجور اوی

بفرمود تا پارسی و دری | بگفتند کوتاه شد داوری | وزان پس چو پیوست رای آمدش | برو بر خرد رهنمای آمدش

همی خواستند آشکار و نهان | کزو یادگاری بود در جهان | گزارنده را پیش بنشاندند | همان نامه بر رودکی خواندند

به پیوست گویا پراگنده را | بسفت اینچنین دُر آگنده را | هرآنکو سخن راند آرایش است | چو ابله بود جای بخشایش است

حدیث پراگنده بپراگند | چو پیوسته شد جان و مغز آگند

داستان کسری با بوزرجمهر در شکارگاه

جهاندار تا جاودان زنده باد | زمان و زمین پیش او بنده باد

اگر رای آن نامور کم شدی | من از شاه محمود خرم شدی | از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ | که دوری تو از روزگار درنگ

گهی در فراز و گهی در نشیب | گهی با مدارا گهی با نهیب | چو مرگ آن خود دور در مشت تست | ازان هرچه گویی تو ناگفته بست

نگه کن کی بنده جاوید نیست | ببودن ترا راه امید نیست | نگه کن کنون کار بوزرجمهر | که از خاک بر شد بگردان سپهر

همانا که بر دوش با برز بند | فرود آوریدش بخاک نژند | چنان بد که کسری بدان روزگار | برفت از مداین به بهر شکار

همی تاخت با رزم و آهو بدشت | پراگنده شد خرم و وامانده گشت | زهامون بمرغزاری رسید | درختی گیا دید و هم آب دید

همی راند با شاه بوزرجمهر | ز بهر پرستش همی رنج بهر

مجلس دوم کسری با بوزرجمهر در شکارگاه و در بند کردن بوزرجمهر

فرود آمد از بارگی شاه نرم | بدان تا کند بر گیا چشم گرم

ندید از پرستندگان ایچ کس | یکی خوب رخ مانده با شاه بس | بغلطید چندی بران مرغزار | نهان همرهش مهربان در کنار

همیشه به بازوی داننده تر | یکی عقد بازو بود پر گهر | فرود آمد از ابر مرغی سیاه | بسر دند تا زیر بالین شاه

چو بدرید گوهر یکایک بخورد | همان دُر خوشاب و یاقوت زرد | بخورد آن همه پاک پس بر پرید | همانگه ز دیدار شد ناپدید

غمی گشت ازان کار بوزرجمهر | فرو ماند از کار گردان سپهر | بدانست کامد به تنگی نشیب | زمانه نگیرد فریب از نشیب

چو بیدار شد شاه بازو ندید | ازان بد همی لب بدندان گزید | گمانی چنان برد کو را بخواب | خورش کرد بر درزش برشتاب

بدو گفت ای سکتر این کی گفت   که با نیش طبع نتوان نهفت
زمن آن زمردم وگر بهمنم   زخاکست وز باد و آتش تنم

جهاندار خندید زبان تیز کرد   ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
نبد مرد برجای بوزرجمهر   ببرندان همی شد بر آزند چهر

یکی خویش بودش دلیر و جوان   پرستنده شاه نوشیروان
شب و روز با خویش درکاخ بود   بگفتار با شاه گستاخ بود

بپرسید یکروز بوزرجمهر   زشهر و زکردار گردان سپهر
که بس زود دید آن نشان فریب   خردمند خامش نماند از نهیب

همه کرد برگرد آن مرغزار   سپه بود اندر میان سوار
نشست از بر تخت کسری بخشم   زره تا در کاخ نگشاد چشم

همه ره زدانا همی لب گزید   فرود آمد از اسب چندی نژکید
بفرمود تا روی سندان کنند   بداننده بر کاخ زندان کنند

بدان کاخ بنشست بوزرجمهر   ز بهروزه شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی جون کنی   بیاموز تا کوشش افزون کنی

پرستنده گفت ای سر موبدان   جهان دان که امروز نوشیروان
سوی من ببید روز زانکو بگرد   که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد

چو از خوان بپرفت آب کنادم   زمین داستان را بیاز اردم
جهاندار جون من کنشت ورست   مراست شد آب و دستان نخست

بدود ادنسی آب از گفت و خبر   جنان هم که بر دست شاه ابر
بیاور دمرد جوان آب گرم   همیریخت بر دست داننده نرم

بدو گفت کین بار بر بر دست کن   تو با آب خود ایچ تندی مکن
چو لب را ببالای از آنخویش   تو از ریختن آب و دندان مکش

بپرستنده را دل بیاندیشه گشت   بدان تا دگر بار بنهاد طشت
نگهبان دانا فرو ریخت آب   نه نرم و نه از ریختن بر شتاب

که حال من از حال شاه جهان   فراوان به است آشکار و نهان
پرستنده برگشت پاسخ ببرد   فراوان بره خاک را برشمرد

زپاسخ فراوان برآشفت شاه   ورا بند فرمود تا ریک چاه
دویم باره پرسید زین بندکار   که چون راند آن کم خرد روزگار

فرستاده آمد بر آزاد چهر   بگفت این سخنهای بوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدان تنگجا   که روز من آسانتر از روز شاه

فرستاده برگشت و آمد چو باد   همان پاسخش کرد با شاه یاد
زپاسخ برآشفت و شد چون پلنگ   از آهن تنوری بفرمود تنگ

ز بهمان از منیخ کرد اندرش   هم از بند آهن نهفته سرش
نبد روز و شب آرام جاخی جو آب   تنش بر ز سختی دلش بر شتاب

چهارم چنین گفت با پیشکار   که پیغام بگذار و پاسخ بیار
پرستنده آمد بدادش پیام   که بشنید از مهتر خویش کام

چنین داد پاسخ بهر دو جوان   که روزم به از روز نوشیروان
چو برگشت پاسخ بیاورد مرد   ز گفتار شد شاه را روی زرد

از ایوان یکی را ستنگه برگزید   که گفتار دانا بداند شنید
یکی با فرستاده شمشیر زن   که دژخیم بد اندران انجمن

که رو پیش بدبخت او را بگوی   اگر پاسخت را بود رنگ و بوی
وگر نیست دژخیم را تیغ تیز   نماید ترا گردش رستخیز

که گفتی که زندان به از تخت شاه   هم از میخ صندوق هم بند چاه
بدان بابکدل گفت بوزرجمهر   که نبود دهر گز بما بخت چهر

نه این پایدار و بگردش نه آن   سر آید همه نیک و بد بیگمان
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت   به بندیم هر گونه ناکام رخت

زسختی گذر کردن آسان بود   دل تاجداران هراسان بود
خرد شد دژخیم باز آمدند   بر شاه کردن فراز آمدند

شنیده بگفتند با شهریار   ببر بر شنیده از بر روزگار
بایوانش بردند از آن تنگجای   بدستوری بابکدل رهنمای

[illegible]

برین نیز بگذشت چندی سپهر — برارزنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ‌تر گشت و باریک شد — دو چشمش ز اندیشه تاریک شد

آمدن ایلچی قیصر روم و درج و قفل آوردن

چو با گنج رنجش برابر نمود — بفرسود از آن درد و در چشم سود
جهان بد که قیصر بر آن چند گاه — رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا نامه و هدیه و با نثار — یکی درج و قفلی برو استوار
که ای شاه کنداوران و ردان — فروزان‌تر از پاکدل موبدان
بدین درج و این قفل نابرده دست — نهفته بگوید خبر تا که هست
فرستیم باژار بگوید راست — جز از باژ خیره که آیین ماست
گراید و نکه این دانش ناگزیر — بماند دل موبد تیز ویر
نباید که خواهد ز ما باژ شاه — نراند برین پادشاهی سپاه
بدینگونه آمد ز قیصر پیام — تو پاسخ گذار آنچه آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان — که اینهم نباشد ز یزدان نهان
ازو فر و آیین بجا آورم — همان مرد پاکیزه رای آورم
برامش دلارای و آزاد باش — تو نکهفته ایدر نشان د باش
بزرگان و فرزانگان را بخواند — از آن پس بر آن داستان خیره ماند
بران درج قفلی چنان بی کلید — نگه کرد بر موبدی بنگرید
که سازد مر این بند را چاره — نگه کرد هر یک ز هر باره
ز دانش سراسر بکوشند نیز — ندانی از خویش خشنود شد
همی گفت این راز گردان سپهر — بیاورد پاکیزه بوزرجمهر
شهنشاه چون دید از اندیشه رنج — بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور اسپی گزین — نشست شهنشاه کرد نگین
بنزدیک آن فرستاده گفت — که رنجی که دیدی نباید نهفت
چنین راه بر سر سپهر بلند — که آمد ز ما بر تو چندین گزند
زبان تو مغز مرا کرد تیز — همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزید — گران تیز آمد دل مرد پیر
یکی درج زرین سرش بسته تنگ — نهاده برو قفل و مهری ز مشک
فرستاد قیصر سوی ما ز روم — یکی موبدی نامبردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت — که این راز پیدا کند از نهفت
که این درج را جست اندر زمان — بگوید فرزانگان و کیان
بدو گفتم این راز بوزرجمهر — نه بیند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن — دژم شد از آن درد و در گنج نهان
ز زندان بیاید سر و تن بشست — به پیش جهان داور آمد نخست

آمدن بوزرجمهر بپارگاه کسری و سخن گفتن

همی بود ترسان از آن پادشاه — جهاندار و دژخیم او بکینه
چو خورشید رخشنده بر سپهر — نکوتر نگه کرد بوزرجمهر
بآب خرد چشم او را بشست — ز دانندگان استواری بجست
بدو گفت بازار من خیره گشت — چو چشمم بر آن رنجها تیره گشت
نگه کن که آن کیست کاید دوان — بگوی و مترس ار سخن نغز خوان
براه آمد از خانه بوزرجمهر — همی رفت پویان ز گنج بجهر
خردمند دانا به پنهان بگفت — سخن هر چه بر چشم او بد نهفت
چنین گفت پرسنده را راه جوی — که بر مرده تا دارد این ماه سوی
زن پاکدامن بپرسید و گفت — که شوی است هم کودک اندر نهفت
چو بشنید دانسته گفتار زن — بخندید بر چرمه کاین زن
همانگه زن دیگر آمد پدید — بپرسید چون ترجمانش بدید
که ای زن ترا بچه و شوی هست — دگر بار داری همینه بدست
بدو گفت شو هست اگر بچه نیست — چه پاسخ شنیدی بر من بهست
همانگه سه دیگر زن آمد براه — بیا مهر و بر همان نیک خواه

بفرمود تا رفت نزدیک تخت
دل شاه کسری غمی گشت سخت
که داننده را چشم بیدار دید
همی باد سرد از جگر برکشید

پس از روم قیصر زبان برگشاد
همیکرد ازان درج و آن قفل یاد
به نیروی یزدان که اندیشه داد
روان مرا راستی بنده داد

نشاه جهان گفت بوزرجمهر
که تابان تری تا بتابد سپهر
یکی انجمن باید از بخردان
فرستاده روم و هم موبدان

نهاده همان درج در پیش شاه
به پیش بزرگان چو بیننده راه
بگوییم بر و اندرون هر چه هست
نمایم بدان قفل و آن مهر دست

هم از موبد بخردان راه جوی
گوان و دلیرند هم ماهروی
همه پاک در بارگاه تواند
دگر در جهان نیکخواه تواند

اگر تیره شد چشم دل روشن است
روانرا ز دانش همان جوشن است
ز گفتار او شاد شد شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بهار

از اندیشه شد شاه را انده است
فرستاده درج را پیش خواست
همه موبدان و ردان را بخواند
بسی دانشی پیش ایشان براند

ز دانش فرستاده گفت ای شاه
که پیغام بگذارد و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد
سخنهای قیصر همی کرد یاد

که گفت این جهاندار پیروز جنگ
خرد باید و دانش و نام و ننگ
ترا فر بوزرجمهر اندرست
بزرگی و دانایی و زور دست

همان پر خرد موبد راه جوی
گوان و دلیرند هم ماهروی
کزین قفل و این درج و مهر و نشان
ببینید بیدار دل بخردان

بگویید روشن که زیر نهفت
چه چیزست تا جان کشندان نهفت
فرستیم هم زین نشان باژ و ساو
که اینرا ز دارید با باژ و تاو

وگر باز دانند این بی‌خبر
نخواهید از نیم زمانی گریز
چو دانای گوینده پاسخ شنید
زبان برگشاد آفرین گسترید

که همواره شاه جهان شاد باد
کفن گوی با بخت همراه باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه
روانش بدانش نماینده راه

بداند همه آشکارا و راز
بدانش مرا آز دادی نیاز
سه درست رخشان بدرج اندرون
غلافش بود زین کجا گفتم فزون

یکی سفته و دیگری نیم سفت
یکی آنکه آهن ندیدست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید
بیاورد نوشیروان بنگرید

نهفته یکی حقه بد در نهان
بحقه درون برده پرنیان
سه گوهر بران پرده اندر نهفت
چنان هم که دانای رومی بگفت

نخستین ز گوهر یکی سفته بود
دگر نیم سفته سیوم نابسود
همه موبدان آفرین خواندند
بدان دانشی گوهر افشاندند

شهنشاه رخساره پرتاب کرد
دهانش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد
بپیچید و رویش چو آژنگ شد

که با او چرا کرد چندان جفا
ازان پس کزو دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید
روانش پر از درد اندرز ده دید

برآورد گوینده راز نهفت
گذشته همه پیش کسری بگفت
ازان بند ما زود مرغ سیاه
از اندیشه کهتر و خواب شاه

بدو گفت کین بودنی کار بود
ندارد پشیمانی و درد سود
چه آید بد و نیک ای سپهر
چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر

ز نخمیکه ایزد با اختر بگشت
ببایدش بر تارک ما نوشت
دل شاه نوشیروان شاد باد
همیشه ز درد و غم آزاد باد

اگر چند باشد سرافراز شاه
بدستور گردد نگونسار شاه
نگارست کار شهنشاه رزم
گشادی و بخشش و داد و بزم

سوال کردن موبد از بوزرجمهر و جواب بوزرجمهر

بدانکه که شاهان چه کردند پیش
بوزر دبیران هنرهای خویش
ز آگندن گنج و رای سپاه
ز آزار گفتار آزاد خواه

کزانجای دستور باشد برنج / ز اندیشه کردن فزونی بگنج
چنین بود تا گاه نوشیروان / همو پادشاه و همو پهلوان

همو بود جنگی و هم موبد اوی / همو بیربد بد سپهبد همو
بهر جای کار آگهان داشتی / جهان را بتن زیر بگذاشتی

ز بسیار واندک ز کار جهان / بدو نیک ازو کس نکردی نهان
کرگاه کینه بگذرانی همی / بدو نام آنکس نخوانی همی

همانرا دگر باره او نوشست / گنهکار اگر چند با پوزش است
بپاسخ چنین بود توقیع شاه / که آنکس که خوشنود شود بر گناه

چو بازار زار است نادان بجنگ / ز داور گریزان بود چون پلنگ
سبک دار داور گر بندار درست / روان از بزرگی نخواهیم شست

دگر موبدی گفت نوشه بزی / ز هر بد بهر سو بکوشد همی
سپهبد بگرگان فتد از نهفت / به بنه در آمد زمانی بخفت

کجا پاسبانی کند بر سپاه / ز بد خویشتن را بدارد نگاه
دگر گفت نوشه بزی در جهان / نشست و خور و خواب موبدان

یکی نامور با بدارا ید راست / که گنجش ز گنج تو افزون تراست
چنین داد پاسخ که آری رواست / که این افسر پادشاهی ماست

دگر گفت کای شهریار بلند / انوشه بزی از بد بیگزند
اسیران رومی که آورده اند / بسی شیرخوار اندرو برده اند

بتوقیع گفتا که هستند خورد / که دست اسیران نباید سپرد
سوی مادران شان فرستیم باز / بدل شاد و از خواسته بی نیاز

نشستند کز روم سرمایه ور / همی باز خرند خونیشان ببر
اگر باز خرند گفت از هراس / بهر نامداری یکی باده کاس

فروشید افزون نخواهید نیز / که ما بی نیازیم از ایشان بچیز
نه شمشیر خواهیم شان نه گهر / همان برده و بدره سیم و زر

بگفتند کز مایه داران شهر / دو بازارگانند کز شب دو بهر
یکی را سر اندر نیاید بخواب / ز آواز مستان و چنگ و رباب

چنین گفت کسری که گر زیب گنج / جز ایشان هر آنکس که دارند گنج
همه بیخیان شاد و خرم زیند / بی آزار باشید و بی غم زیید

نوشتند روزی که نوشه بزی / همیشه ز تو دور دست بدی
باسیران چنین گفت کای شاه من / که نوشیروان چون گشاید سخن

همی مرد کانرا کند شب بیاد / بر انجمن شود زنده را جان بشاد
چنین داد پاسخ که از مرده یاد / کند هر که دارد خرد باز داد

هر آنکس که از مردگان کالبست / نباشند ز دل دوستی او درست
یکی گفت کای شاه کهتر بسر / نگردد همی گرد او در بدر

برآید همی بر رهی تی درم / که باشد فروشنده او ز درم
دلی داشتی بیشتر بر ز شرم / چرا شد بدینسان بی آزار گرم

چنین داد پاسخ که دندان نبود / مکیدن جز از شیر درمان نبود
چو دندان بر آمد بمالید پشت / همی گوشت جوید چو گردد درشت

یکی گفت گیرم که مهتر توی / برای و بدانش که بهتر توی
چرا بر گذشتی ز شاهنشهان / دو بنده برانتو دارد جهان

چنین داد پاسخ که ما را خرد / ز دیدار ایشان همی بگذرد
هش و دانش و رای دستور ماست / زمین گنج و اندیشه گنجور ماست

دگر گفت با زنوان شهریار / عقابی گرفتت روز شکار
دگر گفت کو را نگوید نخست / که با مهتران خود چرا شد درشت

بیاویزد او را ز دار بلند / بدان تا بدو باز گردد گزند
کس از مهتران نیز در کارزار / فزونی نجوید بر شهریار

دگر نامداری ز کار آگهان / چنین گفت کای شهریار جهان
نشستگیر بر زین نشد با سپاه / ستاره شناسی بر آید ز راه

چنین گفت کامروز گردن فراز / چنین لشکر کش و این کینه ساز
چو بر کاشت بر نشست بر شهریار / نه بیند کس او را بدین کارزار

کنون داستان بارای او مهرچهر تو قیصر گفتا که گردان سپهر
برزین سالار و گنج و سپاه نگردد تباه اختر هور و ماه
دگر موبدی گفت کای شهریار چنین بود فرمان یکی روزگار
که مردی گزینید فرخ تبار که در پادشاهی نگردد درار
رساند بدین بارگاه آگهی ز بسیار و اندک بدی ناگهی
گشسپ سرافراز مردی دبیر سزد گر بود داد را دستگیر
چنین داد پاسخ که او راز آز کمر بر نیاز است و دور از نیاز
کسی را گزینید کز رنج خویش ابر مهتران باشدش گنج خویش
جهاندیده مردی درشتی درشت همه رای در دلش ساز بخت
یکی گفت سالار خوالیگران همی نالد از شاه و از مهتران
که چندان که او خود کند آرزوی نسازم همیم کاسن سحار سوی
نبوید نیارد بد و نیز دست بلرزد بر و مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که از بیش خورد مکن آرزو تا نگردد بدرد
دگر گفت هر کس نکوهش کند شهنشاه را چون پژوهش کنند
دگر گفت کای باخرد گشته جفت سپیدان خراسان سالار گفت
که گر اسب بارگردد ز کار چه بینید در آن کار از شهریار
دگر گفت کای شهریار بلند انوشه بدی از بد و بگزند
اسیران رومی که آورده اند بسی شیر خوارند و پرورده اند
تو قیصر مارا که هستند خورد که دست اسیران نباید سپرد
سوی مادران شان فرستیم باز بدل شاد و از خواسته بی نیاز
نشستند کز روم سرمایه ور همی باز خرند خویشان پسر
اگر بازخرند گفت از هراس بهر نامداری یکی بدره کاس
پرستار دیرینه مهر کم کرد که روزیش اندک شد و روی زرد
چنین داد پاسخ که او شد درست بران کرده خویش بنهاد نشت
بیامد بدرگاه بنشست مست همیشه خرازمی ندارد بدست
زکار آگهان موبدی گفت شاه چه راند سوی جنگ قیصر سپاه
نخواهد خرا ایرانیانرا الجنگ جهان شد با ایران بر از روم تنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی طبیعت بر خاش آهرمنی
دگر باره مردی که بر دار شاه چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
کدامست اگر بایدت مرد جنگ ز شیران اسب افگن تیزچنگ
چنین داد پاسخ که چندین سوار نباید که سیر آید از کارزار
همان بزمش آید همان رزمگاه بر خشنده روز و شبان سیاه
نگردد بهنگام نیروش کم ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشیروان همیشه بزی شاد و بخت جوان
بدر بر یکی مرد بود از نیا پرستنده کار دارد کیا
درم ماند بر وی چو سیصد هزار پدیدار کردند بر بهر شمار
نماید همی کین درم خورده شد رد و موبد و کهبد آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار که موبد درم خواست از کاردار
بفرمود کز خورده بنهاد رنج ببخشید چندی هم او را ز گنج
دگر گفت جنگی سواری بجست بران خستگی تیر ماند درست
به پیش صف رومیان حمله برد بپرداز و کودکان ماند خورد
بفرمود کان کودکانرا چهار ز گنجی درم داد باید چهار
هر انکس که شد کشته در کارزار وز و خورد کودک بود یادگار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر درم بین کودک برد ناگزیر
چنین هم بسال اندرون چار بار ز گنجش درم داد باید هزار
دگر گفت نوشه بزی سال و ماه بهر و اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم کرد گرد و بخورد پراکنده گشتند از انم ز مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته که از شرم مردم کنه کاسته
چرا باید از خون درویش گنج کرا او شاد باشد تن و جان گنج
از آنکس که بستد بدو باز ده وز انپس بهر و اندر آواز ده

بفرمای داری

بفرهای داری زدن بر درش / ببد سازی کشور و لشکرش
ستمکاره را نیز بردار کن / دو بازش ز بر سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما / نه پیچد دل و جان ز پیمان ما
دگر گفت کای شاه یزدان‌پرست / بدر بر بسی مردم زیردست
همی داد او را ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / که از ما کسی نیست اندر هراس
فزون کرد باید بدینسان نگاه / اگر با گناهند اگر بیگناه
دگر گفت کای شاه با فر و هوش / جهان شد پر از شادی و نای و نوش
توانگر که مردم بود زیردست / شب آید سوی بستر آوای مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان / بماناد با داد کهان و مهان
دگر گفت کای شاه برتر منش / همی عیب جوید کند سرزنش
که چندی گزافه ببخشید گنج / ز گرد آوریدن نبایست رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته / گر از گنج ما باشد آراسته
اگر باژ گیرم از ارزانیان / همی سود فرجام دارد زیان
دگر گفت کای شهریار بلند / که هرگز مبادا بجانت گزند
جهودان و ترسا نژاد شمن اند / دورویند با کیش آهرمن اند
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ / ابی زینهاری نباشد سترگ
دگر گفت کای نامور شهریار / که گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم داد هم مرد درویش را / ببی برد و بیژه تن خویش را
چنین گفت کاینهم بفرمان ماست / بارزانیان چیز بخشی رواست
دگر گفت کای شاه نادیده رنج / ز بخشش فراوان تهی ماند گنج
چنین داد پاسخ که دست فراخ / همی بر در او کند تخت و تاج
جهاندار چون گشت یزدان‌پرست / به بنده جهان هرچه او دست بست
جهان تنگ دیدم بر تنگخوی / مرا آز و زفتی نکرد آرزوی
چنین گفت موبد که ای شهریار / فراخان ببدار سیصد هزار
درم بستدی تلخ یابی بگنج / ببر دو نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که مارا درم / نباید که گردد کسی کو درم
از آنکس که بستد هم او را دهید / ز گنج آنچه خواهید بر سر نهید
که آزار دل مردم زیردست / نخواهد جهاندار یزدان‌پرست
شود کاخ ویران و رنج بود / بماند بس از رنج نفرین درود
ز دیوان ما نام او بسترید / بدر بر چنین کس ورا منسرید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / ببی گیری از جم و کاوس یاد
بپاسخ چنین گفت نوشیروان / که بادا ز دانش همیشه جوان
بدان گویم این تا پس از مرگ من / نگردد نهان افسر و ترگ من
دگر گفت کز بر همه سرفراز / چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او را خرد / بپوشد همین و روان پرورد
یکی گفت کای شاه کهتر نواز / چرا گشتی اکنون چنین دیرساز
چنین داد پاسخ که با بخردان / همان و همین نیز با موبدان
چو آواز اهرمن آید بگوش / نماند بدل رای با مغز هوش
جهاندار بی‌دین جهان را ندید / اگر هر کسی دین دیگر گزید
یکی بت پرست و یکی پاک دین / یکی گفت نفرین به از آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان / بگو آنچه رایت بود در نهان
چو بی‌دین بود پادشا همنشین / نیاید ز گیتی کسی آفرین
یکی گفت کای شاه خرم نهان / سخن راندی چند پیش مهان
یکی آنکه گفتی زمانه منم / بد و نیک او را بهانه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان / نما بار گردد روشن روان
چنین داد پاسخ که آری رواست / که تاج زمانه سر پادشاستا
جهان چون تن شهریاران تنند / از ایران چنین بر سران افسراند
دگر گفت کای شاه کهتر نواز / ترا پادشاهی و عمر دراز
بود روز رنج این چراغ روان / که باید برت موبد موبدان

بگفتا بدین نیت آزار من · که او هست مشغول در کار من
یکی گفت کای شاه خورشید فر · که چون تو جهان شاه نارد دگر

یکی مرد بینم چو بنده داد · کر آید بدرگاه هر بامداد
بیک مه نمیکرد از کار یادی · ندانیم کز حضرت آزادی

چنین داد پاسخ که اندر خبر · ورا دست بر دست هم بر سحر
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد · خداوند بخشش خداوند داد

گذشتم ز توقیع نوشیروان · جهان پرور اندیشه او جوان
مرا طبع نشکفت کو نیز گشت · به تیزی چنان آتش آمیز گشت

در مدح سلطان محمود گوید

زمنبر چو محمود گوید خطیب · بدین محمد گراید صلیب

همی گفت این نامه را چند گاه · نهان بود کیوان خورشید و ماه

چو تاج سخن نام محمود گشت · ستایش بآفاق موجود گشت
جهان شد از بخت ایران بلند · بتیغی که دارد چو دستان به بند

زمانه بنام وی آباد باد · سپهر از سر و تاج او شاد باد
ز شاه سرافراز خورشید چهر · مهست و سرافراز بهرام مهر

جهاندار با داد و نیکی و هش · فشاننده گنج بی سرزنش
فروزنده نام و تخت قباد · گذارنده تاج و شمشیر و داد

که از فر و برز او فرهنگ و نام · ز تاج بزرگی رسیده بکام
سوی هرمز آن فر فرزندها · بذیرفته از دل همه پندها

نامه نوشتن کسری بهرمزد و او را ولیعهد کردن

زیزدان بری شاد و بهروز بخت · همیشه جهاندار با تاج و تخت

بماه خجسته بخرداد روز · به نیک اختر و فال گیتی فروز

نهادیم بر سرت را تاج زر · جهان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین پیش کردیم یاد · که بر تاج ما کرد فرخ قباد

تو بیدار باش و جهاندار باش · خردمند و راد و بی آزار باش
بدانش گرای و بیزدان گرای · که اویست بر جان ترا رهنمای

بپرسیدم از مرد نیکو سخن · کسی کو بسال و خرد بد کهن
که از ما بیزدان که نزدیکتر · که از تیز داور راه باریکتر

چنین داد پاسخ که دانش گزین · چو خواهی ز پرورد کار آفرین
که دانا فزونی ندارد ز خاک · بدانش پسندیده کن جان پاک

بدانش بود شاه زیبای تخت · که داننده بادی و بهروز بخت
مبادا که باشی تو بیجان سخن · که خاکست بیجان سخن را کفن

بیاد افره بیگناهان بکوش · بگفتار بد گوی بسپار گوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد · که از داد باشد روان تو شاد

زبان را مگردان بگرد دروغ · چو خواهی که بخت از تو گیرد فروغ
اگر زیر دستی شود گنج دار · تو او را از آن گنج بیرنج دار

که چیز کسان دشمن گنج تست · بدان گنج شو شاد کز رنج تست
که نیکی کند با تو پاداش کن · ابا دشمن و دوست پرخاش کن

وگر گردی اندر جهان ارجمند · ز رنج تن خویش دور از گزند
سرای سپنج است هر چه که هست · بر و اندرا ایمن نباید نشست

هنرجوی با بردباران نشین · چو خواهی که باشی ز بخت آفرین
گرامی کن آنرا که درویش تست · سپر کرده جان بر اندیش تست

بدانش ز دوست ستیزه مبند · چو خواهی که از بد نیابی گزند
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی · رهی برتر ای یار چون از رهی

همیشه یکی دانش اندیشه دار · ورا چون روان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر · همه داد باید که یابند بهر

کسی کو ندارد هنر با نژاد · مکن زو به نیز از کم و بیش یاد
مده مرد بی ارز را ساز جنگ · که چون باز جوی نیابد بچنگ

بر من بسپارد

بدشمن سپارد ترا هوش دار / دو کار آیدت پیش دنیجو از چار / سلاح در کارزار آورد / همان بر تو روزی بکار آورد
بجای بر مردم مستمند / ز بد دور باش و بترس از گزند / همیشه نهان دل خویش جوی / یکی زادی و هرگز بر دی
همان نیز نیکی باندازه کن / ز مرد جهاندیده بشنو سخن / بدنیا گرای و بدین دار خشم / کز از دین بود مرد را ننگ و خشم
خزینه باندازه گنج کن / همان تکیه بر مرد بی رنج کن / بکردار شاهان پیشین نگر / نباید که باشی جز او دادگر
که نفرین بود بهر بیدادشاه / تو خرد او مپسند و نفرین مخواه / کجا آن سر تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ مهان
ازایشان سخن یادگار است بس / سرای سپنجی نماند بکس / گزافه سرهای خون ریختن / اگر جنگ را انگر آویختن
نگه کن برین نامه فرزند / دل اندر سرای سپنجی مبند / بدین تا ترا نیکوی خواستم / بدانش دلت را بیاراستم
براه خداوند خورشید و ماه / برو دور کن دیو را دستگاه / بروز و شب این نامه را ابنبوار / خرد را بدین دار و با خویش دار
اگر یادگیری گنی در جهان / ز نامت بزرگی نماند نهان / خداوند گیتی پناه تو باد / زمین و زمان نیکخواه تو باد
بکام تو گرداد چرخ بلند / ز تیمار من دور دارد گزند / شهنشاه با رای و داد و خرد / بکوشد که با شرم و داد آورد

دلیری برزم اندرون بود دست / بود پاک دین دار و یزدان پرست

خبر یافتن کسری از وفات قیصر روم

بگیتی نگه کان هنرها کراست / چو دیدی ستایش مر او را سزاست

بجوی آنکه چون مشتری روی دست / جهانجوی را تیغ با دشمن است / جهان بسته از مردم بت پرست / ز دیبای این بر دل آهن بست
کنون لاجرم جود موجود گشت / چو شاه جهانگیر محمود گشت / اگر بزم جوید همی یا نبرد / جهان بخش را این بود کار کرد
ابوالقاسم آن شاه پیروز و راد / زمانه بدیدار او شاد باد / یکی پیر بد پهلوان کهن / بگفتار و کردار مغز سخن
چنین گوید از دفتر پهلوان / که بر سپید موبد ز نوشیروان / که آن چیست کز کردگار جهان / نخواهد پرستنده اندر جهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد / بدان پاسخش بخت فرخ نهد / یکی دست برداشت بر آسمان / همی خواهد از کردگار جهان

بیامد بخواهش همه آرزوی / دو چشمش پرآب است بر چین بروی

رای زدن کسری با موبدان

بموبد چنین گفت پیروز شاه / که خواهش ز یزدان باندازه خواه

چو خواهش باندازه بیرون شود / از آن آرزو دل پر از خون شود / بپرسید نیکی کرا در خور است / بنام بزرگی که زیبا تر است
بخشش نباشد سزاوار بخت / زمان تا زمان خیره گردد بخت / بهشتی و بخشش بود مردمه / تو گر گنج داری ببخش و بنه
بپرسد خرد را اگر بنیاد جست / بشاخ خرد نامبردار کیست / چنین داد پاسخ که دانا نشاد / دگر آنکه نیز منش بود با نژاد
بپرسید دانش کرا سودمند / کدامست بیدانش و بیگزند / چنین گفت دانش به از فر شاه / که فر و بزرگیست زیبای گاه
چنین گفت دانش به از فر شاه / که فر و بزرگیست زیبای گاه / چنین داد پاسخ که دانا بفر / بگیرد جهان سر بسر زیر بر
خرد با پدر و نام و فر و نژاد / بدین چار گیرد سپهر از تو یاد / که شاهی چنین گفت زیبای تخت / کدامست از چیست تا شاد بخت

چنین داد پاسخ که یاری بخت
بباید ز شاه جهاندار جفت

که از بخشش و دانش و رسم و گاه
دلش پر ز بخشایش و داد خواه

دوم آنکسی راد هر مهتری
که باشد سزاوار هر مهتری

سیوم آنکه از نیک و بد در جهان
سخنها برو بر نماند نهان

چهارم که دشمن بداند ز دوست
بی آزاری از شهریاران نکوست

چو خسرو خرد دارد و دین و بخت
سزاوار تاجست و زیبای تخت

دگر زین هنرها نتابید روی
همانا که او هست بی آبروی

بماند پس از مرگ او نام زشت
نیابد بفرجام خرم بهشت

بپرسیدی از داد خردی منش
ز نیکی و از مردم بدکنش

چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیوند بدگوهر و دیوساز

هرانکسکه بیشی کند آرزوی
بدان دیو او باز گردد بخوی

دگر سفلگی برگزید او ز گنج
گزیند بران خاک آگنده گنج

چو بیچاره دیوی بود پر نیاز
که هر دو بیکخو گرایند باز

بپرسید چندست گفتار جفت
که شهری از و می بباید گریست

دگر مهره تاجست و گنجست نام
ازان مستمندست از آتش و کام

چنین داد پاسخ که دانا سخن
بسنجید و اندیشه افگند بن

نخستین سخن گفتن سودمند
خوش آواز خواندورا بلند

دگر آنکه بجان سخن خوانیش
سخنگوی بیدار دل دانیش

که چندان سزآید که آید بکار
وز و ماند اندر جهان یادگار

سه دیگر سخنگوی هنگام جوی
بماند همه سال با آبروی

چهارم که دانا دلارای خوانم
سراینده را مرد با رای خوانم

چو پیوسته گردد سراسر سخن
اگر نو بود داستان ور کهن

به پنجم که باشد سخنگوی گرم
بشیرین زبان هم بآوای نرم

سخن چون بیک ره دریافتی
از و بیگمان کام دل یافتی

بدو گفت چندین که آموختی
روانرا بدانش برافروختی

بدانش بگردد رهانش از گنه
که دانا گرامیتر از تاج و گاه

بدو گفت کس را ز آموختن
ستایش نه بهرم زر اندوختن

نگوید کسی کو بجایی رسید
که نیزش ز دانا بباید شنید

چنین داد پاسخ که از گنج سیر
گر آید مگر خاک آید بزیر

در دانش از گنج نامی تر است
همان نزد دانا گرامی تر است

سخن ماند از ما همی یادگار
تو با گنج دانش برابر مدار

بدو گفت دانا نشود مرد بر
گر آموزشش باشد و یادگیر

برابه جوانی گزینی رواست
که بی کور او خاک او بی نواست

بپرسید کز تخت شاهنشهی
نکردی همی یاد شاهی تهی

کنون نام شاهان پیش یاد آوری
همی از جگر سرد باد آوری

چنین داد پاسخ که در دل نبود
که آن رسم را چون نیارم ستود

نشیمنش داد این جهان داشتن
چنین رفتن و خوار بگذاشتن

بدو گفت با هر کسی بیش ازین
سخن راندی موبدی بیش ازین

سبک داری اکنون بگوی سخن
نه از تو نه از روزگار کهن

چنین داد پاسخ که گفتار بس
بکردار جویم همی دسترس

چنین گفت هنگام شاهان براز
نبودی چنین بیش آتش دراز

شمارا ستایش فزونست ازین
خروشی نیایش فزونست ازین

چنین داد پاسخ که یزدان پاک
پرستنده را سر برآرد بخاک

فلک را گراینده او کند
جهانرا همه بنده او کند

گر آن بنده او را نداند بها
مبادا از و در دو گیتی رها

بدو گفت تا تو شدی شهریار
سیاست فزون جست از کردگار

کسی بیش من بر فزونی بجست
ز آواز من دست بد را بخست

ز بونست بدخواه در جنگ من
چو کوپال من دید آهنگ من

چنین داد پاسخ که هر دو جوان
نیابند از درد و رنج روان

هرانکس که سال اندر آمد بشصت
به بیش مدارا بباید نشست

سپاس از خداوند

سپاس از خداوند پروردگار کزو نیست نیکو بد روزگار
که روز جوانی هنر داشتم بد و نیک را خوار نگذاشتم
کنون روز پیری بر آمد کی برای و بگنج و بدستان کی
چنین داد پاسخ که گر دگر ند ندارد دل مردم هوشمند
مرا نام بر جام تیره شده روانم ز بانبر اندیشه شده
بپرسید کانکسکه نهان بهتر تن خویش را نیک خواهان بتر
بداروی درمان و کار بزشک بدان تا بپالود باید بزشک
چنین داد پاسخ که تن بی زبان که بیش آمد از گردش آسمان
بجان است باید نباید بکار نگهدار تن از گردش روزگار
چو هنگامه رفتن آید فراز زمانه نگردد بگرد در آز
بدو گفت چند این ستایش کنیم جهان آفرین را نیایش کنیم
زمانی نباشی بدان شاد دل بر اندیشه داری همانا روان
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست دل شاه با چرخ گردان یکیست
بترسم ز هر کو ستایش کنند جهان آفرین را نیایش کنند
وگر بگذری کم بود داوری که فرزند بینید بدان دلبری
بدو گفت گیتی تن آسان کراست ز کردار نیکی پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست بگیرد دهان زبان را بدست
فزونی نجوید تن آسان شود چو بیند سگالد هراسان شود
دگر آنکه گفتی ز کردار نیک نهان دل نیک با کار نیک
بگیتی زبون تر کس آنرا شناس که نیکی سگالد ابا ناسپاس
بپرسید کانکسکه بد کرد و مرد ز دیوان جهان نام او را سترد
هر آنکسکه نیکی کند بگذرد زمانه نفس را همی بشمرد
چه باید همه نیکو پیدا ستود چو مرد آید و نیک بد را درود
چنین داد پاسخ که کردار نیک بر آید بهر جای باز ار نیک
بمرد آنکه بد نیک کردار مرد بیاسود و جان را بیزدان سپرد
وز آنکسکه ماند همه نام بد تا آغاز بد بر دو فرجام بد
نیاسود آنکسکه او باز ماند وز او در زمانه بد آواز ماند
بدو گفت تو نیست ترز و ترگ اگر باشد آنرا چه سازیم برگ
ستایش نباشد مگر زانکه هست بجو بیم راز دل زیر دست
بدو گفت شادی ز فرزند جست همان آرزوی به پیوند کیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان بفرزند ماند نگردد نهان
چو فرزند او زو نیابد مزه ز بهر مزه دور گرد از بزه
چنین داد پاسخ کز این تیره خاک اگر بگذری یافتی جان پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست بدان زندگانی بباید گریست
بدو گفت از این هر دو برتر کدام کزو بیم بر در دو ناشادکام
چنین داد پاسخ گران همگروه چو اندوه منکر که گردد چو کوه
چه بیم است اگر بیم اندوه نیست بگیتی جز اندوه ستوه نیست
بپرسید کز ما که با گنج تر چنین گفت کانکسکه بی رنج تر
بپرسید کاهو کدام است زشت که از ارج دورست و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که آنرا که شرم نباشد نشستن بآواز نرم
ز مردان دبیران که دانا بود همه زنده کاینش کانا بود
بدو گفت مردم که نستوه تر چنین گفت کانکو بی اندوه تر
نگردد بیزدان تن بیگناه بدین بر دل خویش گردد تباه
بدو گفت مردم کدام است راست که جان و خرد برد دل او گواست
چنین گفت کانکو بود و زبان نکو شد به بند و بدی را میان
بپرسید کز ما چه نیکوتر است که آن بر سر مردمان افسر است
چنین داد پاسخ که چون بردبار بود مرد ز افسر نیاید بکار
نه آن کز بلی سودمندی بود وگر نیز رای بلندی بود
چو داد سخن بود دار نخست بخندید و تاریکی از دل بشست
سه دیگر چو کوشش ایزدی که از جان پاک آید و بخردی

بدو ور دل آمد هراس از تو بیش — چنین گفت کز رنج کردار خویش
بدو گفت بخشش کدام است به — که بخشنده گردد سرافراز مه

چنین داد پاسخ که ارزانیان — مدارید باز از پی سود و زیان
بپرسید که کار جهان — سخن برگشای آشکار و نهان

که چون برگزینیم ازو ما بلند — اگر گردش کار ناسودمند
بدو نیک از و دان کس اندر زمینه — بکار زین فرجام و آغاز نیست

چو گوید بباش آنچه خواهد بدست — همان بود تا بود بالای هست
بپرسید کز درد بر کیست رنج — که تن چون سرا است جان چون سپنج

چنین داد پاسخ که گر این سبوست — بود مغز چندانکه رنج اندر وست
بپرسید هوبذ بر شهر گفت — که آز و نیاز ار که نتوان نهفت

چنین داد پاسخ که آز و نیاز — سر دگر ندارد خردمند باز
تو از آز باشی همیشه برنج — که همواره سیری نیابی ز گنج

بپرسید کز شهریاران بیش — بهوش و برای و بدین و بکیش
گرا دانی ای شهریار زمین — پس از مرگ بر کین کنیم آفرین

چنین داد پاسخ که آن پادشا — که باشد پرستنده و پارسا
ز داد دار دارنده دارد سپاس — نباشد کس از رنج او در هراس

بر امید دارد دل نیکمرد — دل بدکنش را بر از بیم کرد
سپه را بیاراید از گنج خویش — سوی بدسگال افکند رنج خویش

سخن بر سید از بخردان جهان — بدو نیک دارد ز دشمن نهان
بدو گفت کار پرستش منست — به نیکی یزدان گراینده کیست

چنین داد پاسخ که تاریک جای — روان اندر آرد بباریک موی
و زو دار داز کار نیکی سپاس — بدو باشد ایمن و زو در هراس

هراس تو انگه که چون بنگرند — در دامنی چون بود سودمند
اگر بدکنش باشی و بدتنه — بود دوزخ فرستاد پایه به

مباش ایچ گستاخ با بخردان — که او را خرد دارد اندر نهان
بکردار نیکو گراید بدین — ندارد دبدین روز کار گزین

خرد را کنی بر دل آموزگار — بکوشی و بفزایی از روزگار
همان نیز بار گنهکار مرد — نباشد بیازار تنگ و نبرد

بچم آن جهان از پی اینجهان — نباید که داری بدل در نهان
نشستی همواره با بخردان — گراینده را منش جاودان

که این راز هش اندر جهان بگذرد — مهندس مرا ورا همی بشمرد
گراینده یاری بفرهنگ و رای — بیزدان خرد باید و رهنمای

ز اندازه بر بگذرد این سخن — که تو نو بکاری و گیتی کهن
بکردانت را منش از زور دست — نباشد تو با مردم بد نشست

بیچی دل از هر چه نابود بست — بجنبای آنرا که بخشود بست
اگر دوست با دوست گیرد نجاک — نباشد که باشد میانجی بکار

چو با مرد بدخواه باید نشست — چنان کن که بکشاید بر تو دست
جو جوید کسی رای بوسنگی — هنر باید و نرم و آهستگی

نباید هنر از زبان خیره تر — دروغ از هنر نشمرد دادگر
ندارد کسی را بزرگی بجز — بخواری نباخبر دار دبه نیز

اگر بد زبانی کند بد زبان — تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
ورا انبن که سستی گمانی زود — دز اندازه گفتار او بگذرد

تو پاسخ مر او را باندازه گوی — سخنهای چرب آور و تازه روی
بجنبای اگر در بر مستمند — میاور دولت سوی در دو گزند

خردمند کودک که بر بردبار — نباشد بچشم جهاندار خوار
بداند که چندست با او هنر — باندازه یابد بهر کار سر

که افزونی از دوست نفزایدش — بلندی و کژی بیاسایدش
همان مرد ایزد ندارد برنج — اگر چند کرده پراکنده گنج

پرستش کند بنده را راستی — به بجد ز بیراهی و کاستی
بدین شاخ نارد بهر کار دست — هنرمند و دین دار و یزدان پرست

همی گشت رای د

همیت آرای و همیتن اشاه | بیزدان گرای و بیزدان پناه | اگر داد گر باشی ای شهریار | بماند ز تو نام تو یادگار
خبان هم که از شاه نوشیروان | که او خاک شد نامدار جهان | چنین گوید از نامه باستان | ز گفتار آن دانش راستان
که آگاهی آمد بآباد بوم | نبرد جهاندار کسری ز روم | که تو زنده بادی که قیصر بمرد | زمان و زمین دیگری را سپرد
گزین کرد از ایران فرستاده | جهاندیده و مرد آزاده | فرستاد نزدیک فرزانه اوی | بران شهر شاخ برومند اوی
سخن گفت با او بچربی بسی | گزین بدرهای نیابد بسی | یکی نامه بنوشت پر سوک و درد | بر آزاب دیده دو رخسار زرد
که یزدان ترا زندگانی دهد | پس از مرگ او مهربانی دهاد | نزاید خرد از خاک را جانور | سرای سپنجست بر ما گذر
اگر تاج سایم اگر خود دو کس | رهائی نیابد هم از چنگ مرگ | چه قیصر چه قارون که آمد زمان | بجاکی اندر آید سرش ناگهان
ز قیصر مرا اندر دل بسیار داد | مسیحا روان ترا یار باد | شنیدم که با نامور تخت اوی | نشستی بیاراستی تخت اوی
ز ما هر چه باید ز نیرو بخواه | ز اسب و سلاح و ز گنج و سپاه | فرستاده از پیش کسری برفت | بنزدیک قیصر خرامید تفت
چو آمد بدرگه کشیدند بار | فرستاده شاه شد نیکار | چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید | ز پیش کسری دلش بردمید
جوان خیره بد مهتر نو نشست | فرستاده را نیز بنمود دست | ببرسید با کام برسیدنی | نگه کردنی سست گردیدنی
یکی جای دورش فرود آورید | بدان نامه با دستان گروید | بیکهفته بر درگه بود ایران | بنزدیک قیصر شد اندر انجمن
سرانجام گفتند با کهتریم | ز فرمان شاه جهان نگذریم | سزا خود دار ز هم چنین نامه بود | ز بد کام بایست و بد کامه بود
بدی زانکه قیصر جوانست نو | بگوهر بدین مرزها بسپرد | یک اسمان‌ها بر در بنام تا و | بعنوان و بنبشت و از باج و ساو
بهر با بمیردی و خود کامه | فرستیم بر پاسخ نامه | بعنوان قیصر سرافراز روم | جهان سر بسر هر چه در روی بوم
فرستاده شاه ایران رسید | بگوید ز ما هر چه از ما بد بد | ز انده و شادی سخن هر چه گفت | غم و شادمانی نماند نهفت
ببند قیصر و شاه شد قیصری | که سر بر فرازد ز هر مهتری | ندارد ز شاهان کسی را بکس | چه کهتر چه از شاه فریادرس
چو قرطاس چینی بیاراستند | بدر بر فرستاده را خواستند | چو بشنید دانا که شد رای راست | بیامد بدر پاسخ نامه خواست
ورا نامه ز خلعتی ساختند | ز بیگانه ایوان بپرداختند | بدو گفت قیصر که من چاکرم | گر از چین و هیتالیان مهترم
ز مهتر سپاس و انتش نا سزا | که شاه جهان بر جهان شاد باد | بزرگ آنکه او را کسی دشمن است | مرا دشمن و دوست بر دامن است
چه داری تو از بمردی دریغ | همی آفتاب اندر آری بمیغ | چو کار آیدم شهریارم توی | همان از بد یادگارم توی
سخن هر چه دیدی بخوبی بگوی | وز این پاسخ نامه رستی مجوی | تنش را بخلعت بیاراستند | بدریاره منبر بان خواستند مرزبان
فرستاده برگشت و آمد نهان | بمنزل زمانی نجستی امان | بیامد بنزدیک کسری رسید | بگفت آن کجا رفت و دید و شنید
اگر نیز بکین ز رومی نژاد | بمانم که باشند بر از تخت شاد | همان سرافرازد که من قیصرم | که از نامداران یکی مهترم

که گوهر چه در بادبان اوست
بفرمود تا بر درش برنهای
سپاهی که بگذشت از مداین بدشت
ستاره تو گفتی بتاب اندر است
بیامد ز عموریه تا حلب
سواران رومی چو سیصد هزار
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ
حصار سقیلا بر افراختند
بدو هفته از رومیان سی هزار
به پیش سپه کنده ساختند
سپهدار روزی دهان از بجای آمد
سپه را درم باید و دستگاه
ز اندازه لشکر شهریار
بیامد بدرگاه موبد چو گرد
بدو گفت اگر بدر شاید نهی
صد از گنج مازندران بار کن
سوی گنج ایران در از آرام
ز بازارگانان و دهقان درم
فرستاده حبت بوزرجمهر
ز بازارگانان و دهقان سپهر
درم خواسته ام از بی شهریار
درم چند باید بدو گفت مرد
بدو کفشگر گفت کین من دهم
چو بازارگانرا درم سخته شد
که اندر زمانه مرا کودکیست

ز گنج گهر بر کنند کاو پوست
دمیدند تا صبح هندی درای
که دریای سبز اندرو خیره گشت
خور و ماه و کیوان بچنگ اندر است

نشاید مر تیغ را در نیام
همان کوس بر کوهه ژنده پیل
ز نای و بوق و زنگ و رفتن
چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه

جنگ کسری با لشکر روم و شکست دادن کسری لشکر روم را

نبد جنگشان را فراوان درنگ
گران سوی تاختن ساختند
گرفتند و آمد بر شهریار
که بسکیر آب اندر انداختند
وزان جنگ چندی سخنها بر آمد
همان اسب و خفتان و رومی کلاه
کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بگنج انچه کم بد درم یاد کرد
چه باید مرا تاج شاهنشهی
وزو بیشتر بار دینار کن
هشید است بیکار ماند سپاه
اگر وام خواهی بکردد ز هم
خردمند شادان دل و خوب چهر
کسی را اگر باید از نام بهر
برو انجمن شد بسی مایه دار
دلاور شمار درم یاد کرد
سپاهی ز گنجور بر سر درم
فرستاده از کار بر دخته شد
که بازار او بر دلم خوار نیست

بیاراست بر هر سوی منجنیق
طلب شد بکردار دریای خون
بی اندازه گشتند ز ایشان اسیر
بکنده ببستند بر شاه راه
کز اینکار بار رنج بسیار گشت
سوی گنج رفتند و رفتی بها
بیامد بدرگاه موبد چو گرد
دژم گرد شاه اندران کار چهر
برو هم کنون بار بنه را بجاه
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
بدین شهرها گرد ما در کسست
بدان کار شد شاه همداستان
بدو گفت ازاید ز ردد ابر رو
ز بهر سپاه این درم وام خواه
یکی کفشگر بود موزه فروش
چنین گفت کای گنج دهای مایه دار
بیاورد کپان و سنگ و درم
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر
بگوی مگر شهریار جهان

اگر دل ز رومی رسد کام
ببست و شد از گرد گیتی چو نیل
ز جوشن سواران ز رنگ و کفش
که بر خیم از ابر ان شد یا سپاه
جهان شد بر از آب رنگ حلب
حلب را گرفتند گرد حصار
ز گردان روم آنکه بد جاثلیق
نبر نهار شد لشکر با طراوت
برزم اندرون چند شد دستگیر
فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
بر آب کنده ز اندیدگر گشت
دبیران و گنجور شاه جهان
بگنج انچه کم بد درم یاد کرد
نبد بود تا رفت بوزرجمهر
همیونان و بختی و بر افکن براه
که ای شاه با رای و باد ار
کسی کو درم بیش دارد بس است
که دانای ایران بر دداستان
گز این کن یکی نامبردار گو
بزد دی بفرماید از گنج شاه
بگفتار او این بکند گوش
چهل مرد مرد از دو صد هزار
نبد هیچ دفتر بکار و قلم
بر نجی بگوی بیوزرجمهر
مرا نیک کردار اندر نهان

که او را سپارم بفرهنگیان ‌‌ که دارد سر و مایه آهنگ آن
فرستاده گفت این درم را بگنج ‌‌ که کوتاه کردی مرا راه و رنج
پیاده بر شاه ایران نشست ‌‌ وزان کفشگر نیز بگشاد دست
بر شاه شد شاد بوزرجمهر ‌‌ بر آن خواسته نیز بگشاد چهر
چنین گفت از این نیز دارم سپاس ‌‌ مبادم بکر باک نیزد آن سپاس
که در کشور ما یکی موزه دوز ‌‌ برینگونه شاداب گیتی فروز
کجندین کشاده درم بایدش ‌‌ مبادا که از من ستم بایدش
نگر تا چه دارد چنین آرزوی ‌‌ همانا دبیر ما همین راه جوی
چو قامش بتوزی درم صد هزار ‌‌ بدو تا بدارد ز ما یادگار
همه زیر دستان تو انگر شدند ‌‌ جهانجوی با تخت و افسر شدند
مبادا که بیداد گر شهریار ‌‌ بود شاه بر تخت به روزگار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر ‌‌ که ای شاه نیک اختر و خوب چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش ‌‌ اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گوید که آنمرد گفت ‌‌ که شاها بجهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای ‌‌ بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدین دستگیر ‌‌ که این پاک فرزند گردد دبیر
بدو گفت شاه ای خردمند مرد ‌‌ چرا دیو چشم ترا خیره کرد
چو فرزند ما بر نشیند بتخت ‌‌ دبیری بیایدش فیروز بخت
هنر باید از مرد موزه فروش ‌‌ سپارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مرد نژاد ‌‌ نماند بجز حسرت و درد یاد
شود پیش او خوار مردم شناس ‌‌ چو پاسخ دهد زو نیاید سپاس
بما بر پس از مرگ نفرین بود ‌‌ چو آیین این روزگار این بود
نخواهیم روزی بدین گنج داد ‌‌ درم زو مخواه و مکن هیچ یاد
برو همچنین بار کن بر شتر ‌‌ مبادا کزو سیم خواهیم و زر
چو بازارگان بچه گردد دبیر ‌‌ هنرمند و با دانش و یادگیر
هم اکنون شتر باز گردان ز راه ‌‌ درم خواه و از موزه دوز ایچ خواه
فرستاده برگشت و شد با درم ‌‌ دل کفشگر زان درم پر ز غم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه ‌‌ خروش جرس خاست از بارگاه
طلایه بپراکنده بر گرد دشت ‌‌ همه شب همی گرد لشکر بگشت
ز ماهی چو خورشید بنمود تاج ‌‌ برافکند خلعت زمین را ز عاج
طلایه چو گشت از لب گند بار ‌‌ بیامد بر شاه گردن فراز
فرستاده آمد هم انگه دوان ‌‌ نیایش کنان پیش نوشیروان
چو روی و سر و تاج کسری بدید ‌‌ یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدل گفت اینست سزاوار شاه ‌‌ بشاهی و مردی و چندین سپاه
وزان فیلسوفان رومی چهل ‌‌ زبان برگشاده روان با دل
ز دینار با هر یکی سی هزار ‌‌ نثار آوریدند زی شهریار
چو دیدند تازه رخ شهریار ‌‌ برفتند گریان و پیچان چو مار
شهنشاه چون دید بنواختشان ‌‌ بر آیین یکی پایگه ساختشان
چنین گفت گوینده پیشرو ‌‌ که ای شاه قیصر جوانست نو
بدر برده و با سپرده جهان ‌‌ ندارد همی آشکار و نهان
همه سربسر باژدار توایم ‌‌ پرستار و در زینهار توایم
ترا روم ایران و ایران چو روم ‌‌ جدایی چرا باشد این مرز و بوم
خرد در زمانه شهنشاه راست ‌‌ وزو داشت قیصر همی پشت راست
چه خاقان چینی چه در هند شاه ‌‌ بدو شاد ان روز بیابی گاه
اگر کودکی نارسیده بجای ‌‌ سخن گفت بیدانشی ز رهنمای
ندارد شهنشاه ازو کین و درد ‌‌ که شاه راستی ازو کینه را خورد
همان باژ روم آنچه بد از نخست ‌‌ سپاریم چیزی برو بر درست
نخندید نوشیروان زین سخن ‌‌ که مرد فرستاده افگند بن
بدو گفت اگر نامور کودکیست ‌‌ خرد با سخن نیز داند که چیست
چه قیصر چه آن بخرد باطرون ‌‌ روانش ابر دانش گرفته زبون

همه هوشمندان اسکندری — گرفتند بر روزی و برتری
کسی کو بگردد ز پیمان ما — بپیچد دل از رای خندان ما

از آباد بوم بر آریم خاک — ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس — چنان چون بود در خور چاپلوس

کز آن پادشاه پیروز برتر منش — ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سر بسر خاک رنج تو ایم — دگر باژ سالان گنج تو ایم

چو خشنود باشد مرا شهریار — بیابی سیم بکام و به روزگار
ز رنجی که اندر شهنشاه برد — همه رومیان آن ندارند خرد

ز دینار بر کرده ده چرم گاو — بگنج آوریم از در باژ و ساو
بکمی و بیشی د فرمان رواست — بدیریم ما هرچه آن ناسزاست

چنین داد پاسخ که از کار گنج — سزاوار دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند — خروشان و با اختر بد شدند

فراوان ز هر در سخن راندند — همه راز قیصر بر و خواندند
ز دینار کفشند از گاو پوست — ز باجی که آرام روم اندروست

چنین گفت موبد اگر زر دهند — ز دیباجه مایه بدان سر نهند
بهنگام برگشتن شهریار — ز دیبای زربفت ما بر هزار

که خلعت بود شاه را هر زمان — چه با کهتران و چه با مهتران
برین بر نهادند و گشتند باز — همه باک بردند پیش نماز

ببید شاه چیزی بدان هر زمکاه — چو آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد با پیل زور — که دانا شمارد بدان بره گور

سپاهی بپرداد تا باز روم — بخواهد سپارد تا باد بوم
وز انجا بیامد سوی طیسفون — سپاهی پس پشت و پیش اندرون

همه یکسر آباد از سیم و زر — بسیمین ستام و بزرین کمر
ز بس پرنیانی درفش سران — تو گفتی هوا شد همه پرنیان

درو دشت گفتی که زرین شده — کمرها ز گوهر چو پروین شده
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه — پذیره شدندش فراوان سپاه

همه بس گستری باده شدند — کمر بسته و دل گشاده شدند
هر آنکس که بهبود با شاه راه — پیاده شدند تا در بارگاه

چو آن مهتران خواند آفرین — بر آن شاه بیداد با داد و دین
چو تنگ اندر آمد بجای نشست — بهر مهتری شاه بنمود دست

سر آمد سخن گفتن هوزه دوز — ز ماه محرم گذشته سه روز
جهانجوی دهقان آموزگار — چه گفت اندرین گردش روزگار

که روزی فراز است روزی نشیب — گهی با خرامیم و گه با نهیب
سرانجام تیره خاک — یکی را فرازی یکی را مغاک

نشانی نداریم ازین پس کسان — که بیدار و شادند از خفتگان
بدان گیتی از خندشان بر گذشت — همان به که آواز نرم گذشت

اگر صد بود سال گر بیست و پنج — یکی شد چو با دام آمد از درد رنج

در موعظه و نصیحت گوید

چه آنکس که گوید طراز است و ناز — چه آنکس که با درد و رنج است و آز
کسی را ندیدم به مرگ آرزوی — ز ره برآه و از مردم نیک خوی

چه دینی چه اهرمن تب ابرست — ز مرگ اندر بر سر نهاده دو دست
چو شد سالیانی بر از شصت و یک — می و جام آرام شد بی گمک

نه بندد دل اندر سپنجی سرای — خرد یافته هر دم با گرای
نگاه پسیجیدن مرگ جی — چو پیراهن عمر باشد بدی

فسرده تن اندر میان گناه — روان سوی فردوس گم کرد راه
زیاران تنی مانده چندی گذشت — تو با جام همراه باید گذشت

امان خواهم از کردگار زمان — که چندی بمانم دل شادمان
که این داستانها چندین سخن — گذشته برو سال گشته کهن

ز هنگام کی شاه تا یزدگرد — ز نطق من آید پراکنده گرد
به پیوندم و باغ بیخ کنم — سخنهای شاهنشهان نو کنم

همانا که دل

همانا که دل را ندارم برنج — دگر بگذرم زین سرای سپنج
چه گوید کنون مرد روشن روان — روان جهاندار نوشیروان
چو سال اندر آمد به هفتاد و چار — بر اندیشهٔ مرگ شد شهریار
جهان را همی کدخدایی بجست — که بر این نژاد و بوشد تخت
دگر گو بد روینش پر مهر جهان

وفات نوشیروان و ولیعهد کردن هرمز را

بود رای زن رنج روشن روان
پسر بود او را گرانمایه شش — همه راد و بینادل و شاهفش
همه دین و بر پیر و فرهنگ و رای — جوانان با دانش و دلکشی
از ایشان خردمند هرمز به سال — گرانمایه هرمزد بد بیهمال
سرافراز با دانش و خوب چهر — ز آزادگان بر بگسترد مهر
نفرمود کسری بکار آگهان — که جوینده راز وی اندر نهان
نکوهنده هستندی بر روز و شب — دگر داستانها کشاده دو لب
ز کاری که کردی بدی یا بهی — رسیدی بشاه جهان آگهی
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت — که رازی همیشه استتم در نهفت
ز هفتاد چون سالیان برگذشت — ز سر موی مشکین چو کافور گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای — جهان را بباید یکی کدخدای
که بخشایش آرد بدو روزبه — به بیگانه و مردم خویش بهر
ببخشید بر شهر و از مرد گنج — نه بندد دل اندر سرای سپنج
سپاسم ز یزدان که فرزند هست — خردمند دانا و یزدان پرست
وز ایشان به هرمز رسانید رنج — برای و بهوش و فراوان رنج
ز بخشایش و بخشش و راستی — نه بینم همی در دلش کاستی
کنون موبدان و ردان را بخواه — کسی کو کند سوی دانش نگاه
بدانند خود آزمایش کنند — هنر بر هنر بر فزایش کنند
شنیدند اندر آن هیچ بدان انجمن — ز هر در ز پیرو دهنده رای زن
جهانجوی هرمزد را خواند پیر — بر نامداران بنشاندند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر — گرامی شاه نیک اختر و خوب چهر
چه دانی کزو جان پاک و خرد — شود روشن و کالبد برخورد
چنین داد پاسخ که دانش بهست — که داننده بر مهتران بر مهست
بدانش بود مرد را ایمنی — بپیچد ز بد دست آهرمنی
اگر بردباری و بخشایش است — که تن را بدو نام ار ایمن است
بپرسید ازو گفت بردار چند — بگو از چه گردد چو گردد بلند
چنین داد پاسخ که هر کس که داد — برادر از تن خود همی بود شاد
نگه کرد و پرسنده بوزرجمهر — بدان تا که دل آتش جو بچهر
بدو گفت از گفتنی هرچه هست — بگویم تو لشکر یکایک بدست
سران را همه پرسشتم یاد گیر — بپاسخ همه داد بنیاد گیر
سخن را مگردان بس بیش و پیچ — جوانمردی و داد و دادن و پیچ
اگر یادگیری کنون بیگمان — که تا راست بر تو در آسمان
که چندین بگفتار نشتافتم — ز پرسنده پاسخ فزون یافتم
جهاندار آموزگار تو باد — خرد روشن و بخت یار تو باد
کنون هرچه پرسم بدانم ز داد — تو پاسخ گذار آنچه آید بیاد
ز فرزند کو بر پدر ارجمند — کدام است شایسته پیکرند
به بخشایش دل سزاوار کیست — که بر در او بر بباید گریست
ز کردار نیکو نشانها کراست — که دل بر پشیمانی او گواست
سزاوار کیست کو را نکوهش کنیم — ز کردار او چون ببر دانش کنیم
ز گیتی کجا بهتر آید گزیر — که خیزد از آرزم او رستخیز
وزین روزگار از چه باشیم شاد — گذشته چه بهتر که گیریم یاد
زمانه که او را بباید ستود — کدام است بر ما چه داریم سود
گرانمایه تر کیست از دوستان — که آواز او دل شود بوستان
گرانبهتر دوست اندر جهان — که یابد بدو آشکار و نهان
همان نیز دشمن گرانبهتر — که باشد بر او بر اندیشه تر

سزاوار آرام بودن کجاست — زگیتی زیانکارتر کار چیست
که دارد جهان از ولیت راست — که بر کرده خود بباید گریست

ز خیر که مردم همی برورد — ستمکار کش نزد او شرم نیست
چه چیز است کان زودتر بگذرد — کدامست کش مهر آزرم نیست

تباهی ز گیتی بگفتار کیست — چه چیز است کان نیک بختی آورد
دل دوستان پر ز آزار کیست — همان بد بگفتار خویش آورد

بپیروز تا شب برآمد ز کوه

بر تخت نشستن هرمز بن نوشروان

ز گفتار دانا نیاید ستوه

چو هنگام شمع آمد از تیرگی — ز گفتارها چون غمی گشت شاه
سر مهتران تیره از خیرگی — همی کرد خامش بپاسخ نگاه

گرانمایه هرمز دبیر بپا بر بخاست — که از شاه گیتی مباد اتهی
یکی آفرین کرد بر شاه راست — همی باد بر تخت شاهنشهی

مبادا که بی تو ببینیم تاج — به پرسش جوان بخش تو خاک باد
گرامین شاهان وگر تخت عاج — گزند ترا چرخ تریاک باد

سخن هر چه او گفت پاسخ دهم — ز فرزند بر پرسید دانا سخن
بدین آرزو رای فرخ نهم — وزو بایدم پاسخ افکند بن

ز فرزند باشد پدر شاد دل — اگر مهربان باشد او بر پدر
ز غمها بود دارد آزاد دل — بنیکی گراینده و دادگر

دگر آنکه بر جای بخشایش است — بزرگی و بخشش بر آگنده گشت
بر و مرده را جای آسایش است — به بخشش یکی ناسراینده گشت

دگر هر که با مردم ناسپاس — همانکه نیکی فراوان کند
کند نیکوئی ماند او در هراس — خرد را بکوشد که بیهش کند

دگر گفت کز آرام راه گریز — چه گوید که تا که کز شادی بود
کز و خیزد اندر جهان رستخیز — برادر بود دل آرام اوست

دگر گفت بپرسد ز کار زنان — روادار دار چند بتابد سخن
زمانی کز و گم شود بدگمان — کز اندر شتابش بیفزاید بن

دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست — توانگر بود چادر او بپوش
ز هر دوستی یارمندی نکوست — چو درویش باشد تو با او بکوش

دگر آنکه پرسد که دشمن کجاست — چو گستاخ باشد زبانش ببید
کز و دل همیشه به درد و بلاست — ز گفتار او دشمن آید پدید

دگر آنکه پرسید دشوار چیست — ز بدخواه بد ساز باد و نخست
بی آزار را دل پر آزار کیست — یکی زندگانی بود چون نیست

دگر آنکه گوید گوا کیست راست — به از آز مالش ندیدم گوا
که جان و خرد بر گوا بر گواست — گوای سخنگوی و فرمان روا

پشیمانی آید بفرجام سود — دگر آنکه گوید که گردن فراست
گل آرزو را نباید ستود — که چون پای جویم بر ستم سزاست

چنین دوستی برز دادن بود — هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ
سرشت بد از رای کیهان بود — ستمکاره خوانیمش بی فروغ

دگر آنکه گوید ستمکاره کیست — چو کژی کند مرد بیچاره خوان
بی آزار بر درد آزار کیست — چو بیشتر می آرد ستمکارگان

تباهی گیتی ز گفتار کیست — سخن چین دو روی بیگانه مرد
بی آزار بر درد و آزار کیست — دل هوشیاران کند پر ز درد

بپرسید دانا که بخت از چه بیش — هر آنکس که اندر سخن بر گذاف
که باشد پشیمان ز گفتار خویش — بود بر سر انجمن مرد لاف

نگاهی که تنها دآن در نهفت — هم اندر زمان چون برآید سخن
پشیمان نشود زان سخنها که گفت — به پیش روان لافهای کهن

هنرمند با مردم بی هنر — همه پرسش این بود پاسخ همین
کس از آفرینش بگیرد گذر — که بر شاه باد از جهان آفرین

زبانها بفرمانش گوینده باد — شهنشاه کسری بدو خیره ماند
دل و رای او شاد چون بنده باد — بسی آفرین کیانی بخواند

ز گفتار او انجمن شاد گشت | دل شهریار از غم آزاد گشت
نبشتند عهدی بفرمان شاه | که هرمزد را باد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از باد خشک | نهادند مهری برو بر ز مشک
سپهبد بسبرد آن به بینش جهان | سرافراز بیدار دل بخردان
به موبد این عهد نوشیروان | به بیرون دری شهریار جهان
جهانرا نمایش چو کردار نیست | نمایش جز از رنج و تیمار نیست
اگر تا جداری و گر درد و رنج | همان گنبدی از سرای سپنج
یکی نامهٔ شهریاران بخوان | نگر تا چه یابد چو نوشیروان
بداد و برای و بزم و بجنگ | چو روزش سر آمد نبودی درنگ
تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد | خرد گیر داز بزم شادی بگرد
جهان تازه شد چون فلک را فتی | روانرا ز توبه جز آنا فتی
چه گفت آن سراینده سالخورد | که اندرز نوشیروان یاد کرد
سخنهای هرمزد چون شد به بن | یکی نو بی افکند موبد سخن

در بند کردن هرمزد ایزدگشسپ را

هم آوای شد رای او با دبیر | نوشتند پس نامه بر حریر
دلارای با عهد نوشیروان | بهرمزد تا سالخورده جوان
سر نامه از دادگر کرد یاد | دگر گفت کین بنده بو قباد
بدان ای پسر کین جهان بی‌وفاست | بر از رنج و تیمار و درد و بلاست
هر آنکسکه باشی بدو شاد تر | ز رنج زمانه بی آزار تر
بجستیم تاج کئی را سری | که بر هر سری باشد او افسری
خردمند شش بود بار اسپر | دل افروز بخشنده و دادگر
ترا برگزیدیم که مهتر بدی | خردمند و زیبای افسر بدی
بهشتاد بر بود سال قباد | که در پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدم بهفتاد و چار | ترا کردم اندر جهان شهریار
جز آرام و خوبی ندیدیم بدین | که باشد پس از مرگ من آفرین
امیدم چنانست اگر کردگار | نباشی جز از شاد و به روزگار
کرا مین کنی مردمانرا بداد | خود ایمن بخسپی و از داد شاد
بدانش نیکی بیابی بهشت | بزرگ آنکه او تخم نیکی بکشت
نگر تا نباشی بخیره بردبار | که تیزی نه خوب آید از شهریار
جهاندار بیدار و فرهنگ جوی | بماند همه سال با آبروی
بگرد دروغ ایچگونه مگرد | چه گویی بود بخت را روی زرد
دل و مغز راد ور دار از شتاب | خرد با شتاب اندر آید بخواب
به نیکی گرای و به نیکی بکوش | بهر نیک و بد پند دانا نیوش
نباید که گرد بگرد تو بد | که از بد ترا بیگمان بد رسد
همان پاک بوش و همان پاک خور | همه شب او یادگر ای پسر
بیزدان کنای و بیزدان گرای | چو خواهی که باشد ترا رهنمای
جهانرا چو آباد داری بداد | بود گنج آباد و بخت از تو شاد
چو نیکی نمایند پاداش کن | همان تا شود رنج گیتی کهن
هنرمندرا دور نزدیک دار | جهان بر بد اندیش تاریک دار
همه کار با مرد دانا سگال | برنجه تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزد تو راه | بماند بتو تخت و گنج و سپاه
هر آنکسکه باشد ترا زیر دست | مفرمای در بینوایی نشست
بزرگان و آزادگان شهر | ز نیکی تو باید که یابند بهر
ز نیکی فرومایه را دور دار | به بیدادگر مرد مگذار کار
همه گوش دل سوی درویش دار | غم کار او چون غم خویش دار
چو از خویشتن نامور داد داد | جهان گشت از و شاد و داد نژاد
با زرانیان گنج بسته مدار | ببخشای بر مردم خویش کار
در آید و نکه دشمن بود دوستدار | بشوره زمین تخم نیکی مکار

اگر پند ما را نشوی کار بند / همیشه بماند کلاهت بلند
که نیکی دهش نیکخواه تو باد / خرد تخت و دولت کلاه تو باد

سپارید روان از سخنهای من / اگر دور مانی ز دیدار من
دلت شیر باد و دولت جوان / تنت دور باد از بد بدگمان

همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر کسان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ / برآور یکی دخمه چون کاخ

بجایی کز آن دور باشد گذر / نپرد برو کرکس تیز پر
درو دور بر برج ایوان بلند / ببالا برآورد چون ده کمند

بخشته بر و بارگاه مرا / برآری ز خشک و سیاه برا
فراوان ز هر گونه افگنده کی / هم از رنگ و بوی و پراکندگی

بکافور تن را توانگر کنید / ز مشک و زبر تارک افسر کنید
زبر جامهٔ پاک زربفت پیچ / بیارند با کاردیده ز گنج

نهید ... بر ... سر ... ت / برآیین نیکان با نامیان
بیارید زرین یکی تخت عاج / بیاویز پس از برش تاج تاج

همان مهر و زرین به پیش اندرست / سر جام بر کاس ست آن مجمرست
گلاب و می و زعفران جام بیست / ز مشک و ز کافور و عنبر دویست

نهاده به پیش اندرون دست راست / ز فرمان فزونی نیاید نگارست
در این بس سر آرید درگاه را / نباید که بیند کس آن شاه را

ز فرزند و این دوده ارجمند / نشستن برین سر من آید گزند
نیابید پر از بزم و شادی دو ماه / گرامی ... این ایزدی زاده

ز فرمان هرمزد برگند رید / دم خویشتن بی رای او نشمرید
فراوان از آن نامه هرکس گریست / پس از عهد یکسال کسری بزیست

برفت اوی نه

برفت و بماند این سخن یادگار ‌‌ تو این یادگارش بنه برکنار
چو با او جفا کرد گردان سپهر ‌‌ نبایدکه جویی تو زو داد و مهر

کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه ‌‌ بیارایم و برنشانم بگاه

در پادشاهی هرمز در افرما بد

بخندید تموز با سرخ و سیب ‌‌ همیکرد با بار و برگش عتیب
که آن دسته گل بوقت بهار ‌‌ همی تی همیداشتی در کنار

همی باد نرم آمد از زلف اوی ‌‌ همی بوی یار آمد از چنگ اوی
چه کردی که بودت خریدار آن ‌‌ کجا یافتی تیز بازار آن



عقیق و زبرجد که دارد بجم ‌‌ ز بار گران شاخ گوهر بخم
همانا که گل را بها خواستی ‌‌ بدان رنگ رخ را بیاراستی

همی رنگ شرم آید از گردنت ‌‌ همی مشک جوید زبر اهنت
مگر جامه از مشتری بستدی ‌‌ بلولو بران نقطه چون برزدی

زبرجد برخست گشت خیمه بنفش ‌‌ سرت برتر از کاویانی درفش
به پیرایه سبز و سرخ و سفید ‌‌ مرا کردی از برگ گل ناامید

نگارا بهارا کجا رفته / که آرایش باغ بنهفته
چو نرگس بنو در رود لب بنا ممیت / چو دیهیم هر فر بیارامیت
که امروز تیزست بازار من / نه بینی پس از مرگ دیدار من
یکی بر بد و مرزبان هر پی / ببندید دو دیده از هر دری
جهاندیده نام او بود باخ / سخندان و با برگ و با برز و شاخ
ببرسید من تا چه داری بیاد / ز هرمز که بنشست بر تخت عاج
چنین گفت مانی به ماخان که شاه / چو بنشست بر نامور پیشگاه

برپای بودن هرمزد و گوش اسپ خردورا

نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و داننده روزگار
دگر گفت با بخت نامی کنیم / گرانمایگان را گرامی کنیم
کسی بد کند بردباری کنیم / چو رنج آیدش بیش یاری کنیم
ستون بزرگیست آهستگی / بزرگی و گردی و شایستگی
بدانید کز کردگار جهان / بدو گفت هرگز نماند نهان
نیاکان ما تاجداران شهر / که از دردشان آفرین بود بهر
نخستین خرد داد و آهستگی / همان بخشش و داد و شایستگی
نه کمتر پرستش ز کهتر نواز / بداندیش را داشتن در کنار
بهر کشوری دست فرمان مراست / توانایی و رای و برهان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا / نباز و بد و مردم پارسا
سرمایه شاه بخشایش است / زمانه ز بخشش بر آسایش است
بوروش بر مهربانی کنیم / ستمدیده را شادمانی کنیم
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش / بر ما جوان کرد آزار خویش
شما را من هر چه هست آرزو / مدارید راز دل از نیکخو
زخیره که دل تا هراسان بود / مراد او آن داد آسان بود
هر آنکس که هست از شما نیکبخت / همه شاد باشید ازین تاج و تخت
میان بزرگان درخشش مراست / چو بخشایش و داد بخشش مراست
شما مهربانی بافزون کنید / ز دل کینه و آز بیرون کنید
هر آنکس که بر بهنیر کرد از دو کار / نه بیند دو چشمش بد روزگار
نخستوی که کرد کار جهان / بکوشید تا بر کهان و مهان
دگر آنکه بغزش بود بر خرد / سوی ناسپاسی دلش ننگرد
چو نیکی فزاید بروی کسان / بود مرد آن سوی او باریان
میامیز با مردم کیژ کوی / که او را نباشد خرد خیره بر دی
وگر شهریار بود دادگر / تو بر روی بستی کمانی مهر
گراید و نیکو گوی بدانی همی / سخنهای شاهان بخوانی همی
چو بخشایش از دل کند شهریار / تو اندر زمین تخم کژی مکار
هر آنکس که تهدید ما کرد خوار / بشوید دل از خوبی روزگار
چو شاه از تو خشنود شد رستست / گر و سر به هیچ ور کاستست
درشتیست نرمیست در بند تو / بجوید چو شد کرم پیوند تو
ز نیکی بپرهیز و هر گز مرنج / مکن شادمانی دل به بیداد گنج
چو اندر جهان کام دل یافتی / رسیدی بجایی که نشتافتی
چو دیهیم هفتاد بر سر نهی / همه گرد کرده بد بهمن وی ای
بهر کار در بیش دارد دلم / نخواهم که اندیشه رنج بکسلم
همی خواهم از پاک پروردگار / که چندان مرا برد روزگار
که درویش را شاد سازم بگنج / نیازارم دل پارسا از برنج
هر آنکس که شد در جهان شاه فش / سرش گرد از گنج دینار کش
سرش را به گنج بکند آوری / نخواهم که جوید کسی جز بهی
همین است فرجام و آغاز ما / سخن گفتن فاش هم راز ما
ور دو جهان آفرین بر شما / خم چرخ باد از زمین شما
چو بشنید گفتار او انجمن / بر اندیشه کشتند از آن تن بتن
سر کدخداران پر از بیم گشت / ستمکاره دل پر از بیم گشت
خرد شد روانش از آن هر که بود / بدلش اندرون شادمانی فزود

چنین بود تا نه

چنین بود تا شد بر کین راست — بدان چهره بر باد بنشاند گواست
برآشفت و خوی بد آورد پیش — بیکسو شد از راه و آیین خویش

هر آنکس که نزد بزرگ ارجمند — بدین شاد و ایمن ز بیم و گزند
یکایک تبه کردشان یکسره — بر آنگونه شد راه و آیین شاه

سه مرد از دبیران نوشین‌روان — یکی پیر دانا و دیگر جوان
چو ایزدگشسب و چو برزمهر — دبیر خردمند با فر و چهر

سه دیگر که ماه آذرش بود نام — خردمند و روشن دل و شادکام
بر تخت نوشیروان این سه بر — چو دستور بودند هر دو وزیر

همی گفت با خود که من این سه مرد — یکایک بر آرم بناگاه گرد
همی بود ز ایشان دلش پر هراس — که روزی شوند اندر و ناسپاس

با یزدگشسب آنگهی دست آخت — به بیهوده بر بند زندانش ساخت
دل موبد موبدان تنگ شد — ز جانش ز اندیشه بیرنگ شد

که موبد ز بد باک بودش نهشت — بخوردی و را نابد زردهشت
از آن بند ایزدگشسب دبیر — چنان شد که دلخسته باشد به تیر

چو روزی برآمد نبودش قرار — نه خورد و نه آرام مانده که
ز زندان بجایی فرستاد دوست — بموبد که این بنده را مغز و پوست

منم بی‌زبانی به زندان شاه — کسی را بنزدیک من نیست راه
همی خوردنی آرزو آیدم — شکم گرسنه رنج بفزایدم

بر من یکی موبد چون فرشت — چو مردم کفن دوز بالین فرست
دل موبد از درد پیغام اوی — همی گشت از آن جای و آرام اوی

چنین داد پاسخ که از کار بند — منال ار رنجت نیامد گزند
ز پیغام او شد دلش پر شکن — بر اندیشه شد مغز پیر از خوشین

بزندان فرستاد لختی طعام — ز دردش بمانده بی‌آرام کام
همی گفت اکنون شود آگهی — بدین نا جوانمرد با فرهی

که موبد بزندان فرستاد خبر — نیز زد تن ما بر آن تنگ نیز
گر ند آیدم زین جهاندار مرد — کند بر من از خشم از روی زرد

از آن پس نشست از بر بارگی — بیامد بزندان آذرگشسب
گرفتند مر تکیه کرا کنار — پر از در دفتر کان جواهر نهاد

پس ایزدگشسب آنچه اندر زبود — ببرزم همی گفت موبد شنود
ز دینار و از گنج آراسته — هم از کاخ و ایوان برخاسته

بموبد چنین گفت کای نامجوی — چو رفتی از ایدر بهرمز بگوی
اگر سر به پیچی ز گفتار من — بر اندیشی از رنج و بیگار من

که از شهریاران تو خورده‌ام — ترا نیز در بر ببر ورده‌ام
از آن رنج با دانش آمده — پس از بند بیم گزند آمده

دل بیگنه بر غم از شهریار — بیزدان سپارم بروز شمار
چو موبد سوی خانه شد دل‌گران — ز کار آگهان رفت مردی دمان

شنیده یکایک بهرمز بگفت — دل شاه را رای بد گشت جفت
از ایزدگشسب آنزمان شد درست — بزندان فرستاد و را گفت

سخنها فراوان ز موبد شنید — برو بر نگر دارج کونه بدید
همی اندر اندیشه خوب و زشت — سوی چاره گشتن ز زردهشت

بفرمود تا زهر خوالیگرش — نهانی بیامیخت اندر خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار — بپرسید با موبد شهریار

بدو گفت امروز از ایدر مرو — که خوالیگری با فتستیم نو
چو بنشست موبد نهادند خوان — ز موبد بپالود رنگ رخان

بدانست کان خوان زبان وی است — همان راستی در کمان ویست
خورشها بیاوردند خوالیگران — همیخورد شاه از کران تا کران

چو آن کاسهٔ زهر پیش آورید — نگه کرد موبد بدان بنگرید
بدان بیگمان در دل پاک اوی — که زهر است بر خوان تریاک اوی

چو زهر نگه کرد لب را ببست — بدان کاسهٔ زهر یازید دست
بر آنسان که شاهان نوازش کنند — بدان بندگان نیز نازش کنند

ازان کاسه برداشت مغز استخوان / بیازید دست گرامی جوان
همو بد چنین گفت کای پاک مغز / تر اکرده ام لقمه پاک نغز
دهن باز کن تا خوری زین خورش / نه زین بس چو تو بایدت پرورش
بدو گفت موبد بجان و سرت / که جاوید بادا سر و افسرت
گزین توشه خوردن نفرمایم / به بربری رسیدم بخنابیم
بدو گفت هرمز بخورشید و ماه / بیابکی یزدان جهاندار شاه
که بستانی این توشه زانگشت من / بدین آرزو تشنگی زیب من
بدو گفت موبد چو فرمان شاه / بباید نماید ترا روی و راه
نخورد او ازان خوان بجان برفت / همی راند تا خانه خویش تفت
ازان خوردن زهر با کس نگفت / یکی جامه افکند نالان بخفت
بفرمود تا پای زهر آورند / بتازند تریاک بهر آورند
فرو خورد تریاک با مرد کار / بهرمزد یزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاه / بدان تا کند کار موبد نگاه
که آن زهر شد بر تنش کارگر / کز اندیشه ما نیامد بسر
فرستاده را خیم موبد بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی / که بخت بسوی گذشتن آورد روی
بدین داوری پیش داور شویم / بجاییکه هر دو برابر شویم
ازانپس تو ایمن مشو از بدی / که با دانش پیش آید ایزدی
تو بدرود باش ای بداندیش مرد / بد آید بروی تو زین کار کرد
چو بشنید گریان برفت استوار / بیاورد پاسخ سوی شهریار
سپهبد بپرسید از کار کرد / پشیمان شد از رانش گفت مرد
مرا اندرو راه چاره ندید / بسی باد سرد از جگر برکشید
برد آنزمان موبد موبدان / برو زار گریان همه بخردان
چنین ست کیهان پر درد و رنج / چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
که این روزگار خوشی بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
چو شد کار موبد بزاری بسر / شد آن کشور از درد زیر و زبر
جهاندار خونریز ناسازگار / بگرد هیچ یاد از بد روزگار
میان تنگ خون ریختن را ببست / به بهرام آذر مهان آخت دست
چو شب تیره تر شد مرا ورا نجام / به پیش خرد اندر افزون بد
بدو گفت خواهی که ایمن شوی / نه بینی ز من زشتی و بدخویی
چو خورشید بر چرخ روشن شود / سر کوه چون پشت جوشن شود
تو با نامداران ایران بیای / همی باش بر پیش تختم بپای
ز سیمای برزین بتر بر سخن / چو پاسخ ندادی تو دل بد مکن
بپرسم که این دو دل ازو گشت / بدست آن پرستنده ایزد پرست
تو پاسخ چنین ده که او بد نشست / بد اندیش از تخم آهرمنست
وزان پس ز من هر چه خواهی بخواه / پرستنده و مهر و تخت و کلاه
بدو گفت بهرام ایدون کنم / ازین بد که گفتی صد افزون کنم
بسی مه که بود از نژاد مهان / کزین بر برو خورد خوی جهان
همی تخت ناچاره چون کنند / که برامن مهر بیرون کند
چو سبد اشد آن جای در عاج گون / خور از بخش دو پیکر آمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بیاویختند آن بهاگیر تاج
بزرگان ایران بدان بارگاه / شدند انجمن تا بیاید سپاه
ز در برده برداشت سالار بار / برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذر مهان مهتر و / چو سیمای برزین و گردان نو
سزاوار گنج است اگر مرد رنج / که بدخواه بینا نباشد بگنج
بدانست بهرام آذر مهان / ازان پرسش شهریار جهان
چگونست این رای آن هست سنج / گران پنج مارا بباید گریست
سرانجام خرد خمه بی گفتن / بیاییم ازین جهنر انجمن
چنین گفت برزین که ای شاهزاد / ز سیمای برزین مکن هیچ یاد
که بیرانی شهریاران ازوست / که نه مغز بادا تنش را نه پوست

نکو بیر بحی

نگوید سخن جز همه بدتری — بران برتری بد کند داوری
چو سیمای برزین شنید این سخن — بدو گفت کای بی یار کهن

ببند تن من گواهی مده — چنین دیو را آشنایی مده
چه دیدی ز من تا تو یار منی — ز گفتار و کردار آهرمنی

بدو گفت بهرام آذرمهان — که تخم بد افگندی اندر جهان
که این بد نخستین تو خواهی درود — کز آتش نیابی مگر تیره دود

چو کسری مرا او ترا پیش خواند — بر تخت شاهی بر انوشن نشاند
ابا موبدان نیز بوزرجمهر — چو ایزد گشسپ آنکه بد خوب چهر

بپرسید کین تخت شاهنشهی — کرا باشد و کیست با فرهی
بگفتیم دیهیم با مهتر پسر — که باشد بشاهی سزاوارتر

همه یکسر از جای برخاستند — زمان تا سخن را بیاراستند
که این ترک زاده سزاوار نیست — کس او را بشاهی خریدار نیست

که خاقان نژادست و بدگوهرست — ببالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست — کنون زین سپس مر ترا این خطاست

گواهی من از بهر این داد هست — چنین لب بدشنام بگشاد هست
ز تنور بهرمز فرو برمرید — که آن راستگفتار مردان شنید

بزندان فرستادشان تیره شب — وز ایشان شب دو نیز بگشاد لب
سیوم شب چو برزد سر از کوه ماه — ز سیمای برزین بپرداخت شاه

بیامی فرستاد نزدیک شاه — که ای تاج تو برتر از تاج ماه
تو دانی که من چند کوشیده ام — که تا رازهای تو بپوشیده ام

بپیش پدر آن سرافراز شاه — نبودم ترا جز همه نیکخواه
یکی بند گویم چو خوانی مرا — بر تخت شاهی نشانی مرا

ترا سودمندست این بند من — بزندان همان یک زمان شاد من
بایران ترا سودمندی بود — خردمند را بیگزندی بود

بیامش چو نزدیک هرمز رسید — یکی رازدار از میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد — بدان نامور بارگاه آورد

شب تیره بهرام را پیش خواند — بجز با سخن چند با او براند
بدو گفت برگوی کین بند چیست — که ما را بدان روزگار مهی چیست

چنین داد پاسخ که در گنج شاه — یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در حقه — بحقه درون پرنیان رقعه

نبشته بران پرنیانی سپید — بدانست ایرانیان را امید
بخط پدر آن جهاندار شاه — ترا اندر آن کرد باید نگاه

چو هرمز شنید آن فرستاد کس — بنزدیک گنجور فریادرس
که در گنجهای کهن بازجوی — یکی ساده صندوق مهری بروی

بدان مهر بر نام نوشیروان — که جاوید بادا روانش جوان
هم اکنون شب تیره نزد من آر — فراوان بجستن مبر روزگار

شتابنده گنجور صندوق جست — بیاورد بنشست مهر درست
جهاندار صندوق را برگشاد — فراوان ز نوشیروان کرد یاد

۱۲ بصندوق در حقه با مهر دید — شتابید زو پرنیان برکشید
نگه کرد پس خط نوشیروان — نوشته بران رقعه پرنیان

بزندان وزدان مر او را نگشت — نیاورد جز درد و نفرین نبشت
چو بهرام آذرمهان این شنید — که آن پاکدل مرد شد ناپدید

که هرمز بده سال بر هر دو سال — یکی شهریاری بود بیهمال
وزان پس بر آشوب گردد جهان — شود نام و آواز او در نهان

پدید آید از هر سوی دشمنی — یکی بدنژادی و آهرمنی
پراگنده گردد ز هر سو سپاه — فروافگنند دشمن او را ز گاه

دو چشمش کنند کور خویشان تنش — وزان پس برآید هوش از تنش
بخط پدر هرمز آن رقعه دید — هراسان شد و پرنیان بر کشید

دو چشمش پر از خون شد و زرد روی — ببهرام گفت ای گو نیکخوی
چه جستی بدین رقعه اندر همی — بخواهی ربودن ز من مهتری

بدان گفت بهرام کای ترک زاد — بجز تیز بختت تا نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد — که کسری ترا تاج بر سر نهاد
ندانست هرگز که این سنت و خون — نباید همی زنده بی رهنمون
شنید آن سخنها نیاکام را — به زندان فرستاد بهرام را
دگر زیب چو برزد سر از کوه ماه — به زندان ورا آگه گردنش تباه
نماند آن زمان بر درش بخردی — همان رهنمای دگر موبدی
ز خوی بد آمد همه بدتری — مگر تا سوی خون بد ننگری
وز آن پس ببند زند کاندش خویش — ز تیمار زد بر سر خویش مشت
ز سالی با حظر بودی دو ماه — که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری جنگ بود روشن چو ماه — از آنجا که دستش نبودی روا
چو پنهان شد آن چادر لاجورد — بدید آمد از کوه یاقوت زرد
منادی گری بر کشیدی خروش — که ای نامداران با فر و هوش
اگر کشتمندی شود کوفته — وزان رنج کارنده آشوفته
وگر اسب در کشت زاری شود — کسی نیز بر میوه داری بود
دم اسب و گوشش بباید برید — سر دزد بر دار باید کشید
بدو ماه گردان بدی در جهان — بد و نیکوی زو نبودی نهان
بهر کشوری داد کردی چنین — که دهقان همی یافتی آفرین
پسر بد گرامی مر او را یکی — که از ماه پیدا نبد اندکی
مر او را پدر کرده پرویز نام — کهی خواندی خسرو شاد کام
چنان بد که اسپی ز آخر بجست — که بد شاه پرویز را بر نشست
سوی کشتمند آمد اسب جوان — نگهبان اسب اندر آمد دوان
بیامد خداوند آن کشت زار — به پیش موکل بنالید زار
موکل بدو گفت این اسب کیست — که بر دم و گوشش بباید برید
خداوند گفت اسب پرویز شاه — که دارد همی کهتر از آنگاه
بیامد موکل بر شهریار — بگفت آنچه بشنید از کشت زار
بدو گفت هرمز بر فتن مکوش — ببر در زمان اسب را دم و گوش
زیانی که آمد بران کشتمند — شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستد — اگر صد زیانست اگر چار صد
درمهای گنجی بران کشت زار — بریزند پیش خداوند کار
چو بشنید پرویز بودش گران — بر انگیخت از هر سوی مهتران
بنزد پدر تا ببخشد گناه — ببرد دم و گوش اسب سیاه
برآشفت از اسب او شهریار — سپاهی بیامد فزون از شمار
موکل شد از بیم هرمز دوان — بدان کشت نزدیک اسب جوان
بنخچیر جدا کرد از و گوش و دم — بدان کشت زاری که آورد کم
همان نیز خسرو به فرمان شاه — رسانید تاوان بدان داد خواه
وزین پس به نخچیر شد شهریار — بیاورد هر کس فراوان شکار
سواری ز ردی دبیر بار آوری — سپهبد نژادی بلند اختری
سراسر همه زیر از نخچیره بود — بفرمود تا کهتر از او درود
از و خونه چنبر برید و ببرد — با یوان خوالیگر از اسپرز
بیامد خداوند رز در جهان — بدین مرد گفت ای بد بدگمان
نگهبان این رز نبودی برنج — ز دینار دادی بها را ز گنج
چرا رنج نابرده کردی تباه — بنالم کنون از تو در پیشگاه
سوار دلاور ز بیم زیان — بزودی کمر باز کرد از میان
بدو داد پر مایه زرین کمر — بهر مهره در نشانده گهر
خداوند رز چون کمر دید گفت — که کردار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن — خریده نداری بهای مکن
سپاسی نهم بر تو زرین کمر — تو بجانی از شنود داد گر
یکی مرد بد هرمز شهریار — به پیروزی اندر شده شهریار
بمردی ستوده بهر انجمن — که در رزم هرگز نبد بد شکن
که هم داد ده بود و هم داد خواه — کلاه کئی بر کشیده بماه

نگردی هم رستم ابن از نگر

نکردی بشهر مداین درنگ / دلاور سری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر / نیاسودی آن مرز شیرگیر
همی گشت گرد جهان سر بسر / همی جست با پادشاهی هنر
چو ده سال شد پادشاهیش راست / ز هر کشور آواز بدخواه خاست
بیامد ز راه هری ساوه شاه / ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
گر از لشکر ساوه گیری شمار / بر و چار صد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی مگر بر زمین راه نیست

داستان هرمزد با ساوه شاه

ز دشت هری تا لب رود بود / سپه بود آگنده چون تار و پود
ازین روی تا مرو لشکر کشید / شد از گرد لشکر زمین ناپدید
بهرمز یکی نامه بنوشت شاه / که نزدیک خود خواه زهر سو سپاه
پل و راه این لشکر آباد کن / علف ساز و از تیغ ما یاد کن
برین پادشاهی بخواهم گذشت / بدریا سپاهست و بر کوه و دشت
چو برخواند آن نامه را شهریار / ز هر مرد از آن لشکر نامدار
وز آنروی قیصر بیامد ز روم / بیاورد لشکر ز آباد بوم
سپه بود رومی ثنی صد هزار / سواران جنگ آور نامدار
ز شهری که بگذشت نوشیروان / که از نام او بود قیصر جوان
بیامد ز هر کشوری لشکری / به پیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر / گرانمایه سپه شد همه بوم و بر
جهاندیده ای که از پیش بود / ابا گنج و با لشکر خویش بود
از ارمینیه تا در اردبیل / پراگنده شد لشکرش خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گذار / سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون حمزه شان پیشرو / سواران گردنفرازان نو
بتاراج و ویران شد آن بوم و رست / که هرمز همی باژ ایشان بجست
بیامد سپه تا برود فرات / نماند اندران بوم جای نبات
جهان تاریک شد روزگار بهی / ز لشکر بهرمز رسید آگهی
چو بشنید گفتار کارآگهان / نبد مرد شاداب شاه جهان
فرستاده ایرانیان را بخواند / سراسر همه کاخ مردم نشاند
براورد رازی که بود از نهفت / بدان نامداران ایران بگفت
همه مرزبانان فرود آمدند / ز هر گونه اندیشها راندند
که چندین سپه سر بایران نهاد / کسی در جهان این ندارد بیاد
خردمند شاهی و ما کهتریم / همی خویشتن موبدی نشمریم
بر اندیش تا چاره کار چیست / بر و بوم ما را نگهدار کیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر / که ای شاه دانای دانش پذیر
سپاه خزر گر بیاید بجنگ / نیابند جنگی زمانی درنگ
ابا رومیان داستانها زنیم / زین باره تا زبان برکنیم
تر اساوه شاه است نزدیکتر / وزو کار ما تیره تاریکتر
ز راه خراسان بود رنج ما / که ویران شود لشکر و گنج ما
چو ترک اندر آید ز جیحون بجنگ / نباید برین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت جوینده راه / که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
بدو گفت موبد که لشکر بساز / که خسرو بلشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار / که چند مردم شمرده بکار
عرض با جریده بنزدیک شاه / بیاید بیاورد بهر سپاه
شمار سپه آمدش صد هزار / پیاده بسی آمد اندر شمار
بدو گفت موبد که با این سپاه / ستیزه گر نشوریم با ساوه شاه
نگر مردمی جوی و رستی / برون افگنی گر بی در کاستی
رهاند سر موبدان را ز بد / جهان گر زره پادشاهی سزد
شنیدستی آن داستان بزرگ / که ارجاسپ آن بیزبان سترگ
بگشتاسپ لهراسپ از بهر دین / چه کردند خود با سواران چین
چو آمد ز تخاره بر شهر بلخ / که شد زندگانی بران بوم تلخ

چنان تا کنون داده شد اسفندیار / همی بود هر گونه کارزار
فرستاده جست گرد و دبیر / خردمند دانا و گرد دبیر
تو هم پای در مرز ایران منه / چو خواهی که باشی مه و روزبه
سپاهی ز ایرانیان برگزید / که از گردنان آن پرزنش ناپدید
سپهبد بر ان پیش خراد بود / که با افر و زنگ و با داد بود
وز ایشان فراوان بکشتند نیز / گرفتند از انهمه بسیار چیز
بجز کینه شاه و شاهش نماند / خرد را باندیشه اندر نشاند
بشاه جهان گفت تو نه بدی / همینه ز تو دور دست بدی
به بلخی نشستست با زند و است / از امید گیتی شده برد ست
همیگفتم او را من از شاه شاه / ز پیلان جنگی و چندین سپاه
بپرسیدم او را ز مهران ستاد / کز ان روزگاران چه داری بیاد
شهنشاه فرمود تا در زمان / نبد نزد او نامداری دمان
بیامد بر شاه مرد کهن / ولی برزد انش سر سخن
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر / که ای شاه گوینده یادگیر
بخواهند کی من شدم پیش رو / صد و شصت مرد از دلیران تو
مرا گفت خود دخت خاقان بخواه / نشیند بر شاه در پیشگاه
در ایوان دختر بد اندر نهان / سراسر بر از رنگ و بوی جهان
رخ دختر انرا بیاراستند / سر زلف بر گل به بیاراستند
از ایشان چو او دخت خاتون نبود / به پیرایه رنگ و افسون نبود
همی مادرش چینی بد نخست / که فرزندش از خانه شد دور دست
من او را گزین کردم از دختران / نگهبان استم چنیم از ان دیگران
مرا پاسخ این بود کان بدم / چو دیگر گزینم گزند آیدم
بپرسش گرفت اختر دخترش / که تا چون بود گردش اخترش
ازین دخت و از شاه ایران نژاد / یکی کودک آید چو شیر ژیان
سپه نیم در بر خشم و نابرده بار / پدر بگذرد او بود شهریار

همه شهرها یکسره بگرفت شاه / سپه برد و باز گردد ز راه
بقیصر چنین گفت کز شهر روم / نخواهم ترا باید آن مرز و بوم
زره باز گشت انزمان شاه روم / نیاز زر و خاک اندران مرز و بوم
فرستاده شان تا بدان بوم و بر / بباید اندر آن مرز روم و خزر
چو آمد بارمینه و در سپاه / سپاه خزر برگرفتند راه
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه / که خراد برزین شد بر سپاه
یکی بنده بد شاه را نام کام / خردمند بیدار انوشه نام
پدرم آن خردمند مهران ستاد / به پیری ز هر خبر دارد بیاد
درین روزگاران رو هی شدم / یکی روز و یک شب بر وی بدم
چنین داد پاسخ که آمد سخن / از ان گفته روزگار کهن
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر پرسدم باز گویم نهان
مر آن پیر را زود برداشتند / سپهبد اندرون نیز بگذاشتند
بپرسید هرمز ز مهران ستاد / که از کار ما تا چه داری بیاد
بدانگه که مر مادرت را بچین / فرستاد خاقان با ایران زمین
بر رفت آن جهاندیده و اوستاد / ز خاقان بر ستاره زاده بخواستند
برفتیم نزدیک خاقان چین / بشاهی بر و خواندند آفرین
مرا در شبستان فرستاده شاه / شدم من دران نامور پیشگاه
مگر مادرت دست افسر نداشت / بجان یاره و طوق و گوهر نداشت
که خاتون چینی ز فغفور بود / بگوهر ز کردار او دور بود
ز درم بود ازان دختر پارسا / کسی گردن از خانه پادشا
مرا گفت خاقان که دیگر گزین / که هر پنج خوبند با آفرین
فرستاده کند آورانرا بخواند / بر تخت شاهی بزانو نشاند
ستاره شمر گفت خرّ نیکوی / نه بینی دختر اسستی شنوی
هیولا بلند و بباز و سطبر / بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر
فراوان ز گنج پدر برخورد / همی روزگاران همی بسپرد

وزان پس یکی شاه آید بزرگ ‏ ز ترکان سپاهی بیارد سترگ
بتازد که ایران و شهر یمن ‏ سر آرد دگر بر دبیران انجمن
از آن شاه ایران شود دردمند ‏ تبر سد ز پیروز بخت بلند
یکی کهتری باشد او در دست ‏ سوار سرافراز مهتر پرست
ببالا دراز و باندام خنگ ‏ بگردو سرش جعد موی چو مشک
قوی استخوان چند بینی سترگ ‏ سیه چرده تندگوی و سترگ
جهانجوی چوبینه دارد لقب ‏ هم از پهلوانانش باشد نسب
چو اینمرد چابک بیابد سپاه ‏ ز جایش بیاید بدرگاه شاه
مر آن ترک را ناگهان بشکنند ‏ همه لشکرش را بهم بر زنند
چو بشنید گفت ستاره شمر ‏ ندیدیم ز خاقان کسی شادتر
که از دختران او بدی افسرش ‏ نوشیروان داد بن دخترش
بدو بر فتیم او را من از بهر شاه ‏ چو این کرده شد باز گشتیم براه
برآورد چندان گهرها ز گنج ‏ کرا ما یافتیم از کنیدش رنج
بهان تا لب رود جیحون براند ‏ جهاندیده خود را بکشتی نشاند
کنون آنچه دیدیم بگفتیم همه ‏ بپیش تو ای شهریار رمه
ازین کشور اینمرد را باز جوی ‏ بپوینده شاید که گوی سوی
که پیروزی شاه بر دست اوست ‏ بدشمن بمان این سخن یاد دوست
بگفت این و جانش برآمد ز تن ‏ بر روز ار و گریان شد آن انجمن
شهنشاه از و در شگفتی بماند ‏ بترکان همی خون دل بر فشاند
با برانیان گفت مهران ستاد ‏ همیشه ازین داستان زاد باد
چو با ما کاینک بگفت و بمرد ‏ ببندید جانش بیزدان سپرد
سپاسم بیزدان که زین مرد پیر ‏ برآمد چنین گفتن ناگزیر
از آن جست باید بهر کشوری ‏ ازین مهتری باشد و کهتری
بجویید تا این بجای آورید ‏ همه مرز را زیر پای آورید
یکی مهتری نامبردار بود ‏ که بر آخر اسب سالار بود
کجا زاد فرخ بدی نام اوی ‏ همه شادی شاه بکام اوی
بیامد بر شاه گفت این نشان ‏ که داد این ستوده بگردنکشان
ز بهرام بهرام پور گشسپ ‏ سوار سرافراز و بخشنده اسب
برانداخته من بخواهد گذشت ‏ دگر بگذرد باد ماند بدست
که دادی بدو بردع و اردبیل ‏ به تنها تن خویش با کوس و پیل
هیونی تکاور برافکند شاه ‏ به بهرام تا سر بخارد براه
سوی بارگاه آمد از اردبیل ‏ یکی مرزبان گشته با کوس و پیل
فرستاده بهرام را مژده داد ‏ سخنهای مهران برو کرد یاد
جهانجوی پویان ز بردع برفت ‏ خرامان بدرگه خرامید تفت
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه ‏ بفرمود تا بار دادند شاه
جهاندیده روی شهنشاه دید ‏ بران نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندرو دیرمان ‏ بر دلش بر و خیره بنکی گمان
تن تنهای مهران ستاد اندروی ‏ بدیده بخندید شد تازه روی
وزان پس بخندید و بنواختش ‏ یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشکبوی ‏ بیفگند و بنمود خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان بذر شاه ‏ گرانمایگان بر گشادند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند ‏ نخست از بر نامداران نشاند
بپرسید ازو بیکران شاه راه ‏ گهم آشتی یاد کرد هم سپاه
چنین داد پاسخ بدو نیکخوی ‏ که با ساوه و تسه آشتی نیست روی
اگر جنگ خواهد آراستن ‏ ز بهر میت بود آشتی خواستن
ودیگر که بدخواه گردد دلیر ‏ چو بیند که کام تو آید بزیر
که رزم چون بزم پیدا کنی ‏ بفرمان بری ماند این داوری
بدو گفت هرمز که بس جنگ را ‏ درنگ آوریم یا بجنبیم ز جای
چنین داد پاسخ که گر بدسگال ‏ نه سجد از وداد کیهر بفعال
چه گفت آن گرانمایه نیکرای ‏ که سپید او درانیت باد اوری

تو با دشمن من کنی کینه جوی
که با آتش آب اندر آید بجوی

وگر خود دگرگونه باشد سخن
نه نو گردد این سپهر کهن

چو نیرو و بازوی خویش آوریم
نه هرچه داریم پیش آوریم

نه از باک یزدان نکوهش بود
نه شرم از یلان جنگ پژوهش بود

به نیروی یزدان پیروزگار
تباهیم خیره سر از کارزار

چه گوید ترا دشمن عیب جوی
که بی جنگ جستی ز بدخواه روی

چو بر دشمنان تیرباران کنیم
کمان را چو ابر بهاران کنیم

همان تیغ و گوپال و جوشن هزار
کشیده شود در صف کارزار

چو پیروزی ما نیاید پدید
دل از نیکبختی بباید برید

از انبس بفرمان دشمن شویم
که بی توش و بیجان و بی تن شویم

بکوشیم تا گردش آسمان
چه پیش آورد مان سود و زیان

چو گفتار بهرام بشنید شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه

ز پیش جهاندار بیرون شدند
جهاندیدگان دل پر از خون شدند

به بهرام گفتند کاندر سخن
چه بر بسد ترا این دلیری مکن

چنین گفت بهرام با مهتران
که ای نامداران و گندآوران

چو فرمان دهد نامبردار شاه
منم ساخته پهلوان سپاه

برفتند بیدار کار آگهان
همانکه بر شهریار جهان

سخنهای بهرام چون با نکه بود
بهر یک سرانیده ده بر بود

شهنشاه ایران از ان شاد شد
ز تیمار آن لشکر آباد شد

در اگرد سالار بر لشکرش
با بر اندر آورد جنگی سرش

هرانکس که هست از یلان نامدار
کمر بسته با آلت کارزار

سپهبد بیامد بر شهریار
که خوانم سپه را ز بهر شمار

به بینیم ز لشکر که جنگی که اند
که نام جستن ورزنگی که اند

که دستور باشد مرا شهریار
که خوانم عرض را ز بهر شمار

بدو گفت سالار لشکر توی
بتو باز گردد بتو نیکوی

سپهبد لشکر با عرضگاه
بفرمود تا پیش او شد سپاه

گزین کرد از ایرانیان لشکری
هرانکس که بود از سران افسری

نبشتند نام ده و دو هزار
زره دار و برگستوان ور سوار

چهل سالگان را نبشتند نام
وگر زین کم و بیش از بن بد حرام

سپهدار بهرام بهرام بود
که در جنگ جستن ورا نام بود

کسی را که جابل سینه بود
کجا سینه او پر از کینه بود

سر نامداران جنگیش کرد
به پیش صف اندر به روز نبرد

بگردند اسپ نکو بد نژاد
کند بر دل جنگیان جنگ یاد

یکی آنکه بد نامش ایزد گشسپ
کجا دم اسپان گرفتی براسپ

بفرمود تا کوس دارد بنه
کند میسره راست با میمنه

به لشکر سپه بود ایزد گشسپ
گر آتش بپر داشتی سم اسپ

بابنگ چنین گفت این پهلوان
که ای نامداران روشن روان

کم آزار باشید و هم کم زبان
بدی را مبندید هرگز میان

چو خواهید ایزد بود یار تان
شود روشن این تیره بازار تان

شب تیره چون ناله کرنای
برآید بجنبید یکسر بجای

بدانگونه رانید جنگی ستور
که گر خیز داند ز شب تیره شور

ز نیرو و آسودگی اسپ و مرد
ببینید شد از روزگار نبرد

چو آگاهی آمد بر شهریار
که داننده بهرام بر ساخت کار

ز کردار و گفتار او گشت شاد
در گنج بگشاد در دزی بداد

همه گنجهای سلیح و نبرد
بیارست با هوا ز در بار کرد

از اسپان جنگی که بودش یله
بشهر اندر آورد یکسر گله

بفرمود تا پهلوان سپاه
نخواهد هر انجمن بیاید ز شاه

چنین گفت بهرام را شهریار
که از شهر دری دیده کارزار

شنیدی که

شنیدی که با نامور ساوه شاه / چه مایه سلاح و چه دیدان سپاه
هم از جنگ ترکان چنین روز کین / بیاورد که بر بارزد زمین
گزیدی تو لشکر ده و دو هزار / زره‌دار با برگستوان و سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد / ندانم که چون خیزی از کارکرد
بجای جوانان شمشیرزن / چهل سالگان خواستی انجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که ای شاه نیک‌اختر راستگوی
شنیدستی از راستان جهان / که بودند در پیش شاه جهان
که چون بخت پیروز یاور بود / روا باشد از بارکتر بود
بدین داستان نیز دارم گوا / اگر بشنود شاه فرمان روا
چو کاوس کی را بهاماوران / ببستند با لشکر بیکران
گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته گردان مردان کار
بیاورد کاوس کی را ز بند / بران نامداران بیامد گزند
همان نیز بر مایه اسفندیار / بیاورد جنگی ده و دو هزار
بارجاسپ در چاره کرد آنچه کرد / ازانپس بلشکر برآورد گرد
ازین مایه گر لشکر افزون بود / ز مردی و رادی فزون‌تر چون بود
سپهبد که لشکر فزون از شمار / بجنگ آورد بیجد از کارزار
دگر آنکه گفتی که چل ساله مرد / ز برنا فزون‌تر بنجه بد نبرد
چهل ساله با زآزمایش بود / بمردانگی در فزایش بود
بیاید و آمدش چهر زنان و نمک / بروگشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بدگوی در نام و ننگ / هراسان بود سر نه پیچد ز جنگ
ز هر زن و زاده و دوده را / بر بچه روان مرد آسوده را
جوان چیز بیند نه بیند فریب / بگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و کسب و زر / بچیزی ندارد ز بازار زر
چو بی آزمایش ندارد خرد / سر مایه کارها بنگرد
گراید و نکه بروز کرد جنگ / شنود شاد و خندان و دور از نهنگ
دگر هیچ پیروز نشد بر تنش / نبیند بجز از نشاد دشمنش
چو بشنید گفتار او شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار

رای زدن هرمزد با بزرگان در کار ساوه شاه

بدو گفت بس جوشن کارزار / بپوشی و زایوان بمیدان گذار
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / کمر خواست خفتان و رومی کلاه
برافکند برگستوان بر سمند / بفتراک بربست پیچان کمند
جهانجوی با تیغ و چوگان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بایوان شاه / بغلطید بر خاک پیش سپاه
چو دید پس جهاندار گرد آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین
بیاورد پس شهریار آن درفش / که بد پیکرش اژدهای درفش
که در پیش رستم بدی روز جنگ / سبک شاه ایران گرفت آن بجنگ
چو بپسود چندی بهرام داد / فراوان برو آفرین کرد و داد
ببهرام گفت آنکه ای تهمتن / همی خواندندش سر انجمن
که بر نام وی رستم پهلوان / جهانگیر و پیروز و روشن روان
ز میدان بیامد بجای نشست / سپهبد درفش تهمتن بدست
پراکنده کنند گردان شاه / بکش کرده دست اندران پیشگاه
بدو گفت من بی‌بهانه غلام / بفر تو نام زمانه شدم
کجا آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی کو نبرد آورد / سر دشمنی زیر گرد آورد
نوید نبامه درون نام اوی / روانه شدم در جهان کام اوی
چنین گفت هرمز که مهران دبیر / چو انست دکونیده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت / سپهبد سوی جنگ یازید تفت
نبشت لشکر از کشور طیسفون / سپهبد چو بهرام پیش اندرون
سپاه خردمند کرد دبیر / سپهدار بیدار چون نره شیر
سپهبد چنین گفت هر که که مرد / دلی پر ز شادان بد نشست مرد

از ایدر چو گویی چه شاید بدن
همه داستانها بباید زدن

بدو گفت موبد که جاوید زی
که خود جاودان زیرکی را سری

بدین برز و بالای این پهلوان
بدین تیز گفتار روشن روان

نباشد مگر شاد و پیروزگر
جهان شد که گفتی برآورد پر

بترسم که هم وی بفرجام کار
به پیچد سر از شاه پروردگار

همی در سخن پیش دلبری نمود
بگفتار با شاه شیری نمود

بدو گفت هرمز که در پای زهر
میالای زهرای بداندیش دهر

چو او گشت پیروز بر ساوه شاه
سزد گر سپارم بدو تاجگاه

چنین باد و هرگز مبادا جز این
که او شهریاری بود با فرین

چو موبد ز شاه این سخنها شنید
به بر مرد لب را بدندان گزید

همیداشت اندر دل از شهریار
چنین تا برآمد برین روزگار

ز درگاه پس راز داری بجست
که تا آن سخن باز جوید درست

بدو گفت نیز از پی پهلوان
برو تا چه بینی به من بر بخوان

بیامد سخنگوی چوبان پس
نشد آگه از راز او هیچکس

که هم راهبر بود و هم فالجوی
سرانجام هر کار گفتی بدوی

چو بهرام بیرون شد از طیسفون
همی راند با نیزه پیش اندرون

پذیره شدندش سر فرودسی ز راه
وزو دور شد پهلوان سپاه

یکی پاک پرچین همی پوسته داشت
بر و بر فراوان سر بسته داشت

سپهبد برانگیخت اسب آن شگفت
بنوک سنان او سری برگرفت

همیداشت آن نیزه را گرد راست
بینداخت آن سر بدانگونه خواست

یکی اختر افکند از ایدر ز راه
گزینان ببرم سر ساوه شاه

به پیش سپاه چنین بر راه افکنم
همه لشکرش را بهم بر زنم

فرستاده شاه چون آن بدید
پی افکند فالی چنان چون سزید

چنین گفت کین مرد فیروز بخت
ازین رنج یابم از آن تاج و تخت

وزان پس چو کام دل آرد بمشت
به پیچد سر از شاه گردن درشت

بیامد بر شاه ایران بگفت
جهاندار با درد و خشم گشت جفت

ورا این سخن نیز آمد ز مرگ
بپژمرد و تیره شد آن شیر برگ

فرستاده خواست از در خون
فرستاد تا نزد آن پهلوان

بدو گفت رو با برادر بگوی
که امشب ز جایی که هستی مپوی

گشسپ بر گرد و پیش من آی
تهی کرد خواهم ز بیگانه جای

بگویم ترا هر چه آید ز پند
سخن چند یاد آیدم سودمند

فرستاده آمد سوی پهلوان
بگفت آنچه بشنید مرد جوان

چنین گفت با شیخ ز لشکر براه
نخوانند باز ای خردمند شاه

زره باز گشتن بد آمد بفال
بنیرو شود زین سخن بد سگال

چو پیروز گردم بیایم برت
در افشان کنم لشکر و کشورت

فرستاده آمد بنزدیک شاه
بگفت آنچه بشنید از آن رزمگاه

ز گفتار او شاه خشنود گشت
همه رنج بوینده بی سود گشت

سپهبد گشسپ لشکر براند
بر ایشان همه نامداران بخواند

همی رفت با لشکر خوزیان
ز لشکر نیامد کسی را زیان

زنی با جوانی میان برزگاه
همی رفت پویان میان سپاه

سواری بیامد خرید آن جوال
نهادش بها و نه پیچید بال

خروشان زن آمد بهرام گفت
که کاهست لختی مرا در نهفت

بهای جوالی همیداشتم
میان سپاه تو بگذاشتم

کنون بستد از من سواری ز راه
که دارد دلیر برز آهن کلاه

بجستند آنمرد را در زمان
کشیدند پیش سپهبد دمان

ستاننده را گفت بهرام گرد
که این چرخ خونین تو خوردی

دوانش به بینی سراپرده برد
سرو با دو دستش ببستند خورد

میانش بخنجر بدو نیم کرد
بدو مرد بیداد را بیم کرد

خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای نامداران پاکیزه رای

هر آنکس که او برگ کاهی ز کس
ستاند نباشدش فریادرس

میانش

میانش بخنجر کنم بر دو نیم   بخرید خبر یکه باید بسیم   همیدون ز اندیشه هر بر رنج   ازان لشکر ساوه و پیل و گنج
بدل بر بر اندیشه بسیار گشت   ز بهرام بر درد و تیمار گشت   روانش پر از غم بد و دل دو نیم   همیداستی آن پیل ترس و بیم
شب تیره برزد سر از برج ماه   بخراد برزین چنین گفت شاه   که بر ساز تا سوی دشمن شوی   بگوشی که از تاختن بغنوی
سپاهش نگه کن که چندست و کیست   سپهبد کدامند و گردان کدام   بفرمود تا نامه بند مند   نشستند نزدیک آن گرز بر
همان نامه با هدیه شهریار   که آن زانک باید گرفتن شمار

نامه نوشتن هرمزد بخراد برزین

فرستاده را گفت هر سو سپهر   هی زد چو بیدا شود لشکری   جهاندار کان که بهرام جنگ آورست   سپهبدار کان لشکری دیگرست
ازان راه نزدیک بهرام پوی   سخن هر چه بشنیدی از ما بگوی   بگویش که من با نوید و خرام   بگستردخواهم یکی تازه دام
نباید که پیدا شود راز تو   اگر نشنود نام و آواز تو   من او را بدامت فراز آورم   سخنهای چرب و دراز آورم
برآراست خراد برزین براه   بیامد بدان سان که فرمود شاه   چو بهرام را دید با وی بگفت   سخنها کجا داشت اندر نهفت
وزانجا بشد بر ساوه شاه   بجایی که بد پیل و گنج و سپاه   ورا دید بشنود بردش نماز   نشنیده همی گفت با وی براز
بفرمود پیغامش از هر دری   بدان تا شود لشکر اندر رهی   سخنها چو بشنید از و ساوه شاه   بر اندیشه شد مرد جوینده راز
ز خیمه فرستاده را پیش خواند   بلندی فراوان سخنها براند   بیامد بدشت هری نامدار   سراپرده زد بر لب جویبار
طلایه بیاید که لشکر زراه   بدید آمده گرد پیل و سپاه   طلایه چو دید آن دلاور سپاه   بیامد دوان تا بر ساوه شاه
بگفت آنکه با نامور مهتری   یکی لشکر آمد بدشت هری   بدو گفت کای ریمن بی‌هنر   نه کو بر فرازی بدیدی ز نشیب
برفتی ز درگاه آن خوار شاه   بدان جا هرادام سازی براه   بجنگ آوری پارسی لشکری   زنی خیمه بر مرغزاری بری
چنین گفت خراد برزین بشاه   که بیش سپاه تو اندک سپاه   که راند بر شتی کمانی ببر   که اینم ز بانی بود برگذر
دگر زینهاری یکی جنگجوی   ز کشور سوی شاه بنهاد روی   درآید و نگه بازار کانی سپاه   بیاورد تا باشد ایمن براه
که باشد که آرد به پیش تو روی   اگر کوه و دریا شود جنگجوی   ز گفتار او شاد شد ساوه شاه   بدو گفت ما را که اندیشه راه
چو خراد برزین سوی خانه رفت   بر آمد شب تیره از کوه تفت   بسنجید و بر ساخت راه گریز   بدان تا نیاید بدو رستخیز
بدانگه شب تیره برگشت شاه   بفغفور فرمود تا با سپاه   به پیش هژیر تا در پهلوان   بیامد خردمند مرد جوان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه   سواری برافگند فرزند شاه   بپرسید کین جنگجویان که اند   وزین تاختن ساختن بر چه اند
ز ترکان بیاید سواری چو گرد   بپرسید کای نامبردار مرد   سپهبد کدامست سالار کیست   بر رزم اندرون نامبردار گشت
که فغفور خشم و دل ساوه شاه   درا دید بدخواه همی با سپاه   ز لشکر بیامد یکی رزمجوی   ببهرام گفت آنچه بشنید از وی
سپهبد بیامد ز پرده سرای   درفش درفشان بلال و بپای   چو فغفور چینی بدیدش نبخت   سمند جهنده بجویی درخت
همی پرسید و گفت اینکه جایی زنده   کنون ایستاده چرا مانده   شنیدم که از پارس یکسر بجنگی   که آزرده گشتی و خون ریختی

چنین گفت بهرام کین خود مباد / که با شاه ایران کنم کینه یاد
من ایدر به بزم آمدم با سپاه / ز بغداد رفتم بفرمان شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهی / بیامد بدان بارگاه مهی
مرا گفت رو راه ایشان بگیر / بگرز و سنان و بشمشیر و تیر
چو بشنید برگشت فغفور زود / بپیش پدر شد بگفت آنچه بود
شنید آن سخن ساوه شد بدگمان / فرستاده را گفت هم در زمان
کسی گفت خراد برزین گریخت / همی ز آمدن خون بزرگان بریخت
چنین گفت با پیر ساوه شاه / که این بدگمان مرد چون یافت راه
شب تیره و لشکر بیشمار / طلایه بیامد چنین خوارخوار
وزانپس فرستاد مردی گزین / بنزدیک بهرام چیره سخن
بدو گفت رو پارسی را بگوی / که ایدر بخیره مریز آبروی
همانا که این دانی و درست / که آن پادشاه تو مرگ تو جست
بجنگی فرستاد نزد کسی / که همتا ندارد بگیتی بسی
بدو گفت رو راه ایشان بگیر / شنیدی تو فرمان دلپذیر
اگر کوه پیش من آید براه / بیا اندر آید به پیل و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار اوی / بخندید ازان تیره بازار اوی
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو خشنود باشند ز من شایدم / اگر خاک بالا بپیمایدم
فرستاده آمد بر ساوه شاه / بگفت آنچه بشنید ازان رزمخواه
بدو گفت رو پارسی را بگوی / که چندین چرا بایدت گفتگوی
کنون آمدستی بدین رزمگاه / زما آرزو هرچه داری بخواه
فرستاده آمد به بهرام گفت / که رایی که داری برآر از نهفت
که این شهریار است نیک اختری / بجوید همی جز که فرمان بری
بدو گفت بهرام کو را بگوی / اگر داد خواهی بهانه مجوی
گرایدونکه از شهریار جهان / همی آشتی خواهی اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنم / بجز آنکه جویی تو فرمان کنم
به بخشم سپاه ترا سیم و زر / کرا در خور آید کلاه و کمر
سواری فرستم بنزدیک شاه / بدان تا براه آیدت نیم راه
ابا لاهمالان علف از دشت / اگر دوستی شاه جوی از دست
ورایدونکه ایدر بجنگ آمدی / بدریا بجنگ نهنگ آمدی
جهان باز کردی بپشت هری / که بر تو بگرید هر مهتری
نیاوردت ایدر مگر بخت بد / همیدون استا بر سرت بد بسد
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بپیام جهانجوی یکسر بداد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه / برآشفت ازان سنگدل رزمخواه
ازان سرد گفتن دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه بیرنگ شد
فرستاده را گفت رو باز گرد / بیامی ببر نزد آن دیو مرد
بگویش که در جنگ تو نیست نام / نه از کشتنت نیز یابم کام
چو شاه تو بر درم اکنون اند / ترا کهترین چاکری نشمرم
گرایدونکه زنهار خواهی ز من / سرت برفرازم ازین انجمن
فراوان بیابی ز من خواسته / شود لشکرت یکسر آراسته
بگفتار بیهوده دیوانگی / نجوید جهانجوی مردانگی
فرستاده شاه گردنفراز / بیامد بنزدیک بهرام باز
بگفت آن گرانمایه پیغام اوی / همانا که بد زان سخن کام اوی
چو بشنید بهرام پیغام گفت / که پاسخ ز مهتر نشاید نهفت
بگویش که گر من چنین کهترم / که ننگ آید از کهتری بر سرم
شهنشاه با لشکر از ننگ او / ببندی بجوید همه جنگ او
من از طیسفون بنده ام با سپاه / که ویران کنم لشکر ساوه شاه
ببرم سرت را برم نزد شاه / نیرزد که بر نیزه سازم براه
چو من زینهاری بود ننگ تو / بدین خردگی کرده آهنگ تو
نه بینی مرا جز بروز نبرد / درفش پس پشت من لاجورد

که دیدار آن

که دیدار آن اژدها مرگ تست — نیام سنانم سر و ترگ تست
بیاید بگفت آنچه دید و شنید — سر شاه ترکان بکین بردمید
بفرمود تا کوس بیرون برند — فرستاد از پیلبانان بیاهون برند
شتابید همه لشکر از گرد سم — برآمد خروشیدن گاودم
چو بشنید بهرام کامد سپاه — در و دشت شد سرخ و زرد و سیاه
سلیح بفرمود تا برنشست — بیامد زره دار گرزی بدست
ز پس تاخت و شمارسان هری — به پیش اندرون تیغ زن لشکری
بیاراست با میسره میمنه — سپاهی همه یکدل و یک تنه
تو گفتی جهان یکسر از جوشن است — ستاره ز نوک سنان روشن است
که گرد از زمین رزمگه ساوه شاه — بآرایش و ساز و آن دستگاه
هری از پس پشت بهرام دید — همه جای خود تنگ و ناکام دید
چنین گفت با سواران خویش — جهاندیده و نامداران خویش
گر آمد فریبنده نزد من — ازان مهتری با رسی انجمن
همی بود تا آن سپه بارسان — گرفتند و شد جای بهمن چارسان
بدان جای تنگی صفی برکشید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید

پیغام فرستادن خراد برزین بساوه شاه

سپه بود بر میمنه چل هزار — سواران و گردان و نیزه گذار
ز لشکر بسی نیز بیکار بود — جهان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان به پیش سپاه — فراز آورید و ببستند راه
پس آنگه بجنبید دل ساوه شاه — که تنگ آمدش جایگاه و سپاه
تو گفتی بکوبد همی بخت اوی — که بیکار خواهد شدن تخت اوی
دگر باره کردی زبان آوری — فریبنده مردی ز دشت هری
فرستاده نزدیک بهرام گفت — که بیکار خواهد بدن در نهفت
همی لشکری بند و چندین سخن — خرد یار کن خشم دل باز کن
ودین یافتستی که اندر جهان — چو انسان نبود از کهان و مهان
چو خورشید بر آسمان روشن است — ز مردی همه سال در جوشن اند
یکی من که شاه جهانم بداد — وگر برده پور فرخ نژاد
سپاهم فزون تر ز برگ درخت — اگر لشکرم مردم نیک بخت
که از پیل و لشکر بگیرم شمار — بخندید ز باران ابر بهار
سلاحست و خرگاه و پرده سرای — فزون زانکه اندیشه داری بجای
ز اسپان و مردان پایان کوه — اگر لشکری نیز کردی ستوه
همه شهریاران مرا کهتر اند — دگر کهتر اند خود اندر خورند
اگر بایدی آب دریا زمان — وگر کوه با باد بودی روان
نه بردارد از پای گنج مرا — سلاح مرا ساز رنج مرا
جز آن مهتری پارسی در جهان — مرا شاه خوانند فرخ جهان
ترا هم زمانه بدست من است — به پیش روان من این روشن است
اگر من ز جای اندر آرم سپاه — ببندند بر مور و بر پشه راه
همه پیل برگستوان کش مرا — که بگریزد از بوی ایشان سوار
با ایران و توران که پیش آیدم — که از آمدن رنج بیفزایدم
ازاید مرا تا در طیسفون — سپاه است با شد کم آید فزون
ترا آن بر اندیشه بر تفته است — فریبنده تو مگر شیفته است
ترا بر تن خویش بر بهره نیست — وگر هست مهر تو از چهره نیست
اگر من ز جای اندر آرم سپاه — بیابد ابر چرخ خورشید راه
تو بشناس از خشم من نیک و بد — که این از خرد یافتی کی نرد
بپرهیز از جنگ و پیش من آی — نمانم که باشی زمانی بجای
تراکد خدایی دو دختر دهم — همان ارجمندی و افسر دهم
بیابی تو نزدیک من مهتری — شوی بی نیاز از بدی بگذری
چو گشته شود شاه ایران بجنگ — ترا باشد این باج و پس جنگ
وز آنجا که من شوم سوی روم — ترا ماند این لشکر و گنج و بوم
ازان گفته‌ام کم پسند آمدی — بدین کار ما فره مند آمدی

سپه ساختن دانی و کیمیا — سپهبد برست و پدر با نیا
زمانه بدین گفتار آرایش است — مرا بر تو بر جای بخشایش است
بدین روز با خوار مایه سپاه — ترا ابر یکی ساختن رزمگاه
نیابی جز این نیز پیغام من — اگر سر بپیچانی از کام من
فرستاده گفت این سپهبد شنید — به پاسخ سخن تیره آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان — میان بزرگان و گردنکشان
جهاندار بی سود دل بیار گوی — نماندش نبرد کسی آبروی
به پیش سخن آنچه گفتی ز پیش — بگفتار دیدم ترا دسترس
کسی را که آید زمانش بسر — زمردی بگفتار جوید هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند — دلم گشت ترسان ازیشان گزند
یکی آنکه گفتی که کشتم شاه را — سپارم بتو کشور و گاه را
یکی داستان زد برین بر دهم — که درویش را چون نیاری زدهم
بهر جای گوید که مهتر بدم — همه بنده بودند و برتر بدم
برین کار خود برنیاید دو روز — که بفروزد از چرخ گیتی فروز
که بر نیزه بر سرت زین نشان — فرستم بنزدیک شاه جهان
دگر آنکه گفتی تو از دخترت — هم از لشکر و گنج و هم کشورت
که دختر مرا داده آن بدنشان — که از تخت ایران سر دیلمان
فرستادی و کاخ آراستی — بنزدیک من دختر مرا خواستی
چو من دوست بودی با ایران ترا — نبرد آمدی با دلیران ترا
کنون نیزه من بکوشت رسید — سرت را بخنجر بخواهم برید
چو رفتی سر و تاج و گنجت مراست — همان دختر برده رنجت مراست
دگر آنکه گفتی فراوان شمار — مرا تاج و تخت است پیل و سوار
برین داستان زد یکی هوشیار — که بیجان شد اندر صف کارزار
که چندان کند سنگ تیری شتاب — گر از کام او دور تر ماند آب
ببردند دیوان دولت از راه — گر نزدیک شاه آمدی رزمخواه
نبیند بداد او ره ایزدی — هم از کردگار های بدی
دگر آنکه گفتی مرا کهتر اند — بزرگان که با تاج و با فر اند
همه شارسانهای گیتی مراست — زمانه بر این بر که گفتی گواست
سوی شارسانها کنادست راه — چه کهتر بران راه پوید چه شاه
اگر تو بگویی در شارسان — پناهی نیابی بکرخار سان
دگر آنکه بخود دلی خوانده — زمردی مرا دور بنشانده
چو بینی سنانم بخایی هم — همان زیر دستی نفرمایم
سپاه ترا کام و راه ترا — همه زنده پیلان و گاه ترا
چو صف برکشیدم برآرم بخنجر — نبینند نیم از لشکرت یک نفر
اگر شهریاری و چندین دروغ — بگویی بگیتی نگیرد فروغ
امان داده ام شاه را تا به روز — که پیدا شود فر گیتی فروز
برنیزه آن سرت را با سران سپاه — بهشتند بر نیزه بر پیشگاه
فرستاده آمد برخ چون زریر — شده بارور بخت بیدار و بیر
همی گفت پیغام با شاه و شاه — چو بشنید شد روی مهتر سیاه
برو گفت فغفور کین مایه جنگ — بدان مایه لشکر بباید گریست
بیامد بهلیر بپرده سرای — بفرمود تا صبح هندی درای
بیارند با زنده پیلان و کوس — کنند آسمان را برنگ آبنوس
چو این نامور جنگ را کرد ساز — برانگیخته شد شاه گردنفراز
بفرمود گفت ای گزین سپاه — بکن جنگ با نامداران بگاه
شدند آن دو رویه سپه بر بجای — بیامد طلایه بپرده سرای
برافروختند آتش از هر دو جای — جهان گشت ازین رای با گفتگوی
چو بهرام در خیمه تنها بماند — فرستاد و ایرانیان را بخواند
همی رای زد جنگ را با سپاه — بر انگونه تا گشت گیتی سیاه
نخفتند ترکان و آزادگان — جهان شد جهانجوی را رایگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت — همه شب دلش بود با درد جفت

چنان دید در خواب بهرام شیر   که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش سراسر شکسته شدی   بر و راه درگاه بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار   پیاده نبودی بسودنش بار
غمی شد چو از خواب بیدار شد   سر پر هنر پر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم بود جفت   بپوشید آن خواب با کس نگفت
همانگاه خراد برزین ز راه   بیامد که بگریخت از ساوه شاه
به بهرام گفت ار چه سخت ایمنی   نگه کن کزین کار آهرمنی
بده جان ایرانیان را بباد   نگه کن بدین نامداران بداد
ز مردی بجای برنجی خویش   که هرگز نیاید چنین کار پیش
بدو گفت بهرام کز شهر تو   ز مردی نیاید جز این بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه   بتموز تا روزگار دمه
ترا آبشخور داستست یا آبگیر   نه مرد سنانی و گوپال و تیر
چو خور برزند سر ز کوه سیاه   نمایم ترا جنگ شاه و سپاه
بزد نای رویین برز خروش   زمین آمد از نعل اسپان بجوش
بنه را بیاراست خود برنشست   یکی گرز برخاش دیده بدست
بشمرد ند بر میمنه سه هزار   زره دار و کار آزموده سوار
فرستاد بر میسره همچنین   سواران جنگی و مردان کین
بیکدست بد بور آذرگشسب   که در نی زدی آتش از نعل اسب
پس پشت ایشان یلان سینه بود   سپاهی که در جنگ دیرینه بود
خروشی برآمد ز پیش سپاه   که ای گرزداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ   اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ
ابا هر یکی سه هزار از یلان   سواران جنگی و سنگین دلان
بیزدان که از تن ببرم سرش   بآتش بسوزم تن بی برش
بدو سوی دو لشکر راه بود   که بگریختن راه کوتاه بود
برآورده ارش کل بر دو راه   همی بود خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه   بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت کس را خود اندازه نیست   اگر بشمری این سخن تازه نیست
ز لشکر نگه کن بدین رزمگاه   که موی سپیدیم و کاد سپاه
بدین جنگ ایران چه ویران شود   بر و بوم او پاک ویران شود
ز خاکست پیدا نه دریا و کوه   ز بس تیغداران گروها گروه
یکی برخروشید بهرام سخت   بدو گفت کای بیدل شوربخت
ترا از دوات است و قرطاس بهر   ز لشکر که گفت که مردم شمر
بیامد بخراد برزین بگفت   که بهرام را نیست جز دیو جفت
بجستند هر بر ره گریز   بدان تا نه بندد کسی رستخیز
ز بیم شهنشاه باران تیر   همی دور گشتند هر دو دبیر
یکی تند بالا بدان رزم دور   بیکسو ز راه سواران تور
برفتند هر دو برابر براه   که شایست کردن بلشکرگاه
نهادند بر ترک بهرام چشم   که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد   خروشان بیامد بجای نبرد
بغلطید در پیش یزدان بخاک   همیگفت کای داور داد و پاک
گر این جنگ بیداد بینی همی   زمین ساوه را بر گزینی همی
همو را بجنگ اندر آرام ده   بر ایرانیان بر ورا کام ده
دگر من ز بهر تو کوشم همی   برزم اندرون سر فروشم همی
مر او و سپاه مرا شاد کن   وزین جنگ ما گیتی آباد کن
خروشان از آن جایگه برنشست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفتگو با سپه ساوه شاه   که از جادویی اندر آمد ز راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان   نه بجد نیاید شمار از یان
همه جادوان جادویی ساختند   همی در هوا آتش انداختند
برآمد یکی باد و ابری سیاه   همی تیر بارید از ابر سیاه
خروشید بهرام کای مهتران   بزرگان ایران و کند آوران

ازین جادو بیمار نبود جز خشم
خروشی برآمد از ایرانیان
بیاورد لشکر سوی میسره
نگه کرد بهرام ازان قلبگاه
همی گفت ازیشان بود کارزار
وز آنجا بیامد سوی میمنه
ازان جایگه شد بقلب سپاه
پراکنده گردد بجنگ این سپاه
چنین گفت با لشکر از ایج این
شود ایمن و جان بایران برد
اگر بخت بیدار ما بر دهد
چنین گفت با مهتران ساوه شاه
کمانهای چاچی بزه بر نهید
که هر کس که او را کمانست و تیر
نمانید پس گرزها برکشید
به پیل اندرون تیرباران گرفت
بسفتند خرطوم پیلان به تیر
نهادند یک تخت زرین بروی
پس پشت شان زنده پیلان مست
نشست از بر تازی اسب سمند
پلنگ چنین گفت کای سرکشان
بدیشان یکی تیرباران کنید
ورا دید بر تازی چون هژبر
بدیشان یکی تیر باران سمند

بجنگ اندر آرید لشکر بخشم
ببستند خونریختن را میان
چو گرگ اندر آمد به پیش بره
گریزان سپه دید پیش سپاه
همین بود رسم و همین بود کار
چو شیر ژیان چون بود گرسنه
بدانسو که سالار بد با سپاه
نگه کن کنون تا کدامست رزم
که دیوار ما آهنینست پیش
بنزدیک شاه دلیران برد
بدین را بها تخت و افسر دهد
که پیلان بیارید پیش سپاه
همه یکسره ترک بر سر نهید
کمانرا بزه بر نهید تا گزیر
بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
کمانرا چو ابر بهاران گرفت
بخون شد درود دشت چون آبگیر
نشسته برو ساوه جنگجوی
همی کوفتند آن سپه را بدست
همی تاخت ترسان ز بیم و گزند
ز تخت اندر آمد شمار زنان
بکوشید و کار سواران کنید
همی تاخت نبرد شست برسان ابر
بکوشید و کار سواران کنید

گر این بیر لشکر ز پیل و جادوی است
نگه کرد ازان ژرفگه ساوه شاه
چو یکروی لشکر بهم بر شکست
بیامد به نیزه سپه را ز زین
ندارید شرم از خدای جهان
چنین لشکری را بهم بر درید
بدو گفت برگشته باد این سخن
برفتند و جستند راهی نبود
هر آنکس که او رخنه داند زدن
همه دل بخونریختن بر نهید
ز تیر دران نباشد کسی نا امید
با انبوه لشکر بجنگ آورید
بجان و سر شهریار جهان
خدنگی که پیکانش آرد برون
بسنبید کمانرا بزه بر نهاد
پس پشت او اندر آمد سپاه
تلی بود خرم بران جایگاه
سپه بود چون کوه آهن دوان
پس ساوه بهرام یل پیلمست
بر از آب دیده شده ساوه شاه
نه هنگام رزمست آوردن سخن
بدان تا برآید کجا ساوه شاه
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب
[illegible]

ز جاره بر ایشان بباید گریست
که آن جادوی را انداز بود
سوی قلب بهرام بازید دست
نگونسار بر زد بروی زمین
نه از نامداران فرخ مهان
درفش سپیدار شد ناپدید
گرایید و کاین رزم گردد کهن
گران راه نالست بالا ابر
ز دیوار بیرون توانند زدن
سپر بر سر آرید و خنجر دهید
مگر تیره بینید بر روز سپید
بر ایشان جهان تار و تنگ آورید
گزین بزرگان و تاج مهان
سرچو به خرطوم پیل اندرون
یکی خود پولاد بر سر نهاد
ستاره شد از بردمیگان سیاه
پس پشت آن رنج بدیده سپاه
همه سر برافراز کرد نیزه وران
کمندی بیازو کمانی بدست
بر آن تا چو اشد بهر ممیت سپاه
بیازید با تیغهای کهن
همی بود با تخت و زرین کلاه
نهاده برو چادر پر عقاب
همی بود با تخت و زرین کلاه

بمالید.

بمالید چاچی کمان را بدست | بچرم گوزن اندر آورد شست
چو بوسید پیکان زانگشت وی | گذر کرد بر مهره پشت وی
سر ساوه شاه اندر آمد بخاک | بزیر اندرش جای نیچون مغاک
شد آن تاجور شاه و خندان سپاه | همان تخت زرین و زرین کلاه



چنین است کردار گردان سپهر | نه با مهر با کینش پای بی تو چهر
اگر تا بنازی بتخت بلند | چو ایمن شوی یاد کن از گزند
چو بهرام جنگی رسید اندر وی | کشیدش بر آن خاک تیره بروی
برید آن سر تاجدار از تنش | نیامد یکی خونش بر دامنش
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه | فکنده تنی بود بی سر براه
همه برگرفتند یکسر خروش | زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
بس پیل ببر دم مردم بپای | نشد زان سپه ده یکی باز جای
زتنگی کجا راه بد بر سپاه | فراوان بمرد اندران رزمگاه

چو زیلی بیل کشته تباه ... چه سرها بریده بآوردگاه
چو بگذشت آن روز بد بر زمان ... ندیدند زنده یکی بدگمان
مگر آنکه بودند بسته اسیر ... روانها ز زخم خسته و تن بتیر
همه راه برگستوان بود و ترگ ... سرانداز ترک آمد آن روز مرگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان ... زهر سو که افکنده بد بدکمان
ز کشته چو دریای خون بد زمین ... بهر گوشه مانده اسپی بزین
همیگفت بهرام گرد سپاه ... که تا کیست کشته ز ایران سپاه
وز انپس بخراد برزین بگفت ... کبا رنج هرگز مباش سر جفت
نگه کن کز ایرانیان کشته کیست ... گران در شمار ابا نیک کیست
بهر جای خراد برزین بگشت ... بهر برده خیمه برکرد گشت
کم آمد ز لشکر یکی نامور ... که بهرام بد نام آن شیر نر
ز تخم سیاوش کوی مهتری ... سپهبد نژادی و کندآوری
سپهدار ازان کار شد دردمند ... همیگفت زاری کو سودمند
زمانی بدیدار و پدید آمد اوی ... در بسته را چون کلید آمد اوی
ابا سرخ ترکی بدی کرده خشم ... که گفتی دل آزرده دارد بخشم
چو بهرام بهرام را دید و گفت ... که هرگز مبادی تو با خاک جفت
وز انپس بپرسید از آن در شتاب ... ازان دوزخی روی دور از نهفت
چه مردی و زاد و نژاد تو چیست ... کز اینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که جادو بدم ... از آزادمردی بنیکو بدم
هر انکس که سالار باشد بجنگ ... بکار آمدش روز رزم و پلنگ
مرا چاره زان پیش با کس نبست ... چو نیز نگهدار انگردم درست
بما اختر بد چنین باز گشت ... همه رنج با باد بیمار گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار ... یکی بر نهیر پا فتی دوستدار
چو بشنید بهرام اندیشه کرد ... دلش پر شد از درد و رخساره زرد
زمانی همیگفت کین روز جنگ ... بکار آیدم چون شود کار تنگ
بجاده همیگفت با ساوه شاه ... چه سود آمد آن جادوی از سپاه
همه نیکویها ز یزدان شناس ... کسی را که دارد ز یزدان سپاس
نفرمود از انپس بپرسیدن سخن ... جدا کرد جان از تن ای برتن
چو او را بکشتند بر پای خاست ... چنین گفت داور داد از نخست
بزرگی و پرورزی و فرهی ... بلندی و دیهیم شاهنشهی
نزندی و هم شادمانی ز تست ... انوشه دلیری که راه تو جست
ازانپس بیامد دبیر بزرگ ... چنین گفت کای پهلوان سترگ
فریدون یلی چون تو یک پهلوان ... ندید و نه کسری نوشیروان
هم از شیرمردی او زنگ و بند ... زمانی بناه و زمانی گزند
سپهبد توی هم سپهبد نژاد ... خنک نام کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ بلی ... زهر گونه با فر و بخرد یکی
پراکنده گشتند ازان جایگاه ... بزرگان و هم پهلوانان سپاه
شب تیره چون زلف را تاب داد ... همان تا بجنبید و را خواب داد
پدید آمد آن پرده آبنوس ... برآسود گیتی ز آواز کوس
همیگشت گردون تا آبنوس ... شب تیره را دید تا آبنوس
برآمد یکی زرد کشتی ز آب ... ببالید رنج و بیالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس ... بنزدیک یاران فریادرس
که تا هر که شد کشته از مهتران ... بزرگان و نیکان و جنگی سران
سران شان بریدند یکسر ز تن ... کسی را که بد مهتر انجمن
درفش و رفتان لب چرخ سپری ... که بود از ان جنگیان افسری
اسیران و سرها همه گرد کرد ... ببردند از آوردگاه نبرد

فتحنامهٔ بهرام نزد هرمزد

دبیر نویسنده را پیش خواند ... زهر در فراوان سخنها براند
ازان لشکر نامور بیشمار ... وزان جنبش و گردش روزگار

درآن جنگ

وزان جنگ آن چاره ازبهر وی — کجا رفته بد با خاقان لشکری
وزان کوشش و جنگ ایرانیان — کزیشان در روزی سواری میان

چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه — گزین کرد بوسیده از سپاه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد — زرفتی که او داشتی در نبرد

سران بزرگان توران زمین — خاقان هم درفش سواران چین
بفرمود تا بر ستور نوند — بنزدیکی بر شاه ایران برند

اسیران و آن خواسته هرچه بود — سپهبد نشست اندر هر جا بود
بدان تا چه فرمان دهد شهریار — فرستاد با سرفرازان سوار

همانا بود نیز گنجور شاه — سوی جنگ بر مرده زایران سپاه
وزین روی ترکان همه بر بنه — برفتند بی آب ساز و بنه

رسیدند یکسر بتوران زمین — سواران ترک و سواران چین
چو آمد بر موبدان آگهی — بر انداخت از سر کلاه مهی

خروشی برآمد ز ترکان بزار — بر آن مهتران تلخ شد روزگار
همه سر بسر از گرد دیده پر آب — کسی را نبد خورد و آرام و خواب

ازانپس کو ازابر خویش خواند — ز ترکان همی خون دیده فشاند
ببر کشیدن لشکر بیشمار — که رزم جستن نکردند کار

جهان داد پاسخ یکی رهنمون — که ما داشتیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی بهنگام کار — نه بیند کس اندر جهان یکسوار

نبد لشکرش زان یکی صد یکی — نجست از دلیران او کودکی
جهاندار یزدان ورا یار دید — چو زین بیش کو هم نباید شنید

چو بر موده بشنید گفتار اوی — بر اندیشه گشتند دل ازکار اوی
بنخچیر شیرخوارکان گرد زرد — بدرد دل آهنگ پیکار کرد

سپه بد ازان جنگیان صد هزار — همه نامداران ز در کار زار
ز خرگاه لشکر بهامون کشید — بنزدیکی رود جیحون کشید

وزانجا یکی نامه پهلوان — همی رفت نزدیک شاه جهان
نشسته جهاندار با موبدان — همی گفت بیچاره آن مهتران

دو هفته بدین بارگاه مهی — نیامد ز بهرام هیچ آگهی
تو گوی چه بود و چه باید بدان — بیامد برین داستانها زدن

همانگه که گفت این شهریار — نیامد ز درگاه سالار بار
شهنشاه را زان سخن داد داد — کجا دید با داد جهاندار شاد

که بهرام بر ساوه پیروز گشت — برزم اندرون گیتی افروز گشت
سبک مرد بهرام را آفرین خواند — وزان نامداران برترنند

فرستاده گفت ای جهاندار شاه — بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه تری شاد و رامش پذیر — که بخت بد اندیش تو گشت پیر

سر ساوه و هم ز جهنبر بسر — که فغفور خواندی مر او را بدر
زده بر سر نیزها بر درست — همه شهر نظاره آن مهتر است

شهنشاه بشنید بر پای خاست — بر روی خم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان بپای — همی گفت ای داور رهنمای

بر اندیش ما را تو کردی تباه — توی آفریننده هور و ماه
چنین زار و نومید بودم ز بخت — که دشمن نگون اندر آمد ز تخت

سپهبد بکرد آن بجنگی سپاه — که یزدان بدین بنده را نیکخواه
بیاورد گنجی درم صد هزار — ز گنجی که بد از پدر یادگار

سبک آن درم را بدرویش داد — پرستندگان را درم بیش داد
دو دیگر سبک پیش آتشکده — همان مهر نوروز و جشن سده

فرستاد تا هیربد را دهند — که بر پیش آتشکده بر نهند
سیوم بهره جایی که ویران بود — رباطی که اندر بیابان بود

کند یکسر آباد داننده مرد — بد و چون بیاران بیاکنده مرد
ببخشید بر چار ساله خراج — بدرویش آنرا که بد تخت عاج

پرستنده بر شاه تا هفت روز — بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاده پهلوان خواندند — بر نامداران نشاندند

هر آن نامه راز و در باغ نوشت
بباغ نبرگی درختی بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز
برو نقش زرین و هر گونه چیز

ز هیتال تا پیش دد بزرگ
ببهرام داد آن دلیر سترگ
بفرمود کان خواسته بر سپاه
ببخشید آنچه آوردی از رزمگاه

وز ان پس تو بر جنگ برموده ساز
همانا منوشاد کرد نواز
وز ایرانیان نزا فرستاد خبر
نوشته بهر شهر منشور نیز

فرستاده را خلعت آراستند
پس آب جهان پهلوان خواستند
غنیمت ببخشید پس بر سپاه
بجز از گنج تا بابکدل ساوه شاه

فرستاد با آن سواران خویش
جهاندیده و نامداران خویش
ببردند یکسر بدرگاه شاه
سپهبد سوی جنگ شد با سپاه

از ان جون برموده رفت آگهی
که جویدمی تخت شاهنشهی
دژی داشت برموده آوازه نام
گران دز بدی ایمن و شادکام

نهاد آنچه بودش بر زر درم
بدینار از گوهر بیش و کم
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
بیامد گریزان سوی رزمگاه

میان دو لشکر دو فرسنگ بود
که پهنای دشت از در جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت
بدیدار آن لشکر تیز تفت

نگه کرد برموده او را بدید
بهامون یکی بند بالا گزید
شب دیده برموده جنبان بگشت
ز دیداران همه چیره گشت

ورا دید کز پیش لشکرش
بگردون برآورد جنگی سرش
همی گشت با لشکر خویش گفت
که آن پیش او را هر سر بگفت

شمار سپاهش بدیدار نیست
همی رزم را کس خریدار نیست
سپهدار گردنکش خشمناک
همی خون شود زیر او تیره خاک

جو شب تیره گردد شبیخون کنیم
ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
جو برموده آمد ببرده سرای
همی کرد هر گونه از جنگ رای

همی گفت آن از هنرها یکیست
که بهرام یل را سپاه اندکیست
سواران و اسپان ببرمایه اند
ز گردنکشان برترین بر بهر

سلاحت بهرام شان بنداوی
که گرد دستان بیش او جادوی
به پیروزی ساوه شاه اندرون
نشسته دل و دست شسته بخون

اگر یار باشد جهان آفرین
بخون پدر خواهم از کوه کین
بدانکه که بهرام شد جنگجوی
ز ایران سوی ترک بنهاد روی

ستاره شمر گفت بهرام را
که در چارشنبه مزن گام را
دگرانکه بوی گزند آیدت
همان کار نا سودمند آیدت

یکی باغ بد در میان سپاه
ازین روی تا روی آن رزمگاه
بشد چارشنبه هم از بامداد
بدان باغ تا گرد آمد بر شاد

ببردند بر پایه گستردنی
بیاورد در منشکر و خوردنی
بیامد بباغ اندرون میکشید
جو پاسی ز تیره شب اندر کشید

طلایه بیامد برموده گفت
که برموده را می بجام است جفت
سپهدار توران ازان آتش براک
ز لشکر زمین گرد گرد سوار

فرستاد تا گرد بر گرد باغ
بگشتند گردنکشان بی چراغ
جو بهرام آگه شد از کار شان
ز رای جهاندار و کردار شان

یلان سینه را گفت کای سرفراز
بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام آذرگشسب
نشستند با جنگجو یان اسب

از ان رخنه باغ بیرون شوند
که داند که آن سرکشان چون بند
برآمد ز دز ناله کرنای
سپهبد بیاب اندر آورد پای

بسکر رخنه دیگر اندر زدند
سپه یکایک بهم برزدند
همی تاخت بهرام جنگی بدست
جهان جون بود مردمی بر پرست

نجستند گردان کس از گرد اوی
بجون گشت تا راز بهرام اوی
برآمد جکاجاک زخم سران
جو پولاد را اینک هنگام آن

از ان باغ تا جای برموده شاه
تن بی سران برفکنده براه
جو آمد بلشکر که خویش باز
شبیخون و شساده کرده فراز

چو نیمه ز تیره شب اندر گذشت — سپهدار جنگی برون شد ز دشت
سپهبد بدان سوی لشکر کشید — ز ترکان طلایه کس او را ندید

چو آمد به نزدیکی رزمگاه — دم نای رویین برآمد به ماه
چو بر در خروش آمد از کره نای — بجستند ترکان جنگی ز جای

ز لشکر بدانسان برآمد خروش — که شیر ژیان را بدرید گوش
بتاریکی اندر زهازه بخاست — ز دست چپ لشکر و دست راست

یکی مرد کو را نداد است باز — شب تیره و نیزهای دراز
بخنجر همی آتش افروختند — هوا و زمین را همی سوختند

ز ترکان جنگی فراوان نماند — ز خون سنگها همچو مرجان شدند
گریزان همی رفت مهتر چو گرد — دهان خشک و لبها شده لاجورد

چنین تا سپیده دمان بردمید — شب قیرگون دامن اندر کشید
سپهدار ایران بترکان رسید — خروشی چو شیر ژیان برکشید

بپرموده گفت ای گریزنده مرد — تو گرد دلیران جنگی مگرد
نمردی بتوران کسی کودکی — روا باشد از شیر مادر یکی

بدو گفت شاها ای گراینده شیر — ز خون سر بختن چند باشی دلیر
ز خون سران سیر شد در جنگ — بجنگی پلنگ و ببر یا نهنگ

سپاهی بدانگونه کردی تباه — که بخشایش آرد همی هور و ماه
ازان شاه جنگی منم یادگار — مرا هم جهانداری گیتی هزار

ز مادر همه مرگ را زاده ایم — از ایدونکه ترکیم و آزاده ایم
گریزانم و تو پس اندر دوان — نیابی مرا تا نیاید زمان

مکن تیز مغزی و آتش سری — ازایشان بود مهتر و کهتری
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش — یکی باز جویم سر راه خویش

نویسم یکی نامه زی شهریار — هرانجا که ماند بر او بکار
گر ایدونکه از در بدین برد مرا — ازین تاختن ور گریزد مرا

من آن بارگه را یکی بنده ام — دل از مهتری باز برکنده ام
ز هر نیک اندیشه را دور کن — بخون منش هر یکی سور کن

چو نشنید بهرام ازو باز گشت — که بدساز او چون خوش آواز گشت
چو از جنگ آن لشکر آسوده گشت — که لشکرگه شاه بموده گشت

همیگشت پس گرد دشت نبرد — سر سرکشان را ز تن دور کرد
چو هم بر نهادند انبوه گشت — ز بالا و پهنا یکی کوه گشت

چنان جای را نامداران یل — همی سرکشی خواند بهرام یل
سلاح سواران خبر یکه دید — بجاییکه بد سوی دریا کشید

یکی نامه بنوشت زی شهریار — ز برموده لشکری بیشمار
بگفت آنچه ما را به آمد بسر — ز ترکان و آن شاه پرخاشخر

دل از بیم تیغش سوی چاره شد — وز انجایگه خوار و آواره شد
وزین روی خاقان درین در نشست — بانبوه اندیشگان بر نشست

بگشتند گرد دژ اندر بسی — ندانست سامان جنگش کسی
چنین گفت ازان بازرسان ما جنگ — کنون نیست بیکار کردن درنگ

یلان سپه گفت تا سه هزار — از ان رزمگه برگزیند سوار
بفرمود تا هر کرا یافتند — بگردن زدن زود بشتافتند

مگر نامدار آید از در برون — چو بینند همه دشت چون جوی خون
که بد بر سر دژ بدینسان سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز

پیامی فرستاده برموده راه — بران مهتر کشور و دوده راه
که ای مهتر شاه ترکان چین — ز گیتی ترا کرده دژ گزین

کجا از جهان جستن ساوه شاه — کجا آنهمه گنج و تخت و کلاه
کجا آنهمه پیل و برگستوان — کجا آن بزرگان روشن روان

کجا آنهمه پیل و جادوی — که اکنون سر بنگونه بر بگ سوی
همه شهر ترکان ترا بس نبود — چو سامان تو در جهان کس نبود

ستی کنون در و روز بی خورزنان — بر از خوانی او دست بر سر زنان
در باره بگشای و زنهار خواه — بر شاه گیتی مرا بار خواه

ز در گنج دینار بیرون فرست / همه بدرها سوی هامون فرست
اگر گنج داری تو کشور بدار / که دینار خوارست بر شهریار
بدرگاه شاهست میانجی منم / نه در شهر ایران نژاد شمنم
ترا بر همه مهتران مه کنم / ز اندیشه و رای تو به کنم
ورایدونکه زاریست نزدیک تو / که روشن کند رای تاریک تو
کنون ده کن آنراز و با من نکوی / چو کارت چنین گشت راز تو گوی
تو گستاخ گشتی بگیتی مگر / کزانجایگه جستی تو آمد بسر
به بهروزی اندر تو گیتی مکن / اگر بر تو ای بر بهست گیتی کهن
نداند کسی راز گردان سپهر / نه هرگز نماید بما نیز چهر
ز مهتر نه خوبست کردن فسوس / مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
دروغ آزمای نیست طرح بلند / تو دل را بگستاخی او مبند
برزم آن جهاندار بیدار مرد / که دیدی و را روز کار نبرد
زمین سم اسب و را بنده بود / برای فلک تیز بو بنده بود
یکی آنکه گفتی شمار سپاه / فزون تر برار تا لبش هوزوه
هنر زیر افسوس پنهان بود / برای فلک تیز بو یان بود
نخست آنکه او را ابا تست جست / به پیچد اندیشهٔ من درست
سواران و پیلان چو تخم گیا / شد اندر دم بزه آسیا
بر آنکو بود تیره برگشت روز / نهانی بود شاه گیتی فروز
همی ترس ازان کین گرایند دهر / مگر زهر آمد ازین پای بهر
کسی را که خون ریختن پیشه گشت / دل دشمن از وی بر اندیشه گشت
بهر نیز بد خوش بر این مهتران / که او ریخت خون سر سرکشان
گر از شهر توران بر آری دمار / همه کس نخواهند فرجام کار
بیایم همه پیش تو سرکشان / نباشم که بر من سر آری زمان
یکی بنده و من یکی شهریار / بدشمن همی کی شوم خواستار
بجنگت من آیم همی بی سپاه / که دیوار خواند مرا نیکخواه
اگر خواهم از شاه تو زینهار / چو زنگی که آورد دم اندر کنار
ازانپس دژ مرد گنجم تراست / برنامور بوم و گاهم تراست
فرستاده آمد بگفت این پیام / ز پیغام بهرام شد شاد کام

نامه نوشتن بهرام نزدیک هرمزد شاه

نوشتند پس نامهٔ سودمند / بنزدیک هرمزد شاه بلند
که خاقان چنین زینهاری سزاست / ز بهرام زنگی حصاری شد است
یکی مهر و منشور باید همی / برین مژده صد بوزش آید همی
چو نامه بیامد بنزدیک شاه / با بر اندر آورد فرخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند / بر نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا نامه برخواندند / بخواننده بر گوهر افشاندند
بآزادگان گفت یزدان سپاس / نیایش کنیم منش ادیت سپاس
کنون برتر منش بنده / سپهبد سر مرز جوینده
چنان شد که برما کند آفرین / سپهدار ترکان و خاقان چین
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که او داد ما را برترین پایگاه
بدر دینش بخشید گنج کهن / که بد اندر راستی این سخن
شما هم بیزدان نیایش کنید / همه نیکوی بر فزایش کنید
فرستاده بو بنیده را پیش خواند / بخوبی فراوان سخنها براند
کمر خواست بر گوهر شاهوار / یکی جامه و باره راهوار
یکی دست جامه تن شهریار / قباد و کلاه افسر نامدار
ستامی برو کرده از سرخ زر / بهر مهره در نشانده گهر
همه خلعت پهلوان بود این / بزرگان و هر مهتری همچنین
فرستاده را نیز دینار داد / یکی بدره چیز بسیار داد
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد / ورا مهتری پهلوانان شمرد
بفرمود تا پیش آمد دبیر / نوشتند از و نامه بر حریر
که بر مهره خاقان چو یار منست / بهرمز در زینهاری منست

که ما نیزکامن

گرامیند کانیم او باد بهشت

آمدن بهرام بر سر برموده و صفت آن

برین مهر منشور یزدان گوست

جهانجوی را نیز پاسخ نوشت / پر از آرزو نامه چون بنوشت
برو گفت برموده را کای سپاه / کسی کز کجا بی بدین بارگاه

غنیمت که از لشکر چین یافتی / بدان بند کی تیز بشتافتی
بدرگه فرست آنچه اندر خورست / ترا گرد کار جهان داورست

نگه کن بجایی که دشمن بود / وگر دشمنی را نشیمن بود
گراید وانگه که لشکر فزون بایدت / فزونی بود در رنج افزایدت

برین نامه دیگر از من مخواه / ز اسپ و کلاه و ز گنج و سپاه
از ایرانیان هر که نزدیک تست / که کردی بدان دز سپستان نخست

چو نامه بیامد بر پهلوان / دل نامورزان خبر شد جوان
ازان نامه اندر شگفتی بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند

همه خلعت شاه بنمود او برید / بران آفرین کرد هر کس که دید
سخنهای ایرانیان هر چه بود / بدان نامه اندر بشاه بنمود

ز گردان برآمد یکی آفرین / تو گفتی بجنبید روی زمین
همان نامهٔ نامور زینهار / که برموده را آمد از شهریار

همه خواسته هر چه بد در حصار / نوشتند خر گه آید بکار
فرود آمد از دز سرافراز گرد / بر نشست تیز داند آمد چو گرد

بدان دز فرستاد نزدیک اوی / درخشنده شد جان تاریک او
فرود آمد از باره زینهار / که برموده را آمد از شهریار

همی رفت با لشکر از دز براه / نگرد آیچ بهرام یل را نگاه
چو آن دید بهرام تنگ آمدش / دگر خنده ماهی بجنگ آمدش

فرستادم او را بیاموز راه / بیاورد دیوان پیشش سپاه
چنین گفت برموده او را که من / سرافراز بوم بهر انجمن

کنون بی منش زینهاری شدم / ز درج بزرگی بخواری شدم
بدین روی هم بهتی خویش منش / که پیش من آوردیی پیرمنش

کنون کامد این نامهٔ شهریار / همی رفت خواهم بر شهریار
مگر با من او چون برادر شود / بهر روز بر من بهی تر شود

ترا با من اکنون چه بایست نیز / ببردم ترا اسپ و بنامی و چیز
بر آشفت بهرام شد پر ز خشم / ز گفتار برموده آمد بخشم

ز نیزه دین یک تازیانه بزد / بر آن سان که از نا سرایان سزد
ببستند هم در زمان پای او / یکی تنگ خرگاه شد جای او

چو خراد برزین چنان دید گفت / که این پهلوان را خرد نیست جفت
بیامد بنزدیک پیر بزرگ / برو گفت کین پهلوان سترگ

نیک برلبه نزارد خرد / از ایران کسی را نکس نشمرد
بیاییدش گفتن ازین چاره نیست / ورا نیز از خشم سیاره نیست

بنزدیک بهرام رفت این دو مرد / دو لب پر ز خنده و بجان لاجورد
بگفتند کین رنج دادی بباد / منه نامور بر ز آتش نهاد

بر آنست بهرام کان گنج دز نشست / بآب اندر افگند گنج و تخت
پشیمان شد و بند از و برگرفت / ز کردار خود دست بر سر گرفت

فرستاد اسپی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او

همی بود با او میانرا ببست / یکی تیز تک بارگی بر نشست
سپهبد همی بود با او براه / بپرسید آنگه همیرفت با او سپاه

بهنگام بدرود کردند گفت / که آزار داری ز من در نهفت
گرت هست با شاه ایران نکوی / نیامد ترا زین سخن آبروی

برو گفت خاقان که مارا گله / سپید بخت کردم بیزدان یله
نه من زان شمارم که بر هر کسی / سخنها همی راند خواهم بسی

اگر شهریارت از این آگهی / نیابد نشیبد برو بر مهی
مرا بند این چرخ گردنده کرد / نکوهم که با من بدی بنده کرد

بگفتار او پهلوان گشت زرد   بپیچید و خشم از دلیری بخورد
چنین گفت با خود که آمد زمان   زگفتار آن مهتر سرکشان
که تخم بدی تا توانی مکار   چو کاری ترا بر دهد روزگار
بدو گفت بهرام کای نیکخوی   سخن زین نشان تا توانی مگوی
که من نیکویی مر ترا خواستم   بگفتار تو دل بیاراستم
ز تو نامه کردم بشاه جهان   همه عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که ایدر گذشت   گذشته سخنها همه باد گشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود   که آشتی برد باری بود
ترا خشم اگر آشتی با نگیست   خرد پیش آن نزد تو اندکیست
چو سالار راه خداوند خویش   بگیرد روانش بر اندیش پیش
همه راه یزدان بباید سپرد   ز دل تیرگیها بباید سترد
زخاقان چو بشنید بهرام گفت   که بنده آنم کش نماند نهفت
سخن گر بیفزای اکنون رواست   کز آن بد که شد گشت با خاک راست
کنون کان گله کم بیاید زمان   بپوشم بر و جان در پرنیان
چو انجا رسی هر چه خواهی بگوی   نه زان کم شود مر مرا آبروی
بدو گفت خاقان که ای شهریار   که از نیک و بد بر نگیرد شمار
بید کردن بنده خامش بود   جهاندار آن کو بمغز و بهش بود
چو از دور بینید و راید سگال   اگر نیک خواهی بود یا همال
ترا ناسزا خواند پیش سگک   ورا شاه ایران بمغزش تنگ
چو بشنید بهرام شد زرد روی   نگه کرد خراد برزین بروی
تبرسید ازان تیره خونخواره مرد   که اورا ز باد اندر آرد بگرد
بهشتم بگفت ای سپهدار شاه   بجو زخشم و سر باز گردان ز راه
که خاقان همی باز گوید سخن   بر و روز تو اندیشه بد مکن
سخن گر نرفتی بدین گونه مرد   ترا از دو چندین نیستی دل بدرد
بدو گفت بهرام کای پرهنر   ندیدی همانا تو حال پدر
بدو گفت خاقان که این بد مکن   برو وز تو اندیشه بد مکن
زگیتی هر آنکسکه او چون تو بود   سرش پر ز درد و دلش پر ز دود
همی از شهنشاه ترسا ایم   که از تو بود رنج و آسایم
همه بدسگالان ناحق شناس   بکژی سر افراخته با سپاس
ز گردنکشان او همال من است   نه چون بنده بدسگال من است
هنر خوار و آراسته و بانژاد   بسی نامبردار دارد بیاد
بجان و سر شاه ایران سپاه   که ایدر کنون باز گردی براه
بپاسخ بیفزای ای ارد خوی   نگویی سخن تا زمان نشنوی
چو بشنید بهرام ازو گشت باز   پلنگی که آمد شده سرفراز
چو خراد برزین و از بخردان   دبیر و بزرگان و کر موبدان
نوشتند نامه بشاه جهان   سخن هر چه رفت آشکار و نهان
سپهدار با موبد موبدان   بخشم آن زمان گفت کای بخردان
هم اکنون ز ایدر بدربر شوید   بگوشید و با باد همبر شوید
بدژ زو در بنبید نو خواسته   چه مایه بود گنج آراسته
دلیران برفتند دل پر هراس   ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس
دبیران بماندند اندر شمار   نوشته شد آنهم بفرجام کار
بدژ در شدند راه آن خواسته   گذشته بر او سالها کاسته
زهنگام ارجاسپ و افراسیاب   ز دینار و گوهر چه خیزد ز آب
همان نیز چیزی که کانی بود   نگارستنش آسمانی بود
همه گنجهای گرانمایه بود   ازان خبر کان بر زمین پایه بود
ز خسرو سیاوش نخستین نگر   بهر مهره در فشانده گهر
همان گوشوارش که اندر جهان   کسی را نبد آشکار و نهان
که کیخسرو آنرا بلهراسپ داد   چه لهراسپ آنرا بگشتاسپ داد
چو ارجاسپ بستد بزر بر نهاد   که هنگام آن کس نیارد بیاد
شمارش ندانست کس در جهان   ستاره شناسان و فرخ مهان

ز نفتن بگیک

بنشستند یکسیک همه خواسته — که بود آن درم گنج آراسته
فرستاد بهرام مرد دبیر — سخنگوی و روشن‌دل و یادگیر
بیامد همه خواسته گرد کرد — چو بر درد و هم بدنست ببرد
ابا خواسته بود با گوشوار — دو موزه بر و در و گوهر نگار
همان شوشه زر بدر یافته — بگوهر سر شوشه بر تافته
دو برد یمانی همه زر نگفت — بسنجید بر جودهی بود تفت
سپهبد ز گیتی و کند آوری — نبود آگه از جستن داوری
دو برد یمانی بیکسو نهاد — دو موزه بیاپه بکرد آنچه باید
بفرمود از آن پس بآزرگشسپ — که تا با سواران شنید باسپ
ز لشکر گزین کرد مرد هزار — که باوی شود تا در شهریار
ز خاقان شتر خواست ده کاروان — شتردان شتروار با کاروان
سواران برفتند خاقان به پیش — همی راند با نامداران خویش
چو خاقان بیاید بنزدیک شاه — ابا گنج با بدره و با سپاه

آمدن هرموده بدرگاه شاه ایران

بیامد چنین تا بدرگه رسید — ز درهای چون اخی خاقان بدید
همی بود تا خویش بیند براه — فرود آمد آن میهمان با سپاه
سپهبد بر گرد دوان پیش اوی — بر اندیشه شد زان سخن چاره‌جوی
بدانگاه خاقان چین هم ز اسپ — بیامد ابا موبد آذرگشسپ
فرود آمد از اسب خاقان همان — بیامد بر شاه ایران دمان
شهنشاه ایران نگاور بزم — هر ملیر باوی زبانی بماند
پیاده از اسب بر دو ده زود — بدان کهتر جادو بیها فزود
پیاده همان شاه دستش گرفت — بیاورد او را بجایی نشست
خرامان بیامد بنزدیک تخت — مر او را شهنشاه بنواخت سخت
بر شاه بنشست و چشمش بخویش — بگفتند از اندازه بسیار بیش
سزاوار او جایگه ساختند — یکی خرم ایوان بپرداختند
بکردند خبر یکه شایسته بود — همان پیش هرموده بایسته بود
سپه را بنزدیک او جای کرد — دبیری بران کار بر پای کرد
چو آگه شد از کار آن خواسته — که آورد هرموده آراسته
بمیدان فرستاد تا بیحیان — بود بار بر جایه بر ساوران
چو آسوده هرمود از رنج راه — بهشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان به پیش جهاندار شاه — نشست از بر خود بران جشنگاه
بفرمود تا بار آن اشتران — به پیش اندر آرند نزد مهتران
گرفتند پس آنچه بد در شمار — بیک روز بر دور بدش هزار
دگر روز هم بامداد بگاه — بخوان بزمی آراست تخت شاه
ز میدان ببردند پنجه هزار — همه تنگ بر بسته هنگام کار
از آورده چند شد خیره — دل شاه از آن کار بر دل آخته
یکی دست جامه بفرمود شاه — که انجا بیارند پس سپاه
همان ترک و هم گوشوار و کمر — که گفتی همه زر بود در گهر
همه نامزد کرد بهرام را — سوار سرافراز خودکام را
که خود دیدی این کار چو بیند را — بمردی بیاید آوردگه را
چنین گفت آیین گشسپ دبیر — که ای شاه روشن‌دل و یادگیر
بسوز یکه دستانش چون بیلد — چنان دان که خوانش نوآیین بود
ز گفتار او شاه شد بدگمان — روانش پراندیشه بگزمان
بسوی بیاید همانکه ترک — ابا نامه پهلوان بزرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد — همه کار او بخشش و داد باد
چنان دان که بردیمانی دو بود — همان موزه و گوهر نابود
همان گوشواره سیاد خسروی — گرو باد کارست ما را خرد
ازین چار دو پهلوان برگرفت — چو آن رنج دیدار بنا شد شگفت
ز شاهک بپرسید پس باچه ی — گزین هر چه دیدی یکایک بگوی
چنین گفت شاهک بمهتران — برآشفت از آن شاه گردنکشان

هم اندر زمان گفت چون بنده راه   همی کم کند سر برآرد بماه
یکی آنکه خاقان چین را ببرد   بر آنسان که از گوهر بد سزد
دگر آنکه چون گوشوارش بکار   بیاید مگر شد یکی شهریار
همه رنج او سر بسر باد گشت   همه داد و دانش به بیداد گشت
بگفت آن بر موبد انجمن   بدان نامور نیکنامان تن
ببودند خوردند تا شب براه   بخفتند آن بره کف سیاه
بخاقان چنین گفت کز بهر من   بسی رنج دیدی درین انجمن
نشسته بسیار بند دستش زرشت   از او ماند بیمرده اندر شگفت
برو گفت سوگندها تازه کن   همه کار بر دیگر اندازه کن
بخوردند بر سوگندهای گران   بیزدان پاک و بجان سران
که از کار خاقان بپیچد بدل   ندارد بکار در او کسل

خلعت دادن بهرام خاقان چین را

بگاه و بتاج و بگنج و سپاه   بآذر گشسب و بیزدان پناه
بیزدان که از برتران برترست   نگارنده زهره و مشتریست
که چون باز گردی به چین زمین   نه از نامداران این انجمن
بگفتند و از جای برخاستند   سوی خوابگه رفتن آراستند
چو بر زد سر از کوه رو آفتاب   سر تاجداران برآمد ز خواب
یکی خلعت آورد بهرام شاه   ز زرین و سیمین ستام و کلاه
چو زرین کمرهای گوهرنگار   چه از یاره و طوق و از گوشوار
چه اسبان تازی بزرین ستام   چه شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه   دو منزل همی رفت با او براه
سه دیگر به بیهوده راه دراز   ورودش فرستاد نگذاشت باز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان   از آن خلعت شهریار جهان
ز خاقان چینی که آمد براه   بگرداند خاقان بر او بر نگاه
پذیره شدش پهلوان سپاه   از ایشان هر آنکس که بد نیکخواه
علف ساخت جایی که او برگذشت   بشهر و ده و منزل و کوه و دشت
همی تاخت منزل کنان پیش اوی   بر از شرم جان پر اندیشه اوی
چو بیمرده را دید کرد آفرین   از او سر نه پیچید خاقان چین
بشد در رفت او هرچه آورده بود   علف بود اگر بدره و برده بود
همی راند بهرام با او براه   جهان شاد برگشت از نزد شاه
بدینگونه بر تا سه منزل براند   که یکروز بیمرده او را بخواند
چهارم فرستاد خاقان کسی   که برگرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت روی   تگ تندی سوی بلخ بنهاد روی
همی بود در بلخ چندی دژم   ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
جهاندار هم زو نه خشنود بود   ز بهر روانش پر از دود بود
از آواز خاقان چینی بجست   که بهرام آزاد از او دل بخست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود   ببر داشتن خود دلیری نمود
یکی نامه بنوشت پیش شهریار   به بهرام کای دیو ناسازگار
ندانی همی خویشتن را تو باز   چنین از بزرگان شدی بی نیاز
هنرها ز یزدان نبینی همی   بچرخ فلک بر نشینی همی
نه یادت همی آید از رنج من   سپاه من و کشور و گنج من
ره پادشاهان نسپاری همی   سرت ز آسمان بر سراری همی
ز فرمان من سر بپیچیده   دگرگونه کاری بسیجیده
کنون خلعت آمد سزاوار تو   پسندیده اندر خور کار تو
چو بنهاد نامه سپهر شاه   بفرمود با دو گرامی سپاه
بیارید یادکی پنبه بروی   نهاده تلی سر از زنگ و بوی
هم از شعر براهن لاجورد   یکی سرخ مقنعه شلوار زرد
فرستاد و بی بیش هرگز بد   که آن خلعت بی بها را نبرد
برو گفت کین نزد بهرام بر   بگوای سبک مایه بی هنر
تو خاقان چین را به بندی همی   گزین بزرگان به بندی همی

زریخ

زبختی که هستی فرود آرمت
چو بهرام آن خلعت شاه دید
چنین بود اندیشهٔ شاه نیست
و زان پس که با خوار مایه سپاه
چو پاداش آن رنج خواری بود
ز داد از نیکی و پیش یاد کرد
بفرمود تا هر که بود از مهان
چو رفتند دیدند بر دو جوان
چنین گفت پس پهلوان سپاه
چو بینید بینا کنان اندرین
ببا سنج کن ذند بکیر زبان
که تا چه گفت آنجه دو مند بر
بدو گفت بهرام کین خوی و کوی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان
بگفتند و از پیش بیرون شدند
چنین تا دو هفته بر این بر گذشت
یکی گور دید اندران مرغزار
بدان بیشه بجای نخچیرگاه
گذارنده بهرام و تازنده گور
بدان کاخ بهرام بنهاد روی
بخان تکاور بدو داد و گفت
زمانی همی بود ایزدگشسب
بدو گفت ایزدگشسب ای دلیر
بلان سینه در کاخ بنهاد روی
یکی کاخ و ایوان فرخنده بود

ازین پس بکس نیز ننشانمت	فرستاده با خلعت آمد چو باد
شکیبایی و خامشی برگزید	همی گفت ما این رنج و برجانش من
جز او نا سزا خلعت بدخواه نیست	جهاندار بربند کان شاه باد
به تیزی برفتیم ز درگاه شاه	همه دیده ایم آنچه بد کرده ایم
که از بخت ناسازگاری بود	ز یزدان بنالم ز گردان سپهر
بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد	به پیش اندرون رفت کردان سپاه
از آن نامداران شاه جهان	ز لشکر برفتند نزدیک اوی
بدانگونه بد بخت شد پهلوان	بماندند از آن کار زیشان شگفت

نامه فرستادن هرمزد به بهرام گوید

چه گوییم با شهریار زمین	جهاندار شاهست و ما بنده ایم
که ای نامور پر هنر پهلوان	چو از رنج توانست نزدیک شاه
برین چون دلش تنگ شد از درد	که بیزارم از نامور بخت شاه
که از شاه گیرد سپه آبروی	همه سر بسر بنده کان ویم
که ما خود به بندیم ازین پس میان	با یران کس او را نخوانیم شاه
ز کاخ همایون بیامد نشست بد	سپهبد را همی بداو شنید
سپهبد ز ایوان بر آمد ز دشت	یکی بیشه پیش اندرش بر درخت
کزان خوبتر کس نه بیند بکار	پس اندر همی راند بهرام رم
به پیش اندر آمد یکی تنگ راه	به تنگی چو بر بوستان برگذشت
ز گرمای از دست تفتنده هور	ازان دشت بهرام چون بنگرید
یکی گور پیش آمدش راه جوی	همی راند تا پیش از کاخ اسب
که با تو همیشه خرد باد جفت	بباده بر هلیر باغ اندرون
گرفته بدست آن گرانمایه است	بلان سینه آمد پس او دوان
بکاخ اندرون شاه آن توج بی سرو	ببین تا کجا رفت سالار ما

آمدن بلان سینه با ایزدگشسب از پی بهرام

که ایشان با یران نه پیدا شود	بگیدست ایشان یکی طاق دید

شنیده سخنها همه کرد یاد
چنین است از بن شاه پاداش من
اگر مر مرا خوار گیری رواست
غم و رنج و سختی که من برده ام
که از من چنین یاد بگسست مهر
نهاده هر آنچش فرستاد شاه
بداندیش هرجا که تاریک اوی
دل هر که اندیشه بد گرفت
که خلعت بدینسان بود از نژاد شاه
دل و جان بمهر وی آگنده ایم
سگانند بربار کاهش سپاه
که نیک و بدی راند از در گاه
دهنده است و خواهنده کان ویم
ز بهرام و از پهلوان سپاه
همیدون نشست آن بیند لب را به بند
سزاوار و منخواره و نیکبخت
بر و بار کی را نکرد آنچ کرم
بیابان بدید آمد و راغ و دد
یکی کاخ برمایه آمد پدید
پس پشت او بود ایزدگشسب
همی رفت بهرام با رهنمون
بر اسب تکاور بسته میان
سپهبد کسی دست بر دارها
دلی پر ز اندیشه سالار جوی
ز دیده سر برج او نا پدید

نهاده بطاق اندرون تخت زر — نشانده ابر باره و بر گهر
بران تخت فرشی ز دیبای روم — همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشسته برو برزنی تاجدار — ببالا چو سرو و برخ چون بهار
چو آن زن یلان سینه را دید گفت — پرستنده خود گرای نیکبخت
برو تیز و آن تیر دل را بگوی — گر ایدر ترا آمدن نیست روی
همی باش در پیش یاران خویش — من اکنون بیایم به پوشش همی رد
برنیالش پیغام بهرام گو — دلش را ابر گشتن آرام ده
هم آنگه فرستاد کانز ابراه — از ایوان پراکند ترکی سیاه
گر تا اسپ گردان تا خر برند — پراکنده شان یک بیک شهر بند
در باغ بگشاد بر میهمان — بفرمود تا تازه رخ میزبان
بیامد یکی مرد مهتر پرست — بباغ اندرون با زبرجم بدست
نهادند خوانی بباغ اندرون — خورش ساختند از کمال افزون
چو نان خورده شد اسپ گردنکشان — ببردند پویان بجای نشان
ازان تاج چون برگذشت بهرام گفت — که تاج ترا مشتری باد جفت
بدو گفت پیروز گر باش زن — همیشه شکیبا دل و رای زن
نهانی بگفتند بسیار چند — چو آن من کسل بد ز بند نژند
چو بهرام ازان گلشن زرنگار — برون آمد و گشت با او سوار
منش دیگر او گفت با پنج و گر — تو گفتی به پروین برآورد سر
بدید آمد اندر زمان نره گور — سپهبد پس اندر همی اندبور
چنین تا ازین بیشه آمد برون — همی بود بهرام را رهنمون
بشهر اندر آمد ز نخجیرگاه — ازان کار بگشاد این بر سپاه
بگه کرد خراد برزین بروی — چنین گفت کای مهتر راستگوی
نخجیر کز آن شگفتی که دید — که کس آن ندید و نه هرگز شنید
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد — دژم گشت سر سوی ایوان نهاد
دگر روز چون تیره گون گشت باغ — بدید آمده زرد رخشان چراغ
بگستر و فرشی ز دیبای چین — که گفتی مگر آسمان شد زمین
همه کاخ کرسی زرین نهاد — ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهادند زرین یکی تکیه گاه — نشست از برش پهلوان سپاه
نشستی بیاراست شاهنشهی — نهادش بسر بر کلاه مهی
بگه کرد کار و بپرسش بزرگ — بدانست کو شد دلیر و سترگ
نزدیک خراد شد همچو دود — ابا گفت و آنچه دید و شنود
چو خراد برزین شنید این سخن — بدانست کان رنجها شد کهن
چنین گفت پس با گرامی دبیر — که کاری چنین از دل شاه مگیر
نباید گشادن درین کار لب — بر شاه باید شدن نیم شب
که بهرام را دل براز تاج گشت — همان تخت زیر اندرش عاج گشت
زدند اندرین کار هر گونه رای — همی چاره رفتن آمد بجای
چو زنگ گریز اندر آمیختند — شب تیره از باغ بگریختند
سپهبد چو آگه شد از کارشان — ز روشن روانهای بیدارشان
یلان سینه را گفت با صد هزار — بتاز از پس این دو با هوشیار
بیامد یلان سینه بر سان گرگ — رسید آنگهی در دو پیر بزرگ
از و خبر بستد همه هر چه داشت — به بند گرانش ز ره باز داشت
بنزدیک بهرام بردش ز راه — بدان تا کند پهلوانش تباه
بدو پهلوان گفت کای دیو ساز — چرا رفتی از نزد من بی جواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — مرا گر و خراد برزین توان
همیگفت کاید مرا روی نیست — در زنگ تو جز کام بدگوی نیست
چو بهرام یل پهلوان سپاه — ببردند آن اندران بارگاه
مراد و ترا بیم کشتن بود — از ایدر مگر باز گشتن بود
بدو گفت بهرام شاید بدن — به نیک و بید رای باید زدن
زمانی که بودش همه باز داد — هم از گنج خویش بسی ساز داد
وزان پس بدو گفت و زنگار خویش — بزرگی بگه کرد بگذار پیش

دران روی

وزان روی خراد برزین نهان — همی تاخت تا نزد شاه جهان
چه بودن ولی ایمن و باز گفت — همه رازها بازگفت از نهفت

چنان هم ازان بتکده و مرغزار — یکایک همی گفت با شهریار
وزان رفتن گرد و آن هر اتنگ — وزآرام بهرام چندان درنگ

وزان کاخ و آن تاج گوهرنگار — پرستندگان و ازان تاجدار
یکایک بگفت آن کجا دیده بود — دگر هرچه در دل گرفت و شنود

چو گفتار موبد بیاد آمدش — بدل بر یکی سرد باد آمدش
همان نیز گفتار از فال گوی — که گفتست بپیچد از تخت روی

ازان تا چو ماند اندر شگفت — سخن هرچه بشنید در دل گرفت
بدو گفت شاه انچه باید بدن — همه داستانها بباید زدن

چو در بتکده گوری بود در نهانی — میان بیابان بی سر و پای
ابر تاج زرین زنی تاجدار — پرستار بدش اندرین بیشمار

بکردار خوابست آن داستان — که باشد از گفته باستان
چنین گفت موبد به شاه جهان — که آن گور دیوی بد اندر نهان

که بهرام را خواند از راستی — به بشنید اندر آید دلش کاستی
همان کاخ جادوستان نشناس — بران تخت زر جادوی ناسپاس

که بهرام را زان سترگی فزود — چنان تاج و تخت بزرگی نمود
چو برگشت او به منش بود مست — چنان دان که هرگز نیاید بدست

بدل و انجش از دو کیهان تو بود — ره دیو جادو بدو بر فزود
کنون چاره کن کین سپاه — ز بلخ آوری سوی این بارگاه

ز خراد برزین بر شید شاه — چه گفتند ازین پس بدان بارگاه
بهرمز چنین گفت کای شهریار — سپه یکسره زان تن تاجدار

بگفتند کان تخت بهرام بود — که بر خوب تخت برو بر رام بود
چو بشنید ازو این سخن شهریار — تبه شد سخنت از بد روزگار

برین بر نیامد یکی روزگار — که آمد کس از پهلوانان سوار
یکی سله از خنجر انباشته — یکایک سر تیغ بر داشته

بیاورد تنها که در پیش شاه — همی کرد شاه اندر آهن نگاه
بفرمود کین تیغها بشکنید — وزین سله مارها زافکنید

فرستاد نزدیک بهرام باز — ببرید پس آن تیغهای دراز
هر و نیم کرده نهاده بجای — بر اندیشه شد مرد برگشته رای

همی گوید این لشکری بیبها — سر بگشتن از من نیابد رها
بر اندیشه شد لشکر آرای شاه — ز گفتار آن پهلوان سپاه

فرستاد و ایرانیان را بجام — همه گرد آن سله اندر نهند
چنین گفت کین هدیه شهریار — به بینید و اینرا مدارید خوار

که یکروز مان هدیه شهریار — بود دوک با خانه زرنگار
شکسته دگر بار زنجیر بود — ز زخم سر تو سر تیر بود

چنین شاه بر گاه هرگز مباد — که آنگه که گرد آرد و ساد
اگر نیز بهرام بو گشسب — بران جایگه در گاه بگذارد اسب

ز بهرام مه مغز بادا نه پوست — نه آن بی بها را که آرام ازوست
سپهبد ز گفتار ایشان شنید — دل لشکر از تاجور خسته دید

بلشکر چنین گفت پس پهلوان — که بیدار باشید و روشن روان
که خراد برزین بر شهریار — سخنهای پوشیده کرد آشکار

کنون یک بیک چاره جان کنید — همان به که امروز پیمان کنید
مگر کس فرستم ز لشکر براه — که دارند ما را ز لشکر نگاه

دگرنه مرا روز برگشته گیر — سپه را همه سر بسر گشته گیر
بگفت و ز خود ساز دیگر گرفت — نگه کن کنون تا نمانی شگفت

پراکنده بر گرد لشکر سوار — بدان تا مگر نامه شهریار
از انبس گرانمایگان انجمن — بسی راز دل بسان بران انجمن

چو پیمان آن سست و بی هر بزرگ — بلان آن نه آن نامدار سترگ
چو بهرام گرد سپه دش نژاد — چو بشنید اسب آن جوانمرد داد

همی رای زد با جهان مهتران / که بودند شیران کنده آوران
چنین گفت پس پهلوان سپاه / بدان لشکر تیز گم کرده راه
که ای نامداران گردنفراز / برای شما هر کسی را نیاز

سگالش کردن بهدان گشسب و یلان سینه بدرگاه هرمز

زما مهتر آزرده شد بیگناه / چنین بر نهید آز آید و راه
چه دارید درمان این کار چیست / نباید که بر خسته باید گریست
هر آنکسکه بر سید وزد از نهنگ / زمژگان فرو ریخت خون سرشک
ز دانند کان گر بپوشیم راز / شود کار کوتاه بر ما دراز
کنون دردمندیم اندر نهان / بگوییم بدانند کان جهان
برفتیم از ایرانیان کینه ور / بدان تا بفرمان آن دادگر
از آن پیش لشکر نبیند کسی / وگر جنگ ما نیز بگیتی بسی
چو بر بوده ترک از ساوه شاه / اگر سوی ایران کشیدی سپاه
بنزدیک ایران بیک مهر موم / وزان پس همی داشت آهنگ روم

داستان گردیه خواهر بهرام و حالات ایشان

برو بوده و ساوه شاه آن رسید / که کس در جهان آن شگفتی ندید
اگر چه فراوان کشیدیم رنج / نه شاهی بماند نه شایسته گنج
بنوی یکی گنج بنهاد شاه / توانگر شد آشفته شد بر سپاه
کنون چاره کار را چون کنیم / که آسان سر از بند بیرون کنیم
شهنشاه چون کار ما ساخته است / وزین رنج بیچاره پرداخته است
شما هر کسی چاره جان کنید / برین خستگی هرچه فرمان کنید
من از راز پردخته کردم دلم / ز تیمار جان را همی بگسلم
شما چاره ها هرچه دانید زود / ز هر نیک و بد راز باید نمود
پس پرده نامور پهلوان / یکی خواهرش بود روشن روان
خردمند را گردیه نام بود / دلارام و بهرام آن جام بود
چو گردیه گفت برادر شنید / برآشفت و از کین دلش بر دمید
از آن انجمن شد دلش پر خطر / زبان پر ز گفتارهای گهر
برادر چو گفتار خواهر شنید / ز گفتار با رنج فرو آرمید
جهان هم ز گفتار ایرانیان / نمانند یکسر ز بیم زیان
چنین گفت گردیه با سپاه / که ای نامداران جوینده راه
ز گفتار خامش چرا مانده اند / چنین با زچه خیره فرومانده اند
چو بینند یکسر بکار اندرون / که بازی نهند اندرین دخت خوان
از ایران سرانید جنگ آوران / خردمند و دانا و افسون گران
چنین گفت ایزد گشسب سوار / که ای از گرانمایگان یادگار
زبانهای ما گر شود تیغ تیز / ز دریای رای تو گیرد گریز
همه کارهای شما ایزدیست / ز مردی و از دانشی بخردیست
نباید که رای پلنگ آوریم / که ما هر کسی جنگجوی آوریم
مجوییدتان زین پس از ما سخن / گزین چاره ام دانش آمد بنی
اگر جنگ سازی تو یاری کنیم / به پیش سواران سواری کنیم
چو خشنود باشد ز ما پهلوان / برانیم کجا دید مانیم جوان
چو بهرام بشنید گفتار اوی / میانجی چو دیده بدید آبروی
وزان پس یلان سینه را گفت و نیز / که اکنون چه داری سخن در نهفت
یلان سینه گفت ای نجیبان گرد / هر آنکس که او راه یزدان سپرد
چو فیروزی و فرهی یابد اوی / بسوی بری هیچ ننتابد اوی
که آن آفرین با ز نفرین شود / در او چرخ گردنده پر کین شود
چو یزدان ترا فرهی داد و بخت / همان لشکر و گنج با تاج و تخت
از دگر بد بری تو افزون شود / دل از ناسپاسی ترا خون شود
وزان پس سپهرام بهرام گفت / که ای با خرد یار و با رای جفت
بجوی از این جستن و گنج و بخت / فرو شست فرجام گز رنج و تخت
بزرگست این اندر رای خرد / که بهیم را خورد نتوان شمرد
چنین گفت ایزد گشسب سوار / که ای در جهان از یلان یادگار

چه بینی چه گویی بدین کار ما   بود تخت شاهی سزاوار ما
یکی موبدی داستان زد بوی   که هر کس که دانا بود و نیک پی

اگر پادشاهی کند یک زمان   روانش سپرد سوی آسمان
به از بند بودن بسال دراز   بگنج جهاندار باشد نیاز

بگفتا و با باز ببر بزرگ   که بگشای لب را تو ای پیر گرگ
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست   ها نبوه اندیشگان بر نشست

وزان پس چنین گفت بهلم را   که هر کس که گوید بدل کام را
ز چیزی که بخشش کند دادگر   چنان دان که کوشش نیابد گذر

سپیدان گشسپ آن زمان گفت باز   که ای گشته اندر نشیب و فراز
بگو آنچه دانی بکار اندرون   ز نیک و بد روزگار اندرون

چنین گفت سیدان گشسپ بلند   که ای نزد برمایگان ارجمند
ز نا آمده بر تبرسی همی   ز دیهیم شاهی چه پرسی همی

تن آسان بگیر در سر انجمن   همه بیم جان باشد و رنج تن
ز گفتارشان خواهر پهلوان   همی بود بیجان و تیره روان

یلان داوری هیچ نگشاد لب   ز برگشتن شید تا نیمشب
بدو گفت بهرام کای نیک زن   چه بینی بگفتار آن انجمن

ور اگر و به هیچ پاسخ نداد   نه از رای آن مهتران بود شاد
چنین گفت پس با دبیر بزرگ   که ای پیر و بد ساز چون پیر گرگ

گمانست چنانت کین تاج و تخت   ستایی فزونی به نیروی بخت
ز گیتی کسی را ندید آرزوی   از ان نامداران فرخنده خوی

اگر شاهی آسان تر از بند گشت   همه سر ترا سوی افگند گیت
بآیین شاهان نشستن رویم   سخنهای آن برتران بشنویم

چنین داد پاسخ مر آن رای بر   اگر داد تن نیست شان جایگیر
همی گوی دادن گمر رای اندران   بران رو که دل رهنمای آیدت

همان خواهرش نیز بهرام را   بگفت آن سواران خودکام را

فرستادن بهرام خواهر خود را نزدیک هرمزد

نه نیکوست این داستان رای تو   بگویی چه آید همی رای تو
پس هر که بیکار بد تخت شاه   نکرد اندران هیچکس را نگاه

جهان را همی دین نگهدار استند   همه دل بفرمان بیاراستند
نه بیگانه زیبای آن فر بود   سزای بزرگی بگوهر بود

ز کاوس کی اندر آرم بتخت   کجا راز یزدان همی باز جست
کرا از آسمان اختران بشمرد   بخم چرخ گردنده را بسپرد

بخواری و زاری بتازی فتاد   از اندیشه گرد تازی فتاد
چو گودرز و چون رستم پهلوان   بگردند رنجه بدین پروران

ببستند او را ابر بند دراز   سوی تخت شاهیش بردند باز
مرا درا بر تخت بنشاندند   بشاهی دگر آفرین خواندند

همان نیز چون شد بهاماوران   ببستند پایش به بند گران
کس آهنگ بر تخت شاهی نکرد   بجز گرم و تیمار ایشان نجرد

چو گفتند با رستم ایرانیان   که هستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ برزد بر آنکه گفت   که با دخمه تنگ باشید جفت

مرا تخت شاهی بود دلنشاه   مبادا دین گرامی مبادا دین کلاه
گزین کرد از ان پایه ده هزار   جهانگیر بر گستوان و سوار

رهانید از ان بند کاوس را   همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز بهروز چون کشته شد   بر ایرانیان روز برگشته شید

دلاور شد از کار او خوشنوار   بآرام بنشست بر تخت ناز
که بردی بشاهی کنند آفرین   شود کهتری سرافراز زمین

که فرزند قارن بشد سوفرای   که آورد تخت مهی باز جای
ز نیروی وی چون بیاید نهان   ازایران برفتند گردنکشان

با ایرانیان گفت کاین سر ابست   بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد ارچه خرد است کرد بزرگ   بیاریم در بند شیر سترگ

چو خواهی کر شاهی کنی بر نژاد | همه دوده را داد خواهی بیاد
وز آن پس ستیندهای قباد | دلاور سواری کی و کی نژاد

قباد آن زمان چون بمردی رسید | سر سوفرا از در تاج دید
بگفتار بد گوهر انش نگشت | که او بود در پادشاهی درست

بزرمهر دادش یکی بر هنر | که کین پدر بزو بجوید مگر
نگه کرد زرمهر کس را ندید | که با تاج بر تخت شاهی سزید

ازو شد بر داشت تا کار خویش | بجو بر کند تیز بازار خویش
کس از بندگان او شاهی بجست | اگر چند بودی نژاد درست

ز نیکان یکی نام او شاده | بیاید بجوید نگین و کلاه
جهان خواست روشن جهان آفرین | که او نیت کرد با ایران زمین

ترا آرزو تخت شاهنشهی | چرا کرد از آن پس کم بودی رهی
همی بر جهاندیلان سینه اسب | که تا من ز بهرام بور گشسب

نبود در جهان پادشاهی کنم | تن خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چو نوشیروان | بهر فر بهی روز بیری جوان

بزرگان کشور روا باد رای | چه یاور همه بنده جا کز جد
با ایران سوار است سیصد هزار | همه پهلوان و همه نامدار

همه شاه را یکسک بنده اند | بفرمان و رایش سر افکنده اند
شهنشاه ایران ترا برگزید | جهان کز ره نامداران سزید

نیاکانت را همچنان کامکار | بهر جای برد شمنان کامکار
تو با دانش آن نیکوی بد کنی | جهان دان که با تن خود کنی

مکن آز را بر خرد پادشا | که دانا نخواند ترا پارسا
اگر من ز تخم شه مردانم و تیم | به بسیار سال از برادر کمم

خرد کار کرد نیاکان بیاد | مبادا که شد من ایدون بیاد
همه انجمن ماند زو در شگفت | سپهبد ار اب اهو بران گرفت

بدانست کو راست گوید همی | جز از راست نیکو نجوید همی
یلان سینه گفت ای گرانمایه زن | تو هر انجمن رای شاهان بزن

که هر نر بدین چند که بگذرد | ز تخت مهی پهلوان برخورد
به تخت مهی کو نتازد همی | چرا خلعت از دوک سازد همی

سخن لس گرانز مرکز ترک راد | که اندر زمانه نشستن بیاد
یلان دوک بنبه فرستد نثار | یما بر جهان بد بهر دو بار

گر از کیقباد اندر آری شمار | برین تخمه بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند با تخت زر | سر آمد کنون نام ایشان بسر

زبر و زیر خرد و مینه لیس تیز | گزو یاد گردون بهر زد بخجر
بزرگاه او هر که نیرو بزند | برادرت اکتر و جا کر زند

چو بهرام گو بیدبران کهتران | به بند ندیا لش به بند گران
همانگه به بندید بالش نگین | نیارند بخش کلاه و نگین

برو گیر و به گفت دو بوی سپاه | همی دام سازد شما را براه
مکن بر تن جان ما بر ستم | همی از تو آید همی باد و دم

بدو مرزبان گفت با رای بهی | تو نامرد را بر خرد و تن آوری
شود رنج این تخمه ما بباد | بگفتار تو کهتر بد نژاد

کنون تیز بارانش بهرام را | برآشوب کن راه آرام را
بگفت این گریان سوی خانه شد | بدل با برادر چو بیگانه شد

همی هر کس این گفت ای برزن | سخنگوی روشندل و باگران
تو گفتی که گفتار زن از در گذشت | بدانش ز جاماسب آذر گذشت

چو بهرام را زن نیامد پسند | همی بود از آواز خواهر نژند
دل تیره زاندیشه دبر زتاب | همی تخت نیکو نمودت بخواب

بفرمود تا خوان بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
برامشگران گفت امروز زود | بیارای بر پهلوانی سرود

که چون شد بر و بهمن از اسفندیار | چه بازی نمود اندر آن روزگار
نخوانیم جز نامه هفتخوان | بمی بن میگساریم لختی بجان

بخوردند بر یاد او چند می | که آباد بادا بر و بوم وی
گران بوم خیزد سپهبد چو تو | فزون آفرین باد ایزد به تو
پراکنده گشتند چون تیره گشت | سر میگساران می خیره گشت
چو برزد سنان بلند آفتاب | سر نامداران برآمد ز خواب
سپهدار بهرام گرد سترگ | بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه شاهوار | نوشتند بر روی زنگی بهار

نامه نوشتن بهرام بخاقان چین را

بپوزش گران کرده هم بیم برد | دل پر پشیمانی باد سرد
اگر بر جهان پاک بهتر شوم | ترا هیچ کهتر برادر شوم
تو باید که دل را بشوئی ز کین | ندانی جدا مرز ایران ز چین
فراوان ز نوع سخنها بگفت | فرستاده با رای چین گشت جفت
چو بر دوخته شد زبان گرساز کرد | در گنج گرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسپ و رهی | نهانی همی جست تخم مهی
ز لشکر یکی پهلوان برگزید | که سالار بوم خراسان خرید
بر اندیشه تلخ شد سوی ری | بخراد فرخنده در ماه دی
همیکرد اندیشه از بیش و کم | بفرمود بس تا سرای درم
بیازند آرا اینش نو کنند | درم مهر بر نام خسرو کنند
ز بازارگانان یکی پاک مغز | سخنگوی اندر خور پاک نغز
بمهر آن درمها ببدره درون | بیاورد گفت آنچه از طیسفون
بیاورد پر مایه دیبای روم | که بکبر نشیم بود زرد بوم
نخرید تا این سخن نزد شاه | برند و کنند مهتر از آن کاه
فرستاده جست با رای و هوش | دلاور سنان بخته سر د توش
یکی نامه بنوشت بر یاد دم | سخن گفت هرگونه از بیش و کم

رسیدن فرستاده و نامه نزد خاقان و خواندن او را

ز بیرموده و لشکر ساده شاه | بدان خلعتی کامد آواز شاه
ز رومی که او کرده بد با سپاه | ز مفتاح درد و گدائی سپاه
چنین گفت او را کز ان بد نخواب | نه بینی مر البته هرکس ز آب
هرانکه که خسرو نشیند بتخت | ببرتر آن گرانمایه نیکبخت
بفرمان او کوه هامون کنیم | بیابان زند دشمن بر از خون کنیم
همیخواست تا بر سر شهریار | سر آرد مگر بیکنه روزگار
که بهرام را ترس بر و نیز بود | که بر پادشاهی دلاور نبود
همه یاد کرد آن بنامه درون | فرستاده آمد سوی طیسفون
بیازارگان گفت مهر و درم | چو هرمز به بیند بجد زخم
چو خسرو نباشد ورا یار و پشت | نه بیند زمین روزگار درشت
چو او در میان برزمین برنشیم | همه گنج ساسان زمین برکنیم
که این تخمه را گرد نیز از زمین | که آمد که برخیزد آن آفرین
بیامد فرستاده تنگ لی | ببغداد با نامداران ری
چو نامه بنزدیک هرمز رسید | رخش شد از آن نامه چون بشنوید
بس آگاهی آمد ز مهر و درم | بکایک بران تخم بفزود خم
به پیچید بر سر بدگمان | بگفتار آیین گشسب زبان
که خسرو بمردی بجای رسید | که از ماهی سر نخواهد کشید
درم را همی مهر سازد به تیز | ندانم بدانش اندر آمد چه خیز
بپاسخ چنین گفت آیین گشسب | که بتیو مبیناد میدان و اسپ
چنین گفت هرمز که من با گمان | مرا این زخم را کم کند از جهان
نهانی یکی مرد را خواندند | شب تیره بر شاه تیغ نزند
برو گفت هرمز که فرمان گزین | ز خسرو ببرداز روی زمین
چنین داد پاسخ که ایدون کنم | بافسون ز دل کینه بیرون کنم
کنون زهر فرماید از گنج شاه | چو او مست گردد شبان سیاه
کنم زهر هاهی بجام اندرون | از آن پس که با دست نارم بخون

همه ساله بار امنش بود شاه
ازان ساختن حاجب آگاه شد
چو بشنید خسرو زشاه جهان
نداد آن سر بی بها رایگان
که خسرو بیازرد از شهریار
چو آور زنگ نور و زچون شیر یل
یکایک بنخجیر و نهادند روی
همی گفت هرکس که ای پور شاه
زمانی بنخجیر تازیم اسب
که از شهریاران چو سیصد هزار
بدنیان چنین گفت خسرو که من
چو دیدو مرا انگیر ایمن کنید
یلان چون شنیدند گفتار اوی
چو ایمن شده نامدار از جهان
چو بشنید هرمز که خسرو برفت
که این هر دو حال آن خسرو بدید
به آیین گشسب آن زمان شاه گفت
شد آیین گشسب اندر آن کار جوی
بر اندیشه بنشست هرمز بگاه
همی خون من جوید اندر نهان
بدو گفت شاه این نه کار منست
نخستین فرستش یکی رهنمون
اگر بیحلنج و تیره کهتر بود
مرانکس از کار بن آید کهن
یکی را بزندان نبرد یک اوی

خود و پهلوانان زرین کلاه
بدو کام و آرام کوتاه شد
همی خون او جوید اندر نهان
همی تاخت تا آذر آبادگان
برفتند با خوار مایه سوار
که با داد و دل بود و بازور بیل
سپاه و سپهبد همه نامجوی
ترا زیبد این تخت و تاج و سپاه
زمانی توان پیش آذر گشسب
گزینند ترا برنشیند سوار
بر از بیم از شاه و از انجمن
که پیمان من زین سپس نشکنید
همه سوی آتش نهادند روی
زهر سو بر افگند کار آگهان
هم اندر زمان آفرین کرد و گفت
بمردانگی در جهان تو بدید
کراز رای دوریم باد در جفت
که آن راه را چون پی بد رنگبوی
چو مرد سراسیمه گم کرده راه
نخستین زمن گشت خسته روان
که این کار زیبد کو بهر آهن منست
بدان تا چه بینی بسر شان اندرون
نوچام کارش بمهتر بود
ورز نیکی او را تو کوتاه کن
فرستاد کاهمتر چاره جوی

همه رزم آتش و رد و دومی کار بود
بیامد دوان پیش خسرو بگفت
شب تیره از طیسفون بر کشید
چو آگاهی آمد آمد بهر مهتری
پرستش گرفتند گردنکشان
ز کرکان چو بهروز کرده سوار
ز ایران و از دست تیره وران
نگر تا نداری هراس از گزند
بکار نیاکان ستایش کنیم
همه پیش تو تن بکشتن دهیم
اگر پیش آذرگشسب این سران
نباشیم بدنیمرز با ایمنی
بخوردند سوگندها بیکه خواست
که تا از گزندش چه گوید بدر
که گستهم و بندوی را کرده بند
جز این هر چه کردند خون اوی
چو او شد چه سازم بهرام را
چو روز دگر گوی زرین مهر
بدو گفت کاین شاه گرد نوان
هران هر دو آن پایگه بند
سپاهی فرستم تو سالار باش
اگر مهتری جوید و تاج و تخت
زگیتی یکی بهره او را دهیم
همی خست آیین گشسب سوار
زشهرت یکی بسته زندانیم

بنکهفته در روز بیکار بود
همه رازها برگشادند نهفت
تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
که بد مرزبان بر سر کشوری
بجا نیکه بد ار گرامی زنان
زشیرا زجون شام اسفندیار
زخنجر گذاران زجنگی سران
بنزدی شاد با کام دل انجمن
از آتش بیزدان نیایش کنیم
ستایش بران کشتگان تهمتن
نمایید سوگندهای گران
نترسیم ز بیگار آهرمنی
که ما مهر تو دیده داریم راست
مگر چاره تو بسازد دگر
بزندان بود مرد ناسود شد
بزندان کشید بی گفتگوی
جهان بخیره مرد بدکام را
روان گشت بر اوج صبح سپهر
بتختهای چوبین زمین سبز زناز
فرستی مگر باشدت سود مند
برزم اندرون پا بیدار باش
نه بجد نوچام از روی بخت
کلاه یلانش بسر بر نهیم
همی رفت خواهد سوی کار زار
بگوییم همانا که خود دانیم

مرا گر نخواهی تو از شهریار روان با تو آیم درین کارزار
به پیش تو از جان بکوشم بجنگ چو یابم رهایی ز زندان تنگ
فرستاد آیین گشسپ از زمان کسی را بنزدیک شاه جهان
که هم مهتر من به بند اندر است بزندان و بند و گره اندر است
بهمن بخشید او را جهاندار شاه هم اکنون همی با من آید براه
بدو گفت کین شاه بد نابکار به پیش تو در کی کند کارزار
یکی مرد خونین و بیکار و دزد بخواری ز من خشم دارد دژمرد
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست دگر زو بتر نیز بیتاره نیست
بدو داد مردی بدآمیز را جهان برکنش مرد خونریز را
بیاورد آیین گشسپ آن سپاه همی راند چون باد لشکر براه

لشکر آوردن آیین گشسپ نزدیک همدان

بدانگونه تا شهر همدان رسید بجایی که لشکر فرود آورید
به پیش سپه باز آن گرانمایه شهر کسی دارد از اختر نیک بهر
یکی بر از آن شهر بد نامجوی گرازان بیامد بنزدیک اوی
بدو گفت هر کس که اخترشناس ز نزد تو آید بدید سپاس
یکی بهره زان فال کو اندر است تو گویی بگردنده اختر هست
سخن هرچه گویند باشد چنان بگوید همی بود بی‌گمان
چو بشنید گفتار آیین گشسپ هم اندر زمان کس فرستاد اسپ
که از گفت اخترشناسان شنید همیکرد با خویشتن نابدید
که هوش تو بر دست همشا یکی بی نیازی و بی بایه
بیامد براه دراز اندرون تو زاری کنی او بریزد خونت
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه که این را که برداشتم بهر راه
نبایست کردن ز زندان رها که این هست از تخمه اژدها
همیگفت او این سخن سربسر رهی را نبد فر شاهنشهی
چو آید بفرمایی تا در نهان سرش را بخنجر ببرنا گهان
نوشت و نهاد از بر مهر خویش چو شد خشک همسایه را خواند پیش
فراوانش بستود و بخشید چیز بسی بر منش آفرین خواند نیز
بدو گفت کین نامه اندر نهان بنزد و ز نزدیک شاه جهان
چو پاسخ کنند زو ز نزد من آن نگر تا نباشی بر شهریار
از و بستد آن نامه مرد جوان ز رفتن براندیشه بودش روان
همیگفت زندان و بند گران کشیده بدم با جهان و چران
رهانید نیز دان ازان بخت نیم وزان گرم تیمار بد بخت نیم
کنون باز گردم سوی طیسفون بجوشش آمد اندر تنم مغز و خون
زمانی همی بد براه بزند بس آن نامه شاه بگشاد بند
چو آن نامه پهلوانی بخواند ز کار جهان در شگفتی بماند
کزین مرد همسایه جانم بخواست همیگفت بر مهتری نا سزاست
بخو هم کنون چون بستانش آمدش مگر او برین بر جوان آمدش
همیدون کی راست خونریختن بیاساید از رنج و آویختن
براندیشه دل او ز ره بازگشت جهان شد که با باد انباز گشت
چو نزدیک آن نامور شد ز راه کسی را ندید اندر آن بارگاه

کشته شدن آیین گشسپ و کشتن همسایه کشنده او را

نشسته بخیمه در آیین گشسپ نه کهتر براو نه شمشیر و اسب
دلش پر ز اندیشه شهریار نگر تا چه آیدش بر روی کار
چو همسایه آمد بخیمه درون بدانست کو دست یازد بکین
بشمشیر زد دست خونریز مرد جهانجوی خنیدی بر ولایه گرد
همی گفت کاهم دگر کرده راه نه من خواستم رفته جان شاه
چنین داد پاسخ که گر خواستی چه کردم که بد کردن آراستی
سر آمد بد و رزم و هم کارزار بزدان کردن مهتر نامدار
ز خیمه بیاورد پر خون سرش که آگه نبد زان همه لشکرش
مبادا که تنها بود نامجوی بو نیزه که دارد سوی رزم بوی

چو از خون او گشته پدرام شد / همی تاختن پیش بهرام شد
بدو گفت اینک سر دشمن است / که او بد سگالید بر بر تن است

نبود آگه از راز کم بیش تو / چو با لشکر آمد همی پیش تو
سر سپهبد بهرام کین مرد کیست / بدین سر بگیتی که خواهد گریست

بدو گفت آیین گشسپ سوار / که آمد بجنگ از در شهریار
چو کار سپهبد بفرجام شد / همیتاختن پیش بهرام شد

گروهی سوی خسرو آمد زراه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
چنان بد که از بی نیازی رمه / سر آگنده گردد بر و بر همه

چو آگاهی آمد سوی شهریار / ز آیین گشسپ آن کو نامدار
از اندیشه و بار دادن بیست / ندیدش کسی نیز با می بدست

برآمد ز آرام و ز خورد و خواب / همی بود با دیدگان پر آب
بدر بر سخن رفت چندی ز شاه / ز پرده فرو هشت آن بارگاه

یکی گفت بهرام شد جنگجوی / بتخت بزرگی نهادست روی
دگر گفت خسرو از آزار شاه / همی سوی ایران گذارد سپاه

بماندند از آن کار گردان شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت
چو از طیسفون بر شد از گفتگوی / از آن پادشاهی بشد رنگ و بوی

سر بندگان شد پر از درد و کین / گزیدند نفرین بی آفرین
سپاه اندرون شد بدرگاه بر / میان تنگ شد بر دل شاه بر

به بندوی گستهم رفت آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
همه بستگان بند برداشتند / یکی را بدان کار بگماشتند

که آن آگهی باز جوید که چیست / ز جنگ آوران بر در شاه کیست
ز کار زمانه چو آگه شدند / ز فرمان بگشتند و بی ره شدند

شکستند زندان و بر بند خویش / بر آنانکه هامون برآمد بجوش
بشهر اندرون هر که بد لشکری / بماندند بیچاره از مهتری

همی رفت بندوی گستهم پیش / زره دار با لشکر و ساز خویش
یکایک ز دیده بشستند شرم / سواران بدرگاه رفتند گرم

ز بازار نزدیک شاه آمدند / دلاور بدان بارگاه آمدند
که گر گشت خواهند با ما یکی / مجوئید با رزم شاه اندکی

کمر بست خواهند یکیک میان / بکین بزرگان ایرانیان
که هرگز نگشتیم بر بیگناه / ازین پس مر او را نخوانیم شاه

بیاد افره آن بیارند دست / بر و بر کنند آب ایران شکست
شما را ابو بیم زین پیشرو / کنائیم بر گاه او شاه نو

وگر هیچ سستی کنند اندرین / شمار اسپاریم ایران زمین
یکی گوشه پس گزینم از جهان / بیکسو خرامیم بی همرهان

بگفتار گستهم یکسر سپاه / گرفتند نفرین بر آرام شاه
که هرگز مبادا چنین تاجور / که او دست یازد بخون پسر

بگفتار چون شوخ شد انجمن / هم آنکه زند آتش اندر درنگ
شدند اندر ایوان شاهنشهی / بنزدیک آن تخت با فرهی

خبر یافتن هرمزد از کشته شدن آیین گشسپ

چو تاج از سر شاه برداشتند / ز تختش نگونسار برداشتند

جهانا ندانم چرای چنین / همیشه تو با درد دانا بکین
یکی را دهی تاج و تخت کیان / همش تو کنی آرزومند نان

یکی بی هنر بر نشانی بتخت / کمر بر میان پیش او نیکبخت
یکی با هنر زیر چاه آوری / یکی بی هنر را بگاه آوری

یکی مرد دانای پر هنر کار / کنی در کف ابلهی خوار و زار
چنین است کردار چرخ بلند / شود زندگانی برو بر گزند

آشوفتن سپاه بر هرمزد و شاهی گرفتن از او

اگر صد بود سال اگر صد هزار / گذشت این سخن کامد اندر شمار
کسی کو بدیدار نیکو شود / از ایران بناگاهی نو شود

هم از کام گستهم با گردوی		براکند مردم سپاه بر دو آب
که در شب نبرد یک خسرو شود		بگوید بری تا بدی نشنود
فرستاده آمد بر شاه نو		گذشته شب تیره از ماه نو
ز آشوب بغداد گفت آنچه دید		جوان شد برنگ گل شنبلید
چنین گفت کان گوز را خرد		زبیری به بیدانشی بگذرد
نترسد ز گفتار چرخ بلند		شود زنده کاندیشه سودمند
گزین بد که گوی خوش آمد مرا		خور و خواب در آتش آمد مرا
ولیکن مر او چون بجان آب دست		در ایران بگیرم سرای نشست
هم اکنون من یکی بنده‌ام		سخن هرچه گوییم نیوشنده‌ام
هم اندر زمان نی الغدل باسیع		بکردار آتش بر انگیز راه
سپاهی بر از بردع و اردبیل		همی رفت با نامور خیل خیل
ازان ارمنیه نیز چندی سپاه		همی تاخت چون باد بر گور شاه
چو آمد ببغداد از آگهی		که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر از آگاهی آرام یافت		جهانجوی آرام شان نام یافت
پذیره شدندش بزرگان شهر		کسی را که از مهتری بود بهر
نهادند بر سر یکی تخت عاج		همه تخت زرین و پیرایه تاج
بشهر اندرون رفت خسرو ببرد		نبرد بد برفت با باد سرد
همی گفت یکایک پای روشن روان		چرا کردی این نیکی اندر نهان
بخوان بزرگان تو گفتی دلیر		چو اندر رمه گرگ درنده شیر
کنون بودنی بود بود آنچه بود		ترا اور خوردن ندارد دریغ
چنین است کردار گردنده دهر		یکی زهر یابد یکی پای زهر
بگفت این و برخاست از پیش شاه		بیامد نشست از بر تخت شاه
چه گوییم ازین گنبد تیز گرد		که هرگز نیاساید از کارکرد
یکی را همی تاج شاهی دهد		یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را کند شاد و پیروز بخت		یکی را کند بر غم و تیره بخت
یکی را برهنه سر و پای سفت		نه آرام خورد و نه جای نهفت
یکی را دهد توشه شهد و شیر		ببوشد بدیبا و خز و حریر
یکی را کند شاه بر انجمن		یکی را همی بر ندارد کفن
یکی را ز فرزند باشد برنج		نه اورا بود پوشش و ساز و گنج
یکی را بصد گنج جوید بسر		نباشد همی ز اختر نیک بر
یکی را همی بر دهی انجمن		بود زر تابوت و زیبا کفن
یکی بی هنر را کند شهریار		بزرگ و بلند اختر و کامکار
یکی پر هنر مرد دانش پذیر		بود در کفن مرد نادان اسیر
سرانجام هر دو بخاک اندرند		تبار یکی ام هلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد		نبیندی ز گیتی لبی گرم و سرد
ندیدی جهان از همه بد بدی		اگر که بدی و اگر مه بدی
سخنهای هرمز چو آمد به بن		ز خسرو کنون نامیم اکنون سخن
کنون رنج در کار خسرو بریم		بخواننده آگاهی نو بریم
کنون این سبب کار خسرو بود		بگوییم که بیکار او نو بود
چو خسرو نشست از بر تخت زر		برفتند هرکس که بودش هنر

پادشاهی خسرو پرویز و سی و هشت سال بود

گرانمایگان را همه خواندند		بدان تخت زر گوهر افشاندند
بموبد چنین گفت کین تاج و تخت		نیابد مگر مردم نیکبخت
مبادا مرا بنیه جز راستی		که بیدادی از همه کاستی
اما هر کسی رای ما راستست		سر ما ربه کار کردن بهست
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو		همه روشنی مایه بخت تو
شما نیز کردن بفرمان نهید		بهر کار با مایه پیمان نهید
از آزردن مردم پارسا		و دیگر کشیدن سر از پادشا
سیوم دور بودن ز چیز کسان		که در روش بود سوی آتش روان

که درگاه و بیگاه دلش بسوخت / به بیمایه چیزی دلش برفروخت
دگر هر چه از مردمی درخورد / مرا تا بدین بنده باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری / اگر تاج من جست از انگشتری
اگر گوهر تن بود با نژاد / نگوید سخن با کسی جز بداد
نباشد شما را جز از ابلهی / نیارم بکردار آهرمنی
هر آنکس که بشنید گفتار شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
برفتند شادان ز بر تخت او / بسی آفرین بود بر تخت او
سپهبد فرود آمد از تخت شاد / همه شب ز هرمز همی کرد یاد
چو پنهان شد آن چادر آبنوس / بگوش آمد از دور بانگ خروس
بایوان خود رفت شاه جهان / نهانش پر از درد و خسته روان
چو دیدش ببرزد دو بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
همیگفت کای شاه بی اختبار / ز نوشیروان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودمی نیست تو / بسوزن بجستی سر انگشت تو
بگو تا چه فرمایی اکنون مرا / بخم من ترا دل پر از خون مرا
گر آید و گر فرمان دهی بر درت / یکی بنده ام پاسبان درت
نخواهم سپاه و نخواهم کلاه / ببرم سر خویش در پیشگاه
بدو گفت هرمز که ای پر خرد / همش روز سختی ز من بگذرد
مرا نزد تو آرزو بد سه چیز / بدین بر فزونی نخواهم چیز
یکی آنکه شبگیر هر بامداد / کنی گوش ما را بآواز شاد
دو دیگر سواری ز گردنکشان / که آرزم دیرینه دارد نشان
بر من فرستی که از کارزار / سخن گوید و کرده باشد شکار
دگر آنکه داننده مرد کهن / که از شهریاران کند [illegible]
نوشته یکی دفتر آرد مرا / بران درد و سختی بر آرد مرا
دگر آرزو آنکه خال تو اند / بر بستندم و [illegible]
نه بیند ازین پس جهان را بخشم / بر آسان برآور برین سوگ چشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار / مبادا که بر جان تو [illegible]
نباشد اگر چه بود بد نهان / که بدخواه تو دور باد از جهان
ولیکن نگه کن بروشن روان / که بهرام چوبینه شد [illegible]
سپاهست با فر دون بود از شمار / همه کاردانان خنجر گذار
اگر با بگستهم آریم دست / بآرام بر تخت نتوان نشست
دگر آنکه باشند دبیر کهن / که بر شاه خواند گذشته سخن
سواری که خود برده باشد برزم / بداند همه نیز آیین بزم
ازین هر زمان نو فرستم یکی / تو با درد و زیرمان میانباز کی
مدان این گستهم این ایزدست / ز گفتن رو گردار با بخرد دیست
دل تو بدین درد خرسند باد / همان با خرد صبر و پیوند باد
بگفت این گریان بیامد به پیش / نگرد آنگه کار را یکسر از خویش
بسی مهربان تر بد از شهریار / برین شادمان ز دیگری هوشیار
که با زربان چرب و شیرین سخن / بد از بر نشسته بود از کهن
هنرمند از مردم بی هنر / بفرجام هم خاک دارند سر
چو بشنید بهرام کز روزگار / چه آمد بران نامور شهریار
نهادند بر چشم روشن چراغ / بمرد آن چراغ دو نرگس بباغ

خبر یافتن بهرام از هرمزد و پادشاهی خسرو

ببر برنشست از بر تخت او / بیامد بر آمد سر تخت او
از آن ماند بهرام یل در شگفت / نه بر مرد اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا کوس بیرون برند / درفش بزرگی بهامون برند
بنه برنهاد و سپه برنشاند / ز پیکار خسرو میان را ببند
سپاهی بکردار کوه گران / همی راند گستاخ با پهلوان
چو آگاه شد خسرو از کار او / غمی گشت با تیره بازار او
فرستاد بیدار دو پهلوان / که تا باز جوید کار جهان

بکار آگهان

بکار آگهان گفت خسرو که / ز لشکر همی کرد باید درست
که آورد بهرام لشکر بجنگ / وگر گردد این کار بر ما درنگ
چگونه نشیند بهنگام بار / برفتن کند هیچ راه شکار
برفتند کار آگهان از دورش / نبود آگه از کار او لشکرش
برفتند و دیدند و باز آمدند / نهانی بر دو بر فراز آمدند
که لشکر به بیکار با او یکیست / اگر نامدار است اگر کودکیست
هر آنکس که لشکر بر آمد ز راه / بود یکزمان در میان سپاه
زمانی بهر سوی از میمنه / گهی بر چپ و گاه پیش بنه
همه مردم خویش دارد براز / ز بیگانگانش نیاید نیاز
بگرد آن شاهان ببستند بار / همان در درشتی و جوید شکار
جز از رزم شاهان نخواند همی / همان دفتر کینه خواند همی
چنین گفت خسرو بدستور خویش / که راه دراز است ما را به پیش
جو بهرام بر دشمن اسپ افکند / بدریا دل اژدها بشکند
دگر آنکه آیین شاهنشهان / بیاموخت از شهریار جهان
دبیر گلیکه است کو بد وزیر / چنین پای آن پیل بد زرد و زیر
وز آن پس به بندوی گستهم گفت / که ما با غم و درد گشتیم جفت
جو گردوی شاپور و چون اندران / سپهدار از آن میمنه داران
نشستند با شاه ایران براز / بزرگان و فرزانه و رزم‌ساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران / که ای سرفرازان جنگ آوران
بران مغز کو را خرد دشمن است / ز دانش یکی در تنش جوشن است
کس آنرا نبرد مگر تیغ ترک / شود بوم ازان زخم پولاد ترک
کنون من بسال از شما کهترم / برای جوانی جهان بسپرم
بگویید تا چاره کار چیست / برین جستکیها مرا یار کیست
خردمند را مغز و توشه بری / بدو گفت موبد کنون شه بری
جو پیلان شد این راز گردنده دهر / خرد را ببخشید بر جای بهر
جو نیمی ازو بهره باد خواست / که فر و خرد پادشاهی سزاست
دگر بهره مردم پارسا / بدیگر پرستنده پادشا
جو نزدیک باشند شاه جهان / خرد خویشتن زو ندارد نهان
کنون از خرد یار باید خرد / که دانا و را بهره دهقان برد
خرد نیست با بیدم ناسپاس / نه آنرا که او هست یزدان شناس
اگر بشنود شهریار این سخن / که گشتست بیدار مرد کهن
بدو گفت شاه این سخن گر بدر / نویسیم خر این نشست اندرون فر
سخن گفت موبد که این گوهر است / بر او دل اندیشه دیگر است
جو این لشکر دو برابر شود / سر نیزه‌ها هر دو همبر شود
نباشد مرا عیب در قلبگاه / بر آنم شوم پیش روی سپاه
بخوانیم آوازه بهرام را / سپهدار خودکام بدنام را
یکی راستی روی بنمایمش / نو از منش بسیار بستایمش
اگر خود پذیرد سخن به بود / که چون او بدرگاه هرکه بود
اگر جنگجوید منم جنگجوی / سپه بر روی اندر آرم بروی
بزرگان بر و آفرین خواندند / در آن شهریار زمین خواندند
همه کاردانا بدان داستان / که گفت گشتند همداستان
همی گفت هرکس که ای شهریار / ز تو دور باد اندرین روزگار
ترا باد فیروزی و فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنین گفت خسرو که اینت بس / شکست و جدایی مبیناد کس
سپه را ز بغداد بیرون کشید / سراپرده نو بهامون کشید
دو لشکر جو تنگ اندر آمد / از آنسو سپهبد وز اینسو سپاه

رفتن خسرو پرویز بسر بهرام چوبینه

جو شمع جهان شد بخم اندرون / بیفگند زلف شب تیره گون
طلایه بیامد ز هر سو سپاه / که دارند بدخواه لشکر نگاه
جو از خنجر روز برگشت شب / همی تاخت ترسان دل و خشک لب

چو از خنجر روز برگشت شب / همی تاخت ترسان دل و خشک لب
تبیره برآمد ز هر دو سپاه / بران رزم خورشید رهنما
بگستهم و بندوی فرمود شاه / که تا برنهادند آهن کلاه
چو بشنید بهرام لشکر براند / جهاندیدگان را بر خویش خواند
نشست از بر ابلق مشک دم / جهنده سرافراز و رویینه سم
چنین با بزرگان روشن روان / همی راند تا خیمهٔ خسروان
طلایه به بهرام شد تا گزیر / که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
سلیحش یکی هندوی تیغ بود / که در رزم چون آتش و میغ بود
چو برق جهنده همی راند اسب / بدست چپش ایمن آذرگشسب
چو ایزدگشسب و یلان سینه نیز / برفتند بر کین و دل پر ستیز
که ترک دلاور نژاد کیانیان / بران کین بهرام بسته میان
بذیرفته هر که خلعت ز شاه / به بینیم ورا از میان سپاه
اگر بسته گر کشته او را برت / بیاریم آسوده شد کشورت
ز یکرویه خسرو دگر پهلوان / میان اندرون نهره داران
نظاره بران از دو رویه سپاه / که تا چون رود پهلوان نزد شاه
رسیدند بهرام و خسرو بهم / کشاده یکی روی دیگر دژم
نشسته جهاندار بر تخت عاج / ز در روز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای زربفت چینی قبای / چو گردوی مینا فوروردین
چو بندوی گستهم بر دست شاه / چو خراد برزین و زرین کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر / ز یاقوت بیدانه زرین کمر
چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وزان پس چنین گفت با سرکشان / که این زاده هرمزد
ز بستی و کندی بمردی رسید / تو گر شد و کرد که گشنید
برید آمد از خط بر گرد عاج / فریدون یل گشت
بیاموخت آیین شاهنشهان / همی راند این شاه تیره روان
به بینید لشکرش را سر بسر / که تا گشت ز انسان
سواری نه بینم همی رزم جوی / که با من بروی اندر آرند روی
به بینید کنون کار مردان مرد / تنگ اسب و شمشیر و
همان زخم کوپال و باران تیر / خروش یلان بر دو دار و گیر
مدارد برآورد که پیل پای / چو من پای به اندر آرم
از آواز ما کوه لرزان شود / هژبر دلاور گریزان شود
نخجیر بر پای برافسون کنم / همه آبها سر بسر خون کنم
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای / تو گفتی شد آن باره بر آسمان
یکی تنگ آوردگاهی گرفت / برو مانده بد لشکر اندر شگفت
برآورد که شد سوی پهلوان / همی بود بر پشت فرخ روان
تنی چند با او ز ایرانیان / همه بسته بر جنگ خسرو میان
بدو گفت خسرو که ای سرکشان / ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت کردوی کای شهریار / نگه کن بران گرد ابلق سوار
قبا لیس سفید حمایل سیاه / همی نزد آید میان سپاه
جهانجوی چون دید بهرام را / برانسش آغاز و فرجام را
چنین گفت کان بود زنگی دراز / نشسته بران ابلق سرفراز
چنین گفت کردوی کای رسیمان / نبرد است هرگز به نیکی گمان
بدو گفت کر پهلوی گر نست / نبرسی سخن با سنج از دور دست
همان خوک بینی و خوابیده چشم / دل آگنده دارد تو گویی بخشم
بذیره نه بینی گر او را بدست / که او در جهان دشمن ایزد است
نه بینیم همی بر سرش کهتری / نیابد کس او را بفرمان سری
وزان پس بگستهم بندوی گفت / که بکشاییم این داستان را نهفت
اگر خر بیاید به نزدیک بار / تو با رکان سوی لشکر کرا
چو بفروخت چهره بر انسان دیو / کجا بیند او راه کیهان خدیو
بران دل که آرد شدن دیو مند / نیابد سخن زین بزرگان پسند

چو از جنگ چوبینه را آگهیست
که داند که در جنگ بهروز کیست
ز درگاه مردم چو دیو سترگ
ببرنش یکی پشت بشتی کنیم
ز گیتی یکی گوشه اورا دهیم
مرا آشتی سودمندی بود
بدو گفت گستهم کای شهریار
تو بر دادی و بند بداگر
تو درگاه خود هیچ برا یه
سکالیده ام روزگار ترا
سپهدار ایران چو ابهم بداد
هم از نشبت آن باره بردش نماز
ترا روزگار بزرگی مباد
بیا و نیرمت شان سزاوار داد
بدانست کو راز تخت و کلاه
چو مهمان نخوان تو آید ز دور
نه تازی چنین کرد و نه پارسی
چو مهمان او راز فرخ دهد
مرا جون بلان شاه جوی همی
چو کسری و چون هرمز با بدر
نخستین ز مهمان گشادی سخن
الانشاه بودی کنون مهتری
شاهی مرا خواندند آفرین
ازان گفتمت ای سزاوار شاه
هر آنکه بر تنت بر بوست رگ

بدرنش اندرون داد را جایگیست
بدان سرو کرد انکرا افروزگیست
سپاهی بکردار غرنده گرگ
ازین به که خسرو پرستش کنیم
سپاهی ز داد و بنجو دبر نهیم
خرد بدگمان هنگر بندی بود
انوشه زی تا بود روزگار
تو بر مغز او را ابر از باد سر
همان تخت و دیهیم را مایه
بجوبی پسندیده کار ترا
کنم آفریننده را بر تو یاد
همه پیش او بد زمانی دراز
به بنداد رود انی و شاهی مباد
ببینی ز من تلخی روزگار
همی بگسلاند آیین شاه
نه دشنام سازی بهنگام شور
اگر بشنوی سال بر یار سی
بدینگونه بر دیو پاسخ دهد
نگر تا سرآرم شاهی همی
گرا دانی از من سرافراز تر
سرشت نو و داستان کهن
هم از بندگان کهتری
نمانم که پی بر نهی بر زمین
که هرگز مبادی تو در هنگام
سبارندان آنخوانت لیک

چو در جنگ رفتی بسر شد سخن
بدینگونه آراسته لشکری
گراید و نکه باشند همداستان
اگر ز و بر اندازه یابم سخن
همه آشتی کرد داین جنگ ما
چو بازار کالی کند باد شا
همی گوهر افشانی اندر سخن
چو بشنید خسرو به بمود راه
ستوده سپاهی بهنگام رزم
سخنها چو بشنید بهرام گرد
ترا و سپاه تو مهمان کنم
چنین گفت کای نا سزاوار شاه
الان شاه چون شهریاری کند
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس
نه آیین شاهان بود زین نشان
ازین ننگ دارد خردمند مرد
بترسم که روز بد آید بپیش
ز گوهر بگیسو نشانی همی
ورا گفت بهرام کای بدنشان
ترا با سخنهای شاهان چکار
گنهکار بی بر توی در جهان
دگر آنکه گفتم که بداختری
گر ایرانیان مر ترا دشمن اند
بدو گفت خسرو که ای بدکنش

نگه کرد باید ز سر تا به بن
بسر خاش بهرام شد لشکری
نباشد مر انگ ازین داستان
نو آیین بدیهاش کرد دکهن
بدین رزمگه کرد آهنگ ما
ز او شاد و دل کرد و دل بار ما
تو دانا تری هرچه خواهی بکن
خرامان بیامد به پیش سپاه
چو شمع درخشان تو ای روز رزم
عنان ابلق مشک دم را بسرد
ز دیدار تو رامش جان کنیم
با فسون شاهی نیابی تو راه
ورا مرد بدبخت یاری کنند
رخش گشت همچون گل شنبلید
بگوید چنین مرد یزدان شناس
نه سود سواران گردنکشان
بگردد در ما سپاهی بگرد
که برگشته دانی همه راز خویش
نه زیباست بر من کلاه مهی
بگفتار و کردار چون بینشان
نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
نه شاهی نه زیبا سری از جهان
نزیبد ترا شاهی و مهتری
بگویند کین تخت بر تو کنند
چرا گشته تند و برتر منش

که آهوست بر مرد گفتار زشت ترا اندر آغاز بد این سرنوشت
ز مغز تو بگسست روشن خرد خنک نامور کو خرد پرورد

بران دیو کاید زمانش فراز زبانش بگفتار کرده دراز
نخواهم که هستو یکی پهلوان به تیری تبه گردد و ناتوان

سزد گر ز دل نقش بیرون کنی بگوئی و بر تیری افسون کنی
ز دارنده دادگر یاد کن خرد را بدین کار بنیاد کن

یکی کوه داری بدید اندرون که گر بنگری برتر از صد فزون
گر از تو یکی شهریار آمدی مغیلان بلی بر بهار آمدی

ترا دل باندیشه مستر نیست بدانیم بازی یزدان بجست
ندانم که آموختت برتنی ترا بد چنین کین آهرمنی

بران کین سخن با تو گوید همی بگفتار رهبر تو جوید همی
بگفت و فرود آمد از تخت عاج ز سر بر گرفتن جهانگیر تاج

نپالید و سر سوی خورشید کرد ز یزدان دل پر ز امید کرد
چنین گفت کای روشن دادگر درخت امید از تو آید بسر

تو دانی که در پیش این بنده کیست ازین ننگ بر تاج باید گریست
گرت پادشاهی ز تخم کیان نخواهد شدن تا نبندد میان

پرستنده باشم بآتشکده نسازم خورش جز بشیر و دده
ندارم بگنج اندرون زر و سیم بکار بزرگش بپوشم گلیم

وراید ونکه این پادشاهی مراست پرستنده ماییم با داد راست
تو پیروزگردان سپاه مرا به بنده بده تاج و گاه مرا

اگر کام دل یابم این تاج وا بیارم دوان پیش آذرگشسب
همین یاره و طوق و این گوشوار همین جامه و زر و گوهر نگار

همان نیز ده بدره دینار زرد فشانم برین گنبد لاجورد
پرستندگان را درم صد هزار فرستم چو گردیم از روزگار

ز بهرامیان هر که گردد اسیر به پیش من آرد کسی دستگیر
پرستنده فرخ آتش کنم دل موبد و هیربد خوش کنم

بگفت این و از خاک برپای خاست ستمدیده گوینده بود و راست
بجای نیایش بیامد چو گرد ز بهرام چوبینه آواز کرد

کای دوزخی بنده دیوسر خرد دور و دور ای وبی هنر
ستمکاره مردی تبا خشم و زور گزینگونه خشم ترا کرد کور

بجای خرد خشم و کین یافتی ز دیوان همی آفرین یافتی
ترا خارسان گلستانی نمود یکی دوزخی بوستانی نمود

چراغ خرد پیش مغزت بمرد ز جان و دلت روشنایی ببرد
نبود آنت جز جادوی نافریب که اندر بلندی نمودت نشیب

تباخی همی بازی امروز دست که برکش بود زهر و بارش کبست
نخستت هرگز نبار و تواین نباشد بجوینده بر آفرین

ترا این ترا زود فربه براد نداری مگر کین میلاد یاد
ابا مرد بدبخت بیدادگر نبا بود نی بدکمانی مبر

بیزدان پاک و تخت و کلاه اگر من بیابم ترا با سپاه
اگر من زنم بر تو بادی سرد نه بیدی مرا زنده اندر نبرد

سخنها شنیدیم چندین درست به پیروزگر بار بستیم لست
اگر من سزاوار شاهی نیم مبادا که در زیر دستی زنم

چنین مرد را ارج نشناختن بخواری ز تخت اندر انداختن
بس او جهاندار خواهی بدن خردمند و بیدار خواهی بدن

تو ناپاکی و دشمن ایزدی نه بینی ز نیکی دهش جز بدی
گرا بد دنکه هرمز نه برداد بود زمان و زمین زو بفریاد بود

تو فرزند اویی نباشی سزار بر ایوان و بر انجمن شهریار
ترا زندگانی نیاید بتخت یکی دخمه بس گر بدوری ز تخت

دگر کاندر ایران منم شهریار منم کینه را در جهان خواستار
کنون تازه کن بر من این داستان که از داستان کهن همداستان

ازان بزنیاز

ازان پس نهانی که شاهی مراست   ز خورشید تا برج ماهی مراست
تو داعی بر خشم شاهان تهی   کسی گر دهد نیز فرمان دهی

بدو گفت خسرو که هرگز مباد   که باشد پدر بر پدر شاه باد
نبشته چنین بود بود آنچه بود   سخن بر سخن چند خواهی فزود

تو شاهی همی سازی از خویشتن   که گر مرگت آید نیابی کفن
برین سب برکستوان کسان   بشاهی بود خسرو پارسان

نخوانی و نه جانی نه بوم و نژاد   یکی شهریاری میان بر نهاد
برین خواسته خورد باید دروغ   نگیری بر تخت شاهی فروغ

نه پیش از تو بودند کند آوران   جهانجوی با گرزهای گران
بجستند شاهی چو گوهر بدند   نه اندر خور تخت و افسر بدند

همی هر زمان سرافرازی بخشیم   همی آب خشم اندر آری بچشم
زمانه بخشیم اندران هر زمان   بجوشرت با بخردی در کمان

جهاندار شاهی چو داد آفرین   دگر از مهر و زنژاد آفرین
برانگه که او شد سرافرازتر   خردوار تو هم سرافرازتر

الان شاه ما را پدر کرده بود   که بر من روان تو آورده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی   بزرگی و تخت و کلاه مهی

پذیرفتیم این از خدای جهان   شناسنده آشکار و نهان
بدستوری هرمز شهریار   که او داشت تاج از پدر یادگار

ازان موبد از موبد بخردان   بزرگان و کار آزموده ردان
بران دین که آورده بود از بهشت   خود یافته بر سر زردهشت

که پیغمبر آمد بلهراسب داد   پذیرفت و زان پس بگشتاسپ داد
هرانگه که ما را نمود است رنج   دگر آنکه زو یافتستیم گنج

همه یکسر اندر پناه آمدند   اگر دشمن از پیشگاه آمدند
همه برترین زاده و پادشا   نخوانیم کس را مگر پادشا

ز شهر یکه ویران شد اندر جهان   بجاییکه درویش باشد نهان
توانگر کنیم مرد درویش را   پراکنده مردم خویش را

همه خارسانها کنیم چون بهشت   پر از مردم و چارپایان گشت
نماییم یک خوبی اندر نهان   بیادانش ما زنجیان جهان

بیاییم و دل را ترازو کنیم   بسنجیم و نیرو ببازو کنیم
چو هرمز جهاندار با داد بود   زمین و زمان با دل شاد بود

پسر پیکمان از پدر تخت یافت   کلاه و کمر یافت هم تخت یافت
توای بر گناه فریبنده مرد   که جستی ز هرمز نخستین نبرد

نشد هیچ بر خیره فرمان تو   چو من ناسزاام سزاوار تو
بدو گفت بهرام کای مرد گرد   سزا آن بود کز تو شاهی برد

چو از دخت بابک سر اردشیر   که آنکار را بود داد و گیر
کنون تخت و دیهیم را در خور است   سر و کار با بخت برد ز ماست

چو بینیم چهر تو و بخت تو   کلاه و سپاه تو و رخت تو
بیارم بدینکار ساسانیان   چو آهنچه شیر گردد زیان

ز دفتر همه نام شان بستریم   سر و تاج ساسانیان از برم
ترا کی مر آنکانیانه سزاست   اگر بشنود مرد داننده راست

چنین پاسخ آورد خسرو بدی   گرای بیهده مرد بیگانه جوی
اگر پادشاهی ز تخم کیان   نخواهد بدن با تو که در میان

همه را زبان از پنه خود که آمدیم   دو روینده از مردی و هر چه آمد
نخست از ری آمد سپاه اندکی   که شد با سپاه سکندر یکی

میانها ببستند با رومیان   گرفتند ناگاه تخت کیان
زری بود تا بابکدل اماهیار   گزو تیره شد تخم اسفندیار

وز ایشان نشستند با ایرانیان   ببستند یکسر بدی را میان
نیاید جهان آفرین را پسند   از ایشان بایران رسید این گزند

کلاه کیان بر سر اردشیر   نهاد آن زمان داور دستگیر
بتاج کیان او سزاوار بود   اگر چند لی گنج و دینار بود

کنون نام آن نامداران گذشت
سخن گفتن او همه باز گشت

کنون مهتری را سزاوار گشت
جهان را به بین تا جهاندار گشت

بدو گفت بهرام جنگی منم
که گنج گیا را ز بن برکنم

چنین گفت خسرو که این داستان
که داننده یاد آرد از باستان

که هرگز نیاکان را خرد
سلیح بزرگی نباید شمرد

که چون باز خواهی و ناید بدست
که دارنده آذرگشسب منست

چه گفت آن بخرد و شیرین سخن
کرا بی نیاز انشانی به بن

بفرجام کار آیدت درد و رنج
بگردد در ناسپاسی مرنج

دلاور شدی تند و برترمنش
ز بدگوهر آید ز بد کنش

ترا کرد سالار گردنکشان
شدی مهتر اندر زیان مادران

بدان تخت سیمین و آن مهر شاه
سرت مست شد بازگشتی ز راه

کنون نام چوبینه بهرام گشت
همان تخت سیمین ترا دام گشت

بدو گفت بهرام کای بدکنش
نزیبد همی بر تو خسرو منش

تو همان یزدان نداری گناه
همانا سزاجوی این پیشگاه

نهی داغ بر خشم شاه جهان
سخن زین نشان کی بود در نهان

بدین کار خاقان مرا یاورست
همان کاندر ایران و چین برترست

بزرگی من از پارس آرم ز ری
نمانم ازین پس بود نام کی

برافرازم اندر جهان داد را
کنم تازه آیین بیداد را

من از تخمه نامداران ششم
چو جنگ آورم آتش سرکشم

نژاد جهانجوی جنگی منم
همین آتش تیز برزین منم

بایران بدی رای با شاه و گاه
که نه تخت ماند نه تاج و نه گاه

کنند باز مین رت آتشکده
نه نوروز ماند نه جشن سده

همه مرد بودند ایرانیان
برین بوم تا من ببستم میان

تو خود کامه را برندانی نشان
بر و چار صد باش یا صد هزار

به بیلان جنگی هزار و دویست
که گفتی که بر راه تو جای نیست

هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ
همی من خروشان چو شیر سترگ

جهاندار آن کو به سر در جهان
بخیره بجوید نشست مهان

همی بوی تاج آید از مغزم
همی تخت عاج آید از انجمم

بدو گفت خسرو که ای شوم پی
چرا یاد کین را نکردی بری

که اندر جهان پای تختت نبود
بزرگی و اورنگ و بختت نبود

ندانست کین تا مور در جهان
فرومایه بودی تو اندر نهان

بیامد گرانمایه مهران ستاد
بشاه زمانه نشان تو داد

ز خاک سیاهت جهان برکشید
که آن روز بر خشم تو نابدید

ترا داد گنج و سلیح و سپاه
درفش تهمتن درفش چو ماه

نه بدخواست یزدان که ایران زمین
بویرانی آرند گردان چین

تو بودی بران گنج شاهان بلند
کلاهت برآمد با بر بلند

چو دارنده چرخ گردان بخواست
که آن پادشا را نشود کام راست

هنردان همی خویشتن را همی
که هرگز مبادت نشیبی و مهی

که این پادشاهی ز تخم کیان
بخواهد شدن تو چه بندی میان

چو اسکندری باید اندر جهان
که تیره کند تخت شاهنشهان

تو با چهره دیو با رنگ خاک
مبادی بگیتی جز اندر مغاک

ز بهر اهی کار کردی بود
که شد روز بر شاه ایران کبود

نبشتی همان نام من بر درم
زگیتی مرا خواستی کرد کم

بدی را تو اندر جهان مایه
هم از بیرهان برترین پایه

بدان خون که شد در جهان ریخته
تو باشی بدان بگیر آویخته

ایا مرد بر بخت و بیداد گر
همه رد ز کارت بگیری مبر

ز خشنودی ایزد اندیشه کن
خردمندی و آشتی پیشه کن

که این بر من و تو همی بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد

تو گویی که گزی بر از راستی
چرا دل بکژی بیاراستی

چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست
یکی بهره زین پادشاهی تراست

برین گیتی

بدین گیتی اندر نبری نشان دما | تن آسان و روان مانده بدگمان || دگر بگذری زین سرای سپنج | که باز گشتن نیابی برنج
نیابی گزین کم کنی از فزون | که زر رو هست کو بیزند اندرون || که هر کس که برگردد از دین پاک | ز یزدان ندارد بدل ترس و باک
بسالی همی داد بایدش بند | چو بندت نباشد ورا سود مند || ببایدش کشتن بفرمان شاه | فگندن تن بر گناهش براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان | ببایدش کشتن هم اندر زمان || بر نیزه هم بیگمان خون تو | همی جوید این بخت وارون تو
کنون زندگانیت ناخوش بود | دگر بگذری جایت آتش بود || وگر دیر مانی همی زین نشان | سر از شاه و از داد گردن کشان
پشیمانی آید ازین داوریش | زگفتار ناخوب و کردار خویش || تو بیماری و بند داروی تست | بگو نیشم همی تا شوی تندرست
دگر خیره شد بر دلت کام و ننگ | سخنگوی تا دیگر آرم زننگ || پزشک تو بندست دارو خرد | مگر آز تاج از دلت بگذرد
به پیروزی اندر جهان کس شدی | از اندیشه گنج بیکس شدی || شنیدی که ضحاک شد ناسپاس | ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
چو زو شد دل کهتران پر ز درد | فریدون فرخنده با او چه کرد || سپاه هست همه بندگان منند | بدل زنده و مرده آن منند
زنو بختگی روشنی یافتند | بدو نیسان سر از داد برتافتند || چو من گنج خویش آشکارا کنم | دل جنگیان پر مدارا کنم
چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه | بران بر نهادند یکسر سپاه || کز اندیشه ننشیند هرگز شکست | چو از خواسته سیر گشتند و مست
نباید که بر دست من بر کلاه | شوند این دلیران ابا ترس و باک || نخواهم که گنج سپاه گران | همه نامداران و کندآوران
شود بوم ایران ازان تا تهی | شکست اندر آمد به تخت شهی || که بر شاه هنگام از من مجوی | سر آید مگر بر من این جستجوی
چنین گفت بهرام کانگاه شاه | منوچهر بد با سپاه و کلاه || چنین گفت خسرو که ای بدنشان | چو دانی که او بود شاه جهان
ندانی که این روز آینده بود | بفرمان و رای سر افکنده بود || چنین داد پاسخ که ای بدکنش | نه از تخم ساسان بدی بدمنش
چنین گفت بهرام کای بدنژاد | تو از تخم ساسانی و تخم راد || که ساسان شبان بود و بی زاده بود | نه بابک شبانی برو داده بود
درخت و گفتار تو سر بسر | سخن گفتنت گر ندارد هنر || تو از بی نیان بودی و بدنشان | نه از تخم ساسان رسیدی بیان
بدو گفت بهرام کاندر جهان | شبانی ز ساسان بگردد نهان || ورا گفت خسرو که دارد خرد | نه تاج بزرگی بساسان سزد
اگر تخت کم شد کجا شد نژاد | نیاید ز گفتار بیداد داد || بدین هوش و این رای و این فرهی | بجویی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت ازوی | سوی لشکر خویش بنهاد روی || ز خاقانیان و ز ترک سترگ | که از خنده بودند بر سان گرگ
کجا گفته بودند بهرام را | که تا روز جنگ از پی نام را || اگر زنده گر مرده بالای شاه | نبرد تو آریم پیش سپاه
ازان ان سوار یکه ناباک بود | دلاور بد و جنگ و ناباک بود || همی راند بر خنگ جنگی دژم | کمندی ببازو درون شست خم
چو نزدیک برگشت با خنگ و تاج | همی راند تا زان و پرمایه تاج || بیند اخت آن تاج داده کمند | سر تاج شه اندر آمد به بند
یکی تیغ گستهم زد بر کمند | سر شاه را زان نیاید گزند || کمان را بزه کرد بندوی گرد | به نیرو و هوا رد شناس و نبرد
بران ترک بهرام بد ساز گفت | که جز خاک تیره مبادش نهفت || که گفتنت که با شاه جنگ آزمای | ندیدی مرا پیش او بر بپای

بس آمد بلنگ که خونش باز   روانش براز درد و تن در گداز
جو خواهرش بشنید کامد زراه   برادرش بر گشتن انباز گاه
ببنید اخت آن تاجدار افسرش   بیاورد فرمان بری بر درش
بیامد به پیش برادر دوان   دلی خسته از درد تیره روان
بدو گفت ای مهتر جنگجوی   چگونه شندی سخن خسرو بگوی
کرا آواز خوانی شود تیز و تند   مگردان تو در راستی را کمند
بخواهر چنین گفت بهرام گرد   که اورا زشاهان نباید شمرد
نه جنگی سواری نه بخشنده   نه دانا نه سنری بار خشند
هنر بهتر از گوهر نامدار   هنر مند باید تن شهریار
چنین گفت داننده خواهر بروی   که ای نیز هش مهتر نامجوی
اگر تاجه گوید سخنگوی بلخ   که باشد سخن گفتن رای تلخ
هر آنکس که گفت تو با تو گفت   همه داستانها کن دار نهفت
مکن رای ویرانی شهر خویش   زگیتی چه برداشتی بهر خویش
برین بر یکی داستان زد کسی   کجا بهره بودش ز دانش بسی
که خورشید خواهد زگاوان سروی   نیاورد شاها دگر گشتن بری
نگوهش نخوان از جهان سر بسر   نبود از نیازت کسی تاجور
اگر نیستی ایچ ازین درمیان   نبودی مرا ز رنج تیره روان
بدارزنده و تخت شاهی بجای   نهاده تو اندر میان غم بپای
ندانم سرانجام ایچ این بود   همیشه دو چشمم براز خون بود
بجز درد و نفرین نجویی همی   گل زهر خیره ببوئی همی
چو گویند چو بنیه بدنام گشت   همه نام او ننگ بدنام گشت
برین نیز هم خشم یزدان بود   روانت بد و رنج یزدان بود
مگر تا جز از هرمز شهریار   که بد جز ترا در جهان خواستار
جو آن تخت و آن کلاه ساده   بدست آمدت بر نهادی کلاه
جو زد نامور گشتی اندر جهان   بجویی همی تخت شاهنشهان
همه نیکوی ها ز یزدان شناس   مباش اندرین تا جوان ناسپاس
بدل دیو را یاد کردی همی   بیزدان گنهکار گردی همی
جو آشفته شد هرمز و بردمید   بگفتار آیین گشسپ پلید
جو اورا چنین سختی آمد بروی   ببر وع بیامد بسر کینه جوی
نبایست رفتن بر شاه نو   بکام می آراستن کام نو
نکردی جو آن غز برای تو کار   ندیدی دل از تو بد روزگار
تن آسان بدی شاه پیروز بخت   جرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمه اردشیر   بجایند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بیشمار   بایران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری و گنج و سپاه   توانست کردن بایران نگاه
نبودی جز از ساده سالار چین   که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان برو بر گماشت   برادر ز ایران و توران گماشت
جهاندار تا ایجهان آفرید   زمین کرد و هم آسمان آفرید
ندیدند هرگز سواری جو سام   ز دو منش و شیر درنده کام
جو نوذر شد از تخت بیدادگر   بپای اندر آورد رستم بگرز
همه مهتران سام را خواستند   همی تخت پیروزه آراستند
بران مهتران گفت هرگز مباد   که جان سپهبد کند تاج یاد
که خاک منوچهر گاه منست   سر تخت نوذر کلاه منست
که دارد گنی راد و فرزند او   خردمند و روشندل و پرز باد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید   که اندر دلت شد غم ناپدید
بدو گفت بهرام کاینست راست   برین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار ازین در گذشت   دل و مغز من پر ز تیمار گشت
اگر بشنوم ور دهم سر بمرگ   که مرگ اندر آمد بپولاد ترگ
جو خورشید بر گرد زرین کلاه   بجوید باز گشتند شاه و سپاه
یکی بر ز اندیشه دیگر بکین   هراسان ز راز جهان آفرین

ازین روی

سوی

ازین روی بهرام شد زی گاخ / دل پر ز اندیشه شاخ شاخ
بدان روی شد شهریار جهان / چو بگذشت شاه از پل نهروان
همه کهتر از ان لشکر بخواند / سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نامور مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
سپاهی مرا این نخستین درست / خرد از آز ما نیز اندر خورست
بجایی کسی نیست ما را سپاس / اگر چند بینیم یکی ناسپاس
شمار از ما هیچ نیکی نبود / که چندین بخیم و درد باید فرود
نیاکان ما را پرستنده اید / بسی شور و تلخ از جهان دیده اید
نخواهم گشادن یکی کار خویش / همان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن ما به ایرانیان / نباید که بیرون برند از میان
کزین گفتن اندیشهٔ من تباه / شود چون بگوش بدین سپاه

رای زدن خسرو پرویز در کار بهرام چوبینه

گرامی سگالیده‌ام ساختن / سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیده ام در سخن / سوار است و اسپ افگن و کارکن
همی کودکی بخرد داندم / بگرز و بشمشیر ترساندم
چو شوید بعنبر شب تیره روی / بیفشاند آن گیسوی مشکبوی
شما برنشینید با ساز جنگ / همه گرز و خنجر گرفته بجنگ
بران بر نهادند یکسر سپاه / که یکتن بگردند ز فرمان شاه
چو خسرو بیاید ببرده سرای / ز بیگانه مردم بپرداخته جای
بیاورد گستهم بندوی را / جهاندیده و گرد گردوی را
همین کار زار است چون بنگرفت / که با او مگر یار باشند و جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار / چرایی چنین دژم آن روزگار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی / ز دلها مگر شهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمن اند / ابا او همه یکدل و یکتن اند
ز نیکو نبیره ز نیکو نیا / همه مغز اندر روان چون کیمیا
ازین سو برادر ازین سو پدر / همه پاک بسته یک اندر دگر
برو چون کند یاد بر کار زار / بدین آرزو کام دشمن مخار
نبایست گفتن سخن با سپاه / چو گفتی کنون بار گردی تباه
چنین گفت گردوی کین خود گسست / گذشته همه یاد باشد بدست
توانای گنج و کام و سپاه / سر مرد برنا نه پیچد ز راه
بدین رزمگه ایدر امشب مباش / بمان تا شود گنج و لشکر تلاش
چو بشنید خسرو پسند آمدش / بدل رای او سودمند آمدش
که من در گمانم کزین راز ما / وزین ساختن در نهان راز ما
بدین لشکر اکنون سپه را گهی / نباید که تو سر بدشمن دهی
گزین کرده بر سرکشان هر دو بند / که باشند بر نیک و بد یارمند
چو خراد برزین و گستهم شیر / چو شاپور و چون مهرداد اردشیر
چو بندوی خراد لشکر فروز / چو گستهم لشکرکش دیوسوز
یکی بود بر سبزه و جای سور / سپه را همی دید خسرو ز دور
وزین روی شد نزد بهرام گرد / برفتند لشکر بزرگان خرد
سپهبد بپرسید ازیشان کنان / که آمد شما را و ایشان نشان
فرستند هر کس که دارند خویش / که باشند یکدل بگفتار خویش
کز ایشان بباشند و فرمان کنند / به پیمان و رانها گروگان کنند
سپه ماند از بردع و اردبیل / از ارمینیه و بی بر خیل خیل
ازیشان برزم نیست باک / چه مردان بردع چه گمنیست خاک
شنیدند گردنکشان این سخن / که بهرام در جنگ افگند بن
ز لشکر گزیدند مرد دلیر / سخنگوی و داننده و یادگیر
بیامد کوی با دل پر ز راز / همی رفت پویان شب دیر باز
بگفت آنچه بشنید از مهتران / برین نامداران و گنداوران
از ایرانیان پانصد اندر شنید / که تا رزم لشکر بیاید بدید
یکی باز خسرو نگردیم باز / بترسیم این کار گردد دراز

مباشید ایمن درین رزمگاه / گر خسرو شبیخون کند با سپاه
همه لشکر آتش برافروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
چو کردند با او تلیغان شمار / سپه بود شمشیر زن صد هزار
بجنگ آوران گفت کین زخم کوس / برآید بهنگام با بانگ خروس
نبد نیز لشکر بفرمان گو / سه ترک سرافراز نشان بنیرو
خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ / از آهن زمین گشت در گرد میغ
ببالا همی بود خسرو بدرد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
چو شد دامن تیره شب ناپدید / همه رزمگه کشته و خسته دید
چو پیروزگر شب بیارست آ / همان زخم شمشیر کارمن است
یکی تاخت تا پیش خسرو رسید / برآوری از میان بر کشید
بزد بر سر تیغ زهرآبگون / بزد تیغ و انداختش سرنگون
همی راند با کاردیده جوان / به نیکو نه بد تا یل پهلوان
چو خسرو چنان دید بر یل نماند / جهاندیده گستهم را پیش خواند
کمانش بیبر و آنکه گنجور بود / بران کار گستهم دستور بود
همی تیر بارید همچون تگرگ / بیک چوبه با سر همی دوخت ترگ
بدست اندرون جز کمانی نداشت / پس خسرو اندر همی برگذاشت
یکی تیر زد بر سر بارگی / که شد کار آن بارگی یکبارگی
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد / همی هر زمانی یکی حمله کرد
سپه بازگشت و سر نهروان / هر آنکس که بود اندرون نهروان
همی راند خسرو سوی طیسفون / دلی پر ز زخم دیدگان پر ز خون
ز هر برزنی مهتر انجو آمد / بدروازه بر نام سانان شهر
چو روی پدر دید بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بیامد چو شاه آنکه داد و فر / سپاهی بیاورد بسیار مر
همه جنگ برخاست بکام او / که هرگز مبادا روان نام او
زمین بازگشتند یکسر سپاه / ندیدند گفتی مر او را براه

چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد / سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
ز لشکر همی کرد بهرام شیر / سپاهی جهانگیر گرد و دلیر
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ / که بودند برسان درنده گرگ
نشانبر خروشید اندر دمید / سر از خون بر بر سر فرو نهید
بدان لشکر شهریار آمدند / جفا پیشه و کینه دار آمدند
همی گفت هر یک که خسرو کجاست / که امروز پیروزی روز ماست
ختن تا سپهبد برآمد ز کوه / شد از زخم شمشیر لشکر ستوه
بگردنکشان گفت یاری کنید / برین سرکشان کامگاری کنید
بیا مردمان تا با یران ترک / ز ترکان دلاور سه نر ترک
همی خواست از در بر شیر پای / سپر بر سر آورد شاه سوار
خروشید کای نامداران جنگ / زمانی دگر کرد باید درنگ
پس اندر همی تاخت بهرام تیز / سپر بر ز کینه دلی پر ستیز
بیارید گفت آن کمان مرا / بجنگ اندرون ترکشان مرا
کمان برگرفت آن سپهدار گرد / به تیر از هوا روشنایی ببرد
پس اندر همی تاخت بهرام شیر / کمندی بدست اژدهای دلیر
چو خسرو چنان دید بر گشت شاد / دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
بیامد سپهبد سپر برگرفت / ز نجار کی دست بر سر گرفت
هم اندر زمان آب آورد راست / پیاده یلان سینه از یل بخست
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد / یل نهروان سر بسر باز کرد
در شارستان را از آهن ببست / با انبوه اندیشه کان در ببست
وزانجا یکی شد به پیش پدر / دو دیده پر از خون و خسته جگر
بدو گفت کین پهلوان سوار / که او را اگر این کردی ای شهریار
بگفتم سخن هر چه اندرز و پند / بدو بر نبد پند او سودمند
بناکام رزم گران کرده شد / فراوان کس از اختر آزرده شد
همی شاه خوانند بهرام را / ندیدند آغاز و فرجام را

بس من

بس من کنون تا پل نهروان — بیاورد لشکر تو گوی روان
بگو کردم اکنون ز سود و زیان — نباشند یاور مگر تازیان
بدو گفت هرمز که این می اندیست — که اکنون ترا پای بر جای نیست
نباشند یاور ترا تازیان — کز انجا نیابند سود و زیان
بدین کار پشت تو یزدان بود — سر و کار با بخت خندان بود
سخنهای این بنده چاره جوی — چو رفتی بقیصر بگو یک بیکی
فریدونیان نیز خویش تواند — چو چاره شود سخت پیش تواند
به بندوی و گردوی و گستهم گفت — که ما با غم و رنج گشتیم جفت
یکی گرد تیره برآمد ز راه — درفشی درفشان میان سپاه
همی تاخت خسرو بکردار گرد — درفشی بنفش ابر بهای زرد
همی راند انجا سپه نرم نرم — خروشید خسرو با آواز گرم
وگرنه چنین نرم راندن چراست — که بهرام نزدیک پشت شماست
که او گرد ما را نه بیند براه — که او دور است ز آید درفش سیاه
بقیصر یکی نامه از شهریار — نویسند این بندهٔ نابکار
هر آنکس که او خویشتن کرد راست — نژندی و گردی ازین شهر ماست
بدین بارگاهش فرستید باز — نمایند تا گرد داور سرفراز
چنین داد پاسخ که از بخت بد — سزد زین نشان هرچه بر ما رسد
بر اندیشه بگفت آنچه از خوب و زشت — جهاندار بر تارک او نبشت
چو او بازگشت و دو بیدادگر — ازو بازگشتند بر کینه سر
ز دور چون رسیدند نزدیک تخت — زهی از کمان باز کردند سخت
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان — تو گفتی که هرگز نبد در جهان
اگر مایه انیست سودش مجوی — که بر تخت خور آمد بر دمی
همانگاه برخاست آوای کوس — رخ خوبیان گشت چون سندروس
جفا پیشه بندوی و گستهم نیز — گرفتند ازان کاخ راه گریز
برخسار شد چون گل شنبلید — نگر زان سخن بر دلیری بریز

چو شد کار بی برگ بگریختم — بدام بلا در نیاویختم
گر آید و نیکه فرمان دهد شهریار — سواران تازی برم بی‌شمار
ترا روی انجا جز از رنج نیست — که انجا سلیح و درو گنج نیست
بدرد دل اندر تر از آر چیز — بدشمن سپارند از بهر چیز
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم — از ایدر برو تازیان تا بروم
بجائیکه دین است اهم خواسته — سلاح و سپاه تو آراسته
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد — بسی آفرینها برو کرد یاد
لبا زند یکسر بنه بر نهند — بر و بوم ایران بدشمن دهند
درفشی کجا پیکرش اژدهاست — چو چوبینه بر نهروان کرد راست
به بخشید با او نبرد روی را — بگه کرد گستهم و بندوی را
که این ناسزا را چه پیش است — که بدخواه شان همچو خویش است
بدو گفت بندوی کای شهریار — دلت را بهرام رنجه مدار
چنین است آیا رخت را گفتگوی — بدریا رسد کار گر نشنوی
گریزان ببر فتنه ازین مرز و بوم — نباید که آرام گیرد بروم
چو آمد بدان مرز بنازش کنید — دل شادمان نیز نازش کنید
ببندند هم در زمان پی سپاه — فرستند گربان بدین بارگاه
سخنها دراز است گاهی درشت — بیزدان ما هم پناهیم و پشت
نباشد نگردد زمانه باز — مبادا که آید بدشمن نیاز
زره اندر ایوان شاه آمدند — بر از رنج و دل پر گناه آمدند
چنین است آیین گردنده دهر — گهی نوش بار آورد گاه زهر
فگندند ناگاه در گردنش — بیاویختند آن گرامی تنش
چو شد گردش روز زهر مربای — تهی ماند از تخت فرخنده جای
درفش سپهبد بهانگه ز راه — پدید اندر آمد میان سپاه
چنین تا بخسرو رسید آن دو مرد — جهانجوی چون دیدشان روز زردی
بلند بگر چنین گفت کرشاه را — بگردید کامد به تنگی سپاه

زره دار و شمشیرزن صد هزار / بدان تا شود از در شهریار
چنین لشکر نامبردار گرد / به بهرام پور سیاوش سپرد

وزین روی خسرو بیابان گرفت / همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا به پیش رباطی رسید / سر تیغ دیوار او ناپدید

کجا خواندندیش یزدان سرای / پرستشگهی بود فرخنده جای
نشستنگه آن سواران بدی / بدان در سکوبا و مطران بدی

چنین گفت خسرو به یزدان پرست / که از خوردنی چیست اندر بدست
سکوبا بدو گفت ای نامدار / فطیره است با تره جویبار

گر آید ولیکن نشاید به [بیشان] خورش / مبادات بر تن حرام این پرورش
ز اسب اندر آمد سبک شهریار / همانا که بود اند با او سوار

جهانجوی با این دو خسرو پرست / گرفت از یکی باژ و برسم بدست
پس آنگه به برزم همی گفت زود / بخوردند نان تا خبر کی بود

چنین گفت پس با سکوبا که می / نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت با می زمانی کنیم / به [شمور] هنگام گرما کنیم

کنون هست لختی چو روشن گلاب / بسرخی چو بیجاده در آفتاب
همانگه بیاورد جام نبید / که شد رنگ خورشید از و ناپدید

بخورد آنکه از می دمادم سه جام / که دارد همی جام [کشکین] بنام
نهاده بر زانوی بندوی سر / روانش پر از درد و خسته جگر

همانگه بخواب اندر آمد سرش / سکوبا به مهر بپالید برش
گر از راه گردی بر آمد سیاه / پس گرد نیزه فراوان سپاه

چنین گفت خسرو به بد روزگار / که دشمن بر آنگونه شد خواستار
ز مردم بکار است نه بارگی / فراز آمد آن روز بیچارگی

که هر کو کند بر در شاه گشت / بباید بدان گیتی اندر بهشت
بدو گفت خسرو که دانای چین / یکی خوبتر داستان زد برین

چو دیوار شهر اندر آمد ز جای / کلاه نباید که ماند بجای
بدو گفت بندوی کای شهریار / یکی چاره سازم من از روزگار

ولیکن فدا کرده باشم روان / به پیش جهانگیر شاهنشهان
چو با خبر خواهد شدن [تیار] زن / همانا و بر جای بیمار زن

تو گر چاره داری کنون [باز نه] / هم از پاک یزدان بیابی نیاز
بدو گفت بندوی کین تاج زر / چو من باشم این را تو بگذار بر

بدو د سیاهت هم اندر شتاب / چو کشتی که ملاح راند بر آب
بکرد آن جوان هرچه بندوی گفت / وز آنجا یکی گشت با باد جفت

چو خسرو برفت از بر چاره جوی / جهاندیده سوی سقف کرد روی
هم اکنون شما را بدین برز کوه / نباید بدن با پدیدار گروه

خود آمد ز [برسش] کم آمد چو گرد / بزودی در آهنین سخت کرد
بپوشید پس جامهٔ زرنگار / بسر بر نهاد افسر شهریار

بران بام شد کین [بند آزری] / سپه دید گرد اندرش چاره جوی
همه بود با لشکر رزم ساز / رسید او به نزدیک مطلع فراز

[هر ید نیش] از دور با تاج زر / چه با طوق و با گوشوار و کمر
همی گفت هر کس که این خسرو است / که با تاج و با جامه‌های زر است

چو بندوی شد بیگمان کان سپاه / همی برشناسند آواز شاه
فرود آمد و جامهٔ خویش [تفت] / بپوشید و ناکام بر بام رفت

چنین گفت کان رزم سازان تو / کرا خوانم اندر شما پیش رو
که پیغام دارم [ز شاه] جهان / بگویم شنیده به پیش مهان

چو پور سیاوش بدیدم بنام / منم پیش رو گفت بهرام نام
منم گفت کو بد جهاندار شاه / که من سخت بیچاره‌ام از رنج راه

سواران همه خسته و کوفته / ز راه دراز اندر آشوفته
برین خانهٔ سوگواران رنج / فرود آمدیم ما ابا یار پنج

چو بیدار شود جای کی روز سپید / کنم دل ز کار جهان ناپدید
بیاییم با تو براه دراز / به نزدیک بهرام گرد فراز

بدین بر که

بدین بهر که گفتیم بیابیم زمان / اگر یار بندی کند آسمان
نیاکان ما هر که بود از بهین / نگهداشتن رسم و آیین خویش
اگرچه بدی بخت ساسانیان بر باز / نگهبان نه بر داشتندی نیاز
کنون گنج ما را ابر او راز بود / بگفتیم چون بخت بد ساز بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / نباشد مگر رای یزدان پاک
چو سالار بشنید از و داستان / بدان داستان گشت همداستان
دگر هر که بشنید گفتار اوی / برآزردن شان شد دل از کار اوی
فرود آمد آن شب بر آن جایگاه / همی داشتند راه خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد / ز دیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت امروز شاه از نماز / همانا نیاید بکار فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود / پرستنده پیش جهاندار بود
همان تیز خورشید گردد بلند / ز سر ما نیاید که یابد گزند
بیاساید امروز فردا پگاه / همیراند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / که کاریست اینک سبک با گران
چو بر خسرو کار گیریم تنگ / مگر تیز گردد بیاید بجنگ
به تنها تن خود یکی لشکر است / جهانگیر و بیدار و گنداور است
دگر گشته آید بدست نبرد / برآرد ز ما نیز بهرام گرد
همان به که امروز باشیم نیز / وگر خوردنی نیست بسیار چیز
دگر گوید این هم نشان خویش نیست / بیاید از جنگ و سرزنش
چنان هم همی بود تا شب ز کوه / برآید بکردار اندر گروه
سپاه اندر آید سپهر پهلوی / همی سوختند آتش از هر سوی
چو روی زمین گشت خورشید فام / سخنگوی بندوی شد بر بام
به بهرام گفت آن جهاندیده مرد / بدانگه که برخاست از دشت گرد
چو خسرو شما را بدین بر فرفت / سوی روم با لشکر خویش تفت
کنون گر تو بر آن شیغ چون عقاب / دگر بر نز آری سر از آفتاب
نه بیند کسی شاه را جز بروم / که اکنون کهن شد بدان مرز و بوم
کنون گر دهندم بجان زینهار / بگوییم بر پهلوان سوار
بگوییم سخن هرچه بر سر زمن / زنیکی و از بیش آن انجمن
وگرنه بپوشیم سلاح نبرد / بجنگ اندر آرم بخورشید گرد
چو بشنید بهرام از و این سخن / دل مرد برنا شد از خشم کهن
بیاران چنین گفت اکنون چه سود / اگر من برآرم ز بندوی دود
همان به که او را بر پهلوان / برم هم بر این گونه روشن روان
بگویید و هرچه اندرز شاه / اگر سر دهد و ستاند کلاه
به بندوی گفت ای بد چاره جوی / تو این داوری با بهرام گوی
فرود آمد از بام بندوی شیر / همیراند با نامدار دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه / سوی روم شد خسرو کینه خواه
ز بور سیاوش برآشفت سخت / برآشفت کاین بد تن تیره بخت
که کار تو بودی که فرمودمت / همی بگذرد خیره دست تو مت
جهانجوی بند تر این خوی اند / همه خشم بهرام بر دی براند
بدو گفت کای بد تن بدکنش / فریبنده مردار در سرزنش
سپاه مرا خیره بفریفتی / ز بد گوهر خویش نشکیفتی
تو با خسرو شوم گیتی یکی / جهاندیده کردی ابا اندکی
کنون آمدی یاد کی بر سخن / که من نو کنم روزگار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز / زمین را ز استی جوی بندوی مساز
بدان کان شهنشاه خویش منست / بزرگی و زار این پیش منست
فدا کردمش جان و با لیت گرد / تو گر مهتری کرد گزی مگرد
بدو گفت بهرام من این گناه / که کردی نخواهمت کردن سپاه
ولیکن تو هم گشته بر دی او / شنوی زود خوانی برآراستت گو
نهادند بر پای بندوی بند / به بهرام دادش ز بیم گزند
همی بود تا شد خود اندر نهفت / بیامد برانند و دل خود بخفت

چو خورشید خنجر کشید از نیام بدید آمد آن چادر زرد فام
فرستاده گردنکشان را بخواند برافگند با تاجداران نشاند
بهر جایگه کرسی زر نهاد چو شاهان به پیروزی بنشست شاد
چنین گفت از انکس ببانگ بلند که هرکس که هست از شما سودمند
ز شاهان پیشین که برتر کسی نیابد پدید ار بجوید بسی
که از بهر شاهی بدر ره گرفت وزان کشتن ایرانش آمد شگفت
دگر خسرو آن مرد بیداد شوم بدر ره گرفت آنگهی شد بروم
کنون تا پدید است اندر جهان یکی نامداری ز تخم مهان
که زیبا بود بخشش و تخت را کلاه و کمر بستن و رخت را
که دارید اکنون ز بند میان بجا آورد راه و رسم کیان
شنیدند گردنکشان این سخن کهان نامور مهتر افکند بن
نه پیچد کسی دل ز گفتار راست یکی بر همه بود بر پای خاست
کجا نام او بود مهران گراز گوی نامور مهتری سرفراز
چنین گفت کای سرفراز بلند توی در جهان مهتر سودمند
بدی گر نبودی خراد شاه که آمد برین رزمگه با سپاه
از آزادگان نیز کا جست گرد کس او دید اندر جهان هم نبرد
ز گیتی بمردی تو بستی میان که این رنج بگذشت از ایرانیان
سپهدار با او ز یلان صد هزار همه گردنان بسته کارزار
همه چون به تیر تو گشتند باز بر آسود ایران ز گرم و گداز
کنون تخت ایران سزاوار تست بدین نیکوی بخت بیدار تست
کسی کو بپیچد ز فرمان ما و گر دور ماند ز فرمان ما
بفرمانش آریم اگر چه گواست دگر داستانها همه خسرواست
بگفت این و بنشست بر جای خویش خرامان سپهبد بیامد به پیش
چنین گفت کای پر دانش ستوده که چندین سخن گفت پیش گروه
بگفتم که او از چه گفت این سخن سراینده برنا و مرد کهن
چو این نیکویها ز تو یاد کرد دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی داستانست نغز اگر بشنود مردم پاک مغز
گر از دست گویند تا وزند که هر کس که از گرد کار بلند
بپیچد بپیچدش و بندش نهید چو بیدادگر شاه آهرمن شوید
همان مایه سودمندش شود سرش زور یابد که بی بن شود
خراسان بگفت این و آن آن تست نباید بجایی که بودش نشست
از آن پس فرخ زاد بر پای خاست وزان انجمن سر برآورد راست
چنین گفت کای مهتر سودمند سخن سوی دانا بود ناپسند
اگر داد مهتر بود کس مباد که باشند ز گفتار بیداد شاد
ببهرام گو هر که تو شه بری جهانرا بدیدار تو شه بری
اگر بر نبستند گفتار ما برین آب برد ز کردار ما
انوشه بدی شاد تا جاودان ز تو دور دست زبان بدان
بگفت این و بنشست با بر دبیر خرد آن خسرو باید وزیر
بدل گفت اکنون که چندین سخن سراینده برنا و مرد کهن
سرانجام اگر راه جویی براد همیسوی برافکن بکردار باد
همان نیز با خسرو سرفراز بگوید به بیداد راه دراز
ز کار گذشته بپوزش گرای سوی تخت گستاخ بگذار پای
که تا زنده باشد جهان را شه سپهبد نباشد سزاوار گاه
دگر بیم داری ز خسرو بدل دل از نازش طبع تو بر گسل
بشهر خراسان تن آسان بری که آسانی مهتر پراسری
بپوزش بگیرند در نام بند مگر خسرو آید براه تو باز
نبرداشت خسرو ولی از راز خویش که آزاد فرخ نهد پای پیش
سخن گفت پس راد فرخ براد که ای نامداران خسرو نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران که هستند از ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتن بنده وار که تا پهلوانی شود شهریار

گردنز

خردمند بشنید این گفتگوی / که زین مرد را کم شود آبروی
خراسان سخن بر نشنید از گفت / بگوییم که آن بر خرد بود جفت
ز تا آفریدست این جهان کردگار / پدید آمد آن گردش روزگار
ز ضحاک تازی بتخت اندرای / که بیداد گر بود و ناپاک رای
که جمشید برتر منش را بکشت / به بیداد بگرفت گیتی بمشت
برآزرده شد مردم پارسا / که اندر جهان دیو شد پادشا
دگر آنکه بد گوهر افراسیاب / ز توران برانگونه بگذشت آب
بزاری سر نوذر نامدار / بشمشیر ببرید و برگشت کار
و دیگر سکندر که آمد بروم / بایران و ویران شد این مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بکشت / خور و خواب ایرانیان شد درشت
چهارم چو ناپاکدل خوشنواز / که کم کرد این بود از کام و ناز
چو پیروز شاه بلند اختری / جهانگیر از شهریاران بری
بکشتند هیتالیان ناگهان / نگون شد سر تخت شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید / که اکنون نبودی بایران پدید
که بگر بخت شاهی چو خسرو کلاه / سوی دشمنان شهر بی پناه
بگفت این و بنشست گریان بدرد / ز گفتار او گشت بهرام زرد
جهاندیده بنیاد بر پای جست / میان بسته و تیغ هندی بدست
چنین گفت کین پایه پهلوان / بزرگست با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان / ببایدش بندد کمر بر میان
همان به که این برنشیند بتخت / که گردست و جنگ آور و نیکبخت
سر زنگیان کین سخنها شنید / ببرد دست و تیغ از میان بر کشید
چنین گفت کز تخم شاهان نی / اگر باز یابیم در برزنی
نمانم که کس تاجداری کند / میان سواران سواری کند
چو بشنید لشکر ازیشان سخن / که افگند سالار ناپاک بن
کشیدند شمشیر و برخاستند / یکی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاهست و ما کهتریم / سر دشمنان را بپی بسپریم
بیرم هم اندر زمانت داوی / هشیوار کرد سر مست اوی
بگفت این و از پیش آزادگان / بیامد سوی گلشن شادکان
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه رخ پر از رنگ و دل پر شکن
بیامد دبیر خردمند و داد / دوات و قلم پیش آنها نهاد
بدو گفت عهدی بایرانیان / بباید نوشتن ابر پرنیان
که بهرام شاهست و پیروزبخت / نهاد اندر ایوان بهرام تخت
بجوید بجز راستی در جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
شب تیره شد شمع برداشتند / شب تیره زاندیشه بگذاشتند
چو پنهان شد آن چاه در لاجورد / جهان شد ز دیدار خورشید زرد
بیامد یکی مرد پیروزبخت / نهاد اندر ایوان بهرام تخت
برفتند ایوان باکی چو عاج / بیاویختند از بر گاه تاج
بر تخت زرین یکی تیر کان / نشسته نهان بر یکی پرنیان
گرامی نشستند یکسر جهان / که بهرام شد شهریار جهان
بدان نامه چون نام کرد و نهاد / برو بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کین پادشاهی مراست / برین بر شما پاک یزدان گواست
چنین هم بماناد سالی هزار / که از تخمه من بود شهریار
چنین هم بماناد سالی هزار / که از تخمه من بود شهریار
بسر بر سریر چنین ارجمند / بماناد با تاج و تخت بلند
تا ذره اندر بد و روز هون / که از تاج بر تخت شد بخت گون
چنین از لبش با بایرانیان / که برخاست پرخاش و کین از میان
کسی کو بدین بیعت همداستان / اگر کج نباشد اگر راستان
بایران مباشید بیش از سه روز / جهاندار چو بفروخت گیتی فروز
یکایک همه پیش خسرو شوید / برین بوم بر پیش از این بغنوید
هم از دل برو خواندند آفرین / که بی دخته از تو مباد زمین

هر آنکس که در شاه بسته بود — برین بند بد بسی دلش خسته بود
برفتند از آنمرز با مرز شوم — پراکنده گشتند از آن مرز و بوم
همی بود بندوی بسته چو یوز — بزندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود — که از بند آزاد و بخت ناکام بود
درانیز بهرام نغز نهفتی — به بند اندران جای تنگی نخفتی
که از شاه ایران همی ناامید — که تیره شب روز گردد سپید
اگرچه شود تخت او دیر ساز — چو شد بخت پیروز با خو شنواز
جهان آفرین بر تن کیقباد — بجنبد که گیتی بدو باز داد
بماند به بهرام هم تاج و تخت — چه اندیشد این مرد نیکبخت
ز دهقان مباد ایچ مردم بیاد — که خیره دهد خویشتن را بباد
بانگشت لشکر کنون تا دو ماه — که از روم بینی بایران سپاه
بدین تاج و تخت اندر آتش زنند — همه زیورش بر سرش بشکنند
بدو گفت بهرام اگر شهریار — مرا داد خواهد بجان زینهار
ز بند تو آزادش جان کنم — همه هرچه گویی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خواهم بماه — بآذرگشسپ و بتخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم — سپه آرد از ترک چندی ز روم
تو خواهی مرا از و بجان زینهار — بگیری تو این کار دشوار خوار
گر و بر تن ما نیاید گزند — نگردد بگفتار ما سودمند
بگفت این و پس دفتر زند خواست — بسوگند بندوی را بند خواست
چو بندوی بگرفت استا و زند — چنین گفت کز کردگار بلند
مبیناد بندوی جز درد و رنج — مباد ایمن اندر سرای سپنج
وگرنه چو خسرو بیاید ز جای — به بینیم مر او را نشینم بجای
مگر کو بنزد تو انگشتری — فرستد همان فر چهری
چو بشنید بهرام سوگند اوی — بریدآن دل و پاک نیکورای
بدو گفت کاکنون نهاد آتش بیش — بگویم برافرازم آواز خویش
بسازم یکی دام چوبینه را — بچاره فراز آورم کینه را
بر هزار زشمشیر در رزمگاه — بگوشش توانمش کردن تباه
بدریا بدان اندرون تخم خار — که چوبینه را شاه بایست خوار
بدو گفت بندوی کای کاردان — مرا زیرک جادو و هشیار دان
برین روز اندر جهاندار شاه — بیاید نشیند برین بارگاه
تو دانی که من هرچه گویم بدوی — نه پیچد ز گفتار من بنده روی
نخواهم گناهی که رفت از تو بیش — به بجد ز گفتار من جان خویش
اگر خود بدانی که گویی همی — بدل راه کژی بجویی همی
ز بند این دو پای من آزاد کن — نخستین بخسرو در استاد کین
کنون ده شود زین سخن راز تو — بگوش آیدش روشن آواز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی — هم اندر زمان بند برداشت زوی
چو روشن شد آن چادر مشک رنگ — سفیده بدو اندر آویخت چنگ
به بندوی گفت ار دلم بشکنند — که چوبینه امروز چوگان زند
سگالیده ام دوش با هیچ یار — که از تارک او برآرم دمار
زره خواست پوشید زیر قبای — ز درگه باسب اندر آورد پای
زنی بود بهرام یکدایه پاک — که بهرام را خواستی زیر خاک
بدل دوست بهرام چوبینه بود — که از شوی جانش بر از کینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس — که تن را نگهدار و فریاد رس
که بهرام پوشید روی زره — برافگند بند زره را گره
ندانم که در دل چه دارد ز بد — تو از خویشتن دور داری برد
چو بشنید چوبینه گفتار زن — که با او همی کرد کردار فن
هر آنکس که رفتی بمیدان اوی — چو نزدیک گشتی بچوگان اوی
ز روی آب برخاست او ز شرم — سخن گفتن خوب و آوای نرم
چنین تا بهور سیاوش رسید — زره در برش آنکار باید بدید
بدو گفت کای کهتر از خاک کوی — که پوشد زره روز چوگان گوی

بگفت این

بگفت این و شمشیر کین برکشید — سراپای او پاک در هم درید
چو بندوی ازان گفتن آگاه شد — برو تا بن روز کوتاه شد

بپوشید پس جوشن و برنشست — میان یکی لرز لرزان نشست
گرفت او ازان شهر راه گریز — بدان تا به بینید ازو رستخیز

بمنزل رسید و نبود خیل — گرفتند ازان جوره اردبیل
ز میدان چو بهرام بیرون کشید — همه دامن از خشم در خون کشید

از ایشان بفرمود مر روی را — که باشند نگهدار بندوی را
ببهرام گفتند کای شهریار — دلت را به بندوی رنجه مدار

که او چون ازین گفتن آگاه شد — همانا که با باد همراه شد
پشیمان شد از گشتن باز خویش — گران تیره دانست باز آوریز

چنین گفت کانکس که دشمن زدود — نداند مبادا ازو تیغ و پوست
یکی خفته بر تیغ دندان پیل — وگر ایمنی از موج دریای نیل

دگر آنکه بر باد شاهی زبر — چهارم که بگرفت بازوی شیر
ببخشای بر حال این جهانز — کز ایشان نه پیچد سر اندر کنار

دگر آنکه جنباند آن کوه را — بدان پایگه گر خواهد انبوه را
تن خویشتن را دلت رنجه دار — وزان رنجه تن در نبیره دار

بکشتی و بران گذشتن بر آب — بر آید که در کار گردان شتاب
دگر خشم خواهی که بینی بخشم — شوی خیره و باز گردی بخشم

کسی را که کوری بود رهنمون — بماند براه و در از اندرون
هر آنکس که بر دشت آن اژدها — شد آن کشته و زادها آن رها

دگر آزمون را کسی خورد زهر — ازان خوردنش دردسر گشت بهر
بکشتیم بندوی را از نخست — ز دستم رها شد در چاره جست

بدین کرده خویش باید گریست — به بینیم تا رای یزدان الحسبت
وز اندوه بندوی اندک سپاه — چو با درمان برگرفتند راه

همی برد هر کس که بد بردنی — براهی که موسیل بد ارمنی
بیابان بیراه و راه دده — سراپرده دید جای زده

نگه کرد موسیل برارمنی — هم آب روان یافت هم خوردنی
جهان بندوی نهان برگرفت — سوی مرغزاری شتابید تفت

چو موسیل را دید بردش نماز — بگفت آن سخنها که بودش بیاد
برو گفت موسیل از ایدر مرو — که آگاهی آمد ترا نو بنو

که در روم آباد خسرو چه کرد — همی آشتی نو کند یا نبرد
چو بشنید بندوی پنهان برآند — وران دشت یاران خود اندر آمد

چو خسرو بدور بیابان رسید — همی تاخت رخسار چون شنبلید
عنان را بدان اسب کردی یله — همی راند رهوار تا بابله

پذیره شدندش بزرگان شهر — کسی را که از مردمی بود بهر
چو خسرو به نزدیک ایشان رسید — بدان شهر لشکر فرود آورید

همان چون فرود آمد اندر زمان — نوندی ز ایران بباید دوان
ز بهرام چوبین یکی نامه داشت — همان نامه پوشیده در جامه داشت

نوشته سوی مهتر بابله — که گر لشکر آید بکین شان بله
سپاه من اینک بپل اندر دمان — بشهر تو آید زمان تا زمان

چو مهتر بدانگونه بد نامه دید — هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو نگه کرد نامه بخواند — ز کار جهان در شگفتی بماند

بترسید کآیدش او با سپاه — بدان ماند کی سنگدل گشت شاه
ازان شهر هم در زمان برنشست — میان آنگهی تاختن را ببست

همی تاخت تا پیش آب فرات — ندید اندران بادشاهی نجات
شده گرسنه مرد پیر و جوان — یکی بیشه دید اندرو آب روان

باز آمدن خسرو از جنگ بهرام و آمدن ببغداد

چو خسرو بدان جایگه بیشه دید — سپاهی بدان بیشه اندر کشید

بپرسید آمد اندر زمان کاردان — سری بود پیش اندرون ساروان
چو مرد جوان روی خسرو بدید — بدان نامور آفرین گسترید

بدو گفت خسرو که ما سوخته ایست / کجا رفت خواهی که آموخته ایست
بدو گفت من قیس من حارثم / از آزادگان عرب وارثم

ز مصر آمدم با یکی کاروان / بدین کاروان بر منم ساروان
با آب فرات است بنگاه من / وز آنجا بدین بیشه بر راه من

بدو گفت تازی که اید رباست / مرا با تو خسرو تن و جان یکیست
چو با شاه تازی بگسترد مهر / بیاورد فربه یکی ماه چهر

بکشتند و آتش همی سوختند / تر و خشک هیزم برافروختند
بر آتش برافکند تازی کباب / بخوردن گرفتند یاران شتاب

بران داد کر کو جهان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
از آن پس بیاران چنین گفت شاه / که هرکس که او بیش دارد کلاه

نبرد من اکنون آتش گرامیتر است / وزین کهتران نیز نامی تراست
همانکس کزین پس بگردد آید / بکشت او ز من درزه ایزدی

بمانیش با بد که دارد امید / سراسر به نیکی دهندش نوید
گرفتند یاران برو آفرین / که ای پاکدل خسرو پاکدین

ببرسید از آنمرد تازی که راه / کدامست خود چون بود مر سپاه
بدو گفت شهنا دو فرسنگ بیش / شما را بیابان و کوه است پیش

چو دستور باشی مرا نان و آب / براه آورم گر نسازی شتاب
بدو گفت خسرو جز اینست رای / که ما با تو ایم تو ای رهنمای

هیونی برافکند تازی براه / بدان تا برد راه نزد سپاه
همیتاخت اندر بیابان و کوه / برآرنج تیمار بازار گروه

دگر کاروانی بنزدیک راه / پدید آمد از دور نزد سپاه
یکی مرد بازارکان مایه دار / بیامد همانکه بر شهریار

بدو گفت چه کرده بد آنکه راد / چنین داد پاسخ که مهران فرستاد
بدو گفت مرد از کجایی بگوی / کجا رفت خواهی بپوی و بپوی

بدو گفت از خره اردشیر / یکی مرد بازارکان و دبیر
ازو توشه جست آن زمان شهریار / بدو گفت سالار کانی مرا

هر انجم بود بندت اندر زمان / تو بپذیری از من به نیکی گمان
اگرچه بر بازارکان تازه نیست / مرا هست چندانکه اندازه نیست

بدو گفت خسرو که مهمان راه / ببالی فزون تر شود دستگاه
سر بار بگشاد بازارکان / درم کان نیامد ز دینارکان

خورش بر دو تن بست خود نیز زین / همیخواند بر شهریار آفرین
چو ناخفته ده شد بمهمان پرست / بباید گرفت آن سمان پرست

چو از دور خراد برزین بدید / ز جایی که بد پیش خسرو بدید
ز بازارکان بستد آن آب گرم / بدان تا ندارد جهاندار شرم

چو آنمرد بازارکان شتاب / می آورد روشن بسان گلاب
پرستش ببستند و برداشت دست / بدان برتری بر زبرها نمود

در انجمن بازارکان گفت شاه / که اکنون سپه را کدامست راه
نشست تو در خره اردشیر / کجا باشد امید مهمان پذیر

نشانی نکایک بخسرو بگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
بفرمود تا نام برنا و ده / به بینند بسنده روزبه

ببازارکان گفت برزو و پاس / خرد را بدان تا روهم بود پاس
چو بگذشت لشکر بدین نزه بوم / ببندی همیراند تا مرز روم

چنین تا بیامد بدان شارسان / که خسرو ورا خواندی کارسان
چو از دور نزد شاه بدیدان سپاه / برفتند پویان بی راه و راه

بدان باره اندر کشیدند رخت / در شارسان را ببستند سخت
فرو ماند از آن شاه گیتی فروز / به بیرون ملنک بماند سه روز

فرستاد روز چهارم کسی / که نزدیک ما هست لشکر بسی
خورشها و بستند یاری کنید / نه بر ماهی کامکاری کنید

نزدیک ایشان سخن خوار بود / سپاهش همه سست و ناکار بود
همانکه برآید یکی تیره ابر / بغرید برسان جنگی هژبر

وزان ابر باران

وزان بر در شارستان بار خواست / همه برزنی بانگ و فریاد خواست
جو نیمی ز تیره شب اندر کشید / ز باره یکی بهره شد ناپدید

همه شارستان ماند اندر شگفت / بدیدار آن شگفت نو اندر گرفت
بهر برزنی را علف ساختند / ز بوم سکوبا برون تاختند

ز خیزی که بود اندران تازه بوم / همه جای مهانیکه خیزد ز روم
ببردند بالا نبردیک شاه / که پیدا شد این شاه بر ما کنه

جو خسرو جوان بود و تیز منش / بر ایشان نکرد از بدی سرزنش
بدان شارستان در یکی کاخ بود / که بالاش با ابر گستاخ بود

فراوان بر و اندران برده بود / همانجا که قیصر برآورده بود
پرستنده آمد بدانجا درست / فراوان بدان کاخ اندر نشست

همه رومیان آفرین خواندند / بپا اندرش گوهر افشاندند
جو آباد جای بجنگ آمدش / بیاسود چندی درنگ آمدش

بقیصر یکی نامه فرمود شاه / نوشتنش یکی نامه نیکخواه
وزان شارستان سوی نوی آمد / که آنرا جهاندیده بانوی خواه

ز یونانیان هر که بیدار بود / بخدمت نبرد جهاندار بود
سکوبای دژ ها سوی شهر گاه / برفتند با هدیه و با نثار

همی رفت با شاه خندان سخن / که ای شاه پیروز دل بر مکن
همی گفت هر سه که ماندیم ایم / بگفتار خسرو سرافکنده ایم

بود اندران شهر خسرو دو روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بپا اندر آور درختان نشان / همی راندند آن شارستان

که او رنج بد نام آن شارستان / بدو در چلیپا بد و کارسان
بدان راه بی در یکی دیر بود / جهانجوی آواز راهب شنود

نبردیک دیر آمد آواز داد / که کردار تو جز پرستش مباد
که از دیر دینه آئی فرود / ز نیکی و بد باد بر تو درود

همانگاه راهب جو آوا شنید / فرود آمد از دیر او را بدید
بدو گفت خسرو توئی بیگمان / که از بخت برگشته ناشادمان

ز دست یکی بدکنش بنده / بکیش و من و نیز پرستنده
جو گفتار راهب بی اندازه گشت / دل خسرو از مهر او تازه گشت

ز گفتار او در شگفتی بماند / بر و بر جهان آفرین را بخواند
یکی سوی راهب بیازید دست / بپرسید هر دو یزدان پرست

پرستنده جون پیش بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه / که من مهتری ام ز ایران سپاه

بیامد همی نزد قیصر برم / جو پاسخ دهد نزد مهتر برم
گزین رفتن من همایون بود / نگه کن که فرجام این چون بود

بدو گفت راهب که چون بی‌گوی / تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی
جو دیدیت گفتم سراسر سخن / ترا هر زمان آزمایش مکن

نباید در روح آنچه نفرین بود / نه گزری بود در راه آیین بود
بسی رنج بردی و آویختی / سرانجام از آن بند یا بختی

ز گفتار او ماند خسرو شگفت / چو شرم آمدش خسرو اندر گرفت
بدو گفت راهب که بیغش مکن / بپرس از من بود تنها سخن

بدین اندرون شد دو گستاخ باش / جهان را یکی روز با شاخ باش
که یزدان ترا بی‌نیازی دهد / جو ما بندگان کار سازی دهد

ز قیصر بیامد سلیح و سپاه / یکی دختر از ده تاج و گاه
جو با بندگان بی‌نیازی دهد / بلند اخترت سرافرازی دهد

جهاندار بیدار یار تو باد / سرانجام بگریزد این بوم زاد
وزان رزم جوی فتند دور دست / بیا بر بدان بوم جای نشست

چو دوری گزینید بفرمان تو / بدیدند خویشتن بفرمان تو
بدو گفت خسرو جز این خود مباد / که گردی تو ای پرداننده یاد

بگوی چنین چند باشند در تنگ / که آید مرا پادشاهی بجنگ
چنین داد پاسخ که زه تا دو ماه / بر این بگذرد باز یابی تو گاه

اگر بر سر آید ده و پنج روز
تو باشی شهنشاه گیتی فروز

بپرسید خسرو گران انجمن
گر گوشه برنج و به تیمار من

چنین داد پاسخ که بسطام نام
یکی پرمنش بنده و شادکام

که خوانی تو آنمرد را خال خویش
بدو تازه دانی همه سال خویش

ببر شهر از انمرد نا سودمند
که خیره دراز و رنج و درد و گزند

برآشفت خسرو به بسطام گفت
که نامت سخن گشت بر داد ها

ترا مادرت نام گستهم کرد
تو گویی که بسطام اندر نبرد

براهب چنین گفت کین بت جای آن
نگون بود با مادر من همان

بدو گفت راهب که منذر ایران
کزین پس نبینی جز از آفرین

نیاید بروی تو هرگز بدی
مگر سخت کاری بود ایزدی

بدو گفت راهب که ای هم‌نشین
ز گستهم بینی همی رنج و کین

بپرسید خسرو که ای ازین
از انپس بگویی چه خواهد بدن

بروم است ای سرکش آرام تو
وز انپس نبینند بجز کام تو

اگر چند بد کرد این بدگمان
همانا نه بد بینی تو اندر زمان

بدو گفت گستهم کای شهریار
دلت را بدین کار رنجه مدار

بدان پاک یزدان که ماه آفرید
جهاندار باران تو شاه آفرید

تا آذرگشسب و بخورشید و ماه
بنام سر نامبردار شاه

که تا گستهم جز بدین راستی
نجوید بنکو برد رکاستی

دگر خز بدین روی گستهم رای
بجنبد و دانش مبادا بجای

جهاندار تا این جهان آفرید
کلید در راز ناکس ندید

بگفتار ترسا چرا بگروی
سخن گفتن ناسزا نشنوی

مرا ایمنی ده ز گفتار اوی
چو سوگند خوردی بهانه مجوی

چنین داد پاسخ که از بوی کار
نباید سخن گفتن نابکار

ز تو نیز هرگز ندیدم بدی
به بازی بگیری نابخردی

ولیکن ز کار سپهر بلند
نباشد شگفت ار شوی برگزند

چو بایسته کاری بود ایزدی
بگسور و داش و بخردی

براهب چنین گفت پس شهریار
که شاد آن دل باشکوه روزگار

درین پیر چون برق رخشان میغ
بیامد سوی نامداران و دریغ

بفرمود تا شد برش بزرگان شهر
کسی کو از مردمی بود بهر

چو آمد بدان نامداران شهریار
سوار آمد از قیصر نامدار

که خیره بکینه زین مرد باید بخواه
مدار آرزو راز شاهان نگاه

که هر چند ازین باد شاهی گراست
ترا با تن خویش دارم راست

بدان نامداران امین و شاد باش
ز هر بد که اندیشی آزاد باش

بفرمود گستهم بانوی را
همی اندر آن جهانجوی را

بخراد برزین و شاپور شیر
چنین گفت پس شهریار دلیر

بپوشید زربفت چینی قبای
همه بگذرانید با گیره رای

ازین نامداران نه و قیصر شوید
بگویید و گفتار او بشنوید

خردمند باشید و شیرین زبان
فریبنده و چرب گوی بدان

گراید و نکه قیصر بمیدان شود
کمان خواهد و بازجوکان شود

بپوشید با مرد خسرو برست
بدان تا شمار انبا شکست

بخراد برزین بفرمود شاه
که چینی حریر آر و مشک سیاه

سواری بیاید گراید و ن برند
دلیران و نیروی شیران بزند

بقیصر یکی نامه باید نوشت
چو خورشید تابان بخرم بهشت

سخنهای کوتاه معنی بسی
که آن یاد گیرد دل هر کسی

که نزدیک او فیلسوفان شوند
بدان گوش تا باره بشنوند

همی داستانها سخن بشنوند
نباید که بر نامه عیب آورند

چو نامه بخواند زبان برگشاد
بگفتار او تا نگیرند یاد

بیاموی گفت آنچه قیصر بمن
گشاید زبان بر سر انجمن

ز پیمان و سوگند و فرمان و عهد
نواید سخن تازه کن هیچ نهد

بر آن انجمن تو زبان منی
بهر نیک و بد بر گمان نیستی

ز خز بکه

ز خر بکه بر پا بباید یکی است
شنیدند گفتار فرخ جوان
بنزدیک قیصر نهادند روی
رسیدند نزدیک ایوان براه
نشسته بر تاجور تخت عاج
گرانمایه گستهم زان انجمن رو
رسیدند نزدیک قیصر فراز
چو بشنید خراد برزین برفت
نخستین بپرسید قیصر ز شاه
بفرمان آن نامور شهریار
که در پیش قیصر نیارم نشست
برو گفت قیصر که بگشای راز
که او نیست برتر ز هر برتری
سپهر و ستاره همی کرده اند
چنین تا بشاه فریدون رسید
ز آذر چنین تا بکیقباد
کنون بنده را ناسزاوار گشت
هر آنکس که او بر نشیند بتخت
مرا اندرین کار یاری کنید
چو قیصر از این سخنها شنید
چو آن نامه برخواند فرمان درود
مرا خسرو از خویش و پیوند خویش
اگر دیده خواهی ندارم دریغ
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
ز پیوند و پیوند و نیکو سخن

بگو تو شیم و بالا بیایم دست
جهانجوی روشن روان جهان
بزرگان روشن دل و راه جوی
بزیره فرستاد خیمه ز سپاه
بسر بر نهاد آن دلافروز تاج
بلب و چو یا بوی شاپور کو
چو دیدند بردند پیشش نماز

تو بیما نها از من اندر بذیر
همی خواندند آفرین سر بسر
چو بشنید قیصر که ایرانیان
بیاراست گاهی بدیبای روم
بفرمود تا پرده برداشتند
چو خراد برزین و گنداوران
همه یکزبان آفرین خواندند

فرستادن نامه و رسیدن خراد برزین نزدیک قیصر

از ایران و از لشکر و رنج راه
نهادند کرسی زرین بهار
چنین نامه شاه ایران بدست
چه گفت آن خردمند گردن فراز
توانا و داننده هر دری
بدین چرخ گردان ترا برده اند
از آن سرفرازان و رامیگرند
که تاج بزرگی بسر بر نهاد
بیامد بتخت کئی بر نشست
خرد دارد و ناسزاوار تخت
بدین بیوفا کامکاری کنید
برخسار شد چون گل شنبلید
شد آن تخت بر خشم او لاجورد
ز جان سخنگوی داد منش بیش
که دیده به از گنج و دینار و تیغ

نشسته ز بر مایه نیکرای
چنین گفت خراد برزین که شاه
مگر بندگی را ببندد میانش
نخست آفرین بر جهاندار کرد
بفرمان او گردد این آسمان
جو آن خاک تا خیره تابنده کرد
به ببرد آن همه تخمه اندر جهان
نماند ازین دوده هرگز بدی
همی داد خواهد ز بیدادگر
شناسند این تخت و این فرهی
که بوبینده گشتیم گرد جهان
دل شنبلیدش بر آزار گشت
بخراد برزین جهاندار گفت
سلیح است و هم گنج و هم لشکر است
دبیر جهاندیده را پیش خواند

پاسخ نامه نوشتن قیصر روم

ازان روز تا روزگار کهن

چو گشت از نوشتن نویسنده سیر

سخن هر چه گفتی همه یاد گیر
که جز تو مبادا کسی تاجور
فرستاده شهریار جوان
همه یکسر از گوهر و زر و بوم
ز دهلیز شان تیز بگذاشتند
همه تاج بر سر کمر بر میان
بران تخت بر گوهر افشاندند
بر تخت با نامه شاه تفت
همی بود خراد برزین بپای
مرا در بزرگی نداد است رای
به پیغام او سودمند آمدش
جهان آفرین جهاندار کرد
که او برتر است از مکان و زمان
نخستین کیومرث را زنده کرد
نمود آشکار آنچه بودش نهان
نگه داشتندی ره ایزدی
نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
که آلوده دیهیم شاهنشهی
بشرم آمدیم از کهان و مهان
روان و زبانش بر آزار گشت
که این هست بر مرد دانا نهفت
شما را ببین تا چه اندر خور است
بران پیشگاه بزرگی نشاند
بیاراست چون مرغزار بهشت
نگه کرد قیصر سوار دلیر

مرا هم سلیح است و هم زر و گنج   نیاورد باید کسی را به رنج
اگر نیستی باژ هر کشوری   درم خواهی از من ز هر مهتری

بدان تو هم از روم کام خویش   به ایران گذشتی به آرام خویش
مباش اندرین بوم تیرگمان   که اینست کردار چرخ روان

که گاهی نشیب است و گاهی فراز   گهی با زو نوش است و گاهی گداز
کنون با سلیح و سپاه و درم   فراز آورد تو مبادی دژم

بر خسرو آمد فرستاده مرد   سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز بیگانه قیصر بپرداخت جای   بر اندیشه بنشست با رهنمای

بگوید چنین گفت کای دادخواه   که گیتی گرفتست ما را پناه
بیامد تنی چند بیدار دل   که بنشستند با ما درین کار دل

فرستاد کس قیصر نامدار   برفتند از آن فیلسوفان چهار
کر تا با سکندر نشد زنجبان   ز ایرانیانیم خسته روان

جوانان و پیران رومی نژاد   سخنهای دیرینه کردند یاد
کنون با کی یزدان بگرد از بر   به پیش اندر آورد شاگرد بر

یکی خامشی برگزین زین میان   که شد کنده تخت ساسانیان
اگر خسروان خسروانی کلاه   بدست آورد بر سر آرد بماه

کز این در خور خسرو آید بکار   سخنهای ایرانیان یادگار
از ایشان چو بشنید قیصر سخن   یکی دیگر اندیشه افگند بن

سواری فرستاد نزدیک شاه   یکی نامه بنوشت بپیمود راه
ز گفتار بیدار دانندگان   سخنهای دیرینه خوانندگان

چو آمد به نزدیک خسرو سوار   بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
همان نامه قیصر او را سپرد   سخنها یکایک همه برشمرد

نهاد و همان نامه آورد پیش   سخن راند با او ز اندازه بیش
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد   رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد

چنین داد پاسخ که گر زین سخن   که پیش آمد از روزگار کهن
همی بر دل این یاد باید گرفت   همی رنجها باز باید گرفت

گرفتیم و کردیم از ایشان یاد   شمار امید با پیران نژاد
نگه کن کنون تا نیاکان من   گزیده جهاندار پاکان من

به بیداد گردن چگال نبرد آمد   مگر تا ز پیران که دارد بیاد
سر دیگر بر کسی کو دانا بروم   که ایشان دراز آن دست بوم

که هر کس که از روم شد سرفراز   همی آفرین شد بی‌نیاز
نیاکان ما نامداران بدند   بگیتی درون کامکاران بدند

نبرداشتند از کسی سرکشی   ببیهدی و زشتی و بیدانشی
کنون این سخنها ندارد بها   که دارد نگاه اژدر از اژدها

یکی سوی قیصر بر از من درود   بگویش که گفتار بی‌مایه بود
بزرگان ما زنده بیش خرد   بگفر جام هم نیک و بد بگذرد

ازین بیش آرام جویم نه خواب   مگر برکنیم دامن از این جواب
چو رومی نباید بگفتار و بس   به نزدیک خاقان فرستیم کس

سخن هرچه گفتیم همه خیره بود   که آب روان از بنه تیره بود
فرستادگانیم چو آیند باز   بدین شارسان من نشانم فراز

به ایرانیان گفت فرمان کنید   دل خویش ازین سخن بشکنید
که یزدان بهر روز گر یار ماست   جوانمردی و مردی کار ماست

هر این نامه را زود پاسخ نوشت   ز هر گونه اندیشه از دل بشست
وزین پس بدستور بر مایه گفت   که این راز را باز خواهی نهفت

روان را و گند آوران انجمن   ز کار گذشته فراوان سخن
نگه کن بخجر و بدین کار زار   شود شاه اگر بجد از روزگار

گراید و نکه گویند بر روز نیست   ازین پس ورا نیز تو روز نیست
به بینند تا سوی خاقان شود   چو بیمار شد سوی درمان شود

درآید و نکه بهروز گر با نژادی   بشاهی نشان بدر نشد ادی
همان به که آید شود با سپاه   مگر کینه در دل ندارد نگاه

بدو نبیند

چو بشنید دستور دانا سخن / بفرمود تا رنجهای کهن
شمردند مردان اخترشناس / سخن راندند تا ماند از شب سه پاس

سرانجام هر دو ستاره شمر / بقیصر چنین گفت کای تاجور
نگه کرد تا رنجهای کهن / که دختر فلاطون فگندست بن

نه بس دیر شاهی بخسرو رسید / ز شاهنشهی گردش نو رسید
بدینگونه بر سال گرسی گذشت / بر و کرد تیره نیارد گذشت

چو بشنید قیصر بدستور گفت / که بر آن شده راز اندر نهفت
گرانمایه دستور گفت این سخن / که در آسمان اختر افگند بن

چه گوییم این را چه پاسخ دهیم / یکی نامه بدینگونه مرهم نهیم
بهر دری و دانش نه بر کاستی / جهاندار با داتر ایار بس

چو خسرو سوی مرز خاقان شود / ورا یار خواهد تن آسان شود
چو لشکر ز جایی دگر ساز داد / ز کین تو هرگز نبرد ار زداد او

نگه کن که اکنون تو داناتری / بدین آرزو بر توانا تری
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه / فرستیم ناچار نزدیک شاه

سخن هیچ بهتر نهان به که گنج / کنیم خواستار تا دور مانیم ز رنج
همانگه یکی نامه بنوشت زود / بران آفرین آفرین بر فزود

که با موبد پاکدل پاک رای / زدیم از بد و نیک با پاک رای
ز هر گونه داستانها زدیم / بران رای بنشسته باز آمدیم

کنون رای و آن گفتنیهای نغز

پیغام فرستادن خسرو بقیصر روم دیگر بار

کشادم در گنجهای کهن

بقسطنطنیه در فرستادن آن سپاه / بدادم که دادند کشور نگاه
سخنها ز هر گونه آراستیم / ز هر کشوری لشکری خواستیم

یکایک جوانید هم در زمان / فرستیم نزد شما بی گمان
همه موبد و رای چندین زدن / برین بیشتر کام شیران زدن

از ایران که کردارهای کهن / همی یادگر و آنکه داند سخن
که هنگام شاپور شاه اردشیر / دل هر دو بر ناشدا از رنج سیر

ز بس کشتن و غارت و تاختن / نه بیداد و بر کینه ها ساختن
گزد بگذری هر فر کیقباد / که از داد یزدان بگستر دداد

از ایشان زبانی نه از شارسان / ز ایرانیان شسته همه چارسان
ز خون سران دشت گشتی زکم / زن و کودکان شان سپردند اسیر

اگر مرد رومی بدل کین گرفت / نباید که آید ترا زان شگفت
خود آزردنی نیست در دین ما / مبادا بدی کردد آیین ما

خود آزردنی نیست در دین ما / مبادا بدی کرد د آیین ما
ندیدیم چیزی جز از راستی / همان دوری از کژی و کاستی

ستمدیدگان را همه خواندیم / ازین در فراوان سخن راندیم
با فسون دل مردمان پاک شد / همه زهر گزنده تریاک شد

بران سر نهادم که زین در سخن / بگویید کس از روزگار کهن
بخنجر نگه کو نیست فرمان کنید / روانها بفرمان کروگان کنید

شما را زبان داد باید کنون / که بر ما نباشد کسی رهنمون
بگویی که تا من بوم شهریار / بگیرم چنین رنجها سست و خوار

نخواهیم من از رومیان باژ نیز / نه بفروشم این رنجها را بچیز
دگر هر چه داد ند این مرز و بوم / از ایران کسی بسپرد مرز روم

برین آرزو نیز بیشی کنید / بسازید با ما و خویشی کنید
شما را هر آنکس که کاری بود / دگر نامسزا کارزاری بود

همه دوستدار و برادر شویم / بود نیز گه گه که مهتر شویم
یکی عهد خواهم کنون استوار / سزاوار مهتر بود یادگار

کز ایشان کسی کین ایرج سخن / برانیم از آن روزگار کهن
وز آن پس یکی باشد این آب روم / جدایی نخواهم ازین مرز و بوم

بدین برده ما یکی دختر است / که از مهتران در خرد مهتر است
نخواهید بر پاکی دین ما / چنان چون بود راه و آیین ما

بدان تا ز فرزند قیصر نژاد   بود کین ایرج ندارد بیاد
از آشوب و زنجیر رومی زمین   بیاساید و راه جوید بدین
کنون گر بچشم خرد بنگری   برین آنچه از راستی منگری
بمانند ز پیوند پیمان ما   ز یزدان چنین ست فرمان ما
ز هنگام پیروز تا خوشنواز   همانا که بگذشت روزی دراز
که سرها بدادند هر دو بداد   جهاندار پیمان شکن بس مباد
مسیح پیمبر چنین کرد یاد   که بچه خرد چون نه بیچی بداد
بسی چاره کرد اندران خوشنواز   که پیروز را مهر نیامد بکار
چو پیروز با او درشتی نمود   بدید اندران جنگ جز تیره دود
نشد آن لشکر و تخت شاهی بباد   چو بیچید شد شاه را مهر داد
چو بینایی و توش شد یاوه کار   چو خواهی که تا بی سر از کارزار
مکن یاری مرد پیمان شکن   که پیمان شکن کس ندارد کفن
چو گستهم و شاپور و چون اندیان   چو خراد برزین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی برینسان بساز   خرد یافته دختر نامدار
بخوانی خیانم کنون با تو من   چو از پیش یزدان بزرگ انجمن
نخستین کیومرث و پس جمشید   گزو بود گیتی به بیم و امید
دگر آنکه هستند فرخ نهاد   که از آتبین و فریدون نژاد
ازان تاجور مهتران کهن   بکاوس و کیخسرو آمد سخن
برین همنشان تا قباد بزرگ   که از داد او خوش شد میش و گرگ
روار و جنان تا بلهراسب شاه   ز لهراسب آمد بگشتاسب شاه
سرکشان فرخ اسفندیار   کزو تازه شد بهمن نامدار
بدینگونه تا بابکان اردشیر   گزو شد جوان اختر گشته پیر
چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد   ابا قیصر او یکدل و یک نهاد
کجا سلم بودش نیای کهن   نگوییم دروغ و نجوییم سخن
همه کینه برداشتیم از میان   یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر پذیرفتیم آن دخترش   که از دختران او بدی افسرش
ز عیب و هنر هرچه دارد رواست   برین نامه بر پاک یزدان گواست
نبشته سراسر بخط من است   که خط من اندر جهان روشن است
نهادم با ایرانیان مهر خویش   جنان چون بود رسم آیین و کیش
پس از تو هر آنکس که قیصر شود   جهانگیر با تخت و افسر شود
نبشته برین بر گواه من است   روان و خرد آشنای من است
وزین بر نگردم که گفتم یکی   ز کردار بسیار یا اندکی
کنون با تو زین هرچه گوییم رواست   دل و اختر و پاک یزدان گواست
ز خبر یکه گفتی دز نکی مساز   که بودن درین شارستان دراز
چو کرد این سخنها بدینگونه یاد   نبشته بخورشید خرداد داد
سپهبد چو با داد اندر آید بجای   با گنبدت اندر آورد پای
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد   سخنهای قیصر ببرد کرد یاد
چو قیصر ازان نامه بگشاد بند   بدید آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هرکه دانا بدند   بگفتارها بر توانا بدند
بدین نامه تا بی بهانه شوم   همه روم و ایران یگانه شوم
بزرگان فرزانه برخاستند   زبان با سخن را بیاراستند
که ما کهترانیم و قیصر توی   جهاندار با تخت و افسر توی
نگه کن برین رای و فرمان تراست   زبان گر نخواهی تن و جان تراست
همی بود تا شمع گردان سپهر   دگرگونه تر شد بآیین و مهر
چو خورشید گردنده بیرنگ شد   ستاره ببرج شب آهنگ شد
بفرمود قیصر به نیرنگ ساز   که پیش آرد اندیشه های دراز
بباید جان شگفتی طلسم   که کس باز نشناسد آنرا بجسم
نشسته بران تخت بر گفتگوی   مگر تا زنی ماند از ماهروی
زمان تا زمان دست بر تاختی   سرشکی ز مژگان بینداختی
نشسته زنی خوب بر تخت ناز   براز شرم با جاجهای دراز

که بکذرت

که بگریستی بر مسیحا نزار ... دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای ... بر قیصر آمد یکی رهنمای
ز دانا چو بشنید قیصر برفت ... به پیش طلسم آمد آنگاه گفت
از آن جادوی در شگفتی بماند ... فرستاده گستهم را پیش خواند
بر آن جادوان آنچ بشنید خیر ... بسی‌ها درم بد بها داد نیز
بگستهم گفت ای گو نامدار ... یکی دختری داشتم چون بهار
بنالید آنکه بهنگام سوی ... یکی خویش من بد ورا نام جوی
براه مسیحا بود دادمش ... ز بهیدانشی روی بگشادمش
فرستادم او را بکاخ جوان ... سوی آسمان شد چو آن گاه زار
کنون آن نشسته بر آن سوگ و درد ... شب و روز زر و شن بر آن لاجورد
نه بندم نپذیرد نگوید سخن ... جهان را ز رنج او شد کهن
یکی رنج بردار و او را ببین ... سخنهای دانند کان برگزین
جوانی ورا گوهر پهلوان ... مگر با تو او برگشاید زبان
بدو گفت گستهم کاین چون کنم ... مگر از دلش رنج بیرون کنم
ببرد آن طلسم کو نامدار ... گشاده دل و بر سخن کامکار
چو آمد بنزدیک تختش فراز ... طلسم از بر تخت بردش نماز
گرانمایه گستهم منسب خوار ... سخن گفت با او بدان سوگوار
دلاور ز تخت اندر آورد بند ... سخنها همی راندی سودمند
بدو گفت کای دخت قیصر نژاد ... خردمند بنجو نشد از کارزار
هوایست از مرگ بر آن آفتاب ... چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب
همه یاد بد گفتن پهلوان ... گزین پهلوان بود شیرین زبان
بانگشت خود هر زمانی به رنگ ... بنیداختی پیش گویا نهنگ
بگستهم از و در شگفتی بماند ... فرستاد کس قیصر او را بخواند
چه دیدی بدو گفت از آن دخترم ... که از درد سوگش بدرد اندرم
بدو گفت بسیار دادمش پند ... نبد پند من نزد او سودمند
دگر روز قیصر بیاکوی گفت ... که امروز با اندهان در جفت
همان نیز شاپور مهتر نژاد ... کند جان ما را بدین دخت شاد
شود نزد آن کودک سوگوار ... سخنگوی از آن نامور شهریار
مگر پاسخی یابی از دخترم ... گر او آتش آید همی بر سرم
همان پای هر دو اندر آن شهریار ... که جوید همی کار اسفندیار
سزد گر بدین رنج باشید یار ... بپرسید ازین دختر سوگوار
بگو نشنود پند و اندر زمین ... که آمد سرمایه و راز زمین
بر آنم که امروز پاسخ دهید ... چو پاسخ بیا واز فرخ دهید
نشوم رسته از دست آن سوگوار ... کز ناخوب ریزد همی برکنار
برفت آن گرامی سه آزادمرد ... سخن گفت با او به ننگ و نبرد
از آن پس کسی روی پاسخ ندید ... وز آن هر یکی خامشی برگزید
وز آن جا نه نزدیک قیصر شدند ... به بیچارگی پیش داور شدند
که هرچند گفتیم و دادیم پند ... کند سوی پنهان آن دل مستمند
چنین گفت قیصر که بر روزگار ... که ما سوگواریم و این سوگوار

آمدن خراد برزین بدرگاه قیصر روم و نامه خسرو آوردن

ازین نامداران چه چاره بیافت ... سوی راد خراد برزین شتافت
بدو گفت این نامداران بهر ... گزین شیر دل تخمه اردشیر
یکی سوی این دختر من بپوی ... مگر یکره آواز من بشنوی
فرستاد باید یکی استوار ... ز ایوان بنزدیک آن شهریار
چو خراد برزین بیامد برش ... نگه کرد در روی و سرو افسرش
همی بود پیشش زمانی دراز ... طلسم فزاینده بردش نماز
سراپای او را کسی ننگرید ... پرستندگان را بر او بر بدید
بدو گفت زن هیچ پاسخ نداد ... بر اندیشه شد مرد مهتر نژاد
همی گفت زن کز نجم بهشت ... پرستنده باری چرا خامش است
اگر خود سخن گفت بر چشم او ... نپرسید اگر کم شدی خشم او

به پیش سرش برچکانند همی
ز جنبش بر آرام جنبش نداند همی
سرشکی گر انداخت یکجای رفت
هم از دست از بانش یکجای رفت

اگر هیچ در کالبد جان بدی
جز از دست او باش جنبان بدی
نه بینی همی جنبش جان و جسم
نباشد مگر فیلسوفی طلسم

سرش نکسش سوی دیگر انداختی
وگر دست جای دگر آختی
بر قیصر آمد بخندید و گفت
که این باهر را خود نبایست گفت

طلسمی است آگین و میان ساختند
که با بوی و کستیم نشناختند
بدو گفت قیصر که چاو بورزی
گر دستوری خسروانشری

یکی خانه دارم بایوان شگفت
کزین برتر اندازه نتوان گرفت
با بیرایشان بر بخندی همی
دگر خیم ما را به بندی همی

چو آن دیده شود شاه خندان شود
گشاده لب سیم دندان شود
چو بینی بدانی که این بند چیست
طلسمست یا کرده ایزدیست

چو خراد برزین شنید این سخن
بیامد بدان جایگاه کهن
بدید ایستاده معلق سوار
بیامد بر قیصر نامدار

چنین گفت کای شاه پیروز بخت
یکی گوهرست آن سزاوار تخت
دلم گفت کز آهن است این سوار
همه جامه از گوهر نامدار

که دانا ورا مغناطیس خواند
که رومیش بر تخت هندی نشاند
هر آنکس که آن دفتر هندوان
بخواند شود شاد و روشن روان

بپرسید قیصر که هندی ز راه
همی تا کجا بر کشد جایگاه
کزین از بر سنگلان برچه اند
همه بت پرستان ز خود در گذر

چنین گفت خراد برزین که راه
بهند اندرون کار سالار و ماه
بیزدان بگردند گردان سپهر
ندارد کسی بر تن خویش مهر

ز خورشید گردنده برنگذرد
چو ما را ز دانندگان بشمرد
هر آنکس که او آتشی بر فروخت
شد اندر میان خم آتش بسوخت

یکی آتشی بر شود اندر هوا
بفرمان یزدان فرمان روا
که دانای هندوش خواستند بر
سخنهای چرب آمد و دلپذیر

چنین گفت کاتش بآتش رسید
گناهش ز کردار شد ناپدید
ازان تا کزیده آتش افروختند
همی راستی داند از سوختن

همان گفتگوی نمانیست راست
برین بر روان مسیحا گواست
ندانی که عیسی مریم چه گفت
بداد کر بگشاد در از نهفت

که بر اهنت کرستاند همی
میاویز با او بتندی همی
وگر بر زند کف بر خسار تو
شود تیز ازان زخم دیدار تو

بکمتر خورش بس کن از خوردنی
جوی گر نباشد ز کمتر دنی
ببد سر بدی را ببد مشیرند
بی آزار ازین تیز کی بگذرد

شما را هوا بر خرد شاه گفت
دل آزار بسیار بی راه گفت
کز ایوانها تا بکیوان رسید
همه شهر شد گنج تازی کلید

اباکنجها نیز چندی سپاه
زره های رومی و چینی کلاه
بهر جای بیداد آنکس کشید
از آسودگی تیغها برکشید

همه چشمه گرد بیابان چو خون
مسیحا نبود اندرین رهنمون
یکی بلبنو امرد در روانش بود
که مانش ز رنج تن خویش بود

چو از برف شیر نیوشیدی خورش
فزونی ز رودخن برین پرورش
چو آورد مردی جهودش بکشت
چو بی یار و بیچاره دیدش بکشت

همان کشته را نیز بر دار کرد
بران دار بر مرد را خوار کرد
چو بشنید خراد برزین سخن
نگر تا بپاسخ چه افکند بن

برهبر بود دش چو او برگذشت
نگهبان گوینده خوب و زشت
چو روشن روان گشت و دل زنده بود
سخنگوی دانندهٔ یادگیر

به پیغمبری نیز هنگام یافت
ببرنای از زیر گام یافت
تو گوئی که فرزند یزدان بگوی
بران دار بر کشته خندد ادی

بخندد برین بر خردمند مرد
تو گر هست خود ز یزدان بگرد
که هست اوی فرزند و زن بی نیاز
تبه دیگر او آشکارست راز

چو بیخ زدن

چو بخشی ز دین کیومرثی / همان راه آیین طهمورثی
که گویند دارای گیهان یکیست / جز از شید کی گردنت کار نیست
جهاندار دهقان یزدان پرست / چو با باژ و برسم نگیرد بدست

پاسخ دادن خراد برزین قیصر روم را

نشاید چشیدن یکی قطره آب / گر از تشنگی آب گیرد بخواب
بیزدان نشاید بروز نبرد / نخواهد بجنگ اندرون آب برد
همان نام شاهان بتن گوهر است / که از آب و خاک و هوا برتر است
نباشند شاهان ما دین فروش / بفرمان دارنده دارید گوش
بدینار و گوهر نباشند شاد / نگویند نام و نشان جز بداد
بخشیدن کاخهای بلند / دگر شاد کردن دل مستمند
سزد گر کسی کو بروز نبرد / بپوشید رخ شید گردان بگرد
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه / جز این را نخواهد خردمند شاه
چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت کاکنون جهان آفرید / ترا نامدار جهان آفرید
سخنهای پاک از تو باید شنید / تو داری در رازها را کلید
کسی کز نکوئی نه کهتر بود / سرش ز افسر ماه برتر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست / یکی افسر نامبردار خواست
بدو داد و بسیار کرد آفرین / که آباد باد از تو ایران زمین
وز آنپس چو دانست کامد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از رومیان صد هزار / همه نامداران در کارزار
سلیح و درم خواست شاهان جنگ / سرآمد برو روزگار درنگ

فرستادن خسرو دختر خود را بخسرو پرویز

یکی دختری داشت مریم بنام / خردمند و با سنگ و با رای و کام
وز آنپس بیاورد چندان جهیز / گران کند شد بارگیهای تیز
ز زرینه و گوهر شاهوار / ز یاقوت و از جامهٔ زرنگار
ز گستردنیها و دیبای روم / ز بر زر پیکر و زیرش بوم
همان یاره و طوق با گوشوار / سه تاج گرانمایه گوهرنگار
عماری بیاراست رومی چهار / جلیلش پر از گوهر شاهوار
چهل مهد دیگر بزر آبنوس / ز گوهر درفشان چو چشم خروس
وز آنپس پرستنده ماهروی / چو سیصد برفتند با رنگ و بوی
خردمند بیدار با پنجصد غلام / بیامد بزرین و سیمین ستام
ز رومی همان نیز خادم چهل / پریچهره و شهره دلگسل
وز آن فیلسوفان رومی چهار / خردمند با دانش و نامدار
بایشان بگفت آنچه بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نهفت
از آرام در کار بایستگی / هم از بخشش و خورد و شایستگی
ازان خواسته کرد رومی چهار / فزون شد ز سیصد سواران سوار
فرستاد هر کس که بد بر درش / ز گوهر نگار افسری بر سرش
همان جامه و اسپ و دینار داد / ز شایسته هر چیز بسیار داد
چنین گفت کین زیب دستان شاه / سزد گر برآرد ز گردون ماه
ز گستهم شایسته تر در جهان / نخیزد کسی در میان جهان
چو شاپور مهتر که آنجی بود / که اندر سخنها میانجی بود
یکی رازدار است با بوی نیز / که بفروشد آزاده کار از جهیز
چو خراد برزین نه بیند کسی / وگر چند ماند بگیتی بسی
هران آفریدش خدای جهان / که تا آشکارا شود در نهان
دل و مغز خراد کان بی بدیست / همان رای و کردار او ایزدیست
همه یاد کرد این بنامه درون / بفرمان و با دانش و رهنمون
ستاره شمر بس او رهنمای / که رفتنش کی بهتر آید ز جای
بجنبد قیصر بهرام روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
سه منزل همی رفت قیصر براه / چهارم بیامد به پیش سپاه

بفرمود تا مهر ایرج بیش
بجز هر بناید که خسرو ترا
بنا طوس چنگی برادر بیو
بکردم ترا از خرد خواسته
بیمیز هنر گر ویراه دوزیغ
همه آمد بنیو ارکه دسران
دل او بشفش اندر او نیرگر
ز قیصر که بر داشت زانگونه گنج

سخن گفت با او ز اندازه بیش
نبیند که کاری بیبند توترا
یلان ساز را کارن لشکر بود
سپاهی به پیکار فرود آراست
بنا طوس و رستم بر گرز تیغ
درفش سواران و جوشن وران
بی آب بار ده ز آز سپتیم کرد
سنج
ابا گنج ایشان تهی کرد

نگه کن که تا من ز ایرانیان
بگفت این و پدرود کرد و بمهر
درو گفت هم [illegible] خنجر
بنا طوس گیر [illegible] برفت اوی
[illegible] آمد سپاه
دل از خرد [illegible] مدار
[illegible] راه بر رفت
بنا طوس را دید و در بر گرفت
وزان راه سوی [illegible] کین

نگهدار و گنجهای بند از میان
[illegible] با او ز [illegible] سیم
بدان بر نهادم که [illegible]
بگفتند و گریان بسجد روی
ازان نیز [illegible] بر اوه
بسجد [illegible] بهار
[illegible] آزادی اندر گرفت
بپرده درون روی [illegible]

بر آسیمه رفت

بر سید و بر تخت او بوسه داد　　ز دیدار آن خوب چهر گشت شاد
بیاورد لشکر به پرده سرای　　نهفته یکی ماه را ساخت جای
سخن گفت و بنشست با او به روز　　چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گزیده سرایی بیاراستند　　بناطوس را پیش او خواستند



ابا سرکشی جوی و جنگی بهم　　سران سپه را همه بیش و کم
بدیشان چنین گفت کاکنون سران　　کدامست مردان جنگ آوران
بناطوس بگزید هفتاد مرد　　که آورد گیرد به روز نبرد
که زیر درفشش برفتی هزار　　گزیده سواران خنجرگذار
چو سروی بر آن گزیده سپاه　　سواران گردنکش و رزمخواه
همی خواند بر کردگار آفرین　　که چرخ آفرید و زمان و زمین
همان بر بناطوس و رانوس پیش　　[illegible] قیصر و کشورش
بران مهتران گفت گر کردگار　　مرا یار باشد بدین روزگار
توانایی خویش　　[illegible] بیا کنم
نباشد ازان آمدن راستی　　گزینده گفتار بر خاستی
نباشد جو اندیشه دوستان　　به [illegible]تر تا آن بوستان
بهفتم بیاراست آن خوبچهر　　سپه را بکردار گردان سپهر

ز درگاه برخاست آوای کوس   هوا شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی گزین کرد از آزادگان   بیامد سوی آذرابادگان

خبر یافتن خسرو از آمدن لشکر روم بیاری او

دو هفته برآمد بفرمان شاه   دمادم بلنگر که آمد سپاه
سراپرده زرد دست بر شاه توک   چنان لشکر گشن راه سلوک
بناطوس را داد لشکر همه   بدو گفت مهتر توی بر رمه
وزان جایگه با سواران گرد   عنان باره تیز تک را سپرد
سوی راه خنجست بنهاد روی   همی رفت پیچان دل و راه جوی
بجایی که موسیل بد ارمنی   که گردن میان بزرگان منی
بلنگر کشی یار بندوی بود   که بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش خسرو آگه شدند   ازان دشت تازان سوی ره شدند
برفت این دو گرد از میان سپاه   ز لشکر نگه کرد خسرو براه
بگستهم گفت و بلاور دو گرد   کیانند تازان بدشت نبرد
یکی سوی ایشان نگر تا که اند   بر آن گونه تازان بهرجه اند
چنین گفت کای نامور شهریار   بدانم که آن مرد ابلق سوار
برادرم بندوی گند آور است   همان یار بهن از لشکر دیگر است
بدو گفت خسرو چه گویی همی   تو بندوی را از که جویی همی
اگر زنده خواهی ز زندان بود   وگر کشته بر دار زندان بود
بدو گفت گستهم شاه درست   بدانسو نگه کن که آن خاک تست
چو آید بنزدیک باشد خبر اوی   ز گستهم گوینده خر جان مجوی
همانگه رسیدند نزدیک شاه   پیاده شدند اندران جایگاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز   ستودند و بردند پیشش نماز
که گستهم را خاک باید نهفت   بپرسید خسرو به بندوی گفت
بخسرو بگفت آنچه بر بن رسید   همان بر دمی کو ز بهرام دید
وز آن پس بدو گفت پس مرد کیست   همی گفت خسرو فراوان گریست
بدو گفت کای شاه خورشید چهر   تو موسیل را چون نبینی ز مهر
که تا تو ز ایران شدستی بروم   نخفتست هرگز ز آباد و بوم
سراپرده دشت جای تو نیست   ز خرگاه خیمه سرای ویست
فراوان سپاه است با او بهم   سلاح و بزرگی و گنج و درم
کنون تا تو رفتی بدین راه بود   نیازش بپیر گشتن شاه بود
جهاندار خسرو بموسیل گفت   که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بکوشیدیم تا روز تو به شود   همان نامت از مهتران به شود
بدو گفت موسیل کای شهریار   همین هر یکی تازه کن روزگار
که آییم بوسیم رکاب ترا   ستایش کنم فرو زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو   درفشان کنم زین سخن گنج تو
بجوییم بدین آرزو نام تو   برآرم ز گردنکشان نام تو
برون کرد یکپای خود از رکیب   زد آن مرد بیدار دل پا رکیب
ببوسید پای و رکیب ورا   همی خیره گشت از نهیب ورا

لشکر آراستن خسرو پرویز بر سر بهرام چوبینه

چو بر کار شد مرد خسرو پرست   جهانجوی فرمود تا برنشست
دران دشت دلی بر برانگیخت اسب   همیتاخت تا پیش آذرگشسب
بناز اندر آمد بآتشکده   دلش بود یکسر پر و آزده
بشد هیربد زند و استا بدست   به پیش جهاندار یزدان پرست
کشاد از میان شاه زرین کمر   بر آتش پراکنده چندی گهر
نیایش کنان پیش آذر نشست   بنالید آن پیر بر گرد نشست
همی گفت کای داور داد و پاک   سر دشمنان اندر آمد بخاک
تو دانی که بر داد نالم همی   همه راه نیکی سگالم همی
تو مپسند ما را به بیدادگر   بگفت این و بربست زرین کمر
سوی دشت دوک اندر آورد روی   همی شد خلیده دل و راه جوی

چو آمد بلشکر که خویش باز
جهان تیره گشت از شب دیر باز
فرستاد بیدار کار آگهان
که تا باز جویند کار جهان

چو آگاه شد لشکر تیره روز
که آمد ز ره شاه گیتی فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل
زمین شد بکردار دریای نیل

وزان آگهی سر بسر نو شدند
بیاری بنزدیک خسرو شدند
هم آنکه ز لشکر یکی نامجوی
نگه کرد با دانش و آبروی

که تازه شد آن فر شاهنشهی
چو آمد ببهرام ازو آگهی
کجا نام او بود دارا پناه
که بهرام را او بدی نیکخواه

بفرمود تا نامهای بزرگ
نویسد بران مهتران سترگ
بگستهم و بندوی گردان کرد
که از مهتران نام کردوی کرد

بشابور با اندیان سوار
هر آنکس که بود از یلان یادگار
سر نامه گفت از جهان آفرین
همیخوانم اندر نهان آفرین

که بیدار گردند یکسر ز خواب
بگیرد بجوید زانیان شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان
پدید آید اندر کران تا کران

ازاین تخت سر بر کشیدی پری
بگیرد جهان جستن داوری
نخست از سر بابکان اردشیر
که اندر جهان تازه و داد گیر

زمانش نشیمن او تیره گشت
سر نامداران همه خیره گشت
نخستین سخن گویم از اردوان
وزان نامداران روشن روان

که از نام ایشان زمین شد تهی
بر از درد شد جایگاه مهی
شنیدی همانا که بر سوفرای
چه آمد ز پیروز ناپاک رای

رها کرد از بندهای قباد
وزان مهتری داد او را بباد
قباد بد اندیش نیرو گرفت
هنرهای بست از دل آهو گرفت

جهان ناهور نیکدل را گذشت
بروشد دل نامداران درشت
کسی کو نشاید به نیروی خویش
هوا برگزیند ز فرزند خویش

به بیگانگان خود نشاید هنر
بجوید کسی تاج همیان سر
ز ساسانیان چون نبازی امید
مجوید صابون از زنج بید

چو این نامه آمد بنزد شما
که فرخنده باد اد مرد شما
بنزدیک من جان با روشن است
ببر داشتن هم ز بهر امن است

بیکجای تان بود آرام و خواب
اگر تیره گرد د بلند آفتاب
جو انید یکسر بنزدیک من
شود روشن این جان تاریک من

نهادند بر نامها مهر اوی
بباید فرستاده چاره جوی
بکردار بازارگانان برفت
ببرگاه خسرو خرامید تفت

یکی کاروانی ز هر گونه خبر
ابا نامها هدیها داد نیز
پدید آن بزرگی و چندین سپاه
که گفتی مگر بر زمین نیست راه

بدل گفت با انجمن شهریار
که خواهد ز بهرام یل زینهار
یکی مردمی داشتم پارسی
همان دو وارم سر پارسی

چرا خویشتن کرد باید هلاک
بلندی بر بیدار گشت از مغاک
شود نامها نزد خسرو برم
بنزدیک او مایه نو برم

باندیشه آمد ببرگاه شاه
ابا نامه کهتر کینه خواه
درم برد و با نامها هدیه برد
سخنهاش بر شاه یکسر شمرد

جهاندار چون نامها را بخواند
مر او را بکرسی زرین نشاند
بدو گفت کامید بسیار دان
تو بهرام را نزد من خوار دان

کنون آنچه کردی بسی رنج بکام
فزون زین نخواند از این کار نام
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بر آن پاسخ نامه را ناگزیر

نشست اندران نامهای دراز
که امیتر کرد گرد نفراز
همان نامهای تو برخوانیم
فرستاده را پیش بنشاندیم

بگفتار و کردار با خسرویم
بدل با تو همچون بهار نویم
چو لشکر بیاری بنیم ز بوم
که اندیشه از رزم داران روم

همه پاک شمشیرها برکشیم
بجنگ اندرون رومیان را کشیم
چو خسرو به بیند سپاه ترا
همان مردمی پایگاه ترا

دلش روز پیکار ازان شود   زبیشه چو روبه گریزان شود
بران نامه مهر بنهاد شاه   سپردش بدان پرمنش نیکخواه
بدو گفت شاه انجمن مند مرد   بدرنج یابی تو زین کار کرد
سزانرا اگر داد دینار داد   گرانمایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت کین نزد جو بلینه بر   شنیده سخنها برو برشمرد
ستد مرد نامه سبک باز گشت   جو باد و جو آتش قدم سار گشت
جو مرد جهانجوی نامه بخواند   هوا را بخواند و خرد را براند
ازان نامه ها زرفتن گرفت   بماندند ایرانیان در شگفت
برفتند بران نزدیک اوی   جو دید نگردار تاریک اوی
همی گفت هر کس از ایدر مرد   جو رفتی کسی کرد این روز نو
اگر خسرو آید با ایران زمین   نه بیند مگر زور دشمن کین
بدین تخت شاهی مجوز نهار   همی خیره بفریفت روز کار
نباید سخنها برو کار کر   بفرمود تا رفت پیش بدر
بنه برنهاد و سیه برنشاند   بزد کوس و در شهر لشکر براند
همیتاخت تا آذر آبادگان   سپاهی دلاور ز آزادگان
سپاه اندر آمد بتنگ سپاه   ببستند بر پشه و مور راه
چنین گفت پس مهتر کینه خواه   که من گرد خواهم بلنگ نگاه
به بینیم که رومی سواران که اند   سپاهی سپاه اندریا کجا نو
جو لشکر بدیدند باز آمدند   بنزدیک مهتر فراز آمدند
که این بیکرانه یکی لشکر است   زاندیشه ما سخن دیگر است
وزین روی رومی سواران شاه   برفتند پویان بدان بارگاه
ببستند در پیش خسرو میان   که ما جنگجوییم از ایرانیان
بران کار همداستان گشت شاه   که گراز زد خواست رومی سپاه
جو خورشید برزد سر از تیره کوه   خروشی بر آمد ز هر دو گروه
که گفتی زمین گشت گردان سپهر   که از تیغ تا تیره شد روی مهر
بیاراست بر میمنه میسره   زمین کوه گفتی آهنین یکسره
جو بهرام جنگی بدان بنگرید   یکی خنجر اکنون برکشید
بیامد بدلش اندرون ترس و بیم   دل شیر در بیشه با شند دو نیم
بایرانیان گفت صف برکشید   همه لشکر دو کشور کشید
همی گفت گرد سپه یک تنه   که دارد نگه میسره میمنه
یلان سینه را الفت با قلبگاه   همی باش در پیش رومی سپاه
که از لشکر امروز جنگی منم   نگه کرد پس در نگی منم
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه   جهان دید یکسر ز لشکر تباه
ز خورشید تا باختر کام بر   همی تیغ بارید گفتی ز ابر
ازان کوه لشکر همی دید شاه   چپ و راست قلب و جناح و سپاه
جو برخاست آواز کوس از دو روی   برفتند مردان برخاش جوی
تو گفتی زمین کوه آهن شدست   سپهر از بر خاک جوشن شدست
جو خسرو بر انگونه پیکار دید   فلک دید کار یلان شنلید
بیزدان همی گفت پس پهلوی   که از برتران پاک برتر توی
که برگرد از رزم امروز شاد   که داند چنین جز تو ای پاکزاد
کرا بخت خواهد شدن کاندروی   سر نیزه از سوی او ز جا سوی
دل و جان خسرو برانده بود   جهان پیش خشمش یکی بیشه بود
جو برگشت بوین از میان سپاه   ز آهن نگردار کوه سیاه
بیامد دوان از میان گروه   جو نزدیک تر شد بران برز کوه
بخسرو چنین گفت کای شهریار   نگه کن برین بنده دیوسار
که با او با ایران و را او بختی   جو او کامران شد تو بگریختی
ببین از چپ لشکر و دست راست   که تا از میان بزرگان کجاست
کنون تا بیارمش در کارزار   به بیند دل و زور شندان کار
جو بشنید خسرو ز لونه انجمن   دلش گشت پر درد کین کهن
همی رفت جوشان و نیزه بدست   بآورد گه رفت چون پیلمست

یلان سینه بشنید تیغ از نیام / برآهیخت چون باد و برگفت نام
چو خسرو جنان دید بر پای خاست / ازان کوه سر تا سر آورد راست
بنهاده ابر لوث بهرام خشم / دو دیده بر از آب و دل پر ز خشم
چو رومی به نیزه در آمد ز جای / جهانجوی بر جا بیفشرد پای
چو نیزه بیامد برو کار گر / بروی اندر آورد جنگی تبر
چو رو گردش آن نیزه ناپدید / تب آورده را تیغ بهرام دید
نیاطوس جنگی نخوابید خشم / ازان خنده خسرو در آمد بخشم
بخسرو چنین گفت کای نامدار / نه نیکو بود خنده در کارزار
ترانیست آرزم بر کیمیا / دلت خفته بینم بکین بینیا
چو لوث هزاره با ایران و روم / نه بینند هرگز بآباد بوم
بجنبید همی انکه او کشته شد / جبان دان که او بخت برگشته شد
جنان دان که هر کس که دارد فسوس / هم او با بد و چرخ گردنده کوس
بدو گفت خسرو من از یکنفس / بخندم همی زیر بیره تنش
مرا گفت کز بنده بگریختی / نبودت بر ما نیاو بیختی
ازین بنده بگریختی نیست ننگ / که دشمن بمیان بود روز جنگ
وزان روی بهرام آواز داد / کای نامداران فرخ نژاد
یلان سینه را ام ایزد گشسپ / مر آن کشته را اسب با بد براسب
فرستید از ابنس پلنگ کهش / بدان تا بریده به بینید تنش
تن لوث را نیز بسته است ازین / به تنگی ببستند مردان کین
دوان اسب بر گرد لشکر فراز / همیشه پلنگ کو خویش یاز
دل خسرو از لوث شد دردمند / کنا ذبد ازان کشته بند کمند
بدان خستگی اندر آکند مشک / بفرمود پس تا به بستند خشک
بکرباس در دوختش همچنان / زره در بر و تنگ بسته میان
نزدیک قیصر فرستاد باز / که شمشیر این بنده دیو ساز
بر نیکوئه برد همی روز جنگ / اگر در هزیمت نخود نیست ننگ
همه رومیان دل شکسته شدند / دل اپاک و لی جنگ خسته شدند
همی ریخت بطریق رومی بهر ننگ / همه رخ پر از آب و دل پر ز زنگ
بیامد ز گردنکشان صد هزار / همه جا تلیقان کرد و سوار
یکی حمله کردند از انسو گروه / برآرید از آواز رومی گروه
بجاجاک برخاست رومی هران / همه زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوشد همی / ویا چون پلنگان خروشد همی
ز بس کشته اندر میان سپاه / بماندند بر جای و بر بست راه
ازین رومیان کشته شد لشکری / هر آنکس که بد زان دلیران اسیری
دل خسرو از روز روانش بخفت / تن خسته زند کانرا بسبت
همه کشتگان را بهم بر فکند / تلی کشته بر سان کوه بلند
همی خواندیدش بهرام جبید / ببرسید خسرو ز روی امید
همی گفت اگر مرد رومی دو بار / کنند همبرین گونه در کارزار
جهاندار تو ای لشکر روم دان / همه تیغ پولادشان همچو دان
بلبر گشت چنین گفت کاینشهریار / که فردا به جنگ بیارا بکار
تو فردا بر آسای با من سپاه / بیارم ز ایران سواران سپاه
ز ایرانیان گفت فردا بجنگ / شمارا بباید نمودن درنگ
همه و بیره گفتند کایدون کنیم / که کوه و در و دشت همون کنیم
چو بر زد ز دریا درفش سفید / ستاره شد از روشنی نا امید
تبیره زنان از دو پرده سرای / برفتند با پیل و با کره نای

جنگ خسرو پرویز با بهرام چوبینه

خروش آمد از نای و از گاو دم / هم از کوه پیل و زر و رویینه خم
تو گفتی بجنبد همی دشت و راغ / شده روی خورشید چون پر زاغ
زمین سر بسر گفتی از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
چو خسرو بیاراست بر قلبگاه / همه دل گرفتند یکسر سپاه
مبارز چو شاپور و چو اندیان / بر آن جنگ بر تنگ بسته میان

همی بود گستهم بر دست شاه — که دارم برادر بر دشمن نگاه
چو بهرام پیل رومیانرا بدید — درنگ و شتاب و خامشی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل — ببستند شد گرد لشکر چو نیل
نشست از بر پشت پیل سپید — هم آوردش از تخت شید تا نوید
همیراند آن پیل تا میمنه — نشاپور گفت ای بد بدتنه
نه پیمانت این شهر اندرون — که پیش آوری داد داری بخون
نه این باشد آیین آزادگان — همی تن بکشتن دهی رایگان
بدو گفت نشاپور کای دیو فش — سر خویش در بند کی گردنش
ازین نامه کی بود نام و نشان — که گوی همی پیش گردنکشان
گرانمایه خسرو نشاپور گفت — گران نامه با رای او بود جفت
بنامه تو با داش پاکی زمن — هم از نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بگویم ترا — از اندیشه بد بشویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید — باندیشه آن جادویها بدید
بر آشفت زان کار رنگ آمدش — کمان رخنده شد جای تنگ آمدش
جفا پیشه پیل تنها گرفت — سوی قلب لشکر خرامید و رفت
چو خسرو میان ری با اندبان — چنین گفت کای نره شیر ژیان
بران پیل بر تیرباران کنند — کمانها چو ابر بهاران کنند
از ایرانیان آنکه بر روز به — کمان بر نهادند یک یک بزه
زپیکان چنان گشت خرطوم پیل — که گفتی شد از خستگی نیل نیل
همانگه که بهرام بالای خاست — یکی مغفر خسرو آرای خواست
همان تیرباران گرفتند باز — بر انسو که بهرام گرد فراز
پیاده شد آنمرد بر خاک تخج — زره دار پیش را بزد بر کمر
سپر بر سر آورد شمشیر تیز — بر آورد ازان جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند — کمانها بجای فرو ریختند
یکی باره بردند هم در زمان — سپهبد نشست از بر اودمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه — بر انجا کی شاه بد با سپاه
همه قلبگه را بهم بر درید — درفش جهاندار شد ناپدید
وزان جایگه شد سوی میمنه — پس پشت آزادگان بنه
چو خسرو بدید آن سوی میسره — همی تاخت چون گرگ پیش بره
نگهبان آن دشت گردوی بود — که گرد و دلیر و جهانجوی بود
برادر چو روی برادر بدید — کمانها بزه کرد و اندر کشید
دو خونی بر ایشان در آویختند — تو گفتی بهم شان بر آمیختند
بر ایشان زمانی بر آمد دراز — همه از دگر سو نگشتند باز
بدو گفت بهرام کای بی پدر — بخون برادر چه بندی کمر
بدو گفت گردوی کای بیشه گرگ — فولینده داستان بزرگ
اگرچه برادر بود دوست به — چو دشمن بود بی برو پوستتن
تو هم دشمنی هم تن و ایمنی — جهان آفرین را بدل دشمنی
به پیش برادر برادر بجنگ — نباید اگر باشدش نام و ننگ
چو بشنید بهرام ازو باز گشت — بر آشفت با او دو دمساز گشت
همیراند گردوی تا پشت شاه — ز آهن بعده روی جنگی سپاه
زپیش صف آمد سوی قلبگاه — چنان چون جهانبان ایران شاه
فرستاد خسرو نشاپور کس — که موسیل را باشی فریادرس
بکوشید تا پشت لشت آورند — مگر بخت روشن بمشت آورند
بگستهم گفت آن زمان شهریار — که گر هیچ رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته بود — وگر نیز در جنگ خسته بود
همه رومیان سر بگردون برند — سخنها از اندازه بیرون برند
نخواهم که رومی شود سرفراز — بما بر کشند اندرین جنگ باز
بدیدوم هنرهای رومی همه — بسان رمه روزگار دمه
همان به که من بی سپاه اندکی — زچوبینه آورد خواهم یکی
نخواهم ازین کار یاری زکس — امیدم ز یزدان فریادرس

بدو گفت

بدو گفت خسرو که اندر روی   که گفتی کنون راز لشکر بجوی
گزین کرد گستهم از ایران سوار   ده و چار گردنکش نامدار
بدو گفت گستهم کای شهریار   نبیرین روانت مجو زینهار
چو رای چنین است مردان گزین   مکن تن هلاک اندرین دشت کین
نخستین ازین جنگیان نام جوی   نشسته بیاورد و بنهاد پیش
دگر گرد شاپور با اندیمان   چو بندوی گردوی پیش کمان
چو آذرگشسب و دگر مرد پیل   چو زنگوی با شیر گستاخ دل
چو فرخنده خورشید با آزمرد   که دشمن بری پیش ایشان فشرد
ز مردان بیکسو خرامید و گفت   ز لشکر گزین کرد زین گرد هفت
چنین گفت خسرو که ای مهتران   که ای سرفرازان فرمان بران
همه پشت را سوی یزدان کنید   دل خویش را شاد و خندان کنید

مناجات کردن خسرو بیزدان

برزم اندرون کشته بهتر بود   چو با بر یکی بنده مهتر بود
نگهدار من بود باید سخن   چنین بود تا بود چرخ کهن
نگهدار من بود باید بجنگ   بهنگام جنبش نسازی درنگ
همه همزبان آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند
بگردند بیجان که از شهریار   کسی بر نگردد درین روزگار
سپهدار بشنید و آرام یافت   خروش آمد و راه آن کام یافت
سپه را بهرام فرخ سپرد   همی رفت با چار ده مرد گرد
همه آنکه خروش آمد از دیدگاه   ببهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل برنشست   کمندی بفتراک و گرزی بدست
ببالا چو آمد به مردم بدید   تن چند ازان زنگیان برگزید
یلان سینه را گفت کای پرنژاد   بجنگ اندرون داد مردی بداد
که من دانم اکنون خراد این نیست   که یار و حمیدان برین دشت کین
بدین پای مردم بجنگ آمده است   وگر بیش جنگی نهنگ آمده است
فزون نیست با او سرافراز بیست   فدا ایشان کسی را ندانم که کیست
اگر بیش آید جهان را کسم   وگر کهتر آید ازو ناکسم
بآذرگشسب و یلان سینه گفت   که مردان ندارند مردی نهفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه   بیاران چنین گفت کامد سپاه
کنون هیچ دل را مدارید تنگ   که آمد مرا روزگار درنگ
همی گرز جوینده بر نشان   شما رزم سازید بر سرکشان
شما چارده یار و این آن تن   مبادا که بینید هرگز شکن
بنا طوس با لشکر رومیان   ببستند ناچار یکسر میان
برفتند ازان رزمگه سوی کوه   که دیدار بودی بهر دو گروه
همی گفت هرکه برمایه شاه   چرا جان فروشند زبهر کلاه
بماندند برین دشت چندین سوار   شود خود به تنها سوی کارزار
همه دست بر آسمان داشتند   که او را همی کشته پنداشتند
چو بهرام جنگی برانگیخت اسب   یلان سینه را گرد آذرگشسب
بدیدند یاران خسرو همه   شد او گرگ و این نامداران رمه
زنش بس رمیدند چون گوسپند   نماندند بپیشش بکردار چند
چو گستهم گردوی و بندوی ماند   که تا تا چو نام یزدان بخواند
جهاندار ناچار بر دشت اسب   ببالا بر همی تاخت آذرگشسب
بگستهم گفت آن زمان شهریار   که تنگ اندر آمد مرا روزگار
چه بالست بیهوده رستخیز   نه بدبود پشت من اندر گریز
بدو گفت گستهم کامد سوار   چو تنها شدی چون کنی کارزار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش   ازانجای بهرام را دید پیش
بشنید اتن از دشمن نگاه   ببر بیند برگستوان سیاه
ازو باز ماندند هر یک سوار   پس پشت او دشمن کینه دار
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ   سه جنگی پس آمد بسان پلنگ
بن غار هم بسته آمد بکوه   بماند آن جهاندار دور از گروه

فرود آمد از اسب فرخ جوان
پیاده بران کوه بر شد روان

پیاده شد و راه ازو بسته شد
دل نامداران ازو خسته شد

نه روی و نه رنگ و نه رای گریز
پس اندر همی رفت بهرام تیز

بخسرو چنین گفت کای پر نهیب
نه پیش فراز و نه آمد نشیب

بر من چرا تاختی هوش خویش
نهاده بر نیکوی بر دوش خویش

چو شد کار زار این بر آن شاه تنگ
پس پشت شمشیر و از پیش سنگ

بیزدان چنین گفت کای کردگار
توی برتر از گردش روزگار

برین جای بیچارگی دستگیر
تو باشی نباشم بکیوان اسیر

هر آنگه که از کوه شد بر خروش
پدید آمد از راه فرخ سروش

همه جامها سبز و خنگی دلیر
ز دیدار او گشت خسرو دلیر

چو نزدیک شد دست خسرو گرفت
ز یزدان پاک این نباشد شگفت

چو از پیش بدخواه برداشتش
بآسانی آورد و بگذاشتش

شگفتی فرو ماند خسرو بجای
نیایش کنان پیش برتر خدای

بلابه همی گفت کای کردگار
برآرنده گردش روزگار

بهر کار دانا و سازنده
علیم و حکیم و فرازنده

بامری که کردی جهان شد بدید
ز تو باز خواهد شدن ناپدید

من از بندگانت یکی بنده ام
که از داد تو در جهان زنده ام

که هستم بخاصان درگاه تو
بحق شفیقان درخواه تو

که نیرو دهی تا برآرم دمار
ازین بدکنش بنده نابکار

چو از آفرینش بپردخت شاه
خرامان بیامد بر نیک خواه

بدو گفت خسرو که نام تو چیست
همی گفت خندید و چندی گریست

فرشته بدو گفت نامم سروش
چو ایمن شدی دور باش از خروش

تو زین پس شوی بر جهان پادشاه
تو باشی ز تخم کیان پادشاه

برین زودی اندر نباشی بسی
ترا سالیان بگذرد ده و سی

بگفت این سخن پس شد ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید

چو آن دید بهرام خیره بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند

همی گفت بهرام مردم بود
مبادا که مردی ز من گم بود

بران بر که جستم کنون نارسیست
برین بخت تیره بباید گریست

بناطوس زان روی بر کوهسار
همیدون است از داد او زینهار

خراشید مریم دو رخسار خویش
ز تیمار جفت جهاندار خویش

سپه بود بر کوه و هامون و راغ
دل رومیان پر بر اندر دو داغ

بناطوس چون روی خسرو بدید
عماری زرین بکوه کشید

بمریم چنین گفت کاید زمین
بترسم که شد شاه ایران زمین

همانگاه خسرو بران روی کوه
پدید آمد از راه دور از گروه

چنان لشکر ما بسور شاد گشت
دل مریم از درد آزاد گشت

چو آمد بمردم بگفت آنچه دید
وزان کوه خارا سر اندر کشید

چنین گفت پس با بناطوس راد
مرا داور داد کرد او داد

نه از کاهلی بد نه از بددلی
که در جنگ بد دل کند کاهلی

بی یاری یار در ماندم
بداد آفریننده را خواندم

نهان داشت دارنده کار جهان
برین بنده گشت آشکار و نهان

فریدون فرخ ندید این بخواب
نه تور و نه سلم و نه افراسیاب

که امروز من دیدم ای سرکشان
ز بهروزی شهریاری نشان

کنون جشن را تاختن نو کنید
ببزم اندرون یاد خسرو کنید

وزان روی بهرام شد برز زرد
پشیمان شده زان همه کار کرد

هم آنگه ز کوه اندر آمد سپاه
خرد باید و مردی و دستگاه

همی گفت هر کس که آمد سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

بزودی چو بهرام لشکر براند
ببزم اندرون روشنایی نماند

دلیران که دیدند تخت مرا
همان پهلوانی سر تخت مرا

مرا بر گزیدند بر خسروان
بجا کافکنم نام نوشین روان

ز لشکر پی برد شد خیره خیر
کمان را بزه کرد یک چوبه تیر

یکی بنده

یکی بنده چون زخم پیکان بدید بیامد ز خفتانش بیرون کشید بزد نیزه بر کمر بند اوی زره بود بگسست بند اوی

صفت جنگ خسرو پرویز با بهرام چوبینه

سنان و سر نیزه ماند دو نیم دل مرد بیراه شد پر ز بیم
چو بشکست نیزه برآشفت شاه بزد چنگ بر مغفر کینه خواه سراسر همه نیزه برهم شکست همان بگرز مغفر اندر شکست
همی آفرین خواند هر کس که دید هر آنکس که آواز آهن شنید گرانمایگان از بس اندر شدند جهان لشکر ایرا بهم بر زدند
خرامید بندوی نزدیک شاه که تاج ترا برتر از چرخ و ماه یکی لشکر است این چو مور و ملخ گرفته بیابان و هم ریگ و شخ
نه اکنون بود خیره خون ریختن نه چون شاه باید بر آمیختن هر آنکس که خواهد ز ما زینهار به از کشته یاخته در کارزار
بدو گفت خسرو که هر کس گناه چو بخشد بر من نه ام کینه خواه همه پاک در زینهار من اند بتاج اندرون گوشوار من اند
برآمد درفش از شب تیره گون سپه باز گشتند هر دو گروه برآمد غو پاسبانان جرس ز لشکر نبد خفته بسیار کس
جهانجوی بندوی از آنجا برفت میان دو لشکر خرامید تفت ز لشکر که گرد کند آوری خوش آواز با نالهای دیگری
بفرمود تا تازی برنشست بآواز گردن میانرا ببست چنین تا میان دو لشکر براند گرو تاب دشمن فراوان نماند
خروشی برآورد کای بندگان گنه کرده بخت جویندگان هر آنکس ز شما او گنهکارتر بجنگ اندرون نامبردارتر
بپردازش بخشید شاه جهان گناهی که کرد آشکار و نهان به تیره شبان چون برآمد خروش نهادند هر کس بر آوار گوش
همه نامداران بهرامیان برفتن ببستند یکیک میان چو بر زد سر از کوه گیتی فروز زمین را بانجم بیاراست روز
همه دشت پر خیمه و خرگاه بود که بهرام خود زان نه آگاه بود بدین خیمها در ندید ایچ کس جز از ویژه یاران بهرام بس
چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت بیامد بران خیمها برگذشت بیاران چنین گفت اکنون گریز به آید ز بهرام بار ستیز
شتر خواست از کاروان دو هزار هیونان پلنگ افکن نامدار ز خنجر بکیه در کنج بندر فتنی ز گستردنیها و افکندنی
ز زرین و سیمین و از تخت عاج همان یاره و طوق زرین و تاج همه بار کردند و خود برنشست میان اندر آن بار کشتن ببست
چو خورشید تابان سپاه آگاه طلایه بیامد ز نزدیک شاه ببرده سرا اندرون کس ندید همان خیمه بر پای و بر پس نبد
طلایه بیامد بگفت این بشاه دل شاه شد تنگ از آن رزمگاه گزین کرد از آن جنگیان سه هزار زره دار و برگستوان و سوار
بدستور فرمود تا برنشست میان یلی تاختن را ببست همی راند بهرام پیش اندرون پشیمان شده دل پر از درد و خون
چو از تشنگی خشک شد شان دهن بیامد بجایی یکی بهره زن همی راند با سوز دل پر ز درد نبد مرد بهرام رو زنبرد
همان نیز بهرام بر لشکرش نبد ایمن از داد و از کشورش به بهراه لشکر همی راندند سخنهای شاهان همی خواندند
بر او بر آمد از دو رچاره ده که اندوه شد مرد مهر از ده زبانها بچربی بیاراستند وز آن بهره زن نان بخواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید یکی کهنه خرما بنش آورید یکی پاره را بگسترد خشک نهاده بغربال بر نان خشک
یلان سینه بر سر بهرام داد نیامد همی از نخم یاد گرفتند بازو بخوردند نان نظاره بران نامداران زنان

زن بربط گفت ارمیت آرزوست / می است و یکی نیز کهنه کدوست
بریدم کدو ور اکنون بی سرش / یکی جام کردم نهادم برش

بدو گفت بهرام چون می بود / ازین خوبتر جایها کی بود
چو بشنید آن کدوی می آورد و جام / ازان جام بهرام شد شادکام

یکی جام بر بر کفش برنهاد / بدان تا شود بره زن نیز شاد
زن بربری مست از دست او / بخورد و بخندید از شست او

چو بهرام بر سر او بنگرید / همان ناخوش آمدش شادی گزید
بدو گفت ای ماه با فرهی / ز کار جهان جست بی آگهی

بدو بهره زن گفت چندان سخن / شنیدم گران گشت موسم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس / همی رزم چوبینه گویند و بس

که او شد بنزدیک پرویز شاه / سپهبد گریزان بشد بی سپاه
بدو گفت شادان که ای پاک زن / مرا اندرین داستانی بزن

که این از خرد بود بهرام را / دگر بر گزید از هوا کام را
بدو بهره زن گفت کای شیرمرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد

ندانی که بهرام پور گشسپ / چو با بور بهر بر انگیخت اسپ
بخندید و بر بهره که دارد خرد / کس او را ز گردنکشان نشمرد

بدو گفت بهرام اگر آرزوی / چنین کرد کو می خورد از کدو
برین کهنه غربیل بریان جو / همی دارد در بخش ما جو درو

بدان هم خورش بکشت انجمن

شکست خوردن بهرام چوبینه از لشکر خسرو

قبا جوشن و جامها زیر بسفت

چو خورشید بر چرخ بگشاد راز / سپهدار جنگی ببرد طبل باز
بنا ورد چندانکه بودی سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه

بره بر یکی نیستان بود نو / پس اندر و رام دم بی درو
چو از دور دیدند بهرام را / یکی لشکر کشن خود کام را

به بهرام گفتند انوشه بزی / ز راه نیستان چرا آمدی
فراوان سپاه است پیش اندرون / همه جنگ را دست شسته زکن

چنین گفت بهرام کاید سوار / بباشند خرا ز لشکر شهریار
شنیدم که چون بار برده میرای / به پیچیدن رای کم کرد رای

سپهدار بگزید نستود را / جهاندار بی تار و پی بود را
بدان تا بیاید پس ما دمان / چو بینیم پرو بر سر آرم زمان

همه اسپها تنگها برکشید / همه گرد بر گرد لشکر کشید
سواران سبک برکشیدند تنگ / گرفتند شمشیر هندی بچنگ

همه نیستان آتش اندر زدند / سپه را یکایک بهم بر زدند
نیستان سراسر شد افروخته / یکی کشته و دیگری سوخته

چو نستود را دید بهرام گرد / عنان باره تیز تک را سپرد
ز زین برگرفتش بخم کمند / ببستند پای و دستش به بند

همیخواست نستود ازو زنهار / همیگفت ای نامور شهریار
چرا ریختی خواهی همی خون من / بجنبای بر بخت وارون من

نکش مر مرا تا بدان بیش نو / بیابیم بوم راز در وقتی نو
بدو گفت بهرام من جفت تو مرد / نخواهم که یابم بدست نبرد

ببرم سرت را که ننگ آیدم / که چون تو سواری بجنگ آیدم
چو یابی ز دستم رهایی بگوی / زمن هرچه دیدی بخسرو بگوی

چو بشنید نستود روی زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین
وزان جای بهرام شد تا بری / ابا آن دلیران فرخنده پی

بنود و برآسود و انجا برفت / بنزدیک خاقان خرامید تفت
وز انروی خسرو بر از رزمگاه / بیامد که بهرام بد با سپاه

همه رزمگه جمله تاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
یکی باره تیز رو بر نشست / میانرا ز بهر پرستش ببست

به بیش اندر آمد یکی خارسان / بباده ببود اندران کارسان
بغلطید در پیش یزدان بخاک / همیگفت کای داور دادکن

بر دشمن

بر دشمن آن رزم بر داشتی همه کار از اندازه بگذاشتی
بپرستنده و ناسزا ایندام بفرمان تو زنده پاینده ام

وز آنجا یکه شد بپرده سرای بیامد بنزدیک و رهنمای
بفرمود تا پیش او شد دبیر نوشته از او نامه بر حریر

ز خیر یکه رفت اندران رزمگاه بقیصر نوشت اندر آن نامه شاه
نخست آفرین کرد بر دادگر گرو دیده مردی و بخت و هنر

دگر گفت کز کردگار جهان همه نیکویی دیدم اندر نهان
بآذرگشسب آمدم با سپاه دوان پیش باز آمدم کینه خواه

بد انگونه تنگ اندر آمد بجنگ که بر من نبد جای بیکار تنگ
چو پیروان باکش شد دستگیر بمردان دم آتش و زهر تیر

چو بیچاره تر گشت لشکر براند گریزان بشبگیر از ایدر براند
همه لشکرش اندر آتش زدیم همه لشکرش را بهم بر زدیم

بفرمان یزدان پیروزگر چو بنشیم برو تیره راه گذر
نهادند نامه ابر مهر شاه فرستادگان بر گرفتند راه

فرستاد با نامه شهریار نشد تا در قیصر نامدار
چو آن نامه برخواند قیصر بتخت فرو خواند آنگه بهیدار بخت

بپیروان چنین گفت کای رهنمای همیشه تویی جاودان و بجای
چو پیروز کردی مر این بنده را کشیدی تو ای مرد افکنده را

فراوان هم رو بپیش نیاز داد همان خوردنیهای بسیار داد
همان نامه را نیز پاسخ نوشت بسان درختی بباغ بهشت

سر نامه کرد از جهاندار یاد خداوند داد و خداوند راد
بزرگی و نیک اختر و روشناس وز و وار تا زنده باشی سپاس

جز از داد و خوبی مکن در جهان چه بر آشکار و چه اندر نهان

نامه فرستادن بهرام بسوی قیصر روم

یکی تاج کز قیصر نامدار همی داشتند با یکی زرنگار
یکی خسروی طوق و دو گوشوار هزار و صد از جامهٔ زرنگار

ز در صد شتروار دینار بود همان در و یاقوت بسیار بود
سهیلی فرستاد گوهرنگار یکی تخت بر گوهر شاهوار

وز آن فیلسوفان رومی چهار برفتند با هدیه و با نثار
یکی نیز خفتان بزر بافته سر سفتها را بگهر تافته

چو زین خزینه بخسرو رسید فرستاده گفت آنچه دید و شنید
بذیره فرستاد خسرو سوار گرانمایگانی گرامی هزار

بزرگان بنزدیک خسرو شدند همه پاک با هدیه نو شدند
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند از آن خواسته در شگفتی بماند

بدستور گفت آن زمان شهریار گران جامهٔ روم گوهرنگار
نه آیین بر مایه دهقان بود گر این جامه با تلیقان بود

چو با جامه با چلیپا بود نشست اندر آیین ترسا بود
وگر من بپوشم بیاز آرد اوی همانا دگر چنین نه پندار دادی

وگر پوشم این نامداران همه بگویند کین شهریار رمه
مگر کز پی خیر ترسا شدست که اندر میان چلیپا شدست

بخسرو چنین گفت پس رهنمای که دین شاه بپوشش نیای
تو بر دین زردشت پیغمبری اگر چند پوشیده قیصری

بپوشید پس جامه شهریار بیا و بخت آن تاج گوهرنگار
بفرمود تا پرده برداشتند مهان را ز درگاه بگذاشتند

برفتند رومی و ایرانیان ز هر گونه مردم اندر نهان
دگر روز خسرو بیاراست گاه بسر بر نهاد از کیانی کلاه

نهادند در دو کس شور خان بدو گفت شور و سپاس از جوان
بیامد بناطوس با رومیان نشستند با فیلسوفان بخوان

چو خسرو فرود آمد از تخت گاه ابا جامهٔ روم گوهرنگاه
خرامید بر خوان و خندان نشست ابند نیز بندوی برسم بدست

جهاندار برگرفت باز مهان
همی گفت تازه چلیپا بیم
بناطوس زانجا یکایک برنشست
بپوشید رومی زره رزم را
همانگه سواری ز لشکر چو باد
که او را فرستی بنزدیک من
چو بشنید خسرو برآشفت و گفت
مبادا که دین نیاکان خویش
تو تنها همی کیر گیری شمار
سپرده سرافراز و بندوی را
فرستاد بندوی را شهریار
بدو گفت رو با برادر بدر
زبونی خونی از خواسته
تو قیصر شنیدی که خسرو ز دین
بده رنج کردار قیصر بیاد
چو بندوی را دید بر پای خاست
چو خسرو بناطوس را دید و گفت
به تیزی مده رنج قیصر بباد
دلمن سراسر بر از کین اوست
بناطوس گفت ای جهاندار راد
بدین باره باشد سخن شاه را
همه لشکر رومیان عرض کن
کسی را که خلعت سزاوار بود
بناطوس را چندان گهر
گذارنده هدیه برتر گذاشت

ببزم اندرم همی رای زد با مهان — بناطوس کان دید اندر آن
ز قیصر بود بر مسیحا بیم — چو بندوی دید آن بر دانست

آمدن بناطوس بجنگ کردن

ز بهر تبه کردن بزم را — سواران رومی همه جنگجوی
بخسرو فرستاد رومی نژاد — که بندوی ناکس همی لت بدست
وگرنه به بین شورش انجمن — زمین پیش بخی ازان گردنی
که کس دین یزدان نیارد نهفت — کیومرث و جمشید با کیقباد
گزیده جهاندار باکان خویش — گذارم بدین مسیحا شوم
تبر دیدم از رومیان روزگار — بدیشان چنین گفت مریم که من
که تا رومیان از پی روی را — به بینید باز آرمش تندرست
بگرد بناطوس با ده سوار — همه نیزه داران دل هوشمند
بگوای برادر بلیش پرخاشخر — ندیدی که با شاه قیصر چه کرد
ز مردان واز گنج آراسته — تو بیهوده خونی همی بر کنی
نگردد چو آید بایران زمین — ندانی که دهقان ز دین کهن
مبادا که بند من آیدت یاد — ز مریم بناطوس بدرفت بند
ز گنج و ز بر مایه بالای خواست — نخندید و برسید و کرنش نیاز
که نیکی نه بیند دل مرد رفت — نخست آن بندوی خر شور و جنگ
همان تا بباشیم تکخند شاد — بخون بدرمن جگر خسته ام
زبانم برآز رنج نفرین اوست — که او را ازین دین بشوید ز کوی
خردمندی آئین رومی بخواه — تو بس کن بدین نیاکان خویش
بلشکر که آمد بناطوس باز — بخراد برزین بفرمود شاه
هرانکس که هستند نو و کهن — ز دیوان بره رومیان زان بگنج
کجا روز جنگ از در کار بود — بفرمود تا خلعت آراستند

خلعت دادن خسرو بناطوس را

هم آواز بر مایگان بر نداشت — با آن شهر کز روم بستد قباد

از آشفتگی باز برشد بخوان
بخوان بر بروی چلیپا برست
بلشکرگه خویش شد نیم مست
بدرگاه خسرو نهادند روی
ز بهر برخ مرد یزدان پرست
که حبت او همی تخت شاهنشهی
کسی از مسیحا نکردند یاد
نگیرم بخوان باز ترسا شوم
بیاورم جنگ این انجمن
کسی بهیده جنگ برگرفتن
که بودی همیشه لبانش پر بند
ز بهر بزرگی و ننگ نبرد
همان فر قیصر زمین برکنی
نه بجد چرا خام گوئی سخن
بیامرش گفتار را درابند
برفتند هر دو بر شهریار
تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ
کمر بر میان سوک را بسته ام
تو از بخرد هوشمندی و جوی
خردمند مردم نگردد ز کیش
که جای عرض ساز دیوان بخواه
بدادن نباید که بینند رنج
ز دو اسب برمایگان خواستند
چه اسب و پرستار و زرین کمر
چه هر مرجه کسری فرخ نژاد

نیاطوس را دید بسته چو عهد ... برانجام حنظل پراکنده شهد
بیک هفته شد کار آن ساخته ... کسی گرد چون گشت پرداخته

دگر هفته بر دشت تازه سوار ... که بودند بینا دل و نامدار
ز لشکر که آمد بآذر گشسپ ... بگشتند یکسر دو بر دشت اسپ

بباد و همی رفت دیده بر آب ... بر رودی دو رخسار چون آفتاب
چو از دور نزدیک آتش رسید ... شد از آب دیده رخش ناپدید

دو هفته همی خواند استا و زند ... همی گشت برگرد آتش نژند
بهشتم برآمد ز آتشکده ... چو نزدیک شد روزگار رسده

به آتش بداد آنچه زو رفته بود ... سخن هرچه رفته روان گفته بود
ز زرین و سیمین و گوهر نگار ... ز دیبا و از گوهر شاهوار

بدرویش بخشید گنج و درم ... نماند اندران بوم بر کس ستم
وز انجایگه شد بالوند شهر ... که بردار داد از روزش دلش بهر

کز آن کشور طوریان بود بهر ... کسی خاک او را ندانست ارز
بایوان که نوشین روان کرده بود ... بسی روزگار اندران برده بود

گرانمایه کاخی بیاراستند ... همان تخت زرین بپیراستند
بیامد بتخت نیا بر نشست ... جهاندار پرویز یزدان پرست

نامه نوشتن و نشستن خسرو بر تخت

بفرمود تا پیش او شد دبیر ... همان راه بر موبد دستگیر

نشستند منشور ایرانیان ... برای بزرگان فرخ کیان
بران کاربد گوی شد کدخدای ... جهاندیده مرد فرخنده رای

خراسان سراسر بگستهم داد ... بفرمود تا نو کنند رسم و داد
بهر کار دستور بد برزمهر ... دبیر جهاندیده خوب چهر

چو بر کام او دید گردنده چرخ ... ببخشید داراب گرد و طرح
بمنشور بر مهر زرین نهاد ... یکی در کف جام زرین نهاد

بفرمود تا سوی شاپور برد ... پرستنده خلعت او را ببرد
دگر پیر خرّاد گرانمایگان ... بفرمود بردن برسم کیان

دگر کشوری را بگردوی داد ... بران نامه بر مهر زرین نهاد
بیابوی داد آن زمان شهر چاج ... فرستاد منشور با تخت عاج

کلید در گنجها بر شمرد ... سراسر بگنجوران بسپرد
بفرمود تا هر که مهتر شوند ... بفرمان خرّاد برزین روند

بگیتی دونده بود کام او ... بمنشور ما بر بود نام او
ز لشکر هر آنکس که هنگام کار ... نمانند در کار باشند زار

همه خلعت خسروی دادشان ... بشاهی بمرزی فرستادشان
همی گفت گویا بشادی گرای ... خوش و وقت بیدار دل مهتری

که ای زیردستان شاه زمین ... مخوانید کس جز بداد آفرین
مجویید کین و مریزید خون ... مباشید بیکار بد رهنمون

گر از زیردستان بنالد کسی ... که از لشکر رنج یابد بسی
نیابد ستمکار جز دار جای ... همان رنج آتش بدیگر سرای

همان پادشاه اهر بر گنج خویش ... کسی را که گرد آمد از رنج خویش
خورند و دهند آنچه دارند چیز ... ندارد دهد پوشش و خورد نیز

بهر شارسانی یکی گنج هست ... ز رنج نیاکان از رنج ماست
بگنجور گفتیم با هر که چیز ... کسی کو ندارد نخواهند نیز

چو باید خورش بامداد و پگاه ... سر تن همی بباید بگنجور شاه
به بهمان بخوانند بر آفرین ... که کوشد که آباد دارد زمین

گر ایدونکه زین سان بود پادشا ... به از دانشی مند با پارسا
مرا سال بگذشت بر شصت و پنج ... نه نیکو بود گر بنازم بگنج

در موعظه و نصیحت فرماید

مرا بهره گیریم از گنج خویش ... بر اندیشم از مرگ فرزند خویش

مرا بود نوبت برفت آنجهان ... ز درویش منم چون تن بی روان
نشانم همی تا مگر با منش ... چو یابم به بیچاره نشناسمش

چو نوبت مرا بود بی کام و تن — چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر — همی راه جستی همراه بسر
مگر همرهان جوان یافتی — که از پیش من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت — نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت — برآشفت یکبار بنمود پشت
برفت و غم و رنجش اندر نماند — دل و دیده من بخون درنشاند
کنون او سوی روشنایی رسید — پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگار دراز — کزان همرهان جنبد کستند باز
همانا مرا چشم دارد همی — ز دیر آمدن خشم دارد همی
ورا سال سی بد مرا شصت و هفت — نپرسید ازین پیر تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ — ز کردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد — خرد پیش جان تو جوشن کناد
که یکسر ببخشد گناه مرا — درخشان کند تیره ماه مرا

آمدن بهرام چوبینه بخاقان چین

کنون داستانهای دیرینه گوی — سخنهای بهرام چوبینه گوی
ز گردان سپهدار دل دو هزار — بدو بیره شدند نیز گزیده سوار
پسر با برادر به پیش اندرون — ابا هر یکی موبدی رهنمون
چو آمد بر تخت خاقان فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست — ببوسید سر را و رویش بدست
بپرسید بسیار از رنج راه — ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
هم ایزد گشسپ و یلان سینه را — بپرسید خراد برزینه را
چو بهرام بر تخت سیمین نشست — گرفت آنگهی دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر بافرین — سپهدار شاهان و خاقان چین
تو دانی که از شهریار جهان — نباشد کسی ایمن اندر نهان
برآسایدار از رنج و بگزایدش — تن آسان ز بد گنج بفزایدش
بدو گفت خاقان که ای سرفراز — بدین روز هرگز مبادت نیاز
گر ایدونکه ایدر پذیری مرا — بهر نیک و بد غمگساری مرا
وگر هیچ رنج آیدت نگذرم — زمین را سراسر به پی بسپرم
ندارم ترا هیچ پیوند خویش — چه پیوند برتر ز فرزند خویش
همه بوم با من بدین یاورند — اگر کهترانند وگر مهترند
ترا با سران سرفرازی دهم — هم از مهتران بی نیازی دهم
برین نیز بهرام سوگند خواست — زمان بود بر جای او بند خواست
بدو گفت خاقان به برتر خدای — که هست او مرا و ترا رهنمای
که تا زنده ام زیر بار توام — بهر نیک و بد غمگسار توام
وزان پس دو ایوان بیاراستند — ز هر گونه جامها خواستند
پرستنده و پوشش و خوردنی — ز خز تکیه بالین گستردنی
ز سیمین و زرین که آمد بکار — ز دینار و از گوهر نامدار
فرستاد خاقان بنزدیک اوی — درخشنده شد جان تاریک اوی
بچوگان و مجلس بدشت شکار — برفتی مگر گو بدی غمگسار
بدینگونه خاقان برزم چنین — همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامداری که بد یار او — برزم اندرون نامبردار او
ازو مه بگوهر مقاتوره نام — که خاقان ازو یافتی نام و کام
سبک بر بنزدیک خاقان شدی — دو لب را بانگشت خود بر زدی
بر ایشان که کهتر کنند آفرین — بران نامداران بالار چین
هم آنگه ز دینار بردی هزار — ز گنج جهاندیده نامدار
همی دید بهرام یک چند گاه — بخاقان همی کرد چندی نگاه
بخندید یک روز و گفت ای بلند — توی بر میان جهان ارجمند
بهر نامداری بهنگام بار — چنین دینار یابد هزار
بخنجش که پیشکانی بود — که بهرام او زرکانی بود
بدو گفت خاقان که آیین ما — چنین است افروزش دین ما

که از نامداران

کراز نامداران پس جنگجوی — بهنگام سختی درنگی مگوی
جو خواهم فزونی نداریم باز — همی از در روز راه نیاز

فزونی برادرست برما کنون — بدینار خواهیم سر با فسون
جو زر و باز گیرم بجوشد سپاه — ز لشکر شود روز روشن سیاه

جهانجوی گفت از سر انجمن — تو گردی ورا خیره برخوشتن
جو باشد جهاندار بیداد گرد — جهان را بکهتر نباید شمرد

اگر زور هانم ترا نا سایدت — وگر وی زنراز رزم او بایدت
بدو گفت خاقان کی بیمان تراست — برین آرزو رای و فرمان تراست

مرا گر توانی رهانید ازوی — سر آورده باشی همه گفتگوی
بدو گفت بهرام فردا بگاه — بیاید مغاتوره دینار خواه

جهاندار خاقان بدو بنگرید — ز گفتار آن ترک جنگی شنید
ز خاقان مغاتوره آید بخشم — یکایک برآشفت و بگشاد جشم

بخاقان جنین گفت کای نامدار — جرا گفتیم امروز پیش تو خوار
همانا که این مهتر پارسی — که آمد برین مرز با پارسی

بکوشد همی تا نه بیجد ز داد — سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کای جنگجوی — جرا تیره گشتی برین گفتگوی

جو خاقان برد راه بیمان من — خرد را نه بیجد ز فرمان من
بدانم که آیی تو هر بامداد — تن آسان دهی گنج آدر بباد

برانی کر برنفس سیصد هزار — برزم اندرون شیر جوی سگار
نه اندر زد که هر بامداد و بگاه — بخواهد دینار خواهی ز شاه

مغاتوره بشنید گفتار اوی — سر تیز ترشد بآزار اوی
بخشم و بلندی بتازید جنگ — ز ترکش برآورد تیر خدنگ

بهرام گفت این نشان من است — برزم اندرون ترجمان منست
جو فردا بیایی برین بارگاه — همیدار بیکانش او را نگاه

جو بشنید بهرام شد تیز جنگ — یکی تیر بولاد بیکان خدنگ
بدو داد و گفت این ترا یادگار — بیاور به بین تا کی آید بکار

مغاتوره از پیش خاقان برفت — بیامد سوی جرگه خویش تفت
جو شب دامن تیره اندر کشید — سفیده ز کوه سیه بردمید

مغاتوره بوشید خفتان جنگ — بیامد یکی تیغ توری بجنگ
جو بهرام بشنید بالا بجاست — همان جوشن خسروآرای خواست

گزیدند جایی که هرگز پلنگ — بدان دشت وهامون نرفتی بجنگ
جو خاقان شنید این سخن برنشست — برفتند ترکان خاقان برست

بدان تا ازین هر دو شیر ژیان — کرا بیشتر خواهد آمد زمان
مغاتوره جوشن بد بست نبرد — زهامون بکرد اندر آورد گرد

بهرام گردنکش آواز داد — که اکنون ز مردی جه داری بیاد
تو خواهی بدین جنگ را پیش دست — دگر شیر دل ترک خاقان گذاشت

بدو گفت بهرام بنشی تو کین — دو ورانج کمان را بزه بر فکن
زه و تیر بگرفت شادان بدست — جو شد غرق بیکانش بکشاد دست

بزد بر کمرگاه مرد سوار — بسفت آهنین آهنش نامدار
زمانی همی بود بهرام دیر — که تا شد مغاتوره از جنگ سیر

مغاتوره بنداشت کو شد تباه — جو خورشید برزد از اندر مگاه
بدو گفت بهرام کای رزمجوی — بگشتی برا سوی خرگه مپوی

تو گفتی سخن با تن و با تیغ سنو — اگر بشنوی زنده مانی برو
بلکه گر دو جوشن گذاری خدنگ — که آهن شدی پیش او موم رنگ

بزیر میان سوار دلیر — که شهری شد از روم دینار بر
مغاتوره جون جنگ را برنشست — باورزیح دو بانش برین بر نشست

جو خسته شد از تیر برزین بماند — زننده زد و اسب جنگی براند
بخاقان جنین گفت کای نامجوی — همی گر گفن خواهد آن نامجوی

بدو گفت خاقان که بیتره بین — کر او زنده خفتست بر بر زمین
بدو گفت بهرام کای بر منش — هم اکنون بجای کر اندر آید منش

تن دشمن تو چنان خفته باد   که او خفت بر زین توزی نژاد

سواری فرستاد خاقان دلیر   بنزدیک آن نامبردار شیر

ورا بسته و کشته دیدند خوار   برآسود از گردش روزگار

بجندید خاقان بدل در نهان   شگفت آمدش زان سخن این جهان

براندیشه شد تا بایوان رسید   کلاهش بشاهی بکیوان رسید

سلاح و درم داد و اسپ و رهی   همان زیور و تخت شاهنشهی

ز دینار و از گوهر شاهوار   ز هرگونه آلت کارزار

فرستاده از پیش خاقان ببرد   بنزدیک بهرام جنگی سپرد

جنگ کردن بهرام با مغاره ترک

چو چندی برآمد برین روزگار   شب و روز را آتش آموزگار

چنان بد که در کوه چین آن زمان   ددو دام بودی فرود از کمان

ددی بود بهتر ز اسپی بتن   بسر بر دو گیسو سیه چون رسن

تنش زرد و گوشش دو دندان سیاه   ندیدی کس او را بکوه و بگاه

دو چنگش بکردار چنگ هزبر   خروشش همی برگذشتی ز ابر

همی شیر را برکشیدی بدم   شده روز ازو بر بزرگان دژم

وزان شیر کپی همی خواندند   ز رنجش همه بوم درماندند

سوار و پیاده کشیدی بدم   همیشه دل جنگیان پر ز غم

یکی دختری داشت خاقان چو ماه   کجا ماه دارد دوران سیاه

دو لب سرخ و بینی چو تیغ دژم   دو بیجاده خندان دو نرگس دژم

بران دخت گریان شدی مام و باب   اگر تافتی بر سرش آفتاب

چنان بد که روزی بیامد بدشت   همی گرد آن مرغزاران بگشت

همان نیز خاتون بنجا کاندرون   همی رای زد با یکی رهنمون

شد دخترش تا بدان مرغزار   ابا دختران می و میگسار

چو آن شیر کپی ز کوهش برید   فرود آمد او را بدم در کشید

بیکدم شد او را جهان در نهان   که آمد بران خوب رخ این زمان

چو خاقان شنید این تبه گرد روی   همان ماه دخت نیز برکند موی

ز دردش بنه سال گریان بدند   ابر آتش تیز بریان شدند

همی چاره جستند ازان اژدها   که با چین کرا آید ز سختی رها

چو بهرام جنگ مغاره توره کرد   وزان مرد جنگی برآورد گرد

همی رفت خاتون بدیدار اوی   بهر کس همی گفت کردار اوی

چنان بد که یکروز دیدش سوار   از ایرانیان نیز صد نامدار

بباده فراوان به پیش اندرون   همیراند بهرام با رهنمون

بپرسید خاتون که اینمرد کیست   که با برز و با فره ایزدیست

بدو گفت کهتر که دوری ز کام   که بهرام یل را بدانی تو نام

بایران بگیخند که شاه بود   سر و تاج او برتر از ماه بود

بزرگان ترا خواندند بهرام گرد   که از خسروان نام کردی ببرد

کنون تا بیاید ز ایران بچین   بلرزد همی زیر اسپش زمین

خداوند خواندی همی قیصرش   همی تاج شاهی نهد بر سرش

بدو گفت خاتون که بافر او   سپه گر بیاریم در بر او

یکی آرزو زو بخواهیم درست   چو خاقان بکرد نبرد آنگونه سست

نخواهد مگر اژدها کین من   برو بشنود دردو گفتن من

بدو گفت کهتر بدین داستان   بخواهد برو مهتر راستان

تو از شیر کپی نیابی نشان   بگرکشته و گرگ بالش کشان

چو خاتون شنید این سخن شاد گشت   ز زنهار آن خسرو آزاد گشت

همی تاخت تا پیش خاقان رسید   یکایک بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت خاقان که غاری بود   بجایی که چون من سواری بود

همی شیر کپی برد دخترم   بگویم که ننگی شود کشورم

ندانی که آن اژدهای دژم   همی کوه آهن ربایند بدم

اگر دختر شاه نامی بدی   همان شاه را جان گرامی بدی

بروکفن

بدو گفت خاتون که من کین خویش   بخواهم ز بهر جهان بین خویش
اگر نیک باشد وگر نام من   بکوبد برآید همه کام من
برآمد برین تیره راه دراز   که آن کین ز ترکان همیشه اباز
جهان بد که خاقان یکی سور کرد   جهان را بدین سور دستور کرد
فرستاد بهرام یل را بخواند
فرستادن بهرام چوبینه با اژدهای کوه چین
چو آمد ابر تخت سیمین نشاند
چو خاتون پس پرده آوا شنید   شنید نیز و بهرام یل را بدید
فراوانش بستود و کرد آفرین   که آباد بادا بتو ترک و چین
همی آرزو خواهم از نامدار   بکام آخر ار اکنون زینهار
چو ارمان چین اندرین مرغزار   یکی کاخ چین ساز و کار بهار
ازان پس برتری تم دار   همی سیم و زیبی ستیز زبان
بران کوه خارا یکی اژدهاست   سرایش تیغ چین و بر بلاست
یکی شیر کین بشن خوانند همی   دگر نیز نامش نداند همی
یکی دختری بد ز خاقان چین   که خورشید گردی برو آفرین
ز ایوان شدی سوی آن نخچیرگاه   چو خاقان نخچیر شد با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم   بکیبد آن بزرگان چین را بدم
بشنود چو بار سپاهی بدان مرغزار   جهان هم بیامد ز بهر شکار
بدین بیشه بر با بود جوانی نهاد   همان نامور پهلوانی نماند
شدند از بزرگان تجلی هلاک   بر آمیخت آن تو بر آب و خاک
سواران چینی و مردان کار   نهاد تخت شد اندران کوهسار
چو از دو بهر بسوزند چنگال او   دو چیم دشمنان از کم و بیش او
بد و گفت بر ان مرو اسکاه   پیامم برهم من ازین بنگاه
بغرد ببرد دل مرد جنگ   مرا او را چه شیر و چه نره پلنگ
به نیروی یزدان که او داد زور   بلند آفریننده ماه و هور
ببرد آزرم از اژدها خشمگاه   چو شبگیر مار ابد اندر راه
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه   شب تیره بفکند زلف سیاه
پراکنده گشتند و مستان شدند   وز انجای هر کس بایوان شدند
چو پیدا شد آن قرص خورشید زرد   به پیچید زلف شب لاجورد
فرو افکند پوشید بهرام گرد   گرامی تنش را بیزدان سپرد
کمند و کمان برد و صد چوبه تیر   یکی نیزه و شاخ نخچیرگیر

چو آمد بنزدیک آن برز کوه ‌ بفرمود تا بازگردد گروه ‌ بدان شیر گیتی چو نزدیک شد ‌ تو گفتی بر و کوه تاریک شد
همان اندران کوه خارا ببست ‌ بخم کمند از بر زین نشست ‌ کمان را بمالید بهرام گرد ‌ بتیر از هوا روشنایی ببرد
همی آمد آن اژدهای دژم ‌ که بهرام را بشخواندی بدم ‌ خدنگی بنیداخت مرد دلیر ‌ تن شیر گیتی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش ‌ فرو ریخت چون آب خون از برش ‌ همیدید بیرنگ و آهنگ او ‌ بدیگر بزد تیر بر جنگ اد



چهارم میانش ببست از کمند ‌ بجست از سر کوهسار بلند ‌ بزد نیزه بر میان دده ‌ کشد سنگی را بخون آزده
وزان پس بشمشیر یازید گرد ‌ تن اژدها را بدو نیم کرد ‌ سر از تن جدا کرد و بفگند خوار ‌ وزان پس فرود آمد از کوهسار
بنزدیک خاقان خرامید شاد ‌ سخنهای گیتی همی کرد یاد ‌ ازان بیشه خاتون خاقان برفت ‌ دوان و دمان تا بر کوه تفت
خروشی بر آمد ز گردان چین ‌ کز آواز گفتی بدرد زمین ‌ به بهرام بر آفرین خواندند ‌ ورا شاه ایران زمین خواندند

حرخاقان :

چو خاتون بشد دست او بوس داد | برفتند گردان فرخ نژاد
همه هر زمان آفرین خواندند | لبی زر و گوهر برافشاندند

گرفتش سپهدار چین در کنار | وز ایشان ورا خواندی شهریار
چو خاقان چینی بایوان رسید | فرستاده مهربان برگزید

فرستاده صد بدره گنج و درم | همان بدره گوهر و بیش و کم
بفرمود تا پیش او شد دبیر | نوشتند منشور ده بر حریر

بر آیین او خلعت آراستند | فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هر کس که ایران سراست | نخستین آن نگر تا کرا درخورست

خبر از داد و خورد و شکارش نبود | نجم از گردش روزگارش نبود
بزرگان چینی و گردنفراز | سپهرام بر داشتندی نیاز

همه چینی و ما همه بنده ایم | ز بهر تو اندر جهان زنده ایم
همی خورد بهرام و بخشید خز | برو بر بسی آفرین کرد نیز

سپهرام دادیش ما دخترش | همان تا بجنبست آن انجمنش
چنین تا خبر زو بایران رسید | بخسرو پادشاه دلیران رسید

که بهرام را پادشاهی گنج | ازان تو بیش است تا برده رنج
برآزرد و غم شد ز تیمار او | دلش گشت پیچان ز کردار او

خبر یافتن خسرو از کار خاقان و بهرام چوبینه

همی رای زد با بزرگان بهم | همیگفت انداخت بر بیش و کم

شب تیره فرمود تا شد دبیر | سر خامه را کرد پیکان تیر

بخاقان چینی یکی نامه کرد | تو گفتی گراز خنجرش خامه کرد
نخست آفرین کرد بر یکخدای | که او است بر نیکوی رهنمای

برآرنده هور و کیوان و ماه | نشاننده شاه در پیشگاه
بنای چو گوی که یزدان انگشت | ورا یار و همتا و انباز نیست

بیاید بهر آنکه نیکی نخست | بیاد آنکه او دست بد را ببست
گراینده هر که جوید بدی | فزاینده فره ایزدی

ز دانایی و دانش و راستی | ز کمی و از کژی و کاستی
هر آنکس که او راه یزدان گزید | که از ما سپاهی نباید کشید

یکی بنده بد شاه را با سپاس | نه خسرو شناس و نه یزدان شناس
یکی خورد بیکار بی نام بود | بدر بر کشیدش که هنگام بود

بجائیست کردار او در جهان | میان مهان و میان کهان
کسی را نبد زرفت کین مایه بود | دگر در خور بر تن بایه بود

نباید که بی او کسی نام خویش | سپهرام بگرفتی آرام خویش
نبود تو آمد بدین برفتنش | چو بر مایگان دید بگرفتنش

کسی کو نه برگرد ازین داستان | نیم من بدین کار همداستان
چو این نامه آرند نزدیک تو | بر اندیشه کن رای تاریک تو

مر این بنده را پای کرده ببند | فرستی تو بر تا شوی سودمند
وگرنه فرستم ز ایران سپاه | بتوران کنم روز روشن سیاه

چو این نامه نزدیک خاقان رسید | بر اینگونه گفتار شاهان شنید
فرستاده را گفت فردا پگاه | چو آیی بدربار پاسخ نامه خواه

فرستاده آمد دل پر شتاب | نبود آن شب جای آرام و خواب
همی بود تا شمع رخشان پدید | بدرگاه خاقان چینی دوید

پاسخ نامه خسرو از نزد خاقان چین

بیامد بر خاقان هم آنکه دبیر | ابا خامه مشک و چینی حریر

بپاسخ نوشت آفرین نهان | ز من بنده بر کردگار جهان
دگر گفت آن نامه برخواندیم | فرستاده را پیشتر خواندیم

چو ما بندگان گوهرانیان سخن | نزیبد ازان خاندان کهن
که مه را بدارند یکسر همه | نه که را نشاند بر جای مه

همه چین و توران سراسر تراست | بهیتال بر نیز فرمان تراست
نه ام تا بدم مرد پیمان شکن | تو با من چنین داستانها مزن

چو من دست ده بهرام گیرم بدست — وز ایشان جهاندار آرم شکست
بخواند مرا او دراز آب پاک — بجز پاک یزدان مرا نیست باک
ترا گر بزرگی بیفزایدی — بجز دشمنی زین بدی نایدی
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت — که با باد باید که گردی تو جفت
فرستاد نامه بنزدیک شاه — بهنگام کهتر به پیمود راه
چو برخواند آن نامه را شهریار — به پیچید ترسان شد از روزگار
فرستاده ایرانیان را بخواند — سخنهای خاقان سراسر براند
همان نامه بنمود بر خواندند — بزرگان بر اندیشه در ماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان — که ای مرد او رنگ و تاج کیان
گزین کن از ایران یکی مرد پیر — خردمند دانا و گرد دلیر
چنین کارها بر دل آسان مگیر — یکی رای زن با خردمند پیر
زمانه بدین کار تندی مکن — مکن تیره این فر شاهی مکن
گر آید بنزدیک خاقان شود — سخن گوید و راز او بشنود
بگویید که بهرام روز نخست — که بود آمد از پهلوانیش جست
همی بود تا کار او گشت راست — خداوند از آن جنبش باز خواست
چو نیکو نگرد و بهنگام کار — بباشد نهالی بر روزگار
چو بهرام داماد خاقان بود — ازو بد بپرورد شاهان بود
بجز بی سخن گفت باید بسی — نهانی نباید که داند کسی
وز ایشان چو بشنید بهرام گرد — گر ایران بخاقان کسی نامه برد
بیاید دمان پیش خاقان چین — برو گفت کای مهتر با فرین
شنیدم که این ریمن بد گهر — همه نامه سازد یک نورد دگر
سپاهی دلاور ز چین گزین — بران تا ترا گرد ایران زمین
بگیرم بشمشیر ایران و روم — ترا شاه خوانم بران مرز و بوم
بنام تو بر پاسیان نبشت — بایران و توران کنم [illegible]
ببرم سر خسرو بد هنر — که نه پای ماند از ایشان نه سر
چو من کینه بر ابه بندم میان — ز بن بر کنم تخم ساسانیان
چو بشنید خاقان بر اندیشه گشت — ورا در دل اندیشه چون بیشه گشت
بخواند آنکسی کو بدش دبیر — سخنگوی و داننده و یادگیر
که کاریست این خوار و دشوار تر

خبر یافتن بهرام چوبینه از نامهٔ خسرو بخاقان چین

که از تخم ساسان برآمد نفیر
ولیکن چو بهرام راند سپاه — نماید بهر دو خردمند راه
با ایران بسی دوستدار من بود — چو خاقان بس است یار من بود
برآمد بخت تو این کار زود — سخنهای باید بهرام شنود
چو بهرام بشنید دل تازه گشت — بخندید بر دیگر اندازه گشت
بران برنهادند یکسر گوان — که بگزید باید دو مرد جوان
که زیبد بران هر دو تن مهتری — همان رنج لشکر کند کهتری
بچین مهتری بود خبوی نام — دگر مهتری بود زنگوی نام
فرستاد خاقان یلان را بخواند — بر پهلوان بر نیارادن نماند
چنین گفت مهتر بدین هر دو مرد — که هشیار باشید روز نبرد
همیشه به بهرام دارید چشم — چه هنگام شادی چه هنگام خشم
گذرهای جیحون بگیرید پاک — ز جیحون بگردون برآرید خاک
سپاهی بدیشان بیانبان سپرد — همه نامداران و شیران گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس — که خورشید از گرد شد آبنوس
ز چین روی لشکر بایران نهاد — بروز سپید از بد بامداد
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ

لشکر کشیدن بهرام چوبینه بر خسرو

که از بیشه بیرون خرامید گرگ
سپاهی بیاورد بهرام گرد — که از آسمان روشنایی ببرد
بخراد برزین چنین گفت شاه — که بگزین بر این کار بر خانه راه
با ایران و توران تو داناتری — همان بر زمان بر تواناتری
در گنج بگشاد چندان گهر — بیاورد شمشیر و زرین کمر

چو خراد برزین ازان خیره ماند / همان در نهان نام یزدان بخواند

چو با هدیه‌ها راه چین برگرفت / ز جیحون یکی راه دیگر گرفت

چو نزدیک درگاه خاقان رسید / نگه کرد گوینده برگزید

بران تا بگویند کز نزد شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه

چو بشنید خاقان بیاراست گاه / بفرمود تا برگشادند راه

فرستاده شد به تنگی فراز / زبان کرد گویا و بردش نماز

بدو گفت هر که فرمان دهی / بگفتن زبان برگشاید همی

بدو گفت خاقان شیرین زبان / دل مردم پیر گردد جوان

بگو آن سخنها که سود اندروست / سخن گفته مغزاست ناگفته پوست

چو خراد برزین شنید این سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن

نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و داننده روزگار

که چرخ و زمان و مکان آفرید / بلند آسمان از برش برکشید

یکی چرخ گردنده شد بیستون / چرا نه بفرمان او در نه چون

همه را توانا و دارنده اوست / سپهر و زمین را نگارنده اوست

بچرخ اندرون آفتاب آفرید / شب و روز آرام و خواب آفرید

توانایی او راست ما بنده‌ایم / هم از راستیها سخن گوینده‌ایم

یکی را دهد تاج و تخت بلند / یکی را کند بسته و مستمند

نخست اندر آریم رحم برین / جهاندار طهمورث بافرین

چنین هم برو تا بر کیقباد / همان نامداران که دارم بیاد

بدین هم نشان تا باسفندیار / چو کیخسرو و رستم نامدار

ز گیتی یکی دخمه بودشان بهر / کشیدند بر جام تریاک زهر

کنون شاه ایران بتن خسته است / همه شاد و غمگین بکم بسته است

بهنگام شاهان با آفرین / پدر مادرش بود خاقان چین

بدرو روز بنده ما تازه گشت / همه کار بیکر اندازه گشت

ز بهروز کرد آفرین بر تو باد / سر تاجداران زمین تو باد

همی گفت خاقان برو داد گوش / بدو گفت مردود آتش فروش

با بیران اگر نیز خر توس است / ستاینده آسمانی لب است

بران جای کاخی بپرداختش / بنزدیکی خویش بنشاختش

بفرمان او هدیها پیش برد / سراسر بگنجور او برشمرد

بدو گفت خاقان که ناخواسته / مبادی تو اندر جهان کاسته

که از من تو خواهی بدیرفت خر / بگو تا بدیدم من این خیند خبر

وگر نه تو از هدیه روشن تری / بدانند کان بر سر افسری

یکی جای خرم بپرداختند / ز هر گونه جاجها خواستند

بخوان و شکاری بنزم و بمی / بنزدیک خاقان بدی بیکلی

همی جست روزی نش جای یافت / بمردی بگفتار اندر شتافت

بدو گفت بهرام بدگوهر است / ز آهرمنش بدکنش برتر است

فروشد جهاندیدگان را خبر / که آن گفتن او نیز زد نیشتر

ور آهرمن تاجور برکشید / باوجش ز خورشید برتر کشید

ندانست خود در جهان نام او / ز گیتی برآمد همه کام او

چو فرمان روا گشت فرمان برو / برآمد برین کار فرمان او

بشاهنشهی بر سر آورد دست / که ایران و توران سر انجمن است

اگر با تو بسیار خوبی کند / بفرجام پیمان تو بشکند

چنان هم که بر شاه ایران شکست / نه خسرو پرست و نه یزدان پرست

گر او را فرستی بنزدیک شاه / سر شاه ایران برآری بماه

داستان خراد با دانا و جواب دادن دانا خراد را

نه ام بر بداندیش پیمان شکن / که پیمان شکن خاک یابد کفن

چو بشنید خراد برزین سخن / بدانست کان کار او شد کهن

چو بهرام دادش بایران امید / سخن گفتن من شود نا امید

چو امید خاقان برو تیره گشت / به بیچارگی سوی خاتون گذشت

همیجست تا گشت نزدیک اوی / که روشن کند جان تاریک اوی

یکی کدخدای بدست آیدش / همان تیر با او نشست آیدش
بدو گفت خاتون مراد دستگیر / بود تا شود بر درش تیز ویر
که بهرام چوبینه را ما داوست / وز دولت بهرام را مغز و پوست
چو خراد برزین شنید این سخن / نه سر دید همان او را نه بن
همه پوستین بود و پوشید تنش / ز راز زن بدین نیز خوشنید تنش
مرا او را درم داد و دینار داد / همان پوستین و خورد بسیار داد
بر اندیشه شد مرد بسیار دان / شکیبا دل و زیرک و کاردان
همان روز خاقان بروز و شب / چو رفتی همی دست بسته لب
اگر در بر تنگ بهری بری / وگر نامت از دور شهری بدی
بدو گفت کین دانشم بر بهست / چگونی لب از من برنگار دست
بدو گفت شادان زی و نوش خور / بنا زنش مخار اندرین کار سر
بفرمود تا آب بار آورند / همان تره جویبار آورند
بفرمان یزدان چو شد هفت روز / شد آن دخت چون شاه گیتی فروز
بدو گفت آیین باشد اورا چنین / بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز
وزان روی بهرام شد تا بمرو / بیاراست لشکر چو بر تند رود
بپاره میانش کنم بر دو نیم / بیزدان که نفروشم این را بسیم
که تنگی دل اندر قلو را بخواند / بران نامور بنکه خویش تند
توانا جوانا زن پوستین / فراوان بنخشی ز هر کس چنین
چنین بود یکچند اکنون چنین / چه نفرین شنید و چه آفرین
یکی کار دارم ترا بیم ناک / اگر تخت یابی وگر تیره خاک
بنزدیک بهرام باید شدن / بپرورت فراوان بیایدت ان
نگهبد را نماه بهرام روز / برو تا درم گیتی فروز
نباید که انبوه باشد برش / بدیبای چینی بپوشد سرش
چنین گوی گر گفت خاتون بنام / رسانم بدین مهتر شاد کام
مرا گفت چون راز گوی بگوش / سخنهای بیگانه مردم نیوش

سخنهای خسرو برو یاد کنند / دل مرد بی تن ازو شاد کنند
بدو گفت ناچار کر کدخدای / کزو آرزوها بیابد بجای
تو مردی بهی یکی خانه ساز / وزین نیز یابد یکی دراز
یکی ترک بد نام او را قلون / که ترکان ورا داشتندی فرون
کسی را فرستاد او را بخواند / بران نامور جایگاهش نشاند
چو بر جانش هستی و را خوار می / بران نامدار انکش همی
وزان روز با کدخدای سرای / ز خاتون چنین هم بگفت از رای
چنین گفت با مهتران دبیر / که چون تو سرافرازم دبیر
یکی تا بود نیو دلی سرسرت / بو نیره که بما شده دخترت
نشد پیش خاتون و لکش خدای / که در اندر تنگی تو اندر بجای
بیامد بخراد برزین بگفت / که آنجرف با یورزم دم نهفت
کجا تره کر کاستی خوانش / تنش خواست کز مغز بنمایدش
بیاورد دینار خاتون ز گنج / یکی برده و جامه زربفت پنج
چنین داد پاسخ که این را ابرار / بخواهم هر آنکه که آید بکار
همان کس که خاتون بد از ترک و چین / همانکه که آید بباران زمین
همی بود خراد برزین براه / همیداشت اندیشه هر انگاه
بدو گفت روزی کس اندر جهان / ندارد دلی در جهان نهان
چنین خوردنیهای کو بهتر است / همان پوست جامهای سراست
کنون روزگار تو برسر گذشت / همانا که سال تو هفتاد گشت
ستانم یکی مهر خاقان چنین / چنان رو که اندر نوردد زمین
بپوشی همان پوستین سیاه / یکی کاربستان و بسیار راه
وی امروز را شوم دارد ز فال / نگهداشتم من بسیار سال
چو نزدیک چوبینه آی فراز / چنین گوی گر گفت خاتون نیاز
همان کارد در آستین هنر / همی تا ز تا خواندت برتنه
بگوید چه از زشت با من بگوی / تو بشتاب و نزدیک بهرام بوی

برین کارد

بدین کار دانا فش سر اندر بر — وزان پس گزو بر نیابی گذر
هر آنکس که آواز او بشنود — زبنش سپهبد تا خزرود
همانا از و کش نیرزد بوی — کرا با تو بیم از خود بدی ساز دی
گرا ایدونکه سازی زگفتن بها — جهان را خریدی و دادی بها
ترا خواه پرویز شهری دهد — همان از جهان نیز بهری دهد
چنین گفت با مرد دانا قلون — که اکنون بیایدم ار رهنمون
همانا مرا سال بر صد رسید — ازانجا نه تا بنش خاقان رسید
فدا اینو با داتن و جان من — بدر ماند کی بر تو ای با من
بدو گفت کامد که آزار روی — بگویم ترا ای زن نیکخوی
به بند اندر اند آنچه گفتیها یمن — سر درگشاده کنی با یمن
یکی مهر بستان ز خاقان مرا — خنان دانکه بخشنده جان مرا
بدو گفت خاتون که خفت است — مگر گل نهم بر نگینش بدست
ز خراد برزین گل مهره خواست — بیالین مست آمد از حجره کاست
قلون بستد آن جو بران نزد رو — بیامد ز شهر ختن تا به مرو
همی بود تا روز بهرام بود — که بهرام را روز بدرام بود

آمدن قلون با یلچی گری بمکر نزد بهرام

بخانه درون بود یکره بهی — نهاده بر و تخت شاهنشهی
قلون رفت تنها بدرگاه او — بدربان چنین گفت کای نیکخو
من از دخت خاقان فرستاده ام — نه جنگی کسی ام نه آزاده ام
یکی راز گفت آن زن پارسا — بدین تا بگویم بدان پادشا
ز بهر ورا دار اگر بستن است — همان نیز بیمار و آبستن است
گرا اگه گنی تا رسانم پیام — بدان تاجور مهتر نیکنام
ببستند بر دار گرامی روان — چنین تا درخانه پهلوان
چنین گفت کامد یکی ترجمان — فرستاده پوستینی کنانی
همیگو بیار دخت خاتم پیام — رسانم بدین مهتر شاد کام
چنین گفت بهرام کو را بگوی — که بهرام رانو در خانه بنمای روی
بیامد قلون تا بنزدیک در — ز درگاه آن جار بنمود سر
چو دیدش یکی بر به بست دراز — بدو گفت کز نامداری نیاز
قلون گفت شاها پیام است و بس — نخواهم که گویم سخن پیش و پس
قلون رفت با کارد در آستی — بدیدار شد کژی و کاستی
ورا گفت زود اندر آی و بگوی — بگویم نهانی بهانه مجوی
همیگفت تا راز گوید بگوش — نزد دشنه در خانه در شد خروش
چو بهرام گفت آنکه مردم براه — برفتند بوپایان نزدیک شاه
چنین گفت کین را بگیرید زود — ببرسید از و تا که را این نمود
برفتند هرکسکه بد در سرای — چرا بنش تن را کنید جای
همه کهتران زود بر آشوفتند — بسیلی و مشتش همی کوفتند
همیخورد سیلی و بگشاد لب — همه از همه روز تا نیمشب
چنین زیر بندش شده دست و پای — فکندندش اندر میان سرای
بنزدیک بهرام با ز آمدم — جگر خسته و تر کتاز آمدند
همی رفت خون از تن خسته مرد — لبان چون بنفشه دو رخ لاجورد
بیا مرجو اندر زمان خواهرش — همان پاک بر کند موی از سرش
نهاد آن سر خسته را بر کنار — همیکرد با خویشتن کار زار
همیگفت زارای سوار دلیر — که در بیشه نکذاشتی نره شیر
که بر دا ستون بزرگی زجای — برین بر که بدشاه را رهنمای
الا یا سوار سپهبد تنا — جهانگیر و پاک و نیز اوژنا
نه خسرو پرستی نه یزدان پرست — تن پهلوانرا سپهبد بخست
الا یا برآورده کوه بلند — ز دریای خوناب بخت گزند
که کند آنچنین شیر سرو سهی — که افکند خوار این کلاه مهی
کرا افکند ناگه دریا نجاک — که افکند رود دردان درمغاک
ز بن بیم و بی دست و بی دستیار — به شهر کسان در بماندیم خوار

همی گفتم ای مهتر انجمن
که شاخ وفا را ز بن برمکن
کز از تخم ساسان اگر دختری
بماند بسر بر نهد افسری
سپهدار چون بشنید پند مرا
سخن گفتن سود مند مرا
بدین کرده مار انشمان نری
گنهکار جان پیش یزدان بری
برآمد برین خاندان بزرگ
همه پیش گنتیم دشمن چو گرگ
چو آن خسته بشنید گفتار اوی
بدید آن دل و رای بیدار اوی
بناخن برخ ان خسته و کشته موی
بر از خون دل و دیده بر خاک روی
بزاری و سستی زبان بر گشاد
چنین گفت ای خواهر پاکزاد
ز بندت نبد هیچ مانند خر
ولیکن مرا خود برآمد قفیز
همی بند تو گر شد کار گر
ز هر گونه چون دیو بد راهبر
نبد خردی بهتر از شاه پند
کز و بود گیتی به بیم و امید
بگشت او بگفتار دیوان ز راه
جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
همی با سمان شد که گردان سپهر
چو بشنید پراکنده ماه و مهر
مرا نیز هم دیو بیراه کرد
بدانکه که بیراه ناکاه کرد
پشیمانم از هرچه کردم ز بد
کنون گر بخشد ز یزدان نبرد
نبشته برینگونه بد بر سرم
نجم گرد های کهن چون خورم
ز بنه تا کنون که بر سر گذشت
همه شادمانی همه شاد گشت
نبشته برین بود بود آنچه بود
ز بد ها نگاهت نخواهد فزود
همه شد تو یاد کار من است
سخنهای تو گوشوار من است
سر آمد کنون کار بیداد و داد
سخنهای پیشین مرا کرد یاد
شما روی بما سوی یزدان کنید
همه نیست با بخت خندان کنید
ز بد ها جهاندار یار تو بس
بگوئید از اندوه نای یکبس
نبودم بگیتی جز این تیز بهر
برآمد کنون رفتنی ام ز دهر
یلان سینه را گفت یکسر سپاه
ترا داد بر تخت شاهی دستگاه
نگه کن بدین خواهر نیک زن
ز گیتی بس او مر ترا رای زن
مباشید یکتن ز دیگر جدا
جدای مبادا میان شما
برین بوم دشمن نماید دیر
که من با نزه ام خود از بن کار سر
همه یکسره پیش خسرو شوید
بگوئید و گفتار او بشنوید
گرامی ز من آمد شمار از شاه
خرا ورا نخواهند خور شید و ماه
مرا خود همه در شهر ایران کنید
بد نیکار بهرام ویران کنید
بسی رنج دیدیم ز خاقان چین
نه بوم که امروز کرد آفرین
نه این بود ازین رنج یاد آمدن
که دیوی فرستد بر جان من
ولیکن بما تا که او زین سخن
اگر نشنود سر ندارد ز تن
نبود این جز اینکار ایرانیان
همان دیو بد رهنمون میان
نبو سود تن تا نیاید بسر
نولیسید یکی نامه تا گز یر
بگوید بخاقان که بهرام رفت
بخواری و زاری به بیکار رفت
تو این ماندگان را نشاد دار
ز رنج و بد دشمن آزاد دار
که من با تو هرگز نکردم بدی
همه راستی جستم و بخردی
بسی پند ها خواهر بر خواهر سخن
ببر در گرفت از گرامی سرش
دهان بر نیا کوش خواهر نهاد
دو چشمش بر از خون شد و روی زرد
بدو هر کسی زار بگریستند
بدرد دل اندر همی رستند
همی خون خرانید هر کس ز درد
سخنهای او یکیک یاد کرد
ز نیما را و بد دلش برد و نیم
یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
بدیبا بیارست جنگی تنش
قصب بود در زیر پیراهنش
همی بر تخت کافور کرد اندر سخن
برینگونه بر پا بهاند سر تش
چنین است کار سرای سپنج
چو دانی که ایدر نمانی برنج
مخور انده و باده خور روز و شب
دلت بر ز دانش تنت از خنده لب
چو بشنید خاقان که بهرام را
چه آمد بروی از بی نام را
همان نامه نزدیک خاقان رسید
فرستاده گفت سپهبد شنید

خبر یافتن خاقان از کشته شدن بهرام

ازان آگهی شد دلش پر ز درد دو دیده پر از خون و رخ لاژورد
ازان کار او در شگفتی بماند جهاندیده کان نامه پیش خواند
بگفت آنکه بهرام یل را رسید شد از درد گریان کس کاین شنید
همه چین بر او زار گریان شدند که بی آتش از درد بریان شدند
یکایک همه کار او باز جست بدان آتش تا هر که گردد درست
قلون را بتوران دو فرزند بود ز هر گونه خویش و پیوند بود
چو دانسته شد آتشی بر فروخت سرای و همه برزن او بسوخت
دو فرزند او را بر آتش نهاد همه خیز او را بتاراج داد
وز آن پس چو نوبت بخاتون رسید سپرده بگلبیوس او را کشید
بالوان رسید آن همه گنج او نگر داد گنج باد از بنه رنج او
فرستاد هر سو هیونان مست نیامد سخن خراد برزین بدست
همه هرچه در چین و را بنده بود بپوشیدشان جامه‌های کبود
بیک جنگ ما بود که بهرام بود که خاقان ازان کار بهرام بود
چو خراد برزین بخسرو رسید بگفت آن کجا کرد و گفت و شنید
دل شاه پرویز ازان شاد گشت گران بر نهد دشمن آزاد گشت
بر روی بخندید چندین درم ز پوشیدنیها و از بیش و کم
بهرمز شاهی فخود کامه نوشتند بر پهلوی نامه
که دارنده دادار بران چه کرد ز دشمن چگونه بر آورد گرد
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه جهان چون بود در خور پیشگاه

نامه نوشتن بجانب قیصر روم

بیک هفته مجلس بیاراستند بهر برزنی رود و می خواستند
بآتشکده ها فرستاد چیز بران نامور خلعت افکند نیز
بخراد برزین چنین گفت شاه که زیبد ترا تخت و هم تاجگاه
یکی جامه پر گوهر شاهوار بیاورد دینار چون چند هزار
همی تخت گنجور بر پای او بهر گونه تا تنگ شد جای او
برو گفت هر کس که بخشید شاه شود روز روشن برو بر سیاه
چو بهرام یل بود شاه نبرد گزو تیر و ترکش بر آورد گرد
همه مهتران خواندند آفرین که بی تو مبیناد کس را زمین
چو بهرام با داغ آنکه با مهر تو بخواهد که رخشان شود چهر تو
وز آن پس چو خاقان ببرد از دل ز خون شد همه کشور چین چگل
چنین گفت یل روز که گرم دست نیاید نکو کار با تن پرست
بدان نامداری که بهرام بود برازو همه رامش و کام بود
کنون من چرا زان همه نامدار چرا باز ماندم چنین سست کار
نکوهش کند هر که این بشنود از آن پس بسوگند من بگرود
بخوردم غم خورد فرزند او نه اندیشم از خویش و پیوند او
چو نامه بفرزند بنوشته بود بمهر و خرد جان و دل بسته بود
بفرمود باشد بر آورد بیش سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت از ایدر برو تا بمرو بر آنسان که در باغ برد تذرو
تو خویشان بهرام یل را ببین فراوان ثنا بر بخوان آفرین
بگو آنکه ما خود که چون خسته‌ایم برین عهد تا زنده‌ام بسته‌ام
بخون روی کشور بشستم همین همه شهر نفرین بدو آفرین
برین درد هر چند کین آورم دگر آسمان بر زمین آورم
بفرمان شیروان کسی نگذرد چنین داد انک آنکه دارد خرد
که از روزگارانه بر نیکو نه بود همه فیل و دیو و اژونه بود
بران زینهارم که گیتی بخت بدان عهد پیمانهای درست
ز کار تو اندیشه کردم دراز نشسته خرد با دل من براز
به از من ندیدم ترا کدخدای بیارای این پرده مهر رای
بدارم ترا همچو جان و تنم بگوشم که پیمان تو نشکنم
وز آن پس درین شهر فرمان تراست گرد کان کنم دل بدانجمن هوست
کنون هر چه داری همه گرد کن به پیش خردمند کو این سخن

وزان پس ببین تا چه آیدت رای بروشن روانت خرد برگرای
خرد را بر آن مردمان شاه کن مر آزان سگالیده آگاه کن
همیگفت بر سان قمری بسرو بیامد برادرش تا زان بمرو
جهانجوی با نامور رام شد بنزدیک کسهای بهرام شد
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود کز آن کین آن کشته آشفته بود
وزان پس چنین گفت کای بخردان بسنده به بیدار دل موبدان
شمار ابد نیم دل بیار یاد دراز از جهان یار کردار باد
ز پیوند از بند نیکو سخن چه از تو چه از روزگار کهن
زبانی که از پارسایی زنن که هم غمگسارست و هم رایزن
چو آن گفت و آن پاکدامن شنید ز گفتار او خامشی برگزید
وزان پس چو برخواند آن نامه را سخنهای خاقان خودکامه را
خرد را چو باد آتش آغاز کرد یکی پاسخ نامه آزاد کرد
بدو گفت آن نامه برخواندم خرد را بر خویش بنشاندم
جهان کرد خاقان که شاهان کنند جهاندیده و پیش خاقان کنند
بدو داد روشن جهان بین خود گر چو بین بجوید همی سود خود
همانا که گیتی بخاقان دهی دل او خیم را داد تخت مهی
دل او به تیمار خسته مباد امید جهان بر گسسته مباد
کنون چون نشینیم با یکدگر بخوانیم نامه همه سر بسر
بران کو بزرگست و دارد خرد نگا یک برین آرزو بنگرد
کنون دوده را اسپر سیوان است نه هنگامه آن سخن گفتن است
چو سوگ جهان جهبر آید بسر ز فرمان خاقان نباشد گذر
مرا خود با ایران شدن روی نیست زن پارسا بهتر از شوی نیست
بسوگ اندر آهنگ شادی کنیم نه از پارسایی و رادی کنیم
خردمند بیشم خواند مرا چو خاقان بآرزم خواند مرا
بدین سوگ چون بگذرد چار ماه سواری فرستم بنزدیک شاه
همه بشنوم آنچه باید شنید ز گویندگان تا چه آید پدید
بگوییم تا یک بنامه درون چو آمد بنزدیک او رهنمون
تو اکنون از ایدر بشادی خرام بخاقان بگو آنچه دادم پیام
فراوان فرستاده را هدیه داد جهاندیده از مرد برگشت شاد
وزان پس جوان خردمند زن بآرام بنشست با رای زن
چنین گفت کامد یکی نو سخن که جاوید بر دل نگردد کهن
جهانرا ز خاقان بیاراسته است سخنهای هرگونه پیراسته است
برو نیست آه و بزرگست شاه دلیر و خداوند توران سپاه
ولیکن چو با ترک از ایرانیان بگوید که خویشی بود در میان
ز پیوند و از بند آن روزگار بخم و رنج بیند بفرجام کار
بگو تا سیاوش ز افراسیاب که برخورد از تابش آفتاب
سر خویش داد از نخستین بباد جوانی که چون او ز مادر نزاد
همان نیز پور سپهبد چو کرد با ایران و توران برآورد گرد
بسازند تا ساز ترکان نهان بایران برم این سخن با کهان
بگردوی بن نامه کرده ام هم از بیش تیمار آن خورده ام
که بر شاه پیدا کنند کار ما بگوید ز رنج و ز تیمار ما
به نیروی یزدان چو او بشنود بدین چرب گفتار او بگرود
بدو گفت هرگه که با تو توی با ایران و چون نفس با تو توی
بجنباندت کوه آهن ز جای یلانرا بمردی توی رهنمای
ز مرد خردمند بیدارتر ز دستور داننده هشیارتر
همه کهترانند فرمان تراست برین آرزو رای و پیمان تراست
چو بشنید از ایشان سخن را بخواند درم داد او را بدیوان نشاند
بیامد بسر بر سپهبد هزار و صد و شصت یل برگزید
گزان هر سواری بهنگام کار زبردستتر سر از صد سوار
درم داد و آمد سوی خانه باز چنین گفت با لشکر رزم ساز

کهرکه

که هر کس که دیدار او دوال کپیب
به سجد دل اندر فراوان نهیب

بترسد ز انبوه مردم کنان
گوار ابر و باد و برفشان

تو ران غریبیم بی نشیب و بار
میان بزرگان چنین است آخوار

همی رفت خواهم چو تیره شود
سر دشمن از خواب خیره شود

نشاید دل برفتن بدار بد تنگ
که از چینیان لشکر آمد بجنگ

که هم بیگمان از پی ما سران
بیایند با گرزهای گران

همه جان یکایک بکف برنهید
اگر لشکر آمد خورید و دهید

وکر بر خنین پی نبیند زای
از ایدر مجنبید بکین بپای

بآواز گفتند ما کهتریم
ز رای زنان تو بر نگذریم

یلان سینه و مرد آزرگشسب
نشستند با نامداران باسب

همی گفت هر کس که مردن بنام
به از زنده چینیان شادکام

همه سوی آن کار روان بر نشست
شتر خواست تا بنه او برنشست

گزین کرد ازان آن سران شش هزار
بدان تا بنه بر نهادند بار

چو شب تیره شد گرد مه بر نشست
چو گردی سرافراز گرزی بدست

برافکند با بار برگستوان
ابا جوشن و ترگ و تیغ گران

همی راند چون باد لشکر براه
بر خشنده روز و شبان سیاه

ز لشکر بسی زینهاری شدند
بنزدیک خاقان بیاری شدند

برادر بیامد بنزدیک اوی
که ای نامور مهتر جنگجوی

سپاهی دلاور بایران کشند
بسی زینهاری بر من رسید

ازین تنگ تا جاودان بر درشت
بخندد همه کشور و لشکرت

سپهدار چین کان سخنها شنید
شد از خشم رنگ رخش ناپدید

بدو گفت گستاخ بر گرد سپاه
نگه کن که لشکر کجا شد ز راه

بایران رسی هیچ تندی مکن
نخستین فراز آر شیرین سخن

از ایشان نداند کسی راه ما
بکوییم شان گرد بدخواه ما

بجز با سخن گوی و بنوازشان
بگردانکی بر سرافرازشان

وگر ایچ سازد کسی با تو جنگ
تو مردی کن و دور باش از درنگ

از ایشان همی گورشان کن بکو
که گردد زمین هیچ بر تندرو

یکایک منه در پس پشت گرد
بباید نگه کرد جای نبرد

سلاح برادر بپوشید زن
نشست از بر باره گام زن

دو لشکر برابر کشیدند صف
همه خانها برنهاده بکف

بشبگیر سپاه اندر آمد طرگ
که خاقان ورا خواندی شیر گرگ

بایرانیان گفت آن پاکزن
مگر نیست با آن بزرگ انجمن

چو گرد دید با سلاح گران
میان بسته بر سان جنگ آوران

دلاور طورگش بدانست باز
نبرد باشته تا شود سرفراز

بدو گفت آن خواهر کشنه شاه
کجا جویمش در میان سپاه

که با او مرا هست چندین سخن
چه از نو چه از روزگار کهن

بدو گفت شاگرد بتنگ منم
که بر شیر درنده اسپ افکنم

چو بشنید آواز او را طرگ
بران اسپ جنگی چو شیر سترگ

شگفت آمدش گفت خاقان چین
ترا کرد ازین پادشاهی گزین

بدان تا تو باشی ورا یادگار
ز بهرام شیر آن گزیده سوار

همی گفت با دانش این نیکوی
بجا آورم چون سخن بشنوی

مرا گفت گستاخ با او بگوی
اگر زانچه گفتم بدیدی تو روی

جهاندان که از خود نگفتم سخن
که من نیز یاد آورم زین سخن

ازین مرز رفتن ترا روی نیست
بگیرم ترا آرزو شوی نیست

سخنها بر نیکوان نیکو کن
اگر پند بندی پذیرش بند کن

هر آنکس که او را بران داشتست
سخنها از اندازه بگذاشتست

بدو گفت گردویه کز رزمگاه
بگوی تا شویم از میان سپاه

سخن هر چه گویی تو پاسخ دهم
ترا اندرین راه فرخ نهم

زمین سپاه اندر آمد طورگ
بیامد بر نامدار سترگ

چو تنها بدید آن زن چاره جوی
ازان هیچ تیره نکند دروی

بدو گفت بهرام را دیده	سواری و رزمش پسندیده	مرا بوده هم مادر و هم پدر	کنون روزگار رسم آید بسر
کنون من ترا آزمایش کنم	یکی سوی رزمت نمایش کنم	اگر از در سوی ما بگوی	مرا خود همانا پسندی تو شوی
بگفت این و زان پس برآمد باسب	پس او همی تاخت ایزد گشسپ	سپهدار چینی همه حمله کرد	برآویختند از دو شاه نبرد
زن بره سر خیره شد بر سوار	به نیزه سبق برد آن نامدار	یکی نیزه زد بر کمربند اوی	که بگذاشت خفتان و پیوند اوی
ز زین اندر افتاد و شد سرنگون	شد آن ترک را زانده و خوی چو خون	یلان سینه با آن گزیده سپاه	برانگیختند اسبان از بارگاه
همه لشکر چین بهم بر شکست	بسی کشته افکند خیره بخت	هزیمت شد آن لشکر چینیان	پس اندر سواران ایرانیان
دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس	بر آسیابان نماند بیابان کس	سراسر همه دشت شد رود خون	یکی بی سر و دیگری سرنگون
چو پیروز شد سوی ایران کشید	بر شهریار دلیران کشید	بزودی بنزدیک آموی شدند	ندیدم زنی کز جهانجو شنید
با آموی بنشست یکچند بود	بدلش اندرون داور بیافروز	یکی نامه سوی برادر ببرد	نشست و زهر کار شن آگاه کرد
ترا و مرا مرد بسیار داد	روان وی از پای آزاد باد	نخستین سخن گفت بهرام کرد	به تیمار و درد برادر بمرد
دگر گفت با شهریار بلند	جنگ خواهر بهرام چوبینه و کشتن طرک		بگوی آنچه از من شنیدی تو نیز
پس ما بیاید سپاه گران	همه نامداران و جنگ آوران	بران گونه برگشت تا روی بزم	که نه بزم بیند ازین پس نه رزم
نشستم بره بر که تا با نخم	بیارد مگر اختر فرخم	وز آن پس بآرام بنشست شاه	چو برخاست بهرام یکی زراه
کننده بدر هر زمان دشمن	همی بگذرد او بود خون بمن	چو روشن روانم بر از خوب بود	همی پادشاهی کنم چون بود
نهادند خوان و می چند خورد	پس از خوان روانش بخنجر ببرد	وز آن پس بسوی خراسان کسی	فرستاد و اندرز کردش بسی
بدو گفت با من مجنبان زبان	از آید ره بر و تا در مرزبان	بگستهم گوی ایچ گونه مپای	چو آن نامه من بخوانی بیای
فرستاده اندر خراسان رسید	بدرگاه مردش آسان رسید	بگفت آنچه فرمان پرویز بود	که شاه جوان بود و خونریز بود
چو گستهم بشنید و لشکر براند	پراکنده لشکر همه باز خواند	چنین تا بشهر گرگان رسید	ز ساری و آمل بگرگان رسید
شنید آنکه شد شاه ایران درشت	برادرش بندوی را او بکشت	چو بشنید گو شد دو بازو ببند	فرود آمد از پشت زین سمند
خروشان از آن جایگه بازگشت	تو گفتی که با باد انباز گشت	سپاه پراکنده کرد انجمن	همی تاخت تا بیشه نارون
چو نزدیکی شاه آمل رسید	سپه را بدان بیشه اندر کشید	همی بود در سر سوی تاختن	بدان تاختن کین بود آختن
بهر سو که بیکار مردم بدند	سراسر همه بنده او شدند	بجایگه لشکر بدان راه بود	که گستهم از آن لشکر آگاه بود
همی بر سرشان فرود آمدی	سپه را یکایک بهم برزدی	وز آن پس چو گردوی شد نزد شاه	بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
وز آن روی گستهم بشنید تیز	که بهرام یل را برآمد نفیر	همان کردویه با سپاه بزرگ	برفت از بر نامدار سترگ
پس آید بیامد سپاهی بکین	کشتن خسرو بندوی را بعوض خون پدر		چه کرد او بدان نامداران جنگ

بزره شده

بذیره شده را ابه بر نشاند　　دران بیشه چون باد لشکر براند
جو آگاه شد گردویه زین بش　　ابا بهرو و نامداران خویش

جو گستهم دید آن سپه را براه　　برانگیخت اسب از میان سپاه
بیامد بر گردویه برز درد　　فراوان ز بهرام تیمار خورد

همه درد بندوی با او بگفت　　همه باستان خوی ترکان برگفت
یلان سینه را دید انیر دگشت　　فرود آمد از دور گریان براسب

بگفت آنچه بندوی از شهریار　　تبه کرد و بر شد بر روزگار
تو گفتی به آن خواهر شن زاده بود　　نه از بهر او تن بخون داده بود

بتارک مرا در فراوان آشتی　　روان بیش خاکش و را داشتی
نخستین ازین سخت و بالیش بر بر　　بدانستگه از گوهر او نبر بید

شمارا بدو جست اکنون امید　　کمر گیتر از نرمه برگ بید
ابا همکنان زار گریان گیند　　نبهرا اندرون گوشت از زار گشید

جو از دور بشنید یلان سینه را　　برآشوبد و نو کند کینه را
که سالار بودی تو بهرام را　　از و یافتی در جهان کام را

از دهر که داند به بد بهر به　　کلوبی و رادشته تیز به
کرایدر بیاشید با او بهم　　ز نیم اندرین رای بر بیش و کم

بذیرفت از و هر که بشنید شد　　همیجست هر یک ز راه گزند
زبان تیز با گردویه بر کشید　　همی کرد کردار بهرام یاد

ز گفتار او گردویه گشت سستن　　شد اندیشه با برلش نادرست
ببود ندیکیر نزدیک اوی　　درخشان شد از جان تاریک اوی

جو یکچند گاهی برآمد برین　　گهی بود شادان که اندوهگین
یلان سینه را گفت این نیکوی　　نجویی نکویی بجز آبروی

چنین داد پاسخ که تا گو ممش　　ز گفتار بسیار دل خو همیش
ز خاقان گر آید گزندی بسر　　کرا تیز آزاد کانرا گزید

چه گویی ز گستهم با حال شاه　　تو گمتر سپهبد سر با سپاه
بدو گفت شویی گزیران بود　　ازین تخمه ما نه ویران بود

یلان سینه او را بگستهم داد　　دلاور گوی بود خسرو نژاد
همیکرد اشتتش چون یکی بارسپ　　که اندر بلندی نبرید نشیب

سپاهی که از نزد خسرو شدی　　بر و روزگار کهن نو شدی
هر آنکس که دیدی شکست است شاه　　که ایران همیکرد اشتتش درنباه

چنین تا برآمد برین چند گاه　　ز گستهم بر درد شد جان شاه
برآشفت روزی بگردوی گفت　　که گستهم با کردویه گشت جفت

سوی او شدند این بزرگ انجمن　　برا غم که او بود شادان ازین
ز آمل کس آمد ز کار آگهان　　همه فاش گشت آنکه بودی نهان

همیگفت زین گونه تا تیره گشت　　ز گفتار خشم یلان خیره گشت
جو سازندگان شمع میخواستند　　ز بیگانه ایوان بپرداختند

نشستند گردوی و خسرو بهم　　همیگفت خسرو ز هر بیش و کم
بدو گفت از ایدر فراوان سپاه　　باآمل فرستاده ام کینه خواه

همه خسروان لشبه باز آمدند　　براز ناله و بر کداز آمدند
کنون اندرون رای ما یکیست　　که آن بای با تاج و تخت اندر کیست

جو بهرام چوبینه کم کرد راه　　همینه نبری کرد و به نیکخواه
که با تو همی دوستداری کنی　　بهر کار هر جای یاری کنی

برآمد برین روزگار دراز　　زبان و دلم بیخ بکنا دراز
کنون روزگار سخن گفتن است　　که گردوی ما را بجان و تن است

نگر تا چه گونه کنی چاره　　گران کم شود ز نشست بتاره
که گستهم را زیر سنگ آوری　　دل و خانه ما بچنگ آوری

جو آن کرده باشی سپاه ترا　　همان در جهان بنگ آیه ترا
بنزدیک من شاه بوز بنهار　　بهر جای هر گز نباشند خوار

کسی را که خواهم دهم کشوری　　که گردد بدان کشور اندر سری
تو گویی به نیکوی زرین ما　　بر آورده باشی همه کین ما

برین برخورم چند سوگند نیز ... فراهم برین بند باشد نیز
اگر سر نپیچم ز دربند من ... مبادا ازمن شاد پیوند من
بدو گفت گردوی اکنون بری ... چو ناهید در برج خوشه بری
بدین کس فرستم بنزدیک او ... درخشان کنم رای تاریک او
یکی رقعه خواهم بر دهر شاه ... همان خط او چون درخشنده ماه
تو دانی که من جای فرزند خویش ... بر و بوم آباد و پیوند خویش
بجای سر تو ندارم بچیز ... کزین خبرها ارجمندست نیز
نخواهم فرستم تن خویش را ... کنم دور ازین در بداندیش را
که چونین سخن نیست جز کار زن ... تو نیره زنی کو بود رایزن
برین نیز بر چون همی بگذرم ... بنام تو خواهیم دیر بگذرم
برآید بکام تو این کار زود ... برین بیش و کمتر نباید فزود
ازان نامه خسرو بسی شاد گشت ... همه رنجها بر دلش باد گشت
هم آنگه ز گنجور قرطاس خواست ... ز مشک سیه کرده النقاس خواست

نامه نوشتن خسرو پرویز بگردوی و جواب او

یکی نامه بنوشت چون بوستان ... گل بوستان چون دل دوستان
بران عهد و پیوند سوگندها ... ز هر گونه لابه و پندها
چو برگشت عنوان آن نامه خشک ... نهادند مهری بر و بر ز مشک
کمین بر دا و نام پرویز شاه ... نهادند بر مهر مشک سیاه
یکی نامه بنوشت گردوی نیز ... بگفت اندرو پند و بسیار چیز
بسر نامه گفت آنچه بهرام کرد ... همه دوده و بوم را رام کرد
که نخجانش آور دبیران بروی ... مبادا پشیمان ازان گفتگوی
هر انکس که جانش بیازرد خرد ... کم و بیش کارها بنگرد
که او رفت ما از پی او رویم ... براد خدای جهان بگرویم
چو جفت من آید بنزدیک تو ... درخشان کند رای تاریک تو
ز گفتار او هیچگونه مگرد ... چو گردوی بنمود بخت از روی زرد
نهاد آن خط خسرو اندر میان ... بپیچید بر نامه بر پرنیان
زن چاره گر بستد آن نامه را ... شنید آن سخنهای خودکامه را
همی تاخت تا بیشه نارون ... فرستاده رفتی بنزدیک من
ازو گردویه شد چو خرم بهار ... همه رخ بر از رنگ و بوی نگار
ز بهرام چندان سخن راندند ... همه آب مژگان برافشاندند
پس آن نامه شوی با خط شاه ... نهانی بدو داد بنمود راه
جوان شیر زن نامه شاه دید ... تو گفتی بروی زمین ماه دید
نخندید و گفت اینسخن را برنج ... بدارد کسی کس بود یار رنج
بخواند آن خط شاه پرپیچ و فن ... نهان داشت ازان نامدار انجمن
چو بگشاد لب روز و بهمان ببست ... گرفت آن زمان دست انسان بدست
چو شب تیره شد روشنای بگشت ... لب شوی بگرفت تا که بخفت
همان رنج تن را بر خویش خواند ... بیامد بنزدیک خود بنشاند
ازان مردمان نیز با آمدند ... ببالین آن نامدار آمدند
بگوشید بسیار با مرد مست ... سرانجام گویا زبانش ببست
بشهر اندرون آتش و باد خاست ... بهر برزنی بانگ و فریاد خاست
چو آواز بشنید با بانگ زن ... بخفتان رومی بپوشید تن
شب تیره ایرانیان را بخواند ... سخنهای آن کشته چندی براند
چو آن نامه شاه بنمود زن ... دلیری و تندی بیفزود زن
همه سرکشان آفرین خواندند ... بران نامه بر گوهر افشاندند
دوات و قلم خواست آن پاکزن ... بآرام بنشست با رایزن
یکی نامه را نزدیک شاه ... ز بدخواه وز مردم بیگناه
پراکنده گشت آن سپاه سترگ ... بخت جهاندار شاه بزرگ

کشتن گردیه شوی خویش را بفرموده خسرو

ازین پس کنون تا چه فرمان دهی ... چه آویزی از گوشوار مهی
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید ... ازان در دوران شادی نو رسید

فرستاده

فرستاده خواست شیرین زبان — بلند اختر و پاک و روشن روان
یکی نامه بر سان ارژنگ چین — نبشتند و کردند چندآفرین
گرانمایه زن را بدرگاه خواند — بنامه ورا افسر ماه خواند
فرستاده آمد بر زن چو گرد — سخنهای خسرو برو یاد کرد
زن شهر از آن نامهٔ شهریار — چو بر خنده گل بوقت بهار
شبه بر فروخت و روزی بداد — چو شد روز روشن بنه بر نهاد
جو آمد بنزدیکی شهر شاه — سپاهی پذیره شدندش براه
زره جون بدرگاه شه بار یافت — دل تاجور رای او بار یافت

پذیره شدن سپاه زن نزدیک شاه

بیاورد از آن پس بیاز بکران — هر آنکسکه بودند با او سران
همه گنج و آن خواسته بیشمرد — یکایک بگنجور او بر شمرد
ز دینار و از گوهر شاهوار — کس اندر زمانت کردن شمار
ز دیبای زربفت و تاج و کمر — همان تخت زرین و زرین سپر
بکه کرد خرد بدان راد سرو — بمنزل چو ن بهار و برفتن تذرو
بر خسار چون روز و گیسو چو شب — همی در ببارید گفتی ز لب
ورا اندر شبستان فرستاد شاه — ز هر کس فزون شد ورا پایگاه
فرستاد نزد برادرش کس — همان نزد دستور فریاد رس
بر آیین دینشان ورا او بخواست — پذیرفت با جان همیداد راست
بیارانش بر خلعت افگند نیز — درم داد و دینار و بسیار چیز
دو هفته برآمد برین گفت شاه — بخورشید ماه و تخت و کلاه
که بر کوی آن رزم خاقانیان — به بندی چنان هم کمر بر میان
بدو گفت شاها انوشه بزی — روانرا بدیدار توشه بزی
بفرمای تا اسب و زین آورند — کمان و کمین و کمین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ — تبرکش در آگنده تیر خدنگ
پرستنده را پس بفرمود شاه — که در باغ گلشن بیاراست گاه
برفتند بیدار دل بخردان — ز ترک و ز رومی پرستندگان
ز خوبان خسرو هزار و دویست — تو گفتی بباغ اندرون راه نیست
جو خورشید شیرین به پیش اندرون — خرامان ببالای سیمین ستون
بند کرد ویه تا نبرد یک شاه — زره خواست از ترک و رومی کلاه
بیامد خرامان بجای نشست — کمر بر میان بست و نیزه بدست
بدان بر نهر پس بفرمود شاه — زن آمد بنزدیک اسب سیاه
بن نیزه را بر زمین بر نهاد — ز بالا بزین اندر آمد چو باد
بباغ اندر آورد و زاغی گرفت — چپ و راست بیگانه راغی گرفت
همی هر زمان اسب برگاشتی — ورا بر سپهر خیره بگذاشتی
بدان گفت هنگام رزم طرک — بدینگونه بودم جو ارغنده گرگ
چنین گفت شیرین که ای شهریار — بدشمن دهی آلت کارزار
تو با جامه پاک بر تخت زر — ورا هر زمان بر تو باشد گذر
بخندید شیرین چنین گفت شاه — گزین زن جز از دوستداری مخواه
همیتاخت گرد اندرون ماه چهر — لبان پیلان وابا کین و مهر
همیگفت باری برانداز شاه — به پیش بنشستی آورد گاه
هم اکنون ز زینش بساطورک — جدا کردمی پیش شاه و بزرک
بدو مانده بد خسرو اندر شگفت — جنان برزد بالا و بازو د گفت
چنین گفت با کردویه شهریار — که لی عیبی از گردش روزگار
کنون تا به بینیم که تا جام می — همی بخت با شی دگر بخت نی
بگرد جهانی که سالار تن — که هستند برجان نگهدار من
ابا هر یکی زان ده و دو هزار — همه پاک با طوق و با گوشوار
از ایشان نگهبان ایشان توی — که با رنج و تیمار جوشان توی
چنین هم بمشکوی زرین من — که در خانه گوهران کین من
پرستار شان ده و دو هزار — ز یاران بیاید جنگی سوار
نخواهم که گویند ایشان سخن — کسی جز تو گر نو بود یا کهن

شنید این سخن کرد و یه شاد گشت   ز بیچاره دشمن آزاد گشت
همی رفت رفت زمین را بروی   همی آفرین خواند بر فرادی
برآمد برین نیز روزی دراز   بخت اختر نامور خرم فراز
چنین می همیخورد با بخردان   بزرگان و رزم آزموده ردان
ابر دست خسرو یکی جام بود   نبشته برو نام بهرام بود

آمدن بهرام بملک ری و خراب کردن ری را

بفرمود تا جام بنهند اخستند   بران هر کسی دل برد اخستند
گرفتند نفرین بهرام بر   بران جام آرنده جام بر
چنین گفت اکنون برو بوم ری   بگویند بلان جنگی ز لی
همه مردم از شهر بیرون کنند   همه زی لی دشت و هامون کنند
گرانمایه دستور با شهریار   چنین گفت کای از کیان یادگار
نگه کن که شهر نز رکست ری   نشاید که گویند بلان زلی
که باشد بدینکار رهمد استان   نباشند برهم زمین داستان
بدستور گفت آن زمان شهریار   که گویید تا ان چنین نابکار
بگوییم واین را بجا آوریم   نباید که کس رهنما آوریم
چنین گفت که لسیار گوی   فرستاد اختری تا بدرم سرخری
نفس سرخ منی کز دروی زرد   بدانش نکوتاه دل بر زدرد
همان بد رگ سفله دنیفروغ   سری بر زکین و دلی بر دروغ
دوچشمش کرو تیز دندان بزرگ   براه اندرون کرد رو بیچ گرگ
چنان بر که روزی نیز دیک شاه   بیاید کز نیکونه مردی براه
بدیدیم بیارم بفرمان کی   بدان تا فرستدش خسرو بری
بفرمود تا پیش وی آورند   در نیکونه باری یکی آورند
ببردند از نیکونه مردی برش   بخندید از کشور و لشکرش
چنین داد پاسخ که کار بد   نیاسایم و نیست با من خرد
بدو گفت خسرو ز کردار بد   بیاور چه داری ز گفتار بد
سخن هرچه گوییم دگرگون کنم   تن و جان پرستنده پرخون
سرنامه این در دوست و بس   سوی راستی نیستم دسترس
بدو گفت خسرو که بد اختری   افونه مباد اجز این اختری
بدیوان نشستند منشور اوی   بنزد تی بزرگی نشد آن شوم روی

عهد نامه نوشتن خسرو باطراف

سپاه بپراکنده او را ببرد   برفت از در و بام رسمی نبرد
چو آمد بری مرد با تن درست   دل و دیده از شهر ایران درست
بفرمود تا ناودانها ز بام   بکندند وشد او بران شاد کام
وز انجمن همه گرد کارز را بجست   دل کدخدایان بران شد درست
بهر سو همی رفت با رهنمای   به بینیم دگر گربه در سرای
بران بوم زیبب آتش اندر زنیم   ز بربسان همی دست بر سر زنیم
همی جست جایگه بود بیکدرم   خداوند او را فکندی بغم
همه خانه از موش بکداشتند   دل از بوم آباد برداشتند
چو باز آمدی ناودانی نبود   بشهر اندرون پاسبانی نبود
ازان زخت بد کامه شوم پی   که آمد بدرگاه خسرو بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب   بسر بر همی تافتی آفتاب
همه شهر زو بود بر داغ و درد   کس اندر جهان یاد از آن بد نکرد
چنین تا بیامد مه فوردین   بیاراست گلبرگ روی زمین

گفتار در ملک آرایی خسرو پرویز و صفت جهانداری

بشنگ از سرما که چون ژاله گشت   همه کوه و هامون پر از لاله گشت
همه راغها شد چو پشت پلنگ   زمین همچو دیبای رومی برنگ
بزرگان بیاری بباغ آمدند   همه پشت آهو بر آغ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ دید   همه خیمه زاغ بر باغ دید
بفرمود تا برد مینا بوق   بیاورد بس طشتهای حلوق
نشستند بر سبزه می خواستند   بشادی روان را بیاراستند

بیاورد پس گردویه گرگی   که بدانند گربه از گردکی
بر اسبی نشانده ستامی بزر   نزار اندرون چند گونه گهر
فروهشته از گوش او گوشوار   بناخن پر از لاله کرده نگار
پدیده چو قار و برخ چون بهار   چو می خورده چشم اندر خمار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ   فروهشته از اسب سرخ چراغ
لب شاه ایران پر از خنده گشت   همه کهتران خنده را بنده گشت
ابا گردویه گفت کآزردی   چه خواهی بگو از زن بیخردی
زجان چاره کرد و برد پیش نماز   چنین گفت کای شاه گردن فراز
بمن بخش بی راه خود یاد کن   دل محتشمان از غم آزاد کن
ز ری مردک شوم را باز خوان   ور امردک شوم را باز خوان
اگر گربه از خانه بیرون کند   یکایک همه ناودان بر کند
بخندید خسرو ز گفتار زن   بدو گفت ای شوخ لشکرشکن
ز ری باز خوان آن بد اندیش را   چو آهرمن است او بدکیش را
همی هر زبانش فزون بود بخت   ازان تاج و از خسروانی درخت
روان پس که گسترده شد دست شاه   سراسر جهان شد ورا نیکخواه
همه تاجداران ازو بهتر شدند   همه کهتران زو توانگر شدند
گزین کرد از ایران چل و شش هزار   جهاندیده گرد و جنگی سوار
در گنجهای کهن بر گشاد   که بنهاد پرویز فرخ نهاد
جهان را بخشید بر چار بهر   یکایک همه نامور گرد شهر
ازان نامداران ده و دو هزار   سواران شمشیر و خنجرگذار
فرستاد خسرو سوی مرز روم   نگهبان آن فرخ آباد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه   نیاید که کشور شود زو تباه
مگر هر کسی پس کند مرز خویش   بدانند سرمایه و ارز خویش
هم از نامداران ده و دو هزار   گزین کرد از ایران و توران سوار
بدان تا سوی زابلستان شوند   ز بوم دری به گلستان شوند
بدیشان چنین گفت کآنگه ز راه   بگردد ندارد زمانه نگاه
بجز بی مر او را براه آورند   گزین بکند ز دشمند و جاه آورند

فرستادن خسرو ایرانیان نزد البیستان

بهر سو فرستند کار آگهان   بران تا نماند سخن در نهان
طلایه بیامد بروز و شبان   بخشند بی خیمه بی پاسبان
ز لشکر ده و دو هزار دگر   دلاور بزرگان پرخاشخر
بخواند و بسی پندها دادشان   براه الانان فرستادشان
بدیشان بپردار در باختر   بدان تا نباشد ز دشمن گذر
بدان سرکشان گفت بیدار شد   همه در پناه جهاندار شد
ده و دو هزار دگر برگزید   ز مردان جنگی چنان چون سزید
بسوی خراسان فرستادشان   بسی داد اندرزها دادشان
که از مرز هیتال تا مرز چین   نباید که پی برنهد بر زمین
مگر آگهی شد بنعمان ما   روان بسته دارد بنوعاق ما
بهر کشوری گنج آگنده هست   که کس را نباید شدن زیردست
چو باید بجو امید خرم زئید   خردمند باشید و بی غم زئید
در گنج بگشاد چندان درم   که بودی بر و بوم هر فرقم
بیاورد کرمان بدرویش داد   چو درویش بنشید بس پند داد
هر آنکس که او پارسندی بود   بنزدیک گستهم بدگوی بود
که بودند شادان نخجون پدر   ز تنهای ایشان جدا کرد سر
چو از کین و نفرین بپرداخت شاه   بدانش یکی دیگر آورد راه
ازان بدنشسته روز کردند بهر   نشستند و بخشید بر چار بهر
ازان جمله هر یک بهم در نهاد   که دارد سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان   بگفتی ز آشکار و نهان
چو در پادشاهی بر بیدار گشت   ز لشکر گداریم بی زیردست
سبک دامن داد برتافتی   گذشته بخششی و دریافتی

دگر چون نشادی و رامشگران
نشسته بآرام با مهتران
بکردی نه اندیشه کردی ز بر
جهان گرزه نامداران نبرد

بسویم بهره گاه نیایش بود
جهان آفرین را ستایش بود
چهارم شمار سپهر بلند
همی برگرفتی چه و چون و چند

شماره شمر بخش او بد بپای
که بودی بدانش ورا رهنمای
وزین بهره نیمی شبی دیر باز
نشستی همی با بتان طراز

همان نیز یکجا بر چار بهر
ببخشید تا شاد باشند ز دهر
ازان بهره کوی و میدان و تیر
یکی با هنر بخش او داد گیر

اگر بهره زود دشت و کوه و شکار
گر او تازه گشتی ورا روزگار
دگر بهره شطرنج بودی نبرد
سخن گفتی از روزگار نبرد

هر انکسکه بودی ورا بنگاه
ببستی بشهر اندر آیین راه
هرانکه که گشتی ز نخجیر باز
برخشنده روز و شب دیر باز

سه دیگر هر انکسکه داننده بود
فزاینده و خیر خواننده بود
بنوبت ورا بخش بنشاندی
سخنهای دیرینه برخواندی

چهارم فرستادگان از راه
همیخواندی او را نزدیک شاه
نوشتی همه پاسخ نامه باز
بهران نامداران گردنفراز

فرستاده با خلعت و کام خویش
ز دریا و خشکی بآرام خویش
چه بودی سر سال و فروردین
که رخشان شدی در دل سور دین

نهادی یکی گنج خسرو نهان
کزان ساختی کهتر و در مهان
بسی روز منشور هر کشوری
نشستی سپردی بهر مهتری

چو در پادشاهیش بگذشت سال
بگیتی سراسر نبودش همال
ششم سال از آن دخت قیصر چو ماه
یکی کودک آمد بمانند شاه

بیود آن زمان رسم با بانگ نماز
بگوش جهان پروریده نیاز
بگوشش یکی نام گفتی پدر
نهانی یکی آشکارا دگر

نهانی بگفتش بگوش اندرون
همیخواندی او آشکارا برون

تولد شدن شیرویه و پرسیدن پرویز را

بگوش اندرون گفت نام قباد
همیخواند شیروی فرخ نژاد
چو شب کودک آمد گذشته سه پاس
بیامد بر خسرو اختر شناس

از اختر شناسان بفرمود شاه
که هر کسکه داند باختر نگاه
چه دانید فرجام اینکار جست
ز زیج اختر این جهاندار جست

چنین داد پاسخ ستاره شمر
که بر چرخ ایرانیان بی گذر
ازین خسرو آشوب گیرد زمین
بخواند ستایش بر او آفرین

وزانپس ورا گفت یزدان پرست
که او برتر از دانش هر کس است
ورا ایدونکه ناچار گردان سپهر
دگرگون نماید بجویند چهر

جهان آفرین پشت و یار تو باد
سر اختر اندر کنار تو باد
به تیمار کی باز گردد ز بد
چنین گفت از دانش کی نزد

جز از شاه کامیت هرگز مباد
ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن
بخندید کار نو افکند بن

دبیر نویسنده را پیش خواند
سخن گفت شاه و بدل در بماند
بقیصر یکی نامه فرمود شاه
که بزنه سزاوار شاهی کلاه

که مریم ابرزاد در شب یکی
که هرگز نبیدی چنو کودکی

خبر یافتن قیصر روم از زادن شیرویه

تنایذ نکو دانش و تخت را
دگر گرد هنر دانش و بخت را
چو من شادمانم تو شادی بری
که شاهی و گردنکشی را سزی

چو نامه بنزدیک قیصر رسید
نگه کرد توقیع پرویز دید
بفرمود تا کاودم بر درش
دمیدند با بانگ شد کشورش

ببستند آیین بهر راه و راه
برآواز شیرویه پرویز شاه
برآمد هم آواز رامشگران
همه شهر روم از کران تا کران

بدرگاه بردند چندین صلیب
نسیم گلاب آمد و بوی طیب
بهشتم بفرمود تا کاروان
بیاید بدرگاه با ساروان

چنین

صد اشتر ز گنج درم بار کرد   ز دینار پنجاه خروار کرد
ز دیبای زربفت رومی دویست   که گفتی زر و جامه را بار نیست
چهل خوان زرین گرانمایه دید   چنان کز ره نامداران سزید
همان چند زرین و سیمین زره   ز گوهر برو چشمشان آزده
بمریم فرستاد چندین گهر   یکی بر طاوس کرده بزر
بدان چار کشور که بد چار بار   ز دیبای رومی هزاران هزار
فرستاد با بردهٔ رومی چهل   کجا هر چهل بود بیدار دل
کو شیر و نام او خانگی   که همتا نبودش بفرزانگی
چنین تا بنزدیک شاه آمدند   بران نامور بارگاه آمدند
نهادند همواره سر بر زمین   برو بر همی خواندند آفرین
بمالید بر خاک یکی رخ بخاک   همی گفت کای داور دادگر
ز بر روزگر آفرین بر تو باد   بیادا همیشه نکوخواه شاد
بزرگانش از جای برخاستند   همه دست بر دست بگذاشتند
چنین گفت پس شاه را خانگی   که چون تو که باشد بفرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده‌تر   ز جان سخنگوی پاینده‌تر
مبادا جهان بی چنین شهریار   برومند بادا ورا روزگار
نیفتاد کس روز بی کام تو   نبشته بخورشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر او مباد   بر و بوم بی لشکر او مباد
ز قیصر درود و ز ما آفرین   برین نامور شهریار زمین
کسی کو به بستگی شاه باد   نباشند ورا روشنایی مباد
ابا هدیه ما ز روم آمدیم   برین نامداران روم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم   بدان تا نباشد کس از ما دژم
ز قیصر ببرد دگر باز و خبر   که با باز خر آفرین بود نیز
بخندید ازان برزبر مرد شاه   نهادند زیرش یکی زیرگاه
فرستاد بی خبر با سوی گنج   بدو گفت چندین نبایست رنج
بخراد برزین چنین گفت شاه   که آن نامه برخوان تو بر پیشگاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر   که گوینده هم بود و یادگیر
بدو گفت کین نامه بر سوی کیست   سرافراز بر مرد دبیران بر سفت
جهاندار بیدار بهرام شهر   که یزدانش تاج و خرد داد بهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه   که زیبای تاجست و اورنگ و گاه
ز قیصر بهر ما درود و نیز نام   که پاینده بادا بدو نام و کام
که با فر و با برز و بهروز و داد   همه روزگارانش نوروز باد
با یران و تورانش بر دسترس   مبادا بشادی ز انبار کس
همیشه بدل شاد و روشن روان   همیشه خرد بر دو دولت جوان
گرانمایه شو گر کیومرثی   همان پور هوشنگ طهمورثی
پدر بر پدر بر پدر بر پدر   مبادا که این گوهر آید بسر
برین پاک یزدان کند آفرین   بزرگان ملک و بزرگان چین
نه چون تو سوار و نه چون تو بکار   نه چون تو بر ایوان چنین بزمکار
همه مردمی و همه راستی   مبیناد دانش در کاستی
از ایران و توران و هندوستان   همان ترک با روم و جادوستان
ترا داد یزدان نکی نژاد   کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون جدا ایران با ایرج سپرد   بروم و بچین نام مردی ببرد
برد آفرین کرد روز نخست   دلش را ز تاری و کژی بشست
همه بی نیازی به نیک اختری   بزرگی و مردی و افسونگری
تو گفتی که یزدان شمار سپرد   وزان دیگران نام مردی ببرد
همه بر در و راد بخشید گنج   ازین تخمه هرگز نبد کس برنج
نهادند بر دشمنان باژ و ساو   بداندیشان بارکش همچو گاو
ز هنگام نوشین روان تا کیقباد   که بادا همیشه روانش بداد
که از ژرف دریا برآوردنی   برانگونه بیدار دیوانگی
بزرگان همه بنده و زاردل   پرستنده و ایرج گنت انجمن

ز دشمن ببستند چندان جهان / برو آفرین از کهان و مهان
زنار زی هندی و ایرانیان / ببستند پیش کمر بر میان

ز دریای چین تا به شهر خزر / ز ارمینیه تا در باختر
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاچ / بزرگان با فر و از تخت و تاج

همه کهتران شما بوده اند / بران بندگان بر گواه بوده اند
چو شاهان ز تخم فریدون بدند / دگر یکسر از داد بیرون بدند

بدین خویشی اکنون که من دیده ام / بزرگی بدانش بپیموده ام
بدینگونه سازم که گشته باب / وگر شب بود تیره بر آفتاب

جهاندار بیدار فرخ کند / مرا اندرین روز پاسخ کند
یکی آرزو خواهم از شهریار / که آن آرزو نزد او هست خوار

که دار مسیحا بگنج شماست / چو بینند و دانند گفتار راست
بر آمد برین سالیان دراز / سزد گر فرستند با شاه باز

بدین آرزو شهریار جهان / نجنباید از ما کهان و مهان
ز گیتی برو بر کنند آفرین / که بی او مبادا زمان و زمین

بدین من ز خسرو نه بیرم سپاس / نیایش کنم روز و در سه پاس
شود فرخ این جشن ایدر ما / درخشان شود در جهان دین ما

برو سوگواران بنالند روی / برو بر فراوان بسایند موی
شود آن زمان بر دل ما درشت / که از کین دهی هم نخواهند گشت

که بود از گه آفریدون فراز / که با سلم و با تور آمد نیاز
شود کشور آسوده از تاختن / ز هر گونه کینها ساختن

زن و کودک رومیان برده اند / دل ما ز هر گونه آزرده اند
بدین خویشی با جهان رام گشت / همان کار بیهوده بر رام گشت

درود جهان آفرین بر تو باد / همان آفرین بر زمین تو باد
چو آن نامه قیصر آمد بمن / جهاندار بشنید چندین سخن

ازان نامه شد شاد و خرم نهان / برو تازه شد روزگار جهان
بسی آفرین خواند بر خانگی / برو گفت بس کن ز بیگانگی

گرانمایه را جایگاه ساختند / در ایوان خرم بپرداختند
ببردند خیر یکه بالست برد / بنزدیک آن مرد بیدار کرد

بیامد بدید آن گزین جایگاه / ز دانش همی بود نزدیک شاه
بخوان و ز بزم و نگار و نشست / ببودند شادان دل و نیکبخت

بر ماه شد نامه پاسخ نوشت / سخنهای با نغز فرخ نوشت
سر نامه کرد آفرین مهان / بران یادگار باد دادار جهان

همه نیکوی بین ز یزدان پاک

پاسخنامه نوشتن قیصر از شادی خسرو پرویز

درود از تن و اندرین ترس پاک

کنند آفرین بر خداوند مهر / کزینگونه بر پای دارد سپهر
نخست آنکه کردی ستایش مرا / بنامه نمودی نیایش مرا

بدانستم و شاد گشتم بدان / سخن با چو گفتن بخردان
بپذیرفتم این نامور گنج تو / بخواهم که چندین تو و گنج تو

از ایران جهاندار یزدان پاک / بر آورده بودش ترا بر سماک
ز هر مرد و سقلاب و از چین و فغ / چنین ارجمند از پی بوم و بر

چه مردی چه دانش چه بر شهر دین / ز یزدان شما راست آفرین
چو کار آیدم منتی نارم توی / بپهر دانشی تخمه سام توی

جهان شاد بودم به پیوند تو / بدین بر شه پاک فرزند تو
که مهرت نباشد بفرزند خویش / ببوم و برو پاک پیوند خویش

همه کهتران لب بدو داشتند / مرا و ترا خوار نگذاشتند
تو تنها بجای پدر بودیم / همان از پدر بیشتر بودیم

ترا همچنان دارم اکنون که شاه / بدر بینید آزاده و نیکخواه
دگر هرچه گفتی ز نیرو و یمن / ازان پاک گفتی ز نیرو و یمن

بدانستم و آفرین خوانده ام / بدین بر ترا پاکدین خوانده ام
چو بر خواند بر ما یکایک دبیر / سخنهای دانسته دلپذیر

جهان را از دین کهن ننگ نیست ‌‌ بگیتی به از دین هوشنگ نیست
ستود از نیکی و نیز مهت و مهر ‌‌ نگه کرد باید اندر شمار سپهر

بهستی بیزدان بپوشاندم ‌‌ همیشه سوی داد کوشاندم
ندانیم انباز و پیوند و جفت ‌‌ اگر دو نهان و نباشد نهفت

در اندیشه دل نگنجد خدای ‌‌ بهستی هم او باشدم رهنمای
کسی کرد خواهد همی سوگوار ‌‌ که کردند پیغمبرش را بدار

دران دین کو باشد بخوبی بپای ‌‌ بران دین نباشد خرد رهنمای
دگر گفت زردی از مسیحا سخن ‌‌ بیاید آید آن روز کار کهن

که گوید که فرزند یزدان بداد ‌‌ بران دار بر کشته خندان بداد
چه بود ار بر رفت سوی پدر ‌‌ تو اندوه این خوب بوده مخور

ز قیصر چو بشنود آمد سخن ‌‌ بخندد بر آن نامه مرد کهن
همان دار عیسی بگنجد برنج ‌‌ نه آن شاه گیتی نهادش بگنج

از ایران چو چوبی فرستم بروم ‌‌ بخندد بما بر همه مرز بوم
همه بد نماید که ترسا شدم ‌‌ گران بهر مریم همو بیرانشدم

دگر آرزو هرچه باید بخواه ‌‌ شمارا سوی ماکنا دست راه
نخریدیم این هدیها تو نیز ‌‌ گر از رنج بودی زهر گونه خز

به نیروی بخشیدم این برده رنج ‌‌ بی افکندم ادرای تازه گنج
ز روم و زایران بر اندیشه ام ‌‌ شب تیره جوشیده اندیشه ام

تبر سم گز نیرو به گردد بلند ‌‌ رسانند بروم و بایران گزند
بتخت اندر آمد چو سلم سترگ ‌‌ ز اسکندر کینه ورزید گرگ

ز کین نو آیین و کین کهن ‌‌ بگیرد جهان تازه گردد کهن
جهاندار ازان گرد تازه شد افسرت ‌‌ سخنها که کنشیدی از دخترت

بدین سیحا بگوشد همی ‌‌ سخن از نیا کم بپوشد همی
نهادند بر نامه بر مهر شاه ‌‌ همیشه آخواد بر زین نگاه

کنند از نبس در گنج باز ‌‌ گجا کرد کرداد و بروز دراز
نخستین صد و شصت بیداره بی ‌‌ که بیدار سی خواندش پارسی

بگو هر بها کرد هر یک چو سنگ ‌‌ نهادند بر هر یکی مهر تنگ
بران هر یکی در نهان صد هزار ‌‌ بها داده نامور شهریار

بیاورد سیصد شتر سرخ موی ‌‌ ز خسیم و از رشته کارجوی
بران هر یکی را بها ده هزار ‌‌ ز دینار و گنج از در نامدار

ز دیبای رومی صد و چل هزار ‌‌ ازو چند زربفت گوهر نگار
دگر پانصد در خوشاب بود ‌‌ زهر دانه قطره آب بود

صد و شصت یاقوت چون ناردان ‌‌ بسنده پره مردم کاردان
ز هندوی و چینی و بربری ‌‌ زجز یکه از خامه پهلوی

زجز یکه خیزد ز هر کشوری ‌‌ کز چون ادنبد در جهان دیگری
فرستاد خسرو سرافراز دار ‌‌ از ایران بر قیصر نامدار

یکی خلعت افکند بر جامکی ‌‌ فزون تر ز خویشی و بیگانگی
هم از جامه و آب و تخت و ستام ‌‌ که تا بود نیها که بودیم نام

چنین هم شتروارها بار کرد ‌‌ ازان ده شتر بار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان درم ‌‌ ز دینار هر گونه از بیش و کم

برفتند شادان بهر مرز بوم ‌‌ بنزدیک قیصر ز ایران بروم
همه مهتران خواندند آفرین ‌‌ بران بر همی شهریار زمین

آغاز داستان قصه شیرین را

کنون داستان کهن نو کنم ‌‌ سخنهای شیرین و خسرو کنم

کهن گشت این نامهٔ باستان ‌‌ ز گفتار و کردار این داستان
همی نو کنم نامها بر زنان ‌‌ کجا یادگار است از آن بر کنان

بود بیت و شش بار سی هزار ‌‌ سخنهای شایسته و غمگسار
نوشته با بیات صد فارسی ‌‌ که بیند کسی نامهٔ فارسی

اگر باز جوئی ازو بیت بد ‌‌ همانا که باشد کم از پنجصد
چنین شهریاری و بخشنده ‌‌ بگیتی ز شاهان پرستنده

نگرد اندرین داستان زانکه او
چو سالار شان این سخنهای نغز
وزان کس بر یاد در شهریار
چنین گفت داننده با گهر
ز شیرین جدا بود یک روز کار
بگرد جهان بدبی آرام بود
چنان بد که پرویز نگجید گاه
هزار و چهل خوب شمشیر داشت
چو بالای سیصد بزرین ستام
بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ
قلاوه بزر بسته بود و سنگ
بزیر اندرون هر یکی استری
شتر بود بس اندرون نخچید
دو صد مرد برنای فرمان بران
شتر هشت آنکه با بوی خوش
چو بشنید شیرین که آمد سپاه
یکی از برش سرخ دیبای روم
از ایوان خرم برآمد ببام
چو روی دراد بر بپای خاست
بنرگس گل و زعفران انشست
که شاها هژبرا سپهبد تنا
کجا آنهمه روز کردن شب
همیگفت و از دیده خوناب زرد
فرستاد بالای زرین ستام
وزانجا بکه شد بدشت شکار

ز بر کوی تخت کی آمد نگاه
بخواند بداند بپاکیزه مغز
مگر تخم رنج من آید بکار
برو بر خورد بس جان بدر

حسد کرد بر کوی در کار من
ز گنجش من اید رشوم شادمان
کجا دید بادا فر و تخت او
لبسندش نبودی جز این در نهان

بیتاب شدن خسرو در عشق شیرین و به آمد بقصری نخچیر

که کارش همه رزم بهرام بود
همی آرزو کرد نخچیر گاه
که دیبا زده بر زده زیر داشت
ببردند با خسرو نیکنام
بدیبای چین اندرون بسته تنگ
که در دشت آهو گرفتی بتگ
بسر بر نهاده ز زر افسری
همه کرده شان سم را ناز د
ابا هر یکی نرگس و زعفران
همیرفت با مشک صد انجمن
به پیش سپاه جهاندار شاه
همه بنگرش کوهر و زرد بوم
بروز جوانی شد شاد کام
بپرویز بنمود بالای راست
که بیمار بد نرگس گل درست
نخسته دلا گرد شیر اوژنا
دل و دیده خندان و گریان دو لب
همی بخت بر جامه لاجورد
ز زر دو چهل خادم نیکنام
چو یوزان و بازان بیامد بکار

چو خسرو بپرداخت جندی بمهر
هزار و صد و شصت خسرو پرست
پس اندر دران هفتصد باز دار
وزان پس برفتند سیصد سوار
پس اندر ز رامشگران دو هزار
پلنگان و شیران آموخته
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای
دو صد بنده با مجمر افروختند
همه پیش بردند با بوی
ابا یاره و طوق و زرین کمر
یکی زرد پیراهن مشکبوی
بسر بر نهاد افسر خسروی
همی بود تا خسروانی رسید
زبان کرد گویا بشیرین سخن
بسان آب داری آن نیکوی
کجا آنهمه مرد خوئین سرشک
کجا آنهمه جهد و پیوند اوی
بچشم اندر آورد خسرو ز آب
که او را بمشکوی زرین برند
بشادی همی کرد چندین شکار

تبه شد بر شاه بازار من
کز دو در باد آید بدگمان
ز خورشید تابنده بر تخت او
ز خوبان و از دختران مهان
بدانکه که بد در جهان شهریار
شب و روز گریان بر نخچیر
بباده همی رفتنی و بن سعف
چه با بانه و جرخ دشاهین و کاو
پس یوزداران ادیور دار
همه ساختی زد در و زنگار
بزنجیر زرین دهان دوخته
همه خیمه داشتر و جار بای
برو عود و عنبر همی سوختند
چو آمد ز هر سو شب آمد بروی
بهر مهره در زر شاند گهر
ببوشید گلنار گون کرد روی
نگارش همه گوهر پهلوی
سر زلفش از زرکان سرخ بر
همیگفت از انروزگار کهن
زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که دیدار شیرین بر او ز ار بنگ
کجا آنهمه عهد و سوگند اوی
بزردی رخش گشت چون آفتاب
سوی خانه گوهر آگین برند
ابا باده و رود و میگسار

جو از کوه و از دشت برخاست شهر / همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آیین شهر و براه / که شاه آمد از دشت نخجیرگاه

زنالیدن بوق و بانگ سرود / هوا گشت ز آواز نی تار و پود
جهان خسروی بر ز شاخ بلند / بشهر اندر آمد بکاخ بلند

ز منگوی زرین برآمد خروش / ببوسید پای و زمین بر سرش
بموبد چنین گفت شاه آن زمان / که بر من سپهر به نیکی گمان

مر این خوب رخ را بجز بد دهند / جهان را بدین مژده نو دهند
ورا آیین چنین نخواست / که آن رسم و آیین بدانگاه داشت

جو آگاهی آمد بخسرو براه / بنزد بزرگان و نزدیک شاه
که شیرین بمنگوی خسرو رسید / کهن بود کار جهان نو رسید

همه شهر از آن کار غمگین شدند / براندیشه و درد و نفرین شدند
برفتند نزدیک خسرو سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز

فرستاد خسرو مهان را بخواند / بجای گرانمایگان بر نشاند
بر ایشان چنین گفت کامروز چند / شما را ندیدم چنین مستمند

بیا در دم از کار آزادگان / براندیشه گشتم ز نازادگان
همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس / ز گفتن زبانها ببستند و بس

نه کس آرزو داشت آزار خشم / یکایک بموبد نمودند چشم
چو موبد چنین دید بر پای خاست / بخسرو چنین گفت کای داد راست

بروز جوانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیده از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان / ز کار بزرگان و کار آگهان

چنین تخمهٔ مهتر آلوده گشت / بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
چو ضحاک تازی کشنده پدر / که جمشید از او بد آمد بسر

نگر مادرش تخمه را خیره کرد / پسر را بآلودگی تیره کرد
سکندر که خون برادر گرفت / جهان آتش کین بسر بر گرفت

که دارا برادر بدو خواندی / ورا فیلقوس پسر خواندی
پدر پاک و مادر بد و بدگهر / جهان ویران گرد تا کس نیاید بسر

ز گیتی بجوید کسی کاستی / که آن کاستی بر کند راستی
دل ما همی روز دیو سترگ / که شد یار با شهریار سترگ

بایران اگر زن نبودی جز این / که خواندی بر خسروی آفرین
نبودی جو شیرین بمنگوی او / بهر جای روشن بدی خوی او

نیاکانت از دانش راستان / نکردند یاد از خبان دودان
چو گشت آن سخنهای موبد دراز / شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز

چنین گفت موبد که فردا پگاه / بیاییم یکسر بدین بارگاه
مگر پاسخ شاه یابیم باز / که امروز باشد سخنها دراز

دگر روز شبگیر برخاستند / همه بندگی را بیاراستند

سخن گفتن خسرو پرویز با موبدان

یکی گفت این را انبالیست گفت / دگر گفت کان با خرد باد جفت
دگر گفت کامروز پاسخ بدست / بیامد یکی بنده طشتی بدست

یکی طشت زرین نکرده پلید / شده زر پاکش ز خون ناپدید
چو موبد چنین گفت بر داشتند / همه دست بر دست بگذاشتند

چو خورشید رخشنده شد سوی طشت / یکایک بران مهتران برگذشت
بطشت اندرون ریخته خون گرم / چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم

از آن طشت هر کس بپیچید روی / همه انجمن گشت پر گفتگوی
همی کرد خسرو بهر کس نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه

بایرانیان گفت کین خون کیست / نهاده به پیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید / گرو در منش گفت هر کس که دید

چو آن طشت بر پایه کردند پاک / بشستند بر خاک کردند پاک
چو روشن شد آن پاک طشت پلید / نکرد آنکه او سینه بر بر درید

همی بر پراکنده مشک و گلاب / شد آن طشت از رنگ چون آفتاب
ز شیرین بدان داستان رهنمون / که آنگه چگونه بدان گون چگون

بموبد چنین گفت خسرو که زشت همانا بر این در که کونه گشت
بدو گفت موبد انوشه بدی هر بیراز شد نیکوی و بهی

بفرمان دوزخ تو کردی بهشت همه خوب کردی تو کردار زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر جهان هر که آن بر منش طرف زهر

بدانگونه شد رنگ و بوی ما کنون گشت زرد رخ همه مشکبوی ما
زمین گشت بی نام شیرین بتخت ز بر با یکان دوستدار بحت

همه مهتران خواندند آفرین که بی تو مباد از ماه و زمین
همی زان فزاید که تو به کنی هوا آن شد بکتی که تو برکنی

که هم شاه و هم مهتر و هم ردی مگر بر زمین فره ایزدی
وزانپس فرود شد بدرگاه شاه که خورشید گشت از کجا بود راه

همه روز با دخت قیصر بدی همان بر شبستانش افسر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد همیشه زنگ شکن دو رخساره زرد

بفرجام شیرین ورا زهر داد شد آن دختر خوب قیصر نژاد
ازان چاره آگه نشد هیچکس که او داشت آنرا ز نشان بس

که سالی بر آمد که مریم بمرد شهنشاه مریم بشیرین سپرد
چو مریم بشیروی بر دو هشت ز بالا در سیما لکان بر گذشت

بیاور ز دوز انکانرا ابدر بدان تا شود نامور بهر
همیداشت خسرو مرا اورا نگاه شب و روز شد دان بفرمان شاه

جهان هر که یکروز موبد ز تخت بیامد بتر دخداوند تخت
چو آمد بنزدیک شیرویه باز همیشه بیازیش بود دش نیاز

یکی دفتری بود پیش اندرش نوشته کلیله بر آن دفترش
بدست جهان آن جوان بزرگ بریده یکی خنگ چنگال گرگ

ز کار زمانه غمی گشت سخت ازان بی منش کودک شوربخت
که دیر از طالع زین دیده بود ز دستور گنجینه بشنیده بود

سوی موبد موبدان شد بگفت که با زیست با این گرانمایه جفت
شد زود موبد بگفت این بشاه همیداشت خسرو مرا اورا نگاه

ز فرزند زنگین رخش شاه گفت ز کار زمانه بر آزاد گشت
ز گفتار مرد ستاره شمر دلش گشت بر درد و بیجان کم

بر از درد شد جان خندان او از ایوان خود کرد زندان
ابا آنکه هنبره بودی ورا کجا آب و تیره بودی ورا

همانا که پیوسته او ندید کزان رای جستن بر او سر رسید
همه بر گرفتند از ایشان نشاط که رمه فزون آید از سه هزار

همه کارها را یک اندازه کرد بزندان که بد شاه را تا تاره کرد
ز پوشیدنیها و از خوردنی ز بخشیدنی و ز گستردنی

بایوانها شان بیاراستند پرستنده و بند کان خواستند
همی می فرستاد وز مشکران همه گنج و دینار بد بیکران

بهنگام شان رامش و خورد بود نگهبان شان این جهل مرد بود
کنون داستان کوی در داستان ازان بیکدل یکی زبان نشان را

ز تختی که خوانی ورا بکدین

یافتن پرویز تخت کیان و کیفیت آن

که بنهاد پرویز در آستین

سرمایه آن ز ضحاک بود که او بود شاپور نا پاک بود
ز گاهی که رفت آفریدون گرد ازان تا زمان نام مردی شد

یکی مرد دو دیده مانده زکوه کزو شاهش جداد تاتی از گروه
کجا مهر برزین بدی نام او رسیده بهر کشوری کام او

که شاه آفریدون بشاد بود جوان تخت بر مایه آزاد بود
درم داد هر اسبی دو هزار یکی تاج زرین بد و گوشوار

همش نهاد زی اهل نوشت که بودم زلبسان او چون بهشت
بدانگه که ایرج برایوان نشد گران مایه ازو نیک او بر خورد

جهان شاه را آفرید و سخن بر بران تخت خبری بر و بر نشر
چو آمد بکیخسرو نیک بخت فراوان بفرود بالای تخت

بدین همنشان تا بلهراسب شد   دگر همچنین تا بلهراسب بد
جو گشتاسب آن تخت را دید و گفت   که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسب گفت آن گرانمایه مرد   فزونی جه داری برافزای گرد
یکایک برین تا جه داری فزود   پس از مرگ من آنکه خواهد شنود
ببود دست هرجه و جون و جند   برو بر شمار سپهر بلند
جو جاماسب آن تخت را بنگرید   بدید آن در گنج دانش کلید
زکیوان همه نقشها تا بماه   بدان تخت کرد او بفرمان شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید   ز شاهان هر آنکس که آن کار دید
بسی برفزودش هرآنچند خیر   ز سیم و زر و عاج از بند نیز
هر آنرا اسکندر همه یاره کرد   ز هر دانشی بزمی اندازه کرد
پس آن بزرگان ان دارا نهاشتند   همه دست بردند بکداشتند
بدینگونه تا شد بر اردشیر   کجا گشته بد تخت تا شیده تیر
ازان تخت جایی نشانی نیافت   بران آرزو سوی دیگر شتافت
بدرآوری عاقبت اردشیر   پس آورد استاد برنا و پیر
فراز آورید او زروم و زچین   زمکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و شصت استاد بود   که کردی همه تخت شان شاد بود
ابا هر یکی مرد شاگرد سی   ز رومی و از هند و از پارسی
بفرمود تا یکزمان دم زنند   بدو سال آن کار بر هم زنند
جو بر پای کردند تخت بلند   درخشنده بر روی تخت بلند
برش بود آزاد دهقان بش   هزار و صد و شصت با مرو بس
جنان بود بر ابر سودی سرش   نشستنگه شاه بودی برش
بهر ماه سی روز هر بامداد   یکی فرش دیگر برو بر نهاد
همان تخت پیروزه تخت بود   جهانرا سراسر برازنخت بود
بدو فرش زرین شکل جلهزار   به پیروزه زر نموده بکار
همه نقره خام بر سیح بس   بکیرا بمثقال بد شصت و شش
جو اندر بره خور نهادی جراغ   لبش دست بودی و پیشش دوزاغ
جه خورشید بر سر گذشتی درست   هر آن تخت را سوی او بود پشت
جو هنگام تیره ماه آمدی   که میوه و خنکاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش روی   بدان تا بیابد زهر میوه بوی
زمستان که بودی همه گشته کم   بران تخت برگی نبودی دژم
همه طاقها بود بسته ازار   زخز و سمور از در شهریار
بمثقال ازان هر یکی پنجصد   کرانیان بدی هر یکی جون بشد
کرنگ نیمه روز آتش بدی   دگر بیش مردان سرکش بدی
یکی نیمه از روز خونین بدی   دگر بیش مردان بومی بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت   همان ماه تابان سپهری که رفت
جه زوال تا ده جه مانده بجای   ندیدی بجز بهر اختر گرای
ز شب تیره و بدی که جند بن گذشته   سپهر از بر برج نفرین گذشته
ازان تختها جند زرین بدی   همه جامها گوهر آگین بدی
شمارش ندانست کردن کسی   اگر جند بودند دانا بسی
همه گوهر و گنجها خوار بود   کمانیش هفتاد دینار بود
همه بر گذشته ابر هفتصد   همه که بر نیکونه بر نیک و بد
پس جرخ کوگردکش بیدها   ندانست کس مایه پیشها
که روشن بدی روز و شب ماه و مهر   جو ناهید رخشان شدی بر سپهر
نه تخت از بر تخت بر سایه بود   ز گوهرش سرمایه بر مایه بود
گهر تخت را نام بد بیش سار   سر بیش بودی بر و بر کفار
دگر تخت بر بام او لاجورد   که هرگز نبودش برو باد گرد
سه دیگر سراسر ز پیروزه بود   در و هر که دیدیش دلسوز بود
جو بر تخت پیروزه بودی نشست   خردمند بودی و مهتر پرست
جو رفتی بهر ستوری همای   نکه تافتی سوی هر برج جای
یکی جامه افکنده بر زر بهفت   برش بود بالا و پنجاه هفت

بگوهر همه رشته‌ها تافته / ز هر سوی زرها برو بافته
برو کرد پیدا نشان سپهر / ز کیوان و بهرام وز ماه و مهر
ز ناهید و پیروزه تابنده ماه / بدیدار کرده سر تاجگاه
بزر بافته تاج شاهنشهان / چنان جامه هرگز نبد در جهان
همه هفت و پنجاه بد فهرشان / ز روم و ز ایران گردنکشان
برو هم نشان چهل هفت شاه / پدیدار کرده سر تاجگاه
بجستن وریکی مرد بد بیمال / همی یافت آن جامه بر هفت سال
بهر سال نو هرمز هور دین / بیامد بر شاه ایران زمین
ببردند از فرش نزدیک شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بگیرید روز نو آن جامه را / ز شادی جدا کرده خامه را
بدان جامه مجلس بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
همی آفرین خواند هر کس برود / شهنشاه را داد هر یک درود
بزرگان بران گوهر افشاندند / که فرش بزرگش همی خواندند
همان هر زمان شاه برتر گذشت / چو شد سال شاهیش بر سی و هشت
کسی را نبد پرورش کار بد / ز درگاه آگه شدی باربد
بدو گفت هر کس که شاه جهان / گزیده است رامشگری در نهان
اگر با تو او را برابر کنند / برآید سر سرکش افگنند
چو بشنید مرد آن بجوشیدش آز / اگرچه بخوبرش نبودی نیاز
ز کشور نبد تا بدرگاه شاه / همیکرد رامشگر از انگاه
چو بشنید هر کس دلش تیره شد / بزرخم ببرد اندرون خیره شد
بیامد بنزدیک سالار بار / درم کرد و دینار چندین نثار
بدو گفت رامشگری بر در است / که از من بسال و هنر برتر است
نباید دگر پیش خسرو شود / که ما تازه کردیم وا او نو شود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه / ز رامشگری ساده بنشست راه
چو رفتی بنزدیک او باربد / که هم کار بد بود و دینار بد
ندادی ورا بار سالار بار / نه تیرش هری مردم خواستار
چو نومید برگشت از پادشاه / ابا بربط آمد سوی باغ شاه
که آن باغبان بود مردوی نام / شد از دیدنش باغبان شادکام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه / دو هفته ببودی بران جشنگاه
سبک باغبان نزد مردوی شد / همان روز با نام و هم خوی شد
چنین گفت با باغبان باربد / که گویی توی جان من کالبد
کنون آرزو از تو خواهم یکی / که آن هست نزدیک تو از کی
چو آمد برین باغ شاه جهان / مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون بود شاه را جشنگاه / ببینم نهفته سوی روی شاه
بدو گفت مردوی ایدون کنم / ز مهر تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو بنخچیر است کامد بباغ / دل مردمان شد چو روشن چراغ
بر باربد شد بگفت آنچه شاه / کر آمد کر آید بدین جشنگاه
همه جامها باربد سبز کرد / همیداشت از بهر تنگ و نبرد
نبد تا بجایگه خسرو بدی / بروش هر زمان مجلس نو بدی
بیلان سرون بربط اندر کنار / زمانی همی بود تا شهریار
جهاندار لشتند بر کوک شد / بلورین می سرخ اندر کشند
بد انگاه خورشید برگشت زرد / همی بود تا گشت شب لاجورد
زننده همی سرو برداشت رود / همی ساخته خسروانی سرود

صفت باربد و بزم آراستن خسرو

یکی نغز دستان نو بر درخت / گران خیره شد مردم ساده بخت
سرودی بآواز خوش در کشید / که مشکش همی دادگر تا فرید
بماندند یکره همه در شگفت / همی سرکشی رای دیگر گرفت
جهاندیده سرکش سر اندر گرفت / که از بخت شاهی نباشد شگفت
چو کرد و گل سرو را نکشتش / کجا دید باد اسر و افرش
بیاورد جامی ز کرمیکسار / چو از خوبرخ لستد آن شهریار

اکر آن

اگر آن زننده بیابد ز رود
بر آورد ناگاه بانگ سرود

که بیکار کردش همی خواندند
چنین نام ز آواز او راندند

بفرمود کین را بجا آورند
همه باغ یکسر بها آورند

بجستند بسیار هر سوی باغ
بپرویز در روشن و رخشان چراغ

ندیدند خبری بجز بید و سرو
خرامان بزیر گل اندر تذرو

شهنشاه بس جام دیگر بخواست
بآواز او سرو بن جام خواست

برآمد دگر بار بانگ سرود
همان ساخته کرد آواز رود

همی سبز در سبز خواندی کنون
بدینگونه سازند مردان فسون

چو بشنید پرویز بر پای خاست
یکی جام می مجلس آرای خواست

که بود اندران جام یکمن نبید
بیکدم می روشن اندر کشید

چنین گفت کز تو فرشته پری
ز مشک و ز عنبر سرشته پری

کجا نیز پردختی زخم رود
اگر دیو دیدی بگفتی سرود

بجویید در باغ تا این کجاست
همه باغ گلشن چپ و دست راست

دهان و برش پر ز گوهر کنم
بدین رود و سازانش مهتر کنم

چو بشنید رامشگر آواز او
همان خوب گفتار دمساز او

فرود آمد از نار سرو سهی
همی رفت با رامش و فرهی

بیامد بمالید بر خاک روی
بدو گفت خسرو چه مردی بگوی

بدو گفت شاها یکی بنده ام
بآواز تو در جهان زنده ام

سراسر بگفت آنچه رفت از بنه
که بود اندران بیکدل و یک تنه

ز دیدار او شاد شد شهریار
بسان گلستان بوقت بهار

بسرکش چنین گفت کای بی هنر
تو چون حنظلی باربد چون شکر

چرا دور کردی تو او را ز من
دریغ آیدت آوردن انجمن

بر آواز شان شاه می در کشید
همان جام یاقوت بر بر کشید

بدینگونه تا سر سوی خواب کرد
دهانش پر از در خوشاب کرد

شد باربد شاه رامشگران
همان مهتری گشت از مهتران

سر آمد کنون قصهٔ باربد
مبادا که باشد ترا یار بد

جهان بر کهان و جهان بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

بسی کهتر و مهتر از من گذشت
نخواهم من از خاک بیدار گشت

هر آنگه که شد سال بر شصت و شش
نه نیکو بود مردم کینه کش

چو این نامور نامه آمد به بن
شود در روی گیتی ز من پر سخن

از آیین بمیرم همی زنده ام
چو پنجم سخن را پراگنده ام

هر آنکس که دارد هش و رای و دین
پس از مرگ بر من کنند آفرین

کنون از مداین سخن نو کنم
سخنها ز ایوان خسرو کنم

چنین گفت روشن دل پارسی
که بگذشت سال از برش چار و سی

بنا نمودن پرویز عمارت را در مداین و صفت آن

که خسرو فرستاد کس را بروم
بهند و بچین و بآباد بوم

برفتند کارگیران سه هزار
ز هر کشوری هر که بد نامدار

از ایشان هر آنکس که استاد بد
ز خشت و ز گچ کردنش یار بد

دو صد مرد بیرون شمار از میان
ز ایران و توران و از رومیان

از ایشان دلاور گزیدند سی
وزان سی دو رومی یکی پارسی

وزان سی گزیدند رومی یکی
که چون او بود در جهان اندکی

جهاندیده و آزموده نبرد
بر خسرو آمد جهاندیده مرد

گرانمایه رومی و از هندسی
بگفتار بگذشته از پارسی

بدو گفت شاه انجمن در پذیر
سخن هرچه گویم تو یاد گیر

یکی خانه خواهم که فرزند من
همی تا دو صد سال بوند زمن

برو بر گرستد نگردد خراب
ز باران و از برف و از آفتاب

مهندس بپذیرفت از ایوان شاه
بدو گفت من دارم این دستگاه

فرو برد بنیاد ده ساه در شن
همان ساد رش پنج گز بد رسن

چنین خواهد آنکو که آکرد کار
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار

چو دیوار ایوانش آمد بجای بیامد به پیش جهان کدخدای
اگر شاه بیند یکی کاردان گذشته برون بار دان
فرستند هیمدن بدین بارگاه پسندیده فرم نیک خواه
بدو داد از آنکه مردم بخواست برفتند و دیدند دیوار راست
بریشم بیاورد تا انجمن نباید که با ریگ راستی رسن
ز بالای دیوار ایوان شاه به پیمود تا خاک دیوار گاه
چو بالای آن طاق بداده رسن به پیمود در پیش آن انجمن
رسن هیچ کی کر شهنشاه برد ابا مهر کیخور اورا سپرد
از آن پس بیاید بایوان شاه که دیوار ایوان نماید براه
چو پیمان خسرو بود زور یاب بگیرم بدین کار کردن شتاب
چهل روز با کار تن بیندم ز کاریگران شاه بگزیندم
چو هنگام او زخم ایوان بود بلندی ایوان چو کیوان بود
برین زخم خشمت نباید شنود مرا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زیان چرا خواهی از من تو ای بدگمان
نباید که داری تو زین دست باز بارز بودت نیاز نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم بدانند تا او نباشند دژم
بدانسته کاریگری خوب کی که عیب آورد مرد دانا بروی
که گیرند آن زخم ایوان شتاب اگر نشکنند کم کنند تا قی آب
شب آمد شد آن کارگر نا پدید جهان شد گران پس کس اورا ندید
چو بشنید خسرو که استا گریخت بگویند بر خشم باید گریخت
چنین گفت آنرا که آگه نبود چرا پیش با برفروتنی فرود
بفرمود تا کاردان نگرند همه رومیان را ز زندان بند
دگر گفت کاریگران آورند که گچ و سنگ و خشت گران آورند
بجستند هر کس که دیوار دید ز بوم و بر شاه شد نا پدید
ز بیجا دستان از آن باز داشت همان کوشش دل سوی آواز داشت
گران کاریگر آمد بسی نماند خبان کار بهتر کسی
همی جست شاه آنزمان سه سال ندیدند کاریگران محال
بسی یاد کردند از آن کار جوی بسال چهارم بدیدند اوی
یکی مرد بیدار با فرهی بخسرو رسانید از آگهی
هم از کاه رومی بیامد چو گرد بدو گفت شاه ای گنهکار مرد
بگو تا چه دید اندرین کار زشت که دوری ز نیکی که دو ز از بهشت
چنین گفت رومی که از شهریار فرستند مرا با یکی استوار
بگویم بدان کار من بوزنیم بپوشم بجا آورم زنیم
فرستاده رفتند از ایوان شاه گرانمایه استاد با نیکخواه
همی برد استاد رومی رسن همه مرد را نیز با خویشتن
به پیمود بالای کار در سخن بیاورد کان ریسمان از سرش
رسن باز بردند نزدیک شاه بگفت آنچه با او بیامد براه
چنین گفت رومی که از زخم کار همی فزودمی بر سر شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نگار زمین ماندی بود در شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت کسی کار استی راند اندر هفت
رها کرد هرکس به زندان بدند بداندیش کریگر زندان بدند
مر اورا یکی گنج و دینار داد بزندانیان خبر بسیار داد
بدان کار شد روز کارش دراز بکردار شان شاه را بد نیامد
شده هفت سال اندر آمد بجای بسندیده خسرو نیکرای
مر اورا بسی داد دادور ز بین درم نیز بسیار کرد آفرین
هر آنکس که کردی بر ایوان نگاه همه روز رفتی بدان جایگاه
کس اندر جهان زخم چندان ندید نه از نامور کاردانان شنید
یکی حلقه زرین بری بر بیخته ازان کار چرخ اندر آویخته
فروهشته زو سرخ زنجیر زر بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج برآویخته سر ز زنجیر تاج

بخورد

بنوروز چون برنشستی بتخت / بنزدیک او موبدی نیکبخت
فزون تر ز موبد جهاندار بدی / بزرگان و روزی ده باژ بدی
بزیر مهان جای بازارگان / بیاراستندی همه رایگان
فزون تر از او جای دین بود / کجا جوشش از کوشش خویش بود
فزون تر بریده بدی دست و پای / بسی کشته افکنده بر تیره جای
ز ایوان از آیین خروش آمدی / کز آواز او دل بجوش آمدی
کرای زیر دستان شاه جهان / مباشید تیره دل و بد نهان
هر آنکس که او کرد بالا نگاه / کنه گردد اندیشهٔ او تباه
ز تخت کیانی بنه رنگ بید / هر آنکس که کهتر بود نشمرید
از ایشان تن کشتگان آگاه / نماندی کسی نیز در بند شاه
بایرانیان جامه دادی و خز / سراپای و دینار و هر گونه چیز
هر آنکس که درویش بودی بشهر / کزو را نبودی ز نوروز بهر
منادی گری از بلند سرای / بهر هفته که باز رفتن بجای
کرای برسر نامور سرکشان / ز بیشی چه جویید جای نشان
بکار اندر اندیشه باید نخست / بدان تا نبوی ایمن و تندرست
سکالیده کار از این کنید / دل مردم کم سخن مشکنید
ببیند اخت باید پس انگه برام / سخنها برگاه ایمن ز شاه
دگر هر که تازی بگنجی کشان / ز بیشی چو جویید جای نشان
کنون از بزرگی و خسرو سخن / بگوییم کنیم تازه رسم کهن
بدان آن بزرگی کسی در جهان / ندارد بیاد از کیان و جهان
هر آنکس که او دفتر شاه خواند / ز گیتیش دامن بباید فشاند

صفت بزرگی پرویز و بیان گنجها که داشت

سزد گر بگوییم یکی داستان / که دانا بود نیز همداستان
مبادا که گستاخ باشی بهر / که از پای زهرش فزونست زهر
مشو هیچ با او بکین و بدوست / که بر دشمن و دوست بر کین اوست
مبادا که آنکه تا کین او هر دو دست / مبادا که تا که برآرد دو دست
سرای سپنج است بدرای او / تو گردی کهن دیگر آید نو
یکی اندر آید دگر بگذرد / خوش آنکس که پای بگذرد یا برد
چو برخیزد آواز طبل رحیل / بخاک اندر آید سر شیر و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چندان سرافرازی و دستگاه / بزرگی و اورنگ و فر و کلاه
کزان بیشتر نشنود در جهان / اگر چند پرسد ز دانا مهان
ز توران و ز هند و ز چین و ز روم / ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همه باج بردند نزدیک شاه / بنوخسته روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری / ز در و ز یاقوت و از گوهری
ز دینار دو گنج کرانه نبود / چو او خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ و ز آب
همه برگزیدند فرمان او / چو خورشید روشن بدی جان او
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز بربطاس و از روم و روس
دگر گنج بر دُر خوشاب بود / که بالاش یک نیزه پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش روان / همان تازیان نامور بخردان
دگر گنج باد آورش خواندند / شمارش گرفتند و درماندند
دگر آنکه نامش اگر بشنوی / تو گویی در از زینت خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبود آن نهنگ و بآب
دگر گنج بدنام او سوخته / وز آن گنج بر کشور افروخته
دگر آنکه بد شاه راد و بزرگ / بگوشید را مهتران سترگ
ز رامشگران سرکش و باربد / که هرگز نگشتش آواز بد
پس در و گوهر بد و یافته / ببزر اندرون شوشها بافته
همانگه زرین ده و دو هزار / دو صد بارگی کان نبد در شمار
معینان چینی و هندی سیاه / که با زین زرین بدی سال و ماه

ده و دو هزار اشتر سرخ موی — دو کوهان چو باد در رفتار راوی
ده و دو هزار اشتر بارکش — عماری کش و کامران نشست و نیش
که هرگز کس اندر جهان آن ندید — نه از بهر ترکان دانا شنید
تبه شد ز گیتی جهان شهریار — تو تیمار بر خویشتن چندین مدار
تو بی رنج از کارها برگزین — چو خواهی که یابی ز داد آفرین
اگر نیک و بد در جهان بگذرد — زمانه نه دم با همی بشمرد
اگر تاج یابی وگر تخت و گنج — وگر چند فرسوده باشی ز رنج
سرانجام جای تو در خاک گشت — خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
بدان نامور تخت و تاج مهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار هم داستانی بکرد — ز ایران و توران بر آورد گرد
جهاندار کرشاه بیداد گشت — ز بیدادی کهتران شاد گشت
بیامد فرخ زاد از رزمگاه — دژم روی با زیردستان براه

زهر کس همه خواسته بستدی — همان آن بزرگان و هم بزرگ دینی

پیغام کردن گراز قیصر را و آمدن قیصر بایران

بنفرین شد آن آفرینهای منش — کجون گرگ بیداد گر گشت میش
بیاراست چون خویشتن گنج نو — بکرد آرزو جز همه رنج تو
چو بی نان و بی آب بی تن شدند — از ایوان سوی شهر دشمن شدند
هر آنکس از آن تازکی یافت بهر — همه یک نفرین برآمد بشهر
یکی بر هنر بود نامش گراز — گریزان شدند خواب و آرام و ناز
بری او همیشه نگهبان روم — یکی سروری بود بیداد و شوم
چو شد دادگر شاه بیداد گر — ز ایوان بجستند و بجنبد سر
شهنشاه را چون برآمد نفیر — دل از او فرخ تبه گشت و تیر
یکی نامه با ساوه گرده گراز — ز کشور بکشور به پیوست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد — بقیصر ورا نیز بدکامه کرد

برو گفت برخیز و ایوان بگیر — نخستین من آیم نژاد ستیکر

نامه خواندن قیصر و آمدن بجنگ

چو این نامه برخواند قیصر سپاه — فراز آورید از پی رزم شاه
بزد کوس رویین و روزی برآمد — نبد تا سر مرز ایران چو باد
جو آگاه شد زان سخن شهریار — همیدا نشست آن کار دشوار زار
بدانست کان بسته کار گراز — که گفت است با قیصر رزم ساز
بهر کس همی گفت و چاره بجست — همیدا نشست آن نامه راست راست
زبهر و نیز نرسان نشان آن بلی — زگردان درگاه گردنکشان
شهنشاه بنشست با مهتران — هر آنکه که بوده ز ایران سران
بماند نیشابک آمد فراز — یکی نامه بنوشت سوی گراز
که از تو نپسندیدم این کارکرد — ستودم ترا پیش مردان مرد
زکردار ما را فزودی سبب — بر قیصر آوردی اندر نشیب
چو این نامه آرند نزدیک تو — بر اندیش از رای باریک تو
همی باش تا من به بینم ز خاک — تو با لشکر خویش بگذار یک
چو زاندوی روزی بپاید سپاه — نبودی رومیان نزد قیصر تباه
با ایران ورا دستگیر آوریم — همه رومیان را نبر آوریم
ز در که یکی چاره گر برگزید — سخنگوی دانا جهانجوی مرد
بدو گفت این نامه اندر نهان — همی بر نگردار کار آگهان
جهانجوی کن که بپندند روی کسی — بره بر سخن برشد از تو بسی
بگیرد ترا نزد قیصر برد — گرت نزد سالار لشکر برد
بپرسد ترا اگر کجایی بگوی — که هستم یکی مهتر چاره جوی
نه بهبودم این راه و رنج دراز — یکی نامه دارم بسوی گراز
تو این نامه بر بند بر دست راست — گرایید و نکته نبشتار از نور داشت
بر فرمان آمد از پیش خسرو بنوز — بیا زود سر آن نامه را کرد بند
بیامد چو نزدیک قیصر رسید — یکی کار چون نیسی بره بر بود
سوی قیصر من برد سر برزند — دو درج زر و دو لبهاشه لاجورد

برو گفت قیصر

بدوست قیصر ... با
بگوید گفت این بلا جوی را
جوان نامه برخواند بردد بر
بدان لشکر پر اخش رزم ساز
مرا خواست افکند در دام او
چو آگاهی آمد بسوی گراز
یکی نامه بنوشت با درد و دم
بایران چرا بازگشتی بگوی
چو قیصر نگه کرد آن نامه دید
که ویران کنی تاج و گاه مرا
مرا خواستی تا بخسرو دهی
با یوان نخواهد بیگانه
سوی روم شد با همه لشکرش
یکی نامه بنوشت سوی گراز
کنون آن سپاهی که نزد تو اند
بر ما فرست آنکه بجشد اند
گزین کرد از نامداران سوار
بیانشید یکتن ازین روی آب
سپه رفت تا خره اردشیر
چو آگاه شد خسرو از کارشان
چنین بود پیغام شهر با سپاه
که بود آنکه از راه یزدان بگشت
بهمبر یکی هر بدل بر گراز
اگر شد همه زبرک و جاد دریم
جهان جمله از جای برخاستند

بباید گفتن مرا راه راست
بر اندیش بر کار و بر روی را
زنخ نامور شد بکردار قیصر
دلیر آمدم من بر دشمن فراز
که تاریک شد از دل و کام او
که آن نامور شد سوی روم باز

از و خیره شد کهتر چاره جوی
بجستند آن نامه از دست اوی
چنین گفت با لشکر خود براز
شهنشاه را بود صید نهراز
وزان جایگه بار لشکر کشید
دلش گشت بردرد و رخساره زرد

نامه نوشتن پرویز بجانب گراز و کوایف آن

مرا کردی اندر جهان چاره جوی
ز لشکر گرانمایه برگزین نیز
با آتش بسوزی سپاه مرا
که هرگز مبادت بهی و مهی
نه قیصر نژادی نه فرزانه
ز خسرو بنعم بود و از دخترش
کرای بی بها رمین دیو ساز
ز بهمان و سالار نزد تو اند
همی هرکسی را نه سنجیده اند
ز ایران و توران دو ده و نهزار
بگیرید یکسر برفتن شتاب
هر آنکس که بودند برنا و پیر
بنو دار ز رو شد دیدارشان
که چون بنس بودی هر آنکه خواه
ز راه و ز بهمان نابر گذشت
بهمید شتت از باد و از آب باز
بمردی همه یکبیک دیگرم
بدان مهتران پاسخ آراستند

شهنشاه دانم که من کردم این
فرستادن تا زان نزد گراز
گزان نامه خر گنجدان بر نهاد
بگفتیم من اکنون که از این
بقیصر لبی کرد بورنش گراز
چو آگاه شد خسرو از کار روم
ترا چند خوانم بدین بارگاه
برای و بدل دیده با قیصر اند
چو این نامه آمد بنزد گراز
بدان مهتران گفت یکدل شوید
چو سیم لبت با نسیم و با سیم و ماه
کشیدند لشکر بدانم نخراز
بفرمود تا زاد فرخ برفت
چرا داده دادی که قیصر ز روم
چو بهمان خسرو شنیده سپاه
بیاید نهانی بنزدیک شاه
جهان چون شنیدند آواز او
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد

زبیمش بپاسخ درم کرد روی
بجست آنکه آورده بود این سخن بروی
که ما را نبه خواست کردن گراز
سپاهان با گرزه تا بدار
شد آن آرزو بر دلش ناپدید
سواری که از هزار دلیران مرد
که قیصر چرا کرد بر من ستم
دلش کرد از من پر از درد و کین
گران ایزدت کرده بی نیاز
نبایید مرا از تو ای پرنژاد
چو بنشید شاه از نژاد کین
بگوشش نیامد بر آتش فراز
ز کار گراز ستمکار شوم
همی دور مانی خر آیین و راه
نهانی با ندیشه دیگر اند
بر اندیشه شد کهتر دیو ساز
سخن گفتن مهتران بشنوید
یکی کوه کندن ز بن بر توان
بدان تا چه فرمان دهد کردگار
بنزدیک آن مهتر شاه گفت
بیاور دلشکر بدین مرز و بوم
شد از بیم رخسارشان سهمگاه
بگویید با که شده بد گمان
بدانست هر مهتری راز او
سخنهای لشکر همه یاد گیر

دگر گفت رو مزد ایشان بگوی
گر نزدیک ما او گنهکار شد
وگرنه همه دار بینند و جاه
نیارست لب را گشاد آنچه کس
گزینان سپاهی گزینی جوان
بزرگی نه بینیم بدرگاه او
شما خوار دارید گفتار من
هر آنکس که بشنید از او این سخن
هراسیم جانست نزدیک شاه
ز بیم برادرش خبری نگفت
دل راد فرخ همه داستان شنیده بر
بیامد بنزدیک خسرو بدر
بدر بر همی بود با هر کسی
همیراند با هر کس اندیشه داستان
بر راد فرخ یکی بر بود
کنون تا یکی شهریاری برند
نگه کرد باید که فرزند اوی
از انبس بکار دگر ره بریم
همی رای زد زین نشان هر کسی
چو برخاست گرد سپاه نخار
رسیدند پس پیک یار فراز
بدو گفت لشکر مردی درآی
دگر با سپاه اندر آیم بجنگ
جوانم در ارزو گرد و سپاه
سخنهاش چون راد فرخ شنید

که اندر شما کیست آزارجوی
گزین تاج و اورنگ بیزار شد
که آنرا ز لشکر ندارد نگاه
برآورد و خامش بماندند بس
نه بینیم کس اندر میان ناتوان
که روشن کند اختر و ماه او
نترسید یکسر ز آزار من
بدانست کان بخت نوشد کهن
به پیغام دیگر فرستد براه
همی گفت آنرا نتی در نهفت
سپه را همه روی برگاشت نیز

که بر گفتنش قیصر شوم بخت
فرستند یکسر بدین بارگاه
نشد زاد فرخ بگفت این سخن
سبک زاد فرخ زبان برگشاد
شما را چرا ترس باید ز شاه
برادر ز رستم همی با سپاه
بدو نشنام لب را گشاید باز
همه یکسر از جای برخاستند
بدانست خسرو که آن گفتگوی
که بخشید بر رستم از شهریار
بدانست هم راد فرخ که چه

آمدن راد فرخ نزدیک خسرو پرویز

همیکرد از آن آزمایش بسی
شدند اندر آن کار همداستان
که با دانش و رای و تدبیر بود
نیاری فزونی نیاری بخند
کدامست با شرم و با گفتگوی
چو بلخی بخندیم و شیرین خوریم

همی تاخت همواره با آن سپاه
که شاهی دگر بر نشاند بتخت
چنین گفت با راد فرخ که شاه
که این بوم آباد ویران شود
در این شاه بر تخت باید نشاند
چو شیروی باید از مهتر پسر

رای زدن راد فرخ با شیروی را

همه کارها زو گرفتند خوار
سخن رفت چند آشکارا و راز
همیکرد خواهند شاهی بپای
کنیم بر یلان جهان جای تنگ
اگر دیگری بر نشیند بگاه
مر او را ز ایرانیان برگزید

بپذیره شد زاد فرخ براه
همان زاد فرخ زبان برگشاد
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
گرامی بود شهریار جوان
نه زندان زمانی که بیداد شد
بدو گفت اکنون بزندان شویم

نه گنج و سلاح و نه تاج و نه تخت
کسی را که بد اندرین بر گناه
رخ لشکر نور خم شد کهن
همیکرد گفتار ناخوب یاد
بگیتی پراکنده باشد سپاه
گسست از یکدل لشکر شاه
چه بر من چه بر شاه کردن فراز
بدو نشنام لب بیاراستند
همی آب خون اندر آرد بجوی
ور ا تیغ زن برده و دو هزار
که لشکر همه را نباشد گناه
نگرد اچ بینش بر و برگذر
به بیجد یکسر ز فرمان شاه
کزین دور شد فر و اقبال و بخت
همی از تو بیند گناه سپاه
که نام بلنکان و شیران شود
همان تاج و دینار باید نهاد
بزندان بود کس نباید گذر
بدین روز و شب نشاید بسی
فراوان برفتند با او سپاه
بر بهای خرد همیکرد یاد
که من یکید لم بودی و گفتگوی
بنزد گنار زنگ هم پهلوان
به بیداد بر بندگان شاد شد
بنزدیک آن مستمندان شویم

بیارم یکی

بیاریم بی باک شیروی را　　جوان و دلیر و جهانجوی را
سپهبد نگهبان زندان اوست　　گرو بند بر داشتی مغز و پوست
ابا شش هزار آزموده سوار　　همی از لب تشنگان برآرار
چنین گفت با زادفرخ نخوار　　که کار سپهبد گرفتیم خوار
اگر بخت پرویز گردد جوان　　نماند بایوان یکی پهلوان
مگر دار داور ابر چاره دبند　　وگرنه نماند کسی بکسرند
بگفت این و بس جای برگرد آب　　همیتاخت برسان آذرگشسب
سپاه اندر آور و دیگر بجنگ　　نگهبان زندان نشد بیدرنگ
سپهبد بجنگ اندرون کشته شد　　سر لشکر نامور کشته شد
پراکنده شد لشکر شهریار　　سیه گشت روز و تبه گشت کار
بزندان تنگ اندر آمد نخوار　　بدان چاره با جامه کارزار
بشیروی گردنکش آواز داد　　سبک پاسخ آن نامور باز داد
بدانست شیروی گردنفراز　　گذر آن پل زندان چرا شد براز
جو روی نمود ادفروزان ببر　　زاندوه شادان دلش بردمید
بدو گفت برگو که خسرو کجاست　　رها کردن من چه کار شماست
چنین گفت با شاهزاده نخوار　　اگر خرمی کار گیری مخار
اگر تو بدین کار همداستان　　نباشی و گم گیری این داستان

در زندان کردن شیرویی را

یکی گم بود شاید از شاه تاز ده　　بماند برادر ترا پانزده
که شاید بهر یک بکار شهی　　بگردان خود روز کار بهی
فرو ماند شیرویه گریان بجای　　از آن خانه تنگ بگذارد پای
همان زادفرخ بدرگاه بر　　همی بود کس را ندادی گذر
گرا که کند زانسخن شهریار　　بدرگاه در شد یکی پرده دار
برفتند یکسر سوی بارگاه　　بدان جای شادی از ایمگاه
بدیشان چنین گفت کامشب خروز　　دگرگونه برگرد باید زدستان
همه پاسبانان بنام قباد　　همی گرد باید بهر جای یاد
بدادند پاسخ که ایدون کنیم　　ز دل نام پرویز بیرون کنیم
جو شب جادر نیلگون کرد نو　　ز شهر و ز لشکر جو برخاست غو
که نوشه زیادار از بزرگان نشاند　　بهر کشوری نام او یاد ماند
ز آواز او شاه بیدار شد　　دلش زانسخن پر ز تیمار شد
بشیرین چنین گفت کاین ماهروی　　جه دیدی بخواب اندرون راستی گوی
بدو گفت شیرین که بگشای گوش　　خروشیدن پاسبانان بهوش
جو خسرو بدینگونه آوا شنید　　برخسار شد چون گل شنبلید
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس　　بدریدم گفتار اخترشناس
که این بد نهان چون زبان در براد　　نهانی ورا نام کردم قباد
بآواز شیرویه گفتم همی　　دگر نامش اندر نهفتم همی
ورا نام شیرویه بد آشکار　　قبادش همی خواند آن شهریار
شب تیره باید شدن سوی چین　　دگر سوی ماچین و مکران زمین
بدیشان بافسون بگیریم راه　　ز فغفور چینی بجوی اهم سپاه
از آن کاختر پادشه تیره بود　　سخنهای او بر زمین خیره بود
شب تیره افسون نیاید بکار　　همی آیدش کار دشوار خوار
بشیرین دگر گفت کامد زمان　　بافسون تا خر شده بدگمان
بدو گفت شیرین که انوشه بری　　همیشه ز تو دور دست بدی
بدانش کنون چاره خویش ساز　　مبادا گت آید بدشمن نیاز
جو روشن شود دشمن چاره جوی　　نهد بیگمان سوی آن کار روی
همان گرزگان خواست از گنج شاه　　دو شمشیر بستند و زرین کلاه
همان ترکش و زین و زرین سپر　　یکی بنده گرد بر خاک شخ
شب تیره گون اندر آمد بباغ　　بدانگه که برخیزد از خواب زاغ
بباغ بزرگ اندر آور درخت　　نشاند شاه را در چنین جای تخت
بیاورد تخت از جای زرین سپر　　بجای گرد دور بودی گذر

نشست از بر نرگس و زعفران / یکی تیغ در زیر زانو گران
چو خورشید بر زد سنان از فراز / سوی کاخ شد دشمن دیریاز
یکایک بگفتند گرد سرای / تهی بد ز جای شهنشاه جای
بتاراج دادند گنج ورا / نکردند یاد ایچ رنج ورا
همه بازگشتند دیده پر آب / گرفته بکار زمانه شتاب
چه جوییم ازین گنبد تیزگرد / که هرگز نیاساید از کارکرد
اگر خود نزادی خردمند مرد / بنودی ورا روزگار نبرد
ندیدی جهان از بنه به بدی / اگر کهتری مرد اگر بدبری
همی بود خسرو بدان مرغزار / درخت بلند از برش سایه دار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / خیال اندر آن باد سر را نیاز
بباغ اندرون بد یکی باجکار / کر انشاختی چهره شهریار
پرستنده را گفت من شیدفر / که شاخی بیرزین گرانمایه‌تر
بدان نامه بر مهرها دید پنج / بگوهر ز مهرت بسی دید رنج
چنین گفت با باغبان شهریار / که این مهرها را کی آید بکار
مر آن گوهر آنرا درم سی هزار / بها بر کسی را نیامد بکار
سوی نانوا شد سبک باغبان / بدان شاخ زرین اختر نشان
بدو نانوا گفت کین را بها / ندانم نیارم منش کردن رها
بپرسید او را که گوهر فروش / که این را بها کن بر افش بکوش
چو داننده آن مهرها را بدید / بدو گفت این را که یارد خرید
چنین شاخ در زیبد خسروی / بزینگونه هر سال صد نو بدی
تو این گوهران از که دزدیده‌ای / در از بنده خفته ببریده‌ای
سوی زاد فرخ شدند آنکه بود / ابا شاه با گوهر و کارکرد
چو آن گوهران زاد فرخ بدید / سوی شهریار نو اندر دوید
بشیرویه بنمود زان ان گهر / بریده یکی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیرویه با باغبان / اگر زی خداوند گوهر نشان
بگویی که اکنون پدرم سرست / همانا که به باشد از گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندرست / زره پوش مردی کمانی بدست
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز ماننده شهریار
سراسر همه باغ ازو روشن است / چو خورشید تابنده در جوشن است
فرو هشته از شاخ زرین سپر / یکی بنده پیش او با کمر
ببر بید آن شاخ گوهر از وی / مرا داد گفتا از ایدر بپوی
ز بازار نان آور و برخورش / هم اکنون چو باد آورد از برش
بدانست شیرویه کان خسرو است / بدان شاه نو را که اکنون نواست
ز درگه فرستاد سیصد سوار / چو باد دمان تا لب رود بار
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید / بتیز برد شمشیر کین برکشید
چو روی شهنشاه دیدار سپاه / همه بازگشتند گریان ز راه
کز ماند کانیم و آن خسرو است / کز دیدار او در زمانه نواست
نیا زردن کس چو باد سرو / چه در باغ باشد چه اندر نبرد
بشد زاد فرخ بنزدیک شاه / ز درگاه او بر دمیدی سپاه
بدو گفت کی شاه بارم دهد / بدین کرده زینهارم دهد
بدو گفت خسرو چه گویی بگوی / نه اندوه کس رنجی بیکار جوی
چنین گفت پس زاد فرخ بشاه / ز درگاه هشیارتر کن نگاه
بدانکه گرفتی تو جنگی هزار / سرانجام سیر آیی از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمن‌اند / به بیکار تو یکدل و یکتن‌اند
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر / مگر کینها باز گردد بمهر
بدو گفت خسرو که آری رواست / مرا این هم از مردم تو سزاست
که پیش من آیند و خواری کنند / بمن بر مگر کامکاری کنند
چو بشنید ازو زاد فرخ سخن / دلش بر شد از روزگار کهن
که او را ستاره شمر گفته بود / ز گفتار ایشان سر آورده بود
کز مرگ تو باشد میان دو کوه / بفرست یکی بنده دور از گروه

یکی کوه

یکی کوه زر و یکی کوه سیم
نشسته تواند رمیان بر ز بیم
زبر آسمان تو زرین شود
زمین آهنین تخم بر کین شود

کنون این زره چون زمین من است
سپهر آسمان برترین من است
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ
ازین گنجها بر دلم چون چراغ

همانا سر آمد کنون روز من
کجا افسر گیتی افروز من
ببردند پیلی بنزدیک اوی
برازد در بدجان تاریک اوی

بدانکه سه سال بنشست شاه
ز با بخش بیاورده لشکر براه
سخن گفت از آن پیل بر پهلوی
که ای گنج اگر دشمن خسروی

یکی دوستی نزیبا دشمنم
که امروز در دست آهرمنم
بگنجی نبودیم فریادرس
نهان باش منمای روی بکس

بدستور فرمود از آن پس قباد
که او نیز بر من مکن ایچ یاد
از آنجا سوی طیسفون بر برند
سوی خانه رهنمونش برند

بباشند تا رام یک روز چند
نباید که دارید او را نژند
برو بر بمو گل کنید استوار
کلینوش را با سواری هزار

چو گردنده گردون بسر بر بگشت
ببند شاه را سال از سی و هشت
که جاماه آذر به رود و نی
که با آتش و مرغ بریان و می

برتخت نشستن شیرویه و انجمن کردن با ایرانیان

قباد داند تاج بر سر نهاد
تا رام بنشست بر تخت شاد

چنین رسم دارد سرای جفا
نباید کزو چشم داری وفا

جوانمردی از کارها پیشه کن
همه نیکوی اندر اندیشه کن
جگوی کز و من رسیدم بکام
نگه کن که آن کان بند است و دام

زبد تا توانی سگالش مکن
از نیمرد گوینده بشنو سخن
چو گفتار و کردار نیکو کنی
مجنبر روان را بلی آهو کنی

چو شیرویه بنشست بر تخت باز
بسر بر نهاد آن کیی تاج آز
ز ایران بدو گرد [illegible] سپاه
درم داد از گنج یکساله راه

تو خواهی خوان قیصر و خواه شاه
نشستند کانش خرم [illegible] ماه
برفتند گردان ایرانیان
بدو خواندند آفرین کیان

چنین گفت لشکر بشیرویه شاه
که ای در خور شاه و دیهیم و گاه
چنین هم که یزدان ترا تاج داد
نشستی تا رام بر تخت داد

بمانا دگیتی بفرزند تو
جهان هم بخوبی بپیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد
که همواره هم زور با شید و شاد

بپاییم تا جاودان هم کنش
که نیکو بود داد با خوش منش
جهان را بداریم با ایمنی
ببریم کردار آهرمنی

ز بایسته تر کار بشنو مرا
که افزون کند فره دین مرا
بهر کی فرستیم نزد پدر
بگوییم بدو این سخن سر بسر

که تا خوب کاری کی او را بدست
ببیند نام او در جهان تا بد است
بیزدان کنند پوزش آن گناه
گراییده گردند با دین و راه

چو او رام گردد بگفتار من
بی آزار گردد دل از کار من
ببرداز مر آنکه بکار جهان
بگوییم بر و آشکار و نهان

بجای نکوکار نیکو کنیم
دل مرد درویش را نشکنیم
درین باب دیدم هر دو نیکی سخن
کجا یاد دارند کار کهن

بدان انجمن گفت کاین کار نیست
ز ایرانیان پاک دیدار نیست
نمودند گردان سراسر بخشم
دو استاد را گر بگیرند خشم

بدانست شیروی کایرانیان
که ابر گزیند پاک از میان
چو استاد خراد برزین و تیر
دو دانای داننده یادگیر

بدیشان چنین گفت کای بخردان
جهاندیده و کار کرده ردان
بدارید بر کار جهان را برنج
که از رنج یابد سر افراز گنج

شما را بباید شدن نزد شاه
مگر کز شما شاه آید براه
بگویید بنشش چو باید سخن
جدا زو چه از روز کار کهن

بدیشان چنین گفت کز دل کنون / بباید گرفتن ره طیسفون
بیامی بریم بفرخ پدر / سخن یاد گیر از ره دل پسر
بگویید که ما را نه بد این گناه / نه ایرانیان را بد این دستگاه
تو با فره ایزدی یافتی / چو از نیکویی روی بر تافتی
یکی آنکه با پاک خون پدر / بزندان تن پاکزاده پسر
نباشد بدین نیز همداستان / بر از درد گردد دل راستان
و دیگر که چندان دلیر و سوار / که بودند ز ایران همه نامدار
بریدندشان دل ز فرزند خویش / ز بوم و بر پاک پیوند خویش
دگر آنکه گفتی بر از گنج تست / رسیده بهر کشوری رنج تست
یکی سوی چین و دگر سوی روم / پراکنده گشته همه مرز بوم
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد / همان درد و تیمار کار تو کرد
دادبه دو دختر پسر بار نیستم / همان گنج بی‌رنج بسیار خرم
همیخواست و از مسیحا بروم / بدان تا شود با همه مرز بوم
بگنج تو از دار عیسی چه سود / که جستی همه مرد را تار و پود
بفرزند او چون بفرزند خود / نکردی یکی تیغ جز کار بد
برای کنه بند کردی چرا / خداداد ازین نکته بجا جرا
ز سجار کان خواسته بستدی / ز نفرین بر و بر تو آمد بدی
ز یزدان سپاس آور و شاد باش / بر اندیش زان زشت کردار خویش
بدان بدگران بدبهانه منم / بدین خانه و آستانه منم
بیزدان که از من بشود آن گناه / بنحستم که ویران شود تخت شاه
کنون پورش آنهمه باز جوی / بدین نامداران ایران بگوی
ز بدها که کردی بیزدان گرای / که اوییست بر نیکویی رهنمای
بگیرم ترا او بود دستگیر / بدین رنجها یکه آمد بدیر
ز بیم تو بگداختندی نهفت / بدین سرکشی از تو ایمن نخفت
چو بشنید پیغام او هر دو مرد / برفتند یکدل پر از داغ و درد
همی تا در کشور طیسفون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
از آن دشت تا خوان مرد بسند / که بود اندرو شهریار بلند
نشسته پدر بر کلینوش بود / که گفتی زمین زیر او جوشن بود
ابا خود نشسته میان گوان / همان تازی اسبان برگستوان
همه لشکرش کمتر آراسته / کشیده همه تیغ پیراسته
بچنگ اندرون گرز پولاد داشت / همه دل پر از آتش و آب داشت
چو استاد خواد بر زین نشست / فرود آمدند آن دو مهتر پرست
کلینوش بر پای جست از میان / ز دیدار ایشان بشد شادمان
بجایی که با بیست بنشاندشان / همه چهره نامور خواندشان
ز اول سخن گفت بر زین نخست / زبان را با آب دلیری بشست
کلینوش را گفت فرخ قباد / با آرام تاج کیی بر نهاد
با ایران و توران و را آگهی / که شیرویه بر تخت شاهنشهی
تو این جوشن و خود و گبر و کمان / چه داری که باشد نباید کمان
کلینوش گفت ای جهاندیده مرد / بکام تو بادا همه کار کرد
که تیمار بردی ز نازک تنم / کجا آهنین بود بر آهنم

بدین مهتری آفرین خواستست

پاسخ نامه خسرو بجانب شیرویه که پسر او بود

سزای که گوهر برافشاندمت

نباشد بجز خوب گفتار تو / که دادار بادا جهاندار تو
بکاری کجا آمدستی بگوی / بس آنکه سخنهای من باز جوی
چنین داد پاسخ که فرخ قباد / بجز و مرا چند پیغام داد
اگر باز خواهی بگوییم همه / بنزد جهاندار شاه رمه
کلینوش گفت ای گرانمایه مرد / که داند سخنها چنین یاد کرد
ولیکن بر آن شاه ایران قباد / بسی اندرین شنید و اندرز داد
که هم داستانی مکن روز و شب / که کس پیش خسرو گشاید دو لب
مگر آنکه گفتار او بشنوی / اگر پارسی گوید ار پهلوی

چنین گفت

چنین گفت برزین که ای شادکام
من اندر نهانی ندارم پیام

سیاست کجا تیغ بار آورد
سر سرکشان بر کنار آورد

تو اکنون ز خسرو ببین بار خواه
بیا تا بگویم پیغام شاه

کلینوش بشنید و برپای جست
بر خسرو آمد بکش کرده دست

بدو گفت شاها انوشه بزی
مبادا دلت را گذر از بدی

چو استاد خراد برزین پگاه
بنام آورید نزد آن بارگاه

بخندید خسرو به آواز گفت
که گفتار ما با خرد بود جفت

گر او شهریار است پس من کیم
بدین تنگ زندان به بهر چیم

اگر از منش باید آید رواست

آمدن کلینوش نزدیک مهتران

اگر کج بگویند اگر راست راست

بیاید کلینوش نزد مهان
بگفت این سخن گفتن خسروان

کنون دست کرده بکش در شوید
بگویید و گفتار او بشنوید

دو مرد خردمند پاکیزه گوی
پرستار چینی ببستند روی

چو رفتند و بردند پیشش نماز
نبودند هر دو زبانی دراز

جهاندار بر شاه در دیبه زرگ
نشسته همه پیکرش مشک گرگ

همه زر و گوهر برو بافته
یکایک اندر دگر تافته

نهالیش در زیر دیبای زرد
پس پشت او مسند لاجورد

بهی و اناری گرفته بدست
وز و خفته بر جایگاه نشست

چو دیدند آن دو مرد گرانمایه را
بران تا بپرسد ز هر دو بجا

بهی دان ببالین برمی بکشت
بی آزار گردان همه قد گذشت

بدینگونه در شاه دررو مهی
همیگفت تا بد بر ویی همی

دوتا گشته برزین و آن هر دو گفت
بمالیدش از خاک سر بر گرفت

جهاندار از آن نیز بر دارد روی
بدان تا ببرد از بهی رنگ و بوی

همی راند اندر بر شاه درد
همی ایستاده ببار آن دو مرد

برانداشته نامدار از بهی
ندید اندرو هیچ فال از بهی

همانگه سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی

که بر گیرد آنرا که تو بفگنی
که پیوند آنرا که تو بشکنی

چو از دوده تخت شاهی بگشت
غم آمد بر من روز شادی بگشت

به برزین بگفت آنچه داری پیام
ازان پیش کودک ز بشنانی نام

هم از پیش منت گنه کردگان
بداندیشه تیره دل مردمان

سوی نامداران شود تاج و تخت
تبه کرد این خسروانی درخت

برافراز گردد کسی کو کهست
بر از تخم شود جان آنکه مهست

نماند بزرگی به فرزند ما
نه در تخمه خویش و پیوند ما

همه دوستان ویژه دشمن شوند
بدین دوده بر کوی و نفرین شوند

نهان آشکارا اگر داد بهی
کزین سر شود تخت شاهنشهی

سخن هرچه بشنیدی اورا بگوی
بپاسخ مر آن گرد آزاد روی

کنند کو یا زبان آن دو مرد
سخن هرچه فرزند او یاد کرد

جهاندار بشنید گفتار مرد
سخن هرچه دلبند او یاد کرد

بدان نامور گفت پاسخ شنو

پاسخ دادن موبدان با کلینوش

یکایک ببر سوی سالار نو

بگویش که چیزی گرانرا مجوی
جز آنکه بر تابی از عیب روی

سخن هرچه گفتی نه گفتار تست
مبادا که گویای این درست

بگو آنچه بدخواه تو نشنود
بگفتار بیهوده شادان شود

ندانی که خندد آنکه دارد خرد
که مغزت بدانش سخن پرورد

بگفتار بی بر چه نیرو کنی
زبان و خرد را پر آهو کنی

سخن گو گنهکار خواند ترا
ازان پس جهاندار خواند ترا

نباید که ماند بر تو نشست
بگیرد کم و بیش کار از تو دست

مپندار پیش ازین پس بدنام
که دشمن شود بر سرت شادکام

بیزدان ترا کار پس راستست
نهاده بران گفتنم خواسته است

بدین گفتن عیبهای دروغ
بنزد بزرگان بگیری فروغ

بیارم کنون پاسخ اینهمه — بدان تا نگویی به پیش رمه
چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج — برانی که از رنج من خواسته

نخستین که گفتی ز هرمز سخن — بی ستودان روزگار کهن
ز گفتار بدگوی بر من نگر — برآشفت و شد کار زیر و زبر

ز اندیشهٔ او چو آگه شوم — ز زندان شب تیره بیره شوم
همه راه جستم چو بگریختیم — بدام بلا بر نیاویختیم

ز اندیشهٔ او گناهم نبود — بجز جستن شاه راهم نبود
شنیدم که بر شاه من بر رسید — ز بردع برفتیم چو گوشم شنید

گنهکار بهرام گو با سپاه — بیاراست بر پیش من رزمگاه
ازو نیز بگریختیم سوی جنگ — مراتا نیایم مر او را بجنگ

ازین پس که بر باره باز آمدم — دلاور بجنگش فراز آمدم
نه بر خاش بهرام یکباره بود — جهانی بر آن جنگ نظاره بود

بفرمان یزدان نیکی نمای — که اولیت بر نیک و بد رهنمای
چو ایران و توران نه زو رام گشت — همه کام بهرام ناکام گشت

همه کار چون بنده برداختیم — نخستین بکین مر برآختیم
چو بندوی و گستهم خالان تو بند — بهر کشوری بی همالان بدند

فدا کرده جان را همه پیش من — بدل مهربان و بتن خویش من
چو خون پدر بود درد جگر — نکردیم مستی بخت پدر

به بند منش بندوی راست دو پای — که او کرد بر شاه تاریک جای
چو گستهم بشنید و شد ناپدید — بکوشش جهان را یکی برگزید

بفرمان من ناگهان کشته شد — سر تخت خونخوارگان کشته شد
دگر آنکه گفتی که از خوار خویش — بر آن تنگ زندان بیازار خویش

تو چون گشتی از قالب خود جدا — ستاره شمر گفته بد این بما
بدان تا ز فرزند ما کار بد — نباید گران بر سر تن بد رسد

بزندان نکردم ترا بند تنگ — همان نیز خواری بسیم بلنگ
بدان روز ما خوار بگذاشتیم — همه گنج تو نزد خود داشتیم

بآیین شاهان نشستن بدم — به بیکار بر دیگر آیین بدم
ز نخچیر و از گور و از مشکران — ز کار بد و در خود مهتران

نبودی ترا هیچ بر آن نیاز — ز دینار وز گوهر و یوز و باز
یکی کاخ بد کوه زندانش نام — همی رستی اندر و شاد کام

همان نیز گفتار اخترشناس — که ما را همی از تو باید هراس
گر از تو بد آید بدان ساگهست — بسنجید اختر آخر شمار از درست

از ابس نهادند مهری بدوی — بشیرین سپردم من این گفتگوی
به شاهی درم شد چو سی سال بیش — میان جهان پیش کاران خویش

تو دادی بیاد آن سخن بیگمان — اگر چند بگذشت بر ما زمان
ترا نامه آمد ز هندوستان — نبودم بر آن نیز همداستان

ز رای برین نیز دانا مه بود — گهر بود هر گونه خامه بود
یکی تیغ هندی و پیل سپید — جز این بود ما را یکی امید

ابا تیغ و دیبای زربفت بود — ز هر گونه گوهر نابود
سوی ما یکی نامه بد بر حریر — نوشته چو دیدیم مرا خود پسند

بخواندش یکی مرد هندی دبیر — سخن گوی داننده یادگیر
چو آن نامه را رای هندی بخواند — بر از خون دو دیده همی بر فشاند

بر آن نامه در دید که شادی نبی — که دانایی و خرد بر انزی
چو در پادشاهی تو سی هشت و — ستاره بد نیکو نخواهد گذشت

چو آگاه آذر بد ورودی پی — جهان را تو باشی جهاندار کی
تو تاج بزرگی بسر بر نهی — درخشان کنی روزگار جهی

بر آن یکسخن شد زمانه درست — ز دل مهربانی نشایست جست
من آگاه بودیم از بخت تو — ز کار درخشیدن تخت تو

نباشد مرا جز فروغ خرد — مرا روز روشن چنین پرورد
ز بخشایش دین و پیوند و مهر — نکردم دژم هیچ ازین گونه چهر

نترین

بشیرین سپردم چو برخواندم / ز هر گونه اندیشه‌ها راندم
نداند کسی این سخن بیش و کم / نژادست با اختر تو بهم

کرا ایزد ونکه خواهی ببینی بخواه / اگر کم کنم بیش و کم خود نگاه
برانم چو بینی پشیمان شوی / ازین کرده خود سوی درمان شوی

دگر آنکه گفتی ز زندان و بند / که آمد ز من بر کسان از گزند
چنین بود تا بود کار جهان / بزرگان بهین و شاهنشهان

اگر تو ندانی همه بد مگوی / کو بد زین سخن مر ترا آبروی
هر آنکس که او دشمن ایزدست / ورا در جهان زندگانی بدست

بزندان من دیده دیوان بند / کو نیکان از ایشان بخروان نژند
چو مار افکند بیشه خونریختن / بدان کار تنگ اندر آویختن

بدانرا بزندان همی داشتم / گزند کسان خوار بگذاشتم
کنون من شنیدم که کردی رها / مر آنرا که بد بدتر از اژدها

ازین بد گنهکار ایزد شدی / بگفتار و کردارها بد شدی
چو مهتر شدی کار هشیار کن / تو داننده را بدین یار کن

بجای بر هرکه رنجت از وست / اگر چند امید گنجت از وست
از انکس کس اندر جهان خون گزند / نه بینی مر اورا چه حاصل ز بند

دگر آنکه از خواسته گفته / خردمندی و رای بنهفته
ز کس ما نجستیم جز باژ و ساو / همانکس که اورست با تاج تاو

نبی گفت هرکس که آن دشمن اند / ز تخم بد اند و آهرمن اند
چو اندیشهٔ ایزدی داشتیم / سخنها همه خوار بگذاشتیم

ز یزدان پذیرفتم این تاج و تخت / فراوان کشیدم از و درنج سخت
جهان آفرین داور دادراست / همه روزگار دگر در خوراست

نیم در منش تیره در خواست او / فزونی نجوییم در کاست او
بجوییم خوشنودی دادگر / ز بخشش نکوهش کریا بد گذر

چو پرسد ز من کردگار جهان / بگوییم بد و آشکار و نهان
بترسیم کاواز تو دانا تراست / بهر نیک و بد بر توانا تراست

بترسیم کاواز تو داناتراست / بهر نیک و بد بر توانا تراست
همان بر کهانی که خویش تو اند / که تیمارداران که بیش تو اند

زمن هرچه گویند بیشش همان / هم ایشان شود مر مرا دشمنان
همه بندهٔ سیم و زر اند و بس / کسی را نیابی تو فریادرس

از ایشان ترا آزه آرایش است / گناه مرا جای آلایش است
بگنجد ترا این سخن با خرد / نه زین جان و تن مر ترا بر خورد

ولیکن من از کار خود کامه را / بیرخوانده ام پهلوی نامه را
همان در جهان یادگاری بود / خردمند را آنکه یاری بود

پس از ما هر آنکس که گفتارها / بخواند بداند بآزارها
مهان جهان اندرین بنگرند / ز گفتار و کردارها بگذرند

دگر آنکه گفتی تو از خواسته / ز دینار وز گنج آراسته
بیزدان گنهکار گشتی از آن / بخشم جهان خوار گشتی از آن

نه آیین ما بود این را نخست / کز از داد این دل ببایدت شست
که آیین شاهان پیشین جز این / که ایشان نهادند آیین دین

برین بر همه راستان موبدان / بزرگان بیدار دل بخردان
بدیوانها شاد کردار دید / از آیین کس را بیازار دید

که شاهان نیابان و مردان مرد / بدینار شاهی توانند کرد
چو آباد بیند گنج از خراج / همان لشکر و کشور و تخت و تاج

همان نیز آباد گشتی ز شاه / همان لشکر و مردم کینه خواه
سپهبد که بی گنج شاهی کند / همه کارها بر تباهی کند

بخواهد درم بنده از شهریار / همان کهتر و مهتر صد هزار
چه کهتر برادر همی از مهترین / بخواهد چو بیند کسان بر درش

چو دهقان بر مایه از سیم باج / درم بسته دار و ز بهر خراج
ز قیصر نخواهد همی گنج و زر / بدو بر آید از گاه همی زر و زر

جو اندر جهان کم شود تاجور / نیاید همی رنج دهقان بسر
جهان یکسر آباد باشد بتاج / ندیده کسی تاجور باج و خراج
همانا که گردد جهاندار است / نباشد جهان یکسان تندرست
جهان هم که در خانها کدخدای / جو سستی کنند سست گردد سرای
دگر آنکه گفتی که از تاختن / نیاسودی از رنج کین آختن
اگر پاسخ گفتها بشنوی / بران نکه از خشم و کین بغنوی
زخزر یکه برسد مرا گرد کار / همانا بر انجم بروز شمار
با پیرانیان هر که آسوده شاه / بهر کشوری برنباشد سپاه
بیاید بهر جای دشمن بکین / پر آشوب گردد سراسر زمین
ازین گنجها گرد من کرده ام / که گرد از بزرگان برآورده ام
نیاکان بیدار شاهان ما / ستوده تن نیکخواهان ما
میانها ببستند خود با سپاه / زهر سو بدشمن ببستند راه
بهر کشوری در نهادند گنج / نیابند گنج آن نیابند رنج
اگر کار چو بنیه آمد زوی / بر اندیشه بد گوهر و سستی
همه گنجهای کهن برگرفت / بهر کشوری گشتی اندر گرفت
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از جامه زرنگار
همان تاج و هم تخت شاهنشهی / ببردوند گنجها زو تهی
بجز آلت گنج خبری نماند / همه گنجهای کهن برفشاند
جهان خواست یزدان بهروز گرد / که ما را بهر اختر نیک بر
برای و بکوشش ببستم میان / خود و نامداران ایرانیان
سپهبد فرستادم از چار سو / گزیده بزرگان آزاده خو
یکی زین خراسان یکی باختر / که ما را بود جمله آن بوم و بر
ز بر طاس و از چین سپه راندم / سپهبد بهر جای بنشاندم
ببردم چو بر دشمنان تاختن / نیارست کس گردن افراختن
چو دشمن ز گیتی پراکنده شد / همه گنجها یکسر آکنده شد
همه بوم شد پیش ما کارگر / ز دریا کشیدند چندان گهر
که ملاح هست از کشیدن ستوه / مرا بود ها موج دریا و کوه
چو گنج و درمها پراکنده شد / بدین گنج من یکسر آکنده شد
زیاقوت و از گوهر شاهوار / همان جامه و آلت کارزار
چو دیهیم با بست و پیش سال گشت / ز هر کشوری گنج با نال گشت
درم را یکی میخ نو ساختم / سوی شادی و خرمی تاختم
بران سال چون باز جستیم شمار / دو با نصد ز دینار بر صد هزار
پراکنده افگند بنداری / همه جرم بنداری باری
پراکنده دینار بر صد هزار / نهاده بهر جای بر بیشمار
مگر تاج و دینار هندوستان / همان کشور روم و جادوستان
بجز هدیه و تاج هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
بجز رسم نوروز و آیین و مهر / ز آسبان از بنده خو بجهر
بجز جوشن و خود و کوپال و تیغ / ز ما این کسی نبودی دریغ
بجز مشک کافور و خز و سمور / ز گرگ سغید و زکیماس تور
هر آنکس که ما را بدی زیر دست / چنین بار بر میوه نا مست
همی تاختندی بدرگاه ما / نه بجبد کس گردن از راه ما
زهر دو فراوان کشیدند رنج / بدان تا بیارند زینگونه گنج
فراوان ز نامش سخن راندم / سرانجام بادآورش خواندم
همه مهتران تن آسان بدند / بد اندیش یکسر هراسان بدند
ابا چون شنیدم ز بیمان تو / جهان را بداند ز فرمان تو
نیامد کس اندر جهان را همی / بباید گرفتن ره خامشی
همان برگزیدان که نزد تو اند / که تیره شبانان و مرد تو اند
همی داد خواهند تخت بباد / بدان تا نباشد ز گفت تو شاد
چو بودی خردمند نزدیک تو / شدی روشن این جان تاریک تو
ز دادت نبودی کسی را زیان / رسیدی بگنجت … از در میان

ابا پور

ابا پور کم بوده بخرد
زنا باز ماند نیز رامش برد

جهانداران کم این گنج من بتست
زمانه کنون پاک در دست تست

هم آرایش پادشاهی بود
جهان بی درم بر تباهی بود

جهان بی درم شاه بیدادگر
تهیدست را نیست ناموس و فر

جهاندار بی گنج بر غم بود
ورا تخت چون پای ماتم بود

نبخشش نباشند ورا دستگاه
فسونگرش خوانند نزدیک شاه

گرایدونکه از تو بدشمن رسید
همی بت بدز بر بهمن رسید

ز یزدان نترسند بیدادگر
ورا نام آواره و غارتگر

چو بی گنج باشی نماند سپاه
که در بوم ما برنشاند نگاه

ز بیداد زشت آن نیاید پسند
همی بایدت راه سود و گزند

ازین نیست تاریخ این انجمن
برآمد فراز آمد این گنج من

زنیکان همه شهرها بستدم
همه دشمنان را همی برزدم

بدان تا برآریم بن تخت باز
نشستیم با رنج و درد و گداز

سواران پراگنده کردم بمرز
بدید آمد اکنون جهان از آز

چو از هر سوی باز خواند سپاه
کشاده نبیند بداندیش راه

که ایران چو باغ است خرم بهار
شکفته همیشه گل نوبهار

بر از نرگس و نار و سیب و بهی
چو مالید کرد از مردم تهی

همه باغ دیوارها بر کنند
همه شاخ نار و بهی بر کنند

سپاه و سلاح است دیوار او
چو بر جست بر سرها خار او

اگر برکنی خیره دیوار باغ
چه باغ و چه دشت و چه دریا و راغ

نگر تا تو دیوار او افکنی
دل و پشت ایرانیان بشکنی

بماند نشیبه به بنه در جهان
ز ترک و کودک و بوم ایرانیان

گران بس بود غارت و تاختن
خروش سواران بکین آختن

چو سالی چنین بر تو بر بگذرد
خردمند خواند ترا بی خرد

من از بهر آن بشنیدم که جای
همی مرز ما ناسزا را دهی

جهاندار که نوشیروان قباد
بد اندر زمانه چنین کرد یاد

که هر کو سلاحش بدشمن دهد
همی خویشتن را بشیون دهد

که چون باز خواهد بس آید بکار
بداندیش با او کند کارزار

دگر آنکه داری ز قیصر پیام
مرا خواندی دل نشادکام

سخنها نه از یادگار تو بود
زگفتن بد آموزگار تو بود

وفا باشد او را و از من جفا
تو خود کی شناسی جفا از وفا

بدان پاسخ این آمدی ای بخرد
نگویم جز این خبر کاندر خورد

چو دعوی کنیم هم تو باشی گوا
چنین مرد دانش نزار و روا

چو قیصر ز کرد بلا رنج نشست
بمردی چو پرویز دانا و چست

هر آنکس که گیتی ز بی بسپرد
بمغز اندرش هیچ باشد خرد

بداند که بهرام بسته میان
ابا او یکی گشته ایرانیان

برو بی سپاهی نشاید شکست
نشاید روان زنگ با کوه دست

بدان رزم یزدان بمن یار باد
سپاهی چنین پیش من خوار باد

بدیدار ایرانیان آنچه بود
ترا نیز از آنسان نباید شنود

مرا نیز خیر یکه بلیت کرد
بجای بناطوس روز نبرد

ز خوبی و از مردمی کرده ام
بیاد آنش آنروز نشمرده ام

بگوید ترا زاد فرخ همین
جهان را بخشم جوانی مبین

کشسب آنکه بد نیز گنجور ما
همان موبد پاک دستور ما

که از گنج ما بهره بد سی هزار
همان زر سرخ اندر کارزار

بناطوس را بهره دادم هزار
ز مثقال بر مهره ها چون شمار

همان جامه دیبای چینی هزار
نهان کرد استاد بر شهر گاه

دگر زر حقه دو پنجه هزار
بدادم بدانمرد گوهر شمار

صد اسب گرانمایه با زین زر
همه کرده آزار خرما کدر

همه دیده با جل دیبه بدند
که در دشت با دهره بدند

بنزدیک قیصر فرستادم این
ازان بیم و خواندم آفرین

زدار مسیحا که گفتی سخن   بگنج اندر افکنده چوبی کهن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری   سرافراز مردی و کنداوری
که یزدان چرا خواهد آن کشته را   انو جنکوی و تبه کشته را
برفتی خود از گنج ما ناگهان   مسیحا شد و نیست اندر جهان
ورا با بنج ایزد برنده باد   زبان و دل و دست و پای قباد
بیزدان سپردم جو او باز خواست   بمردان بپوشیدم از راه راست
همه کار یزدان بسندیده ام   بسی شور و تلخی که من دیده ام
کسی کین جهاندار دیگر نهد   نه بر من سپاهی ازین در نهد
جو یزدان بود یار و فریادرس   ننازد بنفرین ما هیچکس
که بد روز باشی تو تا جاودان   سر و کار ما بود با بخردان
زمین هر جه بدرود باید نیز   سخن جز شنیده مگویید جز
بمیرد کسی کو زمادر بزاد   ز خسرو گناه آورد جز که یاد
اگر دیو دد دام فرمان برد   جو روز درازش بمردی برد
جو آرش که راندی بهوشنگ بر   جو بهروز اگر قارن شیرگیر
مر او را لبر بد بگیتی جهار   همه شاه و شایسته و نامدار
که از آبگینه همه خانه کرد   از آن خانه گیتی پر افسانه کرد
سیاوش همی نام دارد بسیر   که گشتش بروز جوانی دو بر
کجا رستم زال و اسفندیار   کز ایشان سخن ماند آن یادگار
جو گشتاسب شاهی که دین بهی   بذیرفت زو تازه شد فرهی
شدند آن بزرگان دانندگان   سواران جنگی و خوانندگان
ببرداختند این جهان خراب   بماندند میدان و ایوان و خواب
جهان را سپردم به نیک و به بد   بماندم که روزی بمن بر رسد
بر و بوم ما پر زگنج من است   کجا آب و خاک است رنج من است
نماند بفرزند من نیز تخت   بگردد ز تخت و سر آید بخت
گذشتن هم انجا جو بر تل بود   بر تربت ما همه گل بود

شنید ز انبیان هیچ سود و زیان   ز بر بسیدن آواز آواز آن
همه گرد بر گرد او بخردان   همه فیلسوفان همه موبدان
گر آن دار بهبکان یزدان بدی   سر مازما او زمردان بدی
دگر آنکه اینوقت حجت بگوی   کنون تو بکن راه یزدان بجوی
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد   بذیرفتم و گشتم از داد شاد
بیزدان بگویم نه با کودکی   که تنها سد از نیک و بد اندکی
مرا بود سال و دگر هشت سال   کس از شهریاران نبودم همال
بدین پادشاهی کنم آفرین   که آباد باد ابه آباد این زمین
بدین کودک نیز نادان بگوی   که ما را کنون تیره گشت آبروی
نیاهای گرامی فرستادگان   سخنگوی و پرمایه آزادگان
کنون آفرین بر جهان بسر   که او را ندیدم جز اندر گذر
جو هوشنگ و طهمورث و جمشید   کز ایشان بدی جای بیم و امید
فریدون فرخ که او را جهان   بدی دور کرد آشکار و نهان
قباد اندر آمد ز البرز کوه   بمردی جهاندار شد با گروه
جو کاوس کی شهریار جهان   کجا بد سرافراز او بر جهان
همه در خوشناب بیکرش   ز یاقوت رخشنده بودی درش
کجا گرگ دژ کرده جای برنج   از آنرنج برده نبد هیچ گنج
جو گودرز هشتاد پور گزین   سواران میدان و شیران کین
جو جاماسب اندر شمار سپهر   فروزنده تر بد ز تابنده مهر
کز اندر همه این از آن بد بدی   بسال او یکی دیگری مه بدی
ز شاهان مرا نیز همتا نبود   اگر سال را جند بالا نبود
بسی راه دشوار بگذاشتم   بسی دشمن از پیش برداشتم
جو زینکونه آمد سرآمد جهان   همه تیره گرد د امید جهان
فرشته بیاید بر جان ستان   بگویم بر و جانم آسمان ستان
بتو بر دل آشنا روشن کنم   دلای خویش خوش کنم

ورا بیت

درستست گفتار خوانندگان / جهاندیده و پاک دانندگان
که چون بخت بیدار گیرد نشست / ز هرگونه دیدار یابد شکست
چو روز بهی بر کسی بگذرد / وگر باز خواند نداند خرد
بنام من آید سوی جهان / بسوی کیهان و بدست مهان
همان شیر بدرود با شنود و شاد / ز بد بر بد پیمان نگیرند یاد
چو استاد و برزین گو پیشرو / شنیدند پیغام آن پیشرو
به پیکان دل هر دو دانا بخست / بسر بر زدند آنگهی هر دو دست
ز گفتار هر دو پشیمان شدند / طپانچه برخسارگان بر زدند
ببرد همه جامه‌ها چاک بود / سر هر دو دانا پر از خاک بود
برفتند گریان ز پیشش دبیر / بر از درد دل شان به پیکان تیر
بنزدیک شیرویه رفت آن دو مرد / بر از رنگ رخسار و دل پر ز درد
یکایک بدادند پیغام شاه / بشیروی بیمغز و بیدستگاه
چو بشنید شیرویه بگریست سخت / دلش شد پر ایشان چو شاخ درخت
چو از پیش برخاستند آن گروه / که او را همی داشتندی ستوه
بگفتار زینت بخون پدر / جوانرا همی سوختندی جگر
چو اندیشه شد بر دل او گذار / گرفتی سر انگشت هر یک بکار
ازان غم فرو ماند بیخورد و خواب / از انده خسرو دل پر ز تاب

زاری کردن باربد در پیش خسرو

فرود آمد از تخت شاهی قباد / بد اندیش را بر سر آمد ز باد
ز مژگان همی خون دل بچکید / چو آگاهی آن بر شمن رسید
ازان گریه و زاری شهریار / شدند اندران لشکر پرنگار
بیکجای یکسر بگرد آمدند / ز خسرو بسی داستانها زدند
که بردیر اگر بر نشیند بگاه / بود دار جای سران سپاه
برفتند یکسر سوی بارگاه / چو بشنید بر تخت بنشست شاه
چو سالار ما آگهی یافت زان / بد سرفراز آن شد اندر زمان
نشستند با رویهای دژم / ز ایشان بجنبید سر پیش و کم
ندانست کایشان دژم از چه اند / باندوه نشستند با سرگراند
بدیشان چنین گفت کای شهریار / کجا باشد از دین بر و درد کار
چو غمگین نباشد پدر در پدر / نخواهمش جز بد رگ و بدهنر
نباید که دارد بدو کس امید / کجا بود تر باشد از بید بید
چنین وقت با شیخ ز مرد گناه / هر آنکس که گوید که رستم ز شاه
تو او را بدل ناشیوار خوان / دگر ارجمندی بود خوار خوان
چنین داد شیرویه پاسخ بدو / که ای بر هنر مرد برخاشجو
سخن چون براند یکماه نیز / ز راه درشتی نگوییم چیز
مگر شاد باشیم ز اندرز او / که گنجت سر تا سر مرزا د
چو پاسخ شنیدند برخاستند / سوی خانها رفتن آراستند
بخوالیگران شاه شیرویه گفت / که خوردی نباشد ز خسرو نهفت
به پیش جوانان ابرزین نهند / خورشها همه چرب و شیرین نهند
برنده همیبرد خسرو بخورد / ز خوردی که دیدی بخوان گرم و سرد
همه خورش از دست شیرین بدی / که شیرین نخوردی دلش غمگین بدی
بری شاه بودی به بیم و امید / همی بود لرزان چو از باد بید
همی بود روز و شب اندوهگسار / نبودی جز او شاه را غمگسار
بر آمد برینگار یکماه باز / شب و روز خسرو بدو در گداز
همی کرد یاد از گناه / ازان زندگانی نبودش
کنون شیون باربد گوش کن / جهان سر بسر فراموش کن
چو آگاه شد باربد زانکه شاه / بپرداخت ویرانی کام شاه
همی چاره سازند بر کشتنش / سپه را دریغ است ازان برتنش
ز جهرم بیامد سوی طیسفون / بر از آب مژگان و دل پر ز خون
بیامد بدان خانه او را بدید / شده لعل رخسار او شنبلید
زمانی همی بود تا پیش شاه / خروشان بیامد سوی بارگاه

بدان آتش مهر او برفروخت / ز اندوه خسرو دلش بسوخت
بیارید چشمش چو ابر بهار / کنارش ز دیده چو دریا کنار
بسازید نوحه باواز رود / سر بربط همی مویه زد با سرود
همه پهلوانی بدو مویه کرد / دل برز در درد و دو رخسار زرد
جهان بدگوار است بشنید شاه / هم انکه کجا داشت اورا نگاه
نگهبان همه پاک گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همیگفت شاها ردا خسروا / بزرگا و نرگا دلاور گوا
کجا آنهمه مردی و زیب و فر / جهانا نژاهمید اختر ز پیروز بر
کجا آن سر و افسر جان سپار / کجا تخت زرین کجا گوشوار
کجا اسپ شبدیز و زرین رکیب / که زیر اندر و تو بدی ناشکیب
کجا آنهمه تیر بالا و تاج / کجا آن بر و باز و تخت عاج
کجا آن شبستان و رامشگران / کجا آن در بارگاه سران
کجا افسر کاویانی درفش / کجا آنهمه تیغهای بنفش
کجا آن سر و خود و زرین زره / بگوهر فکنده گره بر گره
کجا آن سواران زرین ستام / که دشمن بدی تیغ آهن نیام
کجا آنهمه مال بسیار گنج / که گرد آوریدی ابا درد و رنج
کجا آنهمه راهوار اشتران / عماری زرین و فرمان بران
ز هر چیز تنها چرا ماندی / ز دفتر چنین روز کی خوانده
مبادا که گستاخ باشی بمهر / کزیرش فرود آمد از بازی سپهر
پسر خواستی تا شود یار و پشت / کنون از پسر بندت آمد بمشت
ز فرزند شاهان تهی رو شدند / ز رنج زمانه بی آهو شدند
شهنشاه را چونکه شیروی کشت / چو بالای فرزند او گشت راست
هر انکسکه در بند خسرو شدند / بگیتی نباید که بیغو شدند
همه بوم ایران و توران شهر / کنام پلنگان و شیران شهر
همه تخم ساسانیان بود شاه / کجا او را نه بیند دگر تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ویران جهان / برآمد همه کامه خسروان
شهنشاه ایران چنین شد نژند / ز مرد بداندیش آمد گزند
فزون زین نباشد کسی را سپاه / ز لشکر که آمدش فریاد خواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ / که از رخنه آید بر میش گرگ
بشیرویه گویند بی شرم شاه / نه این بر بهر او ازین پیشگاه
نباشد سپاه تو هم پایدار / چو برخیزد از هر سوئی کارزار
روان ترا دادگر یار باد / سر بدسگالت نگونسار باد
بشیروان و نام تو ای شهریار / بنوروز و مهر و بخرم بهار
که گر دست من زین سپس بر زود / لباز و مبادا ایمن برزد
بسوزم همی آلت خویش را / بدان تا نه بینم بداندیش را
ببرید هر چار انگشت خویش / بریده همیداشت اندر دست خویش
چو در خانه شد آتشی برفروخت / همی آلت خویش یکسر بسوخت
هر انکسکه بد کرد با شهریار / شب و روز ترسان بد از روزگار
چو شیروی ترسنده خام بود / همانا که تختش اندرش دام بود
بداندیش مردم شود هر که دید / که روز بزرگان نخواهد رسید
برفتند هر کسکه بد کرده بود / بدان کار تا آب نزد آورده بود
ز درگاه یکسر به پیش قباد / ازان کار بیداد کردند یاد
که یکبار گفتیم و آن دیگر است / ترا خود بکردار آوری دیگر است

آمدن مردمان پیش شیرویه از کشتن خسرو

نشسته بیکجا یکی هر دو شاه / یکی کار دارد دگر زیر گاه
چو خونشی فزاید لب با بدر / همه بند کار اندر آید بسر
نیم اندرین کار همداستان / نران پیش من زین سپس داستان
تبرسید شیرویه ترسنده بود / که در جنگ شاهان چنین یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که شد راز جان / برآورد دشمن را که دارد توان
شما را سوی خانه باید شدن / بدین اندرون رای باید زدن

بجو بیرتا یکت

بجویید تا کیست اندر جهان　　برما سزد آرزوش نهان
کننده بهیجت بدخواه شاه　　بدان تا کنندش نهانی تباه
کس اندر جهان زین تبه‌تر نیست　　ز مردی همی بهره آن اندکیست
ز مهر دوان چنین چهره ان اختی　　همان کوه بر کردن آن وزخی
فراوان ز هر سو بکی جستن شاه　　چنین تا ببینید مردی بیراه
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد　　تنش پیس بر بوی آلب آلجو و زرد
بر از خاک پای و شکم گرسنه　　سر و رو بیدادگر برهنه
ندانست کس نام او در جهان　　میان کهان و میان مهان
بزاری و مشتی نجو ز درستان　　بدان کار او گفت همداستان
چنین گفت کین کار کار من است　　چو پیشم کند این شکار من است
برو گفت ار او کرد تو الی بکن　　زمین را ستایش بکن آن سخن
یکی بدره دینار دادم ترا　　چو فرزند او یار او ترا
روان بر گرفتن زه نزدیک شاه　　ورا دید با بنده در بنگاه
بر زیر خسرو چو او را بدید　　سر شکش ز مژگان برخ بر چکید
ورا آواز گرامی بد آن زنان　　که آمد ورا زن کالی امان
برو گفت کای زشت ناسر توجست　　چه جویی بر رزم گفتن کام تو چیست
همی بر رزم داشتانه گفت

آگاهی یافتن خسرو از رزمی

ابر ختی یال شیر دیو را

که تیمیم بر رزم تیمیر یاری نهفت
یکی دید کی پیش او بربای　　بدید کی چنین گفت کای همای
بر و طشت آب آرد و مشک و عبیر　　یکی پاکتر جامه دلپذیر
بر آر زشت مانند اوست　　فرستاده و جان ستاننده اوست
به ستنده شنید آنچه　　برانگیخت کودک همی راز شاه
ز بنبنش بیامد بر ستار خود　　یکی طشت زرین بر شاه برد
ابا جامه و مشک و کافور و آب　　همی گفت خسرو به یزدان شتاب

چو بر سم بدید اندر آمد بباز / نه گاه سخن بود هنگام راز
همی چادر نو بسر درکشید / بدان تا رخ جانستان نش ندید
سبک پادشه جامه در رو کشید / جگرگاه شاه جهان بردرید
همان جامه‌ها را بپوشید شاه / بزرمزم همی توبه کردار کنه
نشد مهر هرمز دخنجر بدست / درخانهٔ پادشه را ببست
بدنیکو نه گردد همیشه جهان / همی راز خویش اندر تو دارد نهان



سخن سنج هر رنج بر در دلاف / نه بیند ز کردار او جز گزاف
کس از بیهده رنج این راه جست / که فرجامش از مرگ باید گریست
بی آزاری و راستی برگزین / چه خواهی که یابی بر آد آفرین
همان به که مان تا بزندان شدند / با ایرانیان مستمندان شدند
بزندان همه کشت آن بیگناه / بدانکه که برگشته شد بخت شاه
اگر جند یابی و گر درد و رنج / بیاید شدن زین سرای سپنج
چو دانی که گیتی وفادار نیست / ابا هیچکس نیک کردار نیست
چو آگاهی آمد ببازارگاه / که خسرو بدانگونه برشد تباه
گرامی ده و پنج فرزند بود / بر ایوان همه سال دربند بود
همی زاد فرخ چنین کار کرد / دل شهریاران بر آزار کرد

بهما نزار خره

جهاندار خیره نیارست گفت / همیشه آن اندوه اندر نهفت
چو بشنید شیرویه چندین گریست / از آن پس نگهبان فرستاد بیست
بدان نازنین کودکان نگاه / بدارد پس از مرگ کشته بشاه
چو بگذشت و بگذاشت آن روزگار / نه سودش ز گل بد نه نقصان ز خار
یکی گفت با آنکه مالی فراخ / نباید که بینند بر باغ کاخ
خردمند کو یا نداده بها / که دارد سر اندر دم اژدها
جهانرا نخوان خرد لاور نشنگ / نخاید بدندان چو گیرد بچنگ
سرآمد کنون کار پرویز / نشد آن با مور تاج و تخت و سپاه
چو آوردم این روز شیرویه بن / ز شیرویی شیرین کشایم سخن
بر آنکس که دارد بگیتی امید / چو جوید خرماستان زشاخ بید
بران خویشتن بهرها تا توان / اگر دسترس یابیند تا آسمان
چه نیکوتر از یار هشیار دوست / وفاداری از دوستانش نکوست

پیغام کردن شیرویه شیرین را و خواستگاری کردن

چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین / که شد کشته آن شاه با آفرین
بشیرین فرستاد شیرویه کس / که ای پرهنر جادوی دسترس
همه جادوی دانی و بدخوی / با پیران گنهکار تر کس توی
به طنبل همیشه آتشی شاه را / بچاره فرود آوری ماه را
بترس ای گنهکار پیش من آی / با یوان چنین شاد و ایمن میای
برآشفت شیرین ز پیغام اوی / ازان پیکنه زشت بد نام اوی
چنین گفت آنکس که خون پدر / بریزد مبادا ش آیین و فر
نه بینم من آن بدکنش را ز دور / نه هنگام شادی نه هنگام سور
دبیری بیاورد داننده بری / همان ساخته پهلوی و دری
بدان مرد داننده اندرز کرد / همه ساخته پیش او در زر کرد
همیشه الحقی بصندوق زهر / که زهر ش با بست جستن بشهر
همیشه نشست آن زهرها خویشتن / همیشه خفت و سرو چمن را کفن
فرستاد پاسخ بنزدیک باز / کرای ناجور شاه کردن فراز
سخنها که گفتی تو جز نیست باد / دل او جان هر بد کنش نیست باد
تو اندر جهان جادوی را بنام / بسیدی که بود است او شاد کام
اگر شاه این رزم اندازه بود / که بخت وی اندر جهان تازه بود
که جادو بود کس بنکوی او / بدیده ندیده همه روی او
مرا از بلی فرخی داشتی / کز سیکیر چون خشم بر داشتی
ز مشکوی زرین مرا خواستی / بدین ارمن جان بیاراستی
ز گفتار چینی سخن شرم دار / نزیبد سخن کز بر شهریار
ز داد ار نیکی دهش یاد کن / بدین بیش کس اندر گو این سخن
ببردند او را بنزدیک شاه / برآشفت شیرویه زان نیکخواه
بدو گفت کز آمدن چاره نیست / چو تو این زمان هیچ خونخواره نیست
چو بشنید شیرین برآزرد و گشت / به بیچید زنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که نزد تو من / نیایم مگر با یکی انجمن
که با شند پیش تو دانندگان / جهاندیده و خبر خوانندگان
فرستاد شیرویه پنجاه مرد / بیاور دو داننده سالخورد
اندا انجمن شیرین فرستاد کس / که بر خسرو بیش آر گفتار بس
چو شیرین شنید این کبود و سیاه / بپوشید و آمد بنزدیک شاه
نشد تیز تا گلشن شادکان / که بر جای داننده آزادگان
نشست از بر پرده جای نهان / جهان بود گر مردم پارسا
بنزدیک او کس فرستاد شاه / که از مرگ خسرو بر آمد دو ماه
کنون جفت من باش تا بر خوری / همان تا شود کهتران دیگری
بدارم ترا من ایسان بدر / ازان نیز زیباتر و خوبتر
بدو گفت شیرین که دارم نخست / بده آنکه جان من بس تست
از ایمن به بنیم ترا با سخت / ز فرمان رای و دل فرخت
بدو گفت شیرویه همداستان / که برگو بدین خوب بر داستان

زن مهتر از پرده آواز داد … که شاها تو پیروز باشی و شاد
اگر گفتی تو من پر زن جادوم … ز پاکی و از راستی یکسوم
چو دیدند از ما شما از بدی … ز بازی و کژی و از بخردی
بده سال بانوی ایران بدم … بهر کار پشت دلیران بدم
بایران که دید از نبه سایه ام … نگر سایهٔ تاج بر پایه ام
بسی کس ز گفتار من یافت بهر … بهر باره از جهان یافت بهر
نخستم همینه بجز راستی … ز من دور بر کژی و کاستی
نگه بید هرانکسکه دید و شنید … همه کار ازین پاسخ آمد پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه … ز شیرین بخوبی نمودند راه
که چون او زنی نیست اندر جهان … چه در آشکار و چه اندر نهان
دگر گفت شیرین که ای مهتران … جهاندیده و کار کرده سران
سه دیگر که باشند زنان راهی … که باشند زیبای تخت مهی
یکی آنکه با شرم و با خواسته … سرای بزرگین آراسته
دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی … ز شوی خجسته بیفزاید اوی
سدیگر که بالای رویش بود … هو پوشیدگی نیز خویش بود
بدانگه که چون جفت خسرو شدم … بپوشیدگی در جهان نو شدم
چو بی کام و بیدل بیامد ز روم … نشستن نبود اندران مرز بوم
از ایشان مرا کامگاری رسید … که کس در جهان آن ندید و شنید
از و شاد فرزند بودم چهار … وز ایشان همی شاد بد شهریار
جو نستور چون شهریار فرود … جو مردان شد آن تاج خسرو کبود
ز تخم فریدون و جم ایشان نژاد … زمانم مبادا به بجز داد
مر آن چار شد کشته تا بازده … همه دوده را گرد بگسیر تبه
بگفت این و بگشاد چادر ز روی … همه ماهروی و همه مشکبوی
دو دیگر چنین بست آن رویم که هست … یکی گرد در وحشت بنمای دست
مرا از هنر موی بد در جهان … که آنرا ندیدی کس اندر جهان
ندیدم همه پشت آن جادوی … شد طنبل و دیگر از بد خوی
نه کس موی شیرین از آن دیده بود … نه از مهتران نیز نشنیده بود
ز دیدار بیرون فرو ماندند … بد و جمله تحسین برفشاندند
جو شیرویه رخسار شیرین بدید … نهانش نهانی ز تن بر درید

دیدن شیرویه صورت شیرین را

ور الگفت جز تو نباید کسم … چو تو جفت یابم ز ایران بسم
زن خوبرخ پاسخش داد باز … که از شاه ایران نیم بی نیاز
سه حاجت بخواهم که فرمان دهی … که جاوید باشی و شاهنشهی
بدو گفت شیرویه جانم تراست … اگر آرزو گر بخواهد رواست
چنین گفت شیرین که بر خاسته … که بودم بدین کشور آراسته
مرا نیز اسباری ایکایک بمن … همه پیش آن نامدار انجمن
برین نامه اندر زنی خط خویش … که بیزارم از جز وارکم و بیش
دگر آنکه ویران کنی بارگاه … بپوزانی آن تخت و آن تاج شاه
بپذیرفت آن هر دو شیرویه بود … زن آرزو چو پاسخ شنود
بر راه آمد از گلشن شادگان … به پیش بزرگان و آزادگان
بهانه شد و بنده آزاد کرد … بران خواسته بندگان شاد کرد
همه هرچه بودش بدرویش داد … بدانگور را خویش مر پیش داد
بگنبد جهندی به آتشکده … که هر جشن نوروز و جشن سده
دگر بر کسانیکه ویران بدی … رباطی که آرام بران بدی
بمردی جهاندار خسرو بداد … به نیکی روان ورا کرد شاد
همان فرش افکند بی رنج سخت … بتاج و تخت اندر آتش فروخت
بیامد بران باغ بگشاده رو … نشست از بر خاک بر آبروی
چنین گفت از ایشان که نک بنگرید … بر انکسکه بد از شما بی گزند
همه گوش دارید فرمان من … نه بیند کسی نیز دیدار من
نگویید یکسر بجز راستی … نیامد ز دانند کان کاستی

نباید سخن هیچ گفتن دروغ / که گر گوی هرگز نگیرد فروغ
همه یکسر از جای برخاستند / بپاسخ زبانها بیاراستند
کای نامور بانوی بانوان / سخنگوی دانا و روشن‌روان
بیزدان که هرگز ترا کس ندید / نه نیز از پس پرده آوا شنید
همانا که هنگام هوشنگ باز / چو تو ماه ننشست بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان / جهاندار بیدار دل بندگان
بآواز گفتند کای سرفراز / ستوده بروم و بچین طراز
که یارد سخن گفتن از نیک و بد / بدی کردن از تو بکس کی سزد
چنین گفت شیرین که ای بی کنش / که چرخ بلندش کند سرزنش
بدر را بکشت از پی تاج و تخت / کزین پس رو خسپش مبیناد تخت
بگو مرگ را اینش دیوار کرد / کجا تاز بر را انچنین خوار کرد
امیدم بدادار روز شمار / که بختش شود تیره و دل فکار
بیامی فرستاد نزدیک من / که تاریک شد جان تاریک من
بران گفتم این را که تا زنده ام / جهان آفرینا ترا بنده ام
بدیدار کردم همه راه خویش / بر از درد بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن / روانش مگر بر سر آید ز من
که آنکو شما بود بنده مرا / شد آزاد کردم ببنده مرا
زگفتار او نیز گریان شدند / هم از درد پرویز بریان شدند
برفتند گویند کان نزد شاه / شنیده بگفتند زان نیکخواه

اجازت خواستن دیدن لاشه خسرو و دریدن جگر خود

فرستاد شیرین بشیرویه کس / که اکنون یکی آرزو ماند و بس
کنایم در دخمهٔ شاه باز / بدیدار شاه آمدستم نیاز
و داغش کنم زانکه او دیرگاه / مرا مهربان بود پاکیزه شاه
چنین گفت شیرویه کین هم رواست / بدیدار آن مهتر و پادشاست
نگهبان در دخمه را باز کرد / زن پارسا مویه آغاز کرد
نشد چهر بر چهر خسرو نهاد / گذشته سخنها همی کرد یاد
هم آنگاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش بر آورد گرد
نشسته بر شاه پوشید روی / بتن بر یکی جامه کافور بوی
بدخمه روانرا بر آورد و مرد / زگیتی بسی آفرینها ببرد
هزار آفرین باد بر هر که اوی / سر انجام او آورد نام اوی
چو زن خوب رو باد و پارسا / مرا و را جهان کی شناسد بها
چو او نامه مهربانی بخواند / بنیکی ازو نام نیکی بماند
چو بشنید شیرویه بیمار گشت / ز دیدار او پر ز تیمار گشت
بفرمود کان دخمه را بر کنند / زمشک و ز کافور داد و فکنند
در آن دخمه شاه کرد استوار / برین بر نیامد بسی روزگار
که شیرویه را زهر دادند نیز / جهان را از شادی بر آمد قفیز
بشوخی نزاد و بشوخی بمرد / همان تخت را سر بسر بر فشرد
ورا پادشاهی بود هفت ماه / بهشتم ز کافورش آمد کلاه
بگیتی ترا بهتر از گاه نیست / بدین نیز از عمر کوتاه نیست
کنون پادشاهی شاه اردشیر / بگوییم که نیز آیدم ناگزیر
بسی نامداران گذشته کهن / بدان تا چه گوید چه جوید سخن
همه شاه ننشسته از هر سوی / همه نامداران بهر پهلوی
زبان برگشادارد نیز خوار / چنین گفت کای کاردیده گوا

برتخت نشستن اردشیر و نبشتن نامه او با ایرانیان

هر آنکه که بر گاه شاهی نشست / کنون در زمان با دبیران نشست
بر آیین شاهان پیشین روم / همان پس مرا فره دین بوم
بیزدان یکی دهش یار باد / همه کار و کردار او داد باد
پرستندگان را همه بر کشم / ستمکارگان را بخون در کشم
از او نیز بگفتار زن آرام یافت / ز آرام او هر کسی کام یافت
بپرویز خسرو نبردش سپاه / که آزاد دادیده شادان فرشاه

هر آنکس که بد کرد اندر جهان / چرا یابد او آشکار و نهان
چو خسرو که خیره دل اندر کار / تو بینید چو او دیگری شهریار

ورا کشت و خود نیز او نیز هم نماند / به تخت شهی بیشتر مه نماند
چو شیرویه را شهریاری رسید / سر شهریاران بخواری رسید

چو او رفت شد تاجدار اردشیر / از و شاد گشتند برنا و پیر
نبودم من آگه ز پرویز شاه / ز گفتار آن بد جهان شد تباه

مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر / نمایم که بر روی برد باد شهر
چو قیصر فرود برد نامه تمام / دژم گشت بر روی او شادکام

ورا پاسخ نامه فرمود شاه / که ای پر هنر نامور پیشگاه
ببینید لیش از کار و کردار اوی / که تیره شود روز بازار اوی

بیایم کنون با سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
ببینم که تا کیست این کدخدای / که باشد لبند بیم نیکونه رای

چنان برکنم بیخ او را ز بن / کنون پس براند ز شاهی سخن

نامه نوشتن شیرویه بجانب اردشیر

نوندی جز افکند پویان براه / بنزدیک پیران ایران سپاه
دگرگونه آهنگ کامه کرد / بپرویز خسرو یکی نامه کرد

اگر تیره شد بخت ساسانیان / جهانجوی باید که گیرد میان
تو دانی مگر چاره ساختن / ز هرگونه اندیشه انداختن

وز انپس بیابی همه کام خویش / شوی ایمن و شاد از نام خویش
گراید و تنگه این از پیران رهی / همی خنجر کینه زاخوان رهی

من از روم چندان سپاه آورم / که گیتی بایران سپاه آورم
بزرگی نگهدار گفتار من / مبادا که انجام آیدت کار من

چو پیروز خسرو چنان نامه دید / به پیش و پس راه بدکامه دید
دل روشن نامور شد سیاه / که تا چون کند بد بدان پادشاه

ورا خواندندی زمان اردشیر / نماند ایچ رامشگر و یار دیر

رسیدن نامه و خواندن اردشیر را

همان نیز گنجور بودی ورا / بر آسای دستور بودی ورا
بیامد شب تیره گون بار یافت / می روشن و چرب گفتار یافت

چو پرویز خسرو بیامد برش / تو گفتی ز گردون برآمد سرش
بفرمود تا برکشیدند زود / شد ایوان او پر ز بانگ سرود

چو نیمی از آن تیره شب در کشید / سپهبد یکی یکمنی درکشید
شده مست یاران شاه اردشیر / نماند ایچ رامشگر و یادگیر

براندیش یاران او را براند / بجز شاه و پیروز خسرو نماند
جفا پیشه از پیش آن شد تخت / لب شاه بگرفت تا که بدست

همیدون تا شد تباه اردشیر / همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
همه یار پیروز خسرو شدند / اگر چه جهانی اگر کو بد نر

ورا پادشاهی دو سه بود چار / بد نیان آن زخم مش برآمد دمار
هیونی بر افکند انکه برآن / بر قیصر آورد نامه فراز

فرستاده چون شد بنزدیک او / چو خورشید شد جان تاریک او
بیاوردش از روم چندان سپاه / که بر مور و در بر بر بست راه

همی تاختی تا به طیسفون / سپاهی همه دست شسته بخون
ز لشکر نیارست دم زد کسی / نبد خود دران شهر دمزن بسی

یکی ماه بنشست آن شاه شاد / همه بوم ایران بتاراج داد
همه گنج ساسانیان باز کرد / سوی روم هر گشت با بند کرد

بشاهی فراین در ایوان گذاشت / بدی پهلوان شاه شاهی نداشت
فراین چو تاج شهی برنهاد / همیگفت خیره که آمد بیاد

چنین گفت شاه کیی بگزمان / نشستی برین تخت شاهزمان

بر تخت نشستن فراین و پادشاهی اورا

به از بندگی توختن شصت سال / برآورده رنج و فرو برده بال
پس از من بسر بر نشیند بگاه / نهد بر سر این خسروانی کلاه

نهانی برو گفت

نهانی بدو گفت مهتر پسر / که ما را اگر بودی پدر ناموَر
مباش ایمن و گنج را چاره کن / جهانبان شدی کار یکباره کن
چو از تخمهٔ شهریاران کسی / بباید بمانی تو ایدر بسی
از ایشان چنین گفت کهتر پسر / که اکنون بگیتی توی تاجور
بهر دو بگنج اینجهان را بدار / نه آید ز مادر کسی شهریار
ورا خوشتر آمد ز کهتر سخن / بمهتر چنین گفت خامی مکن
عرض را بدیوان شاهی نشاند / سپه را سراسر بدرگاه خواند
شب تیره تا روز دینار داد / بسی خلعت نا سزاوار داد
بدو هفته از گنج شاه اردشیر / نماند از نهانی یکی ذره شیر
هر آنگه که رفتی به بی سوی باغ / نبودی بجز شمع عنبر چراغ
دو هشتاد در بزم و هشتاد بس / یکی را نشد یار و فریادرس
همه شب بمی خوردن آیین اوی / دل مهتران پر بد از کین اوی
همه طشت سیمین و زرین بپی / همه فرشها گوهر آگین بپی
شب تیره همواره گردان بپی / بپالیز تا تا بمیدان بپی
نماند اندر ایران کسی دستیار / شکست اندر آمد بدان روزگار
همه دود از خیم بفروختی / جهان را بدینار بردوختی
همه تخت چون بر سر بیگناه / از آیین شد آشفته روی سپاه
بدشنام لبها بیاراستند / همه سر بسر مرگ او خواستند
هر آنکس که شاهی کند در جهان / نباید که آزار جوید در آن
شب تیره هرمز دبیران گراز / سخنهای او گفت چندی براز

سخن گفتن هرمز با سپاهیان از چاره فرامین

گزیده سواری ز شهر صطخر / که آن مهتر انرا بدو بود فخر
بایرانیان گفت کای مهتران / شد از روزگار روا این گران
همه دیدها زو شده پر سرشک / جگر بر خروشد همی بر زرشک
بدان پادشاهی که یکسان شد / بزرگان ایران پامال شد
چنین داد پاسخ مر اورا سپاه / که خود کس نماند از در باجگاه
نه کس را همی آید از شرم یاد / که برداردی از بن بد نژاد
بدیشان چنین گفت هرمز براز / که این کار را برایشان شد دراز
گراید و نیکه بر ما نباشید بد / کنید آنچه از راه مردان سزد
هم اکنون بنیروی یزدان پاک / من اورا ز تخت اندر آرم بخاک
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که بر تو مبادا اگر آید زیان
همه لشکر امروز یار تو ایم / گرت زین برآید حصار توایم
چو بشنید از ایشان هرمز ز تخت / یکی تیر پولاد پیکان درست
برانگیخت از جای اسب سیاه / همیتاخت یکسر مر اورا نگاه
کمان را بباز و همی در کشید / کهی در بر و گاه در سر کشید
بپوشش گری تیر و نیزه بدست / چو شد غرق پیکانش بگشاد دست
بزد تیر ناگاه بر پشت اوی / بیفتاد تازانه از دست اوی
چو آن تیرش از مشت بر اگند گشت / سر آهن از ناف بگذشت پشت
سر تیغها بر کشیدند پاک / برآمد سر نیزه از دست خاک
همه شب همی خنجر انداختند / یکی دیگر از باز نشناختند
یکی یافت نفرین یکی آفرین / از ایران یکی آمدی در چنین
چو پیدا شد آن چادر زرد رنگ / ببد کوه و صحرا چو پشت پلنگ
یکی خسته بود و یکی کوفته / سواد و سلب یکسر آموخته
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ / چو بینا [illegible]
فراوان بماندند بی شهریار / نیامد کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی / ندیدند از آن نامداران کسی
کجا از کیان هر که بودی پسر / بد آواره از دست بیداد گر
ببودند گر بود شبها بپی / پراکنده هر سو نگهبان بپی
چو از تخم شاهی بریدند امید / نیامد ز شاهی بدین نوید
بنزدیک موبد شدند آنمهان / بگفتند او را سخن در نهان

که ما را بجو چاره اندرین
چگونه بود زندگی بهترش
ازین پس هرانکو زند داستان
بگن کار گیتی بیزدان یله
اگر خواهد او کوه ایوان کند
همه یکسبک آفرینند کان
سرانجام بنگر که مردم کجاست
یکی دختری بود توران بنام
بران تخت شاهیش بنشاندند
چنین گفت پس شاه توران که من
مبادا بگیتی کسی مستمند
نشانی ز پیروز خسرو بجست
ببردند پیروز را پیش او
ببستش بران اسپ بی زین چو سنگ
بمیدان کشید آن خداوند کین
چنین تا برو بر بدرید چرم
همیداشت توران جهان را بمهر
یکی هفته بیمار گشت و بمرد
یکی دختری داشت آرزم نام
بیامد بتخت کیی بر نشست
همه کار برداد و آیین کنند
هرانکو ز پیمان من بگذرد
همی بود بر تخت بر چار ماه
شد آن نیکو آن تخت شاهی بماند
ز جهرم فرخ زاد را خواندند

که بی پادشه گشت روی زمین
تنی را کزو دور ماند سرش
بشاهی شمار اکنم راستان
نشایدت کردن بگردون کلاه
دگر باغ و ایوان ایشان کنند
خداوند خوانند دانند کان
اگر ایمنی خواهی و راه راست

بایشان چنین پاسخ آورد باز
چو تن لشکر و سر بود شهریار
مجویید با چرخ گردنده کین
که هر چه که هست آمد پدید
گذر هم چو چرخ آب گاه نشیب
ترا بهترین جهان آفرید
بایران ز تخم کیان دختری

بر تخت نشستن توران دخت و پادشاهی او

بزرگان برو آفرین خواندند
نخواهم پراگندن انجمن
که از درد او بر من آید گزند
بیاورد بیگاه مرد درست
بدو گفت کای بدتن کینه جو
فگنده بگردنش بر پالهنگ
بدان کره بر بود چندان زمین
همی رفت خون از برش گرم گرم
گذشت از بر کاخ با دست شهر
ابا خویشتن نام نیکی ببرد

وز ایشان هرانکسکه بد نامدار
کسی را که درویش باشد بگنج
ز کشور کنم دور بدخواه را
خبر چون بنزدیک توران رسید
ز آخر بگاهی یکی کره خاست
چو آن کره او را همی تاختی
سواران بمیدان فرستاد چند
سرانجام جان زار خواری بداد
چو بشنید شاه بگذشت بر کار او
چنین است آیین چرخ روان

بر تخت نشستن آرزم دخت و پادشاهی او

گرفته همی اینجهان را بدست
کزین پس همه تخت بالین کنند
به بچه ز آیین و راه خرد
به پنجم شکست اندر آمد بگاه
بکام دل مرد بدخواه ماند

نخستین چنین گفت کای بخردان
هرانکسکه باشد مرا دوستدار
بریده سرش را ابردارم بدار
ز آرزم گیتی پر آرزم گشت
همه کار گردنده چرخ این بود

بر تخت نشستن فرخ زاد را گوید

کو شد بخت شان تیره از ماه و تیر
شود سر ز تن تن شود خوار و زار
که گوییم که نفرین به از آفرین
جهان کرد و گاینزدش آفرید
سوی کینه او تراز راه نیست
ز جان و خرد مر ترا بر گزید
بیاوردنا گاه شاه اختری
چو زن شاه شد کارها گشت خام
برفتند نزدیک آن کامگار
تو نگر کنم گر نماند برنج
بآیین شاهان نهم گاه را
ز لشکر بسی نامداران گزید
بزین اندرون کار ناکرده راست
زمان تا زمانش برداختی
بفتراک بر کرد کرده کمند
چرا خواهی از کار بیداد دام
ببیند که همه کار بیکار او
توانا بهر کار با ناتوان
ز تاج بزرگی برو شاد کام
جهاندیده و کار کرده ردان
بنام من او را که پرورد کار
ز دهقان تازی و رومی سوار
برفتن دل از تنش گرم گشت
ز پرورده خویش پرکین بود
بران تخت شاهیش بنشاندند

بجهرمش

چو بنشست بر تخت گرد آفرین / ز نیکی گمان بر جهان آفرین
منم گفت فرزند شاه جهان / نخواهم بجز ایمنی در جهان

بگیتی هر آنکس که جوید گزند / چو من شاه باشم نباشد بلند
هر آنکس که جوید بدل راستی / ندارد ز داد اندرون کاستی

ندارم من این پاکان ارجمند / نجویم بر بیگنهان گزند
کسی کو بیاد آواز بی مایه رنج / مکافات او را ببخشم ز گنج

همه دوستان را گرامی کنم / جهان را بهر جای نامی کنم
بدانرا کنم پست سوی زمین / گر توبه کنند زو نگیریم کین

همه زیر دستان ورا ایمنند / اگر دوستدارند اگر دشمن اند
ستایش بخواندند یکسر بدو آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین

چو یکماه بنشست بر تخت او / بخاک اندر آمد سر تخت او
یکی بنده بودش چو سرو سهی / ابا خوبی و زیب با فرهی

سیه چشم بد نام آن بی هنر / که خوبی مرا یاد کرد آن دگر
یکی بد پرستار شه دوستگیت / بناگاه روزی برو بر گذشت

برین بر پرستار پیغام کرد / که با من کی اینجا بیکام کرد
بیابی ز من بر کران خواسته / بگوهر کنم تاجت آراسته

پرستار بشنید پاسخ نداد / بنزد فرخزاد شد گر نیاد
چو بشنید این شاه در تاب شد / ز اندوه بیخورد و بیخواب شد

چو بگذشت یکهفته زان بد گهر / کمر بسته بدش پای آن راد گر
از و شاه برداشت بند گران / چو بسیار بستند خواهشگران

دگر باره زی خدمتش شاه شد / از و شاه را عمر کوتاه شد
همیجست از کینه بر شاه جای / چنان بد کنش بنده زشت رای

همی آرزو بودش آرام بهر / سیه چشم با می بر آمیخت زهر
بخورد و بیکهفته زان پس بزیست / هر آنکس که بشنید با او گریست

همان پادشاهی بپایان رسید / ز هر سو همی دشمن آمد پدید
نگونسار شد تخت ساسانیان / چه شد از دلیری ایرانیان

چنین است کردار گردنده دهر / نگه کن کزو چند داری تو بهر
بخور هر چه داری بفردا مپای / که فردا مگر دیگر آیدش رای

تو رنجیده بهر دشمن منه / بخور هر چه داری فزونی بده
هر آنگه که روز تو اندر گذشت / نهاده همی باد گردد بدشت

بدشمن رسد هر چه یابی ز گنج / بده تا روانت نباشد برنج
چو بگذشت از و شاه شد یزدجرد / بماه سپندارمذ روز ارد

چه گفت آن سخنگوی پر داد پیر / که از گردش روز برگشت سیر

آگاهی یافتن یزدجرد از ظهور پیغمبر صلی الله علیه وسلم

که باری نزادی مرا مادرم / نگشتی سپهر بلند از سرم
ببر کار تنگ و میان دو کوی / چگویم که جز خامشی نیست روی

نه بروز بزرگی نه روز نیاز / نماندی همی بر کسی بر دراز
زمانه زمانیست چون بنگری / ندارد دلت آلت داوری

بیارای خانه به مینای جام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر شاه کردی سر انجام چه / چو آغاز اینست انجام چه

دلت را به تیمار چندی مبند / بس ایمن مشو بر سپهر بلند
چو با پیل و با شیر بازی کنی / چنان دان که از بی نیازی کنی

تو بیجان شوی او بماند دراز / حدیثی درازاست چندین متاز
تو از آفریدون فزون تر نه‌ای / [illegible] با تخت [illegible]

چو جمشید و دیوت نگهبان نبود / چو کاووس جانت بیزدان نبود
بزرگی نگه کن تا با چه کرد / چه کرد این برافراخته هفت گرد

کنون گر کند مغز اندیشه کرد / بگویم جهان جستن یزدجرد

رای زدن یزدجرد و پادشاهی او

چنین گفت کز دور چرخ روان / منم با فر فرزند نوشیروان
پدر بر پدر بر پادشاهی مراست / همان چرخ تا گاه ماهی مراست

بزرگش کنم هر که کهتر بود / نیازارم آنرا که مهتر بود
که بر کس نماند همی روز و بخت / بزرگی بمردیم و شاهی و تخت
بخواهیم بلندی بیفزا انکی / همان رزم تندی و مردانگی
همی نام جاوید ماند نه کام / ببینید از گاه و برافراز نام
نبیره جهاندار پرویز شاه / خداوند تیغ و نگین و کلاه
بدینگونه شد سال او بر دو هشت / همی ماه و خورشید بر سر گذشت
پس انکه کجا سرفراز عرب / که از تیغ او روز گشتی چو شب
محمد آنکه بد مومنانرا امیر / ستوده ورا خالق بی تدبیر
گزین سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
چو بخت عرب بر عجم خیره شد / همه بخت ساسانیان تیره شد
برآمد ز شاهان ایران قفیر / عیان شد زرو گشت پنهان نشیر
همه زشت خوب و همه خوب زشت / نه بد راه دوزخ نه اندر بهشت
دگرگونه شد چرخ گردان سپهر / ز ساسانیان پاک ببرید مهر
بداد جهاندار با کردگار / بباید همه بنده را کردگار
ابا رای او بنده را رای نیست / بجز او جان ده و چهر آرای نیست
چو آگاه شد زان سخن یزدجرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بگوهر و تا بود هر مرد شاه / به بماید و برگراید سپاه
که رستم بدش نام بیدار بود / خردمند و گرد و جهاندار بود
شماره شمر بود و بسیار هوش / بگفتار رهو بر نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان را ببرد / هر آنکس که بودند بیدار و گرد
بدینگونه تا ماه بگذشت سی / همی رزم جستند بر فارسی
بدانست رستم شمار سپهر / ستاره شمر بود با داد و مهر
همیگفت کین رزم را ارد نیست / ره آب شاهان برین جوی نیست
صطرلاب آورد و اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشت و سخنها همی یاد کرد

نامه نوشتن یزدجرد به برادر خود

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر آنکه از گردش آسمان / برومند مردم شود بیگمان
گنهکار تر در زمانه منم / از ایران گرفتار آهرمنم
که این خانه را پادشاهی تهی است / نه هنگام فیروزی و فرهی است
جهانرا همی بنگرد آفتاب / بجنگ بزرگانش آمد شتاب
ز بهرام در برده بود این گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر کیوان برابر شد است / عطارد ببرج دو پیکر شد است
چنین است کار بزرگ آتشش / همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها به بینیم همی / از و خامشی برگزینیم همی
با یرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت / دریغ آن بزرگی و با فر و بخت
کزین بر شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
نژاد فارسی تا لب جویبار / زمین را ببخشم بر شهریار
ازین پس کجا بر کشایند راه / بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا فرستیم جو بیم خبر / بدانشان فرونی نجوییم نیز
بذیریم با باژ و ساو گران / نجوییم دیهیم گنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم / کز از ما نخواهد گروگان بریم
چنین گفتار و کردار نیست / بجز اختر گر تهیکار نیست
بدین نیز جنگی بود در زمان / که کشته شود صد هزاران ژیان
بزرگان که با من بجنگ آمدند / بگفتار ایشان همه تنگ اند
چو کلبوی طری و چون ارمنی / بجنگ اند با کیش آهرمنی
چو فردوری و سودی مهتران / نه گوپال دارند و گرز گران
اگر مرد راه است اگر نیک و بد / بگرز و بشمشیر مانند سند
همی سرفراز اند گاه نانگ اند / بایوان برین زندگان برجه اند

نزا بزکی

نداند کسی راز گردان سپهر / که جز گونه گیست با ما بچهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران / براندازو بر بسیج گران

همه گرد کن خواسته هرچه هست / پرستنده و جامه‌ها برنشست
همی با ذرو آذرآبادگان / بجای بزرگان و آزادگان

همیدون گله هرچه داری ز اسپ / بسوی گنجور آذرگشسپ
بزابلستان گر ز ایران سپاه / هر آنکس که آیند زنهار خواه

بدار و بپوش و برآرای چهر / نگه کن برین کار گردان سپهر
کزو شادمانی وزو با نهیب / زمانی فراز و زمانی نشیب

سخن هرچه گفتم بمادر بگوی / درودش ده و بوسه بر چشم و روی
که از کس نبود آگهی را کسی / مباش اندرین کار غمگین بسی

چنین دان که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج را دسترنج
که گنج جهان رنج پیش آورد / از آن رنج او دیگری برخورد

چه بودت بدل ایچنین بیم آز / که از بیشی کم نگردد نیاز
همیشه بیزدان پرستی گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای

نه بینید مر از بس شهریار / که آمد تنگ اندرون روزگار
تو با هر که از دوده ما بود / اگر پیر گر مرد دانا بود

همیشه بیزدان نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
بکوشید و بخشید و باشید خر / که چون تخم ما را نماند [illegible]

که من با سپاهی بسختی درم / برنج و غم و شور و بختی درم
ازان تخمه نامدار ارجمند / نماند است جز شهریار بلند

زکوشش نکن هیچ سستی کار / بگیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگار است و بس / ازین پس نبینید ازان تخمه کس

دریغ آن سر و تاج و آن تخت و داد / که خواهد شدن تخت ایشان بباد
تو بدرود باش و بی آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش

که او راند اندر تو سرپیش او / بشمشیر بسیار رو یاوه مگو
چو با تخت منبر برابر کنند / همه یاد بوبکر و عمر کنند

تبه گردد این رنجهای دراز / نشستی دراز است پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر / ز اختر همه تازیانراست بهر

چو روز اندر آید بسال دراز / نشودشان سر از خواسته بی نیاز
بپوشند ازیشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه

نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش / نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری برخورد / بداد و ببخشش کسی ننگرد

شب آید یکی چشم رخشان کند / نهفته یکی را خروشان کند
شتابنده روشنان دیگر است / کمر بر میان و کله بر سرست

ز پیمان بگردند و از راستی / گرامی بود کژی و کاستی
پیاده شود مردم راه جوی / سواران زنند لاف در گفتگوی

کن ور ز جنگی شود بیگمان / نژاد بزرگان نیابند کان
رباید همی این از آن آن ازین / ز نفرین بدانند نه آفرین

نهانی ترا آشکارا شود / دل شاه چون سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پدر بر پسر / پسر همچنین بر پدر کارگر

شود بنده بی هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا / زبان و دل و رو نهان شود پر جفا

از ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود / سخنها بکردار بازی بود

همه گنجها زیر دامن نهند / بکوشند و کوشش بدشمن دهند
بود زاهد و دانشی ماندم / بکوشند باز یکه آید بدم

چنان فاش گردد غم و رنج و شور / که رامش بهنگام بهرام گور
نه خیم و نه دانش نه بخشش نه کام / همه جوشن و پوشش شادکام

بد اندیش بر کین ستم آورد / خورش کشک و پوشش گلیم آورد
ز یاران کسی از پی سود خویش / بجویند این ایدر آید به پیش

نباشد بهار از زمستان پدید / نیارند هنگام رامش نبید
ز بیشی و بیشی ندارند هوش / خورش نان کشکین و پشمینه پوش

چو بسیار ازین داستان بگذرد / کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته / شود روز کار بد آراسته

دل من پر از خون شد و روی زرد / دهان خشک و یکدل پر از باد سرد
که تا من شدم پهلوان در میان / چنین تیره شد بخت ساسانیان

چنین بیوفا گرد گردان سپهر / دژم گشت و از ما ببرید مهر
مرا نیز بیکار آهن گذار / همه بر برهنه نیاید بکار

همان تیغ کو گردن پیل و شیر / فکنده به یک زخم آورده زیر
نبرد همی پوست بر تازیان / روانش روان آمدم بر زبان

مرا کاشکی آن خرد نیستی / که آگاهی روز بد نیستی
بزرگان که از فارسی من اند / درستند لیکن مرا دشمن اند

که تا بنده کین بخش بیرون بود / ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست / بدانند کین رنج کوتاه نیست

چو بر تخمه بگذرد روزگار / چه سود است از رنج آموزگار
ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد

که این کاوسی گورگاه من است / کفن جوشن و خون کلاه من است
چنین است راز سپهر بلند / تو دل را بمهر وی اندر مبند

دو دیده ز شاه جهان بر مدار / فدا کن تن خویش در کارزار
چو زود آید این روز آهرمنی / چو گردون گردان کند دشمنی

چو نامه بمهر اندر آورد و گفت / که پوینده را آفرین باد جفت
فرستاده نیز چون عقد برق / بآیین زرتشت باکشت غرق

فرستاد ازانو نزدیک سعد

نامه نوشتن یزدجرد بسوی سعد وقاص رضی الله عنه

بگوید جز این آنچه اندر خورد

یکی نامه بر حریر سپید / نوشتند تر دیش بخندین نوید
ز رستم گوی پور هرمزد شاه / جهان پهلوان صفدر کینه خواه

بعنوان بر از بخش هرمزد شاه / سوی سعد وقاص و سوی سپاه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ / ابا رای و با دانش و با درنگ

سر نامه گفت از جهاندار پاک / نباید که باشیم بی ترس و باک
گزو گشت برپای گردان سپهر / همه پادشاهیش داد است و مهر

ازو باد بر شهریار آفرین / که زیبای تاج است و تخت و نگین
که دارد دل اهرمن را به بند / خداوند تیغ و کلاه و کمند

به پیش آمد این ناپسندیده کار / به بیهوده این رنج و آن کارزار
همی باز گو آنکه شاه تو کیست / چه مردی و آیین و راه تو چیست

بنزد که جویی همی دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه
نیابی تو سیری و هم گرسنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه

با ایران ترا زندگانی بس است / که تاج و کمر بهر دیگر کس است
که با پیل و فرست و با تاج و گاه / پدر بر پدر نامبردار شاه

ببالای و تخت ایران شاه نیست / بدیدار او بر فلک ماه نیست
هر آنکه که بر تاج خندان شود / گشاده لب و سیم دندان شود

ببخشد بهای سر تازیان / که گنجش بگیرد یکی را زیان
سگ و یوز و باز شش ده و دو هزار / که زرنگ زراند و دو با گوشوار

که او را ببار دبیوز ده سبک / که در دشت نخچیر گیرد بتک
سگ و یوز او بیشتر زان خورد / که آن لشکر تازیان نان خورد

شمار ابدیده درون شرم نیست / ز راه خرد مهر و آزرم نیست
ز شیر و شتر خوردن و سوسمار / عرب را بجایی رسیدست کار

که ملک عجم شان کند آرزو / ترا باد از چرخ گردان تفو
بدین چهر و این مهر و این رای و خو / مرا تخت و تاجت بود آرزو

جهان کن باندازه جویی همی / سخن بر گزافه نگویی همی
نبیره جهاندار نوشیروان / که با داد او پیر گشتی جوان

بجنگی

سخنگوی مردی بر ماه رفت
سوی آزور رستم نزدیک شاه
جهان را مکن بر تن خویش
خداوند را ور اکنده ازمون
بنام مهمتر اندر آمد چو اد
همه غرق در آهن و سیم و زر
چو بشنید سعد آن گرانمایه گرو
ز دار و برد بر بغکند و گفت
سخنها بر سید نامه بخواند
سر نامه بد آفرین خدای
کزین همه خلق وار ضی سما
ز تازی سخن کن اگر آدمی
ز قطران دراز آتش و زمهریر
همان تاج بایه همان گوشوار
بکاریکه بداشت باید بهشت
دو چشم تو اندر سرای سپنج
جهان را کجا شربت آب سرد
بهشت است اگر بگرود جای او
ز قرطاس مهر عرب بر نهاد
همان شعبه ابن مغیره روان
که آمد فرستاده بر بست
چو رستم بر بیدار او بنگرید
نهادند زرین یکی بزمگاه
ابا افسر و جامهای شگفت
چو شعبه ببالای پرده سرای

جهاندیده و گرد و دانش پرست
بخواهم ازو هر چه گوئی بخواه
مشو بدگمان اندر آیین خویش
بنو جام شان او بود رهنمون
به پیروز شاپور فرخ نژاد

بر آن تا بگوید کرای تو هست
تو جنگ چنین پادشاهی مجوی
که تخت کیان جز بشاه نژاد
نگه کن بدین نامه پندمند
بر سعد وقاص شد پهلوان

پاسخ نامه حضرت محمد صلی الله علیه وسلم بجانب یزدجرد

به پیرهنمندش با سپاهی چو گرد
کرا نیزه و تیغ داریم جفت
بپاسخ ستایش فراوان براند

سپهبد فرود آمد اندر زمان
ز دیبا نکو بنده مردان مرد
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت

نامه رسیدن بیزدجرد و خواندن آن

ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز خلد و ز جوی و می و آب و شیر
همه سال بوی است و رنگ و نگار
بنابد بپاسخ بلا خار گشت
چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
نیرزد به برد و دو اچه داری به برد
نگر تا چه آید کنون رای او

ز توحید قرآن و عید و وعید
ز کافور و از مشک با ما معین
تشفیع از گناهش محمد بود
بر تخت گاه و به هر جشن و سور
بر او ایمن نشستی با تخت عاج
هر آنکس که پیش تو آید بجنگ
نداند که گیتی همی بگذرد

رزم تازیان با ایرانیان و کیفیت آن

بیامد بر رستم پهلوان
نه اسب و سلاح و نه خنجر بدست
ز دیبا سرا پرده برکشید
نشست از بر پهلوان سپاه
بپای اندرون کرده زرینه کفش
بر آمد بران جامه بنهاد پای

ز ایران یکی نامداری براه
یکی تیغ بارک بر گردنش
ز زربفت چینی کنند نخ
نشستند پیشش صد و بیست مرد
ابا طوق داران کوشوار
همی رفت بر خاک او خوار خوار

بتخت کیان بر نمای تو دست
کر فرجام ازین خواری آید بروی
نباشد خداوند آیین و داد
مکن خشم و کوشش و خرد را ببند
ز ایران بزرگان و فرزانگان
تبرهای زرین و زرین کمر
ز لشکر بر سید از پهلوان
ز زر و ز سیم و ز خوان و ز خورد
بدیبا آور بیدار و خوب و زشت
محمد رسولش بحق رهنمای
محمد که بر خاتم انبیا
ز شهد و بید واز زنجبیل جدید
درخت بهشت و می و انگبین
تنش چون گلاب مسعد بود
بخرم بر بیدار یکی حور
بدین گنج و لشکر بدین گاه و تاج
نه بیند بجز دوزخ و گور تنگ
جهان داند آنکس که دارد خرد
درودی همی بر روان گردباد
بیامد سوی پهلوان سپاه
پدید آمدی چاک پیراهنش
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
سواران دلیران روز نبرد
سرا پرده آراسته شاهوار
ز شمشیر کرده یکی دستوار

نشست از بر خاک کس اندید | سر پهلوان سران بنگرید
ازو نامه بستد بخواننده داد | سخنها برو کرد داننده یاد
بپیچید رستم ز گفتار [illegible] | برو در شکن پرچین نشد از کار او
چو بشنید آنگه ز سعد [illegible] | ببینید بخت [illegible]
سخن نزد دانندگان خوار نیست | ترا اندرین راه دیدار نیست
ولیکن چو بد اختر و بیوفاست | بگوییم کامروز روز بلاست
[illegible] کاو این [illegible] | نخواهیم کین بر ما درین
بدو [illegible] که در جنگ مردن بنام | به از زنده و دشمن [illegible] و کام
چو بشنید از سعد زینگونه راز | سپه را بفرمود تا کرد ساز

بدو گفت رستم که دلشاد دار | بدان تن روان و تن آزاد دار
بر رستم چنین گفت کای نیکنام | اگر دین بپذیری علیک السلام
[illegible] به بخت [illegible] | دلت آرزو کرد تخت [illegible]
چنین داد پاسخ که او را [illegible] | [illegible]
اگر سعد با تاج ساسان بدی | بی آزرم و بزم وی آسان بدی
مرا گر نیاکان که بد شهرو | ز دین کهن گیرم آیین نو
[illegible] | که جای سخن نیست جای نبرد
چو بشنید ز [illegible] او [illegible] باز | سخنها بدو گفت جمله [illegible]
بفرمود تا برکشیدند نای | سپه اندر آمد ز هر ره بجای

جنگ کردن سعد وقاص رض با رستم و کشته شدن رستم از دست ایشان

برآمد یکی ابر و بر شد خروش | همیگشت کر مردم تیزگوش
سنانهای بالای الماس گون | ستاره است گفتی بر لاجورد
بروز اندران جایگه بود جنگ | [illegible]
شد از تشنگی اسب گردان کار | همه باز ماندند از کارزار
جهان تنگ شد روزگار نبرد | گل تر بخوردن گرفتند مرد

همی تیر [illegible] مغفر [illegible] | بیامد بر [illegible] اندرون [illegible]
[illegible] سلاح گران [illegible] | [illegible]
لب رستم از تشنگی شد چو خاک | زبان گشتش از تشنگی چاک چاک
خروشی برآمد بکردار رعد | ازین روی رستم وز آن روی سعد

برفتند مرد

برفتند هر دو بقلب سپاه / بیکسو کشیدند آوردگاه ❊ جو از لشکر آن هر دو تنها شدند / بر بر یکی تند بالا شدند

همی تاختند اندران رزمگاه / دو سالار بر یکدگر کینه خواه ❊ که اسپ نبرد اندر آمد بسر / جدا شد از و سعد پرخاشخر

بر آویخت رستم دگر تیغ تیز / بدان تا نماید ورا رستخیز ❊ همی خواست از تن سرش را برید / ز گرد سپه چشم او را ندید

فرود آمد از اسپ زین پلنگ / بزد بر کمر بر سر با لهنگ ❊ بمالید دیدار رستم ز گرد / نبد سعد تا که ز جایی نبرد

یکی تیغ زد بر سر ترک او / که خون اندر آمد ز ترکش برو ❊ چو دیدار رستم ز خون تیره گشت / جهانجوی تازی برو خیره گشت

دگر تیغ زد بر سر گردنش / بخاک اندر آورد جنگی تنش ❊ سپاه از دو رویه کس آگاه نیست / کسی را سوی پهلوان راه نیست



همیجست پهلو از آن سپاه / برفتند تا پیش آوردگاه ❊ بریدندش از دور بر خون خاک / سراپای کرده بشمشیر چاک

هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کشته شد در میان ❊ لب تشنه بر زر بمردند و تیر / ز شاهی و شاهان بر آمد نفیر

چو مایه بکشتند ایران سپاه / چه مایه که گشتست آوردگاه ❊ چو رستم بجنگ اندرون خسته شد / سر نامداران ازو کشته شد

ببغداد بود آگهی یزدگرد / که او را سپاه اندر آمد بگرد
سوی شاه ایران بیامد سپاه / چه مایه که گشت اندر آوردگاه

سپاه محمد پس اندر دوان / همیشه بکردار باد دمان
بگفتند با او که رستم نماند / دران غم بدل اندرون غم نماند

بگشتند چندان بایران سپاه / دگر بازگشتند زان رزمگاه
بکرخ اندر آمد یکی حمله برد / که از نیزه داران نماند ایچ گرد

از انجای کرخ اندر آمد سپاه / هم از پارسی هم ز تازی براه
فرخ زاد هرمزد با آب چشم / زاورند رود اندر آمد بخشم

یکایک ز بغداد بیرون شدند / سوی مرز چینی همایون شدند
فرخ زاد برگشت نزدیک شاه / براز دی با آلت رزمگاه

فرود آمد و پیش بردش نماز / دو دیده پر از خون و دل پر گداز

رای زدن یزدجرد با ایرانیان و چاره خواستن

بدو گفت چندین چه گویی همی / که تخت کیان را نجویی همی
ز تخم کیان کس بجز تو نماند / که بر تاج و تخت بباید نشاند

تو یی یک تن و دشمنت صد هزار / میان جهان چون کنی کارزار
برو تا سر بیشه نارون / جهانی شود بر تو بر انجمن

از انجا که چون فریدون برو / چو آتش یکی کار برساز نو
فرخ زاد گفت سپهبد شنید / یکی تازه اندیشه آمد پدید

دگر روز بنشست بر گاه شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان

چه بینید گفت اندرین داستان / که دارید یاد از که باستان
فرخ زاد گوید که با انجمن / گذر کن سوی بیشه نارون

برآید پرستندگان تو اند / بیاری سپه بندگان تو اند
چو لشکر فراوان شود باز گرد / بر دم توان کرد جنگ و نبرد

شمار انجمند آمد این گفتگوی / باواز گفتند کانست روی
شهنشاه گفت این سخن در خور است / مرا در دل اندیشه دیگر است

بزرگان ایران و چندین سپاه / بر و بوم آباد و تخت و کلاه
سراسر بدشمن بماند بجای / سر خویش گیرم نباشدم رای

مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ / یکی داستان زد برین بر پلنگ
شهنشاه باید که کمتر برنج / بماند بجای شود سوی گنج

بزرگان برو خواندند آفرین / که انیست فرجام تخت و نگین
نگه کن که اکنون چه فرمان دهی / چه خواهی و با ما چه پیمان نهی

جهاندار خیبر باسخ آورد شاه / کز اندیشه گردد همه دل تباه
همان به که سوی خراسان شویم / ز پیکار دشمن هراسان شویم

کز انبوه فراوان سر انکار است / بسی پهلوانان کند آور است
بزرگان توران و خاقان چین / بباید که بر ما کنند آفرین

بران مردمان تا چه بخشی کنم / یکی ناسزاوار خویشی کنم
بیاری بیاید سپاه گران / بزرگان توران کند آوران

کنارنگ مردیست با هوش تیز / سواران و پیلان و هر گونه خبر
کجا پیشکار شبانان ماست / بر آورده دشتبانان ماست

ورا برکشیدم که پوینده بود / سراینده و گرد گوینده بود
چو بی آذر ایام را زیم مرز / کنارنگ پیلان و مردان ارز

اگر چند بی مایه و بی تن است / بر آورده بارگاه من است
ز موبد شنیدستم این داستان / که برخواند از گفته باستان

بپرهیز از ان کس که بد کرده / که او را به بیهوده آزرده
بران داد امید کو را مهر / سر افراخته کرده بر ما سپهر

بپیند گوهر آن بر پس ایمن مشو / که این را یکی داستان است نو
اگر چند گوهر که افسون کنی / نگوی کس از رنگ بیرون کنی

چو پروردگارش جهان آفرید / تو بر بند یزدان نداری کلید

گریختن یزدجرد از راه بغداد و خراسان و دیگر

زلبسان

زاسپان بپرسید زنگوی نژاد / ترا جز بزرگی و شاهی مباد
بدو گفت شاها ای سرمدان / ازین آزمایش ندارد زیان

زبغداد راه خراسان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد / برفتند با شاه آزاده مرد

بر و بر همی خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
ز ایرانیان آنکه بد جنگجوی / بخاک سیه بر نهادند روی

جهان در پناه تو بنداشتیم / که با بوم آزاد بگذاشتیم
کنون داغ دل پیش خاقان شوی / ز ایران سوی مرز توران شوی

شهنشاه مژگان پر از آب کرد / چنین گفت با نامداران مرد
که یکسر بیزدان ستایش کنید / ستایش ورا در فزایش کنید

مگر باز بینیم شماراد گر / شود درد و اندوه ما را بسر
خروشی برآمد ز لشکر بزار / ز تیمار و از رفتن شهریار

از ایران هر آنکس که دهقان بدند / ز ایران و از بخت ویران بدند
خروشان بر شهریار آمدند / همه چشمها چشمه وار آمدند

بگفتند ما شاه را بنده ایم / تن و جان به مهر تو آگنده ایم
که ما را دل از بوم و آرامگاه / چگونه بود شاد بی روی شاه

مبادا که بیجان شود بخت تو / زمانه نخواهد تو و تخت تو
همه بوم آباد و فرزند و گنج / بمانیم با تو گزینیم رنج

که ما با تو آییم تا روزگار / چه بازی کند باز از کارزار
شهنشاه بر درد بر آب چهر / یکی پاسخ آورد با او بمهر

جهان را چنین گفت کز مهر و داد / سخن جز بدی گو و هرگز مباد
همانا که پروردگار منید / همان از پدر یادگار منید

نخواهم که آید شما را گزند / نباشید با من به بد یارمند
بجنبید تا رای گردان سپهر / چه فرماید و بر که تابد بمهر

شما سازگیرید تا ساز او / گذر نیست بر گردش و راز او
ازان بازگشتند با درد و جوش / به تیمار و با ناله و با خروش

فرخ زاد هرمزد لشکر براند / ز ایران جهاندیده کانرا بخواند
همی رفت با ناله و درد شاه / سپهبد به پیش اندرون با سپاه

چو منزل بمنزل بیامد بری / ببود و بیاسود بار و دو می
زری سوی گرگان بیامد چو باد / همی رفت یکهفته ناشاد شاد

بزرگان بیامد سوی راه بست / بر از رنگ رخسار و دل نادرست
دبیر جهاندیده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه بر فشاند

جهاندار چون کرد آهنگ مرو / بماهو کنارنگ سوری و مرد
یکی نامه بنوشت با درد و رنج / که آمد بر ویش از تاج و گنج

نامه نوشتن یزدجرد بجانب طوس

ز شاه سرافراز آزاد مرد / بماهوی سوری سرافراز مرد
نخست آفرین کرد بر کردگار / خروشان ز گردون ناپایدار

بگفت آنکه ما را چه آمد بروی / ازین پادشاهی شد آن رنگ و بوی
کنون چون نخواهد ز ما جز خبر / که آموزگاری نیامدش نیز

ز رستم کجا کشته شد روز جنگ / ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام / نه بوم و نه نژاد و نه دانش نه کام

کنون تا در طیسفون لشکر است / سپه زان نبشته به پیش اندر است
تو با لشکرت رزم را ساز کن / سپه را بدین بزم آواز کن

من ایدر زنابو بیکهفته بیش / نباشم که رنجی در آرش بیش
بمرو آییم و کس فرستم بدین / بفغفور ترک و بخاقان چین

از ایشان نخواهیم چندین سپاه / مگر بخت فرخنده آید ز راه
من اینک بنامه بر آن یاد / بنزدیک ماهوی سوری نژاد

بیاییم بر او رنگ دل مستمند / مگر باشدم اندرین یارمند
فرستاد دیگر ازان انجمن / گزین کرد بینا دل و رای زن

یکی نامه بنوشت دیگر بطوس
بر از خون دل او رخ چون سندروس
نخست آفرین کرد بر دادگر
کزو دید پیروز و بخت و هنر

رسیدن نامه یزدجرد و خواندن او را

همان نیز بر روزی روزبهی
همان تخت و دیهیم شاهنشهی
ز بهمان و فرمان او بگذرد
دم خویش بی رای او نشمرد
ز شاه جهان یزدجرد بزرگ
بدر نامور شهریار سترگ
بسالار ایران پیروز گر
نگهبان دارنده بوم و بر
ز تخم بزرگان یزدان شناس
که از تاج دارند اختر شناس
گرانمایگان آباد روی زمین
فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان با گنج و گاه
که با فر و برزند و تاج و سپاه
بشمشیر آن درد بینید ز کوه
کلان از دگر دست دیگر گروه
نگهبان ما باد پروردگار
شما بنگرید از بد روزگار
مبادا که گزند از سپهر بلند
ز بیکار آهرمن پر گزند
همانا شنیدند گردنکشان
شنیده شد اندر جهان این نشان
که بر کارزاری ز مرد نژاد
دل ما بر آزرم و مهرست و داد
بو نیره نژاد شمار اکر رنج
فزونست نزدیک شاهان گنج
چو بهرام آزرده نامد پدید
ز دیهیم فرمان سر اندر کشید
شمارا دل از مرز و شهر فراخ
به بخشد از باغ و میدان و کاخ
بدین داستان راغ و کوه بلند
کزو ساختند از نهیب و گزند
همانا که آمد شمارا خبر
که ما را چه آمد ز اختر ببر
گرایید و نگه نیرو و بد کرد کار
بکام دل ما شود روزگار
بباداش نیکی جز این کنم
به بخش جهانبان نیایش کنم
نه گنج و نه نامه نه تخت و نه داد
همیداد میداد گیتی بباد
چنان گشت بر کار چرخ بلند
اگر آمدی پادشاهی گزند
ازین زاغ ساران آب و رنگ
نه هوش و نه دانش نه نام و ننگ
چنان دید کز تازیان صد هزار
هیونان مست و گسسته مهار
گذر یافتندی باورند رود
ببرج حمل تیره شد تیره دود
ز ایوان شاه جهان کنگره
فتاده بمیدان او یکسره
کنون خواب آبا سنج آمد پدید
ز ما تخت فرخ نخواهد برید
شود خوار هرکس که بود ارجمند
فرومایه از بخت گردد بلند
پراکنده گردد بدی در جهان
گزند آشکار او خوبی نهان
بهر کشوری بر ستمکاره
پدید آید از دور بیتاره
نشان شب تیره آمد پدید
ز ما تخت فرخ نخواهد برید
کنون ما بدستوری رهنمای
بدان پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی
بر مرزبانان پرخاشجوی
به بینیم تا گردش روزگار
چه بندد بدین بند ناستوار
برا کنون ز بهر کنارنگ طوس
بدین برنشستیم بالای طوس
فرخ زاد با بازیم توسنست
به بوستگی نیز هم دشمن است
میان برابستیم کنون رزمجوی
که با تازیان اندر آریم روی
کنون گشت زایرانیان رزمخواه
بیامد بر ما بدین بارگاه
بگفت آنچه باید ز شایستگی
هم از بندگی هم ز بایستگی
شنیدیم از رنج ها هرچه گفت
بلندی و پستی آشکار و نهفت
در گنبد آن نیز با خرمنه
در لاجوردی ز بهر بنه
ازان بار کر شند و را بازپس
بترو هنده شد کار مانش و بس
چنان لشکر کش ما را که هست
برین تنگ روزی نشاید نشست
نشستیم و گفتیم با رای زن
همه پهلوانان شدند انجمن
ز هرگونه گفتیم و برداختیم
سرانجام یکسر برین ساختیم
که از تخت و از تاج و مهر و نگین
همان جامه رزم و شمشیر کین
ز برمایه خبر کآید بدست
ز طمطاج واز قیروان هرچه هست

همه هرچه آنرا پراکنده نیست
گراز پوستین گر ز اکنده نیست
ز رومینه و جامه نابرید
ز خز یکه آنرا کشاید گزید

هم از خوردنیها و هر گونه ساز
که ما را نیاید بروز دراز
بهر خوردنی کامدت دسترس
سگ یوز تازان بیاور دو بس

ز گردان گردنکشان چل هزار
بخوشه در و گندم آرید بار
بخروار از آن پس فراوان نمک
فرستیم تا بر چه گردد فلک

همان از زره دسته بار ون
بیارد یکی موبدی کار زن
بخروار از انبه ده و دو هزار
برنج آورید اندران کارزار

نبرد اورا از زن بدین هم شمار
بیارند مردم که آید بکار
ز خرما هزار و ز شکر هزار
بیونان و سعد و بیارند بار

همان دنبه و مشک و روغن هزار
بخروار نفط آورد زین شمار
بیامد یکی موبدی با گروه
که کار شتر جاراه کوه

بدیدار پیران فرهنگیان
بزرگان کوه و کنارنگیان
از این هرچه آید بدین ما نهید
یکی نامور گنج ارا دهید

دگر خود بیاید با خویشتن
بزرگان که باشند با انجمن
همانا بران نامدار بلند
ز ترک و ز تازی نیاید گزند

شما را بدین روزگار سترگ
یکی دست باید بر ما بزرگ
خردمند پاکیزه دستور ما
نفرماید اکنون بگنجور ما

هر آنکه این را ندارد برنج
فرستد ورا با سپه خواهد سنج
یکی خوب سربند بکر بزر
بیاید بفر جام از زین نج بر

بدین روز تباه گردد ز رم
بیابد ز گنجور با جل درم
پس آنکه کسی کو بود زیر دست
بران بر در جهان آید نشست

از آن شصت هر یک شش و چار دانگ
بیاید نوشتن بخواندن بانگ
بگروی بر نام یزدان پاک
کرا امید از دولت و زو ترس و باک

دگر بکرد افسر و چهر ما
زمین بارور گشت از مهر ما
به نوروز اینهم بر آراسته است
درود بزرگان بر و خواسته است

چو رستم سواری بگیتی نبود
نه گوش خردمند هرگز شنود
به تیغی یکی زاغ سر گشته شد
همه بر چنین روز برگشته شد

درود خدا بر کم آزار مرد
کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
فرستاد نزدی مهتران سپاه

بلند اختر و نامجوی و سوار
بیامد بکف نامه شهریار
از انجا یکه برکشیدند کوس
ز شهر نشابور شد سوی طوس

آگاهی یافتن ماهوی سوری از شکست یزدجرد

خبر یافت ماهوی سوری که شاه
بسوی دهستان بر آمد ز راه

پذیره شدندش سپاه گران
همه نیزه داران جوشن وران

چو پیدا شد از فر و اورند شاه
درفش بزرگی و چندان سپاه
پیاده شد از اسب ماهوی زود
شهنشاه را بندگیها نمود

پیاده همی رفت بر خاک گرم
دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز

شهنشاه گفتش که ای پرهنر
فراز آمدش بر تو خیره سر
مر این نامه را از نژاد کیان
سپردم ترا گر ببندی میان

پذیرفتم این زینهار ترا
سر دشمن آرم بدار ترا
فرخ زاد هرمزد از آن بارگاه
سواره بیامد بفرمان شاه

مرا رفت باید همی سوی ری
ندانم که کی بینم آن تاج کی
که چون او فراوان در آورد گاه
شد آن جنگ آن تازیان را سپاه

بدو گفت ماهوی ای شهریار
مرا همچو جانی بخرم بهار
پذیرفتم این بنده کام ترا
سر دشمن آرم بدام ترا

بدین نیز بگذشت چندی سپهر
جدا شد ز مغز سر اندیشه مهر
شبان زاده را همی کرد بخت آزری
دگر شد برای و بآیین کوی

تن خویش یکچند بیمار کرد — پرستیدن شاه دشوار کرد
یکی پهلوان بود گسترده کام — نژادش ز طلخان و بیژن بنام
نشستش بشهر سمرقند بود — در آن مرز چندیش پیوند بود
چو ماهوی بر تخت خود کامه شد — ازو نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان زاده بیگزند — یکی رزم پیش آیدت سودمند
که شاه جهان بی سپاه ایدر است — نشستش بگیتی بمرو اندر است
گرای سر و تاج گاهش تراست — همان گنج و تخت و سپاهش تراست
ز کین نیاکان همی یاد کن — برین تخمه برداد بیداد کن
چو بیژن بکه کرد آن نامه دید — جهان پیش ماهوی خود کامه دید
بدستور گفت ای سر راستان — چو داری بیاد اندرین داستان
بیاری ماهوی گر من سپاه — برانم شود کار ما را تباه
همین بر کشد شاه چندین فسوس — مرا بی سخن خواند و چاپلوس
دگرنه بگویند کو سیم کرد — همی ترسم از روزگار نبرد
چنین داد دستور پاسخ بدوی — که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
از ایدر ترا زود باید شدن — بیاری ماهوی باز آمدن
بر سام فرمای تا با سپاه — بیاری شود سوی آن رزمگاه
بگفتار ماهوی سوی جنگ — سبکبا خواند بر آمد درنگ
چنین گفت بیژن چنین است رای — مرا خود بجنبید باید ز جای
بر سام فرمود تا ده هزار — ببرده سواران خنجر گذار
بمرو آرد و شاه جنگ آورد — مگر شاه ایران بجنگ آورد
سپاه بخارا چو بر تند رو — بیامد بیکهفته تا شهر مرو
شب تیره هنگام بانگ خروس — از آن دشت برخاست آوای کوس
شهنشاه ازان خود کی آگاه بود — که ماهوی سوریش بدخواه بود

نامه نوشتن ماهوی به بیژن و چاره خواستن بر دفع یزدجرد

خروشی بر آمد هم اندر زمان — بیامد سواری سپید دمان
که ماهوی گوید که آمد سپاه — ز ترکان کنون برچه رای است شاه
سپهدار خوانست و فغفور چین — سپاهش همی برنتابد زمین
برآشفت چون این سخن بشنید شاه — فراز آمد از دور و به سپاه
زره بر کشید و برشد خروش — سپهدار ایران برآورد جوش
به پیش سپاه اندر آمد چو نیل — زمین شد بکردار دریای نیل
چو شیر درنده یکی حمله برد — پس پشت او در نماند ایچ گرد
همه پشت بر نامور گاشتند — میان سواران اش بگذاشتند
چو برگشت ماهوی شاه جهان — بر آنست نزدیک او در زمان
چنین بود ماهوی را راه و رای — که آید گرفتار کیهان خدای
شهنشاه در جنگ مردی نمود — دلیری و تندی و گردی نمود
بقلب اندرون چند از ایشان بکشت — چو بیچاره تر گشت بنمود پشت
ز ترکان بسی ور پس پشت او — یکی کابلی تیغ در مشت او
همی تاخت بیچون نهیب تیر برف — یکی آسیا دید بر آب ژرف
فرود آمد از اسب شاه جهان — ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران بجستن نهادند روی — همه رزم ازو گشت بر گفتگوی
ازو باز ماند اسب زرین ستام — بریده بشمشیر زرین نیام
بدان تخت پیش اندر خروشان شدند — بدان شاروان از جستن شدند
نهان شاه در خانه آسیا — نشست از بر جنگ تخت گیا
چنین است رسم سرای فریب — فرازش بلندست و زیرش نشیب
بد آنگاه بیدار بدبخت او — بگردون کشیدی زمین تخت او
کنون آسیائی بیاید نشن بهر — ز شهدش فراوان فزون دارد زهر
به بیدی دل اندر سرای فسوس — چه خواهی بکوشش آید بانگ کوس
نه بینی بجز تخمه کور بخت — خروشی برآمد که شد بیدار بخت
دهان پاچریده دو دیده پر آب — همی بود تا بر کشید آفتاب
کنند آسیابان در آسیا — به بست اندرش نان و لختی گیا

فرومایه

فرومایه بود خسرو نام   نه هوش و نه کام و نه خسرو نه نام
خورش را از آن آسیا ساخته   بکار دگر او نبرد آخته
کوی دید بر سان سرو بلند   نشسته بران خاک بر مستمند
یکی افسری خسروی بر سرش   درخشان ز دیبای رومی برش
بذیرفت آن هر شیرو به زود   زن از آرزوها چو پاسخ شنود
براه آمد از کلشن ساد کان   به پیش بزرگان و آزادگان
بهانه شد و بنده آزاد کرد   بران خواسته بنده را شاد کرد
همه هرچه بودش بدرویش داد   بدانکو ورا خویش بد بخش داد
ببخشید چندی به آتشکده   دگر بهر جشن نوروز و جشن سده
دگر بهر کس نیکه ویران بدی   رباطی که آرام پیران غریبی
بنزدی جهاندار خسرو بداد   به نیکی روان ورا کرد شاد
همان فرش افکندنی را بسوخت   بتاج و بتخت اندر آتش فروخت
بیامد بران باغ بکشاده روی   نشست از بر خاک بر آبروی
چنین گفت از انپس بیانگ بلند   هرانکس که بد از شما بکزند
همه گوش دارید فرمان من   همی بنید کسی نیز دیدار من
نگوید یکی بجز راستی   نباید ز دانند کان کاستی
کزین پس که من پیش خسرو بدم   همی گوی زرین او بیش بم
سر بانوان بودم و فر شاه   از انپس چه بد انشد از من گناه
نباید سخن هیچ گفتن دروغ   که گر گوی هرگز نگیرد فروغ
همه یکسر از جای برخاستند   بپاسخ زبانها بیاراستند
گرای نامور بانوی بانوان   سخنگوی دانا و روشن روان
بیزدان که هرگز ترا کس ندید   که شیر از پس پرده آوا شنید
همانا که هنگام هوشنگ باز   چو تو ماه ننشست بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان   جهاندار بیدار دل بندگان
بآواز گفتند کای سرفراز   ستوده بروم و بچین و طراز
کریارد سخن گفتن از تو به بد   بدی کردن از تو بکس کی سزد
چنین گفت شیرین که آیین کیش   که چرخ بلندش کند سرزنش
پدر را انکنت از پی تاج و تخت   کزین پس دو دشمن مبیناد تخت
بکوبرک رامش و یوار کرد   که تا آن پدر را انجمن خوار کرد
امیدم بدادار روز شمار   که بختش شود تیره و دل فکار
بیامی فرستاد نزدیک من   که تاریک شد جان تاریک من
بدان گفتم این تا که تا زنده ام   جهان آفرینا ترا بنده ام
بدار کردم همه راه خویش   همه از درد بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن   روانش مگر بر سر آید ز من
که آنکو شما بود بنده مرا   شد آزاد کردم بسنده مرا
ز گفتار او نیز گریان شدم   هم از درد پرویز بریان شدم

پیغام فرستادن شیرین بشیرویه را

برفتند گویندگان نزد شاه   شنیده بگفتند زان نیکخواه
فرستاد شیرین بشیرویه کس   که اکنون یکی آرزو ماند و بس
کنم هم در دخمه شاه باز   ببیدار شاه آمدستم نیاز
دو دانش کنم زانکه او دیرگاه   مرا مهربان بود و بکزیده شاه
چنین گفت شیرویه کین هم رواست   بدیدار آنمهتر پادشاست
نگهبان در دخمه را باز کرد   زن پاکدل مویه آغاز کرد
بشد چهر بر چهر خسرو نهاد   گذشته سخنها همه کرد یاد
هم آنگاه زهر هلاهل بخورد   ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشید روی   بتن بر یکی جامه کافور بوی
بدخمه روانرا برآورد و مرد   ز گیتی بسی آفرینها ببرد
چو زن خوبرو باشد و پارسا   مر او را جهان کی شناسد بها
چو او نامهٔ مهربانی نخواند   به نیکی ازو نام نیکو بماند

چو بشنید شیروی بیمار گشت ز دیدار او پر ز تیمار گشت بفرمود کان دخمه را برکنند ز مشک و ز کافور افزون کنند
دران دخمه شاه گشت استوار برین برنیاید بسی روزگار که شیرویه را زهر دادند نیز جهان را ز شاهی برآمد قفیز
بشوخی بزاد و بشوخی بمرد همان تخت شاهی سراسر بسپرد ورا پادشاهی بود هفت ماه بهشتم ز کافورش آمد کلاه
بگیتی ترا بهتر از گاه نیست بدین نیز از عمر کوتاه نیست کنون پادشاهی شاه اردشیر بگوییم کز مش آمدم ناگزیر
بسی نامداران گفتنا کهن بدان تا چه گوید چه جوید سخن بر شاه بنشسته از هر سوی همه نامداران بهر پهلوی

زبان برگشاد اردشیر جوان

سخن گفتن اردشیر با موبدان و کارداران

چنین گفت کاردیده گوان

هر آنکس که بر گاه شاهی نشست گشاده زبان با دل یزدان پرست بر آیین شاهان پیشین رویم همانا برافزوده دین شیم
بیزدان نیکی دهش یار باد همه کار و کردار او داد باد پرستنده کانرا همه برکشیم ستمکار کانرا بجز دار کنیم
از این گفتار من آرام یافت ز آرام او هر کسی کام یافت به پیروز خسرو نبرد سپاه که از داد پیروزه شادان و شاه
هر آنکس که بد کرد اندر جهان جزا یابد او آشکار و نهان چو خسرو که خشم و دل روزگار نه بیند چو او دیگری شهریار
وراکشت و خود نیز اوشه نماند بتخت شهی بیشتر زو نماند چو شیرویه را شهریاری رسید سه شهریاران بخواری رسید
چو او رفت و شد تاجدار اردشیر از او شاد گشتند برنا و پیر نبودم من آگه ز پرویز شاه بگفتار آن بد جهان شد تباه
مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر نمانم که در روی بر داد شهر چو قیصر فرو خواند نامه تمام وزو نام گشت بروی دل شاد و کام
ورا پاسخ نامه فرمود شاه که ای پر هنر نامور پیشگاه ببیند پس از کار و کردار وی که تیره شود روز بازار وی
بیایم کنون با سپاه گران ز روم و ز ایران گزیده سران ببینم که تا کیست این کین خدای که باشد پسندش بدینگونه رای

جهان برکنم بیخ او از بن

نامه فرستادن نزدیک قیصر و خواندن آنرا

کنون پس نراند ز شاهی سخن

نوندی برافکند پویان براه نزدیک پیران ایران سپاه دگرگونه آهنگ بدکامه کرد به پیروز خسرو یکی نامه کرد
اگر تیره شد تخت ساسانیان جهانجوی باید که گیرد میان تو دانی مگر چاره ساختن ز هر گونه اندیشه انداختن
وز آیین بیابی همه کام خویش سوی ایمن و شاد از نام و کیش گرایید و تنگ این ز پیران دی همی خنجر کینه را خواندی
من از روم چندان سپاه آورم که گیتی بایران سپاه آورم نهر رفیق نگهدار گفتار من مبادا بانجا آید این کار من
چو پیروز خسرو چنان نامه دید به بیش و لب او بر کامه دید دل روشن نامور شد سیاه که تا چون کند بد بدان پادشاه

ورا خواند نزدیک خود اردشیر

رسیدن نامه نزدیک اردشیر

نماند ایچ رامشگر و یار وزیر

[illegible] ی ورا بهر آسای دستور بودی ورا بیامد شب تیره گون بار یافت می روشن و چرب گفتار یافت
چو پیروز خسرو بیامد برش تو گفتی ز گردون برآمد سرش بفرمود تا برکشید رود شد ایوان او پر ز رامشگر و رود
چو نیمی ازان تیره شب در کشید سپهبد همی کینه بر کشید شده مست یاران همه اردشیر نماند ایچ رامشگر و یادگیر

برانزد

بد اندیش با یاران او را براند   بجز شاه پیروز خرم نماند
جفا پیشه از پیش آن شد بتخت   لب شاه بکرفت تا که بدبخت
همیدون اتا نشد تباه اردشیر   همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
اگر چه جهانجوی اگر کو بدند   همه یار پیروز خرم شدند
ورا پادشاهی دو مه بود و چار   بدینسان ز خمش برآمد دمار
هیونی برافکند آنکه براز   بر قیصر آورد نامه فراز
فرستاد چون شد سر و پیک او   چو خورشید شد جان تاریک او
بیاورد پیش از روم چندان سپاه   که بر مور و بر پشه بربست راه
همی تاخت چون باد تا طیسفون   سپاهی همه دست شسته بخون
ز لشکر نیارست دم زد کسی   نشد خود در آن شهر مهتران بسی
یکی ماه بنشست آن شاه شاد   همه بوم ایران بتاراج داد
همه گنج ساسانیان باز کرد   سوی جهرم آمد برگشت مانند گرد
نشاهی فرامین بر ایوان گذاشت   بدین پهلوان شاه شادی نداشت
فرامین چو تاج شهی بر نهاد   همی گفت خرم که آمد بیاد

بر تخت نشستن فرامین و پادشاهی او را

چنین گفت شاه کیی یکزمان   نشستی بر این تخت بر شادمان
به از شد کی توختن شصت سال   بر آورده رنج و فرو برده یال
پس از بهر برتر نشستن بگاه   نهد بر سر این خسروانی کلاه
نهانی بدو گفت مهتر پسر   که ما را که بودی پدر نامور
مباش ایمن و گنج را چاره کن   جهانبان شدی کار یکبار کن
جو از تخمه شهریاران کسی   بیاید نمانی تو ایدر بسی
از آن پس چنین گفت کهتر پسر   که اکنون که گیتی توی تاجور
بمرد و بگنج این جهان را بدار   نیاید ز مادر کسی شهریار
در آخوشتر اندر کهتر سخن   بمهتر چنین گفت خامی مکن
عرض را بدیوان شاهی نشاند   سپه را سراسر بدرگاه خواند
شب تیره تا روز دینار داد   بسی خلعت نا سزاوار داد
بدو هفته از گنج شاه اردشیر   نماند از نهانی یکی ذره شیر
هر آنگه که رفتی بهر سوی باغ   نبودی بجز شمع و مجمر چراغ
دو هفتاد و در پیش و هشتاد پس   یکی راند یار و فریادرس
همه شب می خوردن آیین او   دل مهتران پر بد از کین او
همه طشت سیمین و زرین بی   همه فرشها گوهر آگین پی
شب تیره همواره گردان پی   بپالیز تا تا میدان بپی
نماند اندر ایران کسی دستیار   شکست اندر آمد بدان روزگار
همه دود از چشم بفروختی   جهان را بدینار بر دوختی
همه تخت چون بر سر بیگناه   از آیین شد آشفته روی سپاه
بدشنام لبها بیاراستند   همه سر بسر مرگ او خواستند
هر آنکسکه شاهی کند در جهان   نباید که آزار جوید در آن
شب تیره هم مرد شیران گراز   سخنهای او گفت چندی براز

جمع آمدن سپاه ایرانیان و رای زدن با شاه را

گزیده سواری ز شهر صطخر   که آرام شهر ابد و بود فرخ
با ایرانیان گفت کای مهتران   نشد اندرون کار فرایین گران
همه دیده ها زو شده پر ز رشک   جگر پر ز خون و همی ریزد اشک
بدین پادشاهی کی یکسان شد   بزرگان ایرانش پامال شد
چنین داد پاسخ مر او را سپاه   که خود کس نماند بدین جنگگاه
نه کس را همی آید از شرم یاد   که بر دار دی از بن بد نژاد
بدیشان چنین گفت هرمزد راز   که این کار ایرانیان شد دراز
گرایدونکه برما نباشید بد   کنید آنچه از راه مردان سزد
هم اکنون به نیروی یزدان پاک   من او را ز تخت اندر آرم بخاک

چنین گفت با پاسخ ز ایرانیان
که بر تو مبادا که آید زیان
همه لشکر امروز یار تو ایم
گرت زین بد آید حصار تو ایم

چو بشنید از ایشان بهرام چست
یکی تیر پولاد پیکان درست
برانگیخت از جای اسب سیاه
همی دید لشکر مر او را نگاه

کمان را ببازو همی درکشید
همی ور برو گاه در برکشید
بتوسن گری تیر و نیزه ببست
چو شد غرقه پیکانش بگشاد دست

بزد تیر ناگاه بر پشت اوی
بیفتاد تازانه از دست اوی
چو آن تیر بن از منت برگذشت
سر آهنش از ناف یکسو گذشت

بشمشیرها بر کشیدند پاک
برآمد سر نیزه از دست خاک
همه شب همی خنجر انداختند
یکی دیگر از باز زن ساختند

یکی یافت نفرین یکی آفرین
از ایران یکی آمدی در چنین
چو پیدا شد آن چادر زرد رنگ
ببید کوه و صحرا چو پشت پلنگ

بسی خسته بود و بسی کوفته
سوار و سلب یکسر آموخته
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ
چو میشان که دیدند دیدار گرگ

فراوان بماندند بی شهریار
نیامد کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی
نزیبند از آن نامداران کسی

کجا از کیان هرکه بودی پسر
برآواره از دست بیدادگر
نبودند کز بودنیها بدند
پراکنده هر سو نگهبان شهر

چو از تخم شاهی بریدند امید
نیامد ز شاهی بدیشان نوید
نزدیک موبد شدند آن مهان
بگفتند با او چنین در نهان

که ما را بجو چاره اندر زمین
گری باد بشکست روی زمین
بایشان چنین پاسخ آورد بر
که شد تخت شاهان تیره از بهور

چگونه بود زندگی بی سخن
تنی را گزد و ربایند سخن
چو تن لشکر و سر بود شهریار
شود سر ز تن تن شود خوار و زار

ازین پس هر آنکو نشد داستان
بشاهی شما را کنم راستان
مجویید با چرخ گردنده کین
که گویید که نفرین به از آفرین

بکن کار گیتی بیزدان یله
نشایدت گردن بگردون کله
که هر چه که هست آید پدید
جهان کرد و گردان گردش آفرید

اگر خواهد او کوه ایوان کند
دگر باغ و ایوان آنان کند
گر او هم چو چرخ آب آگاه نیست
سوی کینه او ترا راه نیست

همه یکسبک آفرینند کان
خداوند خوانند دانند کان
ترا بهترین جهان آفرید
ز جان و خرد مر ترا برگزید

سرانجام بنگر که مردم کجاست
اگر ایمنی خواهی و راه راست
بایران ز تخم کیان دختری
بیاورد ناگاه نیک اختری

یکی دختری بود توران بنام

بر تخت نشستن توران

چو زن شاه شد کارها گشت خام

بران تخت شاهیش بنشاندند
بزرگان برو آفرین خواندند
وز ایران هر آنکسکه بد نامدار
برفتند نزدیک آن کامکار

چنین گفت پس شاه توران که من
نخواهم پراگندن انجمن
کسی را که درویش باشد بگنج
توانگر کنم گر نباشد برنج

مبادا بگیتی کسی مستمند
که از درد او جز من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را
بآیین شاهان نهم کام را

نشانی ببرد ز خسرو بجست
بیاورد بیگانه مرد درست
خبر چون بنزدیک توران رسید
ز لشکر بسی نامداران گزید

ببردند بیرون ز[illegible] او
بدو گفت کای بدتن کینه جو
ز آخر بگاهی یکی کره خواست
بزین اندرون کار ناکرده راست

دو چشمش گوزن و بر و بال شیر
نشد دیده از دیدنش سیر سیر
دو بیک یکی کفش زرین بپای
ز خونابش بر آستین قبای

چو خسرو ورا دید خیره بماند

دیدن خسرو توران دختر را

بدان چیز کی نام یزدان بخواند

بدو گفت

بدو گفت کاین شاه خورشید روی
بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جای نشست تو بود آسیا
پر از گندم و خاک و از برگ کی
چه مردی بدین فر و این مهر چهر
که چون تو نبیند همانا سپهر
از ایرانیانم بدو گفت شاه
هزیمت گرفتم ز توران سپاه
ازو آسیابان بترسید و گفت
که جز بینوایی مرا نیست جفت
اگر نان کشکینت آید بکار
وگر ناسزا تره جو بیار
بیارد جز این نیز خیز بگه نیست
خرونسان بود مردم تنگدست
بروز شاه جهان زار برزد
نبد هیچ برداشت از خواب و خورد
بدو گفت شاه آنچه داری بیار
خورش نیز با بوم آید بکار
نشد مرد بی مایه برزاد
برش تره و نان کشکین نبرد
برسم ستاننده آمد براه
بجایی که بود اندرو تاجگاه
بهر سو فرستاد ماهوی کس
ز گیتی همی شاه را جست و بس
از آن آسیابان بپرسید مه
که برسم گرا خواهی ای روزبه
بدو گفت ای یار در آسیا
نشستست گندآوری بر گیا
بیالا اگر دار سرو سهی
بدیدار خورشید با فرهی
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
دهان پر ز باد و بروبر ز خم
یکی خوان کهنه نهاده به پیش
همان نان کشکین سزاوار خویش
سزد گر بمانی بر او بر شگفت
ببرسم همی باز خواهم گرفت
بدو گفت مهتر که ایدر مپوی
چنان هم بماهوی بود آن نکی
نباید کز این بدنژاد پلید
چو این بشنود گو برآید پدید
سبک مهتر اورا بمردی سپرد
سزاوار تا پیش ماهوی برد
برآشفت ماهوی از آن جای ره جوی
که برسم گرا خواهی ای نیکخوی
چنین داد پاسخ که ای شهریار
ز تو تاج خواه آمد امروز خوار
در آسیا را گشودم بخشم
تو گفتی که خورشید آمد بچشم
میانه چو از شب گذشته نه پاس
ز ترکش چو آهوی آید هراس
همی باد مشک آید از بوی او
همی زیبد تاج آمد از موی او
چو خورشید گشت از بر آسیا
خورش نان کشکین و پوشش گیا
هر آنکس که او فر یزدان گزید
بباید گرفت آسیا را کلید
بر از گوهر تاب سوده سرش
درخشان ز دیبای رومی برش
نهادست گوی درآید نهفت
بیالای او بر دهقان گفت
چو ماهوی را دل پر از درد گرد
بدانست کو هست یزدجرد
ورا گفت تنها نبی انجمن
هم اکنون جدا کن سر از تن
وگر زو هم اکنون ببرم سرت
نمانم کسی زنده از گوهرت
شنیدند از او این سخن مهتران
ببر زرکان بیدار و گندآوران

شنیدن مهتران سخن شاه

سر انجمن گشت ازو پر ز خشم
زبان پر ز گفتار و جان پر ز خشم
نگو موبدی بود راد و بنام
بجای خرد بر نهاده لجام
بماهوی گفت ای بداندیش مرد
چرا دیو چشم ترا خیره کرد
چنان دان که شاهی و پیغمبری
دو گوهر بود در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی
روان و خرد در بهای افگنی
نگر تا چه گویی بپرهیز از این
مشو بدگمان با جهان آفرین
نخستین ازین بر تو آید گزند
بفرجام ماند یکی کشته بند
که بارش کبست آید و برگ خون
بزودی سر خویش بینی نگون
یکی دیو بودی ز یزدان برست
که هر کز پزیدی ز یزدان درست
که هر بد دهد خواه بد نام او
بدین اندرون بود آرام او
بماهوی گفت ای ستمگاره مرد
چنین از دو بر بابک و کرداد و بگو
همی تیره بینم دل و هوش تو
همی کور بینم در آغوش تو
همی زند کان نیت ناخوش بود
اگر بگذری زین تا آتش بود
نشست او و شهران بر پای خاست
بماهوی گفت آن دلیری چراست
شهنشاه را کارزار آمدی
که خاقان و فغفور یار آمدی

ازین تخمه بی کین نباید فرستند که هر گونه کشتنش ناسودمند
تو گوینده خون شاهان مریز که نفرین بود تا بود رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد برافروخت او چشم بر آب زرد
چو بنشست گریان شد از مهر نوش برازد درد و بابا ژو باخروش
مهاهوی گفت ای بد بدنژاد که نه راه فرجام دانی نه داد
ز خون کیان شرم دارد نهنگ که کشته نه بیند نه دد و پلنگ
کرای بدتر از دیو مهرو بجوی اگر کشتن شه کنی آرزوی
چو از دست ضحاک جم کشته شد چه باید سپهر اندرون کشته شد
ز ضحاک تا گفت ویی زمین پدید آمد اندر جهان آهنین
روان از فریدون فرخ نژاد جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیداد کرد چو آورد از آن خویشتن را بسر
همه سال بگذشت بیش از هزار نبد جام کار اندرش خواستار
بخیره بکشت ایرج پاک را که بخشایش آمد برو خاک را
فرستاد نزد فریدون گرد جهان را سراسر باندوه سپرد
منوچهر از آن تخمه آمد پدید شد آن بندها را سراسر کلید
چو دیگر سیاوش ز تخم کیان کمر بسته آمد و در جهان
جهان شاهزاده چو او را بکشت بگیتی درون تخم او شد درست
نیاید ز گنج بدو نیم کرد سر از کینه جویان برآورد گرد
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ ز کینه نیاسود زنالی درنگ
به شیدوی گستهم کرد انچه کرد نیاسید این چرخ گردان گرد
چو شد دست از دست ایشان تبرد در کینه را خوار نتوان شمرد
تو زین گرچه کاری بسر بر رود نشانی زمانی بدین نغنود
همی سر بپیچی ز فرمان دیو ببری دل از راه کیهان خدیو
با آتش نهادی تو تن را بسوز مکن تیره این تاج گیتی فروز
سپاه پراکنده را گرد کن ازیشان که گفتی بگردان سخن
از ایدر بسوزش سوی شاه شو چه بینی ورا اشید کی ساز نو
وز انجا یکه جنگ دشمن بسنج ز رای وز بخشش منوچهر رنج
گزین بر نشانی دو گیتی شوی چو گفتار دانندگان بشنوی
چو کاریکه امروز باید کرد نبود آشنو بد و بر آرند گرد
همه یزدجرد و شهنشاه را بتر خواهی ای... که بدخواه را
اگر یادگاری ز ساسانیان که چون او نه بند و کمر بر میان
بس آزاده باشد بهفتم پدر جهاندار ساسانیان تاجور
که یزدانش را تاج بر سر نهاد همه شهریاران فرخ نژاد
بنیک تیر اولست بر کاشتند بد دست بدکار بگذاشتند
ز آئین گر تخت اگر بخت اب نبودش سپه او ست چو بایست دست
هر انگو نژاد کنه شد خوار و زار که افسر گرد از روزگار
بترس از خدای جهان آفرین که تخت آفرید و کلاه و نگین
هر انکس که با تو نکو بد درست جهانی دران کاو دشمن چاره است
تو از بندگان بنده کمتری باندیشه و دل مکن مهتری
یکی را برار آرد چرخ بلند یکی را فکند خوار و زار و نژند
همه موبدان تا جهان شد سیاه با آئین خورشید بنشست ماه
شب تیره شد گفت با موبدان شمارا بباید شد ای بخردان
بدانگه بخوانیم و ایشند نشست بدان تا بدان بر نباید گریست
برفتند دانندگان از برش بیامد یکی موبد از لشکرش
چو بنشست با مهتری با استان چو بشنید گفت اندرین داستان
اگر زنده ماند تن یزدجرد ز هر سو بدو لشکر آینده کرد
برهنه شد این راز پس بر جهان شنیدند یکسر کهان و مهان
نیاید سرا از بدش جان بسر نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد که این بد نخستین نبایست کرد
اگر شاه دیوان بود دشمنت ازو بد رسد بیگمان بر تنت

اگر خون

اگر خون او هم بریزی بدست
بسر گفت کای ماه فرخنده رای
تو این را جهان خوردکاری مدان
چو بشنید ماهوی بی آب شرم
کز او نیز هرگز نیاید بدست
شبانگه چو بنشست بر تخت شاه
بفرمود آن تاج و آن گوشوار
بشد آسیابان دو دیده پر آب
همی گفت کای پاک پروردگار
بر شاه شد دل پر از شرم و باک
دلی وشسته زود بر تهیگاه
اگر راه جوید کسی بی نشان
همان به که گیتی نبینی بچشم
بدین گونه بر تاجداری بمرد
ز تخت و ز آزار آنکه آرمید
ز پیش شهنشاه بر داشتند
بماهوی گفتند کای سرگران
که ماهوی را باد تن بیجان
تن شاه ازان آسیا برگرفت
کس از مرغ آن کشته شهنشاه
که شاه جهان چون بغرق اندر است
کسی تاجداری بدنیا ندید
که بر شهریاری زند بنده
دریغ آن سر و تاج و بالا و برز
همانا که آن خاک بریان شود

که کین خواه او در جهان ایزد است
چو دشمن بگیری ببر دار جای
چو خبری شدی کس بیاری گمان
بر آن آسیابان سرش گشت گرم
همی در جهان دشمنی ایزد است
سر آمد بدو تاج و تخت و کلاه
همان مهر و آن جامهٔ شاهوار

چو بست ابر تخت و اندوه و درد
سپاه آید او را ز ماچین و چین
گر از دامن و می درختی کنند
چنین گفت با آسیابان که خیز
چو بشنید از و آسیابان سخن
ز درگاه ماهوی چون شد برون
نباید که یکسر بر از خون کنند

هزیمت خوردن یزدجرد و پنهان شدن بخانه آسیابان

توی برتر از گردش روزگار
رخانش چو آب و دهانش چو خاک
رشند ز رحم اندر از شاه آه
نداند مرا و را خرد در نهان
نداری ز کردار او مهر و خشم
که از لشکر او سواری نمرد
بشد هر کسی دید او را ببرید
ورا بر زمین خوار بگذاشتند
برآمد ز تخت و ز تاج دراز
بر از خون فکنده بر و بر زمین
همه آسیابان بدین اندکی
بگرداب ژرف اندر افکندند
برهنه بدریای غرق اندر است

بدینها ببندید فرمان او
بنزدیک او اندر آمد بهوش
بخاک اندر آمد سر و افسرش
خرد نیست با چرخ گردان سپهر
ز پرورده شیر اندرین سفت مرد
سواران ماهوی شو پر ده بخت
گشادند بند قبای بنفش
فکنده تن شاه ایران بخاک
همه موبدان بانگ برداشتند
بفرمود کو را بهنگام خواب
بآب اندر افکند مرد دلیر
روان شد چو در خوان مطلع رسید
خروشی از ایشان برآمد بدرد

غرق شدن یزدجرد در آب با پهلوانان

سکی بر نهادی بر افکنده
دریغ آن بر تاج بر دست گرز
روانش برو بر بگریان شود

بپرورد تا بر تنش بد رسید
تو نومید بودی خرد یار دان
که در آسیا ما هر دو ترا

نگه کن برین تا چه بایدت کرد
وز ایشان شود تنگ [illegible]
ترا با سیاست زمین بر کنند
سواری پیر خون دشمن [illegible]
نه سر دید [illegible]
درود [illegible] بر خون
چو بیجان شود جامه بیرون کنند
بزردی دو رخساره چون آفتاب
هم اکنون سر بجان او [illegible]
جهان چون کسی ابکیرد [illegible]
همان کش بگسین [illegible] اندر [illegible]
نه پیدا شود رنج و خشم سپهر
کند بیگنه کشته چون یزدجرد
بدید آن کیان خسروانی درخت
همان افسر و طوق و زرینه کفش
بر از خون پهلو شمشیر چاک
زبان پر ز نفرین بیاراستند
از آنجا که افکند اندر آب
سرش که پر بود کامی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ازین درد ماهوی نفرین [illegible]
نبرد خبر زی نوشیروان
جهاندار دیهیم جوی ترا

بدشنه جگرگاه بشکافتند / برهنه به آب اندرون یافتند / بخشکی کشیدند زان آبگیر / بسی مویه کردند هر از دبیر
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را بابر اندر افراختند / سر دخمه در دخمه کرد نوبخت / برلیوه به تیرد بکافور بخت
بیاراستندش به دیبای زرد / قصب زیر و بالاش بد لاجورد / می و مشک و کافور و مشک و گلاب / سکوبا به بخدند بر جای خواب
که تختش ز کرسیش بود در نهان / که خستو دبیر و نهی بیجهان / دگر گفت یزدان روانش سزد / شدند اندرین سوگواران خرد
دگر گفت آنم برادر چو تو گشت / به بندید کنون روزگار نهفت / دگر گفت ما بندگان توایم / نیایش چنین کن که جان توایم
که این دخمه بر لاله زار تو باد / کفن دشت شادی و باغ تو باد / بگفتند و تابوت بر داشتند / ز ماهوی سوی دخمه بگذاشتند
بران خوابگه رفت ناگاه شاه / برآمد بد تاج و تخت و کلاه / الا ای سخنگوی مرد کهن / بکردار زره و باز گسل سخن
چنین داد خواهم بر یزدجرد / دگر کینه خواهیم از سفت کرد / اگر خود برانداز همین کین و داد / چرا فیلسوف لج باغ نداد
دگر گفت نیی همه کو جفت / بمانند همی راز اندر نهفت / اگر هیچ رنج است ای پاکرای / بیار ادل را ابو دامبای
که گیتی همی بر تو بر بکند گرد / زمانه نفس را همی بشمرد / ز بیشی دگر کی بود بر فزود / نبودش بر روز یکه زنده که بود
در خور دیت خیره کن بر نهاد / اگر خود نمانی بر آنگاه داد / بجز شادکامی و جز نام نیک / از این زنده کانی بجوی و نیک
مگر تا توانی که کردار بد / که از دانشی بر نباید سزد / لی او به بین زیر پایش نماند / چنین بود تا بود دهر کهن
مراد خل و خرج ار برابر بری / زمانه مرا چون برادر بدی / ور کندم و هیمه و گوسفند / به بستان این بر آور و چرخ بلند
بگه کن بیاورد بهمن ره سه کرد / بیاد روان شه یزدجرد / که بیدادی آمد ز بنده بروی / سر و کر خورد با دلی گفتگوی
کس آمد بماهوی سوری بگفت / که شاه جهان جاکه دارد نهفت

آگاه شدن ماهوی سوری از غرق شدن یزدجرد

سکوبا و قسیس و رهبان روم / همه سوگواران آن مرز بوم / برفتند هر مویه برنا و پیر / تن شاه بردند از آن آبگیر
یکی دخمه کردند در سوی باغ / به بندد بزرگیش برتر ز راغ / چنین گفت ماهوی بدبخت شوم / که ایران نبد پیش ازین جز تو بوم
بگشتند تاراج کردند مرز / چنین بود ماهوی کام و ارز / از آن پس بگرد جهان بنگرید / ز تخم بزرگان کسی را ندید
یکی تاج با او بد و مهر شاه / نشان زاده را آرزو کرد گاه / همه راز دارانش اندر خور اند / سخن هر چه بودش بدان در نهند
بدستور گفت ای جهاندیده مرد / فراز آمدت روز ننگ و نبرد / که گنج است با من نه نام و نه داد / مگر داد خواهم سر خود بباد
بانگشتری یزدجرد است نام / نشیمن با من نگردند رام / همه شهر ایران ورا بنده اند / اگر خویش او را پراکنده اند
نخواهد آمد ز مرد اندره شاه / نه بر مهر آرام گیرد سپاه / جز این بود مان چاره اندر نهان / چرا ز تخم خون شاه جهان
همه شب همی نیز بر خون شدم / جهاندار داند که من جز بر دم / برو را ایران گفت اکنون گذشت / ازین کار گیتی پر آوازه گشت
کنون باز جوئی همه کار خویش / که بگسستی آن رسته زنار خویش / کنون او بدخمه درون خاک شد / روان ترا زهر تریاک شد
جهاندیده کانرا همه گرد کن / زبان تیز گردان به نیکو سخن / چنین گوی کین تاج و انگشتری / بمن داد شاه از در مهتری

بخودلست

چو دانست کامد ترا کار سپاه
تو آن تاج و انگشتری را بدار
تو زین پس به تخت مهی گاه من
بدین چاره ده کار خود را فروغ
بدانست لشکر که اینست راست
ببخشید و نیز بین بر مهان
کنون سوی جیحون نهاد است روی
بدو گفت برسام کای شهریار
رسیدم چو آنکه بر یک تو ب
ز ایدر اشد لشکری سوی اوی
همان تخت زرین و انگشتری
گرفتند آن شاه را در میان
ور و شد نهان شاه خورشید فر
چو سوری خداوند خود را بکشت
ترا گفت بر تخت زرین او
همی و اندرون رزم گرده روز
ندانم که چون گردش از جان جدا
طلایه همی گوید آمد سپاه
چو بشنید شیرزن برآشفت سخت
چنین گفت کز تخمه شهریار
دران شهرها تا زبان سار آمد
طلایه بیاید که دیگر سپاه
ز بس جوشن و تیغ و زرین سپر
غمی شد برابر صفی بر کشید
برسید ماهو از ان قلبگاه

چو شب تیره‌تر شد مرا خواهر شاه
بود روز کین هر آید بکار
بگه داریم زین نشان راه من
نگرداند کاین سر آید باد و دروغ
سخن سست گردان زبان برگواشت
همی گفت با مهر شاه جهان
ببر خانش با لشکر جنگجوی

آمدن برسام و شیرزن و جنگ کردن

زمانه به پشت اندرون تنگ لب
سواران گردنکش و جنگجوی
ترا زیبد اندر جهان سروری
هزیمت گرفتند ایرانیان
یکی آسیا بود بر رهگذر
بمهر اندر آورد گیتی بمشت
همان باره گوهر آگین او
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
خداوند آن بنده بیوفا
بیایند بر ما بگیرند راه

چنین گفت کین خویشتن پاک دار
مرا نیست جز دختری در جهان
من این تاج میراث دارم ز شاه
همه چیز اگر از لشکرگه اند
پس آنگه بر تخت شاهی نشست
چنین تا به شیرزن رسید آگهی
رسید شیرزن که مهر شکج داد
بیاورد ام از مرو چندان تنه
ترا گفت من تاج شاهنشهان
از ایدر سپاه تو آن شه بیند
چو تنها بماند آن شه یزدجرد
خبر یافت ماهوی سوری که شاه
دو بهره ازین نام و ننگ آن نشست
همان تاج و گنجش فرستم بجاج
شدم تنگدل رزم کردم درست
چو ماهوی گنج خداوند خویش
چو بدخواه جنگی ببالین رسید

کشته شدن یزدجرد از دست ماهوی و بر تخت نشستن ماهوی

که داری کنون در جهان یادگار
نماند شاه و نه آتش پرست
به یکبند ساز دهی رزمگاه
ز بس نیزه گرد جاجی تبر
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
بیک سو گذار آنچه داری سپاه

بدو گفت برسام کای نیکبخت
چو بشنید شیرزن سپه برگرفت
چو ماهوی سوری سپه را بدید
شتر بارها نیزه بر اشتران
به شیرزن سپه را همی راست کرد
بناید گر ماهوی سوری ز جنگ

که گیتی که داد از نبرد کینه گرد
همانا که هست او زیاری نهان
بفرمان او بر نشینم بگاه
ازین ها چه چندین شما برانند
برافسوس آمد ... بد
که ماهوی یک لخت تخت مهی
همی کرد از ان کار کو دیده یاد
نه من بودم از تاج چندین سوار
نشد نیز چو دار ز میان یک تنه
چو لشکر فرستی فرستم بدان
بمرو اندرون شاه را یافتند
بترسید کز لشکرش بد رسد
فرستاد کس گرد شهر را تباه
سواران جنگی بجنگ آن نشست
ترا باشد اندر جهان تخت و تاج
چو بارش فزودند و بنمود پشت
بیاورد بیرنج بنهاد و بیش
بماند او ترا با سپاه آرمید
که و شاه را تیره شد رای و بخت
سر آن بد آن تخمه بر تاج و تخت
ز کار جهان دست بر سر گرفت
تو گفتی که ... از ... بر
ز لشکر همی شد بدیگر کران
با ایرانیان بر کمین خواست کرد
بترسید همی چون شدی بدرنگ

به تیزی از و خشم برتر مدار
همی تاخت تا پیش ریگ فرب

چو بر سام با او برابر نبود
فرود آمد و هر دو دستش ببست

بر سام گفتند کین را ببر
همانگه به شیران رسید آگهی

چو بشنید شیران دل شاد گشت
خروشی بر آورد شیران چو دید

چو اورا بدیدند ترکان براه
گنهکار چون روی شیران بدید

بدو گفت شیران که ای بدنژاد
بدی بد بر شاه خود شهریار

چنین داد پاسخ که هر بد کنش
چنین داد پاسخ که ایدون کنم

منادی گری گرد لشکر بگشت
همانجا بلند آتشی بر فروخت

کنون این سپس هر که مهتر بود
بزرگان بادانش آزادگان

اندرین نامداران شهر
چنین است رخصت از آزادگان

چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت
چو از بزرگان ستایش بود

گر با او دگرگونه سازیم کار
بر از زنگ رخ بر زد و شنام لب

بزد خنجر آنگاه دستش ربود
به پیش خود افکند و بر سر نشست

همانجا بزن گردنش بر گذر
که بر سام بگرفت ماهوی دی

بخندید و زاندیشه آزاد گشت
که شیر ژیان نعره بر کشید

نگفتند ز ایران فراوان سپاه
خروشند ز مغز سپاه همی بد بید

که چون تو پرستار کس را مبان
ز نوشیروان در جهان یادگار

نباید مگر کشتن و سرزنش
که کین دل خویش بیرون کنم

بدرگاه بر خیمه و بر گذشت
پدر را و هر سه پسر را بسوخت

چو فرمان آورد تخت مهتر بود
نشستند یکسر همه رایگان

چو بر سام جنگی در فش بدید
مرا او را بر ریگ فرب در بیافت

کمربند بگرفت و او را ز زین
هم آنگه رسیدند یاران بدو

چنین داد پاسخ که این راه نیست
جهانجوی ماهوی شوربخت پیش

سرا نگی زد ندا ز بر تنگ رزم
همه کالبد پر ز دگر ساخته

بتاراج دادند بار و بنه
شد از بیم همچون تن بی روان

چرا کشتی آن دادگر شاه را
بر تاجداران و شاه جهان

بفرمود کش پوست بیرون کشند
بفرمود تا گوش و بینی و دست

چو ماهوی بود آنکه بر جان شاه
بزرگان بر ان دیده نفرین گرفتند

کنون پیش شاهان نیاز آدم
چراحت از ایشان نبد بهرام

سپه برابر سر یکسو کشید
رکابش گران کرد و اندر شتافت

بر آورد داستان بر زد بر زمین
همه دست بر دست بی گفتگو

ازین تاختن شیران آگاه نیست
بر آزار و بی دین خداوند کش

بیهوده همی تاخت ماهوی گرم
بر و خنجر کشتن انداخته

کشیدند ماهوی را بر زمین
بسر بر پراکنده ریگ روان

خداوند پیروزی و گاه را
بکف راد بود و بدل مهربان

تنش را ابر از نمد و در خون کشید
پسر بود و خود بار کی بر نشست

بجستند هر گز مبیناد گاه
سر از خواستن شاه بر کین کشید

به پیش اختر و بو سار آدم
بگفت اندر احسنت شان بهره ام

علی دیلم و بو دلف راست بهر
همی غلطم اندر میان جهان

سخن باشد از آشکار و نهان
همیشه بکام دل او کار کرد

در اتمام کتاب شاهنامه فرماید

که از من نخواهد سخن رایگان
همی رزم بینی تا فلک در گذشت

ستایش ورا در فزایش بود
همش رای و هم دانش و هم نسب

سرآمد کنون قصه یزدگرد
ز هجرت شده سال و سی و دو چار

نیم آگه از اصل و فرع جهان
چنانش ستانم که تا در جهان

که جاوید باد اخرد مند مرد
چراغ عجم آفتاب عرب

بماه سفید و ار آدر ور زرد
بنام جهان داور کردگار